

تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

فرهنگ بزرگ سخن

دکتر حسن انوری

منتدى اقرأ الثقافي

[www.iqra.ahlamontada.com](http://www.iqra.ahlamontada.com)



انوری، حسن، ۱۳۱۲-

فرهنگ بزرگ سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱-  
ج ۸،: مصور.

(دوره) 3- 98 - 6961 - 964 ISBN

ISBN 964 - 6961 - 94 - 0 (ج. ۵)	ISBN 964 - 6961 - 90 - 8 (ج. ۱)
ISBN 964 - 6961 - 95 - 9 (ج. ۶)	ISBN 964 - 6961 - 91 - 6 (ج. ۲)
ISBN 964 - 6961 - 96 - 7 (ج. ۷)	ISBN 964 - 6961 - 92 - 4 (ج. ۳)
ISBN 964 - 6961 - 97 - 5 (ج. ۸)	ISBN 964 - 6961 - 93 - 2 (ج. ۴)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیفا.  
کتاب نامه.

۱. فارسی - - واژه نامه. الف. عنوان.

۳ فا ۴

۴ ف ۸۴ الف / PIR ۲۹۵۶

۹۲۳۷ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران  
محل نگهداری:

# فرهنگ بزرگ سخن



## به سرپرستی دکتر حسن انوری

### مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا شهری، جعفر • صادقی، دکتر علی اشرف • ایللیگی، شهلا

### ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سروراستار)

اجتماعی جندقی، کمال • احمدی گیوی، دکتر حسن • انصاری، مرجان • پرهیز جوان، مقصود • تقی زاده، صفدر • جاہد جاہ، عباس • حاجی فتاحی، فرشته • رضوی، محمدعلی • شایسته، دکتر زسول • عالی عباس آباد، یوسف

### ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)

افضلی، محمدرضا • حاجی فتاحی، دکتر امیرحسین • خاتلو، شهناز

### مؤلفان بخش عمومی

اخپانی، دکتر جمیلہ • امیر فیض، ہالہ • انصاری، مرجان • پیامی، رزیتا • ثناگو، زہرہ • جوان بخت اول، جعفر • حاجی فتاحی، فرشتہ • حسنی، حمید • حسین آبادی، عبدالکریم • خاوری، پری دخت • خمسہ، شروین • رضوانیان، قدسیہ • رضوی، زہرا • رضوی، محمدعلی • سپہری، فاطمہ • شادروی منش، دکتر محمد • صفرزادہ، بہروز • ضیائی، نصرت اللہ • فاضلی، سکینہ • فتوحی، شہرزاد • قمری، حیدر • گلشنی، اکرم • میر شمسی، مریم • مینوکدہ، فاطمہ • وفامنصوری، بہناز • یوسفی، سروش

### مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت اللہ (شیمی) • افضلی، محمدرضا (مواد) • امیر تاش، دکتر علی محمد

(ورزش) • بهرامی اقدام، شهریار (مکانیک) • حاجی فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش) • حسن خان مکرری، عبدالرحیم (موسیقی) • خانلو، شهناز (ورزش) • دانش فر، حسین (زمین شناسی) • داهی، محمدرضا (کشاورزی) • شاه شرقی، آرزو (کامپیوتر) • غفرانی، دکتر محیی الدین (پزشکی) • فروتن، فضل الله (فیزیک) • فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد) • قاسمی، مظفر (ساختمان) • کرام الدینی، دکتر محمد (گیاه شناسی) • محمدی، رضا (حقوق) • ملک، مجید (ریاضیات) • میر ترابی، دکتر محمدتقی (نجوم) • واحدی، هاله (برق) • یزدان فر، سیمین (جانوری)

## نمونه خوانان

اسم خانی، ناهید • حسنی، ماریا • صادقان، مریم • صفرزاده، مرجان

## مسئولان بازبینی نمونه ها

اسدی، مرتضی • صالحی، شهاب • یداللهی، مرتضی

## مسئولان بازبینی شواهد

حاجی فتاحی، فراز • شرکت افتخار، سولماز • شفیعی، مهناز • علمی، ساناز

## مسئولان امور فنی

صدارت، امید • (صفحه آرای، تنظیم تصاویر، و امور کامپیوتری)

اجتماعی جندقی، کمال (هم آهنگی تصاویر) • بوستان پور، منصوره (مواد تصاویر)

• جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک) • کتابچی، افشان (گرافیک) • مسیبی، مهناز (حروف چینی)

## هم کاران مقطعی

آل یاسین، پریسا • احمدی، آرزو • استادی، راحله • افضل، سارا • انوری، بابک • پاکتچی، دکتر احمد • پرندیان، مژگان • پورنظری، الهام • حائری، سمر • حسین زادگان • بوشهری، مهین • خانلو، نسیم • داکتر پریسا • دقت پور، علی • راستی، هنگامه • ری بد، روشنگر • زینالی، سیمین • سراجی، بابک • صنایعی کرمانی، علی • طهماسبی، شهلا • فاضلی، زهرا • قاسملو، مجتبی • قانع، سعید • محمدی برنجه، علی • مزدپور، فرنگیس • مهرکی، ایرج • میرزایی، لاله • نادر دل، ندا



فروتنك بزرگ سخن

به سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد ششم

شامل حروف غ، ف، ق، ک، گ

چاپ اول زمستان ۱۳۸۱

چاپ دوم تابستان ۱۳۸۲

لینوگرافی: کوثر

چاپ: چاپخانه مهارت

صحافی: صحافی حقیقت

تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر محفوظ است

شابک جلد ششم ۹-۹۵-۶۹۶۱-۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 95 - 9

شابک دوره: ۳-۹۸-۶۹۶۱-۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 98 - 3



## جدول نشانه‌های اختصاری

آرامی	سغ.	سغدی	آرا.
آلمانی	سنس.	سنسکریت	آلم.
اسم	شج.	شبه جمله	ا.
نشانه اختصاری	ص.	صفت	اِخت.
ارمنی	(ص)	صلی الله علیه وآله	ارم.
اسپانیایی	صف.	صفت فاعلی	اسپا.
اسم صوت	صم.	صفت مفعولی	اِصو.
اکدی	صند.	صفت نسبی	اکد.
اسم مصدر	ض.	ضمیر	اِمص.
انگلیسی	(ع)	علیه السلام	انگ.
ایتالیایی	عب.	عبری	ایتا.
بن مضارع	عر.	عربی	بم.
بن مضارع	فا.	فارسی	بمِ.
بن ماضی	فر.	فرانسوی	بما.
پرتغالی	فع.	فعل	پر.
پسوندد	ق.	قید	پس.
پهلوی	قد.	قدیمی	په.
پیشوند	ق.م.	قبل از میلاد	پپ.
تابع مهمل (اتباع)	لا.	لاتینی	تا.
ترکی	م.	میلادی	تر.
جمع	مپ.	معنی	جپ.
جمع الجمع	مخف.	مخفف	ججپ.
جمله	مصغ.	مصغر	جم.
چاپ	مصل.	مصدر فعل لازم	چ.
چینی	مص.م.	مصدر فعل متعدی	چپ.
حرف	معر.	معرب	ح.
حاشیه	معرپ.	معرب	ح.
حرف اضافه	مغد.	مغولی	حا.
حاصل مصدر	مقی.	مقابل	حامص.
حرف ربط	می.	میانوند	حر.
حرف ندا	ه.ش.	هجری شمسی	حند.
روسی	ه.ق.	هجری قمری	رو.
ژاپنی	هلند.	هلندی	ژا.
سلام الله علیها	هند.	هندی	(س)
سریانی	یو.	یونانی	سر.

## جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

←	۱. نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پس از این نشانه
	۲. نشانه تغییر و تصرف در شاهدها
→	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش از این نشانه آمده است
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس از این نشانه آمده است
⚡	نشانه شروع ترکیب‌ها
~	نشانه تکرار سرواژه
⤵	نشانه تکرار سرواژه (مختوم به های بیان حرکت درحالت مضاف یا موصوف بودن)
↘	نشانه تکرار سرواژه درحالتی که فتنحه به آن ملحق می‌شود
↙	نشانه تکرار سرواژه درحالتی که کسره به آن ملحق می‌شود
○	نشانه جدا کردن مثال‌ها و شاهدها
●	نشانه مصدر مرکب
⊙	نشانه ترکیبی از یک واژه به اضافه یک مصدر
◻	نشانه انواع ترکیب‌ها
⚖	ادیبان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی‌دانند، یا مطابق قواعد دستور زبان ساخته نشده است.
⚠	به کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
👉	نشانه گریه‌برداری از زبان‌های خارجی
💡	نشانه هر نوع توضیح لازم یا مفید

## جدول آوانگاری

واکه‌های مرکب				واکه‌ها			
دولت	do[w]lat	-o[w]	و	دست	dast	a	ا
موز	mo[w]z			دل	del	e	ـِ
ماوس	māws	-āw	او	خانه	xāne		
دی	dey	-ey	ی	گل	gol	o	و
سشوار	sešu'ār	-vā	وا	موتور	motor		
توالت	tu(o)'vālet			باز	bāz	ā	ا، آ
موزیسین	muzisiyan	-iya	ـِـ	داس	dās		
سیه	siyah			پیر	pir	i	ی، ی
پیانو	piyāno	-iyā	ـِـ	ماهی	māhi		
سیاه	siyāh			روز	ruz	u	و
				چوب	čub		
همخوان‌ها							
خرس	xers	x	خ	جزء	joz'	'	ء، ا، آ، و، ث، ع
دود	dud	d	د	اسب	'asb		
ذرت	zorrat	z	ذ، ز، ض، ظ	مأمور	ma'mur		
میز	miz			سؤال	so'al		
ضرب	zarb			رئیس	ra'is		
ظرف	zarf			علم	'elm		
رنگ	rang	r	ر	عود	'ud		
مژه	može	ž	ژ	بعد	ba'd		
شیشه	šiše	š	ش	فعال	fa'al		
غاز	qāz	q	غ، ق	مانع	māne'		
قاشق	qāšoq			ببر	babr	b	ب
فیل	fil	f	ف	پدر	pedar	p	پ
کیف	kif	k	ک	تور	tur	t	ت، ط
گرگی	gorg	g	گ	طبل	tabl		
بلال	balāl	l	ل	ثلث	sols	s	ث، س، ص
مادر	mādar	m	م	سبز	sabz		
پنبه	pambe			صورت	surat		
نان	nān	n	ن	جوجه	juje	j	ج
گاو	gāv	v	و	چوب	čub	č	چ
یک	yek	y	ی	حرف	harf	h	ح، ه
چای	čay			ماه	māh		

# نشانه نوشتاری آ و ـ مرکب از همخوان ' + واکه ā است: 'āb آب، ma'āxez مآخذ

# غ

○ خروشان خروشان چو شیرانِ غاب / پیامد دمان تا به نزدیک آب. (فردوسی: جهانگیری ۴۰۹/۱)

**غابر** qāber [عر.] (ص.) (قد.) ۱. گذشته؛ سپری شده: جام مباح آمد، هین نوش کن / باز ره از غابر و از ماجرا. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۶۱/۱) ○ در عهد ماضی، و سنونِ غابر، در بلاد کشمیر... پادشاهی مستولی بود. (ظهیری سمرقندی ۵۶) ۲. (ا.) (نجوم) کوکبی که از تربیع تجاوز کرده و به تثلیث نرسیده باشد، یا از تسدیس تجاوز کرده و به تربیع نرسیده است.

**غابن** qāben [عر.] (ص.) (حقوق) ویژگی آن که در انجام کاری یا معامله ای دیگری را مغبون کرده است.

**غات** qāt [؟] (ص.) (ا.)

● ~ شدن (مصدر.) (گفتگو) (بازی) در تخته نرد، بردن مهره یا مهره هایی از خانه حریف.

**غاتفری** qātfar-i (ص.) (منسوب به غاتفر، محله ای در سمرقند) (قد.) ۱. اهل غاتفر: حسین غاتفری رخت برد سوی رحیم / امید منقطع از رحمت خدای رحیم. (سوزنی<sup>۱</sup> ۷۱) ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در غاتفر: ... پری ندارد بالای سرو غاتفری. (ازرقی: جهانگیری ۴۰۹/۱)

**غاتی** qāti [تر.] = قاتی = قاطی [ص.] (گفتگو) قاطی →

غ، غد، غد، غغ q (ح.) (ا.) بیست و چهارمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، بعد از «ع»، و بیست و دومین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان نرم کامی؛ غین. (۸) در حساب ابجد نماینده عدد «هزار» است.

غ [عر.] (اخذ.) ۱. نشانه اختصاری غایب. ۲. نشانه اختصاری غلط.

**غاب** qāb (ص.) (قد.) ۱. میتدل و ناپسند؛ بیهوده (سخن، آواز، و مانند آنها): مطرب قارون شده بر راه تو / مقری بی مایه و الحاش غاب. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۴۱) ○ کز این سان سخن های غاب آوری / همی چشم دل را به خواب آوری. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۴۰) ۲. تباه؛ ضایع: زان همه وعده نیکو به چه خرسند شدی / ای خردمند، بدین نعمت پوسیده غاب؟ (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۸۸)

● ~ کردن (مصدر.) (قد.) خراب و ضایع کردن: روی تو بستر و بزیود و بیفکند و بیرد / چار چیز از چار چیز و هریکی را کرد غاب. (فرخی<sup>۱</sup> ۷)

**غاب** q. [عر.] غاب [ص.] (ا.) (قد.) گوشت شب مانده؛ بیات: هر دوان عاشقان بی مژده اند / غاب گشته چو سه شبه خوردی. (ربیعنی: اشعار ۷۴)

**غاب** q. [عر.] ج. غایة [ا.] (قد.) بیشه ها؛ نیستان ها: خالی کند به جمله ز مردان مرد، صف / صانی کند به تیغ، ز شیرانِ سرزه غاب. (مختاری ۲۴ ح.)



**غادر** qāder [عر.] (صد.) (قد.) گذرکننده؛ خائن؛ بی وفا. ← غدر (م. ۲): هرکه داستان گناه، گناه کاران بر خداوندگار پوشیده دارد، خائن و غادر است. (روابینی ۳۰۹) ○ من باری فرصت مجازات فایت نگردام و کینه بچه خود را از این بی رحمت غادر بخواهم. (نصرت الله منشی ۲۸۵)

**غاذیه** qādiye [عر.: غاذیة] (ا.) (قد.) بامداد؛ صبح: کاروان بر کاروان زین بادیه / می رسد در هر مسا و غاذیه. (مولوی ۲۳۱/۳)

**غاذیه** qāziye [عر.: غاذیة] (صد.) (قد.) (پزشکی قدیم) غذادهنده: نفس نباتی را سه قوت است: یکی قوت غاذیه و عمل او به اعانت چهار قوت دیگر تمام شود... (خواججه نصیر ۵۶) ○ آن شاخ که به جگر زود، قوت های نباتی دهد چون غاذیه و غیر آن، (سهروردی ۳۱) ○ روح طبیعی... از جگر منبعث شود و بقای او به مددی باشد که از قوت غاذیه پیوند او گردد. (روابینی ۲۶۱) نیز ← قوه قوه غاذیه.

**غار** qār [اصو.] (گفتگو) قار' →.

**غار** q. [عر.] (ا.) (علوم زمین) حفره ها و محوطه های بزرگ و کوچکی معمولاً در کوه ها که به طور طبیعی به وسیله آب های زیرزمینی اسیددار در میان سنگ های آهکی پدید می آید: تصمیم گرفت به جست و جوی او در سرتاسر آن کوه بگردد، بی آنکه از غاری یا شکافی یا کنامی ناگفته بگذرد. (قاضی ۲۲۸) ○ در سمت یمین این غار، چشمه خنک گوارایی از شکاف سنگ جاری است. (افضل الملک ۳۲۶) ○ به کوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید. (فردوسی ۶۳۳)

**غار** q. [عر.] (ا.) (قد.) (گیاهی) برگ بو. ← برگ ○ برگ بو: روغن بابونه، روغن غار، تخم کتان،... (هدایت ۶۱) ○ قاتله... به رایحه کافور و غار مانده بُوَد. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۴)

**غارب** qāreb [عر.] (صد.) (قد.) غروب کننده؛ مقبر. طالع: زهی ز حضرت تو، اختر هنر طالع / زهی ز غیبت تو، طالع شرف غارب. (مختاری ۳۰)

○ به شدن (م. صد.) (قد.) غروب کردن: پس

بگوید آفتاب ای نارشید / چون که من غارب شوم آید پدید. (مولوی ۲۰۱/۱)

**غار** qārat [عر.: غارة] (امص.) ۱. ربودن و بردن اموال کسی یا جایی معمولاً با توسل به زور و به صورت آشکار؛ تاراج کردن؛ چپاول کردن: سخنان بعضی از افراد چپ... فقط یک بهانه برای سقو دولت، و غارت خانه و دسترسی به نوشتجات من بود. (مصدق ۲۳۷) ○ ز بس غارت و کشتن مردوزن / پراکنده گشت آن بزرگ انجمن. (فردوسی ۱۷۵۳۳) ۲. (مجاز) ربودن به علت جذابیت، چنان که دل کسی را. نیز ← غارت گر (م. ۲): کدام دل است که غارت مهر او را شاید؟ (احمد جام ۷۳) ۳. (بهر. غارتیدن) (قد.) ← غارتیدن. ۴. (ا.) (قد.) (مجاز) آنچه به زور از کسی گرفته شود یا بعد از شکست خوردن او بر جای بماند؛ غنیمت: سواران او به خاک عثمانی تاخت بُرده، غارت می آوردند. (حاج سیاح ۲۲۷) ○ آن ناصد سوار در عقب ایشان می تاختند تا غارت ایشان بگیرند. (بینمی ۸۴۴)

○ به شدن (م. صد.) ربوده و بُرده شدن دارایی کسی یا جایی معمولاً با توسل به زور و به صورت آشکار: هرکاروانی از این مسیر می گذشت، غارت می شد. ○ اگر جز این کرده آید، این شهر غارت شود. (بیهقی ۷۲۹)

○ به کردن (م. صد.) غارت (م. ۱) →: سپاهیان... مال و دارایی مازیار را غارت کردند. (مبنوی: هدایت ۷۰) ○ حاکم فرمود تا آن کلیسا را غارت کردند و بکنند و خراب کردند. (ناصر خسرو ۶۲۲)

○ به بردن غارت (م. ۱) →: اسب های اداره گاری خانه را... لره های اطراف به غارت برده بودند. (جمال زاده ۱۸ ۷۷) ○ [می خواهند] این اسب را به غارت برند. (حاج سیاح ۲۳۱)

○ به دادن (قد.) در معرض چپاول قرار دادن؛ تاراج کردن: ز غمزه می دهد هستی به غارت / به بوسه می کند بازش عمارت. (شبهسری ۹۸)

○ به رفتن • غارت شدن →: داماد باید... جای و

**غارَتی** qārat-i [ع.فا.]. (صد، منسوب به غارت) ۱. غارت‌گر (م. ۱) → اگر سروکله این غارتی‌ها پیدا بشود، به مال و ناموس امان نمی‌دهند. (بهرامی: حیوان ۱۵۳: نجفی ۱۰۳۸) ۵ گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد/ عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب. (مولوی ۲ ۱۸۱/۱) ۲. به غارت‌رفته؛ ربوده‌شده: اموال غارتی. ۳. (۱.) (قد.) اموال به غارت‌رفته؛ اموال ربوده‌شده: میادا این چک، مفقود شده یا در جزو غارتی‌های بعضی‌ها بوده و رفته. (سیاق‌میشت ۳۰۶) ۵ تا نماز شام غارتی آوردند، و همه می‌بخشیدند. (بی‌هی ۱ ۸۴۳)

**غارَتیدن** qārat-id-an [ع.فا.فا.]. (مصد، م. بد. غارت) (قد.) غارت کردن: عامل را بگرفت و به زاری زار بکشت و حله این بهیج بغارتید. (جر فادقانی ۱۹۹) ۵ آن ناجوان‌مردان تدبیر بر آن شیوه نهاده بودند که سیصد خانه نامی را بغارتند. (خاقانی ۱۵۱)

**غارِج** qārej [= غارچ] (۱.) (قد.) غارچ →.

**غارِجی** q-i- [غارچی] (صد، منسوب به غارچ) (قد.) (صبح‌گاهی (شراب)؛ صبح‌وحی: سیده‌دم که وقت کار عام است/ نیبِ غارچی رسم کرام است. (منوچهری ۲۱۶) ۵ خوشا نیبِ غارچی با دوستان یک‌دله/ گیتی به آرام اندرون، مجلس به بانگ و ولوله. (ابوسلیک‌گرگانی: اشعار ۲۲) نیز ← غارچی.

**غارِج** qāreč (۱.) (قد.) شراب: غارچیت بدهد غارچ و هم توبه کند/ از شرابی که حرام است بر او در همه باب. (نزاری‌فهرستانی: جهانگیری ۴۱۰/۱)

**غارِجی** q-i- (صد، منسوب به غارچ) (قد.) ۱. غارچی →. ۲. (۱.) ساقی: غارچیت بدهد غارچ و هم توبه کند/ از شرابی که حرام است بر او در همه باب. (نزاری‌فهرستانی: جهانگیری ۴۱۰/۱)

**غارشناسی** qār-šenās-i [ع.فا.فا.]. (حامص، ۱.) (علوم‌زمین) دانش مطالعه غارها و شناخت حیات گیاهی و جانوری در آنها.

**غارقارک** qār-qār-ak [= قارقارک] (۱.) (گفتگی) قارقارک →.

**غارم** qārem [ع.]. (صد، قد.) غرامت‌دهنده یا

شیرینی بدهد تا آنچه به غارت رفته‌است... برگردانده شود. (آل‌احمد ۸۲) ۵ آنچه در کیف بود، به غارت رفته. (حاج‌سیاح ۲۳۱)

**غارَت‌زَدگی** q-zad-e-gi [ع.فا.فا.فا.]. (حامص، قد.) وضع و حالت غارت‌زده. ← غارت‌زده: با وصف کمال تنگ‌عیشی... یکی از همین کرورات هشت‌گانه را در عین غارت‌زدگی و بی‌خانمانی از عهده برنیامد؟ (فائز مقام ۲۰۱)

**غارَت‌زَدِه** qārat-zad-e [ع.فا.فا.]. (صد، آن‌که مالش را چپاول کرده‌اند؛ غارت‌شده: فریاد استغاثه مظلومان و غارت‌زدگان... بلند گردید. (حاج‌سیاح ۵۸۲) ۵ گریه غارت‌زده‌ها... را دیگر نشنید. (عشقی ۱۲۹)

**غارَت‌گر، غارت‌گر** qārat-gar [ع.فا.]. (صد، ۱. رباینده و برنده مال مردم، معمولاً باتوسل به زور و به صورت آشکار؛ چپاول‌گر؛ یغماگر: این رسولان... و شهیدان... هستند که گام‌های ابتدایی مبارزه با نظامات طاغوتی و غارت‌گر را برمی‌دارند. (مطهری ۱۵۹-۱۶۰) ۵ آنها شر این یک مشت صحرانورد غارت‌گر را از سر مردم بکنند. (مستوفی ۸۲/۱) ۵ حضرت ولی‌عهد... یا معدودی سوار متعاقب ترکمانان غارت‌گر تشریف بردند. (فائز مقام ۱۶۳) ۲. (مجاز) رباینده چیزی (دل) به علت جذابیت: چشمان غارت‌گر جادوی تو دیگر تیری به سوی کسی نمی‌اندازد. (نقیسی ۴۱۱) ۵ دل بردی از من به یغما ای تُرک غارت‌گر من/ دیدی چه آوردی ای دوست از دست دل برسر من؟ (صفای اصفهانی: از صبا تا صبا ۱۴/۲)

**غارَت‌گری، غارت‌گری** q-i- [ع.فا.فا.]. (حامص، عمل غارت‌گر؛ غارت‌گر بودن: اگر شخص معروف و معتبری باشد، [شاه‌زاده] تهمت یاغی‌گری... دزدی و غارت‌گری [به او] می‌زنند. (حاج‌سیاح ۴۰) ۵ می‌پیاور که ننازد به گل باغ جهان/ هر که غارت‌گری باد خزانی دانست. (حافظ ۳۵)

**غارَت کردن** (مصد، ۱.) دست به غارت زدن. ← غارت (م. ۱) در ماکو و خوی غارت‌گری کرد. (حاج‌سیاح ۵۷۶)

بخورند. (جمال‌زاده ۱۹۱۶)



• ~ چراندن (مصد.) (گفتگو) (طنز) (مجاز)

۱. وقت و عمر خود را صرف کار بیهوده کردن: توبه درد این کار نمی‌خوری، برو غاز بچران. ۲. بی‌کار و درمانده بودن (شدن): کاری نکن که از اداره اخراجت کنند، آن وقت باید بروی مدت‌ها غاز بچرانی!

• مرغ همسایه ~ بودن (گفتگو) (مجاز) ← مرغ مرغ همسایه غاز بودن.

غازایاقی qāza('a)yāqi [تر.] (ا.) (گیاهی) قازایاقی

→

غازییکی qāz-beyk-i [قا.تر.فا.] (ا.) (قد.) غازییکی

↓

غازییکی qāz-beyg-i [قا.تر.فا.] (ا.) (قد.) در دوره

صفوی، واحدی برای مسکوک مسی. ده غازییکی معادل یک شاهی بود. ← شاهی ۱ (م. ۵): غازییکی پول مسین بوده‌است. (فلسفی ۱۱۸۷ ج ۲)

غازچران qāz-ča(e)r-ān [تر.فا.فا.] (صف.) (ا.) ۱.

آن‌که غازها را در علفزار و مانند آن به چریدن وامی‌دارد: بعدها وقتی به سن جوانی رسیدم، غازچران شدم. (قاضی ۹۸۷) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که اوقات عمر خود را به بی‌کاری و بیهودگی می‌گذراند: آن جوانک را که هر روز در خیابان‌ها پرسه می‌زند، می‌شناسم، کاسب و دوره‌گرد نیست، غازچران است!

غازچرانی q-i [تر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل

غازچران. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی‌کاری: حالا به چه کاری مشغولی؟ جواب داد: به کار غازچرانی!

(مکارمی: شب‌گرد ۱۵۷: نجفی ۱۰۳۸)

غازه ۱ qāze (ا.) (فی) گوه (م. ۱) →

غازه ۲ q. (ا.) (قد.) سرخاب (م. ۱) → گونه‌ها

برافروخته است، سرخ بی‌هیچ غازه‌ای. (گلشیری ۶۹۲) ۰

وام‌دار: اگر زکات‌دهنده عالم نباشد که از کدام سهم می‌دهد، بیرسد که این از سهم مساکین می‌دهی یا از سهم غارم؟ (غزالی ۲۰۴/۱)

غارنشین qār-nešīn [عر.فا.] (صف.) (ا.) ۱. هریک

از انسان‌های اولیه که در غار زندگی می‌کرده‌است: انسان غارنشین. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۰) ۲. آن‌که در غار زندگی می‌کند: افراسیاب... در آخر به غاری پناهنده می‌شود که غارنشین آن وی را شناخته... او را با خود کشیده حضور پادشاه ایران می‌آورد. (شهری ۱۵۶/۲)

غارنشینی q-i [عر.فا.فا.] (حامص.) غارنشین

بودن؛ عمل غارنشینی؛ زندگی کردن در غار: دوران غارنشینی انسان‌های اولیه.

غارنوردی qār-navard-i [عر.فا.فا.] (حامص.)

رفتن به غار به قصد شناسایی و اکتشاف.

غاز ۱ qāz [= فاز] (ا.) ۱. (مجاز) پول کم و ناچیز:

کلاه خویش نما قاضی! این همه قاضی / چه لازم است، که اندر خزانه غازی نیست. (عشق ۳۶۷) نیز ← (م. ۲).

۲. (منسوخ) در دوره قاجار، واحد پول معادل نیم شاهی. ← شاهی ۱ (م. ۵): من بی‌چاره هم که

دیگر یک غاز در بساط ندارم. (حجازی ۱۳۸) ۵ دلالت، دستم را گرفت که چه می‌کنی مگر گران به نظرت آمد؟ خیر یک غازش را ننیم که آنچه که گفتم سرمایه‌اش است. (میرزا حبیب ۱۸۰)

• چهارتایک ~ (گفتگو) (مجاز) صدتایک‌غاز

→: از آن سه اصفهانی، یکی رمان‌های چهارتایک‌غاز فرنگی را خوانده بود. (← مینوی ۱۵۱)

• صدتایک ~ (گفتگو) (مجاز) صدتایک‌غاز →

غاز ۲ q. [معر.از فر. = gas, = گاز] (ا.) (منسوخ)

(فیزیک) گاز ۳ (م. ۱) →: اگر غاز «راده» را به طرفی بگیریم سربسته نگه داریم، بعد از مدتی خودش معدوم می‌شود. (طالبوف ۱۴۸)

غاز ۳ q. [تر.] = فاز (ا.) (جانوری) پرنده‌ای شناگر

بزرگ‌تر از اردک و کوچک‌تر از قو، دارای پاهای پره‌دار شبیه اردک و قو: این بدبخت‌ها... شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب غاز

نمود. (مولوی ۳۸/۳)

**غازی پیشه** qāzi-piše [عر.فا.] (صد.، ا.) (قد.)

غازی<sup>۲</sup> (م.ا) →: مردمان [خوارزم] مردمان غازی پیشه و جنگی اند. (حدود العالم ۱۲۲)

**غاسق** qāseq [عر.] (صد.) (قد.) تیره و تاریک: شبه گون چون شب غاسق، گرفته چون دل عاشق / به اشک دیده واق، به رنگ چهره عذرا. (قائمی: ازبکستان ۱۰۴/۱) شب جوانی مظلم و غاسق بود و درخت کودکی راسخ و یاسق. (حمیدالدین ۳۹)

**غاسل** qāsel [عر.] (صد.، ا.) (قد.) غسل دهنده: مرده، متحرک به حرکت غاسل باشد. (غزالی ۵۴۳/۲)

**غاش** qāš [صد.] (قد.) شیفته: خوشتن دار باش و بی پرخاش / هیچ کس را میباش عاشق غاش. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۴۶)

**غاش** [qāš] [عر.غاش] (صد.، ا.) (قد.) فریب کار؛ خائن: حکایت آن شکایت که از غدر این غاش غرار با ملوک تاج بخش... چه رفته، بر سبیل اختصار باقی نگذاشت. (رواینی ۱۴)

**غاشم** qāšem [عر.] (صد.) (قد.) ستم کننده؛ ستم کار: نگذارم که هیچ غاشم ظالم دست اطالت به یکی دراز کند. (رواینی ۴۱۳)

**غاشی** qāš-i [حامص.] (قد.) (مجاز) شیفتگی. نیز ← غاش qāš: باشد که به حدی رسد که این غاشی بر وی مستعلی و مستولی شود و او را سکون نماند و هم نشینان او از بی قراری او آگاه بپاشند. (عبدالسلام فارسی: گنجینه ۲۱۹/۳)

**غاشیه** qāšiye [عر.غاشیه] (ا.) ۱. سورة هشتاد و هشتم از قرآن کریم، دارای بیست و شش آیه. ۲. (قد.) پارچه معمولاً گران بها که روی زین اسب بزرگان می کشیدند تا گردوغبار بر آن ننشیند؛ زین پوش: اسب و نوکر و غاشیه هایی که دم در هستند، سؤالات تازه ای برای من ایجاد می کند. (مستوفی ۲۲۷/۱) چون به سمرقند رسید، آن را محاصره کرد و بر خان آنجا مستولی شد و غاشیه خویش بر دوش او گذاشت که پیاده در رکاب او آن را ببرد. (عمادکاتب: مینوی<sup>۲</sup> ۲۲۸) سلطان مسعود تبرک و تیمن

روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت / بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود. (مولوی ۱۴/۲)

• سه کردن (مص.م.) (قد.) آرایش کردن چهره با سرخاب: باد روی نعره و سان چمن را غازه کرد / ... (شهاب: ازبکستان ۸۰/۱) چهره عروس ملک را هر بار به طرزی تازه غازه کنند. (قائم مقام ۳۹۰)

**غازه اندود** q-andud (صد.) (قد.) اندوده شده با سرخاب، و به مجاز، زیبا: کسانی که چهره غازه اندوده خورشید را در آبگینه مشاطه طبیعت ندیده اند، نمی دانند که آن روز چه چیز بی اختیار مرا از خانه به صحرا کشیده بود. (نفیسی ۳۸۶)

**غازی** qāzi (صد.، ا.) (قد.) معرکه گیر؛ بندباز: جلو غازی، معلق بازی؟! (مَثَل) • چو غازی به خود برنبتند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای. (سعدی ۱۰۳<sup>۱</sup>) سالک به شبه شونه به صورت که عنکبوت / غازی نگردد ارچه برآید به ریسمان. (مجیرالدین بیلقانی: جهانگیری ۴۱۲/۱)

**غازی** q. [عر.] (صد.، ا.) (قد.) ۱. جنگ جو و مبارز: سمی داریم... به زور بازوی غازیان مظفر عهدنامه جدیدی... ببندیم. (قائم مقام ۲۵۵) بغرمود... ازجهت غازیان سلاح و اسب مادیان و تیر خرنند. (نظام الملک ۲۱۳<sup>۲</sup>) ۲. جنگ جو و مبارزی که در راه دین با کافران می جنگد: تو آمده ای که کافری را بکشی / غازی چو تویی، رواست کافر بودن. (اوحدکرمانی: نزهت ۱۱۹) غازی ای از کافری بس سرفراز / خواست مهلت تا که بگزارد نماز. (عطاری<sup>۲</sup> ۱۶۰)

**غازی** qāz-i [معر.فا.] (حامص.) (منسوخ) وضع و حالت گاز؛ گازی: اجساد کاینات از سه حالت غازی و مایعی و انجماد خارج نیست. (طالوف<sup>۱</sup> ۱۴۸)

**غازیاقی** qāzyāqi [تر.] (ا.) (گیاهی) قازیاقی →.

**غازیانی** qāziyān-i (صد.) (منسوب به غازیان، محله ای در بندر انزلی) ۱. اهل غازیان. ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در غازیان: حصیرهای غازیانی. (← گلاب دره ای ۲۲۳)

**غازی ای** qāzi-(y)-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) جنگ آوری؛ غزو: ... / غازی ای بر مردگان نتوان



را، غاشیه امیرالمؤمنین برداشت. (جوبنی<sup>۱</sup> ۲۱۹/۳) ۳.  
(قد.) نوعی پارچه یا لباس: در آن ولایت جامه  
هندباری را اهل عزا می پوشیدند و قاعده قدا آن بود،  
چنانکه در این عهد غاشیه می پوشند. (افلاکی ۸۸) نیز  
← مار<sup>۱</sup> مار غاشیه.

❖ کسی را ابر دوش گرفتن (برگرفتن،  
کشیدن، نهادن) (قد.) (مجاز) از او اطاعت کردن؛  
خدمت گزار او بودن: غاشیه اطاعت آن بزرگوار را  
بردوش... کشیدند. (شوشتری ۱۰۱) ○ اگر بایزید و جنید  
در این عهد بودند، غاشیه این مرد، مردانه برگرفتند.  
(جامی<sup>۸</sup> ۴۶۵) ○ در مدیحت چو کشم اسب فصاحت در  
زین / عجب ار غاشیه ام این مقنع نکشد. (خواجه ۲۸) ○  
اگر ابوبکر ربانی حاضر بودی، غاشیه خیل او بر دوش  
نهادی. (آسرای ۲۶۰)

**غاشیه بردوش** q-bar-duš [عر. فا. فا.] (ص.، ا.)  
(قد.) ۱. آنکه غاشیه شخص بزرگی را حمل  
می کند: سواری یکدشت و در عقب وی غلامی  
غاشیه بردوش می دود. (جامی<sup>۸</sup> ۱۱۳) ۲. (مجاز)  
خدمت گزار یا فرمان بردار: ای ترک دلم  
غاشیه بردوش تو شد / جاتم ز جهان واله و مدهوش تو  
شد. (عطار<sup>۳</sup> ۱۷۴)

**غاشیه دار** qāsiye-dār [عر. فا.] (صف.) (قد.) ۱.  
دارای غاشیه: بر اسب های غاشیه داری سوار می شد که  
نظیر و عدیل نداشت. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۳۶) ۲.  
حمل کننده غاشیه: زو بازمانده غاشیه دارش میان  
راه / سلطان دهر گفته که ای خواجه تاکجا. (خاقانی ۵)  
۳. (مجاز) خدمت گزار یا فرمان بردار: حلقه به گوش  
غم تو گشت عقل / غاشیه دار لب تو گشت جان. (خاقانی  
۳۴۰)

**غاشیه کش** qāsiye-keš [عر. فا.] (صف.) (قد.)  
حمل کننده غاشیه، و به مجاز، خدمت گزار و  
فرمان بردار: یکی او را ارتجاعی... و غاشیه کش  
استعمار و دیگری بیگانه پرست... می خواند. (جمال زاده<sup>۲</sup>  
۱۷۳) ○ پرده زنان روز و شب حلقه زلف تو را / غاشیه کش  
چرخ پیر، بخت جوان تو را. (سنایی<sup>۲</sup> ۲۵۲)

**غاص** qās[s] [عر. غاص] (ص.، قد.) پُر؛ انباشته:

مجلس از اهل عراق غاص بود. (خرندزی ۱۰۰)  
❖ سه شدن (مصد.) (قد.) پُر شدن: وقتی  
مجلس غاص به اهلس شد، محمدرضاخان... وارد شد.  
(مستوفی ۱۷/۲)

**غاصب** qāseb [عر.] (ص.، ا.) آنکه چیزی را  
به زور از دیگری می گیرد؛ گیرنده چیزی با  
غلبه و قهر: حاضر نیست حاصل دست رنج مردم  
ستم دیده را از دست دولتیان غاصب به مصرف برساند.  
(جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۹۳) ○ مسند خلافت... به دست غاصب  
افتاد. (قائم مقام ۲۷۷) ○ سلسله داوود... آنجا آویخته  
است که غیر از خداوند حق را دست بدان نرسیدی و ظالم  
و غاصب را دست بدان نرسیدی. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۵۲)

**غاصبانه** q-āne [عر. فا.] (ص.) به صورت غصب:  
زورگویی ها [و] تصرفات غاصبانه دُول، همه نتیجه این  
است که جمعیت داخل مملکتشان زیاد شده. (مسعود ۶۰)  
○ تیره های مختلف نژاد آریایی اگر بر آنجا استیلا و  
حکومت داشته... عارضی و غاصبانه بوده. (اقبال<sup>۱</sup>  
۳/۳/۲)

**غآغاله خشکه** qāqāle-xošk-e (ص.) (گنگو) (مجاز)  
قآقاله خشکه →: جریان خاتم دست های غآغاله خشکه  
خود را مثل چرم بلغار از زیر چادر در آورد. (هدایت<sup>۶</sup>  
۲۵)

**غآغالی لی** qāqā-lili [= قآقالی لی] (ا.) (کودکانه)  
قآقا →.

**غافت** qāfe(a)t [عر. غافت] (ا.) (قد.) (گیاهی)  
جگرواش →: گل روغن کاه که در کتب، غافت  
نویسند... گرم و خشک است. (ابونصری ۲۲۲)

**غافت** qāfe(a)s [عر. غافت] (ا.) (قد.) (گیاهی)  
جگرواش →: یک درم سنگ عصاره غافت یا گل وی  
هشت درم سنگ بکوبد. (اخوینی ۴۶۵)

**غافر** qāfer [عر.] (ص.، قد.) ۱. آمرزنده و  
بخشایش گر: خداوند ارحم الراحمین است... به همه حالی  
رحمت را معصیت باید و اگر نه در رحمت چه فایده  
بودی؟ و اگر عاصی نبودی، غافر و غفار چه بایستی؟  
(احمد جام<sup>۱</sup> ۶۷) ۲. (ص.، ا.) از صفات و نام های  
خداوند. ۳. (ا.) نام دیگر سوره مؤمن در قرآن

کریم. ← مؤمن (م.م)

● **شَدَن** (مصد.د) (قد.) گناه کسی را بخشیدن: هتاش آن است تا غالب شود، بر دشمنان/ راست چون بر دشمنان غالب شود، غافر شود. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۴)

**غافل** qāfel [عر.] (صد.) ۱. بی توجه به امری معمولاً بر اثر حواس پرتی یا توجه به امری دیگر: یک لحظه غافل بودم کیفم را دزدیدند. ۵ رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هردم/ هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان، ابرو. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۵) ۵ یک چشم زدن از طاعت خدای غافل نباشی و در او عاصی نباشی. (احمد جام ۲۶۱) ۲. غفلت کننده و بی توجه و بی اعتنا معمولاً به مسائل جدی؛ جاهل؛ نادان: این کار... شایسته مردم عیاش و غافل است. (مطهری<sup>۲</sup> ۲۷۴) ۵ جوان اگر... توشه‌ای وافر و متناسب از دانش و ادب و تدبیر فراهم نیاورد، مادام العمر جاهل و غافل می‌ماند. (اقبال<sup>۱</sup> ۲/۴) ۵ نه بس سهل کاری است... تدبیر جان خود در کنار هر غافل نهادن. (نظامی عروضی ۱۱۲) ۳. بی خبر؛ ناآگاه: گفتم...

وقتی که زن و شوهر در این دو اتاق منزل کنند، دردسرش برای من کمتر است، غافل از این که این زن و شوهر بلای جان من خواهند شد. (علوی<sup>۱</sup> ۵۸) ۵ خویشتن را خوشایی می‌دادم... غافل از آن که شمع مجلس سلطنت را پروانه نشانده است. (زیدری ۷۳) ۵ این چه نشاط است کزو خوش دلی؟/ غافل از خود که ز خود غافل. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۳۳) ۴. (قد.) (در حال غفلت: او بی اندازه غافل نشست و وهن بزرگ واقع شد. (مخبر السلطنه ۳۲۴) ۵ عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم/ باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۶۳)

● **شَدَن** (مصد.د) بی توجه شدن نسبت به کسی، چیزی یا انجام کاری؛ غفلت کردن: دریغاه که مشغول باطل شدیم/ ز حق دور ماندیم و غافل شدیم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۴)

● **شَدَن** از کاری (چیزی، کسی) ۱. توجه نکردن به آن (او): برای خوب و سالم درآمدن برنج لازم است که از آن غافل [نشوند]. (شهری<sup>۲</sup> ۶۱/۵) ۲.

بی خبر ماندن از آن (او): ملل غیراروپایی... از جنبه معنوی و باطنی [دموکراسی]... غافل شده‌اند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۴۹)

● **کُردَن** (نمودن) (مصد.م) به عمد کسی را نسبت به کاری یا چیزی در اشتباه انداختن و او را فریب دادن: به عمد یا اشتباه سعی داشت که... به وسیله توجه دادن مردم به خطر کوچک تر، از خطر بزرگ تر غافل نماید. (مصدق ۳۸۷) ۵ دزدی او را دیده، گمان کرده در بغل پول دارد، او را غافل کرده [است]. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۰۳)

**غافلانه** q-āne [عر.فا.] (صد.) ۱. همراه با غفلت و بی خبری: تصور این حرکت غافلانه را بکنید، ببینید تا چه اندازه باید من در مقام رفع این مسئله زحمت بکشم. (سیاق میشت ۳۳۵) ۲. (قد.) از روی غفلت و بی خبری: مسائل زندگی را نباید سراسری گرفت و با آنها غافلانه رویه‌رو شد. ۵ در شیراز نشسته بود... غافلانه. (اردستانی ۱۴۹)

**غافلگیر** qāfel-gir [عر.فا.] (قد.) (مجاز) ناگهانی و بی خبر: چون قصد داشتم... غافلگیر وارد شوم، حرکت خود را... خبر ندادم. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۶۲۸)

● **شَدَن** (مصد.د) (گفتگو) (مجاز) به طور ناگهانی و غیرمنتظره در موقعیت پیش بینی نشده قرار گرفتن: یک باره چنان غافلگیر شده‌اند که هنوز گیجند. (شریعتی ۵۰۹) ۵ هرگز فکر نمی‌کردم مدیر مدرسه که باشی، دچار چنین دردسرهایی بشوی، حسابی غافلگیر شده بودم. (آل احمد<sup>۱</sup> ۵۹)

● **کُردَن** کسی را (گفتگو) (مجاز) به طور ناگهانی و بی خبر سروقت او رفتن یا او را در یک موقعیت پیش بینی نشده قرار دادن: بر خر خود سوار شو تا پیش از آن که شب... ما را در این بیغوله غافلگیر کند، به راه خود برویم. (قاضی ۱۳۱) ۵ خجسته، لباس خودش را به او نمی‌گفت، چون می‌خواست در همان شب... او را غافلگیر کند. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۰۵)

**غافل** qāfel-i [عر.فا.] (حامص.د) (قد.) وضع و حالت غافل؛ غافل بودن؛ بی خبری و ناآگاهی: خطابی بدین عزیزی و قومی از این چنین غافل؟ از

بی‌همتی و غافلی و بی‌عقلی می‌درن‌اندیشند که این خود چیست. (احمد جام<sup>۱</sup> ۱۱۵)

**غال** <sup>۱</sup> qāl [= قال] (ص.، ا.، گفتگر) ← قال<sup>۲</sup> • قال گذاشتن.

**غال** <sup>۲</sup> q. [= غار] (ا.، قد.) (علوم زمین) غار<sup>۲</sup> → ایشان... روز تا شب به در غال‌ها پنهان می‌شدند. (معین‌الدین یزدی: گنجینه ۳۱۵/۴) • کسی که در دل او جای کرد خصمی تو/ به‌جای خانه و کاشانه، چرخ دادش غال. (عماره: جهانگیری ۱/۴۱۳ح.)

**غال** <sup>۳</sup> q. (ببر، غالیدن) (قد.) ← غالیدن.

**غالِب** qāleb [عر.] (ص.، ا.) ۱. غلبه‌کننده بر دیگری در جنگ؛ فاتح؛ پیروز؛ فیما بین ایشان محاربه واقع گشته، لطف‌علی‌خان غالب و آنها شکست فاحش یافته، فراری شدند. (شیرازی ۸۸) • لاجرم ما منصور و غالییم. (آق‌سرای ۵۹) • دولت او غالب است بر عدو و جز عدو/ طاعت او واجب است بر خدم و جز خدم. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۰)

۲. مسلط؛ چیره: همان نیروی پرزور... بر وجود ما خاک‌نشینان حاکم و غالب است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۰) • به رغبت صادق و حرص غالب در تعلم آن (علم طب) می‌کوشیدم. (نصرالله منشی ۴۴) ۳. بیش‌ترین. ← • غالب چیزی. ۴. (قد.) (قد.) غالباً؛ اغلب: در قصاید، غالب بدین‌گونه تشبیه را طالب باشد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلایه ۳۵) ۵. (ا.، قد.) قول غالب؛ احتمال قوی: غالب آن است که مرغی چو به دامی افتاد/ تا به جایی نرود، بی‌پروبالش دارند. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۹۴)

• ~ آمدن (مصد.، قد.) چیره شدن؛ غلبه کردن: غرش باد حتی بر صدای قطار هم غالب آمده‌بود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۲۱) • امور غیبی بر وی غالب آمد، در مقام حیرت افتاد و از اعمال ظاهری بازماند. (جامی<sup>۸</sup> ۲۴۵)

• ~ بودن بر چیزی برآن برتری داشتن یا بیش‌تر از آن بودن: مذهب اهل‌ست و جماعت... بر همه ملل و ادیان غالب است. (افلاکی ۷۹۷)

• ~ چیزی (کسی) قسمت اعظم آن (او)؛ بیش‌ترین آن (او): غالب دانش‌آموزان در کلاس

حاضر شده‌اند. • غالب بضاعت و مایه حیات مرا گرفته‌است. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۷۱) • غالب زمین‌های اطراف آن خیابان هنوز ساختمان نشده [بود]. (مشفق‌کاظمی ۱۹) • غالب گفتار سعدی طرب‌انگیز است. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۹۱)

• ~ شدن (مصد.، ا.) ۱. غلبه کردن: شرایط نبرد چنین بود که هرگاه [او] غالب می‌شد، هم‌اوردش مجبور می‌بود که دختر... را به زنی بگیرد. (قاضی ۱۱۲۳) ۲. تسلط یافتن: دانش و خرد بر زور و قلدری... غالب می‌شود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۷۵/۴) • هیجده دولت اروپا... متفقاً می‌خواهند به ملت اسلام غالب شوند. (طالوف<sup>۲</sup> ۹۵) • هرکه خواجگی و عز‌نفس و بزرگی بر او غالب شد، هرچه خود را پسندد، دیگران را نتواند پسندید. (بحرالنوادر ۲۵۱)

• ~ (قد.) غالباً (م.، ا.) ↓: اسبابی که قطعی نبُود... در غالب مقصود بی‌آن حاصل نیاید. (غزالی ۵۴۶/۲)

**غالِباً** qāleb.an [عر.] (قد.) ۱. بیش‌تر اوقات؛ اغلب: ترکه و شلاق را غالباً خود مدیر می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۷۹) • پلیس غالباً فراویان را در این محله جست‌وجو می‌کند. (مشفق‌کاظمی ۶) ۲. بیش‌تر؛ اکثراً: کتاب‌های فلسفی و حکمتی را... غالباً به‌زبان عربی نوشته‌اند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۵۰) • عهدنامه‌هایی که دولت ایران با انگلیس بسته‌است، غالباً تجارتی است. (مستوفی ۸۱/۳) • ترجیع، یک بیت ذوقانی‌ترین دارد که آن را بندِ ترجیع گویند... و آن بند غالباً مکرر باشد. (لودی ۹۵) ۳. (قد.) به‌احتمال قوی: محسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را/ غالباً دیوانه می‌داند منِ فرزانه را. (سلمان: لذت‌نامه<sup>۸</sup>)

**غالِب‌الظن** qāleb.o.z.an[n] [عر.: غالب‌الظن] (ص.، قد.) دارای ظن غالب؛ مطمئن: من بر از شاخ امید نتوانم خوردن/ غالب‌الظن و یقین که تو بیخ‌م یکنی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۳۸)

**غالِبِه** qāleb.e [عر.: غالبة] (ص.، قد.) غالب (م.، ا.) و ۲. →: ملل غالبه از حیث نژاد و تمدن... اگر نگویم بر ما برتری دارند، افلاً مساوی هستند. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۱/۵)

**غالییت** qāleb.iy[y]at [عر.: غالییة] (امصد.) غالب

و رضوان... می‌خواند. (ظهیری سمرقندی ۱۸۱) و آن دو زلفین بر آن عارضی او گویی راست / به گل سوری بر، غالیه بفشانند نسیم. (معروفی: اشعار ۱۳۴) ۲. (مجاز) گیسوی سیاه و خوش‌بو: ازسبب استیلای جیوش هموم و غومم شب جوانی او به صبح پیری کشیده بود و از غالیه، چشمه کافور جوشیده [بود]. (جونی ۱۳۴/۱) ۵ به گرد ماه بر از غالیه حصار که کرد؟ / ... (عنصری: گنج ۱۳۴/۱) ۳. (ادیان) یکی از فرقه‌های شیعه. ← غالی<sup>۱</sup> (م. ۲)

**غالیه‌بار** q-bār [ع.فا.]. (صفه). (قد). (مجاز) خوش‌بو؛ معطر: مگر که غالیه می‌مالی اندر او که گاه / وگرنه از چه چنان تافته‌ست و غالیه‌بار؟ (فرخی<sup>۱</sup> ۶۱)

**غالیه‌بو** qāliye-bu [ع.فا.]. (صد). (قد). دارای بوی غالیه، و به‌مجاز، معطر: به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش / گرفته‌بودم و دستم هنوز غالیه‌بوست. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۴۵)

**غالیه‌دان** qāliye-dān [ع.فا.]. (ا). (قد). ۱. ظرف کوچکی که در آن غالیه می‌ریخته‌اند: فرش ابریشمین و مجمره و گلاب‌زنی سیمین و زرین و غالیه‌دان و پرده‌ها آویخته [اند]. (غزالی ۵۲۴/۱) ۵ دارد خجسته غالیه‌دانی ز سندروس / چون نیمه‌ای به عنبر سارا بیاکتی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۹) ۲. (مجاز) دهان: ماه، مشک از غالیه‌دانت چینام / هر لحظه گلی ز گلستان چنم. (۹): زحمت ۵۳۴) ۵ از غالیه‌دانت شکری نیست امید / کان خال سیه مشرف آن غالیه‌دان است. (عطار<sup>۵</sup> ۶۷)

**غالیه‌سای** [qāliye-sā-y] [ع.فا.]. (صفه). (قد). ۱. (مجاز) خوش‌بو و معطر: نه چو زلف غالیه‌سای او، نه چو چشم فتنه‌شعار او / شده ناهای به همه ختن، شده کافری به همه ختا. (قره‌الین: از صبا تا میا ۱۳۲/۱) ۵ مگر توشانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد، غالیه‌سای است و خاک، عنبربوست. (حافظ<sup>۲</sup> ۱۳۰) ۲. ساینده غالیه و خوش‌بوکننده: باد صبح از نسیم ناه‌گشای / بر سواد بنفشه غالیه‌سای. (نظامی<sup>۴</sup> ۳۱۶) نیز ← غالیه‌سای.

**غالیه‌سای** qāliye-sā-y(ʼ)-i [ع.فا.فا.]. (حامص..)

بودن؛ غلبه؛ چیرگی: کسانی که چنین تصور می‌کنند که یک ملت کوچک کم‌جمعیت دیگر در این دنیا... حق حیات ندارند... در تشخیص اسباب غالبیت و مغلوبیت اشتباه می‌کنند. (اقبال<sup>۱</sup> ۵/۳)

**غالط** qālet [ع.]. (صد). (قد). خطاکننده؛ اشتباه‌کننده: مدعیان غلط... به پندار وصول و کمال در غلط افتند و نلس را در میدان رخص فروگذارند. (عزالدین محمود ۲۸۰)

**غالوک** qāluk (۱). (قد). مهره کمان گروه: که افکند نخجیر بر دشت و راغ / گهی زد به غالوک بر میغ ماغ. (فردوسی: جهانگیری ۴۱۳/۱)

**غاله**<sup>۱</sup> qāle [= گاله] (۱). (گفتگی) گاله<sup>۱</sup> →: مردک لاغر و لنگ درازی با پیشانی‌ای سوخته و دهنی هم‌چون غاله. (← ساعدی: شکوفای ۲۷۰)

**غاله**<sup>۲</sup> q. (پس). جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «کوچک»: بزغاله، داسغاله.

**غالی**<sup>۱</sup> qāli [= قالی] (۱). (قد). قالی →: بساط غالی رومی نکتهدام دوسه جای / ... (فرخی<sup>۱</sup> ۱۹۷)

**غالی**<sup>۲</sup> q. [ع.]. (صد). (قد). ۱. مبالغه‌کننده؛ غلوکننده: چون دانش را به سنگ کردم، بیش‌تر اندر دعوی غالی دیدم و از معنی خالی. (رادویانی: گنجینه ۹۲/۲) ۲. (ادیان) غلوکننده درباره علی (ع). نیز ← غلات (م. ۲): او را قرمطی و فاطمی و شیعی و علوی و باطنی و غالی خواندند. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۹۲) ۵ هرکس که بدین فرقه غالی و اهل بدعت جانی اتما داشت... همه را مثله گردانید. (جرفادقانی ۳۷۰)

**غالیدن** qāl-id-an (مص.م.، پس.؛ غال) (قد). غلتاندن از پهلویی به پهلوی دیگر: آهو مر جفت را بغالد بر خوید / عاشق معشوق را به باغ بغالید. (عمار: صحاح ۲۰۸)

**غالیه** qāliye [ع.؛ غالیة] (۱). (قد). ۱. ماده‌ای خوش‌بو و سیاه‌رنگ، مرکب از مشک، عنبر، بان، و چند ماده خوش‌بوی دیگر که معمولاً زنان برای معطر و سیاه کردن زلف و ابرو آن را به‌کار می‌برده‌اند و مصرف دارویی نیز داشته‌است: هر ساعتی حور، غالیه بر رویش می‌کشید



تحويل غانچيان می‌بود. (خواندمیر: حبيب السیر ۱۸۲/۳)

**غانغرایا** qānqe(a)rāyā [معر.از یو.] (ا.) (پزشکی)  
قانقاریا →

**غانفت** qānfet [رو.] (ا.) کامفت →

**غانم** qānem [عر.] (ص.د.) (قد.) غنیمت گرفته و بهره‌مند: این مسکین از غایت افلاس بدین مخاطره اقدام نموده، یک بالش زر دیگر به او هدیه تا سرمایه خود سازد، او را سالم و غانم رها کردند. (اسفزاری: گنجینه ۹۳/۶)

**غانما** qānem.an [عر.] (د.) (قد.) ← سالمأ هـ سالمأ غانماً.

**غان‌وغون** qān[n]-o-qun [إصو.] صدایی که کودک شیرخوار پیش از زبان باز کردن از خود درمی‌آورد.

• **کردن** (مصد.) ایجاد کردن صدای غان‌وغون: بچه‌غان‌وغون می‌کند.

• **به** ← **افتادن** (گفتگو) شروع به غان‌وغون کردن: بچه به‌غان‌وغون افتاده‌است.

**غاوشنگ** qāv-šang (ا.) (قد.) چوبی که با آن گاو می‌رانند: مرد را نهمار خشم آمد از این/غاوشنگی با کف آوردش گزین. (طیان: صحاح ۱۹۹)

**غاوشو** qāvšū [= غاوش] (ا.) (قد.) (گیاهی) خیاری که برای تخم نگه می‌دارند: زرد و درازتر شده از غاوشوی خام/نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه. (لیبی: اسدی ۱۶۸)

**غاوی** qāvi [عر.] (ص.د.) (قد.) گم‌راه: یکی راشد، یکی غاوی میان ما و از مرغان/یکی قوت از شکر دارد، یکی خور ز استخوان دارد. (ستابی ۱۱۵)

**غایات** qāyāt [عر.] (ج. غایة) (ا.) (قد.) غایت‌ها. ← غایت: در امانت و کوتاه‌دستی از همه غایات گذشته. (وطواط ۲۳)

**غایب** qāyeb [عر.: غائب] (ص.د.) (ا.) آن‌که یا آنچه در جایی حضور ندارد؛ غیبت‌کننده؛ مقرر. حاضر: امروز چند نفر از دانش‌آموزان غایبند. ○ مستمعین حاضر... منتظرین غایب. (طالوب ۱۰۱) ○ ای غایب از نظر به خدا می‌سیارم/... (حافظ ۶۳) ۲.

(قد.) ساییدن غالیه به‌منظور منتشر شدن بوی خوش آن، و به‌مجاز، خوش‌بو و معطر ساختن: به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند/صبا به غالیه‌سایي و گل به جلوه‌گری. (حافظ ۳۱۶) ○ هوا... از برای خوشی بوستان، غالیه‌سایي بر دست گیرد. (زیدری ۹۹)

**غامر** qāmer [عر.] (ص.د.) (قد.) ویران؛ خراب؛ مقرر. عامر: می‌داد که به واسطه لشکر، ولایت به شمس‌تور از عامر و غامر، خراب و بیاب شود. (آقسرائی ۱۳۰)

**غامض** qāmez [عر.] (ص.د.) پیچیده، مشکل، و دور از ذهن؛ مقرر. واضح: مطلب غامض است... از این رو از تکرار و تأکید خودداری نکردم. (فروغی ۱۳۱) ○ هرکه فاضل‌تر، دورتر از مقصود. هرچند فکرش غامض‌تر، دورتر است. (شمس‌تیزی ۷۵)

**غامضه** qāmez.e [عر.: غامضة] (ص.د.) (قد.) غامض ↑ : حل عقود این مسائل غامضه را به‌عهده... حکیم‌باشی محول ساخت. (میرزا حبیب ۲۱۲) ○ مسائل مشکله و نکات غامضه را... از او سؤال نمودند. (شوشتری ۱۱۰) ○ در عنوان جوانی از تحصیل علوم غامضه و فنون متکاثره متباینه... فارغ گردیده. (لودی ۱۸۴)

**غامفت** qāmfet [رو.] (ا.) کامفت →  
**غان** qān (ا.) (گیاهی) توس → : درخت‌های کاج و غان، سست و بی‌حال در ساحل ایستاده بودند. (تنکابنی ۱۱)

**غانات** qānāt [مذ.] (ا.) (دیوانی) گاو و گوسفند و مانند آنها برای مصرف دستگاه حکومتی: مشرف میوه‌خانه و قورخانه و غانات که به اشراف یک شخص مقرر بوده، مبلغ بیست تومان مواجب داشته. (سمیعا ۶۳) ○ ایلخان بر زبان راند که به چه جهت برودت در جمال و اغنام ایلخانی تأثیر نموده مواشی خاصه شما را سالم گذاشته؟ آن جماعت به گناه معترف شده غازان‌خان غانات را از ایشان بازگرفت و به مردم معتمد امین سپرد. (خواندمیر: حبيب السیر ۱۸۲/۳)

**غانچی** qānči [مذ.] (ص.د.) (دیوانی) متصدی پرورش گاو و گوسفند و مانند آن برای مصرف دستگاه حکومتی: شتران و گوسفند ایلخانی به

غایب کرده‌ام. (جامی<sup>۸</sup> ۳۸۸)

**غایبانه** q-āne [عرفا]. (صد). ۱. از دور و بدون حضور داشتن؛ غیرحضور؛ غیابی؛ تیریکات صمیمانه و ارادت‌های غایبانه. (آل احمد<sup>۵</sup> ۱۲۵) ۵ این آقا... بود که این‌گونه تملقات غایبانه را از این حمال بی‌سواد [به خود می‌گرفت]. (مستوفی ۴۱۹/۲) ۳. (قد). به‌طور غیرحضور؛ غیابی؛ با توپ و تشر هرچه تمام‌تر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داد. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۳۱) ۵ فغان که با همه‌کس غایبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی از این دغا بپزد. (حافظ<sup>۱</sup> ۸۸) ۳. (صد). (۱). (ورزش) غایب‌باز ↓.

**غایب‌باز** qāyeb-bāz [عرفا]. (صد). (ورزش) شطرنج‌باز ماهر که بدون حضور در مقابل حریف به‌واسطهٔ دیگری، مهره به خانه‌ها می‌راند.

**غایب‌شدنک** qāyeb-šod-an-ak [عرفا، فا.]. (۱). (بازی) قایم‌موشک →.

**غایب‌موشک** qāyeb-muš-ak [عرفا، فا.]. (۱). (بازی) قایم‌موشک →.

**غایی** qāyeb-i [عرفا]. (حامص). (قد). ۱. غایب بودن؛ حضور نداشتن؛ واجب بودی که مرا به‌حال غایی نصیحت‌گر بودی. (تفسیر قرآن: گنجینه ۲۳۷/۱) ۳. ناپدید شدن؛ درحالت ناپدید بودن؛ یونانیان بر ستارگان خط‌ها اندیشیدند و از آن‌جا صورت‌ها کردند تا اشارت کردن بدان آسان بُوَد، و خاصه به غایی و به کتاب‌ها اندر. (بیرونی ۸۹)

**غایت** qāyat [عر: غایة] (۱). ۱. حالت شدت و کمال چیزی یا امری؛ آخرین درجه؛ ظاهر است که چون زمام کار در کفِ غمازی سیاه‌کار افتد، نتیجهٔ آن جز آیت یشیمانی و غایت پریشانی چه خواهد بود. (قائم‌مقام ۳۳۲) ۵ به‌مقتضای زمان اقتصار کن سعدی / که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۱۲) ۳. آنچه کاری به‌خاطر آن انجام می‌شود؛ مقصود؛ هدف، و در فلسفه، غرضی که فاعل برای آن اقدام به انجام فعل می‌کند؛ غایت و فایدهٔ نقد ادبی تنها آن نیست که نیک‌وبد آثار ادبی را بشناسد.

(ادبی) در دستور زبان، شخص سوم. ← شخص (م. ۲). ۳. (حقوق) آن‌که مدتی است از محل سکونت خود دور شده و خبری از او به آشنایانش نمی‌رسد.

۵. ~ بودن از خود (تصوف) از خود بی‌خبر بودن به‌علت شیفتگی و غلبهٔ حال: شیخ ابوالفضل بر آن کوی گذشت و مرا ندید. هیچ شک نکردم که از خود غایب بود. (جامی<sup>۸</sup> ۲۹۱)

۵. ~ بودن از کسی (قد). ۱. دور بودن از او و ملاقات نداشتن با او؛ خواجه مدتی دراز است که از ما غایب بوده‌است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۴۱) ۲. غافل و بی‌خبر بودن از او؛ اینان از حق غایبند، ذکر حق با غایبان، غیبت است. (خواجه عبدالله<sup>۱</sup> ۵۵۴)

• ~ شدن (مص. ۱). ۱. در وقت مقرر در جای موردنظر حاضر نشدن؛ هر روز از مدرسه غایب می‌شد، تا این‌که اخراجش کردند. ۲. پنهان شدن و ناپدید گردیدن؛ اگر هزاریا هم بشود، و زیر سنگ غایب بشود از چنگ من بیرون نمی‌رود. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۰۷) ۳. (قد). رفتن و از مقابل چشم دور شدن؛ چندان که از نظر درویشان غایب شد، به برجی بررفت و درجی بدزدید. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۸) ۵. بنده... در پای قلعت است... نگاه‌داشت قلعه را، تا چون بندگان غایب شوند از این‌جا و روی به درگاه عالی آرند، خللی نیفتد. (بیهقی<sup>۲</sup> ۵۴)

۵. ~ شدن از خود (تصوف) بی‌خبر گردیدن از خود به‌علت شیفتگی و توجه شدید به کسی یا چیزی یا غلبهٔ حال (درمورد سالکان): چون تو حاضر می‌شوی، من غایب از خود می‌شوم / بس که حیران می‌ماندم و هم در سیمای تو. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۹۱) ۵. شیخ... برسر سفرهٔ خانقا با اصحاب طعام می‌خورد، درمیان آن از خود غایب شد. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۹۷)

۵. ~ شدن از کسی (قد). غافل و بی‌خبر شدن از او؛ حضوری گری می‌خواهی از او غایب مشو حافظ / .... (حافظ<sup>۱</sup> ۲)

• ~ کردن (مص. م. ۱). (قد). ازدست دادن؛ گم کردن؛ خادم شیخ درآمد و گفت: سه شتر و چهار اسب

(زیرکوب<sup>۵۳</sup>) ◦ اجتماعی بودن، یک غایت کلی و عمومی است... و به اصطلاح فلاسفه، غایت ثانوی است نه غایت اولی. (مطهری<sup>۱۴۱</sup>) ◦ چون هر فعلی را غایتی و غرضی است، تکمیل نفس انسانی نیز از برای غرضی تواند بود. (خواجہ نصیر ۸۰) ۳. پایان؛ فرجام؛ نهایت: کار جهان... پیوسته در روش است بی‌قصور و فتور. این روش و گردش او را هرآینه غایتی باشد. (قطب ۱۲) ◦ چندان که بی‌تو غایت امکان صبر بود/ کردیم و عشق را نه پدید است «غایتی». (سعدی<sup>۳۶۰۸</sup>) ۴. حد نهایی؛ حد: قاضی چون سخن بدین غایت رسانید... به مقتضای حکم قضا رضا دادیم. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۸) ◦ چون کشش از حد و غایت درگذشت/ هم وسایط رفت و هم اغیار شد. (عطار<sup>۱۹۵۵</sup>)

◦ **قَصْوُ** (قصوا) (قد.) غایت‌القصوا → شهره عالم شدی در خوش کلامی اینت بس/ غایتِ قصوای هست اشتغاری بیش نیست. (ابن‌یمین ۳۳۲) ◦ مقصود اعظم و غایتِ قصوی از این نهاد... جز این عالم صغیر نیست. (بخاری ۳۲)

◦ **مطلوب** (مقصود) آنچه به شدت مورد خواست و آرزوست: [آنها] فنای در ذات خدا را غایتِ مطلوبِ صوفی می‌دانستند. (مینوی<sup>۴۶۲</sup>) ۵.../ هرچه مراد شماسست، غایتِ مقصود ماست. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۲۹)

◦ **از سه چیز (امری) از بسیاری آن؛ از شدت آن؛ مردم.** از وحشت برخورد می‌لرزید و از غایتِ ترس، رنگ از رُخش پریده بود. (قاضی ۷۲) ◦ خرقره‌پوشی من از غایتِ دین‌داری نیست/ پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم. (حافظ<sup>۱۲۳۴</sup>) ◦ چنگیزخان... از غایتِ تعجب، دست بر دهان نهاد. (جوینی<sup>۱۰۷/۱</sup>)

◦ **به سه بسیار:** هوا به غایت سرد بود. (جمال‌زاده<sup>۳۲۱۷</sup>) ◦ بو حنیفه اسکانی... قصیده‌ای گفت:... و به غایت نیکو گفت. (بیهقی<sup>۴۸۶</sup>)

◦ **به سه رسیدن** (قد.) ۱. به نهایت رسیدن؛ شدت یافتن: این روزها خرابی سرو وضع به غایت رسیده بود. (شهری<sup>۲۸۶۳</sup>) ◦ ابراهیم مشتاق کلام حق بود و سوخته خطاب او، سوزش به غایت رسیده و سپاه

صبرش به هزیمت شده. (احمد جام<sup>۳۶۱</sup>) ۳. کامل شدن؛ به کمال رسیدن: چون حسن بهار به غایت رسیدی و سبزه‌ها هریک به مقدار خویش بالا نمودی... (جوینی<sup>۱۹۳/۱</sup>) ◦ ابر... چون رطوبتش به غایت رسد، تحلیل پذیرد و باران شود. (رواینی ۲۶۳)

◦ **قائین** (قد.) تا این زمان: اعیان را گفت: سیرت ما تا این غایت برچه جمله است؟ (بیهقی<sup>۲۱</sup>)

◦ **قا سه وقت** (قد.) تا کنون: قحطی که از بدایت سنه... تا غایتِ وقت در اصفهان و نواحی آن بوده، دمار از روزگار صغار و کبار برآورده بود. (راوندی ۳۹)

◦ **در سه چیزی** در حالت شدت و کمال آن. نیز ← غایت (مر. ۱): تمام اشعار و قطعات شاهنامه در غایتِ متانت و زیبایی است. (فروغی<sup>۱۰۲۳</sup>) ◦ این موضع، محلی است... در غایتِ نزهت و صفا. (قائم مقام ۳۹۱) ◦ بیستی چند... در غایتِ حسن، انشا کرده است. (آفسرای ۲۰۸)

**غایت‌الآمال** qāyat.o.l.āmāl [عربی: غایة الآمال] (ا.) (قد.) نهایت آرزوها؛ بزرگ‌ترین آرزوها: ختام عمر، خدایا به فضل و رحمت خویش/ به خیر کن که همین است غایت‌الآمال. (سعدی<sup>۷۳۲۳</sup>)

**غایت‌القصوا** qāyat.o.l.qosvā [عربی: غایة القصوى] (ا.) (قد.) ۱. حد نهایی چیزی؛ غایت: آیا آدمیت در چهارده قرن پیش به غایت‌القصوای کمال رسیده و حقایق... بر او مکشوف شد؟ (دهخدا<sup>۶۸/۲</sup>) ۲. کمال مطلوب: سلامتِ نفس و ملایمتِ طبع و خوش‌سلوکی ایشان، به حد غایت‌القصواست. (افضل‌الملک ۹۹)

**غایت‌گرایی** qāyat-ge(a)rā-y(')-i [عربی: غایة الغايات] (حاصص... ا.) (فلسفه) نظریه‌ای که امور را با توجه به غایت آنها بررسی و تفسیر می‌کند.

**غایر** qāyer [عربی: غائر] (صد.) (قد.) عمیق؛ ژرف: دریای ادب که از زلال وی عفات و طلاب لبریز جام و شیرین‌کام بودند، غایر و ناضب. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۶)

**غایرات** qāyerāt [عربی: غائرات، جر. غائرة] (ا.) (قد.) زمین‌های پست و گود: از خوف و خشیت...

✽ • ~ **خوابیدن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) از بین رفتن فتنه: اگر یکی را سر بریدی، حتماً باید دخترش را... صیغه کنی تا غائله بخوابد. (گلشیری ۴۱۳)

✽ • ~ **را خواباندن** (گفتگو) (مجاز) فتنه را از بین بردن: خودت بیا پایین پسر، غائله را بخوابان. (← میرصادقی ۱۴۰۳)

**غایی، غایی** qāyī, qā'i (عر: غائى، منسوب به غایة) (صند): نهایی: منظور غایی از سیاست مدن باید این باشد که عامه ساکنین یک مدینه یا مملکت به سعادت دنیوی نایل شوند. (مبنوی ۲۴۷) نیز ← علت غایت غایی.

**غائبیت** qā'iy[y]at (عر: غائِبَة) (امص): دارای غایت بودن هرچیز و در فلسفه، این که هر پدیده‌ای معطوف به غایتی است.

**غَب** qeb[b] (عر: غَبّ) (ا). (قد). (پزشکی) نوعی تب که یک روز درمیان عارض شود. نیز ← تب غب.

✽ • به ~ (قد). یک روز درمیان: این طعمه را... چون به غب دهند... گوشت ساده... باید که خورده باشد. (نسوی ۱۶۸)

**غَبَاد** qobād [= قباد] (ا). (جانوری) ← ماهی ماهی قباد.

**غبار** qobār (عر: غبار) (ا). ۱. ذره‌های بسیار ریز مواد به‌ویژه خاک که به‌صورت معلق در هواست و بر روی اجسام می‌نشیند: گردوغبار روی میز نشسته بود. (هدایت ۱۳۰) ۲. تا در میدان رضای او عَلم وفا به‌پا نکتی... مپندار که از غبار مرکب آن عزیزان ذره‌ای یابی. (احمدجام ۶۱) ۳. (مجاز) کدورت؛ ملال: یک روز نشستند که باهم گفتنی‌ها را به‌زبان بیاورند و غباری را که محبت آنها را تیره می‌ساخت، بزدایند. (علوی ۲۶۳) ۴. ایشان... هرچه کنند چنان کنند که حق از ایشان بیستند، و این‌همه غبارها از آن‌جا برخاسته باشد نه زنگی نفاق باشد و نه زنگ شک و شبهت. (احمدجام ۵۲) ۳. (خوش‌نویسی) نوعی خط که با قلم بسیار ریز و ظریف به‌صورت نازک و کوچک نوشته می‌شود: جمعی... خط را به...

مورصفت... در غایرات زمین درآمدند. (آفسرای ۱۴۷)  
○ دیوان، معموره عالم بازگذارند و مساکن و اماکن در غایرات زمین سازند. (ورایینی ۲۵۶)

**غایط** qāyet (عر: غائط) (ا). مدفوع انسان: اگر زمین، پاک باشد... و آثار نجاست یعنی خون و بول و غایط در آن نباشد، پاک است و می‌شود روی آن نماز خواند. (فصیح ۱۸۱) ○ صحبت‌ها همه از دبر و ثبل و بول و غایط... بود. (جمال‌زاده ۸۹)

**غایلت** qāyelat (عر: غایلت) (ا). (قد). ۱. غائله (م). ۳. → اگر سلطان... این نصیحت را به گوش عقل بنیوشد... به صلاح مُلک او نزدیک‌تر باشد و از معرت فساد و غایلت عناد دورتر ماند. (جوینی ۱۰۳/۲) ۲. غائله (م). ۴. → هرکه دشمن را خوار دارد و از غایلت محاربت غافل باشد، پشیمان گردد. (نصرالله‌منشی ۱۱۰) ۳. غائله (م). ۵. → طایفه‌ای را که دماغ از کید مکیدت و بوی غایلت آکنده شده بود... باز نمی‌داشتند. (آفسرای ۲۹۰)

**غائله، غایله** qā'ele, qāyele (عر: غائِلَة) (ا). ۱. فتنه؛ آشوب: [او] وقتی رسید به‌دو که غائله به‌پایان رسیده و قوای حکومتی مشغول تسخیر شهر بودند. (پارسی‌پور ۱۷۷) ○ حواس امیر به تمامی متوجه ختم غائله سالار و نجات تخت‌وتاج ایران بوده. (اقبال ۸/۹/۳) ۲. دعوا؛ مرافعه؛ بگومگو: تملقات ناهیدخانم که از روی ترس برای رفع غائله گفته می‌شد، اثر خود را کرد. (مشفق‌کاظمی ۹۱) ○ من و انجمن ایالتی تجار همه‌روژه غائله تازه داشتیم. (مخبرالسلطنه ۱۹۷) ۳. (قد). گزند؛ آسیب: باشد که مطالعه‌کنندگان را از مطالعه و ملاحظه آن یقینی نسبت به این طایفه حاصل شود... و از غائله غوایت آن جماعت (که نفی کرامات و مقامات... می‌کنند) محفوظ مانند. (جامی ۲۳) ○ امیریوسف مردی بود سخت بی‌غائله و دُم هیچ فساد و فتنه نگرفتی. (بیهقی ۳۲۲) ۴. (قد). سختی؛ دشواری: [حاجب] از غائله فتن به خشوع و خضوع توقی جست. (جوینی ۲۱۴/۲) ۵. (قد). بلا؛ آفت: شهریار بداند که سخن او به غائله غرض منسوب است. (ورایینی ۳۰۸)

مسلسل و... غبار و هبا و غیر آن متنوع گردانیدند. (شمس‌الدین محمدآملی: کتاب‌آزایی ۳۷) ○ به مشک سودهٔ محلول در عرق مائند/ که بر حریر نویسد کسی به خط غبار. (سده ۳ ۷۲۲) ۴. (قد.) (پزشکی) نوعی بیماری در چشم که به صورت سفیدی ظاهر می‌شود: یکی را در چشم او نمی‌است و غباری، می‌گوید این را دارو کنید. (شمس‌تیریزی ۱/ ۱۵۷)

○ ~ از راه (ره) برخاستن (قد.) (مجاز) از بین رفتن کدورت و ملال: آن غبار اکنون ز ره برخاسته‌ست/ توبه بنشسته، گنه برخاسته‌ست. (عطار ۲ ۱۰۳)

○ ~ خاستن (مصدر.) (قد.) ۹. بلند شدن گردو خاک. ۳. (مجاز) به وجود آمدن ملال: من خاک تو و تو می‌دهی بریادم/ ترسم که میان ما غباری خیزد. (عطار ۳ ۱۵۸)

○ ~ خط (قد.) (مجاز) موی نرم و لطیف: غبار خط بپوشانید خورشید ژش یارب/... (حافظ ۱ ۸۱) ○ با ایهام به معنی ۳ غبار.

○ ~ کردن (مصدر.) (قد.) برانگیختن و بلند کردن گردو غبار: کسی نی‌سوار دید که با شه مصاف داد/ وز نی‌ستور دید که در ره غبار کرد؟ (خاقانی ۱۵۲)

○ ~ کسی را شکافتن (قد.) (مجاز) به گرد او رسیدن؛ به او رسیدن: اوست آن نیک‌عهدی که ابثای عهد در وفای عهد، غبار او نتواند شکافت. (زیدری ۸)

○ ~ کیهانی (تجوم) ذرات بسیار ریز که در فضای بین ستاره‌ها یا نقاط دیگر جهان پراکنده‌اند.

**غبارآلود** q-ā(ā)lud [عر.فا.ا]. (صمد.) ویژگی آنچه غبار و گردو خاک بر آن نشسته‌است: زمین غبارآلود. (← شریعتی ۵۰)

**غبارآلوده** q-e [عر.فا.ا]. (صمد.) غبارآلود ↑ : تنها زینت (مسجد) زیلوی کهنه بی‌رنگ غبارآلوده بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱)

**غبارآميز** qobār-ā(ā)miz [عر.فا.ا]. (صمد.) (قد.) غبارآلود → : میان چرخ و زمین بس هوای پُر نور است/ ولیک تیره شود چون شود غبارآميز. (مولوی ۲)

(۷۶/۳)

**غبارروبی** qobār-rub-i [عر.فا.ا]. (حامص.) پاک کردن گردو خاک و غبار از روی چیزی، به ویژه از روی سنگ قبر و آرام‌گاه بزرگان دین: مراسم غبارروبی مرقد مظهر امام رضا(ع).

**غبارزدایی** qobār-zo(e)dā-y(ʿ)-i [عر.فا.ا.ا]. (حامص.) پاک کردن گردو خاک و غبار از روی چیزی: غبارزدایی درختان.

**غبارناک** qobār-nāk [عر.فا.ا]. (صمد.) (قد.) غبارآلود → : اگر در شب سوم ماه یا چهارم، قمر منبسط و عریض نماید و هوا غبارناک بود... علامت باران بود. (ابونصری ۷۲)

**غبارزه** qabāze (ا). (قد.) چوبی که با آن حیوانات را می‌رانند: پردل چون تاول است و تاول هرگز/ نرم نگردد مگر به سخت غبارزه. (منجیک: اسدی ۳ ۵۰)

**غباوت** qabāwat [عر.: غباوة] (امص.) (قد.) کم عقلی و ابله‌ی: [از] اسباب شقاوت ابدی... جهل و غباوتی [است] که از ترک نظر و ریاضت نفس... خیزد. (خواجہ‌نصیر ۱۴۲) ○ هشیار باش و غشاوة غباوت و خودبینی و شقاوت... از پیش دیده دل برگیر. (دراوینی ۵۱۹)

**غیب** qabab [عر.ا]. (قد.) غیب → : زلف چو شب تو، آرزو می‌کنم/ سیمین غیب تو، آرزو می‌کنم. (قطب‌اهری: زهت ۳۴۷)

**غبرا** qabrā [عر.: غبرا] (ا). (قد.) ۹. (تجوم) زمین (مر.) ۲. → : چرم غبرا ذره و ما و تو ذرات وی‌ایم/... (بهار ۳۶۵) ○ به قادری که به یک دم هزار نقش نگاشت/ ز اوج دایرهٔ چرخ و مرکز غبرا. (عطار ۵ ۷۲۲) ۳. (صمد.) غبارآلود: صیتِ فضیلتش در صماخ فلک کج‌بین و ساحت غبرای زمین پیچیده [است]. (شوشتری ۱۸۶) ○ رنگین که کرد و شیرین در خرما/ خاک درشت ناخوش غبرا را؟ (ناصرخسرو ۱ ۱۶۷)

**غبرایی** q-yl(ʿ)-i [عر.فا.ا]. (صمد.) (منسوب به غبرا) (قد.) خاک‌آلود؛ خاکی یا خاکی‌رنگ: این بیابان... گویی دنبالهٔ همان آسمان بود که دامن غبرایی‌اش بر خاک کشیده‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

دخترش غبطه می‌خورد. (پارسی‌پور ۲۸۵)

• **کردن** (مصدر). (قد). • غبطه خوردن ↑ : من... صاحب اوضاع و تجملاتی هستم که بزرگان به من غبطه می‌کنند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۷۹)

**غبطه‌انگیز** q-'angiz [ع.فا.]. (صف). ویژگی آنچه احساس غبطه در کسی نسبت به کسی یا چیزی ایجاد می‌کند: نثر سعدی غبطه‌انگیز و تقلیدناپذیر است.

**غُبغب** qabqab [ع.ا.]. (جانوری) برجستگی زیر چانه یا گلوی انسان و بعضی حیوانات: زن... که غُبغب بزرگ و چهره گوشت‌آلود و سرخ‌رنگی داشت... به درون اتاق آمد. (مشفق‌کاظمی ۲۷۷) • دندان طامعان به لب ترنج و غُبغبِ نارنج او نارسیده. (ورایینی ۲۷۹)

• **آویختن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) • غُبغب انداختن ↓ : گردن به عقب کشیده غُبغب می‌آویخت و نظر به سرووضع و رخت و لباس خود می‌انداخت. (شهری<sup>۲</sup> ۴۳۷/۱)

• **انداختن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) حالت برتری و امتیاز نسبت به کسی به خود گرفتن: مادر داماد... غُبغب انداخته و بالای اتاق نشسته بود. (حاج‌سیدجوادى ۳۳) • رئیس فرهنگ... رونویس را با کاغذهای ضمیمه‌اش زیرورو کرد و بعد غُبغب انداخت و... گفت: جانداریم آقا! (آل‌احمد<sup>۵</sup>)

• **گرفتن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) • غُبغب انداختن ↑ : غُبغب گرفت [و] سینه‌اش را جلو داد. (گلاب‌دراهی ۴۱۶) • **باد به** **انداختن** (گفتگو) (مجاز) ← باد<sup>۱</sup> به باد به غُبغب انداختن.

**غُبغب‌دار** q-dār [ع.فا.]. (صف). دارای غُبغب، و به مجاز، خودپسند و متکبر: بی‌چاره شاعر... شعر می‌ساخته... برای... خان غُبغب‌دار. (شریعتی ۵۱۸)

**غُبغبه** qabqab-e [ع.فا.]. (ا.ا). (قد). غُبغب → : هله ای شاهد جان، خواجه جان‌های شهان/ شیوه کن، لب بگز و غُبغبه افشان، مرو. (مولوی<sup>۲</sup> ۶۶/۵)

**غُببن** qabn [ع.ا.]. (مصدر). ۱. زیان دیدن؛

**غُبْرِغِه** qaberqe [تر.ا.]. (قد). (جانوری) دنده (م.ا). → : بعضی گوشت این غُبْرِغِه را از انار و کشمش و سیر و پیاز و ادویه پُر نموده، جداگانه دَم می‌نمایند. (نورالله ۲۳۵)

**غُببَت** qehtat [ع.ا.]. (مصدر). (قد). ۱. غبطه (م.ا). → : غُببَت حسرت‌آمیز و غیرت حیرت‌انگیز داشتند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۶۶) ۲. شادمانی و شیرین‌کامی و سعادت کسی چنان‌که دیگران چنین حالاتی را آرزو کنند: زندگانی... منصور معظم عادل، در تأیید و بسط، و تمهید و غُببَت دراز باد. (وطواط<sup>۲</sup> ۲۵) • اگر اصحاب خِزَد و کیاست... این تجارب را نمودار عزایم خویش گردانند... خواتم کارهای ایشان به مزید دوست‌کامی و غُببَت مقرون باشد. (نصرت‌الله‌منشی ۲۸۱) ۳. شادمانی؛ سُروَر؛ سُروَر و غُببَت بخشد تو را پس از اندوه/ چو حال‌گردان حال جهان بگرداند. (ف.عقیلی ۶۱) • آن روز در این مشورت در خوش‌دلی و غُببَت به شب رسانیدند. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۲۷/۱) ۴. (فقه، حقوق) غبطه (م.ا). → : در فروختن آن احتیاط تمام به جای آورد و غُببَت و مصلحت مسلمانان... در آن به جای آورد. (تاریخ‌تم: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**غُببَه** qehte [ع.ا.]. (مصدر). ۱. آرزومندی برای داشتن سعادت و نعمتی چون سعادت و نعمت دیگری بدون خواستن زوال نعمت او: من با همین یک هنر مورد حسادت و غِبْطه... مردان ولایت بودم. (قاضی ۸۵۸) • ... مایه غِبْطه سالیان دراز شد. (مخبرالسلطنه ۲۲۹) ۲. (فقه، حقوق) حفظ مال صغیر از سوی قیم: این کار به غِبْطه صغار نیست. (لغت‌نامه<sup>۱</sup>) • چون... اولاد صغیر هم داشت، رعایت غِبْطه صغیر، طرف توجه من بود. (مستوفی ۱۶۹/۳)

• **بودن** (مصدر). (قد). • غبطه خوردن ↓ : مردم شهرهای دیگر چنان در فشار و آزار بودند که اغلب غبطه به جنگ‌آوران تبریز می‌بردند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۶۰۲) • غبطه بر هیچ کس نمی‌برم حتی ملانکه و انبیا. غبطه بر آنان می‌برم که مخلوق نگشته‌اند. (قطب ۴۱)

• **خوردن** (مصدر). احساس غبطه کردن. ← غبطه (م.ا). ۱. پیرزن... گاهی به پیش‌رفت‌های عارفانه

او که در آن/ چرخ در غبن و رشک و تاب من است.  
(انوری<sup>۱</sup> ۵۵۷)

**غبق** qabuq [عر:] (۱.) (قد.) شراب شام‌گاهی؛ مقو. صبح: ساقی روح در غبق و صبح، راح... پیایی می‌چشاند. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۶۱/۵) ○ به ضرب نای و بریط، غبق با صبح می‌پیوست. (زیدری ۱۸)

**غبی** qabi [عر.: غبی] (صد.) (قد.) احمق؛ نادان؛ کندذهن: خویشتن را بر علی و بر نبی/ بسته‌است و در زمانه بس غبی. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۶۸/۱) ○ غبی ترکس آن کش غنی‌تر کنی تو/ فروتر کس آن کش تو برتر نشانی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۷)

**غبیده/بادام** qobeyde-bādām (۱.) (۱.) (گیاهی) سنجد (م. ۱) → ۲. نوعی شیرینی که از پسته، بادام، گردو، و مانند آنها تهیه می‌شود. **غبیرا** qobeyrā [عر.: غبیّرا] (۱.) (قد.) (۱.) (گیاهی) سنجد →: زمینی که شور بُود، در آن هیچ درخت نیاید، مگر درخت خرما و نی و غیره. (ابونصری ۵۴) ○ گویی که خرمنکس پرد از خان عنکبوت/ بر پز سبز، رنگ غبیرا برافکند. (خاقانی ۱۳۴) ۲. شرابی که از گندم یا ارزن می‌گرفتند: رسول... گفته است که خمر آن است که از انگور گیرند و سکر از خرما... و غبیرا از گندم. (جرجانی<sup>۱</sup> ۱۷۸/۵)

**غبین** qabin [عر:] (۱.) (قد.) ۱. ضرر؛ زیان: هرکه با سلطان شود او هم‌نشین/ بر درش بودن بُود عیب و غبین. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۰۸/۱) ۲. (صد.) گول‌خورده در معامله؛ مغبون: فز تبریز است از فز و جمال آن رخی/ کان غبین، و حسرت صد آزر و مانی است آن. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۱۵/۴)

**غبینه** qabine [عر.: غبینة] (امصد.) (قد.) غبن (م. ۱) →: چشمی که جز به‌روی تو برمی‌کنم، خطاست/ وان دم که بی‌تو می‌گذرانم، غبینه‌ای. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۹۵)

**غتفره** qotfare (صد.) (۱.) (قد.) احمق؛ نادان؛ کندذهن: جملگی را خیال‌های محال/ کرده مانند غتفره به جوال. (سنایی<sup>۱</sup> ۷۰)

**غث** qas[s] [عر.: غث] (صد.) (قد.) کم‌گوشت و

زیان‌دیدگی: غبن آن‌جاست که هرچه بالارزش است، از دست بدهیم و هرچه بی‌بها و بی‌معنی است به‌جای آن بگیریم. (خاقلی ۳۰۵) ○ مرد طامع... آتش در بار منت او زد و... آن بی‌آزرمی دراز کرد... تا از سر غصه غبن خویش، قصه به پادشاه نوشت. (وراثی ۱۳۲) ○ باز باید ستد که افسوس و غبن است کاری ناآفاده را افزون هفتاد‌هشتاد بار هزار هزار درم به ترکان... بگذاشتن. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۳۶) ۲. (فقه، حقوق) زیان زدن فروشنده و دلال در معامله به خریدار با حیل و نیرنگ یا زیان دیدن خریدار: با وصف این چنان که ادعای غبن داشت دعوا نمی‌نمود. (شهری<sup>۳</sup> ۸۲) ○ مفری برای تو نیست و به‌هیچ وجه نمی‌توانی دعوی اشتباه یا غبن کنی. (قاضی ۴۰۶) ۳. (قد.) زیان زدن؛ گزند رساندن: بیا وز غبن این سالوسیان بین/ صراحی خون دل و بریط خروشان. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۶) ۴. (۱.) (قد.) ضرر؛ زیان: چه غبنی بر من رسیده که جوهر شریف سخنان خود را در خلاب مغز او ریخته‌ام؟ (شهری<sup>۱</sup> ۲۲۴) ○ اگر به ظن خیانت، اهل هنر و ارباب کفایت را باطل کنم... غبن آن به من بازگردد. (نصیرالله‌مثنوی ۱۴۱) ۵. (قد.) مایه رشک و حسد: تخت تو رشک مستند جمشید و کی‌قباد/ تاج تو غبنِ افسر دارا و اردوان. (حافظ<sup>۱</sup> قیز) ○ از غبن آن چهار که چون هشت خلد بود/ ای بس دلا که هاویه‌پرورد کردند. (خاقانی ۷۶۷) ۶. (قد.) افسوس؛ دریغ: لیک ملکی که مانند از پدران/ [غبن] باشد که هست با دگران. (نظامی<sup>۴</sup> ۸۹ ح.)

○ غبن اندک (حقوق) ○ غبنِ سپیر →.  
○ غبن فاحش ۱. (حقوق) زبانی که معادل یا بیش‌تر از  $\frac{1}{6}$  مورد معامله باشد. ۲. زیان بسیار: ای دوستان عزیز آیا محرومی از لذتِ اکل و شرب واقعاً غبنِ فاحش خواهد بود؟ (فروغی<sup>۱</sup> ۵۰)

• غبن کشیدن (مصد.) (قد.) ضرر دیدن: شادی که غبن می‌کشی و دم نمی‌زنی/ در شهر این معامله با هر گدا رُود. (نظیری‌نیشابوری: آندراج)

○ غبنِ سپیر (حقوق) ضرری که فقط یک کارشناس قیمت‌گذاری بر آن صحه می‌گذارد.

○ در غبن بودن (قد.) رشک بردن: حالتی دارم اندر

می‌شود: خوردن و بوییدن زعفران، ضعیف‌کننده اشتها و غثیان‌آور است. (← شهری ۳۱۶/۵۲)

**غجک** qə(c)jak [= غُجک] (ا.ا.) (قد.) (موسیقی محلی) قیچک →.

**غجرچی** qačarči [تر.] (ص.ا.) (قد.) راه‌نما؛ بلد راه: او... از عبور لشکر واقف و آگاه است، غجرچی این لشکر بوده [است.] (اسکندریگ ۷۸۲)

**غچقچه** qečqəče (ا.ص.) (قد.) سروصدای پرنده؛ آواز پرنده.

**غردن** (مصدر.) (قد.) ایجاد کردن صدای پرنده: فرستو نیام غچقچه چون کنم؟ مؤید بر این غچقچه نیست شاد. (سوزنی: جهانگیری ۱۰۷۰/۱)

**غد** qod[d] [= قُد] (ا.ا.) (گفتگو) قُد →.

**غدار** qaddār [عر.] (ص.ا.) مکار؛ حيله‌گر: این مرد... تبه‌کاری... جور و غدار است. (قاضی ۲۰۹) اگر خدای بخواهد به مدتی نزدیک / مراد خویش برآری ز دشمن غدار. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۵) ۲. بی‌وفا و پیمان‌شکن: از خون خودمان نثار طبیعت غدار بکنیم. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۵۲) ۵. یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۲) ۳. ستمگر؛ ظالم: از حجاج سفاک‌تر و از شداد غدارتر است. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۹۱) ۷. چنان ظالم و غدار است که به هیچ چیز کسی ابقا نمی‌کند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۷۰) ۸. چون قلم در دست غداری بُود / بی‌گمان منصور بر داری بُود. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۲۲/۱)

**غدارانه** q-āne [عر.فا.] (ص.ا.) (قد.) همراه با فریب و حيله؛ حيله‌گرانه: انگلیس‌ها حاجتی به قرارداد با روس‌ها و حمله مخفیانه به ایران پیدا نمی‌کردند... پس این حمله غدارانه برای چه بود؟ (مستوفی ۳۲۹/۳)

**غداره** qaddāre [سنس.] = قداره = کتاره (ا.ا.) قداره →.

**غداره** q. [عر.: غَدَاة] (ص.ا.) (قد.) غدار (زن) (م.ا.) →: دختری، خوش منتظری،... مکاره‌ای، غداره‌ای. (فاضل‌خان: ازبستانما ۵۶/۱)

**غداری** qaddār-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. غدار بودن؛ بی‌وفایی و عهدشکنی: لیکن حذر بپایدش از این سه / بخل و دروغ‌گویی و غداری. (بهار

لاغر، و به‌مجاز، کم‌ارزش؛ مقر. سمین: چون صدق با کذب و غث با سمین... اختلاط پذیرد، تمیز عسر شود. (ابن‌فندق ۱۶)

**غث و سمین** (مجاز) ۱. بد و خوب: حسن و عیب و غث و سمین هر نمایش‌نامه‌ای را به آسانی تشخیص می‌دهم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۰۶) ۲. یار نیک اندر این زمانه کم است / ز آن‌که غث و سمین کنون به هم است. (سنایی<sup>۱</sup> ۴۸۱) ۳. سخن فصیح توأم با سخن غیرفصیح: در شعر ابن‌یمین، غث و سمین بسیار است. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۲۷۲) ۴. در شعر او غث و سمین بسیار دیده می‌شود. (← محجوب: حافظ‌شناسی ۳۵/۱) ۵. او را اشعار بسیار است غث و سمین. (ابن‌فندق ۲۶۱) ۳. (قد.) کم‌ارزش و گران‌بها: عمله خلوت او... ریشه هرچه در دسترس بود، از غث و سمین درآوردند. (مستوفی ۱۳/۲) ۶. قفل قدر بشکند تفحص حزمش / کشف نهان‌خانه‌های غث و سمین را. (انوری<sup>۱</sup> ۱۳) ۴. (قد.) همه‌چیز؛ هرچه هست: قاصدان از قصار برکار کرد و می‌فرستاد سوی بلخ و غث و سمین می‌باز نمود عبدوس را پنهان. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۲۶)

**غثیان** qasayān [عر.] (مصدر.) (قد.) ۱. آشوب معده؛ به‌هم‌خوردگی دل؛ استفراغ: تکان‌های هولناک کشتی و گرمای طاق‌فرسا... همه را به غثیان واداشته [بود]. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷) ۲. طعمی که معده از هضم و قبول آن امتناع نمود و به غثیان و تهوع کشید، از رنج او خلاص، صورت نبندد مگر به قذف. (نصیرالله‌منشی ۹۸) ۳. آنچه با استفراغ از معده بیرون می‌آید؛ شکوفه: [گویی] قذح خالی طفل شیرخواری بود که... قطرات شیراب و غثیان در گوشه دهنش خشکیده باشد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۷۸)

**غث کردن** (مصدر.) (قد.) استفراغ کردن: شاید برای جلب ترجم، یا یک جور حمله یا دفاع، باز غثیان کرد... حکم می‌دادند انگشت در حلق خود فروکند تا اگر هنوز چیزی در شکم دارد، بیاورد بالا. (گلستان: شکوفای ۴۶۷)

**غثیان‌آور** q-ā(ā)var [عر.فا.] (ص.ا.) (قد.) ویژگی آنچه باعث به‌هم‌خوردن دل و استفراغ



→: نیندارم که شیر با من غدر بیندیشد... زیرا که مرا دریاب او هیچ گناهی نیست. (بخاری ۱۰۴)

• **داشتن** (مصدر). (قد). • غدر کردن ↓: ایشان را پیش باید فرستاد تا چه پیدا آید. اگر غدر دارند، گروهی از ایشان بروند و به خداوند خویش پیوندند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۵۶)

• **کردن** (مصدر). (قد). بی وفایی و خیانت کردن: وفا کردیم و با ما غدر کردند/ برو سعدی که این پاداش آن است. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۴۲) • چون ز من نامد استعانت او/ نکتم غدر در امانت او. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۰۹)

**غدرفی** qedraf-i [از عر. = غطریفی] (صدر، ا.). (قد). غطریفی →: این سمرقند نیست، بغداد است/ نقد او غدرفی نمی‌شاید. (خاقانی ۸۷۹)

**غدغد** qod-qod (إصر). قدقد →. **غدغن** qade(a)qan [تر. = قدغن] (صدر). قدغن →.

**غدغن** q. [تر. = قدغن] (صدر). قدغن →. **غدننگ** qadang (صدر). (قد). احمق؛ نادان؛ کندذهن: همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب/ همه بومره به خوی و همه چون کاک غدننگ. (قرع‌الدهر: اسدی<sup>۲</sup> ۱۶۲)

**غدو** qadv [عر.]. (قد). (ا.). صبح؛ بامداد: نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو/ هیچ خالی نیست زین اثبات و محو. (مولوی<sup>۳</sup> ۴۶۲/۳)

**غدو** qodov[v] [عر. = غدو، جر. غداة] (ا.). (قد). اوقات صبح؛ بامدادان: از گردش سپهر بی‌شفقت راتبه غدو و آصال دارد. (ادب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۹: لغت‌نامه: آصال) نیز ← آصال.

**غدوات** qadavāt [عر. = جر. غداة] (ا.). (قد). اوقات صبح؛ صبح‌گاهان: اهل کار را دیدم که به شرب عشیات و نوم غدوات مبتلا بودند. (افضل‌الملک ۲۴۴) • موش... هم‌چنان تا مدتی وظایف غدوات و عشوات مضبوط و مرتب می‌داشت. (رواینی ۳۸۶)

**غدود** qodud [از عر.]. (قد). غده‌ها. ← غده (م. ۱). ایزد تعالی در اسب سه چیز نیافریده است: یکی زهره نیافرید،... دیگر غدود اصلی نیافرید که اگر غدود

(۴۰۶) زمانه با تو چه دعوی کند به بد بهری؟/ سپهر با تو چه پهلو زند به غداری؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۶۲۰) ۲. ستمگری؛ بیداد: خشتی که ز دیواری بردند به بیدادی/ شاخی که ز گل‌زاری بردند به غداری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۰۶)

**غذاف** qodāf [عر.]. (ا.). (قد). ۱. زاغ سیاه. ۲. موی سیاه.

**غذافی** q-i [عر. فا]. (صدر، منسوب به غذاف) (قد). سیاه: وقتی که اطراف عذار غذافی بود و کزوس جوانی صانی، در سواد سودای جوانی شب‌وروز کردم. (حمیدالدین ۱۴۹)

**غدایر** qadāyer [عر. = غداثر، جر. غَدیر] (ا.). (قد). ۱. آب‌گیرها: غدایر آب... [پرنده] بسیار در آن‌جا جمع شدی. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۹۳/۱) ۲. [جر. غَدیره] موهای بافته‌شده: [بطان] گاه چون زرادان درغ غدایر را بر شکل غدایر معتبر و مسلسل نیکوان حلقه در حلقه و گره در گره می‌انداختند. (رواینی ۳۱۶)

**غدد** qodad [عر. = جر. غَدَة] (ا.). غده‌ها. ← غده: با گوشت‌های اطراف راسته، به شرط گرفتن پوست و غدد و رگ‌ویی می‌توانند کباب کوئیده درست کنند. (شهری<sup>۲</sup> ۷۴/۵)

• **متروشه** (جانوری) اندام‌ها یا بافت‌هایی که ماده شیمیایی خاصی تولید و ترشح می‌کنند.

**غدر** qadr [إمصدر]. (قد). ۱. مکر؛ حيله؛ فریب: ظه‌مورث... مُلک سلطان را از غدر دشمنان و شر اهریمنان محروس و مصون دارد. (قائم‌مقام ۳۸۹) • پنداشت که به مکر و کید دفع او کند و به حیل و غدر سیری که حق تعالی را در تقویت او بود، منع کند. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۷/۱) • می‌باید با ما راست روند و از هیچ طرف با ما غدری و مکر نرود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۷۸) ۲. بی‌وفایی، پیمان‌شکنی، و خیانت: خلیفه او را عتاب کرده، فرمود که ثمره غدر و بدعهدی را دیدی و به‌سزای خود رسیدی. (شوشتری ۸۰) • قدیمان خود را بی‌غزای قدر/ که هرگز نیاید ز پرورده غدر. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۴) • **اندیشیدن** (مصدر). (قد). • غدر کردن

بودی، همیشه رنجور بودی. (فخرمدبر ۱۸۱) ○  
 وزاین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ/ غدود و زهره و  
 سرگین و خون بوگان کن. (کسایی<sup>۱</sup> ۸۹)  
**غده** qodde [عر: غَدَه] (۱). ۱. (گفتگو) هرنوع  
 زائده‌ای در میان گوشت که قابل خوردن نیست.  
 ۲. (جانوری) بافتی که مادهٔ شیمیایی خاصی را  
 تولید می‌کند که در ناحیهٔ دیگری از بدن  
 مصرف می‌شود: غدهٔ تیروئید، غدهٔ چربی. ○ در ده...

فقط دوسه مرد یا زن فربه دیدم که آنها هم غده‌هایشان  
 خوب کار نمی‌کرد. (اسلامی‌نردشین ۲۷۸) ۳. (پزشکی)  
 تومور: غدهٔ سرطان را آب کلنی... همراه روغن  
 گل‌سرخ و روغن بادام می‌مالیدند. (شهری ۲۴۹/۲) ۴.  
 (گیاهی) غدهٔ زیرزمینی →

○ **سُ اشکی** (جانوری) غده‌ای واقع در کاسهٔ  
 چشم که برای مرطوب کردن سطح چشم،  
 اشک تولید می‌کند.



○ **سُ برون‌ریز** (جانوری) برون‌ریز →  
 ○ **سُ بزاقی** (جانوری) هریک از غده‌های  
 برون‌ریزی که بزاق تولید و از طریق مجاری  
 مخصوص به داخل حفرهٔ دهان ترشح می‌کنند.

○ **سُ بناگوشی** (جانوری) هریک از دو غدهٔ بزاقی  
 اصلی واقع در دو طرف جمجمه، در پایین و  
 جلو گوش که ترشحات خود را به دهان  
 می‌ریزند.

○ **سُ فوق‌کلیوی** (جانوری) هریک از دو غدهٔ  
 درون‌ریزی که بالای هریک از کلیه‌ها قرار  
 گرفته‌اند و هورمون‌های متعددی تولید  
 می‌کنند.

○ **سُ لنفاوی** (جانوری) هریک از غدد معمولاً  
 کوچک در مسیر رگ‌های لنفاوی که در هنگام  
 عفونت، متورم و مشخص می‌شوند و در زیر  
 بغل، کشالهٔ ران، و گردن، مشخص‌تر از نواحی  
 دیگر بدن هستند.

○ **سُ پاراتیروئید** (جانوری) پاراتیروئید →  
 ○ **سُ پروستات** (جانوری) پروستات →  
 ○ **سُ تحت فکی** (جانوری) هریک از دو غدهٔ  
 بزاقی اصلی، به اندازهٔ گردو، در زیر استخوان  
 فک پایین که ترشحات خود را از طریق مجرای  
 خاصی از ناحیهٔ فک به حفرهٔ دهان می‌ریزند.  
 ○ **سُ تیروئید** (جانوری) تیروئید (م. ۱) →  
 ○ **سُ تیموس** (جانوری) تیموس →

□ **هه‌پوفیز** (جانوری) هیپوفیز →.

**غده‌ای** q-i-(y) [عر.فا.ا.] (صد، منسوب به غده) مربوط به غده: زن چوپانی بود که... به شناختن و علاج این نوع بیماری غده‌ای شهرت داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴)

**غدی** qodd-i [= قُدی] (حامص.) (گفتگو) قُدی →.  
**غدير** qadir [عر.] (ا.) (قد.) گودالی که آب باران و مانند آن در آن جمع شود؛ آب‌گیر: دریا بعضی خلیج‌های کوچک و غدیرها تشکیل داده‌است. (افضل‌الملک ۳۴۳) □ سبک عزم باز آمدن کرد پیر/ که پُرشد به سیل بهاران غدير. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۵) □ .../ بيهوده هيچ سيل نيايد سوي غدير. (منوچهری<sup>۱</sup> ۳۵) نیز ← عید □ عید غدير.

**غذا** qazā [عر.: غِذاء] (ا.) ۱. آنچه خورده می‌شود و رشد و قوام بدن جانوران به آن است؛ ماده‌ی خوراکی؛ خوراک: شیر، مخصوصاً شیر مادر، غذای اصلی نوزادان است. □ هیچ چیز [مرد] را به اندازه‌ی پذیرایی از طریق غذا راضی نمی‌کند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳/۵) □ غذاهای قابض چون سیب و نار و آبی و سنجد. (اخوینی ۱۵۷) ۲. آنچه به عنوان خوراک اصلی در یک یا چند نوبت در شبانه‌روز خورده می‌شود: امشب غذای حاضری داریم. □ هستی گفت: نه، غذای دانشکده دندان‌پزشکی باب طبع‌تر است. (دانشور ۴۵)

□ **دادن** ۱. خوراندن غذا به کسی یا چیزی: پرنده به جوجه‌هایش غذا می‌دهد. ۲. رساندن مواد غذایی توسط رگ‌ها به اندام‌های مختلف بدن: این نوع صفرا... آن اندام‌ها را که غذا گرم‌تر باید، غذا دهد. (اخوینی ۳۰)

• **سرد کردن** (مص.م.) (قد.) تغذیه کردن: منفعت وی آن است که... این نوع بلغم را خون گرداند و تن را غذا کند. (اخوینی ۳۳)

□ **سرد کشیدن** ۱. (گفتگو) ریختن غذا از ظرف‌های بزرگ‌تر به داخل بشقاب، دیس، و مانند آنها: وزیری که پهلوی من نشست بود، یکی دو غذای اول را در بشقاب من هم کشید. (مستوفی ۵۰۹/۲)

۲. (گیاهی) جذب کردن مواد غذایی از خاک به وسیله‌ی ریشه: درخت از طریق ریشه غذا می‌کشد. □ درخت... غذا می‌کشد استکمالِ خویش را. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۳۶۲)

□ **سرد آماده** غذایی که احتیاج به طبخ ندارد.  
• **سرد یافتن** (مص.ا.) (قد.) (مجاز) تغذیه شدن: از این قِتل بُود که از یکی غذا همه اندام‌ها غذا یابد. (اخوینی ۲۵)

□ **سرد حاضری** حاضری (م.ا.) →: به غذای... حاضری اکتفا می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵)  
□ **سرد روح** (مجاز) آنچه موجب آرامش، شادی، و لذت درونی است: موسیقی، غذای روح است. □ من طریق ایشار می‌سیردم... و خدمتی به جای می‌آوردم و به راحت مشاهدۀ او که غذای روح بود، قناعت کرده بودم. (محمدبن‌متور<sup>۱</sup> ۳۸۳)

□ **سرد سرد** غذایی که احتیاج به پختن یا سرخ کردن ندارد، مانند نان و پنیر یا بعضی از انواع ساندویچ؛ مقه. غذای گرم: غذای خانه... از آب‌گوشت و گاهی دمی و آش تجاوز نمی‌کرد، و گرنه به غذای سرد و حاضری اکتفا می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵)

□ **سرد گرم** غذایی که پخته یا سرخ شده باشد؛ مقه. غذای سرد.

□ **از سرد افتادن** (گفتگو) (مجاز) بی‌اشتها شدن و میل به غذا خوردن نداشتن بدعلت بیماری، ناراحتی روانی، و مانند آنها: چند روزی می‌شود که از غذا افتاده‌ام.

**غذاخواره** q-xār-e [عر.فا.ا.] (صد.) (قد.) غذاخورنده؛ خورنده: بازخواست حق تعالی از آدم نه ازبهر گندم بود که آن خود ازبهر او آفریده بود... آدم غذاخواره آن بود. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۱۵۰)

**غذاخوری** qazā-xor-i [عر.فا.ا.] (حامص.) ۱. خوردن غذا: برای هر ۳۰۰ گرم گوشت، سه تاشق غذاخوری... (شهری<sup>۲</sup> ۹۲/۵) □ برای چاشت به تالار غذاخوری رفتم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۳۳) ۲. (صد.) (ا.) مکان عمومی مانند رستوران که در آن غذا

**غَرَا** qarrā [ع.ر: غَرَاءَ] (ص.د.) (مجاز) ۱. فصیح، استوار، و منسجم: معلمین... مشغول اصغای بیانات غرای آقای مدیر هستند. (مسعود ۷۹) ○ به پایان آمد این قصیده غرای چون دیبا، در او سخنان شیرین بامعنی دست در گردن یکدیگر زده. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۷۱) ۲. بلندبالا، طولانی، یا کامل: استاد... تعظیم غرابی کرد و گفت:.... (قاضی ۸۴۸) ○ شوهر تعظیم غرابی کرد... خودش را معرفی کرد. (مستوفی ۲۳۱/۱ ح.) ۳. کشیده و بلند و واضح، چنانکه صدا: عده‌ای مرد... با صدای بلند و غرا مرثیه معروف محتشم را می‌خواندند. (اسلامی‌نوش ۲۴۳) ○ با صدایی غرا بنای خطابه را گذاشته چنین گفت:.... (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۱۸) ۴. (قد.) درخشان؛ تابان: یک‌ذره از پرتو انوار فیض او مطلع مهر غراست. (شوشتری ۴۱۶) ۵. (قد.) روشن، واضح، و استوار (شریعت): همه‌جا در شریعت غرا تکذیب منجمین وارد شده‌است. (شوشتری ۳۶) ○ ظاهروباطن سید به اوامر شریعت غرا آراسته... بود. (مرعشی: گنجینه ۵۶/۶) ○ مکتوبات شریعت غرا دریافته... (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۳۱۶)

● **غَرَا** شدن (مصد.د.) (قد.) (مجاز) استواری و شیوایی یافتن: ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن تو را شاید/ که لفظ اندر ثنائی تو همه یک‌سر شود غرا. (فخری<sup>۱</sup> ۲)

**غَرَاب** qorāb [ع.ر: (ا.)] ۱. (جانوری) کلاغ سیاه بزرگ؛ کلاغ سیاه... الهام... پرستو را از طوفان و غراب را از زلزله آگاه می‌کند. (شهری<sup>۳</sup> ۳۳۲) ○ / همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۰۴) ○ می‌خورم سرخ‌تر از چشم خروس/ در شب تیره‌تر از پرّ غراب. (صابر: گنج ۳۲۶/۱) ۲. (ص.د.) مغرور؛ خودخواه: سید جوان غرابی... روی نیمکت قهوه خانه لم داده، و عمامه را کج گذاشته... (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۴۸) ۳. (ا.) (نجوم) صورت فلکی کوچک و کم‌نوری واقع در نیم‌کره جنوبی؛ کلاغ. ۴. (جانوری) زاغ →: طوطی را با زاغی در قفس کردند... عجبت از آن‌که غراب از مجاورت طوطی هم به‌جان آمده‌بود. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۳۹) ۵. (قد.) نوعی کشتی قدیمی: سردارخان... در

خورده می‌شود: گاهی رندی‌هایی در این غذاخوری‌ها پیش می‌آمد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۶)

**غذاکش** qazā-keš [ع.فا.] (صد.) (قد.) (گیاهی) ویژگی گیاهی که بتواند مواد غذایی را از زمین یا جای دیگر جذب کند: نباتات همه در سجدند... زیرا که سر عبارت از آن محل است که غذاکش باشد و نبات غذا را از راه بیخ کشد. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۱۶۷)

**غذایی** qazā-y(ʿ)-i [ع.فا.ا.] (ص.د.) منسوب به غذا) ۱. مربوط به غذا: برنامه غذایی. ○ از نظر غذایی هم به خودم می‌رسم. (گلاب‌دره‌ای ۷۶) ۲. مناسب برای تغذیه: مواد غذایی.

**غذائیت** qazāʾiyy[lat] [از ع.ر.] (حامص.) برخورداری از ارزش غذایی؛ ارزش غذایی: گفت: گِل رودخانه غذائیت دارد. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۳۸) ○ اتار با غذائیت اندک، مولّد خلط است. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۱۲/۵)

**غذی** qezi [از ع.ر، ممالی غِذاء] (ا.) (قد.) غذا →: نئس حسی به خوردن ارزانیست/ غذی جان ز خوان بی‌نانی‌ست. (سنایی<sup>۱</sup> ۳۴۱)

**غَر** qar (ص.د.) (ا.) (قد.) ۱. روسپی →: بی‌نواسوی بی‌سخت‌نثوی/ غَر نگردد به گِرِد آلت حیز. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۰۷۵) ۲. نامرد و مخنث: تو گر حافظ و پشتبانی مرا/ به ذره نیندیشم از هر غری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۴۶) ○ معذور است اربا تو نسازد زنت ای غَر/ زان گنده‌هان تو و زان بینی فوغند. (عماره: شاعران ۳۵۴)

● **غَر** دادن (مصد.د.) (قد.) خود را در اختیار زانی یا امرد باز قرار دادن: غَر داده و زر داده و سر هم داده. (زیدری ۷۵)

**غَر** qer (ا.) (گفتگو) قُر<sup>۱</sup> →.

**غَر** qor [= قُر] (ا.) (گفتگو) قُر<sup>۱</sup> →.

**غَر** q. (ص.د.) (پزشکی) مبتلا به فتق (بیضه): بینی و گنده دهان داری و نای/ خایگان غَر هریکی هم‌چون درای. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۹) نیز ← قُر<sup>۴</sup>.

**غَر** q. (ا.)

● **غَر** زدن (مصد.د.) (گفتگو) ← قُر<sup>۲</sup> • قُر زدن. **غَر** qorr (بیر. غریدن) ← غریدن.

غراب و کشتی نشسته، عازم هندرخان فرنگ گشتند.  
(مروری ۶۴۸)

☞ سِیَبین (قد.) (جانوری) غراب البین →: فغان  
از این غراب بین و وای او/ که در نوا فکندهام نوای او.  
(منوچهری ۸۲)

☞ سِ سیه (سیاه) (قد.) (مجاز) شب: چو گردون سر  
طشت سیمین گشاد/ غراب سیه خایه زرین نهاد.  
(نظامی ۲۶۸)

غراب البین qorāb.o.l.beyn [عر.: غراب البین] (ا.)  
(قد.) (جانوری) نوعی کلاغ که بعضی از مردم  
صدای آن را شوم و باعث جدایی می دانند:  
غراب البین مرگ بر گوشه ایوانش در ناله زار و پرده  
زیر... برخواند. (وراوینی ۱۸۹) ☞ ای چو سیمرخ جفت  
استغنا/ پیش از این باش با غراب البین. (انوری ۳۸۱)

غرابیت qa(e)rābat [عر.: غَرَابَة] (امص.) ۱.  
شگفت و عجیب بودن؛ شگفت انگیزی؛ هنوز  
کتابی بدین لطف و غرابیت تصنیف نشده است. (قاضی  
۵۸) ☞ تعریف اعمال آنها خالی از غرابیت نیست.  
(حاج سیاح ۲۰۳۲) ۲. مهجور بودن؛ دور از ذهن  
بودن؛ کلماتی در انشای خود می آورد که خالی از  
غرابیت نیست. ☞ تعقید و تنافر و غرابیت و غیره از معایب  
اشعار است. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۱۰۱)

☞ سِ استعمال (ادبی) به کار بردن کلمه مهجور  
در سخن، چنان که برای خواننده یا شنونده فهم  
معنی دشوار باشد. چنان که «شنه» در این  
مصرع: بانگ او کوه بلرزاند چون شنه شیر/  
.... (منوچهری ۴۰)

• سِ داشتن (مص.) عجیب و ناشناخته بودن:  
با هرجه برخورد می کرد، نو و تازه بود و غرابیت داشت.  
(← پارسی پور ۳۱۵) ☞ شاه اسماعیل... چاره ای نداشت  
که... اصول و احکام آیینی را که تاحدی تازگی و غرابیت  
داشته... به وضعی مؤثر به سمع آنان برساند. (اقبال ۱  
۹/۳/۲) ☞ احمد چون مسئله، غرابیت داشت، نتوانست  
جواب دهد. (طالبوف ۴۳)

غراب دار qorāb-dār [عر.فا.] (صف، ا.) (قد.)  
متصدی غراب. ← غراب (م.) ۵: باید به...

کشتی بانان و غراب داران و راه داران... مقرر شود دیناری  
به هیچ وجه من الوجوه از جماعت ایرانی و تورانی  
[نگیرند.] (مروری ۸۸۶)

غرابی qorāb-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) وضع و  
حالت غراب؛ غراب بودن. ← غراب (م.) ۱ و  
۴: هیچ شهباز گوهر، غرابی و هیچ شیر همت روباهی  
نماید. (خاقانی ۱۰۱)

غرابیه qorāb.iy[e] [از عر. ۹.] (ا.) نوعی  
شیرینی که با شکر، روغن یا کره، و مغز بادام  
درست می شود.

غوار qarār [از عر.] (امص.) (قد.) فریب خوردن؛  
فریفتگی: کودکان را حرص می آورد غوار/ تا شوند از  
ذوق دل دامن سوار. (مولوی ۳۴۵/۲)

غوار qarrār [عر.] (ص.) (قد.) حيله گر؛ مکار:  
حکایت آن نکایت که غدر این غاش غوار... چه رفته  
بر سیل اختصار باقی نگذاشت. (وراوینی ۱۴)

غوار qerār [عر.] (ا.) (قد.) ۱. خواب اندک:  
و اطافتا از حسرت متواتری که گرفتارش را نه در دل  
قراری ممکن، و نه در دیده غراری متصور.  
(حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۵) ۲. طرف  
تیز و بُرنده شمشیر و مانند آن: سلطان... می خواست  
تا... غرار عنا را که قضاو قدر از نیام جفا آهخته بود، کند  
کند. (جوینی ۱۲۸/۲-۱۲۹)

غواره qerāre (ا.) (قد.) پیراهن یا چیزی مانند  
آن که در زیر زره می پوشیدند: به جان نو شو که  
چون نو گشت پُژ/ نه باک است از کهن باشد غواره.  
(ناصر خسرو ۴۶۱)

غواره q. [معر. ۹.] (ا.) (قد.) جوال به ویژه جوال  
توری بزرگ که برای ریختن گاه و مانند آن  
استفاده می شده است: درپیش کاروان اشتری نر  
خاک رنگ است بر او دو غواره سرخ رنگ دوخته نهاده  
است. (جرجانی ۲۴۷/۵) ☞ این جوالها تنک است،  
غواره ها باید از موی بافته، بزرگ، تا بسیار بار اندر وی  
شود. (بلعی ۵۶۹)

غراس qerās [عر.] (امص.) (قد.) غرس (م.) ۱ →:  
فلاحت بر دو قسم است: زراعت و غراس. (زکریای

قزوینی: گنجینه ۷۶/۴)

**غراش** qarāš (یم: غراشیدن) (قد). ۱. ← غراشیدن. ۲. (ا). خراش؛ جراحت: توکز عشق حقیقی لافی ای دوست/ غراش سوزنی بنمای در پوست. (امیرخسرو: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**غراشیدن** q-id-an (مصدر، یم: غراش) (قد). خشم گرفتن. ← غراشیده.

**غراشیده** qarāš-id-e (صف: از غراشیدن) (قد). خشمگین و قهرآلود: درآمد ز درگاه من آن نگار/ غراشیده و رفت زی کارزار. (علی قوط: صحاح ۹۱) ۸ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **غراغر** qarāqer [از غر: (ا). (قد). غرغره‌ها. ←

غرغره qerqere (م: ۳): صدای نشان و غراغری چند شنیدم. (میرزا حبیب ۵۶۵)

**غرافیت** qerāfīt (معر: از فر: (ا). (قد). (علوم زمین) گرافیت →: الماس و غرافیت چه ماده‌ای است؟ (طالبوف<sup>۱</sup> ۲۴)

**غرام** qarām [عر: (امصدر) (قد). ۱. شیفتگی؛ عشق: حروف و اقلام در هوای فضای شوق و غرام... به عجز و قصور موسوم است. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۵۷/۵) ۲. عذاب؛ شکنجه: هرکه با او مخالفت ورزد/ خسته غم بُود غریق غرام. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۲۸)

**غرامات** qarāmāt [عر: ج: غرامَة] (ا). (قد). غرامت‌ها. ← غرامت (م: ۱): قرارداد مربوط به غرامات که به قرارداد کرووات و تخلیه سرحدات نیز معروف است. (نامه‌های سیاسی و تاریخی قائم مقام ۵۵)

**غرامافون** qerāmāfon [معر: از فر: (ا). (منسوخ) گرامافون →: در عهد [قدیم] غرامافون، فونوگراف... مستعمل و مصطلح نبود. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۸۰)

**غرامت** qa(e)rāmāt [عر: غَرَامَة] (ا). ۱. آنچه بابت جبران خسارت گرفته یا داده می‌شود؛ تاوان: تأدیه غرامت الفای امتیاز دخانیات به صاحب امتیاز... به ما آموخت که... (مصدق ۴۴) ۵ اگر دزد را به دست نیاورد، مهلتی طلب نموده، هرگاه بعد از مهلت به دست نیارده باشد، از عهده غرامت مال دزدی از عین المال خود بیرون آید. (سمیعا ۴۹) ۳. آنچه

ادایش، در قبال عملی که انجام نشده است، لازم است: آنکه باید غرامت اشتباه هردو دسته را بپردازد، اسلام است. (مطهری<sup>۲</sup> ۸۸) ۵ کسی که... در حفظ آن [امراد] اِهمال نماید... در سوز ندامت افتد و به غرامت... مأخوذ گردد. (نصرالله منشی ۲۶۰) ۳. (تصوف) غذا یا طعامی که بعضی از صوفیان به شکرانه یافتن دوباره حضور دل به درویشان و فقیران می‌دادند. ۴. (امصدر) (قد). پشیمانی: عواقب شتاب‌زدگی... ندامت و غرامت بُود. (ظہیری سمرقندی ۱۵۴) ۵ اندر روز قیامت مؤمنان را کرامت باشد و کافران را غرامت بُود. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۵۳)

۶. **جنگی** ۱. پولی که دشمن باید به دولت کشور مقابل بابت کشتارها، خرابی‌ها، یا تصرف سرزمین‌ها بپردازد. ۲. مبلغ نقدی‌ای که دشمن، پرداخت آن را از ساکنان زمین تصرف کرده خود مطالبه می‌کند.

۷. **دادن** پرداختن غرامت. ← غرامت (م: ۱): بَنجَرَة اتاق را شکسته‌ای، باید غرامت بدی. ۸. **ستاندن** (قد). ۹. غرامت گرفتن →: درویش مکن ناله ز شمشیر احبا/ کاین طایفه از کشته ستانند غرامت. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۲)

۱۰. **کردن** (مصدر، یم: (قد). ۱. ۱۱. غرامت گرفتن →: خون ما ریزد و بیرون برد از خنده [لش] / کس به تنگ شکرش نیز غرامت نکند. (امیرخسرو: آندراج) ۱۲ اگر این مرید که این سخن خاموشی نشده باشد در جواب آید، بیران ایشان بشنوند، او را مهجور کنند و ملامت و غرامت کنند. (احمد جام<sup>۱</sup> ۵۵ مقدمه) ۱۳. پشیمان شدن: ور چنان است این زمان ای بی‌خبر/ آرزوی تو که باز آیی دگر- باز آیی آخر که در بگشاده‌ایم/ تو غرامت کرده، باز استاده‌ایم. (عطّار<sup>۲</sup> ۱۱۹)

۱۴. **کشیدن** (مصدر، یم: (مجاز) ۱۵. تنبیه یا مجازات شدن به سبب انجام دادن کاری یا انجام ندادن آن: تقصیر با خودم است و خودم باید غرامت بکشم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۴۱) ۱۶ کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی/ کانچه گناه او بُود من بکشم غرامتش.

(سعدی<sup>۳</sup> ۵۲۹) ۲. (مص.م.) (قد.) برعهده گرفتن و پرداختن آنچه به عنوان غرامت تعیین شده: هرچه در راه بَرزند، اگر مال ملت خارجه است، دولت غرامت او را می‌کشد. (طالیوف<sup>۲</sup> ۱۵۲) ۳. (قد.) ضرروزیان یا عواقب امری را تحمل کردن: تو... اندر خصومت اوفتی و باشد که خود غرامت آن بیاید کشید. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۱۰)

○ به گرفتن گرفتن آنچه به عنوان غرامت تعیین شده: من... از طبقه‌ای از اجتماعم که می‌توانم... غرامت بگیرم. (قاضی ۲۰۰)

○ به ایستادن (برخاستن) (تصوف) ایستادن بر یک پا به عنوان مجازات. (رسمی بوده است در خانقاه‌ها که صوفی هرگاه مرتکب لغزشی می‌شد، به عنوان مجازات معمولاً مدتی بر یک پا می‌ایستاد: شمع اگر زان لب خندان به‌زبان لانی زد/ پیش عشاق تو شب‌ها به غرامت برخاست. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶) ○ منصور دستار فروگرفت که یعنی به غرامت می‌ایستم. (افلاکی ۲۸۵) ○ در گلستانی کان گلبین خندان بنشست/ سرو آزاد به یک پای غرامت برخاست. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۹۹)

**غرامت‌نامه** q-nāme [ع.نا.] (۱.) خسارت‌نامه  
→

**غرامی** qarām-i [ع.فا.] (ص.م.) منسوب به غرام (قد.) عاشقانه: در مثنوی ممکن است اجزای غرامی با عناصر تحقیقی یا تمثیلی مقرون باشد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۷۰) ○ غزلیات او تمامی جنبه غرامی دارد. (حمید ۹۱)

**گران** qorr-ān (ص.) ۱. خروشان و جوشان: آب از کوهستان که سرازیر می‌شود، گران و خروشان است. (علوی<sup>۱</sup> ۱۱۶) ○ امواج گران و خروشان به دامنه کشتی می‌خورد. (میتوی<sup>۱</sup> ۷۶) ۲. دارای بانگ و صدای مهیب؛ غرنده: من زوپیتر غرانم و زمام اختیار رعدهای غرنده... را به‌کف دارم. (قاضی ۶۰۶) ○ .../ برآورد چون رعد غران خروش. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۰۱) ○ بزرگان که دیدند بیر مرا/ همان رخس، گران هوبر مرا. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۹) ۳. (قد.) درحال غریدن: .../ همی‌تاخت غران چو ابر بهار. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۵۴)

**غرایب، غرائب** qarāyeb, qarā'eb [ع.ر.] غرائب،

ج. غریبه [۱.] ۱. چیزهای شگفت‌آور و عجیب و غریب: از غرایب روزگار هریک از این دو قبیله مورخ شهری پیدا کردند. (هدایت<sup>۶</sup> ۷۶) ○ پسر گفت: ای پدر نواید سفر بسیار است، از تزهت خاطر... و دیدن عجایب و شنیدن غرایب. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۰) ○ در این دو باب غرایب و نوادر بسیار است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۰۹) ۲. (ص.) (قد.) عجیب؛ غریب؛ شگفت‌انگیز. (به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: بسیاری از هنرمندان عصر... غرایب صناعات به عرض رسانیدند. (اقبال<sup>۱</sup> ۲۸/۱/۲) ○ از غرایب امور، این است که... (نظام‌السلطنه ۶۸/۱) ○ خسرو از غرایب کلمات... او معطش شدی. (روایتی ۴۶۸)

**غرایز، غرائز** qarāyez, qarā'ez [ع.ر.] غرائز، ج. غریزه [۱.] غریزه‌ها. ← غریزه: تو باید به غرایز طبیعی خود دهنه بزنی. (قاضی ۷۱) ○ در تمام غرایز طبیعی میان ما و حیوانات دیگر شباهت کامل موجود است. (میتوی<sup>۳</sup> ۲۳۳)

**غرب** qarb [ع.ر.] (۱.) ۱. (جغرافیا) مغرب (م. ۱) →: میدان آزادی در غرب تهران است. ○ نامه نام به برویحر گذشته / طایر صیتم به شرق و غرب برید. (جامی<sup>۱</sup> ۸۷) ۲. (جغرافیا) بخشی از کره زمین که در سمت غربی نصف‌النهار گرینویچ قرار دارد. ۳. (مجاز) کشورهای اروپایی و آمریکایی: صنعت در غرب رو به کمال رفته‌است.

**غرباً** qarban [ع.ر.] (قد.) از سمت غرب؛ مقبر. شرقاً: میدان مشق، جنوباً به خیابان باغ‌شاه و غرباً به خیابان قوام‌السلطنه محدود بود. (شهری<sup>۱</sup> ۲۹۵/۱) ○ باغچه... جنوباً و شرقاً به ملک... نواب... غرباً به ملک [حاجی محدود است.] (سیاق معیشت ۵۱)

**غربا** qorabā [ع.ر.] غرباء، ج. غریب [۱.] دورافتادگان و جداشدگان از خانمان و زادگاه: درویش... مدتی برای بیماران و غرباء... دعا کرد. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۲۷) ○ رعایت حقوق غربا از مراسم اهل دیانت و خداوندان فوت است. (ظهیری سمرقندی ۱۶۷)

**غربال** qarbāl [ع.ر.] غربال [۱.] ابزاری دارای سوراخ‌هایی درشت‌تر از سوراخ‌های الک که

**غربال شده** qarbāl-šod-e [عر.فا.ا.] (صمد). ۱. ویژگی آنچه غربال کرده‌اند: گندم‌های غربال‌شده را به آسیا بردند. ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه از میان مجموعه‌ای جدا و انتخاب شده‌است: البته زیده و غربال‌شده اخباری که به این‌جا می‌رسید، هم قطعی‌تر و هم خیلی زیاد بود. (مستوفی ۲/۲۸۰)

**غربالک** qarbāl-ak [عر.فا.ا.] (مصغ. غربال، ا.). غربال کوچک.

◻ ◻ **فرمان** (فتی) غریبک فرمان. ← غریبک ◻ غریبک فرمان: وسط [قرش] از گلوله به اندازه غربالک فرمان اتومبیل سوخته‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۳۱۹)

**غربال‌گری** qarbāl-gar-i [عر.فا.ا.] (حامص). (پزشکی) شناسایی و یافتن بیماران از میان افراد جامعه. نیز ← بیمارپایی.

**غربت** qorbat [عر.: غربت] (امص.). ۱. جدایی و دوری از خانه، خانواده، و زادگاه؛ غریبی: به نظر می‌آمد که یک مدرسه ایرانی است... ولی من... احساس غربت می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۷۰) ◻ غربت و بی‌کسی و بی‌سامانی... سربار همه دردها بود. (شوشتري ۴۶۵) ۲. (ا.). (مجاز) جایی دور از خانه و خانواده و زادگاه: قزوینی... بعد از سی‌وشش سال... در غربت زیستن... به طهران بازگشته‌بود. (اقبال<sup>۱</sup> ۸/۵ و ۱/۹) ◻ عاشق از غربت بازآمده با چشم پرآب / ... (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۸۹) ۳. (امص.). (تصوف) دوری از نزدیکیان: انس... گفت: غربت آن است که آن را از اقربا و پیوستگان خویش وحشت ب‌د. (عطار<sup>۱</sup> ۵۵۲)

**غربت‌زدگی** q-zad-e-gi [عر.فا.ا.] (حامص). تأثیر نامطلوب غربت: غریبه بوده‌ای... دچار این بی‌کسی بدوی درقبال طبیعت. دچار این غربت‌زدگی. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۶۷)

**غربت‌زده** qorbat-zad-e [عر.فا.ا.] (صمد). ویژگی آن‌که غربت در او اثر نامطلوب گذاشته و مشتاق دیدار وطن و زادگاه است: پیش‌تر ایرانیان مقیم خارج، غربت‌زده‌اند.

**غربتی** qorbat-i [عر.فا.ا.] (صمد). منسوب به غربت،

برای جدا کردن ناخالصی‌های حبوبات، خاک، و مانند آنها به کار می‌رود: به طویلۀ رفت... یک غربال کاه و یک بادیه جو توی آخور ریخت. (دولت‌آبادی<sup>۱</sup> ۵) ◻ زن پیر گفتار ایشان شنید/ یکی کهنه غربال پیش آورد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۶۴)



◻ ◻ **ارائستین** (ریاضی) آلگوریتم غربال. ← آلگوریتم ◻ آلگوریتم غربال.

• **کردن** (مصم.). ۱. جدا کردن ناخالصی‌های چیزی از آن با ریختن در غربال و تکان دادن آن: خاک غربال می‌کردیم. (درویشیان ۲۴) ◻ او... به غربال کردن گندم مشغول بود. (قاضی ۹۰۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) جدا کردن و انتخاب کردن کسی یا کسانی از میان مجموعه‌ای از افراد: صد نفر در آزمون شرکت کرده‌بودند، همه را غربال کردند، فقط ده نفر پذیرفته شدند. ۳. (قد.). (مجاز) غارت کردن: از یک سو خراسان را غربال کردند و از دیگر سو این چنین عشو و سخن نگارین می‌فرستند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۶۱)

◻ **آب دو** ◻ (مجاز) ← آب<sup>۱</sup> ◻ آب در غربال.

**غربال‌باف** q-bāf [عر.فا.ا.] (صفه، ا.). غربال‌بند (م. ا.).

**غربال‌بند** qarbāl-band [عر.فا.ا.] (صفه، ا.). ۱. آن‌که غربال می‌سازد. ← غربال: ناگاه... از تاراب بخارا غربال‌بندی در لباس اهل خرقة خروجی کرد و عوام بر او جمع آمدند. (جویی<sup>۱</sup> ۸۴/۱) ۲. (مجاز) کولی (به مناسبت آن‌که غربال‌بندی از مشاغل کولیان است): به [کولی‌ها] غربتی و غربال‌بند هم می‌گفتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ◻ پست‌ترین سکنه ایران طایفه غربال‌بند است. (افضل‌الملک ۴۰۵)

**غربال‌بندی** q-i [عر.فا.ا.] (حامص). عمل و شغل غربال‌بند: ساختن غربال: محمود... هم‌چنان در تاراب روزها مشغول غربال‌بندی بود. (نفیسی<sup>۴</sup> ۴۵۵)



۱. (گفتگو) کولی (م. ۱) → همین جا می‌رم بهتر است، صد شرف دارد تا مثل غربتی‌ها در به در باشم. (← محمود<sup>۲</sup> ۹۷) ○ به [کولی‌ها] غربتی و غربال‌بند هم می‌گفتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۰) ۲. غربیب؛ بیگانه: او در آن شهر، غربتی بود و کسی احوالش را نمی‌پرسید. ○ غربتی از ته سلطان آباد عراق می‌آید این‌جا صاحب آلا‌ف‌والوف می‌شود، آب‌انبار می‌سازد، مسجد درست می‌کند. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۹۸) ○ اگر غربتی‌ها به هم نرسند، پس که پرسد؟ (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۲۹) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که نسبت به مردم جامعه، و بودن قوانین، و آداب و رسوم آنها بیگانه یا بی‌اعتناست: آهای غربتی! مگر نمی‌بینی چراغ قرمز است؟ ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که با به راه انداختن جارو و جنجال، دعوا، و مانند آنها می‌خواهد حرف خود را اثبات کند یا آبروی دیگران را بریزد: خفه، غربتی آن قدر لیچار نگو. (← گلاب‌دره‌ای ۳۳۴)

**غربتی بازی** q-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) به راه انداختن جارو و جنجال و دعوا و مرافعه: دختره امروزی را ببین. واسه یک جوش کچلی چه غربتی بازی درآورده. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۲۸)

**غرب زدگی** qarb-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامص.) تحت تأثیر فرهنگ و تفکر کشورهای غربی (سرزمین‌های اروپایی و آمریکایی) بودن: مارکسیسم هم نوعی غرب زدگی است. (دانشور ۳۵) ○ غرب زدگی اعلی حضرت و دستگاه دولتی را مخالف دین مبین اسلام می‌دانستند. (علوی<sup>۴</sup> ۸۷)

**غرب زده** qarb-zad-e [عر.فا.فا.] (صمد، ۱.) دست خوش تأثیر فرهنگی، سیاسی و اقتصادی کشورهای غربی (سرزمین‌های اروپایی و آمریکای شمالی): غرب‌زدگان ما... کورکورانه از آنها پیروی می‌کنند. (مطهری<sup>۲</sup> ۷)

**غرب‌گرا[ی]** qarb-ge(a)rā-[y] [عر.فا.] (صف.) هوادار و پیرو شیوه زندگی، ارزش‌های فرهنگی، یا بینش‌های سیاسی کشورهای

غربی.

**غرب‌گرایی** qarb-ge(a)rā-yi [عر.فا.فا.] (حامص.) هواداری یا پیروی از شیوه زندگی، ارزش‌های فرهنگی، یا بینش‌های سیاسی کشورهای غربی: غرب‌گرایی به معنی اخذ علوم غربیان، امری مستحسن است.

**غربی** qarb-i [عر.فا.] (صمد، منسوب به غرب) ۱. مربوط به غرب؛ مقر. شرقی: روح نفسانی نه شرقی و نه غربی... است. (نسفی ۴۸۵-۴۸۶) ۲. واقع در نواحی یا سمت غرب: در غربی دانشگاه. ○ مرزهای غربی. ۳. اهل غرب. ← غرب (م. ۳): دانشمندان غربی. ○ غربی‌ها از قرن هجدهم به‌طور گسترده شروع به دست‌اندازی به شرق کردند. ○ مباحث غره به تقلید غربیان که به شرق/ اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد. (بهار ۵۹۷) ۴. به‌عمل آمده یا ساخته شده در غرب: محصولات صنعتی غربی.

**غربیل** qarbil [از عر.، ممالي غربال] (۱.) غربال →: چشمش افتاده به غربیل بزرگ. (گلاب‌دره‌ای ۵۵۸) ○ خیال می‌کنی خشکه‌پزی که گفتی کم سرمایه می‌خواهد؟ تنور می‌خواهد... غربیل، الک... می‌خواهد. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۹۰) ○ چون نیامد برسر غربیل هیچ پای در گِل، خاک برسر ریختم. (عطارد<sup>۵</sup> ۴۸۹) ○ اگر پوست او را غربیلی کنی و هر تخمی که بدان ببیزی چون بکاری ملخ بروی نشیند. (حاسب‌طبری ۲۰۶)

● س زدن (مص.م. قد.) ● غربیل کردن →: کشاورزی و تدبیرهای آن از گرفتن و پاک کردن و غربیل زدن و جز آن. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۲۰۵)

● س فرمان (گفتگو) (فنی) غربیلک فرمان. ← غربیلک ○ غربیلک فرمان: عباس‌آقا، افتاده بود روی فرمان و محکم غربیل فرمان را می‌فشارد. (گلاب‌دره‌ای ۱۷۴)

● س کردن (مص.م.) ۱. غربال کردن. ← غربال ● غربال کردن (م. ۱): یک زن کولی بلغور غربیل می‌کرد. (هدایت<sup>۵</sup> ۹۸) ۲. (قد.) (مجاز) سوراخ سوراخ کردن با تیر و مانند آن: از چپ و راست تیر روان شد سوی پیل تا مرد را غربیل کردند و کس زهره

**غرچه** qarče (ص.، ا.، ق.د.) ۱. نادان، بی‌خرد، و بی‌حمیت: تو او را غرچه و نادان گرفتی / فریب جادوان با او یگفتی. (فخرالدین گرانای ۴۴۲) صدواند ساله یکی مرد غرچه / چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی؟ (مصعبی: بیهقی<sup>۱</sup> ۴۸۲) ۲. دیوث: قعبه بغل به رخ غازه کشید / غرچه مفسده خمیازه کشید. (ابرج ۱۵۰) ۳. (ص.، کوهی؛ کوهستانی: مردی غرچه از کوه پایه قدم در شهر نهاد. عزم درگاهی کرد تا قرار یابد. (بهاءالدین خطیبی ۷۷/۲)

**غرچه‌فریب** q-farib (ص.، ق.د.) فریب‌دهنده بی‌خردان و نادانان: برگذر زین جهان غرچه‌فریب / .... (سنایی<sup>۲</sup> ۱۹۸) ۴. ای پسر گیتی زنی رعناست پس غرچه‌فریب / فتنه سازد خویشان را چون به دست آزد عذب. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۹۵)

**غرخواهر** qar-xāhar (ص.، ق.د.) (دشنام)  $\Delta$  ویژگی آن‌که خواهرش روسپی است: حضرت مولانا پانگی بر وی زد که ای غرخواهر! .... (افلاکی ۲۱۵) ۵. ای غرخواهر که تویی! (شمس تبریزی<sup>۱</sup> ۸۳/۱) **غرور** qarar [ع.ر.] (امص.، ا.، ق.د.) ۱. (فقه، حقوق) معامله‌ای که در آن احتمال ضرر باشد یا خریدار آگاهی درستی از مورد معامله نداشته باشد، مانند معامله ماهی در آب: نسبت به قراردادهای جدید... شکایت داریم و غبن و غرر حقی است مسلم. (مخبر السلطنه ۴۶۵) ۲. (ق.د.) فریب خوردگی: او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را به فانی دگر. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۶۲/۲)

**غرور** qorar [ع.ر.، ج.، غُرَّة] (ا.، ق.د.) ۱. برگزیده‌ها؛ چیزهای برگزیده: به حکم آن‌که شاه‌زاده در حادثات سن و بدایت صبا بود، آن غُرر و درر چون صبا می‌شرد. (ظهیری سمرقندی ۵۱) ۲. (مجاز) سخنان برگزیده: بدین قصیده که یکسر غرایب و غُرر است / سزد که خوانی صد چون لبید و بشارم. (خاقانی ۲۸۸) ۳. (ص.، برگزیده،  $\Delta$ ) به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می‌رود: از غُرر علوم او استفادات لازم شمرده. (ابن فندق ۹۱)

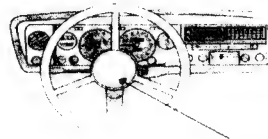
**غوزن** qar-zan (ص.، ا.، ق.د.) مرد زن به مزد؛

نداشت که وی را یاری [دهد]. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۳۷)

**غریب‌بند** q-band [از عرفا.] (ص.، ا.، ق.د.) (مجاز) غریب‌بند (م.ر.) ۲. → دیگر مجبور نخواهی بود مثل غریب‌بندها آواره و سرگردان باشی. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۴۲)

**غریب‌لک** qarbil-ak [از عرفا.] (مصغ. غریب، ا.، ق.د.) (گفتگو) غریبالک →

**فرمان** (فنی) دسته دایره‌ای شکل برای هدایت خودرو به وسیله راننده؛ فرمان (م.ر.) ۲: فاضل یا مشیت آهسته می‌زند روی غریب‌لک فرمان. (← محمود<sup>۲</sup> ۳۱۶)



**غریبه** qarbil-e [از عرفا.] (امص.، حرکت پایایی قسمت تحتانی بدن و نوعی رقص که در آن بیش‌تر قسمت‌های پایین بدن به حرکت درمی‌آید: اسم بلیل که به‌گوشان می‌رسد از حسرت به غش و غریبه می‌افتند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۵۴) نیز ← قِر و قرو غریبه.

**غریبه** qarbiy[e] [ع.ر.: غریبة] (ص.، ق.د.) غربی (م.ر.) ۲. →: مالک غریبه.

**غرور** qerrat [ع.ر.: غُرَّة] (امص.، ق.د.) ۱. بی‌خبری و غفلت: خانه موروث او را که از غُرر عزت خود در آن می‌دانست... و بال او سازد. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۱۷/۳) ۲. اشتیاق، علاقه، و فریفتگی: عطف را عزت و نفس را غُرر افزود. و بر آن صفای سیرت... ثنای بی‌شمار گفته شد. (وطواط<sup>۲</sup> ۱۱۷)

**غرور** qort [تر. = قرت] (ا.، قرت) ← قورت.

**غرور** qorrat [ع.ر.] (ا.، ق.د.) غُرَّة<sup>۱</sup> (م.ر.) ۲. →: اثر تغیر بر بشره مبارک می‌توان شناخت و نشان غم بر غُرر همایون می‌توان دید. (نصرالله منشی ۳۶۸)

**غرچ** qereč (ص.، ق.د.) قرچ →.

**غرچگی** qarče-gi (حامص.، ق.د.) ناتوانی در مردی و آمیزش جنسی: پذیرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و پیری و غرچگی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۴۰)

غرش کنان دندان‌های خود را نشان می‌داد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup>)  
(۱۳۷)

**غرشمال** qerešmāl [= غریب‌شمار؟] (۱.) کولی  
← قرشمال.

**غرشن** qorr-ešn (إمصد.) (قد.) غرش →: غرشین  
پلنگ دولت تو / بر شیردلان درید خفتان. (خاقانی ۳۴۸)

**غرض** qaraz [ع.ر.] (۱.) ۱. مقصود و هدف از  
انجام دادن کاری یا گفتن سخنی: غرضم از تو این  
نیست که [قالی] را تازه بافته بودند... شیوه آن تازه تر بود.

(خانلری ۳۳۱) ○ غرض ز مسجد و می‌خانه‌ام وصال  
شماست / .... (حافظ<sup>۱</sup> ۳۸) ○ غرض من اندر آنچه گویم

جز صلاح نیست. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۰) ۲. قصد و خواست  
به منظور سودجویی یا زیان رساندن به

دیگران؛ منظور و نیت ناروا؛ کیست که خون  
بشری دارد و غرض و طمع ندارد؟ (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۹۶۲) ○ بر

خدا ظاهر است که به هیچ وجه... از این طرف مطلبی و  
طمع و غرضی نیست. (فائم مقام ۱۳۵) ○ غرض‌ها تیره

دارد دوستی را / غرض‌ها را چرا از دل نرانیم؟ (مولوی<sup>۲</sup>  
۲۵۷/۳) ۳. (فلسفه قدیم) آنچه فاعل را به انجام کار

برانگیزاند. ۴. (قد.) نشانه و هدف تیر:  
می‌خواست تا پسر چون پدر مطعون السنه بشر نشود و

غرض سهام... بندگان... نگردد. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۳۰/۲) ○ تیر  
تدبیر او بر واسطه غرض آمد. (جرفادانی ۳۹۵)

○ **س داشتن** (مصد.) ۱. قصد انجام دادن  
کاری را داشتن یا هدفی را دنبال کردن: جز التذاذ

و تمتع از آثار ادبی هدف و غرض دیگر ندارند.  
(زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۵) ○ سلطان ختن... غرض کشتن او داشت.

(جوینی<sup>۱</sup> ۵۶/۱) ۲. دشمنی و مخالفت داشتن:  
یقیناً یا غرض دارند یا از اوضاع بی‌خبرند. (مستوفی

۳۹۹/۲) ○ یک نفر خبیث... با چند نفر عداوت و غرض  
داشت. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۷)

○ **س شخصی** کینه و دشمنی نسبت به کسی:  
غرض شخصی را به نوعی عوض بکنید. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۸۵)

○ **س و مرض** (گفتگو) (مجاز) دشمنی؛ کینه. نیز  
← غرض (بر. ۲): اگر مقصود غرض و مرض و

خودنمایی نیست، این حرف را با تمام لواحقش به کرسی

دیوث: عالم ارکان شهر یک دوسه غرزن / عامل دیوان  
شاه یک دوسه کشخان. (صفای اصفهانی: ارضباتیما

۱۶/۲) ○ من عزیزم مصر حرمت را و این نامحرمان /  
غرزنان برزن‌اند و غرچگان روستا. (خاقانی ۱۸)

**غرس** qars [ع.ر.] (إمصد.) ۱. نشانیدن و کاشتن  
درخت و گیاه: غرس باغ و دیوارکشی را کی به شما

اجازه داده بود؟ (سیاق معیشت ۴۱۱) ○ غرس اشجار در  
موسم بهار میسر است. (قطب ۱۰۰۶) ۲. (۱.) (مجاز)

(قد.) نهال و گیاه: با هزاران آرزومان خوانده‌است /  
بهر ما غرس کرم بنشانده‌است. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۹/۲) ○ قوت و

قدرت جمله از حضرت عزت است... تا مزایع تخم تواند  
انداخت، یا غرس تواند تشاند. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۵۲۰)

○ **س شدن** (مصد.) کاشته شدن درخت و  
گیاه: کاش در جای اینها نخل دیگر غرس می‌شد.

(حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۱۸)  
○ **س کردن** (مصد.) غرس (مر. ۱) →: کیست که

تاکستان غرس کند و از انگور بی‌بهره باشد؟ (آل‌احمد<sup>۳</sup>  
۲۰) ○ درختان نارنج و گل گلاب بسیاری در آن باغچه

غرس کرده بودند. (شوشتری ۶۳)  
**غرس** qaras (۱.) (قد.) خشم؛ غضب: گرنه

بدبختی مرا که فکند / به یکی جاف‌جاف زود غرس؟  
(رودکی<sup>۲</sup> ۱۲۳)

**غرس** qors [؟] (صد.) (گفتگو) قرص<sup>۱</sup> →.  
**غرش** qorr-eš (إمصد.) از غریدن آواز مهیب و

ترسناک: با غرش تند آسای هواپیما از خواب می‌پر.  
(محمود<sup>۲</sup> ۲۶) ○ دلم می‌خواهد که غرش مهیب شیر... با

آه و این روح حزین من درآمیزد. (قاضی ۱۱۴) ○ خاقانیا  
ز غرش پیوه‌ده‌شان مترس / کز آب و نار هیچ ندارد

سحابشان. (خاقانی ۳۳۰)  
○ **س کردن** (مصد.) آواز مهیب برآوردن: کوه

دماوند چندین بار غرش کرد. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۷۲) ○ گویی  
شیر سیاه است غرش می‌کند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۹۵)

○ **س به** در آمدن • غرش کردن ↑: کهن جامه در  
صف آخرترین / به غرش درآمد چو شیر عرین. (سعدی<sup>۱</sup>

۱۱۹)  
**غوش کنان** q-kon-ān (قد.) در حال غرش کردن:

خرخره: تصه چه کنم ز درد بیماری / این شیرین جان  
رسیده با غرغر. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۳۱۵)

**غرغر** qor-qor (ا.!) قُرْقُر ← قُر.

**غرغرکنان** q-kon-ān (ق.) (گفتگو) قرقرکنان. →

**غرغرو** qor-qor-u (ص.) (گفتگو) قرقرو. →

**غرغره** qarqare [= خرخره] (ا.) (قد.) (جانوری)  
گلو؛ خرخره: وقت مرگ... چون جان به غرغره

می‌رسد، [در تویه] دریدند. (عین‌الفضات ۱۴۰)

**غرغره** qerqere [عر.] غَرْغَرَه (امص.) ۱. گرداندن  
آب یا مایعی دیگر در دهان و گلو برای

شست‌وشوی آن: گنم شاید (این صدا) مانند  
مضضه و غرغره و استشق... از سنن شرع باشد.

(میرزا حبیب ۵۶۵) ۲. (ا.) (مجاز) (پزشکی)

محلولی که برای شست‌وشوی دهان و حلق  
به کار می‌رود. ۳. (اصو.) (قد.) صدایی که از

غرغره کردن یا ریختن مایعی از جایی به گوش  
می‌رسد. ← غرغره (م. ۱): صراحی غرغره در گلو

انداخته و چنگ و ریاب را آواز دربر گرفته. (جویی<sup>۱</sup>  
۱۱۰/۱) صراحی غرغره در گلو افکنده. (زیدری ۱۸)

**غر کردن** (مص.د.، مص.م.) ۱. غرغره  
(م. ۱): گلویم خشک است، دهانم را پُر می‌کنم [از]

آب و غرغره می‌کنم. (محمود<sup>۲</sup> ۲۴) چون نظران در  
دندان اندایند یا با سرکه غرغره کند، درد دندان را سود

دارد و درد بشانند. (حاسب طبری ۲۹) خیارچنبر و  
انجیر خشک و خمیرمایه هرسه را بجوشاند، غرغره کند.

(اخوینی ۳۰۸) ۲. (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) بازگو  
کردن حرف یا سخن دیگری به صورت نامفهوم

و بدون توجه به معنی آن: حرف‌هایش را خودم  
شنیدم لازم نیست تو دوباره غرغره کنی. ۳. زیرلب چند

فحش چارواداری غرغره می‌کنم. (← دبانی ۱۲۲)

**غرف** qoraf [عر.] ج. غُرْفَة (ا.) (قد.) غرغه‌ها. ←  
غرغه: یک تن... از بزرگ زادگان... یک ماه به غرغه‌ای

از آن غرف مسجد نشسته بود. (نادر میرزا: اذنبات‌الیمما  
۱۸۱/۱) کای عوانان بازگردید آن طرف / نیک نیکو

بنگرید اندر غرف. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۵/۲)

**غرفات** qorafāt [عر.] غُرْفَات، غُرَفَات، ج. غُرْفَة (ا.)

بنشانید. (اقبال<sup>۱</sup> ۱۱/۵ و ۱۱/۲) انزراه غرض و مرض  
رایورت‌هایی به مرکز فرستاده‌اند. (هدایت<sup>۳</sup> ۳۲)

۵. **و مرض داشتن** (گفتگو) (مجاز) قصد، کینه، و  
دشمنی داشتن نسبت به کسی: اگر... با ما طرفی و

غرض و مرضی داری بگو تا ما تکلیف خودمان را بدانیم.  
(جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۵) مرا دست انداخته است یا این‌که

غرضی و مرضی دارد. (مینوی<sup>۱</sup> ۲۷۲)

۵. **به** (قد.) از روی غرض. ← غرض (م. ۲):  
دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت به غرض می‌شود.

(سعدی<sup>۲</sup> ۷۱)

**غرض آلود** q-ā(ā)lud [عر.فا.] (ص.م.) همراه با  
غرض؛ دشمنانه؛ غرض‌آمیز: آرای ملعونه...

مسیوق به سوابقی غرض‌آلودند. (اقبال<sup>۱</sup> ۲/۳/۲)

**غرض‌آمیز** qaraz-ā(ā)miz [عر.فا.] (ص.م.) (قد.)  
غرض‌آلود ↑: هر نفسی کان غرض‌آمیز شد /

دوستی‌ای دشمنی‌انگیز شد. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۶۲)

**غرض‌رانی** qaraz-rān-i [عر.فا.فا.] (حامص.)  
غرض‌ورزی →: طمع‌ورزی و غرض‌رانی...

روزبه‌روز... زیادتر می‌شود. (مستوفی ۱۷۰/۳) دست  
خود را از غرض‌رانی نسبت به من کوتاه نمود. (فروغی<sup>۳</sup>

۱۳۰)

**غرض‌ناک** qaraz-nāk [عر.فا.] (ص.م.) (ا.) (قد.)  
دارای نیت و هدف ناپاک: جمالش باغ پرمیوه است

و غوری‌وش غرض‌ناکان / خدایا دریناه خویش دار از  
غارت غورش. (جامی<sup>۱</sup> ۲۶۷)

**غرض‌ورزی** qaraz-varz-i [عر.فا.فا.] (حامص.)  
به کارگیری قصد شخصی یا خواهش‌های

نهانی به زیان دیگری یا دیگران؛ دشمنی؛  
کینه‌ورزی: از سادگی یا بی‌تمیزی و یا لامحاله

غرض‌ورزی... حکایت می‌کند. (زربن‌کوب<sup>۳</sup> ۲۳۱) بر  
مراتب تأسف او از این‌گونه بی‌خبری‌ها یا غرض‌ورزی‌ها

می‌افزاید. (اقبال<sup>۱</sup> ۷/۲/۳)

**غرضی** qaraz-i [عر.فا.] (ص.م.) منسوب به غرض  
غرض‌آلود →: عمل غرضی را از غرضی فرق

می‌گذارد. (← شهری<sup>۳</sup> ۲۴۴)

**غرغر** qarqar [= خرخره] (ا.) (قد.) (جانوری) گلو؛

در آهن و سیم و زر/ سیرهای زرین و زرین کمر.  
(فردوسی<sup>۱۳۲۵</sup>) ۳. (گفتگو) (مجاز) کاملاً تحت  
تأثیر یا گرفتار: غرق در خواب بعد از ظهر بود.  
(حاج سیدجوادى ۹۱) ○ همیشه از بابت شما غرق  
اندویم. (حاج سیاح<sup>۱۴۰۵</sup>) ○ چندین مگرى، گفت: در  
آتش غرقم/ وین واقعه را به آب می باید برد. (عطار<sup>۳</sup>  
۱۲۸) ۴. (گفتگو) (مجاز) کاملاً مشغول و متوجه:  
غرق تماشا بود. ○ شش دانگ غرق خواندن کتاب بود.  
(جمال زاده<sup>۱۱۷۳</sup>) ۵. (مجاز) غرق شده: دیدم  
صورت زیبا غرق اشک است. (حجازى ۲۸۱) ○ از حیای  
لب شیرین تو ای چشمه نوش/ غرق آب و عرق اکنون  
شکری نیست که نیست. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۱) ○ در آب دیده  
می بینی که چون غرقم به دیدارت؟/... (خاقانی ۶۸۲)  
○ ~ بوسه کردن (ساختن) کسی (چیزی)  
(گفتگو) (مجاز) بسیار بوسیدن او (آن): زن... مرا  
غرق بوسه ساخت و بی نهایت مایه تعجب و حیرت من  
گردید. (جمال زاده<sup>۱۲۴۹</sup>)  
○ ~ (در) چیزی (کاری) شدن (گفتگو)  
(مجاز) ۱. کاملاً مشغول و متوجه آن شدن:  
دوباره غرق فیلم می شوم. (دبانی ۲۰) ○ کمال... دوباره  
سرش خم شد و غرق خواندن مجله شد. (میرصادقی<sup>۸</sup>  
۵۰) ۲. کاملاً تحت تأثیر آن قرار گرفتن یا  
گرفتار آن شدن: سرهنگ... غرق غم و اندوه شد.  
(مبنوی<sup>۲۰۸۳</sup>) ○ شاه... غرق عیاشی و خرج زیاد شده بود.  
(حاج سیاح<sup>۱۳۳۵</sup>)  
● ~ شدن (مصدر). ۱. غوطه ور شدن در آب؛  
فرورفتن به قعر آب: کشتی تاینیک در اولین سفرش  
غرق شد. ○ با طایفه بزرگان به کشتی درنشته بودم.  
زورنى دربی ما غرق شد. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۲) ۳. فرورفتن  
و غوطه ور شدن در آب یا مایع دیگر معمولاً  
به صورتی که حالت خفگی دست دهد: برای شنا  
می روند... یکی شان غرق می شود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۲۵) ۳.  
(قد.) (مجاز) فرورفتن در چیزی یا جایی: خنجر  
آب دار از نیام برکشیده، چنان بر پهلوی جلاد زد که تا  
دسته غرق شد. (بینمی ۸۴۴)  
○ ~ عرق (گفتگو) (مجاز) خجل؛ شرم منده: همیشه

(قد.) غرقه ها. ← غرقه: شبها در غرفات... شمع های  
کافوری روشن کنند. (شوشتری ۳۵۵) ○ مرا مردی  
می باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد.  
(نظامی - رزنی ۱۲۱)  
**غرفه** qorfe [عر: غَرْفَة] (۱). ۱. اتاق یا قسمتی  
جداگانه از یک سالن برای فروش چیزی، نشان  
دادن کالایی، یا ارائه خدمتی: غرفه های نمایشگاه  
کتاب. ○ غرفه ایران [در نمایشگاه فیلا دلفیا] به شیوه  
مدرسه چهارباغ ساخته شده بود. (فروغی<sup>۱</sup> ۱۸) ۲.  
هریک از اتاق های کوچکی که در بالای اطراف  
سالن یا محوطه ای ساخته می شود و معمولاً  
مشرف بر داخل سالن و محوطه است:  
فرتیس... خواهی نخواهی نگاهش به طرف غرفه ای که آن  
زن... در آن نشسته بود می افتاد. (جمال زاده<sup>۱۴</sup> ۱۳۹) ○  
تیاتوری داشت که صد غرفه به اطراف دارد. (حاج سیاح<sup>۲</sup>  
۱۱۹) ۳. هریک از حجره های اطراف حیاط  
مسجد و مدرسه های قدیم و مانند آنها: یک  
تن... یک ماه به غرفه ای از آن غرف مسجد نشسته بود که  
شفا یابد. (نادر میرزا: ازبکستان<sup>۱۸۱/۲</sup>) ○ به زیر آمد از  
غرفه خلوت نشین/ به پایش در افتاد سر بر زمین.  
(سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۷) ۴. (قد.) اتاق کوچکی در قسمت  
بالای ساختمان که از آن دریچه هایی به هر  
طرف باز باشد؛ بالاخانه: خواهرش از غرفه بدید،  
دریچه برهم زد. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۰)  
**غرق** qarq [عر: غَرَقَ] (امض). ۱. غوطه ور شدن  
در آب یا مایع دیگر معمولاً به صورتی که  
حالت خفگی دست دهد: دارنده آن از هر بلا مانند  
غرق و آوار و سوختن... مصون و محفوظ می باشد.  
(شهری<sup>۲</sup> ۵۳۷/۱) ○ از غرق و حرق... اثری... بر ملا  
نیست. (شوشتری ۳۵۲) ○ سپاه تو ز پس و او در آب  
گنگ از پیش/ به حرق و غرق چنین شد شمار از آتش و  
آب. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۰) ۲. (صدر.) (گفتگو) (مجاز)  
آن که یا آنچه از هر طرف از چیزی احاطه  
شده باشد؛ محصور؛ غوطه ور: غرق پول و ثروت  
است. ○ سراپا غرق در جواهر بود. (حاج سیدجوادى ۳۲)  
○ چکمه های من غرق گل بود. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۷۹) ○ همه غرق

با بهیاد آوردن محبت و غذاکاری هایش غرق غرق می‌شوم. ◦ زمزم از خجلت الفاظ تو غرق غرق است / .... (خواجو ۶۳۹)

• **س کردن** (مص.م.) ۱. کسی یا چیزی را در آب یا مایع دیگر غوطه‌ور کردن: نیروی دریایی، پنج ناوچه عراقی را توی خلیج غرق کرده‌است. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۲۵) ◦ بعضی از مرتاضین سنگ‌های گران بر هردو پا بندند و خود را در آن (رودخانه) غرق کنند. (شوشتری ۳۸۲) ◦ آن آب به‌جوش آید... چنان‌که بیم بود که... همه دیده‌ها غرق کند. (حاسب‌طبری ۱۵۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) کاملاً متوجه و مشغول ساختن کسی به چیزی یا به کاری: مادرم دلدماغ آن را نداشت که... خود را در دیدوبازدید آشنای آن‌جا غرق کند. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) کاملاً تحت تأثیر قرار دادن یا گرفتار کردن: این نگاه آخری مرا غرق کرد. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۳۹) ۴. (قد.) (مجاز) دخول کردن در حال جماع: یکی با پسری قول کرد که غرقی به دو آنچه و میان پاچه به چهار، پسر به میان پاچه راضی شد که هم سهل است و هم پربها. مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد. پسر گفت: ها چه کردی؟! گفت من مردی فقیرم دو آقچکی مرا کفایت باشد. (عبیدزاکانی: کلیات ۱۲۶) نیز ← غرقی.

• **در چیزی س شدن** (گفتگو) (مجاز) کاملاً تحت تأثیر آن قرار گرفتن یا گرفتار آن شدن: خانه در غروب غرق شده‌بود. (دولت‌آبادی<sup>۱</sup> ۸) ◦ کوچه در سروصدا غرق شد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۰۷) ◦ دم در که رسیدم، اتاق او در تاریکی غلیظی غرق شده‌بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۰۸)

**غرقاب** q.-āb [عر.فا.]. (ا.) ۱. قسمت عمیق دریا و مانند آن؛ مقر. پایاب: مثل کسی که در غرقاب افتاده جز نشاندن چاره‌ای نمی‌دیدم. (حجازی ۴۷۸) ◦ به ریک اندر همی شد باره زان‌سان / که در غرقاب مرد آشاور. (لبیبی: گنج‌بازایه ۱۳) ۲. گرداب → عناصر صالحی که باید کشتی حیات مملکت را از این غرقاب بیرون کشند به‌تدریج... ناپود خواهند شد. (اقبال<sup>۱</sup> ۸/۲ و ۱/۴) ◦ وقتی، چنان بودی که کشتی‌ها از آن‌جا

نتوانستی گذشتن، غرقابی عظیم بوده. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۶۰) ۳. (مجاز) جای هلاک؛ مهلکه: زندگی با خستونت و بی‌رحمی‌اش مرا در غرقاب انداخت. (علوی<sup>۱</sup> ۱۰۰) ◦ آه چه غرقاب مهیبی است عشق / مهلکه پُر ز لیبی است عشق. (ایرج ۱۱۹) ۴. (صد.) (قد.) (مجاز) کاملاً مشغول و گرفتار: چو از عقلت همی‌کاهد، چو بی‌خویشتم همی‌دارد / همی عذر تو می‌خواهد، چو تو غرقاب می‌هایی. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۴/۷) ◦ بازبگر نوح را غرقاب کار / تاجه برد از کافران سالی هزار. (عطار<sup>۲</sup> ۴۰) ۵. (قد.) غرق‌شده؛ مغروق: امروز حالا غرقه‌ام تا با کناری اونتم / آن‌که حکایت گویمت درد دل غرقاب را. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۱۴)

**غرقابه** q.-e [عر.فا.]. (ا.) (قد.) غرقاب (م. ۱ و ۲) → ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما / افتاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۲/۱)

**غرقابی** qarq-āb-i [عر.فا.]. (صد.) منسوب به غرقاب ۱. (کشاورزی) ویژگی نوعی آبیاری. ← آبیاری آبیاری غرقابی. ۲. (قد.) (مجاز) گریان: تا... راه بهشت بر تو گشاده آید تا به دیده غرقابی خود در فضل او دریایی. (خواج‌عبدالله<sup>۲</sup> ۱۳۲)

**غرقه** qarq-e [عر.فا.]. (صد.) (قد.) ۱. غوطه‌ور و غرق‌شده در آب یا مایع دیگر؛ غریق: ای مدعی که می‌گذری برکنار آب / ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالت است؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۴۳۲) ◦ ... / به خوی اندرون غرقه بُد مغفرش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۰۷) ۲. (مجاز) غرق (م. ۲) → کرد نظامی زیبی زیورش / غرقه گوهر ز قدم تا سرش. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۸۰) ۳. (مجاز) غرق (م. ۳) → مردم فقیر... در معاش روزمره خود غرقه بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ◦ من... این سطور را با خاطری غرقه در اندوه و بی‌چارگی می‌نویسم. (اقبال<sup>۱</sup> ۸/۵ و ۷/۹) ◦ دل غرقه انوار جمالی و جلالی است / بر وی نظر از جانب دلبر متوالی‌ست. (مغربی<sup>۲</sup> ۳۵)

• **به (در) خون** (مجاز) خون‌آلود؛ خونین: من انتظار داشتم این یک شیطان... با پاهای سُم‌دار و چشم‌های غرقه به خون... باشد. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۶۲) ◦ از اسب اندر افتاد آن‌که تگون / به خورای و زاری و غرقه

به خون. (فردوسی ۱۰۶۶)

(دریابندری ۱۴۱۳)

• **شدن** (مصدر، .) (قد.) غرق شدن. ← غرق •  
 غرق شدن (م. ۱): دهان خشک و غرقه شده تن در آب / زنج و ز تابیدن آفتاب. (فردوسی ۱۰۱۳)  
 • **کردن** (مصدر، .) (قد.) غرق کردن. ← غرق •  
 غرق کردن (م. ۱): قوم فرعون همه را در بن دریا راند / آنکهی غرقه کنششان و نگون گرداند. (متوچهری ۱۹۱)  
 ◦ قلم بیاید گرفتن و به زیت اندر غرقه کردن، آنکه به شراب اندر زدن. (حاسب طبری ۹۳)

**غرقه گاه** q- gāh [ع. ر. ف. ا.]. (ا.) (قد.) محل غرق شدن: زین غرقه گاه رو که نهنگ است بر گذر / زین سبزه جای خیز که زهر است در گیا. (خاقانی ۱۶)

**غرقی** qarq-i [ع. ر. ف. ا.] (حامصه، .) (قد.) (مجاز) دخول در جماع: نگاهی می توان کردن که از غرقی بتر باشد. (۹: آندراج) ◦ یکی با پسری قول کرد که غرقی به دو آقچه و میان پاچه به چهار، پسر به میان پاچه راضی شد که هم سهل است و هم پریها. مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد. پسر گفت: ها چه کردی؟! گفت من مردی فقیرم دو آقچگی مرا کفایت باشد. (عبیدزاکانی: کلیات ۱۲۶)

**غرم** qorm (ا.) (قد.) (جانوری) میش یا قوچ کوهی: پس از غرم و آهو گرفتن به پی / لگد خوردی از گوسفندان حی. (سعدی ۱۳۲) ◦ سواران ایران به سان پلنگ / به هامون کجا غرمش آید به چنگ. (فردوسی ۱۹۹۷)

**غرما** qoramā [ع. ر. ف. ا.؛ غراما، ج. ر. غَرم] (ا.) (قد.) ۱. وام داران / بده کاران. ۲. طلب کاران: غرمایی که داشتم زین پیش / که از ایشان به من رسیدی رنج - همچو قارون فروشدند به خاک / ... (ابن یمن ۳۶۰) ◦ حضرت... فرمود... آن قدر را مضاعف کنی تا یک نیمه را سرمایه سازد و باقی را با غرما دهد. (جوینی ۱۶۶/۱)

◦ از لغات اضداد است.

**غرمب** qoromb (بم. غرمبیدن) ← غرمبیدن. نیز ← غرنبیدن.

**غرمبیدن** q-id-an (مصدر، .) (بم. غرمب) غرنبیدن →: رعد می غرمبید و می غرید و فریاد می کشید.

**غرمج** qarma(e) (ا.) (قد.) (گیاهی) سیاه دانه →: جوی ز خرمن تو به ز کشت خرمن عمر / گدای دانه خال توام نه از غرمج. (۹: جهانگیری ۱۰۴۹/۱)

**غرمه** qorme (تر. = قرمه) (ا.) (قد.) قرمه →.

**غرن** qaran (ص. د.) (قد.) اشک آلود: دو دستم به سستی چو پوده پیاز / دو پایم معطل، دو دیده غرن. (ابوالعباس عباسی: جهانگیری ۱۰۴۹/۱ ح.) نیز ← غرنگ.

**غرنب** qoromb (بم. غرنبیدن) ← غرنبیدن.

**غرنبه** q-e (ا.) (قد.) بانگ و خروش: دو چیزش بشکن و دو برکن / مندیش ز غلغل و غرنبه. (لبیبی: اسدی ۳) نیز ← آسمان غرنبه.

**غرنبیدن** qoromb-id-an (مصدر، .) (بم. غرنب) ۱. (گفتگو) غر زدن؛ غرولند کردن: غرنبیده ایم و دم زده ایم که با وی هم کلام نمی شویم. (مصدق ۳۹۵) ۲. (قد.) آواز ترسناک و مهیب بر آوردن؛ بانگ و خروش کردن: در پیشه به گوش تو غرنبیدن شیران / خوش تر بود از رود خوش و نغمه قوال. (فرخی ۲۱۸) ◦ غرنبیدن نای در کوه و دشت / ز آوای تندر همی در گذشت. (فردوسی: آندراج)

**غرند** qarand (ص. ا.) (قد.) دختر غیر بکر که به عنوان باکره شوهر می دهند: نرمک چو عروسی که غرند آمده بود / باز آن سوی بریدش که از این سو باز آ. (ربنجنی: اشعار ۶۲)

**غرنده** qorr-ande (ص. از غرنیدن) ویژگی آن که یا آنچه می غرد و صدای مهیب در می آورد: من ژوینتر غرانم و زمام اختیار رعدهای غرنده و مخرب را به کف دارم. (قاضی ۶۰۶) ◦ شه از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گران را به زیر. (نظامی ۱۰۷۷) ◦ بر آفت برسان غرنده شیر / ... (فردوسی ۳۷۴)

**غرنگ** qarang (ا.) (قد.) ۱. ناله وزاری همراه با گریه و اشک ریزی: مرا گریستن اندر غم تو آیین گشت / چنان که هیچ نیاسیم از غریو و غرنگ. (فرخی ۴۵۳) ◦ کار من در هجر تو دایم نغیر است و نغان / شغل من در عشق تو دایم غریو است و غرنگ. (متجیک:

اسدی<sup>۳</sup> ۲. ناله گریه آلود که در گلو می شکند:  
از حرب که غریب برآید چو خصم را / از حلقه کند به حلق  
افکنی غرنگ. (سوزنی: جهانگیری ۱۰۴۹/۱-۱۰۵۰) ○  
زخت دید نتوانم از آب چشم / سخن گفت نتوانم ازبس  
غرنگ. (خسروانی: گنج ۲۱/۱)

**غرو** qarv (ا.) (قد.) (گیاهی) نی ney (م. ۱) →: همه  
باغ طاووس و رنگین تذرو / خرامنده در سایه نوژ و  
غرو. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۲۳) ○ میانست چو غرو است و بالا چو  
سرو / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۵۴)

**غرو** qor-u (ص.) (گفتگو) غرزنده؛ غرو بلندکننده:  
باوجود این صفات، از خود راضی فیسو و غرو [بود].  
(اعتمادالسلطنه ۱۲۶)

**غرواش** qarvāš (ا.) (قد.) ابزار جولا هگان که با  
آن آب بر روی پارچه می پاشیده اند: جولا ه کار  
مانده گویی / غرواش نهاده بر تغاره. (سوزنی: جهانگیری  
۱۰۵۰/۱)

**غروب** qorub [عر.] (ا.) ۱. پایان روز و هنگام  
قرار گرفتن خورشید در افق مغرب: معمولاً هنگام  
غروب به خانه برمی گردم. ○ خان وقت غروب خورشید با  
اکثر قوم از حصار بیرون آمدند. (جوبی<sup>۱</sup> ۸۰) ۲.  
(امص.) پنهان شدن و فرو رفتن خورشید، ماه، یا  
ستارگان دیگر در افق مغرب؛ مقد. طلوع: تو از  
بوق سگ تا غروب آفتاب... می چرخ و می پلکی.  
(جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۲۱) ○ در وقت غروب آفتاب ابر نبوّد.  
(ابونصری ۷۲) ۳. (مجاز) به پایان رسیدن چیزی  
یا کاری: هنوز مدار طلوع و غروب را نیموده، در برج  
اقول و غروب می افتادند. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۳) ○ ای  
درویش! اجسام غربی اند، از جهت آنکه غروب دارند.  
(نسفی ۲۸۶) ۴. (قد.) در زمان ناپدید شدن آفتاب  
در افق مغرب: باید هر روز غروب، نان بگیرم.  
(مشفق کاظمی ۷)

• ~ شدن (مصل.) فرارسیدن زمان  
فرو رفتن خورشید در افق مغرب: همین که غروب  
می شود، در دکانش را می بندد.

• ~ کردن (مصل.) غروب (م. ۲) →: آدم  
نمی فهمد کی آفتاب می زند و کی غروب می کند. (←

آل احمد<sup>۲</sup> ۴۲) ○ آفتاب در مُلکش غروب نمی کند. (مثل):  
دهخد<sup>۴</sup> ۳۸)

**غروب کوک** q-kuk [عر.فا.] (ص.) ویژگی ساعتی  
که هنگام غروب را روی دوازده نشان می دهد  
و معمولاً آن را هنگام غروب کوک می کردند؛  
مقد. ظهر کوک: صدای زنگ ساعت غروب کوک  
شمس العماره... بلند شده [بود]. (شهری<sup>۱</sup> ۴۵) ○ تنظیم  
وقت به صورت غروب کوک در قدیم متداول  
بود.

**غروب گاه، غروبگاه** qorub-gāh [عر.فا.] (ا.)  
هنگام غروب: غروب گاه بود فکر کردم ایشان را تا  
خانه مشایعت کنم. (پارسی پور ۳۲) ○ غروب گاه همگی  
زن ها... به خانه بازمی گشتند. (اسلامی ندوشن ۳۳)

**غروچ غروچ** qoruč-qoruč (اصو.) فروچ فروچ  
→.

**غرور** qorur [عر.] (ا.) ۱. احساس سر بلندی و  
مسرت که به سبب موفقیّت در شخص پدید  
می آید: افراد تیم برنده با غرور فراوان از جلوی جایگاه  
گذشتند ○ جای آن داشت که هر سواری با غرور و مباهات  
تمام در حق مرکوب خود بسراید... (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۰۸)  
۲. (امص.) خود بینی و تکبر: از آن هنگام... بر فراز  
برج رفیع جاه طلبی و غرور صعود کرده ام. (قاضی ۱۰۹۷)  
○ در جنگ روس اسلحه بسیار به دست او می افتد،  
غروری در دماغش راه می یابد. (مخبر السلطنه ۸۵) ○ از  
سرای غرور انتقال کرده و به جوار رحمت رب غفور  
پیوست. (ابونصری ۱۶) ○ باری غرور از سر بنه وانصاف  
درد من بده / ای باغ شتالو و به ما نیز هم بد نیستیم.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۵۷۲) ۳. (قد.) مکر و فریب: هر که به  
غرور خصم فریفته شود، به نزدیک اصحاب خرد از ارباب  
جهل و ضلالت معدود گردد. (نصرالله منشی ۳۰۰) ○ از  
ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند تا این غایت و  
نهادند همه غرور و عشوه و زرق بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۷۹) ۴.  
(قد.) فریب خوردگی: هر که خدای عزوجل به یک تا  
نان باور ندارد... در غرور دیو باشد. (احمد جام ۱۰۴) ○  
از صحبت پنج کس حذر باید کرد: یکی دروغ زن که  
همیشه باوی در غرور باشی... (غزالی ۴۰۰/۱)



✻ **جرورآفرین** (مجاز) (پزشکی) ← جوش ✻ جوش غرور جوانی.

• **جرور دن** (مصدر) (قد) گول خوردن؛ فریفته شدن: خود شیطان رفته و او را وسوسه کرده... شیخ می‌خواهد که این را بر تو ببوشد. او این غرور خورده و در حال محبوب شده، از عنایت هدایت و از خلوت بیرون جسته. (اقبال شاه ۸۰) ✻ **نفس از بهر شرب خویش آن غرور بخورد.** (نجم‌رازی ۳۱۹)

• **جرور دن** (مصدر) (قد) فریب دادن؛ فریفتن: کار این قوم دیگر است، و سلطان را غرور می‌دهند. (بیهقی ۷۰۹)

• **جرور دن** (مصدر) (قد) تکبر، خودبینی، و خودپسندی از خود نشان دادن: ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن/ با بلبلان بی‌دل شیدا مکن غرور. (حافظ ۱۷۲) ✻ دی به چمن برگذشت سرو سخن‌گوی من/ تا نکند گل غرور، رنگ من و بوی من. (سعدی ۵۸۷)

✻ **جرور آفرین** (مجاز) (قد) (مجاز) به سخن متملقانه او فریفته شدن و تکبر ورزیدن: فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر. (سعدی ۱۷۵) ✻ وقتی که کسی را فرادیدار آید... نگر غرور آن‌کس نخری. (احمد جام ۲۲۸)

**غرورآفرین** q-ā('ā)farin [ع.رفا.] (صف) به وجودآورنده احساس سربلندی و خوش‌حالی: قیام مختار... به اصطلاح امروزی‌ها غرورآفرین بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۷)

**غرورآمیز** qorur-ā('ā)miz [ع.رفا.] (صم) همراه با احساس سربلندی و خوش‌حالی: این سخنان را... به لحنی... غرورآمیز ادا می‌کرد. (قاضی ۳۲) ✻ سکوت مردانه و غرورآمیز مرد نباید بشکند. (شریعتی ۵۲۳)

**غرورانگیز** qorur-a('a)ngiz [ع.رفا.] (صف) غرورآفرین → پیروزی غرورانگیز ورزش‌کاران در بازی‌های جهانی.

**غرور** qoruš [ع.رفا.] (قد) فروش → فروش

**غرور غرباله** qer-o-qarbāle [امصد.] (گفتگو) قرو غریبه. ← قرو غریبه.

**غرورق** qorurq [تر. = قرق] (ا.!) (قد) (قرق م.) → اگر کسی در حوالی آن غرورق دور یا نزدیک بگذشتی، بلاکلام اسب و جامه یا مبالغه زریه خدمتی از او بستند. (رشیدالدین: تاریخ‌غازان ۳۴۳: لغت‌نامه) ✻ **غرورلد** qor-o-lond [امصد.] (گفتگو) ← قرو ✻ قرولدن.

**غرورلدکنان** q-kon-ān [= قرولدکنان] (قد) (گفتگو) قرولدکنان →.

**غروری** qaravi [ع.رفا.] غروری، منسوب به غری، جای در نزدیکی کوفه و نجف، و توسعاً نجف] (صد) ۱. نجفی؛ اهل نجف. ۲. واقع در غری... به قصد زیارت مشهد غروری و ائمه عراق... به نجف‌اشرف آمده. (شوشتری ۱۴۲)

**غرور** qa(e)rite [ع.رفا.] (صد) ۱. مغرور: مباش غره به تقلید غریبان که به شرق/ اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد. (بهار ۵۹۷) ✻ به فضل و هنر خویش غره مباش و میندار که تو همه‌چیزی بدانستی. (عنصرالمعالی ۳۸) ۲. (قد) فریفته؛ فریب‌خورده: که زینهار به دنیا و مال غره مباش/ بخاودت به ضرورت گذاشت یک بارش. (سعدی ۷۶۳)

✻ **جرور شدن** (مصدر) ۱. مغرور شدن: وسایل و موادی که به دست بنده رسیده‌است... نباید به خود غره شوم. (مبنوی ۲۱۶۲) ✻ ابلیس وقتی بر آدم رسید، گفت:... تو را روی سید دادند و ما را روی سیاه غره مشو. (مبیدی ۱۶۰) ✻ ما را بدانچه افتاد، غره نباید شد. (بیهقی ۶۳۷) ۲. (قد) فریفته شدن؛ فریب خوردن: ای کبک خوش‌حرام کجا می‌روی بایست/ غره مشو که گریه زاهد نماز کرد. (حافظ ۹۱)

• **جرور دن** (مصدر) (قد) فریفتن؛ فریب دادن: روزنامه‌ها... با اعطای وعده‌های دلکش غره می‌کنند. (اقبال ۸/۴) ✻ می‌بینم که این کلاغ شما را به این حساب‌حال خویش... غره بکرده‌است. (بخاری ۱۹۱)

**غرور** qorre [ع.رفا.] (ا.!) (قد) ۱. (گاه‌شماری)

روز اول هر ماه قمری؛ مقر: سلخ: از روز شنبه غُرّه محرم الحرام شروع می‌شود. (افضل‌الملک ۸) ○ می‌نوش که بعد از من و تو ماهیسی / از سلخ به غُرّه آید از غُرّه به سلخ. (خیام<sup>۱</sup> ۲۰۴) ○ روز دوشنبه غُرّه ماه بود، [امیر] روزه بگیرتند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۵۵) ۲. پیشانی یا سفیدی و روشنی پیشانی: سلک این احوال منظوم ماند و غُرّه این اقبال از چشم زخم حوادث معصوم گشت. (رواینبی ۵۱۵) ۳. رخساره: گر شمع نباشد شب دل‌سوختگان را / روشن کند این غُرّه غرا که تو داری. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۲۳) ○ به حقیقت حلیتِ چهره آن عواطل است و بیاضِ غُرّه آن منسوخات باطل. (رواینبی ۷۴۲) ۴. روشنائی؛ روشنی: امیرنصر... چون غُرّه صبح از افق مشرق پیدا شد، به حدود بوزجان رسیده بود. (جرفادقانی ۱۸۶) ○ زاهد آن روز از غُرّه صبح... اشکِ حسرت می‌بارید. (ظهیری سمرقندی ۲۳۰) ۵. (مجاز) اول هر چیز: سلطان... چون علامتِ عصیان... ظاهر گردانید... دست در نهاده و در غُرّه خطب همه را به قیود مجمل گردانید. (زبدی ۲۳)

غُرّه<sup>۲</sup> q. (امص. (قد). (غرش →.

○ ~ زدن (مص.د. (قد). (غریدن →: برگوش من زد غره‌ای زان مست شد هر ذره‌ای / بانگ پریدن می‌رسد زان جعفر طیار من. (مولوی<sup>۲</sup> ۹۹)

○ ~ کردن (مص.د. (قد). (غریدن →: غُرّه‌ای کن شیروار ای شیر حق / .... (مولوی<sup>۱</sup> ۴۸۱/۲)

غریب qarib [ع.ر.] (ص. ۸. دور افتاده از وطن: من غریبم، به من راه را نشان بدهید ثواب دارد. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۷) ○ روزی برنایی غریب به درِ سرای ایشان برگزشت. (ظهیری سمرقندی ۱۹۳) ○ به توران غریبیم و بی‌پشت و یار / .... (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۰۳) ۳. ویژگی جایی که شخص با آن انس ندارد یا محل زندگی او نیست: فکر دکان‌داری را تو شهر غریب از سرت بیرون کن، این کار به دلم نمی‌چسبد. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۸۹) ۳. شگفت‌آور؛ عجیب: به طرز غریبی حرف می‌زد. ○ هست طریق غریب این‌که من آورده‌ام / اهل سخن را سزد گفته من پیشوا. (خاقانی ۳۹) ۴. دور؛ مستبعد؛ دور از عرف و عادت: چشم جوان به کوزه آب افتاد.

با ولع غریبی آن را برداشته به دهان برد. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۴۶/۲) ○ از کمال لطف الاهی اجابت این دعا و انادت این تمنا بدیع و غریب نباشد. (ظهیری سمرقندی ۴۱) ۵. (مجاز) عالی؛ بسیار خوب: عیالش... در یخت‌ویز دست غریبی دارد. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۱۵) ○ حسین، ناطق غریبی است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۷۲) ع. (ا. (ادبی) جدید (م. ۴) →: بحر غریب از جملهٔ بحور مستحدث است، و آن را بحر جدید نیز خوانند. (شمس‌قیس ۱۶۵) ۷. (حدیث) حدیث یا روایتی که اسنادش به پیغمبر اسلام (ص) برسد، اما فقط یک نفر آن را روایت کرده باشد. ۸. (ص. (قد). (مجاز) نادر و یگانه: ... / طالب حُسنِ غریب و معنی بیگانه باش. (صائب<sup>۱</sup> ۲۳۵) ○ استاد دانست که جوان از او به قوت‌تر است، به آن یک بند غریب... یا او درآویخت. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۹) ○ آن حرکت غریب معاودت کرد. (نظامی عروضی ۱۲۲)

○ ~ آمدن (مص.د. شگفت‌آور و عجیب به نظر رسیدن: زن‌ها یا چادر نماز به حمام می‌روند و این به نظر غریب می‌آمد. (مخبرالسلطنه ۲) ○ غریب ناپدش از من غریو گر شب و روز / به ناله رعد غریوانم و به صورت غرو. (کسایی<sup>۲</sup> ۵۵)

○ ~ [و] غریبا (گفتگو) غریب، و به مجاز، آن‌که مدت‌ها از او احوال‌پرسی نشده است. ← غریب (م. ۱): چه طور شد یاد غریب‌غریا کردی؟ (میرصادقی<sup>۱</sup> ۹۲) ○ چه طور شده که پس از عمری به یاد غریب و غریبا افتادی؟ (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۲۲)

○ ~ و عجیب ← عجیب (م. ۳)، عجیب ○ عجیب غریب (م. ۱): به امید آن‌که خواب‌های خوب و غریب و عجیب سورنالیستی ببینم، عمداً چه‌بسا بی‌هنگام به بستر خواب می‌روم. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۵۷)

### غریب الحدیث والقرآن

qarib.o.l.hadis.e.va.l.qor'an [ع.ر.] (ا. نام عمومی کتاب‌ها و تألیفاتی که دشواری‌ها و پیچیدگی‌های احادیث و قرآن را شرح و تفسیر می‌کنند.

غریب الفقه qarib.o.l.feqh [ع.ر.] (ا. نام عمومی

(ناظم‌هروی: آندراج)

**غریبستان** qarib-estān [عر.فا.] (ا.) (قد.) جای‌گاه  
غریبان، و به‌مجاز، گورستان. ← غریب (م. ۱):  
تا که در منزل حیات بُود / سال دیگر که در غریبستان؟  
(سعدی ۳۷۳)

**غریب‌شمار** qarib-šo(e)mār [عر.فا.] (صمد.)  
(د.) ویژگی آن‌که در شمار غریبان درآمده‌است.  
← غریب (م. ۱): خنده شیرین زد و ز شرم  
برافروخت / ماه غریب از چو من غریب‌شماری. (مولوی ۲  
/ ۲۴۸/۶) می‌دان که دل ز روی‌شناسان آن سراسر است /  
شمارش از غریب‌شماران این سرا. (خاقانی ۳)

**غریب‌کش** qarib-koš [عر.فا.] (صف.) (گفتگو)  
(مجاز) ویژگی پیچ، گردنه، یا جاده‌ای که برای  
رانندگان ناآشنا خطرناک باشد: آن‌طرف زنجان  
پیچ‌های غریب‌کشی هست.

**غریب‌گز** qarib-gaz [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) ۱.  
حشره‌ای مانند کنه یا ساس که به غریبه نیش  
می‌زند و بومیان نسبت به آن مصونیت یافته‌اند.  
← غریب (م. ۱): پیرزن چنان تشخیص داد که  
غریب‌گز دختر را گزیده باشد. (← شهری ۱/ ۱۱۰) در  
این‌جا غریب‌گز هست و آن حیوانی است کوچک.  
(حاج‌سیاح ۱/ ۱۱۹) ۲. (صف.) (طنز) (مجاز) ویژگی  
آن‌که مردم یا مسافران غریب را به‌نحوی  
اذیت‌وآزار کند. ← غریب (م. ۱): می‌گویند  
کاسب‌های فلان جا غریب‌گزند.

**غریب‌گور** qarib-gur [عر.فا.] (صمد.) (گفتگو)  
ویژگی آن‌که در غربت می‌میرد و در غربت دفن  
می‌شود. ← غربت (م. ۲)، غریب (م. ۱).

● **شدن** (مصد.) (گفتگو) در غربت مردن  
و دفن شدن: بی‌خود می‌روی مازندران، آن‌جا  
غریب‌گور می‌شوی. (هدایت ۴۶)

**غریبیگی** qarib-e-gi [عر.فا.] (حامص.) وضع و  
حالت غریبه؛ غریبه بودن. ← غریب (م. ۱) و  
(۲): کم‌کم یخ غریبی‌گی شکسته بود. (پارسی‌پور ۳۱۵)

**غریب‌نواز** qarib-navāz [عر.فا.] (صف.) ویژگی  
آن‌که با غریبان مهربانی می‌کند و با روی

کتاب‌ها و تألیفاتی که دشواری‌ها و  
پیچیدگی‌های اصطلاحات و الفاظ فقهی را  
شرح و تفسیر می‌کنند.

**غریب‌المرمی** qarib.o.l.marmā [عر.] (صمد.)  
(قد.) دور از ذهن: در اشعار مولوی سخنان بعید‌الغیم  
غریب‌المرمی می‌باشد. (نظامی‌باخرزی ۹۰)

**غریبانه** qarib-āne [عر.فا.] (صمد.) ۱. درخور و  
مناسب غریب. ← غریب (م. ۱): به زندگی  
غریبانه همراه با عسرتی انتقال پیدا کردم.  
(اسلامی‌ندوشن ۱۰۸) ○ با همه بشنو که بیاید بشنود /  
قصه شیرین غریبانه را. (مولوی ۲/ ۱۶۳) ۲. (قد.)  
مانند غریبان. ← غریب (م. ۱): کمال به‌گوشه‌ای  
رفت و غریبانه نشست. (میرصادقی ۱۴۸)

**غریب‌خانه** qarib-xāne [عر.فا.] (ا.) (قد.) جایی  
که غریبان در آن اقامت می‌کردند. ← غریب  
(م. ۱): مسجد محل عبادت است. غریب‌خانه نیست.  
(حاج‌سیاح ۳۷۲)

**غریب‌دشمن** qarib-došman [عر.فا.] (صمد.) (قد.)  
ویژگی آن‌که دشمن غریبان است؛ مقر.  
غریب‌دوست. ← غریب (م. ۱): همین دو خصلت  
ملعون کفایت است تو را / غریب‌دشمن و مردارخوار  
می‌بینم. (سعدی ۳/ ۸۳۲) ○ شهری غریب‌دشمن و یاری  
غریب‌حسن / آن‌جا چه جای غم‌زدگان قلندر است؟  
(خاقانی ۵۶۷ ح.)

**غریب‌دشمنی** q-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.)  
دشمن غریب بودن؛ دشمنی با غریب. ←  
غریب (م. ۱): بیامدم و غریب‌دشمنی آن قوم را به  
حضرت مولانا تقریر کردم. (نجم‌رازی ۱/ ۶۹۷)

**غریب‌دوست** qarib-dust [عر.فا.] (صمد.) (قد.)  
غریب‌نواز: در آن نواحی مردم شوشر را  
غریب‌دوست گویند. (شوشری ۵۷) ○ مردمان این شهر  
همه جوان‌مرد و غریب‌دوست... باشند. (احمدجام ۲۴۹)

**غریب‌زاده** qarib-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمد.) (ا.)  
(قد.) آن‌که از غریب زاده شود، و به‌مجاز،  
حرام‌زاده. ← غریب (م. ۱): غریب‌زاده که تخمش  
برافتد از عالم / نمی‌شود که نباشد گزنده و بدذات.

• **سَه کردن** (مصدر). (گفتگو) احساس بیگانگی و ناآشنایی کردن: ناهید را آوردند و درآغوشم نهادند... در بغل من غریبی نکرد. (حاج سیدجوادی ۴۰۸) ○ مولانا... گفت: جناب آخوند... چرا با ما غریبی می‌کنید؟ (جمال‌زاده ۱۳۳/۲)

**غریدن** qorr-id-an (مصدر). به... غمّ آواز ترس‌ناک و مهیب برآوردن؛ خروشدن: غرید که... هرچه می‌خواهی بپرس. (قاضی ۵۴۸) ○ بیرها می‌غریدند. از این صدا ترس در دل جانوران جنگل می‌افتاد. (هدایت ۱۶۷) ○ .../ بغرید چون تندر از کوهسار. (فردوسی ۲۶۵)

**غریزت** qarizat [عر.] (ا). (قد). غریزه → به‌جای... نشاط و طرب که در مزاج غریزت ایشان مرکوز باشد... ناله زیر می‌کردند. (رواینی ۶۵۴)

**غریزه** qarize [عر.: غریزة] (ا). ۱. (روانشناسی) ویژگی، توانایی، و استعداد وراثتی جانوران: هرکس به‌دلیلی [زندگی را] ادامه می‌دهد... به‌حکم غریزه، برای این‌که فقط باشند. (گلشیری ۱۲۷) ○ غریزه مرد طلب و نیاز است، غریزه زن جلوه و ناز. (مطهری ۱۵) ۲. (جانوری) استعداد فطری جانوران برای فعالیت‌های متناسب با چگونگی زیستن‌شان که به‌هیچ‌گونه یادگیری نیازمند نیست، مانند لانه ساختن پرندگان یا شان درست کردن زنبور عسل: حیوانات... برحسب غریزه دور و گم‌شده، وقوع زلزله را حدس می‌زنند. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۲) ○ سگ‌آبی... با دندان‌های خود چیزی را که به‌حکم غریزه می‌داند... می‌برد. (قاضی ۱۹۱) ۳. (گفتگو) حس مبهم که نوعی آگاهی به شخص می‌دهد: با غریزه طبیعی همین‌قدر حس می‌کنم که این‌جا جای بعضی صحبت‌ها [نیست]. (مسعود ۱۶) ۴. (گفتگو) میل جنسی. ← ○ غریزه جنسی: فشار غریزه دیوانه‌اش نموده‌بوده. (شهری ۳۱۴/۳) ○ هدف ازدواج موقت، استمتاع و تسکین غریزه است. (مطهری ۳۸) ۵. (فلسفه قدیم) ملکه‌ای که از آن صفات ذاتی صادر می‌شود.

○ **سَه جنسی** تمایل فطری به رفتار

خوش آنان را می‌پذیرد. ← غریب (م. ۱): همه‌شان مهمان‌دوستند، غریب‌نوازند. (← غلاب‌دره‌ای ۳۶۱) ○ دولت قاهره ایران، مهمان‌دوست و غریب‌نواز می‌باشند. (قائم‌مقام ۱۷۲) ○ باغریبان رنج‌یده ساز/ تا فلک خواندت غریب‌نواز. (نظامی ۲۴۹)

**غریب‌نوازی** q-i [عر. فافا]. (حامص). غریب‌نواز بودن؛ عمل غریب‌نوازی: روحیه تهرانی... ساده‌دلی، خوش‌قلبی... مهمان‌نوازی، و غریب‌نوازی [است]. (شهری ۴۶۱/۳) ○ مرچابه تو و آفرین به غریب‌نوازی تو. (جمال‌زاده ۱۳)

• **سَه کردن** (مصدر). مهربانی کردن با غریبان و آنان را با روی خوش پذیرفتن: چه خوب بود آقا غریب‌نوازی می‌کرد. (مستوفی ۳۵/۲)

**غریبه** qarib.e [عر.: غریبة] (ص). ۱. بیگانه و ناشناس؛ مقدّر خودی: شاید هم از کشتی‌های ماهی‌گیری غریبه‌هاست. (محمود ۸۳) ○ دلم راضی نمی‌شود که آن را به کسی غریبه اجاره بدهم. (علوی ۲ ۵۵) ۲. غریب (م. ۱) → تازه‌وارد غریبه بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۰) ○ نه‌میدم... همه این‌جا غریبه‌اند، مدت کمی است که به این‌جا آمده‌اند. (گلشیری ۱۰۲) ۳. (قد). به‌صورت غریب؛ مانند بیگانگان. ← غریب (م. ۱): چرا غریبه نگاه می‌کنی؟ (مخمل‌یاف ۲۷) ○ این ساعت... وارد گشته بود، غریبه و با‌اعجاب می‌نگریست! (شهری ۱۱۹/۲) ۴. (ص). (قد). شگفت‌آور؛ عجیب: اشیای عجیبه و غریبه. (حاج‌سیاح ۱۰۹۲)

**غریبی** qarib-i [عر. فافا]. (حامص). وضع و حالت غریب؛ غریب بودن. ← غریب (م. ۱): غریبی بیش‌تر از نداری مرا در آن کشور آزار می‌داد. ○ غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم/ به شهر خود رَوَم و شهریاری خود باشم. (حافظ ۲۳۱)

○ **به** [به] سَه رفتن (قد). سفر کردن و دور شدن از وطن: گر به غریبی رَوَد از شهر خویش/ سختی و محنت نَبَود پینه‌دوز. (سعدی ۱۲۱) ○ گفت جفت امشب غریبی می‌روی/ از تبار و خویش غایب می‌شوی. (مولوی ۲۰۱/۲)

آمرزیدن: خدا غریق رحمتش کند. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۰۷)  
 ○ خدا غریق رحمتش فرماید. (جمالزاده<sup>۱</sup> ۱۹۱)

**غریم** qarim [عر.] (صد.) (قد.) ۱. وام دار؛ بده کار:  
 طبع کریمش از جمع غریم به رنج نبود. (قائم مقام  
 ۳۴۲) ○ بر تنت وام است جانت، گرچه دیر/ باز باید داد  
 وام، ای بد غریم. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۹۵) ۲. بستان کار؛  
 طلب کار: بی شرم و حیا کنم تقاضا/ دانی که غریم  
 بی امانم. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۷۲/۳) ○ ما از زمانه عمر بقا وام  
 کرده ایم/ ای وای ما که هست زمانه غریم ما. (سنایی<sup>۲</sup>  
 ۵۸) ○ از لغات اضداد است.

**غریو** qariv (بم.) (غریودن) ۱. ← غریویدن. ۲.  
 (ا.) خروش و صدای بلند که از حلقوم انسان و  
 جانوران بیرون می آید: گاهی... غریو دلیرانه او  
 به گوشش می رسید. (خانلری<sup>۱</sup> ۳۳۷) ○ غریو از بزرگان  
 مجلس بخواست/ که گویی چنین شوخ چشم از کجاست؟  
 (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۰) ○ چون خطبه به نام طفول بکردند،  
 غریوی سخت هول از خلق برآمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۳۱) ۳.  
 صدای بلندی که از بعضی آلات موسیقی و  
 جز آن بیرون می آید: مگر... غریو شیورها و بانگ  
 طبلها را نمی شنوی؟ (قاضی<sup>۱</sup> ۱۵۹) ○ صدای بوق  
 اتومبیل... و غریو ماشین دودی از بیرون می آید.  
 (هدایت<sup>۳</sup> ۳۳) ○ بدین طرب همه شب دوش تا سپیده بام/  
 همی زکوس غریو آمد و زبوق شغب. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷) ۴.  
 (قد.) صدای آمیخته به زاری و همراه با  
 خواهش، گریه و زاری، و التماس: شنید این سخن  
 بخت برگشته دیو/ به زاری برآورد بانگ و غریو.  
 (سعدی<sup>۱</sup> ۲۹) ○ مرا گریستن اندر غم تو آیین گشت/  
 چنانکه هیچ نیاسیم از غریو و غرنگ. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۵۳)  
 ● ~ برآمدن (مصدر.) (قد.) (برخواستن  
 صدای بلند یا مهیب: استاد از زمینش برداشت، به  
 بالای سر برد و فروگفت. غریو از خلق برآمد. (سعدی<sup>۲</sup>  
 ۷۹) ○ نشست ازیر بادپایی چو دیو/ بیفشرد ران و برآمد  
 غریو. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۲۶)

● ~ برآوردن (مصدر.) (قد.) ● غریو کردن →:  
 چنان غریو برآورد و بودم از غم عشق/ که بر موافقم زهره  
 نوحه گر می گشت. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۵۹) ○ سیاوش ز گاه

همسرخواهی و آمیزش جنسی: زن از مرد فقط  
 عاملی برای ارضای غریزه جنسی خود نمی خواهد.  
 (مطهری<sup>۳</sup> ۳۴۸)

**غریزه گرای** q-ge(a)rā[-y] [عر. fa.] (صفت، ا.)  
 (روانشناسی) ویژگی مکتب روان شناسی ای که  
 اساس فعالیت های انسان را مبتنی بر غریزه  
 می داند.

**غریزی** qarizi [عر.: غریزی، منسوب به غریزه]  
 (صفت) ۱. مربوط به غریزه؛ مبتنی بر غریزه. ←  
 غریزه (م. ۳-۱): برحسب شم غریزی احساس  
 کرده بودم که واقعه مصیبت باری در شرف تکوین است.  
 (اسلامی ندوشن ۶۰) ○ علاقه به فرزند، طبیعی و غریزی  
 بشر است. (مطهری<sup>۳</sup> ۳۴۷) ۲. مادرزادی؛ فطری:  
 کنج کاو بود و شعوری غریزی داشت. (ترقی<sup>۱</sup> ۱۴۱) ○ هرکه  
 از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره مند شد... در آخرت  
 نیک بخت خیزد. (نصرالله منشی ۲۸) ۳. (قد.)  
 طبیعی: حرارت غریزی با ضعیفی تمام بود... دست از  
 آن برداشتم و به علاج نفسانی آمدم. (نظامی عروضی  
 ۱۱۷) ○ گو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند/ تا غریزی  
 روضه بینند و طبیعی نسترن. (منوچهری<sup>۱</sup> ۷۲)

**غریوننگ** qarižang (ا.) (قد.) گل ولای سیاه که  
 در ته چشمه یا جوی ایجاد می شود: گویی  
 خاشاک و غریوننگ از چشمه پاک می کنی، آب روشن تر  
 از دل بیرون می آید. (بهاء الدین خطیبی ۸۴/۲) ○  
 به درستی بیافریدیم ما مردم را، یعنی آدم را از گل  
 غریونگی، از گلی بوی گرفته. (ترجمه تفسیر طبری ۸۲۲)

**غریق** qariq [عر.] (صفت) ۱. غرق شده و غوطه ور  
 در آب یا مایع دیگر: همه در حوض عمیقی افتاده اند و  
 غریقند. (جمالزاده<sup>۱</sup> ۷۷) ○ و آن که در بحر قلزم است  
 غریق/ چه تفاوت کند ز بارانش؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۵۳۲) ○  
 گشت نگارین تذرو پنهان در مرغزار/ هم چو عروسی  
 غریق درین دریای چین. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۹) ۲. (مجاز)  
 غرق (م. ۳) →: غریق احسان شما هستیم. ○  
 مسلمانان... از قضیه ای که... اتفاق افتاد... غریق غم شده،  
 عزادار هستند. (افضل الملک ۱۴-۱۵)  
 ● ~ رحمت کردن (فرمودن) (مجاز)

زاری کردن: شد آن انجمن زار و گریان بر او / برآمد  
غریویدن های وهوی. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۶۲)

**غَزَا** qazā [عر.: غَزَاة] (إمصد.) (قد.) ۱. جنگ کردن  
با کافران در راه خدا؛ غزو: اگر کسی... فیرضه حج و  
غزا بگزارد و روز قیامت وی را گویند که این آن است که  
دنیا را... عظیم داشت، حال وی چگونه بُود؟ (غزالی  
۱۴۲/۲) ○ مَلِک... به غزا و جهاد مشغول گشت.  
(نظام الملک<sup>۲</sup> ۱۷۰) ۲. (ا.) جنگ (در راه خدا):  
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت / خونش بریخت  
ابروی هم چون کمان دوست. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۴۹) ○ در غزا  
باری کشتن یک بار باشد. (میبیدی<sup>۱</sup> ۸۰/۱۰) ۳. جنگ:  
لطف علی خان... به عزم گرم کردن هنگامه غزا از قطعه  
شیراز... و اعلام ظفر فرجام آن تأیید یافته. (شیرازی ۷۲)  
○ مردی که در مصاف زره پیش بسته بود / تا پیش  
دشمنان ندهد پشت بر غزا. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۰۲)

○ **غَزَا** سَم کُردن (مصد.) (قد.) غزا (م. ۱) →: در  
ره نفس کزو سینۀ ما بتکده شد / تیر آهی بکشاییم و  
غزایی بکنیم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۰ ح.) ○ کسی گفتش ای یار  
شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ؟ (سعدی<sup>۱</sup>  
۱۶۰)

**غَزَات** qazāt [عر.: غَزَات] (إمصد.) (قد.) غزا (م. ۱ و ۲)  
→: من با خود نذر کرده ام که هرگاه که غزات پیدا شود،  
بروم و جهاد کنم. (اقبال شاه ۱۲۹) ○ امیرالمؤمنین علی  
روزی قدم در رکاب مرکب می کرد تا به غزات شود.  
مردی منجم... رکاب او گرفت. (میبیدی<sup>۱</sup> ۷۵۸/۲)

○ **غَزَا** سَم کُردن (مصد.) (قد.) غزا (م. ۱) →: با  
غازیان پیوستم و چند سال غزات می کردم. (نظام الملک<sup>۲</sup>  
۱۲۶) ○ جز این که گفتم، چندین غزات دیگر کرد / به  
بازگشتن سوی مقام عز و مقر. (فرخی<sup>۱</sup> ۷۲)

**غَزَات** qozāt [عر.: غَزَات، ج. غَزَاة] (ا.) (قد.)  
جنگجویان مذهبی؛ جنگ کنندگان با کافران:  
برویم داخل فرقه غزات و مجاهدین شویم. (میرزا حبیب  
۵۵۵) ○ اگر نظیر تقدیم غزات بر محض شریعت کند که در  
روایت... آمده است، او را نمی آید. (عین ماهرو: گنجینه  
۷۶/۵)

**غَزَارَات** qazārat [عر.: غَزَارَات] (إمصد.) (قد.) ۱.

اندرآمد چو دیو / برآورد بر چرخ گردان غریو.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۴۶۵)

○ **سَم برکشیدن** (مصد.) (قد.) ○ غریو کردن →:  
ناظران غریو برکشیدند و به آن دست و بازوی شیرافکن  
آفرین ها گفتند. (شوشتری ۱۷۵) ○ برنشته هزار دیو به  
دیو / از درودشت برکشیده غریو. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۴۲)

○ **سَم داشتن** (مصد.) (قد.) ○ غریو کردن ↓:  
فتادند بر خاک بیهوش و تیو / همی داشتند از غم دل  
غریو. (اسدی<sup>۱</sup> ۶۰)

○ **سَم کردن** (مصد.) (قد.) صدای بلند یا مهیب  
برآوردن: خلایقی مرید من شدند و خلقی غریو  
کردندی. (شمس تبریزی<sup>۱</sup> ۲۴۳/۱) ○ غوغا درجوشیدند و  
به یک بار غریو کردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۶)

**غُریوان** q-ān (مصد.) (قد.) ۱. بانگ و فریاد  
برآورنده: پویان و دوان اند و غریوان به جهان در / در  
صومعه و کوهان، در غار و بیابان. (خواجۀ عبدالله:  
میبیدی<sup>۱</sup> ۲۱۷/۳) ○ غریب نایدش از من غریو، گر  
شب و روز / به ناله رعد غریوانم و به صورت غرو.  
(کسایی<sup>۲</sup> ۵۵) ۲. (قد.) درحال غریو کردن:  
روح افزای را دید غریوان و زاری کان. (ارجانی ۸۰/۱) ○  
همه جامه زد چاک و بنداخت تاج / غریوان به خاک آمد  
از تخت عاج. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۷۱) ○ چو بشنید کو کشته شد  
پهلوان / غریوان به بالین او شد دوان. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۰۱۲)  
○ **غَزَا** سَم شدن (مصد.) (قد.) بانگ و فریاد  
برآوردن: ز صندوق پیلان خروشدند نای / غریوان شده  
زنگ و کوس و درای. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۲۱)

**غُریونده** qariv-ande (مصد.) (قد.)  
بانگ و فریاد و خروش برآورنده: غریوکننده:  
ز پهلوی ره شیری آمد دید / غریونده چون رعد در  
کوهسار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۵۲)

**غُریویدن** qariv-id-an (مصد.) (قد.) (غریو)  
۱. بانگ و فریاد و خروش برآوردن: غریو  
کردن: غریویدن آمد ز توران سیاه / ز سر برگرفتند  
گردان کلا. (فردوسی<sup>۱</sup> ۱۰۱۵) ۲. برخاستن صدا از  
آلات موسیقی: غریویدن چنگ و بانگ رباب / برآمد  
ز ایوان افراسیاب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۲۷) ۳. گریستن و

میسر شود و نه سلاحش بی‌صناعت و تہذیب.  
(خواجہ نصیر ۶۴) ۴. (۱.) نخ؛ رشتہ: لباس حلہ اذکن  
ز غزل پنبگی ناید/ مگر این پنبہ ابریشم شود ز اکسیر  
آن مخزن. (مولوی ۱۳۸/۴) ۵. تار و پودش از غزل عقول  
سازند. (خاقانی ۳۰۴)

**غزل** qazal [ع.ر.] (۱.) ۱. (ادبی) شعری معمولاً  
مرکب از ۷ تا ۱۲ بیت هم‌وزن و هم‌قافیه، که  
بیت اول مصرع است و غالباً مضامین غنایی و  
عاشقانه دارد: کسانی‌که با غزل فارسی آشنا هستند...  
می‌دانند که صورت و معنی هر شعر حافظ را در دیوان  
صداها غزل‌سرای دیگر... می‌توان یافت. (خانلری ۳۰۸) ۵  
جمعی که رباعی ز غزل باز ندانند/... (ابن‌بیمین ۳۳۷)  
۲. (قد.) (ادبی) شعر عاشقانه: غزل رودکی وار نیکو  
بود/ غزل‌های من رودکی وار نیست. (عنصری ۱۶) ۵ از  
دلارامی و نغزی چون غزل‌های شهید/ وز دلاویزی و  
خوبی چون ترانه‌ی بوطلب. (فرخی ۵) ۳. (قد.)  
(موسیقی ایرانی) هرنوع سخن آهنگین (معمولاً  
به‌زبان فارسی) که به آواز یا همراه سازها  
خوانده می‌شده‌است. نیز ← قول (م. ۵): مرغان  
باغ قافیه‌سجند و بذله‌گوی/ تا خواجہ می‌خورد به  
غزل‌های پهلوی. (حافظ ۳۴۵) ۵ نکیساً بر طریقی کان  
صنم خواست/ فروگفت این غزل در پرده راست.  
(نظامی ۳۵۹) ۴. (قد.) (موسیقی ایرانی) یک  
قسمت از چهار قسمت تألیف کامل. چهار  
قسمت عبارت است از: قول، غزل، ترانه، و  
فروداشت.

• ~ بوداشتن (مصل. ل.) (قد.) خواندن غزل.  
← غزل (م. ۲): غزل برداشته رامشگر رود/ که بدرد  
ای نشاط و عیش، بدرد. (نظامی ۹۸)

• ~ خداحافظی را خواندن (گفتگو) (طنز)  
(مجاز) ۱. کار یا کسانی را ترک کردن: همین‌که  
کابینه معرفی شد، باید غزل خداحافظی را بخوانیم. (←  
حجازی ۲۲۱) ۲. مردن: شب شکمش چنان با درد که  
نزدیک بود، غزل خداحافظی را بخواند. (شاملو ۱۴۶)

• ~ خواندن ۱. خواندن غزل. ← غزل  
(م. ۱). ۲. (قد.) غزل را با آواز و همراه

بسیاری؛ فراوانی: ابوالفتح بُستی... در غزرات فضل و  
فضایل و کمال... نظیر نداشت. (جرفادانی ۲۴) ۲.  
(مجاز) بسیاری دانش؛ تبحر: در ماهیت علم نجوم و  
غزرات منجم در آن علم. (نظامی عروضی ۱۹)

**غزال** qazāl [ع.ر.] (۱.) ۱. (جانوری) نوعی آهو  
ظریف‌اندام و بسیار تندرو با چشمان درشت  
سیاه، شاخ‌های گرد سیاه و موی نرم و کوتاهی  
که بیش‌تر زرد مایل به قهوه‌ای است و انواع  
گونگون دارد: کودک... چون آن غزالان سیه‌چشم...  
مسانی را که از دامنه تپه تا به این‌جا بود، به شتاب طی  
کرد. (نقیسی ۳۸۸) ۵ از دور تیغ خسرو چون سبزه‌وش  
نمودی/ گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش.  
(خاقانی ۲۲۹)



۲. (قد.) (مجاز) معشوقه زیبا: نوشتم این غزل نغز با  
سواد دو دیده/ که بلکه رام غزل‌گردی ای غزال رمیده.  
(شهریار ۱۲۲) ۵ .../ سعدی غزل نگوید جز بر چنین  
غزالی. (سعدی ۶۳۳)

**غزاله** qazāl.e [ع.ر.: غزَالَة] (۱.) (قد.) ۱. (جانوری)  
آهو بره ماده: آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر/  
پیشش به‌روز معرکه کمتر غزاله بود. (حافظ ۱۴۵) ۲.  
(مجاز) آفتاب: دواول بهار... غزاله و بره... اجتماع  
یابند. (زیدری: گنجینه ۲۴۹/۳)

• ~ فلک (قد.) (مجاز) خورشید: نکشت صبح  
مشک‌بوی از نافه غزائله فلک در این عالم بدمید.  
(بیغمی ۸۴۴)

**غزغان** qazqān [تر. = قزاق] (۱.) (قد.) دیگ ۱  
→: آلاتی که از آن چاره نباشد چون خُم و سیو و کوزه و  
غزغان و کلسه... از مال دیوان مرتب دارند. (تخجوانی  
۱۹۵/۱) ۵ غزغانی سر به قلعی بسته بر پهلوی او لوله‌ای  
پُر آب کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۳۱۹)

**غزل** qazl [ع.ر.] (امصل.) (قد.) ۱. رشتن؛  
ریسیدن: نه لباسش بی‌تصرف غزل و نسج و خیاطت...

[عر.فا.] (صف.) سرودن غزل: فلان شاعر غزل سراسر است.  
(جمالزاده<sup>۱</sup> ۲۱۴) ○ زین روی باغ صَف بتانِ  
ملک پرست / زآن روی صَف رود زانِ غزل سرای.  
(فرخی<sup>۱</sup> ۳۹۱)

**غزل سَوایی، غزلسرایِ** qazal-sa(o)rā-y(ʿ)-i  
[عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. سرودنِ غزل. ← غزل  
(مر. ۱ و ۲): کم اتفاق می افتد که شاعر فن غزل سرایی را  
کنار بگذارد. (جمالزاده<sup>۱۸</sup> ۹) ۲. (قد.) خواندن  
شعر عاشقانه به آواز: غزل سرایی ناهید صرفه ای  
نیزد / در آن مقام که حافظ برآورد آواز. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۶)  
**غزل گَوای، غزلگوئی** [qazal-gu-y] [عر.فا.]  
(صف.) (قد.) غزل خوان (مر. ۱ و ۲) →: خالی مباد  
گلشن خضرای مجلس / ز آواز بلبلان غزل گوی  
مدح خوان. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۳۷)

**غزل گویی، غزلگویی** qazal-gu-y(ʿ)-i [عر.فا.فا.]  
(فا.) (حامص.) (قد.) سرودن غزل: هرگاه در  
مدح سرایی است نه غزل گویی، مدح جوان را به آفتاب  
تشبیه [باید] کرد. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۳۲)  
○ هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد / بلبل به  
نوا سازی، حافظ به غزل گویی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۴)

**غزلیات** qazaliy[y]āt [عر.: غزلیات، جر. غزلیّه] (ا.)  
مجموعه ای از غزل ها؛ غزل ها: سهل متنع - ...  
در فارسی... غزلیات شیخ سعدی شیرازی از این دست  
است. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۶) ○ شعرای  
پای تخت در تهیت و توصیف، قصاید و غزلیات آوردند.  
(لودی ۱۲۴) ○ غزلیاتِ عراقی ست سرود حافظ / که شنید  
این ره دل سوز که فریاد نکرد؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۹۸)

**غزن قفلی** qazan-qofli [تر. عر. فا.] = قزن قفلی [ا.]  
قزن قفلی → قزن.

**غزنوی** qazn. avi [عر.: غزنوی، منسوب به غزنه  
(غزنین)، شهری در افغانستان امروز، پای تخت  
غزنویان] (صد.) اهل غزنه؛ ساکن در غزنه:  
سنایی غزنوی، محمود غزنوی.

**غزنجی** qazni-ji [فا. تر.] (صد.) (ا.) (قد.) غزنوی  
↑: تا تو را چرخ شاه غزنین خواند / هیچ غزنجی ای  
غریب نماند. (سنایی<sup>۱</sup> ۵۰۴)

سازهای موسیقی خواندن. ← غزل (مر. ۳):  
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود / چند گویی  
که چنین رفت و چنان خواهد شد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۲)  
○ ~ ساختن سرودنِ غزل. ← غزل (مر. ۱): از  
جناب عالی چه پنهان دیشب غزلی ساختم. (جمالزاده<sup>۸</sup>  
۹۴)

○ ~ گفتن ۱. سرودنِ غزل. ← غزل (مر. ۱):  
غزل گفتی و دُر شفتی بیا و خوش بخوان حافظ / ...  
(حافظ<sup>۱</sup> ۴) ○ صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی /  
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۳۳)  
۲. (قد.) ○ غزل خواندن (مر. ۲) →: به صحرا روکه  
از دامن غبار غم بیفشانی / به گلزار آی کز بلبل غزل  
گفتن بیاموزی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱۷)

**غزل آلا** qezel-ā(ʿ)lā [تر. فا.] (ا.) (جانوری)  
قزل آلا →.

**غزلان** qezlān [عر.: جر. غزال] (ا.) (قد.) غزالان؛  
غزال ها: نمونه جنات عدن است و معابد غزلان انس.  
(فائز مقام ۳۳۳) ○ شیردل شاه بی آهو که کند انس فرای /  
مرتع وحش که آرامش غزلان باشد. (۹) و صاف: گنجینه  
(۲۴۷/۲)

**غزل خوان، غزلخوان** qazal-xān [عر. فا.] (صف.)  
۱. آن که غزل می خواند؛ خواننده غزل. ←  
غزل: زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی ست / بیا و نوگل  
این بلبل غزل خوان باش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۵) ۲. (صف.) (ا.)  
(قد.) (مجاز) مطرب (مر. ۲) →: پری کی بُود رود ساز  
و غزل خوان؟ ... (فرخی<sup>۱</sup> ۱۲۷) ۳. (قد.) در حال  
غزل خواندن. ← غزل: نذر کردم گراز این غم به در  
آیم روزی / تا در می کده شادان و غزل خوان بروم.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۷)

**غزل خوانی، غزلخوانی** q-i [عر. فا. فا.] (حامص.)  
خواندنِ غزل. ← غزل: می خواهیم این دوروزه باقی  
عمر را... به خوشی و غزل خوانی بگذرانیم. (قاضی  
۱۲۸۰) ○ هرکس به زبانی صفت حمد تو گوید / بلبل به  
غزل خوانی و قُمری به ترانه. (شیخ بهایی: کلیات ۱۶۲)  
فرهنگ نامه ۱۸۵۷/۳

**غزل سَرای، غزلسرایِ** qazal-sa(o)rā-y [عر. فا.]



**غزو** qazv [ع.ر.] (مصدر، قد.) ۱. غزا (م.ر.) ۱. → : دکان‌داری چه از کعبه پیرسازی و چه از مسجد... و چه از حج و چه از غزو... این همه دکان‌داری است. (احمدجام<sup>۱</sup> ۶۶ مقدمه) ۲. چون از... اندلس به غزو و به روم بسیار روند... به قسطنطنیه توان شدن. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۷۲) ۳. (۱.) غزا (م.ر.) ۲. → : به غزو روی نهادی و روی روز به گرد/ کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چو قار. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۲۱۵) ۴. چون ماست ایشان را در غزوها تازه گردانیم، از ماشادمانه شوند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۷۱) ۵. → : \* س کردن (مصدر، قد.) غزا (م.ر.) ۱. → : می‌خواهم برجانب هندوستان غزوی کنم تا نیت پدران تازه کرده باشم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۰۶) ۶. با خدای عزوجل نذر کردم که اگر از این بیماری برقم، حج و غزو بکنم. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۱۲۶)

**غزوات** qazavāt [ع.ر.] (ج. غزوة) (۱.) (قد.) ۱. غزوه‌ها. ← غزوه: غزوات پیغمبر(ص). ۲. جنگ‌های مذهبی: اهل فضل... به شرح مقالات و مقامات و غزوات ایشان [یادشاهان غزنوی] اعتنایی ننموده[اند]. (جرنادقانی<sup>۹</sup>) نیز ← غزا.

**غزگاه** qazv-gāh [ع.ر.فا.] (۱.) (قد.) میدان جنگ؛ رزم‌گاه: گنج سلاح و گوهر بگشاد و غزگاه/ آراست چون سپهر به اختر خدایگان. (سوزنی<sup>۲۲۳</sup>)

**غزوه** qazve [ع.ر.] (غزوة) (۱.) (قد.) جنگی که مسلمانان با کافران می‌کردند و پیغمبر(ص) شخصاً در آن شرکت می‌کرد؛ مق. سریه: غزوه أخذ، غزوه یتد. ۷ فصل شانزدهم درباب غزوه‌ها و سریه‌های پیامبر(ص) است. (کذکنی<sup>۹۲</sup>)

**غزیر** qazir [ع.ر.] (صدر، قد.) بسیار؛ فراوان: برف‌های گران افتاد و باران‌های شدید غزیر ببارید. (بدایع‌نگار: انصابتانیا<sup>۱</sup> ۱۴۷)

**غز** qaz [م.ر.] (غزیدن) (قد.) ← غزیدن.

**غزاق** qezāqez, qazāqaz (اصو.) (گفتگو) غزغز → : از برخورد زنجیرهای فلزی [تانک‌ها] بر اسفالت، غزاق صدا می‌آمد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۵) ۷. وهاب به در پُرغزاق تکیه داد. (علی‌زاده<sup>۲</sup> ۵۶)

**غزب** qozb [= غزم] (۱.) (قد.) (گیاهی) حبه انگور:

بر گونه سیاهی چشم است غزب او/ هم بر مثال مردمک چشم از او تکس. (بهرامی: گنج ۱/ ۱۴۸) ۸. بواسیر پنج گونه بُود... چهارم مانند آنجیر یا غزب انگور. (احوینی ۴۱۳)

**غزغاو** qaz-qāv [= غزگاو] (۱.) (قد.) ۱. (جانوری) غزگاو → : از آن [ناحیت] مشک بسیار خیزد و رویه سیاه و سرخ... سمور و قائم... و غزغاو. (حدودالعالم<sup>۷۶</sup>) ۲. منگوله‌ای که از موی دُم این جانور می‌ساختند و معمولاً آن را به نیزه و علم نصب می‌کردند یا در گردن اسب می‌آویختند. ← غزگاو: اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود بر یکی زرده رومی بلند سوار گشته، غزغای از گردن مرکب آویخته. (بینی ۸۴۴)

**غزغز** qezqez (اصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از تماس دو سطح برهم و کشیده شدن یکی بر روی دیگری ایجاد می‌شود، مانند صدای بازوبسته شدن لولای در یا کشیده شدن چیزی روی زمین یا قطعه‌های شُل شده چوب‌های متصل به هم حین تکان دادن آنها: شیشه‌ها... می‌شکند و خود در به غزغز می‌افتد. (دبانی<sup>۳۸</sup>) ۲. صدای او با... صدای یک‌ریز شرشر آب و غزغز درهای آهنی زنگ‌زده نمره‌ها، قاطی می‌شد. (میرصادقی<sup>۴</sup> ۷۸) ۳. صدای غزغز چرخ‌ها را می‌شنیدم. (گلشیری<sup>۱۷</sup>) ۴. (قد.) درحالت ایجاد چنین صدایی. ← (م.ر.) ۱: برف... روی زمین‌ها پهن شده بود. زیریای من مثل چوب‌های خشکی که در آتش بیفتد، غزغز صدا می‌کرد. (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۱۸) ۵. کشش‌های نو [حاجی] غزغز صدا می‌کرد. (هدایت<sup>۴</sup> ۳۹)

**غزغزان** qaz-qaz-ān (قد.) (قد.) درحال خزیدن. نیز ← غزیدن: پس ز کنج آخر آمد غزغزان/ روی بر پایش نهاد آن پهلوان. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۴۲/۳)

**غزک** qazak [= غجک] (۱.) (قد.) (موسیقی محلی) قیچک → : دف و چنگ و ریاب و زنبوره/ غزک و نای و بریط و طنبور. (نزاری قهستانی: آندراج)

**غزگاو** qaz-gāv (۱.) (جانوری) نوعی گاو میش با تنی پر مو و شاخ‌های بلند که بومی کوه‌های

کسانی را که قتل‌شان مشکوک بود صادر می‌کرد: احداث اربعه را... از قتل... یا خبه نمودن... غسل‌باشی ملاحظه مقتول مزبور نموده... حکم او را اجرا نماید. (رفیعا ۸۷)

**غسال خانه، غسل‌خانه** qassāl-xāne [ع.نا.] (۱).  
مرده‌شورخانه →: بچه‌ها، جلو در غسل‌خانه صف کشیده‌اند. (محمود<sup>۱</sup> ۱۱) ○ زنی مرده در آنجا غسل می‌دهند و کسی در قید نیست غسل‌خانه بسازد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۲)

**غساله** qassāl.e [ع.ر: غَسَالَة] (ص.). (قد.) ← ثلاثه ○ ثلاثه غساله.

**غساله** qosāle [ع.ر: غَسَالَة] (۱). (قد.) آبی که از چیزی شسته‌شده می‌چکد: من به دست‌مال کله‌یز متوجه بودم که غساله ظروف خود پاک می‌کرد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۷۵)

**غساق** qasaq [ع.ر.] (۱). (قد.) تاریکی اول شب: از فلق تا غسق بر سر کوی دوست معتکف و مجاور بودی. (ظهیری سمرقندی ۱۸۸) ○ چه ظن پری که به خود برشد آسمان بلند / گهی ز گردش او روشنی و گاه غسق. (انوری<sup>۱</sup> ۲۷۲)

**غسک** qasak [ع.ر.] (۱). (قد.) (جانوری) ساس →: دوشم همه شب غسک چو شمشیر بخت / اندام مرا چو ناخن شیر بخت. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۹۸۶)

**غسل** qasl [ع.ر.] (امص.). (قد.) شستن: دگر مسح سر، بعد از آن غسل پای / همین است و ختمش به نام خدای. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۰)

**غسل** qosl [ع.ر.] (امص.). (ادیان) ۱. شستن همه بدن با ترتیب خاص همراه با نیت کردن و قصد تقرب به خدا: پس از غسل و کفن مرا نیز در تابوتی گذاشتند. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۱۵) ○ غسل‌ها و نمازهای افزونی کردم و ریاضت‌ها درمی‌افزودم. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۶۵) ۲. شستن همه بدن یا فروبردن همه بدن در آب: غسل تعمید.

○ **ارتماسی** (فته) یک مرتبه فروبردن تمام بدن در آب.

○ **استحاضه** (فته) غسلی که زنان هنگام

آسیای مرکزی است. در گذشته موی دم آن را به صورت منگوله در نیزه و علم به کار می‌بردند یا در گردن اسب می‌آویختند. نیز ← غزغاو.

**غژم** qoʒm [= غژب] (۱). (قد.) (گیاهی) غژب →: باغ را بین که چشم و دیده همه / مغز بادام و غژم انگور است. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۸۵)

**غژمه** qeʒme [= غژم، غژب] (۱). (قد.) (گیاهی) غژب ← غژم.

**غژمه** qoʒme [تر.؟] (ص.). (گفتگو) از ریخت افتاده و دارای چین و چروک: لباس‌های چروک و غژمه همیشه را دوباره تنش می‌کنند. (شاملو ۱۰۰)

**غژیدن** qaz-id-an [= غژیدن] (مص.ل.ب.ب.ب. غز) (قد.) ۱. چهار دست و پا راه رفتن یا سر خوردن و خزیدن: گفت روزی حاکمش ای وعده‌کُز / پیش آ، در کار ما واپس مغز. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۱۴/۳) ۲. بر روی هم افتادن و برهم نشستن دو چیز: زاع بیابان گزید، خود به بیابان سزید / باد به گل بروزید، گل به گل اندر غزید. (کسائی<sup>۲</sup> ۳۲) نیز ← در غژیدن.

**غساق** qassāq [ع.ر.] (۱). (ادیان) مایعی از نوع چرک و خون که به دوزخیان می‌آشامانند: در قعر طوفان... سیر و غساق... چون نخود و لوبیای پخته... مدام... در کار چرخیدن... [بودند] (جمال‌زاده ۱۶۹۰) ○ و اگر اجزای جودش را گذر باشد به دوزخ بر / گلاب و شهد گرداند همیشه را و غساقش. (منوچهری<sup>۱</sup> ۴۸) ○ برگرفته از قرآن کریم (۲۵-۲۴/۷۸)

**غسال** qassāl [ع.ر.] (ص.). (۱) مرده‌شور →: آنها را... در مجموع مرده‌خوار می‌خوانند، از قاری و غسال و دربان گورستان و قبرکن. (اسلامی ندوشن ۱۸۳) تعیین حکام شرع و مباشرین اوقاف... و غسالان و حفاران با [منصب صدارت] است. (سمیعا ۲)

**غسال** qesāl [ع.ر.] (۱). (ادیان) گنداب و آنچه در دوزخ از بدن دوزخیان ریزش می‌کند: چه کاس‌ها پُر زهر زقوم و غسال کرده‌اند. و مقصران را با آن چه کاسه خواهند گرفت. (قطب ۱۱۴) نیز ← غسلین.

**غسال‌باشی** qassāl-bāši [ع.تر.] (۱). (دیوانی) در دوره صفوی، آن‌که جواز دفن مقتولان و

استحاضه به جای آورند. ← استحاضه.

• **سَ بر آوردن** (مصل.ج). (قد.ج) غسل (م.ا). →: آنچه... بر تو واجب بوده است به جای آر. و به حمامی فرو رو و غسلی برآر! (جامی<sup>۸</sup> ۳۶۹) هم نشینی گفتش ای شیخ کبار / خیز این وسواس را غسلی برآر. (عطار<sup>۲</sup> ۹۳)

□ **سَ ترقیبی** (فقه) شستن تدریجی اعضای بدن، ابتدا سروگردن، بعد نیمه راست بدن، و در آخر نیمه چپ آن.

□ **سَ تعمید** (ادیان) ← تعمید: این بانو... هنوز غسل تعمید نگرفته است. (قاضی ۴۲۰) دختر، چون قبلاً... غسل تعمید کرده... رسماً پروستان شده بود. (مستوفی ۲/۲۵۷)

□ **سَ جنابت** (فقه) غسلی که پس از آمیزش جنسی به جا می آورند: فرنگان... نه غسل جنابت دارند و نه تیمم بدل از غسل. (میرزا حبیب ۱۹۶) اگر کسی در این وقت جُنُب باشد... غسل جنابت بکند. (غزالی ۱/۱۷۷)

□ **سَ حیض** (فقه) غسلی که زنان پس از اتمام ایام قاعدگی به جا می آورند.

• **سَ دادن** (مصل.م). ۱. (فقه) شستن بدن میت به ترتیب خاص برای خاک سپاری: شوهر بزرگوارش او را در خاموشی و خلوت غسل داد و به خاک سپرد. (اسلامی ندوشن ۲۵۸) معلوم شد که زنی مرده در آن جا غسل می دهند. (خاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۲) ۲. پاکیزه کردن از چرک یا نجاست با جاری کردن آب بر روی کسی (چیژی) یا فرو بردن او (آن) در آب: سرو صورتم را مثل آدم های وسواسی غسل می دادم و تطهیر می کردم. (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۵۲)

• **سَ زدن** (مصل.ج). (قد.ج) غسل (م.ا). →: غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۹)

□ **سَ قیامت** (قد.ج) غسلی که تا قیامت نشکنند، و به مجاز، توبه نصوح: زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه ام / به حق آنک ز آغاز حریفان پُده ایم. (مولوی<sup>۲</sup> ۶/۴)

• **سَ کردن** (مصل.ج). ۱. غسل (م.ا). →: وقتی خواسته بود غسل کند، یادش رفته بود استرا کند. (آل احمد<sup>۲</sup> ۲۷) وقت سحر غسل کرد و نماز بامداد به جماعت بگزارد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۳۸) ۲. (مصل.م). • غسل دادن (م.ا). →: کودکان نوزادمان را با همین آب... غسل می کنیم. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۴۱)

□ **سَ کسی کردن** (قد.ج) او را غسل دادن: در فلان موضع مردی است صالح که غسل مردگان می کند. (جامی<sup>۸</sup> ۱۸۶)

□ **سَ مَیّت** (فقه) غسلی که به سبب تماس با بدن مرده (میت) واجب می شود: با بقایای آب دیگ، غسل مس میت... به جا [می آورند]. (شهری<sup>۱</sup> ۱۰۲)

□ **سَ میت** (فقه) ۱. شستن مرده با ترتیب خاص پیش از دفن کردن او. ۲. (مجاز) □ غسل مَیّت میت →: مادر، آهسته می گوید، باید غسل میت کنی. (محمود<sup>۲</sup> ۶۰) □ فرنگان... مرده را با دست تشریح می کنند بی آن که بعد از آن غسل میت به جا آورند. (میرزا حبیب ۱۹۶)

□ **سَ نفاس** (فقه) غسلی که زن بعد از پایان خون ریزی زایمان به جا می آورد.

**غسل خانه، غسلخانه** q-xāne [عر.نا]. (ا). (قد.) غسلخانه ← مرده شورخانه: شاهزاده را منع کرد که بار دیگر چنین مزخرفات را به حضور نیاورد و چند ربهان را از غسلخانه بیرون کردند. (لودی ۱۲۳)

**غسل گاه، غسلگاه** qosl-gāh [عر.نا]. (ا). (قد.) جای غسل کردن: ... دیوی ست غسلگاه شده حوض کورث. (خافانی ۲۲۲)

**غسلین** qeslin [عر.ا]. (قد.) (ادیان) چرک و زردآبه ای که از بدن دوزخیان بیرون می آید: اگر عالم جاوید بر کس فرود آید، دهنه عذاب پیش آرد و او را زقوم و غسلین نزول آرند. (قطب ۱۷۱) هنوز ناشده از مغزشان بخار شراب / نهاده مالک بر دستشان همی غسلین. (امیر معزی ۵۶۳) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۳۶/۶۹).

**غسول** qasul [عر.ا]. (قد.) آبی که با آن

کسی دست دهد: دراین اثنا... از حال غش وضعف بیرون آمد. (قاضی ۹۶۵)

□ ~ وضعف کردن (گفتگو) بی هوش شدن یا احساس ضعف کردن بر اثر بیماری، تب، هیجان، و مانند آنها: با غش وضعف کردن های ساختگی همسایه ها را روی سرش می ریزی. (شهری<sup>۱</sup> ۸۷)

□ ~ وضعف کردن برای کسی (گفتگو) (مجاز) بسیار دوست داشتن و علاقه مند بودن به او: دخترهای خانواده های محترم برایش غش وضعف می کردند. (حاج سیدجواد ی ۲۱)

**غش** [qaš] [عر: غَش] (امص:). (قد:). تزویر؛ ریاکاری؛ خیانت؛ خدعه: نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۹۴) □ بسیار کس از اهل غش و خیانت و تهت و عداوت از من ترسان شده اند. (نصرت الله منشی ۱۳۳-۱۳۴)

□ ~ کردن (مص:). (قد:). خیانت کردن: به هر شهری محتسی باید گماشت تا ترازوها و نرخ ها راست می دارد... تا غشی و خیانتی نکنند. (نظام الملک ۸۹۲)

**غش** [qa(e)š] [عر: غَش] (امص:). ۱. عمل آمیختن چیزی کم ارزش یا بی ارزش با چیزی با ارزش؛ تقلب: علاوه بر تقلبات و غش در معاملات... هیزم ها را آب پاشیده، مساوی خود سنگین می کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۶/۲) ۲. (ا:). (قد:). ماده ای بدلی و ارزان که

در چیزی گران بها داخل می کنند: زر و نقره... تادر بوتۀ امتحان نهند و به تقویت آتش غش و کدورت از وی جدا نگردانند، خالص و صافی نشود.

(ظهیری سمرقندی ۴۴) □ زر چون به عیار آمد کم بیش بگیرد / کم بیش شود زرّی کان با غش و بار است.

۳. (امص:). (قد:). (مجاز) ناخالصی و کدورت در ذهن؛ تزویر و دورنگی: خوش بُود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۸) □ به آب علم باید شُست گرد عیب و غش از دل / که چون شد عیب و غش از دل سخن بی غش و عیب آید. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۹)

شست و شو می کنند؛ شوینده و پاک کننده: خود غرض زین آب جان اولیست / کو غسول تیرگی های شاست. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۵/۲)

**غش** [qaš] [عر: غَش] (امص:). (پزشکی) هرگونه کاهش هوش یاری به واسطۀ بیماری های عصبی، قلبی - عروقی، و مانند آنها: زن روی سیزه ها به حالت غش افتاد. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۷۳) □ طوری گلویش را می فشارند که به حالت غش می افتد. (اعتماد السلطنه<sup>۱</sup> ۳۰۰) □ هارون چندان بگریست تا بر وی بترسیدند از غش. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۷۷)

□ ~ داشتن برای کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) بسیار به او (آن) علاقه مند بودن؛ بسیار شیفته او (آن) بودن: غش دارم برای آدم هایی که می توانند آواز بخوانند. (شاملو ۳۱۹)

• ~ کردن (مص:). (پزشکی) دچار حالت غش شدن؛ بی هوش شدن: پیش می آمد که کسانی بعد از رگ زدن غش کنند. (اسلامی ندوشن ۲۸۱) □ حب دنیا خواجه را از بس مشوش می کند / تا زری غش به دستش می دهی غش می کند. (شفیع اثر: آندراج)

□ ~ کردن برای کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) بسیار علاقه مند بودن به او (آن): دختر بچه نازنینی است، پدر و مادرش برایش غش می کنند. □ پیروز خندۀ مهبی سر داد و گفت: وای، غش کنم برای حرف های شما... (پزشک زاد ۳۱۶)

□ ~ کنی (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) یخ کنی. □ یخ یخ کنی: غش کنی با این لطیفه تعریف کردنت! □ ~ ووریه (گفتگو) (مجاز) خندۀ طولانی و بلند: پای واکن، صدای همهمه و غش ووریه بلند بود. (سعدی: شکوفای ۲۶۷)

□ ~ ووریه رفتن (گفتگو) (مجاز) به خود پیچیدن و بی تاب شدن بر اثر خندۀ بلند و طولانی: میمون ورجه ورجه می کرد و خم و راست می شد. جمعیت غش ووریه می رفت. (الاهی: داستان های نو ۱۴۸) □ بتولی... دارد غش ووریه می رود. (محمود<sup>۲</sup> ۱۲۴)

□ ~ وضعف (گفتگو) حالت بی هوشی و ضعفی که بر اثر بیماری، ترس، هیجان، و مانند آنها به

دو صفحه عمود برهم برای درکنار هم قرار دادن ردیفی از کتاب‌ها و جلوگیری کردن از افتادن آنها.



**غشم** qašm [ع.ر.] (ا.) (قد.) ظلم؛ ستم: حیف و بیداد... به غایت کشید و غشم و فساد به نهایت انجامید. (جونی ۱۴/۳)

**غشمشم** qašamšam [ع.ر.] (ص.) (قد.) بی‌باک و دلاور: تو آن مردی که در میدان مردان / تو داری بهلوانی چون غشمشم. (سنایی ۲/۳۷۷) نیز ← میرزاغشمشم.

**غشو** qa(e)šo [تر.] (ا.) قشو →.

**غشوم** qašum [ع.ر.] (ص.) (قد.) ستم‌کار؛ ظالم: آن ظلوم غشوم... به کفران طغیان نمود. (آسرای ۱۹۹) ◦ زمان غشوم و روزگار ظلوم... نخواهد گذشت که قدمی به مراد بردارد. (جونی ۱۱۰/۲)

**غشوه** qašve [از ع.ر.] (امص.) غش qaš →: چندان که بوی نان به مشامش می‌رسد به حال غشوه دچار شده از خود بی‌خود گردیده به زمین می‌افتد. (شهری ۱/۲۰) ◦ به قدری گریه کرد و به سروسته زد که اگر غشوه برای نظامی بدنام نبود، یقیناً حاجت به... استنشاق اثر پیدا می‌کرد. (مستوفی ۵۷۹/۳) ◦ آن ناکام نالان بود... غشوه بر او عارض شد. (مخبرالسلطنه ۵)

**غشه‌رشه** qa(e)še-ra(e)še [ع.ر.] (ا.) (گفتگو) مردم پست و لابلایی: من... جزو غشه‌رشه‌های حکومت سابق نیستم. (علی‌زاده ۵۶/۲)

**غشی** qaš-i [ع.ر.ا.] (ص.) منسوب به غش<sup>۱</sup> (گفتگو) ۱. مبتلا به صرع؛ پوشیده نمائند که قیصر غشی هم بود. (دریابندری ۵۵/۲) ◦ مارگیر... یک سید غشی بود. (آل‌احمد ۱۴۹/۲) ۲. (ص.) (ا.) آن‌که با تظاهر به غش گدایی می‌کند: هر معرکه‌گیر و مارگیر... و غشی... قبلاً باید با آژان کنار آمده... سپس شروع به کار بکنند. (شهری ۱۷/۲)

**غشی** qašy [ع.ر.] (امص.) (قد.) بی‌هوشی؛ غش:

**غش و غل** (قد.) (مجاز) غش (م. ۳) ↑: قهقهه زد آن جهود سنگ‌دل / از سرافسوس و طنز و غش و غل. (مولوی ۳۲۷/۳)

**غشا** qeša [ع.ر.: غشاء] (ا.) ۱. (جانوری) لایه نازکی که معمولاً سلول‌ها، بافت‌ها، حفرات، و اندام‌های بدن را می‌پوشاند: غشای سروزی، غشای مخاطی. ۲. (قد.) پوشش: مسعودیک یک خیمه نسج که غشای آن نمد سپید بود برافراشت. (جونی ۹۸/۳)

**غش** سی نیمه تراوا (فیزیک) پرده نیمه تراوا. ← پرده ◦ پرده نیمه تراوا.

**غشاوت** qešavat [ع.ر.] (ا.) (قد.) غشاوه ↓: زیراکه برگرفت به دست عقل / ایزد غشاوت از دو جهان بینم. (ناصر خسرو ۱۳۶)

**غشاوه** qešave [ع.ر.: غشاوة] (ا.) (قد.) پرده؛ حجاب؛ پوشش: تا آن الواح را دیدی، غشاوه چشم‌های تو رفع شود. (طالبوف ۱۱۵/۲) ◦ غشاوه غفلت از بصر بصیرت او بگشایند و غبار کثرت از آینه حقیقت او بزدایند. (لودی ۲۰۳) ◦ دیده‌اش به غشاوه قهر الاهی... معجوب باشد. (قطب ۱۵)

**غشاو** qaš-qāv [= غزغای، غزگاو] (ا.) (قد.) (جانوری) غزغاو (م. ۱) ← غزگاو: سگ آبی و دله و غشاو و پوست شیر و ببر... و آنچه بدین مائند... (فخرمدبر ۱۲۸)

**غش غش** qaš-qaš (اصو.) (گفتگو) ۱. صدای خنده بلند و طولانی: باز غش غش آقای مدیر بلند شد. (امیرشاهی ۱۴۸) ◦ غش غش خنده‌ای هرچه خستگی را خواهد شست. (گلشیری ۱۴۴/۲) ۲. (قد.) با چنین صدایی. ← (م. ۱): تعریف می‌کنند... و غش غش می‌خندد. (بهرامی: شکوفای ۹۸) ◦ وقتی مردها از کنار آنها رد می‌شدند، غش غش می‌خندیدند. (علوی ۸۰)

**غش** ~ زدن (مص.ا.) (گفتگو) غش غش خندیدن؛ به شدت خندیدن: یادش به‌خیر چه غش غش‌هایی می‌زد.

**غش‌گیر** qaš-gir [ع.ر.ا.] (صف.) (ا.) وسیله‌ای فلزی، چوبی، یا مانند آنها به صورت

چند روز دیگر به حالت غشی گذرانیده، به نعیم جاودانی  
 واصل گردید. (لودی ۱۹۳) ○ سه شبان روز او ز خود  
 بی‌هوش گشت / تا که خلق از غشی او پر جوش گشت.  
 (مولوی ۴۶۶/۲) ○ خسرو... ندانست که چه می‌شوند  
 و... از غشی حالت با خویشان آمد. (روایتی ۶۳۱)  
 ● ~ آوردن (مصدر). (قد.) ○ غشی افتادن  
 ↓ : چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غشی آورد آن  
 بت دل‌ریش را. (عطار ۸۰۷)  
 ● ~ افتادن (مصدر). (قد.) ایجاد شدن حالت  
 غش: اگر ماندگی در سفر روی دهد یا حزن و اندوه  
 عارض گردد یا غشی افتد، نفس قمری جاری ساختن،  
 علاجی تمام یزد. (لودی ۱۱۰) ○ مأمون دست باز کشید و  
 خواست که او را غشی افتد. (نظامی عروضی ۳۶)  
 غصب qasb [عر.] (إمصدر). ۱. عمل گرفتن مالی  
 از کسی به‌زور و برخلاف میل و رضای او:  
 روضه پنج‌تن آل‌عیا و بعد غصب فدک [خوانده می‌شد].  
 (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷) ○ انظام تمکین دادن طالب  
 اسباب معاش یزد از غصب ز نهب آن. (خواج‌نصیر  
 ۱۲۰) ۲. (صدر) به‌زور گرفته‌شده؛ غصبی: مال  
 غصب. ○ شاه شرفی تاج تو هست از نسب تو / تاجی که  
 نه غصب است و نه آورده به تاراج. (سوزنی ۱۴۵) ۳.  
 (إمصدر) (نقه) گرفتن مال حلال کسی آشکارا و  
 بدون اجازه صاحب آن. ۴. (قد.) ستم؛ ظلم.  
 ← غصب رفتن بر کسی.  
 ● ~ رفتن بر کسی (مصدر). (قد.) ستم شدن  
 به او؛ به حق او تجاوز شدن: اگر اسی چرد در  
 کشت‌زاری / وگر غصبی رُود بر میوه‌داری... (نظامی ۴۳)  
 ● ~ کردن (مصدر). به‌زور گرفتن: آن بدبخت و  
 بی‌نوا... خواسته‌است نام و افتخار مرا غصب کند. (قاضی  
 ۱۲۶۸) ○ انتخاب نمایندگان مجلسین را که حق ملت  
 ایران است، غصب کرده‌اند. (مصدق ۹۹) ○ حق خلافت  
 غصب کردند. (فائز مقام ۲۷۶)  
 ● به ~ (قد.) ۱. از روی غصب. ← غصب (م.) ۱.  
 و ۳): جز بدان وقت که بستانی از او مال به‌غصب /  
 توانی که ببینی به مثل روی یتیم. (ناصر خسرو ۳۵۸) ○

اگر زمین و آب مسلمانان به غصب پیستد، نه زمین ماند و  
 نه آب. (بی‌هی ۲۳۴) ۲. به‌زور: او به غصب شما را  
 اسیر کرده، شما آزادان عالم آزادی‌اید. (قطب ۱۷۲)  
 غصباً qasb.an [عر.] (قد.) (از روی غصب؛  
 به غصب: خاطر مبارک راضی نخواهد شد که غصباً  
 ملک غلام را متصرف باشند. (میان‌معیشت ۳۴۶)  
 غصبی qasb-i [عر.فا.] (صدر، منسوب به غصب)  
 ویژگی آنچه به‌زور از کسی گرفته شده‌است:  
 اصلاً از کجا معلوم که این جا غصبی نباشد؟ (← محمود ۵۳۶)  
 ○ پول آن... جز از طریق مشروع و حلال به دست  
 نیامده... دیناری حرام و غصبی... در آن نبوده. (شهری ۳۹/۲)  
 آن‌جا ملک غصبی است. (علوی ۲۰۵)  
 غصص qosas [عر.] (ج. غَصَّة) (ا.) (قد.) غصه‌ها.  
 ← غصه: تو به‌جز خنده نبینی به لبم گرچه مرا / در دل  
 انواع غصص باشد و اقسام فکر. (ایرج ۲۳)  
 غصن qosn [عر.] (ا.) (قد.) شاخه درخت: شاخ...  
 بگسترده و غصن نما بر اوج سما برکشید. (فائز مقام ۳۶۵)  
 ○ شاخش جلال و رفعت بر داده طوبی‌آسا / طوبیا به غصن  
 طوبیاگر زین صفت دهد بر. (خاقانی ۱۹۲)  
 غصون qosun [عر.] (ج. غُصْن) (ا.) (قد.)  
 شاخه‌های درخت: طوبی بلاغت بر غصون عبارت  
 مترنم گشته. (فائز مقام ۳۳۳)  
 غصه qosse [عر.] (ج. غَصَّة) (ا.) ۱. غم؛ اندوه. ←  
 غم: جان و روان و جسم و بدنم... از آرایش هر  
 غم‌وغصه... یک‌سره آزاد شده‌است. (جمال‌زاده ۷۶) ○  
 ارغنون ساز فلک رهن اهل هنراست / چون از این غصه  
 ننالیم و چرا نخروشیم؟ (حافظ ۲۶۰) ۲. (قد.) آنچه  
 هنگام خوردن در گلو گیر کند: هرکسی این یک  
 چیز را نام‌ها نهاده‌است... یکی غصه، یکی گوارنده، یکی  
 زهر، یکی پازهر. (بهاء‌الدین خطیبی ۷/۲) ○ غصه حمایت  
 شبان گلوی گرگ گرفته بود. (روایتی ۶۹)  
 ● ~ خوردن (مصدر). دچار بودن به غصه؛  
 غم خوردن. ← غصه (م.) ۱. چه فایده دارد آدم  
 غصه بخورد؟ (← میرصادقی ۱۰۰) ○ در تعجب تا این  
 دل ضعیف چندین سال این‌همه غصه چگونه خورد؟  
 (زیدری ۶)

چند روز دیگر به حالت غشی گذرانیده، به نعیم جاودانی  
 واصل گردید. (لودی ۱۹۳) ○ سه شبان روز او ز خود  
 بی‌هوش گشت / تا که خلق از غشی او پر جوش گشت.  
 (مولوی ۴۶۶/۲) ○ خسرو... ندانست که چه می‌شوند  
 و... از غشی حالت با خویشان آمد. (روایتی ۶۳۱)  
 ● ~ آوردن (مصدر). (قد.) ○ غشی افتادن  
 ↓ : چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غشی آورد آن  
 بت دل‌ریش را. (عطار ۸۰۷)  
 ● ~ افتادن (مصدر). (قد.) ایجاد شدن حالت  
 غش: اگر ماندگی در سفر روی دهد یا حزن و اندوه  
 عارض گردد یا غشی افتد، نفس قمری جاری ساختن،  
 علاجی تمام یزد. (لودی ۱۱۰) ○ مأمون دست باز کشید و  
 خواست که او را غشی افتد. (نظامی عروضی ۳۶)  
 غصب qasb [عر.] (إمصدر). ۱. عمل گرفتن مالی  
 از کسی به‌زور و برخلاف میل و رضای او:  
 روضه پنج‌تن آل‌عیا و بعد غصب فدک [خوانده می‌شد].  
 (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷) ○ انظام تمکین دادن طالب  
 اسباب معاش یزد از غصب ز نهب آن. (خواج‌نصیر  
 ۱۲۰) ۲. (صدر) به‌زور گرفته‌شده؛ غصبی: مال  
 غصب. ○ شاه شرفی تاج تو هست از نسب تو / تاجی که  
 نه غصب است و نه آورده به تاراج. (سوزنی ۱۴۵) ۳.  
 (إمصدر) (نقه) گرفتن مال حلال کسی آشکارا و  
 بدون اجازه صاحب آن. ۴. (قد.) ستم؛ ظلم.  
 ← غصب رفتن بر کسی.  
 ● ~ رفتن بر کسی (مصدر). (قد.) ستم شدن  
 به او؛ به حق او تجاوز شدن: اگر اسی چرد در  
 کشت‌زاری / وگر غصبی رُود بر میوه‌داری... (نظامی ۴۳)  
 ● ~ کردن (مصدر). به‌زور گرفتن: آن بدبخت و  
 بی‌نوا... خواسته‌است نام و افتخار مرا غصب کند. (قاضی  
 ۱۲۶۸) ○ انتخاب نمایندگان مجلسین را که حق ملت  
 ایران است، غصب کرده‌اند. (مصدق ۹۹) ○ حق خلافت  
 غصب کردند. (فائز مقام ۲۷۶)  
 ● به ~ (قد.) ۱. از روی غصب. ← غصب (م.) ۱.  
 و ۳): جز بدان وقت که بستانی از او مال به‌غصب /  
 توانی که ببینی به مثل روی یتیم. (ناصر خسرو ۳۵۸) ○

غصه دار می شود. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۳۷) ○ پدرتان پس از رفتن شما چه قدر غصه دار شده است. (قاضی ۵۰۰)

● **سـه کردن** (مص.م.م.) (گفتگو) دچار غصه کردن. ← غصه (م.ر.۱): فکر تنها گذاشتن غصه دارم می کرد. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۸۵) ○ همین که دیگر نمی توانست الفبای فرنگی را... تشخیص بدهد، او را غصه دار کرده بود. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۲۸)

**غصه کش** qosse-keš [ع.ر.فا.] (صف.د.) (قد.) غمگین؛ غصه دار: غصه کشی کو که ز خوف تو نیست؟/ یا طربی کان ز رجای تو نیست؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۲۹۴/۱) **غصه مرگ** qosse-marg [ع.ر.فا.] (صد.د.) (قد.) وفات یافته از غصه؛ دق مرگ.

● **سـه شدن** (مص.د.) (قد.) به سبب غصه بسیار مردن. ← غصه (م.ر.۱): دو ماه قبل به اسلامبول آمد، غصه مرگ شد. (طالبوف<sup>۳</sup> ۲۶۳)

**غصه ناک** qosse-nāk [ع.ر.فا.] (صد.د.) غصه دار؛ غمگین. ← غصه (م.ر.۱): ... برایم توضیح داد که...، چرا... غصه ناک بوده است. (شریعتی ۲۰۰)

**غض** qaz[ʒ] [ع.ر.غض.] (صد.د.) (قد.) ترو تازه و خرم: مراسلات مدام، غض و طری دارند و به اعلام سلامتی حال خجسته بال پیوسته مشرف فرمایند. (قطب ۳۰۴)

**غضا** qazā [ع.ر.] (ا.د.) (قد.) (گیاهی) تاغ: → برکنار بخ خیمه ها زدیم و از هیزم غضا... آتش های عظیم برافروختند. (خنجی ۱۰۹)

**غضارت** qazārat [ع.ر.: غضارة] (امص.د.) (قد.) خرمی و تازگی و طراوت: آب غضارت و نضارت با روی عالم آمد و اغصان گردن افراز و سرسبز گشتند. (جوینی<sup>۳</sup> ۲۵/۳)

**غضاره** qazāre [ع.ر.: غضارة] (ا.د.) (قد.) کاسه بزرگ؛ تغار: آب را در غضاره صافی کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۱۸۷) ○ از این ناحیت [چین] زر بسیار خیزد و حریر و پرند و... دیبا و غضاره. (حدود العالم ۶۰)

**غضاریف** qazārīf [ع.ر.ج. غرضوف] (ا.د.) (قد.) غرضوف ها. ← غرضوف: امعا و عضلات و غضاریف و عظام. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۱۷۶)

● **سـه داشتن** (مص.د.) (قد.) ● غصه خوردن ↑: غصه ها دارد ز دریای گفت ورنه چراست / ابر نیسان با دل سوزان و چشم اشک بار؟ (ابن یمن ۹۰)

□ **سـه شدن** (غصه ام شد، غصه ات شد، ...) (گفتگو) غصه دار شدن. ← غصه دار ● غصه دار شدن: اتاق توران خانم خالی خالی بود. خیلی غصه ام شد. (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۱۷) ○ زن... خیلی که غصه اش می شد، یاد چند سال شهرداریش می افتاد. (علوی<sup>۳</sup> ۱۰۵)

**غصه آمیز** q.-āmiz [ع.ر.فا.] (صد.د.) (قد.) غم آلود و غم انگیز. ← غم انگیز (م.ر.۱): قصه غصه آمیز که می نویسی، گوشه جگر کدام شفیق خواهد پیچید؟ (زیدری ۵)

**غصه انگیز** qosse-'angiz [ع.ر.فا.] (صد.د.) غم انگیز (م.ر.۱): → ... قضیه غصه انگیزی بیان بکنم. (غفاری ۳۲۸)

**غصه خور** qosse-xor [ع.ر.فا.] (صد.د.) آن که برای هر زوی داد ناگواری غصه می خورد؛ دچار غصه. ← غصه (م.ر.۱): او خیلی غصه خور است، از هر چیز کوچکی زود ناراحت می شود. ○ از دم روزه دهن شسته به هفت آب و ز می / هفت تسکین دل غصه خور آمیخته اند. (خاقانی ۱۱۶)

**غصه خوری** q.-i [ع.ر.فا.نا.] (حامص.د.) (گفتگو) وضع و حالت غصه خور؛ غصه خور بودن: با غصه خوری نمی توان به نتیجه رسید، باید راه حلی پیدا کنیم. ○ می نگر و خیال، می غصه خوری، دیگر نیمن ناشکری کنی ها! (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۲۳)

● **سـه کردن** (مص.د.) (گفتگو) غصه خوردن: از مردم و بدبختی هایشان تعریف می کرد و برای آنها غصه خوری می کرد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۱۵) ○ مادرش... برای او غصه خوری می کرد. (هدایت<sup>۳</sup> ۷۲)

**غصه دار** qosse-dār [ع.ر.فا.] (صد.د.) (گفتگو) دچار غصه. ← غصه (م.ر.۱): نمی داند چه اتفاقی افتاده، اما می بیند که غصه دارم. (ترقی<sup>۲</sup> ۴۵) ○ چند روز است تو... خیلی غصه داری. (مشفق کاظمی ۷)

● **سـه شدن** (مص.د.) (گفتگو) دچار غصه شدن. ← غصه (م.ر.۱): اگر یک روز مرا نبیند،

غوغای مکه حق اوست / کز فلاخشان فراز کعبه غضبان آمده. (خاقانی ۳۷۰)

**غضبانى** qazab.āni [عر.: غضبانى، منسوب به غضب] (صد.) (قد.) مربوط به غضب: شاعر... به ایهام قوت‌های غضبانى و شهوانى را برانگیزد. (نظامی عروضی ۴۲)

**غضب‌ناک، غضبانک** qazab-nāk [عر.فا.] (صد.) ۱. خشمگین؛ غضبانى: چشمان خشم‌آلود و غضب‌ناک پلیس‌ها را می‌بینم که به من دوخته شده‌است. (مسعود ۷۰) شاه چنان غضب‌ناک بود که کسی جرئت توسط نکرد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۱۳) ۲. (قد.) باحالت خشمگین: او... غضب‌ناک برخاست و خود را... برسر یکی از یاران ما... انداخت. (قاضی ۲۲۷)

۳. ~ شدن (مصد.) خشمگین شدن؛ غضبانى شدن: از فرار اهل ده غضب‌ناک... شدند. (میرزا حبیب ۳۲۸)

**غضبى** qazab-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به غضب (قد.) مربوط به غضب: قوه فاعله... از جهت دفع مضرت و غلبه است و در این مرتبه او را قوه غضبى می‌خوانند. (نسفی ۲۳) هر جانوری را قوتى است... یکی را شهوانى گویند... و دیگری غضبى گویند. (سهروردی ۸۸)

**غضبيه** qazab.i[y]e [عر.: غضبیه] (صد.) (قد.) غضبى ↑ : غیر از قوه غضبیه، قوه‌ای مانور آن نداشت. (مطهری ۱۲۸۵)

**غضروف** qozruf [عر.: غُضروف] (ا.) (جانوری) نوعی بافت پیوندی بدون رگ‌های خونی که حالت ارتجاعی دارد و می‌تواند فشارهای مکانیکی را تحمل کند و در بعضی از اندام‌ها مانند حنجره، لاله گوش، و مفصل‌ها وجود دارد: آدمی بدون خون و عصب و غضروف و شرابین... نمی‌تواند زندگی کند. (شهری<sup>۱</sup> ۱۹۴) استخوان است نرم نام وی... غضروف. (اخوینی ۴۷)

**غضروفی** q-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به غضروف ۱. از جنس غضروف: بافت غضروفی. ۲. به شکل غضروف: بر سوی دهان جسمى است غضروفی.

**غضاَضَت** qazāzat [عر.: غضاَضَة] (امصد.) (قد.) خوارى؛ پستی؛ ذلت: بیرونیان با ما یار شوند و تو از غضاَضَت برهی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶۲)

**غضب** qazab [عر.] (امصد.) عصبانیت؛ خشم. ← عصبانیت: در عیب رشک و حسد جز تلخ‌کامی و اندوه و خشم و غضب... چیزی نیست. (قاضی ۶۶۵) مردم... غیظ و غضب خود را نسبت به مجسمه‌ها ابراز می‌کردند. (مصدق ۱۹۶) آن غضب به درجه‌ای کشید که [امیر] هر ساعت دست به تیغ می‌کرد. (نظامی عروضی ۷۰)

۱. ~ راندن بر کسی (قد.) خشم و قهر و تندى نشان دادن به او: آن آتش وی را نسوخت، آن‌که غضب را بر وی نراند به جهت غلبه ابراهیم بر وی به دلیل و حجت بود. (جامی<sup>۸</sup> ۵۵۱)

• ~ کردن (مصد.) خشم گرفتن؛ خشمگین شدن: چشمانش برانروخته شد، غضب کرد؟ (علوی<sup>۱</sup> ۵۲) اگر تو به من غضب می‌کردی بر من سخت گوارا بود. (طالیوف<sup>۲</sup> ۱۲۹)

• در ~ رفتن (قد.) خشم‌ناک شدن: زنگی در غضب رفت و گفت: اگر تو نیایی، من تو را به ضرب مردی بپژم. (بیغمی ۸۲۲)

**غضب‌آلود** q.-ā(ā)lud [عر.فا.] (صمد.) ۱. همراه با خشم؛ خشم‌ناک: نگاه غضب‌آلودی به او انداخته... اشاره نمود که فضولی به‌کنار. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۸۵) چشم‌ها و پیشانی‌اش در چنگ‌های نیرومند و غضب‌آلود صدها خاطره دردناک... چین خورده‌اند. (شریعتی ۹۸) با نگاه غضب‌آلود زند/ بر دل نازک من تیر خندک. (ایرج ۱۹۲) ۳. (قد.) باحالت خشم‌ناک: میرزا رضا... در خلوت، غضب‌آلود با من عتاب می‌کرد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۲۸)

**غضبان** qazbān [عر.] (صد.) (قد.) ۱. خشمگین؛ عصبانی: خدای عزوجل کسی را به لقا مکروه دارد چون به‌خدای رسد، خدای را نباید جز غضبان. (قطب ۱۳۱) بر گل سرخ، از نم اوفتاده لالی/ هم‌جو عرق بر عذار شاه‌غضبان. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۴۲) ۲. (!) سنگی که از منجنیق پرتاب می‌شود: گر حرم خون‌گریز از



(اخوینی ۸۰)

(۶۸)

**غفج** qofj [= غفج، غفجه] (ا.) (قد.) آب‌گیر؛  
گودال: یک فرسنگی گران‌تر جوی‌های خشک و غفج  
پیش آمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۵۰) به هر تلی بر، از کشته  
گرومی/ به هر غفجی در، از تن خسته پنجاه. (عنصری:  
صاح ۳۰۵)

**غفج** qofč [= غفج = غفجه] (ا.) (قد.) غفج  
→ غفجه.

**غفجه** qofče [= غفج = غفج] (ا.) (قد.) گودال:  
پادشاه... باید که لشکر را... جایی فرود آرد که... کندها و  
غفجه‌ها باشد تا لشکرگاه از شیخون ایمن باشد.  
(فخرمدر ۷۸۲)

**غفر** qafṛ [ع.] (ا.) (قد.) (نجوم) پانزدهمین منزل  
از منازل قمر. ← منازل ۵ منازل قمر.

**غفرالله ذنوبه** qafara.lāh.o.zonub.a.h[o.u]  
[ع.] (شج.) (قد.) خداوند گناهان او را ببامزد:  
مرحوم... غفرالله ذنوبه. (← جمال‌زاده ۸۷/۲)

**غفران** qofrān [ع.] (امص.) بخشایش و آمرزش  
گناهان: آب توبت و اثابت را... برسر او ریخت... که...  
مستوجب غفو و غفران الاهی گردد. (جمال‌زاده ۴۱<sup>۱۱</sup>)  
تائب مستحق غفران است و برگزیده رحمان است.  
(احمدجام ۴۸)

**غفران پناه** q-panāh [ع.رفا.] (صد.) (احترام‌آمیز)  
عنوانی که درباره درگذشتگان به کار می‌رود؛  
مغفور: سلطنت‌خانم... غفران‌پناه، جنت آرام‌گاه.  
(میاق‌میث ۵۶)

**غفران‌مآب** qofrān-ma'āb [ع.ع.ر.] (صد.)  
(احترام‌آمیز) غفران‌پناه ↑: نمی‌دانم در مرتبه نواب  
غفران‌مآب فکری کرده‌اید؟ (فائز مقام ۶۷)

**غفل** qofl [ع.] (صد.) (قد.) نالازموده؛ بی‌تجربه؛  
خام: عارضه بر مزاجم مزاحم آمد... غفل، غفل ماند.  
(خاقانی<sup>۱</sup> ۱۰۸)

**غفلات** qafalāt [ع.ر، ج.ر، غفلة] (ا.) (قد.)  
غفلت‌ها. ← غفلت: باید که به حزم و احتیاط از  
غفلات پرهیزگار بود. (بخاری ۴۲)

**غفلت** qe(a)flat [ع.ر.] (امص.) ۱.

**غضنفر** qazanfar [ع.] (ا.) (قد.) (جانوری) شیر<sup>۲</sup>  
(مر.) ۱. → شیل‌الاسد به صید دلم حمله کرد و من/ گر  
لاغرم و گرنه شکار غضنفرم. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۶) ○ آهوی  
ضعیف غضنفر را افکار گردانیده. (زیدری ۷۴) ○ بسا  
پیشه‌هایی که اندر گذشتن/ تهی کردی از گرگ و ببر و  
غضنفر. (فرخی<sup>۱</sup> ۸۴)

**غضوب** qazub [ع.] (صد.) (قد.) خشمگین؛  
عصبانی: مبدا که کس چنین بی‌صبر و غضوب باشد.  
(قطب ۳۹۶) ○ آدمی... بخیل و حسود و غضوب است.  
(عین‌القضات ۱۲۷)

**غطا** qetā [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. پرده؛ پوشش:  
بس خوب را که از بی‌معنی زشت او/ صورت بدل کند  
به زیر غطای خاک. (سیف‌فرغانی: گنج ۲۰۸/۲) ○ چون  
بمیرد... آنگاه کارها بی‌غطا و بی‌خیال بیند. (غزالی  
۲۹/۱) ۲. سرپوش: چون غطای طَبَق را برگرفتند،  
هیچ‌گونه خوردنی و آشامیدنی در آن‌جا نبود. (افلاکی:  
گنجینه ۲۹۲/۴)

**غطریفی** qetrif-i [ع.رفا.] منسوب به غطریف‌بن‌عطا،  
حاکم خراسان در زمان خلافت هارون‌الرشید [صد.]  
(ا.) (قد.) درهمی که در بخارا رایج بوده‌است: ما  
را غطریفی چند بده تا تو را بگذاریم... بازویندی داشت  
در بازو از جواهر... ایشان را داد. (فخرمدر ۳۶۶)

**غفار** qaffār [ع.] (صد.) ۱. آمرزنده و بخشاینده  
گناهان (خداوند): گرش ولایت و فرمان و گنج و مال  
نماند/ بماند رحمت پروردگار غفارش. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۶۳) ○  
ما لثیم و بدکار [یم]، و تو غفوری و غفار. (احمدجام<sup>۱</sup>  
۱۵۷) ۲. (صد.) (ا.) از صفات و نام‌های  
خداوند.

**غفارالذنوب** qaffār.o.zonub [ع.] (صد.) (ا.)  
آمرزنده گناهان (خداوند).

**غفاری** qaffār-i [ع.رفا.] (حامص.) (قد.) غفار  
بودن. آمرزندگی. ← غفار: تا که غفاری او ظاهر  
شود/ مغفیری کلّیش را غافر شود. (مولوی<sup>۳</sup> ۱۴/۳) ○  
شرط است که عارف را هم‌چنان که... غفاری و غفوری او  
[خدا] می‌بیند، جباری و قهاری او می‌بیند. (احمدجام<sup>۱</sup>

شماره را گم کرده‌اید. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۵۳)

• ~ ورزیدن (مصدر). • غفلت کردن →: اگر [کسی] مال به دست آزد و در تمییز آن غفلت ورزد، زود، درویش شود. (نصرالله منشی ۶۰)

• ~ ورزیدن از کسی (چیزی) بی توجهی کردن به او (آن): از این نکته نباید غفلت ورزید. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۵۹) • از فکر مملکت داری غفلت نورزند. (شوشتری ۲۷۰)

• به ~ (قد). غفلتاً ↓: خاتم... به غفلت داخل اتاق شد. (میرزا حبیب ۲۵۹)

**غفلتا** qe(a)flat.an [عربی: غَفْلَةً] (ق). یک باره و ناگهان: غفلتاً به گردش آویخته سرویش را غرق بوسه نمود. (شهری<sup>۱</sup> ۵۲) • اگراد... غفلتاً می‌ریزند و اینها هم... غافل بوده‌اند. (غفاری ۳۵۷) • آنها از یک جانب غفلتاً بیرون آمده، خود را بر سپاه [زدند]. (مروی ۳۷۴)

**غفلت کار** qe(a)flat-kār [عربی: قار]. غافل (مصدر). غافل (م. ۱) →: آتش سیگار... یکی از مشتری‌های غفلت کار سبب شده بود تا... شراره آتش... بیرون افتاد. (جمال زاده<sup>۹</sup> ۷۲)

**غفلت کاری** q-i [عربی: قارفا]. (حامص). عمل غفلت کار؛ غفلت: هیچ حامی قوی نمی‌تواند از کیفر خیانت و غفلت کاری جلوگیری کند. (حجازی ۲۹۳) • حکام ایالات و ولایات در نتیجه غفلت کاری... تزلزل امنیت و آسایش را... فراهم نموده [بودند]. (مصدق ۱۲۶)

**غفور** qafur [عربی: قافور]. ۱. بخشاینده و آمرزنده گناهان (خداوند): خداوند زمین و آسمان... رحمان و غفور است. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۱۲۸) • از سرای غرور انتقال کرده و به جوار رحمت رب غفور پیوست. (ابونصری ۱۶) ۲. (مصدر). ۱. از صفات و نام‌های خداوند: درویشی... همی‌نالید که: یاغفور، یارحیم، تو دانی که از ظلم جهول چه آید. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۶۲)

**غفول** qoful [عربی: قوفل]. (مصدر). غفلت؛ بی توجهی: تکبر هیبتی است که در نفس حادث می‌شود از دوام ملاحظه نسبتی که اوراست با ادنی از

بی توجهی به امری معمولاً بر اثر حواس پرتی یا توجه به امری دیگر: با کمی غفلت ممکن بود فرصت از دست برود. (اسلامی ندوشن ۲۸۵) • ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری. (سعدی<sup>۲</sup> ۲۹) ۲. نادانی؛ جهالت: به قدری از نادانی و غفلت خود متأسف و متأثرم که حدوحصر ندارد. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۹۵) • جوان برای رفع غفلت و زدودن غبار جهل از صفحه خاطر خود هیچ راه دیگر ندارد جز طلب معرفت. (اقبال<sup>۱</sup> ۳/۴) • ای ندانسته ز غفلت پیش و پس / با تو زین معنی همه نام است و پس. (امیرحسینی ۴۱) • جهان سربسرحکمت و عبرت است / چرا بهره ما همه غفلت است؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۳۹) ۳. (تصوف) غافل بودن و عدم توجه سالک به ذات باری بدویژه در حال تجلی ذات بر دل وی: نوری... گفت... به این تسبیح غفلت می‌جویم. (جامی<sup>۸</sup> ۷۸) • اگر غفلت نبود، صدیقان بگردند از روح ذکر حق... حق به کرم او را در پرده بشریت ساعتی بدارد تا وجودش متلاشی نشود. (روزیان<sup>۱</sup> ۲۰۱)

• ~ داشتن از کسی (چیزی) بی توجه بودن به او (آن): یک آن از حال او غفلت نداشتم. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۳۶) • ایرانیان غفلت از وخامت عاقبت دارند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۰۸) • در هیچ حال از شرح و بسط حقایق اوضاع شما غفلت نداشته و نخواهم داشت. (قائم مقام ۲۰)

• ~ شدن (مصدر). بی توجهی شدن: هرگاه در این کار غفلت بشود، هستی ما به باد خواهد رفت. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۴۶)

• ~ شدن از کاری توجه نکردن به آن: از تربیت کودکان غفلت شد و نتیجه‌اش را می‌بینیم.

• ~ کردن (مصدر). بی اعتنا بودن و توجه نکردن: انسان غرق در دریای نامحدود احتیاج است... اگر... غفلت کند هیچ‌گاه به ساحل نجات نمی‌رسد. (اقبال<sup>۲</sup> ۶) • نام بردن این مسئله از لوازم است، غفلت مکن. (نظام السلطنه ۱۲۱/۲)

• ~ کردن از کسی (چیزی) بی توجهی کردن به او (آن): در راه خوابش ربوده و از شما... غفلت کرده و

خود و غفول از نسبتی که اوراست با اعلا... (قطب ۴۷۵)  
**غفه** qofe (۱.) (قد.) پوستین بره: روی هریک چون  
 دو هفته گرد ماه/ جامه‌شان غفه، سموریشان کلاه.  
 (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۸)

**غفیر** qafir [عر.] (صد.) (قد.) بسیار؛ فراوان:  
 غازیان... فوجی غفیر را از عالم هستی روانه دیار فنا  
 ساختند. (شیرازی ۱۱۴) نیز ← جم ← جم غفیر.  
**غفیلی** qofeyli (۲.) (گفتگر) ← طفیلی □ طفیلی و  
 قفیلی.

**غک** qok (صد.) (قد.) فربه و کوتاه‌قد و بی‌قواره:  
 سیفک چماق دولت و دین، کون‌فراخ غک/ متسوخ شوخ  
 شوم، گران‌جان سرسیک. (پوربهای جامی: جهانگیری  
 ۱۵۴۱/۲)

**غل** qal[ī] [عر.: غَلّ] (امصد.) (قد.) کینه؛ دشمنی:  
 آن خدایی که چرک معصیت از دل شما بزداید، غل شما  
 نیز از صدور ما نزع کند. (قطب ۴۵۲) □ دل خود را نگاه  
 دارد که در وی غل و حقد هیچ مسلمانی نباشد. (جامی<sup>۸</sup>  
 ۶۵)

**غش** ~ و غش ۱. کدورت؛ کینه؛ دشمنی:  
 خاطرت چنان از غل و غش مصفاست که نمی‌توانی کارها  
 را معشوش و دنیا را آشفته و درهم بینی. (حجازی ۱۲۸)  
 ۲. (مجاز) مکر و ناراستی: اصلاً در ذات او غل و غش  
 نیست. □ مرد را هوا آن‌که مقهور گردد که از جمله مباهات  
 دنیا چنان اجتناب کند که دیگر مردمان از حرام... و  
 اندیشه بد، و غل و غش، و بغض... از دل بیرون کند.  
 (احمدجام ۴۲) ۳. (قد.) آمیختن چیزی کم‌ارزش  
 یا بی‌ارزش به چیزی گران‌بها، به‌ویژه آمیختن  
 فلز کم‌ارزش به طلا و نقره: اهل هر حرفت... انصاف  
 نگاه دارد... و از غل و غش نیک احتراز کند. (نجم‌رازی<sup>۱</sup>  
 ۵۳۹) ۴. (قد.) چیزی کم‌ارزش یا بی‌ارزش که به  
 چیزی باارزش اضافه می‌کنند؛ ناخالصی: نتیجه  
 عمل این شد که یک خروار صد منی گندم، یک خروار...  
 نان سنگک تازه به سنگ تمام و بدون غل و غش دارد.  
 (مستوفی ۳۹۵/۲) □ استادان... طلا و نقره را به عیار و  
 وزن مقرر بدون غل و غش در ضراب‌خانه به‌اتمام  
 رسانیده‌اند. (سمیعا ۲۱) نیز ← بی‌غل و غش.

**غل** qel (امصد.) (گفتگو) قل →.

**غل** qol[ī] [عر.: غَلّ] (۱.) بند و زنجیری که به  
 دست و پا یا گردن می‌بستند: پاهای امام... از زیر  
 شکم او با زنجیر بسته شده، غلی نیز بر گردنش افکنده  
 شده بود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۸۵/۲) □ در قید فرنگ غل به گردن  
 دیدن/ به زآن‌که به‌جای دوست دشمن دیدن. (سعدی<sup>۳</sup>  
 ۶۱۸) □ به گفتار بدگوی کردی به بند/ به غل گران و به  
 گرز و کمند. (فردوسی<sup>۱</sup> ۳۱۷/۶)

**غلا** qalā [عر.: غَلا] (امصد.) (قد.) ۱. گرانی نرخ  
 اجناس به‌دلیل پیش آمدن قحطی، جنگ، و  
 مانند آنها: گندم... مقداری در شهر... می‌فروختند و  
 جلوگیری از غلا می‌شد. (مخبر السلطنه ۲۶۷) □  
 در آن وقت... غلا، غله قراقرم چنان بوده‌است که یک من  
 به یک دینار نایافت بوده‌است. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۸۲/۱) ۲.  
 تنگی و سختی در به‌دست آوردن  
 خورد و خوراک: نایره غلا به‌حدی بالا گرفت که تمامی  
 رعایا و مساکین از شدت جوع به جان... آمده بودند.  
 (شیرازی ۴۴) □ در قلعه‌های ایشان غلایی عظیم بود  
 چنان‌که قوت از گیاه شد. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۱۲/۳) □ لشکر...  
 دست به نهب و غارت دراز کرد و لشکر دیلم از آن سبب  
 در بلای عظیم و غلای شنیع افتادند. (جر فادفانی ۳۵۹)  
 ~ کردن بر خود (قد.) یک‌جا و گران  
 خریدن به‌قصد انحصار: اهل شهر در خریدن آن  
 [نفایس] توقفی می‌کردند تا کساد یزدید. او تمامی آن  
 بر خود غلا کرد و هم در روز به تقد و فروخت و صد هزار  
 درم سود برداشت. (نصرت‌الله‌منشی ۲۱۲)

□ قحط و ~ ← قحط □ قحط و غلا.

**غلات** qallāt [عر.: ج. غَلَّة] (۱.) ۱. (گیاهی)  
 دانه‌های خوراکی گروهی از گیاهان، مانند  
 گندم، جو، برنج، و درت: مالکان و ده‌داران...  
 کم‌وبیش غلات خود را به‌فروش می‌رسانیدند. (شهری<sup>۱</sup>  
 ۱۷) □ جلگه وسیع خوبی است... هوایش مختلف ولی  
 موافق تربیت غلات و درختان است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۳۱)  
 □ مجموع غلات به حصاد رسید و اکثر مزارعان ارتفاعات  
 به انبارها بردند. (نخجوانی ۳۷۲/۲) ۲. (دیوانی)  
 درآمد‌های حکومت به‌ویژه آنچه از

قرآن کریم (۶/۶۶).

**غلاغ** qalāq (۱.) (عامیانه) کلاغ (م. ۱) →: کسی که به ما نریده بود، غلاغ کون دریده بود. (هدایت ۲۳۶)

**غلاف** qa(e)lāf (عر.: غِلَاف) (۱.) ۱. پوششی یا جلد تیغه خنجر، هفت تیر، تفنگ، و مانند آنها؛ نیام: مازیار همین طور که روی سکو نشسته، غداره خودش را از غلاف درمی آورد. (← هدایت ۱۱۱) ۲. چندان که شمشیر در غلاف است، نمی بُرد. (افلاکی ۹۷۰) ۳. یک نفس آن تیغ برآر از غلاف / .... (نظامی ۱۵۱)



۲. ظرفی جعبه مانند از چرم، مقوا، پلاستیک، و مانند آنها برای کتاب، عینک، و اشیای دیگر: اگر چشم دلت صاف است و روشن / غلاف از بهر عینک ساز و می کن. (یوسف حسین: کتاب آرای ۴۷۸) ۳. چرخشی است از شیشه... و آن را غلافی است، باز از شیشه. (شوشتری ۳۰۸) ۴. این، چنان زرین نمک دان بر بلورین مائده / و آن، چنان چون در غلاف زر سیمین گوش خار. (منوچهری ۲۸) ۵. (جانوری) غشا (م. ۱) →: غلاف دل. ۶. (جانوری) پوششی در پنجه بعضی از جانوران که ناخن یا چنگال در آن جا می گیرد: چنگال هایش از توی غلاف درمی آمد. (هدایت ۱۷۵) ۷. (گیاهی) پوششی که بعضی از دانه های گیاهی در آن قرار می گیرد: غلاف لوبیا، غلاف باقلا. ۸. (قد.) پرده؛ پوشش: بیا که پرده برانداختم ز صورت حال / من آن نیام که سخن در غلاف خواهم گفت. (سعدی ۸۱۶) ۹. (قد.) آنچه دور چیزی را می گیرد؛ قاب؛ حاشیه؛ زه: مقام ابراهیم... را در سنگی دیگر نهاده است و غلاف چهارسو کرده... و آن غلاف را دو جانب به زنجیرها در سنگ های عظیم بسته. (ناصر خسرو ۱۳۴) ۱۰. یکی برز خورشید یکر درفش / سرش ما زین، غلافش بنفش. (فردوسی ۲۱۲) ۱۱. غلاف و طُرف رخم مشک بود و غالیه بود / کنون شمامه کافور شد غلاف و طرف. (کسایی ۴۴۲)

۱۲. ← رفتن (مصد. ۱.) (گفنگو) (مجاز) • غلاف

محصولات کشاورزی حاصل می شد. نیز ← غلال. ۱۳. (قد.) آذوقه؛ خورد و خوراک: چون به مرو رسیدیم... غلات به دست ما افتد و خصمان به پره های بیابان افتند. (بیهقی ۸۲۶)

۱۴. ← اربعه (نقه) گندم، جو، میز، و خرما که به آنها زکات تعلق می گیرد.

**غلات** qolāt (عر.: غِلا، ج. غَلّی) (۱.) (قد.) ۱. غلو کنندگان. ← غالی ۱ (م. ۱): غلات ایشان به عمد یا به جهل ملتزم مذهب اباحت گشتند. (جویی ۲۳۸/۳) ۲. (ادیان) فرقه ای از شیعه که درباره امامان به ویژه علی (ع) غلو می کنند و بعضی از آنان به علی (ع) نسبت الوهیت می دهند. ← غالی ۱ (م. ۲): مکارم و فضایل اخلاقی [علی]... سبب شد که بعدها تا به سرحد خدایی مورد محبت و پرستش غلات بشود. (زرین کوب ۳۴۸)

**غلاظ** qelāz (عر.: ج. غَلِظ) (صد.) ۱. محکم؛ استوار: طلب کاران... نقش های شدید و غلاظی نثار روح پرنور و آبا و اجداد می کردند. (جمال زاده ۱۹۳) ۲. سلطان شهاب الدین... به ایمان غلاظ قرار مصالحت مؤکد گردانید. (جویی ۵۸/۲) ۳. تندخو؛ خشن: استادام جز مأمور غلاظی نبود. (شهری ۲۶۷) ۴. حجاب و دریبانان غلاظ بر ابواب خانه ها معین است. (شوشتری ۳۳۳)

۵. ← شداد (← و شداد) ۱. تندخوی خشن و سنگ دل: مأمورین غلاظ و شداد فرستاده، آفاعیز... را با چند تن به تهران احضار کرد. (افضل الملک ۲۸۰) ۲. والدین... عن قریب به زخم ملانکه غلاظ شداد مبتلا گردند. (قطب ۷۳) ۳. دارای شدت؛ همراه با تحکم: بخش دار پیغام های غلاظ و شدادی فرستاده و تهدیدهایی کرده بود. (اسلامی ندرشن ۱۸۴) ۴. محکم؛ استوار (قسم): دختر... قسم های غلاظ و شداد... خورد. (قاضی ۵۷۲) ۵. میان برادران موافق و عهد و غلاظ و شداد رفت. (جویی ۱۳۲/۲) ۶. کودکی... از در خانه درآمد و... سوگندان غلاظ و شداد بر من داد که مرا در این خانه پنهان کن. (ظہیری سمرقندی ۱۰۹) نیز ← شداد ۷. شداد و غلاظ. ۸. برگرفته از

کردن (م. ۲) → دوسه نفری هم که در هیئت وزرا طرف دار استقراض بودند، غلاف رفتند. (مستوفی ۴۵۷/۲)

• **س کردن** (م. ص. ۱) ۱. قرار دادن تیغه خنجر، هفت تیر، تفنگ، و مانند آنها داخل غلاف. ← غلاف (م. ۱): من، منظور بدی نداشتم. خنجر را غلاف کن. (مؤذنی ۱۶۹) ۲. لوطی... سلاحش را غلاف کرد. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۳۸) ۳. (م. ص. ۱). (گفتگو) (مجاز) پذیرفتن ناتوانی خود در برابر شخصی قوی تر؛ در برابر او کوتاه آمدن. لات محله که پیدایش می شد، بقیه غلاف می کردند. ۴. اسم او را که می شنیدند، غلاف می کردند.

**غَلال** qelāl [عر. ۱] (دیوانی) غَلات (م. ۲) → بلخ از کثرت غلال و انواع ارتفاع از بقاع دیگر مرتفع تر بود. (جونی<sup>۱</sup> ۱۰۳/۱)

**غَلالَه** qelāle [عر. ۱] (غَلالَه) [۱]. (قد. ۱) نوعی لباس نازک که زیر لباس های دیگر می پوشیدند: تن و اندام یاسمین و سمن / بس لطیف است در غَلالَه لاد. (کمال اسماعیل: جهانگیری ۱۶۲۹/۲) ۲. جوانی بیرون آمد سوار با جامه یک توی غَلالَه دربر. (ابن فندق ۱۵۷) ۳. سینه بند: اگر غَلالَه او را حویر و گل دوزند / شود ز نازکی آزرده توده سمنش. (رفع لبنانی: گنج ۱۰۶/۲)

**غَلالَه** qolāle [ع. ۱] (قد. ۱) کلاله (م. ۲) → جهان شد از نفعات نسیم مشک افشان / چنان که از دم مجمر غَلالَه جانان. (کمال اسماعیل: جهانگیری ۱۶۲۹/۲) ۲. آن جناب [را] هنوز غَلالَه غالیه گون برسر است. (خاقانی<sup>۱</sup> ۸۶)

**غلام** qolām [عر. ۱] (۱) ۱. پسر یا مردی که برای کسی کار می کند، یا در گذشته در دستگاه دیوانی کار می کرد؛ نوکر؛ خدمت کار؛ فرنگی ها... طرف عصر با غلام های قونسل خانه به اسم چوگان بازی مرغ و خروس اهل محل را زیر پای اسبان به خون می کشند. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۲۱) ۲. تیول و مواجب و انعام قاطبه غلامان بر طبق عرض قوللر آقاسی و تعلیقه وزرای اعظم شفقت [می شد]. (سمیعا<sup>۸</sup>) ۳. چو او را بدن

کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده برپای کرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۵۸) ۲. در نظام برده داری، پسر یا مردی که با پول خرید و فروش می شد: مق. کنیز: یکی از تجارت های پرسود... خرید و فروش غلام و کنیز کنیز بوده. (شهری<sup>۲</sup> ۵۵/۲) ۳. ملک التجار... غلام و کنیز زرخیر زیاد دارند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۲) ۴. خواجه... چهار غلام دیگر را فروخت، من ماندم و یاری دو. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۵۵) ۳. (مژدبانه) عنوانی که گوینده هنگام صحبت کردن برای ابراز تواضع و فروتنی به خود، فرزندش، یا یکی از وابستگانش می دهد: اسمت چیست؟ عبدالجواد، غلام شما. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۸۸) ۵. کمترین بنده حلقه به گوش آن درگاه و غلام زرخیر و جان نثار بی مقدار پیشگاه شاهنشاه. (جمالزاده<sup>۷</sup> ۶۰) ۶. به آستان... شهریار سترگ اردوان از جانب بنده کمترین و غلام روسیاه. (هدایت<sup>۷</sup> ۱۹) ۴. (ص. ۱). (مجاز) ارادت مند و فرمان بردار: غلام نرگس مست تو تاج دارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۲) ۵. جهان بر آب نهاده ست و زندگی بر باد / غلام هست آتم که دل بر او ننهاد. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۱۰) ۶. خورشید زد علامت دولت به بام تو / تا گشت دولت از بن دندان غلام تو. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۱۲) ۵. (۱). (قد. ۱) پسر جوان و زیباروی که مردان یا او عشق می بازند؛ امرد: بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار / که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۶۴) ۷. غلام و جام می را دوست دارم / نه جای طعنه و جای ملام است. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۱۶) ۶. (قد. ۱) پسر کم سال؛ پسر بیچه: پس خواهر یعقوب گفت: یک ره که این غلام [= یوسف] دزدی کرد چاره نیست تا دو سال مرا بندگی نکند. (بلعمی<sup>۲۰۰</sup>) ۷. در اصطلاح علم رجال، آن که در نزد استادی درس می خوانده است؛ شاگرد؛ تلمیذ: از جمله تلامذه و غلامان او... ابو عمرو... است. (روضات: لغت نامه<sup>۱</sup>)

□ ~ پیش خدمت (پیش خدمتی) (منسوخ) پسر یا مردی که در دربار شاهان یا بزرگان کار می کرده است: منصب او... غلام پیش خدمتی بود.

(نظام السلطنه ۳/۱)

او ز خیل غلامان بُود حصار / زین رو غلام باره توان گفت

خواجه را. (محمد سعید اشرف: آندراج)

**غلام باشی** qolām-bāši [ع.تر.]. (۱.) (منسوخ)

رئیس و سرپرست غلامان: جز من و غلام و غلام باشی و خود امیر نظام کسی خبر نداشت که مال قبل از اظهار صاحب مال پیدا شده. (مستوفی ۷۳/۱)

**غلام بچه** qolām-bačče [ع.فا.]. (۱.) (منسوخ) ۱.پسر جوانی که در خانه کسی یا در جایی عمومی کار می‌کند: غلام بچه میهمان خانه پاکتی به دستم داد. (جمالزاده ۱۳۳۱۶) ○ دم در دو غلام بچه که فانوس در دست داشتند جلو او افتادند. (هدایت ۱۴۷۹)  
۲. (دیوانی) در دوره قاجار، پسر نابالغی که در حرم سرا کار می‌کرده است: شاه... از حوض که بیرون می‌آمدند... خانم و کلفت خواجه و غلام بچه به هم می‌ریختند. (مخبر السلطنه ۹۰)**غلام بچه باشی** q.-bāši [ع.فا.تر.]. (۱.) (دیوانی) در

دوره قاجار، سرپرست غلام بچه‌ها. ← غلام بچه (م. ۲): بیست نفر پسران ده دوازده ساله را... به حرم سرای خود جای می‌دادند و رئیس برای آنها از خود ایشان برگزیده غلام بچه باشی اش می‌خواندند. (اعتماد السلطنه: المآثر والآثار ۴۷)

**غلامچه** qolām-če [ع.فا.]. (مصدر: غلام، ۱.) (قد.)

غلام کوچک: شیطان بیاید بگوید: بی‌کار متشین، غلامچه‌ای باید، زنی بلایه باید. (بحر الفوائد ۱۱۶) ○ جایی که من با غلامچه‌ای هم چون علی جنگ کنم، مرا یار باید. (ترجمه تفسیر طبری ۱۴۴۵)

**غلام خانه، غلامخانه** qolām-xāne [ع.فا.]. (۱.)

(دیوانی) در دوره قاجار، محل سکونت و زندگی غلامان که جزء بیوتات سلطنتی بود: آشپزخانه، قهوه‌خانه،... اسلحه‌خانه، غلام‌خانه... اینها را بیوتات سلطنتی می‌گفتند. (مستوفی ۲۷/۱)

**غلامزاده، غلامزاده** qolām-zā-d-e [ع.فا.فا.].

(صم. ۱.) ۱. (گفتگو) مؤدبانه عنوانی که گوینده برای رعایت ادب و تواضع نسبت به مخاطب، به فرزند خود می‌دهد: غلامزاده‌ات حاضر به نوکری است. ← گلاب دره‌ای ۳۰۷) ○ بگویند بینم این آقا

○ **حلقه به (در) گوش** (مجاز) آن‌که بدون

چون و چرا از کسی یا چیزی پیروی و اطاعت می‌کند: ما تو کو و غلام حلقه به گوش دموکراسی هستیم. (جمالزاده ۲۳۶) ○ حلقه گوش شما را تا بُود مه مشتری / مشتری باشد غلام حلقه در گوش شما. (خواجو ۱۱۸) ○ فدای جان تو گر جان من طمع داری / غلام حلقه به گوش آن‌کنده که فرمایند. (سعدی ۵۰۲۳)

○ **خاص (خاصه)** (قد.) غلامی که در خدمت پادشاه بوده است: غلامان خاصه در پشت سر پادشاهان ایستاده می‌شوند. (سبعا ۱۹) ○ مقرر شده که... غلام خاصه شریفه با نوجی از غلامان به قلعه رفته، محافظت قلعه... نمایند. (اسکندر بیگ ۶۵۵)○ **سرایبی** (قد.) در دوره غزنوی، غلامی که در درگاه کار می‌کرده است: سلطان... اندروقت دو غلام سرایی به راه کرد یا فرمان‌ها. (عنصر المعالی ۲۳۱) ○ در آن روزگار با دبیری و مشاهداری که داشت مشرفی غلامان سرایی به رسم او بود سخت پوشیده. (بیهقی ۳۵۷)**غلامانه** q.-āne [ع.فا.]. (صم. ۱.) ۱. انعامی که به

غلام، شاگرد، و مانند آنها داده می‌شود؛ شاگردانه: حق قیام داری... و شاگردانه و غلامانه... و از این قبیل حساب سازی‌ها... دهانی را بده کار می‌کند. (شهری ۲/۲۳۳) ۲. (قد.) (قد.) به رسم غلامان: که از فرق سرش معجز گشادی / غلامانه کلاهش بر نهادی. (نظامی: لغت‌نامه ۱)

**غلام بارگی** qolām-bāre-gi [ع.فا.فا.]. (حامص.)

(قد.) غلام باره بودن: عمل غلام باره. ← غلام باره: غلام بارگی چندان انتشار و اشتها یافته که نام زن گرفتن کم مانده از صفحه روزگار سترده شود. (میرزا حبیب ۵۳۰) ○ بونعم را گفت: به غلام بارگی پیش ما آمده‌ای؟ (بیهقی ۵۲۸)

**غلام باره** qolām-bāre [ع.فا.]. (صم. ۱.) (قد.)

آن‌که با پسر جوان و زیباروی عشق بازی می‌کند: چه بسیار که از احتیاج یا انتقام، آن لیلیب را با غلام بارگان... اطفا می‌نمودند. (شهری ۲۰۶) ○ بر دور

کوچولو مال خودت است؟ - غلام زاده است. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۴) ۲. زاده و فرزند غلام. (← غلام (م. ۲): مخارج... از بابت چراغ: دوازده شعله... اتاق غلام زاده‌ها: یک شعله. (سیاق معیشت ۲۸۵)

**غلام‌سیاه** qolām-siyāh [ع.فا.ا]. (۱.) (گفتگو) ۱. غلام از نژاد سیاه. (← غلام (م. ۲): غلام‌سیاه‌های پیر درشت‌هیکل زمخت‌اندami به نام آغا [بود]. (شهری<sup>۲</sup> ۵۷/۲) ۳. (مجاز) شخص سیه‌چرده و کم اهمیت: غلام سیاه! تو دیگر چه می‌گویی؟!

**غلامک** qolām-ak [ع.فا.ا]. (مصرف. غلام، ا.). (قد.) غلام کوچک: غلامک همی رفت تا به قلعه. (نظامی عروضی ۹۳) ○ خریدم از در عشرت غلامکی چو نگار/ که گاه بیع مرا دست و دل برفت از کار. (قوامی رازی: دیوان ۴۲)

**غلام‌گردش** qolām-gard-eš [ع.فا.فا.ا]. (۱.) (مجاز) (ساختمان) راه‌رو یا ایوانی که به چند اتاق راه داشته باشد؛ کریدور: در غلام‌گردش اشکوب دوم، درهای سفید زطلایی ده اتاق خواب را گشودند. (علی زاده ۳۳/۱) ○ ... / گردون غلام‌گردش دولت سرای توست. (محمدسعید اشرف: آندراج)

**غلام‌گردشی** q-i [ع.فا.فا.ا]. (۱.) (مجاز) (ساختمان) غلام‌گردش ↑: سربینه محلی بود با سقفی گنبدی در وسط... و غلام‌گردشی در اطراف. (شهری<sup>۳</sup> ۲۱۵/۱) **غلامی** qolām-i [ع.فا.ا]. (حامص.) ۱. وضع و حالت غلام؛ غلام بودن. (← غلام. ۲. (مجاز) فرمان‌برداری؛ اطاعت: به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ/ حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۲) ○ زمین‌بوسی کن از راه غلامی/ .... (نظامی ۲۸) ۳. بردگی: آزادان را تن به غلامی دردادن... غبنی... عظیم است. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۱۳)

○ کسی را کردن ۱. (گفتگو) غلام او بودن، و به مجاز، شوهر او بودن و به خوبی از او مواظبت کردن: یکی دوتا از مردهای محله... به ملوک گفته‌اند طلاق بگیر، خود غلامی ات را می‌کنم. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۸۰) ۲. (مجاز) چاکر و فرمان‌بردار او بودن: همه از بن سی‌دو دندان او را غلامی و

چاکری کنیم. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۲۵)

○ به ~ پذیرفتن (قبول کردن) کسی (گفتگو) (مجاز) او را به دامادی قبول کردن: امیدواریم پسر ما را به غلامی بپذیرید.

**غلبات** qalabāt [ع.ر. ج. غلبه] (۱.) چیرگی؛ غلبه، به ویژه چیرگی حالات روحی بر شخص: چون غلبات جذبه فرونشیند... صوفی با شرم در خرقه خویش نظر کند. (گلشیری<sup>۲</sup> ۶۷) ○ شی در مبادی احوال و غلبات جذبات به سه مزار متبرک از مزارات بخارا رسیدیم. (جامی<sup>۸</sup> ۳۹۰) ○ چون کسی به سبب غلبات وجد برخیزد، با وی موافقت کنند. (غزالی ۲۹۸/۱)

**غلبت** qalabat [ع.ر.ا]. (امص.) (قد.) غلبه (م. ۱) →

○ ~ کردن (مصل.) (قد.) غلبه کردن. (← غلبه • غلبه کردن (م. ۱): چون شهوت غلبت کند، قصد نکاح کنی. (غزالی ۱۳/۱)

**غلبکن** qalbakan [ع.ا.ا]. (قد.) در مشبک که جلو در دیگر نصب می‌کرده‌اند: زستن و مردنت یکیست مرا/ غلبکن در چه باز یا چه فراز. (ابوشکور: اشعار ۸۲)

**غلبگی** qalabe-gi [ع.فا.ا]. (حامص.) ۱. غالب شدن؛ چیرگی. ۲. (قد.) (مجاز) انبوهی جمعیت: شهری بدین غلبگی. (بینی ۸۲۴)

**غلبه** qalabe [ع.ر. غلبه] (امص.) ۱. غالب شدن؛ چیرگی؛ تسلط: هروقت... غلبه اقوام ذوق سلیم... ایرانی را محبوب کرده... (فروغی<sup>۳</sup> ۹۲) ○ از... غلبه عشق تو چون صورت بی‌جان... بودم. (طالوف<sup>۲</sup> ۱۲۶) ۲. پیروزی؛ فتح: غلبه لشکر سمرقند در آفاق و افطار منتشر بود. (جویی<sup>۱</sup> ۹۱/۱) ۳. (ا.). (قد.) (مجاز) گروه بسیاری از مردم که در یک جا جمع شده باشند: سلطان خلعت خاص جهت محمدبن مظفر بفرستاد و محمدبن مظفر غلبه بر خود جمع کرد. (جعفری: گنجینه ۱۱/۶) ○ شهر فور... شهر معظم و غلبه بسیار و بت‌خانه‌ای به عظمت... [دارد]. (کمال‌الدین عبدالرزاق: گنجینه ۲۵۰/۵) ۴. (قد.) (مجاز) ازدحام جمعیت:

(ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۷۰) ۲. (قد.) (مجاز) فریاد کردن.  
← غلبه (م.ر.): روزی گرم‌گاه این حمزه در مسجد  
شیخ آمد و غلبه‌ای بکرد و در مسجد به درشتی هرچه  
تمام‌تر به دیوار باز زد. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۸۸)

**غلبه** qolbe [= غلبه] (ا.) (قد.) (جانوری) زاغی<sup>۱</sup> →:  
.../ غلبه پرید و نشست بر سر قلند. (رینجی: اشعار ۶۸)  
○ زاغ سیه بودم یک‌چند نون/ باز چنان غلبه شدستم  
دورنگ. (منجیک: اسدی<sup>۳</sup>)

**غلبیر** qalbīr [از عر. = غریب = غریبال] (ا.) (قد.)  
غریبال →: گر خاک زمین جمله به غلبیر ببیزند/ چه  
سود که یک‌ذره نیابند اثر از من. (عطار: جهانگیری  
۱۶۳۰/۲)

● ~ **کردن** (مصدر.) (قد.) ۱. غریبال کردن.  
← غریبال ● غریبال کردن (م.ر.) ۱. →: غلبیرم  
اندر دست او، در دست می‌گرداندم/ غلبیر کردن کار او،  
غلبیر بودن کار من. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۰۸/۴) ۲. (مجاز)  
جست‌وجو کردن: با کسی کم اختلاط کنم. با چنین  
صدری که اگر همه عالم را غلبیر کنی، نیایی.  
(شمس‌تبریزی<sup>۱</sup> ۲۹۰/۱)

**غلب** qolop (ا.) (گفتگو) قلب → جرعه:  
پسرک یک غلب [شریت] خورد و تیافته‌اش به‌هم آمد.  
(میرصادقی<sup>۴</sup> ۲۲۳)

**غلبه** qolpe [= غلبه] (ا.) (قد.) (جانوری) زاغی<sup>۱</sup> →:  
اینک طوطی و شارک و غلبه سخن گوید، از بی‌تمیزی  
نداند که این آن نطق نیست... (محمدسرخ: گنجینه  
۲۲۹/۱)

**غلت** qalt (بم.ر. غلتیدن) ۱. ← غلتیدن. ۲. (ا.)  
(موسیقی ایرانی) تریل teril →: خوانده به ناگهان و  
شش دانگ. فقط غلت صوت بود که کوتاه و بلند می‌شد.  
(← گلشیری<sup>۱</sup> ۲۴)

● ~ **خوردن** (مصدر.) ۱. از پهلویی به  
پهلوی دیگر شدن (درحالت خوابیده): شهرام  
غلثی خورد و از خواب پرید. (گلاب‌دره‌ای ۴۵) ○ انگار  
او... میان علف‌های مرطوب غلت خورده‌است. (شاملو  
۱۷۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) مرتعش و قطع‌ووصل  
شدن: حرف که توی گلویم غلت می‌خورد، رنگی از

در آن وقت که من آن‌جا رفتم، غلبه‌ای بود که زیادت از  
هزار شتر عماری در آن‌جا بود. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۳۸) ○  
کاری که بدان سبب غلبه در مسجد پدید آید، چون حکم  
کردن بر دوام و قبالة نیشتن نشاید مگر گاه‌گاه که حکمی  
فوارسد. (غزالی ۵۲۱/۱) ۵. (قد.) (مجاز) صدای  
بلند؛ بانگ؛ فریاد: آواز بریط با غلبه دهل برنیاید.  
(سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۹) ○ دیگر روز بر دوکانی، که بر در مشهد  
مقدس هست، مجلس می‌گفت و خلعتی بی‌حد نشسته  
بودند، و وقتی خوش پدید آمده، در این میان نعره مستان و  
های‌وهوی و غلبه ایشان پدید آمد. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup>  
۲۱۷)

● ~ **حال** (تصوف) چیرگی حالت عاطفی و  
هیجانی و شور و وجد بر سالک، چنان‌که  
نتواند خویشتن‌داری و ملاحظه ادب کند: در  
صحبت خواجه علاء‌الدین آثار جذبه و غلبه حال بر ایشان  
ظاهر شده بوده‌است. (جامی<sup>۸</sup> ۴۰۵) ○ حال بر ایشان  
تصرف کرد، نه ایشان درحال. معروف است که او در غلبه  
حال بود... (روزبهان<sup>۱</sup> ۴۱۲)

● ~ **خون (دم)** (یزشکی قدیم) فشارخون. ←  
فشار ○ فشارخون: اگر سرخی چشم و روی و زبان...  
در بیمار مشاهده می‌شد، آن را دلیل غلبه خون...  
می‌دانستند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۶۶/۲)

● ~ **داشتن** (مصدر.) ۱. چیره و مسلط بودن:  
تفریح و سرگرمی بر من غلبه داشت و مرا به عالم دمی  
می‌انداخت. (علوی<sup>۱</sup> ۸۸) ○ اگر کسی خمار دارد که باد بر  
او غلبه دارد، طعام پیش از شراب باید که از گوشت  
مرغان خورَد. (حاسب طبری ۹۷) ۲. (مجاز) بیش‌تر  
بودن: ما مختصر همه جانورانیم، همه احساسات آنها در  
ما هست و بعضی از آنها در ما غلبه دارد. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۷۱)  
● ~ **کردن** (مصدر.) ۱. چیره شدن؛ مسلط  
شدن: مهربانو توانست بر اضطرابی که به او دست  
داده بود غلبه کند. (← علوی<sup>۱</sup> ۹۷) ○ لفظ بر معنی غلبه  
کرد و هرکه آمد چیزی بر این نقص افزود تا کار به این‌جا  
رسید. (خانلری ۲۵۱) ○ چون مدتی است شب راه  
رفته‌ایم، سر سواری خواب غلبه می‌کرد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup>  
۱۲۸) ○ دزدان بیرون آمدند و بر ما غلبه کردند.



باصفاست خصوصاً آب‌های غلتان. منظرهٔ درختان. (←) حاج سیاح<sup>۱</sup> (۲۵۹) ○ سلطان... به زلف ایاز نگرست، عنبری دید بروی ماه غلتان. (نظامی عروضی ۵۵) ۲. (د.) درحال غلتیدن: رودخانه... در بستر سبزش می‌آمد و بر سنگ‌های زیر پل، غلتان و کف کرده می‌رفت. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۵) ○ پماندش یکی نیمه بر زین نگون / دگر نیمه بر خاک، غلتان به خون. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۰۵) ۳. (بم.) غلتانیدن و غلتانیدن (← غلتانیدن. ۴. (ص.) (مجاز) کاملاً گردد و مدور که با وارد شدن کمترین نیرویی می‌غلتد: بدره‌ای از اطلس از مرواریدهای غلتان کم‌نظیر مملو است. (← جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۶۵) ○ تخت طاووس به مروارید آب‌دار غلتان تعبیه شده بود. (← مروی ۷۴۰)

○ ... به شدن (مصل.) (د.) ۱. غلتیدن (م.) ۴. (م.) ... / یکی سنگ غلتان شد از کوه‌سار. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۳۷/۶) ۲. غلتیدن (م.) ۳. → در سنگر خود شد چو به خون جسم تو غلتان / تا ظن نبری آن‌که وفادار نبودم... (لاهنوی: اذیباتایما ۱۷۰/۲)

**غلتانیدن** q-d-an (مصل. بم.: غلتان) ۱. کسی یا چیزی را در سطحی چرخاندن و به‌جلو یا عقب بردن؛ گرداندن به پهلوی یا به‌پشت: سعی کنند با غلتانیدن کوفته‌ها، در ماهی‌تابه، یک‌نواخت سرخ بشوند. (← شهری<sup>۲</sup> ۱۰۱/۵) ○ برای این‌که بشریت را یک دفعه دیگر به خاک و خون بغلتانند، کافی است همین را که زائیده‌اید، بزرگ کنید. (← مستوفی ۳۹۲/۳) ۲. انداختن به درون چیزی و آغشته کردن به آن و حرکت دادن: قطعات گوشت را در مایهٔ آرد و تخم‌مرغ می‌غلتانم و بعد سرخ می‌کنم.

**غلتانیدن** qalt-ān-id-an [= غلتانیدن] (مصل. بم.: غلتان) غلتانیدن → یک گلوله برف را روی زمین می‌غلتانیدند تا این‌که تودهٔ بزرگی می‌شد. (هدایت<sup>۵</sup> ۲۵) ○ حب را بدو سپردم. به دقت نگرست و در کف می‌غلتانید. (← میرزا حبیب ۲۰۵) ○ نیم‌شب جماعت لژیکه قدم بر فراز کوه گذاشته، به غلتانیدن سنگ و انداختن تیر تفنگ به مدافعه پرداختند. (← مروی ۱۰۴۹) ○ از غلتانیدن خرسنگ‌ها که از بالا می‌انداختند

عصبانیت دارد. (← محمود<sup>۲</sup> ۸۵) ○ خسرو کلمات بیخ گلویش غلت خورد و بیرون آمد. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۶۵) • به دادن (مصل. م.) ۱. از پهلویی به پهلوی دیگر چرخاندن: تکان‌های قایق می‌اندازدم و غلتم می‌دهد. (مندنی‌پور: شکرانی ۵۵۷) ۲. (گفتگو) از این‌رو به آن‌رو کردن چیزی همراه با چرخاندن آن: اگر خواستند حلوا روغن انداخته کامل بشود، از روی آتش برداشته، دسته‌های ماهی‌تابه را گرفته، حلوا را در آن غلت بدهند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۶۴/۵) ۳. تکان دادن همراه با چرخاندن: ساززن... کمان را روی سیم غلت داد. (علوی<sup>۲</sup> ۵۰)

• به زدن (مصل. م.) ۱. غلت خوردن (م.) ۱. →: همسایه‌ها الآن از خواب پریده‌اند و توی رخت‌خوابشان غلت می‌زنند. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۱۳) ○ پیرمرد در رخت‌خواب غلتی زده، چشم‌هایش خیره باز می‌شود. (هدایت<sup>۳</sup> ۳۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) • غلت خوردن (م.) ۲. →: صدای مرد بیخ گلویش غلت می‌زند. (محمود<sup>۲</sup> ۱۷۶)

○ **سوواغلت** (گفتگو) به‌طور پیاپی غلت خوردن: حالا از پس آن‌همه غلت‌وواغلت بالاخره رسیده‌اند این‌جا. (گلشیری<sup>۲</sup> ۱۴۳)

○ **سوواغلت خوردن** (زدن) (گفتگو) ○ غلت‌وواغلت ↑: مشهدی اکبر حس می‌کرد افتاده روی امواج خروشان دریای خشمگین، می‌غلت‌وواغلت می‌خورد و کژوراست می‌شود. (← گلاب‌دره‌ای ۳۷۸) ○ کمال... آخرهای شب از خواب پرید بدحال و پریشان غلت‌وواغلت زد تا دوباره خوابش برد. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۳۹) ○ به **افتادن** (گفتگو) شروع به غلتیدن کردن:

چرخ‌های گردندهٔ کارخانه به غلت افتاد. (غفاری ۱۰۰) **غلت** qallat [عر.] (ا.) (قد.) غَلَّةُ → جملهٔ ذخیره و غلت... به در افگند. (ابن بلخی: فارسی‌نامه ۹۶: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) **غلت** qollat [عر.: غَلَّة] (مصل. قد.) تشنگی و سوزش حاصل از آن: متعی که دل خرسند گردانند نشنوده‌ام و مشبعی که غلت ضمیر بشناند، استماع نکرده. (زیدری ۱۱)

**غلتان** qalt-ān (ص.) ۱. غلتنده: سلماس بسیار

**غلتیدن** qalt-id-an (مصدر، بد: غلت) ۱. از پهلویی به پهلوی دیگر چرخیدن (معمولاً درحالت خوابیده): غلتیدم، به پشت خوابیدم. (هدایت ۳۱۴) ۲. نام آگه از اصل و فرع خراج/ همی غلتم اندر میان دواج. (فردوسی ۳۸۱/۹) ۳. تمام تنه خود را به درازا در روی زمین چرخاندن و به زمین ساییدن: علی برخاست الاغ را بگیرد، الاغ گریخت و افتاد و غلتید. (طالوف ۸۱-۸۲) ۴. به روی خاک می غلتید بسیار/ وز آن سر کوفتن پیچید چون مار. (نظامی ۲۱۹۳) ۵. رسول... بیرون آمد. یکی را دید برهنه شده و در خاک می غلتید و نفس را عتاب می کرد. (بحرالانوار ۲۳) ۶. افتادن به درون چیزی و آغشته شدن به آن و حرکت کردن و تپیدن در آن: در خون خود می غلتید. ۷. آدم هم مثل حیوان می غلند توی کثافت. (← میرصادقی ۶۹) نیز ← خون به خون غلتیدن. ۸. حرکت کردن چیزی همراه با چرخیدن بر روی سطحی: تپله غلتید و در سوراخی افتاد. ۹. کوزه ها... کف اتاق... شروع به غلتیدن نموده... (شهری ۴۷/۱۲) ۱۰. به سمت پایین حرکت کردن یا سرازیر شدن؛ افتادن: راه سرازیری بود و آب... پله پله موج زنان پایین می غلتید. (گلشیری ۷۲) ۱۱. چشمش به کتاب بزرگی افتاد که... به زمین غلتید. (← جمالزاده ۶۳۱۶) ۱۲. دختر... زلفها روی شانه اش می غلند و رایحه لذیذ و مطبوعی در هوا پراکنده می کند. (← مسعود ۴) ۱۳. (مجاز) ناآرام بودن و تپیدن چنانکه از ناراحتی: مارگریتا که زیر کوهی از درد و شکنجه می غلتید، دم نمی زد. (← علوی ۱۳۳۲) ۱۴. (قد) غوطه خوردن: در آن گل های رخسارش همی غلتید روزی دل/ بگفتم چیست این؟ گفتا همی غلتم در احسانش. (مولوی ۸۷/۳۲)

**غلج** qalj (۱). (قد) گرهی که به آسانی باز نشود؛ گره کور: ای آن که عاشقی به غم اندر غمی شده/ دامن بیا به دامن من غلج بر فکتن. (معروفی: اشعار ۱۳۵)

**غلج** qalč [= غلج] (۱). (قد) غلج ↑.

**غلس** qalas [عر]. (۱). (قد) تاریکی آخر شب: حمزه بامداد بر غلس به در شهر آمده بود. (تاریخ بیستان ۱)

زلزله در اجزا و اعضای کوه افتاد. (جوبنی: لغت نامه ۱)  
**غلتبان** qalt-bān (۱). (فتی) غلتک (م. ۱) →.

**غلتبان** qaltabān [= غلتبان] (صدر). (قد) دیوث →: هرگز این زن به مزد را نرسد/ که مرا خام غلتبان گوید. (انوری: آندراج)

**غلتنک** qalt-ak (۱). ۱. (فتی) استوانه توپر و سنگین از جنس فلز یا سنگ که برای فشردن کردن خاک، آسفالت، یا کاه گیل که به کمک دسته ای روی سطح زمین غلتانده می شود. ۲. (فتی) خودرویی که چرخ هایی مانند این استوانه ها دارد و با حرکت آن روی سطح زمین، خاک، یا آسفالت زیر آن فشرده یا مرتعش می شود. ۳. (فتی) استوانه توپر فولادی یا چدنی برای نورد کردن فلزات. ۴. (نجاری) آنچه در کنار یا بالای درهای قدیمی، برای بازوبسته شدن آن، به کار می رود.

۵. ← **پاچه بزی** (ساختمان) نوعی غلتک ماشینی راه سازی که در روی آن برجستگی های میله ای وجود دارد و برای کوبیدن عمق خاک، به ویژه خاک های رسی به کار می رود.

• ← **زدن** (مصدر). (ساختمان) حرکت دادن غلتک روی سطحی.

۶. **روی** ← **افتادن کاری (چیزی) (گفتگو) (مجاز)** پیش رفت کردن و رو به بهبود و کارآیی رفتن آن: کارها به هم ریخته است. باید بهشان سامان بدهی تا کارها روی غلتک بیفتد و بعد بروی مرخصی. (← محمود ۱۱۰۲) ۷. مروج کشاورزی... به اهالی معرفی که شد، کارش روی غلتک افتاد. (آل احمد ۲۷۲۶)

۸. **روی** ← **انداختن چیزی (کاری) (گفتگو) (مجاز)** پیش رفت دادن و رو به بهبود و کارآیی راندن آن: شما تا انداختن کودتا روی غلتک، عده خود را در متجیل نگاه داشتید. (← مستوفی ۱۴۸/۳)

**غلتگاه** qalt-gāh (۱). (قد) جای غلت خوردن: دور غلتگاه الاغ، روی چمن با شیر و ماست خیسیده شده بود. (← طالوف ۸۲۲)

حسین شعرها را غلط و غلط می خواند. (میرصادقی<sup>۳</sup>  
۴۹) ○ به صدای بلند... بنای آوازخوانی را گذاشت و  
غلط و غلط... ایات می خواند. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۳۵)

• **س کردن (نمودن)** (مصدر). ۱. (گفتگو)  
(توهین آمیز) در موردی گفته می شود که کسی  
دیگری را یا شخص خود را تنبه دهد از کار  
ناروایی که انجام داده یا به او نسبت داده  
می شود: منیره خاتون... جیغ می زده و می گفته: رحم کن،  
شازده، غلط کردم. (گلشیری<sup>۳</sup> ۴۷) ○ من غلط می کنم  
حرفی بزنم. (شهری<sup>۱</sup> ۲۹۳) ○ تو که از تنهایی ده به او  
پناه می ببری، غلط می کنی کنایه می زنی. (آل احمد<sup>۴</sup> ۵۷)  
۲. (گفتگو) (توهین آمیز) مرتکب کار ناروا شدن؛  
فضولی کردن: استاد به طرفم براق شد که غلط زیادی  
تنماید. (شهری<sup>۳</sup> ۵۰) ○ غلط کردیم در این نصف شبی  
احوالی از تو پرسیدی؟ (جمالزاده<sup>۲</sup> ۱۰۰) ○ حاجی...  
حالا متنبه شده دیگر از این غلط ها نمی کند. (حاج سیاح<sup>۱</sup>  
۱۷۸) ۳. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) انجام دادن  
کاری مثبت و درخور توجه برای کسی یا  
برطرف کردن مشکلی از سر راه او: تو برای من  
چه غلطی کردی که این همه از من تقاضا داری؟ (حجازی  
۳۲۷) ۴. (قد) اشتباه کردن؛ خطا کردن: عزم کرد  
که براتی نویسد بر خازن خود به هزار درم، غلط کرد و به  
صد هزار درم نوشت. (عقیلی ۷۷) ○ شیوه چشمت فریب  
جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم. (حافظ<sup>۱</sup>  
۲۵۵) ○ من غلط کردم نه تو غلام منی و نه خیر نامی.  
(خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۳۴۵) ○ [اسماعیل] گفت: ای پدر! غلط  
هی کنی و کارد بر غلط نهادی. (بلعی ۱۷۴)  
○ **س کردن راه** (قد) گم کردن راه و گم راه شدن،  
و به مجاز، اشتباه کردن: بعد از یک هفته راه بیامون،  
راه را به علت برف و باران غلط کردند و یک ماه تمام به  
بی راهه می رفتند. (مینوی<sup>۱</sup> ۲۰۰) ○ مرا بیش شاهنوش  
میرید که مرد گریم و راه غلط کردم. (بیغمی ۸۴۴) ○ ای  
همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه.  
(مولوی<sup>۱</sup> ۶۱) ○ راه غلط کردستی بازگرد / سوی بنه بر  
بی آثار خویش. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۷۷)  
○ **س گرفتن** پیدا کردن خطا و اشتباه کسی

۱۵۷) ○ در غلس بیامد و در آن صغه زیر شادزوان  
بنشست. (بیہقی<sup>۱</sup> ۳۵)  
**غلط** qalt [= غلت] (بم. غلطیدن) ← غلطیدن،  
غلطیدن.  
**غلط** qalat [عر.] (ا). ۱. خطا؛ اشتباه: نه غلطی...  
نه ادغام بی موردی، حتم داشتم که معلمش هیچ کاره است.  
(آل احمد<sup>۵</sup> ۲۰) ۲. (امص...) عمل خطا کردن؛  
عمل خواندن، نوشتن، یا فهمیدن چیزی  
به صورت اشتباهی: غالب مردم... هر روز در گفته و  
نوشتہ خود مرتکب هزار غلط انشایی و املائی می شوند.  
(اقبال<sup>۲</sup> ۴۶) ۳. (صد...) نادرست: اکثریت مردم کار  
غلط نمی کنند. (مصدق ۲۵۷) ○ در باتلاقی از قیودات و  
تعلیمات و نظامات که تماماً غلط و مزخرف بود  
فرورفتیم. (مسعود ۳۲) ○ نی نی غلط است این ز همه  
چیزی دل به / گر دل به سر آید چه خلل در بصر آید؟  
(فرخی<sup>۱</sup> ۳۹) ۴. (قد) به صورت نادرست؛ به طور  
مغلوط: غلط تشخیص دادم نظر آنها را که تعلیمات  
لذت عفو را از انتقام زیادتر می دانستند. (شهری<sup>۳</sup> ۲۸۸)  
○ پسر میرزا سدا الله... عریضه را طوری غلط و بد...  
خواند، که... شاه متغیر شد. (فائز مقام ۵۹) ○ چہ سان  
خورشید خوانم روی او را؟ / کہ مضمخ را غلط خواندن  
گناه است. (کمال خجندی: آندراج) ۵. (بم. غلطیدن)  
(قد) ← غلطیدن.  
○ **س چاپی** (چاپ و نشر) خطا و اشتباه در  
نوشتن کلمات که در چاپ به وسیله  
حروف چین یا مصحح ایجاد شود.  
• **س دادن** (مصدر). (قد) گم راه کردن و  
به اشتباه انداختن: چو گل گر خرده ای داری خدا را  
صرف عشرت کن / کہ قارون را غلط ها داد سودای  
زراندوزی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱۷)  
• **س داشتن** (مصدر). (گفتگو) در گفتن یا نوشتن  
چیزی دارای خطا و اشتباه بودن: من در دیکته  
دوتا غلط داشتم.  
○ **س شدن راه** (قد) گم شدن آن: ... / همیشه راه  
شود بر سر دوراه غلط. (سلیم: آندراج)  
○ **س [و] غلط** (گفتگو) با غلط بسیار؛ پر غلط:

اشتباه شدن: ایشان او را نیک دانند در غلط نیفتند.  
(عین‌الفضات ۱۵۸) ○ چنان باید که سخن را همه روی‌ها  
بینی تا در غلط نیوفتی. (احمدجام ۳۱۷)

○ در ~ بودن (قد.) اشتباه کردن: امیر در بزرگ  
غلط است که پنداشته‌است که ناحیت و مردم این‌جا بر آن  
جمله است که دید. (بیهقی ۱۴۰<sup>۱</sup>)

○ کسی را ~ افتادن (قد.) مرتکب اشتباه شدن  
او: فلاسفه را از این‌جا غلط افتاد که عمر در تبدیل این  
صفات صرف کردند. (نجم‌رازی ۲۰۰) ○ شیخ گفت: شما  
را غلط افتاده‌است. (محمدبن‌منور ۱۹۹)

**غلط‌افکن** q-a(a)fkan [ع.فا.ا]. (صفه.) (قد.)  
غلط‌انداز (م.۱) →: مشورت دارند سرپوشیده  
خوب/ درکنایت با غلط‌افکن مشوب. (مولوی ۶۵/۱) ○  
اگر تقویم تعلیق او در دست ابراهیم علیه‌السلام... نبود،  
از غلط‌افکنان راه آغنی که آتاب و ماه به [آن] بارگاه...  
نرسیدی. (حمیدالدین ۱۰۲)

**غلطان** qalt-ān [= غلتان] (صه.) غلتان →.  
**غلط‌انداز** qalt-a(a)ndāz [ع.فا.ا]. (صفه.) ۱.

ویژگی آنچه در شخص ذهنیت غلط به وجود  
می‌آورد و معمولاً کسی یا چیزی را بهتر از  
آنچه هست، نشان می‌دهد: از آن‌جا که خانه  
سرووضع غلط‌اندازی دارد، هنوز یکی نرفته یکی دیگر  
جایش را می‌گیرد. (شاملو ۳۱۳) ○ میزبانان... علاوه بر  
شکم و قدوتواره غلط‌انداز، معلومات فروش هم هست.  
(آل‌احمد ۳۰) ۲. (قد.) از روی خطا و اشتباه: متاع  
خارج را در داخل ملک، غلط‌انداز رواج داد.  
(حاج‌سیاح ۴۷۲) ۳. در حال به اشتباه انداختن  
کسی: زیرچشمی [او را] می‌پاییدم و غلط‌انداز حواس  
ظاهروابط به او مشغول بود. (امین‌الدوله ۹۶) ۴.  
(صه.) (قد.) از روی خطا و اشتباه انداخته‌شده:  
صد ره افتاده نگاهش به غلط جانب من/ این نگاه  
غلط‌انداز نمی‌دانم چیست. (محتشم ۳۵۵)

○ ~ شدن (مص.د.) (قد.) به خطا و اشتباه  
انداختن: این جهان تن غلط‌انداز شد/ جز مر آن را کو  
ز شهوت باز شد. (مولوی ۳۳۲/۱)

**غلط‌اندازی** q-i [ع.فا.فا.ا]. (حامصه.) اشتباه

(معمولاً هنگام خواندن یا نوشتن مطلبی):  
بچه‌ها ساکت باشید، آقامعلم دارد غلط‌های دیکته را  
می‌گیرد.

○ ~ گفتن (قد.) اشتباه و نادرست گفتن: غلط  
گفتم ای یار شایسته‌خوی/ که نفع است در آهن و سنگ  
و روی. (سعدی ۶۲<sup>۱</sup>) ○ غلط گفتم ای مه‌کدام آشنایان/  
که هیچ آشنایی ریایی نیستم. (خاقانی ۲۹۳)

○ ~ مشهور (ادبی) ○ غلط مصطلح ↓.  
○ ~ مصطلح (ادبی) کلمه‌ای که از لحاظ لغت و  
دستور زبان درست نیست ولی عامه مردم آن  
را به کار می‌برند: تحول در زبان گاهی به صورت ظهور  
غلط مصطلح روی می‌دهد. ○ این کلمه غلط و مستعمل...  
چون بدبختانه جنبه رسمی پیدا کرده و غلط مصطلح  
شده‌است، از استعمال آن چاره‌ای ندارم. (اقبال ۱/۸/۴)

○ ~ نکنم (گفتگو) درموردی گفته می‌شود که  
گوینده مطلبی را با حدس یا به صورت  
پیش‌بینی بیان می‌کند: غلط نکن همین روزهاست  
که این طرف‌ها تق یک خانه دربیاید. (— محمود ۲۵۱)  
○ به ~ از روی خطا و اشتباه: قانون جاذبه را...  
امروز به غلط... نیوتون نسبت می‌دهند. (جمال‌زاده ۱۶  
۴۰) ○ گاه باشد که کودکی نادان/ به غلط بر هدف زند  
تیری. (سعدی ۱۲۶<sup>۲</sup>)

○ چه ~ ها (گفتگو) (توهین آمیز) هنگامی گفته  
می‌شود که کسی در حد انجام کاری یا گفتن  
سخنی نیست یا این‌که کار ناشایستی انجام  
داده: دوباره بدون اجازه سوار دوچرخه من شدی؟ چه  
غلط‌ها! ○ بچه یک وجبی و این حرف‌های زشت؟ چه  
غلط‌ها!

○ در چیزی ~ افتادن (قد.) مغلو ط شدن آن؛  
اشتباهی دانسته، خوانده، یا نوشته شدن آن: به  
رویت خواهم الحمدي بخوانم/ غلط ترسم که در بسم‌الله  
افتد. (امیرخسرو: آندراج) ○ در نظر غلط افتد، و وی نه  
آن باشد که تو را بر وی قبول افتاد تو را زبان ندارد که  
قص تو به آن راست بوده‌باشد. (خواججه‌عبدالله<sup>۱</sup>  
۴)

○ در ~ افتادن (او افتادن) (قد.) دچار خطا و

کردن؛ اشتباه؛ مانند بسیاری از غلط‌اندازی‌های دیگر  
عالم خلقت، اسم خود را... گذاشته. (جمال‌زاده ۱۱۳)  
**غلط‌اندن** qalt-ān-d-an [= غلتاندن] (مص.م.م. بم.؛  
غلطان)؛ اتانندن →.

**غلط‌انیدن** qalt-ān-id-an [= غلط‌اندن = غلتانیدن =  
غلطانیدن] (مص.م.م. بم.؛ غلطان) غلتانیدن →.

**غلط‌بین** qalat-bin [عر.فا.ا.] (صف.؛ قد.) دچار  
خطا و اشتباه در دیدن؛ جای رحم است بر آن چشم  
غلط‌بین کز جهل/ خواب‌ها بیند و بیدار نماید خود را.  
(صائب<sup>۱</sup> ۲۴۸) هر که دندان ضعیفی می‌کند/ کار آن شیر  
غلط‌بین می‌کند. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۱/۱) این طبیبان غلط‌بین  
همه محتالاند/... (خاقانی ۱۶۴)

**غلط‌بینی** q-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (قد.) غلط‌بین  
بودن؛ عمل غلط‌بین؛ آن سیه‌رویم که صد آینه را  
کردم سیاه/ وز غلط‌بینی در آینه دیگر زدم. (صائب<sup>۱</sup>  
۲۵۸۹)

**غلط‌خوانی** qalat-xān-i [عر.فا.ا.] (حامص.)  
نادرست و اشتباه خواندن؛ چون... عربی در  
کشورهای متصرفه اسلام... برای خواندن قرآن مورد  
استفاده قرار گرفت، غلط‌خوانی‌هایی پیدا شد. (راهجبری  
۴۹ح.)

**غلط‌فهمی** qalat-fahm-i [عر.فا.ا.] (حامص.)  
اشتباه فهمیدن چیزی؛ غلط‌فهمی او را به ایشان  
حالی کردم. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۱۹۳)

**غلطک** qalt-ak [= غلتک] (ا.) غلتک →.

**غلط‌کاری** qalat-kār-i [عر.فا.ا.] (حامص.) ۱.  
اشتباه‌کاری؛ لغزش؛ جوانی یعنی زحمت و  
غلط‌کاری و عشق و سوز... (شهری<sup>۱</sup> ۷۱) ◊  
می‌خواهد خط‌ها و غلط‌کاری‌های مشیرالدوله را به  
گردن من وارد بیاورد. (نظام‌السلطنه ۳۳۹/۲) ۲. (قد.)  
(مجاز) حيله‌گری؛ فریب‌کاری؛ فریبندگی؛  
غلط‌کاری این خیالات/غز/ برآورد جوش دلم را به مغز.  
(نظامی<sup>۱</sup> ۱۸)

**غلط‌گیر** qalat-gir [عر.فا.ا.] (صف.؛ ا.) ۱.  
(چاپ‌ونشر) نمونه‌خوان →: اصغراقا پیش‌ازین‌که  
صفحه‌بند بشود، غلط‌گیر بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۵۱) ۲.

آنچه با آن غلط‌های یک نوشته یا یک متن  
چاپی را تصحیح می‌کنند: لای غلط‌گیر.

**غلط‌گیری** q-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (چاپ‌ونشر)  
یافتن و اصلاح کردن غلط‌های نمونه‌های  
چاپی؛ نمونه‌های حروف‌چینی‌شده، پس‌از سه تا چهار  
بار غلط‌گیری باز با خود آن مرحوم خوانده می‌شد.  
(دبیرسیاقی: دهخدا ۲/۳۵۳)

• سه کردن (مص.م.م.) (چاپ‌ونشر) غلط‌گیری  
↑: یکی از کتاب‌هایم را برای چاپ دوم غلط‌گیری  
می‌کردم. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۹۳)

**غلط‌نامه** qalat-nāme [عر.فا.ا.] (ا.) (چاپ‌ونشر)  
فهرستی از غلط‌های چاپی کتاب و مانند آن که  
به صورت ضمیمه یا جدا در آن قرار گیرد.  
**غلطی** qalat-i [عر.فا.ا.] (قد.) (گفتگو) از روی خطا و  
اشتباه؛ به غلط؛ غلطی در خانه ما را زد.

**غلط‌یاب** qalat-yāb [عر.فا.ا.] (صف.؛ ا.) (کامپیوتر)  
برنامه‌ای که می‌تواند به‌طور خودکار غلط‌های  
یک متن را پیدا کند.

**غلطیدن** qalt-id-an [= غلتیدن] (مص.ل.م. بم.؛  
غلط) غلتیدن →.

**غلطیدن** qalat-id-an [عر.فا.ا.] (مص.ل.م. بم.؛  
غلط) (قد.) اشتباه کردن؛ مرتکب غلط شدن؛  
هلا تا نعلنی ناگه نگویی/ که از ما عاشقی از وی  
نکویی. (جامی<sup>۱</sup> ۵۹۳) ◊ دی می‌شد و گفتم صنما عهد به  
جا آر/ گنتا غلطی خواجه در این عهد وفانیست. (حافظ<sup>۱</sup>  
۴۸) ◊ مرز عراق ملک تو، من غلطم عراق چه؟ کز  
شجره به هفت جد، وارث هفت کشوری. (خاقانی ۲۲۲)

**غلط** qelaz [عر.] (امص.) (قد.) سستری؛ درشتی؛  
خیکی بُد که بر یک دهان آن اثوب‌های باشد که نانغ نغ  
در آن دمد تا خیک پیراید شود و بر دهان دیگر خیک دو  
نای به یک قد چنان که در طول و غلط مساوی باشند  
یلی یک دیگر مستحکم کنند. (مراغی ۱۳۶) ◊ تقصیر در  
رعایت حقوق و غلط طبع، و لزوم و جور باشد.  
(خواجه‌نصیر ۲۰۲)

**غلظت** qelzat [عر.: غلظة] (امص.) ۱. وضع و  
حالت غلیظ؛ غلیظ بودن. ← غلیظ (م. ا.):

شریت با این غلظت نمی‌توانم بخورم. ۲. (شیمی)  
نسبت مقدار ماده حل شده به حجم یا مقدار  
حلال. ۳. (قد.) شدت: علت رنجش شاه از  
نصرت الدوله به این غلظت معلوم نشد. (مخبرالسلطنه  
۳۸۶) ۴. (قد.) سخت‌گیری؛ خشونت: او را به  
غلظت و مبالغه تمام به موکلان عذاب سپرد. (اسفزاری:  
گنجینه ۹۲/۶) در طینت او غلظت و ملالت بودی.  
(عقبلی ۸۴)

• خون (پزشکی) افزایش نسبت طبیعی  
هموگلوبین خون: مبتلا به... غلظت خون... شده‌بود.  
(شهری ۳۵۳/۲)

• قلب (قد.) (مجاز) سنگ‌دلی؛ بی‌رحمی:  
عرب صحرايي با خشونت و غلظت قلب ازجا دررفته به  
دشنام شيخ، و به ريشش می‌خندد. (امین الدوله ۹۱)  
• وشدت ← (قد.) شدت • شدت و غلظت.

غل غل، غلغل qol-qol [= قل قل] (إصو). ۱.  
صدای جوشیدن آب و سایر مایعات: صدای  
غلغل قهوه‌جوش بلند شد. (عبداللهی: شکوفای ۳۴۴) •  
از انتهای سراسر صدای... باز شدن شیر آب و غلغل  
سماور می‌آمد. (علی‌زاده ۸/۱) ۲. صدای ریختن  
مایعات از ظرفی که دهانه‌ای تنگ دارند:  
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خُم / با نعره‌های  
غل‌غلش اندر گلو بیست؟ (حافظ ۸۰-۸۱) • چو گرسبوز  
آن کاخ در بسته دید / می و غلغل و نوش پیوسته دید.  
(فردوسی ۹۲۷<sup>۳</sup>) ۳. (قد.) صدای پرندگان، مانند  
بلبل و قمری: نگویی تا به گلبن بر چه غل‌غل دارد آن  
قمری / که چندان لحن می‌سازد همی‌نالد ز کم‌صبری.  
(سنایی ۱۰۳۰<sup>۲</sup>) • گردانی ز زاغ وز بلبل / بنگرش گاه  
نغمه و غل‌غل. (منوچهری ۲۳۰<sup>۱</sup>) ۴. (ا.) (قد.) بانگ  
و فریاد و همهجه؛ غلغله: شده‌ست بیشه، پُر از  
بانگ غل‌غل منکر. (عشقی ۱۷۹) • ابر سیاه را به هوا  
اندر / از غل‌غل سگان چه زیان دارد؟ (ناصرخسرو<sup>۱</sup>  
۵۲۶) ۵. (إصو). (قد.) (موسیقی ایرانی) صدای  
بعضی از سازها: مانعش غل‌غل چنگ است و شکر  
خواب صبح / ورنه گریشود آه سحرم باز آید. (حافظ<sup>۱</sup>  
۱۶۰) • به غل‌غل درآمد جرس با درای / ... (نظامی<sup>۷</sup>

(۴۵۰)

• افتادن (مصد.) (قد.) برخاستن بانگ و  
فریاد: دی بوستان خرم و صحرا و لاله‌زار / وز بانگ  
مرغ در چمن افتاده غل‌غلی. (سعدی ۸۰۵<sup>۳</sup>) • گر ضعیفی  
در زمین خواهد امان / غل‌غل افتد در سپاه آسمان.  
(مولوی ۸۱/۱)

• درافکندن (مصد.) (قد.) ایجاد کردن بانگ  
و فریاد: چو بلبل سریان چو گل تازه‌روی / ز شوخی  
درافکنده غل‌غل به کوی. (سعدی ۱۸۲<sup>۱</sup>)

• کردن (مصد.) جوشیدن همراه با صدا: کنار  
درگاه اتاق، قابله کوچکش غل‌غل می‌کرد. (آل‌احمد<sup>۴</sup>  
۴۵)

غلغلک qelqel-ak [= قلقلک] (ا.) (گفتگو) قلقلک  
→.

غلغلک qol-qol-ak (ا.) ۱. نوعی کوزه سفالین  
با گردن دراز و باریک: خاله... کاسه را از غلغلک سر  
رف پرآب کرد و به لب معصومه گذاشت. (میرصادقی<sup>۱۰</sup>  
۴۵-۴۶) ۲. (قد.) بانگ و فریادی که به مدت  
کوتاه بلند شود: ناگاه برآمد ز چمن غلغلکی / یعنی که  
شکفته شد به بویی گلکی. (صدرخجندی: تزهت ۱۷۷)

غلغلکی qelqel-ak-i [= قلقلکی] (صد، منسوب به  
غلغلک) (گفتگو) قلقلکی →.

غلغله qol-qol-e (ا.) ۱. بانگ و فریاد و هیاهو:  
مردم به طرف میدان هجوم آور بودند و ازهرسو غلغله و  
غوغا برپا بود. (جمال‌زاده ۴۷<sup>۸</sup>) • احمد اردبیلی... پرسر  
منبر رفت... چون خطبه خواند، غلغله از مردم برخاست.  
(عالم‌آرای صوفی ۶۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) ازدحام  
جمعیت، شلوغی، و سروصدا: جلو سینما حافظ  
غلغله است... و شلوغی حتی به خیابان هم تجاوز  
کرده‌است. (دیانی ۳۲)

• افتادن (مصد.) (قد.) بانگ و فریاد و  
هیاهو ایجاد شدن: چون بنالد زار بی شکر و کله /  
افتد اندر هفت گردون غلغله. (مولوی ۹۷/۱) • همه خلق  
به یک بار به آوازی بلند دعا کنند چنان‌که غلغله‌ای عظیم  
در مکه افتد. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۳۶)

• انداختن (مصد.) (قد.) بانگ و فریاد و

برمی آورد. (آقسرائی ۳۲۵) گاهی در معنای مفرد به کار می رود: رو به آسمان در پروازم، هزاران فرشته و حوری و غلمان همراه هستند. (علوی ۸۸) و چنین حور در بهشت آید / همه خادم شوند غلماش. (سعدی ۳۵۲) نیز ← غلام.

**غلمبه** qolombe [= غلبه = قلمبه = قلمبه] (ص.د.) (گفتگو) قلمبه →.

**غلمبه بافی** q.-bāf-i [= غلبه بافی = قلمبه بافی = قلمبه بافی] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه بافی →.

**غلمبه پردازی** qolombe-pardāz-i [= غلبه پردازی = قلمبه پردازی] (حامص.) (گفتگو) قلمبه بافی →.

**غلمبه گو** qolombe-gu [= غلبه گو = قلمبه گو = قلمبه گو] (صف.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه گو →.

**غلمبه گویی** q.-y(')-i [= غلبه گویی = قلمبه گویی = قلمبه گویی] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه گویی →.

**غلمچ** qelmač (ا.) (قد.) قلقلک →.

• **کردن** (م.ص.د.) (قد.) قلقلک دادن: مکن غلمچ مرا از بهر خنده / که چشم از بهر تو در گریه دارم. (فریع الدهر: جهانگیری ۱۶۳۲/۲)

**غلملیچ** qelmelič (ا.) (قد.) قلقلک →.

• **کردن** (م.ص.د.) (قد.) قلقلک دادن: غلامی چشمکی می زد... و یکی دست بازی می کرد و یکی غلملیچ می کرد. (افلاکی ۵۴۲) و ز بامداد کسی غلملیچ می کردم / گزاف نیست که من ناشتاب خندانم. (مولوی ۶۹/۴۲)

**غلمه** qolme [عر.: غلمة] (ا.) (قد.) میل جنسی شدید: به باد نق بر ابراهیم و غلمه عثمان / به دبه علی موشگیر وقت دیاب. (خاقانی ۵۲)

**غلمبه** qolombe [= غلبه = قلمبه = قلمبه] (ص.د.) قلمبه →.

**غلمبه بافی** q.-bāf-i [= غلبه بافی = قلمبه بافی = قلمبه بافی] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه بافی →.

**غلمبه پردازی** qolombe-pardāz-i [= غلبه پردازی = قلمبه پردازی] (حامص.) (گفتگو)

هیاهو ایجاد کردن: به نام «کوه نور» کتابی نوشتم که غلغله در عالم انداخت. (جمال زاده ۵۲/۱) عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز. (نظ ۱۷۹)

• **روم** (گفتگو) (مجاز) شلوغی و ازدحام بسیار: در این غلغله روم کسی اختیار خودش دستش نیست. (دیانی ۱۱۰)

• **روم بودن جایی** (گفتگو) (مجاز) بسیار شلوغ بودن آن جا: مریض خانه غلغله روم بود، مرا روی زمین خواباندند. (میرصادقی ۱۰) تاجراهای معتبر تجارت می کردند. بازارها غلغله روم بود. (محمود ۳۹۱)

• **آمدن** (قد.) بانگ و غوغا کردن: چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر؟ / جام در تهرقه آید که کجا شد متاع؟ (حافظ ۱۹۸)

**غلغلتی** qelefti (ص.د.) (گفتگو) ۱. کامل؛ تمام عیار: آن لبخند پرملعت برکنار لبش نقش بست و گفت: جنون غلغتی دیگر این افاده را ندارد. (جمال زاده ۲۱۲۳)

۲. جمع و جور: از شرایط خانه خوب این که غلغتی بوده یعنی محصور و صندوقه بوده باشد. (شهری ۲۰۸/۳)

۳. (قد.) به طور یک پارچه و کامل: اطراف سنگ را خالی کرد و آن را غلغتی از جای درآورد. (منجمل یاف ۱۹۸) با یک گردش دست، غلغتی پوست ماهی را می کند. (محمود ۶۴)

**غلق** qalaq [عر.] (ا.) (قد.) کلون در. ← کلون (م.۱): چون کلید سخنم در غلق کام شکست / بر در بسته امید چه پایید همه؟ (خاقانی ۴۰۸)

**غلک** qollak [= فلک] (ا.) فلک →.

**غلماستک** qalmā-sang (ا.) (قد.) فلاخن →.

**غلمان** qelmān [عر. ج. غلام] (ا.) ۱. (ادیان) پسران جوان و زیبارویی که در خدمت اهل بهشت خواهند بود: فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند / غلمان ز روضه، حور ز جنت به در کشیم. (حافظ ۲۵۹)

۲. (قد.) غلامان؛ غلام ها: غلمان را به... شیرخشتی مزاج بازی می گذارم. (جمال زاده ۳۴) به استیلا... غلمان درم خرید... دمار از اتراک مارصفت

برای رؤسای خود معجزات و کرامات نسبت می‌دهند و غلوه‌ها می‌کنند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۴۰) ۲. زیاده‌روی کردن: آن کسانی که در سماع غلو کنند هم در این مقام فرو شوند. (احمدجام ۲۲۵)

**غلوآمیز** q.-ā(ā)miz [ع.ر.ا.ا.] (ص.م.) همراه با مبالغه و زیاده‌روی: با بیانی غلوآمیز از پدرش تعریف می‌کرد.

**غلو** qol[a]vā [ع.ر. غلواء] (امص.) (قد.) ۱. شدت و حدت چیزی؛ اوج تکامل یا شدت چیزی: در غلوای نشاط و خوش‌ترین حالتی بودیم. (عقیلی ۴۳) ۲. جمال‌الدین در غلوای این غوغا... در دیار عراق بازماند. (آقسرائی ۲۵۳) ۳. آخر، غلوای زحمت آن چند روز نیز فرونشست. (نورالدین‌منشی: مینوی<sup>۲</sup> ۳۲۵) ۴. (۱.) ابتدای زودگذر نوجوانی و جوانی: چون او در غلوای جوانی بود، پادشاه اسلام را مرگ او به‌غایت سخت آمد. (رشیدالدین: تاریخ‌غزائی ۱۵۶) ۵. هنوز در غلوای کودکی بود که [فأان] او را سبب مصلحتی بزرگ... به ختای فرستاد. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۴۳/۲)

**غلوب** qalub [از ع.ر.] (ص.م.) (قد.) بسیار غلبه‌کننده؛ چیره؛ غالب: این چنین بیچند مغلوب و طلوب/ اندر این لعیند مغلوب و غلوب. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۹۹/۳)

**غلوط** qolūt [از ع.ر. غلوطه] (۱.) (گفتگو) ← غلط ۵. غلط‌غلوط.

**غلول** qolul [ع.ر.] (امص.) (قد.) خیانت؛ مکر؛ غل‌وغش: گفت مکشوف و برهنه و بی‌غلول/ بازگو دفعم مده ای بالفصول. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۰/۱)

**غلوه** qolve [= تلوه] (۱.) (گفتگو) (جانوری) قلوه ← کلیه.

**غله** qale (امص.) (قد.) اضطراب: روی دین حق ظهیر آلسلجوق آن‌که شد/ شیرین در بیشه از تیر و حسامش در غله. (ظهیرفاریابی: جهانگیری ۱۶۳۲/۲)

**غله** qalle [ع.ر. غلة] (۱.) ۱. دانه حاصل از گیاهان خانواده گندمیان مانند گندم، جو، برنج، و ذرت که مصرف خوراکی دارد: پدربین در انبار غله کار می‌کرد. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۶۴) ۵. اندک‌اندک به‌هم

قلمبه‌یافی →

**غلنبه‌گو** qolombc-gu [غلنبه‌گو = قلمبه‌گو = غلنبه‌گو] (مجاز) قلمبه‌گو →

**غلنبه‌گویی** q.-y(i) [غلنبه‌گویی = قلمبه‌گویی = قلمبه‌گویی] (حاصص.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه‌گویی →

**غلو** qolov [ع.ر. غلّ] (امص.) ۱. زیاده‌روی؛ مبالغه: شاید این اندازه غلو در خوبی [او]... خیلی سزاوار نباشد. (مستوفی ۲۵۴/۳) ۲. فرضیاتی را حدی است که چون ارزان‌حد تجاوز نمایند، چه در طرف غلو و چه در طرف تقصیر به ردیلتی ادا کند. (خواججه‌نصیر ۱۱۷) ۳. (ادیان) اعتقاد به الوهیت بشر چنان‌که غلات شیعه درباره علی (ع) دارند. نیز ← غالی<sup>۱</sup> (۲)، غلات (۲)، ۳. (ادبی) در بدیع، مبالغه و زیاده‌روی کردن شاعر یا نویسنده درباره کسی، چیزی، یا کاری و گفتن سخنی که عقلاً و عادتاً غیرممکن باشد. چنان‌که فردوسی درباره دلیری افراسیاب گوید: شود کوه‌آهن چو دریای آب/ اگر بشنود نام افراسیاب. (فردوسی<sup>۲</sup> ۲۷۰) ۴. (ادبی) ساکن آوردن روی در یک‌جا و متحرک آوردن آن در جای دیگر که از عیوب قافیه است، مثلاً در این بیت: صلاح کار کجا و من خراب کجا؟!/ بین تفاوت ره‌گز کجاست تا به کجا! (حافظ<sup>۱</sup> ۳) «ب» در مصراع اول (خراب) ساکن است و در مصراع دوم (به) متحرک. ۵. در شعر گاهی با تلفظ qolu آمده‌است: شیر خود را دید در چه وز غلو/ خویش را نشناخت آن‌دم از عدو. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۱/۱)

۶. ← شدن (مصل.) مبالغه و زیاده‌روی شدن: در این تلگراف... غلو شده‌است و خواسته‌اند... فریب بدهند. (مخبرالسلطنه ۱۷۴)

• ← کردن (مصل.) ۱. زیاده‌روی کردن در بیان صفات و اعمال کسی، چیزی، یا کاری: شروع کرد به بحث کردن درباره مضامین آن منتقد، چون‌که گوینده بسیار غلو کرده‌بود. (مینوی<sup>۲</sup> ۵۰۳) ۵. هر فرقه



آن می انداختند. ← قَلَك: خانهٔ غولند پیردازشان / در غله‌دان عدم اندازشان. (نظامی<sup>۱</sup> ۲۵: جهانگیری ۱۶۳۲/۲)

**غلیان** qal(e)lān {؟} = قلیان [؟] قلیان →.

**غلیان** qalayān [ع.] [امص.] ۱. (مجاز) جوشش عواطف و احساسات؛ شدت هیجان عاطفی: غلیان عزاداران از سخن روضه‌خوان به اوج رسیده‌بود. (شهری<sup>۲</sup> ۳۶۵/۲) ۲. این‌همه جوش و غلیان هرگز در کسی ندیده بودم. (علوی<sup>۱</sup> ۹۹) ۳. ایشان... بی‌طاقت گشتند و مضطر، در سکر و قلق و غلیان آنچه یافتند، به سخن ظاهر کردند. (خواجه‌عبدالله<sup>۱</sup> ۶) ۴. (مجاز) به شور آمدن؛ هیجان یافتن؛ شور و هیجان: مردک قاطرچی نیز... از غلیان نفس‌اماره بیدار مانده‌بود. (قاضی ۱۳۹) ۵. زود پیرشدن زن و غلیان نیروی جنسی مرد موجب اصلی این کار بوده‌است. (مطهری<sup>۳</sup> ۳۵۸) ۳. جوشیدن؛ جوشش: آتش‌نشان دهان گشوده... و درمیان آن دیگ جوشانی که از شدت غلیان زمین‌وزمان را به لرزه درآورده‌است. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۶۸)

• **کردن** (مص.ج.) (مجاز) شدت یافتن (عواطف): احساساتش... غلیان کرده‌بود. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۲۹)

• **یافتن** (مص.ج.) (مجاز) به شور آمدن؛ به هیجان آمدن: طبعش غلیان یافته از او ایبانی می‌تراویده‌است. (شهری<sup>۲</sup> ۱۹۲/۲)

**غلیژن** qalīzan [= غریژنگ] [؟] (؟) (قد) غریژنگ →: نهالی به‌زیرش غلیژن بُدی / ز بر چادرش آب روشن بُدی. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۱۱)

**غلیظ** qalīz [ع.] [صد.] ۱. دارای مقدار زیادی از ماده یا مواد حل‌شده در مایعی؛ دارای غلظت؛ مقر. رقیق. نیز ← غلظت (م.ج.) ۲. آب‌قند غلیظ درست کرده، شامی را پس از سرخ کردن در آن انداخته دربیابورند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۲۷/۵) ۳. آیا خواهم توانست این قهوه‌های غلیظ و سیاه عربی را بخورم یا نه؟ (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۹۹) ۴. پررنگ؛ پرمایه: بهار بود و گریه‌ای روی دیوار روبه‌رو ناله می‌کرد، افق آبی می‌شد. آبی غلیظ. (درویشیان ۱۴) ۵. زن‌ها آرایش غلیظی کرده‌بودند.

شود بسیار / دانه‌دانه است غله در انبار. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۱) ۵. امیر... بفرمود تا... هر سال... دو یست‌خروار غله به‌نام وی برانند. (نظامی عروضی ۱۱۷) ۴. (قد) محصول سبز و درون‌نشدهٔ این گیاهان: خواب‌هایم غالباً از خرمن و غله و گل و سبزه و... آفتاب فروزان است. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۲) ۵. رودبار... از باغ و گلشن و آب روشن و غله و کِشت غیرت بهشت است. (قائم‌مقام ۴۱۰) ۵. اما رشحات جود باران کرم / خوش تازه نمود غله و بُستان را. (؟) ابونصری ۵۲) ۳. (قد) آذوقه؛ خور و خوراک، و به‌مجاز، پولی که مصرف آذوقه می‌شود: ده دینار زر... به وی داد گفت: این غلهٔ پنج‌ماه. (ارجانی ۳۰۴/۵) ۸. در شعر گاهی با تلفظ qale آمده‌است: غله چون شود کاسد و کم‌بها / کند بزرگ‌کار کردن رها. (نظامی<sup>۲</sup> ۴۹) ۵. غله هرچه دارید بپراکنید / ... (فردوسی<sup>۴</sup> ۱۹۳۴)

• **برداشتن** (قد) جمع‌آوری کردن محصول غله: بدانی که غله برداشتن / که سستی بُود تخم ناکاشتن. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۶)

**غله** qol[l]e [= قَلک] [؟] (؟) (قد) کوزهٔ کوچک: گیتی دهد به غلهٔ شدت مرا شراب / گردون دهد به سفرهٔ محنت مرا طعام. (حمیدالدین: جهانگیری ۱۶۳۲/۲) نیز ← غله‌دان.

**غله‌بوم** qalle-bum [ع.فا.] [؟] (قد) جایی که محصول عمدهٔ آن غلات است: جهرم... غله‌بوم است. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۳۱۶)

**غله‌جات** qalle-jāt [ع.از.ع.] [؟] (؟) غله‌ها؛ انواع غله. ← غله (م.ج.) ۱. برنج و سایر غله‌جات آن‌قدر ارزان است که مزیدی بر آن متصور نیست. (شوشتری ۳۸۵)

**غله‌خیز** qalle-xīz [ع.فا.] [صد.] دارای محصول غلهٔ فراوان (زمین): اطراف نیشابور بسیار غله‌خیز و قابل آبادی و ترقی است. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۲۶)

**غله‌دان** qol[l]e-dān [؟] (قد) کوزه‌ای که سر آن را چرم می‌گرفتند و در چرم، شکافی ایجاد می‌کردند و مأموران دیوانی که از مردم پول می‌گرفتند یا کسان دیگر برای پس‌انداز، پول در

□ ~ شدن ماده چیز (کاری) (گفتگو) (مجاز) شدت یافتن آن: ریش سفیدها... نمی گذارند که کار به جاهای نازک بکشد و فرضاً هم که ماده غلیظ بشود با فراهم ساختن اسباب یک عروسی بین طرفین... برای هر مشکلی راهحلی پیدا می کنند. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۳۰)

□ ~ [و] شدید (مجاز) خشن و سخت گیر: همین مراقبان غلیظ و شدید... برایشان می توانند از نزدیک ترین محارم [باشند]. (شهری<sup>۲</sup> ۱۰۱/۱)

• ~ کردن (مص.م.) زیاد کردن مقدار ماده یا مواد حل شده در مایعی: شکر ریخت و قندآب را غلیظ کرد.

□ ~ کردن ماده چیز (کاری) (گفتگو) (مجاز) شدت دادن به آن: حوادثی که ماده کتک کاری حسین صبا را غلیظ تر می کرد زیاد اتفاق می افتاد. (مستوفی ۳۷۶/۳)

**غلیظ القلب** qalīz.o.l.qalb [عر.] (ص.) (مجاز) سنگ دل و بی رحم: شاه زاده... غلیظ القلب و به قول عوام شترکینه بود. (نظام السلطنه ۵۶/۱) و وزیری غلیظ القلب بود و تساوت بر طبع او غالب. (آقسرائی ۳۱۵) برگرفته از قرآن کریم (۱۵۹/۳).

**غلیظی** qalīz-i [عر.ف.] (حامص.) ۱. غلیظ بودن؛ غلظت: جای به این غلیظی نمی خورم. ۲. (قد.) ستبری؛ ضخامت: در جامع بصره چوبی دیدم که درازی آن سی آرش بود و غلیظی آن پنج شیر و چهار انگشت بود و یک سر آن غلیظ تر بود. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۵۷) نیز ← غلیظ.

**غلیل** qalīl [عر.] (ص.) (قد.) تشنه: آنچه در اندیشه داشتی، از طی امکان به حیث وجود رسانی تا غلیل حکمت را شفاپی باشد و غلیل دانش را قانونی. (روابنی ۹۰)

**غلیواج** qalivāj [= غلیواژ] (ا.) (قد.) (جانوری) زغن →: گر مدعیان گیسوی مشکین تو بیند/ داند که نز جنس همای است غلیواج. (سوزنی: صحاح ۵۴) و آن روز نخستین که ملک جامه پیوشید/ بر کنگره کوشک بدم من [چو] غلیواج. (ابوالعباس عباسی: اسدی<sup>۲</sup> ۵۶)

**غلیواژ** qalivāž [= غلیواج] (ا.) (قد.) (جانوری) زغن →: پری به آن [تیر] نصب می کردند معمولاً پر دم

(میرصادقی<sup>۱</sup> ۲۵) ۳. (مجاز) تیره، فشرده، و درهم، چنان که هوا، دود، مه، و مانند آنها: مه غلیظی در سمت چپ من سطح دریا را پوشیده بود و... رو به شمال حرکت می کرد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۷۷) و گاهی این حرکات بازوها از طول به عرض مبدل می شود و هوای غلیظ گرم زورخانه را از چپ و راست می شکافد. (نفیسی ۴۲۸) و تنگ شدن این مجرا یا از رطوبتی بود که به وی گرد آید یا از بخاری غلیظ. (اخوینی ۷۸) ۴. (گفتگو) (مجاز) حاوی تلفظ دقیق و واضح و بلند: شادابی خاتم سبحان الله غلیظی تحویل داد. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۵۸) الحمد لله های غلیظ و با آب و تاب از بیخ حلق ادا می کردند. (آل احمد<sup>۲</sup> ۲۰) ۵. (گفتگو) (مجاز) طولانی و با آب و تاب بسیار: نامه ای غلیظ تر از استغاثه نوشته... که از پذیرتن این خدمت امتناع می کنم. (مستوفی ۶۶۳/۳) ۶. (گفتگو) (مجاز) سخت؛ شدید: محکم: فلاج غلیظی به چیق زد. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۸۵) و دعواشان خیلی غلیظ است. (مستوفی ۲۰۲/۱ ح.) ۷. (مجاز) زشت و رکیک: دشنام غلیظ زن و بچه میانشان رد و بدل می شود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳۸/۲) و زاهد مرا دشنامی غلیظ داد و گفت:... تو از یک عصا می گریزی. (جامی<sup>۸</sup> ۲۶۵) ۸. (قد.) (گفتگو) (مجاز) با تلفظ دقیق و واضح و بلند: مثل آخوندها غلیظ حرف می زد. (آل احمد<sup>۳</sup> ۷۰) و ترجمان عرب... شمرده و غلیظ حرف می زد. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۰) ۹. (ص.) (قد.) تندخو؛ خشن: رستم سلطان و رستم وکیل آدم های غلیظ متکبری بودند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۰۳) و متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۴) ۱۰. (قد.) ستبر و محکم: این عجب نیست که گوهری را در حقه ای غلیظ کرده باشند و در منديل سیاه پیچیده، و در ده لافانه پنهان کرده... نبینند. (شمس تبریزی<sup>۲</sup> ۳۳)

• ~ شدن (مص.ل.) زیاد شدن و بالا رفتن درصد ماده یا مواد حل شده در مایع. ← غلیظ (م. ۱): هرچه آستینم را با آب دهان تر می کردم و رویش می مالیدم لکه خون بدرتر می دوانید و غلیظ تر می شد. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۵)

کرکس و عقاب... اگر نبود پَر چرخ و شاهین... و خروس و  
بط و غلیبواژ. (نسوی ۳۹)

**غم** qam [عر: غم] (ا.) رنج روحی ناشی از ناامیدی، ازدست دادن کسی یا چیزی، نداشتن کسی یا چیزی، یا قرار گرفتن در موقعیتی ناگوار؛ غصه؛ اندوه؛ حزن؛ امیدوارم غم آخرتان باشد، به رضای خدا راضی باشید. (شهری ۲۷۶/۳) ◦ چه کنم دست ندارم به گریبان اجل / تا به تن در ز غمت پیرهن جان بدرم. (سعدی ۵۱۲۴) ◦ نه مر دلم را با لشکر غمان طاق / نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن. (مسعود سعد ۶۱۸) ◦ به ایوان خویش اندر آمد دژم / لبی پُر ز یاد و دلی پُر ز غم. (فردوسی ۱۴۱۷)

◦ **بـ** بـ بـ (مصد. ج. قد.) • غم خوردن ↓ : مبرگفت غم کان کنم کت هواس / به هر روی فرمان و رایت رواست. (اسدی ۴۰)

• **بـ خوردن** (مصد. ج. دچار غم شدن؛ غصه خوردن: دیدم آن قدر پسر را می خواهی، غم می خوری گفتم یک دستور یادگاری برای انجام داده باشم. (شهری ۴۶۱) ◦ یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور. (حافظ ۱۷۲) ◦ ... / نگه کن بدین گردش روزگار - که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد؟ (فردوسی ۸۳)

• **بـ داشتن** (مصد. ج. غم خوردن ↑ : گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید / ... (حافظ ۱۵۶) ◦ ... / بود آن که بود خیره چه غم داری؟ (رودکی ۵۱۱)

◦ **بـ دل** (مجاز) غم یا علت غم: ... / غم دل به دوست گفتن چه خوش است شهریارا. (شهریار ۷۶) ◦ دگرش چو بازینی غم دل مگوی سعدی / که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد. (سعدی ۴۲۵)

◦ **بـ عشق غمی** که به علت عاشق شدن و دوری از معشوق عارض می شود: چنان غریو برآورده بودم از غم عشق / که بر مواقتم زهره نوحه گر می گشت. (سعدی ۳۹۹)

◦ **بـ غیبت غمی** که به علت دوری از وطن عارض می شود: غم غریبتش را می خواهد با من چاره

کند. (گلشیری ۱۵۰)

◦ **بـ کسی (چیزی) را خوردن** ۱. به خاطر او (آن) غصه خوردن: [او] تعصب عجیبی هم در... غم دل دار خوردن... دارد. (شاهانی ۱۵۳) ◦ غم این موضوع را مخور. (قاضی ۸۶) ۲. (مجاز) مراقب و حامی او (آن) بودن: کس و کارش بیش تر غمش را می غورده اند و بیش تر به دیدنش می آمده اند. (جمال زاده ۱۱۶) ◦ به آنها کمک می کرد و غم آنها را می خورد. (علوی ۲۸) ◦ خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خرویش ریش. (سعدی ۵۷)

◦ **بـ کسی (چیزی) را داشتن** به خاطر او (آن) غصه خوردن: قنبر علی... غم آبرو نداشت و هنوز شهرتی دست و پا نکرده بود. (جمال زاده ۲۸) ◦ ... / ما خانه به دوشان غم سیلاب نداریم. (صائب ۲۸۷۳) ◦ آن بی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش / وان سروصل تو دارد که ندارد غم جانش. (سعدی ۵۳۳)

• **بـ کشیدن** (مصد. ج. قد.) • غم خوردن → : به یک مرد از ایشان ز ما سید است / بدین رزم که غم کشیدن بد است. (فردوسی ۸۳۷)

◦ **بـ وهم غم و غصه**؛ غم: من صورت گری که بدون پرگار دایره ای می کشم که از دایره گردون مدورتر است چرا باید مدام با غم و هم شریک و انیس و مونس باشد؟ (جمال زاده ۲۴) ◦ نیز ← هم ◦ هم و غم.

**غم آباد** q.-ā('ā)bād [عر. فا.] (ا.) (قد.) ۱. جای غم و اندوه: هر که آمد در غم آباد جهان، چون گردباد / روزگاری خاک خورد، آخر به خود پیچید و رفت. (صائب ۶۸۴) ◦ دوش با رطل گلین و می رنگین گفتم / کز شما گشت غم آباد دل ویرانم. (خاقانی ۷۸۲) ۲. (مجاز) دنیا: باشم به غمت در این غم آباد / از شادی هر دو عالم آزاد. (جامی ۷۸۲)

**غم آشام** qam-ā('ā)šām [عر. فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن که غم می خورد: ز خون دیده باشد مایه اشک غم آشامان / ... (شیخ العارفین: آندراج)

**غم آلود** qam-ā('ā)lud [عر. فا.] (صمد.) ۱. همراه با غم؛ نشان دهنده غم: سلام کرد و سلامش همان لحن غم آلود روزهای بی کاری و ناشاد را داشت.

(درویشیان ۱۵) گاه او را در سیمای خونین و غم‌آلود غروب می‌بینم. (شریعتی ۱۸۲) ۲. غمگین و ناراحت: دل‌تنگ و غم‌آلودم. (← شهری ۳۱۸/۱) ۳. ما از عراق جانِ غم‌آلود می‌بریم/ وز آتشِ جگر دلِ پردود می‌بریم. (خاقانی ۶۲۸)

**غم‌آلوده** q-e [عر.فا.ا]. (صمد). ۱. غم‌آلود (م. ۱) →: مهتاب ثلث آخر ماه، پرتو غم‌آلوده خود را بر شب‌زنده‌داران نثار می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳) ۲. (قد). (مجاز) غم‌آلود (م. ۲) →: بیا ساقی آن لعل پالوده را/ بیاور، بشوی این غم‌آلوده را. (نظامی ۱۵۰۷) **غم‌آمیز** qam-ā('ā)miz [عر.فا.ا]. (صمد). غم‌آلود (م. ۱) →: فهمیدم که سخنی غم‌آمیز دارد و با نفهمیده‌بودم. (میرزا حبیب ۱۴)

**غمّاز** qammāz [عر.ا]. (صمد). (قد). ۱. سخن‌چین →: غمّازان از این ماجرا به نزدیکان قصیر خبر بردند. (مبنوی ۹۵) ۲. من خراباتی‌ام و عاشق و دیوانه و مست/ بیش‌تر زین چه حکایت بکند غمّازم؟ (سعدی ۵۵۸) ۳. مجلس خوب خسروانی‌وار/ از سخن‌چین تهی و از غمّاز. (فرخی ۲۰۱) ۴. (مجاز) آشکارکننده راز: .../ غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من. (حافظ ۲۷۶) ۵. عاشقان را زبان مقال، غمّاز حال است. (ظهیری سمرقندی ۱۰۶) ۳. غمزه‌کننده. ← غمزه (م. ۱): درباب این معشوقه طناز و مونس غمّاز شب‌های تار قدری با تو صحبت دارم. (← جمال‌زاده ۷۷) ۴۵. (م. ۱) پلاژهای کناره‌های دریا با آن‌همه... طناز و غمّاز زیر دندان‌شان مژه کرد. (جمال‌زاده ۳۱) ۲. رقیه... زنی آراسته، موقر، غمّاز... برابر آقای لهراسب‌خانی ایستاده‌بود. (علی ۵۴)

• **شدن** (مصد.ا). (قد). (مجاز) فاش کردن راز کسی پیش دیگری یا دیگران: تو را صبا و مرا آب دیده شد غمّاز/ و گرنه عاشق و معشوق رازدارانند. (حافظ ۱۳۲)

**غمّازه** qammāz.e [عر.غمّازه]. (صمد). (قد). ۱. سخن‌چین →. ۲. غمّاز (م. ۳) →: کز کرشمه غمّزه غمّازه‌ای/ بر دلم بشهاد داغی تازه‌ای. (مولوی ۱۱۰/۱) **غمّازی** qammāz-i [عر.فا.ا]. (حامد). (قد). ۱.

غمّاز بودن؛ عمل غمّاز؛ سخن‌چینی: درسعایت و غمّازی... ظاهراً آن دونفر با نقشه همراه نبوده‌اند. (مخبرالسلطنه ۳۵۱) ۵. سبزگفتن با کسی که غمّازی سفره بیان و پیشه بنان او باشد... (نصرالله‌منشی ۱۲۳) ۲. ناز و غمزه کردن؛ عشوه‌گری: علمای [قراست]... موی سست کم‌رنگ را دلیل سستی و... حيله‌گری و عشوه‌پردازی و غمّازی... [می‌دانستند]. (شهری ۲/۴)

• **کردن** (مصد.ا). (قد). ۱. سخن‌چینی کردن: گفتند که بیرون کعب می‌یازد، کاشکی آن غمّاز غمّازی نکردی - اکنون می‌روم، و آن کودک غمّاز پس من می‌آید. (شمس تبریزی ۱۳۷) ۲. (مجاز) آشکار کردن راز: ستونی در میان طاق بود میان‌تهی، روی آن صورت سرداری بود که به دشمن غمّازی کرده و به این‌جهت محبوس مانده. (حاج‌سیاح ۳۱۹) ۲. حدیث عشق تو پیدا نکردم بر خلق/ گر آب دیده نکردی به گریه غمّازی. (سعدی ۶۰۰)

**غم افزا** qam-a('a)فزā [عر.فا.ا]. (صف). افزون‌کننده غم؛ مقی. غم‌گاه: به قدری آوازه‌خوانی او... به گوش من... غم‌افزا بود که حد نداشت. (مستوفی ۲۳۲/۱) ۵. شبی سامان‌ده صد ماتم و غم/ غم‌افزا چون سواد خطِ ماتم. (وحشی: دیوان ۲۲۷: فرهنگ‌نامه ۱۸۶۴/۳)

**غم الفنج** qam-a('a)lfanj [عر.فا.ا]. (صف). (قد). غم‌اندوز →: به فرزند شادی ز پیری پیرانده/ تو را هم غم‌الفنج و هم غم‌گساری. (ناصر خسرو ۲۹۴)

**غمّام** qamām [عر.ج. غمّامة]. (ا). (قد). (علوم‌زمین) ابرها، ← ابر (م. ۱): .../ ماه را بر من نمی‌پوشد غمّام. (مولوی ۳۰۰/۱) ۵. هر قولی کی به فعل نینجامد، غمّامی بُود جهام. (ظهیری سمرقندی ۶۲) ۵.../ این شمس در کسوف شد، آن ماه در غمّام. (خاقانی ۳۰۳) **غمّامه** qamāme [عر.غمّامة]. (ا). (قد). ۱. ابر (م. ۱) →. نیز ← غمّام: غمّامه‌ای... از جانب یمن به‌صورت هلال ظاهر می‌شود. (روزبهان ۳۶۵) ۲. ناخالصی و رگه در سنگ‌های قیمتی به‌ویژه در یاقوت: در انواع عیوب زمرّد... شاید که مثل جوهر طلق چیزی با [زمرّد] آمیخته باشد، مثل غمّامه که در یاقوت

گفتیم. (ابوالقاسم کاشانی ۵۵)

**غم‌انجام** qam-a('a)njām [ع.فا.] (صف.) (قد.)

غم‌زدا → ای تُرک بده یاده گل‌فام که عید است / وز دست مده جامِ غم‌انجام که عید است. (ابن‌یمین ۱۸۸) ○ چون در کف من جام غم‌انجام آید / از دیده من، بوی می‌خام آید. (کمال‌زیاد: ژنت ۱۴۲)

**غم‌اندوز** qam-a('a)nduz [ع.فا.] (صف.) (قد.)

(مجاز) غمگین و ناراحت: بخشای بر این دل / جگرخوار / رحم آر بر این تن غم‌اندوز. (عراقی: کلیات ۱۳۸: فرهنگ‌نامه ۱۸۶۴/۳)

**غم‌انگیز** qam-a('a)ngiz [ع.فا.] (صف.) ۱. آنچه

سبب غم شود؛ ایجادکننده غم: ناله‌های سیم در هوا می‌پیچید. یک نغمه ملایم، غم‌انگیز، و دل‌گیر بود. (هدایت ۱۰۶<sup>۲</sup>) ○ حالت یأس ایشان بسیار مؤثر و غم‌انگیز بود. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۸۴) ۲. (ا.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحق‌ات دستگاه شور.

**غم‌باد، غم‌باد** qam-bād [ع.فا.] (ا.) (مجاز)

(یزشکی) گواتر (م. ۱) → سقف گاری چکه می‌کرد، جای زنی را که تشخیص داده بودند غم‌باد دارد، به زحمت عوض کردند. (هدایت ۲۷<sup>۶</sup>)

**غم‌بار، غمبار** qam-bār [ع.فا.] (صف.) ۱. آنچه

سبب غم می‌شود؛ غم‌انگیز: اول غروب، غریب و غمبار می‌نمود. (حاج‌سیدجواد ۱۷۵) ○ مهتاب شهرها و سرزمین‌های پُر آب و آبادی... مرطوب و چرکین و غم‌بار است. (شریعتی ۲۵۴) ۲. غمگین (م. ۱) → هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست باور کند که روزی [او] از یا بیفتد و سر به زیر و غم‌بار... بشود. (گلاب‌دره‌ای ۳۳۶)

**غم‌باره، غمبار** q-e [ع.فا.فا.] (ص.) (قد.)

غمگین (م. ۱) → ای ساقی شیرین صلا جان علی و بوالعلا / بر کف پنه ساعر هلا بر رغم هر غم‌باره‌ای. (مولوی ۱۹۵/۵<sup>۲</sup>)

**غم‌بردار** qam-bord-ār [ع.فا.فا.] (ص.) (قد.)

تحمل‌کننده غم: در بیان غم از دوری دارالملک وصل / چند غم‌بردار بودستم که غم بر دار باد. (مولوی ۱۱۳/۲)

**غم‌برک** qam-bar-ak (ا.) (گفتگو) قنبرک →**غم‌پرداز** qam-pardāz [ع.فا.] (صف.) (قد.) غم‌زدا

→ بگو شعری که غم‌پرداز باشد / ... (عارف‌اردبیلی: فرهنگ‌نامه ۱۲۶: ۱۸۶۵/۳)

**غم‌پرست** qam-parast [ع.فا.] (صف.) (قد.)

ویژگی آن‌که به علت عاشقی یا اختلال روانی غم خوردن را دوست دارد: جانا، دل غم‌پرست را رنجه مدار / مستم ز غم تو، مست را رنجه مدار. (جمال‌اشهری: ژنت ۲۳۲)

**غمپوز** qompoz [= قمپز] (امص.) (ا.) (گفتگو) قمپز

→

**غم‌خانه، غمخانه** qam-xāne [ع.فا.] (ا.) ۱.

خانه‌ای که ساکنان آن غمگین هستند: کدام درد پیش از همه به صورت یک حرف از این غم‌خانه می‌گریخت؟ (مخمل‌یاف ۵۸) ○ دل‌گیرم از بزم طرب غم‌خانه‌ای باید مرا / من عاشق و دیوانه‌ام ویرانه‌ای باید مرا. (باباغانی: دیوان ۸۰: فرهنگ‌نامه ۱۸۶۵/۳) ۲. (قد.) خانه‌ای که در آن عزای برپا باشد: چون ماتم شوی را به سر برد / غم‌خانه به خانه پدر برد. (نظامی ۲۴۰ ح. ۳) (قد.) (مجاز) دنیا: راند او کشتی از این ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غم‌خانه سیر. (مولوی ۴۵۰/۳<sup>۱</sup>)

**غم‌خوار، غمخوار** qam-xār [ع.فا.] (صف.) (ا.)

۱. آن‌که به علت گرفتاری و ناراحتی دیگری رنج می‌کشد و نگران و حامی و در اندیشه رفع گرفتاری اوست یا از او پرستاری و مراقبت می‌کند؛ غم‌گسار: مردم شهری... یار و غم‌خواری ندارند. (نفیسی ۴۶۵) ○ می‌لغین همیشه... سعی می‌کند که... خود را به صورت طرف‌دار و غم‌خوار [مردم] به جلوه در آرند. (اقبال ۵/۸/۴) ○ دل‌سوز و غم‌خوار حضرت والا اوست. (فانم‌مقام ۲۵۴) ۲. (قد.) غمگین؛ غصه‌دار: عجب دل‌تنگ و غم‌خوارم ز حد بگذشت تیمار / ... (منوچهری ۲۳۱)

**غم‌خوارگی، غمخوارگی** q-e-gi [ع.فا.فا.]

(حامص.) (قد.) ۱. غم‌خواری → به غم‌خوارگی چون سرانگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من.

**غم خورک** q-ak [عر.فا.ا.] (ا.) (جانوری) بوتیمار  
→

**غم خوری** qam-xor-i [عر.فا.ا.] (حامص.) وضع و  
حالت غم‌خور؛ غم‌خور بودن؛ غم‌ناکی؛ این‌همه  
غم‌خوری برای چیست؟

**غم‌دیده، غم‌دیده** qam-did-e [عر.فا.ا.] (صف.)  
(مجاز) غمگین؛ اندوه‌زده؛ سزاوار حالت شما آن  
است که با جوانی... خوش‌خوی... به دیگران مگذارید باغ  
و صحرا را، نه با پیری پیوسیده... و دلی غم‌دیده... که  
صحتش سوهان روح است. (قائم‌مقام ۱۷۸) ○ یاد یاد  
آن‌که ز ما وقت سفر یاد نکرد/ به وداعی دل غم‌دیده ما  
شاد نکرد. (حافظ ۹۸) ○ ساخت صفت مفعولی  
در معنای صفت فاعلی.

**غم‌ر** qomr [عر.] (ص.) (قد.) نادان، بی‌خرد، و  
بی‌تجربه؛ بسی طالب‌علمان غم‌ر که نظری ندارند در  
علوم دین، یا نوری زیادت از عالم یقین در تمنی طلب  
علم برمی‌خیزند. (نجم‌رازی ۳۹۳) ○ مر مرا هم‌چو  
خویشتن نشگفت/ گر نگون‌سار و غم‌ر پندارند.  
(ناصر خسرو ۴۷۳)

**غم‌رات** qamarāt [عر.] (ج. غم‌ره) (ا.) (قد.)  
جاهای سختی؛ تنگناها؛ سالکان راه به سر حقیقت  
حیات برده‌اند از میان اهل عالم، دیگران در غم‌رات موتند.  
(قطب ۲۲۳) ○ از این غم‌رات به سلامت بیرون افتاد... و  
هرکجا رسید، رسولان به استقبال آمدند. (جرنادانی  
۳۷۸)

**غم‌رسیده** qam-re(a)s-id-e [عر.فا.ا.] (ص.)  
(قد.) غمگین؛ اندوه‌زده؛ خفقان قلوب غم‌رسیدگان  
روزگار... به‌اصلاح آید. (شیرازی ۲۹) ○ چاره‌ای کن که  
غم‌رسیده کسم/ تا یک امشب به‌کام دل برسم. (نظامی ۴  
۱۷۵)

**غم‌روزی** qam-ruz-i [عر.فا.ا.] (ص.) (قد.) ویژگی  
آن‌که بهره‌ او در زندگی غم خوردن باشد؛  
آن‌جاکه غم تو در جهان کس نبزد/ دانی که خورد غمت؟  
من غم‌روزی! (جمال‌اشهری: ژمت ۲۳۳)

**غم‌ره** qamre [عر. غم‌ره] (ا.) (قد.) جای سختی؛  
تنگنا؛ چون لطف ایزدی مرا از آن غم‌ره بلا بیرون آورد،  
→

(سعدی ۷۹) ۲. غم‌خوری؛ غم خوردن؛ همه  
اندوه شیر و غم‌خواری او از بهر آن است که تو را تا  
امروز زنده چرا گذاشته‌است. (بخاری ۱۳۴)

• **سه کردن** (م.د.) (قد.) غم‌خواری کردن.  
→ غم‌خواری • غم‌خواری کردن: اعرابی‌ای...  
گفت: می‌توانی که این شتر را غم‌خواری کنی؟ گفتم:  
آری. (جامی ۷۶۸) ○ در این عهد ائمه متقی کم ماندند که  
غم‌خواری دین کنند. (نجم‌رازی ۳۹۴)

**غم‌خواره، غمخواره** qam-xār-e [عر.فا.ا.] (ص.)  
(قد.) ۱. غم‌خوار (م.) ○ دست برآور زمین  
چاره جوی/ این غم دل را دل غم‌خواره جوی. (نظامی ۱  
۴۸) ۲. غم‌خوار (م.) ○ یک نظر سوی من  
غم‌خواره کن/ چاره کار من بی‌چاره کن. (عطار ۴۹) ○  
هرزمان بر جای من باری نمی/ وین دل غم‌خواره را  
خاری نمی. (خاقانی ۶۷۴)

• **سه شدن** (م.د.) (قد.) غمگین و ناراحت  
شدن؛ خاموش کن و چندین غم‌خواره مشو آخر/ آن  
نفس که شد عاشق اساره نخواهد شد. (مولوی ۲  
۴۷/۲)

**غم‌خواری، غمخواری** qam-xār-i [عر.فا.ا.]  
(حامص.) غم‌خوار بودن؛ عمل غم‌خوار؛  
نگرانی از حال کسی و مراقبت و حمایت از  
او؛ آقای پهلوان سیاست... با این‌همه ارجوزه و حماسه و  
غم‌خواری هم‌وطنان عزیز... برای ما چه کاری صورت  
داده‌اند؟ (مستوفی ۸۳/۳) ○ پیش‌از اینت بیش‌ازاین  
غم‌خواری عشاق بود... (حافظ ۴۲۰ ح.)

• **سه کردن** (م.د.) (قد.) مراقبت و حمایت  
کردن؛ شد لشکر غم‌بی‌عدد، از بخت می‌خواهم مدد/ تا  
فخر دین عبدالصمد باشد که غم‌خواری کند. (حافظ ۱  
۱۲۹) ○ که وقت یاری آمد یاری‌ای کن/ در این خون  
خوردنم غم‌خواری‌ای کن. (نظامی ۱۴۳)

**غم‌خور، غمخور** qam-xor [عر.فا.] (صف.) ۱.  
غمگین؛ اندوه‌زده؛ نیز دل تو ز ما همی‌تکند یاد/  
بیش تو را یاد ناید از من غم‌خور. (مسعود سعد ۲۹۰)  
۲. (جانوری) حواصیل → ۳. (جانوری) بوتیمار  
→

در این ورطه هلاک هم نگذارد. (رواینی ۱۰۵)

**غمری** qomr-i [عر.فا.] (حاصص.) (قد.) نادانی؛

بی خبری؛ بر فرق زده ست شانه‌ای مشکین/ بی گیسو یکی دراز از غمری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۰۸) ○ هرآنکس که دارد روانش خیزد/ جهان را به غمری همی نسپزد.

(فردوسی<sup>۲</sup> ۱۶۲۱)

**غمز** qamz [عر.] (امصص.) (قد.) ۱. اشاره با حرکت

چشم و ابرو؛ سلطان انکار امیر... در آن حالت بر نوشتن دریافت و معاینه رمز و غمز چشم او بدید. (جرنادانی ۱۸۰) ۲. سخن چینی و بدگویی؛ بنده

به اقتضای جین و احتیاطی که بالذات دارم، به کنایه و رمز معتمد تا از سعایه و غمز محترز باشم. (فائز مقام ۷۲) ○ همسایگان عیب‌گوی... دارم همه به غمز و نیمیت من

مشغول. (رواینی ۱۶۸)

● **سه کردن** (مصلص.) (قد.) سخن چینی کردن؛ مگر خبر نداری که کسی غمز کرده که تو در خانه گل‌بویی؟ (بیغمی ۸۴۴) ○ یکی از زیریان غمز کرد پیش

رشید که جعفرصادق سرخروج دارد. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۲۶۰) ○ **کسی را سه کردن** (قد.) درباره او سخن چینی کردن؛ قومی را از صوفیان غمز کردند به نزدیک یکی از خلفا. (غزالی ۴۰۲/۱) ○ مرا غمز کردند کان پرخش/ به

مهر نیت و علی شد کهن. (فردوسی: نظامی عروضی ۸۱)

**غمزات** qamazāt [عر.] (ج. غمزه) (ا.) (قد.)

غمزه‌ها. ← غمزه (م. ا.)؛ زن‌ها به غمزات دل‌ریا از آزادی می‌لافند. (مخبرالسلطنه ۳۶۰)

**غم‌زدا(ی)**، **غم‌زدا(ی)** qam-za(e)dā[-y]

[عر.فا.] (صفص.) (قد.) آن‌که یا آنچه غم را از بین می‌برد؛ برطرف‌کننده غم؛ یاد تو روح‌پرور و وصف تو دل‌فریب/ نام تو غم‌زدا و کلام تو دل‌ریا. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۷۸)

○ پاینده باد میر به شادی و فرخی/ برکف گرفته باده رنگین غم‌زدا. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۹۰)

**غم‌زدگی، غمزدگی** qam-zad-e-gi [عر.فا.نا.]

(حاصص.) وضع و حالت غم‌زده؛ غم‌زده بودن؛ غمگینی؛ می‌خواست... غم‌زدگی مرا بشارتد. (علوی<sup>۲</sup>

۱۵۴)

**غم‌زده، غمزده** qam-zad-e [عر.فا.نا.] (صص.) ۱.

آن‌که دچار غم است؛ غمگین؛ افسرده؛ با مرد جوان غم‌زده‌ای صحبت می‌کرد. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۶) ○ دوش می‌آمد و رخساره برافروخته‌برد/ تا آنجا باز دل

غم‌زده‌ای سوخته‌بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۳) ۲. دارای آثار غم؛ با چشم‌های غم‌زده‌اش به آدم نگاه می‌کرد. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۷۶) ○ چهره‌اش غم‌زده به‌نظر آمد. (علوی<sup>۱</sup>

۴۳) ۳. غم‌انگیز؛ این خرابه غم‌زده را ترک کن. (شریعتی ۱۸۶) ۴. (ق.) باحالت غمگین؛ باحالت غم‌انگیز؛ [او] بی‌حوصله و غم‌زده راه افتاد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۷۶) ○ صدایش در سکوت اتاق، کُند و غم‌زده

موج برمی‌دارد. (محمود<sup>۱</sup> ۵۱۰)

**غمزه** qamze [عر.] (غمزه) (امصص.) ۱. حرکت

چشم، ابرو، یا لب برای برانگیختن توجه دیگری به‌ویژه ازسوی زنان برای دل‌ربایی از مردان؛ کرشمه؛ خانم‌های طهرانی قروغمزه و کشش جنسی‌شان بیش‌تر است. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۸۹) ○ نیست

نازوغمزه در فرمان او، چون خسروی/ کز خرابی منع نتواند سپاه خویش را. (سحاب: ازبستانیا ۳۶/۱) ○ تو هم‌چنان دل شهری به غمزه‌ای ببری/... (سعدی<sup>۳</sup> ۳۲۳)

۲. (قد.) اشاره دل‌پذیر؛ چه می‌شوی این غمزه‌های دل‌ربای قرآن بلعجب کاری می‌کند با دل‌های دوستان. (عین‌القضات ۱۵۷)

● **سه آمدن** (مصلص.) (گفتگو) حرکت دادن چشم، ابرو، یا لب برای برانگیختن توجه

دیگری، به‌ویژه ازسوی زنان برای دل‌ربایی از مردان؛ به چشم‌های رحیم نگاه کرد و غمزه آمد. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۴) ○ می‌خواهد فر بیایم، غمزه

بیایم، ابرو ببندازم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۵۵)

○ **سه شتری** (گفتگو) (نوهین‌آمیز) (مجاز) غمزه غیرظریف و نادل‌چسب؛ اگر از این غمزه‌های شتری دست برداری...، اتاقت را زیرورو می‌کنم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۱۳) ○ زبیده‌خاتم چرا به من نگفت که

سرش درد می‌کند؟ اینها غمزه شتری است. (← هدایت<sup>۳</sup> ۱۰)

● **سه کردن** (مصلص.) ۱. غمزه آمدن →

جوانک وقتی می‌خواهد حرف بزند، غمزه می‌کند و

اجتناب کرد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۰۷). ◦ خواجه... مصلحت خود را در غمض عین و تسلیم می‌دیده‌است. (مبنی<sup>۲</sup> ۲۱۷)  
 ◦ **غم‌عین کردن (فرمودن)** (قد.). (مجاز) ◦ غمض عین ↑ : ان‌شاء‌الله از معایب و نقائص املا و انشا غمض عین خواهید فرمود. (جمال‌زاده<sup>۷</sup> ۱۹۴)

**غم‌غم** qom-qom (اصو). صدای بمی که از وسایل نقلیه شنیده می‌شود: غم‌غم طیاره ملخی کوچکی به‌گوشم می‌نشیند. (محمود<sup>۱</sup> ۲۲۶)

**غم‌غمه** qamqame (عر. غمغمة) [ا.]. (قد.) فریاد جنگ‌جویان در میدان جنگ: یا... همه‌ پهلوانان و... غمغه اجناد غول... دهن باز کرده‌است و شه‌زاده را بر دهان گرفته‌است. (میرزا حبیب ۱۴۰)

**غم‌فرسای [ی]** qam-farsā-[y] [عر. فا.]. (صفه). (قد.) غم‌زدا →: در چنین روز که هم‌رنگ بهشت است چمن / در چنین فصل که تحریک هوا غم‌فرساست. (فضولی: دیوان ۱۱۰: فرهنگ‌نامه ۱۸۷۱/۳)

**غم‌فرسوده** qam-farsud-e [عر. فا.]. (صمه). (قد.) فرسوده‌شده به‌وسیله غم: گر تو را باشد گهی پروای غم‌فرسودگان / نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا. (جامی<sup>۹</sup> ۱۶۵) ◦ گرچه غم‌فرسوده دوران بُدم / مرگ عزالدین مرا فرسود بس. (خاقانی ۲۰۸)

**غم‌فزایی** qam-fazā-[y] [عر. فا.]. (صفه). غم‌افزا →: صدای باران غرش هوا ناله مستغرقین تصور بکنید که چه قدر دل‌خراش و غم‌فزا بود. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۲۲) ◦ میندید با، شک و با آرزای / که این غم‌فزای است و آن جان‌گرای. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۳۴)

**غم‌گاه، غمکاه** qam-kāh [عر. فا.]. (صفه). (قد.) کاهش‌دهنده غم؛ مقه. غم‌افزا: اگر بدانی که هریار کاغذی از شما می‌رسد، تپه‌حد برای من شادی‌فزا و غم‌گاه است. (نایم‌مقام ۱۴۲) ◦ عرصه‌ای دیدم چون جان و جوانی به‌خوشی / شادی‌افزای چو جان و چو جوانی غم‌گاه. (انوری<sup>۱</sup> ۴۱۷)

**غم‌کده، غمکده** qam-kade [عر. فا.]. [ا.]. (قد.) ۱. غم‌خانه (م. ۱) →: بر غم‌کده تنهایی من گذر کرده‌است. (شریعتی ۳۱۰) ◦ در غم‌کده بندگیت شادی‌هاست / آن را که ز بندگیت آزادی‌هاست.

ادواطوار می‌ریزد. ◦ یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خُم / با نعره‌های فل‌فلش اندر گلو بیست؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲) ۲. (قد.) اشاره کردن: زرین‌تاج سنبیل را بشناخت بدو غمزه‌ای کرد، سنبیل نیز اشارت کرد. (بیغمی ۸۴۴)

**غمزه‌دار** q-dār [عر. فا.]. (صفه). همراه با غمزه: زن سینی جای را با سلام غمزه‌داری جلو او گذاشت. (شهری<sup>۱</sup> ۲۴۶)

**غمزه‌زن** qamize-zan [عر. فا.]. (صفه). (قد.) غمزه‌کننده. ← غمزه (م. ۱): نوگس غمزه‌زنش این‌همه بیمار نداشت / سنبیل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت. (وحشی ۲۴۱) ◦ زین پس وشانان چمن نوخط شوند و غمزه‌زن / ... (خاقانی ۳۸۵)

**غم‌ساز** qam-sāz [عر. فا.]. (صفه). (قد.) سازنده با غم و تحمل‌کننده آن: رو، مرغ نشاط را به پرواز گذار / غم‌های جهان، با من غم‌ساز گذار. (کمال‌اسماعیل: ژنت ۲۵۰)

**غم‌سرای [ی]** qam-sarā[y] [عر. فا.]. [ا.]. (قد.) غم‌خانه (م. ۱) →: در غم‌سرای عاریت از شادی / گر هیچ هست هیچ‌کسان دارند. (خاقانی ۷۶۸)

**غم‌سزا** qam-se(a)z-ā [عر. فا.]. (صمه). (قد.) شایسته غم: از جان و قائم‌ای من شرمت باد / وز سینه غم‌سزای من شرمت باد. (عزیز: ژنت ۴۱۷)

**غم‌سوز** qam-suz [عر. فا.]. (صفه). (قد.) (مجاز) غم‌زدا →: آه که چون دل‌دار ما غم‌سوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۴۸/۱)

**غمسه** qamse (عر. غمسة) [امصه]. (قد.)

• **دادن** (مص. مده). (قد.) غوطه‌ور کردن در آب یا گردش دادن در جایی: کسی را که بدحال‌تر از او در دنیا نبوده‌باشد بیاورند و او را در بهشت غمسه‌ای دهند، بعد از آن با وی گویند: آیا هیچ سختی بر تو گذشته روزی؟ گویند: نه. (قطب ۵۲۲)

**غمض** qamz [عر.]. [امصه]. (قد.)

◦ **غمض عین** (قد.) (مجاز) چشم‌پوشی کردن و نادیده گرفتن چیزی یا کاری: هنگام تتبع سرقاات باید از سبق ذهن و غمض عین و شدت و حدت علاقه



(شیخ اوحید کرمانی: نزت ۱۰۸) ۳. (مجاز) دنیا: خاقانی از این کوچه بیداد برو / تسلیم کن این غم‌کده را شاد برو. (خاقانی ۷۳۳)

**غم‌کش، غمکش** qam-keš [ع.فا.] (صدف). (قد.) (مجاز) تحمل‌کننده غم: حالِ منِ غم‌کش... سردفتر مصائب ایام... را شاید. (زیدری ۱۱۰) ○ چند بی‌فایده فریادکنم کاندر شهر/ هیچ‌کس را غم این سوخته غم‌کش نیست؟ (جمال‌الدین عبدالرزاق ۴۳۹)

**غم‌گسار، غمگسار** qam-gosār [ع.فا.] (صدف). ۱. غم‌خوار (م. ۱) →: او... فقط کلیات سعدی را داشت، این سعدی همدم و غم‌گسار او بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) ○ رازدارِ من تویی، همواره یارِ من تویی / غم‌گسارِ من تویی، من زانِ تو، تو زانِ من. (منوچهری<sup>۱</sup> ۷۱) ۲. (ا. (قد.) (مجاز) معشوق؛ محبوب: اینش سزا نبود دل حق‌گزار من / کز غم‌گسارِ خود سخن ناسزا شنید. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۴) ○ چنان دان که خرم بهارش تویی / نگارش تویی غم‌گسارش تویی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۲۸)

**غم‌گساری، غمگساری** q-i [ع.فا.] (حامص). ۱. غم‌خواری →: با آن‌طور مهربانی و غم‌گساری که داری، دایم خواهی نوشت. (فائز مقام ۱۴۲) ○ هرچند که غمگین بُوَد نخواهد / از پشه خردمند غم‌گساری. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۱) ۲. غم‌خوردن؛ غمگین بودن: از این غم‌گساری او به‌خصوص از حسرت او برای برگشت به تهران در عذاب بودند. (علوی<sup>۳</sup> ۱۰۴) ○ در جهان هیچ سینه بی‌غم نیست / غم‌گساری ز کیمیا کم نیست. (خاقانی ۷۵۰)

**غمگین** qam-gen [ع.فا.] = غمگین [صدف]. (قد.) غمگین (م. ۱) ↓: چو نیک‌ویدش نیست باتی چه باشی / به نیک‌ویدش غمگین و شادمانه؟ (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۲) ○ ... / دلِ غمگنان از غم آزاد کن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۱۹)

**غمگین** qam-gin [ع.فا.] (صدف). ۱. آن‌که دچار غم است؛ اندوهگین: نویسنده... حالا غمگین بود، انگار جایی خاکی از روی تشی پس‌رفته بود و می‌دید که... طره مویی آشناست. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۶) ○ ای خواجه سودایی، می‌باش تو صحرایی / در گلشن شادی رو، منگر

به غم غمگین. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۶/۴) ۲. (ق.) غم‌زده (م. ۴) →: یک روز ظهر غمگین کنار دیوار نیمه‌تمام ساختمان نشسته بودیم. (درویشیان ۲۷)

**غم‌گین** s-e dāštin (مصد.م.) (قد.) ○ غمگین کردن →: دل از دیری کار غمگین مدار / تو نیکی طلب کن نه زودی کار. (اسدی<sup>۱</sup> ۷۰) ○ تو دل را بدین کار غمگین مدار / میان دو ابرو پُر از چین مدار. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

○ **سَم شدن** (مصد.ل.) دچار غم شدن؛ اندوهگین شدن: از لحن سوزناک او غمگین شده بودم. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۲) ○ دُرِ دُرِ بستند و غمگین شدند / پُر از غم دل و دیده خونین شدند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۰۰)

○ **سَم کردن** (مصد.م.) دچار غم کردن؛ اندوهگین کردن: آتش صنعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۲/۱) ○ جهانها چند از این بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن؟ (نظامی<sup>۳</sup> ۱۱۰)

**غم‌ناک، غمناک** qam-nāk [ع.فا.] (صدف). ۱. دچار غم؛ غمگین: همه غم‌ناک بودند... برای وداع به حرم رفتیم. روز فوق‌العاده حزن‌آلوده‌ای بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ○ غم‌ناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وایینی خیر تو در این باشد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۹) ○ وی بدین غم‌ناک و متحیر بودی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۱۳) ۲. غم‌انگیز: نی... صدای غم‌ناکی از خود بیرون می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴) ○ در این تغییرات چیزی که غم‌ناک است این درخت‌های پیر هستند که در نقشه‌کشی‌های جدید ملاحظه آنها را نمی‌کنند. (هدایت<sup>۲</sup> ۸۶) ○ هرگاه آن سرو... باشگونه بنهادی، آواز غم‌ناک ناخوش بیرون آمدی چنان‌که مردم از آن بگریختند. (حاسب‌طبری ۳۶)

○ **سَم شدن** (مصد.ل.) دچار غصه شدن؛ اندوهگین شدن: از پریشان‌خاطری پدر و مادرش غم‌ناک شدیم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۱۳) ○ رسول... از آن صعب غم‌ناک شد. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۸۲)

○ **سَم کردن** (مصد.م.) دچار اندوه کردن؛ اندوهگین کردن: وضع پریشان و بی‌سروسامان مردم

غموض مسالک و نایبونی راهها خود را به مأمن پارس انداختم. (شمس قیس: گنجینه ۳/۲۳۶)

**غموم** qomum [عر، جر، غَم] (ا.) (قد.) غم‌ها؛ اندوه‌ها؛ شخص هر قدر اندوهگین... باشد و در آن شهر درآید، همه آن غوم او را فراموش شوند. (شوشتری ۳۳۵) ○ غبار غوم... از سطح آینه خاطر عاطر بزداید. (ظهیری سمرقندی ۳۸)

**غمی** qam-i [عر.فا.] (صند، منسوب به غم) (قد.) غمگین؛ غم‌زده: هر بُنِ مویت غمی و ناله‌کنان است / ... (خاقانی ۷۷۱ ج. ۱) ○ ... غمی بود از رنج راه دراز. (فردوسی ۱۴۰۶)

● **شدن** (مصل.) (قد.) غمگین شدن؛ ستاره شمر شد غمی ز آن شتاب / که لشکر گذر کرد ناگه ز آب. (اسدی ۴۰۶) ○ بی‌پیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب و ز نهار خواست. (فردوسی ۳۹۷)

**غمیده** qam-id-e [عر.فا.] (صند، غم‌زده؛ غمگین. ← غمیده‌دل.

**غمیده‌دل** q-del [عر.فا.] (صند، غم‌زده؛ غمگین: غمیده‌دل می‌گشت اندر آن باغ / زیاد ویس او را دل پر از داغ. (فخرالدین گرجانی ۲۸۱)

**غمیش** ۱ qamiš [تر.] (ا.) (گفتگو) قمیش ۱ →.

**غمیش** ۲ q. [تر.] (ا.) (موسیقی) قمیش ۲ →.

**غمیصا** qomeysā [عر.: غَمِیصاء] (ا.) (نجوم) شعرای شامی. ← شعرا ۱ شعرای شامی.

**غمین** qam-in [عر.فا.] (صند، غمگین؛ غم‌زده؛ استاد... به لحنی غمین و دردناک گفت: ... (قاضی ۸۴۶) ○ اگرچه رسم خویان تندخوییست / چه باشد گر بسازد با غمینی؟ (حافظ ۳۴۲) ○ غمین بود از این کار و دل پرشتاب / شده دور از او خورد و آرام و خواب. (فردوسی ۴۱۰۳)

● **شدن** (مصل.) (قد.) اندوهگین شدن: غمین شد دلِ نام‌داران همه / ... (فردوسی ۴۱۳۳)

**غن** qan (ا.) (قد.) سنگی که به چوب عصاره بسته می‌شده است تا ایجاد سنگینی کند: هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر / مرگ بفشارد همه درزیر

زلزل‌زده هر بیننده‌ای را غم‌ناک می‌کند. ○ ای دل جو زمانه می‌کند غم‌ناک / ناگه برود ز تن روان پاکت. (خیام: لغت‌نامه ۱)

**غم‌ناکی، غمناکی** q-i [عر.فا.] (حاصد.) ۱. وضع و حالت غم‌ناک؛ غم‌ناک بودن؛ غم‌خوری: ... / بیا که بی‌تو به جان آمدم ز غم‌ناکی. (حافظ ۲۲۳) ○ نمی‌خواهم که در وقت غم‌ناکی پیش او روم. (بخاری ۲۵۰) ۲. (صند، ا.) (قد.) غمگین (م. ۱) →: چون گریزانی ز ناله‌ی خاکبان / غم چه ریزی بر دل غم‌ناکیان؟ (مولوی ۱۱۰/۱)

**غم‌نامه، غمنامه** qam-nāme [عر.فا.] (ا.) ۱. نوشته‌ای غم‌انگیز: سعید... برای کوجه‌های خاکی نائین و گذر مقصودیک اصفهان غم‌نامه می‌نویسد. (گلشیری ۹۴) ○ خواهم که به روز وصل بیشت / غم‌نامه هجر خوانم ای دوست. (جامی ۲۳۵) ○ چو مادر فروخواند غم‌نامه را / سیه کرد هم جام و هم جامه را. (نظامی ۲۶۴) ۲. (ادبی، نمایش) تراژدی (م. ۱) →: غم‌نامه رستم و سهراب، غم‌نامه هاملت اثر شکسپیر.

**غمنده** qam-ande [عر.فا.] (صند، غم‌ناک؛ اندوهگین.

● **شدن** (مصل.) (قد.) غمگین شدن؛ اندوهگین شدن: گفت: ای مردمان ابو عبیده را کشتند و مسلمانان را هزیمت کردند، لیکن غم‌نده مشوید. (تاریخ اعثم کوفی ۴۰: لغت‌نامه ۱)

**غموس** qamus [عر.] (صند، دروغین (سوگند): براین جمله یمین غموس به جهت ناموس که رعایت یک‌دیگر کنند. (آق‌سرای ۲۱۳) ○ خاک بر سر دبیر حضرت را / چون نداند همی یمین غموس. (سنایی ۳۰۹)

**غموض** qomuz [عر.] (امصد، قد.) ۱. پوشیدگی و پیچیدگی؛ اشکال و ابهام: او را به دقت مضامین و غموض معانی توصیف می‌کرده‌اند. (زرین‌کوب ۱۲۰) ○ سخنی که در آن غموضی و دقتی باشد و شونده به حقیقت آن نرسد، نگوید. (عزالدین محمود ۲۲۶) ۲. دشواری و سختی: با

غن. (رودکی ۱۳۲۲) نیز ← غنگ.

**غنا** qanā [عر.: غنا] (مصدر). ۱. توان‌گری و بی‌نیازی؛ مقر. فقر: همه از یک پدر و مادریم، نباید تفاوتی باشد در غنا و فقر و سفید و سیاه. (حاج سیاح ۲ ۳۱۳) ○ به کدام یک مایل‌تری از این دو: به فقر یا به غنا؟ (جامی ۲۰۸<sup>ا</sup>) ○ درویش... چون نظر سبحانی بر خود پیدا کند، فقرش غنا گردد و غناش فقر. (جمال‌الدین ابیروح ۷۹) ۲. عظمت، گسترده‌گی، و توان: آثار سعدی بر غنای زبان فارسی افزوده است.

**غنا** qenā [عر.: غِنا] (ا). (قد). ۱. موسیقی (م). ۱. →: همه آلات غِنا... را در اختیار خواهیم داشت. (قاضی ۱۲۳۰) ○ مغولان بر اصول غنای خویش آوازاها برکشید [ند]. (جویی ۷۸<sup>۲</sup>) ۲. سرود؛ نغمه؛ آواز: از صاحب طبع در وقت استماع غنا حرکات صادر می‌شود. (باخرزی ۲۲۹) ○ نخوردی بی غنا یک جرعه باده / نه بی‌مطرب شدی طبعش گشاده. (نظامی ۱۰۳<sup>۳</sup>)

**غن** ○ ~ کردن (مصدر). (قد). آواز خواندن: مشهور است کی اندر هندوستان گروهی‌اند که به دشت بیرون روند و غنا می‌کنند. (هجویری: گنجینه ۳۰۰/۱) **غناساز** q-sāz [عر.فا]. (صفت. ا). (قد). سرودسرا؛ نوازنده: غناساز گنبد چو باشد درست / صدای خوش آرد به اوتار سست. (نظامی ۱۰۲<sup>ا</sup>)

**غنایم، غنائم** qanā'em, qanāyem [عر.: غنائم، جو. غَنیمَة] (ا). غنیمت‌ها. ← غنیمت: حقیر فقیر... از این دریای بی‌کران علم و معرفت غنائم بسیار برگرفت. (هدایت ۸۷<sup>۶</sup>) ○ صدویست سرفیل از آن فتح در مریبط فیلان خاص افزود با غنائم بسیار از اموال و اسلحه. (جرفادقانی ۲۷۷)

**غنایی، غنایی** qenā-y(ʔ)-i [عر.فا.ا]. (صند). منسوب به غنا (ادبی) و ویژگی اثر ادبی‌ای که بیان‌گر عواطف و احساسات باشد، مانند غزل عاشقانه: قصیده حسب‌المعمول با ایلاتی غنایی آغاز می‌گردید. (جمال‌زاده ۲۶۹<sup>ا</sup>) ○ برای سرودن شعر، خاصه شعر تغزلی یا غنایی، همین پس است که شاعر در گوشه‌ای تنها بنشیند. (خانلری ۳۶۳)

**غنچ** qanj [ا]. (قد). کیسه بزرگ؛ جوال: هم‌چون

کدویی سوی نیید و سوی مزگت / آگنده به گاورس دو خرواری غنجی. (ناصر خسرو ۳۳۸)

**غنچ** qa(o)nj [عر.] (بم. غنجیدن) (قد). ۱. ← غنجیدن. ۲. (ا). ناز و کرشمه: عیب دل کردم که وحشی‌وضع و هرجایی مباح / گفت: چشم شیرگیر و غنچ آن آهو ببین. (حافظ ۲۷۸<sup>۱</sup>) ○ گل‌ها در غنچه چو شاهدان با غنچ. (جویی ۲۵/۳)

**غنچ** ○ ~ و دلال ناز و کرشمه: واقعاً به عروس... می‌ماند که... بخواد با غنچ و دلال و دلبری آتش اشتیاق او را تیزتر نماید. (جمال‌زاده ۲۱/۲<sup>۵</sup>) ○ تا تو بیاموزی از آن خوش‌خصل / طرزِ نظربازی و غنچ و دلال. (ابرج ۱۱۲) ○ به صدهزار دل فتنه غنچ و دلال، و بسته زلف و خال او شد. (ظهیری: سمرقندی ۱۰۴) نیز ← دل ○ دل کسی برای کسی غنچ زدن.

**غنچار** qanj-ār [ا]. (قد). سرخاب (م). ۱. →: ای زهره، رخساره خود را به غنچار دل‌بری بیارای. (بخاری ۳۰) ○ لاله به غنچار سرخ کرده همه روی / از حسدِ خوید برکشید سر از خوید. (کسایی ۱۰۲<sup>۱</sup>)

**غنچاره** q-e [ = غنچار ] (ا). (قد). سرخاب (م). ۱. →: روزی چو تازه دخترکی باشد / رخساره‌گونه داده به غنچاره. (ناصر خسرو ۲۹۸)

**غنجال** qanjāl [ا]. (قد). میوه نارسیده و کال: ز دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر / میان نامه همه ترف و غوره و غنجال. (ربینجی: صحاح ۲۰۸)

**غنجره** qanj-are [ = غنچاره، غنچار ] (ا). (قد). قنجره → سرخاب (م). ۱.

**غنچه** qa(o)nj-e [عر.فا]. (ا). (قد). غنچ qa(o)nj (م). ۲. →: چو کردی غنچه کبک دری تیز / ببردی «غنچه» کبک دل‌ویز. (نظامی ۱۹۳<sup>۳</sup>) ○ برداشته ما حجاب شرم از رخ / که شادی و که نشاط و که غنچه. (منوچهری ۲۲۷<sup>۱</sup>)

**غنچک** ○ ~ کبک دری (قد). (موسیقی ایرانی) از الحان باربد: چو کردی غنچه کبک دری تیز / ببردی غنچه کبک دل‌ویز. (نظامی ۱۹۳<sup>۳</sup>)

**غنچیدن** qa(o)nj-id-an [عر.فا.ا]. (مصدر. بم.). غنچ (قد). ناز و کرشمه کردن: بتان را جمله زو بدید

(۱۱۶) نیز ← • غنچه ساختن.

**غنچه‌ای** q.-i(y)-i (صد.)، منسوب به غنچه (مجاز) کوچک و زیبا (معمولاً لب یا دهان): دخترکی از تو اتاق بیرون آمد [با]... یک لب غنچه‌ای سرخ. (میرصادقی ۲۲۶)

**غنچه‌خسب** qonč-e-xosb (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که هنگام خوابیدن دست و پای خود را جمع کند: غنچه‌خسبانی که سر پیچیده‌اند از روزگار/ سر چو صائب بر سر زانوی استغنا نهند. (صائب ۱۲۷۷)

**غنند** qond (ا.) (قد.) ۱ هرچیز گردد و توپ مانند: هر پیوندی را بر سر یک استخوان مفاکی است و بر سر استخوان دیگر غندی است و آن غنده بر مانند بادر یسه بُود. (اخوینی ۴۰) ۲. جمع شده؛ فراهم آمده: چو راهی بیاید سیردن به گام/ بُود راندن و تعبیه بی‌نظام - نقیان ز دیدن بمانند کُند/ گر ایشان همیشه نباشند غند. (عنصری: صحاح ۸۰)

**غنندره** qondere [تر.] (ا.) قندره →.

**غننده** qond-e (ا.) ۱. (صنایع دستی) خِفَت (م. ۲) →. ۲. (صد.) (قد.) غند (م. ۲) →. ۳. (ا.) (قد.) (جانوری) عنکبوت (م. ۲) →: .../ همی تاخت چون غنده بر تار بر. (اسدی ۳۷۵) می‌تند گرد سرای و در تو غنده کنون/ باز فرداش ببین برتنی تو تارتان. (کسایی ۶۳) ۴. (قد.) (جانوری) رتیل →: چندان... غنده پیدا آمده که مرد و اسب را می‌زدند و بر جای هلاک می‌کردند. (مقامات ژندیل ۱۴۸: جهانگیری ۲/ ۲۲۸۲ ح.). زهرها مضاد بُوند مزاج آدمی را، زهر کُودم سرد بُود و زهر غنده سرد بُود و زهر جراره گرم بُود. (اخوینی ۶۳۲) ۵. (قد.) پنبه گرد و گلوله شده: اگر از جراحت خون آید و باز نایستد... خون سیاشان بسایی... به ریسمان باریک یا به غنده... بیالایی... و بدان جراحت اندر آگنی. (اخوینی ۶۲۹)

**غننگ** qang (ا.) (قد.) چوب بزرگ عصاره‌ای که از آن سنگ آویزان می‌کرده‌اند و روغن از آن چوب اندک اندک می‌تراویده: خاموش هم‌چون مریمی، تا دم زنده عیسی دمی/ کیت گفت کاندز مشغله یار

سربند/ که ماده گرگ یا یوسف نغنجند. (مولوی ۷۸/۲) **غننجگی** qonč-e-gi (حاص.) وضع و حالت غنچه؛ غنچه بودن: گل سرخ در حال غنچگی بود اما لاله کاملاً شکفته بود. ○ مگشابه شکر خنده لب خویش که باشد/ در مرتبه غنچگی انگشت نما گل. (صائب ۲۵۴۳) **غنچه** qonč (ا.) ۱. (گیاهی) گلی که شکفته نشده و هنوز گل برگ‌ها و کاس برگ‌هایش فشرده و جمع‌اند: گل ناشکفته: گل‌های سرخ برگ داده‌اند، برگ‌های سبز روشن و کوچک. غنچه‌هاشان هم باز شده. (گلشنری ۱۶) ○ دهانش مانند دهان غنچه گل لاله بود. (علوی ۱۳۶) ○ سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی/... (حافظ ۳۱۷) ○ آستین برزده‌ای دست به گل برزده‌ای؟ غنچه‌ای چند از تو تازه و تر برچده‌ای؟ (منوچهری ۱۹۳)



۲. (قد.) (مجاز) دهان کوچک و زیبایی معشوق: چهره‌ات رنگ ز گل دسته مینا دارد/ غنچه‌ات درس تبسم ز مسیحا دارد. (صائب ۱۵۹۵)

**غنچه کردن** (مصل.) (قد.) • غنچه کردن →: درخت غنچه برآورد و ببلان مستند/ جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند. (سعدی ۴۴۰)

• بستن (مصل.) (قد.) • غنچه کردن →: به تکلیف بهاران شاخسارم غنچه می‌بندد/ اگر در دست من می‌بود، اول بار می‌بستم. (صائب ۲۳۵)

• دادن (مصل.) • غنچه کردن →: بیش‌تر گل‌ها در فصل بهار غنچه می‌دهند.

• ساختن (کردن) (مصل.) (گفتگو) (مجاز) به شکل غنچه درآوردن (لب): فرهاد... لب‌ها را غنچه می‌ساخت و می‌گفت: عمو جان... برایم قصه بگو. (جمال‌زاده ۲۵)

• کردن (مصل.) به وجود آمدن غنچه بر روی گل: گیاه گویا... همین‌که غنچه می‌کند، از چرخش به سوی آفتاب دست برمی‌دارد. (پارسی‌پور: شکوفایی

ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**غنوم** qonum [عر، جر، غَنَم] (ا،) (قد،) گله‌های گوسفند: هرچه او را در وایست در خزاین او در است... چه از گنج‌ها و غنوم... چه از طعام و شراب. (احمد جام<sup>۱</sup> ۴۲)

**غنویدن** qonov-id-an [= غنودن] (مصدر،) بم،: غنو (قد،) غنودن →: این تخم به غفلت غنودن ندهد/ جز حسرت وقت درویدن ثمرت. (سراج بلخی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**غنودیده** qonov-id-e (صف، از غنودیدن) (قد،) غنوده →: بر خاک درت ملک تو گویی که ز آرام/ طفلی ست در آغوش رقیبی غنودیده. (انوری<sup>۱</sup> ۴۴۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**غنه** qonne [عر، غَنَّة] (ا،) ۱. (زبان‌شناسی) صدایی که از خیشوم برآید: حروف و کلمات با عوارض دیگر مثل زیرویم و غنه به اختلاف لغات ظاهر گردد. (لودی ۱۳۵) ۲. (قد،) (موسیقی) نوعی تحریر که از بینی ادا می‌شود. ← تحریر (م، ۳): می‌چو عیسی و ز رومی ارغنون/ غنه انجیل خوان برخاسته. (خاقانی ۴۷۵) ۳. (قد،) نغمه یا سرود خیشومی: ای غنلیب جان‌ها طاووس بسته زیور/ بگشای غنجه لب و بسرای غنه تو. (خاقانی ۱۹۰) ۴. غنی، جمله به صوت، حال من می‌گوید/ در غنه، همه فعال من می‌گوید. (جمال شروانی: نهت ۱۵۳)

**غنه‌ای** q-(y)-i [عر، فاقا،] (صدر،) منسوب به غنه (زبان‌شناسی) خیشومی →.

**غنی** qani [عر، غَنی] (صدر،) (ا،) ۱. ثروت‌مند؛ مقد. فقیر: آن مرد جامه‌ای به رسم گله‌داران غنی و معتبر دربرداشت. (قاضی ۱۰۱۷) ۲. غنی را به غیبت بکاوند پوست/ که فرعون اگر هست در عالم اوست. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۸) ۳. آن‌که از کمک و هم‌کاری دیگران بی‌نیاز است؛ بی‌نیاز: هرکس که در عالم فقر و تنگ‌دستی خویشتن را مثاب و مأجور بشمارد، من او را بی‌نیاز و غنی می‌دانم. (مینیو<sup>۱</sup> ۲۱۳) ۴. (صدر،) (مجاز) آکنده و پُر از عناصر مفید: زبان انگلیسی ازجهت

خران غنگ شو؟ (مولوی: جهانگیری ۱۸۶۳/۲) ۵. چند بُوی چند، ندیم ندم/ کوش و برون آر دل از غنگ غم. (منجیک: صحاح ۱۹۹) نیز ← غن.

**غنم** qanam [عر،] (ا،) (قد،) ۱. گوسفندان؛ گله گوسفند: شعله را ز انبوهی هیزم چه غم؟ کی رمد نصاب ز انبوهی غنم؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۲۰۵/۱) ۵. اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق/ ایمن گرفته فوج غنم مرتع ذئاب. (انوری<sup>۱</sup> ۳۰) ۲. (جانوری) گوسفند: ... دگر نزاع نیفتد میانِ گرگ و غنم. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۳۳)

**غنو** qonu (بم، غنودن و غنودیدن) (قد،) ۱. ← غنودن. ۲. (ا،) خواب: چون یقینم که نگیردت همی خواب و غنو/ من بی‌طاقت در طاعت تو چون غنوم؟ (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۳۰)

**غنودگی** q-d-e-gi (حامص،) (قد،) وضع و حالت غنوده؛ خواب: در آن شب... به جرعه آبی انظار کردم و به عبادت مشغول گشتم. از ضعف غنودگی دست داد. (شوشتری ۱۸۷)

**غنودن** qonu-d-an (مصدر،) بم،: غنو ۱. خوابیدن (معمولاً همراه با آرامش و آسایش): بزرگ و کوچک در خواب شیرینی غنوده‌اند. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۲۱) ۵. جفای چنین کس نباید شود/ که نتواند از بی‌قراری غنود. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۵) ۵. در خواب امن غنوده‌ایم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱) ۴. (مجاز) به‌آسودگی زندگی کردن: هریک از افراد عباد... به فراغ بال و آسودگی حال در ظل جناح مرحمت والا غنوده، مشغول جان‌نثاری باشند. (غفاری ۳۵) ۵. ز هر دانشی چون سخن بشنوی/ از آموختن یک زمان نغوی. (فردوسی<sup>۱</sup> ۳) ۳. (مجاز) آسودگی یافتن با مرگ: یه خواب ابدی فرو رفتن؛ مردن و آسودن: اشخاصی... این‌جا در زیر خاک غنوده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۴) ۵. آه از غنودن این امیر جلیل که جان جهانیان به فدای او روا بودی. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۵)

**غنوده** qonu-d-e (صف، از غنودن) (قد،) به خواب‌رفته؛ خوابیده: خروِس غنوده فروگرفت بال/ ... (نظامی<sup>۱</sup> ۹۴۷) ۵. چو سیرگشت سر نرگس غنوده ز خواب/ گل کبود فروخفت زیر پرده آب. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۰)

فراوان مادی یا معنوی: مصاحبتش در این سفر غنیمتی است. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۲) ○ دیدن چنین شخصی غنیمت است. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۹۶) ○ همیشه از وی راستی دیده‌ایم و در این روزگار بسیار غنیمت است. (بهقی<sup>۱</sup> ۷۴) ۳. (نقه) مالی که مسلمانان در جنگ با کفار به‌دست می‌آورند و یا درطول جنگ از آنها می‌گیرند: حق علما آن است که ایشان را بر شریف‌تر موضعی نشانند و حق ایشان از جزیت وفی و غنیمت و مال مصالح بدیشان رسانند. (بحر‌الانوار<sup>۱</sup> ۱۷۴) ○ به هیچ دین اندر، غنیمت حلال نبُود، مگر به دین محمد علیه‌السلام، و پیشین، هرگاه که کافری را بکشتندی، خواسته ایشان حلال نبود. (بلعمی<sup>۱</sup> ۳۱۵) ۴. (قد). (مجاز) آنچه بدون زحمت و مشقت به‌دست آید: باز عیسی چون شفاعت کرد، حق/خوان فرستاد و غنیمت بر طبق. (مولوی<sup>۱</sup> ۷/۱)

● **داشتن** (مَصْمَم). (قد). (مجاز) • غنیمت شمردن →: بهار جوانی را غنیمت دار. (ظهیری سمرقندی ۱۵۶) ○ [او] غنیمت دارد که ما از این‌جا بازگردیم و هر حکم که کنیم به‌خدمت مال‌ضمانی اجابت کند. (بهقی<sup>۱</sup> ۱۵)

● **دانستن** (مَصْمَم). (مجاز) • غنیمت شمردن ↓: هر دقیقه و لحظه را غنیمت دانسته، هیچ فرصت را از دست نگذار. (شهری<sup>۱</sup> ۳۲/۳۸۳) ○ شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما/ بسی گردش کند/ فردون، بسی لیل و نهار آرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۸)

● **شمردن** (مَصْمَم). (مجاز) از موقعیت یا کار پیش‌آمده سود جستن و بهره بردن: از باغ بیرون آمدم تا دست‌آویزی را که برای شعر گفتن پیدا کرده‌بودم، غنیمت شمرم. (اسلامی ندوشن ۲۰۱) ○ خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع/ ناله موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۷۲)

○ **شمردن فرصت** (وقت) (مجاز) سود جستن یا بهره بردن از آن: اگر حالا فرصت را غنیمت نشمرم، از کجا معلوم است که باز موقعیتی پیدا شود؟ (علوی<sup>۳</sup> ۲۷) ○ ما وقت را غنیمت شمرده، به‌راه افتادیم. (افضل‌الملک ۳۳۵) ○ زن او آن فرصت غنیمت شمرد.

واژگان بسیار غنی است. ○ چند روز پیش‌از محرم... خادمان شروع به آذین بستن نخل می‌کردند... که از این‌جای کبوده... بسیار غنی بود، و قدمت این آلات به دوره صفویه می‌رسید. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶) ۴. (ص...). از صفات و نام‌های خداوند: چه عذر آرم از ننگِ ترومانی؟ مگر عجز پیش آورم کای غنی... (سعدی<sup>۱</sup> ۱۹۷) ۵. (ص...)(فلسفه‌قدیم) ویژگی آن‌که ذات و کمال او به دیگری متوقف نباشد. ● **شدن** (مَصْمَم). ثروت مند شدن: با غنیمتی که از آنان به‌چنگ خواهیم آورد، کم‌کم غنی خواهیم شد. (قاضی ۶۷)

● **کردن** (مَصْمَم). ۱. ثروت مند کردن: انگشتر و گردن‌بند و سنجاق الماس‌نشان... گنجینه او را روز به روز غنی‌تر می‌کرد. (علوی<sup>۳</sup> ۱۰۸) ○ غنی گرد کردن کسان را ز گنج/... (نظامی<sup>۲</sup> ۳۱۱) ۲. (مجاز) پُر کردن و آکندن چیزی از عناصر مفید: این خود راهی است برای غنی کردن زبان که کثرت استعمال و قبول عامه هر دو در آن دخیلند. (قاضی ۹۹۴)

**غنیمت** qonyat [عر.: غنیمه] (مَصْمَم). (قد). توان‌گری؛ بی‌نیازی؛ یادشاه باید که خدمت‌کاران را... چندان نعمت و غنیت ندهد که به‌زودی توان‌گر شوند و هوس فصول به‌خاطر ایشان راه جویند. (نصرالله‌منشی ۹۳)

**غنمی‌سازی** qani-sāz-i [عر. فَا]. (حامص). (مجاز) عمل پُر کردن چیزی از عناصر مفید: ساختن لغات تازه نقش عمده‌ای در غنی‌سازی زبان دارد.

**غنیم** qanim (ا). (قد). دشمن: رسید کار به‌جایی فروتنی‌ها را/ که دست‌و‌پا نرزد بسملم ز تیغ غنیم. (فیاض‌لاهیجی ۱۳۹) ○ مرد کو را نه گهر باشد و نه نیز هنر/ حیلست اوست خموشی چو تهی‌دست غنیم. (ابوحنیفه‌اسکانی: بهقی<sup>۱</sup> ۴۹۳)

**غنیمت** qanimat [عر.: غنیمه] (ا). ۱. آنچه بعد از جنگ از دشمن باقی می‌ماند یا درطول جنگ از او گرفته می‌شود: اسیر و غنیمت زیاد به‌چنگ ژاپنی‌ها [افتاد]. (مسنوفی ۸۷/۲) ○ غنیمت بر آن بخش کو جنگ جست/ به مردی دل از جان شیرین بشتست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۰۶) ۲. (مجاز) باعث فایده و سود

(ظهیری سمرقندی ۱۵۵)

تاریکی‌ها: یک مسرع ماه... تا صبح صادق سیر  
غواصق نماید. (فائم مقام ۳۹۴)

**غواشی** qavāši [عر.]، ج. غاشیة [ا.] (قد.)  
غاشیه‌ها. ← غاشیه (م. ۲): چهل مرتبط فیل در  
محاذات مجلس او بداشته به غواشی دیبای رومی.  
(رشیدالدین ۱۲۸)

**غواص** qavās [عر.]، ص. ا. ۱. آن‌که معمولاً  
برای تحقیق درباره آب و موجودات آبی آن  
یا برای به دست آوردن مروارید یا برای ورزش  
کردن و تفریح (غالباً با استفاده از لباس و لوازم  
مخصوص) در دریا فرومی‌رود: غواص اگر  
اندیشه کند کام‌نهنگ / هرگز نکند دُر گران‌مایه به چنگ.  
(سعدی ۱۲۵۲) ○ هرچه غواصان [مروارید] برآوردند،  
یک نیمه سلاطین لحسا را بودی. (ناصرخسرو ۱۵۱۲)  
۲. [ا.] (جانوری) پرندۀ‌ای شبیه مرغابی با  
بال‌های کوتاه، پر نرم، انگشتانی دراز، و دُمی  
بسیار کوتاه که در آب شنا می‌کند و غوطه  
می‌زند و پرواز می‌کند: مرغ غواص.



**غواصی** q-i [عر.نا.] (حامص.) فرورفتن در آب  
دریا و مانند آن معمولاً برای تحقیق درباره آب  
و موجودات آبی یا به دست آوردن مروارید  
یا برای ورزش کردن و تفریح: بازی‌های... این چاله  
حوض‌ها... زیرآبی، غواصی و... بود. (شهری ۴۸۲/۱)  
○ بر عروسان چمن بست صبا هر گهری / که به غواصی  
ابر از دل دریا برخاست. (سعدی ۶۸۵) ○ خردمند روی  
از پذیرش نتافت / به غواصی دُر به دریا شتافت.  
(نظامی ۱۵۸) ○ حوضی سنگین کرده بود و یکی گروه را  
از دیوان به غواصی مشغول کرد. (بلمعی ۲۱۴)

○ **س کردن** (مصل. د.) ۱. غواصی ۲: کاملی  
باید در او جانی شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف.  
(عطارد ۱۹۹) ○ هرکس در دریا غواصی نتواند کرد.  
(احمد جام ۲۱۹) ۲. (قد.) فرورفتن در آب و شنا

○ **س گرفتن** ۱. به دست آوردن غنیمت. ←

غنیمت (م. ۱): چندین تانک از عراقی‌ها غنیمت  
گرفتیم. ○ هر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر  
همی ماند اندر شکفت. (فردوسی ۱۷۶۲) ۲. ○  
(مصل. م.) (قد.) (مجاز) ○ غنیمت شمردن →

دیدار وی غنیمت گرفت و بازگشت. (جامی ۳۲۸)

○ **س یافتن** (قد.) به دست آوردن غنیمت. ←  
غنیمت (م. ۱): غنیمت که از لشکرش یافتی / بدان  
بندگی تیز بشتافتی. (فردوسی ۲۲۳۴)

○ **س داشتن** (قد.) (مجاز) ○ غنیمت شمردن  
→: ایمنی از خدای تعالی به غنیمت باید داشت.  
(عنصرالمعالی ۲۳)

○ **س شمردن** (قد.) (مجاز) ○ غنیمت شمردن  
→: به غنیمت شتر ای دوست دَم عیسی صبح / تا دل  
مرده مگر زنده کنی کاین دَم از اوست. (سعدی ۷۸۷) ○  
از بی‌وفا، وفا به غنیمت شمار از آنک / ...  
(ناصرخسرو ۳۴۹)

**غو** qav [ا.] (قد.) ۱. بانگ و خروش؛ فریاد:

سردست بردند بر تیغ بر / غو هردو می‌رفت بر میخ بر.  
(بیمی ۸۴۵) ○ بر آتش نهادند و برخاست غو / همی کرد  
زاری جهان‌دار گو. (فردوسی ۴۵۰) ۲. صدای  
بعضی از سازهای بزرگ: غوکوس و غریوبوق مرا /  
لعنِ نای است و نغمه طنبور. (مسعود سعد ۳۸۹) ○ غو  
کوس بر چرخ و مه برکشید / به پرخاش دشمن سپه  
برکشید. (اسدی ۴۶)

**غو** qu [= قو] [ا.] (جانوری) قو →.

**غوات** qovāt [عر.]، ج. غواة، ج. غاوی [ا.] (قد.)

گم‌راهان: رب العالمین... بعضی را نبوت داد و بعضی را  
ولایت... و بعضی را از غوات آفرید. (نخجوانی ۱۵۹/۱)  
○ از... صدمه خنجر غزات بر حناجر آن غوات... خون...  
می‌چکید. (جرفادقانی ۳۶۵)

**غوادی** qavādi [عر.]، ج. غادیة [ا.] (قد.) ابرهای  
بامدادی: اشجار مساعی تو را به غوادِ ایادی... مدد  
دادیم. (ابن فندق ۲۸۹)

**غواصق** qavāseq [عر.]، ج. غاصقة [ا.] (قد.)

نمی‌توان زیست. (قائم مقام ۱۳۸) ○ خطه خوارزم از غوائل کفار... اینم گردد. (وطواط<sup>۲</sup> ۱۲۸)

**غوٲ** qo[w]s [عر.: غوٲ] (ا.) ۱. (تصوف) قطب (م. ۱۰) →: چهار دیگرند که ایشان را اوتاد خوانند. و سه دیگرند که ایشان را تقبا خوانند و یکی که وی را قطب و غوٲ خوانند این جمله... اندر امور به اذن یک‌دیگر محتاج باشند. (جامی<sup>۸</sup> ۱۵) ○ یکی از ایشان غوٲ باشد، مهینه قطب زمین و آرم الله تعالی به زمین از او باشد. (خواجۀ عبدالله<sup>۱</sup> ۹۴) ۲. (ص. ۱۰۱) (قد.) فریادرس: خسرو صاحب‌قران غوٲ زمان بوبکر سعد/ آن‌که اخلاقش پسندیده‌ست و اوصافش گزین. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۶۵) ○ علی‌تگین مار دم‌کنده است، برادر برافزاده و وی بی‌غوٲ مانده. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۷۵) ۳. (قد.) از صفات و نام‌های خداوند.

○ اعظم (تصوف) عنوانی که به بعضی از بزرگان متصوفه داده می‌شده‌است: او صاحب اسم‌اعظم باشد در روزگار خویش و او را غوٲ اعظم خوانند. (قطب ۵۲۹)

**غوچ** quč [تر.: قوچ] (ا.) (جانوری) قوچ →. **غور** qo[w]r [عر.: غور] (امص.) ۱. (مجاز) تحقیق و مطالعه کردن دربارهٔ چیزی یا کاری: غور و تحقیق در تاریخ نقد، این نکته را ثابت می‌کند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۵) ○ پس از غور و تأمل زیاد عاقبت چنین فهمیدیم که این قصور از خود مایوده. (دهخدا<sup>۲</sup> ۵۲/۲) ۲. (ا.) (قد.) عمق (م. ۱) →: رشتهٔ دراز برپای او بست و بگذاشت تا به سوراخ خود درون رفت و به اندازهٔ رشته غور آن را بدانست. (جامی: گنجینه ۷۹/۶) ○ لب ببند و غور دریایی نگر/ بحر را حق کرد محکوم بشر. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱۹/۱) ۳. (قد.) ته؛ قعر: در چاهی افتاد کان را غور نیست/ .... (مولوی<sup>۱</sup> ۲۳۵/۱) ۴. (قد.) زمین پست: بر غور و نجد می‌رفت تا سواد باره بدید. (قائم‌مقام ۳۸۴) ○ زبس شیب و فراز و غور و نجدش/ صباگرد دروگم‌راه و مضطر. (مجدهمگر: گنج ۱۷۱/۲) ۵. (قد.) (مجاز) حقیقت و گُنه مطلب یا موضوعی: نه ادراک در گُنه ذاتش رسد/ نه فکر ت به غور صفاتش رسد. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۵) ○ جمعی نادان که

کردن: بیک رقاصی کند، سرخاب غواصی کند/ این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۳) ۳. (قد.) (مجاز) غور کردن: چه نیک غواصی کرده‌است گویندهٔ این سخن. (بخارایی ۴۲)

**غوالی** qavāli [عر.: ج. غَالِيَة] (ا.) (قد.) غالیه‌ها؛ انواع غالیه. ← غالیه (م. ۱) ... در ترکیب غوالی و لخالخ به کار آید. (ابوالقاسم کاشانی ۲۵۵)

**غوامض** qavāmez [عر.: ج. غامِض و غامِضَة] (ا.) ۱. پوشیدگی‌ها و ابهامات در سخن و مسائل علمی: این مسئلهٔ لایتحل یکی از غوامض دنیاست. (مخبرالسلطنه ۲۴) ○ التماس... کرد تا غور معرفت من در شرح غوامض آن بشناسد. (شمس‌فیس: گنجینه ۲۳۲/۳) ۲. مشکلات: سختی‌ها؛ رضایت مادرم هم به نوکری من زیاده‌تر از جهت همین غوامض بود. (شهری<sup>۳</sup> ۱۹۳) ○ کار تلفون بدون غوامض نئی معمولی و مشکلات... انجام یافت. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۲۸)

**غوانی** qavāni [عر.: ج. غَانِيَة] (ا.) (قد.) ۱. زنانِ زیباروی که از زیور بی‌نیازند: او... به استماع از استماع اغانی و اجتماع با غوانی... بهرهٔ تمام می‌گرفت. (جویی<sup>۱</sup> ۱۵۸/۱) ○ خسرو... به معاشرت و معاشرت در سماع اغانی و اجتماع غوانی شب گذاشته بودی. (درویشی ۲۴۶) ۲. زنان آوازخوان: تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت/ بریست زبان از طرب لحن غوانیش. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۹۵) ○ پیزی با امائی و حور قبایی/ به رود غوانی و لحن اغانی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۰) **غوایت** qavāyat [عر.: غَوَايَة] (امص.) (قد.) گم‌راهی (م. ۱) →: این امثال و قصص باید چنان باشد، که... موجب ضلال و غوایت جوانان نگردد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۸۳) ○ شعرا را... جمع ساخته و کمند لام استغراق در گردن انداخته، گاه در غرقاب غوایت می‌اندازد. (لودی ۵) ○ اگر بدرقهٔ عنایت و هدایت تو اعانت نکند، غوایت و ضلالت دمار از من برآرد. (ظہیری سمرقندی ۱۴۳)

**غوائل** qavā'el, qavāyēl [عر.: غَوَائِل، ج. غَائِلَة] (ا.) (قد.) سختی‌ها و بلاها: هرگز درعین مهر و الفت از غوائل خلاف و کلفت، مصون و مأمون



**غورباغه** qurbāqe [تر. = قورباغه] (ا.) (جانوری)  
قورباغه →

**غورت** qu(ɔ)rt [تر. = قورت] (مصدر) قورت →

**غوررسی** qo[w]r-re(a)s-i [ع.ق.ا.ف.] (جامع مصدر)

(مجاز) مطالعه و تحقیق: این باطن‌نگری و غوررسی  
جزآنکه زندگی را برای خردمند... سخت و سرد... کند،

ایده‌ای ندارد. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۱۳۸)

• **سرد کردن** (مصدر) (مجاز) مطالعه و تحقیق

کردن: در مسائل [انسف] و گفته‌های نلاسفه فکر و  
غوررسی کردم. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۹۵/۲) ○ نیکلسن...

تحقیقات مفصل و غوررسی‌هایی... در رشته تصوف و  
عرفان کرده بود. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۱۹)

**غورگی** qure-gi (حامص) وضع و حالت غوره،

و به مجاز، نارس و بی تجربه بودن.

• **از سـه مویز شدن (گشتن)** (گفتگو) (مجاز)

درحال بی تجربگی ماندن و به کمال خود  
نرسیدن؛ بی مصرف یا فاسد شدن، یا به

توانایی لازم دست نیافتن: پیش از آنکه خضم به قدر  
کافی پخته شود، از غورگی مویز گشت و فرصت از دست

رفت. (اسلامی‌ندوشن<sup>۳</sup> ۲۳۴) ○ حالا همه جوان‌ها از  
دل و دماغ می‌افتند، از غورگی مویز می‌شوند. (هدایت<sup>۵</sup>

۱۵۳)

**غوره** qure (ا.) ۱. (گیاهی) حبه‌های نارس و

ترش مزه انگور: باغات... در آنجا هست و غوره

خوبی دارد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۲) ○ از هر رزستان غوره‌ای

بسته آید. (خاقانی<sup>۱</sup> ۴۶) ○ سراسر همه رز پُر از غوره  
دید/... (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۹۱) ۲. (قد) (گیاهی) حالت

نارس بعضی از میوه‌ها: باید در رطب هیچ رنگی که  
مخالف غوره خرما باشد به وجود نیاید. (کدکنی<sup>۳۶۱</sup>

۳. (قد) (مجاز) شخص جوان و بی تجربه: هر  
غوره‌ای نالان شده کای شمس تیریزی بیا/ کز خامی و

بی‌لذتی در خویشتن چغزیدام. (مولوی<sup>۳/۲</sup> ۱۶۸)

• **سـه افشاردن** (قد) ۱. له کردن و فشردن

غوره برای گرفتن آب آن. ۲. • (مصدر) (مجاز)

گریه کردن و اشک ریختن: غوره افشاری و گویی  
من ریاضت می‌کنم/ چون که می‌خواه نه‌ای رو شیرۀ

ندانند که غور و غایت چنین کارها چیست چون ندانند  
معذوراند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۲۴) ۶. (قد) (مجاز) رنج و

عذاب؛ سختی: ایشان از غور می‌سوختند و تحمل  
می‌کردند. (بیغمی<sup>۸۴۵</sup> ۷. (قد) (مجاز) شر؛

فساد: من آگاه گشتم از غدر و غورش/ چگونه بوم  
زین سپس یار غارش؟ (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۳۷)

• **سـه داشتن** (مصدر) (مجاز) ۱. تحقیق و

مطالعه داشتن و باخیر بودن از حقیقت و کُنه  
چیزی یا کاری؛ متبحر بودن: راقم این سطور...

مختصر غوری در اسفار عهدین داشته. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۱) ○  
دیگری هم غوری داشت، نه از پیرایۀ خرد عاقل بود و نه

از ذخیرۀ تجربت بی‌بهر. (نصرالله‌منشی<sup>۹۲</sup> ۲. (قد) (مجاز)  
عواقب ناگوار داشتن: نباید که آن ملطفه به خط ما

به دست ایشان افتد و این دراز گردد، که باز داشتن پسر  
فائد و دبیرش غوری تمام دارد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۰۸) ۳.

(قد) دامنه و وسعت داشتن: علم او غوری نداشت.  
به آشنایی غلامی از آن سلطان خویشتن را پیش سلطان

انداخت. (نظامی عروضی<sup>۱۰۳</sup>)

• **سـه کردن** (مصدر) ۱. (مجاز) غور (مر) ۱) →:

موظف نیستند که در جزئیات این مسائل غور کنند.  
(مطهری<sup>۵</sup> ۹۴) ○ قدری سر پیش افکنده در حدوث این

یأس غور کردم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۵۵) ۲. (قد) (عمیق  
شدن، چنان‌که زخم و جراحت: جراحت غور

کرده. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۹۶/۱)

• **سـه و غائله** (قد) (مجاز) کُنه و عاقبت کار و  
نتایج بد آن: حسنگ ابله است و به جاه و مال خویش

مغرور و غور و غائلۀ کارها ندانند. (عقیلی<sup>۱</sup> ۱۵۸) ○ پس از  
تأمل و تدبیر... غور و غائلۀ آن با او یگویم.

(نصرالله‌منشی<sup>۶۶</sup>)

• **سـه چیز رسیدن** (قد) (مجاز) حقیقت و  
کُنه آن را دانستن: سلطان چرا نباید از پیش به غور

سخنانی که به او می‌گویند، برسد و اقدامی نفهمیده و  
نسنجیده بکند؟ (مینوی<sup>۳</sup> ۱۸۹) ○ به سمع رضا مشنو

ایذای کس/ و گر گفته آید به غورش برس. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۵)

**غوربا** qur-bā [= غوره‌با] (ا.) (قد) آتش غوره: غذا

ناربا و غوربا... دارد. (اخوینی<sup>۳۶۳</sup>)

دیم. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۱۵۸) ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در غور: حضرت اعلی شاه... ظروف نفیسه غوری و نفقوری که در چینی خانه موجود بود، وقف آستانه متبرکه... نمودند. (اسکندربگ ۷۶۱) نیز ← قوری.

**غوز** quz [= قوز = کوژ] (ا.) (پزشکی) قوز →. **غوزک** q-ak [= قوزک] (ا.) (جانوری) قوزک →. **غوزه** quze (ا.) (گیاهی) ۱. میوه خشک و ناشکوفای گیاه پنبه. ۲. غلاف بعضی از گیاهان: غوزه خشک.

**غوزه زار** q-zār (ا.) (قد.) پنبه زار →: در غوزه زار، گندم زراعت نمایند که زمین آن آب بسیار می خورد. (ابونصری ۷۹)

**غوزی** quz-i [= قوزی] (صد، منسوب به غوز) (گفتگو) قوزی →.

**غوش** quš (ا.) (قد.) ۱. چوب محکم و سخت درخت خدنگ که در ساختن بعضی از سلاح ها یا بعضی از سازها به کار می رفته است. ← خدنگ (م. ۱): چو اندازد ابروانت همه ساله تیر غوش / به من یانگ برزند که خروشان مشو، خموش. (خسروی: اسدی<sup>۲</sup>) ۲. اسب یدکی؛ اسب جنبیت: به سوم هفته بدان سان شوی از زور و توان / کز تکاور به تکاور جوی از غوش به غوش. (سوزنی ۱۴۱)

**غوشای** qušāy (ا.) (قد.) سرگین خشک شده: یکی ز راه همی زَر بر ندارد و سیم / یکی ز دشت به نیمه همی چَند غوشای. (طیان: شاعران ۳۲۰) و همان پیشه که کردی پدرت / هیزم آور ز رز و چین غوشا. (علی قرط: اسدی<sup>۳</sup> ۵)

**غوشاد** qušād (ا.) (قد.) جای نگه داری حیوانات اهلی؛ طویله: ... و ما چو گاوان گرد آمده به غوشادا. (ابوالعباس: صحاح ۹۱)

**غوش** qušt (صد، ق.) (قد.) برهنه؛ لخت: شده به گرمابه درون یک روز غوش... (روذکی<sup>۱</sup> ۵۳۳)

**غوشه** qoše (ا.) (موسیقی محلی) ۱. سازی بادی متشکل از دو نای به هم چسبیده. ۲. سازی کوبه ای متشکل از دو کاسه که بر دهانه آنها

انشرده گیر. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۹۷/۲)

• **چکاندن** (مصد. ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) غوره چلانیدن ↓: یاروی تازه وارد پس از آن که دید از آوناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی یابد چشم ها را... پاک [کرد]. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۲۷)

• **چلانیدن** (مصد. ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) گریه کردن و اشک ریختن معمولاً به صورت غیر واقعی: گریه برای چه؟ غوره چلانیدن چه فایده ای دارد؟ (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۲۱) • فیلسوف زیر سایه های درخت بید مجنون... و جاهای خلوت غوره چلانده به یاد او آه می کشد. (← مسعود ۱۰۱) نیز ← آب غوره • آب غوره گرفتن.

• **نشده مویز شدن** (گشتن) (گفتگو) (مجاز) بدون تجربه و آگاهی های لازم خواستار مقام و منزلت بالاتر و بهتر بودن یا ادعای ارزش و اعتبار کردن: تو دُرست رابخوان و چیز یاد بگیر. هنوز غوره نشده که نمی شود مویز شد. (حجازی ۴۶۲) و در کنش ادیان جهان کردی یای / غوره نشده مویز گشتی، احسنت! (بهار ۱۲۹۸) نیز ← غورگی • از غورگی مویز شدن.

**غوره افشار** q-afšār (صد، قد.) گیرنده آب غوره، و به مجاز، گریان و اندوهگین: ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین / که طبع سرکه فروش است و غوره افشاری. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۶۶/۶)

**غوره افشاری** q-i (حامص، قد.) (مجاز) گریه کردن و اشک ریختن: نیست حرف تلخ را تأثیر در دل مردگان / کور چون شد چشم باطن غوره افشاری چه سود؟ (صائب<sup>۱</sup> ۱۲۹۶)

**غوره غوره** qure-qure (ا.) دانه های غوره که در مخلوط آب غوره و نمک نگه داری می کنند. **غوره گل** qure-gel (ا.) (ساختمان) گل ورزیده سفت و مقاوم.

**غوری** qur-i (صد، منسوب به غور سرزمینی در افغانستان امروزی، میان غزنه و هرات) (قد.) ۱. اهل غور: عادت سلطان محمود چنان بوده است که از چند جنس لشکر داشتی چون تُرک و خراسانی... و غوری و

پوست کشیده‌اند.

**غوص** qo[w]s [عر: غَوْص] (امص:.) (قد:.) فرورفتن به درون چیزی به‌ویژه آب: ثَمْب یا دِیالِ عَقْرَب بوسه بر دندانِ مار/ پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ. (هاتف: گنج ۱۵۳/۳)

• **مروارید کردن** (قد:.) فرورفتن در آب برای به‌دست آوردن مروارید: او را در معیت خود بترید در بندر لنگه قدری غوص مروارید بکنند. (نظام‌السلطنه ۸۲/۱)

**غوص‌گر** q-gar [عر: فا.] (ص:، ا:.) (قد:.) غواص (م: ۱). → دیده را دریا نمودن، مردمک را غوص‌گر/ اشک را مانند مروارید غلطان داشتن. (پروین‌اعتصامی ۶۹)

**غوط** qui [عر:.] (امص:.) (قد:.) غوطه →.

• **خوردن** (مص:.) (قد:.) غوطه خوردن. ← غوطه • غوطه خوردن (م: ۱): غوطی بخورد جان به تک بحر و شد گهر/ این بحر و این گهر زیی لعل توست زار. (مولوی ۲۲/۳) • او... خود را در چاه افکند و غوطی خورد. (نصرالله‌منشی ۸۷)

• **دادن** (مص:.) (قد:.) غوطه دادن. ← غوطه • غوطه دادن: تو آن‌کسی که همه مجرمان عالم را/ به بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور. (مولوی ۲ ۴۵/۳)

**غوطه** qute [عر: غَوْطَة] (امص:.) (قد:.) ۱. فرورفتن در آب. ۲. (ا:.) (مجاز:.) گرداب؛ غرقاب: آب که در زیر کاه حیلست پوشانند، خصم را به غوطه هلاک زودتر رساند. (ورایونی ۳۰۷)

• **خوردن** (مص:.) ۱. فرورفتن در آب: یا مایعات دیگر: هرگز نمی‌توان دوبار در یک آب غوطه خورد. (زرین‌کوب ۱۵) • غلام را به دریا انداختند. باری چند غوطه خورد. مویس گرفتند و سوی کشتی آوردند. (سعدی ۶۵) • ملاحان در دجله اوتادند و غوطه می‌خوردند. (عنصر‌المعالی ۳۱) ۲. (مجاز:.) قرار گرفتن در موقعیتی به‌طور کامل: همان‌طور که از پیاده‌رو... می‌گذشت در افکار خود نیز غوطه می‌خورد. (آل‌احمد ۱۲۶) • در این لُجَه انحطاط غوطه

می‌خوریم. (اقبال ۲/۷/۴) • در عیش و نوش و رقص... غوطه [می‌خورند]. (مسعود ۱۳) • بازرگان از این سخن... به دریای فکرت غوطه خوردن گرفت و خود را ملامت کردن ساخت. (ظهیری‌سمرقندی ۳۰۲)

• **دادن** (مص:.) (قد:.) فروبردن در آب یا مایع دیگر: در بهار سرخ‌روی می‌جو جنت غوطه داد/ فکر رنگین تو، صائب، خطه تبریز را. (صائب ۳۹۱)

• **زدن** (مص:.) ۱. • غوطه خوردن (م: ۱). → شدم به دریا غوطه زدم ندیدم دُر/ ... (۹): لغت‌نامه ۱). ۲. (مجاز:.) غوطه خوردن (م: ۲). → چند سالی در غنای عسرت آمیز، خیال‌پرور، و غربت‌آلوده ده غوطه یزنم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) • در این منجلا ب بی‌نوابی که او غوطه می‌زند، دیگران هم هستند. (مسعود ۵۷)

**غوطه‌ور** q-var [عر: فا.] (ص:.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه در آب یا مایع دیگر فرو رفته‌است: یاها... در خاک و پهن غوطه‌ور بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۶) • هنوز... دو مردمک سیاه، غوطه‌ور در نم اشک، نگاهش می‌کرد. (گلشیری ۱۲۳) ۲. (مجاز:.) ویژگی آن‌که یا آنچه به‌طور کامل در موقعیتی قرار دارد: صبح دم خورشید وی را در افکار خود غوطه‌ور می‌یابد. (قاضی ۱۰۱) • عباس‌آقا... شب‌روز در میان کتاب و کاغذ غوطه‌ور است. (جمال‌زاده ۲۲)

• **شدن** (مص:.) ۱. فرورفتن در آب یا مایع دیگر: کشتی همین‌که در دریا غوطه‌ور شد، به گِل نشست. ۲. (مجاز:.) قرار گرفتن در موقعیتی به‌طور کامل: دورنمای [شهر] کم‌کم محو و در تاریکی غوطه‌ور می‌شد. (هدایت ۱۲) • معلق‌زنان در عواملی که وصف‌شدنی نیست غوطه‌ور [می‌شویم]. (مسعود ۳۲) • روزی‌روز ملت در فقر و ذلت و جهالت غوطه‌ور می‌شوند. (حاج‌سیاح ۵۰۲)

• **کردن** (ساختن) (مص:.) ۱. فروبردن در آب یا مایع دیگر. ۲. (مجاز:.) قرار دادن در موقعیتی به‌طور کامل: فکر و امید... او را در لُجَه شوق و لذت غوطه‌ور می‌ساخت. (جمال‌زاده ۵۵) • این... رنگ‌آمیزی... انسان را... در یک رشته خواب و

روایهای گوارا غوطه‌ور می‌کند. (هدایت<sup>۲</sup> ۸۸)

### غوطة وری q-i [ع.فا.ا.] (حامص.) ۱. فرو رفتن

در آب یا مایعی دیگر: غواصان با غوطه‌وری در آب زیبایی‌های اعماق دریاها را می‌بینند. ۳. (مجاز) قرار گرفتن در موقعیتی به‌طور کامل: غوطه‌وری در انکار.

### غوغا qo[w]qā [ع. : غوغاء] (۱.) ۱. صدای بلند؛

بانگ و فریاد؛ سروصدا: از پشت دیوار غوغا و صوت تاهجاری به‌گوشم رسید. (مصدق<sup>۲</sup> ۲۶۵) غوغای زاع از صحن باغ بیفتاد، باغ گل خاص بلبل شد. (ثالث مقام ۳۶۹) پیغمبری ولیک نمی‌بینم / چیزیت معجزات مگر غوغا. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۱۳) ۳. (مجاز) فتنه؛ آشوب:

چون ساعت منظور فرارسید، دهقان وارد دِه گردید و به خانه دَن‌کِشوت که آن را پُر از آشوب و غوغا یافت درآمد. (قاضی ۴۷) ۵. پاک غوغای حادثات مدار / چون تو را شد حصار جان خلوت. (خاقانی ۷۲۹) ۵. تو ز غوغای عامه یک‌چندی / خویشان را حذر کن و مشتاب.

(ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۹) ۳. شلوغی و ازدحام جمعیت: در گاراژ اتومبیل‌های سیمی لاری غوغایی بود. (پارسی‌پور ۱۵۷) ۵. جلو بیمارستان غوغاست، سگ صاحبش را نمی‌شناسد. (محمود<sup>۲</sup> ۱۳۷) ۵. آن کودک بی‌ادب... بر خود و بر جامه حدث کرده... و غوغای مگس

بر وی گرد آمده. (احمدجام<sup>۱</sup> ۲۲۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) کار، منظره، و هر چیز شایان و جالب توجه: پاییز شده... صبح... دیدم که چه غوغایی است، آن‌قدر برگ روی زمین ریخته‌بود... (گلشیری<sup>۱</sup> ۶۲) نیز ۵. غوغا به‌پا کردن (م. ۳). ۵. (۱.)،

(ص. (قد.) مردم فتنه‌گر و آشوب‌طلب: از حسودانش نیندیشم که دارم وصل او / باک غوغاکی بَرَم چون خاص سلطان آمدم؟ (خاقانی ۶۴۴) ۵. زحمت غوغا به شهر بیش نیینی / چون عَلم پادشا به شهر درآید. (عین‌القضات ۱۵۷) ۵. مشتکی غوغا و مفسدان که جمع آمده‌بودند مغرور آل‌بویه را گفتند: عامه را خطری نباشد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۵)

• سَ انگِختن (مصد.ا.) (قد.) • غوغا کردن (م. ۲). → چو دیدم که غوغایی انگِختم / رها کردم آن

بوم و بگریختم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۰) ۵. این تویی از غمزه

غوغا در جهان انگِخته / ... (خاقانی ۳۹۵)

• سَ بوخاستن (قد.) ۱. ایجاد شدن بانگ و فریاد: ... / بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۰۶) ۲. (مجاز) برپا شدن فتنه و آشوب: می‌خواستیم سید را برهائیم و فاعل را بزنیم...

غوغای بزرگ برخاست. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۷۲)

• سَ به‌پا (پوپا) شدن ۱. ایجاد شدن بانگ و فریاد: از بازی بچه‌ها در خیابان، غوغایی به‌پا شد. ۳. (مجاز) فتنه و آشوب ایجاد شدن: می‌دانم اگر این کار را بکنم، در خانه غوغایی به‌پا خواهد شد. (دبانی ۱۴۰)

• سَ به‌پا (پوپا) کردن ۱. ایجاد کردن بانگ و فریاد: سگ‌ها گاهی به سروکول هم می‌پريدند و غوغایی برپا می‌کردند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۴۰) ۳. (مجاز) فتنه و آشوب کردن: مگر آن زن طاعی... آشوب و غوغا به‌پا نکرده‌بود؟ (پارسی‌پور ۱۶) ۵. [آنها] شورش نموده...

همگی به هیئت مجموعی غوغایی عظیم برپا کردند. (شوشتری ۱۳۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) کار شایان کردن که موجب تحسین و سروصدا شود: باید ببینی که همین جوان‌های شانزده - هفده‌ساله تو جبهه چه غوغایی به‌پا می‌کنند. (محمود<sup>۲</sup> ۱۹۷)

• سَ [به] راه انداختن (مجاز) ایجاد کردن سروصدا، گفت‌وگو، یا شور و هیجان و مانند آنها: کتاب... او انتشارش غوغای بسیار به‌راه انداخت. (زرین‌کوب<sup>۲</sup> ۱۷۸) ۵. به‌اسم امر به معروف و نهی از منکر غوغایی دریای منیر راه انداختم که چرا مرتکب خلاف شرع می‌شوند؟ (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۹۰)

• سَ شدن (مصد.ا.) ۵. غوغا به‌پا شدن →.

• سَ گردن (مصد.ا.) ۱. بانگ و فریاد کردن: صاحب‌دلی به تربیتم گفت زینهار / غوغا منکر که دوست ندارد نفیر تو. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۶۵) ۳. ۵. (ناز) فتنه و آشوب به‌پا کردن: از فرار شاه عده‌ای فرغا کنند و... بهانه برای کودتا قرار دهند و دولت را نیاقت نمایند. (مصدق ۱۹۵) ۵. کس را زهره نباشد که بیش او غوغا بتواند کرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۰۸)

دوان دوان. (ابوشکور: اشعار ۸۳)

**غول** qul [عر.] (ا.) ۱. (فرهنگ عوام) موجودی

افسانه‌ای با هیکلی بزرگ، ترسناک، و فریب‌دهنده: گاه‌گاه سر برمی‌گردانید تا ببیند آیا...

غولان و... پهلوانان را... به چشم خود می‌بیند یا نه.

(قاضی ۱۵۸) ◦ یمین‌الدوله... از مرو به هفت روز از راه

بیابانی که غول آن‌جا نتواند گذشت، به بلخ رفت.

(فخرمدر ۳۰۲) ◦ بر ره غولان نشسته‌اند حذر کن / ...

(ناصرخسرو ۱۳۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که یا

آنچه در امری یا در موقعیتی بسیار بزرگ است

یا برتری زیادی نسبت به دیگران دارد: غولِ

تجارت، غولِ فیزیک. ۳. (نجوم) مرحله‌ای در تحول

ستاره‌ها که در آن هیدروژن در مرکز ستاره

تماماً به هلیوم تبدیل می‌گردد. در این مرحله

مرکز ستاره بر اثر نیروی جاذبه منقبض و

لایه‌های خارجی آن به شدت منبسط می‌شود

و شعاع خارجی ستاره به شدت افزایش

می‌یابد.

◦ به برفی (فرهنگ عوام) موجودی افسانه‌ای

که گمان می‌رود در ارتفاعات هیمالیا به سر

می‌برد.

◦ به بیابان (فرهنگ عوام) غولی که گمان می‌رود

در بیابان زندگی می‌کند: مردم... از شهر زنان و...

دوالا یا و غول بیابان و دیو سؤالات می‌کردند.

(حاج سیاح ۳۰) ◦ دور است سر آب از این بادیه

هش‌دار / تا غول بیابان نغریب به سرایت. (حافظ ۱۳)

◦ به (بیابانی ۱. (فرهنگ عوام) ◦ غول بیابان

↑: بچه مارمولک برای نه‌اش حکایت می‌کند یک

غول بیابانی را دیده و با چه تردستی... فرار کرده‌است.

(هدایت ۷۲) ◦ حذر از پیروی نفس که در راه خدای /

مردم‌ان‌کن تر از این غول بیابانی نیست. (سعدی ۷۰۸)

۲. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) ◦ غول بی‌شاخ و دم

→.

◦ به (بیابانی بی‌شاخ و دم (گفتگو)

(توهین آمیز) (مجاز) ◦ غول بی‌شاخ و دم ↓: این

غول بیابانی بی‌شاخ و دم دیگر کیست؟ (جمال‌زاده ۴

◦ به کردن چیزی [در جایی] (مجاز) ۱. بیش از

اندازه بودن آن [در آن‌جا]: فقر و بی‌سوادی در

کشورهای جهان سوم غوغا می‌کند. ۲. (قد.) آشفستگی

و پریشانی ایجاد کردن آن [در آن‌جا]: صباح‌الخیر

زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا می‌کند در سر خیال

خواب دوشیتم. (حافظ ۲۴۳)

**غوغاچی** q-či [عر.تر.] (ص.، ا.) غوغاگر →:

لشکر جنگی هم همین است - یک مشت غوغاچی. (←

دریابندری ۲۱۳)

**غوغاسالاری** qo[w]qā-sālār-i [عر.فا.]

(حاصص.) وضعیتی که در آن عوامل تبلیغاتی

در باره امری سروصدای کاذب برپا می‌کنند تا

حقایق جامعه را مخفی کنند: غوغاسالاری آن‌چنان

اوج می‌گیرد که مراجع عالی کشور جرئت دفاع از حق

نمی‌یابند.

**غوغاگر** qo[w]qā-gar [عر.فا.] (ص.، ا.)

آشوب‌طلب: عده‌ای از غوغاگران... مرتکب این

جنایت شده‌بودند. (مصدق ۱۸۵) ◦ اگر مدعی غوغاگر

گذاشته‌بود... امروز ما به پیشگاه هیئت مخصوص

نمی‌آمدم. (فروغی ۱۲۸)

**غوغایی** qo[w]qā-y(ʿ)-i [عر.فا.] (ص.، منسوب

به غوغا، ا.) (قد.) آشوب‌طلب؛ غوغاگر: ز رنج

خاطر صاحب‌دلان نیندیشد / که پیش صاحب‌دیوان بزند

غوغایی. (سعدی ۷۴۹)

**غوغولی غوغو** ququliququ (اصو.) قوقولی قوقو

→.

**غوک** quk (ا.) (قد.) (جانوری) قورباغه (مر.) (ا.) →:

شوریده‌ای... گفت: بلبلان را شنیدم که به نالش

درآمده‌بودند از درخت و کیکان در کوه و غوکان در آب.

(سعدی ۹۷۲) ◦ ماری به خدمت غوکی راضی گشت چون

صلاح حال... فراغ وقت در آن دید. (نصرت‌الله منشی ۲۳۰)

**غول** [w] (عر. غول) (امص.) (قد.) فریب‌کاری:

نور باید پا خدز تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی‌نعل و

قول. (مولون ۳۲۷/۱)

**غول** qo(u) [= آغل] (ا.) (قد.) آغل →: گاهی چو

کوسفندان در «غول» جای من / گاهی چو غول گردد بیابان

دشمن غوی. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۰۱)

**غی** qay[y] [عر: غی] (إمصد.) (قد.) گم‌راهی و سرگشتگی: اهمیت این امر ما را... بر آن می‌دارد که... از فهم حقیقت کاری بدین عظمت که... منبع غی و رشد ماست تن‌نریم. (دهخدا<sup>۲</sup> ۱۹۲/۲) ○ تا نیست در هنر به مکان کمال، نقص/ تا نیست در خرد به محل رشاد، غی. (مختاری ۵۱۰)

**غیاب** qiyāb [عر: ] (إمصد.) نبودن کسی یا چیزی در جایی؛ غایب بودن؛ مقدّر حضور: دفتر حضور و غیاب کارمندان. ○ حاصل زندگانی عالم صحبت احباب است، اگر حضور مقدور نشود، ناچار به غیاب و توسط قاصد و کتاب. (قائم‌مقام ۳۳) ○ بعضی از بلاد دیگر... در اوقات غیاب سلطان دادگر از اطاعت سر باز زده بودند. (شیرازی ۳۱)

**غی** در کسی بدون حضور او؛ هنگام غایب بودن او: این شمشیر را به من بدهید تا مبدا در غیاب من دست به کاری بزنید. (قاضی ۳۸۳) ○ دلم به سفر می‌رفت و در غیاب خود زن خود را با تنها فرزندش آزاد می‌گذاشت. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۲۵)

**غیاباً** qiyāb.an [عر: ] (قد.) بدون حضور شخص مورد نظر: نقش سکه دارالخلافه که رؤسا حضوراً به مروتین خود و مروتین غیاباً به رؤسای خود می‌دهند. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۲۱۳) ○ در این مدت غیاباً و حضوراً، حالت چاکر را... ندانسته و نمی‌دانید به چه دین و مذهب هستم. (سیاق‌معیشت ۱۴۲)

**غیابی** qiyāb-i [عر: فا.] (صد.) منسوب به غیاب. ۱. بدون حضور شخص مورد نظر: حکم غیابی، محاکمه غیابی. ○ اگر متهم احضار نشد، حکم غیابی است. (مصدق ۳۰۴) ○ دکارت... به دیوان عدالت دادخواهی نمود و حکم غیابی صادر شد. (فروغی<sup>۵</sup> ۱۵۵) ۲. (قد.) در غیاب شخص مورد نظر: باجی‌خانم غیابی عقد می‌شود. (دیانی ۱۵)

**غیاث** qiyās [عر: ] (صد.) (قد.) ۱. فریادرس: ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان/ به باغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم. (خاقانی ۲۸۷) ۲. (إمصد.) فریادخواهی: وقت آن باشد که... غیاث... او به گوش

○ **بی‌شاخ و دُم** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) شخص درشت‌هیکل، زشت، و بدقواره: گیر آن وحشی بیابانی و غول بی‌شاخ و دُم افتادم. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۵۲) ○ ای غول بی‌شاخ و دُم من به طریق عقل... با تو... حرف می‌زنم تو... جواب... یللی می‌خوانی. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۷۹)

○ **سرخ** (نجوم) غول qul (م. ۳). →  
○ **شاخ** ~ **را شکستن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← شاخ ~ شاخ غول را شکستن.  
**غول آسا** q.-ā (ā) sā [عر: فا.] (صد.) (مجاز) ۱. بسیار بزرگ و عظیم: غول‌پیکر: آوار آسمان مثل آسیاسنگ غول‌آسایی زمین را تهدید می‌کرد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۳۱) ○ بزرگ‌ترین معبد بی‌سقف بروی زمین... با گل‌دسته‌های غول‌آسای دوگانه جدید که در صعود رقابت می‌کنند. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۹۷) ۲. دارای هیکل بزرگ و قوی: چشمش به درویش قلندری افتاد که گدای غول‌آسای بود. (← جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۹۲)

**غوله**<sup>۱</sup> qule [- غوره] (صد.) (قد.) نارس: سیب غوله. (بهاء‌الدین خطیبی ۳۶۴/۱)

**غوله**<sup>۲</sup> q. (۱.) (قد.) انبار غله: خشک‌زاری که کشت‌زار بُود/ هرکجا غوله، غوله‌دار بُود. (سنایی: جهانگیری ۲۰۴۷/۲)

**غوله‌دار** q.-dār (صف. ۱.) (قد.) انباردار: خشک‌زاری که کشت‌زار بُود/ هرکجا غوله، غوله‌دار بُود. (سنایی: جهانگیری ۲۰۴۷/۲)

**غولین** qulin (۱.) (قد.) نوعی کوزه دهن‌گشاد: چون جو و کاه ز صحرا برداشت/ باقی از خانه گروگان بستد- بیل و دلو و رسن و غولین/ با جوال و جل و پالان بستد. (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲۰۴۷/۲) ○ سیو و ساغر و آئین و غولین/ حصیر و جای‌روب و خیم و پالان. (طین: صحاح ۲۲۰)

**غوی** qavi [عر: غوی] (صد.) (قد.) گم‌راه و سرگشته: نیست از ابلیس، از نوست ای غوی/ که چو روبه سوی دنیه می‌روی. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۹۸/۱) ○ جز نیکویی پذیرد نباید تو را گذر/ در رسم و خوی تو سخن

نَسْرِ طایر و واقع رسد. (رواینی ۷۰۵) ۳. (صد، ۱) از صفات و نام‌های خداوند.

### غیاث الاسلام والمسلمین

qiyās.o.l:eslām.e.va.l.moslem.in [ع.ر.] (۱) (قد) فریادرس اسلام و مسلمانان. ۱ از القابی که به پادشاهان و بزرگان می‌دادند: غیاث الاسلام والمسلمین. (نخجوانی ۴۰/۲) ۵ ... غیاث الاسلام والمسلمین... ممدوح اکابر آفاق [است] و مجموع مکارم اخلاق. (سعدی ۵۵۲)

### غیاث المستغیثین

qiyās.o.l.mostaqis.in [ع.ر.] (صد، ۱) فریادرس فریادخواهان (خداوند): ای طیب همه درمندان و ای غیاث المستغیثین! جز تو به که رو آورم؟ (شهری ۱۲۲/۱) ۵ در هر ورطه‌ای که آدمی استعانت جز به عنایت غیاث المستغیثین کند، راه نجات بر وی بسته شود. (آفسرایی ۴۵)

### غیار qiyār [ع.ر.] (۱) (قد) جهودانه (م. ۲) →

یهود و نصاری را به علامت غیار و کلاه... معین گردانیده است. (آفسرایی ۳۲۷) ۵ یهود آساغیاری دوزیر کتف مسلمانان / اگرشان بر درِ اغیار دین بینی به دریانی. (خاقانی ۴۱۴)

### غیاض qiyāz [ع.ر.] (۱) (قد) جنگل‌ها؛

بیشه‌ها؛ جوانب به غیاض و بیشه ملتف بود. (جوینی ۱) ۲۲۵/۱ ۵ دو کبک... در ریاض و غیاض آن کوه چرا می‌کردند. (ظهیری سمرقندی ۱۲۱)

### غیاهب qayāheb [ع.ر.] (۱) (قد) (ع.ر.)

تاریکی‌های شب؛ لشکر صبح... بر... غیاهب غالب آمده. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۸۵/۵)

### غیب qeyb [ع.ر.] (۱) (ا. ۱) (تصوف، کلام)

هرآنچه بر بشر مجهول است و فقط خداوند و بندگان برگزیده از آن آگاهی دارند؛ مقدر. شهادت. ← شهادت (م. ۵): درون‌ها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکنند خلوت‌نشینی. (حافظ ۳۴۲) ۵ زرخدان فرورد چندی به جیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب. (سعدی ۸۸) ۱ شیخ ما گفت: اگر کسی در مقامات به درجه اعلیٰ رسد... بر غیب مطلع شود. (محمدبن منور ۲۸۹) ۲. (ادیان) عالمی که

خداوند، فرشتگان، کتاب‌های آسمانی، قیامت، بهشت، و دوزخ در آن قرار دارند. ۳. (صد) (قد) پنهان؛ مخفی: تیرها پیران، کمان پنهان و غیب / بر جوانی می‌رسد صد تیر شب. (مولوی ۳۰/۲) ۱ • ~ دانستن (مصد) آگاهی داشتن از امور پنهان: بر ظاهرش غیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم. (سعدی ۸۶۲)

۵ ~ زدن (غیبم زد، غیبت زد...) (گفتگو) به‌طور ناگهانی پنهان و غایب شدن: پری مدت‌ها غیبش زد، معلوم نبود کجا رفته. (میرصادقی ۱۱۴) ۴ ۵ معشوق... مانند پری‌ها ناگهان غیبش می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ۵ او غیبش زده بود، اثری از آثار او و کالسه‌کاش دیده نمی‌شد. (هدایت ۳۸)

• ~ شدن (مصد) پنهان و غایب شدن: تا دهاتی می‌خواست به‌خود آمده درباره‌اش فکر بکند، [او] غیب شده بود. (شهری ۱۲۱/۲) ۲

• ~ گفتن (مصد) ۱. خبر دادن از چیزهای نهانی؛ خبر دادن از غیب. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) خبر دادن از آنچه همگان می‌دانند: تو هم غیب می‌گویی! تعظیلی فردا را که همه خبر دارند.

۵ به تیر ~ گرفتار شدن (گفتگو) (مجاز) ← تیر ۱ به تیر غیب گرفتار شدن.

۵ در ~ (قد) پنهانی؛ در خفا: مردمان در غیب [او] را لعنت می‌کردند. (طرسوسی: گنجینه ۱۷۳/۲) نیز

← عالم ۵ عالم غیب، علم ۵ علم غیب.

غیب‌بین q-bin [ع.ر.فا.] (صفه) ویژگی آن‌که یا آنچه غیب را می‌بیند: ... / غیب را چشمی بیاید غیب‌بین. (مولوی ۴۵۱/۳) ۱ ۵ عیب‌جویا تو به چشم عیب‌بین / کی توانی بود هرگز غیب‌بین؟ (عطار ۱۷۶)

غیبت ۱ qeybat [ع.ر.] غیبة (امصد) ۱. غایب بودن؛ مقدر. حضور: منتش... درخصوص دو ساعت غیبت معلم کلاس پنجم... سؤالاتی می‌کند. (مسعود ۱۳۴) ۵ خوب است... من هم با شما باشم که در غیبت شما هیچ‌وقت به من خوش نمی‌گذرد. (مخبرالسلطنه ۱۸۴) ۵ همگان رادست و دل و رای یکی باید کرد تا در غیبت ما خلل نیفتد. (بیهقی ۷۰۱) ۲. (ادیان) در نزد

هویداکنم تو را. (فردوسی بسطامی ۸)

۵ ~ کردن از کسی (قد). از او دوری کردن: چون خویش بشویده دارد و مروت نگاه ندارد، غیبت کنند و نفرت گیرند از وی. (غزالی ۲/۲۱۶)

**غیبت** ۲. q. [عر.: غیبة qibat] (امص.). بدگویی کردن از کسی در غیاب او: تنها چیزی که در چنین بازار... شایع‌تر است، همانا میحث... بدگویی و غیبت است. (جمال‌زاده ۱۱/۱۲۹) ○ سه کس را غیبت نیست: صاحب‌هوا را و قاسق را، و امام ظالم را. (عطاری ۴۵) ○ جنید گفت که غیبت حرام است. (خواجeh عبدالله ۵۵۴)

۶ ~ کردن (مصل.). غیبت ۱. ↑: استاد... راضی نمی‌شده که در حضور او از دیگران غیبت کنند. (علوی ۱۳) ○ واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن / در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم. (حافظ ۱/۲۴۲) ○ مکن پیش دیوار غیبت بسی / بُد کز پیش گوش دارد کسی. (سعدی ۱۵۴)

**غیبت‌گاه، غیبتگاه** q.-gāh [عر.فا.]. (ا). مکان غایب شدن. ← غیبت ۱ ○ غیبت صغرا: روزی... در سامرا مرا با خود به سردابی که غیبت‌گاه امام دوازدهم بود، بردند. (اسلامی ندوشن ۶۱)

**غیبت‌گوی** [qeybat-gu-y] [عر.فا.]. (صف.، ا). (قد). آن‌که در غیاب دیگران از آنها بدگویی می‌کند: هرکجا که بدگویی، و غیبت‌گویی و مسخره‌ای... است... راه راه ایشان است. (احمدجام ۲۶۸)

**غیبت‌دان، غیبت‌دان** qeyb-dān [عر.فا.]. (صف.، ا). آگاهی‌دهنده از غیب: من غیبت‌دان نیستم، نمی‌دانم فردا چه خواهد شد. ○ تعوذ بالله، اگر خلق غیبت‌دان بودی / کسی به حال خود از دست کسی نیاسودی. (سعدی ۲/۱۸۸) ۲. (صف.، ا). خداوند: و گر شرم از دیده ناظرست / نه‌ای بی‌بصر، غیبت‌دان حاضرست. (سعدی ۱/۱۶۰) ○ در این بام گردان و این بوم ساکن / بین صنعت و حکمت غیبت‌دان را. (ناصر خسرو ۱۰)

**غیب‌دانی، غیب‌دانی** q.-i [عر.فا.فا.]. (حامص.). آگاهی دادن از غیب؛ دانستن غیب: گویا حل دقایق را حضرت مولوی از غیب‌دانی‌ها در احکام تصنیف

شیعه اثنا عشری، پنهان بودن امام دوازدهم (ع) از انتظار: صاحب عهد و عصر... به انتضای حکمت، التزام غیبت فرمود. (قائم مقام ۲۷۷) ۳. (تصوف) توجه نکردن سالک به غیر حق و انصراف دل او از غیر خداوند چنان‌که هیچ لذتی او را از توجه به حق باز ندارد: ایشان... در این حالت کیفیت غیبت و بی‌خودی رخ نمودن آغاز می‌کند. (جامی ۸/۴۰۷) ○ تا تو نزدیک خودی، زین حرف دور / غیبتی باید اگر خواهی حضور. (امیرحسینی ۶۸) ○ غیبت... آن است که بنده از حظوظ نفس خود غایب گردد. (بهاء‌الدین خطیبی ۲/۲۲۰) ۴. (نجوم قدیم) طلوع کردن یکی از ثوابت در روز و غروب کردن آن در شب پیش از شفق یا پنهان شدن منازل ماه در مقابل نور آفتاب: چون آفتاب به کوکی از ثوابت نزدیک آید، او را به شعاع خویش بپوشاند و برآمدن او به روز گردد و فروشدن او به شب پیش از فروشدن شفق، و این حال او را غیبت خوانند و ناپدید شدن به مغرب. (بیرونی ۱۱۴)

۷ ~ افتادن (مصل.). (تصوف) غیبت (م. ۳). →: در مزار... متوجه قبله نشستم، و در آن توجه غیبتی افتاد، مشاهده کردم. (جامی ۸/۳۹۰)

۸ ~ صغرا (صغری) (ادیان) از نظرها غایب بودن امام دوازدهم شیعیان، مهدی (ع) که مدت آن ۶۹ سال (از سال ۲۶۰ تا ۳۲۹ هـ.ق.) بوده است.

۹ ~ کبرا (کبری) (ادیان) از نظرها غایب بودن امام دوازدهم شیعیان، مهدی (ع) پس از پایان غیبت صغرا تا ظهور وی.

۱۰ ~ کبرا کردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) غیبت طولانی کردن: گفت: فلانی غیبت کبرا کرده‌بودی، خیال کرده‌بودم... دور تقیر و قفرا را خط کشیده‌ای. (جمال‌زاده ۱۳۹)

۱۱ ~ کردن (مصل.). غیبت (م. ۱). →: هر دانش‌آموزی بیش از دو جلسه در این کلاس غیبت کند، از نمره امتحانش کم خواهد شد. ○ سفیر کبیر امریکا در ایران... چندی از ایران غیبت کرده‌بود. (مصدق ۱۹۲) ○ غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور / پنهان نگشته‌ای که



حواله به وی می‌فرمود. (لودی ۲۰۷)

**غیب‌گوی، غیبگوی** [qeyb-gu-y] [ع.فا.]

(صفه، ا.) آن‌که از چیزها یا کارهای پنهانی، مردم را باخبر می‌کند: رسولانی به معبد دلفی فرستادند که از غیب‌گو سؤال کنند. (مینوی ۲۰۰۳)

**غیب‌گویی، غیبگویی** [qeyb-gu-y] [ع.فا.]

[فا.] (حامصه.) خبر دادن از امور پنهانی: پسرش... **تالیچه** خانه را سرگذر خواهد فروخت و غیب‌گویی‌های دیگر. (آل‌احمد ۸۸)

**گرم کردن** (مص.د.، مص.م.) غیب‌گویی ↑ :

گوینده معاصر از قول شاه‌نعمت‌الله غیب‌گویی کرده‌است. (مستوفی ۹/۲) ○ این چه روزی است من این را غیب‌گویی کردم. (عشق ۱۱۶)

**غیب‌نمای** [qeyb-na(e, o)mā-y] [ع.فا.] (صفه.)

(قد.) نشان‌دهنده امور ناپیدا و عوالم غیبی: دلی که غیب‌نمای است و جام‌جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد؟ (حافظ ۸۱) ○ بیش جان را نکتم زنگ‌زده / کآینه غیب‌نمای است مرا. (خاقانی ۸۱۳)

**غیبوبت** qeybubat [ع. غیبویه] (امصه.) (قد.) از

دیده‌ها پنهان شدن؛ غایب شدن: بهتر آن دیدم که به بغداد بگذرم و بعد از غیبوبت دراز به مسقط‌الرأس خود بازگشتم. (میرزا حبیب ۶۲۵)

**غیبیه** qe(a)ybe (ا.) (قد.) حلقه‌های فلزی که از

اتصال آنها به یک‌دیگر زره می‌ساختند: هر غیبیه‌ای ز جوشن قولت را / دارم ز علم ساخته ییکانی. (ناصر خسرو ۴۱۵) ○ فلک چو غیبیه جوشن ستاره زان دارد / که بی‌درنگ برو گرز برزنی به‌شتاب. (فرخی ۱۲)

**غیبی** qeyb-i [ع.فا.] (صفه، منسوب به غیب) ۱.

مربوط به غیب: صُور روحانی و اشکال غیبی به‌نظرش متمثل می‌شدند. (افلاکی ۷۳) ○ مکاشفات غیبی... دست می‌دهد. (سعدی ۹۰۱) ۲. خدایی؛

الاهی: امدادهای غیبی. ○ این موهبت الاهی و تحفه غیبی... ظاهر آمده‌است. (خاقانی ۷۷) ۳. (قد.)

مربوط به زمان آینده: پیوسته ضمائر خلائق را فرمودی و از وقوع وقایع غیبی اعلام کردی. (افلاکی

۳۳) ۴. (قد.) ویژگی آن‌که در عالم غیب است:

می‌بینم که جماعتی غیبیان به کف دورباش‌ها و شمشیرها گرفته، حاضر می‌شوند. (جامی ۴۷۱)

**غیث** qeys [ع. غیث] (ا.) (قد.) ۱. باران: غیث

رحمت بر خلق کیهان ببارید. (فائمه‌مقام ۳۸۰) ○ غیثی قطر آن غیث... بر قصد لشکر، بر حدود ارمن گذشتند. (زبدری ۳۲) ۲. (صفه.) (مجاز) نیکویی‌کننده؛

احسان‌کننده: ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان / به باغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم. (خاقانی ۲۸۷)

**قیچک** qeyčak [= قیچک] (ا.) (موسیقی محلی)

قیچک →.

**غیر** qeyr [ع. غیر] (ا.) ۱. شخص بیگانه؛ مقر.

خودی: این یادداشت‌ها را به‌خطی چنان... ناخوانا نوشتم که اگر احیانا به‌دست غیر بیفتد، کسی نتواند از آن سردرآورد. (جمال‌زاده ۱۸۱) ○ این شیشه و تخته، مال

غیر است. (حاج‌سیاح ۵۸) ○ رازی که بر غیر نگه‌تیم و نگوییم / با دوست بگوییم که او محرم راز است. (حافظ ۲۹) ۲. شخص دیگر: گر رنج پیش آید و

گر راحت ای حکیم / نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند. (حافظ ۱۲۶) ○ بزرگی رساند به محتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد به غیر. (سعدی ۷۹) ○ تمامت سِراهای

قاهره جدا جدا نهاده‌است چنان‌که درخت و عمارت هیچ آفریده بر دیوار غیری نباشد. (ناصر خسرو ۸۰) ۳.

جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، که معنای مخالف به کلمه می‌دهد و معادل پیشوند «نا» است: غیر ثابت (= متحرک)،

غیر دائمی (= موقتی)، غیر سالم (= بیمار)، غیر طبیعی (= مصنوعی)، غیر عادلانه (= ظالمانه)، غیر ممکن (= نشدنی). ۴. (تصوف) هرکه یا هرچه جز

خداست: سالک قدیم قائم به وحدت شد. غیر از میان برداشت، راه از کل به‌کل برید. (روزبهان ۲۹۰)

○ حسن بیاید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود. (حافظ ۱۵۳) ○ غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل. (مولوی ۷۵/۱)

○ **اختیاری** ○ غیر ارادی ↓ : اهمیت مخصوص به

[است]. (شهری ۴۸۸/۲)

۵ **ضروری** ویژگی آنچه وجود یا انجام آن لزوم و اجباری ندارد: اشیای غیرضروری. (شهری ۳۷۲/۲)

۵ **طبیعی** ۱. آنچه طبیعت، آن را ایجاد نکرده است؛ مصنوعی: داروهای معدنی و غیرطبیعی... فرنگی چنانچه مخالف مرض مصرف شود... چه بسا... کُشنده می باشد. (شهری ۲۶۷/۲) ۲. ۵

غیرعادی (م. ۲) →: غیرطبیعی راه می رفت یک چیزی در زیر لباس مخفی کرده بود.

۵ **عادی** ۱. ویژگی آنچه به صورت معمول و عادی نیست: چشم هایش حالتی غیرعادی گرفته است. (ترقی ۲۲۳) ۲. به صورت غیرمعمول و برخلاف عرف: غیرعادی رانندگی می کرد.

۵ **علنی** ویژگی آنچه به صورت آشکار انجام نمی شود؛ مقید. علنی: جلسه غیرعلنی، گفت وگوهای غیرعلنی.

۵ **فلز** (شیمی) عنصری شیمیایی که خواص فلزی ندارد؛ نافلز.

۵ **قابل** جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «نشدنی»، «نشونده»، «ناپذیر»، «نپذیرفتنی»، و مانند آنها: غیرقابل اجرا (= اجرا نشدنی)، غیرقابل قسمت (= قسمت نشونده)، غیرقابل نفوذ (= نفوذناپذیر)، غیرقابل وصف (= وصفناپذیر). ۵ دندان سازی... از کارهای غیرقابل قبول مردم... بود. (شهری ۱۱۵/۲)

۵ **قانونی** آنچه موافق قانون نباشد؛ غیرمجاز؛ مقید. قانونی: در هیچ صورت تلافی حبس غیرقانونی... روزی کمتر از دوتومان نخواهد بود. (غفاری ۱۷۷)

۵ **مادی** آنچه مادی نباشد؛ معنوی؛ لاهوتی: ما که هستی واقعی انسان را «من» او می دانیم... «این من» را جوهری غیرمادی تلقی می کنیم. (مطهری ۹۹)

۵ **مترقب** (قد). ۵ غیرمترقبه (م. ۱) ↓: این مهمان های غیرمترقب کارها را در هم کرد ولی به فاصله

فعالیت های غیراختیاری آنها داد و... اعصاب آنها را، چه در خواب و چه در بیداری... مورد امتحان دقیق علمی قرار داد. (جمال زاده ۲۲۷)

۵ **ارادی** آنچه بدون اراده انجام شود؛ مقید. ارادی: یک ولنگاری غیرارادی از ناحیه من باعث شده است که تو تا این مدت در نقشه ارادی اغوای من پافشاری کنی. (قاضی ۳۸۶)

۵ **ساز به جز**: جز افرادی... از جنس ماکه در زمانی غیراز زمان ما... می زیست و به چشمی غیراز چشم مادر احوال جهان و جهانیان می دیده اند. (اقبال ۹۲) ۵ مشنوی دوست که غیراز تو مرایاری هست / .... (سعدی ۴۵۲)

۵ **انتفاعی** نهاد یا سازمانی که هدف اصلی فعالیت های آن، کسب سود و منفعت نیست؛ مقید. انتفاعی: مؤسسات غیرانتفاعی مشمول مالیات نمی شوند. ۵ امروزه معمولاً به نهادهای خصوصی (= غیردولتی) گفته می شود.

۵ **انسانی** ۱. ویژگی آنچه موافق طبع و خواسته انسان نباشد: احمدعلی خان... شاید هم به این خیال افتاد که میباید این آرزوی غیرانسانی باشد. (آل احمد ۱۷۳) ۲. ویژگی آنچه مطابق با اصول اخلاقی نباشد: رفتار غیرانسانی.

۵ **بهداشتی** ویژگی آنچه در آن اصول بهداشتی رعایت نشده است: ظروف غیربهداشتی، غذای غیربهداشتی.

۵ **حرفه ای** آماتور →: بازیگر غیرحرفه ای.

۵ **رسمی** ویژگی آنچه از طریق قانون یا مجرای رسمی گفته یا اجرا نمی شود؛ مقید. رسمی: اخبار غیررسمی، اقدامات غیررسمی.

۵ **رسمی بدون سم**: فاقد سم؛ مقید. سمی: قارچ غیرسمی.

۵ **ش (قد)**. غیره →: به هر شهری و ولایتی نشان خیرهای او ظاهر است. از پل و رباط و غیرش. (بخاری ۲۵۷)

۵ **شرعی** ویژگی آنچه موافق دستورات شرعی نباشد؛ مقید. شرعی: آبی که در این خانه بخوری حرام... و بجهای که در آن پس اندازی غیرشرعی

به دست کوب بر سر من آمده... برای من حتی و ملم بود. (علوی ۷۷)

◻ **مسکون** ◻ غیر مسکونی ↓ : رها کردن ایشان در آن بیابان غیر مسکون متضمن هیچ گونه خطری برای ما نبود. (قاضی ۲۶۹-۴۷۰) ◻ اعلا درجه سردی هوا آن است که سیماب در ته شیشه خشک شود و مکانی که چنین باشد، غیر مسکون می‌ماند. (← شوشتری ۳۱۰)

◻ **مسکونی** ویزگی محلی که قابل سکونت نیست؛ مقر. مسکونی: زیرزمین‌های غیر مسکونی. ◻ **مسلمح** ۱. فاقد اسلحه: پانصد نفر پیاده و غیر مسلح... در عزم او اخلاص می‌کردند. (طالبوف ۶۲) ۲. ویزگی آنچه ابزار یا دستگاه لازم برای کاری را ندارد: چشم غیر مسلح.

◻ **مسئول** ویزگی آن‌که به‌طور رسمی متصدی امری نیست و نمی‌تواند به‌طور قانونی پاسخ‌گوی اعمال خود باشد: افراد غیر مسئول در کارها دخالت می‌کنند.

◻ **مطمئن** آن‌که یا آنچه قابل اطمینان نباشد؛ نامطمئن؛ مقر. مطمئن: سید ابوالحسن خان... از اهالی کرمان اشخاص غیر مطمئن را گرفته... بود. (شیرازی ۷۶)

◻ **معتاد** ۱. ویزگی آن‌که اعتیاد ندارد؛ مقر. معتاد: هوای قهوه‌خانه به‌قدری کیف بود که اگر شخص غیر معتادی بدان‌جا داخل می‌شد، بی‌اختیار مشمن شده و حالت تهوعی به او دست می‌داد. (مشفق‌کاظمی ۶) ۲. (قد.) ناآشنا یا خونگرفته به چیزی یا جایی: چشم عابرین غیر معتاد [به کوهستان] را بسته از [راه کوهستانی] می‌گذرانند. (طالبوف ۱۴۲) ۳. (قد.) ◻ غیر معمول →: پرسیدند که سبب چیست که شخصی آرمیده با وقار، نگاه آوازی می‌شود، اضطراب و قلق در نهاد وی می‌افتد و حرکات غیر معتاد [از او] صادر می‌شود؟ (لودی ۱۳۴)

◻ **معقول** ناعاقلانه: طرز و سبک... به‌قدری مضحک و مسخره و غیر معقول بود که ممکن بود منجر به هلاک طوطی گردد. (جمال‌زاده ۳۹۳)

◻ **معمول** (معمولی) برخلاف رسم و

یکی دو روز کار به جریان افتاد. (مستوفی ۴۷۹/۲)

◻ **مترقبه** ۱. ناگهانی؛ غیر منتظره: این دستور غیر مترقبه به من حق می‌داد که از آن سرپیچی کنم. (قاضی ۲۷۷) ◻ از این حادثه غیر مترقبه، که چیزی نمانده بود بی‌چاره بمیرد، متأثر بودیم. (طالبوف ۸۲) ۲. به‌طور ناگهانی: آنها غیر مترقبه و زودتر از من مرده بودند. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰)

◻ **مترعارف** ویزگی آنچه معمول و متداول نیست: توتون و تنباکویهای مترقبه... غیر مترعارف بوده، طالبان محدود داشت. (شهری ۴۴۵/۱) ◻ اگر پادشاه را به خواب ببند که در محلی یا سربایی غیر مترعارف فرود آید، در آن موضع زیان و آفت رسد. (لودی ۱۵۷) ◻ **متعظ** (قد.) موعظه‌ناپذیر. ← واعظ ◻ واعظ غیر متعظ.

◻ **ممتاسب** نامتناسب →: بسیاری از تعالیم ایشان بی‌فایده و غیر ممتاسب با اوضاع زمان است. (اقبال ۶/۷/۴)

◻ **ممتاهی** بی‌پایان: آن عالی‌جاه را از مراتب مکتونه... آگاهی نیست. و کما هو حقه استحضار بر مراحم غیر ممتاهی نی. (فائز مقام ۱۵۶) ◻ انحراف را ممتاهی غیر ممتاهی باشد. (لودی ۲۶۸)

◻ **مجاز** آنچه مجاز نباشد؛ غیر قانونی: قلم‌دان‌ساز... از دخالت غیر مجاز در امور طبابت... افراد جلوگیری نمود. (شهری ۶۸/۱)

◻ **مهرئی** نادیدنی؛ نامرئی؛ مقر. مرئی: نفوذ مع‌الواسطه و ارتباط غیر مرئی... دربین آثار ادبی امری نیست که آن را بتوان نادیده یا بی‌اهمیت یافت. (زرین‌کوب ۳۳۱)

◻ **مساوی** نامساوی →: چون در آن واحد هم دایره است و هم بیضی، لهذا اشعه‌اش نیز هم مساوی است و هم غیر مساوی. (جمال‌زاده ۴۹)

◻ **مستقیم** ۱. ویزگی آنچه به‌طور مستقیم با امری مربوط نیست: مالیات غیر مستقیم. ۲. با ایما و اشاره؛ با اشاره و کنایه: غیر مستقیم می‌فهماند که مایل است باغچه او را ببیند. (میرصادقی ۶۴) ۳. با واسطه: مصیبت‌هایی که مستقیماً و یا غیر مستقیم

◻ به ~ ◻ غیراز →: به غیر آن که بشد دین و دانش از دست/ بیا بگو که ز عشقت چه طوف بریستم؟ (حافظ<sup>۱</sup>)  
(۲۱۴)

◻ به ~ از ◻ غیراز →: به غیراز شما چند نفر دیگر هم دعوت دارند. ◻ .../ ما به غیراز تو نداریم تمنای دگر. (سعدی<sup>۲</sup>) (۵۲۱)

**غیوت** qeyrat [عربی: غيرة] (امص). ۱. حالت عاطفی ای که هنگام درک لزوم پاس داری و دفاع از کسی یا چیزی که موجب دل بستگی است، برانگیخته می شود؛ حمیت: چه شد که علم و فن و هنر را رها کرده در همین [آمیختگی زبان فارسی با لغات بیگانه] غیوت نشان می دهید؟ (خانلری ۲۹۳) ◻ خدای داند کاین دم که راند خاقانی/ ز روی غیوت دین است نز سر غضب است. (خاقانی ۷۵۶) ۲. (تصوف) در ادبیات عرفانی و عاشقانه، حالت ناخوش آیندی است در عاشق و وقتی که معشوق را متوجه دیگری ببیند یا در میان واسطه ای باشد: آن دونده که به نای نفس رسیده باشد، وی را خشم نبود. غیوت نبود، و هر کجا غیوت نبود شیطان بگریزد. (جامی<sup>۳</sup>) ◻ به یک نفس که برآمیخت یار با اغیار/ بسی نماند که غیوت وجود من بکشد. (سعدی<sup>۴</sup>) ◻ غیوت، صفت عاشق است نه صفت معشوق. (خواجeh عبدالله<sup>۵</sup>) ۳. (تصوف) حالت ناخوش آیندی که به خداوند نسبت داده می شود و وقتی که سالک به غیر او توجه کند: جمله عالم زان غیور آمد که حق/ برد در غیوت بر این عالم سبقت. (مولوی<sup>۶</sup>) ۱۰۸/۱ ◻ قسم سوم طایفه ای باشند که... حقیقت یقین چشیده و در حمایت غیوت الاهی باشند. (عین القضا<sup>۷</sup>) ۴۷. ۴. (قد). رشک؛ حسد: شاهد که با رفیقان آید، به جفا کردن آمده است، به حکم آن که از غیوت و مضادت خالی نباشد. (سعدی<sup>۸</sup>) ۱۳۶ ◻ نقاشی استاد... از خامه چهره گشای او جان آزر در غیوت. (نصرت الله منشی<sup>۹</sup>) ۱۳۷. ۵. (إل). (قد). مایه رشک: تاریخ او که در سبک لفظ و حسن معنی، معنی بحر حلال و غیوت آب زلال است. (فائز مقام<sup>۱۰</sup>) ◻ .../ دلبری در حسن و خوبی غیوت ماه تمام. (حافظ<sup>۱۱</sup>) ◻

عادت همیشگی؛ نامتداول: باغ... با درخت های بزرگ، نقش های غیر معمولی درهم... غیر طبیعی و شگفت انگیز به نظر می آمد. (هدایت<sup>۱۲</sup>) (۱۲)

◻ به مقدور ◻ غیر ممکن ↓: خوب می دانم که سربچی برایم غیر مقدور است. (جمال زاده<sup>۱۳</sup>) ◻ استعفای من غیر مقدور است. (غفاری ۲۸۵)

◻ به ممکن آنچه وقوع یا انجام آن امکان ندارد؛ نشدنی؛ مقر. ممکن: جبران گذشته با تمام غیر ممکن است. (جمال زاده<sup>۱۴</sup>) ۶۳/۱ ◻ این دو فقره که به میرزا نظام پیش خبر داده ام، غیر ممکن است صورت نگیرد. (غفاری ۶۵)

◻ به منتظره (به منتظر) ناگهانی؛ غیر مترقبه؛ پیش بینی نشده: نگهبانان... از این حمله غیر منتظره... مات و متحیر ماندند. (قاضی ۲۱۲) ◻ واقعه آن روز غیر منتظر بود. هیچ کس این مردک را نمی شناخت. (آل احمد<sup>۱۵</sup>) (۱۲۹)

◻ به منطقی و بزرگی آنچه از جهت عقلی قابل قبول نباشد: بعضی از اشخاص... از افکار غیر منطقی مصدق... آگاهی داشتند. (پهلوی: مصدق ۳۵۳)

◻ به منقول و بزرگی آنچه قابل حمل و نقل نباشد، مانند خانه و ملک؛ مقر. منقول: با قرار و مدارهای فوری و مهرهای قلیل و اغلب ملکی و غیر منقول و جهاز مختصر به دعوت خواهی می روند. (آل احمد<sup>۱۶</sup>) ۷۶ ◻ اموال منقول و غیر منقول. (مستوفی ۱۹۱/۳)

◻ به موجه و بزرگی آنچه موجه و قابل قبول نباشد؛ مقر. موجه: غیبت غیر موجه. ◻ هر چه... نصیحت به هردو طرف می نویسم، به عذرهای غیر موجه متعذر می شوند. (نظام السلطنه<sup>۱۷</sup>) ۷۵/۲

◻ به نظامی ۱. و بزرگی آن که داخل ارتش یا نیروی انتظامی نباشد؛ مقر. نظامی: جنگجویان غیر نظامی... تحت سرپرستی افسران ارامنه تشکیل شده بود. (مستوفی<sup>۱۸</sup>) ۵۲۲/۳ ۲. و بزرگی آنچه مربوط یا منسوب به ارتش و نیروهای انتظامی نباشد: تأسیسات غیر نظامی.

را جریحه دار کردن. ← غیرت (م. ۱): نسبت دزدی به من داده بودند خیلی به غیرتم برخوردده بود. (جمالزاده ۱۴۵۱۷)

**غیرت کش** q-ke(a)š [ع.ر.ف.ا.] (صفه). (قد.) غیرتمند → ما همه رعایای پادشاه... خیرخواه و غیرت کش هستیم. (وقایع اتفاقیه ۲۷)

**غیرت کشی** q-i [ع.ر.ف.ا.] (حامصه). (قد.) غیرتمندی → بیش از ربع قرن از این لوطی بازی ها و غیرت [و] غیرت کشی ها گذشته... بود. (شهری ۲ ۴۶۵/۴)

**غیرت مند، غیرتمند** qeyrat-mand [ع.ر.ف.ا.] (صه). دارای احساس غیرت و تعصب؛ باغیرت. ← غیرت (م. ۱): امیرزاده... از همه چایک تر و دلیرتر و... از ایشان غیرتمندتر بود. (نفیسی ۴۶۹) ○ روح هر ایرانی غیرتمندی از دیدن این کتاب... شاد می شود. (اقبال ۷/۲/۳ ۴۶۵/۴)

**غیرتمندی، غیرتمندی** q-i [ع.ر.ف.ا.] (حامصه). غیرتمند بودن؛ غیرت: تحسین این غیرتمندی را به وجدان... محول می داریم. (جمالزاده ۸۲/۲ ۴۶۵/۴)

**غیرتی** qeyrat-i [ع.ر.ف.ا.] (صه). منسوب به غیرت (گفتگو) دارای احساس غیرت و تعصب نسبت به ناموس و خانواده؛ غیرتمند؛ مقبر. بی غیرت: آن روزها، شوهر غیرتی اش... زن خود را... هنریشه قابلی می دید. (میرصادقی ۱۰۳ ۴۶۵/۴)

○ **به شدن** (مصله). (گفتگو) دچار احساس غیرت و تعصب شدن: فردای همان روز دعوا... با آن حرف های خودم غیرتی... شده بودم. (آل احمد ۱۵۹ ۴۶۵/۴)

**غیرذلک** qeyr.e.zālek [ع.ر. غیرذلک] (قد.) غیرازاین؛ جزاین: یک عده... مدعی اند که [اینها] ملتی مخصوصند و با ایرانیان از جهت نزاد متفاوت و غیرذلک. (اقبال ۶/۶/۲ ۴۶۵/۴) ○ خطوط دیگر مثل خط کوفی و سریانی و... غیرذلک بر روی کار آمد. (لودی ۱۱)

**غیرذی زرع** qeyr.e.zizar [ع.ر. غیرذی زرع] (صه). (قد.) غیرقابل کشت؛ لم یزرع: یزد است وادی است غیرذی زرع. (از نامه فتح علی شاه به شیخ احمد احسانی:

جان پیش کشت چه بود؟ خرما به سوی بصره / وز گوهر چون گویم؟ چون غیرت عثمانی. (مولوی ۲۹۵/۵ ۴۶۵/۴)

○ **آمدن کسی را** (قد.) غیرت پیدا کردن او. ← **غیرت** (م. ۱ و ۴): سخت آید که به هر دیده تو را می نگرند / سعدیا غیرت آمد نه عجب سعد غیور. (سعدی ۲۷۵ ۴۶۵/۴) ○ که گه از خود هم آیدم غیرت / که بؤد دوست هم سرایه من. (خاقانی ۹۱۵)

○ **آوردن** (مصله). (قد.) حسادت کردن: سانی به جام عدل بده پاده تاگدا / غیرت نیاورد که جهان پُر بلا کند. (حافظ ۱ ۱۲۶ ۴۶۵/۴)

○ **بردن** (مصله). (قد.) ۱. حسادت کردن: همراه من مباش که غیرت بترند خلق / در دست مفلسی چو ببینند گوهری. (سعدی ۶۱۷ ۴۶۵/۴) ○ گر باخبرستی زبی روی تو هر شب / غیرت بترمی بر فلک خیره نگر بر. (سنایی ۲ ۲۵۰ ۴۶۵/۴) ۲. غیرت پیدا کردن. ← غیرت (م. ۱): به دیگر نوع غیرت برد بر یار / که صاحب غیرتش افزود در کار. (نظامی ۳ ۲۲۷ ۴۶۵/۴)

○ **داشتن** (مصله). دارای غیرت بودن. ← غیرت (م. ۱): وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی. (سعدی ۱ ۱۶۹ ۴۶۵/۴)

○ **کردن کسی را** (قد.) حسد یا تعصب او را برانگیختن: ناگاه پیش روی خود نشان یابی دیدم مرا غیرت کرد، گفتم: این نشان قدم کیست؟... گفتند: این نشان قدم نبی توست. (جامی ۵۲۶ ۴۶۵/۴) ○ سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه پگرفت و بیست و به حصار فرستاد. (نظامی عروضی ۷۱)

○ **کسی گل کردن** (گفتگو) (مجاز) غیرتمند شدن او: دقایق پایان بازی بود که غیرت بازی کن خوب ما گل کرد و توپ را وارد دروازه حریف کرد.

○ **بالای ست** (ستان) (گفتگو) (مجاز) وقتی می گویند که بخواهند غیرت و تعصب مخاطب (مخاطبان) را تحریک کنند: بالای غیرت آبروی ما را به یاد نده. (هدایت ۱۵۹ ۴۶۵/۴)

○ **به رگ** **کسی بر خوردن** (گفتگو) (مجاز) ← رگ. ○ **به رگ** غیرت کسی بر خوردن.

○ **به کسی بر خوردن** (گفتگو) (مجاز) غیرت او

نجفی: بهائیان (۱۰)

دندانهای. (مولوی ۲۴۵/۶)

**غیریت** qeyr.iyy[at] (عربی: غَیْرِیَّة) (حامص). ۱. (فلسفه) بودن یکی از دو چیز یا دو امر که خلاف یکدیگر باشند؛ مقید. عینیت. ۲. (قد). دوگانگی: لاله یعنی این صورت توهم غیریت منفی است و راجع به آن یک اصل است. (جامی ۴۰۸)

**غیر** qiz (اصو). ۱. (گفتگو) صدای کشیده شدن چیزی روی چیز دیگر با شدت و سرعت بسیار: صدای غیر ترمز ماشینی که با سرعت می رقت جر داد سکوت خیابان را و جیفی دنبالش. (گلاب دره ای ۱۸۷) ۲. (گفتگو) صدای بازوبسته شدن لولای در، فنر، یا چیزی مانند آنها: بادنه در را با صدای غیر باز کرد. (مخمل یاف ۲۰) ۳. (بهر. غیزیدن) (قد). ← غیزیدن.

**غیزان** q-ān (بهر. غیزاندن) (قد). ← غیزاندن.

**غیزاندن** q-d-an (محص. بهر. غیزان) (قد). لغزاندن چیزی بر روی چیزی دیگر: آن رسن باز... چارپاره در دست، پای ها می غیزاند بر رسن و پیش می رود. (شمس تبریزی ۲۳۲/۲)

**غیزیدن** qiz-id-an (محص. بهر. غیز) (قد). لغزیدن و سریدن بر روی چیزی: ... / سوی او می غیز و او را می طلب. (مولوی ۵۶/۲) پس زمستان وسپست است به جمعیت دوستان که درهم دیگر غیزند و درهم خزند. (شمس تبریزی ۱۰۱/۲)

**غیش** qiz (ص). (قد). انبوه و درهم چنان که جنگل: جزیری پُر از بیشه ها بود و غیش / به بالا و پنهان دوصد میل پیش. (اسدی ۱۵۱)

**غیشه** qeyše (ا). (قد). (گیاهی) گیاهی مانند گیاه حصیر یا کاه که برای بافتن جوال و مانند آن به کار می رفته است: زغیشه خوردن و از بی جوی و بی آبی / گیای کوبه چنان بود چون گیای شکر. (عنصری: لغت نامه ۱) ۵ یار بادت توفیق، روزبهی با تو رفیق / دولت بادا حریف، دشمنت غیشه و نال. (رودکی ۵۲۵)

**غیض** qeyz (عربی: غَیْض) (امص). (قد). نقصان مقدار آب: آب های خُرد و چشمه سار ضعیف که به فیضی اندک درجوش آیند و به غیضی جزئی خاموشی.

**غیرموضع له** qeyr.e.mā.voze'a.lah (قد). (ص). وضع نشده برای آن؛ نامناسب؛ نابه جا؛ مقید. ماضع له: این کلمه در جای غیرموضع له به کار رفته است.

**غیرنگری** qeyr-negar-i (عربی: غَیْرِ نَگَاره). (حامص). توجه به غیر: دیگر به خود... توجه نمی کند چرا که این توجه خود حاکی از زبغ و طغیان بصر و نشان غیرنگری و غیبت از حق است. (زرین کوب ۱۰۷)

**غیره** qeyr.e (عربی: غَیْرَه). (ا). (ض. عربی) جز آن؛ جز او: کسی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خودکشی کرده... خودش را دار زده... در رودخانه انداخته... و غیره. (هدایت ۱۱)

**غیرها** qeyr.o.hā (عربی: غَیْرَها). (ا). (ض. عربی) (قد). جز آن؛ جز او: ما... از طبع و نشر اشعار معاصرین... و داستان های سینمایی... با خیال بانی های بی مغز و غیرها معذوریم. (اقبال ۱۰/۴ و ۳/۹) او را به آنچه در آن است از نماز و اوراد و غیرها بازگذازد و پیوسته از آن کار می گوید. (قطب ۱۹)

**غیرهم** qeyr.o.hom (عربی: غَیْرَهم). (ا). (ض. عربی) (قد). جز آنها: گاهی مؤلفی در احوال حکما و شعرا و اطباء... و غیرهم کتابی جمع می کند. (مینوی ۳۳۴) ۵ غالب شعرا بدین سیاق اشعار دارند، خاصه حکمای الاهی... و غیرهم از محققین. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۸۱)

**غیرهما** qeyr.o.homā (عربی: غَیْرَهما). (ا). (ض. عربی) (قد). به جز آن دو: شاه... مرضی که داشت از قبیل تفرس و بواسیر و غیرهما به کلی معالجه نشد. (حاج سیاح ۵۴۳)

**غیری** qeyr-i (عربی: غَیْرِه). (ا). (قد). ۱. شخص دیگر؛ دیگری: ایشان را حضرت نبوت علیه السلام... در حجر عنایت خود پرورش می دهد به واسطه غیری. (بخارایی ۱۵) ۵ از خود و غیری چنان فارغ شدم کز فارغی / خط به خاقانی و خاقان درکشم هر صبح دم. (خاقانی ۷۸۳) ۲. (حامص). غیر بودن؛ بیگانه بودن: غیر برونی بد است، غیر درونی بتر / از سبب غیری است کندن

(فائم مقام ۲۳)

**غیل qil** (ا.) (قد.) پیشه؛ جنگل: ای برون آورده  
اندر کشور هندوستان/ بیل جنگی از حصار و کرک  
بیل افکن ز غیل. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۲۱)

**غیلان qilān** (عر، جر، غول) (ا.) (قد.) ۱. (گیاهی)  
نوعی درختچه خاردار؛ مغیلان. ← خار<sup>۱</sup> ۵  
خار مغیلان: فضایی است با وسعت و چند پایه از  
سنگ و گِل... روی آن را با جزوع نخل و اخشاب غیلان  
پوشیده‌اند. (امین‌الدوله ۱۷۰) ۲. غول‌ها: دخنه که جن  
و غیلان و مَرَدَ شیاطین را در خانه دفع کند.  
(ابوالقاسم کاشانی ۳۰۷)

**غیلت qilat** (عر، غیلة) (ا.) (قد.) نیرنگ و فریب:  
عبدالملک از غصه این حیل و محنت این غیلت  
بی‌سامان شد. (جرفادقانی ۱۸۴) ۵ آن سلیم طبع  
سلس‌القیاد را خارِ تسویل حیل و مغیلانِ غیلت درراه  
انداخت. (وراوینی ۶۳۵)

**غیلوله qeylule** [از عر: قَيْلُولَة] (ا.) قیلوله →.

**غیم qeym** (عر، غَیم) (ا.) (قد.) (علوم‌زمین) ۱. ابر  
(مر. ۱) →: سحابی حشو آن عذاب و مینی رش آن  
تیغ... و غیمی رش آن ضیم... بر قصد لشکر بر حدود  
ارمن گذشتند. (زیدری ۳۲) ۲. مه<sup>۱</sup> →: در شب فتنه  
دزد و در روز غیم گرگ نیرو زیادت کند. (احمدجام<sup>۱</sup>  
۱۹۶)

**غین qeyn** (عر، غین) (ا.) نام واج «غ». ← غ.

**غین q** (عر، غَین) (ا.) (قد.) ۱. ابر (مر. ۱) →: ما  
همه عینیم گر شد نقش عین/ بل همه عینیم ما بی‌میغ و  
غین. (مولوی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (امص...) شورش دل و  
اضطراب و نگرانی یا آنچه مایه اضطراب و  
نگرانی است: آزادان را یوسف‌وار تن به غلامی در  
دادن و پس به ثمن بخش افتادن غنی و غنی عظیم است.  
(خاقانی<sup>۱</sup> ۱۱۳) ۳. (تصوف) پوشیدگی؛ حجاب:  
امور الاهیة... هم چون برق می‌درخشد و باز که غین  
بشریت منعقد شد، ناپدید می‌گردد. (قطب ۵۶۸)

**غین[و] qin[n]-[o]-qin** (ا.صو.) غان‌وغون  
→.

• ~ کردن (مص.ل.) • غان‌وغون کردن. ←  
غان‌وغون • غان‌وغون کردن: بچه شیر را

• ~ سی از فیض (فیضی) (قد.) (مجاز) اندکی  
از بسیاری: علوم جمله غیضی از فیض علم اوست.  
(عزالدين: حمود: گنجینه ۲۰۲/۴) ۵ جریده انصاف به  
خانه عدل او دولت حزین شده، و این خود غیضی است از  
فیضی و جزئی است از کلی. (ظهیری سمرقندی ۹)

**غیضه qeyze** (عر، غِیْضَة) (ا.) (قد.) جنگل؛ پیشه:  
روی به... کوه‌ها نهاده و به مخامرت غیضه‌ای از غیاض  
مستظهر شده. (جرفادقانی ۲۷۷)

**غیظ qeyz** (عر، غِیْظ) (امص.) خشم؛ غضب: با  
دلی پُر از غیظ و کینه گفتم: این هم مزد دشتت.  
(جمال‌زاده ۲۱۴<sup>۳</sup>) ۵ دلاک... هنوز با غیظ بی‌رحمانه‌ای  
به نزاع خود ادامه می‌داد. (← قاضی ۵۱۷) ۵ از غیظ،  
دست و پایش می‌لرزید. (طالبوف ۲۷۱)

• ~ کردن (مص.ل.) خشمگین و عصبانی  
شدن: چون مستشارالدوله باد فتق دارد... گفتم: به  
نایب‌جعفرلی اطلاع بدهید بیاید. گفتند: می‌ترسیم غیظ  
کند و فحش بدهد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۸۶)

• ~ گرفتن (غیظم گرفت، غیظت گرفت، ...) (گفتگو)  
خشمگین و عصبانی شدن: سگرمه‌های  
منیژه‌بانو رفت توی هم، غیظش گرفت. (گلاب‌دره‌ای  
۲۴۷) ۵ غیظم گرفته بود، بی‌خودی با خودم حرف می‌زدم.  
(علوی<sup>۱</sup> ۴۰)

• به ~ آمدن (قد.) خشمگین و عصبانی  
شدن: غلام به غیظ آمد، جلو اسب خودش را داد به  
رفیقش که بگیر ببینیم این‌ها به تنگ‌های خودشان مغرور  
هستند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۰۶)

• در ~ شدن (قد.) خشمگین و عصبانی شدن:  
علی‌تگیتیان... در همه جنگ‌ها شکسته شده، به‌ستوه  
آمدند و در غیظ می‌شدند... دشنام‌های زشت... می‌دادند.  
(بهیمی<sup>۱</sup> ۶۰۵) نیز ← کظم. ۵ کظم غیظ.

**غیجاج qeyqāj** [تر، قیجاج] (مص.) (گفتگو) قیجاج  
→.

**غیقناغ qeyqanāq** [= قیقناق] (ا.) (گفتگو) قیقناق  
→: کاجی و غیقناغ نیز درست می‌کردند. (کتیرایی  
۶۷-۶۶)

و تعصب: به همت غیورانه برادران محترم آذربایجانی ما... دولت علیه ایران رسماً در عداد دُول مشروطه... قرار گرفت. (دهخدا<sup>۲</sup> ۱/۲) ۳. (ق.) به طور غیرت‌مندانه: سربازان و سپاهیان غیورانه در برابر دشمن برای حفظ مرزها جنگیده‌اند.

**غیه** qiyye (ا.) فریاد و بانگ بلند و ناگهانی در شادی یا سوگ: این ضجه و غیه قطع نشد مگر وقتی که به جایی رسیدیم که گروه انبوهی... هیزم می شکستند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۷۰۶) ○ آن گروه به یک باره شروع کردند به غیه و صدای دهان. (عالم‌آرای صفوی ۱۳۴) **غیه** ~ برداشتن (مص.ا.) (قد.) • غیه کشیدن →: مردم سمرقند غیه برداشتند و گوازه زدند. (عالم‌آرای صفوی ۱۸۱)

• ~ **زدن** (مص.ا.) (قد.) • غیه کشیدن ↓ .  
• ~ **کشیدن** (مص.ا.) بانگ و فریاد بلند و ناگهانی برآوردن از روی هیجان در شادی یا سوگ: زن‌ها و قیچانه و شهبانی غیه می کشیدند، کمر و کیل‌هایشان را می جنبانند. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۵) ○ زن‌ها... در اتاق زن‌ها... هلهله‌ها کرده هر دم لی‌لی‌لی‌لی نموده، غیه‌ها کشیدند. (شهری<sup>۳</sup> ۲۷۸) ○ بنای غیه کشیدن و پای‌کوبی و رقص را گذاشتند. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۴۱)

**غیه‌کشان** q-keš-ān (ق.) درحال بانگ و فریاد کردن: سه تاسگ لاغر و مردنی... قایم می شدند و یک دفعه می پریدند بیرون و... غیه‌کشان به طرفم می دویدند. (میرصادقی<sup>۱۱</sup> ۱۳) ○ خلق از ترس و واهمه غیه‌کشان به اطراف فراری بودند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۶۱)

خورده بود و... غین غین می کرد. (میرصادقی<sup>۱۱</sup> ۸۶)  
**غیو** qiv (ا.) (قد.) آواز و صدای بلند؛ غریو: در لحد خفتند بیداران دین مصطفی / بر فلک بردند غیو و نعره می‌خواران همه. (سنایی<sup>۲</sup> ۵۹۶)

**غیو** ~ کردن (مص.ا.) (قد.) بانگ کردن؛ فریاد زدن: به سحرگاهان، ناگاهان آواز کلنگ / راست چو غیو کند صفدر در کردوسی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۸)

**غیوب** qoyub (ع.ا. جر. غیب) (ا.) (قد.) چیزهای پنهانی؛ غیب‌ها: غیوب آن [عالم بزرگ] آن را مفتاح و خزاین آن را مقالیدند. (قطب ۸۳)

**غیور** qayur (ع.ا.) (ص.) ۱. دارای احساس غیرت و تعصب نسبت به کسی یا چیزی؛ غیرت‌مند: مردانی دلیر و غیور که از سرزمین سامان... برخاسته و دست فرمان‌روایان بیگانه را... کوتاه کرده بودند. (نقشی ۴۳۲) ○ میرزا اسدالله سر رشته دار... مرد غیور و درست‌کاری می باشد. (غفاری ۲۴۱) ۲. (قد.) آن که نسبت به کسی یا چیزی حسد می برد؛ حسود: عزیز مصر به رغم برادران غیور / ز قمر چاه برآمد به اوج ماه رسید. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۳) ۳. (تصوف) دارای غیرت. ← غیرت (م. ۲): جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت بر این عالم سبق. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۰۸/۱) ۴. (ص.ا.) (قد.) از صفات و نام‌های خداوند: اعجمی شو چون حبیب از غیر دور / تا حبیب نام آید از غیور. (عطاری<sup>۶</sup> ۳۰۳) ○ که شناسد که چیست از عالم / غرض کردگار فرد غیور؟ (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۷۶)

**غیورانه** q-āne (ع.ا.) (ص.) ۱. همراه با غیرت





# ف

**ف**، **فد**، **ف** **ف** **ف** (ح. ۱. ۱) بیست و پنجمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «خ» و بیست و سومین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان لبی-دندانی؛ ف؛ فا. (۱) در حساب ابجد نماینده عدد «هشتاد» است.

**ف** f (۱) نام واج «ف» ↑.

**فا** 'fā (۱) نام حرف «ف». ← ف.

**فا** 'fā (ح. ۱) (قد). ۱. به: جادوی کمپیر از غصه بمرد/ روی و خوی زشت فامالک سیرد. (مولوی ۱/۲/۴۶۶) ○ باری چند فاشما بگفتم که... (احمد جام ۱/۵۵) ۲. در: در انواد خلق در، است که گویند فاروی فلان کس چنین گفت. (احمد جام ۱/۷۴) ۳. (بی... برسر فعل می آید و معمولاً مفهوم جدیدی به آن می افزاید: **الاهی!** **فایذیرم** تا با تو پردازم، یک نظر در من نگر تا دو گیتی به آب اندازم. (مبیدی ۱/۳۶۴/۸) ○ هرگز کس از چنین نیک نآید، تا من آیم. (خواجہ عبداللہ ۱/۵۴) ○ چون نیک ماند آخر این کار به اول این کار ناشود و واشود. (خواجہ عبداللہ ۱/۴۹)

**فا** 'fā (فر. ۱) (موسیقی) چهارمین نت گام پایه یا دو ماژور.

○ **ماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایه فا قرار دارد. نیز ← گام ۳ گام ماژور.

○ **مینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایه فا قرار دارد. نیز ← گام ۲ گام مینور.

**فابریک** fābrik (فر. fabrique) (ص. ۱) (گفتگو) (فنی) آنچه در کارخانه سازنده اصلی ساخته شده باشد و حاصل کپی سازی، بازسازی، یا تعمیر نباشد؛ اصل: این قطعات فابریک است. ۲. (۱) (منسوخ) کارخانه →: کاش چرخ از حرکت خسته شود/ در فابریک فلک بسته شود. (ایرج ۱۲۶) ○ محمد حسن کمیانی... به اعتبار مالی و... معروفیت در فابریکات و کارخانجات... از جمیع... تجار ایران برتر و بالاتر بود. (افضل الملک ۲۸۸)

**فابریکی** fābrikī (فر. fab) (ص. ۱) (گفتگو) فابریک (م. ۱) →: محصولات فابریکی. ○ ما از قطعات فابریکی استفاده می کنیم.

**فابل** fābl (فر. fable) (۱) (ادبی) داستان اخلاقی کوتاه که قهرمانان آن معمولاً حیوانات هستند: فابل های لافوتن. ○ بعضی از حکایت های مرزبان نامه از نوع فابل است.

**فاتالیسم** fātālism (فر. fatalisme) (۱) (فلسفه) اعتقاد به این که روی داده ها همه از پیش تعیین شده است؛ جبر عامیانه.

**فاتح** fāteh (ع. فاتح) (ص. ۱) ۱. گشاینده و فتح کننده سرزمین ها در جنگ؛ پیروز: سپاه بڑی ایران در همه جا فاتح بود. (مبنوی ۱/۴۶) ○ فاتح ماورای بحر خزر بود. (نظام السلطنه ۱/۱۷۴) ۲. (قد) باحالت برنده و پیروز: چون که دولت من دست نشاندۀ دولت انگلیس نبود که از مملکت دفاع نکند و آن دولت از

دادگاه فاتح درآید... (مصدق ۱۷۹)

**فاتحانه** f.-āne [ع.فا.ا]. (ص). ۱. حاکی از

پیروزی؛ لبخندی فاتحانه می‌زد. (ترقی ۱۲۷) ○ نگاه

فاتحانه‌ای به چهره او انداختم. (مستوفی ۵۰۲/۲) ۲.

(ق). پیروزمندانه؛ چنان‌که پنداری از فتح خیبر

برمی‌گردد، فاتحانه راهش را گرفت. و دور شد.

(جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۰۵)

**فاتحت** fātehat [ع.ر: فاتحة] (ا). (قد). آغاز؛

شروع؛ مقدر. خاتمت: فاتحت این کار مسعود خواهد

بود و خاتمت محمود. (وطواط<sup>۲</sup> ۴۸) ○ عاقل باید که در

فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد.

(نصرالله‌منشی ۴۰)

**فاتحه** fātehe [ع.ر: فاتحة] (ا). ۱. سوره اول از

قرآن کریم، دارای هفت آیه که در نمازها و

مراسم مذهبی، یا در مجالس سوگواری و در

گورستان برای آمرزش درگذشتگان خوانده

می‌شود؛ حمد؛ فاتحه‌الکتاب: بار دیگر خود را

به‌نظر پیروقت می‌باید رسانید تا فاتحه و تکبیری در کار

تو کند. (نظامی‌باختری ۱۷۲) ○ شیخ موسی را در طواف

دریافت... دیدم... ازاول فاتحه تلاوت کرد و می‌رفت.

(جامی<sup>۸</sup> ۵۶۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) این سوره و

سوره اخلاص که با هم خوانده می‌شود:

حاضران در مجلس فاتحه‌ای نثار روح آن مرحوم کردند.

۳. (امص). (گفتگو) فاتحه‌خوانی (م.ر). ۱. →: برای

صواب هم شده لازم بود شب آخر سالی برای فاتحه اهل

قبور می‌آمدی. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۶۱) ۴. (ا). (گفتگو)

(مجاز) مجلس ترحیم: درباره کفن و دفن و فاتحه و

عزاداری صحبت به‌میان آمد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۸۷) ۵.

(شج). (گفتگو) در مجالس ترحیم معمولاً

فاتحه‌چی‌ها به صدای بلند بر زبان می‌آورند تا

حضرار سوره فاتحه و اخلاص را قرائت کنند؛

الفاتحه. ۶. (ا). (قد). آغاز؛ ابتدا: شاعر می‌خواهد

از همان اول... پرده‌ها را کنار بزند و چیزی از عوالم

روحانی و سلوکی خود را... در همین فاتحه کلام

برخوانده معلوم نماید. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۰) ○ فاتحه فکرت

و ختم سخن / نام خدای است بر او ختم کن. (نظامی<sup>۱</sup> ۲)

○ س. بی‌الحمد برای کسی خواندن (گفتگو)

(مجاز) برای او اهمیت قائل نشدن: فکر می‌کند به

آن‌جاکه رفت بُست و مقامی به او می‌دهند، نمی‌داند که

فاتحه بی‌الحمد برایش می‌خوانند. ○ ملت ایران... فاتحه

بی‌الحمد برای عاقدین آن [قرارداد] خواند. (مستوفی

۴۰/۳)

○ س. خواندن ۱. قرائت کردن سوره فاتحه

برای آمرزش درگذشتگان و شادی روح آنان:

شرکت‌کنندگان در مجلس... یا فاتحه می‌خواندند و یا

درباره سجایای اخلاقی آن مرحوم درگوشی باهم صحبت

می‌کردند. (شاهانی ۸۶) ○ در مزار... برای گذشتگان

فاتحه خواندم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۵) ۲. قرائت کردن

سوره فاتحه برای تیمن و تبرک: در رفتن و

بازآمدن رایت منصور/ پس فاتحه خواندیم و به اخلاص

دمیدیم. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۱۸) ○ سوره فاتحه بخواندم و

از آن‌جانب بدمیدم... [بیمار] راحت یافت، دانستم که از

برکات فاتحه‌الکتاب بوده‌است. (نظامی‌عروسی ۱۰۹)

○ س. کسی (چیزی، کاری) را خواندن (گفتگو)

(مجاز) او (آن) را ازبین بردن یا ازمیان رفته و

ناپودشده تصور کردن او (آن): انگار می‌خواست

بگوید تکلیفش را با ما روشن کرده و دیگر فاتحه ما را

خوانده‌است. (← میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۵۵) ○ خربزه را... نه تنها

فاتحه‌اش را خواندیم، بلکه... پوستش را هم به دندان

کشیدیم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۷۹/۲)

○ س. نخواندن برای کسی (چیزی) (گفتگو)

(مجاز) برای او (آن) ارزش و اهمیت قائل

نشدن: تو... هزار بار هم خان باشی، تازه احدی برایت

فاتحه نمی‌خواند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۲۵)

○ به س. رفتن (گفتگو) شرکت کردن در مجلس

فاتحه‌خوانی: بازار تعطیل شد و بیشتر مردم شهر به

فاتحه رفتند. ○ در بروجرود و تهران ختم گذارده شد

[و عده‌ای] به فاتحه رفتند. (مخبرالسلطنه ۳۷۸)

**فاتحه‌الکتاب** fātehat.o.l.ketāb [ع.ر: ا]. (ا). فاتحه

(م.ر). ۱. →: دانستم از برکات فاتحه‌الکتاب بوده‌است و

این شربت از داروخانه ربانی رفته‌است. (نظامی‌عروسی

۱۰۹)

(ترجمه میرت جلال‌الدین: گنجینه ۲۹۶/۴) ○ احوال انتطاع ایشان از حرص دنیا و فاطر شدن ایشان در کسب و کار مشهور است. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۶۸)

● **س کردن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) ناامید کردن: اہمال و اہانت کردن اہل غیر، فاطر کردن و بی‌رغبت کردن خلق باشد از خیرات. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۳۶) نیز ← خاطر ○ خاطر فاطر.

**فاتق** fāteq [عر.] (ص.) (قد.) انجام‌دهنده کار و حل‌کننده دشواری.

○ **راتق و راتق** (قد.) ← راتق ○ راتق و فاتق: وثوق الدوله... تاحدی راتق و فاتق کار بودجه کل کشور گشته بود. (مستوفی ۳۲۳/۲) در پست و گشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نهادن راتق و فاتق کار هم او، شاید. (دراوینی ۷۲)

**فاتک** fātek [عر.] (ص.) (قد.) حمله‌کننده و کشنده: عفریتی آدمی‌وش... هاتک استار و فاتک هر خواستار. (جویی<sup>۲</sup> ۲۶۵/۲)

**فاجر** fājer [عر.] (ص.) (ا.) گناه‌کار؛ تبه‌کار: در این ماه هیچ‌یک از طبقات، اعم از لوطی و مشدی،... فاسق و فاجر و دزد... لب به مسکرات نمی‌آلودند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۶۳/۳) ○ .../ هرکه با فاجر نشیند، هم چنان فاجر شود. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۴)

**فاجعه** fāje'e [عر.: فاجعة] (ا.) ۱. روی‌داد بسیار سخت و ناگوار؛ مصیبت: اگر یکی از گلوله‌های داخل جعبه پروازکنان جلو برود، چه فاجعه‌ای به‌بار می‌آورد؟ (محمود<sup>۲</sup> ۳۲۲) ○ فاجعه‌ای که نقل می‌کرد در بیست و چند سال پیش رخ داده‌است. (علوی<sup>۳</sup> ۴۰) ۲. (مجاز) امر به شدت ناخوش‌آیند و غیرطبیعی: ضعف معلومات آنها فاجعه است.

**فاجعه آسای** f.-'āsā[y] [عر.فا.] (ص.) شبیه فاجعه از لحاظ سختی، شدت، و اندوه‌باری: تصادم فاجعه‌آسای اتومبیل.

**فاجعه آفرین** fāje'e-'āfarin [عر.فا.] (ص.) باعث به‌وجود آمدن و بروز فاجعه: صبری و تحمل چون از حد خود گذشت، فاجعه‌آفرین می‌شود.

**فاجعه آمیز** fāje'e-'āميز [عر.فا.] (ص.) همراه با

**فاتحه چی** fātehe-či [عر.تر.] (ص.) (ا.) آن‌که در مجالس ترحیم، هنگام ورود اشخاص، فاتحه برزبان می‌آورد و به‌دست حضار گلاب می‌ریزد یا جزوات قرآن برای قرائت به حضار می‌دهد: فاتحه‌چی با گلاب‌پاش تری چالہ دست او گلاب می‌ریخت. (کتیابی<sup>۲</sup> ۲۵۵) ○ فاتحه‌چی‌ها به‌واردین گلاب می‌دادند. (مستوفی ۴۵۶/۱)

**فاتحه‌خوان** fātehe-xān [عر.فا.] (ص.) (ا.) آن‌که برای آموزش درگذشتگان فاتحه می‌خواند: مگر مسیح از جنس گردون پاره‌ای زیر آمدی/ فاتحه‌خوان مزار بوعلی‌سیناستی. (شفایی: دیوان ۱۶۰) فرهنگ‌نامه ۱۸۸۱/۳

**فاتحه‌خوانی** f.-i [عر.فا.] (حاص.) ۱. خواندن سوره حمد و اخلاص برای آموزش درگذشتگان: مقدمه مجلس... مشتمل بر یاد مردگان و فاتحه‌خوانی بود. (اسلامی‌نوشن ۲۴۱) ○ جهت فاتحه‌خوانی به... مزارستان ایرانیان... می‌رفتیم. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۳۳۰) ۲. (ا.) (گفتگو) (مجاز) مجلس ترحیم: خواجه‌زین‌الدین تمام مخارج جنازه‌برداری و فاتحه‌خوانی را... پرداخت. (مینوی<sup>۲</sup> ۳۶۳) ○ مجلس ترجم و فاتحه‌خوانی او را [والی‌خان] در دارالخلافه طهران بر پا کرده بودند. (وقایع‌انفاقیه ۸۰۲)

**فاتحه‌مع‌الصلوات** fātehe.ma'a.s.salavāt [عر.: الفاتحه مع الصلوات] (شج.) (ا.) در مجالس ترحیم به صدای بلند برزبان می‌آورند تا حضار سوره فاتحه و اخلاص بخوانند و صلوات بفرستند: عیای سیاه ببوشید، فاتحه‌مع‌الصلوات بگویید. (نظام‌السلطنه ۲۴۴/۲)

**فاتر** fāter [عر.] (ص.) (قد.) ۱. سست و ناتوان: قلم از تحریر آن قاصر است و عبارات از تقریر آن فاطر. (وطواط<sup>۲</sup> ۱۰۴) ○ چرا چونان‌که مستان شبانه/ نوان و سرنگون‌سارند و فاطر؟ (انوری<sup>۱</sup> ۲۲۰) ۲. نیم‌گرم؛ ولرم: ملک را در گرمابه میانگین نبشاند و آب فاطر بر او همی‌ریخت. (نظامی‌عروسی ۱۱۶)

● **شدن** (مص.) (قد.) سست و ناتوان شدن: رکن‌الدین هر روز در عراق واهی و فاطر می‌شد.

فاجعه؛ مصیبت بار: سقوط فاجعه آمیز هواپیما.

**فاجعه بار** fāje'e-bār [عر.فا.] (صف.) فاجعه آمیز

↑: آیامی دانست اگر دختر را می کشت، بهتر از این بود که او را دچار چنین وضع فاجعه باری بکند؟ (پارسی پور ۲۹۲)

**فاحش** fāheš [عر.] (صد.) ۱. آشکار؛ واضح؛

نمایان: اسم برادرش محمود ضبط شده است و این ظاهراً غلط فاحش باشد. (مینوی ۱۵۲<sup>۲</sup>) ۲. پرده ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفه روزی به خطای منکر نژیژد. (سعدی ۴۹<sup>۲</sup>) ۳. متجاوز از حد متعارف؛ بسیار زیاد: تنزل فاحش علم و ادب در ایران به تدریج حوزه انتشار زبان فارسی را بسیار تنگ کرد. (اقبال ۲/۲۱۶) ۴. خواجه... برخلاف ارادت بایجو التماسات فاحش می کرد. (آسرای ۴۳) ۳. بسیار سخت: ژاپونی ها شکست فاحش به روس ها دادند. (حاج سیاح ۱/۵۴۱) ۵. لطف علی خان غالب [شد] و آنها شکست فاحش یافته، فراری شدند. (شیرازی ۸۸)

**فاحشگی** fāheš.e-gi [عر.فا.] (حامص.) عمل

فاحشه؛ فاحشه بودن. ← فاحشه.

**فاحشه** fāheš.e [عر.: فاحشه] (صد.ا.) ۱. زن

که با مردان بیگانه معمولاً برای کسب درآمد، آمیزش جنسی دارد؛ روسپی؛ بدکاره؛ پول های ما را، شراب و کباب کرده و در حلق فاحشه های پاریس می کند. (جمالزاده ۷۱<sup>۳</sup>) ۲. وی روزی بر فاحشه ای بگذشت و وی را گفت: ... پیش تو می آیم. (جامی ۵۶۳<sup>۸</sup>) ۳. گفتگو (توهین آمیز) (مجاز) ۴. به زن یا دختر مورد خشم قرار گرفته گفته می شود. ۳. (صد.) (قد.) بسیار زشت و آشکارا: امور خلاف شرع و فاحشه و شراب و قمار... را قدغن نماید. (سمیعا ۴۸) ۵. خدای عزوجل از آن قوم می گله کند که ایشان کارهای فاحشه می کردند. (احمدجام ۲۷۷) ۴. (ا.) (قد.) گناه و عمل بسیار زشت: هیچ صاحب مروت... در حريم حرم پادشاه این فاحشه روا ندارد. (ظهيرى سمرقندى ۷۶) ۵. در زمان جاهليت، مردی و زنی در کعبه شدند به فاحشه ای... هردو را مسخ کردند. (میبیدی ۱/۴۲۶) ۵. یله کی کردی هر فاحشه را جاهل/

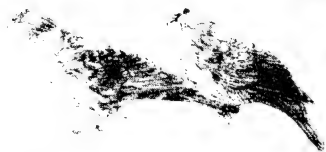
گر نه از بیم حد و کشتن و دارستی؟ (ناصر خسرو ۳۲۶<sup>۱</sup>) ۲. کردن (مصد.ا.) (قد.) مرتکب گناه و عمل زشت شدن: زیرو بالا نمودیم شهرستانی را که در آن فاحشه می کردند و بر ایشان سنگ بارانیدیم از دوزخ دمام. (ناصر خسرو ۲۶۲<sup>۲</sup>)

**فاحشه خانه** f-xāne [عر.فا.] (ا.) خانه یا محل

دائمی زنان فاحشه، برای آمیزش جنسی با مردان بیگانه: خانم... در یکی از فاحشه خانه های اصفهان هستند. (مشفق کاظمی ۷۵) ۵. عازم شدیم سری به فاحشه خانه ها بزنیم. (مسعود ۲۰)

**فاخته** fāxtē [عر.: فاخته] (ا.) ۱. (جانوری)

پرنده ای از خانواده کبوتر و کوچک تر از کبوتر چاهی با دم کوتاه و سری نسبت به بدن کوچک و رنگ بدن خاکستری و لکه های سیاه روی بال ها، که معمولاً در جنگل زندگی می کند؛ کوکو؛ صلیب: فاخته می آمد و روی تیرهای بادگیر می نشست و لایق قطع کوکو می کرد. (اسلامی ندوشن ۸۳) ۵. کبک ناقوس زن و شارک سننوروز است / فاخته نای زن و بط شده طنبورزنا. (منوچهری ۱<sup>۱</sup>)



۲. (قد.) (موسیقی ایرانی) از اصول موسیقی قدیم؛ فاخته ضرب: بلبل از اوراق گل کرده درست / منطق الطیر و اصول فاخته. (امیر خسرو دیوان ۵۱۶)

**فاخته ضرب** f-zarb [عر.عرب.] (ا.) (قد.)

(موسیقی ایرانی) فاخته (م. ۲) ↑.

**فاخته مهر** fāxtē-mehr [عر.فا.] (صد.) (قد.) (مجاز)

بی مهر؛ بی وفا؛ بی محبت: شاهین هرم نه فاخته مهر / طوطی سخنم نه بلبل الحاتم. (مسعود سعد ۴۹۲)

**فاخر** fāxer [عر.] (صد.) ۱. گران بها؛ باارزش:

زن های شهر... در لباس های فاخر... وارد می شدند. (اسلامی ندوشن ۱۰۲) ۵. تا آن گاه که خلعت پوشید؛

**فارس** fārs (ص.، ا.، گفتگو) ایرانی‌ای که به زبان فارسی صحبت کند: در ایران بین تُرک و فارس فرقی نیست.

**فارس** fāres [عر.] (ص.، ا.، قد.) سوار بر اسب، و به‌مجاز، دلاور؛ جنگ‌جو: در عقب... یکی دیگر از صحابه، غرق پیرایه و سلاح و دنبال آن فارس جوان، علی‌اکبر... (شهری ۲/۳۸۵) لشکر هواو هوس که حزب شیطانند، جز به صدمه فارسان میدان استعاده متهم نشود. (لودی ۱۱۸) هم‌چنین تا مرد نام‌آور شدی / فارس میدان و صید و کارزار. (سعدی ۳/۷۲۴)

**فارسونکا** fārsunkā [رو.] (ا.) (نتی) سوخت‌پاش  
→

**فارسی** fārs-i (ص.، منسوب به فارس، در بخش جنوبی ایران، ا.) ۱. زبانی از شاخهٔ زبان‌های هند و ایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هند و اروپایی، که در ایران، افغانستان و تاجیکستان رایج است: مترجم ایرانی... می‌تواند مقداری از آثار چخوف را... به فارسی برگرداند. (جمال‌زاده ۸/۲۸۹) مِه تُرکی‌زبان من نداند فارسی چندان / ... (جامی ۴/۶۲۴) قطران... شعری نیک می‌گفت، اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست. (ناصرخسرو ۹/۹) ۲. اهل فارس (در بخش جنوبی ایران): سلمان فارسی. ۳. زرتشتی مقیم هند: فارسیان هند. ۴. (نتی) اتصال فارسی.  
← اتصال ۵ اتصال فارسی.

۵ **بایستان** زبانی از شاخهٔ زبان‌های هند و ایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هند و اروپایی، که در ایران در دورهٔ هخامنشی رایج بوده و آثاری از آن به‌خط میخی باقی مانده‌است.

۵ **دوری** فارسی (بر. ا.) →

۵ **میانه** زبانی از شاخهٔ زبان‌های هند و ایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هند و اروپایی، که در ایران در دورهٔ اشکانیان و ساسانیان رایج بوده‌است.

**فارسی‌باف** f.-bāf (ا.) (صنایع‌دستی) گره فارسی.  
← گره ۵ گره فارسی.

خلعتی فاخر. (بیهقی ۱/۸۰۰) ۲. عالی؛ نیکو: نثر سعدی نثر فاخری است که نظیرش در آثار فارسی وجود ندارد. ۵ در شب‌وروز عید، خانم هر خانواده فاخرترین غذاها را برای اهل خانهٔ خود تدارک می‌کرد. (مستوفی ۱/۳۵۹) ۵ یکی در صنعت کُشتی گرفتن سرآمده‌بود چنان‌که سیصدوشصت بند فاخر بدانستی و هر روز به‌نوعی کُشتی گرفت. (سعدی ۲/۷۹)

**فاخره** fāxere [عر.: فاخره] (ص.، قد.) فاخر (م. ۱). →: مقربان حضرت به خلعت‌های فاخره مفاخرت جست، هریک در موضع مخصوص خود قرار گرفتند. (وقایع‌اشقیه ۳۲۵) ۵ کدخدایان... را به خلاع ناخره... سرافراز ساخت. (مروی ۴۵۶)

**فادزهر** fād-zahr [معر. فا، = پادزهر] (ا.) (قد.) (یزشکی) پادزهر →: دکتر... تعبیهٔ فادزهری به مارگزیدگان نموده. (طالوف ۲/۱۵۷)

**فار** fār [عر.] (ا.) (قد.) (جانوری) موش. →. نیز ← فارات.

**فار** f. [فر.: phare] (ا.) فانوس دریایی. ← فانوس ۵ فانوس دریایی: در همین نقطهٔ مرتفع [جزیرهٔ خارک] است که مدت‌ها پیش فار کوچکی کار گذاشته‌اند. (آل‌احمد ۵۲)

**فارات** fārāt [عر.: فارة] (ا.) (قد.) موش‌ها. ← موش: پوشش از جلود کلاب و فارات، و خورش از لحوم آن. (جوینی ۱/۱۵)

**فاراد** fārād [فر./انگ.: farad] (ا.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری ظرفیت الکتریکی، و آن ظرفیت خازنی است که اگر یک کولن بار الکتریکی داشته‌باشد، اختلاف پتانسیل بین دو صفحهٔ آن یک ولت باشد. ۵ برگرفته از نام مایکل فارادی (۱۷۹۱-۱۸۶۷ م.)، فیزیک‌دان و شیمی‌دان بریتانیایی.

**فارد** fāred [عر.] (ص.، قد.) یگانه؛ تنها؛ تک: با منصوبه‌داران عالم که از کعبین مراد فارد باشد، طلب خانه‌گیری کردن، جان درباختن است. (آفسرای ۲۰۰) ۵ این خامهٔ دوشاخی اندر سه‌تا انامل / من فارد جهانم و ایشان زیاد منکر. (خاقانی ۱۹۴)

زوال دنیا فارغ توان زیست. (نصرالله منشی ۵۲)

• **آمدن** (مصدر). (قد). ۱. فارغ شدن از کاری → چون از نعمت خوردن فارغ آمدند... سفره از میان برداشتند. (بیغمی ۸۲۵) ۲. به کاری اشتغال نداشتن: بیش تر علما... گفته اند که نماز درست بُود چون به وقت تکبیر، دل فارغ آمد. (غزالی ۱/۱۶۶)

• **از چیزی (کسی)** (قد). بی اعتنا یا بی توجه به آن (او): سوختم در چاه صبر ازبهر آن شمع چگل / شاه تُرکان فارغ است از حال ما، کو رستمی؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۳۳۱)

• **داشتن** (مصدر). (قد). آسوده کردن: خاطر از غم‌واندوه فارغ دار. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۱۱) تو دل از کار او فارغ دار. (خیام<sup>۲</sup> ۸۶)

• **شدن** (مصدر). ۱. (گفتگو) (مجاز) وضع حمل کردن؛ زایمان کردن: زن همسایه دیروز فارغ شد. ۲. آسوده شدن؛ راحت شدن: امر یغرمایید، سرم را بی‌رند، جانم فارغ شود. (غفاری ۱۹۹)

• **شدن از کاری** (مجاز) به پایان رساندن آن و آسوده خاطر شدن از بابت آن: من منتظر ماندم، تا مادرم از نماز صبح فارغ شود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲) ۱. امیر چون از این کارها فارغ شد، پیل براند. (بیهفی<sup>۱</sup> ۷۶۰)

• **کردن** (ساختن) (مصدر). ۱. آسوده و راحت کردن؛ آرامش بخشیدن: دیگر تاب تحمل این بار را نداشتم و بایستی که قلب خود را فارغ کنم. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۷۴) ۱. پیش او بنوشته کای مقبل / وقت آمد، زود فارغ کن دلم. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۰/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) زایاندن: دکتري که او را فارغ کرد، جراح بسیار قابلي است. ۳. آزاد کردن؛ رها کردن: آیا ممکن است که گریبان اندیشه را از مشغولیت‌ها... فارغ سازم؟ (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۷۴) ۴. (قد). وادار کردن کسی به بی توجهی و بی اعتنائی به چیزی یا به کسی؛ بی نیاز کردن: رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۵)

**فارغ‌الاکناف** fāreq.o.l.ʾaknāf [عر]. (صدر). (قد).

**فارسی‌بر** fārs-i-bor (صفه، ا.ی). (فنی) قطعهٔ چوبی یا فلزی بریده شده با زاویهٔ ۴۵ درجه برای ایجاد اتصال قائم در گوشه.

• **کردن** (مصدر). (فنی) بریدن قطعات به نحوی که بتوان اتصال فارسی ساخت.

**فارسی‌بری** f.-i (حامص). (فنی) فارسی‌بر کردن. ← فارسی‌بر. فارسی‌بر کردن.

**فارسی‌زبان** fārs-i-zabān (صدر، ا.ی). آن‌که به زبان فارسی صحبت می‌کند. ← فارسی (م.ی): سعدی... از هفتصدسال پیش به این سو، مانند هوا در فضای فکری فارسی‌زبانان جریان داشته. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) ۱. از فارسی‌زبانان ملوک‌ستای رودکی [است]. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۹۸)

**فارسی‌گوی** fārs-i-gu-[y] (صفه، ا.ی). فارسی‌زبان ↑ غلام‌بچه‌های فارسی‌گوی بخشنندگان جانتند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۳۵) نیز ← پارسی‌گو.

**فارغ** fāreq [عر]. (صدر، ا.ی). ۱. آسوده و راحت از وضعیت دشوار یا نگران‌کننده: دخترها و پسرها... فارغ از غم پول اسم‌نویسی [بودند]. (درویشیان ۳۶) ۱. همهٔ خیالش این بود که... با دل فارغ با رقیه خانه را خلوت بکند. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۲۰) ۱. هرچه او را از رفتن راه مشغول دارد، ازبیش برگیرد، زیرا که نتوان رفت الا به دلی فارغ. (بخارایی ۳۲) ۲. آزاد؛ رها: حیوانات درنده... عقل و شعورشان محدود و از بسیاری از حرام‌زادگی‌ها و دورویی‌ها فارغند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۲۳) ۱. از جنت و از نار بُود فارغ و آزاد / آن‌کس که ندارد خبر از دینی و عقبا - برطور تو از نور تجلی تو بی‌هوش / ... (مغربی<sup>۲</sup> ۳۵۷) ۳. (قد). بی‌نیاز: گرتوز ما فارغی وز همه کس بی‌نیاز / ما به تو مستظهریم وز همه عالم فقیر. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۲۳) ۱. ... / فارغ است از شرح و تعریف آفتاب. (مولوی<sup>۱</sup> ۳/۳) ۴. (قد). بی‌خبر؛ بدون اطلاع: فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست. (نظامی<sup>۱</sup> ۹۵) ۵. (قد). بدون ناراحتی و نگرانی؛ آسوده: آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست / پنداشت که مهلتی و تأخیری هست. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۲۳) ۱. یکی از ثمرات تقوا آن است که از حسرت فنا و

نکته‌ها برسد. (← نظامی عروضی ۲۷) روی فارغ‌دلان به رنگ بُود/ رنگ غافل چو ارغوان باشد. (انوری<sup>۱</sup>)  
(۸۱۹)

**فارغ‌دلی** f.-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) آسودگی: عهدهٔ مُلک چون بر ایشان بست/ خود به فارغ‌دلی به باده نشست. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۴۶: فرهنگ‌نامه ۱۸۸۲/۳)

**فارِق** fāreq [عر.] (صد.) (قد.) جداکننده؛ ممیز: اشاره‌ای به فارِق میان صادق و ملبس. (قطب ۵۵۳) بر ماهمه حتی فارِق بود. (رواینبی ۱۲۴)

**فارقه** fāreq.e [عر.: فارَقه] (صد.) (قد.) فارِق ↑: جهت فارقه و مایه‌الامتياز ملت‌های مختلف نیز، سنن آن ملت‌ها می‌باشد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۱۷)

**فارماکوپه** fārmāku(o)pe [فر.: pharmacopée] (۱.) (یزشکی) فهرست جامع داروهای مورد تأیید هر کشور که شامل اطلاعاتی از قبیل مشخصات شیمیایی و نحوهٔ تجویز هر دارو است.

**فارماکولوژی** fārmākoloži [فر.: pharmacologie] (۱.) (یزشکی) دانشی که به بررسی منشأ و ماهیت شیمیایی داروها، ویژگی‌ها، و اثر آنها بر موجودات زنده می‌پردازد؛ داروشناسی.

**فارنژیت** fāra(e)nžit [فر.: pharyngite] (۱.) (یزشکی) التهاب گلو در قسمت حلق که سبب گلودرد می‌شود و معمولاً با التهابِ لوزه همراه است؛ ذات‌الحلق.

**فارنهایت** fārenhāyt [آلم.: fahrenheit] (۱.) (فیزیک) نوعی درجه‌بندی دما که بیش‌تر در آمریکا و انگلستان رایج است و در آن نقطهٔ ذوب یخ ۳۲ و نقطهٔ جوش آب ۲۱۲ درجه است. <sup>۲</sup> برگرفته از نام دانیل گابریل فارنهایت (۱۶۸۶-۱۷۳۶م). فیزیک‌دان آلمانی.

**فاروس** fārus [انگ.: pharos] (۱.) فانوس دریایی. ← فانوس ه فانوس دریایی.  
**فاروق** fāruq [عر.] (صد.) (قد.) تمیزدهنده و

(مجاز) دارای کرانه‌های امن و بی‌خطر: از آفتِ دد و دام، خالی‌الاطراف و از نساد و زحمت سیاع و سوام، فارغ‌الاکتاف. (رواینبی ۸۵)

**فارغ‌البال** fāreq.o.l.bāl [عر.] (صد.) (مجاز) ۱. دارای خیال آسوده؛ آسوده‌خاطر: رجال عثمانی مردم فارغ‌البال بی‌شغل [و] بی‌کارند. (قائم‌مقام ۹) کار به‌جد می‌کنم و چون آن کار به تقدیم رسانیدم، فارغ‌البال و مطمئن‌خاطرم. (قطب ۴۳) ۲. (قد.) با راحتی خیال: بابائونته هم فارغ‌البال مشغول عیش‌و عشرت شدند. (هدایت<sup>۶</sup> ۷۶) دوماهه او را مرخص نمودیم که... کارهای خود را صورت داده و فارغ‌البال معاودت کند. (غفاری ۳۸)

**فارغ‌التحصيل** fāreq.o.l.tahsil [از عر.] (صد.) ویژگی آن‌که مقطع تحصیلی خاصی را طی کرده‌است: کشیش ولایت... فارغ‌التحصيل دانشگاه... بود. (قاضی ۱۵) تلامذه را... بعد از دیدن آن کتب... فارغ‌التحصيل می‌گویند. (شوشتری ۳۶۹)

• شدن (مصد.) تمام کردن و به پایان رساندن یک مقطع تحصیلی خاص: از دارالفنون فارغ‌التحصيل شده‌بود. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۳۲) برادرم... فارغ‌التحصيل شده. (غفاری ۲۶)

**فارغ‌التحصيلی** f.-i [از عر.فا.] (حامص.) فارغ‌التحصيل شدن. ← فارغ‌التحصيل: جشن فارغ‌التحصيل.

**فارغانه** fāreq-āne [عر.فا.] (قد.) (قد.) در حال فراغت: داشت از تیغ و تیغ‌بازی دست/فارغانه به رود و باده نشست. (نظامی<sup>۴</sup> ۱۲۳)

**فارغ‌بال** fāreq-bāl [عر.عر.] (صد.) (مجاز) ۱. فارغ‌البال (م. ۱) → فارغ‌بال بودم و خیالم از همه‌جهت آسوده بود. ه چه فارغ‌بال می‌گشتم در این عالم اگر می‌شد/ غم امروز چون اندیشهٔ فردا فراموشم. (صائب<sup>۳</sup> ۸۲) ۲. (قد.) فارغ‌البال (م. ۲) → پیراهن و شلوارم را پوشیده، فارغ‌بال به‌طرف خانه رسیدم. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۸۸)

**فارغ‌دل** fāreq-del [عر.فا.] (صد.) (قد.) (مجاز) فارغ‌البال (م. ۱) → کسی فارغ‌دل باید تا به چنین



فرق گذارنده: واقع است به همت بلند و رای روشن جهان داری... که... محک علوم است و فاروق حق و باطل. (خاقانی<sup>۱</sup> ۳۴۳)

تَریاق ~ (قد.) (پزشکی) ← تریاق □ تریاق فاروق.

**فاره** fāreh [ع.] (صد.) (قد.) خوش خرام و راهوار: اگر اوساط مردمان... با جامه‌ای فاخر، یا مرکوبی فاره، یا مملوکی صاحب جمال ظفر یابند، متمدان به طمع و طلب برخیزند. (خواجہ نصیر ۱۸۱)

**فاریاب** fāryāb (ا.) (قد.) (کشاورزی) زمین زراعتی که آبیاری می شود؛ مقه. دیمه. ← فاریابی.

**فاریابی** f.-i (صد.) منسوب به فاریاب (قد.) (کشاورزی) آبیاری شونده: به مرور... آب از نهر منتقل گردید و به این سبب مزارع فاریابی موقوف و آن قنوت هم پایز گردیدند. (شوشتری ۴۲)

**فاز** fāz [ف.] [phase:] (ا.) ۱. بخش ویژه‌ای از یک فعالیت به ویژه فعالیت ساختمانی یا تأسیساتی: فاز اول ساخت راه آهن شهری. ۲. (گفتگو) (مجاز) منطقه؛ ناحیه: فاز چهار شهرک غرب. ۳. (گفتگو) (مجاز) حالت: مدتی بوده که در فاز غم و غصه به سر می برد. ۴. (فیزیک) کمیتی زاویه‌ای که وضع حرکت‌های دورانی و ارتعاشی را مشخص می کند. ۵. (فیزیک) حالت‌های فیزیکی مختلف ماده مانند حالت‌های مایع، جامد، و گاز آب. ۶. (برق) سیم حاوی جریان برق؛ سیم فاز؛ مقه. نول.

تأخیر ~ داشتن (گفتگو) (مجاز) دیر فهم بودن: تأخیر فاز دارد به این زودی هائی توانی حالش کنی.

در (توای) ~ کاری بودن (گفتگو) (مجاز) در حال و هوای انجام آن قرار داشتن: در فاز رفتن به تئاتر نیست.

**فازان** f.-ān (ح. + صد.) (قد.) به آن؛ با آن: اولیای خدای عزوجل به چیزی عزیزند که خلق فازان نبینند. (احمد جام<sup>۱</sup> ۲۱۸) □ چهل سال است که بهشت... بر من

عرضه می کنند، دنبال چشم عاریت فازان نداده‌ام. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۲۵۵) □ احتمالاً به صورت fāze'ān تلفظ می شده است. ← باز.

**فاز متر** fāz metr [ف.] [phasemètre] (ا.) (برق) وسیله‌ای شبیه پیچ گوشتی که لامپ کوچکی درون دسته آن قرار دارد و به کمک آن می توان برق دار بودن پریز یا مدار الکتریکی و نیز تفاوت سیم فاز با سیم نول را تشخیص داد.



**فاز نما** fāz-na(e,o)mā [ف.ر.ا.] (صفه، ا.) (برق) فاز متر ↑.

**فازو** fāz-u (ح. + صد.) (قد.) به او؛ با او: چو بینا گشت، شنوا گردد، آن که فازو گویند. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۳۰۳) نیز ← فازان. ← باز.

**فازی** fāzi [انگ.] [fuzzy] (صد.) (کامپیوتر) منطق □ منطق فازی →.

**فازیشان** fāz-išān (ح. + صد.) (قد.) به ایشان؛ با ایشان: چون فازیشان گفتند که بت می پرستید... گفتند: البته ما او را به خدایی نگرانیم. (احمد جام ۲۷۴) نیز ← فازان. ← باز.

**فاژ** fāž [= فازه] [بم. فازیدن] (قد.) ۱. ← فازیدن. ۲. (ا.) خمیازه: خواب اگر عبهر کند، پس از چه معنی غنچه را/ فاژ می آید؟ مگر خاصیت عبهر گرفت؟ (امیر خسرو دهلوی: جهانگیری ۴۱۶/۱)

• ~ کردن (مصل.) (قد.) خمیازه کشیدن: می کند چون ز بی دماغی فاژ/ در دهانش نهاد باید راز. (طیاب: شاعران ۳۱۵)

**فاژه** fāže (ا.) (قد.) خمیازه: تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم/ تو در فاژه اتی و من در عطشه. (انوری<sup>۱</sup> ۷۲۰) □ اللهم تعالی دوست دارد عطشه را و کراهیت دارد فاژه را. (خواجہ عبدالله<sup>۲</sup> ۲۰۵)

**فاژیدن** fāž-id-an (مصل.) (بم. فاز) (قد.) خمیازه کشیدن: شراب شب و نشئه آن نیز زد/ به فاژیدن بامداد خمارش. (ابوالمثل بخارایی: شاعران ۶۷)

۶۶) ○ هم از این جنس خیالات فاسد... انگیزند.  
(نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۳۹۲)

● **شدن** (م.ص.ل.) ۱. گزندیدن: گلابی‌ها فاسد شده‌بود. ○ آب‌حوض... این‌قدرها فاسد نشده که محتاج کشیدن باشد. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۹۹) ○ در نتیجه آمیزش با عرب، خون مردم طبرستان فاسد شده‌بود. (مینی: هدایت<sup>۱۱۷</sup>) ۲. تباه و غیرقابل استفاده گردیدن: بر اثر عفونت، آلودگی، تجزیه: غذایی دیده که هنوز فاسد نشده‌[بود]. (طالبوف<sup>۲</sup> ۸۴) ۳. پوسیدن: زنگار... به‌مرور زمان کاغذ را می‌خورد و فاسد می‌سازد. (مابل‌هروی: کتاب‌آرای ۶۷۱) ۴. از معیارهای اخلاقی یا مذهبی دور شدن: اخلاقت فاسد شده. ○ می‌گویند در فرنگستان عقیده ایشان فاسد می‌شود. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۵۱) ۵. منحرف گردیدن: گم‌راه شدن. نیز ← فاسد (م.ر.) ۵. این شخص فاسد شده، نمی‌توان به او اعتماد کرد. ۶. (قد.) باطل شدن: ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۲)

● **سرد کردن** (م.ص.م.) ۱. پوساندن: خوردن شیرینی زیاد دندان‌ها را فاسد می‌کند. ○ آب اگر خاک نباشد دانه را می‌پوساند و فاسد می‌کند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۳۷) ۲. تباه کردن: بر اثر عفونت یا آلودگی یا تجزیه: هوای گرم غذا را فاسد می‌کند. ۳. از معیارهای اخلاقی دور ساختن: دوستی با او اخلاقت را فاسد کرده‌است. ۴. منحرف ساختن: گم‌راه کردن: دنیاپرستی انسان را فاسد می‌کند. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۸۰) ۵. معیوب کردن: هوای مخلوط با غبار سرب ریه او را فاسد کرده. (مسعود ۲۴) نیز ← دفع ○ دفع افسد به فاسد.

**فاسد‌الاخلاق** fāsed.o.l.'axlāq [ع.ر.] (ص.) فاسد (م.ر.) ۵. → ای دخترک بی‌شرم فاسد‌الاخلاق، ای ناخلف به کجا می‌روی؟ (قاضی ۴۷۰)

**فاسد‌العقیده** fāsed.o.l.'aqide [ع.ر.] فاسد‌العقیده (ص.) دارای عقیده‌ای خلاف مذهب: جناب عالی اگر با این‌گونه اشخاص ملحد فاسد‌العقیده سروکار دارید، خوب بود مرا خبر می‌کردید تا... (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۸۸)

**فاسده** fāsed.e [ع.ر.: فاسده] (ص.) (قد.) فاسد →: سر در لاک اوهام و خیالات فاسده برد. (← شهری<sup>۲</sup>

**فاساختن** fā-sāxt-an (م.ص.ل.) (قد.) سازش کردن؛ مسالمت کردن: فاساختن و خوی خوش و صفرا هیچ / تا عشق میان ما بماند بی‌پیچ. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۶۲)

**فاسبوری** fāsbori [از انگ.: fosbury flop] (ا.) (ورزش) در دوومیدانی، شیوه‌ای در پرش ارتفاع به این صورت که ورزش‌کار با سر و پشت از روی میله پرش عبور می‌کند. ○ برگرفته از نام دیک فاسبوری، ورزش‌کار آمریکایی.

**فاستاندن** fā-setān-d-an (م.ص.م.) (قد.) بازستاندن؛ بازگرفتن: ... زیان‌کاران ایشانند که نقص و خسران در حظ خویش آوردند که ایشان را هر یکی در بهشت مسکنی بود... فردا از ایشان فلستانند و به مؤمنان دهند. (مبیدی<sup>۱</sup> ۱۲۱/۱) ○ دوستان طرّف‌العین من از من فاستان. (خراسانه‌الله<sup>۱</sup> ۵۴۳)

**فاستونی** fāsto(u)ni [رو.] (ا.) پارچه پشمی نسبتاً ضخیم که معمولاً برای دوختن لباس رو به کار می‌رود: آقای اراکی لباس‌هایش فاستونی بود. (الاحمد<sup>۶</sup> ۲۳۸) ○ مردم... فاستونی و چیت و چهلوار برای رفع حاجت خود تدارک می‌کنند. (مستوفی ۲۶/۲)

**فاسد** fāsed [ع.ر.] (ص.) ۱. گندیده: بر اثر تخمیر: میوه فاسد. ۲. پوسیده: دندان فاسد. ۳. غیرقابل استفاده: بر اثر عفونت، آلودگی، یا تجزیه: تباه: گوشت فاسد. ○ بنیت آدمی آوندی ضعیف است پُر اخلاط فاسد. (نصیر‌الله‌منشی ۴۵) ۴. به دور از معیارهای اخلاقی یا مذهبی: اخلاق فاسد. ۵. (ص.) ا. آن‌که از مسیر درست اخلاقی یا معیارهای مورد قبول جامعه خارج شده‌است؛ منحرف: گم‌راه: در نظر او هر آدم فاسد... که بتواند مقاصد سوء یدوت را برآورد، بر من ترجیح دارد.

(مشفق‌کاظمی ۱۵۲) ○ فاسدی را برداشتند و صالحی را به جای او گماشتند. (مخبر‌السلطنه ۲۳) ۶. (ص.) دارای عیب: معیوب: یکی از همین شاه‌کارها... را چنان به فرقت می‌گویم که مغز فاسد پُر گندوبویست... پیریشان شود. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۶۵) ۷. (قد.) نادرست؛ باطل: گفتم از این خیال فاسد استفگار کن. (طالبوف<sup>۲</sup>

جهل و بی‌باکی شده فاش و حلال/ دانش و آزادگی گشته حرام. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۳۴۶)

• **سـ کردن (ساختن)** (م.ص.ص.) آشکار و علنی کردن: اگر پرتو مهر و محبت سارا نبود، چگونه می‌توانستم درون دل را بر تو فاش سازم؟ (علوی<sup>۳</sup> ۸۶) ○ من سوگند می‌خورم سر شما را پیش کسی فاش نکنم. (هدایت<sup>۷</sup> ۱۱۶) ○ ای شب نکنی این همه پرخاش که دوش/ راز دل من مکن چنان فاش که دوش. (عنصری ۱۹۲)

**فاشیست** fāšist [فر.: fasciste] (ص.ص.) (ا.سیاسی)

۱. پیرو یا هوادار فاشیسم. ← فاشیسم: فاشیست‌ها، هفته پیش... یک ایرانی را توی مترو زدند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۹) ○ همان روزی که مرا گرفتند، شما را با فاشیست‌ها در حیاط سربازخانه دیدم. (هدایت<sup>۸</sup> ۱۲۰)

۲. (ص.ص.) فاشیستی (م.ا). ↓ : حکومت فاشیست. **فاشیستی** f.-i [فر.فا.] (ص.ص.) منسوب به فاشیست ۱. دارای نظام فاشیسم: حکومت فاشیستی. ○ مقصود از این حرف‌ها این که من برای مملکت خود چنین وضعی را بهتر از اداره دیکتاتوری و فاشیستی می‌دانم. (مینوی<sup>۲</sup> ۲۶۸) ۲. (ق.د.) به شیوه فاشیسم: با همه کارمندان فاشیستی برخورد می‌کند.

**فاشیسم** fāšism [فر.: fascisme] (ا.سیاسی)

نظریه یا نهضتی که خواهان برتری جویی ملی، یا نژادی و مانند آن، اعمال زور و خشونت، رهبری استبدادی، و برخورد شدید با مخالفان است: حزب فاشیسم ایتالیا که پیشوای آن در دوران شباب به حرفه کشیشی اشتغال داشته (است) به پیشوای خود تاسی کرده (است). [علوی<sup>۲</sup> ۱۰۴]

**فاصد** fāsed [عر.] (ص.ص.) (ا.ق.د.) (یزشکی قدیم) رگ‌زن؛ حجام؛ فصاد: درشتی و نرمی به هم در په است/ چو فاصد که جراح و مرهم نه است. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۳)

**فاصل** fāsel [عر.] (ص.ص.) (ا.ا). ۱. جداکننده دو چیز

از هم: حدفاصل، خط‌فاصل. ○ دروازه‌غار فاصل بین خانی‌آباد و میدان شوش [است]. [شهری<sup>۲</sup> ۱۷/۱] ○ فاصلی جویند که میان خدمت پادشاه و ایشان حجاب

۲/ ۲۹۴) ○ آنها را اسباب و آلت اجرای خیالات فاسده خود می‌داند. (امیرنظام ۲۴۸) ○ در آرمینه چشمه‌ای است که... خوردن آبش مواد فاسده را اخراج نماید. (لودی ۲۳۹)

**فاسق** fāseq [عر.] (ا.ا). ۱. مردی که با زنی به‌ویژه زن شوهردار رابطه جنسی یا عاشقانه دارد: آن زن با فاسقش آمده بود این‌جا. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۸۸) ○ این مردک... فاسق... ملکه بوده یا نبوده؟ (قاضی ۲۴۰) ۲. (ص.ص.) (ا.ا) تبه‌کار؛ بدکار: چه فاسق و ستم‌کار و چه پارسا، ساعتی در این امر اشتراک پیدا کرده بودند که خالصانه در عزای سرور شهیدان شرکت جویند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵) ○ روز قیامت... بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق به دوزخ. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۰)

• **سـ گرفتن** (م.ص.ا.) (گفتگو) عشق‌ورزی کردن و داشتن رابطه جنسی زن شوهردار با مردی دیگر: خودت دلت می‌شنگد فاسق تاق‌وجفت می‌گیری. (← هدایت<sup>۶</sup> ۲۴۶)

**فاسقانه** f.-āne [عر.فا.] (ص.ص.) (ق.د.) حاکی از تبه‌کاری: فردا... علم و قرآن بگذاری، و شعر و غزل و سرود فاسقانه... سراییدن گیری. (احمدجام ۲۷۶)

**فاسقه** fāseq.e [عر.: فاسقه] (ص.ص.) (ا.ق.د.) بدکار (زن): من... فریب آن فاسقه... زانیه را خوردم. (فاضل‌خان: از مبانی ۵۸/۱)

**فاش** fāš [عر.: فاش (= فاشی)] (ق.د.) ۱. آشکارا؛ به‌طور علنی: گویی دارای چشمان تازه‌ای شده‌بودم که... اندیشه‌های [مردم] را فاش و برملا می‌خواندم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۴۵) ○ فاش می‌گویم و از گفته خود دل‌شادم/ بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۶) ۲. (ص.ص.) آشکارا؛ علنی: این معنی در هنر فاش‌تر و بی‌ماتر نمودار می‌شود. (نیمای سخن‌واندیشه ۲۴۹) ○ همین است فرجام و آغاز ما/ سخن گفتن فاش و هم راز ما. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۸۱)

• **سـ شدن** (م.ص.ا.) ۱. آشکار شدن؛ علنی شدن: اکنون دیگر همه چیزمان فاش شده‌است. (شهری<sup>۳</sup> ۳۱۱) ۲. (ق.د.) عمومیت یافتن؛ شایع شدن:

۵۰ **افزوده** (موسیقی) توسعه فواصل درست و بزرگ، زیر کردن صدا یا نت بالا، یا بم کردن صدا یا نت پایین، به اندازه نیم پرده.

۵۱ **بزرگ** (موسیقی) فواصل کروماتیک بین درجات دوم، سوم، ششم، و هفتم به ترتیب به اندازه دو نیم پرده، چهار نیم پرده، نه نیم پرده، و یازده نیم پرده.

۵۲ **بیش افزوده** (موسیقی) افزایش تقریبی ربع پرده به فاصله افزوده.

۵۳ **تربیتی** (موسیقی) فاصله بین دو نت که بیش از یک اکتاو باشد.

• **دادن** (مصلح). ۱. به وجود آوردن مسافتی بین دو چیز: در نوشتن باید بین اجزای جمله فاصله داد. ۲. مدت زمانی را بین دو چیز رعایت کردن: باید بین ساعت غذا خوردن و خوابیدن فاصله داد.

• **داشتن** (مصلح). ۱. جدا بودن دو چیز از هم و وجود داشتن مسافتی میان آنها: در دنیای درخشانی زندگی می‌کردم که به مسافت سنجش‌ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت. (هدایت<sup>۱</sup> ۹۴) ۲. (مجاز) دور بودن: با بچگی‌ام آن قدرها فاصله ندارم. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۲)

۵۴ **درست** (موسیقی) فواصل اول، چهارم، پنجم، و اکتاو.

۵۵ **ساده** (موسیقی) فاصله بین دو نت که از یک اکتاو تجاوز نکند.

۵۶ **سه پرده** (موسیقی) فاصله چهارم افزوده، شامل سه فاصله یک پرده‌ای با کاربرد بسیار در موسیقی اتونال.

۵۷ **صغرا** (صغری) (ادبی) در عروض، سه متحرک متوالی و یک ساکن، مانند «شکنم» šekanam.

۵۸ **کاسته** (موسیقی) کوتاه شدن فواصل درست و کوچک، بم کردن صدا یا نت بالا، یا زیر کردن صدا یا نت پایین، به اندازه نیم پرده.

۵۹ **کانونی** (فیزیک) فاصله کانون از رأس در آینه یا از مرکز در عدسی.

بیگانگی افکند. (ورائینی ۶۳۴) ۳. (ا.) (قد.) فاصله (م. ۱) به دوستی که ندارم زکید دشمن باک/ وگر به تیغ بُود در میان مافصل. (سعدی ۷۲۸) ۳. (صد.) (ا.) (قد.) [مجاز] مانع: [امیرزا کوچک‌خان] در کارهای خود کتباً و به پیغام مشورت می‌کرد، لیکن پس از مشورت با آنان نیز فاصل استخاره بود. (دهخدا<sup>۲</sup> ۳۳۶/۲) ۴. (صد.) (قد.) قاطع: میان متغلبان فضول‌جوی و متغلبان راست‌گوی به هنگام فرق حق از باطل، شمشیری فاصل. (ورائینی ۷۲۴)

**فاصله** fāsele [عر: فاصله] (ا.) ۱. میزان دوری یا جدایی دو یا چند چیز یا چند نفر از هم؛ مسافت: فاصله زمین از خورشید، فاصله شیراز از تهران. ۲. [به نظر] مفسران در ساختمان جهان رعایت تعادل... و فاصله‌ها اندازه‌گیری شده است. (مطهری ۵۵۵) ۳. فضای موجود در میان دو یا چند نفر یا چند چیز: در فاصله زمین و خورشید دو سیاره دیگر وجود دارد. ۴. میان آنها یک جوی آب فاصله است. (هدایت<sup>۱</sup> ۹۲) ۳. زمان انجام گرفتن کاری یا زمانی که میان دو روی داد وجود دارد: سی سال و سه فاصله زمانی... از تاریخ انتشار یکی بود یکی نبود می‌گذرد. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> م) ۵. او را می‌بینید که به فاصله چند ساعت پیر شده است. (نفیسی ۳۹۸) ۴. (امصلح.) (گفتگو) (مجاز) جدایی: این فاصله، ضربه روحی عمیقی به او زد. ۵. از طرف غرب و شمال با تبلیغات کتب و رادیویی سعی می‌کنند... بین برادران آذربایجانی و ما ایجاد فاصله و کینه و دشمنی کنند. (اقبال<sup>۱</sup> ۵/۸) ۵. (ا.) (موسیقی) نسبت دو صدا به یک دیگر نظریه زیرویمی آنها که هم‌زمان یا پیاپی به طنین درآیند: توانم با و تد و فاصله موسیقی/ هم‌نوا با و ترو زمزمه موسیقار. (انوری<sup>۱</sup> ۱۵۵) ۶. (ادبی) از افاعیل عروضی است که از سه یا چهار واج متحرک و یک واج ساکن ترکیب می‌یابد مانند «عِلْتَن» در «مفاعلتن»، و «مُعِلْتَن» که از «مستفعلن» استخراج می‌شود: مدار اوزان عروضی بر این سه رکن نهاده: سبب و وتد و فاصله. (شمس‌قبس ۳۲)

○ **سَ کبرا** (کبری) (ادبی) در عروض، چهار متحرک متوالی و یک ساکن، مانند «ببرمش» bebaramaš.

○ **سَ کاسته** (موسیقی) کوتاه شدنِ تقریبی ربع پرده از فاصله کاسته.

○ **سَ کوچک** (موسیقی) فواصل کروماتیک بین درجات دوم، سوم، ششم، و هفتم به ترتیب به اندازه یک نیم پرده، سه نیم پرده، چهار نیم پرده، و پنج نیم پرده.

● **سَ گذاشتن** (مصدر). ○ فاصله دادن →.

● **سَ گرفتن** (مصدر). ۱. بین خود یا شخص دیگر یا شیئی فاصله ایجاد کردن؛ دور شدن؛ به هرجانب می‌خواستیم تکیه بدهیم، چنان می‌نمود که دیوار از ما فاصله می‌گیرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۱) ○ بیش‌تر فاصله گرفت تا از دور بهتر آن را تماشا کند. (علوی ۲۹) ۲. (مجاز) دوری کردن؛ دور شدن؛ نویسنده آیا آدم‌ها را شیء نمی‌بیند؟ چون مجبور است از آنها فاصله بگیرد. (گلشیری ۱۵) ○ من از خودی خود فاصله گرفته‌ام. از یک راهزن که در وجودم بود، جدا شده‌ام. (زرین‌کوب ۱۵۱)

○ **سَ متصل** (موسیقی) فاصله درجه به درجه و بدون شکاف از یک صدا یا نت اصلی یا طبیعی به نت بعدی.

○ **سَ مطبوع** (موسیقی) فواصل اول، اکتاو، پنجم، و چهارم درست، سوم و ششم بزرگ و کوچک.

○ **سَ مکمل** (موسیقی) جابه‌جایی یک صدا به اندازه یک اکتاو، به صورتی که صدای بم به اکتاو بالا یا صدای زیر به اکتاو پایین منتقل شود؛ معکوس فواصل.

○ **سَ ملودیک** (موسیقی) ○ فاصله نغمگی →.

○ **سَ منفصل** (موسیقی) تمام فواصل بین دو صدا که بزرگ‌تر از یک فاصله دوم باشند.

○ **سَ نامطبوع** (موسیقی) فواصل تمام دوم‌ها و هفتم‌ها، فواصل کاسته و افزوده، و نیز فاصله چهارم با قرار گرفتن صدای اصلی یا طبیعی در

پایین.

○ **سَ نغمگی** (موسیقی) فاصله دو صدا که پایینی به‌طنین درآید.

○ **سَ هارمونیک** (موسیقی) ○ فاصله هم‌آهنگ ↓.

○ **سَ هم‌آهنگ** (موسیقی) فاصله دو صدا که هم‌زمان به‌طنین درآید.

**فاصله‌دار** f.-dār [عر.فا.] (صفت). ۱. دارای فاصله: کلمات فاصله‌دار. ۲. (قد.) با فاصله: بچه‌ها... تندتر و فاصله‌دارتر می‌آمدند. (آل‌احمد ۱۰۵)


**فاصله‌گذاری** fāsele-gozār-i [عر.فا.] (حامص). عمل فاصله دادن. ← فاصله ● فاصله دادن (م. ۲): در نوشتن باید فاصله‌گذاری رعایت شود.

**فاصله‌یاب** fāsele-yāb [عر.فا.] (صفت، ا). (عکاسی) دستگاهی در بعضی از انواع دوربین‌های عکاسی که میزان دوری دوربین را تا موضوع، مشخص می‌کند.


**فاضح** fāzeh [عر.] (صفت، قد). ۱. روشن و آشکار؛ پدیدار: اگر او را بی‌سببی واضح و الزامی فاضح... از میان بردارند، متدینی دیگر به‌جای او بنشینند. (ورابنی ۲۲۲) ۲. آشکارکننده: ناطقه چون فاضح آمد غیب را / می‌درآند پرده‌های غیب را. (مولوی ۱/۲۲۱)


**فاضل** fāzel [عر.] (صفت). ۱. دارای فضیلت و برتری در علم به‌ویژه در علوم ادبی: جناب‌عالی شاعر فاضل نکته‌سنج و موشکافی هستید. (جمال‌زاده ۱۱) ۸۸ ○ جوان فاضل... در ادب و ثمرات آن با بهره. (نظامی عروضی ۸۴) ۳. (قد.) نیکو و پسندیده به‌ویژه آنچه دارای جنبه یا اجر معنوی است: اگر نیم نانی بخوردی و بختی، بسیار از این فاضل‌تر بودی. (سعدی ۹۵) ○ فاضل‌ترین فعلی که مناسب آن حال بُود، اِشَار کُند، مانند... حسن تحمل در ایام فاقه. (خواجیه‌نصیر ۹۵) ۳. (قد.) افزون؛ زیاد: چون... به نان‌پاره جوین که از خورش شبان، فاضل آید، قانع باشی... هرگز نواله بی‌استخوان جفا نخوری. (ورابنی ۳۵۶) ۴. (قد.) دارای برتری؛ برتر: ایشان [بیغمبران] همه حق بودند... و آخر ایشان محمد مصطفی (ص)...


... می‌گرداند. (وراپنی ۲۵۹)


**فاطمه اره** fāt[e]me-arre [عر.فا.] (ا.) (گفتگو)  
(توهین آمیز) زن بی‌شرم، بدزبان، و پرخاش‌گر.   
دراصل یکی از شخصیت‌های داستان‌های  
هزارویک‌شب یعنی زن معروف پینه‌دوز  
بغدادی است: من... با این قبیل... فاطمه‌اره‌ها...  
به‌قدری به جوال رفته‌ام که ترس چشم به‌کلی ریخته.  
(جمال‌زاده ۹۹۳)


**فاطمی** fātemi [عر.: فاطمی، منسوب به فاطمه (ع)]  
دختر پیغمبر (ص.) [صند، ا.] ۱. هریک از اولاد  
فاطمه (س)؛ سید. ۲. (ادیان) پیرو مذهب  
شیعهٔ اسماعیلی؛ اسماعیلی: یار تو خیر و خرمی،  
چون یار شاعی فاطمی/ جفت تو جود و مردمی چون  
جفت حاتم ماویه. (منوچهری ۹۴) ۳. هریک از  
خلفای فاطمیان مصر؛ خلیفهٔ فاطمی: زیرکاب  
و عَلم فاطمی/ نرم شود بی‌خردان را رقاب.  
(ناصرخسرو ۱۴۱)


**فاطمیه** fātem.iy[y]e [عر.: فاطمیّه، منسوب با مربوط  
به فاطمه (ع) دختر پیغمبر (ص.)] [صند،  
 **ایام** ~ به ایام یاام فاطمیه.  
**فاطن** fāten [عر.] [صند، (قد.)] زیرک و دانا؛ آگاه:  
پیش اهل دل ادب بر یاطن است/ زان‌که دلشان بر سرای  
فاطن است. (مولوی ۴۲۸/۱)


**فاطی** fāti [از عر، مخفّر. فاطمه. (ا.)]  
 **برای ~ تنبان نمی‌شود** (گفتگو)  
(غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگام بی‌فایده بودن امری یا  
عملی نبودن سخنی گفته می‌شود؛ فایدهٔ  
عملی ندارد: باید چارهٔ درست و حسابی اندیشید. این  
حرف‌ها برای فاطی تنبان نمی‌شود.

**فاعل** fā'el [عر.] [صند، ا.] آن‌که کاری را انجام  
می‌دهد؛ کنندهٔ کار: میرغضب... گوش یک نفر سید را  
بریده و خون... جاری بود. از این عمل قبیح چنان  
برآشفتم که می‌خواستیم سید را برهائیم و فاعل را بزنیم.  
(طالبوف ۱۷۲)  تویی وهاب مال و جز تو وهاب/  
تویی فعال جود و جز تو فاعل. (منوچهری ۵۸) ۲.  
(ا.) (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که انجام فعل

فاضل‌ترین همهٔ پیغمبران بود. (احمدجام ۲۱)  
 **آمدن** (مصدر). (قد.) اضافه آمدن. ~  
اضافه • اضافه آمدن: آنچه از قدر ضرورت فاضل  
آید، ایشار کند. (لودی ۲۶۶)

**فاضلاب** f.-āb [عر.فا.] (ا.) ۱. مواد دفعی و  
ضایعات مایع و جامد که از طریق مجرا یا  
زه‌کشی از محل خارج می‌شود: این تپوشه‌ها...  
مخصوص راه آب مجرای مستراح‌ها و لولهٔ فاضلاب و  
حمام‌هاست. (شاهانی ۹)  چاه آب ندارند، در هیچ‌کدام  
از دو ده، اما چاه‌های فاضلابشان بزرگ است. (آل‌احمد ۱  
۶۹) ۲. مجرای جمع‌آوری آب‌های آلوده و  
زاید طبیعی حاصل از انجام امور خانگی،  
تجاری، یا صنعتی؛ آگو: شهرداری مشغول احداث  
فاضلاب شهر است.

 **صنعتی** مایع پس‌ماندهٔ حاصل از  
فرایندهای صنعتی حاوی ذره‌های جامد مواد  
آلوده‌کننده.

**فاضلانه** fāzel-āne [عر.فا.] [صند، ا.] دارای  
نشانه‌های فضل و دانش: سخنان فاضلانهٔ شما  
برخلاف انتظار کسانی است که ما را بدین‌جا فرستاده‌اند.  
(قاضی ۱۰۵۲)  من... حرف‌های پرت‌ویلاي شما را بهتر  
از فرمایشات محققانه و بیانات فاضلانهٔ آقایان می‌فهم.  
(جمال‌زاده ۲۱۸) ۲. (قد.) به‌شيوه و روش  
فاضلان. ~ فاضل (ا.): سخن‌رانی را خیلی  
فاضلانه ایراد کرد.

**فاضله** fāzel.e [عر.: فاضلة] [صند، ا.] فاضل (م. ۲)  
~ در آن دوره نیز علم و درایت و وجاهت و ملکات  
فاضله، موجب تقدم نبوده. (مستوفی ۱۰۲/۳) ۳. برتر:  
مدینهٔ فاضله.

**فاطر** fāter [عر.] [صند، ا.] (قد.) ۱. آفریننده؛  
خالق. ۲. از صفات و نام‌های خداوند. ۳. (ا.)  
سورهٔ سی‌وپنجم قرآن کریم دارای چهل‌وپنج  
آیه.

**فاطرالسموات** fāter.o.s.samāvāt [عر.] [صند،  
(قد.)] آفرینندهٔ آسمان‌ها (خداوند): فلک‌اعظم... از  
بخشندهٔ فاطرالسموات می‌گردد و همهٔ [فلک‌ها] را

جمله از وی دور شد. (مولوی ۲/۲۱۰) ۳. (قد.)  
عملگي؛ فعلگي: سه روز به فاعلي رنم، کس مرا  
نبرد، زیرا ضعیف بودم. (شمس تبریزی ۲۷۸)

**فاعلیت** fā'eliyyat [عر: فاعَلِيَّة] (اصـ) ۱.  
فاعل بودن. ← فاعل (م. ۱): حق تعالی هر اثری را  
که در زمین ظاهر خواست شد، سببی آفریده بود و فیض  
معین کرده مگر قابلیت و فاعلیت را. (اقبال شاه ۱۰۷) ۲.  
انجام دادن عمل نامشروع جنسی با کسی:  
بی‌کارها از هیچ عمل زشت و فاعلیت و مفعولیت و دزدی  
و دغلی ابا نداشتند. (شهری ۲/۴۲۷ ح.)

**فاق ۱** fāq [از عر: ۱] (ا. ۱) ۱. شکاف: فاق قلم. ○ آش  
از لای فاق لیش می‌آید بیرون، بخش می‌شود روی  
چانه‌اش. (شاملو ۲۱) ۲. در خیاطی، فاصله  
خشتک شلوار تا کمر: شلوار فاق‌بند، شلوار  
فاق‌کوتاه، فاق شلوار. ۳. (قد.) شکاف انتهای تیر  
که چله را بر آن بند می‌کنند؛ سوافار: یکی...  
کمان... می‌گرفت و تیری می‌انداخت، آن‌قدر که می‌رفت  
در هوا همان‌جا می‌ایستاد و تیر دیگر به کمان گذاشته...  
می‌انداخت که به فاق تیری که در هوا ایستاده، ایستاده و  
بریک دیگر بند می‌شد. (مروی ۱۰۷۹)

**خوردن** (مصد.) تَرَک خوردن: سر قلم  
فاق خورده‌است.

• **دادن** (مصد.) بریدگی ایجاد کردن:  
شکاف دادن: دو تکه تخته یا چوب خراطی‌کرده‌ای از  
وسط فاق داده‌بود... لب پایین حیوان را تا کرده میان آن  
گذاشته. (شهری ۲/۳۲۲)

○ **قلم** شیار باریکی که در سر قلم نی ایجاد  
می‌کنند: میرزا رضای کلهر... فاق قلم را خیلی کم و  
کوتاه باز می‌کرد و حتی معتقد بود فاق زیاد، قلم را شل  
می‌کند. (مستوفی ۱/۲۴۱)

○ **زبانه** (فنی) نوعی اتصال دو قطعه چوب  
که در آن، یک زبانه مستطیلی در داخل فضای



خالی هم‌شکل و هم‌اندازه خود جا می‌گیرد و با

به آن نسبت داده می‌شود. ۳. (صد، ا.)  
انجام‌دهنده عمل جنسی با کسی؛ مقَر. مفعول:  
مشتریان چاله‌حوض‌ها معمولاً... متحرّفين، فاعلان،  
مفعولان... بودند. (شهری ۲/۴۸۳) ○ در تمام این مدت  
نه از فاعل خبری شد نه از مفعول و نه از آن پدر و مادر  
ناموس‌پرست. (آل‌احمد ۱۳۳۵) ○ در لواطه می‌فتید از  
تحط زن/فاعل و مفعول رسوای زمن. (مولوی ۳/۳۷۲)  
○ **بالجبر** (فلسفه قدیم) فاعلی است که  
فعلش بدون اختیار صادر شود؛ مقَر. فاعل  
مختار. ← فاعل (م. ۱).

○ **بِالذات** (فلسفه قدیم) فاعلی است که اثر  
مستقیماً از خود او تولید می‌شود. ← فاعل  
(م. ۱).

○ **مختار** (فلسفه قدیم) فاعلی که فعل از روی  
آگاهی و اراده از او سر می‌زند؛ مقَر. فاعل  
بالجبر: آفریدگار ذوالجلال... فاعل مختار [است].  
(آتسرای ۳۴) نیز ← فاعل (م. ۱).

○ **مطلق** (فلسفه قدیم) آن‌که قادر به هر امری  
هست؛ خداوند: بدان که خدای تعالی فاعل مطلق  
است. (نسفی ۳۴۸) نیز ← فاعل (م. ۱).

**فاعلات** fā'elāto [عر: (ا. ۱) (ادبی) در عروض،  
پایه‌ای معادل یک هجای بلند، یک هجای  
کوتاه، یک هجای بلند، و یک هجای کوتاه.

**فاعلاتن** fā'elāton [عر: (ا. ۱) (ادبی) در عروض،  
پایه‌ای معادل یک هجای بلند، یک هجای  
کوتاه، و دو هجای بلند.

**فاعلن** fā'elon [عر: (ا. ۱) (ادبی) در عروض،  
پایه‌ای معادل یک هجای بلند، یک هجای  
کوتاه، و یک هجای بلند.

**فاعله** fā'ele [عر: فاعَلَة] (صد، ا.) (فلسفه قدیم)  
قوه‌ای که مسئول حرکت عضلات برای انجام  
فعل است.

**فاعلی** fā'el-i [عر: فاعِل] (صد، منسوب به فاعل) ۱.  
مربوط به فاعل: حالت فاعلی، صفت فاعلی، علت  
فاعلی. ۲. (حامص.) (قد.) عمل فاعل؛ فاعل  
بودن؛ فعل: فاعل چه؟ کو چنان متهور شد/فاعلی‌ها

**فاکتور**<sup>۱</sup> fāktor [فر.: facture] (ا.) ۱.

صورت حساب → فاکتور معاملات روزانه. ۲.  
کاغذ خرید → هرچه می‌خرد، فاکتورش را  
بگیر.

**فاکتور**<sup>۲</sup> f. [فر.: facteur] (ا.) ۱. عامل مؤثر؛

عامل: فاکتورهایی را که در این حادثه دخیلند شناسایی  
کردند. ○ در تجارت خارجی چه فاکتورهایی را باید  
در نظر گرفت؟ ۲. (ریاضی) هریک از  
مقسوم‌علیه‌های یک عدد یا عبارت جبری.

● ~ گرفتن (مصد.) ۱. (ریاضی) بیرون  
کشیدن یکی از مقسوم‌علیه‌های مشترک چند  
عدد و یا چند عبارت جبری. ۲. (مصد.)  
(گفتگو) (مجاز) خلاصه کردن: حرف‌های اضافی را  
فاکتور بگیر و اصل موضوع را بیان کن. ۳. (مصد.)  
(گفتگو) (مجاز) صرف‌نظر کردن از چیزی: امروز  
از پیاده‌روی روزانه فاکتور بگیر. ۴. (گفتگو) (مجاز)  
واحدی را از مجموعه‌ای برگرفتن و به آن  
بسنده کردن و از بقیه، چشم پوشیدن: من از  
دوستان فاکتور می‌گیرم و با شما دست می‌دهم.

○ ~های خونی (جانوری) مواد و ترکیبات  
محلول در خون که هریک به‌نحوی در انعقاد  
خون نقش و تأثیر دارند و آنها را با شماره‌های  
مختلف از هم تشخیص می‌دهند، مثلاً فاکتور  
۵ یا فاکتور ۸ انعقادی.

**فاکتورگیری** f.-gir-i [فر. فاکتا.] (حامصد.) (ریاضی)

عمل فاکتور گرفتن. ← فاکتور. ● فاکتور  
گرفتن.

**فاکتوریل** fāktoriyel [فر.: factorielle] (ا.)

(ریاضی) حاصل ضرب همه اعداد صحیح از ۱  
تا یک عدد معین که با قرار دادن علامت «!»  
در جلو آن عدد مشخص می‌شود: چهار فاکتوریل  
(۴!) برابر است با  $1 \times 2 \times 3 \times 4$ . حاصل در مورد  
عدد صفر، استثنائاً یک می‌شود.

**فاکس** fāks [انگ.: fax] (ا.) (برق) ۱. وسیله‌ای که

به کمک آن، کپی هر نوع نوشته یا تصویری را  
به‌طور الکترونیکی و به کمک خطوط تلفن

جسب یا میخ محکم می‌شود.

**فاق**<sup>۱</sup> f. [۹] (ا.) نوعی پارچه از جنس تافته:  
چادر سیاه فاق که برق می‌زد و روی بدن افت می‌کرد.  
(اسلامی ندوشن ۱۰۲) ○ به پا پوتین و در سر چادر  
فاق / ... (ابرج ۸۴)

**فاقت** fāqat [عر.] (امصد.) (قد.) فاقه →  
فاضل‌ترین فعلی که... ایثار کنند... حسن تحمل در ایام  
فاقت... (خواجہ نصیر ۹۵)

**فاقد** fāqed [عر.] (صد.) آنچه یا آن‌که چیزی را  
ندارد؛ محروم یا بی‌نصیب از چیزی؛ مقر.  
واجد: خانم‌های فاقد آشنایی با دیگ و آشپزی...  
(شهری ۲۳/۵) ○ در زمان... روس‌ها و انگلیسی‌ها...  
تلافی این کار را... سر حکومت فاقد همه چیز ایران  
درمی‌آوردند. (مستوفی ۲/۲۵۴)

○ ~ چیزی بودن آن را نداشتن: یقه‌ای... به  
گردن داشت که فاقد تور و آهار بود. (قاضی ۷۵۶) ○ ما  
فاقد لیاقت و اراده هستیم. (← مسعود ۷۷) ○ قومی که  
آن بضاعت را نافتند، در این صنعت فایق نیایند.  
(فائز مقام ۳۵۷)

**فاقدار** fāq-dār [از عر. فا.] (صف.) دارای فاق<sup>۱</sup>  
(م. ۱) → قلم فاقدار.

**فاقه** fāqe [عر.: فاقه] (امصد.) فقر و تنگ‌دستی:  
مردم، خود را از فقر و فاقه در امان می‌دیدند. (←  
جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۷۵) ○ اهل مکتب به فقر و فاقه متحن گشتند.  
(جرفادانی ۵)

● ~ کشیدن (مصد.) (قد.) تحمل کردن فقر  
و تنگ‌دستی: از پس که ریاضت و فاقه کشیده‌بود،  
موی‌ها ریخته‌بود. (جامی<sup>۸</sup> ۱۳۲) ○ وقتی درویشی از  
بادیه برآمد، فاقه بسیار کشیده و رفیقی با وی بود.  
(محمدبن منور<sup>۲</sup> ۱۴۶)

**فاکت** fākt [انگ.: fact, از لا.] (ا.) (سیاسی) نمونه  
تاریخی، روی داد، یا کلامی که نشان‌دهنده  
واقعیتی معین باشد.

○ ~ آوردن (سیاسی) ارائه کردن فاکت:  
گروه‌های سیاسی گاهی برای اثبات درستی عمل‌کرد خود  
از گفته‌های رهبرانشان فاکت می‌آورند.



باسون؛ باسن.

~~فاکوسیت~~

**فاگوسیت** fāgosit [فر.: phagocyte] (ص.)

(جانوری) بیگانه‌خوار →

**فاگوسیتوز** fāgositoz [فر.: phagocytose] (ا.)

(جانوری) بیگانه‌خواری →

**فال** ۱ fāl [از عر.: فأل] (ا.) (فرهنگ‌عوام) ۱. هر

عملی که برای آگاهی از روی داده‌های آینده

به کار می‌رود: فال حافظ، فال قهوه، فال ورق. ۲. در هر

جمعی یا می‌گذاشتید، صحبت از فال بود.

(اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ۲. آنچه به عنوان نشانه یا

نمادی از روی داد خوب یا بد در زمان آینده

تلقی می‌شود: هیچ فال سعادت برای سال نو، بهتر از

رقیعه عالی نمی‌شد. (نظام‌السلطنه ۲/۲۴۳) ۳. امروز

مبارک است فالم/ کافد نظر بر آن جالم. (سعدی ۳

۵۲۳) ۴. از جهت فال نیک، آن روز را جشن کردند.

(خیام ۱۹۲)

**۵. ~ افکندن** (مصل.: فد.) (فرهنگ‌عوام) ۵. به

فال گرفتن امری →: فرستاده شاه چون آن بدید/

بیفکند فالی چنان چون سزید. (فردوسی ۲۲۰۵)

۶. ~ **پرنده** (فرهنگ‌عوام) فالی که در فال‌نامه

چاپی نوشته شده و به وسیله پرنده دست‌آموز

از محفظه‌ای بیرون کشیده می‌شود.

۷. ~ **تسبیح** (فرهنگ‌عوام) فالی که به وسیله

تسبیح گرفته می‌شود.

۸. ~ **حافظ** (فرهنگ‌عوام) فالی که از روی دیوان

حافظ و اشعار او گرفته می‌شود: زن دایی... گاهی

فال حافظ می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۸)

۹. ~ **دیدن** (مصل.: گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام)

۱۰. **فال گرفتن** (م. ۱) →: فال که می‌دیدند، با همان

لهجه خاص و اصطلاحات خاص خود، حرف‌هایی در آن

بود که در آن لحظه باور کردندش آسان می‌شد.

(اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)

۱۱. ~ **زدن** (مصل.: (فرهنگ‌عوام) ۱۱. فال گرفتن

(م. ۱) →: چون دولت‌خواه اعتقادی به فال‌های مولوی

ارسال یا دریافت می‌کنند؛ فکس؛ پست

تصویری؛ نمابر؛ دورنگار؛ دورنویس: صورت

مذاکرات را با فاکس برایت می‌فرستم. ۲. (مجاز)

متنی که به این طریق ارسال یا دریافت می‌شود:

در فاکسی که برای من رسیده، چنین چیزی نبود.

۳. ~ **زدن** (مصل.: فاکس کردن) ۴. ~

۵. ~ **کردن** (مصل.: ارسال کردن متن به کمک

دستگاه فاکس.

۶. ~ **گویا** (کامپیوتر) وسیله‌ای که قابلیت

شناسایی پیام‌های مربوط به دستگاه فاکس را

دارد و علاوه بر انتقال داده‌ها و فاکس،

اطلاعات صوتی را نیز منتقل می‌کند.

**فاکس مودم** fāksmodem [انگ.: fax modem]

(ا.) (کامپیوتر) وسیله‌ای که به کمک آن می‌توان

خط تلفن را به کامپیوتر وصل کرد و برای

ارتباط بین کامپیوترها از طریق خط تلفن به کار

می‌رود.

**فاکسی مایل** fāksimāyl [از انگ.: faximile] (ا.)

(برق) فاکس →

**فاکسی میله** fāksimile [فر.: fac-similé] (ا.)

چاپ عکسی. ← چاپ ۵ چاپ عکسی:

این کتاب نخست به صورت فاکسی میله... در طهران

انتشار یافته است. (زرین‌کوب ۳۶۲)

**فاکولته** fākulte [فر.: faculté] (ا.) (منسوخ)

دانشکده →: در فاکولته پزشکی پاریس اسم

نوشته بود. (علوی ۹۳) ۲. امیدوارم... روزه‌روز بر

توسعه و تکمیل دانشگاه افزوده شود و دانشکده حقوق ما

یک فاکولته حقوق حسابی شود. (فروغی ۳۵۰)

**فاکهه** fākehe [عر.: فاکهه] (ا.) (قد.) میوه →: فراق

مشاهدات را به نور اجتماع و فاکهه مفاکهه شریف امید

تشفی می‌دارد. (خاقانی ۱۴۲)

**فاگوت** fāgot [آلم.: Fagott] (ا.) (موسیقی) فاگوت ۴.

**فاگوت** f. [آلم.: Fagott] (ا.) (موسیقی) سازبادی

از خانواده ابوا با لوله موازی و یک قسمت

خمیده فلزی به شکل S و قمیش مضاعف و

دارای پنج تا شش سوراخ و ۲۲ تا ۲۴ کلید؛

دارد، فالی زدم.... (غفاری ۲۱۶) ۲. امری را نشانه و نماد موفقیت یا برعکس ناکامی در آینده دانستن: فال بد زدن، فال نیک زدن. ○ از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید. (حافظ ۴۸۶) ○ مسکین این فال زد و راست آمد، که دیگر روز بنالید و شب گذشته شد. (بیهقی ۱)  
 ○ فال بد چون زخم این حال جز این است مگر / زخم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار. (فرخی ۸۸۲)

○ فال ۲ f. (۱.) (گفتگو) ۱. واحدی برای شمارش بعضی چیزها که معمولاً به صورت دسته‌های ده تایی تقسیم می‌شود: در اطراف شهر... گردوی فالی صد دینار... می‌فروختند. (جمال‌زاده ۱۲) ○ بچه کوچکی سینی‌های گردو را به دست گرفته... و گردو فالی دو شاهی [می‌فروخت]. (مسعود ۵۶) ۲. تخم مرغی که هر روز زیر مرغ می‌گذارند تا عاملی برای ترغیب مرغ به تخم‌گذاری باشد.

○ ۳ f. (گفتگو) قسمت قسمت؛ چندتا چندتا: پول‌های دیگر فال‌فال و جداجدا لب می‌زدیف می‌شدند. (شهری ۱۶۰/۶) ○ ماده سیاه‌رنگی... را... عطار... می‌گذاشت روی زوروق و می‌پیچید و فال‌فال می‌گذاشت توی یک طبق برای فروش. (آل‌احمد ۱۵۱) ○ ~ ~ ~ کردن (گفتگو) قسمت قسمت کردن و جداجدا قرار دادن: گردوها را در گوشه کنار فال‌فال کرده و آب زده. (شهری ۴۲۸/۳)

**فالاروپ** fālāro(u)p [فر.: phalarope] (۱.) (جانوری) پرندۀ آب‌چر کوچک شناگر، با منقار نازک، و پاهایی با انگشتان پره‌دار.

**فالانژ** fālānž [فر.: phalange] (ص.ا.) (سیاسی) ۱. (مجاز) هریک از افراد گروه‌های فشار که معمولاً فاقد بینش فرهنگی و سیاسی مترقی‌اند و ویژگی بارز آنها، اعمال خشونت نسبت به گروه‌های اصلاح‌طلب و انقلابی است: فالانژها دهنفر از تظاهرکنندگان را زخمی کردند. ۲. عنوان عمومی احزابی که به فالانژیسم اعتقاد دارند، به‌ویژه در اسپانیا و لبنان. ۳. (ص.ا.) فالانژیست ↓.

**فالانژیست** fālānžist [فر.: phalangiste] (ص.ا.) (سیاسی) پیرو و معتقد به فالانژیسم.

○ ~ ~ ~ گرفتن (مصل.) (فرهنگ‌عوام) ۱. پیش‌گویی کردن حوادث آینده و آشکار کردن امور غیبی با وسایل گوناگون مانند فنجان قهوه، دانه‌های حبوبات، ورق، چای، کتاب، زیچ، و آلات خاص دیگر: یک زن کولی... برایم فال گرفت. (هدایت ۶۲) ○ گندپیران به جو منجمی کنند و فال گیرند. (خیام ۴۲۲) ۲. ○ فال زدن (م.ر.) →: چرخ از رخ مه جمال گیرد / مجنون به رخ تو فال گیرد. (نظامی ۲۱۶)

○ ~ ~ ~ نخود (فرهنگ‌عوام) فالی که توسط چیدن نخود بر زمین و جایه‌جا کردن آن گرفته می‌شود.

○ ~ ~ ~ ورق (فرهنگ‌عوام) فالی که به وسیله چیدن ورق‌های بازی درکنار هم و جایه‌جا کردن آنها گرفته می‌شود: زهره برای مخفی کردن لرزش دست‌هایش با ورق فال می‌گرفت. (فصیح ۲۵۶)

○ به ~ ~ ~ داشتن امری (قد.) (فرهنگ‌عوام) ○ به فال گرفتن امری ↓: دیدار او به فال میمون و فرخنده داشته‌ام. (دراوینی ۳۸۹) ○ پادشاهان دیدار [باز] را به فال دارند و چون بازی‌تیمی سبک بر دست وی بنشیند و روسوی پادشاه کند، دلیل آن باشد که وی را ولایتی نو به دست آید و برخلاف این به‌عکس. (خیام ۶۷)

○ به ~ ~ ~ گرفتن امری (فرهنگ‌عوام) آن را نشانه موفقیت یا ناکامی در آینده تلقی کردن: آمدن آن خانم پیر را به فال نیک گرفت. (ترقی ۲۲۶) ○ کوکب...

(انوری<sup>۱</sup> ۷۰۹) ۳. (ص.۱۰۰) خداوند: توکل به کرم حضرت فائق‌الاصباح کرده، در اوان طلوع صبح بر سر آن گروه ریختند. (اسکندر بیگ ۸۹۴) ن فائق‌الاصباح اسرافیل‌وار/ جمله را در صورت آزد زان دیار. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۶/۱) ن برگرفته از قرآن کریم (۹۴/۶).

**فال‌گوی** [fāl-gu-y] (از عرفا. [صف. ۱۰۰] (قد.) (فرهنگ‌عوام) فال‌گیر: روزی این غلام به سر مرغزار غزنین می‌گذشت، فال‌گویی او را بخواند و گفت: ... (نظامی عروضی ۹۳) ن بخواند آن زمان شاه، جاماسب را/ همان فال‌گویان لهراسب را - برفتند با زیج‌ها برکنار/ بپرسید شاه از گو اسفندیار... (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۱۹/۶)

**فال‌گوش** [fāl-guṣh] (از عرفا. [اص. (فرهنگ‌عوام) ایستادن در جایی و پنهانی گوش کردن به حرف‌های اتفاقی دیگران، و تعبیر کردن آنها به‌عنوان فال به‌ویژه در شب چهارشنبه‌سوری. نیز ← فال<sup>۱</sup> (م. ۲): دایه‌ها... چهارشنبه آخر سال رفته‌بود فال‌گوش. (هدایت<sup>۱</sup> ۷۸)

○ ~ ایستادن ۱. (فرهنگ‌عوام) فال‌گوش: ↑ در این شب بود که با فال‌گوش ایستادن... سرنوشت و آینده سال جدید معلوم می‌گردید. (شهری<sup>۱</sup> ۹۰/۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) پنهانی به گفت‌وگوی دیگران گوش دادن: برای ما فال‌گوش ایستاده‌بودی؟

**فال‌گوشی** f.-i [از عرفا. [حامص. (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) فال‌گوش: شب چهارشنبه‌سوری... به‌سراغ فال‌گوشی و عاشق‌زنی رفت. (شهری<sup>۱</sup> ۱۵۹) **فال‌گویی** fāl-gu-y-i (') [از عرفا. [حامص. (قد.) (فرهنگ‌عوام) فال‌گیری: در نجوم تا تقویم‌گری و مولودگری و فال‌گویی به‌جد و هزل درنرود، دنیا به منجم نرسد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۵۸)

**فال‌گیر** [fāl-gir] (از عرفا. [صف. ۱۰۰] (فرهنگ‌عوام) آن‌که با فنجان قهوه، چای، ورق، دانه‌های حبوبات، و مانند آنها حوادث و روی‌دادهای آینده را پیش‌گویی می‌کند یا از امور غیبی خبر می‌دهد؛ فال‌بین؛ طالع‌بین: فال‌گیرها جن را در شیشه می‌کنند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۴۹/۱۶) ن لاله... از اتاق بیرون

**فالانژسیم** [fālānzism] (فر.: phalangisme) (۱). (سیاسی) نظریه سیاسی که طرف‌دار حاکمیت و قدرت دولت، همراه با برتری ملی و مانند آن است. ن این نظریه در نیمه اول قرن بیستم در اسپانیا به‌وجود آمد.

**فال‌بین** fāl-bin [از عرفا. [صف. ۱۰۰] (فرهنگ‌عوام) فال‌گیر: دوره‌گرد، پله‌ور و فال‌بین... را در داخل خانه‌های ایوان راه نباشد. (شهری<sup>۱</sup> ۹۴)

**فال‌بینی** f.-i [از عرفا. [حامص. (فرهنگ‌عوام) فال‌گیری: ... و پاره‌ای آلات فال‌بینی که کاغذ سفید را می‌گذارند و نوشته بیرون می‌آید. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۷۱)

**فال‌ج** fālej [عر. (۱). (قد.) (پزشکی) فال‌ج (م. ۱): گوشت آهو، فال‌ج و امراض رطوبتی را نفع می‌دهد. (شهری<sup>۱</sup> ۲۰۳/۵) ن ازجمله نفایس... چرخ‌ی است که به‌جهت دفع امراض بارده بلغمیه از قبیل فال‌ج و رعشه و لقوه موضوع است، از غرایب خیالات و نوادر صنایع است. (شوشتری ۳۰۸) یک ساعت لقوه و فال‌ج و سکنه افتاد وی را. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۹۳)

**فال‌زن** fāl-zan [از عرفا. [صف. ۱۰۰] (قد.) (فرهنگ‌عوام) فال‌گیر: به‌پیش زن فال‌زن برگذشت/ به مهتر نگه کرد و اندرگذشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۶۵)

**فالست** fālset [ایتا.: falsetto] (۱). (موسیقی) رژیسترهای بالای صدای مرد که در طنین، تقریباً معادل صدای زن، بدون استفاده از رزنانس قفسه سینه و با رزنانس سر تولید می‌شود.

**فالعیاذبالله** fa.l.i('a)yāz.o.be.llāh [عر. (شج.) (قد.) پس پناه بر خدا؛ پناه بر خدا؛ العیاذبالله: اگر به‌خلاف آن باشد فالعیاذبالله آب شد، که باشد خللی افتد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶۹)

**فالق** fāleq [عر. (ص.) (قد.) شکافنده. ← فائق‌الاصباح.

**فالق‌الاصباح** fāleq.o.l.'esbāh (ص.) (قد.) ۱. شکافنده صبح‌گاهان؛ روشن‌کننده صبح: نور رأی تو فائق‌الاصباح/ کف و کلک تو مجمع‌البحرین.

آمد و به زن فال گیر گفت:.... (هدایت ۹۹۵)

**فال گیری** fāl-i [از عرب. فال.]: (حامص.). (فرهنگ عوام)

عمل فال گیر؛ فال گرفتن؛ فال بینی. ← فال ۱ •

فال گرفتن (م. ۱): این فال گیری بیش تر مربوط به

آنهايي بود که در انتظار گشایش بخت بودند.

(اسلامی ندوشن ۲۲۱)

**فال نامه** fāl-nāme [از عرب. فال.]: (۱). (فرهنگ عوام)

ورقه یا کتابی که در آن مطالبی گوناگون درباره

آینده نوشته شده و افراد با گشودن اتفاقی آن

آینده خود را پیش گویی می کنند: قرائت طالع

اشخاص با فال نامه ها از شیرین ترین سرگرمی ها به شمار

می آمد. (شهری ۱۹۰/۲)

**فالوپ** fālop [ایتا: fallope] (۱). (جانوری) ←

شیپور؛ شپور فالوپ. ♂ برگرفته از نام گابریله

فالوپو (۱۵۲۳ - ۱۵۶۲ م.)، کالبدشناس

ایتالیایی.

**فالوده** fālud-e (۱). پالوده (م. ۱). → مردم... بر سر

چای و شربت و فالوده شرط بندی می کردند. (شهری ۲

۱۵۸/۲)

**فالوده خوری** f.-xor-i (۱). پالوده خوری →.

**فالی** fāl-i (قد). (گفتگو) به صورت دسته بندی و

قسمت شده. ← فال ۲ (م. ۱): گردو را فالی

می فروشد.

**فالیز** fālīz (۱). (قد). پالیز (م. ۲). → یکی را زمین

سنان است و شوره / یکی کشت و فالیز و شدکار دارد.

(ناصر خسرو ۳۷۶)

**فام** fām (بسد). جزء پسین بعضی از کلمه های

مرکب، به معنی «رنگ»: سرخ فام، فیروزه فام.

**فام** f. [و] [وام] (۱). (قد). قرض؛ وام: خویشان را

همواره زیر فام منت غرقه بیند. (مستملی بخاری:

شرح تهر ۱۶۷) ○ هنرهای شاهنش آموختم / از اندرز

فام خیزد تو ختم. (فردوسی ۳۱۸/۶)

○ ~ کردن (م. مص. م.). (قد). قرض کردن: ادب

دوم آن که ماحضر فرایش آورد چون دوستی به زیارت

آید و هیچ تکلف نکند و اگر ندارد، فام نکند. (غزالی

۲۹۲/۱)

**فاما** fa-ammā [عرب.]. (ح. د.). اما: فاما در مورد

زوجۀ مکرمه... هرچه آقایان حجج الاسلام فرمودند،

برطبق شرع انور عمل خواهد کرد. (گلشیری ۷۰۳) ○ فاما

چون این بی مقدار را وطن، آن بلده فاخره است، از

اطناب احتراز نمودم. (شوشتري ۵۲)

**فام ده** fām-deh [= وام ده] (صف. د.). وام ده →.

**فام سپهر** fām-sepehr (۱). (علوم زمین) کروموسفر

→.

**فامیل** fāmil [فر: famille] (۱). ۱. خانواده؛

خاندان: فامیل عروس... را دعوت [کرد]. (شهری ۲

۱۲۴/۳) ○ بدان از بر بحار و جوهری را / نژاد جن و

فامیل پری را. (ابریج ۹۵) ۲. خویشاوند: فرخ فامیل

درجه یک محسوب نمی شود. (مؤذنی ۱۰۳) ○ خانه

همیشه پُر از فامیل های دور و نزدیک بود. (فصیح ۱۰۴

۳). (گفتگو) نام خانوادگی: فامیل شما به نظرم آشنا

می آید. ○ اسم بابام که آن وسط با قلم نوشته بودند، خیلی

خلاصه بود... فقط اسم و فامیلش بود. (آل احمد:

پنج داستان ۲۸: نجفی ۱۰۵۰)

**فامیل دار** f.-dār [فر. فا.]. (صف. د.). (گفتگو) (مجاز)

دارای خانواده و خویشاوندانی معمولاً

پر جمعیت و سرشناس: این دختر فامیل دار و نجیب

است. نیز ← خانواده دار.

**فامیلی** fāmil-i [فر. فا.]. (صد. م.). منسوب به فامیل

(گفتگو) ۱. مربوط به فامیل؛ خانوادگی: نام

فامیلی، مهمانی فامیلی. ۲. (قد). به طور جمعی: اینها

فامیلی این اخلاق را دارند. ۳. (حامص.). فامیل

بودن؛ خویشاوند بودن؛ خویشی: نسبت فامیلی

ایشان با شما چگونه است؟ ○ تو مرا بحس می کنی آو/

شرم بادت ز تنگ فامیلی. (بهار ۱۳۰۵) ۴. (۱).

نام خانوادگی: فامیلی شما چیست؟

**فان** fān (بم. فانیدن). (قد). ← فانیدن.

**فاناتیک** fānātik [فر.]. (صد. م.). (منسوخ) فاناتیک →:

در دوره جاهلیت مردم فاناتیک و معتقد به خرافات

بودند. ○ طبقه سوم ما این قدر فاناتیک نیستند که معتقد

به سقاخانه... باشند. (مستوفی ۶۲۳/۳)

**فانتزی** fāntezi [فر: fantaisie] (صد. م.). ۱. (گفتگو)

متعدد از هرجا آویخته [بود] و می‌سوخت. (طالوف<sup>۲</sup>)  
(۸۵)



۴. هرنوع جعبه به‌ویژه جعبه کاغذی به‌شکل آکاردئون که در درون آن وسیله روشنایی باشد: شیر که پنجه روی شانه من گذارد، مثل فانوس تا شدم. (مخبرالسلطنه ۵)

❧ سه خیال (قد). چراغی که در جلو آن شکل‌هایی نگه می‌داشتند تا تصاویر آنها روی پرده بیفتد: فانوس خیال شب‌بازان محفل باریک‌بینی، بی دست‌یاری غورِ درست، پرده‌گشای صُور معانی‌اش نتواند گشت. (لودی ۲۱۹) ❧ این چرخ‌فلک که ما در او حیرانیم/ فانوس خیال از او مثالی دانیم - خورشید چراغ‌دان و عالم فانوس/ ما چون صُوریم کاندرا آن حیرانیم. (خیام: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

❧ سه دریایی نوعی چراغ که بر بالای برج‌های دریایی برای راه‌نمایی کشتی‌ها روشن می‌کنند؛ چراغ دریایی؛ فار.

❧ سه هوا کردن قرار دادن شمعی در جعبه‌ای کاغذی و شفاف و تعبیه کردن آن بر بادبادکی و به هوا فرستادن: همه ویرمان می‌گیرد امشب فانوس هوا کنیم... فانوس هوا کردن کار سختی است، اول باید بادبادکی درست کنیم. (دیانی ۶۳)

**فانوسخه** fānu(o)sxe [رو:] (۱). (نظامی) فانسقه  
→: اشیاء مورد معامله... عبارت بود از کاه، پنجه،... لامپا شکسته، سماور سوخته... نان‌خشکه، ساک، فانوسخه. (شهری ۳۴۲/۲)

**فانوسقه** fānu(o)sqe [رو:] (۱). (نظامی) فانسقه  
→: صدای فانوسقه [گروهیان] که هوارا می‌دید، شنیده می‌شد. (طاهری: شکوفای ۲۷۸)

**فانوسک** fānus-ak [یوفا:] (مصرف: فانوس، ۱).  
فانوس کوچک. ← فانوس (م. ۲): بادکنک‌ها و فانوسک‌های کاغذی رنگین به ریسمان‌ها آویزان بود. (میرصادقی ۱۴۸)

دارای شکل یا طرح جالب و غیررسمی و معمولاً تفتنی: لباس فانتری پوشیده بود. ❧ آرایش مویش فانتری است. ۲. (ق). (گفتگو) با شکل یا طرح جالب و غیررسمی و معمولاً تفتنی: همیشه فانتری لباس می‌پوشد. ۳. (ص). (گفتگو) ویژگی نانی که به‌صورت نو و غیرسنتی تهیه می‌شود: نان فانتری. ۴. (گفتگو) متفنن و غیرجدی: خواهش می‌کنم آن‌قدر فانتری نباشید. - آینده بچه‌ام فانتری نیست، همین برایم مهم است. (← گلاب‌دره‌ای ۶۲) ۵. (ادبی) ویژگی نوعی داستان کوتاه تخیلی از جنبه‌های خنده‌دار و نامعقول زندگی: این قطعه... شکوه‌نامه‌ای است از دست پشه‌ها... و... به‌رسم فانتری... نوشته شده. (جمال‌زاده ۲۰۵۱۶) ۶. (موسیقی) ویژگی اثر موسیقایی سازی با ترکیبی آزاد و غالباً شبیه بداهه‌نوازی، بدون تعهد به فرم.

**فانسقه** fānosqe [رو:] (۱). (نظامی) کمربندی برای جا دادن فشنگ، جلد خشاب، سرنیزه، قمقمه، سلاح کمری، و مانند آنها؛ فانسقه: عادل از خیابان می‌آید توی میدان، تفنگ به‌دست دارد و فانسقه بسته است. (← محمود ۲۲۳) ❧ حکم فرمودند که از... تورخانه مبارکه فانسقه سفید پاکیزه به [فوج خلخال] داده شود. (وقایع اتفاقیه ۲۶۷)

**فانفار** fānfār [فر:] (۱). (موسیقی) ۱. ترمپت بلند و ساده معمولاً بدون پیستون. ۲. قطعه کوتاه موسیقایی برای ترمپت و تیمپانی، غالباً برای موسیقی نظامی. ۳. (امص). پیام‌رسانی با ترمپت، متشکل از آکورد سه صدایی.

**فانفار** f. [انگ:] (۱). (منسوخ) (بازی) چرخ‌وفلک بزرگ. ← چرخ<sup>۱</sup> ❧ چرخ‌وفلک: بعد از مدت‌ها دیشب در شهر بازی سوار فانفار شدم.

**فانوس** fānus [یو:] (۱). ۱. نوعی چراغ محفظه‌دار و معمولاً نفت‌سوز و قابل حمل در هوای آزاد: دلاور... بالاپوش سرخی بر تن و فانوس روشنی به‌دست داشت. (جمال‌زاده ۴۵۱۷) ❧ فانوس‌های

(م. ۲): هرکه فانی نشد خوف آن است که باز به واسطه  
 بشریت در حجاب افتد، نمودبالله. (جامی<sup>۸</sup> ۴۹۶)  
**فانید** fānid [= پانید] (ا. ۱) (قد. ۱) پانید (م. ۱)  
 → ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ،  
 فانید کرد. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۲) ○ شرابی که از مویز یا خرما  
 خشک یا از غسل و فانید... کند، بسیار مست کند.  
 (بحر الفوائد ۱۸۵) ۳. پانید (م. ۲) → امشب این جمع  
 را مویز... باید نیکو و... حلوائِ فانید مزعفر.  
 (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۵۲)

**فانیدن** fān-id-an (مص. م. بم. فان) (قد. ۱)  
 پاشیدن: وی... بول کردن آغاز کرد و می‌فاند تا همه  
 جامه‌های ایشان پلید گشت. (خواجeh عبدالله<sup>۱</sup> ۵۴۱)  
**فاوا** fāwā (ص. ۱) (قد. ۱) شرمنده؛ رسوا: بس که بخشد  
 کف تو در و گهر / بحر شرمنده گشته و فاوا. (عمیق  
 ۱۹۲)

**فوانیا** fāvāniyā [از بو. ۱] (ا. ۱) گیاهی  
 چندساله با برگ‌های بیضی‌شکل دنداندار و  
 گل‌های کوچک زردرنگ که در مناطق معتدل  
 می‌روید و کاربرد دارویی دارد.

**فاویسم** fāvism [فر. fāvisme: ۱] (پزشکی) نوعی  
 کم‌خونی حاد بر اثر تخریب گلبول‌های قرمز  
 خون در پی قرار گرفتن در معرض برخی  
 حبوبات مانند باقلا یا گرده آنها. ۱ افراد  
 خاصی که دچار نوعی نقص آنزیمی ارثی  
 هستند، به این بیماری مبتلا می‌شوند.

**فایبرگلاس** fāybergelās [انگ. fiberglass: ۱] (ا. ۱)  
 (مواد) ماده مرکب تهیه‌شده از الیاف شیشه و  
 رزین‌های پلیمری که در ساخت بدنه قایق،  
 سپر اتومبیل، میز، و صندلی به کار می‌رود.

**فائت، فایت** fā'et, fāyet [عر. فائت] (ص. ۱) (قد. ۱)  
 از دست‌رفته؛ نابودشده؛ از قلم افتاده: آن  
 مرحوم... چند بار با تتمه و تکمله و فائت ذیل و  
 غلط‌نامه، مندرجات کتاب را تصحیح کرده. (مینوی<sup>۲</sup>  
 ۵۳۰) ○ علامت توبت دو چیز است: تدم بر فائت و تعجیل  
 تدارک آن. (عزالدين محمود ۳۶۹) ○ خردمند... در  
 ادراک و تلافی فائت رنج برد نهد. (رواینی ۲۷۰)

**فانوس کش** fānus-keš [یو. فا. ۱] (ص. ۱) (منسوخ)  
 حمل‌کننده فانوس که همراه یا پیشاپیش کسی  
 می‌رفت تا راه او را روشن کند: اعیان و رجال و  
 بزرگان... فانوس‌کش‌هایی داشتند. (شهری<sup>۲</sup> ۵۰۸)

**فانوس کشی** fānus-keš [یو. فا. ۱] (حاص. ۱) (منسوخ) عمل  
 فانوس‌کش: جاروب و آب‌پاشی حیاط و فانوس‌کشی  
 شب‌ها با فراش بود. (مستوفی ۲۲۷/۱)

**فانوسه** fānus-e [یو. فا. ۱] (فنی) فانوسی (م. ۲)  
 →

**فانوسی** fānus-i [یو. فا. ۱] (ص. ۱) منسوب به فانوس  
 ۱. دارای شکل فانوس. ← فانوس (م. ۲):  
 آکاردئون شکل فانوسی دارد. ۲. (فنی) قطعه یا  
 وسیله‌ای که بدشکل آکاردئون جمع و باز شود.  
**فانه** fāne (ا. ۱) (قد. ۱) ۱. چوب پشبت در؛ کلون:  
 کاتجا نژود زخم، همه رحمت و مهر است / لیکن پس در  
 وهم تو مانده فانه‌ست. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۰۷/۱) ○ پیری اگر تو  
 درون شوی ز در شهر / سخت کند بر تو در به تبه و فانه.  
 (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۸۳) ۲. چوب حایل؛ شمع:  
 طبایع، گرسون تن، ستون را هم بیوسد بن / نگرده هرگز  
 آن فانی، کیش از طاعت زنی فانه. (کسایی<sup>۱</sup> ۹۶)

**فانی** fāni [عر. ۱] (ص. ۱) ۱. نابودشونده؛  
 نیست‌شونده؛ زوال‌پذیر؛ مق. باقی: ... در این  
 دنیای فانی چیز دیگری هم به جز هتر سراغ نداریم که  
 بتواند این نوع احساسات... پاک و شریف را به وجود  
 بیاورد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۱۴) ○ روسو می‌گوید: ما  
 نمی‌توانیم بدانیم... نفس باقی است یا فانی؟ جز این که...  
 (فروغی<sup>۳</sup> ۱۶۲) ○ طولی نکشید که از عالم فانی رحلت  
 کرد. (فائز مقام ۲۲۰) ۲. (تصوف) ویژگی آن‌که در  
 سلوک به فنا می‌رسد. ← فنا (م. ۲): فنا و بقا در  
 وی باهم مجموع بود، در فنا باقی بود و در بقا فانی.  
 (بخارایی ۶۹)

○ ~ شدن (مص. ۱) ۱. نابود شدن؛ از بین  
 رفتن: اندوخته‌ها می‌مائد و مردم فانی می‌شوند.  
 (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۲۱۵) ○ فانی نشود هر چه کان بقا یافت /  
 زیرا که بقا علت فنا نیست. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۱۵) ۲.  
 (تصوف) رسیدن سالک به مرحله فنا. ← فنا

فایده می‌فرمود. (ابن‌بزاز: گنجینه ۸۰/۵) ۴. (قد.) توضیح مفید: فایده: و منظر که ذکر آن گذشت، عبارت از صفحه‌کوچکی است هوایی. (شوشتری ۷۳)

• **فایده دادن** (مصدر). • فایده داشتن →: هرچه آب‌داغ نبات به حلقشان ریختم... فایده‌ای نبخشید. (جمال‌زاده ۲۳۹۳) • کافور... در امراض... فایده بسیاری بخشد. (شوشتری ۳۸۶)

• **فایده بردن** (مصدر). • فایده بردن (م. ۲) →: وسایلی... که برای رفع حاجات زندگی خود... از آنها فایده برمی‌داریم، در صورت امکان در اصلاح و تکمیل آنها می‌کوشیم. (اقبال ۷۲)

• **فایده بردن** (مصدر). ۱. سود بردن: از این معامله چه‌قدر فایده بردی؟ ۲. نتیجه مطلوب به‌دست آوردن: نرگس... دلش می‌خواست از سن‌وسال جاهلی حداکثر فایده را ببرد. (علوی ۱۰۵۳) • روس‌ها از این اغفال فایده نبردند. (طالیوف ۲۷۰)

• **فایده دادن** (مصدر). ۱. سود رساندن: این باغ سالی چه‌قدر فایده می‌دهد؟ ۲. نتیجه مطلوب دادن: ... این اشخاص با این ثروت‌ها کاری که برای

ملکیت و ملت... فایده بدهد، ندارند. (حاج‌سیاح ۳۹۱) ۳. (قد.) سخن مفید گفتن: هرکسی در این شیوه سخنی می‌گفتند و فایده‌ای دادند. (محمدبن‌منور ۱۴۰۲) ۴. (قد.) فیض رساندن: یا فایده‌ده آنچه بدانی دگری را/ یا فایده‌گیر آنچه ندانی ز دگر کس. (انوری ۶۵۷)

• **فایده داشتن** (مصدر). نتیجه مطلوب به‌دست دادن: فرخ چنان از زندگانی او اطلاع داشت که انکار فایده نداشت. (مشفق‌کاظمی ۲۱۷)

• **فایده کردن** (مصدر). نتیجه مطلوب به‌دست دادن: رؤسای ادارات... کمیسیون کرده‌اند، فایده نکرد. (مسعود ۱۰۲) • گفتیم: نصیب ما هم بده... هرچند گفتیم، فایده نکرد. (جامی ۲۴۵)

• **فایده گرفتن** (مصدر). (قد.) ۱. • فایده بردن (م. ۲) →: او را آن خوش آمد، بختید. من این فایده از وی گرفتم و برفتم. (جامی ۱۲۱) ۲. مستفیض شدن: یا فایده‌ده آنچه بدانی دگری را/ یا فایده‌گیر آنچه ندانی ز دگر کس. (انوری ۶۵۷)

• **فایده شدن** (مصدر). (قد.) از دست رفتن؛ ناپود شدن: ترسد از آید، رضا خشمش زود/ انتقام و ذوق از او فایده شد. (مولوی ۴۱۸/۳) • اگر آن نکته‌ها به‌دست نیامده‌باشد، غیبی باشد از فایده شدن آن. (بیهقی ۱۳۰)

**فایح، فائحه** fāyeh, fā'eh [عر.: فائح] (ص.)(قد.) بوی خوش‌دهنده، و به‌مجاز، منتشر و آشکار: طیب فایح و نور لایح آن به نکته روزه‌داران حرم... مائده. (خاقانی ۹۴) • بازرگان پسری داشت... و تجابت از حرکات او فایح و رنگ‌ر و فرهنگ بر وجنات او لایح. (ورادینی ۱۵۹)

• **فایده شدن** (مصدر). (قد.) (مجاز) منتشر شدن؛ پخش شدن (بو): اگر نه بوی خوش... می‌فایح شدی، راو صواب به‌صوب خم‌خانه او ندانستی بردن. (لودی ۲۰۲)

**فایحه، فائحه** fāyeh.e, fā'eh.e [عر.: فائحه] (ص.)(قد.) فایح →: آن حضرت... فائحه فایحه بر فقیر خواندند و به‌طرف منزل خاص خود روانه شدند. (نظامی‌باخرزی ۲۵۰)

**فایدت، فائدت** fāyēdat, fā'ēdat [عر.: فائده] (ل.)(قد.) فایده →: فایدت‌ها و سعادت‌هاست که کسی نفس خویش را زیردست خویش کند. (غزالی ۴۲/۲)

• **فایده بردن** (مصدر). (قد.) ← فایده • فایده بردن (م. ۱): کارخانه قندسازی... چندان فایدتی نمی‌برد. (افضل‌الملک ۱۵۸)

• **فایده کردن** (مصدر). (قد.) ← فایده • فایده کردن: طیب... از نوادر معالجت آنچه یاد داشت بکرد، البته فایدت نکرد. (نظامی‌عروسی ۱۱۲)

**فایده، فائده** fāy[e]de, fā'ēde [عر.: فائده] (ل.)(۱) ۱. سود؛ نفع: از این معامله چه‌قدر فایده عاید شد؟ ۲. نتیجه مطلوب و سودمند: ادبیات باید دارای فایده عام باشد. (خانلری ۳۵۸) ۳. (قد.) سخنران ارزش‌مند. نیز ← • فایده دادن (م. ۳): هرکه صحبت دارد بزرگان را نه بر طریق حرمت، حرام شود بر وی فایده ایشان و برکات نظر ایشان. (جامی ۲۰۷) • چون نماز عصر بگزاردیم... شیخ قدس‌سره نشسته‌بود و

فایده بخش: تعظیم تو بر جان و خِرَد واجب و لازم /  
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۰۷)  
• سَ شدن (گشتن) (مصدر). (قد). ۱. روان  
شدن؛ جاری شدن: کمال و شرف هر موجودی به  
حسب وحدتی است که بر او فایض شده است.  
(خواججه نصیر ۲۵۹) ۲. منتشر شدن؛ شایع  
شدن: خبر اقامت او در آن جزیره، فایض و شایع گشت.  
(جوینی<sup>۱</sup> ۱۱۶/۲)

**فایض الانوار، فائض الانوار** fāyez.o.l.'anvār,  
fā'ez.o.l.'anvār [عر.: فائض الانوار] (صدر). (قد).  
نوردهند؛ نورانی؛ بالاخره... به مراد خود رسیدم و به  
دیدار فایض الانوارش فایز گشتم. (شوشتری ۱۲) چون  
به رحمت خدای به جوار خدای رسیدم... دیدار  
فایض الانوار پیغمبر خویش... بینیم. (قطب ۱۷۵)  
**فایض الجود، فائض الجود** fāyez.o.l.jud,  
fā'ez.o.l.jud [عر.: فائض الجود] (صدر). (قد).  
بخشند؛ در شکارگاه بر وجود فایض الجود اقدس...  
خوش گذشت. (وقایع اتفاقیه ۵۹۷) به فضل الله تعالی  
وجود فایض الجود ما موجب این عفو و گذشت خسروانه  
گردید. (فائض مقام ۸۰)

**فایض النور، فائض النور** fāyez.o.n.nur,  
fā'ez.o.n.nur [عر.: فائض النور] (صدر). (قد).  
فایض الانوار → روشن گری آینه ظهور، مقرر به  
خورشید وجود فایض النور اوست. (لودی ۲)

**فایق، فائق** fāyeq, fā'eq [عر.: فائق] (صدر). ۱.  
دارای برتری؛ مسلط؛ چیره؛ ژاپون... جوان مردی  
و تمدن خود را... که فایق بر اروپاییان است، در زمین  
نمایان نمود. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۴۱) در... سخن وری... بر  
اکثری از شعرا به استقلال فایق... بود. (شوشتری ۲۰۲)  
۲. عالی؛ برگزیده؛ عشق... لطیفه‌ای فایق و متعالی  
است. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۱۶) این مترسل فایق و این منشی  
حاذق... نویسنده‌ای است که سحرها کرده [است].  
(افضل الملک ۹۵) عصا تاکی به قدرت او شهد فایق  
شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته.  
(سعدی<sup>۲</sup> ۴۹)

• سَ آمدن (مصدر). چیره شدن؛ غالب

• سَ یافتن (مصدر). (قد). • فایده بردن (م. ۲)  
→ بعضی چیزها آن است که تن از او فایده یابد و  
بعضی جان فایده یابد. (اخوینی ۱۶۵)

**فایده بخش** f.-baxš [عر.فا]. (صدر). دارای فایده؛  
نتیجه بخش؛ سودمند: خوردن روزی یک قاشق  
روغن گردو، مردم سردطبیعت را فایده بخش است. (←  
شهری<sup>۲</sup> ۲۲۱/۵)

**فایده جو** fāy[e]de-ju [عر.فا]. (صدر). سودجو  
→ هر هوجی و زیرک و فایده جو در شناساندن خود  
متوسل به وسایلی... [می شود]. (شهری<sup>۲</sup> ۶۳/۱)

**فایده گرای** fāy[e]de-ge(a)rā-y[']-i [عر.فا].  
[فا]. (حامص). ۱. (اقتصاد) اصلی که بر مبنای آن  
بیشترین افراد جامعه باید بیشترین بهره را از  
زندگی ببرند.

**فایز، فائز** fāyez, fā'ez [عر.: فائز] (صدر). (قد). ۱.  
نایل: اهل صلاح و متصوفه... به ریح سعادت ابدی...  
فایز... (بهاء الدین منشی: گنجینه ۳۴/۳) ۲. رستگار:  
مقام چهارم، مقام اهل فوز بود، که ایشان را فایزان  
خوانند. (خواججه نصیر ۱۴۲)

• سَ آمدن (مصدر). (قد). • فایز شدن ↓:  
شاه خوبان... شیر را شیوه شجاعت بخشید... که از گم نامی  
محض مطلق به هم نامی شیر حق فایز آمد. (فائض مقام  
۳۸۳)

• سَ شدن (گردیدن) (مصدر). (قد). دست  
یافتن؛ نایل شدن: به آستان بوسی فایز و مفتخر  
گردید. (غفاری ۶) • مؤمن از آن در دنیا سختی بیند تا  
چون در عقبی به نعیم مقیم فایز شود، قدر آن داند. (قطب  
۵۹۸)

**فایض، فائض** f. [عر.: فائض] (صدر). (قد). ۱.  
ریزان؛ منتشر: انوار جاه و جلال... خسرو راستین... بر  
نمّه جهان و جهانیان فایض و گسترده باد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۶۸)  
۲. (۱.) (مجاز) بهره پول؛ بهره: فرانسه ها... ضامن  
ادای این قرض و فایض آن را در اقتدار روس می دانند.  
(دهخدا<sup>۲</sup> ۲۵۸-۲۵۹) • وکیل خزانه دولتی... از  
مالیات ستین آتیه به تدریج مبلغی از اصل و فایض ادا  
[می نماید]. (طالبوف<sup>۱</sup> ۱۹۴) ۳. (صدر) فیض رسان؛





شکفته / بر سر می‌خواره برگ گل بفتالید. (عماره: صحاح ۲۰۹) ۲. دریدن و شکافتن: که با خشم، چشم ار برآغالد / به یک‌دم همه زور بفتالدت. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۸۱)  
 ○ ای مُلک این مُلک را تو دانی معنی / مُلک بگیر و سرخوار ج بفتال. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۶۸)

**فتالیده** fa(e)tāl-id-e (صم. از فتالیدن) (قد.)  
 پریشان؛ پراکنده: از عود یکی خود زره دارد بر سر / وز مشک فتالیده کمندیش به بازو. (شیبانی: گنج ۲۲۶/۳) ○ وان شرر گویی طاووس به گرد دم خویش / لؤلؤ خُرد فتالیده به منقار بُود. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۱۹)

**فتأمل** fa.ta'ammal [ع.ر.] (شج.) (قد.) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند توجه شنونده یا خواننده را جلب کنند؛ پس نیک بنگر؛ خوب توجه کن: کُره آب و زمین... اگر مسطح بُود، بایست که آنچه هست یک مرتبه به مشاهده درآید. فتأمل! (شوشتری<sup>۱</sup> ۳۰۴)

**فتان** fattān [ع.ر.] (ص.) ۱. (مجاز) بسیار زیبا و دل‌فریب: زن باید فتان و عشوهر گر باشد. (بارسی‌پور ۱۷۵) ○ مهین... هر لحظه چشمان فتانش را بر روی فرخ می‌دوخت. (مشفق‌کامپی ۱۸۶) ○ پارسی و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای می‌کند آن ترکس فتان که میرس. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۲) ۲. (قد.) (مجاز) با زیبایی و دل‌فریبی: با لباس تازه، فتان و خرامان چون طاووس مست وارد شد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۹۷) ۳. (ص.) (قد.) فتنه‌انگیز؛ آشوب‌گر: خدای عزوجل... امت محمد(ص) را از شر هر مبتدع نادان و جاهل فتان... محفوظ داراد. (قطب<sup>۱</sup> ۱۲۹) ○ فتنه فتانان، مستدفع شد. (جوبنی<sup>۱</sup> ۲۶۹/۲)

**فتانه** fattān.e [ع.ر.] فتنه (ص.) (مجاز) فتان (م.ر.)  
 →: بی‌بی‌خانم زنی بود... عشوهر گر، شیطان، فتانه... (مخبرالسلطنه ۲۷) ○ در اوایل دولت کریم‌خان‌زند... دختری، خوش‌منظری... فتانه‌ای... از شیراز به همدان آمده[بود]. (فاضل‌خان: از صبا تا ایما ۵۶/۱)

**فتانی** fattān-i [ع.ر.فا.] (حامص.) (مجاز) فتان بودن؛ زیبایی و دل‌فریبی: پیراهن قرمز، نشان فتانی اوست. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰)

**فتادن** fo(e)t-ād-an [مخف. افتادن] (مص.د.)  
 (شاعرانه) افتادن →: تا خر تُنگی فتناده است ز سستی / توسن خود را دوانده‌اند به میدان. (پروین‌اعتصامی ۴۶) ○ خداوند! چو آید پای بر سنگ / فتند کشتی در آن گردابه تنگ. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۸۰)

**فتره** f-t-r (قد.) با یک‌دیگر درگیر شدن: تو گشتی خروسان شاطر به جنگ / فتناند دره به منقار و جنگ. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۹) ○ لشکر دره فتناند. (جرفادانی ۲۳ ج. ۱)

**فتاده** fo(e)t-ād-e [مخف. افتاده] (صف. از فتنان، ا.)  
 (شاعرانه) افتاده →: یا به‌یاد این فتناده‌ی خاک‌بیز / چون‌که خوردی، جرعه‌ای بر خاک ریز. (مولوی<sup>۱</sup> ۹۶/۱)  
 ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**فتاق** fattāq [ع.ر.] (ص.) (قد.) گشایش‌دهنده و حل‌کننده (مشکلات). نیز ← رتق ○ رتق و فتق: الحق مردی رتاق و فتاق است. (میان‌میشت ۳۳۲)

**فتاک** fattāk [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. بی‌پاک؛ جسور: به موجب عادت نظامی روسیه، هر چه مردمان جری فتاک بود، در این فوج پذیرفته می‌شد. (مستوفی ۲۵۹/۲) ۲. گستاخ: جونی فتاک فتاک در گرداب ادبار غرق شدند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۷)

**فتاک** fottāk [ع.ر. ج. فتاک] (ا.) (قد.) افراد بی‌پاک و جسور: روز دیگر که ترک تیغ‌زن از مکن افق سر برزد، تیغ زنان نایاک از فتاک اتراک، مراکب گرم کردند. (جوبنی<sup>۱</sup> ۹۹/۱)

**فتاکانه** fattāk-āne [ع.ر.فا.] (ص.) (قد.) بی‌پاکانه؛ جسورانه: معلوم نبود مطابق چه سیاستی صدراعظم رویه فتاکانه فاطرحی‌ها را بی‌مجازات می‌گذاشت. (مستوفی ۲۲۰/۱)

**فتاکی** fattāk-i [ع.ر.فا.] (حامص.) (قد.) بی‌پاکی؛ جسارت: طریق فتاکی و بی‌پاکی بدین نوع می‌سپزند. (نظامی‌باخوری ۱۵۰)

**فتال** fa(e)tāl (ب.س. فتالیدن) (قد.) ← فتالیدن.  
**فتالیدن** f-t-id-an (مص.م. ب.س. فتال) (قد.) ۱. پراکندن؛ منتشر کردن: باد برآمد به شاخ‌بید

گشودن: کلید فتح دل اهل دل به دست وی است / ...  
(مغربی<sup>۲</sup> ۱۷۲) ○ فتح جهان را تو کلید آمدی / نز بی  
بیداد پدید آمدی. (نظامی<sup>۱</sup> ۹۲)

○ **باب ۱** باز کردن در، و به مجاز، آغاز یا شروع کاری، به ویژه شروع مناسب کاری: این فتح بابی بود برای کسب اطلاعات. (علوی<sup>۳</sup> ۶۸) ○ بیا که فرقت تو چشم من چنان درست / که فتح باب وصالت مگر گشاید باز. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۷) ۲. (قد.) (مجاز) (احکام نجوم) اتصال دو ستاره به گونه ای که خانه های آنها مقابل هم باشد و آن را نشانه نزول باران یا برف می دانستند: از خشک سال حادثه در مصطفی گریز / کانک به فتح باب ضمان کرد مصطفی. (خاقانی ۱۷) ○ اتصال قمر یا آفتاب به زحل [را] فتح باب خوانند، دلیل باران و برف... بُود. (بیرونی ۴۹۹)

○ **باب شدن** (مجاز) وسیله انجام کاری فراهم شدن؛ گشایش حاصل شدن: فتح بابی نشد از کعبه و بت خانه مرا / بعد از این گوش به آواز در دل باشم. (صائب<sup>۳</sup> ۲۴۰)

○ **باب کردن** باز کردن در، و به مجاز، آغاز کردن: از دیشب... برای خود مقدمه چینی کرده بود که چگونه فتح باب کند. (علوی<sup>۳</sup> ۳۲) ○ در لب من در دو لخته بُود / در سخن به که فتح باب کنم. (فیضی: دیوان ۶۰: فرهنگ نامه ۱۸۸۵/۳)

• **بر آمدن** (مصدر: آمدن). (قد.) پیروزی حاصل شدن: افشین... از جنگ بابک خرم دین چون بیرداخت و فتح برآمد... (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶۸)

○ **پا (ورزش) فت پا**. فت ○ فت پا.  
○ **خیبر کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام دادن کار مهم یا دشوار: ناکس عجب زوری دارد، انگار فتح خیبر می کنیم. (محمد علی ۱۰۱) ○ خیبر قلعدای بود واقع در نزدیکی مدینه که مقر یهودیان بود و در آغاز ظهور اسلام به دست علی (ع) گشوده شد.

• **کردن** (مصدر: کردن). ۱. دست یافتن به چیزی یا جایی و تصرف آن؛ تسخیر کردن: وقتی من

**فتاوی** fatāvi [عر.] جر. فتوی [ا.]. ۱۰. فتواها. ← فتوا (م. ۱): آن بزرگوار... در فتاوی به غایت محتاط بود. (شوشتری ۱۵۷) ○ در مشکلات فتاوی در نیشابور رجوع با وی کردند. (ابن فندق ۱۰۲) ۲. داورى ها. ← فتوا (م. ۲): منتقد در احکام و فتاوی خود دستخوش افراط و تعصب [می شود]. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۳۲۳)  
**فتایل** fatāyel [عر.: فتائل، جر. فِئَلَة] [ا.]. (قد.) فئيله ها. ← فئيله (م. ۱): از فتایل وجود مخصوصان عنایت... مشتعل می گردد. (میر سید علی: گنجینه ۱۲۴/۵)  
**فتبارک الله** fa.tabārak.a.l.lāh [عر.] = پس درخور تعظیم است خداوند [شجد.] برای تحسین یا به هنگام شگفتی به کار می رود؛ ماشاء الله؛ چه عالی؛ آفرین: چه مه پاره ای شدی فتبارک الله. (مخمل باف ۶۹) ○ احسنت... فتبارک الله. (مؤذنی ۵۴) ○ حسن و جوانی و جمالش... بلاختیار... فتبارک الله... بر زبان جاری می کرد. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۲۴۵) ○ برگرفته از قرآن کریم (۱۴/۲۳).

**فتح** fath [عر.] (امضد). ۱. دست یافتن به جایی و آن را زیر فرمان و اراده خود درآوردن؛ تسخیر کردن؛ گشودن: فتح جهریق به دست امان الله میرزای جهان بانی... [بود]. (مخبر السلطنه ۳۶۱) ○ از پس فتح بصره، فتح یمن / وز پس هردو، فتح شام و حجاز. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۰۲) ۲. پیروزی؛ ظفر: آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگانی خواهد بود. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۱۲۹) ○ در ادوار قبل... فتح های نمایان نصیب رئیس الوزراهای دوره می شد. (مستوفی ۳۷۴/۳)  
۳. (ا.]. فتحه (م. ۱) → تیر به فتح اول و دوم است.  
۴. سوره چهل و هشتم از قرآن کریم، دارای بیست و نه آیه. ۵. (امضد). (خوش نویسی) تراشیدن قلم نی چنان که مغز قلم آشکار شود: تراشیدن قلم بسته به شش امر است که آن را اجزای سته نامند و عبارت است از: فتح و... (راهجیری ۱۲۱) ۶. (تصوف) گشایش در دل سالک و حاصل شدن مراد او: آن پیر در من نگرست و گفت: ای عمرا بر تو در مصر هیچ فتح نمی شود، فتحی که تو را دست دهد در زمین حجاز و مکه خواهد بود. (جامی<sup>۸</sup> ۵۴) ۷. (قد.)

۳. نشانهٔ این واژه در خط فارسی و عربی که به صورت  $\text{ـهـ}$  هست و در آوانگاری با  $a$  نشان داده می‌شود.

فترا  $\text{ـهـ}$  و ضمه (قد.) (مجاز) موی صورت: آن روز که خط شاهدت بود/ صاحب‌نظر از نظر براندی - و امروز بیامدی به صلحش/ کهش فتحه و ضمه برنشانیدی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۳۸)

**فترا** fetor (بیم. فتردن) (قد.)  $\text{ـهـ}$  فتردن.

**فترات** fatarāt [عر. جر. فترَة] (ا.) (قد.) ۱. سستی‌ها؛ ضعف‌ها: دربار هند نیز مقارن همین فتن و حوادث، گرفتار ضعف و فترات بود. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۶۱) و در این فترات که به خراسان افتاد، بسیار فساد کردند و راه زدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۴۱) ۳. حوادث ناگوار در فاصله‌های میان دو روی داد: اخوان را حرارت و شوق کمتر از سابق است، فترات و وقفات می‌باشد، افتان‌و‌خیزان این راه می‌باید رفت. (قطب<sup>۳</sup> ۳۳۷) ۴. هیچ چیز نزدیک عقلا در موازنهٔ دوستان مخلص نیاید... در ایام راحت، معاشرت خوب از ایشان متوقع باشد و در فترات نکبت، مظاهر به صدق از جهت ایشان منتظر. (نصرت‌الله منشی ۱۵۷)

**فتراک** fetrāk (ا.) (قد.) ۱. تسمه‌ای که با آن چیزی را به زین اسب می‌بندند؛ ترک‌بند: بس کن ز شور انگیختن، وز خون ناحق ریختن/ کز بس شکار آویختن، می‌بگسلد فتراک تو. (خاقانی ۶۵۶) ۲. فتراک بگشاد بیچان کند/ بینداخت و آمد میانش به بند. (فردوسی<sup>۵</sup> ۸۲) ۳. فاصلهٔ میان زین و سرین اسب که چیزی را بر آن می‌بندند یا کسی در آن می‌نشیند؛ ترک: اگر قبا ی نم بر فتراک بُود و میان ترکش بُود برتوان نشستن. (فخرمدبر ۲۱۶) ۴. درپس اسب او جُست و در فتراک او نشست. (ظهیری سمرقندی ۱۴۱) ۵. چنگ در دوال فتراک و بزرگواری او تواند زد. (محمدبن منور<sup>۶</sup> ۶)

**فتراکی** f-t-i (صد، منسوب به فتراک، ا.) (قد.) مربوط به فتراک؛ بسته به فتراک، و به مجاز، پیرو و دنباله‌رو: ...موسی گوید: مرا از فتراکیان [محمد(ص)] گردان. (شمس تبریزی<sup>۱</sup> ۲۸۴/۱)

آن جزیره را فتح کنم و تو را به حکومت آن برگزینم، بر تو چه خواهد گذشت؟ (قاضی ۱۲۷) ۵. غیاث‌الدین... قلاع بسیار فتح کرد. (آفسرای ۳۲) ۳. (مصد.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) کار مهم انجام دادن: مردم پنداشتند فتحی کرده‌اند، و در تاریکی رقصی می‌کنند. (مخبرالسلطنه ۱۵۸) ۴. آن فتحی که کرده‌اند، کدام است؟ (شیخ‌وشخ ۱۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) نخستین معامله را انجام دادن: دشت کردن: او... می‌گفت کسب نکرده، خرج نباید کرد و روی این حساب ناهارهایش منوط به وقتی بود که دشت و فتحی کرده‌باشد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱۷/۲)

**فتح‌الباب** fath.o.l.bāb [عر.] (امصد.) ۱.  $\text{ـهـ}$  فتح ۵. فتح باب (م. ۱): نغمهٔ نی... خود فتح‌البابی برای شروع گفت‌وگوی بیمار با خدمت‌کار خواهد گردید. (شهری<sup>۱</sup> ۶۲) ۵. دستور از ملک‌زاده فیض فتح‌الباب بیان بدید و فصل‌الخطاب کلام او بشنید. (دراوینی ۷۷) ۳. فتح (م. ۱): تا چون فتح‌الباب اسباب روم میسر شود... هرکسی منصب خود را آماده باشد. (آفسرای ۲۲۲) ۳. (ا.) (قد.) (مجاز) آغاز؛ مقدمه: گفتم چه امید توان داشت از کسی که عنوان امر و فتح‌الباب ملاقات اولین او این نوع باشد. (عقبلی ۴۱)

•  $\text{ـهـ}$  کردن (مصد.) (قد.) گشودن در: شاد آمدی، فتح‌الباب سعادت کردی. (دراوینی ۷۰۲)

**فتح‌الفتوح** fath.o.l.fotuh [عر.] (ا.) پیروزی بزرگ؛ فتح عظیم: فتح خرم‌شهر در جنگ ایران و عراق، فتح‌الفتوح سپاهیان ایران بود. ۱. دراصل نام جنگی میان اعراب و ایرانیان در زمان خلیفهٔ دوم بوده‌است.

**فتح‌نامه** fath-nāme [عر. فا.] (ا.) (قد.) نامه‌ای حاوی خبر پیروزی که از جانب سلطان یا فرمان‌ده لشکر به اطراف کشور و سرزمین‌های دیگر فرستاده می‌شد: فتح‌نامه را... به اکابر و اعیان آن خطه... رسانید. (واله‌اصفهانی ۱۹۸) ۵. بونصر را بگوی تا فتح‌نامه، نسخت کند. (بیهقی<sup>۴</sup> ۷۶۴)

**فتح** fathe [عر. فتحَة] (ا.) (ادبی) ۱. واژهٔ کوتاهی که در تلفظ آن دهان باز می‌شود؛ زبر.

**فترت** fatrat [ع.ر.: فتره] (امص.) ۱. سستی و ضعف: هرج و مرج و فترتی... در این اوان رخ داد. (زرین کوب ۲۶۱) ۲. گاه شورش عرب بود و گاه فترت عجم. (مقام ۳۶۷) ۳. (ا.) مدت تعطیل موقت و فاصله‌ای که بین یک روی داد یا اتفاق به وجود آید، به ویژه مدت تعطیل مجلس شورا در میان دو دوره: مجلس... در ایام فترت لایحه قانون مجازات عمومی را تنظیم نناید. (مصدق ۱۶۳) ۴. در مدتی فترت، اعضای انجمن بلدیة اصفهان... در عالی قاپو بساط خود را پهن کرده بود. (مستوفی ۲۵۱/۲) ۳. (قد.) زمان ضعف حکومت یا فاصله حکومت دو فرمان روا: تاریخ آن با همین موقع ایام فترت یعنی فوت میرزا اسماعیل تا رسمی شدن [استغای] میرزا نصرالله مطابق بوده است. (مستوفی ۷۸/۱) ۵. در عهد فترت بعد از وفات ملک شاه، این سید، این ناحیت از عیاران و مفسدان نگاه داشت. (ابن فندق ۵۹)

۶. پذیرفتن (مصد.) (قد.) دچار سستی و ضعف شدن: بگوی چرا... گلزار جوانیات به هنگام اعتدال نوبهار فترت پذیرفته؟ (ظہیری سمرقندی ۱۸۹)

**فتردن** fetor-d-an (مصد.) (مصد.) فتر (قد.) پاره کردن: خود طرازید، باز خود بفترد/ خود برآورد و باز ویران کرد. (خسروی: صحاح ۸۱)

**فتق** fatq [ع.ر.] (امص.) ۱. (یزشکی) برآمدگی ای که بر اثر خروج بخشی از احشا از محل اصلی خود در کشاله ران، ناف، بالای ناف، و کیسه بیضه پیدا می شود: بسیاری از کسان، سال های متشادی با چشم های تراخی و نیمه کور یا فتق شدید... می ساختند. (اسلامی ندوشن ۲۸۰) ۲. مرض فتق و نقرشش عود کرده است. (جمال زاده ۳۴) ۳. (قد.) شکست؛ رخنه: آمارات ادبار و علامات خذلان هر لحظه ظاهر می شود و فتقی نو و وهنی تازه حادث می گردد. (جر فادانی ۹۶) ۴. زانغان مرگ او را خلل شایع و فتق بزرگ شمرند. (نصرالله منشی ۲۱۳) ۳. (قد.) گشودن؛ شکافتن: حضرت ولی عهد... تا زحمت و خرج و نوبت فتق بود، تشریف داشتند و اکنون که هنگام

رتق و اول بهار و قرار خراج است، احضار شدند. (فائز مقام ۷۵) نیز ← رتق ۵ رتق و فتق.

۵. **محتبس** (یزشکی) فتقی که متورم و درون کیسه ای تثبیت می شود.

۵. **مختنق** (یزشکی) فتقی که از گردش خون محروم و در نهایت دچار قانقاریا می شود.

۵. **نافی** (یزشکی) بیرون زدن امعای محتوای شکم از نقاط ضعیف اطراف ناف.

**فتق بند** f-band [ع.ر.] (ا.) (یزشکی) پوشش ارتجاعی که با فشار، مانع از جابه جایی غیر طبیعی احشای بدن در جریان فتق می شود. معمولاً بالشتکی است متصل به کمربند همراه با تسمه و فتر که در زیر لباس به کمر می بندند.

**فتک** fatk [ع.ر.] (امص.) (قد.) بی خبر و ناگهان کسی را گرفتن یا کشتن: سبب ظلم و فتک و ناپاکی ایشان، دولت سلطان را سبب انتقاع بودند. (جویی ۱۹۸/۲) ۵. عارضی چون مار و کژدم و سباع و گرما و سرما... هدم و فتک و زهر و سیل و صواعق در کمین. (نصرالله منشی ۵۵)

۶. **کردن** (مصد.) (قد.) فتک ↑: این آیین... آدم کشتن و فتک کردن را در فراخنای بادیه روا می دانست. (زرین کوب ۲۱۵)

**فتن** fetan [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. فتنه ها؛ آشوب ها. ← فتنه (م.) ۱. دربار هند نیز مقارن همین فتن و حوادث گرفتار ضعف و فترات بود. (زرین کوب ۲۶۱) ۲. در دا که رسید از دو طرف سیل فتن، وای / ای وای، وطن وای. (اشرف گیلانی: ازبانیما ۷۳/۲) ۳. از نکبات فتن و صدمات محن بخواهند آسود. (وطواط ۱۵) ۴. گم راهی ها؛ ناسپاسی ها؛ اوستاد اوستادان زمانه، عنصری / عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن. (منوچهری ۷۲)

۵. **ملاجم** (قد.) (ادیان) حوادث ناگوار و جنگ های خونین آخر الزمان که نشانه نزدیک شدن قیامت دانسته شده است.

**فتنت** fetnat [ع.ر.] (امص.) (قد.) فتنه (م.) ۱. →:

شنیدندی، اندر آن فتنه حق دیدی. (هجوری ۵۲۵) ۹.  
(قد.) گمراه کردن؛ وسوسه کردن: باز این چه  
رستخیز است، این خود کجا درآمد؟ این را که ره  
نموده‌ست از بهر فتنه ایدر. (فرخی ۱۸۳<sup>۲</sup>)

• **افکندن (انداختن، انگیزختن)** (مصد.ل.)  
(قد.) برپا کردن آشوب: چه فتنه بود که حسن تو در  
جهان انداخت/ که یک‌دم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت؟  
(سعدی ۳۵۴<sup>۲</sup>) گفت اینک اندر آن کارم شها/ کانکم  
در دین عیسی فتنه‌ها. (مولوی ۳۰/۱<sup>۱</sup>) • **میتگیز فتنه**،  
میغوز کین/ خرابی میاور در ایران زمین. (نظامی ۱۵۸<sup>۷</sup>)  
• **برخواستن** (مصد.ل.) (قد.) ایجاد شدن  
جنگال، آشوب، تباهی، و فساد: هر جا سخنی  
بلندتر و شنیع‌تر... بگفتند... و کارها چنین شد که می‌بینی  
و فتنه‌ها برخاست. (احمد جام ۵۹<sup>۱</sup> م.)

• **شدن** (مصد.ل.) (قد.) مفتون و فریفته شدن؛  
عاشق شدن: چون زلیخا بر یوسف فتنه شد، جمعی  
زنان بزرگان مصر در حق زلیخا عیب کردند. (شبانکاره‌ای:  
گنجینه ۲۶۶/۴) هر کسی از دور وی را می‌بیند، بر وی  
فتنه می‌شود. (غزالی ۷۶/۱)

• **شدن بر کسی (چیزی)** (قد.) گول او (آن)  
را خوردن: جهان مادری گنده‌پیر است بر وی/ مشو  
فتنه، گر در خویر خویر عینی. (ناصر خسرو ۱۵۸<sup>۶</sup>)  
• **کردن (گرداندن)** (مصد.م.) (قد.) مغرور  
کردن: الاهی... به عزت خود که مرا فتنه نگردانی.  
(عطار: گنجینه ۲۰۹/۳)

• **در رفتادن** (قد.) (مجاز) به گمراهی افتادن؛  
گمراه شدن: [اگر] نادانی با خود حواله کنی/ به از آن که  
در تشبیه کوبی و در فتنه اقی. (احمد جام ۳۲<sup>۱</sup>)  
فریضه است بر اولیاء الله تعالی، پنهان داشتن کرامات، تا  
خلق در فتنه نیفتند. (خواجده عبدالله ۳۹۳<sup>۱</sup>)

• **در رفتادن** (قد.) (مجاز) گمراه کردن: این  
وجد، مرد را در فتنه افگند. (احمد جام ۲۰۵)

**فتنه انگیز** f.-angiz [ع.فا.] (صفه). ۱. باعث  
جنگال و آشوب: همین کسان بودند که... پس از  
شنیدن گفتاری فتنه انگیز، فریاد برآوردند. (فروغی ۳<sup>۲</sup>)  
(۱۲۵) • عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت/

قرب بیست سال مدد این فتنه و ماده این محنت، در  
تزیاید بود. (جرادفانی ۵)

**فتنگی** fetne gi [ع.فا.] (حامصه). (قد.) شیفته  
شدن؛ مفتون شدن: حکما همی مردم را یاد دهند که  
عالم نفس نه این عالم است تا از فتنگی بر هیولی روی  
بگردانند. (ناصر خسرو ۲۲۵<sup>۳</sup>)

**فتنه** fetne [ع.فتنه] (امصه). ۱. تباهی و فساد:  
همه فتنه‌ها زیر سر آدم‌های... بوده. (هدایت ۱۲۵<sup>۱</sup>) •  
شهریاری چنین... کجا ممکن توان بود که با وجود غیرت  
سلطانی از شیوع فتنه شیطانی غفلت گزیند؟ (فائز مقام  
۲۹۶) • فتنه عام به آذانی و اقاصی ولایت رسد.  
(ورابینی ۳۲۴) ۲. شورش؛ طغیان: وزیر یکی از  
میرزایان خود را طلید... تا فتنه خانان عاصی فرو نشیند.

(میرزا حبيب ۳۹۰) • فتنه... طوایف تسکین یافته، مردم  
آرامی بگیرند. (امیر نظام ۱۱۷) • رای خواست تا چه باید  
کرد در نشاندن فتنه این خارجی و عاصی. (بیهقی ۵۲۰<sup>۱</sup>)  
۳. ازمیان رفتن نظم؛ آشفته‌گی و شلوغی: سر  
کوی مادر و یان همه روز فتنه باشد/ ز معریدان و مستان  
و معاشران و زندان. (سعدی ۵۷۸<sup>۳</sup>) • چون خطبه...  
بکردند، غریبوی سخت هول از خلق برآمد و بیم فتنه بود  
تا تسکین کردند. (بیهقی ۷۳۱<sup>۱</sup>) ۴. (صه). (قد.)  
(مجاز) مفتون؛ فریفته؛ عاشق: فتنه‌ام بر زلف و  
بالای تو ای بدر منیر/ قامت است آن یا قیامت؟ غیر  
است آن یا عبیر؟ (سعدی ۴۷۷<sup>۲</sup>) • به صدهزار دل فتنه  
غنج و دلال، و بسته زلف و خال او شد.

(ظهیری سمرقندی ۱۰۴) ۵. (قد.) (مجاز)  
آشوب‌گر؛ فتنه انگیز: شمعان تو سحر اولین‌اند/ تو  
فتنه آخر الزمانی. (سعدی ۶۱۴<sup>۲</sup>) • و چون تو به چین  
کرده ز نقاشان نقش‌ست/ نقاش بلا نقاش کن و  
فتنه نگاری ست. (فرخی ۲۱<sup>۱</sup>) ۶. (امصه). (قد.) کفر و  
گناه‌ورزی و گمراهی: سرم به دنیسی و عقبا  
فرونی‌آید/ تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست.

(حافظ ۶۸<sup>۲</sup>) ۷. (ا.) (قد.) عذاب؛ محنت؛  
مصیبت؛ بدبختی: فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس،  
برخیز/ تا به می‌خانه پناه از همه آفات بریم. (حافظ ۲<sup>۲</sup>)  
(۷۴۸) ۸. (قد.) آزمایش: اهل معنی... اگر مزامیر دیو

فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴۲) ۳. (مجاز) زیبا و دل فریب: او فتنه انگیزتر از تمام دخترانی است که تابه حال مژه تن آنها را چشیده. (علوی<sup>۳</sup> ۱۰۶) ۳. لذات و سخن چین که باعث فساد و تباهی می شود: صاحب این چهره را خبرچین، فتنه انگیز، شوم، و ناسازگار می گفتند. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۲۱/۴) ۵. مادر شیرگفت: ... ای ناپایسته ناشایسته... ای فتنه انگیز. (بخاری ۱۳۴) ۴. ویژگی آنچه فساد و تباهی ایجاد می کند: دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۸)

**فتنه انگیزی** f-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل فتنه انگیز؛ ایجاد آشوب و فساد و تباهی: این فتنه انگیزی ها کشورشان را به باد داد.

**فتنه بار** fetne-bār [عر.فا.] (صف.) دارای آشوب و تباهی: به عجله هرچه تمام تر خود را از آن خانه و آن فضای فتنه بار بیرون انداختیم. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۸۹)

**فتنه برانگیز** fetne-bar-a('a)ngiz [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) فتنه انگیز: هم درد دل منی و هم راحت جان / هم فتنه برانگیزی و هم فتنه نشان. (۹: میبیدی ۲۹۵/۳)

**فتنه جو[ی]** fetne-ju[-y] [عر.فا.] (صف.) ۱. آشوب طلب: دایه این امیرزاده سیاه روزگار، وی را از چنگال فتنه جویان دیار، رهایی بخشید. (نفسی ۳۷۹) ۵. ای فلک زودگردد، وای بر آن / کو به تو ای فتنه جوی مفتون شد. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۷۸) ۲. (قد.) (مجاز) فتنه انگیز (مر. ۲): به یک نگاه از آن چشم فتنه جو بنواز / که دست فتنه افلاک برقفا بندم. (کلیم ۲۹۱) ۳. (قد.) (مجاز) جنگ جو؛ سپاهی: آمد از دهگان سبک پایی که یک جا آمدند / از سوار و از پیاده، فتنه جویی ده هزار. (مسعود سعدی<sup>۱</sup> ۲۲۶)

**فتنه جویی** fetne-ju-y(-i) [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) آشوب طلبی: ما به محیطی که از حقه بازی ها [و] ... فتنه جویی ها، ... ترکیب شده، راضی نیستیم. (مسعود ۹۱) ۵. و آن که از عهد شبایش تا به شب / میل سوی فتنه جویی بود و بس. (ابن یسین ۴۳۲)

**فتنه ز[ای]** fetne-zā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) فتنه انگیز (مر. ۱ و ۴): قند ز شب پوش او هست شب

فتنه زای / صبح قیامت شده است از شب او آشکار. (حافظی ۱۷۸)

**فتنه گر** fetne-gar [عر.فا.] (صف.) ۱. فتنه انگیز (مر. ۱ و ۳): فتنه گران اسباب سقوط دولت او را فراهم کردند. ۵. چون ز فتنه گران تهی شد جای / پیش خود فتنه را نشان از پای. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۱۹) ۳. (مجاز) فتنه انگیز (مر. ۲): عزت ... چشمان فتنه گر را به فراش باشی دوخت. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۳۱)

**فتنه گری** f-i [عر.فا.فا.] (حامص.) فتنه انگیزی: که بی فتنه گری چون می خم می جوشی / که چو اعضای غضب، از غلیان می لرزی. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۷/۶)

**فتنه نشان** fetne-nešān [عر.فا.] (صف.) (قد.) فرو نشاننده فتنه و برقرار کننده آرامش: هم درد دل منی و هم راحت جان / هم فتنه برانگیزی و هم فتنه نشان. (۹: میبیدی ۲۹۵/۳) ۵. فتنه بنشست و برگشاد زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان... (نظامی<sup>۲</sup> ۱۱۹)

**فتو** foto [فر. Photo] (ا.) (گفتگی) ۱. فتوکپی (مر. ۱): از این مقاله یک فتو برای من بیاور. ۲. (صف.) (ا.) عکاس: آقای فتو چندتا عکس از ما بگیر. ۳. (ا.) کارگاه عکاسی: رنم فتو که عکس هایم را بگیرم.

**فتوا** fa('e)tvā [عر. فتوی] (امص.) ۱. (فقه) نظر یا رأی فقیه و مجتهد در احکام شرعی فرعی: توتون و تنباکو... به فتوای علمای وقت... تحریم گردید. (شهری<sup>۲</sup> ۴۴۵/۱) ۵. پیش از آن که مقصر را به قتل برسانند، یک نفر مأمور عدلیه... فتوای قتل او را به آواز بلند خواهد خواند. (غفاری ۱۷۵) ۵. چون ابونصر این فتوا بخواند، از هیبت آن سخن بی هوش شد. (جامی<sup>۸</sup> ۳۵۹) ۲. حکم یا داور (به طور اعم): آن که به فتوای طبیعت از همه به حساب نامدنی تر بود، به حکم قانون، مالک الرقاب شده بود. (اسلامی ندوشن ۲۳۲) ۵. به فتوای علم باید شکل مادی زندگی را عوض کرد. (مطهری<sup>۴</sup> ۸۷) ۵. سال ها پیروی مذهب زندان کردم / تا به فتوای خرد، حرص به زندان کردم. (حافظ<sup>۲</sup> ۶۴۰)

• ~ دادن (مص.ا.) ۱. رأی صادر کردن فقیه: هشتاد و چهار نفر از مشاهیر فقها و قراء عصر فتوا

بخشندگی؛ سخاوت: هیچ کدام حاضر نمی شدند برای چاپ از کیسه فتوت خود حتی یک شاهی مایه برونند. (هدایت<sup>۶</sup> ۶۳) ○ از ناگاه حضرت مولانا درآمد و پیراهن مبارک... با فتوت به من بخشید. (افلاکی ۴۸۹) ○ میرابوالفتح کز فتوت و فضل/ در جهان بی شیه و بی همتاست. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۵) ۳. (ا.) (تصوف) شاخه ای از تصوف که بر جنبه های عملی و تاحدودی عامیانه آن توجه دارد و بر ورزش بدنی، جوان مردی، شجاعت اخلاقی، و ایثار تکیه می کند: گرویدن به آیین فتوت مستلزم داشتن نیروی بدنی... نیز بود. (محبوب: مقدمه فتوت نامه سلطانی شصت و سه) ○ بدان که... فتوت علمی شریف است و شعبه ای است از علم تصوف و توحید. (کاشفی سبزواری: فتوت نامه سلطانی ۵)

**فتوتروپسم** fotot[er]opism [فر.]: phototropisme [امص.]: (گیاهی) گرایش ساقه علفی گیاهان به سوی نور؛ نورگرایی.

**فتوت نامه** fototvat-nāme [عر. fa.]. (ا.) (قد.) کتابی که در آن اصول و آداب آیین فتوت نوشته شده است، مانند فتوت نامه سلطانی تألیف حسین واعظ کاشفی سبزواری. ← فتوت (مر. ۳).

**فتوح** ftoḥ [عر.]. (امص. ۱). (تصوف) گشایشی در حال و باطن سالک، معمولاً بیش از آنچه مورد انتظار اوست؛ ظهور کمالات معنوی در دل سالک؛ گشایش: ساقی بده آن شراب گل رنگ / مطرب بزن آن نوای بر چنگ - کز زهد ندیده ام فتوحی / تاکی زخم آبگینه بر سنگ؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۵۲۷) ○ از کرامت این حالت فتح و فتوح این مقاتل در ماه مبارک رمضان... افتاد که ابواب خزاین رحمت گشاده بود. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۲۶) ○ طمع کم دار تا گریب یابی / فتوحی بر فتوح خویش یابی. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۸۷) ۳. (ا.) (تصوف) مال یا پولی که به عنوان نذر به سالک و پیر خانقاه می رسید: برخی علما و امارا... اوقاف و فتوح و نذور برای شیوخ خانقاه و مجالس آنها تقدیم می نمودند. (زرین کوب<sup>۴</sup> ۱۳) ○ ابوحنف و اصحاب وی را چند درم

دادند که صلاح مسلمین در کشتن [حلاج] است. (مبنوی<sup>۲</sup> ۲۱) ○ ... به اباحت خون او فتوا داد. (جرفادانی ۳۷۳) ۲. داوری کردن درباره کسی یا چیزی؛ حکم کردن؛ نظر دادن: افراط [نقدان ادب] که به صرف مشابهت به سرفت و انتحال فتوا داده اند، دور از عدالت است. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۱۰۷) ○ در جایی که عاقلان به جنون و دیوانگی ایشان فتوا می دهند، چگونه ممکن است که دیوانه نباشند؟ (قافسی ۸۹۶)

۳. ○ ... کردن (امص. ل.) (قد.) ۱. فتوا دادن (م. ۱) →: جناب شیخ... در مسائل فتوا کند. (فائم مقام ۳۵۲) ○ می خواست که تو را فتوا کند که ملحد کشتی ای. (شمس تبریزی<sup>۱</sup> ۱۴۵/۲) ۲. فتوا دادن (مر. ۲) →: چون کسی راحت نفس و خواجهگی و اسباب هوا می یابد، فتوا می کند که راه حق این است! (احمد جام ۸۳)

۴. ○ ... گرفتن (امص. ل.) پرسیدن رأی و نظر فقیه در موردی از امور شرعی و گرفتن رأی او معمولاً به صورت کتبی: از میرزا حسین شیرازی فتوا گرفتند که شرب توتون و تنباکو در حکم حرب با امام زمان است. (← مخبر السلطنه ۸۱)

**فتواگردان** f-gard-ān [عر. fa.]. (صف. ل.) (منسوخ) گدایی که نوشته ای را (معمولاً جعلی) به عنوان فتوایی که او را مستحق کمک معرفی کرده است، در میان مردم می گرداند: فتواگردان ها، نسخه گردان ها، خواب بین ها با نظمیه، اموال و دارایی مردم را به شراکت می بردند. (← شهری<sup>۲</sup> ۴۴۵/۴ و ۴۵۱)

**فتوائیه** fa(e)tvā-īy[ye] [عر. fa.]. (ا.) نوشته ای که در بردارنده فتوایی است. ← فتوا (مر. ۱): علما فتوائیه صادر کردند.

**فتوت** fototvat [عر. فتوة]. (امص. ۱). جوان مردی →: هر صحنه مجلس درسی بوده که به ما درس نذاکارتی و جوان مردی و فتوت و... دلیری می داد. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۳۰۹) ○ قرآن... به یک سلسله صفات و ملکات خوب از قبیل صداقت... فتوت، خشوع... اشاره کرده است. (مطهری<sup>۱</sup> ۳۹) ○ پیشوای نبوت بر کمال فتوت او فتوا... داده است. (سنایی<sup>۳</sup> ۲۹) ۲. (قد.)



ملک‌زاده گفت: دوستی دیگر آن است که... به اندک سببی  
فتور پذیرد. (روایندی ۱۵۰)

**فتورمان** [fotoromān: فر: photoroman] (۱.)  
(ادبی) داستانی که وقایع آن به وسیلهٔ تصویر  
بیان می‌شود.

**فتوره** fature {از ایتا: fattura؟، = فطوره: (ا.)  
(د.) پارچه؛ قماش: الساعه که این را برت را  
می‌نویسم... چیزی باقی نگذارده جز ده بار فتوره.  
(مخبر السلطنه ۱۹۹)

**فتوژنیک** fotoženik [فر.: photogénique] (ص.)  
ویژگی آن‌که چهره‌اش در عکس یا فیلم بهتر از  
خود او است.

**فتوسفر** [fotosfer (فر.: photosphère)] (۱.)  
(علوم زمین) روشن ترین قسمت مرئی خورشید،  
که تا عمق ۴۰۰ کیلومتری از سطح آن امتداد  
دارد.

**فتوسل** fotosel [انگ.: photocell] (۱) (برق)  
چشم الکتریکی ← چشم □ چشم الکتریکی.

**فتوسنتز** (فوتوسنتز [فر.: photosynthèse] (۱))  
(گیاهی) پدیده‌ای که طی آن گیاهان سبز  
با استفاده از انرژی تابشی خورشید مواد آلی  
تولید می‌کند.

**فتوشیمی** fotošimi [fotochimie : فر.] (۱.) (شیمی) شاخه‌ای از علم شیمی که اثر نور را بر واکنش‌های شیمیایی بررسی می‌کند.

فتوشیمیایی *fotošim[i]-y-äy(')i* [فر.فا.ا.] (صند.)  
منسوب به فتوشیمی (شیمی) مربوط به فتوشیمی.

**فت وفت** fet[t]-o-fet (ق.) (گفتگو) به صورت متوالی؛ پشت سرهم: فت وفت عکس برمی داشتند. (چهل تن<sup>۱</sup> ۹۲)

فت و فراوان **fatt-o-farāvān** (صد.) (گفتگو)  
فراوان؛ بسیار: نعمت، فت و فراوان بود. (میرصادق)<sup>۸</sup>  
(۲۸) ○ برای کارکنان حمام... شربتی ساده‌تر با یخ  
فت و فراوان در شربت‌خوری‌های بزرگ می‌آوردند.

(کنہ اے، ۶۴)

فتوح رسید؛ بود. (جامی<sup>۸</sup> ۵۸) ○ نذر و فتوح صومعه در وجه می‌نهم / دلخ و ریا به آب خرابات برکشیم. (حافظ<sup>۹</sup> ۲۵۹) ۳. (امصص). (قد). گشایش در کار: مرا فرستادن تا از تو دعایی بگیرم بلکه از برت نفس تو فتوحی پیدا شود. (میرزا حبیب ۱۳۳) ○ مسطورات شما کلاً مغرور روح است و بشارت فتوح. (فائم مقام ۷۳) ۴. [ج. فتح] (۱). (قد). فتح‌ها؛ فتوحات؛ پیروزی‌ها و گشودن سرزمین‌ها: بشارت آن فتوح به ادانی و انقاصی جهان برسید. (رشیدالدین ۱۰) ○ دراول فتوح خراسان که ایزد عز ذکره خواست که مسلمانی آشکارا تر گردد... (بیهقی ۱۴۲)

«بو سه نشستن (تصوف) در انتظار پول و مال موردنیاز برای تأمین معاش سالک و خائفاه‌نشین بودن. ← فتوح (م. ۲): اگر ازجمله اقویا و مالکان باشند و بر توکل و صبر قادر، لایق حال ایشان بر فتوح نشستن بود. (عزالدین محمود: گنجینه ۲۰۰/۴) کسی... اگر بر فتوح بنشیند... به توکل نزدیک‌تر بود. (غزالی ۵۴۹/۲) قومی شرط درداشتند بر فتوح نشستن، وقت بود که سه روز برداشتید که فتوح نبودید. (خواجہ عبداللہ ۷۷)

**فتوحات** fotuh.āt [عر، ج، فتوح، جج، فتح] (۱!) فتح‌ها؛ پیروزی‌ها؛ کشورگشایی‌ها؛ شما... چرا فتوحات اسلام را دلیل باهر بر حقایق این مذهب نمی‌شناسید؟ (جمال‌زاده ۱۷، ۱۲۰) ○ احمد... ادارهٔ جمهوریت فرانسه را می‌ستود، و فتوحات ناپلئون اول را شاهد می‌آورد. (طالبوف ۷۴۲)

**فتور** [fotur] [عر.] (إمصد.) ۱. سستی و ضعف:  
 اکنون که از ضعف و فتور من آگاه شده‌بود، مطمئن بود که  
 من دیگر جرئت بیرون کردن او را ندارم. (مبنوی ۱۷۳)  
 ۵... و هر جای فترات افتاد و فتور پیدا شد. (بیهقی ۵۵۶)  
 ۲. (قد.) کمی؛ کاستی: در عوالم ارادتم فتوری  
 حاصل نشده‌است. (مبنوی ۳۰۲) ۳. (قد.) اهمال؛  
 کوتاهی: ورع آن بود که نفس ملازمت نماید بر اعمال  
 نیکو... و قصور و فتور را بدان راه ندهند. (خواجہ نصیر  
 ۱۱۴)

❦ • ~ پذیرفتن (مصد.ا.) (قد.) ضعیف شدن:

فتوکیفی fotokopi [فٲو:کوپى : photocopie] (ٲٲ) ٲٲ

سفته: اقبال الدوله مرحوم می‌شود، فته طلب در بانک روس می‌ماند. (مخبر السلطنه ۴۱۵) نیز ← پته.

**فتی** fatā [عر.] (ص.، ا.، قد.) ۱. جوان مرد →. نیز ← فتوت (م.، ا.) گفت معشوقی به عاشق کای فتی / تو به غریب دیدهای بس شهرها. (مولوی ۲۱۶/۲) ۲. پیرو فتوت؛ یک تن از فتیان. ← فتوت (م.، ا.) بوعبدالله مغربی گوید که: هیچ فتی ندیده‌ام از فتیان چون زهرون. (خواجه عبدالله ۲۷۶)

**فتی** fati [از عر.، ممالِ فتی] (ص.، ا.، قد.) فتی →: می‌دهد حق هستیش بی‌علتی / می‌سپارد باز بی‌علت فتی. (مولوی ۳۸۵/۳)

**فتیان** fetyān [عر.، ج.، فتی] (ا.، قد.) ۱. جوان مردان. ← جوان مرد. ۲. پیروان فتوت. ← فتوت (م.، ا.) ... گروه‌های گوناگون از فتیان و جوان مردان و عارفان ... عرض وجود می‌کنند و پهلوان نام‌دار پوریای ولی سخن می‌گوید. (حمید ۶۱) و نفاق باشد که لباس فتیان و جوان مردان بپوشم. (جامی ۱۱۴<sup>۸</sup>) بوعبدالله مغربی گوید که هیچ فتی ندیده از فتیان چون زهرون. (خواجه عبدالله ۲۷۶)

**فتیدن** fo(e)t-id-an (مصد.، ب.، فت) (قد.) افتادن →: از شهر تو رفتیم و تو را سیر ندیدیم / از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم. (مولوی ۲۳۲/۳)

**فتیش** fetiš [فر.: fétiche] (ا.) آنچه در نظر اقوام ابتدایی دارای جنبهٔ رازآمیز و جادویی بوده و پرستش می‌شده‌است. نیز ← فتی شیسم.

**فتی شیسست** fetišist [فر.: fétichiste] (ص.، ا.) (روان‌شناسی) مبتلا به فتی شیسم. ← فتی شیسم. **فتی شیسیم** fetišism [فر.: fétichisme] (امصد.، ا.)

(روان‌شناسی) میل جنسی یا علاقهٔ بیش از حد به اشیای بی‌جان، مانند کفش، جوراب، دست‌کش، و لباس زیر به عنوان نمادی از محبوب؛ یادگارخواهی.

**فتیل** fatil [عر.] (ا.، قد.) فتیله (م.، ا.) ↓: من چراغ و هر سرم هم چون فتیل / هر طرف اندر گرفته از شرار. (مولوی ۱۰/۳۲)

**فتیله** fe(a)tile [غر.: فتیلة، معر. از آرا.] (ا.) ۱.

تصویری از نوشته یا نقشی که به وسیلهٔ دستگاه فتوکپی تهیه می‌شود: فتوکپی‌ها را پیش خود نگه دار. ۲. (امصد.) تکثیر نوشته یا نقشی به همین شیوه: فتوکپی کتاب مدتی طول می‌کشد. ۳. (ا.) دستگاهی برقی که به وسیلهٔ واکنش‌های شیمیایی یا فیزیکی در برابر نور از خود حساسیت نشان می‌دهد و عکس می‌گیرد. ۴. (ص.) (گفتگو) (مجاز) مشابه دقیق و کامل؛ شبیه: دختر فتوکپی مادرش است.

• **شدن** (مصد.، ا.) (گفتگو) تصویربرداری شدن با دستگاه فتوکپی: این بخش از کتاب باید فتوکپی شود.

• **کردن** (مصد.، ا.) (گفتگو) تصویربرداری کردن با دستگاه فتوکپی: اسناد را فتوکپی کردم.

**فتوکرومیک** fotok[ro]mik [فر.]

[photochromique] (ص.) ویژگی ماده‌ای که رنگ آن در برابر نور تغییر می‌کند و با تابش بیش‌تر نور، تیره‌تر می‌شود: شیشهٔ فتوکرومیک، عینک فتوکرومیک. (ا.) از این مادهٔ بیش‌تر در ساختن شیشهٔ عینک استفاده می‌شود.

**فتوگراف** fotog[e]rāf [فر.: photograph] (ا.)

(منسوخ) عکس (م.، ا.) →: در عهد فردوسی... غرامان، فتوگراف، کابل، و... نبود. (طالبوف ۷۸۰<sup>۲</sup>)

**فتوگرافی** fotog[e]rāfi [فر.: photographie] (ا.)

(منسوخ) عکاسی (م.، ا.) →: یک قطعه عکس فتوگرافی هیت ما را، که در شهر انداخته بودیم، درآوردیم و... (طالبوف ۱۷۰<sup>۲</sup>)

**فتومتر** fotometr [فر.: photomètre] (ا.) (فیزیک)

نورسنج →.

**فتون** fotun [عر.] (امصد.) (قد.) در فته افتادن یا

در فته افکندن: از صدمت فتور و فتون متحصن شدند. (آفراسیابی ۱۸۵) و او را نیز فایدهٔ امن و سکون از فتور و فتون روزگار... حاصل آید. (روایتی ۶۷۷)

**فتوی** fa(e)tvā [عر.] (ا.) فتوا →.

**فته** fate [پته] (ا.) سند؛ نوشته.

**فته طلب** f.-talab [فا.عر.] (ا.) (منسوخ) (حقوق)

متعدد: از تنش فتیله‌نتیله چرک می‌آمد انگار چند سال بود حمام نکرده بود.

- **سَم کردن** (م.ص.م.) ۱. تابیدن؛ تافتن. ۲. (ورزش) فتیله‌پیچ کردن. ← فتیله‌پیچ • فتیله‌پیچ کردن: جهان پهلوان تختی حریف را در دقیقه دوم فتیله کرد. ۳. (گفتگو) (مجاز) مغلوب کردن؛ پیچاندن: در بحث خیلی زرنگ بود همه را فتیله می‌کرد.

○ **سَم گذاشتن** (گفتگو) (پزشکی) درناژ →.

**فتیله‌ای** fə-ˈ(y)-i [م.ع.ر.فا.ا.] (ص.م.د. منسوب به فتیله)

دارای فتیله. ← فتیله (م.ا.) چراغ فتیله‌ای.

**فتیله‌پیچ** fe(a)tile-pič [م.ع.ر.فا.ا.] (ا.) (ورزش) در

کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر دو پای حریف را که در خاک است. بر روی هم جمع می‌کند و با قرار دادن یک دست در بین پاهای حریف و فشار آوردن در جهت مخالف، او را می‌پیچاند تا کتف‌هایش به خاک برسد: اکبر... فتیله‌پیچ پیایی از علی امتیاز می‌گرفت. (میرصادقی ۲۶۲)

- **سَم کردن** (م.ص.م.) (ورزش) اجرا کردن فن فتیله‌پیچ بر روی حریف. نیز ← کنده ○ کنده فتیله‌پیچ.

**فَج** [faj] [ع.ر. فَج] (ا.) (قد.) راه میان دو کوه:

ارباب حوایج... از هر فَج عمیق و از هر دیار جدید...

به‌جانب او همی به سعی آمدندی. (جرفادقانی ۴۸۶)

**فَجَات** foja'āt [ع.ر. جَ، فُجَاة] (ا.) (قد.) امور

ناگهانی: اگر در نوادر... فَجَات اقدار از طرف داران دیار... سیردی، فی‌الحال به سوط عذاب... تأدیب و توبیخ

یافتی. (ابن بی‌ی: گنجینه ۸۰/۴)

**فَجَا** fejā [ع.ر. فُجَاة] (ص.م.) (قد.) ناگهانی: آفتاب سخا

حمیدالدین / دور از مجلس تو مرگ فجا. (انوری ۵۱۵)

**فَجَاتُ** foj'at.an [ع.ر. فُجَاة] (ق.) (قد.) به‌طور

ناگهانی؛ ناگهانی: جواد... فَجَاتُ مُرد و داغی جان‌سوز بر دل جمیع دوستان خود... گذاشت. (اقبال ۵/۹/۲) ○ حال کسی که فَجَاتاً به‌جایی رَوَد... او را در آن‌جا آشنایی و رفیقی نباشد، بسیار سخت است. (قطب ۱۶۹)

**فَجَار** fojjār [ع.ر. جَ، فَاجِر] (ا.) (قد.) فاجرها؛

تبه‌کاران. ← فاجر: او... از اراذل فجار است.

**قطعه کوچکی** از پنبه یا پارچه پنبه‌ای که یک‌سر آن در ظرف چراغ‌های الکلی، نفتی، یا روغنی قرار می‌گیرد و باعث سوختن سر دیگر آن می‌شود: آژیر قرمز کشیده می‌شود، فتیله لامپا را می‌کشیم پایین. (محمود ۳۸) ○ بادا چراغ‌واره فراش جاه تو / تا هیچ در فتیله خورشید روغن است. (انوری ۸۶) ○

تاروغن راست می‌داری و فتیله راست می‌داری... تو را روشنایی دهد. (احمدجام ۱۱۶) ۲. ریسمان یا بندی آغشته به مواد منفجره که برای منفجر کردن بمب از راه دور به آن وصل می‌شود: صدای مبهم هممه، انگار که سوختن فتیله چاشنی [است]. (محمود ۲۶۷) ۳. بندی زینتی که به لباس می‌دوزند: لباس رسمی ساده خود را که... یک فتیله در سر آستین زردوزی داشت دربر کرده... بود. (مستوفی ۱۴۱/۲) ۴. هر چیز پیچانده شده و لوله‌شده: فتیله آستین‌ها را باز می‌کرد. (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۲) ○ فتیله‌های چرکی که روی سینه‌ام

جمع شده‌بوده دور انداخت. (جمال‌زاده ۱۱۶) ۵. (گفتگو) (پزشکی) درن →: یک ماه تمام هر روز باید این زخم را شست‌وشو کرده، فتیله بگذارند تا از نو گوشت

رسانده، هموار شود. (مستوفی ۴۷۷/۲) ۶. (ساختمان)

هر برجستگی مدور و پیچش‌دار.

○ **سَم [را] از گوش بیرون کردن (آوردن)**

(مجاز) پنبه از گوش بیرون آوردن. ← پنبه ○ پنبه از گوش بیرون آوردن: حرف برگشتن را نزن و این فتیله را از گوشت بیرون کن. (← شهری ۲۸۸) ○ گل را

رخ تو سوزد، چون شمع رشته جان / گو لاله این فتیله،

بیرون ز گوش آزد. (اهلی: کلیات ۱۹۸: فرهنگ‌نامه

۱۸۸۸/۳)

- **سَم شدن** (م.ص.م.) ۱. تابیده شدن و به هم

چسبیدن موهای سر بر اثر شانه نکردن: موهایت

فتیله شده چرا شانه نمی‌کنی؟ ۲. به‌شکل لوله و

پیچیده درآمدن: سیگار را که... یک می‌زد، یک

خروار دود از سوراخ دماغش فتیله می‌شد و با فشار

بیرون می‌زد. (فرمان‌فرمایان: سابقه ۲۰: نجفی ۱۰۵۱)

○ **سَم (گفتگو)** (مجاز) مانند فتیله یا مفتول‌های

محارم و اطفال ما را... به دست فجره آن قوم شهر عصمت  
برخیزد. (ورابینی ۴۹۴)

**فج** 'faj' [ع.ر.] (امص.) (قد.) دردمندی؛  
مصیبت زدگی: زنان... به فج شیون اندر، و ولدان  
یتامی یکسر دست بی‌یدری برسر، (حبیب‌الدین  
جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲)

**فج** 'foj-fej, fej-fej' [= فج فج = پیج] (اصو.)  
(قد.) پیج [و] پیج → فج نجی در جمله دیوان فتاد / ...  
(مولوی ۱۴۱۶/۳)

**فج** 'f-e' [= فج فجه = پیج] (ا.) (قد.) پیج فجه  
(م. ۲) → فج فجه افتاده اندر مردوزن / قدر پشه  
می‌خورد آن پیل تن. (مولوی ۱۹/۳)

**فجور** 'fojur' [ع.ر.] (امص.) کردار و رفتار زشت؛  
تبه کاری. نیز ← فسق = فسق و فجور: دور از  
فجور و فسق و بری از ریا و زور / شسته رسوم زوق و  
نشته دونیم وی. (منوچهری ۱۱۳)

**فجی** 'faji' [ع.ر.: فجی] (ص.) (قد.) ناگهانی: نسیم  
مهرش جان بخش تر ز آب حیات / سوم قهرش تن کاه تر  
مرگ نجی. (ابریج ۵۳) به ذراع فجی به دست قضا /  
ناگهان بر قناش پیماید. (انوری ۶۴۱)

**فجیع** 'faji' [ع.ر.] (ص.) ناخوش آیند و آزاردهنده؛  
دردآور: پرونده قتل او که با... طرز فجیع آزرین رفته بود،  
مختم گردید. (مصدق ۲۷۲) نزدیک است یک پرده  
فجیع با صورت وحشتناک‌تری تجدید شود. (مسعود  
۱۳۹)

**فجیعانه** 'f-āne' [ع.ر.فا.] (ص.) به نحوی دردناک  
و ناخوش آیند: او را فجیعانه به قتل رساندند. او را  
به شکل فجیعانه‌ای کشتند.

**فجیعت** 'faji'.at [ع.ر.: فجیعت] (ا.) (قد.) عمل  
زشت و دردناک: مهاجمان... فجیعت و شنیعی نبود که  
به جانی آورده باشند. (شهری ۳۷۸/۳) هم جهان داران  
از فضیلت کامل در این فجیعت هایل به صبر کردن دیدار  
آید. (خاقانی ۶۰)

**فج** 'foč-foč, feč-feč' [= فج فج = پیج] (اصو.)  
(قد.) پیج [و] پیج → فج فج.  
**فج** 'f-e' [= فج فجه = پیج] (ا.) (قد.) پیج فجه

(جمال‌زاده ۱۹۱) تمامت فجار و ابرار... چون رمه  
گوسفند از شهر بیرون رانند. (جوینی ۶۵/۱) تجار  
[دروغگر] فجارند یعنی بازرگانان نابه کارند. (غزالی  
۸۰/۲)

**فجاء** 'foj'e' [ع.ر.: فجاء] (امص.) به طور ناگهانی  
مردن؛ سگته کردن: پدر... در برابر چشم خویش  
مرگ فرزند ملتشم خود را می‌نگرد، او نیز دچار فجاء  
گردیده به او می‌پیوندد. (شهری ۱۱۱)

• ~ کردن (مصل.) فجاء ↑: عمویم  
حاج میرزا... فجاء کرده است. (جمال‌زاده ۲۴۲) از  
بی‌استعدادی نزدیک است فجاء کنم. (نظام‌السلطنه  
۲۳۷/۲)

**فجائا** 'fejā'an' [ع.ر.: فجاء] (قد.) به طور  
ناگهانی؛ ناگهانی: عجب دارم که کسی سیر به گرمابه  
اندر جماع کند و اندر وقت فجاء بنمیرد. (عنصرالمعالی  
۸۸)

**فجایع** 'fajāye' [ع.ر.: فجائع، جر. فجیعة] (ا.) ۱.  
حوادث ناگوار؛ مصائب. نیز ← فاجعه (م. ۱):  
آقایان! عزیزان! قدری فجایع جنگ اخیر را به خاطر  
بیاورید. (مستوفی ۳۹۲/۳) خاطر... از ظلمت وقایع و  
وحشت فجایع گمراه شود. (ابن فندق ۱۲) ۲. کارهای  
زشت؛ تبه کاری‌ها: جنایات و فجایع در قمارخانه...  
بیش تر است. (قاضی ۱۰۵۴) خداوند این میکرب‌های  
کوچک را فرستاده تا... به این همه فجایع و جنایات این  
جنس دویا خاتمه دهد. (مسعود ۴۱)

**فجر** 'fajr' [ع.ر.] (ا.) ۱. نوری که از مدتی پیش از  
طلوع خورشید به زمین می‌تابد؛ سفید صبح؛  
فلق: هوا به کلی تاریک بود... نزدیک طلوع فجر بود.  
(هدایت ۶۲) به اندازه نصف شب، درحقیقت فجر  
دمیده بود. (مستوفی ۱۳۰/۲) تیغ و سیر ز مطلع فجر  
آورد برون / تیروکمان چرخ بدان گردد اسیری.  
(ابن حسام: گنج ۳۵۰/۲) ۲. سوره هشتادونهم از  
قرآن کریم، دارای سی آیه.

**فجره** 'fajare' [ع.ر.: فجرة، جر. فاجر] (ا.) (قد.) ۱.  
بدکاران؛ تبه کاران: این نیز عنایتی بود که حق تعالی  
درباره آن کفره نجره نمود. (آقسرائی ۴۲) ۲. زناکاران:

(م. ۲) ← فح فجحه.

**فحاش** fahhāṣ [عر.] (ص.) فحش دهند؛ بد دهند:

در محیط کارم... جماعتی بی ادب و فحاش می زیستند.

(← شهری ۲۶۷۳) روزنامه های فحاش... این داستان

را و قیاحه جلوه گر ساختند. (علوی ۱ ۱۲)

**فحاشی** f.-i [عر. فا.] (حامص.) فحش دادن؛

بد دهنی کردن؛ بدویی راه گفتن: بعضی از جراید

مزدور شروع به فحاشی نمودند. (مصدق ۱۰۵) شاهزاده

بنای فحاشی... گذاشته بود. (نظام السلطنه ۸۱/۱)

**فحش کردن** (مص. ل.) فحاشی ↑: شوهرم... هر

شب... مست می شد و فحاشی می کرد. (مشفق کاظمی

۷۳) سیدکرامت در غیاب قوام الملک... او را تکفیر

می کرد و فحاشی می کرد. (نظام السلطنه ۱۵۴/۱)

**فحاوی** fahāvi [عر.] ج. فحوی [ا.] (قد.)

مقصودهای نهفته در لابه لای گفته ها و

نوشته ها؛ مضامین؛ معانی: فحاوی فتاوی از

دربار در حجاب رسایل نهفته بود. (فائز مقام ۳۱۶)

مسرعان... این جا رسیدند و خطاب کریم [را] که... نفعات

مصافات از فحاوی آن متنم بود، رسانیدند.

(بهاء الدین بغدادی ۱۵۳) نیز ← فحوا.

**فحش** fohṣ [عر.] (ا.) سخن زشت و آزاردهنده

که برای توهین به دیگری بر زبان می آورند؛

دشنام؛ ناسزا؛ محسن... هزار جور فحش و

بدویی راه... می شود. (گلاب دره ای ۱۲۵) زهر از قیبل

تو نوش دارو / فحش از دهن تو طبیات است. (سعدی ۲

۳۶۵)

**فحش کشیده** (گفتگو) (مجاز) دشنام بسیار

زشت و رکیک. ← فحش: سورچی چند فحش

آب نکشیده به زبان روسی و ترکی داد. (هدایت ۱۵۶)

زنیکه تا به چشم خودش رئیس را ندیده و از لفظ

مبارکش صدتا فحش آب نکشیده نمی شنود از رو

نمی رود. (مسعود ۱۰۳)

**فحش خاوار** [و] مادر (گفتگو) (مجاز) دشنام بسیار

زشت و رکیک: عمورجیم هوار می زد و بابام فحش

خواهر و مادر می داد. (پهلوان: تشریفات ۷۹: نجفی ۱۰۵۱)

○ مهندس نگاهی به من کرد و لب خندی زد که از دوهزار

فحش خواهر و مادر بدتر بود. (فرمان فرماتیان: سابقه ۲۶:

نجفی ۱۰۵۱)

• **فحش خوردن** (مص. ل.) (گفتگو) (مجاز) مورد

اهانت و دشنام قرار گرفتن: از راننده ها فحش و

مملکت می خورد اما عین خیالش نبود. (فصیح ۲۳۲) ○

یاد خانه شان که می افتاد تنش می لرزید، آن فحش ها که

خورده بود، توستی، نفرین. (هدایت ۶۶)

• **فحش دادن** (مص. ل.) ناسزا گفتن: خیرالله چرتش

پاره شد و فحش داد. (درویشیان ۱۱) ○ در آن جا...

تلگرافچی انگلیسی... به مسافری که وارد شده بود،

فحش می داد. (حاج سیاح ۱۵)

○ **فحش کشیدن به [جان] کسی** (چیزی) (گفتگو)

(مجاز) بی وقفه به او (آن) دشنام دادن: ننه نه

گذاشت و نه برداشت فحش را کشید به جانشان. (←

چهل تن ۳۶) ○ توی ماشین نشستم فحش را کشیدند به

من. (← میرصادقی ۶۵) ○ فحش کشید به اصل و نسب

گوسفند و ثابت کرد اید آل گوسفند این باید باشد که

خوراک گرگ بشود. (← هدایت ۱۲۹۶)

○ **فحش کاری** (گفتگو) دشنام دادن و ناسزا گفتن

دو یا چند نفر به یک دیگر: سروصدای بیجه را

می شنوی؟ دائم بزن بزن و کتک کاری و

فحش و فحش کاری. (← میرصادقی ۱۲۹۶) ○ دعوای

لفظی... به فحش و فحش کاری و زد و خورد بدل می شود.

(محمود ۵۶) ○ توی اتاق زن ها حسابی دعواست،

فحش و فحش کاری. (آل احمد ۴۶۱)

**فحشا** fahṣā [عر.: فحشاء] (امص.) ۱. فاحشگی؛

زنا کاری: با وجود این همه پند و موعظ اخلاقی... فحشا

و جرم و جنایت مثل آب خوردن شده بود. (هدایت ۱۵۰۶)

○ [در شهرهای کوچک] دخترها زود شوهر می کنند،

پسرها زود زن می گیرند. فحشا کم است. (مسنوفی

۲۲۰/۲) ۲. (ا.) (حقوق) جرایم جنسی. ۳. (قد.)

کار زشت؛ گناه: صفت عیب جویی و تعوی زبان به ذکر

فحشا و منکر دلیل ذاللت اصل و لزوم طبع و فرومایگی

نفس گرفته اند. (روایتی ۲۹۳-۲۹۴) ○ هر که... به وعده

خدای عزوجل ایمن باشند... از فحشا برهد. (احمد جام

۱۰۴)

خود نشان دادن: گردِ غزالکان و گوزنان بزم شاه /  
 نحلی کند چو گورخر گردِ مادرک. (خاقانی ۷۸۱)  
**فحم** fahm [ع.ر.] (ا. (قد.) زغال (م. ۱) →: قدری  
 از این اخلاط در قدری آب کنند و بر زر مستعمل طلی  
 کنند و بر آتش فحم می دارند تا... سوخته شود. (ابوالقاسم  
 کاشانی ۲۱۸)

**فحو** fahvā [ع.ر.: فحوئ] (ا. (مقصودی نهفته در  
 لابه لای گفتار یا نوشتار؛ مضمون: آقا از فحوای  
 کلام طویا... این گونه درک می کرد که او مرد بدی نیست.  
 (پارسی پور ۲۷۵) ○ مسلمانان راه کج رفتند و به فحوای  
 قرآن عمل نکردند. (مخبرالسلطنه ۳۲۲) ○ از فحوای  
 کلام او بوی امتحانی شنیدم. (شمس قیس: گنجینه  
 ۲۳۲/۳)

**فحول** fohul [ع.ر.: فحول] (ا. (قد.) ۱. (مجاز)  
 برگزیدگان؛ برجستگان: دوست کشیش... از فحول  
 سروران میدان ادب امید غفو و اغماض دارد. (آل احمد ۳  
 ۱۳) ○ قاضی القضاات... از کبار ائمه و فحول علمای  
 معروف است. (وطواط ۳۵) ۲. (مجاز) دلاوران؛  
 شجاعان: خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزیر  
 صف شکن، شاه فحول: (مولوی ۱۹۵/۲) ۳. جانوران  
 نر: از دیگ سودا هوس فحول شتران بُختی بختی.  
 (جویی ۲۷۴/۳) نیز ← فحول.

**فحوی** fahvā [ع.ر.] (ا. (فحو) →.

**فخ** fax [ع.ر.: فُخ، معر. از بو.] (ا. (قد.) دام؛ تله: ای  
 خداوندی که هر کز خدمت گردن کشید / از ره جنبش  
 فلک در گردنش افکند فخ. (انوری ۵۸۲) ○ تو نشسته  
 خوش و عمر تو همی پزد / مرغ کردار و بر او مرگ نهاده  
 فخ. (ناصر خسرو ۴۷۱)

**فخار** faxxār [ع.ر.] (ص. (ا. (سفال پز؛ کوزه گر: پنا  
 و فخّار برای آهک مشغول اصلاح نهر هستند. (غفاری  
 ۳۴۰) ○ تو گویی هست این افلاک دوار / به گردش  
 روز و شب چون چرخ فخّار. (شبهستری ۷۶)

**فخار** fexār [ع.ر.] (امص. (قد.) نازش؛ فخر؛  
 مباحات: ای شده غره به ملک و مال و جوانی / هیچ  
 بدین ها تو را نه جای فخّار است. (ناصر خسرو ۴۸) ○  
 ای در که تو جای که قدر و جاه / ای خدمت تو مایه عز و

**فحش کاری** fohš-kār-i [ع.ر. فا. فا.] (حامص.)  
 (گفتگو) ← فحش ○ فحش و فحش کاری.

○ ~ کردن (مص. (ا. (گفتگو) دشنام دادن؛  
 ناسزا گفتن: ادايم را درمی آورد و فحش کاری ام  
 می کرد. (شاملو ۳۷) ○ در همان حال که من و پدر بچه  
 فحش کاری می کرده ایم، مادر با بچه اش رفته بوده اند.  
 (آل احمد ۱۲۹)

**فحش گوی** fohš-gu[-y] [ع.ر. فا. فا.] (صف. (ا. (قد.)  
 گوینده دشنام و سخنان زشت: نگرا که در این  
 بی ادبان و فحش گویان به غلط نیفتی. (احمد جام ۳۳۴)  
**فحص** fahs [ع.ر.] (امص.) جست و جو؛ پژوهش؛  
 کاوش: بحث و فحص درباره آن [کتاب بی ارزش] مایه  
 اتلاف عمر و وقت است. (زرین کوب ۱۷۳) ○ بعد از فحص  
 و بحث یرغوی هر کسی را به شرط عمل خود جزا دادند.  
 (آفسرای ۲۹۰)

**فحل** fahl [ع.ر.] (ص. (ا. ۱. ویژگی جنس نر از  
 هر حیوان، به ویژه آن که استعداد جفت گیری  
 داشته باشد: چوپان های خان اجازه نداشتند، قوچ های  
 فحل این گله ها را با میش های متفرقه مخلوط کنند.  
 (مستوفی ۵۷۷/۳) ○ عاقبت دو فحل در یک مقام به  
 مناطق کشد. (آفسرای ۱۴۱) ○ باد صبا که فحل بنات  
 نبات بود / مردم گیاه شد که نه مردست و نه زن است.  
 (انوری ۸۳) ۲. (ص. (قد.) (مجاز) بسیار دانا؛  
 خردمند؛ گزیده: برجسته: منبر یکی از خطبای  
 فحل به نام فصیح الزمان... (شهری ۳۷۳/۲) ○ سر راه  
 حکیمی فحل و دانا / شنیدم داشت یک دیوانه مأوا. (ابرج  
 ۸۸) ○ فاضلی جزل و باذلی فحل، ایام عمر نفیس خویش  
 بر درس و تدریس صرف کرده. (جر فادقانی ۳۹۵)

○ ~ شدن (مص. (ا. آماده جفت گیری شدن:  
 فصل تخم کشی زمانی انتخاب می شد که بز به اصطلاح  
 فحل شده باشد. (اسلامی ندوشن ۲۱۴) ○ صدای گاو نری  
 که انگار فحل شده است، تو غبار سرگردان است.  
 (محمود ۸۲)

**فحلی** f-i [ع.ر. فا. فا.] (حامص.) (قد.) نر بودن؛ نری.  
 ○ ~ کردن (مص. (ا. (قد.) آمیزش جنسی  
 کردن یا حالات جنس نر شهوت انگیزخته را از

فخار. (فرخی<sup>۱</sup> ۹۷)

می‌خرامید. (نفسی ۴۶۷) ○ به دستگاه دبیری مرا چه فخر که من/ به دستگاه وزیری فرونیام سر. (خاقانی ۸۸۶ هـ. ۲. (۱.) (قد.) مایهٔ سربلندی؛ مایهٔ نازش: تو با این استعداد... فخر دودمان درویشان... خواهی شد. (میرزا حبیب ۱۱۹) ○ خاک بادا تن سعدی اگرش تو نیستی/ که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۲۱) ۳. (امصص.) (قد.) اظهار سربلندی؛ نازش: دامنش فخر به آن است که در پیش ملوک/ پسرش خواندی سلطان سلاطین سنج. (انوری<sup>۱</sup> ۲۰۱) ○ زمین است گنج خدای جهان/ همان از زمین است فخر شهان. (اسدی<sup>۱</sup> ۹) ۴. (قد.) بزرگ‌منشی؛ بزرگی: حیدرگز او رسید و ز فخر او/ از قیروان به چین خبر خبیر. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۲۰۶)

● **فروختن** (مص.ل.) (مجاز) احساس برتری نسبت به دیگران داشتن؛ به خود مباحات و افتخار کردن؛ نازیدن؛ آنها. به دیگران... فخر بفروشد که بیجهٔ سربه‌زیر دارند. (آل احمد<sup>۵</sup> ۱۱۵) ○ ایرانی... به وسیلهٔ همین آثار... بر خود می‌بالد و به دیگران فخر... می‌فروشد. (اقبال<sup>۱</sup> ۲/۲/۴) ● **سردن** (مص.ل.) ۱. احساس سربلندی کردن. ← سربلند. ۲. ● فخر فروختن →: این چه تدبیر... است که... فخر کنند که ما نغایسی داریم که خود هم نمی‌دانیم چیست؟ (اقبال<sup>۱</sup> ۱/۵ و ۶/۲) ○ هر کجا که شاکری بر پارهٔ زمینی گذر کند، آن خاک و آن زمین بر دیگر زمین‌ها فخر کنند. (احمد جام ۱۷۵)

**فخرآوری** f-ā('ā)var-i [ع.فا.فا.] (حامص.) (قد.) فخر فروختن. ← فخر ● فخر فروختن: زرومی و چینی در آن دآوری/ خلایق برآمد به فخرآوری. (نظامی<sup>۷</sup> ۴۰۲)

**فخرالزمان** faxr.o.z.zamān [ع.ر.] (۱.) (قد.) شخص برجسته، گزیده، و مایهٔ مباحات در زمان خود: صفت‌های او گفته‌ای پیش من/ که فخرالزمان است و خیرالانام. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۵۷)

**فخرفروشی** faxr-foruš-i [ع.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) فخر فروختن. ← فخر ● فخر فروختن: تمام شب را به فخرفروشی و تعریف کردن از خود

**فخارخانه** faxxār-xāne [ع.فا.] (۱.) (قد.) کوره‌پزخانه →: بناخانه و فخارخانه [در دورهٔ ناصرالدین‌شاه.] (مستوفی ۱/۴۰۷)

**فخاری** faxxār-i [ع.فا.] (حامص.) (قد.) کوره‌پزی →: فخاری و کوره‌پزخانه‌های طهران جزو عمل وزارت نوایده‌عامه [بود.] (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup> ۱۶۳)

**فخاصه** fax.xāsse [ع.ر.: فخاصة] (قد.) (قد.) به‌خصوص؛ به‌ویژه: خون جانوری ریختن... فخاصه... در معرض تعدی، هیچ شری و ضرری نتواند بود. (ورائینی ۱۲۸) ○ هر تشریفی را به وقتش برافاضل و عزیزان عرض داده می‌شود... فخاصه در حضرت مجلس عالی. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۷۱)

**فخام** fexām [ع.ر.: فخم] (صد.) (قد.) دارندگان مقام بلند؛ بلندمرتبه. ۱. معمولاً در معنای مفرد برای موصوف جمع به کار می‌رود: آقایان عظام و سروران فخام بدانید... که چنین زنی... از آفتاب و مهتاب گرومی‌برد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۳۶) ○ از هیئت وزرای عظام و وکلای فخام تقاضا و تمنا کرده‌ام برای هر نسبتی که به بنده داده می‌شود، سند صحت بخواهند. (میاق معیشت ۲۲)

**فخامت** faxāmat [ع.ر.: فخامة] (امصص.) ۱. بلندمرتبه بودن؛ بزرگواری؛ بزرگی: جلالت و نبالت و فخامت وزرای مختار خارجه را می‌توانستند درجه‌بندی کنند. (← مستوفی ۲/۲۹۴) ۲. (قد.) تنومندی؛ ستبری: ضخامت هیكل و فخامت جثه چون از حد خویش زیادت شود، هنگام گریختن... از کار فروماند. (ورائینی ۵۲۵)

**فخذ** faxez [ع.ر.] (۱.) (قد.) ران. ← فخذین.

**فخذین** faxez.eyn [ع.ر.: فخذین، مثنی فخذ] (۱.) (قد.) دو ران؛ ران‌ها: مهسان... پیسار را تا مرفق در میان بطن و فخذین مستور داشته به کمک یمین... سفاکی و بی‌باکی به‌عرضهٔ ظهور رساند. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۳۳/۱)

**فخر** faxr [ع.ر.] (امصص.) ۱. سربلندی؛ سرافرازی؛ افتخار. نیز ← سربلند: امیرزاده... شاد و خرم و قرین فخر و ظفر... بر اسب سیاه تنومند خویش

گذراند.

**فخفروه** faxfare (ا.) (قد.) پوست و زبرۀ گندم، جو، و مانند آنها؛ سبوس: آن یکی می خورد نان فخفروه/ گفت سائل چون بدین است شوه. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۸۱/۳) ○ فخری مکن بدان که تو مید و بره خوری/ یارت به آب در زده یک نان فخفروه. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۶۸)

**فخم** faxm (بـ). فخمیدن (قد.) ← فخمیدن.

**فخم** faxam (ا.) (قد.) ۱. شربتی آب؛ یک جرعه آب: کسی که جوی روان است ده، به باغش در/ به وقت تشنه چو تو بهره زانش یک فخم است. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۰۷) ۲. تکه پارچه‌ای که بر سر دو چوب می‌بستند و با آن پول یا چیزهای دیگر نثار شده بر سر عروس را از هوا می‌گرفتند: همه گوهر اندر کنار و فخم/ همه پشت چیتنگان شد به خم. (اسدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**فخمیدن** faxm-id-an (مـ.مـ.مـ.) (فخم) (قد.) جدا کردن دانه از پنبه: جوان بودم و پنبه فخمیدمی/ چو فخمیده شد دانه برچیدمی. (خجسته: صحاح ۹۲)

**فخیره** fa.xa(e)yr.o.ho(u) [عر.: فخره] (شجـ.) (قد.) چه بهتر؛ فبهاالمطلوب: اگر مقصود حاصل شود فخره، والا به مداومت فضیلتی... پیوسته مشغول باشند. (خواججه نصیر ۱۷۰)

**فخیم** faxim [از عر.] (صـ.) ارزش مند؛ باشکوه؛ چشم‌گیر: اعتلایی که در مرگ است، آرامش بزرگ آن، در پیوستگی به کل کائنات، فخم و فسادناپذیر می‌شود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۳) ○ شاه‌زاده... در آن جای‌گاه فخم بر بالش زربفت تکیه داده‌بود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۶۵)

**فخمیه** faxim.e [از عر.] (صـ.) (منسوخ) بزرگ؛ محترم. ۱. در دورۀ قاجار، صفت برای دولت‌های خارجی که با ایران روابط دوستانه داشتند: وزیر مقیم دولت فخمیه ایتالیا... مأمور به اقامت در دربار این دولت شده‌بود. (افضل‌الملک ۲۹) ○ تبعۀ دولت فخمیه انگلیس است. (امیرنظام ۱۱۱)

**فدا** fa(e)dā [عر.: فداء] (ا.) (صـ.) ۱. چیزی که از آن در راه کسی یا در رسیدن به مقصودی

صرف‌نظر می‌کنند: جانم فدایت، چرا این قدر دیر آمدی؟ ○ فدای پیرهن چاک ما رویان باد/ هزار جامۀ تقوا و خرقۀ پرهیز. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۰) ○ تو را دایه زهر دردی فدا باد/ غم تو مشنود و بد میبنداد. (فخرالدین‌گرگانی ۱۳۳) ۲. (إمـصـ.) صرف‌نظر کردن و گذشتن از کسی یا چیزی و نثار کردن آن به خاطر کس دیگری یا برای رسیدن به هدف یا مقصدی: گفت: فدا تا چه غایت باشد؟ گفت: تا غایتی که اگر درویش را گویند تو را می‌باید مردن، فی‌الحال میرد. (بخارایی ۱۷) ۳. (ا.) (قد.) سربها؛ فذیه. ← سربها: پانزده هزار اشتر و شش هزار برده بود و همه را به فدا بگشادند. (فخرمدیر ۲۸۰)

○ سـت [شَوَم] (گفتگی) ○ فدایت شَوَم →.

● سـ داشتن (مـصـ.مـ.) (قد.) ● فدا کردن →: برای فراغ اهل و فرزندان... ذات خویش را فدای آن داشته آید. (نصرت‌الله منشی ۲۶) ○ فدای تو دارم تن و جان خویش/ نخواهم سر تخت و فرمان خویش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۶۷)

● سـ رفتن (مـصـ.د.) (قد.) ● فدا شدن ↓: اگر به هلاک آیم، فدای تو رفته باشیم. (بیغمی ۸۴۵)

● سـ شدن (مـصـ.د.) از دست رفتن جان یا مال در راه کسی یا برای رسیدن به هدفی: همه ثروتش در این راه فدا شد. ○ فدای جان تو، گر من فدا شَوَم چه شود/ برای عید بُودگوسفند قربانی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۱۹)

● سـ کردن (مـصـ.مـ.) صرف‌نظر کردن از جان یا مال و متعلقات خود در راه دیگری یا گذشتن از آنها برای رسیدن به هدفی: نباید زندگی خود را برای کاری که جهت آن ساخته نشده‌ام، فدا کنم. (علوی<sup>۱</sup> ۹۹) ○ او... جماعتی از سیاهیان رشید خود را فدا کرد. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۹۷) ○ هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده‌است. (فروغی<sup>۲</sup> ۱۰۲۳) ○ گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار/ ما سر فدای پای رسالت‌رسان دوست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۸۶)

○ سـیت شَوَم (گفتگی) برای نشان دادنِ علاقه به کسی یا برای دل‌جویی از او به کار می‌رود: فدایت شَوَم از من دل‌گیر نشو. نیز ← نامه ○ نامه فدایت شَوَم نوشتن....



**فدایی** fa(e)dā-y(ʿ)-i [ع.ف.ا.ی.] (صد.) ۱. ویژگی

آن‌که جان خود را برای دیگری یا رسیدن به هدفی در خطر می‌اندازد یا ازدست می‌دهد: ...مطلوب دل هرن و دختر جوان [بود] که خود را فدایی قدومش می‌ساختند. (شهری ۲/۳۹۴) ۵ فدایی ندارد ز مقصود جنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ. (سعدی ۱۱۴) ۲. (مجاز) ارادت‌مند؛ خواهان؛ دوست‌دار: ما... همه از کوچک و بزرگ فدایی تو هستیم. (جمال‌زاده ۲/۲۳) ۵ او از این به‌بعد در سلک فداییان سعدی و حافظ درآمد. (هدایت ۶۲۶) ۳. (صد.) ۱. (سیاسی) هریک از اعضای سازمان فداییان خلق (گروهی سیاسی و چپ‌گرا). ۴. (منسوخ) (سیاسی) هریک از اعضای گروه شبه‌نظامی در حکومت آذربایجان (۱۳۲۴-۱۳۲۵): سرهنگ... عده زیادی... از فدایی‌ها و قزلباش‌های خود را به این‌طرف... کوه فرستاده بود. (مستوفی ۳/۲۳۶) ۵. (قد.) قربانی → گفت: شما چرا ایمان به پسر یگانه خدایم آوردید؟ گفتم: عقل از قبول آن امتناع می‌کند زیرا... گناه آدم چندان عظیم نبود که فدایی لازم داشته باشد. (حاج‌سیاح ۲/۲۳۷) ۶. (قد.) (مجاز) عیار: یکی فدایی بود که نه خُرد را و نه بزرگ را می‌گذاشت، شاه‌شهر اگر گشتی، دشنام دادی و سنگ انداختی، چنان دلیر، چنان‌که کسی صد خون کرده بود. (شمس‌تبریزی ۱/۲۹۳)

۷. به سه کردن (قد.) فدا کردن: سغله کسی بُود که دین خود را به فدایی دنیا بکند. (بحرالوقاد ۴۷۵)

**فدراتیو** fed[e]rātiv [فر.] [fédérative] (صد.) (سیاسی) مربوط به فدرال؛ اداره‌شونده به صورت فدرال؛ فدرالی: بعضی کشورها به صورت فدراتیو اداره می‌شوند.

**فدراسیون** fed[e]rāsiyon [فر.] [fédération] (ا.)

۱. (ورزش) سازمانی که وظیفه تهیه قوانین و نظارت بر اجرای آنها، تنظیم برنامه مسابقات، و مانند آنها را در یک رشته ورزشی برعهده دارد: فدراسیون فوتبال. ۲. اتحادیه‌ای از سندیکاها یا کارگری. ۳. (سیاسی) اتحادیه‌ای از

۵. سه چیز شدن (گفتگو) جان در سر آن باختن: فدای خودخواهی‌هایش شد.

۵. سه سر کسی (گفتگو) هنگام ازبین رفتن، شکستن، یا ازدست دادن چیزی برای مهم جلوه ندادن آن گفته می‌شود: لیوان شکست که شکست، فدای سه بچه. ۵ فدای سرت که همه چیزت را بردند. (← میرصادقی ۱۰۴) ۵ [گلدان] را شکستند، فدای سرش. (گلشیری ۹۱)

۵. سه شا (تو) (گفتگو) برای سپاس‌گزاری یا اظهار ارادت به کسی گفته می‌شود: فدای تو، خیلی زحمت کشیدی.

۵. سه کسی شدن (گفتگو) به نشانه محبت بسیار نسبت به او گفته می‌شود: فدای پسر گلم بشوم.

۵. به سه رفتن (قد.) • فدا شدن → باک مدار سعدیا گر به فدا رَوَد سری / هرکه به معظمی رسد ترک دهد محقری. (سعدی ۹۰۴)

**فداکار** f.-kār [ع.ف.ا.] (صد.) دارای روحیه و توانایی فداکاری و از خودگذشتگی؛ از خودگذشته: مادر فداکار.

**فداکارانه** f.-āne [ع.ف.ا.ا.] (صد.) ۱. توأم با فداکاری و از خود گذشتگی: با روحیه فداکارانه در خانه بهداشت ده خدمت می‌کرد. ۲. (قد.) از روی فداکاری: سربازها فداکارانه خود را به‌خطر می‌اندازند.

**فداکاری** fa(e)dā-kār-i [ع.ف.ا.ا.] (حامص.) عمل فداکار: خانواده... با... فداکاری و صمیمیت و دل‌سوزی کار می‌کنند. (جمال‌زاده ۲۷۷) ۵ وطن، محتاج شهامت و جسارت و فداکاری است. (مسعود ۷۸)

۷. سه کردن (مص.ا.) فدا (م.ا.) → : حاضر بودم برای آنها همه جور فداکاری کنم. (علوی ۱/۷۸) ۵ فداکاری کرد... قدرش را نشناختند. (خانلری ۳۲۴)

**فدامت** fadāmat [ع.ر.] [فدامه] (امص.) (قد.) تندخویی؛ بداخلاقی: انبساط را... مانند اخلاق دو طرف بُود، یکی با جانب انراط... دیگر با جانب تغریط و به تعریف فدامت و عیوست و تندخویی معروف. (خواج‌نصیر ۱۵۶)

آسوده دارد. (افضل الملک ۳۱) ۳. (قد.) ازروی  
فذاکاری؛ با فذاکاری: اهالی فارس... نقد جان را  
فدویانه درراه او می‌باختند. (شیرازی ۸۰)

**فدویت** fadavi-y[y]at [از عربی]. (امصـ).  
(منسوخ) فدوی بودن؛ نوکری؛ بندگی: حکم شد  
کسانی که گوی سبقت در تقدیم مراسم فدویت از  
یک دیگر می‌ربایند... (غفاری ۳۲۶) ○ اهل خراسان  
اطاعت ایشان را فرض ذمه فدویت... خود می‌دانند.  
(افضل الملک ۸۹) ○ شمع‌ای از رسوخ فدویت موروثی و  
هواداری خویش را... قلمی گردانیده [است]. (لودی ۲۰۷)  
**فدی** fedi [از عربی، ممال فداء] (ا.، صـ). (قد.) فدا  
(م. ۱) →: کاش جانم کهش روان من فدی / از ضمیر  
جان من واقف بدی. (مزلوی ۱۴۸/۱)

**فدیت** fedyat [عربی]. (ا.، قد.) ۱. فذیه (م. ۱) →:  
تضییع‌ها کرد و ملتزم جزیت و فدیت شد. (رشیدالدین  
۱۲۵) ۲. (فقه) فذیه (م. ۳) →: درحال احرام... موی  
ستردن روا نباشد اگر بستزد یا برکند... فدیت واجب آید.  
(بحرالفوائد ۲۸۰)

**فدیت لک** faday.to.la.k [عربی]. (شجـ). (قد.) فدای  
تو بشوم؛ فدایت شوم: ای بیک بی خجسته چه  
نامی؟ فدیت‌لک / هرگز سیاه‌چرده ندیدم بدین نمک.  
(حافظ: لغت‌نامه ۱)

**فدیناک** fadey.nā.k [عربی]. (شجـ). (قد.) جان ما  
فدای تو باد: شمشیر ملک دید هدی گفت فدیناک /  
طاغوت پرستان را طاعون بلایی. (خاقانی ۴۳۶)

**فدیه** fedye [عربی: فدية] (ا.، قد.) ۱. مالی که درقبال  
آزادی کسی پرداخت می‌شود؛ سربها:  
خانواده‌اش [خانواده جوانی که بایست به سربازی  
می‌رفت] آماده بودند که درحد توانایی خود فدیة‌اش را  
بپردازند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۵) ۲. مالی که  
به‌عنوان دفع بلا یا رفع امر مکروهی به فقرا  
می‌دهند: کدام صدقه و زکات و فدیة و قربانی است که  
از قربانی هواوهوس اهریمنی... مؤثرتر... باشد.  
(جمال‌زاده ۱۲۷) ○ چون تو را دشمنی قوی حال پیش  
آید، در آن باید کوشید که... سودوزیان را فدیة نفس  
عزیز خویش سازی. (ورآینی ۴۹۶) ۳. (فقه) مقدار

چند ایالت که به‌صورت یک کشور اداره  
می‌شود: فدراسیون سویس.

**فدرال** fédéral [فرانسوی: fédéral] (ا.، صـ). (سیاسی)  
ویژگی حکومتی که به‌صورت اتحادیه‌ای از  
ایالت‌های خودگردان اداره می‌شود.

**فدرالی** f.-i [فرانسوی]. (صـ، منسوب به فدرال)  
اداره‌شونده به‌صورت فدرال: حکومت فدرالی. ○  
ملت رأی داد که مملکت ما هم مثل سویس و ایالات  
متحدہ امریکا فدرالی باشد. (مخبرالسلطنه ۴۴۱)

**فدقد** fadfad [عربی]. (ا.، قد.) زمین هموار؛  
دشت: به دودمان ما ایچ دبیری نبود، سخن جز از سیف  
و... فدقد نگفته‌اند. (نادره‌یرزا: از صیانت‌ها ۱۷۸) ○ تا بچرد  
رنگ درمیانه کھسار / تا بچمد گور درمیانه فدقد.  
(منوچهری ۱۸)

**فدم** fadm [عربی]. (صـ، قد.) ویژگی آن‌که در  
سخن گفتن ناتوان است: با مردمان، سخن گوی قدم  
مباش که مردم دانا قدم نه نیکو باشد که مردم اگرچه  
حکیم بود چون قدم بود، حکمت وی به حکمت نمآند.  
(عنصرالمعالی ۲۰)

**فدوی** fadavi [از عربی]. (صـ، ا.، منسوخ) ۱.  
(احترام‌آمیز) در نوشتار یا گفتار دربرابر بزرگان  
به‌جای «من» گفته می‌شود: او بعد از ملاحظه  
ترجمه... استفسار خواهد نمود، فدوی بیان  
خواهد کرد. (مخبرالسلطنه ۴۶) ○ فدوی دیدم که  
شاهزادگان عظام در علم عروض از تو شروعی کرده‌اند.  
(قائم‌مقام ۳۴۹) ۲. (مجاز) فدایی (م. ۲) →: آفا  
سیدجمال‌الدین [اسدآبادی] از بزرگان، فدوی زیاد پیدا  
کرده ولی شاه و هواپرستان... برضد او هستند.  
(حاج‌سیاح ۲۹۳)

**فدویانه** f.-y-āne [از عربی: فدا.نا]. (صـ، منسوخ)  
(مجاز) ۱. توأم با فذاکاری؛ فذاکارانه: سزاوار  
است همت فدویانه در این خدمت گماشته و خاطر ما را

معینتی طعام که بابت روزه خواری ماه رمضان به فقرا می دهند: بدان که قضا و کفارت و فدیة و امساک واجب آید به افطار در رمضان. (غزالی ۱/ ۲۱۴) ۴. (حقوق، فقه) مالی که زن در طلاق خُلَع به شوهرش می دهد.

**فذلک** fa.zā.le.k [ع.] (۱.) ۱. (دیوانی) در حساب داری قدیم، خلاصه حساب که پس از جمع و تفریق در پایان صورت حساب نوشته می شد: قآن فرمود تا مودعات خزینتی را که... جمع کرده بودند و فذلک آن در بطون دفاتر نمی گنجید، گشاده گردانیدند. (جوینی ۱/ ۱۴۹) ۱. در نواحی نه گاو ماند و نه کشت/ دخل را کس فذلکی ننوشت. (نظامی ۳/ ۳۲۳) ۲. (قد.) (مجاز) عصاره و چکیده ای از هر چیز به ویژه خلاصه و چکیده سخن: این دو اصل [و] فذلک این دو فصل، حق سبحانه و تعالی، در محکم تنزیل خود خبر داد که... (جمال الدین ابوروح ۴۶) ۱. از این باب بسیار سخن نیکو گفت و فذلک آن بود که بودنی بوده است، به سر نشاط باز باید شد. (بیهقی ۱/ ۱۰) ۳. (قد.) (مجاز) عاقبت؛ پایان: در حاصل کار و فذلک حال خویش تأمل می کرد. (وزاینی ۲۰۸) ۴. (قد.) (مجاز) حاصل؛ ماحصل؛ نتیجه: از شمار نفس فذلک عمر/ هم غم است ارچه غم، نفس شمر است. (خاقانی ۶۴) ۵. (قد.) (قد.) (مجاز) خلاصه؛ باری: ما همان مرغیم، خاقانی که ما را روزگار/ می دواند وین دوانیدن فذلک کشتن است. (خاقانی ۸۳۷) ۱. فذلک چون تو کردی عزم جنبش/ قرار کارها چونین نمآند. (انوری ۱/ ۶۱۱)

**فر** far[r] (۱.) ۱. شکوه و جلال که در بیننده شگفتی و تحسین پدید آورد: موکب... همایونی... هنگام ظهر، با فری شایان... به عمارات سلطنتی نزول اجلال فرمودند. (افضل الملک ۳۸۸) ۱. خرگاه زمین به فر و آیین برافراخته، محفل جشن بیاراست. (قائم مقام ۳۹۸) ۱. فر بدو یافت مُلک تیره و تاری/ عذَن بدو گشت نیز گیتی ویران. (رودکی ۷۳) ۲. (قد.) (مجاز) مایه جلال و شکوه: چنین گفت کان فر آزادگان/ سپهدار گودرز کشاورادگان. (فردوسی ۴۲۳) ۳. (امص.) (قد.)

زیبایی و برازندگی: جهاتیان او را دوست دار بودند و بدو خَرَم و ایزد تعالی او را نری و عقلی داده بود. (خیام ۲/ ۱۸) ۱. چو فرزند را باشد آیین و فر/ گرمی به دل بر، چه ماده چه نر. (فردوسی ۱/ ۹۰) ۴. (قد.) ۱. یمن؛ مبارکی: اکنون به فر مجالست از اقربان و امثال امتیاز تمام دارند. (اقبال ۱/ ۲۸) ۱. خرسندی ای که داد مرا از وصال او/ فر قدوم خسرو نیکو خصال داد. (جوینی ۲/ ۷۹) ۵. (۱.) (قد.) در نظر ایرانیان قدیم، نیرویی فوق طبیعی و رازآمیز که پیروزی شاهان از اوست و آنان با داشتن آن به کارهای بزرگ دست می زنند. آن را فروغی می دانسته اند که بر دل می تابد. نماد مادی آن قوچ، بره، یا گوزن بوده است: ابوالخیر گفت: ای شاه... تو را فر پادشاهی هست. (بیغمی ۸۴۵) ۱. بدو گفت رستم که با فر شاه/ برآید همه کامه نیک خواه. (فردوسی ۳/ ۳۳۶)

**ایزدی** (قد.) فر (م.) ۵. ↑: شب و روز از ایزد تعالی زوال مُلک او می خواستند تا آن فر ایزدی از او برفت. (خیام ۱۸)

**کیان** (کیانی) (قد.) فر (م.) ۵. →: در ایران قدیم می گفتند فر ایزدی و فر کیان همراه پادشاه وقت است. (مینوی ۲۵۹)

**هما** (همایی) (قد.) فرخندگی، سعادت، و برکتی که به هما (پرنده) نسبت می دادند: عنقا بشد و فر همایش بماند/ زبینه تخت پادشایش بماند. (سعدی ۸۴۳) ۱. کیک ووش آن باز کبوترنمای/ فاخته رو گشت به فر های. (نظامی ۱/ ۱۷)

**فر** f. [ع.] فر [إمصد.] (قد.) فرار؛ گریز: در جنگ فر از حساب کز است، تناقضی نیست. (شمس تبریزی ۱/ ۱۶۳) ۱. نیز ← کر ← کروفر.

**فر** fer (b.) ← قر ← قروفر.

**فر** f. [فر.] [four] (۱.) وسیله ای که برای پختن بعضی از انواع غذاها و شیرینی ها از آن استفاده می شود و معمولاً در اجاق خوراک پزی تعبیه می شود: یک گاز پنج شعله خریدم... یک فر هم علی حده. (چهل تن: شکوفای ۱۷۳) ۱. آشپزخانه کوچک بود... صنم بانو... چیزی را در فر می گذاشت. (گلشیری ۱)

→ فراگرد.

**فرا** *farā* (پد.) ۱. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دورتر» یا «بالا تر»: فرا بنفش، فرا زمینی، فرا صوت. ۲. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آن سوتر»: فرا زمینی، فرا ملیتی. ۳. (حا.) (قد.) در: خانم‌ها از وظایفشان بود که آداب معاشرت و نشست و برخاست با مهمانان را فراخاطر داشته [باشند]. (شهری ۴۰۵/۳) ۴. این همه محنت که فراییش ماست / اینت صبوراً که دل ریش ماست. (نظامی ۱۲۰) ۵. (قد.) نزدیک؛ نزد؛ پیش: چون فرا من رسیدند، گفتند: اینک حاکم آمد. (جامی ۳۰۸) ۶. سر فراگوش من آورد و به آواز حزین / گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست؟ (حافظ ۲۰) ۷. (قد.) سویی؛ جانب؛ به سویی: سمع حقیقت شنو فرا این کلمات دهی که زبان وحی بدان ناطق است. (رواینبی ۶۶۱) ۸. گفته‌اند که نخست آدم فرا حوا خاست و او را یاسید. (مبیدی ۱۴۷/۱) ۹. (قد.) به: چون کسی زروسیم فرا بازار بَرَد، فرا نزدیک دکان‌دار رَوَد. (احمد جام ۱۲۵) ۱۰. این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی. (بیهقی ۸۷) ۱۱. (قد.) بر: شهنه مست آمده در کوئی من / زد لگدی چند فرا روی من. (نظامی ۹۱) ۱۲. بومعشر... در مسجد بود که ناگاه پیری فراسر او آمد. (خواجہ عبداللہ ۲۷۹) ۱۳. (قد.) در مقابل؛ برابر: من بنده نیز نامه بتوانم نِشست و آیینہ فراروی او بتوانم داشت. (بیهقی ۴۱۴) ۱۴. (پد.) (قد.) جزء پیشین بعضی از افعال، معمولاً به جای یا به معنی «(ب)»، «(بر)» و مانند آنها: که گفت آن روی شهرآرای بنمای / دگر بارش که بنمودی فرایوش. (سعدی ۵۳۳) ۱۵. این نواختگان در این دنیا چه بینند که فراخیزند و مشتی حطام گرد کنند و زهر آن خون ریزند. (بیهقی ۵۳۲) ۱۶. مریدی از آن وی به آنجا فراگذشت، وی را دید. (خواجہ عبداللہ ۵۵۶)

**فرا آراستن** *f. -ārā-st-an* (مصد.م.) (قد.) ترتیب دادن؛ آماده کردن: برت آن نانوا القصه حالی /

فرا آراست قصری سخت عالی. (عطاری ۷۱)

**فرا آوردن** *farā-āvar-d-an* (مصد.م.) (قد.)

**فر** *f. [fer:]* (ا.) ۱. چین و شکن موی سر: فر موهای طبیعی بود و خیلی به او می آمد. ۲. (صد.) (گفتگو) دارای چین و شکن؛ مجعد: موی فر خیلی بهش می آمد.

• **خوردن** (مصد.د.) (گفتگو) مجعد شدن (مو): آن قدر موهای را شانه نکرده‌ای که فر خورده است.

• **دادن** (مصد.م.) (گفتگو) • فر زدن ↓: موهای را فر دادی یا حالت طبیعی دارند؟

• **زدن** (مصد.م.) (گفتگو) مجعد کردن مو به طور مصنوعی معمولاً به کمک مواد شیمیایی: موهایشان را فر می زنند. (شاملو ۵۷) • زن... از بعد از ظهر به بزرگ کردن ... فر زدن... می پرداخت. (شهری ۲۴۰/۲)

• **شدن** (مصد.د.) (گفتگو) مجعد شدن مو: موهایم فر شده بود، باروغن و ژل صاف کردم.

□ **شش ماهه** چین و شکنی که با مواد شیمیایی به موی سر می دهند و معمولاً تا مدت شش ماه دوام پیدا می کند: موهایم فر فری است؟ نه، فر شش ماهه زده است. (← ترفی: شکوفای ۱۴۱) • فر شش ماهه زده... در کوچه قدم می زدند. (هدایت ۱۲۲۶)

□ **قشویی** چین و شکن موی سر به صورت موج‌های کوتاه، مانند دندان‌های قشو: بعد از حمام نوبت به بزرگ عروس می رسید، سرش را فر قشویی می زد. (← شهری ۹۱/۳)

• **کردن** (مصد.م.) (گفتگو) مجعد کردن مو: به آرایشگاه رفتم و موهایم را فر کردم.

□ **لوله‌ای** نوعی آرایش موی سر که با فر زدن، آن را به صورت لوله‌هایی درمی آورند: موهایم را فر لوله‌ای... می زد. (شهری ۲۴۴)

**فرا آورده** *far-ā(ā)var-d-e* (صم.د.) فراورده →

**فرا آوری** *far-ā(ā)var-i* (حامص.) فراوری →

**فرآیند** *far-ā(ā)-y-and* (امصد.) فرایند

بالم نماند. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۶) ۳. دورتر: یکی به غریو  
صدای خود می‌نازد... درحالی‌که بانگش از محیط شنوایی  
خود او فراتر نرفته است. (شهری<sup>۳</sup> ۲۷۰) ۴. پسر چون ز ده  
برگشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین. (سعدی<sup>۱</sup>  
۱۶۲) ۴. (قد.) نزدیک‌تر: بدین صفت که تویی دل چه  
جای خدمت توست؟ / فراتر آئی که ره در میان جان داری.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۶۲۳) ۵. آن آتشی که قبله زردشت و عید  
اوست / می‌دیدمش ز دور و ترفتم فراترش. (خاقانی  
۲۲۲) ۵. (صد.) ارزش مندتر؛ ارزش‌مندتر؛ ارزنده‌تر؛  
برتر: کدام فضیلت از این فراتر که [محاسن این کتاب] از  
امت به امت... رسید؟ (نصرالله‌منشی ۱۹)

**فراجناحی** farā-jenāh-i [ف.ع.ف.ا.] (صد، ا.)  
(سیاسی) نظریه، تفکر، یا سیاستی عام و فراگیر  
که به یک گروه و جناح تعلق ندارد و  
دربگیرنده عقاید و آرای همه گروه‌هاست.

**فراخ** farāx (صد.) ۱. پهناور؛ وسیع؛ گسترده:  
ناگهان خود را در صحرای فراخ دراندشت و روشنی  
یافتم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۵۰) ۲. به هیچ یار مده خاطر و به هیچ  
دیوار / که بروی بحر فراخ است و آدمی بسیار. (سعدی<sup>۳</sup>  
۷۲۰) ۳. از این سرای گذشته سرای دیگر بود سخت فراخ  
و نیکو. (بیهقی<sup>۲</sup> ۸۸) ۴. گشاد؛ باز؛ مفر؛ تنگ:  
حاجی... از جیب فراخ خود چهار قران درآورد. (هدایت<sup>۴</sup>  
۳۹) ۵. او... جامه بزرگ فراخ بر خود پوشیده... است.  
(فروغی<sup>۳</sup> ۱۲۳) ۶. حسنگ... لب می‌جنبانید و چیزی  
می‌خواند، تا خودی فراخ‌تر آوردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۳۳) ۳.  
(قد.) بسیار؛ فراوان؛ تابستان است و در دشت علف  
فراخ. (نصرالله‌منشی ۳۷۷) ۷. به مکه خریزه فراخ بود.  
(ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۲۰) ۴. (قد.) دارای ظرفیت؛  
متحمل؛ مرا غم آید اگرچه مرا دلیست فراخ / ز مال  
دادن و بخشیدن بدان کردار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۳۷) ۵. (قد.)  
رقیق؛ اگر شراب خواهد شرابی رقیق و مزوج باید داد  
و فراخ باید کرد چنانکه نیمانیم باشد یعنی مناصف.  
(جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه<sup>۱</sup> ذیل مناصفه) ۶.  
(قد.) به‌طور فراوان؛ بسیار؛ این خانه را آذین  
بسته‌بوندند سخت عظیم و فراخ. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۵۶) ۷. (قد.)  
مشروح؛ مفصل؛ بر آن جمله سخن. فراخ می‌راندم و

جمع‌آوری کردن: کسانی... عمر خود را منحصرأ به  
فرا آوردن معلومات می‌گذرانند. (اقبال<sup>۲</sup> ۷) ۸. خبر رسید  
ایشان را که والی چغانیان... مردم بسیار فرا آورده است.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۶۴۷)

**فرا افکندن** farā-'afkan-d-an (مص.م.) ۱.  
نسبت دادن. نیز ← فرا فکنی. ← برون فکنی:  
تأخودی می‌توان آثار این نویسنده را به رئالیسم  
فرا افکنند. ۲. (قد.) به میان آوردن؛ مطرح کردن:  
نماز دیگر خود آن حدیث فرا افکنند. (بیهقی<sup>۲</sup> ۲۵۷)  
**فرا بافتن** farā-bāf-t-an (مص.ل.) (قد.) (مجاز)  
تهمت زدن؛ افترا زدن: می‌گویند فرابافت بر خدای  
عزوجل دروغ. (تجمة تفسیری ۱۶۴۱)

**فرا بافته** farā-bāf-t-e (صد.) (قد.) (مجاز)  
ساختگی؛ برساخته؛ مصنوع: آن قوم که دیبای  
یقین بافته‌اند / داند که این سخن فرابافته نیست. (عطاری<sup>۳</sup>  
۲۵۱)

**فرا بخشی** farā-baxš-i (صد.) مربوط به فراتر از  
بخش‌های چیزی؛ کلی؛ عمومی: نگاه فرا بخشی  
به مسئله توزیع کالا.

**فرا بردن** farā-bor-id-an (مص.م.) (قد.) (مجاز)  
مسکوت گذاشتن؛ پی‌گیری نکردن: امیر جوابی  
نیکو داد و بسیار بنواختشان و امیدهای فراوان داد و آن  
حدیث فرابرید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶۱)

**فرا بنفش** farā-banāfš (صد، ا.) (فیزیک) اشعه  
ماورای بنفش. ← اشعه ه اشعه ماورای بنفش.

**فرا پاویدن** farā-pāv-id-an (مص.م.) (قد.)  
پاییدن؛ محافظت کردن: پس وی را فراتپاوم تا  
ناچاره رسد به عذاب آتش. (مبیدی<sup>۱</sup> ۳۵۵/۱)

**فرا تاب** farā-tāb (صف، ا.) ۱. (فرهنگستان)  
پروژکتور → ۲. (امص.) بازتاب؛ واکنش:  
فراتاب مردم درباره حوادث جدید چیست؟

**فرا تار** farā-tar (قد.) ۱. جلوتر؛ پیش‌تر: بیایم و پا  
را قدری فراتر گذاشته، دامنه بحث را... تجاوز بدهیم.  
(مینوی<sup>۲</sup> ۱۷۵) ۲. کس باشد که... پای باز کند و از آن‌جا  
فراتر نیاید. (احمدجام ۲۱۲) ۳. بیش‌تر؛  
بیش از این: بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی

(مجاز) گشاده‌رویی؛ خوش خلقی: چو بنمود شاه  
از سر نیکوی / بدان تنگ‌چشمان فراخ‌ابروی. (نظامی<sup>۷</sup>  
۴۰۶)

**فراخاستن** farā-xāst-an (مصدر). (قد). (مجاز) ۱. از خود تجاوز کردن؛ زیاده‌روی کردن: فراخ رفتن  
بر امید شفاعت هم‌چنان بود که بیمار پرهیز نکند و  
هر چیزی همی‌خورد بر امید آن‌که پدر من طبیبی استاد  
است. (غزالی ۲/۲۸۳) ۲. تند و باشتاب رفتن: ز  
کاهلی‌ست به دنبال خضر افتادن / تو خود فراخ روی، گام  
را دیر تنگ است. (ظهیری: دیوان ۶۲: فرهنگ‌نامه  
۱۸۹۰/۳)

**فراخ‌اندیش** farāx-a('a)ndiš (صفه، ا). (مجاز)  
معتقد به تساهل؛ متساهل. ← تساهل:  
متحجران، فراخ‌اندیشان را تحمل نمی‌کنند.

**فراخ‌اندیشی** f.-i (حامصه). (مجاز) تساهل (م. ۲)  
→: فقط با فراخ‌اندیشی می‌توان با نحله‌های گوناگون  
فکری به بحث نشست.

**فراخ‌باری** farāx-bār-i (حامصه). (قد). بار و  
اجازه ملاقات بسیار دادن؛ مقرّ: تنگ‌باری؛ هیچ  
ترتیبی پادشاه را بهتر از فراخ‌باری نیست. (نظام‌الملک<sup>۳</sup>  
۱۵۹)

**فراخ‌بال** farāx-bāl [قا.عر.]. (ص). (قد). (مجاز)  
بخشنده؛ کریم: فراخ‌بال کند عدل تنگ‌قافیه را /  
چنان‌که چرخ ردیف دوام او زبید. (خاقانی ۸۵۳)

**فراختن** farāxt-an [= افراختن] (مصدر، م. یمد):  
فرا<sup>۱</sup> (قد). افراختن → افراشتن: از نمودار  
هفت‌گنبد خویش / گنبدی ز آسمان فراخته پیش. (نظامی<sup>۴</sup>  
۳۱۹) ○ آهو همی‌گرازد گردن همی‌فرازد / که سوی کوه  
تازد که سوی راغ و صحرا. (کسایی<sup>۱</sup> ۶۶)

**فراخته** farāxt-e [= افراخته] (صم). از افراختن. (قد).  
افراخته → افراشته.

**فراخ‌حوصلگی** farāx-ho[w]sele-gi [قا.عر.قا.].  
(حامصه). (قد). (مجاز) بلندهمت و سخاوت‌مند  
بودن: از فراخ‌حوصلگی و بلندهمتی... هنوز بدین نان و  
نانوایی سیر نمی‌شود و سر فرود نمی‌آورد. (نجم‌رازی<sup>۱</sup>  
۱۵۵)

**فراخ‌حوصله** farāx-ho[w]sele [قا.عر.]. (ص).  
(قد). (مجاز) بلندهمت و سخاوت‌مند:  
فراخ‌حوصله تنگ‌دست نتواند / که سیم‌وزر کند اندر  
هوای دوست‌نثار. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۰۳) ○ سخت بزرگ‌همتی و  
فراخ‌حوصله‌ای باید تا چنین کردار تواند کرد. (بیهقی<sup>۱</sup>

قدم از اندازه خویش بیرون می‌نهدم. (نصرالله‌منشی  
۳۹۰)

● **س رفتن** (مصدر). (قد). (مجاز) ۱. از خود  
خود تجاوز کردن؛ زیاده‌روی کردن: فراخ رفتن  
بر امید شفاعت هم‌چنان بود که بیمار پرهیز نکند و  
هر چیزی همی‌خورد بر امید آن‌که پدر من طبیبی استاد  
است. (غزالی ۲/۲۸۳) ۲. تند و باشتاب رفتن: ز  
کاهلی‌ست به دنبال خضر افتادن / تو خود فراخ روی، گام  
را دیر تنگ است. (ظهیری: دیوان ۶۲: فرهنگ‌نامه  
۱۸۹۰/۳)

● **س شدن** (مصدر). (قد). ۱. فراوان و بسیار  
شدن: باز باران‌ها آمد و در زمین حجاز طعام فراخ شد.  
(ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۰۴) ۲. (مجاز) آسان شدن؛ سهل  
شدن: عیش بر وی فراخ شود، و فرزندان وی به سلامت  
باشند. (بحرالانوار ۲۲۲) ○ بر اهل خراسان فراخ شد کار /  
امروز که ابلیس میزبان است. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۹۱)

● **س کردن** (مصدر). ۱. گشاد کردن؛ بزرگ  
کردن: چشم‌ها را فراخ کرده... آب لک‌ولوچه را فورت  
می‌دهند. (مسعود ۲) ۲. (قد) افزودن؛ زیاد کردن:  
خدای عزوجل چون بنده‌ای را دشمن دارد، فرشته‌ای را  
بدو فرستد و گوید که نعمت من بر آن بنده ریز و فراخ  
کن. (احمدجام ۱۸۴) ۳. (قد) وسعت دادن به  
محوطه‌ای: هفتاد ارش در هفتاد ارش گور بر وی فراخ  
کنند و روشن و پُر نور. (غزالی ۲/۶۲۹)

**فراخ‌آستین** f.-ā('ā)stin (ص). (قد). (مجاز)  
بخشنده؛ سخاوت‌مند: فراخ‌آستین شو کز آن سبز  
شاخ / قند میوه در آستین فراخ. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۴۶)

**فراخ‌آهنگ** farāx-ā('ā)hang (ص). (قد). (مجاز)  
دوررونده: از میان دو شاخ‌های خدنگ / جست  
مقراضه‌ای فراخ‌آهنگ. (نظامی<sup>۴</sup> ۷۴)

**فراخا** farāx-ā (ا). (قد) فراخا →: تو هم مفرست  
دختر را بدین تنگ / فراخای جهان بر خود مکن تنگ.  
(نزاری‌فہستانی: جهانگیری ۱/۱۰۵۲) ○ مگر لیلی  
نمی‌داند که بی‌دیدار می‌موش / فراخای جهان تنگ است  
بر مجنون چو زندانی؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۶۱۵)

**فراخ‌ابروی** farāx-a('a)bro-v-i (حامصه). (قد).

(۱۵۶)

(۴۵۶)

**فراخ دیدِه** farāx-did-e (ص.) (قد.) (مجاز) بلندهمت و سخاوت مند: تنگ دستی فراخ دیدِه جو شمع / خوشتن سوخته برابر جمع. (نظامی ۳۴۳)

**فراخ روزی** farāx-ruz-i (ص.) (قد.) (مجاز) دارای رزق بسیار؛ دارای وسیله معاش فراوان: هیچ درویشی ندیدی که مرزوق و فراخ روزی بود. (بحر الفوائد ۲۶) ○ همی بینم که ستوران فراخ روزی تر از مردمند. (ناصر خسرو ۲۵۶)

**فراخ روی** farāx-ra(o)v-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. از حد درگذراندن در کاری؛ افراط کردن. ۲. سعه صدر؛ تساهل: من با وی در خصومت که آن فراخ روی آن جا و این احتساب زشت این جا چه بود؟ (جامی ۲۰۲)

• کردن (مصل.) (قد.) (مجاز) فراخ روی (م. ۱) →: مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی / که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ. (سعدی ۷۰)

**فراخ سال** farāx-sāl (ا.) (قد.) سالی که غلات و مواد خوراکی در آن فراوان است؛ مقه. تنگ سال: چون جو راست برآید و هموار، دلیل کند که آن سال فراخ سال بود. (خیام ۴۱۲) ○ تاوان زده و عیب گن مخر، هرچه خری به فراخ سال خر. (عنصر المعالی ۱۲۲)

**فراخ سخن** farāx-soxan (ص.) (ا.) (قد.) (مجاز) پرحرف: گرچه بر حق بود فراخ سخن / حمل دعویش بر محال کنند. (سعدی ۱۸۶۲) ○ ده کسند که رنج خود و رنج دیگرانند... چهارم مرد پراکنده روزگار و فراخ سخن. (بخاری ۲۶۷-۲۶۸)

**فراخ سخنی** f-i (حامص.) (قد.) (مجاز) پرحرفی: بنده را بدین فراخ سخنی اگر ببینند، نباید گرفت که خود دستوری داده است. (بیهقی ۷۷۳)

**فراخ شاخ** farāx-šāx (ا.) (قد.) (مجاز) گاو نر؛ گاو: به این مبلغ چهل و هفت دینار، فراخ شاخی بگیر و زراعت کن. (انیس الطالین: لغت نامه ۱) ○ وظیفه... مطبخ... سبید سر اسب و فراخ شاخ و سه هزار گوسفند... بود. (جوینی ۳۸/۳)

**فراخ شلوار** farāx-šalvār (ص.) (قد.) دارای

**فراخ دامن** farāx-dāman (ص.) (مجاز) ۱. مفصل؛ دامنه دار: بحث فراخ دامن. ۲. (قد.) وسیع؛ پهلو: غا... سیرهای فراخ دامن جهت حفظ بدن در سر کشید [ند]. (مروری ۲۸۱)

**فراخ دست** farāx-dast (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. توان گر؛ ثروت مند؛ مقه. تنگ دست: چون سلطان در خزینه بازگشاید... همه توان گر و فراخ دست گردند. (احمد جام ۳۲۴) ۲. گشاده دست؛ بخشنده: کسانی... که از وجه خیانات و طرق ناستوده جمع مال کنند، فراخ دست و خوش عیش... و محسود عوام باشند. (خواجہ نصیر ۱۲۵)

**فراخ دستی** f-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. فراخ دست بودن؛ توان گری؛ مقه. تنگ دستی: او [ابن یمن] در هنگام فراخ دستی از لزوم سخاوت سخن می گوید و... (زیر کوب ۱ ۲۷۳) ۲. گشاده دستی؛ بخشندگی: فراخ دستی ز اندازه مگذران چندان / که آفتاب معاش بدل شود به سها. (ابن یمن ۳۱۷) ○ چون رعیت، فراخ دستی پادشاه بدیدند، دست برگشادند. (فخرمدر ۹۸)

**فراخ دل** farāx-del (ص.) (قد.) (مجاز) بلندهمت و سخاوت مند: به جود تو که از او حرص تنگ حوصله شد / فراخ دل به مروت گشاده کف به عطا. (مجرب یلفانی: دیوان ۱۸: فرهنگ نامه ۱۸۸۹/۳) ○ سؤال بر دوستی و خویشاوندی و فراخ دلی و کسی کند که به سبب سؤال به چشم حقارت به وی ننگرد و خوار نشود. (غزالی ۴۳۱/۲)

**فراخ دلی** f-i (حامص.) (قد.) (مجاز) فراخ دل بودن؛ بخشندگی؛ سخاوت مندی: بحر باغایت فراخ دلی / سائل دست چون غمام تو باد. (شمس طبسی: دیوان ۱۸: فرهنگ نامه ۱۸۸۹/۳) ○ معتدل بود... میان بی خشی و فراخ دلی، و معتدل بود میان شتاب کاری و فرغول کاری. (اخوینی ۱۱۷)

**فراخ دهان** farāx-dahān (ص.) (قد.) دارای دهان گشاد، و به مجاز، پرحرف: چنگ و نای است در صفت نادان / تنگ دل باشد و فراخ دهان. (سنایی ۱)

قیامت... افتاده‌ام. (جمال‌زاده ۱۸۴۶) ۵ من در آن راه از تنگنای عدم به فراخوانی هستی قدم زدم. (میرزا حبیب ۲۹) ۲. (امص.) وسعت؛ فراخی؛ آدم... دیده بگشود، فراخوانی عالم صورت بدید. (نجم‌رازی ۹۰)

**فراخوان و نمک** farāx-nān-o-namak (ص.) (قد.) (مجاز) مهمان‌نواز؛ عمرویث مردی بزرگ‌همت و بسیار عطا بود و... فراخوان و نمک و حق‌شناس. (نظام‌الملک طوسی: گنجینه ۴۴/۲) ۵ اگر خواهی که برتر از مردمان باشی، فراخوان و نمک باش. (عنصر‌المعالی ۵۴)

**فراخوان** farā-xān (امص.) ۱. دعوت از افراد برای شرکت در انجام کاری یا ارائه مطلبی به صورت داوطلبانه. ۲. (ا.) (مجاز) نوشته‌ای که برای این منظور فرستاده یا در مطبوعات چاپ می‌شود: فراخوان مقاله‌نویسی را برای عده‌ای فرستاده‌اند. ۳. (برق) پیچر →

**فراخواندن** f-d-an (مص.م.) ۱. به حضور طلبیدن کسی یا خواستار آمدن او به جایی شدن؛ ای سیاهش، تو را برای تسلای دل خود فرامی‌خوانم. (مؤذنی ۹۹) ۵ امیر ترسا یکی را از ایشان فراخواند. (خواججه عبدالله ۸) ۴. دعوت کردن؛ ما را به مجلس خود فراخواند.

**فراخوانی** farā-xān-i (حامص.) دعوت؛ فراخوانی چند هنریشه معروف برای بازی در فیلم.

**فراخود** farā-xod (ا.) (روان‌شناسی) من برتر. ← من ۱ من برتر.

**فراخور** farā-xor (امص.) ۱. تناسب؛ هیچ شهری نبود که به فراخور وسعت و جمعیتش یک یا چند مدرسه نداشته باشد. (مینوی ۲۶۷) ۵ هریک به قدر فهم و فراخور استعداد خویش این حال را معلول علنی ظاهری و کم‌اهمیت می‌دانند. (اقبال ۶/۷ و ۶/۵) ۲. (ا.) اندازه؛ مقدار؛ سه هزار خروار [غله] را به فراخور مصرف هر دکانی، تقسیم نمایند. (نظام‌السلطنه ۲۳۶/۱) ۳. (ص.) مناسب؛ سزاوار؛ درخور؛ من در این جامعه که فراخور زندگی... شما درست شده، نمی‌توانم منشأ اثر باشم. (هدایت ۱۱۴۳) ۵ سه بیت شعر یاد داشتم... فراخور

شلوار گشاد، و به مجاز، تنبل و تن‌پرور؛ در همه عراق توان گفت که مردی لشکری چنانکه به کار آید نیست. هستند گروهی کیایی فراخ‌شلوار. (بیهقی ۳۴۴)  
**فراخ‌قدم** farāx-qadam [فاعر.] (ص.) (قد.) ویژگی آن‌که گام بلند برمی‌دارد؛ فراخ‌گام (م. ۱): دلت به گونه پرگار شد فراخ قدم / از آن که عقل تو چون دایره‌ست بی‌سروپا. (مجبور یلقانی: دیوان ۳: فرهنگ‌نامه ۱۸۹۰/۳)

**فراخ‌کار** farāx-kār (ص.) (قد.) (مجاز) از صفات خداوند؛ واسع: خدای فراخ‌کار است و دانا. (ترجمه تفسیر طبری ۱۴۸)

**فراخ‌کام** farāx-kām (ص.) (قد.) (مجاز) توان‌گر و کام‌روا؛ نیستی نیک تنگ‌چشم به خرج / کدیده را بسی فراخ‌کام نه‌ای. (مسعود سعدی ۹۰۱)

**فراخ‌گام** farāx-gām (ص.) (قد.) ۱. آن‌که گام‌های بلند بردارد؛ تیزرو. ۲. (مجاز) آن‌که امری را از حد می‌گذراند؛ لابلایی؛ بی‌بندوبار. ← فراخ‌گامی.

**فراخ‌گامی** f-i (حامص.) (قد.) (مجاز) بی‌بندوباری؛ لابلایی‌گری.

• کردن (مص.د.) (قد.) (مجاز) رعایت نکردن اصول اخلاقی یا دینی؛ مولانا شمس‌الدین فرمود که... شیخ حریری را گفتند: مریدان تو فراخ‌گامی می‌کنند و فرائض نمی‌گزارند و... (افلاکی ۶۷۸)

**فراخ‌گوای** farāx-gu-y (صف.) (قد.) (مجاز) پرحرف؛ بدگو که فراخ‌گوی باشد / زو نامه سیاه‌روی باشد. (امیر خسرو: لیلی و مجنون ۴۰: فرهنگ‌نامه ۱۸۹۰/۳)

**فراخ‌مزاح** farāx-me(a)zāh [فاعر.] (ص.) (قد.) ویژگی آن‌که بسیار شوخی می‌کند: قاضی بوالهشم... مردی فراخ‌مزاح بود. (بیهقی ۴۵۸)

**فراخ‌میدان** farāx-meydān (ص.) (قد.) (مجاز) وسیع؛ پهناور؛ عنایت که چو گردون فراخ‌میدان است / به بخت من ز چه شد تنگ‌بارتر ز سها؟ (مجبور یلقانی: دیوان ۱۶: فرهنگ‌نامه ۱۸۹۰/۳)

**فراخ‌نا[ی]** farāx-nā[y] (ا.) ۱. محل وسیع؛ پهنه: حالا چون مور شکسته‌بایی در این فراخوانی



حال و روزگار. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۰۹)

**فراخورد** f.-d (ص. (قد. فراخور (م. ۳). ↑ :  
سرای و فرش په از این باید که همه فراخورد یک دیگر  
نیست. (احمدجام ۲۰۳)

**فراخی** farāx-i (حاصص. (قد. ۱. فراوانی؛  
وفور: دیدم با تنگی بساط فراخی نشاط دارند.  
(مخبرالسلطنه ۲۳۰) ○ از مضایق شدت به فراخی نعمت  
رسیدند. (جویی<sup>۱</sup> ۱۵/۱) ۲. پرمحصولی و  
بسیاری آذوقه و خوردوخوراک: فراخی در آن  
مرز و کشور مخواه/ که دل تنگ بینی رعیت ز شاه.  
(سعدی<sup>۱</sup> ۴۲) ○ شه چو عادل بُود ز قحط منال/ عدل  
سلطان په از فراخی سال. (۹: فخرمدر ۹۷) ○ همه  
قحطسالی از بی بارانی باشد و همه فراخی‌ها از باران  
باشد. (احمدجام<sup>۱</sup> ۲۰۴) ۳. گستردگی؛ وسعت؛  
پهنایی: سرائی بر سپهرش سرفرازی/ و میدان  
فراخی و درازی. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۱۸) ○ ملک الموت... تو را...  
از فراخی کوشک بیرون آرد و به گور تنگ‌وتاریک  
رساند. (بحرالفوائد ۳۰۸)

**فَرادā** forādā [عر.: فرادی] (ص. ۱. (فقه) ویژگی  
نمازی که به تنهایی بخوانند: نماز جماعتی را که  
مختصر بخوانند، از نماز فرادا که آن را طول بدهند بهتر  
است. (امام خمینی ۱۹۰) ۲. (قد.) به تنهایی (خواندن  
نماز): نماز جماعت از نماز اول وقت که فرادا... خوانده  
شود، بهتر است. (امام خمینی ۱۹۰)

○ ~ ~ (قد.) تک تک؛ یک یک: همه  
حروف را فراداد افراد از الف گرفته‌اند و اصل همه الف  
است. (بخاری: کتاب آرای ۳۸۹)

**فَرادān** farā-dād-an (مصص. (قد. ۱. شرح  
دادن؛ بیان کردن: تفصیل حال وی فراهم در این  
تاریخ سخت روشن. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۳۲) ۲. گرداندن:  
به وقت معیاد لشکر دایم حمله کردند و فایق پشت فراداد.  
(جرفادقانی ۵۲)

**فَرادāshn** farā-dāst-an (مصص. (قد. ۱. نگه  
داشتن؛ نگه‌داری کردن: من آن شب در آن موضع  
حاضر بودم و شما را چراغ فرامی‌داشتم. (ظهیری  
سمرقندی ۵۰) ۲. منصوب کردن؛ گماشتن: دو

پسر را ابوالحسن و ابوسعید به نیابت خویش فراداشت.  
(جرفادقانی ۳۹۷) ○ وی را از بهر آن فراداشته‌اند و  
انقطاعی داده، تا این کار بکند. (بحرالفوائد ۲۱۶)

**فَرادāst** farā-dast (ص. (مجاز) آن‌که بر دیگران  
تفوق و برتری دارد؛ بالاتر و برتر؛ مقدّر.  
فرو دست: بهره‌کشی فرادستان از فرودستان جامعه  
خرد، مقدمه بهره‌کشی ایشان است از جامعه‌های دیگر. ○  
همانا خداوند، نیرومندی فرادست است. (مطهری<sup>۱</sup> ۲۰۰)

**فَرادī** forādā [عر.] (ص. فرادا →.  
**فَرادīd** farā-did (ص. (قد.) هویدا؛ آشکار: چشم  
دل دور بین در این بحر محیط/ چندان‌که فرودید فرادید  
نبود. (عطار<sup>۲</sup> ۴۷)

○ ~ آوردن (مصص. (قد.) آشکار کردن؛  
پدید آوردن: ایزد تعالی آن‌جا روشنایی فرادید آورد که  
اکنون آتش‌گاه است. (ابوالمؤید بلخی: گنجینه ۱۶۹/۱)

**فَرار** farār [عر.: فرار] (امصص. ۱. دور شدن  
ناگهانی و باشتاب از کسی یا جایی که معمولاً  
نتیجه احساس ناامنی، خطر، یا ترس است؛  
گریختن؛ گریز: صدای سگ در تاریکی باعث فرار  
من از آن‌جا بود. ۲. دور شدن از دست‌رس یا  
نظارت کسی: مدت‌ها بود که به فکر فرار از دست  
پدرش بود. ۳. (مجاز) تن ندادن و تسلیم نشدن  
در برابر کار یا وضعیتی سخت: فرار از خدمت  
و وظیفه جرم محسوب می‌شود.

○ ~ دادن کسی دور کردن و گریزانیدن او از  
خطر یا موقعیتی ناخوش‌آیند: شاید کسانی که او را  
فرار داده‌اند، هنوز تحت پی‌گرد هستند. (علوی<sup>۳</sup> ۱۵) ○  
تنها خواهشی که دارم این است که شهرت‌ها را فرار بدهی.  
(هدایت<sup>۲</sup> ۱۰۸)

○ ~ را بر قرار ترجیح دادن (گفتگو) گریختن  
معمولاً هنگام احساس خطر یا قبل از مواجهه  
با آن: بچه‌ها فرار را بر قرار ترجیح دادند. (بارسی‌بور  
۱۰۹) ○ به شنیدن صدای گلوله فرار را بر قرار ترجیح  
[داده‌اند]. (مشفق کاظمی ۲۲۰)

○ ~ را دَمَش دادن (گفتگو) به سرعت فرار  
کردن: خذل‌ها... آنها را به باد گلوله گرفته و تراق‌ها...

فرار را تمش می‌دهند. (جمال‌زاده ۱۸/۸۲)

۵ سرمایه (اقتصاد) انتقال انبوه پول از یک کشور به کشور دیگر برای مصونیت از تحولات زیان‌بار اقتصادی و سیاسی.

• سه کردن (مصد.) ۱. فرار (م. ۱) → معصومه از اتاق حاجیه‌خانم فرار می‌کند و می‌رود توی کوچه. (میرصادقی ۲۷) ۲. مراه‌زور به خانه‌شان می‌برند اما نرسیده فرار می‌کردم. (شهری ۱۱۷<sup>۳</sup>) ۳. فرار (م. ۲) → خودش را محبوس و محدود شده حس می‌کرد، آرزو داشت فرار بکند. (هدایت ۱۹<sup>۲</sup>) ۴. آمده‌بودم باهم قرار بگذاریم. - پس چرا فرار می‌کنید؟ بفرمایید بالا قرارش را بگذاریم. (علوی ۱۳۷<sup>۲</sup>) ۳. (مجاز) فرار (م. ۳) → فرار کردن از بحث هیچ نتیجه‌ای را برای ما ندارد. ۴. (مجاز) دور شدن یا از بین رفتن: این لکاته که وارد اتاق شد، انکار بدم فرار کرد. (هدایت ۹۷<sup>۱</sup>)

۵ سه مغزها (مجاز) ترک وطن کردن افراد فرهیخته و متخصص معمولاً به علت وضع نامساعد علمی یا اجتماعی.

۵ از کسی سه کردن دوری جستن از او: [کارگراها] با حقوق کم هم که می‌آیند، از [رفتار] لقا فرار می‌کنند. (علی‌زاده ۱۹/۱)

۵ پای] به سه گذاشتن (گفتگو) ← پا<sup>۱</sup> یا به فرار گذاشتن.

فرار farār [عر.] (صد.) ۱. (مجاز) از یاد رونده: درس زبان خیلی فزّار است و باید تمرین زیاد داشت. ۳. (مجاز) ناپای دار: عطر مبهمی از خود به اطراف می‌پراکند، عطری... فزّار. (پارسی‌پور: شکوفای ۱۱۶) ۳. فزّارکننده: گریزان: ممکن است بال این حشره را در موقع جفت‌گیری و تخم‌ریزی که فزّار نیستند، رنگ بزنند. (مسنوفی ۴۸۵/۲) ۴. (فیزیک) ویژگی مایع یا جامدی که در دما و فشار معمولی به آسانی به بنجار تبدیل می‌شود.

فرارā farār-an [عر.ع.] (ق. ۱) (قد.) در حال فرار کردن: حالت شهر متقلب و مردم همه فرارā مراجعت کرده‌اند. (← سیاق معیشت ۱۰۱) ۵ جهانگیرخان و نریمان‌خان فرارā به خارجه رفتند. (حاج‌سیاح ۵۵۲<sup>۱</sup>)

فرارسیدن farā-re(a)s-id-an (مصد.) ۱. از راه

رسیدن؛ آمدن: پاییز فرارسید و برگ‌ها زرد شدند. ۵ از آن گل، گلاب کنند تا هرکجا که عزیزی، یا مهتری... فرارسد، بر ایشان نثار می‌کنند. (احمدجام ۳۹) ۴. نزدیک شدن یا رسیدن وقت چیزی یا کاری: مرگ کلمه... وقتی فرارسد که اهل زبان دریابند که دیگر نمی‌توانند مقصود خود را با آن انجام بدهند. (خانلری ۳۴۷) ۵ با هزارپای که داشت چون اجلش فرارسید از بی‌دست‌و‌پایی نتوانست گریخت. (رسعدی ۱۱۹<sup>۲</sup>) ۳. (قد.) قادر بودن و فرصت یافتن بر کاری: قرب صدهزار آدمی هلاک شد و کس به غسل و تکفین و تدفین ایشان فرانمی‌رسید. (جرفادقانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

فرارفتن farā-raft-an (مصد.) (قد.) ۱. فرار کردن؛ گریختن: وقتی افتاد فتنه‌ای در شام/ هریک از گوشه‌ای فرارفتند. (سعدی ۱۵۴<sup>۳</sup>) ۲. پیش رفتن؛ نزدیک رفتن: فرارفت و گفت ای عجب این تویی؟/ فرشته نباشد بدین نیکویی. (سعدی ۴۹<sup>۱</sup>) ۳. داخل شدن: اگر به باغ فرارفتی، زیانم هیچ/ نیافتی ز خروشیدن و نکوهش هال. (فرخی ۲۱۵<sup>۱</sup>) ۴. رفتن: توکل از کی درآموزند؛ و از پی کی فراروند؟ (احمدجام ۱۶۴)

فراروی farā-ruy (ق. ۱) درپیش: آنچه اینک فراروی دارید، اسناد غرب و شمال‌غربی ایران است. (سیاق معیشت ۱۰) ۴. (صد.) (قد.) (مجاز) سرشناس؛ مشهور؛ نام‌دار: کسانی که نام‌دار و فراروی بودند، همه آن‌جا حاضر بودند. (بیهقی ۲۲۸<sup>۱</sup>) ۵ سه (ح. ۱) درمقابل؛ در برابر؛ مقابل: فراروی او مشکلات زیادی وجود دارد. ۵ کسی که کسی را بد می‌گوید، گویند فراروی وی گفت. (احمدجام ۷۴<sup>۱</sup>)

فراری farār-i [عر.فا.] (صد.) (منسوب به فرار، ا.) ۱. ویژگی آن‌که از جایی گریخته‌باشد: پلیس غالباً فراریان را در این محله جست‌وجو می‌کند. (مشفق‌کاظمی ۶) ۵ محمدنبی‌خان... از ترس معتمدالدوله فراری بود. (حاج‌سیاح ۲۹) ۴. (صد.) (مجاز) دوری‌کننده و بیزار: او از ازدواج فراری است. ۵ سه دادن کسی (گفتگو) ۱. (مجاز) دل زده

(صد.) (قد.) مسدود؛ بسته: از می‌کده مگذر که در کعبه فراز است/ بسیار مرو تیز که این راه دراز است. (نظیری: گنج ۳/۶۶) ○ ره بیرون شد از عشقت ندانم/ در هردو جهان گویی فراز است. (انوری<sup>۱</sup> ۷۸۰) ۷. (قد.) باز. ○ فراز شدن، ○ فراز کردن. ○ از لغات اضداد است. ۸. (امص.) (قد.) (مجاز) خوبی و -بُوشی حال و وضع. نیز ○ فرازونشیب (م. ۲): شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب/ فرزند آدمی به تو اندر به شیب و تیب. (رودکی<sup>۱</sup> ۲۹۳) ۹. (صد.) (قد.) دارای وضع رو به بالا، و به مجاز، خوب؛ خوش: که روزی فراز است و روزی نشیب/ گهی شاد دارد گهی بانهیب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۴۹) ۱۰. (حا.) (قد.) بر بالای؛ بر: منم یارب در این دولت که روی یار می‌بینم/ فراز سرو سیمینش گلی بر بار می‌بینم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۶۸) ○ فراز یکی پیل تر زال زر/ نشاند و براندش سبک سوی در. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۱) ۱۱. (قد.) به: شتر... بانگی بکرد و فراز علف خوردن ایستاد. (بلعی: تاریخ: خطیب رهبر: دستور زبان ۳۹۲) ۱۲. (پید.) (قد.) جز پیشین بعضی از افعال، به جای یا به معنی «پیش»، «بر»، و مانند آنها: به ساغر لب خویش بردم فراز/ مرا هر لبی گشت چون شکری. (منوچهری<sup>۴</sup> ۱۱۴۴) ○ هر کس که از حق فراز گردد و به باطل پیوندد، وی را ملحد گویند. (بحر الفوائد ۳۴۳)

۱۳. ○ آمدن (مصل.) (قد.) ۱. نزدیک شدن: خرامان به بالینش آمد فراز/ همی گفت با خود لب از خنده باز... (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۷) ○ چو هنگامه رفتن آمد فراز/ ز می لعل شد رستم سرفراز. (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۷۲) ۲. رسیدن: هر زمان بیم آن باشد که هم‌اکنون کسی از جایی فراز آید، و مرا بگیرد. (احمد جام ۱۴۴) ○ چون مرگ فراز آید، از یک‌دیگر باز شان نتوان شناخت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۶۶) ۳. پیش آمدن: آن جوان... فراز آمد، و آن شیخ را غسلی بداد. (مبیدی<sup>۲</sup> ۸۲) ۴. گرد آمدن؛ جمع شدن: فراز آید از هرسو بسی مرغان گوناگون/ پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحان‌ها. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۶۸) ○ از غزنین اخبار می‌رسد که لشکرها فراز می‌آید و جنگ را می‌سازند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶) ۵. به هم آمدن؛ بسته

و بیزار کردن او؛ دور کردن او: او با اخلاق بدش همه را از خودش فراری داده است. ○ در او نوعی سردی و دل‌زدگی دیده می‌شد که آدم را از او فراری می‌داد. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۴۹) ۲. فرار دادن کسی. ○ فرار ○ فرار دادن کسی: شبانه او را از مرز، فراری دادند. ○ می‌توانستم سربازها را فراری بدهم. (میرصادقی: شکوفای ۵۶۹)

○ سـ شدن (مصل.) ۱. فرار کردن؛ گریختن: مردم... از شدت آن ناپاک... به جان آمده، فراری [شدند]. (کلانتر ۱۹) ۲. متواری شدن: حسن فراری شد. می‌گفتند با مأمورهاشان گلاویز شده. (میرصادقی<sup>۱۳</sup> ۲۱۰)

○ سـ شدن از کسی (گفتگو) (مجاز) دل‌زده و بیزار شدن از او؛ دوری کردن از او: بهترین شاگردانم... از من فراری شدند. (جمال‌زاده ۱۸۹/۲)

○ سـ کردن (مصل.) (مجاز) دل‌زده و بیزار کردن: بچه‌ها را نباید از درس فراری کرد.

فراز<sup>۱</sup> farāz (ا.) ۱. جای بلند؛ بلندترین بخش از جایی؛ بلندی: برج و باروی دارالحکومه... بالای همه برج‌ها بر فراز شهر واقع گردیده... است. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۳۸) ○ یک قشر تاریکی از دود سیاه در فراز اتاق، ملایم موج می‌زد. (علوی<sup>۲</sup> ۴۷) ○ بشد پیش با عود زال از فراز/ ستودش فراوان و بردش نماز. (فردوسی<sup>۲</sup> ۲۱۷) ۲. بخش فوقانی چیزی؛ روی چیزی: بر فراز همه، بادگیر بلند با مهابت خودنمایی می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۴۵) ○ از فراز همت او آسمان را نیست راه/ وز ورای ملکات او این زمین را نیست جای. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۳) ۳. جایی که به تدریج رو به بالا می‌رود؛ سربالایی؛ مقعر: نشیب؛ با زحمت زیاد از راه‌های گل‌ولای و نشیب و فراز وارد اشرف شدم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۲۹) ○ فراز و نشیب بیابان عشق دام بلاست/ ... (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۶) ○ پس از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن/ جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۰۳۱) ۴. (بم. فراختن و فرازیدن و فراشتن) ○ افراشتن. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «افرازنده»: سرفراز، گردن‌فراز. ۶.

شدن: دوش نامد چشم از فکرت فراز/ تا چه

می‌خواهد زمن جانی زمن. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۵۹) کنون  
درزی هر گلین قتیته در نماز آید/ نیند کس که از خنده  
دهان گل فراز آید. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۰۳) عه به نظر رسیدن:  
به معالجت مشغول شدم و آنچه در این باب فراز آمد  
به جای آوردم، البته شفا روی نمود. (نظامی عروضی  
۱۰۹) آنچه بنده را از دیده و شنوده و دانسته و خوانده  
فراز آمد، یاد کرده شد. (نظام الملک<sup>۲</sup> ۳۷) ۷. درآمدن؛  
داخل شدن: در این امید به سر شد، در بخ/ عمر عزیز/  
که آنچه در دلم است از درم فراز آید. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۵) ۸.  
باز آمدن؛ عودت کردن؛ برگشتن: به خسته  
برگذری صحتش فراز آید/ به مرده درنگری زندگی ز سر  
گیرد. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۲۰) ۹. حادث شدن؛ روی  
دادن؛ پیش آمد کردن: سرنیشت فراز آید مردم اگرچه  
نادان بُوَد درماند. (بحر الفوائد ۵۸) گرو او را همی روز  
باز آمدی/ مرا کار گز، کی فراز آمدی؟ (فردوسی<sup>۴</sup> ۲۳۴)  
• س آوردن (مصدر). (قد.) ۱. فراهم آوردن؛  
جمع آوری کردن: ای پسر خویشتن را از فراز آوردن  
مال غافل مدار. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۱۰۳) ۲. پیش  
آوردن: باد شبانگاه وزید ای صم/ باده فراز آر هم از  
بامداد. (مسعود سعد<sup>۲</sup> ۹۲) نوبهار آمد و آورد گل تازه  
فراز/ می خوش بوی فراز آور و بریط بنواز. (منوچهری<sup>۱</sup>  
۴۰) ۳. به هم آوردن؛ بستن: اگر جراحت فراخ بُوَد  
و نتوانی لب‌های جراحت یک با دیگر فراز آوردن، اکنون  
حاجت آید به دوختن. (اخوینی ۶۲۱) ۴. پدید  
آوردن: ز مرده تن زنده آری فراز/ پدید آوری مرده از  
زنده باز. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۵۴) ۵. بالا کشیدن؛ بر آوردن:  
چو دلو آبی از چاه نیارد فراز/ رسن خواه کوتاه و خواهی  
دراز. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۹۰) ۶. کشاندن به جایی یا  
به سوی چیزی: من او را به دامت فراز آورم/  
سخن‌های چرب و دراز آورم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۰۷) ۷.  
فرود آوردن: بازگرد از بد و بر نیک فراز آسرت/ به  
خِزَد کوش چو دیوان چه دوی باز فراز؟ (ناصرخسرو<sup>۸</sup>  
۲۵۰)

• س آوردن (مصدر). (قد.) • فراز آوردن  
(م. ۱). →: به روم اندرون هر چه بودش ز گنج/

فراز آوریده زهرسویه رنج. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۶۵)  
• س بودن (مصدر). (قد.) نزدیک بودن: به ساغر  
لب خویش بدم فراز/ مرا هر لبی گشت چون شکری.  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۱۴۵)

• س رسیدن (مصدر). (قد.) ۱. نزدیک شدن:  
امیر المؤمنین علی... فراز رسید، گفت:.... (عنصر المعالی<sup>۱</sup>  
۱۳۷) ۲. فرارسیدن: مرد را سختی فراز رسد و  
بی‌برگی دست در دامن وی زند. (بخاری ۱۶۴) ۳.  
فراهم آمدن؛ پیدا شدن: چون زمانی بر آن کشید  
دراز/ لشکر ازهرسویی رسید فراز. (نظامی<sup>۴</sup>  
۳۵۱)

• س رفتن (مصدر). (قد.) نزدیک رفتن: نرود مرغ  
سوی دانه فراز/ چون دگر مرغ بیند اندر بند. (سعدی<sup>۲</sup>  
۱۸۷)

• س شدن (مصدر). (قد.) ۱. نزدیک رفتن: آن  
اسب‌شناس فراز امیر شد و سلام کرد. (فخرمیدر ۲۲۰) ۵  
بوالحسین... نماز پیشین بگزارد، و سر فروبرد چون فراز  
شدیم، رفته بود از دنیا. (مبیدی<sup>۲</sup> ۸۳) ۲. بسته شدن:  
آنچه ما می‌شنویم، آواز باز شدن آن در است و آنچه وی  
می‌شنود، آواز فراز شدن. (جامی<sup>۸</sup> ۴۶۳) ۵. بوم را بگیری  
و بگشی، یک چشمش باز ماند و یکی فراز شود.  
(حاسب طبری ۱۹۵) ۳. اقدام کردن: طیرت آن باشد  
که به بانگ مرغی یا پریدن مرغی از جایی به کاری فراز  
شود یا از کاری باز باشد. (بحر الفوائد ۱۳۲)

• س کردن (مصدر). (قد.) ۱. پیش آوردن؛  
نزدیک کردن: عقری جباره... نیش فراز کرده تا بر خال  
زیر چانه‌ام زند. (گلشیری<sup>۲</sup> ۶۱) ۲. بستن: به روی  
خود در طمع باز نتوان کرد/ چو باز شد، به درشتی فراز  
نتوان کرد. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۸) ۵. یک شب نگذارد که کنم دیده  
فراز/ چندانکه خیال تو زیارت گنم. (معزی: زهت  
۴۲۷) ۳. باز کردن: در بهشت برین گر گشاده  
می‌خواهی/ بکن به مردم محتاج، در فراز این جا.  
(صائب<sup>۴</sup> ۲) یونس بن عبید... خز فروختی، یک روز  
سقط فراز کرد بر خریدار. (غزالی ۳۵۰/۱) ۵. از لغات  
اضداد است. ۴. جمع کردن؛ گرد آوردن:  
محمودیان حیل می‌ساختند و کسان را فراز می‌کردند.

سازش کردن: عشق با دل عاشقان هم این کند... نه کس را به وی دیدار است، و نه نیز با هرکس فراسازد. (احمدجام ۲۱۷) ۴. آماده شدن: نصیحت است، و زهد است و خوف ورجاست و مرگ را فراساختن است، این همه بار معرفت است. (احمدجام ۲۵) ۳. (مص.م.) تحمل کردن امری؛ تاب آوردن: جوان مرد آن است که چون وی را مصیبتی رسد... مصیبت را فراسازد و به حسرت و ندامت تدارک جوید. (جامی ۲۵۶<sup>۸</sup>)

۵. به هم... (قد.) با یک دیگر سازگار شدن: چون یکی غذا یابد دیگری نیابد، با یک دیگر به جنگ باشند، و به هم فرانسازند. (احمدجام ۲۳۲)

**فراست** fe(ar)āsat [عربی: فراست] (إمضاء). ۱. زیرکی؛ هوش یاری؛ درک و فهم: محیط مدرسه تنها میدان نمایش هوش و فراست است. (مشفق کاظمی ۱۴۶) ۲. یکی از مخدرات حرم... با جمال کیاست، کمال فراست داشت. (ظهیری سمرقندی ۳۷) ۳. (تصوف) هوش یاری و دریافت امور پنهانی از روی ظواهر امور؛ اشراف بر ضمائر: ایشان... به طریق فراست و از مطالعه حیات و اوضاع... آن معانی مخفی را ادراک می کنند. (بخارایی ۲۰) ۴. شیخ... به حکم فراست و کرامت از درد پای خواجه بوظاهر باخبر بود. (محمدبن منور ۴۱) ۵. اگر دانی که فرستاده رحمان است و رد نکنی، تو را حقیقت فراست حاصل نشود. (روزبهان ۲ ۱۰۵) ۳. (قد.) قیافه شناسی: سن از حال صورت پیداست. در علم فراست قدیم جدیداً بسیار نوشته اند. (مخبرالسلطنه ۲۵۷) ۶. اصل دوم، در بیر علم فراست که آن را علم قیافه نیز گویند. (لودی ۱۶۹)

**فراستاندن** farā-setān-d-an (مص.م.) (قد.) پذیرفتن؛ قبول کردن: هرچیزی از من به شما رسانند که موافق قرآن باشد، فراستانید. (احمدجام ۵۳) ۱. اگر حتی به باب هم شهریان خود هم بگرامم... از من فراستانند. (بیهقی ۲۵۰)

**فراستدن** farā-setad-an (مص.م.) (قد.) فراستاندن ↑: جعفر دینار فراستد. (ابوعلی عثمانی: گنجینه ۲۴/۲) ۲. این عذر ایشان فراستدند، تا پس از این آنچه رفت، بیارم. (بیهقی ۷۶۴)

(بیهقی ۱۷۳) ۵. دراز کردن: من خرطوم به آب فراز کردم. (بخاری ۱۸۳) ۶. نان... پیش من نهاد... دست فراز کردم و می خوردم. (خواجه عبدالله ۵۲۶)

۷. سونشیب ۱. پستی و بلندی: فرازونشیب [دره]... تنگ و معوج و مشکل... است. (طالبوف ۱۳۹<sup>۲</sup>) ۲. پست و بلند: راه ها که آمده بودیم... فرازونشیب و سخت بود. (حاج سیاح ۳۱۸) ۳. (مجاز) خوشی و ناخوشی: برادر ارشد من... چرا تاکنون در فرازونشیب های زندگی... هیچ گاه در این فکر نبوده است که خانواده خود را از حال خویش باخبر سازد؟ (قاضی ۴۸۳)

۸. به هم... آمدن (قد.) جمع شدن؛ بسته شدن: مأمون بعد از ساعتی پرسید که ای قاضی چشم تو را چه افتاد؟ عبدالملک گفت: ندانم یا امیرالمؤمنین اندر این ساعت به هم فراز آمد. (عنصرالمعالی ۲۰۶)

**فراز** f. [ف.]: [phraze] (۱.) جمله؛ عبارت؛ کلام یا کلام گزیده و برجسته: فرازهایی از پیام امام خمینی را به مناسبت شهادت استاد مطهری می خوانیم. (مطبوعات) ۲. فرازهای حکیمانه و مطابق واقع رقعۀ شریفه... با عقیده و خط مشی این جانب موافق [است]. (شیخ محمد خیابانی: مخبرالسلطنه ۳۱۴)

**فراز آمد** f.-ā(ā)mad (۱.) (قد.) پیش آمد؛ امشب با فراز آمد بخت بسازیم، تا خود به چه زاید این شب آبتن. (روایندی ۶۲)

**فرازا** farāz-ā (۱.) (ریاضی) ارتفاع (م. ۳) →. **فرازنده** farāz-ande (صف. از فراختن) (قد.) افرازانده؛ برپادارنده: خداوند خورشید و گردنده ماه / فرازنده تاج و تخت و کلاه. (فردوسی ۴۹۱)

**فرازه** farāz-e (۱.) غش گیر →. **فرازی** farāz-i (حاص.م.) (قد.) سربالایی؛ بلندی: باز باید شدن از شر سوی خیر به طبع / کز فرازی سوی گو، گوی به طبع آید باز. (ناصر خسرو ۱۱۲)

**فرازیدن** farāz-id-an (مص.م.) (قد.) (فراز) (قد.) افراشتن ← افراختن: ز گرد سواران و از یوز و باز / فرازیدن نیزه های دراز. (فردوسی ۳۶۸)

**فراساختن** farā-sāxt-an (مصل.ل.) (قد.) ۱.

شهرها و روستاها هر مسجد که بود همه را اخراجات بر وکیل سلطان بود، از روغن چراغ و... واجبات قیمان و فراشان و مؤذنان. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۰۰) ۳. (منسوخ) مأمور انتظامی در محکمه، زندان، و مانند آنها: پادشاه... فرمان می‌دهد تا او را دستگیر کنند... و در کوی و برزنش بگردانند و جارچیانش از پیش و فراشانش از پی بدوند. (قاضی ۸۴۲) ○ فراش‌ها... دارند می‌آورند به‌طرف محبس. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۴۰) ○ آن روز را یاد بیار که من... گریبان را از دست فراش رهاندم. (قائم‌مقام ۲۳۳) ۴. (دیوانی) مأمور جزء در دیوان: فراش رسید و مرا بخواند، موزه دریای کردم... خدمت کردم. (نظامی عروضی ۸۴) ○ وقت سحرگاه فراشی آمد و مرا بخواند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۰۹) ۵. (قد.) خدمت‌کار؛ پیش خدمت؛ خادم: حضرت شیخ... فرمودند که پدر من فراش کسی نبود. (نطنزی ۴۱) ○ فراشان طشت و آب‌دستان آوردند. (بنیعی ۷۷۹) ○ در مصطبه‌ها همیشه فراشم من/ شایسته صومعه کجا باشم من؟ (؟) مبینی<sup>۱</sup> ۱۴۸/۸ ۶. (قد.) آن‌که فرش می‌گستراند؛ گسترنده فرش و هر چیز مانند آن: حشمت مین و سلطنت گل که بسپرد/ فراش باد هر ورقش را به‌زیر پی. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۹۸) ○ فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترَد. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۹۲)

○ سه پُست (منسوخ) نامه‌رسان: فراش پُست در منزل... ایستاد و نامه... داد. (مشفق‌کاظمی ۲۱) ○ یک روز ظهر فراش پُست کاغذی به‌دست جهانگیر می‌دهد. (مسعود ۴۸)

○ سه خلوت (منسوخ) خدمت‌کار مخصوص پادشاه یا بزرگان: به فراش خلوت امر فرمود تا دو کبک که باز همایون شکار کرده‌بود، به من انعام آورد. (← میرزا حبیب ۲۱۹)

**فراش** fe(a)rāš [عر.: فراش] (ا.). (قد.) ۱. رخت‌خواب؛ بستر: از این غصه بر فراش مرگ افتاد و از دنیا به دار بقا رحلت کرد. (جرفادقانی ۳۶۴) ○ قوی‌حال شود و از فراش بیماری به انتعاش صحت رسد. (وراوینی ۳۷۶) ۳. (مجاز) همسر؛ هم‌خوابه: از فراش کهن بلات رسید/ تا از این نورسیده خود چه

**فراست‌شناس** fe(a)rāsāt-šenās [عر.فا.] (صف.) (قد.) قیافه‌شناس: بدونیک هر صورتی از قیاس/ شناسم که هشتم فراست‌شناس. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۸۹)

**فراسخ** farāsex [معر.] ج. فرَسَخ [ا.] (قد.) فرسخ‌ها. ← فرسخ: آن حکیم مهربان... از فراسخ بعیده، عطف نظر به‌حال پرملال هم‌وطنان فرموده. (مخبرالسلطنه ۱۸۵) ○ آلتی است که به‌جهت تعیین فراسخ، بر آن دو پایه است. (شوشتری ۳۱۰)

**فراسو** farā-su (ا.) سَی آن سوی چیزی؛ ماورای: انگار که توی شکم عالم بود محفوظ و مصون فراسوی زمان. (نرفی ۱۹۴) ○ رمان... می‌توانست آنها را... به دنیاهای عشق و زیبایی، فراسوی درخونگاه [ببَرَد]. (فصیح<sup>۲</sup> ۶۲) **فراسیون** farāsiyun [معر. از بو.] (ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی چندساله از خانواده نعناع که بوی زننده و رنگ سبز کبود و خاکستری دارد، ساقه آن چهارگوش، برگ‌هایش متقابل، و گل‌هایش سفید و انبوه است.



۲. سرشاخه‌های گل‌دار این گیاه که مصرف دارویی دارد: دودانگ‌ونیم فراسیون... بکوبند و بینی باز را بدان علاج کنند. (نسوی ۱۲۰) ○ فراسیون... سبب لزوجت خلط بُود. (اخوینی ۳۱۲)

**فراش** farāš [عر.] (ص.) (ا.) ۱. خدمت‌گزار در ادارات دولتی، به‌ویژه در مدارس: یک فراش، دیگر از اداره فرهنگ خواستم. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۴۰) ○ شما... یک روز با یکی از ادارات دولتی کار داشته‌باشید و توقع اعضای آن را از فراش دَم در گرفته تا رئیس آن ببینید. (اقبال<sup>۱</sup> ۱/۳/۴) ۳. آن‌که در مساجد و اماکن متبرکه به کار نظافت و جاروکاری اشتغال دارد: مردهاشان هم به‌اسم کلیددار و خادم و فراش، آستان‌قدس را می‌جاییدند. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۸۷) ○ دو سال دیگر فراش خانقاه بودم. (افلاکی ۴۷۵) ○ در تمامی

رسد؟ (خاقانی ۸۷۶)

❏ **تجدید** (مجاز) ← تجدید ❏  
تجدید فراش.

**فراش باشی** farrāš-bāši [ع.تر.] (ا.) (منسوخ)  
رئیس فراشان. ← فراش (م. ۳): پیرمردی... در  
موقع عبور فراش باشی از بازار برای تعظیم از جای خود  
برنخاسته بود. (جمالزاده ۷۶/۲) ○ فراش باشی... برای  
نظارت اجرای حکم ایستاده است. (مستوفی ۱۶/۱) ○  
فراش باشی... مبلغ هفتاد تومان و سه هزار و چهل و یک  
دینار موجب داشته. (رفیعا ۴۳۵)

**فراش باشی گری** f.-gar-i [ع.تر.، ف.ا.] (حامص.)  
(منسوخ) عمل و شغل فراش باشی: او... در زمان  
فراش باشی گری فلان حاجب الدوله وارد خدمت شده.  
(مستوفی ۳۳۲/۳) ○ حسب الاراده همایونی به... منصب  
فراش باشی گری دربار سلطنت [مظفرالدین شاه] منصوب  
گردید. (افضل الملک ۳۰)

**فراشتن** farāšt-an [= افراشتن] (مص. م. ب. ف.راش)  
افراشتن ← فراختن: فراشته به هنر نام خویش و  
نام پدر/ گذشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار. (فرخی ۱)  
(۶۱)

**فراش خانه** farrāš-xāne [ع.ف.ا.] (ا.) (دیوانی)  
دستگاهی در دربار یا در دارالحکومه که به  
امور فراشان نظارت داشت. ← فراش (م. ۴):  
باوجود جوانی... برایش افتاده بود که داخل فراش خانه  
دارالحکومه بشود. (جمالزاده ۷۵ ۱۸) ○ آنچه... لازم بود  
از انبار فراش خانه بیرون آورد [ند.] (وقایع اتفاقیه ۸۰۲) ○  
نظم و نسق سرکار فیض آثار از... مطبخ و عطارخانه و  
فراش خانه... برجماعت مقرر تقسیم می شود. (رفیعا ۶۶)

**فراشد** farā-šod (امص. ا.) فرایند →.  
**فراشدن** f.-an (مص. د.) (قد.) ۱. داخل شدن؛ تو  
آمدن: عطا گوید... فرامشدم، سلام کردم.  
(خواججه عبدالله ۲۷۷) ۲. جلو رفتن؛ نزدیک  
شدن: فراشو چو بینی ره صلح باز/ که ناگه در توبه  
گردد فراز. (سعدی ۱۹۰) ۳. رفتن: اگر از پس  
فراشوم، عمر و دین بریاد دهم و باشد که به مقصد ترسم.  
(بحرالانوار ۲۶۷) ۴. خشمگین شدن؛ عصبانی

شدن: خواجه چون بر آن حال واقف گشت، فراشد و  
روی به من کرد و گفت: بینی چه می کنی؟ (بیعتی ۲۰۴)  
**فراشه** farāše [ع.ر: فراشه] (ا.) (قد.) (جانوری)  
پروانه: آدمی تا در عالم محسوسات بُود، درجه وی  
چون درجه فراشه بُود. (غزالی ۱۱۰/۱)

**فراشه** farrāše [ع.ر: فراشه] (ا.) (قد.) (جارو): چون  
قدم در خانقاه نهاد، اول نظر کند تا فراشه کجا  
آویخته است، برگردد و موزه را از گردوغبار پاک کند.  
(نظامی باخوری ۱۶۸)

**فراشی** farrāš-i [ع.ف.ا.] (حامص.) ۱. جارو کشی:  
میرزا باقر... می توانست به آن وسایل فراشی، مأموری را  
[بخرد]. (شهری ۱۲۵) ○ باد شمال در میدان مردان به  
فراشی درآمد و مشاطگی آغاز کرد. (بیغمی ۸۴۵) ۲.  
(منسوخ) عمل و شغل فراش. ← فراش (م. ۳) و  
(۲): کارها با وی دشوار بود مرا فراشی رفته بود.  
(عقیلی ۱۶۴) ○ فراشی و طبخی را شاید.  
(عنصرالمعالی ۱۱۴)

**فراصوت** farā-so[w]t [ف.ا.ع.] (ا.) (فیزیک)  
ماورای صوت. ← ماورا ○ ماورای صوت.

**فراطبیعی** farā-tabi'i [ف.ا.ع.] (مص.)  
سوررئالیستی →: از وضعیت عادی و طبیعی به  
وضعیت فراطبیعی می رسیم.

**فراغنه** farā'ene [ع.ر: فراغنه، ج. فرعون] (ا.)  
فرعون ها. ← فرعون: به یاد مصر و آن روزگاری  
افتادم که برای فراغنه اهرام می ساختند. (جمالزاده ۶۹۶)  
○ اکاسره فرس و فراغنه مصر، اسباب جهان گیری از آرا و  
عزمت او اندوختندی. (جویی ۹۰/۳)

**فراغ** fa(e)rāq [ع.ر: فراغ] (امص.) ۱. فراغت  
(م. ۴) →: پس از فراغ از این کار... در عرض و طول  
حیاط به قدم زدن پرداخت. (قاضی ۳۲) ○ دانشجویان  
پس از فراغ تحصیل مراجعت نموده اند. (جمالزاده ۱۲)  
۲/۶۱ (۴). فراغت (م. ۱) →: در کرامت و فراغ به  
پارس رسیدیم، از برکات آن آزادمرد. (ناصر خسرو ۲)  
۱۵۶ (۳). (ا.) فراغت (م. ۲) →: فراغی و دماغی  
به فضل خدا هم می رسد که باز اتفاق صحبت افتد و حواس  
را جمعیت باشد. (قائم مقام ۲۳) ○ یکی از پادشاهان...

نزدیک او رفت [و] گفت: اگر مصلحت بینی در شهر از بهر تو مقامی سازم که فراغ عبادت به از این دست دهد. (سعدی ۱۰۱<sup>۲</sup>) ۴. (امص.) (قد.) (مجاز) فراغت (م. ۵) → درویش از آن جاکه فراغ مُلکِ قناعت است سر بر نیارود و التفاتی نکرد. (سعدی ۸۰<sup>۲</sup>)

سِه بَال (مجاز) آسایش فکر؛ راحتی خیال: دقیقه‌ای ز خیالت فراغ‌بالم نیست / ... (ایرج ۵) و ر چو پروانه دهد دست فراغ‌بالی / جز بدان عارض شمع نبُود پروازم. (حافظ ۲۳۰<sup>۱</sup>)

• سِه جِسْتَن (مصد.) (قد.) آسودن: همی بود یک ماه به باد درد و داغ / نمی‌جست یک‌دم ز اندوه فراغ. (فردوسی ۲۶۶<sup>۲</sup>)

• سِه خَاطِر (فراغ‌بال → اهتمام و اشتیاق او همه به این بود که بی‌دغدغه و به فراغ خاطر، عمر کوتاه را به کشف حقایق صرف کند. (فروغی ۱۵۷<sup>۲</sup>) تو امشب با فراغ خاطر به مرتع ظرافت و مربع اهل ضیافت رو. (ظهیری سمرندی ۹۴)

• سِه دَاشْتَن اَز کِسی (چیزی) (قد.) (مجاز) بی‌نیاز بودن از او (آن) و بی‌اعتنا بودن به او (آن): من و شمع صبح‌گاهی سزد از به هم بگیریم / که بسوختیم و از مابست ما فراغ دارد. (حافظ ۸۰<sup>۱</sup>) بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند. (سعدی ۱۱۲<sup>۲</sup>)

• سِه دَل (قد.) (مجاز) فراغ‌بال → چنگیزخان را... از استخلاص آن فراغ‌دل حاصل گشت. (جویی ۱/ ۹۲) • آنچه صواب است و به فراغ‌دل وی باز گردد، بیاید نیست. (بیهقی ۱۰۱<sup>۱</sup>)

• سِه یَا فِتَن (مصد.) فراغت یافتن. ← فراغت • فراغت یافتن: مادرم در ساعت‌هایی که از کار خانه فراغ می‌یافت، کتاب دعایش را... می‌خواند. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۰)

**فراغ** forāq [فروغ] (امص.) (قد.) روشنائی؛ حرارت: از خوی او بَرَدِ گل و نسترن، نسیم / وز روی او بَرَدِ مه و مشتری، فُراغ. (فطران ۱۹۱) • آبگینه را به... فُراغ آتش بگیری تا سرخ شود. (اخوینی ۴۹۹)

**فراغت** fa(e)rāqat [عَر.: فَرَاغَة] (امص.) ۱.

آسودگی؛ آسایش: آنها مست بودند، مست شراب، مست ثروت، مست فراغت، مست عشق. (علوی ۱۰۹<sup>۳</sup>) • مور گیرد آوَرَد به تابستان / تا فراغت بُود زمستانش. (سعدی ۱۶۳<sup>۲</sup>) • هر که به کاری عادت کرده باشد... باید که دعوی آزادی و فراغت نکند. (نسفی ۱۳۸) ۲. (ا.) فرصت؛ مجال؛ امکان: قول می‌دهم که... به دیدن سرکار بیایم و نشست به سِر فراغت قدری صحبت و اختلاط بکنیم. (جمال‌زاده ۵۲<sup>۲</sup>) • نه فراغتِ نشستن نه شکیبِ رخت بستن / نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم. (سعدی ۵۵۶<sup>۳</sup>) ۳. (امص.) نداشتن کار و مشغولیت جدی که در آن شخص به امور دل‌خواه و تفریح می‌پردازد: هنگام فراغت را با دخترش... می‌گذرانید. (هدایت ۱۶۴<sup>۱</sup>) • داشتن فراغت و کمی کار به تنهایی کافی برای این نیست که بشر مقام خود را از آنچه هست، بالاتر ببرد. (مینوی ۲۴۰<sup>۳</sup>) • یا امیرالمؤمنین من سخت پگاه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند به فراغتی مشغول است. (بیهقی ۲۱۴<sup>۱</sup>) ۴. خلاصی و رهایی از کاری یا به پایان رساندن آن یا خلاصی از پرداختن به کسی، و فرصتی که بعد از آنها به دست می‌آید: فردوسی... بلافاصله بعد از فراغت از توحید به ستایش عقل می‌پردازد. (فروغی ۱۰۶<sup>۳</sup>) • گفتم که بعد از فراغت اعمال می‌روم و دست شریف را می‌بوسم. (طالبوف ۱۷۶<sup>۲</sup>) • اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را. (سعدی ۴۱۲<sup>۳</sup>) ۵. (قد.) (مجاز) بی‌نیازی؛ بر من قتاد سایه خورشید سلطنت / و اکنون فراغت است ز خورشید خاورم. (حافظ ۲۲۶<sup>۱</sup>) • گر دوست را به دیگری از من فراغت است / من دیگری ندارم قائم مقام دوست. (سعدی ۴۴۸<sup>۳</sup>) ۶. (قد.) (مجاز) رهایی از قیود؛ وارسنگی: تیرباران بلا پیش و پس است / از فراغت سپری خواهم داشت. (خاقانی ۸۳)

• سِه آوَرْدَن (مصد.) (قد.) ایجاد آسایش کردن: طیب عشق منم باده ده که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد. (حافظ ۸۸<sup>۱</sup>)

• سِه اِفْتَادَن (مصد.) (قد.) به دست آمدن فراغت: شغلی پیش داریم... چون از آن فراغت افتاد،

نزدیک او رفت [و] گفت: اگر مصلحت بینی در شهر از بهر تو مقامی سازم که فراغ عبادت به از این دست دهد. (سعدی ۱۰۱<sup>۲</sup>) ۴. (امص.) (قد.) (مجاز) فراغت (م. ۵) → درویش از آن جاکه فراغ مُلکِ قناعت است سر بر نیارود و التفاتی نکرد. (سعدی ۸۰<sup>۲</sup>)

سِه بَال (مجاز) آسایش فکر؛ راحتی خیال: دقیقه‌ای ز خیالت فراغ‌بالم نیست / ... (ایرج ۵) و ر چو پروانه دهد دست فراغ‌بالی / جز بدان عارض شمع نبُود پروازم. (حافظ ۲۳۰<sup>۱</sup>)

• سِه جِسْتَن (مصد.) (قد.) آسودن: همی بود یک ماه به باد درد و داغ / نمی‌جست یک‌دم ز اندوه فراغ. (فردوسی ۲۶۶<sup>۲</sup>)

• سِه خَاطِر (فراغ‌بال → اهتمام و اشتیاق او همه به این بود که بی‌دغدغه و به فراغ خاطر، عمر کوتاه را به کشف حقایق صرف کند. (فروغی ۱۵۷<sup>۲</sup>) تو امشب با فراغ خاطر به مرتع ظرافت و مربع اهل ضیافت رو. (ظهیری سمرندی ۹۴)

• سِه دَاشْتَن اَز کِسی (چیزی) (قد.) (مجاز) بی‌نیاز بودن از او (آن) و بی‌اعتنا بودن به او (آن): من و شمع صبح‌گاهی سزد از به هم بگیریم / که بسوختیم و از مابست ما فراغ دارد. (حافظ ۸۰<sup>۱</sup>) بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند. (سعدی ۱۱۲<sup>۲</sup>)

• سِه دَل (قد.) (مجاز) فراغ‌بال → چنگیزخان را... از استخلاص آن فراغ‌دل حاصل گشت. (جویی ۱/ ۹۲) • آنچه صواب است و به فراغ‌دل وی باز گردد، بیاید نیست. (بیهقی ۱۰۱<sup>۱</sup>)

• سِه یَا فِتَن (مصد.) فراغت یافتن. ← فراغت • فراغت یافتن: مادرم در ساعت‌هایی که از کار خانه فراغ می‌یافت، کتاب دعایش را... می‌خواند. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۰)

**فراغ** forāq [فروغ] (امص.) (قد.) روشنائی؛ حرارت: از خوی او بَرَدِ گل و نسترن، نسیم / وز روی او بَرَدِ مه و مشتری، فُراغ. (فطران ۱۹۱) • آبگینه را به... فُراغ آتش بگیری تا سرخ شود. (اخوینی ۴۹۹)

**فراغت** fa(e)rāqat [عَر.: فَرَاغَة] (امص.) ۱.



نظرهاکنیم اهل خراسان را. (بیهقی ۴۲<sup>۱</sup>)

◻ **سِه بال** (مجاز) فراغ بال. ← فراغ ◻ فراغ بال: آرام و دلشاد به فراغت بال به برخورداری از مواهب... خداداد... مشغول گردیدم. (جمالزاده ۲۰۴)

◻ **سِه خاطر** فراغ بال. ← فراغ ◻ فراغ بال: دفع و تخلیه باید با فراغت خاطر و دور از دغدغه خیال بوده باشد. (شهری ۲۰۶/۳) ◻ [شعر شما را]... باید بیت به بیت و مصراع به مصراع و کلمه به کلمه با فراغت خاطر کافی بخوانم. (جمالزاده ۹۹)

◻ **سِه دادن از کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) بی نیاز کردن از او (آن): فروغ روی شیرین در دماغش / فراغت داده از شمع و چراغش. (نظامی ۱۳۲<sup>۳</sup>)

◻ **سِه داشتن** (مصد.) ۱. آرامش داشتن؛ آسوده خاطر بودن: فراغتی دارد و به کارهای هنری خود می رسد. ۲. فرصت داشتن؛ مجال داشتن: هروقت فراغتی داشتم، سر درس ادبیات حاضر می شدم. (جمالزاده ۸۰)

◻ **سِه داشتن از کسی (چیزی)** (قد.) بی نیاز بودن از او (آن) یا بی اعتنا بودن به او (آن): پیش او نمی آیم، از او و از سیاهش فراغت دارم. (بیغمی ۸۴۵) ◻ به هوزه در سر او روزگار کردم و او / فراغت از من و از روزگار من دارد. (سعدی ۴۷۳<sup>۳</sup>)

◻ **سِه دل** (قد.) (مجاز) فراغ بال. ← فراغ ◻ فراغ بال: برو و از خلق عزلت گیر و فراغت دل جوی و گردد کردار گردد. (جامی ۳۹<sup>۸</sup>) ◻ فرزندان ایشان... با فراغت دل روزگار را کرانه کنند. (بیهقی ۸۹<sup>۱</sup>)

◻ **سِه یافتن** (مصد.) خلاصی و رهایی یافتن از کاری یا به پایان رساندن آن یا خلاصی از پرداختن به کسی، و فرصت یافتن بعد از آنها: او از خوردن طعام فراغت یافت. (قاضی ۲۳۰) ◻ و چون از آن کارها فراغت یابیم، تدبیر این نواحی به واجبی ساخته آید. (بیهقی ۲۱<sup>۱</sup>)

**فرافر** far[r]-ā-far (إصو.) (قد.) صدای نرم که از حرکت چیزی حاصل می شود: نعره پردلان و فرافر تیرهای پیران. (بیغمی ۸۴۵) ◻ ز فرافر سهمگین نفیر / سراسیمه شد خیره کش چرخ پیر. (عبدالله هاضی:

آندراج)

**فراقکنی** farā-fekan-i (حامص.) (روانشناسی) برون فکنی →.

**فراق** fa(e)rāq (عر.) فراق (امصد.) جدایی و دوری به ویژه جدایی و دوری از کسی که مورد محبت است مانند معشوق: به تلافی اشک های کوب خاتم در فراق مختار، یک نقطه روشن در خانه وجود داشت. (فصح ۶۲<sup>۲</sup>) ◻ فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست / بیا و بر دل من بین که کوه الوند است. (سعدی ۲۳۴<sup>۳</sup>)

◻ **سِه افتادن** (مصد.) (قد.) (مجاز) پیش آمدن جدایی و دوری بین دو یا چند نفر: چنانست دوست می دارم که گر روزی فراق افتد / تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو توانم. (سعدی ۵۲۶<sup>۴</sup>)

**فراق نامه** f.-nāme [عر.فا.] (ا.) (قد.) نوشته ای حاوی شرح جدایی از دوست و ماجرای روزگار فراق: فراق نامه سعدی به هیچ گوش نیامد / که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت. (سعدی ۴۰۸<sup>۴</sup>)

**فراقی** fa(e)rāq-i [عر.فا.] (مصد.) منسوب به فراق (قد.) مربوط به فراق: پیایی شد غزل های فراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی. (نظامی ۶۴<sup>۳</sup>)

**فراک** ferāk [فر.] [frac:] (ا.) نوعی کت رسمی با یقه بلند و برگشته و کمرب باریک و دنباله ای که در وسط آن چاکی بلند هست. در مراسم و تشریفات رسمی می پوشند: سروروی آشفته و نگاه سراسر لایه اش، با آن فراک خوش دوخت... سخت خنده آور بود. (به آذین ۱۰) ◻ جلیقه فراک را روی پیراهن بی آهار پوشیده بود. (مستوفی ۱۵۵/۲)

**فراکردن** farā-kard-an (مصد.) (قد.) ۱. دراز کردن (دست): دست فراکرد که [دوال] بیرون کشد، دیگری دید افتاده. (جامی ۴۲<sup>۸</sup>) ۲. وادار کردن؛ برانگیختن: امیر، عبدوس را فراکرد تا کدخدایان ایشان را بفریفت و در نهان به مجلس امیر آورد. (بیهقی ۲۸۳<sup>۱</sup>) ۳. (مجاز) انتخاب کردن: برگزیدن: راست نیامدی وزیری فراکردن و در هفته ای بر وی چنین مذلتی رسد، بر آن رضا دادن. (بیهقی ۲۰۳<sup>۱</sup>) ۴. بنا کردن؛ ساختن:

کردن؛ احاطه کردن: یک مرتبه تمام فضای اتاق را رنگ آبی بازی با بوی عطر مخصوصی... فراگرفت. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۳) ○ میادا که فردا چو [آتش] بالا بگیرد، عالمی فراگیرد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۴۶) ۳. تحت تأثیر درآوردن: دوباره خاموشی، دنیا را فرامی‌گرفت. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۲۳) ○ مارگریتا پشت پیانو رفت و مدتی بنواخت، حالت ملایم و مهربانی مرا فراگرفت. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۷) ۴. (قد.) محاصره کردن: آلتوتاش و ارسلان‌جاذب، حصار او را فراگرفتند. (جرفادفانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۵. (قد.) برداشتن: قدحی آب فرات فراگرفت و بریخت. (آوی: ترجمه محاسن‌اصفهان: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ○ دیگی فراگیرند... و انگشت و آتش در وی کنند. (حاسب‌طبری ۳۶) ۶. (قد.) توقیف کردن؛ بازداشت کردن: ...بانگ و مشغله برآمد، و مردمان را فراگرفتن گرفتند. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۷۱) ۷. (قد.) اخذ کردن؛ ستاندن: این دوم خرقة بود که شیخ ما فراگرفت. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۴۵) ۸. (قد.) فرض کردن؛ گرفتن: صعب‌گردد به تو آن کار که اش داری صعب/ بگذرد سهل گرش نیز فراگیری سهل. (ابن‌بیمین ۴۶۰ ح.)

**فراگشت** farā-gašt (امص.، ا.) فرایند → فراگشت تحول زبان فارسی در طول هزار سال اخیر کُند بوده است. **فراگیر** farā-gir (صفه.) ۱. دربرگیرنده و جامع؛ شامل همه: برنامه فراگیر، قانون فراگیر، نگاه فراگیر. ۲. وسیع؛ گسترده: شبکه تلویزیونی فراگیر. ۳. (سیاسی) توانا، تیر →.

**فراگیری** f.-i (حامص.) ۱. یادگیری: فراگیری سواد بر همه لازم است. ○ میل به فراگیری را تحریک کرد. (→ شهری<sup>۲</sup> ۱۷۳/۴) ۲. فراگیر بودن؛ شمول: فراگیری قانون.

**فراماسون** ferāmāson [فر.: franc-maçon] (ا.) (سیاسی) عضو جمعیت فراماسونری.

**فراماسونری** ferāmāsoneri [فر.: franc-maçonnerie] (ا.) (سیاسی) جمعیتی بین‌المللی و مخفی و مدعی برادری جهانی و تساهل، که اعضای آن با رمز و نشانه یک‌دیگر

علما گفتند: صواب نیست که... هرکه آید [خانه کعبه] را می‌باز کند و می‌فراکند، دست از آن بازداشتند. (مبیدی<sup>۱</sup> ۳۶۲/۱) ۵. به صورت هم‌کرد به کار می‌رفته؛ کردن: تا نفس حرکت فراکردن گیرد، و جامه دریدن و بانگ فراکردن گیرد، این را وجد مقلوب گویند. (احمدجام<sup>۱</sup> ۲۰۵)

**فراکسیون** ferāksiyon [فر.: fraction] (ا.) (سیاسی) دسته‌ای از اعضای یک حزب یا گروه سیاسی هم‌فکر که برای دست‌یابی به هدف‌های معین فعالیت می‌کنند: فراکسیون اقلیت در مجلس. ○ مدرس یا چند نفر دیگر یک فراکسیون کوچکی تشکیل کرده. (→ مستوفی ۵۸۵/۳) ○ خان به فراکسیون آزاد برگشته. (مخبر السلطنه ۳۵۵ ح.)

**فراگذاشتن** farā-gozāšt-an (مص.، ا.) (قد.) ۱. رها کردن: چون به ابتدا به ادب پرورید، این سخن‌ها چون نقش بر سنگ بود و اگر فراگذاشته باشند، چون خاک از دیوار فروریزد. (غزالی ۳۰/۳) ○ من به هزیمت نخواهم رفت، اگر مرا فراگذارید، شما را به عاقبت روی خداوند می‌باید دید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۴۱) ۲. (مصل.) عبور کردن؛ رد شدن؛ گذشتن: این [رنج و سختی] را وقتی است، چون وقت درآید، از من فراگذار و یا مرگ درآید و مرا از این بازرهازند. (احمدجام ۱۸۲)

**فراگذشتن** farā-gozāšt-an (مصل.) (قد.) صرف نظر کردن: گفتم: به بها چه بایدت، زر یا سر؟/ گفت: از سر، سر، فراگذر، یعنی زر. (مبارک‌شاه: نزهت ۵۱۱)

**فراگرد** farā-gard (امص.، ا.) فرایند → مارکس مدعی شد فراگرد تولید، زندگی مادی انسان و در نتیجه منشأ روابط اجتماعی و اندیشه‌های او را آشکار می‌سازد... (→ مطهری<sup>۱</sup> ۱۰۲)

**فراگرفتن** farā-geret-an (مص.، ا.) ۱. یاد گرفتن؛ آموختن: از کجا باید علو طبع و نظربلندی را فراگیرد؟ (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۳۴۴) ○ علت غایی و طریقه منحصر به فرد عالم شدن... اندوختن و فراگرفتن است. (اقبال<sup>۲</sup> ۳) ○ آن علم که او فراگرفته است هم از بهر نان فراگرفته است. (احمدجام<sup>۱</sup> ۶۴) ۲. اشغال کردن؛ پُر

بُود. (احوینی ۱۲۲)

**فراموشی** farāmošt-i [= فراموشی] (حافظه). (قد.)  
فراموشی →: آن گرگ بدان زشتی با جهل و  
فراموشی/ نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا.  
(مولوی ۵۶/۱<sup>۲</sup>) این نسیان را فراموشی تأویل نهادند.  
(مستملی بخاری: شرح تعرف ۹۳۷)

**فرامش کار** farāmoš-kār [= فراموش کار] (صد.)  
(قد.) فراموش کار →: چو از شکرش فرامش کار  
گردیم/ بمالد گوش تا بیدار گردیم. (نظامی ۲۶۸)  
**فراملی** farā-melli [= فار.ع.] (صد.) فراملیتی ↓:  
شرکت های فراملی.

**فراملیتی** farā-melli[y]at-i [= فار.ع.] (صد.)  
آنچه به یک ملت یا کشور خاص مربوط  
نمی شود؛ مربوط به بیش از یک ملت یا کشور:  
شرکت های فراملیتی.

**فرامن** farā-man (ا.) (روانشناسی) من برتر. ←  
من<sup>۱</sup> من برتر.

**فراموسیقیایی** farā-musiqā-y(ʿ)-i [= فار.ع.] (صد.)  
(صد.) (موسیقی) آنچه بیرون از حیطه موسیقی  
قرار می گیرد؛ غیر موسیقیایی.

**فراموش** farāmuš (صد.) ۱. از یادرفته؛ از خاطر  
محوشده: صوفی از باده به اندازه خورد نوشش باد/  
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد. (حافظ ۷۲<sup>۱</sup>) ای  
سرو روان و راحت نفس و روان/ هرچند که غایبی  
فراموش نه ای. (سعدی ۸۲۸<sup>۳</sup>) ۲. (قد.) از یاد برنده؛  
دچار فراموشی: من بگفتی تا اول با تو خلوت  
بساختی تا دانی که از کار فراموش نیستم. (ارجانی ۵/۵)  
۳. ← **دادن** (صد.) (قد.) از یاد بردن: به  
تلخی در اندیشه را جوش ده/ درافتاده تن فراموش ده.  
(نظامی ۲۹۱<sup>۷</sup>)

• ← **رفتن** (صد.) (قد.) • فراموش شدن ↓:  
این کینه از دل خصم فراموش رفته است. (بخاری ۲۲۵)  
• ← **شدن** (صد.) (قد.) از یاد رفتن؛ از خاطر رفتن:  
می توان گفت که استاد کم کم دارد فراموش می شود.  
(علوی ۲۶<sup>۱</sup>) • رفتن و نمی شوی فراموش/ می آیی و  
می روم من از هوش. (سعدی ۴۹۰<sup>۴</sup>)

را می شناسند و در بعضی کشورها به توطئه و  
جاسوسی یا زدوبند سیاسی شهرت دارند؛  
فراموش خانه.

**فرامتن** farā-matn [= فار.ع.] (ا.) (ادبی) ۱. آنچه  
پس از خواندن متنی در ذهن خواننده شکل  
می گیرد. ۲. مسائلی که پس از خوانده شدن  
متنی مطرح می شود، مانند تأویل و نقد.  
**فرامدرن** farā-modern [= فار.ع.] (صد.) ۱. بسیار  
پیش رفته و نو: دنیای فرامدرن فردا. ۲. (ا.)  
پسامدرن →.

**فرامرزی** farā-marz-i (صد.) مربوط به خارج از  
مرزهای یک کشور: پیمان های فرامرزی. • وزیر  
خارجة فرانسه مصوبه های فرامرزی کنگره آمریکا را  
تقض مقررات تجارت جهانی خواند. (اطلاعات، روزنامه  
۷۵/۶/۷)

**فرامش** farāmoš [= فراموش] (صد.) (شاعرانه)  
فراموش →: گرچه در داوری زیون کش نیست/ از  
حسابش کسی فرامش نیست. (نظامی ۳۵۸<sup>۳</sup>)

• ← **کردن** (صد.) (شاعرانه) فراموش  
کردن. ← فراموش • فراموش کردن: فرامش کرده  
آن گردن نرازی/ شده آماده بهر چاره سازی.  
(بروین اعتصامی ۱۸۷) • فرامش تو را مهتران چون  
کنند؟/ مگر مغز و دل پاک بیرون کنند. (فردوسی ۹۱<sup>۴</sup>)  
**فرامشت** farāmošt [= فراموش] (صد.) (قد.)  
فراموش →: آن را، که دو گیسوی تو در مشت بُود/  
مهر همه نیکوان، فرامشت بُود. (جمال حاجی: زهت  
۴۵۲) • چون تیغ به دست آری مردم نتوان کُشت/  
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت. (ناصر خسرو<sup>۸</sup>  
۱۴۳)

• ← **کردن** (صد.) (قد.) فراموش کردن.  
← فراموش • فراموش کردن: زیانش کرد پاسخ را  
فرامشت/ نهاد از عاجزی بر دیده انگشت. (نظامی<sup>۳</sup>  
۲۱۹) • من این علامات همه گفته ام اگر خواننده فرامشت  
نکند. (احوینی ۲۰۶)

**فرامشت گار** f.-gār [= فراموش کار] (صد.) (قد.)  
فراموش کار →: حواس وی تیره بُود و فرامشت گار

**فراموش شده** farāmuš-šod-e (ص.د.) از یاد رفته؛ از خاطر رفته: آخر خدا حافظی تازه اول گفت و گوهای فراموش شده... بود. (شهری ۴/۴۱۳) من... نخستین کسی هستم که پیشه فراموش شده پهلوانان سرگردان را احیا کرده‌ام. (قاضی ۵۲۷)

**فراموش کار** farāmuš-kār (ص.د.) آن که ناخواسته مسائل یا انجام کارها را از یاد می برد؛ کم حافظه؛ دچار فراموشی های مکرر: معشوقی وفادار هم فراموش کار. (گلشیری ۱/۱۵) عقل تو پیریست فراموش کار/... (نظامی ۱/۱۴۳)

**فراموش کاری** f-i (حامص.) عمل فراموش کار؛ کم حافظگی: صدراعظم... به فراموش کاری معروف بود. (مخبر السلطنه ۳۶۹) دریاب... فراموش کاری شما بی ادبی ها کرده بودم. (قائم مقام ۱۷) ز پیری دگرگون شود رای نغز/ فراموش کاری درآید به مغز. (نظامی ۲/۱۷۹)

**فراموش گر** farāmuš-gar (ص.د.) (قد.) فراموش کار: آه چه فراموش کنند این گروه/ دانششان هیچ ندارد بقا. (مولوی ۲/۱۵۸)

**فراموشم مکن** farāmuš-am-ma-kon (ا.) (گیاهی) گل فراموشم مکن. ← گل □ گل فراموشم مکن.

**فراموش ناشدنی** farāmuš-nā-šod-an-i (ص.د.) فراموش نشدنی ↓: آب روان... و صدای مرغ... روز فراموش ناشدنی ای را عرضه می کردند. (اسلامی ندوشن ۹۰) □ [دن کیشوت] سزاوار ستایش و اعزاز ای ابدی و فراموش ناشدنی است. (قاضی ۷۷)

**فراموش نشدنی** farāmuš-na-šod-an-i (ص.د.) آنچه از یاد نمی رود؛ به یاد ماندنی: این، یک روز فراموش نشدنی است. (علوی ۲/۶۲) محبتی که پرفوسور درباره خود من نموده است، برایم فراموش نشدنی است. (← حاج سیاح ۱/۵۲۰)

**فراموشی** farāmuš-i (حامص.) ناتوانی در یادآوری، شناخت، یا بازسازی ذهنی آنچه قبلاً آموخته یا تجربه شده است، معمولاً بر اثر بیماری یا صدمه ای که به مغز می رسد؛ از یاد

□ ... شدن (فراموشم شد، فراموش شد... (گفتگو) از یاد رفتن: از آن موقع تا حالا زمان زیادی گذشته اما هیچ چیز فراموشم نشده است. (شاملو ۳۷) □ فراموشش شده که چند مدت می آمد و می رفت. (علوی ۲۲)

• **سه کردن** (مص.م.) از یاد بردن؛ از خاطر بردن: هنوز بعد از سالها هیچ کس او را فراموش نکرده است. (میرصادقی ۲/۴۵) □ آن نکوکاری که آن را بدیشان بخشیده است، فراموش نمی کنند. (نقیسی ۴۰۰) □ خطا کردی به قول دشمنان گوش/ که عهد دوستان کردی فراموش. (سعدی ۳/۵۵۳) □ فراموش کردی مگر کار اوی/ که آورده گشتی ز تیار اوی. (فردوسی ۲/۲۳۸۵) □ **گشتن (فراموشم گشت، فراموش گشت...)** (قد.) □ فراموش... شدن: در آن محفل که شمع، آن روی حیرت آفرین باشد/ سیند از جای خود برخاستن گردد فراموشش. (صائب ۱/۲۳۸۵)

**فراموشان** f.-ān (یم.) فراموشانندن ← فراموشانند.

**فراموشانندن** f.-d-an (مص.م.) بمش: فراموشان از یاد خود یا دیگری بردن و سبب فراموشی شدن: عادت دادن این جوان به کار منظم به خصوص فراموشانندن مجالس جوانی یکی از کارهای بسیار دقیق و مشکل من بود. (مستوفی ۲/۷۲)

**فراموش خانه** farāmuš-xāne (ا.) ۱. (سیاسی) فراماسوئری: در نتیجه حقه بازی های ملکم و تأسیس فراموش خانه... به توسط او... ناصرالدین شاه به دارالفنون سوءظن پیدا کرد. (اقبال ۲/۵ و ۶/۵) □ حاجی... شهرت دارد که عضو فراموش خانه است. (هدایت ۳/۳۷) ۲. جایی که در آن همه کس و همه چیز فراموش می شود: این جا فراموش خانه ای است که غایت جمله شاهکارها و آثار ادبی بزرگ در... آن سرازیر می گردد. (جمال زاده ۱۶/۶۴)

**فراموش ساز** farāmuš-sāz (صف.) (قد.) فراموش کار: با مردم دل سنگ و بی مروت و فراموش ساز [با] مهربانی و مودت به سر می بردم. (میرزا حبیب ۳۹۴)

**فرانسیوم** f. [فر. (ا.) (شیمی) فرانسییم ↑ .

**فرانشیز** ferānsiz [فر.: franchise] (ا.) (اقتصاد) میزان خسارتی که برعهده خود بیمه گذار است و بیمه گر نسبت به آن تعهدی ندارد.

**فرانک** ferānk [فر.: franc] (ا.) واحد پول کشورهای فرانسه، بلژیک، سوئیس، و چند کشور آفریقایی از مستعمره های پیشین فرانسه: دولت علیه ایران مبلغ شصت میلیون فرانک... از بانک استقراضی رهنی ایران، قرض می کند که... (افضل الملک ۳۹۷) ○ شش هزار تومان... با دوازده هزار منات و سی هزار فرانک برابر شده بود. (مستوفی ۹۶/۲)

**فرانمودن** farā-ne(a,o)mud-an (مص.م. قد.) ۱. وانمود کردن: فرامی نمایم که می شنوم / مگر کز تکلف میرا شوم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۰) ○ روزه ندارد و... فرمایند... که روزه دارم. (غزالی ۲۲۱/۲) ۲. آشکار کردن: حق تعالی او را فرانمود که مرا چنین باید بود. (جامی<sup>۸</sup> ۵۶) ۳. برزبان آوردن؛ گفتن یا نوشتن: آنچه را... هنوز قادر به تجربه آن است از تأثیر ملاقات شمس فرامی نماید. (زرین کوب<sup>۴</sup> ۶۹۰) ○ آن همه که آن دیگر فرانمود، حکایت کفش گری است، نه کفش گری. (احمد جام ۶۷)

**فرانوشته** farā-navāšt-e (ص.م. قد.) پیچیده شده؛ تاکرده شده: بیع توزی در پلاس و جامه فرانوشته و گندم در خوشه باطل بود. (غزالی ۳۳۲/۱)

**فرانهادن** farā-na(e)h-ād-an (مص.م. قد.) در میان گذاشتن: آن روزگار که ما را باهم دوستی بود، او را یاد دادم و همه کارها با وی فرانهادم. (اسکندرنامه: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**فراوان** farāvān (ص.م.) ۱. بسیار؛ کثیر؛ زیاد: پول فراوان، سلام فراوان، میوه فراوان. ○ فن نمایش به این طریق با دشواری و کندی فراوان پیش رفت. (خانلری ۳۶۲) ○ اگر میان سر مردم بجهد، دلیل بود که مالی فراوان بیاید. (بحرالانوار ۴۲۵) ○ اندران گیتی ایزد دل تو شاد کند / به بهشت و به ثواب و به فراوان کردار. (فرخی<sup>۱</sup> ۹۳) ۲. (قد.) به حد وفور؛ بسیار؛ دارم از

بردن؛ نسیان: خردل، معالج فراموشی و امراض دماغی می باشد. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۸۶/۵) ○ وزیر خارجه از فراموشی هنگامه می کند. (نظام السلطنه ۳۶۴/۲) ○ چون فراموش خلق و یادشان / با وی است و او رسد فریادشان. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۰۳/۱) ○ اگر زبان و هردو چشم همداد از گردن بیاویزند، علت فراموشی از وی زائل شود. (حاسب طبری ۱۹۰)

**فرامین** farāmin [معر. از فا، جر. فرمان] (ا.) فرمان ها؛ اوامر: زن سیاه پوست، ترسان به دنبال فرامین شاهزاده رفت. (پارسی پور ۱۹۴) ○ شرف الملک... دستور هایی هم برای نوشتن مناشیر و فرامین و ترسل می دهد. (منوی<sup>۲</sup> ۳۲۰) ○ در فرامین به خطاب جالینوس الزماتی مخاطب می گشت. (لودی ۶۵) ○ فرامین و امثله در باب مصالح... روان کردند. (آقسرائی ۴۳)

**فرانسوی** farāns-avi [فر. فا.] (ص.م. منسوب به فرانسه، کشوری در اروپای غربی، ا.) ۱. اهل فرانسه: پسرک فرانسوی دنبال او آمد. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۶) ○ تمام کتاب های... نقاد فرانسوی را... خوانده ام. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۳۰۶) ۲. (ص.م.) ساخته شده یا به عمل آمده در فرانسه: کت و دامن فرانسوی. ○ عطر و ادکلن فرانسوی در جهان معروف است. ۳. به شیوه فرانسوی ها: گاهی غذای فرانسوی می پزد. ۴. (ا.) زبانی از شاخه زبان های لاتین، از خانواده زبان های هندواروپایی که در فرانسه و بخش هایی از سوئیس و بلژیک رایج است: شخصی فرنگی وارد شد، ناصرالدین شاه روی به او کرده امر کرد با من به فرانسوی حرف زند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۷۲)

**فرانسه** farānse [فر.: français] (ا.) ۱. فرانسوی (مر. ۴) ↑ اندکی فرانسه می دانست. (پارسی پور ۱۱۴) ۲. (ص.م. ا.) فرانسوی (مر. ۱) → ... دیگری فرانسه ها را به سبک مغزی و لامذهبی و بی عفتی تشنیع می کرد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۷۴)

**فرانسییم** ferānsiyom [فر.: francium] (ا.) (شیمی) فلزی رادیواکتیو، ناپایدار، و کم یاب که آخرین عنصر گروه فلزات قلیایی در جدول تناوبی است.

سازد... تا ظاهر او نیکو نماید بدانکه دزد راه خداست.  
(باخرزی ۹۲) جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را فرجی  
آوردند سخت نیکو و صوفیانه به فراویز.  
(محمدبن منور<sup>۱</sup> ۲۱۲)

**فراهِت** farāhat [عر.: فراهة] (امص.) (قد.)  
راه‌واری (اسب و استر و مانند آنها): اگر موجب  
این اسب است که برنشته‌ای، چابکی و فراهِت در اسب  
است نه در تو. (خواجہ نصیر ۱۷۸)

**فراهِم** farā-ham (ص.) ۱. آماده؛ مهیا: امروز...  
آزادی عمل بیش‌تری... برای همه‌کس فراهم است.  
(علوی<sup>۱</sup> ۴۲) ۲. (قد.) در یک محل گرد آمده؛  
مجمع: که هیچ آرزویی به عالم نبود/ که یک‌یک بر  
آن خوان فراهم نبود. (نظامی<sup>۲</sup> ۴۰۸) ۳. اطراف چنان فراهم  
و منقبض که گویی در صره بستستی. (نصرالله‌منشی ۵۴)  
۳. (قد.) درکنار هم؛ دور هم: کودکان را هیبت  
استاد نخستین از سر به در رفت... اغلب اوقات به بازیچه  
فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده درسِ هم  
شکستدی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۶)

• ~ آمدن (مص.) ۱. به دست آمدن؛  
حاصل شدن: ...عبور درویش و دعوت شما چه و  
چگونه فراهم آمد؟ (طالبوف<sup>۲</sup> ۸۳) ۲. آسودگی مجوی که  
کس را به زیر چرخ/ اسباب این مراد فراهم نیامده‌ست.  
(خاقانی ۷۴۵) ۳. تألیف شدن: او... کتابی را که  
پیش‌از او فراهم آمده‌بود به نظم آورده‌است. (فروغی<sup>۳</sup>  
۹۷) ۳. (قد.) دورهم جمع شدن؛ گرد آمدن:  
انبوه عظیمی از زنان نجبا... فراهم آمده‌بودند و بانوی  
ملک بر مسند قضا و حکومت نشسته‌بود. (مینوی<sup>۳</sup>  
۲۰۹) ۴. قضات فراهم آمدند و در مجمع عام بنشستند.  
(نصرالله‌منشی ۱۵۰) ۴. (قد.) درکنار هم قرار  
گرفتن: چون عاقل و خردمند درنگرد، داند که حق و باطل  
به یک جای فراهم نیاید. (احمدجام ۱۳) ۵. (قد.)  
بسته شدن: شیخ... بیرون رفت... من هم بیرون رفتم،  
باز در فراهم آمد. (جامی<sup>۴</sup> ۵۲۳) ۵. در دلش از هیچ نوع  
غم نیامدی و لب از خنده فراهم. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۲)

• ~ آوردن (مص.) ۱. گرد آوردن؛ جمع  
کردن: بگو ببینم چگونه در این مدت اندک این همه

لطف ازل جنت فردوس طمع/ گرچه دریانی می‌خانه  
فراوان کردم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۸) ۲. زهرسو فراوان خریدار  
خاست/ بدان کلیه بر، تیز بازار خاست. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۱۳۹۲) ۳. (ص.) (قد.) عمیق؛ ژرف: دریای فراوان  
نشود تیره به سنگ/ عارف که برنجد تنک آب است  
هنوز. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۰۵)

• ~ شدن (مص.) بسیار شدن: در پاییز  
میوه فراوان می‌شود. ۲. خورش ساخت با جای‌گاه نشست/  
همان تا فراوان شود زیردست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۰۷) نیز  
~ فت و فراوان.

**فراوانی** f.-i (حامص.) ۱. بسیاری؛ کثرت: عامه،  
فاضل‌ترین مردم کسی را می‌شناسند که از لحاظ کمیت  
دانستی‌ها و فراوانی محفوظات بر همگنان مقدم شمرده  
شود. (افعال<sup>۲</sup> ۳) ۲. قطره؛ اشکم و اما ز فراوانی ضعف/  
طاقتی نیست که از دیده به مژگان برسم. (خاقانی ۶۴۸)  
۳. وفور نعمت؛ بسیاری آذوقه و لوازم زندگی:  
من غرق در این فراوانی سرشار و زیبایی بودم. (علوی<sup>۲</sup>  
۱۲۳) ۳. (۱.) بسامد (۱.) ۴. فراوانی جمعیت در  
شهرها. (ریاضی) تعداد دفعات اندازه‌گیری در  
فواصل مشخص و برابر؛ بسامد (۲).

• ~ تجمعی (ریاضی) حاصل جمع فراوانی  
هر مقدار از متغیر با فراوانی‌های ماقبل آن.  
• ~ نسبی (ریاضی) نسبت فراوانی یا فراوانی  
تجمعی به جمع کل فراوانی‌ها.

**فراورده** far-āvar-d-e (ص.) ۱. (اقتصاد)  
آنچه تولید شده‌باشد؛ محصول زراعتی و  
صنعتی؛ محصول: فراورده‌های لبنی. ۲. نتیجه؛  
حاصل: دراصل عمل که عدم استفاده از فراورده کار و  
دست‌رنج آنهاست. تفاوتی حاصل نشده‌است. (مستوفی  
۳/۲۸۱)

**فراوری** far-āvar-i (حامص.) ۱. مجموعه  
عملیات معمولاً پیوسته‌ای که برای تولید،  
تصفیه، یا آماده‌سازی مواد مختلف انجام  
می‌شود.

**فراوِیز** farāvīz (۱.) (قد.) سجاف لباس: ...چون  
نقییر جامه و دستار خود را مرتب دارد، و فراوِیز لطیفک

(غزالی ۲/۲۴۹) ○ اریارق بدگمان شد و خویشان را فراهم گرفت و دست از شراب بکشید. (بیہقی<sup>۱</sup> ۲۹۹)

● **سہ نهادن** (م.ص.م.) (قد.) روی ہم چیدن؛ جمع کردن؛ خارکنی را دیدم پشته‌ای فراهم نهاده. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۲) ○ مشت زوائد فراهم نهاده‌اند. (بیہقی<sup>۱</sup> ۴۶۴)

**فراهم آورده** f-rā(ā)va(ō)r-d-e (م.ص.م.) (قد.)

۱. آنچه گرد کرده باشند؛ حاصل؛ محصول؛ فراهم آورده عمر... رہا کرد. (زبدی<sup>۳</sup> ۲۳) ۲. تألیف شده؛ تألیف؛ این کتاب کلیله و دمنه فراهم آورده علما و براهمنه هند است. (نصر اللہ منشی ۳۸)

**فراهمایی** fārā-ham-āy(i) (ح.م.ص.) (فرهنگستان کنفرانس →)

**فراهم نهاده** fārā-ham-na(e)h-ād-e (م.ص.م.) (قد.) روی ہم گذاشته؛ بسته؛ بومی را بگیرند و بکشند، چون بمیرد چشمی باز کرده بود و چشمی فراهم نهاده. (حاسب طبری ۱۸)

**فرا یافت** fārā-yāft (ا.) آنچه دریافته و فهمیده شده است؛ ... نظریه‌های سیاسی، حقوقی، فلسفی، فرا یافت‌های مذهبی، و تحول بعدی آنها، روی جریان پیکارهای تاریخی تأثیر می‌کند. (طهری<sup>۱</sup> ۱۳۲)

**فرا ید** farāyēd [عر: فرائد، ج: فرید و فریده] (ا.) (قد.) چیزهای یگانه و منحصر به فرد، و به مجاز، قطعه‌های گزیده و نغز از آثار ادبی و کتاب‌هایی که از مجموع این قطعه‌ها فراهم می‌شود؛ امکان داشت که... به ضبط فراید نظم و نثر رغبت کند. (فائز مقام ۳۲۷) ○ ابو الفضل در لطایف ادب بارع‌تر بود و فراید عرب را جامع‌تر... بود. (جبر فادفانی ۲۵۸)

**فرائض، فرائض** fārāyez, fārā'ez [عر: فرائض، ج: فريضة] (ا.) ۱. (ادیان) اموری که خداوند، عمل به آنها را واجب کرده است؛ واجبات. نیز ← فريضه (م.۱ و ۲): روح عرفانی... مانع نبود که فرائض خود را با دقت انجام دهد. (اسلامی ناوشن ۱۹۹) ○ محکامات قرآن، حلال و حرام و حدود و احکام و فرائض است که آن را کار باید بستن و ایمان باید آوردن

نعمت فراهم آورده‌ای؟ (میرزا حبیب ۲۴۶) ○ دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبُل و ضمیران فراهم آورده. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۴) ۲. آماده کردن؛ مهیا کردن؛ هر طور شده یوئل فراهم می‌آورد. (آل احمد<sup>۷</sup> ۲۹) ○ می‌خواستم به واسطه حضرت والا برای شما اسباب کاری فراهم بیاورم. (طالیوف ۱۶۳۲)

● **سہ شدن (گشتن)** (م.ص.م.) ۱. جمع آوری شدن؛ اگر روزگاری استاد بیش‌تری... فراهم شود... (اقبال<sup>۲</sup> ۳۶) ۲. آماده شدن؛ مهیا شدن؛ اگر زنده مانده بود و اسباب کار او از هر حیث... فراهم می‌گردید... (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ب) ۳. (قد.) گرد آمدن؛ اجتماع کردن؛ هر مفت [وزیر] اجتماعی کردند و در زاویه‌ای فراهم شدند. (ظہیری سمرقندی ۷۹) ○ جماعتی از یاران رسول خدا (ص) در مسجد قبا فراهم شدند. (میدی<sup>۱</sup> ۱۷۹/۲) ۴. (قد.) به سامان شدن؛ نظام یافتن؛ درهم شده است کارم و در گیتی/کار که دیده‌ای که فراهم شد؟ (خاقانی ۷۶۱)

● **سہ کردن (ساختن)** (م.ص.م.) ۱. آماده کردن؛ مقدمات کار را فراهم کرده‌ام. (مدرس صادقی ۶۲) ○ فراهم کردن نیرویی که از سه طرف... بتواند مقابلہ... کند، کار آسانی نبود. (مستوفی ۳/۳۴۸) ۲. ایجاد کردن؛ به وجود آوردن؛ این رود... چند قرن نیست که... با رود سیحون شریک شده و دریاچه اورال را فراهم می‌کند. (نفیسی ۴۳) ۳. (قد.) برهم نهادن و بستن؛ عشق تو، مرا دو دیده پُر نم کرده است / بر من، در خوش دلی فراهم کرده است. (شمس اسعد گنجی: زہت ۱۵۲) ○ در وقت نماز... دل حاضر کند و چشم فراهم کند و به تعظیم تمام شروع کند. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۲۷۲) ۴. (قد.) جمع و جور کردن؛ مرتب کردن؛ به پای دارد سنتها را و فراهم کند آنچه پراکنده شده است از کار. (بیہقی<sup>۱</sup> ۹۵۴)

● **سہ گرفتن** (م.ص.م.) (قد.) درهم کشیدن و جمع کردن؛ درائش آن احوال، اذیال... فراهم گرفته‌ام. (زبدی<sup>۳</sup> ۱۱۰) ○ یک راه درویشی افکار بر در سرای رسول (ص) سؤال کرد و رسول (ص) طعام می‌خورد، وی را درخواند، همه خویشان را از وی فراهم گرفتند.

(مولوی<sup>۱</sup> ۲۸۸/۳) ○ این چه گاو لاغری است، این را  
نشاید کشتن، علف دهدش تا فربه شود. (نظامی عروضی  
۱۲۷)

● **سـ کردن** (مص.م.) چاق کردن؛ پروار کردن:  
غوطه خوردن در آب نیم گرم... بدن را فربه می کند.  
(شهری<sup>۲</sup> ۲۹۹/۱) ○ چو گربه نوازی، کبوتر بزد/ چو فربه  
کنی گرگ، یوسف دزد. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۸) ○ لشکر از تنگی و  
قحط باز رهد و بیاسایند و اسبان فربه کنند. (بیهقی<sup>۱</sup>  
۷۸۰)

**فربه سازی** f.-sāz-i (حامص.) عمل پروار کردن:  
دوره فربه سازی مرغ ۴۳ روز است.

**فربهی** farbeh-i (حامص.) فربه بودن؛ پروار  
بودن؛ چاقی؛ مق. لاغری: زنان پیش تر از مردان  
گرایش به فربهی داشتند. (اسلامی ندوشن ۲۷۸) ○ آن جا  
سگ را فربه کنند هم چون گوسپند... تا از فربهی چنان  
شود که نتواند رفتن. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۵۱)

**فربی** farbi [= فربه] (ص.) (قد.) فربه (م.۱) →:  
مثل لاغر و فربی مثل روح و تن است/ روح باید، تن  
بی روح ندارد مقدار. (فرخی<sup>۱</sup> ۹۸) ○ دو دندان به کردار  
پیل زبانی/ بر و یال فربی و لاغر میان. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۱۳۷۲)

**فربیهی** farbih-i [= فربهی] (حامص.) (قد.) فربهی  
→: کلانی تن ایشان از فربیهی است. (اخوینی ۱۳۵)

**فرت** farat (ا.) (قد.) تار؛ مق. پود: بر آن در، پرده  
جولاهگی ساخت/ فرت می رشت و پودی می درانداخت.  
(عطار<sup>۴</sup> ۷)

**فرت** fert (ق.) (گفتگو) به تندلی؛ به سرعت؛  
شتابان. نیز ← فرتی: فرت می رود و می آید.

○ [و] ~ (گفتگو) تند و تند یا پشت سر  
هم؛ با سرعت و شتاب زیاد: او مجبور بود... توی  
آشپزخانه... روی صندلی بنشیند و چرت بزند و  
فرت و فرت سیگار بکشد. (گلاب دره ای ۲۱۶) ○ پیرزنی  
با پاچین دراز و سیاه، فرت و فرت جارو می کرد.  
(آل احمد<sup>۶</sup> ۵۱) ○ چو فرت فرت ز حمدانم آب شهوت  
جست/ لبم چنین شد و چشمم چنان ز حیرانی.  
(فوقی یزدی: آندراج)

(ابوالفتح رازی: گنجینه ۲/۲۲۵) ۲. (نقه) آگاهی های  
مربوط به چگونگی تقسیم ارث بین ورث. ۳.  
(قد.) امور لازم: سلطان گفت: ... نامه باید نبشت...  
بونصر گفت: این از فرایض است، و به قدرخان هم بیاید  
نبشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۸) ۴. (ص.) واجب؛ لازم.  
○ به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد  
به کار می رود: از فرایض احکام جهان داری، آن است  
که به تلاقی خلل ها... مبادرت شود. (نصرت الله منشی ۹۶)  
○ ~ **گزاردن** (قد.) انجام دادن واجبات  
دینی: میدان تو... فرایض نمی گزارند و تو هیچ  
نمی فرمایی. (افلاکی ۶۷۸)

**فرایند** far-ā-y-and (امص.) ۱. مجموعه ای  
از فعالیت های مختلف که برای دست یافتن به  
نتیجه خاصی انجام می شود: فرایند اخذ  
گواهی نامه رانندگی در بعضی کشورها بسیار طولانی  
است. ۲. مجموعه ای از تحولاتی که به صورت  
طبیعی رخ می دهد و منجر به تغییری می شود:  
فرایند هضم غذا. ○ رعدوبرق فرایندی ساده دارد. ۳.  
مجموعه ای از کارها، طرح ها، و اندیشه ها که  
به کمک آن، تصمیمی گرفته می شود، یا پاسخ  
مسئله ای یافته می شود، یا چیزی ساخته یا  
تولید می شود: فرایند تصفیه نفت. ○ فرایند ساخت  
موشک.

**فربه** farbeh (ص.) ۱. چاق؛ مق. لاغر: در ده،  
انسان چاق به بندرت دیده می شد... فقط دوسه مرد یا زن  
فربه دیدم که آنها هم غده های شان خوب کار نمی کرد.  
(اسلامی ندوشن ۲۷۸) ○ بسی گوسفندان فربه بکشت/  
بیامد یکی جام زرین به مش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۲۳) ۲.  
(قد.) آباد؛ حاصل خیز (زمین، ملک): دهقان  
کشتند رضای خدای باش/ و اندر زمین فربه دل، تخم  
خیر کار. (سوزنی<sup>۱</sup> ۲۱۰)

○ ~ **شدن** (مص.م.) چاق شدن؛ پروار  
شدن: برای هر گله... حدود بیست نر تخمی نگاه  
می داشتند... بقیه را اخته می کردند که فربه تر شوند، و  
گوششان بهتر باشد. (اسلامی ندوشن ۲۱۴) ○ جانور  
فربه شود لیک از علف/ آدمی فربه ز عز است و شرف.



**فرتون** fort[e]ran [انگ.] (۱.) (کامپیوتر) فورتون →

**فرتوت** fartut (صد.) ۱. پیر؛ سال خورده: نوروز... روز کهنه قرن‌هاست، پیری فرتوت است که سالی یک بار جامه جوانی می‌پوشد. (خانلری ۳۳۶) ۵ چو فردا روز نوروز است و نوروز جهان آید/ رُود این سال فرتوت و یکی سال جوان آید. (عشقی ۲۶۷) ۲. ناتوان و ازکارافتاده: دیدم... پیری فرتوت، جوانی سرزنده و زیبا می‌شد. (مینوی ۱۷۲) ۵ گرچه درویشم من و فرتوت تو/ تنگ دارم گر خورم از توت تو. (عطاری ۱۵۹) ۳. فرسوده‌شده بر اثر کهنگی: دهکده‌ها... با محله‌ها و کوچه‌وبرزن‌های فرتوت و ساکت... توده‌ای از کثافت بیش نیست. (جمالزاده ۱۰۶) ۱. **س شدن** (مصد.) ۱. پیر شدن: .../ هرکه فرتوت شود، هرگز برنا نشود. (منوچهری ۱۲) ۲. ناتوان و ضعیف شدن معمولاً بر اثر پیری: بدجوری فرتوت و زمین‌گیر شده‌بود. (فصیح ۱۳۷) ۵ ای شده پیر و عاجز و فرتوت/ مانده در کار خویشتن میهوت. (سنایی ۱۰۵) ۲

**فرتور** fartur (صد.) (قد.) منعکس‌شده؛ عکس: بُود مزدور رویت ماه جاوید/ چو فرتور جمال توست خورشید. (شرف‌الدین رامی: جهانگیری ۱۰۶۱/۱) **فرقی** fert-i (قد.) (گفتگو) درحال عجله و بی‌دقتی. نیز ← فِرت: فرتی زدیوان‌ها را شکست. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است.

**فرث** fars [ع.] (۱.) (قد.) سرگین → آثار خیل‌خانه‌ای یافتند که بامداد کوچ کرده‌باشند و گردون‌های شکسته و پاره و روث و فرث تازه افتاده‌بود. (جویی ۱۰/۳) ۵ شیرخواری را به تقریر آورد/ وز میان فرث و دم، شیر آورد. (عطاری ۱۶)

**فرج** farj [ع.] (۱.) (جانوری) ۱. آلت تناسلی زن و هر جانور ماده: کاش من زنده بمانم اگرچه... از روزنه نزع آن دنیا را تماشا کنم. (حاج سیاح ۲۷) ۱۵ اگر کسی فرج کفتار با خویشتن دارد، جمله مردمان او را دوست دارند. (حاسب‌طبری ۲۳) ۲. (قد.) آلت

تناسلی (مرد یا زن): چون قوت احصانش نباشد، به عصبان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمند، یعنی دو فرزند یک شکمند. (سعدی ۱۶۵) ۵ پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مالِ مردمان دور بدارید. (بیهقی ۴۲۶)

**فرج** faraj [ع.] (امصد.) به‌دست آمدن وضعیت مناسب یا موردعلاقه در کار؛ گشایش در کار و ازمیان رفتن غم و رنج: برای من دیگر فرجی نیست. (علوی ۱۲۵) ۵ مردم رنج‌کشیده مصیبت‌زده همواره در انتظار فرج آسمانی هستند. (نفیسی ۴۵۲) ۵ تا جان در تن است، امید صدهزار راحت... و فرج است. (بیهقی ۲۳۰)

• **س آمدن** (مصد.) (قد.) • فرج شدن →: اومید می‌دارم که به‌دست من خیلی برآید که مقصود تمام گردد و ما را از این اندوه فرج آید. (بخاری ۱۸۷) ۵ **س بعداز شدت** (قد.) گشایش بعداز سختی: خلاصی از... و حرکت به‌طرف کیف، فرج بعداز شدت بود. (مخبرالسلطنه ۲۹) رسیدن این قاصد... بعداز عهد بعید و قطع امید فرجی بعداز شدت... بود. (فائز مقام ۲۷) • **س دادن** (مصد.) ایجاد کردن گشایش در کارها: خداوند فرجی بدهد که از خزانه غیب دوا بشود. (نظام‌السلطنه ۲۲۹/۲) ۵ بر ما فریضه بُود مسلمانان را فرج دادن. (بیهقی ۵۵۵)

• **س شدن** (مصد.) گشایش حاصل شدن در کار: فرجی شد و نجات پیدا کردیم. (گلاب‌دره‌ای ۱۲۶) • **س یافتن** (مصد.) (قد.) نجات پیدا کردن؛ رها شدن: ره این است اگر خواهی آموختن/ به کشتن فرج یابی از سوختن. (سعدی ۱۱۴) ۱

**فرج** foraj [ع.] (ج. فُرَجَة) (۱.) شکاف‌ها؛ سوراخ‌ها: بوی تند و گیرای کباب... در خُل و فرج حواس خسته آقایان رخنه یافت. (جمالزاده ۲۲/۱) ۵ آنها... از صعود بخار گرم به فضای بارد، تولید میاه وافره نموده، فرج مخلائی خود را پُر کنند. (طالبوف ۱۳۳۲)

**فرجام** farjām (۱.) ۱. سرانجام؛ عاقبت؛ پایان: فرجام کار امیرزاده بزرگ... بر ما درست روشن نیست. (نفیسی ۴۸۴) ۵ شما هیچ دل را مدارید تنگ/

خود یافته. (امیر خسرو دهلوی: آندراج) ○ این شریف‌الابوالفرج فرج‌پدری کاتب و مصنف بوده‌است. (فرخ‌مدر ۱۰۴)

**فرجمند** farj-mand [= ورجمند] (ص.) (قد.) ورجمند: تا جهان را زینت آرد و برز پادشاه/ ارجمند و فرجمند و فرخسته پادشاه. (ناصر بخاری: جهانگیری ۱/۱۰۶۱)

**فرجه** forje [عر.: فرجة] (ا.) ۱. فرصتی برای انجام عمل یا اقدامی خاص: بین دو کلاس فقط چند دقیقه فرجه است. ○ چند نفری... را که در آن فرجه کم می‌شد، حاضر کرد. (مینوی<sup>۱</sup> ۶۰) ○ این هم یک فرجه است برای تعطیل در کارهای رسمی. (نظام‌السلطنة ۱۱۳/۲) ○ سخن در فرجه‌ای پرور که فرجام/ ز واگفتن تو را نیکو شود نام. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۸۹) ۲. (ریاضی) شکل به وجود آمده از دو نیم صفحه متقاطع که هریک به فصل مشترکشان محدود باشد؛ دوجهی؛ دوسطحی؛ زاویه دوجهی. ۳. (قد.) شکاف؛ سوراخ؛ رخنه: موفق خواهیم شد که این فرجه مثانه را بالمره بگیریم و از او آدم درست و حسابی... تحویل بدهیم. (مستوفی ۲/۲۳۷) ۴. (امص.) (قد.) فرج: بلکه بهر میهمانان و کهان/ که به فرجه وارهند از اندهان. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۴۸/۲)

○ **سَ انامل** (قد.) گشادگی میان انگشتان: کرده بر فرجه انامل او/ قسمت رزق انس و جان قسام. (شمس طبری: دیوان ۱۱۹: فرهنگ‌نامه ۱۸۹۳/۳)

○ **سَ دادن** (مصد.) مهلت دادن؛ وقت دادن: دو روز به شما فرجه می‌دهم تا از این جابنه کن کوچ کنید. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۳۹۶) ○ به امر اعلیٰ حضرت شاه یک سال فرجه به آنها داده شده‌است. (مستوفی ۵۸۰/۳)

○ **سَ رادیکال** (ریاضی) عددی که بیرون و سمت چپ رادیکال نوشته می‌شود و نشان می‌دهد که از عدد یا کمیت زیر رادیکال چه ریشه‌ای گرفته می‌شود: وقتی فرجه رادیکال ۲ باشد، معمولاً آن را نمی‌نویسند.

○ **سَ فرج** (قد.) گذرگاه و رخنه‌ای برای خلاصی، و به مجاز، فرصت خلاصی: هریکی از

چنین است آغاز و فرجام جنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۲۳) ۳. (امص.) (حقوق) تجدیدنظر در رأی دادگاه که توسط دیوان عالی کشور صورت می‌گیرد: وسیله‌ای نبود که... از دیوان عالی کشور درخواست فرجام نماید. (مصدق<sup>۱</sup> ۲۰۶) ۳. (بم.) فرجامیدن (قد.) ← فرجامیدن.

○ **سَ خواستن** (مصد.) (حقوق) تقاضای تجدیدنظر کردن در رأی دادگاه: از رأی دادگاه فرجام خواست.

**فرجام‌جوی** f.-ju[-y] (صف.) (قد.) (مجاز) دوراندیش؛ عاقبت‌اندیش: فرجام کار خویش نگه کن جو عاقلان/ فرجام‌جوی روی ندارد به رود و جام. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۵۸)

**فرجام‌خواسته** farjām-xāst-e (ص.) (ا.) (حقوق) رأی دادگاه که تقاضای تجدیدنظر در آن شود. **فرجام‌خوانده** farjām-xān-d-e (ص.) (ا.) (حقوق) آن‌که تقاضای تجدیدنظر علیه او طرح می‌شود.

**فرجام‌خواه** farjām-xāh (صف.) (ا.) (حقوق) آن‌که از رأی دادگاه تقاضای تجدیدنظر می‌کند.

**فرجام‌خواهی** f.-i (حامص.) (حقوق) عمل فرجام‌خواه: تقاضای تجدیدنظر در رأی دادگاه کردن.

**فرجام‌گاه** farjām-gāh (ا.) (قد.) (مجاز) ۱. قیامت: چنان دان که ریزنده خون شاه/ جز آتش نبیند به فرجام‌گاه. (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۶۰۲) ۲. گور؛ قبر: بسی دشمن و دوست کردی تباہ/ کنون بازگشتت به فرجام‌گاه. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**فرجامیدن** farjām-id-an (مصد.) (بم.) (فرجام) (قد.) به پایان رساندن؛ پایان دادن: لیکن فلکت همی‌فرجامد/ فرجام نگر، چه فتنه بر جامی؟ (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۷)

**فرجامین** farjām-in (ص.) (آخرین؛ مق.) اولین: حکم فرجامین دادگاه.

**فرجد** far-jad [ع.ع.] (ا.) (قد.) جد اعلای پدری یا مادری: نور جد از جبهه او تافته/ فرجد از فرجد

خوش حالی و سرور؛ مفرح: شکوفه گلایی مقوی  
دل و دماغ و فرح آور است. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۱۱/۵)

**فرح افزای** [farah-a('a) fza[-y] [عر.فا.] (صف.)  
باعث افزایش شادی؛ مفرح: از... ده که گذشتی،  
کم کم داخل دشت فرح افزا و هوای دلگشا می شوی.  
(حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۵۹) ○ حالتی را توجیه کننده به طریقی که  
خوش آیند و فرح افزا گردد. (لودی ۹۷)

**فرحان** farhān [عر.] (ص.) (قد.) شادان؛ خندان:  
فرحان و خندان است و درغایت سکینه و آرام می رود.  
(قطب ۳۵)

**فرح انگیز** farah-a('a) ngiz [عر.فا.] (صف.)  
برانگیزنده شادی؛ شادی بخش؛ مفرح:  
کشته های تازه آب خورده... خود منظره فرح انگیزی  
داشتند. (اسلامی ندوشن ۱۵۰) ○ پس از زیارت این  
دست خط فرح انگیز، جناب معظم له را داخل اتاق خلوت  
نمودم. (غفاری ۱۵۳)

**فرح انگیزی** f-i [عر.فا.فا.] (حامص.) وضع و  
حالت فرح انگیز؛ فرح انگیز بودن: ارومیه... در  
کثرت باغ و آب و فایده و صفا و فرح انگیزی مشهور  
است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۵۸)

**فرح بخش** farah-baxš [عر.فا.] (صف.) ۱.  
فرح انگیز →: لرزش فرح بخش و روح افزای آن در  
ذات وجود تأثیر نموده... است. (مسعود ۴) عالم از ناله  
عشاق مبادا خالی/ که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی  
دارد. (حافظ<sup>۱</sup> ۸۴) ۲.  
(مر. ۲) →: فرح بخشی در این ترکیب پیداست/ که مغز  
شعر نغز و جان اجزا است. (حافظ<sup>۲</sup> ۱۰۴۷)

**فرحت** farhat [عر.: فرحة] (امص.) (قد.) شادی؛  
شادمانی: همه کراهیت رفاهیت شد، و ترحت فرحت، و  
عسر یسر. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۲۴)

**فرح زای**، **فرحزای** [farah-zā[-y] [عر.فا.]  
(صف.) فرح افزا →: این سر و سیمای فرح زای من/  
این فرح افزا سر و سیمای من. (ابرج: از صبا تیما ۴۰۹/۲)

**فرح ناک**، **فرحناک** farah-nāk [عر.فا.] (ص.) ۱.  
فرح انگیز →: هوای فرح ناک. ۲. (قد.) شاد؛  
خوش حال: ز بعد آن خلاص او را بشو پاک/ که

امرا جان به فرجه فرج بیرون بُرده. (آقسرائی ۱۷۹) ۵ او...  
روز و شب در این اندیشه و تفکر بود و فرجه فرج و  
خلاصی امان... می اندیشید. (جویی<sup>۱</sup> ۵۲/۳) ○ تدبیر  
خلاص تو بجویم و کار به مخلص خیر رسانم و فرجه  
فرجی از مضیق این حبس پدید آرم. (روایتی ۳۰۷)

● **به کردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) تماشا کردن؛  
تفرج کردن: چون به غریبی بروی فرجه کنی، پخته  
شوی/... (مولوی<sup>۲</sup> ۲۰۴/۵)

● **به یافتن** (مصد.) (قد.) مهلت پیدا کردن؛  
فرصت یافتن: بر قلب ناصرالدین زد تا مگر فرجه ای  
یابند که از آن مضیق جان بیرون برتد. (جر فادانی ۱۲۱)  
**فرجی** faraj-i [عر.فا.] (ا.) (قد.) نوعی لباس بلند  
که بر روی لباس های دیگر می پوشیدند: فرجی...  
چون ببوشیدم، دست در آستین چپ نمی رفت. (اقبال شاه  
۷۶) ○ هفت فرجی برآوردند یکی از آن دیبای سیاه و  
دیگر از هر جنس. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۷۴)

**فرجه** ferče [تر.] (ا.) ابزاری برس مانند شامل  
یک دسته الیاف طبیعی یا مصنوعی که بر روی  
دسته کوچکی به صورت عمودی بسته  
می شود و برای مالیدن چیزی بر یک سطح  
چون صابون یا خمیر ریش بر صورت به کار  
می رود: سلمانی های قدیمی، فرجه و صابون  
نمی دانستند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۲۹/۲)



**فرجه مالی** f.-māl-i [تر.فا.فا.] (حامص.) عمل  
مالیدن فرجه بر یک سطح: فرجه مالی تمام شده بود،  
مرد سلمانی دولا شد. (گلاب دهرای ۲۸۰)

**فرح** farah [عر.] (امص.) شادمانی؛ سرور:  
مسرورم که در ایام... نوروز می توانم فرح و انبساط  
عامه را از اعلام این قضیه افزون نمایم. (مستوفی  
۲۵۷/۳) ○ جماعت لمغانیان با فرجی قوی و بشاشی تمام  
بازگشتند. (نظامی عروضی ۳۰)

**فرح آور** f.-ā(ā) var [عر.فا.] (صف.) باعث

زمین ماه را دیدم چو فرخار / پُر از پیرایه و دیبای  
شهور. (فخرالدین گرجانی ۶۰)

**فرخاردیس** f.-dis (ص.) (قد.) مانند بت‌کده در  
زیبایی و شکوه و به مجاز، باشکوه؛ مجلل:  
در آن آرزوگاه فرخاردیس / نکرد آرزو با معامل مکس.  
(نظامی ۴۱۰<sup>۷</sup>) ○ یکی خانه کردهست فرخاردیس / که  
بفروزد از دیدن او روان. (فرخی ۲۴۸<sup>۱</sup>)

**فرخاری** farxār-i (ص.) منسوب به فرخار (قد.)  
ویژگی آنچه در بت‌کده است، و به مجاز، زیبا:  
چو بت به کعبه نگون‌سار بر زمین افتد / به پیش قبله  
رویت بتان فرخاری. (سعدی ۶۲۱<sup>۳</sup>) ○ بر خوردن تو  
باشد از دولت و از نعمت / از مجلس شاهانه، از لعبت  
فرخاری. (منوچهری ۱۰۷<sup>۱</sup>)

**فرخاش** farxāš [= پرخاش] (ا.) (قد.) پرخاش  
→: ملاحظه نمود که سپاه قزل‌باش با یک‌دیگر در مقام  
ستیز و فرخاشند. (مروی ۱۴۴)

● **سَم کُودَن** (مصدر.) (قد.) پرخاش کردن:  
از بهر دنیا با یک‌دیگر فرخاش نکنند... آرزو جویند که  
یار ایشان بازیشان به دنیا بستاخی کند. (احمد جام  
۹۸ ح.)

**فرخ‌پی** farrox-pey (ص.) (قد.) (مجاز) ۱.  
خوش‌قدم؛ خوش‌یمن: طایر فرخ‌پی... خودنمای  
کرد و من گرسنه و خسته و کوفته را از هر فکر و  
اندیشه‌ای رهایی بخشید. (جمال‌زاده ۱۳۰<sup>۸</sup>) ○ مرچبا  
طایر فرخ‌پی فرخنده‌پیام / خیرمقدم چه خبر؟ دوست کجا؟  
راه کدام؟ (حافظ ۲۱۱<sup>۱</sup>) ○ بیا ساقی آن می که فرخ‌پی  
است / به من ده که داروی مردم، می است. (نظامی ۷<sup>۷</sup>)  
۲. نیک‌بخت و کام‌روا: شادباش ای وزیر  
فرخ‌پی / دل به شادی و خرمی پرداز. (فرخی ۲۰۲<sup>۱</sup>) ○  
اگر شاه با داد و فرخ‌پی است / خرد بی‌گمان یاسبان وی  
است. (فردوسی ۱۷۲۰<sup>۳</sup>)

**فرخ‌ی** f.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱.  
خوش‌قدم بودن؛ خجستگی: فرخ‌پی و مبارک  
و از خاندان خویش / فرخ‌پیش خلق جهان را شده یقین.  
(فرخی ۳۳۸<sup>۱</sup>) ۳. نیک‌بختی و کام‌روایی: به  
فرخ‌پی بر شده نام تو / ز توران برآمد همه کام تو.

گردی از صفای او فرخ‌ناک. (صادق‌بیک افشار:  
کتاب‌آرایی ۳۵۳) ○ اگر فرشتگان مقرب را تازه‌روی و  
فرخ‌ناک بیند، شرف و منزلت یابد. (زودی ۱۵۵)  
● **سَم شَدَن** (مصدر.) (قد.) شاد شدن؛  
خوش حال شدن: زهار که به چیزی مشغول باش که  
حاصل آن چون روی نماید، تو فرخ‌ناک شوی. (اردستانی  
۱۷۱)

**فرخ** farx [ع.ر.] (ا.) (قد.) جوجه پرنندگان؛ وگرنه  
فته چنان کرده‌بود دندان تیز / کز این دیار نه فرخ و نه  
آشیان ماند. (سعدی ۷۱۶<sup>۳</sup>) ○ ملک فرمود تا [مرغ] را  
به سرای حرم بردند و مثال داد تا در تعهد او و فرخ او  
مبالغت نمایند. (نصرالله منشی ۲۸۳)

**فرخ** farrox (ص.) ۱. خجسته؛ مبارک؛  
فرخنده: پیش از این زمانه فرخ بود / ای خوشا آن  
زمانه پیشین. (ابرج ۱۹۹) ○ عید تو فرخ و روز تو بُود  
فرخنده / روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین. (فرخی ۱<sup>۱</sup>)  
۲. (قد.) خوش‌بخت؛ کام‌یاب: بشین  
خورشیدوار، می خور جمشیدوار / فرخ و امیدوار چون  
سیرکیباد. (منوچهری ۲۰<sup>۱</sup>) ○ فریدون فرخ‌فرشته نبود /  
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود. (فردوسی ۶۳<sup>۳</sup>) ۳.  
(قد.) بزرگوار؛ ارجمند: پیامی یری نزد فرخ پدر /  
سخن یادگیری همه در به در. (فردوسی ۲۴۶۶<sup>۳</sup>) ۴.  
(قد.) موزون؛ دل‌پذیر: چو مهمانت آواز فرخ دهد /  
برین گونه بر دیو پاسخ دهد. (فردوسی ۲۲۸۱<sup>۳</sup>) ۵.  
(قد.) خوش؛ خوب: نگفتم هرچه دانا گفت از  
آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز. (نظامی ۳۳<sup>۳</sup>) ۶.  
(شج.) خوشا؛ نیکا: جمله عالم به دریا  
اندرند / فرخ آن دل‌کندر او دریا بُود. (عطار ۲۵۷<sup>۵</sup>) ○  
دهر از دهای مردم‌خوار است و فرخ آنک / خود را نواله  
دَم این از دها نکرد. (خاقانی ۷۶۵)

**فرخا** f.-ā (شج.) (قد.) خوشا؛ نیکا: کار اگر رنگ  
و بوی دارد و بس / حیداً چین و فرخا فرخار. (سنایی ۱۹۹)

**فرخار** farxār (ا.) (قد.) بت‌خانه؛ بت‌کده: گفتمش  
هنگام وصل است ای بت فرخار گفت / باش اکنون تا  
برآید، گفتم از گل خارا گفت. (بهار: اصبهانیا ۲/ ۳۴۶) ○

(فردوسی<sup>۳</sup> ۹۴۴)

(۵۰۲)

**فرخنج** farxanj (ا.) (قد.) سود؛ بهره؛ نصیب:  
مرا از تو فرخنج جز درد نیست / چو من در جهان سوخته  
مرد نیست. (اسدی: جهانگیری ۱۰۶۵/۱)

**فرخندگی** farxonde-gi (حامص.) خجستگی؛  
مبارکی: به فرخندگی و مبارکی جشن برپا شد. ○ به  
فرخندگی شاه فیروزبخت / یکی روز بر شد به فیروزه  
تخت. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۲۰)

**فرخنده** farxonde (ص.) ۱. موجب روی داد یا  
پیامدهای خوش آیند و خوب؛ مبارک؛  
میمون؛ خجسته: سه روز بعد در حوالی ظهر روز  
فرخنده فرح‌انگیزی به دهکده‌ای رسیدم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup>  
۶۲) ○ فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل / بپریده‌اند بر  
قد سروت قبابی ناز. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۶) ۲. (قد.)  
نیک‌بخت و کام‌روا: ز توران سوی زابلستان شدند /  
به نزدیک فرخنده دستان شدند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۱۵) ○ در  
اصل فرخ + نده است.

**فرخنده‌پی** f.-pey (ص.) (قد.) (مجاز) فرخ‌پی  
→: کو بیک صبح تا گله‌های شب فراق / با آن  
خجسته طالع فرخنده‌پی کنم؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۱) ○ وز آن  
بیشه بهرام شد تا به ری / آبا آن دلبران فرخنده‌پی.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۶۳)

**فرخنده‌رای** farxonde-rāy (ص.) (قد.) دارای  
اندیشه درست: که ای پیر دانای فرخنده‌رای / بگو  
این جوان را بر سر از خدای. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۴۷)

**فرخنده‌فال** farxonde-fāl [فا.ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱.  
نیک‌بخت: شاید بعضی از اربابان کمال و ادبای  
فرخنده‌فال ایران... در مقام اعتراض بگویند که این چه  
اسلوب سخن‌سرایی و چه طرز شعر و شاعری است؟  
(میرزا آقاخان کرمانی: ازبتابنا ۳۹۲/۱) ○ شنید این  
سخن پیر فرخنده‌فال / سخن‌دان بُود مرد دیرینه‌سال.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۲۸۶) ۲. مبارک؛ میمون؛ خوش‌یمن:  
در افتتاح سال فرخنده‌فال قوی‌نیل... حکومت تومان  
نخجوان... را به عهده کفالت و کفایت او موکول فرمودیم.  
(قائم‌مقام ۱۲۸) ○ برخاست بوی گل ز در آشتی درآی /  
ای تو بهار مارخ فرخنده‌فال تو. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۲)

**فرختار** foroxt-ār (ص.) (قد.) فروشنده: هرگز  
نبُود خلق فرختار چو تو حور / مانا که تو را رضوان  
بودست فرختار. (قطران: جهانگیری ۱۰۶۳/۱)

**فرخج** faraxj (ص.) (قد.) ۱. نازیبا و نامتناسب؛  
زشت: آنچه پیش خلق مرغوب‌ترین چیزهاست... پیش  
من فرخج و مکروه‌ترین است. (شمس‌تیریزی<sup>۱</sup> ۲۷۳/۱)  
○ در زاویه فرخج و تاریکم / با پیرهن سطر و خُلقانم.  
(مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۹۴) ۲. (ا.) (جانوری) کفل اسب:  
فرخجش چو پیلی و گردن فرس‌سان / دُمش بُد به مانند  
گاو کشاور. (ابن‌علی: جهانگیری ۱۰۶۳/۱)

**فرخجسته** far-xojaste (ص.) (قد.) مبارک و  
میمون؛ خجسته: با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ /  
با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۳۱) ○  
فرخنده باد بر ملک این روزگار عید / وین فصل  
فرخجسته و نوروز دل‌ستان. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۳۱)

**فرخجی** faraxj-i (ص.) (قد.) فرخج (م.) (ا.) →:  
نام همای دولت و شهباز حضرت است / نه کرکس  
فرخجی و نه زاغ تخم است. (خاقانی ۸۴۳)

**فرخ‌روز** farrox-ruz (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی)  
لحنی از بارید: چو یارش رای فرخ‌روز گشتی / زمانه  
فرخ و فیروز گشتی. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۹۳)

**فرخ‌زاد** farrox-zā-d (ص.) (قد.) آن‌که با طالع  
خوب به دنیا آمده، و به‌مجاز، نیک‌بخت:  
پادشاهی گذشت پاک‌نواد / پادشاهی نشست فرخ‌زاد.  
(ربنجنی: شاعران ۱۲۹)

**فرخسته** far-xast-e (ص.) (قد.) زخمی و بر  
زمین کشیده‌شده: او می‌خورد به شادی و کام دل /  
دشمن به زار کشته و فرخسته. (ربنجنی: صحاح ۲۸۴)

**فرخش** faraxš [= پرخش] (ا.) (قد.) پرخش →:  
روز هیجا از سر چابک‌سواری بر در / از فرخش و ران  
اسب خصم کیمخت و بغند. (سوزنی ۶۲)

**فرخشه** faraxše (ا.) (قد.) نان کوچکی که  
در میان آن پسته، بادام، و مانند آنها گذاشته،  
می‌پیچیدند: بسا کسا که بره است و فرخشه بر  
خوانش / بسا کسا که جوین نان همی‌نیابد سیر. (رودکی<sup>۱</sup>)



• **سـه شدن (گشتن)** (مص.ا.ج. (قد.)) ۱. جدا شدن؛ دور شدن؛ گـرمـن روزی ز خدمت گشتم فرد/ صد بار دلم از آن پشیمانی خورد. (۹: عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۵۲) ۲. (تصوف) به مرحلهٔ تفرید رسیدن. ← تفرید (بر. ۱): چون به عنایت حق سبحانه فرد و مجرد شوم و عالم تجرید و تفرید روی نماید، آن تعلق نیز از آن شما خواهد بودن. (جامی<sup>۲</sup> ۴۶۴)

• **سـه سـه تـک تـک**؛ همه: آیا بهتر نیست که فرد فرد مردم درراه خیر رسانیدن به دیگران سعی باشند؟ (مینوی<sup>۳</sup> ۲۳۸)

• **سـه کردن** (مص.م. (قد.)) جدا کردن؛ دور کردن؛ فرد است یار و میل دلش هست سوی فرد/ خوش آن که خاطر از همه اغیار فرد کرد. (جامی<sup>۴</sup> ۳۱۱)

• **جوهر** سـه (فلسفه قدیم) ← جوهر هـ جوهر فرد. ← جزء هـ جزء لا یتجزا (بر. ۲).

**فردا** fardā (ا. ۱). ۱. روز پس از امروز یا روز پس از روز مورد نظر؛ روز بعد؛ فردای سه شنبه، چهارشنبه است. ۲. از امروز کاری به فردا ممان/ که داند که فردا چه گردد زمان؟ (فردوسی<sup>۵</sup> ۲۷۵) ۳. (مجاز) زمان آینده؛ آینده: تو همین طور بی کار نشسته ای به امید فردا که وضع زندگیت خوب شود؟ ۴. آخر برادر فکر فردای بچه ها را هم بکن، باید یک چیزی برای فردایت پس انت کنی. (← پهلوان: شب عروسی بام ۶۵: نجفی ۱۰۵۲) ۵. امروز کم خور، انده فردا چه دانی آنک/ ایام قفل بر در فردا برافکنند. (خاقانی ۱۳۴) ۶. (مجاز) روز رستاخیز؛ روز قیامت: هر که در این خانه شیئی داد کرد/ خانهٔ فردای خود آباد کرد. (نظامی<sup>۶</sup> ۹۰) ۷. هم امروز از پشت، بارت بیفکن/ میفکن به فردا مر این داوری را. (ناصرخسرو<sup>۷</sup> ۱۶) ۸. (قد.) در روز پس از امروز یا در روز پس از روز مورد نظر: فردا به مسافرت خواهد رفت. ۹. دوشنبه هفتۀ پیش با او تلفنی صحبت کردم و فردایش هم به منزلش رفت. ۱۰. واسطه انگیزته ایم، فردا به حضور جناب امیرنظام خواهیم رفت. (غفاری ۲۵۶) ۱۱. چه اندیشم اکنون؟ جز این نیست رای/ که فردا بگردانم از رخس پای. (فردوسی<sup>۸</sup> ۲۹۳/۶) ۱۲. (مجاز) در زمان آینده؛ در آینده: بهترین ایام عمرش را به بظالت

می گذرانند. یقیناً فردا پشیمان خواهد شد. ۱۳. جوانا ره طاعت امروز گیر/ که فردا جوانی نیاید ز پیر. (سعدی<sup>۹</sup> ۱۸۴) ۱۴. ز باغ ای باغبان، ما را همی بوی بهار آید/ کلید باغ، ما را رده که فردمان به کار آید. (فرخی<sup>۱۰</sup> ۴۰۳) ۱۵. (مجاز) در روز رستاخیز؛ در روز قیامت: این قدر مردم را اذیت نکن، فردا جواب خدا را چه می دهی؟ ۱۶. زبان درکش ای مرد بسپاردان/ که فردا قلم نیست بر بی زبان. (سعدی<sup>۱۱</sup> ۱۵۳) ۱۷. تاوان این سخن بدهی فردا/ تاوانی و، چه منکر تاوانی؟! (ناصرخسرو<sup>۱۲</sup> ۱۷۶)

• **سـه سـه پـس سـه** (گفتگو) (مجاز) در آینده نزدیک؛ به زودی: خصه نخور پسرم!... ان شاء الله فردا پس فردا آزاد می شوی. (شاهانی ۱۴۸)

• **سـه سـه قیامت** (سجای) فردا (بر. ۳ و ۶) →: اگر فردای قیامت... این جوان... با شما در مقام مکابره و مباحثه بگوید که هر طور هستم به حکم... تقدیر است، چه جوابی به او خواهی داد؟ (جمال زاده<sup>۱۳</sup> ۱۳۲) ۱۴. حکم وی در مشیت خدای بود. اگر خواهد فردای قیامت وی را عفو کند. (بحر الفوائد ۱۵۲)

**فردا** fardān [عر.] (قد.) ۱. به صورت فردی؛ به تنهایی؛ مقـر. جمعاً: یک وظیفه معنوی برای مردم فردا یا جمعاً قائل باشیم. (فروغی<sup>۱۴</sup> ۹۱) ۲. (قد.) جدا گانه؛ حساب دیگر ما فقره مالیات چهار محال است که فردا آن را هم مکرر به اقسام مختلف برای شما فرستاده ام. (نظام السلطنه ۸۷/۲)

• **سـه سـه** (قد.) یکی یکی: روز دیگر از سرکار شاهزادگان و خادمان حرم، فردا فردا تعارف و مبارکباد آمد. (قائم مقام ۲۰۴) ۳. احوال هریک را فردا فردا... در ذیل اسامی ایشان... می نگارد. (شوشتری ۹۶)

**فردا فرد** fardān [عر.] (قد.) ۱. هر کدام جدا گانه؛ به صورت تک تک: عموم حضرات خانم ها و خانواده ها فردا فردا، تبریک عرض می کنند. (← میاق معیشت ۳۲۱) ۲. (صد.) یکی یکی: متجاوز از یک سال است که خودم شخصاً فردا فردا اینها را امتحان کرده ام. (نظام السلطنه ۱۸۷/۲)

**فردانی** fardāni [عر.: فردانی، منسوب به فرد] (صد.) (قد.) آن که از دیگران جدا و ممتاز باشد؛

پردیس] (۱.) (ادیان) بهشت (م. ۱). → من ملک بودم و فردوس برین جایم بود/ آدم آورد در این دیر خراب آبادم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۶) ○ ایزد... جای خلیفه گذشته فردوس کناد! (یهیقی<sup>۱</sup> ۳۸۳)

○ **اعلا** (قد.) بهشت برین: بنالید بر آستان کرم/ که یارب به فردوس اعلا بزم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۹۹) ○ در حدیث است که باد شمال از فردوس اعلا به هر سحری آید. (روزبهان<sup>۱</sup> ۳۳۹)

**فردوسی** f-rōsī [ع.ر.ف.ا.] (صد، منسوب به فردوس، ا.). (قد.) اهل بهشت؛ بهشتی: به بیت الشرف مدینه نزول افتاد، به آستان بوس حضرت علیا... و مهبط مهد فردوسیان. (خاقانی<sup>۱</sup> ۵۴)

**فردی** fard-i [ع.ر.ف.ا.] (صد، منسوب به فرد) ۱. آنچه مربوط یا متعلق به یک نفر است؛ شخصی: جنگ افزارهای فردی. ۲. ویژگی آنچه به دست یک نفر انجام می شود: اقدام فردی، تلاش فردی، دفاع فردی. ۳. (قد.) به صورت انفرادی؛ تنهایی؛ تکی: او عادت داشت در مورد برنامه هایش فردی تصمیم بگیرد. ۴. (حامص.) (قد.) فرد یا تنها بودن؛ وحدت؛ یگانگی: فردی در فردی ظاهر می شود، و حدث از قَدَم بیرون می گردد. (روزبهان<sup>۱</sup> ۲۱۹)

○ **به** ~ (قد.) به تنهایی: اگر با بخت نمراده قرین اند این خدا داوران/ تو چون دوران به فردی ساز کآخر فحل دورانه. (خاقانی<sup>۱</sup> ۴۱۳)

**فردیت** fard.iy[ya]t [ع.ر.ف.د.ی.] (امص.) ۱. فرد بودن؛ طاق بودن؛ مق. زوجیت: واحد مطلق از زوجیت و فردیت و وحدت و کثرت بری است. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۰۱) ○ زوجیت و فردیت و نطق و عجت که موضوع هردو معنی جنسی است... (خواجہ نصیر<sup>۱</sup> ۵۵) ۲. (ا.) (روان شناسی) مجموعه ویژگی های رفتاری و شخصیتی فرد که او را از دیگران ممتاز می سازد. ۳. (امص.) (تصوف) حالت یگانگی در عشق، چنان که سالک برای خود هیچ خواستی نداشته باشد و کلاً در اختیار خواست حق باشد: دانه به صحرا مکشان، بر سر

اهل دنیا جمله گان زندانی اند/ انتظار مرگ دار فانی اند - جز مگر نادر یکی فردانی ای/ تن به زندان، جان او کیوانی ای. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۶۷/۳)

**فردانیت** fard.āniy[ya]t [ع.ر.ف.ردان.ی.] (امص.) (قد.) فرد بودن؛ یگانگی؛ وحدت: حق سبحانه... همیشه به وصف وحدانیت و نعت فردانیت موصوف یُود. (جامی<sup>۱</sup> ۱۴) ○ نیاز و آزادی قلب مشتاق به جلال فردانیت احد صد اظهار کرد. (قطب<sup>۱</sup> ۲۲۳)

**فردایی** fardā-y(-)i [ع.ر.ف.ا.] (صد، منسوب به فردا) (قد.) (مجاز) ویژگی آن که به فکر فردا یا روز رستاخیز است: ای پیش رو مردی، امروز تو برخورداری/ ای زاهد فردایی، فردات مبارک باد. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۲/۲)

**فردایین** fardā-y(-)in [ع.ر.ف.ا.] (صد، قد.) ۱. مربوط به فردا؛ مق. امروزین: موش برقت و به ترتیب راتبه فردایین میان تشرم چست کرد. (روابنی<sup>۱</sup> ۳۸۶) ○ شب آدینه را حرمتی است از بهر جمع فردایین. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۷۰) ۲. (مجاز) ویژگی آنچه مربوط به زمان آینده است: آسودن امروز رنج فردایین است و رنج امروزین آسایش فردایین. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۱۰۶)

**فردرو** fard-ro[w] [ع.ر.ف.ا.] (صف، ا.). (قد.) تکارو → از فردروان، خجلت صد قافله دارم/ هر چند به جز درد طلب هم سفرم نیست. (صائب<sup>۱</sup> ۱۰۶۹)

**فردسمن** fard-som-ān [ع.ر.ف.ا.] (ا.). (جانوری) راسته ای از پستان داران گیاه خوار و سُم دار مانند اسب و کرگدن که تعداد انگشتان پای آنها فرد است و انگشت وسط، وزن بدن جانور را تحمل می کند.

**فردگرایی** fard-ge(a)rā-y(-)i [ع.ر.ف.ا.] (حامص، ا.). ۱. (جامعه شناسی) نظریه ای که به اهمیت تأثیر فرد در تحولات اجتماعی تأکید می کند. ۲. (جامعه شناسی) نظریه ای که فدا شدن منافع فرد را در مقابل منافع جامعه نمی پذیرد. ۳. تمایل به عمل یا تصمیم گیری فردی و پرهیز از کار گروهی.

**فردوس** ferdo[w]s [ع.ر.ف.ردوس، مع.ر. از ف.ا.] =



زاغان مفشان/ جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده.  
(مولوی ۱۰۶/۵)

**فروز** ferz (ص.) (گفتگو) ۱. آنکه کارهایش را به سرعت انجام می دهد؛ چابک؛ زرنک؛ مرتضی... با وجود چاقی فرز بود. (دانشور ۲۲۷) به نظر آن افسر فرز و چابک بختیار بود. (علوی ۲۴<sup>۳</sup>) زنش خیلی مهربان و تعارفی و... زرنک و فرز به نظر آمد. (فروزی: یادداشت ها ۱/ بیست و سه) ۲. (ق.) همراه با زرنکی و چالاکي؛ به تندى؛ سریع؛ فرز می رود و ماست می گیرد و برمی گردد. (محمود ۲۴۸<sup>۱</sup>) فرز و چابک قدم برمی داشت. (میرصادقی ۶۶)

**فروز** ferez [فر: fraise] (ا.) (فنی) نوعی ماشین ابزار که در آن قطعه کار ثابت است و تیغه براده بردار گردنده بر روی محور، سطح قطعه را به شکل مطلوب درمی آورد.  
۳. ~ افقی (فنی) دستگاه فرزی که محور گردنده آن افقی است.

**فرزام** farzām (ص.) (قد.) لایق؛ درخور؛ شایسته؛ مکن ای روی نکو، زشتی با عاشق خویش/ کز نکورویان زشتی نپُود فرزما. (دقیقی: وفایی ۱۵۴)  
**فرزان** farzān [= فرزانه] (ص.) (قد.) فرزانه؛ خردمند؛ هرکجا تیزنهم و فرزانی ست/ بنده کندهم نادانی ست. (سنایی ۶۸۹<sup>۱</sup>)

**فرزانگی** f.-e-gi (حاص.) خردمندی؛ دانایی؛ ملاعلی وارث فرزانگی چندین نسل از اندیشمندان بود که دانش خود را در خاندان خویش گذاشته بودند. (نفیسی ۴۰۰) سخن گفتن نرم فرزانگی ست/ درشتی نمودن ز دیوانگی ست. (نظامی ۱۶۱<sup>۸</sup>) که سالاری و زور و مردانگی/ تو را دادم و گنج و فرزانگی. (فردوسی ۳ ۱۰۳۵)

**فرزانه** farzān-e (ص.) (ا.) دارای خرد و پختگی؛ خردمند؛ دانا؛ امیرزاده ایرانی [افشین] داناتر... و فرزانه تر از آن است که فریب این بیگانگان را بخورد. (نفیسی ۴۶۷) جوانی هنرمند و فرزانه بود/ که در وعظ چالاک و مردانه بود. (سعدی ۱۶۹<sup>۱</sup>) به رستم چنین گفت کاووس کی/ که ای گرد فرزانه نیک پی...  
(۵۸۹)

(فردوسی ۳۱۸<sup>۳</sup>)

**فرزجه** farzaje [عر: فرزجة، معر. از فا: پرزه] (ا.) (قد.) (پزشکی) شیاف ~.

۴. ~ کردن (مص.م.) (قد.) (پزشکی) به صورت شیاف مصرف کردن؛ چون خاکشی و غسل را زن فرزجه کرده، در پارچه به خود برگیرد، کمک به راحتی گذاشتن حمل او می کند. (شهری ۲۸۳/۵<sup>۲</sup>)

**فرزد** forozd, farazd (ا.) (قد.) (گیاهی) پنجه مرغی ~: ورا پادشاه نام کرد اورمزد/ که سروی پد اندر میانی فرزد. (فردوسی ۱۷۰۰<sup>۳</sup>)

**فرزده** fer-zad-e [فر. فا: فا] (ص.) (دارای فر؛ دارای چنین و شکن. نیز ~ فر؛ جامه سواران دربردارد با موی سیاه فرزده. (هدایت ۱۰۲)

**فرزکار** ferez-kār [فر. فا: فا] (ص.) (ا.) (فنی) آنکه با دستگاه فرز کار می کند؛ متخصص فرزکاری.

**فرزکاری** f.-i [فر. فا: فا] (حاص.) (فنی) براده برداری از فلزات به وسیله ماشین فرز.

**فرزکپی** ferez-kopi [فر. فر: فر] (ا.) (فنی) دستگاه فرزی که قطعه کار را از روی یک الگو عیناً فرزکاری می کند.

**فرزند** farzand (ا.) ۱. آنکه از دیگری زاده شده است؛ بچه؛ پسر یا دختر؛ شاید مادری که شاهد سبز شدن پشت لب فرزند دل بندش بوده است بتواند درک چنین لذتی را بنماید. (جمال زاده ۱۰۳<sup>۱۶</sup>) ۲. آفرین خدای بر پدری/ که تو فرزند نازنین پرورد. (سعدی ۴۱۲) ۳. پری چهره فرزند دارد یکی/ کزو شوخ ترکم پُود کودکی. (ابوشکور: شاعران ۱۰۶) ۴. (مجاز) نتیجه؛ محصول؛ چون کوه خسته سینه کنتمم به جرم آنک/ فرزند آفتاب به معدن درآورم. (خاقانی ۲۴۰)

۵. ~ آوردن بچه زاییدن؛ معصومه... هرگز به خانه شوهر نرفته و فرزند هم نیاورده بود. (اسلامی ندوشن ۴۶) ۶. کسی در نیامده است بدین خوبی از دری/ دیگر نیاورد چو تو فرزند، مادری. (سعدی ۴ ۵۸۹)

**فرزندخوانده** f.-xān-d-e (ص.) (ا.) آنکه دیگری (غیر از پدر و مادر واقعی) او را به

فرزندی پذیرفته باشد.

**فرزندزاده** farzand-zā-d-e (ص.م.، ا.) بجهٔ

فرزند کسی؛ نوه: فرزندزاده‌اش را هم با خودش آورد بدود. ○ هنوز فرزندزادگان آن مرد مانده‌اند در بغداد.

(عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۳۲)

**فرزندکشی** farzand-koš-i (حامص.) عمل کشتن

فرزند خود؛ در عصر جاهلیت نوعی فرزندکشی [دختر] در میان اعراب متداول بود.

● **سه کردن** (مص.م.) کشتن فرزند: فرعون برتری‌جویی و تفرقه‌اندازی... و فرزندکشی می‌کرد. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۷۶)

**فرزندمرده** farzand-mord-e (ص.م.) ویژگی

آن‌که بجهٔ خود را از دست داده‌است: او... مانند مادر فرزندمرده بنای گریه را گذاشت. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۶۹)

**فرزندِی** farzand-i (حامص.) ۱. فرزند بودن:

بچه‌ها را به فرزندِی قبول کردند. (پارسی‌پور<sup>۳۴۷</sup> ۳۴۷) ○

محرم راز بلیس است و به چشم مادر و فرزندِی به او نگاه می‌کند. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۴۹) ○ بدو راهبر گفت کای پادشا/ دلت شد به فرزندِی او گوا. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۹۴)

۲. (ص.م.) منسوب به فرزند) مربوط به فرزند؛ متعلق به فرزند: الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور/ پدر را بازپرس آخر، کجا شد مهر

فرزندِی؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۳۰۷) ۳. (ا.) (قد.) برای تحبیب

گفته می‌شود؛ فرزند عزیز: ازجانب نواب سکندرشان [علی‌قلی‌خان] به لقب ارجمند فرزندِی ملقب

گشت. (اسکندریبگ ۲۹۰)

**فرزه** farze [= فرزد] (ا.) (قد.) (گیاهی) پنبه‌مرغی

→ از خانه چو رفت برسرکوی/ چون فرزه نشست بر لب جوی. (نظامی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**فرزِی** ferz-i (حامص.) (گفتگو) ۱. فرز بودن؛

چابکی؛ زرنگی: فرزِی و چالاکی جوان... در راندن اتومبیل... عادی تلقی شد. (علوی<sup>۳</sup> ۴۱) ○ شماها... فرزِی و چالاکی را از دست داده‌اید. (هدایت<sup>۱۲۷</sup> ۲۴) (ق.)

به چابکی؛ با چالاکی: فرزِی چیدم توی اتاق خودمان. (پهلوان: شب‌عروسی‌بایم ۱۲: نجفی ۱۰۵۳) ○

تکیهٔ اصلی درمعنای دوم، برروی همجای

نخست است.

**فرزین** farzin (ا.) (قد.) (ورزش) وزیر (م.ر.) ۳. →:

شاه خوانش که کج‌روی‌ست چو فرزین/ هرکه در این عرصه نیست مات محمد. (جاسی<sup>۹</sup> ۹۶) ○ هر بیدقی که

براندی به دفع آن بکوشیدمی و هرشاهی که بخواندی به فرزین بیوشیدمی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۶) ○ باش تا این پیادهٔ

فلکی/ بر بساط بقاشود فرزین. (انوری<sup>۱</sup> ۳۸۴)

**فرزین‌بند** f.-band (امص.) (قد.) (ورزش) در

شطرنج، در حصار قرار گرفتن وزیر به‌وسیلهٔ مهره‌های اطراف به‌طوری‌که حریف نتواند به آن حمله کند، و به‌مجاز، در حصار قرار گرفتن

و مصونیت: من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها/ تا شدم فرزین و فرزین‌بندهام دست داد. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۱۴/۲)

○ اسبان و پیادگان شاه را بر رفتهٔ حرب، فرزین‌بند باشد و به صدمات... رخ نگردانند. (جوینی<sup>۱</sup> ۹۱/۱) ○ بر چهرهٔ

رقعه، بیدق اشک روان/ شهمات شوی، چه سود فرزین‌بندت؟ (حمیدتبریزی: نعت ۴۸۶)

● **سه کردن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) در تنگنا قرار دادن کسی یا امکان فعالیت را از او گرفتن:

بیش‌ازآن کرده‌بود فرزین‌بند/ که بر آن قلعه برشوم به کمند. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۵۱) ○ تو در شطرنج... نظر از بازی

خصم برمدار، مبادا که او فرزین‌بند احتیال... کرده‌باشد. (وراوینی ۵۲۸)

**فرزینی** farzin-i (حامص.) (قد.) فرزین بودن. ←

فرزین: زائد که چون نام فرزینی بر او افتاد، حالی نگوسارش باید بودن. (خاقانی<sup>۱</sup> ۹)

**فرژ** forož (ا.) (قد.) (گیاهی) مرغ (م.ر.) ۱. →: که

دانست کاین تلخ ناخوش هلیله/ حرارت برآند ز ترکیب انسان؟ - که فرمود ز اول که درد شکم را/ فرژ باید از

چین و از روم و آلان؟ (ناصرخسرو: جهانگیری ۱۰۶۸/۱)

**فرس** faras [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. (جانوری) اسب

(م.ر.) ۱. →: قَرس کشته ازبس که شب رانده‌اند/ سحرگه خروشان که وامانده‌اند. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۰۱) ○ همی‌راندم

قَرس را من به‌تقریب/ چو انگشتان مرد ارغنون‌زن. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۳) ۲. (ورزش) اسب (م.ر.) ۲. →: همه

خون‌خوار و آزور چو مگس/ همه فرزین به کج‌روی

و فرس. (سنایی<sup>۱</sup> ۶۷۸)

۵۵۵ **فرس** (نجوم) صورت فلکی ای در نیم کره شمالی آسمان.

**فرس** fors [معر. از فا: پارس] (صد، ا، قد). ۱. ایرانی؛ ایرانیان: ز یأس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب/ که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۳۹) گفتند: پسر او در میان عرب پرورده است و آداب فرس نداشت. (ابن بلخی<sup>۱</sup> ۲۰۷) ۲. (ا، ایران: استاد حکمای فرس، کتاب را وصف کرده است. (نخجوانی ۶۹) اکاسره فرس، و فراغت مصر، اسباب جهان گیری از آرا و عزمت او اندوختندی. (جوبنی<sup>۱</sup> ۹۰/۳) ۳. فارسی (زبان): لغت فرس اسدی.

۵۵۶ **فرس** قدیم زبان ایرانیان در دوره هخامنشی؛ فارسی باستان: درس های پهلوی و فرس قدیم را در محضر استاد آلمانی می خواندیم. (مینوی<sup>۲</sup> ۵۰۶)

**فرسا [ی]** farsā[-y] (بم، فرسایدن و فرسودن و فرسویدن) ۱. ← فرسودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «فرساینده»: جان فرسا، طاقت فرسا.

**فرسان** forsān [عمر، جر. فارس] (ا، قد). اسب سواران؛ سواران: حدیثی است منقول... که اشارت به... جماعت فرسان چنگیزخان بوده است. (جوبنی<sup>۱</sup> ۱۷/۱)

**فرسایش** farsā-y-eš (امص، از فرسودن) ۱. سست، کهنه، یا پوسیده شدن: فرسایش دیوار، فرسایش زانوی شلوار. ۲. (مجاز) خستگی و تحلیل قوا: این نوع کار اداری نتیجه ای جز فرسایش تدریجی روح و جسم ندارد. ۳. (علوم زمین) فرایند تأثیر عواملی چون آب، باد، یخبندان، و مانند آنها در سنگ ها که طی آن سنگ خرد می شود. ۴. (اقتصاد) کاهش و پایان پذیرفتن منابع محدود طبیعی.

**فرسایشی** f.-ī (صد، منسوب به فرسایش) (مجاز) به تدریج خسته و فرسوده کننده: عملیات فرسایشی دشمن. ۵. تصمیم گرفته بود از روش فرسایشی

استفاده کند و آرام آرام در حریم زن نفوذ کند. (پارسی پور

۱۸۳)

**فرسایدن** farsā-y(-)id-an (مصد، بم، فرسا) فرسودن →

**فرسب** farasb [= فرسب] (ا، قد). تیر بزرگ و اصلی که در ساختن سقف به کار می رفت: بام ها را فرسب خرد کنی/ از گرانت گرسوی بر بام. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۲۵)

**فرسپ** farasp [= فرسب] (ا، قد). فرسب ↑: شد آدمی به سان مرغ بایزن/ فرسپ خانه گشت گردنای او. (بهار ۸۲۵) ۵. سروهاش چون آبنوسی فرسب/ چو خشم آورد بگذراند ز اسب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۶۹)

**فرسپس** forseps [فر/ انگ]. (ا، پزشکی) فورسپس →

**فرست** ferest (بم، فرستادن) ← فرستادن.

**فرستادن** f.-ād-an (مصد، بم، فرست) ۱. رساندن چیزی به کسی توسط شخصی دیگر، پُست، یا مانند آنها: اغلب خوراکی و پوشاکی برای می فرستد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۳) ۵. کم از شعری که سوی ما فرستی/ نه ام اندر خور گفتار وز در. (دقیقی: گنج ۳۱/۱) ۲. امکان حضور یا اشتغال کسی را در جایی فراهم کردن یا او را بدان جا گسیل کردن: وقتی که پسر دوم او را به مدرسه فرستادند، طرحی از او... کشیده است. (علوی<sup>۲</sup> ۲۲) ۵. اهل کرمان... اولاد خود را به شال یافی و فرش یافی می فرستادند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۶۴) ۵. از ادبا عالمی فرست به ماچین/ وز امرا شهنشاهی فرست به ارمن. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۷۰) ۳. با وسایل مخابراتی مطلب یا نوشته ای را به جایی یا برای کسی منتقل کردن: فاکس فرستادم، تلگراف فرستادم. ۴. چیزی را در جهتی خاص پرتاب کردن: با یک ضرب توپ را به هوا فرستاد. ۵. خواندن دعا، صلوات، لعنت، یا مانند آنها برای کسی که غایب یا در گذشته باشد: صلوات فرستادن، فاتحه فرستادن، لعنت فرستادن. ۵. هر چه لعن خدا بود به شیطان فرستادم. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۹۸) ... خطبه برخواند به آوازی بلند و بر رسول الله (ص) صلوات فرستد و بر اهل بیت او.

(ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۳۶)

**فرستادنی** f-i- (ص.) مناسب برای فرستادن: این بسته‌ها فرستادنی نیست، در راه می‌شکند.

**فرستاده** ferest-ād-e (ص.) از فرستادن، (۱.) آن‌که از طرف شخصی و معمولاً برای انجام کاری یا رساندن پیامی به جایی یا نزد کسی می‌رود: فرستاده حاجی‌ابراهیم وارد سمیرم شد. (شیرازی ۸۳) ○ فرستاده آمد بگفت این پیام / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۳۳) ۳. نماینده‌ای که شخص از طرف خود به جایی گسیل می‌کند: دوفراز فرستاده‌های... دیوان‌یگی و بیگلریگی آمده‌اند تهران: (نظام‌السلطنه ۴۶۹/۲) ○ اپرویز خشم گرفت بر فرستاده پیغمبر... و نامه بدوید. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۲۵۶) ۳. آنچه به جایی یا برای کسی گسیل می‌شود: اگر دانی که فرستاده رحمان است وژد نکنی، تو را حقیقت فراست حاصل نشود. (روزبهان<sup>۲</sup> ۱۰۵) ۴. پیغمبر: ثناباد بر جان پیغمبرش / محمد فرستاده و بهترش. (اسدی<sup>۱</sup> ۲)

**فرستنده** ferest-ande (ص.) از فرستادن، (۱.) (برق) ۱. دستگاهی که برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی یا هرگونه پیام و اطلاعاتی را به کمک آنتن به صورت امواج رادیویی در فضا پخش می‌کند: رادیو خرخر می‌کند... یکی از فرستنده‌های حاشیه خلیج... تصنیف عربی می‌خواند. (محمود<sup>۲</sup> ۹۳) ۲. (قد.) آن‌که چیزی یا کسی را به جایی می‌فرستد: رسول بر اندازه دانش و شجاعت و دلیری فرستنده بود. (فخرمدیر ۱۴۵) ○ به زنه‌ار گفتش که کام تو چیست؟ / فرستنده تو بدین جای کیست؟ (نظامی<sup>۸</sup> ۹۶) ○ که ایدر فرستنده تو که بود؟ / که را خواستی زین دلیران بسود؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۱۹)

**فرستو** farastu [= پرستو] (۱.) (قد.) (جانوری) پرستو (م.) ۱. →: فرستو نی‌ام غچغچه چون کنم؟ / مؤید بر این غچغچه نیست شاد. (سوزنی: جهانگیری ۱۰۷۰/۱)

**فرسته** ferest-e (ص.) (۱.) (قد.) ۱. فرستاده (م.) ۱. و ۲. →: فرسته کسی ساز دانش‌پذیر / نهان‌بین و پاسبانده و یادگیر. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۶۵) ○ فرسته فرستاد با

خواسته / غلامان و اسبان آراسته. (دقیقی: فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۳۳) ۲. [= فرشته] (ادیان) فرشته (م.) ۱. →: چون اجل بنده نزدیک آید، سه فرسته بر وی موکل باشند. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعارف ۶۳۸)

**فرسخ** farsax [معر. از فا: فرسنگ] (۱.) واحد اندازه‌گیری مسافت تقریباً معادل ۶ کیلومتر: ملازگرد شهری بود... درکنار رود فرات و در چند فرسخی دریاچه وان واقع بود. (مبنوی<sup>۲</sup> ۲۰۶) ○ از اردوی ما تا جایی که آبادانی... باشد، کمتر از شصت و هفتاد فرسخ نبود. (قائم‌مقام ۲۴۱)

**فرس ماژور** forsmāzor [فر: forcemajeur] (۱.) ۱. زور؛ فشار: این خدمت‌گزار دولت به فرس‌ماژور مستسک شده، حساب نداد و رفت. (مستوفی ۳۶/۳) ۲. (حقوق) حالتی غیرمنتظر و غیرقابل اجتناب که در آن حالت انجام تعهد مقدور نشود: در نتیجه فرس‌ماژور، متعهد که نتوانسته به تعهد خود عمل کند، برای همیشه در مقابل متعهدله بری‌الذمه خواهد شد. (جعفری‌لنگرودی: ترمینولوژی حقوق ۴۹۸)

**فرسناف** feresnāf (۱.) (قد.) فرسنافه ↓: فرسناف بخت تو نوروز باد / شبان سیه بر تو چون روز باد. (فردوسی: جهانگیری ۱۰۷۰/۱)

**فرسنافه** feresnāfe (۱.) (قد.) شب عید نوروز: شب محنت به آخر آمد و شد / شب فرسنافه روز من نوروز. (انوری: جهانگیری ۱۰۷۰/۱) ○ شب قدر و صلت ز فرخندگی / فرح‌بخش‌تر از فرسنافه است. (رودکی: جهانگیری ۱۰۷۱/۱)

**فرس‌نامه، فرسنامه** faras-nāme [عر. فا:]. (۱.) (قد.) کتابی که درباره اسب نوشته شده باشد.

**فرسنگ** farsang (۱.) ۱. فرسخ →: افشین... روزی دوفرسنگ پیش می‌رفت تا این‌که به حصار بابک رسید. (نفیسی ۴۷۶) ○ این دو مرکب معروف بودند در دوندگی چنان‌که شبی چهل‌فرسنگ برفتندی. (نظامی‌عروسی ۱۱۶) ○ شهری دوفرسنگ در دوفرسنگ و آب‌های بسیار. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۱۶) ۲. (قد.) سنگ عمودی‌ای که برای مشخص کردن مسافت کنار جاده قرار می‌گرفت.

**فرسودگی** farsud-e-gi (حاصـ). ۱. وضع و حالت فرسوده؛ فرسوده بودن. ← فرسوده (م. ۱): ممکن است گاهی لباس من پاره باشد ولی از برخورد ا. احد در میدان جنگ... نه بر اثر فرسودگی و گذشت زمان. (قاضی ۶۱۶) ○ در صورت کهنه شدن و فرسودگی ممکن است به آسانی آن را عوض نمود. (مشفق کاظمی ۷۱) ○ در یک جای [آلات مسینه] فرسودگی... خواهد بود. (میرزا حبیب ۸) ۲. (قد.) (مجاز) تمرین: عادت چنان بود که... به رویت و فکر اختیار کاری کرده باشد و به تکلف در آن شروع می نمود، تا به ممارست متواتر و فرسودگی در آن، با آن کار آلف گیرد. (خواجـه نصیر ۱۰۲)

**فرسودن** farsud-an (مصد.، بمـ: فرسای) ۱. بر اثر تماس طولانی با چیزی سخت، به تدریج ساییده شدن: بعد از مدتی سنگ آسیا بر اثر گردش دائمی می فرساید. ○ کوه مثل ریگ از آن می فرساید. (زرین کوب ۶۸۳) ۲. (مصد.م.) به تدریج از میان بردن: حکیم فرنگی در اتاق... با چکمه... قالی ها را می سود و می فرسود و... (میرزا حبیب ۲۰۱) ○ تو در ولایت و دولت همی گسار مدام / مخالفان را در بند و غم همی فرسای. (فرخی ۳۸۶) ۳. (مجاز) خسته کردن: ضعیف و ناتوان کردن: نادان برگرفتاری می افزاید و احمق جان می فرساید. (جمال زاده ۱۱۴) ○ نه گشت زمانه بفرسایدش / نه این رنج و تیمار بگزایدش. (فردوسی ۶) ۴. (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) خسته و رنجور شدن: ضعیف و ناتوان شدن: دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او / نوید نتوان بود از او، باشد که دل داری کند. (حافظ ۱۲۹) ○ چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟ / که از غم بفرسود جان در تنم. (سعدی ۵۵) ۵. (قد.) کم شدن: کاهش یافتن: مقـ. افزودن: افزودن را فرسوده گیر پاک همه / خدای عزوجل نه افزود و نه فرسود. (ناصر خسرو ۳۱) ○ دو روز و دو شب روی ننماید / همانا ز گردش نفرساید. (فردوسی ۷)

**فرسودنی** f.-i (صد.) دارای امکان فرسوده شدن؛ پوسیدنی و از بین رفتنی: چون که تن فرسودنی و

بینواست / گر هم از کارش بفرسای روست. (پروین اعتصامی ۱۴۵) ○ نه فرسودنی ساخته ست این فلک را / نه آب روان و نه باد بزان را. (ناصر خسرو ۱۰)

**فرسوده** farsud-e (صد.م. از فرسودن) ۱. پوسیده و کهنه بر اثر به کار رفتن طولانی: اول کاری که کرد به تمیز کردن قطعات فرسوده کلاه خود می پرداخت. (← قاضی ۱۷) ○ جز بی خردی کجا گزیند / فرسوده گلیم بر ستبرق؟ (ناصر خسرو ۴۵۱) ۲. (مجاز) خسته و بی حال: ضعیف و ناتوان: صدای فرسوده و از حال رفته این یکی که بند می آمد، صدای تندوتیز پسرک بلند می شد. (میرصادقی ۱۶۳) ○ با خود خیال کرد نزدیک در رفته و با استنشاق هوای لطیف صبح اعصاب فرسوده اش را آرامش دهد. (مشفق کاظمی ۱۹۲) ○ زیهر زن و زاده و دوده را / نیچید روان مرد فرسوده را. (فردوسی ۲۲۰۲) ۳. (مجاز) سال خورده و از توان افتاده: سقای من... مرد روستایی فرسوده ای بود. (اسلامی ندوشن ۱۱۴) ○ ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سقره حسرت خورد روزه دار. (سعدی ۱۶۶) ۴. (قد.) (مجاز) به حالت خسته و ناتوان: نیمه شب مست و فرسوده از مجلس رقص و قمار برمی گردد. (خانلری ۳۱۲) ۵. (صد.م.) (قد.) از بین رفته: نابود شده: ای به ازل بوده و نابوده ما / وی به ابد مانده و فرسوده ما. (نظامی ۱۰) ۶. (مجاز) کاهش یافته: کاسته: فرزودگان را فرسوده گیر پاک همه / خدای عزوجل نه افزود و نه فرسود. (ناصر خسرو ۳۱)

● **فرسودن** (مصد.م.) ۱. پوساندن و از میان بردن: شستن زیاد، فرش را خیلی زود فرسوده می کند. ○ توشان زیر زمین فرسوده کردی / زمین داده بریشان بر زغار. (رودکی ۴۹۱) ۲. (مجاز) خسته و رنجور یا پیر و ناتوان کردن: سختی های زندگی او را کاملاً فرسوده کرده بود.

**فرسوییدن** farsu-y(-)id-an (مصد.ل.، بمـ: فرسای) (قد.) فرسودن (م. ۱): بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند / نسج را که خدا بافت آن

نفرسوید. (مولوی ۲۲/۲۱۴)

**فرش** farš [عر.] (۱). ۱. نوعی گستردنی ضخیم

بافته شده از الیاف طبیعی یا مصنوعی؛ قالی:

از... پرده اتاق... گرفته تا... سفره نان و فرش زیر

پایشان... هریک آیت و نمونه‌ای است از ذوق و شوق این

مردم. (جمال‌زاده ۱۶/۲۴) ○ مسجد ساخته‌اند و آن را

به انواع فرش‌ها بیاراسته. (ناصرخسرو ۲/۴۱) ○ بخارا...

مردمان وی تیراندازند و غازی پیشه و از او بساط و

فرش و مصلی [مصلا] نماز خیزد نیکو و پشمین.

(حدود العالم ۱۰۶) ۲. آنچه با آن کف جایی را

می‌پوشانند: به نظر تو فرش کف ناهارخوری قشنگ

است؟ ○ فرش [اتاق] یک دست نمد نازک و میان فرش،

گلیم راه‌راه فرسوده‌ای بود. (مستوفی ۳/۴۶۳). ۳. (قد.)

(مجاز) زمین؛ مقبر. عرش: زین زلزل که در این

فرش افتد/کاش یک زلزله در عرش افتد. (ابرج ۱۲۶) ○

در یک لحظه از فرش به عرش می‌رود و بازمی‌آید.

(نسفی ۳۷۹)

○ ~ انداختن گستردن فرش: فرش را در

اتاق بزرگ انداختیم.

○ ~ زمین شدن (گفتگو) (مجاز) ریختن روی

زمین و پخش و پراکنده شدن: کیسه پاره شد و

برنج‌ها همه فرش زمین شد.

● ~ شدن (مص.د.). ۱. پوشیده شدن سطحی

با فرش: باز حیاط بزرگ فرش شد و شیرینی و

میوه‌خوری‌ها از توی کمد و یخ‌دان‌ها درآمد. (← فصیح ۲

۱۴۰) ۲. پوشیده شدن سطحی با آجر، سنگ،

موزائیک، و مانند آنها: راهرو بلند و عریض بود و با

موزائیک فرش شده بود. (فصیح: دل‌کور ۲۲۷: نجفی

۱۰۵۴)

● ~ کردن (مص.م.). ۱. گستردن فرش در

جایی: دور حیاط را تابستان‌ها با قالی‌های کناره‌مان

فرش می‌کردیم. (← آل‌احمد ۸۱) ۲. پوشاندن

سطحی با آجر، سنگ، موزائیک، و مانند آنها:

راهرو خیابان را چون قالی خوش‌نقش سراسر با

خشت‌های کاشی معرق فرش کرده [بودند]. (طالبوف ۲

۶۷) ۳. پهن کردن؛ گستردن: عبا را فرش کرده،

لم‌های آسود. (حاج‌سیاح ۲/۴۶)

○ ~ لاستیکی قطعه‌ای لاستیکی که به کف

اتاق و صندوق عقب خودرو می‌اندازند.

**فرش انداز** f.-a('a)ndāz [عر.فا.] (۱). آن بخش از

سطح اتاق یا تالاری که در آن فرش

می‌انداختند: طرز اتاق شاه‌نشین‌دار را اتخاذ

کرده بودند که فرش‌انداز اتاق گنجایش بیش‌تری

داشته باشد. (← مستوفی ۱/۱۷۱)

**فرش باف** farš-bāf [عر.فا.] (صفه). بافنده فرش.**فرش بافی** f.-i [عر.فا.نا.] (حامصه). عمل بافتن

فرش: اهل کرمان... اولاد خود را به شال‌بافی و

فرش‌بافی می‌فرستد. (حاج‌سیاح ۱/۱۶۴)

**فرش تکانی** farš-tekān-i [عر.فا.نا.] (حامصه).

عمل تکان دادن فرش برای ازبین رفتن

گرد و خاک آن: خانه‌تکانی شامل بود بر فرش‌تکانی، از

گلیم و قالی و نمد و حصیر. (شهری ۲/۵۶)

**فرشتگی** ferešte-gi (حامصه). (قد.) وضع و

حالت فرشته؛ فرشته بودن. ← فرشته

(م. ۱): دبیری... مردم را از مردمی به درجه فرشتگی

رساند و دیو را از دیوی به مردمی رساند. (خیام ۲/۵۶)

**فرشته** ferešte (۱). ۱. (ادیان) موجودی آسمانی،

عاقل، برتر از انسان، و غیرقابل رؤیت که

مأمور اجرای اوامر خداوند است و مرتکب

گناه نمی‌شود؛ مَلَك: فرشته زان سبب از کید دیو

بی‌خبر است / که اقتضای دل پاک، پاک‌انگاری‌ست.

(پروین‌اعتصامی ۲۱) ○ از نزدیک صانع به واسطه

فرشته‌ای که او را جبرئیل خوانند و روح‌القدس گویند،

خبر باز داده‌است که عبادات و دیگر احوال پیش گیرند.

(سهروردی ۴۵۵) ۲. (مجاز) شخص دارای

اخلاق یا رفتار بسیار نیک و پسندیده: در

زندگی، آدم باید یا فرشته بشود و یا انسان و یا حیوان.

(هدایت ۳۶) ○ این حکام حریص ظالم وحشی را که به

هر ولایت مسلط کردید، فرشته نبودند. (حاج‌سیاح ۱

۳۳۴) ۳. (مجاز) دختر یا زن مهربان و زیبا: زن

بامحبتی بود، فرشته‌ای که نظیرش پیدا نمی‌شود. ۴.

(ورزش) نوعی شیرجه در آب، که در آن پس از

**فرشی** farš-i [عر.فا.ا.] (صد، منسوب به فرش) (قد.) (مجاز) زمینی؛ مقبر، عرشی. نیز ← فرش (م. ۳): من آدمی هستم به اصطلاح فرشی و ناشی و با عرشیات زیاد آشنایی ندارم. (جمال‌زاده ۹۷<sup>۸</sup>)

**فرشینه** farš-ine [عر.فا.ا.] (صد، ا.ا.) (فرهنگستان) موکت →.

**فرصت** forsāt [عر:فرصة] (ا.ا.) ۱. وقت مناسب برای انجام کاری: از فرصت استفاده کرده، دست‌وپای آب می‌کشید. (← شهری ۲۲۶/۳) از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است. (حافظ ۱ ۳۵) ○ انتهاز فرصت باوجود مهلت از لوازم حزم باشد. (خواجده نصیر ۳۳۸) ۲. زمان؛ وقت: فرصت نیست والا همه چیز را برایت تعریف می‌کردم. ○ در آن فرصت... من در خدمت مولانا سعدالدین... می‌بودم. (انیس‌الطالین ۱۴۲: لغت‌نامه ۱)

○ **پیدا کردن** (گفتگر) • فرصت یافتن →: او را بیایند که... برای دست‌کجی... فرصتی پیدا نکند. (جمال‌زاده ۱۰۳<sup>۱۷</sup>)

• **جستن** (مصد.ا.) (قد.) درپی موقعیت مناسب بودن: فرصت می‌جستند تا دل مأمون را نرم کردند. (بیهقی ۳۳<sup>۱</sup>)

• **دادن** (مصد.ا.) ۱. زمان کافی دراختیار کسی گذاشتن؛ مهلت دادن: فرصت نداد که چیز دیگری ازش بیرسم. (میرصادقی ۱ ۶) ۲. موقعیت مناسب برای کسی فراهم کردن: صلوات دهاتیان بلند شد و درویش مرحب فرصت نداد به مدح حضرت امیر پرداخت. (جمال‌زاده ۲ ۳۴) ○ یوزباشی... به ما آن قدر فرصت نداد که یک پیاله گل گاوزبان به این طفلکی بدهم. (هدایت ۲۸۶-۲۹)

• **داشتن** (مصد.ا.) زمان مناسب را برای انجام کاری دراختیار داشتن: فرصت نداشتم که بیش‌تر سودوزیان نقشه‌ام را بسنجم. (علوی ۳۸<sup>۱</sup>)

○ **را غنیمت شمردن** از زمان یا موقعیت مناسب استفاده کردن: پدرم فرصت را غنیمت شمرد و هرچه داشتیم همان زیر خاک گذاشت. (محمدعلی ۴۷) ○ **فرخ...** فرصت را غنیمت شمرد، راه خود را دنبال کرد.

جدا شدنِ ورزش‌کار از تخته، دست‌هایش به طرفین باز می‌شود، سرش به طرف بالا و پاهایش به هم چسبیده و مستقیم قرار می‌گیرد. **فرشته‌ای** (ادیان) فرشته‌ای که از طرف خدا مأمور رساندنِ روزی به بندگان است؛ میکائیل: بر آسمان فرشته روزی به بخت من / منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان. (خاقانی ۳۱۵)

○ **مرگ** (ادیان) فرشته‌ای که مأمور گرفتنِ جان آدمیان است؛ عزرائیل: یارب ار فانی کنی ما را به تیغ دوستی / مر فرشته‌ی مرگ را با ما نباشد هیچ کار. (سنایی ۲۱۱<sup>۲</sup>)

○ **نجات** (گفتگر) (مجاز) آن‌که باعث رهایی کسی از غم، اندوه، یا رنج و گرفتاری شود: بالاخره همیشه دریچهای باز می‌شود و فرشته نجاتی از راه می‌رسد. (پارسی پور ۳۳۰) ○ آیا گل‌ببو فرشته نجات او نبود؟ (هدایت ۹۶)

**فرشته‌خوای** f-xu[y] (صد.) ۱. (مجاز) مهربان و خوش‌رفتار: فرشته‌خویی است که جوان به او دل باخته بوده‌است. (پارسی پور ۱۴۹) ○ فرشته‌خوی صاحب‌دل، میرزا عبدالقادر پیدل. (لودی ۲۴۹) ○ دانه کم بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست. (حافظ ۱ ۴۲) ۲. (قد.) مانند فرشته در رفتار: فرشته‌خوی شود آدمی به کم خوردن / و گر خورد چو بهایم، بیوفتد چو جماد. (سعدی ۱۶۲<sup>۲</sup>)

**فرشته‌ماهی** ferešte-māhi (ا.ا.) (جانوری) نوعی ماهی کوچک که در دریا و در آب‌های گرم استوایی زندگی می‌کند، بدن گرد دارد، و به خاطر رنگ‌های زیبایش معمولاً در آکواریوم نگاه‌داری می‌شود.

**فرش فروش** farš-foruš [عر.فا.ا.] (صف، ا.ا.) فروشنده فرش: از فرش فروش محل خواستیم فرش را قیمت‌گذاری کند.

**فرش‌فروشی** f-i [عر.فا.ا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل فرش فروش: کار قبلی او فرش‌فروشی بود. ۲. (ا.ا.) مغازه یا فروشگاه‌ای که در آن فرش می‌فروشند: در راه سری به فرش‌فروشی زدم.

(مشفق کاظمی ۴۳)

• **سر خاراندن** (گفتگو) (مجاز) کمترین فرصت ممکن: خدمت سربازی بود، شوخی که نبود، فرصت سر خاراندن نبود. (آل احمد ۶۲۵۴)

• **سر خاراندن ندادن به کسی** (گفتگو) (مجاز) کمترین فرصت ممکن را به او ندادن، او را بسیار مشغول و گرفتار کردن: یک مشت... رجاله... سرباز آنها شدند و به آنها فرصت سر خاراندن نمی دادند. (هدایت ۱۵۶۶)

• **سر خاراندن نداشتن** (گفتگو) (مجاز) سخت مشغول یا گرفتار بودن: این آخرین فرصت بود که سری به نقاش‌ها بزنم که فرصت سر خاراندن نداشتند. (آل احمد ۶۲۹۱) • ببخشید اگر مزاحم شدم، کار لازمی با شما داشتم، فرصت سر خاراندن ندارم. (هدایت ۱۲۱۳)

• **سر شدن** (مص.ل.) وقت مناسب به دست آمدن: فرصت نشد و یک دفعه خودم را در محضر وکلا دیدم. (جمال زاده ۲۷۱۸)

• **سر شمردن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) از زمان و موقعیت مناسب به نحو کامل استفاده کردن: فرصت شمار صحبت کز این دوره منزل / چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن. (حافظ ۲۷۰۱) • ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار. (سعدی ۱۵۰۲)

• **سر کردن** (مص.ل.) وقت مناسب و کافی در اختیار داشتن: دلم می‌خواست خودم تنهایی بروم اما فرصت نمی‌کردم. (میرصادقی ۱۲۸۳) • من مکرر در روزنامه‌ها شرح کارهای استاد را خوانده‌بودم و هیچ وقت فرصت نکردم که آنها را ببینم. (علوی ۲۵۱)

• **سر نگه داشتن** (قد.) ۱. فرصت شمردن. • فرصت شمردن: نگه دار فرصت که عالم دمی است / دمی پیش دانا به از عالمی است. (سعدی ۱۸۸۱) ۲. منتظر زمان مناسب بودن: مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند. (سعدی ۶۱۲)

• **سر یافتن** (مص.ل.) زمان مناسب را برای

اجرای کاری به دست آوردن: فرصت یافته، جلو آمد و به روی قدم‌های ارباب افتاد. (← شهری ۲/۱۹۲۳) • به مهد آوردنش رخصت نمی‌یافت / به رفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت. (نظامی ۱۸۳۳)

• **به سر** (قد.) • **سر فرصت** ↓: این خانه را... به اختیار ما گذاشت تا به فرصت بتوانیم محل مناسبی برای خود تهیه کنیم. (مصدق ۷۵)

• **سر** (گفتگو) در زمان مناسب و با فراغت: سر فرصت بنشیند و راجع به این قضیه فکر کند. (دریابندری ۱۳۵۲) • ما باز از سر فرصت از این موضوع گفت‌وگو خواهیم کرد. (اقبال ۸/۳/۴)

**فرصت جوی** [f.-ju-y] [عر.فا.] (صف.ا.) (قد.) فرصت طلب (م.ا.) →: نامه‌ها رسیده‌بود که فرصت جویان می‌بچینند. (بیهقی ۱۰۳۱)

**فرصت جویی** forsāt-jū-y(-i) [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) فرصت طلبی →: فرصت جویی و حيله گری در نظر سعدی فقط تا آنجا رواست که نظم و امنیت مملکت را حفظ کند. (زرین کوب ۲۵۹۱) • می‌گویند ناصواب است رفتن بر این جانب و خراسان را فرو گذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت جویی. (بیهقی ۵۷۹۱)

**فرصت ساز** forsāt-sāz [عر.فا.] (صف.) فراهم کننده زمان مناسب و موقعیت مطلوب برای انجام کاری.

**فرصت سوز** forsāt-suz [عر.فا.] (صف.) (مجاز) ویژگی آنچه یا آن که زمان مناسب و موقعیت مطلوب را از دست می‌دهد: واقعیتی که می‌تواند بار دیگر هم فرصت ساز باشد هم فرصت سوز.

**فرصت طلب** forsāt-talab [عر.ع.] (صف.) ۱. بهره برداری کننده از موقعیت‌های مناسب معمولاً برای هدف‌های غیر اخلاقی: باید با این موجود وحشت زده، فرصت طلب... تصفیه حساب کنیم. (← میرصادقی ۷۲۱) • این هم شد انقلابی؟ - نه بابا خودش را جازده، از آن فرصت طلب‌هاست. (← محمود ۲/۱۰۵) ۲. (پزشکی) ویژگی بیماری یا عفونتی که در افراد سالم بروز نمی‌یابد اما در افرادی که



دچار ضعف جسمانی یا نقص ایمنی هستند،  
تظاهرات بالینی شدیدی به بار می آورد:  
بیماری های فرصت طلب.

**فرصت طلبانه** f. -āne [عر. فنا.] (ص.) مبتنی بر  
فرصت طلبی. ← فرصت طلب (م. ۱): با یک  
حرکت فرصت طلبانه خودش را به مدیرکل معرفی کرد.

**فرصت طلبی** forsāt-talab-i [عر. فنا.] (حامص.)  
عمل فرصت طلب. ← فرصت طلب (م. ۱): این  
اندیشه ها پدربان و پسران هردو را به فرصت طلبی و  
سودجویی وامی داشت. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۵۷)

**فرصه** forse [عر.] (ا.) (قد.) فرصت → در تطاول  
مدت این غصه کبیرا، فرصه نجات میسر نمی شد.  
(خاقانی<sup>۱</sup> ۱۱۲)

**فرض** farz [عر.] (ا.) ۱. آنچه به طور موقت  
به عنوان حقیقت یا واقعیت مطرح یا پذیرفته  
می شود بدون آن که درستی آن مدلل شده باشد:  
قبول دارم که من غلو کردم، اما حالا هم با این فرض تو  
مخالفم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۲۰) ۲. فرضیه → نه علوم و نه  
عقاید گوناگون و نه فرض های فلسفی نتوانسته از دردهای  
روعی بشر بکاهد. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۹) ۳. (امص.)  
پنداشتن؛ تصور: فرض محال که محال نیست. ۴.  
(ا.) (ریاضی) آنچه برای اثبات قضیه دانسته و  
معلوم است. ۵. (ص.) (ادیان) واجب: نماز میت  
را از نمازهایی می گفتند که بر هرکس فرض بوده باید آن  
را به جا آورد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۶۴/۳) ۶. (ا.) (ادیان)  
فرضیه (م. ۱) → سلطان ما بعد از گزار کردن فرض  
صبح... دعا را به جد می خواند. (افلاکی ۲۸۷) ۷.  
فرض های بسیار دیگر که هست هریکی را وقتی معلوم  
است: چون نماز و روزه و زکات. (احمدجام ۲۳) ۷.  
(ص.) (ا.) (قد.) آنچه انجام آن بر عهده کسی نهاده  
شده باشد؛ امر لازم؛ لازم؛ ضروری: چاکران  
اعتاب دولت... هرچه بینند و دانند عرض آن را فرض  
ندانسته، تأمل جایز شمارند. (فائز مقام ۳۴۹) ۸. (ا.) (حقوق،  
فقه) سهم معینی از ارثیه که قانون برای بعضی از  
وراث تعیین کرده است.

۹. (ص.) عین (قد.) واجب عینی. ← واجب ۱۰  
واجب عینی: امراض قلب همه محرمات است و ازاله  
آن بر همه کس فرض عین. (قطب ۲۵۴) ۱۱. (ا.) محافل را به  
دیدار تو زین / طاعتت بر هوشمندان فرض عین.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۷۴۱)

۱۲. (ص.) قانونی (حقوق) انگاشتن حالت یا حادثه ای  
به صورت خاصی جهت حل بعضی از  
مشکلات یا رعایت مصلحت اجتماعی.

۱۳. (ص.) (مصد.) ۱. مطلب یا موضوعی را  
به عنوان حقیقت یا واقعیت پذیرفتن: - از کی  
گرفتیش؟ - فرض کن از مهدی. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۱۰) ۲.  
فرض کن، [یدرم] اگر با مادرم حرفش می شد، می رفت  
کفش همه را واکس می زد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۴۷) ۳.  
پنداشتن؛ تصور کردن: اگر روح و عوالم اسرارآمیز  
درونی را یک شبستان درسته و تاریکی فرض کنیم، این  
دو شکاف کوچک یادامی شکل زجاجین را... می توان تنها  
روزنه ای دانست که آن شبستان ظلمانی را با جهان بیرون  
ارتباطی می دهد. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۱) ۴. همه خطها،  
رنگها، و تناسبی که او از زیبایی می توانست فرض  
بکند، این مجسمه به بهترین طرز برایش مجسم می کرد.  
(هدایت<sup>۱</sup> ۸۵) ۵. (ا.) (قد.) (مصد.) ۱. فرض کردن (م. ۱) به کس /  
می نرسد بهره ای، بی درمش فرض کن. (ابن یمن ۵۰۰)  
۲. (قد.) واجب دانستن؛ واجب کردن: به ما بر  
خدمت خود عرض کردی / جزای آن به خود بر فرض  
کردی. (نظامی<sup>۳</sup> ۸)

۱۴. (ص.) (قد.) واجب کفایی. ← واجب ۱۵  
واجب کفایی: چون فرض کفایت بالکلیه متروک گردد  
همه خلق عاصی باشند. (قطب ۲۵۴)

۱۶. (ص.) (مصد.) ۱. فرض کردن (م. ۱) →  
در بحث زیر ما این را فرض خواهیم گرفت. (دریابندری<sup>۳</sup> ۵)

۱۷. (ص.) (مصد.) (قد.) به جا آوردن واجبات  
شرعی به ویژه نماز: فرض ایزد بگزاریم و به کس بد  
نکنیم / و آنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست.  
(حافظ ۱۶) ۱۸. (ا.) (قد.) (مصد.) ۱. فرض و خوانم  
لم یکن. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۷۴/۲)

ممالک خیالی بوده... نوعاً این ممالک خیالی و فرضی، جایی است از قبیل بهشت موعود، منتها در روی زمین. (مینوی ۲۵۸<sup>۳</sup>)

**فرضیات** farz.iy[y]āt [عر: فرضیات، جر: فرضیة] (۱.) فرضیه‌ها. ← فرضیه: کسانی هم که در تحصیل علم به سر می‌برند... عمری... اصول و فقه را در فرضیات... به کار می‌برند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۵)

**فرضیت** farz.iy[y]at [عر: فرضیة] (امص: (قد.) واجب بودن؛ وجوب: آن‌گاه آیات جهاد بیامد و فرضیت مجاهدت... ثابت شد. (نصرالله منشی<sup>۳</sup>)

**فرضیه** farz.iy[y]e [عر: فرضیة] (۱.) نظریه‌ای برای تبیین یک پدیده خاص که متکی بر شواهد و استدلال است، اما هنوز به طور کامل اثبات نشده است: برای قبول این فرضیه باید به ماورای طبیعت و وجود خالق حتمی قادی معتقد بود. (مینوی ۲۵۵<sup>۳</sup>) نمی‌خواهم وارد توضیح و تفسیر فرضیه کارل مارکس شوم. (← مستوفی ۳/۳۷۸)

**فرط** fart [عر: (امص: (قد.) نهایت؛ بسیاری؛ فراوانی: فرط لذت صاحب خط نیکو در اظهار کثایت... باشد. (خواجہ نصیر ۹۹)

از سر از شدت: از فراوانی: مرد از فرط خجالت... از آن خانه بیرون می‌آید. (علوی<sup>۲</sup> ۶۶) چشم‌ها... از فرط مسرت برق می‌زنند. (مسعود ۵۰)

**فرع** far' [عر: (۱.) ۱. آنچه جزء یا بخشی از چیز دیگری است؛ مقر: اصل: آن عصب که بر سر دست درد می‌کرد، مخرج او از سر کتف است، من اصل را معالجت کردم، فرع په شد. (نظامی عروضی ۱۳۰) هرگاه اصل به دست آید، کار فرع آسان باشد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۲) ۲. (قد.) سود؛ بهره: شرحی نوشتم با صد ده فرع. رد کرد که این فرع قانونی نیست. (مخبر السلطنه ۱۹۰) این خط‌ها دیرین به دست سرهنگان می‌دهند که به زخم چوب بستان و فرع دیرین و پامزد سرهنگان برسر. (راوندی ۳۲) ۳. (قد.) شاخه درخت؛ مقر: اصل: عجب نیست این فرع از آن اصل پاک/که جانش بر اوج است و جسمش به خاک. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۹) آن آتشی که گویی نخلی به بار باشد/اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد.

• **روزیدن** (مص.د.) (قد.) واجبات شرعی را به جا آوردن: فرض ورزید و سنت آموزید/عذر ناکردن از کسل منهید. (خاقانی ۱۷۳)

• **بر** (به) از روی فرض؛ به طور فرضی؛ فرضاً: به فرض که این طور باشد. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۴۶) وزیر امور خارجه بر فرض که... مشورت کرده... چه می‌توانست بکند؟ (مستوفی ۲/۱۰۷)

• **به** محال (گفتگو) طبق فرضی که امکان تحقق آن نیست: به فرض محال تو بتوانی نظر همه مردم را جلب کنی، آیا واقعاً چیزی عوض می‌شود؟ **فرضاً** farz.an [عر: (قد.) از روی فرض؛ به طور فرضی؛ بر فرض: فرضاً که دست چپ هم نداشته باشد، چه می‌شود؟ (مینوی<sup>۱</sup> ۲۲۵) بسیاری از کتب فارسی... فرضاً مفقود هم نمی‌شد، به حالت تاریخ بلعی... در می‌آمد. (فروغی<sup>۳</sup> ۹۷)

**فرض بر** farz-bar [عر: فا.] (صف: (۱.) (حقوق) آن‌که سهم الارث او در قانون معین شده است.

**فرضه** forze [عر: فرضة] (۱.) (قد.) ۱. آبادی کنار دریا؛ بندرگاه: از آن سوی کهستان منزلی چند/که باشد فرضه دریای دربند. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۹) از این روضه باکوهرای به فرضه باکو به روان کن. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۱۹) ۲. شهر به ویژه شهری که مرکز دادوستد بوده: تاش از خراسان، به نسا و به ابیورد رود و... و بر ایالت این دو فرضه اقتصار کنند. (جرفادقانی ۶۵)

**فرضه گاه** f.-gāh [عر: فا.] (۱.) (قد.) بندرگاه. → نیز ← فرضه (م: ۱): روان کرد کشتی به آب سیاه/به کم مدت آمد سوی فرضه گاه. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۱۴)

**فرضه گه** forze-gah [عر: فا.] = فرضه گاه (۱.) (قد.) (شاعرانه) فرضه گاه → بندرگاه: بر آن فرضه گه خیمه‌ای زد ز دور/که گوهر ز دریا بر آورد نور. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۰۵)

**فرضی** farz-i [عر: فا.] (ص:، منسوب به فرض) ۱. آنچه به عنوان حقیقت یا واقعیتی پذیرفته شده باشد؛ فرض شده؛ مفروض: این مسئله، به عنوان امری فرضی، مبنای بحث‌های آینده ماست. ۲. پنداشته شده؛ خیالی: جزیره آتلانتیس یکی از

(منوچهری<sup>۱</sup> ۲۲) ۴. (قد.) محصول؛ نتیجه: مروت زمین است و سرمایه زرع/یده کاصل خالی نمائد ز فرع. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۱)

❧ ~ چیزی بودن بی اهمیت یا کم اهمیت بودن نسبت آن: همه اینها فرع پرستاری است... چرا حکیم خوب نیاوردید؟ (هدایت<sup>۲</sup> ۹۱)

فرعا far'an [عر.] (قد.) ۱. به صورت جزئی و فرعی: وصول مالیات اصلاً و فرعاً از وظایف ولات و حکام مستقل بود. (مصدق ۲۸) ۲. از جهت سود و بهره: وجه ادعایی او اصلاً و فرعاً بالغ بر یک کرور خواهد بود. (میاق معیشت ۳۷۹)

❧ ~ بعداً اصل (قد.) به صورت فرعی بعد از رعایت اصلی: میرزا ابوتراب خان فرعاً بعد اصل از اعزه و اعیان کاشان [بود.] (غفاری ۹۲) ۵ حقوق خدمت والد آن عالی جاه تسلاً بعد نسل و فرعاً بعد اصل در دودمان او ثابت و برقرار خواهد بود. (قائم مقام ۹۹)

فرعنات far'anat [از عر.: فرعنة] (امص.) (قد.) مانند فرعون بودن، و به مجاز، خودبینی؛ تکبر: علمای فقه و اصول... شعر عربی یا فارسی که می گویند، فرعنات را کناره گذاشته، معایب آن را از ادبی و فاضلی... می پرستند. (افضل الملک ۴۲۸) ۵ هر چند که در مواعظ برایشان القا می کردند... عتو و فرعنات را زیاد می کردند. (ترجمة میرت جلال الدین ۲۶۶)

فرعون fer'o[w]n [عر.: فرعون، معر. از یو.] (ا.) (ص.) عنوان پادشاهان مصر باستان به ویژه پادشاه معاصر موسی (ع)، و به مجاز، هر شخص متکبر، زورگو، و خودپسند: در دل آرزو می کردیم که روزی عمر فرعون زمان به سر آید. ۵ نفس فرعون است و دین موسی و توبه چون عصا/رخ به سوی جنگ فرعون لعین باید نهاد. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۰۸۲)

فرعونی f-i- [معر. فا.] (صند.) منسوب به فرعون ۱. مربوط یا متعلق به فرعون: به عون یزدانی، شوکت فرعونی درهم شکست. (قائم مقام ۳۱۲) ۵ آری بنای جادوی فرعونی از جهان/ ثعبان اسود و ید بیضا برانگشت. (خاقانی ۱۳۹) ۲. (قد.) (حامص.) هم چون فرعون بودن، و به مجاز، تکبر و خودبینی: راه

مصر برگرفته و خیال فرعونی در سر. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۸) ۵ اگر خود را ز فرعونی ندانی / ز فرعونی تمامت خاکساری. (عطاری<sup>۵</sup> ۶۳۴)

فرعی far-i [معر. فا.] (صند.) منسوب به فرع ۱. ویژگی راه و گذرگاهی که به یک راه یا گذرگاه اصلی منتهی شود: خیابان فرعی، راه فرعی. ۵ راننده از روی جاده فرعی می کشد روی جاده اصلی. (محمود<sup>۲</sup> ۱۵۶) ۲. ویژگی آنچه جزء یا بخشی از اصل چیز دیگری است: این کتاب غیر از مطالب اصلی به ذکر موضوعات فرعی دیگر نیز پرداخته است. ۵ برخی از خوانندگان... توجهی به داستان های فرعی... کتاب مبذول نمی دارند. (قاضی ۱۰۰۰) ۳. (مجاز) غیر اصلی؛ بی اهمیت: ... معبد حقیقی هماتا پرستش گاهی است که رب الارباب به شکل و صورت طبیعت پهناور ساخته... و معابد دیگر همه معابدی است فرعی. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۱۲۷)

فرعیات far'iy[y]āt [عر.: فرعیات، جر. فرعیة] (ا.) چیزهای فرعی و بی اهمیت: اینها همه در زندگانی در حکم فرعیات است. (جمال زاده<sup>۹</sup> ۱۲۳)

فرغ farq [عر.] (ا.) (قد.) (نجوم) بیست و ششمین منزل از منازل قمر؛ مقدم. ۵ منازل ۵ منازل قمر.

فرغار farqār (صند.) (قد.) ۱. آغشته شده به آب یا هر مایع دیگر؛ خیس؛ تر: دل تو سخت و مرا نرم دل، آری چه عجب/ نرم باشد چو همه ساله به خون فرغارست. (رضی الدین: گنج ۸۹/۲) ۲. (بهر.) فرغاریدن) ۵ فرغاریدن.

❧ ~ کردن (مص.م.) (قد.) خیس کردن: تخم سیند را بگویند و... دو شیان روز در آب فرغار کنند. (حاسب طبری ۵۵) ۵ چرا که تری بر آب بر پدیدتر است/ بدو کنند همه چیز خشک را فرغار؟ (ابوالهیثم گرگانی: اشعار ۶۲)

فرغاریدن f-id-an (مص.م.) (معر.م.) (قد.) چیزی را به آب یا مایع دیگر آغشته کردن؛ خیساندن: اگر [مغناطیس را] در سرکه یا خون بز فرغارند، تیز شود. (ابوالقاسم کاشانی ۱۵۱)

**فرفره** fāref-e [= فرفته] (صد.) (قد.) فرفته →  
 • ~ شدن (مصد.) (قد.) فرفته شدن:  
 ولیکن بدین صورت دل پذیر / فرفته مشو، سیرت خوب  
 گیر. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۳)

**فراوِفر** fer[ə]-fer (اصو.) ۱. صدایی که  
 هنگام انجام برخی از کارها مانند عطسه کردن،  
 غذا خوردن، نوشتن، یا جز آن شنیده می‌شود:  
 زن در عطسه و فرفر صدای بینی شرح داد که پسرش...  
 به‌تازگی از کاشان آمده... است. (پارسی‌پور ۵۹) ۲. (ق.)  
 به‌تندی؛ به‌شتاب: آقا کمال فروفر سیگار می‌کشید و  
 در سرتاسر تالار تندتند قدم می‌زد. (علوی<sup>۳</sup> ۱۱۳) ۳.  
 برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرونوشت / برفور این  
 قصیده مطبوع آب‌دار. (انوری<sup>۱</sup> ۱۶۰)

• ~ کردن (مصد.) صدای فروفر درآوردن:  
 درشکه‌چی به تُرکی آواز می‌خواند، اسبها فروفر  
 می‌کنند. (مسعود ۲۱)

**فرفره** farfare [عر.: فَرْفَرَة] (مصد.) (قد.) جنبش؛  
 حرکت: حاجی... چشم‌ها را در کاسه به فرفره انداخت  
 و... دشنام‌های شدید و غلیظ دادن گرفت. (میرزا حبیب  
 ۳۸۵)

**فرفره** ferfer (ا.) هرنوع اسباب‌بازی چرخنده،  
 به‌ویژه نوعی اسباب‌بازی ساخته‌شده از یک  
 چوب و کاغذی به‌شکل پرّه پنکه برسر آن که  
 بر اثر حرکت یا جریان باد می‌چرخد: فرفره‌ای در  
 آفتاب می‌چرخد، رنگ پره‌هایش می‌رود. (بهرامی:  
 شکوفای ۹۱) ۵ اسباب‌بازی فروشی... فرفره و قارقارک  
 می‌فروخت. (درویشیان ۷۷) ۵ فرفره به مشاق و به



کعب و سراممک / به خرد چاهک و چوگان و گوی در  
 طباطب. (خاقانی ۵۳) ۵ به عنوان نماد «سرعت و  
 چابکی» به کار می‌رود: گلوله... مثل فرفره می‌چرخد.  
 (دیانی ۶۴) ۵ معلم کلاس سه... مثل فرفره می‌جنبید.  
 (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۱۳)

**فرغر** farqar (ا.) (قد.) ۱. آب‌گیر یا هرجایی که  
 آب کمی در آن باقی مانده باشد: ز مدح تو به مدح  
 کس نیازم / کس از دریا نیاز دسوی فرغر. (مسعود سعد<sup>۱</sup>  
 ۳۳۴) ۵ نکندند چندان سران سرنگون / که هر شیب چون  
 فرغری شد ز خون. (اسدی<sup>۱</sup> ۹۰) ۲. (بم.) فرغردن) ←  
 فرغردن

**فرغردن** f.-d-an (مصد.) (بم.) فرغر) (قد.) خیس  
 شدن؛ مرطوب شدن: بسیار نباشد اندر گرمابه چه،  
 بدان مقدار باشد که پوستشان بفرغرد و تر گردد. (اخوینی  
 ۶۶۴)

**فرغست** farqast (ا.) (قد.) (گیاهی) برگست →:  
 ای میر شاعرانت همه ژاژند / من ژاژ نی ولیکن فرغستم.  
 (ابوالعباس رینجی: اشعار ۷۱)

**فرغول** farqul (ا.) (قد.) درنگ، یا غفلت و  
 اهمال در کار: به هرکار بیدار و بشکول باش / به شب  
 دشمن خواب فرغول باش. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۹۱)

**فرغول‌کار** f.-kār (صد.) (قد.) آن‌که کاری را  
 همراه با اهمال یا غفلت و سهل‌انگاری انجام  
 دهد: شما فرغول‌کارانید. سجده کنید خدای عزوجل را و  
 بپرسستید او را اگر رستگاری همی‌خواهید.  
 (ترجمه تفسیر طبری ۱۷۶۶)

**فرغول‌کاری** f.-ī (حامص.) (قد.) اهمال یا غفلت  
 و سهل‌انگاری در انجام کاری: معتدل بُود... میان  
 بی‌خشی و فراخ‌دلی، و معتدل بُود میان شتاب‌کاری و  
 فرغول‌کاری. (اخوینی ۱۱۷)

**فرغون** forqun [از فر.: fourgon] (ا.) (ساختمان)  
 نوعی چرخ دستی برای نقل و انتقال مصالح  
 ساختمانی.



**فرغیش** farqiš (صد.) (قد.) کهنه، فرسوده، و  
 ریش‌ریش‌شده: نکم یاد ز تاراج و نیندیشم ز آنک /  
 مرکب بود خرنلنگ و لباسم فرغیش. (امیر معزی ۳۹۶) ۵  
 ... / همی‌کشید چو درویش دامن فرغیش. (لیبی: صحاح  
 ۱۵۴)

اینها و آن بازجوها... فرقی نمی بینم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۸۱) ○  
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید  
 شما نیاز کنید. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۵) ۴. (مجاز) نوک یا  
 قسمت بالای هر چیز: هنوز تیغ آفتاب بر فرق  
 شاخه های درخت تنشته بود که پشت در خانه... رسید.  
 (شهری<sup>۱</sup> ۳۶) ○ سبحان الله ز فرقی سر تا قدمت / در قالب  
 آرزوی من ریخته اند. (خاقانی ۷۱۸) ۵. (قد.) (مجاز)  
 موی سر: فتنه برخیزد آن زمان که سحر / فرق مشکین  
 فرونشانی تو. (عطار<sup>۵</sup> ۵۶۵)

○ ~ باز کردن ایجاد کردن فرق در موی سر.  
 ← فرق (بر. ۱): از وسط سرش فرق باز کرده بود.  
 (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۵۷) ○ داماد... موهایش را فرق باز  
 کرده بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۲۸) ○ آلیس... عروسک مو... طلایی  
 داشت و از وسط موهایش فرق باز کرده بود.  
 (مدرس صادقی ۳۷)

● ~ دادن (مصد. جدا دانستن؛ تشخیص  
 دادن: او بنای آوازخوانی را گذاشت... باوجود آن که هر  
 را از پر فرق نمی داد. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۷۹) ○ کافی است  
 که ما خودمان را با آنها فرق دهیم، تفاوت استعداد  
 خودمان را بدانیم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۹۴)

● ~ داشتن (مصد. تفاوت داشتن؛ متفاوت  
 بودن: سلیقه ما در طرز کار باهم فرق داشت. (مصدق  
 ۱۳۹) ○ ترکیب بند... همان ترجیع است... فرقی که دارد،  
 مکرر نگشتن بند یگانه آن است. (رضافلی خان هدایت:  
 مدارج البلاغه ۲۹)

● ~ کردن (مصد. ۱. تفاوت داشتن: این جا  
 انواع [دوچرخه] هست، از هر نوع که بخواهی،  
 بلند و کوتاه... فقط فیمشان فرق می کند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۵۷)  
 ○ یک پرده زیاده تر یا کمتر برای دولت فخمیه چه فرق  
 می کند؟ (علوی<sup>۱</sup> ۴۳) ۲. تغییر یافتن؛ متفاوت  
 شدن: رفتار شرکت... اکنون فرق کرده است و مثل سابق  
 نیست. (مصدق ۳۶۱) ۳. (مصد.، مصد.، قد.) ●  
 فرق گذاشتن ↓ : اختلافات و تفاوتات هرکسی فرق  
 نتواند کرد، و باز نتواند شناخت جز شیخی کامل.  
 (نجم رازی<sup>۱</sup> ۳۷۷) ○ میان دوست و غلام فرق نتوانست  
 کرد. (نصرالله منشی ۱۳۷)

**فرفری** fer-fer-i [فر. فر. فا.] (صد.) (گفتگو) ویژگی  
 مویی که فر خورده یا پیچ و تاب داشته باشد:  
 موهای فرفری اش روی صورت و شانه هایش می ریخت.  
 (ترقی ۲۰۹) ○ پیرمرد مویش سفید و فرفری بود.  
 (الخاص: داستان های نو ۱۹۸)

**فرفور** fe(a)rfo(u)r [فر. (قد.) (جانوری) تیهو → :  
 من بچه فرفورم و او باز سید است / تا باز کجا تاب بزد  
 بچه تیهو؟ (ابوشکور: اشعار ۸۵)

**فرفورژه** ferforže [تر. fer forg:] [فر. (لا) و سایل  
 ساخته شده از آهن مانند صندلی و چراغ که  
 معمولاً طرح هنری دارند.

**فرفیر** ferfir [فر. (لا) (قد.) ماده ای سرخ رنگ و  
 مایل به ارغوانی که از نوعی صدف استخراج  
 می کردند: بعضی از آنها را در فرفیر و ارغوان  
 رنگ آمیزی کرده بودند. (جمال زاده<sup>۱۲</sup> ۵۴)

**فرفیری** f-i [فر. فا.] (صد، منسوب به فرفیر) (قد.)  
 به رنگ فرفیر؛ سرخ مایل به ارغوانی: پارچه  
 ارغوانی فرفیری... جامه پادشاهان است. (جمال زاده<sup>۷</sup>  
 ۴۷)

**فرفیون** farfiyun [فر. (لا) (گیاهی) گیاهی علفی،  
 دولبه ای، بی گل برگ، پایا، و خودرو که  
 شیرابه ای سمی دارد.



**فرق** farq [فر. (لا) (ا). شکافی به صورت خطی  
 راست که بر اثر شانه زدن موی سر، در آن ایجاد  
 می کنند: فرق را همین جاها باز کرده بود. در طرف چپ.  
 (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱۳) ○ شاه زاده... موهای سر را... شانه  
 می زد. فرقی از میان باز می کرد. (مستوفی ۳/ ۳۳۰) ۲.  
 (مجاز) سر به ویژه وسط آن؛ کله: دونه  
 عروسک... را... از فرق تا قدم شکافته بود. (قاضی ۸۴۸)  
 ○ آید فرقت به سلام قدم / حلقه صفت پای و سر آرد  
 به هم. (نظامی<sup>۱</sup> ۴۱) ۳. تمایزی که میان دو یا چند  
 چیز یا چند کس وجود دارد؛ تفاوت: من میان

(۱۶)

**فرقدان** farqad.ān [عر.] مثنای فرقد، = فرقدین [

(۱.) (قد.) (نجوم) دوبرادران → هم در آن پایرنه

قومی را / پای بر فرقی فرقدان بینی. (هاتف: گنج ۱۵۸/۳)

**فرقدین** farqad.eyn [عر.] فرقدین، مثنای فرقد، =

فرقدان [ (۱.) (قد.) (نجوم) دوبرادران → خدام

مردقش به سرم گر نهند پای / حقا که بگذرد سرم از فرقی

فرقدین. (جامی ۷۸) ○ به دندان گزید از تعجب پدیدن /

بماندش در او دیده چون فرقدین. (سعدی ۱۲۰<sup>۱</sup>) ○

فرقدین تا چو دیدگان هزیر / شد پدید از کران چرخ دوتا.

(مسعود سعدی ۱)

**فرقون** forqun [از فر.] (۱.) (ساختمان) فرغون →**فرقه** ferqe [عر.: فرقه] (۱.) گروه یا جماعتی که

اهداف، نظام اعتقادی، یا ویژگی‌های یکسان

و مشترک داشته باشند مانند فرقه‌های تصوف:

هیچ فرقه‌ای مرا جزو خودش حساب نمی‌کرد. (علوی ۲

۷۵) ○ در طی... سلوک فرقه انبیا و ملوک را فرقی پیدا شد.

(قائم مقام ۳۸۷)

**فرقه** ~ زدن (مصل.) (گفتگو) (مجاز) دنبال فسق

و فجور رفتن؛ الواطی کردن: زن‌ها... همه چیز را

می‌توانند ندیده بگیرند غیر از فقر و نکیت را،

سرور یخت مست، فرقه زدن و بی‌عفتی کردن، دعوا و

عریده راه انداختن. (مینوی ۲۵۵<sup>۱</sup>)**فرقه‌ای** f.-i(y) [عر. فا. فا.] (صد.) منسوب به فرقه

مربوط به فرقه: خشونت‌های فرقه‌ای، کشمکش‌های

طبقاتی و فرقه‌ای.

**فرقه‌گرا** ferqe-ge(a)rā [عر. فا.] (صف.) دارای

گرایش به تشکیل گروه و فرقه‌های سیاسی،

مذهبی، اجتماعی، و مانند آن یا انشعاب از

فرقه‌های قدیم و ایجاد فرقه جدید.

**فرقه‌گرایی** f.-y(i) [عر. فا. فا.] (حامص.) عمل

فرقه‌گرا: با این مخالفت‌ها و فرقه‌گرایی‌ها که مملکت

درست نمی‌شود.

**فرکانس** ferekāns [تر.: fréquence] (۱.) (فیزیک)

تعداد ارتعاش‌های هر نوسان‌گر در یک ثانیه؛

بسامد؛ تواتر.

**ه. ~ گذاشتن (نهادن)** (مصل.) (مصل.) تفاوت

قائل شدن میان دو چیز یا دو کس: میان انسان و

حیوان فرقی می‌گذارد. (← میرصادقی ۱۳۵) ○ از عزت

این مقام بر طایفه‌ای حال خادم و شیخ مشتبه شده‌است، و

خادم را از شیخ فرقی نهاده‌اند. (جامی ۹<sup>۸</sup>)

○ از ~ قاقدم (مجاز) از سر تا پا؛ تماماً: در میان

گروهی از مردمان عبوس... از بالا تا پایین و از فرقی تا

قدم همه... مژوران دین به دنیا فروش بودند.

(جمال‌زاده ۸۷<sup>۱۶</sup>)**فرقی** feraq [عر.: جِر. فرقه] (۱.) فرقه‌ها. ← فرقه:

انسان تا دنیا را گردش نکند و فِرَقِ اقوام عالم را نبیند،

گمان می‌کند که... مملکت... خودش در عالم بی‌مانند

است. (حاج سیاح ۱۴۰<sup>۱</sup>) ○ تفرقی به فِرَقِ راه یابید.

(روایینی ۶۵)

**فرقان** forqān [عر.] (۱.) ۱. سوره بیست و پنجم

از قرآن کریم، دارای هفتاد و هفت آیه. ۲. (قد.)

نام دیگری برای قرآن. ← قرآن: علمای امت جلیل

را در یایه انبیای بنی اسرائیل شمرده‌اند... تا احکام فرقان...

در صفحه جهان منتشر باشد. (قائم مقام ۳۱۸) ○ در قرآن

عظیم و فرقان کریم قصه چند کس از انبیا... به صدق این

معنا ناطق است. (وطواط ۹۲)

**فرقی بازکنی** farq-bāz-kon-i [عر. فا. فا.] (حامص.)

(۱.) (منسوخ) سکه طلا یا نقره‌ای که مادر عروس

در حمام عقدکنان به دلاک می‌داد تا فرقی

عروس را باز کند و موهایش را ببافد: مادر دختر

با لباس به توی حمام می‌آمد و به دلاک فرقی بازکنی

می‌داد. (کتبایی ۱۴۲)

**فرقت** forqat [عر.: فرقه] (امص.) (قد.) دوری؛

جدایی؛ فراق: فرقت تو به من کافی است، دیگر به

آتش وداع آخر و قطع رابطه‌ام چرا می‌سوزی؟ (طالبوف ۲

۱۲۶) ○ اگرچه تلخ باشد فرقت یار / در او شیرین بود

امید دیدار. (فخرالدین گرجانی: گنج ۱۸۴/۱)

**فرقد** farqad [عر.] (۱.) (قد.) (نجوم) دوبرادران

→ فرمان... نازل گردید، و فرقی غلام فدوی را به اوج

فرقد رسانید. (قائم مقام ۷۶) ○ نرگس، چون ماه در میان

ثریا / لاله، چو اندر کسوف گوشه فرقد. (منوچهری ۱

## فرکانس متر

ferekānsmetr [فر:]

fréquence[mètre] (۱.) (برق) دستگاهی که به کمک آن فرکانس را اندازه می گیرند.

**فرکن** far-kan [= فرکنند] (۱.) (قد.) ۱. فرکند →

دو فرکن است روان از دو دیده بر دو رخ / ...  
(خسروانی: صحاح ۲۴۸) ۲. (بم.) فرکندن ←  
فرکندن.

**فرکند** far-kand [= فرکن] (۱.) (قد.) گذرگاه آب؛ جوی: نه دروی آمی را راه رفتن / نه دروی آب هارا جوی و فرکند. (ابوالعباس رینجی: اشعار ۶۸)

**فرکندن** far-kan-d-an (مصد.) بم.: فرکن (قد.)  
ازهم باز شدن اجزای چیزی؛ متلاشی شدن:  
اگر بدین قی نیفتد آنگاه بگیرد یک بند شیت و بجوشاند  
به سه رطل آب تا شیت بفرکند و باز بیالاید. (اخوینی  
۲۰۷)

**فرکنده** far-kan-d-e (صف.) از فرکندن، (۱.) (قد.)  
ازهم بازشده؛ متلاشی: چون زورق فرکنده فتاده به  
جزیره / .... (خسروی: شاعران ۱۷۶) ۲ ساخت  
صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**فرم** form [فر:] (۱.) ۱. شکل؛ مدل: هر  
روز موهایش را به فرمی درمی آورد. (شاهانی ۱۲۳) ۲  
برای انتخاب فرم پالتو... با رقعا و صاحبان ذوق...  
جلسات متعدده تشکیل داده بودند. (علی ۹۸) ۳  
کاغذی حاوی پرسش هایی از شخص متقاضی  
استخدام، ثبت نام، و مانند آنها: فرم استخدام، فرم  
ثبت نام. ۴ (چاپ و نشر) تعداد صفحه هایی که در  
یک بار باهم زیر ماشین چاپ می رود. این  
تعداد به قطع کتاب، اندازه کاغذ، و نوع ماشین  
مربوط است و ممکن است سی و دو، شانزده،  
هشت، یا چهار صفحه باشد. ۴ لباسی یک  
شکل مربوط به مجموعه افرادی مشخص؛  
انفورم: فرماتی رسیده که وندارم و قزاق باید در تحت  
یک فرم دریابید. (مخبرالسلطنه ۳۳۱) ۵ فرم نظام است  
چو در بر مرا / صحبت زن نیست میسر مرا. (ابرج ۱۰۷)  
۵ (گفتگو) (مجاز) اندازه مناسب. ← ۵ روفرم  
بودن (م.) ۱. ۶ (ادبی) مجموعه ویژگی های

ساختاری یک اثر ادبی؛ مقر. محتوا. ۷  
(موسیقی) کیفیت ترکیب یا گشتالت هر نوع  
موسیقی. ۸ (موسیقی) الگوهای متداول  
آهنگ سازی.

• ~ دادن (مصد.) شکل متناسب یا  
دل خواه بخشیدن به چیزی: چند ساعت طول کشید  
تا موهایش را به این صورت فرم داد.

• ~ سونات (موسیقی) جریان منظم، به ویژه در  
موومان اول یک سونات، سمفونی، قطعه  
موسیقی مجلسی، و نظایر آنها که غالباً به سه  
قسمت اجرا، بسط، و برگشت تقسیم  
شده است.

• ~ آوردن (گفتگو) (مجاز) متناسب و  
هم آهنگ کردن اندازه: حاضر نیستم زیبایی اندام  
را که چند سال زحمت کشیدم تا روفرش آوردم ازین  
ببرم. (← گلاب دره ای ۶۰)

• ~ بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. اندازه متناسب  
و هم آهنگ داشتن: هیكلش روفرم است. نیاز به  
رژیم ندارد. ۲. خوب و خوش بودن؛ سرحال  
بودن: امروز روفرم نیستی چی شده؟

**فرمای** farmā[y] (بم.) فرمودن) ← فرمودن.

**فرمات** fermāt [ایتا.: fermata] (۱.) (موسیقی)  
علامتی روی و گاه زیر یک نت، یک آکورد،  
به ندرت روی یک سکوت و در برخی از آثار  
قرن بیستم روی خط میزان که ارزش کشش  
واقعی آن نت، سکوت و وقف، یا مکث را  
بنابر نیاز طولانی تر می کند.

**فرمالدئید** formaldé'id [فر.: formaldehyde] (۱.)  
(شیمی) گازی سمی، خارش زا، با بویی بسیار  
تند و آتش گیر که در تهیه برخی پلاستیک ها،  
کودهای شیمیایی، رنگ های نساجی، و در  
پزشکی به کار می رود.

**فرمالیت** formālite [فر.: formalité] (۱.) ۱  
مجموعه تشریفات برای انجام امور اداری:  
دیگر کار تشریفات بی شمار و فرمالیته های پردر سر تمام  
شده است. (جمال زاده ۶۷۶) ۲. (گفتگو) ظاهر سازی؛

(سعدی<sup>۳</sup> ۶۱۵) ○ بوسهل پوشیده نیز کس فرستاده بود و منشور و فرمان‌ها بخواسته. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۱) ۵. (قد.) آنچه خداوند مقرر کرده است؛ تقدیر؛ حکم ازلی سر نوشت؛ نبشته به سر بردگرفته بود/ ز فرمان نه کاه نه خواهد فرزد. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۱۴/۲)

○ **به بودن** (مصد.د.) (مجان) اطاعت کردن از امر کسی: آن زمان فراخواهد رسید که شما بتوانان محشتم فرمان دهید و من فرمان بزم. (قاضی ۲۶) ○ گروهی از گله داران در میان رود غزنین فرود آمده بودند... هرچه گفتند از آن جا برخیزید... فرمان نمی بردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۴۰)

○ **به خواستن** (مصد.د.) (قد.) اجازه خواستن؛ حکم گرفتن: که بهر دیدن بیت المقدس/ مرا فرمان بخواه از شاه دنیا. (خاقانی ۲۸)

○ **به دادن** (مصد.د.) ۱. دستور دادن؛ حکم کردن: هر طوری که حریفش فرمان دهد، عمل می کند. (مطهری<sup>۵</sup> ۲۶۶) ○ تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش/ پشت نه بر آرز تا پهلوانی با پهلوان. (خاقانی ۳۲۶) ۲. (گفتگو) راهنمایی کردن راننده برای بردن خودرو به جایی که نسبت به آن دید ندارد: یک نفر کنار ماشینش ایستاده بود و فرمان می داد. ۳. (قد.) اجازه دادن؛ دستور دادن: که گر فرمان دهد شاه جهان/ بگویم صد یک از چیزی که داتم. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۸) ۴. (قد.) (مجان) قدرت و تسلط بخشیدن؛ حکومت دادن: به دین پاک و دل نیک و اعتقاد درست/ خدای داد تو را بر همه جهان فرمان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۵۰)

○ **به واندن** (مصد.د.) (مجان) حکومت کردن: آنها از... فرمان راندن بر مثنی رعایای فقیر... راضی بودند. (اسلامی ندوشن ۱۵۴) ○ آن قدر تن درستی و سلامت در خود یافته ام که بتوانم... بر جزیره ها فرمان برانم. (قاضی ۶۳۴)

○ **به کردن** (مصد.د.) (قد.) اطاعت کردن؛ فرمان برداری کردن: امیر... بر من پانگ زد که: بیش برو. من فرمان کردم، ولی عقل از سرم پریده بود. (مینوی: هدایت<sup>۶</sup> ۶۶) ○ هر که فرمان کند، او را پاداش نیکو کن.

حفظ ظاهر: امروز... ما محتاج به مرد کار هستیم که هفت در را به یک دیگ محتاج بکند. اما خوب برای فرمالیته بد نیست. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۱۳)

**فرمالیزم** formalizm [انگ.: formalism] (۱.) فرمالیسم → از فرمالیزم و هنر برای هنر حرف تزن. (علی زاده ۲۰۴/۱)

**فرمالیست** formālist [فر.: formaliste] (ص.د.) (۱.) پیرو مکتب فرمالیسم؛ شکل گرا: هنرمندان فرمالیست.

**فرمالیستی** f.-i. [فر.ا.] (صد.) منسوب به فرمالیست) دارای گرایش به پیروی از اصول مکتب فرمالیسم: ادبیات فرمالیستی.

**فرمالیسم** formālism [فر.: formalisme] (۱.) گرایشی در هنر و ادبیات که بر زیبایی ظاهر یا شکل بیرونی آثار ادبی توجه و تأکید بسیار دارد؛ شکل گرایی.

**فرمالین** formālin [فر.: formaline] (۱.) (شیمی) محلولی از فرمالدئید در آب که معمولاً برای ضد عفونی کردن در بیمارستان ها به کار می رود. **فرمان** farmān (۱.) ۱. سخن یا نوشته ای که طی آن انجام دادن کاری از کسی، معمولاً زیر دست، خواسته می شود؛ امر؛ دستور: هر کجا به دنبال فرمانم می فرستادند، سر از خانه درمی آوردم. (شهری<sup>۳</sup> ۳۰۷) ○ اگر فرمان باشد تا بازگویم. گفت: نیک آمد، در ایستادم و هر چه وزیر گفته بود به تمامی بازگفتم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲۲) ۲. (فنی) قطعه دایره ای شکل برای هدایت خودرو؛ رل. ۳. (فنی) دستگاه هدایت کننده چرخ های وسیله نقلیه برای پیچش در جهت دل خواه راننده: فرمان موتور. ۴. حکم کتبی که از سوی مقام بزرگی برای انتصاب کسی به شغلی یا برای انجام امری صادر می شود؛ حکم: چنانچه قبل از تصویب قانون [ملی شدن صنعت نفت] فرمان [نخست وزیر] صادر شده بود، دولت تشکیل می گردید. (مصدق ۱۷۹) ○ شاید خون سعدی را به باطل ریختن حق/ بیا سهل است اگر داری به خط خواجه فرمانی.



(بلعمی ۹۱)

پادشا. (سعدی ۱۶۳<sup>۱</sup>)

**فرمان‌بردار** farmān-bord-ār (صف.) آن‌که امر کسی را می‌پذیرد یا اجرا می‌کند؛ مطیع؛ تابع؛ فرمان‌بر: در مدرسه... فرمان‌بردار، افتاده، و ساکت [بود]. (هدایت ۸۰) همه از بهر تو سرگشته و فرمان‌بردار/ شرط انصاف نباشد که تو فرمان‌نبری. (سعدی ۴۹<sup>۲</sup>) هرچه اندر این جهان‌اند همه فرمان‌بردار تو گردند. (بلعمی ۷۹)

**فرمان‌برداری** f.-i (حامص.) از امر و فرمان کسی اطاعت و پیروی کردن یا در برابر او مطیع بودن؛ اطاعت؛ فرمان‌بری: به اسم اطاعت و فرمان‌برداری... هر حکمی می‌دهم، باید بدون چون و چرا انجام بدهی. (جمال‌زاده ۳۴<sup>۱۷</sup>) جز فرمان‌برداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم. (بیهقی ۵۳۵<sup>۱</sup>)

**فرمان‌بری** farmān-bar-i (حامص.) فرمان‌برداری  
→: همه عمر سر فرود آورده... جز خم و راست شدن و فرمان‌بری و به قربان گفتن [کاری نکرد]. (شهری ۲۳۱<sup>۳</sup>)  
که نشینند، او را به بیغمبری/ سر اندر نیارد به فرمان‌بری. (دقیقی: فردوسی ۱۳۰۶<sup>۳</sup>)

**فرمان‌پذیر** farmān-pazir (صف.) (قد.) فرمان‌بردار →: شد آن بت‌پرستنده، فرمان‌پذیر/ فرستاد بت را به دانای پیر. (نظامی ۵۷<sup>۸</sup>)  
**فرمان‌پذیری** f.-i (حامص.) (قد.) فرمان‌برداری  
→: به هر آرزو کاوری در قیاس/ به فرمان‌پذیری پذیرم سیاس. (نظامی ۳۸۷<sup>۲</sup>)

**فرمان‌دار، فرماندار** farmān-dār (صف.) (ا.) (اداری) ۱. بالاترین مقام اداری در شهرستان که از طرف استان‌دار منصوب و نماینده قوه مجریه در آن شهرستان محسوب می‌شود: دو ماه قبل... شخص توده‌ای... به فرمان‌دار حمله و او را مجروح نموده بود. (مستوفی ۴۱۲/۳) ۲. بالاترین مقام اداری در یک ایالت یا کشور: فرمان‌دار هرکدام از ایالات متحده آمریکا، فرمان‌دار استرالیا.

• **سے کسی را نگہ داشتن** (قد.) امر او را اجرا کردن؛ اطاعت نمودن از او: فرمان‌خداى عزوجل و فرمان‌رسول او نگہ دارید تا در دوجہان عزیز باشید. (احمدجام ۸۴)

• **سے گزیدن** (مصد.) (قد.) اطاعت کردن: بدو گفت ہرمز کہ فرمان‌گزین/ ز خسرو پیرداز روی زمین. (فردوسی ۲۲۶۱<sup>۳</sup>)

• **سے ہیدرولیک (نی) دستگاہ فرمانی کہ در آن انتقال قدرت برای جہت دادن بہ پیچش چرخ‌های خودرو با وسایل ہیدرولیکی انجام می‌شود و بہ ہمین دلیل خیلی راحت‌تر و نرم‌تر از فرمان‌های معمولی کار می‌کند.**

• **سے یافتن** (مصد.) (قد.) (مجاز) درگذشتن؛ مردن: دو ساعت بہ غروب ماندہ، فرمان یافت و بہ دیگر سرای جاوید شافت. (افضل الملک ۱۰۸) در جوانی فرمان یافت و او را در جوار ایشان دفن کردند. (ابن‌فندق ۲۸۵)

• **بہ سے** (قد.) ۱. بحسب امر؛ مطابق دستور: بلی «بہ فرمان» گویم اگر ہجا گویم/ از آن کہ قول خداوند را بہ فرمانم. (مسعود سعد ۴۸۸) ۲. مطیع؛ فرمان‌بردار: بلی بہ فرمان گویم اگر ہجا گویم/ از آن کہ قول خداوند را «بہ فرمانم». (مسعود سعد ۴۸۸)

• **بہ سے نبودن دست (پای) کسی** (گفتگو) (مجاز) قدرت حرکت نداشتن یا بی‌حس بودن دست (پای) او: بعد از آن تصادف لعنتی دیگر دستم بہ فرمانم نیست.

• **پشت سے بودن (نشستن)** (گفتگو) رانندگی کردن: وقتی پشت فرمانی حواست را جمع کن! تو این سفر گاهی من پشت فرمان می‌نشستم.

• **کسی را در سے داشتن** (قد.) (مجاز) او را تحت اطاعت خود داشتن: من ہم سواران بسیار و دلیران و دلاوران در فرمان خویش دارم. (نقیسی ۴۸۳)

**فرمان‌بر** f.-bar (صف.) فرمان‌بردار ↓: ... مردم در حال انفراد تابع قانون یعنی فرمان‌بر باشند. (فروغی ۱۶۲) زن خوب فرمان‌بر پارسا/ کند مرد درویش را

نظامی (منسوخ) (سیاسی) حاکم نظامی  
که در مواقع خاص که حکومت نظامی برقرار  
باشد، اداره شهر یا شهرستان را برعهده  
می گیرد.

**فرمان‌داری، فرمانداری** f.i (حامصـ). ۱. عمل و شغل فرمان‌دار؛ فرمان‌دار بودن. ← فرمان‌دار (م.۱): از طرف استان‌دار به فرمان‌داری منصوب شد. ۲. (ا.۱) محل کار و فعالیت فرمان‌دار: هر دو سال یک بار برای گرفتن رأی، نماینده‌ای از فرمان‌داری یزد... می‌آمد. (اسلامی‌نندوشن ۱۵۳)

**فرمان ده، فرمانده** farmān-deh (صفه، ا). ۱.  
(نظامی) آن‌که یک یا چند واحد نظامی مانند  
هنگ، تیپ، یا سپاه تحت فرمان او باشد:  
فرمانده... و سربازان... مشغول مشق نظام می‌باشند.  
(شهری ۳۴۹/۱<sup>۲</sup>) ۲. (قد.) حاکم: تو اگر می‌توانی  
برخیز و فرمان ده این قلعه را احضار کن. (قاضی ۱۴۵) ۳.  
نذائم که گفت این حکایت به من / که بوده است فرمان دهی  
در یمن. (سعدی ۹۰) ۴. (قد.) آن‌که فرمان  
می‌دهد؛ آن‌که دستور می‌دهد: گرز و گرز خاک  
ما را بردنی است / امر فرمان ده به جا آوردنی است.  
(مولوی ۳۱۲/۲<sup>۱</sup>)

«... که کل قوا (نظامی، سلیسی) بالاترین مقام کشور که بر همه نیروهای نظامی و انتظامی ریاست و فرمان‌دهی دارد: بیانیه‌ای... از طرف رئیس‌دویزیون قزاق و فرمان‌ده کل قوا... صادر شده بود. (مستوفی ۲۲۲/۳)» در جمهوری اسلامی ایران رهبر کشور، فرمان‌ده کل قواست.

**فرمان‌دهی، فرماندهی** f.-i (حامص...) ۱.  
(نظامی) عمل فرمان‌ده؛ سرپرستی یک یا چند  
واحد نظامی: دولت روسیه تزاری عده‌ای قشون به  
فرمان‌دهی ژنرال یاراتف به ایران فرستاد. (مصدق ۸۸) ۵  
سردار سپه... فرمان‌دهی قوای آذربایجان را به سرتیپ  
جهانبانی واگذار [کرد]. (مستوفی ۵۱۵/۳) ۲. (قد.)  
حکومت؛ امارت؛ حکم‌رانی؛ رسوم فرمان‌دهی و  
دادگستری در آن زمان به مثابتی رسید که چاوشان...

**فرمان فرما [ی]** [fərmān-farmā-y] (صفه، ـی)  
 (قد.) فرمان روا (م.ا) → شاهزادگان، هر کدام در  
 یکی از ممالک پتگاله و دکن و هند فرمان فرما بودند.  
 (شوشتری ۳۹۶) ○ رأفت بسیط خدایگان جهان...  
 فرمان فرمای زمین... تابنده و قزاینده باد. (آقتسرای ۳۸)

خرید داشتن. ← فرمایش (م. ۴): در بازار دکان دارم، هر فرمایشی که داشته باشید اطاعت می‌کنم. (هدایت<sup>۲</sup> ۴۵)

• سه کردن (مصد. ج). (احترام آمیز) سخن گفتن: دیدم خیلی پرت و نامناسب فرمایش می‌کنند (نظام السلطنه ۲۲۲/۱)

**فرمایشات** f.-āt [فا.فا.عر.، ج.، فرمایش] (ا.ا). (احترام آمیز) (مجاز) سخنان؛ مطالب: در فرمایشاتان، پای اگرومگر زیاد درمیان می‌آید. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۲۳۲) ○ پدرجان، من برای اصغای فرمایشات شما حاضرم، بفرمایید. (مشفق کاظمی ۲۸) ○ شاهنشاه خودشان مرا برای اصغای فرمایشات خواستند. (مصدق ۱۸۶)

**فرمایشی** farmā-y-eš-i (صد.، منسوب به فرمایش) ویژگی آنچه بنابر فرمان کسی (معمولاً مقام بالاتر) انجام می‌گیرد یا ایجاد می‌شود و معمولاً فاقد جنبه طبیعی یا قانونی است: انتخابات فرمایشی. ○ ساختن لغات به توسط هر ابجدخوان یا مؤسسات فرمایشی. (اقبال<sup>۱</sup> ۶/۷/۴)

**فرماینده** farmā-y-ande (صد.، از فرمودن) (قد). آن‌که امر می‌کند یا دستور می‌دهد؛ فرمان‌دهنده: اماره لفظ مبالغت است... یعنی به‌غایت فرمایند. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۳۷۱) ○ فرمایند اندر آن عشق، شمایل معشوق بُود نه سلطان شهوت. (ابن سینا: مینوی<sup>۲</sup> ۱۸۴)

**فرم‌بندی** form-band-i [فر.فا.فا.، (حامص.، چاپ‌ونشر) تنظیم مطالب چاپی در یک فرم. ← فرم (م. ۳): حروف چینی و فرم‌بندی... در این بازار به‌عمل می‌آمد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰۹/۲)

**فرمت** format [فر. format: (امصد.، کامپیوتر) ۱. تقسیم دیسک به بخش‌های نشان‌دار برای ذخیره داده‌ها و بازیابی اطلاعات. ۲. نحوه آرایش داده‌ها برای ذخیره یا نمایش.

**فرم‌شناسی** form-šenās-i [فر.فا.فا.، (حامص.، ا.ا). (موسیقی) بخشی از دانش آهنگ‌سازی که توصیف چهارچوب به‌قاعده یک قطعه

هرکه او خدمت فرخنده او پیشه گرفت / بر جهان کام‌روا گردد و فرمان فرمای. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۶۷)

**فرمان فرمایی** farmān-farmā-y-(')-i (حامص.، (قد). فرمان‌روایی (م. ۱) →: گویی فرمان‌فرمایی هرمز سیری شده اهریمنان و دیوان بر بنگاه او جای‌گزین شده‌اند. (هدایت<sup>۲</sup> ۲۱)

**فرمان‌گذار** farmān-gozār (صد.، (قد). آن‌که فرمان او اجرا می‌شود؛ حاکم؛ فرمان‌ده؛ رئیس: بسا امیر که آن‌جا اسیر خواهد شد / بسا اسیر که فرمان‌گذار خواهد بود. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۶۲) ○ ز تُرکان شهی بود فرمان‌گذار / سپه داشت از جنگیان سی‌هزار. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۰۵)

**فرمان‌گزار** f. (صد.، (قد). آن‌که از فرمان کسی اطاعت کند؛ مطیع؛ فرمان‌بردار: ای دست‌یار شاعر و فرمان‌گزار او / بی‌اختیار در قِتلِ اختیار او. (رشید: گنج ۳۲۴/۳)

**فرمای** farmā-y (بج.، فرمودن) ← فرمودن.

**فرمایش** f.-eš (امصد.، از فرمودن، ا.ا). ۱. (احترام آمیز) (مجاز) مطلب؛ سخن: اگر سؤالی دارید، بکنید! من در جواب فرمایش شما حاضرم. (مستوفی ۳۱۸/۳) ۲. (احترام آمیز) امر؛ فرمان؛ دستور: برحسب فرمایش ملوکانه مجلسی از رجال تشکیل داد. (← نظام السلطنه ۲۷/۲) ○ من... چاقوی دوسر از کجا بیارم به شما پیش‌کش کنم؟ این دیگر چه... فرمایشی است؟! (قائم‌مقام ۲۲) ۳. (شج.، (گفتگو) چه کار داری؟ به‌جلو میز رئیس اداره رتم، به‌محض دیدن من گفت: فرمایش؟ ۴. (ا.ا) در اصطلاح بازار، سفارش خرید یا تهیه جنس؛ سفارش: بپرورد... به هر کارخانه فرنگ که فرمایش ساختن اسبابی و آلاتی می‌داد، فوراً تا پنج کرور برای او... مهیا کرده، به ایران می‌فرستادند. (افضل‌الملک ۲۸۸)

• سه داشتن (مصد. ج). (احترام آمیز) ۱. سخن یا مطلبی آماده گفتن داشتن: افسر نگهبان پیرونده را بست و رو به میرزا محمود کرد: فرمایشی داشتید؟ (شاهانی ۳۹) ○ امر ملوکانه را ابلاغ نمود و معلوم شد با هیچ‌کدام فرمایشی ندارند. (مصدق ۲۶۴) ۲. سفارش

❧ به سه... حسب الامر...؛ طبق فرمان...؛  
به فرموده وزیر، کتابخانه ساخته شد.

**فرموش** farmuš [مخف. فراموش] (صد.) (قد.)  
(شاعرانه) فراموش → آن را، که غم عشق تو دادش  
شادی / فرموش بُود اتند و، یادش شادی.  
(جمال خلیل شروانی: نژت ۲۵۲) ◦ بخور کاین جام  
شیرین نوش بادت / به جز شیرین همه فرموش بادت.  
(نظامی ۱۳۷۳)

❧ ~ کردن (م.ص.م.) (قد.) (شاعرانه) فراموش  
کردن. ← فراموش ◦ فراموش کردن: شراب  
بی خودی هانوش کردی / ز من یکبارگی فرموش کردی.  
(نظامی: جهانگیری ۱۰۷۷/۱) ◦ چون کند آیت و قا  
فرموش؟ / ... (خاقانی ۶۴)

**فرموک** farmuk (ا.) (قد.) رشته‌های نخ که  
به دور دوک پیچیده می‌شود: سرابایت یکی گردد  
چو فرموک / چو مردان ترک گیری پنبه و دوک. (عطار ۸)  
(۴۹۵) ◦ مشغول پنبه چرخ و ندانسته کاتتاب / فرموک  
اخترانش بدزد ز دوک دان. (الیرالدین اخسیکتی:  
جهانگیری ۱۰۷۷/۱)

**فرمول** formul [فر.: formule] (ا.) ۱. (ریاضی)  
قاعده یا قانون یا اصلی کلی که به وسیله  
علامت‌های جبری بیان می‌شود. ۲. (شیمی)  
تعبیر علامتی و نمادی از ترکیب یا ساختمان  
هر ماده مانند  $H_2O$  که فرمول آب است. ۳.  
(فیزیک) صورت نشان‌دهنده رابطه معین  
کمیت‌های مختلف. ۴. (گفتگو) الگو؛ قاعده: با  
چه فرمولی می‌خواهید این کار را انجام دهید؟ ۵.  
(گفتگو) خلاصه؛ چکیده. ← فرمول‌وار.

**فرمولاسیون** formulāsiyon [فر.: formulation]  
(امص.) فرمول‌بندی ↓.

**فرمول‌بندی** formul-band-i [فر.نا.ا.] (حامص.)  
۱. بیان کردن چیزی به صورت فرمول. ۲. بیان  
کردن چیزی بر حسب مقوله‌ها و اصطلاحات  
نظام‌مند.

❧ ~ کردن (م.ص.م.) فرمول‌بندی (م.ر.) ↑:  
سراجم توانست نتیجه اکتشافات خود را فرمول‌بندی

موسیقایی را تبیین می‌کند.

**فرمشی** farmoš-i [مخف. فراموشی] (حامص.) (قد.)  
(شاعرانه) فراموشی؛ نسیان: مبدا به هشیاری و  
بی‌هشی/کسی را ز فرمان او فرمشی. (نظامی ۱۹۱۷)  
**فرمل** formel [فر.: formel] (ا.) (شیمی) فرمالین  
→ باید... یا بخارهای گوگردی و فرمل و کاتکیود آن  
تلمبارها را دود داد تا ماده ناخوشی برطرف گردد.  
(جمال‌زاده ۱۴۸۴)

**فرمند** far-mand (صد.) (قد.) فره‌مند → جوانی با  
قد بلند اما عظیم فرمند. (بیغمی ۸۴۶)

**فرمودن** farmud-an (م.ص.م.) (م.ر.) فرما[ی] ۱.  
(احترام‌آمیز) گفتن؛ بیان کردن: سخنم را بریده،  
فرمودند: نان خشک و پنیر... که از خودمان است.  
(جمال‌زاده ۱۷۱۷) ◦ شیخ... دعا می‌کرد و می‌فرمود:  
الاهی... مرا از این قوم گردان یا از نگارگیان این قوم.  
(بخارایی ۵) ۲. (م.ص.ا.) (م.ص.م.) (گفتگو)  
(احترام‌آمیز) هنگامی به کار می‌رود که کسی را  
به انجام عملی دعوت کنند: خواهش می‌کنم  
بفرمایید، بدمزه نیست. ◦ زن گفت: افلا می‌فرمودید تو،  
یک فتنان جای میل می‌کردید. (گلشیری ۲۰۲) ۳.  
(احترام‌آمیز) به عنوان هم‌کرد بعضی از فعل‌های  
مرکب به معنی «کردن»، «نمودن»، «دادن»، و  
مانند آنها به کار می‌رود: امر فرمودن، میل فرمودن. ◦  
مأمون... اشارت فرمود که درپس من یک مشت بتازند.  
(مبنوی: هدایت ۲۸۷) ◦ حضرت خواجه اولین و آخرین  
بر اکابر قریش التفات فرمود. (اردستانی ۱۳۴) ۴. (قد.)  
امر کردن؛ دستور دادن؛ فرمان دادن: اگر فرمایی،  
من او را خاموش کنم. (سعدی ۶۴۲) ◦ امیر... خاصگان  
خویش را فرماید تا از آن گل، گلاب کنند. (احمدجام  
۳۹)

❧ **بفرما** (بفرمایید) (گفتگو) برای بیان  
نارضایتی یا اعتراض به کار می‌رود؛ بیا: بفرما،  
این‌هم از سینما رفتن! ◦ بفرمایید، این‌هم از رفیق  
خوش‌قول‌تان!

**فرموده** farmud-e (ص.م.) از فرمودن، (ا.) حکم؛  
امر؛ دستور.

کند.

**فرمولر** formuler [فر.: formulaire] (۱.) کتاب، جزوه، یا جدولی که در آن فرمول‌ها و قواعد یک مبحث مشخص به‌طور خلاصه نوشته شده است: فرمولر ریاضی، فرمولر فیزیک.

**فرمول‌وار** formul-vār [فر.فا.] (قد.) به‌طور خلاصه: این مطلب را می‌توانید فرمول‌وار بیان کنید.

**فرمیکا** formikā [انگ.: formica] (۱.) (فنی) صفحه‌ای از جنس رزین مصنوعی بسیار فشرده که در مقابل گرما و مواد شیمیایی مقاوم است و برای ساختن میز و وسایلی شبیه آن به کار می‌رود و انواع گوناگون دارد. ۱. دراصل نام تجارتی است.

**فرمیم** fermiyom [فر.: fermium] (۱.) (شیمی) عنصر شیمیایی فلزی و رادیواکتیو از خانواده آکتینیدها.

**فرمیوم** f [فر.] (۱.) (شیمی) فرمیم ↑.

**فرن** form [معر. از لا.] (۱.) (قد.) تابه سفالین مخصوص پختن نان، و به‌مجاز، نانوایی: شخصی... مقداری خمیر از خانه خود به فرن برد تا نان پزند. جامه پوشید و به فرن رفت و نان گرفت و به خانه رفت. (جامی ۵۶۲)

**فرناد** farnād (۱.) (قد.) پایاب (میر) ۱. → گذاره کرده بیابان‌های بی‌فرجام / سپه گذاشته از آب‌های بی‌فرناد. (فرخی ۳۴۱)

**فرناس** farnās (ص. ۱.) (قد.) ۱. غافل و نادان: چو خواهم کرد زرق و هزل و ریواس / نخواهم نیز عاقل بود و فرناس. (سنایی ۳۰۶۲) ۲. نامه‌های پیش تو همی آید / هم ز بیداردل هم از فرناس. (ناصرخسرو ۴۳۸) ۳. خواب آلود: گفت نقاش چون که نشناسم / که نه دیوانه و نه فرناسم؟ (عنصری: قری ۱۱۲) ۴. (امصد.) غفلت؟ بی‌خبری: بشنوم نیک‌وید، بینم راست / منم امروز مانده در فرناس. (مسعود سعد ۴۰۸) ۵. خواب آلودگی؛ خواب اندک؛ چرت: تا خفته ماند فتنه ز فرناس امن او / ظالم نزیست الا در فتنه سهر. (مختاری ۱۷۳)

۶. ~ شدن (مصد.) (قد.) دچار غفلت شدن؛ غفلت کردن: تو پاک باش و ز ناپاک هیچ پاک مدار / و گر جهان همه فرناس شد، مشو فرناس. (ناصرخسرو: صحاح ۱۴۴)

**فرنچ** ferenj (۱.) (نظامی) کت نیم‌تنه نظامی که چهار جیب دارد: جوان قدبلند... فرنچ سربازی نوی به تن داشت. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۱) ۲. سلطان... پاتابه و یخه فرنچ خود را باز کرده و خیلی راحت نشسته بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶)

**فرنچ** foronj (۱.) (قد.) پوزه؛ دهان: سر فروبردم میان آبخور / از فرنچ منش خشم آمد مگر. (رودکی: صحاح ۵۴)

**فرنچک** faranjak (۱.) (قد.) کابوس؛ بختک: چنان به سان فرنچک فروگرفته مرا / که بود مردم آسان و دم زدن دشوار. (مختاری ۲۲۵)

**فرنچمشک** faranj-mošk (۱.) (گیاهی) گیاهی از خانواده نعنای با شاخه‌های پر پشت، برگ‌های بیضی شکل و دندان‌دار، و گل‌های سفید یا قرمز رنگ که مصرف دارویی نیز دارد.

**فرنک** farang [از فر.: Franc] (۱.) ۱. (منسوخ) مغرب‌زمین، به‌ویژه اروپا: صدای پدر را می‌شنوم که دستور می‌دهد مرا برای پردن به فرنک آماده کنند. (ترقی: شکوایی ۱۴۷) ۲. موکب مسعود همایون از فرنک مراجعت کرده، به... تهران تشریف‌فرما شدند. (افضل‌الملک ۱۲۴) ۳. سگ‌بان شه فرنک یابم / دربان شه عسقلان بینم. (خاقانی ۲۷۰) ۴. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون و راست پنج‌گاه. ۵. (ص. ۱.) (قد.) (مجاز) اهل مغرب‌زمین؛ اروپایی؛ فرنگی: رقص بر پشت اسب می‌نمود به وضع فرنگان. (حاج‌سیاح ۱۶۷۲) ۶. اسیر فرنک شدم در خندق طرابلس. (سعدی ۸۷)

۷. ~ با شوشتری گردان (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

**فرنک‌رفته** f.-raft-e [از فر.فا.] (صد.) (منسوخ) ویژگی آن‌که به اروپا سفر کرده‌باشد: حرکات ایشان... شبیه به حرکات جوانان تحصیل‌کرده فرنک‌رفته

(صد). ویژگی نجاری که مصنوعات چوبی غیرسنتی می‌سازد.

**فرنگی‌سازی** f-i [از فر. فا. فا.] (حامص.) ساختن مصنوعات چوبی با طرح‌های غیرسنتی؛ ارامنه... به کسب و کارهای مختلف از جمله نجاری فرنگی‌سازی و کارهای ظریفه امثال آئینه‌سازی... اشتغال داشتند. (شهری ۲۱۲/۲)

**فرنگی‌شیشه** farang-i-šiše [از فر. فا. فا.] (ا.) (قد.) عینک → از فرنگی‌شیشه چشم خویشتن کرده چهار/ کرده رو در روی ایشانم نشسته دانما. (جامی ۷) نیز ← شیشه شیشه فرنگ.

**فرنگی‌کار** farang-i-kār [از فر. فا. فا.] (ص.) (ا.) (ورزش) کشتی‌گیری که در رشته کشتی فرنگی فعالیت می‌کند.

**فرنگی‌مآب** farang-i-ma'āb [از فر. فا. فا.] (ص.) ۱. ویژگی آنکه از رفتار یا شیوه زندگی اروپاییان تقلید می‌کند، و به مجاز، متجدد؛ اشاره به ذهن عوام چنین وانمود کردند که مشروطیت... از فرنگستان آمده و هرکس مشروطه‌خواه است، فرنگی‌مآب و... است! (حاج سیاح ۵۹۲) ۲. تهیه‌شده به شیوه اروپایی؛ فرخ... می‌دانست با لباس معمولی خود که فرنگی‌مآب بود، توجه اهالی... را زیاد جلب خواهد کرد. (مشفق‌کاظمی ۱۵۷) ۳. (قد.) به شیوه اروپایی‌ها؛ این یارو صاحب‌خانه هم که می‌خواهد خیلی فرنگی‌مآب عمل کند. (آل‌احمد ۱۵۸)

**فرنگی‌مآبی** f-i [از فر. فا. فا.] (حامص.) فرنگی‌مآب بودن؛ رفتار به شیوه اروپایی‌ها، و به مجاز، تجدد؛ رفیق دیگری... ادعای فرنگی‌مآبی داشت. (جمال‌زاده ۲۶) ۴. مردم هم به آرزوی ترقی و تمدن، در فرنگی‌مآبی برهم پیشی گرفتند. (خانلری ۳۰۳) **فرنی** fer[ɛ]ni (ا.) غذایی که از آرد برنج یا نشاسته، شیر، شکر، هِل، و گلاب تهیه می‌شود؛ کباب و آب‌گوشت و آش و حلیم و فرنی و شیربرنج... در دکان کبابی تهیه می‌شود. (شهری ۱۵۶) ۵. شیر را اگر برای فرنی و شیربرنج بخواهند مصرف کنند، حکماً مقداری آب در آن داخل می‌کنند. (مستوفی

می‌بود. (علوی ۹۴) ۶. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**فرنگ‌مآب** farang-ma'āb [از فر. عر.] (ص.) (منسوخ) فرنگی‌مآب → ایشان... خیلی فرنگ‌مآب بودند. (جمال‌زاده ۲۴)

**فرنگی** farang-i [از فر. فا.] (ص.) (منسوب به فرنگ) ۱. اهل فرنگ؛ اروپایی؛ زیر نظر یک خانم معلم فرنگی این کارها را یاد گرفته بود. (حاج سیدجوادی ۴۰) ۲. در این نزدیکی یک نفر طبیب فرنگی خوش‌اخلاق هست، شایق است شما را ملاقات کند. (حاج سیاح ۲۴) ۳. ساخته‌شده یا به عمل آمده در کشورهای اروپایی یا نشست‌گرفته از کشورهای اروپایی؛ توت‌فرنگی، نخودفرنگی. ۴. بالاخره کلاه‌فرنگی هم سر [آنها] گذاشتند و از حیث ظاهر آن‌ها را متحدالشکل کردند. (مستوفی ۳۷۷/۲) ۵. خط ماه‌رویان چو مشک تازی / سر زلف خوبان چو درخ فرنگی. (سعدی ۷۵۵) ۳. ساخته‌شده به شیوه اروپایی؛ توال‌فرنگی. ۴. مستراح این حیاط فرنگی است. (جمال‌زاده ۱۷۲) ۵. متداول در اروپا؛ به معض این‌که از جاهایی که زبان فرنگی حرف می‌زنند دور شدیم، تازه هوای فرنگی‌مآبی به‌سرمای می‌زند. (جمال‌زاده ۱۸/۲) ۵. (ا.) (قد.) (نظامی) نوعی سلاح جنگی آتشی؛ مصریان چندان توپ و ضرب‌زن و فرنگی در برابر شما مهیا نموده‌اند. (واله‌اصفهانی ۲۵۹)

**فرنگی‌باف** f.-bāf [از فر. فا. فا.] (ص.) بافته‌شده در اروپا؛ به جای کریاس پارچه‌های فرنگی‌باف به تن می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲)

**فرنگی‌دوز** farang-i-duz [از فر. فا. فا.] (ص.) (قد.) ۱. دوخته‌شده به شیوه اروپایی؛ لباس فرنگی‌دوز. ۲. (صد.) ویژگی خیاط یا کفاشی که به شیوه اروپایی لباس یا کفش می‌دوزد؛ دوسه دکان فرنگی‌دوز... جلو دکان هم جعبه آئینه‌گذارده، نمونه کفش‌هایشان را در آن قرار می‌دادند. (شهری ۴۲۶/۱۲)

**فرنگی‌ساز** farang-i-sāz [از فر. فا. فا.] (ص.) (ا.) (فتی) ۱. ساخته‌شده با طرح‌های غیرسنتی و مدرن به‌ویژه درمورد مصنوعات چوبی. ۲.

۳/۳۲۰ ح.

(خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۹۶) ۲. منزل کردن؛ اتراق کردن:

این مسافری عزیز است هر جای پای باز نکند، و در هر آشیانه‌ای فرونیاید. (احمدجام ۲۰۷) ۳. (مجاز) سازگار شدن: تو را سربست که با ما فرومی‌آید/ مرا دلی که صبری از او نمی‌آید. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۱۶) ۴. به‌سوی پایین ریخته شدن؛ سرازیر شدن: کدام دیده به‌روی تو باز شد همه عمر/ که آب دیده به رویش فرومی‌آید؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۵۱۶)

**فروآوردن** foru-āva(o)r-d-an (مص.م.) ۱.

پایین آوردن: قه‌زن... اولین قه را به‌سر خود فروآورده، خون از آن بجهانید. (شهری<sup>۲</sup> ۴۱۰/۲) ۲. (قد.) منزل دادن: هرکه از متصوفه و اهل زندگانی آن‌جا رسیدندی، او را بدان موضع فروآوردندی. (محمدرضا منور<sup>۱</sup> ۲۲۸) ۳. (قد.) تعیین کردن؛ مقرر داشتن: نصرت‌مصور... مردی متمم بود و خلیفه را بر او طمع افتاده بود، حسابش بکردند و مالی بسیار بر او فرو آوردند. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۷۳)

**فروار** farvār (ا.) (قد.) اتفاقی که در بالای خانه می‌ساختند برای اقامت در تابستان: گه میل مولایت ز فروار به فردوس/ که معدن اعدای تو از سجن به سجن. (مختاری ۴۴۳)

**فرواستادن** foru-est-ād-an [= فروایستادن]

(مص.ا.) (قد.) بازپس ماندن؛ عقب ماندن: هرکه در کار خدای عزوجل و در راه حق تعالی فرواستاد، او از شمار بازماندگان راه باشد. (احمدجام ۱۵۳)

**فروافتندن** foru-afkan-d-an (مص.م.) ۱.

آویزان کردن چیزی مانند پرده: به اتاق رفته درهای آن را بسته پرده‌هایش را فرومی‌افتکند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱۵/۳) ۲. به‌زیر یا پایین انداختن: من در اندیشه سر فروافکنده، از آن جمع بیرون آمدم. (خانلری ۳۷۱) ۳. سر خود به‌سوی زمین فروافتکند. (جامی<sup>۸</sup> ۸۲) ۴. انداختن؛ وارد کردن: اگر در حفظ و حمایت... طبقه [جوان] جهدی نشود، شیادان... آنان را در بدترین وادی‌های خوف و خطر فرومی‌افتکند. (اقبال<sup>۱</sup> ۴/۴)

**فروانداختن** foru-ā(e)ndāxt-an (مص.م.) ۱.

به‌پایین انداختن: طیر ابابیل... سنگ... چون

**فرنی** forn-i [معرفا.] (صد.) منسوب به فرن، (ا.)

(قد.) آنچه در تابه سفالی (= فرن) پخته می‌شود. ویژه نان پخته‌شده در روی فرن: چو زین لوت و از این فرنی شود آزاد و مستغنی/ بی‌ملکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری. (مولوی<sup>۲</sup> ۵۲/۲۳۲)

**فرنی‌پز** fer[e]ni-paz (صف.) (ا.) آن‌که کارش

پختن فرنی است: کله‌پز و آشی و فرنی‌پز... باید پیش از اذان صبح به‌سرکار بروند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۸۰/۴)

**فرنی‌پزی** f-i (حامص.) ۱. عمل و شغل

فرنی‌پز: در بازار انواع مشاغل مثل پینه‌دوزی، فرنی‌پزی رایج بود. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۲۹/۲) ۲. (ا.) دکانی که در آن فرنی می‌پزند و می‌فروشند: از جمله دکاکین کله‌پزی و حلیمی و فرنی‌پزی بود. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۷۲/۳)

**فرو** foru (پ.) ۱. بر سراسم می‌آید و صفت

می‌سازد: فروتن، فرودست، فرومایه. ۲. برسر فعل می‌آید و مفهوم جدیدی به آن می‌افزاید و به معنی پایین، زیر، درون، یا مانند آنهاست؛ مقی. فرا: فروآمدن، فروافتادن، فروبردن. ۳. در مواردی تغییریری در معنی ایجاد نمی‌کند: فروافتادن، فرویاریدن، فرویلیدن، فرو خواندن. ۴. (صد.) (ا.) (قد.) پایین: پس میان جهت‌ها خلاف به‌طبیع نشاید که بُود تا یکی جهت فرو بُود و یکی جهت زُتر. (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۱۲۲: معین) ۴. (صد.) (قد.) کوچک؛ پست؛ حقیر: خاک جوهری کثیف است و خویشش از همه فروتر دارد و پای سیر همه خلق است. (احمدجام<sup>۱</sup> ۲۰۰)

**فروآلیاژ** ferro[āl(i)]yāž [فر:] ferroalliage (ا.)

(مواد) دسته‌ای از آلیاژهای آهن با بعضی از عنصرها مانند سیلیسیم، منگنز، و کروم، که در ساخت فولادهای آلیاژی به‌کار می‌رود.

**فروآمدن** foru-āmad-an (مص.ا.) (قد.) ۱.

پایین آمدن: سرم به دینی و عقبی فرو نمی‌آید/ تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سرباست. (حافظ<sup>۲</sup> ۶۸) ۲. معرفت از بالا فروآید، چون مرغی پروازکنان.

سایه روشن و یاغ و بُستانش. (اسلامی ندوشن ۲۰۱) ○  
چو غنچه گریه فروبستگیست کار جهان / تو هم چو باد  
بهاری گره گشامی باش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۶)

**فرو بستن** foru-bast-an (مصد.ج. قد.) (مجاز)  
پیچیده و دشوار شدن: به حاجتی که زوی، تازه روی  
و خندان رو / فروبندد کار گشاده پیشانی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۳۲)

**فرو بسته** foru-bast-e (مصد.ج. ۹) (مجاز) درهم و  
پیچیده: مصاحب را باید آنکس دانست که از مصاحبت  
او شغف بیفزاید و اندوه دل بزداید و عقده های فرو بسته  
بگشاید. (شهری<sup>۱</sup> ۱۰۰) ○ یُود آیا که در می کدها  
بگشایند / گره از کار فرو بسته ما بگشایند؟ (حافظ<sup>۱</sup>  
۱۳۷) ○ زین کار فرو بسته، نگردم نومید / باشد که  
گشایشی یُود کار مرا. (۹: زهرت ۵۶۲) ۴. (قد.) (مجاز)  
از حرکت و پویایی افتاده: بنده کمترین... مایه  
استعاضش همین کلک شکسته است و نطق فرو بسته.  
(فانم مقام ۳۵۱)

○ **داشتن** (قد.) بستن: این زکی ابوالطیب با  
این قدر دخل و ارتقا دست جمله خواجگان بی حق  
فرو بسته داشتی به کفایت و کیاست و شهامت. (ابن فندق  
۱۲۷)

● **سردن** (مصد.م. قد.) (مجاز) غمگین و  
ناراحت کردن: همان چند ساعتی که می بایست با  
مادرم دویده و بمانیم، فرو بسته ام می کرد.  
(اسلامی ندوشن ۱۳۲)

**فرو تر** foru-tar (مصد.ج. ۱) آنچه یا آن که نسبت به  
دیگری در مرتبه پایین تر یا پست تری قرار  
دارد؛ پایین تر: رتبه او [عقل هیولانی] بالاترین رتبه  
جواهر است و فرو تر از رتبه باری تعالی و عقل نزدیک  
شدن چیز هاست به باری تعالی. (کدکنی<sup>۱</sup> ۱۴۲) ○  
خدای تعالی... دو گروه از آن کرد تا منزلت و شرف بندگان  
پدید شود و برتران از فرو تران پیدا شوند.  
(عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۲۲) ۴. (قد.) به سوی پایین؛  
پایین تر: تخم گندم از مقام گندمی به تربیت درنگذرد و  
به مقام نخودی نرسد و فرو تر نیاید و جو نشود.  
(نجم رازی<sup>۱</sup> ۳۴۴)

**فرو ترانشیدن** foru-tarāš-id-an (مصد.ج. قد.)

فرو می انداختند، لشکر ابرهه به دَرَک واصل می شدند.  
(اسلامی ندوشن ۱۷۲) ۳. پایین آوردن: او... پلک  
خواب و بیدار را فرو انداخت و به سیم های ساز زخمه زد.  
(علی زاده ۳۱/۲) ۳. (قد.) داخل کردن؛ فرو بردن:  
دارو... به ریش فرو اندازی... تا بتوانی پلیته نکشی.  
(اخوینی<sup>۱</sup> ۱۲۳)

**فرو ایستادن** foru-'ist-ād-an (مصد.ج. قد.)  
(مجاز) ثبات ورزیدن؛ پای داری کردن: قومی که  
بر درجه تقلید فرو ایستاده اند... پنداشتند که ورای ظواهر  
کار نیست. (جمال الدین ابوروح ۷۴)

○ **س از چیزی یا کاری** (قد.) (مجاز) از آن  
خود داری کردن: بنده به فرو ایستادن از ذکر، ملام  
نگردد. (مستملی بخاری: شرح ترف ۱۳۲۷) ○ مرید باید...  
بر جاده بندگی ثابت قدم باشد... اگر هزار بار خطاب  
می رسد که مطلب نیابی، یک ذره از کار فرو ناپستد.  
(نجم رازی ۲۶۵)

**فرو بردن** foru-bord-an (مصد.م. ۱) به درون  
چیزی داخل کردن: برای مایه زدن شیر، دست را تا  
بالای ساعد توی بادیه فرو می بردند و آن را به هم  
می زدند. (اسلامی ندوشن ۲۱۲) ○ [مرد] نشیند خدای  
عزوجل او را به زمین فرو برد، چنان که گوش استروی در  
زمین می دیدم. (بحر الفوائد ۳۹۴) ۳. بلعیدن: بسیار  
لقمه هایی را... نخاییده فرو می بردم. (نفیسی ۴۰۶) ○ سر  
را صد گونه حرکت است یکی... حرکات مری به فرو بردن  
طعام. (اخوینی ۶۰) ۳. مغروق ساختن؛ غرق  
کردن: تلاطم امواج احتیاجات [انسان] را در خود  
فرو می بَرَد. (اقبال<sup>۲</sup> ۶) ۴. (قد.) (مجاز) از میان  
برداشتن؛ نابود کردن: با یک دیگر در حیل  
ایستادند تا این دو سالار را چگونه فرو ببرند؟ (بیهقی<sup>۱</sup>  
۲۸۳) ۵. (قد.) (مجاز) از بین بردن: هر چه رنگ  
عنایت ازلی دارد هم چون آفتاب و ماه تاب و ستاره است،  
نه کس تواند بر آورد و نه کس تواند فرو بَرَد. (احمد جام  
۱۱۶)

**فرو بستگی** foru-bast-e-gi (حامصد.ج. بسته یا  
پیچیده بودن؛ پیچیدگی: انسان... به نیروی عشق به  
یک عالم تبدیل می شود، با همه پیچیدگی و فرو بستگی و



**فروچیدن** foru-čid-an (م.ص.م.) (قد.) ۱.  
چیزی را با نظم و ترتیب در جایی قرار دادن؛  
چیدن: پس عرصه بپفکند و فروچیدش مهره/ هر زخم  
که او می زد پس کارگر آمد. (سوزنی<sup>۱</sup> ۲۹) ۲. (مجان)  
ترتیب دادن؛ مهیا کردن: مجلسی پادشاهانه  
فروچیدند. (بیغمی<sup>۱</sup> ۸۴۶)

**فروخ** forux [= فروغ] (ا.) (قد.) فروغ: ابراهیم  
برخواست و به میان فروخ آن آتش همی رفت و هر کجا پای  
بر نهادی، آتش سرد گشتی. (ترجمه تفسیر طبری ۴۸۰)  
**فروخ** f. (ع.ر، ج. فَرُخ] (ا.) (قد.) جوجه ها:  
آرزوی فروخ... می بود... مرغ نامه دار از آشیان آستان...  
رسید. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۱۰)

**فروخت** foruxt (ب.م.ا. فروختن، اِم.ص.) (قد.) عمل  
فروختن؛ فروش؛ مقر. خرید: ستیزه مکن و  
بفروش از آن که زن که طلاق خواهد و بنده که فروخت  
خواهد، از آن زن و از آن بنده هیچ کس شادمانه نباشد.  
(عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۱۱۹) نیز ← خرید □ خرید و  
فروخت.

**فروختگار** f.-[e]-gār (ص.م.ا.) (قد.) فروشنده؛  
مقر. خریدار: اگر میان خریدار و فروختگار... دادن و  
استدن و لفظ ایجاب و قبول نگویند، روا نیست و ملک  
مشتی نمی شود. (میبیدی<sup>۱</sup> ۷۵۱/۱) بیع را سه رکن  
هست یکی خریدار و دیگر فروختگار و دیگر آخریان.  
(غزالی ۳۲۸/۱)

**فروختن** foruxt-an (م.ص.م.م.) (قد.) فروش ۱.  
واگذار کردن چیزی به دیگری در ازای دریافت  
پول؛ مقر. خریدن: ملک تاجستان را فروختند، پولش  
به باد رفت. (علی زاده ۹۱/۲) □ اقرار کرد به فروختن آن  
به طوع و رغبت. (بیغمی<sup>۱</sup> ۲۳۰) ۲. در معرض  
فروش قرار دادن: مردی در پیاده رو میدان بادکنک  
می فروخت. (درویشیان ۳۳) □ درازگوشی داشتند پشک  
بار کردند و به مدینه بردند تا بفروشند... (فخرمدبر  
۵۴) ۳. (مجان) نشان دادن حالتی از خود  
معمولاً به نشانه کبر و خودپسندی: باید که راه  
می رفت، سینه پیش می داد و به این و آن افتخار  
می فروخت. (شهری<sup>۱</sup> ۲۴۵) □ من از آن گذشتم ای یار که

تراشیده شدن؛ اندک اندک از بین رفتن: حسنک  
قریب هفت سال بر دار بماند چنان که پای هایش همه  
فروتراشید و خشک شد. (بیغمی<sup>۱</sup> ۲۳۶)  
**فروتن** foru-tan (ص.) آن که خود را از دیگران  
برتر نداند؛ آن که خودپسند نیست؛ متواضع:  
مؤدب، باحیا، عاقل، فروتن/ مهذب، پاک دل، پاکیزه دامن.  
(ابرج: از صبا نیما ۳۹۳/۲) فروتن بود شه که دانا بود/ به  
دانش بزرگ و توانا بود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۲۱)  
**فروتانه** f.-āne (ص.م.ا.) همراه با فروتنی؛  
متواضعانه: باحالی فروتانه گفت: بنده روی حرف  
شما حرف نمی زنم. □ باین که مقام بسیار مهمی داشت، با  
دیگران فروتانه رفتار می کرد.

**فروتنی** foru-tan-i (ح.م.ص.) فروتن بودن؛  
تواضع: کاروان سرادار... با فروتنی هر چه تمام تر به او  
نزدیک شد و... عذر خواست. (قاضی ۳۳) □ دیدم هر چه  
من به ادب و فروتنی می افزودم، آقا بیش تر مشعوف  
می شد. (طالوف<sup>۲</sup> ۸۸) □ آب... همه قصد نشیب کند از  
فروتنی که او راهست. (احمد جام<sup>۱</sup> ۲۰۰)

**فروج** foruj (ع.ر، ج. فَرُج] (ا.) (قد.) فَرُج ها، ←  
فَرُج (م.ر.ا.) آن روزها برای راهنمایی دامادها دهانه  
فروج دختران را با گذاردن مقداری پنبه مشخص  
می ساختند. (شهری<sup>۳</sup> ۲۷۱) □ از شبکه تب شبگیری فَرُج  
آمد، اشتهای فروج افتاد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۱۰)

**فروجهیدن** foru-jah-id-an (م.ص.م.ا.) (قد.) به زیر  
جستن؛ مقر. برجستن: معلم قمی به دست گیرد و  
بر آنها به قوت زند تا درجند و فروجهند. (شوشتری  
۳۱۹)

**فروچکاندن** foru-če(a)k-ān-d-an (م.ص.م.) (قد.)  
چکاندن؛ ریختن: اندر چشم فرمایی...  
فروچکاندن لعاب اسبقول. (اخوینی ۲۷۴)

**فروچکیدن** foru-če(a)k-id-an (م.ص.م.ا.) (قد.)  
به پایین ریختن؛ افتادن: گفته اند که اشکی که از  
چشمان دلبری نازنین... فروچکد، صخره ها را بدل به پنبه  
می کند. (قاضی ۹۳۵) □ زان غالیه، کابروی تو  
بنگاشته اند/ یک قطره فروچکید و بر چشم افتاد.  
(جمال اصفهانی: نزعت ۳۳۶)

به راه/ بی حذر باشد از آن شیری که هست اشتر فکن.  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۷۸) ۴. (مجاز) غروب کردن:  
هنگامی که آفتاب فرومی‌خسبد، آغاز شادی من است.  
(نفیسی ۴۱۳)

**فروخوابیدن** foru-xāb-an-id-an (م.ص.م.)  
(قد.) خواباندن؛ پوشاندن؛ بساط حرمت من  
پرنوشت و دیده از هیبت و سیاست من چگونه  
فروخوابید؟ (بخاری ۲۵۷)

**فروخواندن** foru-xān-d-an (م.ص.م.) (قد.) ۱.  
قرائت کردن؛ بدو داد آن نامه پهلوان/ فروخواند آن  
خسرو خسروان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۷۳) ۴. فراخواندن؛  
صدا کردن؛ شیخ الاسلام گفت: ... این کنیزکان مطرب  
چرا بر بام کرده‌ای آراسته، چرا فروخوانی؟ ابن مبارک  
گفت: چنین کنم. (خواجه عبدالله<sup>۱</sup> ۲۸۴)

**فروخوردن** foru-xor-d-an (م.ص.م.) (مجاز) ۱.  
خودداری کردن از اظهار یا ابراز چیزی مانند  
خشم، خنده، حرف، یا جز آنها؛ وهاب... خمیازه  
را فروخورد، رو کرد به خاتم ادیسی و... (علی زاده  
۷/۱) ۵. ببخشد بر حال مسکین مرد/ فروخورد خشم  
سخن‌های سرد. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۳) ۴. (قد.) از میان  
برداشتن؛ نابود کردن؛ به هیچ حال من خواجه را دست  
آن نخواهم داد که چنین چاکران را فروخورد به انتقام  
خویش. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۵۵)

**فروخورده** foru-xor-d-e (ص.م.) (مجاز) ویژگی  
صدا، خنده، سخن، یا هر حالتی که به طور  
کامل ابراز نشده است؛ از قرط خنده فروخورده‌ای که  
عارضش شده بود، می‌لرزید. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۴۸) ۵.  
زوزه خفه و فروخورده‌ای از... لب‌های بسته‌اش  
برمی‌خاست. (به آذین ۱۰۳)

**فرو** forud (م.ص.) ۱. عمل پایین آمدن و  
به زمین نشستن هوابیما؛ پاند برای فرود آماده است.  
۴. (مجاز) فرارسیدن؛ با فرود شب، رویاها نرم‌نرم  
رنگ می‌بخت. (علی زاده ۹/۱) ۳. (قد.) پایین. نیز  
۵. فرود آوردن. ۴. (ا.) (موسیقی) الگوهای  
ملودیک برای بازگشت به مُد اولیه یا مایه  
اصلی. ۵. (موسیقی) توالی آکوردها به عنوان

بنشونم نصیحت/ برو ای فقیه و با ما مفروش پارسایی.  
(سعدی<sup>۴</sup> ۵۶۸) ۴. (مجاز) ازدست دادن یا  
بی‌ارزش کردن چیزی یا کسی معمولاً به علت  
سقوط اخلاقی؛ نمی‌خواستم با انتشار این اسناد  
محرمانه او را بفروشم. ۵. من حاضر نیستم شرافت خود را  
به این ارزانی بفروشم. (علوی<sup>۱</sup> ۶۰) ۵. (قد.) (مجاز)  
معاوضه کردن؛ دوگیتی به رستم نخواهم فروخت/  
کسی چشم‌ودل را به سوزن ندهخت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۳۶)  
۵. خود را ~ (مجاز) ۱. خود را از جهت  
جنسی در اختیار دیگران قرار دادن در مقابل  
پول؛ پول، جامعه، محیط او را مجبور می‌کرد که برود  
خودش را بفروشد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۵) ۴. رشوه گرفتن از  
کسی و خیانت کردن به دیگری؛ آدمی که چند  
دفعه... جان کثیفش را نجات دادم باید این‌طور به من  
خیانت کند؟ چرا باید خودش را به انگلیس‌ها بفروشد؟  
(پزشک‌زاد ۳۸۵)

۵. کسی را به دیگری ~ (گفتگو) (مجاز) دیگری را  
به جای او اختیار کردن؛ دیگری را به او ترجیح  
دادن؛ مثل یک زنی که با شوهرش خلوت کند با من  
برخورد کرد ولی من هرگز نباید زن بی‌چاره خود را به  
او بفروشم. (شهری<sup>۱</sup> ۳۱)

**فروختن** ۲. f. [= فروختن] (م.ص.م.) بم. (فروز) (قد.)  
افروختن ۳. سرهنگ... گفت: چراغی بفروز، چون  
بفروخت گفت: آیم ده، آب خورد. (تاریخ‌سیستان<sup>۱</sup> ۲۶۵) ۵  
یا آتش شمع از مشرق فروختند/ یا پرنیان لعل کسی  
بازگسترید. (کسائی<sup>۲</sup> ۳۳)

**فروختنی** f.-i. (ص.) مناسب برای فروختن؛ آنچه  
زیادی بود، در انباری گذاشت... آنچه فروختنی بود،  
فروخت. (هدایت<sup>۵</sup> ۵۵)

**فروخته** ۱. foruxt-e (ص.م.) از فروختن<sup>۱</sup> به فروش  
رسیده؛ جنس فروخته را پس نمی‌گیرند.

**فروخته** ۲. f. (ص.م.) از فروختن<sup>۲</sup> (قد.) فروزان؛  
روشن؛ هم‌چو دل‌ها بدو فروخته باد/ صدر و ایوان و  
مجلس و میدان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۶۵)

**فروخسبیدن** foru-xosb-id-an (م.ص.ل.) (قد.) ۱.  
خوابیدن؛ خفتن؛ اشتر نادان به نادانی فروخسبد

آن: حکیم مأمور مرو شد... و بازن جوان خویش در خانه متوسطی فرود آمد. (نفیسی ۴۳۷) ○ فرمود که خیمه بزرگ آنجا بزنند تا لشکر کران آب فرود آید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۵۷) ۵ (قد.) خراب شدن و به زیر آمدن سقف، دیوار، و مانند آنها: اگر دیوار یا طاقی بیفتد یا فرود آید... مصدوم را آوار زده... می گویند. (مستوفی ۳۷۲، ۳ ح.) ○ ... بیم است که یک بار فرود آید دیوار. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۰۱) ۶ (قد.) داخل شدن: امیر غازی... سرهنگان را بنواخت و نیکویی گفت: ... و به خیمه فرود آمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۱) ۷ (قد.) پیاده شدن: او با تلاش و تقلا پیسار... از اسب فرود آمد. (قاضی ۲۵) ○ چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از باره نام دار. (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۲۵)

○ ~ آوردن ۱. پایین آوردن: نیزه را فرود آورد و... او را... به خاک انداخت. (قاضی ۱۶۸) ○ بر هر قطره باران، ملکی موکل است تا آن قطره بدان موضع فرود آرد که فرمان خداوندی است. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۵۴) ۲. ○ (مصد.) قرار دادن؛ جای دادن: آقای عاکف... شمرده و ادبیانه حرف می زد، سخن را مرهم وار بر ذهن خواننده فرودمی آورد. (اسلامی ندوشن ۲۳۴) ○ خداوند، اگر من تو را از بیم دوزخ می برستم، در دوزخم فرود آر. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۲۹۰) ۳. ارزش چیزی یا کسی را پایین آوردن؛ تنزل بخشیدن: تقلیدی که شعر از عالم طبیعت می کند، آن را تا درجه تصویر ساده ای فرو نمی آورد. (زرین کوب<sup>۲</sup> ۵۰) ۴. پایین کشیدن: نصر را لشکریان مزور و خائن از تخت فرود آوردند. (نفیسی ۴۳۳) ۵ (قد.) کسی را به جایی وارد کردن؛ اسکان بخشیدن: آن گاه... رسول دار رسول را به سرای که ساخته بودند، فرود آورد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۰) ۶ (قد.) نازل کردن: سؤی باوی نمود، به ناهلان بیرون داد، به وی آن فرود آوردم که دیدی. (میبیدی<sup>۲</sup> ۱۰۳) ۷ (قد.) تعیین کردن؛ مقرر کردن: بومطیع... گفت: بر پسر مستوفیان چند مال حاصل فرود آورده اند؟ گفت: شانزده هزار دینار. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۵۴) ○ ~ از (قد.) غیر از؛ به جز: فرود از خداوند عزوجل شما را هیچ خداوندی نه. (میبیدی<sup>۱</sup> ۳۱۱/۱)

پایان یا تقسیم یک قطعه موسیقایی. ۶ (موسیقی) تفسیر بداهه گونه، یا از قبل تعیین شده یک تم در پایان یک یک موومان ها یا یک کنسرت جهت نمایش مهارت. ۷ (قد.) نشیب؛ سرازیری؛ مقر. فراز: ز سرگشتگی زیر چوگان چرخ / چو گویی ندانی فراز از فرود. (عطاری ۲۷۱) ۸ (قد.) بخش زیرین جایی: چون درد خیزد، همان گاه شکم آید و نشان این آن بود که درد فرود ناف بُود و... (اخوینی ۴۰۷) ۹ (صد.) (قد.) قرار گرفته در مرتبه پایین از جهت مقام: جانوران که فرود از مردم اند و دست مردم بر ایشان گشاده است، هفت نوع اند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۴۴) ○ عادت کن راست گفتن و از بخل پرهیز کن و لکن تصرف را کار بند و بر فرود تیر خود ببخشای. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۲۴۱)

○ ~ داخل ۱. در داخل؛ در بخش داخلی جایی: امیر... آهی بکرده که آوازش فرود سرای بشنیدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۴۷) ○ فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت / هزار گونه در او شکل و تندس دلیر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۲۹) ۲. به داخل؛ به بخش اندرونی جایی: امیر... چون فرود سرای رفت و خالی به خرگاه بنشست، گله کرد فراخادمان از وزیر. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۲۰) ۳. در پایین: چگونه کوهی چنان که از بلندی آن / ستارگان را گویی فرود اوست مقر. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۸) ۴. به استثنای؛ غیر از؛ جز: هیچ راحت نیست مؤمن را فرود دیدار خدای عزوجل. (احمد جام ۱۳۶)

○ ~ آمدن ۱. به پایین آمدن و بر زمین نشستن: هواپیما ساعت پنج فرود آمد. ۲. به زیر آمدن؛ پایین آمدن: دوباره از درخت فرودمی آمد و از آب جویبار... جرعه ای برمی داشت، در دهانش انداخته می کرد. (نفیسی ۳۸۵) ○ امیر چون نامه بخواند، از تخت فرود آمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۴۷) ۳. ○ (مصد.) (قد.) قرار گرفتن؛ جای گرفتن: در اثنای انزهام... روزی سلطان بر سر پشته ای... فرود آمد. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۳۴/۱) ○ هرگاه که این سخن در دل تو فرودمی آید، می دان که معانی این حدیث کشف تو خواهد آمد. (خواجہ عبداللہ<sup>۲</sup> ۸۴) ۴. (قد.) وارد شدن در جایی و اقامت گزیدن در

به تو نداده‌است، شرم‌وحیا و انسانیت را جویده و فروداده‌ای. (جمال‌زاده<sup>۱۱۲۳</sup>) ○ سردار... آب‌دهان خود را فرومی‌دهد. (هدایت<sup>۴۲۲</sup>) ۲. (مجاز) فروخوردن (م. ۱) →: جیفی را که توی گلویم است فرومی‌دهم. (ترقی<sup>۳۴</sup>) ○ جهان‌گیرخان خشمش را فروداد. (گلاب‌دره‌ای<sup>۵۵</sup>)

### فروداشت foru-dāšt (م.ص.م.) (قد.) ۱. تقصیر؛

کوتاهی. ۲. (۱.) (موسیقی‌ایرانی) بخش پایانی یک اجرا: چون نوای طرب این‌جا به فروداشت رسید / هرچه خواهی که بُود آن تو، آن آن تو باد. (مجبربیلقانی: دژنامه موسیقی ایران زمین ۲/۲۱۷) ۳. (موسیقی‌ایرانی) یک قسمت از چهار قسمت تألیف کامل. ← غزل (م. ۴).

۴. ○ ~ کودن (م.ص.م.) (قد.) ۱. کوتاهی کردن: چرا در جنگ ایرانیان فروداشت کردی تا حال بدین‌جا رسید؟ (بینی<sup>۸۴۶</sup>) ○ غمزه‌ات هیچ فروداشت ز تیزی نکند / تا به آن زخمه تو در ره زدنِ عشاقی. (کمال‌خجندی: دیوان چاپ‌مسکو ۹۴۰) ۲. (م.ص.م.) به‌پایان رساندن به‌ویژه به‌پایان رساندن اجرای یک قطعه موسیقی: الغرض چون سماع فروداشت کردند، امیرخسرو غزل خود آغاز کرد. (میرخرد: گنجینه ۱۴۴/۵) ۳. کوتاه کردن؛ دست کشیدن: گفتم: ار بس کنم و قصه فروداشت کنم / تو تماش کنی و شرح کنی؟ گفت: نعم. (مولوی<sup>۹/۴۲</sup>)

### فروداشتن f.-an (م.ص.م.) (قد.) ۱. پایین آوردن؛

خم کردن: چون دوجهان دیده بر او داشتند / سر ز پی سجده فروداشتند. (نظامی<sup>۱۵</sup>) ۲. رها کردن: فروداشت دست از کمر بند اوی / شگفتی فروماند از بند اوی. (فردوسی<sup>۴۳۳</sup>) ۳. از حرکت بازداشتن؛ متوقف کردن: زدی دست و پیل دوان را دویای / گرتی فروداشتی هم به‌جای. (اسدی<sup>۴۹</sup>) ۴. کاری را به‌پایان بردن به‌ویژه اجرا کردن و به‌پایان رساندن یک قطعه موسیقی: چون مطربان فروداشتند، او چنگ برگرفت. (نظامی عروضی<sup>۵۲</sup>) ○ بساز چنگ و بیاور دوییتی و رجزی / که بانگ چنگ فروداشت عندلیب رزی. (منوچهری<sup>۱۳۷</sup>) ۵. (مجاز)

○ ~ اضطراری (اجباری) پایین آمدن هواپیما در غیر وقت مقرر به‌دلیل شرایط اضطراری و حوادث غیرمترقبه.

○ ~ افشردن (م.ص.م.) (قد.) کسی یا چیزی را به‌سوی پایین فشار دادن: امیر [شیر] را فرود افشرد و غلامان را آواز داد. غلامی... درآمد و بر شیر زخمی استوار کرد. (بیهقی<sup>۱۵۱</sup>)

○ ~ انداختن (م.ص.م.) (قد.) ۱. پایین آوردن؛ به‌زیر کشیدن: به تیر زد و از استر فرود انداخت. (خیام<sup>۵۳۲</sup>) ۲. آویزان کردن؛ پایین انداختن: گفت ای لالا پرده در حجره فرودانداز. (بینی<sup>۸۴۶</sup>)

○ ~ ایستادن (م.ص.م.) (قد.) بازایستادن؛ خودداری کردن: امیر... طرفه‌تر آن بود که هم فرود نمی‌ایستاد از استبداد. (بیهقی<sup>۷۴۶</sup>)

○ ~ خوردن (م.ص.م.) (قد.) (مجاز) خوردن؛ بلعیدن: خوش‌خوش فرود خواهد خوردنت روزگار / موش زمانه را تویی، ای بی‌خبر، پتیر. (ناصرخسرو<sup>۱۰۳</sup>)

○ ~ دادن (م.ص.م.) (قد.) به‌سوی پایین دادن: کوزه‌های آب از دیوار فرودمی‌دادند و مردمان می‌استند و می‌خوردند. (بیهقی<sup>۸۳۴</sup>)

○ ~ رفتن (م.ص.م.) (قد.) ۱. به‌داخل جایی رفتن: خواجه‌بو نصر مشکان... آمد و فرود رفت. (بیهقی<sup>۲۰۱</sup>) ۲. پایین رفتن: دست در کمند زد و بالا رفت و از آن طرف فرود رفت. (بینی<sup>۸۴۶</sup>)

○ ~ گرفتن (م.ص.م.) (قد.) ۱. دست‌گیر کردن: امیر با بگنگین در فرودگرفتنی اویارک بود و... (بیهقی<sup>۲۹۴</sup>) ۲. پایین آوردن؛ به‌زیر کشیدن: پسر کاکو که با بند بر سر اشتری بود، دیدم که وی را از اشتر فرودگرفتند و بندش بشکستند. (بیهقی<sup>۸۴۱</sup>)

### فرود آمدن گاه f.-ā(ā)mad-an-gāh (قد.)

محل فرود آمدن؛ جای‌گاه اقامت گزیدن: آن‌کس‌ها که بگرویدند و کردند نیکی‌ها، بُود مرا ایشان را بوستان‌های برترین فرود آمدن‌گاه. (ترجمه تفسیر طبری<sup>۹۳۸</sup>)

فرودادن foru-dād-an (م.ص.م.) ۱. فروبردن؛ بلعیدن؛ قورت دادن: خداوند یک مثقال انصاف

یا زیر قرار گرفته است؛ زیرین؛ پایینی: گام‌های او [اسرافیل] از زمین فرودین صد سال راه، بیرون است. (کدکنی ۳۹۶) پیش ما عید رسید و خبر عید رسید / از جنبایی که فرودینش بُود چرخ برین. (سوزنی ۲۸۸) این رنگ... به سوی اندام‌های فرودین است. (اخوینی ۶۶) ۲. (مجاز) زمینی؛ ناسوتی: زی جوهری علوی رهبر گشت / این جوهر کثیف فرودینم. (ناصر خسرو ۱۳۶) **فرودینه** forud-ine (صد، ا.!) (قد.) خط هفتم از هفت خط جام می. ← خط ۵ خط جام.

**فروردگان** farvard-gān [= پروردگان] (ا.!) (قد.) (گاه‌شماری) ۱. پنج روز آخر سال (خمسۀ مستترقه) که در ایران قدیم جشن گرفته می‌شد. ۲. پنج روز آخر آبان که ایرانیان قدیم در این روزها برای مردگان تشریفاتی به جا می‌آوردند؛ پروردگان.

**فروردین** farvardin (ا.!) (گاه‌شماری) ۱. ماه اول از سال شمسی، پس از اسفند و پیش از اردیبهشت، دارای سی و یک روز: فروردین نخستین ماه بهار است. شرف شمس... در یکی از ساعات روز نوزدهم فروردین می‌باشد و در این روز است که خورشید در شرف قرار می‌گیرد. (شهری ۳۶۹/۳) وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند / خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است. (سعدی ۴۴۳) ۲. (قد.) روز نوزدهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: فروردین است و روز «فروردین» / شادی و طرب همی‌کند تلقین - ای دل تو بچو می مرا می‌ده / کان باشد رسم روز «فروردین». (مسعود سعد ۹۴۹)

**فرورفتگی** foru-raft-e-gi (حامص، ا.!) گودی‌ای که در سطح چیزی یا جایی پدید آمده باشد: سقاخانه‌ها، که در فرورفتگی‌های دیوارها ساخته شده... بودند زیاد دیده می‌شوند. (شهری ۵۳۶/۴) صندلی... در زیر جثه صاحبش در طی زمان فرورفتگی پیدا کرده بود. (جمال‌زاده ۳۱۸)

**فرورفتن** foru-raft-an (مصل، ا.!) ۱. به درون چیزی یا جایی رفتن: میخ بی‌واسطه چکش، در تخته فرورنی رود. (شهری ۳۵) کودکان برهنه‌ها، در یک آن،

متوقف کردن؛ نگه داشتن: هیچ‌کس نه دست از کار بازداشت و نه زبان از گفتار فروداشت. (احمد جام ۱۲) وزیر هر چند کوشید ایشان را فرودداشتن، ممکن نشد تا وی نیز مثال داد که برونند. (بیهقی ۸۰۴)

**فرودست** foru-dast (صد، مجاز) آن‌که نسبت به دیگران مقام پایین‌تر یا پست‌تری دارد؛ زیر دست: فرودستان... بعدها... به نانی و آبی و مقامی رسیدند. (دهخدا ۲/۳۲۲) پیشه کن امروز احسان فرودستان خویش / تا زبردستات فردا با تو نیز احسان کنند. (ناصر خسرو ۱۶۱)

**فرودگاه** forud-gāh (ا.!) جایی که هواپیما در آن فرود می‌آید یا از آن جا به سوی مقصدی پرواز می‌کند: در فرودگاه لندن، بر نیمکتی هنوز خوابش نبرده بود که صداهایی شنید. (گلشیری ۵) من ساعت هشت باید اینها را برسانم فرودگاه، پرواز دارند. (عبداللهی: شکوفای ۳۳۵)

**فرودوختن** foru-duxt-an (مصل، م.!) (قد.) (مجاز) بستن؛ پوشاندن: مگر از شوخی تذر و آن بود / که فرودوختند دیده باز. (سعدی ۴۷۹)

**فرودویدن** foru-dav-id-an (مصل، ا.!) (قد.) (مجاز) روان شدن؛ جاری گشتن: آبی عظیم دیدیم که... از جایی بلند فرو می‌دوید. (ناصر خسرو ۱۶۵) عبدالله زیر را سنگی سخت بر روی آمد و خون بر روی وی فرودوید. (بیهقی ۲۴۰)

**فرودیدن** foru-did-an (مصل، م.!) (قد.) به دقت نگرستن: چون فرودید چارگوشت کاخ / ساحتی دید چون بهشت فراخ. (نظامی ۶۴) چشم دل دوربین درین بحر محیط / چندان که فرودید فرادید نبود. (عطار ۲۷)

**فرودین** farvadin [= فروردین] (ا.!) (قد.) (شاعرانه) (گاه‌شماری) فروردین (م. ا.) - باد خوش فرودین کرده به وقت سحر / در گلوی مرغکان تعبیه مزمارها. (محمودخان ملک‌الشعرا: از صبا تا صبا ۱/۱۳۰) جوان باد بخت تو در فرودین / چو در فرودین ماه روی زمین. (فردوسی: جهانگیری ۱/۸۸۲)

**فرودین** forud-in (صد، ا.!) آنچه در پایین

اندوهگین بودن: او چه قدر درهم فرورفته بود، چه قدر لاغر و چه قدر شکسته شده بود! (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۴۸)

**فرورفته** foru-raft-e (صفه) ۱. ویژگی آنچه سطح آن گود شده باشد: دیوار فرورفته، گونه های فرورفته. ۵ خالدها را روی شکم فرورفته اش قلاب کرده است. (محمود<sup>۲</sup> ۱۳۱) ۲. (قد). (مجاز) سپری شده؛ گذشته: نه از آن روز فرورفته عمر/ پس پیشین خبری خواهم داشت. (خاقانی<sup>۸۳</sup>) ۳. (قد). (مجاز) مستغرق؛ مشغول: اهل فتوا که فرورفته کلک و ورقند/ مشرکانند که اقرار ندارند به دین. (کمال: گنج ۳۲۱/۲) ۴. (قد). (مجاز) غمگین؛ غصه دار: دمنه... پیش شیر آمد و گفت: شاه را اندک مایه فرورفته می بینم. (بخاری<sup>۱۲۷</sup>) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**فرورونده** foru-rav-ande (صفه). (مجاز) ۱. نافذ؛ مؤثر: مارگرتا، همیشه از نگاه های فرورونده من می ترسید. (علوی<sup>۲</sup> ۱۵۷) ۳. (قد). غروب کننده: ستاره... چون به غایت رسد و دست به کاستن کند، به شمال فرورونده بُود. (بیرونی<sup>۱۱۴</sup>)

**فروریختن** foru-rixt-an (مصدر). ۱. جدا شدن از جایی و به پایین آمدن: برگ های درخت فروریخته بود. ۵ اگر طلق را حل کنند و در تنور نانو اندانند، هیچ نان در تنور او نیاید و همه فروریزد. (حاسب طبری<sup>۲۶</sup>) ۵ گل بهاری... هیچ مقام نکند و زود فروریزد. (احمد جام<sup>۱۲۲</sup>) ۳. جاری شدن؛ سرازیر گشتن: آب تند می رفت،... به دهانه سرپوش دار... فرومی ریخت. (گلشیری<sup>۱</sup> ۷۲) ۵ از رخسارم عرق غیظ فرومی ریخت. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۷۳) ۳. (مجاز) خراب شدن و به پایین افتادن: دیوار دژ پرولتاریا فروریخته بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۷) ۵ چند دهانه طاق فروریخته [بود]. (شهری<sup>۲</sup> ۹/۲) ۴. (مجاز) از بین رفتن: وقتی که [اعتماد به نفس] متزلزل شود، یکباره قوای بدنی شخص فرومی ریزد. (نفیسی<sup>۳۹۷</sup>) ۵. (مصدر). چیزی را به پایین ریختن؛ جاری کردن آن: دریایان زندگی، اشک ها از چشمان بی نور خود فروریخت. کور شد. (نفیسی<sup>۴۳۴</sup>) ۵ یکی طشت

به کلیه خود فرورفتند. (آل احمد<sup>۴</sup> ۵۷) ۵ هر نفسی که فرومی رود ممد حیات است و چون برمی آید مفرح ذات. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۹) ۵ امیر سبکتگین گفت:... فلان جای بکاوید. کاویدن گرفتند و تختی فرورفتند. میخی آهنین پیدا آمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۵۴) ۲. نفوذ کردن؛ راه یافتن: گویا بوی مرده همیشه به جسم من فرورفته بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۸) ۵ دخالت در کار مستمریات و وظایف نمی کنیم. مع هذا به گوش و مغز تهرانی ها فرو نمی رود. (نظام السلطنه ۴۷/۲) ۵ فرورفت و بر رفت روز نبرد/ به مامی نم خون و بر ماه گرد. (فردوسی<sup>۲</sup> ۲۷۲) ۳. گود شدن سطح چیزی یا ریزش کردن آن: چرا این قسمت از دیوار فرورفته؟ ۵ یکی از نظامی های کف حمام زیر پایش فرورفت. (آل احمد<sup>۷</sup> ۱۱۶) ۴. (مجاز) غروب کردن: سرانجام... آفتاب به کاخ خویش رسید، آفتاب... در حال فرو رفتن بود. (نفیسی<sup>۴۸۰</sup>) ۵ در حد یمن جویی است... چون آفتاب فرورود، از جانب مغرب به مشرق، روان می شود. (بحر الفوائد ۴۰۲) ۵ آن وقت که شفق فرورود... نیند. (اخوینی<sup>۱۲۶</sup>) ۵. (قد). (مجاز) مردن؛ درگذشتن: تقدیر... او را زمان نداد و به جوانی فرورفت. (جرفادقانی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**غرق** به (در) چیزی (مجاز) ۱. شدیداً تحت تأثیر آن قرار گرفتن؛ احاطه شدن با آن؛ مستغرق شدن در آن: به اندیشه فرورفت. (قاضی ۶۵) ۵ به دریای هم نوغم فرومی رفت. (مشفق کاظمی<sup>۶</sup>) ۵ نیوشده شد زین سخن تنگ دل/ به فکرت فرورفت چون خربه گل. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۸) ۳. دچار آن شدن: در تب تندی فرورفته بود. (پارسی پور<sup>۲۳۲</sup>) ۵ چنین می نماید که هنوز در غفلت فرورفته ایم. (خاثری<sup>۳۲۳</sup>)

۵ در خود ۵ (مجاز) غرق شدن در تخیلات و اندیشه های خود: مادرم... در گوشه ای کز می کرد و در خود فرومی رفت. (اسلامی ندوشن<sup>۱۶۶</sup>) ۵ هر چه بیش تر در خود فرومی رقتم... صدای خود را در گلویم می شنیدم. (هدایت<sup>۱</sup> ۸۸)

۵ درهم ۵ (مجاز) ۱. حالت اخم و ناراحتی به خود گرفتن: بعد از چند ثانیه که گوش داد، قیافه اش درهم فرورفت. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۷۶) ۲. متأثر و

خاکسترش بی‌خبر/ فرو ریختند از سربایی به‌سر.  
(سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۶) ۶. (مجاز) خراب کردن؛ ویران ساختن: خدا را خوش نمی‌آید که من به‌خاطر اقطاع هواوهوس خودستون کاخ ادب را فرو ریزم. (قاضی ۶۵۹)  
۷. (قد.) انداختن؛ افکندن: ز شاه کیان خواستند زینهار/ فرو ریختند آلت کارزار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۷۰)

ازهم ~ (مجاز) ۱. ویران شدن؛ نابود شدن: بر اثر آن حادثه بنای زندگی ما ازهم فرو ریخت. ۵ دشمنی توانا برخاست و کاخ آرزویشان ازهم فرو ریخت. (نفیسی ۴۴۲) ۲. (قد.) باز کردن اجزای چیزی از یک‌دیگر؛ متلاشی کردن: دست استیلای روز، عقد کواکب ازهم فرو ریخت. (زیدری ۴۲)

فرو ریخته foru-rixt-e (صف.) ۱. (مجاز) خراب شده؛ ویران: دیوارهای فرو ریخته مقابل دهانه بین‌بست، راهم را سد کرده‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۳۳۸) ۵ مسببین فلاکت و پیریشانی... باز هم دست نالایق خویش را از عمارت فرو ریخته ایران نمی‌کشیدند. (مستوفی ۲۱۷/۳) ۲. آویزان: پیشاپیش این سپاه، اسب سیاهی با یال‌های فرو ریخته و دم افراشته... راه می‌پیمود. (نفیسی ۴۶۶) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

فرو ریزیدن foru-riz-id-an (مصد.ل.) (قد.) ریختن؛ افتادن: فرو ریزید دندان‌های گرگان/ از آن‌گه که نمودی مهربانی. (مولوی<sup>۲</sup> ۴۴/ج.)

فروز foruz (بیر. فروختن<sup>۲</sup> و فروزیدن) ۱. ← افروختن، فروزیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «فروزنده»، «روشن‌کننده»، «زینت‌بخش»، یا «شادی‌آور»: دل‌فروز، محفل‌فروز. ۳. (ل.) (قد.) روشنایی؛ نور: اندک‌اندک خوی کن با نور روز/ ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۰۶/۲)

فروزان f.-ān (صد.) ۱. آنچه بر اثر سوختن، روشنایی دهد؛ فروزنده؛ شعله‌ور؛ مشتعل: همه ایرانیان... با ماه تابان و آب روان و آتش فروزان آشنایی خاص... دارند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۴۹) ۵ فروزان یکی شمع بنهاد پیش/ سخن راند هرگونه از کم‌بیش.

(فردوسی<sup>۳</sup> ۸۱۱) ۲. روشن؛ تاب‌ناک؛ درخشانده: آن چشم‌های لعنتی فروزان بودند، شعله قرمزی که می‌سوخت. (الاهی: شکوفایی ۸۰) ۵ جنبه جلالتش آتش سوزان بود و جنبه جلالش گلشن فروزان. (قائم‌مقام ۳۶۹) ۵ که فرزند آن نامور شاه بود/ فروزان چو در تیره شب ماه بود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۳۶)

فروزدن foru-zad-an (مصد.م.) (قد.) به درون یا داخل چیزی بردن؛ فرو بردن: بیمار را به یکی جا دراندر نهند و بدان حوض فروزنند یک بار... و زود از آن جا برگشتند. (اخوینی ۶۶۶)

فروزش foruz-eš [= افروزش] (امصد. از فروختن<sup>۲</sup> و فروزیدن) (قد.) ۱. افروزش (م.ر.) →: چو از تاج دارا فروزش گرفت/ همای اندر آن کار پوزش گرفت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۳۰) ۲. (ل.) هیمة؛ هیزم: پیر هیزید از آتش آن‌که فروزش آن مردمانند. (ترجمه تفسیر طبری ۲۲)

فروزندگی foruz-ande-gi (حامصد.) (قد.) روشنی؛ تاب‌ناکی؛ درخشش: بهین فروزندی فروزندگی بنمای. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۱۸ ج.)

فروزنده foruz-ande (صف. از فروختن<sup>۲</sup> و فروزیدن) ۱. نور و روشنی دهنده: در شب تاریک ستارگان فروزنده ابدی را... [می‌بیند]. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۶) ۲. روشن؛ تابان: زیبایی خاص گیسوان خرمایی او... فروزنده‌تر از چهار مشعلی که صحن تالار را روشن کرده بودند، چشم را خیره می‌کرد. (قاضی ۲۸۰) ۳. افروخته و مشتعل؛ سوزنده؛ سوزان: [حق سبحانه و تعالی] پرتو لطف و شعله قهر خدام درگاه... را بر مطیع و عاصی... فروزنده تر گرداند. (قائم‌مقام ۷۶) ۴. (قد.) (مجاز) رونق دهنده؛ زینت بخش؛ آراینده: که جاوید بادا سرافراز شاه/ همیشه فروزنده تاج و گاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۷)

فروزیدن foruz-id-an (مصد.ل. بمصد. فروز) (قد.) افروزیدن؛ درخشیدن؛ روشنی دادن: هرگاه که آن [درفش] را باز گشادندی، آن گوه‌رها فروزیدن گرتی. (بلعمی ۱۰۶)

فروزیده foruz-id-e (مصد. از فروزیدن) (قد.) درخشان؛ روشن، و به‌مجاز، شادمان: هرگاه که

(۱.) پول یا درآمد حاصل از فروختن کالا: فروش امروز چه قدر شده است؟ ۵ (قد.) کالایی که برای فروختن عرضه می‌شود: در حضور... کلاتر و محاسب، فروش را ابتیاع و نقره و طلا را به قیمت واقعی خریداری [نمانند: (رقیما ۳۱۴) ۵ تجار، فروش بسیار از اطراف می‌آوردند. (سمیعا ۲۴)]

• رفتن (مصد.) (گفتگو) فروخته شدن: مثل ثقل فروش می‌رود. (← گلاب دره‌ای ۱۲۱) ۵ عقریک ساعت یک من هزار تومان فروش می‌رود. (حاج سیاح ۲۱۷)

• ~ کردن (مصد.) (گفتگو) ۱. فروختن: از صبح تاحالا که در مغازه را باز کرده‌ام، هیچی فروش نکرده‌ام. ۲. عایدی داشتن: این فیلم در سه ماه گذشته دویست میلیون تومان فروش کرده‌است.

• به ~ رساندن فروختن: اسباب و آلاتی... به ایران می‌فرستادند که او به فروش رساند. (افضل الملک ۲۸۸)

• به ~ رسیدن فروخته شدن: نان... به قدری طبخ شده که از مصرف شهر زیاد آمد و در اطراف به فروش رسید. (مصدق ۱۵۰)

• به ~ رفتن فروخته شدن: پرده‌هایش به قیمت‌های گزاف در جهان به فروش می‌رفت. (علوی ۸۹)

**فروشدن** foru-šod-an (مصد.) (قد.) ۱.

به درون چیزی یا جایی رفتن: یک روز به کاری به کوی عدنی کویان فرو می‌شدم. بر در خانقاه انبوهی دیدم. (محمد بن منور ۶۷) ۵ از عکس رخ تو، لاله بگیرف آتش / وز شرم لب، آب فروشد به زمین. (قاضی ابوالمجد: نعت ۳۴۱) ۵ ابلیس به سر آدم اندر بگذشت و به تن او فروشد و به معده او را فروشد و به شکم او اندرگشت و بیرون آمد. (ترجمه تفسیر طبری ۳۲۱)

۲. (مجاز) غروب کردن: ای روز کرم فروشدی زود / از ظل عدم ضیات جویم. (خاقانی ۳۰۶) ۵ از عرفات، بیش از آفتاب فروشدن برود. (بحر الفوائد ۲۸۱) ۵ خورشید که برآید به دست راست بُود و چون فرو شود، از دست چپ کُهِ بُود. (بلعمی ۵۷۷) ۳. (مجاز) کشته شدن: مردن: هر کس از صحراروی بازرس نهاده بود... می‌کشتند تا خلقی بسیار در این جمله فروشد. (جوینی ۱)

دل تازه شود و جان فروزیده شود و حجاب سوخته شود، مرد کجا برجای خویش بماند؟ (احمد جام ۲۰۳)

**فروزینه** foruz-ine (مصد.) (قد.) چخماق

(م). ۲. →: کس شمع نسوخت زین فروزینه / کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن. (پروین اعتصامی ۵۱)

**فروسرخ** foru-sorx (مصد.) (فیزیک) مادون قرمز. ← اشعه اشعه مادون قرمز.

**فروسو** foru-su (قد.) ۱. طرف پایین؛ مقبر.

برسو: ایشان را به خوشی و لذت برسو مشغولی است، زیرا که هرگز روی از برسو به فروسو نکنند. (ابن سینا: گنجینه ۲۴۶/۱) ۵ از فروسو گنج و از برسو بهشت / سوزنی سیمین میان هردو حد. (ابوشعب: اشعار ۱۲۹) ۲. (مصد.) پایین: سر رباط بر سر آن استخوان که از پیوند فروستر است، [پیوسته است]. (اخوینی ۴۱)

**فروسیست** forus.i[y]at [عر: فروسیّة] (امصد.)

(قد.) ۱. سوارکاری؛ اسب سواری: آنچه تعلق به قوت و شجاعت دارد، مانند سواری و سپاهی‌گری... این صنعت فروسیست بُود. (خواجہ نصیر ۲۱۲) ۲. (مجاز) دلیری؛ بی‌باکی: کمال فراست و فروسیست و مراتب عدالت و عبودیت او مشهود خاطر اشرف گشته. (قائم مقام ۱۲۸) ۵ خوارزم‌شاه... به فروسیست... از دیگر غلمان مستثنی و ممتاز بود. (جوینی ۱۶/۲)

**فروسیلیس** ferrosilis [فر.] (ا.) (مواد)

فروسیلیسیم ↓

**فروسیلیسیم** ferrosilisiyom [فر.: ferrosilicium]

(ا.) (مواد) آلیاژ آهن با ۲۵ تا ۹۵ درصد سیلیسیم و حداکثر یک درصد کربن که در فولادسازی برای تنظیم ترکیب شیمیایی فولاد به کار می‌رود.

**فروسیلیسیوم** f. [فر.] (ا.) (مواد) فروسیلیسیم ↑

**فروش** foruṣ (امصد.) ۱. عمل فروختن: دکانین

متعفن اطراف و این غوغای رجاله و... بساط فروش امتعه... دلیل خفت... نیست؟ (طالبوف ۱۷۷) ۲. (بی...)

فروختن<sup>۱</sup> و فروشدن<sup>۱</sup> ← فروختن<sup>۱</sup>. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «فروشنده»: جو فروش، دارو فروش، گل فروش. ۴.



مرد چشمش که به ما افتاد، نیم‌خیز شد: بروید بیرون، آن فروشی نیست. (← اصغری: شکوفای ۶۰ و ۶۲) ○ پرسید: اینها فروشی است؟ (ساعدی: شکوفای ۲۶۰)

**فروشیدن** foruṣ-id-an (مض. م.، بم.؛ فروش)  
(قد.) فروختن<sup>۱</sup> → عشق فروشیدن به عیبی مرا/  
سوخت دلش، باز خریدن گرفت. (مولوی ۱۲/۲۹۶) زود  
استر را فروشیدن آن حریص / یافت از غم وز زبان آن دم  
محیص. (مولوی ۱۸۹/۲)

**فروض** foruz [عر، ج، فرض] (ا، لله) واجبات.  
 ❏ كفايات (الله) واجبات كفايي. ← واجب  
 ❏ واجب كفايي: گور کردن و مرده شستن و جنازه  
 برگرفتن... از فروض كفايات است. (غزاله، ۱/ ۳۴۳)

**فروع** 'foru' [عر، جر، فرع] (۱). ۱. بخش‌های جزئی هر چیز که به اصلی وابسته باشند یا از آن جدا شده باشند: نقاشی هم... از فروع هیكل‌سازی است. (مستوفی ۲۳۷/۳) دیرری و شاعری از فروع علم منطق است. (نظامی عروضی ۱۹) ۲. (ادیان) □ فروع دین →: داتی‌ام از مثنوی حرف به میان می‌آورد... عرفان... را در برابر فروع تشرع می‌نهاد و طبیعتاً گفت و شنود پیش می‌آمد. (اسلامی‌اندو شن ۱۹۴) □ اگر در فروع... خلائی هست، آن را به چشم اختلاف «آفتی زخه» باید دید. (محمدین‌منور<sup>۱</sup> ۳۱) ۳. (قد.) شاخه‌های درخت: درختی بود اصول به عقی ثری بُرده و فروع به سمک ثریا کشیده. (رواینی ۳۹۷-۳۹۸) □ □ دین (ادیان) احکام عملی در دین اسلام.

**فروعات** f.-āt [ع.ع.ر.] (ا.) فروغ (م.ر.) → :  
اصل و منشأ ظلم را وقتی می‌توان قطع کرد، فروعات را  
بہتر می‌توان برید. (حاج سباح<sup>۱</sup> ۴۶۳)

**فروعیه** foru'iy[y]e [عر.: فروعیة] (صحت: قد.)  
مربوط به فروع به‌ویژه مربوط به فروع دین:  
مسائل فروعیة عملیه... محل اختلاف فقهاست.  
(شبهه ۵، ۱۱۳)

خورشید، و دیگر منابع نورانی می‌تابد؛ پرتو: گویی فروغ برکت‌بخش ستارگان، قوه حافظه‌ام را نیرو

۱/۱۲۸) ۵ چون ناگاه قصد ماکنند، بیش ایشان بازرویم و جواب گوئیم و جان را برزیم، یا برآیم یا فروشویم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۷۹) ۴. (مجاز) غرق شدن: در این ورطه کشتی فروشد هزار/ که پیدا نشد تخته‌ای برکنار. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۵) ۵. (مجاز) افسرده و غمگین شدن: سخت فروشده بود چنان‌که گفتمی می‌داند که چه خواهد بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲) ۶. (مجاز) مورد غفلت و اهمال قرار گرفتن: باید که با تاش موافقت کنی و هرچه در این واقعه از لشکرکشی بر وی فروشد، تو با یاد او فرودهی. (نظامی، ر. و ض. ۲۵)

تحت تأثیر آن قرار گرفتن؛ احاطه شدن با آن؛ مستغرق شدن در آن؛ استادم به اندیشه دراز فروشد. (بیهقی، ۵۱۳)

فروشدن گاه f-gāh (۱.) (قد.) (مجاز) محل  
غروب آفتاب؛ مغرب: خداوند برآمدن گاه و  
فروشدن گاه آفتاب. (ترجمه تفسیر طبری ۱۱۶۲/۴)

**فروشتن** foru-šost-an (مضارع، قد)، شستن و پاک کردن: عصری را به فروشتن دیوان... مهم داشته‌اند. (زیرکوب<sup>۳</sup> ۱۹۲۰) کس در رسید به با حفض، که ای شیخ، خویشن فروشوی و جامعه درپوش که شیخ یومزاحم در رسید. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۱۱۵)

**فروشگاه** foruš-gāh (ا.) محلی که در آن یک یا چند نوع کالا برای فروش عرضه می‌شود: فروشگاه اتومبیل، فروشگاه لوازم خانگی.

**فروشنده** foruṣ-ande (صف، از فروختن، ۱). ۱. آن‌که در استخدام فروشگاهی است و شغلش عرضه کالا و فروش به مشتری است: ۲. فروشگاه‌های زنجیره‌ای فروشنده استخدام می‌کنند. ۳. آن‌که چیزی را بفروشد؛ مقر. خریدار: فروشنده و خریدار هر دو در محضر حاضر شدند. ۴. قرار شد سه روزه حضرات دویست تومان را حاضر نمایند، تسلیم فروشنده شود. (غفاری ۱۷) ۵. فروشنده گاوهر آمد پدید / متاع از فروشنده باید خرید. (نظامی ۱۷۸)

**فروش** *foruš-i* (ص.ن.، منسوب به فروش) مناسب  
با آماده فر و خت: قالجه‌ای کتف دیوار ایوان بهن بود،

(به آذین ۲۹۴) ○ چون شمع دلم فروغ‌ناک است/ گر باز  
بُری سرم چه باک است. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۳۴)

**فروفرستادن** foru-ferest-ād-an (مص.م.) (قد.)  
فرستادن به درون چیزی یا جایی: سلطان عشق  
رایت سلطنت به شهر دل فروفرستد. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۰۶)  
صحرائی عظیم بود میان این دو تل، امیر پیادگان را  
فروفرستاد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶۲)

**فروفشاندن** foru-fešān-d-an (مص.م.) (قد.) ۱.  
افشانیدن؛ پاشیدن: گوهر ز دهن فروفشاندی/ بر  
تارک تاج او نشاندی. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۸۰) ○ چنگ دربرگرفت  
و خوش بناوخت/ ز دو بسد فروفشاند شکر. (فرخی<sup>۱</sup>  
۱۲۴) ۲. زدودن گردو خاک از روی چیزی یا  
کسی: گرد لشکر فروفشاند می/ ز آن سمن‌بوی زلف  
لاله سیر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۰۰)

**فروکاستن** foru-kāst-an (مص.م.) (قد.) پایین  
آوردن؛ فرودآوردن: بر بال عقاب آمد آن تیر  
چگردوز/ وز ابر مر او را به‌سوی خاک فروکاست.  
(ناصرخسرو: گنج ۲۲۸/۱)

**فروکالیدن** foru-kāl-id-an (مص.د.) (قد.) فرار  
کردن. نیز ← کالیدن: مطریان را به هم برآغالد/ از  
میانه سبک فروکالد. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۸۰۴)

**فروکاهی** foru-kāh-i (حامص.) شأن چیزی را  
پایین آوردن؛ تنزل دادن: مثل افلاطون را داخل  
بحث‌های سیاسی کردن سببِ فروکاهی آن است.

**فروکتوز** feroktoz [فر.: fructose] (.) (شیمی)  
نوعی قند شش‌کربنی که در میوه‌های شیرین و  
رسیده، عسل و شهد گل‌ها یافت می‌شود؛ قندِ  
میوه.

**فروکردن** foru-kard-an (مص.م.) ۱. داخل  
کردن چیزی در جایی یا در چیزی دیگر:  
دست‌مالِ پیچازی را تو جیبش فروکرد. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۵۵)  
○ بوالقاسم دست به ساقِ موزه فروکرد و نامه‌ای برآورد.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۴۶۴) ۳. (قد.) پهن کردن؛ گستردن:  
سجاده‌ها به مقصوره بردم... صدویست سجاده دو رسته  
فروکردم. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۷۰) ○ سجاده‌ای فراخ فروکند  
در مسجد. (غزالی ۱۴۴/۱) ۳. (قد.) ریختن: کنونم

بخشیده‌است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۱۳) ○ در پرتو آفتاب و در  
فروغ شمع روپوشی... بر چهره داشت. (نقیسی ۴۴۳)  
بی‌روغن و فتیله و بی‌هیزم/ هرگز نداد نور و فروغ آذر.  
(ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۴) ۲. شعله آتش: اگر یک‌سر مو  
فراثر پَرم/ فروغ تجلی بسوزد پَرم. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۶)  
○ برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون/ فروغش  
از پیرگردون کنند اجرام را اخگر. (دقیقی: صحاح ۱۶۵) ۳.  
(مجاز) رونق؛ درخشندگی؛ جذابیت: این زندگی  
بی‌تو برای من دیگر فروغی ندارد. ○ فروغ چهره عذرا  
نهان می‌دارد/ ز چشمِ وامی بی‌دل عذارِ عذرا را.  
(مغربی<sup>۲</sup> ۲۱) ○ ای فروغ ماه حسن از روی رخشان  
شما/ آبروی خوبی از چاه زرخندان شما. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰)  
نیز ← ○ فروغ گرفتن (م. ۲). ۴. (قد.) (مجاز) امید به  
زندگی؛ شوق و اشتیاق: چو بر رویت از پیری افتد  
نجوغ/ نبینی دگر در دل خود فروغ. (ابوشکور: اشعار  
۱۰۲)

○ ~ **جستن** (مص.د.) (قد.) (مجاز) خواهان  
ارزش و اعتبار بودن: که من زین‌که گفتم نجویم  
فروغ/ نگرده به هر کار گردِ دروغ. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۳۴/۶)  
○ ~ **دادن** (مص.د.) (قد.) روشنی دادن؛ نور  
پراکندن: اختران را چندان پرتو روشنایی بُود که مهر  
رخشان فروغ دهد. (فائز مقام ۳۶۹)

○ ~ **گرفتن** (مص.د.) (قد.) (مجاز) ۱. ارزش و  
اعتبار یافتن: همه راست گفتی، نگفتی دروغ/ ز کژی  
نگیرند مردان فروغ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۳۵) ۲. رونق  
گرفتن؛ آراسته شدن: فروغ از تو گیرد روان و خُرد/  
انوشه کسی کو خُرد پروزد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۵۶)

**فروغ‌بخش** f.-baxš (صف.) ویژگی آنچه یا آن‌که  
نور و روشنایی ببخشد، و به‌مجاز،  
فیض‌رساننده: احمد چند سال دیگر در مصر از محضر  
فروغ‌بخش استاد خویش برخوردار شد. (نقیسی ۴۶۱)  
**فروغلتیدن** foru-qalt-id-an (مص.د.) به‌طرف  
پایین غلتیدن و سرازیر شدن: بهمین از کوه  
فرومی‌غلند و همه‌چیز را ویران می‌کند.

**فروغ‌ناک** foruq-nāk (صد.) (قد.) روشن؛ پر نور:  
دردا که به چنان خلوت فروغ‌ناک نوح راه نمی‌یافت.

**فروکشیدن** foru-ke(a)š-id-an (م.ص.م.) ۱. پایین آوردن: خشوی را نیز از اسب فروکشیدند و کشتند. (نفسی ۴۲۸) ۲. (م.ص.د.) (مجاز) تقلیل یافتن یا ازبین رفتن: ظهر که شد، صداها فروکشید و برف ماند و برف. (میرصادقی ۳۳) ۳. (م.ص.م.) (قد.) آشامیدن: همهٔ بلاها را به شهد برگیر و در قدح محبت و مؤانست افکن و فروکش. (احمدجام ۱۸۵) و وایدون فروکشی به خوشی این می حرام/گویی که شیر مام ز مادر همی مکی. (کسائی ۹۶) ۴. (قد.) کندن: از این طایفه احتساب کرده بود، پوست وی فروکشیدند. (خواجہ عبدالله ۳۷۶) ۵. (قد.) کنار زدن: فروکشید گل سرخ روی بند از روی/برآورد گل مشکبوی سر ز تراس. (منوچهری ۹۹) ۶. (م.ص.م.) (م.ص.د.) (قد.) افسار مرکب را کشیدن، و به مجاز، توقف کردن: سرمنزله فراغت نتوان زدست دادن/ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد. (حافظ ۸۶)

**فروکلاندن** foru-kalān-d-an (م.ص.م.) (قد.) تکاندن: کسی... مشی سیم بر سجاده... فروکرد. وی برخاست و سجاده فروکلاند و آن سیمها بریخت. (خواجہ عبدالله ۳۵۰)

**فروکوفتن** foru-kuft-an (م.ص.م.) ۱. فرود آوردن چیزی و زدن آن بر چیزی دیگر: بطری... را... برسر یک تن از قاطرچیها فروکوفت. (جمالزاده ۱۱)

۲. زدن و فروکردن چنانکه میخی را بر جایی: این گویهای زرین... چون گل میخ بر طبق لاجوردی آسمان هر شب فرومی کوبند. (نفسی ۴۱۴) ۳. (قد.) نواختن طبل، نقاره، یا مانند آنها: طبلها فروکوفتند... و از اطراف، حصار را درمیان گرفتند. (نفسی ۴۷۸) ۴. کوسها فروکوفتند و بوقها دمییدند. (بهقی ۱۴۰) ۴. (قد.) خرد و خراب کردن: به امر سلطان سرایش را فروکوفتند. (جمالزاده ۲۳۱) ۵. مردی دوپست... سرایش فروکوفتند و پسرش را با دبیرش بازداشتند. (بهقی ۴۱۲) ۵. (قد.) زدن؛ کتک زدن: چندانکه ریش و گریبتاش به دست جوان افتاد، به خود درکشید و بی محابا فروکوفت. (سعدی ۱۲۳)

**فروکوفته** foru-kuft-e (ص.م.) (مجاز)

آب حیاتی به حلق تشنه فروکن/ نه آن گهی که بمیرم به آب دیده بشویی. (سعدی ۶۰۳) ۵. از قهقهه قنینه چو می زو فروکنی/ کبک دری بخندد شبگیر تا ضحی. (منوچهری ۱۱۳) ۴. (قد.) باز کردن: آن جوان مزین را گفت: مویم فروکن. مزین موی وی باز کرد. (محمدبن منور ۲۳۲) ۵. نگه کن بدین بی نسااران خلق/ تو نیز از سر خود فروکن نساار. (ناصرخسرو ۳۵۴) ۵. (قد.) دراز کردن: وقتی نماز شام تمام کردم، پای فروکردم. (جامی ۱۲۹) ۶. (قد.) پایین آوردن: از پشت سیاه، زین فروکرد/ بر زرده کامران برافکند. (خاقانی ۵۰۹) ۷. (قد.) چیدن یا ریزاندن گل یا میوهٔ درخت: زیتون آنجا فروکند و ساکنان آنجا برمی دارند. (مجله التاریخ والقصص: لغت نامه ۱) ۸. (قد.) (مجاز) بیان کردن: تشسته پیش او شاپور تنها/ فروکرده ز هر نوعی سخنها. (نظامی ۲۱۶)

**فروکرده** foru-kard-e (ص.م.) (قد.) انداخته شده؛ کشیده شده: خانه باید که تاریک بود و پرده بر روی در فروکرده. (نجم رازی ۲۸۳)

**فروکش** foru-ke(a)š (م.ص.)

۱. ~ کردن (م.ص.د.) (مجاز) ۱. از شدت یا فشار چیزی کاسته شدن؛ کاهش یافتن؛ کم شدن: دردم اندک اندک فروکش می کرد. (حاج سید جواد ۲۹۳) ۵. پس از فروکش کردن آتش احساسات جمعیت، داور اعلام کرد اینک جوائز... تقدیم می شود. (شاهانی ۸) ۵. طوفان بلا فروکش کرد. (میرزا حبیب ۲۶۱) ۲. (قد.) توقف کردن؛ ماندن در جایی: مگر ملک فنا جایی ست دلکش/ که هر کس رفت کرد آنجا فروکش؟ (وحشی ۳۹۴) ۵. دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش/ بی چاره ندانست که یارش سفری بود. (حافظ ۱۴۶) نیز ~ فروکشیدن (م.م.) ۶.

**فروکشتن** foru-koš-t-an (م.ص.م.) (قد.) (مجاز) ۱. خاموش کردن: باد آن چراغ را فروتواند کشت. (احمدجام ۱۲۶) ۲. فرونشاندن؛ آرام کردن: فتنه فروکشتن از او دل پذیر/ فتنه شدن نیز بر او ناگزیر. (نظامی ۱۳)

گران بر کوهی تند بلند برد و از آنجا فروگذارد. (خواجہ نصیر ۱۲۴) و ی برفت تا زیر سوراخ، رستی فروگذاشتند و وی را برکشیدند. (بیہقی<sup>۱</sup> ۷۴۳) ۳. (مجاز) ترک کردن؛ رها کردن: ای مرگ پیکار فروگذار. (زیدری ۵۰) و یا بخت من طریق محبت فروگذاشت / یا او به شاہراہ طریقت گذر نکرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۴) و محمد بن عبدالوہاب... عالم بوده در علم شرع و ہر فن، ہمہ را فروگذاشت و بہ علم صوفیان مشغول گشت. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۴۵۰) ۴. (مجاز) آزاد گذاشتن: پدر و مادر... [کودکان] را... فروگذارند تا چنانکہ خواہند می‌روند و زندگانی می‌کنند. (غزالی ۱۰/۲) ۴. (مجاز) فراموش کردن؛ از یاد بردن: چو در خوبی غریب افتادی ای ماہ / غریبان را فرومگذار در راہ. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۴۲) ۵. (مجاز) مورد غفلت قرار دادن چیزی یا کاری و کوتاہی کردن در انجام آن: اصطناع و احسان در حق چنین کسی باید کرد کہ وفای عہد نگاہ دارد و حق نعمت فرونگذارد. (عقیلی ۲۷) و صحبت عافیت گرچہ خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیز است فرومگذارش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۸) ۶. (مجاز) مورد عفو و بخشش قرار دادن کسی یا صرف نظر کردن از امری: حافظ شراب و شاہد و رندی نہ وضع توسل / فی الجملہ می‌کنی و فرومی‌گذارمت. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۴) ۷. (مجاز) دور کردن: ای دیدہ، خیال روی چون گلنارش / بر خود زدی، از چشم فرومگذارش. (کمال اصفہانی: نعت ۲۶۲) ۸. (مجاز) مضایقہ کردن؛ دریغ کردن: در آن ساعت کہ ما مانیم و ہوئی / ز بخشایش فرومگذار مویی. (نظامی<sup>۳</sup> ۸) ۹. (مجاز) روان کردن؛ جاری گرداندن: دانیال را ہم اندر آن جای‌گاہ دفن کردند و آب بر آن جوی فروگذاشتند. (مجلل التواریخ والتقصص: لغت نامہ<sup>۱</sup> ۱۰) ۱۰. (مجاز) طی کردن؛ سپری نمودن: تیمار ندارم از زمانہ / آسانش همی‌فروگذارم. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۱۸) ۱۱. (مجاز) کشیدن چیزی مانند پردہ یا پوشش بر روی چیزی دیگر: تقدیر آسمانی پردہ غفلت و رای و بصیرت فروگذاشت تا جادہ مصلحت... بر اہل بصیرت

سرکوب شدہ: این شلاق پاسخ آن عقدہ‌ہای فروکوئتہ است. (مخمل باف: شکوائی ۵۱۵)

**فروگذار** foru-gozār (صفہ، ل.) (مجاز) آن کہ از چیزی مضایقہ کند یا در انجام کاری کوتاہی ورزد؛ مضایقہ کنندہ: بہ او قول دادہ ام کہ در خدمت‌گزاری فروگذار نباشم. (جمال زادہ<sup>۱</sup> ۳۴)

۱. **سہ شدن** (مصدر، ل.) (مجاز) مورد غفلت یا اہمال قرار گرفتن؛ فراموش شدن: مبادا... نکتہ ای از نکات آداب و قواعد مستحب... فروگذار شود. (جمال زادہ<sup>۱۶</sup> ۸۹) و او مقید بودہ است از کتابی کہ نظم آن را بہ عہدہ گرفتہ بود، آنچه هست نقل کند و چیزی فروگذار نشود. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۰۲)

۲. **سہ کردن** (مصدر، ل.) (مجاز) کوتاہی کردن: اگر اوضاع بہ میل و دل‌خواہشان نباشد، از هیچ کاری فروگذار نمی‌کنند. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۷۸) و درواہ خدمت بہ مردم... لحظہ ای فروگذار نکرد. (مستوفی ۴۳۸/۲ ح.) و معمولاً بہ صورت منفی بہ کار می‌رود.

**فروگذاری** f.-i (حاضر، ل.) (مجاز) کوتاہی؛ قصور. ۳. **سہ کردن (نمودن)** (مصدر، ل.) (مجاز) کوتاہی کردن: دریاب کار فارس... نباید غفلت و فروگذاری کرد. (نظام السلطنہ ۲۹۰/۲) و بر خود لازم... می‌دانم کہ آنچه را در قوہ دارم، در خدمت‌گزاری فروگذاری ننمایم. (میاق معیشت ۲۷۷)

**فروگذاشت** foru-gozāšt (مصدر، ل.) (مجاز) آزاد گذاشتن؛ رها کردن: کمال سعادت آدمی در تزکیت نفس است و کمال شقاوت او در فروگذاشت نفس است بر مقتضای طبع. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۱۷۳)

۴. **سہ کردن** (مصدر، ل.) (مجاز) ۱۰. ترک کردن؛ مہمل گذاشتن: امیرالمؤمنین [القائم بامراللہ] فروگذاشت نمی‌کند مصلحت خلافت را و وائی‌گذار. (بیہقی<sup>۱</sup> ۹۵۶) ۳. (مصدر، ل.) کوتاہی کردن؛ کوتاہ آمدن؛ با فوجی کہ دارند بر آن جماعت... تاخت آورند و... از قلع و قمع آن طایفہ بدسگال دقیقہ ای فروگذاشت نکنند. (شوشتری ۲۵۰)

**فروگذاشتن** f.-an (مصدر، ل.) (مجاز) ۱. بہ پایین انداختن؛ بہ سوی پایین رها کردن: مردی... سنگی

**فروگشتن** foru-gašt-an (مصدر). (قد). ۱.

غروب کردن: آفتاب میان آسمان رسد، بظی السیر یُود تا فروگشتن. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۶۱) ۲. جاری شدن: شیخ... سر درپیش افکند و ساعتی بود، سر برآورد آب بر روی عزیزش فرومیگشت و جمع همه میگریستند. (جمالالدین ابیروح ۸۸)

**فرولفزیدن** foru-laqz-id-an (مصدر). به طرف

پایین لفزیدن یا سُر خوردن: میگفتند از کوه فرولفزیده و درجا مرده است. ۳. فرولفزیدن سوی پایان بستر علامت بد بُود. (اخوینی ۷۳۰)

**فروماندگی** foru-mān-d-e-gi (حامصه). (قد).

۱. معطلی: جانهای پندگان فدای مصالح شاه باد... تا مُلک مستقیم باشد، به خدمت کار و تحمل، فروماندگی نباشد. (نصرالله منشی ۳۶۴) ۲. (مجاز) کوتاهی؛ قصور: نگویم بزرگی و جاهم ببخش/ فروماندگی و گناهم ببخش. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۹۹) ۳. (قد). (مجاز) درماندگی و بیچارگی: درون فروماندگان شاد کن/ روز فروماندگی یاد کن. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۹)

**فروماندن** foru-mān-d-an (مصدر). ۱. برجای

ماندن؛ بی حرکت ماندن؛ متوقف شدن: کسی که عمری به ذخیره کردن معلومات ناقص متفرق گذرانده... هم چنان در وادی بی خبری و بی چارگی فرومانده است. (اقبال<sup>۲</sup> ۷) ۲. آنها که جاه و مال دنیا را... وسیلت شهوات و تمتعات حیوانی سازند... هرگز جمال کعبه وصال نبینند و در مرتبه [اول] فرومانند. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۴۶۸) ۲. (قد). (مجاز) عاجز شدن؛ درماندن: چون بددل و جان باشی، بالظیعه در دفع خصم فرومانی و ناچار روی به هزیمت نهی. (امیرنظام: اوصیائیم ۱/۱۶۹) ۳. اکنون که قدرت اثر صفا و بینایی در نفس بازیافت، پندارد صفا و بینایی حقیقی است [و] از طلب فروماند. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۳۷۲) ۳. (قد). (مجاز) تعجب کردن؛ متعجب ماندن: به خوبی چهر و به یاکن تن/ فروماند از آن شیرخوار انجمن. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۹) ۴. (قد). (مجاز) خلل پذیرفتن یا انجام نشدن کاری: چون دست از تجارت بازدارند، کار ایشان فروماند. (احمدجام ۱۱۶) ۵. (قد). (مجاز)

بیوشانید. (زیدری ۱۷) ۶. همه بارسالاران را تقاب خجلت به روی فروگذارند. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۸۶)

**فروگرفتن** foru-gereft-an (مصدر). (قد). ۱.

تصره: سَرْدن؛ تصاحب کردن: حقیقت... این جا متجلی شود که بت وجود به کلی از پیش برخیزد و سلطنت الهویت ولایت فروگیرد. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۳۲۵) ۲. نامه ها به تعجیل برفت تا مردم و اسباب بوسهل به مرو... و غزنین فروگیرند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۱۴) ۳. اشغال کردن؛ پُر کردن: همه شهر مگس و ملخ و پشه فروگرفت. (حاسب طبری ۱۶۵) ۳. فراگرفتن؛ احاطه کردن؛ محاصره کردن: گرداگرد خرگاه جهانگیر... فروگرفته بودند. (زیدری ۴۲) ۴. با لشکری قوی... سحرگاهی به سر آن ترکمانان رسید... ایشان را فروگرفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۳۰) ۴. پوشاندن؛ بستن: دو چشم از بی صنع باری نکوست/ ز عیب برادر فروگیر و دوست. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۳) ۵. پاک کردن: اشک حسرت به سر انگشت فرومیگیرم/ که اگر راه دهم قافله بر گِل برود. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۰۶) ۶. پایین آوردن؛ به زیر کشیدن: فرمود تا عبدالله را [از دار] فروگرفتند و دفن کردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۴۱) ۷. بر پشت نهذهان و سوی خانه بردشان/ وز پشت فروگیرد و برهم نهد انبار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۵۰) ۷. برداشتن: روزی عزیزی درآمد مرا چنان دید... دستار از سر فروگرفت و بنهاد و برفت. (جامی<sup>۱</sup> ۳۵۲) ۸. طیب غلام خویش را گفت: دستار حمال از سرش فروگیر و در گردن او کن، و بسیار بتاب (نظامی عروضی ۱۲۴) ۸. دستگیر کردن؛ توقیف نمودن: به طوس آمد... و سراج الدین را... مغافصاً فروگرفت... ایشان را بکشت. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۳۷) ۹. این فروگرفتن وی در بلغ روز چهارشنبه... بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۹۵) ۹. مسدود کردن: بوسهل راه خوارزم فروگرفته بود و نامه ها میگرفتند و احتیاط به جا می آوردند. (بیهقی<sup>۲</sup> ۱۸۸)

**فروگشادن** foru-gošā-d-an (مصدر). (قد). روان

کردن؛ جاری ساختن: آب دریا به هیچ چیز پلید نگردد و آب او فروتوان بست و آب او فروتوان گشاد. (احمدجام ۲۱۹)

ferromagnétisme، با انطباق بر فارسی] (ص).  
(فیزیک) ویژگی موادی نظیر آهن و منگنز که  
درامتداد طول خود آهن ربا می شوند و جهت  
آهن ربا شدن آنها به امتداد میدان خارجی  
بستگی ندارد.

**فرومنگنز** ferromanga(e)nez [فرس:]

[ferromanganèse] (ا). (مواد) آلیاژ آهن با ۷۰ تا  
۸۰ درصد منگنز و مقادیر مختلفی کربن، که در  
فولادسازی برای تنظیم ترکیب شیمیایی فولاد  
به کار می رود.

**فروند** farvand (ا). (نظامی) واحد شمارش

کشتی، هواپیما، هلی کوپتر، تانک، و مانند  
آنها؛ یک فروند کشتی خالی... در لنگرگاه گذاشته بودند.  
(نظام السلطه ۱۰۳۰۰/۱) دولت انگلیس چند فروند کشتی  
به آن سمت فرستاده است. (وقایع اتفاقیه ۸۰۷) امر همایون  
خطاب به نظام الملک والی دکن مبنی بر سرانجام بیست  
فروند کشتی... صادر گشته. (استرآبادی: دره نادر: ۵۸۰:  
لغت نامه<sup>۱</sup>)

**فرونشاندن** foru-nešān-d-an (م.ص.م). (مجاز) ۱.

تسکین بخشیدن؛ آرام کردن: مالیدن حنا بر  
پیشانی، درد شقیقه را فرومی نشاند. (← شهری<sup>۲</sup>  
۵/۲۷۵) چون صفرا به جوش آمد، چاره فرونشاندن  
است. (حاسب طبری ۸) ۲. از شدت حالتی مانند  
تشنگی کاستن یا آن را از بین بردن: تشنگی را به  
یک کولا فرونشاند، رستم سراغ چاه زمزم. (آل احمد<sup>۲</sup>  
۹۴) ۳. التجا به سایه دیواری کردم، مترقب که کسی خَر  
تموز از من به بَرَد آبی فرونشاند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۴۱) ۴.  
خاموش کردن: این قضیه [عشق] چنان آتش مقاصد و  
نیاتم را فرونشاند که خود را فراموش کردم. (میرزا حبیب  
۲۲۵) ۵. تو درسی و این آتش را فرونشانی. (بیهقی<sup>۱</sup>  
۲۰۵) ۶. کسی را از جایی یا از مقامی  
پایین آوردن: کی بُود که تو را فرونشاندن و مرا  
برنشاندن؟ (جامی<sup>۸</sup> ۳۵۷)

**فروشنستن** foru-nešast-an (م.ص.ل). ۱. (مجاز)

تسکین یافتن؛ آرام شدن، چنان که درد:  
امیدوارم با این دارو دردش کمی فرونشیند. ۲. (مجاز)

محروم شدن: چون از اخراجات و دخلها فرومانیم،  
ضرورت را دست به مصادره... باید کرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۷۹)  
**فرومانده** foru-mān-d-e (ص.م). (قد). (مجاز) ۱.

بی چاره؛ درمانده؛ عاجز و ناتوان: چون پرتو  
عنایت الاهی بر کسی تابد، هر فرومانده ای را که باشد، از  
حضیض خاک به اوج سماک رسانند. (آفسرابی ۳۲۲) ۲. تو  
دانی که مسکین و بی چاره ایم / فرومانده نفس اماره ایم.  
(سعدی<sup>۲</sup> ۳۳۵) ۳. ویژگی آن که در جایی گرفتار  
مانده باشد: هر کجا فرومانده ای در ظلمت بیابان تجربه  
طلب نور یقین برخاست... (بخارایی ۶۰) ۴. فرومانده در  
کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نسای؟  
(سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۸)

**فرومایگی** foru-māye-gi (حامص). فرومایه

بودن؛ پستی؛ دنائت: می گفتند که فیلسوف باید به  
هیچ گونه پستی طبع و فرومایگی تن ندهد. (مینوی<sup>۳</sup>  
۲۵۴) ۲. بی سیاست و زیان کار مباش که ثمره زیان کاری،  
رنج مندی بُود... و ثمره نیازمندی، فرومایگی.  
(عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۳۶)

**فرومایه** foru-māye (ص.ل). ۱. آن که برای

رسیدن به مقصود، از هیچ تباهی و پستی و  
بدکاری کوتاهی نمی کند؛ پست؛ سفله: تو...  
زشت و منفوری... و... فرومایه و پست نژادی...  
(مینوی<sup>۳</sup> ۲۱۱) ۲. بامدادان پدر چنان دیدش / پیش داماد  
رفت و پرسیدش - کای فرومایه این چه دندان است؟ /  
چند خایی لبش؟ نه اثبان است. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۰۶) ۳.  
(قد). فقیر؛ تنگ دست: من یک فرومایه بودم، اکنون  
به دولت خداوند پانصد هزار دینار زیادت دارم. (خیام<sup>۲</sup>  
۸۷) ۴. کم مایه؛ فاقد فضل و هنر: ندهد  
هوشمند روشن رای / به فرومایه کارهای خطیر. (سعدی<sup>۲</sup>  
۱۶۰) ۵. ناچیز و کم ارزش: بیت فرومایه این  
منزحف / قافیه هرزه آن شایگان. (خاقانی ۳۴۳)

**فرومردن** foru-mord-an (م.ص.ل). (قد). (مجاز)

خاموش شدن چرخ، شمع، یا مانند آنها: آب  
چشم خود بر آتش افکند، آتش فرومرد. (جامی<sup>۸</sup> ۳۶۰) ۲.  
به یکبارگی شعله... فرومرد. (جرنادانی ۱۹۹)

**فرومغناتیس** ferromeqnātis [از فرس:]

از شدت امری کاسته شدن یا از بین رفتن آن: به تدریج بانگ و ناله فرومی‌نشیند و سکوت همه‌جا را فرا می‌گیرد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۷۵) ○ فتنه فرونشست. (حزقانی<sup>۳</sup> ۸۳) ۳. (مجاز) پایین رفتن: هنوز گرد و خاک زیاده‌ها فرونشسته‌بود... که دیدم آقا... سر رسید. (شاهانی<sup>۲۲</sup>) ○ موسی خواست تا عصا بر دریا زند تا آب فرونشند و فرعون را راه ندهد. (بلعمی<sup>۳۱۱</sup>) ۴. (مجاز) جای‌گیر شدن در چیزی: فرو رفتن: رستم... خنجرش را به‌سوی تخت کاووس پرتاب می‌کند. خنجر در قلب تخت فرومی‌نشیند. (مؤذنی<sup>۱۱۶</sup>) ۵. (مجاز) ویران شدن و ریزش کردن دیوار یا سقف: دیوار فرونشست و کلی لوازم منزل زیرش ماند. ○ دوستان و رفقای خود را در همان اتاقی که نیمی از سقش فرونشسته‌بود... پذیرایی می‌نمود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup>) ۱۸. ۶. (مجاز) خاموش شدن: شعله‌ها کم‌کم فرومی‌نشست و جسم اتاق گرم می‌شد. (اسلامی‌ندوشن<sup>۸۲</sup>) ○ نباید که... چراغت فرونشیند. (احمدجام<sup>۱۱۷</sup>) ۷. (قد.) نشستن: درویشی... به حرمت پیش ایشان درآمد. و در صفا‌النعال فرونشست. (مبیدی<sup>۱۰۸۲</sup>) ○ دو تن... دست درآغوش یک‌دیگر کردند، پس همان‌جا فرونشستند. آنچه داشتند از خوردنی فراییش نهادند. (خواجہ عبدالله<sup>۸</sup>)

### فرونگرستن foru-negar-ist-an (مصدر.) (قد.)

۱. به پایین یا درون چیزی نگاه کردن: خفته آب نخورد، و ابتدا به کوزه فرونگرد تا خاشاکی و حیوانی نباشد. (بحر‌النفائذ<sup>۲۲۴</sup>) ○ چاهی است که هر که بر لب آن چاه شود که فروخواهد نگرست، نتواند فرونگرید. (حاسب‌طبری<sup>۱۵۷</sup>) ۲. (مصدر.) (مجاز) مطالعه کردن: بررسی کردن: بوسهل پوشیده نیز کسی فرستاده‌بود و منشور و فرمان‌ها بخواسته و فرونگریسته. (بیهقی<sup>۷۶۲</sup>) ۳. (مصدر.) نگاه کردن: نگرستن: روزی به جزوی از آن خواجہ امام، مظفر حمدان فرومی‌نگریستم... (محمد بن منور<sup>۴۴۱</sup>)

○ ~ به چیزی (کسی) (قد.) (مجاز) ۱. درباره آن (او) تأمل کردن: زمانی دراندیشد، و بدان دل تاریک خویش فرونگرد، تا چه فرادل وی دهد.

(احمدجام<sup>۲۴۲</sup>) ۳. او را در مرتبه پایین‌تر دیدن: شیخ الاسلام گفت که از این طایفه کسی است که به او فرومی‌نگرم، و کسی است که به او می‌نگرم. (جامی<sup>۸</sup>) (۱۷۹)

### فرونهادن foru-na(e)h-ād-an (مصدر.) (قد.)

۱. به زمین گذاشتن؛ گذاشتن؛ نهادن: اغلب خلق رخت در سایه [درخت آخرالزمان] فرونهادند. (احمدجام<sup>۸</sup>) ○ جام‌هایی که بود پاک‌تر از مروارید/ چون بدخشی کن و پیش آر و فرونه به قطار. (منوچهری<sup>۱۹۴</sup>) ۲. قرار دادن چیزی در جایی گود: سر دیگ استوار کند و به تنور فرونهد و بامداد بردارد سر بگشاید. (اخوینی<sup>۵۱۱</sup>) ○ مرده را... به گور فرونهند. (حدود‌العالم: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. (مجاز) دراز کردن: نبض ساقط گشتن و پایان برکشیدن تا سینه و باز فرونهادن و راست کردن و... این‌همه علامات بد بود. (اخوینی<sup>۷۳۴</sup>) ۴. (مجاز) ایجاد کردن؛ بنیان نهادن؛ وضع کردن: دعوی شیعت کردند و مذهبی فرونهادند و در آن مقالات‌ها گفتند. (مجله التواریخ و القصص: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۵. (مجاز) نادیده گرفتن؛ پای مال کردن: از بد خلق سلامت ننژد، و چون خوی بد وی بجنبند، حق تو فرونهد. (بحر‌النفائذ<sup>۲۳۵</sup>) ۶. (مجاز) انجام کاری را بر عهده کسی گذاشتن: رسولان در میانه کردند تا بر امیر خلف فرونهادند که به طاق همی‌باش. (تاریخ‌نیستان<sup>۳۳۸</sup>) ۷. (مجاز) بیان کردن؛ مطرح کردن: ما را باید که تو در اول این کتاب داستانی فرونهی به‌نام وی. (بخاری<sup>۴۹</sup>) ○ گویند که فرمان‌برداریم و چون بیرون شوند از نزدیک تو، فرونهند سخنانی. (ترجمه تفسیر طبری<sup>۳۰۸</sup>) نیز ○ فرونهادن و برداشتن. ۸. (مجاز) مورد غفلت قرار دادن: هم‌چنان باشد که پادشاهی خزینه فرونهد و آن را بی نگهبانی بگذارد. (احمدجام<sup>۳۳۹</sup>)

○ ~ از کسی چیزی را (قد.) (مجاز) آن را از او ساقط کردن؛ او را از آن معاف داشتن: حیی قتیبه عامل طوس بود و این‌قدر او را واجب داشت و از خراج فرونهاد. (نظامی عروضی: گنجینه<sup>۱۱/۳</sup>) ○ عبادت حق سبحانه و تعالی بر ما فریضه است، و به هیچ‌وقت از ما

فروندهاده است. (احمد جام ۱۲۱)

هـ و برداشتن (قد). (مجاز) گفت و گو کردن؛ مطرح کردن: خوارزم شاه... به هیچ حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرو نهند و بردارند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۰)

**فروهر** farvahr، تداول: foruhar (ا). (ادیان) در دین زرتشت، صورت غیرمادی هریک از مخلوقات که برای محافظت از آسمان فرودمی آید: درخود آوستا... مثال زیاد داریم که فروهر و روان طوری یاهم ذکر شده که قهراً بایستی روزی به هم مشتبّه گشته، این دو را یکی تصور کنند. (پوردادود: پشت ها ۵۹۳/۱)

**فروهشتن** foru-hešt-an [= فروهلیدن] (مص.م). (قد). ۱. به پایین یا به سوی سرازیری یا به جایی گود انداختن یا سرازیر کردن: فروهشت رستم به زندان کند/ برآوردش از چاه با پای بند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۶۵) ۲. پیراهن از وی بکشیدند و او را به چاه فروهشتند. (بلعمی<sup>۲</sup> ۲۰۳) ۳. باز کردن و به سوی پایین رها ساختن چنان که گیسوی بلند را: یکی تاج بر سر نهاده بلند/ فروهشته تا پای مشکین کند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۶۹) ۴. بینکند یاره، فروهشت موی/ سوی داور دادگر کرد روی. (دقیقی: فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۹۶) ۵. انداختن؛ افکندن؛ کشیدن چنان که پرده ای را: گر ماه من برفا کند از رخ نقاب را/ برقع فروهد به جمال آفتاب را. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۴۵) ۶. ملک بوسرج به یکی خانه اندر رفت، و پرده فروهشت و بخت. (ترجمه تفسیری ۱۴۶۸) ۷. گذاشتن؛ نهادن: می فروهل ز کف ای تُرک و به یک سو نه چنگ/ جامه چنگ فروبوش که شد نویت چنگ. (بهار: اصبهانیما ۱۳۱/۲) ۸. چو نوذر فروهشت پی در حصار/ بر او بسته شد راه جنگ سوار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۴) ۹. کشیدن یا نهادن چیزی بر سطحی: همه برقع فروهشتند بر ماه/ روان گشتند سوی خدمت شاه. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۲۲) ۱۰. برآوردم ز مامش تا بناگوش/ فروهشتم هویدش تا به کاهل. (منوچهری<sup>۱</sup> ۵۵) ۱۱. عر برپا کردن خیمه و مانند آن؛ نصب کردن: برابر سر بت کله ای فروهشتند/ نگار کار به یاقوت و بافته به در. (فرخی<sup>۱</sup> ۷۰) ۱۲. به پایین انداختن

ستون خیمه و برچیدن خیمه: الا یا خیمگی خیمه فروهل/ که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل. (منوچهری<sup>۱</sup> ۵۳) ۸. گستردن: بیابان و باران و سرما و سیل فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۳) ۹. رها کردن: چو باد اندر شکم پیچد، فروهل/ که باد اندر شکم باریست مشکل. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۹) ۱۰. سخن دراز شد این جای که فروهشتم/... (ابوالهینم گرگانی: اشعار ۶۲) ۱۱. (مص.د). آویزان شدن: ملک... او را به سیاهی بخشید که لب زیرینش از پره بینی درگشته بود و زیرین به گریبان فروهشته. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۴) ۱۲. درختی بزرگ است... آن درخت را دارو خوانند... از هر شاخی رگ ها فروهشته. (حاسب طبری ۱۲۵) ۱۳. (مجاز) خراب شدن: اگر نه باز داشت الله بودی که ایشان را از یک دیگر باز داشت، فروهشتندی صومعه های راهبان. (میبیدی ۳۷۴/۶)

**فروهشته** foru-hešt-e (ص.م). (قد). آویزان شده؛ آویخته: [مردم روس] کلاه های پشمین به سر نهاده دارند، دُم از پس فروهشته. (حدود العالم ۱۸۹) نیز ← فروهشتن.

**فروهلیدن** foru-hel-id-an [= فروهشتن] (مص.م). (قد). فروهشتن →.

**فروهیده** feruhide (ص.م). (قد). شایسته؛ پسندیده: هرکه فرهنگ از او فروهیده ست/ تیز مغزی از او نکوهیده ست. (عنصری: جهانگیری ۱۰۸۵/۱)

**فرویات** farviy[ɣ]āt [عر: فرویات] (ا). (قد). پوست های قیمتی برخی حیوانات مانند سمور یا سنجاب: بعضی جواهر را قیمت کنند و طایفه ای جامه را و چند کس حیوانات را... و جمعی فرویات و تقود را از زرو نقره. (جوینی<sup>۱</sup> ۸۸/۳)

**فرویش** farviš (مص.م). (قد). ۱. غفلت: راه دیو و عین فرویش است این/ تا نپنداری که درویش است این. (امیرحسینی سادات: جهانگیری ۱۰۸۵/۱) ۲. کاهلی: به هشیاریت باید پیش رفتن/ نه غافل وار با فرویش رفتن. (امیرخسرو: جهانگیری ۱۰۸۵/۱) ۳. (ص.م). اهمال کار؛ غافل: چه او و چه فرویشی که او را مال نبوّد، که روزی به ناچار از مال جدا خواهد ماند. (بخاری ۷۲)



- فره** = کردن (مص.م.) (قد.) فراموش کردن: هر که فلک دل مرا ریش کند/ تنها فکند مرا و فرویش کند. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۰۰۳)
- فره** farah [عرب.] (امص.) (قد.) تکبر؛ خودپسنندی: دیویست صعب در تن تو آرزو/ جویای آز و ناز و محال و فره. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۷۵) در این شعر باتوجه به قوافی با تلفظ fareh آمده است.
- فره** fare (ا.) (قد.) جوجهٔ پرندگان: شستری... قسمی از کوکوست... گوشت بیلدرچین یا فره کبک و یا گنجشک را هر کدام باشد، یخنی نموده ریزه کنند. (نورالله ۲۰۳)
- فره** farre [= فر = خره] (ا.) (قد.) فرّ (م. ۱) → کجا رفت آن مردی و گرز تو/ به رزم اندرون فره و برز تو؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۶۶)
- فره** = سَ ایزدی (قد.) فرّ (م. ۵) → فره ایزدی و فره کیان همراه پادشاه وقت است. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۵۹) پدید آمد آن فره ایزدی/ برفت از دل بدسگالان بدی. (دقیقی: گنج ۳۹/۱)
- فره** fa(e)reh (ص.) (قد.) بسیار؛ زیاد؛ فراوان: شد رنج دلم فره چه تدبیر کنم؟/ بگسست مرا ز ره چه تدبیر کنم؟ (عطار<sup>۳</sup> ۶۷) این شعر بر آن وزن و قوافی و ردیف است/ کامروز نشاطیست فره فضل و کرم را. (انوری<sup>۱</sup> ۸)
- فرهختگی** farhext-e-gi [= فرهختگی] (حامص.) (قد.) فرهختگی → معلوم است که از اذلهٔ خواضع خدمت هیچ کس را این فروتنی و فرهختگی و سلامت نفس و سماحت طبع نیست. (روابینی ۶۱۰)
- فرهختن** farhext-an [= فرهختن] (مص.م.) (م.م.) (قد.) فرهختن (قد.) فرهختن → پی فرهختن این تند توسن/ بر ابروی غضب چینی براقکن. (معروفی بلخی: شاعران ۱۴۳)
- فرهخته** farhext-e [= فرهخته] (ص.م.) (از فرهختن) (قد.) ۱. فرهخته → ای شمن آهسته باش ز آن بت بدخو/ کان بت فرهخته نیست هست تو آموز. (دقیقی: اشعار ۱۵۷) ۲. آموخته؛ دست آموز؛ رام
- (حیوانات): اسب گاه بُود که سرکش بُود و گاه بُود که فرمان بردار و فرهخته بُود. (غزالی ۷/۲)
- فرهشت** farhast (ا.) (قد.) سحر؛ جادو: هست را نیست کند تُبُل او/ نیست را هست کند فرهشت. (ابونصر مرغزی: جهانگیری ۱۰۸۷/۱)
- فرهمند** farre-mand (ص.) (قد.) ۱. دارای شکوه و وقار: به خواب دیدم پیرمردی را سخت فرهمند که نزدیک من آمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۵۷) ۲. (مجاز) خردمند؛ دانا: ملک زاده دانا و کار آگاه و پیش اندیش، دوربین و فرهمند... هر چه می گوید از بهر احکام... نظام عقد مملکت می گوید. (روابینی ۵۴) سکندر شنید آن پسند آمدش/ سخن گوی را فرهمند آمدش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۴۱) ۳. دارای فر. ← فر (م. ۱): به بهرام گفتند کای فرهمند/ به شاهی تویی جان ما را پسند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۰۵)
- فرهنگ** farhanj [= فرهنگ] (م.م.) (فرهتجیدن، فرهختن، فرهختن) (قد.) ۱. ← فرهتجیدن. ۲. (ا.) فرهنگ (م. ۷) → بهرمودش که خواهر را به فرهنگ/ به شفشانگ «فرهتجش» در آهنگ. (فخرالدین گرگانی<sup>۱</sup> ۱۲۳)
- فرهتجیدن** f-id-an (مص.م.) (م.م.) (فرهتج) (قد.) ۱. ادب کردن؛ تربیت نمودن: بهرمودش که خواهر را «به فرهنگ»/ به شفشانگ فرهتجش در آهنگ. (فخرالدین گرگانی<sup>۱</sup> ۱۲۳) ۲. مرد را و هنر به فرهنگ/ توسنی از سرش بیاهنجد. (فردوسی: جهانگیری ۱۰۸۸/۱) ۳. تنبیه یا مجازات کردن: چنانست بهرهنجم ای بدنهاد/ که ناری دگرپاره ایران به یاد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۶۰)
- فرهنگ** farhang (ا.) ۱. پدیدهٔ کلی پیچیده ای از آداب، رسوم، اندیشه، هنر، و شیوهٔ زندگی که در طی تجربهٔ تاریخی اقوام شکل می گیرد و قابل انتقال به نسل های بعدی است: طرفداران نظریهٔ مادیت تاریخ [می گویند]... فرهنگ اسلامی از نظر روح و معنی یا فرهنگ طبقهٔ مستضعف است و یا فرهنگ طبقهٔ استضعاف گر؟ (مطهری<sup>۱</sup> ۱۷۷) ۲. کتابی که واژه های یک زبان را همراه با معنی آنها به همان زبان، یا واژه های یک زبان را به زبانی

دیگر، معمولاً به ترتیب الفبایی نقل می‌کند و معمولاً آگاهی‌هایی درباره تلفظ، هویت دستوری، ریشه کلمه، و جز آنها به خواننده می‌دهد؛ لغت‌نامه؛ قاموس: فرهنگ انگلیسی - فارسی باطنی، فرهنگ بزرگ سخن، فرهنگ فارسی معین. <sup>۵</sup> ناظم‌الاطبا برای جمع‌آوری این فرهنگ سی سال رنج برده‌است. (فروغی: پیشگفتار فرهنگ نیسی ۱/الف) <sup>۵</sup> چندان لغات و مصطلحات به‌هم رسید که هیچ صاحب فرهنگی را دست نداده‌بود. (جمال‌الدین انجو: جهانگیری ۳/۱) ۳. کتابی که در آن واژه‌های مربوط به رشته‌ای از دانش یا موضوع خاصی شرح شده‌باشد: فرهنگ اصطلاحات پزشکی، فرهنگ علوم اقتصادی، فرهنگ گیاهی. <sup>۵</sup> این کتاب مجموعه بزرگی است از همه اسم‌های دنیا... نمی‌داند اسم آن را لغت‌نامه بگذارد... یا فرهنگ یا نام‌نامه. (مدرس صادقی ۹۸) ۴. (گفتگو) مجموعه‌ای از آگاهی‌های فردی درباره هنر، ادبیات، علم، سیاست، و مانند آنها که کسی برای ارتقای فکری و تربیتی خود می‌آموزد: از صحبت‌هایی که می‌کرد، پیدا بود فرهنگ بالایی دارد. ۵. (گفتگو) ادب، شعور، یا تربیت اجتماعی: فرهنگ مردم آن محله پایین‌تر از آن بوده که بتوان از آنان توقع خوش‌رفتاری داشت. ۶. (منسوخ) (اداری) آموزش و پرورش (وزارت): او... برای معلمی مدرسه کبیده به استخدام فرهنگ درآمد. (اسلامی‌نوشن ۲۳۳) <sup>۵</sup> من هم در قوچان... رئیس فرهنگ بودم. (آل‌احمد ۷۳) ۷. (قد.) علم؛ معرفت: تن خویش را بخت کن به فرهنگ و هنر آموختن. (عنصرالمعالی ۲۳) <sup>۵</sup> به بخت تو آموخت فرهنگ و رای / سزدگر فرستی ورا باز جای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۹۰) ۸. (قد.) عقل؛ خرد: تو دادی مرا فز و فرهنگ و رای / تو باشی به هر نیک‌بید رهنمای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۷۶) ۹. (قد.) تدبیر؛ چاره: بر آن بودم که فرهنگی بجویم / که آن مه‌رو نهد رویی به رویم. (مولوی ۲۵۸/۳<sup>۲</sup>)

اجتماعی طبقه عامه یا عموم مردم؛ فولکلور: بدون انس کافی با فرهنگ و زبان عامیانه، القای این معانی هم برای گوینده ممکن نیست. (زیرن‌کوب<sup>۵</sup> ۱۷۱) <sup>۵</sup> کشیدن (مص.م. قد.) (کشاورزی) خواباندن شاخه درخت و خاک ریختن بر آن برای ریشه دواندن یا به‌دست آمدن نهال دیگر از آن: اگر خواهند که لوک درخت ظاهر نباشد، نهال آن را پیوند نموده، فرهنگ کنند. (ابونصری ۲۲۹)

۵. <sup>۵</sup> مردم فرهنگ عوام →

۵. <sup>۵</sup> موضوعی فرهنگ (م. ۳) →: فرهنگ موضوعی پزشکی.

۵. <sup>۵</sup> و آموزش عالی (منسوخ) (اداری) ← علوم علوم، تحقیقات، و فن‌آوری.

**فرهنگ آفرین** f.-ā(ā)farin (صف.) به‌وجود آورنده فرهنگ: اندیشیدن، یک نیروی فرهنگ‌آفرین است.

**فرهنگ آفرینی** f.-i (حامص.) ایجاد و آفرینش فرهنگ: طبق این نظریه [نظریه نژادی] بعضی نژادها استعداد تمدن‌آفرینی و فرهنگ‌آفرینی دارند و بعضی ندارند. (مطهری<sup>۱</sup> ۲۱۲)

**فرهنگ‌پذیر** farhang-pazir (صف.) ویژگی آن‌که استعداد پذیرفتن نوعی از فرهنگ را دارد. ← فرهنگ (م. ۱ و ۵).

**فرهنگ‌پذیری** f.-i (حامص.) وضع و حالت فرهنگ‌پذیر؛ فرهنگ‌پذیر بودن؛ استعداد اخذ فرهنگ را داشتن: فرهنگ‌پذیری نوین در جوامع سستی به‌کندی انجام می‌گیرد.

**فرهنگ‌جوای** farhang-ju[-y] (صف.) (قد.) جوایای دانش، فرهنگ، و معرفت: هنرمند جمهور فرهنگ‌جوی / سرافراز با دانش و آبروی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۹۹)

**فرهنگ‌دوست** farhang-dust (ص.) ۱. علاقه‌مند به ارتقای فرهنگی جامعه. ← فرهنگ (م. ۱ و ۵): شخصی فرهنگ‌دوست بود و چندین کتاب‌خانه ساخت و به شهرداری اهدا کرد. ۲. (قد.) دوست‌دار دانش و معرفت. ← فرهنگ

(نظامی<sup>۱۴۱</sup>)**فرهنگ‌نویس** farhang-nevis (صفحه ۱)، آن‌که به

گردآوری، پژوهش، رده‌بندی، تعریف، و تنظیم واژه‌ها یا دیگر مطالب مورد نیاز برای تهیه فرهنگ می‌پردازد. ← فرهنگ (م. ۲ و ۳).

**فرهنگ‌نویسی** f.i (حامص.) عمل

فرهنگ‌نویس؛ تهیه و تنظیم فرهنگ. ← فرهنگ (م. ۲ و ۳).

**فرهنگی** farhang-i (صند، منسوب به فرهنگ) ۱.

مربوط به فرهنگ. ← فرهنگ (م. ۱):

فرهنگ‌سراها را برای فعالیت‌های فرهنگی ایجاد کرده‌اند.

○ از حمله مغول به این‌سو... ایران یک دوره انحطاط

فرهنگی پیدا کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳) ○ تغییر در هر

نهادی اعم از نهاد فرهنگی، مذهبی، اقتصادی، سیاسی...

موجب تغییراتی در نهادهای دیگر است. (مطهری<sup>۱۸۱</sup>)

۲. ویژگی آنچه موضوع یا محور فعالیت آن،

فرهنگ باشد. ← فرهنگ (م. ۱): من معمولاً در

این جلسات فرهنگی شرکت نمی‌کنم. (گلشیری<sup>۱۷۱</sup>) ۳.

(صند، ۱). آن‌که در آموزش و پرورش کار می‌کند؛

آموزگار؛ دبیر. ← فرهنگ (م. ۶): مثل این‌که پدرش

فرهنگی بوده چون مرتب از کلاس و مدرسه حرف

می‌زند. ○ مرد عضو ارشد جامعه فرهنگیان پای‌تخت

است. (میرصادقی<sup>۸۱۵</sup>) ۴. (قد.) آداب‌دان؛ ادیب؛

فاضل: سخن‌پیش‌فرهنگیان سخته‌گوی/ به هرکس

نوازنده و تازه‌روی. (فردوسی<sup>۱۷۱۶</sup>) ۵. (قد.)

تعلیم‌دهنده آداب و فنون: به فرهنگیان داد فرزند

را/ چنان تازه‌شاخ برومند را. (فردوسی<sup>۱۹۵۸</sup>)**فرهی** farra(e)-h-i (حامص.) (قد.) فر و شکوه؛

شوکت: ای تو بهین میوه باغ بهی/ غنچه سرخ چمن

فرهی. (ابرج ۹۹) ○ سواریش دیدم چو سرو سهی/

خردمند و بازب و با فرهی. (فردوسی<sup>۱۴۳۵</sup>)**فرهیپ** farhib [= فریب] (ببر، فرهییدن و فرهیفتن)

(قد.) ۱. ← فرهیپیدن، فرهیفتن. ۲. (۱). مکر؛

حیله؛ فریب: [ابلیس] فروهشت ایشان را از بالای

بهشت در زمین به فرهیپ. (میبیدی<sup>۵۷۴/۳</sup>) ○ هر چه

جز از حق است، از حق حجاب است پس به حجاب حق

(م. ۷): شنیدم ز دانای فرهنگ‌دوست/ که زی هرکس

آیین شهرش نکوست. (اسدی<sup>۱۷۱</sup>)**فرهنگ‌ساز** farhang-sāz (صفه.) (قد.) (مجاز)

دانشمند؛ خردمند: هم از چند چیزش پیرسید باز/

چنین گفت کای مرد فرهنگ‌ساز. (اسدی<sup>۱۴۴</sup>)**فرهنگ‌سازی** f.i (حامص.) ایجاد فرهنگ. ←

فرهنگ (م. ۱ و ۵ و ۷): فرهنگ‌سازی در متن رسالت

این مذهب [اسلام] قرار گرفته است. (مطهری<sup>۵۵</sup>)**فرهنگستان** farhang-estān (۱). انجمنی رسمی

در هر کشور متشکل از صاحب‌نظران در

زمینه‌های هنر، ادب، زبان، و علوم که با توجه

به نیازهای کشور به فعالیت علمی و فرهنگی

می‌پردازد؛ آکادمی: فرهنگستان آتن... و

فرهنگستان‌های پاریس و بولونی... باید در این اختیار

شرکت جویند. (قاضی<sup>۷۶۳</sup>) ○ کلماتی است... در ظرفچند سال از طرف فرهنگستان وضع و یا قبول گردیده...  
است. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup>)**فرهنگستانی** f.i (صند، منسوب به فرهنگستان) ۱.

مربوط به فرهنگستان؛ وضع، تأیید، یا

پیش‌نهادشده از سوی فرهنگستان (واژه،

اصطلاح): واژه‌های فرهنگستانی. (اقبال<sup>۱۵/۹</sup>)

۲. (صند، ۱). آن‌که در فرهنگستان فعالیت یا

اشتغال دارد: فرهنگستانی‌های خودمان... می‌گفتند:

فارسی‌گو، گرچه تازی خوش‌تر است. (جمال‌زاده<sup>۶۸</sup>)**فرهنگ‌سرا** farhang-sarā (۱). مؤسسه‌ای با

امکانات آموزشی که برای ترویج و گسترش

ادبیات، هنر، یا اجرای برنامه‌های فرهنگی

ایجاد می‌شود: شهردار تهران از دل کشتارگاه تهران

مجموعه بزرگی چون فرهنگسرای بهمن پدید آورد.

**فرهنگ‌نامه** farhang-nāme (۱). ۱. کتابی

حاوی اطلاعات گسترده و نسبتاً مفصل

در زمینه موضوعی خاص که معمولاً به ترتیب

الفبایی تنظیم شده است: فرهنگ‌نامه کودکان و

نوجوانان. ○ فرهنگ‌نامه واژه‌های شعری. ۲. (قد.)

نامه‌ای حاوی مطالب ادبی و علمی: سه

فرهنگ‌نامه ز فرخ دبیر/ به مشک سیه نقش زد بر حریر.

جستن فرهیب است. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۱۷۷)

❦ • ~ ساختن (مص.م.) (قد.) فرهیب دادن؛ گول زدن: چنان می‌پندارند که خدای را می‌فرهیبند و مؤمنان را... و فرهیب نمی‌سازند مگر با تن‌های خویش. (مبیدی<sup>۱</sup> ۶۱/۱)

**فرهیبنده** f.-ande (صف. از فرهیبیدن و فرهیفتن) (قد.) فرهیبنده. نیز ~ فرهیبونده.

**فرهیبیدن** farhib-id-an (مص.م.) بم.: فرهیب (قد.) فرهیفتن؛ فرهیب دادن: چنان می‌پندارند که خدای را می‌فرهیبند و مؤمنان را... و فرهیب نمی‌سازند مگر با تن‌های خویش. (مبیدی<sup>۱</sup> ۶۱/۱)

**فرهیبختگی** farhixt-e-gi (حامص.) وضع و حالت فرهیبخته؛ فرهیبخته بودن: فرهیبختگی از رفتار و گفتارش پیدا بود.

**فرهیبختن** farhixt-an (مص.م.) بم.: فرهنج (قد.) تربیت کردن. ~ فرهیبختگی، فرهیبخته.

**فرهیبخته** farhixt-e (صم.) از فرهیبختن برخوردار از سطح والایی از دانش، معرفت، یا فرهنگ: مسئولیت افراد فرهیبخته بیش‌تر از افراد عادی است. نیز ~ فرهیخته.

**فرهیبفتن** farhifit-an (مص.م.) بم.: فرهیب (قد.) فرهیفتن؛ فرهیب دادن: و اما آن‌که گفت که من محال درحال، او شلی بفرهیبته، آنچه او کرد با آن مرد، اول او با او بکرد. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۳۰۸)

**فرهیبفته** farhifit-e (صم.) از فرهیفتن (قد.) فرهیفته.

❦ • ~ کردن (مص.م.) (قد.) فرهیفتن؛ فرهیب دادن: دوستی دنیا ایشان را فرهیبته کرد و از دین اسلام برگردانید تا از سر فرهیب به آخرت آمدند. (مبیدی<sup>۱</sup> ۴۹۴/۳)

**فرهیبونده** farhiv-ande [= فرهیبنده] (صف.) (قد.) فرهیب‌دهنده؛ فرهیب‌کار: سهل‌تسری گوید: از فرهیبونده، لا اله الا الله درست نیاید. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۱۳۵)

**فروی** fari (صد.) (قد.) ۱. خجسته؛ مبارک: جشن سده و رسم جهان‌دار فریدون / بر شاه جهان‌دار قری باد و همایون. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۸۸) ۲. دارای خجستگی و

شکوه؛ شکوه‌مند و خجسته: سایه ذوالجلال بین از فلک این ندا شنو / کایت مجاهد هدی و اینت مظفر قری. (خاقانی ۴۲۲) ۳. شگفت‌انگیز؛ عجیب: خال زغالیه نهد هرکس و روی سیب را / خال ز خون نهاده ماه اینت مشاطه قری. (خاقانی ۴۲۹) ۴. (شج.) هنگام تشویق و تحسین به کار می‌رود؛ خوشا؛ زهی: قری روی شیرین آن ماه‌روی / که دل‌ها تبه کرد بر مردوزن - قری خوی آن بت که وقت شراب / همه مدحت خواجہ خواهد ز من. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۰۸) ۵. قری روی تاباوت چون روی دولت / قری قد یازاوت چون عمر اختر. (منطقی: گنج ۵۸/۱) ۵. هنگام تعجب و شگفتی از چیزی یا کسی گفته می‌شود؛ عجباً: قری زان تن‌درست زرد و آن فارغ‌دل گریان / شگفت آن راست‌گوی گنگ و آن قوت‌کن لاغر. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۳۹۶)

❦ • ~ ت (قد.) فرهیت ~ قری (م.۴).

❦ • ~ ش (قد.) فرهیش ~ قری (م.۴).

**فروی** fer-i [فرنا]. (صن.) منسوب به فرو؛ فرخورده یا دارای پیچ‌و‌تاب (مو): دختری بود با موهای قری و چشمان علی.

**فریاد** faryād (ا.) ۱. صدای بلندی که هنگام ترس، ناراحتی، خشم، شادی، هیجان، یا مانند آنها از گلو بیرون می‌آید: دخترها و پسرها دور میدان می‌گشتند و فریادشان بلند بود. (میرصادقی ۹۱) ۲. صاعقه غضب و فریاد و فغانش دیوارهای محله را مکرر لرزانیده بود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۷) ۳. لاجرم بر در ایوان ملک مدح و ثنلست / پیش‌ازاین بود شبان‌روزی فریاد و فغان. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۰۶) ۴. (شج.) هنگام اظهار اندوه یا ناراحتی از کسی یا وقوع روی‌دادی ناخوش آیند به کار می‌رود؛ آه؛ فغان: جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریادا / ... (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۳) ۵. «فریاد» که گر جور فراق تو نویسم / فریاد برآید ز دل هرکه بخواند. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۳۵) ۳. (ا.) (قد.) (مجاز) پناه؛ ملجأ: ز رنجش به‌جز مرگ فریاد نه / در او هیچ جنبنده جز باد نه. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۳۲)

❦ • ~ برآمدن شنیده شدن فریاد:

کردن؛ دادخواهی کردن؛ مدد خواستن؛ همگان دست به قبله دعا برداشتند و از حق تعالی فریاد خواستند. (ابن فندق ۱۳۴) ○ جلاذ آوردند و خواسته بود تا بزنند، او دست به استادم زد و فریاد خواست. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۶۲)

• **س خواندن** (مصل.د. قد.). (مجاز) • فریاد خواستن ↑: بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس / و پای بندی هم چو من فریاد می خوان از قفس. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۲۷) ○ همی برخوشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۰)

• **س داشتن** (مصل.د. قد.). فریاد برآوردن؛ ناله سر دادن: مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد می دارد که پریندید محمل ها. (حافظ<sup>۱</sup> ۲) ○ فریاد می دارد رقیب از دست مشتاقان او / آواز مطرب در سرا زحمت بُود بواب را. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۱۴)

• **س درگرفتن** (مصل.د. قد.). فریاد کشیدن (م. ۱) →: مرد فریاد درگرفت و گفت: مرا پیش شیخ بر. (محمد بن منور<sup>۲</sup> ۸۱)

• **س رسیدن** (مصل.د. مجاز) یاری کردن: پهلوانان... تیمان را دست گیرند و بی چارگان را فریاد رسند. (قاضی ۹۲) ○ این جا آمد و ایشان را فریاد رسید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۳)

• **س زدن** (مصل.د. ۱). فریاد کشیدن (م. ۱) →: او ز راه مرگ، این کهنه جهان را باز می یابد / می زند فریاد و امید کمک دارد. (نیمای سخن و اندیشه ۲۵۸) ۲. (مصل.د. گفتگو) (مجاز) به طور واضح آشکار کردن: لباس رسمی ما... از دور فریاد می زد که کارمندان کدام سفارتیم. (مستوفی ۱۱۶/۲)

• **س کردن** (مصل.د. ۱). فریاد کشیدن (م. ۱) →: مردم در شهریار دسته دسته فریاد می کردند. (هدایت<sup>۹</sup> ۳۷) ○ غزلیات عراقی ست سرود حافظ / که شنید این ره دل سوز که فریاد نکرد؟ (حافظ<sup>۲</sup> ۲۹۲) ۲. به صدای بلند سخن گفتن: به صوت زحمت و تکلف نباید داد... فریاد نباید کرد. سینه و گلوی گوینده... نباید خسته شود. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۷) ○ حاجی ابوالحسن... به ناگاه فریاد کرد حاجی ملا علی اکبر مرده. (حاج سیاح<sup>۱</sup>

هرکس از کنار این بهشت روی زمین رد شود... دودم از فراز برج های نمودی و از سنگرهای پنهانی فریاد برآید: کور شو! رد شو! (علوی<sup>۳</sup> ۷۹) ○ فریاد که گر جور فراق تو نویسم / فریاد برآید ز دل هر که بخواند. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۳۵) • **س برآوردن** (مصل.د. ۱). فریاد کشیدن (م. ۱) →: دست به شمشیر برد و رو به آسمان کرد و فریاد برآورد. (قاضی ۸۵) ○ بیم آن است دمام که برآرم فریاد / صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تاجند. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۹۳) ۲. (قد.). (مجاز) دادخواهی کردن: پیش که برآورم ز دست فریاد / هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۶)

• **س برداشتن** (مصل.د. قد.). فریاد کشیدن (م. ۱) →: آن سلطان... عاجز باشد از تب یک شیه اگر رگی بدو بجنبند و اضطراب آید، فریاد بردارد. (بحر الفوائد ۳۱۸)

• **س بردن** (مصل.د. قد.). (مجاز) دادخواهی یا طلب یاری کردن: بارها برد دل از طره به چشمش فریاد / شحنه کفر به فریاد مسلمان ترسید. (یغما: گنج ۲۱۶/۳)

• **س جستن** (مصل.د. قد.). (مجاز) • فریاد خواستن →: چو بی چاره گشتند و فریاد جستند / بر ایشان ببخشد یزدان گرگر. (دقیقی: اشعار ۱۵۶)

□ **س چیزی به هوا بودن** (برخاستن) (گفتگو) (مجاز) صدای آن بلند بودن یا همه جا را فراگرفتن آن: مراسم عروسی سه روزی دوام دارد، در تمام این سه روز فریاد زرنا و دقشان به هواس. (← آل احمد<sup>۱</sup> ۷۶)

□ **س چیزی را بلند کردن** (ساختن) (مجاز) درباره آن دادخواهی کردن یا آن را با صدای بلند به نشانه اعتراض یا دادخواهی بر زبان آوردن: یک و تنها ماندن و فریاد مظلومی و بی کسی بلند کردن. (شهری<sup>۲</sup> ۳۹۲/۲) ○ فریاد وادینا و اشیرتا را بلند ساختم که چرا دوافروش های بی ایمان... در جلو اسم دواهای... خود کلمه آفاسید را افزوده اند. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۹۰)

• **س خواستن** (مصل.د. قد.). (مجاز) طلب یاری

برمی‌رود دود فریادخوان. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۸) ○ تویی یاری رس فریاد هرکس/ به فریاد من فریادخوان رس. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۹۴) ۲. (ق.) فریادخواه (م. ۲) →: که ناچار چون درکشد ریسمن/ برآرد صنم دست، فریادخوان. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۰)

**فریادخواه** faryād-xāh (صف، ا.، ق.) (مجاز) ۱. آنکه از چیزی یا کسی شکایت دارد و دادخواهی می‌کند؛ دادخواه: شنیدم که سالی مجاور نشست/ چو فریادخواهان برآورده دست. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۰۵) ○ الاهی؛ به فریاد رس، که فریادرس همه فریادخواهان تویی. (احمدجام ۲۵۱) ۲. (ق.) درحال ناله و فریاد به منظور طلب یاری: زن و مرد پیش سپید به راه/ دویزند گریان و فریادخواه. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۵۸) ○ برقتند یکسر به نزدیک شاه/ غریوان و گریان و فریادخواه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۱۶)

**فریادخواهی** f. -i (حامص، د.) (مجاز) طلب یاری کردن؛ دادخواهی: این کار پاسخی بود به ندای فریادخواهی مظلومان. ○ غلط گفتیم که عشق است این نه شاهی/ نباشد عشق بی فریادخواهی. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۱۲) ○ پیش سیمرخ رفتند و به یک بار بانگ برآوردند و شرط فریادخواهی به جای آوردند. (بخاری ۱۱۷)

**فریادرس** faryād-re(a)s (صف، ا.، ق.) (مجاز) آنچه یا آنکه به یاری کسی بشتابد؛ یاور: ستاره... ناله می‌کرد ولی فریادرسی نداشت. (هدایت<sup>۸</sup> ۳۲) ○ مردم چون می‌دانند در تهران فریادرسی نیست... مأیوس هستند. (نظام السلطنه ۶۸/۲) ○ از غم هجر مکن ناله و فریاد که من/ زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید. (حافظ<sup>۲</sup> ۲۸۶) ○ آن صدمن خرما فریادرس ما بود. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۴۵)

**فریادزن** faryād-zan (صف، ا.، ق.) (مجاز) ویژگی آنکه فریاد می‌زند؛ دادخواه: فریادزنان را... نصیبی کامل کرده‌اند. (دراوینی ۷۵۰)

**فریادزنان** f. -ān (ق.) فریادکشان →: شخص... فریادزنان می‌گفت ایها الناس... این سگ... انگشتم را گاز گرفته و زخم کرده‌است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۹۸)

**فریادکشان** faryād-keš-ān (ق.) فریادکشان →:

۳. (مص.م.) (مجاز) چیزی را از صمیم قلب و به طور صریح و آشکار اعلام کردن: انبیا... فریاد می‌کنند ای مردم به عمل صالح بپردازید. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۹۶) ۴. (مص.ل.) (قد.) (مجاز) ناله و فریاد سر دادن به نشانه اعتراض یا شکایت از چیزی یا کسی: آن بی‌چاره... پیش قاضی... دعوی کرد و حال خود بازگفت و از دست ابله فریاد کرد. (بخاری ۱۲۳) ○ ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو/ ولیک آن‌جا سوری نداشت آن فریاد. (مسنود سعد<sup>۱</sup> ۱۴۱)

○ **به کسی به آسمان (هوا) رسیدن (بودن)** (مجاز) از عمل ناخوش‌آیند کسی یا از وقوع روی‌دادی ناگوار سخت ناراحت بودن او: ...فریاد مردم از این ستم به آسمان رسید. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۰۷) ● **به کشیدن** (مص.ل.) ۱. صدای بلند برآوردن بر اثر ترس، شادی، ناراحتی، هیجان، یا مانند آنها: فریاد کشیدن هم فایده نداشت. هیچ‌کس نمی‌توانست به‌دادم برسد. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۹۴) ○ دیوانه... دست‌هایش را از پشت بسته بودند، فریاد می‌کشید و خون به چشمش خشک شده بود. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۲) ۲. (مص.م.) چیزی را با صدای بلند گفتن: ارشد گروهان فریاد کشید: بریا. (مؤذنی ۹۳)

○ **به [بر] آمدن** (قد.) ● فریاد کشیدن (م. ۱) →: در نماز خم ابروی تو در یاد آمد/ حالتی رفت که محراب به فریاد آمد. (حافظ<sup>۲</sup> ۳۵۴) ○ عیاران به فریاد برآمدند و به پای شیخ درافتادند. (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۲)

○ **به رسیدن** (قد.) (مجاز) ○ به فریاد کسی رسیدن ↓: یارب! الاهی! به فریاد رس، که فریادرس همه فریادخواهان تویی. (احمدجام ۲۵۱)

○ **به کسی رسیدن** (مجاز) به کمک و یاری او شتافتن: اگر تو را دل بر احوال من بسوزد، به فریادم برس که من از آن توام. (قاضی ۲۵۵) ○ عشقت رسد به فریاد از خود به سان حافظ/ قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۶)

**فریادخوان** f. -xān (صف، ا.، ق.) (مجاز) ۱. فریادخواه (م. ۱) →: نه باران می‌آید از آسمان/ نه

در جهان هست هوش و خرد/ کجا او فریب زمانه خورد؟  
(فردوسی ۴۵۵)

• **سه دادن** (مص.م.) گفتار یا رفتار دروغین و ناراست خود را به عنوان حقیقت وانمود کردن؛ گول زدن: دارید مرا فریب می‌دهید؟ چه نیرنگی می‌زنی، تابلو کجاست؟ (علوی ۴۲) به صبح و شام که گلگونه‌ای و غایه‌ای است/ مرا فریب مده رنگ‌وبوی باده بیار. (خاقانی ۶۲۰)

• **سه زدن** (مص.م.) (قد.) • فریب دادن ↑: آن ابله را فریب زده، به در رفت. (عالم‌آرای صفوی ۲۰۷)  
• **سه کسی** (چیزی) را خوردن سخن یا رفتار دروغین و نادرست او (آن) را حقیقت پنداشتن: مسلماً فریب یک چنین شخص پست و رذلی را نخورده، دست‌خوش مقاصد ناپاک و پلید او نمی‌شوید. (مشفق‌کاظمی ۱۰۷) زنه‌ار فریب کسی نخوری. (عالم‌آرای صفوی ۱۰۹)

**فریبا** f.-ā (ص.) ۱. (مجاز) بسیار زیبا، دل‌پسند، و خوش‌آیند: زنی بود بی‌نهایت جذاب و فریبا. ۲. (قد.) فریفته →: ولیکن بدین‌صورت دل‌پذیر/ فریبا مشو سیرت خوب گیر. (سعدی ۳۰۷)

**فریبان** fa(e)rib-ān (بم.) فریباندن و فریباندن (قد.) ← فریباندن.

**فریباندن** f.-d-an (مص.م.) بم.: فریبان (قد.) فریب دادن. ← فریب • فریب دادن: آن طفل را به چیزی دیگر... می‌فریباند تا او آن عالم فراموش می‌کند. (نجم‌رازی ۱۰۶) چون من بیمر نباید که او تو را بفریباند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۹۳۵)

**فریباندن** fa(e)rib-ān-id-an [= فریباندن] (مص.م.) بم.: فریبان (قد.) فریباندن ↑: این کار، فلان و فلان سپاه‌سار کردند و... لشکر را بفریبانیدند. (عنصر‌المعالی ۱۰۰) احمد خذلان ایزدی می‌دید و تلک، مردم او را می‌فریبانید و می‌آمدند و جنگی قوی‌تر می‌بود. (بیهقی ۵۵۹)

**فریب‌خورده** fa(e)rib-xor-d-e (ص.) آن‌که گفتار یا کردار غیرواقعی دیگران را به جای حقیقت پذیرفته‌است؛ گول‌خورده: این جوان‌های

مردم فریادکشان... به ساختمان... ایستگاه هجوم می‌بردند. (محمود ۷۰) سال قحطی است... عده‌ای... فریادکشان چیزی می‌طلبند. (شهری ۲۱)

**فریادکن** faryād-kon (ص.) ویژگی آن‌که فریاد می‌زند، و به مجاز، عصبانی یا اهل دادویی‌داد: جوشی و فریادکن و قسم‌دهنده به بیت‌الله [بود]. (آل‌احمد ۱۰۰)

**فریادکنان** f.-ān (ق.) درحالت فریاد زدن یا ناله و زاری کردن: زن جوان سپاه‌پوشی لشکرریزان و فریادکنان... گلوله‌ای به قلب خود زده... است. (جمال‌زاده ۱۴۰) مردی بیامد با جامه دریده فریادکنان، گفت: یا رسول‌الله... سگی بود به در خانه [یهودی] مرا چنین کرد. (بحرالوقاد ۱۰۲)

**فریادنامه** faryād-nāme (ا.) (قد.) نامه‌ای که در آن از کسی طلب یاری و کمک نمایند: او... فریادنامه‌ها به قبایل و عشایر و حکام بلاد و سکان جزایر ارسال کرد. (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۶/۴) فریادنامه‌ها به اطراف نوشت و استعانت و استغاثت کرد. (جرفادقانی ۳۲)

**فریب** fa(e)rib (ا.) ۱. گفتار یا رفتار نادرست، غیرواقعی، و آمیخته به دروغ که کسی را به اشتباه اندازد یا حقیقت را بر او پنهان سازد: اگر روزی زنان به درستی آگاه و بیدار شوند، علیه تمام این فریب‌ها قیام خواهند کرد. (مطهری ۳۶) تو را سال برنامد از روزگار/ ندانی فریب بد شهریار. (فردوسی ۱۷۳) ۲. (بم.) فریفتن و فریبیدن ← فریفتن. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «فریبنده»: دل‌فریب، عوام‌فریب. ۴. (ا.) (قد.) عشوه؛ غمزه؛ به یک‌کرشمه که نوگس به خود فروشی کرد/ فریب چشم تو صد فته در جهان انداخت. (حافظ ۱۳) مگر آن‌که هر دو چشمش همه عمر بسته باشد/ به ورع خلاص یابد ز فریب چشم‌بندان. (سعدی ۵۴۳)

• **سه خوردن** (مص.م.) سخن یا رفتار دروغین و نادرست را حقیقت پنداشتن؛ گول خوردن: مردم فریب نمی‌خوردند. (علوی ۷) که را

بی‌مغز و فریب‌خورده خیلی خطرناک هستند. (←  
میرصادقی<sup>۱</sup> ۵۲) ساخت صفت مفعولی  
در معنای صفت فاعلی.  
**فریب‌کار** fa(e)rib-kār (ص.) آن‌که دیگران را  
فریب می‌دهد: اوست که از فریب‌کاران و ددان  
آدمی صورت، هراسی به‌دل راه نمی‌دهد. (علوی<sup>۳</sup> ۷۷) و  
در نظر او فریب‌کاران نیز مانند فریب‌خوردگان دیوانه  
بودند. (قاضی ۱۲۵۱)  
**فریب‌کارانه** f-āne (ص.) از روی فریب‌کاری و  
حقه‌بازی: در جامعه طبقاتی... دعوت‌ها... اگر نگوییم  
فریب‌کارانه است، لاقبل باید بگوییم خیال‌پافانه است.  
(مطهری<sup>۱</sup> ۱۲۰)

**فریت** ferit [فر: frite] (ص.) سرخ‌کرده:  
حبیبه سلطان... کوتلت دسته‌دار را با سیب‌زمینی فریت  
طوری به‌عمل می‌آورد که فرنگی‌ها دست‌مریزاد می‌گفتند.  
(جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۷۵)

**فریت** ferit [فر: ferrite] (ا.) (مواد) ۱. ترکیبی  
از جنس سرامیک که خاصیت فرومغناطیسی  
دارد و فرمول کلی آن اکسید آهن به همراه یک  
از فلزات کبالت، نیکل، و روی است. ۲.  
ترکیبی از آهن و کمی کربن که از سازنده‌های  
اصلی فولادهای کربن‌دار است.

**فرید** farid [عر: farid] (ص.) (قد.) یگانه؛ یکتا؛  
بی‌نظیر: شاهزاده... در میان اخوان عظام... فرید و طاق؛  
و در وقار و حلم... یگانه آفاقند. (افضل‌الملک ۸۸) و این  
امام در نحو، فرید عصر بود. (ابن‌فندق ۲۴۲)

**فریداً** farid.an [عر: f.] (قد.) به تنهایی؛ شخصاً:  
خود فریداً متوجه سرداری و ایالت باشند. (کلنتر ۳۴)

**فرید‌العصر** farid.o.l'asr [عر: f.] (ص.) (قد.) فرد  
برجسته عصر؛ یگانه روزگار: دبیر بی‌نظیر...  
فرید‌العصر، میرزا عبدالوهاب منشی‌الممالک. (قائم‌مقام  
۱۵۶)

**فریز** feriz [انگ: freeze] (امص.) (گفتگو) منجمد  
کردن یا منجمد شدن.  
• ~ شدن (مص.ج.) (گفتگو) منجمد شدن؛  
یخ زدن: گوشت‌ها هنوز فریز نشده.  
• ~ کردن (مص.م.) (گفتگو) منجمد کردن:  
غذایش را هم فریز می‌کند.

**فریزی** ferizbi [انگ: Frisbee] (ا.) (بازی) نوعی  
وسیله بازی، مانند بشقاب و معمولاً

بی‌مغز و فریب‌خورده خیلی خطرناک هستند. (←  
میرصادقی<sup>۱</sup> ۵۲) ساخت صفت مفعولی  
در معنای صفت فاعلی.  
**فریب‌کار** fa(e)rib-kār (ص.) آن‌که دیگران را  
فریب می‌دهد: اوست که از فریب‌کاران و ددان  
آدمی صورت، هراسی به‌دل راه نمی‌دهد. (علوی<sup>۳</sup> ۷۷) و  
در نظر او فریب‌کاران نیز مانند فریب‌خوردگان دیوانه  
بودند. (قاضی ۱۲۵۱)  
**فریب‌کارانه** f-āne (ص.) از روی فریب‌کاری و  
حقه‌بازی: در جامعه طبقاتی... دعوت‌ها... اگر نگوییم  
فریب‌کارانه است، لاقبل باید بگوییم خیال‌پافانه است.  
(مطهری<sup>۱</sup> ۱۲۰)

**فریب‌کاری** fa(e)rib-kār-i (حامص.) فریب‌کار  
بودن؛ عمل فریب‌کار: از نظر او که فریب‌کاری را  
انتخاب می‌داند، هر عملی قابل‌توجه است.

**فریب‌ناک** fa(e)rib-nāk (ص.) (قد.) فریبنده؛  
فریب‌دهنده: مکروه طلعی‌ست جهان فریب‌ناک/ هر  
بامداد کرده به شوخی تجملی. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۰۵) و آدمی کو  
فریب‌ناک بود/ هم ز دیوان این مفاک بود. (نظامی<sup>۳</sup>  
۲۵۲)

**فریبندگی** fa(e)rib-ande-gi (حامص.) (مجاز)  
فریبنده بودن؛ وضع و حالت فریبنده؛  
جذابیت: فریبندگی از هر حلقه زلفش... و از هر  
لب‌خندش تراوش می‌کرد. (علوی<sup>۳</sup> ۹۳) و این  
فریبندگی‌ها... زندگانی شرنگ‌آگین ما را دل‌ریا می‌کند.  
(هدایت<sup>۲</sup> ۳۲)

**فریبنده** fa(e)rib-ande (صف.) از فریفتن و فریبیدن  
۱. آن‌که فریب می‌دهد؛ فریب‌کار: ...باید علم و  
عمل توأم باشد، سخنی فریبنده بود. (خانلری ۳۰۳) و در  
هریکی از آن عبرتی است تا خردمندان این دنیای فریبنده  
را نیکو ببانند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۱۰) ۲. (مجاز) بسیار زیبا،  
دل‌نشین، یا خوش‌آیند: لب‌های نازک لطیف و بزرگ  
کم... همه اینها زیبا و فریبنده بود. (علوی<sup>۱</sup> ۷۵) و  
جوان‌های متسدن با لباس‌های آراسته... اطوار فریبنده  
روزبه‌روز زیاده‌تر می‌شدند. (نفیسی ۳۹۸)

**فریبیدن** fa(e)rib-id-an [= فریفتن] (مص.م.)



فریسه ای دوست / خط برای گونه لطیف و دلجوست.  
(صیرفی: کتاب آرای ۲۴۷)

**فریسه** ۲ farise [عر.: فریسه] (ا.!) (قد.) جانور  
شکار شده به وسیله جانور دیگر به ویژه شیر:  
مثلاً [شیر] با فریسه مثلاً مبارزی تمام سلاح بود که قصد  
ضعیفی بی سلاح کند. (خواجہ نصیر ۱۲۷) ○ ما نواله  
اکل و شرب از مذبح فریسه خویش خوریم نه از فضاله  
مطبخ و هریسه دیگران. (دراوینی ۵۴۰)

**فریش** fari-s [شج.] (قد.) فری (م. ۴) →: به روی  
مانند گفتار خوب آن مهر روی / فریش روی بدان خوبی و  
بدان گفتار. (فرخی ۱۰۹) ○ فریش آن روی دیبا رنگ  
چینی / که رشک آرد بر او گل برگ تر بر. (دقیقی: اشعار  
۱۵۲)

**فریش** ferīš [از عر., ممالی فراش] (ا.!) (قد.) فرش،  
بستر، یا هرنوع گسترده: که خوبانی که درخورد  
فریشاند / ز عالم در کدامین بقعه بیشاند؟ (نظامی ۳  
۲۷۸)

**فری شاپ** ferīšāp [انگ.: free shop] (ا.!) بازاری  
در جاهایی مانند مناطق آزاد و فرودگاه‌ها که  
اجناس آنها بدون حقوق گمرکی فروخته  
می‌شود و ارزان‌تر از بازارهای دیگر است.

**فریشته** ferīšte [= فرشته] (ا.!) (قد.) فرشته (م. ۱)  
→: هرکسی فی‌الله کسی را زیارت کند، هفتاد هزار  
فریشته... او را دعا کنند. (باخرزی ۱۵۸) ○ پیام‌رسانانند  
ایمان آوردن به وی و به پیغامبران و به فرشتگان و به  
کتبها. (اخوینی ۱۳)

**فریشتگی** f-ḡi (حامص.) (قد.) فرشته بودن؛  
حالت و عمل فرشته؛ فرشتگی: گویی که در  
یوست هر آدمی چهار چیز است: سگی و خوکی و دیوی و  
فریشتگی. (غزالی ۲۲/۱)

**فریضه** farize [عر.: فریضة] (ص.!) (ا.!) (ادیان)  
هریک از اعمال دینی که به انجام آن فرمان داده  
شده است؛ عمل واجب: صبح‌گاهان... با آب وضو  
می‌گیریم... و فریضه خدایی را به جا می‌آوریم.  
(جمال‌زاده ۴۱) ○ اگر در نماز و روزه و فریضه‌های  
دیگر خللی افتد، چون نه به عمد باشد، معفوئه باشد.

پلاستیکی که بازی‌کنان آن را پرتاب می‌کنند و  
می‌گیرند. در اصل نام تجارتنی است.



**فریزر** feri(ey)zer [انگ.: freezer] (ا.!) وسیله‌ای  
مانند یخچال با درجه انجماد زیاد که مواد  
غذایی را به صورت منجمد نگه‌داری می‌کند:  
درفکر بود... قسط خانه و فریزر و ماشین‌رخت‌شویی را  
به‌موقع بپردازد. (پارسی‌پور ۳۹۷) ○ توی کامیون چند  
تخته قالی بزرگ هست با یک یخچال... و یک فریزر  
سفیدرنگ. (← محمود ۲۷۸)

○ **ایستاده** فریزر به صورت قائم که  
معمولاً در خانه‌ها از آن استفاده می‌کنند.

○ **صندوقی** فریزر صندوق‌مانند که در آن رو  
به بالا باز می‌شود و معمولاً در فروشگاه‌ها از  
آن استفاده می‌شود.

○ **کشویی** فریزر به صورت کشو، که معمولاً  
در بیمارستان‌ها، پزشک‌قانونی، و مانند آنها از  
آن استفاده می‌کنند.

**فریزری** f-i [انگ.فا.] (صد.) منسوب به فریزر)  
(گفتگو) یخ‌زده؛ منجمد: سبزی فریزری، گوشت  
فریزری.

**فریس** faris (ا.!) (قد.) (گیاهی) پنجه‌مرغی  
→ فریسه.

**فری ساین** ferisāy [انگ.: free size] (صد.) ویژگی  
هرنوع لباس نسبتاً گشاد که ساین یا اندازه  
مشخصی ندارد: لباس فری‌ساین به تن همه‌کس  
می‌خورد.

**فریسته** feriste [= فرشته] (ا.!) (قد.) فرشته (م. ۱)  
→: چو اجل بنده نزدیک آید، سه فرسته بر وی موکل  
باشند: فریسته اجل و فریسته عمل و فریسته روزی.  
(مستملی‌بخاری: شرح تعرف ۶۳۸)

**فریسه** ۱ faris-e (ا.!) (قد.) ماده سبزرنگ گیاهی  
که از گیاه فریس تهیه می‌کرده‌اند و در نقاشی و  
رنگ‌رزی به کار می‌رفته است: خوش بود رنگی

○ خُزْد را کُنی بر دل آموزگار/ بکوشی که نغزیدت روزگار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۵۶) ۲. (مصل.ج). (قد). فريب خوردن؛ گول خوردن؛ مرا آن په که از شیرین شکبیم/ نه طفلم تا به شیرینی فریبم. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۸۷)

**فريفته** farift-e (صم. از فریفتن) ۱. (مجان عاشق؛ دل داده: امیدوار بودم... خودت را شیفته و فریفته جوان بداخلاقی مانند فرخ نشان نخواهی داد. (مشفق کاظمی ۱۱۵) ۲. (قد). آنکه فريب خورده باشد؛ گول خورده: شما فریفتگان پیش او همی گفتید/ هزار سال فزون باد عمر سلطان را. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۵۸) ۳. (قد). (مجان) زیانکار؛ مغبون: رسول (ص) گفت: هر که دوروز او برابر آید، فریفته است. (احمد جام<sup>۳</sup> ۱۵۳) ۴. • **سَم کردن (ساختن)** (مصل.م). (مجان) علاقه مندن، شیفته، و عاشق ساختن: نفهمیدم چه درِ باغ سبزی به او نشان داده بود که کاملاً فریفته‌اش ساخته بود. (شهری<sup>۳</sup> ۳۰۸) ○ او می‌توانست آدم را شیفته و فریفته خود کند. (علوی<sup>۳</sup> ۴۶) ○ کافی بود زرین‌کلاه را که دختر چهارده‌ساله‌ای پیش نبود، فریفته خودش بکند. (هدایت<sup>۹</sup> ۵۱)

**فريق** fariq [عر.] (ا.). (قد). گروه؛ دسته: گفتیم: میان عالم و عابد چه فرق بود/ تا اختیار کردی از آن این فريق را؟ (سمعی<sup>۲</sup> ۱۰۴) ○ هر فريقی مرا امیری را تبع/ بنده گشته میر خود را از طمع. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۰/۱)

**فريقين** fariq.eyn [عر.: فريقين، مثنای فريق] (ا.). (قد). ۱. دو گروه؛ به‌شرح غرق شدن کشتی‌ها و وصف طوفان‌ها و تلاقی فريقين پرداخت. (← قاضی ۵۳۷) ○ قرب چهل‌هزار مرد جمع شدند و التفای فريقين شد. (آفسرایي ۲۷) ۲. (مجان) شیعه و سنی: حواشی و تعلیقات بر کتب حدیث و فقه فريقين... نگاشته است. (شوشتری ۳۶۴)

**فريم** fereym [انگ.: frame] (ا.). ۱. قاب عینک: فريم چوبی، فريم کاتوچوبی. ۲. (عکاسی) هر قطعه از تصاویر فیلم یا اسلاید: در فیلم‌برداری معمولی هر ثانیه ۲۴ فريم برداشته می‌شود.

**فريو** fariv [= فريب] (بیم. فريوتن) (قد). ۱. ← فريوتن، فريفتن. ۲. (ا.). فريب (م.۱) →: در

(احمد جام<sup>۱</sup> ۲۳) ۳. (ا.). (مجان) (ادیان) نماز واجب: بعد از زیارت... و ادای فریضة ظهر و عصر بر اسبی که از اصطبل... فرستاده بودند، سوار [شد]. (افضل الملک ۱۲۲) ○ هلاک مردم در دو چیز است: اشتغال به ناله و تضييع فریضة. (جامی<sup>۸</sup> ۱۲۹) ۳. (ص.م.ج). واجب؛ امر واجب: ایستادگی در برابر متجاوزان به خاک میهن یک فریضة ملی است. ○ امروز جنگ من و تو نیست که فریضة‌تر از این کاری داری. (فخرمدر ۱۳۳) ○ شغل فریضة دریش داریم و سوي خراسان می‌رویم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶)

۴. • **سَم داشتن** (مصل.م). (قد). واجب دانستن؛ لازم دیدن: چون حدیث این محبوس بوسهل روزنی آخر آمد، فریضة داشتم قصه محبوسی کردن. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۲۵)

• **سَم شدن** (مصل.ج). (قد). واجب شدن: امیر دیگر روز خلوتی کرد با وزیر و اعیان و گفت: فریضة شد نخست شغل بوری‌تگین را پیش گرفتن. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۴۵) • **سَم کردن** (مصل.م). (قد). لازم کردن؛ واجب دانستن: امیر هر روز فریضة کرد بر خویشتن که پیش از بار خلوتی کردی تا چاشت‌گاه با وزیر... سخن گفتندی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۹۰)

• **سَم گزاردن** (مصل.ج). (قد). (مجان) به‌جا آوردن نماز؛ نماز گزاردن: سنت پگزارد و قامت کرد و فریضة پگزارد و برخاست. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۶۶)

**فريفت کار** farift-kār (صم.ج). (قد). فريب‌کار؛ مکار؛ فریبنده: احمق کسی باشد که دل در این گیتی غدار فریفت‌کار بیند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۶)

**فريفت کاری** f-i (حامص.ج). (قد). فريب‌کاری؛ مکر و نیرنگ: تاج‌دخت از راه فریفت‌کاری دست زرتند بگرفت. (ارجانی ۲۶۴/۵)

**فريفتگی** farift-e-gi (حامص.ج). علاقه و اشتیاق؛ شیفتگی: مانویه... فریفتگی عجیبی به هر چه که مظهر جمال باشد، از خود ظاهر می‌کردند. (اقبال<sup>۲</sup> ۳۴)

**فريفتن** farift-an (مصل.م.ج. بیم. فريب) ۱. فريب دادن. ← فريب • فريب دادن: مدت‌ها مرا با [وعده‌های خود] بازی داده و فریفته... بود. (قاضی ۲۸۴)

آوردنی میان شما... مکرری و فريوی. (ترجمه تفسیر طبری ۸۷۸)

**فريوان** f.-ān (بیم. فريواندن) (قد.) ← فريواندن.

**فريواندن** f.-d-an (مص.م. بیم. فريوان) (قد.) فريواندن؛ فريب دادن: چنان است که چَردهای ايشان، ايشان را همی بدین فريواند. (تفسیر کمبریج: معین)  
**فريوتن** friv-t-an [= فريفتن] (مص.م. بیم. فريو) (قد.) فريفتن →: دستان آرند يا تو و يفریوند تو را به صلح کردن. (ترجمه تفسیر طبری ۵۹۰)

**فرون** fere'on [فر.: Fréon] (ا. شیمی) دسته‌ای از مواد آلی مایع، اشتعال ناپذیر، و کمی سمی که در يخچال برای ایجاد سرما و در اسپری‌ها برای کمک به پخش کردن مواد، کاربرد دارند. <sup>۱</sup> در اصل نام تجاری است.

**فريه** ferye (ا. قد.) نفرین؛ لعنت: بانکوخواه تو باشد مشتری را صلح و مهر/ با بداندیش تو کیوان را خلاف و کین بُود - بهره آن آفرین باشد ز سعد مشتری/ قسم این از نحس کیوان، فريه و نفرین بُود. (امیرمعزی: صحاح ۲۸۴)

**فريه کن** ~ کردن (مص.م. قد.) نفرین کردن: زه، ای کسای، احسن گوی و چوین گوی/ به سفلگان بر، فريه کن و فراوان کن. (کسای ۶۴۲)

**فر** fez (ا. عامیانه)

**فري** ~ کسی (چیزی) در رفتن (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← فس فس کسی در رفتن: فزش دررفته. (جمال زاده ۱۱۵/۲۵)

**فزا** [fazā-y] [= افزا] (بیم. فزودن) ۱. ← افزودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «فزاینده» و «افزون‌کننده»: جان‌فزا، روح‌فزا، شادی‌فزا.

**فزان** faz-ān (حا. + ض.) به آن: آن جوان محتنی داشت از دیدار، محتن شتودن فزان پیوست. طاقت نداشت و برقت. (خواجہ عبداللہ ۴۸۰)

**فزایان** fazā-y-ān (صد.) افزودن شونده: ز مهری تا که محشر فزایان/ به مهری هر زمان کاهش نمایان. (فخرالدین گرجانی ۳۵۹)

**فزا** y-est-e fazā (صد.) افزودن شده؛ افزوده شده: ای جای جای کاسته بی خوبی/ باز از تو جای جای فزایسته. (دقیقی: اشعار ۱۶۲)

**فزایش** fazā-y-es [= افزایش] (امص. از فزودن) (قد.) افزایش؛ مق. کاهش: همه چیز در آن از شدن و جنبش و فزایش حکایت می‌کرد. (اسلامی ندوشن ۲۰۹)  
○ در خویشتن مبین که نبینی گشایشی/ مه تا ز خود نکاست نبودش فزایشی. (رشید: گنج ۳۲۱/۳)  
○ جهان آفرین را ستایش گرفت/ نیایش ورا در فزایش گرفت. (فردوسی ۸/۶)

**فزا** ~ کردن (مص.م. قد.) افزودن؛ زیاد کردن: به دانش ورا آزمایش کنید/ هنر بر هنر بر، فزایش کنید. (فردوسی ۲۱۶۹)  
○ **فزافتن** (مص.ا. قد.) رشد کردن؛ بالیدن: ستایش گرفتند بر رهنمای/ فزایش گرفت از گیا چارای. (فردوسی ۲۰۸۰)

**فزاینده** fazā-y-ande [= افزاینده] (صف.) ۱. افزون شونده؛ در حال افزایش: اندر این دو بهشت دو چشمه فزاینده است و... (ناصر خسرو ۸۵) عمر خداوندن پاینده باد/ بخشش هر روز فزاینده باد. (منوچهری ۱۷۳)  
۲. (قد.) افزون‌کننده؛ افزایش دهنده: فزاینده باد آوردگاه/ نشاندۀ خون ز ابر سیاه. (فردوسی ۱۵۶)

**فزرت** fezert [= زرت] (ا. عامیانه)  
**فزا** ~ کسی (چیزی) قَمصور شدن (عامیانه) (غیرمؤدبانه) زرت او (آن) قَمصور شدن. ← زرت ~ زرت کسی قَمصور شدن: دیگر فزرتش قَمصور شده، یکی را می‌خواهد تر و خشکش کند. (مخمل یاف ۲۱۶)

**فزرتی** f.-i (صد. منسوب به فزرت) (عامیانه) ۱. بی‌رمق؛ بی‌حال: یک اسب فزرتی برداشته، راه افتاده در ساحل. (کریم زاده: داستان‌های نو ۸۰)  
۲. کوچک، ناچیز، یا کم اهمیت: جزیره... با یک پلاسگاه فزرتی... که سه ماه سه ماه جیره‌شان را با نچ می‌تزد و می‌دهند. (محمود ۱۶۰)  
○ یک کاسب فزرتی نه جیبش که بتکانی صدتا مثل مانوکرها را می‌خرد. (←)

(اشار ۱۰۶)

• **شدن** (مصدر). بیش تر شدن؛ افزایش یافتن: تشویش من هر آن فزون تر می شد. (علوی<sup>۱</sup> ۴۱)  
 • مانند آب چشمه ز کاوش فزون شود/ چندانکه می خوری غم ایام بیش تر. (صائب<sup>۲</sup> ۵۷۸)

• **کردن** (مصدر). (قد). زیاد کردن؛ افزایش دادن: نمودی خوار خود را و مرا چون خود زیون کردی/ تو را هر چند گفتم کم کن این سودا، فزون کردی. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۰۴)

**فزون خواهی** f. xāh-i [= افزون خواهی] (حامص).  
 زیادۀ طلبی: فزون خواهی، جامعه را تبدیل به جامعه مصرنی می کند.

**فزون ساز** fozun-sāz (صفه، ا. برق) آمپلی فایر  
 →

**فزونی** fozun-i [= افزونی] (حامص). ۱. افزایش:

این خطها مشتق از خط کوفی بود و اختلاف خطوط، روز به روز رو به فزونی گذاشت. (← راهجیری ۵۱)

طالع کازت به زبونی در است/ دل به کمی، غم به فزونی در است. (نظامی<sup>۱</sup> ۷۴) ۲. (مجاز) برتری؛ تفوق: افراد ممتاز... بر اطرافیان خود تسلط و فزونی پیدا می کنند. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۵) ۳. مرا داد پیروزی و فرهی/

فزونی و دیهیم شاهنشاهی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۰۷) ۳. (قد). (مجاز) ثروت؛ توانگری: همی تاز بهر فزونی بُود/ همیشه تکاپوی بازارگان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۴۹) ۴. به گنج و

فزونی نگیری فریب/ به پیش ار فراز آیدت یا نشیب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۶۸) ۴. (قد). (مجاز) افزون طلبی؛ زیادۀ خواهی: از او چون خورویوش آمد به دست/

دل اندر فزونی نیایدت بست. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۸۲) ۵. ز آرزو و فزونی به یکسو شویم/ به نادانی خویش خستو شویم.

(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۵۳) ۵. (ص). (قد). اضافی: استخوان... بر استخوان ساعد نیز یکی فزونی است.

(اخوینی ۴۶)

• **جستن** (مصدر). (قد). ۱. در طلب بیش تر بودن؛ بیش تر خواستن: فزونی نجست آنکه بودش خُزد/ بد و نیک بر ما همی بگذرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۰۲) ۲. (مجاز) برتری خواستن بر

شهری<sup>۱</sup> ۱۳۹) ۳. سست و کم دوام: یک ساعت فزرتی به دست داشت و مرتب به آن نگاه می کرد.

**فزع** faza [ع.]. (ا). (قد). ۱. ناله و زاری؛ فغان؛ فریاد: مادرش نیز بعد از ابا و متع و کثرت جزع و فزع تن درداد. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۰۵/۲) ۲. فزع مادر و افغان پدر سود نداشت/ بر فغان و فزع هر دو گوايید همه. (خاقانی ۴۰۸)  
 ۳. ترس و وحشت؛ بیم و هراس: بندها را به تعجیل برانند تا سوي نسا روند که رعبی و فزعی بزرگ بر ایشان راه یافته. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۰۷)

• **اکبر** (قد). ۱. هول و هراس روز قیامت: فزع اکبر برای قطعیت بُود که ندا کنند که ای اهل بهشت... و ای اهل دوزخ... (عطاری<sup>۱</sup> ۷۴۶) ۲. هول و هراس بی اندازه: در تمامی فرنگ ولوله و غوغا در افتاد و در انگن فزع اکبر برخاست. (شوشتری ۲۵۴)

**فزع** fazaq [= وزغ] (ا). (قد). (جانوری) وزغ: در آب مردن په که از فزع، زنهار خواستن. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۵۲)

**فزناک** fez-nāk (ص). (عامیانه) لاغر و بی حال؛ ضعیف و بی رمق: تو آینه قدی چه قیافۀ فزناکي به هم زده بودم. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۳۱)

• **شدن** (مصدر). (عامیانه) ضعیف و ناتوان شدن: خیلی ازت کار می کشند، چه فزناک شدی. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۷۱)

**فزودن** fozud-an [= افزودن] (مصدر، مصدر). (بص: فزایی) (قد). افزودن: جو مشاطه رخسارت آراستم/ فزودم دوصد، گر یکی کاستم. (پروین اعتصامی ۱۲۸) ۲. چه گویی که خورشید تابان که بود/ کز او در جهان روشنایی فزود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵) ۳. دریا دو چشم و آتش بر دل همی فزاید/ مردم میان دریا و آتش چگونه پاید؟ (رودکی<sup>۱</sup> ۵۰۰)

**فزون** fozun [= افزون] (ص، قد). افزودن: .../ قصه های دل فزون از گفتن است. (پروین اعتصامی ۲۵۳)  
 • در آن قافله از او منعم تر کس نبود و فزون از صد تا شتر زیر بار او بود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۱) ۲. سپاه اندک و رای و دانش فزون/ په از لشکر گشن بی رهنمون. (ابوشکور:

یافته است. (اقبال ۱۰/۳) ۴. (قد.) (مجاز) غلبه و برتری پیدا کردن: بر مردم واجب است... هنر و فرهنگ آموختن که فزونی بر همسران خویش به فضل و هنر توان یافت. (عنصرالمعالی ۳۴)

**فژ faž** (۱.) (قد.) چرک: بدانت کان گفتن اوست کژ/ دلش ز آتش غم پرآورد فژ. (فردوسی: لغت نامه)

**فژ fož** [= بش] (۱.) (قد.) موی گردن اسب؛ یال: ستیزه‌ای به دل عاشقان به ساق و میان/ بلای کیسوی دوشیزگان به بش و به فژ. (عسجدی: لغت نامه)

**فژاک faž-āk** (ص.) (قد.) فژاگن ↓: زدکلوخی بر هبک آن فژاک/ شد هبک او به کردار مفاک. (طیان: اشعار ۳۱۶ ح.)

**فژاگن faž-āgen** (ص.) (قد.) چرکین؛ آلوده؛ پلید: گفت دینی را که این دینار بود/ کین فژاگن موش را پروار بود. (رودکی ۵۳۶) ○ فژاگن نیام سال خورده نیام/ و بر جفت بیداد کرده نیام. (ابوشکور: صحاح ۲۴۸)

**فژغند faž-qand** (ص.) (قد.) ۱. فژاگن ↑: معذور است ار با تو نسا زد زنت ای غر/ زان گنده دهان تو وز آن بینی فژغند. (عماره مروزی: شاعران ۳۵۴) ۲. (۱.) (گیاهی) پیچکی که دور درخت می پیچد؛ عشقه: ایا سرو نو در تک و پوی آنم/ که فژغندواری پیچم به تو بر. (رودکی: صحاح ۸۱) ○ دم سلامت گرفته خاموش/ پیچیده بر عافیت چو فژغند. (ابوالعباس ربیعنی: اشعار ۶۷)

**فژه faž-e** (ص.) (قد.) ویژگی آن که به چرک و پلیدی آغشته یا آلوده باشد، و به مجاز، پست و پلید: فژه گنده پیریست شوریده هوش/ بداندیش و فرزند خور، شوئی کش. (اسدی ۳۲۱) ○ وین فژه پیر زبهر تو مرا خوار گرفت/ برهانا از او ایزد جبار مرا. (رودکی: صحاح ۲۸۵)

**فس fes[s]** (إصو.) (گفتگو) صدایی که هنگام خارج شدن باد چیزی مانند بادکنک یا لاستیک خودرو ایجاد می شود.

○ **فس فسد** (ص.) (قد.) گفتگو ○ فس فس کردن →: چه قدر فس می زنی، زود بیا بالا.

دیگری؛ تفوق جستن: نه جستی گرگ بر میشی فزونی/ نه کردی میش گرگی را زبونی. (فخرالدین گرگانی ۳۷۷) ○ بدو گفت با شاه ایران بگوی/ که نادیده بر ما فزونی بجوی. (فردوسی ۱۱۸۰)

○ **سه دادن** (مصد.) (قد.) (مجاز) غلبه و برتری بخشیدن: آن گاه شما را در اثر... بازگشت به راه راست با ثروت ها و نفرات مدد کنیم و شما را از نظر عده بر آنها فزونی دهیم. (مطهری ۳۰) ○ کسی را که یزدان فزونی دهد/ سخن دانی و رهنمونی دهد... (فردوسی ۱۷۳۳)

○ **سه داشتن** (مصد.) ۱. (مجاز) غالب بودن: ... آیا مجموع جهان با همه نیکی ها و بدی ها خیر است یا شر؟ یعنی آیا خیرات به شرور فزونی دارند؟ و یا... (مطهری ۱۲۳۵) ۲. افزون بودن؛ افزایش داشتن: واردات مملکت... بر صادرات فزونی داشته است. (مصدق ۲۷۹) ۳. (قد.) از چیزی بسیار داشتن: که دستای بدگوهر دیوزاد/ به گیتی فزونی ندارد تواد. (فردوسی ۱۴۵)

○ **سه کردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) غالب شدن: معنی بود بزرگ در عالم مغان. این مغ به مجلسی حاضر گشت و با بعضی علمای مسلمانان سخن گفت، و آن علما اصول ندانستند. این مغ فزونی کرد. (مستملی بخاری: شرح تتر ۲۶۸)

○ **سه کردن از کسی** (قد.) (پیش افتادن از او: به داد از نیاکان فزونی کنم/ شما را بدین رهنمونی کنم. (فردوسی ۱۸۱۱)

○ **سه گرفتن** (مصد.) (قد.) زیادتز شدن؛ افزایش یافتن: شهدای خرمشهر هر لحظه فزونی می گیرد. (محمود ۹۸) ○ مخالفت ها و مزاحمت های این خواهرشور و مادرشور... فزونی گرفته [بود]. (شهری ۱۴۸) ○ پس نه متری تو که ملک خدای/ هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست. (ناصر خسرو ۱۰۰)

○ **سه نهادن** (مصد.) (قد.) (مجاز) برتر و بالاتر دانستن: نه مر خویشتن را فزونی نهد/ نه یک باره تن در مذلت دهد. (سعدی ۱۷۳)

○ **سه یافتن** (مصد.) ۱. زیادتز شدن؛ افزایش یافتن: امروزه... درجه شدت وحدت [اندن] فزونی نیز

فساد ظاهر شود و خرابی پیدا آید. (نسفی ۲۶۶) ۲. شرارت؛ فتنه؛ آشوب: نمی‌توانستم بدون اجرای قانون نظامی در شهر طهران که مرکز فساد است، مملکت را اداره کنم. (مصدق ۳۷۱) ○ دولت دانست... آنها... نمی‌توانند اسباب فتنه و فساد شوند. (نظام‌السلطنه ۱۲۶/۲) ○ اگر این جوان کار نادیده فساد خواهد پیوست، مگر بدین نامه شرم دارد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۰۳) ۳. (مجاز) بی‌ارزش شدن یا از بین رفتن اصول اخلاقی و تربیتی: آثار فساد روزبه‌روز بیش‌تر در جامعه مشاهده می‌شد. ○ کسانی بایند که حل‌و‌عقد عالم و صلاح و فساد بندگان خدای به مشورت و رأی و تدبیر ایشان بازسته بود. (نظامی‌عروضی ۱۸) ۴. ظلم؛ ستم: شما ایرانی‌ها... فساد و سفاک دماء را از همه کس بهتر می‌فهمید. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۹۰۶) ○ در ایام وزارت انواع فسادات از او ظاهر شد. (عقیلی ۱۹۲) ۵. (حقوق) وجود عاملی که برخی از اعمال حقوقی، به سبب آن دارای آثار قانونی نمی‌شوند. ۶. (قد.) ارتکاب عمل ضد اخلاقی یا ضد دینی: گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان به فساد من گواهی داده‌است. گفت: به صلاحش خجل کن. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۶۲) ○ اما هیچ توبه از آن مفسدان آسان‌تر نیست که از فساد ظاهر توبه کنند. (احمدجام ۴۴) ○ مرا تو گویی می‌خورند است اصل فساد/ به جان تو که می‌آیدم ز تو ضحکه. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۲۶) ۷. (قد.) از سامان و نظام افتادن: اختلال کار او در امتثال امر او شد و فساد حالش در انقیاد حال او بود. (آقسرائی ۱۹۲) ۸. (قد.) (مجاز) قصد بد: جواب نیکو می‌باید داد خواریان را تا اگر در دل فساد دارند، سرافکنده و خاموش ایستند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۰۸) ۹. (فلسفه قدیم) زوال صورت ماده. نیز ○ کون ko[w]n ○ کون و فساد: واجب نیست که وقت کون یکی وقت فساد دیگری باشد. (سهروردی ۷۴) ۱۰. ○ ~ انگیزختن (مصدر.) (قد.) فتنه و آشوب به پا کردن: اگر قصد او کردند، بسیار فساد انگیزختی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۹۶)

○ ~ خون (قد.) (پزشکی) اسکوربوت →.

○ ~ عقیده عقیده‌ای ضد دینی داشتن: سند،...

○ ~ [و] ~ (گفتگو) ۱. صدای نفس: بانس فش اتاق را به گند کشیده. (علی‌زاده ۱۸۴/۲) ۲. صدایی که بعضی دستگاه‌های موتوری ایجاد می‌کنند: از نس‌نس ماشین معلوم بود که دارد خاموش می‌شود. ۳. (مجاز) گند و آهستگی در کار: با این نس‌نس تو، فکر نمی‌کنم به موقع به فرودگاه برسیم.

○ ~ [و] ~ کردن (گفتگو) ۱. (مجاز) درنگ کردن در کار و گند کار کردن: جانت بالا بیاید زن چه قدر نس‌نس می‌کنی. (حاج سیدجواد ۹۲) ○ چه قدر نس‌نس می‌کنی، آن کیاب‌ها را زودتر بده. (← محمود<sup>۱</sup> ۸۵) ○ اگر عروس و داماد در خوردن شام نس‌نس می‌کردند، خواهر داماد، می‌گفت: ای وای! یخ کرد غذا! بخورید. (← کتیرایی ۱۹۷) ۲. صدای نس‌نس ایجاد کردن. ○ نس‌نس: [دستگاه] برق نس‌نس می‌کند و به کار می‌افتد. (محمود<sup>۱</sup> ۲۲۷)

○ ~ کردن (مصدر.) (گفتگو) صدای نس ایجاد کردن: به محض این‌که پای انسانی بدان می‌رسد، فسی کرده... بادش خالی می‌شود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۳۶)

○ ~ کسی (چیزی) در رفتن (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) تاب و توان از دست دادن یا از اهمیت افتادن او (آن): دیگر فش در رفته، نمی‌توان از او انتظاری داشت.

○ ~ ناله کردن (گفتگو) (غیر مؤدبانه) نفس صدا دار کشیدن: این قدر بود که گوشه اتاق نس ناله کند و تریاک بکشد. (مخمل‌یاف ۲۱۴)

**فسای** [fāsā-y] = افسای [بهر. فساییدن] (قد.) ۱. ○ فساییدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «فساییده»: کژدم فسای، مار فسای. **فساحت** fasāhat [عر.: فساحه] (امصدر.) (قد.) گشادگی، و به مجاز، شایستگی، کفایت، و توانایی در انجام کاری: پادشاه چون... فصاحت و فساحت او بدید، خدای را سجده حمد آورد. (ظهیری سمرقندی ۳۱۴)

**فساد** fe(a)sād [عر.: فساد] (امصدر.) ۱. تباهی؛ خرابی: مسواک نکردن و پاک نگه نداشتن دندان، باعث فساد آن است. ○ اگر... آن مزاج به اصل خود باز نگردد،...

تباه نشونده: آن پاکیزگی و اعتلایی که در مرگ است، آرامش بزرگ آن، که در پیوستگی به کل کائنات فخیم و فساناپذیر می شود. (اسلامی ندوشن ۱۸۳)

**فسار** *fasār* [= افسار] (ا. (قد). افسار → از بهر احترام دوم چند گام پیش / گیرم ز دستِ رایض و بوسم فسارِ اسب. (ایرج ۷) بدو گفت رخشم بدین مرغزار / من دور شد بی لگام و فسار. (فردوسی ۳۸۶)

**فسارآهخته** *f. - ā' (ā) hext-e* (صمد. (قد). افسارگسیخته، و به مجاز، بی بندوبار و لاابالی: کتون جویی همی حیلست که گشتی سست و بی طاقت / تو را دیدم به برنایی فسارآهخته و لانه. (کسای ۲۵۸)

**فساق** *fossāq* (عر. جر. فاسق] (ا. (قد). ۱. فاسق‌ها. ← فاسق (بر. ۱): در آن ساعت... جز محضرین و فساق و عشاق کس دیگری... بیدار نبود. (جمالزاده ۱۱۹/۲) ۲. تبه کاران؛ بدکاران؛ اینها کاری کردند که فساق در فسق خود به طمع عفو خدا جری شدند. (مطهری ۲۱۳/۳) ۳. (صمد. فاسق (بر. ۲) →: خداوند در ترازو که به یکی دهد و به یکی ستاند، از همه فساق تر است. (غزالی ۳۵۲/۱)

**فسان** *fasān* (ا. (قد). (علوم زمین) فسن →: استادها... تیغ و فسان به دست افتادند به جانمان... سروصورت‌ها را اصلاح کردند. (جمالزاده ۶۱) ۴. قضای سر زدن دشمنیت کرده شود / در آن زمان که یکی تیغ بر فسان آید. (مختاری ۷۰)

**فسانه** *fasāne* [= افسانه] (ا. (قد). افسانه →: قصه دستاریندان و فسانه خردمندان... گفته شد. (حمیدالدین ۱۶۵) ۵. دعوی کنی ای ظفر که یک سر هست / احوال جهان فسانه و بازی. (بحر الفوائد ۴۴۳)

۶. → شدن (گشتن) (مصل. (قد). (مجاز) ۱. معروف شدن؛ شهرت یافتن: الحق چه فسانه شد غم من / از شر فسانه گوی شروان. (خاقانی ۳۴۶) ۲. کهنه شدن و از یاد رفتن: پارش امسال فسانه ست به پیش ما / هم فسانه شود امسالش چون پارش. (ناصر خسرو ۱۲۲) ۳. فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر / سخن نو آر که نو را حلاوتی ست دگر. (فرخی ۶۶)

اثبات فساد عقیده ما را می کند. (طالبی ۹۵۲) ۱. فساد انگیزیدن →: در این فترات که بر خراسان افتاد، بسیار فساد کردند و راه ز... و مردم گشتند. (بیهقی ۷۴۱) ۲. سخن چینی کردن و دشمنی برانگیزیدن: وی فساد کرده بود دریاب خوارزم شاه آلتوتاش. (بیهقی ۴۰۲) ۳. مرتکب اعمال ضد دینی یا ضد اخلاقی شدن: گفت: خدایا زمین را همه پریان دارند و فساد می کنند. (قصص الانبیاء: لغت نامه)

۵. → مزاج (قد). برهم خوردن نظم طبیعی بدن: بعضی اوامر و افعال او را به اختلال عقل و فساد مزاج و دماغ حوالت توان کرد. (جوینی ۲۵۱/۳)

۵. → هضم (قد). (یزشکی) غیر طبیعی یا مختل شدن عمل هضم غذا: استفاده آب زیاد برای رطوبتی‌ها باعث سستی اعضا و ضعف احشا و فساد هضم می شود. (← شهری ۱۹۴/۵)

۵. → کشیدن فساد و زشت کاری را در جایی گسترش یا رواج دادن: با آن رفتارهای غیر اخلاقی تمام محله را به فساد کشیده بودند.

**فسادآلوده** *f. - ā' (ā) lud-e* [عر. فانا]. (صمد. پُر از فساد و تباهی: در این محیط فسادآلوده و تاریک [جوان‌ها] را از همه بیش تر دوست می دارم. (جمالزاده ۲۰۱)

**فسادپذیر** *fe(a)sād-pazir* [عر. فانا]. (صف. تباه شونده یا از بین رونده: حیات و هر آنچه به حیات تعلق دارد، همواره... قابل انحلال و فسادپذیر می باشد. (جمالزاده ۴۸۱۲)

**فسادپذیری** *f. - i* [عر. فانا]. (حامد. وضع و حالت فسادپذیری؛ فسادپذیر بودن: باتوجه به حساسیت فراوان اسپرم و فسادپذیری سریع آن باید در محیطی قرار بگیرد که پروت کافی برای انجماد آن باشد.

**فسادکاری** *fe(a)sād-kār-i* [عر. فانا]. (حامد. (قد). ارتکاب عمل ضد اخلاقی یا ضد دینی: صحبت قرین بد از فسادکاری بتر است. (احمد جام ۳۰۱)

**فسادناپذیر** *fe(a)sād-nā-pazir* [عر. فانا]. (صف. آنچه از بین نمی رود یا تباه نمی شود؛

خلاص گردد. (قطب ۳۷۲)

**فسحه** foshe [ع.ر.: فسحة: (ا.): (قد.) (مجاز) عرصه؛ میدان: حوزه سیاست، فسحة مصارعة پهلوانان است. (دهخدا ۲/۲۵۸)

**فسخ** fash [ع.ر.: (امص.) ۱. (حقوق) عمل باطل کردن عقد یا معامله؛ انحلال عقد یا معامله؛ ازدواج از طرف مرد قابل فسخ و انحلال است. (مطهری ۲/۲۶۶) علاءالسلطنة... درخواست فسخ اجاره را نمود. (مصدق ۱۰۱) ۲. (قد.) از بین بردن؛ زایل کردن: سخن تمام گفته... فسخ آن ممکن نیست. (جویی ۱/۲۲/۳)

• **فسخ شدن** (مص.ا.) برهم خوردن و باطل شدن یک پیمان، معامله، تصمیم، و مانند آنها: روشن شود که ازدواج مورد نظر سازش پذیر نیست و بهتر این است که زناشویی فسخ شود. (مطهری ۴/۱۷۸)

• **فسخ عزیمت** (قد.) انصراف از تصمیم یا نظر خود: از خبر مرگ و میر، غالباً عقدکنان به هم خورده، متجر به فسخ عزیمت می گردید. (شهری ۳/۷۳) من... ننگ فسخ عزیمت را قبول نمی کردم. (طالبوف ۲/۶۴)

• **فسخ عزیمت کردن** (فرمودن) (قد.) منصرف شدن از تصمیم یا نظر خود: خواجه فسخ عزیمت کرد و به مکه نرفت. (مبشری ۲/۲۲۳) امیر... فسخ عزیمت بغداد کرده. (بیهقی ۱/۹۴۸)

• **فسخ کردن** (نمودن) (مص.م.) ۱. برهم زدن و باطل کردن یک پیمان، معامله، تصمیم، نظر، و مانند آنها: یک نفر بیاید اجیرنامه را فسخ کند تا من او را بترسم. (عشقی ۲۵۲) هیچ صاحب غرض... آن [عقد] را فسخ نتواند کرد. (ستایی ۳۴) ۲. (قد.) از بین بردن؛ باطل کردن: معتقد بود که هنر آیینی آیین پیشین را فسخ می کند. (نفیسی ۴۴۶) ۳. (قد.) برهم زدن: پادشاه، مجلس را فسخ نمود و خود به اندرون رفت. (میرزا حبیب ۲/۲۱۶)

**فسر** fesor [ع.ر.: افشر] (بم. فسریدن) (قد.) ← فسریدن. **فسران** f.-ān (بم. فسراندن و فسرانیدن) (قد.) ← فسراندن، فسرانیدن.

**فسراندن** f.-d-an (مص.م.، بم. فسران) (قد.)

**فسای** fasā-y (بم. فساییدن) (قد.) ← فساییدن.

**فساییدن** fasā-y(-)id-an [= افساییدن] (مص.م.، بم. فسای) (قد.) افسون کردن: از بهر زخم گاه چو سیمم می گداز / وز بهر جیس گاه چو مارم همی فسای. (مسعود سعد ۱/۶۸۸)

**فستا** fe(o)stā [= اوستا] (ا.): (قد.) اوستا →: بنگریم تا از زند و فستا چه بیرون آرد. (نظام الملک ۲/۲۶۰)

**فستق** fostoq [ع.ر. از فاست: پسته] (ا.): (قد.) (گیاهی) پسته →: به صورت گونه گون آمده ماه معین / فستق و بادام و جوز فندق و زیتون و تین. (نعیم: اذیباتنما ۱۷/۲) ما خود به حيله می آمدم، چنان که پاره ای فستق امکان نشد جهت مولانا آوردن. (شمس تبریزی ۱/۲۷۲/۲)

**فستقی** f.-i [ع.ر. فا.]: (صند. منسوب به فستق) (قد.) به رنگ پسته؛ پسته ای؛ سبزرنگ: وز آرزوی روی تو، هر صبح دمی / بر بستر فستقی، به پهلو گردد. (سیدمرتضی: نزهت ۱۷۶) اطلس فستقی اوراق... از مصیفة قدرت رنگبسته ازل آمده. (روایینی ۳/۳۹۸)

**فستیوال** festival [ع.ر.: festival] (ا.): جشنواره →.

**فسحت** foshat [ع.ر.: فسحة] (امص.) (قد.) ۱. گشادگی؛ گسترده گی؛ وسعت: آفرینشی هنرمندانه و حاکی از فسحت بی مانند ای در فضای تخیل. (زرین کوب ۱۰۱) دوش از در می خانه بدیدیم حرم را / می نوش و بین فسحت میدان کرم را. (کمال: گنج ۳۱۷/۲) ۲. (مجاز) بی حد و نهایت بودن؛ فراوانی؛ بسیاری: کثرت مال و فسحت آمال سبب طغیان و اختزال شد. (جویی ۱/۱۳) ۳. (مجاز) گشایش خاطر؛ قاهره... با وسعت دل و فسحت امل بدین متهم تلقی نمود. (ظهیری سمرقندی ۲۶) ۴. (مجاز) گشایش خاطر؛ شورو؛ مسرت: گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن. (سعدی ۲/۵۴) هر حمالی از مساعدت اقبال با فسحت حالی. (جویی ۱/۵) ۴. (مجاز) مجال؛ فرصت: او را به خود باز گذاشتن، تا در فسحت آن دست او از بند جبر





(۱۶۶) استیلای ظلمه و استعلای فسقه. (وطواط ۱۹۲)

**فسن** fasan (ا. (قد. (علوم زمین) نوعی سنگ سیلیسی از خانوادهٔ اپال که برای صیقلی کردن سنگ‌ها و فلزات و تیز کردن چاقو مصرف می‌شود؛ فسان؛ سنگ فسان: تابود کندی خنجر ز سان/ تابود تیزی خنجر ز فسن. (سنایی ۵۴۵<sup>۲</sup>)

**فسنجان** fesenjān (ا. غذایی که از گوشت یا مرغ، مغزگردو، رب انار، و گاهی شکر یا افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود: از مرغ و کباب و خورش فسنجان... وقتی بچه‌ها بویی می‌شنوند که مهمانی رسیده‌باشد. (آل احمد<sup>۱</sup> ۷۰) بوی دیک انزار آنها مشام جان را معطر می‌ساخت: ماهی قزل‌آلا و ماهی شور... فسنجان، کوکو. (میرزا حبیب ۲۸۵)

**فسوجن** fasujan [= فسنجان] (ا. (قد. (فسنجان ↑ : مهمان علی‌خان آصف‌الدوله شدم، محلی مصفا دارد، تدارکی دیده‌بود، مرغ چاقی فسوجن کرده‌بودند. (مخبر السلطنه ۷۱) فسوجن، کبک و قلیهٔ تجری و بورانی در عهدهٔ آقاملک [بود]. (قائم مقام ۲۴۵)

**فسوس** fosus [= افسوس] (ا. (قد. ۱. افسوس (م. ۱) → : یک شب که دوست فتنه خفته است زینهار/ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس. (سعدی ۴۸۲<sup>۲</sup>) به لشکر چنین گفت بیدار طوس/ که هم با هراسیم و هم با فسوس. (فردوسی ۸۰۶<sup>۳</sup>) ۲. افسوس (م. ۳) → : دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس/ گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند. (حافظ ۱۲۹<sup>۱</sup>) باز پرچین شودت روی و بخندی به فسوس/ چون بخوانم ز قران قصهٔ اصحاب رفیم. (ناصر خسرو ۳۵۷<sup>۱</sup>) ۳. (مجاز) هر چیز بی‌اهمیت، غیر جدی، و بی‌بوده: خیره به فسوس و به فسانه چه نهی دل/ کاحوال جهان جمله فسوس است و فسانه. (۹: جونی ۱۳۰/۲) جهانمانا فسوسی و بازی/ که بر کس نیایی و با کس نسازی.

(ابوطیب مصعبی: بیهقی ۴۸۱<sup>۱</sup>)

→ **داشتن** (م. (قد. (مستخره کردن: گفت: مرا می‌فسوس داری؟ (هجوری ۲۹۴)

→ **کردن بر کسی** (قد. (او را مستخره کردن: به راه‌ها بنشستندی و سنگ بر مردمان انداختندی و بر

**فسفری** fosfor-i [فر. فا.] (صد.، منسوب به فسفر) ویژگی رنگی که درخشنده و چشم‌گیر است: سبز فسفری، نارنجی فسفری. ○ گریه‌ای خاکستری با چشم‌های فسفری براق. (← علی‌زاده ۱۶/۱)

**فس فس** fes-fes (ا. (گفتگو) ← فس ○ فس فس. **فسق** fesq [عر. (امص.، ا. هرکار زشت، غیر اخلاقی، حرام، و گناه‌آلود: رستم پهلوان ملی ایران به فسق آلوده‌نبود. (فروغی ۱۰۵<sup>۳</sup>)

→ **کردن** (م. (قد. (مرتکب عمل خلاف، حرام، یا غیر اخلاقی شدن: اگر وقتی فسقی کرده‌باشند... بیان می‌کنند و زهد را به خود نمی‌بندند. (افضل الملک ۳۷۷)

→ **فوجور** کارهایی که انجام دادن آن ممنوع یا گناه است: زن‌ها... از تظاهر و ریا و فسق و فوجور چیزی نمی‌دانند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۵۵) پارسا زاده‌ای رانعت بی‌کران... به دست افتاد. فسق و فوجور آغاز کرد و می‌ذری پیشه گرفت. (سعدی ۱۵۶<sup>۲</sup>)

**فسق‌آمیز** f.-ā(ā)miz [عر. فا.] (صد. (قد. آمیخته با فسق. ← فسق: سرمایه‌درویشان اکنون خود سماع است... قهر نفس و اجتهاد، همه با سماع... فسق‌آمیز او فتاده‌است. (احمد جام ۲۲۷)

**فسقلی** fesqel-i (ا. (گفتگو) ۱. کودک، به ویژه کودکی که دارای جثه‌ای ضعیف و کوچک است: حالا کار به جایی رسیده که این فسقلی تو کار بزرگ‌ترها دخالت می‌کند. ۲. (صد. دارای جثهٔ ضعیف و کوچک: بلد راه یک پسر فسقلی بود، هفت‌هشت ساله، با الاغش. (پهلوان: پشامدها ۵۷: نجفی ۱۰۵۶) ۳. بسیار کوچک، ناچیز، و کم‌اهمیت: من تهران، یک آبارتمان فسقلی دارم. (مدرس صادقی ۵۴) ○ مگر یک قهوه‌خانهٔ فسقلی چه قدر درآمد دارد؟ (← محمود ۲۲)

**فسقه** fasaqe [عر. فسقه، ج. فاسق] (ا. (قد. فاسق‌ها. ← فاسق: اندیشه‌های... کلاه‌برداران و فسقه و بدکاران... در امور غیر مستقیم و غیر انسانی به کار گرفته [می‌شد]. (شهری ۲۹۱/۵) ○ باغستان مملکت از خارستان عشقهٔ ظلم و فسقهٔ جور باز رست. (آفسرایی

لب می جنبان یعنی فسون می خوانم. (حاسب طبری ۸۰)  
 • **خوردن** (م. ص. د.) (قد.) گول خوردن:  
 زن بر او زد بانگ، کای ناموس کیش / من فسون تو  
 نخواهم خورد بیش. (مولوی ۱/۱۲۳)

• **سود کردن** (م. ص. د.) (قد.) افسون کردن. ←  
 افسون • افسون کردن: چه فسون کردی بر من که به  
 تو ادم دل / دل چرا دادم خیره به فسون تو به باد؟  
 (فرخی ۴۵)

**فسون گر** f-gar. [= افسونگر] (ص. د.) (قد.)  
 افسونگر (م. د.) → ز گفتارش به خود پیچید رومی /  
 بدو گفت ای سیه کار فسونگر. (صبا: اضمحلتها ۱/۲۷) ○  
 فسونگر چو بر تیغ بالا رسید / ز دنیا یکی پز به بیرون  
 کشید. (فردوسی ۱۴۷۰)

**فسونگری** f-i. (حامص.) (قد.) عمل افسونگر؛  
 جادوگری: بیش افسون آن چنان پری ای / توان رفت  
 بی فسونگری ای. (نظامی ۲۲۳)

**فسنی** fess-i. (قد.) (گفتگی) همراه با صدای فس: فسی  
 بادش خوابید. ← فس.

**فسیح** fasih. [ع. ص.] (قد.) ۱. دارای وسعت و  
 گسترده‌گی؛ وسیع؛ فراخ: در عرصه‌ای فسیح و  
 فضایی وسیع، عجایز قوم... بیرون کریاس او صف  
 برزدندی. (بدایع نگار: اضمحلتها ۱/۱۴۶) ○ دشمن ممالک  
 فسیح و عریض را... درمی‌نوردید. (زیدری ۳۰) ۲.  
 (مجاز) بی حد و غایت؛ بسیار: با مجالی فسیح به  
 ابداع حوادث و ایجاد تعبیرات بیرازد. (زرین‌کوب ۳  
 ۲۲۰) ○ به دلی قوی و املی فسیح و استظهاری تمام روی  
 به کار آرد. (وطواط ۴۳)

**فسیط** fasit. [ع. د.] (قد.) دمیچه خرما: اگر بدل...  
 فسیط و فسیط که هم از دانه خرما باشد، در عبارت آورند،  
 چه عجب؟ (خاقانی ۱۷۴)

**فسیل** fasil. [ع. د.] (قد.) (گیاهی) نهال →  
 باغ‌زراغ پیوسته و انتهای به اشجار پیاراستد و فسیل  
 سرو و عرعر بر اطراف هر جویبار بنشاندند. (روایتی  
 ۱۱۸)

**فسیل** fossil. [فر.] (ا.) ۱. (علوم زمین) هر  
 نشانه‌ای از بقایای موجود زنده که در

ایشان فسوس کردند. (جرجانی ۱/۲۱۵) ○ اکنون  
 شیطان بر ایشان فسوس می‌کند. (خواجہ عبدالله ۲/۲۱۲)  
**فسوس داری** f-dār-i. (حامص.) (قد.) ریش خند؛  
 استهزا: جایی برسبیل شمات و فسوس داری، و هزار  
 جای به وجه دل‌سوزی و غم‌خواری. (زیدری ۱۰۵)  
**فسوس‌مندی** fosus-mand-i. (حامص.) (قد.)  
 تأسف؛ حسرت: داری سخنی بدین بلندی / و آن‌که  
 تو بدین فسوس‌مندی. (نظامی ۲۲۹ ح.)

**فسوسی** fosus-i. (ص. د.) متسوب به فسوس، (ا.) (قد.)  
 ۱. آن‌که کارش مستخره کردن دیگران است؛  
 استهزاکننده: ما را مستم آمد هم عیش و هم عزوسی /  
 شادی هنر مسلمان، کوری هنر فسوسی. (مولوی ۲/۱۹۳)  
 ۲. دلقک → مر مؤذن را چو نانی دشوار دهی / مر  
 فسوسی را دینار جز آسان ندهی. (ناصر خسرو ۱/۴۴۴)  
**فسوق** fosuq. [ع. ر.] (م. ص. د.) (قد.) پرداختن به  
 فسق؛ ارتکاب اعمال غیر اخلاقی و ضد دین:  
 حریف عمر به سر برده در فسوق و فجور / به وقت مرگ  
 پشیمان همی‌خورد سوگند. (سعدی ۳/۸۲۰) ○ زنگ  
 فسوق از او نباید زدود، و داس خشیت بر باید داشت.  
 (احمد جام ۱۹۶)

**فسون** fosun. [= افسون] (ا.) (قد.) ۱. نیرنگ؛  
 حيله؛ مکر: بهتر آن است که خود را از عملة خلوت  
 شاهی قرار دهم و بدان فسون به کام دل برسم.  
 (میرزا حبیب ۲۰۰) ○ سوی سیستان رفت باید کنون /  
 به کار آوری جنگ و رنگ و فسون. (فردوسی ۳/۱۴۱۵)  
 ۲. سحر؛ جادو. نیز ← افسون (م. د.) ۲. این‌همه  
 فتنه مگر زیر سر زلف تو بود / که گرفتار بدین سحر و  
 فسون شد دل من. (عارف: اضمحلتها ۲/۱۵۹) ○ خداوندان  
 فسون آژخ را به وی افسون کنند. (خیام ۴۲) ۳.  
 کلمات و اورادی که ساحران برای افسون  
 کردن می‌خوانند. نیز ← افسون (م. د.) ۳. عاشق  
 بی‌چاره... پیره زالی... در آن حوالی دید که به فسون مار  
 را از سوراخ برآوردی و... به کشتن دادی. (شوشتری  
 ۴۳۹) ○ برو فسانه‌مخوان و فسون مدم حافظ / کزین  
 فسانه و افسون مرا بسی یادست. (خاقانی ۲۶) ○ تو...  
 پیرمایه پنهان اندر آن قدح کن چنان‌که کس نبیند و تو

پول... میزهای بزرگ را اشغال کرده‌اند. (مشفق‌کاظمی ۱۴۶) ○ به فشار روس‌ها... به رئیس‌الوزرای نامزد شد. (عشقی ۱۱۹) ۴. (سیاسی) اعمال خشیونت و سخت‌گیری به‌ویژه در مورد فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی افراد یا احزاب سیاسی: گروه فشار، جلسه سخنرانی را به‌هم زد. ۵. (ا.) (فیزیک) نسبت نیروی وارد بر هر سطح به اندازه آن سطح. ۶. (بیم.) فشاردن) ← فشاردن.

۷. ○ به آوردن (مصدر). (گفتگو) وارد کردن فشار بر چیزی یا کسی: سنگینی کتاب‌ها فشار آورد، طبقه کتابخانه شکسته. ○ پییر پای راستش را روی پنبه پای عیروس فشار آورد. (شهری ۲/۱۰۹)

۸. ○ به آوردن به کسی (چیزی) (گفتگو) ۱. نیروی بسیار وارد کردن بر او (آن): مرد... به چشمش فشار آورد تا پسرش را ببیند. (درویشان: شکوفای ۲۱۸) ○ می‌بایست به خود فشار بیاورم، خواندن یک جزو که نسبتاً طولانی بود، حوصله‌ام را به‌سر می‌برد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۸) ○ ... گفت: به حفظه‌ات فشار نیآور. (گلشیری ۱۱۰) ۲. (مجاز) اصرار داشتن یا سخت‌گیری کردن به او (آن) در مورد انجام گرفتن کاری: جمع کثیری از محصلین... به دولت مرکزی در این باب فشار آوردند. (اقبال ۳/۸/۴) ○ شاه... شب‌پرویز... به درباریان فشار می‌آورد که پول پیدا کنند. (حاج‌سیاح ۵۱۵) ۳. (مجاز) او را به نگرانی یا دغدغه‌های فکری دچار کردن: مشکلات مالی از یک طرف، بیماری از طرف دیگر بدجوری به او فشار آورده‌بود.

۹. ○ به اسمزی (فیزیک) فشار لازم برای جلوگیری از انتقال مولکول‌های حلال (مثل آب) از پرده نیم‌تراوی واقع بین دو محلول (مثل آب‌قند) با غلظت‌های متفاوت.

۱۰. ○ به اقتصادی (مجاز) تنگناها یا محدودیت‌های مالی و اقتصادی: دولت راهای تازه‌ای برای مبارزه با فشار اقتصادی پیش‌نهاد کرده‌است. ○ به جو (فیزیک) ۹. فشار وارد از هوای اطراف

سنگ‌های پوسته زمین محفوظ مانده باشد و معمولاً شامل بخش‌های سخت موجود زنده است؛ سنگ‌واره: نمی‌توان... به‌سان آثار عهد عتیق و فسیل‌ها... به بایگانی ادوارشان سپرد. (شهری ۲/۱۷۴/۴) ۲. (مصدر، ا.) (گفتگو) (مجاز) پیر و ازکارافتاده یا فاقد تحرک و پویایی: از این فسیل‌ها دیگر کاری ساخته نیست.

۳. ○ به شدن (مصدر، ا.) (گفتگو) (مجاز) پیر و ازکارافتاده شدن یا ازدست دادن پویایی ذهن: بعضی از استادان این دانشگاه فسیل شده‌اند.

**فسیل‌شناسی** f.-šenās-i (فر. فا. [ا.]) (حامص، ا.) (علوم زمین) دیرین‌شناسی →

**فسیله** fasile (ا.) (قد.) گله اسب، خر، گاو، و مانند آنها؛ رمه: فرخی... خویشتن را در میان فسیله افکند و یک گله در پیش کرد. (نظامی عروضی ۶۴) ○ به چوپان بفرمود تا هرچه بود/ فسیله بیارد به کردار دود. (فردوسی ۳/۳۹۲)

**فش** ۱ fas [ = بش ] (ا.) (قد.) یال یا کاکل اسب. نیز ← پش ۲: آسی که دم و فش او خارش کند... هر روز دم و فش او را بشویند. (فخرمذهر ۲۳۵) ○ پشتون همی رفت پیش سپاه/ بریده فش و دم اسب سپاه. (فردوسی ۳/۱۴۸۵)

**فش** ۲ f. [ = وش ] (پس.). (قد.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «مانند». نیز ← وش ۲: اژدهانش. ○ همی بود پیشش پرستارفش / ... (فردوسی ۱/۲۲۱/۶)

**فشار** fešār (ا.) ۱. نیرویی که همراه با شدت بر چیزی یا کسی وارد شود: با فشار جمعیت داخل سالن شدم. ○ به‌اندک فشاری می‌تواند چنگال خود را در گوشت گرم اسب جوان فرو ببرد. (جمال‌زاده ۱۶/۱۲۷) ۲. (مجاز) هرگونه رنج روحی یا جسمی ناشی از عامل بیرونی یا درونی: فشار غم، فشار قرض. ○ مرتضی... هنوز زیر فشار و کابوس آن روز بود. (علوی ۲/۱۶۰) ۳. (مصدر، ا.) (مجاز) اصرار و پافشاری یا فعالیت سرسختانه برای انجام گرفتن کاری: یک‌عده نالایی... بر اثر فشار جانیان خود یا به قدرت

← فشار: آیا فلاسفه در دعوی‌های استدلال‌نمای فشارات خود نمی‌گویند که فلک زنده‌ای است گویا؟ (کدکنی ۴۲۴) ○ هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان / تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۱۳۴/۱)

**فشارخون** fešār-xun (۱.) (پزشکی) ۱. فشاری که خون بر دیوارهٔ سرخرگ‌ها وارد می‌کند و به قدرت انقباضی قلب، قابلیت ارتجاعی سرخرگ‌ها، و حجم و غلظت خون بستگی دارد. ۲. (گفتگو) بیماری ناشی از زیاد بودن این فشار: خستگی راه است و بی‌خواهی و فشارخون. (ترقی ۱۹۵) ○ ماه‌الشعیر، مسکن حرارت و فشارخون می‌باشد. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۷۴/۵)

**فشاردن** fešār-d-an (مصدر، مصدر، فشار) (قد). ۱. فشار دادن؛ فشردن: بیفشارد چنگش میان سخن / ز برنا بخیدید مرد کهن. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۶۳/۶) ○ هشت عضله... پوست شکم را گوناگون حرکت دهند از فشاردن و برگرد اندرآمدن و مانند این. (اخوینی ۶۲) ۲. (مجاز) کسی را تحت فشار یا در تنگنا قرار دادن: هست اندر پس دل واقف از این جاسوسی / کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۳۴/۲)

**فشارزا** fešār-zā (صفت، روان‌شناسی) ویژگی عامل یا عواملی که باعث ایجاد نوعی حالت هیجانی، بی‌قراری، اضطراب، تحریک عصبی، و اختلال در قوای شعوری فرد می‌شود.

**فشارسنج** fešār-sanj (صفت، فیزیکی) وسیله اندازه‌گیری و نشان دادن فشار مایعات و گازها. ○ **سجیوه‌ای** (فیزیکی) نوعی فشارسنج به‌شکل لولهٔ سر بسته پُر از جیوه‌ای که کم و زیاد شدن فشار هوا باعث پایین و بالا رفتن سطح جیوه در آن می‌شود و به‌این طریق، فشار هوا را اندازه‌گیری می‌کند.

زمین بر چیزهایی که درون هوا قرار دارند. ۲. فشار جَو اطراف هر جرم آسمانی. ○ **سرخون** (پزشکی) فشارخون →.

○ **سه دادن** (مصدر، مصدر). ۱. تحت فشار قرار دادن چیزی یا کسی؛ فشردن: استاد... ازفرط غیظ به‌مدی دستش را فشار داد که دردش آمد. (علوی<sup>۱</sup> ۱۲) ○ آن‌قدر گلویش را فشار داد که چشم‌هایش از کاسه درآمد. (← هدایت<sup>۵</sup> ۱۱۷) ۲. نزدیک ساختن و چسباندن دو چیز به‌هم، همراه با فشار: همیشه کتابی با خود داشت و آن را چنان به‌سینه‌اش فشار می‌داد که انگار بچه‌اش را به سینه‌اش فشار می‌دهد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۶) ○ آنها خودشان را به‌هم فشار دادند و یک‌جا برای او باز کردند. (هدایت<sup>۶</sup> ۴۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) آزار دادن؛ به‌رنج افکندن: اندیشه‌های پریشان و دیوانه مغزم را فشار می‌دهد. (هدایت<sup>۴</sup> ۱۰)

○ **سه روانی** (پزشکی) تنش (مصدر، مصدر). ○ **سه روحی** (پزشکی) تنش (مصدر، مصدر). ○ **سه قبر** (ادیان) رنجی که مرده در گور تحمل می‌کند: در موضوع عزرائیل و اسرافیل و فشار قبر و خوف... مباحثه و مجادله می‌کردیم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۸۹) ○ راجعه به فشار قبر و... عذاب دوزخ برایشان [صحبت کرد]. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۴۵)

○ **سه آمدن** فشردن شدن: قلم چنان به فشار آمد که گویی بادام است و دارند روغنش را می‌گیرند. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۸)

○ **زیر سه بودن** (مجاز) در معرض آسیب روانی بودن: شکی نبود در این‌که هنوز زیر فشار کابوس آن روز بود. (علوی<sup>۲</sup> ۱۶۰)

○ **زیر سه بودن کسی** (مجاز) مجبور بودن او به انجام کاری به‌علت اصرار و سخت‌گیری‌ای که از سوی کسی یا کسانی اعمال می‌شود: زیر فشار هستم باید این کار را زودتر انجام دهم.

**فشار** fošār [معر.] (۱.) (قد). سخن بیهوده؛ سخن بی‌پایه: این چه ژاژ است، این چه کفر است و فشار؟ / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۴۱/۱)

**فشارات** f.āt [معر.ع.] (۱.) (قد). سخنان بی‌پایه.

خوبی... در زمین سخن فارسی نغشاند[است]. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۸) ○ آبی به روزنامه اعمال ما فشان / باشد توان سترد حروف گناه از او. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۶) ○ بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشانَد بر آن فَر زیباش خاک. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۶۳) ۴. پاشیدن چیزی یا ارزش مانند طلا و مروارید بر سر، پای، یا پیش کسی برای بزرگداشت او یا بخشیدن به او؛ نثار کردن. نیز ← (بر. ۶): از آن دریا چندان دُر و گوهر برآرند و بر خلق فشانند که آن را منتها نباشد. (احمدجام ۲۱۹) ○ می آورد و رامشگران را بخواند / بسی زَر و گوهر بر ایشان فشانند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۶) ۳. فروریختن؛ باریدن: فشانند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی. (نظامی<sup>۳</sup> ۸۲) ○ گوید که تو از خاکی، ما خاک توایم اکنون / گامی دوسه بر ما نه، اشکی دوسه هم بفشان. (خاقانی ۳۵۸) ۴. انداختن؛ افکندن: اگر جز به حق می رود جاده ات / در آتش فشانند سجاده ات. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۳) ۵. تکان دادن؛ جنبانیدن: بر آن کس کاسیا گردی نشاند / نمائد گرد چون خود را فشانند. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۹۶) ○ مردی را جگر اندر شکسته بود، ورا بفشانند پِه شد. (اخوینی ۴۳۵) ۶. (مجاز) فدا کردن: در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی / باز درخاطرم آمد که متاعی است حقیر. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۲۴)

**فشر** fešor (بم. فشردن) ← فشردن.

**فشردگی** f.-d-e-gi (حامص.) ۱. فشرده بودن؛ حالت و وضع فشرده؛ تراکم: فشردگی جمعیت. ○ فشردگی چندان به علت بار زیاد. ۲. (مجاز) شدت و رونق: فشردگی رفت و آمد مشتریان. ○ دکان عطاری... از جهت گرمی بازار و رونق کار و فشردگی دادوستد... بسیار مشغول کننده می آمد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۸۳/۲) ۳. (مجاز) حالت گرفته و آزاردهنده: دود غلیظ و فشردگی هوا همه را به سرفه واداشت. ○ از فردای آن روز... فشردگی و التهابی که بر جَو خانه حاکم بود، افزوده گشت. (اسلامی ندوشن ۱۲۲)

**فشردن** fešor-d-an (مص.م. بم. فشر) ۱. فشار دادن. ○ فشار ○ فشار دادن: از سر نشاط، دستش را

**فشارش** fešār-eš (امص. از فشاردن) (قد.) عمل فشار دادن: به زَر سفره پشت از فشارش امعا / به سیم گاز میان ران ز جنبش اعصاب. (خاقانی ۵۵) ○ **سه قبر** (قد.) (ادیان) فشار قبر. ← فشار ○ فشار قبر: اهل حق فشارش قبر را... حق داشته اند. (نظامی باخرزی ۱۰۰)

**فشارشکن** fešār-šekan (صف.ا.) (فنی) وسیله ای که فشار سیال گذرنده از خود را در حد معینی ثابت نگه می دارد.

**فشارضعیف** fešār-za'if [فا.عر.] (صد.) (برق) ← برق ○ برق فشارضعیف.

**فشارقوی** fešār-qavi [فا.عر.] (صد.) (برق) ← برق ○ برق فشارقوی.

**فشاری** fešār-i (صد.) منسوب به فشار ۱. ویژگی آنچه با وارد کردن فشار در جایی محکم شود یا به کار بیفتد: دکمه فشاری. ۲. (ا.) نوعی شیر آب که در معابر عمومی بر پایه ای نصب می شود؛ شیر فشاری.

**فشافش** feš-ā-feš (اصو.) (قد.) صدای پرتاب تیر، نیزه، و مانند آنها: فشافش پیکان... غلغله و جنجالی برپا ساخت. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۴) ○ از ضرب نیزه جان ستان و فشافش تیر جگرسوز، زمین معرکه... رود جیحون شد. (مروی ۳۷۵)

**فشافش کنان** f.-kon-ān (قد.) (قد.) در حال ایجاد صدای فشافش. ← فشافش: آب دریا کشان کشان می آمد... و فشافش کنان عقب می کشید. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۹۵) ○ ترنگ کمان رفته در مغز کوه / فشافش کنان تیر بر هر گروه. (نظامی<sup>۲</sup> ۴۷۴)

**فشان** fešān [= افشان] (بم. فشاندن) ۱. ← فشاندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «فشاننده» یا «پاشنده»: آتش فشان، کُر فشان، شکر فشان. ۳. (مجاز) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «فدا کننده»: جان فشان.

**فشاندن** f.-d-an [= افشاندن] (مص.م. بم. فشان) (قد.) ۱. پاشیدن: هرگز دهقان دهر تخی بدان

بیرون آوردن زبانش ایجاد می‌کند.

**فش** • سه کردن (مصد.) صدای فش و فش ایجاد کردن. • فش فش (م. ۲): چهار تا مار توی جعبه بودند که... فش فش می‌کردند. (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۴۲)

**فش [و] فش کنان** f.-kon-ān (ف. (گفتگی) درحال فش فش کردن. • فش فش (م. ۲): مارها فش فش کنان زبان درمی‌آوردند. (علوی ۷۶۳)

**فشفشه** feš-feš-e (ا. ۱) نوعی اسباب بازی به شکل استوانه که در آن، مواد منفجره مانند باروت می‌ریزند. هنگام سوختن، به هوا می‌رود و نورافشانی می‌کند؛ شبها با فشفشه آسمان را روشن می‌کنند. (محمود ۱۵) • اخوی... فرستاد فشفشه آوردند. شب آتش زد. (مخبرالسلطنه ۳)  
۲. (منسوخ) موشک (م. ۳): یک نوع فشفشه‌های جنگی ساختند که... سرعش در ساعت به ۵۰۰۰ کیلومتر می‌رسید. (جمالزاده ۱۶۷) • به عنوان نماد سرعت و شتاب به کار می‌رود: کلمات، مثل فشفشه تو فضا را می‌شوند. (محمود ۵۱۳) • هم چون فشفشه شده بودی، داشتی طرف خانه بچه‌ها می‌رفتی. (شهری ۴۷۵)

**فشل** fašal [عر.] (امصد.) (فد.) ۱. ترس؛ هراس: فشل به غایتی بود که بی دستبرد ضربت تیغ، جان از قالب بدن بیرون جست. (آقسرائی ۱۹۵) • دلش از جفای گنبد گردان خسته، و فشل و رعب غالب، و خواب و قرار ذهاب گشت. (جوینی ۱۰۴/۲) ۲. کاهلی؛ سستی: دین به تیغ حق از فشل جسته‌ست / باز بنیادش از فشل منهید. (خاقانی ۱۷۲)

**فشنگ** feš-ang (ا. ۱) استوانه کوچکی حاوی مواد انفجاری مانند باروت و دارای چاشنی و گلوله‌ای در سر. با جنگ افزارهای آتشی مانند تفنگ و تپانچه، گلوله آن پرتاب می‌شود: اعیان و تجار را... در عداد سواران مخصوص خود درمی‌آورد و به ایشان تفنگ و فشنگ می‌داد. (اقبال ۴/۴) • آیا... یک فشنگ به سمت این لولو خرخرها انداختید؟ (مستوفی ۱۴۷/۳) • به افواج... شبانه فشنگ و تفنگ

محکم فشرده و به باد اهام گذشته بنای صحبت... را گذاشتیم. (جمالزاده ۱۶ ۱۱۵) • نویم انگشت را بر دست نوشتگین فشرده. (بیهقی ۵۲۸) ۲. (مجاز) تحت تأثیر قرار دادن و ناراحت کردن: کارشان درسوسن احساس تنفر تولید کرد و قلب حساس او را فشرده. (هدایت ۱۲) ۳. (فد.) گرفتن عصاره چیزی مانند میوه و گل: ها لریا نه خوشه عنب است / دست برکن ز خوشه می‌بشار. (خاقانی ۱۹۶) • به خواب دیدم که خوشه می‌بشرد. (قصص الانبیاء: لنت نامه ۱) ۴. (مصد.) (فد.) (مجاز) امساک بسیار کردن در خرج: هزینه چنان کن که بایذت کرد / نباید فشاند و نباید فشرده. (فردوسی ۲۰۲۱) ۵. (مصد.) (فد.) (مجاز) آزار دادن؛ شکنجه کردن: امیر دست درازست و شحنة بی‌پاک / شکنجه می‌کند و بی‌گناه می‌فشرده. (مولوی ۲۱۵/۲)

**فشوده** fešor-d-e (مصد. از فشردن) ۱. فشار داده‌شده: نوپان، خرده‌چوب‌های فشوده در دستگاه است. • چکاندن آب فشوده گل شببو در بینی، بستگی دماغ را باز می‌کند. (شهری ۴۲۸/۵) ۲. (مجاز) خلاصه؛ چکیده: این مطالب، فشوده درس‌های پیشین است. ۳. (گفتگی) (مجاز) کم، کوتاه، یا محدود: چه‌طور می‌توان این مسئله را در این زمان فشوده کاملاً بررسی کرد؟ ۴. (مجاز) اندوهگین؛ متأثر: کمال با دلی فشوده و در زده، به تصویر دختر و پسر جوان نگاه کرد. (مشفق کاظمی ۱۰۰) ۵. (فد.) (مجاز) به صورت خلاصه و مختصر: سعی کن مطالب را فشوده مطرح کنی.

**فش فش** faš-faš (اصو.) (فد.) صدایی که از باز کردن بند شلوار و درآوردن لباس ایجاد می‌شود: چش‌چش قلیه و فش فش شلوار بند گزیده. (زیدری ۴۰)

**فش [و] فش** feš[š-o]-feš (اصو.) ۱. صدایی که هنگام خارج شدن آب یا بخار تحت فشار از سوراخی ایجاد می‌شود: صدای سوت قطار و فش فش لوکوموتیو را می‌شنوم. (دیانی ۶۲) ۲. صدایی که معمولاً مار هنگام حرکت یا هنگام

سرتراشی و حجاسی و فصادی... مدار گذرانند.  
(شوشتری ۸۹)

### فصال fassāl [عر.] (ص..، ا..، قد.) ۱. مدح گو؛

مداح؛ ستایش گر؛ چه کند گر نبُود مجلس و دیوان تو  
را/ شاعر و راوی و خنیاگر و فصال و گدای. (انوری<sup>۱</sup>  
۴۴۷) صفهای مرغان کن نگه، در صفهای بزم شه/  
چون عنلیدیان صبح که، فصال گل زار آمده. (خاقانی ۳۸۹)  
۲. معرکه گیر و قصه گو؛ پس پیر دست به دعا  
بردشت... هرکس به خانه و آشیانه رای می کرد من جستن  
پیر را بساختم و... از پیر فصال اثر نیافتم. (حمیدالدین  
۲۰۲)

### فصال fesāl [عر.] (امص..، قد.) از شیر بازگرفتن

کودک؛ گریه [ها]... بعد از نظام و فصال و  
آموزش و پرورش، با بچه ها... به خانه همسایه می رفتند.  
(مستوفی ۳۱۰/۳)

• به یافتن (مص..، قد.) جدا شدن کودک  
از شیر مادر؛ غبار خیالات... چنان نفس بسته است که  
کهر... از رضاع خدمت حضور فصال یافته است.  
(خاقانی<sup>۱</sup> ۱۶۸)

### فصالی fassāl-i [عر.فا.] (حامص..، قد.) ۱.

مداحی؛ ستایش گری؛ علمای دنیا را سخن با  
[سلطین] از دعا و ثنا و فصالی بُود و در طلب آن باشند  
تا چیزی گویند که ایشان را خوش آید. (غزالی ۳۸۶/۱)  
۲. (ا..، قد.) نوعی قلم و نوعی از نقاشی که در عهد  
صفویان متداول بوده؛ ز فصالی هزاران فصل  
تصویر/ نموده نوک کلک مملکت گیر.  
(عبدی بیگ شیرازی: کتاب آرای ۷۰۶) در این فن  
[نقاشی] نیز هفت قلم معتبر است؛ اسلامی، خطایی،  
فرنگی، فصالی... (محمد قصبه خوان: کتاب آرای ۲۸۵)

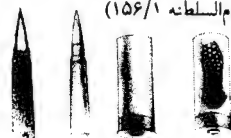
### فصح fesh [معر. از عب.] (ا..، ادیان) عید یهودیان

به یاد خروج آنان از مصر که از شب چهاردهم  
ماه نیشان شروع می شود و تا یک هفته ادامه  
دارد؛ فطیر؛ پسح.

### فصحا fosahā [عر.: فصحاء، ج. فصیح] (ا..، آنان که

به شیوایی و روانی سخن می گویند یا  
می نویسند؛ فصیحان؛ در تأثیر و خلاصیت کلام

دادم. (نظام السلطانه ۱۵۶/۱)



به عنوان نماد سرعت و شتاب به کار می رود.  
تا این خبر را شنید، مثل فشنگ از جایش پرید.

• به مشقی (نظامی) فشنگی فاقد گلوله که در  
تمرین ها و مانورها از آن استفاده می شود.

فشنگی f-i (ا..، قد.) (فتی) شمع (م.. ۳) →: فشنگی آب،  
فشنگی روغن.

فص fa(o,e)s[s] [عر.: فصّ] (ا..، قد.) ۱. نگین  
انگشتر؛ معرفتش فصّ خاتمِ فضایل [است]. (عمادالدین  
محمود: گنجینه ۲۷۰/۵) ۲. (جانوری) مفصل  
استخوان. نیز ← فصوص.

فصاحت fa(e)sāhat [عر.: فصّاحة] (امص..، ۱.  
روانی و شیوایی گفتار؛ این زن... اصالت و فصاحت  
زن های بادیه ای داشت. (اسلامی ندوشن ۱۵۷) به  
منطق شیرین و مایه بلاغت و قوّت فصاحت، هرجا که رُود  
به خدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۰) در  
همه انواع هنر، یگانه روزگار بود، خصوصاً در... فصاحت.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲۸) ۲. (ادبی) در اصطلاح علمای  
بلاغت، خالی بودن سخن از عیوب کلام و  
کلمه. این عیوب عبارتند از: ضعف تألیف،  
تنافر حروف و کلمات، غرابت استعمال،  
مخالفت قیاس، کثرت تکرار، تعقید، و تنایع  
اضافات؛ فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمات  
دریاب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد. (نظامی عروضی  
۲۹)

### فصاد fassād [عر.] (ص..، ا..، قد.) رگ زن →:

حجالت، فراموشی می آورد، و در عمل باید فصادِ مطلع  
نظر بدهد. (← شهری<sup>۲</sup> ۴۸۴/۵) قصد فصد کرده،  
پیراهن خود را به فصاد بخشید. (افلاکی ۴۰۷) ترسم ای  
فصاد، گر قصد کنی/ نیش را ناگاه بر لیلی زنی.

(مولوی<sup>۱</sup> ۱۲۸/۳)

### فصادی f-i [عر.فا.] (حامص..، قد.) عمل و شغل

فصاد؛ رگ زنی. نیز ← فصاد؛ آن طایفه به شغل



قوانین شرع به طور فصل و ماده به فارسی تنظیم شود. (مستوفی ۳۷۴/۲) ۵. (ورزش) یکی از دوره‌ها یا تقسیمات سالیانه تیم‌های ورزشی که معمولاً از شروع یک دوره از بازی‌ها تا پایان یافتن تعیین قهرمان را شامل می‌شود: بازی‌های فوتبال باشگاه‌های ایران در فصل گذشته کیفیت خوبی داشت. ع. (امص.) عمل فیصله دادن و سرانجام بخشیدن به کارها. ← حل. حل و فصل. ۷. (ادبی) در معانی، خودداری کردن از آوردن واو عطف بین دو جمله یا اجزای یک بیت؛ مقف. وصل. ۸. (منطق) ویژگی معمولاً ذاتی یک جنس که او را از دیگر هم‌جنسان خود متمایز می‌کند، مانند ناطق برای انسان که او را از حیوانات جدا می‌سازد: ناطق، فصل انسان است از حیوان. ۵ تا طیب منطقی نداند و جنس و نوع نشناسد، در میان فصل و خاصه و عرض فرق نتواند کرد. (نظامی عروضی ۱۰۷) ۹. (ا.) (قد.) بخشی از گفتار و مذاکره و نامه و مانند آنها: چون خر این فصل بشنود، خام‌طمی او را برانگیخت تا... (نصرالله منشی ۲۵۵) ۵ در معنی غلامان سربازی و سالار ایشان، فصلی تمام و در معنی حاجب بزرگ و دیگر مقدمان لشکر، فصلی [نیش، در مواضعه]. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۸۶)

۱۰. (ا.) (قد.) در فاصله‌های زمانی کم؛ پشت سرهم: عمه فخری رسید که فصل به فصل برایش سکنجین خیار بیزم. (← امیرشاهی ۳۰) ۵ یک منقل آتش در کنار اتاق می‌گذاشتند و در آن فصل به فصل اسپند و کندر می‌ریختند. (کتیابی ۱۴۵) ۵ آقا غلام حسین... تپه‌خانه کوچکی راه انداخته بود... و فصل به فصل برای میرزا قلیان می‌آورد. (مستوفی ۲۳۴/۱)

۱۱. (ا.) (مصد.) (قد.) ۱. فیصله یافتن و به انجام رسیدن: شغلی پیش داریم، چنانکه پیداست، که سخت زود فصل خواهد شد به فصل ایزد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۲) ۲. مورد رسیدگی قرار گرفتن: ابوالقاسم کثیر از عهده شغل بیرون نیامده است، حساب او پیش باید گرفت... چون حساب وی فصل شود، آنچه رای واجب

فصحا و بلغای متقدمین ایران سخنی نیست. (میرزا آقاخان کرمانی: ازبساتینما ۳۹۲/۱) ۵ نصحای شعرا و کتاب... در شرح احوال ملوک عصر... تصانیف می‌پرداختند. (جوبنی<sup>۱</sup> ۴/۱)

**فصد** fasd [ع.] (امص.) (قد.) (یزشکی) بیشتر زدن به رگ کسی و خون او را گرفتن به قصد مداوا. نیز ← حجامت: سلماتی‌ها... در کارهای جراحی و زخم‌بندی و مانند آن دست داشتند امثال... حجامت، فصد... (شهری<sup>۴</sup> ۱۴۸/۵) ۵ غلبه خون: علامتش... شور و خارش موضع فصد و حجامت. (لودی ۲۲۳)

۱۲. (ا.) (مصد.) (قد.) (یزشکی) فصد ↑: شاه فرمود که او را فصد کنند و به هوش آورند. (عالم‌آرای منوی ۹۹) ۵ طیب که تو را... فصد کند، اگرچه با رنج بود، جای شکر بود. (غزالی ۳۸۱/۲) ۵ اگر آب زرد بود و اندر وی چیز ننماید... غلبه خون بود، فصد فرمای که زود به شود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۸۳)

**فصل** fasl [ع.] (ا.) ۱. هریک از چهار قسمت سال مشتمل بر سه ماه که با گذشتن خورشید از یکی از اعتدالین یا انقلابین آغاز می‌شود: دری هم که بین طالار و دالان بود... به واسطه فصل زمستان... بسته می‌شد. (مصدق ۱۴۹) ۵ دمشق نیز در هر فصل، خوش و به همه جهت دلکش است. (امین‌الدوله ۳۳۷) ۵ بر فروز آتش برزین که در این فصل شتا/ آذر برزین پیغمبر آزار بود. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۱۹) ۲. زمان مناسب کاری یا چیزی یا زمان رونق آنها: فصل درو، فصل سرما، فصل شتا، فصل کار. ۵ سرکنسولی در فصل مکاره به جای دیگر می‌رفت. (← مستوفی ۹۲/۲) ۳. (مجاز) دوره؛ مرحله: صنعت الکترونیک فصل جدیدی در فن‌آوری ایجاد کرده است. ۵ ورود الله‌یارخان همسایه جدید... فصل تازه‌ای در زندگی ساکنان کوچه ماگشود. (شاهانی ۳) ۴. (چاپ‌ونشر) واحد اصلی تقسیم‌بندی و سازمان‌دهی مطالب در کتاب، رساله، قانون، و مانند آنها: من قبل از رفتن به دانشکده آن فصل را با معلم خود حاضر می‌نمودم. (مصدق ۷۸) ۵ ... راضی نمی‌شدند که...

بازار فصلی، تغییرات فصلی. ○ کارهای ما فصلی است.  
۴. انقطاعی؛ صیغه‌ای: آن مرحوم... در حوالی شهر  
نیز از قطعی و فصلی، زنان دیگری زیر سر داشته.  
(جمالزاده<sup>۴</sup> ۳۷/۱)

**فصوص** fosus [عر، جر، قص] (ا،). (قد). ۱.  
(جانوری) مفصل‌ها: گاه... اناملش را در خام تشنج  
دوختی، گاه فصوص و مفاصلش را شکنجه درد بپرنهادی.  
(رواینی ۱۴۸) ۲. (مجاز) اساسی‌ترین چیزها:  
مجموعه شریفه... که مقدمات آن نص فصوصِ جگم و  
فواتح ارباب هم بود، رسید. (جامی: گنجینه ۶۸/۶)

**فصول** fosul [عر، جر، فصل] (ا،). ۱. فصل‌ها، ←  
فصل (م، ۱): فصول اربعه: بهار، تابستان، پاییز، و  
زمستان است. ۲. (مجاز) اوقات مناسب کاری یا  
چیزی یا اوقات رونق آنها. نیز ← فصل (م، ۲):  
روستایی‌ها در فصول کار اغلب لاغرمی شوند. ○ رعیت‌ها  
سراسر فصول گرم، رنگ گوشت نمی‌دیدند.  
(اسلامی‌نوشن ۲۸) ۳. بخش‌های کتاب یا  
رساله یا اجزاء یک مجموعه نوشتاری. ←  
فصل (م، ۴): کمیسیون ایرانی... لایحه تعرفه جدیدی با  
ترتیب مواد و فصول مرتب کرده بود. (مستوفی ۸۶/۳) ○  
این بنده... برحسب امر والا به تحریر فهرست کتاب و  
ترتیب فصول و ابواب مأمور بود. (قائم‌مقام ۲۸۷)

**فصیح** fasiḥ [عر،] (ص،). ۱. ویژگی سخن یا  
بیانی که روان، روشن، و شیواست و شنونده و  
خواننده آن را به سهولت درمی‌یابد؛ دارای  
فصاحت: وقتی تماشاگر به تماشای یک کمدی منطبق  
با اصول فن... رفته باشد... از زبان فصیح آن، زبان خود را  
اصلاح می‌کند. (قاضی ۵۴۵) ○ یک آن هم در راه دفاع از  
زبان فصیح فارسی ازبای نمی‌نشینیم. (اقبال<sup>۱</sup>  
۵/۱۷/۲۰۱) ○ به زبان فصیح روسی پرسیدم: راست بگو  
چرا از چشم‌های من می‌ترسیدی؟ (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۰۳) ○  
زمانه به زبان فصیح آواز می‌داد و لکن کسی نمی‌شنود.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۲۹۰) ۴. ویژگی آن‌که سخنش روان،  
روشن، خالی از ابهام، و دارای فصاحت باشد:  
نویسنده باید کلمات... و چگونگی استعمال آنها را با  
معنی دقیقی که در آثار فصیحان قدیم و در عرف و

کند، دریاب وی فرموده آید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۰۰)

○ **سه کردن** (مصد، م، قد). ۱. قطع کردن؛  
بریدن: من سخن او را فصل کردم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۹۱) ۲.  
فیصله دادن و به انجام رساندن: فصل کند داوری  
ما به حشر/ آن‌که جز او نیست دگر ذوالجلال.  
(ناصرخسرو<sup>۶</sup> ۹۳) ○ کار ایشان را فصل توان کرد.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۷۷۲) ۳. جدایی انداختن؛ جدا کردن:  
ما برای وصل کردن آمدیم/ نی برای فصل کردن آمدیم.  
(مولوی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

○ **سه‌مشتک** (مجاز) وجه اشتراک. ← وجه ○  
وجه اشتراک: فصل‌مشتک این روزنامه‌ها نحاشی  
است.

○ **یک** (گفتگی) (مجاز) به مقدار زیاد؛ بسیار:  
مادر... همیشه انگار یک فصل گریه کرده‌بود.  
(میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۸۶) ○ شوهرش به خانه که رسیده، یک  
فصل او را تکت زده است. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۸۷)

**فصل الخطاب** fasl-o.l-xetāb [عر،] (ص،). (ا،). (قد).  
هرگونه سخن، حکم، یا قضاوت قاطع و  
روشن که جداکننده حق از باطل، درست از  
نادرست، یا پایان‌دهنده اختلاف است: او...  
عموماً نکاتی را گوش‌زد می‌کند که در حکم فصل‌الخطاب  
است. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۱۴۸) ○ دستور از ملک‌زاده فیض  
فتح‌الباب بیان بدید و فصل‌الخطاب کلام او بشنید.  
(رواینی ۷۷) ○ با هنر دست سخی و با شرف روی نکو/  
با چَرَد خوی نکو و با سخن فصل‌الخطاب. (فرخی<sup>۱</sup> ۷)  
نیز ← اما بعد.

**فصل‌بندی** fasl-band-i [عر، فا، فا،] (حامص،)  
(چاپ‌ونشر) تقسیم مطالب یا موضوعات یک  
کتاب، فیلم، یا مانند آنها به فصل‌های گوناگون:  
از همه مهم‌تر ترتیب فصل‌بندی کتاب بود.

**فصل‌نامه** fasl-nāme [عر، فا،] (ا،). (چاپ‌ونشر)  
نشریه‌ای که در هر فصل یک بار منتشر  
می‌شود: فصل‌نامه‌ها اغلب به مطالب علمی و هنری و  
تاریخی می‌پردازند.

**فصلی** fasl-i [عر، فا،] (ص،). (منسوب به فصل) ۱.  
مربوط به فصل؛ موسمی. ← فصل (م، ۱-۳):

(امین الدولہ ۳۵) باور از بخت ندارم که تو مہمان منی /  
خیمہ یادشہ، آن گاہ فضای درویش! (سعدی ۴ ۵۳۶) ○  
... / تاوان طلب مکن ز قضا در فضای خاک. (خاقانی  
۲۳۷)

○ سی آزاد ۱. محلی باز، وسیع، و بدون  
سقف: بہہ دستگاہ خانہ است... حیاط... مشترک است  
یک عدد... در فضای آزاد بہ سر می برند. (آل احمد ۲ ۳۲)  
۴. (مجاز) محیط یا وضعیتی کہ افراد بتوانند در  
آن بہ آزادی اظهار نظر یا فعالیت نمایند: در  
فضای آزاد، ہمہ می توانند حرف هایشان را بزنند.

○ سی باز ۱. فضای آزاد (م. ۱) →: نی نوازان،  
نی خود را بہ نوا آوردند، و صدای حزینش در فضای باز  
پیچید. (اسلامی ندوشن ۲۳۱) ۴. (مجاز) فضای  
آزاد (م. ۲) →: فضای باز سیاسی بہ نظرشان فریبی  
بیش نبود. (گلشیری ۱ ۶۱)

○ سی سبز مکان معمولاً وسیع، پوشیدہ از  
سبزہ، گل، گیاه، و درخت: در شہرهای بزرگ  
بہ اندازہ کافی فضای سبز نداریم.

**فضایما** f.-peymā [ع.فا.ما]. (ص. ۱) ۱. فضا نورد  
→: فضاییان روسی اولین کسانی بودند کہ بہ فضا  
رفتند. ۴. ہر نوع وسیلہ نقلیہ ای کہ برای سفر و  
انجام عملیات در فضای بیرون جو زمین  
ساختہ شدہ باشد: سفینہ فضایما.

**فضایمائی** f.-y(')-i [ع.فا.ما.ا]. (حامص.) عمل  
فضایما. ← فضا نوردی.

**فضاحت** fe(a)zāhat [ع.ر. فضاحت] (امص.)  
رسوایی؛ بی آبرویی؛ افتضاح: اگر وساطت و  
مترجمی نظر آقا درکار نمی آمد، این فضاحت علنی  
می شد. (مستوفی ۸۰/۱) ○ شہ را رندان برای عیش خود  
بہ سفر بردند... چہ فضاحت ہا بار آوردند. (حاج سیاح ۱  
۵۰۷)

**فضاحت آور** f.-ā('ā)var [ع.فا.ا]. (ص. ۱) موجب  
رسوایی و بی آبرویی: عنوان متمدن... متجاوزین را  
بر آن داشتہ است کہ تجاوز و تعرض را... تحت  
عنوان هایی کہ زیاد... فضاحت آور نباشد، اجرا کنند.  
(اقبال ۱/۳ ۶۱۰)

معمول کنونی دارند، دریابد. (خانلری ۳۵۲) ○ من در  
ہمہ قول ہا فصیح ام / در وصف شمایل تو اخرس.  
(سعدی ۴ ۶۳۰) ۳. (ق.) بہ طور روشن و آشکار؛  
دور از ابہام؛ ہمراہ با فصاحت: چہ قدر فصیح  
صحبت می کنی را نزد او بخوان کہ لامحالہ فصیح  
پیاموزی. (حاج سیاح ۲ ۶۱)

**فصیحہ** fashih.e [ع.ر. فصیحۃ] (ص. ۱) (ق. ۱) فصیح  
(م. ۱) →: حکیم... احمد نیشابوری متخلص بہ سینی...  
قصیدہ فصیحہ ای گفتہ. (رضاعلی خان ہدایت: مدارج البلاغہ  
۱۵)

**فصیل** fasil [ع.ر. (۱) (ق. ۱) دیوار کوچک داخل  
حصار یا قلعہ: جمع کثیری از تفنگ چیان... حارسان  
دیگر بروج را بہ تیر تفنگ از فصیل و بارہ دور  
گردانیدہ [بودند]. (مروی ۶۰۰) ○ از دریچہ بدان طناب بہ  
فصیل قلعہ فرو دآمد و بروچی از آن محبس خلاص  
یافت. (ناصر منشی: گنجینہ ۱۲۶/۴) ○ کعبہ دہلیز شہ جو  
دید فصیلش / سجدہ کنان بر زمین نہاد جبین را. (انوری ۱  
۱۴)

**فضا** fazā [ع.ر. فضاء] (۱) ۱. اطراف موجودات  
زمینی کہ از هوا پُر است؛ محیط اطراف؛  
دوروبر: بخار روی فتنان، بوی... دشت ہا... را در فضا  
می پراکند. (علی زادہ ۱۳/۱) ○ بوی ادوکلنش فضا را پُر  
می کرد. (آل احمد ۵ ۹۷) ○ دو کبک... در فضای کوه سار  
پرواز می کردند. (ظہیری سمرقندی ۱۲۱) ۴. (مجاز)  
وضعیت، حالت، و کیفیت چیزی؛ محیط؛  
جو: فضای سیاسی روز. ○ مطبوعات، فضای اجتماعی  
بازی بہ وجود آورده اند. ○ با آمدن آقای عاکف... فضای  
مجلس بار دیگر جانی گرفت. (اسلامی ندوشن ۲۳۴) ۳.  
(توزیک، فلسفہ) جہان بی کران سہ بعدی کہ ہمہ  
موجودات و پدیدہ ہا در آن ہستند یا رخ  
می دہند: طبق نظریہ نسبیت، فضا درحال اتساع است.  
○ زمین، جو، و اجرام فلکی قسمتی از فضا را اشغال  
می کنند. (دایرۃ المعارف فارسی مصاحب ۱۹۰۵) ۴.  
عرصہ؛ میدان؛ ساحت: چنان بود کہ گلاب ناب بہ  
فضای باغ پاشیدہ باشند. (جمال زادہ ۱۵ ۱۰۶) ○ در  
فضای امام زادہ ہاشم، نایب چاپارخانہ را دیدم.

عبادات شرعی که انجام آن موجب برتری مقام بنده نزد حق می شود: هرکه او بر نماز جماعت و جمعه و [نقايل] رغبت دارد، گویند: او نه درویش است. (احمدجام<sup>۱</sup> ۵۴ مقدمه) ○ ایزد تعالی... آنچه بدان حاجت باشد ملوک را، از دیدار خوب و خوی نیکو و عدل و مردانگی... طاعت ایزد تعالی و به جای آوردن فضایل... او را ارزانی داشت. (نظام الملک<sup>۲</sup> ۳۶) ۳. (قد.) (ادیان) مذایح خلقای راشدین؛ مقبر. مناقب.

**فضایل مآب** f.-ma'āb [عر.عرب.] (صد.) (قد.) دارای فضل و کمالات: حضرات فضائل مآب... سخت به زحمت انتاده بودند. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۵۴) ○ عالی جناب فضایل مآب... پیوسته انیس و جلیس بود. (شوشتری ۴۶۹)

**فضایی** fazā-y(i)-i [عر.فا.ا.] (صد.) منسوب به فضا) ۱. مربوط به فضا: تحقیقات فضایی. ۳. ویژگی آنچه در فضا فرض می شود: هندسه فضایی. ۳. موجود یا مفروض در فضا: اجرام فضایی، موجودات فضایی. نیز ← فضا (م. ۳).

**فضفاض** fazfāz [عر.] (صد.) (قد.) ۱. گشاده؛ فراخ (لباس): زینت فضفاض آنتاب و تفسه فیاض مانتاب... به مجلس مقدس هدیه فرستادی. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۲۱) ۲. گسترده؛ بسیار: فراوان: گرمی فضفاض که قام مزوت بتوزد و شمع توت برافروزد. (حمیدالدین ۲۸) ۳. (ا.) لباس گشاد: چه اتبساط توان کرد به کسوت های مختصر و اگرهنه فضفاض کعلی باشد از پشت فلک اطلس بازگرفته. (خاقانی<sup>۱</sup> ۴۰)

**فضل** fazl [عر.] (امض.) ۱. برتری در دانش، اخلاق، و هنر: عرب را به عجم فضلی نبود، مگر به تقوا و دانش و بین ممالک اسلامی حد و سدی سیاسی وجود نداشت. (اقبال<sup>۱</sup> ۳/۵/۳) ○ کسی که خواهد تا فضل تو بیوشاند/ گو آنتاب درفشته را به گل اندای. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۷۲) ○ اندر بلائ سخت پدید آرند/ فضل و بزرگ مردی و سالاری. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۱۱) ۲. دانش؛ معلومات: شما که... اهل فضل و کمالید، یقین کتاب ایران عتیق... از نظرتان گذشته. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۴) ○ کارداران دولت...

**فضاسازی** fazā-sāz-i [عر.فا.ا.] (حامص.) ۱. ایجاد محیط مناسب برای انجام کاری: فضاسازی بعضی از فیلم های سینمایی بسیار پرخرج است. ۲. (مجاز) فراهم آوردن زمینه مناسب برای پیدایش چیزی یا وقوع امری: داستان شما خبر از ناجعه ای هولناک می دهد، من فکر می کنم بدون فضاسازی مناسب، خواننده را در چاهی بی انتها می اندازید.

**فضالات** fożālāt [عر.، ج. فضالة] (ا.) (قد.) پس مانده ها. ← فضاله: خواطر... از فضالات او... و دولت به حمل نکاتبات او متغیر. (رواینی ۱۱)

**فضاله** fożāle [عر.: فضالة] (ا.) (قد.) (باقی مانده یا پس مانده از هر چیز: من از شراب این سخن منت و فضالة قدح در دست که... (سعدی<sup>۳</sup> ۷۶۳) ○ اکل و شرب از مذبح... خویش خوریم نه از فضالة مطبخ و هریسه دیگران. (رواینی ۵۴۰) ○ فضالة سخطش نیش گشته بر کودم/ حلاوت گرمش نوش گشته بر زنبور. (انوری<sup>۱</sup> ۲۳۱)

**فضانورد** fazā-navard [عر.فا.ا.] (صف.) (ا.) آن که به سفر خارج از جو زمین می رود؛ فضانپما.

**فضانوردی** f.-i [عر.فا.ا.] (حامص.) سفر به خارج از جو زمین؛ فضانپمایی.

**فضایح** fazāyeh [عر.: فضاخ، ج. فضیحة] (ا.) (قد.) فضیحت ها؛ رسوایی ها. ← فضیحت (م. ۱): زن جمیله را راغب و طالب بسیار باشد... چه بسیار که ادم بر فلیح و فضایح نماید. (شهری<sup>۱</sup> ۱۶۴) ○ بسیار فضایح و معاصی... دریش ما بکردی. (غزالی ۶۲۷/۲)

**فضایل** fazāyeh [عر.: فضائل، ج. فضیلة] (ا.) ۱. فضیلت ها؛ برتری ها در دانش، هنر، و اخلاق: آنچه... ضرورت دارد و بدون آن هیچ متی نمی تواند زنده بماند، علم و حکمت جدید و کلیه فضایی است که... (اقبال<sup>۱</sup> ۵/۵/۴) ○ آدمی قابل ترقی و تنزل هست و اکستاب فضایل و رذایل. (قطب ۴۵۶) ○ حدیث او معانی در معانی/ رسوم او فضایل در فضایل. (منوچهری<sup>۱</sup> ۵۷) نیز ← فضیلت (م. ۲). ۲. (قد.) (ادیان) اعمال و

بازجُست. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۳۰) ○ این بیماری مخاطره است و دیر بمآند... مگر ایزد سبحانه و تعالی فضل کند. (اخوینی ۷۱۴) ۲. (مصم.م.) بخشیدن: خدایا فضل کن گنج قناعت/ چو بخشیدی و دادی ملک ایمان. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۳۵)

● **سه نهادن** (مصم.م.) (قد.) ترجیح دادن؛ برتر دانستن: وی را کتابی است رد بر یحیی... در فضل غنا بر فقر... و وی آن را جواب باز داده و فقر را بر غنا فضل نهاده. (جامی<sup>۸</sup> ۸۴) ○ آدمی سان و نیک محضر باش/ تا تو را بر دواب فضل نهند. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۲۱)

**فضلا** fozalā [عر.: فضلاء، جر. فاضل] (ا.) ۱. دانشمندان؛ صاحبان معلومات؛ فاضلان: امروز... فضلا به کشف بسی از حقایق تاریخی و وقایعی که درباب آنها اسنادی کتبی در دست نیست... موفق آمده‌اند. (اقبال<sup>۱</sup> ۵/۳/۲) ○ فضلا داند و بلغا شناسند که این کلمات درباب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد. (نظامی عروضی ۲۹) ۲. آنان که در دانش، اخلاق، و هنر بر دیگران برتری دارند: فضلا و جمیع شریف و وضع دارالعباده... به استقبال شتافتند و دعاگویی کردند. (قائم مقام ۷۹) ○ در فضلی صحابه باید نگرست تا ایشان چه می‌کردند. (احمد جام ۶۶ مقدمه)

**فضلات** fazalāt [عر.: فضلة، جر. فضله] (ا.) (قد.) ۱. باقی مانده‌های زائد و غیر مفید چیزی: خردل بازکننده سدهای معده و امعا و فضلات مضر می‌باشد. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۸۶/۵) ○ طباخ و سلاخ که روده و فضلات گوسفند و مرغ را بیرون می‌کنند، بهتر این است که زیر خاک نمایند. (وقایع اتفاقیه ۷۳۴) ○ فضلات کار [قصاب، حیات و غذای مگس است. (غزالی ۳۶۶/۲) ۲. فضله‌ها؛ سرگین‌ها: اگر همه خلق... بایستند بر روی زمین نکتند تا به خفتن و نشستن و حرکت و... هیچ موضع از جهت عمارت و زراعت و دفع فضلات خالی نماند. (خواججه نصیر ۱۹۱) ۳. لطف؛ احسان بسیار: اگر امروز... داد آن مظلوم مرحوم از او بستانی و با شانی فضلات خویش تشفی این مصیبت رسیده حاصل کنی... (ورابینی ۵۳۲)

**فضل دوستی** fazl-dust-i [عر. فاضل] (حامص.)

مسئولیت خود را می‌فهمند، آن وقت متاع فضل را مشتری پیدا شود. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۸۹) ○ هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند، پایه جهلش بشناسند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۰۶) ۳. لطف؛ توجه؛ رحمت؛ احسان (که از خداوند می‌رسد): به فضل الاهی همه مشکلاتم حل شد. ○ مؤمنان سرفراز و بت‌پرستان، پای‌مال گشتند به فضل باری تعالی. (جوینی<sup>۱</sup> ۳۸/۱) ○ خدای تعالی به فضل خویش، او را به بر خویش نزدیک کرد و پاداش هیبت داشتن او را و بندگی کردن به سزا بدهد. (بلعمی ۲۸۳) ۴. (قد.) افزونی؛ زیادتی: سرعت فهم آن یود که نفس را حرکت از ملزومات به لوازم، ملکه شده باشد تا در آن به فضل مکنی محتاج نشود. (خواججه نصیر ۱۱۲) ۵. (قد.) سخاوت و بخشندگی: فضل و کرم، کرد توست، جود و سخا، ورد توست/ دولت شاگرد توست، گوهر و عقل اوستاد. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۰)

● **سه برزیدن** (مصم.م.) (قد.) عنایت و توجه داشتن؛ احسان کردن: نشان عدل امیر و شفقت امیر بر رعیت... آن‌چاکه فضل باید برزید، فضل برزد. (احمد جام ۳۲۸)

○ **سه تقدم** جلو بودن از جهت زمانی یا مکانی یا سن و مانند آنها. ← تقدم ○ تقدم فضل: اول بگذار او نظرش را بگوید، فضل تقدم یا اوست.

● **سه دادن** (مصم.م.) (قد.) ۱. فضل نهادن →: نفس خویش بر نفس فرعون فضل ندم اما دل خویش، بر دل وی فضل دهم. (خواججه عبدالله<sup>۱</sup> ۱۲۱)

● **سه داشتن** (مصم.م.) (قد.) برتر بودن؛ برتری داشتن: آدمی فضل بر دگر حیوان/ به جوان مردی و ادب دارد. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۱۸) ○ حکمت و علم بر محال و دروغ/ فضل دارد چو بر حنوط، پُخور. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۷۷)

● **سه فروختن** (مصم.م.) (مجاز) خود را برتر یا بالاتر از دیگران دانستن: هر ایرانی... به وسیله همین آثار عزیز اجدادی بر خود می‌بالد و به دیگران... فضل می‌فروشد. (اقبال<sup>۱</sup> ۲/۳/۲)

● **سه کردن** (نمودن) (مصم.م.) (قد.) ۱. لطف و احسان کردن... فضل کرد و مرا در این بیغولۀ عظمت

(خواجہ نصیر ۱۶۱) ○ چنان کن کہ ہمیشہ جفتی یا تایی  
گاو فضله و آسودہ داری در رمہ تا... از کارها باز نمانی.  
(عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۴۰)

○ ~ انداختن (مصدر) دفع کردن ~ گبن:  
آتشاب کہ داشت می زد، او داشت فضله می انداخت.  
(آل احمد<sup>۲</sup> ۳۰)

**فضلیات** fazliy[y]āt [عر: فضلیات، جر: فضلیّة] (۱).  
(قد) مجموعه علوم ادبی کہ آموختن آن برای  
فقیهان موجب فضل است: در اوایل جوانی از  
بحث فضلیات و شرعیات فارغ شدہ بود و از آن بحث ها و  
بحث اصول فقه و اصول کلام، هیچ تحقیقی نگشود.  
(جامی<sup>۸</sup> ۴۸۷)

**فضول** fozul [عر: (ص)، (ا)، (۱).] ○ آن کہ بی جهت  
در کار دیگران بسیار کنج کاوی و مداخله  
می کند: رسم نازیبا ی پشت در حجلہ جمع شدن... هنوز  
برجای بود. زن های فضول دست بردار نبودند.  
(اسلامی ندوشن ۲۷۰) ○ مرا بہ رندی و عشق، آن فضول  
عیب کند/ کہ اعتراض بر اسرار علم غیب کند. (حافظ<sup>۱</sup>  
۱۲۷) ۲. (حقوق) ○ آن کہ بدون رضایت دیگری  
مال وی را مورد معامله قرار دهد. ۳. (امصدر).  
(قد) کنج کاوی یا مداخله بی جا در امور  
دیگران؛ فضولی: بعضی مردم کہ از سر فضول پیش  
آمدند، کشته شدند. (آفسرای ۱۹) ○ چو کاری بی فضول  
من بر آید/ مرا در وی سخن گفتن نشاید. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۳)  
۴. (ا)، (قد) سخن بیهوده و یاوه: اگر مردم محقق،  
تو را با فضول گفتن چه کار است؟ (احمد جام ۲۶۴) ○ کہ  
عقل برتر یا علم، فضل از این دو کہ راست؟/ بدین دو  
روز بشنودم فضول صد خروار. (ابوالہشم گراگانی: اشعار  
۵۹) ۵. (امصدر). (قد) هوا و هوس؛ خام طمع:  
دوران دهر و تجریم سر سید کرد/ وز سر بہر  
نمی رودم ہم چنان فضول. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۴۰) ○ یا سر ز  
فضول ها بیاید پرداخت/ یا عاشقی ای تمام بریاید ساخت.  
(سید مرتضی: زہمت ۲۰۴) ۶. (قد) زیادہ خواہی؛  
آزمندی: بہ زودی توانگر شوند و ہوس فضول بہ خاطر  
ایشان راہ جوید. (نصر اللہ منشی ۹۳) ۷. (ا)، (قد)  
ہر چیز زائد، غیر مفید، و دور ریختنی. ←

گرایش بہ فضل. ← فضل (مر. ۱ و ۲): پرشش های  
مکرر او نشانہ فضل دوستی اش بود. ○ فضل دوستی، از  
فضل قیل و قال جداس ت این بازان و آن بازین هیچ مناسبت  
ندارد. (احمد جام<sup>۱</sup> ۱۳۲)

**فضل فروش** fazl-foruṣh [عر: فا،] (صفر) (مجاز)  
ویژگی آن کہ سعی دارد دانش و معلومات خود  
را بہ رخ دیگران بکشد یا بہ داشتن آنها تظاهر  
کند: از این کہ مردمی فضل فروش و پرمدعا... مرا دیوانہ  
بنامند، بہ ریش ایشان می خندم. (قاضی ۸۹۴) ○  
ابراہیم آبادی، فضل فروش و مبادی آداب است.  
(آل احمد<sup>۱</sup> ۳۱)

**فضل فروشی** f.-i [عر: فا،] (حامص) (مجاز) عمل  
فضل فروش: تہمت فضل فروشی را برای خود بہ جان  
خریدہ اند. (دریابندری<sup>۱</sup> ۸۹) ○ اگر ما علوم و معارف و  
مدرسہ... می خواہیم، نہ برای آن است کہ در مقام  
خودنمایی و فضل فروشی بر آئیم. (اقبال<sup>۳</sup> ۶/۱)

**فضل مند** fazl-mand [عر: فا،] (صدر) (قد).  
فضلو مند ↓: بہ خدمت عرض رفت کہ اگرچہ نماز  
عمل فضل مند است، ولیکن جان نماز و معنی نماز از  
صورت نماز فاضل تر است. (مولوی<sup>۴</sup> ۸۴)

**فضلو مند** fazl-o[w]-mand [عر: فا، فا،] (صدر) (قد).  
دارای ارج، احترام، و اہمیت: مردم... دل در خدای  
عزوجل بست و بہ مسجد فضلو مند شد. (نظام الملک<sup>۲</sup>  
۱۰۲) ○ عاشورا فضلو مند روزی بماند. (بیرونی ۲۵۲)

**فضله** fazle [عر: فضلة] (ا)، (۱). سرگین جانوران،  
بہ ویژہ پرندگان: دمل... اگر می خواستد سر باز کند،  
فضله کبوتر و آہک و زردہ تخم مرغ می بستند. (شہری<sup>۲</sup>  
۱۷۲/۳) ○ روزی در حضور جمع، فضله سگ در چشم دو  
باینیا کرد و ہردو بینا شدند. (نفیسی ۴۵۵) ۲. (قد).  
باقی ماندہ از ہر چیز؛ زائد و غیر مفید و  
دور ریختنی: فضله غذایم را می خورند. تو نیز ہرچہ  
خواہی بخور. (میرزا حبیب ۲۲۱) ○ اگر شما فضله طعام  
بہ ایشان ندادی، امروز با ما خصومت نکردندی.  
(جرجانی<sup>۱</sup> ۸۱/۱۰) ۳. (صدر)، (ا)، (قد) اضافی؛  
زیادی: کسی کہ بر کفاف قادر بود و بہ اقتصاد، زندگانی  
تواند کرد، نہایت کہ بہ فضلہ طلبیدن مشغول گردد.

فضولات.

• سه آوردن (گفتن) (مصدر). (قد.) بیهوده گفتن؛ یاوه‌سرایی کردن: او به رزگفت که و یحک، چه فضا آری / تو هنوز این هوس اندر سر خود داری؟ (منوچهری ۲۰۲)

**فضول آقا** f.-ā(ā)qā [ع.ر.مذ.] (ا.) (گفتگو) فضول‌باشی →: یک تن از مجلسیان... در نظر من نقش فضول آقا را داشت. (جمال‌زاده ۲۵۷)

**فضول آقاسی** f.-si [ع.ر.مذ.تر.] (ا.) (گفتگو) فضول‌باشی →: فضول آقاسی‌ها شروع به پیش‌گویی کرده، هر یک به تصور خود چیزی به‌هم بافتند. (مستوفی ۱۵۸/۲)

**فضولات** fozulāt [ع.ر.] (ج. فضول) (ا.) ۱. چیزهای زائد، غیرمفید، و دورریختنی: فضولات و لجن... از آلودگی خود آب... فراهم شده‌بود. (شهری ۴۸۰/۱) ۲. به تمام فضولات... موی سر هم افزوده شده‌است. (آل‌احمد ۱۳۹۲) ۳. (قد.) چیزهای افزون بر نیازهای روزمره: آنها که در تکاپوی طاعت نیستند، در تکاپوی کسب فضولات معیشت... اند. (قطب ۲۲۷) ۳. (قد.) یاوه‌گویی‌ها: اگر... ترک این فضولات نکتی، یقین که دفع تو... بر ما فرض خواهد شد. (عالم‌آرای صفوی ۲۷) ۴. قفل زبان خلو بطن است، فضولات طعام با فضولات کلام می‌شود. چون کم خورند، کم گویند. (قطب ۳۱۲)

**فضول‌باشی** fozul-bāši [ع.ر.تر.] (ا.) (گفتگو) آن‌که به فضولی و دخالت بی‌جا در کارها عادت یا گرایش بسیار دارد: فضول‌باشی کل، فرمودند: چادر مادرت را سرت کن. (← امیرشاهی ۳۷) ۵. به اتفاق چند ملتزم وارد گشت؛ یکی عصاکش... یکی دونفر هم فضول‌باشی و ندیم. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴)

**فضولت** fozulat-an [ع.ر.] (قد.) (گفتگو) از روی کنج‌کاوی و فضولی: پول دو نان سنگک چارکی تازه بود که گاهی فضولت در سفره می‌دیدم. (شهری ۸۳۳) ۶. من فضولتاً با موسیو قرار دادم که شما در هر ماه یکی از این کاغذها بدهید. (← حاج‌سیاح ۳۴۱) **فضولی** ۱. fozul-i [ع.ر.فا.] (حامص.) کنج‌کاوی و

مداخله نابه‌جا در کارهای دیگران. نیز ← فضول (م. ۳): هرچه در این خصوص بگویم... بی‌حاصل و فضولی محض است و بس. (جمال‌زاده ۹۹) ۲. به او گفتند: تو این‌جا حق فضولی نداری. (حاج‌سیاح ۳۷۸) ۳. استاد گفت: تو را به این فضولی چه کار که نماز شب کنی. (جامی ۲۹۸) ۴. که من توبه کردم به دست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر. (سعدی ۱۵۷)

• سه کردن (نمودن) (مصدر). کنج‌کاوی و مداخله نابه‌جا کردن در کارهای دیگران: سرگرمی‌اش... فضولی کردن در امور خصوصی دیگران است. (حاج‌سیدحوانی ۲) ۵. گفتیم: حالا دیگر فضولی نکن، پس است. (طالبوف ۲۴۷) ۶. آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده‌است، و خاتمان بگذارد. (نظامی‌عروسی ۸۳)

• سه موقوف (گفتگو) (توهین‌آمیز) خطاب به کسی گفته می‌شود که در حال کنج‌کاوی و مداخله نابه‌جا در کار دیگران باشد: فضولی ممنوع است: پدرم گفت: فضولی موقوف! (امیرشاهی ۱۶۱) ۷. فضولی موقوف!... حرفتان به گوش کسی نمی‌رسد. (جمال‌زاده ۱۵۳)

**فضولی** ۲. fozuli [ع.ر.: فضولی] (ص.، ا.) (قد.) ۱. فضول (م. ۱) →: بزرگ‌ترین هنری کاتب را زبان نگاه داشتن است... خداوند خویش را از هر شغلی آگاه‌کردن و فضولی نابودن. (عنصرالمعالی ۲۱۳) ۲. یاوه‌گو: شهوت که عامل خراج است، دروغ‌زن است و فضولی و تخلیط کن. (غزالی ۲۵/۱) ۳. زیاده‌خواه: مهمان فضولی می‌اش و به نان و کلسه دیگران، دیگران را تقرب مکن. (عنصرالمعالی: گنجینه ۱۶/۲)

**فضه** fezze [ع.ر.: فضا] (ا.) (قد.) نقره؛ سیم: دانشمندان، تصرف در فلزات نموده، آنان را به‌صورت ذهب و فضه درآورده‌اند. (← شهری ۴۶۹) ۴. جای آن داشت که... مجسمه او را از فضه و ذهب به یادگار می‌نهادند. (مخبرالسلطنه ۵۵) ۵. به ولایت تسطنتیه و بعضی از بلاد قرنگ و معادن فضه افتد. (لودی ۲۲۷)

**فضی** fezzi [ع.ر.: فضی، منسوب به فضا] (ص.د.) (قد.) ۱. نقره‌ای؛ سیم‌گون: قنادیل نجوم را بنگرید

(م. ۱) →: شروع این فطیحه از زمان شاه سلطان حسین صفوی بوده. (شهری ۹۰/۲)  
 • **کودن** (م.ص.م.) (قد.) رسوا کردن؛ بی آبرو کردن: آدمی را زیان فطیحه کند/ جوز بی مغز را سبک ساری. (سعدی ۱۷۶<sup>۲</sup>)

**فضیلت** fazilat [عر.: فضیلة] (ام.ص.) ۱. برتری در دانش، هنر، و اخلاق؛ فضل: اگر خواهم که ذره‌ای از آفتاب مکرم و فضیلت و جامعیت... و حسن اخلاق آن نصیب عهد را شرح دهم، کتابی شود. (شوشتری ۱۰۹)  
 • جمعی حکمای هندوستان در فضیلت بزرجمهر سخن می‌گفتند. (سعدی ۵۶<sup>۲</sup>) ۲. ارزش و اهمیت؛ شرف: امام مسجد... می‌بایست... در فضیلت شب قدر و اعمال آن شب، سخنانی بر زبان آورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱)  
 • در فضیلت نمازجماعت احادیث می‌فرمودند. (حاج سیاح ۶۷<sup>۲</sup>) ۳. احتیاج خلق به تمدن و شرح ماهیت و فضیلت این نوع علم. (خواججه نصیر ۲۴۷) ۳. (قد.) در علم اخلاق، ویژگی‌های ستوده اخلاقی؛ مقرر: رذیلت: عدالت، عالی‌ترین فضیلت انسانی است. (مطهری ۴۱۶<sup>۴</sup>) ۴. [فضیلت‌ها]... چهار بُود... حکمت... عدالت... شجاعت... عفت. (خواججه نصیر ۱۱۰)

• **داشتن** (م.ص.د.) شرف و برتری داشتن؛ باارزش بودن: هرکس به شهرت و شئونات دنیوی پشت‌پازد... فضیلت دارد؟! (جمال‌زاده ۱۰۶<sup>۱۶</sup>)  
 • **نهاده‌ن** (م.ص.م.) (قد.) ترجیح دادن؛ برتر شمردن: چو سلطان فضیلت نهد بر ویم/ ندانی که دشمن بُود در یتیم؟ (سعدی ۴۹<sup>۱</sup>)

**فضیلت‌فروش** f.-foruṣ [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجان) فضل‌فروش →: سابقاً تو هیچ‌وقت این‌طور لفاظ و حراف... و فضیلت‌فروش نبودی. (جمال‌زاده ۱۶<sup>۱۶</sup>) (۱۱۹)

**فضیلت‌مند** fazilat-mand [عر.فا.] (ص.د.) (قد.) صاحب فضیلت؛ فاضل: صدرالدین... فرزند و شاگرد فضیلت‌مند وی است و به علوم ظاهری و باطن آراسته. (نظامی‌باخرزی ۱۰۳)

**فطام** fetām [عر.] (ام.ص.) (قد.) ۱. از شیر مادر بازگرفتن (بچه): گریه‌ها... بعد از فطام و نصال و

و بنگرید تا این سبایک فطی را کدام صانع ریخته. (قطب ۱۷۱) ۲. ساخته‌شده از نقره: مبلغ یک‌هزار و پانصد تومان وجه رایج خزانه عامره، فطی سفید، مقبوض... فسخ... شد. (بیاق‌معیت ۵۶)

**فضیات** fezziyat [عر.: فضیات، جر. فضیة] (ص.د.) (قد.) ساخته‌شده از نقره: خزاین موفور بود و اجناس ذهیبات و فضیات نامحصور. (جوینی ۲۷۰/۳)  
**فضیح** fazih [عر.] (ص.د.) (قد.) ۱. بسیار زشت، نامطلوب، و ناخوش‌آیند: چون آختی قحط بیارمید... سورت آن ویای شنیع و بلای فطیح، اندکی فرونشست. (بدایع‌نگار: از صبات‌نما ۱۴۸/۱) ۲. (ا.) سخن زشت و توهین‌آمیز: بچه‌ها... بازی می‌کردند... قبیح می‌گفتند از پس‌ویش فطیح می‌شنیدند. (طالبوف ۱۶۲<sup>۲</sup>)

**فضیحت** fazihat [عر.: فضیحة] (ام.ص.) ۱. رسوایی؛ بی‌آبرویی: فضیحت و رسوایی دختر در شهر دهان به دهان گشته انگشت‌نما می‌شود. (شهری ۲<sup>۲</sup>) ۲. اگر انکار کنیم... فضیحت دنیا و آخرت حاصل آید. (عقیلی ۷۹) ۳. فضیحت بُود به روز شمار/ بنده آزاد و خواججه در زنجیر. (سعدی ۱۶۱<sup>۲</sup>) ۴. (ا.) سخن زشت و غیر مؤدبانه: فریاد و فحش و فضیحت راننده‌ها به گوش کسی فرو نمی‌رود. (محمود ۲<sup>۲</sup>) ۴. (ا.) چو فحش و فضیحت‌ها بر سر این چیزها و از دهان که؟ (آل‌احمد ۱۱۳<sup>۲</sup>)

• **کودن** (نمودن) (م.ص.د.) (قد.) ۱. کار زشت و ناروا انجام دادن: کسان نایب‌الصدور چه بلاها به سر مردم آوردند... در خراسان چه فضیحت‌ها کردند. (حاج سیاح ۶۰۲) ۲. به سر خانه و عیال آنها ریخته و فضیحت نمایند و... انقلاب یک ولایت را فراهم آوردند. (غفاری ۳۵۹) ۳. (م.ص.م.) خود یا دیگران را رسوا، بدنام، یا بی‌آبرو کردن: آن جماعت... به اضطراب فاحش و جزع بر احساس الم، خویشان را فضیحت کنند. (خواججه نصیر ۹۴) ۴. از عقل و خرد می‌نباشد تا... بهشت بگذاری و دوزخ اختیار کنی، و خویشان در قیامت فضیحت کنی. (احمدجام ۸۴)

**فضیحه** fazihe [عر.] (ام.ص.) (قد.) فضیحت



مظاهرات محتاج نگشت. (نصرالله منشی ۲)

**فطرتا** fetrat.an [عر: فطرة] (قد.) از روی سرشت و طبیعت؛ طبیعتاً؛ ذاتاً: او... فطرتاً مردی نیکوکار بود و با اسیران خود... رفتاری بسیار انسانی داشت. (قاضی ۴۴۴) ○ آنها را فطرتاً بد می‌دانست. (افضل الملک ۳۰۹)

**فطرتی** fetrat-i [عر: فاء]. (صد.) منسوب به فطرت (قد.) فطری؛ غریزی: حکمت‌های فطرتی و نکته‌های

معتول از زبان، ظاهر می‌شود. (نسفی ۲۲۲)

**فطره** fetre [از عر: (ا)]. (قد.) فطریه →: توانگران را وقف است و نذر و مهمانی / زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی. (سعدی ۱۶۳۲)

**فطری** fetri [عر: فطری، منسوب به فطرة] (صد.) ذاتی؛ جبلی؛ مقر. اکتسابی: انسان‌ها... با سرمایه‌ای فطری و سرمایه‌ای اکتسابی از طبیعت، وارد زندگی اجتماعی می‌شوند. (مطهری ۱۸) ○ به مقتضای الثفات فطری، پیوسته احوال آن عالی‌جاه را از کسان سرکار... پرسیده‌ایم. (قائم مقام ۹۹)

**فطریه** fetri.y[e] [عر: فطریة] (ا). ۱. (ادیان) آنچه از پول یا جنس به مقدار معین، که مسلمانان در روز عید فطر به نیازمندان می‌بخشند: قبل از افطار شب اول ماه، باید هرکس فطریه خود را... به مستحق رسانیده یا معادل قیمتش پول پرداخت نماید. (شهری ۳۷۲/۳) ○ روز آخر رمضان، موعظه و اعطین در مساجد راجع به زکات بدن یا فطریه بود. (مستوفی ۳۳۳/۱) ۲. (صد.) فطری؛ ذاتی: این از امور فطریه و قهریه است. (حاج سیاح ۵۹) ○ گمان می‌کنم... به فطانت فطریه و به نور ایمانی، اندکی مرا شناخته باشید. (سید جمال الدین: از صبا تا صبا ۳۸۸/۱)

**فطن** faten [عر: فاء]. (صد.) باهوش؛ زیرک؛ هوش‌یار: ای مرد فطن! دریافتن معنی این بیانات این قدرها دشوار نیست. (جمال‌زاده ۴۵) ○ فکر شاه فطینی باید کرد / شاه ماکنده و گول و خرف است. (ابرج ۱۶۸) ○ هم‌چنین می‌رفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی. (مولوی ۴۹۹/۲)

**فطن** fetan [عر: فاء، جوا. فطنة] (ا). (قد.)

آموزش و پرورش یا بچه‌ها از همان راهی که آمده بودند، به خانه همسایه می‌رفتند. (مستوفی ۳۱۰/۳) ○ گر ز شیر دیو، تن را وا بُری / در فطام او بسی نعمت خوری. (مولوی ۲۱۳/۲) ۲. (مجاز) جدا کردن و دور نمودن چیزی از چیز دیگر: سالکان، علاج... مرض به فطام نفس کنند. (قطب ۱۹) ○ به تدریج، در فطام نفس از عادات بد و ملکات نامحمود سعی باید کرد. (خواججه نصیر ۱۵۲)

○ سه کردن (مص. م. م.). (قد.) (مجاز) فطام (م. م.). ۱. : هم‌چنین نفس را با حق تعالی انس پیدا نباید تا آن‌که که مر او را از همه عادات‌ها فطام نکنی. (غزالی ۲۲/۲) ○ سه یافتن (مص. ل. ل.). (قد.) (مجاز) جدا شدن؛ دوری نمودن: مرزبان... از حطام دنیای فطام یافته و همت بر کسب سعادت باقی گماشته. (روایینی ۴۰)

**فطانت** fe(a)tanat [عر: فطانت] (امص.). (قد.) زیرکی؛ تیزهوشی: اگر بخواهید تند ذهن و کمال فطانت مرا دریابید، در همین چند سطر که خواندید، دقت بفرمایید. (حجازی ۱۶۹) ○ پسرش نیز مانند خودش صاحب فهم و ذکاوت و فطانت است. (وقایع اتفاقیه ۶۰۴) ○ از آن‌جاکه صدق تفرس و فطانت پادشاه بود، دانست که پسر افتراست. (جوبنی ۱۱۰/۳) ○ فروخ‌زاد... به فطانت ذهن و رزانت رای مشهور. (روایینی ۳۲۷)

**فطر** fetr [عر: فاء]. (امص.). (قد.) افطار کردن روزه؛ روزه گشودن: سفر را در طهارت دو رخصت هست... و در روزه یکی و آن فطر است. (غزالی ۴۶۷/۱) نیز ← عید ○ عید فطر.

**فطرت** fetrat [عر: فطرة] (ا). ۱. ویژگی‌های ذاتی؛ سرشت؛ طینت: انحرافات که... نصیب انسان می‌گردد، نباید به حساب بطلان فطرت انسانی و مرگ آن گذاشته شود. (مطهری ۴۸) ○ بعضی روحانیون... به واسطه پاکي فطرت خواهان آزادی بودند. (حاج سیاح ۵۷۸) ○ خدای تعالی جمله ارواح را در عالم دراصل فطرت، پاک و مظهر آفریده است. (نسفی ۶۰) ۲. (امص.). (قد.) آفرینش؛ خلقت: انسان... بدیع فطرت و صنیع قدرت رحمان است. (قطب ۲۱۱) ○ [خداوند] در فطرت کاینات به وزیر و مشیر و معونت و

راحت. (نصرالله منشی ۱۱۶)

**فَظایع** 'fazāye' [عر، جر، فظیحة] (ا). (قد.)

زشتی‌ها؛ رسوایی‌ها؛ اسرار بدایع و صنایع به استار  
نجا و فظایع پوشیده گشتی. (ابن فندق ۹)

**فَظِیع** 'fazi' [عر، ص، قد.] بسیار زشت و

ناپسند: تک فظیع و سفک شیع دشوار می‌داشت.

(زیدری ۵۳)

**فَع** 'fa' [عر، (ا). (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل

یک هجای بلند.

**فَعَال** 'fa'āl [عر، ص، ا]. آن‌که در کاری بسیار

می‌کوشد یا بسیار فعالیت می‌کند؛ کوشا؛

پرکار؛ بشر یکسان خلق نشده. یکی فعال و مقتصد...

است و دیگری تلیل و مسرف. (مستوفی ۲۸۲/۳) ○

تفاوت شما با آن... که از دکان صراف و بقال برخاسته و

فعال هستند، چه می‌شود؟ (طالبوف ۱۹۰<sup>۲</sup>) ○ تویی وهاب

مال و جز تو وهاب / تویی فعال جود و جز تو فاعل.

(منوچهری ۵۸<sup>۱</sup>) ○ دارای فعالیت، قدرت عمل،

یا کاربرد: ای حکیم یگانه... ما را به صورت خود عاقل و

عادل و فعال... آفریده‌ای. (جمالزاده ۱۸۵<sup>۱۶</sup>) ○ [یا]

هوش فعال و فراست و موقع‌شناسی... شب‌وروز خود را

یکی کرده... جهد وافی به کار می‌برد. (مستوفی ۳۴۳/۳)

۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار جدی یا تأثیرگذارنده؛ او

با حضور فعال خود در این عرصه، مشکلات زیادی را

حل کرد. ○ پیش‌تر بچه‌ها... از سن هفت سالگی می‌بایست

در کمک به خانواده سهم فعالی به عهده گیرند.

(اسلامی‌ندوشن ۳۷) ○ (گفتگو) (مجاز) درحال

جریان و عمل؛ برنامه‌ریزی اقتصادی و سیاست‌های

پولی این وزارت‌خانه هنوز فعال است.

● ~ شدن (مصدر). ۱. بسیار کوشا و پرکار

شدن: آدم فعالی شده‌بود. شب‌وروز زحمت می‌کشید.

۲. (مجاز) به جریان افتادن: به نظر می‌رسد بازار

عرضه و تقاضای این جنس دوباره فعال شده‌است.

**فَعَال** 'fe'āl [عر، جر، فعل] (ا). (قد.) کارها؛ اعمال:

کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست / که هیچم فعال

پسندیده نیست. (سعدی ۲۰۰<sup>۱</sup>) ○ هم ستوده به خصال

است و ستوده به فعال / هم ستوده به نوال است و ستوده

هوش‌یاری‌ها؛ زیرکی‌ها؛ ای بسا علم و ذکاوت و

فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راه‌زن. (مولوی ۴۰۷/۳)

**فَطْنَت** 'fetnat' [عر، فطنة] (امصدر). (قد.) زیرکی؛

هوش‌یاری: در ذکا و فطنت به درجی باشد که چون

پادشاه ادنی اشارتی کند، او مقصود پادشاه تا به پایان

دریابد. (ابن‌بلخی: گنجینه ۹۶/۲) ○ هر خردمندی که

فطنتی دارد، تواند دانست که... (بیهقی ۱۳۱<sup>۱</sup>)

**فَطَوْرَه** 'fature' = فتوره، از ابتا؟ [ا]. (قد.) فتوره

→

**فَطِير** 'fatir' [عر، (ا). ۱. نانی که به خمیر آن

خمیرمایه نروده باشند یا خمیر آن درست ور

نیامده باشد: رعیت‌های پیش‌تر فطیر می‌خوردند که با آرد

کم، فوری درست می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸) ○

کاظم‌خان... در مدت عمر یک فطیر به یک فقیر نداده.

(قائم‌مقام ۲۱۱) ○ گهی خوردی فطیر راه‌بانان / گهی

انگشت و گه شیر شیبان. (فخرالدین‌گرگانی ۲۰۹) ○ ۳.

(صدر). (مجاز) خام؛ ناقص؛ کم‌ارزش: کسی که

نویسنده یا شاعر شود... بدون... مایه [طبع] همه نوشته‌ها

و گفته‌ها خام و فطیر خواهد بود. (اقبال ۳/۷/۴) ○ رای

یک وزیر فطیر باشد. (آفسرای ۳۱۲) ○ ۳. (ا). (ادیان)

یکی از اعیان یهودیان. ← فصیح: گر نبارد فضل

باران عنایت بر سرم / لایه برگردون رستم، چون جهودان

در فطیر. (سعدی ۵۲۴<sup>۳</sup>)

● بی‌مایه ~ است (گفتگو) (مجاز) ← مایه ○

بی‌مایه فطیر است.

**فَطِيم** 'fatim' [عر، (ص، ا). (قد.) طفلی که او را از

شیر بازگرفته باشند: گفتا زمانه ما را مانند دایه‌ای

است / پسته در او امید رضيع و فطیم ما. (سنایی ۵۸<sup>۲</sup>)

**فَظْ** 'faz[z]' [عر، فظاً] (صدر). (قد.) بد اخلاق؛

درشت‌خو؛ خشن: فظ و غلیظ نباید بود و طریق

رفق و حلم پیش باید گرفت. (قطب ۵۰۶)

**فَظَاظِلَت** 'fazāzat' [عر، فظاظلة] (امصدر). (قد.)

درشتی؛ خشنونت؛ بد اخلاقی: آن غلظت و

فظاظت و کدورت که در وی بود، او را بر آن داشت که...

(عقبلی ۱۱۶) ○ از نادانی است... معاشرت زنان به

درشت‌خویی و فظاظت، و آموختن علم به آسایش و

به هنر. (فرخی ۱۳۲<sup>۱</sup>)**فعل** fe'l [ع.ر.] (ا.) ۱. آنچه شخص انجام

می‌دهد؛ عمل؛ کار؛ کردار: دختر... می‌هراسد  
از این که من تنها بمانم و فعلی از من سرزند که پشیمانی  
آزد. (علوی ۳ ۸۰) ○ عموم سرحدداران... فرزند ارشد  
کام‌کار را... سرحددار عراقین دانند و قول و فعل او را...  
معتبر شمارند. (فائز مقام ۷۰) ○ گفت طوطی کو به فعلم

پند: ناد که رهاکن لطف آواز و وداد. (مولوی ۱/۱۱۱)

۲. (امص.) انجام دادن کاری: میرزا کوچک خان...

همه کارها را از فعل و ترک با استخاره سببه یا قرآن

می‌کرد. (دهخدا ۳۳۵/۲) ○ هرچه از ایشان در نظر

نایستد آمدی، از فعل آن احتراز کردم. (سعدی ۲ ۹۵)

۳. (ا.) (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که بر

انجام گرفتن کاری، پذیرفتن حالتی، نسبت

دادن صفتی به کسی یا چیزی، یا بیان مالکیت

و جز آنها در زمان معینی دلالت می‌کند. ۴.

(امص.) (فلسفه قدیم) تأثیر تدریجی شیئی در

شیء دیگر، مانند تأثیر آتش در گرم کردن آب

و یکی از مقولات ده گانه ارسطو و یکی از

اعراض نه گانه. ۵. (قد.) مکر؛ حيله؛ چاره:

به جز از باطن عاشق، بود آن باطل عاشق/ که ورای دل

عاشق، همه فعل است و دغایی. (مولوی ۶/۱۲۷)

○ **التزامی** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که

دلالت آن بر انجام کاری یا پذیرفتن حالتی با

التزام امری چون آرزو، میل، امید، شرط،

تردید، و مانند آنها همراه است، مانند «رفته

باشد» و «بیايد» در این مثال‌ها: شاید

رفته باشد، ای کاش بیايد.

○ **امر** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که با آن

انجام دادن کاری یا داشتن و پذیرفتن حالتی را

طلب می‌کنند، مانند: بخور، بشو.

○ **پیشوندی** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که

از یک پیشوند و یک فعل ساده ساخته

می‌شود، مانند: بردار، فرورفت، وارفتم.

○ **تام** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که همه

ساخت‌ها و همه زمان‌های آن در زبان کاربرد

دارد؛ مقرر. فعل ناقص، مانند فعل‌های مصدر

**فعالانه** fa''āl-āne [ع.ر.ا.] (ص.) ۱. همراه با

کوشش، تلاش، و فعالیت بسیار: شرکت فعالانه

در امور اجتماعی. ○ او فعالانه زحمت می‌کشید. ○

میرزایاقر... طعم کار فعالانه و آبرومندانه را می‌چشید.

(شهری ۱ ۲۴۵)

**فعال مایشاء** fa''āl.e.mā.yašā' [ع.ر.] فعال مایشاء

(ص.) ویژگی آن که هر کار بخواهد، می‌تواند

انجام دهد بدون آن که مانعی درپیش داشته

باشد: آن کس که فعال مایشاء است، و آن که نیرو و

پای داری از آن اوست، آدمی را از عدم به وجود آورد.

(کدکنی ۳۲۶) ○ حضرت دوک خود فعال مایشاء است.

(قاضی ۱۱۲۲) ○ حاجی میرزا حسین خان... در آن وقت

صدراعظم مقتدر و فعال مایشاء بود. (نظام السلطنه ۲۶/۱)

**فعالیت** fa''āl.iy[ya]t [ع.ر.] فعالیت (امص.) ۱.

فعال بودن؛ کوشش؛ تلاش: زرتگی و فعالیت او

برای همه اعجاب آور بود. ○ فعالیت این پسر... برای من

تازگی داشت. (علوی ۱ ۹۸) ۲. پرداختن به کاری؛

اشتغال: فعالیت انتخاباتی، فعالیت انتشاراتی. ۳.

کارکرد: کیدش از فعالیت افتاده بود. ۴. عمل؛ کار:

حمل و نقل، فعالیت است که در آن چیزی را از جایی به

جایی می‌برند.

**داشتن** (مصل.) ۱. تلاش کردن؛

کوشیدن: خیلی فعالیت دارد، حتماً موفق می‌شود. ۲.

اشتغال داشتن؛ پرداختن به کاری: فعالیت

انتشاراتی دارد. ۳. کارکرد داشتن؛ فعال بودن؛

درکار بودن: [نقط] معده‌اش فعالیت دارد. (مطهری ۵

۱۹۳)

**کردن (نفودن)** (مصل.) ۱. فعالیت

داشتن (م.) ۱. →: خیلی فعالیت می‌کند، حتماً موفق

می‌شود. ○ بین چه فعالیتی می‌کند! فکر سلامتی خودش

هم نیست. ۲. فعالیت داشتن (م.) ۲. →: در

گروه‌های سیاسی فعالیت می‌کرد. ○ عضو دارودسته‌ای

بوده و فعالیت می‌کرده [است]. (میرصادقی ۲۷<sup>۱</sup>)

**فعل** fa'al [ع.ر.] (ا.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای

معادل یک هجای کوتاه و یک هجای بلند.

زدن.

مفعول نیاز دارد تا معنی خود را تمام کند؛ مَقَرَّ.  
فعل لازم، مانند: خورد.

○ **مجهول** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که به مفعول نسبت داده می‌شود؛ مَقَرَّ. فعل معلوم، مانند «کشته شد» در این جمله: علی کشته شد.

○ **مرکب** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که از ترکیب یک اسم یا صفت یا عناصر زبانی دیگر با مصدر (همکرد) ساخته می‌شود؛ مَقَرَّ. فعل ساده، مانند: تحصیل کردم، تاب خورد.

○ **مستقبل** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که زمان آن آینده باشد، مانند: خواهد آمد، خواهم گفت، خواهی نوشت.

○ **مضارع** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که معمولاً بر انجام کاری در زمان حال دلالت می‌کند. مانند: می‌رود، بیایم، گوید.

○ **معلوم** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که به فاعل نسبت داده می‌شود؛ مَقَرَّ. فعل مجهول، مانند «آمد» در این جمله: علی آمد.

○ **معین** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که از آن برای صرف فعل در زمان‌ها و وجوه خاص استفاده می‌شود، مانند «بودن» در این مثال: خورده بودم.

○ **ناقص** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که همه ساخت‌ها و همه زمان‌های آن در زبان کاربرد نداشته باشد، مانند افعال مصدر بودن که مضارع آن در زبان امروز کاربرد ندارد و به جای آن، مضارع مصدر باشیدن به کار می‌رود.

○ **و انفعال** ۱. اثر گذاشتن و اثر پذیرفتن: موجودات پیوسته نسبت به هم در حال فعل و انفعالنند. ○ مناقشه از مقام قبل و قال به مرحله فعل و انفعال می‌رسید. (جمال‌زاده ۲۰۱۶) ۲. عمل کرد: با شهرتی که فعل و انفعال بعضی از مستوفی‌ها در نزد مردم داشت... فکر ناصرالملک بسیار تدبیر خوبی بود. (مستوفی ۲۴/۲ ح.)

○ **وصفی** (ادبی) در دستور زبان، فعل با ساخت صفت مفعولی که به همراه آن فعل

○ **تداومی** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که جریان عمل یا حالت را با تداوم بیان می‌کند؛ مَقَرَّ. فعل لحظه‌ای، مانند: می‌بافت، می‌چرخید، می‌شمردم.

○ **حرام** (نقه) کاری که انجام آن حرام و غیرمجاز باشد: شرط‌ها مدام جوش می‌زدند که از فعل حرام جلو بگیرند. (آل‌احمد ۳۳۲)

○ **دعا** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که با آن برای کسی آرزوی خیر و نیکی می‌کنند، مانند: بیامرزاد.

○ **ربطی** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که معنی کاملی ندارد و فقط برای نسبت دادن مسند به مسندالیه (نهاد) به کار می‌رود، مانند «است» در این جمله: هوا روشن است.

○ **ساده** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که از بن‌ماضی به اضافه شناسه ساخته می‌شود؛ مَقَرَّ. فعل مرکب، مانند: رفتم، می‌خورد

● **کردن** (مصدر، مصدر م. قد.) انجام دادن؛ عمل کردن: قاعده هفتم آن است که اقرار دهی که بندگان را استطاعت است، توانند که فعل کنند و توانند که نکنند. (احمدجام ۳۱) ○ اندر این غذا کیفیتی بُود مانند کیفیت دارو تا هم غذا آید از او و هم بدان کیفیت فعل کند چون دارو. (اخوینی ۱۵۵)

○ **لازم** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که بی‌مفعول معنی جمله تمام باشد یا به مفعول نیازی نداشته باشد؛ مَقَرَّ. فعل متعدی، مانند: رفت.

○ **لحظه‌ای** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که جریان یا امتداد عمل یا حالت را کوتاه و لحظه‌ای و به صورت شروع نشان می‌دهد؛ مَقَرَّ. فعل تداومی، مانند: افتاد، ترکید، وحشت کرد.

○ **ماضی** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که زمان آن گذشته باشد، مانند: آمد.

○ **متعدی** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که به

پایه‌ای معادل دو هجای کوتاه و یک هجای بلند.

**فعله** fa'le [عر.، فَعْلَة، ج. فاعِل] (ا). (مجاز) کارگر ساختمانی؛ عمله: هرچه از او می‌خواستند، می‌کرد. هم گاوچران، هم پای‌کار... هم فعله، هم کناس... بود. (نقیسی ۴۰۱) ○ پشای مصر غیراز [سربازانی] که به راه‌آهن فرستاده‌است... بیست‌هزار فعله نیز در آن‌جا پدراه انداخته‌است. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۶) ○ هر روز سیصد مرد... از بنا و نجار و حجار و فعله در کار [هستند] والحق عمارتی خواهد بود. (نخجوانی ۴۱۱/۲)

**فعلی** fe'l-i [عر.فا]. (صند، منسوب به فعل) ۱. مربوط به زمان حاضر؛ کنونی: اگر خدا می‌خواست... این خرسندی و نشاط فعلی را نمی‌داشتی. (قاضی ۶۳۶) ○ در زندگی فعلی‌ام راحت‌ترم. (آل‌احمد ۴ ۱۱۳) ۲. (ادبی) در دست‌ورزیان، دارای فعل. ← فعل (م. ۳): ترکیب‌های فعلی، جمله فعلی.

**فعل‌یار** fe'l-yār [عر.فا]. (ا). (ادبی) هم‌کرد. →  
**فعلیت** fe'l.iy[at] [عر.، فَعْلِيَّة] (امصد). ۱. مرحله عملی شدن امری؛ جنبه عملی امری: مگر فعلیت این آرزو را در خواب ببینی؟ ○ جامعه انسان را... پرورش می‌دهند... نفس ناطقه نخست بالقوه است و تدریجاً به فعلیت می‌رسد. (مطهری ۱ ۸۹) ۲. عمل: اگر اصناف موجودات دارای یک خاصیت و فعلیت بودند، سود و زیانی از آنان مرتب نمی‌شد. (شهری ۱ ۴۲۲) ○ هر یک... حاضرند که هرچه به اراده مریدین بگذرد، به‌مقام فعلیت برسانند. (مجدال‌الملک: از صباه تا صبا ۱۵۳/۱) ۳. ظهور قوا و استعدادهای نهفته: موجود مختار همواره باید بر سر دو راه و میان دو دعوت قرار گیرد تا کمال و فعلیت خویش را... تحصیل کند. (مطهری ۵ ۷۷)

• **دادن** (بخشیدن) (مصد.ا). صورت عمل بخشیدن؛ به مرحله عمل رساندن: آزمایش... فعلیت دادن به استعدادهای نهفته چون راز است. (مطهری ۱۸۲۵)

• **یافتن** (مصد.ا). به مرحله عمل درآمدن؛ محقق شدن: سرانجام برنامه‌های اعلام‌شده سازمان، فعلیت یافت.

دیگری متناظر با آن در آخر عبارت آورده می‌شود، مانند «برداشت» در این جمله: پرویز کتاب را برداشته، به کتاب‌خانه برد.

○ **از قوه به ~ آوردن** ← قوه ○ از قوه به فعل آوردن.

○ **به ~ آوردن** (قد). به مرحله عمل درآوردن؛ عملی کردن: روس و آلمان... نقشه ناپلئون اول و الکساندر اول را به فعل آوردند. (طالبوف ۲ ۲۳۷)

**فعل‌آ** fe'l'an [عر. (ق)]. ۱. در حال حاضر؛ اکنون: خیلی مطالب هست که فعلاً فرصت گفتن آن نیست. (مصدق ۲۷۵) ○ دانشکده... فعلاً و آن‌ا چه احتیاجی دارد و محصلین آن چه تعلیماتی را باید بیاموزند... (اقبال ۱ ۶/۸/۴) ۲. (گفتگو) به طور موقت؛ عجالتاً؛ موقتاً: فعلاً این جانشین تا یک جای مناسب برایت پیدا کنیم. ۳. (گفتگو) تاکنون؛ هنوز: فعلاً که مریض غذا نخورده، شاید حالش بهتر شد، بخورد. ۴. از نظر فعل و عمل؛ عملاً: اگر جامعه‌ای دارای روح واحد و تفکر اجتماعی واحد شد، حکم یک فرد انسان را پیدا می‌کند و افرادش... ذاتاً و فعلاً در شخصیت انسان مستهلک [می‌شوند]. (مطهری ۱ ۲۶) ○ دم تلفون صدا کردم، روی هم دیگر را قولاً بوسیدیم. گفت: بعد از نیم ساعت فعلاً روی شما را می‌بوسم. (طالبوف ۲ ۱۸۰)

**فعلات** fa'e(a)lāto [عر. (ا). (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل دو هجای کوتاه، یک هجای بلند، و یک هجای کوتاه.

**فعلگی** fa'le-gi [عر.فا]. (حامصد). فعله بودن؛ عملگی: در سوابق ایام، عده‌ای از دهاتی‌های جوان برای عملگی و فعلگی به شهرها می‌رفتند. (جمال‌زاده ۸ ۳۱) ○ از آن روز یدبختی و خرابی کار ما شروع شد... پدرم و بابابزرگم به فعلگی افتادند. (مینوی ۱ ۱۳۱)

• **کردن** (مصد.ا). عملگی کردن: پسر بزرگش را روانه کردند که فعلگی کند. (← مخیرالسلطنه ۱۱)

**فعل‌ن** fa'la(o)n [عر. (ا). (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل دو هجای بلند.

**فعلن** fa'elo(a)n [عر. (ا). (ادبی) در عروض،

زاولستان فغان برگشید. (فردوسی<sup>۴</sup> ۱۰۱)

• **سَم گوردن** (مصدر). ناله و زاری کردن؛ فریاد زدن؛ تا بر درت به رسم بشارت همی زنتد/ دشمن به چوب تا چو دهل می کند فغان. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۲۱)

• **په سَم آمدن ناله و فریاد کردن**، و به مجاز، بسیار ناراحت شدن؛ رعایا از جور ایشان به فغان آمدند. (مبنوی<sup>۳</sup> ۱۹۴) • او به فغان آمده است زین همه تعجیل ما/ ای عجب و ما به جان زین همه تأخیر او. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۵۸)

**فغانه** f.-e [= فغان] (ا.)(ق.د.) فغان →

• **سَم گوردن** (مصدر). (ق.د.) فریاد کشیدن؛ شور و غوغا بر آوردن؛ این طرفه که شخص بی دل و جان/ چون چنگ همی کند فغانه. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۴۱/۵)

**فغستان** faq-estān (ا.)(ق.د.) ۱. بتکده؛ بت خانه؛ به پیمان که ایمن یُود بت پرست/ به بت خانه ها کسی نیازند دست ... - نیارم فغستان خاقان به رنج/ سیارید هرچ ایدرش هست گنج. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۸۱) ۲. (مجاز) حرم سرا؛ شه چین جدا یا فغستان و رخت/ همی رقت بر پیل یا تاج و تخت. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۲۰) • فرستش به سوی شیبستان خویش/ بر خواران و فغستان خویش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۶۷)

**فغفور** faq-fur [= بغفور: پسر خدا] (ا.)(ق.د.) لقب پادشاهان چین؛ قیصر روم و فغفور چین هم نمی تواند به سر مویی از تو خدشه برساند. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۰۷) • ور ز فغفور و ز قیصر مثلاً یاد کنند/ هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی. (انوری<sup>۱</sup> ۴۸۱)

**فغفوری** f.-i (صدر)، منسوب به فغفور، (ا.)(ق.د.) ۱. هریک از مردم چین؛ چو فارغ شد از غارت فوریان/ کمر بست بر کین فغفوریان. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۷۱) ۲. نوعی ظرف چینی که در چین ساخته می شده است؛ دو بست عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه و غیره که هریک از آن در سر کار هیچ پادشاهی ندیده بودند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۳۸) ۳. (حامصه) فغفور بودن؛ پادشاهی؛ سلطنت؛ تو مانی و بدونیکت، چو زین عالم برون رفتی/ نباید با تو در خاکت، نه فغفوری نه خاقانی. (سنایی<sup>۱</sup> ۶۸۱)

• **به سَم رسیدن** • فعلیت یافتن ♪ : در آرزوی روزی بودم که تصمیم او به فعلیت برسد. • جامعه انسان را... پرورش می دهد... نفس ناطقه نخست بالقوه است و تدریجاً به فعلیت می رسد. (مطهری<sup>۱</sup> ۸۹)

**فعولن** fa'ulon [عر.] (ا.)(ادبی) در عروض، پایه ای معادل یک هجای کوتاه و دو هجای بلند.

**فغ** faq (ا.)(ق.د.) بت؛ صنم؛ فغ ماورخ گفت کای ارجمند/ در این پرنیان از چه مائدی نژند؟ (اسدی<sup>۱</sup> ۳۲) • فغفور بدم و فغ من پیشم/ فغ رقت و من بماندم فغ واره. (ابوشکور: اشعار ۸۵)

**فغاک** f.-āk (صدر). (ق.د.) ابله؛ نادان؛ همانا به چشمت هزاک آیدم/ و یا چون تو ابله فغاک آیدم. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۴۰) • آن کت کلوخ روی لقب کرد، خوب کرد/ زیرا لقب گران نژود بر دل فغاک. (دقیقی: اشعار ۱۷۶)

**فغان** faqān [= افغان] (ا.)(ق.د.) ۱. ناله و زاری؛ شیون؛ فریاد؛ منظوری به جز این ندارم که عمر خود را با فغان و زاری به پایان برسانم. (قاضی ۲۸۴) • جمعی بی صدا گریه می کردند و جمعی با فغان، فریاد برمی آوردند. (میرزا حبیب ۴۶) • چه گوشت ای رسول هجر؟ گویم؛ فغان ما را از این ناخوش «فغانته». (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۲۱۷) ۲. (شجعه) هنگام تأسف و ناراحتی از روی دادی ناخوش آیند گفته می شود؛ دردا؛ ای وای؛ فغان از دست تو که چه دشمنی بزرگی در حق من کردی. • فغان ز جغد جنگ و مرغوی او/ که تا ابد بریده باد نای او. (بهار ۸۲۰) • فغان که آن مه نامهربان مهر گسل/ به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۱) ۳. (ا.)(ق.د.) بانگ و شور و غوغا؛ به شادی برآمد ز گردان فغان/ که آمد سیددار روشن روان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۱۷)

• **سَم بر آوردن از کسی** (ق.د.) فریاد او را بلند کردن، و به مجاز، به رنج و سختی بسیار افکندن او؛ خاقانی این بگفت و بست از سخن، زبان را/ تا ناگهی نباید کز تو فغان بر آرد. (خاقانی ۶۱۰)

• **سَم برگشیدن** (مصدر). (ق.د.) صدا بر آوردن؛ فریاد کردن؛ هم اندر زمان دیده بانش بید/ سوی

ویژگی آن که آروغ می زند، و به مجاز، ویژگی آن که با ایجاد سروصدا و هیاهو، درصدد نشان دادن خود و فخرفروشی است: جزع در چشم هاش، خوان آرای / غول بر گوش ها، فغاع گشای. (سنایی<sup>۱</sup> ۴۸۸)

**فغاعی** foq[q]ā'-i [عر.فا.ا] (صد، منسوب به فغاع، ا.ا). (قد). فروشنده فغاع. ← فغاع: دراین میان مردی فغاعی حاجب بگفتی رفته بود تا تختی یخ و برف آزد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۰۱)

**فغاهت** fa(e)qāhat [عر. فغاهه] (امصد). (ادیان) آگاهی درزمینه احکام شرعی: می گفتند نهم و سواد و فغاهتش خوب است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۷۲) ○ آن حضرت... متصدی ترویج فقه و تکمیل فغاهت شد. (نظامی باخرزی ۲۰۱) ○ نباید که حظ اخوان از فغاهت جرئت بر تأویلات باشد. (قطب ۳۸۹)

**فقد** faqd [عر.ا] (امصد). (قد). ۱. نبودن؛ فقدان: هم وطنان به علت فقد معلومات نمی توانستند کارهای بزرگی در نفع اجتماع صورت بدهند. (مصدق ۴۶) ○ وجوش همیشه باد و نقد وی هیچ گوش مشنواد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۱۸) ۲. ازدست دادن؛ گم کردن: سر همه تنگیی نقد دل است که دل شخصی نه در قبضه اوست و خزد و خواهش او موافق هم نیستند. (قطب ۴۲۳) ○ چون پادشاه به نقد چیزی عزیزالوجود مبتلا گردد، حالتی که اصحاب مصائب را حادث شود، در او ظاهر گردد. (خواججه نصیر ۱۸۰)

**فقدان** fe(o)qdān [عر.ا] (امصد). ۱. نبودن؛ نیستی: فقدان هرنوع سرگرمی و جنب و جوش... آنها را بر آن داشته بود که خود را از این حداقل تفریح، محروم نکنند. (اسلامی ندوشن ۲۶۶) ○ با فقدان وجه هم نمی توان کاری کرد. (مصدق ۱۳۹) ۲. ازدست دادن؛ ازدست رفتن، و به مجاز، مرگ: فقدان آن عزیز همه ما را متأثر کرد. ○ اعضا دالسلطنه... از حسن کفایت و تدبیر... تقی خان امیرکبیر بسیار تعریف کرد و از فقدان او زیاد تأسف داشت. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۹۵)

**فقر** faqr [عر.ا] (امصد). ۱. نداشتن دارایی یا امکانات مالی لازم برای اداره زندگی؛

**فغ واره** faq-vār-e' (صد، قد). (قد). اندوهگین و ساکت هم چون بت: فغور بودم و فغ من پیشم / فغ رفت و من بماندم فغ واره. (ابوشکور: اشعار ۸۵)

**فغیاز** faqyāz (ا.ا). (قد). عطا؛ انعام؛ صله: چو عقب بخشدی گزیت ببخش / و بده شعر نوت را فغیاز. (ابوالعباس: صحاح ۱۲۹)

**فغاح** foqqāh [عر.ا]. (ا.ا). (قد). شکوفه (مر.ا) → اکلیل الملک و فغاح بابونه از هر یکی سه درم سنگ... این همه را بکوبد و قرص کند. (اخوینی ۳۵۲)

**فغار** faqār [عر.ا]. (ا.ا). (قد). (جانوری) مهره های پشت؛ مهره های ستون فقرات.

**فغاری** f-i [عر.فا.ا] (صد، منسوب به فغار) (قد). مربوط به فغار (مهره های ستون فقرات): اولین اقدامی که از طرف اطبا در تشخیص این مرض به عمل خواهد آمد، عبارت است از معاینه حدقه و زبان و... امتحان مایع نخاعی و فغاری. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۱۸۳)

**فغاق** foq[q]ā' [عر. فغاق، معر. از فا: فوگان] (ا.ا). (قد). نوعی مشروب الکلی که در قدیم متداول بوده و آن را معمولاً از جو تهیه می کرده اند: زهره نبود که شراب خورد. و فغاق هم نخوردندی، که گفتندی مستکننده است. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۷۸) ○ باید که چون نان خورده باشی، دروقت نیند نخوری تا سه بار تشنه شوی یا آب یا فغاق به کاربری. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۶۸)

○ ~ **گشودن** (قد). ۱. آروغ زدن، و به مجاز، تفاخر کردن و نازیدن: من فغاق از عشق آن رخ بعد از این خواهم گشودن / چون فغاعم عیب نتوان کرد اگر جوشی برآرم. (اوحدی: لغت نامه<sup>۱</sup> ۲. برداشتن مهر یا بند از سر کوزه فغاق، و به مجاز، دست یافتن به ابتکاری تازه و بی سابقه و به سبب آن تفاخر کردن: آن جاکه من فغاق گشایم ز جیب فضل / الا ز درد دل چو یخ انفسره تن نیاند. (خاقانی ۱۷۵) ۳. (مجاز) به چیزی بکر و بدیع دست یافتن: رفت آن که فغاق از تو گشاید دگر بار / ما را پس از این کوزه که بیکانه میکده است. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۳۵)

**فغاع گشای** f-i-gošā-[y] [عر.فا.ا] (صف، قد).

لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من؛ ما: چه عجب! آفتاب از کدام طرف دمیده که یاد فقرا کردی؟ (شاهانی: بازنشته ۲۶: نجفی ۱۰۵۷) ۳. (تصوف) فقیران. ← فقیر (م. ۵): سه چیز قرین فقر است: فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس. (عطار<sup>۱</sup> ۲۳۷)

**فقرات** faqarāt [عر: فقرات، جر: فُقْرَة] (ا. ۱) (قد.) فقره‌ها. ← فقره او... فقرات بسیار از آن کتاب نقل کرده‌است. (مبتوی<sup>۲</sup> ۳۶۶) ○ این فقرات را مفصلاً با اولین پُست نوشته ارسال دارید. (سیاق معیشت ۳۳۰) ○ غرض اصلی و مقصد کلی از ایراد این فقرات... وقایع امور انقراض دولت زندیه بود. (شیرازی ۱۱۷) نیز ← ستون ○ ستون فقرات.

**فقرالدُم** faqr.o.d.dam [عر: (امصـ.) (قد.) (پزشکی) کم‌خونی →: کوکبه تمدن با ملتزمین رکاب... بی‌خوابی و فشارخون و فقرالدُم... شرف نزول ارزانی داشت. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۵۵)

**فقرزدایی** faqr-zo(e)dā-y(')-i [عر: فا. فا. فا.] (حامصـ.) از بین بردن فقر و تنگ‌دستی در جامعه: دولت، یکی از سیاست‌های خود را در آینده فقرزدایی اعلام کرده‌است.

**فقرزده** faqr-zad-e [عر: فا. فا.] (صمـ.) ۱. فقیر؛ تنگ‌دست: مردم فقرزده و درمانده. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۵۱) ۲. آمیخته یا همراه با فقر و تنگ‌دستی: وضع فقرزده روستاها.

**فقره** faqare [عر: فُقْرَة] (ا. ۱) ۱. واحد شمارش یک موضوع، کار، روی داد، و مانند آنها؛ مورد: ملتی که اقلّاً دوسه فقره شاه‌کار علمی و ادبی و فلسفی به‌وجود نیاورد، جزو ملت‌های بیدار و ارجمند به‌شمار نمی‌آید. (← جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۱) ○ دوسه فقره کار دارم که باید انجام بدهی. (حجازی ۳۳۹) ۲. واحد شمارش نوشته، نامه، سند، چک، یا مانند آنها: صدور این چند فقره دست‌خط، صدراعظم را بیدار کرد. (مستوفی ۲۹/۲) ۳. بار؛ دفعه: چند فقره تذکر دادند ولی اعتنایی نکرد. ○ حسب‌الامر حضرت ولی‌عهد... چند

تهی‌دستی؛ تنگ‌دستی: سلف‌فروشی، نسیه‌کاری... همه اینها رعیت‌ها را به فقر سیاه می‌کشانید. (اسلامی‌ندوشن ۳۲) ○ به فقر و فاقه و ذُل و تواضعش بنگر/ غنا و عزت و جاه و جلال خود را بین. (مغربی<sup>۲</sup> ۳۱۸) ۲. (اقتصاد) وضعیت همراه با کمترین درآمد برای ادامه زندگی. ۳. کم داشتن چیزی؛ کم‌بود: فقر معلومات. ○ پسرک... سفیدرو بود... کم‌خونی و فقر غذایی. دیدم معلمش زیاد هم بد تشخیص نداده. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۶۲) ۴. (قد.) نیازمندی؛ احتیاج: طلب حاجت به زبان فقر کنند، نه به زبان حکم. (عطار<sup>۱</sup> ۱۵۲) ۵. (تصوف) از مراحل سلوک که در آن سالک خود را از خلق بی‌نیاز و به‌حق نیازمند می‌داند: فقر سبزی است از سبزه‌های حق جلالت. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۶۹) ○ چون زند او فقر ما را بر محک/ پس یقین را باز داند او ز شک. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۹۴/۱) ○ ایشان... به ظاهر درویشند، به‌خدا از همه کس غنی‌ترند. چون کمال فقر صادق معرفت را حاصل شد، درعین فردانیت از فقر فقیر شد. (روزبهان<sup>۱</sup> ۲۲۷) ۶. (تصوف) سلوک عرفانی. نیز ← فقر محمدی: صفی‌علی‌شاه... به‌خدمت مرحوم نایب‌الصدر فایز شد و از ایشان درک اسرار فقر کرد. (افضل‌الملک ۳۷۲) ○ مطلوب، آن باشد که حقیقت وی را جوید تا بدان انس یابد... این طلب را فقر خوانند. (عین‌القضاة ۳۴) ○ اهل صفه و اهل فقر چنین بوده‌اند. (احمدجام ۱۱۰)

○ **فقر محمدی** (تصوف) سلوک عرفانی ناب بر مبنای تعالیم محمد (ص): خوان‌سالار فقر محمدی اوست. ما به طفیل وی ذوق می‌کنیم. (جامی<sup>۸</sup> ۴۶۵) ○ هرکه خواهد که سر از گریبان فقر محمدی بیرون آورد، همه دنیا را پشت پا زند. (افلاکی ۱۰۹) ○ **خط فقر** (اقتصاد) ← خط فقر.

**فقرا** foqarā [عر: فقراء، جر: فُقَر] (ا. ۱) ۱. فقیران؛ نیازمندان؛ تهی‌دستان: لباس خود را به فقرا می‌داد. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۳۲) ○ عروسی فقرا ناچار ساده‌تر و بی‌سروصداتر است. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۷۶) ○ امام‌جمعه و جماعت... خلق را ترغیب به طاعت و عبادت... و احسان به فقرا و ضعفا نمودند. (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۳) ۲. (مؤدبانه)



انطباق آن با مسائل روزمره زندگی است: معلومات... ایشان در احادیث و اخبار و فقه و اصول... بی‌نیاز از تعریف و تمجید است. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۷) سعادت مدنی، علومی بود که به نظام حال ملت و دولت... تعلق دارد، مانند علوم شریعت از فقه و کلام و اخبار. (خواجه‌نصیر ۱۵۴)

□ ~ جعفری (فقه) فقه منسوب به امام جعفر صادق (ع)؛ فقه شیعی: ازدواج موقت از مختصات فقه جعفری است. (مطهری<sup>۴</sup> ۴۷)

فقها foqahā [عر: فقهاء، جر. فقیه] (ا). فقیهان. ← فقیه: معتمد بار عام داد و داعیان و رجال و قضات و فقها و سرکردگان همه پیرامن تخت خلافت قرار گرفتند. (مبنوی: هدایت<sup>۲</sup> ۷۸) داعیان و ائمه فقها را از آن ولایت پیش ما به استغفار فرستد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۱۸)

فقه اللغة feqh.o.l.loqe [عر: فقه اللغة] (ا). زبان‌شناسی →: این طریقه در تشریح و فقه اللغة و علم الاساطیر نتایج مفید و محسوس داده‌است. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۶۹) کار غالب او رشته فقه اللغة یا زبان‌شناسی بوده‌است. (مبنوی<sup>۲</sup> ۴۲۷)

فقهی feqh-i [عر: فاء]. (صد، منسوب به فقه) مربوط به فقه: احکام فقهی. مسائل زیادی باید طرح و بحث شود که بعضی فلسفی و بعضی فقهی... است. (مطهری<sup>۴</sup> ۹۳)

فقهیه feqh.iy[y]e [عر: فقهیه] (صد، قد). فقهی ↑: ابواب و فصول فضا و شهادت و حدود فقهیه ما را پس پشت انداخته. (دهخدا<sup>۲</sup> ۷۷)

فقید faqid [عر: فاء]. (صد، ا). (احترام‌آمیز) از دست‌رفته، و به مجاز، درگذشته؛ مرده: نهرو نخست‌وزیر فقید هند، عقاید ضد مذهبی داشته‌است. (مطهری<sup>۴</sup> ۷۲)

□ ~ سعید (احترام‌آمیز) عنوانی برای مرد درگذشته: آقای امیر لشکر... آنچه اشک داشت، برای فقید سعید، ریخت. (مستوفی ۵۷۹/۳)

فقیده faqid.e [عر: فقیذه] (صد، ا). (احترام‌آمیز) فقید (زن). ← فقید.

□ ~ سعید (احترام‌آمیز) عنوانی برای زن

نقره به ملک نوشته‌ام. (قائم مقام ۷۲) ۴. (مجاز) موضوع: همین نقره کافی است که او را زنده‌کننده آثار گذشته ایرانیان به‌شمار آورد. (فروغی<sup>۳</sup> ۹۷) ۵. از نقره: موجب دم درکشیدم اما آنچه باید بفهمم، فهمیدم. (میرزا حبیب ۲۲۳) ۵. هر بخش مشخص از نوشته یا قانون و مانند آنها؛ بند؛ ماده: نقره اول: هر مقصری که مستوجب زنجیر شود در یک زنجیرخانه مشغول فعلگی خواهد بود. (غفاری ۱۷۵) ۶. (گفتگو) (مجاز) آلت تناسلی جنس نر: نقره‌اش را بریده‌اند، چپانده‌اند توی دهنش. (کازمیه: قصه‌های کوچک دل‌به‌خواه: نجفی ۱۰۵۷) ۷. (قد). (پزشکی) هریک از بندهای ستون فقرات؛ مهره پشت.

فقط fa.qat [عر: فاء]. (د). بی‌هیچ مورد مشابه دیگری؛ تنها؛ منحصرأ: شاید او را نمی‌خواستند بکشند. شاید او را فقط تبعید می‌کردند. (علوی<sup>۱</sup> ۶۹) ۸. از ثروت از کف شده... فقط به این سه چیز قانع بود. (نفیسی ۳۹۸) ۹. جز این‌که: حرف دیگری با تو ندارم فقط این را به تو می‌گویم مواظب رفتار باش.

□ ~ و فقط (بر. ا). →: هر کس به هر مقامی می‌رسد... فقط و فقط در اثر لیاقت خودش می‌باشد. (مشفق کازمیه ۱۶۹) این جمعیت... فقط و فقط تنها دارد که شما... هفته‌ای یک الی چند ساعت وقت خود را صرف تعلیم بی‌سوادان کنید. (دهخدا<sup>۲</sup> ۲۹۰/۲)

□ ~ همین (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که منحصر کردن امری با قاطعیت یا اعتراض همراه باشد: کاری با او نداشته‌باشد؛ فقط همین! ۱۰. بانک بود فقط همین! (حاج سید جواد ۲۴) □ نه ~ نه ~ نه فقط... بلکه.

فقع foqa' [عر: فاء]. (ا). (قد). فقاغ →: فقی کاری از دکان غم را/ هم‌چو تریاقی از خزانه خورم. (خاقانی ۷۹۴)

فقی f-i [عر: فاء]. (صد، منسوب به فقع، ا). (قد). فقاغی →: که از او محتسب و مهتر بازار به درد/ در فغانند از او از فقی تا عطار. (مولوی<sup>۲</sup> ۷/۳)

فقه feqh [عر: فاء] (ا) (ادیان) دانشی اسلامی که موضوع آن شناخت فروع احکام شرعی و

دِرگذشته: فقیدسعیده را در کنار شوهرش دفن کردند.  
**فقیر** faqir [عر.] (ص. ا.) ۱. آن که درآمد کافی برای گذران زندگی ندارد؛ تنگ دست؛ برنامہ... برای تقسیم املاک سلطنتی بین روستاییان فقیر داشتم. (مصدق ۳۵۳) کسی در مجلس شیخ... از مردمان چیزی می خواست و می گفت: من مردی فقیرم. (محمدبن منور<sup>۱</sup> ۲۶۹) بی بهره یا کم نصیب از چیزهای لازم: سرزمین فقیر، کشور فقیر. نویسنده با ذهنی خالی و فقیر، خود را به مخمصه انداخته است. (دریابندی ۱۰۲) ۳. (مؤبدانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می دهد؛ من: فقیر از این عدد تعدی و تجاوز کرده و چهار تقسیم می نمایم... (رضاعلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۴۹) ۴. (تصوف) سالک (مر. ۲). → نیز ← فقر (بر. ۵ و ۶): شیخ... گفت: نه فقیر است آن که خدمت یار خود بر خود واجب نداند. (جامی<sup>۸</sup> ۱۶۷) فقیر بر حقیقت آن بُود که وی را هیچ چیزی نبُود و هر که وی را ذل نبُود، این اسم بر وی مجاز بُود. (جمال الدین ابوروح ۸۰)

دِرگذشته: فقیرانہای برای پرورش گوسفند، به خصوص بز تشکیل می دادند. (اسلامی ندوشن ۲۳) ۴. (قد.) به شیوہ فقیران: فقیرانہ زندگی می کند.  
**فقیرنشین** faqir-nešin [عر.فا.] (ص.) ویژگی جایی که ساکنان آن مردم فقیرند: کوچه ها در محله های فقیرنشین کج و معوج و باریک بود. (اسلامی ندوشن ۲۱) دری بود مثل درِ همه خانه های فقیرنشین، فرسوده و چرکین. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۲۸۰)  
**فقیرنوازی** faqir-navāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) توجه و مهربانی به فقیران یا دست گیری از آنان؛ سبب ذکر نام او... حسن عمل و دیگر نیت خیر فقیرنوازی وی... [است.] (شهری<sup>۲</sup> ۲۵۶/۱) شعرا درباره عدالت پروری و جود و کرم و فقیرنوازی پادشاه، تصاید دورودرازی ساختند. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۷۹)  
**فقیره** faqir.e [عر.: فقیره] (ص. ا.) (قد.) فقیر و تنگ دست (زن): فقیره درویشی حامله بود، مدت حمل به سر آورده. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۸) هر روز بامداد، فراز این خانه آمدی، به سلام، گفتی: فقیره! چه گونه ای؟ (محمدبن منور<sup>۱</sup> ۱۳۷)  
**فقیه** faqih [عر.] (ص. ا.) آگاه به فروع احکام شرع؛ داننده فقه: فقیه مشهور، نظریات مرا نسبت به قانون مزبور استفسار نمود. (مصدق ۲۸) فقیهی پدر را گفت: هیچ از این سخنان رنگین دل آویز متکلمان در من اثر نمی کند. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۷)  
**فقیهی** f.-i [عر.فا.] (حامص.) فقیه بودن؛ فقاہت: باب سی و یکم: در... فقیهی و فقہا. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۵۷)  
**فک** fak[k] [عر.: فک] (ا.) ۱. (جانوری) آرواره →: حیوان ملعون، هردو نقش را شکسته است. (قاضی ۳۱۲) او با کمال آرامی و آهستگی، دندان های فک اعلا را به روی لب پایین آورده. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۸۶) ۲. (فتی) قسمت گیرنده قطعه یا ابزار در ابزارهای دستی مانند انبردست و گیره، یا ابزارهای ماشینین مانند سه نظام. ۳. (امص.) جدا کردن یا باز کردن چیزی از چیز دیگر: فکِ پلمپ. ۴. (حقوق) فسخ کردن معامله یا عقد. ۵. (قد.) رهایی؛ آزادی: فوت ایشان به جبر کسیر و فک اسیر، متقبل و

درد بی درمان ما فقیر فقا چیست، کمی بیش تر به ما برسند. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۶۲) خدا هم این الم شنگه ها را همین برای ما فقیر فقا آورده. (آل احمد<sup>۲</sup> ۴۳)  
**فقیرانہ** f.-āne [عر.فا.] (ص.) ۱. همراه با فقر و تنگ دستی: به هر تقدیر، چه زندگیشان حقیرانه و فقیرانه، چه تاجرانہ و بزرگانہ... یک لب داشتند و هزار خنده. (شهری<sup>۲</sup> ۳۵۱/۴) زندگانی ما دهاتی ها ولو خیلی ساده و فقیرانه هم باشد، پایہ اش بر روی اطمینان قرار گرفته است. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۷۰) ۲. خالی از تجمل؛ ساده: خانہ فقیرانہ. حسن علی خان... مرا شایق ساخت، لکن دید منزل من فقیرانہ است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۸۰) ۳. بی نصیب از چیزهای لازم: این گیاه ها مرتع

درد بی درمان ما فقیر فقا چیست، کمی بیش تر به ما برسند. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۶۲) خدا هم این الم شنگه ها را همین برای ما فقیر فقا آورده. (آل احمد<sup>۲</sup> ۴۳)  
**فقیرانہ** f.-āne [عر.فا.] (ص.) ۱. همراه با فقر و تنگ دستی: به هر تقدیر، چه زندگیشان حقیرانه و فقیرانه، چه تاجرانہ و بزرگانہ... یک لب داشتند و هزار خنده. (شهری<sup>۲</sup> ۳۵۱/۴) زندگانی ما دهاتی ها ولو خیلی ساده و فقیرانه هم باشد، پایہ اش بر روی اطمینان قرار گرفته است. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۷۰) ۲. خالی از تجمل؛ ساده: خانہ فقیرانہ. حسن علی خان... مرا شایق ساخت، لکن دید منزل من فقیرانہ است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۸۰) ۳. بی نصیب از چیزهای لازم: این گیاه ها مرتع

متکفل گشته. (جرفادانی ۲۹۴)

❦ **سه اضافه** (ادبی) در دستور زبان، از بین رفتن کسره مضاف، یا موصوف، چنانکه در پدرزن و سیب زمینی.

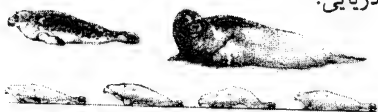
❦ **سه رهن** (حقوق) به هم خوردن یا به پایان رسیدن مدت قرارداد رهن و خروج مال مورد رهن از قید رهن.

❦ **سه زدن** (مص. د.) (گفتگو) (مجاز) بیش از اندازه حرف زدن؛ پرحرفی کردن: از صبح تا حالا این همه فک زدم باز هم نتوانستم راضی اش کنم؟

❦ **سه کسی را پیاده کردن** (گفتگو) (مجاز) او را به سختی زدن: شوکت رو به او خیز برداشت: فکت را پیاده می‌کنم! از سگ بدترم اگر همه چیز تو را پیاده ندهم! (علی زاده ۱۳۳/۲)

❦ **سه ید** (حقوق) پایان دادن به تصرف کسی در مالی: همین قدر که سند بیع شرطی از موعدهش می‌گذشت، محکمه به فک ید مالک رأی می‌داد. (مستوفی ۶۰۹/۳)

**فک** [فر: phoque] (۱.) (جانوری) پستان داری که بیش تر در آب زندگی می‌کند، شبیه سگ است، گوش بیرونی ندارد، و انگشت هایش با پره‌هایی به هم وصل شده‌اند. فوک؛ سگ دریایی.



**فکار** fakār [= فگار، انگار] (صد.) (قد.) فگار →: با حال فکار به طرف منزل روان گردیدم. (جمال زاده ۱۰۷/۲)

**فکانه** fakān-e [= فکانه] (۱.) (قد.) فکانه →.

**فکاهت** fokāhat [ع.ر.: فکاهت] (امص.) (قد.) شوخی؛ مزاح: حکایت مستطاب و فکاهت محمود... مستدعی لذت مباح... بود. (خواجہ نصیر ۱۵۶)

**فکاهی** fokāhi [ع.ر.: فکاهی، منسوب به فکاهه] (صد.) همراه با طنز و شوخی چنانکه موجب خنده شود (نوشته، گفتار، شعر، و مانند آنها): مажهت آشنایی بیش تر با وقایع، اشعار نمکینی را نقل از

روزنامه سیاسی و فکاهی نسیم شمال... شاهد می‌آوریم. (شهری ۴۴۵/۱) این رباعی فکاهی را من در زمان طفولیت... شنیده‌ام. (مستوفی ۷۹/۱)

**فکاهیات** fokāhiy[y]āt [ع.ر.: فکاهیات، جر. فکاهیة] (۱.) سخن‌های همراه با شوخی و طنز که سبب خنده می‌شوند: از فکاهیات نسیم شمال، مردم استقبال می‌کردند.

**فک جوش** fak-jush [ع.ر.ا.] (صف.) (پزشکی) ← دندان → دندان فک جوش.

**فکر** fekr [ع.ر.] (امص. ۱.) ۱. کوشش و به کار بردن نیروی ذهنی برای دریافت چیزی؛ اندیشیدن: فکر به جایی نمی‌رسد. بحث در موضوع آزادی فکر هم بحثی حقوقی است و... (اقبال ۶۰/۲) ۲. گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد. (حافظ ۲۱۰/۲) ۳. (۱.) محصول فعالیت ذهن؛ اندیشه: این یک فکری نبود که در اثر گردش در باغ گلستان و اتاق‌های گرم، انشاد شده باشد. (مستوفی ۴۸۷/۳) ۴. ز فکرای پریشان و بارهای فراق / که بر دل است، ندانم کدام برگیرم؟ (سعدی ۵۱۸/۴) ۵. (امص.) (مجاز) مشغولیت ذهن به چیزی؛ توجه و نگرانی نسبت به چیزی: فکر بیماری مادر، نمی‌گذارد به کار دیگری بپردازم. ۶. فکر تشویق را... یکسر فراموش کرده‌اند. (جمال زاده ۱۵۰/۱۶) ۷. از فکری به فکری دیگر می‌پرید. (آل احمد ۱۲۷/۲) ۸. فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش /... (حافظ ۵۶۰/۴) ۹. (۱.) ذهن: فکرم مغشوش است، نمی‌دانم چه باید بکنم. ۱۰. فکرش جز در دنیای خشک و بریده بریده ارقام دراز و بی‌انتهای چک‌ها و دفترها جولانی نداشت. (آل احمد ۱۴۴/۵) (مجاز) آرزو یا برنامه برای انجام کاری: مگر تو برای آینده‌ات فکری نداری؟ ۱۱. (قد.) از حس‌های باطن در نزد قدما: حس دیگر از حواس باطن، فکر است. (شبستری ۳۵۶) ۱۲. حواس باطن... پنج بود: حس مشترک و خیال و فکر و وهم و ذکر. (خواجہ نصیر ۵۷) ۱۳. (امص.) (تصوف) خدا را پیوسته در ذهن داشتن: سینه صیقل‌ها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر. (مولوی ۱۹۴/۱)

□ **سے کسی به جایی نرسیدن** (گفتگو) (مجاز)  
نتیجه نگرفتنی او از کوشش ذهنی: خیال و  
ادراکات اقلیج می‌شود و فکر دیگر به جایی نمی‌رسد.  
(جمال‌زاده ۱۲۶/۲۵)

□ **سے کسی پیش چیزی (کسی) بودن** (گفتگو)  
(مجاز) توجه او به آن (او) معطوف بودن:  
مردہ‌شور آن شکست را بیردا تو که همه فکر پیش  
فناست. (پزشک‌زاد: آسون‌ریسون ۱۷۲: نجفی ۱۰۵۸)  
□ **سے کسی جای بد رفتن** (گفتگو) (مجاز) به کارها  
و چیزهای ناباب اندیشیدن او: این نهضت جدید  
زنان ایران در مقطوع‌النسل کردن جوانان و پیران...  
پیش‌بند را از خواب محروم کرد. فکرتان جای بد  
نرود. بحمدالله نعمت سلامتی حاصل است. (پزشک‌زاد:  
بویر ۴۲: نجفی ۱۰۵۸)

□ **سے کسی را خواندن** (گفتگو) (مجاز) به اندیشه  
او پی بردن: تا فکر باطنی مرا نمی‌خواندند، اظهار رأی  
و نظری نمی‌کردند. (جمال‌زاده ۵۱<sup>۷</sup>)

□ **سے کسی (چیزی) را کردن** (گفتگو) (مجاز)  
درباره او (آن) نگرانی داشتن و برای کمک به  
او (آن) اندیشیدن: فکر او را نکن گلیم خودش را از  
آب بیرون می‌کشد. ○ فکر خجسته را بکن که او هم بدنام  
می‌شود. (حاج‌سیدجوادی ۱۶۰)

□ **سے وخیال** (گفتگو) (مجاز) ۱. نگرانی و  
دغدغه خاطر: نه خواب دارد نه خوراک، همه‌اش  
فکروخیال. (← میرصادقی ۱۵۳<sup>۱</sup>) ○ ای‌کاش من هم  
دیوانه می‌شدم... و از این‌همه فکروخیال و بدبختی  
خلاص می‌شدم. (جمال‌زاده ۱۰۵<sup>۳</sup>) ۲. توجه خاطر؛  
هوش و حواس: معلوم بود که فکروخیال مصطفی جای  
دیگر است. (جمال‌زاده ۱۹۴<sup>۱۶</sup>)

□ **سے وخیال کردن** (گفتگو) (مجاز) در نگرانی و  
دغدغه خاطر به سر بردن: به نرگس توصیه کرده...  
ازم کار بکشد تا با تنی خسته به رخت‌خواب بروم و...  
فکروخیال نکنم. (محمدعلی ۶۶)

□ **سے وڈگو** (گفتگو) (مجاز) مشغولیت مداوم ذهن  
به چیزی؛ توجه خاطر: فکروڈکرشان صبح تا شب  
این است که پشت سر دخترهای مردم حرف دریاورند.

○ درویش... چون از صحبت درویشان برخیزد... به  
خواندن سخنان درویشان یا به ڈکرونکر، یا به وردی که  
دارد، مشغول شود. (نسفی ۱۲۸)

□ **سے بکو فکری که قبلاً به ذهن دیگران یا  
خود شخص، راه نیافته است؛** اندیشه تازه:  
جناب سفیرکبیر... می‌خواسته است او را از این فکر بکر  
خود مسبوق کند. (مستوفی ۸۰/۱) ○ به الماس فکر بکر،  
ڈرهای مضامین آب‌دار شفتی و سخن را بسیار نازک  
گفتی. (لودی ۲۷۸) ○ این فکر بکر من که به حسنش نظیر  
نیست / مردم مخوان اگر دهمش جز به مقبلی. (سعدی<sup>۴</sup>  
۷۴۶)

□ **سے... بودن (فکر بود، فکر ت بود،...)** (گفتگو)  
(مجاز) توجه داشتن؛ در فکر بودن: اصلاً چرا  
فکر نبود فیچی لب طاقچه‌اش را تو چشمش می‌کردم.  
(← شهری ۳۶۹<sup>۱</sup>)

□ **سے چیزی را کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. درباره  
آن نگرانی داشتن: فکرت را نکن، درست می‌شود.  
۲. درباره آن اندیشیدن یا چاره‌جویی کردن:  
پدرم... به من چشمکی زد و گفت: فکرت را می‌کنم.  
(علوی ۷۴<sup>۱</sup>)

● **سے کردن** (مصد.ل.) ۱. قوای ذهنی خود را  
به کار انداختن؛ اندیشیدن: خیلی فکر می‌کردم و  
درباب صحت و سقم و درستی و نادرستی آن به دقت تأمل  
می‌نمودم. (جمال‌زاده ۱۵۹<sup>۱۶</sup>) ○ فکر کردم شرط ادب  
این است که... (مینوی<sup>۳</sup> ۲۸۰) ۲. (مصد.م.) خیال  
کردن؛ تصور نمودن: فکر می‌کردید که به آخر خط  
رسیده‌اید و امروز و فردا است که حکومت را قبضه کنید.  
(الاهی: داستان‌های نو ۱۶۰) ○ سعید... فکر کرده بود...  
می‌تواند پشتیبان خانواده باشد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۴۶) ۳.  
(مصد.ل.) (گفتگو) (مجاز) خیال باطل کردن: ڈریان  
گفت: تخم مرغ داغ [برای شکنجه] می‌دانی چیست؟  
بهر روز گفت: آره، داشم، فکر می‌کنی، ولی نمی‌توانی  
کاری بکنی! (هاشمی: طوطی ۶۰: نجفی ۱۰۵۸)

□ **سے کسی به جایی رفتن** (گفتگو)  
(مجاز) متوجه آن شدن او: فکر رفت به اعلائی که  
به دیوار چسبانده بودند. (جمال‌زاده ۱۶۹<sup>۱۷</sup>)

شوهر کردن انداختم. (علوی<sup>۳</sup> ۷۲)

○ به ~ فرو رفتن (مجاز) دچار نگرانی شدن و فکر کردن: مادرش... به فکر فرو رفت و دید نه راستی راستی گریه آور است. (آل احمد<sup>۱</sup> ۱۰۶) ○ آیا برای هر کسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به فکر فرو برود؟ (هدایت<sup>۱</sup> ۸۹)

○ به ~ کسی آمدن (گفتگو) (مجاز) به ذهن او خطور کردن: غلام هیچ وقت به فکرش نمی آید که کارش را ول بکند یا قمار بزند. (هدایت: فردا<sup>۲۹</sup>: نجفی ۱۰۵۸)

○ به ~ کسی (چیزی) افتادن (گفتگو) (مجاز) او (آن) را به یاد آوردن: به او (آن) اندیشیدن: خیال نکتم به این زودی ها به فکر خواستگاری بیفتد. (پژشک زاد ۳۲۷) ○ اغلب به فکر مرد می افتاد ولی جرئت نمی کرد که از کسی پرسد و می دانست که این فکر بد است و باید از آن پرهیز کند. (هدایت<sup>۹</sup> ۵۱)

○ به ~ کسی انداختن (گفتگو) (مجاز) به یاد او آوردن: تو... مرا به فکر خودم انداختی. (آل احمد<sup>۸</sup> ۸۸)

○ به (تو) ~ کسی (چیزی) بودن (گفتگو) ۱. (مجاز) درباره او (آن) نگرانی و دغدغه خاطر داشتن: تو فکر بچه بودم که مبادا سرما بخورد. ○ زنده ها به فکر مرده ها نیستند. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۱۷) ۲. به او (آن) اندیشیدن: تو فکرت بودم که خودت تلفن کردی. ○ در فکر مهمانی فردانش هضم که چه غذایی درست کنم.

○ به ~ کسی رسیدن (گفتگو) (مجاز) ۱. به فکر کسی آمدن: به فکر رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه کنم. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۴) ۲. در حد فهم او بودن: در جهان خیلی چیزها بود که به فکر او نمی رسید. (آل احمد<sup>۴</sup> ۳۷) ○ هر چیز معمولی و بی اهمیت... معنای دور و مجهول داشت و هرگز به فکر او نمی رسید. (هدایت<sup>۴</sup> ۵۴)

○ تو (در) ~ بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. در اندیشه به سر بردن: چرا تو فکری؟ ○ دهنش به حرف باز نمی شد. همه اش تو فکر بود. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۱۲) ۲. در صدد بودن: تو فکر که یک خانه جدید بخرم.

○ تو ~ رفتن (گفتگو) (مجاز) ۱. به فکر

(چهل تن: شکوفای ۱۷۷) ○ فکرو ذکرشان شده این پسر. (گلاد درهای ۱۰۵) ○ فکرو ذکرش ترمز و دنده و... سیم دلکو و کلاج است. (دانشور ۹۶)

○ به ~ های خود را کردن (گفتگو) (مجاز) به طور کامل درباره چیزی اندیشیدن و تصمیم قطعی گرفتن: پس از دو روز که برگشتیم، من فکرها را کرده بودم. می دانستم باید چه کار کنم. (بابامقدم: عقاب تنها: ۸: نجفی ۱۰۵۸)

○ به ~ همه جایش را کردن (گفتگو) (مجاز) همه جوانب چیزی را در نظر گرفتن و سنجیدن: فکر همه جاش را کردیم، هیچ راهی ندارد... تحقیق می کنند... دستان رو می شود. (بهرامی: حیوان ۱۰۹: نجفی ۱۰۵۸)

○ ~ی به حال کسی (چیزی) کردن (گفتگو) (مجاز) برای حل مشکل او (آن) چاره جویی کردن: فکری به حال او کنید که در بدبختی غوطه می خورد.

○ ~ی کردن (مجاز) چاره جویی کردن: گفت: تو به او بگو تا سر برج یک فکری بکند. (وفی ۸۲) ○ فاتحه این دولت خوانده شده است، باید فکری به روزگار آتیه خودتان بکنید. (نظام السلطنه ۲۰۹/۲) ○ قبل از انعقاد مجلس بیاید جمع شویم فکری بکنیم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۸۱)

○ از ~ چیزی (کسی) بیرون آمدن (گفتگو) (مجاز) درباره آن (او) فکر نکردن: ذهن را از آن (او) منصرف کردن: این قدر پیله نکن، از فکرش بیا بیرون [تو و او] به درد هم نمی خورید. (چهل تن: چیزی به فردا نمانده است ۱۵: نجفی ۱۰۵۸)

○ به ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) در صدد برآمدن؛ تصمیم گرفتن: خوش حالی که فروکش می کند، تازه به فکر می افتم چه کنیم. (دیانی ۲۹) ○ جوان سرورویی داشت. پدر و مادر دختر به فکر افتادند که دخترشان را به او بدهند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۱۰۶) ○ به فکر افتادن این دو مدرسه را یکی کنند. (مستوفی ۶۱۲/۳)

○ به ~ انداختن (واداشتن) (گفتگو) (مجاز) فکر یا خیال چیزی را در ذهن کسی آوردن: خبر چند سطری روزنامه، همه را به فکر واداشته است. (محمود<sup>۲</sup> ۱۹) ○ وقتی نازنین فوت کرد، خود مادرش را به فکر

فکری و پژمرده هستی. (نقیب الممالک: امیراسلان ۱۰۶: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۵ (ق). (گفتگو) درحال فکر کردن: فکری مانده بودم که چه تصمیمی باید بگیرم. آدم فکری می‌ماند... چه طور ولی عهد یک مملکت وسعش نمی‌رسیده یک جفت کفش بخرد. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۸۰)

**فکس** faks [انگ.] (ا.) (برق) فاکس →.

**فکس مودم** faksmodem [انگ.] (ا.) (کامپیوتر) فاکس مودم →.

**فکسنی** fakasani (ص). (گفتگو) ۱. کهنه؛ فرسوده؛ ازکارافتاده: یک آرشه ویولن کهنه فکسنی... گیر آورد. (دریابندری<sup>۳</sup> ۹۱) ۵ جمعیت مثل سیل روان می‌گردید و به جان واگون‌های فکسنی و زوار دررفته می‌افتادند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۴۲) ۲. کم‌ارزش یا بی‌اهمیت: این قدرها هم ندار و ناچار نیستیم که ازسبب مخارج یک سفره فکسنی برناییم. (چهل‌تن: شکوفای ۱۷۵) ۳. ضعیف؛ رنجور؛ ناتوان: پیرمرد لاغر فکسنی، با قیای قدک کهنه، سراسیمه از دالان وارد شد. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۰)

**فکل** fokol [فر.: faux-col] (ا.) ۱. موی آراسته و مرتب‌شده جلوسر: باز که تو فکلت را بیرون گذاشتی. ۲. کراوات: آفتابجفی چند روز در متبر، پاره‌ای حرف‌ها گفت درباب بستن فکل فرنگی‌مآب‌ها. (نظام‌السلطنه ۳۴۲/۲) ۳. پایپون: لقا... موهای خیس را بافته بود، ته باقه را فکلی صورتی بسته بود. (علی‌زاده ۲۶/۱) ۵ به سر و دُمش فکل‌های رنگی می‌زد. (ترقی ۲۲۷) ۴. (منسوخ) یقه پیراهن که به وسیله دکمه به پیراهن دوخته یا وصل می‌شده است: زن‌ها با پیراهن‌های بدن‌نما تردد می‌کنند، مردها با فکل و کراوات. (دانشور ۲۸۲) ۵ اولاً عرض فکل‌ها این قدر وسعت نداشت / ثانیاً فکر جوانان این قدر لاغر نبود. (بهار ۳۷۴) ۵ این گوینده با یک من فکل و کراوات ضدجمهوری هستم. (عشقی ۱۴۰)

**فکل بند** f.-band [فر.فا.] (صف). (منسوخ) فکلی →: صاحب‌خانه برادری داشت بسیار شیک و فکل‌بند.

(عشقی ۱۴۵)

**فکل کراواتی** fokol-kerāvāt-i [فر.فا.] (صند،

فرورفتن →: دیگر حرفی نزدیم و رفتیم تو فکر. (دریابندری<sup>۳</sup> ۳۰۸) ۲. دچار نگرانی و دغدغه خاطر شدن: سعید... گاهی بی‌دلیل می‌رفت تو فکر، یا نصف‌شب بیدار می‌شد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۲۲)

**فکر** fekar [عر.] جر. فکر [ا.] (قد). فکرها؛ اندیشه‌ها؛ افکار: تو به‌جز خنده نیینی به لبم گرچه مرا/ در دل انواع غصص باشد و اقسام فکر. (ابرج<sup>۳</sup> ۲۳) ۵ چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود/ چنان‌که خیره شدی اندرو دو چشم فکر. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۹)

**فکرا** fekr.an [عر.] (ق). از نظر فکری: مادونفر خیلی باهم روحاً و فکراً متحدیم. (مستوفی ۳/۳۸۸)

**فکرات** fekrat [عر.: فکره] (ا.) (قد). فکر؛ اندیشه: شاعر... غرق دریای فکرات ایستاده بود. (میرزا حبیب ۲۸۱) ۵ حق تعالی مرا فکرتی بداد که هرچه او آفریده است، در آن بدیدم. (عطاری<sup>۱</sup> ۶۷۷)

**فکر کردن** (مصل.) (قد). فکر کردن؛ اندیشیدن: ای دل عیب مخور غم دنیا را/ فکرت مکن نیامده فردا را. (پروین اعتصامی ۳) ۵ فکرت می‌کردم در خلائی که علما در آب دهان سیب‌آب کرده‌اند. (جامی<sup>۱</sup> ۱۶۱) **فکری** fekr-i [عر.فا.] (صند، منسوب به فکر) ۱.

مربوط به فکر: بازی فکری. ۵ مخالف محتوای فکری عمل آنها که نیستی؟ (میرصادقی<sup>۱</sup> ۳۳) ۵ فقط دود آثیری تریاک بود که می‌توانست... استراحت فکری برایم تولید بکند. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) متعجب: فکری‌ام چه طور این‌همه سال دندان روی جگر گذاشته. (چهل‌تن<sup>۳</sup> ۱۷) ۵ من فکری‌ام باوجود این‌که تو این قدر مهربان و خوش‌اخلاقی، چه طور به هیچ چیز اعتقاد نداری. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۲۵) ۳. (گفتگو) در فکر فرورفته؛ دل‌مشغول: مادرش روی مبل مقابلش نشسته بود و فکری بود. (دانشور ۹) ۵ یک وقت بود در خانه‌مان سی‌نفر نان‌خور داشتیم، حالا فکری‌ام یک ریال پول توتون و چایی‌ام را از کجا گیر بیاورم. (← هدایت<sup>۵</sup> ۱۵۴) ۴. (گفتگو) (مجاز) گرفته و غمگین یا دست‌خوش نگرانی: همه‌اش فکری بودم که مبادا معصومه یک کارهایی بکند و در دسری برای خودش درست کند. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۲۲) ۵ حالت هر روز را نداری.

ده... دو جلد کتاب قطور در دکان داشت که... فکروانه آنها را می‌خواند. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹)

**فک و فامیل** fak-o-fāmil [ا.نا.فر.] (ا.) (گفتگی)

خویشاوندان: از فک و فامیل هایم بدم آمده. (←) گلاب‌ده‌ای (۹۳) ○ پدرم پرسید: هیچ نشانی از

فک و فامیل او ندارید؟ (علی‌زاده ۲۱۹/۱)

**فکیف** fa.ke(a)yfa [ع.ر.: فکیف] (ح.ر.: قد.) (قد.)

۱. تا چه رسد؛ تا چه رسد به: عارف را احوالی است که اندر آن، احتمال هیچ چیز نتواند کردن از کمترین

آواز نرم، فکیف شاغلی دیگر. (عبدالسلام فارسی: گنجینه ۲۲۱/۳) ○ به‌جایی رسد که تمثیت حق با ایشان دشوار

تواند کرد، فکیف تسویت باطل. (وراوینی ۶۲۰) ○ این معنی بر خاطر نگذشت، فکیف برزبان. (خاقانی ۶۷)

۲. (قد.) مخصوصاً؛ به‌خصوص؛ به‌ویژه: راحت عاجل به تشویش محنت آجل منقص کردن، خلاف رأی

خرمدندان است... فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته. (سعدی ۱۵۶<sup>۲</sup>)

**فکین** fakk.eyn [ع.ر.: فکین] (ا.) (جانوری) دو فک

بالا و پایین: مشت درشتی بر فکین به‌هم فشرده پهلوان عاشق زده دهان او را پُر از خون کرد. (قاضی ۱۳۹) ○

عمل تغذیه در حیوان و انسان این است که... به توسط فکین و دندان، آنها را مضغ و خُرد کنیم. (فروغی ۴۴)

**فگار** fagār [= افگار] (ص.) (قد.) ۱. زخمی؛

مجروح: پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد ز خاک / هر که از شمشیر او شد در صف دشمن، فگار. (فروغی ۱

۵۷) ۲. (مجان) آزرده؛ غمگین؛ رنجور: که زشت است پیرایه بر شهریار / دلِ شهری از ناتوانی فگار. (سعدی ۵۴<sup>۱</sup>)

• **شدن (گشتن)** (م.ص.ا.) (قد.) مجروح شدن: خار مدرو تا نگرده دست و انگشت فگار / از

نهال و تخم تری نی‌شکر خواهی چشید؟ (ناصرخسرو ۱

۵۲)

• **کردن** (م.ص.م.) (قد.) مجروح کردن: زدن بر خرِ نامور چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار. (سعدی ۶۷<sup>۱</sup>)

**فگانه** fagān-e [= افگانه] (ا.) (قد.) جنین

۱. آن‌که فکل و کراوات می‌بندد، و به‌مجاز، بسیار شیک و آراسته: یک روز آقای فکل کراواتی به میدان شهرداری آمد. (درویشیان ۷۱) ○ فکل‌کراواتی: ای زیادی دوروبر [نماینده مجلس] دیده می‌شدند. (پارسی‌پور ۷۵)

**فکلی** fokol-i [ا.فر.نا.] (ص.د.) منسوب به فکل، ۱.

آن‌که فکل می‌زند، و به‌مجاز، شخص بسیار شیک و آراسته: پشت سفارت... فکلی‌ها دنبال طعمه

می‌دویدند. (علوی ۵۷) ○ فکلی‌ها که این‌جا می‌آیند به‌مراتب از حمال‌ها لولت‌ترند. (مسعود ۲۸)

**فکن** fekan [= افکن] (ب.ر. فکندن) (قد.) ۱. ←

افکندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «فکننده»: سایه فکن.

**فکندن** f.-d-an [= افکندن] (م.ص.م.) (ب.ر. فکن)

(شاعرانه) افکندن → دل من مست توست، این را می‌فکن / که مستان را فکندن نیست مردی. (خاقانی

۶۸۵ ح.) ○ ز چاهی که خوردی از او آب پاک / نشاید فکندن در او سنگ و خاک. (اسدی ۹۹) ○ چنین داد

پاسخ به شاه، اردشیر / که این گور را من فکندم به تیر. (فردوسی ۱۶۶۰<sup>۳</sup>) ○ ضبط آن در بعضی از متون

قدیم فگنندن است.

**فکنده** fekan-d-e [= افکنده] (ص.د.) (از فکندن)

(شاعرانه) افکنده →

**فکور** fakur [از ع.ر.] (ص.) ۱. آن‌که بسیار فکر

می‌کند؛ دانا؛ خردمند: مردمان فکور عاقل هم همه‌جا می‌گفتند این کشور نباید دنبال صنعت برود.

(مستوفی ۲۸۶/۳) ۲. (قد.) درحال فکر: اعیان ده به دیدن دکتر می‌آمدند، پدرم آرام و فکور نشسته‌بود.

(اسلامی‌ندوشن ۵۹) ۳. (ص.د.) (قد.) ویژگی آن‌که در فکر، نگرانی، و دغدغه خاطر به‌سر می‌برد:

ای فلیک، من از پس‌که... بر چپ و راست احوال، چشم اندازم و غوامض امور بازجویم، همیشه فکور و رنجور

باشم. (وراوینی ۶۱۴)

**فکروانه** f.-āne [از ع.ر.نا.] (ص.) ۱. به‌شیوه افراد

متفکر: باحالتی فکروانه همه را زیر نظر گرفته‌بود. ۲. (قد.) همراه با فکر، دقت، و تأمل: سید موسی، عطار

فَلَّاحانِ فرنگی و باغبانان چینی در سرکار او بودند.  
(شوشتری ۴۲۵) ○ مُزارَعان و فَلَّاحان را فرستاد تا  
مزارع و بساتین بیرون آوردند. (قطب ۲۴)

**فلاحت** falāhat [ع.ر.: فلاحه] (إم.ص.) (قد.)  
کشاورزی؛ برزگری: جوانان ملت... بایست... روز  
خود را مصروف زراعت و فلاحت... نمایند. (طالبوف<sup>۱</sup>  
۶۴) ○ صَناعَتِ حراثت و فلاحت دانند و رسوم زرع و  
غرس، نیکو شناسند. (رواینی ۱۱۵)

**فلاحتی** f.ī [ع.ر.ف.ا.] (ص.د.) منسوب به فلاحت (قد.)  
مربوط به کشاورزی: مرا فرستادند نزدیک شهر... در  
یک دهکده برای کارهای فلاحتی. (هدایت<sup>۲</sup> ۵۰) ○ یکی  
از کارهای مهم فلاحتی... کشیدن نهري از رودخانه...  
است. (مستوفی ۵۱/۱)

**فلاخان** falāxān [= فلاخن] (ا.ا.) (قد.) فلاخن ↓:  
شه از سنگی که دارد، کوهش ارخوانی، چه سود او را/  
چه خواهد دست مرگ آخر: نهادن بر فلاخانش. (جامی<sup>۱</sup>  
۵۲)

**فلاخن** falāxan [= فلاخان] (ا.ا.) (قد.) ابزاری  
ساخته شده از دو ریسمان که با آن سنگ  
پرتاب می کردند؛ قلاب سنگ: دروازه های شهر  
را... به تیر و سنگ و فلاخن، مدافعه می نمودند.  
(شوشتری ۷۹) ○ گذرها و راهها بگرفتند و بانگ و غریو  
برآوردند و به فلاخن سنگ می انداختند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۴۰)

**فلاخن چی** f.-či [فاتر.] (ص.د.) (ا.ا.) (قد.) آن که  
فلاخن به کار می برد: پنج هزار فلاخن چیان جوان،  
فلاخن های خودشان را... در سینۀ خود بسته بودند.  
(طالبوف<sup>۲</sup> ۱۲۵)

**فلاَد** falād [= فلاده] (ص.د.) (قد.) فلاده (م.ر.) ۱ ↓:  
هرکه را دختر است خاصه فلاَد/ بهتر از گور نبودش  
داماد. (سنایی<sup>۱</sup> ۶۵۸)

**فلاده** falāde [= فلاَد] (ص.د.) (قد.) ۱. هرزه؛  
نابه کار؛ بیهوده؛ بی فایده: این هم ز عجایب جهان  
است/ ای خوش نفس حلال زاده - گر نوحه گری کنی، کتون  
په/ از مطربی چنین فلاده. (کمال اسماعیل: جهانگیری  
۱۶۳۴/۲) ○ هر آن کریم که فرزند او فلاده بود/ شگفت  
باشد و آن از گناه ماده بود. (رودکی: لغت نامه<sup>۱</sup> ۳. (ا.ا.)

سقط شده: سبب ادرار حیض از جراحت بُود و از صرع  
چنان که ازیس فگانه بُود یا ازیس زخم. (اخوینی ۵۲۸)  
**فگندن** fegan-d-an [= فگندن = افگندن] (م.ص.م.)  
(شاعرانه) افگندن →.

**فلا** fā. [ع.ر.] (ح.ر.) (قد.) پس نه؛ دراین صورت  
نه: ما را تو دست گیر و حواله مکن به کس/ الا الیک  
حاجت درماتدگان فلا. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۸۰)

**فلای درایو** felāpiderāyv [انگ.: floppy drive]  
(ا.ا.) (کامپیوتر) وسیله ای که داده ها را از روی  
دیسکت به حافظۀ کامپیوتر یا برعکس انتقال  
می دهد.

**فلای دیسک** felāpidisk [انگ.: floppy disc] (ا.ا.)  
(کامپیوتر) دیسکت →.

**فلات** falāt [ع.ر.: فلاة] (ا.ا.) (جغرافیا) زمین های  
مسطح و وسیعی که از مناطق اطراف  
مرتفع ترند و معمولاً در اطراف کوه ها و تپه ها  
دیده می شوند: دریاچه پرتگاه است. بعداز دریاچه  
به قدر نیم فرسخی که سرازیری می رود، به فلات  
مسطحی می رسد. (مستوفی ۴۷۴/۲) ○ بریدم بدان کشتی  
کوه لنگر/ مکانی بعید و فلاتی سحیف. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶)  
□ □ □ قاره (علوم زمین) قسمتی از منطقه  
کم عمق اقیانوس از کناره ساحل تا عمق حدود  
۲۰۰ متر که بیش تر رسوبات وارد شده به دریا  
در آن ته نشین می شود.

**فلاته** falāte (ا.ا.) (قد.) نوعی حلوا که از شیر  
گوسفند تهیه می شده است: علاج از سودایی،  
و نبید میوز و خرمایی و فلاته و میخخته نشاید. (اخوینی  
۴۱۶) ○ مرو، شهری بزرگ است... و از وی نینۀ نیک و  
اشترغاز و فلاته و سرکه و آب کامه... خیزد. (حدود العالم  
۹۴)

**فلاح** falāh [ع.ر.] (إم.ص.) رستگاری؛  
نیک انجامی؛ سعادت: نمی گذارند که... راه صلاح و  
فلاح را با دیده ای روشن بین پیدا کنیم. (اقبال ۱۰/۳/۱۰)  
○ هرکه در خردی اش ادب نکند/ در بزرگی فلاح از او  
برخاست. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۵)

**فلاح** fallāh [ع.ر.] (ص.د.) (ا.ا.) (قد.) کشاورز؛ برزگر:



دستگاهی که به طور متناوب و هم زمان چراغ های راه نمای جلو و عقب خودرو را روشن و خاموش می کند.

**فلاش فوروارد** feläšforvård [انگ:]

**flash forward** [ا. (سینما) شگردی سینمایی در بیان داستان که طی آن فیلم، معمولاً براساس تصور یکی از شخصیت های داستان به حوادث آینده می پردازد.

**فلافل** fa(e)läfel [ع.ر. فلافل، ج. فلفل] (ا. غذای شبیه کتلت، که از نخود، گوشت، پیاز، و ادویه تهیه می شود.

**فلافلی** f.-i [ع.ر. فا. (ص.د.) منسوب به فلافل، (ا. قد.) نوعی معجون مرکب از انواع فلفل که در مداوای بعضی بیماری ها به کار می رفته است: اگر بلغم سطبر بود، فلافلی... باید. (اخوینی ۷۴۳)

**فلاکت** fa(e)läkat [از ع.ر.] (امص.) فلک زندگی

→: باید... یا این فقر و فلاکت بسازم. (گلاب دره ای ۶۴)  
○ من... مدت پنج سال در فلاکت زندگانی می کردم.  
(عشقی ۲۲۰) ○ در عنوان شباب در مدرسه منصوریه طوس به تحصیل علوم مشغول می بود و در فلاکت و افلاس به سر می برد. (لودی ۲۶)

**فلاکت آمیز** f.-ä('ä)miz [از ع.ر. فا.] (ص.د.)

فلاکت بار ↓: مقرر خواهد شد که اقدامات جزئی برای خاتمه دادن به وضعیت فلاکت آمیز پای تخت... به عمل آید. (مستوفی ۲۱۹/۳)

**فلاکت بار** fa(e)läkat-bār [از ع.ر. فا.] (صف.)

همراه با بدبختی و نکبت: وه که چه زندگی سخت و فلاکت بار و دشواری بود. (قاضی ۱۱۷۶) ○ می توان حدس زد که زندگی فلاکت بار کشاورزان این کشور از چه قرار است. (مستوفی ۲۸۷/۳)

**فلاکس** feläks [از انگ:] (ا. (عامیانه) فلاسک →.

**فلامک** falāmak [از هلند.] (ا. (مواد) نوعی الماس ارزان قیمت.

**فلامینگو** felāmingo [اسپا.: flamingo] (ا. ۸

(جانوری) پرندای بزرگ و آب چر با پاهای بلند و گردن دراز، به رنگ سفید با منقار پهن که آب

سرخن بیهوده: یک فلاده می نخواهم گفت/ خود سخن بی فلاده بود مرا. (ابوشکور: وفایی ۱۵۷)

**فلاسهفه** falāsefe [ع.ر.: فلاسفة، ج. فیلسوف] (ا.) فیلسوف ها. ← فیلسوف: به اصطلاح فلاسفه، اجزاء ماده پس از فعل و انفعال و کسروانکسار در یک دیگر... صورت جدیدی می یابند. (مطهری ۱۸) ○ حق تعالی همی گوید اندر حق گروهی از ملحدان و فلاسفه و دهریان. (ناصر خسرو ۱۸۰۲)

**فلاسک** felāsk [انگ.: flask] (ا.) ظرف دوجداره ای که هوای میان دو جداره را تخلیه می کنند تا گرما و سرما را از خود عبور ندهد و برای حفاظت، آن را در داخل یک محفظه فلزی دسته دار می گذارند: چای داری؟ - بله توی فلاسکم هنوز باید باشد. (عبداللهی: شکوفای ۳۲۲) ○ کوکب خانم... از توی فلاسک کوچکش یخ و دوتا خوشه انگور درآورده بود. (فصیح ۲۱۲)

**فلاسانگ** falāsang (ا.) (قد.) فلاخن →: همی تا قطب با طور است زیر گنبد اخضر/ شکرپاشش ز یک پله است و از دیگر فلاسنگش... (انیرالدین اخسیکتی: جهانگیری ۱۶۳۴/۲)

**فلاش** felāš [انگ.: flash] (ا.) (عکاسی) وسیله ای

که بر دوربین عکاسی نصب می شود و هنگامی که نور کافی برای عکس گرفتن موجود نباشد، معمولاً به طور خودکار همراه دوربین عمل می کند: عکاس و خبرنگار... دوتا عکس با فلاش گرفتند. (آل احمد ۸۱)

**فلاش بک** felāšbak [انگ.: flashback] (ا.)

(سینما) شگردی سینمایی در بیان داستان که طی آن فیلم، واقعه زمان حاضر را رها می کند و به نمایش حوادث گذشته داستان می پردازد.

**فلاش تانک** felāštānk [انگ.: flush tank] (ا.)

(فنی) مخزن آب شست و شو دهنده توالیت که وقتی دسته آن را بکشند یا بچرخانند، آب را با فشار در توالیت تخلیه می کند و سپس به طور خودکار پُر می شود.

**فلاشر** felāšer [انگ.: flasher] (ا.) (فنی)

◻ به سه گاو زدن (گفتگو) (مجاز) ◻ خرج بیهوده کردن: می آمد، یک تکه از زمین ها را آب می کرد، پولش را می زد به فلان گاو و می رفت. (← شاملو ۵۴۱)  
◻ سه وبهمان ۱. (گفتگو) (مجاز) چنین و چنان: تهمت زده اند و گفته اند که فلان وبهمان. ۲. فلان (م. ۱) →: گفتند که زمان خصومت که میان فلان وبهمان بود، قاضی بانصد دینار رشوت بستد. (نظامی عروضی ۲۹) تا ستاره ها را توانند گفتن آنکه بر چشم صورت فلان وبهمان است.... (بیرونی ۸۹)

◻ سه ویسیار (سه ویستار) ◻ فلان وبهمان →: مخالفت آقایان فلان ویستار... از شائبه دشمنی خصوصی میرا و منزه است. (مینوی ۴۷۹)

◻ سه ویسیار کردن (گفتگو) (مجاز) چنین و چنان کردن: دوباره واسهام صفراو کبرا بچین که اگر یک دفعه دیگر پول دستم بیاید، فلان ویسیار می کنم. (← شهری ۱۹۷)

**فلانج** [felānj] [انگ.] (ا. ۱) (فنی) فلنج →.

**فلانچ** [felānč] [انگ.] (ا. ۱) (فنی) فلنج →.

**فلاندري** [felāndr-i] (ا. ۱) زبانی از شاخه زبان های ژرمنی، از خانواده زبان های هندواروپایی.

**فلان فلان شده** folān-folān-šod-e,

[felān-felān-šod-e] [عر.ع.ر.فا.ا.] (ص.د. ۱)

(گفتگو) (دشنام) برای اظهار ناراحتی یا نفرت و بیزارى از کسی به او گفته می شود: ماقع را بنویس که همه این تحقیقات به اسم این فلان فلان شده های روان شناس درنرود. (← مخمل باف: شکوفای ۵۱۸) این صد تومان را ببر و به آن فلان فلان شده بده پسر تو را معاف می کنند. (مخبر السلطنه ۴۱۵)

**فلانل** [felānel] [انگ.: flannel] (ا. ۱) نوعی پارچه نرم، ریزبافت، و سبک که از پنبه یا پشم تهیه می شود: او... نیم تنه کوتاهی از فلانل سفید... دربرداشت. (مشفق کاظمی ۱۶۳) آقای معلم، شلوار فلانل سفیدی... پوشیده... است. (مسعود ۱۳۵)

**فلانه** [fo(e)lān.e] [عر.: فلانة] (ص.د. ۱) (قد.) برای اشاره به هر زن نامعلوم و نامعین به کار می رود؛ فلان: دختر و مادرت از این ستانه برون شد / رفت

را وارد دهان می کند، مواد غذایی آن را نگه می دارد و سپس آب را خارج می کند؛ مرغ حسینی؛ مرغ آتشی؛ مرغ آتشین؛ سرخاب.



۲. (موسیقی) نوعی آهنگ که با گیتار نواخته می شود و در اصل همراه با نوعی رقص کولی های اندلسی است که مشخصه آن ریتم های تند است.

**فلان** fo(e)lān [عر.: فلان] (ص.د. ۱) با همراهی اسم، برای اشاره به شخص، جا، موضوع، یا هر چیز مبهم و نامعین به کار می رود: پسر فلان تاجر و ملاک حق ندارد که سوار اتومبیل رولز رویس بشود. (مینوی ۲۶۹) چون می گذری به سوی شیراز / گو من به فلان زمین اسیرم. (سعدی ۵۵۷) ۲. (ص.د.) بدون همراهی اسم، برای اشاره به هر شخص، جا، موضوع، یا هر چیز مبهم و نامعین به کار می رود: به حاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست. (حافظ ۱۸) ۳. (ص.د. ۱) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به جای کلمه ای که معمولاً رکبیک و خلاف ادب است و نمی خواهند از آن نام ببرند، به کار می رود: مادر فلان! چه درد است جیغ و ویغ راه انداخته ای. (جمال زاده ۳۶)

◻ سه جا (گفتگو) ◻ آن جا (م. ۲) →: از پس که نان وینیر خوردیم، موش از فلان جامان بلغور می کشد. (پهلوان: شب عروسی بام ۱۲۳: نجفی ۱۰۶۰)

◻ [به] سه کسی هم نبودن (گفتگو) (مجاز) ◻ کاملاً بی اهمیت بودن برای او: برای امثال تو، هیچ لطفی ندارد. این فداکاری ها [فداکاری این جوان ها] به فلات هم نیست. (میرصادقی: کلاغ ها آدم ها ۷۱: نجفی: ۱۰۶۰)

بدونیک و شد فلان و فلاته. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۸۳)

**فلانی** fo(e)lān-i [عر.فا]. (ض.) ۱. (گفتگو) برای اشاره به کسی به کار می‌رود که معمولاً در نظر مخاطب شناخته شده است یا گوینده از خود با این کلمه یاد می‌کند: به زعم گفت تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۹۲۰) فلانی این‌جا نشسته [است]. (کلاتر<sup>۳۰</sup> ۳۰) ای صبا، نکستی از کوی فلانی به من آر/ زار و بیمار غم، راحت جانی به من آر. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۸) ۲. (قد.) فلان (م. ۲) →: ناید حسد و رشک کمین چاکر او را/ نژ ملک فلانی و نه از مال فلانیش. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۲۹۶)

**فلاوہ** falāwe (ض.) (قد.) سرگشته؛ حیران.

۱. → **کردن** (مض.م.) (قد.) سرگشته ساختن: به خویش آی و چنین خویش را فلاوه مکن/ که اینت گوید گول است و آنت گوید رنگ. (مولوی: جهانگیری ۱۶۳۴/۲)

**فلایویل** felāyvil [انگ.: flywheel] (ا.) (فنی)

چرخ فلزی سنگین نصب‌شده روی محور موتور درون‌سوز که برای چرخش میل‌لنگ در لحظاتی که موتور تولید قدرت نمی‌کند، در آن انرژی ذخیره می‌شود تا به یک‌نواختی کار موتور کمک کند؛ چرخ طیار؛ چرخ لنگر.

**فلت** felat [انگ.: flat] (ا.) آپارتمان (م. ۲) →:

کافی است یک ماه توی لندن بمانم همان‌جا یک فلت اجاره می‌کنم. (← گلاب‌دره‌ای ۱۹۲) ○ هنوز آن فلت کوچولو را توی آن منطقه مسکونی داری؟ (← فصیح<sup>۱</sup> ۱۹۷)

**فلج** falāj [عر.] (امض.، ا.) ۱. (پزشکی) عارضه

توقف اعمال حرکتی در اعضای بدن یا مختل شدن این اعمال به دلیل بیماری عصبی یا عضلانی: پوشیدن لباس پنبه‌دوز، خاصه از پنبه تازه تقویت بدن کرده، رعشه و کزاز و فلج را بهبود می‌بخشد. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۴۹/۵) ○ دل را قوت دهد و از بیماری سکه و فلج و رعشه ایمن دارد. (خیام<sup>۲</sup> ۵۲) ۳. (ض.) (گفتگو) مبتلا به این عارضه: هردو پای او فلج است.

۱. → **اطفال** (پزشکی) بیماری ویروسی

حادی که با تب، گلودرد، سردرد، استفراغ، و گاه سفتی گردن و پشت همراه است و در صورت ابتلای مغز و نخاع، ممکن است موجب فلج اندام‌ها شود.

○ **رعشه‌ای** (پزشکی) پارکینسون →.

○ **روده** (پزشکی) توقف حرکات دودی روده بر اثر عواملی مانند سموم یا عفونت‌ها که سبب بروز حالتی شبیه انسداد روده می‌شود.

● **شدن** (مض.د.) ۱. به فلج دچار شدن: یک

طرف بدن کوکب‌خانم فلج شده بود و ناله می‌کرد.

(میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۱۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) راکد،

متوقف، یا بی‌رونی شدن: کاروکاسیسان... دارد

فلج می‌شود. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۴۶) ○ مداخله او باعث فلج

شدن سایر ادارات دولتی است. (مستوفی ۴۶۷/۳)

● **کردن** (مض.م.) ۱. به فلج مبتلا کردن:

تصادف چند سال پیش، او را فلج کرده است. ۳. (گفتگو)

(مجاز) راکد، متوقف، و مختل ساختن: کسی

درصد فلج کردن امور بر نمی‌آید؟! (قاضی ۱۲۸)

○ **کودکان** (پزشکی) فلج اطفال →.

○ **نخاعی** (پزشکی) ناتوانی حرکتی به دلیل

وقفه در انتقال علائم عصبی از راه نخاع و

اعصاب منشعب از آن.

**فلجی** f-i [عر.فا]. (حامض.) وضع و حالت فلج؛

فلج بودن: گل‌مریم... به‌خاطر فلجی یک طرف بدنش

نمی‌توانست بچه را درست بغل کند. (فصیح<sup>۲</sup> ۴۸)

**فلدسپات** feldespāt [فر.: feldspath, از آلم.:

[Feldspath] (ا.) (علوم‌زمین) هریک از انواع

کانی‌های سیلیکاتی که در ساخت لعاب‌های

شیشه‌ای، کاشی‌سازی، شیشه‌سازی، و

صابون‌سازی به کار می‌روند.

**فلدسپار** feldespār [از فر.] (ا.) (علوم‌زمین)

فلدسپات ↑.

**فلدمارشال** feldmāršāl [فر.: feld-maréchal]

(ا.) (نظامی) فیلدمارشال →: وزیر... اتم کرد،

عمرجان فلدمارشال لب ورچید. (هدایت<sup>۱</sup>: مقدمه ۱۸)

**فلذا** fa.le.zā [عر.] (حر، قد.) پس؛ بنابراین؛

**فلزکاری** felez-kār-i [عر. فَا.ا.] (حامص.) (فنی) عملیات شکل دهی و ساخت قطعه های فلزی با چکش کاری، خم کاری، جوش کاری، پرچ کاری و براده برداری با سوهان.

**فلزی** felez[z]-i [عر. فَا.ا.] (صد.) (منسوب به فلز) از جنس فلز: ظروف فلزی. کتاب هایی دیدم به بزرگی یک لنگه در... بسیاری از آنها را بر پوست حیوانات... و اوراق فلزی رنگارنگ نوشته... بودند. (جمالزاده ۱۶ ۵۲)

**فلزیاب** felez-yāb [عر. فَا.ا.] (صف.) (فنی) دستگاه ردیاب و آشکارکننده وجود فلز در زیر خاک یا داخل یک محموله.

**فلس** fa(e)ls [عر. فِلَس] (ا.) (۱) (جانوری) هر یک از پولک های نازک و پهن آهکی یا شاخی روی پوست بیش تر ماهی ها و برخی چارپایان که به شکل های مختلف دیده می شود: فلس ماهی... می گویند از الماس سخت تر و بُرنده تر است. (قاضی ۶۴۷) ۲. پول سیاه و کم ارزش؛ پشیز: مگر ولی عهد... غیراین دو چیز، یک فلس یا پشیزه اخلاف و وراثت مخلفه میراث گذاشت. (مخبرالسلطنه ۳۱) ۵ و مفلس بی سرمایه که فلسی... در کیسه استظهار نداریم. (روابینی ۳۵۹) ۳. سکه فلزی که در بعضی از کشورهای عربی رواج دارد: یک دینار و دوست و پنجاه فلس، جمع پولی بود که باید بپردازم. (آل احمد ۱۸۵)

**فلس** falas [عر.ا.] (إمصد.) (حقوق) اعسار (مر. ۱) →. **فلسفه** falsafe [عر. فِلْسَفَة، مع. راز یو.] (ا.) (۱) دانشی که از حقایق سؤال می کند؛ دانشی که مدعی شناخت حقایق و هدف غایی زندگی است؛ دانش ناظر به چون و چرا درباره جهان و زندگی و هدف غایی آن. ۲ در قدیم به مجموعه دانش ها اطلاق می شده است: فلسفه های بودن، فلسفه هایی است که بودن و نبودن را غیرقابل جمع و تناقض را محال فرض می کرده اند. (مطهری ۱ ۶۱) ۵ نگاه خود را از آنها قطع نموده متوجه جزوات فلسفه می شوم. (مسعود ۱۵۸) ۲. (گفتگو)

از این رو: هیچ کس نیامده بود، فلذا درس تعطیل شد.

**فلز** felez[z] [عر. فِلَز] (ا.) (شیمی) ۱. هر یک از عنصرهای چکش خوار و درخشنده، رسانای جریان برق و گرما که بیش تر آنها جامد و تعداد کمی از آنها مانند جیوه، مایعند: فلز برهفت جواهر گدازنده متطرق می افتد چون زر و تهره و نحاس و... (ابوالقاسم کاشانی ۲۰۸) ۲. (گفتگو) هر ماده ای مانند آلیاژها که ویژگی های فلز را دارد.

۳. کسی خراب بودن (گفتگو) (طنز) (مجاز) بدسرشت بودن او؛ مکار و نادراست بودن او: تو چون فلزت خراب است، پشت سر او این طور بدگوی می کنی.

**فلزات** felezzāt [عر. فِلَزات، جر. فِلَز] (ا.) فلزها. ← فلز: هرکس جنسی که در کار دارد، برابر آن جنس طلا و نقره و غیره از قسم فلزات... توده نموده، پروند. (لودی ۲۲۸) ۵ اشرف فلزات، زر است. (ابوالقاسم کاشانی ۲۱۳)

۶. رنگین (مواد) همه فلزات یا آلیاژهایی مانند مس، برنج، و برنز، به استثنای طلا و سایر فلزهای گران بها که رنگی متفاوت با رنگ چدن و فولاد دارند.

۷. غیر آهنی (مواد) همه فلزهای صنعتی غیر از آهن، مانند مس، آلومینیم، سرب، روی، قلع، نیکل و منیزیم.

۸. قلیایی (شیمی) فلزهایی نرم، نقره فام، و آتش گیر مانند سدیم و پتاسیم که به صورت آزاد در طبیعت یافت نمی شوند.

۹. قلیایی خاکی (شیمی) فلزهایی با ترکیب های قلیایی قوی که در خاک فراوانند، مانند کلسیم که به صورت آهک یافت می شود. ۱۰. کم یاب (شیمی) فلزهایی مانند بیسموت، گالیم، و کادمیم که در طبیعت به مقدار بسیار ناچیزی یافت می شوند.

۱۱. نجیب (شیمی) فلزهایی مانند طلا و پلاتین که زنگ نمی زنند و سیاه نمی شوند.

**فلز تراشی** felez-tarāš-i [عر. فَا.ا.] (حامص.) (فنی) تراش کاری →.

علت؛ دلیل: فلسفه این کار چیست؟ ◦ نفهمیدم فلسفه او برای این تصمیم چه بود.

◻ س اولی (فلسفه قدیم) شاخه‌ای از فلسفه قدیم که موضوع آن بحث دربارهٔ اموری است که نه در ذهن و نه در خارج به ماده احتیاج ندارند: معرفت امور کلی که احوال موجودات باشد... چون وحدت و کثرت و وجوب و امکان و حدوث و یقین و غیر آن، و آن را فلسفه اولی خوانند. (خواججه نصیر ۳۹)

◻ س بافتن (مص. ا. مجاز) دلایل بیهوده و بی‌اساس آوردن: نفهمیدم. امروز بسیار فلسفه می‌بافی. (خانلری ۳۳۲) ◻ میرزا عمو... یکی به چیق زد و گفت: داری فلسفه می‌بافی، آقا معلم. (آل احمد ۵۷)

◻ س عملی (فلسفه) شاخه‌ای از فلسفه که بر عمل به عنوان اصل اندیشه تأکید می‌ورزد: فلسفه عملی، عمل را به عنوان اصل اندیشه قرار می‌دهد. (مطهری ۸۵)

◻ س وجودی دلیل پیدایش چیزی: فلسفه وجودی آدم‌هایی مثل ما چیست؟ (← میر صادقی ۶۲) ◻ قرآن غایت و فلسفه وجودی اختلاف ملیت‌ها را «تعارف»... ذکر کرده است. (مطهری ۵۲)

**فلسفه باف** f.-bāf [معر. فا.]. (صف. مجاز) ویژگی آن‌که سخنان بی‌ربط می‌گوید یا می‌نویسد یا نکته‌های فلسفی در سخنش می‌گنجاند.

**فلسفه بافی** f.-i [معر. فا. فا.]. (حامص. مجاز) اظهار نظر دور از منطق؛ کوشش برای اثبات سخن و نظر خود با استدلال‌های سست و بی‌پایه: با آن‌که هیچ کس بهش توجه ندارد، دست از فلسفه بافی‌هایش بر نمی‌دارد.

**فلسفی** falsafi [عر. فلسفی، منسوب به فلسفه] (صند.)

۱. مربوط به فلسفه: بحث‌های فلسفی. ◻ خوب است اقل کتاب‌های علمی و فلسفی را نگاه داریم. (جمال‌زاده ۹۸) ۲. (صند. ا. قد.) فیلسوف: فلسفی از گنج حکمت چون به فلسی ره نیافت / می‌ندانم دیگری را سوی آن چون رهبر است؟ (جامی ۲۳) ◻ ز دوراندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی، دیگر

حلولی. (شبستری ۷۱)

**فلش** feleš [فر. flèche] (ا). علامتی قراردادی به شکل‌های → ↑ ← ↓، برای نشان دادن محل چیزی یا جایی در تابلوها یا ارجاع به کلمه‌ای یا مأخذی در کتاب‌ها: در فرودگاه... من تندتند تابلوهایی را که فلش... دارد، دنبال می‌کنم. (فصیح ۳۸)

**فلغند** falqand, folqond (ا). (قد.) خاربستی که به دور دیوار باغ و مزرعه می‌کشیدند؛ پرچین: ... / غلبه پدید و نشست بر سر فلغند. (ابوالعباس: صحاح ۸۲)

**فلفل** felfel [عر. قُلْفُل و فُلْفُل، معر. از سنس. ا]. (گیاهی) ۱. میوهٔ تند سبز یا قرمز رنگ و تقریباً مخروطی شکل که باریک و بلند است و به صورت تازه، خشک، یا گرد مصرف می‌شود؛ فلفل سبز.



۲. گیاه این میوه که علفی، کاشتنی، و از خانوادهٔ سیب‌زمینی است. ۳. فلفل دلمه‌ای →. ۴. فلفل سیاه →: یک کشتی هلندی که از جاوه فلفل به اروپا می‌برد، ما را... دید و نجاتمان داد. (← جمال‌زاده ۱۶۶) ◻ عطار سرگذرمان دو سر فلفل و زردچوبه به من داده بود. (← آل احمد ۴)

◻ س به هندوستان بردن (آوردن) (قد.) (مجاز) کار بیهوده و بی‌فایده انجام دادن، نظیر زیره به کرمان بردن: گل آورد سعدی سوی بوستان / به شوخی و فلفل به هندوستان. (سعدی ۲۰۶)

◻ س دلمه‌ای (گیاهی) نوعی فلفل به رنگ سبز یا قرمز، گوشتی، و شیرین که در وسط آن



محوری است که تخم‌های میوه در اطراف آن

❦ در ~ کشیدن (بستن) (قد). فلک کردن.  
 ← فلک<sup>۱</sup> • فلک کردن: مویش را پاره پاره کردم، و  
 همه برکندم، و دست‌هایم بخاییدم، که خون روان شد،  
 بستمش در فلک. (شمس تبریزی<sup>۱</sup> ۲۹۲/۱)

**فلک<sup>۱</sup> falak** [از عر.: فَلَک] (ا). وسیله‌ای از چوب  
 و طناب که پاهای خطا کاران را به آن می‌بستند  
 و بر آنها چوب یا شلاق می‌زدند: می‌خواهند چنین  
 بنمایند که از سر تا پا یک پارچه فرنگی شده و  
 چوب و فلک... را دور ریخته‌اند. (اقبال<sup>۱</sup> ۴/۸/۳) برای  
 گرفتن این مقدار اموال مردم چه جان‌ها تلف شده و چه  
 شکنجه و... چوب و فلک و تازیانه‌ها استعمال شده.  
 (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۰)

❦ ~ کردن (مص.م). بستن پاهای خطا کاران  
 به فلک برای مجازات آنها: یک بار فلکم کردند...  
 جلوروی بچه‌ها. (آل احمد<sup>۵</sup> ۳۳) قرار گذاشتند که فردا  
 حاکم... برادر خود را فلک کند و چوب و افری به او بزنند.  
 (مستوفی ۴۹۶/۳)

❦ به ~ بستن • فلک کردن ↑: تحقیق ایشان در حق  
 گرفتاران... این است که به فلک بسته یا داغ کرده مجبور  
 بکنند او بگوید بلی، من دزدیدم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۸۳)  
**فلک<sup>۲</sup> f.** [عر.: (ا). ۱. آسمان (مر. ۲). → بزرگان

مملکت... خود را در اوج فلک و بزرگی می‌بینند.  
 (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۳۲) • یک دهان خواهم به پهنای فلک /  
 .... (مولوی<sup>۱</sup> ۱۲۰/۳) • آن است پادشاه که پدید آورد /  
 این اختران و این فلک اخضر. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۲۰۵) ۲.  
 در باور عامه، نیرویی که بر احوال زمینیان اثر  
 می‌گذارد و سرنوشت آنها را تعیین می‌کند؛  
 روزگار. نیز ← آسمان (مر. ۴): من سیه‌روز نبودم  
 زازل / هرچه کرد این فلک اخضر کرد. (پروین اعتصامی  
 ۱۱۲) • دفتر دانش ما جمله بشوید به می / که فلک  
 دیدم و در قصد دل دانا بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۸) • پوستینم  
 مکن که از غم و درد / فلکم پوست می‌پیراید. (انوری<sup>۱</sup>  
 ۶۳۸) ۳. (ادیان) عالم بالا؛ درگاه قدسی  
 خداوند. نیز ← آسمان (مر. ۳): پای تو چون سود  
 رکاب بُراق / در فلک انداخته صد طمطراق. (ابونصری  
 ۴) • از فلک علوی... به اشارت بی‌نشان غیب، مُلک

قرار می‌گیرند. ❦ با این فلل نوعی دلمه  
 درست می‌کنند.

❦ ~ سبز (گیاهی) فلل (مر. ۱). → پس از کشیدن  
 غذا... از فلل سبز استفاده بکنند. (شهری<sup>۲</sup> ۹۸/۵)

❦ ~ سفید (گیاهی) دانه‌های رسیدهٔ فلل که آنها  
 را خیسانده و پوستهٔ زرد رنگ یا سرخ رنگ آنها  
 را کنده باشند.

❦ ~ سیاه (گیاهی) ۱. میوه‌های خشکیدهٔ دانه‌ای  
 ریز و سیاه رنگ تندی که مصرف ادویه‌ای و  
 دارویی دارد. ۲. گیاه این میوه که بوته‌ای از  
 خانوادهٔ بید است.



❦ ~ فرنگی (گیاهی) • فلل قرمز ↓.

❦ ~ قرمز (گیاهی) میوهٔ قرمز رنگ و تند مزهٔ گیاه  
 فلل که به عنوان ادویه مصرف می‌شود.

**فلل دان** f.-dān [معرفا: (ا). ظرف نگه‌داری  
 فلل: نمکدان را که در طرف دیگرش فلل دان بود، بلند  
 نموده... پرتاب کرد. (جمال زاده<sup>۱۳</sup> ۹۲)

**فلل نمکی** felfel-namak-i [معرفا: (ص).]

به رنگ سیاه و سفید یا خاکستری؛ جوگندمی:  
 ناشناس موهایش فلل نمکی است. (گلشیری<sup>۲</sup> ۱۱۱)

❦ دستمال یزدی فلل نمکی به دور سر پیچیده مسائل  
 شرعی می‌گفت. (شهری<sup>۲</sup> ۴۷۶/۱)

**فللی** felfel-i [معرفا: (ص). منسوب به فلل، (ا).]

(گفتگو) (مجاز) شخص ریز نقش و با نمک.

**فلق<sup>۱</sup> falaq** [عر.: (ا). ۱. سپیدهٔ صبح؛ فجر:

همیشه همان، همان بوتهٔ خارها و همان دشت گسترده و

فلق و شفق سرخ‌فام. (اسلامی ندوشن<sup>۲۲۴</sup>) • این زن...

ظالم مگر پردهٔ ظلام است که با شفق می‌آید و با فلق

نمی‌رود. (فائز مقام<sup>۱۱۳</sup>) • کلمهٔ قدس... از فلق صبح فعل

افتاد. (روزیان<sup>۱</sup> ۶۱۲) ۲. سورهٔ صدوسیزدهم از

قرآن کریم، دارای پنج آیه.

**فلق<sup>۲</sup> f.** [عر.: (ا). (قد). فلک<sup>۱</sup> →.

(ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۷۱)**فلک زدگی** falak-zad-e-gi [عر. فالفا. فا.] (حامص.)

(مجاز) بدبختی؛ بی چارگی؛ بی نوایی؛ فلاکت:  
در این مسافرت... چیز بی چار بدبختی و فلک زدگی مردم  
مملکت خود، چیزی به سوغات نیاورده‌ام. (شهری<sup>۱</sup> ۴۸)  
○ گداه... با چه بیانات دل‌خراشی شرح حال عیال‌باری و  
فلک زدگی خود را می‌دهند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۴)

**فلک زده** falak-zad-e [عر. فالفا. فا.] (صمد. ا.) (مجاز)

بدبخت؛ بی‌نوا؛ بی‌چاره؛ مفلوک؛ این  
فلک‌زده‌ها خرج مسجد و حمامشان را نمی‌توانند بدهند.  
(آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۴۶) ○ بی‌چاره فلک‌زده... را به باد سیلی و  
مشت می‌گرفتند. (میرزا حبیب<sup>۷۴</sup>) ○ در جهان هر کجا  
فلک‌زده‌ای است / درسی گفت‌وگوی بیهوده‌ای است.  
(شبستری<sup>۱۹۴</sup>)

**فلک فرسا** falak-farsā [عر. فالفا. فا.] (صف. قد.)

فرساینده فلک، و به مجاز عالی‌قدر؛ بلندمرتبه:  
در خاک پای فلک‌فرسای همایون ما... خدمات صادقانه او  
جالب توجهات... گردیده‌است. (میاق‌معیت<sup>۶۰</sup>) ○ در آن  
موضع به ذات مبارکش عارضه‌ای دست داد که هر دو پای  
فلک‌فرسای او خشک گردید. (لودی<sup>۱۲۶</sup>) ○ منجوق  
رایت فلک‌فرسایش از محاق زوال... ایمن باد.  
(محمد بن محمد: کتاب‌آرای<sup>۲۹۲</sup>)

**فلکه**<sup>۱</sup> falake [عر. فلکه.] (ا.) ۱. میدانی معمولاً

دایره‌ای شکل که به چند خیابان راه داشته باشد:  
آن‌جا ماشین‌ها دور فلکه می‌چرخیدند. (مدرس صادقی  
۶۹) ○ توی فلکه پل سفید، اتومبیل شیری‌رنگی کوبیده  
است به پایه برق. (محمد<sup>۱۸</sup> ۱۸) ۲. (فنی) دسته  
شیرآب و مانند آن به صورت دایره فلزی با چند  
پره. ۳. (فنی) پولی → ۴. (فنی) شیر فلکه →  
۵. هر چیز گردد و مسطح و شبیه چرخ: آن چرخ  
در تمام قسمت‌ها و اجزایش از محور گرفته تا پره و فلکه  
و طوطه تماماً از همین قبیل تصاویر و قیانه‌ها تشکیل  
یافته بود. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۵۳)

**فلکه**<sup>۲</sup> f. [از عر. فلک:] (ا.) فلک<sup>۱</sup> →: آنها... دوست

داشتنی هستند ولی گاهی هم مستحق چوب‌وفلکه‌اند.  
(جمال‌زاده<sup>۲۰۰</sup> ۲۰۰)

سلطانی را نشان می‌کنند. (روزبهان<sup>۱</sup> ۱۹۳) ۴.

(نجوم‌قدیم) هر کدام از طبقات هفت یا نه گانه  
آسمان: شاعری... نعل اسب او را به هفت کوب و نه  
فلک برتری داده‌است. (مسعود<sup>۱۵۶</sup>) ○ این عالم را که  
در خلال فلک قمر است و در دایره این کره اول، او را  
عالم کون و فساد خوانند. (نظامی عروضی<sup>۷</sup>) ○ در  
نجوم قدیم، ماه (قمر)، عطارد، زهره،  
خورشید، مریخ، مشتری، و زحل را به ترتیب  
در فلک اول تا هفتم تصور می‌کردند: به  
هفتم چرخ، کیوان یاسبان است / ششم، برجیس را جای و  
مکان است - بُود پنجم فلک، بهرام را جای / به چارم،  
آفتاب عالم‌آرای - سوم زهره، دوم جای عطارد / قمر بر  
چرخ دنیا گشت وارد. (شبستری<sup>۷۶</sup>) ۵. (قد.)  
(نجوم‌قدیم) فلک الافلاک →: چنگلی آنچه در میان  
فلک است عالم است. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۹۰)

○ سه تدویر (قد.) (نجوم) فلکی که هر سیاره  
در آن قرار دارد. ← فلک (م. ۴): هست او... یا فلک  
تدویر و چرخ اثر برابری می‌کرد. (جرنادانی<sup>۳۶۴</sup>)  
○ به سه رفتن (مجاز) اوج گرفتن؛ بلند شدن:  
آه‌ناله... به فلک می‌رود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۶۰)  
○ سر به سه کشیدن (مجاز) ← سر ○ سر به آسمان  
کشیدن.

○ گوش سه را کر کردن (گفتگو) (مجاز) ← گوش ○  
گوش فلک را کر کردن.

**فلک** folk [عر.] (ا.) (قد.) کشتی: مُلک عالم پیش او

ملکی شود / نه فلک در بحر او فلکی شود. (عطارد<sup>۲۰۳</sup>)

**فلک الاعلی** falak.o.l.'a'lā [عر.] (ا.) (قد.)

(نجوم‌قدیم) فلک الافلاک →: آن فراخ‌ترین آسمان که  
فلک‌الاعلی است و کلیت عالم اندر جوین فراخ اوست.  
(ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۴۰)

**فلک الافلاک** falak.o.l.'aflāk [عر.] (ا.) (قد.)

(نجوم‌قدیم) فلکی که آن را محیط بر عالم  
جسمانی می‌دانستند. در آن هیچ ستاره‌ای  
نیست، هر شبانه‌روز یک دور گرد محور خود  
می‌گردد و افلاک دیگر را با خود حرکت  
می‌دهد: عالم محدود است و حد او فلک‌الافلاک.

گونه‌ای ساز بادی اطلاق می‌شود که به صورت افقی نگه داشته می‌شود و سوراخ مخصوص دمیدن بر روی بدنه آن قرار دارد: سازهای آن زمان... تار، کمانچه،... دهل، فلوت، نی، لیک... [بود]. (شهری ۲/۴۸۶) • کلدانیان موسیقی دینی و درباری داشتند... موسیقی این دوره، بادی، زهی، و ضربی بوده است مانند نی و فلوت و شیپور. (مشحون ۱۹)



□ ~ پان (موسیقی) ساز بادی چوبی متشکل از نی‌هایی بدون سوراخ یا جای انگشت، با طول‌های مختلف که به صورت مثلث کنار هم ردیف شده‌اند؛ سیرینکس.

□ ~ تراورس (موسیقی) فلوت →

□ ~ ریکورد (موسیقی) ریکورد →

• ~ زدن (مصد.) نواختن فلوت: یکی آن‌جا بود که فلوت خوبی می‌زد. (درویشان ۶۰)

□ ~ کوچک (موسیقی) پیکولو →

**فلوت** f. [انگ.: float] (امصد.) (فنی)

□ • ~ کردن (مصد.) (فنی) ریختن بنزین از کاربراتور اتومبیل در نتیجه پر شدن کاربراتور از بنزین.

**فلوتر** feloter [فر.: floteur] (فنی) شناور (م. ۶) →

**فلوت زن** folut-zan [فر.فا.] (صف.) (موسیقی) آن‌که فلوت می‌زند؛ نوازنده فلوت.

**فلور** felor [فر.: fleur] (ا.) (گیاهی) مجموعه گیاهان یک منطقه که در پژوهش‌های گیاه‌شناسی به کار می‌رود: فلور ایران.

**فلوراید** felorāyd [انگ.: fluoride] (ا.) (شیمی) هریک از نمک‌های عنصر فلوئور که بعضی از آنها برای ساختن خمیردندان به کار می‌روند و در جلوگیری از پوسیدگی دندان نقش دارند؛ فلوئورید؛ فلوئورور.

**فلورسانس** felor[e]sāns [فر.: fluorescence]

**فلکی** falak-i [ع.فا.] (صد.)، منسوب به فلک (۱). مربوط به فلک: صُوَر فلکی. • استعارات نجومی و فلکی کهنه شده و اکثراً با موازین علمی هم مطابقت ندارد.

(مستوفی ۳/۴۹۶ ح. ۲). حادث شده از سوی

فلک. ← فلک ۲ (م. ۲): گویی حادثه عجیب فلکی

بی سابقه و نوظهوری رخ داده است. (جمال‌زاده ۱۶/۳۷)

۳. (قد.) ساکن فلک؛ ساکن عالم بالا: رحمت

الاهی... اشخاص فلکی آفرید که می‌گردند از بهر اغراض

علوی که تابع حرکات ایشان می‌افتد. (سهروردی ۱۵۶)

**فلنج** felanj [انگ.: flange] (ا.) (فنی) قطعه

فلزی ای به شکل تاج دایره با لبه داخلی تخت

یا برجسته و تعدادی سوراخ هم فاصله که

معمولاً به صورت جفت متقابل در میان خط

لوله به کار می‌رود و قطعه دیگری در میان آن

جفت با پیچ و مهره بسته می‌شود؛ فلنج؛

فلانج؛ فلانچ.

**فلنج** felanj [انگ.: flange] (فنی) فلنج ↑

**فلنگ** feleng (ا.)

□ • ~ را بستن (گفتگو) (مجاز) فرار کردن

معمولاً به طور پنهانی؛ گریختن؛ جیم شدن:

فلنگ را بست و رفت توی اتاق دکتر. (چهل تن ۲/۸۵)

• فریدون... فلنگ را می‌بندد و ناپدید می‌شود.

(محمود ۲/۲۱۷) • سه چهارتا از نوکرها دُم‌شان را

می‌گذارند رو کولشان و فلنگ را می‌بندند. (شاملو ۱۶۵)

**فلو** felo[w] [انگ.: flow] (ا.) (فیزیک) شار<sup>۱</sup> →

□ • ~ مغناطیسی (فیزیک) شار مغناطیسی.

← شار<sup>۱</sup> شار مغناطیسی.

**فلوات** falavāt [ع.، ج.، فلاة] (ا.) (قد.) فلات‌ها؛

بیابان‌ها. نیز ← فلات: وحوش در فلوات و حیتان در

بحار، ایشان را شناسند. (قطب ۲۴۱) • چندین

روزگارست تا... روز و شب بساط فلوات... می‌سیریم.

(درویزی ۷۰۰)

**فلوت** ۱ folut [فر.: flute] (ا.) (موسیقی) ساز بادی

چوبی یا فلزی به شکل لوله که سوراخ‌ها یا

جای انگشت‌های آن با کلید یا انگشتان بسته

شود. از قرن هجدهم در اروپا معمولاً به



و خیانت نیز باشد. (لودی ۱۶۵) ○ اگر بزرگی مالی دارد به هزار کلبتین یک فلوس از چنگ مرده‌ریگش بیرون نمی‌توان کشیدن. (عبید: اخلاق‌الاشراف ۲۵) ○ هشت باغ و چهار رکن سرور / جنت عدن با همه ناموس - پیش آن دل بدان که کس نخرد / به یکی مشت ارزن و سه فلوس.

(سنایی ۳۰۹۲)

**فلوسنج** felo[w]-sanj [انگ.فا.]: (صفه، ا.) (فیزیک) دستگاه اندازه‌گیری مقدار سیال گذرنده از یک مقطع در واحد زمان.

**فلول** folul [عر، جر، قُل] (ا.) (قد.) بریدگی‌ها یا شکستگی‌های لبهٔ شمشیر: از حال ضعف مراکب و خفت مراکب و فلول مضارب و انسداد وجوه مطالب او خبر دادند. (جرفادقانی ۱۹۸)

**فلوئور** felo(u)'o(u)r [فر.: fluor] (ا.) (شیمی) گازی به‌رنگ زرد روشن با بویی تند و بسیار سمی که از نمک‌های آن در تهیهٔ خمیردندان استفاده می‌کنند.

**فلوئورسان** felo(u)'o(u)rsān [فر.: fluorescent] (صد.) (فیزیک) فلورسنت →.

**فلوئورسانی** f.i [فر.فا.]: (حامص.) (فیزیک) فلورسانس →.

**فلوئورور** felo(u)'o(u)rur [فر.: fluorure] (ا.) (شیمی) فلوراید →.

**فله** falle [؟] (صد.) فاقد بسته‌بندی یا ظرف ویژه: سیمان فله، گندم فله.

**فله** fa(o)l[le] (ا.) (قد.) آغوز و آنچه از آغوز می‌سازند. ← آغوز: غذا عبارت بود از ماست و شیر و احياناً فله. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۹) ○ فرمان اگر دهد فلک از بهر خوان او / از مرغ، شیر دوشد و از فاخته، فله. (ابن‌یمین ۱۵۸) ○ نوآیین مطربان داریم و بریط‌های گوینده / مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله. (فرخی ۳۴۹)

**فله‌ای** falle-'(y)-i [؟.فا.فا.]: ۱. (صد.) منسوب به فله. ۲. به‌صورت فله: سیمان فله‌ای. ۳. بدون بسته‌بندی: سیمان را فله‌ای می‌فروشند. ۴. (گفتگو) (مجاز) به‌صورت انبوه، و همراه با

(امص.) (فیزیک) پدیدهٔ جذب انرژی نورانی با طول موج کم (انرژی زیاد) و گسیل آنی آن به‌صورت نور مرئی (با طول موج زیادتر و انرژی کمتر).

**فلورسنت** felor[e]sent [فر.: fluorescent] (صد.) (فیزیک) ۱. ویژگی ماده‌ای که خاصیت فلورسانس داشته باشد. ۲. (ا.) لامپ مهتابی. ← لامپ ه لامپ مهتابی.

**فلورن** feloran [فر.: florin] (ا.) واحد پول هلند.

**فلوره** felore [فر.: fleuret] (ا.) (ورزش) ۱. شمشیری با خاصیت فنی، و تکمه‌ای در نوک تیغهٔ شمشیر. ۲. رشته‌ای از شمشیربازی که در آن، ورزش‌کاران مجازند به سینه، شکم، پشت، و پهلوی حریف ضربه وارد کنند.

**فلوری** felori [از فر.: florin، از ایتا.: florino] (ا.) (قد.) نوعی مسکوک طلا که نخستین بار در فلورانس ایتالیا ضرب شد؛ بعدها در بسیاری از کشورها رایج گردید: خواجه‌ای ترسا... چندین هزار فلوری طلا باخود داشت. (جعفری: گنجینه ۱۴/۶) ○ مسعودیگ... از نقود فلوری و نقره مبالغی فرستاد. (افلاکی ۸۵۲)

**فلوس** folus [عر.]: (ا.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای دراز، تیره‌رنگ، و سخت که دانه‌های آن مصرف دارویی دارد: تو را خدا، این قیافه را نگیر، انگار می‌خواهد فلوس بخورد. (← میرصادقی ۲۱۹) ○ فلوس... تلخ‌ترین دوا بود و خوردنش تشریفات داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ۲. گیاه این میوه که درختی، خودرو یا کاشتنی و از خانوادهٔ گل ارغوان است.



**فلوس** f. [عر، جر، قُلَس] (ا.) (قد.) فلس‌ها؛ پشیزها؛ پول‌های کم‌ارزش: یافتن فلوس، عیش بُود،

کفاشی مشغول شده. ولی هنوز مقامی را در این فن پیدا نکرده بود. (مشفق کاظمی ۸) عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۴) ۲. صنعت؛ تکنیک. ← فن آوری. ۳. (ورزش) شگرد یا شیوه‌ای که ورزش‌کار به‌ویژه کشتی‌گیر برای غلبه بر حریف به کار می‌برد. ۴. (قد.) حيله؛ مکر؛ فریب؛ دیدم به هیچ حيله و تدبیر و مکر و فن / نتوان طریق فتنه او را نمود سد. (ادب الممالک: (اصبائیم ۱۴۵/۲) وزارت به اصل و کفایت گرفت / وزیران دیگر به زرق و به فن. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۰۹)

● ~ ساختن (مص.ل.). (قد.) حيله به کار بردن: بی‌بخت چه فن سازم تا برخورد از وصلت؟ / بی‌مایه زبون باشد هرچند که بستیزد. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۲۲) دل شیرین حساب شیر می‌کرد / چه فن سازد؟ در آن تدبیر می‌کرد. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۱۵)

● ~ کمر (ورزش) در کشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر از حالت سرشاخ، سرودست حریف را می‌گیرد. او را روی کمر و پشت خود می‌کشد و از پهلوی به زمین می‌زند.

**فن** fon [۹] (ص.) ویژگی دامن یا دامن لباس که از بالا تنگ است و پایین آن به تدریج به صورت اریب گشاد می‌شود.

**فن آوران** fan-ā('ā)var-āne, fann-āvar-āne (ع.ر.ف.ا.). (ص.) (فرهنگستان) تکنولوژیک →.

**فن آوری** fan-ā('ā)var-i, fann-āvar-i (ع.ر.ف.ا.). (حاص.) (فرهنگستان) تکنولوژی →.

**فنا** fanā (ع.ر.ف.ا.) (امص.) ۱. نیست شدن؛ از بین رفتن؛ نیستی؛ نابودی؛ زوال؛ در معرض فنا و اضمحلال واقع شده‌ایم. (مسعود ۳۴) سؤال کردند از فنا و بقا گفت: بقا حق راست و فنا مادن او را. (عطاری<sup>۱</sup> ۴۴۷) ۲. (تصرف) از بین رفتن صفات بشری سالک و متصف شدن او به صفات خداوند؛ مراد از فنا، فناء جهت بشریت و خلقت... است. (بخارایی ۶۶) اگر به صفت جلال مکاشف شود، فناء حقیقی پدید آید. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۱۵)

شتاب یا کم‌دقتی: ناشرش ورشکسته شد، چون فله‌ای کتاب چاپ می‌کرد.

**فله‌بر** falle-bar [f. ۹]. (صف.) حمل‌کننده کالا به صورت فله؛ کشتی فله‌بر.

**فله‌زا** fa.le.hā.zā [ع.ر.] (ح.ر. قد.) پس بنابراین: هدف از قبل تعیین شده بود فله‌زا ما به تهیه مقدمات کار پرداختیم. ○ فله‌زا حقیر... این کلمات را جمع و نشر می‌کند. (قطب ۲)

**فلیته** fa(e)lite [= فلیته] [f. ۱]. (قد.) فلیته →: فلیته عالم را راست می‌دارد تا می‌سوزد و چراغ عمل می‌شود. (بهاء‌الدین خطیبی ۳۷/۲) ○ تا فلیته و روغن جمع نشود، چراغ نور ندهد. (ابن فندق ۲۸۷)

**فم** fam [ع.ر.] [f. ۱]. (قد.) دهان؛ دهانه؛ اشته نیکو بییزند... دود کنند... و بعد از فراغ تدخین، فم بستوق سخت بندند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۸۵) ○ از... شط‌العرب دو جوی عظیم برگرفته‌اند که میان فم هردو جوی یک فرسنگ باشد. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۵۳)

**فم الحوت** fam.o.l.hut [ع.ر.] [f. ۱]. (انجوم) روشن‌ترین ستاره صورت فلکی حوت جنوبی.

**فم‌المعدة** fam.o.l.me'de [ع.ر.: فم‌المعدة] [f. ۱]. (جانوری) منفذی در ناحیه بالایی معده که معده را به مری متصل می‌کند؛ کاردیا.

**فمینیست** feminist [فر.: féministe] (ص.) [f. ۱]. (سیاسی) آن‌که از حقوق سیاسی و اجتماعی زنان طرف‌داری می‌کند: فمینیست است، هرجا می‌نشیند از آزادی زنان حرف می‌زند.

**فمینیسم** feminism [فر.: féminisme] [f. ۱]. (سیاسی) نهضت طرف‌داری از حقوق سیاسی و اجتماعی زنان.

**فن** fan [انگ.: fan] (فنی) دستگاهی موتوری که برای مکش یا دمش هوا به کار می‌رود.

**فن** fan[n] [ع.ر.: فن] [f. ۱]. ۱. کاری که نیاز به مهارت و شگرد خاص داشته باشد: وای بر حال آن نویسنده‌ای که خواهد این فن شریف را وسیله ترقی... خود بداند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۲) ○ جوان... به شغل...

بین رینگ و تیوب قرار می‌گیرد.

**فَنجَان** [fənjan] (عبر. از یو.) (۱.) ظرفی معمولاً

چینی و دسته‌دار شبیه استکان یا پیاله کوچک که از آن برای نوشیدن مایعات استفاده می‌شود؛ شاگردش با یک قهوه‌جوش برنجی میان اعراب پرسی می‌زد و توی فَنجَان هاشان... قهوه سیاه و تلخی... می‌ریخت. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۹۸) ○ جمعی کثیر از آشپزان... با... قند و فَنجَان شربت‌خوری و قهوه‌خوری دررسیدند. (میرزا حبیب ۲۷۲) نیز ← پَنگان (م. ۲ و ۳).



۲. (قد.) پَنگان (م. ۱) →

**فَنج** [fənç] [انگ.: finch] (۱.) (جانوری) پرنده‌ای

کوچک‌تر از گنجشک، دارای منقار کوتاه و نیرومندی که برای شکستن دانه مناسب است.

**فَنَد** [fand] [= بند] (۱.) مکر؛ حيله؛ بهانه؛ ترفند:

مرد به فند تریاک آمده، اما هزار خیال توی سرش دارد.

(← محمود<sup>۱</sup> ۶۰۱) ○ زنی نو به اندرون آمد و به نیروی

کش و قش و به قوت فند و فعل، پادشاه را از دست من

بریود. (میرزا حبیب ۵۴۰) ○ طاعت پیش آر و علم جوی

از یراک/ طاعت و علم است بند و فند زمانه.

(ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۸۲)

۳. ~ زدن (مصد.) مکر و حيله به کار بردن؛

ترفند زدن؛ نمی‌دانم چه فندی زده که زبان حاجی را

پاک بسته. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۰۲)

**فَنَدَاسِیَوَن** [fondāsiyon] (فر.) (۱.) (ساختمان) پی<sup>۱</sup>

pey (م. ۱) →

**فَنَدَق** [fandoq] (۱.) ۱. (گیاهی) میوه‌ای گرد و

کوچک با درون‌بری به رنگ قهوه‌ای مایل به

زرشکی که محتوی دانه‌ای روغنی و خوراکی

آن از اجزای آجیل است؛ جعبهٔ اسباب بزرگ برای

تازه‌عروس‌ها با محتویات آن مانند: سرخاب، سفیداب،

بادام‌سوخته، فندق‌سوخته... (شهری<sup>۲</sup> ۵۲۸/۱) ○ اگر

چون فندقم بر سر زنی سنگ/ ز عنایم نیاید جز تو کس

رنگ. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۷۱) ۲. (گیاهی) گیاه این میوه که

درختی است و پوست سبزرنگی میوه آن را

۴. ~ پذیرفتن (مصد.) (قد.) به پایان رسیدن؛ نابود شدن؛ خرج سرمه اگرچه اندک اندک اتفاق افتد، آخر فنا پذیرد. (نصرالله منشی ۶۰) ○ نامتناهی چگونه فنا پذیرد؟ (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۷۲)

• ~ کردن (ساختن) (مصد.) نابود کردن؛ از بین بردن: روس‌ها... زبان و دین و قومیت اقوام را هم فنا می‌کنند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۳۳) ○ گاه باشد که... مردان و زنان پری‌پیکر، خود را فنا سازند. (شوشتری ۳۸۰)

○ ~ی فی الله (تصوف) فنا (م. ۲) →

○ بر (به) باد ~ رفتن (مجاز) ← باد<sup>۱</sup> به باد رفتن: آبارتمان... داشت بر باد فنا می‌رفت. (فصح<sup>۱</sup> ۱۶۹) ○ صدراعظم... همه چیزش به باد فنا رفت. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۰۸)

**فَنّا** [fənā] [ع.ر.: فناء] (۱.) (قد.) آستانه؛ جلوخانه؛ پیش‌گاه: بنای آن حضرت مشحون است به وجود مشایخ بزرگوار... و افاضل متورع. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۳۲/۵)

**فَنّا پَظِیر** [fənā-pazir] [ع.ر.ا.] (صف.) نابودشونده؛ نابودشدنی: ای ارواح سعیدی که با اعمال نیک خود از بند قالب فناپذیر تن‌رها شدید... (قاضی ۴۴۲)

**فَنّا تِیْسِم** [fe(a)nātism] [فر.: fanatisme] (۱.) تعصب خشک و مفرط دینی: دنیای امروز، این نابردباری‌ها را به نام حسادت، تعصب، فَنّا تِیْسِم و غیره محکوم می‌کند. (مطهری<sup>۳</sup> ۳۹۴)

**فَنّا تِیک** [fe(a)nātik] [فر.: fanatique] (ص.) (۱.) متعصب در دین و مذهب؛ قشری.

**فَنّا نَا پَظِیر** [fənā-nā-pazir] [ع.ر.ا.ا.] (صف.) آنچه از بین نمی‌رود؛ نابودنشده؛ ماندگار: هنرمایه‌های عظیمش بر الواح برنجی فَنّا نَا پَظِیر... حک خواهد شد. (قاضی ۵۳۲)

**فَنّا وِرانه** [fan[n]-āvar-āne] [ع.ر.ا.ا.] (ص.) (فرهنگستان) تکنولوژیک →

**فَنّا وِری** [fan[n]-āvar-i] [ع.ر.ا.ا.] (حامص.) (فرهنگستان) تکنولوژی →

**فَنَتِیل** [fentil] [آلم.: Ventil] (۱.) (فنی) لوله‌ای کوچک و باریک که در لاستیک و سایر قطعات

□ □ ~ جوش کاری (فنی) وسیله جرقه زن  
انبر مانند برای روشن کردن شعله مشعل  
جوش کاری با هوا و گاز.



**فندول** fandul [معر. از فر.: pendule] (ا.) (قد.)  
پاندول →: فندول ساعت دور مندیلس گره  
خورده است یا رقا کش جفتک می اندازد. (← شهری<sup>۲</sup>  
۲۰/۲)

**فَنَر** fanar [تر.] (ا.) (فنی) ۱. قطعه ساخته شده از  
ماده کش سان، که وقتی بر اثر فشار یا کشش یا  
هرگونه عامل خارجی تغییر حالت می دهد،  
به حالت اولیه برمی گردد و معمولاً برای گرفتن  
ضربه، برگرداندن اجزای دستگاه به حالت  
اولیه، تنظیم فشار و کشش به کار می رود. ۲.  
(صد.) ویژگی هر چیزی که حالت ارتجاعی  
داشته باشد: به... سادگی موفق شدم در یک بیمارستان  
دولتی و روی یک تخت فَنَر بستی شوم. (شاهانی ۱۶۵)  
□ به عنوان نماد سرعت به کار می رود: مانند فَنَر  
ازجا بسته و... می خواهد خود را از اتاق بیرون بیندازد.  
(جمال زاده ۱۲۳۷) □ آقای غامض الدوله... مثل فَنَر ازجا  
جست و دوباره نشست. (حجازی ۷۲)

□ □ ~ تخت (فنی) فَنری از نوار یا تسمه  
انعطاف پذیر که به شکل صاف، نیمه خمیده یا  
مارپیچ حلزونی از آن استفاده می کنند.

□ □ ~ سیم کشی (برق) سیمی فَنری و تخت  
به طول چند متر که سر سیم برق را به آن  
می بندند و آن را داخل لوله های برق هدایت  
می کنند.

□ □ ~ شمش (فنی) فَنر تخت →.

□ □ ~ لول (فنی) فَنری از مفتول انعطاف پذیر، که  
به شکل مارپیچ استوانه ای درآمده است.

□ □ ~ لوله بازکنی (فنی) فَنری بلند که به کمک  
دریل یا پیچاندن دستی آن را وارد لوله های  
مسدود شده می کنند تا آشغال های مسیر لوله را



احاطه کرده است.

۳. (قد.) (شاعرانه) (مجاز) سرانگشت حنا بسته:  
فرنگیس بگرفت گیسو به دست / به فندق، گل ارغوان را  
بخست. (فردوسی ۵۶۳)

**فندق بازی** f.-bāz-i (حامص.) (منسوخ) طاق یا  
جفت بازی کردن به وسیله فندق: آن وقت ها که  
زن ها شب شش را باید تا صبح بیدار بمانند، با فندق بازی  
می گذرانیدند. (کتیرایی ۵۶)

**فندق شکن** fandoq-šekan (صد.) (ا.) وسیله ای  
دارای دو اهرم که برای شکستن فندق به کار  
می رود.

**فندقه** fandoq-e (ا.) ۱. گیاهی) نوعی میوه  
خشک ناشکופا که بین دانه و درون بر آن  
فاصله ای وجود دارد. ۲. (قد.) هر چیز کروی و  
به شکل فندق: فندقه شکر و بادام تنگ / سبز خط از  
پسته عتاب رنگ. (نظامی ۶۴۱)

**فندقی** fandoq-i (صد.) (منسوب به فندق) ۱.  
به رنگ فندق؛ قهوه ای مایل به زرشکی: کیف  
فندقی زیبایی به دست داشت. □ تاکه سرانگشت تاک کرد  
خزان فندق / کرد چمن پرنگار پنجه دست چنار. (خاقانی  
۱۸۳) ۲. (گفتگی) ویژگی نوعی بافت به شکل  
گلوله های برجسته بر سطح بافتنی. ۳. (گفتگی)  
(مجاز) بسیار ریز و کوچک و شبیه به فندق:  
یارو با همه ریزی و کوچکی... و قدوقواره فندق،  
حسین گرد و یا رستم دستانی است. (جمال زاده ۵۲/۲۵)

**فندق** fandak (ا.) ۱. ابزاری کوچک که با آن  
آتش به ویژه سیگار روشن می کنند: شاهد، فندق  
را روشن می کند و لامپا را می گیراند. (محمود ۴۵۲) □  
یکی فندق را می سازد و ثروتی به هم می زند.  
(مخبر السلطنه ۴۸۶) ۲. هر وسیله شبیه فندق:  
زمانی فندق عطریزی را به چهره نازنین نزدیک برده...  
می پاشیدند. (جمال زاده ۴۰۶)

جلو براند و لوله را باز کند.

**فربندی** f.-band-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (فنی)

مجموعه فنرها و ضربه گیرهای به کار رفته در خودرو برای جلوگیری از انتقال لرزش های ناشی از حرکت چرخ ها و سیستم تعلیق شاسی و بدنه.

**فبرکشی** fanar-keš-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (فنی) ۱.

عمل تعبیه فنر در مبیل، تخت خواب، و مانند آنها. ۳. (۱.) مجموعه فنرهای به کار رفته در ساخت تخت، تشک فبری یا مبیل: به منظور نرم و انعطاف پذیر کردن آنها.

**فبری** fanar-i [تر.فا.فا.] (ص.د. منسوب به فبر؛ ق.) ۱.

به شکل فنر؛ با انحنای خمیدگی: آقای وزیر... وقتی می رفت بیرون یادش می رفت فبری راه برود. (امیرشاهی ۱۴۴) ۲. (ص.د.) آنچه در ساخت آن فنر به کار رفته باشد: تخت فبری، رخت خواب های ساتن را روی تخت خواب فبری... انداخته بودند. (حاج سیدجوادی ۴۰۴) ۳. دارای حالتی مانند حالت فنر؛ ارتجاعی: خاصیت فبری میله های فلزی. ۴. **سـ کردن** (مص.د.) سیمی کردن. **سیمی** سیمی کردن.

**فنس** fens [انگ.: fence] (۱.) (ساختمان) سازه ای که

از آن برای حصاربندی و دیوارکشی استفاده می شود.

۴. **سـ کشیدن** (مص.د.) کشیدن این سازه دور چیزی یا جایی: دورتادور زمین فوتبال را فنس کشیده اند.

**فنس کشی** f.-keš-i [انگ.فا.فا.] (حامص.) کشیدن

فنس دور چیزی یا جایی. **سـ فنس**.

۴. **سـ کردن** (مص.د.) فنس کشی ↑.

**فنس** fenes (۲.) **سـ خنس** خنس و فنس.

**فن سالار** fan-sālār [ع.ر.فا.] (ص.د.) (فرهنگستان)

تکنوکرات **سـ**.

**فن سالاری** f.-i [ع.ر.فا.فا.] (حامص.) (فرهنگستان)

تکنوکراسی **سـ**.

**فنتاس** fentās [ع.ر.] (۱.) (ق.د.) بشکه یا ظرف

مخصوص نگهداری آب آشامیدنی در کشتی: جهازات را مکمل گردانید و فنتاس ها که اوانی آب باشد، چون دیده عشاق از اشک، ملامال ساخت. (تاریخ و صاف: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**فنتلی** fenqeli (ص.د.) (گفتگو) فینگیلی: گاهی

از پشت پنجره به حیاط که فنتلی تر به نظر می آمد، نگاه

می کردم. (علوی ۱۵۶<sup>۲</sup>)

**فنگ** fank [= فنگ<sup>۲</sup>] (۱.) (ق.د.) (گیاهی) حنظل **سـ**.

**فناک** fanak (۱.) (جانوری) ۱. جانوری کوچک تر

از روباه با پوست قرمز و پرمو: نرم چون موی

فناک گردد حجر بر پشت آن/ تیز چون خارخسک گردد

گهر در کام این. (عبد الواسع جبلی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۲.

پوست این حیوان که از آن پوستین و

لباس های زمستانی گرم تهیه می کردند: آسمان،

خود سال و مه، پاینده این دستان کند/ در دایه با خیش

دارد، در تومزش با فناک. (انوری ۲۷۸<sup>۱</sup>) ۵ از این ناحیت

مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سرخ و ملتح و موی

سنباب و سمور و قاقم و فناک. (حدود العالم ۷۶)

**فناک پوش** f.-puš (ص.د.) (ق.د.) آن که پوششی از

پوست فناک بر تن دارد: چو درویشی به درویشان

نظر به کن که قرص خور/ به عوری کرد عوران را

فناک پوش زمستانی. (خاقانی ۴۱۳)

**فن کوئل، فن کوئل** fanku'el [انگ.: Fan Coil]

(۱.) (فنی) دستگاه تهویه تابستانی -

زمستانی، متشکل از لوله های مارپیچ پره دار یا

کوئل، و دمنده موتوری با سرعت قابل تنظیم،

که با ورود آب سرد یا گرم به آن، هوای خنک

یا گرم به داخل اتاق می دمد.

**فنگ** fang (پ.د.) جزء پسین بعضی از کلمه های

مرکب، در بعضی از اصطلاحات نظامی درباره

فعالیتی که با تفنگ انجام می شود: پاننگ،

دست فنگ، دوش فنگ.

**فنگ** f. ۲. (۱.) (ق.د.) (گیاهی) حنظل **سـ**: تلخی خشمش

ار به شهد رسد/ باز نتوان شناخت شهد از فنگ.

(فرخی ۲۱۰<sup>۱</sup>) عود، و تخم فنگ... بگوید این همه را و

تر کند به آب. (اخوینی ۴۰۱)

خورده است. ○ مردی خودپسند بود و در صحبت فن و فن می کرد. (مخبر السلطنه ۶۸)

**فنول** fenol [عر.] (ا.) (شیمی) فنل →

**فنونمولوژی** fenomenoloži [افر.]

phenoménologie [ا.] پدیده شناسی →

**فنون** fonun [عر.] (ا.) ۱. فن ها. ← فن

(م. ۱): گروهی از جوان ها... از فنون اسب تازی و مهارت

در سواری نمایش می دادند. (جمال زاده ۵۰) ○ نگار

خویش را گفتیم: نگارا / نی ام من در فنون عشق جاهل.

(منوچهری ۱۰۲) ۲. صنایع؛ تکنیک ها: هنوز

علوم و فنون ملل باختر، اوضاع جهان را دگرگون نساخته

بود. (مصدق ۳۵۳) ○ موجد فنون ریاضی و هندسی

به طریقه فرنگ، اوست. (شوشری ۲۸۴) ۳. (قد.)

انواع؛ اقسام: اگر سرتاسر آن به فنون معایب و شئون

مناقض مشحون باشد، کجا با این زیور حسن و کمال،

مجال مقاومت تواند یانت؟ (فائز مقام ۳۰۳) ○ جوانی

خرمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر.

(سعدی ۱۲۹) ○ پادشاه... پسران ایشان را... به فنون

عاطفت و فرط رأفت مخصوص گردانید. (جوینی ۱)

(۱۵۶/۱)

**فنی** fann-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به فن) ۱.

مربوط به فن: آموزش فنی - حرفه ای، کارهای فنی.

۲. مبتنی بر فن، تخصص، و آگاهی؛

تخصصی: خودش هرگز قرائت را به نحو فنی یاد

نگرفته بود. (اسلامی ندوشن ۱۳۹) ○ جواب های فنی و

دندان شکنی... دادم. (مستوفی ۴۶۰/۲) ۳. دارای

مهارت و آگاهی درباره فن خاصی: کارگر فنی. ○

سگزیابادی ها... احساس می کنند هنوز احتیاج چندانی به

کارگر فنی ندارند. (آل احمد ۴۶) ۴. (مجاز) متکلف

و دشوار: نثر فنی. ○ مؤلف... وقایع چند ماهه... رنج ها و

سرگردانی های خویش را... به زبانی بسیار شاعرانه و

انشایی مصنوع و فنی بیان کرده. (مینوی ۳۱۱)

**فنیقی** feniqi (صد.) منسوب به فنیقه یا فینیقه،

سرزمینی کهن در ساحل شرقی دریای مدیترانه، (ا.)

اهل فنیقه: فنیقی ها از نخستین ملت هایی هستند که

خواندن و نوشتن می دانستند.

**فنگ** f. [= بنگ] (ا.) (قد.) (گیاهی) بنگ → در

کوی معشوق فنگ است می خورند بی عقل می شوند.

(شمس تبریزی ۶۴۶)

**فنگ** f. (ا.) (قد.) (جانوری) زالو → بهمانندستم

دل تنگ به خانه در چو فنگ / ز سرما شده چون نیل و

روی پرازنگ. (حکاک: صحاح ۲۰۰)

**فنگلی** fengeli (صد.) (گفتگو) فینگیلی → و قتش

بود یک بچه فنگلی داشته باشد. (مخمل باف ۷۳)

**فنل** fenol [افر.] (ا.) (شیمی) جامدی

سفیدرنگ که ناخالص آن صورتی یا سرخ رنگ

است. بویی نافذ، مزه ای بسیار تند و سمی

دارد و در تهیه برخی مواد پلاستیکی،

رنگ های نساجی، مواد ضد عفونی کننده و

داروها به ویژه آسپیرین به کار می رود؛ فنول.

**فنلاندی** fanlānd-i (صد.) منسوب به فنلاند،

کشوری در شمال اروپا) ۱. مربوط به فنلاند. ۲.

اهل فنلاند: مهمان ها آلمانی... و فنلندی... بودند.

(میرصادقی ۱۶) ۳. (ا.) زبانی از شاخه

زبان های فینو اوغوری، از خانواده زبان های

اورالی، که در فنلاند رایج است.

**فنل فتالین** fenolfetāle'in [افر.]

[phénolphaléine] (ا.) (شیمی) گردی به رنگ

زرد روشن که محلول آن در الکل معرف

شیمیایی است و برای شناسایی مواد اسیدی و

قلیایی استفاده می شود و در پزشکی به عنوان

داروی ملین به کار می رود.

**فَنَن** fanan [عر.] (ا.) (قد.) شاخه درخت: کیمبه

بذله او را یکی درخت شناس / که باشد از خرد ذوقش

بیخ و فن. (مختاری ۴۱۷)

**فن ورز** fan[n]-varz [عر.فا.] (صف.) (ا.) (فرهنگستان)

تکنیسین →

**فن و فن** fen[n]-o-fen[n] (اصو.) صدایی که

معمولاً به هنگام گرفتگی بینی، از آن بیرون

می آید.

● ~ کردن (مصد.) صدا کردن بینی یا صدا

دادن آن هنگام گرفتگی: فن و فن می کند. سرما

**فنیل** fenil [انگ.: phenyl] (ا.) (شیمی) بنیان یک ظرفیتی مشتق از بنزن.

**فنیه** fann.iy[ye] [عر.: فَنِيَّة] (صند.) (قد.) فنی → : اک. - ایات فنیّه من، حق توسط تعیین مأموریت مرا ندارد... یک روز توقف نمی‌کنم. (طالبوف ۱۶۳)  
**فو** fu [یو.] (ا.) (قد.) (گیاهی) سنبل الطیب → : تخم کرفش و فو و مو و... یکوید و بدان شراب انکتد و حب کند. (اخوینی ۴۹۰)

**فوات** favāt [عر.: (امصد.) (قد.) ۹. درگذشتن؛ از بین رفتن؛ فوت: [حزن] الی است نفسانی که به واسطه فوت مطلوبی یا فراق محبوبی روی نماید. (لودی ۲۷۶) ○ هرکه در عشق روت غوطی خورد/ ریشخندی زند به هست و فوات. (مولوی ۲/۲۸۸) ○ از او فرزندی آید که آتش فراق را لختی به آب وصال او بنشانم و زهر فوات این را به تریاک بقای او، مداوات کنم. (ورایینی ۵۲) ۳. از بین رفتن؛ نابودی: وفات او سبب فوات آن مقامات عالی گشت. (آقسرائی ۲۹۷) ○ پس او را نه به فراق محبوبی میالات افتد و نه بر فوات لذتی یا نعمتی تحسر نماید. (خواججه نصیر ۸۹)

**فواتج** favāteh [عر.: ج. فَاوَجَة] (ا.) سرآغازها؛ اوایل: کاتبان دیوانی... خود واضح بسیاری از فواتج کتب و مکاتیب بوده‌اند. (مایل هروی: وارگان نظام ۷۰۷) ○ درحال فروآمد و زبان به فوایج ثنا و فواتج دعا بگشاد. (ورایینی ۴۰۸)

○ سه سُور کلماتی که برخی از سوره‌های قرآن با آن آغاز می‌شود، مانند الم، یس: راجع به مفهوم حروف فواتج سُور... مولانا خاطرنشان می‌کند که قرآن... هم از همین‌گونه حروف ترکیب شده‌است. (زرین کوب ۳۷۶) ○ آقا شرح میسوطی دربارهٔ رموز فواتج سُور فرمودند. (آل احمد ۱۵۸)

**فواحش** favāheš [عر.: ج. فَاوَحْشَة] (ا.) فاحشه‌ها؛ زنان بدکاره؛ روسپیان: راسل می‌گوید... فواحش، معصومیت کانون خانوادگی و پاک‌ی زنان و دختران ما را حفظ می‌کنند. (مطهری ۲۹۴) ○ در این شهر، انواع... فواحشد که می‌آیند در بازار و مردان را می‌فریبند. (حاج سیاح ۲۹۷)

**فواد** fo'ad [عر.: (ا.) (قد.) دل؛ قلب: ترجیعین و صالم بده که شریعت صبر/ نمی‌کند خفقان فواد را تسکین. (سعدی ۷۲۹)

**فواره** favvāre [عر.: فَوَّارَة] (ا.) جریان‌ی پُر سرعت از آب یا سیال دیگر که تحت فشار از دهانه‌ای باریک بیرون می‌آید: مدتی راه رفتیم، بعد روی یکی از [تیمکت‌ها] جلو فواره نشستیم. (علوی ۳۶) ○ وثاق‌های غلامان همه راست کرده بودند و آن جوی بزرگ که در باغ می‌رود فواره ساخته. (بیهقی ۳۷۸)  
 ○ سه زدن (مصد.) بیرون پاشیدن آب، خون، و مانند آن از جایی معمولاً با شدت و فشار: گوسفندانی را که برای قربانی... بودند، می‌خواباندند و کارد بر گلویشان می‌کشیدند که خون فواره می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵) ○ خون از دماغم فواره زد. (میرصادقی ۱۷۶) ○ از دماغش خون فواره می‌زد. (طالبوف ۲۵۷)

**فواصل** favāsel [عر.: ج. فَاوَصَلَة] (ا.) فاصله‌ها. ← فاصله: در فواصل معین، شاخهٔ گل طاووسی فروگرد. (قاضی ۲۵۷) ○ حالتی طوری بود که فواصل کوتاه عرض راه را هم نمی‌توانستم با پای خود بروم. (مصدق ۷۲)

**فواضل** favāzel [عر.: ج. فَاوَضَلَة] (ا.) (قد.) ۹. چیزهای اضافی، زیادی، یا باقی‌مانده از هرچیز: به تجارت و صرافی گذراندند و فواضل اوقات را عبادت کنند. (شوشتری ۴۱۱) ○ فواضل اموال را همواره صرف مستعدان و محتاجان و بقاع خیر نمودی. (لودی ۵۸) ○ این هر سه مراد که اختیارات جهان در آن محصور است و نظر از همهٔ فواضل و زواید حاجت بدان مقصور، به‌حضور او حاصل داشت. (ورایینی ۶۹۸) ۳. فضیلت‌ها: میرزا محمد... به تحصیل فضایل حقانی و تکمیل فواضل نفسانی، مستغرق بود. (شوشتری ۱۶۹) ۳. نیکی‌ها؛ بخشش‌ها: کدخدایی جهان بدو داده در اسدای عوارف و اهدای فواضل مخیر نباشد. (هندوشاه: گنجینه ۱۶۸/۴)

**فواق** fovāq [عر.: (ا.) (قد.) سکسکه → : بگیرد از تیش تیغ و امتلای خلاف/ دل زمین خفقان و دم زمانه

بر فوت ایام تحصیل مریح نیست. (جوبنی<sup>۱</sup>/۶)

☞ • **شدن (گردیدن)** (مصد.) ۱. مردن؛ درگذشتن: روزگار، او را امان نداده فوت گردید. (عالم‌آرای صفوی ۳۳) ۲. وقت چیزی یا انجام کاری گذشتن: این عده... گاهی نماز را از بیم آنکه فوت نشود، سرپینه می‌خواندند. (اسلامی‌نوشن ۲۹) ۳. اگر کسی محتاج وضویی شود، در آنجا رود و تجدید وضو کند. چه اگر از مسجد بیرون شود، به نماز نرسد و نماز فوت شود. (ناصرخسرو<sup>۲</sup>/۴۵) ۴. ازدست رفتن؛ از بین رفتن؛ مورد غفلت قرار گرفتن: در طبع حاضر، قسمت‌های قلم‌خورده را در پانویس صفحات افزودیم تا مطلبی در این بین فوت نگردد. (اتحادیه: افضل‌الملک ۲۳) ۵. دست حسرت گزی ار یک درمت فوت شود/هیچ از عمر تلف‌کرده پشیمانی نیست. (سعدی<sup>۳</sup>/۶۸۷) ۶. کار اصل ضبط کردن اولی‌تر که سوی فرع گراییدن، خصوصاً که دور دست است و فوت می‌شود. (بیهقی<sup>۱</sup>/۱۶)

• **کردن (نمودن)** (مصد.) ۱. فوت شدن (م.) ۱. → حاج محمد مختار... در تنهایی به مرگ طبیعی فوت کرده بود. (فصح<sup>۲</sup>/۲۷۳) ۲. هفده سال پیش... شوهرش فوت کرده... است. (علوی<sup>۲</sup>/۵۵) ۳. (مصد.) ۴. ازدست دادن: خدای را شکر می‌کنم که نتیجه و حاصل عمر را فوت نکرده‌ام و کوششم بی‌فایده نبوده‌است. (سیاق‌معیش ۲۸۸) ۵. فرصت را فوت نکرد. (بیهی ۸۴۷)

☞ **فوت<sup>۱</sup> fut** (إصو.) باد یا هوایی که ازمیان دولب با فشار بیرون بیاید: در بهبود حال او کوشیدیم و رئیس هیئت، رگ او را زد و مدتی فوت توی دهانش دمید. (جمال‌زاده<sup>۶</sup>/۱۸۳۶)

☞ • **آب بودن** (گفتگو) (مجاز) کاملاً دانستن؛ به‌خوبی بلد بودن: جدول ضرب را از کلاس سوم فوت آب بودم. (ترفی/۴۷) ۵. رسم جوان‌مردی را دیگر هرچه باشد، فوت آبم. (به‌آذین ۲۰۱)

• **بودن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) ۵. فوت آب بودن ↑: درس را فوتم.

☞ • **کاسه‌گری (کوزه‌گری)** (گفتگو) (مجاز) ۵. فوت و فن کاسه‌گری →.

فواق. (خاقانی ۲۳۵) ۵. شیخ بیمار شد و در میان مرض، فواق پدید آمد. (نظامی عروضی ۱۲۹)

**فواکه** favākeh [عر، ج. فاکهه] (ا.) (قد.) میوه‌ها: پیش روی ما منظره‌های قشنگ... و درخت‌های پُر از فواکه و اثمار خواهد بود. (طالوب<sup>۲</sup>/۶۶) ۵. عابد طعام‌های لطیف خوردن گرفت و... از فواکه و مضموم و حلاوات تمتع یافتن. (سعدی<sup>۲</sup>/۱۰۱) ۵. در آن بلاد انواع فواکه و الوان شمار... بحمدالله یافته می‌شود. (نصرالله‌منشی ۳۲۱)

**فوایت** favāyet [عر، ج. فایت و فائته] (ا.) (قد.) فوت شده‌ها؛ ازدست‌رفته‌ها: بحمدالله که بقای تو از همه فوایت عوض و خلف صدق است. (نصرالله‌منشی ۱۲۹)

**فوایه** favāyeh [عر، ج. فائحه] (ا.) (قد.) بوهای خوش: ذیل مجلس را از فوایه روائح علوم و معارف معطر ساختند. (مستوفی ۷۸/۲) ۵. بلبلان بر خوان گلستان، شناخوان و پیران از استنشاق روائح و فوایه گل‌ها، باز نوجوان گشته [اند]. (جوبنی<sup>۱</sup>/۹۵/۳)

**فواید، فوائد** favāyed, favā'ed [عر: فوائد، ج. فائده] (ا.) (قد.) سودها؛ فایده‌ها؛ منافع: مردم آن سرزمین گروه‌گروه به‌خدمت وی می‌رفتند و از فواید بزرگ وجود وی برخوردار می‌شدند. (نقیسی ۴۶۲) ۵. فوایدی، که محصول عمرش بود از علم زبان، به آب فروشت. (جمال‌الدین ابیروح ۷۵)

☞ • **عامه (وزارت)** (منسوخ) وزارت راه: از حسین علاء وزیر فواید عامه نامه‌ای رسید. (مصدق ۱۱۰) ۵. در افراد این کابینه تغییراتی به‌عمل آمد... نظام‌الدین حکمت کفیل فواید عامه معرفی گردید. (مستوفی ۶۰۵/۳)

**فوت** fo[w]t [عر: فوت] (إمصد.) ۱. مردن؛ درگذشت؛ مرگ: با تأثری که از فوت این زن باصفت داشتم، باز به‌کار ادامه می‌دادم. (مصدق ۷۹) ۵. عبدالکریم علی‌رضای شیرازی... بعد از فوت کریم خان تا انقراض دولت زندیه... به‌ظهور رسیده‌است. (شیرازی ۳۱) ۲. ازدست دادن یا از بین رفتن چیزی: بدون فوت وقت... راه بیفتد. (هدایت<sup>۶</sup>/۷۵) ۵. ندامت و تلهف



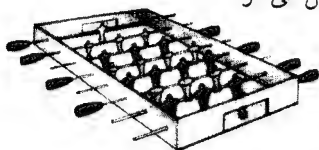
مقررات و توپ ویژه که بر روی شن‌های کنار ساحل در زمین و دروازه‌هایی کوچک‌تر از فوتبال معمولی، بین دو تیم برگزار می‌شود.

۵- **سـ سالنی** (ورزش) فوتسال →

۵- **گل کوچک** (ورزش) گل کوچک →

**فوتبال دستی** f.-dast-i [انگ. f.a.]. (۱.) (بازی) ۱.

نوعی بازی که با وسیله‌ای به همین نام انجام می‌شود و هریک از بازی‌کنان سعی می‌کنند با چرخاندن میله‌ها و ضربه زدن به توپ توسط آدمک‌ها به دیگری گل بزنند. ۲. وسیله‌ای می‌مانند، معمولاً چوبی و مستطیل شکل، شبیه زمین فوتبال، در اندازه‌های متفاوت که از میله‌هایی دارای چند آدمک و دو دروازه تشکیل می‌شود.



**فوتبالیست** futbālist [از انگ.]. (ص. ۱.) (ورزش)

ورزش‌کاری که به ورزش فوتبال می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

**فوتسال** futsal [انگ.: footsal]. (۱.) (ورزش) نوعی

بازی فوتبال با مقررات و توپ ویژه که در سالن سرپوشیده بین دو تیم پنج نفره برگزار می‌شود؛ فوتبال سالنی.

**فوت فوتک** fut-fut-ak (۱.) (بازی) نوعی

اسباب‌بازی، به صورت کاغذ لوله شده که با دمیدن در آن، آن را باز می‌کنند و می‌بندند.

**فوتک** fut-ak (۱.) (بازی) نوعی اسباب‌بازی

به صورت لوله‌ای که در آن گلوله‌های سبک می‌گذارند و فوت می‌کنند.

**فوتو** foto [فر.]. (ص. ۱.) فتو (۲ و ۳) →

**فوتوریست** fotorist [فر.: futuriste]. (ص. ۱.)

پیرو یا معتقد به فوتوریسم: شاعران فوتوریست، فوتوریست‌های ایتالیا.

**فوتوریسم** fotorism [فر.: futurisme]. (۱.)

• **کردن (نمودن)** (مصد.). ۱. دمیدن هوا

از میان دلب به سوی چیزی یا کسی: تسبیح می‌انداخت و دعا می‌خواند و فوت می‌کرد. (علوی ۳ ۸۱)

۵. قل‌هوالله می‌خوانم به شما فوت می‌کنم. (مخبر السلطنه

۱۹۶) ۲. (مصد. م.) چیزی را به صورت فوت

دمیدن و از دهان بیرون دادن: مادر بزرگ... دود را

فوت کرد. (گلشیری ۳ ۴۵) ۵ دست چپ را که لای آن

سیگار است، به لب می‌گذارم. دود آن را در هوا فوت

می‌کنم. (هدایت ۳ ۱۸) ۳. با فوت خاموش کردن:

خدا داد... چراغ را فوت کرد. (هدایت ۵ ۹۲)

۵ **سـ وفن** (مجاز) ریزه کاری‌ها و جزئیات کاری:

تنها کاری بود که فوت‌وفنش را خوب یاد گرفته بودم.

(میرصادقی ۳ ۵۷) ۵ باید تمرین کنی که مبدا فوت‌وفن

معلمی از یادت برود. (آل احمد ۵ ۹۰)

۵ **سـ وفن کاسه‌گری** (کوزه‌گری) (گفتگو) (مجاز)

رازورزم یا ریزه کاری‌های مربوط به هر کاری:

چنان... فوت‌وفن‌های کاسه‌گری مردن را به دست

آورده بودم که... تنها خود خدا می‌توانست مشتم را

بازنماید. (جمال‌زاده ۱۸۰۶) ۵ با فوت‌وفن کاسه‌گری قلع

ماده شد / دیدیم مشکل است حجر زر نمی‌شود.

(نسیم شمال: از صبا ۷۵/۲)

۵ **به یک سـ بند بودن** (گفتگو) (مجاز) بسیار

سست بودن؛ در حال تلاشی بودن: سقف خانه‌ام

به یک فوت بند است. (← محمود ۲ ۷۸)

۵ **چیزی سـ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) حفظ و

بلد بودن او آن را: قواعد صرف و نحو به اصطلاح

فوتشان بود. (جمال‌زاده ۱۵۶ ۱۵۶)

**فوت ۲** f. [انگ.: foot]. (۱.) (ریاضی) پا (م. ۶) →

یخچال هنده فوت. (← محمود ۲ ۲۷۸)

**فوتبال** futbāl [انگ.: football]. (۱.) (ورزش)

ورزشی که آن را دو تیم یازده نفری در زمینی

مستطیل شکل و دارای دو دروازه در انتها، با

ضربات پا و سر با توپ بازی می‌کنند. هر تیم

سعی می‌کند توپ را وارد دروازه حریف کند.

۵ **سـ آمریکایی** (ورزش) راگبی →

۵ **سـ ساحلی** (ورزش) نوعی بازی فوتبال با

بدهد. (امیر نظام ۲۹)

فوران [به] ~ گروه گروه؛ دسته دسته: ملانکه...  
با نظم و ترتیب کامل به صورت قشون نظام، فوج به فوج...  
روان بودند. (جمال زاده ۲۲) در کوه... پرستوهای  
مهاجر، فوج فوج می آمدند و چند ساعت بعد می رفتند.  
(علی زاده ۱۸۳/۲) مردم شهر، آمدن گرفت فوج فوج و

نثارهای به افراط کردند. (بیبقی ۱ ۳۳۴)

**فور** fo[w]r [عر: فور] (امص:). (قد). جوشش، و  
به مجاز، شتاب و تعجیل.

فور [به] ~ (به) ~ (قد). (باشتاب؛ فوراً؛ سریعاً؛  
نه گردن کشان را بگیرد به فور/ نه عذراوران را براند به  
جور. (سعدی ۳۳) حالی صد دینارم فرمود تا برگ  
رمضان سازم و پر فور مهری بیاوردند صد دینار  
نیشابوری، و پیش من نهادند. (نظامی عروضی ۶۷)  
اگر هم چنان بر فور در عقب ما بیامدی، یکی از ما و زنان  
و بچگان ما باز ترستی. (بیبقی ۱ ۷۷۵)

**فور** fur [= وافر، از لا:]. (گفتگو) (مجاز) تریاک:  
آقا تریاکی هستند و ساعت نورشان رسیده است.  
(جمال زاده ۱۳ ۱۶۰) معلوم می شود که یک بست فور  
پیش تر کشیدی. (هدایت ۴۶۵) نیز ← وافر.

**فوراً** fo[w]r.an [عر: فوراً] (ق) به سرعت؛  
بی درنگ: شما فوراً این معنی را در می یابید و منتظر  
نیستید که در دنبال آن چیزی بگویم. (خانلری ۳۵۹)  
بعد از این که خبر این کار را به چاکر دادند، فوراً سوار  
شده، رقت. (سیاق میشت ۲۰۹) قاصد... چون قطعه  
برسانید... فوراً جواب طلبید. (لودی ۳۳)

**فوران** favarān [عر: فوران] (امص:). ۱. بیرون آمدن  
آب یا هر مایع دیگر از جایی همراه با شدت و  
فشار: این اشک ها که دیدید، من از دیده فرو ریختم،  
برای فوران هرجه بیش تر خود، متکی به دلایل کافی  
بودند. (قاضی ۳۰۳) فواره حوض کشکولی میدان در  
نوران بود. (جمال زاده ۵۰) ۲. (مجاز) بسیاری و  
فراوانی یا شدت و جوشش چیزی: سراج ذهنم  
آماس می کرد، بیش تر بر فوران تخیل راه می رقتم تا  
بر روی دو پا. (اسلامی ندوشن ۱۹۲) از این زن  
هرمند... آثاری که از دوران جوانی و آوازی که از فوران

جنش هنری به ویژه اروپایی که در اوایل قرن  
بیستم پدید آمد و از ویژگی های آن، تأکید بر  
پویایی و تحرک و در نظر گرفتن مظاهر زندگی  
مردن و ماشینی و پرهیز از پرداختن به  
احساسات درونی، و در ادبیات، نفی قواعد  
دستور زبان است.

**فوتون** foton [انگ: photon] (۱). (فیزیک)

کوچک ترین جزء یک پرتو نور مرئی یا نامرئی  
با فرکانس یا طول موج مشخص.

**فوته** fute [= فوطه] (۱). فوطه ← لنگ.

**فوتی** fo[w]t-i [عر: فا]. (صند، منسوب به فوت)

بسیار لازم و ضروری: کار فوتی و فوری داشت، به  
عجله... به خانه رقت. (مینوی ۲۷۵) به خانم بگو آنها  
را نگذارد پیش من بیایند، کار فوتی دارم. (طالبوف ۱  
۲۵)

**فوتینا** futeynā (شج:). (گفتگو) ۱. (توهین آمیز) در

خطاب به کسی گفته می شود که خود را  
زرنگ تر یا موفق تر از طرف مقابل می داند؛  
خیال باطل کرده ای: فکر کردی می توانی حق را  
بخوری؟ فوتینا! تا شاهی آخرش را ازت می گیرم. ۲.  
(۱). نوعی خوراکی مخصوص کودکان به شکل  
مخلوطی از آرد نخودچی و شکر که داخل  
کیسه های پلاستیکی کوچک می ریزند و آن را  
با نی کوچکی می مکند: به دکان... می رفته اند و  
فوتینا می خریده اند. (مخمل یاف ۶۴) تکیه اصلی  
در تلفظ این کلمه در معنای نخست بر روی  
هجای دوم، و در معنای دوم بر روی هجای  
آخر است.

**فوج** fo[w]j [عر: فوج] (۱). ۱. گروه؛ دسته: تنها

اوست که می تواند... با یک فوج مرد هم درافتد و کار  
خود را از پیش ببرد. (مشفق کاظمی ۱۶۰) فوجی قوی  
از اعیان بیرون آمدند... ائمه و فقها و بزرگان. (بیبقی ۲  
۶۰) ۲. (منسوخ) (نظامی) هنگ: → هروقت فوج  
به خدمت احضار می شد، مأموران سربازگیری به  
کدخدایان دهات اخطار می نمودند. (مصدق ۳۱)  
مواجب سه ماه و جیره یک ماهه را داده، فوج را حرکت

**فورمالیته** formälite [فر.] (ا.) فرمالیته →

**فورمالیست** formälist [فر.] (ص.) فرمالیست

→

**فورمالیسم** formälism [فر.] (ا.) فرمالیسم →

**فورمن** forman [انگ.: foreman] (ص.) (ا.)

سرپرست کارگران در کارخانه یا کارگاه صنعتی.

**فورمول** fo(u)rmul [فر.] (ا.) فورمول →

نورمول‌هایی را دائماً... تکرار می‌کردند. (هدایت<sup>۶</sup>

(۱۵۵)

**فورمیکا** formikā [انگ.: Formica] (ا.) (مواد)

ورق‌های چندلایه فشرده‌شده از جنس نوعی

پلاستیک و ملامین که برای ساخت روکش

تزیینی سطوح چوبی به کار می‌رود. <sup>۵</sup> دراصل

نام تجاری است.

**فوروارد** forvård [انگ.: forward] (ص.) (ا.)

(ورزش) بازی‌کن خط حمله در ورزش‌هایی

مانند فوتبال و بسکتبال.

**فورهند** forhand [انگ.: forehand] (ا.) (ورزش)

در ورزش‌هایی مانند تنیس و تنیس روی میز،

ضربه‌ای که با روی راکت و درحالی‌که کف

دست به طرف جلو قرار دارد، به توپ زده

می‌شود.

**فوری** fo[w]r-i [عربی.] (ص.) (نسب به فور) ۱.

ویژگی آنچه باید به سرعت انجام گیرد: گوینده

رادیو... نیاز فوری اتاق عمل... را به خون اعلام می‌کند.

(محمود<sup>۲</sup> ۳۸) تمام کارهایی که داشتم، حتی کارهای

فوری را، در بوته اجمال انداختم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۵۳)

۲. ویژگی آنچه برای آماده شدن نیاز به وقت

زیادی ندارد یا در زمان کوتاه انجام می‌شود:

عکس فوری. ۳. ویژگی آنچه اثر خاصیت خود

را زود نشان دهد: چسب فوری. ۵. زهر کشنده آنجا

در کیف است، زهر فوری. (هدایت<sup>۴</sup> ۲۱) ۴. (ق.)

(گفتگو) به سرعت؛ سریعاً؛ فوراً: ترک‌ها را که

فراش جدید، فوری از باغ همسایه آورده‌بود، به

سروصورتش خُرد کردم. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۱۲۹) ۵. فوری

جلودار اسب‌های حضرت اقدس‌والا را حاضر نموده، به

شور و نشاط او باشد، برجای نماند. (شهری<sup>۱</sup> ۳۰۳)

**فور** • ~ کردن (نمودن) (مصدر.) فوران (م.) (۱)

→: شمشیر را... در گلولی روشنک فروبرد. خون از

گلویش فوران کرد. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۸۰)

**فورت** fo[w]rat [عربی.: فُورَة] (مصدر.) (قد.) ۱.

فوران (م.) (۱) →. ۲. (مجاز) فوران (م.) (۲) →:

نورت، حادثه و سورت واقعه او تسکین یانت.

(رشیدالدین ۸۰) ۵. فورت خشم تسکینی یافت.

(نصرت‌الله‌منشی ۱۲۳) ۳. فوریت (م.) (۱) →: در این

فورت، خادم را از دست برنخاست... که... اندر شتافتی.

(خاقانی<sup>۱</sup> ۱۳۱)

**فورت** furt (اصو.) (گفتگو) صدایی که از خوردن

غذاهای آب‌دار یا نوشیدن مایعات ایجاد

می‌شود.

**فور** • ~ کشیدن (مصدر.) (گفتگو) ایجاد کردن

صدای فورت هنگام غذا خوردن: چرا این‌قدر

فورت می‌کشی؟ درست غذا بخور.

**فورتون** fort[e]ran [انگ.: FORTRAN] (ا.)

(کامپیوتر) یکی از زبان‌های برنامه‌نویسی

کامپیوتر که برای نوشتن برنامه‌های علمی

ابداع شده است.

**فورج‌شده** forj-šod-e [انگ.فا.ا.] (ص.) (مواد)

ویژگی آنچه با استفاده از روش آهنگری تولید

شده باشد.

**فورجینگ** forjing [انگ.: forging] (مصدر.) (مواد)

آهنگری (م.) (۳) →.

**فورسپس** forseps [انگ.: forceps] (ا.) (پزشکی)

۱. وسیله‌ای برای بیرون آوردن جنین از شکم

مادر. معمولاً سر نوزاد بین دو زبانه آن قرار

می‌گیرد. ۲. وسیله‌ای شبیه انبردست که در

دندان‌پزشکی برای کشیدن دندان به کار

می‌رود؛ کلبتین.

**فورس‌ماژور** forsmāžor [فر.] (ا.) فرس‌ماژور

→.

**فورقون** forqun [فر.] (ا.) (ساختمان) فرغون →.

**فورم** form [فر.] (ا.) فرم →.

رستگاری: مقام چهارم، مقام اهل فوز بُود، که ایشان را فایزان خوانند. (خواجہ نصیر ۱۴۲) ○ از خواندن و کار بستن [حکمت] به تحصیل سعادتین و فوز نجات دارین، توسل توان کرد. (دراوینی ۴۱)

**فوز** fuz [= فوز] (ا.!) (قد.) (جانوری) پوزه →: ز خام جامه به تن بپرنماید چندانی / که کبخی چشم کنم پاک [و] بینی و فوزم. (سوزنی: جهانگیری ۲۳۲۸/۲)

**فوزیون** fuziyyon [فر: fusion] (امص.) (ا.!) (فیزیک) هم جوشی هسته‌ای. ← هم جوشی هم جوشی هسته‌ای.

**فوطه** fute [عر: فوطه، معرازا. فوته:] (ا.!) ۱. لُنگ →: فوطه قطیفه را به پول حمام بپندارند. (فائز مقام ۹۳) ۲. (قد.) دستار سر: برکشیده فوطه‌ای پاره به سر / هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر. (پروین اعتصامی ۲۳۰) ○ صوفی، سفید پوشیده، فوطه‌ای رملی بر سر بسته، بر طرف صفا برآمد. (جامی ۱۵۶) ۳. (قد.) نوعی پارچه: شیخ را فرجی فوطه دوخته بودند و آن را پوشیده داشت و بر تخت نشست. (محمد بن منور ۱۶۰)

**فوفل** fufel (ا.!) (گیاهی) ۱. دانه درشت بیضی‌شکل که رنگ پوست نازک آن قهوه‌ای است، طعم تلخی دارد و از آن الکل‌الوئید می‌گیرند. ۲. درخت این دانه از خانوادهٔ بید که چوب آن در نجاری به کار می‌رود: نارگیل و فوفل مشابهند به نخل خرما و به همان نحو... ثمر دهند. (شوشتری ۳۹۰)



**فوق** fo[w]q [عر: فوق] (ص.) ۱. آنچه در بالا قرار گرفته است؛ بالایی: بعید نیست که جمله فوق، مفهوم اعمی داشته باشد. (مطهری ۳۲۳) ۲. بالاتر و برتر از چیزی یا کسی: او... یک موجود فوق بشری است. (پارسی پور ۹۲) ○ اقتدار او در آن صفحات، فوق تصور است. (حاج سیاح ۱۲۷)

○ سه (حاج) بیش تر یا بالاتر از: این ملت اسیر از

تاخت از عقب آنها رفت. (غفاری ۳۱۶)

○ سه و **فوتی** (گفتگو) فوری (مر.) ۱. →: من نمی‌توانم سه روز این‌جا بمانم، دکتر، مسائل فوری و فوتی دیگری دارم. (فصیح ۳۵۶) ○ با آن‌که کار فوری و فوتی داشتم، به عجله... به خانه رفتم. (مینوی ۲۷۵)

**فوریّت** fo[w]r-iy[y]at [عر: فوریت] (امص.) ۱. وضع یا حالتی که نیازمند اقدام سریع و فوری باشد؛ فوری بودن: پاکتی به قید فوریت از تلفنچی خانه من رسید. (مصدق ۲۶۴) ○ ورود رسمی من به وزارت خارجه و اشتغال به کار با وجود قید فوریت در تلگراف احضار، به تأخیر افتاد. (مستوفی ۲۹۳/۲) ۲. (ا.!) (سیاسی) میزان سرعت بررسی طرح یا لایحه در مجلس: طرحی با قید یک فوریت به مجلس رفت. ○ لایحه‌ای با قید دو فوریت.

○ سه **های پزشکی** (پزشکی) کلیهٔ مسائل و مشکلات پزشکی که معمولاً غیرقابل پیش‌بینی و ناگهانی باشند و تشخیص و درمان سریع را ایجاب کنند.

○ سه **داشتن** (مص.) نیازمند اقدام فوری بودن: [در] هر مورد... او را خبر می‌کردند و او حتی اگر فوریت داشت، وسط درس، خود را می‌رساند. (اسلامی ندوشن ۷۷)

○ سه خیلی سریع؛ فوراً: اسماعیل به فوریت برخاست. تاب نمی‌آورد در اتاق بماند. (پارسی پور ۲۴۳) ○ به فوریت کاغذی نوشتم و پسرانم را... روانهٔ محلات کردم. (حاج سیاح ۴۳۳)

**فوریّه** fevriye [فر: février] (ا.!) (گاشماری) ماه دوم از سال میلادی، پس از ژانویه و پیش از مارس، دارای بیست و هشت یا بیست و نه روز؛ فوریّه از دوازدهم بهمن آغاز می‌شود. ○ روز پنجم شوال... مطابق شانزدهم ماه فوریّه بود. (افضل الملک ۲۶۸)

**فوز** fo[w]z [عر: فوز] (امص.) (قد.) ۱. پیروزی؛ موفقیت: مرگ کلودیوس برایشان فوز عظیم بود. (فروغی ۱۴۹۳) ○ دولت عثمانی... منت ما را می‌دارند و فوز عظیم می‌دانند. (فائز مقام ۹) ۲. نجات؛

منصب و برقرار شود. (میاق میشت ۱۳۶)

**فوق الذکر** fo[w]q.o.z.zekr [از عر.] (ص.) آنچه

در بالا درباره آن مطلبی ذکر شده است؛ یاد شده در بالا: تمام صفات فوق الذکر را ایشان دارا بودند. (علوی ۲ ۹۴) چرا تاکنون در ضمن سیزده یا چهارده رساله فوق الذکر، نامی از این رساله نیامده است؟ (آل احمد ۱۲۳)

**فوق الطاقه** fo[w]q.o.t.āq [عر.] قُوَّةُ الطَّاقَةِ (ص.)

(قد.) بیش از حد طاقت و توان؛ تحمل ناپذیر؛ رنجی که من باید... تحمل کنم، هرچه هم فوق الطاقه و عظیم باشد، حافظه مرا زایل نخواهد ساخت. (قاضی ۳۲۲) اگر بتوانیم قروض فوق الطاقه تنزیلی و امر معاش ضروری را دخل و خرج بنماییم... آدم هنرمندی خواهیم بود. (میاق میشت ۳۷۱)

**فوق العاده** fo[w]q.o(a).l.ā'āde [عر.]

قُوَّةُ الْعَادَةِ (ص.) ۱. (مجاز) بسیار؛ فراوان؛ خیلی؛ زیاد؛ فرنگیس... مثل این که از درد فوق العاده ای خودداری بکند، دست روی قلبش گذاشت. (هدایت ۱ ۱۲۳) ۲. مدرسه رونق فوق العاده گرفت. (مخبر السلطنه ۱۳۹) ۳. نسبت به ترقی منصب و مقام او مرحمت فوق العاده مبذول شود. (امیر نظام ۲۲۵) ۴. فراتر از حد عادی؛ عجیب؛ شگفت انگیز؛ خارق العاده؛ شاعر آنا... خیلی شعر خوانده ای و کتاب دیده ای و الحق حافظه فوق العاده ای داری. (جمال زاده ۲ ۳۹) ۵. زنده ام بدون اراده، بدون میل، یک نیروی فوق العاده ای مرا نگه داشته. (هدایت ۲ ۲۵) ۶. درخصوص شاهزاده معتمد الدوله... بعضی تعدیات فوق العاده از او مذکور بود. (حاج سیاح ۲۱) ۳. خارج از برنامه معمول؛ غیر معمول؛ ویژه، خاص؛ مجمع عمومی عادی به طور فوق العاده تشکیل می شود. ۷. یک موقعیت فوق العاده جور شد و... به ترکیه پرواز کردیم. (محمد علی ۴۶) ۸. عضو تیم در کمیسیون های فوق العاده... زیادتر از سابق است. (مستوفی ۴۶۴/۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) بسیار خوب؛ دل نشین؛ خوش آیند؛ گفتم از این غذا خوش می آید؟ گفت: فوق العاده است. ۵. (ا.) (مجاز) پولی که جزو

بردن بار فوق طاقت خسته شده، می افتد. (حاج سیاح ۲۴۳) ۹. چون نعمت، فوق احصاست، کسی که نعمت بر خود شناسد، مستغرق آن می شود. (قطب ۴۰۲)

۱۰. **برنامه** آنچه جزو برنامه اصلی یا پیش بینی شده نباشد: کلاس فوق برنامه.

۱۱. **بنفش** (فیزیک) ماورای بنفش ← اشعه ۱۲. اشعه ماورای بنفش.

۱۳. **دیپلم** ۱. در نظام دانشگاهی، درجه ای بالاتر از دیپلم؛ کاردانی. ۲. دانشجویی که مدرک فوق دیپلم گرفته باشد.

۱۴. **ستاره** (مجاز) هنرپیشه یا ورزش کاری که توان مندی های بیش تری از دیگر هنرپیشگان یا ورزش کاران دارد و از محبوبیت زیادی برخوردار است.

۱۵. **فوقش** (گفتگو) هنگامی به کار می رود که بالاترین یا بیش ترین حد چیزی در نظر گفته شود؛ نهایتاً؛ سوزاندن من و تو برای آتش کارها چه نفعی دارد؟ فوقش خانه را می گیرند. (علی زاده ۱/۲۳۷) ۱۶. از معلوماتم به زور پنجاه تا، صد تا و فوقش دویست نسخه چاپ می کردم. (هدایت ۱ ۱۴)

۱۷. **کلیوی** (جانوری) ← غده ۱۸. غده فوق کلیوی. ۱۹. **لیسانس** ۱. در نظام دانشگاهی، درجه ای بالاتر از لیسانس: فوق لیسانس فلسفه. ۲. رساله فوق لیسانس را درباره عرفان تطبیقی نوشته. (دانشور ۲۶) ۳. دانشجویی که دوره فوق لیسانس را طی کرده و مدرک آن را گرفته باشد: برادرم فوق لیسانس جامعه شناسی است.

۲۰. **هادی** (فیزیک) ابررسانا →.

**فوقا** fo[w]q.an [عر.] قُوَّةَا (د.) در بالا: فوقاً اشاره

کرده ایم. (راهجیری ۱۱۵)

**فوق التصور** fo[w]q.o.t.tasvvr [عر.] قُوَّةُ التَّصَوُّرِ

(ص.) بالاتر یا خارج از حد تصور و اندیشه: هنوز باوجود آگاهی از این خسارات فوق التصور، اکثر ملل عبرتی حاصل ننموده اند. (جمال زاده ۱۲ ۱۴۲/۱) ۲. خلیج فارس... دارای چه اهمیت فوق التصوری است؟ (حاج سیاح ۲۳۳) ۳. امیدواریم... به مدارج فوق التصور،

**فوکوس** fo(u)kus [انگ.: focus] (مصدر: (عکسی، سینما)

• ~ کردن (مصدر: (عکسی، سینما) تنظیم کردن عدسی دوربین به گونه‌ای که تصویر از وضوح برخوردار باشد.

**فوک** fug [فر.: fugue]، از ابتلا: (ا.) (موسیقی) اثر موسیقایی سازی یا آوازی مستقل یا بخشی از یک اثر معمولاً سه و چهار صدایی، با اجرای تقلیدی پی در پی تم در یک صداهای.

**فول** fo[w]l [انگ.: foul] (ا.) (ورزش) خطا (م. ۵). →

**فول** ful [انگ.: full] (صدر: (گفتگی) ۱. پُر؛ کامل: ماشین فول فول است، هیچ جای اضافی ندارد. ۲. (مجاز) ویژگی آن که چیزی را خوب یاد گرفته باشد: درسم را فولم. از امتحان ترسی ندارم. ۳. (مجاز) سیر: فول فولم، دیگر نمی‌توانم چیزی بخورم. ۴. (فنی) ویژگی خودروی که امکانات اضافی مانند کولر و برف پاک‌کن شیشه عقب دارد. نیز ← ساده<sup>۱</sup> (م. ۱۰).

**فول اتومات** ful'otomāt [از انگ.: مخفی. فول اتوماتیک] (صدر: (فنی) تمام اتوماتیک →

**فول اتوماتیک** ful'otomātik [انگ.: full automatic] (صدر: (فنی) تمام اتوماتیک →

**فولاد** fulād [= فولاد] (ا.) (مواد) آلیاژی از آهن با کمتر از دو درصد کربن، کمتر از یک درصد منگنز و مقدار کمتری سیلیسیم، گوگرد، فسفر، و اکسیژن که خواص مکانیکی آن متناسب با مقدار این عناصر تغییر می‌کند: اشیایشان عبارت بود از اقسام قفل... و برنج و فولاد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۳۲/۳-۳۳۵) • کمان کشید و نزد بر هدف که توان دوخت/ مگر به خامه فولاد جامه هنگفت. (سعدی<sup>۳</sup> ۱۰۷)

• ~ آب داده (مواد) هرنوع فولاد آلیاژی که تا دمای معین گرم شده و سپس در آب، روغن، یا هوا، سرد و در نتیجه، سخت شده باشد. • ~ آب دیده (مواد) فولاد آب داده<sup>۱</sup>.

حقوق پایه یا اصلی شخص نباشد و در ازای انجام کاری خاص پرداخت شود: فوق‌العاده سفر می‌دهند. (← میرصادقی<sup>۸</sup> ۸۵) • دولت... با حقوق و فوق‌العاده چند برابر استان‌داران عادی... این استان‌دار قانونی را تصویب نمود. (مستوفی<sup>۳</sup> ۴۲۸/۳) • (مجاز) روزنامه یا نشریه‌ای که به صورت ویژه‌نامه یا در زمانی غیر از زمان اصلی انتشار، منتشر می‌شود: با یک فوق‌العاده روزنامه وارد خانه شد. (پارسی‌پور ۲۵۷) • آخر شب... فوق‌العاده روزنامه اطلاعات، خبر را منتشر کرد. (مستوفی<sup>۳</sup> ۴۳۹/۳) • ۷. (ق.) (گفتگی) (مجاز) بسیار؛ خیلی: تماشای آن برای من فوق‌العاده جالب بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) • دختری... با موهای طلایی... فوق‌العاده جذاب، ساکت... ایستاده خیره، خیره نگاهمان می‌کند. (مسعود ۱۷) • فرمان‌فرما... به واسطه قربایت شاه، فوق‌العاده برای امین‌السلطان تولید زحمت می‌کرد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۸۹)

**فوق الوصف** fo[w]q.o.l.vasf [عر.: فوق‌الوصف] (صدر: (قد.) بالاتر از حد توصیف؛ وصف‌ناپذیر: بزرگان و سران مجمع... با رأفت و عنایتی فوق‌الوصف، مدیر مدرسه و معلمین... را نزدیک خود طلبیدند. (مستوفی<sup>۲</sup> ۷۸/۲) • چندان که تواند سلام و آفرین فرماید رسانیدن و آرزومندی فوق‌الوصف نمودن. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۴۷)

**فوقانی** fo[w]q.āni [عر.: فوقانی، منسوب به فوق] (صدر: ۱. قرارگرفته در بالا؛ بالایی؛ مقد. تحتانی: پیرزن... چیزی که می‌خواست از گنج دریاورد، در طبقه فوقانی بود. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۷۹) • دانشجو را که در ایوان طبقه فوقانی کافه ایستاده بود، ازبای درآورد. (مصدق<sup>۱۳۲</sup>) ۲. (ا.) (قد.) (مجاز) طبقه بالا: من در خوابگاه پایین ماندم، مجدالملک و معین‌الملک به فوقانی جا گرفتند. (امین‌الدوله ۱۳۲) • در فوقانی این خلوت که بالاخانه است... محل جلوس آن حضرت است. (غفاری<sup>۳۶</sup>)

**فوک** fok [فر.: (ا.) (جانوری) فُک] →  
**فوکو** foko [فر.: Foucault] (ا.) (فیزیک) ← جریان • جریان فوکو.

فولادینی متنبی می‌شد. (قاضی ۷۲۰) در زندان زندگانی، زیر زنجیرهای فولادین بسته شده‌ام. (هدایت ۲ ۲۵۹) ۲. (مجاز) سخت؛ استوار: اراده فولادین. ۳. (مجاز) غیرقابل انعطاف: قلب فولادین.

**فول تایم** fultāym [انگ.: full time] (ص.) تمام وقت (بر. ۱) → استاد فول تایم.

**فولکلور** folk[o,e]lor [انگ.: folklore] (ا.) فرهنگ عوام. ← فرهنگ عوام: شعرت را... برای هن هیتی خواندم... اجازه خواست که او هم کمی به آن اضافه کند، از فولکلور امریکا استفاده بکند. (دانشور ۱۹۴)

**فولکلوریک** folk[o,e]lorik [فر.: folklorique] (ص.) مربوط به فولکلور: ادبیات فولکلوریک ترکمن‌ها.

**فولی** fuli [از انگ.:] (ا.) (فنی) پولی ۲ →.

**فولی کش** fuli-keš [از انگ.: =، پولی کش] (صف.) (ا.) (فنی) پولی کش →.

**فولیکول** fulikul [فر.: follicule] (ا.) (جانوری) حفره، کیسه، یا غده ترشحات کوچک: فولیکول مو، فولیکول تخمدان.

**فوم** fom [انگ.: foam] (ا.) (مواد) پلاستیک اسفنجی سبک وزن که در عایق کاری، بسته بندی، تهیه پوشاک و کیف به کار می‌رود. ۳. ← **اورتان** (شیمی) نوعی پلیمر مصنوعی که به صورت اسفنج درآمده و برای عایق کاری سقف و دیوار به کار می‌رود.

**فوم** fum [عر.:] (ا.) (قد.) گندم، نخود، یا هریک از حبوبات دیگر که از آن نان می‌پختند: قوم موسی... خواهش بصل و نوم کردند، و عدس و نوم خواستند. (قام مقام ۲۱۳)

**فون** fon [فر.: fond] (ا.) در عکاسی و نقاشی، زمینه پشت سوژه.

**فونت** font [فر.: fonte] (ا.) (چاپ و نشر) مجموعه حروف الفبا و علامت‌های هم اندازه و هم شکل که در حروف چینی به کار می‌رود.

**فونتیک** fonetik [فر.: phonétique] (ا.)

۳. ← **آلیاژی** (مواد) فولادی که عنصرهای آلیاژی آن، از قبیل منگنز، سیلیسیم، کروم، و نیکل، از فولاد معمولی بیش تر است؛ فولاد مخصوص.

۳. ← **خشکه** (مواد) فولادی که به سبب ترکیب شیمیایی، روش تولید یا عملیات انجام شده بر روی آن سخت و شکننده باشد؛ خشکه.

۳. ← **زنک زن** (مواد) استیل ۲ →.

۳. ← **ساختمانی** (مواد) فولادی با کربن نسبتاً کم که به صورت پروفیل‌های استاندارد تولید می‌شود و بیش تر در ساخت اسکلت ساختمان‌ها، درو پنجره، و مانند آنها به کار می‌رود.

۳. ← **ضد زنک** (مواد) استیل ۲ →.

۳. ← **مخصوص** (مواد) فولاد آلیاژی →.

۳. ← **هندی** (قد.) نوعی فولاد آب دیده که از آن تیغه شمشیر می‌ساختند، مقدار کمی آلومینیم داشته که از طریقی ناشناخته وارد آن می‌کرده‌اند: گوگرد یارسی خواهم بردن به چین... و فولاد هندی به حلب. (سعدی ۱۱۷۲)

**فولادریزی** f-riiz-i (حامص.) (مواد) ۱. فرایند تولید شمش یا قطعات صنعتی فولادی از طریق ریختن فولاد مذاب در قالب‌های مخصوص. ۲. (ا.) محل و کارگاه انجام این کار.

**فولادسازی** fulād-sāz-i (حامص.) (مواد) ۱. فرایند تولید فولاد از چدن خام یا آهن قراضه، یا هردو آنها. ۲. (ا.) محل و کارگاه انجام این عملیات.

**فولادی** fulād-i (صند.) (مواد) ۱. به رنگ فولاد؛ خاکستری: هوا کم کم تاریک می‌شد، کوه‌های کبود با رنگ فولادی زمینه آسمان مخلوط می‌گشت. (هدایت ۶۲۲) ۲. از جنس فولاد: پنجره‌های فولادی.

**فولادین** fulād-in (صند.) ۱. فولادی (بر. ۲) ↑: نیزه وی... بسیار بلند و قطور بود و نوک آن به ییکان

می‌رود.

**فهارس** fahāres [عر.]، ج. فهرس و فهرست (۱.)

فهرست‌ها. ← فهرست: درصددند... یک چاپ کامل از دیوان حافظ بنمایند... با مقدمه در شرح احوال او و فهارس و جداولی تهیه نمایند. (مبنوی ۲۹۰) مردم اروپا... با چاپ عدهٔ کثیری از نسخ خطی و تهیهٔ فهارس برای آنها... خدمت بسیار بزرگی به زنده کردن نام و نشان مملکت ما نموده‌اند. (اقبال ۱/۵ و ۳/۲)

**فهام** fahhām [عر.] (ص.) (قد.) بسیار دانا و فهمیده: نشگفت باشد که چون تو باشد/ فرزند تو نام‌دار و فهم. (فرخی ۲۲۳)

**فهد** fahd [عر.] (۱.) (قد.) (جانوری) یوزپلنگ →: برقتند با یوزیانان و فهد/ گرازان و تازان سوی رود شهید. (فردوسی ۳۶۹)

**فهر** fehr [عر.] (۱.) (قد.) قلوه‌سنگ که با آن چیزی را می‌سایند: یک ثلث مشک بر وی ضم کرده به فهر می‌زند تا نیکو مختلط شود. (ابوالقاسم کاشانی ۲۸۵)

**فهرس** fehres [معر. از به.] (۱.) (قد.) فهرست ↓: ذات او صحیفهٔ سیاست و فهرس سخاوت بود. (ابن‌فندق ۳۹)

**فهرست** fehrest [معر. از به.] (۱.) (۱.) (چاپ‌ونشر) بخش معینی درابتدا یا انتهای یک کتاب، نشریه، و مانند آنها که به‌صورت اجمالی به معرفی عناوین، مطالب، و موضوعات آنها می‌پردازد: به تحریر فهرست کتاب و ترتیب فصول و ابواب مأمور بود. (فائز مقام ۲۸۷) ۲. (چاپ‌ونشر) نوشته‌ای معمولاً به‌شکل کتاب که در آن کتاب‌ها، مقالات، یا نشریات معینی معرفی می‌شوند: فهرست ابن‌الندیم، فهرست نسخه‌های خطی فارسی. ۵. بیست‌ونه کتاب و نمایش راجع به... فاوست... منتشر شد که فقط در فهرست کتاب‌خانه‌های بزرگ اسم آنها را می‌توان یافت. (مبنوی ۲۷۱) ۳. سیاهه‌ای از اطلاعات معینی دربارهٔ چیزی یا کسی: اگر مهمانی و ضیافت بود، اول ساکنان خانه بودند که موردتوجه قرار گرفته نامشان در فهرست مهمانان

(زبان‌شناسی) ۱. آواشناسی →. ۲. (ص.) نشان‌دهندهٔ آواهای زبان. ← آوا (م. ۲): در چاپ‌خانه‌ای که این دفتر را چاپ می‌کند نه حروف معرب وجود داشت و نه حروف بین‌المللی فونتیک. (آل‌احمد ۹۸)

**فونداسیون** fondāsiyon [فر.: fndation] (۱.) (ساختمان) پی<sup>۱</sup> (م. ۱) →.

**فوندله** fondole [۴] (۱.) (منسوخ) (ساختمان) فوندوله ↓

**فوندوله** f. [۴] (۱.) (منسوخ) (ساختمان) قالب سفالی ناودانی‌شکل، که برای ساختن تیرچه به کار می‌رفت؛ فوندله.

**فونوگراف** fonog[e]rāf [فر.: phonographe] (۱.) (منسوخ) دستگاه قدیمی ضبط و پخش صدا: می‌خواهد کتاب را به‌صورت لوله برگرداند... نه لوله فونوگراف و نه صفحه گرامافون. (فروغی ۲۹۱)

**فونولوژی** fonoloži [فر.: phonologie] (۱.) (زبان‌شناسی) شاخه‌ای از زبان‌شناسی که به بررسی نظام آوایی زبان می‌پردازد؛ واج‌شناسی.

**فوویست** fuvist [فر.: fauviste] (ص.) (۱.) (نقاشی) طرف‌دار مکتب فوویسم.

**فوویسم** fuvism [فر.: fauvisme] (۱.) (نقاشی) مکتبی که در اوایل قرن بیستم پدید آمد و از ویژگی‌های آن به کار بردن رنگ به‌صورت خالص و برهم زدن شکل‌های معمول و ابعاد طبیعی است.

**فوهاط** fohvāhāt [عر.]، ج. فُوْهَة (۱.) (قد.) دهانه‌ها: بیم بودی که رشته اوتار... بگسلد و... خون عضلات از نوارة مسام و فوهاط عروقت بچکاند. (رواینی ۱۴۹)

**فویل** foyl [انگ.: foil] (۱.) ۱. ورق فلزی بسیار نازک با ضخامت حدود ۰/۰۰۲۵ تا ۰/۱۲۵ میلی‌متر، به‌ویژه ازجنس آلومینیم: فویل آلومینیمی. ۲. ورق نازک آلومینیمی که برای نگه‌داری مواد غذایی و مانند آنها به کار



فهرستی شامل قیمت کالاها و دست‌مزدها برای انجام دادن کارهای مختلف ساختمانی، تأسیساتی، و راه‌سازی که از جانب دولت تصویب شده، و مبنای تنظیم قرارداد پیمان‌کاران با دستگاه‌های دولتی و غیردولتی است.

**فهرست نگار** fehrest-negār [معر.فا.] (صف.، ا.)

(چاپ‌ونشر) فهرست‌نویس →

**فهرست نگاری** f-i [معر.فا.فا.] (حامص.)

(چاپ‌ونشر) فهرست‌نویسی →

**فهرست نویس** fehrest-nevis [معر.فا.] (صف.، ا.)

(چاپ‌ونشر) آن‌که مشخصات کتاب‌ها را

استخراج و به ترتیب الفبایی تنظیم می‌کند.

**فهرست نویسی** f-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (چاپ‌ونشر)

فهرست‌نویس بودن؛ عمل فهرست‌نویس.

**فهرست وار** fehrest-vār [معر.فا.] (صد.، ق.)

به شکل فهرست؛ به طور خلاصه: مطالب را

فهرست‌وار به‌عرضان می‌رسانم. ○ در تاریخ عضدی...

نام ۱۶۲ تن از همسران او... فهرست‌وار و به‌ترتیب...

آمده‌است. (جمال‌زاده: ۲۳۷)

**فهلوی** fahlav-i [= پهلوی] (صد.، ا.) (قد.، ا.)

پهلوی (م. ۲) → دوم ذکر این‌که کلیله را از فهلوی

ترجمه کرده. (مینوی: ۲۱) ۲. (ا.) (ادبی) فهلویات

↓

**فهلویات** fahlav.iy[y]āt [ع.ر.، فهلویات، جر. فهلویّة]

(ا.) (ادبی) اشعار هجایی و ترانه‌هایی که به

لهجه‌های محلی ایرانی سروده می‌شده‌است:

وجود تعداد زیادی الفاظ کهنه و نامأنوس در متن فارسی

موجود... که... به‌زبان رایج در فهلویات عصر شباهت

دارد. (زرین‌کوب: ۷۱) ○ این خوش‌ترین اوزان فهلویات

است که ملحونات آن را اورامنان خوانند. (مشحون: ۶۴)

**فهم** fahm [ع.ر.] (امص.) ۱. فهمیدن و دریافتن

چیزی: برای فهم این مطلب باید حواست را کاملاً جمع

کنی. ○ ما از فهم اقتضای عصر... خبر و بی‌خبریم.

(طالبوف: ۱۰۰) ○ بدان که در سماع سه مقام است: اول

فهم، دوم وجد، سوم حرکت. (غزالی: ۴۸۸/۱) ۲. (ا.)

[می‌آمد.] (شهری: ۴۲/۴۹۶) ○ هرچه بیرون شد ز  
فهرست وفا/ نیست دریاب جوان‌مردی روا. (عطار: ۲  
۱۶۰) ○ تاریخ مفاخر جهان و فهرست مآثر ملوک بدان  
آراسته گردد. (نصرالله‌منشی: ۳۹۱) ۴. (قد.) (مجاز)  
خلاصه؛ چکیده: سیاس موجودی را که... آدمی را  
برگزید و زیده موجودات و فهرست مخلوقات گردانید.  
(ظهیری: سمرقندی: ۳)

○ **فہ اعلام** (چاپ‌ونشر) صورتی از نام‌های  
خاص که در آخر کتاب به‌ترتیب الفبایی تنظیم  
می‌شود؛ نام‌نامه.

○ **فہ الفبایی** (چاپ‌ونشر) فهرستی که به‌ترتیب  
حروف الفبا تنظیم می‌شود.

○ **فہ راه‌نما** (چاپ‌ونشر) صورتی از نام‌ها،  
مفهوم‌ها، و مانند آنها که معمولاً به‌ترتیب  
الفبایی تنظیم می‌شود و در مقابل آن شماره  
صفحه یا صفحه‌هایی از کتاب که این مطالب  
در آن آمده، نوشته می‌شود.

● **فہ شدن** (مص.ا.) ۱. به فهرست در آمدن: نام  
اشخاص فهرست شد و در آخر کتاب چاپ می‌شود. ۲.

مشخصات کتابی در کارت مخصوص  
کتاب‌خانه یا در کتابی نوشته شدن و در جای  
الفبایی خود قرار گرفتن: با یادداشت‌های دقیقی که  
در آن جای می‌داشتیم... بیش‌از نصف کتب کتاب‌خانه  
فهرست شد. (اقبال: ۱/۵ و ۵/۲)

● **فہ کردن** (مص.م.) ۱. به‌صورت فهرست  
درآوردن؛ عناوین مطلبی را به‌طور خلاصه  
نوشتن: مطالب خود را فهرست کنید و اگر می‌خواهید  
ترتیبی بدهم تا به‌حضور شاه برسید. (حاج‌سیاح: ۴۵۱)  
۲. مشخصات کتابی را در کارت  
مخصوص کتاب‌خانه یا در جای دیگر نوشتن  
و در جای الفبایی خود قرار دادن: استاد مینوی  
بخشی از کتاب‌های فارسی کتاب‌خانه‌های ترکیه را  
فهرست کرد.

○ **فہ موضوعی** (چاپ‌ونشر) فهرستی که براساس  
موضوعات یک کتاب تنظیم می‌شود.

**فهرست‌ها** f.-bahā [معر.فا.] (ا.) (ساختمان)

(۱۸۳)

**فهمستن** fahm-est-an [عر.فا.نا.] (مص.م.)  
(عامیانه) فهمیدن → - فهمستی چی گفتم؟ -  
فهمستم.

**فهمیدگی** fahm-id-e-gi [عر.فا.نا.ا.] (حامص.)  
فهمیده بودن؛ دانایی: فیلسوف‌های پاک... دوائر  
فهمیدگی تمام غواطف زیبای بشر... را حقیقت‌های  
مقدس می‌شمارند. (عشقی ۱۳۰)

**فهمیدن** fahm-id-an [عر.فا.نا.] (مص.م.)  
فهم ۱. آگاهی به دست آوردن از چیزی؛  
دریافتن؛ درک کردن: از لفظ ادیب، وصف کسی را  
می‌فهمیدند که کارش انشاد و نقل و روایت شعر  
بوده است. (زرین‌کوب ۳ ۷) ○ اگر مردم... بفهمند که  
استاد... چگونه مبارزه می‌کرد... آن وقت بیش‌تر تشویق  
می‌شوند. (علوی ۱ ۴۱) ○ غم نفهمیده‌ست هرکس ساده‌لوح  
افتاده است / هرکه این آینه دارد در بغل اسکندر است.  
(صائب ۱ ۴۹۰) ۲. پی بردن به چیزی؛  
نتیجه‌گیری کردن: چیزی که نفهمیدم، این بود که او  
از کارهای من خوشش نیامد. (علوی ۱ ۷۱) ○ نفهمیدم که  
مقصود آرمیتاژ از این بیانات چه بود. (مصدق ۱۴۰) ۳.  
(مص.د.) فهم و شعور داشتن: آدمی نیست که  
تسنجیده حرف بزنند. می‌فهمد، باهوش است. ۴.  
(مص.م.) حس کردن: جوانی یادش به‌خیر، سرما را  
هیچ نمی‌فهمید، برایش همیشه بهار بود. (هفت‌مرد،  
هفت‌داستان ۲۳: نجفی ۱۰۶۳)

**فهمی** فهمی (گفتگو) بفهمی نفهمی →  
○ **نفهمیدم** (گفتگو) برای بیان اعتراض یا تعجب  
به مخاطب گفته می‌شود: نفهمیدم، این چه حرفی  
بود زدی؟ ○ **نفهمیدم!** توهین به مأمور دولت حین انجام  
وظیفه؟ (پزشک‌زاد ۲۹۰) ○ **نفهمیدم!** برای چه بترسم.  
(علوی ۹۵)

**فهمیده** fahm-id-e [عر.فا.نا.] (صف. از فهمیدن) ۱.  
دارای فهم؛ دانا: چه‌طور نمی‌توانی یک زن نفهمیده  
پیدا کنی؟ (گل‌درد ۵۶) ○ **هیچ‌کس نیست که او**  
را مردی نفهمیده و صاحب عقل سلیم نپندارد. (قاضی  
۳۲۷) ۲. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت

نیرو یا توانایی ذهنی برای ادراک و دریافت  
چیزی؛ شعور؛ خرد: می‌گفتند فلانی «نان‌گندم و  
گوشت بره خورده» یعنی از خانواده‌ایانی است، و  
بنابراین فهمش از ما پیش‌تر است. (← اسلامی‌ندوشن  
۲۵۹) ○ واجب است بر کافه خدم و حشم ملک که...  
مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند.  
(نصرالله‌منشی ۶۸) ۳. (بهر. فهمیدن) ← فهمیدن.  
۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به  
معنی «فهمنده»: دیرنهم، شیرنهم.

**فهم شدن** (مص.د.) (قد.) ادراک شدن؛  
دریافته شدن: خواجه‌بهاء‌الدین... طریقه ایشان را  
معتقد بود و از وی فهم می‌شد که خود را بر آن طریقه  
می‌دانست. (جامی ۵۹۲)

**فهم کردن** (مص.م.) (قد.) فهم (م.ا.) → درخور  
دانش، امیران‌اند و فرزندان‌شان / تو چه خواهی فهم کردن  
از کتاب ای رنجبر؟ (پروین‌اعتصامی ۸۲) ○ من خود از  
عشق لیت فهم سخن می‌نکنم / هرج از آن تلخ‌ترم گر تو  
یگویی شکرست. (سعدی ۳۷۱) ○ کلیله گفت که گفته‌ام تو  
فهم کردم. (بخاری ۷۵)

**فهم** fahem [عر.] (صد.) (قد.) فهمیده → این طایفه  
را جززدوتن: بوعلی‌رودباری به مصر و  
بویکرین‌ابی‌سعدان به عراق و بویکر فهم‌تر از بوعلی بود.  
(خواجه‌عبدالله ۴۶۵)

**فهمان** fahm-ān [عر.فا.] (بهر. فهماندن و فهمانیدن)  
← فهماندن.

**فهماندن** f.-d-an [عر.فا.نا.ا.] (مص.م.)  
مطلبی را به دیگری حالی کردن: بالاخره یک  
جوری مطلب را به من فهماند. ○ چه خوب بود اگر  
می‌توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم. (هدایت ۲  
۲۷) ○ شاه به من فرمود: برو او را ملاقات کن و بفهمان  
که من او را خوب نگاه‌داری خواهم کرد. (حاج‌سیاح ۱  
۸۲)

**فهمانیدن** fahm-ān-id-an [عر.فا.نا.ا.] (مص.م.)  
بهر. فهمان فهماندن ↑ : چه‌طور باید مطلب را به او  
می‌فهمانیدم. ○ با فطانت فهمانید که چه‌بسا  
جوش‌و‌خروش‌هایی که... خاموش می‌شود. (جمال‌زاده ۱۶)

فاعلی. ۳. (قد.) از روی فہم؛ آگاہانہ: افکار عمومی را چنان بار می‌آورند کہ فہمیدہ و سنجیدہ در کارها قضاوت و اظهار رأی نمایند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۴۹)

**فہوالمراد** fa.hova.l.morād [عر.] (شج.) (قد.) ہنگامی بہ کار می‌رود کہ کسی از وقوع امری احتمالی راضی و خوش حال باشد؛ پس مقصود همان است؛ پس چہ بہتر: گرد این صحرا برنگرم باشد کہ جای آبادانی یا آبی یا خانہٴ عرب... بینم. اگر دیدم، فہوالمراد. (محمدین منور<sup>۲</sup> ۶۶) ○ اگر ہدیہ و باز و صلح ما قبول کردند، فہوالمراد. (بخاری ۱۸۸)

**فہوالمطلوب** fa.hova.l.matlub [عر.] (شج.) ہنگامی بہ کار می‌رود کہ امر مطلوب و مورد آرزو، برآورده شدہ باشد یا در جملہٴ شرط واقع شود؛ پس آن خواستہ شدہ است: اگر در امتحان قبول شدی فہوالمطلوب والا باید تمام تابستان با جدیت درس‌ہایت را مرور کنی.

**فہود** fohud [عر.] (ج. فہد) (ا.) (قد.) یوزپلنگ‌ہا. ← یوزپلنگ: بعضی چون اُسود و فہودند کہ طبع ایشان بر تعذیب حیوان... مجبول است. (ظہیری سمرقندی: گنجینہ ۱۰۸/۳)

**فہوم** fohum [عر.] (ج. فہم) (ا.) (قد.) فہم‌ہا. ← فہم: در علوٴ مدارج والای آن بہ دست‌یاری فہوم واقع... جہد بلیغ فرمودند. (لودی ۸) ○ دانشمندان محقق کہ اصحاب فہوم زکی باشند، با شما تقریر کنند. (جامی<sup>۸</sup> ۲۸۹)

**فہیم** fahim [عر.] (صد.) فہمیدہ (م. ا.) → نامزدش... جوان زنی بسیار فاضل و تحصیل‌کرده و فہیم است. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۲۶) ○ مردی فہیم و با تمکین و وقار بود. (شوشتری ۳۷۳)

**فی** fa(e)y [عر.] (قیء) (ا.) (قد.) ۱. سایہ: نیل خواہد رخ خورشید مگر وقت زوال/ قصر میمون تو را ناقص از آن گردد فی. (انوری<sup>۱</sup> ۵۰۷) ○ شامی کہ پیش انس چون آفتاب او/ تخت ملوک بوسہ دہد خاک را چو فی. (مختاری ۵۰۹) ۳. (فقہ) اموالی کہ می‌توان بدون جنگ از کفار گرفت.

**فی** fi [عر.] (ا.) قیمت؛ بہا: بہ دستور شہرداری باید

فی اجناس را روی آنها بچسبانیم. ○ فی بازار مشخص است.

۴. ~ زدن (م. صد.) بہای کالایی را تعیین کردن؛ قیمت‌گذاری کردن.

**فی** fi, fey (ا.) (قد.) نام دیگر حرف «ف»: بر دامن کوسہار حلمش/ سر پیش فکندہ قاف چون فی. (ابراخسیکتی: لغت نامہ<sup>۱</sup>)

**فیاض** fayyāz [عر.] (صد.) (قد.) ۱. جوان‌مرد و بخشندہ: وی از آن مردان فیاض کم‌نظیر عالم بود. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۶۵) ۳. دارای آثار مفید؛ پربرکت: زابر فیاض دست دُبارش/ بحر شوریدہ گشت بر خورشید. (ابونصری ۴۷) ○ او در حوادث سن طبعی فیاض داشت. (ابن فندق ۱۳۷)

**فیافی** fayāfi [عر.] (ج. قِفاۃ و قِیفی) (ا.) (قد.) بیابان‌ہای بی‌آب و علف: بساط خیال‌بانی درنوردیم، والا در فیافی فکر و سیاسِ حیرت گم‌راہ... خواہیم بود. (رضاقلی خان‌ہدایت: مدارج البلاغہ ۱) ○ وی... گفت: آنچه بندگان را بہ قطع بوادی و مغاوز و فیافی روی نمود، من در بالش و صدر یاتم. (جامی<sup>۸</sup> ۳۱۳) ○ چندین روزگار است تا بہ قدم قوادم و خوانی روز و شب بساط فلوات و فیافی می‌سپریم. (روایتی ۷۰۰)

**فی البداہہ** fe.l.bedāhe [عر.] (فی البداہۃ) (قد.) بدون فکر و تأمل؛ بی‌درنگ: ہر شعر کہ شاعر اول می‌گفت: شاعر دوم فی البداہہ جواب‌ہای نیکوتر می‌داد.

**فی البدیہہ** fe.l.badihe [عر.] (فی البدیہۃ) (قد.) فی البداہہ ↑: قسمت‌ہای آخر را فی البدیہہ می‌گفت. دیگر توجہی نداشت بہ این کہ کسی می‌شنود یا نہ. (علوی<sup>۲</sup> ۱۶۰) ○ رودکی فی البدیہہ قصیدہ‌ای انشا کرد. (لودی ۱۹)

**فی الجملہ** fe.l.jomle [عر.] (فی الجملۃ) (شج.) (قد.) ۱. بہہر حال؛ باری؛ خلاصہ: فی الجملہ اطلاعی از پول‌ہای سیاہ بہم رسانیدم. (← حاج سیاح<sup>۲</sup> ۴۳) ○ فی الجملہ زبان از مکالمہٴ او درکشیدن قوت نداشت... کہ یار موافق بود و ارادت صادق. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۳) ۴. (قد.) روی ہم رفتہ؛ کمی؛ قدری: آنها...

فی المجلس بازش کردیم. (آل احمد<sup>۵</sup> ۱۰۸) ○ فی المجلس به صلح ختم کردم. (← مستوفی ۱۰۱/۱)

**فی المجموع** 'fe.l.majmu' [عر.] (ق.) در مجموع؛ به طور کلی؛ روی هم رفته؛ درست است که گاهی دروغ هم گفته اما فی المجموع آدم خوبی است.

**فی الواقع** 'fe.l.vāqe' [عر.] (ق.) درواقع؛ حقیقتاً؛ واقعاً؛ فی الواقع ننگ بزرگی است. (اقبال<sup>۱</sup> ۲/۹/۳) ○ آن شهر فی الواقع بندر دشت فیچاق است. (خنجی ۱۹۹)

**فی امان الله** 'fi.'amān.e.l.lāh [عر.] (شج.) هنگام خداحافظی با کسی به او گفته می شود؛ در پناه خدا باشی؛ خدا نگهدارت؛ سرش را به نشانه خداحافظی تکان داد و گفت: فی امان الله. ۱ در شعر گاهی با تلفظ fi.'amān.e.l.lāh آمده است: خواجه گفتش فی امان الله برو/ مر مرا اکنون نمودی راو نو. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۱۲/۱)

**فیاوار** 'fayāvār' (ا.) (قد.) شغل؛ کار؛ پیشه؛ یعقوب چو تو یوسف اندر همه احوال/ زان جز غم روی تو فیاوار ندارم. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۰۷۹) ○ مهر ایشان بُود فیاورم/ غمشان من به هردو بگسارم. (عنصری: صحاح ۱۱۲)

**فیبر** 'fibr' [فر.: fibre] (ا.) ۱. گیاهی) مواد سلولزی که در دستگاه گوارش انسان هضم نمی شود، اما به طور مکانیکی حرکات دستگاه گوارش را تنظیم می کند؛ رشته. ۲. لیف (م. ۲) → ۳. (فتی) نوعی چوب مصنوعی نازک، ساخته شده از خمیر چوب، کاغذ باطله، الیاف گیاهی و ضایعاتی که همراه با چسب، به صورت ورق های مسطح پرس شده اند.

○ **به استخوانی** (مواد) ماده سختی به رنگ قهوه ای سوخته، که عایق برق است و از آن برای ساختن مقوّه استفاده می کنند.

○ **به نوری** (برق) رشته های نازک و شفاف شیشه ای که در آن از نور لیزر برای انتقال اطلاعات استفاده می شود و به جای سیم های مسی در مخابرات و ارتباط های کامپیوتری با کیفیت خیلی بهتر به کار می رود.

با تغییرات خارجه فی الجمله مانوس شده اند. (فروغی<sup>۱</sup> ۱۰) ○ در میان وزرا کسی که باقی مانده بود که فی الجمله امیدواری به حضرت والا داشت و خدمت می کرد، جناب نصیرالدوله بود. (غفاری ۹۴)

**فی الحال** 'fe.l.hāl' [عر.] (ق.) (قد.) هم اکنون؛ به زودی؛ در دم؛ رلیمه کریمه مانند شمع، پرتو وصول به جمع انداخت فی الحال رونق گلستان یافت. (قائم مقام ۱۷۱) ○ پس اگر عقل را در آن باب رأیی مقرر شد، فی الحال به آن اتیان می نماید. (قطب ۱۹)

**فی الحقیقه** 'fe.l.haqiqat' [عر.] (ق.) (قد.) فی الحقیقه ↓ :گفتم: ... فایده نظم این است که مُلک بدین درجه ترقی و آبادی حاصل می کند، گفت: فی الحقیقت در کتاب های ماکه وصف بهشت را نوشته اند از این بهتر نخواهد بود. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۱۵۸)

**فی الحقیقه** 'fe.l.haqiqe' [عر.: فی الحقیقه] (ق.) (قد.) به راستی؛ درحقیقت؛ حقیقتاً؛ در اروپا باغ عمومی یا موزه... دیدم که هیچ مستحفظ نداشت... و فی الحقیقه عموم حافظ آن بودند. (فروغی<sup>۱</sup> ۲۴) ○ نشتر فصاد که فی الحقیقه نیش زنبور قضا بود، از شریان درگذشت. (لودی ۱۹۲) ○ آن طور که مؤمن را بر آن برآرند، فی الحقیقه طوری است از اطوار انسانیّه... (قطب ۷۱)

**فی الفور** 'fe.l.fo[w]r' [عر.: فی الفور] (ق.) فوراً؛ بی درنگ؛ قیصر... پرسید: پس آن بنفشه چه شد؟ فی الفور جمعی دویدند و در چمن تفحص کردند. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۳۰) ○ فی الفور سوار شده... رفتیم. (افضل الملک ۳۱۹) ○ جلال الدین فی الفور این قطعه بگفت و نوشته، به دستش داد. (لودی ۴۱)

**فی المثل** 'fe.l.masal' [عر.] (ق.) به عنوان مثال؛ مثلاً؛ آن را فی المثل مانند اهرام مصری نمی توان لمس کرد. (← زرین کوب<sup>۳</sup> ۱۴) ○ گر او زهر برداشتی فی المثل/ بخوردندی از دست او چون عسل. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۳)

**فی المجلس** 'fe.l.majles' [عر.] (ق.) در همان مجلس؛ در همان جا، و به مجاز؛ فوراً؛ بی درنگ؛ پاکت سرپسته ای به اسم مدیر... بود که

برگردانده می‌شود و معمولاً برای اصلاح خروچی به کار می‌رود؛ پس خورد؛ پس خورانده؛ بازخور؛ بازخورد.

**فیدر** fider [انگ.: feeder] (ا.) (فنی) دستگاه تغذیه‌کننده که مواد خام یا اولیه را برای فراوری به دستگاه دیگری می‌رساند.

**فیر** fir (بر. فیریدن) (قد.) ← فیریدن.

**فیرآموز** f.-ā('ā)muz [= پیرآموز] (ا.) (پیرآموز) →

**فیروز** firuz [= پیروز] (ص.) ۱. پیروز (بر. ۱) →:

در همهٔ حرب‌ها غالب و فیروز بود. (مینوی<sup>۲</sup> ۲۲۸) امروز... کلک عالمان اعلام چون تیغ غازیان فیروز... است. (قائم‌مقام ۲۹۵) ۲. پیروز (بر. ۲) →: بعد از نوروز فیروز سلطانی جهت قلع مادهٔ فساد سرکشان... عنان عزیمت به آن صوب معطوف فرماید. (شیرازی ۷۷)

• ~ شدن (مصل.د.) موفق شدن: کسانی... در هر معامله فیروز می‌شوند. (مستوفی ۴۲۳/۳ ح.)

**فیروزمند** f.-mand [= پیروزمند] (ص.) (قد.) موفق؛ کامروا: ز لشکرکه شاه فیروزمند/ غریوی برآمد به چرخ بلند. (نظامی ۴۶۴۷)

**فیروزمندی** f.-i (حامص.) (قد.) موفقیت؛ کام‌روایی؛ توفیق: ببینم کز ما بلندی که راست/ در این کار فیروزمندی که راست. (نظامی ۱۲۳۷)

**فیروزه** firuze [= پیروزه] (ا.) (علوم‌زمین) نوعی کانی قیمتی حاوی مس و فسفر، دارای رنگ آبی یا سبز که در جواهرسازی به کار می‌رود: سفیر، شال و فیروزه با اجناس دیگر خواست که... به مأمورین و مستقبلین هدیه بدهد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۰۰) ۲. فیروزه... به صفا و کدورت هوا می‌گردد... اگر در ساعتی صد بار هوا بگردد، رنگ او بگردد. (بحرالفوائد ۲۹۱)

• ~ بوا سحاقی (ابواسحاقی) (قد.) نوعی فیروزه مرغوب که از معادن نیشابور به دست می‌آمده. نیز ← ابواسحاقی: راستی خاتم فیروزه بوا سحاقی/ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴۱) ۳. قیمت فیروزه... یک مثقال ابواسحاقی

**فیروز** fibroz [فر.: fibrose] (امص.) (پزشکی) تشکیل بافت لیفی در محلی غیر از جای‌گاه طبیعی آن در بدن.

**فیروم** fibrom [فر.: fibrome] (ا.) (پزشکی) نوعی تومور خوش‌خیم بافت هم‌بند.

• ~ رجمی (پزشکی) تومور خوش‌خیم دیوارهٔ رجم که غالباً سبب درد و خون‌ریزی بیش‌ازاندازه در دوران قاعدگی می‌شود و احتمال بارداری را کاهش می‌دهد.

**فیبرین** fibrin [انگ.: fibrin] (ا.) (جانوری) فراوردهٔ نهایی فرایند انعقاد خون.

**فیبرینوژن** fibrinožen [فر.: fibrinogène] (ا.) (جانوری) یکی از عوامل انعقادی موجود در پلاسمای خون که فیبرین از آن به دست می‌آید. **فیپا** fipā (اخت.) (چاپ‌و‌نشر) نشانهٔ اختصاری فهرست‌نویسی پیش از انتشار کتاب، که در صفحهٔ شناس‌نامهٔ آن به کار می‌رود.

**فتنین** fe'at.eyn [عر.: فتّین، مثنای فتّة] (ا.) (قد.) دو گروه؛ هردو گروه: بعد از تقارب فتّین و حملات زهره شکاف طرفین، بخت از لشکریان شهری روی برتافته. (شیرازی ۷۳)

**فیتینگ** fitting [انگ.: fitting] (ا.) (فنی) اتصالات (بر. ۱) →

**فی حدذاته** fi.hadd.e.zāt.e.h [عر.: فی حدذاته] (قد.) در حد خودش: طلاق و جدایی زوجین فی حدذاته از نظر اسلام مبعوض و منقور است. (مطهری<sup>۲</sup> ۲۷۷) ۲. می را فی حدذاته شکلی معین و صورتی خاص نیست. (لودی ۱۹۵) ۳. اگر فرض کند که به مثل آن خیر تواند رسید به واسطهٔ امری که فی حدذاته نه معصیت باشد، شکی نیست که این بلوغ به آن خیر از آن طریق باشد. (قطب ۶۰۶)

**فی حده** fi.hadd.e.h [عر.: فی حده] (قد.) در حد خودش: هر ذره‌ای فی حده هم واحد و هم حامل وحدت می‌باشد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۳۶)

**فیدبک** fidbak [انگ.: feedback] (ا.) (برق) بخشی از خروجی سیستم که به ورودی آن

می‌شود. ۲. وضع ظاهری و ابعاد بدن یک شخص، به‌ویژه عضلات و اندام او: فیزیکی صورتش برای هنرپیشگی مناسب بود.

۳. **فیزیکی** (فیزیکی) فیزیکی هسته‌ای، →.

۴. **پلاسمای فیزیکی** (فیزیکی) دانش بررسی خواص فیزیکی پلاسمای.

۵. **حالت جامد** (فیزیکی) شاخه‌ای از فیزیک که به مطالعه خواص بلورهای جامد و مولکول‌ها می‌پردازد.

۶. **کاربرد فیزیکی** (فیزیکی) شاخه‌ای از فیزیک که هدف آن به‌کارگرفتن قوانین فیزیکی در زندگی و صنعت است.

۷. **کوانتومی** (فیزیکی) علم بررسی پدیده‌های فیزیکی بر این اساس که انرژی هر منبع به‌صورت کوانتوم‌ها گسیل می‌شود.

۸. **نجومی** (نجوم) اختر فیزیک →.

۹. **نظری** (فیزیکی) بخشی از فیزیک که با بیان مدل‌های ریاضی و استدلال و به کمک قوانین و قواعد، این علم را تدوین می‌کند.

۱۰. **هسته‌ای** (فیزیکی) شاخه‌ای از دانش فیزیک، مربوط به واکنش‌های هسته‌ای، طرز کار راکتورها، نوع مواد موردنیاز، و طرز آماده‌سازی آنها.

**فیزیک‌دان** f.-dān [فر.فا.] (صف، ا.) دانشمند فیزیک: فیزیک‌دان‌ها... می‌گویند... صعود حرکتی تسری است. (مستوفی ۲۶۶/۳)

**فیزیکی** fizik-i [فر.فا.] (صف، منسوب به فیزیک) مربوط به فیزیک: خاصیت فیزیکی، واکنش فیزیکی.

**فیزیوتراپ** fiziyot[e]rāp [از فر.] (صف، ا.) (گفتگو) پزشکی، فیزیوتراپیست →.

**فیزیوتراپی** fiziyot[e]rāpi [فر.]:

[physiothérapie] (امص.) پزشکی) استفاده از روش‌های فیزیکی برای توان‌بخشی و بازایی عمل‌کرد طبیعی بدن، از جمله کشش و نرمش دادن اندام‌ها، ورزش، و استفاده از اشکال مختلف انرژی مانند جریان برق و امواج

تمام‌رنگ از ده دینار تا دویست دینار رایج [است]. (ابوالقاسم کاشانی ۷۴)

۱۱. **شجره** (علوم‌زمین) فیروزه‌ای که نقش‌های درخت مانند دارد.

۱۲. **عربی** (علوم‌زمین) فیروزه نامرغوب سبز و کم‌رنگ.

**فیروزه‌های** f.-i (y) (صف، منسوب به فیروزه) ۱. به‌رنگ فیروزه؛ آبی: آسمان فیروزه‌ای روشن و بی‌ابر بود. (فصیح ۹۹۲) ۲. ازجنس فیروزه: آقای علاءالملک... انگشتر فیروزه‌ای در دست داشت. (مستوفی ۲۲۶/۲)

**فیروزه‌تراش** firuze-tarāš (صف، ویژگی آن‌که فیروزه را برای کاربرد در جواهرسازی تراش می‌دهد).

**فیروزه‌نشان** firuze-nešān (صف، ویژگی آنچه در آن قطعات فیروزه نشانده باشند: انگشتر فیروزه‌نشان. ۱. لاله فیروزه‌نشان. (شهری ۳۰/۲) ۲. از آب‌دارخانه حاج‌عمو دو عدد بادگیر فیروزه‌نشان مقفود شد. (جمالزاده ۱۰۷)

**فیروزی** firuz-i [= پیروزی] (حامص.) (قد، ا.) ۱. موفقیت؛ توفیق: کام‌روایی: کوکب خاقان گیتی‌ستان... به فیروزی و اقبال... نزول اجلال فرموده بودند. (شیرازی ۸۶) ۲. چیرگی در جنگ؛ غلبه؛ فتح: امیر خیال دارد... جشن فتح و فیروزی در جنگ را... آغاز فرماید. (جمالزاده ۲۱۰) ۳. من... فیروزی‌های بزرگ و نمایان سرداران زمان خودمان را دیده‌ام. (فروغی ۱۴۲)

۱۳. **یافتن** (مصل.) (قد، ا.) موفق شدن؛ به‌کام رسیدن: کار او برآمد و فیروزی یافت. (احمدجام ۷۸)

**فیریدن** fir-id-an (مصل.) (بم، فیر) (قد، ا.) خرامیدن: زین و زان چند بُود بر یک و مه/مرتو را کشی و فیریدن و غنچ. (سوزنی: جهادگیری ۲۳۲۵/۲)

**فیزیک** fizik [فر.]: ۱. [physique] (ا.) ۱. دانش بررسی خواص ماده و انرژی، و واکنش‌های بین آنها که به حوزه‌هایی مثل گرما، نور، صوت، جاذبه، الکتریسیته، و مانند آنها تقسیم

خدا؛ محض رضای خدا: زنهای خانه‌دارش خرجی می‌گرفتند بعد دلم سوخت همین‌طوری فی‌سبیل‌الله زنش بودم. (← مخمل‌باف ۱۳۹-۱۴۰) ۵ زنه‌ار در ظاهر عملت فی‌سبیل‌الله باشد ولی در باطن تا پول نگیری قطره‌ای آب به کسی ندهی. (میرزا حبیب ۱۰۷) ۵ به جای گندم و جو او همی‌دهد زروسیم/ به آشنا و به بیگانه فی‌سبیل‌الله. (سوزنی ۳۴۴)

**فیستول** fistul [فر.: fistule] (۱.) (پزشکی) ۱. ناسور (م. ۱) → ۲. (امص.) راه پیدا کردن هریک از اعضای بدن به سطح پوست، مانند تشکیل مجرای از نایژه به سطح بدن. ۳. (۱.) مجرای خروج مواد چرکی در روی پوست و مخاط بدن.

**فیس‌فیس** fis-fis (اصو.) (گفتگو) صدای خالی شدن باد چیزی مانند بادکنک، لاستیک، یا مانند آن.

• **فیس کردن** (مص.د.) (گفتگو) ایجاد کردن صدای فیس‌فیس: زوزه‌هواپیما، موتور دیزل و بوق گوش‌خراش و صدای ترمزشان که فیس‌فیس می‌کرد، می‌پیچید توی گوشش. (← گلاب‌دره‌ای ۵۰۹)

**فیسسیون** fisiyon [فر.: fission] (۱.) (امص.) (۱.) (فیزیک) شکافت هسته‌ای. ← شکافت شکافت هسته‌ای.

**فیش** fiš [فر.: fiche] (۱.) ۱. برگه‌ای که بر آن چیزی یادداشت می‌کنند؛ برگه: لغت‌ها را در چند فیش نوشتم. ۲. برگ رسمی که پرداخت یا دریافت مبلغ چیزی در آن ثبت می‌شود: فیش حقوق، فیش تلفن. ۳. برگه‌ای از کاغذ ضخیم در کتاب‌خانه‌ها که مشخصات کتاب‌ها را در آن می‌نویسند: هیچ کتابی بیش از یک هفته نمی‌ماند که فهرست می‌شود و فیش آن تهیه می‌شود. (مینوی ۲۲) ۴. (برق) قطعه‌ای معمولاً با روکش پلاستیکی و با شکل‌های مختلف که سیم آمده از منبع برق را به دستگاه برقی وصل می‌کند.

• **برداشتن فیش** (مص.د.) • فیش کردن ↓: آقا جان... شبانه‌روز کار می‌کرد، فیش برمی‌داشت؛

ماورای صوت. **فیزیوتراپیست** fiziyot[e]rāpist [فر.: physiothérapeute] (ص.د.) (پزشکی) متخصص در فیزیوتراپی؛ فیزیوتراپ.

**فیزیولوژی** fizioloži [فر.:] (۱.) (جانوری) فیزیولوژی ↓

**فیزیولوژی** f. [فر.: physiologie] (۱.) (جانوری) علم بررسی اعمال طبیعی سلول‌ها و بافت‌های بدن.

**فیزیولوژیست** fizioložist [فر.: physiologiste] (ص.د.) (۱.) متخصص در فیزیولوژی.

**فیزیولوژیک** fizioložik [فر.: physiologique] (ص.د.) (جانوری) مربوط به فیزیولوژی؛ فیزیولوژیکی.

**فیزیولوژیکی** f-i [فر.فا.] (ص.د.) منسوب به فیزیولوژیک (جانوری) فیزیولوژیک ↑.

**فیس** fis (۱.) (گفتگو) هرگونه رفتاری که نشانهٔ تکبر و خودپسندی باشد؛ پُز: از وقتی... شهرش مقام تازه گرفته‌بود، فیش‌شان بیش‌تر بالا رفته‌بود. (شهری ۱۱۷) ۵ می‌خواهی این طوق لعنت را به گردن پسر عزیز من هم بیندازی؟ فیس عالی و شکم خالی! (جمال‌زاده ۲۵)

• **فیس کردن** (مص.د.) (گفتگو) ۵ فیس‌وافاده فروختن →: مأمون خلیفه آن بالا روتخت پادشاهی فیس کرده‌بود و گنده نشسته‌بود. (میرصادقی ۶۶) ۵ خواهی دید... که چگونه بزرگ خواهی شد و فیس خواهی کرد. (قاضی ۶۴۰)

۵ **فیس‌وافاده** (گفتگو) فیس →: خانم مدیر با فیس‌وافاده پشت میز نشسته‌بود. (میرصادقی ۲۲۸) ۵ فیس‌وافادات حساب ندارد. (← دریابندری ۵۷)

۵ **فیس‌وافاده فروختن** (گفتگو) (مجاز) رفتاری همراه با تکبر و خودپسندی از خود نشان دادن: موجودات دزد و گدایی که متخصص مصالح‌عالیه کشور بودند به کارمندان دون‌رتبه فیس‌وافاده می‌فروختند. (← هدایت ۱۵۵)

**فی‌سبیل‌الله** fi.sabil.e.lāh [ع.] (ص.د.) (د.) در راه

می‌نوشت. (مدرس صادقی ۵۷)

• **به کردن** (مص.م.) یادداشت کردن مطلبی  
بر روی فیش. ← فیش (م. ۱): لغت‌های تازه را فیش  
می‌کردیم.

**فیش برداری** f.-bar-dār-i [فر.فا.فا.] (حامص.)  
فیش کردن. ← فیش • فیش کردن.  
**فیش و فوش** fiš-o-fuš (إصو.) صدایی که گربه از  
خود درمی‌آورد.

• **به کردن** (مص.ج.) (گفتگو) اعتراض کردن:  
بابام یک داد می‌زد سرم و آردش را می‌داد و تا می‌آمدی  
فیش و فوش کنی که خجالت می‌کشی... فریادش درمی‌آمد.  
(آل احمد: پنج داستان ۵۵: نجفی)

**فیصل** feysal [عر.: فیصل] (إمصد.) (قد.) فیصله  
ج: وزیر دربار اعظم، همه روزه... به فیصل مهمات  
می‌پرداختند. (افضل الملک ۶۳) • این حکومت جز به  
نیصل شمشیر به قطع نرسد. (رشیدالدین ۴۱)

• **به دادن** (مص.م.) (قد.) فیصله دادن. ←  
فیصله • فیصله دادن: ایشان... از برای نیصل دادن  
امور مردم، سعی وافی و جدی بلیغ داشتند. (افضل الملک  
۱۲۸) • تمامی آنها را جناب... نیصل می‌دادند. (کلاتر  
۳۲)

• **به شدن** (مص.ج.) (قد.) فیصله یافتن. ←  
فیصله • فیصله یافتن: کارها و حرف‌های مختلفی که  
داشتند، فیصل می‌شد. (امین‌الدوله ۱۰)

• **به کردن** (مص.م.) (قد.) فیصله دادن. ←  
فیصله • فیصله دادن: بازگردید و ساخته پگاه بیابید  
تا کارِ خصم فیصل کرده‌اید که دشمن مقهور شده‌است.  
(بیهقی ۴۲۳)

• **به یافتن** (مص.ج.) (قد.) فیصله یافتن. ←  
فیصله • فیصله یافتن: با خط جدید تألیفات... امور  
عالم فیصل یابد. (طالب‌وف ۱۰۳)

• **به رسانیدن** (قد.) فیصله دادن. ← فیصله •  
فیصله دادن: سلطان کار ایشان به فیصل رسانید.  
(رشیدالدین ۱۲۹)

**فیصله** feysal-e [عر.فا. = فیصل] (إمصد.)  
حل و فصل کارها: برای فیصله این ماجرا تلاش زیادی

کرد.

• **به بخشیدن به کاری آن را به انجام**  
رساندن یا پایان دادن به آن: برای آن‌که زودتر به  
این کار فیصله بخشند، شهر را از سه طرف به توپ  
بستند. (قاضی ۴۴۳)

• **به دادن** (مص.م.) حل و فصل کردن: به انجام  
رساندن؛ پایان بخشیدن: دولت دموکرات  
می‌خواهد هرطور شده تا بیست ژانویه که حکومت به  
حزب جمهوری خواه تحویل و تحول داده می‌شد قضیه را  
فیصله بدهند. (← نصیح ۲۰۶) • صلوات بفرستید و  
یک جوری قضیه را فیصله بدهید. (← کریم‌زاده:  
شکوفای ۳۸۹)

• **به شدن** (مص.ج.) • فیصله یافتن ↓: سرانجام  
قضیه، به این صورت فیصله شد که آقای بخش‌دار... برای  
آنها نطقی بکنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۴)

• **به یافتن** (مص.ج.) پایان یافتن؛ انجام گرفتن؛  
حل و فصل شدن: کارها بر وفق مرادشان است و  
موضوع فیصله یافته. (← میرصادقی ۲۳) •  
در این صورت چه‌طور می‌بایست این کار فیصله یابد؟  
(مصدق ۱۰۱)

**فیض** feyz [عر.: فیض] (إ. ۱). بهره، فایده، یا  
محبت و لطف کسی نسبت به دیگری:  
ملک‌دارها فیضشان به کسی نمی‌رسد. (اسلامی‌ندوشن  
۴۱) • آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه/ کان عنصر  
سماحت بهر طهارت آمد. (حافظ ۱۱۶) ۲. (مجاز)  
توفیق؛ سعادت: به فیض دیدار شما نائل شدیم. •  
لطف‌علی‌خان... با معدودی از خواص که ملازم رکاب و  
از فیض حضور بهره‌یاب بودند... عازم شیراز... [شدند.]

(شیرازی ۸۳) ۳. (إمصد.) (قد.) بخشش: دوستان...  
آن سنگ‌ها را از سر راه پیش‌رفت او بردارند و فیض  
انعام او را عام‌تر نمایند. (مینوی ۴۶۵) ۴. پس بر آن سد  
مبارک ده اتمل برگماشت/ جدولی را هفت دریا ساخت  
از فیض عطا. (خاقانی ۲۱) • ملوک را از... فیض فضل...  
چاره نبود. (ظهیری‌سمرقندی ۴۳) ۴. (قد.) روان  
شدن آب؛ ریزش: بیار می‌که به فتوای حافظ از دل  
پاک/ غبار زرق به فیض قدح فروشویم. (حافظ ۲۶۲)



سعی و عمل... معد فیضان حالت مذکوره باشد. (قطب ۱۰۶) ○ از مبدأ اول که واحد حقیقی اوست در جملگی معدودات مانند فیضان انوار وجود است از علت اولی که موجود مطلق اوست. (خواجہ نصیر ۱۳۱)

○ ~ داشتن (مصدر). (قد). ○ فیضان کردن ↓ : نفع روحانی... نشانه قدرت خلاقه‌ای است که از وجود شاعر و هنرمند فیضان دارد. (زرین کوب ۵۴۳)

○ ~ کردن (مصدر). (قد). سرریز کردن چیزی از بسیاری و رسیدن آن به دیگری: افاضت کرم بی‌نهایت الهی است که بر شما فیضان می‌کند. (رواینبی ۴۱۳)

**فیض بخش** feyz-baxš [ع.فا.] (صفت). رساننده بهره مادی یا معنوی به دیگران: خداوند... فیض بخش... است. (مطهری ۵۲۵)

**فیض بخشی** f-i [ع.فا.فا.] (حامص). فیض بخشی بودن؛ عمل فیض بخشی: ترقیم حالات بعضی بزرگان و آشنایان که خلعت فاخره هستی در بر و کلاه فیض بخشی خاص و عام بر سر دارند، غازه تازه بر عذار ساده رویان اوراق می‌گذارد. (لودی ۲۰۵) ○ بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور / به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد. (حافظ ۹۷)

**فیض گیری** feyz-gir-i [ع.فا.فا.] (حامص). کسب بهره مادی یا معنوی: امکان فیض گیری از مبدأ هستی. (مطهری ۵۸۵)

**فیض یاب** feyz-yāb [ع.فا.فا.] (صفت). ویژگی آن که به بهره معنوی یا سعادت نائل می‌شود: با چند نفر از معتبرین و عمال فارس فیض یاب [بودیم]. (شیرازی ۱۰۲)

**فیض یابی** f-i [ع.فا.فا.] (حامص). (قد). کسب بهره معنوی: فیض یابی من به صحبت شریف... مایه بهجت ضمیر است. (فائز مقام ۳۲)

**فیف** fif (اصو). (گفتگی) صدای تنفس و خرناسه گریه: اگر گریه غریبه گذارش به آنجا می‌افتاد، به خصوص اگر ماده بود، مدت‌ها صدای فیف... شنیده می‌شد. (هدایت ۱۸۵)

**فیقرا** fiqra [معر. از یو.]. (۱). (پزشکی قدیم) دارویی

۵ (۱). (قد). آب روان: از منابع عدل و مشارع فضل او در جویبار ملک و دولت او فیض امن و سلامت، روان گردانید. (ظهیری سمرقندی ۸) عر (تصوف) افعال الهی که بدون عوض و به طور پیوسته به ظهور می‌رسد: ز فضلش هردو عالم گشت روشن / ز فیضش خاک آدم گشت گلشن. (شبهتری ۱۶۷) ○ همه دورافتادگی‌های خلق از آن است که خود را دور می‌اندازند و به اختیار باریر خود زیادت می‌کنند، و اگر نه قصور در فیض الهی نیست. (بخارایی ۲۱) ۷. (تصوف) آنچه به طریق الهام به دل سالک می‌رسد؛ وارد غیبی: وقت‌ها می‌باشد که ما به حضرت می‌رویم و اوقات، فیض و تجلی حضرت تعالی و تقدس بر ما می‌آید. (افلاکی ۲۲۸) ○ اهل فیوض قدیمه معتاده به سبب اعتیاد به آن فیوض از فیض جدید غافلند. (روزبهان ۱۷۷۲)

○ ~ بودن استفاده مادی یا معنوی کردن: افسوس که تنها من بدبخت از سخا و جوان مردی و نیت خیر او فیضی نبردم. (قاضی ۸۴۶) ○ آقاخان شخصی با سخا و جود است و فقرا از او فیض زیادی می‌برند. (حاج سیاح ۲۷۱)

○ ~ رساندن به کسی او را از بهره مادی یا معنوی خود برخوردار کردن: همیشه با سخنان شیرین و گران‌بهای خود به دیگران فیض می‌رساند. ○ همه این عوالم و وجود عناصر اربعه و تمامی مخلوقات از آن است که به همگی، علی‌قدمراتبهم، فیض می‌رساند. (شوشتری ۳۰۵)

○ ~ گرفتن (قد). ○ فیض بردن →: زیارت‌کننده به همان مقدار فیض می‌تواند گرفتن که صفت آن بزرگ را شناخته است و به همان صفت توجه نموده و در آن صفت درآمده. (جامی ۳۹۶۸)

○ به ~ رسیدن بهره مادی یا معنوی گرفتن: هنوز به فیض نرسیده بودیم که حال سخنران به هم خورد.

**فیضان** fayazān [ع.ر.] (امص). (قد). بسیاری چیزی مانند آب و سرریز کردن آن، نور و تلالو، آن، یا لطف و نیکی و نثار آن: هیچ‌کس از فیضان این بحر بی‌پایان محروم و بی‌نصیب نماند. (لودی ۱۲۰) ○ شخص موصوف گردد به مردن از خود و هراینه آن

یا شکل اندام‌ها به‌ویژه چهره: فیگور صورتش طوری است که آدم فکر می‌کند همیشه دارد می‌خندد. ۲. (موسیقی) حالت توالی اصوات مستقل به‌عنوان ابزار زینت بخشنده و غالباً تفسیرکننده متن در یک سبک.

• ~ آمدن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) رفتاری نمایشی یا همراه با خودنمایی از خود نشان دادن: بین چه فیگوری می‌آید، فکر می‌کند دیگر هیچ‌کس ماثین ندارد.

• ~ گرفتن (مص.د.) ۱. (ورزش) در بدن‌سازی انجام دادن حرکاتی که منجر به آشکار شدن و به نمایش گذاشته شدن عضلات بدن می‌گردد. ۲. (گفتگو) (مجاز) • فیگور آمدن → **فیل** fil (معر.، = پیل) (۱.) ۱. (جانوری) پستان‌دار خرطوم‌دار با گوش‌های پهن، پاهای ستون مانند، پوست کلفت و چروک‌دار، و دارای عاج مشخص و بینی و لب بالایی بزرگی که به‌صورت لوله بلندی به‌نام خرطوم درآمده‌است و بزرگ‌ترین جانور خاک‌زی است؛ پیل: به‌گوش اطفال می‌کردند این پانزده حیوانند که انسان بوده مسخ شده‌اند: اول فیل... (شهری ۲۵/۴۲) • پای در پشت فیل خاص آورد و... بر قلب ایلک‌خان حمله کرد. (جرفادقانی ۲۸۷)



۲. (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای که به‌شکل مورب حرکت می‌کند: به صفحه شطرنج نگاه می‌کند... اگر فیل سفیدش را بدهد، از مخصه بیرون می‌آید. (محمود ۴۵۷) • از خسان همت کسان مطلب / که رخ و فیل کار شه نکنند. (خاقانی ۸۶۱) ۳. سوره صد و پنجم از قرآن کریم، دارای پنج آیه.

• ~ جلودار کسی نبودن (نشدن) (گفتگو) (مجاز) غیر قابل کنترل بودن او: با اینها مگر می‌شد دهن بدهن شد. اگر رو پیشان بدهید، دیگر فیل هم جلودارشان نیست. (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۸) • اسم تراب

که قسمت عمده آن صبرزرد است. ← صبر ۲ صبرزرد: آن خون نه مادی بود در دماغ که به یاره فیقرا فرود آمدی، وجه معالجتش جز این نبود که کردم. (نظامی عروضی ۱۲۵) • یک درم سنگ یاره فیقرا و یک درم سنگ تربید... بفرماید تابخورد. (اخوینی ۲۰۸)

**فیقره** fiqre (معر. از یو.) (۱.) (پزشکی قدیم) فیقرا ↑: بپذیر پند اگرچه نیایدت پند خوش / پر نفع و ناخوش است چو معجون فیقره. (ناصرخسرو ۲۶۹)

**فیکس** fiks (فر.: fixe) (ص.) ۱. ثابت؛ بدون تغییر یا حرکت: برنامه کاری من فیکس است، نمی‌توانم آن را عوض کنم. • مسئول آشپزخانه... سینی ناشتا را خودش می‌آورد. می‌پرسد چای یا قهوه بقیه‌اش فیکس است. (فصیح ۴۸) ۲. (ورزش) ویژگی بازی‌کنی که به‌صورت ثابت در تیمی بازی می‌کند: بازی‌کن فیکس تیم ملی.

• ~ کردن (مص.د.) ۱. بی حرکت و ثابت کردن چیزی در جایی: قطعات... را با کلیس فیکس کرد. (گلاب‌دره‌ای ۳۸۰) ۲. قطعی کردن: قرارتان را فیکس کنید، که آنجا سرگردان نشوید.

**فیکساتور** fiksātor (فر.: fixateur) (۱.) ۱. مایعی معمولاً به‌صورت اسپری که برای ثابت نگه داشتن حالت موی سر به کار می‌رود. ۲. مایعی معمولاً به‌صورت اسپری که برای جلوگیری از ریختن پودر گچ یا زغال در نوعی از نقاشی‌ها به کار می‌رود.

**فیکسچر** fiksčer (انگ.: fixture) (۱.) (فنی) ابزاری که برای تعیین موضع، نگه داشتن، و کنترل قطعه کار در عملیات ماشین‌کاری، جوش‌کاری، مونتاژ، و مانند آنها به کار می‌رود. نیز ← جیگ.

**فیکوس** fikus (فر.: ficus) (۱.) (گیاهی) درختچه یا درختی بالارونده و همیشه سبز که برگ‌های سبز تیره براق، با دُم برگ بلند دارد. رگ برگ اصلی آن قرمز رنگ است. انواع متعدد دارد؛ فیلتوس؛ فیلکوس.

**فیگور** figur (فر.: figure) (۱.) ۱. وضع، حالت،

به مغز آنها فرومی آید. (جمالزاده ۱۴۲۳)

**فیل بند** fil-band [معر.فا.] (امصص.) (قد.) (ورزش)

پیل بند (م. ۱) →: احوال ساکنان این بقعه... نزدیک است که از فرزند حوادث و فیل بند نوایب در شهمات ممات افتد. (نخجوانی ۴۴۹/۲)

**فیل پایی** fil-pāy(ʿ)-i [معر.فا.فا.] (حامصص..، ا.)

(پزنسکی) فیلاریوز →.

**فیلتر** filter [انگ.: filter] (ا.) ۱. (فنی) وسیله ای

حاوی بستری از ماده جاذب یا بازدارنده مواد خارجی یا ناخالصی های معین، که در مسیر جریان مایع یا گاز قرار می گیرد تا ناخالصی های آن را بگیرد؛ صافی: فیلتر هوا، فیلتر روغن. ۲. (عکسی) ورقه نازکی از طلق رنگی که جلو عدسی دوربین فیلم برداری قرار می گیرد تا رنگ نوری را که به فیلم می رسد، تغییر دهد.

۳. **روغن** (فنی) اسبابی برای تصفیه روغن موتور خودرو که مواد زائد وارد شده به روغن موتور را از آن جدا می کند.

۴. **هوا** (فنی) اسبابی که مانع ورود ذرات معلق در هوا به سوخت و سیلندرهای موتور خودرو می شود.

**فیلتوس** filtus [اف. زر. فر.] (ا.) (گیاهی) فیکوس →.

**فیلچه** filče (ا.) (قد.) پیله کرم ابریشم: یک نوبت

و یا دو نوبت اندک برگ دهند... و شاخ نیز گذارند که بنیاد فیلچه تنیدن است و تخم ها پانزده روز را به اتمام برسد و آنچه کرم مانده باشد... به جای دیگر برند و برگ دهند. (ابونصری ۲۷۴)

**فیل خانه، فیلخانه** fil-xāne [معر.فا.] (ا.) (قد.)

جایی که در آن، فیل ها را نگه داری می کنند: وقتی خانه شان پشت فیل خانه بود و او... جنبش گوش فیل را دیده بود. (پارسی پور ۳۹۳) شهریار... قلعه لاهور و فیل خانه و خزاین و جباخانه... [را] تصرف نمود. (اسکندریگ ۱۰۷۶)

**فیلدمارشال** fildmāršāl [فر.: feld- maréchal]

(ا.) (نظامی) بالاترین درجه نظامی در آلمان،

ترکش دوز سی زبان ها افتاده بود و دیگر فیل هم نمی توانست جلودار قلندرها بشود. (آل احمد ۱۰ ۸۵)

۵. **کسی یاد هندوستان کردن (به یاد**

**هندوستان افتادن)** (گفتگو) (مجاز) به هوس گذشته های خوب و شیرین افتادن او: باز آقامه دی فیلش یاد هندوستان کرده. (میرصادقی ۱۴۹۱)

۶. **رفیق**... گفت: فیلت به یاد هندوستان افتاده باز ایرانی شده ای. (جمالزاده ۲۳۲۶)

۷. **وفنجان** (گفتگو) (طنز) (مجاز) دو چیز یا دو کسی که از نظر اندازه یا جثه باهم تناسب نداشته باشند (معمولاً یکی بسیار بزرگ و دیگری بسیار کوچک است): مردک در کنار این غول فیل و فنجان است.

۸. **هوا کردن** (گفتگو) (مجاز) کار شگفت انگیز، جالب توجه، و پرهیاهو انجام دادن: مگر چه خبره؟ فیل هوا می کنند؟ (دریابندری ۱۱۷۳)

۹. **از دماغ ~ افتادن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← دماغ ~ از دماغ فیل افتادن.

**فیلارمونیک** filārmonik [فر.: philharmonique]

(ا.) (موسیقی) ارکستر سمفونی بزرگ.

**فیلاریوز** filāriyoz [فر.: filarirose] (ا.) (پزشکی)

بیماری ناشی از آلودگی به کرم های نخعی شکل که باعث بسته شدن مجاری لنفی و تورم اندام ها به ویژه پاها می شود؛ فیل پایی؛ داء الفیل.

**فیل افکن** fil-a(ʿā)fkān [معر.فا.] (صفص.) (قد.)

(مجاز) دلاور و زورمند: صدا دلاوران فیل افکن و دلیران پهلوان شکن... بر کرسی های زرنگار نشسته اند. (جمالزاده ۲۲۵۸)

**فیلان** filāmān [فر.: filament] (ا.) (فنی) سیم

نازک درون لامپ که بر اثر ملتهب شدن آن نور ایجاد می شود.

**فیلانمنت** filāment [انگ.: filament] (ا.) (فنی)

فیلانمان ↑.

**فیل بان، فیلان** fil-bān [معر.فا.] (صص..، ا.) آن که از

فیل نگه داری می کند: چکش فیل بان روزی صد بار

**فیلسوفانه** f.-āne [معر.فا.] (ص.، ق.) به روش فیلسوفان: فیلسوفانه کتاب را ورق می‌زد و چیزهایی یادداشت می‌کرد. ○ باحالتی فیلسوفانه به فکر فرو رفت و دیگر چیزی نگفت.

**فیلسوف‌مآب** filsuf-ma'āb [معر.عر.] (ص.) دارای گفتار یا رفتاری شبیه فیلسوفان: تو هیچ وقت این‌طور لفاظ و حراف... و فیلسوف‌مآب... نبودی. (جمال‌زاده ۱۹/۲) ○ اگر فیلسوف‌مآب بودم، با دوسه کلمه از اشتباه‌پیروش می‌آوردم. (حجازی ۱۰۶)

**فیلسوف‌مآبانه** f.-āne [معر.عر.فا.] (ص.، ق.) به‌شیوه یا مانند فیلسوفان: باحالتی فیلسوف‌مآبانه سرش را پایین انداخت. ○ فیلسوف‌مآبانه... می‌گفتند: زمین‌گرد است مانند گلوله. (هدایت ۱۱۹)

**فیلسوفی** filsuf-i [معر.فا.] (حامص.) ۱. فیلسوف بودن: عمرش را برسر این گذاشته بود که روزی به درجه فیلسوفی برسد. ۲. (قد.) دانایی؛ دانشمندی: بیش‌تر قوم... ندانند که برده خریدن و علم آن از جمله فیلسوفی است. (عنصرالمعالی ۱۱۱)

**فیلک** fil-ak [= بیلک] (ا.) (قد.) بیلک → به کوه برشد و اندر نهاله‌گه بنشست/ فیلک پیش به زه‌کرده نیم چرخ به چنگ. (قرخی ۲۰۶)

**فیل‌کس** fil-kos [معر.فا.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) △ هرزه و هرجایی یا وقیح و دریده (زن): مریم مجدلیه... فاطمه فیل‌کس آن‌زمان بود. (هدایت ۴۹) **فیلکوس** filkus [از فر.] (ا.) (گیاهی) فیکوس → برگ‌های گلدان فیلکوس همسایه روبه‌رو زرد شده بود. (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۲۶)

**فیل‌گوش** fil-guṣh [معر.فا.] (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و دوساله با ساقه‌های منشعب مانند پوست مار و پوشیده از کرک که گل‌های آن قرمز و برگ‌هایش پهن، موج‌دار، و بزرگ است.

**فیلم** film [تر.: film] (ا.) ۱. (عکاسی، سینما) نوار حساس و قابل‌انعطاف که برای گرفتن تصاویر متحرک یا عکس به‌کار می‌رود؛ نوار: فیلم عکاسی، فیلم هشت میلی‌متری. ۲. (سینما) مجموعه

انگلستان، و بعضی کشورهای دیگر: وزیر جنگ هرچند نغری از فیلم‌مارشال‌های سال‌خورده را... خواست. (مینوی ۲۲۵)

**فیل‌دوغوز** fildogoz [از فر.] (ا.) (منسوخ) فیل‌دوقز ↓: شلیقه مخمل گل‌زری و جوراب فیل‌دوغوز پا کرده [است]. (بهرامی: حاج‌بارک‌الله ۹۵: نجفی ۱۰۶۴)

**فیل‌دوقز** f. [از فر.: fil d'Ecosse] (ا.) (منسوخ) نوعی نخ محصول اسکاتلند که از آن جوراب می‌بافتند: جورابی به‌نام جوراب... فیل‌دوقز... تثبیت شده بود. (شهری ۱۱/۲)

**فیلر** filer [انگ.: filler] (ا.) (فنی) تیغه فولادی اندازه‌گیر فاصله دهانه شمع یا پلاتین یا لقی سوپاپ‌های موتور که اندازه ضخامت آن رویش حک شده است.

● ~ زدن (مص.م.) (فنی) ● فیلر گرفتن →.

● ~ کردن (مص.م.) (فنی) ● فیلر گرفتن ↓.

● ~ گرفتن (مص.م.) (فنی) تنظیم کردن فاصله شکاف دهانه پلاتین یا شمع خودرو با فیلر؛ فیلر زدن؛ فیلر کردن: سوپاپ‌های ماشین را فیلر بگیر.

**فیلرکشی** f.-keš-i [انگ.فا.] (حامص.) (فنی) فیلر گرفتن. ← فیلر ● فیلر گرفتن.

**فیلرگیری** filer-gir-i [انگ.فا.] (حامص.) (فنی) فیلر گرفتن. ← فیلر ● فیلر گرفتن.

**فیلسوف** filsuf [عر.: فیلسوف، معر. از یو.] (ا.) (ص.) آن‌که نظریه‌ای فلسفی ارائه کرده یا از فلسفه آگاهی کامل دارد؛ حکیم: نویسندگان و متفکرین در امور اجتماعی... با اصول نظریات فیلسوفان آشنایی کامل دارند. (مینوی ۲۴۹) ○ پزشکان بمانندن حیران در این/ مگر فیلسوفی ز یونان زمین. (سعدی ۳۰۷) ○ چهارم صنف فیلسوفانند که گویند پرستش نیست بر خلق مر خدای را تعالی. (ناصرخسرو ۳۲) ○ در قدیم به کسی اطلاق می‌شده که از همه دانش‌ها آگاهی داشته و می‌توانسته از آنها استنتاجات فلسفی بکند.

فیلم‌برداری: کاش دوربین فیلم‌برداری‌ام را برده‌بوم و ازشان فیلم می‌گرفتم. (میرصادقی ۲۴۵)

ه کسی را سه کردن (گفتگو) (مجاز) او را مسخره کردن و بازیچه قرار دادن: آقامرتضی خیال می‌کرد اگر ادای حییب را دربیآورد، حییب می‌شود... چه فیلمش می‌کردند دکان دارها. (میرصادقی ۳۵۳)

**فیلم‌پرداز** f.-bar-dār [فر.فا.فا.] (صف.، ا.) آن‌که کارش ثبت تصاویر بر روی فیلم به وسیله دوربین فیلم‌برداری است. ← فیلم (م.، ا.): فیلم‌پردازان و خبرنگاران برای صحت و سقم و تماشا می‌آیند. (← شهری ۲/۲۱۵)

**فیلم‌برداری** f.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) ثبت تصاویر بر روی فیلم با دوربین مخصوص. ← فیلم (م.، ا.): انگ کارخانه‌های فیلم‌برداری را روی پیشانی‌اش می‌بینی؟ (آل‌احمد ۷۸)

**فیلم‌برگردان** film-bar-gard-ān [فر.فا.فا.] (صف.، ا.) ۱. (عکاسی) وسیله‌ای در دوربین عکاسی که با چرخاندن دسته آن، فیلم به جلو حرکت می‌کند. ۲. نواربرگردان. →

**فیلم‌ساز** film-sāz [فر.فا.] (صف.، ا.) (سینما) آن‌که شغلش تهیه و ساختن فیلم به‌ویژه فیلم‌سینمایی است: کوروساوا یکی از فیلم‌سازان مشهور قرن حاضر است.

**فیلم‌سازی** f.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (سینما) عمل و شغل فیلم‌ساز. ← فیلم‌ساز.

**فیلم‌نامه** film-nāme [فر.فا.] (ا.) (سینما) نوشته‌ای که از روی آن فیلم تهیه می‌شود؛ سناریو.

**فیلم‌نامه‌نویس** f.-nevis [فر.فا.فا.] (صف.، ا.) (سینما) نویسنده فیلم‌نامه؛ سناریست.

**فیلم‌نامه‌نویسی** [فر.فا.فا.] (حامص.) (سینما) عمل فیلم‌نامه‌نویس. ← فیلم‌نامه‌نویس.

**فیلم‌ور** file-var (صف.، ا.) (قد.) پله‌ور →: در جهان دشت پُر خاک و خاشاک می‌بینی هم‌چون دکان فیلم‌ور پُر از خاشاک. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۷۸/۲)

**فیلم‌وش** fil-vaš [معرفا.] (ا.) (جانوری) نوعی اردک نسبتاً لاغر با گردن دراز و دُم بلند و نوک تیز که

تصاویر متحرک ثبت‌شده بر روی نوار که از راه تلویزیون یا سینما به نمایش درمی‌آید: فیلم داستانی، فیلم مستند از حیوانات جنگل. ۳. (ص.) (گفتگو) (مجاز) دارای رفتاری شگفت‌انگیز، نمایشی، و معمولاً غیرواقعی: بچه آنها مثل خودشان فیلم است. ۴. (ا.) (گفتگو) (مجاز) هرگونه گفتار یا رفتار تصنعی، غیرواقعی، و معمولاً فریب‌کارانه: به این گریه‌هایش نگاه نکن هم‌ماش فیلم است.

ه بازی کردن ۱. (سینما) نقش سینمایی برعهده داشتن؛ بازی‌گری کردن. ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌گونه‌ای دروغین و نمایشی رفتار کردن؛ ظاهرسازی کردن: از اول می‌دانستم به من علاقه‌ای ندارد فقط فیلم بازی می‌کرد. ه اصلاً قیافه‌اش نشان می‌داد که شر به‌پاکن است... آره، بابا، دارد فیلم بازی می‌کند. (شاهانی: آدم‌عوضی ۲۴۵: نجفی ۱۰۶۴)

ه سه پوزیتیو (عکاسی) فیلمی که تصویر و رنگ آن مطابق موضوع باشد.

ه سه خام (عکاسی) فیلمی که تصویری بر آن ثبت نشده باشد.

• سه دادن (مص.، ا.) (گفتگو) به نمایش گذاشتن فیلم: تلویزیون چند وقتی است که خیلی فیلم می‌دهد.

ه سه سوپر (گفتگو) فیلمی که دارای صحنه‌های سکسی و غیراخلاقی است.

ه سه سینمایی فیلمی که موضوع آن یک داستان است. ← فیلم (م.، ا.) ۲.

ه سه عکاسی (عکاسی) فیلمی که در دوربین عکاسی قرار می‌گیرد و تصاویر بر آن ثبت می‌شود.

• سه گذاشتن (مص.، ا.) (گفتگو) نمایش دادن فیلم در سینما: می‌رویم بیرون شام می‌خوریم و بعدش هم می‌رویم سینما. فیلم خوبی گذاشته‌اند. (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۹۵: نجفی ۱۰۶۵)

• سه گرفتن (مص.، ا.) ۱. (چاپ‌ونشر) تهیه کردن فیلم از روی متنی برای ساختن اوزالید. ۲. تهیه کردن فیلم از کسی یا چیزی با دوربین

وسط از هر چیز؛ بینابین: بضاعت علمی نویسنده... قادر به استخراج نظریه و انعی و حتی فی مابین نیست. (نجفی: بهائیان ۳۳)

۵۴۳۰ سم (حا.) در میان؛ در بین: رفته رفته فی مابین این دو فرزند آدم از لحاظ جاذبه و عواطف... جریانی... ایجاد گردید. (جمال زاده ۱۴۰۱) ۵ هیچ گاه گمان خلاف و خیال جدایی فی مابین ایشان در وهم نیاید. (قائم مقام ۴۰۰) ۵ چهار تومان فی مابین ناظر و مستوفی و... تقسیم می شود. (رفیعا ۶۸)

۵۴۳۱ fin (اصو.) (گفتگو) ۱. صدای خارج شدن خلط یا آب بینی. ۲. (۱.) (مجاز) خلط یا آب بینی: چشمش افتاد به فین های مادر که دم دستک چادر خشکی بسته بود. (چهل تن ۹۳)

۵۴۳۲ سم (گفتگو) ۱. صدای بیرون راندن آب بینی: چه فین فینی راه انداخته اصلاً ملاحظه دیگران را نمی کند. ۲. صدای بالا کشیدن هوا یا آب داخل بینی معمولاً هنگام زکام، سرماخوردگی، یا گریه کردن: از فین فینش معلوم است که حالش خوب نیست. ۵ صدای فین فین قمر که گریه می کرد، سکوت را درهم می شکست. (پزشک زاد ۲۳۲)

۵۴۳۳ سم (گفتگو) نفس را به تند و با صدا از بینی بالا کشیدن یا خارج کردن، هنگام زکام یا موقع گریستن: زن فین فین کرد و بعد نوک انگشت بریده اش را... مکید. (اسدی: شکوفای ۴۹) ۵ من چون فین فین می کردم، زن... دست مالی آورد و به من داد که بینی ام را پاک کنم. (اسلامی نداشتن ۱۲۴)

۵۴۳۴ سم (مص.د.) (گفتگو) آب بینی را با فشار و شدت از بینی خارج کردن: فین می کند و دماغش را می گیرد. (محمود ۳۴۹) ۵ حاجی دست مال را برداشت و فین محکم کرد. (هدایت ۹۱۳)

۵۴۳۵ fināl (قر: final) (ص.) ۱. آخری؛ آخرین؛ نهایی: بازی فینال. ۲. (۱.) (ورزش) مسابقه پایانی در یک سری رقابت های ورزشی برای انتخاب تیم ها یا نفرات اول و دوم. ۳. (موسیقی) آخرین، غالباً چهارمین موومان یک اثر بزرگ سازی، مانند سمفونی. ۴. (موسیقی)

نوع نر آن سر و گردنی به رنگ قهوه ای و سینه ای سفید دارد و پشت و پهلوهایش خاکستری کم رنگ و شاهپره های وسطی دُمش دراز و نوک تیز است.



۵۴۳۶ file (فر: file) (۱.) قسمت نرم، مرغوب، و بی استخوان گوشت گوسفند، گاو، مرغ، یا ماهی: در ناتوانی های جنسی... گرده و مثانه، کباب فیله و راسته و دنبان [می خوردند]. (شهری ۲۶۷/۲)

۵۴۳۷ fiyale (عر: فیلَه، جر: فیل) (۱.) (قد.) فیل ها، و به مجاز، تنومندان و زورمندان: شاه... جمعی را از فیلَه آن قوم که جنه هریک بر هفت ارکان اعضا چنان مبتنی بود... بگزید و جمله را در پیش داشت. (دراوینی ۵۴۷)

۵۴۳۸ file-kabāb (فر: فا.) (۱.) نوعی کباب که از گوشت فیله تهیه می شود.

۵۴۳۹ file-var (ص.د.) (قد.) فیلور ← پیله ور.

۵۴۴۰ fil-i [معر: فا.] (ص.د، منسوب به فیل) به رنگ فیل؛ خاکستری روشن: پالتو فیلی زیبایی به تن داشت.

۵۴۴۱ feyli (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور، و گوشه ای در دستگاه ماهور.

۵۴۴۲ filipin-i (ص.د، منسوب به فیلیپین، کشوری در جنوب شرقی آسیا) اهل فیلیپین: جوانان فیلیپینی.

۵۴۴۳ filig[e]rān (قر: filigrane) (۱.) نقش یا تصویری که در خمیر کاغذ تبر، اسکناس، یا مانند آنها چاپ می شود و با گرفتن کاغذ جلو روشنایی دیده می شود؛ ته نقش.

۵۴۴۴ fi.mā.ba'd (عر: قد.) (قد.) در زمان بعد؛ بعداً: شتریان را اگرچه نمک بر جراحت افشاند به باشی، فی مابعد بار نمکت به اندازه وسع نهد. (دراوینی ۵۰۹)

۵۴۴۵ fi.mā.beyn (عر: فی مابین) (۱.) حد

صحنه پایانی در یک پرده اثر موسیقایی،  
صحنه‌ای مانند اُپرا.

**فیناله** fināle [اِینا: finale] (۱.) (موسیقی) فینال  
(۳ و ۴) →

**فینالیست** finālist [فِ: fialiste] (۱.) (ورزش)  
تیم یا ورزش‌کاری که در یک دوره از مسابقات  
به فینال رسیده‌است.

**فینچ** finč [انگ: finch] (۱.) (جانوری) ← مرغ  
مرغ‌عشق.

**فی نفس الامر** fi.nafs.e.l.'amr [ع: ف: (قد.)  
درحقیقت: هرکه قرآن را به رأی خود تفسیر کند و  
فی‌نفس‌الامر سخن وی مطابق واقع افتد... کاتبان دیوان  
عمل، بدان‌گونه گناهی بر او نویسند که اگر آن را بر تمام  
خلاق قسمت کنند، همه ایشان را فرارسد. (لودی ۱۱۶)  
فی‌نفس‌الامر چنین است که کس به خودکاری نمی‌کند.  
(قطب ۱۰۸) علم تصور حقایق موجودات بود... چنان‌که  
فی‌نفس‌الامر باشد. (خواجه نصیر ۳۷)

**فی نفسه** fi.nafs.e[h] [ع: ف: (قد.) به خودی خود:  
عطیه‌ای که فی‌نفسه گران‌قدر و ارجمند باشد... از  
قدرو قیمت نمی‌افتد. (قاضی ۳۷۵) علم فی‌نفسه شریف  
و مفید است. (اقبال ۴/۵ و ۷/۵)

**فینگیلی** fīngili [= فنگلی = فنگلی] (۱.) (گفتگو) ۱.  
بسیار ریز و کوچک: تو این فنجان فینگیلی که جای  
مزه‌ای نمی‌دهد. ۲. (۱.) (طنز) دارای جنه کوچک  
و معمولاً ضعیف: رو کرد به بچه‌اش و گفت: فینگیلی  
تو دیگر چه می‌گویی. ۳ این فینگیلی را باش می‌خواهد ما  
را با مشت بزند. (← مدنی ۳۹۷)

**فینو او یغوری** fino'oygo(u)r-i (۱.) زبانی از  
خانواده زبان‌های اورالی.

**فینه** fine (۱.) (قد.) نوعی کلاه استوانه‌ای شکل،  
بی لبه، و معمولاً سرخ‌رنگ که بیش‌تر مصریان  
در دوره عثمانی بر سر می‌گذاشتند: کلاه قرمز...  
شاید اشاره‌ای باشد به فینه‌های قرمز عثمانی و مصری.  
(آل‌احمد ۱۱۶ ح ۱) صندوق‌های مال‌التجاره سرشته...  
روی هریک از آنها یک کاکاسیاه با... کلاه فینه سرخ  
نشسته بود. (مستوفی ۲۹۸/۱)

**فینیقی** finiqi (صد.) فنیقی →

**فئودال** fe'odāl [فِ: fe'odāl] (۱.) (صد.) ۱.  
(جامعه‌شناسی) زمین‌دار بزرگ، به‌ویژه در اروپای  
سده‌های میانه، که از دست‌رنج کشاورزان  
وابسته به زمین بهره‌برداری می‌کرد. ۲. (گفتگو)  
مالک بزرگ؛ خان؛ مالکی که بر رعایا ستم  
می‌کند: سیامک... پدر را کاپیتالیست و فئودال  
می‌خواند. (جمال‌زاده ۱۷۴)

**فئودالی** f.i-i [فِ: f: (صد.) منسوب به فئودال] ۱.  
(جامعه‌شناسی) براساس فئودالیسم: استبداد فئودالی؛  
جامعه فئودالی. ۲. به‌شیوه فئودال‌ها: رفتار فئودالی.  
**فئودالیت** fe'odālīte [فِ: fe'odālīte] (۱.)  
(جامعه‌شناسی) حکومت فئودال‌ها در اروپای  
سده‌های میانه: حاجی‌ها... در قرن چهاردهم هجری  
اسلامی محیی رُسوم فئودالیت قرون وسطای مسیحیان  
شده. (دهخدا ۱۱۶/۲) منظره خارجی قصر... پیکنده را  
به‌یاد دوران فئودالیت می‌اندازد. (مستوفی ۲۰۰/۲)

**فئودالیسم** fe'odālism [فِ: fe'odālism] (۱.)  
(جامعه‌شناسی) ۱. نظام اجتماعی‌ای در اروپای  
سده‌های میانه که در آن مالکان بزرگ دارای  
زمین وسیع بودند و کشاورزان وابسته به زمین  
برای آنان کار می‌کردند. ۲. نظام ارباب‌ورعیتی  
در نظام اجتماعی ایران و آسیای میانه: از نظر  
اینها، فئودالیسم یعنی این‌که زورمند به ناحق نام مالک  
روی خود بگذارد. (مطهری ۸۹)

**فیوز** fiyuz [انگ: fuse] (۱.) (برق) وسیله‌ای برای  
حفاظت مدارهای الکتریکی که در هنگام بروز  
اشکال و عبور جریان الکتریکی زیاد، مدار را  
قطع می‌کند.

• ~ **اتوماتیک** (برق) فیوز فشنگی →  
• ~ **پرانندن (سوزاندن)** (مصد.) (گفتگو) (طنز)  
(مجاز) عصبانی شدن؛ از کوره دررفتن: چی شده  
دوباره فیوز پراندی؟ مگر به تو چی گفت؟  
• ~ **پريدن** (برق) قطع شدن مدار الکتریکی  
در نتیجه عمل کردن فیوز.  
• ~ **تأخیری** (برق) فیوزی که هنگام بروز

نگفتی از این فیوض محروم مانده... است. (طالوب<sup>۱</sup>)  
 (۱۴) ○ اهل فیوض قدیمه معتاده بهسبب اعتیاد به آن  
 فیوض از فیض جدید غافلند. (روزیهان<sup>۲</sup> ۱۷۷)

**فیوضات** foyuz.āt [عر، جر، فیوض، ججر. فیض]  
 (۱) فیض‌ها. ← فیض: اگر اقتباس انوار فیوضات با  
 استعداد است، مرکز قسمت استعداد را نشان بدهید.  
 (طالوب<sup>۲</sup> ۱۵۰) ○ به نجف اشرف رفته مدتی در آنجاها  
 درک فیوضات کرده... به سامره رفتم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۲۵)  
 ○ مهبط فیوضات عالم لم یزلی، حکیم فیض‌علی... از  
 حکمت عملی منت بر متأخرین می‌نهد. (لودی ۲۱۹)  
**فیول** foyul [عر، جر، فیل] (۱) (قد). فیل‌ها. ←  
 فیل (م. ۱): فیول و خیول سلطانی به هرم آن حصار...  
 جوشیدند. (رشیدالدین ۹۶)

**فئه** fe'e [عر: فئه] (۱) (قد). گروه؛ دسته: عقیده آن  
 فئه زاینه است... (قطب ۷۷) ○ فئه باغیه... را در...  
 رودبار الموت سنگی بر بنیاد نماند. (جویی ۱۳۹/۳)  
**فیهاخالدون** fi.hā.xāled.un [عر]. (۱) (گفتگو)  
 (مجاز) ۱. قسمت ته یا انتهای هرچیز:  
 سیگارش به فیهاخالدون رسیده بود پُک قایمی بدان زد و  
 به زمین [انداخت]. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۰۵) ۳. نشیمن‌گاه  
 یا آلت تناسلی: چه لباسی، تا فیهاخالدونش پیدا بود.  
 برگرفته از قرآن کریم (۸۲/۲ و آیات دیگر).  
 ۴. ○ تا کسی سوختن (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
 (مجاز) بسیار ناراحت و دماغ شدن او: اگر این  
 حرف را به او بزنی، تا فیهاخالدونش می‌سوزد.

مشکل در مدار، با تأخیری معین، مدار را قطع  
 می‌کند.

○ **تیغه‌ای** (برق) فیوزی که به وسیله دو تیغه  
 فلزی به مدار متصل می‌شود.

○ **چاقویی** (برق) فیوز تیغه‌ای ↑ .

○ **خودکار** (برق) فیوز فشنگی → .

○ **دلکو** (برق) خازن کوچکی در داخل دلکو،  
 که موازی با کنتاکت‌های پلاتین بسته می‌شود  
 تا از بروز جرقه بین کنتاکت‌ها جلوگیری کند.

○ **شیشه‌ای** (فی) نوعی فیوز در خودرو  
 به صورت سیم یا نوار فلزی که درون  
 محفظه‌ای شیشه‌ای قرار گرفته است.

○ **فشنگی** (برق) فیوزی که بر روی آن دکمه‌ای  
 است که هنگام عبور جریان بیش از حد مجاز  
 از مدار بیرون می‌زند و مدار الکتریکی قطع  
 می‌شود و پس از رفع عیب مدار با فشار دادن  
 دکمه دوباره جریان در مدار برقرار می‌شود.



○ **گچی** (برق) فیوزی که جنس لایه پوشاننده  
 آن نوعی سرامیک است و بیش‌تر در مدارهای  
 برقی اتومبیل به کار می‌رود.

**فیوژن** fiyužen [انگ: fusion] (۱) (فیزیک) ←  
 گداخت ○ گداخت هسته‌ای.

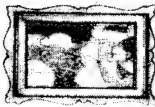
**فیوض** foyuz [عر، جر، فیض] (۱) (قد). فیض‌ها.  
 ← فیض: وطن عزیز ما... به واسطه پاره‌ای اسباب





# ق

نقاشی، شیشه، آینه، و جز آنها را به منظور حفظ یا تزیین در آن قرار می‌دهند: به عکس نگاه کرد، همان بود که... روی میز در قابی خاتم گذاشته بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۳۰)



۲. جعبه و محفظه‌ای برای نگه‌داری و حمل بعضی چیزها: قاب ساعت، قاب سیگار، قاب قرآن... ساعت... قاب نقره و دری داشت که با فشار نوک انگشت بر بالای پیچ کوچک، بلند می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۸) ○ تا به راعی برسد قاب سیگارش را د، آزر... بود. (گلشیری<sup>۲</sup> ۷۴۲) ○ عینک‌دودی خود را به دقت از قاب به‌درمی‌آورد و به چشم می‌زد. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۱۰) ۳. بشقاب گردد و بزرگ؛ دوری: توی قاب غذا بخور. (حاج‌سیدجوادى ۲۳۸) ○ آن خانه‌های خلوت و غلمان و حورعین / وان قاب‌های پر ز یلو زعفران او. (بهار ۵۹) ○ مقرر داشت که قاب طعام حاضر کردند. (مروی ۱۱۵۸) ○ هر روز یک قاب برنج با گوشت اسب جهت بهرام‌میرزا و خان ترتیب می‌دادند. (اسکندر بیگ ۶۰) ۴. جام<sup>۱</sup> (بر. ۳) →: پنج قاب شیشه در پنجره به کار رفت. ○ دو قاب از شیشه‌های پنجره درهم شکسته بود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۲۸)

□ □ □ آینه قاب آینه →

ق، قد، قی q (ح.، ا.) بیست و ششمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ف»، و بیست و چهارمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان نرم کامی؛ قاف. ق در حساب ابجد نماینده عدد «صد» است. ق این حرف معمولاً در کلمه‌های برگرفته از زبان عربی، ترکی، مغولی، و یونانی به کار می‌رود.

ق qe (ا.) نام واج ق ↑.

ق (اخت.) نشانه اختصاری سال قمری: مولوی در سال ۶۷۲ ق. وفات یافت.

قآن qā'an [تر.، = خاقان = قان] (ا.) (دیوانی) ۱. پادشاه بزرگ؛ خاقان. نیز ← خاقان: مخدوم من، جان من، تیمور من، قآن من، آرام چرا داری؟ (فانم‌مقام ۲۳۰) ○ در شجاعت نام‌دار عالم و کاسر ناموس رستم و در کرم قآن زمان و ناشر موافقت و احسان. (خنجی ۱۴۷) ۲. لقب پادشاهان ترک و مغول. نیز ← خان<sup>۲</sup>: هر کس که بر تخت خانی نشیند، یک اسم درافزایند: خان یا قآن و بس. (جوبنی<sup>۳</sup> ۵۳)

قآنی q-i. [تر. فا.] (صد، منسوب به قآن) (قد.) مربوط به قآن: تاج قآنی. (نخجوانی ۱۴/۱) ○ بر شکن کاکل ترکانه که در طالع توست / بخشش و کوشش قآنی و جنگر خانی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۳۳ ح.)

قاب qāb [تر. ا.] ۱. وسیله‌ای از جنس چوب، فلز، پلاستیک، و مانند آنها که عکس،

□ **استکان** انگاره (م. ۲) →.

□ **دست مال** قَاب دست مال →.

□ **دعا** محفظه‌ای لوله‌مانند برای نگهداری و حمل ادعیه: قوطی سفیدآب، شانه چوبی، قَاب دعا، حمایل چرمی.... (شهری ۳۴۹/۳)

□ **شدن** (مصد. ۱) ۱. درون قَاب قرار گرفتن: پیش‌تر نقاشی‌های او قَاب شده‌است. □ دیوارها پوشیده از عکس ستاره‌های سینماست... خیلی باسلیقه قَاب شده‌اند. (دیانی ۸۶) ۲. (مجاز) شکل گرفتن: چشم‌هایم را چسباندم به شیشه، تمام خیابان تا دور دست در ذهنم قَاب شد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۶)

□ **عکس** وسیله‌ای از جنس چوب، فلز، پلاستیک، و مانند آنها که عکس را در آن قرار می‌دهند. ← قَاب<sup>۱</sup> (م. ۱): پس افلاً اجازه بفرمایید، این قَاب عکس‌ها را پاک کنم. (گلشیری ۷۳)

□ **عینک** ۱. دور عینک؛ فریم. ۲. محفظه و جعبه‌ای برای حمل و نگهداری عینک؛ جلدِ عینک. ← قَاب<sup>۱</sup> (م. ۲).

□ **قرآن** جعبه‌ای برای نگهداری و حمل قرآن که غالباً خاتم‌کاری یا منبت‌کاری شده‌است؛ قَاب مصحف. ← قَاب<sup>۱</sup> (م. ۲): چراغ لامپا، پیه‌سوز، چراغ موشی، قَاب قرآن، جعبه بزرگ، کیف نخ‌سوزن.... (شهری ۳۴۹/۳)

□ **کردن** (گرفتن) (مصد. ۱) ۱. عکس، نقاشی، کاغذ، یا مانند آنها را درون قَاب جا دادن: عکس‌ها را قَاب کرد گذاشت توی اتاقش. (گلشیری ۶۵) □ فرمان جهان مطاع همایون را قَاب کرده... نصب نمایند. (افضل‌الملک ۲۰) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامی به کار می‌رود که بی‌فایده بودن چیزی را بخواهند نشان دهند: به‌به از این حکم! دلم می‌خواهد آن را قَاب کنم. □ من تصمیم گرفته‌ام دفترچه بیمه‌ام را قَاب بگیرم بزنم بالای طاقچه. (آل‌احمد ۹۵-۹۶)

□ **مصحف** قَاب قرآن →.

□ **وشیشه کردن** ۱. عکس یا نقاشی‌ای را درون قَاب گذاشتن و بر روی آن شیشه

انداختن: عکس پدرم را قَاب‌وشیشه کردم. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) □ قَاب کردن (م. ۲) →: هرکدام یک نسخه از مزخرفات او را به‌عنوان یادگار قَاب‌وشیشه کرده، نگاه داشتیم. (مسعود ۱۶۸)

□ **قدح** بشقاب و کاسه‌ای بزرگ پُر از آب که معمولاً در مراسم عزاداری بر سفره‌ای کنار جزوه‌های قرآن، حلوا، خرما، و مانند آنها می‌گذارند: اگر ختمش در مسجد بود، در خانه نیز ختم زنانه ترتیب داده علی‌حده برایش قَاب و قدح... قهوه و قاری می‌گذارند. (شهری ۲۷۳/۳) □ در سمت دیگر قَاب و قدح و ظروفی که برای چنین سفره‌ای لازم است، آماده کرده‌اند. (مستوفی ۲۹۵/۳)

**قَاب<sup>۲</sup>** q. [از عر.: کعب، = قَاب] (۱). ۱. (بازی) قَاب<sup>۱</sup> →: به ترتیب نشستن قَاب بر روی زمین، پادشاه با اسب و وزیر با خر و دزد با جیک و عاشق با بُک معلوم می‌شد. (شهری ۳۶۰/۳) ۲. (جانوری) قوزک →: هیچ نشان آبی و آبادانی نبود، ریگ از قَاب پای می‌گذشت. (بیغمی ۸۴۷)

**قَاب<sup>۳</sup>** q. [عر.] (۱). (قد). ۱. مقدار؛ اندازه. ۲. مابین قبضه کمان و خانه کمان.

□ **قوسین** (قد). ۱. به اندازه دو کمان. ۲. (مجاز) مقام قرب الاهی: پیروبال‌زنان خود را به جوار قَاب قوسین و سدره المنتهی رسانیدند. (جمال‌زاده ۹۱) □ تا قرب قَاب قوسین بر خاک درگهش / آوازه دنا فتدلی برآورم. (خاقانی ۲۴۷) □ به قَاب قوسین آن را بَرَد خدای که او / سبک شمارد در چشم خویش وحشت غار. (اسکافی: بیهقی ۳۶۱) □ برگرفته از قرآن کریم (۹/۵۳).

**قَاب آینه** q.-ā(ʾā)y[e]ne [تر. فا.] (۱). ۱. جعبه آینه (م. ۱) →: آن طرف خیابان دست‌فروشی پشت قَاب آینه‌اش نشسته بود. (درویشان ۴۶) ۲. آینه‌ای قَاب‌گرفته معمولاً دارای نقش و نگار که به‌عنوان زینت در جایی نصب می‌شود: عکسشان را دَم سقاخانه‌ها و روی شمایل‌های ائمه اظهار و در پشت قَاب آینه‌های حمام... دیده بودم. (جمال‌زاده ۶۲)

ناراحت نشو! در آتش خانه گزارش هایت قاب دست مال می شد. (علی زاده ۲۷۹/۲)

• سه کردن (مصد.م.) (گفتگو) (مجاز) به صورت چیزی دورانداختنی و به درد نخور در آوردن: پیراهنش را قاب دست مال کردند جلو راهش انداختند، تا این که امروز هم این بلا را سرم آوردند. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۵۵)

**قاب ساز** qāb-sāz [تر.فا.] (صف.ا.) ۱. آن که قاب می سازد. ← قاب<sup>۱</sup> (م.ا.) ۲. قاب بند: امثال کارهای بتا، عمله، ناوه کش، ... بند کش، آهن کوب، حلبی ساز، قاب ساز، حصیراف و... (شهری<sup>۲</sup> ۴۳۹/۲)

**قاب سازی** q-i [تر.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل قاب ساز. ۲. (ا.) کارگاهی که در آن قاب می سازند: سرکوبه ما یک قاب سازی هست.

**قاب شوای** qāb-šu-y [تر.فا.] (صف.ا.) (گفتگو) قاب دست مال (م.ا.) ۱: → آن قدر شرارت کردی که مردم جمع شدند و تو را مانند قاب شوای مطبخ یا تیر گرفته بیرون انداختند. (جمال زاده<sup>۱۰</sup> ۷۵)

**قاب شور** qāb-šur [تر.فا.] (صف.ا.) قاب دست مال (م.ا.) ۱: →

**قاب شویی** qāb-šu-y(ʿ)-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) عمل شستن ظروف: بقال به ادب برمی دارد و پهلوی خریزهای بریده دیگر آینه می کند، مزه کهنه قاب شویی می دهد. (جمال زاده<sup>۱۳</sup> ۱۹۱)

**قابض** qābez [عر.] (صد.) ۱. (بزشکی) ویژگی دارو یا غذایی که سبب کاهش آب مدفوع و رفع اسهال می شود: سرکه با طبیعت سرد و خشک و قابض، مفید حال گرم مزاج ها می باشد. (شهری<sup>۴</sup> ۱۳۶/۵) ۵. این داروهای قابض داروهای دیگر آموخته که باد را برانند. (اخوینی ۵۵۲) ۲. ویژگی خوراکی ای که دهان را گس کند و درهم کشد. ۳. (قد.) گیرنده؛ ستاننده. ← قابض ارواح، قابض روح. ۴. (صد.ا.) (دیوانی) مأمور دریافت مالیات: لحاف دوز، پیش کار و قابض مال و معتمد قزل حمید شده بود. (آقسرائی ۱۲۵) ۵. چون تو از انفضال و نوال هیچ چیز بازنگرفتی، بروم و آن غله ها بردارم و به قابض

**قاب بازی** qāb-bāz-i [از عر.فا.فا.] (حامص.) (بازی) قاب بازی →

**قاب بالان** qāb-bāl-ān [تر.فا.فا.] (ا.) (جانوری) حشره هایی مانند سوسک که دو جفت بال دارند و بال های شاخی جلو آنها، بال های عقبی را می پوشانند.

**قاب بند** qāb-band [تر.فا.] (صف.ا.) آن که بر روی سطح چوبی مانند سقف با چوب های باریک آشکالی مانند چهارچوب، برای تزئین ایجاد می کند.

**قاب بندی** q-i [تر.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل قاب بند. ۲. (ا.) آشکالی که برای تزئین بر روی سطحی چوبی مانند سقف ایجاد می کنند.

**قابتورقای** qābturqāy [مغ. = قابتورقه] (ا.) (قد.) صندوقچه و کیسه ای که در آن نامه ها و اسناد را قرار می دادند: صدرالدین مکتوبی... نوشت در آن باب و پیش او رفت و او را کسه گرفت و چنان که وائف نکشت در قابتورقای او گذاشت. (تاریخ غازانی ۱۰۹: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**قابتورقه** qābturqe [مغ. = قابتورقای] (ا.) (قد.) قابتورقای ↑: آن بروات در دست ایشان کهنه شدی، طمع از آن منقطع کرده سال ها در قابتورقه و خریطه ایشان بودی. (تاریخ غازانی ۲۴۴: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**قاب دست مال، قاب دستمال** qāb-dast-māl [تر.فا.فا.] (ا.) (گفتگو) ۱. تکه پارچه ای که برای پاک کردن و خشک کردن ظروف یا گردگیری و مانند آنها به کار می رود: با قاب دست مال، گرد کف های برنجی ترازو را می گیرد. (محمود<sup>۲</sup> ۲۴۰) ۵. البسه و پیراهن ها... به رنگ و چهره قاب دست مال گردیدند. (شهری<sup>۱</sup> ۳۵۱) ۲. (صد.) (مجاز) دورانداختنی و مندرس (پارچه، لباس، و مانند آنها): پیرهنش تکه و پاره، یک جل قاب دست مال پیش تر نیست. (شاملو ۱۶۶)

• سه شدن (مصد.ا.) (گفتگو) (مجاز) به صورت چیزی بی ارزش و دورانداختنی درآمدن:

درخور: مرحوم امیرکبیر هرکس را قابل می‌دید، لوازم ترقی او را فراهم می‌کرد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۳۱) هـ جوانی را که یراقی بایست بود و قابل بود، دادند. (عالم‌آرای صفوی ۷۷) ۲. (مجاز) ماهر؛ کارآزموده: الآن همین میرزایقاری که جلوت نشسته بتای قابلی است که یک برج باغ‌شاه را تنهایی می‌تواند بالا ببرد. (شهری<sup>۱</sup> ۲۳۴) ۳. خودتان آب نمی‌بینید، وگرنه شناگر قابلی هستید. (هدایت<sup>۶</sup> ۳۷) ۳. (مجاز) ارزشمند؛ گران‌بها: چیز قابلی نبود، فقط چهار برابر کتاب تاریخ کهن‌سال... ارزش داشت. (نفیسی ۳۹۶) ۴. چیز قابل همراه نداشتیم. از میان جامه‌دان تسبیح کهریایی داشتیم، درآوردیم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۷۰) ۴. (مجاز) چشم‌گیر؛ جالب توجه: مکتوب برادر را خواندم، از بی‌طاقتی و نگرانی مادرم می‌نویسد، چیز قابل درش نیست. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۶۳) ۵. (مجاز) بسیار؛ زیاد: این ترن از این‌جا بدون وقفه قابلی تا برلن می‌رود. (مستوفی ۱۸۸/۲) ۶. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «شایسته، درخور، مناسب»: قابل اعتماد، قابل اعتنا، قابل ذکر، قابل ملاحظه. ۷. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی دارای امکان و توانایی قبول کار یا حالتی؛ پذیرنده حالتی: قابل اجرا، قابل ادراک، قابل تحمل، قابل فهم. ۸. (قد.) پذیرنده؛ پذیرا: حامل دین بود او، محمول شد/ قابل فرمان بُد او، مقبول شد. (مولوی<sup>۱</sup> ۶۷/۱) ۹. پس در همه شناخته‌ای قبول شناس است و آفریدگار قابل نیست. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۰) ۹. (فلسفه) ویژگی آنچه پذیرای فعلی باشد بدون آن‌که اختیاری داشته باشد: بدان که خدای تعالی فاعل مطلق است و عالم جبروت قابل مطلق است. (نسفی ۳۴۸)

۱۰. هـ آدم (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند بی‌ارزش بودن شخصی را به او بگویند؛ داخلی آدم: خاله با عصبانیت گفت: تو را چه قابل آدم که عروس من بشوی. (پهلوان: نادرویش ۱۹۰: نجفی ۱۰۶۷) ۱۱. هـ چیزی شدن شایسته و درخور آن شدن:

سپارم. (دقایقی: گنجینه ۱۲۲/۳) ۵. (ص.) (تصوف) ویژگی آنچه در سالک حالت قبض به وجود می‌آورد؛ مقر. باسط. نیز ← قبض (م. ۸): چنان‌که صاحب علم توحید در صور تفصیل وقایع و احوال مجدده متضاده از ضرر و نفع، و عطا و منع، و قبض و بسط، ضار و نافع، و معطی و مانع، و قابض و باسط، حق را، سیحانه، بیند و شناسد. (جامی<sup>۸</sup> ۴) ۶. (ص.) (ا.) (قد.) از صفات و نام‌های خداوند؛ مقر. باسط: ای سرمایه بینش و دایه آفرینش صانع صامت و ناطق تو را دانسته‌بودم و باسط و قابض و سخی و بخیل تو را شناخته‌بودم. (سنایی<sup>۳</sup> ۲۵)

۱۱. هـ ارواح (قد.) ۱. گیرنده جان‌ها؛ لقب عزرائیل؛ قابض الارواح: دم‌بدم از تلاطم کشتی، مرگ را عاجل و قابض ارواح را در مقابل مشاهده می‌نمودند. (شوشتری ۲۸۵) ۲. آفتاب عمرش که به اصرار رسیده‌بود... نفس چند بشمرد و جان به قابض ارواح سپرد. (آقسرائی ۲۷۱) ۳. از صفات خداوند. ← قابض الارواح (م. ۲).

۱۲. هـ روح (قد.) ۱. قابض ارواح → گفته شد که اختلاف هیئت فرشته قابض روح نسبت با مقبوضان از این باب شمرده. (قطب ۲۹۵)

قابض الارواح qābez.o.l.'arvāh [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) ۱. قابض ارواح ← قابض ۱. قابض ارواح (م. ۱): زیاد جان به قابض الارواح تسلیم کرد. (ابن فندق ۱۳۱) ۲. قابض ارواح. ← قابض ۱. قابض ارواح (م. ۲): باسط‌البد، قابض الارواح، تو. (عطارد<sup>۶</sup> ۸۷)

قابضه qābez.e [عر.: قابضة] (ص.) (قد.) قابض (م. ۱) →: ریاس یا طبیعت سرد و خشک، با قوه قابضه، مفید حال گرم‌مزاج‌ها [است]. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۰۷/۵)

قابضی qābez-i [عر.فا.] (حامص.) (دیوانی) دریافت مالیات؛ تحصیل خراج: اکثر اوقات به صاحب‌جمعی و قابضی قیام می‌نمود. (دستورالوزراء ۴۵۳: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

قابک qāb-ak [تر.فا.] (ا.) (جانوری) فاپک →. قابل qābel [عر.] (ص.) ۱. شایسته؛ لایق؛

این محل قابل شکارگاه حضرت معظم عالی بشود.  
(غفری ۵۲) تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه های نور  
را آکل شوی. (مولوی ۳۹۳/۲)

• **نداشتن** (مصد.) (گفتگو) (احترام آمیز) (مجاز)  
دارای ارزش بودن: دوتا تکه چوب این قدری هم  
قابل دارد؟ ... - اختیار دارید صاحبش. قابل است.  
(حاج سید جواد ۲۵)

• **دانستن** (مصد.) (احترام آمیز) (مجاز) لایق و  
شایسته به شمار آوردن: شما اگر من را قابل می دانید  
و می خواهید، من حرفی ندارم. (- علوی ۸۷)  
• **قسمت** (ریاضی) بخش پذیر (م. ۲) →

• **کسی را نداشتن** (گفتگو) (احترام آمیز) (مجاز)  
شایسته او نبودن؛ درخور شأن او نبودن:  
دستمال هفت رنگ تشدهای درآورد و طرف او دراز  
کرد: قابل شما را ندارد ننه بهزاد. (کشاورز: شکوفای ۳۹۶)  
• معلوم است که غذای ما قابل شما را ندارد، مخصوصاً  
که کلت هم وارفته. (دانشور ۳۸)

• **کسی نبودن** (گفتگو) (احترام آمیز) (مجاز) □  
قابل کسی را نداشتن ↑: رجب بی اراده از زیانش  
جسته جواب می دهد خود که قابل خانم نمی باشم.  
(شهری ۳۹۹/۳۲)

• **مقایسه نبودن با کسی** (چیزی) هنگامی  
گفته می شود که کسی (چیزی) شایسته  
مقایسه با دیگری نبوده باشد؛ اهمیت او (آن)  
را نداشتن: هیچ کدام از دانشمندان متأخر قابل مقایسه با  
ابن سینا نیستند.

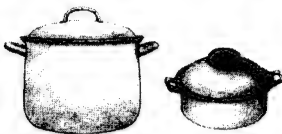
• **نداشتن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) □ قابلی  
نداشتن ↓.

• **نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. (احترام آمیز)  
هنگامی که پول چیزی را بخواهند از کسی  
بگیرند، یا هدیه ای به کسی بدهند به عنوان  
تعارف می گویند: گل ها را چند می دهی؟ قابلی ندارد.  
هرچه قدر خواستید، بدهید. (- عاشورزاده: شکوفای  
۳۱۳) • اصلاً قابلی ندارد. من این کوزه را به تو می دهم،  
به یادگار من داشته باش. (- هدایت ۳۶) ۲.  
بی ارزش بودن: مال ورثه صغیر بود، وادار شدم که

اقامه دعوا بکنم، اگرچه قابلی نداشت. (هدایت ۱۸)  
• **قابل** qābloq [تر.] (ا.) (قد.) ۱. غلافی چرمی،  
فلزی، یا پارچه ای برای محافظت جلد کتاب.  
۲. جعبه ای کوچک از جنس طلا ک. د. آن  
دستمال، عطر، و ادویه معطر می گذاشتند و  
به کمر می بستند: پیوسته در [قابل] دو یا سه  
دستمال سفید و کوچک، با عطر و ادویه مقوی مهیا بود  
تا اگر شاه بخواهد بی درنگ تقدیم کند. (فلسفی ۱۲۶۰ ج  
۲) • خدمت نزدیک و نگاه داشتن قابل دستمال مختص  
مهرتان رکاب خانه است. (سمیعا ۱۹)

• **قابلی** qābel.e-gi [ع.فا.] (حامص.) مامای ۱ →:  
بسیاری از بچه های ده را او به دنیا آورده، به طور تجربی  
قابلی یاد گرفته بود.

• **قابلمه** qābla(e)me [تر.] (ا.) ۱. ظرفی معمولاً  
فلزی که برای پختن یا نگه داری غذا به کار  
می رود: قابلمه را از زروی چراغ برمی دارد و کتری را  
می گذارد. (- محمود ۹۱) • بالاخره استدعا نمود که...  
چادر و زغال و فانوس و قابلمه داشته باشیم. (طالبوف ۲  
۱۷۱)



۲. (گفتگو) نوعی دیزی بازاری: تو که پول نداری  
چیزی درست کنی، خودم از بازار قابلمه می گیرم. (-  
شهری ۳۴۵)

• **قابلمه ای** q.-'i(y) [تر.فا.] (صند،) منسوب به  
قابلمه → دکمه □ دکمه فشاری.

• **قابلمه ساز** qābla(e)me-sāz [تر.فا.] (صف،) (ا.)  
سازنده قابلمه.

• **قابلمه سازی** q.-i [تر.فا.] (حامص.) ۱. عمل و  
شغل قابلمه ساز. ۲. (گفتگو) بسته بندی  
به صورت گذاشتن جنس تقلبی یا کم ارزش  
در وسط و دور آن را با جنس مرغوب پُر  
کردن، و به مجاز، حقه بازی؛ نیرنگ: از تقلبات  
کسیه این میدان کم وزن کردن اجناس، یعنی کم فروشی و  
به دزدان قابلمه سازی... بود. (شهری ۳۴۴/۱)

**قابله** qābel.e [ع.ر: قابِلَة] (۱.) ۱. ماما (م. ۱) → موضوع محاکمه از این قرار است که قابله‌ای مرتکب سقط عمدی جنین شده. (مستوفی ۲/۲۱۲) همه را زاد به یک... به پیشی نه پسی / نه ورا قابله‌ای بود و نه فریادرسی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۵۶) ۲. (قد.) زنی که بچه را پرورش می‌دهد؛ دایه: چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیده‌ام از قابله خویش که گفت:.... (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۰) ۳. (صد.) پذیرنده؛ پذیرا: زیرا که آتش بالطبع محرق است مر اجسام قابله را. (جامی<sup>۳</sup> ۵۵۱) ۴. (قد.) شایسته؛ لایق: قابله کاف و نون، طاه و یاسین که هست / عافله کاف و لام، طفل دبستان او. (خاقانی ۳۶۳) ۵. (۱.) (قد.) (شیمی) ظرفی که مایع حاصل از تقطیر شدن در آن جمع می‌شده است: گلاب... از قوع به انبیق و از انبیق به قابله تقطیر... فرواید. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۳)

**قابلی** qābel-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.) قابلیت؛ شایستگی؛ لیاقت: تعلیمی مرشدی به‌دستش داده، اعتراف به‌کفایت و قابلی‌اش نمود. (← شهری<sup>۲</sup> ۱۵۷/۲) قابلی گر شرط فعل حق بُدی / هیچ معدومی به هستی نامدی. (مولوی<sup>۱</sup> ۹۹/۳)

**قابلیات** qābel.iy[ya]t [ع.ر: قابِلّیات، ج. قابِلّیّة] (۱.) شایستگی‌ها. ← قابلیت: محبت حقیقی است مطلق و ظهور او در ارباب محبت به‌حسب ظروف قابلیات و آوانی استعدادات ایشان است. (لودی ۱۹۶)

**قابلیت** qābel.iy[ya]t [ع.ر: قابِلّیّة] (امص.) ۱. شایستگی؛ لیاقت؛ اهلیت: او همان برای تو خوب است. من قابلیت او را ندارم. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۲۰) چون نظر امیر به رویش افتاد، منظری زیبا دید و قابلیت سلوک در وی مشاهده نمود. (لودی ۴۰) چاره آن دل عطای میدلی‌ست / داد او را قابلیت شرط نیست. (مولوی<sup>۱</sup> ۹۹/۳) ۲. استعداد: صاحبان استعداد و قابلیت را تشویق و ترغیب به ادامه تحصیلات خود می‌نمایند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۶۶) ۳. حیث نیست قابلیت خود را در این لباس تنبلی باطل می‌کنی. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۳۰) ۴. ماهیت آدمی قابلیت و استعداد دارد. (نسفی ۲۱۶)

• **داشتن** (مصل.) شایسته بودن؛ شایستگی داشتن: مغفرت، چیزی جز قابلیت داشتن شخص برای آن نیست. (مطهری<sup>۵</sup> ۲۳۵)

**قابو** qābu [تر.] (۱.) (قد.) فرصت. • **یافتن** (مصل.) (قد.) فرصت یافتن: نایب آصف‌جاه که قابو یافته، میر عالم بهادر را بی‌انتدار و محبوس کرده بود. (شوشتری ۱۲)

**قابول** qābul [تر.] (۱.) (قد.) آنچه از بنا و ساختمان بیرون آمده باشد مانند سایه بان: [از منکرات شاه‌راه‌ها] آن است که آستون در شاه‌راه بنهند و دکان کنند چنان‌که راه تنگ شود و درخت کارند و قابول بیرون آرند چنان‌که اگر کسی بر ستور بُود در آن‌جا بگوید. (غزالی ۵۲۳/۱)

**قاپ** qāp [از ع.ر: کعب، = قاب] (۱.) (گفتگو) (بازی) استخوانی کوچک در پاچه گوسفند یا گاو که با دو یا چند تای آن قمار می‌کردند؛ بجل؛ بجلول؛ بژول: عده‌ای... با حکم قاپ محکوم شده بودند، در داخل خط می‌رفتند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۶۱/۳)

• **را شق انداختن** (گفتگو) (مجاز) رک‌وراست و باصراحت گفتن و عمل کردن: از کسی خرده‌برده‌ای ندارد، قاپ را شق می‌اندازد.

• **ریختن** (گفتگو) (بازی) انداختن قاپ بر روی زمین و بازی با آن؛ قاپ‌بازی کردن: جز تماشا کردن... و گلاویز شدن با هم‌دیگر و قاپ ریختن مشغولیت دیگری نداشتند. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۰۵)

• **سِر پا** (گفتگو) (بازی) گونه‌ای قاپ‌بازی که در آن هریک از دو بازی‌کنان یک قاپ در دست دارند و بازی می‌کنند.

• **قمارخانه** (گفتگو) (مجاز) آن‌که در خلاف‌کاری و کلاه‌برداری باتجربه و کهنه‌کار است: خودم قاپ قمارخانه‌ام، آن وقت اینها زدند رو دستم. سیاهم کردند. (← گلاب‌دره‌ای ۴۸۶)

• **کسی خسر آمدن** (گفتگو) (مجاز) دست‌خوش بدبختی و بداقبالی شدن او: از بخت بد قایش خسر آمد.

• **کسی را دزدیدن** (گفتگو) (مجاز) نظر و

گرفته و چندان توقف نمود که جمیع کشیک چیان و قاپوچیان به استراحت [مشفول] شدند. (مروی ۵۳۹)

### قاپوچی باشی qāpučibāši [تر.] (۱.) (دیوانی)

رئیس دربان‌ها: من جمله به احمد آقا پسر قاپوچی باشی و سلطان محمود میرزا، هشت ماه درس زبان آلمانی دادم. (مخبر السلطنه ۵۱) روز چهارم درگاه خلوت خانه همایون را به بایزیدیک قاپوچی باشی استاجلو سپردند. (اسکندریگ ۲۲۵) قاپوچی باشی دیوان... از قاپوچیان تابین دارد. (رفیعا ۲۳۷)

### قاپودان qāpuđān [تر. از فر. = کاپیتان] (۱.) (قد.)

(نظامی) دریاسالار؛ امیرالبحر: به جهت دفع خصای فرنگیه او را قاپودان... کرده به حراست سرحد فرنگستان فرستاده بودند. (اسکندریگ ۶۶۷)

### قاپوق qāpuq [تر.] (۱.) (قد.) چوبی بلند که در

میدان‌ها نصب می‌کردند و به عنوان هدف، آماج تیرهای سوارکاران قرار می‌گرفت، هم چنین محلی بوده که محکومان به مرگ را در پای آن سر می‌بریدند: آنچه از تیر و بیل... گل‌دسته‌های مسجد و قاپوق و منار و غیره بود، حواله نبالة هم کرده. (شهری ۴۷۲) عسایش به صورت قاپوق میدان معروف طهران و ریش و شمش به صورت دکان پنبه زن محله مان درآمده بود. (جمال زاده ۱۱۳۸)

### قاپوقولی qāpuquli [تر.] (۱.) (قد.) در حوزه

حکومت عثمانیان، غلام درگاه؛ غلام سرایی: جمعی کثیر از قاپوقولی و... همراه او کرده بر سر قزلباش تعیین نمودند. (اسکندریگ ۶۶۵)

### قاپول qāpul [تر.] (۱.) (قد.) قابل →

### قاپیدن qāp-id-an [تر. فا. فا.] (م. ص. م. ب. م. قاپ) (۲)

(گفتگو) ربودن چیزی از کسی باشتاب؛ قاپ زدن: اسکناس را که هنوز در هوا معلق می‌زد، قاپیدند. (آل احمد ۵۷) آن جنگ‌ها را هولکی قاپید و نوراً از لحاظ خود گذرانید. (هدایت ۶۶)

هو (در) هوا (گفتگو) (مجاز) ← هوا هو هوا قاپیدن.

### قات qāt [؟] (ص. م. د.)

• شدن (م. ص. د.) (گفتگو) (بازی) ← غات •

علاقه او را به خود جلب کردن؛ فریفته کردن: او! او هر که بود، پدم قاپش را نیکو دزدیده بود. (شهری ۳۰۸) قاپ ما را دزدیده‌ای و در دل ما رخنه کرده‌ای. (جمال زاده ۱۳۴۱۵)

• سرگ (فرهنگ عوام) استخوان قاپ پای گرگ که آن را سوراخ می‌کردند و به گردن نوزاد می‌آویختند تا از شر بلاها حفظ شود: می‌گفتند: قاپ گرگ، بچه را از شر هم‌زاد حفظ می‌کند. (← کتیرایی ۲۰)

• سه (بازی) سه قاپ →

### قاپ ۲ q. [تر.] (ب. قاپیدن) (گفتگو) ← قاپیدن.

• زدن (م. ص. م.) (گفتگو) ربودن چیزی باشتاب از کسی. نیز ← قاپیدن: دودستی قاپش می‌زد. (ترقی ۱۲۴) بچه‌هایی را که به مرغ و خروس اذیت می‌کردند و یا تنها به کبرچه می‌رفتند، قاپ می‌زد و زیر دندان هایش می‌گرفت و برای بچه‌هایش می‌برد. (حجازی ۱۰)

### قاپاس qāpās [؟] (۱.) (گفتگو) پس‌گردنی؛ سیلی:

معلم از دست او لکش گرفته بود، یک قاپاس جاتانه‌ای پس‌گردنش خواباند. (← مسعود ۸۳)

### قاپ‌باز qāp-bāz [از ع. فا. فا.] (ص. م. د.) (گفتگو)

(بازی) آن‌که با قاپ بازی می‌کند. ← قاپ: خوشبختانه بساط قاپ‌باز و قاپ‌بازی برپیده شد.

### قاپ‌بازی q-i [از ع. فا. فا.] (ح. م. ص. م.) (گفتگو) (بازی)

عمل قاپ‌باز: قاپ‌بازی و لیس‌بازی هم از تمارهای مخصوص داش‌ها بود. (مستوفی ۳۰۴/۱)

### قاپق qāpoq [تر.] (۱.) (قد.) قاپوق →

### قاپک qāp-ak [از ع. فا. فا.] (۱.) (گفتگو) (جانوری)

کاسه زانو: نقطه جایی که سالم مانده قاپک زانومان است. (مدنی ۲۸۳)

### قاپو qāpu [تر.] (۱.) (قد.) دروازه؛ در.

### قاپوچی qāpuči [تر.] (ص. م. د.) (منسوخ) در دوره

صفوی و پس از آن، دربان، به‌ویژه دربان عمارات سلطنتی: این دنیا قاپوچی در خانه شما بودم آن دنیا قاپوچی قصر مادمازل... هشتم. (هدایت ۱۴۲-۱۴۳) در نیمه شب وارد سراپرده آن خان والاتباز



غات شدن.

**فاتح** qātoq [تر. = فاتق] (ا.) فاتق →.**فاتق** q- [تر.] (ا.) (گفتگو) ۱. آنچه به همراه نان

می خورند؛ نان خورش: امشب نان و مهربانی

می خوری. - بهترین فاتق هاست. (دانشور ۲۶۳) ۲.

آنچه به همراه خوراکی دیگر خورده می شود:

لبو... که فاتق ناهار به حساب آمده، همراه نان خورده

می شد. (شهری ۲۰۱/۵) ۵ پسته شامی نیز در خورجین

دارم که فاتق پتیر است. (قاضی ۷۱۰)

**فاتق** ~ سه کردن (مصد.م.) (گفتگو) نان خورش را با

نان خوردن: ... سینی کله را برداشت و گذاشت وسط

سفره و گفت: فاتق کنید. (گلاب دره ای ۱۲۰)

• سه فان ۱. فاتق (بر. ا.) →: خاک هم به ما نان

می دهد ولی فاتق نان را همین دام پروری... می دهد.

(جمالزاده ۵۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) وسیله

امرار معاش: خدا را شکر کرد که سریناهی دارد و چند

دهنه دکانی که فاتق نان بچه هایش بکند. (پارسی پور

۱۲۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) مددکار؛ کمک کننده:

آمده ای فاتق ناتش بشوی، یا بلای جانش؟ (حاج سید

جوادی ۲۲۲) ۵ خواستم فاتق برای نانم باشی، بلای جانم

شدی. (جمالزاده ۱۱۳)

**قاتل** qātel [عر.] (ص.م.ا.) ۱. آن که کسی را

بکشد یا موجب مرگ او بشود؛ آدم کش؛

خونی: [حاجی اسد] ثابت نموده که او جزء قاتلین

نصرالله است. (طالبوف ۲۶۲) ۵ خطاست این که دل

دوستان بیازاری / ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد؟

(سعدی ۴۱۵) ۲. (ص.م.) (قد.) آنچه موجب مرگ

بشود؛ کُشنده؛ هلاک کننده: آن نام دار... سم قاتل

خورده، خود را هلاک ساخت. (مروی ۱۱۷۲) ۵ پس

دروغ و عشوه ات را گوش کرد / غزه گشت و زهر قاتل

نوش کرد. (مولوی ۳۹۹/۱) ۵ چنان که بداند که اندر

انگبین زهر است قاتل، گرچه بر وی حریص بود، از وی

حذر کند. (غزالی ۲۲۷/۲)

**قاتله** qātele [عر.: قاتلة] (ص.م.ا.) (قد.) ۱. قاتل

(زن). → قاتل (بر. ا.) ۳. (ص.م.) قاتل (بر. م.) →:

خون بهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر

عاقله. (مولوی ۱۳۳/۳)

**قاتمه** qātmē [تر. = قاطمه] (ا.) قاطمه →.**قاتوق** qātuq [تر. = فاتق] (ا.) (گفتگو) فاتق →.**قاتی** qāti [تر. = قاطی] (ص.م.) (گفتگو) قاطی →.**قاجار** qājār [تر.] (ا.) نام قومی ترک نژاد از

ترکمانان. ← قاجاری.

**قاجاری** q-ī [تر.فا.] (ص.م.) منسوب به قاجار،

سلسله ای که شاهان آن از ۱۱۹۳ تا ۱۳۴۴ ه.ق. در ایران

سلطنت کردند) مربوط به این سلسله: عصر

قاجاری. ۵ بدو گفت دولت قاجاری / مرگ اندر آمد از

پس بیماری. (بهار ۴۰۵)

**قاج** qāč [تر.] (ا.) (گفتگو) ۱. برشی از خربزه،

هندوانه، سیب. و مانند آنها: [راننده] دوسه قاج

هندوانه خورد و بقیه را به شاگرد داد. (اسلامی ندرشن

۱۱۹) ۵ در روزی گرم او به من قاج خربزه ای تعارف کرد.

(میرزا حبیب ۳۱۶) ۴. شکاف؛ ترک. → • قاج

خوردن. ۳. قسمت برآمده جلو زین؛ کوهه

زین: من دارویی به قاج زین اسب خود آویخته دارم.

(قاضی ۷۱۰)

• ~ خوردن (مصد.م.) (گفتگو) شکافه

شدن؛ ترک برداشتن: لب هایش قاج خورده بودند.

(مخمل یاف ۱۴) ۵ کف آب گیرهای خشک شده قاج

خورده بود. (آل احمد ۱۳۱۶)

• ~ دادن (مصد.م.) (گفتگو) شکاف ایجاد

کردن؛ شکافتن: سر پیاز را پس از پاک کردن و

شستن و خشک کردن، قاج بدهند. (← شهری ۱۸۶/۵)

• ~ زین را نگاه داشتن (گفتگو) (مجاز) هنگامی

گفته می شود که کسی از انجام دادن کاری

کوچک هم عاجز باشد و بخواد کار مهم تر و

بزرگ تری را انجام دهد: تو قاج زین را نگه دار،

اسب دوانی پیشکشت. (هدایت ۹) ۱۱ ۵ بهتر این است که

دواندن را از من متوقع نباشید و به همین قدر که قاج زین

را نگاه دارم اکتفا بفرمایید. (امیر نظام: از صیباتنما ۱۷۱/۱)

• ~ ساعتی (نجوم) هریک از فاصله های دو

نصف النهار در روی کره زمین، معادل پانزده

درجه، که یک ساعت زمان را نشان می دهد.

مست یا یک کیسه آرد، که از بیرون داخل شهر می‌کنند، به ضرر عوارض شهرداری خوش‌دلند. (مستوفی ۳/۳۶۷)  
 • ~ شدن (م.ص.ا.) (گفتگو) فرار کردن؛ فراری شدن؛ جیم شدن: شکار خوبی به تورمان خورده‌است مواظب باش قاچاق نشود. (مسعود ۱۷)

• ~ کردن (م.ص.م.) (گفتگو) ۱. حمل و خرید و فروش کردن غیرمجاز کالایی یا حمل کردن و خرید و فروش کردن کالایی غیرمجاز: حالا به اتهام قاچاق کردن تریاک حبس است. (علوی ۷۵)  
 ۲. ربودن و بردن: آورده‌اند که توپ مرواری را... نادرشاه... از هندوستان قاچاق کرده. (هدایت ۱۳۱۱)

**قاچاق‌چی، قاچاقچی** qācāqči [تر.] (م.ص.ا.) آن‌که شغلش خرید و فروش و حمل کالای غیرمجاز است: قاچاق‌چی است. داشته جنس رد می‌کرده. (محمود ۷۰) چه در خطوط سرحدی و چه در داخله شهرها از قاچاق‌چی‌ها نقد و جنس می‌گرفتند و آنها را آزاد می‌گذاشتند. (مستوفی ۳/۳۶۷ ح.)

**قاچاق‌چی‌گری، قاچاقچی‌گری** q-gar-i [تر.] ف.ا.ا. (ح.م.ص.) عمل و شغل قاچاق‌چی: باید آستین را بالا بزنم و به اسم تجارت مشغول قاچاق‌چی‌گری بشوم. (جمال‌زاده ۱۵۸۲) گنشته از قاچاق‌چی‌گری قنقاز‌ها، قاچاق‌چی‌های داخله هم... نمک‌های خود را... از ادای مالیات معاف می‌کردند. (مستوفی ۲/۳۱۰)

**قاچاق‌فروش** qācāq-foruš [تر.ف.ا.] (ص.ف.ا.) آن‌که شغلش فروش کالای غیرمجاز یا فروش غیرمجاز کالا است: پرداختی چرخ‌ها و قاچاق‌فروش‌ها به کمپرسی را باید زیاد بکنند. (شهری ۱۴/۲۲)

**قاچاقی** qācāq-i [تر.ف.ا.] (ص.د.) منسوب به قاچاق (گفتگو) ۱. خرید و فروش شده به صورت غیرقانونی: کالای قاچاقی. ۲. پیرزن قنجان برای من ریخت و من قدری از آن را چشیدم. با خود گفتم: حتماً قاچاقی است. (میتوی ۲۷۹۳) ۳. پنهانی؛ غیرقانونی: او دیگر به درش نمی‌خورد با یک دست لباسش و

• ~ (گفتگو) تَرَک تَرَک؛ بریده بریده: پای من هنوز که هنوز است قاچ‌قاچ است. (مندی پور: شکوفایی ۵۴۸) صورتش جلو چراغ سرخ و قاچ‌قاچ به نظر می‌آید. (هدایت ۳۳۶)

• ~ شدن (گفتگو) تَرَک خوردن؛ تَرَک‌های متعدد برداشتن: نمی‌دانم چرا صورتم خشکی کرده و پشت دست‌هایم قاچ‌قاچ شده. (شاهانی ۸۰)

• ~ ~ کردن (گفتگو) بریده بریده کردن؛ تکه تکه کردن: ته‌دیگ را... با چاقو قاچ‌قاچ کرده، درآوردند. (شهری ۵۲/۴۵)

• ~ کردن (م.ص.م.) (گفتگو) بریدن و تکه تکه کردن؛ بُرش دادن: آهسته آهسته... رفت و خریزه را آورد، آن را چهار قاچ کرد. (آل‌احمد ۶۴۷)

• ~ کروی (ریاضی) جسم محدود به سطح کره و دونیم صفحه‌ای که بر یک قطر آن می‌گذرد.



**قاچاق** qācāq [تر.] (ص.) ۱. ویژگی کالایی که خرید و فروش و حمل آن غیرقانونی است: تریاک قاچاق. (هدایت ۲۱) ۲. در زمان ریاست وزیر همایون در پست‌خانه یک جعبه نارنجک قاچاق گرفته شده بود. (حاج‌سیاح ۶۱۷) ۳. ویژگی آن‌که درقبال استفاده از چیزی با فرار یا نیرنگ‌های دیگر پولی نمی‌پردازد: مسافر قاچاق. ۴. مشتری‌های قاچاق از موقع استفاده کرده، مثل موش از سوراخ مهمان‌خانه فرار می‌کنند. (مسعود ۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) آن‌که از زیر کار شانه خالی می‌کند؛ فراری از کار؛ از زیر کار دررو: غیراز این‌ها یک معلم ورزش هم داشتیم که... اصفهانی بود و از آن قاچاق‌ها هفته‌ای سه روز هم نمی‌آمد. (آل‌احمد ۱۴۵)

۴. (م.ص.) (حقوق) حمل و نقل یا خرید و فروش کالا بدون داشتن مجوز قانونی: شوهرم را گرفته‌اند به جرم قاچاق اسعار و حالا شش ماه است که در زندان به سر می‌بُرد. (علوی ۵۵۳) ۵. به قاچاق یک بادیه

آرزوهای طلایی‌اش و سفر قاچاقی به آمریکا و ثروت خیالی که در انتظارش بود. (علوی<sup>۳</sup> ۱۰۵) ۳. (قد.) به صورت قاچاق؛ پنهانی؛ غیرقانونی: قاچاقی از هر مرزی رد می‌شد. (مخمل‌یاف ۱۲۸)

**قاچ خورده** qāč-xor-d-e [تر. فا. فا.]. (صم.) (گفتگو) شکافته شده؛ ترک خورده؛ هندوانه قاچ خورده. زبانش قاچ خورده.

**قادات** qādāt [عر.، جر. قاده] (ا.، قد.) قائدها؛ پیشوایان: جملهٔ ابنای ملوک... و قادات و اشراف اکتاف به حضرت او جمع آمدند. (ابن اسفندیار ۱۲)

**قاده** qādeh [عر.] (صم.) (ا.، قد.) ۱. عیب گیرنده؛ سرزنش کننده: قاده را مجال قدح و طاعنان را قدرت طعن... کثر. (نخجوانی ۱۵۷/۱) ۲. حکم آن در شرع و دین از آفت طغیان مصون / رای این در حل و عقد از قدح هر قاده بری. (انوری<sup>۱</sup> ۴۶۰) ۳. برافروزدن آتش: ای اهل بلاد عجم و قادحان زناده کرم. (حمیدالدین ۲۸) ۴. ایجادکنندهٔ فساد و عیب: دستگاه و اسباب سلیمان و یوسف (ع) مانع از نبوت نبود و این مقدار خانه، قاده در ایمان ما نیست و ما را زیاده از این دعوی نیست. (قطب ۶۲۱)

**قادر** qāder [عر.] (صم.) ۱. دارای قدرت؛ توانا: دولت روم از شر چنین خصمی قادر خلاص یابد. (اقبال<sup>۱</sup> ۲/۱۰/۳) ۲. او خود شهریاری قادر قاهر بود. (قائم مقام ۳۹۳) ۳. اگر طبیب حکیم و قادر نبود، او را این استنباط نبود. (روایتی ۱۱۴) ۴. (صم.) (ا.، قد.) از نام‌ها و صفات خداوند: ای قادر کن نیکون. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۸۸) ۵. شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار... (سعدی<sup>۱۸</sup> ۱۱۸)

**قادرانداز** q-a(a)ndāz [عر. فا.]. (صف.) (قد.) قدرانداز → کمند قادراندازان ندارد چین گیری / شود گر جمع صد کاکل پیریشانم نمی‌سازد. (ظهوری: جهانگیری ۳۸۳/۳)

**قادی** qāder-i [عر. فا.]. (حامص.) (قد.) توانایی؛ قدرت مندی: تو را دیده‌ام قادر و پارسا بس / شگفت

است با قادی پارسایی. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۹۵) ۲. داشتن (مص. ا.، قد.) قدرت داشتن: هرچه با خود بردم، همه از دست برفت و بدین حال که می‌بینی بماندم و بر یک حبه قادی ندارم. (نظام الملک<sup>۲</sup> ۱۲۷)

**قادی** qāder.iy[y]e [عر. قادیة] (ا.، قد.) ۱. فرقه‌ای از صوفیان منسوب به عبدالقادر گیلانی (درگذشت به سال ۵۶۱ ه. ق.) که در کشورهای اسلامی از جمله در کردستان ایران، عراق، و ترکیه پراکنده‌اند: چون دانست از سلسلهٔ قادی... ملاقات کرده‌ام، زیاد مشغوف شد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۴۰)

**قادم** qādem [عر.] (صم.) (ا.، قد.) ۱. آنکه یا آنچه می‌آید؛ آینده: مکشوف به کوشش و به بخشش / مشغوف به قادم و به ذاهب. (انوری<sup>۱</sup> ۳۴) ۲. آنکه از سفر بازمی‌گردد: سنت آن است که طعامی در میان آرند بر مثال قادی که از سفر رجوع کند. (عزالدین محمود ۱۵۹) ۳. آنچه از همه چیزها به من نزدیک‌تر است اجل است که چون قادی روی به من نهاده [است]. (روایتی ۲۶۳)

**قاده** qāde [عر. قاده، جر. قادی] (ا.، قد.) پیش‌روان؛ فرماندهان: روی به شهری نهادند / فریدون غوری نام که سروری از جمله قادهٔ سلطان بود. (جویی<sup>۱</sup> ۹۹/۱)

**قاذور** qāzur [از عر. قاذورة] (ا.، قد.) قاذوره → مقصد زارع، زکشت و زرع، مثنی غله است / مقصد تو ز آفرینش، مبلغی قاذور بود. (عشقی ۳۳۸)

**قاذورات** qāzurāt [عر.، جر. قاذورة] (ا.، قد.) ۱. نجاست‌ها؛ مدفوع‌ها: اما از بخت بد او کفش رفت و سوراخ چاه را سد کرد و راه عبور کثافات و قاذورات بند آمد. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۸۷) ۲. بعضی از قاذورات در آن چشمه انداختند. (جرفادانی ۲۸۹) ۳. (مجاز) سخنان و افکار بی‌معنی و بی‌ارزش؛ مزخرفات: باید آثار مفید و اشعار نافع را از میان تودهٔ قاذوراتی که... نتیجهٔ دیگری ندارد، بیرون آورد. (مسعود ۱۵۸) ۴. در آن مدت که آن قاذورات عرضه داشتند... با سلطان عصیان آغاز کرده بود. (آقسرائی ۶۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) آنکه

(جمالزاده ۱۲ ۴۲)

۵ [شکم] ~ و قور کردن (گفتگو) سروصدا راه انداختن شکم از شدت گرسنگی یا سوءهاضمه: شکمش قاروقور می‌کرد. (مدرس صادقی ۳۲)

قار ۲ q. [= غار] (ا.!) (علوم زمین) غار ۲ →

قار ۳ q. [عر.] (ا.!) (قد.) ۱. صمغی سیاه و چسبنده که از برخی درختان گرفته می‌شده و در معالجه بیماری‌های پوستی و اندودن سطوح کشتی و ظروف به کار می‌رفته‌است؛ زفت؛ قیر: زلف چون قارش به خون‌ها تشنه‌ای / ذوالفقار از غمزه او دشته‌ای. (عطارد ۱۶۳۶) عیش‌های بت‌پرستان تلخ کردی چون کیست / روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار. (فرخی ۸۶) ۲. (صد.) (مجاز) سیاه؛ تیره‌رنگ: سایه بید او به چهره روز / بی‌سبب درکشیده چادر قار. (انوری ۱۸۴) ۳. (ا.!) (مجاز) سیاهی مرکب؛ مرکب: قار چکان گشته ز منقار او / ماهمه قاری شده از قار او. (امیرخسرو: گنج ۲۲۲/۲) ماهمه قاری چون گشت مشکین ز قار / نخست آفرین کرد بر کردگار. (فردوسی ۳ ۱۹۹۱)

قار ۴ q. [تر.] (ا.!) (قد.) برف: چشم این دائم سفید از آب حسرت هم‌چو قار / روی آن دائم سیاه از دور محنت هم‌چو قیر. (انوری ۲۴۵)

قاراشمیش qārāšmīš [تر.] (صد.) (گفتگو) آشفته و درهم؛ نابه‌سامان: خبر داری که اوضاع، قاراشمیش است؟ (← میرصادقی ۶۹)

۵ ~ شدن (مصد. ج.) (گفتگو) درهم برهم شدن؛ نابه‌سامان و آشفته شدن: وضع، حسابی قاراشمیش شده‌بود. (چهل تن ۳۶)

قارالذات qārit.o.z.zāt [عر.] (صد.) (فلسفه قدیم) ویژگی کمیت متصلی که اجزایی برای آن فرض می‌کنند و آنها باهم می‌توانند موجود باشند، مانند خط، سطح، و جسم؛ مقر. غیر قارالذات: مقدار در اصطلاح حکما کم متصل را گویند و کم متصل دو قسم بُود، یا قارالذات بُود و یا غیر قارالذات. (خواججه نصیر ۴۶)

قارت qārt [تر.] (صد.) (گفتگو) فرتوت؛ ازکا،

یا آنچه بی‌ارزش و بی‌فایده است: اهمیت به حرف‌هایش نده، او که جزو قاذورات است. ۴. (قد.) (مجاز) کارهای ناشایست؛ پلیدی‌ها؛ زشتی‌ها: راه نجات را که تدرج است به‌سوی استیناس... و تجنب از ارجاس و قاذورات بشریت توان یافت. (قطب ۲۰۶) فریشتگان که مقربان حضرت قدسند، از این قاذورات و خسایس شهوات مقدس و میرانند. (خواججه نصیر ۷۲)

قاذوره qāzure [عر.: قاذوره] (ا.!) (قد.) نجاست؛ ادرار؛ مدفوع: رنج به تحصیل دانش بر، تا روزگار بیهوده صرف نشود که دنیا همه قاذوره‌ای است در این قاروره شفاف گرفته. (ورابینی ۱۶۲)

قار qār (إصو.) بانگ و صدای کلاغ و مانند آن. ۱. ~ زدن (مصد. ج.) قار قار کردن: به کلاغه گفتند: چرا پیر شدی؟ گفت: بس که قاری خودی زدم. (← شهری ۲۹۳)

۵ ~ ~ ۱. صدای کلاغ؛ غار غار: قار قار چند کلاغ بر چناری... به گوش می‌رسید. (درویشیان ۷۹) کلاغ‌های آسمان هم نمی‌توانند قار قارشان را به گوششان برسانند. (شهری ۱۳۰) ۲. (گفتگو) سروصدای شکم؛ قاروقور: قار قار شکمش به گوش حاضرین می‌رسید. ۳. (گفتگو) سروصدای هر وسیله موتوری: تراکتور می‌غ‌داری رسیده‌بود و صبح تا شام قار قارش بیابان را پُر از صدا کرده‌بود. (آل احمد ۲۱۵) ۵ ~ ~ کردن ۱. سروصدا راه انداختن کلاغ: کلاغ‌ها تنگی غروب با قار قار کردنشان غروب را دلگیرتر می‌کنند. ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) سخن بیهوده و یاوه گفتن: او که حرف حسابی نمی‌زند فقط قار قار می‌کند.

۵ ~ ~ و قار قار (ب.!) →

۵ ~ و قور (گفتگو) ۱. سروصدای شکم: کمال... وارد خانه شده‌بود... تا از مانده غذای ظهر پدرش بخورد و قاروقور شکمش را بخواباند. (پارسی‌پور ۳۲۵) آن‌قدر آب می‌خوریم که قاروقور شکمان بلند می‌شود. (شاملو ۳۲۸) ۳. (توهین آمیز) (مجاز) سروصدا؛ داد و فریاد: به‌خوبی ملتفت می‌شود که آن‌همه قیل و قال و قاروقورهای سابقش بی‌جهت بوده [است].

خوراکی نیستند و خوردن آنها مسمومیت ایجاد می‌کند.

**قارچ کش** q-o-koš (صفه، ا.ا.) (شیمی) مادهٔ شیمیایی برای ازبین بردن قارچ. ← قارچ (م. ۲).

**قارچی** qārč-i (صند، منسوب به قارچ) ۱. ایجادشده به وسیلهٔ قارچ. ← قارچ (م. ۲): عفونت قارچی. ۲. به شکل قارچ؛ مانند قارچ. ← قارچ (م. ۱): کلاه قارچی. ۳. (ا.ا.) نوعی آرایش مو که در آن موی جلو سر بلند است و موی پشت سر به تدریج به طرف پایین کوتاه‌تر می‌شود و مو به شکل قارچ درمی‌آید.

**قارداش** qārdāš [تر. (ا.ا.) برادر: باقلا] امروز ما را فراموش کردی قارداش؟ (وفی ۷۸) حاضرند تا دانهٔ آخر آن را به توارش‌های روسی و قارداش‌های قفقازی به عنوان پاج‌سیل تقدیم کنند. (مستوفی ۳/۳۵۷)

**قارس** qāres [عر. (صند، قد.) سخت و شدید (سرما): در برف و بوران بی‌هنگام و برد قارس متعاقب آن، کنج پخاری خزیده. (نظام‌السلطنه ۲/۲۴۵)

**قارع** qāre' [عر. (صند، ا.ا.) قد.] آنچه آن را بر چیزی می‌کوبند؛ وسیلهٔ کوبیدن چیزی؛ مقروء. اگر حجری را بر حجری دیگر قرق کنند صوتی که... حاصل شود، نتوان مخصوص کردن به قارع یا به مقروء بلکه از هر دو حاصل شود. (مراغی ۱۰)

**قارعه** qāre'e [عر. فارعه] (ا.ا.) سورة صدویکم از قرآن کریم، دارای یازده آیه: پس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم / از کار فروماندم ای کار سلام‌علیک. (مولوی ۳/۱۳۸)

**قارقارک** qār-qār-ak (ا.ا.) (گفتگو) ۱. (بازی) بازیچه‌ای کودکانه که از حرکت آن صدا قارقار برمی‌خیزد: اسباب‌بازی فروشی که فرقه و قارقارک می‌فروخت بی‌اعتنا قارقارکش را به صدا درآورده بود. (درویشیان ۷۷) اسباب‌بازی‌های مختلف مانند فرقه، ورق‌صاحب، چغچغه، قارقارک. (شهری ۳/۳۴۹) ۲. (طنز) (مجاز) وسایلی مانند اتومبیل، هواپیما، تلویزیون، و رادیو که کهنه و فرسوده شده باشند و ایجاد سروصدا کنند:

افتاده: هو انداختی که من و این زن پیر قارت روهم ریختیم؟ (دولت‌آبادی: تگنا ۱۹: فرهنگ‌مصاهر)

**قارت وقورت** q-o-o-qurt (اصو.) (گفتگو) ۱. قاروقور. ← قار' ۵ قاروقور: معده‌ام... به قارت وقورت افتاده. (نصیح<sup>۱</sup> ۱۵۳) ۲. (ا.ا.) (توهین آمیز) (مجاز) لاف و گزاف؛ سروصدا؛ ادعا: این مردک غریب هم با آن همه قارت وقورت و باد و بروت از همان زمره مخلوقی است که در حقشان می‌گویند عقشان پارسنگ می‌بزد. (جمال‌زاده ۱۱۴۳) ۵ باد و بروت میرغضبانه شیرعلی را باش که با چه قارت وقورت کدخدای آن‌جا را خواست. (میرزا حبیب ۳۲۴)

**قارچ** qārč (ا.ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی چتری شکل در اندازه‌های مختلف که در مناطق مرطوب می‌روید و برخی از انواع آن خوراکی است: آنچه بی‌ریشه به‌پا می‌ایستد، قارچ است. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۶۱) ۵ این عده هم قارچ نیستند که دوسه ساعته سر از خاک به‌در آورده پشت دروازهٔ تهران سبز شوند. (مستوفی ۲۰۹/۳)



۲. گیاه ساده و بسیار ریزی که بیش‌تر به‌صورت انگل زندگی می‌کند و کلروفیل ندارد. بعضی انواع آن برای انسان و بعضی برای گیاهان بیماری‌زا هستند و از برخی انواع آن آنتی‌بیوتیک تهیه می‌کنند. ۳ به عنوان نماد «کثرت» یا «رشد افزاینده» به‌کار می‌رود: مثل قارچ دانشگاه درآمد.

۴ به اتمی ابری شبیه قارچ که معمولاً در پی انفجار بمب هسته‌ای پدیدار می‌شود.

۵ به خوراکی (گیاهی) آن دسته از قارچ‌ها که خوردنی هستند و با آنها انواع خوراکی‌ها را تهیه می‌کنند.

۶ به دودی (گیاهی) نوعی قارچ کروی شکل، بی‌پایه، و غیرسمی.

۷ به سمی (گیاهی) آن دسته از قارچ‌ها که

طیاره که نه... قار قارک. (محمود<sup>۱</sup> ۲۰۶)

**قارمان** qārmān [رو.] (ا.) (موسیقی) گارمون →

**قارورات** qārurāt [عر.] جر. قاروَرَة [ا.] (قد.)

قاروره‌ها. ← قاروره (م. ۴): از اندرون عراده‌ها و

قارورات نظر روان [بود.] (جویی<sup>۱</sup> ۸۲/۱)

**قاروره** qārure [عر.: قاروَرَة] [ا.] (قد.) ۱. نوعی

ظرف شیشه‌ای دهانه‌تنگ: تاجری از حلب

آمده‌است و مبلغی آبیگینه و قاروره و لَئِنَة مَظْلا و مَظْهَب

آورده. (مینی<sup>۱</sup> ۱۸۲) ○ بگیرد سرکه کهن و صانی و

بیست مِقال زنگار و زاج ده مِقال و همه خُرد گرداند و

در سرکه کند، و در قاروره کند. (بحر الفوائد ۲۹۴) ۲.

(پزشکی قدیم) ظرف شیشه‌ای معمولاً به شکل

مثانه که بیمار در آن ادرار می‌کرد و پیش

پزشک می‌برد: رنج به تحصیل دانش بر، تاروزگارت

پیوده صرف نشود که دنیا همه قاذوره‌ای است در این

قاروره شفاف گرفته. (روایتی ۱۶۲) ○ بامداد قاروره

آوردن گرفتند. (نظامی عروضی ۱۲۱) ۳. (مجاز)

(پزشکی قدیم) ادرار بیمار که در ظرف شیشه‌ای

می‌ریختند؛ تفسره: گفت: کجا می‌روید؟ گفتیم: به

فلان طبیب تا قاروره ابن‌سماک به وی بنمایم. (جامی<sup>۸</sup>

۶۵) ○ رنگ رو و نبض و قاروره بدید/ هم علامتش هم

اسبایش شنید. (مولوی<sup>۱</sup> ۹/۱) ۴. ظرفی شیشه‌ای که

در آن مواد آتش‌زا می‌ریختند و سر آن را آتش

می‌زدند و به سوی دشمن می‌انداختند، مانند

کوکتل مولوتف امروزی: قاروره‌های نفت و باروط

برسر قورچیان می‌ریختند. (اسکندریگ ۷۱۴) ○

صد هزاران هزار تیر و سنگ و ناوک و کمان گروه و

تفک و قاروره آتش بر سپاه ایران از بالا فروریخت.

(بینی ۸۴۷) نیز ← قواریر.

**قاروره‌شناس** q-šenās [عر. فَا.ا.] (صف. ا.) (قد.)

(مجاز) طبیب؛ پزشک: قاروره‌شناس نبض بفشرد/

قاروره شناخت رنج او برد. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۳۴)

**قاروقار** qār[r]-o-qār[r] (إصرو.) ← قار<sup>۱</sup> ○ قارقار

(م. ا.)

**قاروقور** qār[r]-o-qur[r] (إصرو.) (گفتگو) ← قار<sup>۱</sup> ○

قاروقور.

**قارون** qārun [عب. ا.] (مجاز) آن‌که ثروت بسیار

دارد؛ توانگر؛ مال‌دار. قارون در اصل نام مرد

ثروت‌مندی که طبق روایات، معاصر

موسی (ع) بوده‌است: چو قارونان در این ره عور

آیند/ هزیران در پناه مور آیند. (عطار<sup>۲</sup> ۴۲)

○ ← شدن (مصد. ا.) (قد.) (مجاز) بی‌نیاز و

توانگر شدن: پس کسی از عقد زنان قارون شده/ پس

کسی از عقد زنان مدیون شده. (مولوی<sup>۱</sup> ۳/۲۸۳) ○ مطرب

قارون شده بر راه تو/ مفری بی‌مایه و الحانش غاب.

(ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۴۱)

○ ← کردن (مصد. م.) (قد.) (مجاز) بی‌نیاز کردن؛

توانگر کردن: هنگام تنگ‌دستی در عشق کوش و

مستی/ کاین کیمیای هستی قارون‌تندگدا را. (حافظ<sup>۱</sup> ۵)

**قارونی** q-i [عب. فَا.ا.] (حامص. ا.) (قد.) (مجاز)

مال‌اندوزی؛ آزمندی در جمع مال: گربه قارونی

برون خواهی شدن/ هم‌چو قارون سرنگون خواهی شدن.

(عطار<sup>۲</sup> ۳۲۸)

**قاره** qāre [عر.: قَارَة] [ا.] (جغرافیا) هریک از

پهنه‌های پنج‌گانه وسیع و پیوسته خشکی‌های

زمین: قاره آسیا، قاره اروپا.

**قاره‌ای** ۱ q-i-y [عر. فَا.ا.] (صدد. منسوب به قاره)

مربوط به قاره: مسابقات قاره‌ای.

**قاره‌ای** ۲ q. [عر. فَا.ا.] (صدد. فلسفه قدیم) قارالذات

→: از مبادی علم هندسه بود که مقادیر متصلة قاره‌ای

موجود است و انواع آن سه پیش‌ته: خط، سطح، و جسم.

(خواجہ نصیر ۴۷)

**قاره‌پیما** qāre-peymā [عر. فَا.ا.] (صفد. ویژگی)

آنچه بتواند طول یک قاره را پیماید: موشک

قاره‌پیما، هواپیمای قاره‌پیما.

**قاری** ۱ qārī [عر.: قَارِي] (صدد. ا.) ۱. آن‌که با

صدای بلند و ترتیل قرآن می‌خواند: قاری...

یشت بلندگوی مسجد خانی آباد می‌خواند. (گلاب‌دره‌ای

۴۵۱) ○ روزی در مجلس وعظ، قاری این آیت خواند

که... (جامی<sup>۸</sup> ۳۷۹) ○ من شاد همی‌گردم زان‌جای بدان

جای/ وین شعر به آواز برآورده چو قاری. (فرخی<sup>۱</sup>

۳۷۶) ۲. (تجوم) ستاره‌ای در کنار صورت فلکی

ستم‌کاران، طرفداران معاویه در مقابل علی (ع) در واقعه صفین: قاسطین همان ظلمه هستند یعنی کسانی که آشکارا ستم‌کار جبار... هستند. (شریعتی: علی ۲۱۹) دست از حمایت قاسطین و ناکثین و مارقین بردار. (کتاب‌النفی: لغت‌نامه<sup>۱</sup> ذیل ناکثین)

**قاسم** qāsem [ع.ر.] (ص.د.، ا.ی.) (قد.) بخش‌کننده؛ مقسم: قاسم رحمت ابوالقاسم رسول‌الله که هست / در ولای او خدیو عقل و جان مولای من. (خاقانی ۳۲۴)

**قاسم‌الآجال** qāsem.o.l.'ājal [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) بخش‌کننده مهلت‌ها و عمرها، از صفات خداوند: بعد از حمد آفریدگار ذوالجلال که عالم‌الاحوال است و قاسم‌الآجال... (آفرینی ۳۴)

**قاسم‌الارزاق** qāsem.o.l.'arzāq [ع.ر.] (ص.د.، ا.ی.) (قد.) بخش‌کننده روزی‌ها (خداوند): به شکر آن‌که جهان را خدایگان ملکی است / که نایب است به ملک ز قاسم‌الارزاق. (خاقانی ۲۳۵) من نگویم که قاسم‌الارزاق / نعمت داده از تو بستاناد... (سنایی<sup>۲</sup> ۱۰۵۸)

**قاسی** qāsi [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) قسی‌القلب؛ سنگ‌دل: حیرانم که خدای عزوجل نفس را از چه آفریده که چنین قاسی و ناسی است. (قطب ۱۸۷) یک دل‌هاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود. (مولوی ۱۰۳/۳)

**قاش** qāṣ [ع.ر.] (ا.ی.) ۱. قاش (م.ر.) ۲. قاشج (م.ر.) ۳: یک جفت قاب طیانچه چرمی طرفین قاش زین بود. (مستوفی ۲۶۷/۱) از قاش زین کیسه‌ای ماست چکیده بگشود و از یک جیب شلوار دست‌مالی پُر از کته... درآورد. (میرزا حبیب ۱۵۹)

**قاشق** qāṣoq [ع.ر.] (ا.ی.) = قاشق [ع.ر.] (ا.ی.) (قد.) قاشق ↓ : از ماست در روی هر کدام نیم قاشق بنهند. (باورچی ۱۸۰)

**قاشق** q. [ع.ر.] (ا.ی.) ابزار فلزی، چوبی، پلاستیکی، یا مانند آنها که سر آن به صورت یک سطح مقعر بیضی یا دایره‌ای شکل است و به دسته‌ای دراز متصل است و برای خوردن، برداشتن، یا هم زدن مواد خوراکی به کار می‌رود: بشقاب‌ها را با قاشق و چنگال روی میز

بنات‌النعلش: قاری بر نعلش در سواری / کی دور بود ز نعلش. قاری. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۷۸)

**قاری** qār-i [ع.ر.فا.] (ص.د.، منسوب به قار<sup>۳</sup>) (قد.) به رنگ قار؛ قیرگون؛ سیاه. ← قار<sup>۳</sup> (م.ر.) ۱: هوا پرده قاری از دست‌کار غبار در سر کشید. (جرفادانی ۲۰۸)

**قاز** qāz [ع.ر.] = غاز<sup>۴</sup> (ا.ی.) (جانوری) غاز<sup>۳</sup> → : خواستیم مرغابی و قاز نگه داریم که گوشش را بخوریم. (طالبوف ۱۶۸) ۵ پیارند چند قطعه مرغ مسمن یا قاز قریه پاک کرده و پاک بشویند. (باورچی ۱۶۱)

**قاز** q. [ع.ر.] = غاز<sup>۱</sup> (ا.ی.) (گفتگو) در دوره قاجار، واحد پول. ← غاز<sup>۱</sup>.

**قازایاقی** qāz'ayāqi [ع.ر.] (ا.ی.) (گیاهی) قازایاقی →. **قازغان** qāzqān [ع.ر.] (ا.ی.) (قد.) دیگ؛ پاتیل: حمام دولی را قازغان خلل آورده آتش چکیدن گرفت. (افلاکی ۲۲۹) در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان. (مولوی ۹۴/۲)

**قازیاقی** qāzyāqi [ع.ر.] (ا.ی.) (گیاهی) قازیاقی ↓. **قازیاقی** q. [ع.ر.] (ا.ی.) (گیاهی) گیاهی از خانواده بارهنگ با برگ‌های کنگره‌ای که تازه و سبز آن معطر و خوراکی است؛ قازایاقی؛ غازایاقی؛ غازایاقی؛ آطریلال.



**قاسر** qāser [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. به زور بر کاری وادارنده؛ اجبارکننده: خدا داند که این نیمیقه را به شوق خاطر نگاشتم، قسر قاسر نداشتم، بل شغل شاغل داشتم. (فائز مقام ۲۶۱) ۲. (ا.ی.) (فلسفه قدیم) نیرویی که مؤثر در جسمی شود و او را برخلاف طبیعتش به حرکت وادارد: تا خاک و سنگ از کل خویش - زمین - به قسر قاسری برگرفته و به هوا پرده نشود، به باز آمدن سوی مرکز حرکت نکنند. (ناصر خسرو<sup>۳</sup> ۶۹)

**قاسطین** qāset.in [ع.ر.] (ا.ی.) (قد.)

و قاشقی را به کاسه مسی می‌کوبد و چیزی می‌گیرد که آن را مایه برآورده شدن حاجت خود می‌داند: ناسزاهایی توسط قاشق‌زن‌ها نار اهل خانه و بخشاینندگان گردیده. (شهری ۹۲/۴)

**قاشق‌زنی** q-i [تر.فا.ا.] (حامصه.) (فرهنگ‌عوام) عمل قاشق‌زن؛ زدن قاشق بنابه رسم. ← قاشق‌زن: گوش دادیم به صدای قاشق‌زنی به بوی دود و آتش. (حاج‌سیدجوادى ۲۰۹) دیگر از کارهای این شب، قاشق‌زنی به وسیله زن‌ها و دخترها بود. (شهری ۹۱/۴)

**قاشق‌ساز** qāšq-sāz [تر.فا.ا.] (صفه، ا.) آن‌که شغلش ساختن قاشق است.

**قاشق‌سازی** q-i [تر.فا.ا.] (حامصه.) عمل و شغل قاشق‌ساز: منبت‌کاری و قاشق‌سازی خونسار معروف [است]. (جمال‌زاده ۸۰)

**قاشقک** qāšq-ak [تر.فا.ا.] (مصغر، قاشق، ا.) ۱. قاشق کوچک که به عنوان ابزار یا پیمانه به کار می‌رود: با قاشقکی... لعاب وسمه... به گوشه بالای ابرو... می‌ریختند. (← شهری ۳۱۱/۴) ۲. (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانواده نعناع با برگ‌هایی که شبیه سر قاشق است. ۳. (موسیقی) وسیله کوچک موسیقی شامل دو جفت کاسه کوچک کم‌عمق از چوب سخت که به وسیله نوار به یک‌دیگر متصل هستند، نوار بر انگشت شست آویزان می‌شود و به کمک کف دست و سایر انگشتان، کاسه‌ها به هم برخورد کرده ایجاد ریتم می‌کنند: صندل‌های چوبی‌اش بر کف عرشه صدای قاشقک می‌دهد. (دیانی ۱۵۶) سه مرد از دیگر چادرها درآمدند. یکی با دایره‌ای که روی اجاق گرمش کرد... و سومی با قاشقکی در دست. (آل‌احمد ۲۵۷)



**قاشقه** qāšqe [تر. (صه، ا.) (قد.) ستوری که در پیشانی آن خال یا لکه‌ای تیره وجود دارد: شتر و اسب و الاغی پیش انداخته می‌رفتند من شماره کردم،

توی آشین‌خانه می‌چشم. (گلشیری ۶۵) ۱. قاشق و قوطی و... سایر ظرایف از [آباد] به هر طرف تحفه می‌برند. (حاج‌سیاح ۳۰) ۲. فرنگیان... مایعات و برنج را با قاشقی نقره خورند. (شوشتری ۲۶۸) ۳. آب را به سرزمین و زراعات خود هدایت می‌کردند، به حدی که قاشقی از آن آب ضایع و بیرطرف نمی‌شد. (مروی ۴۳۳)



**آب سوجنگال آب خوردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بیش از اندازه به ظواهر تمدن غرب پای‌بند بودن: تازه از فرنگ برگشته آب را با قاشق و چنگال می‌خورد.

**قاشق‌پستا** q-i-pastā [تر.فا.ا.] (ا.)

• س کردن (مصداق.) (گفتگو) (مجاز) قاشق پستایی کردن، ← قاشق‌پستایی • قاشق‌پستایی کردن: ینگه دنیا... جای من نبود. یا بزرگان قاشق‌پستا می‌کردم، ترس داشتم بروم و بعضی چیزها ببینم، مثل زن رفیق گرفته دوهوا بشوم. (شهری: حاجی دوباره ۱۱: نجفی ۱۰۷۰)

**قاشق‌پستایی** q-y(ʔ)-i [تر.فا.فا.ا.] (حامصه.) (گفتگو) (مجاز) معاشرت؛ هم‌نشینی. ← قاشق‌پستایی کردن.

• س کردن (نمودن) (مصداق.) (گفتگو) (مجاز) سروکار داشتن؛ هم‌نشینی کردن: کمپرسی آن‌هم از نخبه‌های کمپرسی‌ها بود که باید با چنان سکنه‌ای قاشق‌پستایی نماید. (شهری ۳۱۲/۲) ۲. به کشورهای دیگر هم مسافرت کرده، پیش‌وکم با مردم خارج از ایران هم خیلی قاشق‌پستایی کرده‌ام. (مستوفی ۳۶۷/۳)

**قاشق‌تراش** qāšq-tarāš [تر.فا.ا.] (صفه، ا.) آن‌که شغلش ساختن قاشق از چوب است: خدیجه از مشدی‌تقی قاشق‌تراش آبتن است. (هدایت ۸۱)

**قاشق‌تراشی** q-i [تر.فا.ا.] (حامصه.) عمل و شغل قاشق‌تراش.

**قاشق‌زن** qāšq-zan [تر.فا.ا.] (صفه، ا.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که در شب چهارشنبه‌سوری با چهره پوشیده به در خانه همسایگان می‌رود



موازی شش هزار الاغ قاشقه... در میان آن الاغان بار می کشیدند. (مروی ۴۳۳)

**قاشقی** qāsq-i [تر. فا.]. (صد، منسوب به قاشق) ۱. به شکل قاشق: عینک های قاشقی را هم به چشم زده چهارچشم توی کتاب خیره شده بود. (جمال زاده ۱۶۸)  
۲. (۱.) گونه ای پس گردنی که با کف دست می زنند به طوری که کف دست مانند قاشق جمع شده باشد: یارو را در وسط گرفته، بازویش را از پشت بستند و کشان کشان به ضرب قاشقی و پس گردنی بردندش به خدمت. (جمال زاده ۵۱)  
۳. (ساختمان فرورفتگی گرد به شکل قاشق.

**قاشوق** qāsu(o)q [تر. = قاشق] (۱.) قاشق →

**قاشین** qāšin [تر.]. (۱.) ابزاری به صورت اره کوچک که در قالی بافی به کار می رود.

**قاصد** qāsed [عر.]. (صد، ۱.) ۱. آن که نامه یا خبری را از جانب کسی می رساند؛ پیک؛ فرستاده. رسول: با نشستن کلاغ بروی بام خانه، قاصد می آید. (شهری ۴/۵۴۳) ۲. در همین وقت قاصد آمد که عربها وارد شدند. (هدایت ۱۰۰) ۳. از دست قاصدی که کتابی به من رسد/ در پای قاصد اقم و بر سر تنم کتیب. (سعدی ۴/۶۸۴) ۴. (قد.) قصدکننده به جایی؛ رونده به جایی: زوار و قاصدین آن درگاه... بروی هم بودند که مجال عبور... نبود. (شوشتری ۴۴۸)  
۵. (قد.) قصدکننده؛ آهنگ کننده: واردان موارد و داد، قاصدان مقاصد... تواتر و تعاقب یافتند. (نخجوانی

۱/۱۴۰) ۱. تو اولی و آخری، تو باطنی و ظاهری/ تو قاصدی و مقصدی، تو ناظری و منظری. (مغربی ۳۵۱)  
۲. (قد.) قصد بدکننده؛ سوء قصدکننده: محمدابوبکر... بر عثمان... خروج کرد و با قاصدان او یار شد. (نخجوانی: تجارب السلف ۱۶) ۳. من چون به تو پیوستم باید که ترجیی تمام و اجلائی به سزا زود تا قاصدان من به مشاهده آن... واقف شوند، و خایب و خاسر باز گردند. (نصرالله منشی ۲۷۱) ۴. (قد.) به قصد؛ به عمد؛ از روی اراده: شب تا سحر می نفوم و اندر ز کس می نشوم/ وین ره نه قاصد می روم کز کف عناتم می رود. (سعدی ۴/۴۵۹) ۵. من خود

کجا ترسم از او شکی بکردم بهر او/ من گنج کی باشم ولی قاصد چنین گپیچیده ام. (مولوی ۳/۱۶۷)

۱. به سه (قد.) به قصد؛ عمد؛ از روی اراده و عمد: یا به قاصد رو تروش کردی ز بیم چشم بد/ بر کد امین یوسف از چشم بدان غوغا نبود. (مولوی ۲/۱۱۹)

**قاصدا** qāsed.ā [عر. قاصدا] (قد.) قاصدا ↓: چوهستی ست مقصد، در او نیست گردم/ که از خود در او قاصدا می گریزم. (خاقانی ۲۹۱)

**قاصدا** qāsed.an [عر.]. (قد.) از روی قصد و عمد؛ به قصد؛ عمد؛ قاصدا آن روزی وقت آن مروع/ از خیالی کرد تا خانه رجوع. (مولوی ۲/۲۸۷)

**قاصدک** qāsed-ak [عر. فا.]. (۱.) (گیاهی) ۱. چیزی بسیار سبک و گرد متشکل از پره های چترمانندی که در هوا پرواز می کند و دراصل میوه گیاه است. (مر. ۲.) ۲. گیاه این میوه که علفی، پیام خوش است. ۳. گیاه این میوه که است و پایا، خودرو، و از خانواده کاسنی است و گل های زرد و ساقه کوتاه دارد؛ گل قاصد: نگاه وحشت زده اش را مثل قاصدک غل داد روی صورتش. (گلاب دره ای ۱۸۴)



**قاصر** qāser [عر.]. (صد، ۱.) ناتوان از درک درست مسائل؛ نارسا: [به عقل] قاصر این حقیر، این مسئله نباید اسباب یأس ارباب فوق بگردد. (جمال زاده ۱۲)  
۲. (۳۵/۲) جماعتی که عقول ایشان از تصور این معنی قاصر بود، حکم کردند به بطلان مردم. (خواجہ نصیر ۷۱)  
۳. ناتوان؛ عاجز: زبان از شکر آن قاصر است. (قائم مقام ۶۸) ۴. چندان نفایس جمع کرده بود که اتفاس از شرح و صفت آن قاصر بودند. (نظامی عروضی ۳۴) ۵. (قد.) قصورکننده؛ کوتاهی کننده در امری نه به عمد: باکمال متانت و نزاکت ایشان را برای این موقع مناسب به جا نیاورد و ایشان را قاصر شناخت نه مقصر.

فرموده مقرر داشته بودند که داروگان قضایا را در حضور قاضی أحداث به وجه شرع پرسش نموده بر مجرمان اجرای حکم شرعی نمایند. (اسکندریگ ۳۰۸)

• **سی ایستاده** (مجاز) (حقوق) قاضی مأمور کشف و تعقیب جرایم که از دادگاه تقاضای احقاق حق می نماید، مانند دادیار.

• **سی تحقیق** (حقوق) قاضی ای که حق دادن حکم ندارد و تحت نظر قاضی مسئول به تحقیق در پرونده و به تکمیل آن می پردازد.

• **سی تشک** (ورزش) داور کنار. ← داور • داور کنار.

• **سی حاجات** (قد.) قاضی الحاجات →: حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز/ حاجت آن په که بر قاضی حاجات بریم. (حافظ ۲۵۸)

• **سی عسکر** (دیوانی) در دوره صفوی و پس از آن، صاحب منصبی که عهده دار حل و فصل امور شرعی و قضایی قشون بود: عهدنامه بر نهجی که مرضی خاطر مبارک بود در قلم آورده به مهر خود و سبجل قاضی عسکر و مفتی و معارف لشکر... نموده. (اسکندریگ ۹۳۸)

• **سی کردن** (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) خوراکی ای را داخل تکه نانی گذاشتن و پیچیدن؛ لقمه گرفتن: این تکه کباب را قاضی کن بگذار دهانت. • یکی از ماهی ها را گرفت... سرخ کرد و نمک زد و یک نصفه نان قاضی کرد [و ماهی را] لایش گذاشت. (شهری: حاجی دوباره ۲۸۶: نجفی ۱۰۷۱)

• **سی کردن کلاه** (گفتگو) (مجاز) ← کلاه • کلاه خود را قاضی کردن.

• **سی لشکر** (دیوانی) • قاضی عسکر →: قاضی لشکر... در فنون علوم متبحر بود. (آقسرائی ۷۲)

• **سی میدان** (ورزش) داور وسط. ← داور • داور وسط.

• **سی نشست** (مجاز) (حقوق) قاضی ای که به دعوا رسیدگی کرده و حکم می دهد.

• **تنها به سی رفتن** (مجاز) ← تنها • تنها به قاضی رفتن.

(مستوفی ۵۵۵/۳) • نه وقت عشرت، سرد و نه وقت خلوت، شوخ/ نه وقت خدمت، قاصر و نه وقت ناز، گران. (فرخی ۲۷۳)

**قاصرات الطرف** qāserāt.o.t.tarf [ع.ر.] (ا.) (قد.) زنان پاک چشم و نجیب که جز به شوهر خود به مردی دیگر نگاه نکنند: قاصرات الطرف باشد ذوق جان/ جز به خصم خود بنماید نشان. (مولوی ۲۱۰/۳) برگرفته از قرآن کریم (۴۸/۳۷).

**قاصره** qāser.e [ع.ر.: قاصرة] (ص.) (قد.) قاصر (بر.) →: عقول قاصرة ما احاطه به آنها نمی تواند کرد. (شوشتری ۸۲)

**قاصم** qāsem [ع.ر.] (ص.) (قد.) درهم شکننده؛ درهم کوبنده؛ نابودکننده: [زمستان] قاصم ظهور شیران و شکننده دل دلبران است. (ظهیری سمرقندی ۱۶۴)

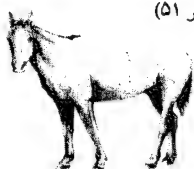
**قاصم الجبارین** qāsem.o.l.jabbār.in [ع.ر.] (ص.) (ا.) نابودکننده و ازبین برنده ستمگران (خداوند): پدنام خداوند قاصم الجبارین.

**قاصی** qāsi [ع.ر.] (ص.) (قد.) دور؛ مقی. دانی: واقعه ارمیه... مجملأ و مفصلأ به قاصی و دانی رسیده بود. (زیدری ۱۰۴) • تا اثر حفظ او به قاصی و دانی رسد و امرونی او به عاقل و جاهل. (نظامی عروضی ۱۷)

**قاضی** qāzi [ع.ر.] (ص.) (ا.) ۱. (نقه، حقوق) آن که ازطرف قوه قضائیه و در قدیم ازطرف قاضی القضاة یا حاکم، وظیفه رسیدگی و حل و فصل دعاوی مردم را دارد: قاضیان از رشوه و تعارف گریزانند! (جمال زاده ۹۱) • چون قاضی ای به شهری و ولایتی فرستد، باید که عالم و عاقل و دین دار و صالح فرستد. (نجم رازی ۴۶۲) ۲. حکم؛ داور: همین قدر کافی است که قلت را و گوشت را قاضی بسازی. (جمال زاده ۱۳۹) ۳. (ا.) (گفتگو) (مجاز) تکه نانی که در آن خوراکی ای گذاشته و پیچند: یک قاضی نان و پنیر دارم، برایم کافی است.

• **سی أحداث** (دیوانی) در دوره صفوی، قاضی ای که در أحداث اربعه قضاوت می کرد. ← أحداث • أحداث اربعه: قاضی أحداث تعیین

حاصل می‌شود و قدرت تولیدمثل ندارد، از لحاظ ظاهری شبیه الاغ و از حیث اندازه مانند مادیان است؛ استر: من سوار بر یک قاطر باری و رفیق استاد اصغر حصیریاف سوار بر قاطر دیگر از راه دروس به‌جانب تهران رهسپاریم. (جمال‌زاده ۲۸) ۲  
 ○ قاطری که کجاوه سوار آن بود چموشی می‌کرد. (علوی ۲ ۱۲۷) ○ آنچه داشته‌باشد از اسب و قاطر... به‌حضور آورند. (کلانتر ۵۱)



**قاطرچی** q-čī [از سف.تر.] (ص.، ا. ۱) ○ آن‌که شغلش کرایه دادن و راه بردن قاطرهاست؛ قاطردار؛ استریان: پشت خندق‌ها و گذر قاطرچی‌ها و چاله سیلانی... از بهترین و آبرومندترین این امکان به‌شمار می‌آمد. (شهری ۱۶۷) ○ آن‌دو به همراه چند تن قاطرچی عازم... بودند. (قاضی ۲۳) ۲. (مجاز) شریر؛ ناباب: همان فرقه را در تهران تشکیل دادند که اعضای رئیس‌اش قاطرچی‌ها... بودند. (دهخدا ۳۰/۲) ○ قاطرچی و لوطی‌های تهران و دزدان و رتود، جمعی را... مسلح و حاضر کرده [بودند]. (حاج‌سیاح ۵۸۶)

**قاطرخانه** qāter-xāne [از سف.فا.] (ا. ۱) (منسوخ) محل نگه‌داری قاطرها: می‌خواهیم سر تاخت بروی قاطرخانه و یک قطار قاطر برداشته خود را به زمهریر برسانیم. (جمال‌زاده ۵۲) ○ مربوط به دفتر استیفا و محاسبات و ذیوان عدالت عظمی و... قاطرخانه [است]. (مستوفی ۱۴۷/۱)

**قاطردار** qāter-dār [از سف.فا.] (صف.، ا. ۱) قاطرچی (م. ۱) →: قاطردارهای درب‌خانه جزو این رعیت نیستند؟ [چهل تن ۲۴۷] ○ دونفر قاطردار [را]... لخت کرده‌اند. (نظام‌السلطنه ۴۴۰/۲)

**قاطع** qāte [عر.] (ص. ۱) (مجاز) تغییرناپذیر: قرآن برای بسیاری از امور که برخی آنها را به‌اصطلاح روبنا می‌خوانند، نقش قاطع و تعیین‌کننده قائل است. (مطهری ۲۰۸) ○ در این صورت، رأی و اراده پدر و مادر

**قاضی الحاجات** qāz.e.l.hājāt, qāzi.y.o.l.hājāt [عر.: قاضی الحاجات] (ص.، ا. ۱) برآورنده حاجت‌ها و نیازها (خداوند).

**قاضی القضا** qāze.l.qozāt, qāzi.y.o.l.qozāt [عر.: قاضی القضا] (ا. ۱) (دیوانی) آن‌که بر قاضیان ریاست داشت؛ رئیس قاضیان: خواسته‌بودند قاضی‌القضاتش کنند. (گلشیری ۶۵) ○ به طبرستان قاضی‌القضاات ابوالعباس رویانی بود. (← عنصرالمعالی ۱۶۲)

**قاضی قضا** qāzi-qozāt [عر.، ا. ۱] (دیوانی) قاضی‌القضاات ↑: گفت: ما تو را به ری خواستیم فرستاد تا آن‌جا قاضی قضا باشی. (بیبھی ۲۶۷)

**قاضی قضاتی** q-i [عر.، فا.] (حامص.) (دیوانی) منصب و شغل قاضی‌القضاات: پس از آن... قاضی قضاتی ختلان او را داد. (بیبھی ۲۶۶)

**قاضی گری** qāzi-gar-i [عر.، فا.] (حامص.) (قد.) منصب و شغل قاضی: ای ابوالقاسم یاد دار، قوادی به از قاضی‌گری. (بیبھی ۴۵۸)

**قاضیه** qāziye [عر.: قاضیه] (ص. ۱) قاضیه. ← قوه ○ قوه قضائیه: این مقصود... به واسطه اطاعت اهالی از قانون و انتادن قوه مقننه و مجریه و قاضیه به مجاری خود... صورت خواهد گرفت. (دهخدا ۲۴۲/۲)

**قاضی ای، قاضی** qāzi-(y)-i [عر.، فا.] (حامص.) (قد.) قضاوت؛ داور: ایشان قاضی‌ای و مقومی چون توانند کردن و معیشت بر آدمیان تنگ شود و حکمت خدای تعالی باطل شود. (بحرالنفوذ ۲۰۶)

**قاط** qāt [؟] (ص.، ا. ۱) غات →.

**قاطبه** qātebe [عر.: قاطبه] (ص. ۱) همه؛ کل: قاطبه شیرازیان... مقام او را ارجمند می‌دانستند. (جمال‌زاده ۱۱ ۲۴) ○ برای قاطبه چاکران دولت... کمال سعادت و انتخار است. (امیرنظام ۲۴۳)

**قاطبه** qātebat.an [عر.] (ق. ۱) (قد.) همگی؛ کلاً؛ تماماً: للدها قاطبه راهبر اطفالند/ مگر دهم سیم کجا خود نشود راهبرش. (ایرج ۲۹)

**قاطر** qāter [از سف.فا.] (ا. ۱) (جانوری) پستان‌دار سم‌داری که از جفت‌گیری الاغ نر با مادیان

قاطع الطريق هست که سرمایه نیز بستاند. (عین القضاة ۱۳۳)

**قاطعه** qāte'.e [عر.: قاطعة] (ص.) (قد.) ۱. (مجاز) قاطع (م. ۳) → در تأیید این نوع عقاید... براهین قاطعه... اقامه نماییم. (جمال‌زاده ۱۶ ۳۹) ○ اقدامات حکومت... به ادله و براهین قاطعه مسجل و معلوم خواهد شد. (غفاری ۳۶۴) ○ خواست که مجلس اعلای پادشاهی... را خدمتی سازد بر قانون حکمت، آراسته به حجج قاطعه و براهین ساطعه. (نظامی عروضی ۵) ۲. قاطع (م. ۵) → بر آن درختان و قطعات جبال، خنجر و شمشیر و آلات قاطعه نصب کنند. (شوشتری ۳۵۰)

**قاطیعت** qāte'.iy[at] [عر.: قاطیعت] (إمض.) (مجاز) ۱. نفوذ شخص در زیردستان و هم‌کاران، به‌طوری‌که دستورهای او را در زمان معین و به‌درستی انجام دهند: با قاطیعت و جذبه‌ای که مدیرکل داشت کارها سریع انجام می‌شد. ۲. انجام کار با پشت‌کار، جدیت، و استواری: همه این کارها در عرض چند دقیقه صورت می‌گرفت، با سرعت و قاطیعت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶)

**قاطط** qāt-qāt (إصو.) (گفتگو) بانگ و صدای مرغ؛ قدقد: مرغ کاکلی چند دقیقه پیش قاطط‌قاطط زایمان را بلند نموده‌بود و لابد حالا دیگر درکش وقوس آفرینش است. (جمال‌زاده ۱۶ ۲۱۹)

**قاطمه** qāme [تر.: قاتی] (ص.) (گفتگو) ۱. رشته و ریسمانی که از موی دُم و یال اسب و استر می‌بافند: بال و پر... به‌دست آورده و با قاطمه و نخ قند به‌زیر بغل بسته‌بود. (جمال‌زاده ۵۱۶) ○ با قاطمه دولا بخیه دورویه زده شود. (مستوفی ۱۰۵/۳)

**قاطی** qāti [تر.: قاتی] (ص.) (گفتگو) ۱. درهم؛ مخلوط؛ آمیخته: پوست یک طرف و زرده و سفیده یک طرف، قاطی خاک. (← مرادی‌کرمانی ۴۱) ○ سربازها و پاس‌دارها، سوار کامیون‌ها، همه مسلح و قاطی هم، دسته‌جمعی سرود می‌خوانند. (محمود ۲۳۱ ۲۳۱) ۲. (مجاز) صمیمی: خیلی باهم قاطی بودیم. (علی‌زاده ۳۸۱/۲) ۳. (مجاز) آشفته‌خاطر؛ مشوش: چه شده؟ امروز خیلی قاطی هستی!

چرا باید در یک چنین امر مهمی قاطع باشد؟ (مشفق‌کاظمی ۱۱۲) ۲. (مجاز) تعیین‌کننده؛ مشخص‌کننده: لحظه‌ای حساس و قاطع بود. سپه‌سالار درجلو شاه‌زاده منتظر ایستاده‌بود. (زرین‌کوب ۱۲۶) ○ رفتار او در زندگی من تأثیر قاطع کرد. (علوی ۷۱ ۳) ۳. (مجاز) محکم؛ استوار: با صدای قاطع آمرانه‌ای... گفت:.... (شهری ۴۱۲) ○ [آن] ادله و [براهین] از دلیل‌های پرفسور قاطع‌تر و مقنع‌تر بود. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۶۴) ۴. (مجاز) مؤثر؛ قطعی: کسانی هم بودند که تمام عمر علیل می‌ماندند. زیرا معالجه قاطعی در کار نبود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ۵. بران؛ تیز؛ وحشت اسلاف و حسد دیرینه را حربه قاطع دشمنان دین ما نمی‌کنند. (طالبوف ۱۰۳ ۲) ○ سرعت انتقالش به مثابه سیف قاطع... و در تمامی این کشور، نور فضیلت او ساطع بود. (شوشتری ۳۶۴) ۶. (مجاز) ازبین‌برنده؛ دافع: ضاد کویده اسفند که با روغن شبت بر ناف و پهلوها بمالند، قاطع قولنج مزمن می‌باشد. (← شهری ۲ ۲۱۰/۵) ۷. (قد.) (مجاز) باقاطیعت: او خیلی قاطع از خودش دفاع کرد. ۸. (ص.) (ریاضی) ویژگی خط، صفحه، یا سطحی که خط، صفحه، سطح، یا حجمی را قطع کند. ۹. (مجاز) (احکام‌نجوم) ویژگی سیاره یا ستاره‌ای که اثر قطعی دارد: چون کوکب قاطع به درجه طالع این رسد، هلاک او جایز باشد. (روایونی ۱۴۱) ○ یوسهل گفت: من خودم همی‌دانم که از این سفر جان نبرم که تسبیح من در این دو روز به عیوق می‌رسد و او قاطع است. (نظامی عروضی ۱۲۰) ۱۰. (← واه قد.) (مجاز) قاطع الطريق → آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی. (مولوی ۲۸۲/۲)

۱۱. (← طریق قد.) (مجاز) قاطع الطريق ↓: به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمین‌که عمرند قاطعان طریق. (حافظ ۶۰۰ ۲)

**قاطع الطريق** qāte'.o.t.tariq [عر.: قاطع الطريق] (ص.) (قد.) (مجاز) آن‌که راه را بر مسافر می‌بندد و مال و آذوقه او را می‌گیرد؛ راه‌زن: برای هزار دینار لاید بود که ارادت رفتن اصفهان در او پیدا شود، والا که گوید:

حواس پرت شدن: از بس زدن توی کله‌مان، آقا قاطی کرده‌ایم. (← میرصادقی ۱۳ ۲۰۵) ○ بدجوری قاطی کرده‌ای! خودم جورش را می‌کنم، تو را مداوا می‌کنم. (علی‌زاده ۲۹۸/۱)

○ **سِه کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) پیوستن به او؛ ملحق شدن به او: با دستم علامتی دادم. ذوق‌کنان جلو دوید و قاطی ما شد. (دیانی ۱۰۹)

○ **سِه موخ‌ها شدن (و رفتن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ازدواج کردن (مرد): به سلامتی شنیدیم قاطی مرغ‌ها شده‌ای. پس کی شیرینی می‌دهی؟

○ **خود را سِه چیزی کردن** (گفتگو) (مجاز) دخالت کردن در آن؛ مداخله کردن در آن: مثل نخود همه آش خودت را قاطی هر حرفی می‌کنی. (← هدایت ۸۸<sup>۴</sup>)

○ **خود را سِه کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) پیوستن به او؛ ملحق شدن به او: پسر جان یک‌وقت خودت را قاطی اینها نکنی‌ها، هیچ‌کس نمی‌تواند با حکومت دریفتد. (← میرصادقی ۳۹۵)

**قاطی پاطی** q-pāti [تر. ازتر.] (ص.) (گفتگو) ۱. درهم؛ آمیخته؛ مخلوط: همه به طرف حیاط حمله‌ور می‌شویم، قاطی پاتی مردها، زن‌ها، بچه‌ها. (← شاملو ۱۶۵) ۲. (مجاز) آشفته؛ پریشان: اول کار، فکرای زیادی قاطی پاطی توی مغز هجوم می‌آورند. (← الاهی: شکوفایی ۷۱) ○ مراد شفته و آشفته است. قاطی پاتی است. (دانشور ۷۰)

**قاطیغوریاس** qātiqur[i]yās [معر. از یو.] (ا.) (منطق، فلسفه قدیم) مقولات عشره. ← مقولات ○ مقولات عشره: در مقولات عشره و آن را قاطیغوریاس خوانند. (خواجهمصیر<sup>۱</sup> ۴۱)

**قاع** qā [عر.] (ا.) (قد.) بیابان هموار و بی پستی و بلندی: درویشی در قاع بسیط گم شده بود و قوت و قوتش به آخر آمده. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۵) ○ این چنین اسبی تواند برد بیرون مر مرا/ از چنین وادی، ز قاعی سهمنک و نیش‌زن. (منوچهری<sup>۱</sup> ۷۶)

○ **سِه صص** (قد.) بیابان بسیار هموار و مستوی. نیز ← صصص: دره خرم را بیابان

○ **سِه** (گفتگو) داخل؛ جزو: این قبض آبونمان تلفن عوضی رفته قاطی نامه‌ها. (پزشک‌زاد: آسمون‌دریسون ۱۳۶: نجفی ۱۰۷۱) ○ بچه و گاو و گوسفند و مرغ و خروس، قاطی هم زندگی می‌کنند. (← هدایت: فردا ۲۷: نجفی ۱۰۷۱)

○ **سِه چیزی شدن** (گفتگو) (مجاز) داخل آن شدن: قاطی بحث شد.

○ **سِه داشتن** (مص.ا.) (گفتگو) ۱. دارای ناخالصی و ناهمگونی بودن: این گندم خیلی قاطی دارد. ○ بافت اجتماعی در شهر قاطی دارد. ۲. (مجاز) دچار پریشانی خاطر و حواس پرتی بودن: ولش کن، معلوم است که قاطی دارد.

○ **سِه زدن** (مص.ا.) (گفتگو) آمیختن اندکی غش و ناخالصی با جنسی مرغوب چنان‌که آمیختن پیه با روغن، و مس با طلا: روغنش چندان هم مرغوب نیست، توی آن قاطی زده‌است.

○ **سِه شدن** (مص.ا.) (گفتگو) ۱. مخلوط شدن؛ درهم آمیختن: زخم‌هایمان را روی هم می‌گذاریم، خون‌هایمان قاطی می‌شود. (ترقی ۳۴) ○ دسته‌ها باهم قاطی شده بودند. (میرصادقی ۹<sup>۶</sup>) ۲. (مجاز) معاشر شدن؛ دم‌خور شدن: حیفم می‌آمد که با آشغال‌هایی مثل من قاطی بشود. (میرصادقی ۱۳۲<sup>۸</sup>)

○ **سِه کردن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. درهم آمیختن؛ مخلوط کردن؛ درهم کردن: خودش در این‌گونه موارد می‌گفت: شعر و حقیقت را قاطی کرده‌اند. (علوی<sup>۳</sup> ۱۹) ۲. (مجاز) آشفته کردن؛ پریشان کردن: می‌خواستم یک‌جوری بهش فکر نکنم و همین، بیش‌تر فکرم را قاطی می‌کرد و به سرگیجه‌ام می‌انداخت.

(میرصادقی ۲۳<sup>۲</sup>) ۳. (مص.ا.) (مجاز) درهم آمیختن مطالب و موضوعات در ذهن؛ تمیز ندادن دو یا چند چیز از یک‌دیگر: خواب می‌دیدم یا دنیا وارونه شده بود. پاک قاطی کرده بودم. (میرصادقی ۱۰۸<sup>۳</sup>) ○ یک‌هو دیدم صدا دارد از پشت سرم می‌آید، من حسابی قاطی کرده بودم یا این صدای یک‌نفر دیگر بود. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۲۶) ۴. (مجاز) تعادل روانی را از دست دادن؛ آشفته شدن؛

حکومت می‌کند. کار این سلسله قواعد کنترل و تعدیل قوانین دیگر است. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۰۳) ○ هرکس قاعده تشخیص کسوف را یاد بگیرد... می‌تواند به تکرار او حکم نماید و منتظر شود. (طالبوف<sup>۲</sup> ۷۱) ۳. (ریاضی) ضلع یا وجه یا قسمتی از سطح یک شکل هندسی که ارتفاع بر آن وارد می‌شود. ۴. (صد.) (جانوری) ویژگی زنی که دوران قاعدگی را می‌گذراند؛ حیاض. ۵. (ا.) (قد.) بنیاد؛ پایه؛ اساس؛ اصل: من چون صحیفه احوال تو مطالعه کردم، قاعده ملک تو مختل یافتم. (رواینی ۴۸) ○ اینها نخواهند گذاشت که هیچ‌کاری بر قاعده راست بماند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۰۰)

○ ~ شدن (مصد.) (گفتگو) شروع شدن دوران قاعدگی در کسی: دختر در شب عروسی قاعده شود، آمد دارد و کاروبار شوهرش خوب خواهد شد. (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۰/۳۴)

○ با ~ درست و منطقی؛ اصولی: دیروز شما به غلامان سخنی با قاعده زدید. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۱۱)

○ به ~ ۱. درست و اصولی: هیچ‌کس مثل او خط و ربطش به قاعده نبود. (چهل‌تن<sup>۳</sup> ۱۵۸) ○ بسا حرکات است که در میان یک قوم به قاعده است و در میان قوم دیگر رکیک است. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۶) ۴. از روی قاعده؛ با روش درست: به قاعده سوار کشتی بخار می‌شدیم. (دریابندری<sup>۳</sup> ۳۷۷) ○ به آواز بلند گفت: عقب بکشید و به قاعده راه بروید. (غفاری ۱۲۴)

○ به ~ مانند؛ به مانند؛ و البته امسال نیز به قاعده هر سال جمع خواهند شد. (وقایع‌انگاری ۳)

**قاعده‌دان** q-dān [عر.نا]. (صف.) آن‌که اصول و آداب معاشرت را می‌داند و بدان عمل می‌کند؛ آداب‌دان؛ مبادی آداب: همه قراول‌ها هم قاعده‌دان... بودند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۲۲) ○ قاعده‌دان‌تر از آن بود که مثلاً در محافل رسمی... قصیده خود را بخواند. (مستوفی ۱۱۱/۲) ○ به کلک قاعده‌دانی شکستگی مرصاد/ که توبه‌نامه ما با خط شکسته نبشت. (صائب<sup>۴</sup> ۱۹۶)

**قاعده‌دانی** q-i [عر.فا.نا]. (حامص.) عمل شخص قاعده‌دان؛ آداب‌دانی: من باید از

بی‌آب‌وعلف و باغ ارم را نمونه قاع صنف می‌نمود. (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup> ۹۰) ○ سرای خویش چون قاع صنف خالی یافت. (رشیدالدین ۱۳۴) ○ برگرفته از قرآن کریم (۱۰۶/۲۰).

**قاعده** qā'ed [عر.] (صد.) (قد.) ۱. آن‌که نشسته است؛ نشسته؛ مقه. قائم: هر پارچه‌ای که از آن جدا شود، به صورت آدمی بُوَد یا قائم یا قاعد یا مضطجع. (لودی ۲۳۱) ○ گر به خدمت قائمی خواهی منم/ ورنه خواهی، به حسرت قاعدی. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۸۰) ۲. آن‌که به جنگ و جهاد نرفته است؛ مقه. مجاهد: یکی زاهد است، یکی شاهد، یکی قاعد است، یکی مجاهد. (قائم‌مقام ۳۲۸)

**قاعدت** qā'edat [عر.] (ا.) (قد.) قاعده (م. ا.) →: آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر/ در مساجد زخم چوب و در مدارس گبرودار. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۶۵)

**قاعدت‌ان** qā'edat.an [عر.]: قاعده (د.) بنابر قاعده و روش معمول: مادر... قاعدتاً می‌بایست پیش‌تر از همه نگران باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶) ○ آیات این قطعه ظاهراً در موقع چاپ پس‌ویش شده و قاعدتاً باید به‌ترتیب زیر باشد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۵۵)

**قاعدگی** qā'ede-gi [عر.نا]. (حامص.) (جانوری) دوره ماهانه تخلیه خون و مخاط تخریب‌شده جدار رحم در زن غیرحامله و برخی نخستیان ماده که معمولاً هر ۲۸ روز یک بار، به مدت ۵ تا ۷ روز طول می‌کشد؛ پریود؛ حیض؛ عادت ماهانه؛ رگل: کهنه قاعدگی‌شان می‌باشد که باید آنها را بپوشاند. (شهری<sup>۳</sup> ۱۱۵)

**قاعده** qā'ede [عر.]: قاعده (ا.) ۱. روش، شیوه، و رسم معمول و مشخص: از دوره اشکاتیان اطلاعات زیادی در دست نداریم... چنان‌که قاعده روزگار است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۴۲) ○ حاکم، این سخن عظیم پیستدید و اسباب معاش یاران فرمود تا به قاعده ماضی مهیا دارند. (سعدی<sup>۷۳</sup> ۷۳) ۲. اصلی کلی که در طبیعت وجود دارد یا بین بیش‌تر مردم پذیرفته شده است؛ قانون: قاعده لاضرر... بر سراسر فقه

**قاف** <sup>۲</sup> q [عر.] (ا.) ۱. نام واج «ق»، ← ق، ۲. سورة پنجاهم از قرآن کریم، دارای چهل و پنج آیه.

**قافلگی** qāfele-gi [عر.فا.] (صد.)، منسوب به قافله (قد.) اهل قافله؛ کاروانی: از که پرستد جز از مردم نیک‌وید دهر/ چون بر این قافلگی مردم سالار و سر است؟ (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۱۵)

**قافله** qāfele [عر.: قافلة] (ا.) گروهی مسافر که به همراه هم پیاده یا سواره سفر می‌کنند؛ کاروان: قافله ما به سرمنزول سعادت نمی‌رسد. (اقبال<sup>۱</sup> ۵/۴) در همین محل یک گله‌گرگ به قافله زد. (← هدایت<sup>۶</sup> ۲۶) یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد/ ... (حافظ<sup>۱</sup> ۶۲۴) آن سال، قافله از هیچ طرف نیامد که طعام نمی‌یافت. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۶۱)

• ~ بریدن (مص.د.) (قد.) (مجاز) راه‌زنی کردن: قافله می‌بریده، کاروان لغت می‌کرده، برای اسم در کردن به مردم می‌داده‌است. (شهری<sup>۳</sup> ۹۶)

**قافله‌خوار** q-xār [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که سبب نابودی و هلاکت مسافران یک قافله شود: قافله هرگز نخورد و راه نزد باز/ باز جهان رهن است و قافله‌خوار است. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۷)

**قافله‌دار** qāfele-dār [عر.فا.] (صف.) (ا.) (منسوخ) قافله‌سالار (م.ر.) ۱. →: آنهایی که با قافله‌دار و چاروادار قرارداد می‌بستند، در حمایت قافله راه می‌سپردند. (شهری<sup>۱</sup> ۲۴۹/۱)

**قافله‌رو** qāfele-ro[w] [عر.فا.] (صد.) (منسوخ) ویژگی راه و جاده‌ای که قافله در آن به آسانی حرکت می‌کند: آبادی بالنسبه معتبری... درکنار جاده نالندرو واقع شده. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۸۹)

**قافله‌سالار** qāfele-sālār [عر.فا.] (صد.) (ا.) ۱. (منسوخ) آن‌که ریاست و راه‌نمایی قافله را برعهده دارد؛ کاروان‌سالار؛ قافله‌دار: روزی یکی از قافله‌سالارها او را جهت سقایی کاروان با خود برد. (شهری<sup>۲</sup> ۴۷/۲) ای قافله‌سالار چنین گرم چه رانی؟ آهسته که در کوه‌وگرم باز یسانند. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۵۰) ۲. (مجاز) رهبر و پیش‌رو در کاری: قافله‌سالاران

قاعده‌دانی این رئیس کابینه و مدیرکل وزارت خانه تشکر کنم. (مستوفی ۳۴۲/۲) اظهارات شما که از دلایل معقولیت و قاعده‌دانی شماست، باعث مسرت و منونیت شد. (انتیست ۲۲۶)

**قاعده‌مند** qā'ede-mand [عر.فا.] (صد.) دارای قاعده و روش مشخص؛ قانون‌مند: پژوهش و تحقیق در هر زمینه‌ای باید قاعده‌مند باشد.

**قاعده‌مندی** q-i [عر.فا.فا.] (حامص.) قاعده و روش داشتن: رسیدن به نتیجه مطلوب در هر تحقیقی، حاصل قاعده‌مندی روش تحقیق است.

**قاعه** qā'e [پرس.: قاعة] (ا.) (قد.) جایی وسیع و باز در خانه؛ سالن: در قاعه‌ای که محل پذیرایی است، قدری نشسته قهوه خوردیم. (امین‌الدوله ۳۳۲)

**قاغ** qāq [پرس.: قاق] (صد.) قاق →.

**قاغ‌قاغ** q-qāq (اصو.) (قد.) قار<sup>۱</sup> →: چون آن کلاغان بازی را ببینند، همه گرد آیند و قاغ‌قاغ فراکردن گیرند. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۵۱)

**قاف** qāf (ا.) نام کوهی افسانه‌ای که گمان می‌کرده‌اند دورتادور زمین را فراگرفته‌است و سیمرغ، مرغ افسانه‌ای، در آن زندگی می‌کند. نماد دوری و جای‌گاه دور دست و ناشناخته است: قوس‌قزح... مشهور بود که عکس کوه قاف می‌باشد که به آسمان می‌افتد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳۴/۴) نخچیرگاه‌ها و کمان‌ها و تیرهاست/ سیمرغ را نه ببیهد در قاف مسکن است. (پروین اعتصامی ۲۳۹) آری مثل به کرکس مردارخور زند/ سیمرغ را که قاف قناعت نشمین است. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۱۵) اهرمنان را گذر ندهند که از کوه قاف برگردند. (خیاب<sup>۲</sup> ۱۲)

• ~ قاسم (قد.) (مجاز) سراسر جهان؛ از این سوی تا آن سوی جهان: صیت شهریاراش قاف‌تاقاف به اکتاف و اطراف گیتی رسیده‌است. (میرزا حبیب ۱۶۰) قاف‌تاقاف همه ملک جهان زان تو باد/ ... (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۹۲)

• از (ز) ~ قاسم (قد.) (مجاز) قاف‌تاقاف ↑: بیژر ز خلق و چو عتقا قیاس کار بگیر/ که صیت گوشه‌نشینان ز قاف‌تاقاف است. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۲)

□ **سء داخلی (درونی)** (ادبی) واژه‌های هم‌قافیه در بین مصرع‌ها، چنان‌که در بیت زیر: گفت که تو «شمع» شدی، قبله هر «جمع» شدی / «جمع» نی‌ام «شمع» نی‌ام، دود پراکنده شدم. (مولوی ۳/۱۸۱)

□ **سء را با ختن** (گفتگو) (مجاز) اشتباه کردن و موقعیت خود را از دست دادن: من حریف او و مادر بزرگش نمی‌شدم. قافیه را سخت باخته بودم. (حاج سید جواد ۲۷۶) ○ زیر کلاه فهمید که قافیه را باخته‌است. (هدایت ۹/۷۴)

□ **سء ساختن** (مص.م.) (ادبی) • قافیه بستن →: اخبار و اشعار را قافیه ساخته و هرگاه قافیه نماند، قرب مخرج را رعایت نمایند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج البلاغه ۱۰۴)

□ **سء سنجیدن** (مص.د.) (ادبی) نقادی و بررسی کردن درستی و نادرستی قوافی یک شعر، و به‌مجاز، شعر یا آواز خواندن: قافیه سنجده‌امی در باغ بلبل با شهاب / چامه می‌خواند به‌یاد مجلس فخر زمن. (شهاب: از صبا نیما ۱/۸۱)

□ **سء شایگان** (ادبی) ← شایگان (م. ۲)، ایضا. • **سء کردن** (مص.م.) (ادبی) • قافیه بستن →: بعضی یای مجهول و معروف را قافیه کرده‌اند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج البلاغه ۱۰۴)

□ **سء مجرد** (ادبی) قافیه‌ای که بعد از آن ردیف نیاید چنان‌که در بیت زیر: شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلا ی سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست. (حافظ ۱/۱۹)

□ **سء محجوب** (ادبی) قافیه‌ای که قبل از آن حاجب (کلمه‌ای مستقل با معنی واحد که قبل از قافیه تکرار شود) آمده باشد، چنان‌که در بیت زیر: هر چند رسد هر نفس از یار، غمی / باید نشود رنجه دل از یار، دمی.

□ **سء مطلق** (ادبی) قافیه‌ای که حرف روی آن متحرک باشد و حرف وصل به آن پیوسته باشد، چنان‌که در «بارم و شرمسارم» در بیت زیر: ز دست کوتاه خود زیر بارم / که از

حقیقت و طریقتند و در صف انبیا جا دارند. (جمال‌زاده ۴۵) ○ خواجه علیه‌الصلوة والسلام قافله‌سالاری بود که اول از کتم عدم قدم بیرون نهاد. (نجم‌رازی ۱/۱۳۵)

**قافیت** qāfiyat [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) (ادبی) قافیه ↓: معنی تو صورت است و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت. (مولوی ۱/۲۸۶)

**قافیه** qāfiye [ع.ر.: قافیة] (ا.ا.) (ادبی) حرف یا حروفی یک‌سان که در آخر مصراع اول و دوم (در قالب مثنوی و بیت اول در قالب‌های غزل، قصیده، رباعی، دوبیتی، و...) یا در آخر ابیات در غزل و قصیده و قطعه تکرار می‌شود، به شرط آن‌که این حروف تشکیل یک واحد معنی‌دار را ندهد. چنان‌که در بیت زیر: رَوم به حجره خیاط عاشقان فردا / من دراز قبا با هزار گز سودا. (مولوی ۱۲/۱۳۵) هجای «دا» در واژگان «فردا» و «سودا» قافیه شمرده می‌شود: ایشان وسیله خودنمایی را در کم‌ویش و پس‌ویش کردن قافیه‌ها می‌جویند. (خائلی ۳۱۱) ○ چون من تو را مدحت کنم، گویم که خود اعشی منم / از بس که اندر دامنم از چرخ بارد قافیه. (منوچهری ۹۵)

□ **سء بستن** (مص.م.) (ادبی) قافیه کردن دو واژه یا واژه‌هایی با هم: یکی در اشعار خود «خوش» را با «شش» قافیه بسته بود. (جمال‌زاده ۱۶/۱۶) ○ نمی‌توانم سیه را با فتا قافیه ببندم. (علوی ۲/۹۵)

□ **سء تنگ بودن** (ادبی) کم بودن واژه‌های هم‌قافیه برای قافیه بستن: فرخی، با همه شیرین‌سخنی از دهنش / دم نزد هیچ، زبس قافیه تنگ است این‌جا. (فرخی یزدی ۵)

□ **سء تنگ شدن (آمدن)** ۱. (ادبی) کم آوردن واژه‌های هم‌قافیه برای قافیه بستن: چون قافیه تنگ آید، شاعر به جفنگ آید. (مثال ۴. گفتگو) (مجاز) موقعیت دشواری پیش آمدن: [برای تعزیه‌گردانی] دختر بچه و پسر بچه‌ها هم باید با صوت بوده و به قدری هوش داشته باشند که بتوانند از عهده انجام دادن نقش خود برآیند و به همین جهت بود که گاهی قافیه تنگ نمی‌شد. (مستوفی ۱/۲۹۰)



بالابلندان شرمسارم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۰) نیز ← قافیه  
موصول.

□ **سَ معموله** (معمولی) (ادبی) قافیه‌ای که دو  
واژه مستقل را، مانند واژه‌ای بسیط درنظر  
بگیرند و آن را با واژه‌ای بسیط قافیه کنند،  
چنان‌که در بیت زیر، پروانه با پروا، نه قافیه  
شده‌است: چراغ روی تو را شمع گشت  
پروانه / مرا ز حال تو با حال خویش پروا، نه.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۲۹۶)

□ **سَ مقید** (ادبی) قافیه‌ای که حرف روی آن  
ساکن باشد و پس از آن حرفی نیاید، چنان‌که  
در «باد و یاد» در بیت زیر: دی پیر می فروش  
که ذکرش به‌خیر باد / گفتا شراب نوش و غم  
دل ببر ز یاد. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۹)

□ **سَ مؤسسه** (ادبی) قافیه‌ای که در آن الف  
تأسیس رعایت شده‌باشد، چنان‌که در بیت زیر:  
دارای جهان نصرت دین خسرو کامل /  
یحیی‌بن مظفر ملک عالم عادل. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۰۷)

□ **سَ موصول** (موصوله) (ادبی) قافیه‌ای که در آن  
بعد از حرف روی متحرک یک یا چند حرف از  
حروف قافیه بیاید و شاعر آن را التزام کند،  
چنان‌که در «می‌سپارمت و دارمت» در بیت  
زیر: ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت /  
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت. (حافظ<sup>۱</sup>  
۶۳)

**قافیه‌باف** q.-bāf [عر.فا.با.] (صفه) قافیه‌بند →.  
**قافیه‌بافی** q.-i [عر.فا.با.] (حامصه) عمل قافیه‌بند.  
← قافیه‌بند.

**قافیه‌بند** qāfiye-band [عر.فا.با.] (صفه، ا.) شاعر،  
به‌ویژه شاعری که بیش‌تر به جور کردن قافیه  
می‌پردازد و به معنا و جوهر شعر توجه ندارد؛  
قافیه‌باف؛ قافیه‌پرداز؛ عبارات او در اغلب موارد بین  
یک شاعر درجه اول با یک قافیه‌بند بی‌هتر تفاوت  
نمی‌گذارد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۴۰)

**قافیه‌بندی** q.-i [عر.فا.با.] (حامصه) عمل قافیه‌بند.  
← قافیه‌بند.

**قافیه‌پرداز** qāfiye-pardāz [عر.فا.با.] (صفه، ا.)  
قافیه‌بند →.

**قافیه‌پردازی** q.-i [عر.فا.با.] (حامصه) عمل  
قافیه‌بند. ← قافیه‌بند: هر اشتغالی که جنبه عملی  
نداشت و سود شناخته‌شده‌ای عاید نمی‌کرد، از نظر مادر  
مشکوک و مطرود بود و از آن جمله شعر گفتن و  
قافیه‌پردازی [بود]. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰)

**قافیه‌دار** qāfiye-dār [عر.فا.با.] (صفه) بیت یا  
شعری که دارای قافیه باشد؛ مقفا: ابیات قافیه‌دار.

**قافیه‌سَنج** qāfiye-sanj [عر.فا.با.] (صفه، ا.) (قد) ۱.  
آن‌که به تشخیص درستی و نادرستی قوافی و  
دیگر اجزای یک شعر می‌پردازد؛ نقاد شعر.  
۲. شاعر؛ سراینده: قافیه‌سَنج‌ان که سخن برکشند /  
گنج دوعالم به سخن درکشند. (نظامی<sup>۱</sup> ۴۰) ۳. (مجاز)  
سرودخوان؛ آوازخوان: مرغان باغ قافیه‌سَنجند و  
بذله‌گوی / تا خواجه می خورد به غزل‌های پهلوی.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۵)

**قافیه‌سَنجی** q.-i [عر.فا.با.] (حامصه) (قد) عمل  
قافیه‌سَنج؛ نقادی شعر: شوقی مفرط به کیمیاگری  
داشت و به اصطلاح و قوانین آن بیش‌از عروض و  
قافیه‌سَنجی ماهر بود. (شوشتری ۱۷۹)

**قاق** qāq [تر.] (صه) ۱. (گفتگو) (بازی) ویژگی  
آن‌که از بازی به‌ویژه در تیله‌بازی، بیرون است  
یا در مرحله آخر قرار دارد. ۲. (گفتگو) (مجاز)  
عقب‌مانده؛ ناوارد: من هنوز با دختری بیرون  
نرفته‌بودم، به‌قول رحمت قاق قاق بودم. (میرصادقی<sup>۳</sup>  
۱۲۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) هیچ‌کاره: پس یک‌باره  
بگویند که ما این‌جا قاقیم. ۴. او، یاروها، ما دوتا این‌جا  
قاقیم یا شاخ؟ (هاشمی: طوطی ۲۳۵: نجفی ۱۰۷۲) ۴.  
(ا.) میوه‌ای که هسته آن را درآورده و خشک  
بکنند؛ برگه. ۵. (قد) برکه و تالابی بزرگ که  
در آن آب باران گردد آمده‌باشد: بیست‌هزار آدمی  
برکنار آن قاق ایستاده، نه راه رفتن و نه روی بازگشتن.  
(خنجی ۱۱۲) ۶. گهی پرخشم و پُرتابی به دعوی  
حاجب‌البابی / گهی خود را همی‌یابی ز عجز افتاده در  
قانی. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۳/۷) ۷. (قد) گوشت

می‌کنند: قائم حیوان کوچکی است که پوست آن از سفیدی برق می‌زند. (قاضی ۳۵۹) پوست دستش به مثل چون شکم قائم نرم / چون دُم قائم کرده سر انگشت سیاه. (کسائی<sup>۱</sup> ۹۳)



۲. (مجاز) پوست قائم که سفید، گرم، نرم، و گران بها است: هرکه شب بر خس و خاشاک درت پهلوی سود / سحر آسوده تن از بستر قائم برخاست. (جامی<sup>۱</sup> ۲۸۵) قائم و سنجاب در سرما سه چار / توزی و کتان به گرما هفت و هشت. (انوری<sup>۱</sup> ۵۷۵)

**قاقمی** q-i [ع.ر.قا]. (حامص). (قد). قائم بودن: راست می‌خواهی به چشم خاریشت / خاریشتی خوش ترست از قاقمی. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۴۱)

**قاقیا** qāqiyā [معر. از یو. = افاقیا] (ا). (قد). (گیاهی) افاقیا →: یک درم سنگ قاقیا و سه درم سنگ لادن به ده درم سنگ شراب پرافکنی. (اخوینی ۲۱۲)

**قال** qāl [ع.ر]. (امص). ۱. (گفتگو) بحث و گفت‌وگو؛ حرف؛ سخن؛ ماجرا: این قضیه که این همه قال ندارد. اگر او را دیدی قال تمام است؟ (حاج سید جوادى ۳۹) مجموع خلائق که بر او هنگامه بودند چندین نوبت این گواهی را از او شنیدند و کیفیت آن حال و اسرار آن قال معلوم ایشان نشدی. (افلاکی ۴۱۹) ۲. (گفتگو) سروصدا؛ شلوغی و هیاهو. نیز ← قال کردن، قال و قیل، قیل و قیل و قال: موسیقی بر دو قسم است: قال و حال، اهل قال از موسیقی تحریک اعصاب می‌خواهند و اهل حال آرامش اعصاب. (مخبر السلطنه ۳۷) ۳. (تصوف) مباحثه در علوم ظاهری مانند فقه و حدیث؛ مقدر. حال: یاران ما بر عالمیان پچرند هم به قال و هم به حال. (افلاکی ۲۷۸) تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم قال. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۶۸/۲)

← **چاق شدن** (گفتگو) (مجاز) دعوا و سروصدا به راه افتادن؛ مقدر. قال خوابیدن: میان یک نفر پیرمرد بقالی که همان‌جا دکان داشت و یک نفر میریخ سر معاملهای مرافعه شده... قال چاق شده است.

خشک کرده؛ قدید.

← **س کردن** (مص.م). (قد). قدید کردن. ← **قدید** • قدید کردن: عساکر اسلام از بلاد قزاق گوشت‌های اسب قاق کرده به غنیمت آوردند. (خنجی ۱۷۹)

**قاقا** qāqā (ا). (کودکانه) خوراکی و خوردنی‌ای که کودکان آن را دوست دارند مانند آب نبات؛ قاقالی‌لی: دوسه جا خواست برایش قاقا بخرم. (آل احمد<sup>۳</sup> ۲۰)

**قاقاله** qāqāle (ص). (گفتگو) سخت؛ خشک: مرد مغلوک... نان قاقاله و پنیر خشکیده‌ای به اسم غذا روی زمین داشته. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳۳/۲)

**قاقاله خشکه** q-xošk-e (ص). (گفتگو) (مجاز) پوست دباغی نشده و خشکیده، و به مجاز، نحیف و چروکیده: از لنگه که برگشتم قاقاله خشکه بودم. (علوی<sup>۴</sup> ۹)

**قاقالی‌لی** qāqā-lili (ا). (کودکانه) قاقا →: موقع بیرون رفتن هم تو جیبش قاقالی‌لی می‌ریختم. (مخل باف ۱۵۰) نه جان، تو که دیگر بچه نیستی که قاقالی‌لی بخواهی. (دانشور ۱۰۶)

**قاقاله** qāqale [ع.ر. قاقالة] (ا). (قد). (گیاهی) هیل →: از داروهای خوش‌بوی چون سنبل... و قاقاله [است]. (اخوینی ۳۷۹) اندروی سنبل و قرنفل و قاقاله... بسیار است. (حدود العالم ۲۵)

← **س صغار** (قد). (گیاهی) قاقاله ↑: غذا، قلیه‌های خشکه، دارچینی و فلفل و قاقاله صغار. (لودی ۲۲۳)

**قاقلی** qāqollā [معر.]. (ا). (قد). (گیاهی) گونه‌ای گیاه شبیه آستان که در صابون‌سازی به کار می‌رود: اگر به استقا تب بود... آب کرفش و قاقلی... منفعت کند. (اخوینی ۴۶۰)

**قاقم** qāqom [ع.ر.]. (ا). ۱. (جانوری) پستان‌دار گوشت‌خوار و شبیه راسو که رنگ موهای پشتش خرمایی و زیر شکمش زرد روشن است و در زمستان معمولاً رنگ موهایش سفید می‌شود ولی دُمش در همه عمر سیاه می‌ماند. از پوست آن برای تهیه لباس استفاده

(جمالزاده ۶/۲)

• **س چاق کردن** (گفتگو) (مجاز) سروصدا راه انداختن؛ هیا هو به پا کردن؛ دعوا راه انداختن؛ به این هم شهری‌هایمان حالی کردیم که اینها باهم بدند، می‌خواهند قال چاق کنند. (پزشک‌زاد ۱۴۸) • خانه‌خواب قصدش این است که عمداً قال چاق کند تا به همین بهانه جنس مفت به خانه ببرد. (جمالزاده ۱۸۷<sup>۱۲</sup>)

• **س خوابیدن** (مصد..). (گفتگو) (مجاز) به پایان رسیدن بحث و جدل؛ تمام شدن سروصدا و هیا هو. به هر حال همان بهتر که قضیه ختم شد و قالش خوابید. • من می‌دانم که شما هم می‌خواهی این قال بخوابد. (پزشک‌زاد ۸۶)

• **س راه انداختن** (گفتگو) سروصدا ایجاد کردن؛ مشاجره ایجاد کردن؛ آقا... می‌خواهید یک قال تازه راه بیندازید؟ (پزشک‌زاد ۴۱۵)

• **س قضیه (کاری) را خواباندن** (گفتگو) (مجاز) از سروصدا انداختن آن؛ مسکوت گذاشتن آن؛ به پایان رساندن آن؛ قال قضیه را خواباند و آب‌ها از آسیاب افتاد.

• **س کردن** (مصد..). (گفتگو) سروصدا کردن؛ شلوغ کردن؛ این‌همه قال نکن، سرم درد گرفت. • وقتی دفتر را امضا کرد یواش‌یواش گوشش را پُر می‌کنیم و سیبلش را چرب که قال نکند. (پزشک‌زاد ۲۷۸)

• **س و س** (قد). سخن؛ گفتار؛ قیل و قال؛ گر هجده هزار عالم ای جان/ پُر گشت ز قال و قالم ای جان. (مولوی ۱۰۲/۲)

• **س وقیل ۱**. قیل و قال. ← قیل • قیل و قال: قال وقیل جاشوها... تا محوطه یادگان می‌آید. (محمود<sup>۱</sup> ۲۰۱) • قال وقیل مردم با صدای ارکستر ارتعاشات گوش‌خراشی در هوا تولید می‌نماید. (مسعود ۱) ۳. (قد). قیل و قال. ← قیل • قیل و قال (م. ۲): از قال وقیل مدرسه حالی دلم گرفت/ یک‌چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۱) • سخن بیرون مگوی از عشق سعدی/ سخن عشق است و دیگر قال وقیل است. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۷۴) • اگر می‌خواهد که از این همه قال وقیل بپرد... چرا به نام سلطان خطبه نکند؟ (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۱۱)

• **س و مقال ۱**. هیا هو و سروصدا؛ یک اتاق زنانه داریم برای دعوا و قال و مقال. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۶۲) • من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان/ قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۴) ۲. گفت و گو؛ مباحثه؛ یک ساعتی تنها در مدرسه قدم زدم و فارغ از قال و مقال درس و تعلیم و تربیت خیال بانتم. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۸۰)

**قال ۲** q. [عر. ۱] (۱). پوته و دستگاہی برای خالص کردن طلا و نقره؛ در آن زمان عزیزتر آید که ناندی/ بگذارش به پوته و بگذارش به قال. (قائمی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) • عملۀ دستگاه [مربوط به معیر الممالک] طلای مفشوش را به خلاص و نقره کم‌عیار را به قال گذاشته خالص می‌نماید. (سمیعا ۲۱) • علامت نقره کامل عیار آن است که از سطح قرص نقره بعد از برآمدن از کوره قال شاخچه‌ها به شکل حباب سر می‌زند. (سمیعا ۲۲)

• **س را کردن** (گفتگو) (مجاز) سروصدا را خواباندن؛ ماجرا را تمام کردن؛ خودم می‌روم، شما هم قال را بکنید. (← گلاب‌دره‌ای ۱۰۷)

• **س قضیه را کردن** (گفتگو) (مجاز) به پایان بردن آن؛ به انجام رساندن آن؛ آغایاجی با دو جمله قال قضیه را می‌کنند. (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۵۹) • می‌خواست هرچه زودتر قال قضیه را بکند. (ترقی ۱۹۰)

• **س قضیه (کاری) کنده شدن** (گفتگو) (مجاز) پایان گرفتن و فیصله یافتن آن؛ معلوم نیست که چرا بلند نمی‌شود برود تا قال قضیه کنده شود. (محمود<sup>۱</sup> ۱۱۳) • اگر همان اول... خسارت مرا می‌دادی، قال کار کنده می‌شد. (شاملو ۳۴۲)

• **س کسی را کردن** (گفتگو) (مجاز) خاموش و ساکت کردن کسی با کشتن او؛ چیزی نموده بوده که به ضرب تخم‌اق قالش را بکنند. (شاملو ۱۸۴)

• **س گذاشتن** (مصد..). (گفتگو) (مجاز) ۱. منتظر نگه داشتن کسی در جایی؛ داشتی ما را قال می‌گذاشتی، ها؟ (← دریابندری<sup>۴</sup> ۲۷۹) • فردا حرکت می‌کنیم، تو هم می‌آیی؟ ما را که قال نمی‌گذاری. (← هدایت<sup>۶</sup> ۵۷) ۳. رها کردن؛ زنک نمرده، بلکه ارباب

را قال گذاشته و با یکی دررفته. (شاملو ۶۰۸)

۵. از سه بیرون آمدن (مجاز) از امتحان روسفید درآمدن؛ سرافراز شدن؛ اعتبار یافتن: امید این که یک زمانی بوثه امتحان به میان بیاید، درست از قال بیرون خواهیم آمد و به مقام خود خواهیم رسید. (غفاری ۱۰۶) ریخته گران وقتی فلز مذاب را در قالب می ریختند و در قال [= بوثه] می گذاشتند می گفتند قال گذاشته ایم و وقتی فلز منجمد می شد و از قالب بیرون می آوردند می گفتند قال را کندیم. این تعبیر از آن جا پیدا شده است.

**قالقال** q-ā-qāl [ع.ر.ف.ع.ر.] (ا.) (فد.) نقل قول های متوالی درباره سخنی به ویژه حدیثی؛ عنعنات: حدیث کوفیان تلقین گرفته/ به اسناد و به قالقال و عن عن. (خاقانی ۳۱۹)

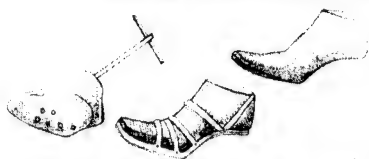
**قالب** qāleb [ع.ر. از یو، = کالبد] (ا.) (فنی) قطعه فولادی شکل داده شده که ورق فلزی را با پرس روی آن می فشارند تا ورق به شکل مطلوب درآید یا بریده شود. ۲. (فنی) قطعه توخالی شکل داده شده که ماده مذاب را در آن می ریزند تا پس از سرد شدن به شکل قالب درآید. ۳. (فنی) قطعه ای از فلز شکل داده شده به صورت های مختلف از جمله به صورت انواع شیرینی که مواد لازم را در آن می ریزند و می پزند: خمیر را از قالب زلویا ریخته زلویا را در میان روغن گردانیده و بریان سازند. (ابونصری ۲۵۹) ۴. قطعه ای از فلز، چوب، یا پلاستیک شکل داده شده به صورت اشیای گوناگون مانند کفش، کلاه، و جز آنها که در ساختن آن اشیاء از آن استفاده می کنند: در دکان کفش گر چرم است خوب/ قالب کفش است اگر بینی تو چوب. (مولوی ۳۶۰/۳) ۵. (مجاز) آنچه امری غیرمادی را محدود کند و شکل دهد: حافظ قالب نگاه ما را به همه چیز از پیش تعیین می کند. (گلشیری ۱۳۰) کسی که مفهومی تازه و خاص از زندگی دریافته و آن را در قالب بیان می ریزد و به دیگران انتقال می دهد. (خانلری ۳۱۳)

۶. ذوق آریایی در قالب فصاحت سامی مجسم شده است. [اقبال ۶/۵/۳] ۶. (مجاز) شکل؛ هیئت؛ صورت: دشمن به قالب دوست درآمد و فریب کاری می کند. ۷. واحد شمارش برای قطعات بریده شده و جدا از هم: دو قالب کره، یک قالب صابون، یک قالب یخ. ۸. اگر صاحب مرده جوان و تازه عروس بود، قواره پارچه ای با قالبی صابون و مقداری حنا جلوش می گذارند. (شهری ۲۸۲/۳) ۹. شیخ علی گردی... آن جا قالب های شکر دیده که نهاده است. (جامی ۵۷۸) ۸. جسم؛ کالبد؛ تن: ضعف و هراس و گرسنگی و تب رمقی در قالبش باقی نگذاشته بود. (جمال زاده ۱۱/۱۳۱) ۱۰. ملکه چون قالب بی روح به اتاق خود برگشت. (طالبوف ۱۲۰) ۱۱. یکی از اسرار تعلق روح به قالب این است... (نجم رازی ۴۳) ۱۲. غلاف یا صندوقچه ای که در آن کتاب های خطی و نفیس را قرار می دادند: دیوانی درکمال زینت تمام کرده در قالب مرصعی جای داده هرگاه به مجلس می آورند، اگر امرای عظیم... به تعظیم دیوان او برنخیزند، تندی می کند. (تذکره نصرآبادی: کتاب آرای ۷۰۸) ۱۳. (مجاز) (ادبی) شکل ظاهری و ساختار یک نوشته و شعر به ویژه از حیث شماره ابیات و نوع قافیه بندی و طول مصراع ها: قالب مثنوی، قالب رباعی. ۱۴. در قالب نو شعر می سراید. ۱۵. احتمال آن که وزن یا قالب به نحوی متأثر از یک قطعه مشابه مندرج در روزنامه ترکی ملاتصرالدین باشد... لطمه ای به اصالت اثر ده خدا در زبان و بیان وی نمی زند. (زرین کوب ۳۹۶) ۱۶. پیش تر کسانی که طبعی روان ندارند و نمی توانند معانی خود را در قالب وزنی زیبا و روان بریزند، طرف دار جدی تغییر اوزانند. (خانلری ۳۱۰) ۱۷. (خوش نویسی) گونه های رایج خط نویسی، مانند سیاه مشق، چلیپا، و قطعه. ۱۸. (صنایع دستی) مهر چوبی منقش که آغشته به رنگ می شود و بر روی پارچه زده می شود: پارچه قلم کار را با قالب منقش می کنند. ۱۹. سه تپی کردن (ساختن) (مجاز) ۱. مردن؛ جان دادن: به محض دور شدن حضرت عالی از این جا...

به نیرنگ جنس کم ارزش یا بی ارزش را به جای جنس با ارزش فروختن: خرمره‌های ناچیز را به جای جواهر ثمین قالب می‌زنند. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۲۸)

• سه کردن (مص.م.) (گفتگو) ۱. (توهین آمیز) (مجاز) فریب دادن یا مجبور کردن کسی به خرید یا قبول کالایی یا شخصی؛ تحمیل کردن چیزی یا کسی به کسی؛ انداختن؛ جا زدن: شخص دیگری را به جای دخترش به او قالب کرده‌اند. (حاج سیدجواد<sup>۱</sup> ۳۶۲) • کلاه سر من نمی‌رود و نمی‌توان گریه را به جای سمور به من قالب کرد. (قاضی ۸۴۹) • رفته بود اسب بخرد یابو بهش قالب کردند. (آل احمد<sup>۶</sup> ۲۵۵) ۲. • قالب زدن (م.ر.) →: مازند رانی‌ها... یا پشت کله یخ و انگار کدو قلیانی که پشتش را پای بته قالب کرده‌اند. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۳۷)

• سه کفش ۱. وسیله‌ای پلاستیکی یا فلزی که برای خوش فرم نگه داشتن و گاهی برای بزرگ کردن کفش درون کفش می‌گذارند.



۲. قالب. ← (م.ر.) ۴.

• سه گرفتن (مص.د.) ۱. پوشاندن سطوح حجمی با خمیر یا گچ و از آن قالبی برای ساخت مشابه آن حجم درآوردن: دیروز دندان پزشکی دندان‌هایم را قالب گرفت. ۲. (مص.م.) (مجاز) پوشاندن و دربرگرفتن: پیراهن پشمی و شلوار چین سر تا پای خواهر گلایون را قالب گرفته‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۲۸۱)

• سه یخ ظرفی خانه‌خانه که در آن آب می‌ریزند و آن را برای یخ زدن درون جایخی یا فریزر می‌گذارند.

• به سه زدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) • قالب زدن (م.ر.) ۲. →: خیال داشتم در عالم چاخان بازی حرف‌های دیگری از همین قبیل که باب طبعش باشد، به قالب بزنم. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۱۰۲۸)

من از وحشت قالب تهی خواهم کرد. (قاضی ۱۷۶) • قنبر... چنان ضعیف و ناتوان گردید که چیزی نمانده بود، همان‌جا قالب تهی سازد. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۲) • مورخین نوشته‌اند که پایان یافتن سخن علی همان بود و قالب تهی کردن همان. (مطهری<sup>۳</sup> ۳۲) • دیدم دارد از ترس قالب تهی می‌کند گرچه چوب‌های ناظم شکسته بود. (آل احمد<sup>۵</sup> ۶۳) ۴. (قد.) از خود بی‌خود شدن: در تماشای تو از بس کرده‌ام قالب تهی / هر که می‌بیند مرا بی‌جان تصور می‌کند. (صائب<sup>۱</sup> ۱۲۵۲)

• سه چیزی بودن (گفتگو) (مجاز) اندازه آن بودن؛ متناسب آن بودن: شاهزاده به شانه فخری نگاه کرد، چادر نماز قالب تنش بود. (گلشیری<sup>۳</sup> ۳۹) • لباس سیاه چین خورده‌ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۵)

• سه چیزی درآمدن (گفتگو) (مجاز) اندازه آن شدن؛ متناسب آن شدن: با آن قد دراز چه حق‌ای به کار برده که لباس من این‌طور قالب بدنش درآمده‌است؟ (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۹۷)

• سه چیزی شدن (گفتگو) (مجاز) اندازه آن شدن: کفش‌ها قالب پایش شده‌است.

• سه خالی کردن (مجاز) قالب تهی کردن →.

• سه زدن (مص.م.) ۱. با استفاده از قالب، چیزی را شکل دادن و ساختن: مایه نغودچی را ورز می‌داد و پهن می‌کرد من قالب می‌زد. (حاج سیدجواد<sup>۱</sup> ۲۰۴) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) برزبان آوردن حرف یا سخنی غیر واقعی، بیهوده یا متکلفانه: ما هم خودمان را از تنگ‌وتا نینداخته... هفت‌هشت تا از آن حرف‌هایی را که... یادمان داده بود، قالب زدیم. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۶۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) جعل کردن: حکایتی درباره‌اش قالب زدند که گیوه‌های سنجانی جلو پاهایش جفت می‌شده [است]. (→ هدایت<sup>۶</sup> ۱۶۰) ۴. (گفتگو) (مجاز) به دروغ و تقلب

شیء یا شخص بی‌ارزش و پستی را با ارزش و گران قدر جلوه دادن؛ جا زدن: یک موجود وحشتناکی بود که... اشعار خودش را به نام این فصحا قالب می‌زد. (هدایت<sup>۶</sup> ۶۱) ۵. (گفتگو) (مجاز)

- جان در یک** ~ (گفتگو) (مجاز) جان در یک قالب →.
- قالب‌بند** q.-band [معرفا.] (صف، ا.) (ساختمان) آن‌که شغل او قالب‌بندی است.
- قالب‌بندی** q.-i [معرفا.] (حامص.) ۱. (ساختمان) درست کردن قالب از چوب یا فلز در اطراف هر سازه برای آن‌که بتون در آن ریخته شود و شکلی دل‌خواه را بگیرد. ۲. به وجود آوردن قالب‌های شعری. ← قالب (بر. ۱۰): شعر دهخدا راه‌گشای آزمایش‌های تازه‌ای در قالب‌بندی و مضمون‌پردازی شعر عصر جدید شده‌است. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۳۹۶)
- قالب‌تراش** qāleb-tarāš [معرفا.] (صف، ا.) قالب‌سازی که با تراشیدن چوب قالب می‌سازد: افراد دیگری هم در دوخت و دوز دخالت داشتند از جمله اول قالب‌تراش... که قالب کفش را می‌تراشید. (شهری<sup>۲</sup> ۴۲۹/۱)
- قالب‌تراشی** q.-i [معرفا.] (حامص.) عمل و شغل قالب‌تراش.
- قالب‌تنه** qāleb-tan-e [معرفا.] (ا.) (فنی) کوبه دستی به شکل قطعه آهن قوس‌دار، که میان آن در محل دست‌گیره، نازک‌تر و دو سرش پهن‌تر است و از آن در صاف‌کاری و ورق‌کاری استفاده می‌کنند.
- قالب‌ریز** qāleb-riz [معرفا.] (صف، ا.) (فنی) ریخته‌گر →.
- قالب‌ریزی** q.-i [معرفا.] (حامص.) (فنی) ریخته‌گری →.
- قالب‌زده** qāleb-zad-e [معرفا.] (صم.) یک‌سان و مانند هم: چهره‌های قالب‌زده.
- قالب‌ساز** qāleb-sāz [معرفا.] (صف، ا.) (فنی) آن‌که کارش ساخت قالب‌های برش‌کاری و تزریقی است.
- قالب‌سازی** q.-i [معرفا.] (حامص.) (فنی) ۱. عمل و شغل قالب‌ساز. ۲. (ا.) مکانی که در آن قالب می‌سازند
- قالب‌شکن** qāleb-šekan [معرفا.] (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که سنت‌ها و قیود را نادیده می‌گیرد و آنها را بی‌ارزش می‌داند؛ ویژگی آن‌که مقلد نیست و بر سنت پیشینیان پشت پا می‌زند: قطب استثمارشده... بالذات انقلابی و قالب‌شکن و پیش‌رو و آینده‌نگراست. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۱۵)
- قالب‌شکنی** q.-i [معرفا.] (حامص.) (مجاز) عمل قالب‌شکن؛ متابعت نکردن از روش گذشتگان و نوآوری کردن؛ سنت‌شکنی: نیما با قالب‌شکنی‌هایش، شیوه‌ای نو در شاعری بنیاد نهاد.
- قالب‌کش** qāleb-keš [معرفا.] (صف.) ویژگی ابزاری که رویه کفش را بر روی قالب می‌کشد: رویه کفش را که از پستایی‌سازی می‌آمد، با گاز قالب‌کش به روی قالب کشیده با میخ استوار می‌نمود. (شهری<sup>۲</sup> ۴۲۸/۱)
- قالب‌گرا [ی]** qāleb-ge(a)rā[-y] [معرفا.] (صف، ا.) (فرمالیست) →.
- قالب‌گرای** qāleb-ge(a)rā-y(′)-i [معرفا.] (حامص.) فرمالیسم →.
- قالب‌گیر، قالب‌گیر** qāleb-gir [معرفا.] (صف، ا.) (فنی) ۱. آن‌که با موادی مانند گچ و خمیر از اشیاء قالب تهیه می‌کند و مشابه آنها را می‌سازد. ۲. آن‌که قالب‌های ماسه‌ای برای ریخته‌گری می‌سازد. ۳. (صم.) جای‌گیرشده؛ جاافتاده؛ در قالب معین درآمده. نیز ← • قالب‌گیر شدن. ۴. • شدن (صم.) جای‌گیر شدن؛ جا افتادن: استکان در انگاره درست قالب‌گیر شد.
- قالب‌گیری، قالب‌گیری** q.-i [معرفا.] (حامص.) (فنی) ۱. ساخت قالب به‌ویژه قالب ماسه‌ای برای ریختن فلز مذاب در آن و تولید قطعه ریخته‌گی. ۲. (ا.) محل یا کارگاه انجام این کار. ۳. (حامص.) عمل و شغل قالب‌گیر. ۴. حالت و شکل دادن چیزی با استفاده از قالب: جلو پیشانی چارقد‌های توری را با نشاسته آهار می‌زدند تا قالب صورت بشود این قالب‌گیری کار آسانی نبود. (کتیرایی ۳۳۶)

حقه‌باز: شاید قالتاقی باشد که آمده این‌جا خودش را قایم کند. (شاملو ۳۷۳) ○ جادوگران و قالتاقان و دوزخیان... زمام امور کنعان را در دست دارند. (علوی<sup>۳</sup>) (۷۸)

**قالتاقی** q-i [تر.فا.] [حامص.] (گفتگو) عمل قالتاق؛ حقه‌بازی؛ خلاف‌کاری: با همه قالتاقی‌اش از من رودرواسی داشت. (← محمود<sup>۱</sup> ۱۵۱)

**قالع** qāle [عر.] [ص.] (قد.) ویژگی اسبی که دایره‌ای در پشتش، پایین کتف، و جایی که نمدزین آن را می‌پوشاند، دارد و اعراب آن را شوم می‌دانستند: اسب قالع شوم بُود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۲۶)

**قال‌گذاری** qāl-gozār-i [عر.فا.] [حامص.] (مواد) قال‌گری →.

**قال‌گر، قالگر** qāl-gar [عر.فا.] [ص.] (ا.) (مواد) آن‌که شغل او قال‌گری است.

**قال‌گری، قالگری** q-i [عر.فا.] [حامص.] (مواد) عملیات تصفیه طلا و نقره به کمک سرب، که در آن، طلا یا نقره خالص به دست می‌آید.

**قالوبالی** qālu.bālā [عر.] (ا.) (قد.) گواهی بر وجود و یگانگی خداوند: روز الست جرعه عشقت چشیدیم/ایم/ قالوبالی به گوش ارادت شنیده‌ایم. (ابن حسام: دیوان ۳۵۶: فرهنگ‌نامه ۱۹۳۷/۳) ۱. برگرفته از قرآن کریم (۱۷۲/۷): السّٰثُ بریکم؟ قالو: بلیٰ آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: هستی.

**قالوس** qālus (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: همی تا برزند آواز بلبل‌ها به بستان‌ها/ همی تا برزند قالوس خنیاگر به مزمهرها. (منوچهری<sup>۱</sup> ۴) **قالوسی** q-i (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) قالوس ↑: برزند نارو، بر سرو سهی، سرو سهی/ برزند بلبل بر تارک گل قالوسی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۷)

**قالی** qālī (ا.) زیراندازی پرزدار، بافته‌شده از تارپود پشمی، پنبه‌ای، ابریشمی، یا الیاف مصنوعی؛ فرش: قالی، گلیم، جاجیم غالب از زیر دست زن بیرون می‌آید. (مخبرالسلطنه ۴۰۸) ○ نقود و جواهر... قالی‌های کرمانی و جوشقانی زربفت... تکلف

○ ~ کردن (مص.) قالب گرفتن. ← قالب • قالب گرفتن (م.) ۱. برای اندازه ساختن دندان مصنوعی باید چندین بار قالب‌گیری کرد.

**قالبی** qāleb-i [معر.فا.] [صند.] منسوب به قالب) ۱. شکل گرفته و ساخته‌شده در قالب: بستنی قالبی، پنیر قالبی. ○ بستنی‌فروش‌های چرخ و قالبی... بستنی داد می‌زدند. (شهری<sup>۲</sup> ۶۱/۴) ۲. (مجاز) آنچه تقلید از دیگری باشد؛ تقلیدی؛ کلیشه‌ای: یکی از آقایان پس از تحسین و تقدیرهای چایی قالبی رایج چنین نوشته‌است... (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۳) ۳. (مجاز) یک‌شکل؛ یک‌نواخت: کارهای یک‌نواخت و قالبی اداری کارمندان را دلزده کرده‌است. (میرصادقی<sup>۷</sup> ۶۰) ۴. به صورت قالب: تخت... بی آن‌که ملافه‌ها و پتوها جابه‌جا بشود، جای تن مینو را قالبی در خود نگه داشته‌بود. (میرصادقی<sup>۹</sup> ۱۹) نیز ← چهارقد □ چهارقد قالبی.

**قالپاق** qālpāq [تر.] (ا.) ۱. (فنی) درپوش آب‌کاری‌شده چرخ اتومبیل که معمولاً روی انگشتی‌هایی درروی رینگ جا می‌افتد و انتهای محور و پیچ‌های چرخ را محفوظ نگه می‌دارد و ضمناً ظاهر زیباتری به چرخ می‌دهد: صدای برخورد قالپاق را... با اسفالت شنیدیم. (مؤذنی: داستان‌های کوتاه ۳۱۵) ۲. نوعی کلاه گوشه‌دار از پوست، مخصوص برخی از اقوام ترک. نیز ← قلیاق.

**قالپاق‌دزد** q-dozd [تر.فا.] [صند.] (گفتگو) ۱. آن‌که به دزدیدن قالپاق و لوازم بیرونی اتومبیل می‌پردازد. ۲. (مجاز) آن‌که دزدی کلان نمی‌کند و به دزدیدن چیزهای کوچک می‌پردازد؛ آفتابه‌دزد.

**قالت** qālat [عر.: ناله] (ا.) (قد.) سخن؛ گفتار؛ قال؛ مق. حالت: قالت من نیم‌روز حالت من نیم‌شب/ تیغ کشد هندویی تیر زند ناوکی. (خاقانی ۹۲۷)

**قالتاق** qāltāq [تر.] [صند.] (گفتگو) آن‌که در معامله، کار، و دوستی دغل‌کاری و نیرنگ‌بازی می‌کند؛ خلاف‌کار؛ فریب‌کار؛

شستنِ قالی: در مشهد اردیبهشت هر سال قالی‌شویان برگزار می‌شود.

**قالی شویی** qāli-šu-y(ʿ)-i (حامصه). ۱. عمل شست و شوی قالی با ماشین یا دست. ۲. (ا.) کارگاهی که در آن عمل شست و شوی قالی انجام می‌گیرد: دو تخته قالی را برای شست و شو به قالی‌شویی فرستادم.

**قالی فروش** qāli-foruṣ (صفه، ا.) آن‌که شغلش فروختن قالی است؛ فرش فروش: سردهسته جماعت... تاجر قالی‌فروش... بود. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۸۷۰) تاجر قالی‌فروش... خیلی هم خریده بود. (مسعود ۲۴)

**قالی فروشی** q-i (حامصه). ۱. عمل و شغل قالی فروش؛ فرش فروشی. ۲. (ا.) مغازه‌ای که در آن قالی خرید و فروش می‌شود؛ فرش فروشی.

**قالی کوبی** qāli-kub-i (حامصه). عمل کوبیدن قالی به دیوار برای تزئین: چراغ، عکس، شمایل و قالی‌کوبی، تکیه را به قیافه حجله‌خانه درآورده بود. (شهری<sup>۲</sup> ۳۶۰/۲)

**قام** qām [مغذ.] [صده، ا.] (قد). ساحر؛ جادوگر: امروز که به اتفاق متحمان و قمان روزی مسعود است... جهان را به عدل و نیکوکاری مزین گردانید. (جوبنی<sup>۲</sup> ۱۱۱)

**قامت** qāmat [عر: قامت] (ا.). ۱. مجموعه قد و اندام یک شخص که به چشم می‌آید؛ قدوبالا: نگاهی به ساختمان و بعد به قامت خاکی و گل‌آلود بنا کردم. (شاهانی ۱۰۴) قامت دوتای پیرزنی از پناه دیواری بیرون خزید. (گلشیری<sup>۲</sup> ۵۴) ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت/ زیبا نتواند دید الا نظر پاکت. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۰۳) ۲. قد؛ طول اندام یک شخص؛ قدوبالا: وزیر... جوانی سی و پنج ساله بود... قامتی متوسط داشت. (مشفق‌کاظمی ۷۱) قامت کوتاه دارد رفتن شیر دژم/ گونه بیمار دارد قوت کوه طراز. (منوچهری<sup>۱</sup> ۴۴)

قامت و راست کردن (قد). (مجاز)

فرمودند. (اسکندریگ ۱۰۲) مگر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس/ مکن بهر قالی زمین‌بوس کس. (سعدی<sup>۲</sup> ۲۷۹) در قالی‌قلا (شهری در ارمنستان)، فرش‌بافته می‌شود که آن را قالی نامند و قالی نسبت اختصاری است به شهر قالی‌قلا. (معجم‌البلدان: لغت‌نامه<sup>۱</sup>: ذیل قالی‌قلا) برگرفته از نام قالی‌قلا یا کالیگولا caligula (۱۲-۴۱ م.)، امپراتور روم.

خرسک نوعی قالی درشت‌باف از آن قیمت: بچه‌ها همه روی قالی خرسک زیرزمین پهن می‌شدند و قصه گوش می‌کردند. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۵۳) درشت‌باف قالی‌ای که بافت آن درشت و رج‌شمار آن کم است؛ مقه. ریزباف.

ریزباف قالی‌ای که ریز بافته شده و رج‌شمار آن بسیار است؛ مقه. درشت‌باف. **قالی باف** q-bāf (صفه، ا.) آن‌که قالی می‌بافد؛ بافنده قالی: خانم یکی از قالی‌باف‌ها بود که چاقوی قالی‌بافی‌اش را می‌برد... به لب سنگ جو بکشد. (شهری<sup>۳</sup> ۳۳۳)

**قالی بافی** q-i (حامصه). (صنایع دستی) ۱. عمل و شغل قالی‌باف: هنوز قالی‌بافی و گلیم‌بافی در کبوده رایج نشده بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) اغلب زنان [در کرمان] به قالی‌بافی مشغولند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۹۲) ۲. (ا.) کارگاهی که در آن قالی بافته می‌شود: به قالی‌بافی رفته روزی پنج شاهی مزد آن را برای جهاز جمع می‌کرده‌است. (شهری<sup>۳</sup> ۳۱۷)

**قالیچه** qāli-ḥe (مصغره، قالی، ا.) قالی کوچک که مساحت آن حدود سه متر مربع یا کمتر از آن باشد؛ فراش... یک جفت قالیچه قسطی خریده بود. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۷۵) در ایوان خانه یک چراغ می‌سوخت و یک قالیچه افتاده بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۱۷)

**قالیچه کوبی** q-kub-i (حامصه). عمل کوبیدن قالیچه به دیوار برای تزئین: زینت حیاط هم شامل... چلچراغ و گل و گلدان و... قالیچه‌کوبی... [بود]. (شهری<sup>۳</sup> ۷۴/۳)

**قالی شویان** qāli-šu-y-ān (امصه، ا.) مراسم



**قامفت** qāmfet [رو.] (ا.) کامفت →.

**قاموس** qāmus [عر.] (ا.) (مجاز) ۱. کتاب لغت؛

فرهنگ؛ چنین اصطلاحی را کتاب قاموس اصلاً در

تحت چه کلمه‌ای می‌تواند جا بدهد؟ (جمال‌زاده ۱۳۱۸) ۰

قاموس زبان فارسی... روزی به همت دانشمندان... تهیه

باید بشود. (فروغی ۵۱) ۲ در اصل نام کتاب لغت

«القاموس المحيط» فیروزآبادی (۷۲۹-۸۱۷

ه. ق.)، ادیب و لغت‌شناس ایرانی‌الاصل

است. ۳. وازگان؛ ذهنیت؛ نظر؛ تسکین درد

محتاجان در قاموس شما دزدی و راهزنی است؟ (قاضی

۵۱۵) ۰ کلمات لیاقت و فضل و درستی در قاموس

شوهرعماش معنی ندارد. (مشفق‌کاظمی ۹۴) ۳.

ذات؛ طبیعت؛ در قاموس محبت وجود ندارد. ۰ اگر

حسادت در قاموس طبیعت وجود داشته باشد، در شما

مرد هست. (گل‌دیده‌ای ۴۹)

**قامه** qāme [عر.] قامة (ا.) (مصد.) (قد.) ایستادن (در

نماز)؛ مقه. قعود؛ خواریست و بندگیست پس

آن‌که شهنشاهیست / اندر نماز قامه بُوَد آن‌گهی قعود.

(مولوی ۱۸۲/۲)

**قامه** qāme [ت.ق.] (ا.) ۱. (فنی) بخش حلقه‌مانند دو

سر فترهای تخت. ۲. (صنایع‌دستی) شکلی در

خاتم‌کاری.

**قان** qān [تر.] = قآن (ا.) (دیوانی) قآن (م. ۱) →:

به‌دستم یرلغی آمد از آن قان همه قاتان / که من با چو و

باتو را نمی‌دانم نمی‌دانم. (مولوی ۲۰۷/۳)

**قانت** qānet [عر.] (ص. ۱.) (قد.) فرمان‌بردار؛

مطیع، و به‌مجاز، نمازگزار؛ بیش تو آن سنگ‌ریزه

ساکت است / بیش احمد او فصیح و قانت است. (مولوی ۱

۳۲۲/۳) ۰ از صادقین وفا طلب، از قانتین ادب / از متقین

حیا و مستغفرین بیان. (خاقانی ۳۱۱)

**قانس** qānes [عر.] (ص. ۱.) (قد.) صیاد؛

شکارچی؛ فتنه‌گرگی شده هم دغل و مکر او / دام وی

از وی کند قانس عیار من. (مولوی ۲۶۳/۴)

**قانع** qāne [عر.] (ص. ۱.) آن‌که به دارایی خود یا

آنچه در اختیار دارد، راضی است و بسنده

می‌کند؛ قناعت‌کننده؛ خرسند؛ تخمی ده تخم بر

پی‌درپی تعظیم کردن و خم و راست شدن؛

دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید برکس دوتا کرد و

راست. (سعدی ۳۲۳)

۰ **یک** س (قد.) به‌اندازه قامت انسان؛ یاد دارم که

شیخ بر روی دریای مغرب پرفت و قدمش تر نشد. امروز

چه حالت بود که در این یک قامت آب از هلاک چیزی

نمانده بود. (سعدی ۹۰۲)

**قامت** qā [از عر.] قامة (ا.) (فقه) اقامه (م. ۲) →:

قامت و اذان به اسماع و آذان رسید. (حمیدالدین ۱۹۸)

۰ درویشی خفته مانده بود از ماندگی به آواز قامت بیدار

شد. (محمدبن‌منور ۱۵۰) ۰ آن‌گاه بانگ نماز و قامت

بگوید... میان هردو نماز بیش از تیمم و قامت روزگار

نکند. (غزالی ۴۷۰/۱)

۰ **بستن** (مصد.) (فقه) آغاز کردن نماز با

تکبیرة الاحرام؛ وارد شدن به نماز؛ به نماز

ایستادن؛ مادر بزرگ... حتی تا ده بار از نو قامت

بسته بود و نمازش را سلام داده بود. (دانشور ۷)

۰ **کردن** (مصد.) (قد.) (فقه) ۰ قامت بستن

۱: قامت کرد و فریضه بگزارد و برخاست و سجاده بر

دوش انکند و عصا و ابریق برداشت. (محمدبن‌منور ۲

۶۷) ۰ روا نباشد که... بی آب دست قامت کند. (ناصر

خسرو ۱۲۸)

۰ **گفتن** (مصد.) (فقه) گفتن «قد قامت الصلاة»

در نماز، به وسیله مؤذن؛ مؤذن منتظر بود تا شیخ

اشارت کند تا قامت گوید. (محمدبن‌منور ۱۵۳-۱۵۴)

**قامتی** qā-ti [از عر. فا.] (صد.) منسوب به قامت ۲، (ا.)

(قد.) (فقه) قامت ۲ → اقامه (م. ۲). پس بانگ نماز

بگویند و دو رکعت نماز به جماعت، به رسم مسافران

بکنند و هم در وقت، قامتی نماز بگویند و دو رکعت دیگر

نماز به جماعت بکنند. (ناصر خسرو ۱۳۸)

**قامع** qāme [عر.] (ص. ۱.) (قد.) کوبنده؛

ضربه‌زننده؛ نابودکننده؛ ملک‌الملك کشور پنجم /

قامع اوج اختر پنجم. (خاقانی ۴۸۴)

**قامع الرأس** qāme'o.r.ra's [عر.] (ص. ۱.) (قد.)

سرکوب‌کننده؛ نابودکننده؛ قانع‌الرأس عجب نفس،

باطل‌السرکین و کبر... (قائم مقام ۱۴)

که جنس بشر را فاسد می‌نماید. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۲۷۰)

**قان وقون** qān[n]-o-qun (اصو). (گفتگو) صدایی که از خلق نوزاد درمی‌آید؛ آقون واقون: بچه‌اش سه‌ماهه است و تازه به قان وقون افتاده‌است.

• **سه کردن** (مصد. ل). (گفتگو) درآوردن صدای قان وقون: بچه در گهواره‌اش قان وقون می‌کرد. (بهرامی: حیوان ۱۲۵: نجفی ۱۰۷۴)

**قانون** qānun (معراز یو: ل). ۱. قاعده و اصلی که از سوی قانون‌گذاران، سران یک کشور، یا یک جامعه برای برقراری نظم و عدالت وضع می‌شود یا در سیر تاریخی جامعه به‌طور طبیعی به وجود می‌آید: یک قانون وضعی و قراردادی از طبیعت و فطرت سرچشمه گرفته‌است. [مطهری<sup>۴</sup> ۷۷] • پیش‌نهاد کرده‌بود... شخصی دیگری

جانشین من بشود تا بتواند قانون امتیاز نفت را از مجلس بگذراند. (مصدق ۱۸۴) • قانون بر این رفته‌است که هر بنده که قصد خداوند کرده‌است، جان شیرین داده‌است.

(بیهقی<sup>۱</sup> ۹۳۶) ۲. (حقوق) مجموعه مقررات و قواعدی که از سوی قانون‌گذاران و حاکمان یک کشور وضع می‌شود: قانون طبیعی در اجتماع مدنی قانون آزادی و مساوات است. (مطهری<sup>۲</sup> ۲۸۰) • فقدان قانون سبب نشود جرائم اتباع بیگانه در ایران بلاعقاب بماند. (مصدق ۱۶۳) ۳. قواعد کلی در

علوم انسانی مانند فلسفه، معارف دینی، ادبیات، و مانند آنها: قانون علیت. • هنوز مکتب رماتیک به وجود نیامده بود تا مبانی آن - ازجمله قانون وحدت‌ها را... - به باد انتقاد و اعتراض بگیرد.

(زرین کوب<sup>۴</sup> ۷۱۷ ج ۱) ۴. اصولی کلی که در امور و پدیده‌های طبیعی و علمی و روابط آنها با یک‌دیگر جاری است: قانون جاذبه زمین، قانون ارشمیدس. • مبحث کشفیات اخیر علمی را در زمینه قانون جاذبه اجسام و آنوم و شایهات آتوم به منظومه شمسی مطرح نموده. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۴۰) • قانون خلقت این تفاوت‌ها را برای این به وجود آورده‌است که پیوند... زن و مرد را محکم‌تر کند. (مطهری<sup>۲</sup> ۱۶۸) ۵. رسم؛ روش؛ آیین: قانون دنیا چنین است و چاره‌پذیر نیست.

ایشان عادی است کمتر و بیش‌تر هم می‌شود، ولی مردم قانمند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۴۳) • ازجمله طبقات پندگان، قلیلی به قسم خویش شاکر و قانمند. (قائم مقام ۲۹۵) • دل مؤمن قانع از همه بوستان‌ها خوش‌تر است. (احمد جام ۱۵۲) ۴. راضی و خرسند از جواب یا از سخنی که شنیده‌است؛ مُجاب: باز هم رحمت قانع نبود و باز بر سؤال خود افزود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۵۷) • اگر به جواب مختصر مفید قانمی، این است که به شاهنامه عاشقم. (فروغی<sup>۳</sup> ۹۶)

• **سه داشتن** (مصد. م). راضی کردن؛ خشنود کردن: چشم‌ها هنوز به نور زیاد نازپرورده و بدعات نشده‌بود و با روشنایی مختصر خود را قانع می‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

• **سه شدن** (مصد. ل). ۱. راضی شدن؛ بسنده کردن: او به این حقوق اندک قانع نمی‌شود. • چه شکره‌است در این شهر که قانع شده‌اند / شاه‌بازان طریقت به مقام مگسی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱۸) ۲. به جواب و سخنی راضی و مجاب شدن: ملک‌تاج‌خانم به اظهارات و قسم نایب قانع نشد. (مشفق‌کاظمی ۱۳۴)

• **سه کردن** (ساختن) (مصد. م). راضی و مجاب کردن کسی: حرف‌های او... مرا قانع نکرد. (علوی<sup>۲</sup> ۳۳) • با یک پاسخ اجمالی وجدان خود را قانع می‌سازند. (مطهری<sup>۵</sup> ۸۸)

**قانعی** qān-i [ع.فا]. (حامص). وضع و حالت قانع؛ قانع بودن؛ راضی بودن؛ قناعت: همین قانعی اوست که باعث می‌شود با تمام کم‌بودها بسازد. • بدانچه داری، قانع باش که قانعی دوم بی‌نیازی است. (عنصرالمعالی ۱۰۴)

**قانفت** qānfet [ر]. (ل). کامفت →.

**قانقاریا** qānqāriyā [معراز یو: ل]. (پزشکی) فساد و مرگ هریک از بافت‌های بدن بر اثر قطع خون‌رسانی به عضو و به دنبال آن تهاجم و عفونت باکتری‌ها؛ شقاقولوس.

**قانقرایا** qānqarāyā [معراز یو، = قانقاریا] (ل). (پزشکی) قانقاریا ↑: قانقاریا گرفت. تمام بدنش باد کرده‌بود. (گلشیری<sup>۳</sup> ۱۷) • اینان به سان قانقرایا می‌باشند

منتقل می‌شود.

□ **سـ تقاضا (اتصاد)** قانونی که نشان می‌دهد هرگاه عوامل دیگر تغییر نکنند، قیمت پایین‌تر موجب خرید بیش‌تر یک کالا و قیمت بالاتر سبب خرید کمتر آن می‌شود.

□ **سـ جاذبه عمومی (فیزیک)** قانونی که برطبق آن، هر دو جرمی نیروهای مساوی و مخالفی برهم وارد می‌کنند که با جرم هریک از آنها نسبت مستقیم و با مجذور فاصله آنها نسبت معکوس دارد.

□ **سـ جزا (حقوق)** قوانینی که حدود جرم و کیفر آن را معین می‌کند.

□ **سـ جنگل** (گفتگی) (طنز) (مجاز) بی‌قانونی در جامعه‌ای که در آن قوی حق دارد به ضعیف ظلم کند و قانونی برای حمایت ضعیف وجود ندارد: اینجا قانون جنگل حاکم است. خودت باید از حق دفاع کنی. □ آیا من مدافع قانون جنگلم که قوی ضعیف را بدر؟ (پارسی‌پور ۱۳۷)

□ **سـ دست راست** (فیزیک) قانونی که در آن، به کمک سه انگشت دست راست، با مشخص بودن جهت میدان مغناطیسی و جریان الکتریکی، جهت نیروی وارد بر سیم حامل جریان مشخص می‌شود.

□ **سـ ژول** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، مقدار گرمایی که بر اثر عبور جریان برق از یک سیم تولید می‌شود با مقاومت سیم، مجذور شدت جریان، و زمان نسبت مستقیم دارد.

□ **سـ شناوری** (فیزیک) □ قانون ارشمیدس →.

□ **سـ طبیعی** (طبیعت) قوانین و احکامی که در طبیعت جاری است، مانند قانون جاذبه؛ مق. قانون وضعی: در این جهت فرقی نمی‌کند که قانون مورد نظر یک قانون طبیعی باشد یا یک قانون وضعی. (مطهری ۷۶)

□ **سـ عرف** قانونی که عرف و آداب و رسوم یک جامعه آن را پدید آورده است: خانه جلوتری حق تقدم داشت و طبق قانون عرف ابتدا آب حق او بود.

(جمال‌زاده ۱۸ ۱۶) □ **قانون سماع** را بعد از نماز جمعه و تلاوت مثنوی معنوی... به اقامت می‌رسانیدند. (افلاکی ۷۷۷) □ **قد.** (مجاز) سازوبرگ؛ آلت و عدت: برادرت شکسته شده است و اسباب جنگ او به کلی رفته و بی‌قانون در برابر دشمن رفتن توان. (بیغمی ۸۴۷)

□ **سـ ارشمیدس** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، هرگاه جسمی درون سیالی فرو رود، به اندازه وزن سیالی جابه‌جا شده، از وزن آن جسم کاسته می‌شود؛ قانون شناوری.

□ **سـ اساسی** (حقوق) مجموعه اصول و قواعدی که نوع حکومت، قوای حاکم، و حدود اختیارات هریک و هم‌چنین سیاست‌ها و روش‌های کلی یک حکومت را مشخص می‌کند: در متمم قانون اساسی ایران... هیئت از مجتهدین... بر قوانین مصوبه نظارت [می‌نمایند. (مطهری ۱۰۴)] □ **جمعی** از اشخاص مطلع... شروع کردند به نوشتن جزء اول قانون اساسی. (حاج‌سیاح ۵۶۵)

□ **سـ اقتصادی** (اتصاد) قواعد کلی که رابطه میان پدیده‌های مختلف اقتصادی را تبیین می‌کند.

□ **سـ اهم** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، اختلاف پتانسیل الکتریکی دو سر یک سیم، با مقاومت سیم و شدت جریانی که از سیم می‌گذرد، متناسب است.

□ **سـ بازار** (اتصاد) قواعدی که عرضه و تقاضا و تأثیر متقابل آنها را برهم تبیین می‌کند.

□ **سـ بقای انرژی** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، مجموع انرژی‌های درون یک دستگاه، بدون مبادله انرژی با محیط، همواره ثابت است.

□ **سـ بقای ماده و انرژی** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، در جهان ماده یا انرژی به خودی خود به وجود نمی‌آید و نابود نیز نمی‌شود، اما تبدیل یکی به دیگری امکان‌پذیر است.

□ **سـ پاسکال** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، هرگاه فشاری بر یک نقطه از سیال متعادل وارد شود، عیناً به همه نقاط دیگر آن سیال

(شهری ۲۳۰/۳)

□ **س مدنی** (حقوق) مجموعه مقررات و قواعد مختلف در مورد اشخاص و اعمال حقوقی و مالکیت و اصول و عقود و معاملات.

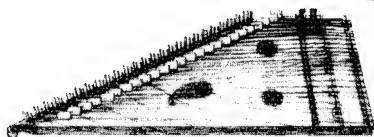
□ **س نیوتن** (فیزیک) قانونی که بر طبق آن، شتابی که بر اثر اعمال نیرو در جسمی ایجاد می شود برابر است با اندازه آن نیرو تقسیم بر جرم جسم.

□ **س و زاگون** (گفتگو) قانون و قاعده. نیز ← زاگون: مملکت قانون و زاگون دارد. شهر هرت که نیست. (جمالزاده ۳۰۰۸)

□ **س وضعی** (قراردادی) قانونی که از جانب قانونگذار وضع می شود؛ مق. قانون طبیعی: در این جهت فرق نمی کند که قانون مورد نظر یک قانون طبیعی باشد یا یک قانون وضعی. (مطهری ۷۷۴)

□ **عطف به ماسبق شدن** س ← عطف □ عطف به ماسبق شدن قانون.

**قانون** <sup>۲</sup> q. [معر. از یو. (ا). (موسیقی) ساز زهی مضربی با کاسه طنین چوبی به شکل دوزنقه و ۶۳ تا ۸۴ سیم که هر سه سیم برای یک صدا کوک می شوند. قانون به کمک مضراب هایی بر دو انگشت نشانه و اخیراً نیز بر انگشت شست نواخته می شود؛ فارابی... در نواختن قانون مهارت داشته است. (مشحون ۱۴۲) □ در بهارستان وحدت سبزه بیگانه نیست / دست بر هر تار این قانون زدم آهنگ بود. (صائب ۱۲۸۴) □ قانون دلم، به عشقت از ساز برفت / صبری، که چو نای بود دم ساز، برفت. (تاج خلایق: زهت ۱۶۰)



**قانونا** q-an [معر. عر.] (د). مطابق با قانون؛ از نظر قانون: وزیر داخله... قانوناً ریاست بر قوه امنیه داشت. (مستوفی ۳/۳۶۴) □ هرکس در این مخالفت قسم خورده، اگر بشکند، شرعاً و قانوناً مسئول نیست. (طالبوف ۲۸۶)

□ **س علمی** قاعده و حکمی کلی که از راه استقرا، و براساس مشاهده و تجربه به دست آمده باشد و معمولاً به صورت ریاضی بیان شود.

□ **س علیت** (فلسفه) اصل علیت. نیز ← علیت: آزادی انسان... نه با قانون علیت منافات دارد نه با کلیت مسائل تاریخی. (مطهری ۷۲۱)

□ **س فارادی** (فیزیک) ۱. قانونی که بر طبق آن، نیروی محرکه الکتریکی که در یک مدار بسته ایجاد می شود، متناسب است با آهنگ تغییر شار مغناطیسی که از سطح محصور در مدار می گذرد. ۲. قانونی که بر طبق آن، جرم عنصری که در تجزیه الکترولیتی آزاد می شود، متناسب است با مقدار الکتریسیته ای که از ظرف تجزیه می گذرد.

□ **س کار** (حقوق) مجموعه مقررات و قوانینی که حقوق کارگران را تبیین می کند.

□ **س کپلر** (نجوم) هریک از سه قانونی که حرکت سیارات را در منظومه شمسی توصیف می کند. کپلر، نام ستاره شناس آلمانی (۱۵۷۰-۱۶۳۰) است.

□ **س کولن** (فیزیک) قانونی که بر طبق آن، نیروی جاذبه یا دافعه ای که دو بار الکتریکی برهم وارد می کنند، با اندازه های هریک از دو بار نسبت مستقیم و با مجذور فاصله آنها از یک دیگر نسبت معکوس دارد.

□ **س گذاشتن وضع و تصویب کردن قانون.**  
□ **س گرانف** (فیزیک) قانونی که بر طبق آن، دو جسم مادی نیرویی برهم وارد می کنند که متناسب است با حاصل ضرب جرم این دو جسم تقسیم بر مجذور فاصله بین آنها.

□ **س متوازی الاضلاع** (ریاضی) قاعده پیدا کردن جمع دو کمیت بُرداری از روی قطر متوازی الاضلاعی که آن دو کمیت دو ضلع متوالی آن باشند.

**قانون خواه** qānun-xāh [معرفا.] (صفه.) خواهان و طرف دار اجرای قانون.

**قانون خواهی** q-i [معرفا.] (حامصه.) عمل قانو (ذخرا)؛ قانون خواه بودن؛ طرف داری از قانون؛ ملت به تدریج بیدار و آگاه گشته دم از قانون خواهی و حقوق دولت و ملت می زند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۳۹)

**قانون دان** qānun-dān [معرفا.] (صفه.) آگاه بر قوانین؛ حقوق دان؛ در این دو روزه قانون دان های طرف دار بهلوی جمع شده [بودند]. (مستوفی ۶۶۴/۳)

**قانون دانی** q-i [معرفا.] (حامصه.) عمل قانون دان؛ آگاه بودن بر قوانین؛ تُرکان عثمانی از عدالت و قانون دانی سلطان سلیمان اول تصصی دارند. (مبتوی<sup>۳</sup> ۲۱۵)

**قانون شکن** qānun-šekan [معرفا.] (صفه.) (مجاز) ویژگی آن که کارهای خلاف قانون انجام می دهد و قانون را زیر پا می گذارد؛ برای این که او... قانون شکن [بوده]. (مستوفی ۵۲۶/۳)

**قانون شکنی** q-i [معرفا.] (حامصه.) (مجاز) عمل قانون شکن؛ شکستن قانون؛ در جای خود هم گفتیم که تهوَر قانون شکنی ساین به اندازه شما نیست. (مستوفی ۵۱/۳)

**قانون گذار** qānun-gozār [معرفا.] (صفه.) آن که وضع و تنظیم و تصویب قانون برعهده او است؛ مقنن؛ مقننه؛ قانون گذار و داور و محرم و پشتیبان و راهنمای روحانی روستاییان بود. (نفیسی ۴۰۱) قانونی است مقدس که نوشته نیست، اما از هر قانون گذار و هر قانونی قدیمی تر است. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۲۷)

**قانون گذاری** q-i [معرفا.] (حامصه.) عمل قانون گذار؛ قانون گذاری حق است مربوط به مجلسین و غیر قابل انتقال. (مصدق ۲۴۰) ... آنچه از دستگاه قانون گذاری خارج شده و باید به آن عمل شود، به عرضشان رساندم. (مستوفی ۴۶۷/۲)

**قانون مند** qānun-mand [معرفا.] (صه.) دارای قانون؛ سازگار و هم آهنگ با قانون؛ آرزوی هر

ایرانی داشتن کشوری قانون مند و آزاد است.

**قانون مندی** q-i [معرفا.] (حامصه.) وضع و حالت قانون مند؛ چرا به این قانون مندی احترام نمی گذاری. (پارسی پور ۱۳۹)

**قانون نامه** qānun-nāme [معرفا.] (!) کتابی که در آن قانون و مقررات امری نوشته شده باشد؛ من دیگر آن قانون نامه و صورت تشکیلات را هیچ جا ندیده [ام]. (مستوفی ۲۲۸/۳) قانون نامه نوکری در ایران نیست. (غفاری ۱۰۹)

**قانون نویسی** qānun-nevis [معرفا.] (صفه.) قانون گذار → به هرچه قانون و قانون نویسی بود، لعنت و نفرین فرستاد. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۳۴۸)

**قانونی** qānun-i [معرفا.] (صه.) منسوب به قانون<sup>۱</sup> ۱. مربوط به قانون؛ مواد قانونی. ۲. ایجاد شده بر مبنای قانون؛ او را در یک دادگاه قانونی محاکمه کنند. (مصدق ۱۳۲) ۳. مبتنی بر قانون؛ مؤاخذه و عفو ترتیب منظم و قانونی ندارد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۹)

**قانونی** q. [معرفا.] (صه.) منسوب به قانون<sup>۲</sup> (!) (قد.) آن که قانون می نوازد؛ نوازنده قانون. ← قانون<sup>۲</sup>؛ چو قانونی آتش ز مضراب ریخت/ به تردستی از نغمه اش آب ریخت. (طالب آملی: کلیات ۲۱۷: فرهنگ نامه ۱۹۳۸/۳)

**قانونیت** qānun.iy[y]at [عر: قانونیة] (امصه.) (قد.) قانونی بودن؛ مطابق قانون بودن؛ به واسطه اجرای شروط قانونی قانونیت را جزء قوانین خواهند ساخت. (غفاری ۱۸۰)

**قانی** qāni [عر: قانی] (صه.) (قد.) به رنگ قرمز پررنگ؛ به رنگ قرمز سیر؛ تو در روز هیجاسویدای جنگی/ بکردی به شمشیر حمزای قانی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۸)

**قاود** qāvod [تر: = قاووت] (!) قاووت → **قاورمه** qāvor-me [تر:] (!) قرمه → بعد از رسیدن یلاو قاورمه را داخل نمایند. (نورالله ۲۱۴)

**قاووت** qāvut [تر: = قارود = قاووت] (!) مخلوطی از آرد دانه های خوراکی مانند گندم، نخودچی، پسته، بادام، و مانند آنها با خاکه قند و نبات:

خنده؛ قهقهه: صدای قاقاه خنده به گوش رسید.  
(جمالزاده ۹۴۶) ○ تاکه روان دیده اشک مام وطن را/  
خنده شیرین و قاقاه ندارد. (ابرج ۱۷۴) ۳. (ق.) به  
صدای بلند (خنده): خواننده این اوراق قاقاه خنده  
بر تحریرات من خواهد کرد. (غفاری ۳۵۰) ○ قاقاه بنا  
کرد به خندیدن. (طالبوف ۸۲)

○ سَم زدن (مصدر). (گفتگو) به صدای بلند  
خنده کردن؛ قهقهه زدن: از آن منظره وی را خنده  
گرفته قاقاه می‌زند. (شهری ۱۵۹/۱۲)

**قائد، قاید** qā'ed, qāyed [عربی: قائد] (صدر، ا.) ۱.  
آن‌که جمعی از مردم را رهبری می‌کند؛ رهبر؛  
پیش‌رو؛ پیشوا؛ چنان قائد بی‌غرضی چنین اندیشه‌ای  
به خود راه نمی‌دهد. (فروغی ۱۳۰۳) ○ این جماعت... با  
تعصب مفرطی در دفاع از آرای قائد خود... برمی‌خیزند.  
(اقبال ۴/۳/۵) ۳. (قد.) آن‌که افسار اسب، استر،  
یا شتری را گرفته و به جلو می‌برد؛ جلودار؛  
بدار یک نفس، ای قائد، این زمام جمال/ که دیده سیر  
نمی‌گردد از نظر به جمال. (سعدی ۴۹۵) ۳. (قد.)  
رئیس قافله؛ کاروان‌سالار؛ ناگاه آوازی برآمد که  
کمر قائد گم شده‌است. قائد سوگند خورد که همه قافله را  
تفتیش کند. (جامی ۲۴۵) ۴. (قد.) آن‌که کوری را  
راه‌بری کند؛ عصاکش: کوروش قائد و عصا طلبی/  
بهر این راه روشن و هموار. (هاتف ۲۸) وای بر اعمی  
آن دم که دامن قائنش از دست برود. (قطب ۱۳۱) ۵.  
(قد.) (نظامی) آن‌که فرمان‌دهی سپاهی را برعهده  
دارد؛ امیر لشکر؛ سپاه‌سالار؛ فرمان‌ده:  
از آن‌جمله عالی‌جاه محمدولی‌خان که در تیپ خاصه  
همایون داخل امرای هزاره است و قائد افواج سواره.  
(فائز مقام ۴۰۸) ○ خداوند به‌خط خویش سوی قائد  
ملنحوق که مهتر لشکر است، ملطفه‌ای نویسد. (بیهقی ۲  
۱۸۷) ۶. (ا.) (قد.) (نجوم) ستاره‌ای در انتهای دُم  
صورت فلکی دب اکبر.

**قایش** qāyesh [تر. = قیش] (ا.) نوار چرمی؛  
تسمه: می‌آمدیم ببینیم که چه‌طوری [کارخانه برق]  
توقتی می‌کند. چه‌طور قایشش می‌گردد و چه‌طور یخ  
درست می‌کند. (محمود ۸۲)

قاووت در حقه‌های بلور که در سینی‌های ورشو چیده  
شده‌بود، به مهمان‌های خود تقدیم می‌کرد. (مستوفی  
۲۷۵/۱) قاووت نیز زانو باید بخورد. (خوانساری ۶۷)  
○ سَم کردن (مصدر). (گفتگو) به‌صورت  
قاووت درآوردن؛ باقلوای پسته و پسته خام و  
چهارمغز و نبات می‌بردند تا قاووت کرده بخوراندند.  
(شهری ۴۰۴/۴)

**قاووط** q. [تر. = قاووت] (ا.) قاووت →.  
**قاهاقاه** qāhāqāh [از عربی: (اصو). (قد.) قاه‌قاه →:  
چون قدم بنهاد در خندق قناد/ او به قاهاقاه خنده لب  
گشاد. (مولوی ۴۷۹/۳)

**قاهر** qāher [عربی: (صدر) مقهورکننده؛ چیره؛ توانا:  
او خود شهریارِ قادر قاهر بود. (فائز مقام ۳۹۳) ○ خدای  
ناصر او باد تا جهان باشد/ همیشه دولت او قاهر و عدو  
مقهور. (فرخی ۱۹۷)

○ سَم شدن (مصدر). (قد.) غلبه یافتن؛  
مستولی شدن: به فاصلهٔ دو ساعت قدرت الهی ظاهر  
و نور بر ظلمت قاهر شد. (فائز مقام ۱۸۶) ○ بر هوای  
خویشتن قاهر شد و بهتر کسی/ او بُود کو بر هوای  
خویشتن قاهر شود. (منوچهری ۲۳)

**قاهرانه** q.-āne [عربی: (صدر) ۱. معطوف به  
توانایی؛ ازسر قدرت و توانایی: به توجهات  
قاهرانهٔ شهریار ارجمند مستظهر و به نبات پاک متکی  
هستم. (مستوفی ۲۲۰/۳) ۲. ازسر تکبر و غرور؛  
متکبرانه: به همهٔ شماها فحش عریضی و پدرومادر  
می‌گفت و نسبت به خود شاه هم حرکات قاهرانه می‌کرد.  
(نظام السلطنه ۲۱۱/۱)

**قاهره** qāher.e [عربی: قاهرَة] (صدر). (قد.) قاهر →:  
قرآن... تسلط تکوینی بر بشر داشته‌باشد، یعنی به‌شکل  
یک قدرت قاهره بتواند بر وجود بشر مسلط شود.  
(مطهری ۷۱) ○ من بنده را خود این محل از کجا تواند  
بود که ثنای دولت قاهره گویم؟ (نصرت‌الله منشی ۱۰)

**قاهری** qāher-i [عربی: (حامص). (قد.) چیرگی؛  
تسلط؛ توانایی: قاهره دزد مقهوریش بود/  
ز آن‌که قهر او سراو را برود. (مولوی ۲۶۲/۲)  
**قاه‌قاه** qāh qāh [از عربی: (اصو). ۱. صدای بلند

به صورت انفرادی یا تیمی در روی آب به رقابت می پردازند.

**قایق سوار** qāyeq-savār [تر.فا.] (ص.، ا.) آن که سوار قایق است: قایق سوار از دور برای او دست تکان داد.

**قایق سواری** q-i [تر.فا.] (حامص.) عمل قایق سوار: قایق سواری و پارو زنی در استخر بزرگ. (← مستوفی ۱۰۵/۲)

**قائل، قایل** qā'el, qāyel [ع.ر.: قائل] (ص.، ا.) ۱. (مجاز) آن که به عقیده ای باور دارد؛ معتقد: علمای ظاهر و فقها به زندقه و کفر و الحاد او قائلند. (مینوی ۴۳<sup>۲</sup>) وی قدوة قائلان به وحدت وجود است. (جامی ۵۴۵<sup>۸</sup>) ۲. (قد.) آن که سخن می گوید؛ گوینده؛ سخن گو: مکرر اتفاق افتاده که از حضار حرکت غیر مضحک صادر شده یا حرف معنادی زده،... حسین خندیده و قائل رنجیده. (طالبوف ۷۲<sup>۲</sup>) سه سخن است که مشهور است و قائل آن مجهول است. (ابن فندق ۱۸۹)

۳. **بودن** (م.ص.، م.) (مجاز) ۱. در نظر داشتن و تصور کردن: آیا برای آن موجودیت خارجی قائل هستی؟ به علت احترام بسیاری که برای پدرم قائل بودند،... آنها نیز مرا بیش از حد نوازش می کردند. (اسلامی ندوشن ۴۳) تا از ترجمه شاهنامه به چندین زبان بی اطلاع بودیم، شانی برای فردوسی گوینده و الامقام آن قائل نبودیم. (مستوفی ۴۷۲/۳) ۲. (م.ص.، ا.) معتقد بودن؛ باور داشتن: جناب عالی که به عقل و اقدامات قائل هستم، به عقیده من نمی توانید هم مراغه و هم تبریز و هم سایر کارها را اداره کنید. (میاق میشت ۳۷۵) گویند جنید - قدس سره - به فضل و کمال وی قائل بوده. (جامی ۱۰۵<sup>۸</sup>)

۳. **شدن** (م.ص.، م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. در نظر گرفتن و تصور کردن: چگونه می توان برای آن، واقعیت تاریخی قائل شد؟ (قاضی ۵۴۴) ۲. برای هستی دو نوع مبدأ قائل شده اند. (مطهری ۱۲۴<sup>۵</sup>) ۳. در نظر گرفتن و عمل کردن یا اِعمال کردن: مثل این که می خواست تشریفاتی برای تماشای کارهای من قائل

**قایق** qāyeq [تر.] (ا.) ۱. هرگونه شناور کوچک مخصوص حمل و نقل بر روی آب: پرفسور و بنده کمترین را سوار قایقی که تهیه کرده بودند، نمودند. (جمال: ۱۶۶) ۲. قایق کشتی آمد و ما را به کشتی برد. (امین الدوله ۸۳) ۳. (صنایع دستی) در قالی بافی، گرهی دنباله دار که جهت تزیین گلیم باف و ریشه فرش به کار برده می شود؛ دندان موشی. ۴. **بادبانی** قایقی که بادبان دارد و با ورزش باد حرکت می کند.



۵. **بادی** قایقی از جنس لاستیک که آن را باد می کنند و بیش تر در استخر قابل استفاده است. ۶. **پارویی** قایقی که معمولاً دارای موتور نیست و با پارو زدن حرکت می کند.



۷. **پدالی** قایقی که با فشار دادن دو پدال در آب حرکت می کند. ۸. **موتوری** قایقی که دارای موتور است و معمولاً به وسیله آن حرکت می کند.



**قایق ران، قایقران** q-rān [تر.فا.] (ص.، ا.) آن که قایق را می راند؛ راننده قایق: نفهیدم به عنوان کرایه چه قدر در دست قایق ران گذاشتند. (آل احمد ۱۸۰)

**قایق رانی، قایقرانی** q-i [تر.فا.] (حامص.) ۱. عمل قایق ران: مسابقه قایق رانی. ۲. (ورزش) نوعی ورزش که در آن، ورزش کاران با استفاده از انواع قایق ها و در مسیرهای مختلف

برهنه تا بمالد. (غزالی ۱/۵۲۳) ۱۱. (ا). (قد). قبضه شمشیر: از درشتی ست سفن قائم تیغ/که بر او تکیه گه روستم است. (خاقانی ۸۲۰) ۱۲. (قد). در شطرنج، حالتی که دو حریف در وضعیتی یکسان و برابر قرار می گیرند و هیچ کدام برنده محسوب نمی شود.

□ □ ~ بر منحنی (ریاضی) خطی که در نقطه تماس بر خط مماس عمود باشد.

□ ~ به ذات (فلسفه) آنچه وجودش به غیر وابسته نیست: تنها یک موجود را قائم به ذات و غیرمخلوق می دانسته است. (مطهری ۵/۶۵) □ زیرنشین غلّت کثات/ ما به تو قائم چو تو قائم به ذات. (نظامی ۷)

• ~ داشتن (مصدر). (قد). برپا کردن؛ به راه انداختن: مردم به فراغت بازارها قائم داشتند. (آتسرای ۴۳)

• ~ [فرو] ریختن (مصدر). (قد). □ به قائم ریختن (مر). (ا). →: مه گفت به مهر: با رُخش قائم ریز/ کاین دست تو، پای او به بازی ببزد. (کمال مراغی: زهت ۳۲۷) □ آن مغربی اسبی و رخی طرح می کرد مرا، قائم فرو می ریختم. (شمس تبریزی ۲/۲۴۶)

• ~ شدن (گشتن) (مصدر). (قد). ۱. برپا شدن؛ برقرار شدن: دوسه روزی بود که اردو قائم شده بود. (مستوفی ۲/۴۷۹) □ این خلاف میان ایشان قائم گشت و به مجادله کشید. (نصرالله منشی ۲۱۵) □ جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید. (بیهقی ۱۱۳) ۲. توانا شدن؛ استوار شدن: یعنی مُلک هرگز قائم نماند مگر به مردان و لشکر و مرد قائم نشود مگر به مال. (فخرمیدس ۱۲۰) ۳. درآمدن بازی شطرنج به حالت قائم. نیز ~ قائم (مر. ۱۲): یکی سؤال که قائم شده است چون شطرنج/ زس که هرکس جست اندر این سخن بازار. (گرگانی: اشعار ۵۹)

• ~ کردن (مصدر). (قد). ۱. برپا کردن؛ برقرار کردن؛ دایر کردن: باوجوداین سردار سپه که می خواست امنیت را در تمام ایران قائم کند، از توجه به رُها... غافل نبود. (مستوفی ۳/۵۱۱) □ کوزه گر گر

شود. (علوی ۱/۶۶) □ میان افراد تبعیض قائل می شود. (مطهری ۵/۴۵) □ شایسته نیست شاهنشاه بیست میلیون نفوس کشور را ندیده بگیرند و برای آن ارزش قائل نشوند. (مصدق ۲۰۳)

**قائم، قائم** qā'em, qāyem [عر.: قائم] (صدر). ۱. ایستاده؛ به حالت عمودی قرار گرفته: می توان آن را به حالت قائم نگاه داشت. □ شوی خود را دید قائم در نماز/ .... (مولوی ۳/۱۴۰) ۲. متکی؛ وابسته: چیزی است که نه وابسته به نگریده است و نه قائم به مکان و زمان. (گلشنری ۱/۱۳۵) □ زندگی اجتماعی به عنوان یک اثر قائم به کل ماشین اجتماع، پدید می آید. (مطهری ۱/۱۸) □ فقر خواهی آن به صحبت قائم است/ نه زیانت کار می آید نه دست. (مولوی ۳/۶۷) ۳. (قد). به طور عمودی: هریک چون مناره ای و سی گز، قائم ایستاده. (ناصر خسرو ۲/۸۷) ۴. (صدر). (ا). (ریاضی) عمود (مر. ۱-۳) →. ۵. (ا). (ادیان) لقب امام دوازدهم شیعیان که غایب است: تاجت امامت به حجت قائم اقامت گشت... چندی چون جلوه گل در چمن و تابش شمع بر انجمن چهره عیان گشوده داشت. (قائم مقام ۳۱۴) □ چنان نمود که این مذهب اهل بیت است، و پنهان داشتی است، چون قائم به در آید، آشکارا شود و بیرون آمد او نزدیک است. (نظام الملک ۲/۲۶۲) ۶. (صدر). (قد). آنچه یا آنکه همیشه باشد؛ باقی؛ پاینده؛ همیشگی: ای مُلکی که ذات باقی و قائم است. (مولوی ۳/۹۸) ۷. (قد). اقامه کننده حق؛ برپادارنده دین: پس به هر دوری ولی ای قائم است/ تا قیامت آزمایش دائم است. (مولوی ۱/۲۹۱) ۸. (صدر). (ا). (قد). (مجاز) آماده و حاضر برای انجام کاری: گر به خدمت قائمی خواهی منم/ و نه نمی خواهی، به حسرت قاعدی. (سعدی ۲/۵۸۰) ۹. (صدر). (قد). (مجاز) قدرت مند؛ بازاده: می باید که او را طلب کنی و هرات را به مرد قائمی بدهی. (عالم آرای صفوی ۵۹۲) ۱۰. (صدر). (ا). (قد). دلاک؛ کیسه کش؛ کارگر حمام: درویشی... شوخ بر بازوی شیخ جمع می کرد چنان که رسم قائمان گرمابه باشد. (محمد بن منور ۲/۱۵۷) □ منکرات گرمابه آن بُوده که... ران در پیش قائم نهد



داشته باشد: دوزنقه قائم الزاویه، مثلث قائم الزاویه.

**قائم‌اللیل** qā'em.o.l.lēyl [ع.ر.: قائم‌اللیل] (ص.) (قد.) ویژگی آن‌که تمام طول شب نماز به پای می‌دارد. ← صائم‌الدهر □ صائم‌الدهر و قائم‌اللیل.

**قائم‌باشک** qāye(a)m-bāš-ak [از ع.ر.؟ فا.فا.ا.] (ا.) (باری) قائم‌موشک → عقب هم کرده لای پای مردم... گرگم‌به‌ها و قائم‌باشک [بازی] می‌کردند. (شهری ۱۳۳۵/۱) و اگر وضعیت مکان اجازه می‌داد، به گرگم‌به‌ها و قائم‌باشک مشغول بودند. (مستوفی ۳۶۵/۱)

**قائم‌باشک‌بازی** q-bāz-i [از ع.ر.؟ فا.فا.فا.ا.] (حامص.) (ا.) (بازی) قائم‌موشک → این رسم قائم‌باشک‌بازی نیست. باید حسابی دنبالان بگردند تا جای ما را پیدا کنند. (ایران‌دوست: داستان‌های کوتاه ۶۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) قائم‌موشک‌بازی (م.ر.) → : با قائم‌موشک‌بازی از دست طلب‌کاران راحت شدم.

**قائم‌کار** qāyem-kār [ع.فا.ا.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که خوب کار می‌کند: یک کارگر قائم‌کار، یک کارفرمای ایراندگیر... در هیچ‌جای این کشور یافت نمی‌شود. (مستوفی ۳۱۸/۱)

**قایمکی** qāye(a)m-aki [از ع.ر.؟ فا.ا.] (ص.) (گفتگو) پنهانی؛ مخفیانه: نه‌صفیه قایمکی دوست بابای تو شده. (محمدعلی ۱۸۰) □ می‌رفت قایمکی یک جرعه سر می‌کشید. (دریابندری ۱۴۱)

**قائم‌مقام، قائم‌مقام** qā'em.maqām, qāyem.maqām [ع.ر.: قائم‌مقام] (ص.) (ا.) آن‌که یا آنچه جانشین کسی یا چیزی باشد؛ جانشین؛ نایب: کمیسیون تطبیق حواله‌جات... در قانون جدید قائم‌مقام دیوان محاسبات شده‌بود. (مستوفی ۴۶۶/۲) □ یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم‌مقامی نداشت. (سعدی ۹۸) □ گفتند که گوشت تو خنق آورد، قائم‌مقام زهر هلاهل باشد. (نصرالله‌منشی ۱۰۹) ۲. (حقوق) آن‌که به‌جای شخص دیگری حقوق و تکالیفی برعهده‌اش قرار می‌گیرد.

**قائم‌مقامی، قائم‌مقامی** q-i [ع.فا.ا.] (حامص.)

کوزه‌ای را بشکند/ چون بخواهد باز خود قائم کند. (مولوی ۱۰۰/۲) ۳. استوار کردن: سپردم بیرق‌های کوچک را که هرجا برای تسهیل بازگشت خودمان زده‌ایم قائم بکنند. (طالبوف ۲۵۷) □ پس آفریدگار این جمع را به پندها قائم کرد. (عنصرالمعالی ۲۴۴) ۳. نصب کردن: به بالای دیوار خانه مذکور، و میان هردو ستون از چهارگانه، جفتی اسطوانه رخام قائم کرده هم به بالای آن ستون‌ها. (ناصرخسرو ۵۰۲)

□ به سه ریختن (قد.) در شطرنج، هدایت کردن به حالتی که در آن هردو حریف یک‌سان و برابر شوند، به‌طوری‌که حریف از حرکت بازماند؛ شاید که به‌وقت باختن از آن حریف... بازی‌ای آید که دست خصم را فروبندد و در مضیقه افتد که هیچ چاره جز دست بازپیدن و به قائم ریختن ندادن. (روایینی ۵۳۷) نیز ← قائمی □ به قائمی فروریختن.

**قائم** qāyem [ع.ر.: قائم] (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. محکم؛ شدید: به قدری عصبانی شدم که یک سیلی قائم زدم تو گوشش. (مرادی کرمانی ۵۱) □ پُک قایمی به قلیان زد. (جمال‌زاده ۸۲) ۲. (قد.) محکم؛ به‌شدت: قائم، دماغ خود را گرفت و داد زد... (آل‌احمد ۱۰۰) □ چوب‌دست را قائم... به زمین بزیند. (طالبوف ۲۵۴)

**قائم** qāye(a)m [از ع.ر.؟ فا.ا.] (ص.) (گفتگو) پنهان؛ مخفی: او مدتی است که در خانه قائم است.

□ به شدن (مصل.) (گفتگو) پنهان شدن؛ مخفی شدن: بچهم را بغل زدم و توی پیاده‌رو دویدم و لای مردم قائم شدم. (آل‌احمد ۲۳) □ مرادعلی کجاست؟ چرا رفته قائم شده؟ (هدایت ۴۹۶)

□ به کردن (مصل.) (گفتگو) پنهان کردن؛ مخفی کردن: دو کتابی را که منوچهر به او داده‌بود... پست کتاب‌های درسی خود توی گنجه قائم کرد. (میرصادقی ۱۴-۱۵) □ خودم را لای چندتا جهاز چوبی قائم کردم. (دریابندری ۱۱۹) □ دست‌هایش را زیر کلاهش قائم کرد. (آل‌احمد ۸۴)

**قائم‌الزاویه** qā'em.o.z.zāviye [ع.ر.: قائم‌الزاویه] (ص.) (ریاضی) ویژگی شکلی که زاویه ۹۰ درجه



(انوری<sup>۱</sup> ۷۷۶)

○ **چالاک بستن** (قد.) (مجاز) آمادۀ کار شدن:  
چو تو زین سان قبا چالاک بندی / دل ما یو که بر قتراک  
بندی. (عطار<sup>۸</sup> ۵۰۳)

○ **دریدن بر خویشتن** (قد.) (مجاز) بی‌قراری  
کردن: هم از این بود آن که زاول روز / صبح بر خویشتن  
قبا بدرید. (انوری<sup>۱</sup> ۶۴۵)

● **شدن** (مصد.) (قد.) (مجاز) چاک شدن:  
همی کز مهز زنگاری جدا شد / به یک شبتم کلاه او قبا  
شد. (عطار<sup>۸</sup> ۵۰۳)

● **کردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) چاک کردن؛  
پاره کردن: پیراهنی که آید از او یوی یوسغم / ترسم  
برادران غیورش قبا کنند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۳) ○ صد پیرهن قبا  
کنم از خرّمی اگر / بینم که دست من چو کمر درمیان  
توست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۶۷)

○ **گرداندن** (قد.) چرخ دادن دامن قبا که از  
حالات رقص بوده است: یغمای عقل و دین را  
بیرون خرام سرمست / در سر کلاه بشکن دربر قبا  
بگردان. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۵)

○ **گشادن** (قد.) باز کردن قبا، و به مجاز،  
جلوه کردن: در مجلس یزم باده‌نوشان / بسته کمر و قبا  
گشاده. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۶۳) ○ دوش کجا بود مهت؟ خیمه و  
خیل و سیهت؟ / دولت آنجا که در او حسن تو بگشاد  
قبا. (مولوی<sup>۲</sup> ۳۲/۱)

○ **سی باروت (باروط)** (قد.) (مجاز) کیسه‌ای که  
در آن باروت می‌ریختند و محکوم را درون آن  
گذاشته، باروت را آتش می‌زدند: نواب  
جهانبانی... قبا ی باروط در او پوشیده آتش زدند...  
باوجود آن موجب تنبیه قلدوران... [نشد.] (اسکندریگ  
۲۷۵)

○ **سی راسته** نوعی قبا ی بلند و گشاد که از بالا  
تا پایین یک اندازه است: قباهای راسته به کمرچین...  
میدل شد. (مستوفی ۱۱۸/۱)

○ **سی کسی را از پشت باز کردن** (قد.) (مجاز)  
جسارت ورزیدن نسبت به او؛ گستاخی کردن  
در مقابل او: جامی دو، می مغانه خواه از زردشت / تا

باز کنم قبا ی آدم از پشت. (عطار<sup>۳</sup> ۲۰۸)

○ **به گوشۀ سی کسی بر خوردن** (گفتگو) (مجاز)  
← **تریج** ○ به تریج قبا ی کسی بر خوردن: چیزی  
نگو به گوشۀ قبا یش برمی‌خورد.

**قبایارخالقی** q.-arxāloq-i [ع.تر.فا.] [صند. ا.].  
(منسوخ) خرید و فروش کننده لباس کهنه: جزو این  
لباس‌ها هم یک کینک پاره‌پاره بود با یک جفت چاروخ  
که... میرزا نمی‌گذارد بدهندشان به قباارخالقی. (←  
آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۲۱)

**قبا** qebāb [ع.ر. ج. قُبّة] (ا.]. (قد.) قبه‌ها. ←  
قبه: به خدمت مولانا... صور روحانی... که مستوران  
قبا ی عزتند، ظاهر می‌شده‌اند... (جامی<sup>۸</sup> ۴۶۱) ○ چو  
بیت المقدس درون پُر قبا / رها کرده دیوار بیرون  
خراب. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۰۰)

**قباپوستین** qabā-pust-in [ع.تر.فا.] (ا.]. (قد.)  
لباس پوستی بلند: سالار دزدان را بر او رحمت آمد  
و جامه باز فرمود و قباپوستینی بر او مزید کرد.  
(سعدی<sup>۲</sup> ۸۵)

**قباچه** qabā-če [ع.تر.فا.] (مصرف. قبا، ا.]. قبا ی  
کوچک؛ لباس بچه‌گانه: قباچه‌ها را کوچک‌وزیرگ  
می‌دوختند آن چنان که به تن نوزاد توختنی تا بچه  
سه چهار ساله می‌خورد. (کتیابی ۱۵) ○ چندین حوری  
بهشتی... با طّیّقه‌ای بر سر پُر از... لوازم طفل... از...  
پیراهن و قباچه و... وارد [شدند]. (شهری<sup>۳/۲</sup> ۳۰)

**قباحت** qa(e)bāhat [ع.ر. قَبَاحَة] (امصد.) ○ بدی؛  
ناپسندی؛ زشتی: اگر به رکاکت کلمات و قباحت  
نوشته او اعتراضی کنند... موضوع آزادی قلم را پیش  
می‌کشد. (اقبال<sup>۱</sup> ۶/۷/۲) ○ برای کسی که قباحت این  
عبارت را درک نکند، من از نمودار ساختش عاجزم.  
(فروغی<sup>۱</sup> ۱۶۳) ۲. رسوایی؛ فضاحت: زنی بود...  
که از... بی‌حیایی... در اعلا درجۀ قباحت قرار  
گرفته بود... (شهری<sup>۱</sup> ۴۵۲) ۳. (گفتگو) تشخیص  
زشتی یا بدی: آیا هرگز بوی حیا و قباحت به دماغت  
رسیده بود؟ (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۴۹) ○ قباحت هم خوب چیزی  
است. راستش به ستوه آمده‌ام. (هدایت<sup>۲</sup> ۹۵) ○ حیوانات  
حسن قباحت ندارند. (مخبرالسلطنه ۴۰۸)

همسایگان مسلمان خود درقبال مزد، کاروکتش... می‌کرده‌اند. (هدایت ۳۷) ۳. درقیاس با؛ درمقایسه با؛ درخشنده‌ترین ستاره آسمان درقبال الماس چشمانش حکم ریگ بیابان را دارد. (جمال‌زاده ۱۱) ۳۵) ○ با همه کس... بدرفتاری می‌کرد و تازه اینها درقبال آنچه بعد از آن پیش آمد، بسیار کوچک بود. (مینوی ۳) (۱۹۰)

**قبالات** qabālāt [عر.] ج. قِبَالَة [ا.] (قد.) قبالة‌ها. ← قبالة: در هر شهری طاسی عدل بنهند تا اگر کسی ملکی فروشد، قبالات خریده... در آن طاس... فروشویند. (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۳۸۹) ○ این حسین‌بن‌ابی‌نصر مردی اُمّی بوده‌است که بر قبالات، شهادت از وی نوشته‌اند. (ابن‌فندق ۱۱۶)

**قباله** qabāle [عر.: قِبَالَة] [ا.] ۱. (حقوق) سند معامله و مالکیت: قباله و بنجاقی را که لازم داشت، همه را به سهولت به‌دست آورد. (جمال‌زاده ۱۷) ۷۶) ○ این قباله فلان زمین است و فلان مال را فلان کس ضمیمه. (سعدی ۱۱۷) ۲. سند: ما تو را چون بنده ناسازگار فروختیم و قباله دادیم. (علوی ۸۳) ۳. (فردوسی قباله و سند نجابت ملت ایران را تنظیم فرموده [است]. (فروغی ۹۸) ۳) ○ آن ششصد دینار به من ده و قباله به هفت‌صد دینار... از من بستان... (نظام‌الملک ۱۰۱) ۲)

○ **سَهْ از دواج** (حقوق) سند رسمی عقد ازدواج.

○ **سَهْ کردن** (مص.م.) معامله کردن و تنظیم کردن قباله برای خرید یا فروش: فلان کس فلان ده را... به فلان مبلغ قباله کرد. (جمال‌زاده ۱۸) ۱۲۷) ○ وطن‌پرستی، مقبول نیست در ایران/ قلم بیار، من این مُلک را قباله کنم. (عشقی ۴۴۰)

○ **سَهْ کردن به اسم کسی** (گفتگو) به او دادن یا فروختن ملکی و قباله‌اش را به نام او نوشتن: شاه وعده داده‌بود... یک ده شش‌دانگی به اسم قباله کند. (جمال‌زاده ۱۸) ۷۰)

○ **سَهْ کهنه** (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که از همه خصوصیات ملکی یا قضیه‌ای آگاه است: بیرمرد قباله کهنه محله ما است و قلبش گنجینه رازهای

○ **داشتن** (مص.ا.) (گفتگو) عیب شمرده شدن؛ زشت و ناپسند بودن؛ مایه ننگ و شرم‌ساری بودن: گفتم: تو به جای پدر منی... قباحث ندارد این حرف‌ها را می‌زنی؟ (جمال‌زاده ۱۲۱)

○ **داشتن برای کسی** رسوایی و زشتی به همراه داشتن برای او: برای یک دختر خوب قباحث دارد که شب‌ها دیر به خانه بیاید. ○ حالا وقتی است که تو و حسین... پی این کارها بروید؟... برای من قباحث دارد. (نظام‌السلطنه ۳۲۹/۲)

**قباد** qobād [ا.] (جانوری) ← ماهی ○ ماهی قباد. **قباسرداری** qabā-sardār-i [عر.ف.نا.] [ا.] (منسوخ) لباسی بلند مخصوص اشراف، رجال، و شاه‌زاده‌ها با یقه بسته و جلو بسته و کمر چین‌دار که دکمه‌هایی به ردیف زیر سجاف جلو آن دوخته شده بود: بازار دوخته‌فروش‌ها... بود... که از قباسرداری... تاکت و شلوار... می‌دوختند... (شهری ۱۹۴/۲)

**قباسوختگی** qabā-suxt-e-gi [عر.فا.نا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) بدبختی و تیره‌روزی: این خنده‌ها خنده قباسوختگی بود. (پرویزی: شلوارهای وصله‌دار: فرهنگ معاصر)

**قباسوخته** qabā-suxt-e [عر.فا.نا.] (ص.ا.) (گفتگو) (مجاز) بدبخت و تیره‌روز که تظاهر به خوش‌حالی کند: این بیانیه... به منزله خنده قباسوخته‌ها بود. (مستوفی ۶۰۲/۳)

**قباسه‌چاکی** qabā-se-čāk-i [عر.فا.نا.] [ا.] (منسوخ) ۱. نوعی قبا با دو چاک از دو طرف: اجناس دکاکین دوخته‌فروش‌ها عبارت بود از قبا... قباسه‌چاکی. (شهری ۲۱۲/۲) ۲. (نوهن‌آمیز) (مجاز) طلبه: از وقتی مملکت افتاده دست این قباسه‌چاکی‌ها... (چهل‌تن ۱۶۹) ۳) ○ خیال می‌کردیم اقلّ شما قباسه‌چاکی‌ها و یقه‌چرکین‌ها... اهل حق و حسابید. (جمال‌زاده ۱۱۲) ۳)

**قبال** qebāl [عر.] [ا.] برابر؛ مقابل. **در سه** ۱. در برابر؛ درمقابل: سفرکردن وی... به این منظور بود که درقبال معشوق تعهدی نسپارد. - (قاضی ۲۳۴) ۲. در عرض؛ به‌ازای: برای

سمرقندی (۱۱۴)

**قبایل** qabāyēl [عر: قبائل، جر: قَبِيلَة] (۱) قبيله‌ها.

← قبيله: دسته‌های کوچکی از قبایل چادرنشین... در اطراف... پراکنده‌اند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۲۲) ○ سران قبایل مجتمع بودند. (قائم‌مقام ۳۹۵) ○ آلا یا آفتاب جاودان‌تاب / اساس مُلکَت و شمع قبایل. (منوچهری<sup>۱</sup> ۵۸)

**قَبَب** qobab [عر: جَب، جَبَّة] (۱) (قد) قبه‌ها؛ گنبد‌ها. ← قبه: فرود تودهٔ غیراچه دارد / فراز گنبد نُه‌تو قَبَب چیست. (ادیب‌نیشابوری: از صبا تا نیا ۲۵/۲)

**قَبَجُور** qobjur [مغذ: (۱) (دیوانی) قوبجور →

**قَبَح** qobh [عر: (إمّص)، زشتی؛ ناپسندی: امور و تضایا [را] برحسب آن‌که... با عینک سفید... بنگری... هر حسنی به صورت قَبَح... درمی‌آید. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۳۱) ○ طبع و سمع از قَبَح روایت او مجروح گردد. (ظهیری سمرقندی ۹۸)

● ~ **داشْتَن** (مصدر). (گفتگو) عیب شمرده شدن؛ زشت بودن: این کار قَبَح دارد. ○ پسرهای ساعدالملک که زن‌های خودشان را طلاق دادند... و در نظرشان قَبَحی نداشت. (مخبرالسلطنه ۲۰۳)

**قَبَر** qabr [عر: (۱) جایی که مرده در آن دفن می‌کنند؛ آرام‌گاه؛ گور: قبرها دهن باز می‌کردند و... مردگان... بیرون می‌اتداند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱) ○ اهل حق فشارش قبر را به نسبت همه کس حق داشته‌اند. (نظامی‌باخرزی ۱۰۰)

● ~ **سِر** ~... (سر قبرم، سر قبرت، ...) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگام عصبانیت گفته می‌شود؛ مکان نامعلوم: حالا کجا داری می‌روی؟ - سر قبرم.

○ **سِر** ~ **کسی رفتن** (گفتگو) به کنار قبر او رفتن و برای او فاتحه خواندن: فردا می‌خواهم سر قبر آقا بروم.

**قَبْرَاق** qebrāq [تر: (صدر). (گفتگو) ۱. چابک؛ چالاک: این پسر بچه هوشیار و قِبراق است. (فصیح<sup>۱</sup> ۱۷) ○ در بالاویاین شدن از تر دبان سیک‌تر و قِبراق‌تر می‌باشم. (شهری<sup>۳</sup> ۱۹۵) ۲. (مجاز) سرحال؛

قدیمی. ۲. عضو قدیمی جایی که بر آن جا و خصوصیاتش آگاهی کامل دارد: کسی که خودش را قبالة کهنهٔ نانواخانه حساب می‌کند سه روز است که... در خانه خوابیده‌است. (افغانی: شوهر آه‌خاتم ۱۱: معین)

○ **پشت سَ کسی انداختن** (گفتگو) (مجاز) قید کردن ملکی یا مالی در قبالة به نام او: شوهر یک خانه سه ملیونی پشت قبالة اش انداخته‌است. (← مخمل‌باف ۷۲) ○ می‌خواهد باغ را ببیند از پشت قبالة تو. (چهل تن<sup>۳</sup> ۱۶۰)

○ **روی (سر) سَ کسی بودن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) همواره همراه و پیوسته به او بودن؛ از او جدا نشدن: وقتی گرفتست، نگفتی یک پیرسگ هم روی قبالات هست. (← حاتم: شکوفای ۱۹۰)

**قباله‌جات** q-jāt [عر: از عر: (۱) (ج) هرونوع قبالة و سند ملک: قباله‌جات و اسناد را با قلم عهد می‌نگاشتند. (راهجری ۵۱) ○ قباله‌جات قدیم... را ملاحظه نمودم که از لحاظ انور ملوکانه می‌گذرد. (غفاری ۱۹۶)

**قباله‌نامچه** qabāle-nām-če [عر. فا. فا]. (۱) قبالة →: قبالة نامچهٔ مصالحهٔ امین لشکر یک قطعه باغ... به آتاقاسم. (میاق معیشت ۲۷)

**قباله‌نویس** qabāle-nevis [عر. فا. فا]. (صدر، ۱) (منسوخ) آن‌که قبالة رسمی می‌نویسد و ثبت می‌کند.

**قباله‌نویسی** q-i- [عر. فا. فا]. (حامصه). (منسوخ) عمل و شغل قبالة‌نویس.

**قباه** qabāh [از عر: (۱) (قد) قبا →: وزبهای کلاه و کفش می‌رس / هم‌چنان ز ارزش قمیص و قباه. (بهار ۴۶۶) ○ یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه. (سعدی<sup>۴</sup> ۲۳۳)

**قبایح** qabāyeh [عر: قَبَائِح، جر: قَبِيحَة] (۱) کارهای زشت و ناپسند: شاعران مجازند... در هجو سایر عیوب و قَبایح انسانی داد سخن بدهند. (قاضی ۷۴۰) ○ برای جمع نمودن پول، مباشر انواع قَبایح تاریخی و قَبایح فوق طاعت می‌شوند. (طالبوف<sup>۱</sup> ۱۱۱) ○ از قَبایح اقوال، و قَبایح افعال او بلایی بر وی آید. (ظهیری

رسید: قبض آبونمان، قبض برق، قبض خشک‌شویی. ○  
بدون شک قبض‌های پایه‌مهر تو الآن در صندوق  
عروس‌خانم موجود است. (مشفق‌کاظمی ۸۰) ۴.  
(امص.) (حقوق) قرار گرفتن مال مورد معامله در  
تصرف و اختیار خریدار. ۳. (قد.) (پزشکی)  
یبوست؛ خشکی: خوردن نشاسته باعث قبض مزاج  
می‌شود. (← شهری ۴۶۱/۵) ۴. (قد.) گرفتن؛  
به‌چنگ آوردن: ملکا... نام و تنگ تاج‌داران و قبض و  
بسط ممالک... جمله در دست قدرت توست... (فائز مقام  
۱۳۱) ۵. (قد.) حبس کردن؛ بند کردن: سلطان به  
قبض بر وی مثال داده بود. پس رکن‌الدین او را یگرفت و  
به قلعه سرجهان محبوس کرد. (خرندزی ۹۹) ۶. (قد.)  
قبضه (م. ۶) →: نزدیک این مستحل بزنند، و چندان  
است که به قبضی وی آمد، در ساعت هلاک‌کنندش.  
(بی‌هی ۲۱۵) ۷. (قد.) گرفتگی چهره؛  
ترش‌رویی: چون در مجلس شراب شود... به... اشعار  
ملیح... مجلس خوش دارد، و از ترش‌رویی و قبض‌تجنب  
نماید. (خواج‌نصیر ۲۳۴) ۸. (تصوف) حالت  
گرفتگی سالک که نتواند به مراحل بالاتر  
اصل شود؛ مقر. بسط: مؤمن... در بسط شاکر باشد  
و در قبض صابر. (قطب ۳۷) ○ چون مرید در قبض باشد،  
به تصرف ولایت، [شیخ] بار قبض از او بردارد و او را  
بسط بخشد. (نجم‌رازی ۲۴۶) ○ روزی شیخ ما را...  
قبضی بود هر کسی را طلب می‌فرمود و سخن می‌پرسید...  
گشایشی نمی‌بود. (محمدبن‌منور ۵۲) ۹. (ادبی) در  
عروض، تبدیل مفاعیلن به مفاعیلن و فعولن به  
فعول.

○ رسید سند پرداخت شدن پول یا مالی:  
کرایه خانه که می‌دهم، قبض رسید دریافت می‌کنم. ○  
[کشتی را] فرستادند نزد من که، قبض رسید بدهید و  
تحویل بگیرید. (نظام‌السلطنه ۱۸۹/۱)  
○ سه روح گرفتن جان کسی: من منتظر [بودم] که  
ملک‌الموت به قبض‌روحم آید... (میرزا حبیب ۱۶) ○  
آمدند ملائکه در وقت قبض‌روح/ چون بنگریم دیده ما  
خون‌نشان شود. (سعدی ۸۶۷)  
○ سه روح شدن ۱. جان دادن؛ مردن: تو خودش

بانشاط: چشمانش هوشیار و صورتش تروتازه و قیاق  
است. (فصح ۱۲۳) ۳. (قد.) با چالاکی؛ با  
چابکی: اوتول... جاده را قیاق می‌پیمود. (هدایت ۶  
۱۰۵)

○ سه شدن (مص. ل.) (گفتگو) (مجاز) نشاط پیدا  
کردن؛ سلامت خود را بازیافتن: ماشاءالله خوب  
قیاق شده‌ای ها. (چهل تن: داستان‌های کوتاه ۱۲۲)

**قبرستان** qabr-estān [ع. ر. ف. ا.] ۱. مکانی  
برای دفن مردگان؛ گورستان: ما او را در قبرستان  
مسلمان‌ها چال کردیم. (علوی ۲۴) ۲. (گفتگو)  
(توهین‌آمیز) (مجاز) هنگام عصبانیت و در  
اعتراض گفته می‌شود؛ مکان دورافتاده؛ مکان  
نامعلوم؛ کجا؛ جا: تاحالا کدام قبرستان بودی؟ ○  
ماه‌نوش می‌خواهد داخل خانه شود ولی مادرش...  
می‌گوید: [از] هر قبرستانی آمدی، نوری همان‌جا  
برگردد. (مسعود ۱۲۲)

**قبرسی** qebres-i (صد.، منسوب به قبرس، جزیره‌ای  
در دریای مدیترانه) ۱. مربوط به قبرس: خر  
قبرسی. ۲. (صد.، ا.) اهل قبرس: قبرسی‌ها بعضی  
ثرب و بعضی یونانی هستند.

**قبرکن** qabr-kan [ع. ر. ف. ا.] (صد.، ا.) آن‌که برای  
دفن مرده قبر حفر می‌کند: تابوت علی را به  
زمین می‌گذارند. قبرکن ایستاده‌است. (محمود ۱۶)  
○ مرده‌ای احترام می‌دید که... برای قبرکن و... نمازخوان...  
برایش پول خرج بکنند. (شهری ۴۷/۱)

**قبرکنی** q-i [ع. ر. ف. ا.] (حاص.، عمل و شغل  
قبرکن: همین قدر بدان که در قبرکنی من بی‌سر رشته  
نیستم. (← هدایت ۳۳)

**قبوه** qobbare [ع. ر. قَبْرَة] (ا.) (قد.) (جانوری)  
چکاوک (م. ۱) →.

**قبس** qabas [ع. ر. ا.] (قد.) پاره آتش؛ شعله:  
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس/ موسی آن‌جا  
به امید قبسی می‌آید. (حافظ ۴۸۶) ○ هست با نیران  
خشم تو جهنم بی‌قبس. (سوزنی ۱۳۲)

**قبض** qabz [ع. ر. ا.] ۱. هر نوشته‌ای که درقبال  
دریافت پول یا کالا از کسی، به او می‌دهند؛

از او گرفته آورد. (شوشتری ۳۸۷)

**قبضه** qabze [عر: قبضة] (۱). ۱. دسته شمشیر، کارد، کمان، و مانند آنها؛ پدربزرگ... فرموده بود روی قبضه شمشیرش یاقوت نشاند بودند. (گلشیری ۴۰) ۲. رکاب دارش... قبضه تیغ زیر رکابی به دست گرفت و قصد خواجهک کرد. (ابن فندق ۱۹۳) ۳. واحد طول به اندازه پهنای مشت بسته و انگشت شست ایستاده؛ بانوی چنان بزرگی است که بی کم و کاست... سه قبضه از من بلندتر است. (قاضی ۳۳۰) ۴. حکیم باشی با سه قبضه ریش آمد. (هدایت ۷۶) ۵. ریشم نزدیک به یک قبضه رسیده بود... (مخبر السلطنه ۱۲۲) ۳. به اندازه یک مشت از هر چیز؛ اندازه ای از چیزها که در مشت جا می گیرد؛ هیچ کجا یک قبضه علف و یتجه پیدا نمی شد که سد جوع حیوان... را بکند. (جمالزاده ۲۰۵۶) ۵. عزرائیل... یک قبضه خاک از روی جمله زمین برگرفت. (نجم رازی ۶۹) ۴. واحد شمارش ابزارهای جنگی و مانند آن؛ دو قبضه خمپاره انداز. ۵. قسم می خورم که حتی یک قبضه [اسلحه] هم پخش نشده است. (آل احمد ۸۷) ۵. چند قبضه تنگ... هدیه شد. (حاج سیاح ۵۵۲) ۵. واحد شمارش چیزهایی که هنگام کاربرد، عادتاً آنها را در دست می گیرند؛ یک قبضه سیگار به دست گرفته دور می گردانند. (اسلامی ندوشن ۲۳۹) ۵. یک قبضه عصای مرصع... به ایشان مرحمت شد. (افضل الملک ۱۸۹) ۶. تصرف؛ حیطة اقتدار؛ کارها در قبضه مادرش بود. (حاج سید جوادى ۲۲۳) ۵. آن فرمان که تو داری از تو فوت نمی شود و من خود در قبضه توام. (جامی ۱۳۸) ۷. پنجه؛ دست؛ مشت؛ عاده پاشنه سفید پایش را توی قبضه اش گرفت و... شروع به مالش کرد. (دولت آبادی ۵۶) ۵. باش تا خون ما همی ریزد/ ما در آن دست و قبضه می نگریم. (سعدی ۵۳۷) ۵. مخدرات در قبضه استیلای بیگانگان اسیر گشتند. (جوینی ۱۱۶/۲) ۵. چون بخت مساعد [تیرانداز] است، هرچه از قبضه او بیرون رود بر نشانه آید. (ورابویی ۲۹۵)

• **س کردن** (م.ص.م.) چیزی یا جایی را

جمع شده است و نفسش بریده است. انگار که قبض روح شده است. (محمود ۴۶۲) ۵. گاهی درد چنان تند می شد که می ترسیدم... پشت قاطر قبض روح بشوم. (جمالزاده ۱۵۰۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) به شدت ترسیدن؛ این چه طرز خبر دادن است، قبض روح شد.

• **س روح کردن** جان کسی را گرفتن؛ میراندن؛ عزرائیل مأمور شده قبض روحش می کند. (شهری ۲/۴) ۵. در این مقام قبض روح من کرده اند و در این مقام از دنیا به عقبی رفته ام. (جامی ۳۱۷)

• **س کردن** (م.ص.م.، قد.) ۱. گرفتن؛ [ملک الموت] باز نخواهد گشت، مگر آن که جانی قبض کند. (جامی ۵۵۰) ۲. تصرف کردن؛ در اختیار گرفتن؛ بفرمود... بها... بدو تسلیم کن... چون سیم (=

نقره) قبض کرد، برخاست که باز گردد. (فخرمدر ۵۹)

• **س و اقباض** (قد.) ردوبدل کردن رسید، سند، و قبالة؛ به خاطر احدی خطور نمی کرد که بدهی خود را... بالا بکشد. قبض و اقباض هم به ندرت ردوبدل می شد، همان قول کانی بود. (اسلامی ندوشن ۳۲)

• **س و اقباض کردن** (قد.) ۱. قبض و اقباض ↑؛ می باید شما... قبض و اقباض کنید و بدهید سردار حاشیه بنویسد. (نظام السلطنه ۱۹۲/۲)

• **س وصول** (قد.) ۱. قبض رسید → قبض وصول بستانند به علت اسعار. (نظامی باخرزی ۱۶۱)

• **در س آوردن** (قد.) ۱. تصرف کردن؛ اگر مثال باشد، تا اعمال بعضی... در تصرف گیرند و در قبض آرند، دیوان را توفیری تمام باشد. (نصرالله منشی ۲۳) ۲. تحت نظر گرفتن؛ گرفتن؛ یکی را از اعیان دولت سلطان ملک شاه به بغداد فرستاد تا عمیدالدوله و فخرالدوله را در قبض آورد. (عقبلی ۱۳۸)

**قبض الواصل** qabz.o.l.vāsel [عر: (۱). (قد.) قبض رسید؛ قبض؛ خراج چند ساله مملکت خود را... تحویل صاحب جمع خزانه عامره نموده قبض الواصل بستانند. (والده اصفهانی ۶۳۶) ۵. پندگان... وجه تحصیلات او را قبض الواصل نوشتند و به او دادند. (کلاتر ۲۸)

**قبض الوصول** qabz.o.l.vosul [عر: (۱). (قد.) قبض رسید؛ قبض؛ زر را به او دهد و قبض الوصول

اشک ازجه قِیل گرفت ای ماه وطن؟ (؟: نَهت ۳۸۷) ۰  
دودی بر آتش رخ، لرزان از آن سببی / درعی ز مشک  
سبیه، یُر حلقه ز آن قِیلی. (صابر: گنج ۳۲۷/۱)

□ ازاین ~ (از آن ~، زین ~) (قد.) ازاین  
(آن) جهت؛ ازاین (آن) سبب: ره راست رو تا به  
منزل رسی / تو در ره نه‌ای، زین قِیل واپسی. (سعدی)  
۱۴۳) ۰ هرکسی که با آفتاب برآمدن برخیزد تنگ‌روزی  
بُود از آن قِیل که نماز از وی درگذشته بُود.  
(عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۹۳) ۰ گر شاه ما نکشت ورا بود  
از آن قِیل / کز عار و تنگ هیچ امیری نکشته مار.  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۳۳)

□ از ~ ۱. از طریق؛ توسط: من از قِیل محبت‌های  
شما، در تحصیل موفق شدم. ۰ آخر ما هم مستحقیم،  
می‌بایست نانمان از قِیل شما برسد. (— هدایت ۳۹۶) ۲.  
(قد.) از طرف؛ از سوی: دو سال فضل از قِیل پدر  
وزارت راند. (عقیلی ۳۹) ۰ ظلم از طرف تو باشد و  
دعوی از قِیل خصم. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۲) ۳. (قد.) برای؛  
به خاطر: خدا کینه‌خواه است از قِیل مؤمن. هرکس که با  
مؤمنی استهزا کند خدای... با وی استهزا کند. (قطب  
۲۷۰) ۰ روز را خدای از قِیل شادی آفرید / شادی و خرمی  
همه از رز شود پدید. (بشار مرغزی: شاعران ۱۴۷)

**قبل** qobol [عر.] (ا.!) جلو؛ روبه‌رو.  
□ ~ و دُبر آلت تناسلی و مخرج: آن پارچه  
پنجمی را... بهن کنند... و بیاشد بر آن مقباری زیره و  
بگذارد آن را بر قِیل و دُبر میت. (گلشیری<sup>۲</sup> ۲۰۱) ۰  
صحبت‌ها همه از دُبر و قِیل و... بول و... جنابت بود.  
(جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۸۹)

**قبلاً** qablan [عر.] (قد.) ۱. در زمان گذشته: میرزا  
کسی را تا قبلاً ندیده‌باشد، نمی‌پذیرد. (علوی<sup>۳</sup> ۱۵) ۰  
همان‌طور تصور کرده‌اید که قبلاً دیده‌اید. (مصدق ۱۲۷)  
۲. از پیش: قبلاً لازم است که راجع به چگونگی  
روضة... اشاره‌ای [کرد]. (شهری<sup>۲</sup> ۳۵۲/۲) ۰ برای  
هرگونه رابطه‌ای... با ایران، باید قبلاً با اولیای انگلیس  
مذاکره [کنند]. (مستوفی ۷۸/۳)

**قبلیت** qabelto [عر.] (شجد.) (گفتگو) پذیرفتن؛  
قبول کردم: گفت: پس به همان شرطی که کردم. گفت:

تصرف کردن یا انجام کاری را برعهده گرفتن:  
مادر آشپزخانه را قبضه کرده‌بود و اجازه نمی‌داد کسی به  
او کمک کند. ۰ فکر می‌کردید که به آخر خط رسیده‌اید و  
امروز و فرداست که حکومت را قبضه کنید. (الاهی:  
داستان‌های نو ۱۶۰) ۰ روزگار خاص مثنی انگشت‌شمار  
بود که تمام ثروت و خوشی... را قبضه کرده‌بودند.  
(شهری<sup>۳</sup> ۲۳۹)

□ در ~ خود در آوردن (مجاز) در اختیار گرفتن:  
از این جهت... مقامات مؤثر مملکت را عمال بیگانه در  
قبضه خود در آورده [بودند]. (مصدق ۹۹)

**قبلی** qe(o)bt-i (صد.) منسوب به قبط، نام مردم  
قدیم مصر، (ا.) ۱. هریک از مردم مصر قدیم  
از نژاد سامی: قارون سیطی بوده نه قبطی، یعنی از قوم  
موسی بود. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۵۱) ۰ موسی... قبطی را بکشت.  
(احمدجام<sup>۱</sup> ۱۳۹) ۲. (ا.) زبانی از شاخه زبان  
مصری، از خانواده زبان‌های حامی-سامی،  
که امروزه فقط در کلیساهای قبطی مصر رایج  
است. ۳. خطی متعلق به مصریان قدیم: بعد از  
آن که طرز تراشیدن قلم و قانون تحریر برملا افتاده... خط  
کوفی و سریانی و قبطی... بر روی کار آمد. (لودی ۱۱)

**قبقاب** qabqāb [عر.] (ا.) (قد.) کفش چوبی که  
صوفیان بر پای می‌کردند: قبقاب پوشیدن کسی را  
مسلم است که نفس خود را در زیر پای مالیده‌باشد و قدم  
بر کونین نهاده. (باخرزی ۳۲) ۰ کفش‌گر گر خشم گیرد  
چاره شد / صوفیان را نعل و قبقابی دگر. (مولوی ۱۵/۳۲)  
**قِیل** qabl [عر.] (صد.) ۱. آنچه در زمان گذشته

اتفاق افتاده یا بوده‌است؛ پیش؛ پیشین؛  
گذشته: او را در سال‌های قِیل دیده‌بودم. ۰ دختر... لحظه  
قِیل با چشمان فتان خود میدان‌داری می‌کرد. (مسعود ۴)  
۲. ویژگی مکانی متقدم بر مکان مورد نظر:  
قبلی؛ مق. بعد: در صفحه قِیل یادآوری کردیم که...  
□ ~ از در زمانی پیش از زمان حاضر یا زمان  
مورد نظر: همین الآن قِیل از شما وارد شد. ۰ قبل از آن که  
عروس آن خدر بر منصفه جلوه آید... (شمس قیس ۴)

**قِیل** qeбал [عر.] (ا.) (قد.) ۱. نزد؛ جانب. ۲.  
جهت؛ سبب: گفت که در آن دو چشم پُر حيله و فن /



قبله ۵ س آمال (مجان) آن که یا آنچه بسیار محبوب و مطلوب است: تو صنم قبله آمال منی / چون کنم صرف نظر؟ مال منی. (ایرج ۱۵۷)

۵ س خویش ساختن چیزی را (قد). (مجان) آن را مورد توجه بسیار قرار دادن؛ بر طبق آن عمل کردن: برخی آنند که زود خشم باشند و شره و حرص را پیش رو دارند، و هوای خویش را قبله خویش سازند. (بخاری ۲۴۰)

۵ س زودشت (قد). (مجان) آتش: برخیز و برافروز هلا قبله زردشت / بنشین و برافکن شکم قائم بر پشت. (دقیقی: گنج ۳۶/۱)

• س شدن (مصد.). (قد). (مجان) موردستایش قرار گرفتن: آن یکی را قبله شد جولامگی / و آن یکی حارس برای جامگی. (مولوی ۳۰۵/۳<sup>۱</sup>)

۵ س عالم (منسوخ) (مجان) پادشاه: قبله عالم فرمانی داده است که باید به تمام اهل شهر اطلاع بدهند. (مبتوی ۳ ۲۲۸) قبله عالم از من درخصوص طبایع و اخلاق فرنگان... سؤال فرمود. (میرزا حبیب ۲۰۹)

• س کردن (مصد.). (قد). (مجان) مورد توجه و اهمیت قرار دادن؛ منتهای آرزو و هدف غایی خود قرار دادن: پس روی به مداوات بیماران آوردم و ثواب آخرت را قبله کردم. (بخاری ۵۸) زمانه قبله کرده دولتش را / سعادت سجده برده طلعتش را. (فخرالدین گرجانی ۳۸۴<sup>۱</sup>)

• س گرفتن (مصد.). (قد). (مجان) مسلمان شدن: بپردی از دل من مهر هر کجا صنی است / مرا که قبله گرفتیم چه کار با اصنام؟ (سعدی ۵۰۳<sup>۳</sup>)

قبله qoble [ع.ر. قِبْلَة] (ا.ا. قد). بوسه: در صحبت کردن... به حدیث و بازی و قُبْلِه و معانقه دل وی خوش کند. (غزالی ۳۱۹/۱) ۵ به شادی بگذران نوروز با دیدار تُرکائی / که لیشان قُبْلِه را قبله ست و قبله ازدر قُبْلِه. (فرخی ۳۵۱<sup>۱</sup>)

قبله بست qeble-bast [ع.ر.ا.ا. (مصد.). (منسوخ) (کشاورزی) کرت بندی شمالی - جنوبی زمین های کشاورزی: کردبندی جنوبی شمالی را همه جا قبله بست می گویند. (مستوفی ۵۰۷/۳)

قبلت. (مخمل یاف ۱۴۳) ۵ گفتم: محض رضای خدا سرم را با انتقادات ادبی... دردنیایوری که ابداً دماغ شنیدن ایراد و انتقاد ندارم. گفت: قبلت. (جمال زاده ۲۱۳<sup>۳</sup>)

قبل ما qablā.mā [ع.ر.ا.ا. (قد). (قد). پیش از آن: قبل ما که ملک به چشم حدس و فراست آن نقش از صفحات حال اشتر خوانده بود، من دانسته بودم. (روایینی ۶۴۴)

قبل [و] منقل qobol[-o]-manqal [ع.ر.ا.ا. (ا.ا. (گفتگو) ۱. وسایل منزل، آشپزخانه، و مانند آنها، که در سفر حمل می کنند: حوصله قبل منقل را ندارم. همین کیفی که به دوش آویخته دارم... کافی است. (آل احمد ۲۵) ۵ شاه زاده حکمران با آب داری و قبل و منقل وارد شد. (مستوفی ۵۵/۲ ح.) ۵ عثمان آقا... برای من یابویی [خرید] که علاوه بر من قبل و منقل و... خرت و پرت من هم در ترک بندیش بود. (میرزا حبیب ۳۵) ۲. (مجان) آنچه از خرده ریز که برای زینت به جایی یا چیزی می بندند: این ماشین های باری را عجب زینت می کنند! عین قبل منقلی که بتاهای جوان... به دو چرخه شان می بندند. (آل احمد ۱۴۸<sup>۲</sup>) ۳. (مجان) دم و دستگاہ؛ تجمل و شکوه: می خواستی یبایی قبل منقل را ببینی. زن دکتر یک پیراهن پوشیده بود... اصلاً پشت نداشت. (چهل تن: شکوفای ۱۷۲)

قبله qeble [ع.ر. قِبْلَة] (ا.ا. ۱. جهت خانه کعبه در شهر مکه که مسلمانان رو بدان نماز می خوانند: مستراح ها از جهت رعایت حرمت قبله، شرق و غربی ساخته شده [بود]. (شهری ۲۰۱/۳) ۵ پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله می کنند نماز. (سعدی ۴۶) ۲. جهتی که بدان نماز می خوانند: قبله مسلمانان کعبه است. ۳. (مجان) آن که یا آنچه مورد توجه و علاقه است: [ایشان] ملجأ عام و خاص و مخصوصاً قبله عوام گردیده است. (جمال زاده ۱۶۲) ۵ مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان / چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم. (سعدی ۵۲۰<sup>۴</sup>) ۴. (قد). (مجان) خانه کعبه: گفت: کجا می روی؟ گفتم به سوی قبله. (جامی ۱۹۵<sup>۸</sup>) ۵ از آن شغل که به عهده من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است. (ناصر خسرو ۳<sup>۲</sup>)

قبض (مر. ۱): قبوض آب و برق. ۵ قالیچه‌ها... با قبوض  
مرسوله افتاد کرمان شد. (دهخدا: ازبستانما ۹۱/۲)

**قبول** qabul [عر.] (امض.) ۱. پذیرفتن؛ پذیرش:

بدون آنکه منتظر جواب رد یا قبول من بشود ادامه داد...

(جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۸۱) ۵ صلاح در صلح دیدند و فلاح در

قبول نصح. (جوبی<sup>۱</sup> ۷۷/۱) ۴. موردپذیرش و

محبت کسی یا گروهی واقع شدن؛ مقبولیت:

مشخصات اقوامی که این آثار دربین آنها رواج و قبول

یافته‌است... در این آثار جلوه دارند. (زرین‌کوب<sup>۲</sup> ۹۳) ۵ بر

کس نمی‌توانم به شکایت از تو رفتن/ که قبول و قوتت

هست و جمال و جاه داری. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۹۷) ۵ گروهی

قبول نزدیک عامیان جویند. (غزالی<sup>۲</sup> ۲۱۳/۲) ۳. (صد.)

(گفتگو) پذیرفته‌شده در امتحان؛ موفقی در

امتحان: قبولی یارَد ۴. مقبول؛ پذیرفته: قبول

است هرچه تو می‌گویی همان کار را می‌کنیم. ۵ در تفریر

ابواب مناصحت محابا و مراقبت شرط نیست و سخن او

در محل هرچه قبول‌تر نشیند. (نصرت‌الله‌منشی<sup>۱۵۰</sup>) ۵

ملاطمت آن است که بر نفس خود نیایی و خود را قبول

تنگاری. (خواجیه‌عبدالله<sup>۱</sup> ۱۲۱) ۵. (ا.) (قد.) باد

صبا؛ مقَر. دبور: آتش رشک در مجمره شمال و قبول

افتکند. (وراینی<sup>۳۴</sup>)

۵ ~ **افتادن** (مض.ا.) (قد.) موردقبول واقع

شدن؛ پذیرفته شدن: صالح و طالع متاع خویش

نمودند/ تا که قبول افتد و که درنظر آید. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۷)

۵ هر نمازی که در بیت‌المقدس گزارند، بیست‌وینح هزار

نماز قبول افتد. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۵۲)

۵ ~ باشد (گفتگو) هنگامی که کسی نماز

می‌خواند، روزه می‌گیرد، به زیارت می‌رود، یا

نذری می‌دهد، برای آرزوی قبولی طاعات و

عبادات یا نذرش، خطاب به او می‌گویند.

۵ ~ **داشتن** (مض.م.) ۱. پذیرفتن راست‌گویی

و حقانیت کسی: به هیچ‌کس اعتماد ندارید، هیچ‌کس

را قبول ندارید. (قصیح<sup>۲</sup> ۲۴۳) ۵ انسان باید همه

پیامبران را قبول داشته‌باشد. (مطهری<sup>۵</sup> ۲۵۱) ۲. باور

داشتن مهارت، دانایی، یا شخصیت اخلاقی

کسی: هیچ‌کس را قبول ندارد، همه کارها را به‌تنهایی

**قبله‌گاه** qeble-gāh [عر.نا.] (ا.) ۱. عبادت‌گاه:

قبل‌ازاین... زورخانه معبد و محراب و قبله‌گاه اهل حاجت

بود. (شهری<sup>۱</sup> ۲۰۷) ۲. (منسوخ) (مجاز) پناه‌گاه؛

ملجأ: صاحب و قبله‌گاه من... موکب والا... توقی در

تبریز نخواهد کرد. (قائم‌مقام<sup>۲۵۰</sup>) ۳. (منسوخ) (مجاز)

عنوانی برای پدر و بزرگان: قبله‌گاه، ابوی

مقام: مرقوم داشته‌بودید... (قائم‌مقام<sup>۲۵۵</sup>)

**قبله‌نما** qeble-na(e,o)mā [عر.نا.] (صفه، ا.)

دستگاهی شبیه قطب‌نما که به کمک آن

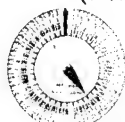
می‌توان جهت خانه کعبه را مشخص کرد:

اشیایی که در جلوخان... عرضه می‌شد... قبله‌نما، لوازم

دندان‌کشی... [بود.] (شهری<sup>۲</sup> ۳۳۳/۳-۳۳۷) ۵ هر دم نه

بی‌سبب دل‌ما رقص می‌کند/ کز شوق کعبه، قبله‌نما رقص

می‌کند. (صائب<sup>۱</sup> ۲۰۱۷)



**قبلی** qabl-i [عر.نا.] (صد.) منسوب به قبل ۱. آن‌که

یا آنچه پیش‌از دیگری یا چیز دیگر است؛

پیشین: معلم قبلی بهتر بود. ۵ در زایمان را

می‌شناخت... دیوار قبلی موقعش که شده‌بود، تیره پشتش

آرام آرام گرفته‌بود. (مخمل‌باف<sup>۷</sup>) ۲. ویژگی جایی

که پیش‌از مکان موردنظر قرار گرفته‌است: کوچه

قبلی، چراغ‌قرمز قبلی. ۵ در صفحه قبلی نکات مهم بیان

شده‌است.

**قبلی** qebli [عر.: قبلی، منسوب به قبلة] (صد.) (قد.)

واقع در جهت قبله: بر دیوار قبلی مسجد که تا حال

همان دیوار از بناهای خلفا باقی است، سورة مبارکه یس

را به‌خط کوفی گچ‌بری کرده‌اند. (شوشتری<sup>۷۲</sup>)

**قبلیت** qabliyyat [عر.: قبلیت] (امض.) در مرحله

یا مرتبه قبل واقع بودن؛ تقدم؛ مقَر. بعدیت:

در این امر، قبلیت و بعدیت اهمیتی ندارد.

**قبور** qobur [عر.: جَر، قَبْر] (ا.) قبرها. ← قبر:

زیارت قبور بزرگان دین... برای ترویج و قدرشناسی از

فداکاری و علم و معرفت آنهاست. (مستوفی<sup>۳</sup> ۶۱۵)

**قبوض** qobuz [عر.: جَر، قبض] (ا.) قبض‌ها. ←

انجام می‌دهد. قبولش ندارم آدم درست‌کاری نیست. ○  
باشد سید آقا، قبولت داریم، هروقت داشتی بیاور بده. (←)  
میرصادقی<sup>۱۰</sup> (۸۴۱)

○ ~ داشتن به کسی (قد.) به حقانیت او باور داشتن: خواجه بوعبدالله... به وی قبول داشت عظیم و وی را کارها [کرد.] (خواجه عبدالله<sup>۱</sup> ۵۹۷)

● ~ شدن (مصد.) پذیرفته شدن: من در کنکور قبول شدم. ○ او در مصاحبه قبول شد. ○ آن‌قدرها که بقیه جان‌به‌سر بودند، در بند قبول شدن و نشدن نبود. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۳۵)

○ ~ عامه پیدا کردن (یافتن) پذیرفته شدن از سوی جامعه؛ محبوب شدن نزد مردم: وزیر جدید قبول عامه پیدا کرده‌است. ○ خوش نداشت کسی زیاد رشد کند، حتی اگر حکام قبول علمه می‌یافتند. (مخبرالسلطنه<sup>۳۹۷</sup>)

● ~ کردن (مصد.) پذیرفتن: پیش‌نهاد مرا قبول کنید. (علوی<sup>۲</sup> ۱۳۱) ○ هرکار کردم که طلاق بگیرم، قبول نکرد. (← هدایت<sup>۶</sup> ۳۰۶) ○ گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار. صلت سلطان خواستند که بدو سیارند، قبول نکرد. (نظامی عروضی<sup>۸۳</sup>)

**قبولان** q.-ān [ع.فا.] (بم. قبولاندن و قبولانیدن) ← قبولانیدن.

**قبولاندن** q.-d-an [ع.فا.فا.] (مصد.) بم.: قبولان (کسی را به پذیرفتن چیزی یا سخنی واداشتن: سعی داشت نظرش را به من بقبولاند. (شاهانی<sup>۱۵۴</sup>) ○ برخی خواسته‌اند آن را به دیگران بقبولانند. (قاضی<sup>۱۹</sup>)

**قبولانیدن** qabul-ān-id-an [ع.فا.فا.] (مصد.) بم.: قبولان (قبولان) قبولاندن. ↑

**قبولی** qabul-i [ع.فا.] (حامص) ۱. مورد قبول واقع شدن؛ پذیرفته شدن: قبولی طاعات و عبادات شما را از درگاه خدا تقاضا دارم. ○ خیال می‌کردند قبولی روی شاخشان است، همه‌شان از دم رد شده بودند. (میرصادقی<sup>۳۲۴</sup> ۳۲۴) ۲. (بانک‌داری) پذیرش حواله، برات، و مانند آنها. ۳. (صد.) منسوب به قبول، (۱) پذیرفته شده: قبولی سال هفتاد و هشت دانشگاه است. ○

صورت اسامی قبولی‌ها را به دیوار مدرسه زده بودند. (نجفی<sup>۱۰۷۷</sup> ۴. (۱) (قد.) غذایی که از برنج و باقلا تهیه می‌شد: قبولی مرصع. (نورالله<sup>۲۰۹</sup>) ○ قبولی مزعفر. (نورالله<sup>۲۲۷</sup>)

**قبولیت** qabul-iy[y]at [ع.عر.] (امصد.) (قد.) پذیرش و قبول؛ مقبولیت: اگر هزارسال... تلاش کنند، آن قبولیت و اعتبار... نیابند. (لودی<sup>۶۳</sup>)

○ ~ عامه داشتن (قد.) مورد پذیرش همه قرار گرفتن؛ مقبولیت داشتن: جناب حاجی میرزامحمد رضا... طرف اطمینان انجمنند و قبولیت عامه دارند. (دهخدا: ازبستانیا<sup>۸۳/۲</sup>)

○ ~ عامه یافتن چیزی (قد.) مورد پذیرش همه قرار گرفتن: آن خط نسخ... بیش از سایر خطوط در طبایع مردم مطبوع افتاده و قبولیت عامه یافت. (راهجیری<sup>۶۶</sup>)

**قبه** qobbe [ع.ر. قَبَّة] (۱) ۱. سقف برجسته به شکل نیم‌کره؛ گنبد: نگاه حسرت‌بار بر قبه و بارگاه و گل‌دسته‌ها افکند. (اسلامی‌ندوشن<sup>۷۳</sup>) ○ در ساحت مسجد قبه‌ای بزرگ ساخته و در زیر قبه حوضی است. (ناصرخسرو<sup>۲۰</sup> ۲۰) ۲. بنا یا بارگاهی که سقف آن، گنبدی باشد: قبه‌ای جهت او برپا می‌کردند و شاعران می‌آمدند و اشعار خویش بر او عرضه می‌کردند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۳۷) ○ چون به آن‌جا رسیدیم، در قبه مزار وی بسته بود. (جامی<sup>۸</sup> ۵۶۶) ○ اقارب... ایشانند در این دو قبه و عمارت. (ابن‌فندق<sup>۲۸۵</sup> ۳. (نظامی) نشانه نظامی سرگرد و سرهنگ به شکل برجسته و بیش از پنج پر: بر روی شانه‌اش دو قبه به چشم می‌خورد. ۴. گوی‌مانندی که بر سر چوب یا میله پرچم نصب می‌کنند. ۵. هرچیز برجسته و مدور: امتیاز منحصر به کارد یا خنجر مرصع بود و شمشیری که قبه طلا... داشت. (نظام‌السلطنه<sup>۳۲۰-۳۲۱</sup> ۱) ۶. (قد.) مرکز؛ وسط: اسکندر بر کشتی سوار شده، از ساحل دریا دور [شده]... به قبه دریا کشتی راند. (شوشتری<sup>۲۴۱</sup>)

○ ~ اخضر (قد.) (مجاز) آسمان: رنگ در ساغر

**قبیده بادام** qobeyde-bādām (ا.) (گیاهی) سنجید  
(م. ا.) →

**قبیل** qabil (ع. ا.) گروه؛ دسته: همین قبیل افکار است که گاهی من را... جری و از خود بی خود می سازد.  
(جمال زاده ۹۳۲)

□ **ازاین ~ (از آن ~)** مانند این (آن): هیچ از این قبیل حرکات اهل سبیل نکرده بودی. (افلاکی ۶۴۴) □ این مصیبت نه از آن قبیل است که به بکا و عویل در مدت طویل حق آن توان گزارد. (زیدری ۴۸) □ از این قبیل شعر در دیوان شعرا بسیار است. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۲۰)

□ **از ~** مانند: همه کار بلد است از قبیل تعمیر رادیو، تعمیر یخچال. □ آلات انتظام جهان از قبیل انعام و نباتات و غیرها تا جهان به ایشان منتظم گردد. (قطب ۱۴۲)

**قبیله** qabile (ع. ر: قبیلّة) (ا.) گروهی از مردم دارای نژاد، سنن، دین، و فرهنگ مشترک: از جاه طلبی که داشت کوشش می کرد که سرده قبیله... بشود. (هدایت ۱۶۱) □ حکما گویند که... اهل بیی را فدای قبیله ای و قبیله ای را فدای اهل شهری [باید کرد]. (نصرالله منشی ۱۰۷)

**قبیله ای** q.-i (y) (ع. ر. فایا). (ص. د. منسوب به قبیله) مربوط به قبیله: رسوم قبیله ای.

**قپ** qop [از ع. ر: قپّة] (ا.) (گفتگو) ۱. هرنوع برآمدگی و برجستگی: قپ لباس. ۲. لپ؛ گونه: دخترک از خجالت قپ هایش گل انداخته بود.

□ **~ کردن** (م. ص. د.) (گفتگو) برجسته و برآمده شدن: به دست خود گل کاشتم و به چشم خویش اول جوانه زدن و بعد قپ کردن و بعد رُستن... را دیدم. (جمال زاده ۱۸۷/۱)

**قیاق** qapāq [تر. ا.] (ا.) (قد). قپق →: طناب... در گردن قهرمان بی یک و آن سه نفر دیگر افکنده... جسد ایشان را در پای قیاق... افکندند. (مروی ۶۹۸)

**قیان** qapān [از لا. ا.] (ا.) ۱. ابزاری برای توزین اجسامی که وزن یا ابعاد آنها مانع استفاده از ترازوی معمولی است: اکبر میرزا عریضه می نویسد که قیان و میزان را به من واگذار کرده اند و کسر دارد.

این باده احمر دارند / سنگ در شیشه این قبه اخضر گیرند. (حسن غزنوی: گنج ۳۳۸/۱)

• **~ بستن** (م. ص. د.) (قد). (مجاز) طاق نصرت زدن: وقتی به بلخ می گذشتم، در هوا قبه ای بسته بودند. (جامی ۲۸۳<sup>۸</sup>) □ بست پلنگ قهر را بازگشاد مهر را / قبه بیست شهر را شهر پرست از بدی. (مولوی ۲۲۳/۵۲)

□ **~ خضرا** (قد). (مجاز) آسمان: از جزع و فزع آن سپاه زهره بر قبه خضرا آرام نمی گرفت. (بیغمی ۸۴۷) □ مگر زهره زهره، از قبه خضرا به پست آمده است. (ظهوری سمرقندی ۱۸۰) □ خاک به فرمان تو دارد سکون / قبه خضرا تو کنی بی ستون. (نظامی ۷)

• **~ زدن** (م. ص. د.) (قد). (مجاز) برآمده شدن به صورت حباب؛ به شکل گنبد درآمدن: آذین صبحی را زد قبه حباب از می / هر قبه ز دُر درجی شهوار نمود آنک. (خاقانی ۴۹۸)

• **~ کردن** (م. ص. د.) (قد). (مجاز) • قبه زدن ↑: چون قبه کند باده، گویند رسد مهمان / مهمان رسد زهره، کآثار نمود آنک. (خاقانی ۴۹۸)

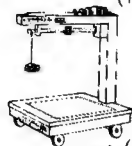
**قبه الخضرا** qobbat.o.lxazra (ع. ر: قبة الخضراء) (ا.) (قد). (مجاز) قبه خضرا، ← قبه □ قبه خضرا: تا شام حاضر نشده، یک دوغ وحدت کامل و جامع الشرایطی زده قبه الخضرا را سیر کنیم. (جمال زاده ۱۶ ۲۳)

**قبیح** qabih (ع. ر: ص. د) زشت؛ ناپسند: اگر... این عبارت را... در فارسی بگویم آن قدر قبیح نخواهد بود. (فروغی ۳۲۲<sup>۱</sup>) □ ملک به پلسخ وی گفت: طرح معقولات / قبیح دان چو مخالف به حسن و با نظر است. (ادیب الممالک: از صیانتها ۱۴۳/۲)

□ **~ از کسی ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) از او دور از انتظار بودن؛ بعید بودن از او: فخرالنسا این حرف ها از تو قبیح است. (گلشیری ۵۰<sup>۴</sup>) □ گفتم تطیر از شخصی مثل شما قبیح است. (طالوف ۶۱<sup>۲</sup>)

**قبیحه** qabih.e (ع. ر: قبیحة) (ص. د) قبیح →: بدترین آنها زنی که... کینه بورزد و از اعمال قبیحه پروا ننماید. (شهری ۳۱/۴<sup>۲</sup>) □ ابداع رسوم ذمیمه و اختراع قوانین قبیحه سبب تنفر خواطر خلق شد. (آفسرای ۱۵۱)

(نظام السلطنه ۱۷۹/۲)



۲. باسکول (م. ۱) →

• **اهرمی** (مسخ) نوعی قیان دارای اهرم که در آن، وزنه‌ای با حرکت بر روی اهرم، وزن اشیا را تعیین می‌کرد: اشیاى محصول این دکان عبارت بود از: بیل و کلنگ بتابی، ... قیان‌های اهرمی سنگ قیان و ترازو، ... (شهری ۳۱۶/۲)

• **س زدن** (مصد.م) وزن کردن با قیان، و به مجاز، معامله کردن: دیروز که روز ششم بود، جو را در هجده تومان قیان زدند. (نظام السلطنه ۲۲۵/۲)

• **س کردن** (مصد.م) وزن کردن: از قصاب‌ها، ده نفر را اجرت دادم و گوشت گوسفند را قیان کردیم و به آنها دادیم. (نظام السلطنه ۴۱/۱)

**قیان‌دار** q-i-dār [از لا.فا. (ص.ف.ا.) آن‌که شغلش وزن کردن اشیا با قیان است: افتگیر و قیان‌دار هم در این دزدی با او شریکند. (مستوفی ۴۰۲/۱) • هوادارانش [را]... هرچه فعله و کاه‌فروش و قیان‌دار بود، به مجلس کشانیدند. (عشقی ۱۱۳)

**قیان‌داری** q-i [از لا.فا. (حامص.) ۱. عمل و شغل قیان‌دار: در کارهای... آب‌پاری و قیان‌داری و... هم شرکت دارم. (جمال‌زاده ۲۲) ۲. (ا.) اجرت قیان‌دار: از کشاورزان که جنس برای فروش به شهر می‌آوردند، قیان‌داری می‌گرفتند.

**قیانی** qapān-i [از لا.فا. (صد.) منسوب به قیان، (ا.) ۱. قیان‌داری (م. ۲) → ۲. (صد.) به شکل وزنه قیان یا به شکل زنجیر قیان اهرمی: جای کابل یا خط دست‌بند قیانی را در آن جا دید. (گلشیری ۵۹<sup>۱</sup>) • وقتی به سه‌پایه بسته شدی و مزه شلاق و دست‌بند قیانی را چشیدی دیگر این‌طور با من یک‌دود نخواهی کرد. (جمال‌زاده ۱۲۵<sup>۱۲</sup>) ۳. (قد.) گفتگو به صورت وزن کرده؛ وزنی؛ کیلویی؛ کشیمنی: همه... روزنامه‌ها... را قیانی... خریده بود. (شهری ۲۰۱/۱۲) • **س کردن** (مصد.م) (مجاز) شکنجه کردن

مجرمان با آویختن وزنه سنگین به دست یا پای آنان: شکنجه‌گران درحال قیانی کردن، پوست سینه‌ام را با گازانبر فلتنی [کندند]. (محمدعلی ۶۸)

**قیچور** qopčur [مذ. (ا.) (دیوانی) قویجور → **قیق** qapa(o)q [تر. (ا.) (قد.) چوب بسیار بلندی که برای نشانه‌زنی یا قیق‌اندازی و آویختن سرهای بریده مقصران برپا می‌کردند: چه قیق! تیر عرصه میدان / سوی او اسب مردمان تازان. (خنجی ۱۹۵)]

• **س زدن** (مصد.د.) (قد.) هدف را در بالای قیق با تیر زدن: حضرت خلافت‌پناهی... به میدان قیق زدن درآمدند و قیق بر معبر آن حضرت بود. (خنجی ۱۹۴)

**قیق‌اندازی** q-a('a)ndāz-i [تر.فا.ا.] (حامص.) (قد.) تیراندازی کردن و زدن نشانه بر بالای قیق: در قیق‌اندازی سواران تیرانداز مجبور بودند که درحال تاخت هدف را از فراز قیق به زیر اندازند. (فلسفی ۶۹۸ ج ۲) • حضرت اعلی... اوقات شریف به... جوگان‌بازی و قیق‌اندازی می‌گذرانیدند. (اسکندریگ ۵۰۰)

• **س کردن** (مصد.د.) (قد.) پرداختن به قیق‌اندازی: به دستور [شاه‌عباس] در میدان شهر قیق‌اندازی می‌کردند. (فلسفی ۶۹۸ ج ۲)

**قیوز** qapuz (ا.) (گفتگو) دماغ؛ بینی: محکم‌تر بزن‌ها. همان‌طوری‌که زدی توی قیوز یارو. (درویشیان ۳۵)

**قیه** qoppe [از عر.: قیة] (ا.) (عامیانه) (نظامی) قبه (م. ۳) → تازه سرهنگ شده، چهارتا قیه دارد. (فصیح ۲۱۶) • قیه یآوری (سرگردی) تا سرهنکی. (شهری ۳۵۴/۱۲)

**قیی** qop[p]i [؟] (مصد.) (گفتگو) ادعای بی‌اساس و لاف؛ خودستایی.

• **س آمدن** (مصد.د.) (گفتگو) ادعا کردن؛ لاف زدن: فکر می‌کنم عمو خام شده، دامادش برایش قیی آمده. (میرصادقی ۱۰۰<sup>۱</sup>) • قیی می‌آیند... فقط اینها نبودند که شورش کردند. (شاملو ۱۹۴)

۴۴۹) ۲. (گفتگی) (مجاز) شهادت یکی از امامان شیعه، به ویژه شهادت علی (ع) و حسین (ع): روز قتل همه مغازه‌ها تعطیلند.

☞ ~ از روی ترحم (پزشکی) اتانازی →.

☞ ~ خطا (فقه، حقوق) قتلی که در قصد و انجام آن، اشتباه شود چنان که کسی پرنده‌ای را هدف قرار دهد و تیرش خطا رود و انسانی را بکشد. قاتل قتل خطا ملزم به پرداخت دیه است؛ مقر. قتل عمد: چشمت به کرشمه خون من ریخت / وز قتل خطا چه غم خورد مست؟ (سعدی ۳۵۸)

☞ ~ عام کشتار دسته جمعی: این طوفان شر و فساد جز قتل عام و ویرانی... نتیجه‌ای نداشت. (مینوی ۲ ۴۹۱) ☞ آنها مأمور قلع و قمع... قتل عام طایفه بهارلو شدند. (نظام السلطنه ۲۹۳/۱)

☞ ~ عام شدن (گرددیدن) کشته شدن دسته جمعی: در اولین حمله خود به کاروان سرا... همگی قتل عام [گرددیدن]. (شهری ۳۶) ☞ ~ عام کردن کشتار دسته جمعی کردن: کشتن همگی: مشروطه خواهان را بدجوری قتل عام کردید. (پارسی پور ۹۸)

☞ ~ عمد (فقه، حقوق) قتلی که شخص عاقل و بالغ از روی قصد و اراده انجام بدهد که باید مورد قصاص واقع شود؛ مقر. قتل خطا: من... یکی از ایشان را دیدم که به اتهام دو قهره قتل عمد توقیف شده بود. (قاضی ۶۹۳)

☞ ~ عمداً (قد). ☞ قتل عمد ↑: من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق / معاف دوست بدارند قتل عمداً را. (سعدی ۳۴۳)

☞ ~ غیر عمد (فقه، حقوق) قتلی که ارتکاب آن بدون قصد و اراده قبلی باشد؛ قتل خطا.

☞ ~ غیله (قد). ناگاه کشتن؛ ترور: باطنیان... مردان را به قتل غیله از پای درمی آوردند. (مینوی ۲ ۲۵۲)

• ~ کردن (مص.ا.) ۱. آدم کشتن: تو قتل کرده‌ای و باید مجازات شوی. ☞ عباس آقا... انگار قتل کرده بود و می‌خواست شریک جرم دست و پا کند. (گلاب دره‌ای ۴۳۶) ۲. (مص.م.) (قد). کشتن: شیخ گفت: ای

☞ ~ پا شدن (گفتگی) • قبی آمدن ↑: آنهایی که لبی پا می‌شوند اگر لوطی هستند، امشب می‌آیند دست و پنجه نرم می‌کنند. (← هدایت ۴۵۵)

**قتال** qattāl [ع.ر.] (مص.). (قد). ۱. مرتکب قتل بسیار شوند؛ بسیار کُشنده؛ خون‌ریز: شمس‌المعالی... مردی سخت قتال بود. (عنصرالمعالی ۱۰۰) ☞ دزد و خراباتی و قتال. (احمد جام ۱۲۱) ۲. کُشنده: مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا / که پشت مار به نقش است و زهر او قتال. (سعدی ۷۱۴) ☞ پس کس که به جنگ اندر با خاک یکی شد / زان ناوک خون‌خواره و زان نیزه قتال. (فرخی ۲۱۹)

**قتال** qetāl [ع.ر.] (امص.). (قد). جنگ و کشتار: زمین از میکروب جنگ بارور شد و نایره قتال و جدال مشتعل گردید. (هدایت ۱۶۵) ☞ در این مدت قتال متواتر بود. (ابن فندق ۲۷۱)

☞ • ~ کردن (مص.ا.) (قد). جنگیدن و کشتار کردن: به تیغ هندی، دشمن قتال می‌نکند / چنان که دوست به شمشیر غمزه قتال. (سعدی ۴۹۵)

**قتاله** qattāl.e [ع.ر.: قتالة] (مص.). قتال (م.ر.) →: آلت قتاله. ☞ سوم قتاله... مستعمل آن فرقه است. (شوشتری ۳۹۴)

**قتالی** qattāl-i [ع.ر.فا.] (حامص.). (قد). قتال بودن؛ کُشندگی؛ کشتار: آلات قتالی را روزبه‌روز ترقی می‌دهند. (حاج سیاح ۲۲۶)

**قتام** qatām [ع.ر.] (!). (قد). ۱. گردوغبار: روز روشن از تراکم قتام تاری و ستاره... متواری گشت. (شرف‌الدین قزوینی: گنجینه ۲۳۵/۴) ☞ قتام چون غمام انگیخته شد. (جوبنی ۷۸/۲) ۲. تاریکی و سیاهی: قتام غبار ستابک خیل وسواس است در ضمیر وهم. (روزیهان ۶۳۱)

**قتل** qatl [ع.ر.] (امص.). ۱. کشتن؛ کشتار: نویسندگان بزرگ دنیا... تراژدی می‌نویسند که از مرگ و قتل... حکایت می‌کنند. (جمال‌زاده ۱۴۴) ☞ یک نفر مأمور عدلیه... فتوای قتل را به آواز بلند خواهد خواند. (غفاری ۱۷۵) ☞ خون صاحب‌نظران ریختی ای کعبه حسن / قتل اینان که روا داشت که صید حرمند؟ (سعدی ۲)

**قجر** qajar [تر. = فاجار] (ا.) ۱. قاجار →: با این همه باز می بینیم که حکمران قجر... حرص و بخل دارد. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۱۸/۲) ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه شور.

**قجرافسار** q-a(a)fsār [تر. تر.] (ا.) ۱. رجال دوره قاجار: هیچ می دانی چرا به طهران، قجرافسارها طهران می گویند؟ (هدایت<sup>۱۱</sup> ۱۰) ۲. (قد.) به شیوه رجال دوره قاجار: قجرافسار و خیلی شمرده صحبت می کرد. (هدایت<sup>۳</sup>)

**قجری** qajar-i [تر. فا. = قاجاری] (صد.، منسوب به قجر) ۱. قاجاری →: محمدعلی خان طبع غذاهای قجری می کرد. (نظام السلطنه ۲۹۷/۱) ۲. (ا.) نوعی شلوار زنانه: جز یک قجری پاره چیزی بر پشت نداشته. (چهل تن<sup>۳</sup> ۲۱۴)

**قچقار** qoçqār [تر.] (ا.) (قد.) گوسفند نر پروار مناسب جفت گیری؛ قوچ: در آن کوه ها... و غارها... صورت گری کرده... و قچقار... ببر و پلنگ و اژدرها... [نمودند] (عبدالرزاق: گنجینه ۲۵۱/۵)

**قچک** qačak [= فچک] (ا.) (موسیقی ایرانی) فچک →.

**قح** qoh[h] [عر. قَح] (صد.) (قد.) خالص: شاعر جوان... یک قطار از قافیه های عربی قح آب نکشیده ردیف [ساخت.] (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۶۹)

**قحاب** qehāb [عر. قَح، جَر. قَحْبَة] (ا.) (قد.) قحبه ها. ← قحبه: این چنین بزرگی با قحاب خرابیات چندین پرداختن و ایشان را به انواع نواختن وجهی ندارد. (افلاکی ۵۵۵)

**قحبگی** qahbe-gi [عر. فا.] (حامص.) فاحشگی →: ای خورشید... بنای قحبگی و لوندی را گذاشتی و رو بوندت را پایین انداختی. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۸۰)

**قحبه** qahbe [عر. قَحْبَة] (ا.) (صد.) ۱. فاحشه (مر.) ۱. →: آن قحبه معروف... موجب سقوط آسیانیا گردیده. (قاضی ۴۶۹) ۲. آهسته به ما می گوید: همیشه اکبیرترین قحبه ها سوگلی این احمق هستند. (مسعود ۳۰) ۳. قحبه پیر از نابه کاری چه کند که توبه نکند و شحنة معزول از مردم آزاری؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۱۹۰)

خلیفه... پس باید... ظالمان را به شمشیر قتل کنی. (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۵۴/۶) عمرو را در حبس قتل کردند. (فصیح خوانی: گنجینه ۸/۶)

۵. ~ **کشتی** (قد.) به قتل رساندن و کشتن با سنگ و مانند آن: صیادی را بازاریان دروغا به قتل مقل بکشتند. (ظهیری سمرقندی ۲۰۲)

۶. ~ **نفس** کشتن انسان: درسی است که به افسران... خارجه می دهد تا... موجب بدبختی و قتل نفس نشوند. (مستوفی ۲۰۷/۲) ۷. قتل نفس یا اضرار احدی حتی زدن یکی از خدمه خود را قادر نیست. (شوشتری ۲۷۶)

۸. ~ **نفس** کردن کشتن انسان: من... به قدر یک روز حاجی معتمدالدوله قتل نفس نکرده ام. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۰)

۹. به ~ **آوردن** (قد.) کشتن: علی خان سلطان... جماعت بسیاری از صوفیان سلطان حیدر را به قتل آورد. (عالم آرای صفوی ۳۹)

۱۰. به ~ **رساندن** (رسانیدن) کشتن: خسرو صاحب قرانی... او را به قتل رساند. (غفاری ۱۵۸) ۱۱. معتضد... ترک را به قتل رسانید. (فصیح خوانی: گنجینه ۸/۶)

۱۲. به ~ **رسیدن** کشته شدن: شش هزار نفر از ایشان به قتل رسیدند. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۹۶)

**قتل گاه** q-gāh [عر. فا.] (ا.) جای کشتار؛ کشتارگاه انسان: منظره خون که بر صورت ها جاری بود... هر چیز قتل گاه کریلا را در برابر چشم می نهاد. (اسلامی ندوشن ۲۵۰) ۱۳. یحیی خان [را]... در بازار و محلات طهران به آن حال گردانیده... به قتل گاهش [رسانیدند]. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۷۵)

**قتله** qatale [عر. قَتْلَة، جَر. قَاتِل] (ا.) (قد.) قاتل ها. ← قاتل: از زن و مرد کوچک... دشنام و لعن و طعنی بود که بر قتل حسین به هوا می رسید. (شهری<sup>۲</sup> ۳۸۷/۲)

**قتیل** qatil [عر.] (صد.) (قد.) آن که کشته شده است؛ مقتول: حضور تو از زخم های دل این سیه روزی که قتیل جفای توست، خون جاری خواهد کرد. (قاضی ۱۱۸) ۱۴. قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی/ به خاک ما گذری کن که خون مات حلال. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۰۶)

**قحط دیده** qahht-did-e [عر.فا.نا.] (صف.ء.ا.) (قد.)

قحطی زده →: چو قحط دیده که ناگه به نعمتی برسد / غمی اگر ز تو یایم به صد شتاب خورم. (طالب آملی: کلیات: ۷۵۲: فرهنگ نامه ۱۹۴۷/۳) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**قحط زدگی** qahht-zad-e-gi [عر.فا.نا.] (حامص.)

قحطی زدگی →: برای رفع قحط زدگی ریختید و انبارهای گندم محتکران شاهانه را باز کردید. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۳۷)

**قحط زده** qahht-zad-e [عر.فا.نا.] (صم.ء.ا.)

قحطی زده →: مملکت را از روی حق به حامیان قحط زدگان تبریز و اگذار می نماید. (دهخدا<sup>۲</sup> ۲۵۰/۲) ○ کافی بود... جمعیت های خیریه ای برای کمک به قحط زدگان... تشکیل شود. (مستوفی ۳/۳۸۲)

**قحط سال** qahht-sāl [عر.فا.نا.] (ا.) ۱. سال خشک

و بی محصول: می دانید که تنگی و قحط سال در ایران مکرر اتفاق می افتاده است. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۴۱) ○ کار روزی دادن به سیصد هزار نفر جمعیت تهران با این قحط سال، اقدامات دیگری لازم داشت. (مستوفی ۲/۴۹۵) ○ در ایام قحط سال این قطعه نظم کرده. (لودی<sup>۳۱</sup> ۳) ۲. (امص.) (قد.) (مجاز) نایابی؛ کم یابی: در چنین زمانی... قحط سال مروت و قنوت باشد و روز بازار ضلالت و جهالت. (جوینی<sup>۱</sup> ۵/۱)

**قحط سالی** q-i [عر.فا.نا.] (حامص.) بروز قحطی

برائش خشک سالی: قحط سالی های شدید که در گذشته موجب مرگ و میر می شدند، امروز به ندرت بروز می کند. ○ همه قحط سالی از بی بارانی باشد و همه فراخی ها از باران باشد. (احمد جام<sup>۱</sup> ۲۰۴)

**قحطی** qahht-i [عر.فا.نا.] (حامص.) ۱. خشک سالی

و نایاب شدن یا کم یاب شدن مواد غذایی: هشتاد من زمین به او ارث رسیده بود که در سال قحطی نصف پیش تر آن را فروخت. (هدایت<sup>۵</sup> ۹۱) ○ به حجاز قحطی است و رفتن حجاج مصلحت نیست. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۰۵) ۲. قحط (م.ا.) →: شدیدترین و خطرناک ترین قحطی ما همانا قحطی فکر صحیح و متین... است. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ح.)

**قحط** qahht [عر.] (امص.) ۱. نایابی؛ کم یابی:

برای خدمت به شاه در شرایطی بهتر از این قحط آدم نیست. (قاضی ۲۱۲) ○ در شهر قوتیه قحط آب شده بود. (افلاکی ۷۴۸) ۲. خشک سالی و قحطی: اگر این ستاره در قبل از نیمه شب ظاهر می گردید، دلیل بود بر قتل و خون ریزی و... قحط. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳۴/۴) ○ به دیه توهه رسیدم. قحط بود یک من نان جو به دو درهم می دادند. (ناصر خسرو<sup>۵</sup>) ۳. (ص.) (گفتگو) نایاب: ول کنید... دختر که قحط نیست، یکی دیگر. (میر صادقی<sup>۱۱</sup> ۲۴) ○ من... آدم تنبل و لشی نبوده ام کار هم که در دنیا قحط نیست. (مسعود ۱۵۲)

○ ~ افتادن (مصل.) (قد.) پیش آمدن

خشک سالی: این جا قحط افتاده است. (خواجہ عبدالله<sup>۱۱</sup> ۳۷۴) ○ از این خصمان که چنین کاری رفت نه از ایشان رفت، بلکه از آن بود که قحط افتاد. (بیہقی<sup>۱</sup> ۸۷۲)

○ ~ زدن (قحطم زده، قحطت زده،...) (گفتگو) ناپیدا شدن؛ ناپدید شدن: مثل این که برادرم قحطش زده و دیگر پیدايش نیست.

○ ~ شدن (مصل.) ۱. کم یاب یا نایاب شدن: تازگی ها دوست خوب قحط شده است. ۲. پیش آمدن خشک سالی و کم یاب یا نایاب شدن مواد غذایی: چنان قحط شد سالی اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۸)

○ ~ و غلا (قد.) خشک سالی و گرانی: نایره قحط و غلا بالا گرفت و از مردوزن فغان برخاست. (بدایع نگار: از صباتینما ۱/۱۴۶) ○ قحط و غلاي خراسان ملتزمین رکاب والا را از بضاعت انداخته... است. (نظام مقام ۷۳)

**قحط الرجال** qahht.o.r.rejāl [عر.] (امص.) نایابی

مردان لایق و کاردان و کارآمد: ایران با این قحط الرجال از یکی از مردان... باکفایت مطلع به وضع زمان خود محروم گردید. (مستوفی ۱/۳۹) ○ ترقی اندر این کشور محال است / که در این مملکت قحط الرجال است. (عشقی ۲۸۶) ○ خاک بر سر اهل ایران که قحط الرجال شده [است]. (کلانتر ۸۹)



• آمدن (مصدر). (گفتگو) کم یاب یا نایاب شدن: مگر قحطی برنج آمده که این قدر گران است؟  
 قحطی روغن که نیامده، از جای دیگر می خرم.  
 • آمدن (قحطیت بیاید، قحطیش بیاید، ...) (گفتگو) (نفرین) (مجاز) هنگامی گفته می شود که آرزوی ازبین رفتن یا نبودن کسی یا چیزی را داشته باشند: عجب آدم بد اخلاقی! قحطیش بیاید.

قحطی زدگی q-zad-e-gi [عر. فا. فا. فا.] (حامص).  
 دچار خشک سالی و نایابی یا کم یابی مواد غذایی بودن؛ قحط زدگی: بر اثر قحطی زدگی در بعضی از مناطق آفریقا، هزاران انسان جان سپردند.

قحطی زده qaht-i-zad-e [عر. فا. فا. فا.] (صمد، ا.).  
 دچار خشک سالی و نایابی یا کم یابی مواد غذایی: مانند قحطی زدگان به جان غاز افتادند. (جمال زاده ۲۰۱۶)

قحف qehf [عر. (ا). (قد).] ۱. پیاله؛ جام؛ کاسه: گنبد گل چو ز هم رفت به بادی گروست / قحف لاله چو تهی شد به دمی مرتهن است. (مجرب یلقانی: گنج ۲۸/۲) ۲. (مجاز) شراب: خرم بود همیشه بدین فصل آدمی / با باتنگ زیریم بود و قحف در غمی. (متوچهری ۲۰۷)

قد qad[d] [عر. قدّ] (ا). ۱. بلندی اندام؛ قامت: رفیقم... ابدأ به رنگ و نواذ و زبان و کیش و بلندی و کوتاهی قد... مردم اعتنا ندارد. (جمال زاده ۱۴۷۱۶) ۲. اگر نه سرو که طوبی برآمدی در باغ / خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت. (سعدی ۴۰۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) اندازه؛ مقدار: قد خودت حرف بز. ۴. پرو جوان! خدا به قدِ وسعت به تو بدهد. (هدایت ۱۳۶) ۵. (گفتگو) هیکل؛ اندام: قربان قدت بروم. ۶. در خیاطی، اندازه بلندی هر قسمت از لباس: قد آستین، قد دامن، قد لباس. ۷. بلندی؛ ارتفاع: قد دیوار دو متر بود. ۸. در آن صحرا در محلی علفی می روید که سه چارک قد داشت. (مخبر السلطنه ۱۸) ۹. (صدر). (گفتگو) (مجاز) هم سن و سال: دختر عموم قد من است.

• برافراشتن (افراختن) ۱. قد راست کردن؛ راست ایستادن: مسیو هامل با رنگ پریده قد برافراشت. (جمال زاده ۱۷۱۷۱) ۲. رخ برافروز که فارغ کنی از برگ کلم / قد برافراز که از سرو کنی آزاد. (حافظ ۶۳۴) ۳. (مصدر). افزایش طول یافتن: رشد طولی کردن: نهال در باغچه کم کم قد افراخت. ۴. بودن (قدّم است، قدّت است، ...) (گفتگو) اندازه بودن: از بس چاق شدم، لباس هایم دیگر قدّم نیست.

• دادن (مصدر). (گفتگو) (مجاز) کفایت کردن؛ رسیدن: دیگر عمرم به این چیزها قد نمی دهد. ۵. من کوره سوادی دارم اما به این چیزها قد نمی دهد. (جمال زاده ۲۳۱)

• دادن عقل کسی به جایی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) ← عقل ← عقلی کسی رسیدن.

• راست (عَلَم) کردن ۱. بدون خمیدگی ایستادن: آقای وفائی قد راست می کند و ننس می کشد. (میرصادقی ۲۰۴) ۲. (مجاز) با عزم و اراده به کار و فعالیت پرداختن، به ویژه پس از عدم موفقیت: انسان باید پس از هر شکست، قد راست کند. ۳. چنان از پا درآمد که دیگر هرگز نتوانست قد راست کند. (قاضی ۱۲۲۰) ۴. (مجاز) اظهار وجود کردن: هم اینک در برابر ما سی دیو بی تواره قد عَلَم کرده اند. (قاضی ۶۷) ۵. (مجاز) رو آمدن؛ به موفقیت رسیدن: تباثر ما... چنان زمین خورده که شاید دیگر قد عَلَم نکنند. (جمال زاده ۳۰۷۸) ۶. ایرانیان... پس از ظهور صفویه، استقلال حقیقی پیدا کرده قد عَلَم کردند. (مینوی ۴۸۱)

• شدن (قدّم شد، قدّت شد، ...) (گفتگو) اندازه شدن: لباسی را که برایش خریده بودی آن قدر بزرگ بود که هنوز قدش نشده است.

• کشیدن (مصدر). ۱. رشد کردن طولی قامت انسان یا افزایش یافتن طول چیزی: پسرم حسابی قد کشیده است. ۲. باغچه حالا پُر از علف های هرز شده. تا کمر بید قد کشیده اند. (گلشیری ۵۷) ۳. موج دریا... بدکینه و کف برده ان قد می کشد. (محمود ۴۵۳)

(هدایت<sup>۱۱</sup> ۸۳)

**قد** [qod[d] (ص.) (گفتگو) لج باز و سرسخت: مثل همیشه یک دنده و تُد. (گلاب دره ای ۲۴۱) عکس... با همان قیافه تُد و سرسخت به چشم می خورد. (میرصادقی<sup>۱۲</sup> ۱۱۲)

**قداح** qedāh (عر، جر، قَدَح) [ا.] (قد.) نوعی از تیرهای بدون پیکان یا تیرهایی که در قمار به کار می بردند: بعداز... قداح مقاتلت، نسیم نصرت از مهبت تأیید الهی بر رایت اسلام وزید. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۳/۴) بر این موجبات بر مداومت اقداح مدام توفری نمود و از قداح ملام توقی نمی کرد. (جویی<sup>۱۳</sup> ۱۳۵)

**قداحه** qaddāhe (عر، قَدَاَحَة) [ا.] (قد.) سنگ یا چوب آتش زنه: شرارت آتش را سبب، احتکاک زند و اصطکاک قداحه است. (ظہیری سمرقندی ۱۹۹)

**قداره** qaddāre [سنس.] = غداره = کتاره [ا.] جنگ افزاری شبیه شمشیر و پهن تر و معمولاً سنگین تر از آن: شمشیرها و قداره ها... همراه بود با لطیف ترین رنگ های پارچه ها. (اسلامی ندوشن ۲۴۶) چند تیغه قمه و قداره های کشیده در دست الوات برق می زد. (طالبوف<sup>۱۴</sup> ۵۹)

○ سه کشیدن بیرون آوردن قداره و استفاده کردن از آن: وقتی قداره می کشید یک محله را قرق می کرد. (حاج سیدجوادی ۲۴۹)

**قداره بند** q-band [سنس. فا.] [ص. فا.] [ا.] آن که قداره می بندد، و به مجاز، آن که با توسل به زور می خواهد کار از پیش ببرد و به مقاصد غیر اخلاقی خود برسد: از... عریده کش ها و قداره بندها [است]. (شهری<sup>۱۵</sup> ۸۰/۱۲)

**قداره بندی** q-i [سنس. فا. فا.] (حامص.) قداره بستن، و به مجاز، عریده کشی و شرارت: گاهی عریده کشی و قداره بندی پیش می آمد و یک هو فلان بازارچه قرق می شد. (آل احمد<sup>۱۶</sup> ۱۷۸)

**قداره کش** qaddāre-keš [سنس. فا.] [ص. فا.] [ا.] قداره بند: باز رگ گردنش مثل قداره کش ها متورم شده بود. (حاج سیدجوادی ۲۳۹)

○ از چشمک شکوفه بادام تازه شد / از نوبهار، سبزه مینا کشید قد. (صائب<sup>۱۷</sup> ۵۲) ۴. بلند شدن روی پنجه پا: زن قد می کشید تا... ظرفی را از سر رف بردارد. (اسلامی ندوشن ۲۷۶) ۳. (مجاز) خودنمایی کردن؛ جلوه کردن: در کلامش و در بی تفاوتی اش چنان دردی قد کشیده است که هر کلامش هم چون تازیانه به جانم تیغ می کشد. (محمود<sup>۱۸</sup> ۱۸۶)

○ سه گرفتن (گفتگو) اندازه گیری کردن طول چیزی یا قد کسی: پارچه را قد بگیر ببین چه قدر است؟ ○ از مشتری قد بگیر تاشلوار را اندازه داش کنم.

○ سه وبالا ○ قد و قامت ↓: آدم حظ می کرد به قدوبالا [ی جوان ها] نگاه کند. (میرصادقی<sup>۱۹</sup> ۹۳) ○ شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قدوبالای تو خوش. (حافظ<sup>۲۰</sup> ۱۹۴)

○ سه وقامت بلندی اندام؛ قدوبالا: مرد حسابی تو دو متر قد و قامت داری چه طور این حیوان توانست انگشت تو را بقایت و گاز بگیرد. (جمال زاده<sup>۲۱</sup> ۳۰۱) ○ بیا و جلوه گری جمال یار نگر / ز قد و قامت این و ز چشم و ابروی آن. (مغربی<sup>۲۲</sup> ۳۱۶)

○ سه وقواره (گفتگو) بلندی اندام؛ قد و قامت: هر زنی را به قد و قواره اش می دیدم، دلم می ریخت. (میرصادقی<sup>۲۳</sup> ۱۲۸) ○ رئیس دادسرا... نگاه معنی داری به قد و قواره میرزا محمود کرد... (شاهانی<sup>۲۴</sup> ۴۳)

○ سه ونیم قد (گفتگو) ۱. بزرگ و کوچک: چیزی نگذشت که بچه های قدونیم قد تمام دوروبر آنها را پُر کرد. (زرین کوب<sup>۲۵</sup> ۴۲۹) ○ عکس عروس و دامادها، عکس های خانوادگی با پیرو بچه های قدونیم قد و با همه گونه قیافه های دیگر. (آل احمد<sup>۲۶</sup> ۱۰۶) ۲. بلند و کوتاه: سر بخاریشان شیشه های عرق، قدونیم قد، همه رنگ [است]. (چهل تن: شکوفای ۱۷۳) ○ دوغ فروش ما... درودیوار دکانش را با مقداری آینه های قدونیم قد، و... زینت داده بود. (جمال زاده<sup>۲۷</sup> ۶۹)

○ بزَن سه ← (گفتگو) (مجاز) زدن ○ بزَن قدش. ○ به سه به محاذی؛ تا محاذی: پهلوانان مشغول زور آزمایی گردیدند و نوجه های خودشان را به قد سرشان بلند می کردند و مثل توپ به زمین می کوبیدند.

**قداست** qedāsat [عر.] (قداسة) (امص.) مقدس بودن؛ تقدس: قداست کعبه در نزد مسلمانان جاودانی است.

**قدام** qoddām [عر.] (ا.) (قد.) پیش؛ جلو: هیچ مهری در قدام و هیچ ملجأی در خلف و امام نداشت. (خرندزی ۹۲)

**قدامی** qod[d]ām-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به قدام پیشین؛ جلوی؛ مق. خلفی: دندان‌های قدامی.

**قدبازی** qod[d]-bāz-i (حامص.) (گفتگو) قُدی →: قدبازی بس است. حرف گوش کن. ○ افتاده روی دنده قدبازی. اگر تکه پاره‌اش هم بکنند، این حرف را نمی‌زند. (دیانی ۹۱)

**قدبلند** qad-bolānd [عر.فا.] (صد.) دارای قامت کشیده؛ بالا بلند: زن‌های خانه را از نظر می‌گذرانید که زن قد بلند پشت خیمه‌ای [را دید.] (شهری ۴۴۶)

**قدح** qadh [عر.] (امص.) (قد.) ۱. بدگویی کردن؛ سرزنش کردن؛ عیب‌جویی کردن؛ مق. مدح: هر که را هر چه رد و قدح یا طریقه اثباتی باشد برنگارد. (شوشتری ۲۸۱) ○ نایره بغض از درون او شعله برآورد و فاروره قدح در گفتار داستان انداختن گرفت. (روایی ۳۲۲) ۲. روشن کردن آتش؛ برافروختن. ←: قدح کردن (م. ۲).

○ **قدح کردن** (مص.م.) (قد.) ۱. قدح (م. ۱) →: جهت دخل نگاه دارد تا از حرام نیؤد... و از وجهی که‌اندر مروت قدح کنند. (غزالی ۱۸۲/۲) ۲. قدح (م. ۲) →: من نور خود در دل تو قدح کنم. (خواججه عبدالله ۶۵۳)

**قدح** qadah [عر.] (ا.) ۱. کاسه بزرگ: هر ساله یک قدح بزرگ از این آتش را برای ما می‌فرستاد. (اسلامی‌ندوشن ۸۴) ○ پلوه‌ای قند و ماش و قدح‌های افشره و آش شماسست که حضرات را هار کرده‌است. (فائز مقام ۱۱۰) ○ از اندرون بتوان دید، از کاسه و قدح و طبق و غیره. (ناصر خسرو ۹۳) ۲. پیاله مخصوص شراب خوردن؛ پیاله پُر از شراب، و به مجاز شراب: هرگاه خواب بر من غلبه می‌کرد یا احساس ضعفی در خویش می‌کردم، قدحی شراب می‌نوشیدم.

(مینوی ۱۵۶) ○ امیدها به لبش داشتند ندانستم/ که این قدح به چشیدن تمام می‌گردد. (صائب ۱۷۸۲) ○ مطرب یاران یگویی این غزل دل‌پذیر/ ساقی مجلس بیار آن قدح غم‌گسار. (سعدی ۷۸۸) ○ سوم قدح بخوردم به خواب خوش درشدم. (خیام ۸۰۲)

○ **قدح** ~ **پرووی کسی** **پزداختن** (قد.) (مجاز) به سلامتی او شراب نوشیدن: گاه با آن ماه جشنی ساختی/ گاه بر رویش قدح پرداختی. (عطار: منطق‌الطیر ۲۴۰: فرهنگ‌نامه ۱۹۴۸/۳)

**قدح‌باره** q-bāre [عر.فا.] (صد.) (قد.) می‌خواره: باده آن یار قدح‌باره را/ یار تئش‌روی شکرپاره را. (مولوی ۱۵۹/۱۲)

**قدح‌پیما [ی]** qadah-peymā-[y] [عر.فا.] (صف.) (ا.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار: عارفان از می تا شیشه دل سرگردند/ چشم مخمور تو بر دست قدح‌پیما نیست. (دانش: آندراج)

**قدح‌پیما [ی]** qadah-peymā-y(-) [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) باده‌نوشی؛ شراب‌خواری: ای خوشا عاشقی و مستی و بی‌پروایی/ ای خوش از خون دل خویش قدح‌پیما [ی]. (وفا: ازبستانیا ۴۲۲/۲)

**قدح‌نوش** qadah-nuṣ [عر.فا.] (صف.) (ا.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار؛ می‌گسار: شد باز صفای دل رندان قدح‌نوش/ قفل در تزویر و کلید در اسرار. (مجمر: ازبستانیا ۳۸/۱) ○ موج می‌خط نجات است، قدح‌نوشان را/ نیست زاهد به تو معلوم به ما معلوم است. (سلیم: دیوان ۱۴۵: فرهنگ‌نامه ۱۹۴۸/۳)

**قدح‌نوشی** q-d-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) شراب‌خواری: یاران سبوکش را ثقل است لب ساقی/ وز بهر قدح‌نوشی ما را لب جویی بر. (طالب‌آملی: کلیات ۸۴۷: فرهنگ‌نامه ۱۹۴۸/۳)

**قدر** qadr [عر.] (ا.) ۱. ارزش؛ اعتبار: قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری. (مثل: دهخدا ۱۱۵۷) ○ اگر به علی‌تگین پیوندید شما را پیش او هیچ قدری نماند. (بیهقی ۴۵۰) ۲. مقام؛ مرتبه: قنبرعلی... برای خود قدر و مقامی دست‌ویا کرده بود. (جمال‌زاده ۸۷) ○ این همه لشکر روزی خوار سلطان بودند و هریک

به طور قطع و یقین: قدر مسلم امشب یاران نمی یارد.  
 • **مشتربک** (منطق) مفهوم کلی ای که در افراد خود مشترک است مانند «حیوان بودن» که در انسان و جانوران دیگر مشترک است.

• **مطلق** ۱. (ریاضی) مقدار هر عدد حقیقی بدون توجه به علامت آن: قدر مطلق ۴- و ۴+ برابر ۴ است. ۲. (نجوم) قدر (م. ۵) → ۳. (نجوم) قدر ظاهری ستاره هنگامی که فاصله آن تا ناظر ده پارسک باشد.

• **نسبت** (ریاضی) ۱. عددی که به هر جمله تصاعد حسابی اضافه یا از آن کم می شود تا عدد بعدی به دست آید. ۲. عددی که در هر جمله تصاعد هندسی ضرب می شود تا عدد بعدی به دست آید.

• **نهادن** (مصل. قد.) ارزش و اعتبار قائل شدن: هرگز کسی را ندیدم، خود را ندیدم و قدر نهادم تا کردار خود را قیمت کسی نهم. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۲۳۷)  
 • **سوقیمت** (منزلت) ارزش و اعتبار: دخترچان... مگر قدرو منزلت پدرت را نمی دانی. (مشفق کاظمی ۱۱۵) • برای حفظ و دفاع... ادبیات پُر قدرو قیمت فارسی... باید چه رنج ها و مراثت ها بکشیم. (اقبال<sup>۱</sup> ۲/۳/۵)

• **سوقیمت** (منزلت) پیدا کردن دارای ارزش و اعتبار شدن: حتی کتاب صرف و نحو و... برایم قدرو قیمت پیدا کرد. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۱۶۹)

• **سوقیمت** (منزلت) داشتن از ارزش و اعتبار برخوردار بودن: دانستم رساله من... آن روز چه قدرو قیمتی داشته. (مستوفی ۱۱۹/۳)

• **به به** به اندازه: باید... به قدر کفایت خود جمال و زیبایی بجویم و بباییم. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۳۶) • به قدر پانصد نفر از فوج... حاضر می شود. (امیر نظام ۲۹) نیز ← قدری.

**قدر** qadar [ع. (ا). ۱. تقدیر؛ سرنوشت: گواز آن جاکه اوست آرمیده باش که قدر حکم خویش می راند. (قطب ۱۹۰) • کلید قدر نیست در دست کسی/ توانای مطلق خدای است و پس. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۱) ۲. اندازه؛

را به قدر و مرتبه، مرسوم و مشاهره معین بود. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۸۴) ۳. اندازه: چارپارا قدر طاقت بار نه/ بر ضعیفان قدر قوت کار نه. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۷/۱) • سلطان شاه... گفت: هرکس بر قدر خاطر و قریحه تلفیق تهیتی کرده اند و من بنده را سبب ضعف بنیت و کبر سن، توا از کار فرومانده است. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۸/۲) ۴. شب قدر. • شب • شب قدر: دهل زن گو دو نوبت زن بشارت/ که دوشم قدر بود امروز نوروز. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۸۱) ۵. (نجوم) مقیاسی برای اندازه گیری و مقایسه روشنی ستاره ها و سیارات و سایر اجرام سماوی. ۶. نام سوره نود و هفتم از قرآن کریم، دارای پنج آیه.

• **چیزی (کسی) را دانستن** (شناختن) پی به ارزش آن (او) بردن و آن (او) را گرامی داشتن: برای یک چنین زنی که قدر تو را نمی داند، چرا می خواهی ببیری؟ (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۵) • تو قدر صحبت یاران و دوستان شناسی/ مگر شبی که چو سعدی به داغ عشق بختی. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۷۹) • عزیز گوهری که عقل است هر که قدر او داند و بدان کار کند... (احمد جام ۱۹)

• **داشتن** (مصل. از ارزش و اعتبار برخوردار بودن) ارزش داشتن: دانش و هنر نزد ما قدری ندارد. (خانلری ۳۱۸) • دُبی آن قدر ندارد که بر او رشک بزند/ یا وجود و عدمش را غم بپورده خورند. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۸۴) • چو وصل و مهر تو نژد چه قدر دارد عمر/ چو دوستی تو آمد چه قدر دارد مال. (؟) ظهیری سمرقندی ۱۳۲)

• **به دهن خود حرف زدن** (گفتگو) (مجاز) متناسب با شخصیت و قدرت یا معلومات خود سخن گفتن: قدر دهنش حرف بزن.

• **ظاهری** (نجوم) قدر (م. ۵) →  
 • **میتقین** (قد.) • قدر مسلم →: قدر متیقین این است که حکم بر این مدرکات از عهده هر نقادی بر نمی آید. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۱۴۳)

• **مسلم** ۱. آنچه یقین و قطعی است: خواسته بودم در بازار مسگران به لاف و گزاف حرفی زده باشم ولی قدر مسلم این است که... (جمال زاده<sup>۶</sup> ۱۵۰) ۲.

دیگران. ۴. (ا.) (سیاسی) نیروی نظامی یا اقتصادی که توانایی تسلط بر جامعه را دارد. ۵. (امص.) (فلسفه قدیم) توانایی ویژه موجود زنده که با آن از روی قصد و اراده، عملی را انجام می دهد یا ترک می کند: معتزله و حکما و شیعه معتقدند که قدرت پیش از فعل وجود دارد. (بهاء الدین خطیبی ۱/۱۸۵)

❧ **انحصار (اقتصاد)** توان یک بنگاه یا گروهی از بنگاه ها برای تأثیر در قیمت فروش کالا یا خدمت در بازار.

❧ **بدنی (ورزش)** آمادگی جسمانی و نیروی بدنی خوب که توانایی های ورزش کار را در مسابقه ورزشی افزایش می دهد.

❧ [از، به] **خدا** (گفتگی) **قدرتی** **قدرتی** خدا: اصلاً این ها قدرت خدا گامیش را با کمانچه فرق نمی گذارند. (پزشک زاد ۲۳۹)

❧ **خرید (اقتصاد)** توانایی خرید کالا و خدمات با واحد پول یک کشور: بانوجه به تنزل عجیب قدرت خرید پول در همین مدت می توان با همین یک رقم اضطرابی را... تخمین زد. (آل احمد<sup>۱</sup> ۳۹)

❧ **داشتن (مص.د.)** برخوردار بودن از توانایی برای انجام دادن کاری؛ قدرت مند بودن: او قدرت دارد که هر روز ساعت ها کار سخت انجام دهد. قرآن و مکتب حسینی... ریسمان هایی هستند که قدرت دارند بشر را... به اوج سعادت بپزند. (مطهری<sup>۵</sup> ۲۲۹)

❧ **کاری را کردن (قد.)** توانایی انجام آن را داشتن: نواب تنگ دارباشی و میرشکار و... قدرت آن که به تیروس رحمان نزدیک شوند، نکردند. (غفاری ۱۸۷)

**قدرت طلب** q-talab [ع.ع.ر.] (صف.) آن که خواستار قدرت است؛ سلطه جو: او مردی قدرت طلب و زورگو است.

**قدرت طلبی** q-i [ع.ع.ر.فا.] (حامص.) عمل قدرت طلب: تلاش برای اعمال قدرت و سلطه بر دیگران: قدرت طلبی حکام باعث شده که هیچ گاه حکومت را ترک نکنند.

مقدار: جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب/ که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۱۶) نیز **قدری**. ۳. (ص.) سرسخت، قوی، و با استقامت در مبارزه یا مسابقه: کشتی گیر ایران با یک حریف قدر از ترکیه کشتی می گرفت. ۴. (امص.) (فلسفه قدیم، کلام) خروج موجودات از عدم مطابق اراده نخستین خداوند. ۵. «قضا» را اراده نخستین خداوند برای آفرینش و قدر را آفرینش مطابق اراده نخستین خداوند دانسته اند: خبر از علم مشیت داد و علم قدر سابق گفت. (روزبهان<sup>۱</sup> ۱۰۷) ۵. (فلسفه قدیم، کلام) نسبت دادن انجام فعل به قدرت انسان؛ اختیار. **قدریه**.

❧ **قضا قضاو قدر**. **قضا** (بر.) (ا.) از حکم قدر و قضا به حد نفاذ و امضا رسیده. (فائز مقام ۳۸۸)

**قدر** qedr [ع.ر.] (ا.) (قد.) دیگر: اوراق... در آفتاب خشک کنند و در قدر پاک بپزند. (ابوالقاسم کاشانی ۳۱۶) **مرد لب قدری** نی مرد شب قدری/ تو طفل سی خوانی نی پیر پیری خوانی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۹۵/۵)

**قدرانداز** qadar-a('a)ndāz [ع.ر.فا.] (صف.) (ا.) (قد.) تیرانداز ماهر در نشانه گیری و پرتاب تیر: ملک محمود و ملک اسحاق... همیشه به قدر چهار پنج هزار سوار نام دار قدرانداز داشتند. (مروی<sup>۳</sup> ۳۷) **از قضا چشم سیاه** تو به یاد آمد/ قدرانداز نگاه تو به یاد آمد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۶۸۱)

**قدراندازی** q-i [ع.ر.فا.فا.] (حامص.) عمل قدرانداز. **قدرانداز**: در طریق قدراندازی مهارت تمام دارند. (اسکندریبگ ۶۱۵)

**قدرت** qodrat [ع.ر. قدره:] (امص.) ۱. توانایی؛ توان: نگاهش به دنبال مردک می رفت که داشت با همه قدرتش می دوید و دور می شد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۲۴) **هیچ دانی تا این قدرت و قوت و ارادت... از کجا آوردی؟** (غزالی ۲/۲۷۸) ۲. سلطه و نفوذ: قدرت پادشاه بر همگان آشکار بود. **داشتن قدرت برای آدمی محک آزمایش است.** (مصدق<sup>۳</sup> ۳۸۳) ۳. (جامعه شناسی) امکان تحمیل اراده یک فرد بر رفتار و کنش

حق‌شناسی است. (مسعود ۴۹)

• **شدن** (م.ص.د.) به پاس انجام کاری یا ابراز محبتی سپاس‌گزاری به عمل آمدن: در روز معلم، در مدرسه از تمامی معلمان قدردانی شد.

• **کردن** (م.ص.د.) به جهت انجام کاری خوب یا اظهار لطفی، سپاس‌گزاری نمودن: پس از قبولی در امتحان از استادم قدردانی کردم. ○ از این گنجینه بزرگ معنوی قدردانی کنیم. (مطهری ۸۷)

**قدرشناس** qadr-šenās [ع.فا.] (ص.ف.) آن‌که ارزش کار یا محبت دیگران را درک می‌کند؛ قدردان: بیش‌تر مردم قدرشناسند. (درویشیان ۷۰) ○ سلطان جوان بخت بینی هوشیار قدرشناس. (غفاری ۱۶۸)

**قدرشناسی** q-i [ع.فا.] (حامص.) درک ارزش کار یا محبت دیگران و سپاس‌گزاری از آنان: سر تا پای وجود لبریز از قدرشناسی بود. (جمال‌زاده ۱) ○ به فهم و فراست و جود و سخاوت، ممتاز و در تاریخ‌دانی و قدرشناسی ارباب هنر بی‌انباز می‌نمود. (شوشتری ۳۷۲)

• **کردن** (م.ص.د.) ارزش کار یا محبت دیگران را دریافتن و سپاس‌گزاری کردن از آنان: هرگز نتوانستم چنان‌که باید از لطف او قدرشناسی کنم. (اسلامی‌نودشن ۱۱۳)

**قدرقدر** qadar-qadr [ع.ع.ر.] (ص.) (منسوخ) مانند و هم‌ارزش قدر، و به‌مجاز، حتمی و انجام‌شدنی: امر قدرقدر ملوکانه به مراجعت موکب حضرت ولی‌عهدی به آذربایجان... شرف نفاذ یافت. (غفاری ۲۴) ○ این‌گونه دست‌خط‌ها... برحسب امر قدرقدر همایونی... به‌خط منشیان... نوشته‌شده. (افضل‌الملک ۳۲)

**قدرقدرت** qadar-qodrat [ع.ع.ر.] (ص.) ○ آن‌که قدرتش برابر قدرت قدر است، و به‌مجاز، بسیار قدرت‌مند: اعلی‌حضرت قدرقدرت. (حجازی ۳۳۴) ○ قدرقدرت‌های خانواده اظهار تفقد بکنند... بفرستدم به فرنگ... (هدایت ۱۸)

**قدرمایه** qadar-māye [ع.فا.] (ص.) (قد.)

**قدرت‌مند، قدرتمند** qodrat-mand [ع.فا.] (ص.) ○ دارای قدرت به‌ویژه دارای تسلط و نفوذ بر دیگران: در [قصه‌ها] سرگذشت شاه‌زاده‌ها، تدرت‌مندان، پری‌ها و خوش‌بخت‌های عالم است. (اسلامی‌نودشن ۱۷۵)

**قدرت‌مندانه، قدرتمندانه** q-āne [ع.فا.] (ص.) ○ دارای قدرت: عملی قدرت‌مندانه او، سبب شکست دشمنان گردید. ۲. (قد.) از روی قدرت؛ با قدرت: او قدرت‌مندانه به جنگ مشکلات رفت.

**قدرت‌مندی، قدرتمندی** qodrat-mand-i [ع.فا.] (حامص.) قدرت‌مند بودن؛ وضع و حالت قدرت‌مند: از قدرت‌مندی‌های خویش... چه باده‌ها که به غیب انداخته‌اند. (شهری ۱۱۳)

**قدرت‌نمایی** qodrat-na(e,o)mā-y(')-i [ع.فا.] (حامص.) نشان دادن نیرو و توانایی: این میدان وسیله قدرت‌نمایی و یغماگری... به‌شمار می‌آمد. (شهری ۲۳۸/۲) ○ به‌خیال قدرت‌نمایی... معزالسلطنه را مایوس خواهند کرد. (نظام‌السلطنه ۳۷۹/۲)

**قدرتی** qodrat-i [ع.فا.] (ص.) (منسوب به قدرت) (مجاز) ۱. (گفتگو) قوی و سنگین‌وزن: ورزش‌کار قدرتی، وزنه‌بدار قدرتی. ۲. آفریده خدا؛ طبیعی: یک پای خود را بسته و به یک پا رقص می‌کرد به‌سان کسی که با دو پای قدرتی رقص کند. (حاج‌سیاح ۴۱۸) ○ [از، به] ~ خدا (گفتگو) به‌سبب قدرت او: قدرتی خدا یک‌دوره گرد بهش نبود. (حاج‌سیدجواد ۳۷) ○ از قدرتی خدا چه دیدی نه‌چون؟ (آل‌احمد ۱۴۷) ○ گاهی در طنز به کار می‌رود: یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی‌شود. (هدایت ۱۲۵)

**قدردان** qadr-dān [ع.فا.] (ص.ف.) قدرشناس: ○ او نسبت به محبت‌های پدرومادرش بسیار قدردان است. ○ مثل آقا قدردان پیدا نمی‌شود. (حاج‌سیاح ۳۵۳) هزار افسوس که قدردان نداری. (غفاری ۲۱)

**قدردانی** q-i [ع.فا.] (حامص.) قدرشناسی: ○ پیرمرد... خیال کرد که دولت امپراطوری عاقبت به فکر قدردانی از خدمات سابقه او افتاده. (خانلری ۲۲۵) ○ جهان‌گیر تمام ذرات وجودش مملو از قدردانی و

اندک مایه؛ کم: با همه خردی به قدر مایه زور/ میل کش پنجه شیر است مور. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۶۸)

**قدردمند** qadr-mand [عر.فا.]. (صد.) (قد.) دارای ارج: ارجمند: آن که آنجا قدردمند از بی قدر پیدا آید. (احمد جام ۱۵۵)

**قدردناشناسی** qadr-nā-šenās-i [عر.فا.فا.]. (حامص.). قدردناشناسی →: کم مؤلفی... می توان یافت که... گله از قدردناشناسی انبانی زمان سخن به میان نیاورده باشد. (خانلری ۳۱۸)

**قدردنایی** qadr-na-dān-i [عر.فا.فا.]. (حامص.). قدردنشناسی →: قدردنایی خوانین بختیاری. (نظام السلطنه ۴۲۳/۲)

**قدردنشناس** qadr-na-šnās [عر.فا.فا.]. (صف.). ناسپاس در برابر محبت دیگران: تو فرزند قدردنشناسی هستی که سعی نکردی جبران محبت پدر و مادرت را بکنی.

**قدردنشناسی** q-i [عر.فا.فا.]. (حامص.). حق محبت دیگران را به جا نیاوردن؛ ناسپاسی: از قدردنشناسی جامعه شکایت کرده بود. (خانلری ۳۱۱)

**قدری** qadr-i [عر.فا.]. (صد.) ۱. مقداری؛ اندکی: عطارها... با قدری تجربه دارو فروشی خود را به حکیم تبدیل کرده بودند. (اسلامی ندوشن ۲۷۹) ۵ پادشاه... هدایا را گرفتند و در عوض قدری کلسه چوبین دادند. (شوشتری ۳۸۵) ۵ هریکی را از آن مال قدری بداد. (بیغمی ۸۴۷) ۲. (ق.) تا اندازه ای؛ به مقدار نه چندان زیاد: راه، قدری دور است. (جمال زاده ۵۰<sup>۱۶</sup>) ۵ قدری سرازیر رفتیم به اول خیابان رسیدیم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۶۷)

۵ به به به اندازه ای؛ به حدی: بازار به قدری شلوغ بود که نتوانستم خرید بکنم. ۵ جناب ادیب به قدری کسل شده بود که چشم هایش به هم رفته [بود]. (جمال زاده ۱۹<sup>۱۶</sup>)

**قدری** qadar-i [عر.فا.]. (صد.). (قد.) ۱. قدری (م.). →: از وجودم قدری نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۲) ۵ اما قدری ز مهریانی / پذیرفته نشان ناتوانی.

(نظامی<sup>۲</sup> ۱۸۳) ۳. (صد.). منسوب به قدر، (ا.) (فلسفه قدیم) آن که اعتقاد به مذهب قدریه دارد. → قدریه: قدری چون سگی ست دیوانه / در سرایت به خویش بیگانه. (شبهتری ۱۸۸) ۵ در معنی اول تکیه بر روی هجای نخست و در معنی دوم تکیه بر روی هجای دوم است.

**قدریه** qadar.iy[y]e [عر. قدریة] (ا.) (فلسفه قدیم) فرقه ای از مسلمانان که معتقد به اختیار و قدرت انسان و مسئولیت او در برابر اعمال خویش بودند؛ مقر. جبریه.

**قدس** qods [عر.]. (امص.). ۱. پاکی؛ قداست، و به مجاز، بسیار پاک و بسیار مقدس: کسی که... بخواید بی آن که از این جذبه غیبی بهره ای یافته باشد به حرم قدس شعر راه جوید... هواره از مرحله کمال بسیار به دور خواهد ماند. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۲۸۱) ۵ از جناب قدسش چاره خواست و از جهان انشس آواره ساخت. (فائز مقام ۳۱۱) ۳. (ا.) (ادیان) عالم غیر مادی؛ عالم مجردات: ظایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که در این دامگه حادثه چون افتادم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۶) ۵ اگر یابی خلاص از نفس ناسوت / در آیی در جناب قدس لاهوت. (شبهتری ۱۰۵) ۳. (امص.). (قد.) پاک دامنی؛ بی گناهی: اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاو میش؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۲۰۴/۱)

**قدس الله** qaddas.a.llāh [عر.]. (شج.). (قد.) خداوند پاک گردانند. ۵ در عربی با عبارتی که حکم مفعول این جمله را دارد، آورده می شود: استاد امام با شیخ ما قدس الله ارواحهما. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۷۶) ۵ شیخ بایزید... قدس الله روحه. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۴)

**قدس سره** qoddes.a.serr.o.h [عر.]. (شج.). (احترام آمیز) تربتش پاک باد؛ به دنبال نام مردگان گفته می شود: شیخ محیی الدین عربی قدس سره. (حمید ۱۵۴) ۵ شقیق بلخی... قدس سره. (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۵۴/۶)

**قدس سره الشریف** qoddesa.serr.o.h.o.š.šarif

گلشیری<sup>۱</sup> (۵) ○ بردن گوسفند از سرحد ایران قدغن است.  
(← طالبوف ۱۰۶۲)

● **قد** شدن (مصد.) ممنوع شدن ورود کسی یا چیزی به جایی یا ممنوع شدن انجام کاری: ساختن آلات موسیقی قدغن شده بود.

● **قد کردن** (مصد.) ۱. ممنوع کردن ورود کسی یا چیزی به جایی یا انجام کاری: خانم قدغن کرده بود که [بچه] شیرخوارم را با خودم بیاورم. (← گلاب دره ای ۲۹) ○ مگر دکتر پیت قدغن نکرده گوشت نخوری؟ (علوی<sup>۱</sup> ۹۷) ۲. (منسوخ) امر کردن؛ دستور دادن: دوستانه قدغن کنید این پنجاه تومان را رد کنند. (سیاق معیشت ۲۴۳)

**قدقد** qad-qad (صد.) (عامیانه)

● **قد شدن** (مصد.) (عامیانه) ۱. تکه تکه شدن؛ قطعه قطعه شدن: ان شاه الله پایت زیر ماشین برود قدقد بشود. (← میرصادقی<sup>۴</sup> ۱۸) ۲. (مجاز) سست و بی حال شدن از شدت خستگی: آن قدر راه رفتم که دیگر زانویم قدقد می شد.

● **قد کردن** (مصد.) (عامیانه) تکه تکه کردن: جلو یک توپ پارچه نشسته بودند و آنها را با پیچی قدقد می کردند. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۵)

**قدقد** qod-qod (إصو.) صدای مرغ خانگی، به ویژه هنگام تخم گذاشتن.

● **قد کردن** (مصد.) ۱. صدا کردن مرغ: قدقد کردن مرغ خانگی. (مستوفی ۳۷۳/۲ ح.) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) حرف بی جا زدن: این قدر قدقد نکن، اصل مطلب را بگو.

**قدقد** q-ā (إصو.) قدقد →

● **قد کردن** (مصد.) ← قدقد. قدقد کردن (م.) ۱. مرغی از ته آغل قدقد کرد. (آل احمد<sup>۶</sup> ۱۶۳)

**قدک** qadak (ا.) پارچه کرباس رنگی: مردی... با قباي قدک آبی کنار جاده ایستاده بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۹) ○ در سرما ارخالق پنبه دوزی زیر قباي قدک کرباسی... بر تن می کرد. (مستوفی ۱۵۹/۱) ○ از اصفهان قدک و تنباکو و برنج به یزد بردم. (میرزا حبیب ۱۴۷) ○ اثاث الیبت خود... به قدر یک من مس... و یک ثوب قباي قدک آبی

[عر.] (شج.) (احترام آمیز) تربت شریفش پاکیزه باد؛ به دنبال نام مردگان گفته می شود: امام خمینی قدس سره الشریف.

**قدس سره العزیز** qoddesa.serr.o.h.o.l.'aziz

[عر.] (شج.) (احترام آمیز) تربت گرامی اش پاکیزه باد؛ به دنبال نام مردگان گفته می شود: خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی قدس سره العزیز.

**قدسنج** qad-sanj [عر.نا.] (صف.) ۱. ابزاری برای اندازه گیری طول قد.

**قدسی** qods-i [عر.نا.] (صد.) منسوب به قدس) ۱.

مربوط به عالم بالا؛ مربوط به عالم مجردات؛ ملکوتی: همه چیز خود را از ین نفس قدسی و ارشاد ملکوتی او به دست آورده [است]. (شهری<sup>۲</sup> ۳۹۰/۳) ○ معنی و مضمون شعر نیز در نزد بعضی از ملل امر الهامی و قدسی به نظر می رسید. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۲۵) ○ جان قدسی در تن خاکی دو روزی بیش نیست / موج دریادیده در ساحل نمی گیرد قرار. (صائب<sup>۱</sup> ۳۵۲۲) ۲. (ا.) (قد.) (مجاز) فرشته: حظایر قدس به جنبش درآید، قدسیان به ترحم خیزند. (فائز مقام ۳۲۹) ○ یار ما چون گیرد آغاز سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۴) نیز ← حدیث □ حدیث قدسی.

**قدسیت** qods.iy[y]at [عر.: قدسیّة] (إمصد.)

تقدس؛ روحانیت؛ معنویت: با تمام قدسیت رویه قبله نشسته بود و دعا می خواند.

**قدسی مآب** qods-i-ma'āb [عر.فاعر.] (صد.) قابل

احترام و مقدس. ۱. عنوانی است که درباره علمای روحانی، به ویژه روحانیان مسیحی به کار می رود: ملاقات قدسی مآب البته مایه خرسندی و مباهات حقیر هم هست. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۴۵۴)

**قدسیه** qods.iy[y]e [عر.: قدسیّة] (صد.) (قد.)

قدسی (م.) →: از برکت انفاس قدسیه سرکار... راه و چاره ای پیدا شود. (جمال زاده<sup>۴</sup> ۱۹۰)

**قدغن** qade(a)qan [تر.] = غدغن، غدغن] (صد.)

ممنوع؛ غیرمجاز: در مکان ورزشی بانوان، ورود آقایان قدغن است. ○ عبور وسایل نقلیه غیرمجاز قدغن است. ○ پرسید: این جا مگر خوابیدن قدغن است؟ (←



[است]. (مروی ۷۲۳)

**قدکوتاه** qad-kutāh [ع.فا.] (ص.) آن‌که قدشکوتاه باشد؛ کوتاه‌قد؛ مقبر. قدبلند: زن قدکوتاه  
زاغ چشمی برابرم جادو کرد. (هدایت ۶۲)**قدگری** qod[d]-gar-i (حامص.) (گفتگو) قُدی؛

لجاجت.

• **سَر کردن** (مصل.) (گفتگو) لجاجت کردن:زیاد در بند آن نبودم که قدگری کنم و بگویم نه.  
(مخمل‌ناف: شکوفای ۴۹۸)**قدم** qadam [ع.] (ا.) ۱. (جائوری) پا<sup>۱</sup> (مر. ۱) →:از فرق تا قدم غرق سلاح شد. (جمال‌زاده ۶۷)  
سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد / مفتی ملتاصحاب نظر باز آمد. (سعدی ۷۱۴)  
باز مشغول شدیم به یاد کردن هر سه جدا جدا به یک جای از فرق سر تا قدم.(اخوینی ۱۹۲) ۲. مسافتی که شخص می‌تواند  
با یک بار برداشتن و به زمین گذاشتن پا طیکند: خودش را آهسته کنار کشید، چند قدم دور شد.  
(هدایت ۸۷) ۳. (مجاز) (فرهنگ‌عوام) توانتأثیرگذاری خوب یابد، و شگون یا بدشگونی.  
نیز ← دست (مر. ۱۹): بدقدم، خوش‌قدم. عجبقدمی داشتی، از وقتی که آمده‌ای حالم خیلی بهتر است.  
۴. (امص.) (قد.) آمدن؛ قدوم: امروز این منازل بهقدم خجسته پادشاه کام‌گار... مزین است. (جویی<sup>۱</sup>  
۱۹۵/۱) ۵. (قد.) (مجاز) عمل؛ کار: قدم باید اندرطریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی‌قدم. (سعدی ۵۵)  
۶. (قد.) (مجاز) ثبات و پای‌داری: آفرین برآفرینشی باد که به حقایق کارها چنین راه بُرد و در راه  
رفاقت یاران این قدم داشته باشد. (روایتی ۴۴۰)• **سَر کردن** (قد.) (مجاز) باشتاب و  
شوق و اشتیاق رفتن یا آمدن: ما قدم از سرکنیم درطلب دوستان / راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت.  
(سعدی ۴۰۳) ع. گر درآید در عدم یا صد عدم / چونبخوانیش او کند از سر قدم. (مولوی ۱۱۵/۱)  
• **سَر از** سَر برداشتن (گفتگو) حرکت کردن؛رفتن: دیروز خاری به پای من خلیده است که نمی‌گذارد  
قدم از قدم بردارم. (قاضی ۹۷) ع. اگر گریه‌زاری زن

بی‌چاره‌اش نبود، هرگز وسه‌اش قدم از قدم بر نمی‌داشتم.

(← شهری<sup>۱</sup> ۱۳۸) ع. حرکت از من سلب شده بود و  
نتوانستم قدم از قدم بردارم. (جمال‌زاده ۱۷۳)• **سَر اول** (مجاز) آغاز راه، یا آغاز کاری: در  
زندگی زن‌اشویی از قدم اول باید راستی پیشه کرد. ع.چو آنان... در قدم اول همان عوامل مقصد و مخرب را  
از میان برمی‌دارند. (اقبال ۵/۴)• **سَر اول را برداشتن** (مجاز) آغاز کردن کاری: یا  
ول کن برو یا قدم اول را بردار. (آل‌احمد ۹۹)• **سَر بازپس گرفتن** (قد.) (مجاز) عقب رفتن؛  
دور شدن: گرفتیم قدم لاجرم بازپس / که پاکیزه بهمسجد از خاک و خس. (سعدی ۱۱۶)  
• **سَر (سست، شش، شما،...) بالای (روی)****چشم** (گفتگو) (احترام‌آمیز) (مجاز) هنگام  
خوش آمدگویی گفته می‌شود: آواز داد کهخوش آمدید قدم بالای چشم. (جمال‌زاده ۳۱)  
حاجی آقا و پسرش گفتند قدم بالای چشم، بفرماییدبرویم. (حجازی ۳۶) ع. قدم شما روی چشم، بفرمایید  
مهمان ما باشید. (← هدایت ۱۲۰)• **سَر بر آتش بودن** (قد.) (مجاز) بی‌قرار و ناآرام  
بودن: انوری را ز حرص خدمت تو / چون بر آتش بُودقدم پیوست. (انوری<sup>۱</sup> ۵۵۰)  
• **سَر برداشتن** (مصل.) ۱. راه رفتن: من یا چندقدم فاصله در کنار آنها قدم برمی‌داشتم. (اسلامی‌ندوشن  
۲۲۸) ۲. (مجاز) پیش رفتن؛ اقدام کردن: دانشمندواقعی آن کس است که در تحصیل علم و ادب با روشی  
درست قدم بردارد. (اقبال ۱۱) ع. مادامی که حیاتداری... نباید قدمی برداری. (غفاری ۳۲)  
• **سَر برداشتن برای کسی (چیزی)** (گفتگو)(مجاز) انجام دادن کاری برای او (آن): هیچ‌کس  
جرئت نمی‌کند یک قدم برای این مملکت بردارد. (←میرصادقی ۱۲۴)  
• **سَر بر سر چیزی نهادن** (قد.) (مجاز) آن رامنکوب کردن؛ صرف‌نظر کردن از آن: کشیدم  
قلم در سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش.

(سعدی ۱۰۲)

- **برگرفتن** (مصدر: (قد). ۱. حرکت کردن: که بی گردش کعب زانو و پای / شاید قدم برگرفتن ز جای. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۲). ۲. (مجاز) اقدام کردن: قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران / اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۲۵)
- **برون نهادن** (قد). (مجاز) خاراج شدن؛ منحرف شدن: کسی که از روتقوا قدم برون نهاد / به عزم می‌کده اکنون رو سفر دارد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۹)
- **به چشم** (گفتگو) (احترام‌آمیز) (مجاز) هنگام خوش آمدگویی گفته می‌شود: خوش آمدید، قدم به چشم، بازهم از این کارها بکنید. (← شهری<sup>۱</sup> ۴۱۲/۴)
- **به (بر) چشم ما (من) بگذار (بگذارید، نه، نهید)** (احترام‌آمیز) (مجاز) هنگام دعوت از شخص عزیز یا محترمی خطاب به او گفته می‌شود: قدم بر چشم ما بگذارید و به منزل محقر ما تشریف بیاورید. • همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا / تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جویی. (فصیح‌الزمان شیرازی: دیوان ۱۳۰)
- **به به** ۱. با برداشتن گام‌های متوالی و یکی پس از دیگری: کودک راه رفتن را قدم‌به‌قدم می‌آموزد. ۲. (مجاز) مرحله‌به‌مرحله: به تدریج: شناسگری را قدم‌به‌قدم باید آموخت.
- **به میدان گذاشتن** (مجاز) آغاز کردن کاری: تازه قدم به میدان گذاشته‌اند، نباید انتظار زیادی از آنها داشته باشیم.
- **پیش گذاشتن** (نهادن) (مجاز) ۱. مقدمات کاری را فراهم کردن: در امر خیر بزرگ‌توها باید قدم پیش بگذارند. • به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی / که سودا کنی از این سفر توانی کرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۷) ۲. اقدام کردن: کسی از ایشان قدم پیش نگذاشت و به دفع او نپرداخت. (شوشتری ۴۷۹)
- **به ست (ش، ...)** **بخشکد** (گفتگو) (نفرین) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که از آمدن کسی راضی نباشند: ای قدمت بخشکد بچه که از وقتی تو آمده‌ای من دیگر روز خوش به خود ندیده‌ام. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۷۳)
- **به جفت کردن** (نمودن) (قد). (مجاز) آماده شدن برای انجام دادن کاری: چون خامه قدم جفت نمایند در این راه / در سیروسفر عادت پرگار بدارید. (صائب: آندراج)
- **جنباندن** (مصدر: (قد). (مجاز) حرکت کردن؛ راه افتادن: به هیچ‌حال از خراسان قدم نجنبانیم تا آن‌گاه که آتش این فتنه نشانده آید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۲۷)
- **داشتن** (مصدر: (قد). (مجاز) ثبات و پای داری داشتن: نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد. (حافظ<sup>۱</sup> ۸۱)
- **در چیزی استوار داشتن** (قد). (مجاز) ثبات و پای داری داشتن در آن؛ ثابت‌قدم بودن در آن: قدم در هیچ مذهب و ملت استوار نداشتی. (شوشتری ۳۶۷)
- **درکشیدن** (مصدر: (قد). (مجاز) روگرداندن: اعراض کردن: گرچه قدم نداشته‌ام در مقام عدل / باری ز اهل ظلم قدم درکشیده‌ام. (عطار<sup>۵</sup> ۴۸۷)
- **راست نهادن** (قد). (مجاز) به راه درست رفتن؛ درست عمل کردن: در هر مقامی که مرد آن‌جا می‌رسد چون درست رفته باشد و قدم راست نهاده باشد... بر نشاط و بریقین می‌رود. (احمد جام ۲۳۳)
- **رنجانیدن** (مصدر: (قد). (احترام‌آمیز) (مجاز) تحمل زحمت کردن: بی آن‌که به آمدن قدم رنجانی / هر روز مرا به وعده‌ای بنشانی. (کمال: زهت ۳۸۱)
- **رنجه کردن** (فرمودن، داشتن) (احترام‌آمیز) (مجاز) زحمت آمدن به جایی را پذیرفتن: چرا قدم رنجه نمی‌کنید؟ بفرمایید تو اتاق. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۵۴) • قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی برنهم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۱) • توقع آن است که به‌وجه دم‌سازی و بنده‌نوازی قدم رنجه کنی. (ظهوری سمرقندی ۱۰۳)
- **به زدن** (مصدر: (قد). ۱. آهسته راه رفتن معمولاً به قصد گردش یا ورزش: پدرم... روزی نیم تایک ساعت توی کوچه قدم می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ۲. (مجاز) پیش رفتن: کلیه موجودات و نوع بشر در

طریق ترقی قدم می‌زنند. (اقبال ۹۱)

○ **سـه فراتر (بالا تر) گذاشتن (نهادن)** (مجاز) قانع نبودن یا اکتفا نکردن به مرحله‌ای یا چیزی در کار و پیش‌تر رفتن: بجه‌ها... جدول‌ضرب را ازیر می‌داشتند... چند نفر از آنها قدم فراتر نهاده حتی از عهدۀ معادلات یک مجهولی... هم برمی‌آمدند. (جمال‌زاده ۱۶)

○ (۱۵۶) برخی دیگر قدری قدم فراتر می‌گذارند و علاوه بر لذات حسی لذات عقلی و روحی نیز برای خود می‌یابند. (مینی ۲۳۴)

● **سـه فشردن (افشردن، فشاردن)** (مصد.ج. قد.) (مجاز) پافشاری کردن؛ اصرار ورزیدن: بالین‌همه گنج نیست بی‌رنج / بر صبر و وفا قدم فشارید. (مرلوی ۲)

○ (۱۰۴/۲) از الله تعالی ثبات یابد و بر بلا و امتحان از او و بردرویشی و ناکامی قدم فشارد. (خواجۀ عبدالله ۲)

نیز ← پا ● **سـه فشردن.**

● **سـه کردن** (مصد.م.) (مجاز) اندازه گرفتن با قدم. ← قدم (بر. ۲): دورتادور ساختمان را قدم کرد. ● گنبد بسیار رفیعی دارد که زیر آن را مدور قدم کردم، یک‌صد و هشتاد قدم بود. (حاج سیاح ۲۶۷)

○ **سـه کسی (چیزی) روی چشم بودن** (احترام‌آمیز) (مجاز) با رضایت خاطر و شادمانی پذیرفته شدن او (آن): دو مجرا در برابر مجموع معتقدات دینی ایجاد شده بود، آن‌یکی که لطمۀ مادی‌ای نمی‌زد... قدمش روی چشم بود. (اسلامی‌نوشن ۱۹۶)

○ **سـه کسی سبک (خوب، خیر) بودن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) آمدن او به جایی موجب رونق کار یا خیر و برکت شدن: قدمت سبک بود، امروز کلی مشتری داشتم. ○ خدا عوض بدهد جوان، بلکه قدم تو خیر باشد، گرہ کار عمو باز بشود. (← میرصادقی ۹۴) ○ مرد در عالم هذیان گفت: خانم رحیلا را بالا سرم بیاورید! قدمش خوب است. (علی‌زاده ۲۵۶/۱) ○ طیب... اگر قدمش سبک یا خوب باشد، ناخوش زود خوب می‌شود. (هدایت ۶۸)

○ **سـه کسی سنگین (شور، نحس، بد) بودن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) آمدن او به جایی، موجب وضعیت نامطلوب یا بدبختی شدن:

قدمش سنگین بود تا از در درآمد، آب و برق قطع شد. ○ رو به تارزن کرد و گفت: قدم ما شور بود، چرا دیگر نمی‌زنی؟ (بزشک‌زاد ۴۵۸) ○ رفته‌رفته... متوجه گردیدم و دیدم راستی در این دنیا قدمم شور بوده‌است. (جمال‌زاده ۱۷۵) ○ طیب اگر قدمش سنگین باشد، حال ناخوش بدتر می‌شود. (← هدایت ۶۸)

○ **سـه کشیدن از جایی** (مجاز) از رفتن به آن‌جا خودداری کردن؛ نرفتن به آن‌جا: از خانه‌شان قدم کشیدم و رفت و آمد را قطع کردم.

● **سـه گذاشتن (نهادن)** (مصد.ج.) (مجاز) وارد شدن: هرگز نخواهم گذاشت... ایشان و امثال ایشان... به عمارت من قدم یگذارند. (قاضی ۱۰۰۳) ○ قدم منه به خرابات جز به شرط ادب / که سالکان درش محرم‌ان پادشه‌اند. (حافظ ۱۳۷)

○ **سـه گذاشتن (نهادن) در راه (طریق) چیزی** (قد.) (مجاز) پرداختن به آن: مرید صادق... قدم به ذوق و شوق در راه سلوک نهاد. (نجم‌رازی ۳۱)

○ **سـه کسی بودن** (قد.) (مجاز) پیرو او بودن؛ در خدمت او بودن: اگر می‌خواهی که عذاب جاوید نکشی... هادی‌ای پیدا کن و در قدم او باش. (اردستانی ۲۳۲)

○ **سـه زیر آوردن** (قد.) (مجاز) مغلوب کردن: آن‌کس... که... هوا و مراد خویش زیر قدم آرد، برتر و بزرگوارتر از آن است که بر روی آب می‌رود یا بر هوا. (خواجۀ عبدالله ۱۲۰)

○ **سـه رفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به مستراح رفتن برای قضای حاجت. ۲. (توهین‌آمیز) بر زبان آوردن یا نوشتن: این مزخرفاتی که سر قدم می‌رود، مرا عصبانی کرده‌است. (← میرصادقی ۱۳۶)

**قدم** qedam [عر.] (مصد.) (قد.) ۱. قدیم بودن؛ دیرینگی؛ قدمت: بر در پادشاهی خواهیم زد که این شهر را از دیوان قدّم تو به اقطاع او داده‌اند. (روایندی ۱۰۷) ○ برادر ملکی کز همه ملوک به فضل / مقدّم است چو آدم از انبیا به قدّم.... (فرخی ۲۳۰) ۲. (فلسفه، کلام) وجود داشتن چیزی از قبل و در خارج از زمان؛ مقدّم. حدوث: در علم کلام... اثبات وجود صانع

ساییده شده در زیر قدم‌ها.

❧ • سه گشتن (مصد.) (قد.) ساییده شدن  
 در زیر قدم‌ها: جهان زیر ایشان قدم‌سود گشت/ چه باغ  
 و چه صحرا چه کوه و چه دشت. (۲: ابن‌فندق ۴۵)

**قدم‌شمار** qadam-šo(e)mār [عر.فا.] (قد.) (مجاز)  
 منظم و هم‌آهنگ: قاطر‌ها سر را به‌زیر انداخته  
 قدم‌شمار به‌جلو می‌روند. (جمال‌زاده ۱۲۶/۲)

**قدم‌زن** qadam-zan-ān [عر.فا.فا.] (قد.) در حال  
 قدم زدن: گروه، قدم‌زن به آن‌جا می‌رسند.  
 (اسلامی‌ندوشن ۱۵۰) سفیده صبح اسحاق قدم‌زن  
 رفت به طرف ساحل. (مینوی ۲۸۲)

**قدم‌گاه** qadam-gāh [عر.فا.] (ا.) ۱. مکانی که  
 دارای جای پای از مقدسان است: می‌گویند  
 قدم‌گاهی در آن [کوه رامن] هست. (آل‌احمد ۹۴) ۲  
 سنگ‌ها را اگرچه علامت قدم‌گاه نداشت، امام‌زاده کردند  
 و به آنها دخیل بستند. (هدایت ۱۵۳) ۳ آن را قدم‌گاه  
 آدم خوانند، چه نقش قدم از آن حضرت در آن‌جا  
 پیداست. (لودی ۲۳۱) ۴ جای قدم نهادن: شیخ  
 ما را گفت: ... من بشتافتم و وی را دریافتم و قدم بر  
 قدم‌گاه وی نهادم. (جلال‌الدین ابوریح ۶۵) ۳. (قد.)  
 (مجاز) محل زیست؛ سکونت‌گاه: هرکسی را  
 قدم‌گاه خویش معلوم بود، اگر در دیگری تصرف کند،  
 به‌قیاس قدم‌گاه خویش کند. (غزالی ۴۹۲/۱) ۲ رونده این  
 راه اگر... به قدم‌گاه خود بازنگردد، از خاسران دوجهان  
 گردد. (احمدجام ۹۶) ۴. (قد.) آستانه؛ درگاه:  
 چون به قدم‌گاه درآمد، دید که حضرت مولانا در  
 گوشه ایستاده‌است. (افلاکی ۳۴۶)

**قدنما** qad-na(e)o mā [عر.فا.] (صف.) قدی (م. ۱)  
 →: آئینه قدنما.

**قدود** qodud [عر.ج. قد.] (ا.) (قد.) قدها. → قد  
 (م. ۱): خاک راهی که بر او می‌گذری ساکن باش/ که  
 عیون است و جفون است و خود است و قدود. (سعدی ۳  
 ۷۹۳)

**قدور** qodur [عر.ج. قد.] (ا.) (قد.) دیگ‌ها:  
 هنوز وصف قدور و خنور و نعت دیگ و تنور  
 مانده‌است. (حمیدالدین ۷۲)

و قدّم ذات او است. (رواینی ۷۴۴) ۵ حد قدّم میرس که  
 هرگز نیامده‌ست/ در کوچه حدوث عمارت کبریا. (خاقانی  
 ۳) ۵ پروردگان دایه قدسند در قدّم/ گوهر نی‌اند اگرچه به  
 اوصاف گوهرند. (ناصرخسرو ۲۴۳)

**قدما** qadam.an [عر.] (قد.) (مجاز) با اقدام؛ با  
 عمل؛ در عمل: شما را قدما و قلما یاری می‌کنم.

**قدما** qodamā [عر.: قدما، ج. قدیم] (ا.) ۱. آنان که  
 در زمان‌های گذشته بوده‌اند؛ قدیمی‌ها: تمام  
 کتب قدما را ورق می‌زنند. (خاطری ۲۹۸) ۵ از دسته‌ای  
 از قدما یاد می‌کنند که... (مطهری ۱۰) ۲ شتی از  
 حکمت نیز اندر کتب قدماست. (ناصرخسرو ۱۸) ۳.  
 (صد.) (قد.) قدیمی. ۴ به صورت صفت پیشین و  
 در معنای مفرد به کار می‌رود: بسیاری از اشعار  
 مشکله قدما شعرا را... ازیر دارد. (شوشتری ۳۶۸) ۵  
 شاه‌اردشیر... بر قدمای ملوک... متقدم بود. (رواینی  
 ۱۷۹) ۵ از قدمای حکما فیثاغورس حکیم بوده‌است.  
 (ناصرخسرو ۱۴۵)

❧ • سه ی خمسة (فلسفه قدیم) پنج مبدأ قدیم  
 شامل: خداوند، نفس، هیولا، دهر (زمان)، و  
 خلأ (مکان).

**قدمت** qedmat [عر.: قُدْمَة] (امصد.) ۱. قدیم  
 بودن؛ کهنگی؛ دیرینگی: قدمت [بیه‌سوز]‌ها به  
 دوره صفویه می‌رسید. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶) ۵  
 قسمت‌های صنایع مستظرفه دیگر هم در موزه لوور  
 هست که همه در نهایت ظرافت و زیبایی و قدمت است.  
 (مستوفی ۲۲۸/۲) ۳. (فلسفه، کلام) قدّم (م. ۲): →  
 قدمت فقط مخصوص یک وجود واجب قدیم... می‌باشد.  
 (طالبوف ۹۵)

**قدمرو** qadam-ro[w] [عر.فا.] (امصد.) (نظامی) ۱.  
 قدم برداشتن و حرکت دادن پاها و دست‌ها  
 به‌طور منظم و هم‌آهنگ: سربازان مشغول قدمرو  
 بودند. ۲. (شج.) فرمان نظامی برای حرکت  
 به‌طور منظم و هم‌آهنگ. → (م. ۱): گردیدای...  
 فرمان را از دهان گروهیان... می‌تاپد: قدمروا  
 (محمود ۱۶)

**قدمسود** qadam-sud [عر.فا.] (صمد.) (قد.)

الگو: آیا و اجداد... را قدوة خود قرار داده و در همان راه که آنها رفته‌اند قدم زنند. (فروغی<sup>۱</sup> ۹۵) کسی گفتش ای قدوة راستی / بر این بد چرا نیکویی خواستی؟ (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۱) مآثر ملکانه... امروز قدوة ملوک دنیا و دستور پادشاهان گیتی شده‌است. (نصرالله منشی<sup>۱</sup> ۹) ۲. پیشوا؛ رهبر؛ مقتدا: تمام مردم او را مرشد و پادشاه و قدوة خود می‌دانند. (عالم‌آرای صفوی<sup>۱</sup> ۴۳۱) رسول (ص) که قدوة امت است، درویشی... اختیار کرد. (غزالی<sup>۱</sup> ۱۸۶/۲)

**قدی** qadd-i [ع.فا.]. (صد، منسوب به قد) ۱. نشان‌دهنده تصویر تمام بدن: دلش می‌خواست... روبه‌روی آینه قدی بایستد و درست به سرووضع خودش دقیق شود. (گلشیری<sup>۳</sup> ۷۵) در اتاق کوچک... آینه بزرگ قدی... است. (مسعود<sup>۱</sup> ۱۰۸) ۲. (مجاز) بلند؛ طویل: شیشه‌های قدی بزرگ. (گلاب‌دره‌ای<sup>۱</sup> ۳۵۶) یک شمع قدی زرد و بلند... بد می‌سوخت و گرگر می‌کرد. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۹۳)

**قدی** qodd-i [حامص.]. (گفتگو) لجاج‌بازی؛ سرسختی: هرچه کوشش کردند، پشش کمک کنند زیربار نرفت. قدی عربی! (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۲۱) از این بدتر، قدی... است، و خیلی ممکن است... دیگر اعتنایی به دستورات ما نکند. (مستوفی<sup>۱</sup> ۲۰۲/۳)

• **سه کردن** (مص.ا.). (گفتگو) سرسختی نشان دادن؛ لجاج‌بازی کردن: این قدر قدی نکن. قبول کن حرفت اشتباه است.

**قدید** qadid [ع.ا.]. (قد) گوشت قرمه. ← قرمه: علی‌میمون بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد، و بر آن پیوست قدید و هرچیزی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۵۵)

• **سه کردن** (ساختن) (مص.م.). (قد) گوشت را به صورت قدید درآوردن: هزار گاو و صد هزار گوسفند که مردم شهر سر می‌بُردند و گوشت آن را برای زمستان قدید می‌سازند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۰۶/۲) گوشت‌های دیگر را شور کرده قدید ساخته به سایر جای‌ها حمل می‌کنند. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۳۰)

**قدیر** qadir [ع.]. (صد) (قد) ۱. توانا؛ قادر: وقت افتد که به تدبیر حکیمی قدیر چنان خلقت فراهم

**قدوس** qoddus [ع.]. (صد) (قد) ۱. پاک و منزّه. ۲. (صد، ا.). از نام‌ها و صفات خداوند: خدای عزوجل... قدوس بی‌عیب و مثال... است. (احمدجام<sup>۱</sup> ۲۷) • باید. جرر آیات صفات حق - تعالی - خوانند... تأمل کند که معنی قدوس و عزیز و جبار... چیست. (غزالی<sup>۱</sup> ۲۵۰/۱)

**قدوسی** q-i [ع.فا.]. (صد، منسوب به قدوس) (قد) ۱. قدسی (م.ر) ۱. → مقتبس اسوار قدوسی، حاجی‌محمدجان قدسی - به درستی طبع و... ممتاز روزگار خود بوده. (لودی<sup>۱</sup> ۶۸) ۲. (ا.) (مجاز) قدسی (م.ر) ۲. → قدوسیان جبروت... همواره طوف حرم عزت اهل محبت می‌نمایند. (روزبهان<sup>۲</sup> ۱۷۲)

**قدوسیت** qoddus.iy[y]at [ع.ر.]. (قدوسیت) (امص) (قد) ۱. پاک و منزّه بودن. ۲. مقام الوهیت: ذات پروردگار و قدوسیت او انتضا دارد که موجودات رتبه‌برتر به... قرار داشته باشند. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۰۴۵)

**قدوم** qadum [ع.ا.]. (قد) تیشه؛ کلنگ: هریک را قدوم... خویش بدهد که برای خود نه‌ری از آن شق کنند. (قطب<sup>۱</sup> ۲۳۶)

**قدوم** qodum [ع.ر.]. (امص) قدم نهادن؛ آمدن؛ بازآمدن: سخن [بِهشت] را برای قدوم مبارک ما آب‌وجارو کرده‌اند. (خانلری<sup>۲</sup> ۳۰۲) • به‌شکرانه قدوم جناب‌عالی هرچه نثار نمایم، کم است. (امیرنظام: از نصیبتانما ۱/۱۶۹) • اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۹۲)

**قدومه** qoddume (ا.). (گیاهی) ۱. دانه لعاب‌داری به‌رنگ‌های سرخ، زرد، یا سفید که مصرف دارویی دارد: چهارتخمه... عبارت از چهارتخمه لعاب‌دار یعنی قدومه و بارهنگ و به‌دانه و سیستان بود. (مستوفی<sup>۱</sup> ۳۹۴/۳ ح) ۲. گیاه این دانه که علفی، پایا، و از خانواده شب‌بوست.



**قدوه** qodve [ع.ر.]. (قدوة) (ا.). (قد) ۱. سرمشق؛

پیشین: ششم روز از دی‌ماه قدیم به شهر آمد رسیدیم. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۳) عر (فلسفه، کلام) ویژگی موجودی که مسبوق به زمان نیست؛ مقر. حادث: آبا و امهات قدیم باشند از روی زمان؛ حادث باشند از روی علت. (تسفی ۴۶۵) صانع عالم محدث نیست و چون محدث نیست قدیم است. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۵۶) ۷. (ص. ۱۰۱) از نام‌ها و صفات خداوند: قدیمی نکوکار نیکی‌یسنده/ به کلک قضا در رجم نقش‌بند. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۴۱)

□ سه [و] اندیم (گفتگو) زمان‌های پیشین؛ گذشته: در عید پاک آدم... ناچار است. بچه‌هایش را نونوار کند. رسمی است که از قدیم‌تدیم مانده. (← شاملو ۳۰۹) □ از قدیم‌وندیم گفته‌اند که هم‌کار، چشم دیدن هم‌کار را ندارد. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۹۱)

□ سه [و] اندیم‌ها (گفتگو) در زمان‌های پیشین: خوشایه حال آنها که قدیم‌تدیم‌ها زندگی می‌کردند.

□ سه‌ها (گفتگو) در گذشته؛ سابقاً: قدیم‌ها زندگی طور دیگری بود.

**قدیم‌ا** qadim.an [عر.] (ق.د) در قدیم؛ از قدیم: در علم فراست قدیم، جدیداً بسیار نوشته‌اند. (مخبرالسلطنه ۲۵۷) □ شعبه‌های فرعی... بعضی قدیم‌ا به کرمان و خراسان... رفته ده‌نشین شدند. (مستوفی ۵۰۷/۳)

**قدیم‌الایام** qadim.o.l.'ayyām [عر.] (ا.۱) ۱. روزگار گذشته: از قدیم‌الایام تمام سوراخ‌نبه‌های خانه را می‌شناختم. (قاضی ۲۷۹) □ در قدیم‌الایام این ده خیلی آباد... بوده‌است. (مستوفی ۳۶/۲) □ صدق مودت... در میان خاندان‌ها از قدیم‌الایام باز ممد و مؤکد شده‌است. (وطواط<sup>۲</sup> ۱۱۹) ۲. (ق.د) در زمان گذشته؛ سابقاً: قدیم‌الایام، تهران خیلی خلوت‌تر بود. □ چمنی است که قدیم‌الایام برای مشق تیراندازی اختصاص داده بودند. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۲۴)

**قدیم‌الدهر** qadim.o.d.dahr [عر.] (ا.۱) (ق.د) زمان گذشته: میان تیشابوریان و طوسیان تعصب بوده‌است از قدیم‌الدهر باز. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۵۰)

**قدیم‌الذات** qadim.o.z.zāt [عر.] (ص.د) (فلسفه،

آمده [باشد]. (قطب ۱۸۵) ۲. (ص. ۱۰۱) از نام‌ها و صفات خداوند: دست در دامن عفوت زمن و پاک ندام/ که کریمی و کلیمی و علیمی و قدیری. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۰۰)

**قدیس** qedis [عر.] (ص.د) ۱. مؤمن، پرهیزگار، و پاک‌دامن: قرآن درکنار هر مرد بزرگ و قدیس از یک زن بزرگ و قدیسه یاد می‌کند. (مطهری<sup>۲</sup> ۱۱۷) ۲. (ا.۱) (ادیان) در دین مسیح، عنوانی برای اولیا و مقدسان: آنچه برای خدا می‌کنند، همان است که قدیسین می‌کنند. (قاضی ۳۵۶) □ کشیش‌ها... گفتند: این آدم مایه شرم‌ساری ما... و تمام افراد سلسله حضرت قدیس فرانسوا گردیده‌است. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۳۳)

**قدیسه** qedis.e [عر.: قَدِیْسَة] (ص.د) ۱. قدیس (زن). ← قدیس (م.۱): قرآن درکنار هر مرد بزرگ و قدیس از یک زن بزرگ و قدیسه یاد می‌کند. (مطهری<sup>۲</sup> ۱۱۷) ۲. (ا.۱) (ادیان) قدیس (زن). ← قدیس (م.۲): برابر تصویر قدیسه زانو زد. (علی‌زاده ۱۶۲/۱)

**قدیفه** qadife [از عر. = قَطِیْفَة] (ا.۱) قَطِیْفَة (م.۱) →: قدیفه را به خود پیچید و لب تخت نشست. (گلاب‌دره‌ای ۱۶۰) □ استاد حمام عقب پسرش فرستاد. او را با تُنگ و قدیفه‌اش خشک کردند... و از حمام بیرونش بردند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۲۸) □ بفرمود تا مشک و گلاب بر اندام او ریختند بعد از آن به قدیفه روسی، اندام او را خشک کردند. (بیغمی ۸۴۷)

**قدیم** qadim [عر.] (ص.د) ۱. دیرینه؛ کهن؛ قدیمی: بناهای قدیم عالی صفویه... را در شرف انهدام دیدم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۱) □ شنیده‌ایم که این درِ باغِ قِرعون بوده‌است و پس قدیم است. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۲۳) ۲. قدیمی (م.۳) →: دوستانه صورتش را نوازش دادم و گفتم: من دوست قدیم و صدیق تو هستم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۶۸) □ از یاران قدیم روایت کرد... (افلاکی ۶۴۶) ۳. (ا.۱) زمان گذشته: در قدیم زندگی بسیار ساده بود. □ کنیت او ابواسحاق... از اقربان جنید و نوری بوده و پیش از ایشان برفته از دنیا در قدیم. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۳۴۸) ۴. (ق.د) در زمان گذشته؛ سابقاً: قدیم مردم صفا و صمیمیت دیگری داشتند. ۵. (ص.د) (ق.د) سابق؛

کلام) ویژگی وجودی که ذات او قدیم است. ←  
قدیم (م. ۶): جمله ذات‌ها قدیم‌الذات/ دیده و محدثی  
نه جز که صفات. (شبه‌تبری ۲۲۷)

**قدیم‌الزمان**: qadim.o.z.zamān [ع.ر.] (۱). (قد.)  
زمان گذشته: وطن ما... از قدیم‌الزمان بیت‌الشرف  
تربیت و مرکز سیاست... بود. (امین‌الدوله: اصبهان‌نامه  
۲۷۹/۱)

**قدیم‌ساز** qadim-sāz [ع.ر.ف.ا.] (ص.م.) ویژگی آنچه  
در قدیم ساخته شده‌است؛ کهنه‌ساز؛ مقبره.  
نوساز: خانه قدیم‌ساز. ○ حضرت‌والا... در خانه  
قدیم‌سازی نزدیک منزل ما زندگی می‌کرد. (پزشک‌زاد  
۱۹۲) ○ قلعه سنگی قدیم‌سازی... دم دهکده کنگاور واقع  
است. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۸۵)

**قدیمه** qadim.e [ع.ر.: قدیمه] (ص.م.) قدیم  
→: کارهایی... از جادوگران اعصار قدیمه نقل  
می‌کرده‌اند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۷۴) ○ آثار قدیمه ممالک دنیا را...  
با خرج‌های بسیار به ممالک خود حمل می‌کنند.  
(حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۱) ○ در کتب قدیمه آمده که این علم از  
مخترعات مهادیو است. (لودی ۱۰۷)

**قدیمی** qadim-i [ع.ر.ف.ا.] (ص.م.) ۱. سال خورده؛  
کهن سال؛ مسن: خالّه من زنی متدین و قدیمی است.  
(ترقی ۱۲۲) ○ مشارالیه مرد مسن و قدیمی ماست  
می‌باید به استصواب و صلاح دید آن... قیام و اقدام ورزد.  
(مروی ۴۵۸) ۲. مربوط به زمان گذشته؛ کهنه:  
این بنای قدیمی متعلق به عهد ساسانی است. ۳.  
ویژگی آن‌که یا آنچه از گذشته بوده‌است: تو  
دوست قدیمی و عزیز من هستی. ○ باریس قائله آشنایی  
قدیمی داشت. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۶) ○ دم غروب بود که  
فراش قدیمی مدرسه دم در خانه‌مان خیرش را آورد.  
(آل‌احمد<sup>۵</sup> ۷۱) ۴. ازدور خارج شده و کهنه: این  
ماشین قدیمی است. دیگر به درد نمی‌خورد. ۵. (ا.)  
(گفتگو) آن‌که در زمان گذشته زندگی  
می‌کرده‌است: دلیلی برای عجله کردن و به‌قول  
قدیمی‌ها سبک کردن خود نمی‌دید. (حاج‌سیدجوادی  
۶۷) ○ قدیمی‌ها برای شاعری شرایط بسیار دشواری قائل  
بودند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۳۸)

• ~ شدن (م.ص.د.) (مجاز) ازدور خارج  
شدن؛ کهنه شدن؛ از رونق و رواج افتادن:  
[مجسمه] برایم قدیمی شده‌بود از آن دیگر کیف  
نی‌کردم. (هدایت<sup>۹</sup> ۳۹)

**قدیمی‌ساز** q.-sāz [ع.ر.ف.ا.] (ص.م.) (گفتگو)  
قدیم‌ساز →: یک ساختمان سه طبقه است. قدیمی‌ساز  
ولی تمیز. (دیانی ۱۵۸)

**قذات** qazāt [ع.ر.: قذاة] (ا.). (قد.) خس و خاشاک:  
فراش اجل فراش امل را بنورد و ساقی هادم‌اللذات  
خاشاک و قذات در اقداح انراخ اندازد. (حمیدالدین  
۱۰۶)

**قذر** qazar [ع.ر.] (م.ص.د.) (قد.) پلیدی؛ ناپاکی:  
نخواستم که من مهذار گزاف‌گوی و مکار بادیمای باشم  
و دامن احوال من به قذر هذر آلوده شود. (روابنی  
۳۴۲)

**قذف** qazf [ع.ر.] (م.ص.د.) ۱. (فقه) نسبت دادن زنا  
یا لواط به کسی: آیا... در این مورد به‌خصوص هم  
همان شرایطی که در مورد زانی محصنه و قذف... مقرر  
است، معتبر است یا شرایط دیگری دارد؟ (جمال‌زاده<sup>۲</sup>  
۱۳۴/۲) ۲. (قد.) استفراغ کردن؛ بالا آوردن:  
طعمی که معده از هضم و قبول آن امتناع نمود... رنج او  
خلاص نشند مگر به قذف. (نصرالله‌منشی ۹۸) ۳.  
(قد.) دشنام دادن؛ فحش دادن: اعراض این مرض  
چند چیز نبود... هشتم، استماع قبیاح و فواحش از شتم و  
قذف. (خواج‌نصیر ۱۸۵) ۴. (قد.) سنگ انداختن؛  
سنگ باراندن: این نشان خسف و قذف و صاعقه/ شد  
بیان عز و نفس ناطقه. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۰۳/۱)

• ~ افتادن کسی را (قد.) دچار استفراغ  
شدن او: بوالحسن... به ساتگین هتم از عقل بشد و به  
هشتم قذفش افتاد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۹۱)

• ~ کردن (م.ص.د.) (قد.) ۱. (مجاز) بیرون  
ریختن؛ آشکار کردن: هریک... آنچه در سینه نهان  
داشتند، قذف کردند و اظهار. (جویی<sup>۱</sup> ۳۷/۱) ۲.  
(م.ص.د.) قذف (م. ۳) →: کردن قذف و کینه جستن  
مهر/گفتن ناصواب و جستن شر. (انوری<sup>۱</sup> ۶۵۳)

**قذیات** qazayāt [ع.ر.، جر. قذاة] (ا.). (قد.)

□ **سوغریاله** (گفتگو) □ **قروغریله** ↓ : هنرمندان...  
شعرهای کوتاه و بلندی به مناسبت... فراهم کرده بودند و با  
قروغریاله و اداواصول تحویل می دادند. (شهری<sup>۲</sup>  
۲۳/۳)

□ **سوغریله** (گفتگو) رفتار یا سخنی که همراه یا  
نازوادا باشد: به رسم استهزا من نیز با قروغریله بسیار  
پرسیدم آخر سرکار عالی مگر چه دردی دارید؟  
(جمالزاده<sup>۱۳</sup> ۹۲)

□ **سوغریله آمدن** (گفتگو) □ **قر دادن** → :  
زن‌ها... با صدای دنبک و داریه بشکن زده، رقصیده...  
قروغریله می آمدند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳/۳) □ بی بی خاتم...  
مدتی بشکن زد... قروغریله آمد. (مخبرالسلطنه ۲۸)

□ **سوغمزه** (گفتگو) □ **قرواطوار** (م. ۱) → : با  
قروغمزه راه می رفتند. (علی زاده ۱۰۰/۱) □ قروغمزه‌های  
خاتم، او را مجبور می کند که دست مال بسته را جلو  
ریشش بیزد. (مسعود ۱۰۲)

□ **سوغمزه آمدن** (گفتگو) □ **قر دادن** → : زن‌ها...  
برایش قروغمزه می آیند. (مسعود ۵۷)

□ **سوفر** (گفتگو) ۱. (مجاز) آرایش؛ بَرک:  
می خواهد به قروفرش برسد صبح به صبح بَرک دوزک کند.

(حاج سیدجواد ۲۹۸) □ آن گیسوان دراز بی قروفر...  
هرگز رنگ قر به خود ندیده بود. (جمالزاده<sup>۶</sup> ۴۰) ۲.

(مجاز) تجملات؛ زرق و برق: دلم می خواهد به همه  
این زندگی با تمام خدم و حشم و قروفر آن پشت پا بزنم.

(حاج سیدجواد ۳۵) □ جلوش بخجه بزرگی باز بود پُر  
از بیریه‌های قندل مندل ولی نیم دار فرنگی با همان

قروفرها. (آل احمد<sup>۲</sup> ۶۳) ۳. □ **قرواطوار** (م. ۱) → :  
یک خانم شیک با قروفر... از او سؤال می کند. (مسعود

۱۰۲) □ آن قدر چم و خم و قروفر و لایه و نیاز به کار بردم  
که حالا هم که به یادم می آید، خنده ام می گیرد.

(میرزا حبیب ۶۵۷)

□ **سوقمیش** (گفتگو) □ **قرواطوار** (م. ۱) → : -  
یادگاری از چه؟ - از ایوب و قرومیش های تو. (← رفی

(۵۸)

قر ۲. q. (مصد.) (گفتگو) مرگ و میر جمعی.

□ **س انداختن** (مصد.) (گفتگو) باعث

خاشاک‌ها؛ خس‌ها: این مُلک و دولت از این  
قذیات... پاک و آسوده است. (روایتی ۴۹۷)

قر ۱. qer (ا.) (گفتگو) حرکات و پیچ و تاب‌هایی که  
هنگام رقصیدن به اعضای بدن خصوصاً کمر  
می دهند: قر کمر فرامرز آب به دهان جوان‌های آورد.  
(جمالزاده<sup>۱۳</sup> ۷۳)

□ **س آمدن** (مصد.) (گفتگو) ۱. □ **قر دادن**  
→ : یک قر بیا. (← میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۹۹) □ می خواهید قر  
بیایم، غمزه بیایم، ابرو بیندازم. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۲۵۵) ۲.  
(مجاز) طفره رفتن از گفتن منظور اصلی: چه قدر  
قر می آیی حرفت را بزن.

□ **س دادن** (مصد.) (گفتگو) حرکت دادن جایی  
از بدن، به‌ویژه کمر و سر و دست هنگام  
رقصیدن همراه با ادا و عشوه: طرباخاتم که همیشه  
قر می داد و بشکن می زد، مثل آن وقت‌ها نیست. (ترقی:  
شکوفای ۱۴۹) □ پدرسوخته بدکاره، روی دوچرخه هم...  
قر می دهد. (شهری<sup>۲</sup> ۵۴/۱)

□ **س در کمر انداختن** (گفتگو) (مجاز) رقصیدن:  
فضایل مآبی... قر در کمر انداخته، اسافل اعضا را آسیابی  
می نمود. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۷۰)

□ **س در (تو ای) کمر کسی خشک شدن**  
(گیر افتادن) (گفتگو) (مجاز) خواهان و آماده  
رقص بودن او، اما به علتی به این کار موفق  
نشدن: بی بی جان... قر در کمرش گیر افتاده... بشکن زنان  
بنای قروغریله را گذاشت. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۷۳) □ خانم که  
سریکف بود و قر توی کمرش خشک شده بود... رفت یک  
صفحه [روی گرامافون] گذاشت و مراد عوت به رقص  
کرد. (هدایت<sup>۱۰</sup> ۵۹)

□ **س ریختن** (مصد.) (گفتگو) □ **قر دادن** → :  
دخترها... قر می ریختند... و اطوار می آمدند. (شاملو  
۵۱۸)

□ **سواطوار** (گفتگو) ۱. رفتار یا سخنی که  
همراه با نازوادا باشد؛ عشوه: حالا کوشوهرش تا  
از قرواطوارهایش حظ کند؟ (← مخمل‌باف ۹) ۲.  
(مجاز) رفتار و ادای ناخوش آیند و آزاردهنده:  
دیگر از قرواطوارش خسته شده‌ام.



چیزی و در آن فرورفتگی ایجاد کردن: زده ماشین مرا **قُر** کرده. ۲. (قد.) زخمی کردن؛ شکست دادن: وزیر اعظم را گفت: ای کیدی! این چه غوغا است و مردم مرا **قُر** کردی در این جنگ. (عالم‌آرای صفوی ۵۱۰)

**قو** ۱. **q**. (صد.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) **قُر** ۲. → مگر **قُر** هستی که این بار را نمی‌توانی از زمین برداری؟ ۲. (۱.) برآمدگی در بیضه به علت فتق: **قُر**های بیضه بزرگ‌تر از هندوانه... (← شهری ۲۹۱/۴)

**قُرآن** qor'ān [عر.] (۱.) کتاب مقدس مسلمانان مشتمل بر ۱۱۴ سوره و ۶۶۰۰ آیه: مگر **قُرآن** هدف انبیا و مرسلین را بیان نکرده‌است؟ (مطهری ۸۱) ۰ اصول متشابه در شطح از سه معدن است: معدن **قُرآن**، معدن حدیث، معدن الهام. (روزبهان ۵۸)

۰ **سجاولندی** نسخه‌ای از **قُرآن** که نشانه‌های وقف، وصل و جز آن، در آن به‌ویژه با شنگرف و آب‌طلا مشخص شده‌باشد.

۰ **سجاولندی** **قُرآن** را روی سر نهادن و دعا خواندن: خدا بیامرز... مادر بزرگت را، **قُرآن** سر گرفته‌بود. (چهل‌تن ۱۹۰) ۰ برای صحت و سلامت شما **قُرآن** سرگرفت. (مستوفی ۹۰/۳)

۰ **سجاولندی** **قُرآن** (گفتگو) (مجاز) قسم مؤکد یاد کردن؛ پیمان مؤکد بستن: پس از کودتا به او تأمین دادند. **قُرآن** **سجاولندی**. (علوی ۱۷۱)

**قُرآن‌خوان** q-xān [عر.فا.] (صف.) (۱.) آن‌که **قُرآن** می‌خواند؛ قاری: **قُرآن‌خوان**ها **قُرآن** می‌خواندند، و سرانجام، مجلس با یک ذکر مصیبت جان‌سوز، ختم شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ۰ فلان مردی **قُرآن‌خوان** است. (احمدجام ۹۳)

**قُرآن‌خوانی** q-i [عر.فا.] (حامص.) قرائت **قُرآن**؛ **قُرآن** خواندن: آداب **قُرآن‌خوانی**. ۰ زن‌های رعیتی، **قُرآن‌خوانی** را در مکتب‌خانه آموخته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۵۲)

**قُرآنی** qor'ān-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به **قُرآن**. ۱. مربوط به **قُرآن**؛ متعلق به **قُرآن**. ← **قُرآن**: بسیاری از این طایفه را از استماع آیات **قُرآنی** و کلام

مرگ‌ومیر جمعی شدن: رئیس قبیله... مرغان هوا تا ماهی دریا را در معده خود غرق کرده و **قُر**توی نسل همه چرندگان و خزندگان انداخته! (هدایت ۷۷)

**قو** ۱. qor [= غر] (۱.) (گفتگو) سخنی نامفهوم و زیربلی که از روی ناراضایتی از کسی یا از چیزی گفته می‌شود: نوک میله‌هایش به پهلوی آدم‌ها می‌خورد و **قُر** همه بلند است. (← ترقی ۷۳)

۰ **سجاولندی** (مصد.) (گفتگو) اظهار ناراضایتی کردن؛ شکایت کردن: مرغ... دور خودش می‌چرخید. زیرلب **قُر** می‌زد و **قُر** می‌کرد. (مرادی‌کرمانی ۴۴) ۰ دیگران **قُر** زدند برای جاهل‌شان. تا عاقبت حرکت کردیم. (آل‌احمد ۲۰)

۰ **سجاولندی** **قُر** ۱. → زمزمه افتاد در مجلس همه‌های به اعتراض و **قُر** از **قُر**ولندهای خشمگین. (آل‌احمد ۱۰۵) ۰ زن بنای **قُر**ولند را گذاشت. (← مسعود ۱۴۰)

**قو** ۲. q. (امصد.)

۰ **سجاولندی** (مصد.) (گفتگو) به‌دست آوردن و تصاحب کردن کسی، یا او را از دست دیگری درآوردن معمولاً با اغفال یا تطمیع: تو همین مرزن‌آباد یک دختره دیگر را **قُر** زده‌بود. (← آل‌احمد ۹۵) ۰ یک تاجر قالی‌فروش که خیلی هم خریول بود، معشوقه را **قُر** زده، **قُر**ده کرد. (مسعود ۲۴)

**قو** ۳. q. (صد.) (گفتگو) آنچه بر اثر ضربه یا تصادف فرورفتگی پیدا کرده‌باشد؛ فرورفته: روی طاقچه، **قُر**ه جغرافیایی **قُر**یده‌و. **قُر** قرار دارد. (دیانی ۷۸) ۰ چکمه‌های کهنه و... **قُر**های **قُر** و این‌چور چیزها را می‌اندازند این‌جا. (دریابندری ۳۳۰)

۰ **سجاولندی** (مصد.) (گفتگو) ضربه خوردن و فرورفتگی پیدا کردن: گوشه [یادیه بزرگ مسی] **قُر** شده... دوسه چکش به‌صورت اول درمی‌آورد. (شهری ۲) ۰ لگن ریش‌تراشی... کاملاً له و **قُر** شده‌است. (قاضی ۲۴۶)

۰ **سجاولندی** (مصد.) ۱. (گفتگو) ضربه زدن به

داروها، مقدار، و روش استفاده از آنها را توضیح داده است: تسخت وی به قربادین حنین اسحاق یابی، اگر به نشود آن گاه دشوار شود. (اخوینی ۲۹۳) ۳. بخشی از دانش پزشکی قدیم که درباره داروها بحث می کند.

**قربابت** qarābat (عربی: قَرَابَة) (امص). ۱. خویشاوندی؛ خویشی: خشیارشا از این گفتار عمومی خود در خشم شد، ولی او را به واسطه قربابتی که داشت، مجازات نکرد. (مینوی ۱۹۸<sup>۳</sup>) دختر بدو دهد و حکم قربابت تازه گرداند. (آسرای ۲۷) ۲. وابستگی؛ نزدیکی: پاره ای از شباهت ها و قربابت ها را در اشعار شاعران به توارد منسوب داشت. (زرین کوب ۱۰۸)

۳. سببی رابطه خانوادگی که از طریق ازدواج حاصل می شود. ۴. نسبی رابطه خانوادگی که از طریق پدر یا مادر ایجاد می شود.

**قرباقر** qarāboqrā (عربی: قَرَابَة) (آلتی که با آن به سوی دشمن سنگ می انداختند: منجبتی که آن را قرباقر گویند، بفرستاد. (خرندزی ۱۹۹)

**قربابه** qar[r]ābe (عربی: قَرَابَة) ۱. ظرفی بزرگ و شیشه ای دارای گردن باریک و شکم فراخ که در آن شراب، سرکه، و مانند آنها می ریزند: قربابه های سرکه تو حیاط شکسته است. (محمود ۲۱۳) ۲. الساعه... در خدمت جناب عالی کیفم کوک است... مثل این است که یک قربابه شراب ناب خورده باشم. (جمال زاده ۲۴۹) ۳. یک قربابه عرق خورده. (غفاری ۱۸۷) ۴. امیر گفت: پنجاه قربابه شراب با تو آوردن نزدیک حاجب. (بیهقی ۲۹۱) ۵. ظرف شیشه ای که در آن مروارید نگه داری می کردند: جملت تحفها دو قربابه مروارید بود. (جوینی ۱۹۰/۱)

۶. بر سنگ زدن (قد). زدن قربابه بر سنگ و آن را شکستن، و به مجاز، کسی یا چیزی را ترک کردن و به فراموشی سپردن: چون او ز تو دور شد به فرسنگ/ تو نیز بزنی قربابه بر سنگ. (نظامی ۱۴۴)

فرقانی، حال متغیر نکرد. (لودی ۱۹۹) ۲. استنباط شده از قرآن: ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد/ لطایف چکمی با نکات قرآنی. (حافظ ۱ فکوح)

**قرا** qarrā (عربی: قَرَاءَة) (صد). ۱. (قد). آن که قرآن را با صدای خوش می خواند؛ قاری: عاشق بهرغم سبحة زاهد کند صبح/ بس جرعه هم به زاهد قرا برافکند. (خاقانی ۱۳۳)

**قرا** qorā (عربی: قَرَاءَة، ج. قَرَوَات) (قد). ۱. روستاها؛ ده ها: مانی... در یکی از قرای بابل قدیم تولد یافته. (اقبال ۳۲) ۲. ایل... در آن سرزمین ساکن قرا و رباعد و مالک عقار و ضیاع. (فائز مقام ۴۱۲)

**قرا** qorrā (عربی: قَرَاءَة، ج. قَرَائِن) (قد). ۱. قاری ها؛ قاریان: قرآن خوانان: مشاهیر نقها و قزای عصری قرا دادند. (مینوی ۴۱) ۲. او امامی، باور و متدین بوده است و از مشاهیر قزای خراسان است. (محمد بن منور ۴۴)

۳. سبیه (قراء سبیه) (قد). هفت نفر از قرآن خوانان صدر اسلام که در قرائت قرآن از لحاظ اعراب و وصل و ادغام و جز آنها به روش و روایت آنان استناد شده: همه طلاب او دارای طبعند/ نه تنها پیرو قزای سبند. (ابرج ۹۲)

**قرا** q. (عربی: قَرَاءَة) (صد). ۱. (قد). عبادت کننده؛ پارسا: قزایی مدعی به نزدیک شیخ آمد و گفت:.... (محمد بن منور ۱۲۵)

**قرباب** qerāb (عربی: قَرَابَة) (قد). ۱. غلاف شمشیر و مانند آن؛ نیام: هر لحظه بر هوا نگری لشکری کشن/ شمشیرها کشیده برون از قربابها. (صبا: گنج ۲۳۵/۳) ۲. همه اسباب عیش هست ولیک/ مرگ تیغ از قرباب می آرد. (عطاری ۱۴۱۵)

**قربابات** qarābāt (عربی: قَرَابَات، ج. قَرَابَات) (قد). ۱. خویشان؛ وابستگان: من کامده ام در این خربابت/ پیوند بریدم از قربابات. (نظامی ۱۲۰) ۲. او ما را هیچ کس نیست، اگر چه ما را از قربابات است. (محمد بن منور ۱۷۱)

**قربادین** qarābādīn (عربی: قَرَابَادِین، ج. قَرَابَادِین) (قد). ۱. (پزشکی) کتاب داروشناسی که خاصیت

بدن جانوران می چسبد: قاضی به صندلی چوبه  
پشم شتر قراد/... (ادیب الممالک: ازبساتینما ۱۴۴/۲)  
**قراو** qarār [عر.] (ا.) ۱. زمان یا مکان ملاقات:  
صنم بانو... نیم ساعت زودتر از قرار رسیده بود.  
(گلشیری ۸۷) ۵ بلند شو برویم... کجا؟ - سر قرارمان.  
(میرصادقی ۸۴<sup>۶</sup>) ۴. (امص.) آسایش؛ آرامش:  
خار... امکان قرار را از من سلب می نمود. (شهری ۶۵<sup>۳</sup>)  
۵ قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست/ قرار  
چيست صبوری کدام و خواب کجا؟! (حافظ ۳<sup>۱</sup>) ۳.  
وضع؛ حالت؛ چگونگی: از خواب بیدار شد. دید  
عطر و رشتایی دیشبی به همان قرار است. (طالبوف ۲  
۱۱۹) ۴. تصمیم، وعده، یا تعهد برای انجام  
کاری در آینده: قرار ما برای فروش املاک در قول نامه  
مشخص شده. ۵ تو از قرار این پیمان نگردی و عیار  
مهربانی و إشفاق به شایبه شقاق نبهره نگردانی. (رواینبی  
۳۸۲) ۵. (ا.) (حقوق) حکمی ازسوی مقام  
قضایی معمولاً مربوط به جواب دعوا: قرار  
بازداشت، قرار منع تعقیب.

❦ ~ از کسی بودن (قد.) (مجاز) بی قرار و  
ناآرام کردن او: پُرد از من قرار و طاقت و هوش/ بت  
سنگین دل سیمین بناگوش. (حافظ ۱۹۱<sup>۱</sup>)  
• ~ بودن (مص.م.) (قد.) (مجاز) بی تاب کردن؛  
بی قرار کردن: رفت قرار بی بر آنک دل به دو زلفش  
دهم/ دل به قراری که داد، رفت و قرارم پُرد. (خاقانی  
۵۲۰)

• ~ بستن (مص.ا.) (قد.) عهد و پیمان بستن:  
قراری بستهام با می فروشان/ که روز غم به جز ساغر  
نگیرم. (حافظ ۲۲۸<sup>۱</sup>)

• ~ بودن (گفتگو) تعیین شدن امری ازقبل  
یا پذیرفته شدن آن ازسوی کسی: قرار است باهم  
به سفر برویم. ۵ نمایشگاه قرار بود یک ماه دایر باشد.  
(علوی ۷) ۵ حرف را کشیدم به زندگی معلم کلاس سه  
که قرار بود حقوقش را... قطع کنند. (آل احمد ۱۲۳۵)

• ~ پذیرفتن (مص.ا.) (قد.) ۱. آرامش یافتن؛  
آرام شدن: مردم... خدمتی واجب و شایسته بر دست  
گرفت تا دل راهب بر کار وی قرار پذیرفت. (بخاری ۸۵)

**قرايه باز** q.-bāz (صف.ا.) (قد.) آن که درحال  
رقص قرايه پُر آبی برسر خود بگذارد و  
آن چنان برقصد که قرايه نیفتد: قرايه باز دانا!  
هشدار آيگينه/ تا درميان نيفتد سودای کير و کينه.  
(مولوی ۱۶۰/۵۲)

**قرايه پرهيز** qar[r]ābe-parhiz (صف.) (قد.)  
(مجاز) ویژگی آن که شراب نمی نوشد: صوفی  
پياله پيما حافظ قرايه پرهيز/ ای کوزه آستینان تاکی  
دراز دستی. (حافظ ۳۰۲<sup>۱</sup>)

**قرايه کش** qarābe-ke(a)š (صف.) (قد.) (مجاز)  
حمل کننده شراب هم برای خود و هم برای  
دیگران: در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش/ حافظ  
قرايه کش شد و مفتی پياله نوش. (حافظ ۱۹۳<sup>۱</sup>)

**قرايين** qarābin [عر.] ج. قُرَبان (ا.) (قد.)  
نزدیکان: زرها در خرج انداخت و به قرايين خليفه التجا  
ساخت. (شمس قیس ۴۵۲)

**قرايين** q. [فر.: carabine] (ا.) (منسوخ) (نظامی)  
کارابین (م. ۲) → دلاور... دیگری را به قرايين... با  
اولی هدم ساخت. (شوشتري ۱۷۴)

**قراتمغا** qarātamqā [تر.] (ا.) (دیوانی) مَهری که  
امرا با مرگب سپاه بر فرمان ها می زدند: چهار  
امير را... معین فرموده و هریک را قراتمغای علی حده  
داده. (رشیدالدین فضل الله: جامع التواریخ، چ دوم:  
شریک امین ۱۸۴)

**قراچوری** qarāčuri [تر.] = قراچولی (ا.) (قد.)  
شمشیر بلند: سوم سال او را قراچوری دادندی تا  
بر میان بستی. (نظام الملک ۱۶۲<sup>۲</sup>)

**قراچولی** qarāčuli [تر.] (ا.) (قد.) قراچوری ↑  
ناتد بانگ بر او زد و دست به قراچولی کرد. (بیهقی ۲  
۱۹۸)

**قراح** qarāh [عر.] (ص.) (قد.) صاف و بدون  
آلودگی و آمیختگی (آب): عیال... تا فرش ها را با  
دست خود نشسته و با آب قراح کُر نمی داد، خواب و آرام  
نداشت. (جمال زاده ۱۶۶/۲۵) ۵ مرده را با آب قراح  
شستند. (میرزا حبیب ۴۹۰)

**قراَد** qorād [عر.] (ا.) (قد.) (جانوری) کتک که به

متهم.

- **سه کردن** (مص.ج.) (قد.) ۱. بر یک جای ماندن؛ در جایی آرام گرفتن: شیر... برجای بماند، ضعیف و بی‌زور، نه طاقت آن‌که نخچیر کند و نه روی آن‌که برجای قرار کند. (بخاری ۱۰۹) ۲. (مص.م.) مقرر کردن؛ معین کردن؛ قرار گذاشتن: شهریار از برای خاطر خواجه عبدالرحیم... خلعت سر تا پا فرستادند و قرار کردند که هر ساله بارخانه و پیشکش ایشان بیاید. (عالم‌آرای صفوی ۴۵۳) ۳. بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد/ که گر سرم برود، برندارم از قدمت. (حافظ ۱۶۵)
- **سه گذاشتن** (مص.م.) ازپیش تعیین کردن زمانی برای انجام دادن کاری یا ملاقاتی، یا تصمیم گرفتن برای انجام کاری: مگر قرار نگذاشته بودند که اگر اتفاقی افتاد، زنش با تلفن به او خبر بدهد؟ (آل‌احمد ۱۵۲) ۴. یک روز قرار گذاشتیم که برویم به تماشای جشن جمعه‌بازار. (هدایت ۶۵) ۵. رفقای سفر جمع شدیم. قرار گذاشتیم که سفر را به تعویق نیندازیم. (طالبوف ۵۸)
- **سه گرفتن** (مص.ج.) ۱. استوار شدن؛ محکم شدن: زندگانی ما دهاتی... پایه‌اش بر روی اطمینان قرار گرفته‌است. (جمال‌زاده ۷۰) ۲. مقرر گشت همگان را که کار وزارت قرار گرفت. (بیهقی ۱۳۲) ۳. جا گرفتن: در اتومبیل... یک جا برای او باز کردند که به زحمت میان آن قرار گرفت. (هدایت ۴۸) ۴. بر آن تخت برآمد و قرار گرفت. (بیغمی ۸۴۸) ۵. آرام گرفتن؛ آرامش یافتن: کولی‌ها... در یک نقطه قرار نمی‌گرفتند، زیرا بنای زندگی بر بی‌قراری بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ۶. ای دل به کوی فقر زمانی قرار گیر/ بی‌کار چند باشی دنبال کار گیر. (سنایی ۲۹۵) ۷. ثابت ماندن؛ ثابت شدن: نگاه او بدون اراده روی قاب‌عکس بهرام قرار گرفت. (هدایت ۳۱) ۸. مقرر شدن؛ موکول شدن: عاقبت رای بر این قرار گرفت که شاهنشاه به یونان لشکر بکشد. (مینوی ۱۹۹) ۹. مجلس دیگر به روز یکشنبه قرار گرفت. (مخبرالسلطنه ۳۶۴)
- **سه [و] مدار** (گفتگو) ۱. تصمیمی که همراه با

- ۲. استوار ماندن؛ پایرجا ماندن: او کوه علم بود که برخاست از جهان/ بی‌کوه کی قرار پذیرد بنای خاک. (خاقانی ۲۳۸)
- **سه دادن** (مص.م.) ۱. جای دادن؛ گذاشتن: آینه را روی طاقچه قرار داد. ۲. به‌شمار آوردن: عدل و ظلم را در ردیف مفاهیم حکمت نظری قرار دهد. (مطهری ۴۸) ۳. معین کردن؛ مقرر کردن: خان‌ها... پوشش زمستانی خود را عبا قرار داده بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۷) ۴. توانین خلقت را علم خود قرار دادم. (طالبوف ۱۳۴) ۵. (مص.ج.) (قد.) توافقی کردن: آن بزرگان بدان سخن قرار دادند و هرکسی برجای خود برفتند. (بیغمی ۸۴۸) ۶. ... هر یک چندی می‌آییم و به‌مقدار حاجت می‌بریم. بر این قرار دادند و نقدی سره برداشتند. (نصرت‌الله‌منشی ۱۱۷) ۷. (مص.م.) (قد.) عهد کردن؛ وعده دادن: با تو زردآلو قرار داده‌ام، این هم زردآلوست. (جامی ۳۷۲) ۸. عه (مص.ج.) (قد.) قرار گذاشتن: رفت قراری برآنک دل به دو زلفش دم/ دل به قراری که داد، رفت و قرارم بپیرد. (خاقانی ۵۲۰) ۹. زلفین سیاه تو به دل داری عشاق/ دادند قراری و بپردند قرارم. (حافظ ۲۲۲)
- **سه داشتن** (مص.ج.) ۱. جای داشتن؛ واقع بودن: یک گلدان بزرگ نخل در گوشه‌ای قرار داشت. (علوی ۵۸) ۲. آن شهر بالفعل در قعر دریای مسکو قرار دارد. (مینوی ۴۳۱) ۳. آرامش داشتن؛ آسایش داشتن: رضا در آغوش مینا قرار ندارد، احمد بغلش می‌کند. (محمود ۶۰) ۴. (گفتگو) وعده ملاقات داشتن؛ وعده دیدار داشتن: شنبه ساعت ۱۰ در جلسه با رئیس شرکت قرار داریم. ۵. (قد.) تصمیم داشتن؛ مصمم بودن: مگر تو روی پیوشی و فتنه بازنشانی/ که من قرار ندارم که دیده از تو پیوشم. (سعدی ۵۲۱)
- **سه رفتن** (مص.ج.) (قد.) قرار گذاشته شدن: رفت قراری برآنک دل به دو زلفش دم/ دل به قراری که داد، رفت و قرارم بپرد. (خاقانی ۵۲۰)
- **سه صادر کردن** (حقوق) اعلان کردن تصمیم یا رأی دادن معمولاً قاضی بر تیرئه یا مجرمیت

□ پوس ← برقرار.

□ به سه به ترتیب: مباحث نهج البلاغه... به قرار ذیل است: ... اهل الیبت و خلافت. (مطهری ۳/۳۱)

**قاراداد** q-dād [عر.فا.] (۱). ۱. (حقوق) تعهدی

معمولاً کتبی که براساس آن دو یا چند شخص حقیقی یا حقوقی، وظایف و حقوقی نسبت به یک دیگر در نظر می گیرند: بهتر است باهم قراردادی به امضا برسانیم، که کار صورت رسمی پیدا کند. (جمالزاده ۱۷/۸۳)

۲. قاعده؛ قانون: قرارداد اجتماعی. □ نویسنده تلاش می کند که خود را از قید

قراردادهای متداول خلاص کند. (دریابندری ۱۷/۳)

آنچه بر اثر توافق پذیرفته می شود تا بر مبنای آن کاری انجام گیرد یا به عنوان وسیله تقاهم به کار

رود. ← قراردادی (م. ۱). ۴. پیمان؛ عهد:

امیدوارم تا عمر دارم تخلف از قرارداد یزدان پاک نکنم.

(غفاری ۳۱) ۵. (سیاسی) پیمان (م. ۲): → تازه در

آن موقع قرارداد منوین بسته شده بود. (علوی ۱/۱۴۵) ۶.

(قد). عزم؛ تصمیم: این باد ناموافق اندر آید و

خان ومان قراردادهای تو را و اتمعه احوال تو را در هوا

بزد. (بهاءالدین خطیبی ۱۵/۲)

□ به سه بستن (مصد.ج.) تنظیم کردن قرارداد. ←

قرارداد (م. ۱): یاخون پیش خود فکر کرد که... باید

قرارداد کتبی بسته شود. (جمالزاده ۱۷/۸۲) □ خاتم

نزهت الدوله... با دوتا از مهمان خانه های بزرگ شهر برای

پذیرایی آن شب قرارداد بست. (آل احمد ۳/۵۹)

**قارادادی** q-dād [عر.فا.فا.] (صد، منسوب به قرارداد)

۱. مربوط به قرارداد: نشانه های قراردادی. □ این هم

شد زندگی که آدم... همیشه درگیر و اسیر... چیزهای

قراردادی مبتذل [باشد]. (میرصادقی ۸۲/۵) ۲. (اداری)

ویژگی کارمندی که طبق قرارداد معینی در

جایی کار می کند.

**قارگاه** qarār-gāh [عر.فا.] (۱). ۱. محل

استقرار؛ جای بودن: پاهایش هنوز از زمین بلند

نشده دوباره به دنبال قارگاهی می گشتند. (آل احمد ۴

۶۲) □ قارگاه تو بیش از دو گز نخواهد بود/ هزار بار

جهان را اگر ببیمایی. (زیدری ۹۷) □ قارگاه اصلی

دیگری یا دیگران درباره امری گرفته می شود یا

پیمانی که بسته می شود: قرارداد وکالت سفر حج

کوکب خانم را قطعی کردند. (فصیح ۲/۲۷۰) □ همان روز

عصر ناظم رفته بود و قرارداد برای هر روز عصر یک

ساعت درس به ماهی صد و پنجاه تومان. (آل احمد ۵/۱۰۶)

۲. تبنای؛ زدوبند: معلوم بود که در انتخاب صدراعظم

باز نظرشان به امین السلطان است منتهی می خواهند...

بعد از قرارداد او را برای کار بطلبند. (مستوفی ۲/۳۰)

□ به [و] مدار گذاشتن (گفتگو) تصمیم گرفتن

همراه با دیگری یا دیگران درباره امری یا پیمان

بستن یا توافق کردن: صبح زود من عقب اتومبیل

رفتم همه قرارداد آن را گذاشتم. (علوی ۲/۷۷) □ همه

قراردادها گذاشته شد و جلسه تمام شد. (آل احمد ۸

۷۱)

□ به یافتن (مصد.ج.) (ند). □ قرار گرفتن (م. ۳)

→: قرار نمی یافتم و دلم گواهی می داد که گفتم کاری

افتاده است. (بیقی ۱/۲۱۳)

□ از این سه به این ترتیب: نور خورشید... جسم

نیست... حرکت هم نیست... پس از این قرار اساساً هیچ

است و بالذات وجود خارجی ندارد. (جمالزاده ۱۷/۱۲۳)

□ از چه سه چگونه: فهمیدم که قضیه از چه قرار است.

(آل احمد ۴/۱۸۴)

□ از سه مطابق؛ بر مبنای: هر پنج دسیاتین را از قرار

یک منات معامله کردم و قباله و بنجاها را گرفتم.

(جمالزاده ۱۷/۷۸) □ قیمت... [روناس] از قرار خرواری

هشت تومان تا دوازده تومان بود. (وقایع اتفاقیه ۵۴۰)

□ از سه مثل این که؛ گویی: از قرار، نامزد داشته بود.

(اسلامی ندوشن ۱۷۴)

□ از سه معلوم از روی نشانه های موجود:

از قرار معلوم می خواهند عفو عمومی بدهند. □

از قرار معلوم او سببی بوده که با پدرش نصف کرده بودند.

(علوی ۱/۵۵)

□ از سه ی که به طور ی که؛ چنان که: از قرار ی که

مورخین یونانی می گویند، شش هزار نفر از ایشان به قتل

رسیدند. (مینوی ۳/۱۹۶) □ از قرار ی که شنیدم آقا... هم...

جمهوری را تصدیق کرده بودند. (عشقی ۱۴۲)

**قراسوران باشی** qarāsūrān bāši [تر.] (۱.)

(منسوخ) (تنظامی) رئیس قراسوران‌ها. ← قراسوران (بر. ۱): حفظ امنیت در طرق و شوارع نیز برعهده حکام بود که آنها این وظیفه خود را به وسیله قراسوران‌ها که تحت ریاست قراسوران‌باشی بودند، انجام می‌دادند. (← مستوفی ۴۳۵/۱)

**قراض** qorās [تر.] (۱.) قراس →

**قراض** qerāz [ع.] (امص.) (قد.) (قته) مضاربه →: عقد پنجم قراض است، که وی راسه رکن است: ... (غزالی ۳۴۴/۱)

**قراضات** qorāzāt [ع.] (ج. قراضه) (۱.) (قد.)

باقی‌مانده‌های غذا. نیز ← قراضه (بر. ۵): بعضی چون کلابند که به اندکی استخوان و کسره‌ای نان قناعت کرده‌اند و به قراضات اطعمه و نقاضات مایده تن در داده. (ظهیری سمرقندی: گنجینه ۱۰۸/۳)

**قراضگی** qorāze-gi [ع.نا.] (۱.) (قد.) قراضه

(بر. ۴) →: بده قراضگی‌ای تا عطات پندارم / مگو که سوخته من چه خام پندار است. (خاقانی ۸۴۲)

**قراضه** qorāze [ع.] قراضه (ص.) ۱. (گفتگو)

آنچه بر اثر استعمال، حالت اصلی و تازگی خود را از دست داده و فرسوده باشد؛ مستعمل: شبانه سوار موتور لنج قراضه می‌شود. (← فصیح<sup>۱</sup> ۱۱) ○ دارونداد خود را در ماشین قراضه‌ای می‌ریزند و به راه می‌افتند. (دریابندری<sup>۱</sup> ۶۹) ○ پستچی... روی زین... دوچرخه قراضه‌اش، موقع پا زدن، بسیار ناراحت به نظر می‌رسید. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۳۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) بی‌غرضه، بی‌حال، و بی‌کفایت: من با این کارمندان قراضه نمی‌توانم کار بکنم. ۳. (۱.) (مواد) آهن قراضه (بر. ۱) →. ۴. (قد.) پول خُرد: پول کم ارزش: شیخ قراضه‌ای بداد و از آن شلغم بستد و بخورد. (جمال‌الدین ابوروح ۹۸) ○ آن دهقان او را قراضه‌ای داد تا برنج خُرد. (ظهیری سمرقندی ۱۲۹) ۵. (قد.) باقی‌مانده غذا: رویاهی بود درخمدت [شیر] و قراضه طعمه او چیدی. (نصرالله‌منشی ۲۵۳) ۶. (قد.) خُرده‌های فلزات، به‌ویژه زروسیم که هنگام بُریدن به زمین بریزد: گرت قراضه زر بر کف است

ایشان جوربند بوده است. (ابن‌فندق ۱۳۵) ۲. (تنظامی) بخشی از یک واحد نظامی و انتظامی که معمولاً امور اداری و لجستیکی آن واحد را برعهده دارد: باید زودتر برگردم قرازگاه و گزارش بدهم. (محمدعلی ۲۰۵) ○ از سر چهارراه آقا شیخ‌هادی تا میدان توپ‌خانه... محل قرازگاه و مریض‌خانه نظمی بوده. (مستوفی ۶۲۲/۳)

**قرازمدار** qarār-madār [ع.ع.] (۱.) (گفتگو) ←

قرار ○ قرازمدار.

**قرازنامه** qarār-nāme [ع.فا.] (۱.) (منسوخ) ۱.

(سیاسی) عهدنامه →: ذکری که در قرازنامه صلح دولتین درباب ایل بابان و سنجاق کردستان شده بود... مقبول طبع اشرف‌اعلی‌نیتاد. (قائم‌مقام ۶) ۲. (حقوق) قرارداد (بر. ۱) →: بالاخره چیزی که بعد از دوسه ماه معطلی به‌فریادم رسید، آن قرازنامه‌ای بود که مرحوم برادر... با مرحوم شاهزاده قطع کرده بود. (نظام‌السلطنه ۶۱/۱) ○ راه‌سازی... هم از این چیزهاست که... قرازنامه‌ها مبادله شده و فایده‌ای مترتب نبوده است. (امیرنظام: از صباتایما ۱۷۱/۱) ۳. (اداری) بخشش‌نامه →: قرازنامه‌ها و احکام مؤکدی... بر تقویت عمل خود... صادر کرده‌اند. (امیرنظام ۲۱۴)

**قراس** qorās [تر.] (۱.) واحدی برای

شمارش، معادل دوازده دوجین یا صد و چهل و چهار عدد: [خریداران] هم که قراس و جین و گیروانکه می‌خواستند می‌توانستند [به دالان] مراجعه بکنند. (شهری<sup>۳</sup> ۳۴۱/۱)

**قراسوران** qarāsūrān [تر.] (۱.) (منسوخ) ۱.

(تنظامی) در دوره قاجار، مأمور برقراری امنیت در خارج از شهرها؛ امنیه؛ ژاندارم: دولت همیشه به‌قدر مخارج این سی‌هزار تشون به مصرف محلی سرباز و افواج حاضر خدمت و چریک و قراسوران و سوار حکومتی می‌رساند. (مستوفی ۶۱/۳) ○ قراسوران دولتی... مستحفظ راه تهران می‌باشند. (غفاری ۱۴۹) ۲. نگهبان: محافظ: او در آن مملکت تنها و بی‌کس بدون قراسوران و مستحفظ راه... گردش می‌کرد. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۴۵)

هم چون گل / ز نور عارض او مجلس گلستان است.  
(ابن یمن ۱۹۸)

**قراضه چین** q-č'in [ع.فا.] (صدف.) (قد.) ویژگی آن که خُرده های فلزات را جمع می کند، و به مجاز، نیازمند. ← قراضه (م. ۶): شاهان همه مسکین او، خویان قراضه چین او / شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او. (مولوی ۹/۵)

**قراطغان** qarātoqān [تر.] (ا.) (قد.) (جانوری) شاهین سیاه: آق سقر روز و قراطغان شب چون او ترک ندید. (خاقانی ۸۹)

**قراطق** qarāteq [ع.ر.] ج. قُرَطَقْ [ا.] (قد.) کرته ها. ← کرته: گاه گنج نیاث را بر صحرای وجود عرض کرد و عروسان بهاری را در قراطق ملون جلوه گر کرد. (بخاری ۳۰)

**قراع** qarrā' [ع.ر.] (صد.) (قد.) بسیار سرکوب کننده: روباه خدک را بر شیران مصاع و دلیران قراع فرمان رویی... اثبات کرده. (زیدری ۳۷)

**قراع** qerā' [ع.ر.] (امص.) (قد.) هم دیگر را کوبیدن؛ هم دیگر را زدن: و آن روز تا آخر بر مصارعت و قراع بودند. (جویی ۹۹/۱)

**قراغات** qarāqāt [تر.] (ا.) (قد.) (گیاهی) قره قاط →: سوغات ما اگر قراغات هم باشد، خوب است. (فرهاد میرزا: از صبا نیما ۱۶۳/۱)

**قراقر** qarāqer (اصو.) (قد.) ← قار ۱ □ قاروقور (م. ۱): اگر از ضعف قوه جاذبه جگر بُود، غذا به سوی جگر نرسد... و شکم با قراقر و نفخ فرود آید. (اخوینی ۱۰۷)

**قراقروت** qarāqorut [تر.] (ا.) قره قوروت →. **قراقوش** qarāquš [تر.] (ا.) (جانوری) نوعی مرغ شکاری از خانواده بازها: در جایی دیگر طیوری از جنس مرغان شکاری، قراقوش و شاهین [دیدم]. (حاج سیاح ۲۰۶)

**قرامطه** qarāmete [ع.ر.] قرامطه، ج. قَرَمَطْ [ا.] عنوانی که از طرف مخالفین پیروان اسماعیلیه و خلفای فاطمی مصر به آنها داده شده بود: باز یاد آن قبادیانی افتادم و برایش دُکری از قرامطه کردم.

(آل احمد ۲۹۹) گفت: زنداقه و قرامطه را بریاید انداخت. (بیهمی ۴۷۳)

**قران** qerān [ع.ر.] (امص.) ۱. (نجوم) وضعیتی که در آن، دوری سیاره از خورشید کم ترین مقدار باشد و از زمین، سیاره و خورشید درکنار یک دیگر دیده شوند؛ مقارنه. ۲. (احکام نجوم) اجتماع دو ستاره یا سیاره در یک برج که آن را سعد یا نحس می دانستند: هرگاه قرانی چنین اتفاق افتد، چنان خواهد شد. (شوشتری ۳۷) □ به صد قران بنزاید یکی نتیجه چو تو / ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا. (انوری ۱۶) نیز ← صاحب قران (م. ۲). ۳. (ا.) (منسوخ) واحدی از پول ایران که در دوره قاجار و اوایل پهلوی معادل یک ریال بوده است. □ دراصل سکه صاحب قران (سکه صاحب قرانی) بوده است: تخم مرغ بیست و پنج تا سی عدد یک قران... بود. (شهری ۲۷۹) □ الآن نان تنوری را در یک من یک قران... می فروشد. (نظام السلطنه ۴۸۱/۲) ۴. (امص.) (قد.) نزدیک شدن؛ به هم پیوستن. ← قران کردن.

□ سعدین (سعد) (احکام نجوم) اجتماع زهره و مشتری که آن را باعث سعادت و نیک بختی می دانستند: نازند روشن فلک در قران سعد / کاین سعدها ز مهر صاحب قران ماست. (خاقانی ۷۹)

□ سعدن (مصد.) ۱. (احکام نجوم) اجتماع کردن دو ستاره یا سیاره در یک برج: گفتم که خواجه کی به سر حمله می رود؟ گفت: آن زمان که مشتری و مه قران کنند. (حافظ ۱۳۵) ۲. (قد.) نزدیک شدن؛ پیوستگی برقرار کردن: مثنی خسیس ریزه که اهل سخن نیاند / با من قران کنند و قرینان من نیاند. (خاقانی ۱۷۴)

□ سعدانندن (قد.) از سر گذراندن قران نحس، و به مجاز، نجات یافتن از رنج و محنت: از گریه ام ای چرخ قران ها گذراندی / امشب به حذر باش که داری خطری باز. (شفایی: آندراج)

□ سعدشتن (قد.) سپری شدن قران نحس، و به مجاز، گذشتن زمان رنج و محنت: ای قبله

(جمالزاده<sup>۱</sup> ۳۴۷) روی بام خانه شان تنگ به دوش  
قراول داده بود. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۲۷)

• **به رفتن** (مصد.ج.) (منسوخ) نشانه گیری کردن:  
به روی یک یک نگهبانان قراول رفت و ایشان را...  
ترساند. (قاضی ۲۱۳)

• **به کشیدن** (مصد.ج.) (منسوخ) • قراول دادن  
→: ما تا دم صبح قراول می کشیدیم که کسی مطلع  
نشود. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۱۴)

• **به یساول** (گفتگو) نگهبان و خدمتکار، و  
به مجاز، همراه، دوروبری، اسکورت: خودم  
می روم احتیاج به قراول یساول هم ندارم. • بالاخره  
پیدایش شد باکلی قراول یساول.

**قراول باشی** qarāvōl bāši [تر.] (ا.) (دیوانی) رئیس  
قراولان: چگونگی را قراول باشی... به خدمت شاهزاده...  
معروض داشت. (مروی ۱۰۶۹)

**قراول باشی گری** q-gar-i [تر.فا.] (حامص.)  
(دیوانی) عمل و شغل قراول باشی: محمدکریم بیگ  
چگنی... به امر قراول باشی گری الکای مزبوره مأمور بود.  
(مروی ۸۲۲)

**قراول خانه** qarāvōl-xāne [تر.فا.] (ا.) (منسوخ)  
محل نگهبانی؛ پاسگاه: نقش تجاوز دیده او را از  
قراول خانه بیرون می اندازند. (شهری<sup>۱</sup> ۱۲۵) • شیخ را  
تعقیب و در قراول خانه حیاط شاهی توقیف کردند.  
(مخبر السلطنه ۱۴۱)

**قراولی** qarāvōl-i [تر.فا.] (حامص.) (منسوخ)  
نگهبانی؛ پاس داری: حسن خان قاجار قزوینی... آن  
شب مشغول قراولی اردو بود. (اعتماد السلطنه:  
تاریخ منتظم ناصری ۱۴۷۲/۳) • درویش پاشا با فوجی از  
رومیان... به رسم قراولی پیش آمد. (نظری ۷۸) • فوجی  
مغول... پیرامن رباط خواجه مسعود به رسم قراولی پیدا  
شدند. (آسرای ۱۲۵)

**قراوات** qa(e)rā'āt [عر.: قراءات، جر. قراءَة] (ا.)  
(قد.) قراوت ها. ← قراوت (م. ۳): صاعد، عالم بود  
به وجوه قراوات قرآن. (ابن فندق ۲۴۰)

**قراوات** qa(e)rā'at [عر.: قراءَة] (امصد.) ۱.  
خواندن چیزی معمولاً با صدای بلند: زنان نازا

زمانه از این تنگ دل مشو / صاحب قراونی، از تو قران  
بگذرد یقین. (عطایی: آندراج)

• **به نحسین** (نحس) (احکام نجوم) مقارنه زحل و  
مریخ در برج سرطان که آن را باعث بدبختی  
می دانستند: در همین میان اخترشناسان خبر دادند که  
امسال قران نحسین خواهد بود. (نفیسی ۴۵۳) • در  
شهر سته... قران نحسین بود. (جونی<sup>۱</sup> ۸۵/۱)

• **به نیرین** (احکام نجوم) نزدیک شدن ظاهری  
خورشید و ماه در آسمان.

**قراوتن** qarānten [معر. از فر. = قرنطینه] (ا.) (قد.)  
قرنطینه (م. ۱) →: به سبب آرایش و آمیزش محکوم  
به گذراندن پنج روز قراوتن شدند. (امین الدوله:  
لغت نامه: آمیزش)

**قراوتینه** qarāntine [معر. از فر. = قرنطینه] (ا.)  
(قد.) قرنطینه (م. ۱) →.

• **به کردن** (مصد.م.) (قد.) قرنطینه کردن. ←  
قرنطینه • قرنطینه کردن: دو جهاز الی حال از جده  
آمده است... یکی را ۲۴ ساعت... قراوتینه کردیم.  
(نظام السلطنه ۱۰۶/۲)

**قراول** qarāvōl [تر.] (ا.) (منسوخ) ۱. نگهبان؛  
محافظ: هر جا که رفت دید، قراول های قیصر همه  
بیدارند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۲۲) • مرا در بالاخانه مشرف به  
خیابان جا دادند و قراول برگماشتند. (مخبر السلطنه ۳۳۲)  
۲. مأمور انتظامات: اراذل... به دست قراولان گرفتار  
شده اند. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۲۵۶) • قراول ها... همیشه دنبالش  
می کردند. (آل احمد<sup>۹</sup> ۱۹) ۳. دیده بان: قراولان لشکر  
به کنار معسکر رومیان رفته یک دو نفر را... به نظر انور  
شاهزاده والا گهر رسانیدند. (واله اصفهانی ۷۲۶) • چند نفر  
پیش آمده به قراولان اردو خبر دادند که محمود افغان به  
دیدن والی می آید. (مروی ۲۰) ۴. آن که در  
پیشاپیش سپاه به منظور کسب اطلاع حرکت  
می کند؛ جلودار: جمعی دیگر را تعیین کردند که...  
به طریق قراولان از اطوار ایشان آگاه باشند.  
(اسکندریگ ۳۲۶)

• **به دادن** (مصد.ج.) (منسوخ) کشیک دادن:  
جلو وزارت کشور... سربازی در مقابل آن قراول می داد.



گوشه‌ای در آواز افشاری و بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

**قَرایِی** qorrā-y(')-i [عر.نا.ا]. (حامص). (قد). زهد ورزیدن؛ پارسایی: عبدالله خراز... می‌گفت: طریق ما فتوت است نه قُزایی. (جامی<sup>۸</sup> ۱۶۰) ○ قَلّاشی و رندی است سرمایه عشق / قُزایی و زاهدی جهانی دگر است. (۹: نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۰۲)

○ **کردن (نمودن)** (مصد.ا). (قد). زهدفروشی کردن: در قلندر چند قُزایی کنی / نقد جان دریا، قُزایی بس است. (عطار<sup>۵</sup> ۵۲) ○ این فاضل‌تر باشد از خویشتن فراهم گرفتن و پارسایی و قُزایی نمودن. (غزالی ۴۷۶/۱)

**قرب** qorb [عر.ا]. (امص). ۱. بی‌فاصله یا کم‌فاصله بودنِ دو کس یا دو چیز نسبت به هم؛ نزدیکی؛ مجاورت: از لذت قرب و وصول، برخوردار و از شربت ذوق حضور، شیرین‌کامم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۳) ○ مقیاس شدت و ضعف جذب و دفع آنها را... قرب و بُعد اجسام قرار دادم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۳۸) ۲. (مجاز) ارزش و اهمیت؛ مقام؛ منزلت: در پیشگاه حضرت همایون مدار قرب و اعزاز و قرار اختصاص و امتیاز به افزودن اسباب کمال است. (قائم‌مقام ۹۹) ۳. (تصوف) نزدیکی بی‌واسطه به خداوند و استغراق در ذات او و غیبت از صفات خود: زانکه شاکر را زیادت وعده است / آن‌چنان‌که قرب مزد سجده است. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۷۸/۲) ○ نفس خود را در معرض ربوبیت متمکن یانت، قبول قرب پیدا شد. (روزبهان<sup>۱</sup> ۲۲۶)

○ **س (ح.ا).** (قد). ۱. نزدیک‌به؛ در حدود: قربِ چهل‌هزار مرد جمع شدند. (آفراینی ۲۷) ○ چون دریا مد کند قربِ چهل فرسنگ آب ایشان مد کند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۵۸) ۲. نزدیک: میدان قربِ ژاندارمری است. (مخبرالسلطنه ۳۳۳) ○ از دَم دروازه دولت... تا قربِ دربِ عمارت... همه‌جا با انتظام در خیابان‌ها صف نظامی بسته [بودند]. (افضل‌الملک ۴۱) ○ **س جوار** نزدیکی به دلیل همسایگی؛ نزدیکی؛ همسایگی: دور نیستم، در قربِ جوار شما

هنگام قرائت صیغه عقد نیت آبستنی می‌کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۰۶/۳) ○ قرائت وصیت‌نامه به پایان رسید. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۸۸) ۲. تعبیر؛ تفسیر؛ تأویل: قرائت آنان از دین با آنچه در اصل هست به کلی متفاوت است. ۳. (ادیان) دانش درست خواندنِ قرآن کریم: الاّن... مسافرها دارند حدود سورشان را درست می‌کنند. امتحان قرائت برای نماز... (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۶۸) ○ شیخ... به زنان شاه، قرائت نماز و قرآن تعلیم می‌دهد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۸۲) ۴. (ادیان) دانشی که از صورت‌های نظم کلام‌الله، از جهت وجوه اختلافات متواتر بحث می‌کند. ○ **شدن** (مصد.ا). خواننده شدن چیزی معمولاً با صدای بلند: در آغاز جلسه آیت‌ای از قرآن کریم قرائت شد.

○ **کردن** (مصد.م). قرائت (م.ا). → تلقین [میت]... را باید دو بار قرائت کرد. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۶۵/۳) ○ نامه را... بعداً به صدای بلند قرائت کنید. (قاضی ۱۰۷۶)

**قرائت‌خانه** q.-xāne [عر.نا.ا]. (ا). ۱. سالی در کتاب‌خانه که اختصاص به خواندنِ کتاب، روزنامه، و مانند آنها دارد: ساتخور... حتی کتاب‌خانه، قرائت‌خانه و سینما... هم داشت. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۱) ۲. (قد). کتاب‌خانه (م.ا). → مگر من می‌توانم بنویسم که در قرائت‌خانه‌های پاکو جغد آشیانه کرده؟ (صوراسرافیل: از صبا<sup>۱</sup> ۹۰/۲) ○ تازه آن‌جا قرائت‌خانه گشوده‌اند. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۳۲۳)

**قَرایِی** qarāyeh [عر.ا: قرائح، جر. قَریحَة] (ا). (قد). قریحه‌ها. ← قریحه: بعضی طبایع و قرایح بزرگ... ممکن است آثاری به وجود آورند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۵) ○ پوشیده نیست بر ارباب قرایح سلیم و طبایع مستقیم که... (روایتی ۶)

**قَرایِی** qarāyen [عر.ا: قرائن، جر. قَرینَة] (ا). قرینه‌ها. ← قرینه: با همه این دلایل واضح و قرائن و امارات روشن... حقیقت بر شما معلوم نگردید. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۴۰) ○ با وضوح قرائن و ظهور دلایل... این معنی هم چنین محبوب باشد. (قطب ۱۵)

**قَرایِی** qarā-y(')-i [تر.فا.نا]. (ا). (موسیقی ایرانی)

زندگی می‌کنم. ○ منزل او در نیاوران بود و من هم در همان قرب جوار منزل داشتم. (نظام‌السلطنه ۲۱۳/۱)  
 • **دَاشْتَن** (مصدر). (مجاز) دارای ارزش و اهمیت بودن در نظر کسی یا کسانی؛ مقام و منزلت داشتن: پس که پیش خدا اجر و قرب داشت، گنبد بارگاهش را جلوجلو داد برایش ساختند. (شهری ۲/۳۵۵) ○ بز کله من... در نظرم چندان قریبی ندارم. (قاضی ۵۷۴)

• **سَم یافتن** (مصدر). نزدیکی و مجاورت پیدا کردن؛ نزدیک شدن: در شوق رخ تو بیش تر سوخت / هر کو به تو قرب بیش تر یافت. (عطار ۹۷۵)

**قربات** qoro(a)bāt [ع.ر. ج. قُرْبَة] (۱). (فد. ۱). آنچه موجب نزدیکی بنده به خداوند می‌شود: هریک از ریاضت‌کیشان و عاقبت‌اندیشان به جهت طلب قربات به نحوی طی آن مسافت می‌نمودند. (شوشتری ۴۴۸) ○ دعا کردن به تضرع و زاری از جمله قربات است. (غزالی ۱/۲۶۰) ۲. نزدیکی‌ها، و به مجاز، مهربانی‌ها؛ او را به انواع الطاف و کرامات و مزید قربات بنواخت. (جرفادقانی ۳۵)

**قربان** qorbān [ع.ر. (مصدر). ۱. (ادیان) کشتن گوسفند، گاو، شتر، و مانند آنها در مراسم دینی یا به مناسبت دیگر معمولاً به نیت تقرب به خدا؛ زاهدی از جهت قربان، گوسپندی خرید. (نصرالله‌منشی ۲۱۱) ○ پس از نماز و قربان، امیر بر خوان نشست. (بیهقی ۱/۷۳۵) ۲. (۱). (گفتگو) (احترام‌آمیز) عنوانی برای نشان دادن ارادت و اخلاص به فردی که دارای مقام مهمی است: چه شده قربان؟ (← میرصادقی ۲۴۷) ○ قربان! اجازه می‌دید که پیاز برای اندرون بگیرم؟ (← هدایت ۳۵) ۳. (ص. ۱). (قد). قربانی: زان که ملت فضل جوید یا خلاص / پاک‌بازانند قربانان خاص. (مولوی ۳/۳۸۵) ○ اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان / وان عزم براهیم که بُود ز پسر سر. (ناصرخسرو ۵۰۷)

• **سَم رفتن** (گفتگو) ۱. برای بیان تأسف یا حسرت برای امری که در گذشته‌ها واقع شده به کار می‌رود: حالا همه جوان‌ها از دل و دماغ می‌افتند...

○ **سَم آقا** (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند به حرف یا سخن طرف گفت‌وگو اعتراض کنند: قربان آقا! این هم شد حرف که ما دوباره برگردیم به روستایمان؟

○ **سَم تو، شما** (گفتگو) برای ادای احترام یا تشکر به کار می‌رود: قربانت، همین بغل فعلاً نگه دار. (کریم‌زاده: داستان‌های نو ۹۱) ○ تا یک ساعت دیگر آن‌جا می‌تو. (مدنی ۴۱۲)

○ **سَم شوم (گردم)** برای نشان دادن ارادت یا محبت گفته می‌شود یا در سرآغاز نامه‌ها می‌نویسند: قربانت شوم، مرقومه شریفان را زیارت کردم... ○ غصه نخور قربانت گردم. (دربابندری ۱۹۲۳) ○ قربانت گردم باور بفرمایید که... (جمال‌زاده ۴۰/۲۵)

○ **سَم دستت (دستانت، دست‌هایت)** (گفتگو) برای تشکر از کسی که زحمت کاری را قبول می‌کند، به کار می‌رود: قربان دست‌هایت یک گل آتش توی آن سماور بینداز. (← شهری ۱/۴۸۶) ○ قربان دستت، یک دستگاه ساز حسابی بزن. (← هدایت ۱۱۶)

○ **[به] سَم دهننت (دهانت)** (گفتگو) تعارفی است برای تأیید حرف به‌جا و شایسته: به قربان دهانت که داری حرف حق می‌زنی. (جمال‌زاده ۲۸۸)

○ **سَم [و] صدقه** (گفتگو) کلمات مهربانانه همراه با اظهار محبت و علاقه: از آن بچه‌هایی بود که شیر و مربای صبحانه‌شان را با قربان صدقه توی حلقشان می‌تپاند. (آل‌احمد ۱۰۵۵) ○ به قربان صدقه و عجز و التماس عرض کردم که... (کلانتر ۷۳)

○ **سَم [و] صدقه کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) با کلمات مهربانانه، نسبت به او اظهار محبت و علاقه شدید کردن: چرا... اگر بخندد قربان صدقه‌اش می‌روی؟ (مخمل‌یاف ۲۵) ○ آجی اشرف... درحالی‌که

قربان صدقه‌اش می‌رفت، پیرمرد را اندکی بلند کرد. (فصیح ۱۰۷۲) ○ توی کوچه دنبالم افتاد و قربان صدقه‌ام رفت تا عظم را دزدید. (← میرصادقی ۲۸۳) ○ او... گریه می‌کرد. من قربان صدقه‌اش می‌رفتم. (هدایت ۱۵۹)

○ **به قدمت (قدمتان)** (گفتگو) برای خوش آمدگویی به کسی به کار می‌رود: بفرمایید، صفا آوردید، قربان قدمت. (← شهری ۵۰۱)

○ **به کردن (مص.م.)** ۱. کشتن گوسفند، گاو، شتر، و مانند آنها در روز عید قربان یا به مناسبتی دیگر: خدم و حشم... صدقه‌ها دادند و قربان‌ها کردند. (نظامی عروضی ۱۱۷) ○ به مناروند و حاج آن‌جا قربان کنند. (ناصرخسرو ۱۳۹) ۲. ذبح کردن: کشتن: یک روز چهل شتر قربان کرده‌بودم امرای عرب را. (سعدی ۱۱۴) ۳. (مجاز) فدا کردن: عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان خود قربان کنند؟ (حافظ ۴۰۰) ○ بعید نیست که گر تو به عهد بازایی / به عید وصل تو من خویشتم کنم قربان. (سعدی ۷۳۸)

○ **به کسی (چیزی) رفتن** (گفتگو) (مجاز) برای نشان دادن ارادت و محبت نسبت به او گفته می‌شود. گاهی به طور طنزآمیز به کار می‌رود: قربان مصلحت خدا بروم که هرکه را یک‌جوری گرفتار کرده‌است. (← میرصادقی ۱۱۶) ○ خوب باشد قربانت بروم دیگر حرف نمی‌زنم. (آقایی: شکوفای ۴۱) ○ قربان شکلت بروم الاهی. (آل احمد ۳۰۳)

○ **به هم بروی (برود)** (گفتگو) (مجاز) برای بیان اعتراض یا اظهار خشم نسبت به کسی گفته می‌شود: قربانم بروی با این کار کردنت. ○ **عید** (ادیان) ← عید ○ عید قربان.

**قربان** ۲. q. [تر]. (۱). (قد.) تسمه‌ای برای نگه داشتن تیردان که حمایل‌وار دورگردن انداخته می‌شد و کمان را نیز اغلب با آن نگه می‌داشتند: غرچه... کمان از قربان برآورد. (طرسوسی: گنجینه ۱۷۱/۲) ○ کیش و قربان فرمودندی تا به وقت برنشتن بریستی. (نظام‌الملک ۱۴۱۳)

**قربان‌گاه، قربانگاه** q. gāh [عر.فا]. (۱). محل قربان کردن: برنارد دس شهیدان را ز قربان‌گاه عشق / کشته را سیلاب خون این‌جا ز میدان می‌برد. (کلیم ۲۱۸) **قربان‌گه** qorbān-gah [عر.فا، = قربان‌گاه] (۱). (شاعرانه) قربان‌گاه ↑: عیدی به قرب مکه و قربان‌گه خلیل / عیدی دگر به حضرت خاقان اکبرش. (خاقانی ۲۲۶)

**قربانی** qorbān-i [عر.فا]. (صد.) منسوب به قربان ۱. (ادیان) ویژگی آنچه یا آن‌که به نیت به دست آوردن رضایت خداوند ذبح می‌شود. ← قربان ۱ (م. ۱): مقداری از این گوشت قربانی در میان دیگران تقسیم می‌گشت. (اسلامی ندوشن ۱۶۵) ○ فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود؟ / برای عید بود گوسفند قربانی. (سعدی ۶۲۲) ۲. ویژگی آن‌که در راه هدفی جان خود را برای دیگران به خطر بیندازد و فدا کند: او می‌خواست در راه انقلاب قربانی باشد. ۳. (صد.) (۱). آن‌که بر اثر حادثه‌ای، ناخواسته جان خود را از دست بدهد: قربانی تصادف، قربانی زلزله. ○ وقتی قربانی خود را به خرابه‌های شترخان کشیده به قتل می‌رساند. (شهری ۲ ۴۰۱/۱) ۴. (مجاز) آن‌که به خاطر وضع دشوار و محیط نامناسب دچار مشکل و مصیبت شده‌است: آدم معتاد قربانی جامعه‌ای ناپه‌سامان است. ۵. (حامص.) عمل قربان کردن گوسفند، شتر، و مانند آنها در روز عید قربان: این گوسفندان برای قربانی روز عید است. ○ چند تن از مردم شهر می‌خواستند سه فرزندشان خردسال خود را با کارد بُرانی که در دست داشتند، به رسم قربانی از تن جدا سازند. (← جمال‌زاده ۲۲۲) ۶. (صد.) (۱). (ورزش) (مجاز) در شطرنج، مهره‌ای که شطرنج‌باز به جهت به دست آوردن موقعیتی بهتر، آن را در معرض زده شدن توسط حریف قرار می‌دهد.

○ **به دادن (مص.د.)** ۱. کسی یا کسانی را از دست دادن معمولاً در راه هدفی: در راه انقلاب قربانی داده‌ایم. ۲. (مص.م.) (ورزش) در شطرنج،

۱. برای نزدیکی به خدا؛ عبارتی که در بخشی از نیت هنگام شروع یک فریضة دینی گفته می‌شود: دو رکعت نماز صبح می‌خوانم، قره‌الی‌الله. ○ غلام‌علی‌خان... قره‌الی‌الله غسل می‌کرد. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۲۸)

۲. (مجاز) بدون چشم‌داشت مادی؛ محض رضای خدا: مرد... این چنین وانمود می‌کرد که قره‌الی‌الله می‌خواهد وزیر شود. (مستوفی ۱۷۵/۳)

**قریبله** qarbile [از عرفا، = غریبله] (ا.!) ← قر<sup>۱</sup> ه فروغریبله.

**قرپوز** qarpuz [از عرب، = قریوس] (ا.!) (عامیانه) قریوس →: از شرایط زین خوب آن‌که... راحت و نرم و قریوز آن محکم... بوده باشد. (شهری<sup>۳</sup> ۳۵۹/۳)

**قرپوس** qarpus [از عرب، = قریوس] (ا.!) قریوس →: بندکن آن رشته به قریوس زین / جفت بز از سر زین بر زمین. (ابرج ۹۹) ○ غلام بیامد و قریوس زین را بوسه داد. (طرسوسی: گنجینه ۱۷۱/۲)

**قورت** qort [تر. (ا.!) قورت →.

**قورت** qorrat [عرب: قرة] (امص.) (قد.) خنکی.

○ عین (قد.) خنکی چشم، و به مجاز، شادمانی: کمال را مراتب است... که عبارت از آن به سلامت و سعادت... و سرور حقیقی و قورت عین کنند. (خواج‌نصیر ۶۸) نیز ← قرة‌العین.

**قورت‌وغراب** qort-o-qorāb [فا.عرب.] (ص.) (گفتگو) مغرور؛ متکبر: قنبرعلی... قورت‌وغراب است. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۰۰) نیز ← غراب (مر. ۲).

**قرتی** qerti (ص.) (ا.!) (گفتگو) آن‌که بیش از حد به سرووضع و ظاهر خود می‌رسد و از مُد روز پیروی می‌کند: جوانکی قرتی از کنار درشکه گذشت. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۵) مثل قرتی‌ها لباس می‌پوشی و می‌آبی توی کوچه. (← الاهی: شکولای ۶۹) ○ بوی ادوکلنش فضا را پُر می‌کرد. عجب فرهنگ را با قرتی‌ها انباشته بودند. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۹۷)

**قرتی‌بازی** q-bāz-i (حامص.) (گفتگو) عمل کردن به شیوه قرتی‌ها: همه این قرتی‌بازی‌ها باشد برای شهر. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۴۶)

**قرتی‌قشمش** qerti-qašamšam [فا.از عرب.] (ص.)

مهره‌ای را در معرض زده شدن قرار دادن، معمولاً برای به دست آوردن موقعیتی بهتر.

○ **به شدن** (مص.د.) (گفتگو) کشته شدن؛ از بین رفتن: در این حادثه چند نفر قربانی شده‌اند.

○ **به کردن** (مص.م.) ۱. ← قربان<sup>۱</sup> ○ قربان کردن (مر. ۱۰): قربانی کردن؛ گوسفند، سفره پهن کردن‌ها،

روضة‌خوانی‌های هفتگی و نذرونیاها هیچ فایده‌ای نداشت. (میرصادقی<sup>۴</sup> ۵۴) ۲. ← قربان<sup>۱</sup> ○ قربان

کردن (مر. ۲): به رسم سیاس‌گزاری گوسفند قربانی خواهیم کرد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۲) ۳. (مجاز) ← قربان<sup>۱</sup> ○ قربان کردن (مر. ۳): ببینیم می‌تواند خودش را قربانی بکند. (علوی<sup>۲</sup> ۲۷)

○ **به گرفتن** (مص.د.) (گفتگو) به کشتن دادن کسی؛ کشتن کسی: این جاده باز هم قربانی گرفت.

**قربت** qorbat [عرب: قربة] (امص.) (قد.) ۱. نزدیکی به کسی و در نظر او ارزش و اهمیت داشتن یا مورد محبت او بودن: زن کامل آن است که در محبت و قربت... برای شوهر مانند مادر باشد.

(شهری<sup>۱</sup> ۱۶۲) ○ مدت حبس او به سبب قربت سیف‌الدوله دوازده سال بود. (نظامی‌عروسی ۷۲) ۲.

(تصوف) مورد عنایت خداوند بودن؛ نزدیکی به خداوند: بنده به واسطه ترک اختیارها... در درجات

قربت ترقی می‌نماید. (بخارایی ۲۲) ○ منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش

مزید نعمت. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۹)

**قرپوس** qarbus [عرب: قریوس] (ا.!) برآمدگی جلو و عقب زین اسب؛ قاچ زین؛ کوهه زین: دستی

به قریوس عقب زین نهاد. (قاضی ۱۷۸) ○ خود روی به قریوس زین نهاد و شمشیر کشیده به دست و اسب

می‌تاخت. (بی‌هقی<sup>۱</sup> ۸۳۵)

**قربه** qerbe [عرب: قربة] (ا.!) (قد.) ششک آب: اعرابی دوان به جانب آن چاه رفت جهت آن‌که قربه‌ای پُر

کند و جگر خنک کند. (مولوی<sup>۲</sup> ۷۴) ○ از گشت روزگار سلامت مجوی از آنک / هرگز سراب پُر نکند قربه سقا.

(خاقانی ۱۶)

**قره‌الی‌الله** qorbat.an.ela.lāh [عرب.] (شج.د.)

قرداش. ← قرداش: علی‌قلی‌خان را برادر خوانده به لقب قرداشی سر بلند و ممتاز گردانید. (واله‌اصفهانى ۶۹۸) ○ علی‌قلی‌خان... لقب ارجمند قرداشی یافت. (اسکندریبگ ۳۰۱)

**قرش** qerš [ع.ر.] [ا.] (قد.) (جانوری) کوسه ۲ →: آن ماهی را قرش می‌گفتند. (ناصر خسرو ۱۱۶)

**قروشت** qarašat [ع.ر.] [ا.] (ششمین گروه از مجموعه هشت‌گانه کلمات حروف جُمَل، ← ابجد: خط عرب را قومی از طسم وضع کردند... و مهتران ایشان را ابجد... سعنص، قروشت نام بود. (محمد آملی: کتاب آری ۳۶)

**قرشده** qor-šod-e (صد.) (گفتگو) ضربه خورده و دارای فرو رفتگی. ← قر ۳: دوتا کُرّه جغرافیایی قرشده در درگاه شرقی کتابخانه... هم‌چنان بر سه‌پایه خود ایستاده. (آل‌احمد ۷۷)

**قرشمال** qerešmāl [= غرشمال] [ا.] (گفتگو) ۱. کولی →: قرشمال‌ها پشت باروی شهر، بار انداخته بودند. (دولت‌آبادی ۲۷) ○ درموقع مسافرت اگر سید باریک سیاهی با مسافر مصادف شود، سفر او خوب نیست و برعکس مصادف شدن با قرشمال برایش میمنت دارد. (هدایت ۱۳۶) ۲. (صد.) (مجاز) جلف؛ هرزه (زن): دختره قرشمال مرتب بزک‌دوزک می‌کند. ○ من که از این دخترهای مدرسه‌رفته قرشمالِ امروزی نبودم تا هزار مرد غریبه را تروخشک کرده‌باشم. (آل‌احمد ۳ ۱۸۹)

**قرشمال‌گری** q.-gar-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) بی‌حیایی؛ رسوایی: جنجال و قرشمال‌گری و نته‌من‌غریبی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده‌است. (جمال‌زاده ۱۰۶۳)

**قرشی** qoraši [ع.ر.: قرش:] (صد.) (قد.) قریشی →: تصحیف بلال حبشی مطبوع رسول قرشی گشت. (قائم‌مقام ۳۳۱) ○ تا اصل مردم علوی باشد از علی/ تا تخم احمد قرشی باشد از قصی... (منوچهری ۱۱۴)

**قرص** ۱ qors [؟] (صد.) (گفتگو) ۱. محکم؛ سخت: پدر... دنبال فرصت مناسب لحظه می‌شرد. با پاهای قرص بر زمین. (ریح‌آوی: شکوفای ۲۳۰) ۳.

۱. (گفتگو) میرزا قشمشم →: یکی از آن قرتی‌قشمشم‌ها بود با کراوات قرمز و سر و زلف روغن‌زده. (میرصادقی ۱۰۲۳) ○ قباد به تو چه؟ قرتی‌قشمشم! (علی‌زاده ۱۲۸/۲) ○ قرتی‌قشمشم‌ها از شر این موجود وحشتناک فارغ شدند. (هدایت ۱۱۲۶)

**قرتی‌گری** qerti-gar-i (حامص.) (گفتگو) قرتی‌بازی →: پدر... دشمن تنبلی، قرتی‌گری و تلف کردن وقت است. (ترقی ۱۰۲) ○ او... باهاشان می‌رود به رفاصی و قرتی‌گری. (میرصادقی ۲۲۱)

**قروچ** qereč (إصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که هنگام برش پارچه یا مانند آن حاصل می‌شود. ۲. (قد.) همراه با این صدا: خیاط تافیتی را به پارچه انداخت، قروچ صدا کرد و از وسط نصف شد.

**قروچ** (و) قروچ (و) (گفتگو) ۱. صدایی که از ساییدن دندان‌ها بر روی هم، یا از کشیده شدن چیزی بر روی چیزی دیگر حاصل می‌شود: میرنج... دندان‌ها را به قروچ و قروچ درمی‌آورد. (جمال‌زاده ۲۰۳) ۲. همراه با این صدا: دلال‌ها... با مسواک‌های چوبی... قروچ قروچ به دندان‌های کرم‌خورده خود می‌کشند. (آل‌احمد ۱۳۹) ○ یخ زیر پای آدم قروچ و قروچ صدا می‌کرد. (علوی ۱۵۵) **قروچه** qarače [ا.] (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور و دستگاه راست پنجگاه.

**قروحه** qorhe [ع.ر.: قرحه:] [ا.] ۱. (بزشکی) زخم درنکات التیام‌ناپذیر پوست یا غشای مخاطی که تغییرات بافت در نوع مزمن آن زمینه مساعدی برای بروز سرطان پدید می‌آورد. ۲. (قد.) زخم: خاک بر قرحه نهاده‌بود. (غزالی ۵۶۲/۲ ح.) **قرد** qerad [ع.ر.: جر. قرد] [ا.] (قد.) میمون‌ها؛ بوزینگان: قاضی به صدلی جو به پشم شتر قرد/ در خدمتش پلیسکی استاده چون قرد. (ادیب‌الممالک: از صبات‌تایما ۱۴۴/۲)

**قرداش** qardāš [تر. = برادر، = قارداش] [ا.] (دیوانی) در دوره صفوی، لقب و عنوانی که به امرا و بزرگان می‌دادند. ← قرداشی.

**قرداشی** q.-i [تر. فا.] (حامص.) (دیوانی) مقام

پیدا بود. (مستوفی ۲۸۹/۱) هوا صاف و آسمان شفاف است. قرص خورشید می درخشد. (مسعود ۶۲) ○ می ساخت روشن راه را دعوت کنان بدخواه را/ بشکست قرص ماه را بر گوشه این گردخوان. (جامی<sup>۹</sup> ۸۳) ○ قرص قمرت گویم نور بصرت گویم/ جان دگرت گویم یا صحت بیماری. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۹۱/۵) ۴. (گفتگو) (مجاز) مواد مخدر: اهل سیگار بودم! اهل قرص بودم! (چهل تن<sup>۲</sup> ۱۲۰)

○ سی آتش (قد.) (مجاز) خورشید: تنوری تافته ست این قرص آتش/ که بر خوانش نیایی گردهای خوش. (عطار<sup>۲</sup> ۲۱۸)

○ سی جلوه گیری (پزشکی) قرص ضد آبستنی →. ○ سی جوشان (پزشکی) قرصی که برای مصرف آن را در آب می اندازند و وقتی در آب حل می شود حباب های گاز تولید می کند.

○ سی خاور (قد.) (مجاز) خورشید: تا دلم بر روی دریا خوان معنی گسترده/ خاطر عطار را چون قرص خاور یاقتم. (عطار<sup>۲</sup> ۳۹۷)

○ سی زر (قد.) (مجاز) خورشید: گر چرخ را کلیچه سیم است و قرص زر/ گو باش، چشم گرسنه چندین چه مانده ای؟ (خاقانی ۵۲۸)

○ سی زیر زبانی (پزشکی) قرصی که زیر زبان می گذارند تا حل و از طریق مخاط دهان جذب بدن شود و در مواردی به کار می رود که دارو در معده از بین می رود یا در لوله گوارش به خوبی جذب نمی شود مانند قرص نیتروگلیسرین.

○ سی ضد آبستنی (ضد حاملگی، ضد بارداری) (پزشکی) قرصی که معمولاً از هورمون های زنانه تهیه و مانع رشد تخم در رحم می شود. ○ سی کمر (منسوخ) ۱. (گیاهی) میوه گرد و بزرگ درختی از نوع بلادر هندی که پوست آن قهوه ای رنگ و مغز آن سفید است و به عنوان داروی تقویت مصرف می شد: گردی را که از قرص کمر آماده کرده بودند روی کمر زانو می پاشیدند. (کنیرایی ۶۱) ○ مغز کوبیده قرص کمر که با زرده

آرام؛ آسوده: با دل قرص و خیال راحت راه افتاد. (آل احمد<sup>۸</sup> ۷۲) ○ با اطمینان کامل... و با دل قرص و خاطر آسوده او را به فرزندی خود قبول کنید. (جمال زاده<sup>۹</sup> ۱۱۴) ۳. (قد.) به طور محکم؛ محکم: درهای کالسکه را سفت و قرص بستند. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۳۰) ○ برو بردار، اما به شرط این که این دفعه قرص تر نگه داری. (← هدایت<sup>۵</sup> ۶۰)

○ سی بودن ته دل کسی (گفتگو) (مجاز) ← دل ○ دل کسی قرص بودن.

○ سی کردن (مص.م.) (گفتگو) محکم کردن؛ استوار کردن: از اسباب اعتیاد مردم مخصوصاً جوان ها آن بود که می شنیدند، تریاک کمر را قرص می کنند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۵۵/۲) ○ عینک را بالای چشم قرص کرده به مطالعه کاغذها پرداختم. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۲۰)

○ سی وقایم (محکم) (گفتگو) محکم؛ استوار: مگر چهار ساق بدنش قرص وقایم نبود؟ (← محمود<sup>۲</sup> ۲۴۳) ○ هرچه زور می زنم که خودم را قرص و محکم نگه دارم، موفق نمی شوم. (مسعود ۸۲)

○ دو سی کردن (گفتگو) (مجاز) استحکام بخشیدن به کاری: قوام السلطنه، چون از طرف اکثریت اطمینان داشت، برای دو قرص کردن و شاید برای خلاص کردن خود... استعفا کرد. (مستوفی ۳/۳۷۵)

قرص<sup>۲</sup> q. [ع.ر.] (۱). ۱. (پزشکی) دارویی جامد در وزن ها، شکل ها، و اندازه های گوناگون که از راه دهان به صورت خوراکی مصرف می شود: زن، بی اعتنا، روسری را انداخت روی میز، کنار قرص های آرام بخش. (اسدی: شکوفای ۴۶) ○ یزشک را وادار کردم که به او قرص خواب بدهد. (علوی<sup>۳</sup> ۱۲۰) ۲. قطعه گرد نان یا واحد شمارش آن: من... چند قرص نان بیات دارم. (قاضی ۸۷) ○ به روز طعام نخوردی... و اگر شیی در وثاق او بماندی به قرصی جوین افطار کردی. (ظهوری سمرقندی ۱۹۱) ○ هر روز دو قرص جو و یک کفه نمک و سیوی آب او را وظیفه کردند. (بیقی<sup>۱</sup> ۴۲۷) ۳. هر چیزی دارای شکلی مدور: لباس دختر بچه ها... پیرامن عربی بلند مشکی با سریند و قرص صورت آنها

کسی گرفته و پس از مدتی پس داده می شود: بیست تومان هم به عنوان قرض پیش خود نگه داشته اند. (مبتوی ۱۲) ○ تو چند غله توانی بدهی، خواهی به بها خواه به قرض؟ (ناصر خسرو ۹۶) ۳. (گفتگو) بدهی: قرض هایش بالا رفته بود.

○ سـ بالا آوردن (گفتگو) (مجاز) سخت مقروض شدن: کلی قرض بالا آوردیم تا توانستیم پیش قسط این را بدهیم. (میرصادقی ۱۶۹) ○ سـ حال (حقوق) قرضی که زمان پرداخت آن فرارسیده است.

○ سـ حسن قرض الحسنه (م. ۱) → ● سـ دادن (مصد. م.) دادن پول یا مالی به کسی و بعد از مدتی پس گرفتن: صدقه نمی دهم... به عنوان قرض به تو می دهم. (درویشیان ۷۵) ○ پولی هم به من داد... گفت: ... قرض بهت می دهم هروقت داشتی بده. (گلشیری ۱۵۷)

○ سـ دستی (گفتگو) (مجاز) قرض کم و کوتاه مدت و معمولاً بدون رسید و نوشته: از وی تقاضای بیست تومان قرض دستی می کند. (شهری ۱) ۱۲۴) نیز ← دستی.

● سـ کردن (نمودن) (مصد. م.) پول یا مالی را از کسی گرفتن و بعد از مدتی پس دادن: از قرض کردن بدش می آید. (علوی ۷) ○ من از غلام پست چند قرانی قرض نمودم. (حاج سیاح ۶۳۰)

● سـ گرفتن (مصد. م.) ● قرض کردن ↑ : پنجاه اشرفی... قرض گرفت. (قاضی ۱۲۱۸) ○ از هر خانه ای قواره پارچه ای... قرض می گیرند برای آذین بستن عَلم. (آل احمد ۸۴)

○ سـ مؤجل (حقوق) قرضی که زمان پرداخت آن نرسیده است.

○ سـ وقوله (گفتگو) قرض های متعدد از روی ناچاری: برای او جز شکم گرسنه و انبار خالی و قرض وقوله چیز دیگری باقی نگذاشته است. (جمال زاده ۷۶) ○ طرحی را به قرض وقوله... از او می خریدند. (علوی ۱۷) ○ با هزار قرض وقوله دم در کاروان سرای قزوینی ها بساط کوچکی پهن کردم.

تخم مرغ خمیر کرده جهت قوت بر کمر و ملاح سر بچسباند. (شهری ۱/۵۲۹) ۲. قرص مخصوص تقویت نیروی جنسی: در گوشم گفتم: شما تو بساطت: ترس کمر ندارید؟ از شما چه پنهان، حالا برایمان زن خواسته اند، می ترسیم آبروریزی کنیم. (آل احمد ۵۳۶)

○ سـ مکیدنی (پزشکی) قرصی که ماده دارویی مؤثر آن از راه مکیدن در دهان جذب بدن شود. قرص کوب q-kub [عر. فا. (صف. ۱). (دیوانی) در دوره صفوی، کارگر ضراب خانه که طلا و نقره را به صورت قطعه مدور (سکه) درمی آورد و بر روی آنها نقش می زد: عزل و نصب... حکاکان و صرافان و قرص کوبان و آهنگران... از جمله اختیارات معیر الممالک بوده است. (فلسفی: زندگانی شاه عباس ۴۱۰/۲ ج ۱)

قرصه qors.e [عر. قرصة] (۱). ۱. قرص ۲ (م. ۲) → : هر قرصه نانی که از تنور بیرون می آمد، در برابر قرص قمری بود. (شهری ۵۶) ○ حاجی میرزا... روزی ده هزار قرصه نان در میدان مشق به ضعفا می داد. (افضل الملک ۲۸۸) ○ چو قرصه جو و سرکه نمی رسد به مسیح / کجا رسد به جواری خواره و حلوا. (خاقانی ۱۴) ۲. قرص ۲ (م. ۳) → : [او] یک بشقاب شامل چند قرصه گز و چند گل قطاب... را هم صرف می کند. (شهری ۲۸۲/۴) ○ پادشاه با لشکری که قرصه آفتاب از پرتو آثار آن منور... از جانب موصل نهضت فرمود. (آفسرای ۲۷۲) ○ ای قرصه آفتاب پیش من / بگشای زبان، قصد آن مه کن. (خاقانی ۶۴۸)

قرصی qors-i [فا. ۹]. (حامص. م.) (گفتگو) استواری؛ استحکام: سخن او متانت و سلاست و قرصی گفته های شاعران بزرگ گذشته را ندارد. (آرین پور: از صبیانیا ۳۵۸/۲) ○ من کمتر کسی را به پرماجری و قرصی اخلاق اداری او دیده بودم. (مستوفی ۳۳۰/۲)

قرصی ۲ q. [عر. فا. (صد. م.) منسوب به قرص ۲، (۱). (گفتگو) (مجاز) معتاد: چند قرصی هم برای ترک اعتیاد به بیمارستان آمده بودند.

قرض qarz [عر. (۱). ۱. مال، به ویژه پول که از

(آل احمد ۴۴۷)

**قرض پس‌نده** qarz.o.l.pas-na-deh [عر.عر.عز. فا.فا.فا.] (گفتگو) (طنز) قرضی که گیرنده قصد

باز پس دادنش را ندارد: تو که قرض پس‌نده می‌خواهی لااقل با زبان خوش بخواب.

**قرض الحسن** qarz.o.l.hasan [عر.] (۱.)

قرض الحسنه (م. ۱) ↓: پانصد تومان به تو قرض الحسن می‌دهم. (غفاری ۱۵) ○ پولی از مرحوم والدیم پیش مردم است به‌عنوان قرض الحسن جمع‌آوری می‌کنم. (مجدالملک: ازبیتانیا ۱۵۱/۱)

**قرض الحسنه** qarz.o.l.hasan.e [عر.: قرض الحسنه]

(۱.) ۱. قرض بدون بهره: در خانواده‌ام... اگر پول اضافه‌ای در خانه می‌ماند، گاهی به قرض الحسنه داده می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۵۳) ○ قصد داریم یک صندوق قرض الحسنه برای آدم‌های محتاج درست کنیم. (← محمود ۲۸۰۸) ○ سه هزار تومان قرض الحسنه را اگر ندادی البته بده. (فائز ۹۱) ۲. برگرفته از قرآن کریم. (۱۱/۵۷) ۳. نوعی حساب بانکی بدون بهره.

**قرض الشعر** qarz.o.s.s.e'r [عر.] (امص.) (قد.)

(ادبی) نقد شعر از جهت زیبایی‌شناسی.

**قرض پس‌نده** qarz-pas-na-deh [عر.فا.فا.فا.]

(ص.) (گفتگو) (طنز) قرضی که گیرنده قصد بازپس دادن آن را ندارد: تو که این مقدار پول هنگفت قرض پس‌نده می‌خواستی، لااقل بهتر بود با زبان بهتری به پیش آمده سلامت را نخورده باشی. (شهری ۱۲۴)

**قرض خواه** qarz-xāh [عر.فا.] (صف.) (۱.) ۱. آن‌که

از دیگران وام بخواهد: راه خواهش هر مفتبر و قرض‌خواه و دستی‌گیر... بسته می‌شود. (شهری ۲۱۷/۲) ۲. (قد.) طلب‌کار: احمدبن خضروی... هفت صد درم قرض داشت و قرض‌خواهان آمده بودند. (باخرزی ۲۶۴)

**قرض دار، قرض‌دار** qarz-dār [عر.فا.] (صف.) (۱.)

بدهکار؛ مقروض؛ هیچ‌کار اصلاح نمی‌شود و ایران قرض‌دار شده [است]. (حاج سیاح ۵۰۱) ○ قرض‌دار زود

ز رطل‌کار را ادا کند. (شوشتری ۲۸۷)

**قرض‌گیری** qarz-gir-i [عر.فا.فا.] (حامص.)

(زبان‌شناسی) اخذ و ازده‌ای از زبان دیگر.

**قرض‌مند، قرض‌مند** qarz-mand [عر.فا.] (ص.)

(۱.) قرض‌دار →: الا می به حق محمد... قرض قرض‌مندان ادا [گردد]. (شهری ۱۷۶/۱)

**قرض‌مندی، قرض‌مندی** q-i [عر.فا.فا.] (حامص.)

مقروض بودن؛ بدهکار بودن: منتهای امساک... از بیم قرض‌مندی و وام‌داری کردم. (فائز ۲۰۳)

**قرضه** qarz-e [عر.فا.] (۱.) قرض →: دولت ایران...

یک دفعه باید برای مخارج قرض کند، یک دفعه برای خرابی که از قرضه سابق حاصل شده. (مستوفی ۵۸/۳) ○ سئ ملی (اقتصاد) وامی که دولت از مردم می‌گیرد.

**قرضی** qarz-i [عر.فا.] (ص.) منسوب به قرض)

ویژگی آنچه به‌عنوان وام یا عاریت گرفته شده است: آیا این اشرافی قرضی نبود. (حاج سیدجوادی ۲۲۳)

**قرط** qort [عر.] (۱.) (قد.) گوشواره.

○ از سه اُذُن (قد.) (مجان) باکمال دقت؛ باتوجه؛ از صمیم قلب: گر سیر شدند این مستمعان/ جان می‌شود از قرط اذن. (مولوی ۲۸۶/۴)

**قرطاس** qertās [معر. از یو.] (۱.) (قد.) کاغذ (م. ۱)

→: هیچ انصاف نیست که آدم عاقل... دو روزه عمر گران‌بها را در پی قافیه و جناس به گرداندن قلم و سیاه ساختن قرطاس بگذراند. (جمال‌زاده ۳۱۶) ○ صورت صوت و آهنگ را به‌مدد قلم و مداد در عرصه قرطاس جلوه‌گر ساختن ممکن نیست. (لودی ۱۴۱) ○ به تیری که پیکانش الماس بود/ زره پیش او هم‌چو قرطاس بود. (فردوسی ۲۰۶)

**قرطاس‌بازی** q-bāz-i [معر.فا.فا.] (حامص.)

کاغذبازی →: قرطاس‌بازی باعث کندی کار در ادارات شده است. ○ ... قرطاس‌بازی را در امر اجرای امور مردم ممنوع داشت. (حمیدحمید ۷۰)

**قرطبان** qartabān [؟] = قلتبان [ص.] (۱.) (قد.)

دیوث →: اگر خوش‌خویی از گران قرطبانان/ وگر



بدخویی از گران قرطیانی. (۹: نصرالله منشی ۱۵۰)

**قرطی** qortaḡ [معر. از فا: کرتک] (ا.ا.) (قد.) کرتَه  
ح: که بارد از دهن ابر بر صدف لؤلؤ؟/ که پوشد از اثر

صنع در سمن قرطی؟ (انوری ۲۷۳<sup>۱</sup>)

**قرطم** qo(e)ṛte(o)m [معر. از لا: (ا.ا.) (قد.) (گیاهی)]  
گلِ رنگ ← گل<sup>۱</sup> گلِ رنگ: یک چارک قرطم را  
بفرمایند تا در میان هاون... بشویند... و یکویند. (باورچی  
۸۳)

**قرطه** qorte [معر. از فا: کرتَه] (ا.ا.) (قد.) کرتَه ح:  
به نیشان همی قرطه سبز پوشد/ درختی که آبان برون  
کرد ازارش. (ناصر خسرو ۱۶) گویی که دوست قرطه  
شعرِ کبود خویش/ تا جای گاهِ ناف به عمدا فرو درید.  
(کسائی ۳۳<sup>۲</sup>)

**قرطی** qerti (مصد.) (گفتگو) قرتی ح: همه مردم، یا  
اُمُلتند و یا قرطی. (شریعتی ۳۳۹)

**قرع** qar' [معر.] (ا.ا.) ۱. (شیمی) بخشی از دستگاه  
تقطیر قدیمی به شکل کدو حلوائی با گردنی  
کج و باریک که همراه با انبیک در آزمایشگاه‌ها  
به کار می‌رفت: گذشت این مقدار عمر... خاطره‌ها را از  
قرع و انبیک زمان... می‌گذرانند. (اسلامی ندوشن ۱۵)  
قرع و انبیک فکر و تصور را به کار [انداختن] و رمل و  
اسطرلاب حدس و اندیشه را زیرورو کردم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup>  
۱۲۳) ۲. (امصد.) (قد.) (کوئیدن؟ کوفتن؟ صوت...  
قرع هواس... سبب صوت قرع جسمی است جسمی را تا  
آن جسم متحرک گردد. (غانمی: گنجینه ۱۱۲/۲) نه وقت  
است که به دست انابه، قرع باب و هاب تواب کنی؟ (قطب  
۱۷۷)

**قروعه** qor'e [عبر: قرعة] (ا.ا.) عدد، نام، یا نشانه‌ای  
که با انتخاب تصادفی آن، سهم یا کاری برای  
یک یا چند نفر مشخص می‌شود؛ پشک:  
عده هیئت منصفه دوازده نفر و تعیین آنها به طرز قرعه  
میان عده‌ای از وجوه مردم کشور است. (مستوفی  
۲/ ۲۱۵) مشتری قرعه توفیق زند بر ره حاج/ بانگ آن  
قرعه بر این رقعۀ غیبا شنوند. (خاقانی ۱۰۱) از اهل آن  
شهر هرکه قرعه بر او آمدی، متعین گشتی. (رواینبی  
۱۴۶)

• **افکندن** (مصد.) (قد.) (مجاز)  
قرعه کشی کردن: قرعه افکندند، بس لایق فتاد/  
قرعشان بر هدهد عاشق فتاد. (عطاری ۱۰۷)

• **انداختن** (مصد.) (مجاز) قرعه کشی کردن:  
قرعه انداختیم من انتخاب شدم. ○ دور نه چرخ بهر  
انطاعش/ قرعه بر هفت کشور اندازد. (خاقانی ۱۲۵)

□ **به نام کسی در آمدن** (افتادن) (مجاز) با  
قرعه انتخاب شدن او برای امری: قرعه بهشت  
به نامش در آمده بود. (جمال‌زاده ۸۶) ○ به تقدیر خدای  
بی چون و ایمای حضرت همایون قرعه تنظیم این عقد و  
تقدیم این امر به نام این بنده... افتاد. (فائز مقام ۲۷۳) ○ به  
ناامیدی از این در فرو بزن قالی/ بُود که قرعه دولت  
به نام ما افتد. (حافظ ۷۸)

□ **به نام کسی زدن** (مجاز) با قرعه او را برای  
کاری انتخاب کردن: آسمان بار امانت نتوانست  
کشید/ قرعه کار به نام من دیوانه زدند. (حافظ ۱۲۵)

• **به زدن** (مصد.) (قد.) (مجاز) قرعه کشی  
کردن: عاقبت گفتند: حاکم نیست کس/ قرعه باید زد،  
طریق این است و بس. (عطاری ۱۰۷)

• **به کشیدن** (مصد.) (قد.) قرعه کشی کردن: هر بنه  
یک صبح... آب می‌بُزد... قرعه می‌کشند. (آل‌احمد ۳۹)  
□ **به قیید** (به حکم) ~ از طریق قرعه کشی: از بین  
خود یکی را به قید قرعه خواهیم گذاشت تا بزهای همه را  
نگاه دارد. (قاضی ۹۷) ○ من چنین صلاح دانستم...  
گمرکات... به حکم قرعه قسمت شود. (نظام‌السلطنه  
۲۲۰/۱)

**قرعه کشی** q-keš-i [ع. فا. فا.] (حامصد.) عمل قرعه  
کشیدن. • **قرعه کشی کردن**: قرعه کشی مرحله  
دوم مسابقات فوتبال.

• **کردن** (مصد.) (مجاز) انتخاب کردن کسی یا  
چیزی از طریق قرعه: برای شرکت در مسابقه باید  
بین کلاس‌ها قرعه کشی کنیم.

**قروق** qoroq [تر.] (ا.ا.) ۱. جایی که فقط افرادی  
خاص اجازه ورود به آن را دارند: این روزها پل  
نادری قروق ارتش و سپاه است. (محمود ۲۳۱<sup>۲</sup>) ○ قروق  
بود و هیچ جاسوسی قدرت آن نداشت که خود را از سپاه

**قرق چی** qoroqçi [تر: (ص، ا،) (منسوخ) آنکه مانع ورود افراد به محلی خاص بود؛ مأمور خلوت ساختن محل: گاهی هم عده‌ای شکارچی و قرق چی را امر می‌داد از راه‌های دور شکارها را رم می‌دادند. (مستوفی ۱/۴۱۴) ○ از شخصی که قرق چی بود، معلوم کرد که... چه خبر است. (عالم‌آرای صفوی ۱۶۸)

**قرقر** qer-qer (اصو.) ۱. صدای چرخیدن چرخ: چرخ‌های گاری قرقری مدام داشت. ۲. صدای لولای در، هنگام بازوبسته شدن آن: هر درنو، یک قرقری دارد. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۹۵)

**قرقر** qor-qor (ا.) ۱. (گفتگو) قُرُ: → باجی زیرلمی به قُرُقُر افتاد. (هدایت<sup>۶</sup> ۴۱) ۲. (اصو.) صدایی که از کشیدن قلیان ایجاد می‌شود: با صدایی که قُرُقُر قلیان را به‌خاطر می‌آورد گفت:.... (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۰۸) ○ در این میان تنها صدای قُرُقُر قلیان خاله بود.... (آل‌احمد<sup>۷</sup> ۳۰) ۳. قاروقور. ← قار<sup>۵</sup> قاروقور: خوردن بایونه جهت درد طحال و استسقا و قُرُقُر شکم بی‌عیدل می‌باشد. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۲۱/۵)

● قُرُ زدن (مصد.) (گفتگو) قُرُ زدن. ← قُرُ<sup>۱</sup> ● قُرُ زدن: شوهر قُرُقُر کرد و راه افتاد. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۲۵) ○ ندیم‌باشی... با خود قُرُقُر می‌کند. (عشقی ۲۲۴)

**قرقرکنان** q-kon-ān (د.) (گفتگو) درحال قُرُ زدن. ← قُرُ<sup>۱</sup> ● قُرُ زدن: پس از این بیانات رسا و تقریرات شیوا، قرقرکنان دوباره چشم‌ها را بست و لحاف را به‌سر کشید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۸۰) ○ مادرشوهر قرقرکنان دختر بی‌سروپا خطابش می‌کند. (مسعود ۱۱۵)

**قرقرو** qor-qor-u (ص.) (گفتگو) قُرُقُرکننده، و به‌مجاز، ناراضی و انتقادکننده: سران حزب... درباره‌ی هر آدم حزبی ایرادگیر و قرقرو و ناراحت این نسخه را می‌دهند. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۱۶) ○ این‌قدر قرقرو... نباشند! (مسعود ۸۹)

**قرقره** qarqare [عر: قرقره] (امصد.) (قد.) خنده؛ مسخرگی؛ لودگی: بایی‌قرار دهر، مجوای پسر، قرار/ عمرت مده به‌سپاد به‌انفوس و قرقره. (خسرو<sup>۸</sup> ۴۲۲)

**قصر بیرون** اندازد. (عالم‌آرای صفوی ۴۷۵) ۲. (امصد.) ممنوعیت ورود اشخاص یا اشیاء به جایی: هر بی‌نواپی در بعداز شبیور قرق به آنها دچار شود، با هیچ رشوه و... خلاصی برایش امکان‌پذیر نمی‌گردد. (شهری<sup>۱</sup> ۱۲۳) ○ قرق سوخت... را از حول و حوش تهران برداشتند. (مستوفی ۲/۲) ۳. (ص.) ممنوع: مگر غدقن و قرق است. (حاج‌سید جواد ۲۸) ۴. (ا.) (قد.) (مجاز) علف‌زار حفاظت‌شده: شهد لب من نیکیده‌ست کس / در قرق من نچریده‌ست کس. (ابرج ۱۰۶)

● به شدن جایی (گفتگو) خلوت شدن آن‌جا به علت اختصاص آن به افرادی خاص: گاهی عریده‌کشی و قداربندی پیش می‌آمد و یک‌هو فلان بازارچه قرق می‌شد. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۱۷۸)

○ به شکستن (گفتگو) (مجاز) ۱. رفع ممنوعیت کردن چنان‌که با رفتن به محل ممنوع: کالسکه از طرف راست کوچه می‌رفت. قرق را شکسته‌بود... انگار نه انگار. (حاج‌سید جواد ۱۲۵) ۲. از بین رفتن ممنوعیت رفت و آمد: این قرق تا غروب نمی‌شکست. (کتیابی ۶۲)

● به کردن جایی ممنوع کردن ورود به آن‌جا و اختصاص دادن آن به فرد یا افرادی خاص: درجه‌دارها، شهر را قرق کرده‌اند. (محمود<sup>۱</sup> ۳۶۱) ○ برای داماد یکی از حمام‌های عمومی را قرق می‌کردند. (مستوفی ۱/۳۴۶) ○ به‌امر مرشد قرق کردند از در قلعه تیرک تا در باغ. (عالم‌آرای صفوی ۱۷۳)

**قرقاوول** qarqāvol (ا.) (جانوری) پرنده‌ای از خانواده‌ی مایکین با سری که کاکل گوشتی دارد، دُم دراز، پروبال رنگین و درخشان، و گوشت لذیذ که انواع گوناگون دارد؛ خروس صحرایی؛ تذرو: .../ بال قرقاوول به سر از دسته



گل می‌زند. (محسن تأثیر: آندراج)

میگا را دنبال می‌کنند. (محمود ۳۷) ○ پژو سفید مثل  
قرقی می‌رفت. (دانشور ۱۶۷)



**قرقیزی** qerqiz-i (صد، منسوب به قرقیز) ۱. اهل  
قرقیزستان (کشوری در آسیای میانه): قوتبالیست  
قرقیزی. ۲. (ا.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های  
آلتایی، که در قرقیزستان رایج است.  
**قورم** qarm [عر.] (صد، ا.) (قد.) رئیس و بزرگ  
قوم: خواجه یمین‌الملک... قورم مقدم اعیان دیوان بود.  
(ناصرمنشی: گنجینه ۱۳۰/۴)

**قرمان** qarmān (ا.) (قد.) (گیاهی) زالزالک →  
عنین که وصالی پس سالیس نبود / با کالمة پیر به صد  
حیله و دستان - امروز بدان حد بُودش زور که یک شب /  
صد بکر کند حامله از قوت قرمان. (مظهر: جهانگیری  
۴۴۶/۱)

**قرمبی** qorombi (اصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که  
از افتادنِ باشدت چیزی بر روی زمین ایجاد  
می‌شود. ۲. (قد.) همراه با این صدا: کاسه افتاد  
زمین و قرمبی صدا کرد.

**قرم‌دنگ، قرمدنگ** qorom-dang (صد.) (گفتگو)  
(دشنام) ۱. دیوث (م. ۳) → همه چیز را قبلاً به باد  
داده‌ای! داری بچه می‌ترسانی؟ از امثال تو اگر بخورم  
قرم‌دنگ! (علی‌زاده ۱۳۳/۲) ○ رفتی که کنی ز بنده  
تعریف / هجوم کردی تو ای قرم‌دنگ. (ابرج ۳۱)

**قرمز** qermez [سنس.] (ا.) ۱. یکی از سه رنگ  
اصلی؛ سرخ → سرخ (م. ۱): پارچه‌های خوب وید  
از فاستونی و شال و ماموت... در رنگ‌های قهوه‌ای و  
سیاه و آبی و قرمز. (شهری ۲۱۴/۲) ۲. (صد.) سرخ  
(م. ۲) →: روایتی قرمز به سر بسته بود. ۳. (ا.)  
(جانوری) حشره‌ای کوچک به اندازهٔ نخود با  
بویی تند و زننده که تخم آن، به نام قرمز دانه،  
در رنگ‌رزی و نقاشی به کار می‌رود؛ شپشک  
کرمس. → قرمز دانه.

**قرقره** ۱ qerqere (ا.) ۱. استوانه‌ای با دو انتهای  
پهن یا به شکل مخروط که نخ یا سیم را به دور



۲. (فنی) چرخ شیارداری که بر محوری سوار  
است و از شیار آن طناب یا سیم فولادی و  
مانند آن برای کشیدن بار می‌گذرد. ۳. (فنی)  
پولی ۲ →. ۴. (منسوخ) (برق) سیم‌پیچ (م. ۱) →.  
□ س ثابت (فنی) قرقره‌ای که چرخ آن روی  
محورش ثابت شده و چرخ و محور با هم  
می‌چرخند. → قِرقره (م. ۲).

□ س متحرک (فنی) قرقره‌ای که محورش ثابت  
است و در آن چرخ آزادانه روی محور  
می‌چرخد. → قِرقره (م. ۲).

□ س مرکب (فنی) مجموعه‌ای از قرقره‌های  
ثابت و متحرک، که هریک محور و قاب  
مشترکی دارند و یک طناب از شیار همهٔ آنها  
می‌گذرد؛ جعبه قرقره. → قِرقره (م. ۲).

**قرقره** ۲ q. [از ع. = غرغره] (امصد.) غرغره →.  
**قرقره بازی** q-bāz-i (حامصد.) (بازی) نوعی بازی  
کودکانه که در آن قرقره‌ای را داخل سطحی  
دایره‌شکل می‌گذارند و اگر با تیله بتوانند آن را  
از دایره بیرون بیندازند، بازی را بُرده‌اند.

**قرقری** qorqori (ا.) (فنی) قطعه‌ای گرد در  
سیبک، فرمان، یا کلاچ بعضی خودروها.

**قرقوبی** qorqub-i [عرفا.] (صد، منسوب به  
قرقوب، شهری قدیمی در میان کوفه و بصره، ا.) (قد.)  
نوعی پارچه که در قرقوب می‌بافته‌اند: ز قرقوبی  
به صحراها، فروانکنده بالش‌ها / ز بوقلمون به وادی‌ها،  
فروگسترده بسترها. (منوچهری ۲)

**قرقی** qerqi [تر.] (ا.) (جانوری) پرنده‌ای شکاری  
از خانوادهٔ قوش با بال‌های کوتاه و گرد و دُم  
دراز که به تیزپروازی معروف است. □ به عنوان  
نماد سرعت به کار می‌رود: فانتوم‌ها مثل قرقی

تفت داده شده و آغشته به چربی که در ظرف در بسته محکم، معمولاً برای زمستان ذخیره می کردند: آرد و بلغور و نان خشک و قرمه ذخیره کرده تا سه ماهه زمستان را آذوقه داشته باشند. (← شهری<sup>۲</sup> ۴۶۱/۳) ○ تاکی باید دهاتی مدام نان و کشک بخورد و سالی دو بار قرمه؟ (آل احمد<sup>۶</sup> ۸۲)

❏ ~ ~ کردن (گفتگو) (مجاز) قیّمه قیّمه  
کردن. ❏ قیّمه قیّمه کردن: نمی گویم. اگر  
قرمه قرمه هم کنند نمی گویم. (❏ گلاب دره ای ۴۷۷)

• ~ کردن (مص.م.) گوشت را به صورت قرمه درآوردن: رعیت‌هایی که قدری بیشتر دستشان به دهنشان می‌رسید، می‌توانستند یک گوسفند قرمه کنند. (اسلامی‌نوشن ۳۴)

**قرمه پلو** q-polo[w] [تر.فا.]. (۱) غذایی که از برنج و گوشت تهیه می‌شود: قرض که رسید به صد تومان، هر شب بخور قرمه پلو. (نظام السلطنه ۳۰۱/۲)

قرمه چلو [qorme-če(o)lo(w) تر.فا.] (۱.) قرمه چلو  
 ↑ : سریوش را... برمی داشتند پُر از قرمه چلو بود.  
 (مروی ۱۰۸۱)

**قرمه سبزی** qorme-sabz-i [تر.فانا، (۱). غذایی که از شنبلیله، تره، جعفری، گوشت، لیمو عمانی، و لوبیای قرمز تهیه می‌شود: بوی خورش قرمه‌سبزی... از آشپزخانه آن طرف حیاط به دماغم می‌رسید. (درویشیان ۴۳) ◦ قرمه‌سبزی... سید و سرور خورش‌هست. (جمال‌زاده ۱۶ ۲۵) ◦ پلو را لطف‌علی ترتیب دهد، قرمه‌سبزی را علی. (← قائم‌مقام ۲۴۵)

❖ کله (سر) کسی بوی ~ دادن (گفتگو) (مجاز)  
← کله ~ کله کسی، بوی قرمه سبزی دادن.

**قرن qam** [ع.ر.] (۱). ۱. واحد اندازه‌گیری زمان  
معادل صد سال؛ سده؛ امروز... در حدود هجده قرن  
از آن زمان می‌گذرد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۱۸) ○ پیش از یک  
قرن، دو سیاست قوی در ایران باهم رقابت می‌نمودند.  
(مصدق ۲۳۳) ○ لاجرم در اوایل قرن دوم ورقی چند‌گردد  
آورد. (لودی ۲۸۴) ۲. (قد.) قسمتی از زمان؛  
دوره؛ باب یازدهم در ذکر شعرای این قرن که بعد از عهد

• سرخ شدن (مصل.) سرخ شدن. ← سرخ  
• سرخ شدن (م.) (۲ و ۳): وقتی این حرف را شنید تا  
بناگوش قرمز شد.

**قرمز دانه** q.-dāne [سنس.نا.] (!) (جانوری)  
 رنگ دانه قرمز طبیعی که حشره‌ای به نام  
 شپشک کرمس تولید می‌کند و رنگ باارزشی  
 است که مصرف زیادی دارد و نقاشان،  
 نساجان، و بافت‌شناسان از آن استفاده  
 می‌کنند.

**قرمزی** qermez-i [سنسفا.]: (صند، منسوب به قرمز، ا.) هر چیز سرخ رنگ: در قسمت اعظم کتاب، متن به قرمزی و شرح به سیاهی است. (مبتدایه ۳۷۲)

روز (قد). (مجاز) سرخی افق پیش از طلوع آفتاب: شامی شب را به کهر درگرفت / قرمزی روز به زر درگرفت. (خواجو<sup>۱</sup> ۸۴) ○ صبح چراغی سحرافروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد. (نظامی<sup>۱</sup>)

**قرمساق** qoromsāq [قر.] (ص.، ا.) (گفتگو) ۱.  
 دیوث (م. ۱ و ۲) → ولایت شما قرمساق دارد؟ گفت:  
 تک تک پیدا می شود. (مستوفی ۴۷۴/۳) ۲. (دشنام)  
 ۱! دیوث (م. ۳) → الدنگ قرمساق دختر من  
 چه اش بود؟ (← مخمل باف ۷۶) ○ مردکه قرمساق هنوز  
 نمی دانی که باید از من اجازه بگیری؟ (← هدايت ۱۰۳)  
 ○ حرام زاده و قرمساقي درباره من سخني به خدمت شما  
 عرض کرده است. (کلانتر ۷۱)

**قَرَمَسَاقِ** q-i [ترفا]. (حامص). (کفتگی) عمل  
 قَرَمَسَاقِ: مثل همهٔ این اعیان‌های امروزه کلاه قَرَمَسَاقِ  
 سرم می‌گذاشتم. (هدایت ۱۵۳) من این زندگی را  
 نمی‌خواهم. خودم را به وین می‌اندازم. قَرَمَسَاقِ حد  
 ندازد. (مخبر السلطنه ۱۲۵)

**قرمطی** qarmati [عربی: قرمطی] (ص)، یک تن از قرامطه. ← قرامطه: این وزیر تو قرمطی است و این تهمت معادل این بود که کسی را کافر بخوانند. (مینیو<sup>۳</sup> ۱۸۱) ◦ حسنک قرمطی است، وی را بر دار باید کرد. (بهمنی<sup>۱</sup> ۲۲۵)

قورمه qorme [نر.] (ا.) گوشت خُردشده و

نگه‌داری یا نگه داشته شدن اشخاص، حیوانات، و گیاهان در این مکان: این نیز از جانب خان‌ها عمد بود که... به قرنطینه نایب‌الحکومه و همراهانش خاتمه دهند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵)

❦ • ~ کردن (مصد.) نگه‌داری کردن اشخاص، حیوانات، و گیاهان در قرنطینه. ← قرنطینه (م.) : به علت بروز وبا در کشور همسایه مسافران را در مرز قرنطینه کردند.

**قرنفل** qaranfol [معر. از بو.] (ا.) (گیاهی) ۱. گلی زینتی معمولاً به رنگ قرمز یا صورتی که به صورت یک دسته گل در انتهای ساقه دیده می‌شود و کناره گل‌برگ‌های آن دنداندار است. ۲. گیاه این گل که علفی، یک‌ساله یا دوساله، و از خانواده میخک است.



۳. میخک →

**قرنی** qara-ney [ترفا، قره‌نی] (ا.) (موسیقی) کلارینت →

**قرنیز** qarniz [ق] (ا.) (ساختمان) سطح پیش‌آمده باریک بالای دروینچره که مانند سایبان روی آنها قرار می‌گیرد: این انحنا هم‌آهنگ می‌شد با آجرهای لبه بام... که در حکم قرنیز دیوار بودند. (اسلامی‌ندوشن ۴۴)

**قرنیه** qarniy[y]e [عر. قرنیه] (ا.) (جانوری) بافت شفاف و بی‌رنگ قسمت جلو چشم که بیش‌ترین نقش را در هم‌گرا کردن پرتوهای نور در چشم بر عهده دارد.

**قروت** qorut [تر.] (ا.) (قد.) کشک (م.) ۱. → : هرچه از شیر سازند، مثل دوغ و قروت و پنیر، اندیشه و غم بود. (لودی ۱۶۶)

**قروت‌خور** q-xor [ترفا.] (صف.) (توهین‌آمیز) خورنده کشک: قروت‌خور لقبی است که... به عراقی‌ها می‌دهند. (مستوفی ۲/۴۲ ح.)

دولت سنجر بوده‌اند تا این عهد. (عوفی: باب‌الآب ۹: معین) ۳. (قد.) واحد اندازه‌گیری زمان معادل سی سال: در غبظت و شادمانی سه قرن، نود و پنج سال روزگار گذرانید. (جربنی ۱/۹۳/۲) وی دو قرن از کرم‌ت برده جهان برگ و نوا/ تو چه دانی که جهان بی‌تو چه بی‌برگ و نواست؟ (انوری ۲/۱۵۵) ۴. (قد.) (جانوری) شاخ جانوران: قوچ صاحب قرن ظالمان قوی‌دستند. (نجم‌رازی ۱/۴۳۸) ۵. صبح‌گاهی چنان قرن ثوری/ مه منکسف هم چنان سم بغلی. (منوچهری ۱/۱۴۲)

**قرن** qaran [عر.] (ا.) (قد.) بالای کوه: چون زبانی اندر آتش چون سلفات اندر آب/ چون نعیم در بیابان چون بهایم در قرتن. (منوچهری ۱/۷۶)

**قرنا** qoranā [عر.: قرناء، جر. قرین] (ا.) (قد.) مصاحبان؛ هم‌نشینان: در سلک قرنا و خدام مخصوص همایون است. (افضل‌الملک ۳۶۵) ۵. و آن جماعت چون قرنای سوه بودند. (جربنی ۱/۱۱۱)

**قرواق** qornāq [تر.] (ا.) (قد.) کنیز؛ خدمت‌کار: پادشاهی بود و او را قرواق با جمال و کمال بود. (افلاکی ۵۴۲) ۵. یک کنیزک بود در میرز چو ماه/ سخت زیبا و ز قرواقان شاه. (مولوی ۱/۴۹۹)

**قرومب** qoromb [یم. قرنبدن] ← قرنبدن، غرنبدن.

**قرومبا** qorombā [معر. از بو.] (ا.) (قد.) (جانوری) جُعل →: اندر مثل است که قرومبا/ در دیده مادر است حسنا. (ایرج ۱۳۶)

**قرنبدن** qoromb-id-an (مصد.)، یم. : قرومب، غرنبدن →

**قرنطینه** qarantine [معر. از فر.: quarantaine] (ا.) ۱. مکانی که در آن اشخاص، حیوانات، و گیاهان مظنون به بیماری واگیردار را به صورت مجزا نگه‌داری می‌کنند، تا در صورت ابتلای آنان به بیماری مسری، دوره نهفتگی بیماری به پایان برسد و ابتلا یا عدم ابتلا مشخص شود: اگر در بالای سردرش به خط جلی نوشته بودند قرنطینه، محال بود کسی بتواند حدس بزند که آن‌جا کجاست. (جمال‌زاده ۶/۶۵) ۲. (امصد.)

صنادید قروم و مشاهیر ملوک به عجز روی از او بر تافته.  
(جرفادقانی: گنجینه ۱۷۰/۳)

**قرون** qorun [عر، جر، قَرَن] (ا). ۱. قرن‌ها. ←  
قرن (م. ۱): [این نژاد]... مهد پرورش مشهورترین  
نژادهای قرون و اعصار آینده خواهد بود. (قاضی ۱۰۹) ۵  
مقام ایشان را در طی قرون و اعوام... مشروح سازد.  
(قائم مقام ۳۹۳) ۴. (قد). قرن‌ها. ← قرن (م. ۲) و  
۳: ایزد... پادشاه وقت را این منزلت کرامت کرده است...  
تا... رعایا را بر قرار قرون خالیه همی دارد.  
(نظامی عروضی ۶)

۵ **سیوسطی** (سیوسطلا) دوره‌ای معادل  
سال‌های اواخر قرن پنجم تا شانزدهم میلادی:  
در قرون وسطی رؤسا و سردارهای ما... پاس احترام زن  
را نگه نمی داشتند. (مطهری ۳۴۷) ۵ القاب پرنس و  
دوک... همان نجابت و اصلزادگی قرون وسطی می باشد.  
(مستوفی ۳۰۵/۳)

**قرون وسطایی** qorun-e-vostā-y(ʿ)-i [عر.فا.ع.فا.  
فا]. (صد، منسوب به قرون وسطی) (گفتگو) (مجاز)  
عقب مانده: این روش‌های قرون وسطایی مشکلی را  
حل نمی کند.

**قره** qorre [عر: قرّة] (ا). (قد). روشنی.

۵ **باصره** (قد). روشنی چشم، و به مجاز،  
فرزند عزیز: ایالت مملکت فارس... به پندگان سکندر  
شان... و قره باصره کشورستانی باباخان... سرافراز...

گشته... (شیرازی ۱۱۶)

**قره آغاج** qare(a)ʿāqāj [تر]. (ا). (گیاهی) ۱. مَلِج  
→ ۲. اوجا →

**قره‌العین** qorrat.o.l'eyn [عر: قرّة العین] (ا).  
(قد). آن که موجب روشنایی چشم است؛ نور  
دیده، و به مجاز، فرزند عزیز: ای اخوان... قره‌العین  
جهان شما باید چگونه جهان برای شما استغفار نکند؟  
(قطب ۳۸۶) ۵ قره‌العین من آن میوه دل یادش باد/ که  
خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد. (حافظ ۹۱) ۵  
ملک‌زاده... و قره‌العین مَلِک بود. (روایتی ۱۰۱)

**قره‌سوران** qare(a)sūrān [تر، = قراسوران] (ا).  
(منسوخ) قراسوران →

**قروچ قروح** qoruč-qoruč (إصو). (گفتگو)

قروچ قوروج. ← قِرِج ۵ قِرِج قوروج: دندان‌های  
برافشان را به قروچ قوروج می اندازند. (جمال‌زاده ۱۰  
۱۳۴)

**قروح** qoruh [عر، جر، قَرَح] (ا). (قد). زخم‌ها: در  
کار زخم‌بندی و جراحی و تشخیص قروح دارای بینش  
وسیع و ید طولایی بود. (شهری ۲۸۵) ۵ در اورمنیه  
چشمه‌ای است که هرکس در وی نشیند، اگر دما میل و  
قروح در بدن دارد، فی الحال دفع شود. (لودی ۲۳۹) ۵  
پیرقان... از دو بیرون نژود یا پیوسد و قروح پدید آید، یا  
نیوسد. (اخوینی ۱۰۸)

**قروش** qorush [مع. از آلم: groschen] (ا). سکه  
رایج در بعضی از کشورهای عربی: ده تومان یک  
قروش سوهان نخواهد خورد. (عشقی ۲۴۵) ۵ در میان  
[کوزه] یک صدودو عدد قروش قدیم بوده [است].  
(وقایع‌اشاقیه ۹۷)

**قروض** qoruz [عر، جر، قرض] (ا). قرض‌ها. ←  
قرض: دولت روسیه... در هر محلی که برای تأدیه  
قروض مزبور معین شده بود، دخالت نخواهد نمود.  
(مستوفی ۱۸۹/۳) ۵ قروض مراغه من از همین بابت  
است که الی الآن دنباله آن مانده. (میاق‌معیش ۲۱۷)

**قروقی** qoroq [تر]. (ا). قرق →  
**قروقاطی** qarraqāti [تر]. (صد). (گفتگو) قره قاطی

→

**قروقر** qarr-o-qor (إصو). (قد). صدای رعد:  
هم‌چو ابری خالی‌ای یُر قروقر/ نه در او نفع زمین نه  
قوت بُر. (مولوی ۳۳۳/۳)

**قروقر** qer-o-qer (إصو). (گفتگو) قِرِقر (م. ۲) →:  
بالاخره هر در تویی یک قروقری دارد. (چهل‌تن ۵۰)  
**قروند** qor[r]-o-lond (ا). (گفتگو) ← قُر ۱ ۵  
قروند.

**قروندکنان** q-kon-ān (قد). (گفتگو) درحال  
قروند کردن؛ درحال قُر زدن: سرانکنده و خجل  
ولی قروندکنان و ناسزاگویان از در بیرون رفت. (←  
قاضی ۱۰۱۹)

**قروم** qorom [عر، جر، قَرَم] (ا). (قد). بزرگان قوم:

**قره‌قوروت** آمیخته‌است. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۵) ۵ صدای **مچ‌مچ** مآچشان خاصیت قره‌قوروت را دارد. (مسعود ۳۳)  
**قره‌نوکور** qare(a)no[w]kar [تر.]. (۱.) (منسوخ)  
 (مجاز) نوکری که زیردست نوکرهای دیگر کار می‌کند و معمولاً کارهای پست به او ارجاع می‌شود.  
**قره‌نوکری** q-i [تر.فا.]. (حامص.) (منسوخ) (مجاز)  
 عمل قره‌نوکری: جز قره‌نوکری آب‌درخانه کار دیگری از او بر نمی‌آمد. (مستوفی ۳۷۲/۱)

**قره‌نی** qare(a)-ney [تر.فا.]. (۱.) (موسیقی)  
 کلارینت →: دوست‌علی... یک ویلن داشت... بعدها علی هم از پول خودش یک قره‌نی خرید. (فصیح ۳۲۲)  
**قری** qer-i (صد.)، منسوب به قر (گفتگو) دارای قر؛  
 قردهنده. ← قر.

**قری** qorā [تر.فا.]. (۱.) قرأ →.  
**قریب** qarib [تر.]. (صد.) (۱.) ۱. دارای فاصلهٔ زمانی یا مکانی اندک با زمانی یا با جایی؛  
 نزدیک. ← قریب، قریبه: قریب به منبع آن [رود]  
 جایی است در فراز کوه. (شوشتری ۳۵۰) ۲. آنچه از نظر مفهوم، شکل، و مانند آنها در مقایسه با چیز دیگر تقریباً شبیه آن باشد؛ نزدیک: هدف و غایت تقد. این است که... نسخهٔ اصلی یا قریب به اصل اثری را... مدون کنند. (زیرین‌کوب<sup>۳</sup> ۹۳) ۳. در عالم کمتر واقع باشد که... مثل آن یا قریب بدان افتاده‌باشد. (ابن‌فندق ۸) ۴. (۱.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «مفاعیلن، مفاعیلن، فاعلاتن» است: این هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... چون... متقارب و سریع و قریب... معلوم خویش کن. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۹۰) ۴. (صد.) (۱.) (قد.) خویشاوند؛ فامیل: آب‌انگور فراز آور یا خون مویز/که مویز ای عجیبی هست به انگور قریب. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶)

**قره‌قوروت** qorrat.o.'eyn.i [عر.: قره‌عینی] (۱.)  
 (قد.) نور چشم، و به مجاز، فرزند عزیزم؛ اینک برای تعظیم و به راه داشتن جناب یاور قره‌عینی شیخ... رامصحوب... فرستادم. (امیرنظام ۱۹۵)  
**قره‌فراش** qare(a)-farrāš [تر.عر.]. (۱.) (منسوخ)  
 (مجاز) فراشی که زیردست فراشان، دیگر کار می‌کند: در عقب آنها هم قره‌فراش‌ها و مردم بودند که از سروکول هم بالا [می‌رفتند]. (شهری<sup>۲</sup> ۴۰۷/۱)  
**قره‌قات** qare(a)qāt [تر.]. (۱.) (گیاهی) قره‌قاط →.  
**قره‌قاط** q. [تر.]. (۱.) (گیاهی) ۱. میوهٔ قرمزرنگی شبیه زغال‌اخته که معمولاً آن را می‌پزند و می‌خورند و خشکیدهٔ آن تیره‌رنگ و دارویی است؛ قره‌قاق. ۲. گیاه این میوه که علفی، پایا، و درختچه‌ای است و برگ‌های نوک‌تیز و گل‌های استکانی به‌رنگ سفید مایل به سبز دارد.



**قره‌قاطی** qare(a)qāti [تر.]. (صد.) (گفتگو)  
 نابه‌سامان؛ پریشان و آشفته: بگویم‌گوه‌ای قره‌قاطی مزخرف. (دربابندری<sup>۳</sup> ۲۷۱) ۲. جمله‌های عربی قره‌قاطی قطار کرد و داد زد. (دانشور ۲۰۶) ۳. آدمکی با سیم‌های قره‌قاطی... به دامنش آویزان است. (← شاملو ۱۱)

**قره‌قاق** qare(a)qāq [تر.]. (۱.) (گیاهی) قره‌قاط →.  
**قره‌قوروت** qare(a)qorut [تر.]. (۱.) قره‌قوروت

**قره‌قوروت** qare(a)qurut [تر.]. = قره‌قوروت (۱.)  
 مادهٔ خوراکی ترش‌مزه، تیره‌رنگ، و نیمه‌جامدی که از جوشاندهٔ غلیظ‌شدهٔ آب‌کشک است و معمولاً به‌عنوان چاشنی در بعضی از غذاها مورد استفاده قرار می‌گیرد: فهمید گل‌مریم چیزهای ترش دوست دارد برایش قره‌قوروت و لواشک می‌آورد. (فصیح<sup>۲</sup> ۴۱) ۲. بوی داغ... [انگورها] در فضا با بوی پنبه‌خیکی و نان‌لواش و

(زبان‌شناسی) ویژگی واج‌هایی که محل تولید آنها در اندام‌های گفتار نزدیک به هم است مانند: ت و د یا خ و ق.

**قریب الوقوع** qarib.o.l.voqu [عر.] (ص.) ویژگی آنچه زمان اتفاق افتادن آن نزدیک باشد: ما را از عزیمت قریب‌الوقوع خود به باخبر ساخت. (قاضی ۴۵۵) سلاطین صفویه... اسباب نکبت و انقراض قریب‌الوقوع امروزی اخلاف خود را فراهم آورده‌اند. (طالبوف ۱۰۳۲)

**قریه** qarib.e [عر.: قریة] (ص.) (قد.) قریب (م. ۱) →: قوت مردم منحصر است به آنچه از بلاد قریبه به آنجا جلب نمایند. (شوشتری ۴۲) تمامی ضابطان و عمال محال قریبه و بعیده الکای فارس... کمر اطاعت بر میان می‌بستند. (شیرازی ۴۴)

**قریج [و] قریح** qerich[-o]-qerich (ا.ص.) (گفتگو) قرچ و قوروج. ← قریج □ قرچ قوروج: جناب میرینج... چشم‌های دریده خود را... توی چشم‌های مولانا دوخت و دندان‌ها را به قریج و قریح آورد. (جمالزاده ۱۳/۲)

**قریحت** qarihat [عر.] (ا.) (قد.) قریحه (م. ۱) ← استعداد (م. ۱) →: از حافظه و قریحت ایشان تعجب‌ها کردم. (افضل‌الملک ۹۷) □ او را بر اندازه قریحت خویش... آگاه گردانیده آید. (وطواط ۶۹) □ اجزای طبیعت و قریحت فرزند من از آهن صلب‌تر، و از جوهر او مظلم‌تر نیست، بدایع تعلیم و صنایع این حکیم را اثری بایستی. (ظہیری سمرقندی ۵۲)

**قریحه** qarihe [عر.: قریحة] (ا.) ۱. استعداد (م. ۱) →: غزالی در تحصیل علم به سرعت پیش رفت و به زودی علو قریحه او... آشکارا گردید. (مینی ۲۷۱) □ معرفت حقیقی قوه‌ای است مرکب از حسن ذوق و خوشی قریحه. (اقبال ۱۴) ۲. نیروی ذهنی برای درک مسائل، به‌ویژه درک آثار هنری: ذوق و قریحه مسدوحان... در ایجاد یک نوع نقد ذوقی و استعسانی تأثیر تمام داشته‌است. (زرین‌کوب ۱۸۶) □ دانشمندتر و هنرمندتر کسی نیست که قریحه ذاتی، او را برای پیروی راه دانش و هنر برگزیده [است]. (خانلری ۳۲۰) ۳.

هشت سال... به احمدآباد تبعید شده در... قلعه محبوسم. (مصدق ۱۹۷) □ آن بزرگوار تا قریب ظهر توقف کرد. (حاج سیاح ۳۳۱) □ دیوار مسجد از بیرون قریب پنجاه گز ارتفاع دارد. (ناصرخسرو ۴۷) □ قریب چهار سال بود تا رسولان ما... به ترکستان رفته بودند. (بیہقی ۵۴۷) □ سربہ اتفاق نزدیک به همه؛ اکثریت: عادت اوست که... غالباً و قریب به اتفاق مقاصد کنایی... خود را بایستی تفسیر کنند. (مطہری ۶۵)

□ سربہ یقین آنچه به یقین و باور نزدیک است: به احتمال قریب به یقین چیز مهم تازه‌ای دست‌گیر نخواهد شد. (جمالزاده ۲) □ قریب به یقین است که کارها... یک طرفی خواهد شد. (نظام‌السلطنه ۴۰۱/۲) **قریبا** qarib.an [عر.] (ق.) ۱. به‌زودی؛ زود: قریباً کار تمام خواهد شد. ۲. در این اوقات نزدیک: به‌تازگی؛ اخیراً: قریباً اندیشه و دغدغه ما از آن‌سوی برطرف شده... (مستوفی ۲۶۱/۳)

**قریب‌العصر** qarib.o.l.'asr [عر.] (ص.) (قد.) ویژگی آن‌که زمان زندگی او به زمان معینی نزدیک است: صوفی و عارف قریب‌العصر [خیام] نجم‌رازی [است]. (زرین‌کوب ۱۴۱) □ از آنچه مورخین قریب‌العصر به او... آورده‌اند استنباط می‌شود که... (مینی ۱۶۴)

**قریب‌العهد** qarib.o.l.'ahd [عر.] (ص.) (قد.) ۱. قریب‌العصر ↑: از تعلیماتش جز آنچه حکما و مورخین قریب‌العهد او مذکور داشته‌اند، چیزی به دست نیست. (فردوسی ۱۳) □ سخنان اهل عصر و گذشتگان قریب‌العهد مطالعه کردم. (روایینی ۸) ۲. (مجاز) آشنا: بیت آخر به سمع، قریب‌العهد بُود و لذت و لطافت او در سامعه متمکن گردد. (لودی ۹۹) □ یا اباایوب تو قریب‌العهدی به عمل این شهر. (عقیلی ۱۰۹)

**قریب‌الفہم** qarib.o.l.fahm [عر.] (ص.) (قد.) آنچه به فہم نزدیک است؛ آسان؛ چند بیت که فی‌الجمله قریب‌الفہم نمود، قلمی گردید. (لودی ۲۵) □ جمله را جمع کرد و بر وضع غریب قریب‌الفہم در سلک ترتیب کشید. (رشیدالدین فضل‌الله: مینی ۳۹۴) **قریب‌المخرج** qarib.o.l.maxraj [عر.] (ص.)



ذوق و استعداد شعر و نویسندگی؛ طبع شعر: اصول و قواعد نیز خود از طبع و قریحه ناشی و منبعث می‌باشند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۷۹) و در آن قطعه دندان‌پادشاه را به... تشبیه کرده‌بودم. راستی به جودت قریحه من همه‌کس آفرین خوانند. (میرزا حبیب ۹۴)

**قویر** qarir [عر.] (صد.) (قد.) (مجاز) روشن (چشم): واقع است که... صورت باطل او پیش دیده فریر انصاف درآرد. (سنایی<sup>۳</sup> ۶۶) دل خواجه به بقای تو همی‌باد قوی / چشم لشکر به لقای تو همی‌باد فریر. (امیرمعزی ۳۳۳) و ایزد از طلعت او چشم بیدان دور کناد / چشم ما باد بر آن طلعت فرخته فریر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۸۶)

• **کردن** (مصد.م.) (قد.) (مجاز) روشن کردن (چشم): اقرار کن بدو و بیاموز علم او / تایش دین قوی کنی و چشم دل فریر. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۲۱۵)

**قریشی** qore(a)yāš-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به قریش، قبیله‌ای از اعراب، پیغمبر (ص) از این قبیله است) هریک از افراد این قبیله: پیغمبر قریشی.

**قریض** qariz [عر.] (ا.) (قد.) شعر: در این دعاوی عریض، انشای قریض احسن و السن است. امتحانی در لغز شاعری گوش دار. (حمیدالدین ۷۸)

**قوریع** qari [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) سرور؛ رئیس؛ بزرگ: این بنده را غایتِ فخر و اعتبار است نه مایه تنگ و عار که صریح ارباب خود باشم نه قریع اذتاب خود. (قائم‌مقام ۳۴۹)

**قریلتای** qoriltāy [مذ.] (ا.) (دیوانی) قوریلتا → با امرای سرحد موافقت نموده به قریلتای ما حاضر کردی. (نطنزی ۴۹۷)

**قرین** qarīn [عر.] (صد.) (ا.) ویژگی دو چیز که باهم هستند؛ همراه: فقری که قرین خشنودی و خرسندی است مطلوب نیکو خصلتان جهان است. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۱۲) و باشد همیشه عز و سعادت تو را قرین / کردار تو بؤد به سعادت گواه تو. (فرخی<sup>۳</sup> ۲۵۴) ۲. ویژگی دو چیز که دارای صفات مشترک باشند؛ نزدیک؛ شبیه: به جست‌وجوی نامی برای او برآمد که با نام خود وی قرین باشد. (قاضی ۲۰) ۳.

(ا.) (قد.) یار؛ دوست؛ هم‌نشین: بخت جوان دارد آن‌که با تو قرین است / پیر نگرده که در بهشت برین است. (سعدی<sup>۲</sup> ۳۷۹) و ای دوستان و عزیزان من، قرین بدیدرود کنید. (احمدجام ۸۴)

• **چیزی یا کاری گشتن** (شدن) (مجاز) دارنده یا کننده آن شدن: قرین سیاست‌گزاری شد. و قرین استحضار و آگاهی گردید. (غفاری ۴۱)

• **چیزی کردن** با آن همراه کردن: خداوند روح او را قرین رحمت کند.

• **شدن (گشتن)** (مصد.ا.) (قد.) ۱. همراه شدن: طبع خاک آن است که چون با آب قرین گردد یکی بدو دهی ده باز دهد. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۹۷) و خاک خراسان بخورد مر دین را / دین به خراسان قرین قارون شد. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۱۵۷) ۲. هم‌نشین شدن: مانند کواکب سیار و لای شهوار در یک برج قران کنند و به یک درج قرین گردند. (قائم‌مقام ۳۳۰) و زهره قرین شد با قمر، طوطی قرین شد با شکر / هر شب عروسی دگر از شاه خوش‌سیمای ما. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۶/۱)

• **کردن** (مصد.م.) (قد.) هم‌نشین کردن: طوطی و بلبلشان [را] قرین زاغ و زغن بکنند. (شهری<sup>۲</sup> ۵۶/۲)

**قرین‌الشرف** qarīn.o.š.saraf [عر.] (صد.) (قد.) همراه شرف؛ صاحب شرف (درباره بزرگان، به‌ویژه شاهان به کار می‌بردند): شاه‌زاده... با بعضی رجال دولت به بازارها... رفته، از طرف قرین‌الشرف همایون سلطنت تبریک... [گفتند]. (افضل‌الملک ۴۳)

**قرینه** qarīne [عر.: قرینة] (ا.) (ا.) آنچه از نظر شکل، اندازه، و موقعیت قرار گرفتن همانند چیز دیگری است: بر بدنه شرقی که بی پنجره بود، به‌خصوص این خطوط، قرینه پنجره‌های مقابل را مجسم می‌نمود. (اسلامی‌نوشن ۴۴) و اتاقی تحتانی... قرینه اتاق فوقانی بود. (قاضی ۱۱۸۸) ۲. آنچه از وضعیت یا موقعیت آن می‌توان به امر دیگری آگاهی پیدا کرد؛ دلیل؛ نشانه: می‌دانستیم که هیچ قرینه و دلیلی علیه او در محکمه موجود نبود. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۲) و از قرینه فهمید که من بسیار ارزان می‌خواهم. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۴۸۲) ۳. (ریاضی) آنچه نسبت به نقطه،

**قرینی** qarin-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) دوستی؛ هم‌نشینی: گفت: او با بوزنه‌ای قرینی گرم آغاز نهاده‌است و دل‌وجان بر صحبت او وقف کرده. (نصرالله‌منشی ۲۴۳)

**قریه** qarye [عر.: قریة] (ا.) روستا؛ ده: این قصه‌ای که ناصر خسرو دیده‌است در زمان آل‌ظاهر قریه‌ای بیش نبوده‌است. (مبتوی ۱۱۳۲) سوار شده خود را به قریه آقابا رساتیدیم. (امین‌الدوله ۱۹)

**قز** qaz[z] [عر.: قز، معر. از فا: کر] (ا.) (قد.) ۱. ابریشم: لطافت کن آن‌چاکه بینی ستیز/ نبُزد قز نرم را تیغ تیز. (سعدی ۱۲۳۲) ۲. بیج زلفک معشوق خویش بر تن خویش/ چنان‌که مُثک گمانی برم که کُژم قزی. (منوچهری ۱۳۸۱) ۳. لباس ابریشمی: دیبا و قز پوشیدن بر مردان حرام است. (بحرالوقاد ۱۳۱)

**قزاز** qazzāz [عر.: قزاز، ص.، ا.] (قد.) ابریشم‌فروش: اخ‌احمدشاه قزاز... از اعیان شهر بود. (افلاکی ۸۹۴) ۲. دل از بریشم او چون کلابه گردان است/ کلابه ظاهر و پنهان ز چشم، قزازش. (مولوی ۱۱۸/۳۲)

**قزازی** q-z-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل قزاز: گرگ به قزازی چون کرم به قزازی نشسته. (وراوی ۵۶۰)

**قزاق** qazzāq [تر.] (ا.) ۱. قومی ترک‌نژاد در آسیای میانه: خبر آوردند که اینک عبیدالله‌خان... با سلطان‌زاده‌های قزاق فردا دَم آفتاب می‌رسند. (عالم‌آرای صفوی ۳۸۳) ۲. (منسوخ) سرباز سواره‌نظام روسی در دوره تزار، و سرباز ایرانی که تحت آموزش صاحب‌منصبان روسی تربیت می‌شد: پدر گل‌مریم... از افسران قزاق ایرانی باغ‌شاه بود. (فصیح ۲۰۲) ۳. در مجلس هدف گلوله قزاق‌های محمدعلی‌شاه بودیم. (عشقی ۱۵۱)

**قزاق‌خانه** q-z-xāne [تر.فا.] (ا.) (منسوخ) قرارگاه قزاق‌ها: صاحب‌منصبان قزاق‌خانه را هم که سه ستاره روی شانه داشتند، سلطان می‌گفتند. (شهری ۲۷۳) ۴. اسماعیل‌خان نزد من آمد که به قزاق‌خانه بروم گفتم: مرکز را نباید خالی کرد. (مخبرالسلطنه ۳۳۱)

**قزاقی** qazzāq-i [تر.فا.] (ص.، منسوب به قزاق،

خط، یا شکل متناظر خود نوعی تقارن دارد.

۴. (ادبی) هریک از دو عبارت یا دو لفظ در نثر یا نظم که همانندی‌هایی از جهت وزن و قافیه یا از جهت یکی از آنها داشته‌باشد، مانند «شیطان» با «سلطان»، و «مخلصان» با «مفلسان» در این عبارت: شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان. (سعدی ۱۸۱۲) ۵. (ص.، قد.) شبیه؛ مانند؛ نظیر: ما تیره شبیم و در جهان نیست/ امروز کسی قرینه‌ما. (باقرکاشی: آندراج) ۶. به انواع هنر قرینه صاحب عیاد [بود]. (آفرای ۷۴)

۷. **سُ حَالِی** (ادبی) قرینه حالیه. ۸. **سُ حَالِی** (ادبی) وضع و موقعیتی که باعث می‌شود از لفظی، خارج از معنای خود، معنای جدیدی استنباط شود. چنان‌که ممکن است «بفرمایید» در موقعیتی معنای «بخورید» و در موقعیت دیگر معنای «داخل شوید» بدهد.

۹. **سُ صَارِفَه** (ادبی) دلیل و نشانه‌ای که ذهن انسان را از معنای حقیقی لفظی منصرف و به معنای مجازی متوجه می‌کند.

۱۰. **سُ لَفْظِی** (ادبی) لفظ یا عبارتی در جمله که ذهن را متوجه معنی مجازی می‌کند، چنان‌که در مصراع: نرگس ساقی بخواند آیت افسون‌گری. (حافظ ۱۱۶۱) «ساقی» و «بخواند آیت افسون‌گری» قرینه لفظی است که ذهن را متوجه معنای مجازی نرگس یعنی «چشم» می‌کند.

۱۱. **سُ مَعْنَوِی** (ادبی) ۱. قرینه حالیه. ۲. عوامل یا عاملی که بدان، مفهوم سخن یا واژه حذف شده‌ای را در می‌یابیم، مانند «دوست می‌داشت» که در این عبارت حذف شده و به قرینه معنوی فهمیده می‌شود: هم من او را دوست داشتم و هم او مرا.

۱۲. **سُ مَقَالِی** (ادبی) قرینه لفظی. ۱۳.

**قرینه‌سازی** q-z-sāz-i [عر.فا.] (حامص.) ساختن دو یا چند چیز همانند و شبیه هم: قرینه‌سازی در سردر مساجد از ویژگی‌های سبک معماری اسلامی است.

آذربایجان جمعیت دارند. (واله‌اصفاهانی ۶۱۹) خیر دلیری جنود قزل‌باش و انهزام عسکر روم به الله پادشاه رسید. (اسکندر بیگ ۲۳۳) ۲. (منسوخ) یک تن از سپاه حکومت آذربایجان (۱۳۲۴-۱۳۲۵ ه. ش.): تبریز هم رادیویی پیدا کرد که هر شب اخبار این حکومت... تهران را به فدایی و قزل‌باش حکومت خود می‌ترساند. (مستوفی ۴۲۸/۳)

**قزل‌باشی، قزلباشی** q-i [تر. فا.]. (صند، منسوب به قزل‌باش) (دیوانی) مربوط و متعلق به قزل‌باش. ← قزل‌باش (مر. ۱): آن چهار نفر در لباس‌های قزل‌باشی... به چهار دست و پا می‌آمدند. (مروی ۱۰۴۸)

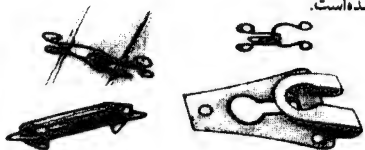
**قزل‌قورت** qezelqort [تر.]. (شج. ۱) (گفتگو) (نفرین) عنوانی که هنگام خشم و ناراحتی به کار می‌برند؛ زهرمار؛ درد بی‌درمان.

• **کودن** (مصد. ۱) (گفتگو) (مجاز) سختی کشیدن تا حد مرگ؛ مردن: عقل کردم و از جده یک پتو خریدم و گرنه در همین قدم اول قزل‌قورت کرده‌بودم. (آل‌احمد ۲۰۲)

**قزمیت** qozmit (صند. ۱) (گفتگو) به درد نخور؛ بی‌ارزش؛ محقر: گوشت‌های سفت قزمیت. (دریابندری ۳۰۶۳)

**قزمیتی** q-i. (حامص. ۱) (گفتگو) قزمیت بودن؛ حالت قزمیت: آدمی به این قزمیتی ندیده‌بودم.

**قزن** qazan [تر. ۱] (چنگکی از جنس فلز یا پلاستیک که مانند قلاب در حلقه‌ای قرار می‌گیرد تا دو طرف لباس را مانند تکه به هم وصل کند؛ قزن قفلی: یکی از قزن‌های لباس کمند شده‌است.



**قزن قفلی** q-qofl-i [تر. عرفا. ۱] (۱) قزن ↑ : قزن قفلی یقه‌اش قلوه‌کن شده‌است. (دبانی ۸۳) • قزن قفلی یقه‌ها را انداختیم. (محمود ۳۵)

**قزن قورتی** qazanqurti [تر. ۱] (د. عامیانه)

قومی در قزاقستان، کشوری در آسیای میانه) ۱. مربوط به قزاق یا قزاقستان: زین قزاقی. ۲. اهل قزاقستان: ورزش‌کار قزاقی. ۳. (حامص. ۱) عمل و شغل قزاق. ۴. (۱) زبانی از خانواده زبان‌های آلتایی، که در قزاقستان رایج است.

• **آجر** ← آجر (ساختن) ← آجر قزاقی.

**قزاقند** qaz-āgan-d [معرفا. ۱] (۱) (قد. ۱) جامه‌ای که در میان رویه و آستر آن ابریشم خام و پنبه می‌گذاشتند و می‌دوختند و در جنگ می‌پوشیدند: در قزاقند مرد باید بود/ بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟ (سعدی ۸۸۲) • قزاقند منقط پوشیده... بالای سر او به تافار ایستاده. (درویشی ۷۱۰) ۲. تشک (مر. ۱) → پس اگر این چنین کند و بیرون نیاید آب‌گرم به زیر قزاقند او بنهد. (اخرونی ۷۳۷)

**قزح** qo(a)zah [عر. قزح] (۱) ← قوس • قوس قزح.

**قزغان** qazqān [تر. = قازقان] (۱) (قد. ۱) دیگ ۱ → قزغان بزرگی را در بار می‌گذاشتند و قدری آب در آن می‌کردند و... مطلق آتش در زیر آن نمی‌کردند. (مروی ۱۰۷۷) ۲. نوعی سلاح آتشین شبیه توپ: توپ و قزغان‌ها در برابر دیوار حصار نصب نمودند. (حسن بیگ روملو: احسن التواریخ ۴۷۷)

**قزل** qezel [تر. ۱] (صند. ۱) (قد. ۱) سرخ؛ قرومن: این مرد... بر مادیان قزل و زیبایی سوار بود. (قاضی ۷۳۱) • اسب زیبایی بود رنگش قزل، سالش پنج، دم پریش را خیلی بلند نگاه می‌داشت. (مستوفی ۵۳۲/۱)

**قزل‌آلا** qezelā(ā)lā [تر. ۱] (جانوری) ← ماهی • ماهی قزل‌آلا.

**قزل‌باش، قزلباش** qezelbāš [تر. = سرخ‌سر] (۱) ۱. (دیوانی) در دوره صفویان، یک تن از سپاه قزل‌باش. ۲. قزل‌باش طوایف مختلف ترک بودند که ابتدا از سلطان‌حیدر و سپس از فرزندان او پیروی کردند و سپاهی خاص تشکیل دادند. قزل‌باشان چون کلاه سرخ نمادی بر سر می‌گذاشتند به این نام معروف شدند: اکنون تمامی لشکر ظفر تلاش قزل‌باش... در

بی‌رحمی خانه و آشیانه را رها می‌کنند. (مطهری<sup>۴</sup> ۲۹۱)  
 ○ به شجاعت... ممتاز باشند، اما به... قساوت و بی‌حفاظی  
 موسوم. (خواج‌نصیر ۲۴۴)  
 ○ قلب (دل) (مجاز) قساوت ↑ : باید دست  
 کسی را ببوسم که سال‌ها پیش با قساوت قلب، پدرم را  
 کشته‌است؟ (محمدعلی ۲۱۷) ○ نباید چنان شود که از  
 تاریکی گناه و قساوت دل راه فرا تو بنییم. (احمدجام<sup>۱</sup>  
 ۶۳ مقدمه)

**قَسَب** qasb [عر. = قصب] (ا.ا.) (قد.) (گیاهی) نوعی  
 خرمای زرد و خشک: گرچه در تألیف این ابیات  
 نیست / بی‌سمن غشی و قسبی بی‌کروت. (انوری<sup>۱</sup> ۵۸۱)  
**قَسَر** qasr [عر. (امص.) (قد.) به زور و فشار  
 به کاری واداشتن؛ جبر: موضوع را تحت مطالعه  
 کشیده بدون هیچ قسر و فشار... قانون اساسی را به‌طرز  
 ندراسیون اصلاح و برطبق آن عمل نمایند. (مستوفی  
 ۳/۳۵۲) ○ خدا داند که این نمیقه را به‌شوق خاطر نگاشتم  
 قسر قاسر نداشتم بل شغل شاغل داشتم. (قائم‌مقام ۲۶۱)  
 ○ ابر غلیظ که از بالا به‌زیر می‌آید بر این ماده برق  
 می‌زند و او را به قهر و قسر و سرعت و قوت تمام سوی  
 زمین فرستد.... (مسعودی غزنوی: گنجینه ۱۵۰/۲)

**قَسَر** qeser [تر. (مص.) (ا.ا.)  
 ○ دورفتن (مص.) (گفتگو) (مجاز) به‌طور  
 اتفاقی از مشکلات و گرفتاری‌ها نجات یافتن؛  
 از مهلکه یا مخمصه گریختن: من به‌سلامت  
 جستم و قسر دررفته‌ام. (دیانی ۱۱۳) ○ فردا دوباره  
 می‌روم دم خانه‌اش این‌دفعه نمی‌گذارم از دستم  
 قسر دربرود. (میرصادقی ۷۲۳)

**قَسْرَأَ** qasr.an [عر. (قد.) (قد.) به‌ناچار؛ به‌زور: قهراً  
 و قسراً نگذاشتم احدی از آن عمله و اسباب کار متفرق  
 شوند. (نظام‌السلطنه ۱۰۰/۲) ○ از آن‌جا نیز عزم آق سرا  
 کرد تا قهراً و قسراً از جام جفانمای خویش جرعه درکام  
 سقام اهالی آن ریزد. (آق‌سرای ۲۲۲)

**قَسْرَاق** qasrāq [تر. (ا.ا.) (قد.) (جانوری) مادیان  
 →: سی سر سراق و صد سرگوسفند ذبح نموده بودند.  
 (نظامی‌باخری ۲۶۰)

**قَسْرِي** qasr-i [عر.فا.] (صند.) (قد.) مبتنی بر جبر؛

قضا قور تکی →: قزن قور تی حرف می‌زند.

**قَزَوِنی** qazvin-i (صند.) منسوب به قزوین مرکز  
 استان قزوین ۱. متداول در قزوین: لهجه قزوینی.  
 ۲. اهل قزوین: علی‌اکبر دهخدا قزوینی بود. ۳.  
 ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در قزوین: سنگ‌پای  
 قزوینی، نان برنجی قزوینی.  
**قَزین** qaz[z]-in [عر.فا.] (صند.) (ا.ا.) (قد.) ۱.

ازجنس ابریشم؛ ابریشمین: از [مرو] پنبه نیک...  
 آب‌کامه و جام‌های قزین و ملمع خیزد. (حدودالام ۹۴)  
 ۲. پارچه ابریشمی: وی قزین بافتی. (خواج‌  
 عبدالله<sup>۱</sup> ۶۰۶)

**قَزَزَه** qez-qez [اص. (گفتگو) ۱. صدایی که از  
 برخورد یا کشیده شدن چیزی به چیز دیگر  
 ایجاد می‌شود: قَزَزَه کش‌هایش اعصابان را خرد  
 کرده‌بود. ۲. (قد.) همراه با این صدا: با لباس و  
 کش‌های نو آمد توی کوچه... کش‌های تازه‌اش قَزَزَه  
 صدامی داد. (فصیح<sup>۲</sup> ۹۵)

**قَس** qes [عر. (اخذ.) نشانه اختصاری قیاس  
 کنید.

**قَسَاق** qassāq [تر. = قزاق] (ا.ا.) (قد.) قزاق (مر. ۱)  
 →: میرزا برهان نامی از نمایر سلاطین شیروان... درمیانه  
 جماعت قساق می‌بود. (اسکندریگ ۸۱)

**قَسَام** qassām [عر. (صند.) (ا.ا.) (قد.) قسمت‌کننده:  
 قسام سعادات ورق مرادات درنور دیده‌است. (زیدری ۵)  
 ○ هلا [جوز] قسمت کن، اگر قسام تویی. (عطار<sup>۱</sup>  
 ۶۲۸) ○ معطی... و قسام او را داند. (احمدجام ۱۶۲)

**قَسَامَه** qasāme [عر. قسامه] (ا.ا.) (فقه) ۱. پنجاه  
 سوگند برای اثبات قتل ازسوی اولیای دم. ۲.  
 کسانی که چنین سوگند می‌خورند.

**قَسَامِی** qasām-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) سوگند  
 خوردن درحضور قاضی هنگام شهادت دادن:  
 در کار قضا و قسامی... نفع دنیا به عالم نرسد.  
 (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۵۸)

**قَسَاوَت** qe(a)sāvat [عر. قساوة] (امص.) نداشتن  
 عواطف رقیق و انسان‌دوستانه؛ بی‌رحمی؛  
 سنگ‌دلی: امروز زنان دیرینه... باکمال قساوت و

جبری: طبیعت را از این پیش آمدهای قسری برهاند.  
(دهخدا ۱۶۹/۲) ○ محیط وحدتی است جلیلی طبیعی و عدالت وحدتی قهری قسری. (دروانی: گنجینه ۱۳۶/۶)

**قسط** qṣṭ [معر.از یو.] (ا.) ۱. یک بخش از قرضی که به چند قسمت مساوی تقسیم و هر قسمت از آن در مدتی معین پرداخت می شود: بنا شد... نصف قیمت را نقد و نصف دیگر را به قسط بپردازد. (جمالزاده ۱۷/۷۸) ○ ده روز اقامت کردم و قسط سه ماهه آنجا را هم گرفتم. (نظام السلطنه ۱/۷۴) ۲. (إمصد.) عدل؛ داد: هدفی... اصلی اقامه عدل و قسط است. (مطهری ۱۶۸) ○ عدل و قسط شایع شود و ظلم و جور زایل گردد. (فائز مقام ۱۲۴) ۳. (قد.) خریدم. ۴. (ا.) (قد.) نصیب؛ بهره؛ سهم: قاضی... قسطی از بیت المال به زوشوی داد. (حمیدالدین ۱۵۹)

**از دم** ~ (گفتگو) خرید چیزی بدون پول پیش و پرداخت همه قیمت آن به صورت اقساط: ماشین لباسشویی خریدم از دم قسط.

**قسط** qost [معر. از یو.] (گیاهی) گیاهی علفی از خانواده زنجبیل با ساقه زیرزمینی غده ای شکل که ریشه آن مصرف دارویی و غذایی دارد: قسط مقشّر... به ماورد مغفور کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۲) ○ بگیرد... سه درم سنگ نان خواه و قسط... این همه را بجوشاند. (اخوینی ۲۵۹)

**قسطاس** qe(o)stās [عر.] (ا.) (قد.) ترازو (م.) ۱. میزان و قسطاس آن در قبضة تصرف دیگران و اجماع ملت است. (نظام السلطنه ۲/۴۰۵) ○ فیلسوف اعظم ارسطاطالیس این نقد را به قسطاس منطق بسخت و به محک حدود نقد کرد. (نظامی عروضی ۱۱۱)

**قسط السنین** qest.o.s.senin [عر.] (ا.) (ریاضی) مبلغ معینی که در سر زمان های ثابت و معینی، مثلاً هر سال یا هر ماه یک بار، برای مدتی معین پرداخت می شود تا سرمایه ای تشکیل یا وامی مستهلک شود.  
**قسط بندی** qest-band-i [معر.فا.فا.] (حامص.)

تعیین کردن مقدار و زمان پرداخت قسط ها. ← قسط (م.) ۱. شش صد تومان گرفته شده، بقیه قسط بندی گردید. (← شهری ۲۴۲/۱) ○ خود قضیه فروش املاک... قسط بندی داشت و ایجاد بدهکاری می کرد. (آل احمد ۲۶۴)

**قسطی** qest-i [معر.فا.] (صد.) منسوب به قسط. ۱. آنچه به صورت قسط خرید شده. ← قسط (م.) ۱. فرش قسطی، ماشین قسطی. ○ یک جفت قالیچه قسطی خرید بود. (آل احمد ۱۷۵) ۲. (قد.) به صورت قسط. ← قسط (م.) ۱. ماشین را قسطی خریدم. ○ پولش را به مادرم... قسطی می دهم. (حاج سیدجوادی ۱۹۱)

**قسطی فروش** q-foruš [معر.فا.فا.] (صف.) (ا.) آن که اجناس را به طور قسطی می فروشد: قسطی فروش ها و خرازی ها. (شهری ۲۲/۳۵)

**قس علی ذلک** qes.alā.zālek [عر.] (شج.) بر آن قیاس کن: در جایی که اسم چیزی برده می شود... می گوید بینداز دور یا می گوید به درد نمی خورد و قس علی ذلک. (فروغی ۹)

**قس علی هذا** qes.alā.hāzā [عر.] (شج.) بر این قیاس کن: آنگه باید بداند و تاجر باید بداند و قس علی هذا. (مینوی ۲۳۹) ○ امریکا در جنگ استقلال خود کمک از فرانسه می گرفت از انگلیس و قس علی هذا. (هدایت ۱۰۷)

**قسم** qasam [عر.] (ا.) کلامی که در آن کسی یا چیزی مقدس و ارجمند را برای تأکید بر درستی سخن یا صحت انجام کاری یاد می کنند یا گواه می گیرند؛ سوگند: قسم راست. ○ قسم دروغش جان من بود.

**قسم** ~ به (پو) ... به ... قسم می خورم. ← \* قسم خوردن: قسم بر همه مقدسات عالم که راست می گوید. ○ قسم به آیین پهلوانی که حرفه من است، من این سلاح را... از او گرفته ام. (← قاضی ۵۰۷) ○ قسم به حشمت و

می‌گویم. ○ به سر شما قسم، روزی چهار هزار پول  
تو جیبی دارد. (← آل‌احمد<sup>۵</sup> ۸۷)

**قسم** qesm [ع.ر.] (۱.) ۱. نوع؛ شکل؛ گونه: این  
قسم عذاب و قتل را... پسر ابراهیم در دربار خلیفه از  
معتمد آموخته بود. (هدایت<sup>۶</sup> ۶۵) ○ ما مستوجب  
ملامت و سرزنش نیستیم ما همان قسم روییده‌ایم که ما  
را تربیت کرده‌اند. (مسعود<sup>۷</sup> ۷۶) ۲. جزوی یا نوعی  
از چیزی که به چند جزو یا نوع تقسیم  
شده است: تقصیر بر سه قسم است: اول تخلف دوم  
جرم سوم خیانت. (غفاری<sup>۸</sup> ۱۷۵) ○ اخبار گذشته را دو  
قسم گویند... یا از کسی بپایند شنید و یا از کتابی بپایند  
خواند. (بیهقی<sup>۹</sup> ۹۰۴) ۳. (قد.) قسمت؛ روزی؛  
بهره؛ نصیب: خداوند از آن بنده خرسند نیست/ که  
راضی به قسم خداوند نیست. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۹) ○  
دوستان را از زو قسم نعیم است نعیم/ بدسگالان را زو  
بهره سنان است سنان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۷۸)

○ **قسمت** به کسی که به شکلی که: آن طور که؛ چنان که:  
به قسمی که می‌بینید من و او باهم هیچ مشکلی نداریم.

**قسمت** qesmat [ع.ر.: قسمة] (۱.) ۱. بخش یا  
جزئی از هر چیز؛ بخش؛ جزء: باید قسمتی از  
کار ساختمان را بین کارگران تقسیم کنیم. ۲. بهره؛  
نصیب؛ سهم: پیشه آنان همه آرام و خواب/ قسمت  
مادر و غم و ابتلاست. (پروین اعتصامی ۱۷۳) ○ آنها که  
هیچ خدمت نکرده بودند، از این درگاه فیض محروم نشدند  
و از این خوان کرم بی‌قسمت نماندند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۱۴)  
۳. بخش (م. ۲). →: توی قسمت فنر سازی هم که  
شده، کاری برای حسن دست و پا کند. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۹)  
○ هنوز کارش را دیگر کارمندان قسمت، میان خودشان  
سرشکن می‌کردند. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۵۵) ۴. (مجاز)  
سرنوشت؛ تقدیر: من... به حکم تقدیر و قسمت  
در شمار پهلوانان سرگردان درآمده‌ام. (قاضی ۷۵۳) ○  
قسمت چنان کرد که می‌بایست. (احمد جام ۱۶۲) ۵.  
(قد.) (ریاضی) تقسیم (م. ۴). →: حساب صنعتی  
است که اندر او شناخته شود حال انواع اعداد... ضرب و  
قسمت و جمع و تفریق... (نظامی عروضی ۸۷)

○ **قسمت** ازلی سرنوشتی که از ازل تعیین

جاه و جلال شاه‌شجاع/ که نیست با کم از بهر مال و جاه  
نزع. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۸)

○ **سه جلاله** قسم خوردن به نام خداوند: قسم  
جلاله می‌خورد و اشک می‌ریخت.

● **سه خوردن** (م. ص. د.) با آوردن نام مقدس یا  
ارجمندی، بر درستی سخن یا صحت انجام  
کار تأکید کردن: دست آخر قسم حضرت عباس  
خوردم تا راضی شد. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۳۲) ○ در همان جا  
قرآنی از بغل بیرون آورده و قسم خورد به بود.  
(نظام السلطنه ۲۰۱/۱)

● **سه دادن** (م. ص. م.) با آوردن نام مقدس یا  
ارجمندی، از کسی چیزی را درخواست  
کردن و او را به انجام دادن آن برانگیختن:  
قسمش داده بود در غریب، مراقب... پول هایش باشد.  
(ترقی ۲۰۲) ○ جنگیان را به خدا و رسول قسم می‌داد که  
میدان معرکه را جای دیگر تحویل کنند. (طالبوف ۶۰)

○ **سه دادن به چیزی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) اصرار  
و پيله کردن به آن: دیگر چیزی ته ظرف نماده،  
قسمش نده.

● **سه کردن** (م. ص. د.) (قد.) ● قسم خوردن →: من  
قسم کرده‌ام که ایشان را ابتلا کنم به یکی از سه چیز.  
(ابوالفتح: لغت نامه<sup>۲</sup> ذیل ابتلا کردن)

○ **سه مغلظه** (قد.) قسمی که با شدت و تأکید  
ادا می‌شود: دیگر نه هیچ قسم مغلظه... نمی‌تواند قلب  
ملت را مطمئن... و قانون اساسی را تأمین کند. (دهخدا<sup>۲</sup>  
۱۸۴/۲)

○ **سه و آیه** (گفتگو) قسم خوردن و آیه‌های قرآن  
را به عنوان گواه آوردن؛ سوگندهای مؤکد:  
عالیه خاتم قسم و آیه که بی‌شام نمی‌گذارد کسی از جایش  
تکان بخورد. (مخمل یاف ۸۲) ○ اسما! با قسم و آیه ثابت  
کرد که او مدتی همسرش بوده است. (مدنی ۴۱۳) ○ تمام  
این قسم و آیه‌ها و این ناله‌و زاری‌ها کمترین اثری ندارد.  
(جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۷۶)

○ **سه یاد کردن** ● قسم خوردن →: اول باید قسم  
یاد کنی که بر روی غضب نمایم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۱۸)

○ **به (بر) ... قسم** ● قسم به... →: به خدا قسم راست

اجزایی: وقتی زمین را قسمت‌بندی کردیم، به هرکدام از ما قطعه کوچکی رسید.

**قسمت‌پذیر** qesmat-pazir [عر.فا.] (صف.) (قد.)  
بخش‌پذیر (م. ۱) →: دل آدمی را مقدار و کمیت نباشد و برای این است که قسمت‌پذیر نیست. (غزالی ۱۷/۱)

**قسمت‌نامچه** qesmat-nām-če [عر.فا.ا.] (ا.)  
(قد.) کاغذی که در آن سهم و قسمت هرکس را، مثلاً در موضوع ارث می‌نوشتند: قبالجات قدیم و قسمت‌نامچه صومعه علیا و سفلی را ملاحظه نمود. (غفاری ۱۹۶)

**قسم‌خورد** qasam-xor-d-e [عر.فا.فا.] (ص.)  
ویژگی آن‌که برای انجام دادن یا ندادن کاری قسم یاد کرده‌است: حساب‌رس قسم‌خورد. ۸  
ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.  
**قسم‌نامه** qasam-nāme [عر.فا.] (ا.) نوشته‌ای متضمن قسم، که شخص با خواندن آن انجام دادن یا انجام ندادن عملی را برعهده می‌گیرد: قسم‌نامه پزشکی. ۵  
قسم‌نامه دروغ خوانین لرستان در مجلس قرائت شد. (نظام‌السلطنه ۴۷۳/۲) ۵  
قسم‌نامه غلیظی به پشت قرآن نوشته مهر کرد که هیچ‌وقت با مجلس و ملت ضدیت نکند. (حاج‌سیاح ۵۸۹)

**قسوت** qasvat [عر.: قسوة] (امص.) (قد.) قساوت  
→: موعظه... به دل نرمی و رقت می‌دهد. قسوت را از دل می‌تزد. (مطهری ۲۲۴/۲) ۵  
در دل وی قسوت و غفلت پدید آید. (غزالی ۴۰۴/۲)

**قسوره** qasvare [عر.: قسورة] (ا.) (قد.) (جانوری)  
شیر<sup>۲</sup> (م. ۱ و ۲) →: گلهٔ دزدان از دور بدیدند چو آن/هریکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد. (لیبی: بی‌هی ۸۴)

**قسی** qasi[y] [عر.: قسی] (ص.) (قد.) قسی القلب  
→: همه... زن‌پدرها بذات و قسی و خون‌خوار و درنده نبوده‌اند. (شهری ۳۰۴)

**قسی** qesiy [عر.: قس، ج. قوس] (ا.) (قد.) قوس‌ها؛ کمان‌ها؛ گفته‌اند هرنیک‌ویدی که از تأثیر کواکب سیاره بر زمین آید... بدین اوتار و قسی گذرد. (خیام ۵۰۲)

شده‌است: آن را ناشی از قسمت ازلی و مشیت آسمانی می‌دانستم. (← اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ۵  
قسمت ازلی بی‌حضور ماکردند/گر اندکی نه به وفق رضاست خیده‌مگیر. (حافظ ۱۷۴)

• **قسمت‌افتن** (مص.ا.) (قد.) تقسیم شدن؛ بخش شدن: نیمهٔ دایرهٔ فلک به شش برج قسمت پذیرد. (خیام ۵۱)

• **قسم خوردن** (مص.ا.) (قد.) بهره و نصیب یافتن: چنان یهن خوان کرم گسترده/که سیمرغ در قاف قسمت خورد. (سعدی ۳۴)

• **قسم شدن** (مص.ا.) نصیب شدن: اگر قسمت بشود و من به این مسافرت بروم، تو را هم با خودم خواهم برد. ۵  
حالا که این فیض قسمت شما نشد، بهتر این است که عزیمت عمل خیر دیگری کنید. (نظام‌السلطنه ۳۰۰/۲)

• **قسم کردن** (مص.م.) ۱. کسانی یا چیزی را به گروه یا اجزای کوچک‌تر تقسیم کردن: املاک و مستغلات خودش را به چند بخش قسمت کرده‌بود. ۲. توزیع کردن؛ پخش کردن: بین همه... به‌طور مساوی قسمت کند. (مطهری ۱۰۲۵) ۵  
آنچه از آن به‌کارآمده‌تر و نادره‌تر بود، خاصه برداشتند و دیگر بر لشکر قسمت کردند. (بی‌هی ۱۴۲)

□ **خدا ~ کند (یکند)** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی را برای کسی آرزو کنند: اگر مسافر به سفر زیارت رفته‌بود، بگوید ان‌شاءالله خدا به شما هم قسمت بکند. (← شهری ۴۲۲/۴)

□ **خدا ~ نکند** (گفتگو) هنگام ذکر امر مکروهی می‌گویند: تو جسد را دیدی؟ خدا قسمت نکند، حال آدم را به‌هم می‌زند. (← محمود ۳۳۸)

**قسمت‌بندی** q-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل قسمت کردن چیزی به اجزایی: در قسمت‌بندی زمین‌ها، سر شما را کلاه گذاشتند.

• **قسم شدن** (مص.ا.) تقسیم شدن به گروه‌ها یا اجزایی: تمام دانش‌آموزان طبق استعداد و میزان هوششان قسمت‌بندی شدند.

• **قسم کردن** (مص.م.) تقسیم کردن به گروه‌ها یا

قسی القلب qasiy[y].o.l.qalb [عر.: قسی القلب]

(صد.) بی رحم؛ سنگ دل. نیز ← قساوت: رضاشاه را یک دیکتاتور قسی القلب می‌داند. (پارسی‌پور ۲۵۷) □ اشرار قسی القلب. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۴)

قسيس qessis [معراز سر.] (ا.). (قد.) (ادیان) کشیش مسیحی: همه که پُر ز اطلال هیاکل / نه قسّیس و نه رهبانس مجاور. (مجدهمگر: گنج ۱۷۱/۲) □ در این کلیسا بسا قسّيسان و راهبان نشسته باشند و انجیل خوانند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۶۳)

قسيم qasim [عر.: (صد.) (ا.). (قد.) ۱.]

قسمت‌کننده: خواجه ماشفیع روز محشر است و قسیم طویا و سقر. (فانم مقام ۲۹۲) ۲. یک قسمت از چیزی که به چند قسمت تقسیم می‌شود: قدما جوهر را بر جزء لایتجزئی اطلاق می‌کرده‌اند و آن را قسیم عَرَض قرار نمی‌داده‌اند. (کذکنی ۶۰) ۳. دو یا چند نفر که برای اتحاد قسم می‌خورند؛ هم‌قسم، و به‌مجاز، هم‌پیمان و متحد: در مقاسات آن شریک و قسم یک‌دیگر شوید. (ورایونی ۱۰۳) □ در اوایل ملک سلطان... محمد بن ملک‌شاه قسیم امیر المؤمنین... عصیان آورد. (نظامی عروضی ۱۰۲) ۴. شریک: زن صالح شریک مرد بُود در مال، و قسیم او در کدخدایی. (خواجه نصیر ۲۱۵)

قشخون qoşxun [تر.] (ا.). (قد.) پاردم → یکی از

رؤسای سوارهای شیرازی... به تاخت فرار می‌کرد، قشخون یابو به پشت کمرش [می‌خورد.] (مستوفی ۸۴/۱)

قشر qeşr [عر.] (ا.). ۱. لایه؛ پوسته:

باستان‌شناسان قشری از قیر و سرب و گوگرد و خون دلمه‌شده را تراشیدند. (علوی<sup>۳</sup> ۷۵) □ [چشم] این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۷) ۲. (مجاز) (جامعه‌شناسی) گروهی از مردم که دارای ویژگی شغلی یا اجتماعی یک‌سان و مشابهی هستند: قشر دانشجو، قشر روشن‌فکر. ۳. (قد.) پوست (م. ۱) → چون روغن و پوست جدا خواهی کرد آن را طریقی است، چون نه بر آن طریق زوی... روغن و قشر هردو درهم بماند. (احمد جام<sup>۱</sup>

(۲۱۳)

قشقرق q-i [عر. فا.] (صد.) منسوب به قشر (مجاز)

۱. ویژگی آن‌که در پیروی از مسائل دینی، فلسفی، یا امور دیگر، فقط به‌ظاهر آنها توجه دارد و از هدف و محتوای آن غافل است و در عین حال نسبت به دریافت خود تعصب می‌ورزد: ملا... طرف سعایت و تهمت علمای خشک و قشری هم‌عصر خود واقع گردید. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۲۱۲/۱) □ صوفیان در وجد و سماعت قشریان در بحث و نزاع. (فانم مقام ۳۲۸) ۲. فاقد دقت و تعمق: برخورد قشری با مسائل. ۳. (قد.) بدون تعمق و به‌صورت سطحی: با مسائل، قشری برخورد می‌کند.

قشقریره qoş'arire [عر.: قشقریره] (امصد.) (قد.)

راست شدن موی سر، کلید شدن دندان‌ها، و سست شدن ماهیچه‌ها بر اثر ترس، هیجان، و مانند آنها: مالدین روغن دارچین بر محل گزیده‌شده، زهر عقرب و رتیل و کنه و مثل آن را بیرون آورده رفع قشقریره می‌کند. (شهری<sup>۵</sup> ۲۹۹/۵)

قشقرق qeşqereq [تر.] (ا.). (گفتگو) شلوغی

همراه با سروصدا و داد و فریاد؛ الم‌شنگه: دانه‌های باران از موهای پریشتش به صورت می‌چکد عجب قشقرقی! (میرصادقی<sup>۶</sup> ۹۵) □ نوکرها با جالی‌زبان‌ها یابوها را گرفتند و بستند. بعد از این قشقرق آمدیم روی فرش نشستیم. (مستوفی ۴۵۱/۳)

قشقرق qeşqereq [تر.] (ا.). (گفتگو) سروصدا و

داد و فریاد به‌راه افتادن؛ شلوغ شدن: وقتی حساب می‌آید، قشقرقی برای قاییدن صورت حساب برپا می‌شود. (فصیح<sup>۷</sup> ۳۱۵) □ در توبه‌های یونجه باز شد... قشقرق برپا شد. (هدایت<sup>۸</sup> ۱۲۳۶)

قشقرق qeşqereq [تر.] (ا.). (گفتگو) سروصدا و داد و فریاد راه انداختن، شلوغ کردن: وارد محوطه بچه‌ها می‌شد قشقرقی به‌پا می‌کرد. (گلاب‌درای<sup>۹</sup> ۳۳۷) □ همه مکان‌ها را بسته‌اند و دنبال درجه‌دارها راه افتاده‌اند بچه‌ها قشقرق به‌پا کرده‌اند. (محمود<sup>۱۰</sup> ۳۶۳)



سرماء، طرح قشلاق [انداختن]. (اسکندریگ ۲۶) ○  
تمامی این زمین محل ییلاق و قشلاق اوزبک است.  
(خنجی ۴۱)

● **کودن** (مصدر: قد.) رفتن به قشلاق در  
زمستان و اقامت در آن. ← قشلاق (م. ۱): در  
آن سال پادشاه هولاکو به مراغه قشلاق کرد. (آسرای  
۷۷)

**قشلاق گاه** q.-gāh [تر.نا.] (۱.) قشلاق (م. ۱) →  
قشلاق گاه ایشان کنار آب سیحون باشد. (خنجی ۱۲۴)  
**قشلاقیات** qešlāq-iy[ya]t [تر.ع.] (امصدر: قد.)  
درخور بودن جایی برای اقامت زمستانی: قصبة  
اسدآباد نسبت به آن گرمسیرتر و قشلاقیاتش بیش تر است.  
(امیرنظام ۵۰۷)

**قشلامیشی** qešlāmīš-i [تر.نا.] (امصدر: قد.)  
زمستان در قشلاق ماندن؛ به قشلاق رفتن.  
● **کودن** (مصدر: قد.) قشلامیشی ↑ : در  
آن زمستان شهزاده... در هرات قشلامیشی کرد.  
(رشیدالدین: تاریخ غازانی ۱۶: معین)

**قشمش** qašamšam [از عر.: غشمشم] (صدر)  
(گفتگو) ← میرزا قشمشم، قرتی قشمشم.

**قشنگ** qašang (صدر) ۱. زیبا؛ خوشگل: با  
صمیمی ترین حرکات و قشنگ ترین کلمات یک دیگر را  
صدا [می کنند]. (مسعود ۲) ○ امامزاده‌ها [را]... در  
جاهای قشنگ دفن کرده‌اند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۲) ۲. (قد.)  
با مهارت بسیار؛ خیلی خوب: چه قشنگ دروغ  
می گوید. ○ خیلی قشنگ سر دیگران را کلاه می گذارد. ○  
چه قدر پشت دري‌ها و پرده‌ها را قشنگ می دوخت.  
(معروفی ۲۶۹)

**قشنگی** q.-i (حامصدر: قشنگ بودن: تمام قشنگی  
صورت او به چشم هایش است. ○ گوشواره مال این است  
که به گوش کنند. مال قشنگی است. (← مخمل یاف ۹۵)  
**قشو** qa(e)šo[w] [تر. (۱.) وسیله ای آهنی و  
دندانه دار شبیه بُرس که برای خارانیدن و تمیز  
کردن پوست چهارپایان به ویژه اسب به کار  
می رود: .../ مهتر شود وزیر و قلم دان شود قشو.  
(شهریار ۳۰۴) ○ تدارک چل و نمد و شال و قشو.

○ **راه انداختن** (گفتگو) ○ قشقرق به پا کردن  
↑ : یک قشقرقی راه می انداخت که خیال می کردی خانه  
آتش گرفته. (دریابندری<sup>۳</sup> ۳۴۷) ○ مرغک فرار کرده و  
این قشقرق را راه انداخته است. (جمالزاده<sup>۱۳</sup> ۱۷۳)

**قشقرق بازی** q.-bāz-i [تر.نا.] (حامصدر: گفتگو)  
سروصدا راه انداختن؛ شلوغ کردن: دیگر از آن  
فریادها و ناله‌ها و قشقرق بازی‌های هر روزی خبری  
نبود. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۰۷)

**قشقره** qešqere [تر. (۱.) گفتگو] قشقرق →  
داماد از حجله بیرون می آمد و محشر و قشقرای به راه  
می افتاد که آن سرش ناپیدا بود. (کتیرایی ۲۰۷) ○ تمام  
اهالی شهر... بیرون ریخته بودند. قشقرای بود که آن  
سرش پیدا نبود. (جمالزاده<sup>۱</sup> ۱۱)

● **به پا کردن** (گفتگو) قشقرق به پا کردن:  
مادرشوهر ممکن بود محشر و قشقرای به پا کند که آن  
سرش ناپیدا باشد. (کتیرایی ۲۳۲)

**قش قش** qaš-qaš (إصرو: گفتگو) ۱. صدای  
خنده بلند و معمولاً ممتد و طولانی: قش قش  
خنده‌شان تا اینجا می آید. ۲. (قد.) همراه با این  
صدا: قش قش می خندید. (محمدعلی ۱۳۹) ○ فضل الله  
قش قش خندید. (آل احمد<sup>۶</sup> ۱۲۵)

**قشقون** qošqun [تر. (۱.) قد.] قشخون →  
پاردم.

**قشقه** qašqe [عر.: قشقة] (۱.) (قد.) علامتی که  
بعضی از هندی‌ها از زعفران، صندل، و مانند  
آنها بر روی پیشانی خود می گذارند: بر پیشانی  
صندل مالد و قشقه کشند تا قِزق از هم ممتاز شوند.  
(شوشتری ۳۶۰)

**قشلاغ** qešlāq (تر.، = قشلاق) (۱.) قشلاق ↓  
**قشلاق** q. [تر. (۱.)] ۱. جایی نسبتاً گرم که  
بعضی از مردم به ویژه کوچ نشین‌ها در زمستان  
به آن جا کوچ می کنند؛ اقامت گاه زمستانی؛  
مقر. ییلاق: باید امروز به قشلاق برویم. (حاج سیاح<sup>۱</sup>  
۲۰۳) ○ قشلاق مرو جدید از اتفاق مغاوضه شیخین  
مجمع البحرین شد. (نظامی باخرزی ۱۴۲) ۲. (امصدر)  
(قد.) اقامت در چنین جایی: از هجوم جنود برد و

(سباق معیشت ۲۸۵)



• **س کردن** (مص.م.) خارانیدن و تمیز کردن پوست اسب، گاو، و مانند آنها به وسیله قشو: وای به حال همسایه‌ای که... اسب و استرش را قشو نکرده باشد. (شاهانی ۱۱) از صبح زود ساعت شش بلند می‌شدیم... اسب‌ها را قشو می‌کردیم. (هدایت ۵۰۴)  
• **س کشیدن** (مص.م.) قشو کردن ↑: آن پیرمرد کالسکه‌چی هم نباید دست‌تنها اسب‌ها را قشو بکشد. (گلشیری ۱۵۳)

**قشور** qoşur [عر، ج. قشر] (ا.) (قد.) ۱. پوست‌ها: باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب. (مولوی ۲۳۱/۱) ه جان عاقله کائنات، یعنی تو / که کائنات قشوراند و حضرت تو لباب. (خاقانی ۵۰) ۲. (مجاز) آدم‌های بی محتوا و خالی از حقیقت: غرض ایزدی حکیمانند / وین فرومایگان خس‌اند و قشور. (ناصرخسرو ۱۷۸۳) ۳. (مجاز) امور سطحی یا اشیای بی محتوا: هرکه این [معانی] را نشناسد، نصیب وی از راه دین قشور بود و از حقیقت دین محجوب بود. (غزالی ۱۵/۱)

**قشون** qoşun [تر.] (ا.) (منسوخ) ۱. مجموع نیروهای نظامی یک کشور؛ ارتش: ما دو تن سلطان [کایتان] پیاده نظام قشون اسپانیا هستیم. (قاضی ۱۱۷۱) ۲. سپاه؛ لشکر: با هزار زحمت، که لگدکوب ازدحام یا قشون مغلوب نشویم، به سکوی دکان نان‌پز برجستیم. (طالبوف ۶۰۲) ه هریک از سایر فرزندان... با همین قشون‌ها روانه شوند و به اردوی ما بیایند. (قائم مقام ۸۱) ه یک قشون یعنی جوقی لشکر به طرف یسور رفت. (ادیب‌عبدالله: وصف: شریک‌امین ۱۸۷)

**قشون‌کشی** q.-keš-i [تر. قانا.] (حامص.) (منسوخ) لشکرکشی →: جنگ‌ها، قشون‌کشی‌ها... همه نتیجه این است که جمعیت داخل مملکتشان زیاد شده [است]. (مسعود ۶۰) ه ما هم از این قشون‌کشی استفاده نکرده‌ایم. (مستوفی ۱۴۵/۳)

**قشونی** qoşun-i [تر. فا.] (صد.) منسوب به قشون

(منسوخ) ۱. مربوط به قشون: برادر بنده مدتی در همان اداره ساختمان قشونی... مستخدم بود. (مینوی ۲) ۱۴) ۲. (صد.) (ا.) یک فرد از سپاه؛ سپاهی:

مهمان‌ها و مشتریان پیش‌تر از نظامی‌ها و قشونی‌ها و نظمی‌چی‌ها و امنیه‌ها بودند. (شهری ۴۲۱/۳)  
**قشه** qaše (ا.) (گفتگو) مسابقه.

• **س گذاشتن** (مص.ا.) (گفتگو) رقابت کردن و مسابقه دادن: زینت‌سادات چرت می‌زد و فاصله به فاصله سرفه می‌کرد... زن [دیگر]... مانند این‌که با زینت قشه گذاشته باشد به سرفه او جواب می‌داد. (هدایت ۲۸۶)

**قشه‌رشه** qašeraše (صد.) (ا.) (گفتگو) غشه‌رشه →: برای... این قشه‌رشه‌ها مجلس دیگری تشکیل نموده‌است. (مستوفی ۱۳۳/۱)

**قص** qas[s] [عر. قَص] (ا.) (مص.) (قد.) چیدن (ناخن): در قص اظفار... بر حسب آداب استعسانی بلااستنا ابتدا به مسجد می‌کردم. (جمال‌زاده ۹۰۶)  
• **عظم** (قد.) (جانوری) جناغ (م.) →: نیز ← عظم ه عظم قص.

**قصاب** qassāb [عر.] (صد.) (ا.) ۱. آن‌که گوشت گاو، گوسفند، و مانند آنها را می‌فروشد: پدرم گرچه قصاب بود... ولی... کاروبارش خیلی خوب نبود. (مشفق‌کاظمی ۴۷) ه این اشخاص را خلق بسیار باید که برکار باشند، تا اینها به کار خود مشغول توانند بود چون: نانوا و قصاب و... (نجم‌رازی ۱۱۲) ۲. آن‌که گاو، گوسفند، و مانند آنها را ذبح می‌کند؛ سلاخ: سعدیا گوسفند قربانی / په که نالد ز دست قصابی؟ (سعدی ۴۸۳۴) ه آن جوان را بشارت دهید که قصاب همی‌آید تا تو را بکشد. (نظامی عروضی ۱۲۷)

**قصاب‌باشی** q.-bāši [عر. تر.] (ا.) (منسوخ) رئیس و سردهسته قصاب‌ها: ملاحظه کردم که تا از این دو نقطه گوسفند برسد، کار گوشت شهر مرا در اول ورود متأصل می‌کند که قصاب‌ها و قصاب‌باشی را دخیل کنم. (نظام‌السلطنه ۴۰/۱)

**قصاب‌خانه** qassāb-xāne [عر. فا.] (ا.) کشتارگاه →: قصاب‌خانه را در خارج شهر قرار داده‌اند.

(نظام السلطنه ۲/۲۸) فصل سیم در بیان... نظم و نسق...

مطبخ... قصاب خانه و هیمة خانه [است.] (رفیعا ۶۶)

**قصابی** qassāb-i [ع.ف.ا.] (صند، منسوب به قصاب،

۱. جایی که در آن گوشت می فروشند: به

قصابی رفتن و دو کیلو گوشت خریدم. ۲. (حاصص.)

عمل و شغل قصاب: بیرون قلعه چند کاروان سرا

هست... [با] دکاکین قصابی و بقالی. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۹) ۵

تا درین گله گوسفندی هست / نشیند فلک ز قصابی.

(سعدی<sup>۲</sup> ۷۳۷)

**قصاد** qossād [ع.ر، ج. قاصد] (۱. (قد.) قاصدان؛

پیک ها؛ امثله و فرامین در صحبت قصاد به جوانب

ارسال گردانیدند. (آسرای ۱۰۳) ۵ هم شهریان تغذ او به

قصاد واجب دیدند. (زیدری ۱۲۱)

**قصار** qassār [ع.ر. از ف.ا. گازر] (۱. (قد.) آن که

لباس می شوید؛ رخت شو: تن را مشابهت با شهر

آن است که در شهر اول پادشاه است و بعد از آن وزیر و

شعنه و... طباط و قصار. (شیستری ۳۷۲) ۵ تا تو

می گویی که جامه سپید است و پاک است، قصار به در

سرای تو نباید که جامه بیرون کن. (احمد جام<sup>۱</sup> ۹۳)

**قصار** qesār [ع.ر، ج. قصیر] (ص.، ۱. (قد.)

قصیرها. ← قصیر.

**قصارا** qosārā [ع.ر. قساری] (۱. (قد.) بالاترین

حد چیزی؛ نهایت؛ غایت: در ترفیه لشکر

قصارای مبالغه به تقدیم می رسانم. (عین ماهر: گنجینه

۷۲/۵) ۵ قسارای کار ایشان ترتیب معاش... است.

(وطواط<sup>۲</sup> ۴۵)

**قصارا** qasārat [ع.ر. قسارَة] (امص.) (قد.)

شسب و شو.

**قصار** ← کردن (مص.م.) (قد.) شستن: امام خواجه

که بودش سر نماز دراز به خون دختر رز خرقة را

قصار کرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۰)

**قصاص** qassās [ع.ر.] (ص.، ۱. (قد.) قصه گو: گفت:

ای قصاص در شهر شما کیست استاتر در این مکر و

دغا؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۳۶۸/۳)

**قصاص** qesās [ع.ر.] (امص.) (نقه) مجازاتی که

بر طبق شرع توسط زیان دیده از جرمی یا

توسط حاکم شرع، درباره مجرم، اعمال

می شود و باید مثل عملی باشد که مجرم

مرتکب شده است: باید قاتل را به او تسلیم نمایند تا

به قصاص خون پسرش خون او را بریزد. (جمال زاده<sup>۱</sup>

۱۲) ۵ اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آن که فرمای تا مرا

به قصاص بکشند. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۶) ۵ نه به قصاصش کنند

خلق اشاره / نه به دیت پادشه بخواهد از او مال.

(منوچهری<sup>۱</sup> ۱۶۵)

**قصاص** ← پس دادن (گفتگو) کیفر اعمال خود

را دیدن؛ مجازات شدن: دلم نمی خواهد تا پایان

عمر خودم را فریب بدهم و قصاص پس بدهم.

(جمال زاده<sup>۱</sup> ۴۳)

• ← شدن (مص.م.) مورد قصاص قرار گرفتن؛

مجازات شدن: قاتل قصاص شد.

• ← قبل از جنایت تنبیه یا مجازات قبل از

ارتکاب خطا: او... گله و شکایتی از این قصاص قبل از

جنایت ندارد. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۱۶) ۵ زندانی شدن قصاص

قبل از... جنایت بوده است. (مصدق ۲۸۲)

• ← کردن (مص.م.) مجازات به مثل انجام

دادن. ← قصاص: کسی که به عمد شخصی را مجروح

کند یا به قتل برساند، باید او را قصاص کرد. ۵ اصحاب

عبدالرحمان آن ملعون را به زاری قصاص کردند.

(آسرای ۲۶۸) ۵ اگر او را بکشی، تو را بدل وی

قصاص کنم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱۸)

**قصاص** qossās [ع.ر، ج. قاص] (۱. (قد.)

قصه گو یا: نقالان: مؤلف در این جا به قدمتقولات

کتب قصاص مسلمان می پردازد. (کدکنی ۷۸) ۵ این شیوه

قصه پردازی در شرق نزد قصاص معابر، و نقالان بازار

رایج ماند. (← زرین کوب<sup>۲</sup> ۳۴۸) ۵ آنچه قصاص چهار

آورده اند در تفسیر این آیت... به انبیاء که عقل و شرع از

آن مانع است، چگونه حواله توان کرد؟

(جرجانی<sup>۱</sup> ۱۴۳/۸)

**قصاید** qasāyed [ع.ر، ج. قصیده] (۱. (قصیده ها.

← قصیده: شعری نام دار قصاید غرا در مدح

امیرمؤمنان می خواندند. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۶۳) ۵ رسم

خسرو نعمان، کرم از حاتم طایی. (خاقانی ۴۳۶)

**قصب پوش** qasab-puṣ [ع.رفا.] (صف.) (قد.)

ویژگی آن که لباسی از جنس قصب پوشد. ←

قصب (م.ر.) ۱: قصب پوش خوبان با خط و خال / نموده

رخ از پرده های خیال. (خواجو<sup>۱</sup> ۴۵۹)

**قصبه** qasabe [ع.ر.] (قصبة) [ا.] (منسوخ) ۱: آبادی

بزرگ تر از ده و کوچک تر از شهر: در موقع حرکت

ترن، آنها باید به حال خدا حافظی بایستند... در هر شهر و

قصبه ای این کار تکرار می شد. (مستوفی ۱۸۳/۲) ○

مواجب سربازان... به رعیت قصبه آزاد جیران تکلیف و

تحمیل نشود. (قائم مقام ۲۵۱) ○ دیه عبدالرحیم بن حمویه

است متصل به قصبه سبزواری. (ابن فندق ۳۵) ۲: مرکز

یک منطقه جغرافیایی؛ کرسی ولایت: از خندان

تا شیران سه فرسنگ بیابانکی است، همه سنگلاخ، و آن

قصبه ولایت طارم است. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۷)

**قصبه** قصبه الریه [ع.ر.] (قصبه الریه) ← نای:

تره پاک کننده قصبه ریه است. (← شهری ۲۶۴/۵)

**قصبه الریه** qasabat.o.r.riye [ع.ر.] (قصبه الریه) [ا.]

(جانوری) نای<sup>۱</sup> (م.ر.) ۱: → حلق و دهان بلکه...

قصبه الریه ام خشک شده بود. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۵۷)

**قصد** qasd [ع.ر.] (إمصد) ۱: خواست و اراده

برای انجام کاری: عده ای... قصدشان این بود که... کار

مرا یک سره سازند. (مصدق ۲۰۹) ○ همه روز قصد را

میان، چست بسته... به انواع تلافی گردد دل او برآمدم.

(زیدری ۱۳) ۲: منظور؛ مقصود: ابوالحسن عامری

کتاب السعادة والاسعاد را به همین قصد نوشت. (مبنوی<sup>۳</sup>

۲۴۷) ○ این جوان... برای قصد... خاصی بدان جا

آمده است. (مشفق کاظمی ۱۰) ۳: (حقوق) تصمیم به

انجام یک عمل حقوقی، مانند بیع. ۴: (قد.)

(مجاز) سوءنیت به ویژه سوءنیت معطوف به

عمل: می خواهم که چون مار در خواب شود ناگاه

چشم های جهان بینش برگزمت تا در مستقبل، نور دیده و

میوه دل من از قصد او ایمن باشد. (نصرالله منشی ۸۱) ○

بوسهل... کمان قصد و عصبیت به زه کرد و هیچ بد گفتن به

جایگاه نیفتاد. (بیهقی<sup>۴</sup> ۷۴)

**قصد** قصد [ع.ر.] (قصد) قصدی که ایجاد کننده یک

نصحاى عرب چنان بود که قصاید و اشعار خود را از در

بیت الحرام آویختندی. (لودی ۶) ○ چندان قصاید غرر و

نقایس درر که از طبع و قاد او زاده. (نظامی عروضی ۷۲)

**قصب** qasab [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱: نوعی پارچه نرم

و ظریف که معمولاً از کتان می یافتند: تنبان

قصب حاجی... گشاد بود. (مستوفی ۴۸۸/۲) ○ جبه ای

گران مایه در من پوشانیدند، و دستاری قصب بر سر من

بستند. (نظام الملک<sup>۲</sup> ۱۰۶) ○ نهفته در قصب اندام چون

سیم / چو اندر آب روشن، ماهی شیم. (فخرالدین

گرگانی ۳۲۷) ۲: (گیاهی) نی ney → گر رود زن

رواست امام و نبیدخوار / اسبی است نیز آن که کند

کودک از قصب. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۲۰۹) ۳: (مجاز)

قلم نی؛ قلم: زیادت بر این سمند قصب که مرکب بتان

اهل ادب است، در میدان بیان حال دل سوزان ندوانید.

(عمادالدین محمود: گنجینه ۲۶۶/۵) ۴: (گیاهی) نوعی

خرمای زرد و خشک؛ قصب: زرد آلودی

و انجیر و قصب از هر کدام یک چارک... بجوشانند.

(باورچی ۱۲۳) ۵: (گیاهی) نی شکر؛ شکر:

زیره بای با قصب خوری؟ (شمس تبریزی<sup>۱</sup> ۳۴/۲)

**قصب** قصب السبق [ع.ر.] (قصب السبق) → در حلیات

فرزانی و مضمار مردانگی قصب سباق از اکفا و اقوان

ریوده. (جوبنی<sup>۱</sup> ۱۹/۳)

**قصبات** qasabat [ع.ر.] (ج. قصبة) [ا.] (منسوخ)

قصبه ها. ← قصبه: این اسلوب شهرداری... از

پای تخت به شهرها و قصبات این کشور هم رسید.

(مستوفی ۲۴۳/۳) ○ بلدان عظیمه و قصبات عالیه متصل

یک دیگر... اند. (شوشتری ۲۴۷)

**قصب السبق** qasab.o.s.sabaq [ع.ر.] (ا.) (قد.) نی

مسابقه و شرط بندی که آن را به زمین فرو

می کردند و سواران با اسب به طرف آن

می تاختند و هر که آن را زودتر از دیگران از

زمین برمی داشت، برنده بود.

**قصب** قصب (ربودن) (قد.) (مجاز) در مسابقه

بردن: سبقت گرفتن: قاضی سراج الدین... در معقول

و منقول قصب السبق از علمای عالم ریوده. (آقسرائی

۱۲۱) ○ او در سخن از نابغه برده قصب السبق / چون

اثر حقوقی باشد، مانند قصد فروش مال که موجب عقد بیع است.

• **سـ پیوستن** (مـ.د.). (قد.) (مجاز) • قصد کردن (مـ. ۲) → چون دیگری بر او قصدی پیوندد، از روی مروت و حمیت واجب آید آن قصد را دفع کردن. (ظهیری سمرقندی ۳۲۴)

• **سـ جان [کسی را] داشتن** (مجاز) درصدد کشتن (او) بودن: گر قصد جان نداری، خونم چرا خوری؟ .... (خاقانی ۶۸۲)

• **سـ جان [کسی را] کردن** (مجاز) درصدد کشتن (او) برآمدن: گر خون دل خوری فرح افزای می خوری / و ر قصد جان کنی طرب انگیز می کنی. (سعدی ۶۲۲)

• **سـ جایی [را] داشتن** (قد.) • قصد جایی کردن ↓ حرکت کردیم... قصد همدان... داشتیم. (بیهقی ۹۳)  
• **سـ جایی [را] کردن** (قد.) تصمیم داشتن برای رفتن به آنجا: درویش اگر قصد حج کند خود را در تهله که افکنده باشد. (عنصرالمعالی ۲۱)

• **سـ داشتن** (مـ.م.) خواستن: قصد نداشتم زیاده از یک ماه توقف کنم. (حاج سیاح ۶۸)

• **سـ سوء** تصمیم برای کشتن کسی یا آزار رساندن به او: نسبت به تو قصد سوء هست. (مخبرالسلطنه ۲۴۶) • میرزا رضا آمده، او از قصد سوء خالی نیست. (حاج سیاح ۶۶۱)

• **سـ کاری [را] داشتن** تصمیم به انجام آن داشتن: اتفاقاً با آخوندی مواجه گردید و خیال کرد که آخوند قصد دستگیری او را دارد. (جمالزاده ۱۱) • قصد شکار داری یا اتفاق بُستان/ عزمی درست باید تا می کشد عنانت. (سعدی ۴۰۶)

• **سـ کاری کردن** (قد.) تصمیم به انجام آن گرفتن: قصد قتل کسی کرده بودند. (فروغی ۱۳۰) • جلاّد قصد کشتن کرد. (سعدی ۷۵۲)

• **سـ کردن** (مـ.د.). ۱. خواستن و اراده کردن برای انجام کاری: قصد می کنم بروم خانه که شاهد با اتومبیل سر می رسد. (محمود ۸۶) • قصد کردم که در کاروان سرا منزل کنم. (حاج سیاح ۴۷) ۲. (قد.) (مجاز) آزار رساندن به کسی یا کشتن او: ایمن

باش من به تو هیچ قصد نخواهم کرد. (ناصرخسرو ۶۲)  
• **سـ کسی کردن** (قد.) (مجاز) تصمیم گرفتن برای کشتن او یا آزار رساندن به او: میاذا بار دیگر قصد یوسف کنند. (علوی ۷۷) • ترکمانان در صحرا قصد ایشان کردند. (جمال الدین ابوروح ۵۳)

• **سـ نتیجه** (حقوق) تصمیم شخص به حصول نتیجه از یک عمل مجرمانه.

• **از سـ** از روی تعمد؛ عمدًا: از قصد که نرفتند آنجا. (دریابندری ۱۱۷) • نکند که تا به حال از قصد، به او خبر نداده باشند؟ (آل احمد ۱۷۰)

• **به سـ** (قد.) • از قصد ↑ : وان برگ های پید تو گویی کسی به قصد / پیکان های پهن زیرج کند همی. (منوچهری ۱۱۴)

• **به سـ** به منظور: خود او که دیروز به عیادت رفیق بیمارش رفت، نه به قصد عیادت او رفته بود. (آل احمد ۱۴۸)

• **کسی را سـ افتادن** (قد.) عزم کردن او: مرا قصد افتاد که آن مزارهای متبرک را ببینم. (ناصرخسرو ۲۶)

**قصر** qasr [عر.] (ا.) ۱. خانه بزرگ و مجلل؛

کاخ: این قصر را سابقاً دیده بودم قصر ییلاقی دولت است. (حاج سیاح ۲۱۳) • نواب صاحب عصرند و در حکم حاجب قصر. (فائز مقام ۳۱۵) • ای قصر دل افروز که منزل گه انسی / یارب مکتاد آفت ایام خرابیت. (حافظ ۲)

۲. (۴۸) ۲. (مـ.د.) (ادبی) در معانی، منحصر کردن صفت یا حالتی برای کسی یا چیزی، مانند: «غیر از او کسی از موضوع خبر ندارد.» یا «دلم جز مهر مهر رویان طریقی بر نمی گیرم.» (حافظ ۱۰۱) • فردوسی... چنان مقتضیات هریک از موارد قصر و

حذف را به درست رعایت می کند که ایجاز او به حد اعجاز می رسد. (زرین کوب ۴۰) ۳. (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مقصور. ← مقصور

(مـ. ۲). ۴. (فقه) کوتاه کردن نماز در طول سفر. نیز ← • قصر کردن: سفر را... در نماز فریضه دو رخصت هست: قصر و جمع. (غزالی ۴۶۷/۱) ۵. (قد.) (مجاز) کم و کاستی؛ کوتاهی در امری: آنچه به سرم گذشته است از خوب و بد و ذره ای قصر و اشباع

→ : خشت از سر خُم بَرگند باده ز خُم بیرون کند/ و آن‌گه  
ورا درافکند در قصه مروانیه. (منوچهری ۹۳<sup>۱</sup>)

**قَصَف** qasf [عر.] (إمـصـ). (قد.) خوش‌گذرانی؛  
عیش: اندر میانه خلوتی در میان قصف و نشاط کسی  
خیانت اندیشد بر این پادشاه... (عنصر المعالی ۲۰۵)

**قَصَوَا** qosvā [عر.: قصوى] (صـ). (قد.) ۱.  
دورترین حد چیزی؛ بالاترین حد چیزی؛ بالا؛  
بسیار زیاد: موضوع در حد قصوای اهلیت است.  
(جمال‌زاده ۱۱۱) ۲. کار یحیی در زمان دولت او درجه  
اعلی و مرتبه قصوا داشت. (عقیلی ۳۶) ۳. آخروی:  
اگرچند... ملوک و مدبران مدینه فاضله، به عدد بسیار  
باشند... چه نظر ایشان بر یک غایت باشد، و آن سعادت  
قصواست. (خواجہ نصیر ۲۸۵)

**قصور** qosur [عر.] (إمـصـ). ۱. کوتاهی و  
کاهلی و به کار نبردن دقت و تلاش لازم در  
انجام کاری، معمولاً به سبب ناتوانی یا  
ناآگاهی: قصور این بنده را ببخشید. (مینوی ۴۶۹<sup>۲</sup>) ۲.  
در وظایف شکر و سپاس هیچ‌گونه قصور و احتیاس جایز  
نداریم. (بهاء‌الدین منشی: گنجینه ۲۷/۳) ۳. (قد.)  
کاهش: هرگز قصور و کسور به اعداد گوسفندان ما در  
قانون هزاری نرسید. (رواینی ۳۶۸) ۴. (ا.) (قد.)  
گناه؛ خطا: صحبت حور نخواهم که بُوَد عین قصور/  
باخیال تو اگر با دگری پردازم. (حافظ ۲۳۰<sup>۱</sup>)

→ **داشتن** (مـصـ.ا.) کوتاهی کردن در انجام  
کارها معمولاً به علت ناتوانی یا ناآگاهی: مردمی  
که به شکلی از شکل‌ها قصور داشته‌اند نه تقصیر، خداوند  
آنها را معذّب نمی‌سازد. (مطهری ۲۹۸<sup>۵</sup>)

• **شدن** (مـصـ.ا.) کوتاهی شدن در انجام  
کاری: ممکن است در خدمات قصوری شده باشد.  
(مخبر السلطنه ۴۰۱)

• **کردن** (مـصـ.ا.) کوتاهی کردن در انجام  
کارها: اگر می‌توانستند دست‌بردی بزنند... به هیچ وجه  
قصور نمی‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ۲. والی  
آذربایجان گمان نمی‌کنم قصوری کرده باشد.  
(مخبر السلطنه ۱۹۹)

**قصور** q. [عر.: جـ. قَصْر] (ا.) (قد.) قصرها؛

به قلم آورده و خواهم آورد. (مستوفی ۲/۴۲۷) ع.  
(قد.) منحصر کردن؛ انحصار: چه اگر فکر کند، داند  
که قصر همت بر این معانی [لذات و شهوات بدنی]،  
عین رذیلت و محض نقصان است. (خواجہ نصیر  
۶۷) ۴. (قد.) (فقه) کوتاه بودن؛ کوتاهی: آن  
حضرت به ملاحظه قصر قامت او به لسان مطایبه و  
انسباط فرمود که او مگر به اعتبار جُفَا خُرد مانده باشد.  
(نظامی باخرزی ۲۲۲)

→ **کردن** (مـصـ.ا.) (فقه) کوتاه و شکسته  
خواندن نماز به این شکل که نمازهای چهار  
رکعتی را در سفر و با شرایط خاص دو رکعتی  
بخوانند: و نماز... تمام شد هیچ کس قصر نکرد.  
(آل‌احمد ۲۹۲) ۲. چون داند که مسافر است، اگر در شک  
بُود که امام قصر خواهد کرد، وی را روا بُود که قصر کند.  
(غزالی ۴۶۹/۱)

**قصر** qesar [عر.] (إمـصـ). (قد.) کوتاه بودن؛  
کوتاهی: صورت بخت من طویل الذیل/ در وفا چون  
تصیر یا قصر است. (خاقانی ۶۷)

**قصر** qeser [تر.] (صـ.ا.) قِسر →.  
**قصریه** qasr-iy[y]e [عر.] (ا.) (قد.) ظرفی  
از جنس فلز، شیشه، و مانند آنها برای ادرار: وی  
قصریه‌ای گرفته بود از برای فرزند صغیر خود... آن قصریه  
نو است و هیچ ناپاکی در آنجا نرسیده است. (جامی<sup>۸</sup>  
۵۵۱)

**قصص** qasas [عر.] (ا.) سوره بیست و هشتم از  
قرآن کریم، دارای هشتاد و هشت آیه.

**قصص** qesas [عر.: جـ. قِصَّة] (ا.) ۱. قصه‌ها؛  
داستان‌ها. → قصه: قصص و حکایات قرآن غالباً  
متضمن عنصر طغیان... در برابر محیط‌ها و جوهای فساد  
اجتماعی است. (مطهری ۳۳<sup>۱</sup>) ۲. آدمی به اندک مایه  
روزگار... در تواریخ و قصص تأمل کند. (ابن‌فندق ۱۰)

**قصصات** qesas.āt [از عـ. جـ. قصص، جـ. قِصَّة]  
(ا.) (قد.) قصه‌ها؛ داستان‌ها: تو یگو سخن که  
جانی، قصصات آسمانی/ که کلام توست صافی و حدیث  
من مکدر. (مولوی ۳/۳)

**قصه** qas'e [عر.: قِصَّة] (ا.) (قد.) کاسه (مـ.ا.)

• **خواندن** (مصدر، ج. ۱) (قد.) داستان گفتن: حافظ از حشمت پرویز دگر قصه خوان/ که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۸)

□ **دراز کردن** (قد.) (مجاز) سخن بیهوده و بسیار گفتن: گفتیم: اگر لب گزم می خورم و شکر مزه/ گفت: خوری اگر یزم؟ قصه دراز می کنی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۲۲)

□ **رفع کردن** (قد.) (مجاز) • قصه برداشتن →: چون سال به سر شد، همان جماعت باز آمدند و قصه خود به خواجه رفع کردند. (نظامی عروضی ۳۱)

• **کردن** (مصدر، ج. ۱) (مصدر، ج. ۱) (قد.) حکایت کردن، و به مجاز، شرح و توضیح دادن: چون کنم قصه، مرا کشت لب/ کی قصاص از سخت یارم جُست؟ (خاقانی ۵۷۰) تو ای محمد قصه کن بر ایشان قصه ها را مگر ایشان اندیشه کنند. (ناصر خسرو<sup>۷</sup> ۶۲۷)

□ **کوتاه کردن** (قد.) داستان را تمام کردن، و به مجاز، مطلب را به پایان رساندن: طیب از من به جان آمد که سعدی قصه کوتاه کن/ که درد را نمی دایم برون از صبر درمانی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۱۶) قصه کوتاه کن که رشک آن غیور/ بُرد او را بعد سالی سوی گور. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۵۴)

○ **گفتن حکایتی را** بیان کردن: مادریزگ هر شب برای نوه ها قصه می گوید.

• **نوشتن** (مصدر، ج. ۱) (قد.) (مجاز) عرض حال دادن: یکی قصه نوشت به حسن بن علی (ع). فراستد و گفت: حاجت تو رواست. (غزالی ۱۶۷/۲)

**قصه پرداز** q-pardāz [عرفا،] (صفه، ج. ۱) ۱. داستان سرا →: ندانم در کجا این قصه دیدم/ و یا از قصه پردازی شنیدم. (ایرج ۹۱) ۲. (مجاز) دروغ گو: با او نمی شود طرف شد از آن بچه های قصه پرداز و چاخان است.

**قصه پردازی** q-i [عرفا، ف. ا.] (حامصه) داستان سرایی (م. ۱) →: با تمام نشانه های ضعف... در طرز قصه پردازی دقیقی، چنان پیداست که مقایسه آن با اثر عظیم فردوسی جز تأیید حاصل دعوی... حکیم طوس نخواهد بود. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۳۲) وی در... معرکه سازی و قصه پردازی بی شبه و نظیر بود.

کاخ ها: یک بمب تصادفی قصور و پارک های عالی خیالی او را خراب... می کنند. (مسعود ۵۴) ○ هم در آن شب همه شان... در خواب دیدند که در قصور علی بن سیر می کرد. (افلاکی ۲۳۸)

**قصوی** qosvā [عر.] (ص. ۱) (قد.) قصوا →.

**قصه** qesse [عر.: قصّة] (ا. ۱) ۱. سرگذشت یا ماجرای واقعی یا خیالی که معمولاً به صورت کوتاه نقل می شود؛ داستان؛ حکایت: کارها درست به همان طریق که در قصه ها... آمده است انجام خواهد گرفت. (قاضی ۳۰۸) ○ گفت: من قصه های پیشینگان بر تو بگویم. (بلعمی ۱۹۸) ۲. (قد.) بیان حال؛ بیان احوال: قصه کوران به پیش مردم بیضا مگویی/ پیش از این در پیش بینایان ز کوران دم مزین. (مغربی<sup>۲</sup> ۲۹۸) ○ مغنی نوای طرب ساز کن/ به قول و غزل قصه آغاز کن. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۹) ○ با عقل خود گر جفتی من گفتنی ها گفتی/ خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا. (مولوی<sup>۲</sup> ۹/۱) ۳. (قد.) عریضه؛ عرض حال: شخصی در زنی صوفیان پیش آمد و قصه ای به دست خواجه داد. (هندو شاه: گنجینه ۱۷۴/۴) ○ مردمان این ناحیت ها که یاد کرده شد، قصه ای نبشتند به امیرالمؤمنین. (نظام الملک<sup>۳</sup> ۲۳۰) ۴. (قد.) سخن؛ حرف: ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم/ یا جام باده یا قصه کوتاه. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۹)

○ **برداشتن** (مصدر، ج. ۱) (قد.) (مجاز) شکایت نامه نوشتن؛ عرض حال دادن؛ شکایت کردن: به شاه جهان قصه برداشتند/ که ترکان چنین رایت افراشتند. (نظامی<sup>۷</sup> ۳۷۴) ○ فرخی قصه به دهقان برداشت که مرا خرج بیش تر شده است. (نظامی عروضی ۵۸)

• **بودن** (مصدر، ج. ۱) (قد.) (مجاز) • قصه برداشتن ۱. قصه به هر که می برم فایده ای نمی دهد/ مشکل درد عشق را حل نکند مهندس. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۰۲)

□ **حسین گود** (گفتگو) (مجاز) سخنان بیهوده و معمولاً طولانی: زودتر جوابم را بده و این قدر برایم قصه حسین گود نگو. ۲. قصه حسین کرد شبستری از قصه های عامیانه فارسی است.

(شوشتری ۱۷۱)

داستان‌سرایی دردی را دوا کرده‌باشم. (جمال‌زاده<sup>۶۸</sup>)**قصه‌نویس** qesse-nevis [عر.فا.] (صفه، .ا.)

داستان‌نویس →: چخوف از قصه‌نویسان معروف روس است.

**قصه‌نیوش** qesse-niyuš [عر.فا.] (صفه، .ا.) (قد.)

ویژگی آن‌که قصه و داستان دیگران را گوش می‌کند: قصه‌پردازان... کوشیده‌اند علاقه قصه‌نیوشان را

به حلقه نقل خویش جلب کنند. (زرین‌کوب<sup>۳۲۸</sup>)**قصیده** qaside [عر. قصیده] (ا.) (ادبی) یکی از

قالب‌های شعر فارسی و عربی، معمولاً دارای حداقل بیست بیت هم‌وزن که همه آنها و مصراع اول بیت مطلع قافیه (یا ردیف و قافیه‌ای) یک‌سان دارند. موضوع آن معمولاً مدح، وصف، و پند است. قصیده غالباً با تشبیب و وصف طبیعت، و مانند آنها آغاز می‌شود: امروز قصیده فرخی را در فتح سوماتان می‌خوانیم. (خانلری ۳۰۷) ○ من این قصیده به پایان نمی‌توانم برد/ که شرح مکرمت را نمی‌رسد پایان. (سعدی<sup>۷۲۵</sup>) ○ او چنگ برگرفت و در پرده عشاق این قصیده آغاز کرد. (نظامی عروضی ۵۲)

**قصیده‌پرداز** q-pardāz [عر.فا.] (صفه، .ا.)

قصیده‌سرا →: دربین شاعران قصیده‌پرداز ما ناصر خسرو سرگذشتی شگفت‌انگیز... داشته‌است. (زرین‌کوب<sup>۸۵</sup>)

**قصیده‌ساز** qaside-sāz [عر.فا.] (صفه، .ا.)

قصیده‌سرا →: به رسم شادمانی بدره‌های زروسیم به قصیده‌سازان... نثار فرمایند. (جمال‌زاده<sup>۱۴۹</sup>)

**قصیده‌سرای** qaside-sa(o)rā[-y] [عر.فا.]

(صفه، .ا.) آن‌که قصیده می‌سراید؛ قصیده‌ساز؛ قصیده‌پرداز: سلاطین و امرای آن عهد... در پیشگاه جلال خود، مداح و قصیده‌سرایی هم لازم داشته‌اند. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup>)

**قصیده‌سرایی** qaside-sa(o)ra-y(-i) [عر.فا.فا.]

(حامصه) قصیده سرودن: بعضی‌ها می‌گویند دوران

قصیده‌سرایی به پایان رسیده‌است.

**قصیده‌گوی** qaside-gu[-y] [عر.فا.] (صفه، .ا.)**قصه‌خوان** qesse-xān [عر.فا.] (صفه، .ا.) قصه‌گو

→: این مطلب را... معدودی از خواص و فضلا و بعضی از قصه‌خوان‌ها و تاریخ‌دان‌ها می‌دانند، سایر خلق این چیزها را نمی‌دانند و نمی‌فهمند. (فائز مقام ۱۱) ○ از طبقه قصه‌خوانان [و] شاه‌نامه‌خوانان... جمعی بودند. (اسکندریگ ۱۹۱)

**قصه‌خوانی** q-i [عر.فا.] (حامصه) خواندن قصه

از روی کتاب برای جمع: اهالی خانه... هر شب در اتاقی گرد آمده به شب‌نشینی و گفت‌و شنید و شور و قصه‌خوانی... [می‌پرداختند]. (شهری ۴۹۶/۴۲)

**قصه‌دار** qesse-dār [عر.فا.] (صفه، .ا.) (قد.)

قصه‌رسان ↓: پادشاه بر درگاه، حاجبی یا قصه‌داری معتقد... نصب فرماید. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۴۶۱)

**قصه‌رسان** qesse-re(a)s-ān [عر.فا.فا.] (صفه، .ا.)

(قد.) ویژگی آن‌که شکایات و عرض حال‌ها را به مقامات بالا می‌رساند: ای به درگاه تو بر، قصه‌رسان صاحب ری/ رهنشین سرکوی کرم‌ت حاتم طی. (انوری<sup>۱</sup> ۵۰۷)

**قصه‌سرای** qesse-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صفه، .ا.)

داستان‌سرا →: نظامی از قصه‌سرایان بی‌تدل روزگار است. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۸)

**قصه‌سرایی** qesse-sa(o)ra-y(-i) [عر.فا.فا.]

(حامصه) داستان‌سرایی →: [مولوی] شیوه ساده عام‌پسندی... در طرز قصه‌سرایی دارد. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۲۳۶)

**قصه‌گزار** qesse-gozār [عر.فا.] (صفه، .ا.) (قد.)

داستان‌سرا →: درودیوار نکته‌گویانند/ آتش و خاک و آب قصه‌گزار. (مولوی ۴۹/۳۲)

**قصه‌گوی** qesse-gu[-y] [عر.فا.] (صفه، .ا.) آن‌که

برای دیگران داستان نقل می‌کند: من قصه‌گوی خود را... یکی‌دو بار دیگر دیدم. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۲) ○ سردتر تمام قصه‌گویان جهان... است. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۰۶)

**قصه‌گویی** qesse-gu-y(-i) [عر.فا.فا.] (حامصه)

داستان‌سرایی →: گمان نمی‌کنم که با قصه‌گویی و



شاعری که قصیده می‌سراید؛ سراینده قصیده؛ تشبیه مشروط ... از این دست اشعار در دواوین شعری قصیده‌گوی و غزل‌سرای شماره است. (رضافلی‌خان هدایت: مدارج البلاغه ۳۵)

**قصیر** qasir [ع.ر.] (ص.د.) کوتاه؛ مقدّر. دراز؛ به مدلول تلگراف قصیر بی‌سروته جناب اخوی مشغول پذیرایی ایشان. (سیاق‌میش ۲۷۶) هزار جامه معنی که من براندازم/ به قمتی که تو داری قصیر می‌آید. (سعدی ۵۱۶<sup>۳</sup>) ○ پیران قصیر یزد زشت بر طویل / ... (منوچهری ۳۵<sup>۱</sup>)

**قصیرالقامه** qasir.o.l.qāme [ع.ر.: قصیرالقامة] (ص.د.) (قد.) کوتاه‌قد: مردمانش را غالباً قصیرالقامه دیدم. (حاج‌سیاح ۳۱۵<sup>۲</sup>) ○ مرد قصیرالقامه‌ای ... به سکوی مغازه بلور فروش برجست. (طالبوف ۶۰<sup>۲</sup>)

**قصیل** qasil [ع.ر.] (ا.د.) ۱. ساقه‌های جو نارس که خوراک چهارپایان است: در وزارت مالیه راجعه به قیمت قصیل برای مال‌های دولتی مذاکره بوده‌است. (مستوفی ۱۶/۲) ○ اسبان را در کشت‌زار به قصیل بستند. (میرزا حبیب ۳۲۹) ۲. آنچه از کشت سبز بریده می‌شود: ناز نارتگی و ناز زنجبیل/ ناز سوسن عنبر و ناز قصیل. (ابرج ۱۳۵)

**قصیلی** q-i [ع.ر.فا.] (ص.د.) منسوب به قصیل) ۱. مربوط به قصیل. ۲. (مجاز) سبز: گل‌های کاغذی، لابه‌لای برگ‌های قصیلی ... می‌درخشند. (محمود ۱۲<sup>۲</sup>)

**قضا** qaza [ع.ر.: قضاء] (ا.د.) ۱. (فلسفه قدیم، کلام) آنچه از سوی خداوند مقرر شده‌است؛ تقدیر؛ سرنوشت. ← قَدَر (م. ۱ و ۴): باید رضا به قضا داده صبر بکند. (شهری ۲۸۸/۲) ○ بالای قضای رفته فرمانی نیست / ... (سعدی ۸۴۳<sup>۳</sup>) ○ بیرهیز از اندیشه نابه‌کار / ز ما برنگردد بد روزگار - که کار خدایی نه کاریست خُرد/ قضای نبشته نشاید سترد. (فردوسی ۷۹۶<sup>۳</sup>) ۲. (ص.د.) ویژگی عمل واجب که در زمان مقرر انجام نشده‌است؛ مقدّر. ادا: حساب کرده‌بود که نمی‌دانم باید سیصدوچند رکعت قضا به‌جا بیاورد. (گلشیری ۱۴۰<sup>۱</sup>) ○ شش شبانه‌روز نماز قضا خواندن تا صبح بیدار ماندن. (آل‌احمد ۶۲<sup>۲</sup>) ۳. (امص.د.) (قد.)

عمل و شغل قاضی؛ قضاوت؛ داوری: ابویوسف را دیدم در مجلس قضا. (جامی ۴۷<sup>۸</sup>) ○ باید دانست که قضا پادشاه را می‌باید کردن به تن خویش. (نظام‌الملک ۲ ۸۸) ۴. (ا.د.) (قد.) منصب قضاوت: قضای شهرهای بزرگ بر وی عرض دادند، قبول نکرد. (ابن‌فندق ۱۵۸) ○ این یک رسولی بکن چون باز آیی، قضای نیشابور به تو دادیم. (بیهقی ۶۹۶<sup>۱</sup>) ۵. (قد.) اتفاق و حادثه‌ای معمولاً ناگوار که مقدر شده تا برای کسی پیش آید: قضای بد بر من و خود آوردی. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۷) ○ چون پیرهن عمل پیوشیدم/ بگرفت قضای بد گریبانم. (مسعود سعد ۴۹۳<sup>۱</sup>)

○ ~ [و ابلا] (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) روی‌داد یا حادثه‌ای ناگوار و کم‌اهمیت که از بروز اتفاق بزرگ‌تر یا خطرناک جلوگیری می‌کند: هفت‌تا لامپ ترکیب ... و همه این را قضاوبلای عروس و داماد گرفتند. (آل‌احمد ۲۷۵<sup>۶</sup>) ○ سگمان مشکی مُرد، من گفتم: قضا بلا بوده. (هدایت ۱۳۱) ۲. روی‌داد و واقعه‌ای معمولاً ناگوار که برای کسی پیش می‌آید: خواهید دید چه‌طور تب مریض ... قطع می‌شود و قضاوبلا دور می‌گردد. (جمال‌زاده ۱۷۴<sup>۳</sup>) ○ قضاوبلایی که بنا بود ... برسر پادشاه ایران نازل شود، برسر یوسف‌شاه نازل شد. (مینوی ۱۴۴<sup>۱</sup>)

○ ~ سراً (قد.) برحسب اتفاق؛ اتفاقاً: قضا را کسی تیری رها کرد که بر مقتل او رسید. (نفیسی ۴۵۸) ○ قضا را علاءالدوله همان ساعت در رسید. (نظامی‌عروسی ۶۷)

○ ~ راندن بر سر کسی (قد.) (مجاز) تقدیر و سرنوشت برای او تعیین کردن: همی نان کشکین فراز آورم/ چنین راند ایزد قضا بر سرم. (فردوسی ۹۶۰)

○ ~ رفتن بر سر کسی (قد.) (مجاز) به مرحله عمل درآمدن آنچه برای وی مقدر شده بوده‌است: ای هوش‌یار اگر به سر مست بگذری/ عیش مکن که بر سر مردم قضا زود. (سعدی ۴۵۶<sup>۴</sup>)

○ ~ شدن (مص.د.) (نقه) ازدست رفتن و فوت شدن عمل واجب که در زمان معینی می‌بایست به‌جا آورده می‌شده‌است: نمازهای

(م. ۱) →: عربی... میان چنان رفت و آمدی داشته قضا حاجت می کرده. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۳۶) ○ اگر کسی در محراب مسجد قضا حاجت کند... زشت است. (غزالی ۳۶۹/۲)  
○ سی شہوت (قد). (مجاز) آمیزش کردن و دفع شہوت نمودن: بدو نزدیک شد و پس از قضا شہوت بازگشت. (نصرالله منشی ۱۳۸)

○ سی مبرم (قد). آنچه وقوع آن قطعی است و اجتناب از آن ممکن نیست: گفت: این قضا مبرم است و به دعا چاره نتوان کرد. (نفیسی ۴۶۴) ○ شیخ فرمود که: این قضایی است مبرم دعا دفع آن نمی تواند کرد. (جامی<sup>۸</sup> ۴۲۶) ○ چون قضا مبرم، نزول کنیم و... گرد از ایشان برآیم. (دراوینی ۴۹۵)

○ از س اتفاقاً؛ تصادفاً: شهر را سوزاندند، یا از قضا آتش گرفت. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۰۱) ○ از قضا سرکنگبین صفا نمود/... (مولوی<sup>۱</sup> ۵/۱)

○ از س را (قد). ○ از قضا ↑: از قضا امیر آن شهر را وفات رسیده بود. (نصرالله منشی ۴۱۳) ○ از قضا چاکری از خواص خواجه پیش آمدشان. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۹۸)  
○ از سی روزگار (گفتگو) ○ از قضا →: از قضا روزگار با او هم سفر شدم.

**قضا** qozāt [عر: قضاة، جر: قاضی] (ا). قاضی ها. ← قاضی (م. ۱ و ۲): شاید اگر قضاات... احوال مرا بدانند، مرا به مرگ محکوم نکنند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۶۷) ○ سوی نشابور کشید و قضاات و علما و... به استقبال آمدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۰۹)

**قضا** qozāt [از عر: (ا). قضاات] ↑. **قضائیم** qazā-šiyam [عر: عر]. (صد). (قد). دارای خوی و رفتاری چون قضا و قدر، محتوم و لازم الاجرا، و به مجاز، بسیار قدرت مند: حسب الامر موافق رقم قضائیم که... ثبت است علما و اعیان را به اردبیل بردم. (غفاری ۳۷) ○ از دربار سپهر اقتدار سلطانی رقم قضائیم به انتخار حاجی ابراهیم... صادر و مقرر گردید. (شیرازی ۱۰۱)

**قضا و قرض** qazā-qurt-aki [عر: تر: قضا و قرض]. (قد). (گفتگو) بر حسب پیش آمد و اتفاق؛ بی اساس و بی پایه: این اسب هم قضا و قرضی نصیب من شد. ○

صبح را در زمستان ها که قضا می شد، بعد از بیدار شدن با نیت قضا می خواندم. (مستوفی ۱۳۰/۲) ○ محراب صبح گوشه ابرو بلند کرد/ ساتی مهل نماز صراحی قضا شود. (صائب<sup>۱</sup> ۲۰۴۷)

○ س کردن (مص. م). ۱. (نقه) انجام دادن یا به جای آوردن عبادتی در غیر زمان تعیین شده: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۹) ۲. (قد). انجام دادن کاری که در موقع خود انجام نشده است: وقت عزیز رفت. بیا تا قضا کنیم/ عمری که بی حضور صراحی و جام رفت. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۸) ۳. (قد). مقدر کردن: هرچه خدای عزوجل بر وی قضا کند، به همه رضا دهد. (احمد جام ۱۷۸) ○ ایزد... قضا کرده بود که خراسان از دست ما بشود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۰۷)

○ س و قدر ← قضا (م. ۱): برگشت همه اینها به قضا و قدر است. (دهخدا: از صبا تا صبا ۱۰۴/۱) ○ هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند/ وین هر دو رهبرد قضا و قدر مرا. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۳)

○ سی آسمان (قد). (مجاز) قضا (م. ۱) →: مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد/ قضا آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۲)

○ سی آسمانی (مجاز) قضا (م. ۱) →: او نخواهد توانست نه از قضا آسمانی سرپیچد و نه از آن اجتناب کند. (قاضی ۶۴) ○ گر بر تو از این سخن گرانی ست/ این هم ز قضا آسمانی ست. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۵۴)

○ سی حاجت (مجاز) ۱. دفع کردن فضولات شکم: هر گوشه ای هردی یا زنی نشسته، و کنارش آفتابه ای یا یک کتری، به قضا حاجت، و هم درجا به وضو گرفتن. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۴۵) ○ تصور نمودم برای قضا حاجت و گرفتن وضو به خارج قلعه رفته. (غفاری ۱۶) ۲. (قد). برآورده کردن حاجت و رفع نیازمندی: چون من بر قضا حاجت او قادرم، از دادن این کتاب چاره نیست. (بخاری ۴۴) ○ امیر از این حدیث سخت بیازرد و رسول بفرخان را بی قضا حاجت بازگردانید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۹۴)

○ سی حاجت کردن (مجاز) قضا حاجت

قضاوت رتکی یک چیزی می گوید.

**قضاگردان** qazā-gard-ān [عر.فا.ا.] (صف. قد.)

ویژگی آنچه قضا و سرنوشت بد و بلا را برطرف کند: یکی بوسه قضاگردان جانت / از آن دو لعل شکریار از این سو. (مولوی ۴۵/۵) مزن چندین گره بر زلف و خالت / زکاتی ده قضاگردان مالت. (نظامی ۱۲۴)

**قضاوت** qe(a)zāvat [از عر.] (امص.) ۱. (حقوق)

داوری کردن میان دو یا چند کس در مورد دعوی که در دادگاه مطرح کرده اند: رسیدگی به کار متداعیین در محاضر شرع قرار می گرفت... [تا] هر قدر زودتر نتیجه قضاوت خود را اعلام نمایند. (مصدق ۲۸) ۲. داوری (به طور مطلق)؛ اظهار نظر: کسانی هستند که حرفه و سرگرمی خود را تنها انتقاد و قضاوت نسبت به آثار دیگران قرار داده اند. (قاضی ۶۲۷) ۳. اگر بنا باشد که... اعمال مردم بر طبق قضاوت تاریخ در همین دار دنیا پاداش و مکافات بیابد، پس دیگر چه احتیاجی به آخرت... می ماند؟ (جمال زاده ۱۰۴۱۲)

• ~ کردن (مصد.) ۱. قضاوت (م. ۱) →

۲. داوری کردن (به طور مطلق)؛ اظهار نظر کردن؛ نظر دادن: می توانید درباره اشیا موجود در این قلعه چنانکه واقعاً هستند، قضاوت کنید. (قاضی ۵۱۰) ۳. شما از روی چشم هایی که در این یرده به شما نگاه می کند درباره من قضاوت می کنید. (علوی ۶۸)

**قضا یا** qazāyā [عر.، جو. قضیة] (ا.) ۱. قضیه ها.

→ قضیه (م. ۱): قضایایی... برای شخص ایشان اتفاق افتاد. (مینوی ۱۴۲) ۲. جناب قوام الدوله را بعد از آن قضایا به مشهد تبعید کرده بودند. (حاج سیاح ۵۲۵) ۳. (ریاضی) قضیه ها. → قضیه (م. ۳). ۳. (منطق) قضیه ها. → قضیه (م. ۴): عشق انتاج ار نباشد در قیاسات نظر / منطقی را بحث نیؤد از قضایا و عکوس. (فیاض لاهیجی ۱۸۸) ۴. حکم در قضایا، کلی بُود در ایجاب، یا کلی در سلب. (خواجہ نصیر ۷۶)

**قضایی** qazā-y(ʿ)-i [عر.فا.ا.] (صد. منسوب به قضا)

مربوط به قضا. → قضا (م. ۳): امور قضایی. ۵.

تواعد قضایی و اداری اسلامی نیز بر آنها افزوده شد.

(مینوی ۲۴۶۳)

**قضائیه** qazā'iy[y]e [عر. قضائیه] (صد.) → قوه ۵

قوه قضائیه: متسکیو پیش نهاد تفکیک قوای مجریه، مقننه، قضائیه می کرد. (مخبر السلطنه ۲۹۹)

**قضبان** qozbān [عر.، جو. قضیب] (ا.) (قد.)

شاخه های درخت: اول اردی بهشت ماه جلالی / بلبل گوینده بر منابر قضبان. (سعدی ۵۴۲)

**قضیب** qazib [عر.] (ا.) (قد.) ۱. (جانوری) آلت

تناسلی مرد: سداب و نانخواه برخاستن قضیب را بنشاند. (حاسب طبری ۱۰۳) ۲. در استبراه بار دست به زیر قضیب فرود آورد... و سه بار تهنج کند. (غزالی ۱۴۸/۱) ۳. شاخه درخت: می زعفری خور ز دست بتی / که گویی قضیبی ست از خیزران. (منوچهری ۶۸) ۴. چوب دستی؛ عصا: قضیب یر طشت زنت تا آواز به گوش حکیمان رسد و طالع فرزند شاه به دست آورند. (ارجانی ۵/۱) ۵. شمشیر: بُرد پیغمبر را از خزانه بیرون آورده پوشید و قضیب منسوب بدو را بر دست گرفته... و لشکر را به جنگ با [صفار] تشویق نمود. (زرین کوب ۵۳۵) ۶. تندر میان دشت همی باد پرمد / برق از میان ابر همی برگشت قضیب. (رودکی ۹۷۲)

**قضیت** qaziyyat [عر.] (ا.) (قد.) قضیه (م. ۲)

→: در تدبیر احوال... اندیشه کردند. رای های ایشان در آن قضیت مختلف شد. (جرفادانی ۸۳) ۷. به حکم این قضیت بعد از پیغامبری هیچ حلی گران تر از پادشاهی... نیست. (نظامی عروضی ۱۸)

• ~ بر (به س.) (قد.) به مقتضای؛ به حکم: تدبیر بیرون آوردن آن بر قضیت عقل بیاید کرد. (نصرالله منشی ۳۵) ۸. این کس واجب است به قضیت عقل که بیاید. (ناصر خسرو ۴۹۷)

**قضیم** qazim [عر.] (ا.) (قد.) جو و علف

ستوران: که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد / قضیم اسب ز تفلیس و آب از عمان؟ (کمال الدین اسماعیل: جوینی ۱۶۶/۲) ۹. از بهر قضیم تو شود جو / در سنبله سپهر گندم. (انوری ۳۳۲)

**قضیه** qaziyye [عر. قضیة] (ا.) ۱. روی داد؛

□ سَ شَوطیه (منطق) قضیه‌ای که با ادات شرط ساخته می‌شود، مانند: اگر کار کنی، موفق خواهی شد. در این قضیه «کار کنی» را مقدّم و «موفق خواهی شد» را تالی می‌نامند.

□ سَ عَروس (ریاضی) □ قضیه فیثاغورس ↓.

□ سَ فیثاغورس (ریاضی) قضیه‌ای که بنابه آن در مثلث قائم‌الزاویه مجذور وتر برابر است با مجموع مجذورهای دو ضلع دیگر.

□ سَ کلیه (منطق) قضیه‌ای که موضوع آن کلیت داشته باشد؛ مثلاً: قضیه جزئی، مانند: «همه انسان‌ها ناطق‌اند».

□ سَ محصوره (منطق) قضیه‌ای که پیش از موضوع آن ادات هر، همه، بعضی، برخی، و مانند آنها آمده باشد، مانند: «هر مثلث، شکل است»، «همه مثلث‌ها، شکلند»، و «بعضی (برخی) ایرانی‌ها، شیرازی هستند»؛ قضیه مسوره؛ قضیه سوردار.

□ سَ مرکب (منطق) قضیه‌ای شامل دو یا چند قضیه حمله که با ادات‌های منطقی باهم پیوند یافته باشند، مانند: «اگر حسن بیاید یا نیاید، من به سفر خواهم رفت».

□ سَ مسوره (منطق) قضیه محصوره →.

□ سَ موجه (منطق) قضیه‌ای که در آن، نسبت محمول به موضوع اثبات می‌شود؛ مثلاً: قضیه سالبه، مانند: «هوا روشن است». «حسن به خانه می‌رود».

قط qat[ti] [عر.: قَطْ] (مصد.) (خوش‌نویسی) سر قلم را از عرض بریدن: صاف باید قَط قلم باری/ تا برآید ز دست تو کاری. (سلطان‌علی مشهدی: کتاب‌آرای ۷۸) اگر قَط قلم، خط نه ملایم ارادت ایشان آزد... بشکنند. (خواججه نصیر ۱۸۳)

□ سَ زدن (مصد.) (خوش‌نویسی) قَط ↑ : قلم را با چالوی جیبی تراشیدم و به‌روی آستانه در قَط زدم. (مستوفی ۲۴/۱) نخست، پیرخرابات چون قلم قَط زد/ برات روزی ما بر لب پیاله نوشت. (صائب ۸۹۹) • سَ کردن (مصد.) (خوش‌نویسی) قَط → : جای

ماجرای حادثه؛ واقعه: قضیه‌ای برایم روی داده که هیچ منتظر آن نبودم. (جمال‌زاده ۱۶/۱۲۹) ۲. موضوع؛ مسئله: با همه این حرف‌ها قضیه فرق می‌کند. آنها آدم کشته‌اند. (محمود ۲/۲۹۹) □ قضیه مراجعت شاعر با

معاملت سابقه پادشاه مانع‌الجمع بود. (میرزا حبیب ۱۸۵)

۳. (ریاضی) صورت بیانی مطلبی. در حوزه ریاضیات که براساس مقدماتی، با استدلال، می‌توان درستی آن را ثابت کرد؛ شکل. ۴.

(منطق) جمله‌ای خبری و قابل صدق و کذب، مانند: «حسن دانشجو است». که از سه جزء موضوع (حسن)، محمول (دانشجو)، و رابطه (است) ساخته می‌شود؛ گزاره:

حال، عموم و خصوص این شش قضیه... در نظر آید. (خواججه نصیر ۷۶)

□ سَ جزئی (منطق) قضیه‌ای که موضوع آن جزئی باشد یعنی شامل همه افراد هم‌جنس نباشد؛ مثلاً: قضیه کلیه، مانند: بعضی از امور قابل اعتنا هستند.

□ سَ حمار (ریاضی) قضیه‌ای که بنابه آن مجموع دو ضلع یک مثلث همیشه بزرگ‌تر از ضلع سوم آن است.

□ سَ حملی (منطق) □ قضیه حمله ↓.

□ سَ حمله (منطق) قضیه‌ای غیرمشرط شامل موضوع و محمول و رابطه، مانند: «هوا روشن است». یا موضوع و فعل مانند: «حسن می‌خندد».

□ سَ ساده (منطق) قضیه‌ای که از موضوع و محمول و رابطه تشکیل شده باشد، مانند: هوا روشن است.

□ سَ سالبه (منطق) قضیه‌ای که در آن، نسبت محمول به موضوع، سلب شود، مانند: هوا روشن نیست.

□ سَ سوردار (منطق) □ قضیه محصوره →.

□ سَ شخصیه (منطق) قضیه‌ای که موضوع آن مفرد باشد، مانند: «سقراط داناست»، «هوا روشن است».

کنان... سینه چاک و بی آستین می پوشند و شش لول و قطار می بندند. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۲۱) ۳. (مجاز) مجموعه ای از هر چیز؛ گروه؛ دسته: بازار گفت و شنود... با یک قطار آری و نه... گرم شد. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۹۳) ۵. نسا و صبیان با اموال و اسباب اسیر و تاراج شده هر قطاری به دست تاتاری درآمد. (اسکندریگ<sup>۲۳۷</sup> ۲۳۷). ۴. گروهی از شتران و اسبان و چارپایان دیگر که معمولاً در یک صف به دنبال هم حرکت می کنند: می خواهم سرتاخت بروی به قاطرخانه و یک قطار قاطر برداشته خود را به زمهریر برسانی. (جمالزاده<sup>۶</sup> ۵۲) ۵. [با] دو قطار شتر برای حمل آذوقه و لوازم... [به] محاذی شریف آباد... رفتیم. (مستوفی ۴۷۸/۲) ۶. شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم / چنانک اشتر سرمست در میان قطار. (مولوی<sup>۳۲</sup> ۳۴) ۷. صف؛ ردیف: همه در یک قطار ایستاده بودند. ۸. هستی به قطار دم پایی ها و کفش های دم در حوض خانه نگاه کرد. (دانشور<sup>۳۱۶</sup> ۳۱۶) ۹. قطار اسیران از بلغ بود تا لاهور. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۲۵) ۱۰. (موسیقی ایرانی) گوشه ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

□ ~ سریع السیر قطاری که سرعت آن بیش از قطارهای عادی است و در ایستگاه‌های کمتری توقف می‌کند: در آن عصر قطارهای سریع‌السیر... وجود نداشته‌است. (علوی ۱۰۱)

• سه کوردن (مص.م.) (گفتگو) پشت سرهم قرار دادن؛ ردیف کردن: امیدوار بود... فیل‌هایی را که او جا گذاشته بود قطار کند و برایش بفروشد. (دریابندری<sup>۲</sup> ۲۶) ○ روی میز برایم هفت‌هشت جور دوا قطار کرده‌اند. (هدایت<sup>۳</sup> ۳۳)

□ بہ ~ (گفتگو) پشت سر ہم؛ بہ ردیف: استکان‌ها مال خودم بود... آوردم بہ قطار لب طاقچہ... چیدم.

ناخن تیغ سر می‌زد ز انگشتان ما / چون قلم در وصف  
مژگان تو می‌کردیم قط. (۹: کتاب آرای ۷۱۰)

□ **متوسط** (خوش نویسی) نوعی از قلم که میانهٔ سبکی و محرف باشد: **قط متوسط** باید. (فتح‌الله سبزواری: کتاب‌آرایی ۱۱۱)

□ محرف (خوش‌نویسی)، نوعی از قط که در آن سرِ قلم را اندکی کج می‌گردانند: قط محرف زنی خطا باشد / متوسط زنی روا باشد. (سلطان‌علی مشهدی: کتاب‌آرای ۷۸)

□ به مستوی (خوش‌نویسی) نوعی از قلم به‌طوری‌که سر قلم اندکی تدویر داشته‌باشد.

**قطا** qatā [عربی] (ا. ق. د.) (جانوری) سنگ خوارک  
→: چون باز و چرخ، چرخ همی دادم به بند / گم در دزد  
غرابم و در رهبری قطا. (مسعود سعدی ۲۲) ○ کتیزکان  
به گرد او کشیده صف / ز کربکی و نعامه و قطای او.  
(منوچهری ۸۳)

**قطاب** qottāb [از عربی: قُطَائِف؟] (۱) نوعی شیرینی که از زرده تخم مرغ، آرد، ماست، گلاب، روغن، بادام، خاکه قند، و هِل تهیه می شود: یک بشقاب، شامل چند قرصه گز... قطاب... جلوش گذاشته آنها را صرف می کند. (← شهری<sup>۲</sup> ۲/۴۸۲) باب چهاردهم در صفت سنبوسه... و قطاب و... (بارجی، ۱۳۸)

**قطار** qatār [عربی: قطار] (۱!) ۱. وسیله نقلیه عمومی مرکب از لکوموتیو و مجموعه‌ای از واگن‌ها که بر روی خط آهن حرکت می‌کند؛  
ترن: فردا می‌خواهد برگردد به هلند آن هم با قطار.  
(گلشیری ۴۵<sup>۱</sup>) ○ این تقدیر لازم شده که با قطار راه آهن  
امشب حرکت کنیم. (امین‌الدوله ۶۸)



۲. تسمه‌ای حاوی تعدادی جای فشنگ که در آنها فشنگ می‌گذارند و آن را به‌طور حمایل به شانه می‌آویزند یا به کمر می‌بندند: پیراهن سفید

(شهری ۲۰۳)

**قطار** qetār [ع.ر. جر. قطر] (ا.ا.) (قد.) قطره‌ها؛  
حشری مجتمع شده بودند... بر عدد ریگ بیابان و قطار  
پاران. (جونی ۹۲/۱)

**قطارکش** qatār-keš [ع.ر.فا.] (قد.) (گفتگو)  
به ردیف: گاری‌ها قطارکش به دنبال هم از میان آبادی‌ها  
می‌گذرند. (شاملو ۴۱۶)

**قطاره** qotāre [ع.ر.: قطارة] (ا.ا.) (قد.) دُردی که از  
جوشاندن قند سفید به دست می‌آید: قنادی از  
نی‌شکر، قند سبید بیرون آورد... ازاول مرتبت... تا این  
قطاره، صفا و سیدی کم می‌شود تا سیاهی و تیرگی بماند.  
(نجم‌رازی ۳۸)

**قطاریق** qatāriq [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) شور و غوغای  
هنگام جنگ: واعظ گریزان گشته به قطاریق تمام تا  
به قونیه رسید. (افلاکی ۴۵۹)

**قطاس** qotās [معر. از یو.] (ا.ا.) (قد.) (جانوری) ۱.  
غُرْگاو → از آنجا بیست و پنج روز راه چول و بادیه  
قطع کرده به هر دو روز آب می‌یافتند و... درانای بیابان  
با شیر و گاو و قطاس دوچار شدند. (کمال‌الدین  
عبدالرزاق: گنجینه ۲۴۳/۵) ۲. غُرْگاو (م.ر.) ۲. →  
نظاسی از گردن اسب درآویخته. (بیغمی ۸۴۸)

**قطاع** qattā' [ع.ر.] (ص.ا.) (قد.) بُرنده و خیاط  
که پارچه را برای دوختن می‌بُرد. ←  
قطاع‌باشی.

**قطاع** qetā' [ع.ر.: قُطاع] (ا.ا.) (ریاضی) شکلی  
محدود به یک کمان از دایره و دو شعاع دایره.



❧ **کروی** (ریاضی) حجم حاصل از دَوْران  
قطاعی از یک نیم‌دایره وقتی که این نیم‌دایره  
یک دور حول قطر خود دَوْران کند.

**قطاع** qottā' [ع.ر. جر. قاطع] (ا.ا.) (قد.) ۱.  
قطع‌کنندگان؛ بُرندگان: از شرور اشرار و قُطاعان راه  
دین ایمن شد. (افلاکی ۲۲۰) ۲. قطاع‌الطریق →  
تعرض انواع مکروه و اسباب تلفِ نفس از سیاع و قُطاع

و غیر آن. (خواجہ نصیر ۱۵۸)

❧ **طریق** (قد.) قطاع‌الطریق ↓ : در اوایل  
حال از قطاع طریق بود. روزی در کمین قافله نشسته بود.  
(جامی ۵۶۳۸) ۵ او را پسری بود... کشته آمد بر دست  
قطاع طریق. (ابن فندق ۶۱)

**قطاع‌الطریق** qottā'.o.t.tariq [ع.ر.] (ص.ا.) (ا.ا.)  
(قد.) آنان که در راه‌ها مال مسافران را به غارت  
می‌بردند یا آنها را می‌کشتند؛ راه‌زنان:  
هیچ وقت آدم‌کش و قطاع‌الطریق را بی‌مجازات رها  
نمی‌کرد. (مستوفی ۴۰۵/۱) ۵ از دست‌برد جماعت  
قطاع‌الطریق که تمام راه را فرو گرفته بودند، دمی آسایش  
نبود. (شوشتری ۱۸۴)

**قطاع‌باشی** qattā'-bāši [ع.ر.تر.] (ا.ا.) (دیوانی) در  
دوره صفوی، عنوان خیاط دربار: قطاع‌باشی...  
هرگونه اقمشه نفیسه که پادشاه به جهت لباس خود  
بفرماید، یا انتخاب کنند، در ساعت سعد، مشارالیه قطع و  
بُرش می‌نماید. (رفیعا ۵۵۹)

**قطاعی** qattā'-i [ع.ر.فا.] (حامص.) (قد.) عمل قطع  
کردن و بریدن: توبت قطاعی به او رسید... اروپا بدون  
قطع اعضای اتریش نمی‌تواند از نو ساخته شود.  
(مخبرالسلطنه ۲۹۳) ۵ اسباب قطاعی از قبیل بریدن  
دست‌وپا یا دیدن شکم... در آنجا موضوع بود.  
(حاج سیاح ۱۷۶)

**قطامه** qottāme [از ع.ر.: قُطام] (ص.ا.) (ا.ا.) (گفتگو)  
(مجاز) سلیطه؛ بی‌حیا؛ پررو: خدامی داند مادرزن  
جناب سروان چه قطامه یاردم‌ساییده‌ای است. (شاملو  
۳۱۳) ۵ هر چند باطناً عورتی قطامه... بود ولیکن به مزید  
شجاعت... ممتاز [بود]. (هدایت ۱۱۵) ۱۱ در اصل  
نام زنی از خوارج است که مطابق برخی  
مأخذ، ابن ملجم را به قتل علی (ع) برانگیخت.  
**قُطان** qottān [ع.ر. جر. قاطن] (ا.ا.) (قد.) ساکنان؛  
اهالی: سگان قیاب عزت و قُطان دیار حیرتند. (لودی  
۲۰۲) ۵ واصلان و کاملان... سکان قیاب غیرت و قُطان  
دیار حیرت‌اند. (بخارایی ۶۰) ۵ سکان و قُطان ربع  
مسکون. (جونی ۱۲/۳)

**قطایف** qatāyef [ع.ر.: قُطائف، جر. قُطَیْفَة] (ا.ا.) ۱.

(منسوخ) رشته به رشته  $\rightarrow$ : هوس رشته قطایف، دل من دارد و یس / ... (۹: شهری ۱۶۹/۲) ۲. (قد.)  
لوزینه  $\rightarrow$ : آراستن بازارها به سبب نوروز و قطایف بسیار کردن و تکلف‌های نو افزودن برای نوروز نشاید.  
(غزالی ۵۲۲/۱)  $\circ$  به قطایف و به مأمونی پناه جستیم و دست از سبکا ناخورده بشستیم. (حمیدالدین ۷۳) ۳.  
(قد.) پارچه‌های نرم و پرزدار: مغز (گردو) را در پوست قطایف لطایف حق پیچند و بر صحن بهشت نهند. (نجم‌رازی ۳۵۵)

**قطب** qotb [ع.ر.] (ا). ۱. (جغرافیا) هریک از دو نقطه تقاطع محور زمین با سطح زمین و مناطق اطراف آن: من ملتفت شدم که به طرف قطب شمالی می‌رویم. (نظام‌السلطنه ۱۱۷/۱) ۲. (مجاز) جایی که نوعی فعالیت در آن تمرکز یافته باشد: قطب صنعتی، قطب کشاورزی. ۳. (مجاز) طبقه اجتماعی: قطب حاکم، قطب محکوم، قطب مخالف.  $\circ$  جامعه... تقسیم می‌شود به قطب مسلط و... قطب محکوم. (مطهری ۳۷) ۴. (مجاز) جهت؛ سو: خیالات جورواجور... مرا دائماً از یک قطب به قطب دیگر پرتاب می‌کرد. (علوی ۱۵۴) ۵. مرکز: خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان... به عین عنایت نظر کرده‌است. (سعدی ۵۱)  $\circ$  مهینه قطب زمین و آزریم الله تعالی به زمین از او باشد. (خواجہ عبدالله ۹۴) ۶. (فیزیک) هریک از دو نقطه انتهایی یک میله آهن‌ریا (قطب شمال یا جنوب). ۷. (فیزیک) هریک از دو پایانه ظرف تجزیه الکتریکی یا پیل. ۸. (ریاضی) نقطه‌ای که قطبی را نسبت به آن تعیین می‌کنند.  $\leftarrow$  قطبی (م. ۴). ۹. (نجوم)  $\circ$  قطب سماوی  $\rightarrow$ : سرطان است که آفتاب از آن برتر نشود سوی قطب شمالی. (ناصرخسرو ۲۷۶)  $\circ$  همی برگشت گرد قطب، جُذی/چو گرد بابزن، مرغ مسمن. (منوچهری ۶۳) ۱۰. (تصوف) پیر و انسان کامل و دانای کل که منظور نظر خداوند است، بر ضمایر اشراف دارد، و در نفوس می‌تواند تصرف کند: پیر هفت اقلیم قطب اولیا/ واصل حضرت، ندیم کبریا. (امیرحسینی

۲۳)  $\circ$  شیخ گفته‌است که: خواجہ بوظاهر قطب است. (محمدبن‌منور ۳۶۶) ۱۱. (قد.) میله آهنی ثابت در سنگ زیرین آسیا که سنگ رویی آسیا به دور آن می‌چرخد: چون قطب ز جای خود نجنیم/ چون چرخ اگرچه بی‌ثباتیم. (مغربی ۲۶۱)  $\circ$  گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک/ از جای خود نجنیم چون قطب آسیا. (مسعود سعد ۲۳)

$\square$   $\rightarrow$  آهن‌ریا (فیزیک) هریک از نقاط یا نواحی کوچکی در آهن‌ریا که در ظاهر خاصیت آهن‌ربایی در آنها متمرکز، یا بیش‌ترین مقدار است؛ قطب مغناطیسی.

$\square$   $\rightarrow$  جنوب (نجوم)  $\square$  قطب سماوی  $\downarrow$ .  
 $\square$   $\rightarrow$  سماوی (نجوم) هریک از دو نقطه در نیم‌کره‌های شمالی و جنوبی آسمان که به نظر می‌رسد اجرام سماوی به دور آن می‌چرخند و نقطه تقاطع محور دَوَران زمین با صفحه آسمان در نظر گرفته می‌شود؛ قطب شمال؛ قطب جنوب.

$\square$   $\rightarrow$  شمال (نجوم)  $\square$  قطب سماوی  $\uparrow$ .  
 $\square$   $\rightarrow$  مغناطیسی (فیزیک)  $\square$  قطب آهن‌ریا  $\rightarrow$ .

**قطب‌بندی** q-band-i [ع.ر.فا.] (حامص.) (مجاز) تقسیم یک پدیده، مانند اجتماع، به بخش‌های معمولاً متضاد و در برابر یک‌دیگر: قرآن همه تقسیم‌ها و قطب‌بندی‌ها را با این ملاک توجیه می‌کند. (مطهری ۴۰)

**قطبش** qotb-eš [ع.ر.فا.] (امص. از قطبیدن) (فیزیک) قطبی شدن.  $\leftarrow$  قطبی • قطبی شدن (م. ۲).

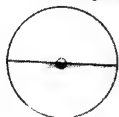
**قطب‌نما** qotb-na(e,o)mā [ع.ر.فا.] (صف. ا. ۱). ۱. (فنی) وسیله‌ای برای پیدا کردن جهت جغرافیایی به کمک تأثیر میدان مغناطیسی زمین بر آهن‌ریا. صورت ساده آن قوطی



کوچکی است که در آن عقربه آهن‌ربایی نازکی می‌تواند آزادانه روی صفحه‌ای حرکت کند.

(جغرافیا) دو قطب شمال و جنوب. ← قطب  
(م. ۱): معیشت کل قُزُق از قُطین تا خط استوا بر یک  
منوال... محال است. (مخبر السلطنة ۵۰۰) در قُطین کُره  
نه ساعت موجود است نه روز. (طالبوف ۷۰۲)

**قطر** qatr [ع.ر.] (ا. ۱). (قد.) باران: سیل... و قطر...  
چون... روز در شب می‌ریوست و شب در روز تا به در  
شهرستانه رسید. (جوبنی ۴۷/۲) مانند یکی جام  
یخین است شباهنگ/ یزدوده به قطر سحری چرخ  
کیانیش. (ناصر خسرو ۲۹۵)  
**قطر** qotr [ع.ر.] (ا. ۱). ۱. (ریاضی) خطی که دو  
نقطه از محیط دایره را به هم وصل می‌کند و  
از مرکز دایره می‌گذرد.



۲. (ریاضی) خطی که دو رأس غیر مجاور در  
یک چند ضلعی محدب را به هم وصل می‌کند.



۳. (چاپ و نشر) ضخامت کتاب، مجله، و مانند  
آنها: لابد هفت‌هشت مجله دیگر به همین قطع و همین  
قطر لازم هست تا... (زرین کوب ۶۵۶) ۴.  
تنومندی؛ کلفتی: پیرمردی را به این سن و قطر و  
قواره از دار دنیا [بتر]. (مستوفی ۴۵۰/۳) خطه؛  
سرزمین؛ ناحیه: در هر قطری از اقطار... تابعه‌ای در  
آسمان فضل و کمال ظهور می‌کند. (جمال زاده ۱۰۹۸)  
(قطب ۵۶۰) ۶. (ورزش) هریک از مجموعه  
خانه‌های موزب صفحه شطرنج.

□ □ □ ~ ظل (ریاضی) سکانت →.

□ □ □ ~ ظل تمام (ریاضی) کسکانت →.

**قطرات** qatarāt [ع.ر.] (ج. قطره) (ا. ۱). قطره‌ها؛  
چکه‌ها. ← قطره (م. ۱): قطرات امطار بر بودی و  
بحار... برابر بارد. (آفرایی ۳۲۷) هوا صافی شود و  
ابر نمائد هنوز قطرات باران همی چکد. (ناصر خسرو ۴۶۲)

۲. (تجوم) صورت فلکی کوچکی در نیم کره  
جنوبی آسمان، نزدیک مدار رأس الجدی.

**قطبی** qotb-i [ع.ر.ا.] (صدء، منسوب به قطب) ۱.  
مربوط به قطب: ای کاش که مرا در این‌جا اسطرلابی  
بود تا می‌توانستم ارتفاع نقطه قطبی را تعیین کنم.  
(قاضی ۸۷۰) ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه در دو  
قطب شمال و جنوب کره زمین زندگی می‌کند:  
انسان قطبی، خرس قطبی. ۳. (تجوم) ← ستاره ۵  
ستاره قطبی. ۴. (ا. ۱) (ریاضی) خط مستقیمی که  
بنابه قواعد خاصی از روی یک نقطه ثابت  
به نام قطب نسبت به دو خط متقاطع یا  
نسبت به یک دایره به دست می‌آید. ۵.  
(حامص). (تصوف) قطب بودن؛ مقام قطبی  
داشتن. ← قطب (م. ۱۰): من... دعوی قطبی و  
میرشدی... ندارم. (مستوفی ۶۶۰/۳) چندان عمر یافت  
که به مرتبه قطبی رسید و نوزده سال قطب بود.  
(اقبال شاه ۷۷)

• ~ شدن (مصد. ۱). ۱. (جامعه‌شناسی)  
به جهت خاصی به ویژه از نظر اقتصادی متمرکز  
شدن؛ در جهت تمرکز جلورفتن: متحدشدن  
اروپایی‌ها، به قطبی شدن اقتصاد در اروپا کمک می‌کند.  
• هر انقلاب اجتماعی... ناشی از قطبی شدن ماهیت  
اجتماعی می‌باشد. (مطهری ۱۰۵) ۲. (فیزیک) جدا  
شدن بارهای مثبت و منفی مولکول؛  
پلاریزاسیون؛ قطبش.

**قطبیت** qotb.iyyat [ع.ر.: قطبیّة] (امصد.) (تصوف)  
قطب بودن؛ عمل و حالت قطب. ← قطب  
(م. ۱۰): در آن اوقات مابین مشایخ این سلسله نزاع  
قطبیت پریا بود. (افضل الملک ۳۷۵) • جمعی بسیار... بار  
دوش مردم شده‌اند... از مدعی ربوبیت... قطبیت... تا  
بالاخره بنگی و چرسی و تریاکی. (حاج سیاح ۸۷)

**قطبیدن** qotb-id-an [ع.ر.ا.ا.] (مصد. ۱). مصدر  
فرضی که قطبش و قطبیده را از آن ساخته‌اند.  
**قطبیده** qotb-id-e [ع.ر.ا.ا.] (صمد. از قطبیدن)  
(فیزیک) پلاریزه →.  
**قُطین** qotb.eyn [ع.ر.: قُطین، مثنای قطب] (ا. ۱)



ابزاری شیشه‌ای یا پلاستیکی برای برداشتن مقدار خیلی کمی از یک مایع که قطره‌قطره در جایی می‌ریزند: چون قطره‌چکان... اندوخته دهان خویش را بر مصالح بتائی خود می‌ریخت. (نفسی ۳۸۵)  
 ○ فریدون... در فغان با قطره‌چکان دوا درست کرد. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۲۸)



**قطره طلا** qatre-talā [ع.ر.] (ا.) (گیاهی) نوعی آلوزرد. ← آلو (م. ا.).

**قطری** qotr-i [ع.ر.] (ص.د.) منسوب به قطر، (ق.) از قطر: بُرش قطری، پاس قطری. ○ کاغذ را قطری بُرید.

**قطزن** qat-zan [ع.ر.] (ص.ف.) (خوش‌نویسی)

۱. چاقوی کوچک برای بریدن و تراشیدن سر قلم‌ها؛ قلم‌تراش: قطزن و قیقی مخصوص او در [قوٹی] جا داده شود. (شهری<sup>۲</sup> ۶۹/۱) ○ قطزن و قاشق

و قلم همه اینها را تصرف مالکانه کردم. (میرزا حبیب ۵۷۰)  
 ۲. قطعه‌ای از چوب محکم، عاج، استخوان، و مانند آنها که نوک قلم را هنگام قط زدن روی آن می‌گذارند و با قلم‌تراش می‌بُرند.

**قطع** qat [ع.ر.] (ا.م.ص.) ۱. بریدن و جدا کردن چیزی از جایی: اگر تا فردا جواب کاغذ مرا ندهد، آسوده‌ام نکردید مثل اکل‌میته و قطع عضو لابد مانده به سفارت آمریکا خواهم رفت. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۳۸) ○ نه قطع است و نه وصل و نه زیان است و نه سود. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۲۱) ۲. متوقف شدن؛ توقف:

مردن، نَفَس نکشیدن و قطع نبض و ازکار افتادن قلب نیست. (جمال‌زاده<sup>۳۸</sup> ۳). ۳. (گفتگو) قطع شده؛ منقطع: آب قطع است. ○ برق قطع بود. ۴. (ا.) (چاپ‌ونشر) اندازه طول و عرض کتاب، کاغذ، عکس، و مانند آنها: یک چاپ به قطع کوچک از این کتاب، بنده دارم. (مبنوی<sup>۲</sup> ۱۱) ○ اگر روزنامه قطعش کوچک و مطالبش مفید شد... بیش‌تر دوام خواهد نمود. (عشقی ۱۶۸) ۵. (ا.م.ص.) (قد.) پیمودن؛ طی

**قطران** qatrān [ع.ر.] (ا.) (مواد) فراورده سیاه‌رنگ حاصل از تقطیر زغال‌سنگ، چوب، نفت خام، یا سایر مواد آلی: نسیم خنکی می‌وزید که آغشته به بوی پرک، بوی قطران و روغن ماهی بود. (هدایت<sup>۹</sup> ۸۹)  
 ○ این چوب را، یک‌سر در آتش می‌گذاریم و از دیگر‌سر آن قطران بیرون می‌آید. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۱) ○ شبی تاریک و آلوده به قطران/ سیاه و سهمگین چون روز هجران. (فخرالدین‌گرگانی ۸۷)

**قطرانی** q-i [ع.ر.] (ص.د.) منسوب به قطران) (قد.) (مجاز) سیاه‌رنگ: لباس قطرانی پوشیدم. (بحرالنفوذ ۹۸)

**قطروب** qotrob [ع.ر.] (ا.) (قد.) (پزشکی) داء الرقص →: چو قطر فلک روز و شب بی‌قراری/ چو قطرب همه عمر در اضطرابی. (؟) (جونی<sup>۱</sup> ۲۵۸/۲)

**قطرت** qatrat [ع.ر.] (ا.) (قد.) قطره (م. ا.) →: مروارید چه بوده‌است؟ گفتند: قطرتِ باران نیسانی که صدف گرفته‌است. (جامی<sup>۸</sup> ۳۷۱)

**قطرم** qatram [ع.ر.] (ا.) (گیاهی) پونه‌سا →.

**قطره** qatre [ع.ر.: قطرة] (ا.) ۱. مقدار کمی از مایع که از جایی بچکد یا تراوش کند؛ چکه: قطره‌ای درشت بر گودنای پره بینیش نشسته بود. (گلشنیری<sup>۱</sup> ۱۲۳) ○ صد کسه انگبین را یک قطره پس بُود/ زان چاشنی که در بن دندان ارقم است. (؟) (روایتی ۲۳۸)  
 ۲. (پزشکی) نوعی داروی مایع برای چکاندن مقدار کمی از آن در چشم، گوش، بینی، یا دیگر اعضای بدن. ۳. (مجاز) نماد کوچکی و حقارت: قطره‌ای، از قمر دریا دم‌مزن/ ذره‌ای، از مهر والا دم‌مزن. (مغربی<sup>۴</sup> ۳۰۴)

قطره‌قطره... تیره سیاه و تلخی... می‌ریخت. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۹۸) ○ ... قطره‌قطره جمع گردد و آن‌کهی دریا شود. (ناصرخسرو: دهخدا<sup>۳</sup> ۱۱۶۳)

**قطره‌ای** q-i(y) [ع.ر.] (ص.د.) منسوب به قطره به صورت قطره: آبیاری قطره‌ای. نیز ← چسب □ چسب قطره‌ای.  
**قطره‌چکان** qatre-ček-ān [ع.ر.] (ص.ف.) (ا.)

کتاب‌های دعا را با این قطع تهیه می‌کنند که برای جا دادن در جانماز مناسب باشد.

۵ ~ **جیبی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازه ۱۱×۱۶/۵ سانتی‌متر.

۵ ~ **حمایلی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازه ۸×۱۲ سانتی‌متر با قطر بیش‌تر. ۸ نسخه‌هایی که در این قطع فراهم می‌شد، به‌صورت حمایل روی لباس زیرین می‌آویختند.

۵ ~ **خشتی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازه رقیعی با طول و عرض مساوی. ۸ بیش‌تر نسخه‌های بازمانده از قدیم به این قطع است.

• ~ **داشتن** (مصدل). مطمئن بودن؛ یقین داشتن: آیا قطع داری آن افرادی که احتمالاً از طرف مقابل کشته شده‌اند، همه مجرد بوده‌اند؟ (دهخدا) ۲/۳۵۵

۵ ~ **دعای** (حقوق) رسیدگی به دعوا و صدور حکم؛ حل و فصل دعای در دادگاه: اساس این اداره... قطع دعای ازروی شرع است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۹۵)

۵ ~ **رابطه کردن** (نمودن) پیوند و معاشرت را ازبین بردن؛ ترک رابطه کردن؛ شما چه‌طور توانستید با پدرومادرتان قطع‌رابطه کنید؟ (میرصادقی<sup>۱</sup> ۷۰) ۵ ناچار است بیش‌از گذشته با گذشته خود قطع‌رابطه کند. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۰۹)

۵ ~ **رُبعی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازه ۱۲×۱۹ سانتی‌متر.

۵ ~ **رحلی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازه ۲۲×۲۵ سانتی‌متر هنگام مطالعه، آن را بر روی رحل می‌گذاشتند و باز و بسته می‌کردند. ۸ نسخه‌هایی از قرآن مجید، شاه‌نامه فردوسی، مثنوی مولوی، و بعضی از دیوان‌های شعری و کتاب‌های لغت به این قطع است.

۵ ~ **رحلی بزرگ** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازه ۳۴×۵۸ سانتی‌متر. ۵ قطع رحلی.

۵ ~ **رحلی کوچک** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازه ۱۶×۲۷ سانتی‌متر. ۵ قطع رحلی.

۵ ~ **رجم** (قد). ترک رابطه با خویشان‌ندان: چون

کردن: سمند بلندت به قطع مراحل / کند با کُمت فلک هم‌عنائی. (وحشی: معین) ۶۰ (قد). ازبین بردن:

ازالۀ عوایق و قطع موانع که سالک را از حرکت سلوک بازدارند. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۹۲/۱) ۵ فرنگان... به‌جای

قطع نسل خوک و گراز... شنیده‌ام که خوک چران خاص و طویله مخصوص دارند. (میرزا حبیب ۲۸۰) ۷۰ (قد).

(مجاز) بریدگی از دین؛ بی‌دینی: هرکجا منع آمد، قطع آمد و هرکجا که قطع آمد، کفر آمد. (افلاکی ۶۵۷)

۸. (قد). قطع طریق. ۵ قطع طریق: هرکه علم بداند و بدان کار نکند به منزلت کسی باشد که مخافت

راهی می‌شناسد اما ارتکاب کند تا به قطع و غارت مبتلا گردد. (نصرالله‌منشی ۴۰) ۹۰ (ادبی) در عروض،

آوردن زحاف مقطوع. ۵ مقطوع (ب. ۳): قطع در مستغفل آن است که نون بیندازی و لام را ساکن گردانی

مستغفل بماند به سکون لام، مفعول به‌جای آن بنهی. (شمس‌قیس ۵۶)

۵ ~ **امید شدن از کسی** (چیزی) ازبین رفتن امید درباره او (آن): کار از کارش گذشته از حیاتش

قطع‌امید شده. (شهری<sup>۳۲</sup> ۱۸۴)

۵ ~ **امید کردن از کسی** (چیزی) ناامید شدن درباره او (آن): ترجیح می‌داد بمیرد، از ما قطع‌امید کرده‌بود. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۵۵)

۵ ~ **بازوبندی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازه ۲×۳ سانتی‌متر. ۸ قرآن قطع بازوبندی را

اغلب در محفظه‌ای قرار داده به بازو می‌بندند.

۵ ~ **بغلی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازه تقریبی ۸×۱۲ سانتی‌متر.

۵ ~ **بیاضی** (چاپ‌ونشر) کتاب و دفتری که از طول باز می‌شود و از عرض، شیرازه‌بندی و ته‌بندی می‌شود.

۵ ~ **بالتویی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازه ۱۰×۲۰ سانتی‌متر.

۵ ~ **تیموری** (چاپ‌ونشر) (قد). قطع سلطانی

۵ ~ **جانمازی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازه ۸×۱۲ سانتی‌متر. ۸ نسخه‌های قرآنی و

نیزد خویش را دیانت و تقوا/ قطع رجم بهتر از مودت  
قریبی. (سعدی ۱۰۶۲)

• **سـه رقعـی** (چاپ و نشر) کتاب در اندازه  $۲۲ \times ۱۴$  سانتی متر.

• **سـه زائـد** (قد). (ریاضی) هذلولی. →

• **سـه سلطانی** (چاپ و نشر) کتاب در اندازه  $۵۰ \times ۳۰$  سانتی متر؛ قطع تیموری.  $\frac{5}{8}$  نسخه هایی با این قطع را برای کتابخانه های رسمی یا برای شاهان می ساخته اند.

• **سـه شـدن** (مصـدق). ۱. بریده شدن: عزت الله خان... دشت زیر ماشین کارخانه قطع شده بود. (میرصادقی ۱۰۳۲) • **سیم تلگراف شیراز - طهران** قطع شد. (مصدق ۱۲۶) ۲. متوقف شدن؛ بند آمدن: پهلویم به سنگ خورد و چنان درد گرفت که نفسم داشت قطع می شد. (جمال زاده ۹۶) ۳. در همین جا مذاکرات قطع شد. (مصدق ۱۸۶) ۴. تمام شدن؛ به آخر رسیدن: در این لحظه آرزو می کردم که زندگیم قطع بشود. (هدایت ۱۰۸)

• **سـه طریـق** (قد). در راه به مسافران تاختن و اموال آنان را بردن؛ راهزنی: امیرحسین پیوسته به قطع طریق اقدام نمودی. (شرف الدین علی: گنجینه ۲۰۱/۵) • **کارهای ناپاک از قطع طریق و غیر آن.** (جوینی ۵۷/۱)

• **سـه کـردن** (مصـدق). ۱. بریدن: راه آهن بغداد را اعراب قطع کرده اند. (مصدق ۲۳۴) ۲. از ادامه کاری جلوگیری کردن؛ متوقف ساختن: زن ناشناس یکمرتبه حرفش را قطع کرد. (علوی ۱۰۰) • **از خدا خواست که روزی او را از این مسر قطع کند.** (حاج سیاح ۳۵۹) ۳. (مصـدق). (مجاز) یقین کردن: از نفس عبارت می تواند که قطع کند که این کلام امام است یا نه. (تقی زاده: نجفی: بهایان ۳۷) ۴. (مصـدق). پیـمـودن؛ طـی کردن: پسر... خیابان شاه را قطع می کند و وارد خیابان پشتی... می شود. (دیانی ۴۳) • **بادیه هستی را به قدم صدق یک بارگی قطع کند.** (بخارایی ۶۴) • **من به سرمزل عتقانه به خود پردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم.** (حافظ ۲۱۷) ۵.

(گفتگی) فیصله دادن؛ به انجام رساندن: جرئت نمی کرد که وارد مغازه بشود و معامله را قطع بکند. (هدایت ۸۶) ۶. (قد). در راه، به مسافران تاختن و اموال آنان را بردن؛ راهزدن: سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی؟/ اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی؟ (مولوی ۱۶۰/۶۲)

• **سـه مخروطـی** (ریاضی) مقطع مخروطی. ← مقطع • **مقطع مخروطی.**

• **سـه مکافـی** (قد). (ریاضی) سهمی. →

• **سـه ناقص** (قد). (ریاضی) بیضی. →

• **سـه نظـر** ۱. صرف نظر. ← صرف • **صرف نظر:** قطع نظر از این که... مقایسه و سنجیده شود. (مطهری ۱۲۹) ۲. (قد). به جز: قطع نظر از آواز تنگ صدای احدی بر نمی آید. (شوشتری ۳۲۴)

• **سـه نظـر کـردن** (نمودن) صرف نظر کردن: از آنها قطع نظر کرده... و چشم [پوشید]. (کلاتر ۱۷) • **او... به عشرت مشغول می بود و از مصالح مملکت قطع نظر نموده.** (آفسرای ۲۵)

• **سـه نیم رعی** (چاپ و نشر) کتاب در اندازه  $۱۸ \times ۱۰$  سانتی متر.

• **سـه وزیـری** (چاپ و نشر) کتاب در اندازه  $۲۳ \times ۱۶$  سانتی متر.

• **سـه وزیـری بـزرگ** (چاپ و نشر) کتاب در اندازه  $۲۰ \times ۲۰$  سانتی متر.

• **سـه وزیـری کـوچک** (چاپ و نشر) کتاب در اندازه  $۲۰ \times ۱۳$  سانتی متر.

• **سـه و فـصل فیصله یافتن؛ حل و فصل:** به واسطه قطع و فصل سریع نه فقط محکوم له، بلکه محکوم علیه هم کمتر اظهار عدم رضایت می نمود. (مصدق ۲۸) • **در قطع و فصل کارهای بنده تندتویز... باش.** (قائم مقام ۲۲۹) • **سـه و یقین اطمینان:** ما در این باب قطع و یقین حاصل نکردیم و او هم هرگز پرده از روی معنا برنداشت. (میتوی ۱۷۲)

• **بـه طـور سـه با اطمینان کامل؛ یقیناً:** به طور قطع این پیش آمد انجام گرفته و یک ثانیه خوابم برد. (هدایت ۱۲۸)

(قائم مقام ۱۱۶) ۵. (ادبی) هر نوع شعر شامل چند بیت یا فقره: قطعه‌ای به صورت کوتاه و بلند به سبک نیما سروده بود. ۰ گر ز من یاد آوری بنویس آنجا قطعه‌ای / سعدیا آن گفته‌های آب دارت خیر باد. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۸۴) ۶. (موسیقی) اثر موسیقایی، بدون ذکر دقیق تر مشخصات، و نسبتاً کوتاه: قطعه‌ای هم به نام فانتزی ماهر برای پیانو نوشته [است]. (مشحون ۵۲۶) ۰ در رستوران و قهوه‌خانه‌های موزیک دار قطعه خداحافظی... رواجی دارد. (مستوفی ۱۳۴۲/۲) ۷. (ریاضی) شکلی محدود به کمائی از دایره، و وتر این کمان. ۸. (ریاضی) جسم محدود به یک منطقه کروی و دو قاعده آن. ۹. (خوشنویسی) ورق کاغذ که تصویرگران و خوش‌نویسان آن را با نقش و خطی زیبا می‌آرایند.

قطعه ~ به صورت قطعه‌ها: شیشه‌های رنگی قطعه‌قطعه در لای بُرش‌های مقوس چوب ترکیب شده بودند. (اسلامی‌ندوشن ۴۵)

~ به شدن به صورت تکه‌هایی دزآمدن؛ تکه تکه شدن؛ ریزش شدن: وای به حال کسی بود که ناخودآگاه دست به‌سوی سیدی بلند بکند... در اندک زمانی به دست مردم قطعه‌قطعه می‌شد. (شهری ۴۲/۲۳۸) ~ به کردن به صورت تکه‌هایی درآوردن؛ تکه تکه کردن؛ ریزش کردن: اگر سر مرا بپزند و مرا قطعه‌قطعه و ریزش بکنند، به حکومت رأی نمی‌دهم. (مصدق ۲۲۷) ۰ در مکزیک زانیه را پس از ثبوت قطعه‌قطعه کرده تناول می‌نمودند. (مخبرالسلطنه ۱۳۰)

**قطعه‌الفرس** qa(e)t'at.o.l.faras [عربی: قطعه‌الفرس] (۱). (تجوم) صورت فلکی در نیم‌کره شمالی آسمان که بین دلفین و فرس اعظم قرار گرفته است.

**قطعه‌بندی** qa(e)t'e-band-i [عربی: فانا]. (حامص): ۱. تقسیم زمین به اندازه‌های مختلف: قطعه‌بندی باغ‌ها، قطعه‌بندی زمین‌های کشاورزی. ۲. سرهم کردن تکه‌ها و قطعه‌های چیزی؛ مونتاژ کردن:

**قطعا** qat'an [عربی: (۳). به طور قطع؛ حتماً؛ مطمئناً: قطعاً کارمندان برجسته فرهنگستان هم در دل خود با من هم عقیده می‌باشند. (هدایت ۸۷) ۰ اگر این وسیله اثر کند، قطعاً برای آزادی همه خواهد بود. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۱۵)

**قطعات** qa(e)ta'at [عربی: قطعات، ج. قطعه] (۱). قطعه‌ها. ~ قطعه: پارویی از قطعات آن کتاب با... تربیت، مخالف بود. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۴۱) ۰ پهلوان تمام قطعات اسلحه خود را جمع کرد. (قاضی ۳۱)

**قطع‌نامه** qat'-nāme [عربی: فانا]. (۱). نتیجه حاصل از یک گردهم‌آیی درباره امری معمولاً به صورت مکتوب: قطع‌نامه نخستین کنفرانس دانشجویان پزشکی. ۰ قطع‌نامه‌هایی تهیه و تنظیم شده به خارج از کشور... تلگراف می‌گردد. (شهری ۳/۲۱۸) ۰ زمین تشنه آب می‌خواهد نه کمیسیون و... نظام‌نامه و قطع‌نامه. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۳۲)

**قطعه** qa(e)t'e [عربی: قطعه] (۱). ۱. بخش یا قسمتی از هر چیزی؛ تکه: حال او در آن دم... به قطعه بزرگی از ذنبه خوک که در فشار بین دو صندوق چوبین له شده باشد [می‌مانست]. (قاضی ۱۰۹۵) ۲. (فنی) ابزاری که جزئی از یک دستگاه است و در آن جای مخصوص دارد: قطعه‌های ماشین تراش را سوار کرد. ۰ اگر دیدی قطعه‌ای جا نمی‌افتد، بینداز کنار. (گل‌دیده‌ای ۳۸۱) ۳. واحد شمارش بعضی چیزها: دو قطعه عکس، چهار قطعه زمین، سه قطعه جواهر، یک قطعه فرش، صد قطعه مرغ و خروس و ماهی، چند قطعه اسکناس. ۰ یک قطعه قالی سرتاسری... اتاق را مفروش می‌کرد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۹) ۰ یک قطعه اسکناس... گم شد. (مخبرالسلطنه ۱۷) ۰ یک قطعه نشان مرتبه اول سرتیپی... مرحمت و عنایت فرمودند. (وقایع‌انضامیه ۳۹۹) ۴. (ادبی) چند بیت هم‌وزن و هم‌قافیه که در مصراع اول بیت اول، قافیه رعایت نمی‌شود. و معمولاً در یک مضمون سروده می‌شود: چندین قطعه و قصیده... به صورت وصف و لغز و معما ساختم. (خانلری ۳۱۱) ۰ خدا بیامرز انوری را یک قطعه را خوب گفته است.

قطعه بندی کامپیوترش را خودش انجام داد.

**قطعه نویسی** qat(e)'e-nevis [ع.فا.] (ص.ف.)

(خوش نویسی) ویزگی خوش نویسی که در نوشتن قطعه مهارت دارد. ← قطعه (م.ر.).

**قطعه نویسی** q-i [ع.فا.] (حامص.) (خوش نویسی)

عمل نوشتن قطعه. ← قطعه (م.ر.): خوش نویسان... در بیش تر کتاب خانه های رسمی و دستگاه های حکومتی مشغول به کتابت، نسخه نویسی و قطعه نویسی [بوده اند.] (مایل هروی: کتاب آرای ۶۵۳)

**قطعی** qat'-i [ع.فا.] (ص.د، منسوب به قطع) ۱.

حتمی؛ یقینی: مرتضی باز هم... نمی خواست جواب قطعی بدهد. (علوی ۱۳۱۲) ○ مثل این که تصمیم او قطعی و تغییرناپذیر بود. (هدایت ۴۶) ○ حکما نیز بنابر آن که در اقالیم سبعة محصور بودند، بر این قول حجت قطعی ندارند. (لردی ۲۴۴) ۲. دائمی: در حوالی شهر نیز از قطعی و فصلی، زنان دیگری زیر سر داشته. (جمال زاده ۳۷/۱) ۳. (حامص.) (فتی) اشکالی در سیستم برق، به ویژه در برق خودرو که در آن، به دلیل پاره شدن سیم یا شُل شدن اتصال در یک نقطه، برق، قطع می شود. ۴. قطع بودن: امروز قطعی آب داشتیم.

○ ~ شدن (م.ص.ا.) حتمی شدن: وجود خدا برایش قطعی شد. (مطهری ۲۷۰۵)

**قطعیّت** qat'.iy[y]at [ع.ر.: قطعیّة] (امص.) ۱.

قطعی بودن؛ حتمی بودن: قطعیّت این موضوع برای من کاملاً واضح و روشن است. ○ دولت انگلستان با قطعیّت هرچه تمام تر، تعهداتی را... تکرار می نماید. (مستوفی ۱۸/۳) ۲. (قد.) گسستگی؛ بریدگی: نه نیز هیچ پیغامبر را بیم قطعیّت بُود از خدای تعالی. (مستملی بخاری: شرح عرف ۲۶۸) ○ او را بدان از خدای عزوجل بُمدی یا قطعیّت باشد. (احمد جام ۱۴۲)

○ ~ به بخشیدن به امری به مرحله قطعی درآوردن آن؛ حتمی ساختن آن: بالاخره به تصمیم قطعیّت بخشید.

**قطف** qatf [ع.ر.] (امص.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مقطوف. ← مقطوف.

**قطف** qataf [ع.ر.] (ا.) (قد.) (گیاهی) سلمه تره →:

غذاهای شکم نرم کننده چون روغن ها خاصه روغن شیره و... قطف. (اخوینی ۱۵۷)

**قظمیر** qetmir [ع.ر.] (ا.) (قد.) پوستۀ تخم خرما،

و به مجاز، چیز بسیار کوچک؛ چیز بسیار کم: چون من حقیر کمتر از قظمیری چه باید بگویم. (جمال زاده ۶۸) ○ نه اوج قدر تو افلاک دید و نه انجم / نه وام جود تو قطار داد و نه قظمیر. (انوری ۲۵۴<sup>۱</sup>) نیز ← نقیر ○ نقیر و قظمیر.

**قطن** qotn [ع.ر.] (ا.) (قد.) (گیاهی) پنبه (م.ر.) →:

دو مثال کافور ربّاحی در وی اندازه زد و سرش به قطن پیوشت. (ابوالقاسم کاشانی ۲۶۱)

**قطنی** q-i [ع.فا.] (ص.د، منسوب به قطن) (قد.) ۱.

پنبه ای. ۲. (ا.) نوعی پارچه ابریشمی: قباهای قطنی و دارایی و دستار داده... (اسکندریگ ۷۷۵)

**قطور** qatur [از ع.ر.] (ص.د) دارای قطر زیاد؛

کلفت؛ ضخیم: از میان دیوارهای قطور و سبز... رفتند. (گلشیری ۱۸) ○ کشیش پرسید: آن کتاب قطور چیست؟ (قاضی ۵۲) ○ از علف های جگن طناب های قطور قوی می تابند. (نظام السلطنه ۱۱۹/۱)

**قظونا** qe(a)tunā [م.ع.ر.] (ا.) (قد.) (گیاهی) اسفرزه

→: بذر قظونا به خوردش [داد.] (شهری ۳۶۰<sup>۱</sup>) ○ بذر قظونا را در آب ریزند تا لعاب بدهد. (رستم داری: کتاب آرای ۳۴۰)

**قطیع** qati' [ع.ر.] (ا.) (قد.) گله گوسفند یا گاو: از

قطیع منقطعان الی الله چه نصیب گرگ آمده و چه برای خدا بازمانده؟ (قطب ۱۸۴)

**قطیعت** qati'at [ع.ر.: قطیعة] (امص.) (قد.) قطع

کردن رشته ارتباط و دوستی: از تقریب هشت کس حذر واجب است: ... آن که راه قطیعت و غدر، پیش او گشاده و سهل نماید. (نصرالله منشی ۳۲۵)

**قطیعه** qati'e [ع.ر.: قطیعة] (ا.) (قد.) ۱. قطعه ای

از زمین که به کسی واگذار می کردند تا از درآمد آن زندگانی کند: یکی زمینی بود که به عنوان قطیعه می دادند و ملک رقبه آن شخص می شد. (مینوی ۲۳۳<sup>۲</sup>) ۲. (امص.) بریدن از خویشان و دوستان؛

بستر خزیده. (زیدری ۴۰) ۴. صدای برخورد استخوان‌ها: می‌گویند که چون بایزید نماز می‌کردی، قعقه از استخوان سینۀ وی بیرون می‌آمدی. (جامی<sup>۸</sup> ۵۵) ○ بایزید در مسجد نماز می‌کرد قعقه از استخوان صدر او بیرون می‌آمدید و می‌شوندید از هیبت حق. (خواجۀ عبدالله<sup>۱</sup> ۱۰۵)

**قعود** qo'ud [ع.ر.] (إمصد.) ۱. نشستن؛ جلوس؛ مقر. قیام: کار به این سهولت نیست که مثلاً با یک قیام و قعود معمولی اکثریت خاتمه یابد. (مستوفی ۵۹۵/۳) ○ بدان مجمع در صدور و ورود و قیام و قعود بر سیرۀ فرنگان پایست بود. (بدایع نگار: از صبا نیما ۱۴۹/۱) ۲. (فقه) نشستن در نماز برای تشهد و سلام: مؤذن... به آواز بلند آغاز و انجام خطبه و افعال نماز را از قیام و قعود و سجود و رکوع [را] به آنها [می‌رساند]. (شوشتری ۷۳) ○ از ثری تا به ثریا به عبودیت او / همه در ذکر و مناجات و قیامتند و قعود. (سعدی ۷۹۳<sup>۳</sup>) ۳. (قد.) سکونت؛ اقامت: عرب را که در دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زړود؟ (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۴)

**قعد** q'a'r [ع.ر.] (إمصد.) ۱. (قد.) نشستن؛ جلوس کردن: امیر... بر چنان تختی که ذکرش گذشت، قعود فرمود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۲۵) ○ حقیر در فاصله بیعی از منبر... قعود کرده بودم. (علوی<sup>۲</sup> ۱۱۰)

**قعیر** qa'ir [ع.ر.] (صد.) (قد.) بسیار گود؛ عمیق: آن جای‌گاه چاهی دید عمیق... مفاکی ژرف پایان قعیر. (رواینی ۱۴۴)

**قفا** qafā [ع.ر.] (إ. قد.) ۱. پس گردن؛ پشت گردن: دستش را بلند کرد و ضربت محکمی بر قفای [او] نواخت. (قاضی ۳۳) ۲. پشت: مادرها بالاخره مجبور می‌شدند نورچشمی را [به] قفا بخوابانند و قاشق قاشق دوا را به حلق آنها بکنند. (مستوفی ۱۶۰/۱ ح.) ○ در حال جوابی مختص، چنان‌که مصلحت دید، بر قفای ورق نبشت و روان کرد. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۷) ۳. دنبال؛ پی: به دیگ حادثه روزی گرم بجوشانند / شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است. (پروین اعتصامی ۱۹۶) ○ لوا به دست سواری دادند در قفای رسول می‌آورد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۲) ۴.

جدایی: خوف قظیعه چه گویم که دل ما را چگونه پاره پاره می‌سازد. (قطب ۲۴۴)

**قظیفه** qatife [ع.ر.: قظیفه] (إ. قد.) ۱. پارچه پُر زردار که پس از بیرون آمدن از حمام، بدن را با آن خشک می‌کنند؛ حوله: هر کس قظیفه‌ای داشت که در نزد سرای دار حمام... حفظ می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۳۰) ○ با قظیفه خود را خشک می‌کند. (حاج سیاح ۱۵۱۲) ۲. پارچه پُر زردار: خیال فاسد باندگان و معنی من / چو جامه خواب یک است و قظیفه اخضر. (نظام‌قاری: لغت‌نامه<sup>۱</sup> پیک) ○ بر زرد شهری است... [که] از وی جامه قظیفه خیزد. (حدود العالم ۱۵۹)

**قعدہ** qa'de [ع.ر.: قعدہ] (إ. قد.) (نشیمین‌گاه؛ جای‌گاه: عشق‌ها داریم با این خاک، ما / زان که افتادست در قعدۀ رضا. (مولوی<sup>۲</sup> ۳۳۷)

**قعدہ** qa'(o')de [ع.ر.: قعدہ] (إ. قد.) آنچه بر آن سوار می‌شوند از اسب و خر؛ مرکب: قدح قعدہ کن، ساتگیی جنیبت / کز این دو، جهان تنگ میدان نماید. (خاقانی ۱۲۸) ○ بر فرش فنا، به قعدہ نشینم / در باغ بقا، چو سرو بگرازم. (سنایی<sup>۲</sup> ۳۷۲)

**قعر** qa'r [ع.ر.] (إ. قد.) ۱. پایین‌ترین قسمت یک جای‌گود؛ ته؛ بن: در قعر چنین چاه ویل... هزاران کوه... دهان گشوده‌باشد. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۶۸) ○ / تو را ز اوج بلندی به قعر چاه کنند. (پروین اعتصامی ۲۵۰) ○ قیامت که نیکان بر اعلیٰ رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۹) ۲. (مجاز) نهانی‌ترین جای چیزی؛ عمق: عرق زمین بود... از قعر تاریکی بیرون می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۴۲) ○ چشمان مهین در آن موقع خیلی سرخ شده و اندوه فوق‌العاده زیادی در قعر آن نمایان بود. (مشفق کاظمی ۳۲)

**قعقع** qa'qa' [ع.ر.: قعقع] (إصو.) (قد.) صدای برخورد اسلحه و مانند آن؛ قعقع: امل، جهان ز قعقع سلاح وی / اجل، دوان به سایه لوی او. (بهار: گنج ۳۴۸/۳) ○ بانگ اسپان در مصاف و قعقع کویال و گرز / خوش‌تر از آوای نای بانگ مژمر یانته. (زیدری ۲۰)

**قعقعہ** qa'qa'e [ع.ر.: قعقعہ] (إصو.) (قد.) ۱. قعقع در وقت... قعقعہ سلاح و ولولہ اجناد و... زیر لحاف و

بنفش روشن مایل به صورتی: لباسی به رنگ قفایی خوش‌رنگ پوشیده‌بود.

**قفر** qafṛ [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) بی‌آب و علف و خشک (بیابان): بادی حجاز... بیابانی قفر و خشک گردید. (کدکنی ۳۷۰) شاید در بیابان قفری، آوا سر داده‌بود یا بر سر چاهی. (دانشور ۲۷) هم سرسبزی خان باد کزو منزل قفر/ چمن و بید و گل و سرو خرامان باشد. (۹) و صاف: گنجینه ۲۴۷/۴

**قفس** qafas [م.ع.ر. از بو.] (ا.) ۱. جعبه یا اطافکی از چوب و آهن با دیوارهای مشبک که برای نگاه‌داری یا جابه‌جایی حیوانات زنده از آن استفاده می‌کنند: قفس آهنین بزرگی را... می‌آوردند



که نره پلنگی در آن در جست‌وخیز بود. (جمال‌زاده ۱۶) ۱۲۴ طوطی‌ای با زاغ در قفس کردند و از قیام مشاهده او مجاهده می‌برد. (سعدی ۹۳) ۲. (مجاز) زندان. ← قفص (م.ر.) ۲.

☐ ☐ سینه (جائوری) قفسه سینه. ← قفسه ☐ قفسه سینه: قفس سینه را از امواج هوای لطیف... آکنده ساختم. (جمال‌زاده ۱۶) ۸۱

**قفسه** q-f [م.ع.ر.ا.] (ا.) ۱. وسیله‌ای از چوب یا فلز و یا مواد دیگر که با صفحات افقی به طبقات متعدد تقسیم می‌شود و کتاب یا چیزهای دیگر را در آن قرار می‌دهند: در قفسه‌های روبه‌رو پیش‌تر پوشه بود: (گلشیری ۱۰۵) ☐ دیوان حافظ... را... از روی قفسه کتاب‌خانه [برداشت]. (جمال‌زاده ۹۷) ۱۶



۲. (قد.) جایی در بالای منار مسجد که در آن اذان می‌گویند؛ مثذنه. ← قفصه. ☐ سینه (جائوری) بخشی از بدن مهره‌داران

پشت سر؛ غیاب: باز از شمات اعدا می‌اندیشم که به طعنه دز قفای من بختند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند. (سعدی ۷۰) ۵. پس‌گردنی، و به مجاز، عذاب و عقوبت: متازعان قفا یابند و نیازمندان عطا. (مستملی بخاری: شرح ترمذی ۲۱۴) ☐ بلغ را هیچ قفایی چو وفات تو نبود/ آخرای دور فلک وقت بدان این‌چه قفاست. (انوری ۴۷) ☐ مرد باید... اگر از فلک قفایی رسد، به‌گردن بگیرد. (عصرالمعالی ۲۶۱) ع. بالا؛ روی: پیلی را دیدند، بنگریستند، کودکی بر قفای پیل بود خفته. (بیهقی ۷۵۱)

☐ س خوردن (م.ص.د.) (قد.) پس‌گردنی خوردن، و به مجاز، آسیب دیدن: قفا خوردند و ملامت بژند و خوش باشند/ شب فراق به امید بامداد وصال. (سعدی ۷۱۴) ☐ از خویشتن نصیحت کند این قوم را که سخت ترسانند از آن یک قفا که خورده‌اند. (بیهقی ۷۶۸)

• س دریدن (م.ص.د.) (قد.) جامه کسی را از پشت دریدن، و به مجاز، بی‌آبرو کردن: خلعت‌ها دادند و گروهی را برکتند و قفا بدریدند و کارها پدید آمد. (بیهقی ۱۹۲)

☐ س زدن (قد.) پس‌گردنی زدن: شکر نعمت می‌کنم گر خلعتی/ می‌فرستد یا قفایی می‌زند. (سعدی ۴) ۴۴۴ ☐ وی را قفایی چند سخت قوی بزدند و قباش پاره شد. (بیهقی ۱۹۸)

• س فروگرفتن (م.ص.د.) (قد.) (مجاز) پس‌گردنی زدن: قفایی فروگرفت بر گردنش/ ببخشید درویش پیرانش. (سعدی ۱۷۶)

☐ س چیزی خوردن (قد.) (مجاز) عقوبت آن را دیدن: متعبدان به حکم کثرت سواد در وی تصرف می‌کردند و آخر الامر هریک قفای آن خوردند. (ظهیری سمرقندی ۱۸)

**قفار** qefār [ع.ر. ج. قفر] (ا.) (قد.) بیابان‌ها: نظرات اقطار بر... فلوات و قفار برابر می‌بارد. (آقسرائی ۳۲۷) ☐ سپردم بدو من قفاری که گنتی/ نشسته‌ست دیوی به زیر هر اصلی. (منوچهری ۱۴۱) **قفایی** qaf[ʃ]ā-y-i [۹] (ص.د.) (گفتگو) رنگ

آن امکان نداشته باشد: این سه یخ‌دان چنان ملو است که بستن آن حتی با چفت و ریزه و قفل و کلید کار آسانی نیست. (جمال‌زاده<sup>۱۱۲۸</sup>) ۴. ابزاری جلوگیری‌کننده از دست‌رسی آزاد به جایی یا به چیزی که فقط با رمز مخصوص باز می‌شود: رمز قفل کیف دستی را فراموش کرده‌ام. نیز ← قفل رمزی. ۳. (ص.) (گفتگو) بسته و قفل زده شده: در قفل است.

□ ~ **آویز قفلی** با میله کمانی که به صورت لولایی یا کشویی به بدنه متصل می‌شود و آن را به حلقه چفت یا زنجیر آویزان می‌کنند.



□ ~ **بر لب زدن** (قد.) (مجاز) خاموش شدن: گیرد که ز گفتار، زبان طلب ما / قفلی زند اندیشه خواهم، به لب ما. (طالب‌آملی: کلیات ۲۲۳: فرهنگ‌نامه ۱۹۶۸/۳)

○ ~ **بر نهادن** (قد.) (بستن): محکم کردن: جامه انکندند و راست کردند و قفل بر نهادند. (بیهقی<sup>۱۴۸۱</sup>)

□ ~ **بلقیس** (فرهنگ‌عوام) نوعی ابزار جادوگری به شکل قفل برای رفع نازایی: حمام‌ها جای انجام انواع یحیر و جادو، سفیدی و سیاهی و گشایش‌ها مانند بخت‌گشایی، موم سیاه‌سفید، قفل بلقیس، و لوح هاروت و ماروت بود. (← شهری<sup>۱۲</sup> ۵۳۳/۱)

○ ~ **بودن** (گفتگو) (مجاز) راکد بودن؛ بسته بودن: همه چیز قفل است و کاری از پیش نمی‌رود.

□ ~ **پدال** نوعی قفل برای جلوگیری از سرقت اتومبیل که روی پدال‌های کلاچ و ترمز می‌بندند و به کمک آن مانع پایین رفتن این پدال‌ها می‌شوند.



□ ~ **پدالی** □ قفل پدال . ↑

□ ~ **پیچی** (منسوخ) قفل‌های درازی که کلید را در طول قفل قرار می‌دادند و با پیچاندن آن،

بین گردن و دیافراگم که قلب، ریه‌ها، مری و اندام‌های وابسته به آنها در آن قرار گرفته‌اند.

□ ~ **صدوری** (جانوری) □ قفسه سینه . ↑

□ ~ **قفسه‌بندی** q-band-i [معر. فا. فا.] (حامص.) ۱. عمل طبقه‌بندی کردن دیوار یا کمد و یا جاهای دیگر، برای قرار دادن اشیای مختلف در آن: دیواره اتاقش قفسه‌بندی بود و توی آنها شیشه‌های مختلف... گذارده بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) ۲. (.) مجموعه طبقات برای گذاشتن اشیای مختلف در آنها: قفسه‌بندی مجهزی برای عطاری تهیه کرد. (شهری<sup>۱۹۴۱</sup>)

□ ~ **قفسه‌ساز** qafas-e-sāz [معر. فا. فا.] (صف.) آن‌که قفسه می‌سازد؛ سازنده قفسه.

□ ~ **قفسه‌سازی** q-i [معر. فا. فا.] (حامص.) عمل و شغل قفسه‌ساز: تجاری آورده‌ایم مشغول قفسه‌سازی است.

□ ~ **قفص** qafas [معر. از یو. = قفس] (.) (قد.) ۱. قفس (مر.) ۱. → جانش... در قفس تن به مویی باز بسته بود. (آفرایی ۳۱۵) ۲. میله... خواست که مرغ را به دست آرد و به دام مکر و حیلت در قفس بلا و محنت انکند. (نصرالله‌منشی ۲۸۶) ۳. (مجاز) زندان: نوبت درشتی از روزگار در رسید و من به جوانی به قفس باز افتادم. (بیهقی<sup>۸۰۱</sup>)

□ ~ **قفصه** q-e [معر. فا. فا.] (.) (قد.) ۱. قفسه (مر.) ۱. → ۲. (مجاز) قفسه (مر.) ۲. → در آن قفسه منار مؤذنان چراغ می‌برآوردند. (محمدبخاری: کتاب‌آرای ۳۸۵)

□ ~ **قفقازی** qafqāz-i (صد.) منسوب به قفقاز، سرزمینی در غرب دریای خزر ۱. مربوط به قفقاز: آب‌وهوای قفقازی. ۲. نوعی کباب. ۳. (.) از خانواده‌های اصلی زبانی، که شامل گرجی و چند زبان دیگر است.

□ ~ **قفل** qofl [عر.] (.) ۱. ابزاری فلزی دارای دسته یا زبانه‌ای که در سوراخی محکم می‌گردد و فقط با کلید مخصوص خود باز می‌شود، دسته کلید را در چفت در جایی یا چیزی می‌اندازند و آن را محکم می‌کنند تا دست‌رسی آزادانه به



قفل را باز بسته می کردند: قفل پیچی را... بسته...  
 کلیدش را نزد خود نگاه می داشتند. (شهری ۱۰۴/۳)  
 □ سه تلفن قفل کوچکی که روی شماره گیر  
 تلفن نصب می شود تا نتوانند شماره بگیرند.  
 □ سه چرخ (نی) مهره هایی که برای جلوگیری از  
 سرقت چرخ اتومبیل به جای مهره های  
 معمولی روی پیچ ها می بندند و آنها را با آچار  
 چرخ معمولی نمی توان باز کرد.  
 □ سه رمزی نوعی قفلی معمولاً بدون کلید که با  
 قرار گرفتن شماره های معینی از حلقه های  
 شماره دار یا با چرخاندن دکمه ای به ترتیب  
 معین و از پیش تعیین شده روی صفحه ای  
 شماره دار، باز می شود.  
 □ سه رومی (قد). (موسیقی ایرانی) از الحان یارید:  
 چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از  
 روم و از رنگ. (نظامی ۱۹۲)  
 □ سه رینگ (نی) قفل چرخ →.  
 • سه زدن (مصد. م). قفل کردن و بستن: در انباری  
 را قفل زدند. (چهل تن ۱۱۴) □ درها... را قفل زده بودند.  
 (جمالزاده ۶۵)  
 □ سه سخت افزاری (کامپیوتر) مداری که از خارج  
 به کامپیوتر وصل می شود و در صورت نبودن  
 آن تکثیر یا استفاده از نرم افزاری که قفل برای  
 آن ساخته شده، ممکن نیست.  
 □ سه سوئیچی قفل زبانه دار با ساچمه فنری که  
 با کلید سوئیچی باز می شود.  
 □ سه شب بند قفل کمکی که پشت در آپارتمان  
 می زنند و ضامن آن مانع حرکت دسته و زبانه  
 قفل می شود.  
 • سه شدن (مصد. ل). ۱. زده شدن قفل به جایی  
 یا به چیزی: در، قفل شده، کلید پیش سرای دار است.  
 ۲. (گفتگو) (مجاز) روی هم آمدن و بسته شدن:  
 دندان های سفید و براقش قفل شده چشمانش به طاق افتاد.  
 (جمالزاده ۱۵۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) بسته شدن  
 و محکم شدن: نردبان... دارای حلقه هایی از چرم بود  
 که با پیچ و مهره قفل می شد. (جمالزاده ۱۴۵) ۴.

(گفتگو) (مجاز) سفت و سخت شدن: قفل شدن  
 عضلات... را برطرف می سازد. (← شهری ۲۹۳/۵)  
 □ سه شیشه قفل مخصوص بستن شیشه های  
 کشویی کابینت و کتاب خانه.  
 □ سه عصایی نوعی قفل برای جلوگیری از  
 سرقت اتومبیل به صورت دو تکه عصاشکل  
 درهم فرو رونده کشویی که یک سر آن پشت  
 پدال ترمز یا کلاچ و سر دیگر آن روی فرمان



قرار می گیرد و با قفل سوئیچی بسته می شود.  
 □ سه فرج استر ← حلقه □ حلقه فرج استر.  
 □ سه فرمان قفل یک پارچه با سوئیچ استارت  
 اتومبیل و متصل به محور فرمان، که با  
 درآوردن کلید، زبانه آن در داخل فرورفتگی  
 هم شکل خود جا می افتد و مانع چرخش  
 فرمان می شود، و تا هنگامی که سوئیچ در  
 جای خود قرار نگیرد، باز نمی شود.  
 □ سه کتابی نوعی قفل آویز که تخت و شبیه  
 کتاب است و جایی برای بریدن قفل توسط  
 سارقان ندارد.



• سه کردن (مصد. م). ۱. قفل انداختن به جایی  
 و بستن: پیش از آن که در خانه را قفل کند، ایستاد و به  
 دوروبر نگاه کرد. (میرصادقی ۸۶) □ تالار موزه را دادم  
 قفل کردند. (علوی ۳۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) درهم  
 فرو بردن و حلقه کردن: بازوان دراز گردش را بر  
 گردنم قفل کرد. (حجازی ۳۶۸) □ دست های خشک  
 خودش را... بلند کرد، انگشت هایش باز شد و مانند این که  
 بخواهد شخصی خیالی را خفه بکند، دست هایش را به هم  
 قفل کرد. (هدایت ۱۱۷) ۳. (گفتگو) (مجاز)  
 (فرهنگ عوام) بستن (مر. ۱۴) →: شوهرش را جادو  
 کردند... قفلش کردند... وقتی یک مرد را قفل کنند، چه  
 خاکی بر سرش بکند؟ (پزشک زاد ۳۵) ۴. (مصد. ل).  
 بسته شدن دهانه آلت ماده، در جفت گیری

قفل: یک کیف قفل‌دار خریدم.

**قفل زده** qofl-zad-e [عر. فا. نا.] (صم.) قفل خورده

→: [او] ابواب حقیقت را به روی خود یکباره بسته و

قفل زده [دید.] (جمال زاده ۷۳)

**قفل ساز** qofl-sāz [عر. فا.] (صف. ا.) سازنده قفل؛

قفل‌گر.

**قفل گر** qofl-gar [عر. فا.] (صم. ا.) (قد.) قفل ساز

↑: بر دکان قفل‌گر خواهم گذشت / قفلی از بهر دهان

خواهم گزید. (خاقانی ۱۷۰)

**قفول** qoful [از عر. چ. قافلَه] (ا.) (قد.) قافله‌ها.

← قافله: به دزدی و حرام‌گری و راه‌زنی مشغول

باشند و قفول و تجار و صادر و وارد را به سبب تعرض و

فساد و انساد ایشان ابواب تردد مسدود گردد. (نخجوانی

۲۱۹/۱)

**قفه** qoffe [عر. قَفَّة] (ا.) (قد.) نوعی قایق: درکنار

دجله... به قفه... نشستیم هر که رفته‌است به قفه، آن حالت

را می‌داند. (نظام السلطنه ۷۶/۱)

**قفیز** qafiz [معر. از فا. کوفیز] (ا.) (قد.) واحد وزن،

مسافت، سطح، و آب که در دوره‌ها و

مکان‌های مختلف، اندازه آن متفاوت

بوده‌است: مقدار آب ده که از یک قنات سرچشمه

می‌گرفت، حدود شصت قفیز بود. (اسلامی‌نوشن ۲۲) ○

بیست‌واند هزار قفیز غله در کندوها انبار کرده شده‌است.

(بیهقی ۸۱۳<sup>۱</sup>)

☞ **سے کسی پُر شدن (برآمدن)** (قد.) (مجاز)

به سر آمدن زندگانی او. نیز ← پیمانه ○ پیمانه

کسی پرشدن: چون کام‌ها به جمله یافت و قفیزش پُر

شد... آن سال فرمان یافت. (بیهقی ۲۸۴<sup>۱</sup> و ۳۰۷)

**قفیلی** qofeyli (ب.) ← طفیلی ○ طفیلی و قفیلی.

**ققسی** qoqosi (ا.) (گفتگو) ۱. (گیاهی)

مجموعه‌ای از دانه‌های انار که با پوسته سفید

و نازک از مجموعه‌های دیگر جدا می‌شود:

چند ققسی انار و مقداری نان و سبزی به جای مزه به کار

می‌رفت. ۲. (مجاز) (جانوری) سیب آدم:

دکان‌دارهای راسته بازار... با گردن‌های باریک و

ققسی‌های از یقه بیرون افتاده... دورتادور پیرمرد بقال...

برخی جانوران، به طوری که نر نمی‌تواند  
آلت خود را بیرون بیاورد. ۵. (گفتگو) (فنی)  
گریپاز کردن. ← گریپاز ○ گریپاز کردن.

○ **سے کردن بر چیزی** (گفتگو) (مجاز) اصرار

ورزیدن بر آن: بر این نظر قفل کرده بود که معلوماتش

از همه پیش تر است.

○ **سے کردن کمر** (فرهنگ عوام) بستن قفلی با

ریسمان به کمر زن آبستن برای این که بچه‌اش

نیفتد: قفل کردن کمر زن آبستن به دست قابله یهودی یا

مسلمان انجام می‌گرفت. (کتیرایی ۱۰)

○ **سے گاردان** (مکانیک) چهارشاخ گاردان →.

○ **سے مرکزی** (فنی) قفل خودکار درهای اتومبیل،

که با کنترل الکترونیکی از راه دور، درها را

هم‌زمان باز می‌کند یا می‌بندد.

○ **سے مغزی** قفل زیانه‌دار فنی که با کلید مغزی

معمولاً ساقه‌بلند و دندان درشت باز می‌شود.

○ **سے نرم‌افزاری** (کامپیوتر) مجموعه‌ای از

حروف، اعداد، و علامت‌ها که می‌توان برای

هر نرم‌افزاری تعریف کرد و بدون دانستن آن

فرد نمی‌تواند با نرم‌افزار کار کند.

**قفل آجین** q-ā(ā)jin [عر. فا.] (صم.) ۱. ویژگی

آن‌که یا آنچه بر آن قفل زده باشند: بدن قفل‌آجین.

۲. (امص.) زدن قفل بر بدن برای ریاضت یا نذر:

افرادی به گونه‌ای قفل‌آجین تقاطی از بدن خود سوراخ

نموده بر آنها شمع نشانیده روشن می‌کردند. (شهری ۲

۴۱۴/۲) ○ افرادی نیز بودند که نذر قفل‌آجین می‌کردند.

(شهری ۴۱۴/۲)

**قفل خورده** qofl-xor-d-e [عر. فا. نا.] (صم.)

ویژگی آنچه با قفل بسته شده باشد: چند لحظه بعد

درهای قفل‌خورده انبارها و خزانه‌های قصر گشوده‌شد.

(زیرن کوب ۱۳۰<sup>۳</sup>)

**قفل‌دار** qofl-dār [عر. فا.] (صف. ا.) ۱. ویژگی

آن‌که مسئولیت قفل مکانی را برعهده دارد:

قفل‌دار... چیزی گرفته اجازه بوسیدن قفل ضریح

[می‌دهد]. (شهری ۴۴۰/۲) ○ به فارونی قفل‌داران گنج/

طمع دارم اندازه دست‌رنج. (نظامی ۲۸۷<sup>۸</sup>) ۲. دارای

را گرفته‌اند. (جمال‌زاده ۱۳ ۱۹۷). ۳. (ق.) (گفتگو) روی هم رفته؛ جمعاً: ققسی صد تومان از من گرفت.

**ققنس** qoqnos [معر. از بو.] (ا.) مرغی افسانه‌ای و خوش‌آواز با پرهای خوش‌رنگ که از سوراخ‌های منقارش صداهاى عجیبی برمی‌آورد. هزار سال عمر می‌کند و بر بالای آن عمرش هیزم بسیار جمع می‌کند و بر بالای آن می‌نشیند و آواز می‌خواند و با برهم زدن بال‌ها، آتشی پدید می‌آورد که خود در آن می‌سوزد و از خاکسترش ققنس دیگری به‌وجود می‌آید: ایران ازبای نمی‌افتد. می‌تپد و چون ققنس از خاکستر خود برمی‌خیزد. (اسلامی‌ندوشن: مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران شماره مخصوص خوزستان ۱۳۶۲) در هندوستان مرغی است که او را ققنس خوانند. (حاسب طبری ۱۲۳)

**ققنوس** qoqnus [معر. از بو.] (ا.) ققنس + **قل** qel (إمصد.) (گفتگو)

• **خوردن** (مصد.) (گفتگو) ۱. حرکت دَوْرانی داشتن چیزی؛ غلتیدن: هَلش می‌دادی قُل می‌خورد می‌رفت ته اتاق. (ترقی ۱۸۴) ۴. (طنز) راه رفتن (شخص کوتاه‌قد و چاق): زن چاق قمیشی آمد و از جایش بلند شد، قُل خورد پهلوی به‌روز روی صندلی نشست. (هاشمی: طوطی ۲۳۵: نجفی ۱۰۹۲) • مریم‌خانم... با پاهای کوتاه و آستین‌های بالازده‌اش قُل می‌خورد و می‌رفت و می‌آمد. (آل‌احمد ۲۵)

• **دادن** (مصد.) (گفتگو) با حرکت دَوْرانی جابه‌جا کردن؛ غلطاندن: کارگروها بشکمه‌های قیرا با سروصدای زیادی قُل می‌دادند. • برویم پشت تپه‌ها و تپله‌ای قُل بدهیم. (چهل‌تن ۸۵) • یاد تندی آمد و او را قُل داد و برد انداخت توی چاه. (شهری ۳۸۶/۲) **قُل ۱** qol (بمر. قلیدن) (گفتگو) ← قلیدن.

• **زدن** (مصد.) (گفتگو) ۱. جوشیدن همراه با ترکیدن حباب‌های آب بر اثر حرارت و صدا دادن آب: سَماور قُل می‌زند آبش تمام می‌شود، می‌سوزد. (فصیح ۲۶۵) • سدا قُل که زد، کتری را

برمی‌دارد. (← شاملو ۳۵۹) نیز ← قُل قُل. ۲. (مجاز) جمع شدن: بین چه به روزش آورد! چه جورى خون توى چشم‌هايش قُل می‌زند. (← شهری ۴۸۶) ۳. زیاد بودن کسانی یا چیزهایی در جایی و در حرکت بودن آنان (آنها): آدم تو خیابان قُل می‌زند، چقدر شلوغ است.

• **سَم** ۱. (گفتگو) صدایی که از جوشیدن آب و سایر مایعات ایجاد می‌شود: قابلمه سیب‌زمینی رو چراغ سه‌تپله‌ای به قُل قُل می‌افتد. (محمود ۳۲۶) ۲. (گفتگو) صدایی که هنگام کشیدن قلیان ایجاد می‌شود: چای و قلیان... دو دودم و صدای قُل قُل راه می‌انداخت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۵) • نی را به لب گرفت و قلیان به قُل قُل افتاد. (گلستان: شکوفای ۴۲۵) ۳. (گفتگو) همراه با صدای جوشیدن: سَماور هم قُل قُل به‌جوش آمد. (میرصادقی ۵۵۱) ۴. (قد.) صدایی که از ریختن شراب از صراحی به پیاله ایجاد می‌شود: غلغل: سخن بگوی که مینا به‌گوش ساغر صها/ همی اشاره به گفتن کند ز ناله قُل قُل. (فآنی: از صبات‌نما ۱۰۲) • در وقت عطش کفاح... قُل قُل جام می‌گزیده... زیر لعاف و بستر خزیده. (زیدری ۴۰)

• **سَم زدن** (گفتگو) جوشیدن و صدا دادن: ریگ‌های ته آب به‌وضوح پیدا بود و پیدا بود که آب از لابه‌لای ریگ‌ها قُل قُل می‌زند. (صادقی: شکوفای ۵۲۶) • **سَم کردن** (گفتگو) قُل قُل زدن ↑: سَماور قُل قُل می‌کرد و بخار از آن بلند بود. (فصیح ۹۸) • یک گوشه ایوان را آب و جارو کرده بودند... و سَماور قُل قُل می‌کرد. (آل‌احمد ۱۵)

**قُل ۲** q. [عمر. = بگو] (إمصد.) (قد.) سخن؛ گفتار: گوش چون نافذ بُود، دیده شود/ ورنه قُل در گوش پیچیده شود. (مولوی ۲۹۴/۱)

**قُل ۳** q. [تر.] (ا.) بنده؛ عبد: قُل محمد.

**قُل ۴** q. (ا.) (گفتگو) بازی ← یک قُل دو قُل.

**قُل [I]** qol [I] [عر.: قُل] (إمصد.) (قد.) تنگ‌دستی: شنودم که فیلسوفی به ذل قُل مأخوذ... [بود.] (ملطوی: گنجینه ۹۸/۳)

**قلا** qola [تر.] (ا.) (قد.) کمین: چشمش به فراش‌باشی

کرده بود. (علوی<sup>۱</sup> ۳۱) ۴. درهم فرو کردن، چنان که انگشتان دو دست را درهم فرو کنند: دست هایش را دو مرتبه زیر شکمش قلاب کرد، درهم فشرد. (آل احمد<sup>۲</sup> ۶۷)

• **گرفتن** (مصدر). (گفتگو) ۱. شکل قلاب درست کردن: به شاخه درختها آویزان می شد، با دست هایش قلاب می گرفت تاب می خورد. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۷۰) ۲. انگشتان دو دست را درهم فرو بردن به طوری که دیگری بتواند پا روی آن گذاشته، بالا برود: یکی از بچه ها قلاب می گیرد و حسن خودش را بالا می کشد. (محمود<sup>۱</sup> ۵۱۶)

• به ~ کشیدن به چنگک آویختن: به قلاب آویزان کردن: ای کاش همان طور که ماهی را به قلاب می کشند همه شما را از گوش آویخته می دیدم. (قاضی ۶۸۶)

**قلاب بافی** q-bāf-i [از عرفا.]. (حامص. ا. عمل یافت با قلاب: نخ عمامه را در قلاب بافی به کار می برند.

**قلاب دوز** qollāb-duz [از عرفا.]. (صف. ا. ۱) آن که شغلش قلاب دوزی است. ← قلاب دوزی (بر. ا. ۱). ۲. (ص. ا. ا. آنچه بر روی آن قلاب دوزی شده است: رومیزی قلاب دوز. • ائمه ایران از قبیل چادر شب، قالی و قالیچه و پارچه های قلاب دوز... آنجا می برند. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۴۳۶)

**قلاب دوزی** q-i [از عرفا.]. (حامص. ا. ۱) دوختن نقش و نگارهایی از ابریشم یا رشته های طلا و نقره بر روی پارچه به وسیله قلاب: دست همه معلمه های مدرسه را در... قلاب دوزی و منجوق و یراق و... از پشت بسته است. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۵۴۳) ۲. (ا. ۱) قلاب دوز (بر. ۲) →: به قلاب دوزی آویزان به دیوار چشم دوخت. (علوی<sup>۳</sup> ۱۶۳)

• **گودن** (مصدر). (گفتگو) ۱. قلاب دوزی (بر. ۱) →: بر پارچه های وطنی با ابریشم رنگارنگ و با ملیله و گلایون قلاب دوزی کرده [است]. (جمال زاده<sup>۴</sup> ۵۰۸)

**قلاب سنگ** qollāb-sang [از عرفا.]. (ا. ۱) فلاخن →: دست را بگیرند، مثل قلاب سنگ دور سرشان

افتاد که دریس پرده به قلاب او ایستاده است. (شهری<sup>۱</sup> ۱۲۵)

• **گودن** (مصدر). (قد. کمین کردن: مترصد بودن: در پی فرصت بودن: احياناً قلاب می کردم و حیوان متعددی را در مکانی محصور نموده تلافی تجاوز آنها را به ماهی ها بیرون می آوردم. (مستوفی ۳/۳۰۹)

**قلاب** qallāb [ع.]. (ص. ا. ا. قد. سازنده سکه تقلبی: خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ/ نگاه دار که قلاب شهر صراف است. حافظ<sup>۲</sup> ۱۰۶) • آن یکی قلاب را بگرفت شاه/ خواست تا دستش پیژد پیش راه. (عطاری<sup>۳</sup> ۱۲۸)

**قلاب** qollāb [از ع. گلاب] (ا. ۱) ۱. ابزاری نوک تیز و سرکج، معمولاً از فولاد که خمیدگی سر آن به تناسب کاربردش تغییر می کند: قلاب توربانی. قلاب ماهی گیری. • بچه ها با قلاب ماهی گیری راه می افتند و تک و توکی ماهی صید می کنند. (محمود<sup>۲</sup> ۲۲۷) • مهر خاموشی حصاری شد ز کج بختان مرا/ ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست. (صائب<sup>۱</sup> ۶۲۵)



۱. بچه آهن خمیده حلقه مانند که می توان چیزی را به آن آویزان کرد؛ چنگک: کت خود را به قلاب رخت آویز آویزان کردم. • وین جگرهایی که بُد پُر زخم عشق/ شد در آویزان به قلابی دگر. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵/۳) ۳. حلقه ای که برای بستن و تزئین روسری و کفش و کمربند و نظایر آن به کار می رود: قلاب کفش، قلاب کمر. • یک جفت الگو و یک قلاب روبند نقره [را]... فروختم. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۱۲۰) ۴. کروش →.

• **گودن** (مصدر). (گفتگو) ۱. چیزی را مانند قلاب به جایی گیر دادن: دستش را از توی پارچ بیرون کشید و قلاب کرد به پایه نردبان. (گلاب دره ای<sup>۵</sup> ۵۶۰) • دستش را به کمربند... قلاب

بعضی از جانوران: سه قلاده سگ، یک قلاده شیر.  
نیز ← قلاده.

**قلاده** qelāde [ع.ر.: قلادة] (ا.ا.) (قد). ۱. گردن‌بند:  
واسطه عقد خاندان مملکت و دُرّ قلاده دودمان سلطنت  
بود. (وطواط ۱۶۲) ۲. باغ طری ستبرق رومی کند همی/  
بر بر همی قلاده ز فرقد کند همی. (منوچهری ۱۱۵) ۳.  
قلاده (بر. ۱) →: شبان به جرئت و تدبیرم آفرین‌ها  
خواند/ من این قلاده سیمین از آن زمان دارم.  
(برون اعتصامی ۲۹) ۴. ... / سگ نیز با قلاده زرین  
همان سگ است. (سعدی ۸۱۴) ۵. شیر هم شیر بُود  
گرچه به زنجیر بُود/ نیرزد بند و قلاده شرف شیر زیان.  
(فرخی ۳۰۴)

۶. ~ شدن (م.ص.د.) (قد). (مجاز) حلقه زدن:  
خرمهره گرد دُرّ یتیم سلطنت حمایل گشته، گوش‌ماهی  
پیرامن گوهر شب‌افروز شاهي قلاده شده. (زیدری ۴۲)  
**قلاسنگ** qalā-sang [از ع.ر. فا، = قلماسنگ] (ا.ا.)  
(قد). قلاب‌سنگ ← فلاخن: معنی اندر شعر جز  
با خیبط نیست/ چون قلاسنک است اندر ضبط نیست.  
(مولوی ۹۴/۱)

**قلاش** qallāsh [= کلاش] (ص.د.) (ا.ا.) (قد). آن‌که به  
مسائل اخلاقی اهمیتی نمی‌دهد؛ رسوا؛  
بی‌آبرو: حرکات و سکنات این قوم بیش‌تر به حرکات و  
سکنات رنود و قلاش... می‌ماند. (میرزا حبیب ۴۶۴)  
۷. یار من اوپاش و قلاش است و رند/ بر من او خود  
پارسایی می‌کند. (سعدی ۴۴۸) ۸. حق مهمان نگاه  
داشتن واجب است... نه چنان‌که هر قلاشی را به خانه  
ببیزی. (عنصرالمعالی ۷۵)

**قلاشی** q-i [= کلاشی] (حامص.د.) (قد). قلاش  
بودن؛ بی‌سروپایی و بی‌آبرویی: این جماعت...  
مشهور پای‌تخت هستند... در قلاشی و قلندری در عالم  
احدی به‌گرد پایشان نمی‌رسد. (جمال‌زاده ۲۲) ۹. گرچه  
قومی را صلاح و نیک‌نامی ظاهر است/ ما به قلاشی و  
رندی در جهان افسانه‌ایم. (سعدی ۷۹۴)

**قلاع** qelā' [ع.ر.، ج.ر. قلعة] (ا.ا.) (قد). قلعه‌ها. ←  
قلعه: قلعه مرقومه از قلاع کهنه آن ملک است.  
(حاج سیاح ۲۶۳) ۱۰. به‌حکم محکمه پاره‌ای از آنها را

بگردانند سوت کنند. (← شهری ۳۴۳) ۱۱. ما آتش را  
پیدا کردیم ما نمک ترکی را پیدا کردیم قلاب‌سنگ  
اختراع کردیم. (هدایت ۱۴۰)

**قلابی** qallāb-i [ع.ر. فا، (حامص.د.) (قد). تقلب؛  
جعل؛ پرداختن به کارهای تقلبی: ورمیسر شود  
که سنگ سیاه/ زر صامت کنی به قلابی. (سعدی ۷۴۹)  
۱۲. هرکه این کیمیا جز از حضرت نبوت جوید، راه غلط  
کرده‌باشد و آخر کار وی قلابی باشد. (غزالی ۵/۱)

**قلابی** qollāb-i [از ع.ر. فا، = قلابی] (ص.د.) تقلبی؛  
ساختگی؛ جعلی: دوست عزیزم داستانان کمی  
قلابی به‌نظر می‌آید. (علوی ۳۱) ۱۳. حکم که... صادر  
شده‌است... هرکس آن را بخواند در قلابی بودن آن تردید  
نمی‌کند. (مصدق ۳۳۱) ۱۴. این‌چه بیرق‌های سرخ و آبی  
است؟/ مردم! این جمهورِ قلابی است. (عشقی:  
از نصبتانما ۳۶۴/۲)

**قلاج** qollāj [تر. (ا.ا.) (گفتگو) پک محکم و ممتد  
به سیگار و چپق و مانند آن.

۱۵. ~ زدن (م.ص.د.) (گفتگو) پک محکم و  
ممتد به سیگار و چپق زدن: با چپقی همیشه مهیا  
که پک‌ها و قلاج‌های محکم صدادر بر آن زده [است].  
(شهری ۷۲/۱) ۱۶. قلاج غلیظی به چپوق زد.  
(جمال‌زاده ۸۵)

**قلاچوری** qalāčuri [تر. = قراچوری] (ا.ا.) (قد).  
قراچوری →: امیر سبکتگین به نیزه و تیرو قلاچوری  
جنگ کردی. (فخرمدر ۲۶۷)

**قلاده** qallāde [ع.ر.: قلادة] (ا.ا.) ۱. زنجیر یا نوار  
چرمی و یا فلزی محکم که به گردن سگ و  
جانوران درنده می‌آویزند: [آن سگ] درست است  
که قلاده ندارد و روی قلاده‌اش اسم سرلشکر را  
ننوشته‌اند... (جمال‌زاده ۳۰۲) ۲. شیری سنگی مانند  
خوک... قلاده‌ای به‌گردنش است و در دهن او یک سر



آدم است. (هدایت ۹۹) ۳. واحد شمارش

درداخل سوراخ بدنه‌های فلزی.



قلب ~ کردن (مصدر). (فنی) ایجاد کردن رزوه داخلی در سوراخ قطعه فلزی به وسیله قلاویز. قلاویز qalāyā [ع.ر. ج. قَلِیَّة] (۱.) (قد.) قلبه‌ها. ← قلبه: در تعجب آن خوان بماندند که مثل آن هرگز ندیده بودند از کوشک و... انواع اباها و قلایا. (فخرمدبر ۱۵۵) هر روز از بیست گونه تره و اباها و قلایا و چرب و شیرین خورد. (نظام‌الملک ۷۸۲) غذای خود ز قلاویز نرگسی سازد/ به شرط آن که ز دیگر غذا پیریهیزد. (ابن سینا: شاعران ۴۷۰)

قلاید qalāyed [ع.ر. قَلَّاد، ج. قَلَادَة] (۱.) (قد.) گردن‌بندها: فرایند قلایدر رشیدالدین و طوطا که گوش و گردن آفاق بدان متعلق است... (رواینی ۱۰) نیز ← قَلَادَة.

قلب qalb [ع.ر. (۱.) ۱. (جانوری) عضو عضلانی توخالی مخروطی‌شکل که در سمت چپ قفسه سینه قرار گرفته و رأس آن به سمت پایین است و با انقباض هم‌آهنگ خود خون را در سراسر بدن به گردش درمی‌آورد؛ دل: سیاه‌اش... به قلبم نشانه رفته است. (محمود ۳۴۴۲) ۲.

(مجاز) دل (م. ۲) → دختر صاحب‌خانه قلب [منوچهر] را متصرف شده است. (مسعود ۴۸) مشیرالملک... در ترجمه‌های خود قلب شاه را بیش‌تر از الفاظ و گفته او رعایت کرد. (مستوفی ۱۴۹/۲) ۳. (مجاز) مرکز و وسط چیزی یا جایی: در اولین بندر پیاده‌ام کردند در قلب آفریقا در قبایل سیاه. (علی‌زاده ۵۷/۱) ۴. (مجاز) مرکز اصلی و مهم جایی: قلب مملکت در این جاست. (حجازی ۵۰) ۵. (مجاز) شیء قلبی و جعلی به‌ویژه سکه قلبی: از هرچه دروغ و قلب است وحشت دارند و مصمم‌اند که هرگز دروغ را به روح خویش راه ندهند. (مینوی ۲۵۴۳) عقید نظامان ببحر از من ستاند واسطه/ قلب ضرایبان شعر از من پذیرد کیمیا. (خاقانی ۱۷) ۶. (صد.) (مجاز) قلبی؛ ناسره؛ ناخالص: [گهبید در

محکوم به حبس در قلاع یا تبعید نمایند. (مستوفی ۲۱۶/۳) زهی قلاعی در هر یکی هزار طلسم/ که خیره گشتی ازو چشم مردم هشیار. (فرخی ۶۲۱)

قلاع qolā' [ع.ر. (۱.) (قد.) (پزشکی) برفک → قلاع، این علت... مانند گری پدید آید. (نسوی ۱۲۹) قلاغ qalāq (۱.) (عامیانه) کلاغ (م. ۱) → هر جا می‌رفتم قلاغ زافی من را چوق می‌زد، هی من را پیدا می‌کرد. (← علوی ۸۹۲)

قلال qelāl [ع.ر. ج. قَلَّة] (۱.) (قد.) قله‌ها. ← قله: راه‌زنان بی‌محابا... در مصاد قلال... در کمین بودند. (آتسرای ۲۲۰) خانه‌های ما پراکنده در جبال و تلال است و مسکن و مأوی در مصاد و قلال متفرق داریم. (رواینی ۲۳۳)

قلان qalan [مذ. (۱.) ۱. (دیوانی) در دوره ایل‌خانان، مالیاتی که شهرنشینان می‌پرداختند: برده ویران بنود عشر زمین کوچ و قلان/ مست و خرابم، مطلب در سختم نقد و خطا. (مولوی ۳۱/۱) ۲. (قد.) کار بی‌مزد؛ بیگاری: فرمود که آن استخوان اولین از آن مظلومی بود که پیوسته قلان ظالمان می‌کشید. (افلاکی ۴۵۵)

قلاوز qalāvoz [تر. = فلاوز] (صد. ۱.) (قد.) قلاوز ↓.

قلاووز qalāvuz [تر. (صد. ۱.) (قد.) ۱. پاسبان و محافظ لشکر. ۲. راه‌نما؛ بلد: ترکمانی که قلاووز و دلیل سلطان بود... بیرون تاخت. (جونی ۱۲۰/۱) نه تو را چشم است و نه ره کوتاه است/ پیر در راهت قلاووز ره است. (عطاری ۱۱۲) ۳. پیش‌رو لشکر: اندر آمد چون قلاووزی به پیش/ تا بزد او را به سوی دام خویش. (مولوی ۷۳/۱)

قلاووزی q-i [تر. فا. (حاضر.) (قد.) عمل و شغل قلاووز؛ راه‌نمایی؛ هدایت: موکب همایون به قلاووزی اقبال و راه‌نمایی سرداران... در حرکت آمد. (اسکندریک ۵۸۲)

قلاویز qalāviz [؟] (۱.) (فنی) ابزار فولادی سخت آب‌دیده، به‌شکل میله‌ای با برجستگی‌های پیچ‌مانند، برای ایجاد رزوه



روشن ترین ستاره صورت فلکی اسد: قلب الاسد  
از اسد فروزان/ چون آتش عود، عودسوزان. (نظامی<sup>۲</sup>)

(۱۷۴)

**قلب العقرب** qalb.o.l.'aqrab [عر.] (ا.) (نجوم)

روشن ترین ستاره صورت فلکی عقرب.

**قلب المجن** qalb.o.l.mejan [عر.] (قلب المجنّ)

(امصص.) (قد.) برگرداندن سپر و وارونه کردن آن،  
و به معجاز، نیرنگ بازی و حيله گری: روزگار  
مشعبذنمای به قلب المجن اندیشه تو را مقلوب گردانید.

(دراوینی ۴۷۲)

**قلب زن** qalb-zan [عر.فا.] (صفص.) (ا.) (قد.) سازنده

زر و سکه تقبلی: تعقیب قانونی قلب زن و سوهانگر  
سکه ها هم از همین جهت است. (مستوفی ۳۹۶/۱) زن  
قلب زنان قراضه جان را/ هم جانب زرگر ارمغان بردم.

(مولوی ۲۶۲/۳)

**قلب زنی** q-i [عر.فا.فا.] (خامصص.) (قد.) عمل

قلب زن: قلب زنی از تصریحات بزرگ است و مجازات  
سخت دارد. (حاج سیاح ۴۶۹)

**قلب شناسی** qalb-šenās-i [عر.فا.فا.] (خامصص.)

(قد.) عمل و شغل آن که زر و سکه تقبلی را  
می شناسد: گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان  
حافظ/ یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود؟ (حافظ<sup>۱</sup>)  
۱۴۳) ب ایهام به کار رفته است.

**قلب فروشی** qalb-foruṣ-i [عر.فا.فا.] (خامصص.)

(قد.) عمل و شغل آن که طلا و نقره تقبلی  
می فروشد: دست تصرف کوتاه کند... گوهری کش  
نیست نفروشد که فردا به قلب فروشی بگیرند و نکال  
قیامت کنند. (احمد جام ۲۴۶)

**قلب کار** qalb-kār [عر.فا.فا.] (صص.) (ا.) (قد.) آن که

باطل را حق و ناخالص را خالص جلوه  
می دهد: زر آن قلب کاران مدهوش گندم نمای  
جوفروش... ارزیز گشت. (جوبنی ۱۳۹/۳)

**قلب کاری** q-i [عر.فا.فا.] (خامصص.) (قد.) عمل

قلب کار: دلال های قلب کاری های اروپا... از هرنوع  
اندامی... جلوگیری [نمودند]. (دهخدا ۱۱۲/۲) فساد  
قلب کاری او در ممالک روان شد. (آقسرائی ۲۲۱)

دچار خفقان یا دل تنگی شدن او: پرده ها را بزن  
کنار، قلبم گرفت.

♣ **ماهیت دادن** تغییر دادن ذات و سرشت

خود: شما مشرق زمینی ها وقتی پایتان به خاک ما  
می رسد، قلب ماهیت می دهید. (جمال زاده ۱۲۰/۱۶)

♣ **ماهیت شدن** دگرگون شدن سرشت و  
ذات کسی: از اثر شراب و کباب چنان قلب ماهیتش  
شده بود که باورکردنی نیست. (جمال زاده ۱۹۸/۱۶)

♣ **ماهیت کردن** ۱. ذات خود را دگرگون

ساختن: در زیر حرارت و فشار بدبختی روح او  
قلب ماهیت کرده، جوشش اخیر آب را از سر او

گذرانیده است. (مسعود ۵۷) ۲. دگرگون ساختن  
سرشت و ذات کسی یا چیزی: کیمیا خاصیت  
قلب ماهیت کردن دارد. (مظهری ۱۵۶) ۳. کانه سلطنت  
قلب ماهیت می کند. (مخبر السلطنه ۹۷)

♣ **مصنوعی** (پزشکی) وسیله ای که در افراد  
مبتلا به نارسایی قلبی، یا در عمل جراحی  
قلب باز، به جای قلب طبیعی خون را در مسیر  
گردش آن تلمبه می کند.

♣ **مطلب** (ادبی) در بدیع، وارونه کردن  
مطلب، مانند: دیروز به توبه ای شکستم  
ساغر/ امروز به ساغری شکستم توبه.  
(سلمان ساوجی)

**قلب** qalb [عر.] (ا.) (قد.) دست بند؛ انگو:

عروس شرع را گوشواره و قلب آمده. (حمیدالدین ۱۶۵)

**قلبا** qalb.an [عر.] (ق.) (مجاز) باکمال میل و

خشنودی؛ از ته دل: قلبا و باطنا هواخواه و دوست دار  
آب و خاک ایرانم. (جمال زاده ۲۲/۲) ۲. می خواهید که  
من قلبا از شما رنجش نداشته باشم. (حاج سیاح ۳۴)

**قلب الاسد** qalb.o.l.'asad [عر.] (ا.) (ا.) ۱.

(گاه شماری) وسط پنجمین برج سال (اسد =  
مرداد ماه) که گرما شدت می یابد: وظیفه پهلوان  
سرگردان این است که... با اشعه سوزان آفتاب  
قلب الاسد... بسازد. (قاضی ۷۵۳) ۲. گرچه قلب الاسد  
تابستان بود، خواستم از هیجده روز مرخصی اداری خود  
استفاده... کرده باشم. (جمال زاده ۶/۲) ۳. (نجوم)



**قلب‌گاه** qalb-gāh [عر.فا.]. (ا.ا.) (قد.) قلب (مر. ۱۰)

→: گه به یک حمله سپاهی می‌شکست/ گه به هویی  
تلب‌گاهی می‌درید. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۶۷) ○ بیامد فرامرز پیش  
سیاه/ بزد خویشتن تیز بر قلب‌گاه. (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۵۰۵)

**قلب‌گه** qalb-gah [عر.فا.، = قلب‌گاه] (ا.ا.) (قد.) قلب

(مر. ۱۰) →: شاه عالم‌پناه... در قلب‌گه و در پای عَلم...  
ایستاد. (عالم‌آرای صفوی ۴۸۵) ○ جهان‌دار در قلب‌گه کرد  
جای/ .... (نظامی<sup>۳</sup> ۲۱۰)

**قلبه** qolbe (ا.ا.) (منسوخ) چوبی دراز که گاو آهن را

به آن وصل می‌کنند و زمین را شخم می‌زنند.  
**قلبه‌رانی** q-rān-i (حامص.) (منسوخ) راندن گاو  
بسته‌شده به قلبه و شخم زدن زمین.

● ~ کردن (مص.ا.) (منسوخ) قلبه‌رانی ↑:  
یکی از مردم دیهات قلبه‌رانی می‌کرد... (شوشتری  
۳۸۴)

**قلبه‌سنگ** qolbe-sang [از عر.فا.]. (ا.ا.) (عامیانه)

قلوه‌سنگ →: دراین‌اثنای قلبه‌سنگی راست به پهلوی  
[او] می‌خورد. (قاضی ۱۶۰) ○ قلبه‌سنگ و شن آوردن و  
رویش پاشیدن تا اثر قبر... مخوشود. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۵)

**قلبی** qalb-i [عر.فا.]. (صد.) منسوب به قلب ۱.

مربوط به قلب: بیماران قلبی. ۲. (مجاز) عاطفی؛  
احساسی: کسانی که به آینده این خطه پراختار تعلق  
قلبی دارند... پاید... (اقبال<sup>۱</sup> ۸/۴) ۳. (مجاز) برآمده  
از خلوص نیت و صمیمیت: خواست قلبی من  
سعادت شماست. ○ حکیم آنچه را... منتهای آرزوی قلبی  
خود می‌شناخته‌است، وصف کرد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۵۷)

**قلبیّه** qalb.iy[y]e [عر. قلیّیه] (صد.) (قد.) ۱.

مربوط به قلب. ۲. (مجاز) قلبی (مر. ۳) →:  
به‌اقتضای محبت قلبیه این مختصر را مبنی بر استعلام از  
جاری حالات شریفه می‌نویسم. (بیاق‌میش ۲۸۷) ○ از  
عقاید قلبیه خودتان... مطلع شدم. (غفاری ۳۴۲)

**قلپ** qolop (ا.ا.) (گفتگی) ۱. جرعه: یک قلپ که

خورد، اخم‌هایش را کشید تو هم تف کرد بغل دیوار.  
(مرادی‌کرمانی ۹۶) ○ زن لقمه‌اش را فروداد و یک قلپ  
از مایعی که در لیوان سرامیک بود، به‌کمک لقمه فرستاد.  
(دانشور ۱۸۵) ۲. (اصو.) صدایی که از بیرون

آمدن چیزی به‌ویژه مایعی با فشار و به‌طور  
ناگهانی از درون چیزی ایجاد می‌شود. ۳. (قد.)  
همراه یا این صدا: کش که ساعت‌ها زیر آب بود،  
یک‌دفعه قلپ، زد بیرون.

○ ~ ~ ~ کردن (گفتگی) ایجاد کردن صدای  
قلپ. ← قلب (مر. ۲): کش‌ها را کردند تا آب توشان

نریزد و پا توی کش قلپ‌قلپ نکند. (مرادی‌کرمانی ۷۲)  
**قلپاق** qalpāq [تر.]. (ا.ا.) (قد.) قالمپاق (مر. ۲) →: اگر

گوش از زیر قلپاق پیدا شدی، دست‌آویز گوش‌مال سرما  
شدی. (خنجی ۱۱۱)

**قلپی** qolop[i]-i (قد.) (گفتگی) به‌صورت برجسته  
و گردد؛ قلمبه: چشمش قلبی از کاسه درآمد، بود.

**قلت** qellat [عر.]. (امص.) کم بودن؛ کمی؛ مقر.  
کثرت: باوجود قلت دخل و کثرت خرج... خللی در بنیان  
عزمش به‌هم نرسید. (نظام‌السلطنه ۱۲۴/۱) ○ لشکر مغول  
به‌سبب قلت از خوف کثرت لشکر تُرک احتراز کرده.  
(آق‌سرای ۱۷۸)

**قلتاق** qaltāq [تر.]. (ا.ا.) (قد.) ۱. آن قسمت از

زین اسب که از چوب ساخته می‌شود و جهاز  
شتر که از چوب می‌سازند: به‌عنوان این‌که تکلثوی  
جهاز شترش پشتش را زخم می‌سازد و زیر قلتاق، لثه  
نرمی لازم است، به طمع کلاه افتاد. (میرزا‌حبيب ۵۰)  
اگر قلتاق را بسته، به بارگاه ما بفرستی، بهتر [است].  
(لودی ۲۲) ۲. (صد.) قلتاق →: ای قلتاق! که را  
می‌خواهی؟ (عالم‌آرای صفوی ۲۵۸)

**قلتبآن** qaltabān [= قرطبان] (صد.) (قد.) ۱.

دیوث →: دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستان/ با  
بدان خوبی و با خوبان بدی ای قلتبان. (عشق ۳۱۳) ○  
خور از کوه یک روز سر برنزد/ که آن قلتبان حلقه بر در  
نزد. (سعدی<sup>۴</sup> ۲۰۱) ○ شلم و باقلی است گفته تو/  
نمک، ای قلتبان! تو را باید. (رشیدی: نظامی عروضی  
۷۴)

**قلتبآن** qalt-e-bān [= غلت‌بام] (ا.ا.) (عامیانه) غلتک

(مر. ۱) →: وقتی باران می‌آمد قلتبان را بر بام کاه‌گلی  
خانه به‌حرکت درمی‌آورد.

**قلتبوز** qaltbuz [؟] (صد.) (قد.) دیوث →:

دوسه نفر نمی‌رسد. (حجازی ۴۹۵)

**قلچماقی** q-i [تر.فا.] (حامص.) (گفتگو) قلچماق

بودن؟ قدرت‌نمایی: دَمِ مجلس قراول جلومان را گرفت... به زور و قلچماقی هم نمی‌شد داخل شد.

(جمال‌زاده ۴۵-۴۶)

**قلدر** qoldor [تر.] (ص.) (گفتگو) ۱. قوی و

پر زور؛ بزنبه‌دار: ده‌دوازده سال از من بزرگ‌تر بود.

اما دوتای هیکل مرا داشت، قلدر و پرزور. (میرصادقی ۳

۴۰) ۲. (ص.) (گفتگو) گردن‌کلفت، یک‌به‌زن، و

زورگو: نه دیلمی، نه کاغذ پاره‌ای، نه رتبه‌ای. و هرچه

باشد یک فراش که بیش‌تر نبود، و تازه قلدر بود.

(آل‌احمد ۴۴۵) هر شهر و هر محله و هر کوچه به‌دست

یک قلدری است. (حجازی ۳۹۴) ۵ من قلدر پرزورم...

(عشق ۲۸۱)

**قلدرانه** q-āne [تر.فا.] (ق.) (گفتگو) همراه با

زورمندی و زورگویی: صداها... گاهی نرم و

ملتمسانه و گاهی خشن و قلدرانه است. (میرصادقی ۳

۱۹۲)

**قلدری** qoldor-i [تر.فا.] (حامص.) (گفتگو)

زورمندی و زورگویی؛ گردن‌کلفتی: گیلان با

قلدری همه را پس می‌راند. (محمود ۳۸۵) ۵ دستگاه

دادگستری ایران جز وسیلهٔ اِعمال زور و قلدری و چپاول

چیزی نیست. (علوی ۲۰۶)

۶. ~ کردن (مصد.) (گفتگو) نشان دادن

زورمندی و زورگویی: به هیچ‌کس مهلت هیچ‌کاری

نمی‌دهد. قلدری می‌کند. (محمود ۱۵۴)

**قلزم** qolzom [عر.] (ق.) (قد.) (مجاز) دریا: نهر

همیشه روان وقت و زمان، در قلزم سکون افتاده [است].

(جمال‌زاده ۷۸) ۵ صدهزاران راه گوناگون بدید/

صدهزاران قلزم پرخون بدید. (عطاری ۶۴۶) ۵ دراصل

نام دریای سرخ است.

**قلع** qal' [عر.] (ق.) ۱. (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ

و کمی سمّی که در تهیهٔ برنز، حلبی، سیم

لحم‌کاری، و نیز در دندان‌سازی به‌کار می‌رود؛

قلعی؛ اریز. ۲. (منسوخ) ورقهٔ نازکی که از این

فلز تهیه می‌شد و برای نگه‌داری مواد غذایی و

جان بر جانان زود، گوش و هوشم نشود/ بینی هر قلتبوز

و چریک هر قلتبان. (مولوی ۲۸۰/۴)

**قلتشن** qoltašan (ص.) (ق.) (گفتگو) خشن،

درشت، زورگو، و بی‌ادب: شما فقط بلیدید زور

پگوید قلتشن‌ها. (مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۷) ۵ مرد

قلتشن هیچی نشده من و برادرم را از خانه انداخت

بیرون. (علی‌زاده ۲۹۸/۱) ۵ از زحمتی که برای

پذیرایی این مردک قلتشن به زن‌ویچهٔ خود داده‌بود،

عصبانی بود. (مستوفی ۲۹۲/۱)

**قلتشن‌بازی** q-bāz-i (حامص.) (گفتگو) زورگویی:

ما از جنگ و جدل و قلتشن‌بازی... بیزاریم. (هدایت ۱۱

۳۲)

**قلتشن‌دیوان** qoltašan-divān (ص.) (گفتگو)

قلتشن ج: - به شما زن‌ها مربوط نیست... خیلی هم

مربوط است قلتشن‌دیوان. (میرصادقی ۱۰۲) ۵ از

شما جماعتی که این لباس را به‌تن کرده‌اید، تنها برای

این‌که قلتشن‌دیوان باشید، بیزاریم. (جمال‌زاده ۲۰۸

**قلتق** qoltoq [تر.] (ق.) (گفتگو) زیربغل.

۷. زیر ~ کسی رفتن (گفتگو) (مجاز) به‌خدمت

یا تحت حمایت او درآمدن: اگر برای تو سخت

است، باز برو زیر قلتق سیاه‌برنگی‌ها. (علی‌زاده

۱۴۳/۱)

**قلج** qelej [تر.] (ق.) (قد.) شمشیر: یکی در کف قلج،

سرهال و تازان/ یکی بر کف قدح، سرمست و مخمور.

(انوری ۲۳۰)

**قلچاق** qolčāq [تر.] (ق.) (قد.) از وسایل دفاعی

جنگی به‌صورت ورقهٔ آهنی خمیده که زیر

ساعد می‌پسته‌اند و آن را در برابر شمشیر

دشمن نگاه می‌داشته‌اند: ز قلچاق چیزی دگر نیست

په/ که ساعد از او یافت دست زره - به‌معنی بُود گرچه

دست یلان/ به صورت بُود لیک چون ناودان.

(طاهر وحید: آندراج)

**قلچماق** qolčomāq [تر.] (ص.) (گفتگو)

قوی‌هیکل و زورمند: دامادها... همیشه ساق‌دوش‌های

بزنبه‌دار و قلچماق انتخاب می‌کنند. (آل‌احمد ۸۲) ۵

من بلند و درشت و قلچماقم، اما هرگز زورم به بیش‌از

لحیم شده برای برداشتن لحیم اضافی یا باز کردن اتصال؛ لحیم کش.

**قلعه** qal'e [ع.ر.: قلعة، معر از فا: کلات] (۱.) ۱.

ساختمانی محکم و بلند با برج‌هایی برای دیده‌بانی که معمولاً به عنوان جایگاه دفاعی در برابر هجوم دشمن یا زندان یا مقر حکام به کار می‌رفته است؛ دژ: تمام شهر با آسمان‌خراش‌های باشکوه صورت یک قلعه جنگی و یا لاته حشرات را داشت. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۲) ○ آخر قرار بر آن گرفت که به قلعه موقوف باشد. (بیهقی<sup>۳</sup> ۳) ۲. (ورزش) در شطرنج، حالت تعویض جای رخ و شاه برای پناه گرفتن شاه. نیز ← • قلعه رفتن. ۳. (ورزش) در شطرنج، رخ. ← رخ<sup>۲</sup>.

○ **سَ بزرگ** (ورزش) در شطرنج، شیوه قلعه رفتن شاه در جناح وزیر به نحوی که شاه دو خانه و رخ سه خانه جابه‌جا شود. نیز ← • قلعه رفتن.

• **سَ بستن** (مصل.د.) (ورزش) • قلعه رفتن ↓.

• **سَ رفتن** (مصل.د.) (ورزش) در شطرنج، پناه گرفتن شاه به نحوی که شاه دو خانه به طرف رخ و رخ دو یا سه خانه به طرف شاه حرکت کند به شرطی که رخ و شاه حرکتی انجام نداده باشند و نیز شاه در مسیر کیش نباشد.

○ **سَ کوچک** (ورزش) در شطرنج، شیوه قلعه رفتن شاه در جناح شاه به نحوی که شاه و رخ هر کدام دو خانه جابه‌جا می‌شوند. نیز ← • قلعه رفتن.

• **سَ گرفتن** (مصل.د.) ۱. (ورزش) • قلعه رفتن →. ۲. ○ (گفتگو) (مجاز) تصاحب کردن. ← تصاحب • تصاحب کردن: همه به من تبریک می‌گفتند و لابد توی دلشان می‌گفتند: یارو دیشب قلعه را گرفته. (← هدایت<sup>۱</sup> ۵۸)

○ **سَ یاسین** (فرهنگ‌عوام) لوله گشاد از کاغذ که سوره یاسین بر آن می‌نوشتند و اشخاص را از آن می‌گذرانند تا تیر دشمن به بدن آنان کارگر نشود: ساخته پیش کید دیو لعین / جان‌پناهی ز قلعه

جز آن به کار می‌رفت: برای این که در نزدیکی هوا خراب نشود آن را در قلع شکلات پیچیده بودم. (هدایت<sup>۲</sup> ۲۱)

**قلع** q. [ع.ر.] (امص.د.) (قد.) ازبین بردن؛ نابود کردن؛ نابودی: در این معنی مدعی دیگر برمی‌آید که پناه عالم است و سیب قلع ظالم. (لودی ۹۸) ○ مگر که به قبح سیرت عارف بُود و به کیفیت قلع عادت واقف. (خواجہ نصیر ۲۲۹)

○ **سَ شدن** (مصل.د.) (قد.) کنده شدن؛ ازبین رفتن: با این حرکت ریشه کیش مانوی از دنیا قلع نشد. (اقبال<sup>۲</sup> ۳۵)

• **سَ کردن** (مصل.د.) (قد.) کندن؛ ریشه کن کردن؛ اخراج کردن؛ بیرون راندن: نورالدین جاجا... با لشکر... او را از قلعه قلع کردند. (آق‌سرای ۷۵) ○ **سَ و قمع** برکندن و سرکوب کردن؛ ازبین بردن؛ نابود کردن: نظام‌الملک... همت به قلع و قمع ایشان گماشته بود. (مینی<sup>۲</sup> ۲۳۷) ○ سیه سالار هم با برادرش در قلع و قمع اتابک هم‌دست شد. (نظام‌السلطنه ۲۸۴/۱)

○ **سَ و قمع** شدن ریشه کن و سرکوب شدن؛ نابود شدن؛ مورد هجوم و کشتار قرار گرفتن: سوسیالیست‌ها، دمکرات‌ها... همه قلع و قمع شدند. (هدایت<sup>۶</sup> ۶۵) ○ رؤسای ایلات و بعضی از اشرار قلع و قمع شدند. (مخبرالسلطنه ۴۰۳)

○ **سَ و قمع** کردن ریشه کن و سرکوب کردن؛ برانداختن: دستور می‌دهد همه را از دم قلع و قمع کنند. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۸۵)

**قلعت** qal'at [ع.ر.] (۱.) (قد.) قلعه (م.ر.) ۱. →: بکنگین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره در پای قلعت است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳)

**قلعتی** q-i [ع.ر.فا.] (صند، منسوب به قلعت، ۱.) (قد.) ساکن قلعه. ← قلعه (م.ر.) ۱. مرد و زن زمین بوسه دادند و هم چنین قلعتیان بر پام‌ها. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۱۲)

**قلع کش** qal'-keš [از ع.ر.فا.] (صف.د.) (فنی) نوعی پستانک دستی بادکش برای مکیدن لحیم مذاب از روی پایه قطعات الکترونیکی

یاسین. (دهخدا ۴۶۴)

### قلعه کوب qal'e-kub [معرفا. (صفه. (قد. (کوبنده

و ویران‌کننده قلعه: هجده توپ بزرگ قلعه کوب در پشت سر آن سنگر جا داده بودند. (قائم مقام ۸۵) ۰  
توپ‌چیان... توپ‌های قلعه کوب ترتیب دادند. (اسکندریبگ ۵۲۲)

### قلعه گی qal'e-gi [معرفا. (صد، (ا. (قد. (ساکن

قلعه؛ قلعتی: در حول وحوش و خارج و داخل کسی نمائند که محل استظهار قلعه گیان باشد. (قائم مقام ۸۶) ۰  
لطف‌علی خان از شش جهت قلعه داراب را محصور و کار را بر قلعه گیان تنگ نمود. (شیرازی ۱۰۴)

### قلعی qal'i [عر: قلعتی. (ا. (قد. (شیمی) قلع ۱

(میر. ۱) ۰: از جبال آن قلعی... بسیار خیزد. (لودی ۲۳۳) ۰ بعضی از آن انواع فلزات دیگر چون مس و قلعی و اسرب حاصل می‌آید. (ابوالقاسم کاشانی ۲۴) ۰ نای‌های [ارغون] را از قلعی سازند. (مراغی ۱۳۵)

### قلف qolf [از عر: = قفل. (ا. (عامیانه) قفل ۰: هم

فرتی و هم زلفی، متحلی و هم قلفی / بی رنج چه می‌سلفی؟ آواز چه لوزانی؟ (مولوی ۲۹۶/۵)

### قلفتی qeleft-i [عرفا. (صد. (گفتگو) غلفتی ۰: هم

قلفه qalafe [عر: قلفه. (ا. (جانوری) پوست چین‌داو نوک آلت جنسی مرد، که در ختنه برداشته می‌شود.

### قلق qalag [عر: (امصه. (قد. (اضطراب؛ نگرانی؛

بی‌قراری: اضطراب و قلّق در نهاد وی می‌افتد و حرکات غیرمعتاد صادر می‌شود. (لودی ۱۳۴) ۰ مدتی... در قلّق و اضطراب چون گرگ دام‌دریده... روزگار به‌سر می‌برد. (آکسرای ۲۰۵) ۰ گریه اضطرابی کرد و جزع و قلّق ظاهر گردانید. (نصرالله منشی ۲۸۰)

### قلدر ۰: در ۰: هم بودن (قد. (بی‌قرار و ناشکیبا بودن:

از اول شفق تا وقتِ قلّق در قلّق می‌بود که آیا آن حارس راه حقیقت را چه افتاد؟ (خاقانی ۲۶۰) ۱ ۰ شب در قلّق و اضطرابم و روز در حرق و التهابم. (ظهیری سمرقندی ۱۹۰)

### قلق qeleq [تر: (ا. (گفتگو) ۱. شیوه؛ شگرد: او

برای دوستی قلّق خاص خودش را دارد. (مؤذنی ۱۲۴) ۲. (مجاز) خلق و خو. ۰ بدقلق.

### قلعه‌ای، قلعه‌یی q-(y)-i [معرفا. (ا. (صد. (ا. (قد. (ساکن قلعه؛ قلعه‌گی؛ قلعتی: سخنانی

سخت می‌گفتند چنان‌که قاعده قلعه‌ییان و حصاریان باشد. (بیغمی ۸۴۸)

### قلعه بان qal'e-bān [معرفا. (ا. (صد. (ا. (قد. (آن‌که از

قلعه نگه‌بانی می‌کند؛ محافظ قلعه؛ کو‌توال.

### قلعه بان باشی q.-bāsi [معرفا. تر: (ا. (قد. (سر

سردسته قلعه بانان: زدوخورد او با قلعه بان باشی... یک صحنه عیاری بوده است. (زیرین کوب ۶۶۴)

### قلعه‌بندی qal'e-band-i [معرفا. (ا. (حامصه. (قد. (بستن دروازه قلعه. ۳. (ا. (دیوار قلعه:

قلعه‌بندی آن‌جا از آجر و سنگ ساخته شده. (حاج سیاح ۲۴۸)

### قلعه‌بندی qal'e-band-i [معرفا. (ا. (صد. (ا. (قد. (قلعه‌بندی (میر. ۱)

۰: من با شیخ اوغلی قلعه‌بندی نمی‌کنم و فردا یک‌و تنها از قلعه بیرون می‌آیم. (عالم‌آز صغری ۴۲۴)

### قلعه‌جات qal'e-jāt [معرفا. (ا. (قد. (ا. (قلعه‌ها:

در یکی از قلعه‌جات آن نواحی تحصن اختیار کردند. (شیرازی ۵۸)

### قلعه‌دار qal'e-dār [معرفا. (ا. (صفه. (ا. (قد. (قلعه‌بان ۰: کدام قلعه‌دار است که او را در قلعه خود

پذیرفته... باشد. (قاضی ۵۱۶) ۰ قلعه‌داران خزینه‌ها بردند/ قلعه را با کلید بسپردند. (نظامی ۱۰۲۴)

### قلعه‌داری q.-i [معرفا. (ا. (حامصه. (قد. (عمل

قلعه‌دار؛ محافظت از قلعه: علی‌مردان خان... در دفع قزل‌باش و قلعه‌داری [کوشید. (مروری ۱۸۰) ۰ از آن سیدکس، هشتاد کس مانند راه قلعه را پیش گرفته آمدند به قلعه‌داری. (عالم‌آز صغری ۹۲)

### قلعه‌داری q.-i [معرفا. (ا. (حامصه. (قد. (محافظت کردن از

قلعه: گفت: تو چهل روز قلعه‌داری بکن. (عالم‌آز صغری ۲۶۹)

### قلعه‌ستان qal'e-setān [معرفا. (ا. (صفه. (قد. (آن‌که

قلعه را به تصرف خود درمی‌آورد؛ تسخیرکننده قلعه: جاودانه به جای خواهد بود/ هم‌چنین شهرگیر و قلعه‌ستان. (فرخی ۲۶۶)

(اخوینی ۵۳۱)

**قلقطار** qolqatār [معر. از یو.] (ا.) (قد.) زاج زرد:

قلقطار و خاکستر... این همه را بکوبید و به سرکا ترکند.

(اخوینی ۲۱۶)

**قلقک** qelqelak (امص.) (گفتگو) تحریک

اعضای بدن، آن چنان که باعث خندیدن شود:

بچه نسبت به قلقک حساسیت نشان می داد.

**قلق** ... آمدن (سم آمد، سمت آمد، ...)

(گفتگو) تحریک شدن و خنده آمدن: به من دست

نزن قلقکم می آید.

**قلق** دادن (مص.م.) (گفتگو) ۱. تحریک کردن

اعضای بدن کسی معمولاً با دست چنان که

موجب خندیدن او شود: وقتی نمی خندیدم کف

پاهایم یا زیر بقلم را قلقک می داد. (گلشیری ۶۳۳)

کسی پهلویم را قلقک می دهد با یک حرکت خفیف.

(مسعود ۵) ۲. (مجاز) ایجاد حساسیت کردن در

کسی؛ تحریک کردن: سخنانش من و خانم سلطان را

قلقک داد. (شهری ۲۷۳)

**قلقک** qolqolak (ا.) (گفتگو) (منسوخ) کوزه

سفالی با گردن دراز و باریک: وسیله نضای حاجت

مانند مشربه یا قلقک یا کوزه قلیان می بردند. (←

شهری ۱۱۵/۲)

**قلقکی** qelqelak-i (ص.د.) (منسوب به قلقک)

(گفتگو) حساس و تأثیرپذیر در مقابل قلقک:

کودک قلقکی.

**قلقلی** qel-qel-i (ص.د.) (گفتگو) ۱. گرد؛ مدور:

توپ قلقلی، کوفته قلقلی. ۲. (مجاز) چاق، تپلی، و

کوتاه: بچه قلقلی.

**قلق** ... کردن (مص.م.) (گفتگو) به صورت

گلوله های گرد درآوردن؛ کروی ساختن: برای

پختن سرگنجه سکی باید گوشت ها را قلقلی کرد.

**قلقند** qalqand [یو.] (ا.) (قد.) نوعی زاج: قلند و

قلقدیس... همه شایسته بوند قبض این خون را. (اخوینی

۵۳۱)

**قلک** qollak (ا.) ظرفی با سوراخ تنگ که

معمولاً کودکان پول خود را در آن پس انداز

**قلق** ... چیزی [به] دست آمدن (گفتگو) (مجاز)

با طرز کار آن آشنا شدن: قلق ماشین دستم آمد.

**قلق** ... چیزی (کسی) دست کسی بودن (گفتگو)

(مجاز) آشنا بودن او با آن (او): مرد... زوزه تپیر را

شنید. پدال را بیش تر فشار داد. قلق جاده دستش بود.

(اسدی: شکوفای ۵۱) مردها را از من بیرس. قلقشان

دست من است. (← مخمل یاف ۱۴۶)

**قلق** ... چیزی را [به] دست آوردن (پیدا کردن)

(گفتگو) (مجاز) طرز کار آن را یاد گرفتن: هنوز قلق

ماشین را به دست نیاورده ام. اگر قلقش دست بیاید، با او

مشکلی نخواهی داشت.

**قلق** ... کسی [به] دست آمدن (گفتگو) (مجاز) با

روحیه و خلق و خوی او آشنا شدن: چند ماهی

طول کشید تا قلق هم کارم دستم آمد.

**قلق** ... کسی را [به] دست آوردن (پیدا کردن)

(گفتگو) (مجاز) با روحیه و خلق و خوی او آشنا

شدن: باید سعی کنم قلقش را به دست بیاورم.

**قلق** qolloq [تر.ا.] (ا.) (منسوخ) دست مزد؛ کارمزد؛

انعام: نظام السلطنه سی پاکتی را گشود برات پانصد

تومان درآورد و گفت: این هم قلق امروز ما...

(مخبر السلطنه ۱۶۶)

**قلقانه** q-āne [تر.ا.] (ق.) (منسوخ) به عنوان انعام:

در آخر نه تنها اصل متاع اولیه خود را از دست نهاده بود

بلکه چیزی هم سرانه و قلقانه... داده بود. (شهری ۲

۱۹۷/۲)

**قلقچی** qolloqçi [تر. = قولوبچی] (ص.د.) (ا.)

(منسوخ) خدمت کار؛ نوکر: او هم در حکم فرزند من

است... گرسنه و برهنه و قلقچی و حسرت به دل... نیست.

(قائم مقام ۱۸۱) بعضی از قلقچیان کارخانه را فرمود که

به ضرب لگد سری را که تا غایت به گردون فرو نمی آمد،

به خاک برابر ساختند. (نظری ۲۷۳)

**قلقچی گری** q-gar-i [تر.ا.ا.] (حامص.) (منسوخ)

خدمت کاری؛ نوکری: طبیعت مایل به مشق سیاق و

دفتر و قلقچی گری بود. (کلانتر ۷)

**قلقدیس** qo(a)lqadis [معر. از یو.] (ا.) (قد.) زاج

سبز: قلند و قلقدیس... شایسته بوند قبض این خون را.

می‌کنند. نیز ← غُلّه: [بول‌ها] را... در قلکی جمع می‌کند. (قاضی ۱۰۹۱) ○ یا خون دل پول جمع کردم و پول‌ها را در قلک گذاشتم و پای درخت چال کردم. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۰۸)



**قَلَل** qolal [عر.]، جَر. قَلَّةٌ [إ.]، قله‌ها. ← قله: قلعه... مشرف بر کلیه تپه‌ها و قلال اطراف [است]. (مستوفی ۵۱۸/۳) ○ اسباب سهل و سبک را برای... پیمودن قلال جبال ایجاد کرده‌اند. (طالیوف<sup>۲</sup> ۲۴۹)

**قَلَلَرِاقَاسِی** qollarā'ā)qāsi [تر.] [إ.] (دیوانی) قوللرآقاسی →.

**قَلَم** qalm [عر.] (امص.) (قد.) چیدن و تراشیدن ناخن: مرا در حمامی بردند و چون برآمدم شرط قلم و تعطیر به‌جای آوردم. (تخجوانی: تجارب السلف ۱۲۸)

**قَلَم** qalam [عبر. از یو.] [إ.] ۱. هر نوع وسیله نوشتن و رسم و نقاشی کردن به‌ویژه ابزاری از نی، چوب، فلز، یا پلاستیک که آن را به جوهر یا مرکب آغشته می‌کنند: کسانی که با کتاب و قلم سروکار داشتند می‌کوشیدند... الفاظ را درست چنان‌که در کتاب‌ها ثبت شده‌است تلفظ کنند. (خانلری ۳۵۴) ○ در ره او چو قلم گریه سرم باید رفت / با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۷) ○ دوات خواست و قلم و بر پاره‌ای کاغذ بنوشت چیزی و در زیر تهالی خلیفه بنهاد. (نظامی عروضی ۹۰) ۲. [إ.]، امص.) (مجاز) نوشتن؛ نویسندگی: رحمت، در امر درس و مشق... و بیان و قلم از رفقا و هم‌کلاس‌های خود جلو می‌زد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۵) ○ ماها پدردیردر ازراه قلم نان خورده‌ایم. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۱۱۲) ○ آزادی بیان و قلم... جزء ارکان مشروطیت است. (مصدق ۱۰۶) ○ سخن تا بی قلم بُود چون جان بی کالبد بُود. (خیام<sup>۲</sup> ۵۵) ۳. [إ.] (مجاز) شیوه خط: غلام حسین ساعدی را بر سنگ گور به همان قلم نوشته‌بودند که بر پشت جلد کتاب‌هایش می‌نوشتند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۴۱) ۴. (مجاز) خط: [خبر]... را با قلم درشت در روزنامه منتشر کرد. (مستوفی

۲۸۴/۲) ۵. (مجاز) (جانوری) هریک از استخوان‌های بلند دست و پای انسان و سایر جانوران: دیگر نمی‌خواستیم که قلم پای رحیم بشکند و به خانه نیاید. (حاج‌سیدجوادى ۳۰۱) ○ یا پای تنگ و قلم شکسته باید هرآن چشم به در بدوزم. (علوی<sup>۳</sup> ۶۷) عر. (گفتگو) (مجاز) پا: صد دفعه خواستم پام را از این خراب‌شده بیژم، اسباب‌هایم را به حمام مرمر بفرستم، باز دوباره قلم‌های خردشده‌ام به‌این‌طرف برگشت. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۶۲) ۶. (فنی) ابزار دستی از جنس فولاد با نوک آب‌کاری‌شده و دارای شکل‌های مختلف، که با ضربه چکش کار می‌کند و برای سوراخ‌کاری، بُرش، شکافتن، حکاکی، یا برداشتن زائده‌ها به‌کار می‌رود. ۸. واحد شمارش بعضی چیزها به‌ویژه آنچه در صورت حساب و سیاهه نوشته می‌شود: اجناس مورد احتیاج روزمره روستاییان در [دکه‌ها] بود از نوع قند و شکر... دواهای گیاهی و نفت و چند قلم دیگر. (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ○ از بساط سفر من ورود همین چند قلم ممنوع تشخیص داده شد. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۸۳) ۹. (مجاز) نوع؛ گونه: جنسمان جور است، فقط این یک قلم را نداوریم. ○ یکی از قلم‌های مهم صادراتش کنسرو... بود. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۱۳) ۱۰. قلم‌مو →. ۱۱. سوره شصت و هشتم از قرآن کریم، دارای پنجاه و دو آیه. ۱۲. (فلسفه قدیم) عقل اول: نخستین نور که پدید آمد از امر باری سبحانه اول بود که او را قلم گویند و عقل گویند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۴۳) ۱۳. (قد.) (کشاورزی) قلمه →: روضه ششم در بیان بذر نمودن اشجار و گل و ریاحین و آنچه قلم و پیاز و نهال است از گل و ریاحین. (ابونصری ۵۲) ۱۴. (قد.) (مجاز) انگشت: تاده «قلم» سیم به عناب آراست / یک‌سر قلم عافیت از ما برخاست. (کمال‌اسماعیل: زهت ۴۵۴) ۱۵. (قد.) نی: ترگس از چشم تو دم زد، بر دهانش زد صبا / درددندان دارد اکنون، می‌خورد آب از قلم. (۴)

○ ~ افشان در تذهیب، قلمی که برای افشاندن آب‌طلا و نقره به‌کار می‌رود: دارد انگشت‌نما معنی رنگین مفید / در صف اهل سخن چون

قلم افشانم. (مفید بلخی: آندراج)

○ **باز کشیدن** (قد.) (مجاز) خودداری کردن از نوشتن: مدت چهار سال در این عتاب به تکلف قلم باز کشیدم. (زیدری ۱۲۰)

○ **برداشتن (برگرفتن) از کسی** (قد.) (مجاز) او را معاف داشتن: از جنون گفتم قلم بردارد از من روزگار/ در این هر ناختم سودا نیستانی شکست. (صائب ۶۱۶)

○ **بردن در چیزی** (مجاز) تغییر دادن آن: از این که در نوشته هایش قلم برده بودند، بسیار عصبانی بود.  
○ پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی/ در دو تیریز ببرده قلم و کرده سیاه. (منوچهری ۱۸۷)

○ **بر سر چیزی زدن (کشیدن)** (قد.) (مجاز) محو کردن آن: ما سیه بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم/ هم چو مژگان سر ز یک چاک گریبان برزدیم. (صائب ۲۴۶)  
○ همه خط های خوبان جهان را به خط خود قلم بر سر کشیدی. (کمال اسماعیل: دیوان ۷۴۱: فرهنگ نامه ۱۹۷۲/۳)

○ **بر سر نام کسی زدن** (قد.) (مجاز) نام او را حذف کردن: بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند/ گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر زنش. (سعدی ۵۳۱)

○ **بر کسی نبودن** (قد.) (مجاز) حکم شرعی شامل حال او نشدن؛ مورد بازخواست قرار نگرفتن او: زبان درکش ای مرد بسیار دان/ که فردا قلم نیست بر بی زبان. (سعدی ۱۵۳)

○ **بطلان بر چیزی کشیدن** (مجاز) باطل کردن آن: از طعن این و آن هراسیدند و آماده آن شدند که بر هنرهای چند ساله خود قلم بطلان بکشند. (خانلری ۲۹۴)

○ **به تخم چشم زدن** (گفتگو) (مجاز) نویسنده گی کردن با رنج و سختی: بعد از این همه قلم به تخم چشم زدن هنوز نتوانسته یک حجره برای خودش دست و پا کند. (آل احمد ۵۱)

○ **به دست گرفتن** (مجاز) نوشتن را آغاز کردن؛ به نوشتن پرداختن: بزرگان شعر و ادب مانند شهریار و ایرج و بهار در مدحش قلم به دست گرفتند.

(← شهری ۳۰۶/۱۲)

○ **به چیزی را شکستن** (قد.) (مجاز) آن را ترک کردن و کنار گذاشتن: در اندیشه بیستم قلم و هم شکستم/ که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت. (سعدی ۴۰۶)

○ **به خوردن** (مصد.) ۱. خط کشیده شدن (روی کاغذ یا نوشته) به نشانه باطل شدن: این چک قلم خورده، بخشی از نوشته های او قلم خورد. ۲. (گفتگو) (مجاز) حذف شدن: چند تن از بازیکنان قلم خوردند.

○ **به دادن** (مصد.) (مجاز) قلم داد کردن. ← قلم داد ○ قلم داد کردن: در ساده لوحی و پارسایی خود را تالی سلمان فارسی قلم می دادند. (جمال زاده ۸۸)  
○ تکلیفی دیگر ساده تر و آسان تر می کنم که به کسی ضرر نرساند و کسی را دزد قلم ندهد. (میرزا حبیب ۵۱۰)

○ **به در سر چیزی (کسی) کشیدن** (قد.) (مجاز) آن (او) را از بین بردن یا حذف کردن: سر از کوی صورت به معنی کشید/ قلم در سر حرف دعوی کشید. (سعدی ۱۱۹)

○ **به در کف (دست) دشمن بودن** (مجاز) غلبه داشتن دشمن آن چنان که به ناحق حرف خود را ثابت می کند: ... که ای نیک بخت این نه شکل من است/ ولیکن قلم در کف دشمن است. (سعدی ۴۹)

○ **به در [سر] نام کسی کشیدن** (قد.) (مجاز) او را فراموش کردن یا نادیده گرفتن: کشیدم قلم در سر نام خویش/ نهادم قدم بر سر کام خویش. (سعدی ۱۰۲)  
○ **به راندن** (مصد.) (قد.) (مجاز) نوشتن: تقدیر آفریدگار جل جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان رانده است، تغییر نیابد. (بیهقی ۱۱۷-۱۱۸)

○ **به راندن بر کسی** (قد.) (مجاز) بر او حکم راندن؛ درباره او حکم صادر کردن: زهی پیغمبری کز بیم و امید/ قلم راند بر افریدون و جمشید. (نظامی ۴۳۸)

○ **به رفتن** (مصد.) (مجاز) به شمار آمدن؛ به حساب آمدن: خودت هم راضی نخواهی شد که معصومه در نزد خالق و مخلوق تمکنتناس و بی حقوق

قلم پرود. (جمال زاده ۱۲۵۱۵)

□ ~ رفتن پر کسی (قد.) (مجاز) واجب شدن حکم شرعی بر او به خاطر رسیدن او به سن بلوغ: گفتم: تاکجا؟ گفت: به خانه خدای، گفتم: تو خُردی و قلم بر تو نرفته است. (حاشیه احياء العلوم: لغت نامه<sup>۱</sup>)

□ ~ رفتن به (پر) چیزی (قد.) (مجاز) حکم و سرنوشت آن تعیین شدن: به بدبختی و نیکبختی قلم/برفته ست و ما هم چنان در شکم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۰)

• ~ زدَن (مصد.ل.) (مجاز) ۱. نوشتن یا نقاشی کردن: در نور چراغ قوه... دارم قلم می زنم. (آل احمد<sup>۲</sup> ۲۸) □ تو ساغر می زدی با دیگران شاد/ قلم شاپور می زد، تیشه فرهاد. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۱۱) ۳. (صنایع دستی) کندن نقش هایی بر روی فلزات: پیرمرد سال ها قلم زده بود تا نقشی چنین شگفت انگیز بر سینه مس و روی آفریده بود. ۳. (مصد.م.) (گفتگو) خط زدن و حذف کردن: هی می نوشت و قلم می زد. □ همه سطر را قلم زد. □ ~ سر شدن (قد.) (مجاز) تراشیده شدن سر قلم و آماده شدن آن برای نوشتن: روزی که سواد جسم و جان شد روشن/ سر شد قلم زیان به تحریر سخن. (ناظم هروی: کتاب آرای ۶۷۵)

□ ~ سر کردن (قد.) (مجاز) تراشیدن سر قلم و آماده کردن آن برای نوشتن: گرچه خاموشم و ارستهام از گفت و شنود/ کاغذی پیش نهادم، قلمی سر کردم. (واله هروی: کتاب آرای ۶۷۶) □ اگر ذوق سخن داری برو صائب قلم سر کن/ کسی این عقده را بی ناخن اعجاز نگشاید. (صائب<sup>۱</sup> ۱۵۶۵)

• ~ شدن (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) شکستن؛ قطع شدن: تا نقاش غییم نقش بست/ چینیان را شد قلم انگشت دست. (عطار<sup>۲</sup> ۷۱)

□ ~ شکستن پر نام کسی (قد.) (مجاز) نام او را حذف کردن و به حساب نیاوردن: چون نقش وفا و عهد بستند/ پر نام زنان قلم شکستند. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۴۴)

□ ~ صنع (قد.) (مجاز) حکم خداوندی: پیر ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت/ آفرین بر نظر پاک خطا پوشش یابد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۲)

□ ~ عافیت از کسی برخاستن (قد.) (مجاز) دور

شدن سلامتی از او: گویا پرده معشوق برافتاد از پیش/ قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۸۵) □ تا ده قلم سیم، به عتاب آراست/ یک سر قلم عافیت از ما برخاست. (کمال اسماعیل: زهت ۴۵۴)

□ ~ فرانسه قلم چوبی بلندی که سر آن فلزی و نوک آن باریک است و برای نوشتن خط لاتینی مناسب است: با قلم فرانسه بانوک شماره دو نامه را نوشتم. (گلاب دره ای ۲۵۷)

□ ~ قورمز کشیدن پر چیزی (مجاز) حذف کردن یا نادیده گرفتن آن: [بر] دیگر مسائل و حواج... قلم قورمز کشیده شد. (شهری<sup>۱</sup> ۳۵۱)

• ~ کردن (مصد.م.) (مجاز) شکستن؛ قطع کردن: بگو این شاخه سگ صاحب را قلم کند. (← دولت آبادی<sup>۱</sup> ۵۳) □ امیر به زانو درآمد و یک شمشیر زد چنان که هردو دست شیر قلم کرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۵۲)

□ ~ کشیدن (در کشیدن) به (پر، دور) چیزی (کسی) (مجاز) ۱. آن (او) را حذف کردن یا از بین بردن: شنیدم که شاپور دم در کشید/ چو خسرو به رسمش قلم در کشید. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۴) ۲. آن (او) را نادیده گرفتن و به حساب نیاوردن: او را ترک کردن: حاجی دور نایب حیدر قلم کشیده است. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۳۸) □ گفتم: دستم به دامت، بیا و دور این یک نفر را قلم بکن. (جمال زاده ۲۱۷۳)

□ ~ گرفتن ۱. (خوش نویسی) در خوش نویسی، گرفتن قلم در دست به طرز خاص: اما قلم... باید به سه انگشت گیرد. (صیرفی: کتاب آرای ۳۱) ۲. (مصد.م.) (گفتگو) (مجاز) • حذف کردن: اسمش را قلم بگیر.

□ ~ گرفتن دور چیزی (گفتگو) (مجاز) صرف نظر کردن از آن: باید دور این معامله را قلم بگیری، یارو نمی خواهد خانه اش را بفروشد.

□ ~ مو (موی) (قد.) (نقاشی) قلم مو → قلم موی پیاور دردم/ با قلم رنگ نما نوک قلم. (صیرفی: کتاب آرای ۲۵۰)

□ ~ نوری (کامپیوتر) وسیله ای قلم مانند که به کامپیوتر وصل می شود و با حرکت دادن آن



روی صفحه نمایش و فشردن کلید روی آن یا فشردن خود قلم بر روی صفحه می توان فرمان هایی را انتخاب کرد.

• **به نی** (خوش نویسی) قلمی که از نی می سازند و معمولاً در خوش نویسی به کار می برند.

• **از به افتادن** (مجاز) جا افتادن مطلبی از نوشته؛ فراموش شدن؛ این نکته ای بود که از قلم افتاد. (مؤذنی ۱۵) • لازم بود که صورت اسامی تمام حقوق بگیرها و اندازه مواجب آنها را داشته باشد تا اسم کسی از قلم نیفتد. (مستوفی ۲۷/۱)

• **از به انداختن** (مجاز) نیاوردن مطلبی در نوشته؛ ننوشتن آن؛ واژه میرایی را... از قلم نینداخته اند. (هدایت ۸۸<sup>۶</sup>) • از تحریرات سیاح فرنگی...

هرچه زیاد قیج داشت، از قلم انداختم. (غفاری ۱۵۲)

• **به زیر به آوردن (در آوردن)** (قد). (مجاز) تصرف کردن؛ تحت فرمان روابی در آوردن؛ در آوردن ملکی به زیر قلم/ کز او بر وجودی نیامد الم. (سعدی ۴۷<sup>۱</sup>)

• **به به** (مجاز) اثر؛ نوشته؛ این داستان به قلم یک نفر از نویسندگان و رجال سیاسی معروف فرانسه است. (جمال زاده ۲<sup>۱۱</sup>)

• **به به (در) به آمدن (در آمدن)** (قد). (مجاز) نوشته شدن؛ در احوال همایون شته ای به قلم درآمد. (شوشتری ۴۶۰) • پیش از این چند مجموعه در قلم آمده بود. (نجم رازی ۱۵<sup>۱</sup>)

• **به به (در، بر) به آوردن (در آوردن)** (مجاز) نوشتن؛ می گوشت تا دیده ها و خوانده ها و شنیده های خود را بر قلم آورم. (اسلامی ندرشن ۱۵) • موضوع کار من بهتر و جذاب تر است و شاید بتوانم چیزی خواندنی به قلم در آورم. (مینوی ۴۷۲<sup>۲</sup>) • بعضی از آن کلمات قدسیه را... در قلم می آورم. (بخارایی ۲)

• **به به دادن** (مجاز) به شمار آوردن؛ به حساب آوردن؛ پنداشتن؛ خرابی بلاد و مهاجرت عباد را آبادی زیاد و کثرت عدل و داد به قلم می دهند. (طالبوف ۷۶)

• **به به رفتن** (مجاز) به شمار آمدن؛ پنداشته

شدن؛ گاهی از ضحک خود در انتظار، بی ادب به قلم می رود. (طالبوف ۷۲)

• **یک به یک** یک قلم.

**قلم q-an** [معر. عر.]. (قد) (مجاز) با قلم؛ با نوشتن؛ قدماً و قلماً شما را یاری می کنم.

**قلماسنگ qalmā-sang** [= قلاب سنگ] (ا). (قد). فلاخن →: قلماسنگ های خود را از کمر گشودند. (قاضی ۱۶۰) • از در خانه مرا طرد کند/ هم چو سنگ از دهن قلماسنگ. (ایرج ۱۹۲)

**قلماش qo(a)lmāš** [تر.]. (قد). سخن بیهوده و ناگفتنی؛ صوفیان ازرق پوش خانقاهات را هنگامه شیطان ساختند و به کفر و قلماش گفتن مشغول شدند. (اقبال شاه ۱۱۱)

**قلماشی q-i** [تر. فا.]. (حامص). (قد). بیهوده گویی؛ یاوه سرایی؛ بند کن مشک سخن شاشیت را/ و امکان انبان قلماشیت را - آن که برنگذشت اجزاش از زمین/ بیش او معکوس و قلماشی ست این. (مولوی ۵۰۴/۲<sup>۱</sup>)

**قلم انداز qalam-a('a)ndāz** [معر. فا.]. (صم). (مجاز) ۱. تند، باشتاب، و بی دقت (نوشته)؛ تحریر قلم انداز گویی از شئون شهاب است. (مخبر السلطنه ۹۳) ۲. (صف). نویسنده یا

تند نویسی که به شتاب و بی دقت می نویسد؛ به رسم عادت مستوفیان عظام و منشیان والامقام و قلم انداز به نوشتن... مشغول بود. (جمال زاده ۱۰۴<sup>۳</sup>) ۳. (صم، ا). نوشته بدون دقت؛ این شرح حال

مسافرت و قهر نمودن بنده است با ابوی، قلم اندازی است برای آقای معلم ده. (آل احمد ۲۲۰) ۴. (قد) به صورت شتاب زده و بی دقت؛ ابیات... را قلم انداز روی یکی از پاکت ها نوشتم. (جمال زاده ۱۳۱<sup>۲</sup>)

**قلم اندازی q-i** [معر. فا.]. (حامص). (مجاز) نوشتن باشتاب و بدون دقت؛ با قلم اندازی و سرهم بندی نامه را تمام کردم.

**قلم بند qalam-band** [معر. فا.]. (صف، ا). ۱. (مجاز) ساق بند (م. ۲) →: نوبتالیست یادش رفته بود قلم بندهایش را بپاورد. ۲. (صف). (منسوخ) سازنده قلم مو.

• **قلم بندی** q-i [معر. فا. فا.] (حامص.) (منسوخ) عمل قلم‌بند. ← قلم‌بند (مر. ۲).  
**قلمبه** qolombe (ص.) (گفتگو) ۱. دشوار؛ غیر قابل فهم؛ مهجور: دلم نمی‌خواهد اسم‌های قلمبه و نامانوس ذکر کنم. (← زرین کوب<sup>۳</sup> ۶۹۹) ۵ شماها از پس حرف‌های قلمبه زدید، ما رودل کردیم. (آل احمد<sup>۸</sup> ۶۱) ۵ مطلب خیلی قلمبه و موضوع خیلی کش‌دار است. (مسعود ۵۹) ۴. برآمده؛ برجسته: درحالی‌کندن و کنار زدن خاک به چیز قلمبه و سختی رسیدم. (محمدعلی ۱۹۰) ۳. زیاد؛ کلان؛ هنگفت: نه می‌شد به همان حال ولش کنیم نه پول و پله‌ای تو بساطمان بود که پایش (خانه) خرج کنیم. یک پول قلمبه می‌خواست، نقل صنار و سه شاهی نبود. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۴۴) ۴. (ا.) تکه یا دسته‌ای معمولاً کروی شکل از هر چیزی: شاگرد یک قلمبه چوب که جلو پایش بود، برمی‌داشت و می‌پرید پایین. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ۵ شست‌هایش را به دو طرف جراحتم فشرده، قلمبه‌ای چرک و خون... به هوا فرستاد. (شهری<sup>۳</sup> ۱۲۹) ۵ دست‌آخر یک قلمبه حنا روی پای عروس می‌گذارند و پنبه‌ای روی آن گذاشته آتش می‌کنند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۷۷) ۵. (ق.) به صورت برآمده و برجسته: کمرش قوز کرده بود و قلمبه بیرون زده بود. ۵ بانو گفت: یقه‌کت قلمبه بالا آمده بود. (← گلشیری<sup>۱</sup> ۳۶)

• **قلمبه بافی** q-bāf-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) گفتن سخنان ثقیل، مهجور، و غیر قابل فهم.  
 • **قلمه** (مصر. ل.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه بافی ↑: باین‌که... سعی کرده بود که قلمبه‌بانی نکند، باز هم نتوانسته بود کلمات و تعبیرات عادی خود را در آن به کار نبرد. (مستوفی ۲۲۴/۳)  
**قلمبه پردازی** qolombe-pardāz-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه بافی →: از مطالعه این همه خیال‌بانی و قلمبه پردازی‌ها روده‌های خشک شده‌ام حتی برای یک ساعت از خواهمش منصرف نمی‌شود. (مسعود ۱۶۱)  
**قلمبه گو** qolombe-gu (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که در سخن گفتن اصطلاحاتی سخت و دشوار به کار می‌برد: ناصوالدین‌شاه... از این قماش اشخاص قلمبه‌گوی مزاحم... خوشش نمی‌آمد. (مستوفی ۴۵۹/۱)  
**قلمبه‌گویی** q-y(')-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) عمل قلمبه‌گو: از ملق‌ق‌بانی و قلمبه‌گویی آقا... چنان کفرم درآمده که می‌خواهم میز... را به کله بی‌مغز او خرد کنم. (مسعود ۱۳۷)  
**قلم تراش** qalam-tarāš [معر. فا. فا.] (صف.) (ا.) چاقوی کوچک که با آن سر قلم را می‌تراشند: با قلم تراش گوشت بدش را می‌کنند. (گلشیری<sup>۳</sup> ۶۵) ۵ در قلم‌دان، قلم تراش و... قاشق و قلم همه اینها را تصرف مالکانه کردم. (میرزا حبیب ۵۷۰) ۵ گیر محکم قلم تراش اول / با نی قط اگر نی احوال. (سلطان‌علی مشهدی: کتاب آرای ۷۸)  
**قلم خوردگی** qalam-xor-d-e-gi [معر. فا. فا. فا.] (ا.) (مجاز) جایی در نوشته که روی آن خط کشیده باشند؛ خط خوردگی: هنوز هم نوشتن نامه،

قلم‌بند. ← قلم‌بند (مر. ۲).  
**قلمبه** qolombe (ص.) (گفتگو) ۱. دشوار؛ غیر قابل فهم؛ مهجور: دلم نمی‌خواهد اسم‌های قلمبه و نامانوس ذکر کنم. (← زرین کوب<sup>۳</sup> ۶۹۹) ۵ شماها از پس حرف‌های قلمبه زدید، ما رودل کردیم. (آل احمد<sup>۸</sup> ۶۱) ۵ مطلب خیلی قلمبه و موضوع خیلی کش‌دار است. (مسعود ۵۹) ۴. برآمده؛ برجسته: درحالی‌کندن و کنار زدن خاک به چیز قلمبه و سختی رسیدم. (محمدعلی ۱۹۰) ۳. زیاد؛ کلان؛ هنگفت: نه می‌شد به همان حال ولش کنیم نه پول و پله‌ای تو بساطمان بود که پایش (خانه) خرج کنیم. یک پول قلمبه می‌خواست، نقل صنار و سه شاهی نبود. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۴۴) ۴. (ا.) تکه یا دسته‌ای معمولاً کروی شکل از هر چیزی: شاگرد یک قلمبه چوب که جلو پایش بود، برمی‌داشت و می‌پرید پایین. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ۵ شست‌هایش را به دو طرف جراحتم فشرده، قلمبه‌ای چرک و خون... به هوا فرستاد. (شهری<sup>۳</sup> ۱۲۹) ۵ دست‌آخر یک قلمبه حنا روی پای عروس می‌گذارند و پنبه‌ای روی آن گذاشته آتش می‌کنند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۷۷) ۵. (ق.) به صورت برآمده و برجسته: کمرش قوز کرده بود و قلمبه بیرون زده بود. ۵ بانو گفت: یقه‌کت قلمبه بالا آمده بود. (← گلشیری<sup>۱</sup> ۳۶)  
 • **قلم بافتن** (مصر. ل.) (گفتگو) (مجاز) سخن دشوار، مهجور، و غیر قابل فهم بر زبان آوردن: کمتر قلمبه بیاف. (← جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۸۷/۲)  
 ۵ **قلمبه** (گفتگو) (گفتگو) (مجاز) دشوار؛ غیر قابل فهم: در چنّه ما غیر از شعرها و تصنیفات قلمبه سلمبه چیز دیگری نیست. (مسعود ۲۴)  
 • **قلم شدن** (مصر. ل.) (گفتگو) ۱. به شکل نامتناسب و برجسته درآمدن: مشته گوشت پشت ساق... فشرده می‌شد و قلمبه می‌شد. (آل احمد<sup>۶</sup> ۲۵۷) ۵ دست‌مال هم باید میان سردست آهاری گذاشته شود نه در جیب پشت که لباس، قلمبه و بدنما شود. (مستوفی ۱۱۸/۲) ۴. (مجاز) جمع شدن: این همه بدبختی در دل کسی قلمبه شود و مغری پیدا نکند. (علوی<sup>۱</sup> ۶۹)

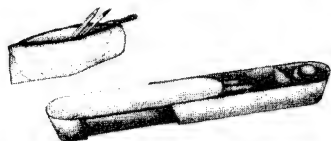
به‌طور مرتجل و بدون پیش‌نویس و قلم‌خوردگی از لوازم کار به‌شمار می‌آمد. (مستوفی ۲۷۷/۳)

**قلم خورده** qalam-xor-d-e [معرفا.فا.ا.] (ص.م.) (مجان) خط‌زده‌شده؛ مخدوش؛ پیرمرد به من پیش‌نهاد می‌کرد مسوده‌های قلم‌خورده کتاب خود را بیاورد. (مستوفی ۲۰/۲)

**قلم‌دان، قلم‌داد** qalam-dād [معرفا.ا.] (ص.م.)  
 • **شدن** (ص.م.) (مجان) به‌شمار آمدن؛ وانمود شدن؛ به‌خاطر انبوه‌دخت‌ر رفت تا پزشک بشود... حضرت گدا علی‌شاه مقصر قلم‌داد می‌شوند. (پارسی‌پور ۳۷۱) ○ هرچه ایرانی بود، عامیانه قلم‌داد شد و مایه خجالت. (خالطری ۳۰۴)

• **کردن** (ص.م.) (مجان) به‌شمار آوردن؛ وانمود کردن؛ همه خود را راضی قلم‌داد می‌کردند. (علوی ۵<sup>۱</sup>) ○ پنجاه نفر سوار را کجا می‌شود دزد قلم‌داد کرد؟ (سیاق‌معیش ۹۳)

**قلم‌دان، قلم‌دان** qalam-dān [معرفا.ا.] (خوش‌نویسی) جعبه چوبی، فلزی، مقوایی، پلاستیکی، و مانند آن که در آن ابزار نوشتن را قرار می‌دهند؛ فراشی آمد و مرا به‌حضور سلطان برد. یا قلم‌دان و کاغذ به‌حضور رفتم. (مینوی ۱۸۹<sup>۳</sup>) ○ از مکتب آمد با کتاب و قلم‌دان. (حاج‌سیاح ۱۰۱<sup>۲</sup>)



**قلم‌دان‌ساز، قلم‌دان‌ساز** q-sāz [معرفا.فا.ا.] (صف.) سازنده قلم‌دان؛ در شهر شیراز... نقاش قلم‌دان‌سازی زندگانی می‌کرد. (جمال‌زاده ۱۷<sup>۱۱</sup>)  
**قلم‌دان‌گر، قلم‌دان‌گر** qalam-dān-gar [معرفا.فا.ا.] (ص.م.) (قد.) قلم‌دان‌ساز ↑

**قلم‌دان‌گری، قلم‌دان‌گری** q-i [معرفا.فا.فا.ا.] (حامص.) (قد.) عمل قلم‌دان‌گر؛ قلم‌دان‌گری از نخستین ادوار نسخه‌نویسی و کتاب‌آرایی در تمدن اسلامی معمول بوده‌است. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۲۶)  
**قلم‌درشت** qalam-dorošt [معرفا.ا.] (ا.) ۱

(خوش‌نویسی) قلمی که نوک آن پهن‌تر از دو میلی‌متر است و برای خوش‌نویسی به‌کار می‌رود؛ مقر. قلم‌ریز. ۲. (ص.م.) (گفتگو) (مجان) زیاد؛ بسیار؛ مافعلاً با همسایه شمالی خود حساب‌های قلم‌درشتی پیدا کرده و بدقماریهایی از آنها دیده‌ام. (مستوفی ۱۹۲/۳)

**قلم‌دوات** qalam-davāt [معرفا.ا.] (ا.) (گفتگو) ۱. قلم و دوات؛ مُصْحَفی و قلم‌دواتی و مصلا و عصایی پیش‌نهاد. (لودی ۲۹) ۲. قلم‌دان →. ۳. (مجان) و افور →؛ اگر که اهل منقل هستند آقایان، آتش و قلم‌دوات هم هست. (← گلستان: شکوایی ۴۳۵)

**قلم‌دوش، قلم‌دوش** qalam-duš [معرفا.ا.] (ص.م.) (گفتگو) (مجان) ۱. سوارشده بر دوش کسی؛ سوار بر دوش؛ مردها سوار کامیون‌ها، انگاری قلم‌دوش هم بودند. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۵) ۲. (قد.) به‌حالت سوار بر دوش؛ چون هوا به‌غایت گرم و پاهای ناتوان من از رفتن عاجز مانده‌بود، پدرم مرا قلم‌دوش بر دو شانه خود سوار نمود. (جمال‌زاده ۷۵<sup>۴</sup>)  
 • **کردن** (ص.م.) (گفتگو) (مجان) بر دوش سوار کردن؛ عمو، میثم را بغل کرد و بوسید و قلم‌دوش کرد. (مخمل‌باف ۱۰۱) ○ مرا بکُشید که مجبور بشوید روز قیامت تا ابد قلم‌دوشم کنید. (شاملو ۳۶۹)

**قلم‌دوش‌سواری** q-savār-i [معرفا.فا.فا.ا.] (حامص.) (گفتگو) (مجان) سوار کردن کسی بر دوش؛ قلم‌دوش‌سواری‌هایش... هنگامی که اتوبوس خراب می‌شد... ورد زبان بود. (افغانی: شوهر آموخام ۷۹: معین)

**قلم‌دیده** qalam-did-e [معرفا.فا.ا.] (ص.م.) (ا.) (قد.) (مجان) نوشته‌شده؛ آثار مکتوب؛ نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم‌دیده‌ها را قلم درکشید. (نظامی ۷: ۵۰)

**قلم‌رو، قلم‌رو** qalam-ro[w] [معرفا.ا.] (ا.) (مجان) ۱. ناحیه تحت فرمان یک فرمان‌روا یا یک حکومت؛ سلطان عشق بساط استبداد خود را به‌دست او در قلم‌رو امپراطوری خویش می‌گسترده. (قاضی ۱۲۲) ○ در تمامی کشور و جمیع قلم‌رو آن زبان کمابیش رواج

سرآمد [بود] خصوصاً در قلم‌سیاهی. (گواشانی: کتاب‌آرایی ۲۶۹)

### قلم‌فرسایی qalam-farsā-y(i)- [معر. فا. فا.]

(حامص.) (مجاز) طول و تفصیل دادن ۱۰ مطلبی در نوشتن؛ نوشتن؛ نویسنده‌گی: [از] قلم‌فرسایی در اطراف آن... صرف‌نظر می‌کنم. (مستوفی ۱۹۵/۳) ۰ بعد سی سال قلم‌فرسایی / نوکری کیسه‌بری ملایی... (ابرج ۱۲۱)

✎ ~ کردن (مصد. ل.) (مجاز) قلم‌فرسایی ↑ : زائد می‌دانم بیش‌ازاین قلم‌فرسایی می‌کنم. (مصدق ۱۸۸) ۰ در چاره‌کار قلم‌فرسایی‌ها کردند. (مخبرالسلطنه ۳۰۳)

### قلم‌کار، قلمکار qalam-kār [معر. فا. فا.] (ل.)

(صنایع‌دستی) ۱. پارچه‌ای که بر روی آن با قالب چوبی نقش‌هایی مانند بته‌حقه و اسلیمی می‌اندازند: نوعی هم کفن نوشته‌ای بازاری بود که مانند قلم‌کار... چاپ می‌زدند. (شهری ۲۵/۳ ح.) ۰ [اصفهان با] قلم‌کارها... هنوز شکوه و عظمت دیرین خود را از دست نداده‌است. (هدایت ۲۰۶) ۲. (ص.) ویژگی این پارچه: در پس چین‌وشکن دو پرده قلم‌کار از انتظار پنهان بود. (قاضی ۲۸۰) ۰ جاتماز پارچه قلم‌کار یک‌تخته بود. (آل‌احمد ۴۶۹) ۳. (ص.) آن‌که بر روی پارچه یا فلز و مانند آن نقش می‌اندازد: به‌اهتمام... دست قلم‌کار هنرمندی پارچه جلد تهیه شده، جلدی بدیع و خوب ازکار درآمد. (مینوی ۴۶۱)

### قلم‌کارساز، قلمکارساز q-sāz [معر. فا. فا.] (صف.)

(ل.) (صنایع‌دستی) قلم‌کار (م. ۳) ↑ .

### قلم‌کارسازی، قلمکارسازی q-i [معر. فا. فا.]

(حامص.) (صنایع‌دستی) عمل یا شغل تولید پارچه‌های قلم‌کار: اصفهان کارخاتجات... قلم‌کارسازی و منسوجات پشم... خوب دارد. (جمال‌زاده ۸۰)

### قلم‌کاری، قلمکاری qalam-kār-i [معر. فا. فا.]

(حامص.) (صنایع‌دستی) قلم‌کارسازی ↑ : قلم‌کاری، خاتم‌کاری، منبت‌کاری و... هنوز در اصفهان رواج دارد.

### قلم‌گیری، قلمگیری qalam-gir-i [معر. فا. فا.]

دارد. (شوشتری ۳۷۴) ۲. زمینه؛ مورد: او در قلم‌رو زبان‌شناسی مطالعاتی داشت. ۳. (ص.) تحت حکم؛ تحت حکومت: او سرزمین‌های قلم‌رو خود را میان پسرانش تقسیم کرد.

### قلم‌ریز qalam-riz [معر. فا. فا.] (ل.) (خوش‌نویسی)

قلمی که پهنای نوک آن کمتر از یک‌ونیم میلی‌متر است؛ مقر. قلم‌درشت.

### قلم‌زده، قلمزده qalam-zad-e [معر. فا. فا.] (ص.)

ویژگی فلزی که روی آن نقش‌هایی حک شده‌باشد: سینی نقره‌ای که در آن دو پیاله قلم‌زده گذاشته‌شده... (هدایت ۲۱۲)

### قلم‌زن، قلمزن qalam-zan [معر. فا. فا.] (صف. ل.)

۱. (مجاز) نویسنده؛ کاتب: همی‌خواهم از دوست‌داران خویش / قلم‌زن گزین دست‌کاران خویش. (دهخدا ۱۳۰) ۰ قلم‌زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نباید زن. (سعدی ۱۹۵) ۲. آن‌که با ابزاری خاص بر روی فلزات نقش حک می‌کند: پیرمرد قلم‌زن با صبر و حوصله نقش سربازی را با گرز آهنینش بر مس حک می‌کرد.

### قلم‌زنی، قلمزنی q-i [معر. فا. فا.] (حامص.) ۱.

(مجاز) نویسنده‌گی: ابزار قلم‌زنی و داستان‌نویسی امرارمعاش می‌کند. ۲. (صنایع‌دستی) از هنرهای سنتی به‌صورت ایجاد نقش‌ونگار با ابزاری خاص بر روی فلزات: بهترین شهر صنعتی ایران اصفهان است. از حیث معماری قدیم، کاشی‌کاری... قلم‌زنی. (هدایت ۸۵) ۰ مقداری اشیای پولادی قلم‌زنی از ایران... وارد کرد. (مستوفی ۲/۲۳۴)

### قلمستان qalam-estān [معر. فا. فا.] (ل.) (کشاورزی)

زمینی که در آن درختان بی‌بر مانند تبریزی و صنوبر را برای بهره‌برداری از چوب آنها پرورش می‌دهند: شبانه ریخته‌اند به قلمستان... و چهار جریب اصله شش ساله کوبده و تبریزی را با تبر زده‌اند. (آل‌احمد ۲۰۹) ۰ نزدیک کاروان‌سرا قلمستان مفصلی است. (مخبرالسلطنه ۷)

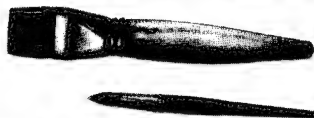
### قلم‌سیاهی qalam-siyāh-i [معر. فا. فا.] (ل.) (قد.)

(نقاشی) سیاه‌قلم → : امیر دولت‌یار [در صورت‌سازی]

(حامص). ۱. عمل قلم به دست گرفتن و نوشتن: دست‌ها به طرز عجیبی ظرافت قلم‌گیری و استحکام بزن‌بهداری را در خود جمع کرده بود. (ا.ا. ۱-۱۰۰، درشن ۷۷) ۲. (قد.) (نقاشی) قلم کشیدن بر طرح کم‌رنگ و آن را پررنگ کردن.

• **سَم کردن** (م.ص.م.) (قد.) (نقاشی) قلم‌گیری (م. ۲) ↑: موضعی چند از مواضع جنگ قلم‌گیری کرد و به الوان فته‌انگیز رنگ آمیزی نمود. (گواشانی‌هرری: کتاب‌آرای ۲۷۱)

**قلم‌مو** qalam-mu [م.ر.ا.] (ا.) (نقاشی) قلمی که در نوک آن دسته‌ای از مو یا الیاف به صورت تخت یا مخروطی نصب شده: استاد نقاش اکنون قلم‌مو را رها کرده و پیل و کلنگ به دست گرفته است. (قاضی ۱۰۹۱) نقاش احساسات خودش را از زوری همین نیش‌های قلم‌مو به ما انتقال می‌دهد. (هدایت ۸۳۲)



**قلم‌نی** qalam-ney [م.ر.ا.] (ا.) (خوش‌نویسی) قلمی از جنس نی که در خطاطی به کار می‌رود: بی‌شبهت به خط خودم نبود جز این‌که با قلم‌نی خودمانی... نوشته شده بود. (جمال‌زاده ۱۵۳) با ته قلم‌نی خطوطی بی‌رنگ... رسم می‌کردند. (مستوفی ۳۳۹/۲)



**قلمه** qalam-e [م.ر.ا.] (ا.) ۱. (کشاورزی) قسمتی از ساقه، برگ، یا ریشه که از گیاه مادری جدا و در شرایطی نگهداری می‌شود تا ریشه بزند: قلمه موهای جوان را از همین سانه‌های هرس شده می‌گیرند. (آل‌احمد ۵۳) ۲. (ص.) (گفتگو) (مجاز) قلمی (م. ۲) →: دماغش قلمه بود. (جمال‌زاده ۱۰/۲۵)

• **سَم زدن** (م.ص.د.) (م.ص.م.) (کشاورزی) بریدن قطعه‌ای از ساقه یا ریشه یا برگ گیاه و نگهداری آن در شرایطی تا ریشه بزند.

**قلمه‌ای** q.-' (y)-i [م.ر.ا.فا.] (ص.د.) منسوب به قلمه (گفتگو) مانند قلمه، و به مجاز، باریک و بلند: نایب‌معراب... جای خود را به همان پهلوان قلمه‌ای و رشید وا گذاشت. (جمال‌زاده ۷۷)

**قلمه‌زار** qalam-e-zār [م.ر.ا.فا.] (ا.) (کشاورزی) قطعه زمینی که در آن قلمه می‌رویانند.

**قلمه‌کاری** qalam-e-kār-i [م.ر.ا.فا.] (حامص.) (کشاورزی) عمل قلمه زدن. ← قلمه • قلمه زدن.

**قلمی** qalam-i [م.ر.ا.] (ص.د.) منسوب به قلم ۱. مربوط به قلم؛ نوشتاری: مناظرات لفظی و قلمی و مجادلات فاضلانه ثقل مجالس... عام و خاص بود. (جمال‌زاده ۱۶ ۳۶) میرزا اسماعیل مجبور بود تمام کارهای قلمی و حساب‌داری را... اداره کند. (مستوفی ۷/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) کشیده و باریک: خیار سبز قلمی را از طول بُرش دهیم نمک بپاشیم و بخوریم. (مؤذنی ۱۶۷) همان شب فکر کرده بود دماغش قلمی است. (گلشیری ۶۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) لاغر و باریک: قلمی شده و شکمش هم تخت است. (شاملو ۹۴) ۴. (ص.د.) آن‌که با قلم سروکار دارد: تمام نوکرهای قلمی و نظامی... هریک در محل خود عضو انجمن بودند. (مستوفی ۲/۲۵۲)

• **سَم داشتن** (م.ص.م.) (قد.) (مجاز) نوشتن: غلیچ‌خان... شرحی... قلمی و ارسال داشت. (کلاتر ۲۹) • هنگام آن آمد که... در حرف «ز» آنچه از مشاهیر شهرهاست، قلمی دارد. (شیخ‌الاسلامی: کتاب‌آرای ۶۷۲) • **سَم شدن** (م.ر.د.) (م.ص.د.) (مجاز) نوشته شدن: نکاتی قلمی شد.

• **سَم کردن** (م.ص.م.) (مجاز) ۱. نوشتن: و اینک نمونه‌هایی... از نمایشات آن‌زمان... قلمی می‌کنم. (شهری ۶۷/۲) ۲. نقش کردن؛ رسم کردن: نقاش‌های ژاپنی... صورت آدم‌ها را بر کاغذی قلمی می‌کردند. (گلشیری ۴۳)

**قلمبه** qolombe [= قلمبه] (ص.) (گفتگو) قلمبه →.

**قلمبه‌بافی** q.-bāf-i [= قلمبه‌بافی] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه‌بافی →.

**قلمبه‌پردازی** qolombe-pardāz-i [= قلمبه‌پردازی]

(حامص...) (گفتگو) (مجاز) قلمبه بافی →

**قلمبه گو** qolombe-gu [= قلمبه گو] (صف...) (گفتگو)

(مجاز) قلمبه گو →

**قلمبه گویی** q-y(ʿ)-i [= قلمبه گویی] (حامص...)

(گفتگو) (مجاز) قلمبه گویی →

**قلنج** qolanj [معر. از یو.] (۱.) (پزشکی) قولنج →

اهل محل... اگر قلنج می‌کردند... سراغ مایع قهوه‌ای رنگ می‌آمدند. (میرصادقی ۵۶۲)

**قلندر** qalandar [۹] (ص...، ۱.) (۱.) (تصوف) هریک

از افراد قلندریه، فرقه‌ای از صوفیه که به دنیا بی‌توجه و نسبت به آداب و رسوم و طاعات بی‌قید بوده‌اند: درویش... به طبع قلندر بود. (پارسی‌پور ۱۲۴) ○ از عمده مشتریان قلندری بود درویش صفرنام. (میرزا حبیب ۱۱۶) ○ بر در می‌کده رندان قلندر باشند/ که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی. (حافظ ۳۴۷) ۱. بی‌قید نسبت به آداب اجتماعی؛ لایبالی: خیام... از آن قلندرها بی‌باک و پروایی بودی که اسمشان را آثار شیت... گذاشته بودند؟ (جمال‌زاده ۱۴۴۶) ○ پسر کو میان قلندر نشست/ پدر گو ز خیرش فروشوی دست. (سعدی ۱۶۵)

**قلندرانه** q-āne [۹.۴] (ص...، ۴.) به شیوه قلندران: زندگی قلندران. ○ قلندرانه زندگی می‌کند.

**قلندرخانه** qalandar-xāne [۹.۴] (۱.) (۱.) (قد...)

خانقاهی که قلندران در آن جمع می‌شدند. ← قلندر (میر. ۱): پس که ای بسحاق شیرین است شمرت این زمان/ در قلندرخانه‌ها روز و شب ازیر می‌کنند. (بسحاق اطعمه: لغت‌نامه ۱)

**قلندری** qalandar-i [۹.۴] (حامص...) (تصوف) ۱.

وضع و حالت قلندر. ← قلندر (میر. ۱): هزار نکته باریک‌تر ز موی این جاست/ نه هر که سر بترشد قلندری داند. (حافظ ۱۲۰) ○ آن کو نه بدین سخن وفا کرد/ دعوی قلندری خطا کرد. (امیرحسینی ۱۰۶) ۲. (ص...، منسوب به قلندر) مربوط به قلندر؛ مخصوص قلندر. ← قلندر (میر. ۱): سلطنتش را داد به وزیرش و یک دست لباس قلندری تن کرد و زد به بیابان. (آل‌احمد ۱۰۷) ○ یک دست لباس قلندری بر خود

پوشیده. (مروی ۳۳) ○ .../ عارف به ذات شو نه به دلق قلندری. (سعدی ۷۴۳) ۳. (ص...، ۱.) (قد...) قلندر (میر. ۲): → دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گِل بر نیاید: تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندریان نشسته. (سعدی ۱۸۴)

**قلندریه** qalandar-iy[y]e [۹.۴] (۱.) (تصوف) نام فرقه‌ای از صوفیه. ← قلندر (میر. ۱).

**قلنسوه** qalansove [عمر: قلنسوة] (۱.) (قد...) ۱.

کلاه دراز: از عهد متصور کلاه‌های سیاه بلند مخروط‌گونه‌ای که قلنسوه خوانده می‌شد در دربار عباسیان باب شد. (زرین‌کوب ۴۱۷) ۳. عمامه؛ دستار: از بزرگ‌ترین موارد این بلیه یکی آن است که خداوندان قلنسوه (ارباب عیالم) و اصحاب مجالس گرفتار آتند. (کذکنی ۱۲۶)

**قلو** qolu [تر.] (۱.) ← سه قلو، چهار قلو. ۱. در تخلیط با «دوقلو» ی ترکی، به قیاس، سه قلو، چهار قلو، ... ساخته شده‌است.

**قلوب** qolub [عمر، جر. قلب] (۱.) (مجاز) قلب‌ها؛ دل‌ها. ← قلب (میر. ۲)، دل (میر. ۲): رفیق... اگر پول داشت، در جذب قلوب آنها معرکه می‌کرد. (مسعود ۶) ○ پیغمبر... ارواح افسرده و قلوب مرده ایشان را شکفته و زنده و متهیج ساخت. (طالوف ۶۲) ○ چه گفت، گفت: مرا گر طلب کند روزی/ برادر ملک آن مالک قلوب و رقاب. (فرخی ۱۱)

**قلوب** qolop [۱.] (گفتگو) قلب →

**قلوه** qolve [از عر: کلیه] (۱.) (جانوری) کلیه (در مورد دام و طیور): قهوه‌خانه مهدی تو میدان تناسی است که به شکل قلوه می‌ماند. (محمود ۱۰۳)

**قلوه‌ای** q-(y)-i [از عر. قلا، ۱.] (ص...، منسوب به قلوه) (گفتگو) مانند قلوه، و به مجاز، برجسته و گرد: عمه... لب‌های درشت قلوه‌ای، چشم‌های کشیده و مژه‌های بلند و تاب‌خورده [داشت]. (کوشان: شکوفایی ۴۱۶) ○ سه‌تا دختر خوشگل می‌رفتند... لب‌ها قلوه‌ای و رنگ گندم‌گون و قدها بلند. (آل‌احمد ۱۴۵)

**قلوه‌سنگ** qolve-sang [از عر. قلا، ۱.] (۱.) (علوم زمین) سنگ طبیعی گرد و درشت‌تر از ریگ که

در بعضی نواحی ایران: چند قله آب با این زمین‌ها همراه است. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۳۸) ۲. (نقه) واحد اندازه‌گیری حجم آب. نیز ← دوقله. ۳. (قد). کوزه: آن‌که باشد قله آبش تمام/ کی تواند یافت از سیم‌غ‌کام؟ (عطاری<sup>۲</sup> ۷۳)

❧ دو ← (نقه) آب کُر: دین مادوقله شده‌است که به چنین چیزها آلوده نشود. (غزالی<sup>۳</sup> ۳۰۹/۲)

**قله‌بر** q. bor [عر.نا]. (ا). (فنی) کوه‌بر →.

**قلی** qaly [عر.ا]. (ا). (شیمی) باز<sup>۱</sup> →. نیز ← قلیاب.

**قلیا** qalyā [عر.فلیاء]. (ا). (شیمی) باز<sup>۱</sup> →. ۲. قلیاب ↓.

**قلیاب** qaly-āb [عر.نا]. (ا). (شیمی) هر ماده‌ای که محلول آن در آب تلخ‌مزه و لیز باشد و کم‌وبیش سوزش یا خارش ایجاد کند.

**قل یاسین** qol-yāsin [عر.ع.ا]. (ا). (گفتگو) کاغذی که در آن یکی یا همه سوره‌هایی که با قل شروع می‌شود به همراه سوره یاسین می‌نوشتند و برای دفع چشم‌زخم بر بازو یا ناف می‌پستند: اگر قل یاسین رو نافش نیست به‌دند، تا حالا هفت تا کفن پوسانده‌بود. (← چهل تن<sup>۱</sup> ۸۴)

**قلیان** qa(e)lyān [؟ = غلیان]. (ا). وسیله‌ای برای دود کردن تنباکو، با مخزن آب معمولاً شیشه‌ای، و آتش‌دانی بر سر آن. در قلیان دود از درون آب می‌گذرد و با نی چوبین که به پایه چسبیده‌است بالا کشیده می‌شود: بخار سماور و دود سیگار و قلیان... حجم کوچک قهوه‌خانه را انباشته‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۲۹۷) هرس وارد می‌شود، احترام می‌بیند و چای و شیرینی و قلیان صرف می‌کند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۹۴)



❧ ← **چاق کردن** (گفتگو) (مجاز) آماده کردن قلیان برای کشیدن: قلیانی چاق، و به من تعارف کرد. (میرزا حبیب<sup>۱</sup> ۱۰۱)

بیش‌تر در ساختمان‌سازی و سنگ‌فرش کردن به کار می‌رود؛ سنگ قلوه‌ای: یکی از وسایل سهل برای تعمیر پل‌ها و راه‌ها و خانه‌ها قلوه‌سنگ‌های همین راه قدیم است. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۲۰)

**قلوه کن** qolve-kan [از عر.نا]. (صمد). (گفتگو)

(مجاز) ۱. ویژگی آنچه از جایی به صورت یک پارچه و گرد کنده می‌شود. ← قلوه‌کن شدن، ۲. قلوه‌کن کردن. ۳. (قد) ناگهان و به سرعت: هنوز دستم به شیر آب نرسیده‌است که صدای انفجار و موج انفجار، قلوه‌کن ازجا می‌کنم. (محمود<sup>۲</sup> ۱۳۳)

❧ ← **شدن** (مصد.ا). (گفتگو) (مجاز) کنده شدن به صورت یک پارچه و معمولاً به صورت گرد: پیرمرد پیران سیاهی تنش بود که چند جایش قلوه‌کن شده‌بود. (← میرصادقی<sup>۱۱</sup> ۵۸) هج‌بری رف و دیوار قلوه‌کن شده‌بود. (به‌آذین<sup>۱</sup> ۲۶۲)

• ← **کردن** (مصد.م). (گفتگو) (مجاز) کندن چیزی از جایی به سرعت و به صورت یک پارچه و گرد: دندان‌ش گازانبری گوشت را قلوه‌کن کرد. (محمدعلی: شکوفای<sup>۱</sup> ۴۸۷) دستش را می‌گیرد به پرده و قلوه‌کنش می‌کند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱۴)

**قلوه‌گاه** qolve-gāh [از عر.نا]. (ا). (جانوری) دنده‌ها و گوشت‌های همراه آن در دام و طیور: بعد از نظافت دکان [قصابی]... باید استخوان قلوه‌گاه تمیز کنم. (شهری<sup>۱</sup> ۱۵۶)

**قله** qolle (ا). (قد). (جانوری) اسبی که رنگش مایل به زردی باشد: چون خور بر اسب قله سنجان بر آمدن/ از نعل «قله» قله نهلان شکستش. (خاقانی ج. ۵۳۰)

**قله** q. قلة (ا). (علوم زمین) ۱. رأس کوه یا تپه: وقتی به قله کوه رسیدی، تازه سر مویی به آسمان نزدیک‌تر نشدی. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۵۱) آنچه نتوان نمود در بُن چاه/ بر سر قله جبل منهید. (خاقانی ۱۷۲) ۲. سنگ بزرگ و یک‌تکه که از کوه جدا شده‌باشد.

**قله** q. [آرا]. (ا). ۱. واحد اندازه‌گیری آب روان

کالا... خریده به ایران فرستادم. (مصدق ۱۱۸) مهمات  
قلیل به مهلت کثیر شود. (ظهیری سمرقندی ۱۹۹) نیز  
← آب ه آب قلیل.

**قلیل الاستعمال** qalil.o.l.'este'māl [ع.ر.] (ص.)

دارای استفاده اندک؛ دارای کاربرد کم؛ توجه  
خاصی... بیدل به... بحور قلیل الاستعمال دارد.  
(زرین کوب<sup>۱</sup> ۳۰۸)

**قلیله** qalile [ع.ر.: قلیله] (ص.) قلیل →: استحاضه

قلیله آن است که خون در پینه... فرونرود. (امام خمینی  
۵۱)

**قلیمییا** qelimiya [مع.ر. از یو.، = اقلیمیا] (ا.) (قد.)

اقلیمییا →: از او قلیمیای زر حاصل می شود که در  
داروی چشم رکنی معظم است. (خواججه نصیر: گنجینه  
۳۵/۴)

**قلیه** qalye [ع.ر.: قلیّه] (ا.) ۱. غذایی که از

گوشت، ماهی، بادمجان، یا کدوی خردشده  
تهیه می شود: قلیه کدو، قلیه ماهی. ۲. زاهد برخاست و  
آنچه شیخ فرموده بود، به جای آورد و قلیه و حلواپی  
ساختند و باهم افطار کردند. (جامی<sup>۸</sup> ۳۶۹) روزوشب  
چون قلیه یی بر تابه ای / دل پُر آتش داشت در خونابه ای.  
(عطار<sup>۲</sup> ۱۱۸) ۴. (قد.) قطعه های گوشت: کوته به

روغن برشته یا قلیه برشته جمله را به ترتیب در چینی  
بکشند. (باورچی ۱۱۰)

□ □ □ (سه) انتظار داشتن (گفتگو) (طنز) (مجاز)  
برای خوردن، چیزی نداشتن: ناهار قلیه انتظار  
داریم.

□ □ □ (سه) انتظار کسی (چیزی) بودن (گفتگو)  
(مجاز) سخت انتظار کشیدن و چشم به راه او  
(آن) بودن: ای گوسفندان عزیزم! من همان بز اخشم که  
قلیه انتظارم بودید. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۲۷)

□ □ □ [در] (سه) انتظار گذاشتن کسی (گفتگو)  
(مجاز) او را چشم به راه باقی گذاشتن: چه اتفاقی  
برایت افتاد که نیامدی و تا آخر مجلس قلیه انتظارمان  
گذاشتی؟ (شاملو: کتاب کوچه ۹۱۸/۵)

• سه کردن (مصدق.) قطعه قطعه کردن: آدم و حوا  
بچه شیطانی را قلیه کردند و خوردند. (دانشور ۲۹۴)

○ سه کشیدن دود کردن تنباکو با قلیان:  
نمی دانستم آغاباجی قلیان هم می کشد. (دبانی ۲۱)  
مادرم... آن طرف کرسی نشسته بود، و داشت قلیان  
می کشید. (علوی<sup>۱</sup> ۷۳)

**قلیان چی گری** q.-či-gar-i [تر.فا.ا.] (حامص.)

(قد.) عمل و شغل قلیان دار: قهوه و چای با حسن  
است. قلیان چی گری با واحدی است. (فائز مقام ۲۴۵)

**قلیان دار** qa(e)lyān-dār [فا.ا.] (صف.) (ا.) (قد.)

خدمت کار مأمور آماده کردن قلیان: پشت سر این  
سوارها... قلیان دار و عمله خدمت و... پدیدار گردیدند.  
(جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۲۳)

**قلیان کش** qa(e)lyān-keš [فا.ا.] (صف.) (قد.)

ویژگی آن که قلیان دود می کند: کسانی که قلیان کش  
بودند، بی طاقت شده بودند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۸۰)

**قلیان گردانی** qa(e)lyān-gard-ān-i [فا.فا.ا.]

(حامص.) ۱. گرداندن قلیان و تعارف کردن آن به  
دیگران در مجالس: مادر بزرگ قلیان گردانی کرد.  
(چهل تن<sup>۲</sup> ۴۱۲) ۴. (منسوخ) عملی برای یافتن دزد  
با انگشت نهادن افراد مشکوک زیر لبه دهانه  
کوزه قلیان: قلیان گردانی... به کار یافتن دزد می آمد.  
(شهری<sup>۲</sup> ۲۱۰/۴)

**قلیایی** qalyā-y(')-i [ع.ر.فا.ا.] (صند.) منسوب به قلیا

(شیمی) مربوط به قلیا یا از جنس قلیا: فلزات  
قلیایی، محلول قلیایی، مواد قلیایی. ← فلزات □  
فلزات خاکی، □ فلزات قلیایی خاکی.

**قلیب** qalib [ع.ر.] (ا.) (قد.) چاه: سرهاشان بپردند و

در قلیب به در انداختند. (ابوالفتح رازی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**قلیدن** qol-id-an (مصدق.) (بم. قُل) (گفتگو) قُل

زدن؛ جوشیدن: کتری داشت... کنار چاله آتش  
می قُلید. (کشاورز: شکوفایی ۳۹۹) آب که می قُلید، موج  
کوتاه و ملایمی از آن برمی خاست. ← دولت آبادی:  
کلیدر ۲۹: فرهنگ معاصر)

**قلیق** qalīq [از ع.ر.: قَلَق] (صند.) (قد.) ناشکیبا؛

بی قرار: بدان شب که معشوق من مرتحل شد / دلی  
داشتم ناصبور و قلیقا. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶)

**قلیل** qalil [ع.ر.] (صند.) کم؛ اندک: مقدار قلیلی هم



می‌کند: قمارباز لاتی در اثر تصادف ثروت مند می‌شود.  
(مسعود ۱۱۴)

**قماربازی** q-i [عر. فا. فا.] (حامص.) عمل قمارباز:  
اهل قماربازی است.

• **سه کردن** (مص. د.) به قماربازی پرداختن:  
تاس‌ها را برمی‌دارد و ادامه می‌دهد ما که قماربازی  
نمی‌نیم. (محمود ۱۶۴)

**قمارخانه** qomār-xāne [عر. فا. فا.] (ا.) جایی که  
قماربازان برای قماربازی در آن جمع می‌شوند:  
فلانی توی خانه‌اش قمارخانه باز کرده [است].  
(درویشان ۷۲) اغلب کار ایشان قمار است و قمارخانه  
دارند. (حاج سیاح ۱۶۵)

**قمارخانه‌دار** q-dār [عر. فا. فا.] (صف. ا.) آن‌که  
قمارخانه را سرپرستی و اداره می‌کند: کمیسری...  
از مزامقات... و قمارخانه دارها... حق و حساب... می‌گرفت.  
(شهری ۱۰/۲۲)

**قمارخانه‌داری** q-i [عر. فا. فا.] (حامص.) عمل و  
شغل قمارخانه‌دار: شغل‌های فرومایه مانند  
خرده‌فروشی... قمارخانه‌داری. (شهری ۳۴۰/۴۲)

**قمار** qamāri [عر. ج. قمری] (ا.) (قد.)  
قُمَری‌ها. ← قُمَری: بلبان بر موافقت ناخستگان و  
قمار شیون و نوحه‌گری آغاز کردند. (جویی ۱۰۹/۱)

**قمار** qo(a)mār-i (صف. ص.) منسوب به قمار، شهری  
قدیمی در هندوستان که عود آن مشهور بوده است  
(قد.) به عمل آمده در قمار: طَبَق‌های زرین نهاده  
مشحون به... عود قمار. (رشیدالدین ۱۲۹) ○ مجمر  
غنچه پُر از عود قمار است بسوز / .... (انوری ۴۴۴)

**قماش** qomāš [عر. ا.] (ا.) پارچه (م. ا.) →  
هیچ شفیعی بهتر از فرزندزاده سلطان نیست که او را در  
قماش پیچیده برداری و به خدمت سلطان ببری.  
(عالم‌آرای صفوی ۲۱۶) ۳. (مجاز) نوع؛ جنس: تفریح  
آنها از همین قماش بود منتها با گشایش بیشتر.  
(اسلامی ندوشن ۴۰) ○ بر اولیای امر واجب است که... تا  
می‌توانند از این قماش بستگی‌های دروغین... جلوگیری  
به عمل آورند. (مستوفی ۵۷۵/۳) ۳. (قد.) کالا و  
اسباب و اثاثیه به‌ویژه اثاثیه خانه: در اسواق

• **سهم‌قرمه کردن کسی را** (گفتگو) (مجاز)  
به‌سختی او را زدن: کبریا ختم‌جان چرا همچی می‌کنی،  
دوتا زردآلو که چیزی نبوده، بچه را آن‌جور قلیه و قرمه  
کردی. (← شهری ۳۵۶)

**ق. م.** (اخت.) نشانه اختصاری قبل از میلاد.  
**قمار** qammār [عر. ا.] (قد.) قمارباز → از  
زانی و لاطی و قمار بگذریم که مرا آفت عمر و بلای  
جان خود می‌دانستند. (جمال‌زاده ۹۱ ۱۶)

**قمار** qomār [عر. قمار] (ا.) ۱. بازی‌ای که پس از  
پایان آن، برنده چیز تعیین شده‌ای را که معمولاً  
پول است، از بازنده دریافت می‌کند: کارش عرق  
خوردن و قمار است. (جمال‌زاده ۳۳۲) ○ رئیس  
ژاندارمری... از دوستان صمیمی و از حریف‌های قمارش  
بود. (مشفق‌کاظمی ۱۹۴) ۲. (مجاز) کاری که در آن  
احتمال خطر هست؛ ریسک: خریدن و انبار کردن  
این همه میوه قمار است. اگر نتوانید زود بفروشید، همه‌اش  
می‌گندد.

• **سه باختن** (مص. د.) (قد.) قمار کردن  
(م. ا.) → آشکار قمار نمی‌بازند و متنوع است.  
(حاج سیاح ۱۳۳) ○ رص‌دبانی حرام است و... نرد و قمار  
باختن. (بحر الفوائد ۱۹۹)

• **سه زدن** (مص. د.) (گفتگو) ۱. قمار کردن  
(م. ا.) → با معدنچیان و ماجراجویان و ولگردان  
آمیزش داشت، با آنها قمار می‌زد. (دریابندری ۸) ○  
شب‌ها با رئیس قمار می‌زنتند. (← شهری ۳۳۷) ۳.  
(مجاز) پرداختن به کاری که احتمال خطر و زیان  
در آن هست؛ ریسک کردن: می‌خواستم با آینده  
خودم قمار بزنم نیت کردم که کلک خود را بکنم.  
(هدایت ۱۴)

• **سه کردن** (مص. د.) ۱. در قمار شرکت کردن؛  
پرداختن به قماربازی: قمار کردن را فخر می‌دانند.  
(مشفق‌کاظمی ۱۱۵) ○ وزیر خارجه... قمار می‌کرد.  
(مخبرالسلطنه ۳۳۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) قمار زدن  
(م. ا.) → شما در این مقاطعه شرکت نکنید آنها دارند  
قمار می‌کنند.

**قمارباز** q-bāz [عر. فا. فا.] (صف. ا.) آن‌که زیاد قمار

لوس بازی بچه‌ها، هرچاکه بروم اینها هم دنبالم می‌آیند.  
(← هدایت<sup>۱۴۱</sup>)

❦ • ~ در کردن (مصدر). (گفتگو) (مجاز) فخر و مباحثات کردن نابه‌جا؛ لاف زدن: کلی هم پیش آنها تمیز در کرده‌بودم غافل از این‌که این کارها به من نیامده. (میرصادق<sup>۶</sup>) • دیگر آن‌جور تمیز در نمی‌کردند. فیستان در رفته بود. (شاملو<sup>۲۷۰</sup>)

قمیزو q-u. (صدر). (گفتگو) آن‌که به خود می‌بالد و فخر و مباحثات نابه‌جا دارد؛ لاف‌زن؛ بیهوده گو: قصه‌ای بوده که می‌گفتند در دروغ‌گوی قمیزو صحبت می‌کردند. (شهری<sup>۳۱۲/۲</sup> ح.)

قمچی qamči [تر]. (ا). (قد). تازیانه؛ شلاق: هوای فرنگی‌مآبی به سرشان می‌زند... ششلول و قطار می‌بندند و بی‌قمچی حرکت نمی‌کنند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup>)  
(۱۲۱) • میرآخور قمچی... بر کمر در رکاب پادشاه [بود]. (میرزا حبیب<sup>۲۷۴</sup>)

قمچیل qamčil [تر]. (ا). خنجر؛ شمشیر: تابلو مدرسه... با شیروخورشید... و قمچیلی که به دست داشت.  
(آل‌احمد<sup>۸۵</sup>)

قمحدوه qamahdove [عر.]: قمحدوة [ا]. (قد). (جانوری) استخوان قمحدوه. ← استخوان • استخوان پس سری: در مدرسه طب یک نیمه سال علم استخوان‌شناسی خوانده‌ام... استخوان‌های حرقه و قمحدوه را برایتان شرح دهم. (جمال‌زاده<sup>۲۵۵</sup>)

قمر qamr [عر]. (ا). (قد). قمار • ~ باختن (مصدر). (قد). قمار کردن: با روزگار قمر همی‌بازم ای شکفت / نایزش شرم هیچ که

چندین کند دغا. (مسعود سعد<sup>۲۳</sup>)

قمر qamar [عر]. (ا). ۱. (نجوم) ماه (مر. ۱) • تو یک کلمه از نصف‌النهارات و مدارات... و انقلاب شمس و قمر و استواء... نمی‌دانی. (قاضی<sup>۸۷۱</sup>) • چون عقده از اجتماع دور باشد، عرض قمر بزرگ گردد. (ببرونی<sup>۲۱۸</sup>)  
۲. (نجوم) جرم آسمانی‌ای که دور سیاره‌ای بچرخد. ۳. (قد). (مجاز) زن زیباروی: بند یک نفس ای آسمان دریچه صبح / بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم. (سعدی<sup>۵۵۳</sup>) ۴. سوره

مواضع ایشان، جواهر و دیگر قماشات... رخص گرفته. (جویی<sup>۱۵</sup>) • خصمان بسیار اشتر و قماش بردند. (بیهقی<sup>۸۳۰</sup>) ۴. (صدر). (قد). فرومایه؛ پست؛ بی‌ارزش: که حکیمان جهانند درختان خدای / دگر این خلق همه خار و خسانند و قماش. (ناصر خسرو<sup>۲۷۵</sup>)  
❦ • از یک ~ بودن (گفتگو) (مجاز) مانند هم بودن (معمولاً در بدی): همشان از یک قماشند، بدون مسئولیت و بی‌تعهد.

قماشه q-e [عر. فا]. (ا). (قد). ۱. پارچه (مر. ۱) • من از خزینه سلطان عقیق و دُر دزد / نی‌ام خمیس که دزد قماشه بزاز. (مولوی<sup>۷۵/۳</sup>) ۲. قماش (مر. ۳) • اگر فرش و خنور و قماشه خانه دارد چون بدان محتاج بُوَد، مسکین بُوَد. (غزالی<sup>۱۹۱/۱</sup>)

قماط qemāt [عر]. (ا). (قد). قن‌داق: اکنون که از... شجره بزاز و در قماط لطیف شکوفه پیچیدندش. (نجم‌رازی<sup>۳۶۲</sup>) • هنگام مهد و قماط در رسید. (ظهیری سمرقندی<sup>۴۲</sup>)

قمانینه qoma'nine [به قیاس طمانینه] (مصدر). (گفتگو) (طنز) افاده؛ تکبر: با طمانینه و قمانینه تمام سلاطین سلاطه جلو می‌آمد و زیر لب صلوات ختم می‌کرد. (جمال‌زاده<sup>۱۰۷۶</sup>)

قمبرک qambarak [= قمبرک] (ا). (قد). (گفتگو) قمبرک •

قمبل qombol [= قنبل] (ا). (گفتگو) باسن؛ سرین: دائم قبلش را تکان می‌دهد و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید.

قمبلی q-i. [= قنبلی] (صدر). (منسوب به قنبل) (گفتگو) گِرد؛ برجسته: جای قمبلی پشت‌بام را صاف کرد. • منشی... پشت قمبلی حیوان را ناز می‌کند. (شاملو<sup>۳۵۰</sup>)

قم‌پاره qom-pāre [= خمپاره] (ا). (منسوخ) خمپاره • به جای نفرین کلمه زنبورک را هم مثل کوفت و ماشرا و توپ و قم‌پاره به کار می‌بَرند. (مستوفی<sup>۴۱۲/۱</sup>)

قمپوز qompoz (مصدر). (گفتگو) به خود بالیدن؛ لاف زدن؛ لاف و گزاف: قمپوز صغر، پرچانگی و

لکه‌های سیاه در دو سوی گردن، و لکه‌هایی روی بال دارد؛ یا کریم؛ موسی کوتقی: دوش در باغ بلبل و قمری/ داشتند این نوای جان‌پرور. (ایرج ۱۹)  
**قمریک** q-y-ak [عر.فا.ا.] (مصغ. قمری، ا.) (قد.) (جانوری) قمری ↑: بلبلکان با نشاط، قمریکان با خروش/ در دهن لاله مُشک، در دهن نحل نوش. (۰ وچهری<sup>۱</sup> ۱۷۸)

**قمرین** qamar-in [عر.فا.ا.] (صد.) (قد.) مربوط به قمر (= ماه)؛ دارای ویژگی‌هایی چون قمر.  
**قمرین خد** q-xad[d] [عر.فا.ا.] (صد.) (قد.) (مجاز) ماه‌رو و زیبا: گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر/ خیز که بار دگر آن قمرین‌خد رسید. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۹۲/۲)

**قمصور** qamsur (صد.) (گفتگو) خراب؛ تباہ؛ داغان.

• ~ کردن (مص.م.) (گفتگو) تباہ کردن: اگر از خدا نمی‌ترسیدم یا یک کشیده آب‌دار شُبیلش را قمصور می‌کردم. (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup> ۱۹۴) نیز ← زرت □ زرت کسی قمصور شدن، فزرت □ فزرت کسی قمصور شدن.

**قمطره** qematre [عر. قمرطرة] (ا.) (قد.) صندوق؛ صندوقچه: یکی درآمد یک قمرطره کمک و شکر و بادام‌غز پیش من نهاد. (غزالی<sup>۱۲</sup> ۵۵۱/۲) مهتر بُود خزانه زَر تو از خزر/ بهتر بُود قمرطره عود تو از قمار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۳۲)

**قمطریر** qamtarir [عر.ا.] (صد.) (قد.) سخت؛ دشوار؛ تاریک (روز): بزم احیای همه جنات عدن خالدین/ روز اعدایت همه یوماً عبوساً قمطریر. (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) نیز ← عبوساً قمطریرا.  
**قمع** qam' [عر.ا.] (مص.م.) (قد.) سرکوب کردن؛ سرکوبی: مبنای آن بر قمع هوئی و کسر شهوات بود. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۳۷) در قهر مفسدان و قمع شیران طریق متابعت و موافقت او سپرند. (وطواط<sup>۲</sup> ۳۴)

• ~ کردن (مص.م.) (قد.) ۱. قمع ↑. ۲. از بین بردن؛ دفع کردن: مُسهلی خورَد تا مادت علت را از باطن قمع کند. (غزالی<sup>۱</sup> ۱۷۲/۱) نیز ← قلع □

پنجاه و چهارم از قرآن کریم، دارای پنجاه و پنج آیه.

• ~ در عقرب (نجوم) روزهای شانزدهم تا بیستم ماه قمری که ماه در منازل زبانا، اکلیل، قلب، و شوله که از اجزای صورت فلکی عقرب‌اند، سیر می‌کند، و به‌مجاز، اوضاع بد، آشفتگی، یا خطرناک: هوا پس بود و آن‌گهی قمر در عقرب بود. (دانشور<sup>۹۴</sup>) عقرب زلف کجست با قمر قرین است/ تا قمر در عقرب است کار ما چنین است. (تصنیف قدیمی)

□ ~ مصنوعی ماهواره →.

**قمرا** qamrā [عر. قمراء] (صد.) (قد.) مهتابی؛ ز شب‌های قمرای شبی هم‌چو روز/ نشسته به می شاه مجلس‌فروز. (خواجو<sup>۱</sup> ۳۰۳)

**قمرالدینی** qamar.o.d.din-i [عر.فا.ا.] (صد.) منسوب به قمرالدین، ا.) (قد.) (گیاهی) نوعی زردآلوی شیرین: هر میوه‌ای می‌آید ذوق آن میوه پیشین نمی‌ماند. اول گیراس بُود و مارول، آن‌که قمرالدینی آید، بعد از آن خریزه و انگور. (شمس‌تبریزی<sup>۱</sup> ۶۴/۲)

**قمر باز** qamr-bāz [عر.فا.ا.] (صف.ا.) (قد.) قمارباز →: لیک عیبی دارم و آن است عییم کز خُرد/ نیست لت‌خواره‌گیر و قمر باز و پاده‌گیر. (سنایی<sup>۲</sup> ۲۹۴)

**قمره** qamre [عر. قمرّة] (ا.) (قد.) قمارخانه →: در قمره زمانه فتادی به‌دست خون/ و امال کعبتین که حریفی ست پس دغا. (خاقانی<sup>۱۶</sup>)

**قمری** qamar-i [عر.فا.ا.] (صد.) منسوب به قمر (گاه‌شماری) محاسبه‌شده بر مبنای گردش ماه به دور زمین: سال قمری، ماه قمری.

**قمری** qomri [عر.ا.] (جانوری) پرنده‌ای کوچک‌تر از کبوتر با سر کوچک و گردن



کشیده به‌رنگ دارچین که نوک باریک،

□ **قَه جوهری** قمه مرغوب و جوهردار: دو

قَه جوهری به دیوار آویخته بود. (چهل تن ۳۱۲)

● **قَه زدن** (مصدر). ضربت زدن با قمه، به ویژه بر سر خود و زخمی کردن آن هنگام عزاداری: پیش از قدغن رضاشاهی قمه زدن نیز بود. (اسلامی ندوشن ۲۵۰) امروز بحث هم سفرهامان بر سر قمه زدن بود و حلال و حرام بودنش. (آل احمد ۲۱۶)

○ **قَه کشیدن** (گفتگی) قمه را برای حمله و ضربه زدن بیرون کشیدن: این لات و اوباش‌ها به جان هم افتاده بودند و به روی هم قمه می‌کشیدند.

**قَه‌بند** q-band [تر. فا.]. (صفت، ا). آن‌که قمه بر کمر خود می‌بندد. نیز ← **قداره‌بند**: به اقبال بی‌زوال برق قمه و مرد قَه‌بند صدای سکسکه‌اش یک میدان بلندید. (جمال‌زاده ۲۴۷) ○ یاسبان و کشیک‌چی و قَه‌بند که برای او جا باز کنند، لازم ندارد. (نیما: سخن‌و اندیشه ۲۴۷)

**قَه‌زَن** qame-zan [تر. فا.]. (صفت، ا). آن‌که در روز عاشورا بر سر خود قمه می‌زند: قَه‌زَن‌ها و سپینه‌زَن‌ها دوسه دور گرد میدان می‌گشتند. (اسلامی ندوشن ۲۵۰) ○ برای... قَه‌زَن در روزهای تاسوعا و عاشورا هیچ معالجهی مؤثرتر از آب حمام نبود. (شهری ۴۸۲/۱)

**قَه‌زَنی** q-i [تر. فا.]. (حاصص). عمل قمه زدن بر سر در روز عاشورا: یک مشت زن چَلَب آمده‌اند می‌گویند: قَه‌زَنی رسم بربریت است. (میرصادقی ۲۲۶) ○ در این قَه‌زَنی می‌خواست مقاومت... خود را به نمایش بگذارد. (اسلامی ندوشن ۲۵۰)

**قَه‌کشی** qame-keš-i [تر. فا.]. (حاصص). (گفتگی) عمل قمه کشیدن. ← قمه ○ قمه کشیدن: یکی از نشانه‌های بارز شجاعت و شهامت... تظاهر در بدمستی و قَه‌کشی... بود. (مستوفی ۳/۳۲۴)

**قَمی** qom-i (صند). منسوب به قم، شهری در جنوب تهران) ۱. مربوط به قم: لهجه قَمی. ۲. اهل قم: آیت‌الله قَمی. ۳. ساخته‌شده در قم: سوهان قَمی.

**قَمیری** qo(a)mir-i [از عر.، ممالی قماری] (صند). منسوب به قمیر (قد). قماری qo(a)mār-i →

قلع و قمع.

**قَمَمَع** qoma'ma' (صند). (گفتگی) (طنز) ۱.

مغرور؛ متکبر: حاجی باقر چای‌چی بود که خودش را دین‌دار هم می‌دانست و بسیار قَمَمَع بود. (مستوفی ۳/۶۱۰). ۲. پرفلت و لعاب؛ مطمئن؛ پرطمطراق: منجم‌باشی اجازه خواست و با همان زبان‌های قَمَمَع که شما بهتر می‌دانید شروع کرد به مقدمه چیدن و بعد رفت سر مطلب. (آل احمد: نون‌والقلم ۷۴: نجفی ۱۱۰۱)

**قَمَقَام** qamqām [عر.]. (صند). (قد). بزرگ؛ مهتر؛ بخشنده: شادمان باش و کام‌ران و عزیز/ پادشاه باش و خسرو و قَمَقَام. (فرخی ۲۲۹)

**قَمَقَم** qomqom [عر.]. (ا). (قد). سبو →: به نزد من یکی ساغر به از صد خانه پُر زر/ بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قَمَقَم. (مولوی ۳/۲۰۸)

**قَمَقَمَه** qomqome [عر.]. قَمَقَمَه [ا]. ظرف کوچکی که معمولاً در آن آب نگه می‌دارند: یک دسته سرباز ساک‌ها را و پتوها را و قَمَقَمه‌ها را روی زمین گذاشته‌اند. (محمود ۲/۱۵۵) ○ من همراه خود قَمَقَمه‌ای پُر از شراب کهنه دارم. (قاضی ۱۲۲۵)



**قَمَل** qaml [عر.]. (ا). (قد). (جانوری) شپش →: سرخک... جانوری است کوچک مانند قَمَل. (حاج‌سیاح ۲/۵۱)

**قَمَم** qemam [عر.]. جر. قَمَمَه [ا]. (قد). بدن‌ها؛ اجساد: قَمَم اعدای در شَم ستور عوادی منکوب [یاد]. (آق‌سرای ۶)

**قَمَه** qame [تر.]. (ا). جنگ‌افزاری مانند شمشیر، و از آن کوتاه‌تر و دارای دو لبه تیز: قمه و شمشیر



و چاق بالای سرشان برق می‌زند. (دریابندری ۱/۸۳) ○ قمه بر شکم یک دیگر فرو می‌بردند. (حاج‌سیاح ۲/۱۸۶)

آجیل فروش... رونق می گرفت. (شهری ۲۹/۳)

**قنادی** q-nā [از عر. فا.] (حامص.) ۱. عمل قناد؛

شیرینی پزی؛ کار قنادی کم زحمت ولی تا بخواهی پر منفعت است. ۲. شغل قناد؛ شیرینی فروشی؛ او مدت هاست به قنادی مشغول است. ۳. (ا.) مغازه شیرینی فروشی؛ از قنادی شیرینی خریدم.

**قنادیل** qanādīl [عر.، ج.، قندیل] (ا.) (قد.)

قندیل ها؛ آویزها. ← قندیل: خور و ماه و پروین برای تو آند / قنادیل سقف سرای تو آند. (سعدی ۳۰۸) در این خانه بسیار قنادیل نقره است. (ناصر خسرو ۵۱)

**قناره** q(e)nāre [عر.، قنّاره، معر. از فا.؛ قناره] (ا.)

وسیله چوبی یا آهنی که دارای قلاب یا میخ است و در دکان قصابی برای آویختن گوشت به کار می رود؛ چنگک قصابی؛ گوشت آویز؛ آویز؛ چنگاله؛ لاش کش چند بز و دو دمبه دار بر قناره های دکان آویخته است. (شهری ۱۴۰) قصابی را که گوشت کم داده بود، سرازیر به قناره آویخت. (افضل الملک ۱۸۵) بر دکان محمد قصاب مروزی گردرانی گوشت بخته است بر قناره آویخته... در دست گیر و به خانه بر. (جامی ۳۶۹) گر بر سر کوی عشق بینی / سرهای بریده بر قناره - مگرین درآ تمام، بنگر / ... (مولوی ۱۴۰/۵۲)

به ~ کشیدن به قناره آویزان کردن، و به مجاز، سخت شکنجه دادن؛ شاطر در تور انداخته، قصاب به قناره کشیده. (شهری ۲۵۵) تو همیشه [او] را از اولیاء الله و حتی بالاتر می دانستی... حالا چرا به قناره اش کشیده ای؟ (جمال زاده ۷۹)

**قناری** qanāri [اسپا.؛ canari] (ا.) (جانوری)

پرندۀ ای شبیه گنجشک، که وحشی آن غالباً خاکستری یا سبزرنگ است ولی از پرورش آنها انواعی با رنگ زرد و سبز پدید آمده است. اغلب آن را به خاطر صدایش نگه می دارند: [سهره] را رنگ می کرد و به جای قناری می فروخت. (گلاب دره ای ۳۲۴)

**قناری دار** q-dār [اسپا. فا.] (صفه، ا.) ← ساعت

ساعت قناری دار.

چون باد بر آن زلف عیبری گیرد / آفاق دم عود قمیری گیرد. (عنصری ۱۹۱)

**قمیز** qamiz [مغ.] (ا.) (قد.) شیر تُریش

تخمیر شده؛ شیر اسب... گوشت افزاید و اندکی مستی کند خاصه چون و را پیروند تا قمیز گردد. (اخوینی ۱۶۴)

**قمیش** ۱ qamiš [تر.] (ا.) (گفتگو)

• ~ آمدن (مص.د.) (گفتگو) ناز و عشوه کردن؛ ادا و اطوار ریختن؛ چنان شسته بودندش و تمیزش کرده بودند که عین عروس به آدم می خندید و قمیش می آمد. (محمود ۴۱۳) نیز ← قِر □ قرو قمیش.

**قمیش** ۲ q. [تر.] (ا.) (موسیقی) تیغه های باریک از

نی در قسمت دهنی سازهای بادی (چوبی) که در اثر جریان هوا به ارتعاش درمی آید و صدا تولید می شود.

**قمیص** qamis [معر. از یو.] (ا.) (قد.) پیراهن؛ وز

بهای کلاه و کفش می رس / هم چنان ز ارزش قمیص و قبا. (بهار ۴۶۶) عود هندی مثل حبوب گندم... به وقت استعمال به گلاب خوش بوی تر کنند و بر اکام و قمیص باشند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۹۹)

**قنات** qanāt [عر.؛ قنّاء، از سر.] (ا.) مجرای

زیرزمینی با شیب کم برای رساندن آب منابع زیرزمینی دامنه کوه ها به زمین های پستِ دوردست؛ کاریز؛ کهریز؛ رفتن قنات... وضو گرفتم نماز خواندم. (شاهانی ۱۴۶) تعجب بیش تر در این بود که چنان قد و قواره ای را چه طور توی کوره چاه ها و قنات ها می تیاند. (آل احمد ۱۰۳۵) از سنگ و ساروج دیواره و سقف درست کرده و چشمه های کوچک اطراف را داخل این قنات مستقیم نموده است. [طالوب ۷۷]

**قنَاد** qannād [از عر.] (ص.د، ا.) ۱. آن که شیرینی

می سازد؛ شیرینی پز؛ چنان سرش از هم می شکافت که گشتی خمیر نادان بوده است. (قاضی ۸۴۵) آن کس که بر تصرف قنَاد وقوفی ندارد، نداند که قنَاد این اجناس مختلف... از یک قند بیرون آورد. (نجم رازی ۳۸) ۲.

فروشنده شیرینی؛ شیرینی فروش؛ عقد و عروسی ها... شروع شده... همراه آنها کار قنادها و

۳۱۵) ○ طریق درویشان ذکر است و... ایثار و قناعت و توحید... و تحمل. (سعدی ۱۰۷۲)

○ ~ داشتن (مصدر). • قناعت کردن (مر. ۲) →: اگر به این مختصر قناعت نداری... می توانم سخن را دراز کنم و دلیل و برهان بیاورم. (فروغی ۹۶۳)

• ~ رفتن (مصدر). (قد). پسندیده شدن؛ اکتفا شدن؛ جنگ مغلوبه بود و توصیف آن قلمی می خواهد... از ما ساخته نیست و به همین قدر قناعت می رود. (جمالزاده ۴۳۱۱)

• ~ شدن (مصدر). پسندیده شدن؛ فعلاً به همین مقدار قناعت می شود.

• ~ کردن (مصدر). ۱. قانع شدن به چیزی و ساختن با آن: عرب به حق الزحمه ای معادل... چهار تفار گندم قناعت کرد. (قاضی ۷۹) ○ آواز داد و گفت: اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی، دریغ نیست. (سعدی ۱۲۳۲) ○ شبانه روز به گردهای قناعت کند و جز آن هیچ نخورد. (ناصرخسرو ۱۸۲) ۲. عملی را کافی دانستن و به آن اکتفا کردن و بیش تر بدان نپرداختن: فقط به عرض چند کلمه قناعت می کنم. (مصدق ۲۹۴) ○ ناچار بودم به تماشای پارک و عمارت و موزه آن قناعت کنم. (مستوفی ۲۳۲/۲)

• ~ گزیدن (مصدر). (قد). به قناعت زندگی کردن. ← قناعت (مر. ۱): متوکل به حقیقت آن کس است... [که] دست از حیل بازدارد و قناعت گزیند. (احمد جام ۱۶۲)

• ~ ورزیدن (مصدر). (قد). ۱. به قناعت زندگی کردن. ← قناعت (مر. ۱): کسی را فراغ از چنین خلق دیدن / مسلم بود که قناعت بورزد. (سعدی ۸۱۷) ۲. • قناعت کردن (مر. ۲) →: به پذیرایی خیلی مختصر قناعت می ورزید. (اسلامی ندوشن ۱۹۰) ○ به همین مختصر قناعت ورزیده بگویم... (شهری ۲۱۴/۳)

○ قنافتان qanāfēz [عر، جر، فُتْفُذ] (ا.ا). (قد). قنفتها. قنفت → جوجه تیغی: از برودت هوا و افراط سرما... چون قنافتان سر و پای درهم کشیده. (جونبی ۱۵۲/۱)

○ قناویز qanāviz (ا.ا). (منسوخ) پارچه ای ابریشمی

قناس qenās (صدر). (گفتگو) ۱. آنچه به شکل هندسی منظم نباشد به ویژه زمین؛ کج و معوج: خانه، کوچک و قدیمی و نور بود... حیاط خاکی و قناسی داشت. (میرصادقی ۷۰۲) ○ یک ساختمان عظیم است سه چهار گوشه و قناس و سه چهار طبقه. (آل احمد ۱۲ ۱۳) ۲. ناموزون؛ نامتناسب؛ بدقواره: ... هیکل قناس و کج و معوجی دارد. (دیانی ۹۵) ○ با آن سر طاس و هیکل قناس دندان هایش را به قروح فروجه انداخته بود. (جمالزاده ۳۵ ۱۵)

قناسی q-i (حامص). (گفتگو) قناس بودن؛ بی قوارگی؛ کجی: به دلیل قناسی زمین، معمار آن را نپسندید. ○ قناسی میدان. (محمود ۲۴۲)

قناطر qanāter [عر، جر، قنطرة] (ا.ا). (قد). قنطره ها؛ پل ها. ← پل: چندان خیرات... ظاهر و انشاگشت از احیای معالم دین... و بناهای مساجد و ریاضات و قناطر. (ظهیری ۱۰)

قناع qenā' [عر، ا.ا]. (قد). روسری زنان، و به مجاز، هرنوع پرده و پوشش: چو یوسف برآیم به تخت قناعت / در آویزم از چهره زرین قناعی. (خاقانی ۲۳۹) ○ قناع غفلت از سر باز کن و از خواب بیدار گرد. (غزالی ۴۰۷/۱)

قناعت qa(e)nā'at [عر: قنَاعَة] (إمصدر). ۱. راضی بودن و پسندیده کردن شخص به آنچه در اختیار دارد: همیشه خلق را به راستی... عدالت و قناعت دعوت کرده ام. (مخبر السلطنه ۶۷) ○ انواعی که در تحت جنس عفت است، دوازده است، اول حیا و دوم رفق... هفتم قناعت. (خواجہ نصیر ۱۱۴) ○ بزرگا مردا که او دامن قناعت تواند گرفت. (بیهقی ۶۷) ۲. صرفه جویی کردن؛ مقصد بودن؛ صرفه جویی: پولی را هم که باقی مانده، به قناعت هرچه تمام تر برای بخور و نمیری نگاه داشتم. (جمالزاده ۱۰۳ ۱۸) ○ پسر سعدالسلطنه... خرج ما را می داد و خیلی مختصر و با قناعت می داد. (حاج سیاح ۴۰۲) ۳. (تصرف) خرسندی نفس به آنچه از حداقل روزی قسمت او می شود: حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری. (حافظ

نوک دار... بوی قنبد قمی می داد. (مستوفی ۵۱۷/۱)

**قنبیط** qonnabit [معر. از یو.] (۱.) (گیاهی) نوعی کلم: قنبیط تولید سودا می کند. (← شهری ۴۰۹/۵۲)

**قنبیل** qambil [معر. از هند./لا.] (۱.) (گیاهی) گیاهی درختی یا درختچه ای از خانواده فرفیون که گرد میوه آن مصرف دارویی دارد: گوسفند چون بیمار شود، قنبیل بخورد درست شود. (بحرالنوائد ۴۰۶) چشم درست باز ندادن میان خون/ خاروخس حصار ز قنبیل و از بقم. (فرخی ۲۲۶)

**قنبیز** qompoz (۱.) (گفتگو) قنبیز →.

**قنج** qa(o)nj [از ع.] (۱.) (قد.) ۱. غنج qa(o)nj (م. ۲) →: وز در بسته چو بهرنجی، شیوه کنی زود بقنجی؟! شیوه مکن، قنج رها کن، پست کن آن سر، که بکنجی. (مولوی ۶۴/۷) ۲. (بهر. قنجیدن) ← قنجیدن، غنجیدن.

**قند** ~ سه کردن (مصد.ل.) (قد.) غنجیدن →: زنی با جمال و رعنا دید که می رفت و قنج می کرد (سمک عیار: مولوی ۳۹۲/۷)

**قنجره** qanjare [= غنجره، غنجار] (۱.) (قد.) سرخاب →: پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق/ ریخته گل گونه اش یایوه شده قنجره. (مولوی ۱۷۰/۵۲)

**قنجیدن** qa(o)nj-id-an [از ع. فافا.] (مصد.ل.) به: قنج (قد.) غنجیدن →: وز در بسته چو بهرنجی، شیوه کنی زود بقنجی؟! شیوه مکن، قنج رها کن، پست کن آن سر، که بکنجی. (مولوی ۶۴/۷)

**قند** qand [معر. از سند.] (۱.) ۱. ماده جامد سفیدرنگ، شیرین، و محلول در آب که از نوعی چغندر یا نی شکر به دست می آید: یک مسئله دیگر است که من آن را خیلی اهمیت می دهم... آن از دیاد گمرک قند و جای است. (مخبرالسلطنه ۱۸۲) ۲. آنکه زهرت دهد بدو ده قند/... (سنایی ۵۷۳) ۳. (شیمی) کربوهیدرات →. ۳. (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) مرض قند. ← مرض ۵ مرض قند: مادرم قند دارد پزشک توصیه کرده است زیاد راه برود. ۴. (قد.) (مجاز) بوسه: لب نوشین تو یو شاهد و قند است/ نگویی تا از آن «قند»ی به چند است - اگر «قند» تو را

معمولاً به رنگ سرخ: مختصر صادرات مملکت مانند پارچه های دست باف... قنایز و عیابی... باب ایرانیان آن جا بود. (← شهری ۴۹) ۵ در ساوجبلاغ منسوجات ابریشمی گردی و قنایز اعلا می یابند. (جمال زاده ۱۲) (۸۱)

**قنب** qe(o)nnab [معر. از یو.، = کنف] (۱.) (قد.) (گیاهی) کنف →: او را به قنب پیچید و این نوعی است از تعذیب و شکنجه. (عقیلی ۵۹) ۵ او را شاخ ها و برگ های گشن است و از هر شاخی رگ ها فروشته چون قنب بافته تا زمین. (حاسب طبری ۱۴۵)

**قنبرک** qambarak [= غنبرک] (۱.) (گفتگو) ۱. حالتی از نشستن به صورت دست ها به دور زانو ها حلقه کرده و معمولاً افسرده و غم زده. ۲. (قد.) با چنین حالتی: در مقابل من بر سر دو پا قنبرک نشست. (جمال زاده ۱۴۶/۱)

**قنبرک** ~ سه در آوردن (مصد.ل.) (گفتگو) • قنبرک زدن ↓: دو جوان به یک دختر اظهار عشق می کنند. یکی از آنها قنبرک در می آورد، اشک می ریزد. (هدایت: وغوغ ساهاب ۱۳۳: نجفی ۱۱۰۱)

• ~ سه زدن (مصد.ل.) (گفتگو) دست ها به زانو و معمولاً افسرده و غم زده نشستن؛ گرد نشستن و معمولاً افسرده و غم زده بودن: مرد ندیده بودیم... کشکول گدایی اش را پیش زن بگذارد و جلوش قنبرک بزند. (← شهری ۱۹۶)

• ~ ساختن (مصد.ل.) (گفتگو) • قنبرک زدن ↑: مثل آدم هایی که به شان می گویند غصه خورک، قنبرک ساخته بودم. (سپانلو: کتاب جمعه (مجله) ۷/۱۰)

• ~ سه کردن (مصد.ل.) (گفتگو) • قنبرک زدن →: دوستم به طرف من آمد [گفت]: باز قنبرک کردی یک گوشه نشستی. (پزشک زاد ۴۵۷)

**قنبول** qombol (۱.) (گفتگو) قنبول →.

**قنبلی** q-i (صد، منسوب به قنبیل) (گفتگو) قنبلی →.

**قنبید** qonnabid [عر.: قنبیط، معر. از یو.] (۱.) (گیاهی) قنبیط ↓: دیزی قنبید از گوشت و نخود لویا و کلم قمری ساده... (شهری ۲۳۴/۲) ۵ ریش سرخ

(۵۳۴/۱)

□ سه شیر (شیمی) لاکتوز →.

□ سه عسکری (قد.) قندی که در عسکر (شهری) بوده است در خوزستان تهیه می شده است: پیچان تر است زلف تو یا گفته های من / شیرین تر است لعل تو یا قند عسکری. (باقرکاشی: آندراج ۲۲۹۱)

□ سه غسل ۱. (شیمی) گلوکز →. ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار شیرین و خواستنی: ماشاءالله چه

پسری قند غسل است. (حاج سیدجواد ۲۴۸)

□ سه کلوخ (کلوخه) (گفتگو) (مجاز) قندی که به صورت پاره های درشت و نامساوی است:

خود مباشر همراه مدیر و داماد به پیش باز عروس رفته بودند و قند کلوخ جلو پای مادپانش پرتاب کرده بودند. (آل احمد ۲۷۵)

□ سه کله (گفتگو) (مجاز) قندی که به صورت: حبه در نیامده و به شکل مخروط است.

□ سه محمودی (قد.) نوعی قند خوب و لطیف و مرغوب: درحال کشیدن [هریسه] قدری قند محمودی به مشک کوفته درروی هریسه بیفشاند. (باورچی ۹۶)

□ سه مصری (قد.) نوعی قند خوب و مرغوب: که نام قند مصری بُرد این جا / که شیرینان ندادند انفعالش؟ (حافظ ۱۸۹)

□ سه مکور (قد.) قندی که شیرۀ آن را دوبار صاف کرده باشند: قند بسیار مرغوب: مرتضی قلی... را مأمور ساخت که هفت صد من شربت از قند مکور... عرض آورند. (نظری ۳۵) دیده چون آن دو لب شیرین دید / معنی قند مکور فهمید. (طاهرغنی: آندراج)

□ سه میوه (شیمی) فروکتوز →.

□ سه فی شکر (شیمی) ساکارز →.

□ سه ونمک (گفتگو) (مجاز) شیرینی و ملاححت: فرهنگ فارسی عامیانه [ابوالحسن نجفی] یک پارچه قندونمک است. (سیماوزیرنا: ادبیات و فلسفه، مجله ۴۹/۲۹)

قندآب q-āb [معر.ا.]. (ا.) (گفتگو) آب که در آن

باشد بها جان / به جان تو که باشد سخت ارزان. (ولی: لغت نامه ۱)

□ سه اُرسی (منسوخ) نوعی قند مرغوب که از روسیه می آوردند: چای دارچینک... پی در پی دم می شد با نبات بی جوهر یا قند ارسی. (اسلامی ندوشن ۱۴۵)

□ سه پارسی (قد.) ۱. نوعی قند که در فارس درست می کردند. ۲. (مجاز) شعر فارسی: شکر شکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله می رود. (حافظ ۱۵۲) با ایهام به دو معنی.

□ سه توای [در، ته] دل کسی آب انداختن (گفتگو) (مجاز) قند تو دل کسی آب شدن ↓: مثل این است که قند تو دلش آب انداخته اند. (جمالزاده ۱۷۱)

□ سه توای [در، ته] دل کسی آب شدن (گفتگو) (مجاز) بسیار خوش حال شدن او: چنان قند تو دلشان آب می شد که گرفتاری هاشان... از یادشان رفت. (دریابندری ۲۵۳) از خبر پیش رفت های آلمان قند توی دلش آب می شد. (هدایت ۶۱)

□ سه توای [در، ته] دل کسی آب کردن (گفتگو) (مجاز) او را خوش حال کردن یا خوش حال بودن او: نمی دانستم چرا ته دلم قند آب می کنند. (حاج سیدجواد ۲۷۹) نیشش تابناگوش باز شد و معلوم بود که از شنیدن این حرف در دلش قند آب می کنند. (مدنی ۲۲۸)

□ سه حبه قندی که به صورت قطعه های کوچک یک اندازه و آماده مصرف است.

□ سه خون (جاتوری) غلظت قند ساده گلوکز در خون: قندخونش خیلی بالا رفته است.

□ سه ساده (شیمی) مولکول قندی که نتوان آن را به مولکول های قند کوچک تر تجزیه کرد.

□ سه سر عروس (گفتگو) تکه های قند که در بالای سر عروس برای شگون به هم می ساینند: جهت سفیدبخت شدن... قند سر عروس را... در رنگ و حنا خیسانده به سر می بستند. (شهری ۲)



قند حل کرده اند؛ شربت قند: بازجو... پیشانی‌ام را بوسید و بعد رفت برایم قندآب بپاورد. (مخمل‌یاف: شکوفایی ۵۰۶) ○ قندآب و... گلاب مقصر برایش فراهم می‌ساخت. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۳۲)

**قنداغ** qand-aq [معرفا.]. (۱.) (گفتگو) قنداغ →: داغی قنداغ را با نیک زبان اندازه گرفت. (مخمل‌یاف ۲۶) ○ اگر سرش درد می‌کرد، می‌خواست یک استکان قنداغ بخورد. (← هدایت<sup>۳</sup> ۱۰)

**قنداق** q. [معرفا. = قنداغ] (۱.) (گفتگو) قنددغ →: بعد از مشت مال مشتری... آب‌دار... برایش قنداق یا چای یا قهوه می‌آورد. (شهری<sup>۲</sup> ۵۱۱/۱) ○ حمام فرنگستان... نه کسۀ آلویی داشت نه قندانی. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۱۳)

**قنداق** qondāq [تر.]. (۱.) ۱. چند تکه پارچه که نوزاد را تا سینه در آن می‌پیچند: هرکه هرچه با خود دارد از پیر قنداق آورده. (شهری<sup>۱</sup> ۲۰۳) ○ پرونده‌های خُرد و بزرگ چون قنداق کودک شیرخواری در بغل داشت. (جمال‌زاده<sup>۹</sup> ۱۳۱) ۲. (نظامی) بخشی از تفنگ و بعضی جنگ‌افزارهای دیگر که لوله روی آن سوار می‌شود. جنس آن معمولاً از چوب مقاوم است: سربازها... قنداق تفنگ را می‌گذارند روی نوک پوتین. (← محمود<sup>۱</sup> ۲۲۵) ○ دستش را به سینه قنداق تفنگ حمایت کرده بود. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۳۰) ○ توپ‌های بی‌قنداق زنگ‌زده محمره را... صیقل زد. (نظام‌السلطنه ۱۳۲/۱) ۳. (منسوخ) (چاپ‌ونشر) عطف کتاب.

○ **کردن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. بستن نوزاد در قنداق: دایه‌جان هم... منوچه را قنداق می‌کرد. (حاج‌سیدجوادی ۹۱) ۲. (مجاز) چیزی را در کهنه و پارچه پیچیدن و مانند قنداق بستن: دخترچه‌ها گریه را قنداق می‌کنند... می‌رقصانند. (مستوفی ۲۱/۳ ح.) ○ شیخ... را به عبا می‌پیچد و با طناب قنداق می‌کند. (صنعی‌زاده: اوصاف‌نیمای ۲۷۷/۱)

**قنداق‌پیچ** q-piç [ترفا.]. (مص.م.) (گفتگو) ۱. آنچه برای بستن و قنداق نوزاد به کار می‌رود: دیگر از محصولات این بازار... مشتع قنداق‌پیچ اطفال و

سفره زیر پای بچه [بود]. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰۷/۲) ۲. (قد.) به‌صورت پیچیده در قنداق: بچه را قنداق‌پیچ در گوشه خیابان پیدا کرده بود. (پارسی‌پور ۱۱۳)

○ **کردن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. در قنداق پیچیدن: بچه را قنداق‌پیچ کرد گذاشت تو ننو. ۲. (مجاز) بسته‌بندی کردن: بستن: [راديو] را در پارچه سفیدی قنداق‌پیچ کرده‌اند. (دیانی ۱۲۲)

**قنداقه** qondāq-e [ترفا.]. (۱.) ۱. قنداق (م.م.) →: حالا دیگر دوره ننو... و قنداقه چرکین شیرخواری به‌دور افتاده. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۷۸) ۲. (نظامی) قنداق (م.م.) ۲. →: تفنگ که خیلی سنگین بود... قنداقه‌اش روی پنجه او خورده بود. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۲۷)

**قنداقی** qondāq-i [ترفا.]. (صد.) منسوب به قنداق ۱. در قنداق پیچیده، و به‌مجاز، نوزاد: به بچه قنداقی خیره شده بود. (آقایی: شکوفایی ۳۱) ○ بچه قنداقی را... جلوش گذاشته بود و تماشا می‌کرد. (هدایت<sup>۵</sup> ۸۳) ۲. (نظامی) دارای قنداق: از آن تفنگ‌های قدیمی چخماقی قنداقی بود. (نظام‌السلطنه ۱۳۹/۲)

**قندان** qand-ān [معرفا.]. (۱.) (گفتگو) قنددان →: بساط [ترياک] مصیبتی بود: سوار باشد و قوری و منقل و قندان. (علوی<sup>۳</sup> ۱۲۰)

**قندبار** qand-bār [معرفا.]. (صد.) آنچه یا آن‌که قند ببارد یا قند بریزد، و به‌مجاز، بسیار شیرین و خواستنی: جات چرا ننوشم، چون ساقی وجودی / قلت چرا نچنم چون قندبار گشتی. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۹۰/۶)

**قندپهلو** qand-pahlu [معرفا.]. (صد.) (گفتگو) ← چای ○ چای قندپهلو: چای برایم سفارش دادند در استکان کم‌ریزیک منقش و قندپهلو. (آل‌احمد<sup>۷۷</sup> ۷۷)

**قندچی** qand-çi [معرفت.]. (صد.) سازنده و فروشنده قند: پدرش در بازار، قندچی بود.

**قندداغ** qand-dāq [معرفا.]. (۱.) (گفتگو) آب‌جوش که در آن قند حل کرده باشند: قهوه‌چی به نگهبان، قندداغ می‌دهد. (محمود<sup>۱</sup> ۵۷۴) ○ پس از آن‌که آن قندداغ و قنجان چای خود را می‌خورد... قرآن به‌دست می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲)

ترویج صنایع به طوری که در قندسازی... دیدیم، ممکن نمی شد. (مخبر السلطنه ۶۵)

**قندشکن** qand-šekan [معر.فا.] (صفه، ا.) ابزاری مانند تیشه یا قیچی برای شکستن و حبه کردن قند: قندشکن خونی هنوز گوشه اتاق افتاده بود. (میرصادقی ۴۱) ○ [دانه ریز قند] چون برف در موقع قند شکستن از دندان قندشکن به اطراف می پاشد. (جمال زاده ۱۲۷)



**قندک** qand-ak [معر.فا.] (ا.) (گیاهی) نوعی سیب. ← سیب ○ سیب قندک.

**قندوره** qandure (ا.) (قد.) نوعی لباس کوتاه با بندهای بسیار: مجال نیست آن قندوره را بفروشد. (شمس تبریزی ۳۳۶/۱)

**قندول** qo(a)ndul [عر.: قندول] (ا.) (گیاهی) گیاهی بوته ای، برگ ریز، و گل دار با گل های ساده یا پُرپر سفید یا قرمز رنگ که به صورت تک یا در خوشه های مارپیچ دیده می شود؛ شیشمان.



**قندی** qand-i [معر.فا.] (صده، منسوب به قند) دارای قند؛ شیرین: سرودهای انقلابی می نوشتند... و میان دانشجویان پخش می کردند و می فروختند از نان قندی هم آسان تر. (علوی ۱۰۴)

**قندیل** qa(e)ndil [عر.: قندیل، معر. از یو.] (ا.) ۱. چراغ یا چهل چراغی که می آویزند: ازجا برخاست و قندیلش را روشن کرد. (قاضی ۱۳۹) ○ قندیل فروزی به شب قدر به مسجد/ مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا. (ناصر خسرو ۵) ○ چو از زلف شب باز شد تاب ها/ فرو مُرد قندیل محراب ها. (منوچهری ۴) ۲. رشته ای باریک از یخ که معمولاً زیر ناودان پدید می آید: بدجوری سرد است... توی آفتاب قندیل

**قنددان** qand-dān [معر.فا.] (ا.) ظرف قند: اسباب جهاز...: استکان تعلیکی ساده و انگاره دار و یا نجان تعلیکی و قنددان. (شهری ۱۲۳/۳)

**قندران** qandarān [= قندرون] (ا.) (گیاهی) سقز →: مدیرکل را به زن دیگری که قندران می جود، نشان [می دهد]. (جمال زاده ۲۹۲) ○ مثل لوطی ای که عتترش مرده باشد قندران می جوید. (هدایت ۲۰۶)

**قندرون** qandarun [= قندران] (ا.) (گیاهی) سقز →: مثل زنان... دربار... پشت این و آن غیبت کند قندرون بچود. (پارسی پور ۱۹۷) ○ خورشید زنده است در این شب سیاه [که سیاهی روسیا/ تا قندرون کینه بخاید...]. (شاملو: سخن و اندیشه ۲۸۰)

**قندره** qondere [تر.] (ا.) کفش پوتین مانند با ساق کوتاه: مادرم... خود را آراسته بود با سرو و صغ مرتب و کفش قندره. (حاج سیدجواد ۳۱) ○ آقا کلاه پوست و ماهوت را به کلاه نمذ تبدیل کرد. به جای پوتین و قندره و ارسی ملکی شیرازی به پیا کرد. (افضل الملک ۲۷۸)

**قندریزی** qand-riz-i [معر.فا.] (حامصه، عمل) تهیه قند از نی شکر، چغندر قند و مانند آنها: چغندر قند، کاشته کارخانه قندریزی احداث می کردند. (حاج سیاح ۱۸۵)

**قندز** qondoz [تر.] (ا.) (قد.) ۱. (جانوری) بیدستر →. ۲. (مجاز) پوست مرغوب بیدستر که در دوخت لباس و کلاه به کار می رفته: مگر جامه ای باشد که به خلاف خرقة درویشان باشد و رنگ جامه های اهل دنیا داشته باشد مثل عتابی و خار و کلاه قندز. (باخرزی ۲۵۶) ○ ذکر انواع هدایا که بفرستند... ظرایف از هر جنس و نطع و بالش و قندز و قائم، (فخرمدبر ۱۴۷)

**قندس** qondos [معر. از تر.] (ا.) (قد.) ۱. (جانوری) بیدستر →. ۲. (مجاز) قندز (م. تر.) →: خسروان را اطلس و قندس لباس و پادشاه/ راحت اندر پوشش خفتان و مغفر یافته. (زیدری ۲۰)

**قندسازی** qand-sāz-i [معر.فا.] (حامصه، عمل) تهیه قند از نی شکر، چغندر قند، و مانند آنها:

یخ به نادران آویزان است و به شاخه درخت هم.  
(آل احمد: نامه‌های آل احمد ۷۹-۸۰: نجفی ۱۱۰۲) ۳.  
وسيله‌ای که از سقف می‌آویزند و در آن چراغ  
یا شمع تعبیه می‌کنند: اسباب‌های خانه را از بهترین  
مغازها با بهترین سلیقه خریدیم... قندیل‌های برنجی کار  
اصفهان. (علوی ۲۳۴) ۵ خدای عزوجل به هرچیزی  
داناست... کدام قندیل است که شایسته این چراغ است.  
(احمدجام ۱۹۷) ۴. (قد.) وسیله‌ای میان تهی  
برای محافظت تیر: بال لیل از سیرداری شود قندیل  
تیر/ در کمان‌داری اگر از گل نشانی می‌کنم. (طغرا:  
آندراج)

**قنسل** qonsol [معر. از فر.] (ا.) (گیاهی) ← بنت ۵  
بنت قنسل.

**قنسل** qonsul [معر. از فر.، = کنسول] (ا.) (منسوخ)  
(سیاسی) کنسول<sup>۱</sup> (م. ۱) →: رانما خطی... کنسول  
ژاپن را به ما نشان داد. (هدایت ۱۰۴۲) ۵ می‌بایست با  
حضور قنسل محاکمه شود. (مخبرالسلطنه ۶۵)

**قنسل‌خانه** q-xāne [معر. فا.] (ا.) (منسوخ)  
(سیاسی) کنسول‌گری →: مأمورین قنسل‌خانه ایران  
برای حمل اسباب ما وارد شدند. (امین‌الدوله ۳۳۰)

**قنسل‌گری** qonsul-gar-i [معر. فا.] (ا.)  
(منسوخ) (سیاسی) کنسول‌گری (م. ۱) →: پسته  
ایران بنابه راپورت قنسل‌گری انگلیس در کرمان بهترین  
پسته دیاست. (جمال‌زاده ۱۹۱۳)

**قنطار** qentār [معر. از یو.] (ا.) (قد.) واحد وزن که  
اندازه آن در جاها و زمان‌های مختلف،  
متفاوت و در بعضی نواحی ایران حدود ۵۷ یا  
۵۹ کیلوگرم بوده‌است. نیز ← گاوپوست: به  
قنطار، زر بخش کردن ز گنج/ نباشد چو قیراطی از  
دست‌رنج... (سعدی ۸۵) ۵ بدل هریک دینار هزار  
قنطار پرداخته شد. (جویی ۱/۶۱)

**قنطره** qantare [عربی: قنطرة] (ا.) (قد.) پل<sup>۱</sup> (م. ۱)  
→: عشق مجازی... نزد عارف سالک جز قنطره‌ای برای  
عبور به ماوراء آن نیست. (زرین‌کوب ۲۳۲) ۵ هرکه را بر  
قنطره گذر یُود، چون به عمارت قنطره روزگار بیزد و  
منزل فراموش کند، بی‌عقل یُود. (غزالی ۵۲۵/۱)

**قنطره‌بازی** q.-bāz-i [عربی. فا.] (حاصص. ا.) (بازی)  
ترنابازی →: با سیرچه‌ها صد نوع بازی از قبیل...  
قنطره‌بازی... راه می‌انداخت. (جمال‌زاده ۲۲۵/۲)

**قنطوریس** qantures [معر. از یو.] (ا.) (تجوم)  
صورت فلکی در نیم‌کره جنوبی آسمان که  
ستاره‌های درخشان و خوشه‌های متعدد دارد.  
**قنطوریون** qanturiyun [معر. از یو.] (ا.) (گیاهی)  
گل گندم. ← گل ۵ گل گندم.

**قنفذ** qonfoz [عربی.] (ا.) (قد.) (جانوری)  
جوجه تیغی →: در گلستان به‌جای کبک و تذرو/  
قنفذ و سوسمار می‌بینم. (بهار ۵۴۴) ۵ که خنوش چون  
خنوس قنفذ است/ چون سر قنفذ ورا آمد شد است.  
(مولوی ۲۳۱/۲)

**قنق** qonaq [تر.] (ا.) (قد.) مهمان: میهمان عزیز در  
خانه کسی قنق شد. (خنجی ۸۷) ۵ بر خیمه این گردون  
تو دوش قنق بودی/ مه سجده همی‌کردت ای ایبک  
خرگامی. (مولوی ۲۹۸/۵)

**قنو** qenv [عربی.] (ا.) (قد.) (گیاهی) پنگ →: شه‌زاده  
صنوی است از نهال کبانی و قنوی از نخیل کیخسروی.  
(شرف‌الدین قزوینی: گنجینه ۲۳۳/۴)

**قنوات** qanavāt [عربی. جر. قنّاة] (ا.) (قنات‌ها؛  
کاریزها). ← قنات: آب این قنات همین‌قدر بود که  
خانه‌هایی را که در اراضی همان باغات ساخته بودند،  
مشروب کند. (مستوفی ۱۲۴/۳) ۵ مقنیان فرستاد تا  
قنات استخراج نمودند. (قطب ۲۴)

**قنوت** qonut [عربی.] (ا.) ۱. (تقه) دعایی که  
پس از رکعت دوم نماز درحالی‌که دست‌ها  
مقابل صورت و رو به آسمان قرار گرفته‌است،  
می‌خوانند: در تمام نمازهای واجب و مستحب پیش‌از  
رکوع رکعت دوم مستحب است قنوت بخوانند.  
(امام‌خامنه‌ای ۱۵۱) ۵ خوب یادم است که در قنوت نماز  
آن شب، آن‌قدر... طول دادم که حتی از صف جماعت هم  
عقب ماندم. (آل احمد ۴۴۷) ۴ معنی آن‌که رکوع پیش‌از  
قنوت است. آن است که حجت قائم پیش‌از او آید.  
(ناصرخسرو ۱۵۳) ۴. (امص.) (قد.) دعا کردن:  
قنوت من به نماز نیاز در این است/ که... (خاقانی ۱۰)

خشکی پا می‌گذارد: شغال‌ها زوزه می‌کشند، دیگر مرغی و کبوتر و غازی و قویی نیست که برابند. (علوی ۷۶۳) ○ شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد / فریبنده زاد و فربیا بمیرد. (حمیدی شیرازی: منخن‌واندیشه ۱۱۸)

❧ ~ نپریدن (پَر نِزْدَن) در جایی (مجاز) خاموش و آرام بودن آن‌جا. نیز ← قوی گنگ: خاموشی، دنیا را فراگرفته، قو پَر نمی‌زد. (جمال‌زاده ۳ ۲۴۵) ○ در تکیه فراغت ما قیل‌وقال نیست / آن‌جا که هست بالش ما قومی‌برد. (تأثیر: آندراج)

❧ ~ سِ گنگ (جانوری) نوعی قو که ساکت و بی‌صداست، بدنی سفید، نوک سرخ یا نارنجی، و حلقه‌ای سیاه دور بینی دارد.

**قوا** qovā [عر.: قوئ، جر. قَوْه] (۱.) ۱. قوت‌ها؛ توان‌ها: با تمام قوا سعی می‌کند در جاده زندگانی پیش‌رفت کند. (مسعود ۴۹) ○ لازم بود که چندی استراحت نمایم تا تجدیدقوایی شود. (حاج‌سیاح ۱ ۱۶) ۲. (مجاز) (نظامی) افراد نظامی؛ بخش یا گروهی از ارتش: کلیه قوای نظامی در اغلب شهرها به‌حالت آماده‌باش درآمدند. (علوی ۶۴۳) ○ من دراختیار خود قوایی ندارم تا بتوانم... کاری بکنم. (مصدق ۲۴۸) ۳. (مجاز) (سیاسی) مجموع سه نهاد حکومتی در حکومت‌های مبتنی بر پارلمان‌تاریسم که عبارتند از: قوه قضائیه، قوه مجریه، و قوه مقننه.

❧ ~ سِ تأمینیه (منسوخ) (نظامی) نیروهای انتظامی مأمور تأمین امنیت: فقط قوای تأمینیه و احساسات توده‌ای سبب شد که مصدق نجات پیدا نماید. (مصدق ۱۸۹)

**قوایل** qavābel [عر., جر. قَابِلَة] (۱.) پذیرنده‌ها: به حکم اختلاف استعداد و خصوصیات قوایل، هرآینه در یکی به وجه آتم... خواهد بود. (لودی ۱۸۶) نیز ← قابله (ب. ۳).

**قواد** qavvād [عر. (ص. ۱.) (قد.) جاکش → این قواد مظفر را برپا باید آویخت. (بیهقی ۱ ۵۶۱)]

**قواد** qovvād [عر., جر. قَائِد] (۱.) (قد.) (نظامی)

**قنوت** q. [رو.] (۱.) (منسوخ) شلاقی از زه تابیده برسر ترکه چوب، به‌ویژه شلاق درشکه‌چی‌ها: بعضی دیگر... تا ترکه و قنوت به‌میان نمی‌آمد، از خر تکیه و افاده پایین نمی‌آمدند. (جمال‌زاده ۶۳۶) ○ قنوت محکم‌تر از معمول در هوا چرخید و روی گُرده اسب‌ها... فرود آمد. (هدایت ۵۳۶)

**قنوط** q. [عر.] (إمصد.) (قد.) یأس و ناامیدی: همه رجلا اندر جنب رجای حق قنوط گردد. (مستملی بخاری: شرح تہوت ۸۹۷)

**قنوع** qanu' [عر.] (ص. ۱.) (قد.) آن‌که بسیار قانع است: قنوع همواره توانگر باشد اگرچه او را هیچ نبُود. (لودی ۲۷۶)

**قنیه** qanise [عر.: قَنِصَة] (ص. ۱.) (قد.) شکار؛ شکارشده: مانند رویاه خسیس به ضراحت قنیه شیر سیرگشت. (زیدری ۶۱)

**قنینه** qen[n]line [عر.: قَنِینَة] (۱.) (قد.) ظرف شراب: تاجری... مبلفی آبگینه و فاروره و قنینه مظل و مذهب آورده. (مینی ۱ ۱۸۲) ○ پُر کن صنما هلا قنینه / زان آب حیات راستینه. (سنایی ۱۰۱۲) ○ از قنینه برفت چون مه نو / در پیاله مه چهارده شد. (ابوشکور: اشعار ۸۰)

**قو** qo[w] (۱.) (گیاهی) ماده‌ای اسفنجی که نوعی قارچ بر تنه بعضی از درختان مانند بلوط و بید و تبریزی ایجاد می‌کند و بسیار زود آتش می‌گیرد. سابقاً برای پدید آوردن آتش از سنگ و چخماق، از آن به‌عنوان پود استفاده می‌کردند: توپ و تفنگ‌های قدیم... با سنگ و چخماق قو را آتش می‌زدند. (مستوفی ۱۷۶/۲)

**قو** qu (۱.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه غاز با جثه بزرگ و سنگین و گردن دراز که روی آب



زندگی می‌کند و گاه برای جست‌وجوی غذا به

قائدها؛ قائدان. ← قائد (بر. ۵): منہیان خیر و آگاہ از قواد حرم درگاه به این کار معین و موکلند. (قائم مقام ۱۲۱) ◦ ذخایر اموال... بر وجه لشکر و قواد حشم و خدم خرج کی. (زرشیدالدین ۱۱) ◦ او را با جمعی قواد به خدمت پادشاه زادگان بردند. (جوینی ۱/۶۵)

**قوادح** qavādeh [عر، جر، قَادِحَة] (ا). (قد.) سرزنش‌ها؛ نکوهش‌ها: قوادح عرض آغاز نهد و نگذارد که سخن من در نصاب قبول افتد. (رواینی ۳۰۷) **قوادخانه** qavvād-xāne [عر.نا]. (ا). (قد.) جای‌گاه فواحش؛ جنده‌خانه: هر سرهنگی ده جا قوادخانه نهاده است. (راوندی ۳۱)

**قوادگی** qavvād.e-gi [عر.نا]. (حامص.) (قد.) قوادی →: قوادگی را ظریفی و نیکوخواهی نام کنند. (غزالی ۱/۲۸۶)

**قوادم** qavādem [عر، جر، قَادِمَة] (ا). (قد.) پرهای دراز بال مرغان: صحن هوا را به قوادم و خوانی درنوشت. (رواینی ۴۲۱)

**قواده** qavvād.e [عر: قَوَادَة] (ص، ا). (قد.) زن قواد؛ دلاله محبت. نیز ← قواد: اوایل دولت کریم‌خان... دختری خوش‌منظر... فتانه‌ای، قواده‌ای... از شیراز به همدان آمده و آتش خرمن پیر و جوان شده. (فاضل‌خان‌گروسی: ازبستانیا ۱/۵۶)

**قوادی** qavvād-i [عر.نا]. (حامص.) (قد.) عمل قواد؛ جاکشی: در پیدا کردن صنعت‌های حرام... قوادی و جلادی. (بحر الفوائد ۱۹۹) ◦ ای ابوالقاسم یاد دار، قوادی به از قاضی‌گری. (بیهقی ۱/۴۵۸)

**قوارع** qavāre' [عر، جر، قَارِعَة] (ا). (ادیان) آیاتی از قرآن که قرائت‌کننده آنها از شر شیطان مصون است: مقرران خوش‌الحان قوارع تمام کردند. (افلاکی ۸۱۲) ◦ به قرآن خواندن مشغول شود و اگر ازیر ندارد از تفاریقات قوارع قرآن یاد گیرد و بخواند. (غزالی ۱/۲۷۲)

**قواره** qavāre [عر: قَوَارَة] (ا). ۱. واحد شمارش پارچه به اندازه دوخت یک دست لباس: یک قواره پارچه. ◦ یک دینار و دوست و پنجاه فلس هم برای حق گمرک دو قواره کرباس آب‌نبدیده... دادم. (آل‌احمد ۲)

۱۹۲) ◦ خانواده داماد و عروس بقیچه‌های محتوی... قواره‌های نبریده... جهت عروس و داماد آوردند. (مستوفی ۳۲۱/۲) ۲. واحد شمارش زمین یا قطعه زمین مناسب برای ساخت بنا: یک قواره زمین خواستند به من بدهند... متری سه قران. (پزشک‌زاد: ادب مرد به ز دولت اوست ۷۷: نجفی ۱۱۰۳) ۳. (گفتگو) شکل و شمایل؛ ترکیب؛ ریخت و قیافه: از حیث... ریخت و قواره... هرچه بخواهی تراشیده و... ناهنجار بود. (جمال‌زاده ۱۹۱۶) ◦ از ریخت و قواره خودمان خجالت می‌کشیم. (مسعود ۹) ◦ دیو هم گریزان است از قواره او. (کلانتر ۹۲) ۴. (ساختمان) آجر یا چوبی که جهت تزئین به صورت منحنی بریده می‌شود. ۵. (صد.) (گفتگو) متناسب و درخور: این فرش قواره این اتاق نیست. ◦ این‌که... قواره این کار نیست. (مستوفی ۱۵۶/۳) ۶. (ا). (قد.) تکه‌ای از پارچه که خیاط از محل یقه پیراهن، معمولاً گیرد، می‌برد: ساحری راگر قواره بهر بیحر آید به‌کار/ من ز جیب مه قواره‌ی پرنیان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۸)

**قواریر** qavārīr [عر، جر، قَارُورَة] (ا). (قد.) ۱. قاروره‌ها. ← قاروره (بر. ۱). ۲. ظرف‌های شیشه محتوی مواد آتش‌زا: لشکر به قواریر نطف، دور و محلات ایشان می‌سوختند. (جوینی ۱/۱۰۰) ۳. (مجاز) دانه برف و تگرگ: قضای عالم پُر از قواریر زمهریر بود. [احمدالدین ۱۹۲]

**قواصی** qavāsi [عر، جر، قَاصِبَة] (ا). (قد.) دور دست‌ها: کسی از مقاطف اشجارش به قواصی و دوانی ترسیده. (رواینی ۲۷۸)

**قواضب** qavāzeb [عر، جر، قَاضِب] (ا). (قد.) شمشیرهای بزان: مردم شهر اندر حالت اختلاط کتاب و اختراط قواضب... با ایشان مقاومت نتواند کرد. (ابن‌فندق ۱۴) ◦ شاخ گل عیش با عوالی/ برگ گل انس با قواضب. (انوری ۳۳)

**قواطع** qavāte' [عر، جر، قَاطِع، قَاطِعَة] (ا). (قد.) ۱. قطع‌کننده‌ها. ← قاطع: نماز دستوری است که... موانع و قواطعی دارد. (مطهری ۱۶۴) ۲. (مجاز) راه‌زنان: هول‌ترین قاطعی از قواطع راه آخرت ایشانند.

(وِروایی ۶۶۱)

عشوه گر. (مخبر السلطنه ۲۷) زبان کلکش قواله میزد

خُزد/ سرسیاهش مشاطه عروس کتاب. (مختاری ۳۳)

**قوالی** qavvāl-i [ع.فا.] (حامص.) (قد.) عمل قوال.

• **قردن** (مصد.) (قد.) در مجلس سماع آواز خواندن: نوجوانی آمده بود قوالی می کرد... پنهان از شیخ... گفته بودند تا چیزی بخواند. (جامی<sup>۸</sup> ۲۰۲) ○ نوجوانی آمده بود قوالی می کرد. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۵۱۴)

**قوام** qavām [ع.ر.] (امصد.) ۱. استواری؛

استحکام: زبان فارسی... همواره مایه بقای ما و رکن رکن دوام و قوام... ما... است. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> د) ○ اگر قوام زمانه بر آفتاب بُود/ تو آن زمانه قوامی که آفتاب توی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۶) ۴. سفتی نسبی و غلظت مایع غذایی یا دارویی پس از جوشیدن: ملاقه را که پُر کرده، باریک خالی کنند قوام و پیوستگی آن [شربت] را احساس کنند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۷۷/۵) ۳. نوعی حراج کالای متعلق به چند نفر بین خود شرکا. نیز ← **قوام گشتن**.

• **آمدن** (مصد.) □ به قوام آمدن →: دواها را... روی آتش جوش داد تا حس کرد که معجون قوام آمده است. (قاضی ۱۴۵) ○ آب آبی ترش... و شکر... و سرکا... بجوشانند... تا قوام آید و به کار دارد. (← اخوینی ۷۷۶)

• **آوردن** (مصد.) □ به قوام آوردن →: شکر قوام آورده... با مغزهای بادام... مخلوط کرده در سینی می ریختند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۴/ج-)

• **دادن** (مصد.) (مصد.) استواری بخشیدن؛ محکم کردن: شاعر پدران و معارف اجداد/ حیات و قدرت اقوام را قوام دهد. (بهار ۵۹۷)

□ **کسی (چیزی) را داشتن (گرفتن، برگرفتن)** (قد.) (مجان) مراقب او (آن) بودن: می گریزد از ما و ما قوامش داریم/ ... (مولوی<sup>۲</sup> ۷۳/۴) ○ عالم افروز... قوام کار برمی گرفت و چاره می ساخت که چگونه می باید کردن. (ارجانی ۱۹۰/۵)

• **گشتن** (مصد.) طرح شدن کالای متعلق به چند نفر بین خود شرکا: عبا و ردا میان بقیه قوام

**قواعد** qavā'ed [ع.ر.] ۱. قاعده ها.

← قاعده (م. ۲): در مباحثه، مراعات قوانین و قواعد لازم و ضروری است. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۴۶) ○ دراول فرهنگ ها چیزی از قواعد صرف و اشتقاق هست. (مخبر السلطنه ۴) ۳. (قد.) پایه ها: نباید که پریشان شود قواعد مُلک/ نگاه دار دل مردم از پریشانی. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۳۹) ○ چون قواعد دین مختل... مانند عفاف... اختلال و انتشار پذیرد. (ظهیری سمرقندی ۵)

**قوافل** qavāfel [ع.ر.] ۱. قافله؛ (قد.) قافله ها؛

کاروان ها. ← قافله: عبور قوافل به کلی مسدود و تجارت متروک شده بود. (نظام السلطنه ۲۹۳/۱) ○ آبندهگان قوافل وجود. (لودی ۱۶) ○ چه دامن من که باز آیی تو یا نه/ بدان گاهی که باز آید قوافل. (منوچهری<sup>۱</sup> ۵۴)

**قوافی** qavāfi [ع.ر.] ۱. (ادبی) قافیه ها.

← قافیه: ارزش اشعار... به معنی و طرز فکر اوست نه به... قوافی آن! (مسعود ۱۵۸) ○ مولع مضامین و معانی هستیم نه در پی اسجاع و قوافی. (فائز مقام ۱۵)

**قوال** qavvāl [ع.ر.] (ص.) ۱. آوازخوان:

ما پاک باز بلبل قوالیم/ در ما مجوی شهوت عصفوری. (ابرج ۵۵) ○ قوالی نغمه می خواند. (لودی ۱۳۴) ○ هر روز بر حکم عادت به خدمت رفتی من و یارتم مطربان و قوالان و ندیمان. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۰) ۳. (تصوف) آوازخوان مجالس سماع صوفیانه: کار ایشان آن است که... قوالی خوش آواز بنشانند و بیتکی می گویند. (احمد جام ۵۴ مقدمه) ○ با جنید بودم و بوالحسن توری و جماعتی از مشایخ صوفیان و قوال چیزی می خواند. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۴۶۷)

**قوال انداز** q-a('a)ndāz [ع.فا.] (ص.) (قد.)

آنچه در مجلس سماع به سوی قوال می انداختند یا می دادند: یاران را به تشریفات فاخر مشرف گردانید و آن روز سه هزار درهم قوال انداز داد. (افلاکی ۵۶۵)

**قواله** qavvāl.e [ع.ر.] ۱. قواله؛ (قد.)

آوازخوان (زن): زنی بود تقاله و قواله... خوش منظر.

می‌گردید. (شهری ۳۸۸/۳)

• **به یافتن** (مصدر). ۱. به سفتی نسبی و غلیظی رسیدن؛ مایع غذایی یا دارویی پس از جوشیدن: چون شربت قوام یافت از روی اجاق برداشت. ۲. پرداخته شدن و مایه گرفتن و استوار شدن: هر فرهنگ دیگر جز فرهنگی که در طول تاریخ این ملت با آن قوام یافته، برای این ملت یک امر بیگانه است. (مطهری ۵۰<sup>۱</sup>)

• **به آمدن** سفتی نسبی یافتن مایعی غذایی یا دارویی پس از مدتی جوشیدن؛ غلیظ شدن: همین که مربا به قوام آمد از روی آتش بردار. • **به آوردن** جوشاندن مایعی غذایی یا دارویی تا سفتی و غلظت نسبی پیدا کند: نی‌شکر را در عصارخانه‌ها مانند کتجد پیفشارند و عصاره آن را گیرند و به قوام آورند تا شکر به عمل آید. (شوشتری ۳۹۰) • بادام پوست باز کرده... بکوبد و بپیزد... به قوام آورد. (اخوینی ۳۱۶ ح.)

**قوام** qevām [ع.ر.] (ا.ل.) (قد.) ۱. نظام؛ انتظام: معرفت عجایب عالم [دل] را از راه حواس حاصل آید و این حواس را قوام به کالبد است. (غزالی ۱۸/۱) ۲. آن که یا آنچه چیزی به آن برپا باشد؛ پایه؛ ستون: قوام اشباح... به فکر و حیرت متلاشی شدی. (ابن‌فندق ۹) • قوام دین پیغمبر ملک محمود دین‌پرور / ملک فعل و ملک سیرت، ملک سهم و ملک سیماء. (فرخی ۱<sup>۱</sup>)

• **به گرفتن** (مصدر). (قد.) نظم و انتظام گرفتن: عقود جمعیت پادشاه‌زادگان و هر صف آزادگان و بندگان انتظام یافت و کار حسن جشن قوام گرفت. (جوینی ۱۲۷/۱)

**قوام** qovvām [ع.ر.] (ا.ل.) (قد.) قائمان، و به مجاز، برپادارندگان نماز، حق، و مانند آنها: راه من دیگر همه کوری است این راه صوام را نبُود و قُوام و عابد و ساجد و راکع را نبُود. (محمد بن منور ۲۸۶) • او را به کوه لبنان باید بُرد که قُوام دهر آن‌چاند. (مبیدی ۸۲<sup>۲</sup>)

**قوامیس** qavāmis [ع.ر.] (ج. قاموس) (ا.ل.) (قد.)

قاموس‌ها؛ کتاب‌های لغت: کتب لغت و قوامیس و معجم‌ها که در ممالک اسلامی نوشته شده، هر کدام یک حکم مخصوص دارد. (اقبال ۱۳<sup>۲</sup>)

**قوانین** qavānin [ع.ر.] (ج. قانون) (ا.ل.) قانون‌ها. ← قانون: باید کسانی را حافظ دولت و متکفل امور خلاق کرد که لایق قیام به حفظ قوانین و تأسیسات، شناخته شوند. (مینوی ۲۵۳<sup>۳</sup>) • نگاه‌داشت مراتب در کارهای مُلک و قوانین سیاست، اصلی معتبر است. (نصرالله‌منشی ۳۴۵)

**قوایم، قوائِم** qavāyem, qavā'em [ع.ر.] (قوائم، ج. قَائِمَة) (ا.ل.) (قد.) ۱. دست‌وپای ستور: مثل آن‌که چون قوایم بلند است، گردش دراز شده [است]. (قطب ۱۸۵) • بارگران از [خر] برگرفته و چهار حمال قوایم از نقل احوال کوفته و فروماند. (رواینی ۸۴) ۲. پایه‌ها؛ ارکان: شخص، همین قدر که قوایم اخلاق و احساساتش از درجه عادی برتر و بالاتر باشد... برای ترقی او حد و سدی درکار نیست. (مستوفی ۲۰۱/۳) • بعد از سلب اختیار از پادشاه قوایم سلطنت را به امر مضبوط ساختند. (شوشتری ۲۷۶) • سلام بر آل اظهار که... تخت نبوت را قوایم متین و ایوان دین مبین را ارکان رزینند. (لودی ۳-۲)

**قوبا** qubā [ع.ر.] (قوباء) (ا.ل.) (قد.) (پزشکی) هر نوع بیماری که با بثورات پوستی همراه باشد: سرطان بحری... به سرکه سوده بر قوبا طلی کنند نافع بُود. (ابوالقاسم کاشانی ۱۸۵) • روغن جو قوبای صغرا را ببرد

و روغن گندم قوبای سودا را ببرد. (خیام ۴۱<sup>۲</sup>)

**قوبجور** qobjur [مذ.ل.] (ا.ل.) (دیوانی) مالیات به‌ویژه مالیات بر ستوران: در نبوت اول قوبجور میان ده نفر هفتاد دینار مقرر کرده بودند. (جوینی ۲۶۱/۲)

**قوت** qovvat [ع.ر.] (قوة) (مصدر). ۱. توان؛ قدرت؛ نیرو: فقط قوت او دو روزی پس‌ازاین واقعه باقی ماند و آن‌هم زایل شد. (نفسی ۳۹۹) • مرا قوت برخاستن نماند، چون کسی که وی را بند کرده باشند. (جامی ۵۱۷<sup>۸</sup>) • اگر از قوت و زور درماند، به حیل و مکر فتنه انگیزد. (نصرالله‌منشی ۱۱۰) ۲. فیض و رحمت (خداوند): به‌حول و قوت خداوند... دیگر به عربستان

(ظهیری سمرقندی ۴۳) ۲. (مجاز) فزونی گرفتن (خبر، شایعه، و مانند آنها): شایعات... بیش از پیش قوت می‌گرفت. (قاضی ۳۰۱) ○ این فتنه روزی‌به‌روز قوت می‌گیرد. (امیرنظام ۸۶)

○ **نقطه نسبت به دایره** (ریاضی) مجذور فاصله هر نقطه تا مرکز دایره منهای مجذور شعاع آن دایره.

● **یافتن** (مصلی). (قد.) قوی شدن؛ قدرت گرفتن؛ فکرت و ضجرت زیادت استیلا و قوت می‌یافت. (نصرالله منشی ۱۲۸)

**قوت** qut [ع.ر.] (ا.) خوراک به مقداری که بدن بدان نیاز دارد: از نان و قوت زن و بچه‌اش بگیرد و به اسب‌ها بدهد. (گلشیری ۱۵۳) ○ در شبانه‌روز به غیر علف صحرا قوتی نمی‌یابند. (حاج سیاح ۳۹) ○ ما همه مانده‌ایم... تدبیر قوت ما یکن. (نصرالله منشی ۴۱۱)

○ **غالب** خوراک اصلی مردم: قوت غالبشان خرماس و ماهی. (آل احمد ۵۷)

● **کردن** (مصلی). (قد.) توشه ساختن؛ هزینه خوراک کردن: هر نقد و جنسی... اندوخته بود که در حالت پیری و ضعف قوت کند. (آفسرای ۳۰۷)

○ **لایموت** مقداری غذا به اندازه زنده ماندن؛ غذای بخور و نمیر: هیزم... را در لایموت قوت لایموت فروختم. (علوی ۷۶) ○ سهم‌هایی که از خوراکی‌های لازم به جهت هر نفری معین کردند، چنان بود که هر کس قوت لایموت داشته باشد. (مینوی ۲۶۸) ○ دو شبانه‌روز است قوت لایموت به دست نیاورده. (غفاری ۷۱)

**قوت‌دار** qovvat-dār [ع.ر.فا.] (صف.) دارای نیرو؛ قوی؛ پر قدرت: چهارتا مرغ توی چهارتا یاغچه چال کنند که خاکش قوت‌دار بشود. (گل‌لایه‌ای ۸۲)

**قوت‌لیت** qotlit [از فر.] (ا.) (منسوخ) کثلت →: سفره بسیار مفصل و مجلل چیدن... قوت‌لیت نیم‌کوبیده و تمام‌کوبیده. (طالبوف ۸۸)

**قوت‌ناک** qovvat-nāk [ع.ر.فا.] (صد.) (قد.) قوی؛ نیرومند: نه ضرب نایب با زخم اوست قوت‌ناک / نه زخم حادثه با عزم اوست کاریگر. (مختاری ۱۶۵) ○ از مهبان مشایخ ری بوده... و حق گوینده بی‌باک و غالب

نمی‌آیم. (نظام السلطنه ۴۱/۲) ۳. (قد.) دل‌گرمی؛ اعتماد؛ اطمینان: از احوال ایشان تو را آگاه می‌کنیم، تا دل تو را... قوت افزایش. (خواجہ عبدالله ۲) نیز ← قوه.

○ **بخشیدن به کسی** (چیزی) قوت دادن به او (آن)؛ نیرو دادن به او (آن): ناگهان فکر انتقام به من قوت بخشید. (علوی ۷۱)

● **دادن** (مصلی). نیرومند و قوی کردن؛ نیرو دادن؛ تقویت کردن: کسی که فکر آنها را قوت داد، عباس... بود. (هدایت ۱۲۰) ○ همه اقدام‌ها را قوت دهد و باد بشکند. (حاسب طبری ۹۲) ○ خدای عزوجل زمین را بشکافت و بصر یوسف را قوت داد تا بر پشت گاو و ماهی بدید. (بلعی ۲۱۸)

● **داشتن** (مصلی). دارای نیرو و قدرت بودن؛ قوی بودن: هنوز قوت داشت و میله‌ها را تند بالا و پایین می‌برد. (آل احمد ۷۰)

○ **قلب** (گفتگی) (مجاز) دل‌گرمی (م.ر.) (ا.) →: بی کسی می‌گردد که در ایام عمل موجب قوت قلب او باشد. (مستوفی ۲۲۲/۲) ○ آنچه انبیا و حکما می‌کردند... برای قوت قلب دیگران... می‌نمودند. (طالبوف ۶۲)

○ **قلب دادن** (گفتگی) (مجاز) دل‌گرم کردن؛ موجب دل‌گرمی شدن؛ امید دادن: به دیگران روحیه و قوت قلب می‌دادند. (فصیح ۳۲۴) ○ به من قوت قلب می‌داد. (میرصادقی ۷۴)

● **کردن** (مصلی). (قد.) ۱. زور وارد آوردن: شیر سخت... قوی بود، چنان‌که به نیزه درآمد و قوت کرد تا نیزه بشکست. (بیهقی ۱۵۱) ۲. (مصلی). قوی و استوار کردن: مؤمنان... سلاح‌های روحانی برگیرند تا نترسند از منافقان... که آن از مؤمنان گریختن است و پشت گردانیدن باشد که ظاهر ایشان را قوت کند. (ناصر خسرو ۲۴۰)

○ **کردن با کسی** (قد.) با او زور آزمایی کردن: لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد / با گردش ایام به بازی شجاعت. (سعدی ۴۰۰)

● **گرفتن** (مصلی). ۱. نیرومند شدن: یک کمی غذابخور قوت بگیر. ○ شاهزاده قوت گرفت.



قوت‌ناک. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۳۹۶)

**قوچ** quč [تر. = غوچ] (۱.) (جانوری) ۱. گوسفند بالغ و شاخ‌دار: زود بینی شکسته، پیشانی / تو که بازی کنی به سر با قوچ. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۸)



۲. بز کوهی. ← بز ۵ بز کوهی.

**قوچ‌باز** q-bāz [تر. فا]. (صف. ۱.) آن‌که قوچ را برای بازی و جنگ و زورآزمایی با قوچ حریف، نگه‌داری و تربیت می‌کند.

**قوچه** qo[w]-če (۱.) (قد.) گودالی که برای کاشتن نهال می‌کنند: نخ تاک را... در قوچه کارند. (بونصری ۱۰۸-۱۰۹)

**قود** qo[w]d [عر. قود] (۱.) (قد.) اسب یدک؛ جنیبت. ← جنیبت: دیگران ساخته با رایت ماروند و هم‌چنان اسبان قود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۷۷)

**قور** qur [تر. (۱.) (منسوخ) (نظامی) سلاح و مهمات؛ سازوبرگ جنگی: درمیانه این گروه از یساوان و قورچیان معتبر و ایشیک‌آقلسیان و یساول قور و دیوان... بودند. (اسکندریگ ۱۴۲)

**قورباغه** qurbāqe [تر. (۱.) (۱.) (جانوری) جانوری بی‌دم و جهنده از گروه دوزیستان با پوست نرم و نم‌ناک معمولاً سبز یا خرمایی‌رنگ و اغلب خال‌دار با پاهای بزرگ پره‌دار.



۲. (ورزش) یکی از انواع شنا که مانند حرکات قورباغه با باز کردن دست‌ها و جمع کردن هم‌زمان پاها و بالعکس همراه است.

**قوربگی** qurbeygi [تر. (۱.) (دیوانی) رئیس قورخانه: به‌خدمت قوربگی که اولین پایه‌ی علو درجات صوری است، سربلندی دارد. (لودی ۲۱۳)

**قورت** qu(o)rt [تر. (۱.) (مص.) ۱. عمل فروبردن

مواد غذایی از حلق: با یک قورت نیمی از استکان چای را خالی کرد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۹۸) ۲. (۱.) (گفتگو) کمی نوشیدنی به اندازه یک بار فروبردن؛ جرعه؛ قلمپ: هرکدامشان باید از آن یک قورت عرق بالا ببرند. (شاملو<sup>۸۳</sup>) ۵ کنار چشمه نشستند دوسه قورت آب خوردند. (آل‌احمد<sup>۸</sup> ۴۶)

۶. ۵ دادن (مص.م.) ۱. فرودادن خوردنی یا نوشیدنی از حلق؛ بلعیدن: نفس بلندی کشید، آب دهانش را قورت داد. (← دولت‌آبادی<sup>۱</sup> ۶) ۵ محسن چای را قورت می‌دهد. (محمود<sup>۲</sup> ۲۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) تصاحب کردن؛ مالک شدن: اگر کوتاه می‌آمد، از او باج‌سیل می‌خواستند و... جزیره بهران را... درست و حسابی قورت می‌دادند. (هدایت<sup>۱۱</sup> ۸۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) مهار کردن؛ فروخوردن: علی‌آقا این دفعه خنده‌اش را قورت داد. (امیرشاهی: به‌صیغه‌ی اول شخص مفرد ۸۶: نجفی ۱۱۰۳)

۵ ۵ [و] ۵ (گفتگو) ۱. صدایی که از فرودادن و بلعیدن نوشیدنی ایجاد می‌شود: از قورت قورت آب خوردنش معلوم بود که خیلی تشنه است. ۲. با جرعه‌های پی‌درپی: شگ بلور را... می‌گذارد لب دهانش و شروع می‌کند قورت قورت خوردن. (دیانی ۱۱۷) ۵ شیر او را... قورت و قورت می‌نوشیدند. (هدایت<sup>۱۴۳۶</sup>)

• ۵ کشیدن (مص.م.) (گفتگو) • قورت دادن (م. ۱.) →: جز صدای... قورت کشیدن دوغ صدایی به‌گوش نمی‌رسید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۷)

۵ دو ۵ ونیم کسی باقی بودن (گفتگو) (مجاز) ← دو قورت و نیم ۵ دو قورت و نیم کسی باقی بودن.

۵ کسی را [درسته] ۵ دادن (گفتگو) (مجاز) خیلی راحت و به‌طور کامل مغلوب کردن او یا فریب دادن او: اگر قرار باشد ما از پس یک هندی برناییم... آن ناکس‌های دیگر درسته قورتمان می‌دهند. (پزشک‌زاد<sup>۳۰۵</sup>)

**قورت‌انداز** q-a(a)ndāz [تر. فا]. (صف.) (گفتگو) (مجاز) خودستا و لاف‌زن: در صحبت خیلی

را با غازیان ظفر شکوه برداشته به زودی خود را برسانند.  
(مروی ۱۰۶)

**قورخانه چی** qur-xāni [تر.فانر.] (صد، ـا) (دیوانی)  
آنکه در قورخانه کار می‌کرد: کیسه باروت در  
قورخانه است و قورخانه چی درب را قفل و فرار کرده.  
(نظام السلطنه ۱۵۷/۱)

**قورمه** qorme [تر.] = قرمه [ا.] قرمه →

**قورمه پلو** qur-polo[w] [تر.فا.] (ا.) قرمه پلو →

**قورمه سبزی** qorme-sabz-i [تر.فا.] (ا.)  
قرمه سبزی →

**قوروق** quruq [تر.] = قرق [ا.] قرق →: این طرف  
برده حریم قوروق است. (جمالزاده ۱۴۶۶) یا بوب... در  
قوروق بی مانع چرید. (قائم مقام ۱۱۰)

**قوری** qur-i [= غوری] (صد، ـا) منسوب به غور  
ناحیه‌ای در افغانستان امروزی یا گُری شهری در  
گرجستان؟ [ا.] ظرفی دارای لوله و دسته که در  
آن چای، قهوه، و مانند آنها دم می‌کنند و  
معمولاً بالای سماور یا کتری می‌گذارند: اسباب  
و لوازم سفر عبارت بود از لحاف، قوری چای و کماجدان.  
(← شهری ۴۵۲/۳) قوری را آب بست گذاشت روی  
سماور. (آل احمد ۷۱-۷۲)

**قوری** q. [صد، ـا] غوری →

**قوریتای** quriltā[y] [مغذ.] (ا.) (دیوانی) شورای  
عالی و اجتماع بزرگ مشورتی امرای مغول:  
بهارگاه... هشتم روز به کنکاج و قوریتای مشغول شدند.  
(رشیدالدین: جامع التواریخ، ج روسیه ۱۱۰/۳: شریک  
امین ۱۹۳) هرکس از اردوی خود در حرکت آمدند و  
به قوریتای روان شدند. (جوینی ۱۴۴/۱)

• ساختن (مصد.) (دیوانی) تشکیل دادن  
شورا: تمامت پسران به خدمت پدر مجتمع شدند و  
قوریتای ساختند. (جوینی ۱۱۱/۱)

**قوز** quz (ا.) (پزشکی) ۱. خمیدگی نامناسب و  
غیرطبیعی قسمت بالایی ستون فقرات پشت؛  
گوژ: قوز دائمی او که خود نشانه استراحت‌های طولانی  
پای منقل... بود او را از خود من کوتاه‌تر نشان می‌داد.  
(آل احمد ۱۳۰) قوز [حکیم] از سایر اوقات برآمده‌تر

فورت انداز [بود] و حرف‌های گنده‌تر از خود می‌زد.  
(مستوفی ۵۲۰/۱)

**قورچی** qurči [تر.] (صد، ـا) (دیوانی) سرباز  
مسلح، به‌ویژه سرباز مسلح دوره صفوی: چون  
اخبار مذکوره به مسامع جلال شهریار... رسید... هزار  
قورچی... به دفع فتنه ایشان مأمور گردانید. (واله‌اصفهانی  
۳۳۸) شاه اسمعیل بهادرخان در قلب جای گرفت و در  
دست راست عبدالله بیگ و عبدی‌خان شاملو با قورچیان  
صف کشیدند. (عالم‌آرای صفوی ۸۱) قورچی روان گشت  
به خدمت. (جوینی ۶۱/۳) در دوره صفوی،  
قورچیان حامل جنگ‌افزارهای گوناگون مانند  
تیروکمان، شمشیر، نیزه، و تبرزین بودند و  
به نام آن جنگ‌افزار نامیده می‌شدند: قورچی  
ترکش، قورچی تیروکمان. (اسکندر بیگ ۴۰۳-۴۴۴) و  
قورچی شمشیر خاصه. (نطنزی ۳۷۷)

**قورچی‌باشی** qurčibāši [تر.] (ا.) (دیوانی)  
سرپرست و رئیس قورچیان و قورخانه: چون  
صبح شد ابدال بیگ قورچی‌باشی را طلب کرد.  
(عالم‌آرای صفوی ۹۵) یک‌دهه... در آن وقت قورچی‌باشی  
بود. (اسکندر بیگ ۳۱)

**قورچی‌باشی‌گری** qur-gar-i [تر.فا.] (حامصه،  
دیوانی) شغل و منصب قورچی‌باشی؛ نظارت  
و ریاست قورخانه و قورچیان: شاه عالم‌پناه  
منصب قورچی‌باشی‌گری را به نادر دوران شفت  
[فرمود]. (مروی ۶۶) مصطفی‌انشار... به منصب  
قورچی‌باشی‌گری نواب جهان‌بانی سراقراز [شد].  
(اسکندر بیگ ۳۲۵)

**قورخانه** qur-xāne [تر.فا.] (ا.) (منسوخ) (نظامی)  
۱. محل ساخت و تدارک اسلحه و سازوبرگ  
جنگی؛ اسلحه‌خانه؛ زرادخانه: درخواست  
فرمان‌فرما در رفتن سعیدالسلطان به مراغه و سرکشی به  
توپ‌خانه و قورخانه. (میاق‌میش ۲۸) تفنگ... و  
فشنک... از قورخانه مبارکه ارسال دارند. (امیرنظام ۶۲)  
۲. (مجاز) مجموعه‌ای از جنگ‌افزارها و  
سازوبرگ جنگ: نواب صاحب‌قران به خدمت بندگان  
والا قاصدان قمرسیر روانه نمود که توپ‌خانه و قورخانه

میرصادقی<sup>۱۱</sup> (۸۰) ○ خدا نکند که... سِر قوز بیفتد، دیگر شمر هم جلو دارش نمی‌شود. (محمود<sup>۱</sup> ۴۵)

**قوزدار** q-dār (صف.) ۱. قوزی →: پیرزنی

قوزدار و عصا به دست... از راه رسید. (آل احمد<sup>۷</sup> ۱۳۸)

۲. (مجاز) دارای خمیدگی و برآمدگی: دماغش

استخوانی و قوزدار است. (محمود<sup>۲</sup> ۱۶۵)

**قوزک** quz-ak (ا.) (جانوری) هریک از دو

برجستگی در سمت داخلی و خارجی مفصل

مچ پا که در حقیقت انتهای پایینی

استخوان‌های ساق پا است: یک جای قوزک پای

من بنا کرد به خاریدن. (دریابندری<sup>۳</sup> ۳۸) ○ سِر انسان درد

قوزک پا را حس می‌کند. (قاضی ۳۶۱)

**قوزلو** quz-lu [فانر.] (صد.) (گفتگو) قوزی →:

دیدند یک مردک قوزلو، لاغرو، با دک و پوز اخمو به

کاینات نعرش می‌دهد. (← هدایت<sup>۶</sup> ۱۱۲)

**قوزه** quze [= غوزه] (ا.) (گیاهی) غوزه →:

توانست... بیست من پنبه را از قوزه خارج نماید.

(شهری<sup>۱</sup> ۴۲۲) ○ اگر آن نخواهم که از پیله باشد/ بیايد

مرا آنچه از قوزه آید. (انوری<sup>۱</sup> ۶۳۴)

**قوزی** quz-i (صد.)، منسوب به قوز) خمیده پشت؛

گوژپشت؛ قوزدار: شدی یک پیر قوزی. (ترقی ۶۵)

○ شخص قوزی... با بشکن زنی و رقاصی کار را ختم

می‌کرد. (مستوفی ۲۳۳/۳ ح.)

**قوس** qo[w]s [عر: قَوْس] (ا.) ۱. (نجوم) صورت

نهم از صورت‌های فلکی منطقه البروج، واقع

در نیم‌کره جنوبی آسمان، که به شکل مردی

تیرانداز تجسم شده است: اندر آسمان دوازده برج

است چون حمل و ثور... و قوس و جدی. (ناصر خسرو<sup>۷</sup>

۹۳) ۲. (گاه‌شماری) برج نهم از برج‌های

دوازده گانه، پس از عقرب و پیش از جدی،

برابر با آذر؛ رامی: درست مثل آب حوض که در

سرمای قوس، اول آهسته آهسته می‌لرزد. (آل احمد<sup>۵</sup> ۷۵)

○ انهدام قلعه کرمان... ابتدای قوس و مبدأ اشتداد پرودت

هوا بود. (شیرازی ۱۱۶) ۳. (ریاضی) کمان (م. ۳)

→. ۴. (قد.) کمان (م. ۱) →: به آهوان نظر، شیر

آفتاب بگیر/ به ابروان دوتا، قوس مشتری بشکن.

[بود]. (میرزا حبیب ۳۹۸) ۳. (صد.) دارای پشتی

خمیده؛ گوژپشت: قوز بود به طوری که فقط جلو

راهش را می‌دید نه پیش‌تر.

○ سِر بالا [ی] ~ (گفتگو) (مجاز) گرفتاری‌ای

که به گرفتاری پیشین اضافه شده است؛ مشکل

پس از مشکل: حالا این یکی قوزبالای قوز را بین که

دُم گاو مرا برداشته است. [قاضی ۳۹۵] ○ زن

بی‌چاره‌ام... تاب نیاورد و مریض و بستری شد و این هم

قوزبالا قوز. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۴۰)

○ سِر بالا ~ شدن (گشتن) (گفتگو) (مجاز) باعث

مخمصه و گرفتاری مضاعف شدن: این زمستان

بی‌رحمی که دنیا را گرفته، قوزبالا قوز شده. (شاملو ۱۲۳)

○ روماتیسمی که در زندان قوزبالا قوزش گردید عذابش

می‌دهد. (جمال زاده<sup>۷</sup> ۹۹)

• سِر در آوردن (مصد.) (گفتگو) خم شدن

پشت؛ گوژپشت شدن: پشت [پچه] بالشتک

می‌گذاشتند که قوز در نیاورد. (شهری<sup>۲</sup> ۱۶۷/۳) ○ قدش

چنان خمید که گویی قوز در آورده [بود]. (جمال زاده<sup>۵</sup>

۲۶)

• سِر کردن (مصد.) به حالت خمیده نشستن یا

راه رفتن: پشت درِ اتاق قوز کرده بودم. (حاج سید

جوادی ۴۷) ○ پیرمرد... هم همین‌طور جلو بساطش قوز

می‌کرد. (هدایت<sup>۱</sup> ۹۲)

• سِر گرفتن (مصد.) (گفتگو) خمیده شدن؛

به حالت گوژپشت در آمدن: همان دُم پشتش قوز

گرفت و قیافه‌اش عوض شد. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۱۶۱)

○ رو ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) سِر قوز افتادن

→: به نظر افتادم رو قوز و آن انتضاح را بالا آوردم.

(میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۶۷)

○ رو ~ انداختن (گفتگو) (مجاز) با رفتار یا

گفتاری کسی را به لجباجت و مخالفت و ادار

کردن: بی‌خود رو قوز می‌اندازیش. (گلستان: شکوفای

۴۵۴)

○ سِر ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) پافشاری کردن

در عقیده و نظر خود؛ لجباجت کردن: اگر

این قدر عجله نمی‌کردیم، سِر قوز نیفتاده بود. (←

(حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۶)

(حاج سیدجوادی ۲۶۳) ○ ابروانش قوسی بود.  
(جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۳) ○ راست چون یک قبضه و یک خانه  
قوسی بُود/ آن بنات انعش تابان بر سر کوه یمن.  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۷۷)

**قوسین** qo[w]s.eyn [تر. (ع. : قوسین، مثنای قوس) (ا.)]  
(قد.) دو قوس؛ دو کمان. ← قاب<sup>۳</sup> ○ قاب  
قوسین: دایره وجود به قوسین نزولی و صعودی تمام  
سرانجام گیرد. (لودی ۲۶۲)

**قوش** quš [تر. (ا.) (جانوری) پرنده شکاری  
کوچکی از خانواده باز که پرندگان دیگر را  
شکار می کند یا تخم آنها را می خورد؛ باشه؛  
واشه: تو با سلاح تساوت... در آن بالا مانند قوش  
شکاری در کمین نشسته ای. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۶۱)



**قوش بیگی** qušbeygi [تر. (ا.) (دیوانی) مباشر و  
نگهبان بازهای شکاری در دربار پادشاهان:  
یوسف بهادر قوش بیگی خود را به جهت عرض اخلاص  
به خدمت اشرف فرستاده [است]. (اسکندریگ ۵۵۹)

**قوش چی** qušči [تر. (ص. ا.) (دیوانی) مأمور و  
نگهبان پرندگان شکاری؛ بازدار: وقتی که به  
شکارگاه رسیدیم... علی شاه به قوش چی امر کرد...  
(حاج سیاح<sup>۱</sup> ۹) ○ امیر شکار خان بود و سلامت  
قوش چیان پادشاه زیر دست او بودند. (افلاکی ۸۴۴)

**قوش چی باشی** quščibāši [تر. (ا.) (دیوانی)  
رئیس و بزرگ بازداران و قوش خانه.

**قوش چی باشی گری** q.-gar-i [تر. فا. ا.] (حامص.)  
(دیوانی) شغل و منصب قوش چی باشی:  
مشارالیه از عهد صبی به خدمت قوش چی گری... مأمور  
گشته [است]. (اسکندریگ ۱۰۴۰)

**قوش خانه، قوشخانه** quš-xāne [تر. فا. ا.] (قد.)  
جای نگهداری قوش و پرنده های شکاری در  
دربار پادشاهان و بزرگان: در خواب دیدم در  
قوش خانه می باشم که به قدر هزار قوش بزرگ و کوچک

○ **سه الکتریکی** (فیزیک) نوری شدید و  
قوس مانند که هنگام عبور جریان برق از فضای  
بین دو رسانای نزدیک به هم ایجاد می شود.

○ **سه برداشتن** (مص. ا.) کجی و خمیدگی یافتن؛  
انحنای پیدا کردن: دست ها به پایین می افتند. کمرها به  
جلو قوس برمی دارد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۴۷) ○ خیابان پهنی  
است که از کمر قوس برمی دارد. (محمود<sup>۲</sup> ۱۰۳)

○ **سه زدن** (مص. ا.) (گفتگو) انحنای پیدا کردن:  
خودش هم مثل خمپاره قوس می زد... (گلاب دره ای  
۱۴۹)

○ **سه صعودی منحنی** رو به بالا؛ مقد. قوس  
نزولی.

○ **سه صعودی پیمودن** به سوی نقطه اوج  
چیزی رفتن، و به مجاز، رو به ترقی بودن:  
قیمت ها قوس صعودی می پیمایند.

○ **سه قرح** (علوم زمین) رنگین کمان →: زان همه  
الوان که از آن رخ برید/ قوس قزح می شدی آنجا پدید.  
(ابریج ۱۱۱) ○ قوس قزح، دلیل فراخی سال بُود و قرح از  
غم. (لودی ۱۶۲) ○ چون قوس قزح برگ رزان رنگ به  
رنگند/... (منوچهری<sup>۱</sup> ۷)

○ **سه گرفتن** (مص. ا.) (گفتگو) ○ قوس برداشتن  
→: سنگ را انداخت با ضرب پرت کرد که قوسی  
گرفت. (گلستان: شکوفای ۲۲۳)

○ **سه نزولی منحنی** رو به پایین؛ مقد. قوس  
صعودی.

○ **سه نزولی پیمودن** رو به نقطه حسیض  
چیزی رفتن، و به مجاز، تنزل کردن: در بعضی  
کشورها آمار جمعیت قوس نزولی می پیماید.

○ **سه قرح** (گفتگو) (علوم زمین) رنگین کمان →:  
قوس و قزحی نیز به جای ابرو قرار دارد. (قاضی ۶۸۹) ○  
بر فراز کوهستان... قوس و قزح عظیمی دایره انداخت.  
(جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۵۲)

○ **قوسی** q.-i [تر. فا. ا.] (صن. منسوب به قوس) به شکل  
قوس (کمان)؛ منحنی؛ خمیده: دستش را به  
طاق کوتاه و قوسی بالای پله ها تکیه داد.

در آن قوش خانه می باشند. (رستم الحکما ۱۳۶) ○ قائد قضا،  
عنان اشهب... آن حضرت را گرفته به خیمه قوش خانه...  
رسانید. (واله اصفهانی ۷۹۸)

**قوشن** qušon [تر. = قشون] (ا. (قد. قشون → :  
چون آدمی را در تنگنای شدید نهند و قوشن قوشن  
مکاره و پریشانی ها بر او وارد گردد... (قطب ۵۷)  
**قوصره** qo[w]sare [عر. قوصرة] (ا. (قد. جوال  
و زنبیل گونه ای که از برگ خرما می سازند:  
چندانی گندم برداشتم که قوصره ها و انبارها پُر کردم.  
(افلاکی ۶۰۵) ○ ای باعث رزق مستمندان / بی قوصره و  
جوال و خرچین. (مولوی ۱۸۴/۴)

**قوٹی** qu(o)ti [تر. (ا. (ا. ظرفی معمولاً  
به شکل مکعب مستطیل یا استوانه و دردار  
برای نگه داری چیزی: بی مقدمه یک قوٹی از جعبه  
آرایشم برداشتم. (حاج سید جواد ۲۱۲) ○ آباده حصار  
خوبی دارد... قاشق و قوٹی... از آن جا به هر طرف تحفه  
می بَرند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۰) ۲. (فتی) نوعی پروفیل  
فلزی توخالی که مقطع آن به شکل مربع یا  
مستطیل است.

□ □ ~ **بگیر [و] نشان** (گفتگو) (مجاز) وسیله  
موهوم سرگرمی: مادر کودک بازی گوش را به اتاق یا  
خانه دیگر فرستاده می گوید: برو قوٹی بگیر و نشان را  
بیاور. طرف بیغام می داند که مادر مشغول کاری است و  
کودک را باید مدتی سرگرم سازد. (دهخدا<sup>۳</sup> ۵۲۵)  
□ ~ **عطار** (گفتگو) (مجاز) جایی که در آن  
همه چیز پیدا می شود.

□ در **[[توای]]** ~ هیچ عطاری پیدا نمی شود  
(نمی شد، نمی توان پیدا کرد) (گفتگو) (مجاز)  
بسیار عجیب و غریب است (بود): حرف هایی  
می زد که در قوٹی هیچ عطاری پیدا نمی شد.  
(جمال زاده<sup>۸</sup> ۳۳) ○ واضح است که این لغات را تو  
قوٹی هیچ عطاری نمی توان پیدا کرد. (هدایت<sup>۹۱</sup>)

**قوٹی سیگار** q-sigār [تر. فر. (ا. (جعبه ای  
معمولاً از جنس فلز که در آن سیگار می گذارند:  
گر من بَیَرَم از تو دو جوراب ستانم / بستان تو یکی  
قوٹی سیگار زر از من. (ابرج ۱۹۶)

**قوٹی کبریت** qu(o)ti-kebrit [تر. معر. (ا. (ا.)  
جعبه کوچک معمولاً مقوایی که  
چوب کبریت ها را در آن، جا می دهند: خانه ای که  
در آن زندگی می کردند، اندازه قوٹی کبریت بود.

**قوٹی کبریتی** q-i [تر. معر. فا. (صد. منسوب به  
قوٹی کبریت) (گفتگو) به اندازه قوٹی کبریت، و  
به مجاز، کوچک و حقیر: خانه های کوچک و  
قوٹی کبریتی کیپ هم در خاموشی فرو رفته بود.  
(میرصادقی<sup>۲۲۶</sup>)

**قوُقو** ququ (د. (گفتگو) به تنهایی: یک روز قوُقو  
تنها نشسته بودم توی دکان. (میرصادقی<sup>۸۸۲</sup>)

**قوُقو** q. (ا. (قد. قوُقو → : از حشمت سلطانی او  
تاج فریدون / چاووش و را قبه قوُقوی کلاه است.  
(سوزنی: معین)

**قوُقوسی** qoqosi (ا. (گفتگو) ققسی (م. ا) → :  
قوُقوسی اتاری... در بشقاب دانه می کرد. (هدایت<sup>۱۰</sup>)  
(۱۶۰)

**قوُقولی قو** ququliqu (اصو. قوُقولی قوُقو ↓ :  
فریاد زد قوُقولی قو و نیم چرخ زد. (گلستان: شکوفای  
۴۴۱) ○ قوُقولی قو / خروس می خواند. (نیم: نجفی  
(۱۱۰۴)

**قوُقولی قوُقو** ququliququ (اصو. بانگ و آواز  
خروس.

**قوُقو** quqe [معر. از فا. گوگه] (ا. (قد. تکمه کلاه،  
پیراهن، و مانند آنها: بر جیب و کله نهند پس تر / آن  
قوُقو لعل و گوگیک زر. (خاقانی: تحفه العراقین ۲۴۶:  
جهانگیری ۲۰۸۸/۲ ح. ○ چش زرین چرخ یعنی مهر /  
انسر و قوُقو کلاه تو یاد. (سوزنی: آندراج) ○ خروسی بود  
جهان گردیده... چون گل و لاله شکفته... قوُقو لعل بر  
کلاه گوشه نشاند. (وراینی ۴۴۵)

**قول** qo[w]l [عر. قول] (ا. (ا. آنچه گفته  
می شود؛ سخن؛ گفتار؛ حرف: این صفت...  
عبارت است از تفاوتی که عموماً بین قول و فعل یعنی  
دروائع بین قلب و مغز... موجود است. (جمال زاده<sup>۸</sup>  
۲۹۴) ○ فرزندان... قول و فعل او را... معتبر شمارند.  
(فائز مقام ۷۰) ○ تو اشارت مشفقان و قول ناصحان سبک

(محمد بن منور<sup>۲</sup> ۶۹)

• **سه گرفتن** (مصدق، مصد، مصد، مصد) تعهد گرفتن: می‌خواستم از او قول بگیرم که آنچه من می‌خواهم بدهد. (علوی<sup>۱</sup> ۵۳) • قول گرفتم که اصلاً به‌روزی پسرش هم نیاورد. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۸۷)

• **سه و غزل** ۱. (گفتگو) (مجاز) سخنان شیرین و لطیف: آن‌قدر قول و غزل برای هم می‌خواندند که زندگی حوری و غلمان بهشتی هم به‌پایش نمی‌رسید. (علوی<sup>۳</sup> ۹۷) ۲. (قد.) (موسیقی ایرانی) قول (مر. ۵) → تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند/ قول و غزل به ساز و نوای فرستمت. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۳)

• **سه وقرار** عهد و پیمان؛ قرار و مدار: مردم ساده بودند و قول و قرار خود را احترام می‌گذاشتند. (مستوفی ۱۵۲/۳ ح.) • چون بر قول و قرار اقامت نمودند، کارهای ایشان استقامت نیافت. (آفسرای ۲۱۵) • **سه وقرار گذاشتن** قرار گذاشتن؛ عهد بستن: از قول و قراری که باهم گذاشته‌ایم مبادا... حتی به کسانی‌که همراه ما هستند، بگوئی. (قاضی ۳۳۵) • آنها... قول و قرارشان را گذاشته‌اند و هیچ احتیاطی را از دست نداده‌اند. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۷۰)

• **از سر سه خود برگشتن** (گفتگو) (مجاز) • زیر قول خود زدن → مثل سگ پشیمانی می‌شود... و از سر قول خود برمی‌گردد. (حاج سید جواد ۲۰)

• **از سه کسی از زبان او؛ از طرف او؛ از قول من به ایشان سلام برسانید و بگویید که چمدان‌های سفرشان را ببندند.** (هدایت<sup>۳</sup> ۹۸) • از قول یکی از این دو بازیگر نوشته‌بود. (مستوفی ۳۴۳/۲)

• **به سه کسی بنابر گفته او؛ این کلمه اگرچه به قول تو بوج است؛ اما برای من ارزش دارد.** (هدایت<sup>۹</sup> ۳۵) • **به سه گفتنی** (گفتگو) بنابر آنچه گفته شده و مشهور است: درست است که شب بود و به قول گفتنی: شب سیاه، گاب سیاه. (به‌آذین ۲۰۹)

• **به سه معروف** به قول گفتنی ↑. • **به سه یارو گفتنی** (گفتگو) هنگامی که گفته می‌شود که بخوانند برای تأیید حرف خود گفته‌ای یا مثلی را بیان کنند: به قول یارو گفتنی یا

داری. (نصرالله منشی ۱۱۱) ۲. وعده. نیز ← قول دادن: اشتهایم صاف... قول و وعده‌ام درست... غصه دیروز و ترس فردا را ندارم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۱) ۳. عهد؛ پیمان (معمولاً شفاهی): دخترک... پشت‌پا به قول خود زده و او را... رها کرده‌است. (قاضی ۱۳۹) • کسانی‌که به حفظ قول معتقدند، هرگز نقض قول نمی‌کنند. (مصدق ۸۶) ۴. (قد.) (مجاز) رأی؛ عقیده: قول ابی‌حنیفه آن است که هرکه رگ بگشاید، مسحش بشکند و قول شافعی به‌خلاف این است. (ناصر خسرو<sup>۳</sup> ۱۸۵) ۵. (قد.) (موسیقی ایرانی) ترانه؛ تصنیف (معمولاً به زبان عربی): عبدالرحمن‌قوال... گفت:... امیر محمد... در مجلس چند قول آن روز بشنود از من. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۵) ۶. (قد.) (موسیقی ایرانی) نوا؛ آهنگ: چشم به‌روی ساقی و گوش به‌قول چنگ/ فالی به چشم و گوش در این باب می‌زدم. (حافظ<sup>۲</sup> ۶۴۲) • خواهی که سرت چنگ‌صفت بفرزد/ بر قول مخالفت خیزد جان باز - نشین بر استاد به‌زانو، چون چنگ/ تا هم بزند تو را و هم بتواند. (شمس‌الدین الیاس میدانی: زهت ۱۵۷) نیز ← (مر. ۱). ۷. (قد.) (موسیقی ایرانی) یک قسمت از چهار قسمت تألیف کامل. ← غزل (مر. ۴).

• **سه ایمان** (قد.) (مجاز) شهادتین → خدایا به حق بنی‌فاطمه/ که بر قول ایمان کنم خاتمه. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۶)

• **سه دادن** (مصدق، مصد، مصد، مصد) تعهد کردن امری؛ وعده دادن: قول می‌دهی پسر که دیگر کی‌تر نیرانی؟ (گلشیری<sup>۳</sup> ۶۵) • مخصوصاً به او سفارش کرد که حتماً، خورجینی به‌همراه بیاورد. قول داد که چنین کند. (قاضی ۶۵)

• **سه شهادت** (قد.) (مجاز) شهادتین → نیمه قول شهادت گفته‌بود/ در دگر نیمه ز عالم رفته‌بود. (عطار<sup>۸</sup> ۵۱۴)

• **سه کردن کسی را** (قد.) از او قول گرفتن: ملک‌الامرا داعی را قول کرد بارها از غایت تواضع و دین‌داری نخواهم که قدم‌رنجه کنی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۲۹)

• **سه کردن با کسی** (قد.) قول گرفتن از او: با شیخ قول کردم تا شیخ زنده بود این حکایت کس را برنگفتم.

یک گل بهار نمی‌شود.

مبتلا می‌ریختند. (مستوفی ۵۲۸/۱)

**قوللر آقاسی** qullarā(ā)qāsi [تر.] (۱.) (دیوانی)

در دوره صفوی، رئیس غلامان درگاه شاه که از مقامات مهم حکومتی بوده‌است: قوللر آقاسی بعد از قورچی‌باشی مهم‌ترین مقامات دولتی بود. (فلسفی ۸۱۰/۲ ج ۲) قوللر آقاسی و سایر محصوران که ترتیب شصت نفر بودند امان یافته، بیرون آمدند. (اسکندریگ ۷۲)

**قوللوق** qulloq [تر.] (۱.) (منسوخ) خدمت؛

بندگی، و به‌مجاز، آنچه به خدمت‌کاران داده می‌شد؛ انعام: چون رفیق منی با همه لتدلوند نسق‌چیان که نوبت قوللوق را از دست ایشان گرفتیم، تو را به‌همراه می‌بریم. (میرزا حبیب ۳۲۲)

**قول نامه** qo[w]l-nāme [ع.ر.ف.ا.] (۱.) (حقوق)

نوشته‌ای عادی، بین دو شخص که در آن، بر انجام معامله (بیش‌تر معامله ملک) یا قراردادی معین، در آینده، توافق و تعهد می‌شود.

**قول کردن** (م.ص.م.) مقدمات خرید یا فروش کالا یا ملکی را با امضا کردن قول‌نامه فراهم کردن تا در زمان مقرر تبدیل به معامله قطعی شود: خانه... را... قول‌نامه کردم بخرم. (محمود ۱۲۱۲)

**قولنج** qo(u)la(e)nj [معراز بو.] (۱.) (پزشکی) ۱.

درد حاد و متناوب احشای شکم بر اثر انقباض شدید عضلات صاف روده‌ها، مجاری صفراوی، مجاری ادراری، و مانند آنها: بوعلی‌سینا از مرض قولنج می‌ترسید و همان هلاکش گردانید. (شهری ۲۳۳/۲) وزیر او... از علت قولنج ببرد. (ابن‌فندق ۱۳۴) این پسر را علت قولنج گرفت. (بهقی ۶۱۷) ۲. هر نوع انقباض دردناک عضله. ۳. شکستن (گفتگی) بلند کردن شخص

بیمار از پشت و ایجاد کشش در عضله‌های وی برای رفع درد حاصل از انقباض عضلانی که معمولاً با صدا کردن مهره‌ها همراه است: قولنجم را شکستم خسته شدم. (خدایی: ۱۴۳)

۴. زیر سر خود زدن (گفتگی) (مجاز) پیمان خود را شکستن؛ به عهد خود وفا نکردن: قول دادید آقا. زیر قولتان نزنید. (مرادی کرمانی ۱۰۱) به‌همین سادگی که نمی‌شود آدم زیر قولش بزند. (شاهانی ۷۶)

۵. سر سر خود ایستادن (گفتگی) (مجاز) به تعهد خود پای‌بند بودن: چون قول داده‌بودم، سر قولم می‌ایستم. (هدایت ۸۲۳)

**قول** qo(u) [تر.] (۱.) (قد.) (نظامی) قلب لشکر:

قول بزرگ جنود نصرت‌شعار... به فر شکوه شه‌زاده کام‌کار آرایش داشت. (اسکندریگ ۷۶) شه‌زادگان... متوجه حصار شدند درحال قول لشکر و قلب سپاه سپرها در وی کشیده نردبان‌ها بر دیوار حصار استوار گردانیدند.

(نظام‌شاهی: گنجینه ۱۵۸/۵)

**قولاً** qo[w]l.an [ع.ر.] قولاً (قد.) (ازجهت

گفتار؛ در گفتار: آثار طغیان قولاً و فعلاً فاش کرد. (زبدی ۲۳)

**قول العلم** qo[w]l.o.l.'elm [ع.ر.: قول‌العلم] (۱.)

(قد.) علم مبتنی بر نظر و گفتار: سفها از جهل بر قول بسته‌کنند، متکلم خود را عالم داند قول‌العلم را از عین‌العلم باز نماندند. (خواجہ عبدالله ۱۰۹۲)

**قول بیگ** qo(u)lbeyg [تر.] (۱.) (دیوانی) در دوره

صفوی، حاکم شهر یا ناحیه‌ای کوچک که تابع بیگلربیگی بود. ← بیگلربیگی.

**قول بیگی** qo(u)lbeygi [تر.] (۱.) (دیوانی) ۱.

شغل و منصب قول‌بیگ. ۲. قول‌بیگ → حاکم جوان‌رود... حاکم اورمان، قول‌بیگی و تاین او بوده‌اند. (رفیعا ۷۴)

**قول چماق** qo(u)lčomāq [تر.] = قلچماق (ص.)

قلچماق → پنج‌شش... قول‌چماق با چوب‌های تر در رسیدند و بی‌محایا مرا به‌باد کشک گرفتند. (میرزا حبیب ۱۴۳)

**قولق** qo[w]lloq [تر.] (۱.) (قد.) کیسه‌ای که در آن

به تناسب نیاز، چیزهایی از قبیل وسایل خیاطی، دارو، قند، و مانند آنها می‌ریختند: کمال‌ها در قولق‌های چرمی دواهایی داشتند... در چشم

داستان‌های کوتاه (۱۲۷)

• **صفاوی** (پزشکی) درد ناحیه شکم بر اثر رد شدن سنگ صفا از مجرای صفاوی.

• **گردن** (مصداق) (پزشکی) دچار قولنج شدن: مایع قهوه‌ای دوی هر دردی شده بود، اگر اهل محل قولنج می‌کردند، به سراغ مایع قهوه‌ای می‌آمدند. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۵۶) • پیرزنی... تشخیص داد که بچه قولنج کرده‌است. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۷۵)

• **کلیوی** (پزشکی) درد ناحیه کلیه که به بیضه سرایت می‌کند و ناشی از زد شدن سنگ کلیه از میزنای است.

**قولنجی** qo-i [معر.فا]. (صدا، منسوب به قولنج) مبتلا به قولنج.

**قولوقچی** quloqçi [تر.، - قلقچی] (صدا، ا.) (منسوخ) قلقچی →: [شهریار] قولوقچی قزل‌باشی دید و فریادی زد، چون نزدیک‌تر آمد، خضر آقای مهر خود را دید. (عالم‌آرای صفوی ۴۹۷)

**قولون** qulu(o)n [عر. قولون، معر. از یو. ا.] (جانوری) بخشی از روده بزرگ که در فاصله بین روده کور و راست‌روده قرار دارد و شامل سه بخش صعودی، افقی، و نزولی است؛ کولون: ضماد کوپیده‌کنجد... رفع قولنج و درد شکم و درد قولون می‌کند. (شهری<sup>۳</sup> ۷۴۹/۳)

**قوله** qo(u)le (تا) ← قرض و قرض‌وقوله.

**قوم** qo[w]m [عر. قوم] (ا.) ۱. گروهی از مردم که دارای ویژگی‌های تاریخی، نژادی، و زبانی یک‌سان هستند: هر گوشه دورافتاده‌اش را در جست‌وجوی اثری از قومی یا تمدنی زیر پا کوفته‌ای. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۳۱) ۲. زبان هر قوم بخش طبیعی اوست باید او را حفظ کند محترم بدارد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۷۸) ۳. (گفتگی) آنها که با شخص نسبت خویشاوندی دارند؛ بستگان؛ خویشان. ← قوم‌وخویش: عروس باید احترام قوم شوهر را نگه بدارد. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۵۶) ۴. (قد.) جمعی از مردم؛ دسته؛ گروه: هرکه در روایت و حفظ قادر باشد، بر دقایق این علم و اقفا تر بُود قومی که آن بضاعت را فائدند... در این

صنعت فایق نیابند. (قائم‌مقام ۳۵۷) • هرکه بدو اقتدا کند، از آن قوم باشد. (احمدجام ۸۴) ۴. (قد.) اطرافیان شخص: آخر قرار بر آن گرفت که به قلعه موقوف باشد با قوم خویش و ندیمان. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۳) ۵. (قد.) زن؛ همسر: ده سال بود تا خواجه مظفر را قوم به رحمت خدای تعالی شده بود. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۷۸) • او را به خانه خویش مهمان کرد و قوم را در معنی نیک داشت او وصایت کرد. (نصرالله‌منشی ۷۶)

• **قوم‌وخویش** خویشاوند: من و زعم قوم‌وخویش نزدیک بودیم. (هدایت<sup>۱</sup> ۵۱) • ناتواها نان‌هایی را که می‌پزند، به قوم‌وخویش‌های خود می‌دهند. (مستوفی ۵۰۱/۲)

**قوم‌الظالمین** qo[w]m.o.z.zālem.in [عر. قوم‌الظالمین] (ا.) ستم‌کاران: قوم‌الظالمین به هیچ چیز توجه ندارند، جز به غارت مردم، جز به کشت و کشتار. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۷) ۱. برگرفته از قرآن کریم (۵۱/۵).

**قومپانی** qompāni [از فر. ا.] (منسوخ) کمپانی →: تحقیق بکن قومپانی هند... با انگلستان چه رابطه دارد. (میرزا حبیب ۷۰۹)

**قوم‌شناسی** qo[w]m-šenās-i [عر. فانا. ا.] (جامعه‌شناسی) دانش شناخت اقوام از لحاظ ساختار اجتماعی، زبان، فرهنگ، و ویژگی‌های دیگر؛ اتنوگرافی.

**قوم‌مداری** qo[w]m-madār-i [عر. عرفا. ا.] (جامعه‌شناسی) رفتاری اجتماعی مبتنی بر ارجح دانستن گروهی که فرد به آن تعلق دارد و ارزش بیش از حد دادن به آن.

**قوم‌وخویشی** qo[w]m-o-xiā-i [عر. فانا. ا.] (جامعه‌شناسی) نسبت خانوادگی داشتن؛ خویشاوندی: دست‌ها را از هم باز می‌کنم تا یک‌جور حس قوم‌وخویشی را در آغوش بکشم. (مؤذنی ۲)

**قومه** qavame [عر. قومه، جر. قائم] (ا.) (قد.) مستحفظ‌ها؛ نگهبانان: قریب پنجاه‌هشت هزار سوار شمشیرزن... در حلقه قومه خاص مرتب بودند. (شمس‌قیس ۶)



شمس‌الدین محمد قونیانی. (رشیدالدین فضل‌الله: گنجینه  
۲۱۹/۴)

**قونیوی** qunyavi (صند، منسوب به قونیه، شهری در  
ترکیه) اهل قونیه: صدرالدین قونیوی.

**قوه** qovve [ع.ر.] (ا.) ۱. قَوْتُ (م.ر.) ۱: قول  
می‌دهیم که تا زنده‌ایم هرچه در قوه داریم، برای خدمت  
به تو بکنیم. (قاضی ۴۵۱) ۵ کافر را هم قوه زیان می‌دارد  
هم ضعف. (قطب ۱۸۸) ۲. قَوْتُ (م.ر.) ۲: قول  
سلسله مسائل دیگر... [را] به‌حول و قوه‌الاهی... ذکر  
خواهیم کرد. (مطهری ۳۸) ۳. آمادگی ذهنی؛  
استعداد: معلوم شده‌است که قوه فرمان‌دهی و اداره  
مملکت را دارند. (مینی ۲۵۳) ۵ اختلاف قوه شاگردان  
در این درس خیلی زیاد بود. (مستوفی ۷۲/۲) ۴.  
هرکدام از توانایی‌های ذهنی یا جسمی انسان:  
قوه شاعره را مبدأ الهام خویش می‌داند. (زرین‌کوب ۱  
۲۸۲) ۵ این انتظار قوه تفکر را فلج کرده‌بود. (آل‌احمد ۴  
۱۱۴) ۵ اقرار می‌کنم که قوه تخیل من وافی نیست.  
(فروغی ۳۳) ۵. (ا.) (مجاز) (نظامی) افراد نظامی و  
انتظامی. نیز ← قوا (م.ر.) ۲: من قوای در اختیار  
نداشتم که... بتوانم اخلال‌گران را تعقیب کنم. (مصدق  
۲۷۱) ۶. (مجاز) (سیاسی) هریک از سه نهاد  
حکومتی در حکومت‌های مبتنی بر  
پارلمانتاریسم. نیز ← قوا (م.ر.) ۳: قوه قضائیه، قوه  
مجریه، قوه مقننه. ۵ مجلس شورای ملی قوه مقننه  
مملکتی را درست دارد. (جمال‌زاده ۱۷<sup>۱۸</sup>) ۷. (ریاضی)  
توان (م.ر.) ۳: پنج به قوه دو را به‌صورت ۵<sup>۲</sup>  
می‌نویسیم. ۸. (برق) باتری خشک. ← باتری ۵  
باتری خشک. ۹. (منسوخ) (فیزیک) نیرو (م.ر.) ۵.  
→ ۱۰. (فلسفه قدیم) نیرویی در انسان که مبدأ  
انجام کار است: قوه ناطقه. ۱۱. (فلسفه قدیم)  
استعدادی در شیء؛ مقدر فعل.  
۱۲. ← قوت (فیزیک) نیروی جاذبه. ← نیرو ۵  
نیروی جاذبه.  
۱۳. ← جاذبه (فیزیک) نیروی جاذبه. ← نیرو ۵  
نیروی جاذبه.  
۱۴. ← خرید (اقتصاد) توانایی مالی برای خرید

**قومی** qo[w]m-i [ع.ر.ا.] (صند، منسوب به قوم)  
مربوط به قوم: تعصب قومی، عصبیت قومی.

**قومیت** qo[w]m.iy[ya]t [ع.ر.] قَوْمِيَّة (امص).  
اشتراک گروهی از مردم در تاریخ، زبان، و  
آداب و رسوم که مایه پیوند و اتحاد بین آنان  
می‌شود: همین زبان فارسی... مایه بقای ما و... ضامن  
قومیت و عامل واقعی حیات ملی ما گردیده‌است.  
(جمال‌زاده ۱۸<sup>۱۹</sup>) ۵ هر جماعتی که کاوه و رستم و گیو... را  
از خود می‌دانستند، ایرانی محسوب بودند و این جهت  
جامعه... و مایه اتحاد قومیت و ملیت ایشان بوده‌است.  
(فروغی ۹۹<sup>۲</sup>)

**قونسول** qonsu(o)l [معر. از فر. = کنسول] (ا.)  
(منسوخ) (سیاسی) کنسول<sup>۱</sup> → قونسول شوروی آمد  
و اظهار کرد... اتباع ما در ایران امنیت ندارند. (مصدق  
۱۵۲) ۵ قونسول انگلیس در قم... جلو قشون ملی را  
می‌گیرد. (دهخدا ۲<sup>۴</sup> ۲۵۹/۲)

**قونسول خانه** q-xāne [معر.ا.] = کنسول‌خانه] (ا.)  
(منسوخ) (سیاسی) کنسول‌گری (م.ر.) ۱: هیئت  
وکلای امروز به قونسول‌خانه آمده. (افضل‌الملک ۱۴) ۵  
همه داخل شهر شده‌اند... در قونسول‌خانه جا نخواهد شد.  
(بیاق‌میش ۸۳)

**قونسول‌گری** qonsu(o)l-gar-i [معر.ا.] =  
کنسول‌گری] (ا.) (منسوخ) (سیاسی) ۱.  
کنسول‌گری (م.ر.) ۱: → برادر دهخدا... چندی در  
قونسول‌گری تغلیس کار می‌کرد. (مینی ۵۱۷<sup>۲</sup>) ۲.  
(حامص). کنسول‌گری (م.ر.) ۲: → میرزا حسین‌خان را  
برای قونسول‌گری بمبئی فرستاد. (حاج‌سیاح ۵۵۱)

**قونسولی** qonsu(o)l-i [معر.ا.] = کنسولی] (صند،  
منسوب به قونسول) (منسوخ) (سیاسی) ۱. کنسولی  
→ دو کتاب... یکی در باب روابط سفیری و قونسولی...  
[نوشته‌است]. (مینی ۵۱۹<sup>۲</sup>) ۲. (حامص). قونسول  
بودن؛ مقام و شغل قونسول. ← کنسول‌گری  
(م.ر.) ۲: او به قونسولی منصوب شد.

**قونیوی** qunavi (صند) قونیوی → صدرالدین  
قونوی. (معین)

**قونیانی** quny-āni (صند). (قد.) قونیوی ↓ : مولانا

ویژگی دستگاہی که با باتری (قوه) کار می‌کند: دیگری بر چارپایه‌ای نشسته و بلندگویی قوه‌ای در دست [دارد]. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۸۱)

**قوی** qavi [عر: قوی] (ص: ۱). با قدرت؛ پرتوان؛ زورمند؛ مقر: ضعیف: [او] خود را قوی تصور می‌کرد. (مصدق ۱۹۱) تلک‌هندو لشکری قوی بساخت از هر دستی. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۵۴۶) ۲. محکم و با ثبات؛ مقر: متزلزل و ناپای دار: روحیه‌اش خیلی قوی است. (شاهانی ۱۷۰) ۳. آن بزرگوار در حق بنده اعتقاد قوی داشت. (نظامی عروضی ۸۴) ۳. زیاد؛ بسیار؛ فراوان: احتمال قوی می‌رفت که در خواب باشد. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۷۴) ۴. طاعت‌دار باشد و مال قوی که با وی نهاده‌آید سال‌به‌سال می‌دهد. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۵۵۵) ۴. دارای معلومات و آسادگی برای جواب دادن: دانش‌آموزان کلاسی در فیزیک قوی هستند. ۵. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «نیرومند»: قوی‌نبجه، قوی‌دست، قوی‌شوکت، قوی‌هیکل. ۶. در اصطلاح درایه، ویژگی روایتی که راوی آن مورد اعتماد باشد؛ موثق: این علوم... روشی دارند مبنی بر تفحص و تدقیق و سنجیدن اقوال مختلفه با یک‌دیگر و قبول قول قوی. (اقبال<sup>۱</sup> ۸/۵ و ۵/۹) ۷. (ص: ۱۰). از نام‌ها و صفات خداوند. ۸. (ص: ۱۰). استوار؛ محکم: بندی آوردند سخت قوی و بر پای او نهادند و قبش باز کردند. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۲۹۴) ۹. (قد: سخت: چند جنگ قوی بکرد. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۷۹۰) ۱۰. (قد: مؤثر: اکنون اسهال باید کردن به داروهای قوی. (اخوینی ۷۵۳) ۱۱. (قد: امیدوار؛ مطمئن: نشاپوریان با دل‌های قوی در دم ایشان نشستند. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۵۵۳) ۱۲. (قد: به شدت؛ کاملاً؛ بسیار: از آن جهت فواید بسیار به من رسید و در مقام سیر و سلوک در این راه قوی به کار آمد. (جامی<sup>۸</sup> ۳۸۹) ۱۳. ای درویش! اگر نعمتی داری، قدری به ما بده که قوی درخور است. (بینی ۸۴۷) ۱۴. ایشان از این تفریع و راست‌گویی او قوی رنجیدند. (انلاکی ۱۱)

• **س کردن** (مصدر: تقویت کردن؛ نیرومند کردن: ورزش‌های بدنی مزاج را سالم و بنیه را قوی

ما بحتاج زندگی: قوه خرید مردم ضعیف شده.

• **س غاده** (پزشکی قدیم) قوه‌ای که غذا را تحلیل می‌برد و جزو بدن می‌کند.

• **س قاهره** (حقوق) حادثه ناگهانی که قابل دفع نباشد و مانع از انجام تعهد گردد.

• **س قضایه** (سیاسی، اداری) تشکیلات مستقل قضائی که در ایران مطابق اصل یک‌صد و پنجاه و ششم قانون اساسی، پشتیبان حقوق فردی و اجتماعی و مسئول تحقق عدالت و ناظر بر حسن اجرای قوانین و اقدام مناسب برای پیش‌گیری از وقوع جرم و اصلاح مجرمین است.

• **س قهریه** عملی که با سرکوب و فشار و زور اعمال می‌شود: سبزواری و نیشابور و کلات به قوه قهریه به تصرف دولت درآمد. (مستوفی ۶۷/۱) ۱. توپ و عسکر وارد گمرکات کردند و به قوه قهریه ضبط کردند. (نظام‌السلطنه ۲۲۷/۱)

• **س مجریه** (سیاسی، اداری) تشکیلاتی که مسئولیت اجرای قوانین و اداره امور کشور را برعهده دارد و در ایران مطابق اصل یک‌صد و سیزدهم قانون اساسی، رئیس‌جمهور در رأس آن قرار دارد.

• **س مقننه** (سیاسی، اداری) تشکیلاتی که امر وضع قوانین را برعهده دارد و در ایران مطابق اصل شصت و دوم قانون اساسی این وظیفه برعهده مجلس شورای اسلامی است.

• **از س به فعل آمدن** عملی شدن؛ تحقق یافتن: نمی‌گذارد بسیاری از نیات از قوه به فعل آید. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۷/۱)

• **از س به فعل آوردن** (در آوردن) عملی کردن؛ تحقق بخشیدن: در پی چاره بود که شاید به وسیله‌ای بتواند این خیال و آرزو را از قوه به فعل بیاورد. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۷۷) ۲. این مقدمات سبب شد که مدرس مخالفت موعود خود را از قوه به فعل آورد. (مستوفی ۵۵۳/۳)

**قوه‌ای** q-(y)-i [عر: قوا]. (ص: ۱۰). منسوب به قوه

می‌کند. (مینوی ۳ ۲۵۲) ○ دل و معده را قوی کند و بادها پشکنند و تب‌ها که از بیماری خاسته بُوَد، سود دارد. (عیام ۷۴)

**قوی** qovā [عر.، جر. قُوَّة] (ا. قوا) →.

**قویا** qaviyy.an [عر. (ق. ۱. اکیداً؛ شدیداً؛ از مسافرت فارس جداً استکف و قویاً تنای معافیت نموده‌ام. (میاق‌معیش ۲۶۱) ۳. به فراوانی؛ زیاد؛ در این دوره ندانستم کدام خرافات از میان رفت. فقط دیدیم که نحشا قویاً به‌میان آمد. (مخبرالسلطنه ۴۰۵)

**قوی‌الاثَر** qaviyy.o.l.'asar [عر. (ص. (قد. دارای تأثیر بسیار؛ بسیار مؤثر؛ آب خیار و شکر، از آب انار رسیده قوی‌الاثَر می‌باشد. (← شهری ۲ ۲۹۶/۵)

**قوی‌الاراده** qaviyy.o.l.'erāde [عر. قوی‌الارادة] (ص. دارای اراده قوی و استوار؛ مصمم؛ باراراده؛ او آدم قوی‌الاراده‌ای بود و الاً موفق نمی‌شد.

**قوی‌البنيه** qaviyy.o.l.bonye [عر. قوی‌البینة] (ص. قوی‌بنیه →: طفل هر قدر هم قوی‌البنيه و مستعد به دنیا بیاید، در کیفیات عادی محال است که یک شبه ره صد ساله برود. (اقبال ۳ ۲/۴)

**قوی‌الجته** qaviyy.o.l.josse [عر. قوی‌الجثة] (ص. قوی‌جته →: زیادی حیرانات قوی‌الجته... هندو را دچار... اوهام و اباطیل... کرد. (دهخدا ۲/۹۰)

**قوی‌النفس** qaviyy.o.n.nafs [عر. (ص. با اراده؛ مق. ضعیف‌النفس: اگر رجال ما مردمان موقع‌شناس قوی‌النفس [باشند]... می‌توانند منافع کثیری برای کشور حاصل کنند. (مستوفی ۳/۶۴۵)

**قوی‌بنیه** qavi-bonye [عر. (ص. دارای سلامت کامل و مقاوم؛ نیرومند: الحق که... آن دختر نازک‌بدن قوی‌بنیه می‌تواند به خود بیالند. (قاضی ۱۰۰۹) ○ زن نیم‌دهاتی قوی‌بنیه و کارکشته‌ای بود. (جمال‌زاده ۱۵ ۱۰۷)

**قوی‌پنجه** qavi-panj-e [عر. فا. (ص. ۱. دارای زور دست و بازو؛ پرزور: دور شوید و برای این پهلوان قوی‌پنجه راه را باز کنید. (دریابندری ۳ ۱۳۴) ۳. (مجاز) با قدرت؛ نیرومند: دشمنی قوی‌پنجه مانند

روس... به خاک ایران تجاوز کرده [است]. (دهخدا ۲ ۱۸۵/۳. (مجاز) کاردان؛ ماهر: چنان به یک‌دیگر چسبیده بودند که گویی پیکر ساز قوی‌پنجه‌ای آنها را باهم از یک قطعه سنگ خارا ریخته باشد. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۵۱)

**قوی‌جته** qavi-josse [عر. (ص. دارای هیکل درشت و قوی؛ تنومند: مردی به‌نظر می‌آمد چهل‌و پنج ساله... که سابقاً خوش‌بنیه و قوی‌جته... بوده است. (جمال‌زاده ۱۷ ۱۲۸)

**قوی‌حال** qavi-hāl [عر. (ص. (قد. نیرومند؛ دارای قدرت: تو سبک‌بار قوی‌حال کجا دریابی/ که ضعیفان غمت بارکشان ستمند؟ (سعدی ۳ ۵۰۰) ○ هر که با خصمان قوی‌حال... روی به مقاومت نهد، هم بر دست او منکوب آید. (رواینی ۶۶۹)

**قوی‌حفظ** qavi-hefz [عر. (ص. (قد. دارای حافظه نیرومند؛ باحافظه: [حارث]... قوی‌حفظ و پاک‌ذهن و پست‌یده‌خوی است. (ناصر خسرو ۱۷ ۱۷۳)

**قوی‌دست** qavi-dast [عر. فا. (ص. (مجاز) ۱. بسیار توانا؛ ماهر: بیدل در نثرنویسی نیز در عصر خود استادی قوی‌دست محسوب می‌شده است. (زرین‌کوب ۱ ۳۰۴) ۳. (ص. (ا. زورگو؛ ظالم: چه قدر مایل بودم... به او پیام‌وزم که چگونه باید به زیردستان به‌چشم اغماض بنگرد و قوی‌دستان را لگدکوب کند. (قاضی ۷۶۵)

**قوی‌دل** qavi-del [عر. فا. (ص. (مجاز) ۱. با جرئت؛ دلیر؛ شجاع: اگر چه مرا همه قوی‌دل می‌دانند، لیکن طغره از طبیعت ممکن نیست. (مخبرالسلطنه ۱۷۶) ۳. خاطر جمع و مطمئن؛ آسوده‌خاطر: این اندازه تشویش برای چه، باید قوی‌دل بود. (مشفق‌کاظمی ۴۱)

**شجاعت** شجاعت [مصدر. (ص. (قد. (مجاز) ۱. شجاعت پیدا کردن؛ شجاع شدن: اگر خون [شیر] را به سایه خشک کنند و اندر طعام بخورند، دلیر و قوی‌دل [شوند]. (حاسب‌طبری ۲۰۴) ۲. مطمئن شدن؛ آسوده‌خاطر شدن: امیر رضی‌الله‌عنه بدین نامه‌ها که رسید، سخت قوی‌دل شد. (بیهقی ۱ ۱۹)

میرزاغلام حسین قلیانکش قهاری بود. (مستوفی ۲۳۴/۱) ۴. نیرومند؛ پرزور: لحظه‌های آشتی میان انسان و طبیعت بود. طبیعت که قهار بود بر جای می‌ماند. (اسلامی‌ن‌دوشن ۸۷) ○ قوانین مقدس دوستی... مورد تعرض و لگدکوب دشمن قهاری چون عشق شده‌است. (قاضی ۳۸۶) ۳. (قد.) سلطه‌گر؛ غالب؛ چیره: خاطرش از رنج غم افکار یاد/ خصم بر او چیره و قهار یاد. (ادیب: ازبک‌تایما ۳۲۱/۲) ○ دست هیچ متغلبی جبار و جابری قهار بدو نرسد. (روایینی ۱۹۳) ۴. (قد.) کینه‌ورزی؛ انتقام‌جو. ← قهاری. ۵. (صد.) (ا.) از نام‌ها و صفات خداوند: جبار قهاری که مشقات و مصائب را برایم مقدمه و مایه آبرو و افتخار گردانید. (شهری ۳۰۰)

**قهارمه** qahāreme [ع.ر: قهارمه، ج.ر: قهرمان] (ا.) (قد.) قهرمانان؛ صاحبان اختیار: خلفا و سلاطین بزرگ، قهارمه‌العالمند. (شمس‌قیسی ۳۵۹)

**قهاری** qahhār-i [ع.ر.فا.] (خامص.) (قد.) ۱. چیرگی؛ غلبه (صفت خداوند) ← قهار (م.ر.): شرط است که عارف را... هم‌چنان‌که غفاری و غفوری او می‌بیند، جباری و قهاری او می‌بیند. (احمدجام ۶۸) ۲. کینه‌ورزی؛ انتقام‌جویی: ناپیره غضب قهاری شعله‌ور و خرمن‌سوز هستی خشک و تر [گردید]. (شیرازی ۲۹) ○ مأمون... به یک‌سو کاخ غفاری افراخته‌اند و یک‌سوار قهاری افروخته. (فائتم‌مقام ۲۹۱) **قهاریت** qahhār.iy[at] [ع.ر: قهاریت] (امص.) (قد.) کینه‌ورزی؛ دشمنی: این نیز بسته به نظر عنایت یا قهاریت او بوده [است]. (شهری ۵۳۳/۴)

**قهر** qahr [ع.ر.] (امص.) ۱. تیرگی رابطه بین دو یا چند نفر به‌طوری‌که باهم حرف نزنند؛ دل‌خوری و رنجش؛ مقر: آشتی؛ قهر و نفاق و تفرقه بین برادرها و خواهرها یعنی چه؟ (فصیح ۲۶۹) ○ قهر و آشتی مشارالملك و تیمورتاش را هم دیدیم. (مخبرالسلطنه ۳۸۷) ۲. (صد.) (گفتگی) دارای حالت قهر؛ رنجیده و دل‌خور: ده سالی بود با حاجی قهر بود. (گلشیری ۹۱) ○ خودت مشدی را دق مرگ کردی. ماه‌به‌ماه با او قهر بودی. (هدایت ۹۷) ۳. (امص.)

• **سردن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) اطمینان بخشیدن؛ آسوده‌خاطر کردن؛ خاطر جمع کردن: وزیر پوشیده با من این بگفت و مرا قوی‌دل کرد. (بیهقی ۸۰۱)

**قوی شوکت** qavi-šo[w]kat [ع.ر.ع.] (صد.) (قد.) صاحب شکوه و جلال؛ شکوه‌مند: اعلی‌حضرت قوی‌شوکت پادشاه کل ممالک ایران [است]. (نظام‌السلطنه ۲۵/۲) ○ عنایت اعلی‌حضرت قوی‌شوکت... (امیرنظام ۱۰۸)

**قویم** qavim [ع.ر.] (صد.) (قد.) ۱. استوار؛ پابرجا: قانون معاملات دین قویم... هیچ‌وقت نمی‌تواند دید که... (دهخدا ۱۲۲/۲) ○ ایلات... نوکر قدیم این دولت قویمند. (فائتم‌مقام ۶) ○ اگر چند قوی و قویم است، طاقت ما ندارد. (روایینی ۵۲۱) ۲. راست و درست: طریق قویم و منتهای مستقیم آن بوده‌است. (خواججه‌نصیر ۱۰۶) **قوی مزاج** qavi-me(a)zāj [ع.ر.ع.] (صد.) (قد.) قوی‌بنیه → مردم آن‌جا قوی‌مزاج‌تر و تن‌درست‌تر و معمرتر بود. (ابن‌فندق ۲۸)

**قویه** qaviyy.e [ع.ر: قویّه] (صد.) (قد.) قوی →: افلاقی بسیار معدود از انسان‌ها... دارای اراده قویه‌اند. (مطهری ۲۲۰) ○ اگر دلایل قویه و اسناد حقه در دست دارید... عدم حقانیت او را معلوم کنید. (سیاق‌معیش ۳۳۷)

**قوی هیکل** qavi-heykal [ع.ر.ع.] (صد.) دارای اندامی درشت؛ تنومند؛ درشت‌اندام: شب به خواب دید که مردی شکیل و قوی‌هیکل بر او ظاهر شد. (مینوی ۱۹۸) ○ در آخر یکی مادیان بُد سمند/ قوی‌هیکل و تند و بالابند. (فردوسی ۱۵۳۷)

**قوی‌نیل، قوی‌نیل** qoy'il, qoyyil [تر.] (ا.) (قد.) (گاه‌شماری) سال هشتم از دوره دوازده ساله گاه‌شماری ترکی، پس از یونت‌نیل و پیش از پیچی‌نیل؛ سال گوسفند: سه‌شنبه ۹ ربیع‌الاول ۱۳۰۱ قمری قوی‌نیل. (نظام‌السلطنه ۳/۲) **قهار** qahhār [ع.ر.] (صد.) ۱. (گفتگی) آن‌که بسیار و به‌طور مستمر به کاری می‌پردازد؛ حرفه‌ای: منیزه‌خاتم، کتاب‌خوان قهاری‌اند. (← میرصادقی ۷۶۸) ○

کردیم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۳۲)

□ **سـ کردن از کسی** دل خور شدن از او؛ بریدن از او؛ به شدت از ما دل خور و رنجیده خاطر شد و از ما قهر کرد. (افضل الملک ۳۲۸)

□ **سـ کردن کسی از فنه اش** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) رسیدن کوچک ترین امر ناملامی به او؛ هر که از فنه اش قهر می کند، می رود شهر و دیگر بر نمی گردد. (آل احمد<sup>۲</sup> ۹۴۶)

□ **سـ و تهر (طهر)** (عامیانه) □ قهر و تهر کردن ↓ : بنای جیغ و داد و تنه من غریب و قهر و تهر و بدزبانی و بدویراه... نگذاری. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۷۸)

□ **سـ و تهر (طرح) کردن** (عامیانه) بدخلقی کردن؛ نیز ← طرح (م. ۱۸): بابام... هیچ وقت خوش نداشت من گریه کنم بچه که بودم هروقت گریه می کردم، باهام قهر و تهر می کرد. (میرصادقی<sup>۴</sup> ۱۷۳)

• **سـ و رچسوندن** (م. ص. د.) (گفتگو) □ قهر کردن بی دلیل؛ به کسی نسبت داده می شود که بخواهند او را لوس و سبک معرفی کنند؛ لیلی هر روز قهر و رمی چسوند و با ننه دعوا و مراقبه می کند. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۱۲) □ این که وضعش نشد، دم به ساعت قهر و رچسوند و بیاید و دل ننه ارنعوتش. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۶۷)

□ **با خود سـ بودن** (گفتگو) (مجاز) ترش رو و بدخلق بودن؛ به این راحتی ها با کسی دوستی برقرار نمی کند، با خودش هم قهر است.

**قهرآلود** q-ā('ā)lud [ع. فا.]. (ص. د.) همراه با خشم و خشونت؛ پس از ده دقیقه به آهنگ قهرآلود... فرمودند. (غفاری ۱۵۵)

**قهرآمیز** qahr-ā('ā)miz [ع. فا.]. (ص. د.) قهرآلود ↑ : پنداشته اند که... انقلاب فقط می تواند از یک جنبش قهرآمیز و یک جنبش توده ای ناشی شود. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۸۰)

**قهرآ** qahr.an [ع. ر.]. (ق. د.) ۱. ناگزیر؛ ناچار؛ در راهی افتاده بود که قهرآ می بایستی به جایی که دل خواه نیست، پایان یابد. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۳۲) عجالتاً جز این که قهرآ توکل به خدا کرده... چاره نداریم. (فروغی<sup>۱</sup> ۷۴) ۲.

خشم و خشونت؛ کینه؛ مق. لطف: عنان نفس عاصی قاصر را به دست قهر و غضب مده. (جمال زاده: از صبا تا ۲/۲۸۵) □ تمام مملکت آن روز زیر و رو گردید/ که قهر... با ظلم رویه رو گردید. (عشقی ۱۹۲) □ نبی مظهر لطف است، و سلطان مظهر قهر است. (نسفی ۴۰۱) ۴. زور و فشار؛ ستم: یک شاه یول دزدی... حرام... فشار و قهر... در ساختن آن به کار نیامده [است]. (شهری<sup>۲</sup> ۲۲۵/۲) □ حصار ی یافتند سخت حصین... و کس یاد ندارد که آن را به قهر بگشاده اند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۴۱) ۵. (قد.) چیرگی؛ غلبه: تختی در میان باغچه بود که در قهر گرما زنان فرشی بر آن انداخته، می نشستند. (میرزا حبیب ۲۲۵) □ قهر و جهاد هر دو یکی است و هر دو قهر نفس است و نامرادی. (احمد جام ۱۱۰) ۶. (قد.) تنبیه؛ سیاست: روزی لشکریان... از قهر سلطان بترسیدند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۹۹) ۷. (تصوف) چیرگی و غلبه (خداوند): قهر و اعتلای خدای عزوجل نه آن است که آن را تاب می توان آورد. (قطب ۲۱۱) □ عاشقم بر لطف و بر قهرش به چد/ بوالعجب من عاشق این هر دو ضد. (مولوی<sup>۱</sup> ۹۶/۱) □ اگر مراد لطف درخواهد یافت، این همه ناکامی... بتوانم کشید و اگر باد قهر خواهد دریافت... این سختی درجبت آن هیچ نخواهد بود. (عطار<sup>۱</sup> ۶۳۶)

• **سـ کردن** (م. ص. د.) ۱. برهم زدن رابطه دوستانه به خاطر رنجشی که پیش می آید؛ مق. آشتی کردن؛ جرئت نمی کردم بهت چیزی بگویم، می ترسیدم باهام قهر کنی. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۳۳۸-۳۳۹) □ کرم علی... با صاحب سلطان قهر کرده [است]. (هدایت<sup>۶</sup> ۳۴) □ از فردا قهر کرده درب خانه نمی روم، تا از این عمل پشیمان شود. (اعتماد السلطنه<sup>۱</sup> ۳۱۱) ۲. (قد.) خشمناک شدن؛ چون نامه ملک داراب را بخواند، قهر کرد و نامه را بدرید. (بیغمی ۸۴۹) ۳. (م. ص. د.) (قد.) راندن؛ مغلوب کردن؛ تارومار کردن؛ گروهی از لشکریان خویش را به قهر کردن ایشان گماشته ام. (هدایت<sup>۷</sup> ۳۴) □ مصاف برکشیدند و میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند و خواستند که تا تو را قهر کنند. (محمد بن متور<sup>۱</sup> ۷۲) □ دشمنان خویش را قهر

قهرمان، باشد ز جهل/ گریه را بر پیه کردن یاسبان، باشد  
خطا. (سنایی ۲۰)

**قهرمانانه** q.-āne [معرفا.]. (ص.) ۱. همراه با  
دلآوری و شجاعت؛ شجاعانه؛ راستی چه تصمیم  
قهرمانانه‌ای بود. (قاضی ۱۲۱۸) ۲. (ق.) از روی  
شجاعت؛ دلاورانه: قهرمانانه جلو پیش روی دشمن  
را گرفت.

**قهرمان بازی** qahre(a)mān-bāz-i [معرفا.].

(حامص.) مثل قهرمانان رفتار کردن؛ ادای  
قهرمانان را درآوردن. ← قهرمان (م. ۱-۳): جوان  
بودم احمق بودم قهرمان بازی درآوردم. (حاج سید  
جوادی ۳۹۸)

**قهرمان پرست** qahre(a)mān-parast [معرفا.].

(صف.) ویژگی آن‌که دنباله‌رو شخصیت‌هایی  
است که از جهتی سرآمد دیگران شده‌اند. نیز  
← قهرمان پرستی.

**قهرمان پرستی** q-i [معرفا.]. (حامص.) گرایش

بیش از حد به پیروی از شخصیت‌های برجسته؛  
روح این اکثریت روح تقلید و دنباله‌روی و قهرمان پرستی  
است. (مطهری ۲۲۰) نیز ← کیش<sup>۱</sup> □ کیش  
شخصیت.

**قهرمان پرور** qahre(a)mān-parvar [معرفا.].

(صف.) پرورش دهنده قهرمان. ← قهرمان (م. ۱ و  
۳): سرزمین قهرمان پرور ایران.

**قهرمانی** qahre(a)mān-i [معرفا.]. (صند.) منسوب

به قهرمان ۱. مربوط به قهرمان؛ پهلوانی: جانب  
ادب و احترامی را که درخور شأن و مقام چنین تاریخ  
حماسی و قهرمانی است... از کتاب حذف کرد. (قاضی  
۶۹۹) ۲. (حامص.) مقام و منصب قهرمان. ←  
قهرمان (م. ۱ و ۳): به مقام قهرمانی خواهد رسید. ۳.  
(قد.) فرمان‌روایی؛ کارفرمایی: اگر اشتر و اسب و  
اشتر نباشد/ کجا قهرمانی بُود قهرمان را؟ (ناصر خسرو<sup>۸</sup>  
۵۵) ۴. (قد.) درباری؛ نگهبانی: تویی در پرده  
وحدت نهانی/ فلک را داده بر در قهرمانی. (نظامی<sup>۳</sup>  
۲۹۵)

**قهر** qahr-u [عرفا.]. (صند.) (گفتگو) بسیار

طبعاً؛ بالطبع: چشم‌های درشت رحیم که قهرآ باید به  
پدرش رفته باشد... (حاج سیدجوادی ۱۶۹) ۵. جامعه اگر  
وجود حقیقی داشته باشد، قهرآ قوانین و سنن مخصوص به  
خود دارد. (مطهری<sup>۱</sup> ۲۷) ۳. با زور و جبر؛ به زور:  
حاکم جبرآ و قهرآ تمام محصول ولایت را گرفته و قیمت  
کم داده است. [حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۸۲] ۵ از آن‌جا نیز عزم  
آفسرا کرد تا قهرآ. و قسراً از جام جفانمای خویش جرعه  
درکام سقام اهالی آن ریزد. (آفسرای ۲۲۲)

**قهرمان** qahre(a)mān [معرفا.]. (صند.) ۱.

آن‌که در کار دشوار و مهمی مثل ورزش یا  
جنگ تلاش زیادی کرده و به شهرت  
رسیده است: قهرمان فتح خرم‌شهر، قهرمان فوتبال. ۵  
... به اصطلاح تازه قهرمان تمرکز فکروخیال بود.  
(جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۲۹) ۲. (ورزش) ورزش‌کار یا تیمی  
که در یک دوره مسابقه ورزشی مقام اول را  
به دست آورده است: تیم وزنه‌برداری ایران قهرمان  
مسابقات آسیایی شد. ۳. (۱.) (ادبی) هریک از  
شخصیت‌های اصلی داستان، نمایش‌نامه، یا  
فیلم‌نامه: برای قهرمان کتاب دلش می‌سوخت.  
(گلاب‌دره‌ای<sup>۳۷۳</sup> ۳۷۳) ۴. (صند.) پهلوان؛ دلور:  
مانند دیو سفید و رستم زال او هم از دلیران به نام و  
قهرمانان با آوازه روزگار به شمار می‌آمد. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup>

۱۰۳) ۵. صبح در اقلیم گردون و شبستان سپهر/ قهرمانی  
از پی غارت به کف خنجر گرفت. (صبا: گنج ۱۸۳/۳) ۵.  
(قد.) نگهبان؛ محافظ: بر بدن هر فردی از افراد  
انسان جوهری شریف که آن را روح خوانند... موکل است  
و بروی قهرمان. (عبید ۹/۲) ۵. نبودی به روز و به شب  
ماه و سال/ جز اندیشه پر گنجشان قهرمان. (فرخی<sup>۱</sup>  
۲۴۹) ۶. (قد.) خزانه‌دار؛ وکیل خرج: بر تخت  
مملکت بنشست... و آن برزگر را با قهرمان عمارت یار  
کرد. (بخاری ۲۷۷) ۷. (امص.) (قد.) قهرمانی  
(م. ۲). → گوش به غوغا مکن هیچ محابا مکن/  
سلطنت و قهرمان نیست چنین دست‌یاف. (مولوی<sup>۲</sup>  
۱۲۹/۳)

• ~ کردن (مص.م.) (قد.) به نگهبانی  
گماردن؛ محافظ قرار دادن: گرگ را بر میش کردن

قهرکننده. ← قهر (م. ا.): می‌گوید: لوس قهر، و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. (ترقی ۴۶)

**قهرة** qahr-e [عر. فا.] (إمصة). (گفتگو) (پزشکی) تنگی، نثرین ناشی از شوک هیجانی.

• **قهر کردن** (مصد.) (گفتگو) (پزشکی) دچار شدن به قهره. ← قهره: حالم کمی جا آمده. مادر بزرگم معتقد است قهره کرده‌ام. (دیانی ۱۲)

**قهری** qahr-i [عر. فا.] (صد، منسوب به قهر) ۱. آنچه به میل و اراده شخص بستگی ندارد؛ جبری؛ غیر ارادی: الهام را به تعبیر صوفیه نوعی وارد قهری و ناگهانی می‌خوانند. (زیرکوب<sup>۳</sup> ۵۳) ۵. ظلمت آن ایام همه وقت عارضی و قهری و موقتی بوده [است]. (فروغی<sup>۳</sup> ۹۲) ۲. (حقوق) بنابر خواست قانون؛ تعیین شده بر مبنای قانون؛ ولی قهری.

**قهریه** qahr.iy[y]e [عر.: قهریة] (صد) ۱. قهری (م. ا.) →: [این محبت]... و حب وطن... از امور فطریه و قهریه است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۹) ۲. مربوط به غلبه و چیرگی (خداوند): استعاده وی از صفات قهریه باشد، چون غضب و سخط. (لودی ۱۲۰) ۳. اعمال‌کننده زور؛ متکی به زور؛ بر مبنای زور. ← قوه قهریه.

**قَهْقَاه** qahqāh [از عر.] (إصو، ق.) قاه‌قاه →: قَهْقَاه خندیدن... وقت و بی‌وقت همین‌طورها می‌خندید. (گلشیری<sup>۱</sup> ۳۱)

**قَهْقَرَا** qahqarā [عر.: قَهْقَرَى] (ا.) ۱. عقب؛ پس پشت؛ پشت: کشتی درحالی است که برای مقاومت... گاهی به جلو می‌رود گاهی به قهقرا برمی‌گردد. (مستوفی ۱۸۰/۲) ۵. سرخود گرفت و از راهی که آمده بود، به قهقرا رفت. (افضل‌الملک ۳۷۵) ۲. (مجاز) عقب (در زمان)؛ زمان‌های قدیم: برای رفتن به [امام‌زاده] باید از... میان دیوارهای بلند قلعه‌مانند... گذشت، به‌طوری‌که انسان را هزار سال به قهقرا می‌برد. (هدایت<sup>۲</sup> ۹۹) ۳. (إمصة). (قد) به عقب برگشتن؛ پس رفتن: اکنون که مرغ‌وار پرواز گرفتی... استقامت منمای رجوع کن. والا به شهر قهقرا بازآوریم. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۱۰)

**قَهْرُوبَه** qah-rūb-e ~ رفتن (مجاز) پس رفتن؛ تنزل کردن: حس کردم که زندگی من رو به قهقرا می‌رفت. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۲)

**قَهْقَرَايِي** qah-qarā-yī [عر. فا. فا.] (صد، منسوب به قهقرا) به عقب برگردنده؛ پس‌رونده؛ نزولی: حرکت قهقرايي، سیر قهقرايي.

**قَهْقَه** qahqah [إصو، ق.) قاه‌قاه →: قَهْقَه می‌خندد. (ترقی ۲۱۶) ۵. دیوانه‌وار قَهْقَه می‌خندد. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۳۲) **قَهْقَهه** qahqahe [عر.: قَهْقَهَة] (إصو) ۱. صدای بلند (خنده): می‌خواهم قَهْقَهه خنده تو... نشان دهم که مردن من برای تو جشنی بوده است. (قاضی ۱۱۶) ۵. چند روزی در ربع ساعت‌های تفریح دیگر قَهْقَهه خنده معلم‌ها از در بسته دفتر بیرون نمی‌آمد. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۴۳) ۵. هرچه از این درگذشت همه در حد کراهیت او فتد، و یا به قَهْقَهه خندد همه از شمار معصیت است. (احمدجام ۳۳۵) ۲. (قد) صدا و آواز بعضی از پرندگان: دیدی آن قَهْقَهه کبک خرامان حافظ / که ز سرنجه شاهین قضا غافل بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴۱) ۳. (قد) صدای فرو ریختن مایع از کوزه، تنگ، و مانند آنها: از قَهْقَهه قنینه جو می‌زو فرو کنی / کبک دری بخندد شب‌گیر تاضی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۳)

• **قَهْقَه زدن** (مصد.) خندیدن با صدا؛ بلند خندیدن: حکمت قَهْقَهه می‌زند و به طرف من نگاه می‌کند. (فصیح<sup>۱</sup> ۳۱۵) ۵. به حال سعدی بی‌چاره قَهْقَهه چه زنی؟ / که چاره در غم تو های‌های می‌داند. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۹۱)

**قَهْقَهه زنان** q-zan-ān [عر. فا. فا.] (ق.) در حال قَهْقَهه زدن: فریدون... قَهْقَهه زنان داستانی را تعریف می‌کرد. (پارسی‌پور ۸۴)

**قَهْوَات** qahavāt [عر، جر. قَهْوَة] (ا.) (قد) شراب‌ها: اشعار و مدایح ابی‌نواس و امثال او بود که خلفای عباسیه را به بطالت شرب قَهْوَات و نوم ضحوات و مفاسد دیگر انداخت. (میرزا آقاخان کرمانی: از صبا تا میما ۳۹۳/۱)

**قَهْوَه** qahve [عر.: قَهْوَة] (ا.) ۱. نوشیدنی محرکی که از دم کردن دانه‌های گیاهی

آورده، دَم می‌کنند: ماهی‌تابه و قهوه‌جوش را هم برداشتم. (دریابندری ۷۰۳) ○ شاگردش با یک قهوه‌جوش برنجی میان اعراب پرسه می‌زد. (آل‌احمد ۱۹۸۲)

**قهوه‌چی** qahve-çi [ع.تر.] (صد، !). ۱. دارنده و اداره‌کننده قهوه‌خانه. ← قهوه‌خانه: آواز دل‌پذیر شاگرد قهوه‌چی‌ها... از هرسو بلند بود. (جمال‌زاده ۳۰۲) ○ شاگرد قهوه‌چی روی سکو نشسته بود تره خُرد می‌کرد. (هدایت ۶۲۲) ۲. (منسوخ) متصدی تهیه قهوه در دربار و خانه‌های بزرگان: قهوه‌چیان پیاله‌های قهوه به گردش درآوردند. (اسکندریگ ۷۷۵)

**قهوه‌چی‌باشی** qahve-çi-bāši [ع.تر.] (!).

(منسوخ) رئیس قهوه‌چی‌های دربار و خانه‌های بزرگان: فلان پیش‌خدمت این نوع خدمت می‌کند، فلان قهوه‌چی‌باشی یا آبدارباشی فلان. (غفاری ۱۰۹) ○ قهوه‌چی‌باشی آمده گفت: بفرمایید به تالار. (حاج‌سیاح ۲۶۷)

**قهوه‌چی‌گری** qahve-çi-gar-i [ع.تر.فا.]

(حاصص) عمل و شغل قهوه‌چی؛ آماده کردن چای و دیزی و قلیان. ← قهوه‌چی (بر): کار را با قهوه‌چی‌گری چای و دیزی و قلیان به‌راه می‌اندازد. (شهری ۲۸۵/۲)

**قهوه‌خانه** qahve-xāne [ع.فا.] (!). محلی که در

آن، با چای، قلیان، دیزی، و غذاهای ساده از مشتریان پذیرایی می‌کنند. ☞ در دوره صفوی، محلی بوده که در آن با قهوه از مشتریان پذیرایی می‌کرده‌اند و معمولاً شاعران و هنرمندان در آن جمع می‌شده‌اند: روی نیمکت چرک قهوه‌خانه وارفتم. (آل‌احمد ۱۹۷۳) ○ قهوه‌خانه و بقالی در دالان کاروان‌سرا و علانی و خبازی در بیرون [بود]. (حاج‌سیاح ۶۶) ○ در قهوه‌خانه رحل اقامت انداختم، تبارک‌الله از آن مجمع جمعی باقر علوم نظری و یقینی و گروهی حاوی موسیقی... (نصرآبادی: تذکره، ۴۶۰)

☞ س قنبر (گفتگو) (مجاز) هرجایی که بدون قیدوبند بتوان در آن رفت‌وآمد کرد و انتظار پذیرایی هم داشت: مگر این‌جا قهوه‌خانه قنبر است

به‌همین‌نام به‌دست می‌آید و گاه مصرف دارویی دارد: خواستم قهوه بخوام، ولی هنوز می‌ترسیدم... آیا خواهم توانست این قهوه‌های غلیظ و سیاه عربی را بخورم یا نه؟ (آل‌احمد ۱۹۹۲) ○ ما دست از قهوه خوردن و استراحت کردن خود برمی‌داریم. (مروری ۱۰۰۳) ۲. (گیاهی) دانه قهوه‌ای‌رنگ معطر که دم‌کرده بوداده آن نوشیدنی و محرک است. ۳. (گیاهی) گیاه این دانه که درختی همیشه سبز با برگ‌های پهن از خانواده روناس است.



۴. (قد.) شراب: پیاله به خون دل به‌حال او می‌گریست و او قهوه می‌انگاشت. (زیدری ۱۸)

☞ س اسپرسو مایع قهوه که با فشار بخار آب برگرد قهوه تهیه می‌شود. نیز ← اسپرسو. ○ س ترک قهوه‌ای که در آب سرد می‌ریزند و می‌جوشانند.

○ س فرانسوی (فرانسه) قهوه‌ای که در آب جوش یا شیر می‌ریزند.

○ س قنبر (قنبری) (مجاز) قهوه زهرآلود و سمی: بعد از مدت‌ها کدورت ما را به قهوه‌ای میهمان کرد، گمانم این بود که قهوه قنبر آماده کرده‌است. ☞ مسموم کردن افراد با قهوه آلوده به زهر در زمان قاجاریه معمول بوده‌است.

**قهوه‌ای** q.-i(y) [ع.فا.فا.] (صد،) منسوب به قهوه،

(!). ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مرکب از سرخ و سیاه، مانند رنگ قهوه: جهان‌نما که می‌کشیدیم... قهوه‌ای را برای انگلیس به‌کار می‌بردیم... و صورتی را برای فرانسه. (آل‌احمد ۱۹۵) ۲. (صد.) دارای چنین رنگی: سینه‌اش تیره‌رنگ است، به‌رنگ قهوه‌ای سوخته. (محمود ۱۳)

**قهوه‌جوش** qahve-juš [ع.فا.] (!). ظرف استوانه‌ای دسته‌دار که در آن قهوه را جوش



که هر وقت دلت می‌خواهد، می‌آیی؟

**قهوه‌خانه‌ای** qə-ʔ(y)-i [عر. فا. نا. فا.] (ص.د. منسوب به قهوه‌خانه) مربوط به قهوه‌خانه: نقاشی قهوه‌خانه‌ای، نقالی قهوه‌خانه‌ای.

**قهوه‌خانه‌دار** qahve-xāne-dār [عر. فا. نا. فا.] (ص.د. صاحب یا مدیر قهوه‌خانه: افتخار هر قهوه‌خانه‌دار بوده که یکی از آنها پایه‌درون قهوه‌خانه‌اش گذازد. (شهری ۱۲/۲۴۶)

**قهوه‌خوری** qahve-xor-i [عر. فا. نا. فا.] (حامص. ۹. خوردن قهوه: رفیقان مقداری عرق توی بغل داشته و با فنجان قهوه‌خوری مشغول خوردن شد. (مسعود ۱۲) ۲. (ص.د. ۱.) فنجان مخصوص برای نوشیدن قهوه که کوچک‌تر از فنجان چای‌خوری است: یک دست قهوه‌خوری شامل شش فنجان و نمایی مخصوص و سینی و قنددان است.

**قهوه‌ریز** qahve-riz [عر. فا. نا. فا.] (ص.د. ۹. ویژگی آن‌که کار ریختن قهوه را در فنجان‌ها برعهده می‌گیرد. ۲. (۱.) ظرفی که از آن قهوه را در فنجان می‌ریزند و به شکل قوری است.

**قهوه‌ساب** qahve-sāb [عر. فا. نا. فا.] (ص.د. ۱.) (گفتگو) دستگاهی که قهوه را می‌ساید و خرد می‌کند.

**قهوه‌فروشی** qahve-foruṣ-i [عر. فا. نا. فا.] (حامص. ۹. عمل فروختن قهوه؛ قهوه فروختن: یارو عجب التماس دعایی داشت. بیش‌تر گدایی می‌کرد تا قهوه‌فروشی. (آل‌احمد ۲۵) ۲. (۱.) جایی‌که در آن قهوه می‌فروشند: این قهوه سوغاتی نیست، از قهوه‌فروشی خریدم.

**قی** qey [عر. قی.ء] (امص. ۹. (یزشکی) استقراغ (م. ۱.) →: حالت قی به او دست داده بود. (جمال‌زاده ۶ ۲۰۵) یا به قی بیرون آید یا به اسهال یا همان جابماتد. (اخوینی ۳۱) ۲. (۱.) (مجان) استقراغ (م. ۲.) →: باید لباس او را از قی پاک کرد. ۵ به دیوار، قی خشکیده چسبیده بود. (هدایت ۳۱ ۳۱) ۳. (جانوری) مایع زردرنگ غلیظی که گاهی اوقات در بیماری و التهاب چشم یا پس از خواب در گوشه چشم جمع می‌شود: قی سفیدی... دور چشمش ماسیده بود.

(گلاب‌دره‌ای ۲۶۰) ۵ از چشمانش دانش قی و آب می‌ریزد. (قاضی ۱۰۳۶)

**قی** ۵ ~ آوردن (مص.د. ۱.) (قد.) ایجاد کردن حالت استقراغ: اگر خواهی دیر مست شوی، ماهی ستقور در زیر زبان گیر... قی نیارد. (حاسب‌طبری ۹۵) ۵ ~ کردن (مص.د. ۱.) (م. ۱.) (م. ۱.) استقراغ (م. ۱.) →: بدم قی می‌کرد و طولی نکشید که به حال نزاع افتاد. (جمال‌زاده ۲ ۱۷۶) ۵ در یک حالت تشنج و پیچ‌وتاب، خون قی کرد. (هدایت ۹ ۱۷۷) ۵ بیمار، قی... می‌کند. (عنصرالمعالی ۱۸۲)

۵ ~ کردن چشم (یزشکی) جمع شدن مایع زردرنگ غلیظ در گوشه چشم هنگام بیماری و التهاب آن یا پس از خواب.

**قی‌آلود** q-ā('ā)lud [عر. فا. نا. فا.] (ص.د. ۹. آغشته به قی. ← استقراغ (م. ۲)، قی (م. ۳): چشمش قی‌آلود بود و از دهانش بوی گند می‌آمد. (قاضی ۷۳۱) ۲. (مجان) کثیف؛ چرکین: من شبیه پدرم نیستم - با آن خانه‌گلی قی‌آلود. (هدایت ۸ ۱۴۲)

**قی‌آور** qey-ā('ā)var [عر. فا. نا. فا.] (ص.د. ۹. ویژگی آنچه سبب برگشتن غذا از معده می‌شود: روغن کرچک، قی‌آور و مسکن درد قلب می‌باشد. (شهری ۵/۴۰۵) ۲. (مجان) نفرت‌انگیز؛ زشت و پلید: من احتیاجی به دیدن این همه دنیاهای قی‌آور... قیاقه‌های نکت‌بار نداشتم. (هدایت ۸۸)

**قیادت** qiyādat [عر. قیادۃ] (امص. ۱.) (قد. ۹. رهبری؛ پیشوایی: حمله‌ای بود که ایرانیان در تحت قیادت خشیارشا... به خاک یونان بردند. (مینوی ۳ ۱۹۶) ۵ از حضرت ملک مثالی به صرف او از قیادت و سرداری لشکر خراسان روان کردند. (جرفادقانی ۴۵) ۲. رابط واقع شدن در زنا؛ قرمساقی: تنزه از آنچه مستعدی فضیحت عار و لوم باشد چون... قیادت فجار. (خواجہ‌نصیر ۱۲۵) ۳. (مجان) واسطه‌گری و دلالی: نباید که سخن ماه‌رویان به قیادت قلم بیهوده‌گویان در انجمن گرم‌پویان عشق‌جویان افتد. (حمیدالدین ۱۶۶)

**قیاس** qiyās [عر. فا. نا. فا.] (امص. ۹. بررسی یا بیان

براید گرفت. (احمد جام ۱۷۹)

• به نفس کردن دآوری کردن در مورد وضع و حال دیگران براساس وضع و حال خود: بعضی حرف‌ها می‌زنند نسبت‌ها می‌دهند و قیاس به نفس می‌کنند. (مخبر السلطنه ۲۸۳)

• به کردن (مص.م). ۱. سنجیدن؛ مقایسه کردن: خدا را با یک آموزگار نتوان قیاس کرد. (مطهری ۱۰۲۵) • با کسی خویشتن قیاس مکن / که تو را سوی او بُود فرجام. (فرخی ۲۲۸) ۲. تشبیه کردن: انقلاب را به آتش قیاس می‌کند. (مخبر السلطنه ۱۴) ۳. (مص.ل). (منطق) حکم کردن براساس قیاس. ← قیاس (م. ۵ و ۶): می‌توان مانند یک فیلسوف تمام عیار قیاس کرد و نتیجه گرفت. (قاضی ۶۱۰) ۴. (فقه) حکم کردن براساس قیاس. ← قیاس (م. ۷): مخالفان او... هم رأی و قیاس کردند که اگر مسح روا باشد، شستن... پاکیزه‌تر باشد. (ناصر خسرو ۱۲۰۷) ۵. (مص.م). (قد). اندازه گرفتن؛ محاسبه کردن: مساحت شهر را هزار در هزار قیاس کردم. (ناصر خسرو ۲۴) • قیاس کردند سه هزار سوار نیک است. (بیهقی ۷۳۷)

• به گرفتن (مص.م). قابل مقایسه پنداشتن؛ شبیه دانستن: نوع اندیشه‌ها درباره خداوند ناشی از قیاس گرفتن خداوند به مخلوقات نیست؟ (مطهری ۹۵) • مع الفارق مقایسه دو چیز بدون وجود وجه اشتراک مناسب: اولاً قیاس مع الفارق است، و ثانیاً سابقه نقض قانون هیچ وقت دلیل نمی‌شود. (مستوفی ۶۶۵/۳)

**قیاساً** qiyās.an [عر]. (د). از روی قیاس؛ قاعدتاً: آن لغت ولو این‌که قیاساً و اصلاً غلط باشد، به قدرت نفوذ کلمه استعمال‌کننده... معمول و مصطلح می‌گردد. (اقبال ۱/۵ و ۱۶/۲)

**قیاسات** qiyās.āt [عر، جر. قیاس] (ا). (منطق) قیاس‌ها؛ انواع قیاس‌های منطقی: حکیم هم چنین گاه قیاسات پرهانی استعمال کند و گاه بر اقناعیات قناعت نماید. (خواججه نصیر ۲۸۳)

• به منتجه (منطق) قیاس‌هایی که مقدمات

و جوه اشتراک و افتراق دو چیز یا دو کس؛ سنجش؛ مقایسه: اسب‌های سید هیچ‌یک با اسب او قابل قیاس نبوده‌اند. (قاضی ۱۸) • زندگی در این دنیا به قیاس با دنیای دیگر خواب باشد. (مینوی ۲۸۷) • چونتاک جو ز گندم دور است در قیاس / شعرش ز شعر من به قیاس است هم چنین. (خاقانی ۲۸۳) ۲. حدس و گمان؛ تخمین: به جای حدس و قیاس... همان طرز تشکیل کمیته... را تشریح می‌نمایم. (مستوفی ۸۵/۳) • یکی از آن طلابه‌داران گفت: لشکر بسیار ندیدیم... به قیاس من بیش از صد تن نبودند. (مسک عیار ۲۴۰/۱ معین) ۳. اندازه‌گیری؛ محاسبه: در نزدیکی غارت‌گرانی بودیم که قیاس شماره آنان بی‌گمان با ریگ‌ها بود. (کدکنی ۱۴۸) • وسعت آن از اندازه قیاس بیرون است. (شوشتری ۴۲۱) ۴. (ا). اندازه: بدان شهرها... حال ارتفاع و سایه زمستان و بهارگاه هم براین قیاس بُود. (بیرونی ۱۸۵) ۵. (إمص.م). (منطق) استدلالی شامل دو مقدمه و یک نتیجه به‌طوری‌که اگر کسی مقدمه‌ها را بپذیرد، ناچار باید نتیجه را بپذیرد، مانند «انسان فانی است». «سقراط انسان است». که نتیجه آن دو «سقراط فانی است». را باید پذیرفت: اکنون می‌خواهیم که طریق توصل از تألیف اقوال معلوم به اقوال مجهول روشن کنیم و این معنی را قیاس خوانند... چنان‌که گوئیم هر انسانی حیوان است، و هر حیوانی جسم... برسیل اضطرار لازم آید که هر انسانی جسم است. (خواججه نصیر ۱۴۰) ۶. (منطق) استدلالی که ذهن را از کلی به جزئی یا از اصل به نتیجه یا از قانون به موارد اطلاق آن می‌رساند مثلاً از قانون فیزیکی «فلز بر اثر حرارت منبسط می‌شود» حکم می‌کنیم که فلز تعبیه‌شده در زیر این پل نیز بر اثر حرارت منبسط می‌شود. ۷. (فقه) سنجش امری معلوم با امور دیگری که با آن در علت یکی باشد و حکم آن امور را بر آن امر معلوم جاری کردن.

• به از کسی (چیزی) برگرفتن (قد). مقایسه کردن با او (آن): اما باری قیاس از این مهتران دنیا

• **آمدن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) دادن حالت خاصی به چهره، به نشانهٔ فخر، اکراه، تمسخر، و مانند آنها: این قدر قیافه نیا، من که می‌دانم قبلاً چه کاره بوده‌ای.

• **سَه چیزِی [را] به‌خود گرفتن** (گفتگو) (مجاز) تظاهر کردن به آن: همیشه قیافه حق به‌جانب به خود می‌گرفت. • **فرنگیس قیافهٔ خون‌سرد به خودش گرفت و لب‌بخت زورکی زد.** (هدایت<sup>۱</sup> ۱۲۴)

• **سَه گرفتن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) ۱. • قیافه آمدن →: یک‌خنده زیادی قیافه می‌گرفت و امرونی می‌کرد. (دریابندری<sup>۲</sup> ۶۷) ۲. به‌حالت و شکلی درآمدن؛ رُست گرفتن: بچه‌های کشتی‌گیر دورم جمع شدند. هرکدام جلو دوربین یک‌جور قیافه گرفتند. عکس‌هاشان را هنوز دارم. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۴۵) • آن‌وقت قیافهٔ خیلی خوبی گرفت. (دریابندری<sup>۳</sup> ۲۰۰) ۳. وانمود کردن؛ تظاهر کردن: داشتم از حال می‌رفتم، اما نمی‌دانم چه باعث شد که همچی قیافه بگیرم که انگار هیچ باکم نیست. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۴۳)

**قیافه‌شناس** q.-šenās [عرفا]. (صفا). ویژگی آن‌که از شکل ظاهری و حالت قیافهٔ اشخاص به خلق‌وخو و حالات روانی آنها پی می‌برد: زیرچشمی به من نگاه کرد... قیافه‌شناس بود یا فکر مرا خواند. (هدایت<sup>۴</sup> ۲۴)

**قیافه‌شناسی** q.-ī [عرفا، فا]. (امص). شناخت خصوصیات رفتاری ذهنی شخص از طریق ویژگی‌های قیافه و ظاهر او؛ فراست: احاطه به رمل و اصطراب و جفر و قیافه‌شناسی داشت. (شهری<sup>۱</sup> ۱۸۵/۴)

**قیام** qiyām [عر]. (امص). ۱. برپا ایستادن؛ برخاستن؛ مقَر. قعود: تعداد آرای موافق و مخالف با به‌کار بستن شیوهٔ قیام‌و‌قعود، خیلی زود مشخص می‌شود. • **بدان مجمع در صدور و ورود و قیام‌و‌قعود، بر سیرهٔ فرنگان بایست بود.** (بدایع‌نگار: ازبیتانیم ۱/۱۴۹) • **بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت/ فتنه نادر بنشیند چو تو درحال قیامی.** (سعدی<sup>۴</sup> ۶۱۰) ۳. (مجاز) عملیات تهورآمیز گروهی برای مقابله با جو

آنها درست و مستلزم نتیجه است: شاعری صنعتی است که شاعر بدان صنعت اتساق مقدمات موهمه کند و اثاث قیاسات متجه. (نظامی عروضی ۲۲)

**قیاس‌گر** qiyās-gar [عرفا]. (صدا، ا). آن‌که در استدلال از قیاس استفاده می‌کند: بعضی از قیاس‌گران، قیاس را بر اسم و بر معنی هردو اطلاق کرده‌اند. (کذکنی ۱۴۸)

**قیاسی** qiyās-i [عرفا]. (صدا، منسوب به قیاس) ۱. مبتنی بر قیاس؛ مقَر. استقرائی. ← قیاس (م. ۵ و ۶): باید به‌شیوهٔ قیاسی... به اثبات رسیده‌باشد. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۲۸) ۲. مبتنی بر قاعده و روش قانون‌مند؛ مقَر. سماعی: در تصحیح قیاسی متون... قول [دهخدا] تقریباً حجت... شمرده می‌شده‌است. (زیرکوب<sup>۱</sup> ۳۸۵)

**قیاسیه** qiyās-iy[y]e [عر]. قیاسیه، منسوب به قیاس [صدا]. (قد). قیاسی (م. ۱) →: مقدمات قیاسیهٔ آنها را به قانون علم منطوق درست می‌کردم. (ابن‌سینا: مینوی<sup>۲</sup> ۱۵۶)

**قیاصره** qayāsere [عر]. قیاصره، ج. قیصر [ا]. (قد). قیصرها. ← قیصر: تمام... قیاصرهٔ روم... به هیچ منتهی شده [اند]. [قاضی ۶۵۰] • بسط مملکت انگلیس از وسعت ممالک قیاصرهٔ روم گذشته [است]. (طالبوف<sup>۱</sup> ۲۶۶) • هیچ عهد اکاسرهٔ عجم و قیاصرهٔ روم... را مثل این نفایس دست نداده‌است. (رشیدالدین ۱۲۸)

**قیافه** qiyāfe [عر]. قیافه [ا]. ۱. صورت و سیمای شخص؛ چهره: همه با تعجب به آن صورت دراز... و آن قیافهٔ خشکیده چشم دوختند. (قاضی ۴۱۵) • در سرتاسر راه جز قیافه‌های عادی... چیز دیگری دیدنی نبود. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۹۷) ۲. حالت چهره که تابع وضع روحی، روانی، و عصبی شخص است: قیافه‌ام عین برج زهرمار شده. (حاج‌سیدجواد<sup>۱</sup> ۲۲۸) • **سریته که لباسم را پوشیدم، حرکات و قیافه و افکارم دوباره عوض شد.** (هدایت<sup>۱</sup> ۹۱) ۳. شکل، حالت، و طرح ظاهری چیزی: قیافهٔ خیابان کاملاً عوض شده‌بود. • **کفش‌هایشان از قیافهٔ چرمی و... آجیده بیرون آمده.** (شهری<sup>۱</sup> ۲۸۰/۱)

خود قیام کرد. (مستوفی ۳/۳۴۳) ○ من بدان خیر قیام می نمودم. (ابن فندق ۱۰۵) ○ او را بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۹۵)

○ **من متصل به رکوع** (فته) ایستادن بعد از انجام رکوع.

**قیام الساعه** qiyām.o.s.sā'e [ع.ر.: قیام الساعه]

(إمصد، ۱.) (قد.) برپا شدن رستخیز؛ روز قیامت؛ قیامت: اگر او را بی سببی واضح... از میان بردارند... این فتنه تا قیام الساعه قائم بماند. (روایتی ۲۲۲)

**قیامت** qiyāmat [ع.ر.: قیامة] (إمصد، ۱.) (ادیان)

زنده شدن و برپا خاستن مردگان در پایان جهان برای این که به اعمال آنان رسیدگی شود؛ رستخیز: روز قیامت است و دارِ مکافات. (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۱۰) ○ چون روز قیامت آید، ثواب دهم چنان که از من آید، نه چنان که فراخور کار ایشان آید. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۹۱) ۲. (ا.) (مجاز) (ادیان) روزی که مردگان زنده می شوند و برپا می خیزند؛ روز رستخیز: من این دانه که نیشتم و بر این گواهی دهم در قیامت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۸) ۳. (صد.) (گفتگو) (مجاز) شلوغ و پرازدحام: من را... برد مریض خانه سرگذر... آخر بیمارستان قیامت بود. (میرصادقی<sup>۱۱</sup> ۱۰) ۴. (ا.) (مجاز) هرچیز زیبا و باشکوه یا امری بسیار شورانگیز و نادر: آفتاب است آن پریخ یا ملایک یا بشر؟ قامت است آن یا قیامت یا الف یا نی شکر؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۴۷۰) ۵. (قد.) (گفتگو) (مجاز) زیاد؛ بیش از حد: بسیار زرنگ و کاری است. امروز قیامت کارکرد. ○ قیامت خورد! همه اش می خورد. (گلستان: شکوفای ۴۶۴) ع. (ا.) (سوره هفتاد و پنجم از قرآن کریم، دارای چهل آیه.

○ **من برخاستن** (قد.) برپا شدن قیامت، و به مجاز، شورش و شلوغی برپا شدن: بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت / فتنه نادر بنشینند چو تو در حال قیامی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۱۰)

○ **من شدن** (مصد.) (گفتگو) فرارسیدن قیامت، و به مجاز، برپا شدن جار و جنجال زیاد و گرد

حاکم؛ نهضت؛ جنبش: سالروز قیام ۱۵ خرداد تعطیل رسمی است. ۳. (مجاز) دست به کاری زدن؛ اقدام: دینی که همواره دم از عدل می زند، قیام به قسط... [و] برقراری عدالت را به عنوان یک هدف اصلی و اساسی همه انبیا می شمارد. (مطهری<sup>۲</sup> ۳۱۷) ○ اساس هواخواهی به مکاتبت و مراسلت و حسن قیام، به اتمام مصالح او... توکید [پذیرفت] (زیدری<sup>۷۰</sup> ۷۰) ۴. (فته) ایستادن قبل از رکوع و بعد از آن و بعد از سجود در نماز: مؤذن در وقت خطبه... به آواز بلند... افعال نماز را از قیام و قعود و سجود و رکوع به آنها [مردمان] رساند.

(شوشتری<sup>۷۳</sup> ۷۳) ○ از ثری تا به ثریا به عبودیت او / همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۸۶) ۵. (قد.) (مجاز) نماز: نه تو را شبها مناجات و قیام / نه تو را در روز پرهیز و صیام. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۱۷/۳) ○ نزد خداوند عرش پادا مقبول / طاعت خیر تو و صیام و قیامت. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۱۵) ع. (قد.) ایستایی و استواری؛ پابرجایی: عرض را به خود قیام ننمود و تبع بود. (غزالی<sup>۱</sup> ۱۷/۱)

○ **من داشتن** (مصد.) (قد.) (مجاز) اقدام کردن: چند یومی در دفترخانه همایون به خدمات مقررده قیام داشت. (مروی<sup>۹۵۸</sup> ۹۵۸)

○ **من قیامت زمان برپایی قیامت؛** روز رستخیز، و به مجاز، زمانی بسیار دور؛ ابد؛ همیشه: اگر به خودش بود همان جا... تا قیام قیامت می خوابید. (مخمل یاف<sup>۳۲</sup> ۳۲) ○ این حرف و حدیث ها هست. تا قیام قیامت هست. (چهل تن<sup>۳</sup> ۱۶۴) ○ تا قیام قیامت در چهل و ذلت و تاریکی سرگردان خواهند ماند. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۲)

○ **من کردن (نمودن)** (مصد.) ۱. انجام دادن عملیات دسته جمعی در جهت مقابله با حکومت: به هواخواهی من قیام نموده اند. (مصدق ۱۳۱) ۲. ایستادن؛ ازجا برخاستن: به احترام ریاست دادگاه قیام کنید. ○ قیام خواستمت کرد عقل می گوید / مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۰۱) ۳. (مجاز) دست به کاری زدن؛ اقدام کردن: اسماعیل خان... کمالاً به وظایف نمایندگی

**قیچ** qī(ey)yč (اصو.) صدایی که از بریدن چیزی یا به کار افتادن دستگاهی حاصل می‌شود: اهرمی داشت که فشار می‌دادند و آن دینام را به کار می‌انداخت و با صدای قیچ یک اشعه نور می‌افکند. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶)

**قیچ** qīč (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی بوته‌ای یا درختچه‌ای از خانواده اسفند: بیابان‌های اطراف آن را بوته‌های خار و هیمه و قیچ و... انقوزه پوشانده بود (اسلامی‌ندوشن ۲۳)

**قیچاچی** qeyčāči [تر.] (ص.، ا.) (قد.) متصدی قیچی؛ خیاط. نیز ← قیچاچی‌باشی.

**قیچاچی‌باشی** qeyčāčibāši [تر.] (ا.) (دیوانی) در دوره صفوی، سرپرست خیاطان درگاه شاهی: قیچاچی‌باشی... ۲۵ تومان موجب و تیول دارد. (رفیعا ۴۳۵)

**قیچاچی‌خانه** qeyčāči-xāne [تر.فا.] (ا.) (قد.) خیاط‌خانه: صاحب‌جمع قیچاچی‌خانه مسئول خیاط‌خانه شاهی بود. (← فلسفی ۴۱۴/۲) میرزا حسین اصفهانی مشرف رکاب‌خانه و قیچاچی‌خانه بود. (← اسکندریگ ۱۶۶)

**قیچاچی‌گری** qeyčāči-gar-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل قیچاچی؛ خیاطی: منصب قیچاچی‌گری. (← اسکندریگ ۱۰۴۰)

**قیچک** qeyčak (ا.) (موسیقی ایرانی) ساز زهی آرشه‌ای دارای کاسه طنینی حجیم و دو قسمتی و دسته کوتاه: قیچک بلوچی دارای ۴ سیم اصلی و ۷ سیم واخوان است. ۵ بند بند من از ضعف ناله برخیزد/ به‌سان قیچک و نی درکشیدن از دل آه. (۹: مروی ۶۶۱)

**قیچی** qeyči [تر.] (ا.) (ا.) وسیله‌ای مرکب از دو تیغه دسته‌دار که لبه‌های تیز آن روی یک‌دیگر قرار گرفته است و برای بریدن کاغذ، پارچه، و

آمدن بیش از حد جمعیت؛ شلوغ شدن: اگر روزهای جمعه آفتابی بشود، تو پارک قیامت می‌شود. (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۶۴)

□ **سه صغرا** (ادیان) رستاخیزی که به صورت انفرادی برای هرکسی هست؛ مقد. قیامت کبرا. □ **سه کبرا** ۱. (ادیان) قیامت (م.ا). ۲. برکات از روی زمین مرتفع شود و خلائق مسکین قیامت کبرا را به چراغ‌ها جویند. (افلاکی ۴۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) شورش و ازدحام بسیار: حسایی قیامت کبرا برپا می‌ساخت. (جمال‌زاده ۱۸۲۷)

□ **سه کردن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. انجام دادن کاری به‌شیوه بسیار خوب و اعجاب‌انگیز: امروز پای نطق شما بودم قیامت کردید. (جمال‌زاده ۱۸۶۹) □ قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن/ مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی. (سعدی ۵۹۷۳) ۲. برای بیان شدت و بسیاری امری یا چیزی به کار می‌رود: گرانی قیامت می‌کند. □ گردوخاک، قیامت می‌کرد. چشم چشم را نمی‌دید. (جمال‌زاده ۲۰۷۸) ۳. آشوب و غوغا به پا کردن: مادری اگر بو بیزد که گریه آورده‌ایم، قیامت می‌کند. (دوایی: باغ ۱۰۷: نجفی ۱۱۰۷) ۴. به تعداد زیاد در جایی جمع شدن: دورتادورش را پوست هندوانه... گرفته. مگس دوروورش قیامت می‌کند. (دوایی: باغ ۸۵: نجفی ۱۱۰۷)

**قیامی** qiyām-i [ع.فا.] (ص.، منسوب به قیام، ا.) آن‌که با نهضت و قیام ارتباط دارد و از قیام‌کنندگان است: شما به عالی‌قاپو رفتید قیامی‌ها مرا در ششکلان گرفتند. (مخبرالسلطنه ۳۱۶)

**قیپ** qip [= کپ ۹] (ص.) (عامیانه) پُر؛ ممتلی: طوطی از سیکار قیپ است. (جمال‌زاده ۱۸۷۰)

**قیتول** qaytul [تر.] (ا.) (قد.) محلی برای استراحت اردو؛ اردوگاه: طوایف اوزبیکه طوعاً او ضرورتاً روی به قیتول امام‌قلی‌خان آورده [اند]. (اسکندریگ ۸۳۴)

**قیث** qī(ey)s (اصو.) (موسیقی ایرانی) صدای تیز در ساز نی.



می رود.

□ **دستی** نوعی قیچی کوچک که در خیاطی برای کارهای متفرقه به کار می رود.

• **زدن (مص.م.)** ۱. قیچی کردن (م.ا.)  
→ دختر قالی باف خامه را قیچی می زند. ۲. (مص.ا.)

(ورزش) انجام دادن عمل قیچی ← قیچی (م.ا.)  
۲. مرده نفس شان که تنگ می شود، قیچی می زند می آیند بالا روی آب. (شاملو ۲۵۹)

□ **سرکج** نوعی قیچی که سر تیغه های آن کج است و برای بریدن اشیای ظریف به کار می رود.

□ **قالی بافی** نوعی قیچی کوچک با تیغه های خمیده که برای بریدن و کوتاه کردن خامه در بافندگی فروش به کار می رود.

□ **کودن** روی لبه چیزی با قیچی برش های کوچک ایجاد کردن: چشم های بادامی مادر بزرگ یک خورده اریب بود و نرمه گوش هایش پاک از شکل افتاده بود. انگار با قیچی آن جور دالبر دالبرش کرده بودند. کی گوش های مادر بزرگ را قیچی قیچی کرده؟ (شاملو ۱۲)

□ **کاردستی** نوعی قیچی که یک دسته آن در زیر دسته دیگر قرار می گیرد و در بعضی کارهای دستی از آن استفاده می کنند.

• **کودن (مص.م.)** ۱. بریدن با قیچی: عکس های مجله را قیچی کرد و برداشت. □ شاید توقع داشت که... این افتخار نصیب او شود که نوار را قیچی کند. (یوسفی: زلاله زاده جهنم ۴۸: نجفی ۱۱۰۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) قطع کردن (حرف، صدا، و مانند آنها): زن انگار سیخ داغ تو تنش فرو می کنند. بعد یک دفعه انگار صدایش را قیچی کردند و دوباره

همه چیز برگشت به حال اول. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۶۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) تکه تکه کردن: الان است که بریزند این جا همه مان را قیچی کنند. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۰۱) ۴. (مص.ا.) (گفتگو) (مجاز) (فنی) جدا شدن قسمت

مانند آنها به کار می رود و دارای انواع گوناگون است: با قیچی کذایی... به جان پالتوی ندرخته ام افتاده بود. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۱۶) □ یک هزار دیگر را البته می باید خرازی از قبیل مهره و چاقو و قیچی و غیرها بگیرد تا مردمان پیشه ور معطل نمانند. (شوشتری ۲۹۹)



۲. (ورزش) هر نوع حرکتی که در آن پاها یک دیگر را مانند قیچی قطع کنند مانند برگردان در فوتبال. ← برگردان (م.ا.) ۵. ۳. (فنی) گیوتین (م.ا.) ۱. →

□ **آهن بر** نوعی قیچی با دسته آهنی که برای قطع کردن مقاطع ساختمانی مانند میل گرد و نبشی به کار می رود.  
□ **باغبانی** (کشاورزی) نوعی قیچی که برای بریدن شاخه های نازک به کار می رود.



□ **بُوش** نوعی قیچی در خیاطی، که برای بریدن پارچه به کار می رود.  
□ **برقی** نوعی قیچی که با برق کار می کند و دارای انواعی است: عمودی، گرد، و هشت گوش.

□ **پشم چینی** نوعی قیچی با دست گیره بزرگ که برای چیدن پشم گوسفند به کار می رود.

□ **چمن زنی** (کشاورزی) نوعی قیچی که برای کوتاه کردن چمن و صاف کردن سطح آن به کار می رود.



□ **حلب بُر** (فنی) نوعی قیچی که برای بریدن ورقه های حلبی به کار می رود.  
□ **دالبر** نوعی قیچی با تیغه منحنی که برای بریدن اشیاء به ویژه پارچه به صورت دالبر به کار

عقبی و بارکش تریلی از اسب آن به علت لیز خوردن، کنترل نشدن در سر پیچ‌ها، و مانند آنها و جلو افتادن این قسمت از اسب.

• **کردن نوک چیزی** (گفتگو) (مجاز) ← نوک نوک چیزی را قیچی کردن.

• **کردن نوک کسی** (گفتگو) (مجاز) ← نوک نوک کسی را چیدن.

• **کردن نوعی قیچی** با تیغه منحنی که به صورت گرد می‌گردد و انواع آن در خیاطی و آهنگری به کار می‌رود.

**قیچی بر** q-bor [ترفا] (صمد) آنچه به وسیله قیچی بریده شده است؛ بریده.

• **شدن** (مصلح) (گفتگو) بریده شدن با قیچی: [چارشاخ گاردان] انگار قیچی بر شده. (محمود<sup>۱</sup> ۱۹۴)

**قید** qeyd [عر: قید] (امص) ۱. (مجاز) افزودن مطلبی به نوشته یا گفته‌ای؛ ذکر؛ یادداشت: با قید این شرط در قرارداد موافقم. ۲. (ا.) (مجاز) آنچه انسان را به تکلف و زحمت می‌اندازد، و به آداب خاصی پای بند می‌کند؛ سنت، رسم، قاعده اجتماعی، و تشریفات: رفقا خسته، مجلس سراسر قید و تکلف تشریفات ملوکانه [بود]. (طالبوف<sup>۲</sup> ۹۰) ۳. (مجاز) حبس؛ زندان؛ بند. ۴. در این معنا معمولاً به صورت مشبّه به کار می‌رود: من ناچار به قید اسارت او در افتادم. (قاضی ۴۳۵) در قید ظلمت و سرگردانی گرفتار است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۰۸) ۵. کسر بودجه... برای مملکت درست نشد تا... ملت ایران... همیشه در قید بندگی و اسارت بماند. (مصدق ۲۷۹) ۶. او را... از قید و أسر طبیعت... آزاد کند. (خواج‌نصیر ۱۸۹) ۴. (ادبی) در دستور زبان، کلمه یا گروهی از کلمات که درباره مفهوم فعل، صفت، مسند، مصدر، قید دیگر، تمیز، یا جمله توضیح می‌دهد و آنها را با مفهومی تازه مقید می‌کند. مانند: «خوب» و «خنده کنان» در این جمله‌ها: من خوب درس می‌خوانم. بچه خنده کنان به سوی مادر رفت. ۵. (چاپ و نشر)

ایزاری در صحافی برای نگه داشتن کتاب، جزوه، و مانند آنها هنگام بریدن لبه‌های اضافه یا هنگام چسباندن آنها. ۶. (ساختمان) کلاف (م. ۳) → ۷. (فتی) گیره (م. ۱) → ۸. (فتی) قطعه‌ای که برای جلوگیری از به هم خوردن حالت گونیایی کلاف چوبی یا فلزی دو عضو گونیایی را به هم محکم می‌کند. ۹. (ادبی) در قافیه، نام حرف (واج صامت) ساکن که پیش از روی واقع شود، مانند: «ن» در واژه «بند» در صورتی که قافیه واقع شده باشد: هر حرف ساکن غیر حروف مذ و لین که مقابل روی افتد آن را حرف قید خوانند. (شمس قیس ۲۵۲) ۱۰. (قد) ریسمان یا زنجیری که به پای انسان یا حیوانی می‌بندند تا آزادی حرکت را از او بگیرند: نظام‌الدین پروانه را در آن قید به اردو می‌بردند. (آتسرای ۴۵) ۱۱. (قد) می‌گشایی وحشی نمی‌گریزد/ در بند خوب رویان خوش‌تر که رستگاری. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۹۲) ۱۲. (قد) افسار: این سخن پایان ندارد خیز زید/ بر براق ناطقه بریند قید. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۲۱/۱) ۱۳. (امص) (قد) گرفتار کردن؛ به دام انداختن: گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید/... (منوچهری<sup>۱</sup> ۵۱)

• **کردن چیزی (کسی) را زدن** (گفتگو) (مجاز) صرف نظر کردن از آن (او): این کار را باید انجام بدهد و قید خورد و خواب را بزند. (دریابندری<sup>۳</sup> ۴۲) ۱۴. قید تحصیل بچه‌ها را بزنم؟ (شاهانی<sup>۳۷</sup>) ۱۵. کسی که هشت تا بچه خودش را زیر پایش گذاشته، قیدشان را زده نمی‌آید بچه‌های هو را نگه‌داری بکنند. (شهری<sup>۱</sup> ۴۹۴)

• **داشتن** (مصلح) (مجاز) ۱. پای بند بودن به حد و حدود، رسوم، و تشریفات؛ مقید بودن: در دوره نامزدی... پسر حق نداشت به دختر نزدیک گردد. رعیت‌ها... در این گونه امور وسواس و قید کمر داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹) ۲. مانع و رادع داشتن: برای اقامت و حرکت قیدی نداشتم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۷)

• **کردن** (مصلح) (مجاز) ۱. (مجاز) گفتن یا نوشتن مطلبی؛ ذکر کردن: قید کرده بود که منتظر کاغذ من

آسفالت و عایق‌کاری لوله‌ها و بام خانه‌ها و مانند آنها به کار می‌رود: حاج پشو رنگش مانند قیر سیاه شده بود. [جمال‌زاده ۱۶/۱۷۹] بسته زنجیر زلف زود نیاید خلاص / دیر برآید به چپه هرکه فروشد به قیر. (سعدی ۴/۴۷۷) گویی که آزر ازبوی زهره نگار کرد / سیمینش عارضین و بر او گیسوان چو قیر. (دقیقی: اشعار ۱۷۶)

❧ سفت (ساختمان) قیری که نسبت به گرما مقاوم است و دیرتر ذوب می‌شود و برای ساختن آسفالت و قیرگونی پشت‌بام به کار می‌رود.

❧ سُل (ساختمان) قیری که در دمای نسبتاً کمی ذوب می‌شود و برای عایق‌کاری قسمت‌های درونی ساختمان، در ترکیب با قیر سفت به کار می‌رود.

**قیراط** qirāt (معر. از یو. [ا.]) واحد اندازه‌گیری وزن معمولاً برای جواهرات، معادل ۲/۰ گرم: اگر کفه ترازو یک قیراط بچرید... با حوصله و دقت ازجنس برمی‌دارد. (محمود ۴/۱۲۵) به قنطار زر بخش‌کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دست‌رنج. (سعدی ۱/۸۵) میان بیاع و تاجر در حسابی خلاف بود به قیراطی زر. (عنصرالمعالی ۱۶۸)

❧ سَم (مجان) کم‌کم؛ اندک‌اندک: تاجر... به پنهان داشتن گندهای خود و قیراط‌قیراط بیرون دادن آن، کار نان را مختل می‌نمودند. (مستوفی ۲/۳۶۶)

**قیراندود** qir-a'(a)ndud [معر. فا.] (صم.) ۱. آنچه با قیر پوشیده شده‌است؛ اندوده‌شده با قیر: بام قیراندود. ۴. (مجان) بسیار سیاه و تاریک: آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنه سیاهی بود. (هدایت ۱/۸۰)

❧ سَم کردن (صم.) اندودن با قیر: معبد از آن‌که گنبدش را طلاپوش می‌کند و بامش را قیراندود... کمترین سیاسی ندارد. (شریعتی ۴۵۱) آنها را قیراندود کرده‌اند برای این‌که سال‌ها سر دار بماند و دشمنان خلیفه عبرت بگیرند. (هدایت ۱۲۴۷)

**قیرپاشی** qir-pāš-i [معر. فا.] (حامص.) (فنی)

باشید. (هدایت ۱۴۶) رنگ و سائش را در کاغذ قید بکن و زود بفرست. (نظام‌السلطنه ۲/۳۹) ۴. (صم. ل.) (گفتگو) (مجان) شرط کردن؛ پیمان بستن: با شوهرم قید کردم که... ۳. (صم. م.) (قد.) در دام انداختن؛ به بند کشیدن: سایر ملوک... گاه و وحشیان را صید کنند و گاه سرکشان را قید. (قائم‌مقام ۶۳) این صید را قیدی باید کرد. (ظہیری سمرقندی ۱۴۰)

❧ سَم تجاری (فنی) پیچ‌دستی. →

❧ سَم‌ویند (گفتگو) (مجان) محدودیت؛ وابستگی: لندران بی‌نام‌ونشان می‌باشند... خود را از هر قیدو بند رها ساخته [اند.] (شهری ۱/۴۳۹) همان‌طور در ادبیات و زبان هم نباید قیدوبندی در لغات و استعارات درکار باشد. (مستوفی ۳/۴۹۶)

❧ سَم‌وشرط (گفتگو) (مجان) الزام و پای‌بندی به امری: همه‌گونه اشخاص بدون هیچ قیدوشرط به منزل من می‌آمدند. (مستوفی ۳/۲۰۳)

❧ سَم‌با (به) سَم چیزی (مجان) ۱. با ذکر آن؛ با گفتن یا نوشتن آن: اقامت و رفتن آنها را با قید تاریخ روز و ساعت ثبت کنند. (مستوفی ۲/۴۸۵) ۲. به شرط آن؛ مشروط به آن: با قید ضمانت آزادشان کردند. (محمود ۲/۳۱۰)

❧ سَم آوردن (قد.) (مجان) اسیر کردن؛ در دام انداختن: لشکریان... اسیران به قید آورده [بودند]. (صاحب‌دیوان: از صبا تا نیا ۱/۵۹)

❧ در سَم چیزی بودن (مجان) نسبت به آن احساس مسئولیت کردن؛ مقید بودن به آن: معلوم شد که زنی مرده در آن جا غسل می‌دهند و کسی در قید نیست غسل‌خانه بسازد. (حاج‌سیاح ۱/۱۲)

❧ در سَم حیات بودن (مجان) زنده بودن: پدر من در قید حیات است. حقاً این خواستگاری باید از طرف او صورت بگیرد. (قاضی ۲۳۲)

**قیدی** q-i [معر. فا.] (حامص.) (ادبی) در دست‌ورزبان، قید بودن. → قید (م. ۴): بعضی اسم‌ها در حالت قیدی به کار می‌روند.

**قیر** qir (معر. از یو. [ا.]) (مواد) دسته‌ای از مواد غیر معدنی آتش‌گیر و سیاه‌رنگ که در ساخت



عملیات اندود کردن قسمت‌های زیرین اتاق خودرو با قیر مذاب، به منظور جلوگیری از زنگ زدگی و پوسیدگی.

**قیرچارو** qir-čaru [معرفا. (ا.) (منسوخ) (ساختمان)

ملاطی از شیر آهک، گل رس، گچ، و ماسه.

**قیرریز** qir-riz [معرفا. (صمد) آنچه در آن قیر ریخته باشند؛ قیراندود: خیابان اصلی... قیرریز بود و اتوبوس در آن می‌رفت. (آل احمد ۲۵)

**قیرریزی** q-i [معرفا. (حامص) عمل ریختن قیر در خیابان و مانند آن: کارگران مشغول قیرریزی و آسفالت خیابان بودند.

**قیرستان** qir-estān [معرفا. (ا.) (مجاز) جای بسیار تاریک.

**قیرظلمانی** (قد) (مجاز) جهان مادی؛ عالم ماده و حس: ز قیرستان ظلمانی ایا ای نور ربانی/ که از حضرت تو برهانی مگر ما را تو پزھانی. (مولوی ۱۵۴/۷)

**قیرگونی** qir-guni [معرفا. (ا.) (ساختمان) ۱. گونی آغشته به قیر که برای جلوگیری از نفوذ رطوبت در محل‌هایی مانند پی، پشت‌بام، بدنه منابع آب، کف حمام، و کف توالت روی سطح کشیده می‌شود. ۲. (امص) به کاربردن گونی آغشته به قیر برای جلوگیری از نفوذ رطوبت: قیرگونی پشت‌بام انجام شد.

**قیرکردن** (مص.م) (ساختمان) سطحی را با قیرگونی پوشاندن.

**قیرمالیده** qir-māl-id-e [معرفا. (صمد) آنچه به آن قیر مالیده شده است؛ قیراندود: قایق چوبی دراز ما از وسط کشتی‌های بزرگ... و قیرمالیده می‌پیچید. (آل احمد ۱۷۸)

**قیروانی** qirvān-i (صمد) منسوب به قیروان، شهری در تونس) اهل قیروان: من از منزل دور قصد تو کردم/ چو قصد عراقی کند قیروانی. (منوچهری ۱۱۹)

**قیری** qir-i [معرفا. (صمد) منسوب به قیر) ۱. آلوده به قیر: گونی قیری. ۲. به رنگ قیر؛ سیاه‌رنگ: سبیده... چادر قیری از روی جهان درکشید.

(زیدری ۴۱)

**قیرینه** qir-ine [معرفا. (صمد) (قد) به رنگ قیر؛ سیاه‌رنگ: شبی گیسو فروشته به دامن/ یلا سین معجر و قیرینه گرز. (منوچهری ۶۲)

**قیر** qiz (اصو) (گفتگو) صدای برخاسته از خودرو هنگام استارت زدن آن، یا اصطکاک و لغزش چیزی بر روی سطح صاف شیشه یا آینه و مانند آنها.

**قیر کردن** (گفتگو) صدای قیر درآوردن: ماشین قیر قیر کرد و راه افتاد.

**قیسی** qeysi (ا.) ۱. (گیاهی) نوعی زردآلوی درشت، کشیده، و بسیار شیرین که معمولاً پس از رسیدن، رنگ پوست نیمی از آن قرمز رنگ می‌شود: قیسی تعارف آورده‌بود. (جمال‌زاده ۱۵/۱۷) ۵. دانه قیسی را اگر مغزش را تنها در زمین بکاری، چیزی نروید چون با پوست بهم بکاری بروید. (مولوی: قیه‌نامه ۱۴۳: معین) ۲. خشک‌کرده این میوه؛ برگه قیسی: قیسی و آلوچه و برگه زردآلود و شفتالو که در زمستان به‌کار می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۵۶) ۵. از جمله... آب‌گوشی بود که علاوه بر نخودلوبیا، قیسی و آلو هم داشت. (مشفق‌کاظمی ۱۸۹)

**قییش** qa(e)y[e]š [تر. = فایش] (ا.) (منسوخ) ۱. قایش →: نه توپ چرخ داشت نه اسب‌ها قیش. شبانه می‌بایست تدارک شود. (مخبرالسلطنه ۲۲۵) ۲. تسمه چرمی باریک که سلمانی‌ها، تیغ را به آن می‌کشند تا تیز شود: تیغ را مالید بر قییشی که بود/ ... (عارف: معین)

**قیشلاق** qišlāq [تر. = قشلاق] (ا.) قشلاق →. **قیشلامیشی** qišlāmīš-i [تر. فا. (امص) (قد) قیشلامیشی →.

**قیصر** qeysar [معرفا. از بو. (ا.) لقب پادشاهان روم و بعضی از کشورهای دیگر اروپایی، مانند آلمان: اگر اوگوست قیصر روم رضای داد که وصیت... اجرا شود چه می‌کرد؟ (فاضی ۱۱۲) ۵. بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار/ چین لبای قیصر و طرّف کلاه کی.

(۴۳۶/۲)

**قیطانی** qeytān-i [معر.فا.] (صد، منسوب به قیطان)

۱. ساخته شده از قیطان؛ ازجنس قیطان:

آستین‌های چسبان... که تکه‌های قیطانی داشت و قالب

ساعد بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) ۲. (مجاز) باریک؛

نازک: لب‌های قیطانی و باریکش قرمز بود.

(میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۱۲) ○ زرین‌کلاه... چشم‌های درشتابروهای قیطانی... گونه‌های تورفته داشت. (هدایت<sup>۹</sup> ۴۷)**قیطس** qitos [معر. از یو.] (۱.) (نجوم) صورت

فلکی‌ای در نیم‌کره جنوبی آسمان.

**قیعان** qī'ān [عر، جر. قاع] (۱.) (قد.) زمین‌های

هموار و پست؛ بیابان‌ها؛ به کثرت ذکر و تسبیح در

قیعان آن جهان درخت‌ها برای خود نشاند و بستان‌ها

سازد. (قطب ۲۵)

**قیف** qif (۱.) وسیله‌ای مخروطی شکل ازجنس

فلز، پلاستیک، یا شیشه که دارای لوله‌ای است

و برای ریختن مایع در ظرف‌هایی که

دهانه‌شان تنگ است، مورد استفاده قرار

می‌گیرد: خشتن از کنار تخت، شیشه دهن‌گشادی را

برداشت که مانند قیف ته آن باریک می‌شد. (هدایت<sup>۵</sup>

(۱۸۰)

**قیف** ۲ q. [از عر، مخفر. قیافه] (۱.) (عامیانه) قیافه

→

• آمدن (مصد.د.) (عامیانه) (مجاز) تکبر

کردن و افاده فروختن: قیف می‌آید، اوضاع

زندگی‌شان آن‌طورها نیست که نشان می‌دهد.

• گرفتن (مصد.د.) (عامیانه) (مجاز) • قیف

آمدن ↑ : تازگی‌ها برای ما قیف گرفته!

**قیفال** qifāl [معر. از یو.] (۱.) (قد.) (جانوری) ۱.

رگی در بازو که قدما گرفتار خون از آن را

موجب بهبود و تسکین بیماری سر

می‌دانستند: فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد/

خورشید طشت خون و مه عید نشت‌رش. (خاقانی ۲۲۱) ○

(حافظ<sup>۱</sup> ۲۹۷) ○ همان مادرم دختر قیصر است/ که اوبرسررومیان انسر است. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲۳)**قیصران** q-ān [معر.فا.] (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از

الخان قدیم ایرانی: به جوش اندرون دیگ بهمنجته/

به گوش اندرون بهمن و قیصران. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۸)**قیصری** qeysar-i [معر.فا.] (صد، منسوب به قیصر)

مربوط به قیصر؛ شاه‌ی: در آن وقت شخصی از

پاشایان قیصری پیش رفت. (عالم‌آرای صفوی ۴۹۲) ○ چه

قیصریه و قصر قیصری. (خاقانی<sup>۱</sup> ۵۸)**قیصریه** qeysariy[y]e [عر: قیصریّه] (صد، ۱.)

(قد.) کاروان‌سرا یا راسته‌بازار: اهل تبریز

حساب‌الفرمان... شهر را آذین بسته قیصریه و بازارها را...

آراستند. (اسکندر بیگ ۱۰۰)

**قیصوری** qeysur-i (صد، منسوب به قیصور، جایی

در هند که کافور آن معروف است) (قد.) به عمل آمده

در قیصور: طَبَق‌های زرین نهاده مشحون به مسک اذفر

و غیر اشهب و کافور قیصوری. (رشیدالدین ۱۲۹)

**قیصوم** qeysum [عر: قِیْصوم] (۱.) (قد.) (گیاهی)

بومادران →: اگر وقتی به... قیصوم برگردد، کم از

استنشاقی نباشد، تا این نبات... محروم نمائد. (خاقانی<sup>۱</sup>

۴۹) ○ به آبرن اندر باید نشست که اندر آن آبرن این

داروها جوشانیده بُود: بابونه و اکلیل‌الملک و شبت و

قیصوم. (اخوینی ۶۴۹)

**قیسی** qeysi (۱.) قیسی →**قیطان** qeytān [معر.از فا.] (۱.) رشته باریک و

نازک که از ابریشم یا الیاف دیگری بافته

می‌شود و برای به رشته کشیدن دانه‌های

تسبیح، یا به صورت بند و جادگمه و تزئین

لباس به کار می‌رود: برسر آستین قهره‌ای‌اش قیطانی

را کج دوخته بودند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۳۹) ○ کتا بچه مفصل

لفوی نوشت... و سر او را با قیطان بست و مهر و لاک

کرد. (نظام‌السلطنه ۷۰/۱)

**قیطان باف** q-bāf [معر.فا.] (صد، ۱.) آن‌که

شغلش بافتن قیطان است؛ بافنده قیطان: ماه

محرم و صفر ماه‌هایی بودند که در آنها... چند شغل به

تعطیل کامل می‌انجامید... دوزنده... قیطان‌باف. (شهری<sup>۲</sup>

هریکی از ساعدین مادر و بازو/ خویشتن آویخته به  
اکحل و قیفال. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۶۴) ۲. رگ (به طور  
مطلق): از هر مژه هر زمان ز شوق/ می بگشایم هزار  
قیفال. (عطار<sup>۵</sup> ۳۷۱) ۵ سه چیز افکند از دشمنان به روز  
نبرد/ چو تیغ او بگشاید ز حلقشان قیفال. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۱۷)  
**قیفاووس** qifāvus (معر. از یو.) [۱.] (نجوم) صورت  
فلکی ای در نیم کره شمالی آسمان.

**قیفی** qif-i (صد.، منسوب به قیف<sup>۱</sup>) به شکل قیف:  
با دست دیگرش بستنی قیفی را گرفته بود. (میرصادقی<sup>۳</sup>  
۱۹۷) ۵ صد عدد نان شیرینی کوچک قیفی... به هضم  
غذای شما نیز بسیار کمک می کند. (قاضی ۱۰۲۹)  
**قیق** qī(ey)q (عر. قیق) [ا.صو.] صدای بلند مرغ و  
خروس.

• **س کردن** (م.ص.د.) (قد.) • قیق کشیدن ↓:  
سحر که کرد ز شادی خروس طبعم قیق / ... (فوقی بزدی:  
آندراج)

• **س کشیدن** (م.ص.د.) صدا کردن مرغ و  
خروس: خروس قیق می کشد و پریر می زند. (محمود<sup>۲</sup>  
۶۸)

**قیقاج** qeyqā [تر.] (صد.) (گفتگو) ۱. کج؛ اریب.  
۲. (قد.) به طور اریب؛ مورب: چشم های براقش  
درخشید و قیقاج به زمین آمد و خرناسه تیز کشید.  
(کشاورز: شکوفای ۴۰۳) ۴۰۳ ۵ مرغ ماهی خوار... بالها را  
جفت می کند، قیقاج فرود می آید. (محمود<sup>۱</sup> ۱۲۹)

• **س دادن** (م.ص.د.) (گفتگو) گذشتن سریع  
به حالت کج و زیگزگی: از لایه لای مردم قیقاج داد.  
(گلاب دره ای ۲۰۵)

• **س زدن** (م.ص.د.) (قد.) تیراندازی کردن  
به طوری که هدف در پشت سر قرار گرفته  
باشد: در فنون سیاه گری... کمان داری و قیقاج زدن  
بی نظیر بود. (شوشتی ۱۵)

• **س اریب؛ چپ چپ:** دو نفر بزین بهادر  
سبیل چقمانی... قیقاج قیقاج بر من نمی نگریم.  
(میرزا حبیب ۶۷۶)

• **س به:** به صورت اریب و کج و برگشته به  
عقب: عده ای سوار از کلاتر زادگان... چهارنعل اسب

می تاخند به قیقاج تیر می انداختند. (جمال زاده<sup>۱۳</sup> ۱۱۵)  
**قیقاژ** qeyqāz [تر.] = قیقاج [صد.] (عامیانه) قیقاج  
→

• **س دادن** (م.ص.د.) (عامیانه) قیقاج دادن. ←  
قیقاج • قیقاج دادن: مثل تیر به سست مینی بوس  
دوید... از جلو ماشینی که ترمز کرد قیقاج داد.  
(گلاب دره ای ۲۲۹)

**قیقاناق** qeyqanāq [= خاگینگ؟] [ا.] خاگینه →:  
اگر خاگه قندی را که... حاصل می شود مایه شیرینی کاجی  
و قیقاناق هدیه مادر زن در روز پانختی کنند، عشق  
زن و شوهر به یک دیگر زیاد خواهد شد. (مستوفی  
۳۴۳/۱)

**قیل** qil [عر.] [ا.] (قد.) سخن؛ گفتار: نباید از شما  
در هیچ حالی/ وگر مانی پس بی آب و دانه... نه فریادی نه  
قیلی و نه قالی/ به جز دلکش سرود عاشقانه. (بهار ۳۷۳)  
۵ ای قیل و ای قال تو خوش، وی جمله اشکال تو خوش/  
ماه تو خوش سال تو خوش، ای سال و مه چاکر تو را.  
(مولوی ۱۱/۱۲) ۵ آید هر ساعتی و پس بنشیند/ تا شنود  
هیچ قیل و تا شنود قال. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۶۶)

• **س و قال** ۱. سرو صدا؛ جار و جنجال:  
پادشاه... از قیل و قال کودکان... به ایوان قصر خود برآید.  
(قاضی ۱۹۶) ۵ این همه آوازا و قیل و قال ها و اصوات  
در زمین و آسمان و... کفایت نمی کند؟ (شریعتی ۱۲۹) ۵  
قیل و قال راه درویشان نیست، این راه طریق مردم عام  
است. (احمد جام<sup>۱</sup> ۵۷ مقدمه) ۲. بحث و  
گفت و گو؛ مباحثه؛ مجادله: جای هیچ شبهه باقی  
نمی ماند که تمام شور و شغب های افراد انسانی و  
قیل و قال های مدرسه ای... از بی خبری و کم ظرفی است.  
(اقبال ۴۲) ۵ دلیل و برهان اسباب قیل و قال است چه ربط  
به وجد و حال دارد؟ (قائم مقام ۱۶) ۵ از قیل و قال مدرسه  
حالی دلم گرفت/ یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۱)

• **س و قال راه انداختن** (گفتگو) گفت و گو کردن  
با یک دیگر به صدای بلند؛ سرو صدا کردن:  
بگو این قدر قیل و قال راه نینداز و مردم محترم را آزار  
ندهد. (جمال زاده<sup>۱۳</sup> ۱۸۹)

متولی یا سرپرست اماکن مقدس: در تمامی شهرها و روستاها هر مسجد که بود، همه را اخراجات بر وکیل سلطان بود از روغن چراغ... مشاهرات و مواجبات قیما... و غیرهم. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۰۰) ۵. (صد.) (قد.) راست و معتدل؛ درست و استوار: قلم ما... با هزاران سوزگداز به... رسوم عاقیه شوکت این دین قیم نظر انداخته و خون می‌گیرست. (دهخدا: اصباحتیما ۸۴/۲) ۶. (صد.) (ا.) (قد.) کیسه کش حمام؛ دلاک: هرکه در گرماوه شود... عورت از ناف تا زانو... از دست قیم نگاه دارد. (بحرالانوار ۲۲۶) ۵ چندان‌که ما در حمام شدیم و دلاک و قیم درآمدند... و به وقتی‌که بیرون آمدم... همه برپای خاسته بودند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۵۷)

• **شدن** (مصد.) (حقوق) برعهده گرفتن مسئولیت‌های حقوقی و قانونی قیم. ← **قیم** (م.) (۱): هرکس مستوجب انتضاح دولتی بشود... هرگز نه قیم نه وصی خواهد شد. (غفاری ۱۷۶)

• **کردن** (مصد.) (حقوق) کسی را به‌طور رسمی مسئول رسیدگی به امور مالی و معیشتی صغیر، محجور، یا دیوانه کردن: یکی از دوستان صوفی‌مشرّب خود را وصی خود و قیم اولاد صغیر خود کرده بود. (مبنوی<sup>۲</sup> ۲۶۶)

**قیم** qiyam [عر، جر. قِیمَة] (ا.) (قد.) قیمت‌ها؛ ارزش‌ها: بازار پُر طرایف و بر هر کناره‌ای / قیمت گران نشسته ستانده قیم. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۲۷)

**قیماقی** qeymāq [تر.] (ا.) سرشیر؛ خامه: سرشیر و قیماقی که در آب‌دارخانه مبارک‌ام صرف می‌شد، دست‌کمی از لبنیات... سویس نداشت. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۲۱۵)

**قیمت** qeymat [عر: قِیمَة] (ا.) (ا.) (اقتصاد) میزان پولی که درقبال دست‌یابی به یک کالا یا خدمت پرداخت می‌شود؛ ارزش معاملات: یک کالا که با پول سنجیده می‌شود؛ بها: من از قیمت یک بلیط صرف‌نظر می‌کردم. (مصدق<sup>۶</sup> ۷۲) ۵ اکنون در سر هر برزن و بازار نسخه آنها را به قیمت نازلی می‌فروشتند. (طالبوف<sup>۱</sup> ۵۸) ۵ انوشروان... گفت: زینهار تا نمک به قیمت بستانی. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۴) ۲. ارزش؛ اعتبار؛ اهمیت: همه خوب است لکن هریک یادگار

**قیلوله** qeylule [عر: قِیْلُولَة] (ا.) ۱. خواب قبل از ظهر: این تصاویر گسسته در قیلوله... جلوه‌ای می‌کردند. (علی‌زاده ۳۴۱/۱) ۵ اکنون گرم‌گاه است و مردم به قیلوله مشغولند. (عقبلی ۶۳) ۵ در کوشک باغ عدنانی فرمود تا خاتهای برآوردند خواب قیلوله را و آن را... خیش‌ها آویختند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۴۵) ۲. خواب (به‌طور مطلق): گاهی از فرط تاریکی گروهی را که مانند مرده دراز کشیده به قیلوله سحرگامی پرداخته بودند، لگدمال می‌کردی. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۲۶/۲) ۳. (إمصد.) خوابیدن قبل از ظهر: ناگاه هندویی دوسه میان روز به وقت قیلوله سلطان چون آتش از آب برآمدند و در پارگاه افتادند. (جوینی<sup>۱</sup> ۵۹/۲) ۵ امیر به وقت قیلوله آن‌جا رفتی و خواب آن‌جا کردی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۴۵)

• **کردن** (مصد.) (قد.) قیلوله (م.) (۳) ۴: می‌روم که آن‌جا قیلوله کنم. (جامی<sup>۸</sup> ۳۰۰)

**قیلولیدن** qeylul-id-an [از عرفا، فا.] (مصد.) (گفتگو) قیلوله (م.) ۳: → هریک در چادر خود قدری قیلولیده و شکم سبک کرده است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۳۸)

**قیلی‌ویلی** qili-vili (ا.) (گفتگو) حالتی درونی ناشی از شور، بی‌قراری، و هیجان ناشی از آرزو و خواستن چیزی. ← چشم ۵ چشم کسی قیلی‌ویلی رفتن، دل ۵ دل کسی قیلی‌ویلی رفتن.

**قیم** qayyem [عر.] (صد.) (ا.) ۱. (حقوق) سرپرست افراد صغیر، مجنون، محجور، و غیر رشید که در صورت نبودن ولی از طرف دادگاه تعیین می‌شود: برای صغار، قیم و سرپرست امین بگمارد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۵۷/۳) ۲. (گفتگو) سرپرست؛ متولی؛ وکیل: می‌گویند من که قیم مردم نیستم. (محمود<sup>۲</sup> ۱۰۹) ۵ بسیارند مردمی که خیر خودشان را نمی‌دانند قیم می‌خواهند و آن قیم، دولت عادل است. (مخبرالسلطنه ۴۸۶) ۳. (ا.) (کشاورزی) وسیله‌ای، معمولاً شاخه خشک شده‌ای از درخت، که یک‌سر آن را پای بوته، نهال‌های جوان، یا شاخه‌های پربرار درختان در زمین فرومی‌کنند تا تکیه‌گاه آنها باشد. ۴. (صد.) (ا.) (قد.) متولی وقف؛

قیمت داشت. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۱۸۵)

□ **به صورتی** (اقتصاد) قیمت اسمی →.

□ **به عادلانه** (اقتصاد) قیمت نزدیک به نظر عمومی درباره ارزش یک کالا.

• **به کردن** (مص.م). ۱. (گفتگو) قیمت چیزی را پرسیدن: دیروز رقم بازار، عین همان طرف‌ها را قیمت کردم، خیلی ارزان‌تر بود. ۲. تعیین کردن قیمت چیزی: در بت‌کده‌های هندوستان زروسیم و سنگ‌های قیمتی زیاد به کار رفته بود و در کتاب‌های ما همه را به مثال و ریال قیمت کرده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۴۵)

• **به نهادن** (مص.ل). (قد). بیش از حد به چیزی بها دادن و ارزش قائل شدن به آن: دنیا دریغ داشتن و آن را قیمت نهادن، مرد را از تصوف بیرون ببرد... صوفیان دنیا را قیمت ننهند و اندوه بر آن نخورند. (جامی<sup>۸</sup> ۷۰)

□ **از به افتادن** (مجاز) ۱. ارزان شدن: جنگ‌های بین‌الملل... پیش آمد و اسکناس روسی از قیمت افتاد. (مستوفی ۱۳۶/۲) ۲. بی‌ارزش شدن؛ خوار شدن: ز اخوان راضی‌ام تا دیدم انصاف خریداران/ گوارا کرد بر من چاه را از قیمت افتادن. (صائب<sup>۱</sup> ۳۰۰۷)

□ **به به جان کسی تمام شدن** (گفتگو) (مجاز) باعث مرگ او شدن؛ ضرر جانی برای او داشتن: در این سن، یک هیجان تند ممکن است به قیمت جان آدم تمام شود. (پزشک‌زاد ۲۳۳) □ یقین داشتم که به قیمت جانش تمام خواهد شد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۸۵)

□ **به به چیزی** (گفتگو) (مجاز) درقبال از دست دادن آن: خانه را خریدم اما چه؟ به قیمت سلامتی خودم. □ این سرباز درست شد اما به قیمت زندگانی من. (علوی<sup>۲</sup> ۸۱)

□ **به به هر به** (بی) بودن (شدن، تمام شدن) (گفتگو) (مجاز) باوجود رنج و زحمت یا خرج فراوان داشتن: قطع رابطه با ایران قابل تحمل نیست و باید به هر قیمتی که تمام شود، از آن احتراز نمود. (مصدق ۱۸۹) □ برای جیرانش حاضریم به هر قیمتی است برای شما طیبی پیدا کنیم. (مسعود ۱۹)

**قیمت‌دار** q-dār [عرفا]. (صفه) دارای ارزش و

کسی و جایی و علامت سیاحت تو است. انصاف نیست من بردارم و قیمتی که در نزد تو دارند نزد من ندارند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۸) □ محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم/ برگزشتی و ما را به هیچ نخریدی. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۸۳)

□ **به اسمی** (اقتصاد) قیمتی که پیش‌نهاد قطعی برای خرید و فروش نیست، اما فقط نشانه‌ای از قیمت ممکن برای شروع چانه زدن است.

□ **به پیدا کردن** قیمتی شدن؛ با ارزش شدن: نمی‌دانستند که این اجناس بعدها قیمت پیدا می‌کنند. (دریابندری<sup>۲</sup> ۲۵)

□ **به تعادل** (اقتصاد) قیمتی که درازای آن بازار در تعادل است.

□ **به چیزی را بودن** (قد). آن را از قیمت انداختن؛ بی‌ارزش کردن آن: .../ کیش مغان تازه کرد قیمت ابرار برد. (عطار<sup>۵</sup> ۱۴۶)

□ **به چیزی را تمام کردن** (گفتگو) توافق کردن بر سر قیمت آن: قیمت تخته را... باش تمام کرده‌است. (شاملو<sup>۳</sup> ۳۶۳)

□ **به چیزی را شکستن** (مجاز) پایین آوردن ارزش آن؛ ارزان کردن آن: عرضه زیاد، قیمت کالا را می‌شکند.

□ **به خود را شکستن** (قد). (مجاز) خود را بی‌ارزش و بی‌اعتبار کردن: قیمت خود به ملاء و مناه می‌شکن/ گرت ایمان درست است به روز موعود. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۹۳)

□ **به خون بابا** (پدر) (گفتگو) (مجاز) بسیار گران: دخترها صحبت‌کنان از مغازه بیرون آمدند. یکی‌شان گفت: قیمت خون بابایش می‌دهد. (← میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۲۴) □ دیگر احتیاج نداشت وقتی به مجلسی می‌خواهد برود، از دیگران تار بگیرد و به قیمت خون پدرشان گرایه بدهد. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۹)

• **به داشتن** (مص.ل). ارزش داشتن؛ با ارزش بودن؛ ارزشیدن: از همان پزش معلوم است که خیلی وقتش قیمت دارد. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۱۹) □ انگشتی مردم

لیمو عمانی یا آب لیمو، و ادویه تهیه می شود:  
هنوز جاهای انگشت در کاسه های قیمه باقی بود.  
(جمال زاده ۱۶ ۷۸) ○ چو نیمی از شب بگذشت سفره  
آوردند/ که اندر آن خورش قیمه بود و ته چین بود. (ایرج  
۱۵)

○ ~ [و] قورمه شدن (گفتگو) (مجاز) تکه تکه  
شدن؛ لت و پار شدن: عده ای ژاندارم عصبانی...  
به توسط قشون روس تزاری قیمه و قورمه شده بودند.  
(مستوفی ۱۵۲/۳)

○ ~ [و] قورمه کردن (گفتگو) (مجاز) تکه تکه  
کردن؛ لت و پار کردن: حساب هردو تاشان را  
می رسم، قیمه قورمه شان می کنم. (← میرصادقی ۱۱<sup>۱</sup>)  
○ ~ ~ شدن (گفتگو) (مجاز) تکه تکه شدن؛  
لت و پار شدن: از سر نشینان اتومبیلی حرف می زند که  
لا به لای آهن پاره های اتومبیل قیمه قیمه شده اند.  
(محمود ۲ ۶۰) ○ زیر پیرهنش قیمه قیمه شده [است].  
(شاملو ۲۲۹)

○ ~ ~ کردن (گفتگو) (مجاز) تکه تکه کردن؛  
لت و پار کردن: مهدی را برای چندتا اعلامیه  
قیمه قیمه اش کرده اند. (← میرصادقی ۱<sup>۱</sup> ۱۰۰) ○ واسه یک  
کار نکرده و دو تا کلمه حرف حساب بدبخت را قیمه قیمه  
می کنند. (← شهری ۱<sup>۱</sup> ۱۳۰)

● ~ کردن (مص.م.) تکه تکه کردن: یکی از  
سریازان... مأمور بود گوشتی را که مردم می خریدند،  
برای ایشان قیمه کند. (مازیار: مرگشت ماه ۷۵۶: نجفی  
۱۱۰۹)

**قیمه ای** q-i-(y) q-i [تر. فا. فا.] (ص.د، منسوب به قیمه)  
(گفتگو) ۱. مناسب قیمه: گوشت قیمه ای. ۲. (ق.)  
به اندازه گوشت قیمه؛ به صورت ریز و  
کوچک: گوشت سرخ صاف بدون پوست و رگ وی را  
قیمه ای ریز کرده... (شهری ۲ ۴۲/۵)

**قیمه بادمجان** qeyme-bādemjān [تر. فا. فا.] (ا.)  
نوعی خورش قیمه که در آن به جای  
سیب زمینی سرخ کرده، بادمجان سرخ کرده،  
می ریزند: اصلاً نمی توانم قراموش کنم بوی  
قیمه بادمجان را. (چهل تن ۱۰۶۴)

بهای زیاد؛ گران بها؛ قیمتی: هدیه های نفیس و  
سکه های دُول و اشیای قیمت دار که داشتم، شاه از من  
طلب کرد. (حاج سیاح ۲۳۶<sup>۱</sup>)

**قیمت گذار** qeymat-gozār [عر. فا. فا.] (ص.د، ا.)  
آن که کارش قیمت گذاری بر کالاهاست؛  
متخصص در قیمت گذاری کالاها.

**قیمت گذاری** q-i [عر. فا. فا.] (حام.ص.) عمل  
قیمت گذار؛ تعیین قیمت: ضمن قیمت گذاری اقدام  
به عرضه محصولات می کنیم.

**قیمتی** qeymat-i [عر. فا. فا.] (ص.د، منسوب به قیمت)  
گران بها؛ با ارزش: هدیه هایی... فرستاده بود... چیزهای  
تحفه و نادر و قیمتی. (مینی ۲ ۱۸۵) ○ فرمود تا ده هزار  
دینار و... ده غلام تُرک قیمتی... به نزد او ببرد. (بیهقی ۱  
۱۹۲)

**قیم نامه** qayyem-nāme [عر. فا. فا.] (ا.) (حقوق)  
نوشته ای رسمی که در آن شخص معینی،  
توسط قانون به سرپرستی صغیر یا محجوری  
تعیین می شود.

**قیمومت** qeymumat [از. عر.] (ام.ص.) ۱. (حقوق)  
سرپرستی و اداره امور صغار و محجورینی که  
ولی و وصی ندارند، و توسط قانون برای آنها  
نماینده یا قیم تعیین می شود: در نظام حقوقی  
اسلام... زن... در معاملات حقوقی خود احتیاجی به  
قیمومت مرد ندارد. (مطهری ۲ ۱۹۷) ۲. (سیاسی)  
سرپرستی سیاسی کشوری نیرومند بر کشوری  
ضعیف: شناختن قیمومت انگلیس بر عراق... ایرادی  
دیگر شد. (مخبر السلطنه ۳۵۳)

**قیمومیت** qeymumiy[ya]t [از. عر.] (ام.ص.)  
۱. (حقوق) قیمومت (م.ر.) ۱. → دخترش... را... تحت  
قیمومیت یکی از اعمامش... گذاشت. (قاضی ۹۹) ۲.  
(سیاسی) قیمومت (م.ر.) ۲. → افغانستان خود را از  
تحت قیمومیت صد ساله انگلیس خلاص کرده [است].  
(مستوفی ۶۱/۳)

**قیمه** qeyme [تر. فا. فا.] (ا.) غذایی که از گوشت  
خُرد کرده، لپه، رب گوجه فرنگی، و  
سیب زمینی سرخ کرده، همراه با چاشنی

**قیمه پلو** qeyme-polo[w] [تر.فا.ا.] غذایی که از گوشت خرد کرده، لپه، برنج، رب گوجه فرنگی، و ادویه تهیه می‌شود: یک بشقاب کوچک قیمه پلو از جابجای آورده و سرسره فیله گذاشته بود. (فصیح ۲۱۴۲)  
 اما قیمه پلو، قیمه او را بسیار بسیار لذیذ و نازک باید گرفت. (نورالله ۲۰۹)

**قیمه خوری** qeyme-xor-i [تر.فا.ا.] (حامص.) ۱. خوردن قیمه: ظرف قیمه خوری. ۲. (صند.) ۱. نوعی کاسه کوچک: به اندازه یک قیمه خوری خلط سینه‌اش را خالی کرد کف پیاده‌رو. (گلاب دره‌ای ۲۸۰)  
**قیمه ریزه** qeyme-riz-e [تر.فا.ا.] ۱. گوشتی که به صورت قطعه‌های کوچک، بریده و ریز شده است، یا گوشت چرخ کرده که به صورت کوفته‌های ریز درآمده باشد: دانه دانه لپه و قیمه ریزه‌های آن را ناخنک زده به دهان می‌گذارد. (شهری ۳۷۶)  
 ۲. غذایی که با تکه‌های کوچک گوشت، یا گوشت چرخ کرده، لپه، سیب زمینی سرخ کرده، و چاشنی تهیه می‌شود: زن جوان... به اصرار و ابرام قیمه ریزه دست پخت خود را عرضه می‌داشت. (جمال زاده ۱۲۲۱)

**قیمه شوربا** qeyme-šur-bā [تر.فا.ا.] ۱. نوعی آش که در آن علاوه بر برنج، سبزی، و پیازداغ، کوفته ریزه‌هایی می‌ریزند که از گوشت چرخ کرده و پیاز رنده شده تهیه می‌شود: نعناداغ زردچوبه طعم قیمه شوربا را مطبوع تر کرده ذائقه بیمار را خوش آیندتر می‌کند. (شهری ۱۱۵/۵۲)

**قیمه لاپلو** qeyme-lā-polo[w] [تر.فا.ا.] ۱. قیمه پلو →: قیمه لاپلو و استانبولی پلو برای هر چهار نفر. (شهری ۲۹/۵۲)

**قین** qeyn [تر.] ۱. (قد.) شکنجه یا آلت آن: جمع کثیری از حکام و عمال را... در زیر شکنجه و قین کشیده [بود]. (مروی ۱۰۳۵) ۵. خواتین معظمه شاملو را جهت به دست آوردن ذخایر و دفاین به قین و شکنج کشیده [است]. (اسکندریک ۳۸۸)

**قینات** qa(e)ynāt [عر.] قینات، جر. قینته ۱. (قد.) زنان رامشگر: انواع تکلفات از مشروبات... به جای

آورد و اوانی از زر و نقره و قینات و خیاگران... به ترتیب ایستاده [بودند]. (جونی ۱۸۵/۱)

**قینه** qayne [عر.] قینته ۱. (قد.) زن رامشگر: قینه و مغنیه کجاست؟ (قائم مقام ۲۳۱)

**قیود** qoyud [عر.] جر. قید ۱. قیدها. ← قید (مر.) ۱. پس از اِعمال جمیع شروط و قیودی که اشارت رفت حاصل مشغلت بر من قرائت کنید. (علی قلی میرزا: از صبا تیما ۲۰۰/۱) ۲. قیدها. ← قید (مر.) ۲. بیان، همیشه تابع قیودی است، هنرمند باید بتواند با این قیود روبه‌رو شود. (خانلری ۳۱۳) ۵. سلطان خود را از همه قیود و حدود مستثنا می‌دانسته [است]. (مینی ۱۸۸۳)  
 ۳. قیدها. ← قید (مر.) ۳. از همان ساعتی که انسان از محیط عقل گذشت... از قیود فکر و ترس... که مانند تار عنکبوت به دست‌وپای ما آدم‌های عاقل پیچیده... آزاد می‌شود. (جمال زاده ۹۷) نیز ← قید.

**قیوم** qayyum [عر.] (صد.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که هر کاری را به کمال و در نهایت صحت انجام می‌دهد: عالی‌همت کجا روا دارد که سرکار او جز با آن‌کس باشد که قیوم کار و ولی امر است؟ (قطب ۸۸) ۲. (صد.) ۱. بسیار پای‌دار؛ قائم بالذات؛ از نام‌ها و صفات خداوند: فرزندان آدم باید که... در مقام رزق توکل بر قیوم تعالی کنند. (قطب ۵۴۶) ۵. غذایی که در ازل بوده است/ حی و دانا و قادر و قیوم. (افلاکی ۷۰۳)

**قیومی** q-i- [عر.فا.] (حامص.) (قد.) قیوم بودن؛ انجام کارها به کمال و در نهایت صحت: هیچ ذره را از ذرات عالم، قوام و وجود نیست به خود، بل به قیومی وی است. (جامی ۳۷۸)

**قیومیت** qayyum.iy[y]at [عر.] قیومیته ۱. (حامص.) (قد.) قیوم بودن؛ قیومی: الله... در قیومیت بی‌گشتن حال است. (مبیدی ۵۰۷/۲)

**قیه** qiyye ۱. (قد.) غیه →: از طرف نظمیه همه‌هم شنیده‌شد صدای کف زدن، قیه و نریزاد. گفتیم: چیست؟... (مخبر السلطنه ۳۱۸)

• کشیدن (مص.) غیه کشیدن. ← غیه  
 • غیه کشیدن: وقتی که روضه‌خوان وقعه شهادت امام را می‌خواند و زن‌ها قیه می‌کشیدند... (مستوفی ۲۰۲/۱)

# ک

**ک، ک، ک، ک، ک** <sup>۱</sup> k (ح، ا، ی) بیست و هفتمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ق»، و بیست و پنجمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان کامی؛ کاف. ک در حساب ابجد نماینده عدد «بیست» است.

**ک** <sup>۲</sup> k [= که] (حر.) (شاعرانه) که →: پای طلب از روش فروماند / می بینم و حيله نيست الاک - بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم. (سعدی ۶۶۰)   
 ○ ما را که کند مسلم آنجاک / خورشید نمی شود مسلم. (خاقانی ۲۷۶)

**ک** ke (ا،) نام واج و حرف «ک». ← ک <sup>۱</sup>.

**ک، ک، ک** -ak (پس.) ۱. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، برای کوچک نشان دادن اسم همراه خود (تصغیر): تشک. ○ آدمی را که خارکی در پای / نرود طرفه جانور باشد. (سعدی ۴۲۴) ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، برای مورد محبت و عزیز نشان دادن اسم همراه خود (تحبیب): طفلک. ○ چرا بیدار نمی شوی عزیزکم، جانکم؟! (درویشیان ۳۱) ○ ای از آن چون چراغ پیشانی / ای از آن زلفک شکست و مکت. (رودکی ۵۲۰) ۳. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، برای مشبه به قرار دادن اسم همراه خود و ساختن اسمی با مفهومی جدید (تشبیه): چنگک، عروسکه. ۴. جزء پسین بعضی از

کلمه های مرکب، برای کم اهمیت و حقیر نشان دادن اسم یا ضمیر همراه خود (توهین و تحقیر): زنک، مردک. ○ می گفت: نمی دانم کتیک. (دریابندری ۶۲) ○ ای رویک چرا ننشستی به جای خویش / با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش. (سعدی ۷۹۱) ۵. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب مکرر، برای نشان دادن حالت تدریجی در قید: نرم نرمک. ○ پیاده، خوش خوشک رقیتم تا به خانه رسیدیم. ○ نرم نرمک گفت: شهر تو کجاست؟ / که علاج اهل هر شهری جداست. (مولوی ۱۱/۱) ۶. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، برای نشان دادن مقدار کمی از کلمه همراه خود (تقلیل): قدم را به پله های بالاترک گذاشتند. (جمال زاده ۱۱۰۶) ○ دورترک دو نور دیگر دیدم که یکی بر فراز دیگری واقع بود. (مینوی ۱۷۰) ○ مرغ که آبکی خورد سر سوی آسمان کند / .... (خاقانی ۴۶۴) ۷. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، برای معرفی کردن اسم همراه خود (تعریف): مردک آمد، شما نبودید. (معین) ○ کنیزک بخندید و آمد دوان / به بانو بگفت: ای میه بانوان. (اسدی ۲۴) ۸. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، برای ظریف و لطیف نشان دادن اسم همراه خود (تلطیف): طوطیکان بر گلکان تاختند / آهوکان گوش برافراختند. (منوچهری ۱۷۰) ۹. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، برای ساختن اسم آلت: زنبورک، غلتک. ۱۰. جزء



به هم تابیده تشکیل شده است.

□ **فشارقوی** (برق) کابلی که برای انتقال ولتاژهای بیش تر از ۱۰۰۰ ولت به کار می رود.

□ **نوری** (برق) کابلی ساخته شده از فیبرهای نوری که پیام های مخابراتی را به صورت نور با اتلاف انرژی کمتری منتقل می کند.

**کابل بو** k.-bor [فر.فا.] (صف، ا.) (فنی) قیچی مخصوص بُرش کابل، با دسته کوتاه که کابل را به تدریج می بُرد تا قطع شود.

**کابل برگردانی** kābl-bar-gard-ān-i [فر.فا.فا.فا.] (حامص.) (برق) هریک از عملیات فنی مختلفی که با هدف توسعه مرکز تلفن، گسترش خطوط تلفنی مشترکین، یا خطوط تلفن شهری و بین شهری، و ارتقای سطح خدمات رسانی به مشترکین انجام می شود.

**کابل شو** kābl-šu [فر.؟.] (ا.) (برق) نوعی سر کابل به شکل لوله ای کوتاه با قطری برابر قطر کابل که دنباله ای تخت و سوراخ دار دارد. سر کابل را داخل آن قرار می دهند و پرس می کنند تا آسان تر بسته شود.

**کابل کشی** kābl-keš-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (برق) ۱. نصب کابل های برق در ساختمان ها، کارخانه ها، و مانند آنها برای انتقال جریان الکتریکی به نقاط مختلف؛ کابل گذاری. ۲. (ا.) مجموعه کابل هایی که به این منظور نصب می کنند.

**کابل گذاری** kābl-gozār-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (برق) کابل کشی (بر. ا.) →

**کابلی** kābl-i [فر.فا.] (صند، منسوب به کابل) ← تلویزیون □ تلویزیون کابلی.

**کابلی** kābol-i (صند، منسوب به کابل، شهری در افغانستان) ۱. اهل کابل؛ زنان کابلی. ۲.

ساخته شده یا به عمل آمده در کابل؛ جهان دید پُر سرکش زابلی/ به کف گرز با خنجر کابلی. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۳۱) ۳. (ا.) (گیاهی) نوعی هلیله: کابلی که برگ نهالش به دستور شقایق است و نهالش به همان دستور بلند

پسین بعضی از کلمه های مرکب، که به صفت می پیوند و اسم می سازد: زردک، سرخک، گرمک.

**کآبه** ka'ābe [عر. کآبه] (ا.) (قد). غم؛ اندوه: چون آن مدد روی در کمی نههد... پژمردگی و کآبه و خون و تیرگی بر او بازدید آید. (قطب ۱۳۰)

**کان** k-ān [= که + آن] (حر. + صد، ضد). کان<sup>۲</sup> → **کاب** kāb [= کاو] (بم. کابیدن) (قد). ← کابیدن، کاویدن.

**کاباره** kābāre [فر. cabaret: (ا.) مکانی تفریحی که معمولاً در آن، نمایش رقص و موسیقی برگزار می شود: توی خیابان ها پیچید و جلو کاباره... متوقف شد. (گلاب دره ای ۱۹۸) ○ معجونی از ساختمان های سنگی قدیمی دانشگاه و کانه و... کاباره است. (فصیح<sup>۱</sup> ۷۲) ○ کاباره... در بیروت تا هندوچین و شرق انصی دارد. (علوی<sup>۳</sup> ۹۳)

**کابان** kāb-ān (بم. کابانیدن) (قد). ← کابانیدن، کاویدن.

**کابانا** kābānā [از فر. cabane: (ا.) اتاق هایی که در محوطه هتل قرار دارد و از اتاق های عادی هتل بزرگ تر است.

**کابانیدن** kāb-ān-id-an (مص. م. بم. کابان) (قد). کاویدن →: خدایی که کوه سهند آفرید/ تو را داد بینی چو کوه سراب - نی ای کوه کن چند کابانیش/ نگه دار ادب با بزرگان مکاب. (کمال خجندی: آندراج، ذیل کابیدن)

**کابک** kābok [= کابوک] (ا.) (قد). کابوک →: آن که طبعش در کبوترخانه روحانیان/ از بروج رفرق افلاک کابک می کند. (سیف اسفرنکی: برهان ح.)

**کابل** kābl [فر. câble: (ا.) (برق) مجموعه چند سیم روپوش دار که روکشی عایق دور همه آنها را گرفته و برای انتقال جریان برق به کار می رود.



□ **افشان** (برق) کابلی که رسانا یا رساناهای آن از مجموعه چند رشته سیم

گشت بر شهزاده ناگه ره زنی. (مولوی ۴۶۴/۲)

**کابوی** kāboy (انگ.: cowboy) (ا). ۱. گاوچران آمریکایی: این گروه که می‌بینی همه کابوی هستند و با گاوها سروکار دارند. ۲. هفت تیرکش آمریکایی در قرن نوزدهم که معمولاً کلاه مخصوصی به سر داشت و جلیقه به تن می‌کرد.

**کابویی** kāboy-i (انگ.فا). (ص.م. منسوب به کابوی) مربوط به کابوی: فیلم کابویی، کلاه کابویی. **کابیدن** kāb-id-an (= کاویدن) (مص.م.م. بم.کاب) (قد. کاویدن) خدايي که کوه سهند آفرید/ تو را داد بینی چو کوه سراب - نیای کوه‌کن چند کابانیش/ نگاه دار ادب با بزرگان مکاب. (کمال خجندی: آندراج) **کابيله** kābile (ا). (قد. هاوَن: خایگان تو چو کابيله شده‌ست/ رنگ او چون کون پاتيله شده‌ست. (طیان: صحاح ۲۸۵)

**کابین** kābin (ا). مهریه؛ مهر: دختر یک سال خوک‌بانی را کابین همسری‌اش قرار داده بود. (پارسی‌پور ۱۴۲) مادر... به علت کابین در خانه متمکن بماند. (سعدی ۱۴۱۲) زهر آن‌که ببینند روی خویش را/ زنان به شویان بخشدن هر زمان کابین. (فرخی ۲۸۱) **کـ** کردن (مص.م.م. قد. عقد کردن: ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش/ می‌زند پهلوی که وقت عقد و کابین کردن است. (مولوی ۲۲۸/۱) بیاید علی‌الحال کابینش کرد/ بیرزد به کابین چنین دختری. (منوچهری ۱۴۵)

**کابین** k. (فر.: cabine) (ا). ۱. هریک از اتاق‌های داخل کشتی. ۲. (فنی) محفظه‌ای در جلو هواپیما که خلبان و کمک‌خلبان در آن می‌نشینند و هواپیما را هدایت می‌کنند. ۳. اتاق کوچکی در کنار دریا، استخر شنا، حمام یا سونا برای کندن یا پوشیدن لباس. ۴. اتاقکی که از مصالح سبک ساخته شده باشد. ۵. اتاقکی در مخابرات یا در کنار معابر عمومی دارای تلفن برای تلفن کردن: رقت توی کابین شماره گرفت و مفضل... حرف زد. (ترقی ۲۴۰)

**کابینت** kābinet (فر.: cabinet) (ا). قفسه‌های

می‌شود و گل آن دوازده رنگ است. (ابونصری ۲۱۴) ۴. (قد. کولی ko[w]li (م.ا). → خود را چون کابلی... به طبییی حاذق فرامی‌نمایند. (نجم‌رازی ۵۴۳)

**کابلج** kāblič (ا). (قد. (جانوری) انگشت کوچک پا: پل به کفش اندر بکفتم و آبله شد کابلج/ ... (عسجدی: صحاح ۵۸)

**کابوس** kābus [عر. (ا). ۱. حالت فشار و نفس‌تنگی همراه با ناتوانی هنگام خواب: این دقیقه آخر مثل کابوس سنگینی او را زیر منگنه گذارده بود. (علوی ۴۴۲) این کابوس مقدمه صرع بود و سبب وی برآمدن بخارها. (اخوینی ۲۴۸) ۲. خواب بد و آشفته که باعث ناراحتی و عذاب شخص شود: کابوس آتش‌گرفتگی می‌دیدم. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۲) ۳. (مجاز) فکر و خیال بد و ناراحت‌کننده: نوشتن یک داستان، شکل دادن به کابوس فردی است. (گلشیری ۱۴۱) کابوس عجز و ضعف مستولی... گشت. (جونی ۱۳۰) ۴. (قد. شبح: گه چو کابوسی نماید ماه را/ گه نماید روضه قعر چاه را. (مولوی ۴۷۲/۳) **کابوس زده** k-zad-e [عر.فا.ا]. (ص.م. دچار کابوس: لذت بیداری مریم کابوس‌زده از مرگ جلال داستانی است. (مؤذنی: شوکای ۵۹۲)

**کابوس گرفته** kābus-gereft-e [عر.فا.ا]. (ص.م. ا). کابوس زده ↑: مانند کابوس‌گرفتگان استخوان‌هایش را درهم می‌فشرد. (شهری ۳۳۱)

**کابوک** kābuk (ا). (قد. ۱. لانه پرندگان؛ آشپانه: تو پروریده کابوک آسمان بودی/ از آن، قوار نکردی در آستانه پست. (انوری ۵۴۶) جفتی کبوتر... با یک‌دیگر سگالش کردند... آنچه اندر کابوک جمع کرده‌ایم، از بهر زمستان ذخیره سازیم. (بخاری ۲۵۹) ۲. زنبیلی که در خانه می‌آویختند تا کبوتران در آن تخم بگذارند: چون بچه کبوتر متعار سخت کرد/ هوار کرد پَر و بیوگند موی زرد - کابوک را نخواهد و شاخ آرزو کند/ وز شاخ سوی بام شود باز گرد کرد. (رودکی ۴۹۶)

**کابولی** kābul-i (= کابلی = کولی) (ا). (قد. کولی ko[w]li (م.ا). → یک سیه دیوی و کابولی زنی/

روی کاپوت ماشین گذاشت. (دانشور ۱۱۵) ۲. در صندوق عقب اتومبیل. ۳. (پزشکی) پوششی معمولاً پلاستیکی که هنگام مقاربت روی آلت تناسلی مرد قرار می‌گیرد تا از حاملگی یا سرایت عفونت جلوگیری شود؛ کاندوم: فرنگی با بوزینه‌اش از اتاق خارج شده عقب خاک‌توسری می‌رند و فیلسوف... سفارش می‌کند کاپوت را فراموش نکنی. (مسعود ۳۴)

**کاپوچینو** [kapočino] [ایتا: cappuccino] (۱). نوعی قهوه که با افزودن شیر داغ به قهوه اسپرسو تهیه می‌شود.

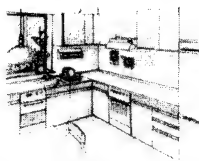
**کاپیتالیزم** [kăpîtalîzizm] [فر: (۱). کاپیتالیزم] (۱). **کاپیتالیزم** [kăpîtalîst] [فر: (۱). کاپیتالیزم] (۱). ۱. سرمایه‌دار. ۲. (جامعه‌شناسی) طرف‌دار نظام سرمایه‌داری: سیامک به‌همین‌بهانه پدر را کاپیتالیزم و فتودال می‌خواند. (جمال‌زاده ۱۷۴)

**کاپیتالستی** [kăpîtalîst] [فر: (۱). کاپیتالستی] (۱). (صند، متسوب به کاپیتالیزم) وابسته به سرمایه‌داری: اقتصاد کاپیتالستی.

**کاپیتالسیم** [kăpîtalîsizm] [فر: (۱). کاپیتالسیم] (۱). سرمایه‌داری → ۲. (جامعه‌شناسی) نظام اقتصادی مبتنی بر مالکیت خصوصی وسایل تولید و دیگر انواع اموال و آزادی فردی در فعالیت‌های اقتصادی: در یک طرف کاپیتالسیم... و در طرف دیگر کمونیسم... باشد. (فصیح ۱۷۰) ۱. از نظر مارکسیسم، جامعه همین‌که... به مرحله کاپیتالسیم رسیده، کوشش برای ابقای قوانین دوره فتودالیزم بیهوده است. (مطهری ۱۱۲)

**کاپیتان** [kăpîtan] [فر: (۱). کاپیتان] (۱). ناخدای کشتی: کاپیتان کشتی چندان مقید به احترام مسافرن نبود. (نظام‌السلطنه ۷۶/۱) ۲. خلبان هواپیما، هلیکوپتر، و مانند آنها: در این پرواز، کاپیتان چه کسی است؟ ۳. (ورزش) بازی‌کنی که رهبری و هدایت تیم را برعهده دارد و سخن‌گو و نماینده تیم است: یکی از بچه‌های قزوین شده کاپیتان تیم‌ملی. (گلاب‌دره‌ای ۳۸۳) ۴.

دردار چوبی یا فلزی در آشپزخانه: داشت ظرف‌های توی کابینت را جابه‌جا می‌کرد. (اسدی: شکوفای ۴۹)



**کابینه** [kăbine] [فر: (۱). کابینه] (۱). ۱. (سیاسی) گروه وزیران؛ هیئت دولت: کابینه فروغی با... مشکلات سیاسی... دست‌وپنجه نرم می‌کرد. (فصیح ۲) ۱۲۳. کابینه سقوط کرد. (مشفق‌کاظمی ۶۹) ۵. رشته موازنه اقتدار دول بی‌شبهه در کابینه انگلیس است. (طالبوف ۲۳۶) ۲. (منسوخ) دفتر کار؛ اتاق کار: امروز صبح وقتی‌که... به اتاق کابینه می‌رفت، مختصری نوشتم به‌این‌مضمون که... (نظام‌السلطنه ۳۱۲/۲)

**کاپ** [kăp] [انگ: cup] (۱). (ورزش) جام ۱ (م. ۵) →. **کاپتین** [kăptejn] [از فر: (۱). کاپیتان] →: صدای ضربه‌های زنگ فرمان کاپتین به سکان‌دار... دم‌به‌دم تجدید می‌شود. (مستوفی ۱۸۰/۲)

**کاپشن** [kăpše(a)n] [از فر: (۱). کاپشن] (۱). بالاپوش نسبتاً کوتاه و گشادی که معمولاً برای محافظت در مقابل سرما، برف، یا باران بر روی لباس می‌پوشند: کیف کوچکی را از توجیب کاپشنش درآورد. (کریم‌زاده: شکوفای ۳۸۸) ۵. هزاران جوان همان‌طور می‌پوشند که او: یک شلوار لی و یک کاپشن. (گلشیری ۷۳)



**کاپکی** [kăpeki] [ر: (۱). کاپکی] (۱). (منسوخ) کپک →: حاضر بودم... بیست کاپکی به این پیش‌خدمت شاه انعام کنم. (مستوفی ۱۵۳/۲)

**کاپوت** [kăput] [فر: (۱). کاپوت] (۱). ۱. (فتی) سرپوش لولایی روی موتور و اجزای پیرامونی آن، در جلو اتومبیل: از پشت کاپوت اتومبیل به آسمان می‌جهد. (دیانی ۵۷) ۵. بیژن کاغذ را

(نظامی) سروان در ارتش‌های اروپایی: کاپیتان  
ارتانگرین... وطن‌خواهان ایرانی را برضد انگلیس...  
دعوت... داشته‌است. (مخبر السلطنه ۲۷۶) ۵. (منسوخ)  
(نظامی) فرمان‌ده؛ سردسته.

**کاپیتانی** k.-i [فر.ا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل  
کاپیتان. ← کاپیتان (م. ۱ و ۲). ۲. (ورزش)  
کاپیتان بودن. ← کاپیتان (م. ۳): کاپیتانی تیم ملی.  
۳. (صد.) منسوب به کاپیتان؛ مربوط به کاپیتان؛  
مناسب کاپیتان: بازوبند کاپیتانی. ۴. (حامص.)  
(منسوخ) (نظامی) فرمان‌دهی؛ از جانب دولت منصوب  
کاپیتانی فوج به او مرحمت شد. (حاج سیاح ۳۲۱)  
**کاپیتن** kápiten [فر.ا.] (کاپیتان → ما دو تن...  
کاپیتن پیاده‌نظام قشون اسپانیا هستیم. (قاضی ۱۱۷۱) ۵  
کاپیتن مجبور شده‌است فرمان حرکت دهد. (مستوفی  
۱۸۱/۲)

**کاپیتولاسیون** kápitolāsiyon [فر.ا.:  
capitulation] (سیاسی) حقی که به اتباع  
خارجی در بعضی کشورها می‌دهند تا  
در صورت ارتکاب جرم در کشور میزبان، در  
دادگاه آن کشور میزبان محاکمه نشوند و در  
دادگاه‌های مربوط به کشور خود محاکمه  
شوند؛ حق قضاوت کنسولی: رساله‌ای تحت  
عنوان کاپیتولاسیون و ایران منتشر کردم. (مصدق ۸۳) ۵  
برقرار بودن کاپیتولاسیون... دولت را بالمره از قدرت  
انداخته بود. (مستوفی ۳۱۱/۲)

**کات** ۱ kāt (شیمی) زاج →.

۲ **کات** k. [انگ. cut] (شج.) ۱. (سینما) دستور  
قطع کار توسط کارگردان هنگام ضبط فیلم یا  
تمرین؛ قطع کنید: فریاد کات کارگردان همه آنها را  
مبهوت کرد. ۵. داریوش از صورتش یک کلوزآپ  
می‌گیرد... کات به کلوزآپ چهره برگمن. (دبانی ۱۴۵) ۲.

۱. (ورزش) در فوتبال، تنیس، تنیس روی میز،  
و مانند آنها نوعی ضربه که به توپ حالت  
چرخش می‌دهد.

۲ **کات** k. ~ زدن (مصل.) (ورزش) زدن ضربه به  
توپ به صورت کات. ← کات ۲ (م. ۲).

۳ **کات** k. ~ کشیدن (مصل.) (ورزش) • کات زدن ↑.

**کاتا** kātā [انگ. kata، از ژا.] (ا.) (ورزش) در  
ورزش‌های رزمی و دفاع شخصی مانند جودو  
و کاراته، مجموعه‌ای از حرکات ورزشی که با  
ترتیب خاصی به صورت نمایشی اجرا  
می‌شود.

**کاتابولیسم** kātābolism [فر.ا.: catabolisme]  
(امص.) (جانوری) تجزیه مولکول‌های پیچیده به  
مولکول‌های ساده در فرایند سوخت‌وساز که  
اغلب با آزاد شدن انرژی همراه است.

**کاتاراکت** kātārākt [فر.ا.: cataracte] (ا.) (پزشکی)  
آب مروارید →.

**کاتالپسی** kātālepsi [فر.ا.: catalepsie] (امص.)  
(پزشکی) نوعی سفتی مومی شکل در بدن که  
طی آن، اندام‌های بیمار یا شخص  
هیپنوتیزم شده را در هر حالتی که قرار دهند در  
همان حالت باقی می‌ماند.

**کاتالگ** kātālog [فر.ا.] (ا.) کاتالوگ →.

**کاتالوگ** k. [فر.ا.: catalogue] (ا.) ۱. فهرست  
راهنمای کتاب‌ها: کاتالوگ کتابخانه ملی. ۲.  
فهرستی که فرآورده‌ها یا کالاها را یک مؤسسه  
در آن معرفی شود. ۳. دفترچه‌ای که طرزکار  
دستگاهی را نشان دهد: کاتالوگ تلویزیون.

**کاتالیز** kātāliz [فر.ا.: catalyse] (امص.) (شیمی)  
تغییر سرعت واکنش شیمیایی بر اثر حضور  
موادی که ترکیب شیمیایی‌شان طی واکنش  
تغییر نمی‌کند.

**کاتالیزور** kātālizor [فر.ا.: catalyseur] (ا.) (شیمی)  
ماده‌ای که سرعت واکنش‌های شیمیایی را  
افزایش می‌دهد و خود در آخر عمل بدون  
تغییر باقی می‌ماند.

**کاتدی** k-i [فر.فا]. (صد، منسوب به کاند) (فیزیک)  
← لامپ □ لامپ کاتدی.

**کاتر** käter [انگ.: cutter] (ا). نوعی تیغ بسیار  
تیز که برای بریدن موکت، کاغذ، مقوا، و مانند  
آنها به کار می‌رود: کاتر موکت‌بری.



**کاتود** kätod [فر. (ا). (شیمی، فیزیک) کاند →.

**کاتور** katur (صد، قد). کاتور (م. ا) ↓: چه چیز  
است آن‌که با زر است و با زور / همی‌سازد به کار سازش  
گور - به گور اندر شود ناگه نیاده / برون آید سوار از گور  
کاتور. (خفاف: معین)

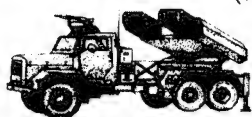
**کاتوره** k-e (صد، قد). ۱. سرگشته؛ سراسیمه:  
آن بلبل کاتوره، برجسته ز مظموره / چون دسته ظنبوره  
گیرد شجر از چنگل. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۲۴) ۲. (امص).  
سرگستگی: هیچ راحت می‌نیمم در سرود و رود تو /  
جز که از فریاد و زخمهت خلق را کاتوره خاست.  
(رودکی<sup>۱</sup> ۵۲۱)

**کاتوزیان** kätuziyan (ا). (قد). آتورنیان →.

**کاتولیسیسم** kätolism [فر.: catholicisme] (ا).  
(ادیان) پیروی از مذهب کاتولیک؛ مذهب  
کاتولیک.

**کاتولیک** kätolik [فر.: catholique] (ا). (ادیان) ۱.  
یکی از فرقه‌های مهم مسیحیت که پیرو پاپ و  
مبتنی بر رسوم سنتی مسیحیت چون اعتراف  
است. ۲. (صد). پیرو مذهب کاتولیک:  
نویسندگان کاتولیک.

**کاتیوشا** kät[i]ly(o)sā [ر.ا]. (نظامی) موشک  
زمین‌به‌زمین: ما با تیربار، آنها با کاتیوشا. (←  
محمود<sup>۲</sup> ۱۹۳)



**کاتیون** kätion [فر.: cation] (ا). (شیمی، فیزیک)  
یون مثبت، به‌ویژه یونی که هنگام الکترولیز

**کاتب** kāteb [عر. (ا). (صد).] ۱. استنساخ‌کننده:  
نسخه‌منحصره فرد این کتاب افتادگی‌هایی دارد که شاید  
نتیجهٔ سهو کاتب باشد. (خاقلری: بخاری ۲۲) ۲.  
نویسنده: بیا ای خامه انشای رقم کن / به‌نام کاتب لوح  
و قلم کن. (رفیعی‌هروی: کتاب‌آرای ۱۶۱) ۳. (قد).  
خوش‌نویس: چون قلم کاتب صاحب‌شان شود، از  
لذات عالم مستغنی گشته روی دل به‌سوی مشق کند.  
(اصفهان: کتاب‌آرای ۱۵۱) ۴. (دیوانی) نویسندهٔ  
نامه‌ها و دیگر نوشته‌های دولتی در دیوان‌ها؛  
منشی؛ دبیر. نیز ← دبیر (م. ۴): بزرگ‌ترین هنری  
کاتب را زبان نگاه داشتن است. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۱۳)

□ ← سیر (دیوانی) کاتب‌السر →: کاتب سیر  
قونسول‌خانهٔ عثمانی دم در ایستاده. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۳۰۲)  
□ ← وحی (ادیان) نویسندهٔ آیه‌های قرآن پس از  
آن‌که به پیغمبر (ص) وحی می‌شد: علی (ع)  
از جملهٔ کاتبان وحی بود. □ به‌پیش کاتب وحی‌اش  
دوات دار، خُرد / به فرق حاجب بارش نشاریار، خدا.  
(خاقانی ۹)

**کاتب‌الدرج** kāteb.o.d.darj [عر. (ا). (دیوانی)]  
کاتبی که احکام دیوانی را بر روی کاغذ درج  
می‌نوشته‌است. ← درج.

**کاتب‌الدست** kāteb.o.d.dast [از عر. (ا). (دیوانی)] کاتبی که هنگام عرض مظالم و  
خواندن شکایت‌نامه‌ها بر مسندی می‌نشسته  
و اوامر شاه یا حاکم را در زیر شکایت‌نامه‌ها  
می‌نوشته‌است.

**کاتب‌السر** kāteb.o.s.ser[r] [عر.: کاتب‌السر] (ا). (دیوانی)  
منشی آگاه به اسرار محرمانه؛ منشی  
مخصوص: از سفارت‌خانهٔ خود تذکره بگیرد، آن‌گاه  
ببُرد نزد کاتب‌السر پاپ. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۸۲)

**کاتبی** kāteb-i [عر.فا]. (حامص). (قد). عمل و  
شغل کاتب: شرط کاتبی آن است که مادام مجاور  
حضرت باشی. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۱۳)

**کاتد** kätod [فر.: cathode] (ا). (شیمی، فیزیک)  
قطب منفی باتری‌ها، ظرف‌های تجزیهٔ  
الکتروشیمیایی، و مانند آنها؛ مقَر. آند.

رنگ.

**کاج** <sup>۱</sup>kāč [= کاش] (شج.) (قد.) ای کاش → : کاج که در قیامتش بار دگر بدیدی / کانچه گناه او بُود من بکشم غرامتش. (سعدی: صحاح ۵۸)

**کاجار** <sup>۱</sup>kāčār (ل.) (قد.) وسایل و چیزهای ضروری خانه: تا میان بسته‌اند پیش امیر / در تگ‌وپوی کار و کاجارند. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۷۴) ○ اکنون سوار است و مردم آن بسیار / کار شگرف است و صحن ساخته کاجار. (نجیبی: شاعران ۶۳۱)

**کاجال** <sup>۱</sup>kāčāl [= کاجار] (ل.) (قد.) کاجار ↑ : بخواست آتش و آن کنده را بگند و بسوخت / نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاجال. (بهرامی: شاعران ۴۰۸)

**کاجک** <sup>۱</sup>kāč-ak (ل.) (قد.) تازک سر: زخم خوردن به کاجک اندر رزم / خوش‌تر از طعنهٔ عدو صد بار. (عزیز مشتملی: جهانگیری ۴۲۵/۱)

**کاجک** <sup>۲</sup>k. (ل.) (قد.) چانه؛ زنج: کاجک و ریشک و ثناخوانی / کبرک و عُجَبک و سخن‌دانی. (سنایی: جهانگیری ۴۲۵/۱)

**کاجول** <sup>۱</sup>kāčul [= کچول] (امص.) (قد.) کچول → . ○ ~ کردن (مص.) (قد.) کچول → : از آن جمله پتجاه من بار کرد / چو رقاص کاجول بسیار کرد. (نزاری هفتمانی: معین)

**کاجی** <sup>۱</sup>kāči (ل.) نوعی حلوائ رقیق: کاجی سفرهٔ فاطمهٔ زهرا را سر سه‌نقیله می‌بخت. (فصیح<sup>۲</sup> ۲۹) ○ برای من دل‌خوشکنک است و به اصطلاح کاجی به از هیچ است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۹۵)

**کاجی قیقناقی** <sup>۱</sup>k.-qeyqanāq (ل.) نوعی کاجی پروغن: به عروس زرده تخم مرغ و کاجی قیقناقی بدهند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۳۹/۳)

**کاخ** <sup>۱</sup>kāx (ل.) ۱. ساختمان بزرگ دارای اتاق‌ها و سالن‌های متعدد؛ قصر: کاخ ریاست‌جمهوری، کاخ وزارت دارایی. ○ کاخ‌ها و بناهای شهر را می‌بینم. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۳۸) ○ روزوشب بر سر تابوت تو از حسرت تو / کاخ پیروزی چون ابر همی‌گرید زار. (فرخی<sup>۱</sup> ۹۲) ۲. (قد.) خانه (م.) (م.) → : سخم عجب آید که چگونه بزدش خواب / آن را که به کاخ اندر یک شیشه شراب

به‌سوی کاتد (قطب منفی) می‌رود؛ مق. آنیون. **کاج** <sup>۱</sup>kāj (ل.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی، خودرو، یا زینتی که میوهٔ مخروطی تولید می‌کند و برگ‌های سوزنی دارد؛ ناجو؛ ناژ؛ ناژو؛ نوج؛ نوج: در تولد مسیح کاج آرایش می‌کنند. ○ سرو و شمشاد و صنوبر، بید و کاج و نارون / ... (ابن‌بیمین: جهانگیری ۴۲۳/۱) ۲. میوهٔ این درخت.



○ ~ مطابق (گیاهی) گیاهی درختی، خودرو، یا زینتی که هر می‌شکل است و شاخه‌های مارپیچ دارد که به‌صورت طبقه‌های جدا از هم آرایش می‌یابند.

**کاج** <sup>۲</sup>k. [= کاش] (شج.) (قد.) ای کاش → : کاج بیرون نیامدی سلطان / تا ندیدی گدای بازارش. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۸۵) ○ کاج خواجه تو بودی و من غلام. (عطاری<sup>۱</sup> ۲۱۵)

**کاج** <sup>۳</sup>k. (ل.) (قد.) سیلی؛ پس‌گردنی: چون رشوه به‌زیر زانویش درشد / صد کاج قوی به تازکش برزن. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۲۸) ○ مرد را گشت‌کردن و سرو پشت / سر به سر کوفته به کاج و به مشت. (عنصری ۲۱)

**کاج** <sup>۴</sup>k. [= گاج] (صد.) (قد.) لوج؛ احو. ← گاج. **کاجال** <sup>۱</sup>kājāl [= کاجار] (ل.) (قد.) کاجار → : زود بردند و آزمودندش / چند کاجال‌ها نمودندش. (عنصری: صحاح ۲۰۹)

**کاجکی** <sup>۱</sup>kāj-ki [= کاشکی] (شج.) (قد.) کاشکی؛ ای کاش: که ای کاجکی دیده‌بودی مرا / که یزدان رخ او نمودی مرا. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۲) ○ ای کاجکی که ما را بودی چنان‌که داده‌اند قارون را. (تجمة‌تفسیرطبری ۱۲۷۳)

**کاجی** <sup>۱</sup>kāj-i [= کاشکی] (شج.) (قد.) کاشکی؛ ای کاش: کاجی ز دم درآمدی دوست / تا دیدهٔ دشمنان بکندی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۵۶)

**کاجیره** <sup>۱</sup>kājire (ل.) (گیاهی) گل رنگ. ← گل<sup>۱</sup> گل

است؟ (منوچهری<sup>۱</sup> ۷)

**کاخ‌موزه** k-muze [ف.ا.فر.] (ا.) کاخی که به صورت موزه درآمده است: کاخ‌موزه سعدآباد.

**کاخنشین** kāk-nešin (ص.ف.ا.) آن‌که در کاخ زندگی می‌کند، و به مجاز، ثروت‌مند: کاخنشینان از زندگی ضعیف‌تر ندارند. ○ به جامهٔ بانوان کاخنشین جلوه کرده است. (قاضی ۷۸۷)

**کاد** kād (ا.خ.د.) (منسوخ) نشانهٔ اختصاری کار و دانش. ← طرح ○ طرح کاد.

**کادانس** kādāns [ف.ا.فر.: cadence] (امص.) (موسیقی) ۱. توالی آکوردها به عنوان پایان یا تقسیم‌بندی یک قطعهٔ موسیقایی. ۲. تفسیر به صورت تک‌نوازی، بداهه‌گونه، یا تحریر شده به وسیلهٔ آهنگ‌ساز در پایان یک کنسرت یا در پایان یک یک موومان‌های آن.

**کادر** kādīr [ف.ا.فر.: cadre] (ا.) ۱. خط یا خطوطی که دور چیزی را می‌گیرد و محدودهٔ آن را مشخص می‌کند: مطالب حاشیه‌ای را در داخل کادر چاپ کرده است. ۲. چهارچوبی معمولاً از فلز یا چوب که دور آینه، تابلو، و مانند آنها قرار می‌گیرد: کادر دور آینه از چوب است. ۳. گروهی از افراد با تخصص‌های مشابه یا با وظیفه‌ای واحد: کادر پرواز، کادر فنی. ○ پدرم... حزبی بود، کادر کارگری حزب بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱۷) ۴. (نظامی) عضو ثابت در ارتش یا سپاه؛ مق. وظیفه: من آن موقع کادر نبودم، انسرو وظیفه بودم. ۵. (عکاسی، سینما) هریک از تصویرهای یک حلقه فیلم. ۶. (عکاسی) محدوده‌ای که در دوربین عکاسی دیده می‌شود. ۷. (مجاز) محدوده: به حال از کادر نوعیت انسان بیرون نیست. (مطهری<sup>۱</sup> ۴۳)

**کادربندی** k-band-i [ف.ا.فر.ا. (حاصص.) (عکاسی، سینما) ایجاد و درست کردن کادر در دوربین عکاسی و دوربین فیلم‌برداری. ← کادر (م. ۵ و ۶): در کادربندی دقت کنید که فقط موضوع‌های لازم در داخل کادر باشد.

**کادمیم** kādmiyom [ف.ا.فر.: cadmium] (ا.) (شیمی)

فلزی سفیدرنگ مایل به آبی، نرم و آتش‌گیر، بسیار سمی، و سلطان‌زا که در تهیهٔ برخی آلیاژها، باتری قابل شارژ، و قارچ‌کش به کار می‌رود.

**کادمیوم** k. [ف.ا.فر.] (ا.) (شیمی) کادمیم ↑.

**کادو** kādō [ف.ا.فر.: cadeau] (ا.) آنچه به مناسبتی خاص به شخص داده می‌شود؛ هدیه: کادوی ازدواج، کادوی تولد.

● **کردن** (مص.م.) چیزی را با کاغذ کادو بسته‌بندی کردن: هدیه‌اش را خودم شخصاً کادو کردم. **کادوپیچ** k-piç [ف.ا.فر.] (ص.م.) پیچیده شده در کاغذ کادو یا به صورت کادو.

● **کردن** (مص.م.) کادو کردن. ← کادو ● کادو کردن: این جعبه را کادوپیچ کن که می‌خواهم برای جشن تولدش ببرم.

**کادویی** kādō-y(ʿ)-i [ف.ا.فر.ا. (ص.م.) منسوب به کادو] ۱. ویژگی کالاهایی که برای هدیه دادن مناسبند، به ویژه لوازم منزل: این مغازه اجناس کادویی متنوعی دارد. ۲. کادوپیچ →: یک بسته کادویی برایت آورده‌اند.

**کادی** kādī [ع.ر. کادی] (ا.) (گیاهی) درختی با ساقهٔ خاکستری و برگ‌های دراز که منتهی به خارهای کوچک می‌شود، جزء گیاهان زینتی است، پوست تنهٔ آن مصرف دارویی دارد، و در گذشته از شیرۀ آن جوشانده تهیه می‌کردند و به مبتلایان به آبله می‌دادند.

**کاذب** kāzeb [ع.ر.] (ص.) ۱. غیر واقعی؛ دروغین: تهور کاذب... باعث [جنگ‌های منطقه‌ای] گشته است. (شهری<sup>۲</sup> ۳۵۷/۵) فکر غذا اشتباهی کاذب می‌آورد. (مخیرالسلطنه ۱۲۸) ۲. (قد.) دروغ‌گو: نباید مدعیان سلطنت را به تخت برتشانند. (طالوف<sup>۲</sup> ۲۳۲) ○ ایشان را کاذب خواند در این عهد و وعده. (غزالی ۴۸۰/۲) نیز ← صبح ○ صبح کاذب. **کاذبه** kāzeb.e [ع.ر. کاذبه] (ص.) (قد.) کاذب (م. ۱) →: مبادا امین‌حضور... راپرت کاذبه‌ای به دولت بنویسد که فتنه‌ها از آن برخیزد. (افضل‌الملک ۴۶) ○ اخبار کاذبه

تابه حال نمونه کارهای این شرکت را دیده‌ای؟ ○ اصل عمارات میان قلعه از کارهای انگلیسان است. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۰۹) ۱۱. (مجاز) قطعه یا وسیله‌ای که در حال تولید است یا بخشی از ساختمان که در حال ساخت است: سوهان را که این‌طوری روی کار نمی‌کنند. ○ هنوز سنگ‌های سینه کار نصب نشده تا بفهمیم چه‌طور از آب درمی‌آید. ○ راستی... کار تازه چه در دست داری؟ (هدایت<sup>۱</sup> ۱۶) ○ چون استاد گفت: شانه محکم بر کار زن شانه محکم باید زد. (احمد جام<sup>۱</sup> ۱۴۵) ۱۲. (مجاز) وابستگی؛ ارتباط: کارشان از این مراحل گذشته، به‌زودی ازدواج می‌کنند. ○ هر سر موی مرا یا تو هزاران کار است / .... (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵) ۱۳. (گفتگو) (مجاز) هم‌بستری؛ عمل جنسی؛ هرزگی. ← کار راه انداز (بر. ۲). ۱۴. (فیزیک) کمیت فیزیکی برابر حاصل ضرب نیرو در جابه‌جایی در امتداد نیرو. ۱۵. موضوع؛ مسئله: کس نیست که غم از دل ما داند برد / یا چاره کار عشق بتواند برد. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۴۹) ○ کار دوستی و پیوند بندگان خدا متقطع و ابرتر نباشد، باقی باشد. (مولوی<sup>۴</sup> ۱۱۱) ۱۶. (گفتگو) رفتار: من اصلاً سر از کار تو در نمی‌آورم. همین الان بود که نفقه می‌خندیدی. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۳۶) ۱۷. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب: آهن کار، خلاف کار، ریاکار، مددکار. ۱۸. (قد.) (مجاز) جنگ؛ کارزار: من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ / پیش لشکر خویشان کرده سیر هنگام کار. (فرخی<sup>۱</sup> ۵۶) ○ چو بهرام جنگی به‌هنگام کار / نیند کس اندر جهان یک سوار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۲۴) ۱۹. (قد.) حادثه؛ پیش‌آمد: چو کار آیدم شهریارم تویی / همان از پدر یادگارم تویی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۶۰) ○ ابوسفیان بازگشت که این چه تکبیر است، نباید که بر ما کاری پیش آید. (بلعمی: معین) ۲۰. (قد.) (مجاز) مرگ: کار پیغمبر نزدیک رسید که من علامت مرگ بنی‌عبدالمطلب نیک می‌دانم. (مجمع‌التواریخ و التخصص: معین) ۲۱. (قد.) اجابت مزاج: داروی کار و داروی قی. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: معین) ۲۲. (قد.) بنا؛ ساختمان: ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار (ایوان

و انتشار نامه‌های شیخ ملعون صورت دیگر گرفته. (امیرنظام ۳۰۰) ○ آمال کاذبه و آجال جاذبه، ایشان را به موارد بلا و مصادر فنا کشیده. (وطواط<sup>۲</sup> ۹)

**کار<sup>۱</sup> kār** (امص...، ا.) ۱. آنچه از کسی سر می‌زند؛ عمل: بمب انداخت توی خانه ما... عمرجان گفتند: کار انگلیس هست. (پزشک زاد ۳۷۱) ○ سروصدای ماشین این‌قدر زیاد بود که قدرت هرکاری را از من سلب کرده بود. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۱۵) ○ سلطان را کار رفتن سوی هرات پیش نباید گرفت به‌چند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۴۳) ۲. فعالیتی که شخص به‌طور روزانه به آن مشغول است و معمولاً بابت آن حقوق دریافت می‌کند؛ شغل: دایی... حالا در دادگستری کاری گرفته‌بود. (فصحی<sup>۲</sup> ۱۵۳) ○ یک سالی که در یک نمایش‌گاه کاری پیدا کرد، به نقاشی علاقه پیدا کرد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۹۹) ۳. آنچه کسی را مشغول می‌کند؛ سرگرمی: تو هم برو یک کاری پیدا کن که حوصله‌ات این‌جا سر نرود. ○ برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است / .... (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵) ۴. مسئولیت؛ وظیفه: من مرد این‌نوع کارها نبوده و نیستم. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۴۲/۲) ○ شما بازگردید پیروز و شاد / مرا کار جز رزم جستن مباد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۸۴) ۵. صنعت؛ هنر؛ حرفه: نقاشی می‌کند، این کار را دوست دارد. ○ شاید اریک صبا از تو بیاموزد کار / .... (حافظ<sup>۱</sup> ۹۸) ۶. آنچه کسی را گرفتار یا مشغول می‌کند؛ مشغولیت؛ گرفتاری: کار امروز من این است که مواظب مادر بیمارم باشم. ۷. گره‌خوردگی؛ دشواری؛ مشکل: نمی‌دانم به این کار ما کی رسیدگی می‌کنند. ○ ... / غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۳) ۸. وضعیت؛ حال؛ اوضاع؛ احوال: کارمان پاک خراب شده‌بود. (دریابندری<sup>۳</sup> ۲۸۶) ○ ... / صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۳۱) ○ آن دعا از هفت‌گردون درگذشت / کار آن مسکین به آخر خوب گشت. (مولوی<sup>۳</sup> ۱۴۳) ۹. قضیه؛ امر: دنبال کار باز نشتگی‌اش آمده‌بود ستاد لشکر اهواز. (چهل‌تن<sup>۴</sup> ۱۱۴) ۱۰. (مجاز) آنچه تولید شده‌است؛ محصول؛ اثر: این تابلو کار رامبراند است. ○ تو



□ **از خوک در رفتن** (گفتگو) (مجاز) اوضاع نابه سامان و به هم ریخته شدن: این شده که کار از خوک در رفت.

□ **از دست رفتن** (شدن) (قد.) (مجاز) اختیار امور از دست رفتن؛ زیان و خسران پیش آمدن: بی چاره تن من که ز غم جانش برآمد/ از دست بشد کارش و از یای درآمد. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۶۴) ○ اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسم و بودلف را آورده باشم و کشته و کار از دست بشد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱۶)

□ **از گذشتن** (گفتگو) (مجاز) سپری شدن زمان مناسب برای انجام کاری و بی فایده بودن تلاش و کوشش: یک وقت خبر می شوند که مرضش عفونی شده و چرک وارد خورش شده و کار از کار گذشته است. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۸۷) ○ کار از کار گذشته بود و آنچه را نباید بفهمند، فهمیده بودند. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۹۷) ○ زانوهای ماهنوش سست شده، روی زمین می نشیند و کار از کار گذشته است. (مسعود ۱۲۳)

□ **از (بر) کسی رفتن** (قد.) (مجاز) جریان امور به وسیله او و سروسامان یافتن؛ حل و فصل شدن کار به وسیله او: کار از تو می رود مددی ای دلیل راه/ کائنات می دهیم و ز راه او فتاده ایم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵۱) ○ یونصر... به دیوان رسالت نمی نشست و ظاهر می بود به دیوان و کار بروی می رفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۳)

□ **از [دست] کسی ساخته بودن** (گفتگو) (مجاز) کاری از کسی ساخته بودن →.

• **افتادن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) اتفاقی افتادن؛ کاری پیش آمدن: مسلمانان مرا معذور دارید/ دلم را ناگهان کاری بیفتاد. (انوری<sup>۱</sup> ۷۹۵) ○ این مرد را کاری افتاده می آید. (نصرالله منشی ۱۵۸)

□ **افتادن (افتادن) با کسی** (چیزی) (قد.) (مجاز) سروکار پیدا کردن با او (آن): که ما را کار با این افتاده است/ چه جوهر چه خزانه جمله یاد است. (عطار: اسرارنامه ۵۵)

□ **سوار** (گفتگو) ○ کاروبار →: این روزها زیاد کاربارش خوب نیست.

○ **سوار آستن** (قد.) ۱. نظم دادن به جریان

مداین/ چنین کرد تا باشد آن پای دار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۴۶)

□ **س آب** (قد.) (مجاز) شراب خواری: وقتی به کار آب می نشست، گاه چندین روز در این کار صرف می کرد. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۴۹) ○ بس ای دل ز کار آب که عقل/ هست از آب کار او بیزار. (خاقانی ۱۹۷)

□ **س آب کردن** (قد.) (مجاز) شراب خوردن: صبحی ساز خاقانی و کار آب کن یعنی/ که آب کار بازارم چنان آمده که من خواهم. (خاقانی ۶۳۶)

□ **س آزاد** شغلی که وابسته به شرکت یا اداره دولتی خاصی نیست و ساعت کار و شرایط دیگر کاری در اختیار خود شخص است، مانند کارهای تجارتي.

□ **س آمدن از [دست] کسی** (مجاز) توانایی داشتن او بر انجام عملی؛ ساخته بودن کار از او: قدرت حیاتی را از دست داده و دیگر این کار از او نمی آید. (اقبال<sup>۱</sup> ۶/۵ و ۴/۷) ○ ای که دست می رسد کاری بکن/ پیش از آن که تو نباید هیچ کار. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۲۴) ○ از من این کار به هیچ حال نیاید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۸۳)

□ **س آن دارد** (قد.) (مجاز) اصلی کار آن است؛ مهم آن است: **الهی! همه عالم تو را می خواهند، کار آن دارد که تا تو که را خواهی.** (مبیدی ۵۱۸/۸)

□ **س از آن (این، اینها) گذشتن** (مجاز) پیش آمدن وضع ناگوار و بد: چون نجم دید که کار از آن گذشت، با هزار اصفهائی و بقیه قزل باش خود به میدان آمد. (عالم آرای صفوی ۳۸۵)

□ **س از پیش بودن** (مجاز) عملی را به خوبی انجام دادن و نتیجه مطلوب گرفتن: هیچ کس از آدمی زادگان نتوانسته است بدان بزرگی کاری از پیش ببرد. (نقیسی ۴۵۰) ○ سلطان حمید میرزا... کاری از پیش نبرد. (نظام السلطنه ۴۱۷/۲) ○ ای بسا فیلسوف کار آگاه/ که به مردی ببرد کار از پیش. (ابن یمن ۴۳۶)

□ **س از پیش رفتن** (مجاز) به خوبی انجام شدن عملی و نتیجه مطلوب گرفتن: هر چند ز ما هیچ کسان کار نیاید/ کاری که به همت زود از پیش، خبر کن. (صائب<sup>۱</sup> ۳۱۲۱)

اقدامات کسی را با نظر مثبت دیدن؛ مورد قبول قرار دادنِ کار: آیم این جا برت، شادم از آنک/ کارم آن جا به آب دیدستند. (خاقانی ۸۷۸)

○ به آخر آمدن (قد). (مجاز) به پایان رسیدنِ عمر: یا ما پوشیده گفت: که من پیر شدم و کار به آخر آمده است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۰۰)

○ به امر یا عملی کشیدن (رسیدن) (گفتگو) (مجاز) حال یا وضعیت به آن امر یا عمل منجر شدن: البته جوان از خانواده متنفذی نبود، وگرنه کار به مجازات نمی کشید. (اسلامی ندوشن ۲۷۲) ○ به تدریج کارش به سحر و جادو کشید. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۷۳) ○ روی بیوش ای قمر خانگی/ تا نکشد کار به دیوانگی. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۰۶)

○ به جان آوردن (ساختن) (قد). (مجاز) از جان خود مایه گذاشتن در امری: کار آوردم به جان در عشق یار/ گویا جانم نمی آید به کار. (عطار<sup>۲</sup> ۱۶۷) ○ کار مهرش تا به جان می ساخت او/ تا که جان در راه مهرش باخت او. (عطار<sup>۶</sup> ۱۰۶)

○ به جان (به جان کسی) رسیدن (قد). (مجاز) به ستوه آمدن (او): خدا آگاه است کار به جان و کارد به استخوان رسیده... طاقت نمانده ما را. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۳۵) ○ شخصی به هزار غم گرفتارم/ در هر نقیسی به جان رسد کارم. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۷۲) ○ تو ندانی که مرا کارد گذشته ست ز گوشت/ تو ندانی که مرا کار رسیده ست به جان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۷۷)

○ به جای (جاهای) باریک (نازک) رسیدن (کشیدن) (گفتگو) (مجاز) به مرحله حساس و بحرانی رسیدنِ جریان امری: اول سرماخوردگی و شربت و قرص بود و بعد کم کم کار به جاهای باریک کشید. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۶۹) ○ همین کم من دیدم کار به جای نازک کشیده، از اتاق بیرون آمدم. (هدایت<sup>۱۰</sup> ۶۲) ○ سوسیالیست ها... بی میل نبودند که مدرس را آرام کنند تا کار به جاهای نازک تری نکشد. (مستوفی<sup>۳</sup> ۶۰۴)

○ به دست کسی افتادن (مجاز) کنترل امور و کارها برعهده او قرار گرفتن: کار به دست میرزا افتاد. (مستوفی ۸۹/۱)

امور: تو را ای پسر گر چنین است رای/ برآرای کار و پیرواز جای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۴) ۲. مجهز و آماده شدن: از آن پس بگفتند کای شهریار/ سوی رزم تُرکان برآرای کار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۶۷)

○ به برآمدن (قد). (مجاز) حاصل شدن مقصود: کسی را که بی تو کارش برآید مترسان. (خواجeh عبدالله<sup>۲</sup> ۵۰۴) ○ اگر ضعیف گردند و بی گوشت، کار برنیايد، گوشت کیک به کار دارند. (اخوینی ۴۵۶)

● به بردن (مصلد). ۱. (گفتگو) (مجاز) نیاز به سعی و صرف وقت داشتن؛ زمان بردن؛ چه قدر کار می برد این صفحات را برایم تایپ کنی؟ ○ راضی کردنِ دخترها و آن پدرزگشان دو ماهی کار برد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۹۸) ۲. (مصلد). ○ به کار بردن (م). ۱. →: سگ... پای دیگرش را که بلند کرده بود، معلوم بود که ضریح خورده است و از کار بردنِ آن عاجز است. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۹۷) ۳. (قد). (مجاز) نظم و ترتیب دادن به کارها: گنج خانه و عیال و سپاه که آن جا بماند، همه به وی سپرد تا کار همی ببرد. (بلعمی: لنت نامه<sup>۱</sup>)

○ به برگزاردن (قد). دست به عملی زدن و به انجام رساندنِ آن: در هیچ کاری شتاب زدگی نکنی و تا باز ندانی، کاری بدین بزرگی برنگزاری. (بخاری ۲۷۰) ○ بار خدایا!... اکنون می خواهم که... کار برگزاری و حکم کنی. (مبیدی ۵۲۸/۲)

● به بریدن (مصلد). (مجاز) موانع را برطرف کردن و کار را پیش بردن: ناظم... مرد عمل بود. کار می بُرد و پیش می رفت. (آل احمد<sup>۵</sup> ۱۲۱)

● به بستن (مصلد). (مجاز) ○ به کار بردن (م). ۱. →: دستور شاعر صاحب دل آلمان، شیلر را... کار [می] بُندم. (جمال زاده<sup>۷</sup> ب) ○ روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۷)

○ به بسته (قد). (مجاز) کاری که گره خورده و دچار مشکل شده است: دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن/ که باد صبح نسیم گره گشا آورد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۹) ○ تو گشاییم کار بسته و بس/ تو نماییم ره نه دیگر کس. (نظامی<sup>۴</sup> ۲۶۶)

○ به به آب دیدن (قد). (مجاز) اعمال و

کردن این علاج. (اخوینی ۳۰۹)

○ **به کار گروهی** →: تو اصلاً نمی‌دانی کار تیمی یعنی چه همیشه تک‌رو هستی.

○ **به چاق کردن** (مجاز) واسطه کاری شدن و آن را روبه‌راه کردن: تو عادت کردی همیشه از کار چاق کردن پول درآوری.

○ **به چون زر شدن (گشتن)** (قد.) (مجاز) رونق یافتن کاروبار کسی: گفتم از زر کار من چون زر شود، غافل که چرخ / چون گل رعنا مرا از کاسه زر خون دهد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۳۳۶) ○ اگر مرا به زروسیم دسترس بودی / ز سیم سینه تو کار من چو زر می‌گشت. (سعدی<sup>۲</sup> ۳۹۹)

○ **به چون زر کردن (ساختن)** (قد.) (مجاز) ۱. به‌وجه عالی آن را سامان دادن: ز ما هر یکی را توانگر کنی / به زر کار ما هردو چون زر کنی. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۰۶) ۲. آن را به بهترین وجهی انجام دادن: آخر آن کار را چون زر بساخت. (نظامی عروضی<sup>۴</sup> ۸۳)

○ **به چیزی را رسیدن** (گفتگو) به وضع آن رسیدگی کردن: به‌تنهایی کار دو کلاس باقی‌مانده مدرسه را هم رسیدم. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۲۷۸)

○ **به حضرت فیل** (گفتگو) (مجاز) بسیار مشکل: حس کردم که اگر خواب به چشمم بیاید، دیگر بیدار شدن کار حضرت فیل خواهد بود. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۰) ○ با خاتم چانه زدن کار حضرت فیل بود. (میرزا حبیب<sup>۷</sup> ۲۶۹)

○ **به خاستن** (قد.) (مجاز) اتفاق افتادن امری؛ گرفتاری پیش آمدن: در کار کودکی مبتلا شده، وی را به وی متهم کردند و مهجور کردند و کارها خلست و وقتهای وی همه درشورید. (خواجہ عبدالله<sup>۸</sup> ۵۲۵)

○ **به خود (خویش) را کردن** ۱. (گفتگو) کار مورد نظر خود را انجام دادن: آخرش هم کار خود را کرد... اول یک تیر به سینه زن جوان زد و یک تیر هم به پهلوی خودش. (علوی: نامه‌ها ۱۹: نجفی ۱۱۱۳) ۲. (مجاز) تأثیر خود را گذاشتن: سرما و یخ‌بندان کار خودش را کرده بود. (محمود<sup>۹</sup> ۱۰۶) ○ سوز پاییزه... کار خودش را کرده بود و سینه من دوباره خراب شده بود. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۱۶۸) ○ ... / آخر جنون ناقصی ما کرد کار خویش. (صائب<sup>۱۱</sup> ۲۴۳۹)

○ **به کسی نداشتن** (گفتگو) (مجاز) هکاری به کار کسی نداشتن →: نمی‌خواهم عادت کنم با یک چایی بلندم کنند. کار به کار دخترهای دیگر ندارم. (میرصادقی<sup>۱۲</sup> ۲۰)

○ **به بی‌تریتی کردن** (گفتگو) (مجاز) ریدن یا شاشیدن: مرغ باعث زحمت است... توی سفره غذا وقت‌وبی‌وقت کار بی‌تریتی می‌کند. (فرهنگ معاصر ۲۸۶)

○ **به بیخ پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) با مشکل مواجه شدن آن: کار ما در دادگستری بیخ پیدا کرد، آخر سر هم هیچ نتیجه‌ای نگرفتیم.

○ **به بیل کردن** (قد.) کار گِل کردن. ← کار گِل: مزدوری شب‌وروز کار بیل کند و ناوه‌کشد... تا مگر دو من نان به‌دست آزد. (احمد جام<sup>۱۳</sup> ۱۳۰)

○ **به تمام بودن** (گفتگو) ۱. به پایان رسیدن کار: بالین ترتیب تا فردا همه کارها تمام است. ۲. (مجاز) اوضاع بروفق مراد بودن: زن جماعت مگر از آدم چه می‌خواهد؟ همین‌که بتوانی خرج و مخارجش را تمام و کمال بپرداز... کار تمام است. (حاجی‌زاده: خلاه سرگردان چشم‌ها ۱۷: نجفی ۱۱۱۱) ۳. (مجاز) وخیم بودن اوضاع: دیگر کار تمام است، امیدی به بهبود اوضاع نیست. ○ با خودم گفتم: دیگر کار تمام است، فردا سینه درد سختی خواهم گرفت. (هدایت<sup>۱۴</sup> ۱۸)

○ **به ش... نباشد** (گفتگو) (مجاز) ۱. دخالت نکن (نکنند، ...)، یا خیالت (خیالتش، ...) راحت باشد: تو بگو، کارت نباشد. (← مخمل‌باف ۱۳۶) ○ بیا کارت را به‌دست من بده و دیگر کارت نباشد. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۱۳۶) ۲. کاری نکن (نکنند، ...)؛ منتظر نتیجه باش (باشد، ...)؛ کمال پرسید: کجایم خواهی بروی؟ منوچهر گفت: تو دنبال من بیا کارت نباشد. (میرصادقی<sup>۱۶</sup> ۷۴) ○ درویش... گفتش: این سیب را بگیر... نصفش را خودت بخور، نصفش را بده عیالت، دیگر کارت نباشد. (آل‌احمد<sup>۱۷</sup> ۱۰۹)

○ **به تنگ شدن** (قد.) (مجاز) سخت و ناجور شدن وضع؛ بحرانی شدن وضع: اما چون کارش تنگ شد... مرا به کنکاش خواست. (میرزا حبیب<sup>۱۸</sup> ۲۶۶) ○ اگر کار تنگ شود. اکنون علاج مظاهره شود و لکن بیاید

◻ **سه در سه افتادن** (قد.) (مجاز) پی در پی یا هم‌زمان پدید آمدن مشکلات: تانیتد کار در کار ای‌یسر/ کی ز کار افتادگی یابی خبر؟ (عطار ۲۸۴)

◻ **سه در گره افتادن** (قد.) (مجاز) مشکلات و موانع پیش آمدن: کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم/ عقدۀ مشکل ما سببۀ صددانۀ ماست. (صائب ۷۱۳)

◻ **سه دست آنچه تنها با به کارگیری دست و بدون دخالت ماشین و وسایل مکانیکی دیگر تولید می‌شود:** این ژاکت‌ها کار دست است.

◻ **سه دست خود دادن** (گفتگو) (مجاز) خود را در محمصه انداختن: دیدی زن، چه کاری کردی؟ چه کاری دست خودت دادی؟ (الاهی: شکوفای ۷۷) ◻ شما اصلاً دخالت نکند و گرنه شریک جرم او می‌شوید و کار دست خودتان می‌دهید. (← میرصادقی ۵۳۲)

◻ **سه دست کسی دادن** (گفتگو) (مجاز) او را دچار مشکل و دردسر ساختن: اگر به‌سرش بزنند فرار کند، آخر کار دستان می‌دهد. (حاج سیدجواد ۱۵۵)

◻ **سه دستی کاردستی** →

◻ **سه دل تمام شدن** (قد.) (مجاز) به‌آرزو رسیدن آن: گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد/ بسوختیم در این آرزوی خام و نشد. (حافظ ۱۱۴)

◻ **سه را از این (آن، اینها) گذراندن** (مجاز) امری را از حد متعارف بالاتر بردن: درد وطن کار را از اینها گذرانده. (جمال‌زاده ۲۵)

◻ **سه را از پیش بردن** (گفتگو) آن را انجام دادن: می‌خواستم یک‌تنه کار را از پیش بترزم. (میرصادقی ۶۶۳)

◻ **سه را بر کسی تنگ گرفتن** (مجاز) او را در تنگنا قرار دادن: لشکر خویش به جنگ آن دو اسپید روانه کرد و او کار را بر ایشان تنگ گرفت. (هدایت ۲۲۲) ◻ قشون عین‌الدوله کار را بر آنها خیلی تنگ گرفته و ورود خواربار را... جلوگیری کرده. (مستوفی ۲۷۶/۲)

◻ **سه را بودن** (قد.) آماده بودن: مصلحت در این است. کار را باش. (بیغمی ۸۴۹) ◻ کار را باش که کردم ز دل و سینه پاک/ خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال. (انوری ۲۸۴)

◻ **سه خیر** (مجاز) امر خیر؛ ازدواج: از کار خیر چه خیر؟ ◻ کار خیری در میان است که این قدر سرتان شلوغ شده‌است؟

• **سه داشتن** (مصدر). ۱. (گفتگو) درگیر و گرفتار بودن: امروز خیلی کار دارم، حتی یک دقیقه هم نمی‌توانم با تو حرف بزنم. ◻ دیگر کاری نداشتم، خوب یا بد کارها را به این‌جا رسانیده‌بودم. (هدایت ۲۹۴) ۲. ◻ مسئولیت یا شغل داشتن: من خودم کار خوبی دارم، چرا دنبال کار بگردم؟! ۳. ◻ (گفتگو) (مجاز) نیازمند تلاش یا صرف وقت بودن: حالا خیلی کار دارد تا بتوانم مدیر مؤسسه شوم. ◻ آب رودخانه یک هفته تمام بالا آمده‌است، پایین نشستن یک ماه کار دارد. (شاملو ۱۴۳) ◻ به‌صورت سوم شخص مفرد به کار می‌رود. ۴. (قد.) (مجاز) مهم بودن؛ اهمیت داشتن: درگذر از فضل و از جلدی و فن/ کار خدمت دارد و خلق خست. (مولوی ۴۱۴/۳)

◻ **سه داشتن با کسی (چیزی)** (گفتگو) ۱. نیازمند بودن به او (آن) برای انجام امری یا مشورتی: به برادرت بگو که من کار مهمی با او دارم. ◻ آن آچار را نتر، هنوز با آن کار دارم. ◻ آدم وقتی با مدرسه کار دارد، می‌رود توی دفتر. (← آل‌احمد ۱۰۴۵) ۲. سروکار داشتن با او (آن): مثلاً این که تاحالا برایت پیش نیامده‌است که با ادارات دولتی کار داشته‌باشی؟ ◻ دو نفر آمدند با شما کار دارند. (← میرصادقی ۶۴۱) ◻ شما بروید، من با سیاح کار دارم. (حاج سیاح ۲۲۵)

◻ **سه دانشجویی** کاری که دانشجوی در دوران تحصیل برای دانشگاه انجام می‌دهد و در مقابل آن مزد کمی نیز دریافت می‌کند: می‌خواهم یک کار دانشجویی پیدا کنم تا کمی از هزینه تحصیل را تأمین کنم.

• **سه دریوستن** (مصدر). (قد.) (مجاز) روبه‌راه شدن جریان امور: شد جهان بی او حجابی آشکار/ پس ز نورالتور دریوست کار. (عطار ۲۳۲)

◻ **سه در حساب گرفتن** (قد.) (مجاز) اهمیت امری را دریافتن: باید که اثر اعزاز... ما بر وی ببینند تا کار در حساب گیرند. (نجم‌رازی ۸۵)

(گفتگو) (مجاز) □ کار دست کسی دادن →: به خدا می‌ترسم اگر مصطفی از گفت‌وگوی من و سید ببویزد، مردکه تریاکی را آن‌قدر بزند که بمیرد و یک کار دیگر روی دستم بگذارد. (← حجازی ۴۲۵) □ بیضه‌اش از این همه فریاد که کشیده بود، باد کرده و کار دیگری روی دست پدر و مادر خود گذارده بود. (آل‌احمد ۵۹۲)

□ **رو [ی] غلتک افتادن** (گفتگو) (مجاز) رفع شدن موانع کار و پیش رفتن کار: الحمدلله با این وامی که گرفتنی کارت روی غلتک افتاد. □ کارش روی غلتک افتاد و دیگر احتیاجی به وردست نداشت. (آل‌احمد ۲۷۳۶)

○ **رو [ی] ساختن** (قد.) اقدام به کاری کردن؛ آماده کردن مقدمات کار: خجل آن‌کس که رفت و کار ساخت / کوس رحلت زدند و بار ساخت. (سعدی ۵۲) □ آن رسول را به شهر آوردند و سه روز کار می‌ساختند و مردم فرازی می‌آوردند. (بیهقی ۱ ۴۵) □ چرا برنسازی همی کار خویش؟ / که هرگز نیامد چنین کار پیش. (فردوسی ۵۹۳)

□ **سیاه** (مجاز) کار پر زحمت و کم‌درآمد: در تعمیرگاه به کار سیاه مشغول است.

● **شدن** (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) صرف وقت شدن برای انجام کاری: روی این گلدان یک ماه کار شده.

□ **عمل** (موسیقی ایرانی) قطعه‌ای ضربی با یا بدون کلام که بدهاها ساخته می‌شود یا به اجرا درمی‌آید.

□ **فرا دست خود دادن** (قد.) (مجاز) □ کار دست خود دادن →: شیخ الاسلام گفت: هرکه بر این پیفزاید، کاری فرا دست خود دهد که به آن درماتد. (جامی ۴۲۸)

● **فرمودن** (مصدر.) (قد.) □ به کار بردن: می‌آرند که برزگر وی یکی از آلات دهقانی را که وقف بوده در زراعت وی کار فرموده بود. (جامی ۸ ۵۰۱ ح.) □ تو گر پیرینانی نیایی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم پیوش. (سعدی ۳۷) □ کسرا... برزوی را گفت: ... تا در طلب باشی فروتنی را کار فرمای و گردن‌کشی مکن.

□ **را به جای باریک (نازک) رساندن** (گفتگو) (مجاز) باعث کشیده شدن امری به مرحله حساس و بحرانی شدن: خیال داشتید به سبیل کفران... کار را به جاهای نازک‌تر برسانید. (مستوفی ۶۲/۳)

□ **را تمام کردن** ۱. آن را به پایان رساندن: بالاخره کار را تمام کردم و می‌توانم با شما بیایم سینما. ۲. (گفتگو) (مجاز) معامله یا قراری را به مرحله عمل درآوردن: من حاضر صیغه شما بشوم. فردا بیاید باهم برویم پیش آقا و کار را تمام بکنیم. (← علوی ۸۷۲)

□ **را خواباندن** (گفتگو) (مجاز) آن را تعطیل کردن: چند روز است که کار را خوابانده‌ایم.

□ **را لنگ کردن** (گفتگو) (مجاز) در جریان آن وقفه ایجاد کردن: به کله هیچ‌کدامشان نمی‌زد که دست به یکی کنند و کار مدرسه را... لنگ کنند. (آل‌احمد ۸۲۵)

○ **را راندن** (قد.) (مجاز) آن را پیش بردن: آن را فیصله دادن: ای آن‌که چنان‌که مصلحت می‌دانی / کار که و مه به مصلحت می‌رانی. (عطار ۱۳۳) □ چون بار بگست، خواجه به دیوان آمد... و کار می‌راند چنان‌که او دانستی راند. (بیهقی ۱ ۱۹۵)

□ **را یک‌سره کردن** (گفتگو) (مجاز) به نتیجه مشخص رساندن و تصمیم نهایی گرفتن یا امری را به صورت قطعی و نهایی به انجام رساندن: عصر یک توک پا رستم خانه تیسار و کار را باهاش یک‌سره کردم. (← میرصادقی ۴۷ ۵) □ با نفوذ سیاسی و اخلاقی که... داشت، می‌توانست کار را یک‌سره کند. (علوی ۲۶۳)

○ **را رفتن** (قد.) (مجاز) ۱. به مقصود رسیدن: از سرکوی تو هرکو به ملالت برود / نرود کارش و آخر به خجالت برود. (حافظ ۱ ۱۵۰) ۲. اتفاقات شگفت‌انگیز روی دادن: یک سال شیخ ما در نیشابور بود و مجلس می‌گفت و کارها می‌رفت. (محمدبن منور ۷۵)

□ **رو [ی] دست کسی گذاشتن** (گذاردن)

هر که طلق با خطمی و گل سرخ بر خویشتن اندانند، آتش بر او کار نکند و نسوزاند. (حاسب طبری ۲۰) ۹. (قد.) عمل کردن: بدین آیت کار کرده باشند که خدای تعالی می گوید. (بحر الفوائد ۲۱۹) ۱۰. برگفته من کار کن ای خواجه از یراک / کردار بپایدت بر اندازد گفتار. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۲۴۱) ۱۱. اگر خواهی که بر قول تو کار کنند، بر قول خویش کار کن. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۵۴) ۱۰. (قد.) جنگیدن؛ نبرد کردن: ایشان، هر قومی، به سلاح ولایت خویش کار کنند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۸۳) ۱۲. در میدان جنگ کم پانصد سوار کار می کردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۵۳)

۱۳. **سـ کردن با کسی** ۱. هم کار بودن با او: او هنوز نمی داند تو هم با من در این شرکت کار می کنی. ۲. تمرین کردن با او یا آموزش دادن به او: منوچهر گفت: ... باید با من هم کار کنی رفیق... اصلاً ریاضیات تو کلام نمی رود. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۵۱)

۱۴. **سـ کردن روی کسی** (گفتگو) ۱. تمرین کردن با او یا آموزش دادن به او: باید مدتی روی این کارمند جدید کار کنیم تا مسلط شود. ۲. یک کسی روی این بچه کار کن تا آداب اجتماعی را یاد بگیرد.

۱۵. **سـ کردن شکم (مزاج)** (گفتگو) ۱. اجابت مزاج کردن: شکمت کار کرده؟ (آقایی: داستان های کوتاه ۱۶)

۱۶. **سـ کسی از برگ افتادن (اوفتادن)** (قد.) (مجاز) بی رونق شدن کار و بار او: عاقبت روزی بسی مرگ اوفتاد / بیرزن را کار از برگ اوفتاد. (عطارد<sup>۱</sup> ۲۲۶)

۱۷. **سـ کسی از (ز) دست افتادن (اوفتادن)** (قد.) (مجاز) از دست دادن کارش؛ بی کار شدن او: چو بینند کارش زدست اوفتاد / همه عالمش پای بر سر نهند. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۲)

۱۸. **سـ کسی از سکه افتادن** (گفتگو) (مجاز) کسب و کار او بی رونق شدن: از وقتی که این فروشگاه کفش ماشینی را سر خیابان باز کردند، کار ما از سکه افتاد. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۷۸)

۱۹. **سـ کسی با چیزی بودن** (گفتگو) ۱. سروکار داشتن او با آن: به همان چندتا شیوید دور سرش چنان ورمی رفت که انگار کارش با جواهر و الماس است. (سـ)

(بخاری ۴۲) ۲. وادار به انجام دادن کاری کردن: غلامی ست در خیم، ای نیک بخت / که فرمایش و قضا کار سخت. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۲)

۳. **سـ فرو گرفتن** (قد.) ۱. کار را به دست گرفتن؛ روی کار آمدن: تو در کار خود متحیر گردی که قومی نو آیین کار فرو گرفته اند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۰) ۲. **سـ فکری** کاری که نیازمند فعالیت ذهنی است: کار روشن فکران کار فکری است.

۴. **سـ کردن** (مص.ا.) ۱. شاغل بودن: غلام الآن سه سال و چند ماه است که در این مدرسه کار می کند. (علوی<sup>۱</sup> ۳۱) ۲. کار کردن نیکوست و فرمان الله است. (احمد جام<sup>۱</sup> ۹۱) ۳. مشغول کاری بودن؛ گرفتار بودن: حرف زن، مگر نمی بینی دارم کار می کنم. ۴. یک روز جلو همین پنجره کار می کردم، عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می خرامیدند. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۹) ۳. فعالیت داشتن؛ اقدام به کاری کردن؛ انجام دادن عملی: زن ها تو ی پشت جبهه بهتر می توانند کار کنند. (سـ محمود<sup>۲</sup> ۵۶) ۴. بدون اجازه؛ پیش کارم کار نمی کنم. (مخبر السلطنه ۹۸) ۵. ... / بظالم بس، از امروز کار خواهم کرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۲) ۶. بکن کار و کرده به یزدان سپار / به خرما چه یازی چو ترسی ز خار؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۵۵) ۴. (گفتگو) سالم، فعال، و قابل استفاده بودن چنان که دستگاه مکانیکی: باتری ساعت را عوض کردم، الآن دیگر کار می کند. ۵. باری ها نیز جز چند کامیون اسقاط... کار می کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳۹/۱) ۵. (گفتگو) تلاش کردن؛ زحمت کشیدن: طفلک خیلی کار می کند تا همین حقوق ناچیز را بگیرد. ۶. هم باهوش بود و هم خوب کار می کرد. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۴۴) ۷. **عـ** (گفتگو) عکس العمل نشان دادن: بعد از این حرف پر معنی او من هیچ کاری نتوانستم بکنم. ۷. (مص.ا.) (گفتگو) به کار بردن: به جهت استحکام به جای ساروج و گچ، قیر آب کرده کار کرده اند. (شوشتی<sup>۱</sup> ۶۵) ۸. (مص.ا.) (قد.) تأثیر گذاشتن؛ اثر کردن: خانه عشق در خرابات است / نیک نامی در او چه کار کند؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۴۹۷) ۹. پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستیش در دل شه کار کرد. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۴۷) ۱۰. دیگر

مخمل یاف (۱۴۸)

○ **سے کسی (چیزی) بالا گرفتن** (مجاز) وضع و حال او (آن) بهتر شدن؛ کار و کسب او (آن) رونق یافتن: چون داماد حاج دیاغم کارم بالا بگیرد و بشوم یک دیاغ کل. (میرصادقی ۲۳۳<sup>۶</sup>) ○ دکانی در خیابان استامبول می گیرد... و تا سر سال چنان کارش بالا می گیرد که خانه شخصی می خرد. (شهری ۲۴۷/۲) ○ گر سرو همه جهان به آزادی خورد/ بی قد تو کار سرو بالا نگرفت. (عطار ۱۹۱<sup>۳</sup>) ○ کار من بالا نمی گیرد در این شیب بالا/ در مضیق حادثاتم بسته بند عنا. (خاقانی ۲) ○ بدان که کار به کثرت بالا نگیرد. (احمد جام ۵۱)

○ **سے کسی بودن** (مجاز) از عهده امری برآمدن او: این درجه زرنگی و حقه بودن هم کار هرکسی نیست. (جمال زاده ۶۵<sup>۱۸</sup>) ○ مدعی بیامد و گفت: کار من است و ترکیب آن من دادم. (نصرالله منشی ۱۴۶)

○ **سے کسی به جایی افتادن** (گفتگو) (مجاز) به آن جا رفتن او: اگر کارت به این خیابان افتاد، سری هم به ما بزن.

○ **سے کسی به جایی (چیزی) رسیدن (کشیدن)** (گفتگو) (مجاز) سرانجام کار یا وضعیت او به مرحله خاصی (معمولاً خطرناک) رسیدن: بین کار این مملکت به کجا دارد می کشد. (← دریابندری ۳<sup>۴</sup>) ○ از فرط کم خوابیدن و زیاد خواندن مغزش خشک شد و کارش به جایی رسید که عقلش را از دست داد. (قاضی ۱۶)

○ **سے کسی به کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) محتاج شدنش به او: حالا که کار ما به رئیس اداره افتاده، او مرخصی رفته است.

○ **سے کسی بیخ پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) برای او مشکل یا مانعی به وجود آمدن: پسر یک تاجر بزرگ... کارش بیخ پیدا کرده. (مروفی ۲۰۱) ○ باورم نمی شد... او را بگذارد و به خانه عمه اش برود. فکر نمی کردم کارشان بیخ پیدا کند. (میرصادقی ۶۷<sup>۸</sup>)

○ **سے کسی تمام بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. وخیم بودن اوضاع او: از دیدن این پیش آمد بند دلش پاره شد و گفت: کار من و همه مردم بی چاره با بودن این

قاضی تمام است. (مهندی: دیوان بلخ ۳۵: نجفی ۱۱۱۶)  
۲. مرگ او مسلم و حتمی بودن: شیشه قرص خواب را در دهانش خالی کرد و اگر صاحب خانه اش او را به بیمارستان نبرده بود، کارش تمام بود. (میرصادقی ۹<sup>۹</sup>) (۱۳۵)

○ **سے کسی حساب داشتن** (گفتگو) (مجاز) رفتار او براساس نظم و برنامه بودن: بی خودی مزاحم کسی نمی شوند، بی خودی کسی را اذیت نمی کنند... کار آنها حساب دارد، بچه بازی که نیست. (میرصادقی: کلاغ ها و آدم ها ۸۹: نجفی ۱۱۱۶)

○ **سے کسی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) دچار زحمت یا گرفتاری شدن او: یک وقت این چیزهایی که پنهان گفتم جایی درز نکند ها. اگر بو بیزند که ما چیزی پس دادیم، دوباره کارمان درمی آید. (میرصادقی: کلاغ ها و آدم ها ۱۲۲: نجفی ۱۱۱۷)

○ **سے کسی درست بودن** (گفتگو) حساب و کتاب داشتن کار او؛ نظم و دقت داشتن او در برنامه های زندگی: تو کارت درست است، در زندگی... خوشی زیاد می بینی. (← دریابندری ۳<sup>۵۴</sup>)

○ **سے کسی را از (ز) برگ انداختن** (قد). (مجاز) کار او را بی رونق کردن: تو مرا در دام مرگ انداختی/ کار من جمله ز برگ انداختی. (عطار ۷۱<sup>۶</sup>)

○ **سے کسی را بر آوردن** (قد). خواسته او را اجابت کردن؛ مشکل او را حل کردن: چون تو حاجت می برآری صد هزار/ حاجت من کن روا، کارم برآر. (عطار ۲۲۶<sup>۲</sup>)

○ **سے کسی را تمام کردن** (گفتگو) (مجاز) کشتن او: جلاد کار او را تمام کرد. ○ دوتا از مردها... از بس کتک خورده اند... با التماس و زاری به سربازها می گویند: راحتمان کنید، کارمان را تمام کنید. (شاملو ۱۸۹ - ۱۹۰)

○ **سے کسی را راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) مشکل او را حل کردن؛ خواسته او را بر آوردن: کار این جوان را راه بینداز. (آل احمد ۲۷۲<sup>۶</sup>) ○ من همه اش کار مردم را راه انداختم. (هدایت ۷۳<sup>۳</sup>)

○ **سے کسی را ساختن** (مجاز) ۱. (گفتگو) او را از پا در آوردن یا برای او دردسر درست کردن: چند

لندن و پترزبورگ پیدا شود... با یک گلوله کارش ساخته است. (جمالزاده<sup>۳۰۲</sup>)

• **سه کسی سکه شدن (بودن)** (گفتگو) (مجاز)  
روتی پیدا کردن کسب و کار او یا بالا رفتن درآمد او: از وقتی به خانه ما آمد، کارش روزی‌به‌روز سکه‌تر شد. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۲۱) • رفت دویی، می‌گویند آن‌جا کارش سکه است. (گلشیری<sup>۱</sup> ۵۰)

• **سه کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) مشکل او حل شدن؛ منظور او برآورده شدن: با لطف شما کارم گذشت. خیلی متشکرم.

• **سه کسی گرفتن** (گفتگو) (مجاز) بهتر شدن وضعیت او، به‌ویژه از نظر شغلی، مالی، و مانند آنها: سرانجام کار [محمود] گرفت. هرجا که بیماری دردمند بود و مرض جان‌کاه مزمنی داشت، به او رجوع می‌کرد. (نفیسی ۴۵۵) • باید خیلی چشم‌وگوش خود را باز کند... تا بتواند از کسب خود بهره‌ی ببرد، والا کارش نمی‌گیرد. (مستوفی ۴/۲)

• **سه کسی گره خوردن** (گفتگو) (مجاز) مشکل و گرفتاری پیدا کردن او: ما پیر و قوت‌ها برای همین خوییم که وقتی کار شما جوان‌ها گره می‌خورد به‌سرافغان بیایید. (جمالزاده<sup>۱۰۸</sup>)

• **سه کسی گیر بودن** (گفتگو) (مجاز) دچار مشکل بودن او: گفتم: حضرت اقدس والا کار بنده گیر است. (مخبرالسلطنه ۱۹۰)

• **سه کسی گیر کردن** (گفتگو) (مجاز) کار او دچار مشکل شدن: کارم در یکی از ادارات گیر کرده است.

• **سه گذاشتن** (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) تعبیه کردن؛ قرار دادن؛ نصب کردن: توی تشک و بالش زیر سرش سوزن کار گذاشته بودند. (ترقی ۱۸۲) • چند سالی است که در نوده آسیاب موتوری کار گذاشته‌اند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۴۰)

• **سه گرداندن** اداره کردن امور: شوستر... به من اختیار داده بود که از روی قواعد... کارها را بگردانم. (مستوفی ۳۵۷/۲)

• **سه گرفتن** ۱. (گفتگو) شغل پیدا کردن: هر کدام تو اداره‌ای کار گرفتند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۶۰) ۲. (قد.)

مأمور را همان‌جا گذاشتیم و گفتیم که هر ناشناسی نزدیک بشود، بی‌تأمل کارشان را بسازند. (ساعدی: شکوفای ۲۷۱) • یک روز نباشی، دوزک‌ک را می‌چینند و کارت را می‌سازند. (حجازی ۲۵۸) ۳. (قد.) حاجت او را برآوردن: با شراب کهنه، زاهد ترش‌رویی می‌کند/ کو جوان‌مردی که سازد کار این بی‌پیر را؟ (صائب<sup>۱</sup> ۳۶) • کارم بساز از کرم امروز ای کریم/ هر چند کار ساز به‌جز کردگار نیست. (سنایی ۹۲۲)

• **سه کسی راست شدن** (قد.) (مجاز) کار یا وضعیت او سامان یافتن: یا شیخ! کار این پیر بدین راست می‌نشود. نظر می‌باید. از آن خود چیزی در کار این پیر کن. (جمال‌الدین ابی‌روح ۵۳)

• **سه کسی را گزاردن** (قد.) او را به مقصود رساندن؛ مشکل او را حل کردن: ای یار مگر تو کار من بگزاری/ وی چرخ مگر تو عمر من بازآری. (خاقانی ۷۳۷)

• **سه کسی راه افتادن** (گفتگو) (مجاز) خواسته او برآورده شدن؛ مشکل او حل شدن: کار من با شش ریال پول راه می‌افتد. (دیانی ۱۴۲)

• **سه کسی را یک‌سره کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. درباره خواسته او تصمیم نهایی گرفتن یا آن را انجام دادن: بالاخره کار ارباب رجوع را یک‌سره کردی. ۲. او را کشتن: کار مخالفانش را سریع یک‌سره کرد. • اگر می‌خواستند سرم را زیر آب کنند... کافی بود در خانه‌ام را بزنند و کارم را یک‌سره کنند. (میرصادقی: کلاغ‌ها آدم‌ها ۸۶: نجفی ۱۱۱۷)

• **سه کسی روای غلتک افتادن** (گفتگو) (مجاز) ← غلتک • روی غلتک افتادن کاری.

• **سه کسی زار بودن** (گفتگو) (مجاز) وضعیت او بد و ناچور بودن: این زمین‌ها... اگر به‌دست این شخص بیفتد که کارمان زار خواهد بود. (جمالزاده ۱۷۲)

• **سه کسی ساخته بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. حال و وضع او به مرحله بدی رسیدن: دیگر دست رو شده و کارت ساخته است. (← ساعدی: شکوفای ۲۷۰) ۲. مردن او؛ کشته شدن او: اگر یک‌چنین سگی در



• **سه نهادن** (مصد.) (قد.) کار دادن؛ واگذار کردن کار؛ فعالیتی را برعهده کسی گذاشتن؛ چاربا را قدر طاعت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۷/۱)

• **سه و امور اجتماعی** (اداری) وزارت خانه‌ای که یافتن کار برای بی‌کاران و رسیدگی به امور کزگران، کارفرمایان، کارگاه‌ها، و کارخانه‌ها را برعهده دارد؛ وزارت کار و امور اجتماعی.

• **سه و بار** ۱. کار<sup>۱</sup> (م. ۱) → درست نمی‌دانم که سرکار الآن مشغول چه کارویارید و در چه عوالمی سیر می‌کنید. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۱/۵) • برای خدا کارویار خودت را درست متوجه باش، حواس خودت را به این افسانه‌ها پیریشان مکن. (قائم‌مقام<sup>۱۷۵</sup>) • جمال شخص نه چشم است و روی و عارض و خال / هزار نکته در این کارویار دل‌داری ست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۶) ۲. کار<sup>۱</sup> (م. ۲) → نه... رو کرد به بابام و گفت: امروز چه کردی، کارویاری گیرت آمد؟ (درویشیان<sup>۱۵</sup>) • بوسهل زوزنی بود در آن میانه و کارویار همه او داشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۸۳) ۳. (مجاز) وضع و حال: اگر یک آدم استخوان‌داری بودیم، الآن کارویارمان از این بهتر بود. (گل‌دردی<sup>۴۶</sup>) • کارویار آنها... بهتر خواهد بود. (عشقی<sup>۱۱۷</sup>) • هرآن‌کس را که بر خاطر ز عشق دلبری باری ست / سپیدی گو بر آتش نه که دارد کارویاری خوش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۵)

• **سه و بار کسی چاق بودن** (گفتگو) (مجاز) رونق داشتن کسب و کار او؛ کارویارش چاق است، چند نفر برایش کار می‌کنند.

• **سه و دانش** ۱. یکی از شاخه‌های تحصیلی دبیرستان که در آن مواد درسی بیشتر به صورت عملی به دانش‌آموزان آموزش داده می‌شود مانند حساب‌داری، خیاطی، و کامپیوتر. ۲. (منسوخ) کاد. ← طرح • طرح کاد. • **سه و زندگی شغل و خانه و متعلقات و دل‌بستگی‌های شخص:** کارو زندگی‌اش را گذاشته و افتاده دنبال آقا. (گلشیری<sup>۲</sup> ۱۲۱) • خوش‌دل بود که در این منزل جدید می‌تواند همان وسایل کارو زندگی شیراز

کاری را پذیرفتن و آن را انجام دادن: بعضی هستند که در ایام طاق مثلاً یکم و پنجم و هفتم هیچ کار نگیرند و به هیچ عمل اقدام نمی‌کنند مگر در ایام جفت. (طالبوف<sup>۲</sup> ۷۰) ۳. • (مصد.) (قد.) (مجاز) گستاخی کردن: پای ملک استوار اکنون گشت / که رکاب تو استوار گرفت... سایه بر کار خصم نفکندی / گرچه زاندازه بیش کار گرفت. (انوری<sup>۱</sup> ۹۵)

• **سه گرفتن با کسی** (قد.) (مجاز) مزاحم او شدن: ای سگان...! نگفتم شما را که با مهمانان من کار بگیرید؟ (جامی<sup>۲۲۲۸</sup>)

• **سه گروهی** کاری که به وسیله چند نفر انجام می‌شود و هرکس مسئولیت قسمتی از کار را برعهده می‌گیرد.

• **سه گشودن** (مصد.) (قد.) (مجاز) ۱. ساخته بودن عملی: در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار / آبی از مژگان به دست شانه می‌ریزم ما. (صائب<sup>۲</sup> ۲۸) ۲. برآورده شدن حاجت یا آرزویی: عمری به‌بوی یاری کردیم انتظاری / ز آن انتظار ما را نگشود هیچ کاری. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۹۴)

• **سه گیل** ۱. کاری که با گیل و خشت و آجر سروکار دارد؛ عملگی: مازیار... همه را به ساختن قلعه و قصر و زدن خندق‌ها و... کار گیل وادار کرد. (مینوی: هدایت<sup>۷</sup> ۳۵) • سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم به کار گیل داشتند. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۹) • اگر نانت می‌باید به کار گیل شو. (نظام‌الملک: گنجینه<sup>۲/۵۲</sup>) ۲. (گفتگو) (مجاز) کاری که دل‌خواه و مطابق میل نباشد؛ کار پرزحمت و کم‌نتیجه: استساخ که کار نیست، کار گیل است.

• **سه ماشین** ۱. کاری که ماشین انجام می‌دهد. ۲. (مجاز) کاری که بدون تفکر و معمولاً به صورت تکراری انجام می‌شود: همه کارهای ما، ماشینی است از مغز و فکر استفاده نمی‌کنیم.

• **[سه ای] نداریم که...** (گفتگو) (مجاز) بگذریم از این‌که...: حالا ما کار نداریم که این عقیده تمام زن‌ها نیست. (هدایت<sup>۱۱</sup> ۹)

خودخوری و ناراحتی که درست نمی‌شود.

○ سی باری؟ (گفتگو) کاری هست؟ آیا کاری

دارید؟: خوب رفیق من دارم می‌روم، کاری باری؟

○ سی با کسی داشتن (گفتگو) ○ کار داشتن با

کسی →.

○ سی با (به) کسی نداشتن (گفتگو) (مجاز) قصد

آزار او را نداشتن: بیا جلوتر! کاری بهت ندارم. ○

بهشان گفتم: به خدا طلا و جواهر ندارم، توی کیفم پول

دارم، هم‌ايش را برداريد و کاری باهام نداشته‌باشيد. (←)

میرصادقی<sup>۳۲۸</sup>

○ سی به چیزی نداشتن (مجاز) ۱. توجه

نداشتن به آن؛ اهمیت ندادن به آن: فعلاً کاری به

کم‌وزیاد بودن پولش نداشته باش. ○ تاریخ هرگز به نیت

اشخاص کاری ندارد. (مطهری<sup>۵</sup> ۲۷۳) ۲. (گفتگو)

دخالت نکردن در آن: قرار گذاشتیم هیچ کاری به

این‌جور کارها نداشته‌باشیم. (دربابندری<sup>۳</sup> ۲۸۴)

○ سی به کسی نداشتن (گفتگو) (مجاز) ۱.

در کار او دخالت یا اظهارنظر نکردن: زن‌ومرد

هردوتا صبح زود پی رزق‌وروزی از خانه بیرون

می‌روند، شب برمی‌گردند و کاری هم به کار من ندارند.

(← شهری<sup>۱</sup> ۲۵) ○ دزداهم امنیه‌ها را دیده‌بودند که

کاری به کارشان نداشته‌باشند. (مبنوی<sup>۱</sup> ۱۵۶) ۲.

مزاحم او نشدن: کاری به کار ما ندارد. از پله‌ها

یکی‌یکی پایین می‌رود. (دیانی<sup>۹</sup>) ○ او در همان حال که

محلّه... را قرق می‌کرد، کاری به کار زن‌ها و بچه‌ها

نداشت، بلکه برعکس با مردم به مهریانی رفتار می‌کرد.

(هدایت<sup>۵</sup> ۴۶) ۳. با او رابطه نداشتن: بالاخره از

مهندس گفت که کجاست و حالا دیگر کاری به کار او

ندارد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۰) ۴. اعتنائی به او نداشتن؛

به او اهمیت ندادن: ما مردم فقط به فکر خودمان

هستیم و به فکر منافع خودمان. تا خطری متوجهمان نشده

اصلاً کاری به کار دیگران نداریم و دوستی چسبیده‌ایم

به زندگی خودمان. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۷۴)

○ سی یدی کاری که با استفاده از اعضای بدن

انجام می‌شود و نیاز به صرف نیروی جسمانی

دارد: او که اهل کار یدی نیست، فوراً خسته می‌شود.

را از هر جهت به دل‌خواه خود فراهم سازد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup>)

(۱۳۸)

○ سوکاجار (قد.) کار و لوازم مربوط به آن: تا

میان بسته‌اند پیش امیر/ در تگ‌ویوی کاروکاچارند.

(ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۷۴)

○ سوکاسی (گفتگو) وضعیت شغلی و درآمد؛

کسب‌وکار: بابا، کاروکاسی چه‌طور است؟ (←)

عاشورزاده: شکوفای (۳۱۴) ○ دوتا پرس‌وجو از تو می‌کنند

و راحت می‌اندازند بروی که به کاروکاسیت برسی. (←)

محمود<sup>۱</sup> ۲۶۷)

○ سوکشت (قد.) کشاورزی (م. ۲) →: جهان

دوزخی بود بی‌کاروکشت/ به ابری چنین تازه شد چون

بهشت. (نظامی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

○ سوکیا (قد.) (مجاز) ۱. قدرت و شکوه: عشق

آن بگزین که جمله انبیا/ یافتند از عشق او کاروکیا.

(مولوی<sup>۱</sup> ۱۵/۱) ۲. سلطنت؛ فرمان‌روایی: طلب

کردید که کاروکیای ما را به شما تسلیم کنیم. (آفسرایی

۵۹) نیز ← کارکیایی.

○ سی از پیش نبودن (گفتگو) (مجاز) ۱. ناتوان

بودن در انجام کاری و بی‌ثمر بودن تلاش:

آدم... اگر یک‌هفته‌ها باشد، کاری از پیش نمی‌تزد، سرش

می‌ریزند نیست و نابودش می‌کنند. (← شهری<sup>۱</sup> ۴۷۵)

۲. بی‌تأثیر بودن؛ بی‌فایده بودن: حرف‌هاش

بی‌تأثیر بود. خواهش و درخواست‌هاش کاری از پیش

نمی‌برد. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۵۳)

○ سی از [دست] کسی ساخته بودن (برآمدن)

(گفتگو) (مجاز) توانا بودن او بر رفع مشکلات و

موانع: دیگر از اداره‌چی‌ها کاری ساخته نیست. (علوی<sup>۳</sup>

۵۱)

○ سی از کسی سر زدن (مجاز) از او به ظهور

رسیدن آن؛ انجام گرفتن آن توسط او: هرگز از

فرزندان آن خاندان... عملی جز آنچه پسندیده و نیکوست

سر نمی‌زند. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۱۱) ○ چون خطایی از تو سر زد

در شیشمانی گریز/... (صائب<sup>۱</sup> ۵۰۴)

○ سی است [که] شده (گفتگو) اتفاقی است که

افتاده و قابل جبران نیست: کاری است که شده، با

امشب کاریت ندارم. یا شو گور مرگت بیا بخواب.  
(پزشک زاد ۷۴)

از زیر ~ دررفتن (گفتگو) (مجاز) ← دررفتن  
از زیر چیزی دررفتن.

از ~ افتادن (مجاز) ۱. بر اثر فرسودگی یا خرابی، توانایی کار کردن را ازدست دادن: سالت غلط خواهد شد یا ازکار خواهد افتاد. (مینوی ۳ ۲۳۸) ۲. چون حواس‌های تو ازکار بیفتد در بینایی و در گویایی... همه بر تو بسته گردد. (عنصرالمعالی ۱ ۶۰) ۳.

پیر و فرسوده شدن: کم‌کم مغنکی و پوسیده خواهد شد و ازکار خواهد افتاد. (آل‌احمد ۴ ۱۵۷) ۵. مردمان بزرگ در تهران مرده و ازکار افتاده. (حاج‌سیاح ۱ ۲۸۶)  
از ~ انداختن چیزی با ایجاد اشکال یا خراب کردن آن، توانایی کار آن را ازبین بردن: آبله... یک چشم او را ازکار انداخته بود. (نقیسی ۴۳۸) ۵. مغناطیس نگاهش اعصابم را ازکار انداخته بود. (مسعود ۱۸)

از ~ ایستادن کار را قطع کردن؛ متوقف شدن از فعالیت: چانه... یک تانیه ازکار نایستاده است. (جمال‌زاده ۲ ۱۰۰) ۵. از تصور گلوله زدن و خوردن، قلبم ازکار می‌ایستاد. (حجازی ۴۱۴)

از ~ بودن (قد). (مجاز) ۱. باطل کردن؛ بلااستفاده کردن؛ ازکار انداختن: عقل را بوی سر زلف تو ازکار ببر/ عشق را سر ز می لعل تو در کار آورد. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۱۴۹: فرهنگ‌نامه ۱/۱۳۶) ۵. نیست دون‌القلین و حوض خُرد/ کی تواند قطره‌ایش ازکار برد. (مولوی ۱ ۴۳۲/۱) ۲. مأیوس کردن؛ ازرو بردن: زاغ را این صفرا و خشم شیر ازکار نبرد. (بخاری ۱۱۱)

از ~ برکنار کردن کسی (مجاز) او را از سِمَت خود عزل کردن: اگر سلطان و وزیر را می‌خواستند مفتضح و از کار برکنار کنند، نان و گوشت را تنگ می‌کردند. (شهری ۲/۲۴۲) ۵. ارتباط بی‌اثرم با بعضی از مخالفین امین‌السلطان اتابک اعظم سبب شده بود... مرا از کار برکنار کند. (مصدق ۵۴)

از ~ بی‌کار شدن (گفتگو) شغل خود را

~ می‌شود کرد (گفتگو) (مجاز) چاره‌ای نیست و باید آن را قبول کرد: سر تا پایم عیب و نقص است. خدا خواسته، کاریش نمی‌شود کرد. (← شهری ۱ ۴۹۵)

~ سی کردن (گفتگو) ۱. اقدامی کردن؛ دست به عملی زدن: آقامعلم، خیر از جوانیتان ببینید! یک کاری بکنید که آقای مدیر اسم بچه‌مان را بنویسد. (← میرصادقی ۱ ۱۰) ۳. (مجاز) مرتکب خطایی شدن: صبح تا حالا من را این‌جا نگه داشته‌اید و از کاروندگی انداخته‌اید. اگر کاری کرده‌بودم، می‌گفتم. (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۱۱۳: نجفی ۱۱۲۱)

~ سی... کردن (کاریم کرد، کاریت کرد، ...) (گفتگو) (مجاز) ۱. مجازات یا اذیت کردن: خوب پیداست که کار کار همان قلندر بوده، هیچ کاریش نکردید؟ (آل‌احمد ۱ ۱۰۷) ۴. دست‌کاری کردن؛ دست زدن: چه کارش کردی رادیو خراب شد؟ - من کاریش نکردم.

~ سی یک روز و دو روز نبودن (گفتگو) (مجاز) همیشگی و برقرار بودن امری؛ دائمی بودن عملی: یکی از کارهای روزانه... مادرشوهرها چغلی کردن از عروس به پسرشان بود... این چغلی‌ها تمامی نداشت و کار یک روز و دو روز نبود. (کتبرایی ۲۲۸-۲۲۹)

~ سی یک شاهی [و] صنار نبودن (گفتگو) (مجاز) مبلغی زیاد درمیان بودن: اگر آنها اختلاف حساب پیدا کنند، چه خواهند کرد؟ کار اختلاف حساب آنها که کار یک شاهی صنار نیست. (← آل‌احمد ۳ ۱۶۸)

~ سی نداشتن (گفتگو) (مجاز) ۱. بسیار آسان بودن: ما نمی‌دانستیم که ازمان چه می‌خواهند، وگرنه تهیه کردن یک وکالت‌نامه کاری نداشت. (آل‌احمد ۱ ۱۲۰) ۴. اهمیت ندادن؛ مداخله نکردن: شما کاری نداشته باشید، بگذارید خود من دست‌بندش می‌کنم. (← شهری ۱ ۴۰۷)

~ سی... نداشتن (کاریم ندارد، کاریت ندارد، ...) (گفتگو) (مجاز) قصد مجازات یا اذیت کردن نداشتن: خودم باید تکلیف تو را روشن کنم. اما

از دست دادن: بعد هم که از کار بی‌کار شد، صبح و عصر... آنجا پرسه می‌زد. (مدرس صادقی ۱۵۰)

از سه بی‌کار کردن کسی (گفتگو) شغل او را از او گرفتن؛ معزول کردن او: از کار بی‌کارش کردند.

برگشت خانه تنگ دل من. (← میرصادقی ۱۵۶)

از سه درآمدن (گفتگو) (مجاز) از آب درآمدن.

← آب<sup>۱</sup> از آب درآمدن: خمیر را خوب ورز بدهد

که نان خوب از کار دربیاید. (مستوفی ۴۰۰/۲) اگر... ما

را تغییر نداده بودند... تا این درجه... بی‌مصرف از کار

در نمی‌آمدیم. (مسعود ۷۸)

از سه درآوردن (گفتگو) (مجاز) از آب

درآوردن. ← آب<sup>۱</sup> از آب درآوردن: پیش‌از

سه چهار زن‌ومرد... نبودند که بتوانند گیوه‌های ظریف... از

کار درآورند. (اسلامی‌ندوشن ۳۶) خود این حکایت را

در حد خود بسیار شیرین از کار درآورده‌است.

(دریاب‌دیری ۲۱۳)

از سه رفتن (قد.) (مجاز) از کار افتادن (م. ۱)

→: حواس دراکه و حافظه بالمره از کار رفته‌اند.

(شوشتری ۴۵۷) صورت یوسف، نادیده صفت

می‌کردیم/ چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت.

(سعدی<sup>۴</sup> ۴۰۱) ساعتی دراز... دست‌وپای - اگرچه

از کار رفته بود - باز جنبانیده... (زیدری ۸۷)

از سه شدن (قد.) (مجاز) ۱. خود را باختن و

بدحال شدن: بازگشتم و بگفتم و بوسهل از کار بشد که

سخت بد دل مردی بود. (بی‌هقی<sup>۱</sup> ۸۲۳) طشتی دید...

عود تر در آن سوزان. چون بدید به دیوار باز افتاد، از کار

بشد. (خواج‌عبدالله<sup>۱</sup> ۱۳۵) ۲. از کار افتادن

(م. ۱) →: گر در وصف زبانت از کار بشد/ دانم که زبان

بی‌زبانان دانی. (عطار<sup>۳</sup> ۱۲۳)

از سه فروماندن (قد.) (مجاز) از کار افتادن

(م. ۱) →: اگر یک لحظه مدد آن فیض منقطع شود از

دل، قالب از کار فروماند و حیات منقطع شود.

(نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۱۸۹)

از سه ماندن (مجاز) از کار افتادن (م. ۱) →:

هرگاه... دست و بازوی ما از کار می‌ماند، اندیشه... ما به

میدان می‌آمد. (خانلری ۳۰۰)

از سه وزندگی افتادن (گفتگو) (مجاز) نرسیدن

به امور شخصی و کارهای روزمره: تو با این

برنامه‌های وقت‌گیرت باعث شدی من از کار وزندگی‌ام

بی‌یتم.

از سه وزندگی انداختن (گفتگو) (مجاز) مانع

رسیدن به امور شخصی و کارهای روزمره

شدن: بهانه‌گیری‌های این بیجه امروز من را از

کار وزندگی انداخت.

از کسی (چیزی) ~ کشیدن (گفتگو) (مجاز) او

(آن) را بسیار به تلاش و فعالیت واداشتن: از

ماشینش خیلی کار می‌کشد. ه هی هندوانه گذاشت زیر

بغلت و از تو کار کشید. (← کریم‌زاده: شکوفای ۳۸۲)

به نگس توصیه کرده از من کار بکشد تا با تنی خسته به

رخت‌خواب بروم. (← محمدعلی ۶۶)

با چیزی ~ کردن آن را به کار بردن: تابه‌حال با

این قابلمه‌ها کار نکرده‌بودم.

با کسی بر ~ بودن (قد.) (مجاز) با او برابری

کردن و از عهدۀ او برآمدن: اگرچه افواج تاتار چون

خط پرگار بدو محیط شده بودند، با او بر کار نبودند.

(زیدری ۷۲)

با کسی سی بودن با او کار داشتن: اگر با ما

دیگر کاری نیست، برویم.

بر ~ آمدن (قد.) فعال شدن؛ فعالیت کردن:

خواب آن باشد که حواس به کل از کار بیفتاده بود و خیال بر

کار آمده، در غلبات خواب چیزی در نظر آید.

(نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۹۰)

بر ~ بودن (قد.) در حال فعالیت بودن؛ کار

کردن: شب دوشینه، ما بیدار بودیم/ همه خفتند و ما بر

کار بودیم. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۵۴/۳) یاد و آب... در آفرینش

بر کار است. (جوینی<sup>۱</sup> ۲/۳)

بر ~ داشتن (قد.) (مجاز) ۱. به انجام دادن

عملی ترغیب کردن: والی نو چون با آن والی کهنه

معزول مشورت کند، بر کارهاش دارد که هم چون خودش

معزول کند. (مولوی<sup>۲</sup> ۸۵) ۲. وادار کردن: هوای نفس

را در زیر پای نیاورند و... او را به خدمت‌کاری بر کار

نداشتند. (نجم‌رازی ۵۲۴ ح.)

۵ پر ~ شدن (قد). به کار و فعالیت مشغول شدن: صبح صادق بدمید و بی‌کاران بر کار شدند. (بینی ۷۹۳) ○ مقرر گشت همگان را که کار وزارت قرار گرفت، و هزاهز در دل‌ها افتاد که نه خُرد مردی بر کار شد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۸۸)

۵ پر ~ کردن (قد). ۱. گماردن؛ به کار گماشتن: صواب آن است که جاسوسی بر کار کنیم. (جامی<sup>۸</sup> ۳۳۳) ۲. به کار انداختن: متجینق‌ها بر کار کرد و حرب آغاز کرد. (تاریخ‌سیستان<sup>۱</sup> ۴۱۱)

۵ پر ~ گرفتن (قد). عمل کردن؛ به کار بردن: هرکه نصیحت دوستان... برکار نگیرد، انجام کار وی نامحمود بُود. (بخاری ۹۹)

۵ پر ~ نشانیدن (قد). (مجاز) تعبیه کردن؛ کار گذاشتن: مناسب صفات خداوندی آینه‌ها بر کار می‌نشانند که هریک مظهر صفتی بود. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۷۲)

۵ پر ~ نهادن (قد). (مجاز) تعبیه کردن؛ کار گذاشتن: در هر آینه که در نهاد آدم برکار می‌نهادند... دیده جمال‌بین می‌نهادند. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۷۳)

۵ به چیزی ~ فرمودن (قد). آن را به کار بردن. نیز ~ کار فرمودن: به شمشیر و نیزه و دیگر آلات کار نتوانند فرمود. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۷۴)

۵ به‌روی (سر) ~ آمدن (مجاز) ○ روکار آمدن →

۵ به‌روی (سر) ~ آوردن (مجاز) ○ روکار آوردن →

۵ به ~ (قد). ۱. (مجاز) متداول؛ معمول؛ مستعمل: این اصطلاح دربارهٔ حیوان... بیش‌تر به کار است. (مستوفی ۲۶۶/۳ ج). ۲. اهل تلاش و فعالیت؛ کاری: آدم به‌کاری است و واقعاً مصدر خدمت هم می‌تواند بشود. (امیرنظام ۲۷۵) ۳. (مجاز) لازم؛ ضروری: سمک برخاست و آنچه به کار بود برگرفت. (ارجانی: سمک‌عیار ۹۳/۱: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۴.

(مجاز) شایسته؛ لایق؛ مناسب: چشم از برای روی عزیزان بُود به کار / یعقوب را به دیدهٔ بینا چه حاجت است؟ (صائب<sup>۱</sup> ۹۲۱) ○ دست او جود را به کارتر است / زآن‌که تاری چراغ را روغن. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۲۴)

۵ به ~ آمدن (مجاز) به‌درد خوردن: مفید بودن: نامه و پیام آن‌گاه به‌کار می‌آید که میان دو تن فاصله‌ای باشد. (خانلری ۲۸۷) ○ عاشق دیوانهٔ سرمست را / پند خردمند نیاید به کار. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۱۹) ○ دبیر خائن به کار نیاید. (بیهقی<sup>۲</sup> ۲۰۰)

۵ به ~ آوردن (قد). (مجاز) ○ به کار بردن (مر. ۱) →: گفته بود از بچه‌گدایان دیگر یاد گرفته به کار بیاورم، اما هرچه توجه می‌کردم نمی‌آموختم. (شهری<sup>۳</sup> ۷۵)

۵ به ~ افتادن ۱. شروع به فعالیت کردن؛ کار کردن: در رجم شش‌ها ساخته می‌شود اما به کار نمی‌افتد. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۷۸) ○ گمان می‌کردم اگر دستم را به اختیار خودش می‌گذاشتم... خودبه‌خود به کار می‌افتاد. (هدایت<sup>۱</sup> ۶۴) ۲. (قد). (مجاز) مفید واقع شدن؛ اثر گذاشتن: هیچ حیلتي نمانده است که من نکردم تا عبدالله را بر دل این مرد بد کنم و به کار نمی‌افتد. (تاریخ‌برامکه ۱۴: دستورخانلری ۱۷۱)

۵ به ~ انداختن ۱. انجام دادن عملی که در آن چیزی شروع به کار کند: معلم... چراغ‌قوه‌ای داشت که... اهرمی داشت که فشار می‌دادند و آن دینام را به کار می‌انداخت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶) ○ شکارچی... هنگام شکار یک چشمش را بیش‌تر به کار نمی‌اندازد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۷/۲) ۲. (گفتگو) مورد استفاده قرار دادن: پدر باید سرمایهٔ خود را در امور صنعتی به کار بیندازد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۷۹) ۳. (گفتگو) به کار واداشتن: خوب توانستی این تنبل‌ها را به کار بیندازی.

۵ به ~ بردن (مجاز) ۱. مورد استفاده قرار دادن: مردم... می‌دانستند که گاهی باید کم‌اعتنایی و حتی کارشکنی... به کار برد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ باید از هر ماده‌ای... که... احتیاج ایجاب می‌کند در آن به کار بُرده شود. (مطهری<sup>۵</sup> ۵۵) ۲. (قد). خوردن: قدری خرما آوردند و هردو از آن به کار می‌بردند. (نصرالله‌منشی ۳۴۱)

۵ به ~ بستن (مجاز) ○ به کار بردن (مر. ۱) →: جوان‌ها... کلمات قصار پیرویاتال‌ها را... به کار نمی‌بستند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۴۷) ○ امثال و حکایات زیاد در نظر داشت و برای هر موضوعی یکی از آنها را به کار می‌بست.

(گفتگو) (مجاز) برای رفع مشکل، مورد استفاده قرار دادن: یک پولی از مرحوم مادرم بهم رسید،... می‌دهمش به تو به کارت بزن. (میرصادقی<sup>۱۱۲</sup>)  
 به کسی کردن (قد). (مجاز) به کار بردن (م. ۱)  
 → وی هفده سال آهنگری می‌کرد هر روز به دیناری و ده درم و از آن چیزی خود را به کار نکردی و همه بر درویشان نفقه کردی. (خواجہ عبداللہ<sup>۱۴۱</sup>)

به کسی (چیزی) خوردن (گفتگو) (مجاز) مناسب و شایسته او (آن) بودن و مورد استفاده او (آن) قرار گرفتن: کتابی که به کار شاگردان فرنگی... بخورد می‌نویسد. (جمال‌زاده<sup>۱۱۸</sup>)  
 دانشمند واقعی آن‌کس است که... معلومات او به کار زندگی بخورد. (اقبال<sup>۱۱۲</sup>)

به کسی دربودن (قد). (مجاز) با او سروکار داشتن؛ به او مشغول بودن: دل جان همی‌سیار و فریاد می‌کند/ کاخر به کار تو دژم ای دوست دست گیر. (سعدی<sup>۵۲۳</sup>)

به کسی رسیدن (گفتگو) (مجاز) به او کمک کردن: ناظم دنبال کار مادرش بوده‌است که قرار بود بستری شود... از یکی‌دوتا هم‌دوره‌هایم که طب خوانده‌بودند، خواسته‌بودم به کارش برسند. (آل‌احمد<sup>۹۴</sup>)

به کسی زدن (گفتگو) (مجاز) درمورد او به کار بردن: استراتژی ناپلئون را که از من شنیده‌به کار خود من می‌زند. (پزشک‌زاد<sup>۶۳</sup>)

به کسی کردن چیزی (قد). (مجاز) آن را به او دادن تا مورد استفاده و بهره‌برداری قرار دهد: به کار دیگران کن ساقی این جام صبحی را/ که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم. (صائب<sup>۱</sup>)  
 (۲۶۹۵)

به کسی کردن (گفتگو) (مجاز) به کوشش و فعالیت واداشتن: خیلی‌ها ممکن است معلم کارکشته‌ای باشند و خیلی هم آدم را تو مدرسه به کار بکشند، اما باز هم معلم واقعی نیستند. (میرصادقی<sup>۳</sup>)  
 (۳۲۰)

به کسی گرفتن (مجاز) به کار بردن (م. ۱) →

(مستوفی ۲۱۶/۱) ○ خبر صاحب‌شریعت به کار بستند. (احمدجام ۲۶۸)

به کسی بودن (گفتگو) مشغول کار بودن؛ کار کردن: کارخانه برق به کار بود، چند لامپ ضعیف در خیابان سوسو می‌زد.

به کسی خوردن (گفتگو) (مجاز) مورد استفاده قرار گرفتن؛ مفید بودن. نیز ← به کار کسی خوردن: پدرم را... با خود برده‌اند و گفته‌اند دلاک است و به کار می‌خورد. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۲۷) ○ قطب‌نما را که اختراعش در میان عرب بود، به فرنگستان بردند و در آن‌جا به مصرف آمده و به کار خورد. (وقایع‌انفایه ۵۰)

به کسی داشتن (قد). ۱. به مرحله عمل درآوردن؛ عملی ساختن: احسان آن‌که درمقابله بدی نیکی به کار داری. (عزالدین‌محمود ۳۵۷) ○ هم‌چنین است عادت گردون/ هرچه من گفتمش به کار نداشت. (مسعودسعدی<sup>۱</sup> ۸۳۴) ۲. (مجاز) به کار بردن (م. ۱) → شکر آن است که نعمت خداوند بر معاصی... به کار ندارد. (میبدی<sup>۱</sup> ۴۶۰/۱)

به کسی در بستن (قد). عمل کردن: مده ای حکیم! پندم، که به کار درنبتدم/ که ز خویشتن گریز است و ز دوست ناگزیرم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۵۷)

به کسی رسیدن (به کارم برسم، به کارت برس،...) (گفتگو) پرداختن به کار: صدای باران نمی‌گذارد آدم به کارش برسد. (میرصادقی<sup>۹</sup> ۶۶)

به کسی رفتن (مجاز) مورد استفاده و بهره‌برداری قرار گرفتن: این واژه سال‌هاست که دیگر به کار نمی‌رود. ○ شاپور... امر کرد پل دیگری ببندند تا برای... رفتن... و... آمدن به کار زود. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۴۲) ○ سنگ‌مرمر زیاد [در قصر] به کار رفته [است]. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۵۱)

به کسی زدن (گفتگو) (مجاز) به کار بردن (م. ۱) → کار را در سفری به زنجان خریده‌بود. کمتر به کار زده‌بود. (میرصادقی<sup>۵</sup> ۳۳) ○ طبیعت در همه کار استاد و زبردست است... شیوه و فنی به کار خواهد زد. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۹۸)

به کسی زدن (به کارم زدم، به کارت بزن،...)

□ **توای** [~] ~... نبودن (تو کارم نیست، تو کارت نیست، ...) (گفتگو) (مجاز) حالت یا شیوه‌ای خاص در رفتار کسی نبودن: تعارف تو کارم نیست. □ حالت وحشتناک درنده‌ای پیدا کرده بود. شوخی هم تو کارش نبود. (شاملو ۳۲۳)

□ **چه سی است؟** (گفتگو) (مجاز) چه فایده دارد: این چه کاری است که خودم را به زحمت بیندازم؟

□ **حالا سی نداریم** (گفتگو) (مجاز) □ کار نداریم که... →.

□ **خود را توای** [~] ~ کسی کردن (گفتگو) (مجاز) در کار او دخالت کردن: زن که نباید این قدر پرمدعا باشد و خودش را تو کار مرد بکند! آخر زنی گفته اند، مردی گفته اند. (← شهری ۲۹۳)

□ **درپی سی رفتن** (مجاز) ← پی ۱ pey □ پی کاری رفتن.

□ **درس سی شدن** (قد.) (مجاز) به خاطر او از بین رفتن یا ازدست رفتن: ترسم که این دیه درس کار او شود. (نظام الملک ۲۸۴)

□ **در** ~ (قد.) اهل کار و فعالیت؛ مشغول کار؛ کاری. نیز ← □ درکار بودن (م. ۱): یک بی کار صد مرد درکار را از کار بازدارد. (جامی ۴۴۴)

□ **در** ~ **آمدن** (قد.) (مجاز) ۱. تأثیر گذاشتن؛ اثر کردن: مسهلی دادش که در کار آمدش/بعدازان حیضی پدیدار آمدش. (عطارد ۲۳۸) □ پس در کار آید و شکم برآند و فایده کند. (حاسب طبری ۱۵۷) ۲.

مشغول کار شدن؛ عهده دار مقام و سمتی شدن: این خواجه در کار آمد، بلیغ انتقام خواهد کشید. (بیهقی ۲۰۳) ۳. نمایان شدن؛ ظاهر شدن: که خصم شوی مرا و که یار آیی/روزی به هزار گونه در کار آیی. (کمال اسماعیل: دیوان ۹۵۶: فوہنگ نامہ ۹۳۰/۲)

□ **در** ~ **آوردن** (قد.) (مجاز) ۱. به کار بردن (م. ۱). →: من این داستان... نگاشتم که دیگر دانشمندان... به طور صراحت مقصد نگارند و توریه در کار نیارند. (افضل الملک ۲۱۰) ۲. به کار و فعالیت واداشتن: عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد/عشق را سر ز می لعل تو در کار آورد. (سلمان ساوجی: دیوان

فرش و زیرانداز... اختصاص به مهمان داشت و جز درجهت پذیرایی مهمان به کار گرفته نمی شد. (شهری ۲/۴۰۷) □ در همه جا توانستام چالاکی یاها و ورزیدگی دست‌های خود را به کار گیرم. (قاضی ۲۹)

□ **به سی رسیدن** (گفتگو) (مجاز) پرداختن به امری: پیش از این که من بیایم ناظم خودش به این کار رسیده بود. (آل احمد ۳۹)

□ **پی سی رفتن** (مجاز) ← پی ۱ pey □ پی کار خود رفتن.

□ **درپی سی رفتن** (مجاز) ← پی ۱ pey □ پی کاری رفتن.

□ **توای** [~] ~ **آمدن** (گفتگو) (مجاز) ماهر و ورزیده شدن در آن: بعد از چند سال کار کردن بالاخره تو کار آمد.

□ **توای** [~] ~ **آوردن** (گفتگو) (مجاز) مطرح کردن: وقتی مادرت یک چیزی می گوید تو نباید نه توی کار بیاوری، نیز ← پیش ۱ • پیش کشیدن (م. ۲).

□ **توای** [~] ~ **افتادن** (گفتگو) (مجاز) به کار مشغول شدن: معلوم است تازه توی کار افتاده است. (مسعود ۴۵)

□ **توای** [~] ~ **بودن** (گفتگو) (مجاز) ورزیده و ماهر بودن؛ مسلط بودن به کار؛ وارد بودن: اولش برایت سخت است. توی کار نبوده‌ای و آموخته نیستی. بعد از چند ماه درست می شود. (← میرصادقی ۲۲۳)

□ **توای** [~] ~ **خود ماندن** (گفتگو) (مجاز) □ در کار خود ماندن →.

□ **توای** [~] ~ **کسی ماندن** (گفتگو) (مجاز) □ در کار کسی ماندن →.

□ **توای** [~] (در) ~ **نبود** (نیست) (گفتگو) (مجاز) وجود نداشت (ندارد)؛ در میان نبود (نیست): گفت: پس آن شاگردان چی؟ گفتم: شاگرد تو کار نبود، از حالا دیگر تو شاگرد منی. (← میرصادقی ۹۲۳) □ نکند یکی دیگر را زیر سر داری؟ - نه جان تو یکی دیگری تو کار نیست. (← میرصادقی ۲۲۴) □ شبها شامی درکار نبود، زن یادش می رفت چیزی سر بار بگذارد. (علی زاده ۲۱۸/۲)

خوبان نیستم. (خاقانی ۴۵۴) ○ یکی درکار سربو شیده‌ای بود و می‌خواست تا با وی سخن گوید، نمی‌گفت و امتناعی می‌نمود، و آن کار افتاده سخت درمانده و گرفتار وی بود. (مبیدی ۷۱۸/۱)

○ در سه کسی رفتن (گفتگو) (مجاز) دقیق بودن در حرکات و رفتار او: تازگی‌ها حسابی رفته‌ام در کار این پسر به‌لکه بفهم چه نقشه‌ای دارد.

○ در سه کسی کردن (قد.) (مجاز) ۱. به او بخشیدن یا به‌خاطر او از دست دادن: آن کرباس که خود رشته‌ای و آخرت را نهاده‌ای در کار ما کن. (جمال‌الدین ابوروح ۸۹) ○ ما این پسر را در کار دل پردرد تو کردیم. (مبیدی ۸۱۲) ۲. درباره او مصرف کردن: رای بر آن قرار گرفت که تدبیری نمایند و سومی در کار او کنند و زحمت وجود او از میان بردارند. (آسرای ۴۳)

○ در (توای) سه کسی ماندن (گفتگو) (مجاز) قادر به درک رفتار و اعمال او نبودن: من که درکار این رفیق منده‌ام که بالاخره می‌خواهد چه کار بکند؟  
○ در سه کشیدن (قد.) (مجاز) ○ در کار آوردن (م. ۲) →: کاهل‌روی چو باد صبا را به بوی زلف / هر دم به قید سلسله درکار می‌کشی. (حافظ ۳۲۱) ○ خنده گل گرچه در کارت کشد / روز و شب در ناله زارت کشد. (عطاری ۵۶)

○ در سه ماندن (قد.) (مجاز) ثابت قدم و استوار بودن در امری: جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند. (حافظ ۱۲۱)

○ در سه نبود (نیست) (گفتگو) (مجاز) ○ تو کار نبود →.

○ روای (به‌روی، سر) سه آمدن (مجاز) متصدی شغل معمولاً مهمی شدن: نخست‌وزیری... تازه به‌روی کار آمده. (جمال‌زاده ۱۸۶) ○ شاید... وزیری... سرکار آید. (طالبوف ۱۶۹)

○ روای (به‌روی، سر) سه آوردن (مجاز) متصدی شغل معمولاً مهمی کردن: بی‌اصل و نسب‌ها... را... سر کار می‌آورند. (شهری ۲)

۱۴۹: فرهنگ نامه ۱/۱۳۶) ○ او را به‌تدریج برکار حریص می‌کند، و... او را به رفق و مدارا در کار آورد. (نجم‌رازی ۲۴۶)

○ در سه بودن ۱. در حال کار و فعالیت بودن: کارخانه دانه درکار است. سه شیفت کار می‌کند. ○ نی‌ام ز کار تو فارغ همیشه درکارم / که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم. (مولوی ۵۶/۴) ۲. (قد.) (مجاز) مورد نیاز بودن: شاعر، مصراع‌ی یا بیتی... از اشعار دیگری در محلی که ضرور و لایق و درکار باشد در شعر خود بیاورد. (رضاعلی‌خان هدایت: مدارج البلاغه ۴۳) ○ در حق او تربیت بسیار باید کردن که در سپاه ما چون او مبارزی درکار است. (بیغمی ۸۲۲)

○ در سه چیزی کردن (قد.) (مجاز) برای آن مصرف کردن: مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار چنگ و بریط و آواز نی کنم؟ (حافظ ۲۴۱)

○ در (توای) سه خود ماندن (گفتگو) (مجاز) قادر به چاره‌جویی در مشکلات خود نبودن؛ سردرگم شدن: من که توی کار خودم مانده‌ام، چه‌طوری می‌توانم کار تو را راه بیندازم؟

○ در سه رفتن (قد.) (مجاز) اقدام کردن به امری؛ دست به کار شدن: سخت در کار رفتند، و به خدعه و فریب در هلاک من ناشکیب گشت. (زیدری ۸۶)

○ در سه شدن (قد.) (مجاز) ۱. دست به کار زدن؛ اقدام کردن: فتنه کز خواب نبی بیدار شد / او به تنهایی خود در کار شد. (عطاری ۳۱۶) ۲. سروکار پیدا کردن: شیخ، خلوت‌ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد. (عطاری ۷۸)

○ در سه کردن (قد.) (مجاز) ○ به کار بردن (م. ۱) →: با ما مکر کردید و داروی بی‌هوشانه درکار کردید. (بیغمی ۸۲۲) ○ بر در شاهم گدایی نکته‌ای درکار کرد / ... (حافظ ۱۴۰) ○ اکنون شیخ همتی درکار کند، باشد که به مراد خود رسم. (هجوبری: گنجینه ۲۹۴/۱)

○ در سه کسی بودن (قد.) (مجاز) در فکر او بودن؛ به او پرداختن؛ به او عشق ورزیدن: نی‌نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم / آزاد کردم هتم در بند



کاریش می‌کنیم. (پزشک‌زاد ۲۶-۲۷)

**کار<sup>۲</sup>** k. (ب. کاشتن و کاریدن و کِشتن) ۱. ← کاشتن.

۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «کارنده»: برنج‌کار، پنبه‌کار، صیفی‌کار.

**کارآ** k.-ā (ص. به کارآینده؛ مفید؛ مؤثر:

کارخانه‌ای ایمن، پاکیزه، کارآ، سودآور بنا می‌کنیم. ۰  
دگرگونی‌های ژرفی میان سیاست‌های تجاری کارآ و  
ناکارآ رخ داده‌است.

**کارآزمای** [kār-ā('ā)z[e]mā[-y] (ص. (قد. ۱.

کارآزموده →: شنید این سخن مرد کارآزمای/  
کهن‌سال پرورده پخته‌رای. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۷) ۲. (مجاز)  
جنگ‌آزموده؛ جنگ‌جو: همی‌خواهد این پیر  
کارآزمای/ که ترکان به جنگ اندرآرند پای. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۹۹۵)

**کارآزمود** kār-ā('ā)z[e]mud (ص. (قد.)

کارآزموده →: بجویم رخت یاریم زود/ ایا پرهز  
مرد کارآزمود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۸۶)

**کارآزمودگی** k.-e-gi (حامص.) کارآزموده بودن؛

تجربه‌دیدگی: شروع چنین تجارتی نیاز به  
کارآزمودگی بسیار دارد.

**کارآزموده** kār-ā('ā)z[e]mud-e (ص. دارای

تجربه؛ مجرب: مری کارآزموده‌ای نداشتم.  
(اسلامی‌نوشن ۱۹۲) ۰ ز تدبیر پیر کهن برمگرد/ که  
کارآزموده بُود سال‌خورد. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۴) ۰ شمرند بر  
مین سه‌هزار/ زره‌دار و کارآزموده سوار. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۲۲۱۶) ۰ ساخت صفت مفعولی درمعنای  
صفت فاعلی.

**کارآشویی** kār-ā('ā)šub-i (حامص.) (قد.)

کارشکنی و خراب‌کاری: ز کارآشویی مریم  
برآسود/ رطب بی‌استخوان شد شمع بی‌دود. (نظامی<sup>۳</sup>  
۲۷۲)

**کارآفرین** kār-ā('ā)farin (ص. ۱. (اقتصاد)

ایجاد کننده شغل: مؤسسات کارآفرین، مدیران  
کارآفرین. ۲. (قد.) جهان‌آفرین، و به‌مجاز،  
خداوند: ز ما قرعه بر کاری انداختن/ ز کارآفرین  
کارها ساختن. (نظامی<sup>۷</sup> ۲۷۰)

۴/۲۵۹) ۰ این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان  
پادشاهان روی کار آورده. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۰۰)

**روای** [سِر] ~ بودن (گفتگو) (مجاز) دارای  
شغل و منصب معمولاً مهم بودن: هنوز روی کار  
بود که آن واقعه برایش اتفاق افتاد.

**[به]سِر** ~ آمدن (مجاز) ۰ رو کار آمدن →.

**[به]سِر** ~ آوردن (مجاز) ۰ رو کار آوردن →.

**سِر** ~ بودن (گفتگو) ۱. متصدی و مسئول و  
عهده‌دار سِمَتی بودن: همیشه طرف‌دار حکومتی  
بوده‌ام که سرکار است. (علوی<sup>۳</sup> ۱۵) ۲. کاری را  
در دست داشتن؛ از کار فراغت پیدا نکردن: -  
علی نیامده؟ - نه هنوز سرکار است. ۳. (مجاز) وسیله  
مضحکه و مایه تمسخر قرار گرفتن: تو را احق  
حساب کرده‌اند، یک هفته است که سِرِ کاری.

**سِر** ~ رفتن (گفتگو) ۱. در جایی شروع به کار  
کردن: به میل خودت رفتی سِرِ کار. (گلاب‌دره‌ای ۵۷)  
۲. (مجاز) مضحکه و مایه تمسخر قرار گرفتن:  
یارو بعد از دو ساعت تازه فهمید که سِرِ کار رفته‌است.

**سِر** ~ گذاشتن کسی را (گفتگو) ۱. او را به  
شغلی گماشتن یا شغلی یافتن برای او: من او را  
در این اداره سِرِ کار گذاشتم. ۰ پسرم را سِرِ کار گذاشتم.  
۲. (مجاز) او را دست انداختن: با چاخان‌های همه  
رفقا را سِرِ کار گذاشتی.

**سِر** ~ ی (گفتگو) (مجاز) سِر‌کاری →.

**کسی را با چیزی (کسی) ~ ی بودن** (مجاز)  
ارتباطی با آن (او) داشتن: دانشجویان را با سیاست  
کاری نیست. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۰)

**یک جای ~ ننگیدن** (گفتگو) (مجاز) دارای  
مشکل یا شبهه بودن در بخشی از آن:  
همین‌طور که شعارخوانان از جُلوم رد می‌شوند، حس  
می‌کنیم یک‌جای کار می‌نکند. (دیانی ۱۱۵)

**یک ~ ی کردن** (گفتگو) (مجاز) درحد توان  
خود اقدامی کردن؛ چاره‌ای اندیشیدن: من  
باید... یک چیزی به لیلی بگویم. می‌شود شما بهش  
بگویید بعد از ظهر که دایی‌جان خوابیدند... یک‌سر بیاید  
توی باغ؟ مش‌قاسم... با لب‌خند خفیفی گفت: ... یک

شده بودم. (شهری<sup>۳</sup> ۸۴) ○ امروز هم راهی درست و صواب و کارآمد است. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۱۴۹) ۱. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**کارآمدی** k-i (حامص.) شایستگی؛ کفایت: از پختگی و کارآمدی او همین بس که... اجرت خود را در آخر مطالبه می نمود. (شهری<sup>۱</sup> ۲۲۹) ○ به کارآمدی آنها حسد می برد. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۴۵)

**کارآموز** kār-ā('ā)muz (صف.، ا.) ۱. آن که در حال یادگیری کار است: بزرگمان ابن الوقت و نوکرفت... و زیردستانشان، کارآموز آنها، که چگونه دنبال روی کنند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۷۵/۴) ۲. دانشجویی که برای کسب تجربه در رشته تحصیلی اش با راهنمایی استاد در جایی کار می کند. ۳. (قد.) دارای استعداد یادگیری: غلام ارمنی... راست زبان و تیزفهم و کارآموز باشد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۱۶) ۴. (قد.) آن که به دیگری کار یاد می دهد؛ تعلیم دهنده: مکن عیبم به خون خوردن در این دشت/ که کارآموز آهوی تارم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۱ ح.)

**کارآموزی** k-i (حامص.) ۱. عمل کارآموز؛ یادگیری و تجربه پیدا کردن در کاری: دوره کارآموزی می دید تا مگر کاری گیر ییاورد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۴۴) ۲. (ا.) واحد درسی دانشگاهی که دانشجو باید در جایی در زمینه رشته تحصیلی اش کار کند.

**کارآیند** kār-ā('ā)-y-and (صف.) کارآمد (م.ر.) ۱. →: مأمور کارآیند.

**کارآیی** kār-ā('ā)-yi(')-i (حامص.) عمل کارآ؛ مفید و مؤثر بودن؛ لیاقت؛ شایستگی: خوب است بگذاری سه ماه کار کند تا بدانیم کارآیی او چه طور است.

○ **اقتصادی** (اقتصاد) کارآیی در کاربرد منابع تولید.

○ **داشتن** (مصد.) مفید و مؤثر بودن؛ لیاقت و شایستگی از خود نشان دادن: به اندازه یک مرد بزرگ کارآیی دارد. (پارسی پور ۱۷۹)

**کارا** kār-ā [= کارآ] (صف.) کارآ →.

**کارآگاه** kār-ā('ā)gāh (ا.) ۱. مأموری که درباره مسائل جنایی تحقیق و بررسی می کند: حادثه ای باید... رخ داده باشد که کارآگاهان را به آن جاکشاند است. (علوی<sup>۳</sup> ۸۹) ۲. (مجاز) جاسوس →: مگر نمی بینید... کارآگاهان ما را احاطه کرده اند؟ (علوی<sup>۳</sup> ۱۲۱) ۳. (قد.) شخص دانا و مطلع: زیهر آن که ز تقدیر آگهی یابند/ ز هر دلی به فلک بر هزار کارآگاه. (انوری<sup>۱</sup> ۴۰۱) ۴. (صد.) (قد.) دانا؛ مطلع: از عبارات آن جز محبت... به... پادشاه جوان بخت کارآگاه خودمان چیزی نمی تراود. (دهخدا<sup>۲</sup> ۵۴/۲) ○ موشکافان دقیقه سنج در جمیع اشیای مصنوعه هر روز تکلفی دیگر و صنعتی نکوتر بر روی کار می آرند و هوش از سر تماشایشان کارآگاه می ربایند. (لودی ۷)

○ **خصوصی** شخصی که از سوی افراد ذی نفع مأمور تحقیق در امور جنایی یا جست و جوی بزه کاری می شود: در فیلم های جنایی، اغلب یک کارآگاه خصوصی هم ظاهر می شود.

**کارآگه** kār-ā('ā)gah [= کارآگاه] (ا.) (شاعرانه) ۱. (مجاز) جاسوس →: به هر گوشه کارآگهان برگمار/ نهانش همی جوی با آشکار. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۵۷) ۲. کارآگاه (م.ر.) ۳. →: سگالش نمودند کارآگهان/ که هست این سیاهی حجابی نهان. (نظامی<sup>۲</sup> ۵۰۳) ○ به مهر اندرون بود شاه جهان/ که بشنید گفتار کارآگهان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۸۷)

**کارآگهی** k-i (حامص.) (شاعرانه) ۱. دانایی؛ اطلاع: طعنه بر روشن دلان کم زن که در بازار عشق/ سادگی آینه را از غایت کارآگهی ست. (اهلی: کلیات ۸۵: فرهنگ نامه ۱۹۸۸/۳) ○ بدان کاردانی و کارآگهی/ چو بنشست بر تخت شاهنشهی... (نظامی<sup>۸</sup> ۳۸) ۲. (مجاز) جاسوسی: چو فرغار برگشت و آمد به راه/ به کارآگهی شد به ایران سپاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۸۴)

**کارآمد** kār-ā('ā)mad (صف.) ۱. کاردان؛ لایق: درویش قربان... از ریاضت کشان معروف و مرتاضان به نام و کارآمد زمان خود بود. (شهری<sup>۱</sup> ۴۰۸) ○ این جوان زیرک دانای کارآمد به وزیری... رسید. (نفیسی ۴۴۰) ○ میرزا فتح نوکر کارآمدی است. (فائز مقام ۹۲) ۲. کارآ →: با دو ابزار کارآمد به آن مکان وارد

**کارابین** [carabine: فر.] kārābin (۱.) ۱. (ورزش) حلقه‌ای فلزی و مستطیل یا بیضی شکل با گیره‌ای فنری که در کوه‌نوردی طناب را به آن وصل می‌کنند.



۲. (نظامی) نوعی تفنگ لوله کوتاه؛ قرابین.

**کاراته** [karaté: فر.] karaté (۱.) (ورزش) نوعی ورزش رزمی و روش دفاع فردی بدون سلاح، شامل فنونی برای شکست دادن حریف با استفاده از ضربه‌های مؤثر دست‌وپا به نقاط حساس بدن.

**کاراته باز** k.-bāz [فر.فا.] (صف. ۱.) (ورزش) کاراته‌کا →

**کاراته بازی** k.-i [فر.فا.] (حامص. ۱.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن حرکاتی شبیه حرکات ورزش‌های رزمی: اگر دزد بیاید، با کاراته‌بازی او را از پا درمی‌آورم. ۲. (ورزش) انجام دادن ورزش کاراته.

**کاراته‌کا** kārātekā [فر.: karatéka, از ژا.] (۱.) (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش کاراته می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

**کاراته‌کار** kārāte-kār [فر.فا.] (ص. ۱.) (گفتگو) (ورزش) کاراته‌کا ۱. به دلیل مشابهت «کا»ی ژاپنی و «کار» فارسی، از واژه کاراته‌کا ساخته شده است.

**کارافتادگی** kār-o(ʔo)ft-ād-e-gi (حامص. ۱.) (قد.) (مجاز) ۱. گرفتاری و درماندگی: آمدی تا از من چاره کارافتادگی خود جویی. (ویراینی ۵۸۱) ۲. عاشقی و شوزیدگی: درگذر از زاهدی و سادگی/ درد باید، درد و کارافتادگی. (عطاری ۲۴۳)

**کارافتاده** kār-o(ʔo)ft-ād-e (صف. ۱.) (قد.) (مجاز) ۱. کارآزموده؛ مجرب: در عاشقی هیچ‌کسی از این رند جهان‌دیده کارافتاده آشناتر نیست.

(زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۲۵۳) ۵. چنین کردند یاران زندگانی/ ز کارافتاده بشنو تا بدانی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۴۸) ۴. عاشق و شوریده: لغزش مستانه ما عذرها دارد ولی/ عذر ما را کی پذیرد هرکه کارافتاده نیست؟ (صائب<sup>۱</sup> ۶۵۶) ۵. عرضه کردم دوجهان بر دل کارافتاده/ به‌جز از عشق تو باقی همه فانی دانست. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴) ۵. یکی در کار سرپوشیده‌ای بود و می‌خواست تا با وی سخن گوید، نمی‌گفت و امتناعی می‌نمود، و آن کارافتاده سخت درمانده و گرفتار وی بود. (مبیدی<sup>۱</sup> ۷۱۸/۱) ۵. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

۵. راه (تصرف) آن‌که در سیر و سلوک باتجربه است: اگر باشی تو کارافتاده راه/ چنین کارت بسی افتد به‌اکراه. (عطاری<sup>۲</sup> ۱۹۱)

**کارافزایی** kār-a(ʔa)fzā[-y] (صف. ۱.) (قد.) آن‌که باعث زیاد شدن زحمت و کار دیگران شود؛ مزاحم: چه سودا می‌پرد این دل چه صفرا می‌کند این جان/ چه سرگردان می‌دارد تو را این عقل کارافزا. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۷/۱) ۵. آن‌که با خنجر او هست قضا کارافزای/ و آن‌که در حضرت او هست قدر کارآگاه. (انوری<sup>۱</sup> ۴۱۸)

**کارافزایی** kār-a(ʔa)fzā-y(ʔ)-i (حامص. ۱.) (اقتصاد) ایجاد اشتغال در کارهای بیهوده. ۲. (قد.) عمل کارافزا؛ مزاحمت: زان لاله‌روی دل‌ستان رویت ز رویم زعفران/ هر لحظه زان شادی‌تزا پیش است کارافزایی‌ام. (مولوی<sup>۳</sup> ۱۷۷)

۵. ~ کردن (مص. ۱.) (قد.) ایجاد زحمت کردن، و به‌مجاز، بهانه‌گیری کردن: چون در خانه‌ای میزبان شوی... برسر نان و برسر تنید کارافزایی مکن. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۷۵)

**کاراکتر** kārāktar [فر.: caractère, (۱.)] ۱. تیپ شخصیتی؛ شخصیت؛ منش: من هنوز توانسته‌ام او را بشناسم، کاراکتر خاصی دارد. ۲. (ادبی) هریک از شخصیت‌هایی که در داستان یا نمایش‌نامه وجود دارد: تماشاگر باید مجال این را داشته‌باشد که جریانات درونی کاراکتر روی صحنه را مطالعه کند. (دریابندری<sup>۱</sup> ۸۱) ۳. کامپیوتر) هریک از

حساس... باید مصمم و کاربر باشند. (قاضی ۲۰۷) ۰  
سربازرس... مردی تند و عصبانی مزاج و به غایت بانرزی  
و کاربر و رک گوی به نظر می آید. (جمال زاده ۱۳۷۱) ۰ از  
آن دخترهای مجلس گرم کن و کاربر و حرف بود.  
(هدایت ۹۱)

**کاربرات** kārbe(o)rāt [از فر. مخف. کاربراتور] (۱).  
(گفتگو) (فنی) کاربراتور →

**کاربراتور** kārbe(o)rātor [فر. carburateur] (۱).  
(فنی) ۱. دستگاه تنظیم کننده میزان هوا و  
سوخت موتورها. ۲. دستگاه تنظیم کننده  
میزان سوخت بخاری و آب گرم کن نفتی.

۳. شیر (فنی) نوعی کاربراتور که مقدار  
بنزین وارد شده به آن با شیر تنظیم می شود.

**کاربراتورساز** k-sāz [فر. فا. k-sāz] (صفه، ۱). (فنی)  
تعمیرکار کاربراتور خودرو.

**کاربراتورسازی** k-i [فر. فا. k-i] (حامصه، فنی) ۱.  
عمل و شغل کاربراتورساز. ۲. (۱) مکانی که  
این کار در آنجا انجام می شود.

**کاربرد** kār-bord (امصه) عمل به کار بردن؛  
به کارگیری؛ استعمال؛ آموزش کاربرد روش های  
گوناگون در طراحی سیستم ها.

۳. داشتن (مص. ۱). معمول بودن؛ استعمال  
داشتن؛ این لغت در این معنی خیلی کاربرد دارد.

**کاربردی** k-i (صفه، منسوب به کاربرد) (مجاز) ۱.  
شاخه ای از هر علم که به جنبه های عملی و  
استفاده های آن علم در علوم دیگر می پردازد؛  
ریاضی کاربردی، فیزیک کاربردی. ۲. قابل  
به کارگیری و استفاده؛ راه حل های کاربردی، شیوه های  
کاربردی.

**کاربرگ** kār-barg (۱) برگه ای که در آن هر فرد  
جزئیات کار خود را طی مدتی معین به کارفرما  
گزارش می کند.

**کاربری** kār-bar-i (حامصه، مجاز) ۱. عمل  
کاربر؛ کاربری کامپیوتر. ۲. نوع استفاده از  
زمین های یک منطقه؛ کاربری تجاری، کاربری  
مسکونی.

اعضای مجموعه ای از حروف، اعداد،  
نشان های نقطه گذاری، و علامت های دیگری  
که برای ذخیره و پردازش اطلاعات به کار  
می روند. ۴. (چاپ و نشر) هریک از نشانه ها یا  
علامت های نوشتاری؛ بهتر است بین این دو کاراکتر  
قدری فاصله بگذاری تا راحت تر خوانده شوند.

**کارامل** kārāmel [فر. caramel] (۱). ماده ای که  
از حرارت دادن یا سوزاندن شکر به دست  
می آید و در تهیه کیک، بستنی، نوشابه، و  
مانند آنها مصرف دارد.

۳. کردن (مص. م). حرارت دادن شکر با  
آب تا به رنگ طلایی درآید.

**کاراندوز** kār-a('a)nduz (صفه) (اقتصاد) ویژگی  
نوعی روش تولیدی که گرایش به کاربرد  
ماشین و صرفه جویی در نیروی کار انسانی  
دارد.

**کارانه** kār-āne (۱). (اداری) مبلغی که در ادارات،  
در قبال کار مشخصی به کارمند تعلق می گیرد.

**کاراوان** kārāvān [فر. caravane] (از فا. کاروان)  
کاروان (م. ۳) →

**کارایی** kār-ā('ā)-y('i) (حامصه، کارایی) →  
**کاربار** kār-bār (۱). کار ۱ کاروبار.

**کاربخش** kār-baxš (صفه) (قد). بخشنده و  
تقسیم کننده کار، و به مجاز، خداوند؛ پیرگفتش  
هست در حضرت قلم/ رای قدرت کاربخش پیش و کم.  
(عطار ۱۲۵۶)

**کاربر** kār-bar (صفه) ۱. ویژگی آن که دستگاهی  
را به کار می برد و با آن کار می کند؛ کاربران  
کامپیوتر. ۲. ویژگی آنچه باعث صرف وقت و  
انرژی می شود؛ تمیز کردن این خانه کثیف حسابی  
کاربر است. ۳. (اقتصاد) ویژگی تولیدی که در  
مقایسه با دیگر تولیدها به نسبت بیش تری از  
عامل کار استفاده می کند.

**کاربر** kār-bor (صفه) (مجاز) آن که مسائل و  
مشکلات را حل می کند و باعث پیش رفت کار  
می شود، دارای برش؛ قاطع؛ مردم... در موارد

می‌رود؛ کاربیت، نیز ← جوش □ جوش کاربیت.

**کاربین** kār-bin (صف.) (قد.) (کاردان؛ خیره؛ ماهر: در دم موازی یک‌هزار نفر از نام‌داران کاربین و دلیران اخلاص‌آیین را فرمایشات داده. (مروی ۲۹۵) □ شکر ایزد را که ما را خسرویست / کارساز و کاربین و کاردان. (فرخی ۲۶۳)

**کاربینی** k-i (حامص.) ۱. (گفتگو) در تداول زنان، کار و عمل: مرده‌شورت بتیزد با این کاربینی‌ات. (لغت‌نامه ۱) ۲. (قد.) (کاردانی؛ مهارت. ← کاربین. **کارپذیر** kār-pazir (صف.) (قد.) تأثیرپذیر: دیگر قسم از او کارپذیر است گردنده از حال به حال چون امهات. (ناصرخسرو ۷۳۷)

**کارپرداز** kār-pardāz (صف.) ۱. (اداری) کارمند اداره کارپرداز. ← تدارکات: مباشر شد رئیس... و آنهای دیگر یکی بازر، یکی کارپرداز. (آل‌احمد ۲۸۵) ۲. (منسوخ) (سیاسی) کنسول: کاردار؛ وابسته سفارت: قاصدی از جانب بغداد آمد کاغذی از میرزاابراهیم‌خان کارپرداز ایران مقیم بغداد آورده رسانید. (افضل‌الملک ۱۱۷) □ به بغداد رفتیم... میرزا محمود مشیرالوزاره کارپرداز بغداد به دیدن آمد. (نظام‌السلطنه ۷۹/۱) □ میرزا حسین‌خان مأمور به اقامت بنیایی (عبثی) و کارپرداز امور تجارت تبعه دولت علیّه ایران... است. (وقایع اتفاقیه ۳) ۳. (منسوخ) (سیاسی) کارگزار (م. ۶) → ۴. (قد.) مباشر اجرای کار؛ عامل: یاری این همان جنیان و شیاطین بودند که کارپرداز آدمیان بوده [اند]. (شهری ۵۱۷/۴) □ جسم و جان را کارپرداز آمدی / جزو و کل را قبه راز آمدی. (عطار ۱۰۲۶)

**کارپردازی** k-i (ا.) ۱. (اداری) تدارکات →: در کارپردازی کار می‌کند. ۲. (حامص.) (اداری) شغل و مقام کارپرداز. ← کارپرداز (م. ۱): به کارپردازی منصوب شده‌است. ۳. (منسوخ) (سیاسی) شغل و مقام کارپرداز. ← کارپرداز (م. ۲): نوکر کارپرداز بغداد بود و از جانب او در کربلا نایب کارپردازی شده بود. (نظام‌السلطنه ۲۱۸/۱)

**کاربری** kār-bor-i (حامص.) (مجاز) عمل کاربر؛ کاربر بودن؛ قاطعیت در کار: کاربری مدیر باعث شد که قضیه فیصله پیدا کند.

**کاربش** kār-bešul (صف.) (ا.) (قد.) (کاردان؛ کارساز: کاربرسولی که خردکیش شد / از سر تدبیر و خرد پیش شد. (ابوشکور: اشعار ۹۰)

**کاربن** kārbon [فر.: carbone] (ا.) نوعی کاغذ مخصوص به رنگ‌های مختلف که با گذاشتن آن بین دو کاغذ دیگر، هرآنچه روی کاغذ بالایی نوشته شود، بر کاغذ زیری هم نقش می‌بندد.

**کاربند** kār-band (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. آن‌که چیزی را به کار می‌برد یا به آن عمل می‌کند؛ به کاربرنده؛ عمل‌کننده: هرکه کاربند این خصلت‌ها باشد، ترتیب همه کارها بداند. (نظام‌الملک ۲۵۳) □ روزگار بر آن است که هیچ پسر پند پدر خویش را کاربند نباشد. (عنصر‌المعالی ۴) □ چنان تیره شد چشم پولادوند / که دستش عنان را نثد کاربند. (فردوسی ۳ ۸۹۳) ۲. (صف.) (ا.) فرمان‌بردار؛ مأمور: کاربند و مسخر و منقاد / امرونی تو را قضاو قدر. (انوری ۱۹۹)

**کار شدن** (مص.د.) (قد.) (مجاز) عمل کردن: سخن‌های سعدی مثال است و پند / به کار آیدت گر شوی کاربند. (سعدی ۹۶) □ مدت چهار سال در این عتاب به تکلف قلم باز کشیدم... صبری را که ندارم... کاربند شده. (زیدری ۱۲۰)

**کاربروات** kārbu(o)rāt [از فر.، مخف. کاربوراتور] (ا.) (گفتگو) (فنی) کاربراتور →.

**کاربوراتور** kārbu(o)rātor [فر.] (ا.) (فنی) کاربراتور →.

**کاربیت** kārbit [از انگ.] (ا.) (شیمی) کاربید →.

**کاربید** kārbid [انگ.: carbide] (ا.) (شیمی) ۱. ترکیب کربن با فلزات مختلف؛ کربور. ۲. جسم جامدی به رنگ سیاه مایل به خاکستری، سخت و بی‌شکل، با بویی شبیه بوی سیر که برای تولید گاز استیلن در جوش‌کاری به کار

□ **کارت انتخاباتی** (سیاسی) برگه‌ای که رأی‌دهندگان اسم یا اسامی افراد موردنظرشان را بر روی آن می‌نویسند و در صندوق می‌اندازند.

□ **کارت بازرگانی** (اقتصاد) کارتی که در آن به کسی اجازه کارهای بازرگانی چون صادرات و واردات داده می‌شود.

□ **کارت برنده** (گفتگو) (مجاز) برگ برنده. ← برگ برگ برنده: با دانستن این مسئله تو یک کارت برنده داری.

□ **کارت برنده [به] زمین زدن** (گفتگو) (مجاز) سخن، مدرک، رفتار، یا چیز دیگری را پیش کشیدن و مطرح کردن که منجر به پیروزی در کاری شود: سرانجام مصدق کارت برنده خود را زمین زده و ماده واحده‌ای تقدیم مجلس کرد.

□ **کارت پایان خدمت** کارتی که نشان‌دهنده به پایان رساندن خدمت سربازی است: تصمیم دارم در دانشگاه تحصیل کنم و دانشگاه رفتن هم جز با ارائه کارت پایان خدمت میسر نیست. (مؤذنی ۷۸)

□ **کارت تبریک** کارتی که در اعیاد و مناسبت‌های دیگر برای تبریک گفتن به اشخاص فرستاده می‌شود: عید به عید کارت تبریک می‌فرستد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۲۹)

□ **کارت تردد** کارتی که داشتن آن به منزله داشتن اجازه عبور از مناطق ممنوعه است: ما که کارت تردد نداریم که بتوانیم این ساعت بیرون برویم.

□ **کارت تصویر** (کامپیوتر) کارتی برای افزودن قابلیت دریافت و تولید تصاویر از طریق دستگاه‌های صوتی و تصویری مانند دوربین فیلم‌برداری یا ویدئو و ذخیره‌سازی تصویر؛ کارت ویدئو.

□ **کارت تلفن** کارتی که به جای سکه در تلفن‌های عمومی از آن استفاده می‌شود.

□ **کارت حضور و غیاب** (اداری) کارتی که با زدن آن در کارت‌زن ساعت ورود و خروج کارمندان به‌ویژه در ادارات دولتی ثبت می‌شود.

□ **کارت دعوت** کارتی که برای دعوت اشخاص به

**کارت پوشه** kār-puṣ-e (۱!) (فرهنگستان) پوشه مخصوصی که نامه‌ها و پرونده‌های جاری را برای صدور دستور، در آن قرار می‌دهند.

□ **کارت پیرای** [kār-pirā[-y] (صفه). (قد). آن‌که یا آنچه کار راه می‌اندازد؛ کارگشا: زن کارپیرای روشن‌ضمیر/ بدان خواسته گشت خواهش‌پذیر. (نظامی<sup>۸</sup> ۶۵) آتش بسته گشاید همه کار/ کارپیرای تو زر بایستی. (خاقانی ۶۸۳)

□ **کارت** kār (فر: carte: ۱!) ۱. برگه کوچک مقوایی معمولاً به شکل مستطیل یا مربع که در روی آن مشخصات چیزی، کسی، یا مطلبی چاپ شده است، یا چیزی در آن می‌نویسند: کارت الکترال، کارت ویزیت. □ روی کارت‌های مجزا لغت‌های انگلیسی و معانی آنها را نوشته بود. ۲.

کارت‌پستال → بدون هیچ سابقه و اطلاع قبلی کارتی از جمعیت دموکرات... رسید. (مصدق ۱۱۱) ۳. ورقه‌ای شامل نام و شماره پرونده بیمار در بایگانی پزشک معالج. ۴. (ورزش) قطعه مقوایی کوچکی به رنگ‌های مختلف که معمولاً داوران در ورزش‌های دسته‌جمعی، مانند فوتبال و هندبال برای اعلام جریمه هنگام تخلف بازیکنان به آنها نشان می‌دهند: کارت زرد، کارت قرمز. □ به خاطر خطایش داور به او کارت نشان داد. ۵. (کامپیوتر) مدار چاپی یا آداپتوری که در کامپیوتر قرار می‌دهند تا کارکرد یا قابلیت جدیدی به آن اضافه شود. ۶. (بازی) در ورق‌بازی، هریک از ورق‌ها.

□ **کارت اعتباری** ۱. (اقتصاد) کارتی که سازمان یا مؤسسه‌ای به برخی کارکنان خود می‌دهد تا بتوانند در معاملات به جای دادن پول از آن استفاده کنند و زمان استفاده از آن و میزان پول آن محدود است. ۲. (بانک‌داری) کارتی که بانک‌ها به صاحبان حساب می‌دهند و صاحب کارت به جای پول در خرید و پرداخت‌های دیگر از آن استفاده می‌کند. □ **کارت الکترال** (سیاسی) □ کارت انتخاباتی ↓.

مجلس عروسی است و معمولاً نوشته‌ای دارد که شامل نام عروس و داماد، تاریخ عروسی، و نشانی محل جشن عروسی است.

□ **عضویت** کارت‌ای که نشان می‌دهد شخص از اعضای گروه یا مؤسسه‌ای است: کارت عضویت را جا گذاشته‌ام، در باشگاه راهمان نمی‌دهند.

□ **قهرمز** (ورزش) کارت قرمز رنگی که داور مسابقه در ورزش‌هایی مانند فوتبال و هندبال برای اخراج کردن بازیکن خطاکار از زمین مسابقه به او نشان می‌دهد.

□ **ملی** ورقه‌ای دارای شماره مشخص، حاوی مشخصات فرد که هر شهروند با آن شناخته می‌شود.

□ **ویدئو (کامپیوتر)** کارت تصویر →.

□ **ویزیت** کارت‌ای که بر روی آن نام و نام خانوادگی شخص و گاهی شغل و آدرس او نوشته شده است و بیشتر در ملاقات‌های تجاری، بازرگانی، و مانند آنها استفاده می‌شود: کارت ویزیت او هنوز توی کیف بغلی من باقی است. (زرین کوب<sup>۲</sup> ۷۱۱) □ تنها کارت ویزیت خود را که در همان کیف بود، بیرون آورد... راه خود را گرفت و روان گردید. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۳۳۷)

□ **هوشمند** (مجاز) (برق) کارت‌ای که در قسمتی از آن، مدار الکترونیکی یا میدان مغناطیسی تعبیه شده و به وسیله دستگاه مخصوصی، اطلاعات (داده‌های) ذخیره شده در این کارت، تبدیل به ارقام می‌شود.

**کارت پست** kārtpost [از فر. (۱)] (منسوخ) کارت پستال ↓ : کارت پستی در وصف حال خود از آن منظره به مخبرالملک نوشتم. (مخبرالسلطنه ۱۷۸)

**کارت پستال** kārtpostāl [فر. (۱)] [carte postale] (۱) کارت‌ای که با پست می‌فرستند و بر روی آن تصاویر مختلفی از مناظر گوناگون است و قسمت کوچکی نیز برای نوشتن دارد و برای نوشتن نامه‌های کوتاه از آن استفاده می‌کنند: شهری مثل ژنو... راستی راستی عروس فرنگستان است و

مهمانی، گردهم‌آیی، سخن‌رانی، و مانند آنها فرستاده می‌شود: اغلب در مهمانی‌های عمومی و رسمی برایش کارت دعوت می‌فرستادند. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۸۶)

□ **دیدوبازدید** (منسوخ) □ کارت ویزیت → : یک پنج‌هزاری... با کارت دیدوبازدید خودم دادم به دربان که این حق زحمت تو، کاغذ را برید به پیش خدمت وزیر. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۸۷)

• **زدن** (مصد.) ۱. **زدن** کارت حضور و غیاب در کارت‌زن هنگام ورود و خروج در ادارات. نیز ← □ کارت حضور و غیاب: کارتش را زد... و از پای ساعت تا دم در کارخانه گذشت. (گلاب‌دهای ۳۵۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) اعلام ورود یا خروج کردن: من یک ساعت است آمده‌ام خانه و تو نفهمیدی حتماً باید کارت می‌زدی؟

□ **زرد** (ورزش) کارت زرد رنگی که داور مسابقه در ورزش‌هایی مانند فوتبال و هندبال برای اخطار دادن به بازیکن خطاکار نشان می‌دهد.

□ **سبز** (سیاسی) **گرین کارت** → : تو نوشتی کارت سبز داری و برگشتت هیچ اشکالی ندارد. (← مدرس صادقی ۴۸)

□ **شبکه** (کامپیوتر) کارت‌ای برای ارتباط دادن کامپیوترهای مختلف به صورت شبکه محلی.

□ **شناسایی** مدرک رسمی برای اثبات هویت، شامل مشخصات شناسنامه‌ای افراد که معمولاً از سوی مؤسسه‌ای که شخص در آن کار می‌کند، صادر می‌شود: [سپاه] از مردم می‌خواهد که همیشه کارت شناسایی همراه داشته باشند. (محمود<sup>۲</sup> ۸۹)

□ **صدا** (کامپیوتر) کارت‌ای برای افزودن قابلیت دریافت و تولید صدا و ذخیره‌سازی آن؛ کارت صوتی.

□ **صوتی** (کامپیوتر) □ کارت صدا ↑ .

□ **عروسی** کارت‌ای که مخصوص دعوت به

چند شرکت بزرگ اقتصادی برای کنترل بازار و قیمت کالاها به‌نفع خود.

**کارتل** <sup>۲</sup> k. [از فر. (۱).] (گفتگو) (فنی) کارترو →.

**کارتن** kārton [فر. carton] (۱). ۱. جعبه‌ای مقوایی که برای بسته‌بندی وسایل به‌کار می‌رود و معمولاً به‌راحتی باز و بسته می‌شود. ۲. (منسوخ) جلد مقوایی اوراق؛ پوشه؛ همه کاغذهای کشورها و دو کارتن زیر میز تحریر روی میز توده شده بود. (گلشیری <sup>۱</sup> ۵۸) مثل عنکبوت لای کارتن و دوسیه‌ها چسبیده و مثل این است که صد سال پیش خشک شده است. (مسعود <sup>۱</sup> ۱۰۱). ۳. (منسوخ) (اداری) پرونده (م. ۱). →: هرچه گنجه و قفسه و کارتن و... بود همه را تفتیش کردند. (مینوی <sup>۳</sup> ۲۲۵) دوسیه و کارتن برای کمک به کم‌نهمی و بی‌ادراکی و کندھوشی مدیران اختراع نشده. (مستوفی ۴۴۳/۲)

• ~ کردن (مص. م.) (گفتگو) در کارتن گذاشتن و بسته‌بندی کردن. ← کارتن (م. ۱): بهتر است قبل از همه ظرف‌های چینی را کارتن کنی.

**کارتن سازی** k.-sāz-i [فر. فا.]. (حامص.) ساختن و تولید کردن کارتن. ← کارتن (م. ۱): کارخانه کارتن سازی.

**کارتنک** kār-to(a)n-ak (۱). (جانوری) ۱. تله‌ای تورمانند که عنکبوت‌ها برای به‌دام انداختن حشرات به‌صورت مایعی از بدن خود ترشح می‌کنند و در تماس با هوا تبدیل به رشته‌هایی نازک می‌شود؛ عنکبوت‌ها در اطرافش کارتنک بسته بودند. (پارسی‌پور ۳۹۶) ۲. (مجاز) عنکبوت (م. ۱) →: کارتنک بندبازی می‌کرد. (مهدی: افسانه‌های کهن <sup>۱</sup> ۹: نجفی ۱۱۲۶)

**کارتنک بسته** k.-bast-e (ص. م.) آنچه بر آن، عنکبوت تار بسته باشد؛ دارای تار عنکبوت: در گوشه غربی حیاط، زیر سقف کوتاه و کارتنک بسته حوض‌خانه، گل‌مریم با لباس پاره روی زمین ولو بود. (← فصیح <sup>۲</sup> ۱۷) ۵ اتاق با شامیل‌های عمامه به‌سر... و دیوارهای ترک‌خورده کارتنک بسته‌اش از توی تاریکی بیرون می‌آمد. (میرصادقی <sup>۶</sup> ۲۲۵)

کارت پستال‌هایش را در اطراف دنیا دست‌به‌دست می‌برند. (جمال‌زاده <sup>۲</sup> ۱۰۲) ۵ بعد از عبور از سرحد هم به‌واسطهٔ نرسیدن خبر تلگرافی چند روزی به انتظار گذشت تا کارت پستال‌ها... رسید. (مخبرالسلطنه ۱۷۸)

**کارت خوان** kār-t-xān [فر. فا.]. (صف. ۱). (کامپیوتر) تبدیل‌کنندهٔ انواع اطلاعات به زبان کامپیوتر به نحوی که کامپیوتر بتواند آن را آمادهٔ چاپ نماید.

**کارترو** kārter [فر. carter] (۱). (فنی) محفظهٔ تشک‌مانندی که زیر موتور را، در قسمت میل‌لنگ می‌پوشاند و روغن روان‌کاری در آن جای می‌گیرد.

**کارت‌ریج** kār[t]e[n]j [انگ. cartridge] (۱). (فنی) ظرف یا محفظه‌ای حاوی ماده، وسیله، یا جسمی که جابه‌جا کردن و استفاده از آن با دست دشوار، پردردسر، یا ناراحت‌کننده است، مانند نوعی نوار ضبط‌صوت که پیش‌از نوارکاست متداول بود و به‌آسانی تعویض می‌شد.

**کارت‌زن** kār-t-zan [فر. فا.]. (صف. ۱). دستگاهی در ادارات و شرکت‌ها که کارمندان با گذاشتن کارت خود در شکاف آن ورود یا خروج خود را ثبت می‌کنند؛ کارتکس؛ کاردکس.

**کارت‌زنی** k.-i [فر. فا.]. (حامص.) ۱. عمل کارت‌زن. ۲. (۱). (اتفاق یا محلی که دستگاه کارت‌زنی در آن قرار دارد).

**کارتکس** kārteks [انگ. cartex] (۱). ۱. قفسهٔ کشوداری که در کشورهای آن کارت‌های مربوط به مشخصات کتاب‌ها، مجلات، و مانند آنها نگه‌داری می‌شود. ۲. در گمرک، کارت‌ای که بر روی آن زمان وارد شدن یا خارج شدن کالا و موجودی آن نوشته می‌شود. ۳. دراصل نام تجارتي است. ۴. کارت‌زن →. ۴. کارد پهن و دسته‌داری که نقاشان دروینجره و ساختمان و اتومبیل را با آن بتونه می‌کنند.

**کارتل** <sup>۱</sup> kārte[ل] [فر. cartel] (۱). (اقتصاد) اتحادیهٔ



**کارچاق کنی** k.-i [kār-čāq-kn] (فانتز. فانا.) (حامص.) (گفتگو)  
(مجاز) عمل کارچاق کن. ← کارچاق کن: جوانها و مردم خام که می بینند نتیجه کارچاق کنی و چاقول بازی، پول و احترام است، ناچار از او تقلید می کنند. (حجازی ۳۳۱) ○ کارچاق کنی، پشت هم اندازی... جزو غریزه او شده بود. (هدایت ۶۱<sup>۳</sup>)

**کارچاقی** kār-čāq-i [kār-čāq-i] (فانتز. فانا.) (حامص.) (گفتگو)  
(مجاز) کارچاق کنی ↑ : عده ای از خائنان مملکت ایران را هم برای کارچاقی... زیر دست گرفته اند. (دهخدا ۲ ۱۷۹/۲)

**کارخانجات** kār-xāne-jāt [kār-xāne-jāt] (فانا. از عر.) (ا.) ۱.  
کارخانه ها. ← کارخانه (م. ۱): مگر کارخانجات اتمی است؟ (← محمود ۳۰۸ ○ مانند کارگران کارخانجات... تعویض می شدند. (شهری ۴۳۹/۲) ۳.  
(دیوانی) کارخانه های دوره صفوی. ← کارخانه (م. ۲): فصل سیم در بیان... نظم و نسق... کتابخانه... و عمله کارخانجات و بیوتات... است. (رفیعا ۶۶) ○ صاحب اختیار کل سی و سه کارخانجات بیوتات معموره. (سمیعا ۱۲) ۳. (قد.) آشپزخانه ها. ← آشپزخانه: و در ساعت مختار از اسباب بیوتات خاقان... و کارخانجات شاهزاده عالی... بزمی خسروانه ترتیب دادند. (واله اصفهانی ۷۷۱)

**کارخانه** kār-xāne [kār-xāne] (ا.) ۱. ساختمان یا مجموعه ای از ساختمان ها با تجهیزات ضروری برای تولید کالا: روی صفحه تلویزیون... پوشیده شده بود از... کارخانه هایی که متفجر می شد. (هدایت ۳۶<sup>۹</sup>) ○ چیزهای دیگر هم می سازند از قبیل... کارخانه صابون و البسه و کلاه. (حاج سیاح ۱۰۹<sup>۲</sup>) ۳.  
(دیوانی) در دوره صفوی، کارگاه، به ویژه کارگاه های وابسته به بیوتات سلطنتی که در آن لوازم درباریان تهیه می شد. ← کارخانجات (م. ۲): ایشیک آقاسی باشی... اثاث سلطنت و عمله و فعله کارخانه ها به خدمت رسانید. (نظری ۶۲) ۳. (قد.) آشپزخانه. نیز ← کارخانجات (م. ۳): اجزای کارخانه، غذاهای دست نرده را بیرون بردند. (افضل الملک ۵۰) ۴. (قد.) کارگاه نقاشی یا جای

**کارتنه** kār-tan-e [kār-tan-e] (جانوری) عنکیوت (م. ۱)  
→ : انواع و اقسام کارتنه با بازوان دراز و سر و بدن نخودی شکل در نخجیرگاه... به کار خود مشغول بودند. (جمال زاده ۵۵<sup>۱۶</sup>) ○ ز دام کارتنه چون مگس فرار کند / فضای روزی او بسته راه پروازش. (رکن بکرانی: لنت نامه<sup>۱</sup>)

**کارتوگرافی** kārtoḡ[e]rāfi [kārtoḡ[e]rāfi] (فر.: cartographie)  
(ا.) (فتی) دانش و فن ترسیم نقشه ها و نگاره ها.  
**کارتون** kārton [kārton] (انگ.: cartoon) (ا.) ۱.  
نقاشی های متحرک که در تلویزیون یا سینما به نمایش می گذارند: انواع روایات کوتاه و بلند از این داستان به صورت فیلم و کارتون نیز از تلویزیون پخش شده است. (دریابندری ۵<sup>۳</sup>) ۲. کارتین →.  
**کارتی** kār-ti [kār-ti] (صد.) منسوب به کارت ۱.  
مربوط به کارت؛ کنترل شونده با کارت: حضور و غیاب کارت. ۲. قابل استفاده با کارت: تلفن کارت. کارت.

**کارته** kārese [kārese] (عر.: کارته) (صد.) غم انگیز:  
بنیادسرای فرموده بود... به سبب حادثه کارته او ناتمام بماند. (جرافدقانی ۱۴۷)

**کارجوی** kār-ju[-y] [kār-ju[-y]] (صف.) ۱. آن که در جست و جوی شغلی است؛ جویای کار. ۲.  
(صف.) (ا.) (قد.) (مجاز) خبردهنده؛ مأمور: پیامد چو نزدیک قیصر رسید / یکی کارجویش به ره بر بدید. (فردوسی ۲۴۵۴<sup>۲</sup>)

**کارچاق کن** kār-čāq-kon [kār-čāq-kon] (فانتز. فانا.) (صف.) (ا.)  
(گفتگو) (مجاز) آن که به علت وابستگی به اشخاص یا ادارات، معمولاً با گرفتن شیرینی و رشوه، کارهای مردم را راه می اندازد؛ واسطه کار: تعهدنامه... را به جای این که خودش امضا کند به یک کارچاق کن دغل داد. (فصیح ۱۹۸<sup>۲</sup>) ○ در دستگاه امریکایی ها نقش کارچاق کن را داشتند هر چند خودشان می گفتند کارشناس آموزشی هستند. (دانشور ۱۰) ○ سعدالدوله و احتشام السلطنه کارچاق کن هایی داشتند. (مخبر السلطنه ۱۴۵) ○ با شیوخ... موافقت دارد و... کارچاق کن آنهاست. (امین الدوله ۲۲۷)

(رفیعا ۸۸)

**کارخانه‌داری** k-i (حامص.) ۱. عمل و شغل

کارخانه‌دار؛ مدیریت کارخانه. ۲. (قد.) (مجاز)

عدالت؛ انصاف؛ به هیچ طریق از رعایت رسم...

کارخانه‌داری درنی‌گذشت. (نظامی‌باخرزی ۱۱۱)

**کارخوابی** kār-xarāb-i [نا.ع.فا.] (حامص.)

(گفتگو) ۱. خراب‌کاری؛ خطا؛ اشتباه؛

کارخوابی شاگرد چه بود که این طور تنبیهش کردی؟ ۲.

(مجاز) ریدن؛ شاشیدن. ← کارخوابی کردن.

❖ **سـ کردن** (مصد.). (گفتگو) (مجاز) کارخوابی

(م. ۲) ↑: زیر پایش کارخوابی کرده بود. (پارسی‌پور

(۳۲۵)

**کارد** kārd (ا.) ۱. وسیله‌ای دارای دسته و

تیغه‌ای تیز برای بریدن؛ بر آن سوره نان و نمک و

چند عدد کارد و مقداری گردو... گذاشتند. (قاضی ۱۱۰۳)

○ اضافه آن به کارد ببُرند. (باورچی ۴۴) ○ نینیی که چون

کارد بر سر بُود/ قلم را زیانش روان تر بُود. (سعدی<sup>۱</sup>

۶۹) ۳. دشنه؛ خنجر؛ با... تفنگ و سرنیزه و کارد

جنگ می‌کردند. (قائم‌مقام ۸۵) ○ کارد درنهاد و...

بگریخت. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۸۴)❖ **سـ از گوشت گذاشتن** (قد.) (مجاز) ○ کارد به

استخوان کسی رسیدن ↓: تو ندانی که مرا کارد

گذشته‌ست ز گوشت/ تو ندانی که مرا کار رسیده‌ست به

جان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۷۷)○ **سـ به استخوان کسی رسیدن** (مجاز) سختی‌ها

و دشواری‌ها ازحد تحمل او خارج شدن: کارد

به استخوانم رسیده و طاقتم بریده. (شاملو ۱۲۴) ○ مردم

تا کارد به استخوانشان نرسد به عدلیه نمی‌روند.

(مستوفی ۱۰۱/۱ ح.) ○ کار به جان آمد و کارد به

استخوان رسید. (حمیدالدین ۷۲)

○ **سـ به شکم کسی خوردن** (گفتگو) (نفرین)

(مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از

کسی معمولاً هنگامی که او چیزی برای

خوردن می‌خواهد گفته می‌شود: کارد بخورده به

این شکم، نمی‌توانستید یک دقیقه صبر کنید؟

(میرصادقی<sup>۶</sup> ۴۵) ○ کارد بخورده به شکمشان! همه

پُرنقش‌ونگار: آن پری‌بیکر حصارنشین/ بود نقاش

کارخانه چین. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۱۹) ○ از رنگ‌رنگ خلمه که

فرموده‌ای مرا/ خانه‌ام ز کارخانه آزر نکوتر است.

(خاقانی ۷۷) ۵. (قد.) مجموع آلات جنگی: به

کارخانه خویش مغرور و مستظهر است. (نظامی‌باخرزی

۵۸) ۶. (قد.) مجموعه‌ای که کار یا وظیفه

خاصی برعهده دارد؛ دستگاه؛ خاقان... متوجه

انتظام کارخانه دولت گردیده. (واله‌اصفهانی ۵۸۹) ○ سبب

رونق کارخانه مملکت گردد. (تنجوانی ۴۰۵/۲) ○ به

نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا/ که کارخانه دوران مباد

بی رقت. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۴) ۷. (قد.) (مجاز) جهان؛

دنیا: نه من سبک‌کش این دیر رندسوزم و بس/ بسا سرا

که در این کارخانه سنگ و سیوست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۱) ○ بیا

که رونق این کارخانه کم نشود/ به زهد هم‌چو تویی یا به

فسق هم‌چو منی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۳۸)❖ **سـ برق** (برق) نیروگاه (م. ۲) →.○ **سـ ذوب آهن** (مواد) محل و تجهیزات

استخراج آهن از سنگ آهن و تولید چدن و

فولاد یا فراورده‌های چدنی و فولادی؛

ذوب آهن.

**کارخانه آقاسی** k-’āqāsi [نا.فر.] (مصد.). (دیوانی)

سرپرست کارخانه. ← کارخانه (م. ۲) داروغه

اصفهان... در وسط مجلس مابین کارخانه آقاسی‌ها و

یسولان صحبت می‌ایستاد. (رفیعا ۴۳۰)

**کارخانه‌ای** kār-xāne-(y)-i (مصد.). منسوب به

کارخانه) ۱. مربوط به کارخانه. ۲. تهیه‌شده یا

ساخته‌شده در کارخانه. ← کارخانه (م. ۱): این

لباس‌ها همه کارخانه‌ای است، دست‌دوز که نیست.

**کارخانه‌چی** kār-xāne-či [نا.فاتر.] (مصد.). (ا.)

کارخانه‌دار ↓: برای کارخانه‌چی‌ها سنگ به سینه

می‌زنند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۶۷)**کارخانه‌دار** kār-xāne-dār (صف.، ا.) ۱. مالک

کارخانه یا سهام‌دار عمده آن. ۲. (دیوانی)

سرپرست کارخانه. ← کارخانه (م. ۲):

امیرشکاریاشی... ازجمله امرای عظام و ریش‌سفید

تلمت جماعت... یوزباشیان و کارخانه‌داران [است].

شکایت دارند که از سر سفره گشته پا می‌شوند. (← هدايت ۱۶۳)

• **خوردن** (مصدر). مورد اصابت ضربه کارد قرار گرفتن: سر دعوای دیروز دو جای دستش کارد خورده‌است.

□ **روی حلق کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) درحالت اضطراب بودن او: البته کارد روی حلق ما نیست که اگر روزی دوباره را مثلاً نقشه‌برداری نکنیم، سر ما را ببرند. (مستوفی ۴۷۲/۲)

• **زدن** (مصدر). ۱. با کارد به کسی ضربه زدن: چون کاردی در وی زتند، خون از او ریختن گیرد. (بحرالنفوذ ۳۹۵) ۲. (مصدر). (گفتگو) (مجاز) ذبح کردن؛ سر بریدن؛ نحر کردن: شترها را چاق می‌کردیم، زمستانی کاردشان می‌زدیم. (دولت‌آبادی: کلید ۲۸۶: فرهنگ معاصر) ۳. (گفتگو) (مجاز) آزار دادن؛ رنجاندن: توی صدایش یک چیزی بود که دلم را کارد می‌زد. (← محمود ۱۹۴۲)

□ **زدن به کسی (کسی را) و خون او [در]نایم‌دن** (گفتگو) (مجاز) بسیار خشمگین و عصبانی بودن او: کارد بزنی خونش در نمی‌آید. (گلاب‌دره‌ای ۴۰۲) □ شاطر غلام را کارد بزنی خونش نمی‌آید. (محمود ۳۸۴)

□ **زدن** (گفتگو) قطعه‌قطعه کردن، و به‌مجاز، بسیار ناراحت کردن: تازه آن‌وقت هم که می‌زمنش، انگار جگرم را کاردکارد می‌کنند. (← شهری ۲۴۰)

□ **زدن و پنی‌ر بودن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت برضد هم بودن؛ باهم دشمنی شدید داشتن: تو و مادرم کارد و پنی‌ر هستی، امانم را بریده‌اید. (حاج‌سیدجواد ۳۲۸) □ راستی، رضا با حاجی آن‌طور که همه می‌گویند جدی کارد و پنی‌رند؟ (← فصیح ۲۳۲)

□ **زدن و کفن بو گرفتن** (قد). (مجاز) آماده هرنوع مجازاتی شدن؛ تسلیم شدن: جملگی رنود و اوپاش صفات ذمیمه نفس کارد و کفن عجز برگیرند، و به در تسلیم بندگی درآیند. (نجم‌رازی ۲۰۶)

**کاردار** kār-dār (صدر، ا.). ۱. (سیاسی) بالاترین مأمور سفارت بعداز سفیر که درغیاب او نماینده سیاسی کشور خود محسوب می‌شود: من با کاردار سفارت ترور مشغول صحبت بودم. (مستوفی ۱۱۷/۲) ۲. (دیوانی) دارای منصب و مقام دولتی: یازده طایفه را فقط از طایفه چاکر که کاردار است... می‌گیرند. (نظام‌السلطنه ۴۲۱/۲) □ بدان مرز هرج از بزرگان بُدند/ دگر کارداران و دهقان بُدند - ستایش‌کنان پاک رفتند پیش/ همه ساخته هدیه ز اندازه بیش. (اسدی ۳۳۶) ۳. (دیوانی) مأمور؛ گماشته: کاردار چنان به‌دست آرد که رفق و مودارات بر اخلاق او غالب باشد. (رواینبی ۶۶) □ ندیمان و کارداران او منصف و مسلمان باشند. (نظام‌الملک ۶۶) ۴. (دیوانی) حاکم؛ والی: کارداران کانی و سپهداران شجاع بر ولایات نصب کرد. (آنسرای ۴۶) □ سیف [ذوین] را هم غلامانش به شکارگاه اندر بکشتند و از آن [پس] کارداران پارسیان آن‌جا بودند و اندر عهد پرویز باذان بود. (مجم‌التواریخ‌والقصص ۱۷۲: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**کارداری** k-i (حاضر). ۱. (سیاسی) مقام و شغل کاردار. ← کاردار (م. ا.). ۲. (دیوانی) حکومت؛ والی‌گری: ولکن ز یزدان همی‌خواه توفیق/ که به کاردانان دهی کارداری. (؟: عنصرالمعالی ۲۳۰) ۳. (قد). گرداندن کار؛ اداره امور: به خدایی که کرد گردون را/ کلبه قدرت الاهی خویش - که ندیدم ز کارداری عشق/ هیچ سودی مگر تباهی خویش. (خاقانی ۸۸۹)

**کاردان** kār-dān (صدر، ا.). ۱. دانا و باتجربه؛ کارآزموده: زن خوش‌صفت کاردانی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۵) □ ازراه... کار کردن با رؤسای... کاردان، اصول... مملکت‌داری را فراگرفته‌اند. (مینوی ۳۲۹) □ کار جهان به‌دست یکی کاردان سپرد/ تازو جهان همه چو خورنق شد و سدیر. (فرخی ۱۸۹) ۲. دارای تحصیلات فوق‌دیپلم: کاردان علوم آزمایشگاهی. ۳. (قد). خدمت‌گزار؛ خدمت‌کار: چو دیدندشان کاردانان شاه/ نهادندشان عزت و دستگاه. (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) □ گهی سانی و کاردانش بُود/

**کاردستی** kār-dast-i (۱.) اثر هنری‌ای که با

استفاده از دست و بدون به‌کارگیری ماشین تولید می‌شود؛ مشغلهٔ دیگران ساختن گیوه بود که درواقع کاردستی ده به‌شمار می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۳۵) توی مدرسه همیشه از کاردستی‌هایم بیست می‌گرفتم. (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۱۶۸: نجفی ۱۱۱۴) معلم کاردستی کلاس پنجم این عکس‌ها را داده به پسر آقا تا آنها را روی تخته سه‌لایی بچسباند. (آل‌احمد ۶۰)

**کاردک** kār-dak (۱.) ۱. کارد پهن و دسته‌دار؛ باکاردک ته‌دیگ را می‌تراشد. (دیانی ۱۶۷)



۲. (فنی) وسیلهٔ چاقوماند در نقاشی، با تیغه فولادی پهن و نازک فنی و دستهٔ چوبی، که با آن بتونه می‌سازند و روی چیزی می‌مالند.



**کاردکس** kārdeks [از انگ.] (۱.) کارتکس →

**کاردکشی** kār-d-keš-i (حامص.) (گفتگو)

چاقوکشی →: قداره‌کش‌ها... از قه‌کشی و کاردکشی

[امرارمعاش] می‌کردند. (شهری ۴۲/۴۴۷: ح.)

**کاردگر** kār-d-gar (ص.) (قد.) چاقوساز؛ حمزه

ازجاه‌های کاردگر... مرید شیخ ما ابوسعید بود.

(محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۲۴)

**کاردگری** k-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل

کاردگر؛ چاقوسازی؛ صنعت متوسط دیگر انواع

مکسب و اصناف حرفت‌ها بود، و بعضی از آن ضروری

بود مانند زراعت... و بعضی مرکب بود مانند ترازوگری و

کاردگری. (خواججه‌نصیر ۲۱۲)

• ~ کردن (مص.) (قد.) پرداختن به

کاردگری: درویشی بود حمزه‌نام، کاردگری کردی و

مرید شیخ ما... بود. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۷۶)

گهی چتر و گه سایانش بود. (اسدی<sup>۱</sup> ۹)

• ~ فنی ۱. کارشناس راه‌نمایی و رانندگی

که معمولاً به تصادفات خودروها رسیدگی و

مقصر را مشخص می‌کند. ۲. دارای مدرک

فوق‌دیپلم.

**کاردانی** kār-dān-e (۱.) ۱. شاخه‌ای از

تحصیلات دورهٔ دبیرستان شامل رشته‌های

فنی و حرفه‌ای. ۲. (منسوخ) طرح کاد. ←

طرح طرح‌کاد.

**کاردانی** kār-dān-i (حامص.) ۱. وضع و حالت

کاردان؛ دانایی و تجربهٔ کاری؛ لیاقت؛ تمام

کارهای مانمی‌بودند بیهوده/ اگر در کار می‌بستیم روزی

کاردانی را. (پروین‌اعتصامی ۷) بلکه به کاردانی و

اهتمام شما این حکومت روحی به‌هم برساند. (غفاری

۱۹۳) بخت و دولت به کاردانی نیست/ جز به تأیید

آسمانی نیست. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۴) ۲. (۱.) دورهٔ

تحصیلات دانشگاهی دوساله یا اندکی

بیش‌تر؛ فوق‌دیپلم.

**کاردتیزکن** kār-d-tiz-kon (ص.) (۱.) چاقوتیزکن

(۱.) →

**کاردخورده** kār-d-xor-d-e (ص.) (گفتگو) ۱.

(نفرین) خطایی که معمولاً در مورد شکم

شخص پرخور گفته می‌شود؛ اصلاً مگر این شکم

کاردخورده‌ام چه‌قدر می‌خواهد تویش بریزی؟ (←

شهری<sup>۱</sup> ۳۴۱) مگر من آدم نیستم که دندان روی جگر

می‌گذارم و شکم کاردخورده‌ام را نگه می‌دارم؟ (←

آل‌احمد<sup>۲</sup> ۶۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای

صفت فاعلی. ۲. (۱.) (توهین‌آمیز) (مجاز) شکم؛

دوباره این کاردخورده را پُر از غذا کردی؟! (گفتگو) آن‌که

**کارددرست** kār-dorost (ص.) (گفتگو) آن‌که

کارهایش خوب و بدون عیب است؛

درست‌کار و موفق؛ اصلاً این وصله‌ها به او

نمی‌چسبد، واقعاً آدم کارددرستی است.

**کاردرمانی** kār-darmān-i (حامص.) روشی که

بیمار را با کار کردن معالجه می‌کنند، به‌ویژه

درمورد معلولیت‌ها و بیماری‌های روانی.

**کاردونک** kār-don-ak [= کارتک] (ا.ا) (گفتگو)  
(جانوری) کارتک → کاردونک را که در اتاق باشد  
نباید کشت. (هدایت ۹۱<sup>۲</sup>)

**کاردی** kār-d-i (ص.د. منسوب به کارد) (گفتگو)  
(مجاز) ۱. قطعه قطعه. ← کاردی کردن (م.ا).  
۲. زخمی. ← کاردی کردن (م.۲). ۳. ویژگی  
میوه‌ای که به آسانی از هسته جدا نمی‌شود و  
باید با کارد بریده‌شود: **هلو**ی کاردی.

**کاردن** (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. زدن  
ضربات متوالی با کارد بر روی گوشت به منظور  
آماده کردن آن برای کباب کردن: گوشت راسته  
گوسفند... از رگوبی و پوست و زوائد پاک کرده،  
ورقه‌ورقه و کاردی بکنند. (شهری ۴۷/۵<sup>۲</sup>) ۲. چاقو  
زدن؛ زخمی کردن: مواظب هم هست تا کسی از  
محلات رقیب شتر را کاردی نکند. (گلشیری ۲۸<sup>۱</sup>) شب  
سر راهش ایستاده از پشت سر کاردیش [کند]. (شهری ۳۱۶)

**کاردیا** kār-diyā [انگ.: cardia] (ا.ا) (جانوری)  
فم‌المعدة →.

**کاردیدگی** kār-did-e-gi (حامص.) کاردیده بودن.  
← کاردیده: از... یک‌ناوختی بخیه‌ها کاردیدگی... او را  
معلوم می‌کردند. (شهری ۶۱/۳<sup>۲</sup>)

**کاردیده** kār-did-e (صف.) ۱. باتجربه؛  
کارآزموده: مردانی کاردیده و زورمند در زورق‌ها  
بنشان. (مینوی ۲۱۶<sup>۱</sup>) ۲. به کارهای گران مرد کاردیده  
فرست/ که شیر شرزه درآرد به زیر ختم‌کنند. (سعدی ۲  
۱۶۱) ۳. (قد.) رزم‌آزموده؛ جنگ‌جو: **العق** مرد  
کافی بود و کاردیده و شجاع. (آق‌سرای ۷۶) ۴. ساخت  
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**کاردینال** kār-dināl [فر.: cardinal، از لا.] (ا.ا)  
(ادیان) از مقامات کلیسا، هریک از روحانیان که  
پس از پاپ بالاترین مقام را دارند.

**کاردینالی** k.-i [فر.ا.] (حامص.) ۱. مقام  
کاردینال: به کاردینالی رسید. ۳. (ص.د. منسوب به  
کاردینال) مربوط به کاردینال: ماتوی پوست خرسياه  
و خاکستری دارد و کلاه کاردینالی. (فصیح ۳۹<sup>۱</sup>)

**کاردیوگراف** kār-diyog[e]rāf [فر.]:  
[cardiographie] (ا.ا) (پزشکی) ابزاری که  
حرکت‌های قلب را به صورت ترسیمی ثبت  
می‌کند.

**کاردیوگرافی** kār-diyog[e]rāfi [فر.]:  
[cardiographie] (امص.) (پزشکی) الکترو  
کاردیوگرافی →.

**کاردیوگرام** kār-diyog[e]rām [فر.]:  
[cardiogramme] (ا.ا) (پزشکی) نوار قلب. ← نوار  
نوار قلب.

**کاردیولوژی** kār-diyoloži [فر.: cardiologie] (ا.ا)  
(پزشکی) یکی از رشته‌های تخصصی طب  
داخلی که به بررسی، درمان، و پیش‌گیری از  
بیماری‌های قلب و عروق می‌پردازد.

**کاردیولوژیست** kār-diyoložist [فر.]:  
[cardiologiste] (ص.د.) (پزشکی) متخصص در  
بررسی، درمان، و پیش‌گیری بیماری‌های  
قلب و عروق.

**کاراراستی** kār-rāst-i (حامص.) (قد.) تدارک کار و  
سامان دادن به آن: هردو لشکر از کاراراستی حرب باز  
پرداختند. (بینی ۸۴۹) ۲. خورشید شاه بیرون نیامد که  
به کاراراستی ایشان مشغول شد تا از هردو جانب لشکر  
بازگشتند. (ارجانی ۱۰۱/۵)

**کارران** kār-rān (صف.) (قد.) انجام‌دهنده یا  
اداره‌کننده کار؛ کارگزار. ← کاررانی.

**کاررانی** k.-i (حامص.) (قد.) اداره امور؛ انجام  
کار: در کاررانی او دور دار ظن بد خویش تا بینی  
آسایش و دولت خویش. (خواجہ عبدالله ۴۳<sup>۲</sup>)

**کارراه‌انداز** kār-rāh-a(a)ndāz (صف.) (گفتگو)  
(مجاز) ۱. آن‌که کمک می‌کند تا مسائل و  
مشکلات دیگران حل شود؛ کارگشا: همین ظاهر  
آراسته... باعث شهرت او شده بود و معروف بود که آدم  
کارراه‌انداز... است. (هدایت ۴۹<sup>۳</sup>) ۲. (ا.ا) هرزه؛  
هرجایی: اگر زن و بچه خود بودند تا حالا هزار باره  
جنده و دزد و کارراه‌انداز شده بودند. (شهری ۴۱۴<sup>۱</sup>)  
**کارراه‌اندازی** k.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) عمل

کارسازترین معالجات در بیماری‌ها اجتناب از مضرات است. (← شهری<sup>۲</sup> ۴۸۳/۵) ۲. آن‌که مشکلات دیگران را حل می‌کند؛ کارگشا: خلق بر او دوخته چشم نیاز/ او به‌سوی دادگر کارساز. (پروین‌اعتصامی ۱۵۲) ○ شکر ایزد که ما را خسروی‌ست/ کارساز و کاربین و کاردان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۶۳) ۳. (۱.) خداوند: کار در دست کارساز بُود/ نسبت آن به من مُجاز بُود. (جامی<sup>۱</sup> ۴۲) ○ به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد/ گر التفات بر الطاف کارساز کنید. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۵) ۴. (صفه، ۱.) (قد.) مباحشر؛ کارگزار: مصاحب و نایب و کارساز... نصرین‌سالم بوده‌است. (حسن‌بن‌علی: ترجمه تاریخ قم ۲۲۱: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ○ همه کارسازانت از کم‌ویش/ نیاید که ورزند جز کار خویش. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۶۲)

○ **آمدن** (مصدر.) (مجاز) حل کردن مشکل: چاپ‌خانه‌های بمبئی که هم نزدیک‌تر و هم ارزان‌تر بودند، کارساز می‌آمدند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱۱/۲) ○ هزاربار... فوایح خوانده‌بومدی... لطف ربانی خود کارساز او آمد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۴۷)

○ **کارسازی** k-i (حامص.) ۱. پرداخت؛ تأدیه: در وقت کارسازی وجه برات... وصول آن را در پشت همین برات بنویسد. (امیرنظام ۲۱۶) ۲. (قد.) عمل کارساز؛ کارگشایی. ← کارساز (م. ۲): از رازی و شیرازی کارسازی ممکن نگشت. (آفریابی ۳۰۰) ○ در سکنه این ربع مسکون، عدت سازگاری نهاده‌اند و اهبت کارسازی نداده. (خاقانی<sup>۱</sup> ۵۷-۵۸) ۳. (۱.) (قد.) کارزار؛ جنگ: طبل جنگ زدند و... از دو طرف به کارسازی مشغول شدند. (عالم‌آرای صفوی ۱۱۲)

○ **داشتن** (مصدر.) ○ کارسازی کردن (م. ۱) →: دینی را که بر ذمه دارم... با هزار تشکر و امتنان کارسازی می‌دارم. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۷۰) ○ من در طهران طلب او را کارسازی دارم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۶۳) ○ **شدن** (مصدر.) پرداخت شدن؛ تأدیه شدن: طلبش کارسازی شده.

○ **کردن (نمودن)** (مصدر.) ۱. پرداخت کردن؛ تأدیه کردن: دراول هر ماه مبلغ پانزده تومان در وجه مخلص کارسازی نمایید. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۹۲/۱) ○

کارراه‌انداز؛ کمک کردن به دیگران در حل مسائل و مشکلاتشان: صالحات باثبات، کارراه‌اندازی و وسیله خیر. (شهری<sup>۲</sup> ۲۴۰/۳)

○ **کردن** (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) ۱. کارراه‌اندازی ↑: خدا به شاعر می‌دهد که هروقت ما معطل شویم، کارراه‌اندازی می‌کنید، مساعد می‌دهید. (مستوفی ۴۲۶/۳) ۲. هرزگی کردن: لکاته‌خانم آن وقتی که من زن او بودم تو توی کوچه قَبَرها کارراه‌اندازی می‌کردی. (← شهری<sup>۱</sup> ۴۷۱)

○ **کاررفته** kār-raft-e (صفه.) (قد.) ازکارافتاده؛ فرسوده: بر دست کاررفته نباشد گرفت و گیر/... (صائب<sup>۱</sup> ۲۸۲۰) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

○ **کارزار** kār-zār (۱.) ۱. محل جنگ‌وستیز؛ میدان جنگ: با عزمی راسخ خود را چون مردان دیگر وارد کارزار [نمود]. (شهری<sup>۱</sup> ۱۷۹) ○ در چند کارزار فتاده/ در چند مرغزار چریده. (مسمودسعد<sup>۱</sup> ۶۸۰) ۲. جنگ؛ پیکار: قشون... میدان کارزار را در حیطه تصرف خود آورده‌است. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۱۴) ○ کارزار دائم در مصاف‌ها نفس را به فنا سپارد. (نصرالله‌منشی ۳۸۸)

○ **کردن** (مصدر.) (قد.) جنگ کردن: برای خشنودی یزدان کارزار می‌کنیم. (هدایت<sup>۲</sup> ۴۶) ○ بکن جهد آن تا شوی مردمی/ مکن با خدای جهان کارزار. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۴۸)

○ **در آمدن** (قد.) جنگیدن: آن‌که با دشمن در کارزار آید... ذهن او از تمامی کار منقطع شود. (نصرالله‌منشی ۳۸۵)

○ **کارزارگاه** k-gāh (۱.) (قد.) میدان جنگ: مثال دادم تا شراعی زدند در میان کارزارگاه. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۱۹)

○ **کارزاری** kār-zār-i (صنء، منسوب به کارزار) (قد.) اهل جنگ؛ جنگی: آن یلان کارزاری را بردند. (بیغمی ۸۴۹) ○ صد مرد گزین کارزاری/ پرتنه چو مرغ در سواری. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۰۹)

○ **کارساز** kār-sāz (صفه.) ۱. (مجاز) مفید؛ مؤثر: این کارها چندان کارساز نیست. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۵۴) ○

جیره و سیورسات این اردو را تا بیستم ربیع الثانی کارسازی کردم. (امیرنظام ۲۹۳) ۳. به عمل آوردن؛ به وجود آوردن: هنوز هیچی نشده یک پسر کاکل زری برای شوهرش کارسازی کرد. (شاملو ۲۱۳) ۳. (مصل.) (مجاز) تأثیر کردن؛ مؤثر واقع شدن: چشمان فتنه گر او... کارسازی نموده، راه را برایش هموار ساخته است. (شهری<sup>۱</sup> ۱۳۱) ۴. (مصل.) (قد.) راه انداختن کار کسی یا چیزی: پنداشتم که اگر صد سال... از خانه خویش بیرون باشم... کارسازی خانه من بکنند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۰۵)

**کارسان** *kār-sān* (ا.) (قد.) کارستان (م. ۲) →: به نزدیکی دریا یکی شارسان/ پی افکنند و شد شارسان کارسان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۶۹)

**کارستان** *kār-estān* (ا.) ۱. کار بزرگ و چشمگیر: [او] الآن کاری می کند کارستان. (دبانی ۱۲۸) ○ مصدق تارهای دل مردم ایران را به لرزه درآورده، عاقبت کاری می کنند کارستان. (دانشور ۸۴) ○ من فکر می کنم وقتی که این چند سال مجله ای خوانده اید... بعید است کاری کارستان بشود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۹۴) ۲. (ا.) (قد.) جایی که در آن کار می کنند؛ محل کار: ماه آمدی از لا مکان ای اصل کارستان جان/ صد آفتاب و چرخ را چون ذرها برهم زدی. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۸۷/۵) ۳. (قد.) حکایت؛ داستان؛ قصه؛ سرگذشت: خم زلف تو دام کفر و دین است/ ز کارستان او یک شمه این است. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۹)

**کارشکنی** *kār-šekan-i* (حامص.) (مجاز) به وجود آوردن مانع و مشکل در کار: شب و روز کارشان کارشکنی و موشک دوانی است. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۳۱) ○ مخالفین دولت از ایجاد هرگونه مشکلات و کارشکنی مضایقه ندارند. (مصدق ۱۰۹)

→ **شدن** (مصل.) (مجاز) به وجود آمدن مانع در پیش رفت کار: از هیچ کجا کارشکنی و بهانه جویی نمی شد. (مصدق ۲۱۱)

• **کردن** (مصل.) (مجاز) به وجود آوردن مانع در پیش رفت کار: هم کارهای اداری خشم می گرفتند و کارشکنی می کردند. (امیرشاهی ۱۶۳) ○ هر روز به

طریق مخصوصی... کارشکنی می کنند. (مستوفی ۲۲/۳)

**کارشناس** *kār-šenās* (صف.) ۱. آن که در یک رشته از علوم یا فنون تبحر دارد؛ متخصص؛ خیره: طبق برآورد کارشناس، زیاله را بدون اجازه دولت فروخته ای؟ (شاهانی ۱۹) ○ باید از کارشناس پیرسی. (علوی<sup>۴</sup> ۲۱۱) ○ من که شدم کارشناس اندکی/ صد کنم و باز نگویم یکی. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۷۷) ۲. دارای تحصیلات لیسانس؛ لیسانسیه.

→ **ارشد** آن که پس از تحصیلات دوره کارشناسی، دوره دوساله تکمیلی دانشگاه را به پایان رسانده است؛ فوق لیسانس.

○ **فنی** کاردان فنی. ← کاردان ○ کاردان فنی (م. ۱).

**کارشناسی** *kār-ī* (حامص.) ۱. آشنایی و آگاهی به رموز و دقایق کار: گرچه دشوار بود کار و برومندی/ همت و کارشناسی کند آسایش. (پروین اعتصامی ۳۹) ○ اگر این بزرگی به تو نخواستی داد تو را این آلت ندادی و این رای و تدبیر و... کارشناسی ارزانی نداشتی. (بخاری ۲۷۸) ۲. بررسی موضوعی به وسیله کارشناسان: برنامه سوم توسعه به کار کارشناسی نیاز دارد. ۳. (ا.) دوره تحصیلات چهارساله دانشگاهی.

→ **ارشد** دوره دوساله تحصیلات دانشگاهی پس از اتمام دوره کارشناسی؛ دوره فوق لیسانس.

• **کردن** (مصل.) درباره چیزی آگاهانه و از روی تخصص اظهار نظر کردن: موضوع رفت و آمد شهری را کارشناسی کرده، پیش نهادهایی داده اند.

**کارپرداز** *kār-ta(e)rāz* (صف.) (قد.) کارساز (م. ۲) →: کار من آن به که این و آن نظارد/ کان که مرا آفرید کارپرداز است. (خاقانی ۸۲۹)

**کارفرمای** [*kār-farmā[-y]*] (صف.) ۱. (حقوق) آن که در برابر پرداخت مزد، کارگر یا کارگرانی را به کار می گمارد؛ صاحب کار: رابطه مصومه با همه ما گرم بود، جز با مادرم، زیرا کارفرمای مستقیم او مادرم

افتاده [است]. (جامی<sup>۸</sup> ۱۶۶) ○ چون کارک او نظام گیرد روزی / ناگه اجل از کمن در آید که منم. (خیام: زهت ۶۱۰) ۳. شغل کم اهمیت: فعلاً در ادارهٔ ما کارکی بهش داده‌اند. ○ به پای مردی یکی دو تن از اعیان شهر کارکی در مالیه دست و پا کرده‌بود. (به‌آذین ۲۵۹)

**کارکرد** kār-ka(e)rd (ا.) ۱. مقدار کار انجام‌گرفته؛ کار انجام‌گرفته: کارکرد کارگران در روز چه قدر است؟ ○ بعضی رعیت‌ها... می‌بایست از جو پاییزهٔ خویش مایه بگذارند یا از مزد کارکرد بسیار شاق تمام سال. (اسلامی‌ندوشن ۳۱) ۲. (امص.) (قد.) کار کردن؛ کار؛ عمل: دانه که از خدمت‌گزاران تو بیرون نیست و این کارکرد شماست. (ارجانی: مسک‌عیار ۲۶۴/۱ معین) ○ هرآن‌کس که بگریزد از کارکرد / از او دور شد نام‌وننگ و نبرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۳۶)

**کارکردگرایی** k-ge(a)rā-y(ʔ)-i (حامص... ا.) نظریه‌ای که براساس آن طرح شیء را جنبه‌های عملی آن شکل می‌دهد.

**کارکرده** kār-kard-e (صف.) ۱. آنچه بر اثر کار کردن یا استفادهٔ بسیار، کهنه یا مستهلک شده‌است؛ کهنه؛ فرسوده: اشیایی که... عرضه می‌شد، باید فرسوده و مستهلک و کارکرده... باشند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۳۳/۳) ○ کتاب‌های روی میز جلد‌های کارکرده بود. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۳۳) ۲. آنچه بر اثر کار کردن ظرافت و نرمی خود را ازدست داده‌است؛ زبر و خشن: پنجه‌های زمخت و کارکرده... را می‌توان دید. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۳۰) ۳. (قد.) کارآزموده؛ با تجربه، به‌ویژه در امر جنگ: بیاورد لشکر ده و دوهزار / جهان‌دیده و کارکرده سوار. (فردوسی<sup>۴</sup> ۱۶۸۴) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**کارکشتگی** kār-košt-e-gi (حامص.) (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت کارکشته؛ کارآزمودگی: داشتم دربارهٔ فراش جدید فکر می‌کردم و تندذهنی و کارکشتگی‌اش. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۴۵)

**کارکشته** kār-košt-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) دارای تجربه؛ کارآزموده: پایش را مثل کارگری کارکشته به

بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ۳. (قد.) آن‌که فرمان به کاری می‌دهد: برو ای ناصح و بر ثر دشمن خُرده مگیر / کارفرمای قدر می‌کند این، من چه کنم؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۷) ○ اخلاهی اخلاهی، خبر آن کارفرما را / که سخت از کار رفتم من، مرا کاری بفرمایی. (مولوی<sup>۲</sup> ۵۳/۷) ۳. (صف.) (قد.) اثرگذار؛ مؤثر؛ کارگر: بلعجب که بی‌آینه، حسن خود را دانسته و عجب و غرور خوب‌رویی در طبعش کارفرما بود. (امین‌الدوله ۲۶) ۴. (صف.) (ا.) (قد.) فرمان‌روا؛ حاکم؛ امیر: این‌جا کارفرما نه دل است یا روح تا بعضی صفات نفس اتیقاد نمایند و بعضی ننمایند. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۰۸) ○ چو آگه گشت بهرام قوی‌رای / که خسرو شد جهان را کارفرمای... (نظامی<sup>۳</sup> ۱۱۳) ۵. (قد.) کارگزار؛ عامل: گفت: مندر به کارفرمایان / تا به پرگار صورت‌آریان - درخونق نگاشته به زر / صورت‌گور زیر و شیر زبر. (نظامی<sup>۳</sup> ۷۱) ۶. (ا.) (قد.) لوازم و وسایل خانه: شه ملک بیامد با هدیه‌های فراوان و بسیار کارفرماها کرده‌بود از نقره از همه نوعی. (اسکندرنامه: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**کارفرمایی** kār-farmā-y(ʔ)-i (حامص.) ۱. (حقوق) عمل کارفرما؛ کارفرما بودن. - کارفرما (م. ا.): حرص و طمع مورد بروز پیدا می‌کند و توانگری و درویشی رخ می‌نماید، کارکردن لازم می‌شود و کارگری و کارفرمایی پیش می‌آید. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۶۰) ۲. (قد.) فرمان‌روایی؛ حکومت؛ امارت: رویه خداع را بر شیران... و دلیران... فرمان‌روایی و کارفرمایی اثبات کرده [است]. (زیدری ۳۷)

**کارفزا** [y] kār-fazā[-y] (صف.) (قد.) کارافزا: - که مان بغزاید و گهی باز بکاهید / بر خویشتن خویش همی کارفزایید. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۱۷۸)

**کارقایمی** kār-qāyem-i [نا. عرفا. ا.] (حامص.) (گفتگو) محکم‌کاری: دو گلوله نخ دیگر برایت بانی مانده، چند کوک هم می‌توانی برای کارقایمی بزنی. (شهری: طهران قدیم ۲۷۵: نجفی ۱۱۱۵)

**کارک** kār-ak (مصغ. کار. ا.) ۱. کار مختصر: چند دقیقه صبر کن من یک کارکی دارم، خیلی زود برمی‌گردم. ○ شیخ‌الاسلام... شاگرد خود را گفت: ... این کارک ما را



تیغه فلزی بیل فشاری داد. (محمدعلی ۸۲) ○ زن... قوی بنیه و کارکشته‌ای بود. (جمال‌زاده ۱۵ ۱۰۷) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. **کارکن** (kār-kon (صف. ۱. اهل کار و تلاش؛ فعال و زحمت‌کش: مملکت ایران... مردمانش... کارکن و قانع هستند. (جمال‌زاده ۸۲ ۱۲) ○ صاحب‌همت... کاردان، کارکن، صاحب تجربه. (نجم‌رازی ۱ ۴۵۰ ح. ۵) ○ کُکن و بارکش و کارکن و راه‌نورد/ صفدر و تیزرو و تازه‌دخ و شیرآواز. (منوچهری ۱ ۴۱) ۳. (گفتگو) مسهل: داروی کارکن. ۳. (صف. ۱. ۱). (قد.) عامل؛ کارگزار: کارکنان مشارالیه مبلغی از خزانه... تصرف کرده‌بودند. (کلانتر ۱۴) ○ دولت نو است و شاه نو و کارکن نو است/ مردم قیاس شاه نو از کارکن کنند. (خاقانی ۸۸۰)

**کارکنان** k.-ān (۱. ۱). ۱. مجموعه اعضای اداره یا مؤسسه. نیز ← کارمند: آن روز از مدیر و طبیب و سایر کارکنان دارالمجانین هزاران سخنان ناهموار... شنیدم. (جمال‌زاده ۳ ۲۱۴) ۳. کارگران. نیز ← کارگر (م. ۱): هر خانه‌دار اتاقی بی‌اجاره دراختیار خانواده‌ای می‌گذاشت که یک نفر آنها برایش بدون مزد قالی ببافد و اگر تعداد کارکنانش زیادت از یک نفر می‌آمد، قرار مزد می‌گذاشت. (← شهری ۳ ۲۴۷) ○ همه کارکنان و مزدوران فرزند آدم باشید. (احمدجام ۱ ۱۳۹)

**کارکنی** kār-kon-i (حامص. فعالیت و تلاش: وقتی که آبادی فرانسه و ذکاوت و زیرکی و کارکنی اهلش را ملاحظه می‌کنم، افسوس می‌خورم. (وقایع اتفاقیه ۱۵۰) **کارکیا** kār-kiyā (ص. ۱. ۱). (قد.) سرور؛ فرمان‌روا؛ پادشاه. ← کارکیایی.

**کارکیایی** k.-y(ʿ)-i (حامص. (قد.) سروری؛ فرمان‌روایی؛ پادشاهی: خیمه در عالم ظهور می‌زند و این‌چه می‌بینی، همه شعار پادشاهی و آثار کارکیایی اوست. (وراینی ۱۰۷)

**کارگاه** kār-gāh (۱. ۱). ۱. جایی که در آن کاری تولیدی یا فنی انجام می‌شود و معمولاً تعداد کارگران آن اندک است و کارفرما همراه کارگران کار می‌کند: مهندس... در یکی از اتاق‌های کارگاه

می‌خوابیده. (گلشیری ۱ ۵۰) ۲. جایی که در آن کاری هنری انجام می‌شود؛ آتلیه: چهره‌پرداز در کارگاه خود رفته در را از پشت می‌بندد. (هدایت ۲ ۲۶) ○ خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم/ به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم. (حافظ ۱ ۲۱۹) ۳. درسی در دانشگاه که دانشجویان ضمن آن مطالب تئوری بعضی از درس‌ها را به‌صورت عملی تجربه می‌کنند: این دو ساعت کارگاه کامپیوتر دارم و نمی‌توانم همراه تو بیایم. ۴. وسیله‌ای معمولاً چوبی که از دو حلقه تودرتو تشکیل شده و پارچه گل‌دوزی را بین آن قرار می‌دهند و گل‌دوزی می‌کنند. ۵. (قد.) چهارچوبی که بر آن قالی می‌بافند؛ دار قالی: چنان کارگاه سمرقند شد/ زمین از درِ بلخ تا خاوران. (منوچهری ۱ ۶۷) ۶. (قد.) جایی که در آن چیزی می‌ساختند یا به‌عمل می‌آوردند؛ کارخانه: کارگاه‌ها و شکرخانه‌ها به‌حکم ایشان بودی. (تاریخ طبرستان: لغت‌نامه ۱ ۷). (قد.) جایی که در آن پارچه می‌بافتند: من پای خود را در کارگاه جولا‌هگی آویختم و کرباس می‌بافتم، چنان‌که گویا سال‌ها آن کار کرده‌بودم. (جامی ۸ ۱۳۷) ○ بوریا‌باف اگرچه بافنده‌ست/ نیت‌زدش به کارگاه حریر. (سعدی ۲ ۱۶۰) ○ گویی تو را به رشته زرین آفتاب/ نساج کارگاه فلک‌بافت بود و تار. (خاقانی ۱۷۶) ۸. (قد.) دکان: ز درگه کرم‌ت روی ناامیدی نیست/ کجا رُود مگس از کارگاه حلوایی؟ (سعدی ۴ ۷۳۶) ۹. (قد.) (مجاز) پارچه؛ منسوج؛ بافتنی. نیز ← کارگه (م. ۲). **کارگذار** kār-gozār (صف. ۱. ۱). کارگزار →: غیراز مسافر و حمال و کارگذار گسرک احدی را راه نمی‌دادند. (حاج‌سیاح ۴ ۲۸۷) ○ دولت‌کاردان کارگذار/ در همه کار پیش‌کار تو باد. (مسعودی ۱ ۱۳۴)

**کارگذاری** k.-i (حامص. ۱. کار گذاشتن؛ نصب کردن؛ قرار دادن: کارگذاری ایستگاه برق فشارقوی. ۲. کارگزاری (م. ۱) →: راست نوشته‌بودید وقت سوگواری نیست، هنگام کارگذاری است. (ناظم‌مقام ۱۹۱) ○ عربی گم‌راه در کارگذاری شتری بارکش به‌نسبت آن حضرت سخن بی‌ادبانه بر زبان گذرانید. (نظامی‌باخیزی

موییست/ یک تیر ندیدم که چنین کارگر افتد. (عطار<sup>۵</sup>  
۱۲۷)

○ **حمام دلاک؛ کیسه کش.**

○ **روزمزد کارگری** که دست‌مزد خود را به‌ایزای کار روزانه که انجام داده‌است، دریافت می‌کند. نیز **روزمزد**: چون ممکن است کارت کمتر از یک ماه طول بکشد، بهتر است کارگر روزمزد بگیری.  
○ **ساختمانی عمل؛ فعله.** **عمله** (م. ۱).

● **شدن** (م. د. ۱) (مجاز) مؤثر شدن؛ اثر گذاشتن: انگاری که خدیجه گوشت خورده‌بود، جادو بهش کارگر نمی‌شد. (هدایت<sup>۵</sup> ۸۱) ○ از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۳) ○ کتون کارگر شد که بی‌کار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۴۴)

**کارگردان** kār-gard-ān (ص. ف. ۱). ۱. (سینما، نمایش) نمایش آن‌که نمایشی را بر روی صحنه می‌آورد یا تهیه فیلمی را رهبری می‌کند: کارگردان این فیلم جایزه بهترین کارگردانی را گرفت. ۲. آن‌که کاری یا جایی را اداره می‌کند: کارگردان‌های ده بار دیگر توانسته بودند ضمن حفظ ظاهر و اطاعت کامل از مقررات و نوامیس مملکتی، کار را بروفق مراد و دل‌خواه خاتمه دهند. (اسلامی‌نودشن ۲۰۵)

**کارگردانی** kār-gardānī (ح. م. د. ۱). ۱. (سینما، نمایش) عمل و شغل کارگردان. **کارگردان** (م. ۱): کارگردانی این نمایش برعهده او بود. ۲. مدیریت؛ اداره: کارگردانی این جشن باک‌ه بوده‌است که این قدر عالی بود؟  
● **شدن** (م. د. ۱). (سینما، نمایش) بر روی صحنه آمدن نمایش یا رهبری شدن فیلمی به‌وسیله کارگردان: فیلم خیلی عالی کارگردانی شده. ○ نمایش با چنان قدرت مهارتی انجام می‌گرفت و صحیح کارگردانی می‌شد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۸۶/۲)

● **کردن** (م. ص. د. ۱). (سینما، نمایش) بر روی صحنه آوردن نمایش‌نامه یا رهبری کردن عملیات تهیه فیلم: برادران لومیر اولین فیلم تاریخ سینما را کارگردانی کرده‌اند. (دبانی<sup>۱</sup> ۱۴۳)

**کارگروه** kār-goruh (۱). (فرهنگستان) کمیته<sup>۱</sup>

۱۸۱) ۳. (۱). (منسوخ) (سیاسی) کارگزاری (م. ۲) →: کارگذاری‌ها در ولایات، کماکان مشغول تطلع و نصل

کارهای اتباع خارجه بودند. (مستوفی ۵۱۵/۲)

**کارگر** kār-gar (ص. ۱). ۱. آن‌که در یک کارخانه یا کارگاه با ماشین یا بدون آن، کار بدنی انجام می‌دهد و درقبال آن مزد می‌گیرد: کارگران پالایش‌گاه، کارگر کارگاه سم‌ورسازی. ○ از کارگران جهان می‌گفت و از دست‌های پینه‌بسته. (گلشیری<sup>۱</sup> ۷) ○ آن روز... همه کارگرها از کار دست کشیدند. (هدایت<sup>۱</sup> ۵۳) ○ کارگر هرکه هست محترم است / ... (پروین‌اعتصامی ۸۸) ۲. شاگرد؛ پادو: یک کارگر آورده در مغازه که کمکش کند. ۳. (ص. د. مجاز) مؤثر؛ اثرگذار: زهرش بر او کارگر نیست. (گل‌دره‌ای ۲۶۶) ○ تهدید در وجود او کارگر نبود. (علوی<sup>۶</sup>) ○ هست کارگر در آن درست / کو بدن کار زود یابد دست. (نظامی<sup>۴</sup> ۲۲۶) ۴. (قد.) کارکننده؛ عامل: حواس در جواب کارگر نباشد. (باباافضل: مصنفات ۴۳۴/۲: معین) ۵. (قد.) توانا؛ نیرومند: گر سه حمال کارگر داری / چار حمال خانه برداری. (نظامی<sup>۴</sup> ۴۴) ۶. (ص. ۱). (قد.) آن‌که حرفه، فن، یا هنری بلد است؛ پیشه‌ور؛ صنعت‌گر؛ هنرمند: چون که سمنار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی در هفت ... - نتیجه کارگر شد آهن سنج / بر بناکرد کار سالی پنج. (نظامی<sup>۵۹</sup> ۶۰-)

● **آمدن** (م. ص. د. ۱). (قد.) (مجاز) ● کارگر شدن →: ضرب کرد کارگر آمد و علی دوسه روزی بعد درگذشت. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۲) ○ ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۰) ○ گر بُود در مانی صد نوحه‌گر / آو صاحب درد آید کارگر. (عطار<sup>۲</sup> ۱۸۵) ○ خواجه حیلست کرد تا امیر این بشنید که سویی امیر نبشته بود و سخن کارگر آمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۳۳)

● **افتادن** (م. ص. د. ۱). (مجاز) ● کارگر شدن →: شگردی که هنوز تا زمانی می‌توانست کارگر بیفتد. (مخمل‌یاف ۵۳) ○ حیلش کارگر افتاده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۰) ○ بشکافت تنم غمزه تو گرچه چو

(م. ۱) →

**کارگری** kār-gar-i (حامص.) ۱. عمل و شغل کارگر: به کارگری مشغول است. ۲. (صن.) منسوب به کارگر) مربوط به کارگر؛ شبیه کارگر، و به مجاز، مندرس یا نامرتب: با سرووضع کارگری به مهمانی آمده بود.

• **کَرْدَن** (مصد.) به عنوان کارگر کار کردن؛ کار بدنی انجام دادن: می‌خواهم بروم توی کارخانه پلاستیک‌سازی کارگری بکنم. (درویشیان ۲۱)

**کارگزار** kār-gozār (صف.) ۱. انجام‌دهنده کاری؛ کارراه‌انداز: ظروف مس... هم رافع حاجت به حساب می‌آمد و هم کارگزار زمان فقر و نداری بود. (شهری ۲/۲۰۳) ○ از که نالش کم ز کارگزار / یا از آن‌کس که کارفرمایی است. (خاقانی ۷۵۲) ۳. عامل اجرای اوامر یا سیاست کسی یا دستگاهی: بی‌ربط هم نمی‌گفت، خودت که می‌بینی کارگزاران سرمایه‌داری هم چنان به همه چیز دست‌رسی دارند. (گلشیری ۴۸) ○ پیغمبر... کارگزار تقدیر بود. (شریعتی ۳۱) ۳. مأمور دولت یا حکومت: [آنها] می‌خواستند برای حفظ موقع خود، با کارگزاران دولت حسن رابطه داشته باشند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۴) ○ از قراری که به عرض کارگزاران آستان مبارک رسید... (غفاری ۱۹) ○ پادشاه را نیز کارگزاران و گماشتگان باید که درست‌ترای و راست‌کار... باشند. (روابینی ۶۷) ۴. خدمت‌کار: نوکر. دوک از پدرم خواست کرده بود که فوراً مرا به مقر او بفرستد، تا نه تنها کارگزار، بلکه ندیم پسر بزرگش شوم. (قاضی ۲۳۳) ○ مراتب خیرخواهی... و اهلیت مشارالیه به توسط کارگزاران آستان والا... مشهود آمده [است]. (میاق‌میشث ۵۵) ○ مردی... که... ناپیایا بود، و رئیس شهر او بود، نعمتی بسیار داشت و بندگان و کارگزاران فراوان، و خود همه شهر او را چون بندگان بودند. (ناصرخسرو ۱۸) ۵. (اقتصاد) شخص یا شرکتی که امور مالی اشخاص یا شرکت‌ها را انجام می‌دهد: کارگزار ما در لندن، شرکت... است. ۶. (منسوخ) (سیاسی) مأمور دفاع از حقوق ایرانیانی که با اتباع خارجی در امور حقوقی در خارج از

پای‌تخت طرف دعوا بودند و مطابق کاپیتولاسیون، حق قضاوت با عمال کشور خارجی بود. ← کارگزاری (م. ۳): به دعوت میرزا اسدالله‌خان کارگزار، وارد کارگزاری بوشهر شدم. (مصدق ۵۶)

**کارگزاری** kār-gar-zī (حامص.) ۱. عمل کارگزار. ← کارگزار (م. ۱): از سحر بیان تو وز اعجاز کف توست / گر کارگزاری ست قلم را و کرم را. (انوری ۶) ○ شوخی بی‌مایه که در محافل لاف کارگزاری زند و چون در معرض مهمی آید... سفته خواهد. (نصرالله‌منشی ۳۸۳) ۲. (ا.) (منسوخ) (سیاسی) محلی که در آن کارگزار استقرار داشت. ← کارگزار (م. ۶): تا زمانی که رژیم کاپیتولاسیون از بین نرفته بود... رسیدگی [به دعاوی حقوقی] در خارج [از مرکز] با کارگزاری‌ها بود. (مصدق ۳۰) ○ اگر بخت مدد می‌کرد و رؤسای ادارات وزارت امور خارجه [به کارگزاری‌های درجه اول مانند آذربایجان... مأمور می‌شدند، نشان به روغن می‌افتاد. (مستوفی ۲/۲۹۷) ۳. (حامص.) (منسوخ) (سیاسی) عمل و شغل کارگزار. ← کارگزار (م. ۶): در این سال معاون‌الدوله را مأمور کارگزاری آذربایجان کردند. (نظام‌السلطنه ۱/۱۷۴)

• **کَرْدَن** (مصد.) انجام دادن کار: در این محل غوغایی از بی‌کاره و باکاره‌ها و... بود که درهم تولید کارگزاری و دادوستد می‌کردند. (شهری ۱۲/۷۳) ○ **کَرْدَن کَسِی را** (قد.) کار او را راه انداختن؛ به او کمک کردن: دانیم که بسیار از جوان‌مردان در آن کوچه هلاک شدند و سمک بود که ما را کارگزاری می‌کرد. (ارجانی: سمک‌عیار ۱/۱۲۱: معین)

**کارگزینی** kār-gozīn-i (حامص.) ۱. (اداری) بخشی در ادارات و شرکت‌ها که مسئول رسیدگی به امور مربوط به استخدام و امور کارمندان مانند صدور حکم مأموریت، ارتقاء، تشویق، و مانند آنهاست: نامه [را] از کارگزینی شرکت نفت برایم فرستاده‌است. (فصیح ۱/۲۳۸) ○ رونوشت صورت‌مجلس آن شب را برای اداره فرهنگ و کارگزینی کل... فرستادم. (آل‌احمد ۵/۱۰۹۵)

**کارمزدی** k.-i (صند، منسوب به کارمزد) ویژگی کاری که درقبال آن کارمزد پرداخت می‌شود: خدمات کارمزدی.

**کارمند** kār-mand (صند، ا.) آن‌که در اداره یا شرکتی به‌طور ثابت کار می‌کند و درمقابل آن حقوق می‌گیرد: اینها که این روزها می‌گیرندشان مخالفین دولت هستند. من کارمند دولتم. (علوی ۱۱۳۰) رئیس فرهنگ... از کارمندهایش گله کرد. (آل‌احمد ۱۰)

**کارمندی** k.-i (حامص، ا.) کارمند بودن؛ در استخدام اداره‌ای بودن: با کارمندی امرارمعاش می‌کند. ۲. (صند، منسوب به کارمند) مربوط به کارمند: حقوق کارمندی، وضع کارمندی.

**کارناده** kār-nā-did-e (صف، قد.) (مجاز) ۱. ناوارد؛ بی تجربه: دیو راه یافت بدین جوان کارناده تا سر به باد داد. (بی‌هی ۴۵۴) ۲. آن‌که در میدان جنگ نبوده است و رزم‌آزما نیست: بدو گفت: کای کارناده مرد/ شه‌ن‌شاه کی با تو جویند نبرد؟ (فردوسی ۱۱۱۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**کارنامه** kār-nāme (ا.) ۱. برگه‌ای که نمره‌های امتحانی دانش‌آموزان یا دانشجوین بر روی آن نوشته می‌شود: آقای مدیر که کارنامه‌مان را داد، من به‌طرف خانه دویدم. (درویشیان ۵) ۲. من نگاهی به پرونده‌های شاگردا کردم که هرکدام عبارت بود از... رونوشت شناس‌نامه‌ای و... کارنامه‌های سال‌های قبل. (آل‌احمد ۲۴) ۳. گزارش کارهایی که شخصی یا سازمانی در مدت طولانی یا در یک دوره زمانی خاص انجام داده‌است: شرح حال؛ سرگذشت؛ تاریخ: کارنامه شرکت ملی نفت. ۴. نام ز کارنامه عشاق محو باد/ گر جز محبت تو بُود شغل دیگرم. (حافظ ۱۰۴۰) ۵. در این دنیای فریبنده مردم‌خوار چندانی بمانم که کارنامه این خاندان برانم. (بی‌هی ۱) ۶. دفترچه‌ای که برای رانندگان مجاز به رانندگی با تاکسی صادر می‌شود. ۴. (قد.) مجموعه‌ای از تصاویر: به درج خطش چون بنگرد خُرد گوید/ که کارنامه مانی است از کمال یقین. (سوزنی

**کارگشای** [kār-gošā-y] (صف، مجاز) ۱. (گفتگو) کارراه‌انداز (م. ۱) →: صبح جمعه غسل رفع تهمت نماید... مانند... غسل رفع قرض... غسل کارگشای، غسل رفع دشمن... (شهری ۵۲۲/۴) ۲. (صف، ا.) خداوند: خدای عزوجل رحم کرد بر دل من/ به‌فضل و رحمت بگشاد کار کارگشای. (فرخی ۳۹۰)

**کارگشایی** kār-gošā-y(′)-i (حامص، مجاز) کارراه‌اندازی →: کارگشایی را بعد از فضل خدا، به‌عهده بانک انگلیس حواله می‌کنم. (نظام‌السلطنه ۲۴۸/۲)

**کار کردن** (مصد، مجاز) راه انداختن کار دیگران؛ کمک کردن به اشخاص تا مشکلاتشان حل شود: من برای بنده‌های خدا کارگشایی می‌کردم. (هدایت ۱۳۵)

**کارگاه** kār-gah [= کارگاه] (ا.) (شاعرانه) ۱. کارگاه →: تن در این کارگاه پنهان/ سال‌ها ماند ولی کار نداشت. (پروین اعتصامی ۲۲) ۲. جامه پهن‌تر از کارگاه امکانی/ لقمه پیش‌تر از حوصله ادراکی. (سعدی ۶۰۶) ۳. (قد.) (مجاز) کارگاه (م. ۹) →: پیش قدرت، خلق جمله بارگاه/ عاجزان چون پیش سوزن کارگاه. (مولوی ۳۸/۱)

**کارمایه** kār-māye (ا.) ۱. قدرت؛ توانایی: به همه مردمی که... با کارمایه بازوی خویش و سرمایه ذهن خویش چرخ‌های این مملکت را گردانیده‌اند، مدیونم. (زرین‌کوب ۷۴۴) ۲. مایه اصلی؛ مواد اصلی: [نویسنده] کارمایه داستان‌هایش را از لایه‌لای وقایع ساده و امور جزئی زندگی روزمره مردم برمی‌گزیند. (نقی‌زاده: شکوفای ۳۷۷) ۳. (فیزیک) انرژی (م. ۱) →.

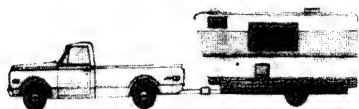
**کارمزد** kār-mozd (ا.) ۱. مزدی که برای انجام کاری به کسی می‌دهند؛ اجرت: این همه کار می‌کنی، کارمزدت چه قدر است؟ ۲. (بانک‌داری) مزدی که درمقابل بعضی امور بانکی به بانک تعلق می‌گیرد. ۳. مزدی که بیمه‌گر بابت بیمه کردن از بیمه‌گذار می‌گیرد. ۴. (صند، ویژگی) کارمند غیررسمی که در ازای کاری که می‌کند مزد می‌گیرد.

چشم افتاد به یک بسته تیغ. برداشتم دیدم کارنکرده است. (مؤذن: داستان‌های نو ۱۹۰) ○ اشیاء نو و کارنکرده کمتر می‌توانست در آنها راه بیابد. (شهری ۳/۳۳۳)  
 ۳. (مجاز) آن‌که در کاری ناوارد است؛ بی‌تجربه؛ بهتر است از آدم‌های کارنکرده، انتظار کار خوب نداشته باشیم. ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۳. (ق.) درحالی‌که شخص کاری نکرده است: کارنکرده مزد نمی‌دهند.

**کارنما** kār-na(e,o)mā (صف.، ا.) (فرهنگستان کاتالوگ →.

**کارواش** kārvaš [انگ.: car wash] (ا.) ۱. دستگاهی که به صورت خودکار خودروها را می‌شوید. ۲. محلی که این دستگاه در آن قرار دارد.

**کاروان** kār[e]vān (ا.) ۱. گروه مسافرانی که باهم عازم مقصدی هستند؛ قافله: کاروان اسکی، کاروان حجاج. ○ بر جای ماندگان کاروان، در میان سنگلاخ زندگی متعبر و آرام می‌زنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) ○ با کاروان حله برقم ز سیستان / با حله تنیده ز دل، بافته ز جان. (فرخی ۳۲۹) ۲. (مجاز) چیزی که عناصر و اجزای آن به دنبال هم در حرکتند: می‌توان امیدوار بود که باز کاروان ترقی نوع بشر هم قدم شود... و فکر ایرانی هم مثل ایام گذشته یک عنصر مفید باقیمت واقع شود. (فروغی ۹۵) ○ من آن حسن غریب کاروان آفرینش را / که جای سلی اخوان بُود نیل بناگوشم. (صائب ۲۶۹۴) ۳. اتفاق چرخ‌داری که از پشت به اتومبیل بسته می‌شود و برای اقامت در طی سفر، حمل کالا، یا حیوانات اهلی مورد استفاده قرار می‌گیرد.



۴. نوعی خودرو کوچک‌تر از مینی‌بوس و بزرگ‌تر از خودروهای سواری معمولی که برای جابه‌جایی افراد مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ ون.

۲۵۱) ○ نگاه کن که به نوروز چون شده‌ست جهان / چو کارنامه‌مانی در آیگون قرطاس. (منوچهری ۴۵)

**سُ ارز** ۱. پرونده‌ای که برای دانشجو بان خارج از کشور تشکیل می‌شود و شامل ریز نمرات سالانه آنها و مقدار ارز تخصیص یافته است. ۲. (اقتصاد) پرونده مربوط به بازرگانان یا شرکت‌های بازرگانی که شامل اطلاعاتی درباره خرید و فروش ارز و صادرات و واردات آنهاست.

**کارنامه‌خوان** k-xān (صف.، ا.) (قد.) آن‌که سرگذشت یا داستانی را از روی کتاب می‌خواند: قُمری ز تو پارسی‌زبان گشت / طوطی ز تو کارنامه‌خوان گشت. (خاقانی: تحفه‌العراقین ۲۸: معین)  
**کارناوال** kār-nāwāl (فر.: carnaval] (ا.) ۱.

مراسم سرگرم‌کننده‌ای که در زمان‌های خاصی از سال بیش‌تر در اروپا برپا می‌شود و در آن افراد در حین حرکت در خیابان‌ها به رقص، پای‌کوبی، سواری، و بازی‌های مختلف می‌پردازند: آیا می‌دانی عید کارناوال در فرنگستان چه عیدی است؟ (جمال‌زاده ۱۸/۱۱۵) ○ در پاریس تنظیم کارناوال با مصارف گزاف وظیفه اصناف است. (مخبرالسلطنه ۴۵۳) ۲. (مجاز) مراسمی که در حین حرکت در خیابان‌ها انجام می‌شود: با اتومبیل‌هایی که کارناوال شادی به‌راه می‌اندازند، به‌شدت برخورد می‌شود. ○ گروه‌های طرف‌دار محیط‌زیست با راه انداختن کارناوال، خواستار مقابله جدی با آلودگی هوا شدند.

**کارندان** kār-na-dān (صف.) (گفتگو) ناآشنا با کار؛ ناشی: کارگران کارندان به‌درد کارخانه‌ها نمی‌خورند.

**کارنده** kār-ande (صف. از کاشتن و کاریدن، ا.) (قد.) آن‌که کِشت می‌کند؛ کشاورز: نه هر کارنده‌ای را تخم به بر آید... و نه هر درخت رطب بار آرد. (احمدجام ۵۱) ○ ز تخم پراکنده وز مزد رنج / بیخشد کارندگان را ز گنج. (فردوسی ۱۹۷۵)

**کارنکرده** kār-na-kard-e (صف.) (گفتگو) ۱. آنچه تا به حال از آن استفاده نشده است؛ نو:

(نظامی عروضی ۱۲۱) ۳. (گفتگو) (مجاز) جایی که در آن رفت و آمد آزاد و بسیار است: این جاکه کاروان سرا نیست، خانه است. ۴. (قد.) (مجاز) دنیا: دل ای رفیق بر این کاروان سرای میند/ که خانه ساختن، آیین کاروانی نیست. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۸۸)

**کاروان سرادار** kār[e]vān-sarā-dār (صف، ا.) مسئول محافظت از کاروان سرا: جلودار... می بایست... بداند که چگونه با کاروان سرادارها و شهری ها و سوداگرها صحبت کند. (اسلامی ندوشن ۷۷) غروب که خواسته بودند در تیمچه را ببندند، کاروان سرادار... او را پیدا کرده بود. (آل احمد<sup>۳</sup> ۸۶)

**کاروان شکن** kār[e]vān-šekan (صف، ا.) (قد.) (مجاز) کاروان زن →: مردمانی اند دزدیشه، کاروان شکن، و شوخ روی. (حدود العالم: معین)

**کاروانک** kār[e]vān-ak (ا.) (جانوری) پرنده ای با پاهای بلند و منقار دراز و خمیده.

**کاروان کش** kār[e]vān-koš (صف، ا.) ۱. (گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه ای از خانواده علف هفت بند که ساقه سفید دارند و معمولاً در مناطق کوهستانی می رویند. ۲. (قد.) (تجوم) شعرای یمانی. ← شعرا و شعرای یمانی.

**کاروان گاه، کاروانگاه** kār[e]vān-gāh (ا.) (قد.) (ساختمان) کاروان سرا (م. ا.) →: کاروان گاه حوادث جای خواب امن نیست/ در ره سیل خطر مگشا میان خویش را. (صائب<sup>۱</sup> ۴۵) این جهان گذرنده را خلود نیست و همه بر کاروان گاهیم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۶۶) نگه کردم به گرد کاروانگاه/ به جای خیمه و جای رواحل. (منوچهری<sup>۱</sup> ۵۵)

**کاروان گه، کاروانگه** kār[e]vān-gah [=] کاروان گاه. (ا.) (شاعرانه) ۱. کاروان گاه → کاروان سرا (م. ا.): ندانی که ویران شود کاروان گه/ چو برخیزد آمدشد کاروانی؟! (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۷) ۲. (مجاز) دنیا: چرا دل بر این کاروان گه نهیم؟/ که یاران برفتند و ما بپریم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۸)

**کاروانی** kār[e]vān-i (صف، منسوب به کاروان، ا.) آن که با کاروان سفر می کند؛ مسافر کاروان:

• ~ زدن (مصد. ا.) (قد.) (مجاز) حمله کردن به کاروان و دزدیدن اموال مسافران: شد رهن سلامت زلف تو وین عجب نیست/ گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۵) .../ کاروانی زده شد، کار گروهی سره شد. (لبیبی: شاعران ۴۸۰)

**کاروان رو** k-ro[w] (صد.) ویژگی راهی که کاروان ها در آن رفت و آمد می کنند: راه کاروان رو. **کاروان زن** kār[e]vān-zan (صف، ا.) (قد.) آن که کارش حمله به کاروان ها و دزدیدن اموال کاروانیان بوده است، و به مجاز، بسیار دلربا: کرشمه کردنی بر دل عنان زن/ خم آلوده چشمی کاروان زن. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۹۱)

**کاروان سالار** kār[e]vān-sālār (صد، ا.) (قد.) ۱. سرپرست و راهنمای کاروان: تیز در ریش کاروان سالار/ گر بدان ده رُود که خر خواهد. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۲۵) ۲. (مجاز) پیش رو: سرگذشت این کاروان سالار شاعران کهن که «آدم الشعرا»... نیز خوانده می شد، در تاریکی ابهام و فراموشی فرورفت. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۱۸)

**کاروان سرا [ای]** kār[e]vān-sarā[y] (ا.) ۱. (ساختمان) ساختمانی با محوطه ای وسیع در میان راه ها که کاروان ها معمولاً شب هنگام در آن اقامت می کردند: سوار کجاوه ای بودم که... مرا از این کاروان سرا به آن کاروان سرا می برد و بالاخره به منزل می رساند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۷) در ده یک کاروان سرای بسیار خراب و کیف منزل گاه بود. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۴) چون رسیدم به شهر بی که بود/ شهر در بسته، خانه بی ره بود - هم در آن کاروان سرای بیرون/ بردم آن بار مَهر کرده درون. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۳۷) ۲. (ساختمان) ساختمانی در شهرها، دارای حجره ها و انبارهای متعدد که بازرگانان در آنها به دادوستد می پردازند؛ سرا؛ تیم. نیز ← تیمچه: این جا را می خواهند کاروان سرا یا پاساژ یا فی المثل اداره حمل و نقل و باربری کنند. (شاهانی ۱۰۳) هفت شبانه روز تمام کاروان سراها و دکاکین و حتی صراف خانه ها باز بود. (غفاری ۲۱) ابوعلی دانست که او را آن جا آفتی نرسد، چون به گرگان رسید، به کاروان سرایی فرود آمد.

محمود بن ملک‌شاه این تقلد را کاره بود. (عقیلی ۱۴۳) ○  
حق تعالی... همی داند که من این را کارهام. (غزالی  
۱۹۰/۲) ○ من سخت کارهام آن را که او پیش گرفته است.  
(بیهقی ۲۰۸)

**کاری** <sup>۱</sup> kār-i (صند، منسوب به کار) ۱. اهل تلاش  
و فعالیت؛ کوشنده؛ مأمور کاری... می تواند خدمت  
را انجام دهد. (مستوفی ۱۱۴/۱) ○ آمریکا... محتاج به  
چندین صدهزار آدم کاری است. (عشقی ۱۱۷) ○ ما را  
فرزندان کاری در رسیدند و دیگر می رسند. (بیهقی ۱)  
(۳۸۶) ۲. (مجاز) اثرگذار؛ مؤثر: نه چو درموقع  
عادی، نظم کاری بود/ نه جهان یکسره از منظروام  
عاری بود. (عشقی ۲۱۳) ○ ای ساقی دل ز کار واماندم/  
وقت است بده شراب کاری را. (مولوی ۷۴/۱) ○ اسیت  
کامگار و پیروز و تیغ روشن و کاری به دشمن. (خیام ۲  
۲۸) ۳. (مجاز) عمیق یا خطرناک و مهلک  
(زخم): محکومیت میلون... کاری ترین زخم هاست.  
(فروغی ۱۴۸) ○ بیوک خان را از چند جا زخم کاری  
زده اند. (غفاری ۳۶۳) ○ بسی حمله بر یک دگر ساختند/  
یکی زخم کاری نینداختند. (نظامی ۱۲۴) ۴. (قد.)  
(مجاز) اهل جنگ و مبارزه؛ دلاور؛ پادشاه  
جهازات جنگی به سرکردگی مردان کاری به تنبیه ایشان  
فرستاد. (شوشتری ۳۳۰) ○ تنی چند از مردان کاری  
بینداخت. (سعدی ۶۰) ○ چهل پنجه هزاران مرد کاری/  
گزین کرد از یلان کارزاری. (نظامی ۱۶۱) ۵. (قد.)  
(مجاز) خوب؛ نیک: شد چشم مسلمانان از طلعت او  
روشن/ شد کار مسلمانی از دولت او کاری. (امیرمعزی  
۶۳۹) ○ بیمار کجا گردد از قوت او ساقط/ دانی که به  
یک ساعت کارش نشود کاری. (منوچهری ۱۰۵) ○  
تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای  
نخست است. نیز ← کاری ۲.

• ~ **افتادن** (مصد.د.) (قد.) (مجاز) • کاری  
شدن ↓: ابوظاهر ارانی در لباس صوفیان پیش عمار  
او آمد و او را به دشنه زخمی زد که کاری افتاد. (مینوی ۲  
۲۵۶)

• ~ **شدن** (مصد.د.) (مجاز) تأثیر کردن؛ موثر  
شدن: عرق که کاری بشود... حرفش را می زند... و دلش

کاروانیان به جایی رسیدند که به خوبی دیده می شدند.  
(قاضی ۴۱) ○ ملول از هم‌رهان بودن طریق کاروانی  
نیست/ بکشد دشواری منزل به یاد عهد آسانی. (حافظ ۲  
۹۴۶) ○ انی که ویران شود کاروان‌گه/ چو برخیزد  
آمدش کاروانی؟! (منوچهری ۱۱۷)

**کاروتن** kārōten [نر.: carotène] (ا.) (جانوری)  
رنگ دانه گیاهی به رنگ زرد، نارنجی، قرمز، یا  
قهوه‌ای که مهم ترین نوع آن در بدن انسان به  
ویتامین آ تبدیل می شود.

**کارور** kār-var (صند، ا.) (فرهنگستان) اپراتور →.  
**کارور** kārōr [نر.: carrure] (ا.) در خیاطی،  
اندازه فاصله زیر بغل‌ها از جلو و از پشت.

**کارورز** kār-varz (صند، ا.) ۱. کارآموز (م.ر.)  
→: فعلاً کارورز است و نمی تواند به صورت مستقل کار  
کند. ۲. (قد.) صنعت‌گر؛ پیشه‌ور؛ سپاهی نباید که  
با پیشه‌ور/ به یک روی جویند هر دو هنر- یکی کارورز  
و دگر گرزدار/ سزوار هرکس پدید است کار.  
(فروسی ۶۱)

**کارورزی** kār-i (حامصد.) کارآموزی (م.ر.) →:  
در حال حاضر در بیمارستان مشغول کارورزی هستم.

**کاروکیایی** kār-o-kiyā-y(°)-i (حامصد.) (قد.)  
کارکیایی →: چو وقت آمد نماند آن پادشاهی/  
به کاری نامد آن کاروکیایی. (۹: جوبنی ۹۳/۲) ○ ملک  
به این کاروکیایی تورااست/ سینه کن این سینه‌گشایی  
تورااست. (نظامی ۷۷)

**کاره** kār-e (صند، گفتگو) صاحب شغل و مقام؛  
مؤثر در امری: من که کاره‌ای نیستم.  
(حاج سیدجوادی ۸۱) ○ فضل فروش و مبادی آداب  
است... در شهر هم خیلی از اقوامش توی ادارات کاره‌ای  
هستند. (آل احمد ۳۱)

• ~ **ای شدن** (گفتگو) صاحب شغل و مقام  
شدن: دوست دوره دبیرستان حالا یک کاره‌ای شده.  
(← مدرس صادقی ۱۴۸) ○ من باز کاره‌ای شده‌ام و  
به قدر کافی حقوق دارم. (حجازی ۳۱۸)

**کاره** kāreh [عر.] (صند، قد.) آن‌که چیزی یا کاری  
را ناپسند می شمرد؛ کراهت دارنده: سلطان

که می‌تواند در مردم نفوذ کند و آنان را به خود جلب نماید و در آنان شور و اشتیاق و فداکاری ایجاد کند. نیز ← کاریزماتیک.

**کاریزماتیک** kārīzmātīk [انگ.: charismatic] (ص.) دارای کاریزما: رهبر کاریزماتیک، شخصیت کاریزماتیک. ○ امام خمینی و مصدق رهبران کاریزماتیک بودند.

**کاریزما** kārīsmā [از انگ.:] (ا.) کاریزما →.

**کاریسماتیک** kārīsmātīk [فر.: charismatique] (ص.) کاریزماتیک →.

**کاریکاتور** kārīkātor [فر.: caricature] (ا.) تصویری خنده‌آور و طنزآمیز که شبیه موضوع اصلی است اما نقاش با برجسته کردن برخی جزئیات حالت مضحکی به آن می‌دهد: تصویرش را به صورت کاریکاتورهای خنده‌دار می‌کشند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۴۴) ○ کاریکاتور [روزنامه] ملاتصرالدین... قیاحت ندارد. (مخبرالسلطنه ۳۴۰)



**کاریکاتوری** k.-i [فر.:] (ص.) منسوب به کاریکاتور) ۱. مربوط به کاریکاتور. ۲. ویژگی نشریه و روزنامه‌ای که مطالب خود را بیش‌تر با کشیدن کاریکاتور بیان می‌کند: روزنامه کاریکاتوری و نکاهی تنبیه اراده‌ای به دست می‌مونی داده و شتری را نموده‌بود که با لب‌های خود سیم‌های تلگراف را گرفته... (مستوفی ۳۴۳/۲)

**کاریکاتوریست** kārīkātorīst [فر.: caricaturiste] (ص.) آن‌که کارش کشیدن کاریکاتور است:

کاریکاتوریست‌ها مسخره می‌کردند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۶۹)

**کاریکلماتور** kārīkala(e)mātor [پرساخته از کلمات و کاریکاتور] (ا.) عبارات و جملات کوتاه که در آنها واژه‌ها به صورت طنز به کار می‌روند، مانند: در قفس به روی همه پرنده‌ها باز است.

را خالی می‌کند. (محمود<sup>۱</sup> ۲۳) ○ صدای تیر با این‌که هنوز از کاری شدن، حتی اصابت آن به شاه، هم کسی خبری نداشت... اضطرابی ایجاد کرد. (مستوفی ۱/۲)

**کاری** kārī [انگ.: curry] (ا.) نوعی ادویه به رنگ زرد روشن که در آن پودر فلفل وجود دارد: خورش کاری، کاری‌پلو. ○ تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← کاری<sup>۱</sup>.

**کاریاب** kār-yāb (صف.) آن‌که برای بی‌کاران کار پیدا می‌کند: عضو مؤسسه کاریابی.

**کاریابی** k.-i (ا.) ۱. مؤسسه‌ای که برای بی‌کاران کار پیدا می‌کند. ۲. (حامص.) عمل و شغل کاریاب: کاریابی برای فارغ‌التحصیلان دانشگاه. ۳. پیدا کردن کار: برای کاریابی به کشور خارجی سفر می‌کنند.

**کاریدن** kār-id-an [= کاشتن] (مص.م.م. به.م. کار<sup>۲</sup>) (قد.) کاشتن (م. ۱) → دهقان، چو قد تو سرو کی کاریده‌ست؟ / یا ابر، چو چشم من کجا باریده‌ست؟ (شمس: زهت ۳۵۲) ○ بساکس که برخورد و هرگز نکاشت / بسا کس که کارید و بر برنداشت. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۲۶)

**کاریر** kārīyer [انگ.: career] (ا.) ۱. سابقه شغلی: کاریر اداری. ۲. اداره تلفن راه دور.

**کاریز** kārīz [= کهریز] (ا.) قنات → جریان مداوم و یک‌نواخت آب، رفته‌رفته لایه‌ای را بر بستر و دیواره‌های... کاریز پدید می‌آورد. (شریعتی ۲۶۵) ○ ده کاریز است با آب بسیار بر یک فرسنگ. (ابن‌فندق ۳۵) ○ کاریز مشهد را که خشک شده‌بود باز روان کرده. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۱۳)

**کاریزکن** k.-kan (صف.) (ا.) (قد.) آن‌که کارش کندن کاریز است؛ مقنی: کاریزکن توان ظلیلید. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۰۵)

**کاریزکنی** k.-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل کاریزکن: پیشه‌ای که تعلق به علم دارد، چون خنیاگری و بیطاری و بتابی و کاریزکنی. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۵۷)

**کاریزما** kārīzmā [انگ.: charisma] (ا.) نیروی شخصی و جذابیت معمولاً در رهبر سیاسی



(پرویز شاپور)

**کارِیگر** kār-i-gar (ص، ا، ق، د) ۱. کارگر ساختمانی؛ عمله؛ فعله: زهرسو برفتند کاریگران / شدند انجمن چون سپاهی گران - زمین را به کندن گرفتند پاک / شد آن جای هامون سراسر مفاک. (فردوسی ۳ ۱۸۳۳) ۲. کارگر ماهر؛ صنعت‌گر: بدانست کاریگر راست‌گوی / که عیب آوزد مرد دانا به روی. (فردوسی ۳ ۲۴۴۷) ۳. (ص، مجاز) فعال: تا همی باشدم به مدح و به شکر / طبع و خاطر قوی و کاریگر. (مسعود سعدی ۳۲۴) ۴. (مجاز) اثرگذار؛ مؤثر: نه ضرب نایبه یا زخم اوست، قوت‌ناک / نه زخم حادثه با عزم اوست، کاریگر. (مختاری ۱۶۵) ۵. کاریگر است تیر سحرگاه عاجزان / یغیغ تو را که رسته ز تیر سحر تویی. (سوزنی ۳۵۹)

**کاز** kāz (ا، ق، د) ۱. کازه (م، ا) -> شهریاری که خلافتش طلبد زود افتد / از سمن‌زار به خارستان وز کاخ به کاز. (فرخی ۲۵۳) ۲. سقف: هیچ بدره سیم یا زر از کاز خانه فرودمی‌آید؟! (احمد جام ۵۰ مقدمه) ۵ آن خداوند که شما را این زمین کرد... بساطی باز گسترده... و آسمان کازی برداشته. (مبیدی ۱ ۹۶) ۳. ضربه‌ای که با کف دست زده می‌شود؛ پس‌گردنی؛ سیلی: همی‌تیار دنان و همی‌نخرد گوشت / زند به رویم مشت و زند به پشتم کاز. (قریب‌الدهر: لغت‌نامه ۱)

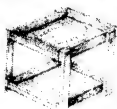
**کازت** kāzet [از فر.] (ا، ق، د) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) گازت -> روزنامه (م، ا): قرار شده هفته‌به‌هفته احکام همایون و اخبار داخله مملکتی... را که در دول دیگر کازت می‌نامند در دارالطباعة دولتی زده شود. (وقایع‌مقاصد ۱) ۵ طاق‌ت آن ندارم که همین اوضاع... را... در کازت‌های روم و روس و فرنگ بنویسند. (قائم‌مقام ۱۵۹)

**کازرونی** kāzerun-i (ص، د، م) منسوب به کازرون، شهری در فارس) ۱. اهل کازرون: ابواسحاق شهریار کازرونی. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در کازرون: گیوه کازرونی. ۳. (ا، ق، د) نوعی پارچه پشمی یا لباسی از این پارچه: شلوار کازرونی پاره‌پوره‌ای به‌تن داشت. (میرصادقی ۱۰)

**کازه** kāz-e (ا، ق، د) ۱. جایی کنده‌شده در کوه یا بیابان برای بیتوته مسافران یا چهارپایان: همه به زمستان اندر کازه‌ها و زیرزمین‌ها باشند. (حدود العالم ۱۸۸) ۲. خانه محقر: امید وصل تو نیست در وهم من که آخر / در کازه گدایان سلطان چگونه باشد. (مولوی: جهانگیری ۴۳۱/۱) ۳. شاخه درخت که شکارچی‌ها از آن چیزهایی می‌آویختند تا جانوران از آن رم کنند و به طرف دام بیایند: و خوب‌رویوان ترکان ماهمه بر ما / و ما چو فاته گشاده شده ز کازه دام. (کسایی: جهانگیری ۴۳۱/۱ ج. ۴) ۴. آلاچیق؛ کومه: چو آمد بیابان یکی کازه دید / روان آب و مرغی خوش و تازه دید. (اسدی ۳۱۲) ۵. ستونی که حایل خانه می‌کنند؛ شمع: طبایع گر ستون تو ستون را هم پیوسد بن / نیوسد آن ستون هرگز کش از طاعت زنی کازه. (رینجی: اشعار ۷۷)

**کازینو** kāzino [فر.: casino، از ایتا.] (ا، ق، د) مکانی مخصوص قماربازی با انواع وسایل قمار: حادثه‌ای باید در هتل و در کازینو رخ داده باشد. (علوی ۸۹) ۵ تصمیم گرفت که برای اولین بار به کازینو برود. (هدایت ۸۳)

**کازیه** kāziye [فر.: casier] (ا، ق، د) وسیله‌ای معمولاً دارای چند طبقه که بر روی میز قرار می‌دهند برای نگهداری اسناد و اوراق: مدیر دبیرستان... با کاغذهای داخل کازیه ورمی‌رفت. (شاهانی ۳۷)



**کازئین** kāze'in [تر.: caséine] (ا، ق، د) (جانوری) پروتئین اصلی شیر که می‌توان آن را به راحتی از شیر جدا کرد. استفاده از آن برای رفع سوءتغذیه سودمند است.

**کاژ** kāz (ص، ا، ق، د) (احول؛ لوچ: اگر نادانی این اشارت را بر هزل حمل کند، مانند کوری باشد که کاژی را سرزنش کند. (نصرالله منشی ۴۰) ۵ به یک پای تنگ و به یک دست شل / به یک چشم کور و به یک چشم کاژ. (معروفی: اشعار ۱۳۳)

کاژ<sup>۲</sup> k. (ا.ا.) (قد.) (گیاهی) کاج<sup>۱</sup> →.

کاژیره kāžire (ا.ا.) (قد.) (گیاهی) گل رنگ. ← گل<sup>۱</sup>  
گل رنگ: روی کرده چو تخم کاژیره / به نفاق و دل  
اندرون تیره. (سنایی<sup>۱</sup> ۶۶۷) ○ اگر بر جامه روغن های  
تخم ها رسیده بود، تخم کاژیره بپاید گرفتن و بکوفتن... و  
زمانی بنهادن تا آن روغن از جامه برود. (حاسب طبری  
۶۲)

کاس<sup>۱</sup> kās (ص.)

• ~ کردن (م.ص.م.) (گفتگو) (مجاز) تحمل  
کسی را به آخر رساندن؛ مستأصل کردن:  
می دانی، یک هفته است که همه را کاس کرده که یک  
بابایی کاروزندگی اش را گذاشته و افتاده دنبال آقا.  
(گلشیری<sup>۲</sup> ۱۲۱) ○ جستان ذلیل و زمین گیر بشود که من  
را کاس کردید، سرسام کردید. (← هدایت<sup>۶</sup> ۳۲)

کاس<sup>۲</sup> k. (ا.ا.) (قد.) (جانوری) خوک<sup>۱</sup> (م.ا.) →:  
اندر کفش آن تیغ درخشنده شب داج / گفتم تو که یک  
از زفر کاس برآمد. (عزالدین طبسی: جهانگیری ۴۳۲/۱)  
نیز ← کاس مو.

کاس<sup>۳</sup> k. [= کوس] (ا.ا.) (قد.) نقاره بزرگ: دمدمه  
کاس به آواز خوش / کوس زده با فلک کاسهوش.  
(امیرخسرو: جهانگیری ۴۳۲/۱)

کاس<sup>۴</sup> k. [از عر.: کأس] (ا.ا.) (قد.) ۱. کاسه (م.ا.)  
→: قطرات... از کاس اشخاص... بر زمین چکد. (قطب  
۱۲) ۲. پیاله شراب: ای طمع از خاک رنگین گر تهی  
داری تو کیس / وی طرب از آب رنگین گر تهی داری تو  
کاس. (انوری<sup>۱</sup> ۲۶۲) ○ بیار ساقی زرین نپید و  
سیمین کاس / به باده حرمت و قدر بهار نو بشناس.  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۲۵) ۳. (مجاز) شراب: بدار یاس ولی و  
بگیر جان عدو / ببخش کیس طلا و بنوش کاس طلی.  
(ابرج ۵۴) ○ سورت خمار واقعه را به کاس استیناس  
ایشان تسکینی می دادم. (روایندی ۳۰)

کاسات kās.āt [از عر.: کأسات، ج. کأس] (ا.ا.) (قد.)  
۱. کاسه ها؛ پیاله های شراب: کاسات نبید پیاپی  
کرده و مفتیات شهری را حاضر آورده تا سماع و رقص  
می کردند. (جوینی<sup>۱</sup> ۸۰/۱) ۲. (مجاز) شراب ها:  
تجرع کاسات ناکامی پیش گرفته. (ابن اسفندیار: گنجینه

۱۵۵/۳) ۳. (موسیقی ایرانی) آلات کوبه ای  
موسیقی که به صورت الواح مقرر هستند: آلات  
الحن... بر سه قسم اند به قول بعضی چهار... رابع کاسات.  
(مراغی ۱۲۴) نیز ← کاسه (م.ا.).

کاسب kāseb [عر.] (ص.ا.) ۱. آن که معمولاً  
مغازه ای دارد و در آن به خرید و فروش کالایی  
مشغول است: یکی دو کاسب محل... نمی دانستند  
کوچه کجاست. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۱) ○ در راه این خیابان دکان  
کوچکی متعلق به یک کاسب بود. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۱۵) ۲.  
(گفتگو) (مجاز) آن که همه چیز را با معیارهای  
پولی و مالی می سنجد: اصلاً این آقا ذاتاً کاسب  
است و غیر از این هم نمی شود انتظار داشت. ۳. (قد.)  
(مجاز) کوشنده برای به دست آوردن چیزی:  
کاسبان را وصال او آسان / مسکان را فراق او دشوار.  
(جامی<sup>۱</sup> ۴۵)

• ~ شدن (بودن) (م.ص.ل.) (گفتگو) درآمد  
داشتن: اگر وضع ماشینم درست می شد، هر روز کلی  
کاسب می شدم. ○ اگر تابستان بود، الان کلی کاسب بودم.  
(← کریم زاده: شکوفای ۳۸۴)

کاسبانه k.-āne [عر.ف.] (ص.ا.) (قد.) مانند کاسب ها،  
و به مجاز، سودجویانه: رفتار کاسبانه. ○ کاسبانه  
رفتار کرد. ○ استاد... رنگ رز هم یکی دیگر از  
شخصیت های کاسبانه ده بود. (اسلامی ندوشن ۲۷)

کاس برگ، کاسب برگ kās-barg (ا.ا.) (گیاهی) یکی  
از اجزای پوششی گل که معمولاً سبزرنگ و  
اولین حلقه اجزای گل است.

کاسب کار kāseb-kār [عر.ف.] (ص.ف.ا.) (گفتگو)  
۱. کاسب (م.ا.) →: آن پول هایی که هر ماه حبیب از  
کاسب کارها جمع می کرد... یکی دوتا نبود. (میرصادقی<sup>۲</sup>  
۷۶) ○ بنای بدگویی از زندگانی بازرگانان و بازاری ها و  
کاسب کارها را گذاشت. (جمال زاده ۱۲ ۶۹) ۲. (مجاز)  
کاسب (م.ا.) →: شیطان گفت: ... این... شکم چران...  
پول دوست کاسب کار پست را سجده کنم؟ (شریعتی ۶)

کاسب کاری k.-i [عر.ف.ا.] (ح.م.ص.) (گفتگو) عمل  
کاسب کار؛ کسب؛ کاسبی. ← کاسب (م.ا.):  
مشغول کاسب کاری است.

و ناتوان شدن: پس نه مفری تو که مُلک خدای / هیچ  
نگیرد نه فزونی نه کاست. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۰۰)  
**کاست** <sup>۲</sup> k. [انگ.: caste از پر.] (۱.) (جامعه‌شناسی)  
نظام اجتماعی مبتنی بر تفاوت‌هایی در منشأ  
خانوادگی، سلسله‌مراتب شغلی، ثروت، و  
مانند آنها.

**کاست** kaset [فر.: cassette از ابتا.] (۱.) محفظه  
پلاستیکی گود برای نگه‌داری نوار صوتی. آن  
را در ضبط قرار می‌دهند تا با چرخیدن از یک  
محور به محور دیگر صوت پخش یا ضبط  
کند: از این زن هنرمند نیز آثاری... برجای نماند از  
آن‌جا که! کاست و غیره به‌وجود نیامده‌بود. (شهری<sup>۲</sup>  
۳۰۳/۱)



**کاستانت** kăstānet [فر.: castagnettes] (۱.)  
(موسیقی) قاشقک (م. ۳) →

**کاست‌ماه** kăst-māh (۱.) (قد.) وضعیت ماه که  
در شب‌های بعد از پانزدهم ماه قمری روبه  
کوچکی می‌گذارد تا به محاق رَوَد: گفت: چون  
بودی ز زندان و ز چاه / گفت: هم‌چون در محاق و  
کست‌ماه. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۹۵/۱)

**کاستن** kăst-an (مصدر، بـ: کاه: ۲) ۱. کم شدن؛  
نقصان یافتن: هر قرنی مقداری از [زبان] می‌کاهد و  
مبلغی بر آن [افزوده می‌شود]. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۶) ۵ هر  
روز عمرش می‌کاهد، و مالش می‌افزاید. (بحرالوفات<sup>۱۹</sup> ۴۵۱)  
۵ شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد / رونق بازار آفتاب  
نکاهد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۳۸) ۲. (مصدر، مـ: کم کردن: همه  
روزه از گندم مصرف نان شهر می‌کاست. (مصدق<sup>۱</sup> ۱۴۸)  
۵ من به آنچه خدای گفت و رسول او گفت، اقرار دارم و  
بر آن نه افزایم و نه کاهم. (احمدجام<sup>۳</sup> ۳۳) ۵ کتون خوان  
و می باید آراستن / بباید به می غم ز دل کاستن.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۵)

**کاسته** kăst-e (صـ. از کاستن) دچار نقصان شده؛  
کم شده: چه مانده می‌بینم تو را در این ظاهر آراسته و  
باطن کاسته به آن خمری که بوی خوش دارد و... زهر در

**کاسبی** kăseb-i [عر. فا.] (حامصـ) ۱. عمل و  
شغل کاسب؛ کسب‌وکار: بالاخره برادرم تصمیم  
گرفت به کاسبی مشغول شود. ۵ سکنه و رعایا را به  
کاسبی و زراعت و ادار نمایند. (غفاری<sup>۲۳۷</sup> ۲)  
خرید و فروش؛ معامله: امروز کاسبی چه‌طور بود؟  
۵ نه کاری هست و نه کاسبی. (محمود<sup>۲</sup> ۷۸) ۳.  
(گفتگو) (مجاز) سود به‌دست آوردن؛ سود؛  
منفعت: بابایت هم فکر کاسبی و پول درآوردنش است.  
(← شهری<sup>۱</sup> ۱۳۱) ۵ دانش و هنر نزد ما... مایه کاسبی  
است. (خانلری<sup>۳۱۸</sup>)

• **سود کردن** (مصدر، دـ) ۱. به‌کار خرید و فروش  
پرداختن: امروز عید است و باید کاسبی کنم. این  
شیرینی‌هایی که از شهر آورده‌ایم یاد می‌کند. (آل‌احمد<sup>۶</sup>  
۲۲۱) ۵ این بی‌چاره‌های نوکریدبخت... را مرخص کنند  
بروند وطن خودشان شبانی و رعیتی و کسبی کنند.  
(نظام‌السلطنه<sup>۱۳۹/۲</sup> ۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌دست  
آوردن سود؛ سود کردن: امروز چه‌قدر کاسبی  
کردی؟ ۵ وثوق‌الدوله نشان داد که با عقیده‌های سیاسی  
می‌شود کاسبی کرد. (عشقی<sup>۱۰۸</sup>)

**کاست** <sup>۱</sup> kăst (بـ: کاستن، مصدر، دـ) ۱. (قد.) کاستی؛  
کاهش؛ نقصان: گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن  
است / ای فزوده ز چرا چاره نیابی تو ز کاست.  
(ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۰) ۵ چو خورشید بی‌کاست بادی و  
راست / بداندیش چون ماه برگرفته کاست. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۰)  
۲. (صـ) آن‌که یا آنچه دارای کمی است؛ ناقص:  
هست لایق با چنین اقرار راست / آن نضیحت‌ها و آن  
کردار کاست. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۴۰/۳)

• **سود کردن** (گشتن) (مصدر، دـ) (قد.) کم شدن؛  
نقصان یافتن: دوزخ است این نفس و دوزخ  
اوده‌است / کو به دریاها نگرود کم‌وکاست. (مولوی<sup>۱</sup>  
۸۵/۱) ۵ سایه مکر و مایه غدر، کاست و کسد شد.  
(خاقانی<sup>۹</sup>)

• **سود کردن** (مصدر، مـ: کم کردن: ... / از گریبان  
کاست کردی آنچه در دامن زدی. (سنایی<sup>۲</sup> ۶۲۸) نیز ←  
آب‌کاست.

• **سود گرفتن** (مصدر، دـ) (قد.) کاهش یافتن؛ ضعیف

**کاسکت** [فر.: casquette] (۱.) ۱. کلاه

مخصوصی معمولاً از فلز که برای محافظت سر هنگام موتورسواری، کار در معدن، و مانند آنها به کار می‌رود.



۲. (متسوخ) کلاه مردانه‌ای که در قسمت جلو دارای لبه است: با اوتیغورم قهوه‌ای، کاسکتش را به دست گرفته جلو ایستاده‌بود. (به آذین ۷۰) کاسکت‌های شیبه به کلاه‌های فراش‌های پست‌خانه بر سر داشتند. (جمال‌زاده ۳۰۶)

**کاس موای**؛ **کاسموای** [kās-mu[y] (۱.) (قد.) موی خوک که از آن ریسمان تهیه می‌کردند و در کفش دوزی به کار می‌بردند. نیز ← کاس: ۲. چو کاس‌موی گیاهان او برهنه ز برگ / چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار. (فرخی ۵۱)

**کاسنی** kāsni (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی، خودرو، یک‌ساله، دوساله، یا چندساله که ریشه، برگ، گل، و دانه آن مصرف دارویی دارد.



**کاسه** kāse [از عرب.: کَاسَة] (۱.) ۱. ظرفی گود و دهان‌گشاد که بیش‌تر برای خوردن یا نگهداری غذاهای آب‌دار به کار می‌رود: تیکه و پاره‌های یک کاسه چینی و قیمتی را نشان می‌داد. (مصدق ۵۳) چه سود کاسه زربین و شربت مسموم / دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش. (سعدی ۷۵۳) ○ لقمه کوچک برگیرد، از سر کاسه خورد. (بحر الفوائد ۲۲۲)



۲. (مجاز) هر چیز گود شبیه این ظرف: آرنجش را گذاشته‌بود روی پیشخان و چانه کم‌میش در کاسه کف

وی آغشته. (بخاری ۱۹۴)

**کاستی** kās-t-i (حاصـ). ۱. کم‌بود؛ کمی: برای رفع حاجت، کوتاهی و کم‌وکاستی نداشت. (مستوفی ۳۷۹/۲) ○ این دیگرش مهره غضب را در سلک کم‌وکاستی عقد کند. (سنایی ۵۲) ۲. (قد.) (مجاز) انحراف اخلاقی؛ فساد: گر ایدون که یابم ز تو راستی / بشویی به دانش دل از کاستی. (فردوسی ۶۲۱) **کاسج** kāsaj [= کاسجوک] (۱.) (قد.) (جانوری) جوجه تیغی: → بر وی صف شده از زم یاسج / همه اعضاش هم‌چون پشت کاسج. (نزاری قهستانی: جهانگیری ۴۳۳/۱)

**کاسجوک** kāsjuk [= کاسج] (۱.) (قد.) (جانوری) جوجه تیغی: → از آن بیچدل من هم‌چو ماری / که هجراتش بر او چون کاسجوک است. (مولوی: جهانگیری ۴۳۳/۱)

**کاسد** kāsēd [عـ.] (صـ.) (قد.) آنچه رواج و رونقی ندارد؛ بی‌رونق؛ کساد: مردم زحمت‌کشیده با انضباط... در این بازار کاسد معرفت، عمری... صرف کرده‌اند. (اقبال ۵۰) ○ مقرر گردد ایشان را که بازار ایشان کاسد خواهد بود. (بیهقی ۲۷۱)

● **شدن** (مـ.ا.) (قد.) از رونق افتادن؛ بی‌رونق شدن: امراض متعلقه به جهاز هاضمه... و بسیاری دیگر مرتفع و بازار اطبا کاسد می‌شود. (فروغی ۴۹) ○ سایه مکر و مایه غدر کاست و کاسد شد. (خاقانی ۹)

● **کردن** (مـ.ا.) (قد.) بازار چیزی را کساد کردن؛ بی‌رونق کردن: بی‌اعتنایی مدارس جدید به هنر خطاطی بازار این صنعت را بالمره کاسد کرده [بود]. (راهجیری ۹۵) ○ یار ما داند کو کیست ولی برشکند / خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم. (مولوی ۱۳/۴۲)

**کاسک** kās-k [فر.: casque] (۱.) کاسکت (مـ.ا.) ↓: سربازها کاسک را تا روی ابروها پایین کشیده‌اند. (← محمود ۵۱۹) ○ صدای خش‌وخشی از لای علف‌ها به گوشم رسیده مضطربانه نگاهی می‌کنم، سه [نفر] با [کاسک سیاه آهسته از زمین بلند می‌شوند]. (مسعود

انداختن. ← زانو • زانو انداختن: سر زانوی شلوارم کاسه انداخته و نخ نما شده. (پهلوان: شب‌عردی‌بایم ۱۴۳: نجفی ۱۱۲۹)

□ ~ ای زیر [نیم] ~ بودن (گفتگو) (مجاز) توطئه یا مسئله‌ای پنهانی درکار بودن: باید می‌فهمید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. (پارسی‌پور ۳۷۷) □ خدایا، باتمام وجود از تو می‌خواهم که کاسه‌ای زیر کاسه آفتابان نباشد. (پزشک‌زاد ۱۶۶) □ سقاخانه... به‌زودی محل توجه عامه شد و مایه تأمل منتظرین حوادث جدید که زیر این کاسه چه نیم‌کاسه‌ای خواهد بود. (مخبرالسلطنه ۲۶۳)

□ ~ ای زیر نیم ~ داشتن (گفتگو) (مجاز) قصد توطئه داشتن یا مسئله‌ای را پنهان کردن؛ قصد فریب‌کارانه داشتن: آمده این‌جا که ایزگم کند، معلوم نیست چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارد. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۹۵)

□ ~ بر سر کسی (چیزی) شکستن (قد.) (مجاز) بی‌اعتبار شدن او (آن)؛ از اهمیت افتادن او (آن): چنان ز ناله مستانه بی‌تو نالیدم / که کاسه بر سر آواز شیر بیشه شکست. (تأثیر: آندراج)

□ ~ به چین بردن (قد.) (مجاز) زیره به کرمان بردن. ← زیره □ زیره به کرمان بردن: که می‌بزد به عراق این بضاعت مزجات / چنان‌که زیره به کرمان بَرَد و کاسه به چین؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۷۴۳)

□ ~ به (در) خون دل زدن (قد.) (مجاز) خون دل خوردن؛ اندوه بسیار بردن: صائب به خون‌دل نزند کاسه، چون کند / هرکس که نیست دست به جام لب‌الیش. (صائب<sup>۱</sup> ۲۴۳۵)

□ ~ ترمز (فی) کاسه ترمز →.

□ ~ توالست ظرفی گود و لگن مانند و دارای لوله‌ای کوتاه با سوراخ گشاد، معمولاً از جنس کاشی یا چینی که در مستراح تعبیه و به فاضلاب متصل می‌شود.

□ ~ جایی بردن (قد.) (مجاز) به قصد گدایی و طلب چیزی به آن‌جا رفتن: آن‌جا که خوان همت آراست روزگار / این هفت‌طاس گردون کاسه کجا بَرَد. (کمال‌اصفهانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

دستش بود. (عبداللهی: شکوفایی ۳۱۹) ۳. (جانوری) (مجاز) حذقه (م. ۱). →: به آن صورت پیر و... چشم‌های به کاسه فرو رفته نگاه می‌کرد. (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۱۰۱) □ آن‌قدر گلویش را فشار داد که چشم‌هایش از کاسه درآمد. (هدایت ۱۱۷۵) ۴. (موسیقی) □ کاسه طنین →: سه‌تار او با کاسه چوبی‌اش به زمین خورد و با یک صدای کوتاه و طنین‌دار شکست و سه پاره شد. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۵) ۵. (قد.) (موسیقی ایرانی) آلت کوبه‌ای موسیقی به‌صورت لوح مقعر که معمولاً در جنگ می‌نواختند. نیز ← کاسات (م. ۳): عَلم‌ها و طرادها را نگاه می‌دارند به قلب و میمنه و میسر و... دُهل و کاسه و تَبیره و زنگینه و خرنای به‌جای خویش می‌باشند. (فخرمدبر ۳۵۷) □ دُهل و کاسه همان‌که همی زان نزنند / تا بخسبد خوش و کمتر بُودش بر دل بار. (فرخی<sup>۱</sup> ۹۱ ح.).

□ ~ آفتاب مهتاب ظرف آفتاب مهتاب. ← آفتاب مهتاب (م. ۳): دکان‌های خاصی برای فروش اسباب آتش‌بازی از قبیل باروت، ترقه،... کاسه آفتاب مهتاب... دایر می‌گردید. (مستوفی ۳۲۵/۱)

□ ~ از آتش داغ‌تو (مزم‌تو) (گفتگو) (مجاز) آن‌که بیش از افراد دخیل در امری حساسیت نشان می‌دهد یا دخالت می‌کند: چگونه... کاسه از آتش داغ‌تو... غسل در حمامی... راء... حرام می‌کنند؟! (شهری<sup>۲</sup> ۳۳۹/۱) □ بنده کاسه از آتش گرم‌تر نباید باشم. (مینوی<sup>۲</sup> ۱۴) □ کاسه از آتش گرم‌تر نباید بود، من که مسئول بدبختی تو نیستم. (حجازی ۳۹۱)

□ ~ از آتش داغ‌تو (مزم‌تو) شدن (گفتگو) (مجاز) بیش از افراد دخیل در امری حساسیت نشان دادن یا دخالت کردن: آن‌وقت‌ها که ما شعار می‌دادیم این آقایان که حالا کاسه از آتش داغ‌تر شده‌اند تو ی هفت‌تا سوراخ قایم شده بودند. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۲۵)

□ ~ از کیسه دیگران چوب کردن (قد.) (مجاز) از زحمت دیگران سود بردن؛ مفت‌خوری کردن: عادت کرده بودند که در مباشرت شغل، کاسه از کیسه دیگران چرب کنند. (آفسرای ۲۲۸)

• ~ انداختن (م. ص. د.) (گفتگو) (مجاز) زانو

شديم. (صائب ۹۶۳)

• س دست شویی ۱. ظرفی گود و لگن مانند معمولاً دارای پایه و از جنس سرامیک یا چینی که در آن دست و صورت می‌شویند. ۲. سینک →

• س را جای کوزه گذاشتن (گفتگو) (مجاز) ساده‌ترین کارهای خانه را انجام دادن: شلخته و بی‌ایاقم می‌خواندند که هنوز یک کاسه را جای کوزه نمی‌توانم بگذارم. (← شهری ۱۵۲۱)

• س زانو (جانوری) کشکک (مر. ۱) →: کف دست‌ها را به کاسه زانوهای نهاده. (ربیحای: داستان‌های کوتاه ۱۸۰)  
• ساغر کف را نصیبی زین می‌محنت رسید / زان‌که می‌آید زیاد از کاسه زانو می‌ما. (کلیم ۲۶)

• س زدن (مصل. ۱). (قد.) (مجاز) شراب خوردن: گناه کسه زدن شیخ را چو غنچه نهان / گناه ماست که چون لاله بر سر علم است. (اهلی: کلیات ۱۰۸: فرهنگ‌نامه ۲۰۰۵/۳)

• س زدن کوزه خوردن (قد.). (مجاز) آزار سخت دیدن در مقابل آزار اندک رساندن: راه‌زنانیم ما، جامه‌کنانیم ما / گر تو ز مایی در آ کسه یزن کوزه خور. (مولوی ۲۹/۳) • با کوزه می‌درآمد آن رشک پری / گفتا که: اگر کسه زنی، کوزه خوری! (کمال‌اسماعیل: زهت ۲۵۳)

• س سر (جانوری) فضای به وجود آمده توسط استخوان‌های پهن بالایی جمجمه که مغز در آن قرار دارد: عقل که شد کاسه سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او. (نظامی ۱۴۹۱)

• س صبر کسی لبریز شدن (گفتگو) (مجاز) تحمل او به آخر رسیدن: گمان به خطا یا به صواب کاسه صبر را لبریز می‌کند. (قاضی ۱۱۵) • اکنون کاسه صبرم لبریز شده و قفل سکوت را از یوزه‌ام گشودم. (هدایت ۱۲۲۶)

• س صوتی (موسیقی) • کاسه طنین ↓ .

• س طنین (موسیقی) بدنه درون‌تهی سازهای زهی از چوب که به کمک آن ارتعاشات صوت تقویت می‌شود.

• س چشم (جانوری) حلقه (مر. ۱) →: می‌ای در کاسه چشم است سانی را به نام ایزد / که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش. (حافظ ۱۹۵۱)

• س چه کنم [چه کنم] [به دست کسی دادن (گفتگو) (مجاز) او را به وضعی گرفتار کردن که برای خلاص از آن راه چاره‌ای نباید: تا دیر نشده باید جلوش را گرفت تا فردا کاسه چه کنم چه کنم دستانم ندهد. (میرصادقی ۲۲۰۶) • ای کسی که... کاسه چه کنم چه کنم به دستم دادی خدا... به دردی دچار کند که دوا نداشته باشد. (شهری ۳۴۳/۱)

• س چه کنم [چه کنم] [به دست گرفتن (بودن) (گفتگو) (مجاز) درمانده و عاجز شدن؛ راه چاره پیدا نکردن: مادر بی‌چاره‌ام از زمان از دست رفتن پدرم کاسه چه کنم چه کنم به دست گرفته‌است. • می‌نشینی غر می‌زنی، فحش می‌دهی و بدویبراه می‌گویی که چرا هیچ‌وقت صنار توی جیب نیست و همیشه کاسه چه کنم دست است. (← شهری ۴۸۲۱)

• س دادن (مصل. ۱). (گفتگو) (مجاز) زانو انداختن. ← زانو • زانو انداختن: سر زانوئی شلوارش کسه داده‌بود و نخ‌نما به‌نظر می‌رسید. (پهلوان: شب‌عروسی بابام ۸۷: نجفی ۱۱۲۹)

• س داشتن (مصل. ۱). (قد.) شراب در کاسه ریختن و ساقی‌گری کردن، و به‌مجاز، ادای احترام کردن: امیر بوجای شراب طلبید و محمدسام را کاسه داشت و مجموع امرا را فرمود تا او را کاسه گرفتند و او را جامه پوشانید. (حافظ‌ابری: ذیل‌جامع‌التواریخ ۳۸: حافظ ۱۲۱۶۲) • الف‌نویین کاسه داشت و سه نوبت تمامت حاضران اندرون و بیرون بارگاه زانو زدند، و دعا گفتند [به او کتای هنگام جلوس]. (جوبنی ۱۴۷/۱) نیز ← • کاسه گرفتن.

• س درپیش [کف] کسی داشتن (قد.). (مجاز) از او تقاضای برآوردن نیاز کردن: چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند / کاسه درپیش گدا داشته سلطانی چند. (نظیری: آندراج)

• س دریوزه (قد.) • کاسه گدایی →: صائب از کاسه دریوزه ما ریزد نور / تا گدای در شه قاسم انوار

□ **سَه گدایی** ظرفی که گدایان برای گرفتن پول جلو مردم می گیرند: فغان که ساغر زین بی نیازی را / گرسنه چشمی ما کاسه گدایی کرد. (صائب<sup>۱</sup>)

(۱۸۲۵)

□ **سَه گدایی دراز کردن** (گفتگو) (مجاز) از دیگران طلب کمک کردن: باین همه ثروت خجالت نمی کشد کاسه گدایی دراز کرده.

• **سَه گرداندن** (مصد.ج.) (قد.) (مجاز) گدایی کردن: خوردمی چو پیاله خون بی جرمان / آمد گدای آن که کاسه گردانی. (۹: جوبنی<sup>۲</sup> ۲۹۹)

• **سَه گرفتن** (مصد.ج.) (قد.) • کاسه داشتن → سانی به صوت این غزل کاسه می گرفت / می گفتم این سرود و می ناب می زدم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۸) و او را بر تخت حکم بر بالش پادشاهی نشانند و کاسه گرفتند. (جوبنی<sup>۱</sup> ۲۰۷/۱)

□ **سَه گل** (گیاهی) مجموعه کاس برگ های گل.  
• **سَه لیسیدن** (مصد.ج.) (گفتگو) (مجاز) چالپوسی کردن: شاعران دوران، هر روز غزل ها در مدح شاه می گفتند و کاسه های لیسیدند. (علوی<sup>۱</sup> ۱۰)

□ **سَه مرغی** کاسه ای معمولاً چینی که تصویر مرغ داشته باشد: یک کاسه مرغی زیبایی پُر از آب داشت. (کتیرایی<sup>۱</sup> ۱۱۰)

□ **سَه مهتابی** (قد.) (مجاز) آئینه ای که برای روشن کردن میدان جنگ در بالای برج قرار می دادند: کاسه های مهتابی در جمیع بروج روشن نموده که صحرا و قلعه مانند روز روشن گردید. (مجموع التواریخ: گلستانه: معین)

□ **سَه هر آتش بودن** (گفتگو) (مجاز) در هرکاری دخالت کردن: او کاسه هر آتش است. والا این مسئله به او ربطی نداشت.

□ **سَه یتیمان** (انجوم) اکلیل شمالی. ← اکلیل اکلیل شمالی.

□ **توای** [سَه کسی گذاشتن] (گفتگو) (مجاز) ۱. نصیب او کردن: هزارتا شکر بکنی، خدا بلد نیست یک کیسه اشرفی از سوراخ اتاقت پایین بیندازد، اما یک ناشکری که بکنی، بلد است صدتا دردوبلا توی کاسه ات

□ **سَه عقل کسی مو برداشتن** (گفتگو) (مجاز) آسیب دیدن عقل او؛ عقل او پاره سنگ برداشتن: مثل این که کاسه عقلت مو برداشته که این قدر بی حساب پول هایت را خرج می کنی. □ کاسه عقلش مو برداشته بوده و یک چیزیش می شده است. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۱۱۷)

□ **سَه کجانه** (قد.) (مجاز) فضول و دخالت کننده در امری به قصد خودنمایی: همه جویای کین و تمکین را / همه کاسه کجانه دین را. (سنایی<sup>۱</sup> ۶۷۶)

□ **سَه [و] کوزه** (گفتگو) ۱. ظرف های غذاخوری: کاسه و کوزه سفالین و دیزی... و اتمعه جوراجور... از درو دیوار دکان ها... آویخته... می کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۳۰/۲) باغبان مدام دولا می شد و کاسه و کوزه و بشقاب در میان سفره می چید. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۲۴) ۲. (مجاز) اسباب و وسایل؛ بند و بساط: بعد از این همه صحت، هنوز کاسه و کوزه ات این جا پهن است.

□ **سَه [و] کوزه [ها] را سر کسی** (چیزی) شکستن (گفتگو) (مجاز) همه تقصیرها را به گردن او (آن) که مقصر واقعی نیست، انداختن: جوان ها... کاسه و کوزه را سر سگ هایت می شکنند. (شاملو<sup>۱</sup> ۲۱۰) راحت نشسته اید این جا همه کاسه و کوزه ها را سر شوکت بدیخت می شکنید. (علی زاده<sup>۲</sup> ۱۲۹) □ اگر کینه ای از بزرگتری و تواناتری در دل داشته باشند، همواره در اندیشه آنند که کاسه و کوزه را به سر کوچک تری و ناتوان تری بشکنند. (نفیسی<sup>۱</sup> ۴۰۸)

□ **سَه [و] کوزه کسی را به هم ریختن** (درهم شکستن) (گفتگو) (مجاز) کار یا زندگی او را به هم زدن: باید یک روزی سر به شورش بردارند و کاسه و کوزه اینها را بریزند به هم. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۲۳) □ قضیه ای برایم روی داده که هیچ منتظر آن نبودم و ممکن است کاسه و کوزه ام را از تو به کلی درهم شکنم. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۲۹)

□ **سَه [و] کوزه یکی شدن** (گفتگو) (مجاز) هم خانه شدن: مرحوم ادیب پیشاوری... خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۹۹)

**کاسه چراغ** kāsē-čērāq [از عرفا.] (ا.) (فنی)  
محفظه کاسه مانند پشت چراغ جلو خودرو که  
نور را به جلو باز می تاباند.

**کاسه زن** kāsē-zan [از عرفا.] (صفه، ا.) (قد.)  
(موسیقی ایرانی) نوازنده کاسه. ← کاسه (م. ۵):  
زهر مفرغیان تاج شاه چین بستان / زهر کاسه زنان تخت  
میر روم بیار. (مسعود سعد: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**کاسه ساچمه** kāsē-sāčme [از عرتر.] (ا.) (فنی)  
یا تاقان مخصوصی که ساچمه ها یا  
استوانه های فولادی در آن تعبیه شده است و  
محور روی آنها می غلتد.

**کاسه سرتگون** kāsē-sar-negun [از عرفا.فا.] (صد.)  
(قد.) (مجاز) ۱. بخشنده: صائب، چو لاله هر که بژد  
کاسه سرتگون / خالی نمی شود ز می لعل ساغرش.  
(صائب<sup>۱</sup> ۲۴۳۶) ۲. تهی دست: حباب را نژد جز  
خیال پوچ به سر / هواپرستی این کاسه سرتگون پیداست.  
(خان خالص: آندراج)

**کاسه سرتگونی** k.-i [از عرفا.فا.فا.] (حامصه.) (قد.)  
(مجاز) ۱. بخشندگی. ← کاسه سرتگون (م. ۱).  
۲. تهی دستی: از یاد دستی خود، ما می کشان خرابیم /  
در کاسه سرتگونی، هم چشم با حبابیم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۸۸۱)

**کاسه سیاه** kāsē-siyāh [از عرفا.] (صد.) (قد.)  
(مجاز) ممسک؛ بخیل: زرد گردد روی آن  
کاسه سیاه / چون ببیند خوان او خوالی گرش.  
(پوربهای - امی: آندراج)

**کاسه شوای** kāsē-šu[-y] [از عرفا.] (صفه، ا.) (قد.)  
آن که وظیفه اش شستن ظرف هاست؛  
شوینده ظرف، و به مجاز، دارنده شغل  
بی اهمیت: با خوبی یار من زن چه بود؟ طبلکن زن در  
مطبخ عشق او شو چه بژد؟ کاسه شو. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۳۹/۷)  
ماید سالار مجلس حقایق بودم و همه کاسه شوی مطبخ  
من. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۳)

**کاسه کوزه دار** kāsē-kuze-dār [از عرفا.فا.] (صفه،  
ا.) (منسوخ) (مجاز) صاحب قمارخانه: شاید آن زن  
را خود کاسه کوزه دار... عمدتاً به پذیرایی قماربازها  
واداشته بوده. (شهری<sup>۲</sup> ۴۶۴/۴) ده هزار تومان از قمار

بگذارد. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۷۴) ۲. زهر چشم گرفتن از  
او و با عکس العمل خود، او را تنبیه کردن: اگر  
توی کاسه اش نمی گذاشتم، از این هم پرروتر می شد.

**ه تو [ی] یک** آب گوشت خوردن (گفتگو)  
(مجاز) بسیار صمیمی بودن: ناسلامتی، یک عمر  
باهم توی یک کاسه آب گوشت خورده ایم.

**کاسه باز** k.-bāz [از عرفا.فا.] (صفه، ا.) (قد.) ۱. آن که  
در کاسه بازی مهارت دارد. ← کاسه بازی.

۲. (مجاز) حيله گر؛ مکار: از حرفیان قمار برده بسی /  
کاسه بازی چنین ندیده کسی. (میرحیی شیرازی: آندراج)

**کاسه بازی** k.-i [از عرفا.فا.] (حامصه.) (قد.) (بازی)  
بازی ای که در آن دو یا سه کاسه را از آب پُر

کرده بر پشت خود می گذارند و باید بدون  
این که آبی بر زمین بریزد، با حرکت سرین خود  
آن را به شانه ها برسانند، و به مجاز، حقه بازی:  
کاسه لاله اگر بشکست، بر جای خود است / زان که جای  
کاسه بازی مغز سنگ خاره نیست. (کمال الدین: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**کاسه بشقاب** kāsē-bošqāb [از عرتر.] (ا.) انواع  
ظروف منزل: کاسه بشقاب های روی رف ها... لرزیدند.  
(گلشیری<sup>۳</sup> ۹۴)

**کاسه بشقابی** k.-i [از عرتر.فا.] (صد، منسوب به

کاسه بشقاب، ا.) دوره گردی که ظرف می فروشد  
یا در ازای گرفتن وسایل کهنه و مستهلک  
منزل، ظرف نو می دهد: در میان شان همه جور  
آدمی پیدا می شد: شاگرد پتا، عمله، کاسه بشقابی...  
(میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۴۲) کاسه بشقابی عرق ریزان و هنر کنان  
خورچین کاسه بشقاب خود را... به دوش می کشید.  
(آل احمد<sup>۴</sup> ۳۸)

**کاسه بشکنک** kāsē-beškan-ak [از عرفا.فا.] (ا.)  
(گیاهی) شقایق →.

**کاسه پشت** kāsē-pošt [از عرفا.] (ا.) (جانوری)  
لاک پشت →.

**کاسه ترمز** kāsē-tormoz [از عررو.] (ا.) (فنی)  
قطعه کاسه ای شکل در خودرو که مجموعه  
ترمز و لنت را دربر می گیرد و همراه چرخ  
می چرخد.



می‌برد؛ متملق؛ چاپلوس: بگو ناکس کاسه‌لیس تو همان کسی بودی که تا پارسال که هنوز رئیس نشده بودی در... همه ما را می‌لیسیدی. (← میرصادقی ۲۲۴) ۴. (قد.) (مجاز) طفیلی؛ گدا: دل برافروزان از آن نور جلی/ چند باشی کاسه‌لیس بوعلی؟ (بهاء‌الدین آملی: لغت‌نامه)<sup>۱</sup>

**کاسه‌لیسی** k.-i [از عرفا.]: (حاصص). ۱. عمل کاسه‌لیس. ← کاسه‌لیس (م. ۱): درمقابل گدایان با شأن و مقام... فقرای بی‌دست‌وپایی بودند که... با تهمانده‌خوری و کاسه‌لیسی سدجوع می‌کردند. (شهری ۲ ۴۵۹/۴) ۲. (مجاز) چاپلوسی؛ تملق: این‌طور نیست که آدم باتقوا... خود را از پلیدی‌ها و کارهای زشت و کثیف... و کاسه‌لیسی دور نگه داشته. (مطهری ۲ ۴۰) ۳. در اثر کاسه‌لیسی و جاسوسی پُست‌های عالی را در میهن خودشان اشغال کرده بودند. (هدایت ۱۵۵)

**کاسه‌نبات** k.-e-nabāt [از عرفا.]: (۱). نبات به‌شکل کاسه یا به‌اشکال دیگر که معمولاً بر سفره عقد می‌گذارند یا در گذشته به‌عنوان هدیه برای اشخاص می‌فرستادند: حاکم که وارد شد، هرکس به‌قدر قدرت و هنر، مجموعه‌های شیرینی و خروارها قند و کاسه‌نبات و فرش‌ها... برای تبریک باید بفرستد. (حاج‌سیاح ۲ ۴۸۲)

**کاسه‌نمد** k.-e-namad [از عرفا.]: (۱). (فنی) قطعه لاستیکی یا فلزی با فلز حلقه‌شده درداخل آن که دور محوری درحال گردش قرار می‌گیرد و از نشت روغن یا گریس به بیرون جلوگیری می‌کند.

**کاسه‌نواز** k.-e-navāz [از عرفا.]: (ص. ۱). (قد.) (موسیقی ایرانی) نوازنده کاسه. ← کاسه (م. ۵): کوس روئین بلند کرد آواز/ زخمه بر کاسه ریخت کاسه‌نواز. (نظامی ۴ ۸۴)

**کاسه‌یکی** k.-e-yek-i [از عرفا.]: (ص. ۱). (گفتگو) ویژگی آن‌که در غذا با کسی شریک شود؛ هم‌کاسه، و به‌مجاز، هم‌خانه یا بسیار صمیمی: بارها پیش‌نهاد کرده‌اند با آنها یگانه و کاسه‌یکی باشم. (افغانی: شوهرآموختن: فرهنگ معاصر)

بلند کرد... پهلوییش کاسه‌کوزه‌دار بود. (مسعود ۱۱)  
**کاسه‌گر** k.-e-gar [از عرفا.]: (ص. ۱). (قد.) ۱. سفال‌گر؛ کوزه‌گر: هیچ کاسه‌گر کند کاسه‌ای تمام/ بهر عین کاسه نه بهر طعام؟ (مولوی ۱ ۴۴۸/۲) ۲. (۱). (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: کاس بختدید کز نشاط سحرگاه/ کوس بشارت نوای کاسه‌گر آورد. (خاقانی ۱۲۷) ۳. خط ششم از هفت خط جام می. ← خط □ خط جام.

**کاسه‌گرخانه** k.-xāne [از عرفا.]: (۱). (قد.) کارگاه سفال‌گری؛ کوزه‌گرخانه: رفتیم به چاپ‌خانه حرفی و سبکی و بلورخانه و کاسه‌گرخانه و آلات پردازان خیاطی تمام سیاحت شد. (حاج‌سیاح ۲ ۱۹۰)

**کاسه‌گردان** k.-e-gard-ān [از عرفا.]: (ص. ۱). (قد.) ۱. آن‌که برای گرفتن پول یا چیزی دیگر، کاسه در دست می‌گرداند، و به‌مجاز، گدا: دهر است کمینه کاسه‌گردانی/ وز کیسه او خطاست دریوزه. (خاقانی ۷۹۹) ۲. کسی که کاسه یا بشقاب را بالای چوبی قرار می‌دهد و می‌چرخاند: .../ هم‌چو لوطی کاسه‌گردانا. (عبیدزاکانی: موش‌وگره: معین)  
**کاسه‌گری** k.-e-gar-i [از عرفا.]: (حاصص). (قد.) ۱. کوزه‌گری → از این قبیل... فوت‌وفن‌های کاسه‌گری در چنّه مقه‌بازی... بسیار داشتم. (جمال‌زده ۱۶ ۹۲) ۲. (موسیقی ایرانی) نواختن و سرودن نوای کاسه‌گر. ← کاسه‌گر (م. ۲): حالت سرو چنان است که ذوقی دارد/ نفس بلبل و آن دبدبه کاسه‌گری. (نجیب جرفادانی: معین)

**کاسه‌لیس** k.-e-lis [از عرفا.]: (ص. ۱). ۱. آن‌که تهمانده کاسه غذا را می‌لیسد، و به‌مجاز، پرخور و شکم‌باره: حسد چه می‌بری ای کاسه‌لیس بر بسحاق/ برنج زرد و عسل روزی خدادادست. (بسحاق‌اطمه: آندراج) ۲. (مجاز) گداصفت و پست: یک دسته از اشخاص کاسه‌لیس و اوباش درصددند [دخترک را] به‌قتل برسانند. (جمال‌زاده ۱ ۳۵۸) ۳. آن پرنده... دزد کاسه‌لیس با دست از جوال بیرون کشیدم. (نقیسی ۴۰۸) ۳. (مجاز) آن‌که به‌وسیله چاپلوسی و زبان‌بازی کار خود را ازپیش

**کاشانی** kāsān-i (صد.)، منسوب به کاشان، شهری در استان اصفهان) ۱. اهل کاشان: رمضان کاشانی از علمای امامیه. ۲. مربوط به کاشان: لهجه کاشانی. ۳. به عمل آمده یا ساخته شده در کاشان: انار کاشانی. ۴. (قد.) (منسوب به کاشان = کشان، شهری در آسیای میانه که لعبتان و زیبارویان آن معروف بوده‌اند) اهل کاشان (= کشان)، و به مجاز، زیباروی: لعبتانی که ذهن من زاده‌ست / لهر را از جمال کاشانی ست. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۹۹) جمال خویش چمن را به عاریت دادند / بتان خلخی و لعبتان کاشانی. (امیرمعزی: دیوان چ اقبال: ۶۹۶)

**کاشت** kāšt (بم.) کاشتن، اِمَص. (کشاورزی) عمل کاشتن؛ زراعت: فعالیت کشاورزی به‌طور عمده در کاشت، داشت، و برداشت است.

**کاشتن** k-an (مص.م.، بم.، کار<sup>۲</sup>) ۱. (کشاورزی) پراکنده کردن بذر در خاک یا قرار دادن بذر یا نهال در گودالی و پوشاندن آن با خاک به‌منظور تولید محصول زراعی یا باغی: تخمی که کاشته‌ام، دارد جوانه می‌دهد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۲) به‌هنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۷۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) در جایی ثابت کردن؛ نصب کردن: برادرم عکس خودش را کاشت وسط دیوار اتاق من. ○ شاخ گوزنی... لب بام... کاشته بود. (گلاب‌دره‌ای<sup>۲۰</sup>) ۳. (مص.ا.) (گفتگو) (مجاز) از عهده برآیدن: باز کاالله! خوب کاشتی. ○ هر دفعه که یک شیرین‌کاری می‌کرد... نگاهی می‌انداخت طرف دختری که یعنی دیدی که چه خوشگل کاشتم! (دوایی: باغ ۱۰۱: نجفی ۱۱۳۱) نیز ← شیرین • شیرین کاشتن. ۴. (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) ایستاندن؛ گماشتن: قصاب‌ها... کشار دستشان ورستی می‌کاشتند. (میرصادقی<sup>۴۰</sup>) ۵. (مجاز) (ورزش) در فوتبال، قرار دادن و ثابت کردن توپ روی زمین مسابقه برای ضربه زدن به آن. نیز ← گل • گل کاشتن.

○ کسی را در جایی ← (گفتگو) (مجاز) او را در آن‌جا منتظر گذاشتن و سر قرار نیامدن: چرا گیتی

**کاش** kās (شج.) ای کاش → کاش مصدق اعلام جمهوری کرده‌بود. (دانشور ۸۳) ○ می‌گفت: ... کاش کلاهی هم یک‌خرده پشم داشت! (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۴۲) ○ کاش آن به خشم رفته ما آشتی‌کنان / باز آمدی که دیده مشتاق بر در است. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۳۵)

○ ~ **دوقلو بودی** (گفتگو) (طنز) به کسی که شوخی بی‌مزه یا رفتار ناخوش آیند کند، گفته می‌شود: یک نخ از ریشه قالی کند، و کرد توی گوشم که یک مرتبه ازجا پریدم... با دل‌خوری گفتم: کاش دوقلو بودی، نمک! (هاشمی: طوطی ۹۵: نجفی ۱۱۳۱)

**کاشالو** kāsālo [نر.] (ا.) (جانوری) کاشالوت ↓. **کاشالوت** kāsālot [از فر. cachalot] (ا.) (جانوری) پستان‌دار عظیم‌الجثه دریازی و گوشت‌خوار شبیه بالن، با یک سوراخ بینی و سر مکعب‌مستطیل شکل که در آن منبععی برای جمع شدن روغن وجود دارد و در دستگاه گوارش آن ماده‌ای خوش‌بو (عنبر) به‌هم می‌رسد؛ عنبرماهی؛ ماهی‌عنبر؛ نهنگ‌عنبر؛ کاشالو.



**کاشانه** kāsāne (ا.) ۱. خانه (م.) →: میرزا مسعود کاشانه و ماوای مناسبی نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۸) ○ سرمست ز کاشانه به گلزار درآمد / غلغل ز گل و لاله به یک بار برآمد. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۸۸) ۲. آشیانه جانوران؛ لانه: به‌ندرت اتفاق می‌افتد که بزغاله‌ای... بوی لانه و کاشانه خودش را به حافظه نسپرد (باشد). (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۵) ○ از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک / هرگز از کاشانه کرکس همایی برنخاست. (خاقانی ۷۴۶) ۳. خانه کوچک و محقر: از هیچ خانه و کاشانه‌ای... بوی حلوا و دود اجائی برنخواهد خاست. (آل‌احمد<sup>۷</sup> ۸۴-۸۵) ○ گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد / ثقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۳) ۴. (فرهنگستان) آپارتمان (م.) (۲) →.

نباید بیاید و او را این‌جا بکار و حتی یک تلقن هم نکند؟ (گلاب‌دره‌ای ۲۰۸)

**کاشتنی** k-i (ص.) (گیاهی، ویژگی گیاهی که برای رویدن و رشد کردن باید کاشته شود؛ مقبره خودرو.

**کاشته** kāšt-e (ص.) (از کاشتن) ۱. زراعت‌شده؛ غرس‌شده. ۲. (مجاز) به‌طور ثابت قرار داده‌شده در جایی: توپ کاشته. نیز ← ضربه □ ضربه کاشته.

**کاشح** kāseh (ع.) [ص.] (قد.) ویژگی آن‌که دشمنی‌اش را پنهان می‌کند: هرکه از نصیحت ناصح بیرون شود، به مکیدت کاشح سوخته گردد. (راوندی ۱۲۵)

**کاشغری** kāshqar-i (ص.)، منسوب به کاشغر، شهری در ترکستان چین (قد.) ۱. اهل کاشغر: گوش تو سوی سماع و لب تو سوی شراب / چشم تو سوی دو رخسار بت کاشغری. (فرخی ۴۰۰) ۲. به‌عمل آمده یا پرورده‌شده در کاشغر: چه کنی نقص مشک کاشغری / که غر آخر حروف کاشغراست. (خاقانی ۶۸)

**کاشف** kāsef (ع.) [ص.] ۱. آن‌که نخستین بار پی به وجود چیزی می‌برد؛ کشف‌کننده: کریستف کلمب کاشف آمریکا است. ۲. آشکارکننده؛ ظاهرکننده: از سر اخلاص به حافظ شیراز که کاشف هر راز است، متوسل گردید. (جمال‌زاده ۹۷<sup>۱۶</sup>) ۳. (حقوق) در عقود و معاملات، آنچه قصد طرفین عقد را در مورد انجام معامله آشکار می‌سازد؛ آنچه ابهام عقد یا قراردادی را برطرف سازد. ۴. (قد.) (مجاز) برطرف‌کننده؛ کنارزننده: تویی که فاتح مغموم این سپهر بوی / تویی که کاشف مکروه این زمانه شوی. (منوچهری ۱۲۶)

□ ~ به‌عمل آمدن (گفتگو) (مجاز) آشکار شدن؛ معلوم شدن: ناگهان کاشف به‌عمل آمده... کر هم تشریف دارند. (شاملو ۳۷۸) □ کاشف به‌عمل آمده که از سخت‌گیری او... شکایت داشتند. (مینی ۵۱۵<sup>۲</sup>)

**کاشف الاسرار** kāsef.o.l.asrār (ع.) [ص.]، □ آشکارکننده رازها (خداوند): آن‌گهان بنگر تو

بدکردار را / صنع‌های کاشف‌الاسرار را. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۲۱/۱)

**کاشفانه** kāsef-āne (ع.ف.) [ص.] ۱. به‌منظور آشکار کردن و معلوم کردن چیزی: درویش... نگاهی کاشفانه به ایشان نمود. (میرزا حبیب ۵۱۰) ۲. (قد.) از روی کنجکاوی و برای روشن کردن چیزی: همه‌جا را کاشفانه می‌نگریست.

**کاشک** kāsh-k (شج.) (قد.) کاشکی ← ای‌کاش: کاشک جان رنجور من خادم آلوده رنگ نوایب... نیستی. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۷۵) □ کاشک ما فرمان بردیمی الله را. (مبیدی<sup>۱</sup> ۸۰/۸)

**کاشکل** kāshkol (ف.) [cache-col] (ا.) شال‌گردن؛ دست‌مال‌گردن: مردی را دیدم که... لبه کاشکل... ارغوانی‌رنگی از زیر یقه کت ازمدانده‌اش پیدا بود. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۹)

**کاشکی** kāsh-ki (شج.) ای‌کاش →: کاشکی من را هم برده‌بود. (هدایت<sup>۳</sup> ۹۳) □ میان کوی بخشی و استخوان خای / بداختری چو تو را کاشکی نمی‌زادند. (پروین اعتصامی ۱۲۲) □ دریا چنین مرد، کاشکی او را اصلی بودی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۲۵)

**کاشنی** kāshni (ا.) (قد.) (گیاهی) کاسنی →: هرکه کاشنی با کافور اندر بینی افگند، درد شقیقه بنشاند و خواب آرد. (حاسب‌طبری ۳۲)

**کاشه**<sup>۱</sup> kāse (ا.) (قد.) یخ: گرفت آب کاشه ز سرمای سخت / چو زرین ورق گشت برگ درخت. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۴۱)

**کاشه**<sup>۲</sup> k. (ف.) [cachet] (ا.) (منسوخ) (پزشکی) کپسول (م. ۱ و ۲) →: می‌رفتم کاشه‌هایی که در آن گرد تریاک پُر کرده‌بودم، می‌آوردم. (هدایت<sup>۴</sup> ۲۰) □ امروز هم اکثر بچه‌ها از خوردن دوا با کپسول و کاشه استکاف می‌کنند. (مستوفی ۱۶۰/۱ ح.)

**کاشی**<sup>۱</sup> kāši (ص.)، منسوب به کاشان) ۱. مربوط به کاشان: لهجه کاشی. □ کمال‌الملک... بعضی قصه‌های ایرانی را با لهجه کاشی به‌وضع خیلی شیرینی نقل می‌کند. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۱۵۰/۱) ۲. (ا.) (ساختمان) خشت پخته لعاب‌داده که از مصالح ساختمانی

روی دیوار این مسجد به انتها درجه کمال رسیده است.  
(هدایت<sup>۲</sup> ۹۳) ۲. محل پختن و به عمل آوردن کاشی: در کاشی پزی کار می کند.

**کاشی تراش** kāši-tarāš (صف، ۱) (ساختمان) آن که کارش تراشیدن و شکل دادن به کاشی ها برای استفاده در بنایی است.

**کاشی تراشی** k-i (حامص) (ساختمان) عمل و شغل کاشی تراش.

**کاشی ساز** kāši-sāz (صف، ۱) (ساختمان) ۱. کاشی پز → ۲. کاشی کار (م، ۱) → بنا و معمار و کاشی ساز و خادم مسجد. (شریعتی ۵۸۰)

**کاشی سازی** k-i (حامص) (ساختمان) کاشی پزی (م، ۱) → گچ پزی... و آهک پزی، کاشی سازی، نجاری... و تعداد بی شماری از مشاغل دیگر تعطیل می گردید. (شهری<sup>۲</sup> ۴۳۸/۲)

• **کودن** (مص، م) (ساختمان) کاشی کاری (م، ۱) → دروازه را کاشی سازی کردم. (نظام السلطنه ۱۲۵/۱)

**کاشی کار** kāši-kār (صف، ۱) (ساختمان) ۱. آن که کارش نصب کاشی است. ← کاشی<sup>۱</sup> (م، ۲). ۲. (ص) (قد) ویژگی جایی که در آن کاشی نصب شده است: جمیع دکا کین و خانات کاشی کار و طبقه و حمامات ویران شده و اجساد... هم چنان در کوچه ها و بیوت و بازارها افتاده بود. (اسکندریبگ ۳۱۶)

**کاشی کاری** k-i (حامص) (ساختمان) ۱. نصب کردن کاشی با استفاده از ملاط مناسب روی کف یا دیوار ساختمان. ۲. (ص) ویژگی آنچه با کاشی پوشانده شده باشد: گنبد کاشی کاری امامزاده. (آل احمد<sup>۱</sup> ۲۲) ۵ دروازه های کاشی کاری [تهران] پارک های رجال معروف... همه از مآثر تاریخ آن اسفار است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۶۸)

**کاشی گر** kāši-gar (ص، ۱) (ساختمان) کاشی پز →

**کاظم** kāzem [عر] (ص) (قد) فروخورنده خشم.  
**کاعب** kā'eb [عر] (ص) (قد) دارای سینه های برجسته و برآمده (زن): کار به قدم نباید داشت

است: کاشی های دست شویی خیلی زیبا بود. ۵ گرچه کاشی است خانه یا چینی / دل بگیرد چو پیش بنشین. (اوحدی: جهانگیری ۴۳۸/۱) ۳. (ص) ویژگی ظرفی که از خشت پخته و لعاب داده ساخته شده باشد: چای را با خرما می خوردند. آن را توی پیاله کاشی می ریختند، لای دست می گرفتند. (اسلامی ندوشن ۳۹) ۵ بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی / ... (خیام<sup>۱</sup> ۱۵۹) ۴. اهل کاشان؛ کاشانی: شرح حال حاتم کاشی از شاعران کاشان در بعضی تذکرها آمده است. ۵. به عمل آمده یا ساخته شده در کاشان: گلاب کاشی. ۶. (۱) (مجاز) پلاک در خانه: منزل سابق پدرم در کوچه زغال فروش ها، کاشی هفتم بود.

• **بنایی** (ساختمان) نوعی کاشی تزیینی با طرح های هندسی که از تلفیق شکل های هندسی مختلف ساخته می شود و طرح های آن مانند خاتم است، جز آن که علاوه بر مثلث، مربع نیز در آن به کار می رود.

• **خشتی** (ساختمان) نوعی کاشی تزیینی که از تلفیق خشت های ظریف لعاب داری که هر کدام قسمتی از طرح کلی را بر خود دارد، ساخته می شود؛ کاشی هفت رنگ.

• **معرق** (ساختمان) نوعی کاشی تزیینی که آن را مانند موزاییک با تلفیق تکه های کوچک گوناگونی می سازند که براساس طرح اصلی، یک به یک تراشیده شده است؛ کاشی موزاییک. ۵ **موزاییک** (ساختمان) کاشی معرق ↑.

• **هفت رنگ** (ساختمان) کاشی خشتی →.  
**کاشی**<sup>۲</sup> kāš-i (شج) (قد) ای کاش → ز خط گوهراشان تو باری / مرا کاشی که بودی یادگاری. (نزاری نهستانی: جهانگیری ۴۳۸/۱)

**کاشی پز** kāši-paz (صف، ۱) (ساختمان) آن که کارش پختن و عمل آوردن کاشی است. ← کاشی<sup>۱</sup> (م، ۲): کاشی پز که از اصفهان رسید، دروازه را کاشی سازی کردم. (نظام السلطنه ۱۲۵/۱)

**کاشی پزی** k-i (حامص) (ساختمان) ۱. عمل و شغل کاشی پز: صنعت کاشی پزی و عمل آوردن آن

هر روز ده کاغذ به من کهنر نویسد که معتمدی امین را  
بفرست تا املاک و اسباب بدو تسلیم کنم. (خاقانی<sup>۱</sup>  
۱۳۶)

☞ آل (قد.) نوعی کاغذ سرخ‌رنگ: اگر بر  
کاغذ آل نویسد، و به جزیع مهره زند، هم چون زر و نقره  
نماید. («رساله در بیان کاغذ»: کتاب‌آرای ۶۳) ☞ شب‌گوشه  
گرفتم دروغا بستم / دل در غم کاغذگر زیبا بستم - در  
حجره چو غنچه داشتم کاغذ آل / یاد رخ او کردم و گل‌ها  
بستم. (لسانی شیرازی: کتاب‌آرای ۷۳۸)

☞ آهاردار (قد.) آهار مهره →.

☞ آهارمهره آهارمهره →.

☞ آهاری (قد.) کاغذی که از چسباندن دو  
کاغذ نازک‌تر با آهار به‌دست می‌آید و بیش‌تر  
برای جُنگ‌ها، مرقعات، و کتابت مناسب  
بوده‌است.

☞ ابروباد (خوش‌نویسی) ابروباد. ← ابر ☞  
ابروباد (م. ۱).

☞ ابری (قد.) (خوش‌نویسی) ابروباد. ← ابر ☞  
ابروباد (م. ۱).

☞ ابریشمی (قد.) کاغذ بسیار نازک و ظریفی  
که از ابریشم می‌ساختند.

☞ اتود (ساختمان) کاغذی مخصوص که طرح  
اولیه بنا را بر روی آن می‌کشند.

☞ استنسیل (چاپ‌ونشر) استنسیل →.

☞ اطفال (قد.) بادبادک →: زیس گذاشته عشقم  
به‌زور رشته آه / سبک چو کاغذ اطفال بر هوا رتم.  
(نصیری‌همدانی: آندراج)

☞ افشان (قد.) کاغذی که بر آن آب‌طلا یا  
آب‌نقره می‌افشاندند.

☞ الگو در خیاطی، کاغذی که برای الگو  
درآوردن و بریدن پارچه به‌کار می‌رود.

☞ باد (قد.) بادبادک →: طفل اشکم گر به بازی  
رو به صحرا آورد / کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را.  
(غنی: گنج ۱۰۸/۳)

☞ باطله (بطله) کاغذ استفاده‌شده‌ای که  
به درد نمی‌خورد یا فقط برای چرک‌نویس

ارغوانی ابکار کاعب و معصر به‌کار است. (فائز مقام ۱۶)  
**کاغ** kāq (بم: کاغیدن) (قد.) ۱. ← کاغیدن. ۲.  
(اصو.) صدای قارقار کلاغ: جامی از نطق زبان‌بسته  
چو شناسد کس / نُکَت طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ.  
(جامی: معین) ۳. (امص.) ناله؛ فریاد. ← کاغ  
کردن (م. ۱). ۴. نشخوار. ← کاغ کردن (م. ۲).  
☞ کاغ (قد.) کاغ (م. ۲) →: کاغ کاغ و نعره  
زاغ‌سیاه / دائماً باشد به دنیا عمرخواه. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۰/۳) ☞  
ای گرفته کاغ کاغ از خشم، هم چون کلاغ / .... (عسجدی  
۴۶)

• کاغ کردن (مص.د.) (قد.) ۱. ناله کردن: آن‌که  
آتش‌های عالم ز آتش او کاغ کرد / تا فسون می‌خواند  
عشق و بر دل او می‌دمید. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۲۰/۲) ۲.  
نشخوار کردن: عیسی جانث گزسته‌ست چو زاغ / خر  
او می‌کند ز کنبج کاغ. (سنایی<sup>۱</sup> ۳۷۶)

**کاغد** kāqad (از چید.) (ا.) (قد.) کاغذ (م. ۱ و ۳)  
→: شکر کند کاغد تو از شکر بی‌حد تو / .... (مولوی<sup>۲</sup>  
۱۸۱/۳) ☞ آن زاغ نگر که بر هوا می‌کاغد / یک نیمه‌اش  
از مژداز و نیمه کاغد. (مسعود سعد: آندراج)

**کاغذ** kāqaz (از چید.) (ا.) ۱. ماده‌ای که از خمیر  
سلولزی یا چوب بعضی گیاهان به‌صورت  
ورقه‌های نازک شکل‌پذیر ساخته می‌شود و  
معمولاً در نوشتن، نقاشی، لفاف، و مانند آنها  
به‌کار می‌رود: در جواب نامه... روی کاغذ ساده و  
بی‌مارک نوشتم. (مصدق ۱۳۰) ☞ نه قندی که مردم به  
صورت خورند / که ارباب معنی به کاغذ بزنند. (سعدی<sup>۴</sup>  
۱۵۰) ☞ دوات خواست بنهادند و دسته کاغذ و دُرُج سبک  
چنان‌که وزیران را بزنند و نهند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۹۳) ☞ بیند  
مگر بند یا دار و چاه / نهاده به‌سر بر ز کاغذ کلاه.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۸۶۰) ۲. هر نوع ورقه نازک  
از جنس‌های مختلف و معمولاً قابل تا شدن:  
کاغذ آلومینیوم. ۳. (مجاز) نامه: از تو هم کاغذی به  
من نرسید. (دریابندری<sup>۳</sup> ۳۷۶) ☞ جرئت نمی‌کرد پدرش  
را ببیند و کاغذی را که رئیس مدرسه دریاب اخراج او  
نوشته بود، به پدر بدهد. (مینوی<sup>۱</sup> ۲۴) ☞ خداوند پدرت را  
رحمت کند برای من کاغذی بنویس. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۹) ☞

خمیر شیمیایی رنگ‌زدایی شده و خمیر مکانیکی ساخته می‌شود و انواع مختلفی دارد.

□ **سِ چینی** (قد.) □ کاغذ خان‌بالغ →.

□ **سِ حلوا** (قد.) □ کاغذی که در آن حلوا می‌پیچیدند، و به‌مجاز، کاغذ باطله، کم‌ارزش، و بی‌اعتبار: لعل شکرپار او خط چو هویدا کند / قطعه یافت و کاغذ حلوا کند. (محسن‌تأثیر: آندراج)

□ **سِ حنایی** (قد.) □ نوعی کاغذ الوان که آن را با حنا و زعفران رنگ می‌کرده‌اند.

□ **سِ خان‌بالغ** (قد.) □ نوعی کاغذ مرغوب که در خان‌بالغ (پکن، پای‌تخت چین) از ریزه‌های ابریشم می‌ساخته‌اند؛ کاغذ چینی: انبوه سیاه‌مشق و نمونه‌های خط خوش،... روی کاغذ ترمه و خان‌بالغ...

به‌راستی چشم را نوازش می‌داد. (به‌آذین ۲۵۵) □  
ملک‌الخطاطین چین آن عبارات را با زر برگران‌بهارترین کاغذ خان‌بالغ نوشته [بود]. (جمال‌زاده ۱۱۲۲)

□ **سِ ختایی** (خطایی) (قد.) □ کاغذ خان‌بالغ  
↑: به نقطش چرب کن کاغذ ختایی / حواشی موم چسبان بی جدایی. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۹۲) □  
کاغذی بهتر از خطایی نیست / حاجت آن‌که آزمایی نیست. (سلطان‌علی‌مشهدی: کتاب‌آرایی ۷۴۸)

□ **سِ خرید** کاغذ خرید →.

□ **سِ خشک‌کن** نوعی کاغذ ضخیم و نرم که برای خشک کردن مرکب و جوهر نوشته به کار می‌رود.

□ **سِ روغنی** کاغذ چرب و مات که اغلب برای بسته‌بندی و پیچیدن مواد غذایی به کار می‌رود.

□ **سِ رول** (رُل) (چاپ‌نشر) کاغذی که بُرش نمی‌خورد و به‌صورت استوانه‌ای پیچیده شده و به همان شکل زیر دستگاه چاپ می‌رود و مطالب روی آن چاپ می‌شود.

□ **سِ زو** (قد.) □ ورق بسیار نازک از طلا: رفته منشآت که چون کاغذ زر می‌تَزد، بر کمال فضل و بلاغت او حمل‌توان کرد. (سعدی ۵۱۲)

می‌توان از آن استفاده کرد: آقای راعی... چیزی را از پنجره بیرون انداخت. پاکتی بود یا کاغذ باطله‌ای. (گلشیری ۲۵۲)

□ **سِ براق** (عکاسی) □ نوعی کاغذ عکاسی که جزئیات تصویر چاپ‌شده با وضوح بیش‌تری بر روی آن نمایان می‌شود.  
□ **سِ بُرش** □ کاغذ الگو →.

□ **سِ بغدادی** (قد.) □ نوعی کاغذ مرغوب که در بغداد می‌ساخته‌اند: فرمود که چند دسته کاغذ بغدادی حاضر کردم. (افلاکی ۵۵۶)

□ **سِ بندی** (چاپ‌نشر) □ کاغذی که در چاپ‌خانه به کار می‌رود و به‌صورت بندبند و برش‌خورده است.

□ **سِ پوستی** ۱. نوعی کاغذ شفاف و نازک که برای کپی‌برداری به کار می‌رود: دو ورق کاغذ پوستی از میان [لوله] بیرون آورد. (هدایت ۹۷<sup>۱۰</sup>) ۲. (قد.) □ کاغذی که از پوست جانورانی مانند آهو به‌دست می‌آورده‌اند.

□ **سِ تحریر** □ نوعی کاغذ که از آن برای نامه نوشتن استفاده می‌شود.

□ **سِ ترمه** □ نوعی کاغذ مرغوب: انبوه سیاه‌مشق و نمونه‌های خط خوش،... روی کاغذ ترمه و خان‌بالغ... به‌راستی چشم را نوازش می‌داد. (به‌آذین ۲۵۵)

□ **سِ توال** (توال) □ دستمال کاغذی نرم و لوله‌ای که در توال و دست‌شویی برای پاک کردن یا خشک کردن به کار می‌رود: کاغذ توال تمام شده. (گل‌دیده‌ای ۲۰۶)

□ **سِ توتیا** (قد.) □ کاغذی که توتیا در آن می‌پیچیدند، و به‌مجاز، کاغذ باطله، کم‌ارزش، و بی‌اعتبار: نسخهٔ بحر سامری کاغذ توتیا شود / گربه کرشمه سردهی نرگس سرمه‌سای را. (باباغانی‌تبریزی: آندراج)

□ **سِ تورنسل** (شیمی) □ کاغذ آغشته به تورنسل.  
□ **سِ جعفری** (قد.) □ نوعی کاغذ منسوب به جعفر برمکی.

□ **سِ چاپ** (چاپ‌نشر) □ کاغذی که از ترکیب

می‌رود.

□ **سِه کاهی** نوعی کاغذ نامرغوب که رنگ آن به زردی می‌زند.

□ **سِه کپی** (چاپ‌ونشر) کاربن →.

□ **سِه کرشه** کاغذ کُشی ۱: خود فانوس هم کاغذ کرشه رنگی می‌خواهد و شمع و مقوا. (دبانی ۶۳)

□ **سِه کُشی** نوعی کاغذ ظریف و چین‌دار به رنگ‌های مختلف که برای تزئین در مراسم جشن و مانند آن به کار می‌رود: از کاغذ روغنی و کُشی زیباترین اشکال را به [سینی‌ها] می‌دادند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۳۷/۱)

□ **سِه گُرده** (قد). کاغذی که با سوزن طرحی روی آن درمی‌آوردند و با مالیدن پارچه آغشته به زغال به آن، طرح را به کاغذ یا جای دیگر منتقل می‌کردند: کاغذ گُرده شد از سوزن مژگان تو دل/ رنگش از سرمه آن نرگس پُر فن کردم. (کلیم ۲۶۰)

□ **سِه گلاسِه** کاغذ گلاسِه →.

□ **سِه مغربی** (قد). نوعی کاغذ که در مغرب (کشورهای شمالی آفریقا) و اندلس می‌ساختند.

□ **سِه نامه** کاغذی با طرح‌های تزئینی که برای نوشتن نامه به کار می‌رود.

□ **سِه مومی** (چاپ‌ونشر) استنسپیل →.

□ **سِه نشاف** (قد). کاغذ خشک‌کن →.

□ **سِه هوایی** (قد). بادبادک →: زاهد ز خفت عقل خود را بَرَد به معراج/ گر ریسمان دهندش چون کاغذ هوایی. (مخلص‌کاشی: آندراج)

□ **روای** **سِه آوردن** (گفتگو) (مجاز) نوشتن یا کشیدن چیزی بر روی کاغذ: خاطرات او را چند سال پیش روی کاغذ آوردم. (علوی<sup>۳</sup> ۳۹۰) همین بس است که شاعر در گوشه‌ای تنها بنشیند ... آرزوهای شخصی و خصوصی خود را روی کاغذ بیاورد. (خانلری ۳۶۳)

**کاغذ باد** k.-bād [از چیه. فا. (ا.)] (قد). بادبادک ← کاغذ کاغذ باد: هم‌جو کاغذ باد هرکس را هوایی در سر است/ از برای سیر مردم ریسمانش می‌دهند.

□ **سِه سمباده** (سِمباده). (ننی) کاغذی که سطح آن با پودر سمباده پوشیده شده است و برای صیقل زدن فلزات یا چوب و مانند آنها به کار می‌رود: با یکی دو برگ کاغذ سمباده بیرون می‌آید و می‌افتد به جان آجرها. آن قدر می‌ساید تا پاک شوند. (دبانی ۱۰۱)

□ **سِه سوزن** (قد). کاغذ گُرده →: زبس چشم شد هر رگی در تنش/ بُود کوه چون کاغذ سوزنش. (طاهر وحید: آندراج)

□ **سِه سیاه کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. نوشتن: گفت: از بس کتاب خواندم و کاغذ سیاه کردم... مویم سفید شد. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۲۰) ۲. کاغذ را با نوشتن چیزهای بیهوده حرام کردن: نگارنده حیف وقت نموده، کاغذ سیاه کرده است. (شهری<sup>۳</sup> ۳) ۳. جز سیاه کردن... کاغذ سفید... اثری دیگر نخواهد داشت. (اقبال<sup>۲</sup> ۲۴)

□ **سِه سیگار** کاغذی بسیار نازک مخصوص پیچیدن سیگار.

□ **سِه سیلک** نوعی کاغذ که در آن، الیاف ابریشم مصنوعی به کار رفته است.

□ **سِه شطرنجی** کاغذی که خطوط آن به صورت چهارخانه است و بیش‌تر برای نقاشی به کار می‌رود.

□ **سِه عکاسی** (عکاسی) کاغذی که عکس بر روی آن چاپ می‌شود.

□ **سِه فدایت شوم نوشتن** (گفتگو) (مجاز) ← نامه نامه فدایت شوم نوشتن: آخر من که کاغذ فدایت شوم ننوشته بودم... خود لعنتی‌اش چهار بار پیش پدرم آمد. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۸۷) معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود.

□ **سِه فیلی** (نقاشی) نوعی کاغذ بی‌خط با سطح زبر که در نقاشی به کار می‌رود.

□ **سِه قند** کاغذ رنگی که به دور کله‌قند می‌پیچند.

□ **سِه کادو** کاغذ کادو →.

□ **سِه کالک** نوعی کاغذ نیمه‌شفاف که در نقشه‌کشی، طراحی، و کپی‌برداری به کار

(مخلص کاشانی: آندراج، ذیل ریسمان دادن)

**کاغذباز** kâqaz-bâz [از چیه.فا.] (صفه.) (مجاز) ویژگی آن که به کاغذبازی علاقه دارد. ← کاغذبازی: نکته دیگری که اسباب تعجب من شده... این فلشن دیوان های کاغذباز [است.] (جمال زاده ۳۲<sup>۸</sup>)

**کاغذبازی** k-i [از چیه.فا.فا.] (حامصه.) (مجاز) رسم و عادت نامه پراکنی در ادارات که برای کوچک ترین اقدامی باید تعداد زیادی نامه رد و بدل شود؛ زیاده روی در تشریفات اداری: از کاغذبازی دیوانی ها... و جریانات اداری... صحبت [می] کنند. (مینوی ۶۷-۶۸) ◦ در زمان آقامحمدخان اصول کاغذبازی و حواله و اطلاق خیلی کم بود. (مستوفی ۱۲/۱)

**کاغذبر** kâqaz-bor [از چیه.فا.] (صفه.) وسیله ای شبیه کارد که برای بریدن کاغذ به کار می رود: وسط میز تحریر یک قیچی و یک کاغذبر برنجی گذاشته بود. (دریابندری ۳۹<sup>۱</sup>)

**کاغذپاره** kâqaz-pâre [از چیه.فا.] (۱.) ۱. تکه های پاره شده کاغذ: من چون شوق وافر به خواندن دارم... حتی از کاغذپاره هایی که در کوچه می اندازند، نمی گذرم. (قاضی ۷۸) ◦ کاغذپاره ای به من داد، در وی نوشته که:.... (جامی ۵۲<sup>۸</sup>) ۲. (گفتگو) (مجاز) کاغذی که ظاهر خوبی ندارد یا محتوای آن فاقد ارزش است: بعد از چند ماه کاغذپاره ای آورده است که این فهرست خریدهایمان است.

**کاغذپرائی** kâqaz-par-ân-i [از چیه.فا.فا.] (حامصه.) (گفتگو) (مجاز) نامه پرائی →

۱. ~ کردن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) نامه پرائی کردن. ← نامه پرائی ◦ نامه پرائی کردن: دختر... مشق که بلد شد کاغذپرائی می کند. (کتیرابی ۸۱) ◦ همین قدر به او فرمایش شود که دیگر از این کاغذپرائی ها نکند. (امیرنظام ۲۹۲)

**کاغذپیچ** kâqaz-piç [از چیه.فا.] (صم.) ۱. ~ کردن (مص.م.) (گفتگو) پیچیدن کاغذ به چیزی؛ بسته بندی کردن: کاغذ از انبار جمع کردم، بار دیگر تابلو را کاغذپیچ کردم. (علوی ۵۵<sup>۱</sup>)

**کاغذخرید** kâqaz-xar-id [از چیه.فا.فا.] (۱.) برگه ای که هنگام خرید کالا به خریدار می دهند و در آن مشخصات کالای خریداری شده و قیمت آن نوشته شده است؛ فاکتور: فروختن... بی کاغذخرید کار همین آسانی نیست. (محمدعلی ۲۱۱)

**کاغذخشک کن** kâqaz-xoşk-kon [از چیه.فا.فا.] (صفه.) ۱. کاغذ خشک کن. ← کاغذ ◦ کاغذ خشک کن.

**کاغذخوان** kâqaz-xân [از چیه.فا.] (صفه.) ۱. خواننده کاغذ، و به مجاز، باسواد.

۲. ~ حضور (دیوانی) آن که در حضور پادشاه عریضه های متفرقه و گزارش های وزیران را می خواند و تقریرات شاه را می نوشته است: کاغذخوان حضور می نوشت و شاه ذیل آن را صحه می گذاشت. (مستوفی ۳۸۳/۱)

**کاغذخوانی** k-i [از چیه.فا.فا.] (حامصه.) (دیوانی) عمل خواندن نامه و گزارش ها در حضور شاه: روزها، بعد از آن که از اندرون تشریف فرمای بیرونی می شوم، قبل از نهار، کاغذخوانی خواهد شد. (مظفرالدین شاه: افضل الملک ۶۱)

**کاغذدیواری** kâqaz-divâr-i [از چیه.فا.فا.] (۱.) (ساختمان) کاغذهایی به صورت استوانه پیچیده شده در طرح ها و رنگ های مختلف که به جای رنگ به منظور پوشش دیوار ب ه کار می رود.

**کاغذساز** kâqaz-sâz [از چیه.فا.] (صفه.) ۱. سازنده کاغذ.

**کاغذسازی** k-i [از چیه.فا.فا.] (حامصه.) ۱. عمل ساختن کاغذ: کارخانه کاغذسازی. ◦ از علوم و صنایع در آنجا کارخانجات متعدده مهیا، خاصه کاغذسازی که خیلی ممتاز است. (حاج سیاح ۲۳۰<sup>۲</sup>) ۲. (گفتگو) (مجاز) جعل اسناد و نامه: کاغذسازی... در سایر ممالک از جنایات بزرگ محسوب می شود. (دهخدا: از صبا تا می ۱۰۱/۲)

**کاغذشناسی** kâqaz-šenâs-i [از چیه.فا.فا.]



(صادقی بیگ افشار: کتاب آرای ۳۵۱)

### کاغذنویس kāqaz-nevis [از چیه. فا. (ص. ۱۰۰، ۱۰۱)]

(مجاز) آن‌که از طرف کسی نامه می‌نویسد: کاغذنویس یک جزوه شعر و غزل... حفظ کرده بود که باید... کاغذهای مردم را با شعر می‌نوشت. (شهری<sup>۲</sup> ۱۸۹/۲)

### کاغذنویسی k-i [از چیه. فا. (حامص. ۱)]

(مجاز) نامه‌نویسی →: محمدعلی میرزا... باز بنای کاغذنویسی و شکایت را گذاشت. (غفاری ۱۳۰) ۵ فرزند مکرم با پست کاغذ ننوشته بودی، معلوم است کار کاغذنویسی متفرقه مجال نداده است. (نظام السلطنه ۱۸۱/۲) ۲. عمل و شغل کاغذنویس: پدیدآورنده سخن تازه... نامش محمود... شغلش خطاطی و کاغذنویسی... (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۰/۱) ۵ کابرش کاغذنویسی بود... و از هر کاغذی که می‌نوشت صنار می‌گرفت. (آل احمد<sup>۱۰</sup> ۲۲)

### کاغذی kāqaz-i [از چیه. فا. (ص. ۱۰۰، ۱۰۱)]

۱. ازجنس کاغذ: امروز سه تا جعبه کاغذی برای دست کردم. ۵ عقل سالم ز می ناب نیاید بیرون/ کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون. (صائب<sup>۱</sup> ۳۰۵۶) ۲. (مجاز) شکننده و نازک: این کارتونها خیلی کاغذی است، به درد کتاب حمل کردن نمی‌خورد. ۵ فرومی‌روم در این یک وجب دفتر و درک‌های کاغذی‌اش را به‌روی خودم می‌بندم. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۱۴) ۵ تاکی شوی ترش‌رو شیرین شمایل من/ مکتوب عاشق است این، لیموی کاغذی نیست. (سراج‌المحققین: آندراج) ۳. (۱۰۱). (گیاهی) گل کاغذی. ← گل<sup>۱</sup> گل کاغذی. ۴. (ص. ۱۰۰، ۱۰۱). (قد.) کاغذساز →: خواهم شدن ای کاغذی طرّفه مقال/ خواهم شدن ای آیت خوبی و جمال. (لسانی شیرازی: کتاب آرای ۷۵۸)

### کاغذین kāqaz-in [از چیه. فا. (ص. ۱۰۰، ۱۰۱)]

(م. ۱) →: دیوانه طناب کاغذین نذر/ چونان‌که تو صف آهنین درّی. (منوچهری<sup>۱۱</sup> ۱۱۰)

### کاغذین‌پیراهن k-pirāhan [از چیه. فا. (۱۰۱)]

(قد.) کاغذین جامه ↓: ز خوبان داد می‌خواهم فغانی مهربانی کو/ که سازد کاغذین‌پیراهن از طومار انسون

(حامص.) شناخت انواع کاغذ: خاورشناسان [در] زمینه کاغذشناسی... آثار ارزشمندی... ساخته و پرداخته‌اند. (مایل هروی: کتاب آرای سی‌وسه)

### کاغذکادو kāqaz-kādo [از چیه. فر. (۱۰۱)]

کاغذی تزیینی در رنگ‌ها و طرح‌های مختلف که برای بسته‌بندی هدایا به‌کار می‌رود: یک کاغذکادوی خوشگل انتخاب کن که هدیه مادرم را کادو کنم.

### کاغذگر kāqaz-gar [از چیه. فا. (ص. ۱۰۰، ۱۰۱)]

کاغذساز →: در و بام و دیوار آن کارگاه/ چنان زنگیانتد کاغذگران. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۷)

### کاغذگری k-i [از چیه. فا. (حامص. ۱۰۰، ۱۰۱)]

کاغذسازی (م. ۱) →: از سال‌های دراز تاکنون آنچه کارخانه کاغذگری... در این مملکت ایجاد شده از نامساعدتی بزرگان... خوابیده است. (جمال‌زاده<sup>۱۴</sup> ۷۷) ۵ کارخانجات فراوان از... گل‌سازی و کاغذگری و... در همه‌جا معروف و ممتاز می‌باشد. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۴۶۴)

### کاغذگلاسه kāqaz-gelāse [از چیه. فر. (۱۰۱)]

پوشش‌دار صیقلی و براق که برای چاپ کتاب‌های نفیس، تقویم، پوستر، رسم، خوش‌نویسی، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ گلاسه.

### کاغذگیر kāqaz-gir [از چیه. فا. (ص. ۱۰۰، ۱۰۱)]

چوبی یا فلزی که کاغذ را هنگام نوشتن، با آن بر روی سطحی ثابت می‌کنند تا جابه‌جا نشود.

### کاغذلغ kāqaz-loq [از چیه. تر. (۱۰۱)]

(منسوخ) ۱. دروپنجره چوبی که کاغذ چرب به‌جای شیشه بر روی آنها می‌چسباندند: سفالگانی که به کاغذلغشان کاغذ نه/ بر در خاتم و زر پرده دیباه زدند. (بهار ۴۰۱) ۲. کاغذ چرب که به‌جای شیشه در دروپنجره به‌کار می‌رود: از آن‌نوع کاغذهای آخوندی بود که طلاب... به‌اسم کاغذلغ به در حجره‌های مدارس می‌چسباندند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۴۰)

### کاغذلق k. [از چیه. تر. (۱۰۱)]

(منسوخ) کاغذلغ →: گامی به پروپاچه درویش بریدی/ که پرده کاغذلق آخوند دریدی. (دهخدا<sup>۲۴</sup> ۲) وگر روز تویی گردوغبار است/ تو را با قید کاغذلق چه‌کار است؟

هم. (باباقفانی: آندراج)

ایزد رهنمای/ که از کاف و نون کرد گیتی به پای. (اسدی<sup>۱</sup>)

(۱)

**کافتن** k.-t-an (مصدر، مصدر، کاف<sup>۲</sup>) (قد). ۱. شکافتن: یک ساعت دیگر کافتیم و شکاتیم و خاک... را زیرورو کردیم تا جسد پیدا شد. (آل احمد<sup>۶</sup> ۱۴۵۰) سیاه آن صدف‌ها همی کافتند/ به خروار دُر هر کسی یافتند. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۱۹) ۲. سوراخ کردن: همی بست از گرد تک، چشم مهر/ همی کافت از شبهه گوش سپهر. (اسدی<sup>۱</sup> ۶۲) ۳. کنندن: گرد اردوی خود خندق کافتند. (تاریخ شاهی ۱۳۸: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**کافته** káf-t-e (مصدر، از کافتن) (قد). تَرَک خورده؛ شکافته: یلان را جگر بُد ز کین تافته/ شده بانگ سست و لبان کافته. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۰۸)

**کافر** kāf(a)r (عر: کافر) (ص، مصدر، کاف<sup>۱</sup>). ۱. (ادیان) آن‌که پیرو دین حق نیست؛ بی‌ایمان: مردم هرکه را با عقل سروکار دارد، دهری و کافر و زندیق می‌خوانند. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۴۵۰) .../ کافران را معجزات انبیای کی‌باور است. (جامی<sup>۱</sup> ۲۲) ... بسا تیغ هندی که تو لعل کردی/ به هندوستان اندر از خون کافر - ز تیری به بالا فزون‌تر نبودی/ که تیرت همی خورد خون غضنفر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۴۸) ۲. (مجاز) ظالم و بی‌رحم: سرمای کافر چنان پیر مسافر را درمی آورد که انسان دلش می‌خواست قیامت برپا می‌شد. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۸۰) ... قیامت می‌کنی ای کافر امروز/ ندانم تا چه داری در سر امروز. (انوری<sup>۱</sup> ۸۶۱) ۳. (قد). ناسپاس؛ کفران‌کننده: گر لبت آن منستی ز جهان/ کافرم گر هوسی داشتی. (خاقانی ۶۷۵)

☞ **سحر حربی** (ادیان) کافری که جنگ با او واجب است؛ مفر: کافر ذمی: اطمینان پیدا کرد که آیا این جوان مرتد است... یا کافر حربی. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۳۶/۲) ... گویند بهار از دل و جان عاشق غریبی‌ست/ یا کافر حربی‌ست. (بهار ۲۶۲)

☞ **سحر ذمی** (ادیان) کافری که اسلام جان و مال او را درپناه خود گرفته است؛ مفر: کافر حربی. ☞ **سحر نعمت** (قد). کافر نعمت: کافر نعمت به‌سان کافر دین است/ جهد کن و سعی کن به کشتن کافر. (معروفی: بی‌هقی<sup>۱</sup> ۶۰۷)

**کاغذین جامه** kāqaz-in-jāme [از چپ: فا. فا.]. (۱)

(قد). لباسی از کاغذ که دادخواهان می‌پوشیدند و در گذر یا منظر فرمان‌روا قرار می‌گرفتند و بدین‌ترتیب فرمان‌روا می‌فهمید که آنان شکایتی دارند: کاغذین‌جامه به خواب بشویم که فلک/ رهنویم به پای عَلم داد نکرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۸) ... کاغذین‌جامه بیوشید به درگاه آمد/ زاده خاطر من تا پدھی داد مرا. (کمال‌اسماعیل: آندراج)

**کاغه** kāqe (ص، مصدر، کاف<sup>۱</sup>). (قد). نادان؛ احمق: هرکسی بر قوم خود ایشار کرد/ کاغه پندارد که او خود کار کرد. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۲۹/۱)

☞ **سحر کردن** (مصدر، کاف<sup>۱</sup>). (قد). نادانی کردن؛ خود را به نادانی زدن: پس شتابان آمد اینک پیروز/ روی یک سو، کاغه کرده خویشتن. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۸)

**کاغیدن** kāq-id-an (مصدر، کاف<sup>۱</sup>). (قد). بانگ کردن؛ قارقار کردن: آن زاغ نگر که بر هوا می‌کاغد/ ... (مسعود سعد: آندراج)

**کاف<sup>۱</sup>** kāf (۱). نام واج «ک». ← ک.

**کاف<sup>۲</sup>** k. (مصدر، کافتن و کافیدن) (قد). ۱. ← کافتن. ۲. (شکاف؛ درز: بیامد قلوبن تا به نزدیک در/ به کاف در خانه بنمود سر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۹۴)

☞ **سحر وان** (قد). شکاف میان دو ران: آلت تناسلی زن: در تو ناکافی بُود از کافران/ جای گند و شهرتی چون کاف ران. (مولوی<sup>۱</sup> ۷۶/۱)

**کاف<sup>۳</sup>** k. (۱). (قد). نماد «کُن» (= باش) ☞ برگرفته از قرآن کریم (۱۱۷/۲) ...).

☞ **سحر امر** (قد). (مجاز) تقدیر و اراده ازلی خداوند: عین‌الله به جلال قدیم در کاف امر تجلی کند. (روزبهان ۱۶) نیز ← کاف<sup>۳</sup>.

☞ **سحر کن** (قد). (مجاز) ☞ کاف امر ↑: چو بختش نگون بود در کاف کن/ نکرد آنچه نیکانش گفتند کن. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۱) نیز ← کاف<sup>۳</sup>.

☞ **سحر و نون** (قد). (مجاز) امر خداوند دایر به آفرینش: فرزند کاف و نوندن افراد کاینات/ احمد میان ایشان فرزند امجد است. (جامی<sup>۱</sup> ۲۸) ... سپاس از خدا

(میرزامعز فطرت: آندراج)

**کافر نشان** kāfa(e)r-nešān [ع.ر.ف.ا.] (ص.د.) (قد.)

دارای خوی و صفتی چون کافران: زان غمزه کافر نشان، ای شاه شروان الامان / آری سپاه کافران جز شاه شروان نشکند. (خاقانی ۶۱۲)

**کافر نعم** kafa(e)r-ne'am [ع.ر.] (ص.د.) (قد.)

کافر نعمت → هر کسی کوبه کسی مردم شد / قدر نشناسد، کافر نعم است. (خاقانی ۸۱۹)

**کافر نعمت** kāfa(e)r-ne'mai [ع.ر.ف.ا.] (ص.د.) (قد.)

آن که در مقابل نعمت سپاس نمی‌دارد؛ ناسپاس؛ قدر ناشناس: طایفه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی قاصرمت و کافر نعمت. (سعدی ۱۶۷۲) عبدالجلیل را دشنام دادی و کافر نعمت خواندی. (بیهقی ۸۰۰)

**کافر نعمتی** k-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.د.) (قد.) عمل

کافر نعمت؛ ناسپاسی: اهل آن شهر به خدای تعالی کافر شدند... پس خدای تعالی پشیمانید او را لباس گرسنگی و ترس به آنچه اهل او کردند از کافر نعمتی. (جرجانی ۲۰۸/۵)

**کافرون** kāfer.un [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) (سوره صدونهم از قرآن کریم، دارای شش آیه.

**کافره** kāfa(e)r.e [ع.ر.؛ کافره] (ص.د.) (ادیان) کافر (زن). ← کافر (م.ر.۱): پنجاه هزار کم و بیش، از برده کافر و کافره از دیار حرب به دیار اسلام می‌آورند. (جمال‌زاده ۲۳۳۸)

**کافری** kāfa(e)r-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.د.) (قد.) ۱. کافر

بودن؛ کفر: چون سفینه در دریا غرق شد، جز آب دریا دست‌آویز مساز، که غیر ما در ما مطلب کردن کافری است. (روزبهان ۱۸۵) چون بر کافری بمرد، ابراهیم را پیدا شد که خدای عزوجل او را نیامرزد. (بلعمی ۱۳۷) ۲. (ص.د.) منسوب به کافر) مربوط به کافر: جامه کافری. (معین)

**کافشه** kāfše (۱.) (گیاهی) گل‌رنگ. ← گل ۱ گل‌رنگ.

**کافل** kāfel [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. آن که نسبت به

کسی تعهد دارد؛ ضامن: تونیک بخت شوی در میان

**کافرانه** k-āne [ع.ر.ف.ا.] (ص.د.) به حالت کافران؛

مانند کافران: دست‌مالی به سر بسته و چراغ به دست گرفته و با قیافه‌ای کافرانه به درون می‌آید. (قاضی ۱۴۴) **کافر دل** kāfa(e)r-del [ع.ر.ف.ا.] (ص.د.) (قد.) (مجاز) بی‌رحم؛ ستم‌گر: آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد / در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان غیر. (سعدی ۴۷۸) مال به دست آورد تا تو کافر دل پشتواره بندی و بگیری. (نصرت‌الله منشی ۵۰-۴۹)

**کافر دلی** k-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.د.) (قد.) (مجاز)

بی‌رحمی؛ ستم‌گری: از او تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشد / من آن که جای او دانم که جان را جای او دارم. (خاقانی ۶۳۶)

**کافرستان** kāfa(e)r-estān [ع.ر.ف.ا.] (۱.) مکانی که

در آن بیش تر افراد کافر باشند: همه جا را کفر گرفته، کافرستان شده. یا امام زمان به ظهورت شتاب کن. (میرصادقی ۵۷) ۲. محظوظ به غایت از حسن وفا و صدق صفای آنها که عقلا فرنگستان و جهلا کافرستان می‌گویند. (قائم مقام ۱۸۸) آن رفت از ایشان که در کافرستان بترقی بر مسلمانان. (بیهقی ۹۲۰)

**کافرکیش** kāfa(e)r-kiš [ع.ر.ف.ا.] (ص.د.) کافر (م.ر.۱)

→ به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را / چنین کان تُرک کافرکیش را بی‌پاک می‌بینم. (جامی ۵۴۶) ۲. دم به دم در دلم آید که دم کفر زم / تا به جان فتنه آن طره کافرکیشم. (سعدی ۶۷۲)

**کافرکیشی** k-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.د.) (قد.) کافرکیش

بودن؛ کفر: این نه صوفی‌گری و درویشی‌ست / نامسلمانی و کافرکیشی‌ست. (جامی: لغت‌نامه ۱)

**کافرماجرا** kāfa(e)r-mā.ja(e)rā [ع.ر.ف.ا.] (ص.د.)

(قد.) دارای منش و رفتاری چون منش و رفتار کافران، و به مجاز، بی‌رحم و ستم‌گر: اگر انکار ورزد... کافرماجرا و جاحد است. (مطهری ۲۹۱)

**کافرماجرایی** k-y(ʾ)-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.د.)

(قد.) (مجاز) ستم‌گری؛ ظلم: شاپور نام دبیر ائشین کافرماجرایی و نمک‌ناشناسی را به جایی رسانید بود که.... (نقیسی ۴۸۱) ۲. نوای عاشق بی‌تاب تأثیر دگر دارد / بهل ای ناله ناقوس، کافرماجرایی را.

عمل کافوربار؛ پراکندن بوی خوش: بخورانگیز  
شد عود قماری / هوا می‌کرد خود کافورباری. (نظامی<sup>۳</sup>  
۳۰۰)

**کافوربوای** [kāfur-bu[y] [معر.فا.] (صد.) (قد.)  
(مجاز) معطر: گل کافوربوی مشک‌نسیم / چون بناگوش  
یار در زروسیم. (نظامی<sup>۴</sup> ۳۱۸) ○ سوسن کافوربوی،  
گلین گوهر فروش / وز مه اردی بهشت کرده بهشت برین.  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۸)

**کافورخوار** [kāfur-xār [معر.فا.] (صف.) (قد.)  
خورنده کافور، و به مجاز، سرد، سرد مزاج:  
برآمد ز کوه ابر کافوربار / مزاج زمین گشت کافورخوار.  
(نظامی<sup>۲</sup> ۳۵)

**کافوری** [kāfur-i [معر.فا.] (صد.)، منسوب به کافور)  
۱. ساخته شده از کافور یا محتوی کافور: شمع  
کافوری. ۲. (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و چند ساله  
از خانواده اسفناج که معمولاً در خاک‌های  
شور می‌روید. ۳. (صد.) (قد.) (مجاز) به رنگ  
کافور؛ سفید: هر صلح که با عنبر زلفت کردم / مانند  
بناگوش تو، کافوری بود. (شمس‌گنجه‌ای: نزهت ۳۰۹) ○  
فراثر شو، متقا فروشی است، ده من متقا بستان و در دو  
ایزار فوطه کافوری بند. (محمد بن منور: گنجینه ۸۵/۳)

**کافه** [kāfe [فر. [café] (ا.) کافه تریا →: بعداً فروغ...  
را در کافه لاله‌زار... می‌دیدم. (علوی<sup>۲</sup> ۳۰۲) ○ مدیر کافه...  
سریا ایستاده از ته دل خنده می‌کند. (مسعود ۱)

**کافه** [kāffe [عر. [كافّة] (صد.) (قد.) همه؛ جمیع:  
بر حسب امر و اشارت همایون، تکلیف تحقیق این مسئله  
بر کافّه افاضل و زمره ارباب فضایل رفت. (فائز مقام  
۲۸۳) ○ نواید [کتاب] کافّه مردمان را شامل... باشد.  
(ظهیری سمرقندی ۲۴) ○ اولیا و حشم و کافّه مردم را بر  
ترتیب و تقریب و نواخت براندازه بداشت. (بیهقی<sup>۱</sup>  
۴۸۴)

**کافه انام** [قد.) (مجاز) همه آفریده‌ها، به ویژه  
همه مردم: کافّه انام، از خواص و عوام، شکر الاهی را  
بهجا آورده... (افضل الملک ۹) ○ لاجرم کافّه انام،  
خاصه و عوام، به محبت گراییده‌اند. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۱)

**کافه تریا** [kāfeter[īlyā [فر. [cafétéria] (ا.) مکانی

و گرنه پس است / خدای عزوجل رزق خلق را کافل.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۷۲۹) ۲. (صد.) (ا.) متعهد به انجام  
امری: سرای قسیح و خطه‌ای وسیع می‌بایست از برای  
فیال و مرتبان طعام و کافلان حوایج او. (جرفادقانی  
۳۸۹) ○ به همه حال... کافل و کافی مهم خطایت کس باید  
که به دین متین و فضل مبین آراسته باشد. (وطواط<sup>۲</sup> ۳۷)  
**کافله** [kāfel.e [عر. [کافلة] (صد.) (قد.) کافل (زن).  
← (مر. ۲): در تسویل و اغوای... نوح و مادرش که کافله  
ملک بود، مبالغت‌ها می‌نمود. (جرفادقانی ۷۲)

**کافور** [kāfur [معر. از سنس.] (ا.) ۱. (شیمی، گیاهی)  
ماده‌ای گیاهی به صورت جامد، بلوری،  
بی‌رنگ، یا به رنگ سفید با بویی خوش و نافذ،  
آتش‌گیر، و نسبتاً سمّی، که در پزشکی و در  
تهیه سلولوئید، مواد منفجره، و حشره‌کش‌ها  
به کار می‌رود: چند نسخه بلندبالا هم به دایم سیرد که  
عبارت بود از... کافور، پرسیاوشان. (هدایت<sup>۱</sup> ۶۱) ○ مرده  
را با آب قراح شستند و با سدر و کافور حوط کردند.  
(میرزا حبیب ۴۹۰) ○ پیری سخت بشکوه، درازبالای و  
روی سرخ و موی سفید چون کافور. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۵۷) ۲.  
(گیاهی) نام دو نوع درخت که با ایجاد شکاف در  
تنه آنها این ماده را استخراج می‌کنند.

**خوردن** ۱. خوردن کافور که باعث  
تضعیف نیروی جنسی می‌شود: زن خسته و مرده  
افتاد کنارش با عصبانیت گفت: تریاک کشیدی یا کافور  
خوردی؟ ← (گلاب‌دره‌ای ۲۰۱) ۲. ○ (مصداق.) (قد.)  
(مجاز) نیروی جنسی را ازدست دادن؛  
مردانگی را ازدست دادن: چو با لشکر فور کردم  
نبرد / ز مردانگی فور کافور خورد. (نظامی<sup>۲</sup> ۴۳۴)

**کافوربار** [k.-bār [معر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ۱.  
بارنده برف: برآمد ز کوه ابر کافوربار / مزاج زمین  
گشت کافورخوار. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۵) ○ گهی دُر بارد گهی عذر  
خواهد / همان ابر بدخوی کافوربارش. (ناصر خسرو<sup>۱</sup>  
۳۳۵) ۲. پراکننده بوی خوش؛ معطر: لعل و  
مروراید جانان عنبر و کافوربار / آن گمان است، این یقین  
است، آن بهشت است، این بهار. (مختاری ۱۲۷)

**کافورباری** [k.-i [معر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز)

عمومی که معمولاً در آن چای، قهوه، شیرینی، و مانند آنها می‌خورند.

**کافه‌چی** kâfe-çi [فر.تر.] (ص.، ا.) صاحب یا گرداننده کافه.

**کافه‌رستوران** kâferestu(o)rân [فر.]: café-restaurant [ا.] رستورانی که در آن علاوه بر غذا در ساعت‌های مختلف چای، قهوه، و مانند آنها هم عرضه می‌شود. ← رستوران: شبی به دعوت دوستی به کافه‌رستوران مشهور بزرگی رفتیم. (← شهری ۱۳/۳۱۵)

**کافه‌قنادی** kâfe-qannād-i [فر. از عرفا.] (ا.) شیرینی‌فروشی‌ای که در آن علاوه بر شیرینی، مواد دیگری از جمله چای، قهوه، بستنی، و مانند آنها نیز عرضه می‌شود.

**کافه‌گلاس** kâfelāse [فر.: café glacé.] (ا.) شیرقهوه‌ای که در آن تکه‌های بستنی می‌اندازند و معمولاً هنگام خوردن آن را مخلوط می‌کنند.

**کافی** kâfi [ع.] (ص.) ۱. آن مقدار از چیزی که رفع نیاز کند؛ مقدار لازم برای انجام کاری؛ بسنده؛ از تعداد حیوانات... اطلاعات کافی داد. (جمال‌زاده ۵۳) ۲. عده‌ای از نمایندگان... حاضر شدند بر علیه دولت رأی بدهند... که... به واسطه نداشتن رأی کافی ساقط شود. (مصدق ۲۵۴) ۳. اهل تمیز را اندک از بسیار کافی بُود. (جرفادقانی ۲۷۵) ۴. (قد.) لایق؛ کارآمد؛ باید به مقتدرترین و کافی‌ترین وکلای عدلیه رجوع کرد. (مینوی ۲۱۷) ۵. هرآینه [ما را] خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید. (سعدی ۶۹۲) ۶. ماهان پادشاهی بزرگ بوده‌است عاقل و کافی. (خیام ۲۶۹) ۳. (ص.، ا.) (قد.) عامل؛ کارگزار؛ افسوس که کافیان این مُلک / بنشسته و فارغند از این حال. (ایرج ۱۹۲) ۷. کافی ناصح که خراج‌ها و حقوق بیت‌المال بپروجه استقصا طلب کند و بر رعیت حملی روا ندارد. (نصرالله منشی ۲۱)

• • • **سوشافی** کفایت‌کننده و کامل و قاطع؛ دانشگاه نوراً به آنها جواب‌های کافی‌وشافی می‌فرستاد.

(جمال‌زاده ۲۵)

**کافیدن** kâf-id-an [= کافتن] (م.ص.، م.ب.؛ کاف ۲) (قد.) شکافتن؛ باز اگر ریم گرد آید و حاجت آید به کافیدن بگشاید چنان‌که خداوندان استسقا را گشایند. (اخوینی ۴۴۵ ح.) ۵. کشاورز و آهنگر و پای‌باف / جو بی‌کار باشند سرشان بکاف. (ابوشکور: اشعار ۱۰۳) **کافی‌شاپ** kâfišâp [انگ.: coffee shop.] (ا.) کافه‌تريا →.

**کافی‌نت** kâfi-net [انگ. انگ.] (ا.) کافه یا جایی دارای امکانات استفاده از اینترنت، ای‌میل، و مکالمه تلفنی با راه دور؛ برای تلفن خارج از کشور اگر به کافی‌نت بروی ارزان‌تر می‌شود.

**کافی** kâfiye [ع.: کافیه] (ص.، قد.) ۱. کافی (م.ر.) ۱. →: استكمال استنطاق را به وسیله استطلاعات جدید کافیه و استخبارات اضافی شافیه استدعا بل استرحام می‌نمود. (جمال‌زاده ۱۰۸) ۲. [ابن‌مقله]... بنابر استعداد کافیه و واثیه خط نسخ را بنیاد نهاد. (راهجیری ۶۵) ۳. لایق و کارآمد (زن). نیز ← کافی (م.ر.) ۲: زنی بود ملک‌زاده و عقیفه و زاهده و کافیه. (عنصرالمعالی ۱۴۶)

**کافین** kâfe'in [فر.: caféine.] (ا.) (شیمی) ماده‌ای با مزه تلخ که در دانه قهوه، برگ چای، و برخی گیاهان دیگر وجود دارد. انقباض عضلانی را افزایش می‌دهد و در کاهش خستگی عضلات مؤثر است.

**کاک** kāk (ا.) ۱. نوعی شیرینی خشک، امروزه برای درست کردن آن لایه‌های بسیار نازک و باریک خمیر را می‌پزند، روی آن خاکه‌قند می‌پاشند و آن را تا کرده، برش می‌دهند؛ کعک: کاک نیکو نهاده، کنجد سپید و پسته مغز درروی او نشانده. (محمدبن‌منور ۷۱) ۲. (قد.) نان‌خشک: به‌حق پودنه سبز بر کناره کاک / ... (امیرخسرو: آندراج) ۳. آب‌گوشت... به آتش برنهی و بجوشانی و بدهی تا با کاک... بخورد. (اخوینی ۶۶۹) ۳. (ص.، قد.) لاغر؛ ضعیف: دوش چون احمقان زخانه خوش / نزد گوهرستی کاک شدم - هیچ القصه تا به گردن

(گیاهی) گیاهی درختی از خانواده پنیرک که برگ‌های بزرگ و دانه‌ای روغنی به‌همین نام دارد.



۴. (مجاز) شکلات →

**کاکائویی** k-y(ʼ)-i [قر. فافا.] (صد.) منسوب به کاکائو ۱. دارای کاکائو؛ تهیه‌شده از کاکائو؛ بستنی کاکائویی، یک کاکائویی. ۲. به‌رنگ کاکائو؛ قهوه‌ای: یک کت کاکائویی خریدم، نمی‌دانی چه قدر شیک است.

**کاکایی** kākā-y(ʼ)-i (جانبوری) مرغ نوروزی. ← مرغ ۵ مرغ نوروزی: مرغ‌های دریایی و کاکایی... در سطح دریا پرواز می‌کردند. (محمدعلی ۳۱)

**کاک‌پز** kāk-paz (صف.) ۱. آن‌که شغلش پختن کاک است. پزنده کاک. ← کاک ۱ (مر.) ۱. پدرش از کاک‌پزهای معروف کرمانشاه است.

**کاک‌پزی** k-i (حامص.) ۱. عمل و شغل کاک‌پز: او از بچگی همیشه پدرش را در حال کاک‌پزی دیده‌است. ۲. (مر.) محلی که در آن کاک می‌پزند. ← کاک ۱ (مر.) ۱. برو برسر چهارسوی کرمانیان، اند کاک‌پزی است آن‌جا. (محمدبن منور ۷۱)

**کاکتوس** kākus [قر. cactus] (گیاهی) ۱. گروهی از گیاهان زینتی یا خودرو که ساقه یا برگ‌های ضخیم، پرآب، تیغ‌دار، و گوشتی دارند. ۲. هرنوع گیاه تیغ‌دار و گوشتی زینتی.



**کاکل** kākol (۱.) ۱. موی قسمت جلو و وسط سر در انسان یا حیوان: نجم‌الدین... در دم مرگ، کاکل مغولی را در چنگ گرفته‌بود. (نفیسی ۴۶۵) ۵ زلف و کاکل مثل سوسن و سنبل در دست باد صبا و پیوست باد شمال باشد. (فائم مقام ۱۱۹) ۵ برشکن کاکل تُرکانه که در طالع توس/ بخشش و کوشش قاتنی و چنگرختانی.

و ریش/ هم‌چو جولاوه در مغاک شدم. (انوری: جهانگیری ۴۴۱/۱)

**کاک ۲** k. (۱.) (قد.) (جانبوری) مردمک چشم: چون به بیماری تیز لب کز گردد یا ابرو یا بینی یا کاک چشم، مرگ نزدیک بُود. (اخوینی ۷۳۲) ۵ جهان همیشه بدو شاد و چشم‌روشن باد/ از آن‌که کند ز چشم بد حوادث کاک. (ابوالمثل: جهانگیری ۴۴۱/۱)

**کاک ۳** k. (۱.) (قد.) ماه شب چهارده: نداشت بهره ز علمی که اوج منبر جست/ به زردروی موسوم از آن قتل شد کاک. (رضی‌الدین نیشابوری: جهانگیری ۴۴۲/۱)

**کاکا ۱** kākā (گفتگو) برادر، به‌ویژه برادر بزرگ‌تر: حساب حساب است، کاکا برادر. (مثل: دهخدا ۶۹۴)

**کاکا ۲** k. (۱.) (منسوخ) غلامی که در خانه بزرگان کار می‌کرد، به‌ویژه غلام قدیمی که در خانه پیر می‌شد. نیز ← کاکاسیاه: کاکاه... هم دم در... ایستاده‌بودند. (مستوفی ۱۳۷/۲)

**کاکا ۳** k. [= فافا] (۱.) (قد.) میوه خشک و تنقلات: گر نخواهد بخواه زود دوال/ گوش‌هایش بگیر و سخت بمال - درکنارش نه آن زمان کاکا/ تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا. (سنایی: جهانگیری ۴۴۲/۲)

**کاکابوزنگی** k-barzang-i (صد.) (طنز) کاکاسیاه (مر.) ۲. → زن دوست دارد که اگر زشت کاکابوزنگی هم باشد، یک چیز خویش را گیر بیاورند تعریفش را بکنند. (← شهری ۴۸۷)

**کاکاسیاه** kākā-siyāh (۱.) ۱. غلام سیاه. نیز ← کاکا ۲: خان‌بابا با قالیچه و سوزنی و طاس و مشرپه و... واجبی همراه حاجی‌سرور کاکاسیاه، به حمام می‌رفت. (علوی ۴۶) ۲. (صد.) (طنز) سیاه‌پوست یا آن‌که رنگش به سیاهی می‌زند: برو به جهنم، کاکاسیاه. از تو متفرم، یوگندو. (دانشور ۱۳۲) ۵ بعضی مردم سیاه‌پوست و کاکاسیاه هستند و بعضی دیگر سفیدپوست مثل خردمان می‌باشند. (جمال‌زاده ۱۸۷)

**کاکائو** kākā'u(ʼo) [قر. cacao] (۱.) ۱. گرد دانه بوداده‌ای که از آن شکلات تهیه می‌شود و دم‌کرده آن نوشیدنی است. ۲. (گیاهی) دانه‌ای قهوه‌ای که این گرد را از آن تهیه می‌کنند. ۳.

قهوه‌ای و شکمش سفید است.

**کاکنج** kākanj (ا. گیاهی) عروسک پشت پرده.

← عروسک عروسک پشت پرده.

**کاکوتی** kākuti [از تر.] (ا. گیاهی) گیاهی علفی،

یک ساله، و خودرو از خانواده نعنای که برگ و دانه معطر آن مصرف دارویی دارد و به عنوان چاشنی به کار می‌رود: کاسه دوغی که در آن گل سرخ و دسته کاکوتی... انداخته بودند، در سفره آمد. (← شهری ۱/۴۵۰) در صحرا خارها، سنگ‌ها، تنه درخت‌ها و بته‌های کوچک کاکوتی را می‌شناختم. (هدایت ۱/۶۷)



**کاکویی** kākuyi (ا. قد.) نوعی پارچه

گران قیمت و نفیس: بیاراستم خانه از نعمت تو/ به

کاکویی و رومی و خسروانی. (فرخی ۱/۳۹۳)

**کاکل** kāk-gel [مخف. کاه گل] (ا. گفتگو) (ساختمان)

کاه گل. →

**کاکلی** k-i [مخف. کاه گلی] (صد.، منسوب به کاکل)

(گفتگو) کاه گلی: → باد گرمی... از روی بام‌های کاکلی

و آفتاب خورده... می‌گذشت. (آل احمد ۷/۵۵)

**کال** ۱ kāl (صد. خام؛ نارس؛ نرسیده: پخته انجیر

کال، استخوان ریزه که در میان زخم مانده باشد بیرون

می‌آورد. (← شهری ۲/۲۱۸/۵) فواکه نارس و کال،

نباید خورد. (افضل الملک ۳۰۷)

← ← (گفتگو) به حالت نرسیده و خام:

دارند میوه‌های باغ را کال کال می‌چینند. (قاضی ۴۶۱)

**کال** ۲ k. (ا. قد.) زمین کنده شده؛ گودال؛

مسیل: درکناره کالی که آب سیلاب در آنجا جمع

گردیده بود، رسیدند. (مروی ۴۶۴)

**کال** ۳ k. (صد.) خمیده: بین مدح نایب نبی، آن‌کز

برای دین/ زو قلب مه شکست و از این پشت ماه کال.

(امیر خسرو: جهانگیری ۱/۴۴۳)

**کال** ۴ k. (ب. کالیدن) (قد.) ← کالیدن.

**کالا** kālā (ا. ۱) (اقتصاد) آنچه قابل فروش یا

(حافظ ۱/۳۳۳) ۲. (جانوری) پرهای قسمت بالای

سر برخی پرنندگان؛ تاج: دهد به خاطر کاکل روی

سرش به شانه به سر معروف شده است. ۳. (مجاز)

(گیاهی) بخش فوقانی بعضی از درختان: کاکل بلند

نخل‌ها از آفتاب زردی می‌زند. (محمود ۲/۲۸۴) درخت

نخل... با کاکل‌های چتری خود و اندام کشیده...

(اسلامی ندوشن ۷۲)

← ← ذرت (گیاهی) مجموعه کلاله‌ها و

خامه‌های گل‌های ماده ذرت که روی سر میوه

آن باقی مانده‌اند.

**کاکل به سر** k.-be-sar (ا. گفتگو) پسر بچه یا

پسر جوان خوش قیافه با موهای پر پشت: پسر

کاکل به سر چند ماهه است؟ لوطی‌های دوره‌ای و

عنتری‌ها... را تا کاکل به سری همراهی نمی‌نمود، کسی

نمی‌خرید. (شهری ۱/۲۰۵)

**کاکل پرویا** kākol-par-o-pā (ا. گفتگو) ۱.

ویژگی خروس یا کبوتری که ساق پاهایش

پوشیده از پر است: یکی از آن کبوترهای کاکل

پروپایت را بیاور ببینم. ۲. (مجاز) فرد

خوش قد و بالا و زیبا: درجات بدون پول که نصیب

کاکل پروپایا و خوش پروروهای شیرین دهن... می‌گردید.

(شهری ۲/۳۲۲/۵)

**کاکل زری** kākol-zar-i (ا. گفتگو) پسر بچه

یا پسر جوان خوش قیافه و موطلایی، و

به مجاز، پسر بچه و پسر جوان خوش قیافه:

هنوز هیچی نشده یک پسر کاکل زری برای شوهرش

کارسازی کرد. (شاملو ۲/۲۱۳) بعد از نه ماه و نه روز... دو

پسر کاکل زری با یک دختر دندان مروارید پیدا کرد.

(هدایت ۷۲۶)

**کاکلی** kākoli-i (صد.، منسوب به کاکل) ۱. دارای

کاکل: مرغ کاکلی... را به دست خودم کنار باغچه سر

بریده‌ام. (جمال زاده ۲/۲۲) ۲. (جانوری) پرنده‌ای

خواننده شبیه چکاوک با جثه‌ای اندکی

بزرگ‌تر از گنجشک، نوک بلند و خمیده، و

کاکل بلندی روی سر. سطح بالای بدنش

قهوه‌ای تیره، گلو و سینه‌اش نخودی با رگه

می‌شود.

❧ سـ خشک نوعی کالباس که چربی آن کمتر است.

❧ سـ دودی نوعی کالباس که با بخار پخته می‌شود.

**کالباس بر** k.-bor [روفا. (صف. ۱۰۰).] دستگاهی که با آن کالباس را به صورت ورقه‌های نازک می‌برند.

**کالبد** kālbo(a)d [از بو. (۱).] ۱. قالب یا طرحی که چیزی در آن شکل می‌گیرد: افعیل درواقع کالبدی برای وزن شعر هستند. ۲. آنچه ما اکنون می‌گوییم، هم از دیروز در آن است و هم از امروز، دیروز در کالبد امروز درآمده. (اسلامی ندوشن ۱۶) ۳. جسم؛ تن: می‌توانست... جان تازه‌ای در کالبد پژمرده او بدمد. (هدایت ۹۶۷) ۴. ایلپس... بدان صحرا که کالبد آدم... نهاده بود، می‌گذشت... (احمدجام ۱۳۶) ۵. بثر دشمنی مرد را خوی بد/ کز او جان به رنج آید و کالبد. (ابوشکور: اشعار ۱۲۱) ۳. (قد.) قالبی که برای ساختن خشت و آجر به کار می‌بردند: از تن چو زود روان پاک من و تو/ خشتی دو نهند بر مفاک من و تو - و آن‌که ز برای خشت گورِ دگران/ در کالبدی کشند خاک من و تو. (خیام ۲۳۵) ۶. هرآن خشت کز کالبد شد به‌در/ بر آن کالبد پازناید دگر. (اسدی ۲۳۰) ۴. (قد.) قالبی که برای ساختن کفش به کار می‌بردند: بدان که کسی نام درفش، و نیش گرده، و کالبد... و امثال این برده‌د، او نه کفش‌گر باشد. (احمدجام ۶۷) ۵. (قد.) (جانوری) رِجَم؛ زهدان: برادر ز یک کالبد بود و پشت/ چنان پُر خِزْد بی‌گنه را بکشت. (فردوسی ۳۵۰) ۶. (قد.) صورت خیالی؛ شبیح: ناگه آمد پدید شخصی چند/ کالبدهای سه‌مناک و بلند. (نظامی ۲۲۴)

❧ سـ خالی ساختن (کردن) (قد.) (مجاز) ۱. بسیار ترسیدن: از واهمه آن، قزلباش کالبد خالی ساخته‌باشند. (عالم‌آرای صفوی ۴۳۳) ۲. مردن: خواجه... گفت: صدراسلام وارث اعمار باد! موصلی کالبد خالی کرد. (نظامی عروضی ۹۹) نیز ← قالب ❧ قالب تهی

عرضه و تقاضاست؛ اموال تجاری؛ متاع: برادر دوم من... گفت که می‌خواهد با حصه خویش کالا بخرد و به هندوستان ببرد. (قاضی ۲۳۳) ۲. انبارها مملو است از کالای گران‌بها. (جمال‌زاده ۱۰۵/۲) ۳. مرد بازرگانی به بازرگانی شود با کالای بسیار. (احمدجام ۱۸۵) ۴. (قد.) آنچه قابل تملک است؛ مال: پیش‌ازین باب باز نموده‌ام که وی قصدها کرد در معنی کالای وی. (بیهقی ۵۱۵) ۳. (قد.) مهره‌های شطرنج: التزام کرده‌است که جمله کالای شطرنج در دو بیت بیاورد. (شمس‌قریس: المعجم ۳۱۸: لغت‌نامه ۱)

❧ سـ بازرگانی (تجاری) (اتصاد) کالا (م. ۱) →

❧ سـ سرمایه‌ای (اتصاد) کالایی که برای تولید یا مبادله کالاهای دیگر به کار می‌رود.

❧ سـ قطعی (اتصاد) کالایی که مصرف‌کننده مستقیماً به مصرف می‌رساند.

❧ سـ مصرفی (اتصاد) کالایی که خریدار مصرف می‌کند، به‌ویژه کالایی که خانواده‌ها مصرف می‌کنند.

❧ سـ مولد (اتصاد) کالای سرمایه‌ای →

❧ سـ واسطه (اتصاد) کالایی که در تولید کالاهای دیگر به کار می‌رود.

**کالابوگ** k.-barg (۱). (فرهنگستان) کوپن →

**کالانعام** ka.l.'an'am [عر. (ص).] مانند چهارپایان.

← عوام ❧ عوام کالانعام: گروه مردم که کالانعام... هستند اگر کسی در خیالشان نباشد... تا قیام قیامت در جهل... خواهند ماند. (جمال‌زاده ۲۱۸)

**کالانما** kālā-na(e,o)mā (صف. ۱۰۰). (فرهنگستان) کاتالوگ →

**کالَب** kālē(a)b [از بو. (۱).] (قد.) کالبد (م. ۲) →: این من و این من که در این کالَب است/ هیچ مگو جنبش این قالب است. (نظامی: جهانگیری ۴۴۴/۱)

**کالباس** kālbas [رو. (۱).] مخلوطی از گوشت، چربی، ادویه، و مانند آنها که پس از پختن درداخل پوششی قرار می‌گیرد. ۱. در بعضی انواع آن به‌جای گوشت از سویا استفاده



کردن.

**کالبدشکاف** k.-šekāf [از یو.فا. (صفه...)] (پزشکی)  
متخصص در کالبدشکافی. ← کالبدشکافی.

**کالبدشکافی** k.-i [از یو.فا. (حامص...)] (پزشکی)  
باز کردن و بیرون آوردن احشای داخلی بدن  
پس از مرگ به منظور بررسی و معاینه آنها و  
تعیین علت مرگ؛ اتوپسی.

**کالبدشناس** kālbo(a)d-šenās [از یو.فا. (صفه...)]  
(پزشکی) متخصص کالبدشناسی. ←  
کالبدشناسی.

**کالبدشناسی** k.-i [از یو.فا. (حامص...)] (پزشکی)  
بررسی ساختمان بدن که عمدتاً مبتنی بر  
کالبدشکافی است؛ تشریح؛ آناتومی.

**کالبدگشایی** kālbo(a)d-gošā-y-(')-i [از یو.فا.فا. (حامص...)] (پزشکی) کالبدشکافی. →

**کالج** kālej [انگ.: college] (ا.) ۱. مؤسسه  
آموزشی برای آموزش‌های عالی؛ مدرسه  
عالی: ... راه افتاده تا... برای پسرش اتاق پیدا کند و  
اسمش را توی کالجی بنویسد. (گلاب‌دره‌ای ۱۹۱) ۲.  
مراکز آموزشی وابسته به دانشگاه برای  
تحصیلات پیش‌دانشگاهی. ۳. کفش اسپرت،  
بدون پاشنه یا با پاشنه‌ای کوتاه، و دارای  
رویه‌ای بلند.

**کالجوش** kāl-juš (ا.) (قد.) کله‌جوش → ماییم  
سه‌چار شخص معهود/آزرده ز دور چرخ و انجم - داریم  
هوای کالجوشی/از بی‌برگی نه از تنعم. (قهری‌اصفهانی:  
آندراج)

**کالدونیین** kāledoniyan [فر.: calédonien] (ا.)  
(علوم‌زمین) دوره فعالیت‌های کوه‌زایی که  
دراوایل دوران پالئوزوئیک در قسمت‌هایی از  
شمال اروپا روی داده و کوه‌هایی کاملاً  
فرسایش‌یافته و قدیمی از این دوره باقی  
مانده است.

**کالذی** ka.llazi [عر.] (صد.) ← مفت □ مفت و  
کالذی.

**کالری** kālō(e)ri [فر.: calorie] (ا.) ۱. (فیزیک)

واحد اندازه‌گیری گرما برابر با گرمایی که یک  
سانتی‌متر مکعب آب مقطر را یک درجه  
سانتی‌گراد گرم‌تر کند. ۲. (جانوری) گرما، نیرو،  
یا انرژی حاصل از سوختن مواد غذایی  
در داخل سلول‌های بدن.

□ ~ بزرگ (فیزیک) کیلوکالری. →  
**کالری‌متر، کالریمتر** kālō(e)rimetr [فر.:

calorimètre] (ا.) (فیزیک) گرماسنج. →  
**کالسکه** kāleske [رو.] (ا.) ۱. اتاقکی دارای  
چرخ که به وسیله یک یا چند اسب کشیده  
می‌شود و برای حمل مسافر به کار می‌رود؛ با  
چمدان پدرم در یک کالسکه نشسته و به مهمان‌خانه  
پدرم... رفتم. (علوی ۱۹۲) □ مکتوب رسید که... برای  
بنده تشریفات از سواره و کالسکه درست نمایند.  
(طالبوف ۱۷۶۲) ۲. وسیله نقلیه کوچکی که  
نوزادان را هنگام بیرون رفتن در آن می‌گذارند  
و دارای دسته‌ای است که به وسیله آن به جلو  
هُل داده می‌شود: نوکر پیر خانه... توی کوچه بود و  
کالسکه آبی‌رنگ بچه‌ای را جلو خودش هُل می‌داد.  
(فتیح ۹۵)



□ سَ بخار (منسوخ) قطار: سوار به کالسکه بخار...  
شدیم. (حاج‌سیاح ۱۴۷۲)  
□ سَ دستی (منسوخ) کالسکه (م. ۲) → ولی عهد  
شش‌هفت ماهه [را] در کالسکه دستر نشانده بودند.  
(مستوفی ۱۲۰/۲)

□ سَ سرباز (رو باز) کالسکه‌ای که اتاقک آن  
سقف ندارد.

**کالسکه بان** k.-bān [رو.فا. (صد...)] (ا.) (قد.)  
کالسکه چپ ↓: کالسکه بان‌ها... لباسشان امتیاز از  
سایر مردم دارد. (حاج‌سیاح ۱۲۰۲)

**کالسکه چپ** kāleske-čī [رو.تر.] (صد...)] (ا.) آن‌که  
در جلو کالسکه می‌نشیند و اسب‌های کالسکه  
را هدایت می‌کند: کالسکه‌چی آخرین شلاق را بر کفل

پریشان حال شدن. ← کالفته، کالیدن.

**کالفته** *kāloft-e* (صفه. از کالفتن) (قد). آشفته و پریشان حال: یک خیل خوکوار درافتاده / یا یک دگر چو دیوان کالفته. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۰۳) ○ فرود آمد ز پیشش پور ملعون / شده کالفته چون خرسی خستینه. (لیبی: شاعران ۴۹۰) نیز ← کالیده. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

○ ~ کردن (مصدر). (قد). آشفته و پریشان کردن: تو را علت چهل کالفته کرد / کزین صعبتر نیست چیز از علل. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۶۲)

**کالک** *kālk* [فر: calque] (ا). کاغذ کالک. ← کاغذ ○ کاغذ کالک.

**کالک** *kāl-ak* (صدر). ۱. کال<sup>۱</sup> (م. ۱). →: در مکه هم این سیب را دیده بودم. یا شاید گمان کردم به اندازه گوجه کالک. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۴۵) ○ طرف غروب که شوهرها ساکت و اخمو به خانه برمی گشتند... یک مشت میوه کالک... از توی توبره خودشان درمی آوردند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۴۷) ۲. (ا). (گیاهی) کمبزه →. ۳. (قد). نوعی کدو که آن را به شکل شاخ درمی آوردند و برای حجامت استفاده می کردند: لابد آن کس که مثل پیشه او حجامی ست / ساز او استره و کالک و نشتر باشد. (امیرخسرو دهلوی: جهانگیری ۴۴۵/۲)

○ ~ خوربزه (قد). (گیاهی) کمبزه →: خیار یا کالک خربزه - هر کدام که خواهند - پوست او پاک کنند و دانه و پوره، او بگیرند. (باورچی ۱۵۵)

**کالکوسیت** *kālkosit* [فر: chalcosite] (ا). (علوم زمین) نوعی کانی با ترکیب سولفید مس، به رنگ سیاه مایل به خاکستری.

**کالم** *kāla(o)m* (صدر). ۱. بیوه →: پای تو از میانه رفت و زنت / ماند کالم که نیز نکند شوی. (منجیک: وفایی ۱۷۲) ۲. (صدر). غیر دوشیزه: عروس مدح تو یکر آید از سراج طبعم / نه هم چو زان دگر شاعران عجوزه و کالم. (ابن یمن: جهانگیری ۴۴۶/۲) ○ رسول (ص) گفت: ... هر کس دختر دوشیزه ای را دوشیزگی بستندی بی کاین، چنانستی که با هفتاد زن کالم زنا کردستی. (احمد جام ۲۷۲)

اسبها آشنا ساخت. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۱۲۴) ○ حکم کرد که کالسکه چی و اسب او را زدند و از جاده خارج کردند. (نظام السلطنه ۲۵۷/۱)

**کالسکه چی باشی** *kāleske-čibāši* [رو. تر]. (ا). (منسوخ) سرپرست کالسکه چی ها: کلیه کالسکه چی ها تحت اداره [کالسکه چی باشی] بودند. (مستوفی ۴۱۷/۱) ○ برادر اعتماد دفتر، فراش باشی و برادرزاده ساعدالملک، کالسکه چی باشی است. (نظام السلطنه ۳۸۸/۲)

**کالسکه خانه** *kāleske-xāne* [رو. فا]. (ا). (منسوخ) محل نگه داری کالسکه ها: از دارالخلافه تهران و دربار هایون، کشیک خانه، ... کالسکه خانه، ... به استقبال موبک هایونی مهیا و حاضر [شدند]. (افضل الملک ۱۶) ○ نفت به... کالسکه خانه ریخته و آتش زده اند. (نظام السلطنه ۲۵۲/۲)

**کالسکه رانی** *kāleske-rān-i* [رو. فا. فا]. (حامص). ۱. سوار شدن بر کالسکه و راه بردن آن: بعد از سه ساعت کالسکه رانی، دیگر خسته شده است. ۲. (ا). (ورزش) ورزشی که با استفاده از اسب های بسته شده به کالسکه انجام می شود و در آن علاوه بر مهارت در راندن کالسکه، تمیزی و پاکیزگی اسب ها و سوارکاران نیز مورد نظر قرار می گیرد.

**کالسکه رو** *kāleske-ro[w]* [رو. فا]. (صدر). ویژگی راهی که کالسکه بتواند از آن عبور کند: راه خیلی صاف و کالسکه رو است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۷۳) ○ آن راه چون کالسکه رو نبود، من از راه طرق می آمدم. (نظام السلطنه ۱۴۷/۱)

**کالسکه ساز** *kāleske-sāz* [رو. فا]. (صفه). ۱. آن که کارش ساختن کالسکه است.

**کالسکه سازی** *k-i* [رو. فا. فا]. (حامص). ۱. عمل و شغل کالسکه ساز. ۲. (ا). مکانی که در آن کالسکه می ساختند یا تعمیر می کردند: کالسکه سازی های آن تبدیل به تعمیرگاه اتومبیل شدند. (شهری<sup>۱۲</sup> ۲۳۸/۱)

**کالفتن** *kāloft-an* (مصدر). بم. ۱. (قد). شیدا و

گزیدیم - اگر دل هم در این سودا بماند/ به کالوسی  
به دست ما بماند. (عطارد ۱۴۶)

**کالومل** *kālomel* [فر.: calomel] (ا.) (منسوخ)  
(پزشکی) گرد سفیدرنگ متبلور مرکب از کلر و  
جیوه که به عنوان مسهل و داروی ضدکرم  
به کار می‌رفت.

**کاله** <sup>۱</sup> *kāle* [= کالا] (ا.) (قد.) کالا (م. ۱ و ۲) → تو  
ندانم به چه امید نهادستی/ کاله خویش در این کشتی  
بی‌لنگر. (پروین اعتصامی ۳۳) کاله خویش همه پاک به  
فرزند مده/ تا نگردي زبی گفته اسیر فرزندی. (سنایی ۲  
۱۵۹)

**کاله** <sup>۲</sup> *k.* (ا.) (قد.) ۱. کدویی که در آن شراب  
می‌ریختند: بدیدش همان‌جای بر تخت خویش/ یکی  
بالغ و کاله می به پیش. (اسدی ۲۲۱) ۲. ظرف  
سفالی پُر از خاکستر که بیمار روی آن  
می‌نشست و قضای حاجت می‌کرد: کاله  
کون به دوش می‌گردد/ هم‌چو حلوانروش می‌گردد.  
(شفای: آندراج)

**کاله دزد** *k.-dozd* (ا.) (قد.) دزد کالا: گِردخانه چند  
جویی تو مرا چون کاله دزد؟/ بنگر این دزدی که شد بر  
روزم، این القار. (مولوی ۲۹۸/۲)

**کالی** <sup>۱</sup> *kāl-i* (حامص.) وضع و حالت کال؛ کال  
بودن؛ خام و نارس بودن: کالی میوه‌ها باعث شد که  
آنها را نخرند.

**کالی** <sup>۲</sup> *kāli* [عر.: کالی] (ص.) (قد.) محافظ؛  
نگهبان: زندگانی خواجه عالی باد/ ایزدش یاسیان و  
کالی باد. (آندراج)

□ سه به سه (تفه) معامله‌ای که جنس و بهای  
آن هردو نسیه باشد.

**کالیبر** *kālībr* [فر.: calibre] (ا.) (فنی) قطر داخلی  
لولهٔ اسلحه: مسلسل... نه معلوم است کالیبرش چند  
است و نه چندتا خان دارد. (گلاب‌دره‌ای ۱۵۱)

**کالیبراسیون** *kālībrāsiyon* [فر.: calibration]  
(امص.) (فنی) کالیبره کردن. ← کالیبره • کالیبره  
کردن.

**کالیبره** *kālībre* [فر.: calibre] (ص.)

**کالمعدوم** *ka.l.ma'dum* [عر.] (ص.) (قد.) مانند  
معدوم؛ مانند چیزی که وجود ندارد: بدون آن‌که  
اعتنایی به حرف‌های اطرافیان داشته‌باشد... آنها را وجود  
کالمعدوم می‌انگارد. (جمال‌زاده ۱۱ ۳۶) ○ از قرار معلوم  
چیزی‌اند، سایرین را کالمعدوم هم نمی‌توان شمرد.  
(میرزا حبیب ۲۷۷) ○ بر نادر حکم نتوان کرد، چه آن را  
کالمعدوم گفته‌اند. (لودی ۱۷۲)

**کالمعلقه** *ka.l.mo'allaq.e* [عر.: کالمعلقه] (ص.)  
(قد.) دارای وضعیت نامشخص؛ بلا تکلیف:  
مردی... از اختیارات خود سوءاستفاده می‌کند و از طلاق  
زن نه به‌خاطر زندگی و همسری، بلکه برای این‌که از  
ازدواج آینده او با یک شوهر واقعی و مناسب جلوگیری  
کند و... او را کالمعلقه نگه دارد، خودداری می‌کند.  
(مطهری ۳ ۳۱۸) ○ برگرفته از قرآن کریم (۱۲۹/۴).  
**کالمه** *kāla(o)me* (ص.) (ا.) (قد.) کالم → عتین که  
وصالی پس سالیس نبودی/ با کالمه پیر به صد حيله و  
دستان - امروز بدان حد بُودش زور که یک شب/ صد  
بکر کند حامله از قوت حمدان. (مظهر: آندراج)

**کالنفش فی الحجر** *ka.n.naqš.e.fe.l.hajar* [عر.]  
(قد.) (قد.) مانند نقشی در سنگ، و به مجاز،  
به‌طور ثابت و دائمی: می‌گویند آنچه برای انسان در  
دورهٔ کودکی اتفاق می‌افتد کالنفش فی الحجر تا پایان عمر  
در لوح خاطر... باقی می‌ماند. (جمال‌زاده ۱۳ ۱۳۹) ○  
هرچه اطفال می‌بینند و می‌شنوند در دل ایشان  
کالنفش فی الحجر ثابت گردد. (طالوف ۱ ۴۷ ح.)

**کالوخ** *kālūx* (ا.) (قد.) (گیاهی) تره (م. ۱) →  
کنده‌دماغی بنفشه‌بوی نه کالوخ/ کنده‌دغانی کرفس‌خای  
نه کیکیز. (سوزنی: جهانگیری ۴۴۷/۱)

**کالوریک** *kālorik* [فر.: calorique] (ا.) (منسوخ)  
(فیزیک) سیالی فرضی که گرما را از آن  
می‌دانستند.

**کالوس** *kālus* (ص.) (قد.) بی‌عقل؛ نادان: ملول  
مردم، کالوس بی‌محل باشد/ مکن نگار! این خوی و طبع  
را بگذار. (ابوالمؤید بلخی: صحاح ۱۴۵)

**کالوسی** *k.-i* (حامص.) (قد.) نادانی؛ بی‌عقلی:  
خِزْد دادیم و خر طبعی خریدیم/ ادب دادیم و گستاخی

می‌ندانم حيله‌ای زین بیش من. (عطار<sup>۲</sup> ۲۲۰)

• **سَم کردن** (مص.م.) (قد.) آشفته کردن؛ پریشان ساختن؛ حیران کردن: سیری، مردم را... کالیو کند تا اندیشه بشوید. (غزالی ۴۱/۲)

**کالیوه** kālīwe [= کالیو] (ص.) (قد.) کالیو (م. ۲) →: الا ای ابر کوشنده که بی‌کینی خروشنده/ چرا بی‌کین خروشی گر نه‌ای کالیوه و شیدا. (سروش: اذصباتیما ۸۷/۱) و آن رهی که پخته سازد میوه را/ و آن رهی که دل دهد کالیوه را. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۳۳/۱)

• **سَم شدن** (گشتن) (مص.ل.) (قد.) آشفته شدن؛ پریشان شدن؛ حیران شدن: ای که کالیوه بگشتی در جهان یا پر جان/ هیچ دیدی شیوه تو لایق سودای دل؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۱/۳) تیر... بر چشم گاو زد، چنان‌که آن گاو کالیوه شد. (ارجانی ۱۴۲/۵)

• **سَم کردن** (مص.م.) (قد.) آشفته کردن؛ پریشان کردن؛ حیران کردن: روستایی در تملق شیوه کرد/ تا که حزم خواجه را کالیوه کرد. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۵/۲) ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی/ مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۴)

**کالیوه‌رنگ** k-rang (ص.) (قد.) کالیو (م. ۱) →: خیالش خرف کرده کالیوه‌رنگ/ به مغزش فروبرده خرچنگ، چنگ. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۷)

**کالیوی** kālīv-i (حامص.) (روان‌شناسی) عقب‌ماندگی ذهنی.

**کام** kām (ل.) ۱. آنچه خواسته دل است؛ آرزو: انسان را... با همه دردها و زبونی‌ها و آرزوها و کام‌ها... وصف می‌کند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۲۲) لطف‌علی‌خان با نیل مرام و حصول کام به سریر سلطنت جلوس کرد. (شیرازی ۱۰۹) بی‌چاره مانده‌ام همه روزی به دام او/ وینک فتاده‌ام به غربی که کام اوست. (سعدی<sup>۲</sup> ۳۸۳) ۲. (قد.) خواست؛ اراده؛ قصد: بدو گفت خسرو که نام تو چیست؟ کجا رفت خواهی و کام تو چیست؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۱۷) ۳. (قد.) لذت؛ خوشی: از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر/ زان‌رو که مرا از لب شیرین تو کام است. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۳) ۴. نباشد هیچ کامی بی نهی/ نباشد هیچ عشقی بی عیبی. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup>

• **سَم کردن** (مص.م.) (فنی) و ارسای و تنظیم کردن دستگاهی از طریق مقایسه آن با یک دستگاه معیار.

**کالیتِه** kālīte [قر: qualité] (ل.) در خیاطی، نمونه پارچه: از این پارچه فقط یک توپ مانده‌است که آن هم کالیتِه است و نمی‌فروشم.

**کالیدن** kāl-id-an (مص.ل.) (بم. کال<sup>۲</sup>) (قد.) ۱. آشفته شدن؛ پریشان شدن: ز آرزوی جماع چون بالید/ شیر ناز نهیب آن کالید. (ربنجنی: شاعران ۱۳۰) ۲. بهر دنیا تابه‌کی کالیدن/ هر زمان جوشیدن و نالیدن. (شاکری‌بخاری: شاعران ۴۵) ۳. فرار کردن: ز کالیدن یک تن از رزم‌گاه/ شکست اندر آید به پشت سپاه. (لیبی: شاعران ۴۸۹)

**کالیده** kāl-id-e (صف.) (از کالیدن) (قد.) آشفته و پریشان: اشخاص نورانی... کالیده جامه سپاه بر مثال سوگواران پوشیده برسرزنان نوحه می‌کردند. (جویی<sup>۱</sup> ۱۳۴/۱) ۲. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**کالیفورنیم** kāliforniyom [انگ: californium] (ل.) (شیمی) عنصر رادیواکتیو ساخته‌شده توسط انسان که در دستگاه سیکلوترون یا شتاب‌دهنده تولید می‌شود.

**کالیفورنیوم** k. [انگ: l.) (شیمی) کالیفورنیم ↑. **کالیم** kālīyom [فر: kalium] (ل.) (شیمی) پتاسیم →.

**کالیوم** k. [فر: l.) (شیمی) کالیم ↔ پتاسیم. **کالیو** kālīv (ص.) ۱. (روان‌شناسی) عقب‌مانده ذهنی. ۲. آشفته؛ پریشان؛ حیران: آن‌که زو عقل کل بُود کالیو/ چه کند نقش نفس و مایه دیو؟ (سنایی<sup>۱</sup> ۳۷۶) ۳. (قد.) ناشنوا؛ کر: چو کالیو دانندم اهل نشست/ بگویند نیک و بدم هرچه هست. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۰)

• **سَم شدن** (گشتن) (مص.ل.) (قد.) آشفته شدن؛ پریشان شدن؛ حیران شدن: در طبع تو هم دد است و هم دیو/ ای ازبی خویش گشته کالیو. (امیرحسینی ۹۸) ۲. گشته‌ام کالیو کار خویش من/

کسی →.

• **جستن** (مصل.د.) (قد.) درصدد تحقق آرزو برآمدن؛ به عیش و لذت جویي پرداختن؛ به غزو کوشد و شاهان همه به جستن کام/ به جنگ یازد و شاهان همه به جام عقار. (فرخی<sup>۱</sup> ۵۲) و بدو گفت زال ای پسر کام جوی/ فرود آی و می خواه و آرام جوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲۵)

• **جستن از کسی** (قد.) (مجاز) به وصال او رسیدن و با او هم بستر شدن؛ مردها به هزار اسم و عنوان از من کام می جستند. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۱۰۵۶)

• **خواستن** (مصل.د.) (قد.) • کام جستن →: بدین شادی اکنون یکی جام خواه/ چو آرام دل یافتی، کام خواه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۴۶)

• **دادن** (مصل.د.) (قد.) به آرزو رساندن، و به مجاز، به وصال رساندن؛ به کارنامه پیشینیان نگر بد و خوب/ که تلخ کامیت آرد پدید و کام دهد. (بهار ۵۹۶) • می تو نه راضی ام ولیکن/ چون کام نمی دهی به ناکام - بشنیم و صبر پیش گیرم/ دنیاله کار خویش گیرم. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۵۶)

• **دل** (قد.) (مجاز) ۱. کام<sup>۱</sup> (م.ر.) ۱. →. ۲. معشوق. نیز ← کام<sup>۱</sup> (م.ر.) ۷: ای عاشق دل سوز و ز کام دل خود دور/ می تال و همی چاو که معذوری معذور. (ابوشعيب هروی: شاعران ۱۶۵) نیز ← به کام دل. • **دل گشودن از کسی** (قد.) (مجاز) به وصال او رسیدن؛ دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او/ نوید نتوان بود از او، باشد که دل داری کند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۹)

• **دل یافتن** (قد.) (مجاز) • کام یافتن →: آنکس که بود کام طلب، کام دل نیافت/ و آنکس که کام یافت، دل کامران نداشت. (پروین اعتصامی ۲۳) • چو اندر جهان کام دل یافتی/ رسیدی به جایی که بشتافتی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۸۱)

• **دیدن** (مصل.د.) (قد.) (مجاز) • کام یافتن →: تهنیت چنین داد پاسخ که نام/ چه پرسی که هرگز نبینی تو کام. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۱۸ ح.)

• **راندن** (مصل.د.) (قد.) (مجاز) ۱. آرزوهای

۴. (قد.) خواسته نفس؛ هوا و هوس؛ اگر صد سال تخم کام کاری/ به آخر جز پشیمانی نداری. (فخرالدین گرجانی ۴۷۹ ح.) ۵. (قد.) قدرت؛ توانایی؛ و وی است پیروزی و هم شکست/ به نیک و به بد ز یود کام و دست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۲۸) ۶. (قد.) فرمان؛ امر؛ دستور؛ نیایی جز این نیز پیغام من/ اگر سر بیچانی از کام من. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۱۳) ۷. (قد.) (مجاز) آن که وصالش مورد آرزوست؛ معشوق؛ که را دوست داری و کام تو اوست/ هر آهوش را هم چنان دار دوست. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۶۳) نیز ← کام دل (م.ر.) ۲. ۸. (امص.) (قد.) (مجاز) عمل جنسی؛ هم خوابگی؛ اگر شویم برای کام باید/ مرا بی کام بودن بهتر آید. (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۷۲)

• **برآمدن از کسی** (قد.) (مجاز) با او هم آغوش شدن؛ با او هم خوابگی کردن؛ نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید/ ... (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۰) • مگر زین پرستنده کام آمدت/ که چون دیدیش یاد جام آمدت؟ (اسدی<sup>۱</sup> ۲۵)

• **اندر دل شکستن** (قد.) (مجاز) از خواست و آرزوی خود چشم پوشی کردن؛ صورت نمی بندد مرا کآن شوخ پیمان نشکند/ کام من اندر دل شکست، امید در جان نشکند. (خاقانی ۶۱۲)

• **بخشیدن به کسی** او را به آرزویش رساندن، و به مجاز، او را به وصال خود رساندن و با او هم خوابگی کردن؛ مرد... خود را تساحد کام بخشیدن به [زن] فرود [می] آورد. (اسلامی ندوشن ۲۷۱)

• **برآمدن از کسی** (قد.) (مجاز) کام آمدن از کسی →.

• **برگرفتن** (مصل.د.) (قد.) (مجاز) ۱. به آرزو رسیدن؛ به مقصود رسیدن؛ آن زمان کام برگیریم که کفاره گناهان داده باشی. (علوی<sup>۳</sup> ۷۸) ۲. با کسی هم آغوشی کردن؛ با او هم بستر شدن؛ گزم جواز نباشد به بارگاه قبول/ و گر مجال نباشد که کام برگیرم... (سعدی<sup>۴</sup> ۵۱۸)

• **برگرفتن از کسی** (مجاز) کام گرفتن از

شرع است. (رواینبی ۵۰۸) ○ جهان کام و ناکام خواهی سپرد / به خودکامگی پی چه باید نشد. (نظامی<sup>۲</sup> ۸۹) ۳. موفقیت و عدم موفقیت؛ نیک و بد؛ از هر چه رفت و پیش می آمد و کام و ناکام و نرم و درشت، خان، آگاه کرده می آمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۲۷)

● **به یافتن** (مصد.د. قد.) (مجاز) به آرزو رسیدن؛ موفق شدن: اینست سیاه گلیمی و بدبختی که در این کس کام یافته است. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۷۸) ○ نیاید مرد جاهل در جهان کام / ندارد بو و لذت، میوه خام. (ناصرخسرو: لغت نامه<sup>۱</sup>)

○ **به با** (قد.) (مجاز) مطابق آرزو: که را گردش روز با کام نیست / و را مرگ باز زندگانی یکی ست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۴۴)

○ **بر به** (قد.) (مجاز) ○ به کام: سر تخت ایران درآمد به چنگ / جهان گشت بر کام پور پشتنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۸)

○ **بر به کسی بر آمدن کار** (قد.) (مجاز) مطابق خواست و آرزوی او، عملی شدن آن: به گردون گردان رسد نام تو / گر آید مر این کار بر کام تو. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۸۴)

○ **به به** (قد.) (مجاز) طبعی میل و خواسته قلبی؛ مطابق میل: اگر [جوانی] به دل خواه معشوقه نرود، معشوقه از او می رمد و به کام دیگران که از او توانگر ترند: می گردد. (اقبال<sup>۲</sup> ۵/۵/۲) ○ بر آید به کام تو این کار، زود / بر این بیش و کمتر نباید فزود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۱۱)

○ **به به دل** (قد.) (مجاز) مطابق آرزو و خواست: اکنون یکی به کام دل خویش یافتی / چندین به خیر خیر چه گردی به کوی ما؟ (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۱۴) ○ بینم آخر روزی به کام دل خود را / گهی ایارده خوانم شها گهی خرده. (دقیقی: اشعار ۱۶۲)

○ **به به دل رسیدن** (مجاز) به آرزو رسیدن؛ موفق شدن: علی الحساب بساط مشروطیت طی شد و چندین نفر به کام دل رسیدند. (نظام السلطنه ۴۵۵/۲) ○ گر بر فلکم دست بدی چون یزدان / برداشتمی من این فلک را زمین - و ز نو فلکی دگر چنان ساختمی / کا زاده به کام

خود را عملی کردن؛ مطابق آرزو زندگانی کردن: امام الحرمین ابوالمعالی... مدت بیست سال در مملکت کام راند. (آسرای ۲۱) ○ شکر نفس در مطعم و مشرب... و علو جستن و نهمت و کام راندن یافتم. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۰۵) ۳. عیاشی کردن؛ خوش گذراندن: مدت شش ماه می راندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۴/۱)

● **به طلبیدن** (مصد.د. قد.) (مجاز) خواستار موفقیت بودن: در خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۷) ○ سعدی به لب دریا دردانه کجا یابی؟ / در کام نهنگان رو گر می طلبی کامی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۱۰)

○ **به کسی به زیر آمدن** (قد.) (مجاز) دچار ناکامی شدن او؛ به خواست و آرزوی خود نرسیدن او: و دیگر که بدخواه گردد دلیر / چو بیند که کام تو آید به زیر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۹۹)

○ **به کسی را بر آوردن** (قد.) (مجاز) او را به آرزو رساندن: و را ییلتن گفت: کاین غم مدار / که کامت بر آرد همه روزگار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۸۷)

○ **به [بر] گرفتن از کسی** (مجاز) به وصال او رسیدن و با او هم بستر شدن: بعضی از بزرگان قوم، عده ای از این جوانان را لباس زنانه می پوشاندند و... از آنها کام می گرفته اند. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۳۱) ○ دو راه پیش تر باقی نمی ماند... به یک پسر اجازه دهیم از صداها دختر کام برگیرد... (مطهری<sup>۴</sup> ۲۸)

○ **به و گر (گر)** (قد.) آنچه مورد آرزوست؛ مطلوب؛ مراد؛ مقصود: دهر کو خوان زندگانی ساخت / خورد هر چاشنی که کام و گر است. (خاقانی ۶۷) ○ کار بی علم، کام و کر ندهد / تخم بی مغز، بس ثمر ندهد. (سنایی<sup>۱</sup> ۳۲۱ ح. ۱) ○ ای بذل تو سیم وزر، وی کار تو کام و گر / وی رأی تو ماه و خور، وی صنع تو رفق و لین. (مختاری ۴۳۲) ○ این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز / و آن یکی آورد زی تو یمن و سعد و کام و کر. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۳۱۷)

○ **به و ناکام** (قد.) (مجاز) ۱. خواهی نخواهی؛ خواه ناخواه: باداده ایزد کام و ناکام ساختن قضیه عقل و

دل رسیدی آسان. (خیام<sup>۱</sup> ۲۳۳)

◻ به **دل** [کسی شدن (قد.) (مجاز) مطابق آرزو و خواست او، زندگی کردن یا توفیق کاری را یافتن: د. شاهراه دولت سرمد به تخت بخت / با جام می به کام دل دوستان شدم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۹) هرگز نشوم به کام دشمن / تا بر تن خویش کام گارم. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۱۸)

◻ به **دل** [کسی شدن چیزی (مجاز) مطابق خواست و آرزوی او انجام شدن آن: مدتی است اوضاع و احوال به کام دل آنها شده است تا بعد چه شود. ملت ما از پرداخت مصارف آن استکفاف کرد و کار به کام بالشو یک ها شد. (مستوفی ۱۴۷/۳)

◻ **بی کسی** (قد.) (مجاز) بدون رضایت او؛ برخلاف خواست و آرزوی او: که بی کام او تاج بر سر نه / همه کشور ایرانیان را دهم. (فردوسی<sup>۴</sup> ۵۴)  
◻ **در دل رسیدن** (قد.) (مجاز) به کام دل رسیدن → ای عجب گر من رسم در کام دل / کی رسم؟ چون روزگار از دست رفت. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۰۱)

**کام** ۲. k. (ا). ۱. (جانوری) دهان (م). → از ترس کام خشک می شود. (محمود<sup>۲</sup> ۹۵) کام همه بخت بد بیچاند / در کام، زبان همی چه بیچانم! (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۹۳) تن از خوی پُر آب و همه کام خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۲۴/۲) ۲. (جانوری) صفحه ای که حفره دهان را از بینی جدا می کند. قسمت جلو آن استخوانی و قسمت عقبی از جنس غضروف است؛ سق؛ سقف دهان. ۳. (فنی) سوراخ منظمی که در قطعه ای از چوب ایجاد می کنند تا زبانه چوب دیگری را در آن فرو ببرند؛ کم؛ لاس. ۴. (گفتگو) (مجاز) پک. ← کام گرفتن.

◻ **چیزی را** [خاریدن (قد.) (مجاز) به هوس آن افتادن: به جان امشی دامت زینهار / به ایوان رسی کام کژی مخر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۶۷)

◻ **خوش کردن** (قد.) (مجاز) زندگانی را بر خود راحت و لذت بخش ساختن: به سوف و ربا کام خوش می کرد، غافل از آنکه شمع مجلس سلطنت را پروانه نشانده است. (زیدری ۷۳)

◻ **سخت** (جانوری) قسمت قدیمی کام که استخوانی است؛ سخت کام؛ سخت کامه.

◻ **سیاه** (قد.) (مجاز) (فرهنگ عوام) سق سیاه. ← سق ◻ سق سیاه: چون زقان جتبان شود، کام سیاه / بر تو سرسبزی کند حالی تباه. (عطار<sup>۸</sup> ۵۲۳)

◻ **شیر آژدن** (قد.) (مجاز) ← دُم ◻ با دُم شیر بازی کردن: همه مولش و رای چندین زدن / برین نیشتر کام شیر آژدن. (فردوسی<sup>۱</sup> ۸۵/۹)

◻ **را** [شیرین کردن (ساختن، نمودن) (مجاز) دهان شیرین کردن. ← دهان ◻ دهان شیرین کردن: از مائه این خلد برین به زحمت کامی شیرین نموده بودند. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۶۵) چون شام است که به خانه درویشان آمده اید، به نمک درویشان کام و دهن را شیرین سازید. (شوشری ۴۰۰)

◻ **کسی (چیزی) خاریدن** (قد.) (مجاز) به هوس افتادن او (آن): تیغ را از نشاط خوردن خون / در کف پُر دلان بخارد کام. (رشید و طوطا: مختاری ۳۵۱ ح.)

◻ **گرفتن** (گفتگو) (مجاز) پک زدن به سیگار و مانند آن: اگر یک کام از این سیگار بگیری، سرت گیج می رود، چون دودش خیلی تند است.

◻ **نرم** (جانوری) قسمتی از کام در عقب دهان که چین نرم متحرکی از غشای مخاطی است و در انتهای آن ملازه قرار دارد؛ شراع الحنک.

◻ **و زبانه** (فنی) در نجاری، شکاف مستطیلی در یک عضو اتصال و برجستگی نظیر آن در عضو دیگر که هنگام ایجاد اتصال با این شکاف جفت می شود.

◻ **به (در) کشیدن** (قد.) (مجاز) در دهان کردن؛ خوردن: شربت زهرآمیز حوادث، ناکام در کام کشیده. (خاقانی<sup>۱</sup> ۶۴)

◻ **مرگ رفتن** (مجاز) مردن: سر نشینان هوایما به جز یک نفر به کام مرگ رفتند.

◻ **چیزی را به کسی تلخ کردن** (مجاز) لذت و اثر خوش آن را برای او از بین بردن: زندگی را به کام آنها تلخ نمی کرد. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۵)

اطلاعات با حجم زیاد و پردازش آنها و انجام سریع و دقیق محاسبات به کار می رود و با آن می توان ماشین آلات را کنترل کرد؛ رایانه.

□ سه شخصی (کامپیوتر) پی. سی. →

□ سه لپ تاپ (کامپیوتر) لپ تاپ →

**کامپیوتری** k.-i [انگ. فا.]. (ص.د، منسوب به کامپیوتر)

۱. مربوط به کامپیوتر: مسائل کامپیوتری. ۲. ویژگی آنچه به کمک کامپیوتر انجام شود: محاسبات کامپیوتری.

□ سه کردن (م.ص.د). تنظیم کردن کارها و نوشتن برنامه ها با کامپیوتر.

**کامجوی** [kām-ju-y] (انگ. فا.]. (ص.د). آن که به دنبال

عیش و خوشی است؛ عیاش: آیا این چشمها از آن یک زن پرهیزکار... بود یا زن کامبخش و کامجویی که دنبال طعمه می گشت؟ (علوی<sup>۱</sup> ۸) کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست / بز زمستان صبر باید طالب نوروز را. (سعدی<sup>۲</sup> ۳۴۶)

**کامجویی** kām-ju-y(ʿ)-i (حامص.د) به دنبال عیش

و خوشی بودن؛ عیاشی: مرد قرن بیستم مسابقه کامجویی از زن را از هارون الرشید و فضل برمکی برده است. (مطهری<sup>۳</sup> ۲۱) ابو مسلم... فرمانروایان ستمگر خویش را... می فرستد که روستاهای ایران را تاراج کنند و دسترنج روستاییان... را برای کامجویی و شهرت رانی خلیفه، به دمشق بفرستند. (نفیسی<sup>۴</sup> ۴۳۹)

**کامخ** kāmāx (معر. از فا. کامه<sup>۲</sup>) (انگ. فا.]. (قد). آب کامه

(م. ۲). → من سفره را بردم و به آن شخص دادم. سه رغیف و کامخ آورد. بخوریدیم و برتیم. (جامی<sup>۵</sup> ۱۹۰) نیز. → کوامخ.

**کامران، کامران** kām-rān (ص.د). (قد). (مجاز)

۱. آن که در هر کاری موفق است؛ موفق: زمانی بوده است که مردمان اندر او... تن در ست و پادشاه کامران بوده است. (ناصر خسرو<sup>۳</sup> ۱۵۶-۱۵۷) کامران باد همه ساله و پیوسته طغر/ بخت پاینده و دل تازه و دولت برناه. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۴۷) ۲. خجسته؛ مبارک: هر پنج نماز چون کنی روی / سوی در کامران کعبه - بر فرق تو اختران رحمت / بارند ز آسمان کعبه. (خاقانی<sup>۴</sup> ۴۰۴)

**کاما** kāmā [انگ. : comma] (ا). ویرگول →

**کامانجامی** kām-a(ʿa)njām-i (حامص.د). (قد).

(مجاز) موفقیت؛ پیروزی: تحسرمی خوردم که جوان بود و منعم و متمتع و کامانجامی تمام داشت.

(نظامی عروضی ۱۰۹)

**کامبخش** kām-baxš (ص.د). (مجاز) ۱. آن که

خواسته و آرزوی کسی را برآورده کند؛ برآورنده آرزوها: صاحب موی پررنگ را فعال و نیرومند و باثبات و باوفا و چسبنده و کامبخش...

خوانده بودند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۲۱/۴) نوح تنها بود... با زمین... چه سبز و بارورش دیده بود... و کامبخش.

(به آذین ۲۸۴) آنچه نتوان یافت با صد انتظار از کام

دل / کامبخشان فلک بی انتظارت داده اند. (صائب<sup>۱</sup>

۱۲۱۵) ۲. به وصال رساننده: آیا این چشمها از آن

یک زن پرهیزکار... بود یا زن کامبخش. (علوی<sup>۱</sup> ۸)

**کامبخشی** k.-i (حامص.د) برآوردن خواسته و

آرزو، و به مجاز، به وصال رساندن: در این

فاش‌زنی‌ها عشق‌بازی‌ها و کامگیری‌ها و کامبخشی‌ها نیز

به میان می آمد. (شهری<sup>۲</sup> ۹۲/۴) طریق کامبخشی

چیست؟ ترک کام خود کردن / ... (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱۷)

**کامبرین** kāmberīyan [فر. : cambrien] (ا).

(علوم زمین) نام نخستین دوره از دوران

پالئوزوئیک که از حدود ۵۰۰ تا ۵۶۴ میلیون

سال قبل را شامل می شود.

**کامبیوم** kāmbiyom [انگ. : cambium] (ا). (گیاهی)

لایه زاینده. ← لایه □ لایه زاینده.

**کامپایلر** kāmpāyler [انگ. : compiler] (ا). (کامپیوتر) کمپایلر

→

**کامپوزیت** kāmpozit [فر. : composite] (ص.د). (ا).

(مواد) هر ماده پیچیده‌ای مانند فایبرگلاس که از

دو یا چند ماده مجزا و مکمل یکدیگر به ویژه

فلز، سرامیک، شیشه، و پلیمر تشکیل می شود

و ساختمان یا ویژگی‌هایی دارد که هیچ یک از

مواد تشکیل دهنده آن ندارند.

**کامپیوتر** kāmpiyo(uter) [انگ. : computer] (ا).

دستگاهی الکترونیکی که برای ذخیره سازی



۳. مسلط؛ چیره: هم به تیر انداختن بر خصم باشد کامران/ هم به شمشیر آختن بر شیر باشد کامگار. (امیرمعزی ۳۰۶) ۴. (د.) با کامروایی و موفقیت: لطف‌علی‌خان مظفر و کامران به‌صوب زرقان عطف عنان [گردانید]. (شیرازی ۹۰) نیز ← کام‌گار.

۵. ~ شدن (مصدر، ل. قد.) (مجاز) پیروز و موفق شدن: شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا/ بر منت‌های هست خود کامران شدم. (حافظ ۲۱۹) یک‌چند اگر مدیح کنی کامران شوی/ صاحب هنر که مال ندارد تغاین است. (سعدی ۸۱۱)

**کامرانی، کامرانی** k.-i (حامص). (مجاز) ۱. وضع و حالت کامران؛ موفقیت. ← کامران (م. ۱): چنین استغنائی را کلید واقعی کامرانی و سعادت‌مندی می‌دانم. (جمال‌زاده ۱۶/۱۰۱) پنج چیز زندگانی را بیفزاید: ... بی‌نیازی از خلق، و کامرانی، و علم دانستن. (بحرالفوائد ۴۵) ۳. خوش‌گذرانی؛ عیاشی: بیست و چهار سال خوش‌گذرانی و کامرانی به‌این‌نحو به‌پایان می‌رسد. (مبنوی ۲۷۵) ما چرا مال خود را که برای کامرانی و عیش‌ونوش از دست مردم گرفته‌ایم، خرج کنیم تا مردم نفع ببرند؟ (حاج‌سیاح ۲۱۹) ای دوست، ... در خزان امانی کامرانی توقع کردن نادانی است. (زیدری ۳۸)

۶. ~ کردن (مصدر، ل. قد.) (مجاز) به‌عیش و خوشی پرداختن؛ در رفاه و خوشی زندگی کردن: طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند/ وز تحسّر دست بر سر می‌زند مسکین مگس. (حافظ ۱۸۱) کامرانی که کامرانی و تن‌پروری کند/ او خویشتن گم است که راه‌بربری کند؟ (سعدی ۱۰۴)

۷. ~ یافتن (مصدر، ل. قد.) (مجاز) موفق شدن: گهی فرخ سروش آسمانی/ دلش دادی که یابی کامرانی. (نظامی ۱۷۳)

**کام‌روا، کامروا** kām-rav-ā (ص. ل. ا. مجاز) آن‌که به آرزو و خواستش رسیده‌است؛ موفق: کامروایی که خدا بر وی نظر لطف و احسان اندازد، بهتر از کسی است که از سحرخیزی کام‌روا گردد. (قاضی ۹۲۶) صدر اعظم آلمان نصیحت قدما را شنیده‌بود که

گفته‌اند سحرخیز باش تا کام‌روا باشی. (مبنوی ۲۲۱) ۸. دل من چون رعیتی است مطیع/ عشق چون پادشاه کام‌رواست. (فرخی ۲۵)

۹. ~ شدن (گشتن) (مصدر، ل. قد.) موفق شدن: بانگ و خروش ... برمی‌آوردند ... تا وقتی کام‌روا بشوند ... خورد و خوراکشان از طرف صاحب‌خانه ... تأمین بشود. (شهری ۲۹۵/۲) من اگر کام‌روا گشتم و خوش‌دل چه عجب/ مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند. (حافظ ۱۲۴)

۱۰. ~ کردن کسی (مجاز) او را به‌آرزو رساندن؛ موجبات موفقیت او را فراهم ساختن: برای این‌که بتوانم شما را در این موضوع کام‌روا کنم، یادداشتی از طرف وزیر لازم دارم که امر بدهد که آنچه می‌خواهید در اختیار شما بگذارم. (مستوفی ۳۴۲/۲)

**کام‌روایی، کامروایی** k.-y(-i) (حامص). رسیدن به آرزو و خواست؛ موفقیت: وقتی می‌رفتند با امید و نشاط می‌رفتند، به‌سوی تازگی‌ها و کام‌روایی‌ها. (اسلامی‌ندوشن ۷۴)

**کام‌ستانی** kām-setān-i (حامص). (قد.) (مجاز) کام‌گیری →: دختران ... و پسران ... اسباب کام‌دهی و کام‌ستانی او باش شهر بشوند. (شهری ۴۰۳/۲)

**کام‌ستن** kām-est-an (مصدر، ل. بد. کام؟) (قد.) نزدیک بودن وقوع امری؛ نزدیک بودن: از آن‌که گران‌بها بود کام‌ستندید و نزدیک بود که نخریدندی. (مبنوی ۲۲۸/۱) در ترجمه «کاد» و «کادو» به‌کار رفته. نیز ← کامیدن.

**کام‌ستیدن** kām-est-id-an (مصدر، ل. بد. کام؟) (قد.) کام‌ستن ↑: زاری بر وی افتاد کام‌ستید که تباه شدید. (خواج‌عبدالله ۵۰۶)

**کامش** kām-eš (مصدر، ل. قد.) آسایش و خوشی: نه دل بگرفت رامین را ز رامش/ نه ویشه سیر گشت از ناز و کامش. (فخرالدین‌گرگانی ۱۸۸) اسم مصدر از غیر فعل است.

**کام‌طلب** kām-talab (فا. عر.) (صف.) (قد.) کام‌جو →: آن‌کس که بود کام‌طلب، کام دل‌نیافت/ و آن‌کس که کام یافت، دل کام‌ران نداشت. (پروین اعتصامی ۲۳)

**کامفت** kāmfet [ر.] (ا.) نوعی آب نبات تُرد، معمولاً با طعم قهوه یا کاکائو و پوشش دار؛ قانفت.

**کام کار، کامکار** kām-kār (ص.) (مجاز) کام روا؛ موفق: مردی بود پنجاه ساله تن درست و خوش بنیه و کام کار و از نعم دنیا برخوردار. (جمال زاده ۱۶ ۴۸)

**کام کاری، کامکاری** k-i (حامص.) (مجاز) کامروایی؛ موفقیت: یک دل بستگی ناسرانجام بوده بود، که کام کاری ای برایش متصور نبود. (اسلامی ندوشن ۲۲۸) ○ از این کشف عظیم که مبشر یک عالم امیدواری های شیرین و کام کاری های پنهانی بود... مسرور شدم. (جمال زاده ۹۲ ۳)

**کام گار، کامگار** kām-gār (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. کام کار →: حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت / کام گارا نظری کن سوی ناکامی چند. (حافظ ۱ ۱۲۴) ○ بر همه شادی تو بادی شادخوار و شادمان / بر همه کامی تو بادی کامران و کامگار. (فرخی ۱ ۱۸۰) ۲. مسلط؛ چیره: ... هست بر شاهان گیتی کامران و کامگار. (امیرمعزی ۲۱۴) ○ هرگز نشوم به کام دشمن / تا بر تن خویش کام گارم. (ناصر خسرو ۴۱۸) ۳. ماهر؛ استاد: امیران کامران، دلبران کامجوی / هزیران تیزچنگ، سواران کامگار. (فرخی ۱ ۱۴۶) ۴. خودکامه؛ مستبذ: دمنه گفت: آنچه شیر برای تو می سگالد از این معانی که برشمردی... نیست، لکن کمال بی وفایی و غدر، او را بر آن می دارد که جباری است کامگار و غداري است مکار. (نصرت الله منشی ۱۰۵) ۵. قادر؛ توانا (صفت خداوند): شگفتی بمانده بُد اسفندیار / همی گفت کای داور کامگار. (فردوسی ۲ ۲۰۷) ع. (ا.) (گیاهی) گل کامگار. ← گل ۱ گل کامگار.

○ ~ بودن بر چیزی (قد.) (مجاز) رسیدن به آن: یکی آرزو دارم ای شهریار / که باشم بدان آرزو کامگار. (فردوسی ۳ ۱۴۳۳)

**کام گاری، کامکاری** k-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. کام کاری →: بیفزایدش کام گاری و گنج / بُود شادمان در سرای سپنج. (فردوسی ۳ ۱۴۲۱) ۲. قدرت و توانایی: حکم او راست در راندن منعت و محنت و

نمودن انواع کام گاری و قدرت. (بیهقی ۱)

○ ~ کردن (مصد.) (قد.) (مجاز) غلبه کردن؛ بزرگی فروختن: به گردن کشان گفت یاری کنید / برین دشمنان کام گاری کنید. (فردوسی ۳ ۲۲۹۷)

○ ~ یافتن (مصد.) (قد.) (مجاز) پیروز شدن؛ غلبه کردن: زهی بر خُرد یافته کام گاری / زهی بر هنر یافته کامرانی. (فرخی ۱ ۳۷۰)

**کام گاه** kām-gāh (ا.) (قد.) (مجاز) آن جاکه همه چیز مطابق دل خواه است: چون با آدم توفیق رفیق نبود، کام گاه او را دام گاه گشت. (نجم رازی ۱ ۳۹۷) ○ هر که هجرت کند در سبیل خدا، ... باید در زمین... زیش گاهی و کام گاهی فراوان. (میبدی ۱ ۶۵۲/۲)

**کام گیری** kām-gir-i (حامص.) رسیدن به آرزو و خواست، و به مجاز، هم آغوشی و هم خوابگی: در این قاشق زنی ها عشق بازی و کام گیری و کام بخشی ها نیز به میان می آید. (شهری ۲/۹۲) ○ مرد قرن بیستم... توانسته است... بر کام گیری های بی حساب خود بیفزاید. (مطهری ۴ ۳۹۲)

**کامل** kāmēl [ع.] (ص.) ۱. آن که یا آنچه ویژگی های لازم را داراست و کم و کاست ندارد؛ بی عیب؛ بی نقص: به راستی که این منظره امروز از هر حیث مظهر جمال تام و آیتی از صنع کامل پروردگار است. (جمال زاده ۱۶ ۱۷۳) ○ مرا بحمد الله آلت این استعداد هرچه کامل تر است و مایه این اهلیت هرچه تمام تر. (رواینی ۶۸۸) ۲. آنچه از آن چیزی کم نشده باشد؛ حاوی تمام شیء مورد نظر: به قدری گرسنه بودم که یک پُرس غذای کامل خوردم. ۳. بسیار؛ زیاد: بی بی جان در تمام شهر... در پختن دلمه شهرت کامل داشت. (جمال زاده ۱۱ ۷۳) ○ عواید [کتاب] عامه جهانیان را حاصل باشد و هیچ کس بی تسبی وافر و حظی کامل ننماید. (ظهیری سمرقندی ۲۵) ۴. (مجاز) دارای محاسن و خصوصیات مقبول: بعد از ورود تعارف کرد کم کم شروع به صحبت شد معلوم گردید که شخص بسیار بزرگوار کاملی است. (حاج سیاح ۱ ۵۰) ۵. پُر؛ مملو: تو چه طوری یک لیوان کامل از آب به این سردی می خوری. ع. (مجاز) سال خورده؛

**کامل الاقتدار** [ع.ر.] kāmēl.o.l.'eqtedār (ص.)  
(قد.) دارای توانایی بسیار: میرزا علی اصغر خان  
صدراعظم بلکه مختار کامل الاقتدار ایران... در مأموریت  
سابق خود بودند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۵۰)

**کامل العیار** [ع.ر.] kāmēl.o.l.'ayār (ص.)  
(قد.) کامل عیار → از کلمات عامیانه و بازاری  
مبتدل پاک بودن نمونه کامل العیار زبان فارسی حالیه  
است. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۵/ه) باید یا بشیر کامل العیار و مرد  
نیکوکار صادق به نفس بُود، یا گنه کار کامل العیار  
دیویتی که مستحق عذاب باشد. (مینوی<sup>۱</sup> ۷۸)

**کامل الوداد** [ع.ر.] kāmēl.o.l.vedād (ص.) (قد.)  
کامله الوداد → تلگرانی به هیئت دُول کامل الوداد  
کرده اند. (مخبر السلطنه ۲۵۵) شغل... وزارت امور  
خارج... مدار و قایم اتحاد این دولت جاوید بنیاد یا جمیع  
دُول معظمه کامل الوداد است. (افضل الملک ۴۱۴)

**کامل عیار** [ع.ر.] kāmēl-'ayār (ص.) دارای  
عیار کامل، و به مجاز، بی عیب و نقص: به عنوان  
یک پهلوان کامل عیار خواست نام وطنش را به نام خود  
ببفازد. (قاضی ۱۹) نمی توانست به قدری که لازم و  
کافی باشد، عمال و کارکنان کامل عیار به جهت کلیه  
مناصب و اشغال دولتی پیدا کند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۴۸) اکنون  
وقت آن است که طلای کامل عیار شوی. (لودی ۱۱۳)

**کامل مرد** [ع.ر.] kāmēl-mard (ا.) (گفتگو) مرد  
سال خورده و معمولاً باتجربه: کامل مردی کوتاه قد  
که همه موهای سرش سفید می زد... گوید توی سر میمنه.  
(الاهی: داستان های نو ۱۴۹) کامل مردی از حمام می آید.  
بقچه اش را زیر بغل گرفته است. (محمود<sup>۲</sup> ۳۳۳)

**کامله** [ع.ر.: کامله] kāmēl.e (ص.) (قد.) ۱. کامل  
(م.) ۱. →: خالق و صانع... به قدرت کامله خود  
می تواند هر چیزی را کامل بسازد. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۹۹) ۵  
مراحم کامله بندگان حضرت مستطاب... به خانواده  
چاردولی در سرحد کمال است. (سباق معیشت ۲۱۰) ۲.  
(تصوف) کامل (زن). ← کامل (م.) ۱۰: در زمان  
حضرت مولانا در شهر قونیه زنی بود ولیه و کامله.  
(افلاکی ۲۸۷)

**کامله الوداد** [ع.ر.] kāmēl.o.l.vedād (ص.) (قد.)

مسن: برادر او مرد کاملی است، سن و سالی از او  
گذشته است. ۵. مرد کامل درستی بود بسیار باتدبیر.  
(حاج سیاح<sup>۲</sup> ۴۷) ۷. (قد.) بدون عیب و کاستی؛  
به خوبی: تمام نامه هایم را کامل تایپ کرد. ۵. زبان  
فرانسوی را کامل... نمی دانند. (ترقی ۲۳۵) ۸. (ا.)  
(ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده گانه  
شعر فارسی، که وزن اصلی آن «متفاععلن  
متفاععلن متفاععلن» است: تا سازد کامل اندر دایره  
با منسرح/ تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب. (فرخی<sup>۱</sup>  
۷) ۹. (ص.) (قد.) (مجاز) دانا؛ فاضل: کاملی که...  
خظراتِ خواطر به ساحت جبروت او نینجامد.  
(ظهیری: سمرقندی ۲) ۱۰. (تصوف) ویژگی پیری  
که می تواند در نفوس تصرف و سالکان را  
تربیت کند: بیا کوهی... از اهل بادکوبه مقیم شیراز، مرد  
عارف کاملی بوده... است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۲) ۵. کاملی گر  
خاک گیرد، زر شود/ ناقص از زر برد، خاکستر شود.  
(مولوی<sup>۱</sup> ۹۹/۱)

• **به شدن** (مصدر.) به حد کمال رسیدن:  
تابلو هنوز کامل نشده، که بهتان نشان نمی دهد.

• **به کردن** (مصدر.) ۱. تمام کردن؛ به حد  
مطلوب رساندن: عمویم جداً محبت را در حق ما کامل  
کرد. ۲. کم بودهای چیزی را بر طرف کردن: سعی  
کن حتماً تا هفته قبل از امتحانات جزوه های را کامل کنی.  
۵. **به مکمل** (تصوف) مکمل (م.) ۴. →: شیخ علی  
لالا... گویند که از صد و بیست و چهار شیخ کامل مکمل  
خرقه داشته است. (جامی<sup>۸</sup> ۴۳۸) ۵. من او را به کمال  
رسانم و کامل مکمل گردانم و خدا را بی ریب و تخمین به  
وی بنمایم. (افلاکی ۶۵۲)

**کاملًا** [ع.ر.] kāmēl.an (قد.) ۱. به طور کامل و  
بی عیب و نقص: این مرکز علم که مدتی علم اصول و  
فقه و نحو و صرف عربی در آنجا کاملًا تدریس می شد،  
فعلًا خیلی تنزل کرده است. [حاج سیاح<sup>۲</sup> ۴۲] ۲.  
تماماً: آنچه که آن مرد در خانه اش به او نسبت می داد،  
کاملًا راست است. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۴۳) ۳. به خوبی:  
نقشه ای که کشیده بودیم، کاملًا مطالعه شده بود. (مصدق  
۱۹۴)

• **س دل** (قد.) (مجاز) کام<sup>۱</sup> (مر. ۱) →: به  
بسترهای دیبا و حواصل/ پیرویش به ناز و کامه دل.  
(فخرالدین گرجانی ۴۳)

• **بر س** (قد.) (مجاز) برخلاف میل: و خواهد  
کشتن به دهن کافر او را/ روشن کندش ایزد بر کامه کافر.  
(ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۵۰۹)

• **به س** (قد.) (مجاز) به کام؛ مطابق میل: ز پیش  
بودم بیم و امید دشمن و دوست/ به رنج دوستم اکنون و  
کامه دشمن. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۶۱۹)

• **به س رسیدن** (قد.) (مجاز) به کام دل رسیدن.  
← **کام**<sup>۱</sup> به کام دل رسیدن: کسی کاورد راز دل را  
پدید/ ز گیتی به کامه نخواهد رسید. (ابوشکور: اشعار  
۱۱۳)

• **کام‌ه** kām-e (ا.) (قد.) ۱. (پزشکی) آب کامه  
(مر. ۱) →: این مرد عادت داشت که هر سالی بسیار  
آچارها و کامه‌های نیکو ساختی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۵۴) ۲.  
آب کامه (مر. ۲) →: وقتی به وی شدم، نان و اسکره‌ای  
کامه پیش من نهاد و مرا قوالی کرد. (جامی<sup>۸</sup> ۳۳۶)

• **کام‌یاب، کامیاب** kām-yāb (صف.) (مجاز) آن‌که به  
خواست و آرزویش رسیده‌است؛ پیروز: هرکه  
را زور بیش‌تر و بخت یاور است کام‌یاب است. (نقیسی  
۴۱۹) • از پرتو آن، خود را... کام‌یاب دیده... درود خواهد  
فرستاد. (عشقی ۱۲۹) • خیز به شمشیر صبح، سر بر این  
مرغ را/ تحفه نوروز ساز، پیش شه کام‌یاب. (خاقانی  
۴۷)

• **س شدن** (مص.د.) (مجاز) ۱. به آرزو  
رسیدن؛ موفق شدن؛ پیروز شدن؛ ای چشم‌ها، اگر  
صاحب شما با من بود، من تاب می‌آوردم و کام‌یاب  
می‌شدم. (علوی<sup>۱</sup> ۱۱) • شاید تو نیرومندتر از من باشی  
و در این پیکار بیش‌تر کام‌یاب شوی. (خانلری ۲۸۸) ۲.  
لذت بردن: نمی‌توانستند با آسودگی خیال از مصاحبت  
یک‌دیگر کام‌یاب شوند. (مشفق‌کامظمی ۲۳)

• **س کردن** (ساختن) (مص.م.) (مجاز) به آرزو  
رساندن؛ موفق و کام‌روا گرداندن: خداوند  
ان‌شاءالله شما را کام‌یاب و مرا چندان کام‌ران سازد که  
از عهده اتفاقات‌های شما برآیم. (میرزا حبیب ۲۷) • گرچه

در دوره قاجار، ویژگی دولت‌هایی که با  
یک‌دیگر عهدنامه‌های دوستانه منعقد  
می‌کرده‌اند: مصر... هم از دُول کامله‌الوداد است.  
(مخبرالسلطنه ۱۳۴) • قونسول‌های دُول کامله‌الوداد در  
ممالک محروسه... بهره‌یاب خواهند گردید. (عهدنامه ایران  
و روسی: راهنمای کتاب ۵۸۷/۱۴)

• **کامله زن** kām-e-zan [عر.فا.] (ا.) زن  
سال‌خورده و معمولاً باتجربه: یک‌وقتی کامله‌زنی  
این نصیحت را به من کرد.

• **کاملیا** kāmeliyā [تر.: camelia] (ا.) (گیاهی) ۱.  
گل‌های درشت و زیبا به رنگ‌های  
سفید و صورتی که در بهار ظاهر می‌شوند. ۲.  
درختچه زینتی و همیشه سبز این گل که از  
خانواده چای است و برگ‌های براق و بیضی  
شکل دارد.

• **کامن** kāmēn [عر.] (صد.) (قد.) پوشیده؛ پنهان:  
این علم که متکفل احوال باطن و اسرار کامن خلق است،  
در ترک و اختیار مصاحب و معاون عظیم نافع بود. (لودی  
۱۶۹) • اکثر مردمان قصد اعتدال کنند ولیکن چون شروع  
نمایند به مجاوزت حد تعدی کنند تا سبب وحشت شود، و  
غضب کامن را ظاهر کند. (خواجہ نصیر ۱۷۹) • ضامن  
روزگار از غدر کامن او که می‌باشد؟ (روایتی ۶۷۱)

• **کامنه** kāmēn [عر.: کامنه] (صد.) (قد.) کامن<sup>۱</sup> ↑:  
اگر نگذارید... علاقه کامنه ما به اصرار و استکبار و تمرد  
و عناد قطع شود. (قطب ۶۲۵)

• **کاموا** kāmā [تر.: canevas] (ا.) نوعی نخ که از  
آن به وسیله میل یا قلاب انواع لباس می‌بافند.  
• **کاموادوزی** k.-duz-i [تر.فا.] (حامص.) نوعی  
دوخت با کاموا.

• **کاموایی** kāmā-y-i [تر.فا.] (صد.) منسوب به  
کاموا) بافته شده از کاموا: پلوز کاموایی، دست‌کش  
کاموایی.

• **کامه**<sup>۱</sup> kāmē (ا.) (قد.) کام<sup>۱</sup> (مر. ۱) →: ز چشم  
دوست فتادم به کامه دل دشمن / ... (سعدی<sup>۴</sup> ۵۷۵) •  
بدو گفت: رستم که با فر شاه/ برآید همه کامه نیک‌خواه.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۴۳۶)

وهنی رسید از ایامش / زودش ایام کام‌یاب کند. (خاقانی ۸۵۳)

**کام‌یابی، کامیابی** k-i (حاصـ). (مجاز) موفق و پیروز بودن؛ موفقیت: یکی از جهات کام‌یابی رضاخان... برادر همین خواهری مردم از حکومت مقتدر بود. (مستوفی ۱۷۰/۳)

**کام‌یار، کامیار** kām-yār (صدـ). (قد). (مجاز) ۱. کام‌یاب →: شنیده‌ای که مهان کام‌ها به شب یابند / برای عشق شه‌ن‌شاه کام‌یار، مخسب. (مولوی ۱۸۹/۱) ۲. (قد) با شادی؛ با خوش‌حالی: باکشتی فشنگ و تازه‌سازی... شادمان و کام‌یار حرکت کردیم. (جمال‌زاده ۱۳۱/۱۶)

**کام‌یاری، کامیاری** k-i (حاصـ). (مجاز) کام‌یابی →: مهر و رضایت و کام‌یاری در سر تا پای وجودش موج می‌زد. (جمال‌زاده ۶۲)

**کامیدن** kām-id-an (مصدـ، لـ، بمـ). (کام؟) (قد). کامستن →: کامید و نزدیک [بود] که باریدن آن میغ... دیده‌ها از سرها ریابید. (میدی ۵۴۹/۶)

**کامیون** kām[i]yu(o)n (فر: camion). (لـ). (فنی) خودرو باربری بزرگ که قسمت بار آن ثابت است.



☞ سـ باری (فنی) کامیون ↑: یک کامیون باری لقای رسید که عازم کاشان بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ☞ سـ کمپرسی (فنی) کمپرسی →.

**کامیونت** kām[i]yu(o)net (فر: camionnette). (لـ). (فنی) خودرو باربری که از کامیون کوچک‌تر و از وانت بزرگ‌تر است.

**کامیون‌دار** kām[i]yu(o)n-dār (فر: نا). (صفـ، لـ). صاحب کامیون: اتحادیه کامیون‌داران.

**کان** kān (لـ). ۱. (علوم‌زمین) معدن (مـ). ۱) →: گر پرتوی ز تیغ بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ‌رو را بخشند رنگ کامی. (حافظ ۳۴۸) ۲. نه صدیک از آن سیم در هیچ کوه / نه دیک از آن زر در هیچ کان. (فرخی ۲۴۸) ۳. (قد). (مجاز) سرچشمه؛ منشأ:

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم / سپهر حشمت و کوه وقار و کوه امان. (سعدی ۷۲۴) ☞ گفت: رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست. (مولوی ۲۰۸/۱)

☞ سـ کندن کندن معدن به منظور یافتن مواد معدنی: زر از معدن به کان کندن به‌در آید و از دست بخیل به جان کندن. (سعدی ۱۸۸)

**کان** k. ۲. [= که آن] (حر. + صدـ، ضدـ). (شاعرانه) که آن: کسی را کان سخن در گوش رفتی / گر افلاطون بدی از هوش رفتی. (نظامی ۲۱۹)

**کانا** kānā (صدـ). (قد). نادان؛ بی‌عقل: اگرچه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر، کانا بود. (فردوسی ۴۳۳/۳)

**کاناپه** kānāpe (فر: canapé). (لـ). نوعی مبل به‌صورت نیمکت دراز و دارای تکیه‌گاه که چند نفر می‌توانند روی آن بنشینند: من همین‌جا روی کاناپه می‌خوابم. (مژدنی ۴۲) ☞ یک کاناپه بزرگ داشت و دو مبل. (گلشیری ۱۰۵)



**کانادا** kānādā (از انگـ). (لـ). نوعی نوشابه گازدار و نارنجی‌رنگ. ☞ دراصل کانادادارای و نام تجارتی است.

**کانادادرای** kānādād[e]rāy (انگـ: Canadadray). (لـ). کانادا ↑.

**کانادایی** k-y(°)-i (صدـ، منسوب به کانادا، کشوری در آمریکای شمالی) ۱. مربوط به کانادا: جزایر کانادایی. ۲. اهل کانادا: دوست من کانادایی است. ۳. ساخته‌شده در کانادا: داروی کانادایی.

**کاناز** kānāz (لـ). (قد). چوب انتهای خوشه خرما که به درخت چسبیده‌است: من بدان آمدم به‌خدمت تو / که برآید رطب ز کانازم. (رودکی ۳۷۵)

**کانال** kānāl (فر: canal). (لـ). ۱. (جغرافیا) مجرای مصنوعی عبور آب برای حمل‌ونقل، آبیاری، و مانند آنها؛ ترعه: چگونه انگلیس‌ها اسهام کانال سوئز

به وسیله یک ارکستر بزرگ یا کوچک همراهی می شود و مرکب از چند رسی تانف، گر، آریا، و قسمت های سازی است که بخش هایی از آن به دفعات تکرار می شود.

**کانتر** [کانت: انگ.] kānter (۱). هر یک از باجه هایی در فرودگاه، برای انجام تشریفات قبل از پرواز. ۲. پیش خان (م. ۱) → ظاهرأ غذای ما حاضر است و آن را گذاشته اند روی کانتر.

**کانتینر** [کانت: انگ.] kāntiner (۱). ۱. اتاقک در بسته فلزی برای حمل اجناس که بر روی تریلی یا کامیون قرار می دهند. ۲. (مجاز) تریلی؛ کامیون؛ شوهرش راننده کانتینر بود.

**کانتینودار** [کانت: انگ.] k.-dār (۱). دارای کانتینر؛ کامیون های باربری و کانتینر دار.

**کاندر** kandar (حر. + حا.). (شاعرانه) که اندر؛ دهقان به تعجب سرانگشت گزان است / کاندر چمن و باغ، نه گل ماند و نه گلنار. (منوچهری ۱۴۷)

**کاندوم** [کانت: انگ.] kādom (۱). (پزشکی) کاپوت (م. ۳) →

**کاندید** [کانت: فر.] kāndid (۱). داوطلب یا نامزد برای انجام کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی؛ کاندید نمایندگی مجلس.

• **شدن** (مصد.) داوطلب یا نامزد شدن برای انجام کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی؛ کاندید نمایندگی مجلس شده. • منیژه کاندید شده برای برادرزاده ام.

• **کردن** (مصد.) داوطلب یا نامزد کردن برای انجام کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی؛ حزب ما او را کاندید ریاست جمهوری کرده است. • دخترم را برای پسرش کاندید کرده است.

**کاندید** [کانت: فر.] kāndidā (۱). کاندید → کاندیدای ریاست جمهوری. • یکی از فوتبالیست های با سابقه، کاندیدای مربی گری تیم است. • امین السلطان به خیال دور کردن این کاندیدای صدارت از دست رس، پیش نهاد کرد و شاه هم پذیرفت. (مستوفی ۱۰/۲)

**کان سار، کانسار** kān-sār (۱). (علوم زمین) محلی

را خریدند. (طالبوف ۲۳۴) ۲. (فنی) مجرای هدایت هوای دستگاه تهویه، با مقطع چارگوش یا گرد، که آن را از ورق آهنی می سازند. ۳. (فنی) مسیری که برای عبور لوله های تأسیسات یا کابل های برق و مخبرات در دیوار ساختمان یا در زیر زمین ایجاد می کنند. ۴. (برق) شبکه تلویزیونی دارای برنامه های خاص؛ نگاه می کنم، البته هر شانزده کانال را نمی بینم، یعنی راستش نمی رسم که بینم. (گلشیری ۲۰) ۵. (گفتگو) (مجاز) راه یا وسیله ارتباطی؛ وسیله: فوتبالیست ها، دربی یافتن کانالی برای رفتن به باشگاه های معروفند.

• **زدن** (مصد.) ۱. ایجاد کانال کردن: از رودخانه به مزرعه کانال زده اند. ۲. (گفتگو) (مجاز) آشنا پیدا کردن برای یافتن راه یا وسیله ارتباط برای حل مشکلی، به ویژه در مسائل اداری: گفت: باید چند روزی صبر کنی تا بینم می توانم به آن جا کانال بزنم و کارت را راه بیندازم.

• **روی ~ رفتن (زدن)** (گفتگو) ۱. شبکه تلویزیونی مورد نظر را گرفتن: برو روی کانال دو بینم سرپا ش شروع شده است. ۲. (مجاز) به زبان دیگری صحبت کردن: بس است هرچه انگلیسی حرف زدی، بزن روی کانال دیگر.

**کانال کشی** k.-keš-i (فر. فانا). (حامص.) (ساختمان) ۱. عملیات ساخت و نصب کانال های هوا در ساختمان. ۲. (۱). مجموعه کانال های نصب شده در ساختمان: کانال کشی این ساختمان ناقص است.

**کانایی** kānā-y(ʿ)-i (حامص.) (قد.) نادانی؛ نپییره که جنگ آورد با کیا/ هم از ابلهت است و کانایا. (فردوسی: لغت نامه ۱)

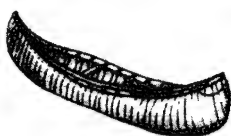
• **کردن** (مصد.) (قد.) تظاهر به نادانی و نفهمی کردن: من سخن گویم تو کانایی کنی/ هر زمانی دست بردست زنی. (رودکی ۴۳۲)

**کانتات** [کانت: فر.] kāntāt (۱). (موسیقی) قطعه آوازی چند موومانی برای آواز تنها و گر که

انگاشته، به کار خود مشغول باشی؟ (جمال زاده ۱۷۱۲) ○  
دل به دریا زدم و سوء ظن را کانلم یکن گرفتم. (مینوی<sup>۱</sup>  
۲۷۳) ○ صدویست هزار تومان خرج قشون کشی فارس و  
کرمان و پنادر را کانلم یکن دانسته است. (نظام السلطنه  
۱۶۵/۱)

**کانن** kānon [نر.: canon] (۱.) (موسیقی) ۱. سروده‌ای که در آن دو یا چندین صدا در یک فاصله معین در پی یک‌دیگر ملودی را آغاز کنند که بدین وسیله یک آواز چند صدایی پدید می‌آید. ۲. قطعه موسیقایی با یک تم که در تمام صداها، آن تم به صورت کنتروپوان اجرا شود.

**کانو** kano [انگ.: canoe] (۱.) (ورزش) نوعی قایق بدون بادبان، باریک، و سبک که دو انتهای آن نوک‌تیز است و معمولاً با پارو زدن هدایت می‌شود.



کانوا kānwa [از فر.] (ا.) کاموا →: زنش... پاکتاوی  
سبز، آستین یک پیراهن بچگانه را می‌بافت. (آل احمد)<sup>۲</sup>

**کانوادوزی** k.-düz-i [از فر.فا.ا.] (حامص.)  
کام ادوزی →

**کانون** kānun (سر، از اک.) [۱.] ۱. محل گرد آمدن گروهی خاص؛ پایگاه؛ انجمن: کانون نویسندگان. ۲. پس از مرگ بی‌بی‌خانم دیگر کانونی نداشتند. (علوی ۳۵۳) ۳. برای نجات زبان فارسی دست چپی و دست راستی، مترقی و مرتجع همه را در یک کانون گرد آورید. (اقبال ۱/۵ و ۸/۲) ۴. مرکز: من در کانون فعالیت‌های حزب بودم. ۵. خوش‌خیال آدمی که او بود، محور یا لائل کانونی می‌خواهد. (گلشیری ۱۳۷) ۶. (ریاضی) نقطه ثابتی در مقطع‌های مخروطی که رابطه آن با خط هادی، نوع مقطع را مشخص می‌کند. ۷. (فیزیک) نقطه‌ای در آینه‌ها و عدس‌ها که پرتوهای نور با تابش‌های دیگر

که یک یا چند نوع ماده معدنی قابل استخراج در آن وجود داشته باشد.

کان سنگ kān-sang (۱.) (علوم زمین) کانه → .

کان شناسی kân-šenās-i (حاصص، ا.) (علوم زمین)  
دانش، پی جویی، اکتشاف، و استخراج معدن.

کانفت kānfet [ر.و.] (ا.ا) کامفت → .

**کانکس** kâneks [انگ: Connex] (۱). ۱. اتاقک:  
جلو دانشکده سه کانکس تکثیر و فتوکپی بر پا کرده‌اند.  
۲. اتاق یا ساختمانی قابل حمل که می‌توان آن  
را به آسانی برپا کرد. ۳. محفظهٔ بار خودرو  
باربری که کاملاً سرپوشیده باشد. ۴. دراصل نام  
تجارت، است.

**کان کن** kân-kan (صفه. ۱.) ۱. (علوم زمین) آن که  
کارش کندنی معدن است؛ معدن کار: کان کن های  
ماهر از زیرزمین در عمق های متفاوت از ده تا  
بیست و چهار ذرع نهر بزرگی... [کندند.] (طالبوف ۷۷)<sup>۲</sup>  
نه یاد لعل، او فرهاد جان کن/ کَننده کوه را چون مرد  
کان کن. (نظامی، ۲۵۰)<sup>۳</sup> ۲. (قد.) مقنی. →

کانگا [kāngā ۹] (۱.) نوعی پارچهٔ پشمی و بسیار مرغوب: پارچه‌های خوب و بد از فاستونی و شال و... کانگا، در رنگ‌های... آلبالویی و سبز [وجود داشت.] (شهری ۲۱۴/۲)

**کانگ فو** kāngfú [انگ، از چپ:] (ا.) (ورزش)  
کے نگف۔ →

**کانگورو** [kangoro (فر: kangourou), انگ: kangaroo، از یکی از زبان‌های غیر بومی شمال شرقی استرالیا] (۱). (جانوری) جانور پستان‌دار کیسه‌دار بومی استرالیا با دست‌های کوتاه و پاها بلند، و دُم عضلانی دراز که روی دو پای خود می‌نشیند و به سرعت جست و خیز می‌کند.



کأن لم یکن ka.'an.lam.yakon [عر.] (ص.) مانند  
این که نبوده؛ نیست؛ نابود؛ معدوم: تاکی  
می خواهی صم و یکم در آن گوشه نشسته، ما را کأن لم یکن

کائی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۰). ۳. (۱.) (علوم زمین) ماده طبیعی و معمولاً بلوری با ترکیب شیمیایی و خواص فیزیکی کم و بیش معین.

**کائی شناسی** k.-šenās-i (حاصص..۱.) (علوم زمین) علمی که به مطالعه طرز تشکیل، محل پیدایش، خواص، و ترکیب کائی ها می پردازد. ← کائی (م. ۳).

**کاو** kāv (بم. کاویدن) ۱. ← کاویدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «کاونده»: روان کاو. ۳. (صد.) (فیزیک) مقعر (م. ۱). →

← **کاوش** (قد.) ۱. کاوش؛ جست و جو، و به معجاز، بحث و جدل، بگومگو؛ سادگی و سرعت اعتقاد و ترک افراط در بحث و کاوکاو... لازم حال نیازمندان است. (قطب ۱۴۶) ← تاکی پرشیر و گاو باشی / با هردو به کاوکاو باشی. (خاقانی: تحفة العرائق ۱۰۰: معین) ← تنگ شد عالم بر او از بهر گاو / شورشور اندر فکند و کاوکاو. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۸) ۳. خلدجان؛ انگیزش: مگر شرح کاوکاو غم او رقم کنم / دود از رقم بر آید و مغز قلم خورد. (عرفی: دیوان ۲۸۱: فرهنگ نامه ۲۰۱۷/۳)

**کاو** k. (بم. کاوستن) (قد.) ← کاوستن.

**کاو** k. [قر. cave:] (۱.) (بازی) در بازی پوکر، پولی که هریک از بازیکنان در بازی می گذارند: ما پوکر می زنیم: کاو صد تومان. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۶۵)

**کاو** k-u [= که او] (حر. + ض.) که او؛ کو. ← کو.

**کاواک** kāv-āk (۱.) (قد.) ۱. سوراخ: چو کبتری تبتی خانه کرده هر کاوک / چو مار سفیدی ره یافته به هر کاواک. (سوزنی: آندراج) ۲. (صد.) میان تهی؛ تو خالی: به جز عمود گران نیست روز و شب خورشش / شگفت نیست از او گر شکمش کاواک است. (لبیبی: صحاح ۱۸۴)

• **کردن** (مصد.م.) (قد.) درون چیزی را خالی کردن؛ میان تهی ساختن: جای استخوان شانه تا به حد پشت تمام کاواک کنند و اندرون و بیرون نمک زنند و بگذارند. (باورچی ۱۷۰) ← آن درخت را

به سوی آن همگرا می شوند یا به نظر می رسد که از آن و اگر شده اند. ۵. (قد.) آتش دان؛ تنور؛ منقل: آتش کینه در کانون سینه می افروخت. (قائم مقام ۲۹۷) ← چو گیرد آتش خشم تو بالا / نیاید از دوعالم نیم کانون. (انوری<sup>۱</sup> ۲۷۳) عر (قد.) (گاه شماری) نام دو ماه از سال شمسی عربی: گذشته بر تو هر آذر بهتر از کانون / نهاده با تو هر امروز وعده فردا. (انوری<sup>۱</sup> ۱۸)

• **اول** (گاه شماری) ماه دوازدهم از سال شمسی عربی، پس از تشرین ثانی و پیش از کانون ثانی، برابر با دسامبر.

• **ثانی** (گاه شماری) ماه اول از سال شمسی عربی، پس از کانون اول و پیش از شباط، برابر با ژانویه.

• **خانوادگی** (خانواده) جمع افراد خانواده: فواحش معصومیت کانون خانوادگی و پاکي زنان و دختران ما را حفظ می کنند. (مطهری<sup>۲</sup> ۲۹) ← زنش هشت سال پنهانی... با یگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی را او آلوده کرده بود. (هدایت<sup>۳</sup> ۳۴۵)

• **زلزله** (علوم زمین) مرکز زلزله. ← مرکز مرکز زلزله.

**کانه** ka.'anna.ho(u) [عر.] (حا.) ۱. عیناً مانند؛ درست مثل: چنین وجود منحوسی... کانه ابن ملجم پرده درویشان با رنگی تیره... شاخ قوچ را به خاطر می آورد. (جمال زاده<sup>۴</sup> ۶/۲) ۲. (قد.) مثل این که؛ گویی: کانه در اشاعه مشروبات عمدی هست. (← مخبر السلطنه ۳۸۳) ← تصرف روس و انگلیس کانه مسلم هم شده بود. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۴۲)

**کانه** kām-e (۱.) (علوم زمین) مواد معدنی عمدتاً فلزدار که از لحاظ اقتصادی اهمیت دارند و آنها را از معدن استخراج می کنند: کان سنگ.

**کائی** kām-i (صد.) منسوب به کان<sup>۱</sup> ۱. مربوط به کان؛ معدنی: مواد کائی. ۲. استخراج شده از کان: خون دل چند خوری در دل سنگ ای لعل / مشتری هست برای گهر کائی. (بروین اعتصامی ۵۸) ← پدادهش همان گه رشید خلیفه / به واصل دوسه بدره از زر



میانۀ کاواک کرده‌ام، چنان‌که اگر کسی خواهد از هر گوشه‌ای که بایشد در ژود. (بخاری ۱۲۴)

**کاواکی** k-i (حامص.) (قد.) ۱. وضع و حالت کاواک؛ کاواک بودن؛ تو خالی بودن. ۲. (ا.) میانۀ خالی چیزی یا جایی؛ سوراخ؛ مجرا؛ ناگاه شخصی از کاواکی درخت و میان جنگل تیر تفنگ به قصد سینه شاهزاده گشاد داد. (مروی ۱۰۴۰) چون کاواکی دهان به آخر رسد به دو قسم شود. (اخوینی ۸۰)

**کاوالیه** kāvāliye [فر.: cavalier] (ا.) مردی که زنی را همراهی کند، به‌ویژه در رقص؛ دخترهای امپراطور هم کاوالیه‌هایی تقریباً هم‌قد خود در شاهزادگان ایرانی پیدا کرده بودند. (مستوفی ۱۴۳/۲)

**کاوان** kāv-ān (قد.) (قد.) درحال ور رفتن با سرگوش هم: نوآمده کاوان اثر یک‌دگر/ به کشی کرشمه‌کن و جلوه‌گر. (اسدی ۲۹)

**کاور** kāver [انگ.: cover] (ا.) آنچه برای محافظت یا پوشاندن چیزی بر روی آن می‌کشند، به‌ویژه روپوش پلاستیکی یا نایلونی که پس از شست‌وشو و اتو بر روی لباس می‌کشند.

**کاوستن** kāv-est-an (مص.د.، بم.؛ کاو.) (قد.) توانایی داشتن؛ طاقت داشتن: گفتند: ما را امروز کاوستن نیست با جالوت و سپاه‌های وی. (مبیدی ۱/۶۶۵)

**کاوش** kāvo(e)š (امص. از کاویدن) ۱. جست‌وجو: زحمات طاقت‌فرسا برای... کاوش در پایگانی‌ها... کشیده‌است. (قاضی ۵۸۴) پس از کاوشی استادانه، آشیانه سهره مرا در بغل شاخی دید. (نقیسی ۳۸۹) ۲. بررسی؛ تحقیق: جنون... کتاب هزار فصلی است که هر فصلی از فصول آن محتاج سال‌ها دقت و کاوش می‌باشد. (جمال‌زاده ۱۳۷۳) اگر اوقات اطفال ما به جستن اعراب و پیدا کردن نقطه و کاوش قراین مصروف می‌شد، باز نقلی نبود. (طالبوف ۱۰۲) ۳. کندن زمین با شیوه خاص به قصد یافتن آثار باستانی: کاوش در تپه هگمتانه همدان ادامه دارد. ۴. کندن: کارگاهی زیبای کاوش در هر معدن/ ایستگاهی

زروآهن در هر فرسنگ. (بهار ۲۱۱) ۵. (قد.) (مجاز) ستیزه؛ نزاع: کلفت‌ها به الفت و کاوش‌ها به سازش مبدل گشت. (فائز مقام ۱۳۸) ۶. (قد.) (مجاز) رخنه؛ نفوذ: پرستیدن داور افزون کند/ ز دل کاوش دیو بیرون کند. (فردوسی ۲۰۲۱۳)

۷. ~ کردن (مص.د.) ۱. جست‌وجو کردن: سراپای بدن خود را کاوش کرد. (قاضی ۱۱۱۱) ۲. (مص.د.) بررسی کردن؛ تحقیق کردن: چون درست جست‌وجو و کاوش کنیم، می‌بینیم که لغات روسی و انگلیسی و دخیل در زبان فارسی بسیار نادر و کم‌یاب است. (فروغی ۸۴) ۳. (مص.د.) کاوش (م. ۳) → در جنوب ایران و در پرسپولیس کاوش می‌کردم. (هدایت ۶۹) ۴. خرابه‌های شهر شاپور... را... فرانسوی‌ها... کاوش می‌کنند. (حاج‌سیاح ۲۲۴)

**کاوش‌گر** k-i-gar (ص.د.) ۱. جست‌وجوکننده. ۲. ویژگی آن‌که زمین را با شیوه خاصی به قصد یافتن آثار باستانی می‌کند.

**کاوش‌گری** k-i (حامص.) عمل کاوش‌گر. ← کاوش‌گر: میله کاوش‌گری‌اش تقی صدامی‌کند و پیرمرد درامتداد میله دستش را توی زیاله فرومی‌برد. (میرصادقی ۱۷۷۱۳)

**کاوک** kāvak (ا.) (قد.) کابوک → چو کبوتری تبتی خانه کرده هر کاوک/ چو مار سغدی ره یافته به هر کاواک. (سوزنی: آندراج) ۵ از کاوک نبوت هیچ مرغی نپزید راسخ قدم‌تر از وی. (احمدجام ۲۱۰)

**کاوولی** kāvol-i [= کابلی] (صد.، منسوب به کاول) (قد.) کابلی →.

**کاوانجک** kāvanjak (ا.) (قد.) (گیاهی) نوعی خیار مرغوب: ای قامت تو به صورت کاوانجک/ هستی تو به چشم هر کسی بلکتجک. (شهیدبلخی: اشعار ۳۷)

**کاویان** kāv[-i]-y-ān (صد.) (قد.) کاویانی ↓: از جور دو مار برنجوشم/ چون رایت کاویان بینم. (خاقانی ۲۷۱)

**کاویانی** k-i (صد.) (قد.) مربوط به کاوه (شخصیت اساطیری شاهنامه): بسی برتر از کاویانی درفش/ به منجوق برزد پرندهی به نقش.

ز امتید بردباری او پشت ما به کوه/ وز بیم بی نیازی او  
روی ما چو کاه. (جامی<sup>۹</sup> ۸۹۰) ستوران سست شده که  
به آمل و در راه، کاو برنج خورده بودند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۰۸)  
کاه بر سر به نشانه عزاداری: پانصد نفر خواجه تاشان حرم  
از پلاس خشن گیمه بی دست پوشیده... کاه بر سر  
می بیختند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۲۴)

کاه در دهان گرفتن (قد). (مجاز) اظهار ناتوانی  
کردن؛ ساکت و خاموش شدن: گر به میدان  
ریاضت کهریا دعوی کند/ کاه گیرد در دهن از شرم رنگ  
زرد ما. (سلیم: آندراج)

کاه و جو (گفتگو) (مجاز) خورد و خوراک:  
این جور آدم‌ها هم فقط به فکر کاه و جو خودشان هستند.  
(میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۵۴)

کاه هم بار کسی نکردن (گفتگو) (غیر: دبانه)  
(مجاز) اهمیتی برای او قائل نبودن: خوش بختانه  
دادا... به واسیله و هرزه‌های دیگری مثل او کاه هم بار  
نمی‌کند. (شاملو ۸۴)

کاه از کوه ساختن (گفتگو) (مجاز) چیز  
کم اهمیت و کوچکی را بزرگ و با اهمیت جلوه  
دادن: احمد... از کاه کوهی می‌سازد و خود خوری می‌کند.  
(مندنی‌پور: شکوفای ۵۴۵) چه بسا از کاهی کوهی  
می‌ساخت و پشه‌ای را به صورت فیلی تحویل شوندگان  
می‌داد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۳۹)

کاه<sup>۲</sup> k. (م. کاستن: و کاهیدن) ۱. کاستن. ۲.  
جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب به معنی  
«کاهنده»: جان‌کاه، عمرکاه.

کاهان k.-ān (م. کاهاندن) (قد). کاهاندن.  
کاهاندن k.-d-an (م. کاهان) (قد). کم  
کردن؛ کاستن: از این نیکاهام و در این نیفزایم.  
(ابوالفتح ۲/ ۲۶۷)

کاهبرگ، کاهبرگ kāh-barg (ا. ۱). ۱. (گیاهی)  
بخشی از کاه که منشأ آن فقط برگ گیاه است.  
۲. (قد). ریزه کاه: فراق یار که یش تو کاه‌برگی  
نیست/ بیا و بر دل من بین که کوه‌لودندست. (سعدی<sup>۴</sup>  
۳۶۸) ۳. (قد). (مجاز) چیز بی ارزش: گوا تویی که

(نظامی<sup>۲</sup> ۱۶۷) چو از کهریا قبه‌ای برکشیده/ زده بر  
سرش رایت کاویانی. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۶۳)

کاویدن kāv-id-an (م. کاهیدن: کاه) ۱.  
جست‌وجو کردن: مادر... با نگاه تاریک روشن  
زیرزمینی را می‌کاود. (محمود<sup>۲</sup> ۴۹) مأموران... جیب  
و بغلشان کاویده، مرخصشان می‌کردند. (شهری<sup>۲</sup>  
۲۹۲/۴) بکاوید کالاش را سربه‌سر/ که داند که چه  
یافت ز ز و گهر. (عنصری<sup>۲۰</sup> ۲۰). ۲. (قد). حفر کردن؛  
کنندن: دیست قدم دور از دروازه قلعه، زمین را بغرما  
بکاوند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۱۵) گفت: فلان جای را بکاوید،  
کاویدن گرفتند و تختی فرورفتند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۵۴) گراز  
خوک تر است و زمین همی‌کاود/ بدان که بیخ گیا را  
برآورد ز زمین. (عماره: شاعران ۳۶۲) ۳. (م. کاهیدن).  
(قد). (مجاز) بگومگو کردن؛ سربه‌سر گذاشتن؛  
ستیزه کردن: ایشان خود از ما بهراسند و یا ما نکاوند.  
(مبیدی<sup>۱</sup> ۲۰/۱) چو نامه بخوانی بیارای ساو/  
مرتجان تن خویش و با ید مکاو. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۳۶) ۴.  
اگر با من دگر کاوی خوری ناگه/ به سر بر تیغ و بر  
پهلوی شنگینه. (فرالاری: شاعران ۴۲) ۴. (قد). (مجاز)  
وررفتن: اگر درد نکند، هیچ زیان ندارد و با وی هیچ  
نباید کاویدن. (اخرونی ۴۱۴)

کاوینزه kāvizane (ا. ۱). (موسیقی ایرانی) از الحان  
قدیم ایرانی: نوبتی پالیزیان و نوبتی سرو سهی/ نوبتی  
روشن چراغ و نوبتی کاوینزه. (منوچهری<sup>۱</sup> ۸۸)

کاوین kāvin [= کابین<sup>۱</sup>] (ا. ۱). (قد). مهریه →:  
دختری که داشت به عقد نکاح من درآورد به کاوین صد  
دینار. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۰۰۲) شما را حلال نیست... که چیزی  
از ایشان بازستاید از آن کاوین که ایشان را داده‌باشید.  
(مبیدی<sup>۱</sup> ۶۱۵/۱)

کاه در آوردن (قد). عقد کردن: فرستد مهد  
و در کاوینش آرد/ به مهد خود عروس آیینش آرد.  
(نظامی<sup>۳</sup> ۲۷۲)

کاه<sup>۱</sup> kāh (ا. ۱). (گیاهی) ساقه و برگ خشک و  
کوبیده شده برخی گیاهان از جمله گیاهان  
خانواده گندمیان، به‌ویژه گندم و جو که خوراک  
دام است: کاه‌ها را در تویره باد می‌داد. (درویشیان ۹)

ندارم به کاهبرگی برگ / به اهل بیت ز من چون رسد نوال  
و نوا. (خاقانی ۱۴)

**کاهپاره، کاهپاره** käh-pāre (ا.) (قد.) ریزه کاه:  
کهریا را بگویی تا نبزد / چه کند کاهپاره مسکین.  
(سعدی ۶۴۴)

**کاهتاب، کاهتاب** käh-tāb (ص.) (قد.) به رنگ  
کاه: آه از این زشتان که مرو می نمایند از نقاب / از  
درون سو کاهتاب و از بیرون سو ماهتاب. (مولوی ۱۸۱/۱)  
**کاهدان، کاهدان** käh-dān (ا.) انبار کاه:  
درحالی که مقداری پیر کاه به سر و گیش نشسته، از  
کاهدان برمی گردد. (جمالزاده ۲۱۸/۱۶) خری در کاهدان  
افتاد ناکاه / نگویم وای بر خروای برکاه. (نظامی ۱۸۸)  
به سه زدن (گفتگو) رفتن به کاهدان برای  
دزدی، و به مجاز، ناشیانه دزدی کردن: این  
ذوق زدگی را حمل بر ناشیگری دزدی که به کاهدان  
می زند، درباره من نمایند. (شهری ۵۱/۱) دزد  
ناشی به کاهدان می زند. (حجازی ۳۸۲)

**کاهدانی، کاهدانی** k-i (ا.) ۱. کاهدان → ۲.  
(ص.) منسوب به کاهدان (قد.) ویژگی آن که در  
کاهدان منزل دارد، و به مجاز، حقیر و  
بی اهمیت: به استغنا نگر گر می ندانی / غم کاهی  
مخور، ای کاهدانی. (عطار ۵۳۸)

**کاهدود** käh-dud (ا.) دودی که از سوختن کاه  
تولید می شود: سر آنها را روی کاهدودی که راه  
می انداختند، می بستند. (شاملو ۳۱) پشت در خانه اش  
خیمه برافراشته، کاهدود راه انداخته. (شهری ۲۹۵/۲)  
حکم شد بروند درب و پنجره خانه او را بشکنند و کاهدود  
در خانه او بگذارند. (نظام السلطنه ۲۱۶/۱)

**کاه کردن** (مصد.) (قد.) سوزاندن کاه و راه  
انداختن دود: لاعلاج نقب را چند جاسوراخ کرده، کاه  
ریخته، کاهدود کردند و آب به میان نقب بسته، انباشته  
گردانیدند. (اسکندر بیگ ۳۲۰) گلشن چو کرد مرد در او  
کاهدود / گلشن شود ز دود سیه گلشنش. (ناصر خسرو ۴۴۰)  
درگذشته اگر بدهکاری، بدهی خود را  
نمی پرداخت، طلب کار مقداری کاه بر در خانه  
او می آورد و دود می کرد و بدین مناسبت

کاهدود کردن کنایه شده است از مطالبه جدی و  
سخت گرفتن بر بدهکار. (دهخدا: لغت نامه ۱)

**کاهریا، کاهریای** käh-robā[-y] (ا.) (قد.)  
(علوم زمین) کهریا (م. ۱) → تا چو بیجاده نباشد به  
نکورنگی، سنگ / تا چو یاقوت نباشد به بها کاهریای.  
(فرخی ۳۶۷)

**کاهش** käh-eš (امصد.) از کاهیدن ۱. کم شدن؛  
نقصان: مملکت دچار خشک سالی است و آب قنوت  
رو به کاهش می رود. (مصدق ۳۵۴) ۲. (شیمی) احیا  
(م. ۶) → ۳. (قد.) (مجاز) لاغری → همه  
دیده ست در کاهش همه صدرست در کاهش / و گر تن  
هست در کاهش بین جان را تو افزایش. (مولوی ۸۸/۳)  
اگر بیمار را کاهش و سرفه یزد، خدوی او به رگوبی بگیر  
و خشک کن. (عنصر المعالی ۱۸۲/۱) ۴. (قد.) (مجاز)  
تنزل مقام و منزلت: مرا خواری از یوزش و خواهش  
است / وزین نرم گفتن، مرا کاهش است. (فردوسی ۱۶۴)

**کاه دادن** (مصد.) کم کردن: تلفن به موقع او  
اضطرابشان را کاهش داد.

**کاه یافتن** (مصد.) کم شدن: با استفاده از کامپیوتر  
زمان انجام محاسبات آماری کاهش یافت.

**کاه فروش** käh-foruš (ص.) آن که کارش  
فروختن کاه است؛ فروشنده کاه: آب این  
آب انبار... میدان های مال فروش ها و کاه فروش ها... را  
مشروب می نمود. (شهری ۹۵/۲) شغلش قیان داری  
در میدان کاه فروش ها بود. (جمالزاده ۱۲۷/۸)

**کاه کش** käh-ke(a) (ص.) ۱. آن که کاه حمل  
می کند: سردار سپه... مشت کاهی... یا خود از غریاب  
کاه کش دسته [عزاداری] برداشته بود. (شهری ۲۳/۲)  
۲. (ا.) (قد.) (نجوم) کهکشان → از فلک و راه  
مجروش مریخ / کاه کشی را به یکی جو مستح. (نظامی ۱۲۴)

**کاه کشان، کاهکشان** k-ān (ا.) (قد.) (نجوم) راه  
شیری. ← راه راه شیری: [خادم را] ریسانش  
گیرند و به سنبله آسمان و راه کاهکشانش فرود آرند.  
(خاقانی ۲۷۶/۱) گوهر در صفحه [شمشیر] چون ستاره

صبح تا اسائل روح، در بلای آن خطر بماتدیم.  
(حمیدالدین ۴۳)

• **س شدن** (مص.د.) سست و تنبل شدن:  
طبع خویش را بر آن خو نهد که آن درجه که فلان  
یافته است، دشوار است بدان رسیدن، که کند و کاهل شود.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۳۹)

• **کاهلانه** k-āne [ع.رفا.] (ص.) توأم با تنبلی و  
سستی: سعی و عمل را هم برای اجتناب از حیات  
کاهلانه و بی‌ثمر الزام می‌کند. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۳۷۰) • این  
چه امهال جاهلانه و امهال کاهلانه بود که من ورزیدم؟  
(رواینی ۷۱)

• **کاهل‌رو** kāhel-ro[w] [ع.رفا.] (صف.) (قد.) ویژگی  
آن‌که در راه رفتن کاهل است: کاهل‌روی چو باد  
صبا را به بوی زلف/ هردم به قید سلسله در کار  
می‌کشی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۲۱) • چون زخمه رجا را بر تار  
می‌کشانی/ کاهل‌روان ره را، در کار می‌کشانی. (مولوی<sup>۲</sup>  
۱۹۴/۶)

• **کاهله** kāhel.e [ع.ر: کاهله] (ص.) (قد.) کاهل (م.ا)  
→: وظیفه عالم بی‌غرض تربیت ارواح جاهله و نفوس  
کاهله است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۹۰)

• **کاهلی** kāhel-i [ع.رفا.] (حامص.) تنبلی؛ سستی:  
برای کاهلی خود نیز گاهی بهانه‌های شرم‌آور تراشیدیم.  
(خانلری<sup>۳</sup> ۳۰۲) • در او تکسر و گرانی و کاهلی و درد  
نیاشد. (نظامی عروضی ۱۰۸)

• **س کردن** (مص.د.) سستی و تنبلی کردن:  
در زمان انداخت شمشیر آن علی/ کرد او اندر غواش  
کاهلی. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۲۹/۱) • یک سوارگان کاهلی می‌کنند  
که رنج‌ها کشیده‌اند و نومیدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۲۶)

• **کاهن** kāhen [ع.ر.] (ا.) ۱. (ادیان) روحانی  
مسیحی و یهودی: این طعام فقط برای کاهنان دیر و  
مدیران مدارس خوب است. (قاضی ۱۰۲۹) • درمیانشان  
فته و شور افکنم/ کاهنان خیره شوند اندر فتم. (مولوی:  
لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. روحانی اقوام قدیم مانند بابلیان و  
مصریان: حکمت و کلام ما معجونی است مضحک از...  
اوهام کاهن‌های کلد و تخيلات رها بین یهود. (دهخدا:  
ازبساتینما ۸۲/۲) ۳. (قد.) غیب‌گو؛ منجم: مراد به

است درگذر کاه‌کشان. (نصرالله‌منشی ۳۶۱)

• **کاهگل، کاهگل** kāh-gel (ا.) (ساختمان) ملاط  
گل‌رس و کاه که برای اندود کردن سقف و  
دیوار به کار می‌رود: خودش را ول کرد... روی کاهگل  
پشت بام. (گلاب‌دره‌ای ۱۶۵) • ساختمان بیلاقی کهنه‌ای  
در باغشان بود، از خشت خام و کاهگل. (اسلامی‌ندوشن  
۲۱۴) • چون سیل خراب کرد بنیاد/ دیوار چه کاهگل، چه  
پولاد. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۳۱)

• **س کردن** (مص.د.) (گفتگو) کاهگل مالیدن به  
جایی: اتاق‌های طبقه بالا ساخته شده بودند. مشغول  
کاهگل کردن دیوارهایش بودیم. (درویشیان ۵۶) • حالا  
دیگر همین مانده بود که دیوارها را کاهگل کند. (شاملو  
۱۷۶)

• **کاهگل مالی، کاهگل مالی** k-māl-i (حامص.)  
عمل مالیدن کاهگل به جایی: این‌طوری هیچ‌وقت  
سقف‌ها چکه نمی‌کرد و عذاب الیم کاهگل‌مالی به پایان  
می‌رسید. (پارسی‌پور ۲۱۴) • کاهگل‌مالی و اندود را  
طوری می‌کنند که سال دیگر، بلکه سال‌ها، محتاج به  
تجدید و خرج ثانوی نشود. (سیاق‌میش ۲۴۵)

• **کاهگلی، کاهگلی** kāh-gel-i (ص.) منسوب به  
کاهگل) ساخته شده از کاهگل یا اندود شده با  
کاهگل: کوچه تنگ بود. دیوارها کاهگلی بود و بلند.  
(گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۷) • اتاقی بود خیلی کوچک با دیوارهای  
کاهگلی. (مشفق‌کاظمی ۷۴)

• **کاهل** kāhel [ع.ر.] (ص.) ۱. سست و تنبل: کاهل  
بی‌لیاقت بر ساعی لایق رشک برده است. (مخبرالسلطنه  
۳۰۲) • چنانم جلوه دهند که فلان در کار دین به‌غایت  
کاهل است. (قائم‌مقام ۳۵۱) • این همه وعده نیکو که  
خدای عزوجل می‌کند ما را و ما در کار وی کاهل نه  
علامت سعادت باشد! (احمدجام ۴۸) ۲. (ا.) (قد.)  
میان دو شانه چهارپایان؛ پشت گردن  
چهارپایان: اسب قانع شوم بود آن‌که بالای کاهل  
گردبای موی دارد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۲۶) • برآوردم  
زمامش تا بناگوش/ فروهشتم هویدش تا به کاهل.  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۵۵) ۳. (ص.) (ا.) (قد.) دورنگ؛  
سیاه و سفید، و به مجاز، سپیده دم: آن روز از کاهل

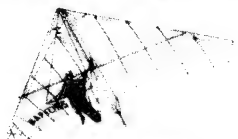
کاسته، و به مجاز، ضعیف و ناتوان: به هر دست فرسوده، کاری دهد/ به هر پشت کاهیده باری نهد. (پروین اعتصامی ۱۶۶) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**کای** ke-y [= که + ای] (حر. + حد.) (شاعرانه) که ای. ← که، ای (م. ۱): کای خدا این بنده را رسوا مکن/ گردم هم بیژمن پیدا مکن. (مولوی ۱۳۵/۲)

**کایاک** kāyāk [انگ.: kayak] (ا.) (ورزش) نوعی قایق سبک، کوچک، و دوکی شکل که معمولاً یک نفر با استفاده از پارو آن را هدایت می‌کند.



**کایت** kāyt [انگ.: kite] (ا.) (ورزش) وسیله‌ای تفریحی و بدون موتور که در ارتفاع زیادی از سطح زمین سوار آن شده به طرف زمین می‌پرنند و با استفاده از نیروی باد تا رسیدن به سطح زمین مسیرهای متفاوتی را طی می‌کنند.



**کایت سوار** k-savār [انگ. فا.] (ص. ا.) (ورزش) آن‌که سوار کایت می‌شود و آن را هدایت می‌کند.

**کایت سواری** k-i [انگ. فا. ا.] (حامص.) (ورزش) عمل کایت سوار.

**کایج** k-ič [= که + ایج (= هیچ)] (حر. + قد.) (شاعرانه) که هیچ. ← که، ایج، هیچ: نه امید آن کایج بهتر شوی تو/ نه ارمان آن کیم تو دل نگسلانی. (منوچهری ۱۱۷)

**کاید** k-idar [= که + ایدر] (حر. + قد.) (شاعرانه) که اینجا. ← که، ایدر (م. ۲): نیست چیزی هیچ از این گنبد برون/ هرچه هست این است یک سر کایدر است. (ناصر خسرو ۳۳)

**کایدون** k-idun [= که + ایدون] (حر. + قد.) (شاعرانه) که این گونه. ← که، ایدون (م. ۲): نیش

این، کاهنان و اخترگویانند. (جرجانی ۱۰۴/۷) سلطان بفرمود تا کاهن غزنوی را اخراج کردند. (نظامی عروضی ۱۰۴)

**کاهنده** kāh-ande (صف. از کاهیدن) آن‌که یا آنچه باعث کم شدن چیزی شود؛ کاهش دهنده: به مردی فزاینده عز مؤمن/ به شمشیر کاهنده کفر کافر. (فرخی ۵۵) نیز ← ترانسفورماتور □ ترانسفورماتور کاهنده.

**کاهو** kāhu (ا.) (گیاهی) گیاهی یک ساله با برگ‌های سبزرنگ پهن و آب‌دار و گل‌های زرد رنگ که در برگ و ساقه آن شیرابه سفید رنگی جریان دارد و برگ آن به صورت خام مصرف خوراکی دارد.



□ سی وحشی (گیاهی) علفی، یک ساله یا دوساله، خودرو، از خانواده کاسنی که بخش‌های مختلف آن دارویی و نیز سمی است.

**کاهویج** k-pič (ا.) (گیاهی) نوعی کاهو با برگ‌های درهم پیچیده، شبیه کلم برگ، که برای تهیه سالاد به کار می‌رود.

**کاهوسا** kāhu-sā (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک ساله یا چند ساله از خانواده آفتاب گردان.

**کاهی** kāh-i (ص. منسوب به کاه) ۱. ساخته شده از کاه: کاغذ کاهی. ۲. ساخته شده از کاغذ کاهی: دفترچه کاهی، کتاب کاهی. ۳. به رنگ کاه؛ زرد: گر یرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد/ یاقوت سرخ رو را بخشد رنگ کاهی. (حافظ ۳۴۸)

**کاهیدن** kāh-id-an (مصدر، بم. کاه) ۱. کاستن →: سیگار لای دو انگشتش می‌کاهید. (اسلامی ندوشن ۸۱) ۲. آندوه نهفته جان بکاهد/ کاهیدن جان خود که خواهد؟ (نظامی ۲۳۳)

**کاهیده** kāh-id-e (صف. از کاهیدن) (قد.) کم شده؛

نهنگ دارد، دل را می‌خساید/ نهم که ناگوارد کایدون  
نه خُرد خاید. (رودکی ۱۲۳)  
**کاین، کاین** kāyen, kâ'en [عر: کائن: (صـ). (قد.)  
حادث شونده؛ پدید آمدنی. نیز ← کاینات:  
هرچه مقدار است واقع و کاین خواهد بود. (عقبی ۲۱)  
**کاین** k-in [= که + این] [حر. + ضد]. (شاعرانه) که  
این. ← که، این: چنین گفت کاین پادشاهی مراست/  
برین بر شما پاک یزدان گواست. (فردوسی ۲۳۱۲)  
**کاینات، کائنات** kāyenāt, kâ'enāt [عر: کائنات،  
ج: کائِنَة] (۱.) همه موجودات جهان؛ او را برتر از  
همه کاینات قرار می‌دهد، زیرا کاینات در مغز او متصور  
می‌شود. (اسلامی ندوشن ۱۶) در دیوان عدل آفریننده  
کاینات خواهم ایستاد. (مستشارالدوله: ازبیتانیا ۱/۲۸۶)  
و گشاید دری بر دل از واردات/ فشانَد سر دست بر  
کاینات. (سعدی ۱۱۲)

**کاب** kabāb [عر: (۱.) ۱. قطعه گوشتی که بر  
سیخ می‌کشند یا بر روی تور سیمی پهن  
می‌کنند و روی آتش مستقیم بریان می‌کنند و  
نوعی از آن در تابه یا دیگ سرخ می‌شود: در  
مهمانی... کباب و کتلت و مرغ و سوسیس داشتند.  
(گلشیری ۱۹) به آه از جگر داغ‌دار قانع شو/ که  
دل‌پذیرتر است از کباب، بوی کباب. (صائب ۴۴۵) و  
بفروزیم همی آتش رز/ گسترانیم بر او سرخ کباب.  
(منوچهری ۲۱۵) ۲. (صـ). (مجاز) سوخته؛  
آزرده: دست روی دلم نگذار که کباب است. و لب و  
دندان را حقوق نمک/ هست بر جان و سینه‌های کباب.  
(حافظ ۱۱) به اشک چون نمک من که بر سه پایه غم/  
تم زگال و دلم آتش است و سینه کباب. (خاقانی ۵۳)

**کائولین** kâ'olin [انگ: kaolin] (۱.) (علوم زمین)  
کائولن ↑

**کاباب** kabāb [عر: (۱.) ۱. قطعه گوشتی که بر  
سیخ می‌کشند یا بر روی تور سیمی پهن  
می‌کنند و روی آتش مستقیم بریان می‌کنند و  
نوعی از آن در تابه یا دیگ سرخ می‌شود: در  
مهمانی... کباب و کتلت و مرغ و سوسیس داشتند.  
(گلشیری ۱۹) به آه از جگر داغ‌دار قانع شو/ که  
دل‌پذیرتر است از کباب، بوی کباب. (صائب ۴۴۵) و  
بفروزیم همی آتش رز/ گسترانیم بر او سرخ کباب.  
(منوچهری ۲۱۵) ۲. (صـ). (مجاز) سوخته؛  
آزرده: دست روی دلم نگذار که کباب است. و لب و  
دندان را حقوق نمک/ هست بر جان و سینه‌های کباب.  
(حافظ ۱۱) به اشک چون نمک من که بر سه پایه غم/  
تم زگال و دلم آتش است و سینه کباب. (خاقانی ۵۳)

**کابوچو** kâ'u(o)ču [فر: caoutchouc] (۱.) ۱.  
(گیاهی) ماده‌ای که از شیرابه گیاه فیکوس  
استخراج می‌شود و کاربرد صنعتی دارد. ۲.  
(منسوخ) هرنوع ماده پلاستیکی شکننده.

**کابوچی** k-y(ʻ)-i [فر: فا.ا]. (صـ). منسوب به  
کائوچو ۱. ازجنس کائوچو: به ساعت گردی که  
قاب کائوچویی داشت، نگاه کرد. (عبداللهی: شکوفایی

زیدری ۲۲)  
**کائوچو** kâ'u(o)ču [فر: caoutchouc] (۱.) ۱.  
(گیاهی) ماده‌ای که از شیرابه گیاه فیکوس  
استخراج می‌شود و کاربرد صنعتی دارد. ۲.  
(منسوخ) هرنوع ماده پلاستیکی شکننده.

**کابوچی** k-y(ʻ)-i [فر: فا.ا]. (صـ). منسوب به  
کائوچو ۱. ازجنس کائوچو: به ساعت گردی که  
قاب کائوچویی داشت، نگاه کرد. (عبداللهی: شکوفایی

**کابوچی** k-y(ʻ)-i [فر: فا.ا]. (صـ). منسوب به  
کائوچو ۱. ازجنس کائوچو: به ساعت گردی که  
قاب کائوچویی داشت، نگاه کرد. (عبداللهی: شکوفایی

**کابوچی** k-y(ʻ)-i [فر: فا.ا]. (صـ). منسوب به  
کائوچو ۱. ازجنس کائوچو: به ساعت گردی که  
قاب کائوچویی داشت، نگاه کرد. (عبداللهی: شکوفایی

خزلان زکال گشت / واکتون برآن زکال جگرها کباب شد.  
(خاقانی ۱۵۵۵ ح. ۴). (گفتگو) (مجاز) به شدت  
به درد آمدن یا ملتهب شدن: ناظم آمده مه را از دم  
چوب زد. من هم شش تا چوب خوردم. کف دست آدم  
کباب می شد. (دوبی: باغ: ۲۶: نجفی ۱۱۳۳) نیز ← دل  
□ دل کسی کباب شدن.

□ **شیشلیک** شیشلیک →  
□ **قفقازی** نوعی کباب که از گوشت فیل یا  
راسته به صورت قطعات درازی بریده و  
به صورت حلقه ای به سیخ کشیده شده، تهیه  
می شود.

• **کودن** (مص.م.) ۱. بریان کردن: دختر...  
دستور داد بزرگاله را... بکشند و برایشان کباب بکنند.  
(شهری ۳۷۵/۴) ○ نوشیروان عادل در شکارگاهی  
صیدی کباب کرده بود و نمک نبود. (سعدی ۷۴۲) ۲.  
(گفتگو) (مجاز) به شدت اذیت کردن؛ شکنجه  
کردن: در کمیته شهرداری، گشنگی بهم دادند، بی خوابی  
بهم دادند، کباب کردند. (← میرصادقی ۱۳ ۲۰۸) ۳.  
(گفتگو) (مجاز) سوزاندن از شدت گرما: مگر خیال  
داری ما را در این جهنم دره کباب کنی. (← جمالزاده ۶  
۱۵) ۴. (گفتگو) (مجاز) به شدت آزدن؛ ملتهب  
کردن: دست های بچه را با ترکه کباب کرد. نیز ← دل □  
دل کسی را کباب کردن.

• **کشیدن** (مص.د.) (قد.) به سیخ کشیدن  
گوشت برای تهیه کباب: به بزم باده کشان هر کسی  
کند کاری / یکی شراب کشد دیگری کباب کشد. (سلیم:  
آندراج)

□ **کوبیده** نوعی کباب که از گوشت  
چرخ کرده، پیاز، سویا، و ترکیباتی مانند آنها  
تهیه می شود.

□ **کباب پز** k.-paz [عر.فا.] [صف.ا.] ۱. کبابی (م.ر.) ۱.  
→ ۲. دستگاهی برای طبخ کردن کباب: برای  
کباب کردن پنجه... از کباب پز برقی یا گازی استفاده کنند.  
(شهری ۷۸/۵۲)

□ **کباب پزی** k.-i [عر.فا.] [حامص.] ۱. عمل  
پختن کباب: دیگر از قواعد کباب پزی آن است که...

صفت کباب بلک انگور، بیارند گوشت بره... پس بیارند  
از بلک تازه انگور... هرسه بلک را قدری از این کوفته  
درمیان نهند و بیچند و در سیخ کشند و به آتش نرم  
پیزند. (با. چپ ۱۷۵)

□ **تابه ای** کباب دیگری →.

□ **تُرکی** قطعه های ضخیمی از گوشت که بر  
سیخی کشیده و به صورت عمودی در معرض  
آتش قرار می دهند تا بریان شود.

□ **تنوری** ۱. قطعاتی از گوشت که در تنور  
بریان می شود. ۲. نوعی کباب که از جگر بره،  
گرد لیموی عمانی، نعناع، و سبزی های  
خوش بوی دیگر، در تنور تهیه می شود: کباب  
تنوری را داغ داغ برای زن آستن می بردند. (کتیرایی  
۱۳)

□ **جوجه** جوجه کباب →: انواع کباب مثل  
کباب دیگری... کباب جوجه. (شهری ۳۲۱/۳)

□ **چنجه** نوعی کباب که در آن گوشت  
به صورت قطعه های کوچک به سیخ کشیده  
می شود: دو سیخ کباب چنجه خوردند و رفتند.  
(محمود ۳۲۱)

□ **دیگی** نوعی کباب که در تابه یا دیگ  
پخته می شود: کباب تابه ای: انواع کباب مثل  
کباب دیگری، کباب چنجه. (شهری ۳۲۱/۳)

□ **سلطانی** نوعی کباب برگ که پهن تر و  
عالی تر از کباب برگ معمولی است. ←  
سلطانی (م.ر.) ۲: اگر یک پز کباب سلطانی هم باشد که  
چه بهتر. (چهل تن ۱۱۰۲)

• **شدن (گشتن)** (مص.د.) ۱. بریان شدن:  
غاز... در دیگ مشغول کباب شدن بود. (جمالزاده ۱۶  
۱۹۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) به شدت ناراحت شدن  
و صدمه دیدن از شدت گرما: ژاندارم گفت:...

برویم. زود باشید من نمی خواهم جلو خورشید کباب  
بشوم. (هدایت ۶۶) ۳. (مجاز) بسیار متأثر شدن  
از غم و درد: از این خبری که دادی، کباب شدم. ○ ز  
جام عشق تو عظم خراب می گردد / ز تاب مهر تو جانم  
کباب می گردد. (خواجو ۴۰۶) ○ سرو سعادت از تف





عفو کنیم. (غزالی ۳۲۸/۲)

**کبت** kabt [ع.ر.] (امصد.) (قد.) خواری؛ زبونی؛ مسخ ظاهر بود اهل سبت را/ تا ببیند خلق ظاهر کبت را. (مولوی ۱۶۷/۳<sup>۱</sup>)

**کبت** ka(e)bt [= گبت] (ا.) (قد.) (جانوری) زنبور عسل؛ زهر کبت و زنبور خُرد هردو گرم بود. (اخوینی ۶۳۲) هم چنان کبتی که آزد انگبین / چون بماند داستان من بدین. (رودکی ۱۵۷<sup>۲</sup>)

**کبت خانه** k.-xāne (ا.) (قد.) کندوی زنبور عسل؛ آرام کی پذیرد تا محشر / این کبت خانه را که برآشتی؛ (سوزنی: آندراج)

**کبتار** kabtar (ا.) (قد.) (جانوری) کبوتر (م.۱) →: چو سرما بُود سخت لاغر شوند/ به آواز برسانِ کبتر شوند. (فردوسی ۱۶۳۰<sup>۳</sup>) غذا چکاوک دارد و کبتر بچه. (اخوینی ۱۳۴۹)

**کبچه** kabče [= کفجه] (ا.) (قد.) کفچه →: کبچه آهنین باید کردن و برابر سر این کس بدارد. (اخوینی ۲۵۵)

**کبد** kabad (ا.) (قد.) ماده ای برای لحیم کردن و چسباندن فلز؛ از آن که مدح تو گویم درست گویم راست / مرا به کار نیاید سریشم و کبتدا. (دقیقی: جهانگیری ۶۰۷/۱)

**کبد** k. [ع.ر.] (امصد.) (قد.) دشواری؛ سختی؛ از کبت فارغ بدم یا روی تو / وز زید صافی بدم در جوی تو. (مولوی ۱۰۵/۱)

**کبد** kabed [ع.ر.] (ا.) (جانوری) بزرگ ترین عضو درونی بدن در بخش راست حفره شکم، در زیر دیافراگم که در سوخت و ساز هیدرات و پروتئین ها و چربی ها، ایمنی، و سم زدایی نقش مهمی دارد؛ جگر.

**کبدالاسد** kabed.o.l.'asad [ع.ر.] (ا.) (نجوم) روشن ترین ستاره صورت فلکی تازی ها.

**کبدی** kabed-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به کبد مربوط به کبد؛ امراض کبدی. (ابن فندق ۳۱)

**کبر** kabr [= گبر] (ا.) (قد.) گبر<sup>۲</sup> →.

**کبر** kabar (ا.) (گیاهی) گیاهی درختچه ای و

دولپه ای با شاخه های متعدد پوشیده از کرک، برگری به رنگ سبز روشن، و گل های درشت سفید مایل به گلی. میوه، ریشه، و پوست آن مصرف دارویی دارد و از غنچه آن ترشی درست می کنند؛ کبار؛ کور؛ هرکه به جز عاشق است در ترشی لایق است / لایق حلوا شکر لایق سرکا کتر. (مولوی ۲۷/۳<sup>۲</sup>)

**کبر** kebr [ع.ر.] (امصد.) تکبر؛ غرور؛ نخوت؛ کبر و تیختر به نیم جو نمی آرد. (مبنوی ۲۱۱<sup>۳</sup>) ... / کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست. (حافظ ۵۰) چون که به من ننگری ز کبر و سیاست / من چه کنم گر تو را ضیاع و عقار است؟ (ناصر خسرو ۴۸)

• **آوردن** (مصد.) (قد.) • کبر کردن ↓: نه گر چون تویی بر تو کبر آرد / بزرگش نبینی به چشم خُرد؟ (سعدی ۱۱۶)

• **سودن** (مصد.) (قد.) فخر فروختن؛ تکبر کردن؛ دعوی ممکن که برترم از دیگران به علم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری. (سعدی ۷۵۴<sup>۳</sup>)

**کبر** kebar [ع.ر.] (امصد.) ۱. بزرگ سالی؛ سال خوردگی. ۲. (ا.) (فقه) سن پانزده سالگی برای پسر و نه سالگی برای دختر که نشانه بلوغ فرد و پایان حجر است؛ مق. صغر.

• **سن کهن سالی**؛ سال خوردگی؛ تصدی نخست وزیری را با کبر سن و ضعف مزاج به عهده گرفت. (مصدق ۲۰۹) • من بنده را سبب ضعف بنیت و کبر سن قوا از کار فرومانده است. (جویی ۱۸/۲)

**کبرا، کبری** kobra [ع.ر: کبری] (صد.) ۱. بزرگ؛ کبیر: غلغله کبرا برپا خاسته بود. (جمال زاده ۱۱۲<sup>۱۱</sup>) • مجلس... در سفارت کبریای پاکستان تشکیل یافت. (مبنوی ۴۴۳<sup>۲</sup>) • ما نیز... به سپاس حقوق این عطیت کبرا... لازم شمردیم که... (افضل الملک ۲۶) ۲. (ا.) (منطق) قضیه دوم در قیاسات منطقی: [در شکل چهارم] در مقدمه صغرا، موضوع بُود و در مقدمه کبرا، محمول. (خواجہ نصیر ۱۴۳<sup>۱</sup>) ← صغرا (م.۲).

**کبرا** k. [فر:] cobra (ا.) (جانوری) ← مار<sup>۱</sup> • مار کبرا.

(سعدی<sup>۱</sup> ۳۴) ۴. خودپسندی؛ غرور: خواجه در این کبریا و ما و من / از چه داند امتیاز خویشتن. (نشاط: گنج ۱۸۷/۳) ○ تُرک ما سوسی کس نمی‌نگرد / آه از این کبریا و جاه‌وجلال. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۰۶) ○ خاقانی گدای به وصل تو کی رسد؟ / کز کبریا سلام به سلطان نمی‌دهی. (خاقانی ۶۸۷) ۳. (ا.ا.) (قد.) (مجاز) خداوند: شاهد شوخ دل‌ریا، گفت: به‌سوی من بیا / رسته ز کبر و از ریا، مظهر کبریا منم. (قره‌العین: ازبستانیا ۱۳۲/۱) ○ اول به مدح و ثنای کبریا می‌آکرم. (راوندی ۶۳)

**کبریبایی** k-y(i)-i [عر.فا.ا.] (صد.)، منسوب به کبریا (مجاز) مربوط به خداوند؛ خداوندی؛ ربانی: جنس مورچه... عجیب‌ترین آینه قدرت کبریبایی است. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۸۵) ○ مفاهیم حسن و قبح در ساحت کبریبایی به‌عنوان مقیاس و معیار راه ندارند. (مطهری<sup>۵</sup> ۵۲) ○ حکمت خدایی و رحمت کبریبایی مقتضی شد که خواجه گیتی، خود به مُلک خویش گذر کند و بر حال رعیت نظر. (فائم‌مقام ۲۷۵) ۴. دارای شکوه و جلال؛ شکوه‌مند: بعد از مدتی... دیدم... از آن بساط کبریبایی اثری نمانده. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۲۱)

**کبریت** kebrit [معر. از اک.ا.] (ا.ا.) ۱. (مجاز) تکه‌هایی کوتاه و باریک از چوب که در نوک آنها مواد اشتعال‌زا قرار دارد و بر اثر اصطکاک با سطحی زیر آتش ایجاد می‌کنند: هوشنگ... مشغول مذاکره برای خرید صد صندوق کبریت است. (مسعود ۸۴) ○ بدیدم دوش کبریتی به‌دست / یقین کردم که دیگی می‌پزیدی. (مولوی ۴۳/۶۲) ۲. (مجاز) قوطی محتوی این چوب‌ها. ۳. (قد.) (شیمی) گوگرد: براهه بر آن میت و... آن چوبی که به‌جهت سوختن خرمن است، نفت و کبریت بسیاری می‌ریزند. (شوشتری ۳۸۰) ○ اگر... کبریت دود کنند، موشان از آن خانه بگریزند. (حاسب‌طبری ۴۵) ○ گویند بر سر آن چاهی است که نوشادر از آن‌جا حاصل می‌شود و گویند کبریت نیز. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۵)

○ **سَاحِمُو** (قد.) گوگرد سرخ، و به‌مجاز، هر چیزی کم‌یاب؛ کبریت سرخ: جانبازان وادی طریقت... که راه عشق را به قدم نامرادی توانند سپرد... از

**کبرا** kobarā [عر. کبراء، جر. کَبیر] (ا.ا.) (قد.) بزرگان: اسلام... در موانع از فساد روحی و اخلاقی... پیروی از کُبرا و شخصیت‌ها... و امثال این امور را یاد می‌کند. (مطهری<sup>۱</sup> ۲۰۵) ○ امر به استعاضه قبل از قرائت... امر استحباب، و به اختیار جمعی از کُبرای دین برسیل ایجاب واقع شده. (لودی ۱۱۸) ○ طالبان صادق... در صحبت و متابعت یکی از کُبرای دین... رسیدندی. (بخارایی ۱۰) ○ دیباجه... در ثنا و اطرای سادات و کُبرای ایشان [است]. (خواجه‌نصیر ۳۴)

**کبراوی** kobrā.v.i [عر. کبراوی، منسوب به کبری] (صد.) (تصوف) پیرو کبرا (شیخ‌نجم‌الدین کبری). **کبروی** kobra.v.i [عر. کبروی، منسوب به کبری] (صد.) (قد.) مربوط به کبرا، و به‌مجاز، پایانی: بحث حکما بحث صفروی است نه کبروی. (مطهری<sup>۵</sup> ۳۰۵)

**کبره** kebe(a)re, kabare (ا.ا.) (گفتگو) چرک و کثافت روی هم انباشته شده در بدن به‌خصوص در دست و پا: کبره‌های کف پاهایش باوجود حنا، خاک اعصار را در وجود خودشان متعجر داشت. (فصیح: شکوفای ۳۷۲) ○ کاش می‌توانستم... سرت را بخارام و چرک و کبره آن را پاک کنم. (قاضی ۱۰۰۹)

○ **سَـبَسْتَن** (مصدر.) (گفتگو) ایجاد شدن کبره در جایی از بدن: پسرک... کُنده‌های زانویش کبره بسته بود. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۸۲)

**کبره‌بسته** k.-bast-e (صف.) (گفتگو) ویژگی عضوی که کبره بر روی آن نشسته است: مشدی حسن دست کبره‌بسته‌اش را گذاشت روی شانه‌ام. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۳۴) ○ بچه‌های ژنده‌پوش کبره‌بسته در کوچه جمع شده‌اند. (شاملو ۱۰۱) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**کبری** kobrā [عر.] (صد.) کبرا (م.ا.) →. **کبریا** kebriyā [عر. کبریا] (امصدر.) ۱. عظمت؛ بزرگی: زیبایی... بر مرکب کبریا سوار شد و به شهرستان وجود آدم رسید. (دانشور ۶۲) ○ مرا ور رسد کبریا و منی / که مُلکش قدیم است و ذاتش غنی.

→: گر انگین دهدت روزگار غره میاش/ که باز در دهنه هم چنان کند که کبست. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۴۹) ○ کُش پُر برف و باد و دشت پُر مار/ نبات او کبست و آب او قار. (فخرالدین گرجانی ۱۷۹)

**کیش kabš** [ع.ر.] [ا.] (قد.) (جانوری) گوسفند نر شاخ دار؛ قوچ: چون کیش قصه اسیری و درماندگی خویش برخواند، شتر برخاست. (بخاری ۵۵) ○ کیش مغرور چراگاه بهشت است هنوز/ باش تا داغ فنا برنهدش اسماعیل. (انوری<sup>۱</sup> ۲۹۹)

**کبک kabk** [ا.] (جانوری) پرندۀ ای با بدن گرد، سر کوچک، دُم کوتاه، و نوک و پای قرمز رنگ که رنگ بدن آن بیش تر خرمایی و خاکستری است. بر پهلوا، گردن، شکم، و سینه اش نوارهای پهن به رنگ سیاه یا خرمایی دیده می شود و آن را برای استفاده از گوشتش شکار می کنند: کسی که به گوشت تیهو و سینه کبک همیشه دسترس دارد، ممکن نیست بتواند از روی صحت درباره خوراک شلغم قضاوت کند. (مسعود ۲۱) ○ اگر زهره [کبک را] با مُشک پیامیزند و با خود دارند، مردمان او را دوست دارند. (حاسب طبری ۱۹۶) ○ هزار کبک ندارد دل یکی شاهین/ هزار بنده ندارد دل خداوندی. (شهید بلخی: اشعار ۳۵)



○ **سَ دَری** ۱. (جانوری) پرندۀ ای شبیه کبک معمولی که جثه اش تا سه برابر بزرگ تر است، منقار قوی و طویل و پنجه های نیرومندی دارد و در ایران، چین، و افغانستان بیش تر دیده می شود: از فرط وجد و نشاط چون کبک دری فیهقه می ستانه می زدم. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۸۲) ○ باری به ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری/ واله شود کبک دری طاووس شهر برکنند. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۹۷) ○ چون ریاضش کند ریاض چون کبک دری/ بخرامد به کشی در ره و برگردد باز. (منوچهری<sup>۱</sup> ۴۰) ۲. (قد.) (موسیقی ایرانی) ← غنجه ○ غنجه کبک دری.

کبریت احمر عزیزترند. (لودی ۱۸۷) ○ زمان اتصال چون کبریت احمر ناپای دار است. (ظهیری سمرقندی ۱۰۳) ○ حکیم... گفت: ایشان را کبریت احمر و علم کیمیا باشد. (احمد جام<sup>۱</sup> ۲۱۸)

○ **سَ زدن** (مصد.) (مجاز) ○ کبریت کشیدن →: کورمال کورمال... کبریت می زنم. (محمود<sup>۲</sup> ۳۳۱) ○ کبریت زدم که جای کلید قفل را پیدا کنم. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۱) ○ **سَ سرخ** (قد.) ○ کبریت احمر →: آنچه در افواه است که گوگرد سرخ کیمیاست، سخنی بی اصل است. (ابوالقاسم کاشانی ۲۰۹)

○ **سَ کشیدن** (مصد.) (مجاز) روشن کردن کبریت: حمید... کبریت می کشد. همه باهم صدایشان در می آید: خاموش کن. (محمود<sup>۲</sup> ۴۷) ○ **هاجر...** کبریت کشید و خواست لوله چراغ را بلند کند. (آل احمد<sup>۳</sup> ۴۶)

**کبریت بازی k-bāz-i** [معر.فا.] [ا.] (بازی) بازی ای که در آن قوطی کبریت را ضمن چرخاندن بر زمین می اندازند و شکل قرار گرفتن آن بر روی زمین نشانه بردن یا باختن است: گروهی کبریت بازی می کنند، گروهی دومینو. (دیانی ۸۵)

**کبریت سازی kebrit-sāz-i** [معر.فا.] (حاصص) ۱. عمل ساختن کبریت: در مقابل این همه پول... کارخانه کاغذ و کبریت سازی و شمعدری هم در ایران دایر نکردند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۰۰) ۲. [ا.] محل ساختن کبریت؛ کارخانه ای که در آن کبریت می سازند: در این شهر چند کبریت سازی هست.

**کبریتی kebrit-i** [معر.فا.] (صند.) (منسوب به کبریت) ۱. مربوط به کبریت. ۲. (مجاز) دارای خطوط راه راه و برجسته (پارچه): منوچهر... تروتیمز با موهای شانه زده، کت مخمل کبریتی قرمز... [آمده بود.] (میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۰۸)

**کبس kabs** [ع.ر.] (مصد.) (قد.) عمل پُر کردن جایی مانند چاه و خندق با خاک: لشکر به کبس خندق و استعداد آن از خرک و متجیق و نردبان و غیر آن اشتغال نمودند. (جوینی<sup>۱</sup> ۶۹)

**کبست kabast** [= گبست] [ا.] (قد.) (گیاهی) حنظل

را برای استفاده از گوشت آن، مسابقه، پیغام بردن، یا نمایش و تفریح پرورش می‌دهند: مهدی... آب‌خوری کبوترها را تمیز می‌کند. (محمود<sup>۲</sup> ۱۰۳) ○ چون کبوتر بگرفتیم به دام سر زلف / دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۱۹) ○ چون بچه کبوتر متعار سخت کرد / هوار کرد موی و بیوگند موی زرد... (ابوشکور: اشعار ۸۰)



۲. (نجوم) صورت فلکی در نیم‌کره جنوبی آسمان؛ حمامه.

○ **سَه یازیدن** (مصدر: (فد.)) کفتر بازی کردن: کسی که کبوتر بازی‌دن... عادت گیرد... همه راحت‌های دنیا و هرچه دارد، اندر سر آن دهد و دست از آن بندارد. (غزالی ۱۲/۲)

○ **سَه پیک** (فد.)) کبوتر نامه‌بر →: چون کبوترهای پیک از شهرها/ سوی شهر خویش آرد بهرها. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۰۳/۱)

○ **سَه چاهی** (جانوری) کبوتر چاهی →.

○ **سَه حرم** ۱. پرنده‌ای که در حرم مکه یا اطراف قبور پیغمبر (ص) و امامان زندگی می‌کند و صید آن ممنوع است: کبوتر حرم او به شاخ سدره و طوبا/ نمی‌دهد خس‌وخاشاک آشیانه خود را. (جامی<sup>۱</sup> ۱۵۸) ○ حیوانات... چون کبوتران حرم یک روزی در آسایش و آرامش روزگار گذرانند. (جوینی<sup>۱</sup> ۳۲/۳) ۲. (فد.)) (مجاز) شخص بلندمرتبه و محترم: اگرچه باز سید است جان خاقانی/ کبوتر حرم است، احترام او زید. (خاقانی ۸۵۴)

○ **سَه در مضراب راندن** (فد.)) (مجاز) به کار بیهوده یا دشوار یا غیرممکن اقدام کردن: بر این عزم که دیوگاو پای آمد و پای در این ورطه خطر نهاد، خر در خلاب و کبوتر در مضراب می‌راند. (دراوینی ۲۵۳)

○ **سَه دوبامه** ← کفتر ○ کفتر دوبامه: جایی

○ **سَه شکستن** (مصدر: (فد.)) (مجاز) پنهان داشتن امری؛ پی گم کردن: تو را این کبک بشکستن چه سود است/ که باز عشق کبکت را ربوده است. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۴۶)

○ **سَه کسی [خروس] خواندن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بسیار شاد و مسرور بودن او: دیگر از عاشقی فارغ شده‌ای، دیگر کبکت خروس نمی‌خواند، دیگر سیر شده‌ای. (حاج سیدجواد<sup>۱</sup> ۲۴۰) ○ گفتم: مسیو امروز خیلی شنگولت می‌بینم، معلوم است که باز کبکت می‌خواند. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۲۵) ○ در این سفر عضدالملک کبکش خوب می‌خواند. (مستوفی ۲۰۵/۱) ○ زن میرس که کبکم خروس می‌خواند/ چو من ز حسن طبیعت که قدر می‌داند؟ (عشقی ۱۷۵)

**کبکاب** kabkāb [از عر. = قَبَاب] (۱.) دم پای چوبی: صدای کبکاب مادرم را شنیدم، می‌آمد به طرف پله‌ها. (محمود: همسایه‌ها ۱۳)

**کبک انجیر** kabk-a('a)njjir (۱.) (فد.)) (جانوری) دراج →.

**کبکبه** kabkabe [عر.: کَبْکَبَة] (۱.) صدای پای اشخاص و ستور به حال اجتماع، و به مجاز، جلال و شکوه: بوعلی... را با دبدبه و کبکبه هرچه تمام‌تر به شهر می‌بَرند. (مینوی<sup>۲</sup> ۱۶۸) ○ ششمه ابر پراکنده در شفق/ کم ز یکی کبکبه اقتدار نیست. (بهان: گنج ۳۴۶/۳)

○ **سَه ودبدبه** (مجاز) شکوه و جلال: قبله عالم چاشت نکرده سوار شد و با کبکبه و دبدبه وارد شهر شد. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۲۲۹)

**کبلای** [kablā-y] (صدر: (۱.)) (عامیانه) کربلایی (م. ۱ و ۲) →: صبح روز عید قربان، کبلاغلام‌علی... گوسفندی را بر ایمن سر می‌بُرید. (به‌آذین ۲۳۷) ○ سر راه کبلای رجب و مهدی عیسی را خبر کنید... بیایند این‌جا. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۷۶) ○ هستی تو چه یک پهلوی و یک دنده آکبلائی. (دهخدا<sup>۴</sup> ۲)

**کبوتر** kabutar (۱.) ۱. (جانوری) نام عمومی گروهی از پرندگان با بدن چاق، گردن کوتاه، سر کوچک، و پره‌های انبوه که انواع اهلی آنها

کبوتران ساخته می شود؛ آشیانه کبوتر: حضرت خواجه فرمود که به فلان کبوترخان رو و کبوتریچه ای چند بیاور. (جامی ۳۹۴) ۳. (منسوخ) (ساختمان) منفذی که در زیر حمام های قدیمی برای انتقال حرارت ساخته می شد.

**کبوترخانه** kabutar-xāne (ا. کبوترخان (م. ا) →: گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زخم مستانه من. (مولوی ۳۸۶/۳)

**کبوتر دم** kabutar-dom (ا. (قد. (خوش نویسی) نوعی قلم نی که به شکل دم کبوتر تراشیده می شده است: گر کنم شوق دل از کِلک کبوتر دم رقم / نامه زین تقریب، خود بال کبوتر می شود. (سعید اشرف: آندراج)

**کبوتری** kabutar-i (حامص. (قد. کبوتر بودن، و به مجاز، پیام رسانی و قاصدی: هم جم و هم محمدي، کرده به خدمت دت / روح و سروش آسمان، هدهدی و کبوتری. (خاقانی ۴۲۴) نیز ← کبوتر ه کبوتر نامه بر.

**کبود** kabud (ا. ۱. از رنگ های ترکیبی، مانند رنگ گل نیلوفر، آبی تیره مایل به خاکستری: کبود رنگ دل خواه من است. ۳. (صد. دارای چنین رنگی: مار گریتا... چشم های کبودش مثل چشم گربه می درخشید. (علوی ۱۳۶) ۵ ز بانگ کمان های چرخ و ز دود / شده روی خورشید تابان کبود. (فردوسی ۱۱۵۵) ۳. دارای کبودی. ← کبودی (م. ۲): دست کبود. ۵ جای داغ های کبود شلاق روی بازویش بود. (هدایت ۹۶۵) ۴. تیره و تار؛ کدر: بارها غروب کبود کوه ها... را... نظاره کردم. (زرین کوب ۹۰) ۵ پیش چشم داشتی شیشه ای کبود / زان سبب عالم کبودت می نمود. (مولوی ۱/۸۲)

• پوشیدن (قد. پوشیدن لباس سیاه، و به مجاز، عزاداری کردن: چهل روز سوگ پدر داشت شاه / ببوشید لشکر کبود و سیاه. (فردوسی ۱۹۲۸)

• شدن (مص. ا. به رنگ کبود درآمدن؛ کدر و سیاه شدن: بسیاری از جاهای بدن [او] کبود شده است. (قاضی ۱۳۴) ۵ زیبی راهی و کار کرد تو بود / که

نی روم ز در و بام این حرم / نی زان کبوتران دورنگ و دوبامه ام. (سنجر کاشی: آندراج)

• دو پرچه (گفتگو) ← گفت ۵ گفت ۵ دو بامه. ۵ نامه پر کبوتری که برای بردن نامه به مقصدهایی مشخص تعلیم داده می شود: برج کبوترخان... مبدل به برج مراقبت و مخابرات و پرورش کبوترهای نامه بر [گردید. (شهری ۳۴۹/۱) ۵ من نامه بر کبوتر راهم، ز هم رهان / باز اوقتم که طبع به ارزن در آورم. (خاقانی ۲۴۲)

• هوایی (قد. (مجاز) کبوتری که دست آموز نیست: مرغی که کبوتر هوایی ست / بر گوشه دام باز بستیم. (خاقانی ۶۴۲)

**کبوتر باز** k.-bāz (صف. ا. کفتر باز →: یک کبوتر باز در همسایگی این قوم منزل داشته. (شهری ۴۳۷) ۵ ممکن بود بین دو نفر کبوتر باز خصومتی در کار باشد. (مستوفی ۳۱۷/۳ ح. ۱)

**کبوتر بازی** k.-i (حامص. کفتر بازی →: کبوتر بازی یکی از شور انگیزترین بازی هایی بود که رؤیاهای کودکی مرا به خود مشغول می داشت. (شریعتی ۴۰۵) ۵ مضراب ز زلف و، نی ز قامت سازی / در شهر، تو را رسد کبوتر بازی. (رشید: نزهت ۴۴۴)

**کبوتر بند** kabutar-band (صف. ا. (ورزش) کفتر بند →.

**کبوتر پرانی** kabutar-par-ān-i (حامص. کفتر بازی →: بسیاری هم... به خاطر کبوتر پرانی... جمع می شدند. (شهری ۷۵/۴۲)

**کبوتر چاهی** kabutar-čāh-i (ا. (جانوری) نوعی کبوتر با پروبال خاکستری مایل به آبی که در ناحیه پشت کم رنگ تر و در طرفین گردن جلای سبز و بنفش دارد، ناحیه دم آن تقریباً سفید است و دو نوار پهن سیاه روی شاه پر ها دارد: در باغ عمومی... گنجشک ها و کبوترهای چاهی را که آزادانه روی چمن می خرامیدند، تماشا می کرد. (هدایت ۸۱) ۵ گوشت کبوتر چاهی... باز را چون زهری بُود. (نسوی ۹۲)

**کبوتر خان** kabutar-xān (ا. ۱. برجی که برای

آسمان رو به تیوگی می گذاشت. ○ جبالی بود سر به کبودی افلاک کشیده. (مروی ۵۶۸) ○ تا یُود لعلی نعت گلنار/ چون کبودی صفت نیلوفر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۳۹) ۲. (۱.) لکه‌ای که بر اثر ضربه در نقطه‌ای از بدن ایجاد می‌شود: مالدین روغن کرچک بر جلد، رفع آثار کبودی پوست می‌کند. (← شهری<sup>۲</sup> ۴۰۶/۵) ○ گر ندیدی دیو را، خود را بین/ بی‌چون نژود کبودی در جبین. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۰۲/۱) ۳. (قد.) لکه کبود مادرزادی در بدن یا خال کوبیده‌شده: بر تن و دست و کتف‌های بی‌گزند/ از سر سوزن کبودی‌ها زنند. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۸۴/۱) ۴. (حامص.) تاریکی؛ تیرگی؛ گر نه کوری این کبودی دان ز خویش/ خویش را بدگو، مگو کس را تو بیش. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۲/۱)

**کبه** kobe (۱.) (قد.) شاخ، کدو، و مانند آنها که برای حجامت کردن به تن بیمار می‌اندازند: کبه حجامان پوست را به اندرون خویشان کشد. (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۲۳: معین)

**کبی** kabi [= کبی] (۱.) (قد.) (جانوری) میمون<sup>۱</sup> (مر. ۱) →: مثل ایشان، مثل کبی است که هر چه آدمی کند، او مثل آن کند. (قطب ۳۵)

**کبیتا** kobeytā [= کبیتا] (۱.) (قد.) کبیتا →.

**کبیر** kabir [عر.] (ص.) ۱. بزرگ؛ مق. صغیر: این گروه... از روی اختیار به ترک هیچ‌یک از متعلقات... از صغیر و مهم و مهم و اهم تن نمی‌دهند. (مینی<sup>۳</sup> ۲۵۴) ○ تقریباً سی‌وشش مدرسه صغیر و کبیر دارد. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۸۹) ۲. (حقوق) ویژگی آن‌که به سن قانونی ۱۸ سال تمام رسیده‌است؛ مق. صغیر: به‌اسم باج‌سیل مال صغیر و کبیر را می‌خورند. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۶/۲) ○ چون نگه کرد بدان دخترکان مادر پیر/ سبز بودند یکایک، چه صغیر و چه کبیر. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۵۷) ۳. (مجاز) دارای مقامی عالی؛ بلندمرتبه: اسکندر کبیر، کورش کبیر. ○ شنیدم که از نیک‌مردی فقیر/ دل آزرده شد پادشاهی کبیر. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۰)

**کبیره** kabir.e [عر.: کبیره] (ص.) (۱.) ۱. (مجاز) (فقه) گناه بزرگ مانند قتل نفس؛ از مکروهات و منہیات... و از صغیره و کبیره روگردان بودم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۹۱) ○

شد روز بر شاه ایران کبود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۸۹)

● **س کردن** (مصد.) (گفتگو) کتک سخت زدن چنان‌که جایی از بدن بر اثر شدت ضربات کبود شود: آن‌قدر اذیتم کرده که عصبانی شدم و کبودش کردم. ○ **کور و** (قد.) (مجاز) ← کور<sup>۱</sup> ○ کور و کبود. **کبودان** k.-ān (۱.) (گیاهی) سیاه‌دانه. →.

**کبودپوش** kabud-puš (صف.) (قد.) ۱. سیاه‌پوش، و به‌مجاز، عزادار: گر تو کبودپوشی هم‌چون فلک در این راه/ هم‌چون فلک چرا تو، دائم به سر نگردی؟ (عطار<sup>۶</sup> ۶۲۳) ۲. (۱.) (مجاز) صوفی: یک خرقة رُخت درست نگذاشت/ در صومعه کبودپوشان. (امیرخسرو: دیوان ۴۵۹: فرهنگ‌نامه ۲۰۲۰/۳) ● **س شدن** (گشتن) (مصد.) (قد.) لباس کبود پوشیدن، و به‌مجاز، عزادار شدن: آنچه تو طلب کردی یافتی و آنچه من طلب کردم نیافتم، لاجرم ماتم‌زده و سگووار و کبودپوش گشته‌ام. (جامی<sup>۴۷</sup>)

**کبودجامه** kabud-jāme (ص.) (قد.) کبودپوش (مر. ۱) →: چرخ کبودجامه بین ریخته‌اشک‌ها ز رخ/ تا تو ز جرعه بر زمین جامه عید گستری. (خاقانی ۲۲۷) ● **س شدن** (مصد.) (قد.) کبودپوش شدن. ← کبودپوش ● کبودپوش شدن: گیتی سیاه‌خانه شد از ظلمت وجود/ گردون کبودجامه شد از ماتم وفا. (خاقانی ۱۶)

**کبودر** kabudar (۱.) (قد.) (جانوری) نوعی کرم کوچک و آب‌زی: ماهی دیدی کجا کبودر گیرد؟/ تیغت ماهی است دشمنانت کبودر. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۲۳)

**کبوده** kabud-e (۱.) ۱. (گیاهی) نام عمومی درختانی از خانوادهٔ بید که پوست تنهٔ راست بعضی از آنها کبود یا سفید است و برگ‌هایی دُم‌باریک و دراز دارند و چوب آنها مصرف صنعتی دارد: کلاغ‌ها... بر فراز درخت‌های چنار و کبرده‌ها می‌نشینند. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۲۰) ۲. (قد.) (جانوری) اسب خاکستری‌رنگ: چرخ است کبوده‌ای به داغش/ افسرده به زیر ران دولت. (خاقانی ۵۱۲)

**کبودی** kabud-i (حامص.) ۱. وضع و حالت کبود؛ کبود بودن: رنگ کبود داشتن: کبودی

در سردایه خانه مان پای کپ شراب می‌نشینم. (هدایت<sup>۱</sup>  
(۱۰۸)

**کپ<sup>۲</sup>** k. (ا.) (قد.) (جانوری) دهان: از لجاج خویشتن  
بنشسته‌ای / اندر این پستی لب و کپ بسته‌ای. (مولوی:  
لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**کپ<sup>۳</sup>** k. (ا.) (گیاهی) زیرفون →.

**کپ<sup>۴</sup>** k. [۹] (ا.) (گفتگو) ۱. بهت؛ حیرت. ۲.  
(قد.) باحالت افسرده و ناراحت.

• **کردن** (مصد.) (گفتگو) ۱. ترسیدن، جا  
خوردن، و میخ‌کوب شدن در مواجهه با چیزی  
یا کسی: وقتی دیدم کیف پولم نیست، کپ کردم. ۲.  
(ورزش) درجا زدن، حرکت نکردن، و نپريدن  
اسب از روی مانع در مسابقات پرش با اسب.  
۳. (ورزش) افت داشتن شدید جسمی و روحی  
ورزش‌کار قبل از مسابقه. ۴. در خود فرورفتن؛  
کز کردن: کپوترا... کف قفس کپ کرده‌اند. (←  
محمود<sup>۲</sup> ۲۲۸)

**کپ<sup>۵</sup>** k. [از فر.] (ا.) (گفتگو) (مجاز) کپی (م. ۴) →:  
این بچه کپ مادرش است.

• **کپ** (مصد.) (گفتگو) کپی کردن. ←  
کپی • کپی کردن (م. ۳): کتاب یکی دیگر را کپ زده  
و به نام خودش منتشر کرده.

**کپ<sup>۶</sup>** k. [فر.] (ا.) کوپ kup (م. ۲) →.

**کپ<sup>۷</sup>** k. [از فر.] (ا.) (منسوخ) کوپه<sup>۲</sup> (م. ۲) →: در  
کپ که درشکه کرایه‌ای لندن... است، جای دو نفر بیش‌تر  
نیست. (مستوفی ۲/۲۰۴)

**کیاره** kapāre (ا.) (قد.) زنبیل: تو را این خانه تن  
خانه‌ی سینج است / مزور هم مغریل چون کیاره.  
(ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۶۰)

**کیان** kapān [لا.] (ا.) (قد.) قیان (م. ۱) →: در پای  
حصار چهل کیان آویخته بودند. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۵۷) ○  
... / گهر کشد به ترازو و زر کشد به کیان. (مختاری  
۳۶۷)

**کیان‌کش** k.-ke(a) [لا.نا.] (صفه، ا.) (قد.)  
قیان‌دار →: دیگر روز... هزار کیان‌کش حاضر شدند.  
(فخرمدبر ۱۰۷)

چون همه هواها جمع باشد، عیاذ‌آلله در کبیره مانند آن  
آتش هوای ایشان در سماع بریزد، اولی‌تر بدان که به  
چیزی دیگر. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۰۷-۲۰۸) ۲. (صد.)  
کبیر (م. ۱) →: ثواب زیر تابوت رفتن... هر قدمش  
هفتاد هزار گناه کبیره را... می‌ریزند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۵۴/۵  
تهمت از گناهان کبیره است. (حجازی ۳۵)

**کیسی** kabis [معر. از سر.] (ا.) (صد.) (قد.)  
(گاه‌شماری) کبیسه ↓: به مدح توست روا شعرم  
وزیر کتاب / سران به عیب ندارند در کبیسه کیسی.  
(مختاری ۲۲۳)

**کبیسه** kabise [عربی: کبیسه، معر. از سر.] (ا.) (صد.)  
(گاه‌شماری) ۱. سالی که دارای ۳۶۶ روز است:  
این قضیه جنبه تازه‌ای پیدا می‌کند... در صورتی‌که  
سال‌های کبیسه را که سیصد و شصت و شش روز است،  
به حساب نیاورید. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۲۷) ○ ماه آخر ۲۹ روزه...  
در سال‌های کبیسه سی‌روزه شد. (مستوفی ۳/۶۴۹) ۲.  
(قد.) در ایران قدیم، سالی که دارای سیزده ماه  
است. ← • کبیسه کردن، بهیزک. ۳. (قد.) در نزد  
اعراب، سال قمری‌ای که سیصد و پنجاه و پنج  
روز است: آن سال‌ها که سیصد و پنجاه و پنج روز باشند،  
کبیسه‌های عرب خوانند. (بیرونی ۲۲۳)

• **کردن** (مصد.) (قد.) تبدیل کردن سال  
معمولی به کبیسه در تقویم: سلطان... بغمود تا  
کبیسه کنند و سال را به جای‌گاه خویش باز آرند. (خیام<sup>۲</sup>  
۲۱)

**کبیکج** kabikaj [سر.] (ا.) (قد.) در باور قدما،  
فرشته موکل بر حشرات. بعضاً در کنار  
صفحات کتاب‌ها می‌نوشتند «یا کبیکج» و  
معتقد بودند که از پوشیدن و خورده شدن  
به وسیله موربانه در امان می‌ماند.

**کپ<sup>۱</sup>** kap (بم. کپیدن<sup>۱</sup>) (گفتگو) (توهین آمیز) ←  
کپیدن<sup>۱</sup>.

**کپ<sup>۲</sup>** k. (بم. کپیدن<sup>۲</sup>) (قد.) ← کپیدن<sup>۲</sup>.

**کپ<sup>۱</sup>** kop (ا.) ظرف شیشه‌ای یا سفالی بزرگ با  
دهانه گشاد: اسباب عقد شامل: آیینه‌چراغ یا  
آیینه‌شمعدان... کپ‌های شربت [بود]. (شهری<sup>۲</sup> ۷۰/۳) ○

چیزی: پتیر را نخور، کپک زده است.

**کپک** kopak [تر. = سگ] (ا.) (گفتگو) (توهین آمیز)  
(مجاز) پست؛ فرومایه؛ حقیر: شهرام کدام... کپکی  
است دیگر؟ (گلاب دره ای ۳۷۵)

**کپک** kopek [رو.] (ا.) واحد پول خُرد در  
روسیه: بیست کُپک یک منات بود. (← مستوفی  
۵۱/۱)

**کپک زدگی** kapak-zad-e-gi (حامص.) وضع و  
حالت کپک زده: کاروان سزادار... قدری نان که به  
سیاهی و کپک زدگی اسلحه او بود، به حضورش آورد.  
(قاضی ۲۷)

**کپک زده** kapak-zad-e (صف.) ۱. ویژگی آنچه  
در آن کپک ایجاد شده است: شب... تاته های  
کپک زده را به خانه می کشیدم. (درویشیان ۱۹) ۲. بوی  
نان کپک زده سطل آشغال در تمام آشپزخانه... مانده بود.  
(گلشیری ۱۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) کهنه شده؛  
قدیمی: دیگر از این افکار کپک زده تو به ستوه آمدم.  
۴ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت  
فاعلی.

**کپکی** kapak-i (صن.) منسوب به کپک (گفتگو)  
کپک زده (م. ۱) → نان کپکی.

**کپکی** kaepki (ا.) (قد.) در دوره مغول تا  
صفوی، نوعی پول: به... پنجاه هزار دینار کپکی که  
پنجاه تومان عراقی باشد، سرافراز ساختند. (اسکندریگ  
۴۹۷) ۵ امیر مظفرالدین... دیوان اشعار خود را... مصحوب  
دو هزار دینار کپکی به رسم پیشکش... به دارالملک  
هرات فرستاد. (نظامی باخرزی ۱۴۰)

**کپل** kapal [از عربی: کفل] (ا.) (جانوری) کفل →  
کپل او را ننگی مخفی کرده بود. (علوی ۴۶) ۳ کپل  
درشت او... یک صندوقی را گرفته بود. (آل احمد ۲  
۲۲) ۵ مرد... شلاق را دور سرش چرخانید و به کپل الاغ  
زد. (هدایت ۷۶)

**کپل** kopol (صن.) (گفتگو) چاق؛ فربه: بدن چاق و  
کپلش از لای اطلسی های بیرون زده است. (وفی ۶۱) ۵ کمی  
هم به خورد و خوراکت برس. انگار آن محبوبه چاق و کپل  
چند سال پیش را برده اند و این را جایش آورده اند.

**کپو** kapar (ا.) خانه بسیار کوچکی که از نی و  
پوشال ساخته شده است؛ آلونک: مادرم، نازنین  
را... پشت کپرمان دفن کرد. (محمد علی ۱۹۰) ۵ مرد...  
پشت یک کپر کمین کرده بود. (اسلامی ندوشن ۱۷۴)  
**کپونشین** k-nešin (صف.) (ا.) آن که در کپر زندگی  
می کند: چندتا دستگاه [تلویزیون] هم... در معابر و  
میدان گذاشته تا کپرنشینان هم بتوانند برنامه ها را ببینند.  
(دیانی ۱۵۵)

**کپونشینی** k-i (حامص.) زندگی کردن در کپر:  
کپرنشینی از مشکلات حاشیه ای شهر تهران بود.

**کپره** kepe(a)re, kapare [= کپره] (ا.) (گفتگو)  
کپره → کپره دستش در حمام هم ازین نرفت.

**کپری** kapar-i (صن.) منسوب به کپر ۱. مربوط  
به کپر. ۲. به صورت کپر: مردم... خانه های کپری از  
چوب و نی ترتیب می دادند. (شوشتری ۳۳)

**کپ زده** kop-zad-e [ا. ف. ا.] (صن.) (گفتگو)  
با حالت چمباتمه نشسته؛ چمباتمه زده: به حالت  
کپ زده، سایه ام به دیوار افتاده بود. (هدایت ۱۰۶)

**کپسول** kapsul [فر. : capsule] (ا.) ۱. (پزشکی)  
شکل داروی جامدی که در آن مواد دارویی را  
در پوسته ای از جنس ژلاتین قرار می دهند: هر  
دکان به اسم خود... حب و کپسول و شربت و روغن هایی  
داشت. (شهری ۲۱۸/۱) ۲. می خواهد انکار و تمدن و  
معرفت فرنگی را به صورت کپسول در حلقوم مردمان  
فرو کنند. (← مینوی ۲۶۱) ۳. (پزشکی) پوسته  
ژلاتینی استوانه ای سر بسته حاوی دارویی  
به شکل پودر. (← م. ۱). ۳. (فنی) مخزن  
استوانه ای با سر گنبدی، برای نگهداری مواد  
گازی، پودر، و گاز مایع تحت فشار که آن را از  
ورق آهنی می سازند: کپسول گاز. ۴. (گیاهی)  
پوشینه →.

**کپک** kapak (ا.) ۱. (جانوری) نوع خاصی از  
قارچ که معمولاً زندگی انگلی دارد. ۲. (صن.)  
(گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) بی ارزش؛ پست: تو،  
آدم کپک لیاقت هیچ چیز را نداری.

• ~ زدن (مص. ل.) ایجاد شدن کپک بر روی



(حاج سید جوادى ۳۸۹)

**کیکاک** kapal-ak (۱.) (پزشکی) نوعی بیماری که دام‌ها هنگام چرا در مراتع مرطوب و باتلاقی به آن مبتلا می‌شوند و کرم‌های پهنی در مجاری صفرا مولد آن است.

**کیلی** kopol-i (ص.) (گفتگو) کپل → بچه کیلی. ○  
مچ پای کیلی و پُر پشم و بیله او... زیر پرده زنبوری جفا پنهان شد. (هدایت ۹۳)

**کینک** kapanak (۱.) لباس بلند از جنس تمد که ساریان‌ها و چوپان‌ها بر تن می‌کنند. هر ساریان کینکی داشت که از سرما و گرما و رفع خطرات جانش را حفظ بکند. (← شهری ۸/۵) ○ پنجه‌پاشی کینک سفید پشمی خود را... به خود پیچید. (هدایت ۳۳۶)



**کینک‌پوش** k-pus (ص.) ویژگی آن‌که کینک بر تن می‌کند: گوسپند چران گُردزبان کینک‌پوش. (عشقی ۱۴۲)

**کپور** kapur (۱.) (جانوری) ماهی کپور. ← ماهی ○ ماهی کپور.

**کپه** kape [از انگ: cap] (۱.) (فنی) هریک از دو نیمه یا تاقان که باهم یا تاقان کامل را می‌سازند.

**کپه** kap[p]-e (۱.) (گفتگو) خواب.

○ سَ مرکم... گذاشتن (کپه مرکم را بگذارم، کپه مرکم را بگذار، ...) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) خوابیدن: حالا هم... خواب مستانه تا پشت چشم‌های مادرشان... راه پیدا کرده‌بود، نمی‌خواستند کپه مرکشان را بگذارند. (مخمل باف ۵۲) ○ بی‌حوصله‌تر از هر شب کپه مرکم را گذاشتم. (محمدعلی ۱۹۷) ○ می‌خواستم برود توی اون اتاق کپه مرکش را بگذارد. (← فصیح ۱۰۳)

**کپه** kappe [= کفه] (۱.) ۱. کفه ترازو: تا آخر شب... کپه‌های میزان‌هایش به زمین نیامدند. (شهری ۱۹۵) ۲. ظرفی است که در آن خاک و گِل می‌ریزند و

برای کارهای ساختمانی به کار می‌برند: کپه هم با فله است. (مثل) ○ کپه گِل و آهک را به‌کندی زیر ماله بنای کرمانی خالی می‌کرد. (آل احمد: ازرنجی که می‌بریم ۲۴: نجفی ۱۱۳۵)

○ سَ کسی گِل برداشتن (گفتگو) (مجاز) حرف او خریدار داشتن: آن خدا بی‌امرز در زمان وکالت مجلس، کپه‌اش خیلی گِل برمی‌داشت.

**کپه** koppe (۱.) ۱. توده و انباشته از چیزی؛ تل: کنار کپه‌ای از چمن سبز میدان‌گاه... روی نیمکت نشسته بود. (محمدعلی ۱۷۸) ○ دست‌هایش را می‌گیرد بالای کپه... خاکستر. (محمود ۳۱۳) ○ کپه بزرگی از علف‌های هرز، همان کنار انباشته شده بود. (آل احمد ۴ ۱۰۴) ۲. (گفتگو) (پزشکی) سآلک (م. ۲) →: آن کپه... کوچکی که در کنار چپ لبش بود، دل‌نشین شده بود. (جمال‌زاده ۶۲)

○ سَ شدن (م. ص. د.) (گفتگو) به روی هم انباشته شدن: مقداری توتون آماده، جلو هر کدامشان کپه شده بود. (شهری ۴۴۹/۱) ○ در میدان... پشه‌های انبوهی روی هم کپه شده بود. (هدایت ۸۱)

○ سَ سَ (گفتگو) توده توده؛ دسته دسته: بچه‌ها کپه کپه نشسته بودند و باهم حرف می‌زدند. (← محمود ۴۸۸)

○ سَ کردن (م. ص. د.) (گفتگو) انباشته کردن؛ توده کردن: هرچه لباس چرک بود، کپه کرد و بغل کرد و آورد و سرشت نشست. (مخمل باف ۶۳) ○ وقتی که دلارها را یک‌جا کپه کردند، یک‌عالمه پول بود. (دریابندری ۳۵) **کپی** kap[pi] [= کپی] (۱.) (ف. د.) (جانوری) میمون ۱ (م. ۱) →: از موی دنبال کپی فیل به کن و چراغ برافروز. (حاسب طبری ۹۰) ○ شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو / اندر ولایت تو چو کپی رَوَد ستان. (فرخی ۳۳۰) ○ شب زمستان بود و کپی سرد یافت / کرم‌کی شب‌تاب ناگاهی پتافت. (رودکی ۱۵۹)

**کپی** kepi [فر: képi] (۱.) نوعی کلاه با لبه‌ای در جلو: اولی کلاه کپی بر سر [داشت]. [علی‌زاده ۳۶/۱] ○ در بوبین هم... مردم کپی به سر می‌گذاشتند. (آل احمد ۴۰)

کیست. (← میرصادقی ۱۲۲۳)

**کپییدن** <sup>۲</sup> k. (م.ص.م.، ب.م. : کپ) (قد.) قاپیدن؛  
ریودن: در خون جگر بسی تپیدم / تا بوسه‌ای از لبش  
کپییدم. (عنصری: معین)

**کپی رایت** kopirāyt [انگ.: copyright] (ا.) حق  
انحصاری پدیدآورنده اثر ادبی، هنری، و مانند  
آنها برای بهره‌برداری مادی و معنوی؛ حق  
نشر.

**کپی سازی** kopi-sāz-i [فر.فا.ا.] (حامص.) ساخت  
و تولید وسیله یا کالایی، الگوگرفته از روی  
نمونه‌ای موجود، بدون این‌که تغییری درجهت  
اصلاح یا افزایش مرغوبیت آن انجام شود:  
جاسوسان صنعتی به کپی‌سازی از سلاح‌های کشورهای  
دیگر می‌پردازند.

**کپی** kopiye [فر.: copié] (ا.) (منسوخ) ۱. کپی  
(م. ۱) →: کپیۀ امضاشده یا دداشتی را با آرم جمهوری  
اسلامی... درست دارم. (فصیح<sup>۱</sup> ۱۶) ۲. (ص.، ا.)  
کپی (م. ۲) →: تمام نوشته‌جات ما... کپی‌اش در دفتر  
ضبط است. (میاق‌معیش ۴۲۰) ۳. کپی (م. ۳) →:  
بسیاری از رجال و اعیان... فخر و میاهات می‌کردند به  
این‌که... اقلاً کپی‌های را که شاگردان از کار استاد ساخته  
بودند، در خانه داشته‌اند. (علوی<sup>۱</sup> ۱۳) ۴. (مجاز) کپی  
(م. ۴) →: مملکتش... از حیث آبادی کپیۀ محسوس  
بهشت... خودمان است. (مسعود ۱۴۶)

**کپی کردن** (م.ص.م.، ب.م. : کپی) ۱. رونویسی  
کردن؛ استنساخ کردن: من حافظ را کپی کردم.  
(هدایت<sup>۶۶</sup> ۶۹) ۲. از روی تابلو یا نقشی، نقاشی  
کردن: این پرده این‌جا را فروخته‌اند؟ - شاید ممکن هم  
هست... یکی از شاگردان مدرسه دارد از روی آن کپی  
می‌کند. (علوی<sup>۱</sup> ۴۳)

**کت** <sup>۱</sup> kat (ا.) (گفتگو) ۱. کتف (م. ۱) →: جمعیت  
را به زور کت و شانه و آرنج شکافته، خود را به پای  
میزان رساندند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۰۹) ۲. کتف (م. ۲)  
→: حکیم قانون‌گذار یونان مرزاد گفته، کت یک‌یک را  
بوسید. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۵۴/۲) ۵. وقتی که [از سفر] برگشت،  
حاجی‌میرزا آقا سی کش را بوسید و یک حمایل و نشان

**کپی** kopi [فر.: copie] (ا.) ۱. تصویری که  
از روی نسخه اصلی به وسیله دستگاه تکثیر  
گرفته می‌شود؛ تصویر: در پوشه... یا بریده مجلات  
بود یا کپی مقاله‌ای. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۵) ۲. (ص.، ا.)  
(گفتگو) آنچه از روی اثر یا نوشته‌ای دیگر عیناً  
نوشته شود: انشای شاگردان، کپی هم بود. ۳.  
(گفتگو) آنچه از روی یک نقش یا تصویر ترسیم  
می‌کنند: این نقاشی یک کپی از گل‌های آفتابگردان  
ون‌گوگ است. ۴. (گفتگو) (مجاز) کاملاً شبیه کسی  
یا چیزی: این بچه کپی مادرش است. ۵. (م.ص.م.)  
کپی کردن →: کپی همه مدارک تمام شد. ۶. این  
موجود... شروع به کپی و حلاجی دیوان حافظ نمود.  
(هدایت<sup>۶۶</sup> ۶۳)

**کپی کردن (نمودن)** (م.ص.م.) ۱. تصویر  
برداشتن از نوشته یا نقشی با دستگاه تکثیر؛  
فتوکپی کردن: برای تکمیل مدارک باید تمام صفحات  
شناس‌نامه را کپی کنید. ۲. (گفتگو) کشیدن و ترسیم  
کردن چیزی عیناً از روی چیز دیگری: تابلو را  
از روی اثر کمال‌الملک کپی کرده‌است. ۳. (گفتگو)  
رونویسی کردن: چه فایده که همه چیز را از روی  
کتاب‌های قدیمی کپی کنی؟ (← مدرس صادقی ۱۱۴)  
• **گرفتن** (م.ص.م.) (گفتگو) • کپی کردن (م. ۱)  
→: باید از پنج صفحه کتاب کپی بگیرم.

**کپی برداری** k-bar-dār-i [فر.فا.ا.] (حامص.)  
تهیه کردن نسخه‌های متعدد از روی فیلم یا اثر  
هنری دیگر: فیلم را به این دلیل نگاه می‌کردم که  
کیفیت چاپ و تکثیر کپی برداری را ببینم.

**کپی‌تا** kopeytā (ا.) (قد.) نوعی حلوا که با مغز  
بادام، پسته، و کنجد تهیه می‌شد؛ کپی‌تا: گرهمه  
نیکیان ترینه شوند / تو کپی‌تای کنجدین منی. (طیان:  
صاح ۲۶)

**کپییدن** <sup>۱</sup> kap-id-an (م.ص.م.، ب.م. : کپ) (گفتگو)  
(توهین آمیز) خوابیدن: من امر می‌کنم که خیلی فوری  
گورت را گم کنی و بروی بکپی. (مؤذنی ۹۶) ۵. با دسته  
بادبزن می‌خواباند به کرم که بگیر بکپ. (← چهل تن<sup>۱</sup>  
۳۱) ۵. صبح تا شام این‌جا کپی‌ده، حالیش نیست دنیا دست

کسی را بستن (م. ۲) →: مرحوم ثقة‌الملك بسیار خوش‌معرض... بود طوری کت‌وکول حریف را می‌بست که در نتیجه غلبه با خودش بشود. (مستوفی ۳۰۱/۲)

○ **سوگنده** (گفتگو) درشت‌هیکل؛ قوی: مرد چهارشانه و کت‌وگنده هم‌چنان می‌دوید. (← میرصادقی ۴۶<sup>۳</sup>) ○ پیره‌زن کت‌وگنده‌ای را از جا بلند کرد. (مسعود ۷)

○ **از سو افتادن** (گفتگو) (مجاز) خسته شدن: امروز آن‌قدر جارو کردم که از کت افتادم.

○ **از سو وبال انداختن** (گفتگو) (مجاز) خسته کردن: وقتی با مردی بود، مرد را از کت‌وبال می‌انداخت. (گلاب‌دره‌ای ۲۳۲)

○ **از سو وکول افتادن** (گفتگو) (مجاز) ○ از کت افتادن →: هرچه تقلا کردم بی‌فایده بود. از کت‌وکول افتادم. (مخمل‌یاف ۱۴۵)

○ **حرفی (چیزی) تو ای** [سو کسی رفتن] (گفتگو) (مجاز) آن را قبول کردن: او: این بچه همیشه حساس بوده... حرف من یا دیگری تو کش نمی‌رود. (مندنی‌پور: شکوفای ۵۴۵) ○ من مثل آنها نیستم، رسم اداره‌جات توی کتم نمی‌رود. (علی‌زاده ۵۳/۲) ○ من که به جادوچنبیل اعتقادی ندارم، مادرم هم این حرف‌ها تو کش نمی‌رود. (شاملو ۳۶۵) معمولاً به‌صورت منفی به کار می‌رود.

**کت** <sup>۲</sup> k. (ا.) (قد) ۱. تخت‌خواب: هر شب کتی و دستی جامه خواب... برای هرکس مقرر و مرتب بود. (کمال‌الدین عبدالرزاق: گنجینه ۲۴۶/۵) ○ چندان که به خواب‌گاه رفتند بَرکت، بی‌چاره در زیر کت رفت تا باقی خلوت را مشاهدت کند. (نصرت‌الله‌منشی ۲۱۸-۲۱۹) ۲. تخت پادشاهی: که بر خون برانم کت و انسرت/ بَرم زی سراندیب بی‌تن سرت. (اسدی ۷۹<sup>۱</sup>) ○ خلافت جدا کرد چپیالیان را / ز کت‌های زرین و شاهانه زیور. (فرخی ۸۳<sup>۱</sup>) نیز ← نیمکت.

**کت** ka(o)t (ا.) (موسیقی ایرانی) ← بیداد ○ بیداد کت.

**کت** ke-t [= که + ت (= تو)، = کت] (حر. + ض.) (قد.) (که تو را؛ که به تو: قرابت خویش را چندان کت

بهش داد. (هدایت ۱۳<sup>۳</sup>) ۳. بازو<sup>۱</sup> (م. ۱) →: این [کار] مچ آهنگران و کت خمیرگیران لازم داشت. (شهری ۳۱۹/۴) ۴. (تا) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب: کت‌وگنده، کت‌وکلفت.

○ **سو کسی را [از پشت] بستن** (گفتگو) ۱. دست او را تاب دادن و از پشت بستن: از جیبش طنابی بیرون کشید و کت‌های حسن را بست. (معین) ○ کت‌های او را از پشت محکم بستند و... توی یک غار... انداختند. (هدایت ۱۰۴<sup>۴</sup>) ۲. (مجاز) بر او غلبه کردن: حقاً که با همین یک کتاب، کت همه را از پشت پستی. (جمال‌زاده ۱۶<sup>۲۰</sup>)

○ **سو وبال** (گفتگو) ○ کت‌وکول →: به‌روی صندلی قرار گرفته، تسمه‌ها یکی پس از دیگری به کت‌وبالش محکم می‌گردید. (شهری ۱۱۴/۲<sup>۲</sup>)

○ **سو وکلفت** (گفتگو) ۱. خشن: درشت: صدایم... کت‌وکلفت از حلقوم خارج شد. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۱) ○ با صدای کت‌وکلفتی به اهل ده خطاب می‌کند. (شاملو ۷۶) ۲. قطور: ضخیم: پرورنده کت‌وکلفت... دیواره از بایگانی برگشت و روی میز من جا گرفت. (سعدی: شکوفای ۲۷۳) ○ وسط این دیوار کت‌وکلفت... سوراخی باز شده بود. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۸۸) ۳. (مجاز) متمول؛ ثروت‌مند: آدم کت‌وکلفتی است اگر بخواهد تمام اداره را یک‌جامی خرد.

○ **سو وکوپال** (گفتگو) ○ کت‌وکول →: کشتی‌گیران... یاهم ور می‌رفتند، کت‌وکوپال هم‌دیگر را مالش می‌دادند. (جمال‌زاده ۸۵/۲<sup>۲</sup>)

○ **سو وکوپال به‌هم رساندن** (رسانیدن) (گفتگو) (مجاز) دارای اندام ورزیده و زورمند شدن: مرتضی حسابی کت‌وکوپال به‌هم رسانیده بود و مرد موقر و زبینه‌ای از آب درآمد به‌بود. (جمال‌زاده ۶۱<sup>۹</sup>)

○ **سو وکول** (گفتگو) شانه و دست: این بچه نمی‌خواهد از کت‌وکول من پایین بیاید. ○ مردها... می‌احوال هم‌دیگر را می‌پرسیدند و می‌به کت‌وکول هم می‌زدند. (میرصادقی ۱۰۲<sup>۱۰</sup>) ○ زن‌ها... دنبال هم می‌دوند، به کت‌وکول هم می‌پرند. (شاملو ۲۵۸)

○ **سو وکول کسی را بستن** (گفتگو) (مجاز) ○ کت

۷۸) ۵ (قد.) (ادیان) نامه اعمال. ← نامه نامه اعمال (م. ۱): کارهای چپ و بد و بلایه مکن / که به دست چیت دهند کتاب. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۹۰) کسی که راست زند دست در کتاب نشاند / به روز حشر دهندش به دست راست کتاب. (قطران ۳۵)

۵۹) ۵ (قد.) (ادیان) کتابی که از سوی خداوند بر پیغمبران فرو فرستاده شده است، به ویژه قرآن کریم.

۶۰) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

۶۱) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

۶۲) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

۶۳) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

۶۴) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

۶۵) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

۶۶) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

۶۷) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

۶۸) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

ظاقت باشد... نیکویی کن. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۳۳) پیر، کت عنبرین بادا چراگاه / بجم، کت آهنین بادا مفصل. (منوچهری<sup>۱</sup> ۵۷)

کت [kot: انگ. coat: ۱] لباس نیم تنه جلوی باز از پارچه نسبتاً ضخیم، دارای آستین، آستر، و یقه: اینک با لباس تمام اروپایی یعنی کت کوتاه و یقه باز و کراواتی بر گردن روبه روی هم نشسته [اند]. (مشفق کاظمی<sup>۱</sup> ۱۶۳)



۶۹) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

۷۰) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

۷۱) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

۷۲) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

۷۳) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

۷۴) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

۷۵) ۵ (قد.) (تدریس) کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه ها و دانشگاه ها تدریس می شود.

اصطربلاب می‌بینیم. (شهری ۱۶۱/۴)

**کتابت** ketābat [عر: کتابة] (امص.م. قد.) ۱. عمل نوشتن؛ تحریر: هر ملت... در مرحله تمدن به هنر خط و کتابت آشنا شده. (اقبال ۲۴۲) ۲. منم که گاه کتابت سواد شعر مرا/ فلک سزد که شود دفتر و ملک وراق. (خاقانی ۲۳۶) ۳. نویسندگی؛ نگارش: مدرسه تحصیل علم کتابت. (حاج سیاح ۲۳۲) ۳. شغل کاتب؛ کاتبی: قرار منصب کتابت در غیبت میان او و بنده... داد. (زیدری ۱۴) ۴. (!) نامه: کتابتی... درباب استظلال خواجۀ مشارالیه مرقوم... گردانید. (نظامی باخرزی ۲۱۱) ۵. خط: در زمان ابن ابواب قط قلم جزم می‌زده‌اند، بدان سبب کتابت ایشان لطیف و نازک نیست. (صیرفی: کتاب آرای ۲۰)

• **شدن** (مص.م. قد.) نوشتن شدن: نسخه نور عثمانیه به خط تعلیق خیلی خوب کتابت شده. (مینوی ۳۶۸)

• **کردن** (مص.م. قد.) نوشتن: ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد/ که می‌نویسم و درحال می‌شود مفسول. (سعدی ۵۴۰) ۳. بدان که اصل همه نوشته‌ها این است، و بی از این هیچ کتابت نتوان کرد. (احمد جام ۱۴۷)

**کتاب‌چه، کتابچه** ketāb-če [عر.فا.] (مصغ. کتاب، ۱.) کتاب کوچک: کتاب‌چه را تا صبح خوانده تمام کردم. (طالبوف ۲۰۰) ۲. دفتر؛ دفترچه: می‌نوشت‌شان توی... یکی از صفحه‌های آخر کتاب‌چه دخی و موجودی دکان. (فصیح ۱۱۵) ۲. قیمت کالسکه را در جزو کتاب‌چه حساب... نوشت. (امیرنظام ۳۳۱) ۳. (مجاز) گزارش کتبی: آن سفر، یک شک با آمد سر سفره، فردا یک کتاب‌چه داد دست اهل محل که چرا نصرت‌خانم طبق نیاورده، چرا کاجی درسته نگذاشته جلو من؟ (چهل تن: درد پنجم ۱۵: نجفی ۱۱۳۶)

**کتاب‌خانه، کتابخانه** ketāb-xāne [عر.فا.] (۱.) ۱. محلی عمومی با کتاب‌های متعدد و سالن مطالعه که اشخاص برای مطالعه یا به امانت گرفتن کتاب به آن‌جا مراجعه می‌کنند: اغلب روزهای بی‌کاری را در موزه‌ها و یا در کتاب‌خانه‌ها به سر

انجیل و کتاب‌های دیگر از پیامبران بنی اسرائیل: [او]... یکی یکی کتاب‌ها را کشید بیرون و نگاه کرد. مثنوی، کتاب مقدس... (مدرس صادقی ۲۹) ۲. سر ~ (فرهنگ عوام) ← سر کتاب.

**کتاب** kottāb [عر.، ج. کاتب] (۱.) ۱. نویسندگان: نسخه یا نسخی از کتاب... تاجه اندازه دست خوش تحریف و تصحیف و عرضۀ دست برد نسخ و کتاب مغرض یا بی‌سواد گشته‌اند. (زرین کوب ۶۳) ۲. کتاب و بواب و محاسیان مرا با خود برد. (عقیلی ۱۱۰) ۲. (قد.) مکتب‌خانه؛ مکتب: من تن به قضای عشق دادم/ پیرانه سر آدمم به کتاب. (سعدی ۴۲۱) ۳. راهب شادمانه... زن را گفت: مژده تو را که فرزندی نرینه خواهد آمدن، باید که او را نامی نکو نهی و به کتاب ادب دهی. (بخاری ۲۱۲)

**کتاب آرای** ketāb-ā(ā)rā-y(ī)-i [عر.فا.فا.] (حامص.م. چاپ‌ونشر) مجموعه کارهایی چون خوش‌نویسی، مرکب‌سازی، تذهیب و جلدسازی، و مانند آنها که برای زیبا کردن کتاب به کار می‌رود: این‌گونه نقاشی... در نقاشی و دیگر زمینه‌های کتاب آرای... به کار گرفته شده‌است. (مایل هروی: کتاب آرای ۵۷۵)

**کتاب‌الله** ketāb.o.lāh [عر.] (۱.) (ادیان) قرآن → بعد از ورود به تبریز سخت بیمار... شدم... رجوع به اطبا را به حکم استخاره و کتاب‌الله در قطع تردید خواستم. (مخبرالسلطنه ۲) ۲. چون کتاب‌الله بیامد هم بر آن/ این چنین طعنه زدند آن کافران. (مولوی ۲۴۱/۲) ۳. در شعر با تلفظ ketāb.o.lāh آمده‌است.

**کتاب‌باز** ketāb-bāz [عر.فا.] (صف.م. ۱.) آن‌که بیش از اندازه به کتاب علاقه دارد؛ کتاب‌دوست: دانشجو... به یکی از این کتاب‌بازان اشاره کرد. (خانلری ۳۶۹)

**کتاب‌باز** k. [عر.فا.] (ص.م. قد.) ← امتحان امتحان کتاب‌باز.

**کتاب‌بین** ketāb-bin [عر.فا.] (صف.م. ۱.) (مجاز) (فرهنگ عوام) فال‌گیر؛ فال‌بین: رمال‌ها... با صدای در گلو فشرده، این‌طور شناخته می‌شدند: آی... کتاب‌بین،

**کتاب‌خوانی** ketāb-xān-i [عر.فا.ا.] (حامص.)  
عمل خواندن کتاب: فرهنگ کتاب‌خوانی را باید  
توسعه داد. ○ چنان سرگرم کتاب‌خوانی شد که... (قاضی  
۱۵)

**کتاب‌دار** ketāb-dār [عر.فا.ا.] (صف.، ا.) ۱.  
متصدی حفظ، نگه‌داری، و طبقه‌بندی کتاب‌ها  
در کتاب‌خانه: سرای عضالدوله کتاب‌خانه جدا نیز  
دارد که زیرنظر یک سرپرست و یک کتاب‌دار... اداره  
می‌شود. (مابل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۶۲) ○ به‌حیله کتاب  
شاهانه از کتاب‌دار سلطان به‌دست آورده، چند بیت در  
مذمت سلطان الحاق کرد. (لودی ۲۲) ۲. کارمند  
کتاب‌خانه عمومی که اداره کتاب‌خانه و  
پاسخ‌گویی به مراجعان را برعهده دارد. ۳.  
(قد.) (ادیان) پیغمبر صاحب کتاب: [خداوند] گفت:  
ایشان را کتاب دادیم و در عداد کتاب‌داران آورد... همه  
پیغمبران بودند و کتاب‌داران. (میبدی ۱/۳۸۰)

**کتاب‌دارباشی** k.-bāši [عر.فا.ا.] (منسوخ)  
رئیس کتاب‌داران: به عزیمت سیاحت کتاب‌خانه روانه  
شدم، کتاب‌دارباشی... پیش آمد. (حاج‌سیاح ۲/۴۷۱) ○  
کتاب‌دارباشی که پنجاه تومان دروجه او مقرر بود...  
(سمیعا ۴۳۵)

**کتاب‌داری** ketāb-dār-i [عر.فا.ا.] (حامص.) ۱.  
عمل و شغل کتاب‌دار: اجداد او... دارای مناصب و  
مشاغل کتاب‌داری و استیفا بوده‌اند. (راه‌جیری ۷۸) ○  
رفته‌رفته آینه ضمیر اقدس، عکس‌پذیر صور کمالات وی  
[صادقی‌بیک‌افشار] گردیده... به منصب کتاب‌داری  
سرافرازی بخشود. (واله‌اصفهانی ۴۶۹) ۲. (ا.) دانش  
نگه‌داری و طبقه‌بندی کتاب‌ها و اداره  
کتاب‌خانه: در چند دانشگاه کشور رشته کتاب‌داری  
هست.

**کتاب‌دوست** ketāb-dust [عر.فا.ا.] (ص.، ا.)  
کتاب‌باز: ➔ جویندگان شعر و کتاب‌دوستان... که به  
فرهنگ و هنر عشق می‌ورزیدند... به درگاه فرمان‌روایان  
وابسته بودند. (زرین‌کوب ۱/۱۲)

**کتاب‌سازی** ketāb-sāz-i [عر.فا.ا.] (حامص.) ۱.  
(چاپ‌ونشر) قرار دادن اوراق روی هم به صورت

می‌برد. (جمال‌زاده ۱۶/۱۱۳) ○ چون نوبت سلطنت به  
اسماعیل‌میرزا رسید، آن ممتاز یگانه را در سلک عمله  
کتاب‌خانه خود منتظم گردانید. (واله‌اصفهانی ۴۶۹) ۲.  
اتاق یا سالنی در خانه که تعدادی کتاب در آن  
نگه‌داری می‌شود: آن اتاق به صورت یک کتاب‌خانه  
درآمد. (مصدق ۹۹) ○ حضرت عالم‌گیر شاه در اوایل ایام  
سلطنت حکم کرده بود که دیوان خواجه حافظ شیرازی را  
مردم از کتاب‌خانه‌های خود برآرند. (لودی ۱۹۳) ۳.  
قفسه مخصوص کتاب: این اتاق گنجایش دو  
کتاب‌خانه پیش‌تر را ندارد. ۴. (منسوخ)  
کتاب‌فروشی: کتاب‌خانه طهوری از قدیمی‌ترین  
کتاب‌فروشی‌های تهران است. ۵. (ص.، قد.) (مجاز)  
ویژگی آن‌که در زمینه‌های گوناگون کتاب بسیار  
خوانده و دانش و آگاهی‌های فراوان دارد:  
ناصرالدین و شیخ شرف‌الدین و هریوه و سید  
شرف‌الدین... هریکی در انواع علوم کتاب‌خانه بودند.  
(افلاکی ۱۱۹) ○ گر تو کتاب‌خانه‌ای طالب باغ جان  
نه‌ای / گرچه اصلیکی ولی خواجه! تو بی‌اصولکی.  
(مولوی ۲/۲۱۹)

□ **سۀ شخصی** مجموعه کتاب‌هایی که کسی  
برای استفاده شخصی خود جمع‌آوری می‌کند:  
کتاب‌خانه‌های شخصی را بعضی از کتاب‌فروش‌ها یک‌جا  
می‌خرند.

□ **سۀ عمومی** کتاب‌خانه (م.، ا) ➔: چنانچه حال و  
مزاجش اقتضا می‌کرد، به یک کتاب‌خانه عمومی می‌رفت.  
(مبنوی ۲/۴۵۴)

**کتاب‌خوان** ketāb-xān [عر.فا.ا.] (صف.) ۱. آن‌که  
زیاد کتاب می‌خواند؛ اهل مطالعه: این موجود  
جدی اخمو و کتاب‌خوان... بود. (پارسی‌پور ۳۶۵) ۲.  
(قد.) (مجاز) باسواد: خدیجه به‌تازد ورقه آمد که  
کتاب‌خوان بود. (قصص‌الانبیاء: لغت‌نامه ۱)

**کتاب‌خوانده** k.-d-e [عر.فا.فا.ا.] (صف.) (گفتگو)  
(مجاز) تحصیل کرده؛ باسواد: سیدحسن‌خان مردی  
بود کتاب‌خوانده، اهل اطلاع، و مشتاق مطالعه. (شهری ۲  
۳۸۱/۲) ۳ ساخت صفت مفعولی در معنای  
صفت فاعلی.

برای سید روضه‌خوانی بود که در کتاب‌فروشی بازار «میر» او را دیدم. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵) ○ عشق به کتاب مرا مکرر به کتاب‌فروشی سر راه برد و دو صندوق کتاب دور من جمع شد. (مخبرالسلطنه ۳۳۷)

**کتاب‌نامه** ketāb-nāme [ع.فا.] (ا.) فهرستی از منابع و مآخذی که در تهیه و تألیف کتاب یا رساله‌ای از آنها استفاده می‌شود و معمولاً در پایان کتاب یا رساله درج می‌گردد؛ فهرست منابع.

**کتاب‌نگاری** ketāb-negār-i [ع.فا.] (حامص.) گردآوری فهرست آثار یک مؤلف یا گروهی از مؤلفان، یا مجموعه‌ای از آثار مربوط به یک موضوع.

**کتاب‌نویس** ketāb-nevis [ع.فا.] (صف.) (ا.) آن‌که کتاب می‌نویسد یا تألیف می‌کند؛ مؤلف یا آن‌که از روی کتابی استنساخ می‌کند؛ نویسنده؛ کاتب؛ نمی‌دانم... چگونه این اعتقاد به کتاب در من پیدا شد، زیرا... هیچ کتاب‌نویسی پیدا نمی‌شد... (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵) ○ کتاب‌نویس که این‌همه دودستگاه ندارد. (جمال‌زاده ۴۳)

**کتاب‌نویسی** k-i [ع.فا.] (حامص.) عمل کتاب‌نویس؛ کتابت؛ نوشتن خط کوفی در امر کتاب‌نویسی از سنه ۳۰۰ هجری به بعد تفتناً صورت می‌گرفته [است]. (راهجیری ۶۲)

**کتابه** ketāb.e [ع.ر.: کتابَة] (ا.) (فد.) ۱. کتیبه (م. ۱) →: توانگرزاده‌ای را دیدم بر سرگور پدرنشسته و با درویش‌بچه‌ای منظره دریوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته. (سعدی ۱۶۲) ○ کتابه هم‌چنین به نقش مینا بر آن درگاه ساخته و لقب سلطان مصر بر آن‌جا نوشته. (ناصرخسرو ۲ ۳۹) ۲. (خوش‌نویسی) خطی خوش و درشت که بر روی کاغذ یا پارچه باریک نوشته شود: امیرروح‌الله مشهور به میرک نقاش هروی الاصل... بعد از فوت پدر به کتابت کتابه میل کرد. (گواشانی‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۷۲)

**کتابی** ketāb-i [ع.فا.] (صند.) منسوب به کتاب) ۱.

مرتب و چسباندن آنها به یک‌دیگر و جلد گرفتن آنها؛ ایرانیان در عصر ساسانیان پارچه را پیش‌از آن‌که بر آن بنویسند، آهار می‌داده‌اند... اما در تمدن اسلام... و رزمینه کتاب‌سازی این عمل را بیشتر کاغذگران انجام می‌داده‌اند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۷۲) ۲. (چاپ‌ونشر) تهیه کتاب همراه با تهذیب، تشعیر، افشان‌گری، و مانند آنها؛ شاه‌نامه شاه‌طهماسبی در کارگاه کتاب‌سازی تبریز تهیه شده‌است. ۳. (گفتگو) (مجاز) سرهم‌بندی کردن مطالب، به‌ویژه اخذ آنها از دیگران و درست کردن آنها به‌صورت کتاب: این‌که تألیف و تصنیف نیست، کتاب‌سازی است.

**کتاب‌شناسی** ketāb-šenās [ع.فا.] (صف.) (ا.) آن‌که درباره انواع کتاب‌های مربوط به فرهنگ خاص یا دوره‌ای از آن فرهنگ و پدیدآورندگان آنها و نوع کاغذ، خط، جلد، و قدمت نسخه‌های قدیمی آگاهی دارد: [این کلمه] در میان کتاب‌شناسان و نسخه‌شناسان... اصطلاح شده‌است. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۸۸)

**کتاب‌شناسی** k-i [ع.فا.] (حامص.) آگاهی درباره انواع کتاب‌های مربوط به فرهنگ خاص یا دوره‌ای از آن فرهنگ و پدیدآورندگان آنها و نوع کاغذ، خط، جلد، و قدمت نسخه‌های قدیمی؛ انتقادی که فقط بر معلومات کتاب‌شناسی... متکی باشد، اهمیت سابق را ندارد. (زیرین‌کوب ۶۵) ○ به دلیل کلیشه‌ای بودن فواید و هم‌سانی آنها، نباید در نسخه‌شناسی و خصوصاً در کتاب‌شناسی سُخّ خطی، آنها را به‌طور مطلق محفوظ کرد. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۰۷)

**کتاب‌فروش** ketāb-foruš [ع.فا.] (صف.) (ا.) آن‌که کتاب می‌فروشد؛ فروشنده کتاب؛ مردم... دور کتاب‌فروش ازدحام کرده بودند. (گلاب‌دره‌ای ۲۵۷)

**کتاب‌فروشی** k-i [ع.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل کتاب‌فروش؛ پسر... کتاب‌فروشی هم شد کار؟ (میرصادقی ۴۱) ۲. (ا.) مغازه‌ای که در آن کتاب می‌فروشدند؛ بیش‌ترین مقدار تحسینی را که پیدا کردم

برود، این‌جا برای کتان و بذرک‌کاری جان می‌دهد. (جمال‌زاده ۱۷/ ۸۷) ○ اگر گندم فرا نانو دهد، تا نانوائی کند و سود به دونیم کند، روا نبؤد و اگر کتان فرا عصار دهد، هم‌چنین. (غزالی ۳۴۴/۱)



۲. نوعی پارچه که از لیاف ساقهٔ این گیاه تهیه می‌کنند: یک دست کتوشلوار پدرم را به عاریت می‌گرفت که سراپا از کتان سفید بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۲) ○ یاقتم خانه تاریک کرده و پرده‌های کتان آویخته. (بی‌هی ۶۶۹<sup>۱</sup>)

**کتان** ke-tān [= که + تان، = که‌تان] (حر. + ضد). (قد). که شما را؛ که به شما: نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش/ که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۱۶)

**کتانژانت** kotānzānt [فر.: cotangente] (ا.). (ریاضی) یکی از نسبت‌های مثلثاتی یا خطوط مثلثاتی که عکس تانژانت است و در مثلث قائم‌الزاویه برابر است با نسبت ضلع مجاور به ضلع مقابل؛ ظل تمام.

**کتانی** katān-i [ا.ک. فا.]. (صد، منسوب به کتان) ۱. از جنس کتان: کلاه کتانی... بر سر گذاشت. (قاضی ۲۶۹) ○ چه سریر کیانی، چه سدیر کتانی. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۰) ۲. (صد، ا.). نوعی کفش معمولاً بندی با رویهٔ پارچه‌ای و کف لاستیکی، مناسب برای پیاده‌روی یا ورزش. ۳. (گفتگو) (مجاز) هر نوع کفش ورزشی. ۴. (گیاهی) گل کتانی. ← گل<sup>۱</sup> گل کتانی.

**کتابی** katāyeb [عر.: کتائب، ج. کتیبه] (ا.). (قد). لشکرها: کتابی سیاه... هر طرف که مأمورند، منصوبند. (قائم‌مقام ۷۷) ○ اگر نمی‌خواهی که به انفاذ کتب و اظهار کتابی روزگار ببری... هرچه زودتر ربقهٔ طاعت را گردن بیه. (ورادینی ۵۲۲) ○ معمور به حشمتش اقالیم/ منصور به دولتش کتابی. (انوری<sup>۱</sup> ۳۴)

دارای حالت نوشتاری: یک دفعه لحن کتابی به‌خودش گرفت. (شاپوریان: شکوفای ۲۹۳) ۳. دارای شکل تخت مانند کتاب: باتری کتابی، دوربین کتابی، قفل کتابی. ۳. (ا.). ظرف شیشه‌ای که در بغل جا می‌گیرد و بیش‌تر مخصوص مشروب الکلی است؛ بغلی: کتابی همیشه جیب بغلش بود و مشروب می‌خورد. ۴. (ف. مجاز) به‌صورت عمودی و کنار هم: بشقاب‌ها را کتابی بچین تا جای کمتری بگیرد. ۵. (مجاز) جدی؛ بدون انعطاف: زیاده از حد خشک و کتابی و بی‌بر بار نیابند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۷۳۲) ۶. (صد، ا.). (قد). (فقه) غیرمسلمان معتقد به کتاب آسمانی (یهودی، زرتشتی، و مسیحی): از علم رهی به معرفت پیدا کن/ مانند کتابی که مسلمان گردد. (سیادت: آندراج)

• ~ حرف زدن (گفتگو) به‌شیوهٔ نوشتاری حرف زدن: متین و باادب بود، آرام‌آرام و تاحدی کتابی حرف می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۱)

• ~ زدن (مصد. ا.). (قد). (مجاز) نوشیدن شراب از شیشهٔ کتابی. ← کتابی (م. ۳): یک‌دو کتابی بزن از دست پیر/ تا خبر از سِرِ کتابت دهد. (حبیب‌خراسانی: معین)

**کتاب‌یار** ketāb-yār [عر. فا.]. (ا.). غش‌گیر →.

**کتاره** katāre [سنس. = قداره] (ا.). (قد). قداره →: عمود و کتاره و خشت بر فیروزشاه فرو ریختند. (بی‌غمی ۸۵۰) ○ ضربت عشق با فرید آن کرد/ که ندانم که صد کتاره کند. (عطار<sup>۵</sup> ۲۴۵) ○ در هر موزه دو کتاره داشت. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۲۹۴)

**کتام** katām (ا.). (قد). اتفاقاً از نی و حصیر درکنار مزارع و جالیزها: آهسته‌آهسته در کشت‌زار گردش می‌کنی... کنار کتام انتظارت را می‌کشم. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۰۹)

**کتان** katān [ا.ک. ا.]. (ا.). ۱. (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی که دانه‌های براق آن مصرف دارویی و صنعتی دارد، به‌ویژه لیافی که از ساقهٔ آن به‌دست می‌آورند در نساجی کاربرد دارد: گفت: حیف است این تکه [زمین] از دستم



(جونی ۱۵۷/۱)

**کتاب** kotob [عر، جر، کتاب] (۱) کتاب‌ها. ← کتاب (م. ۱) →: در یکی از کتب معتبر عربی گفته شده است که... (مینی ۲۴۳) ○ در کتب اخبار و سیر مذکور و مضبوط است. (قائم مقام ۲۸۱) ○ ولیکن استادان مجرب/ چنین گفتند در کتب اوایل. (منوچهری: گنج ۱/۱۶۶) ○ در شعر یادشده با تلفظ kotb آمده است.

**کتبا** katb.an [عر.] (ق.) به صورت نوشته شده؛ به صورت مکتوب: هر کسی معق است که از افعال و اقدامات... دولت... کتباً یا شفاهاً انتقاد نماید. (مینی ۳ ۲۶۷) ○ نظریات خود را کتباً اظهار نمایند. (مصدق ۱۰۲) **کتبت** ketbat [عر: کتبه] (امص.) (ق.) نوشتن: کثرت ز قلم بماند و بیک از نامه/ اندوه ز حد گذشت و کار از کامه. (اشهری: ژنت ۱۹۶)

**کتابخانه** kotob-xāne [عر.ف.] (۱) (ق.) کتابخانه (م. ۱) →: کتابخانه پارسی هرچه بود/ اشارت چنان شد که آرند زود. (نظامی ۲۶۸) ○ محمود سبکگین... یغرمود تا در شهر غزنین کتابخانه ساختند. (بحرالوقاد ۳)

**کت بسته** kat-bast-e (صم.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن که دست‌های او را از روی شانه به پشت بسته باشند: حرف‌هایش مثل سرب... در دلم می‌نشست و غضب را دامن می‌زد، غضب آدم ناتوان، غضب مرد کت‌بسته! (به آذین ۶۲) ۲. (ق.) در حال بسته بودن دست به پشت: اگر بگذاری، می‌خواهم مصطفی را کت‌بسته تحویل بدهم. (حجازی ۴۲۸) ○ همین سردار ایرانی بود که... بایک را برایش کت‌بسته آورد. (هدایت ۱۲۱۷)

**کت بند** kat-band (صف.) (۱) کتف بند →. ۱. (گفتگو) کتف بند کردن. ← کتف بند • کتف بند کردن: دو پاسبان... گروهبان مرادی را... کت‌بند کرده‌اند. (محمود ۳۵۱)

**کتبه** katabe [عر: کتبه، جر. کاتب] (۱) (ق.) کاتب‌ها. ← کاتب: مستوفیان عظام و کتبه کرام شرح رقم مبارک را [ثبت و ضبط نموده] اند. (غفاری ۶۸) ○ عمال و کتبه به نواحی که مسلم بود نامزد شدند.

**کتبی** katb-i [عر.ف.] (صم.) منسوب به کتب) ۱. نوشته شده؛ نوشتاری؛ مکتوب؛ شرح این ماجرا عیناً از روی شهادت کتبی یکی از زارعین... استنساخ شده است. (قاضی ۷۷۴) ○ باید قرارداد کتبی بسته شود. (جمال‌زاده ۸۲) ۲. (ق.) کتباً →: کتبی از او دعوت کرد.

**کتخ** katax (۱) (ق.) کشک (م. ۱) →: مدام تا که ز خاصیت اهل صفرا را/ موافق است همه عمر ناردان و کتخ. (عمیدلویکی: جهانگیری ۶۹۶/۱)

**کت خدا [ی]** kat-xodā[y] (۱) (ق.) کدخدا →: [حاجی] جوانی بود معتقد و کت‌خدای شهر. (افلاکی ۸۳۹)

**کت خدایی** kat-xodā-y(')-i (حامص.) (ق.) کدخدایی →.

**کت دامن** kot-dāman [انگ.ف.] (۱) ← کت • کت دامن.

**کتره** katre (صم.) (ق.) پاره؛ دریده. ۱. (مص.م.) (ق.) پاره کردن: بر او کتره کرد آن زره را به تیغ/ ز زخمش همی‌جست راه گریغ. (فردوسی: معین)

**کتره** ka(o)tre [تر.؟، = گتره = گوترو] (۱) (گفتگو) حرف بی‌معنی و بی‌سروته: صاحب حبل‌المتین... دوهزار نقش و کتره در هزار پرده نسبت به ما می‌گوید. (دهخدا ۲/۴۲)

**کتره‌ای** k-(y)-i [تر.؟.ف.ا، = گتره‌ای] (صم.) منسوب به کتره) (گفتگو) ۱. بی‌ربط؛ بی‌اساس؛ نسنجیده: کمال... حرف [عمو] را برید: نخیر، هیچ هم نمی‌شناسید... و حرف‌های کتره‌ای می‌زنید. (میرصادقی ۱۰۹) ○ من هیچ وقت کارم کتره‌ای و بدون نقشه نبوده است. (افغانی: شوهرآخوام ۵۷۶: معین) ۲. (ق.) نسنجیده؛ بی‌خودی: مادر دکتر می‌گوید: منیوه و پسر نامزدند، اما کتره‌ای می‌گوید. (چهل‌تن: شکوفای ۱۷۳) ○ یک مرد جوان... به طرف سوسکی دوید، پشت سر او چند نفر دیگر وارد اتاق شدند، یکی از آنها... کتره‌ای آواز می‌خواند. (علوی ۴۵) ۳. وزن نکرده؛

(مجاز) شانه‌ها را بالا انداختن؛ بی‌اعتنایی کردن؛ تکبر کردن؛ بیاپا و بازآ به صلح سوی خانه/ مرموزی‌شیم، کتف چنین مجنبن. (مولوی ۱۵۹/۴) ۵  
نه همه‌کار تو دانی نه همه زور تو راست/ تَنج پُر باد مکن بیش و کتف برمراز. (لبیبی: شاعران ۴۸۵)

• **کتف زدن** (مصدر). (قد). (مجاز) تنه زدن: کشتی‌بانان نیز چون کشتی گردان شود، بنگرند زفت‌تر کیست، کتف ززند در دریا اندازند. (شمس‌تیریزی ۱۰۷<sup>۲</sup>)  
**کتف‌بند** k-band. [ع.فا.]. (صفا، ا.). آنچه با آن دست‌ها را به کتف می‌بندند؛ کت‌بند.

• **کت کردن** (مصدر). (گفتگو) دست کسی را تاب دادن و از پشت بستن؛ پاسبان... میج دستم را تابی داد که از کتف‌گره خورد و به اصطلاح کتف‌بندم کرد. (شاهانی ۱۰۷)

**کتف‌خوان** ketf(katef)-xān. [ع.فا.]. (صفا، ا.). (قد). (فرهنگ‌عوام) آن‌که با نگاه کردن به استخوان شانه گوسفند فال می‌گیرد: پیرزنی به‌نام ننه‌حاجیه که در شورآباد فال‌گیر و کتف‌خوان است... می‌گویند... آینده و گذشته را مانند آینه می‌بیند. (جمال‌زاده ۲۳۹<sup>۱</sup>)

**کتف‌سار** ketf(katef)-sār. [ع.فا.]. (ا.). (قد). (جانوری) کتف‌گاه: → آورد لاکه به جوال و به عبایه/ از ساحل دریا چو حملان به کتف‌سار. (منوچهری ۱۷۶<sup>۱</sup>)  
**کتف‌ساره** k-e. [ع.فا.]. (ا.). (قد). کتف‌گاه: → زیشان برست گیر و بشد یک‌سو/ بردخته رگو به کتف‌ساره. (ناصرخسرو ۲۹۷<sup>۱</sup>)

**کتفک** ketf(katef)-ak. [ع.فا.]. (ا.). (قد).  
• **کتف زدن** (مصدر). (قد). (مجاز) کتف برافراختن. ← کتف • کتف برافراختن: چند به دل بگفته‌ام خون بخور و خموش کن/ دل کتفک همی‌زند که تو خموش و من کرم. (مولوی ۱۸۹/۳<sup>۲</sup>)

**کتف‌گاه** ketf(katef)-gāh. [ع.فا.]. (ا.). (قد). سرشانه؛ سردوش: ز دش بر کتف‌گاه و بردش زجای/ چنان‌کان ستم‌گر درآمد زیای. (نظامی ۴۶۱<sup>۲</sup>)  
**کتک** katak. (ا.). (قد). (جانوری) نوعی گوسفند دارای دست‌وپایی کوتاه: فرق صحابه نبی کی

نکشیده: وزن نمی‌کند همین‌طور کتره‌ای می‌فروشد.  
**کتری** ketri [از انگ.: kettle] (ا.). ظرف فلزی یا لعابی دارای لوله، دسته، و در، که برای جوشاندن آب به کار می‌رود: سینی و دو فتجان را به آشپزخانه برد و زیر کتری را خاموش کرد. (گلشیری ۱۴۶) ۵  
کتری و استکانی اسباب چای حاضر نمود و مشغول شدیم. (حاج‌سیاح ۱۹۴)



**کت‌شلوار** kot-šalvār. [انگ.فا.]. (ا.). ← کت ۵  
کت‌شلوار.

**کت‌شلواری** k-i. [انگ.فا.]. (صدا، منسوب به کت‌شلوار، ا.). (گفتگو) ۱. فروشنده دوره‌گردی که کار او خرید و فروش لباس و اثاثیه کهنه و دست‌دوم است: در میانشان همه‌جور آدمی پیدا می‌شد: شاگرد بتا... کت‌شلواری. (میرصادقی ۱۴<sup>۲</sup>) ۲.  
(صدا) مناسب برای دوختن کت و شلوار: پارچه کت‌شلواری.

**کتف** ketf. قد. katef. [ع.ر. کتف، کتف] (ا.). ۱.  
(جانوری) استخوان درشت، پهن، و مثلث‌شکلی که در پشت شانه قرار دارد و استخوان بازو به آن مفصل می‌شود: میان دو کتف درد می‌کرد و دردش به‌سوی کمر می‌دوید. (درویشیان ۴۲) ۵  
جالینوس... مرهم فرستاد که بر سر کتف او نهند. (نظامی‌عروسی ۱۳۰) ۲.  
شانه؛ دوش: شاطر آقا خیلی نقل داری... و جای آن دارد که ای‌والله گفته، کتف را ببوسم. (جمال‌زاده ۳۹<sup>۲</sup>) ۵  
ملک‌زاده گفت: شنیدم که در عهد ضحاک که دو مار از هردو کتف او برآمده بود. (روایتی ۵۰) ۵  
بار دیگر کتفش بوسه دادم، اجابت نکرد. (بیهقی ۲۱۷<sup>۱</sup>) ۳.  
(قد). (مجاز) بخش فوقانی هر چیزی: پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند/ شیر کو تا کتف و سرینجه مردان بیند. (سعدی ۱۶۱<sup>۲</sup>) ۵  
پیاده همی‌رفت بر کتف‌کوه/ خروشان پس‌پشت او در گروه. (فردوسی ۳۳۲<sup>۳</sup>)  
• **کتف برافراختن** (جنبانیدن) (مصدر). (قد).

گرفته: مثل سگ کتک خورده‌ای می‌لرزیدم.  
(میرصادقی ۱۰۲۸) ○ ما مثل دزدهای کتک خورده سعی می‌کنیم... مخفی شویم. (مسعود ۱۳) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.  
**کتک‌کاری** kotak-kār-i [تر.فا.ا.] (حامص.)  
(گفتگو) عمل کتک زدن به یک‌دیگر: نان‌برنجی‌ها را... از دست هم می‌قاییم و کتک‌کاری شروع می‌شود.  
(ترقی ۸۰) ○ دائم همین بساط است. بزن بزن و کتک‌کاری و فحش و فحش‌کاری. (میرصادقی ۱۴۹۶)

○ **کتک زدن** (مصل.) (گفتگو) ۱. به هم دیگر کتک زدن: پاری وقت‌ها باهم سخت درمی‌افتادند... و باهم کتک‌کاری می‌کردند. (علوی ۴۵۳) ○ نیم ساعتی بنده و بچه‌ها با لگد و مشت و آنها با چوب کتک‌کاری می‌کردیم تا لرها دررفتند. (آل‌احمد ۲۳۱) ۲. کتک زدن: کتک‌کاری می‌کند و کتک می‌خورد. (ترقی ۶۸)  
○ **کتک‌و** (گفتگو) به شدت با یک‌دیگر درگیر شدن و هم‌دیگر را زدن: جیغ و فریاد... معصومه بلند می‌شد و کار مادر و دختر به بگومگو و کتک‌وکتک‌کاری می‌کشید. (میرصادقی ۱۴۲) ○ شب‌ها... کتک‌وکتک‌کاری راه می‌افتاد. (هدایت ۱۴۸)

**کت‌گر** kat-gar (ص.) (ا.) (قد.) درودگر؛ نجار: سرایی به‌خوبی چو خرم بهار / به گرد وی، ایوان بلوری چهار - ز هر جانور پیکر بی‌کران / ز ایوان درآویخته کت‌گران. (اسدی: جهانگیری ۶۹۷/۱)

**کتل** ۱ kotal [تر.] (ا.) (پشته م.) (ا.) →: چون بر سر دره‌ای رسید که در میان کتل‌ها بود، جایی فراخ دید و سپاه را آن‌جا فرود آورد. (نفیسی ۴۷۳) ○ کنار ساحل غربی سفیدرود راه باریک سختی در کوه و کتل است. (حاج‌سیاح ۲۰۷) ○ مقرر فرمود که عساکر منصوره فوج فوج از آن کتل برخلاف عازم گردیدند. (مروی ۶۷۴)  
**کتل** ۲ k. [تر.] (ا.) ۱. عَلم بزرگی که در روزهای عزاداری در مقابل دسته حرکت می‌دهند: یک هیئت عزاداری پرچم و کتل با خود آورده‌بود. (محمدعلی ۱۲) ۲. (قد.) اسب زین‌کرده‌ای که در جلو سلاطین حرکت می‌کرد؛ اسب یدک: یک اسب کتل... تعیین نماید که به استقبال آن پادشاه

رسد کز ابلهی / کورصفت طلب کنی نرمی قائم از کتک. (عمیدلویکی: جهانگیری ۶۹۷/۱)  
**کتک** kotak [تر.] (ا.) ۱. ضربه یا ضرباتی که به وسیله دست یا هر چیز دیگری، توسط شخصی، هنگام دعوا یا تنبیه بر بدن کسی وارد می‌شود: می‌ترسم این بچه از کتک‌های پدرش جان سالم به‌در نبرد. ۲. (قد.) چوب کلفت؛ چماق: هر که ز اتباع تو سرکشد از قلندری / تخته شرع مغزش بر سرش آورد کتک. (ا.) (لغت‌نامه ۱)

○ **کتک خوردن** (مصل.) (گفتگو) در معرض ضربات کسی واقع شدن؛ ضربه خوردن: پس از خوردن اندک کتکی... از زمین برخاسته بود. (قاضی ۸۲)  
○ هر قدر التماس ما زیادتر می‌شد، بیش‌تر فحش می‌شنیدیم بلکه کتک می‌خوردیم. (افضل‌الملک ۳۴۴) ○ رعایا... کتک و شلاق بسیاری خوردند. (کلانتر ۲۰)  
○ **کتک زدن** (مصل. م.) (مصل.) وارد آوردن ضربه یا ضربات بر کسی؛ ضربه زدن: حاجی آقا... مثل این‌که همین الان می‌خواهد حاجیه‌خانم را کتک بزند. (میرصادقی ۳۵۲) ○ یک مرتبه مهترها سرم ریخته، کتک مفصلی به من زدند. (مشفق‌کاظمی ۱۳۴)

○ **کتک‌کاری** (گفتگو) ← کتک‌کاری ○ کتک‌وکتک‌کاری.  
**کتک‌خور** k.-xor [تر.فا.ا.] (ا.) (گفتگو) جای کتک خوردن.

○ **کتک کسی خوب (ملس) بودن** (گفتگو) به کتک خوردن عادت داشتن او، و به‌مجاز، در مقابل سختی‌ها تحمل داشتن او: او کتک‌خورش ملس است هرچی که سختی ببیند هیچ‌چیز نمی‌گوید.

○ **کتک کسی سفت بودن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) از کتک خوردن هراس نداشتن او: آدم هم که نمی‌شود می‌بچه را زیر مشت ولگد بگیرد، پس‌فردا کتک‌خورش سفت می‌شود و دیگر هیچ‌چیز به او اثر نمی‌کند. (← شهری ۲۴۰)

**کتک‌خورده** k.-d-e [تر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) ویژگی آن‌که یا آنچه مورد ضرب و کتک قرار

صاحب اقبال برود. (از نامه شاه طهماسب درباره پذیرایی از همایون شاه: اقبال ۱۵/۱/۲) ... / توسن عمر من است اسب کتل. (اشرف: آندراج)

**کتلت** kotlet [فر.: côtelette] (۱.) غذایی که از گوشت چرخ کرده، تخم مرغ، آرد، و سیب زمینی تهیه می شود: غروب مهمان بودند... کیاب و کتل و مرغ و سوسیس داشتند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۹) کتل گوشت برای مزاجش مفیدتر است. (مسعود ۵)

**کتَم** katm [عر.: (امص.) (قد.) ۱. پنهان داشتن؛ پوشیده داشتن؛ اختفا: نه ز بخل سیم و مال و زرخام/ از برای کتم آن سیر از عوام. (مولوی<sup>۳</sup> ۱۳۱/۳) ۲. (۱.) نهان گاه؛ جای پوشیده: آن را که راه غیب بر او بر میسر است/ او را وجود و کتم و عدم در برابر است. (احمد جام<sup>۱</sup> ۱۱۹) در این حال تمامی مرزبان نامه نیز از طی کتم امکان به مظهر وجود آمد. (روایینی ۷۴۹) ۳. **~ عدم** (قد.) (مجاز) جهان نیستی؛ نیستی: شاعری مثل فردوسی از کتم عدم پای به معموره وجود نهاده، و شاهد عدل بر صدق این دعوی، کتاب شاهنامه است. (لودی ۲۱) دگر ره به کتم عدم در بَرَد/ وزان جا به صحرای محشر بَرَد. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۴) عقل شریف او مکنونات قدر که از کتم عدم در حیز وجود آیند، می بیند و می داند. (ظهیری سمرقندی ۸۵)

**~ غیب** (قد.) (مجاز) عالم غیب؛ غیب: حرص های رفته اندر کتم غیب/ تاختن آورد سر برزد ز جیب. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۱/۳)

**کتمان** ketmān [عر.: (امص.) پوشیده داشتن؛ پنهان کردن: بدون آن که سعی در کتمان عمل نمایم، چند عدد اسکناس پنج تومانی... عرضه داشتم. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۰۸) [سفیر] سبب مأموریت خود را به شرط کتمان برای من حکایت نمود. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۳۱) اگر این افعال، افعال خیر است، چرا کتمان و استتکار آن از فضیلت و مروت می شمارید؟ (خواجہ نصیر ۷۵)

**~ کردن** (مص.م.) کتمان ↑: حقیقتی را به زبان آورده بودم که می باید کتمان می کردم. (شهری<sup>۳</sup> ۵۱) اگر پیمان کنند، چرا کتمان کنند؟/ از این پیمان تو بی پیمانه گشتی - وطن! (بهار: از صباتانیا ۱۳۷/۲)

**کتم و کوری** katm-o-kur-i (ص.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) کتمه کوری → کورم کوری (م. ۱): به این چشم های کتم و کوری کی می گوید چشم شهلا؟ (شاهانی: آدم عوضی ۱۵: نجفی ۱۱۳۷)

**کتمه کوری** katme-kur-i (ص.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) کورم کوری (م. ۱) →: طرف با چشم های کتمه کوری اش، ادعای خوشگلی هم می کند!

**کتو** kato[w] (۱.) (پزشکی) نوعی بیماری که بعضی از دام ها، به ویژه اسب های جوان به آن مبتلا می شوند و معمولاً با ریزش ترشحات بینی، تورم، و چرکی شدن غده های زیر فک همراه است.

**~ شدن** (مص.ل.) (پزشکی) مبتلا شدن به بیماری کتو: هش دار و راه کعبه مقصود پیش گیر/ زان پیش تر که اسب عزیمت شود کتو. (شهریار ۳۰۴)

**کتوال** kotvāl [هند. = کوتوال] (۱.) (قد.) کوتوال (م. ۲) →: نگهبان حصار... جام پُر کرد و رو به کتوال کرد. (بیغمی ۸۵)

**کتوالی** k-i [هند. فا. = کوتوالی] (حاصص.) (قد.) کوتوالی →: من شما را به زر خریدم و از خاک برداشتم، شما را کتوالی قلعه جمیله دادم، با من یاغی شدید؟ (بیغمی ۸۵)

**کت و بال** kat-o-bāl (۱.) (گفتگو) ← کت<sup>۱</sup> کت و کول.

**کت و دامن** kot-o-dāman [انگ. فا. فا.] (۱.) ← کت و کت دامن.

**کتوس** kotus (۱.) (گیاهی) گیاهی درختچه ای با برگ های روشن و گل های صورتی رنگ که از ساقه آن شیره سفید رنگی خارج می شود و برگ و پوست آن مصرف دارویی دارد.

**کت و شلوار** kot-o-šalvār [انگ. فا. فا.] (۱.) ← کت و کت شلوار.

**کت و کلفت** kat-o-koloft (ص.) (گفتگو) ← کت<sup>۱</sup> و کت و کلفت.

**کت و کوپال** kat-o-kupāl (۱.) (گفتگو) ← کت<sup>۱</sup> و کت و کول.

ز کفاف / ز بهر کسب کمال آنچه بایدم ز کتیب. (انوری)  
(۵۲۲)

**کتیبه** katibe [از عر.، ممال کتابه] (ا. ۱). نوشته‌ای که بر سطوح سخت مانند سنگ کنده می‌شود؛ نوشته به خط درشت در سردر مساجد، اماکن متبرکه، بناهای تاریخی، و مانند آنها: در آن میان مقدار زیادی نیز از کتیبه‌ها و ستون‌ها... دیده می‌شد. (جمال‌زاده ۱۶/۵۲) ○ روی در [مدرسه] تنکۀ نقره گرفته‌شده با کتیبه و نقش و نگارهای برجسته خیلی قشنگ [بود]. (هدایت ۷۷/۴). اشعار مذهبی که بر روی پارچه نوشته و در عزاداری محرم و جز آن بر دیوارها و سردر اماکن گوناگون نصب می‌شود، و به مجاز، پارچه‌ای که این اشعار بر روی آن نوشته می‌شود: عهده‌دار شدن خدمتی از خدمات عزاخانه‌ها و دسته‌ها مانند... تهیه کردن و در اختیار گذاشتن سیاهی، کتیبه. (شهری ۳۷۱/۲) ۳. پنجره‌های کوچک یا هر نوع تزئینی در بالای در یا پنجره: حسن خودش را بالا می‌کشد و پیشانی‌اش را به کتیبه در می‌چسباند. (محمود ۱/۵۱۶) ۴. در تذهیب، شکلی مستطیل‌گونه در آغاز سوره‌های قرآن و سرفصل کتاب که دو طرف آن با نیم‌دایره‌ها و ربع‌دایره‌ها آراسته شده‌باشد. **کتیبه‌بندی** k-band-i [از عر. فانا. (حامص.)] نصب پارچه‌هایی که بر روی آن اشعار مذهبی نوشته می‌شود به دیوار حسینیه‌ها، تکایا، و جاهایی که در آنها عزاداری برپا می‌شود: تکیه هر محل گاهی از حیث آئینه و چراغ و کتیبه‌بندی و گوی و قندیل شبیه حجله‌خانه می‌شد. (← شهری ۳۶۰/۲)

**کتیبه‌نگار** katibe-negār [از عر. فانا. (صف.، ا. ۱)] آن‌که کتیبه می‌نویسد: دستوری نیز برای ساختن مداد شخص کتیبه‌نگار هست که از شرح آن فعلاً صرف‌نظر می‌گردد. (راهجری ۱۲۷)

**کتیبه‌نویس** katibe-nevis [از عر. فانا. (صف.، ا. ۱)] نویسنده کتیبه.

**کتیبه‌نویسی** k-i [از عر. فانا. (حامص.)] عمل نوشتن کتیبه: غزل حافظ... به طریق کتیبه‌نویسی بانی

**کت و کول** kat-o-kul (ا. ۱). (گفتگو) ← کت<sup>۱</sup> ○ کت و کول.

**کت و گنده** kat-o-gonde (ص. ۱). (گفتگو) ← کت<sup>۱</sup> ○ کت و گنده.

**کتون** keton [انگ. ketone: (ا. ۱). (شیمی) ستن →. کته<sup>۱</sup> kate (ا. ۱). برنج پخته نرم که آب آن را با آب‌کش نگرفته‌باشند: بربری... به جای کته با چایی و پنیر خواهد خورد. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۴/۵) [برای] کته برنج را پاک... بشویند. (شهری ۵۰/۵۲)

**کته** k. (ا. ۱). ۱. انبار کوچکی در خانه‌های قدیمی مخصوص نگه‌داری زغال، هیزم، و مانند آنها: من و کمال را در کته زغال‌سنگ زندانی کرده‌اند. (دیانی ۵۰) ○ من معصومه را توی انبار هیزم‌ها، پشت دیوار... توی کته زغالی، هرجا بود، پیدا می‌کردم. (میرصادقی ۱۵۲/۴). جایگاه آرد در نانوايي‌ها: جمشید... در کته شش تا دوازده کیلو آرد الک کرد و به دکان برد. (محمدعلی: شکوفای ۴۸۴) ○ مفتش باید صادر و وارد انبار آرد... را تحت مراقبت داشته‌باشد. حتی کته آرد و کته دکان را مهر کند. (مستوفی ۳۹۷/۲) ۳. پیش‌خوانی در آشپزخانه‌های قدیمی که کار آشپزی روی آن انجام می‌شد: به جرز کته تکیه داد. (چهل‌تن ۱۲۴/۴). جایی مخصوص کفش در حمام‌های عمومی: وظیفه آخر جامه‌دار هم این بود که کفش مشتری را از کته درآورده و پای دستگاه جلوش جفت نماید. (شهری ۱۳۳/۵) ۵. نوعی اجاق کوچک: کته قهوه‌چی یک سینی حلبی مشبک بود و توری‌ها رویش چیده [شده] و زیرش یک چراغ آشپزی روشن [بود]. (آل‌احمد ۶۸)

○ ~ بستن (مصد.، ا. ۱). میان خاکستر منقل یا اجاق را گود کردن و زغال‌ها را در آن چیدن: توی منقل چنان کته‌ای می‌بست که آدم حظ می‌کرد، گل آتش عین گل انار [بود]. (آل‌احمد: پنج‌داستان ۵۴: نجفی ۱۱۳۸)

**کتیب** ketib [از عر.، ممال کتاب] (ا. ۱). (قد.) کتاب →: نه هرجاکه بینی خطی دل‌فریب/ توانی طمع‌کردنش در کتیب. (سعدی ۱/۱۶۶) ○ ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم

(ص.) (گفتگو) چرک؛ کثیف: این ظرف آن قدر کثافت است که با هیچ چیز تمیز نمی شود. ع. (گفتگو) (دشنام) (مجاز) پست و بی ارزش: آدم کثافتی است، به او اطمینان نکن. ○ به محض این که... تشریف کثافت را برد، مجلس دردم رنگ پشاشت به خود گرفت. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۴۱/۲) ۷. (امص.) (قد.) ستبری؛ ضخامت: بر هر سریری چهل بستر کرده باشد، کثافت هر بستری چهل گز. (جرجانی<sup>۱</sup> ۱۵۳/۲) ○ از این جا تا آسمان پانصد سال راه است و کثافت هر آسمانی پانصد سال راه است. (ابوالفتح ۱/۲۹۶ ج ۱: معین) ۸. (قد.) غلظت؛ به هم فشردگی اجزا: اگرچه ملائکه را به جهت روحانیت لذات عقلی به حسب فطرت حاصل است، اما از جهت جسمانیت و کثافت ماده به کلی میراند. (لودی ۲۶۳) ○ آدمی... به سبب جسمانیت در غایت کثافت است. (جامی: گنجینه ۸۰/۶) ۹. (فلسفه قدیم) کیفیتی در اجسام که مانع نفوذ تأثیرات خارجی می شود؛ مقر. لطافت: ای درویش روح با جسم است نه در جسم است... و این به سبب لطافت روح و کثافت جسم است. (نسفی ۳۸۰)

○ ~ به [راه انداختن] (گفتگو) (مجاز) کثیف کردن؛ آلوده کردن: فاشق از دهم افتاد، آشی که می خوردم ریخت، مادرم صدایش بلند شد که زود ناتالیا را صدا کنید تا بیاید و ببیند این نورچشمی... چه کثافتی راه انداخته است. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۸۵)

○ ~ زدن به چیزی (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) خراب کردن و از بین بردن آن: گذش را در آوردند، کثافت زدن به مملکت. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۵۷) ○ به ~ کشیدن (گفتگو) (مجاز) کثیف کردن؛ آلودن: گریه ها همه جا را به کثافت کشیده اند. (محمود<sup>۲</sup> ۳۲۰)

**کثافت کاری** k-kār-i [ع. ف. ا. ن.] (حامص.) (گفتگو) ۱. آلوده کردن جایی یا چیزی: با این کثافت کاری ها همه جا را به گند کشیدی. ۳. (مجاز) انجام دادن عملی غیر اخلاقی و خلاف: کسی که دست روی زن بلند کند، به هر کثافت کاری دیگر هم دست می زند. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۷۴) ○ اوضاع عالم دیگر اجازه این

مانده است. (راهجیری ۸۰) ○ [ایرانی ها] خط ثلث را برای کتیبه نویسی و نسخ را برای کتابت... اختراع کردند. (مستوفی ۱/۲۴۰)

**کتیر** katir (ا.) (قد.) سراب →: چون زمین کتیر کو از دور / هم چو آب آید و نباشد آب. (منطقی: شاعران ۲۰۰)

**کتیرا** katirā [سر.] (ا.) گیاهی) شیرۀ خشکیده گون که از شکاف ریشه آن خارج می شود و مصرف دارویی و صنعتی دارد: مردی از شارسان به ده ما آمده بود برای خریدن کتیرا. (اسلامی ندوشن ۲۷۷) ○ حاجی وکیل الدوله... تجارت با همه جا تا پاریس و لندن دارد. کتیرا را او رواج داده [است]. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۳۲) ○ کتیرا کوفته با شیر گاو بدهد نیکو شود. (فخرمدبر ۲۲۷)

**کتیره** katire [سر.] (ا.) (قد.) گیاهی) کتیرا ↑. **کتیم** katim [عر.] (ص.) (قد.) پنهان؛ پوشیده: خنده ها در گریه ها آمد کتیم / کنج در ویرانه ها جو ای سلیم. (مولوی ۳/۳۶۳)

**کثافات** ke(a)sāfat [عر.]، جر. کثافه] (ا.) کثافت ها. ← کثافت (م. ۱): از نزدیک تر به آن کثافات نگریست... دانست که خون نیست. (قاضی ۱۶۱) ○ بعد از آن که حاملین او را دید و عاملین او را شناخت، اشتیاق کثافات اهریمنی را می نماید. (طالبوف<sup>۲</sup> ۹۳)

**کثافت** ke(a)sāfat [عر.] کثافه] (ا.) ۱. (گفتگو) هر چیز آلوده، ناپاک، و کثیف: دستور بدهید این کثافت ها را از کوچه ما بردارند. (شاهانی ۱۵) ○ پستایی قهوه خانه هم دوسه تا داشت که آنها را هم جاروی دکان می خواند که آشغال و کثافت را تمیز می نماید. (شهری<sup>۳</sup> ۱۵۱) ۲. (امص.) (گفتگو) کثیف بودن؛ ناپاکی: کثافت در و دیوار توی ذوق می زد. ۳. (ا.) (گفتگو) (مجاز) آلودگی های اخلاقی: در این حرفی نیست که تا خرخره در کثافت فرو رفته ایم. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۰۳) ○ خون مردم طبرستان فاسد شده بود و کثافت های سامی جای خود را در میان ایشان باز کرده بود. (مینوی: هدایت<sup>۴</sup> ۱۱) ۴. (گفتگو) مدفوع: بی چاره زن حتی حق اعتراض به کثافت مرد هم ندارد. (مشفق کاظمی ۷۱) ۵.

پلورالیست →

**کثرت گرای** k.-y(')-i [ع.ر.ث.ا.ث.ا.] (حاصـص.)

پلورالیسم →

**کثیب** kasib [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) ریگزار: از حصار

بهشت بیرون بایدش رفت به صحرای کثیب. (قطب ۸۵)

**کثیر** kasir [ع.ر.] (ص.) ۱. فراوان؛ بسیار: هنوز

عده‌ای کثیر از مرد و زن بخارا به یاد یتیمی خود اشک

می‌ریختند. (نفیسی ۴۵۳) ۲. از هر پسر چهار فرزند در

وجود آمد که از نسل هریک به وقتی اندک جمعیتی کثیر

پدید گشته. (قائم مقام ۳۹۹) ۳. (فلسفه قدیم) ویژگی

هر چیز قسمت پذیر؛ مقی. واحد. ← واحد

(م. ۱۲). ۴. (قد.) به صورت فراوان؛

فراوان: پیاموز و ماموز مر عام را/ ز علم نهانی قلیل و

کثیر. (ناصر خسرو ۴۰۱)

**کثیرا** kasirā [س.ر.] (ا.ا.) (قد.) (گیاهی) کثیرا →:

چوبک و کثیرا از هریک ده درم، زعفران دو درم...

این همه را بکوبند و به حریر بیزند. (نسوی ۱۱۰) ۲

کثیرا... را بسایند و شفاف کنند. (اخوینی ۲۷۱)

**کثیرالابتهاج** kasir.o.l.'ebtehāj [ع.ر.] (ص.) (قد.)

بسیار خوش حال؛ بسیار شادمان: آزان جایی که

متضمن مژده سلامتی مزاج کثیرالابتهاج عالی بود، کمال

خوش وقتی و مسرت حاصل گردید. (جمال زاده ۱۲۲ ۲) ۲

خرسندی وصول مکتوب شما و خوش وقتی از سلامتی

مزاج کثیرالابتهاج... همه یک طرف بود و این یکی یک

طرف که... (قائم مقام ۱۴۱)

**کثیرالاستعمال** kasir.o.l.'este'māl [ع.ر.] (ص.)

دارای کاربرد فراوان: هر قدر مفهوم مستهجن

کثیرالاستعمال تر باشد، کنایات آن هم طبعاً زیادتر است.

(مستوفی ۴۲۷/۳ ح.)

**کثیرالاضلاع** kasir.o.l.'azlā' [ع.ر.] (ص.) (ا.ا.)

(ریاضی) چند ضلعی →: محل مُهر کثیرالاضلاع

هشت ضلعی بزرگ با نقش شیر و خورشید. (سیاق معیشت

۴۸)

**کثیرالانتشار** kasir.o.l.'entešār [ع.ر.] (ص.)

نشریاتی که به تعداد بسیار انتشار می‌یابد؛

دارای تیراژ بالا؛ پرتیراژ: روزنامه‌های وزین و

کثافت کاری‌ها و شیادی‌ها را نمی‌دهد. (مستوفی ۴۲۳/۳)

۳. (مجاز) انجام دادن کاری ناشیانه و بدون

مهارت: کثافت کاری‌های خیاط توی این لباس حسابی

معلوم است. ۴. (غیر مؤدبانه) (مجاز) انجام دادن

عمل جنسی: مگر عشق چه بود جز همین کثافت کاری

آخرش؟ (پارسی پور ۲۶۸)

• سر کردن (مصل.) (گفتگو) ۱. کثافت کاری

(م. ۱) →: سر میز ناشتایی نمک‌دان را برگرداندم...

گفت: دستت را بکش کنار... چرا دائم داری کثافت کاری

می‌کنی؟ (دریابندری ۵۱۳) ۲. (مجاز) کثافت کاری

(م. ۲) →: به بهانه کار کردن توی دکان می‌مانی و هزار

کثافت کاری می‌کنی؟ (حاج سید جواد ۳۲۷) ۳. دفع

کردن؛ شاشیدن: این بچه در حضور شاه کثافت کاری

کرده. (مستوفی ۲۶۳/۱)

**کثرت** ke(a)srat [ع.ر. کثرة] (امص.) ۱. زیادی؛

بسیاری؛ فراوانی: اما معلومات حقیقی... به کثرت

معلومات و محفوظات نیست. (اقبال ۱۴۲) ۲. کثرت مال و

فسحت آمال سبب طغیان و اختزال شد. (جوینی ۱۳/۱)

۲. (فلسفه قدیم) تعدد موجودات عالم؛ مقی.

وحدت: مشو ز وحدت و کثرت دو بین که یک نور

است/ که آفتاب شود روز و شب ستاره شود. (صائب ۱

۱۹۱۸) ۳. (فلسفه قدیم) اعتقاد به تعدد موجودات

عالم؛ مقی. وحدت. نیز ← وحدت و وحدت

وجود: مردی چون حافظ وحدت را جانشین کثرت

فلسفی [می‌کند]. (مطهری ۶۹ ۵) ۴. معنی مطابق وحدت

یگانگی است و در یگانگی کثرت نیست. (نسفی ۴۵)

• سر کلام پر حرفی؛ زیاده‌گویی: اشخاصی که

گرفتار کثرت کلام آن مرحوم شده‌اند، می‌دانند که

خواستن این توضیح چه قدر معقول و به جا بوده است.

(مستوفی ۱۷۳/۲)

• ~ یافتن (مصل.) افزون شدن؛ زیاد شدن:

اگر بهایم را صید نکنیم، کثرت یابند. (طالبوف ۱۴۷ ۲)

• به ~ بسیار زیاد: در زبان [قبایل تُرک و تاتار]

بعضی از حروف... به کثرت تکرار می‌شود. (جمال زاده ۸

۲۲۱)

**کثرت گرا** k.-ge(a)rā [ع.ر.ث.ا.] (صف، ا.ا.)

اقتصار افتد. (رضاعلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۲)

**کثیر المالات** kasir.o.l.malālat [ع.ر.: کثیر المالات]

(ص.د.) دارای دل تنگی شدید: در آن حالت

کثیر المالات... خدا بهتر آگاه است که شب و روز من به چه

سیاق می‌گذرد. (فائز مقام ۱۹۲)

**کثیر الوجوه** kasir.o.l.vojuh [ع.ر.: (ص.د.)]. (قد.)

(ریاضی) چند وجهی →

**کثیر الوقوع** kasir.o.l.voqu' [ع.ر.: (ص.د.)]. (قد.)

ویژگی آنچه بسیار اتفاق می‌افتد: مورد استعمال

این کنایه در موقعی است که کسی موضوع بوج

کثیر الوقوعی را دست‌آویز... قرار دهد و اعتراض

بی‌موضوع بکند. (مستوفی ۱۶۰/۳)

**کثیره** kasir.e [ع.ر.: کثیره] (ص.د.) کثیر (م.ر.) ۱: → در

قرآن کریم در این باره آیات کثیره هست. تفسیر را همین

وجهی واحد باشد، و تأویل احتمال وجوه کثیره دارد.

(لودی ۱۱۵)

**کیف** kasif [ع.ر.: (ص.د.)]. ۱. (گفتگو) آلوده به مواد

مضر یا ناخوش‌آیند؛ چرک؛ پلید؛ مق. تمیز:

درون قهوه‌خانه... شیشه کیفی... به شکل پنجره وجود

داشت. (مشفق کاظمی ۶) علویه... دست‌مال کیف خود

را بهن کرد. (هدایت ۳۸) ۲. (گفتگو) (توهین آمیز)

(مجاز) نجس؛ ناپاک: با آن دهن کیفیت اسم پسر من

را نیاور! (← محمود ۲۸۴) ۳. (گفتگو) (توهین آمیز)

(مجاز) پست و بی‌ارزش: دلم نمی‌خواست چشم به

صورت آن زن کیف بی‌سرویا بیفتد. (حاج سید جواد

۲۶۰) ۴. (گفتگو) (مجاز) آلوده به مفاسد اخلاقی:

زندگی کیف معتادان و جانیان. ۵. (گفتگو) (مجاز)

ناگوار؛ ناخوش‌آیند: به اندازه‌ای از این زندگانی

زشت و کیف متغیر و از خویش... بیزارم که... مرگ را

صد بار به آن ترجیح می‌دهم. (جمال‌زاده ۹۵) ۶.

(فلسفه قدیم) دارای عناصر مادی؛ مق. لطیف:

آنچه لطیف‌تر است به لطیف می‌دهد و آنچه کیف‌تر است

به کیف می‌رساند. (سهروردی: گنجینه ۵۳/۳) مردم از

دو گوهر بود مرکب شد یکی جسم کیف و دیگری نفس

لطیف. (ناصر خسرو ۴۶) ۷. (قد.) غلیظ؛ به هم

فشرده؛ مق. رقیق: در وقت بهار تفکر کن که روی

کثیرالانتشار... یا خطی جلی به چاپ رسیده بود.

(جمال‌زاده ۱۹۵)

**کثیر البرکات** kasir.o.l.bare(a)kāt [ع.ر.:

کثیر البرکات] (ص.د.) دارای خیر و برکت

بسیار: الحمدلله رفع کسالت از ذات کثیر البرکات شد.

(نظام السلطنه ۳۴۴/۲)

**کثیر الجملة** kasir.o.l.jomle [ع.ر.: کثیر الجملة]

(ص.د.) (قد.) (ریاضی) چند جمله‌ای →

**کثیر الخبط** kasir.o.l.xabt [ع.ر.: (ص.د.)]. (قد.)

ویژگی آن‌که بسیار خطا و اشتباه می‌کند: سالکی

که به خود سلوک کند، او را از علم ظاهر پدّی نیست البته،

و اگر نداشته باشد، کثیر الخطب باشد. (قطب ۴۶۰)

**کثیر الخیر** kasir.o.l.xeyr [ع.ر.: کثیر الخیر] (ص.د.)

(قد.) دارای خیر و برکت بسیار: چون این مجلس

کثیر الخیر انتظام یابد، اخوان در حضور در آن تقصیر

نمایند. (قطب ۲۹۱)

**کثیر الزاویه** kasir.o.z.zāviye [ع.ر.: کثیر الزاویه]

(ص.د.) (قد.) (ریاضی) چند ضلعی →

**کثیر السطوح** kasir.o.s.sotuh [ع.ر.: (ص.د.)]. (قد.)

(ریاضی) چند وجهی →

**کثیر السهو** kasir.o.s.sahv [ع.ر.: (ص.د.) دارای سهو

بسیار، به ویژه در نماز: مردم برخی از امامان جماعت

را کثیر السهو می‌دانند.

**کثیر الشک** kasir.o.s.šak[k] [ع.ر.: کثیر الشک] (ص.د.)

ویژگی آن‌که در تعداد رکعت‌های نماز زیاد

شک می‌کند: آدم کثیر الشک نباید به شک خود اعتنا

کند.

**کثیر العدد** kasir.o.l.'adad [ع.ر.: (ص.د.)]. (قد.)

دارای تعداد بسیار؛ فراوان؛ بسیار: طبقه

کثیر العدد کتاب... همگی مخلص و جان‌نثار او بودند.

(مینی ۲۵۰) ۱. ملل پرزور کثیر العدد [ملت کوچک] را

منحصراً میدان تاخت‌وتاز... خود می‌خواهند. (اقبال ۱

۵۳/۳)

**کثیر الفوائد** kasir.o.l.favāyed [ع.ر.: کثیر الفوائد]

(ص.د.) (قد.) دارای فایده‌های بسیار: در شواهد به

اشعار قصاید و ابیات فرایند کثیر الفوائد پارسیه اختصار و



(حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۴۳) ۵ (مجاز) با ناراستی؛  
 حيله گرانه؛ مزورانه: هيچ گاه كج رفتن عاقبت خوشى  
 نداشته. ۵ هر كس از مهره مهر تو به نقشى مشغول/  
 عاقبت با همه كج باخته‌اى يعنى چه؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۲۹۱) ۶  
 (صد.) (قد.) (مجاز) آميخته با دروغ و نيرنگ؛  
 غرض آلود: ... / راه در دلها نيابد چون بؤد گفتار كج.  
 (صائب<sup>۱</sup> ۱۱۰۹) ۷. (قد.) (مجاز) باطل: از خم ابروى  
 توام هيچ گشايشى نشد/ وه كه در اين خيال كج عمر  
 عزيز شد تلف. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۰۱) ۸. (قد.) (مجاز) داراى  
 انحراف اخلاقى؛ منحرف: اگر امام... كج و نادان و  
 دروغ زن باشد، صورت هاش واژگون افتد. (ناصر خسرو<sup>۲</sup>  
 ۳۳۸)

❧ ~ افتادن (بستن) با كسى (گفتگو) (مجاز) ليح  
 افتادن با او؛ دشمن شدن با او: هم كارهاى اداره  
 مدتى است باهم كج بسته‌اند، مرتب يك ديگر را اذيت  
 مى‌كنند. ۵ اصغر آقا سر همين سوت زدن بى موقعش با آن  
 زاغى كج افتاد و بهش پيله مى‌كرد. (← هدايت<sup>۱</sup> ۱۵۱)  
 ❧ ~ تا كردن با كسى (گفتگو) (مجاز) بدرفتارى  
 كردن با او: سعى كن مهربان تر باشى، اين قدر با همه كج  
 تانكن.

❧ ~ شدن (مصد.) متمايل شدن به يك طرف؛  
 اريب شدن؛ خميده شدن: لوله بخارى كج شده. ۵  
 اگر شواى باز كج شده باشد، درمانش آن است كه نان  
 قرص بيزند. (نسوى ۱۲۸)

❧ ~ ~ (گفتگو) ۱. (مجاز) با گوشه چشم: كج كج  
 به من نگاه مى‌كردند. (مرادى كرمانى ۹) ۲. كج (م. ۱)  
 →: با قدم‌هاى كج كج، عصازنان به سوى لاته‌اش برگشت.  
 (هدايت<sup>۱</sup> ۱۶۳)

❧ ~ كردن (مصد.) خم كردن؛ اريب كردن:  
 سر لوله را كج كردم تا بهتر سر جاى خود قرار بگيرد. ۵  
 صوفى سرخوش از اين دست كه كج كرد كلاه/ به دو جام  
 دگر آشفته شود دستارش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۸)

❧ ~ [و] [م] (قد.) ۱. ❧ ~ كج و معوج (م. ۱) →:  
 زردى كاغذ به زردى چهره... و كج و موجى سطور  
 به دشوارى و پيچ و تاب راه عشق اشارت بود.  
 (ميرزا حبيب ۱۲۲) ۲. به صورت كج و معوج. ❧ ~

زمين همه خاك كثيف باشد، چون باران بروى آيد چگونـه  
 زنده شود. (غزالى ۵۱۷/۲) ۸. (قد.) فراوان و  
 متراكم؛ انبوه: محمدين سليمان رايه جنگ... فرستاد با  
 لشكرى كثيف. (نخجوانى: تجارب السلف ۱۳۳) ۵ هر موى  
 كه بروى است آب به اصل آن رساند، مگر موى محاسنى  
 كه بسيار بؤد و كثيف باشد. (غزالى ۱۴۹/۱)

❧ ~ شدن (مصد.) آلوده شدن به مواد مضر  
 يا ناخوش آيند؛ چرك شدن: دست مال افتاد تو  
 جوى و كثيف شد.

❧ ~ كردن (مصد.) آلودن به مواد مضر يا  
 ناخوش آيند؛ چرك كردن: دود بخارى ديوار را  
 كثيف كرد.

❧ كثيفه kasif.e [عر.: كثيفه] (صد.) ۱. (فلسفه قديم)  
 كثيف (م. ۶) →: اولاد آدم... با اجرام لطيفه و يا  
 كثيفه... دست به گريبان خواهد بود. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۱۱)  
 ۲. (قد.) كثيف (م. ۱) →: اين شهر يكي از بلاد  
 معروف ايران... است. سى هزار نفر سكنه دارد اما مثل  
 ساير بلاد اسواق كثيفه [دارد]. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۷۱) ۳. (قد.)  
 كثيف (م. ۷) →: بنابر بخارات كثيفه و جبال شاهقه و...  
 آدمى را عبور بر آن دو ست مىسر نيامده. (لودى ۲۴۴)  
 ❧ كثيفى kasif-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت  
 كثيف؛ كثيف بودن: حوصله‌ام از كثيفى اين اتاق  
 سررفته، بايد هرچه زودتر رنگش كنم.

❧ كج<sup>۱</sup> kaj (صد.) ۱. متمايل به يك طرف؛ اريب؛  
 خميده: دسته كج آفتابه را درست كرد. ۵ هست چون بر  
 نقطه فرمان مدار كاينات/ عيب نتوان كرد اگر باشد خط  
 يرگار كج. (صائب<sup>۱</sup> ۱۱۱۰) ۵ كلاه سرورى ات كج مباد بر  
 سى حسن / ... (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱۶) ۴. (مجاز) ناراست؛  
 داراى انحراف: فردوسى... خواننده را متوجه مى‌سازد  
 كه كار بد نتيجه بد مى‌دهد و راه كج انسان را به مقصد  
 نمى‌رساند. (فروغى<sup>۳</sup> ۱۰۵) ۳. (ق.) به صورت  
 متمايل به يك طرف: [لوله] آهنى بود و كج...  
 دربالاى سر قبر فروكرده بودند. (گلشيري<sup>۱</sup> ۱۰۹) ۵ نه  
 هر كه طرف كُله كج نهاد و تند نشست/ كلاه‌دارى و آيين  
 سرورى داند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۰) ۴. (مجاز) به صورت  
 نادرست: شاه اشتباه کرده و اين ظالمان كج فهميده‌اند.

درآمدن: دهانش کج و کوله می‌شود و دندان‌هایش روی هم می‌نشینند. (← محمود<sup>۱</sup> ۴۹۹) ○ یکی‌شان می‌شلید و بدجوری کج و کوله می‌شد. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۲)

○ **سـ و کوله کردن** (گفتگو) از شکل اصلی خود درآوردن: روزگار آدم را کج و کوله می‌کند. (ترقی<sup>۳</sup> ۶۵)

○ **سـ و معوج** (گفتگو) ۱. دارای انحنا و خمیدگی و پیچ: کوچه‌های خاکی و داغ و کج و معوج... پیدا بود. (میرصادقی<sup>۴</sup> ۴۹) ○ کوچه‌ها در محله‌های فقیرنشین کج و معوج و باریک بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱) ۲.

(مجاز) نادرست: بعضی فسادها و مطالب کج و معوج کراراً به تواتر شنیده شده‌است. (افضل‌الملک ۳۷۶) ۳.

(مجاز) باطل: گفت: آسوده باش من او را بهتر از تو می‌شناسم خیال کج و معوج مکن. (حجازی<sup>۵</sup> ۴۰۳) ۴.

به‌صورت خمیده، ناراست، و دارای پیچ: هر موجود یا اثری که از ریشه سست باشد، یا از ریشه بیوسد، یا کج و معوج بار آید، بیش طبیعت قابل بقا و پای‌داری نیست. (اقبال<sup>۱</sup> ۳/۲)

○ **پالان کسی سـ بودن** (گفتگو) (مجاز) ← پالان ○ پالان کسی کج بودن.

○ **راه سـ کردن** (گفتگو) ← راه ○ راه کج کردن.

**کج** ۲. k. (۱.) نوعی ابریشم کم‌بها. نیز ← قز، کجیم، کجین: تقلب در جوراب نمی... آن بود... که به‌جای ابریشم خالص... کج... به‌کار بپزند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۰/۲)

**کج آغند** k-ā(ā)qan-n (۱.) (قد.) قزآگند (م. ۱) →: از جهان منسوخ شد رسم کج آغند و کجین/ بعداز این کس را خیال کج نگردد در گمان. (سلمان‌ساوجی: جهانگیری ۷۱۵/۱)

**کجا** kojā (ض.) ۱. برای پرسش از مکان به‌کار می‌رود؛ کدام محل؟؛ چه جایی؟؛ کسی نمی‌دانست این از کجا آمده‌است؟ (مینوی<sup>۳</sup> ۱۷۰) ○ دیگر به کجا می‌رود آن سرو خرامان؟/ چندین دل صاحب‌نظران است به دامان. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۲۹) ○ از آن‌پس که تن جای گیرد به خاک/ نگر تا کجا باشد آن جان پاک. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۷۳) ۲. (قد.) به کدام محل؟؛ به چه جایی؟؛ در کدام محل؟؛ در چه جایی؟

کج و معوج (م. ۱): چنین که سالک ما می‌نهد قدم کج/ هزار مرحله افزون بُود از او تا حج. (جامی<sup>۱</sup> ۲۹۱)

○ **سـ نشستن [و] راست گفتن** (مجاز) حقیقت را گفتن؛ راست گفتن: بر جهان افکن نظریس کج نشین و راست گو/ از خوشی و خرمی اندر خورِ نظاره نیست. (ابن‌یمین<sup>۲</sup> ۲۰۴) ○ خود بیا تا کج نشینم راست گویم یک سخن/ تا ورق چون راست‌بینان زین کژی‌ها بسترش. (انوری<sup>۱</sup> ۲۷۴)

○ **سـ نگاه کردن به کسی** (گفتگو) ۱. تند نگاه کردن به او به نشانه ناموافق بودن با او: وقتی حرف‌هایم تمام شد، چنان کج نگاه کرد که دیگر هیچ نگفتم. ○ این‌قدر کج نگاه نکن می‌دانم از این حرف‌ها خوش نمی‌آید. ۲. (مجاز) سوءنیت داشتن درباره او: اگر کج نگاهش کنی با من طرفی. ○ امپراتور... سگ کیست به نعل کفش سورچی‌مان کج نگاه کند؟ (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۷۴) ○ مجنون شوم ز هرکه به من کج کند نگاه/ تیر کج است آیه رحمت نشانه را. (صائب<sup>۲</sup> ۱۰۵)

○ **سـ و چوله** (گفتگو) ۱. ○ کج و معوج (م. ۱) →. ۲. به‌صورت کج و معوج. ← کج و معوج (م. ۱): در زمین سراسیمبی شتر به تزلزل و تعلل، کج و چوله حرکت می‌کرد. (امین‌الدوله ۲۸۹)

○ **سـ و کوچ** (گفتگو) ○ کج و معوج (م. ۱) →: تو حیاطش فقط دوتا درخت آفتابا هست، دوتا آفتابای پیر کج و کوچ و گره‌دار و تاییده. (شاملو ۳۵۴)

○ **سـ و کوله** (گفتگو) ۱. ○ کج و معوج (م. ۱) →: از خیابان اصلی راه کج و کوله‌ای را نشانم دادند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۹) ○ فراش... دفتر حضور و غیاب را امضا می‌کرد. خط کج و کوله‌ای جلو اسمش می‌کشید. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۴۲) ۲. (مجاز) نادرست؛ مغلق: مرده‌شور این اسم‌های کج و کوله را بپزد. (دریابندری<sup>۳</sup> ۲۶۶) ۳. (مجاز) بی‌قواره؛ بدشکل: می‌خواهند به‌زور آنها را به آدم‌های کج و کوله استخوان‌دار شوهر بدهند. (حاج‌سیدجوادی<sup>۳</sup>)

○ **سـ و کوله شدن** (گفتگو) از شکل اصلی خود

ندانستم کجا رفت و چرا رفت. (نفسی ۳۸۸) ○ نمی بینم از هم دمان هیچ برجای / دلم خون شد از غصه سانی کجایی؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۱) ○ کجا باشد آن بیدرفش گزین / هم اکنون سوی منش خوانید هین. (دقیقی: فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۲۸) ۳. در مقام استفهام انکاری به کار می رود؛ کی؟! چه زمانی؟! کجا من این حرف را زدم؟! ○ من کجا این کار را کردم؟! (معین) ○ از شوری را هم جوراب وارد کردند، اما یک کامیون دو کامیون کجا جواب مصرف مملکت را می دهد؟! (← هدایت<sup>۳</sup> ۸۱) ○ چون من گدای بی نشان مشکل بُود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند؟! (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۹) ۴. به صورت مکرر و سؤالی برای بیان دوری دو کس یا دو چیز از هم و مناسبت نداشتن آنها با یک دیگر به کار می رود: او کجا من کجا؟ ○ تو با کی آمدی؟ تهران کجا این جا کجا؟ مرگ تو مثل این که دارم خواب می بینم. (← مدنی ۴۰۳) ○ میان سوخته و خام فرق بسیار است / سرشک تاک کجا، گریه کباب کجا؟ (صائب<sup>۱</sup> ۲۸۱) ○ چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را / سماع و عظم کجا نغمه رباب کجا؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۳) ○ گاهی کجای دوم حذف می شود: سابقه داری... اختیار دارید آقا ما کجا و این حرف ها؟ (پهلوان: شب عروسی باب ۱۵۶: نجفی ۱۱۴۰) ۵. (ا.) جا؛ مکان: هر کجا رفتم، صحبت خوبی های شما بود. ○ آن سفر کرده که صد قافله دل هم ره اوست / هر کجا هست خدایا به سلامت دارش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۸) ○ هر کجا که می رود باران رحمت می بارد. (احمد جام ۱۵۳) ۶. (ق.) (قد.) چگونه؟ چه طور؟ تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون / کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۹۷) ○ مگو که دهر کجا خون خورَد که نیست دهانش / بین به پشه که زوین زن است و نیست کیا. (خاقانی ۸) ۷. (حر.) (قد.) که: کسی را کجا چون تو کهنتر بُود / ز دشمن بترسد سبک سر بُود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۱۸) ۸. (حر.) (ق.) (قد.) آن جا که؛ هر جا که؛ جایی که: کجا کان الماس بشناختند / از آن گوشت تختی بینداختند. (نظامی ۱۹۴<sup>۸</sup>) ○ کجا جای بزم است گل های بی حد / کجا جای صید است مرغان بی مر. (فرخی<sup>۱</sup> ۵۴) ۹. (قد.)

آن زمان که؛ وقتی که: کجا رای پنهان شدن داشتی / نگین را ز کف دور نگذاشتی. (نظامی<sup>۸</sup> ۹۶) ○ ز بر آتش کجا بخواهی یالود / جوشد لیکن ز غم تجوشد چندان. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۰۶) ۱۰. (قد.) زیرا که؛ زیرا؛ برای این که: هنر در فارسی گفتن نمودند / کجا در پارسی استاد بودند. (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۲۰) ○ بر افراسیاب این سخن مرگ بود / کجا کار ناساز و بسی برگ بود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۳۲) ۱۱. (قد.) چنان که؛ آن طور که: چنان گشت باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای فار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶/۵) ۱۲. (ض.) (قد.) چیزی که؛ چه: بر آمیختند آن کجا داشتند / به گاه خورش دوک بگذاشتند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۷۶) ○ بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود / و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود. (رودکی<sup>۳</sup> ۲۸) ۱۳. (شج.) (قد.) کجاست؟؛ چه شد؟؛ کو؟؛ اگر بهرام گوری رفت از این دام / بیا تا بنگری صد گور بهرام - ... - کجا آن تیغ کاتش در جهان زد؟ / تیانچه بر درفش کاویان زد؟ (نظامی<sup>۳</sup> ۱۸۶) ○ بدیشان چنین گفت: پرمایه شاه / که بسپرد خواهید از این گونه راه - کجا خواهران جهان دار جم؟ / کجا نام داران با باد و دم؟ - کجا مادرم دخت افراسیاب؟ / که بگذشت از آن سوی جیحون بر آب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۴۳)

○ ~ بود (بودند)؟ (گفتگر) (مجاز) ۱. هنگام اعتراض به حضور کسی یا چیزی در جایی گفته می شود: چه قدر دیو! اینجا دیگر کجا بودند؟ (هدایت<sup>۱</sup> ۱۰۲) ۲. هنگام نبودن کسی یا موجود نبودن چیزی گفته می شود: هر چه قدر سعی کردم خوابم بیزد، نبرد. خواب کجا بود؟ ○ بیزمرد گفت: رسول کوکب خاتم گفت... رسول کجا بود؟ (فصیح<sup>۲</sup> ۱۱۶)

○ ~ به ~ ست؟ (گفتگو) ۱. هنگامی گفته می شود که کسی جایی را نشانسد: شهرام... حتی نام یکی از خیابان هایی را که صبح زیر پا گذاشته بود نمی دانست، نمی دانست کجابه کجاست؟ (گلاب دره ای ۴۲۴) ۲. (مجاز) موضوع از چه قرار است؟؛ قضیه چیست؟؛ تا آمد بفهمد کجابه کجاست... مردم ریختند دورش و سردست بلندش کردند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۱۲)

نیست که...؛ مشخص نیست که...: از کجا معلوم تو راست بگویی؟ شاید حق با آنها باشد. ○ اگر ما در ده موفق شدیم، از کجا معلوم که در یک مملکت موفق بشویم؟ (آل احمد<sup>۱۰</sup> ۱۵۹)

○ **قا سه ها** (مجاز) تاجه اندازه: برای تهیه مقدمات ساختن سد تاجها پیش رفته‌اید؟ ○ آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را/ گر بگویم چهره او تا کجاها نازک است. (صائب<sup>۱</sup> ۵۱۶)

○ **تو را سه** [سیت] می‌زنند (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص در کاری دخالت کند که به او ارتباطی ندارد: تو را کجایت می‌زنند که من زن حاجی و دختر حاجی را می‌شناسم یا نه؟ (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۹۸)

○ **چیزی سه بودن** (گفتگو) (مجاز) نبودن آن: پولم کجا بود که واسه تو خرجی بفرستم؟ (شهری<sup>۱</sup> ۳۳۶)  
○ **نمی‌دانی سه آدم می‌سوزد** (گفتگو) (مجاز) دانستن ○ نمی‌دانی کجای آدم می‌سوزد.

○ **کج انداز** kaj-a('a)ndāz (صد.) (قد.) (مجاز) ویژگی آنچه غیر مستقیم پرتاب شده باشد (تیر): بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود/ چون به محبوب کمان بروی خود پیوستم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۴)

○ **کج اندیش** kaj-a('a)ndiš (صف.) (مجاز) دارای اندیشه نادرست: آنان کج اندیشان و کوتاه نظرانی بودند که برداشت یک بُعدی و عاری از تعین از موضوع داشتند.

○ **کج اندیشی** k-i (حامص.) (مجاز) اندیشه نادرست داشتن: کج اندیشی‌های آنان باعث شد که میان دو گروه اختلاف و دوستگی ظاهر شود.

○ **کجاوه** kajāve (ا.) (متسوخ) دو اتاق چوبی کوچک که برای حمل مسافر، به ویژه زنان، بر روی اسب، شتر، یا استر قرار می‌دادند؛



محمل؛ هودج؛ چه ساسبها... خواب می‌دیدم که در

○ **را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) چیزی به دست آوردن؛ سودی کردن: خیال می‌کنی من با این همه تحصیلات کجا را گرفتم؟ ○ گیرم دانش‌کده را هم تمام کردی، به قول آقا معلمان کجا را می‌گیری؟ (میرصادقی<sup>۱۲</sup> ۱۰۱)

○ **رفته**؟ (گفتگو) (مجاز) هنگام به جا نیاوردن حق چیزی یا نبودن چیزی گفته می‌شود: مسلمانی ما کجا رفته؟ آدم به گرگ بیابان هم باید رحمش بیاید. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۸۲)

○ **سه ست قا...** (گفتگو) (مجاز) خیلی زود است که...: کجاست تا این آقایان حرف‌های شما را بفهمند. (پزشک زاد<sup>۱۳</sup> ۴۱۳)

○ **پیش (سه ش) را دیده‌ای؟** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخصی هنوز به تمام جزئیات و حقیقت امری پی نبرده باشد: عجب زیل است، حسین میان حرفم دودید: به کجایش را دیدی؟ ده نفر را باهم حریف است. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۴۶)  
○ **سه کار کسی را دیدن** (گفتگو) (مجاز) خیلی زود بودن برای پی بردن به شیوه او: خیلی طول دارد تا تو انگلیس‌ها را بشناسی. کجای کار انگلیس‌ها را دیدی؟ (پزشک زاد<sup>۱۳</sup> ۳۲۲)

○ **سه کاری (کارید)؟** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که از بی‌خبر بودن کسی، تعجب کنند: تو می‌گویی همین‌جوری بهتر است... آدم هیچ مسئولیتی ندارد. هیچ قیدوبندی ندارد. داداش کجای کاری؟ همین خودش قیدوبند است. (میرصادقی<sup>۹</sup> ۱۳۹)  
○ **از سه**؟ (گفتگو) (مجاز) به چه نحوی؟ چگونه؟

از کجا این همه ثروت آورده؟ ○ از کجا بدانیم که داریم از آنجا می‌گذریم؟ (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۳۲) ○ فقر زبان را از کجای می‌توان دانست؟ (خانلری<sup>۲</sup> ۲۹۵)

○ **از سه [که]...**؟ (گفتگو) (مجاز) ○ از کجا معلوم...؟ ↓ : از کجا که سر هزارتا بدبخت دیگر عین همین بلا را نیاورده باشد؟ (آل احمد<sup>۳</sup> ۲۰۱) ○ گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم/ گفت: والی از کجا در خانه خنار نیست. (پروین اعتصامی<sup>۱</sup> ۲۴۱)  
○ **از سه معلوم [که]...**؟ (گفتگو) (مجاز) معلوم

کجاوه‌ای سوار هستم. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۲۸۰) ○ یکی از دوستان... در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۳)

**کجاوه‌خانه** k.-xāne (ا.) (دیوانی) در دوره صفوی، جایی که در آن کجاوه‌های سلطنتی نگه‌داری می‌شد.

**کجاوه‌نشین** kajāve-nešin (ص.، ا.) (قد.) سوار بر کجاوه: زن‌ومرد، اطفال زیاد سواره و پیاده و کجاوه‌نشین بودند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۰۶) ○ کجاوه‌نشین را دیدم که با عدیل خویش می‌گفت... (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۹)

**کجایی** kojā-y(')-i (ص.، منسوب به کجا) ۱. زاده‌شده در چه جایی: پرسید کجایی هستی؟ گفت: ایرانی. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۸۲) ۲. ساخته‌شده در چه محلی: لباس کجایی است؟ ○ این ماشین کجایی است؟ ○ آن‌کس که ز شهر آشنایی‌ست/ داند که متاع ما کجایی‌ست. (نظامی<sup>۲</sup> ۴۵) ۳. وابسته و متعلق به کدام محل: معمول در چه جایی: این لهجه کجایی است؟ ○ این لغت کجایی است؟ ۴. (حامص.) (فلسفه‌قدیم) اینیت: در «آین» بودن. ← آیین.

**کج‌باطن** kaj-bāten [فاع.ر.] (ص.، قد.) (مجاز) بدباطن؛ بدذات؛ بدجنس: عاجزی از ساختن با خلق چون کج‌باطنی/ شمع را با راستی از سوختن ننژد ابا. (کلیم<sup>۳</sup>)

**کج‌بحث** kaj-bahs [فاع.ر.] (ص.، ا.) (قد.) (مجاز) آن‌که در بحث و جدل سخن یاوه و بیهوده می‌گوید و سفسطه می‌کند: مهر خاموشی حصارى شد ز کج‌بحثان مرا/ ماهی لب‌پسته را اندیشه از قلاب نیست. (صائب<sup>۱</sup> ۶۲۵)

**کج‌بحثی** k.-i [فاع.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) عمل کج‌بحث؛ بیهوده گفتن و سفسطه کردن در بحث و جدل: خروشان از کجک دیدم چو نیلان را/ یقیم شد/ که عاجز می‌توان کردن به کج‌بحثی فلاطون را. (میرزا معزفطرت: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**کج‌بنیاد** kaj-bonyād (ص.) (مجاز) دارای بنیاد کج و ناراست: این زمینه‌های ناتن‌درست و کج‌بنیاد نمی‌توانند سجایای انسانی را پرورش دهند.

**کج‌بیل** kaj-bil (ا.) (فنی) بیل سرکج با لبه صاف که نوع دسته کوتاه آن برای کندن چاه و نوع دسته بلند آن برای هموار کردن زمین به کار می‌رود: اشیای محصول این دکان‌ها عبارت بود از:... تراش و کج‌بیل. (شهری<sup>۲</sup> ۳۱۶)

**کج‌بین** kaj-bin (ص.، قد.) ۱. احوال؛ لوح: تو گر نباشی کج‌بین چگونه آید راست/ ز خاک بودن و خود را بر آسمان دیدن؟ (کلیم<sup>۳</sup> ۳۰۱) ۲. (مجاز) آن‌که به صفات و جنبه‌های بد دیگران توجه دارد؛ بدخواه و بداندیش:... مرد بدزبان و کج‌بین است، زیانش به خیر نمی‌گردد. (مخبرالسلطنه ۷۱) ○ عزم خود را جزم نمودم... برای رفع حرف کج‌بینان این کتاب‌چه... را قبل از شروع تاریخ عمر خود بنویسم. (غفاری<sup>۳</sup>)

**کج‌بینی** k.-i (حامص.) (قد.) ۱. دویی: لوچی: ز کج‌بینی‌ست گر نقشی به چشم‌ت راست می‌آید/ تو وقتی راست‌بین باشی که بینی زشت را زیبا. (سلمان‌ساروجی: دیوان<sup>۳۴۰</sup> فرهنگ‌نامه<sup>۳</sup> ۲۰۲۳) ۲. (مجاز) بدخواهی و بداندیشی: بر کج‌بینی و کزاندیشی او غم زده... بودم. (شوشتری<sup>۴</sup> ۴۲۸)

**کج‌پالان** kaj-pālān (ص.) ۱. دارای پالان کج. ۲. (مجاز) بدقلقی؛ بدخوی؛ بدرفتار: همه بی‌عار و یاوه‌گویی و چکه/ همه بی‌بندوبار و کج‌پالان. (بهار<sup>۱</sup> ۶۳۱)

**کج‌پسند** kaj-pasand (ص.، قد.) (مجاز) بدسلیقه: تاحالا آدم از او کج‌پسندتر ندیده‌ام.

**کج‌پسندی** k.-i (حامص.) (مجاز) بدسلیقگی: در کج‌پسندی او همین بس که هر تکه از لباسش یک رنگ است.

**کج‌پلاس** kaj-pa(e)lās (ص.، قد.) (مجاز) بدرفتار، ناراست، و حيله‌گر: هرگز گلیم بخت مرا در محیط دهر/ از آب درنیاورد این چرخ کج‌پلاس. (علی‌خراسانی: آندراج)

**کج‌پلاسی** k.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) عمل کج‌پلاس؛ حيله‌گری: شکم‌ها سیر آمد و دیو درون‌ها چیر. تاسه کج‌پلاسی زاد و ساز تاسیسی رُست. (یغما: ازضباتینما<sup>۱</sup> ۱۲۰)

• کج‌کردن (مصل.) (قد.) (مجاز) بدرفتاری و

دور شد. (مبنوی ۲۲۲)

**کج خیال** kaj-xiyāl [نا.عر.] (ص.) (مجاز) شکاک؛ بددل: - ده دفعه گفتم: با دوستان از عصر رفته اند سینما. - سینما؟ هان؟ - والا تو چه قدر کج خیالی. (فصیح ۸۸) - اصغر اگر خودش را گرفتار نکند خیلی است. - تو هم خیلی کج خیالی. (- میرصادقی ۱۸۵)

**کج دار و مریز** kaj-dār-o-ma-riz (جم.) ۱. کج نگه دار و نیز، مثلاً ظرف آب را که در دست داری، و به مجاز، با احتیاط و مدارا رفتار کن یا دفع الوقت کن: جامی که به دست توست کج دار و مریز. (دهخدا ۱۱۹۵) ۵ ساقی سپهر بر کف نرگس مست /

بنهاد پیاله ای که کج دار و مریز. (سلمان ساوجی: دیوان ۶۳۲: فرهنگ نامه ۲۰۲۳/۳) ۲. (امص.) (مجاز) رفتاری همراه با مدارا و احتیاط یا دفع الوقت: ژاندارم ها نیز به تبعیت از افسران به کج دار و مریز می گذرانیدند. (به آذین ۸۸) ۵ تو فقط باید ولو با مدارا ولو با کج دار و مریز... اظهار عشق کنی. (قاضی ۳۶۲) ۵ شیخ محمدعلی... را اطبا معالجه می نمودند و فایده نمی بخشید، به کج دار و مریز می گذشت. (شوشتری ۳۹۲) ۳. **کج کردن** (مص.د.) (مجاز) با احتیاط و مدارا رفتار کردن یا دفع الوقت کردن: خاتم نزهت الدوله... همین طور با شوهرش کج دار و مریز می کرد. (آل احمد ۵۱) ۵ تا به امروز دیناری از هیچ جا و هیچ بابت نداده اند. من هم تا ممکن است کج دار و مریز می کنم کار با خداست. (نظام السلطنه ۶۳/۲)

**کج دل** kaj-del (ص.) (قد.) (مجاز) بدسلیقه؛ بی ذوق: چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفت دفتر کنم. (حافظ ۲۳۸)

**کج دم** kaj-dom (ا.) (قد.) (جانوری) کژدم (ب. ۱) ← عقرب (ب. ۱): هر که زن کند با زن مسلمان یا غیر مسلمان سیصد هزار در دوزخ در گور او بکشایند و ماران و کج دمان در گور او می آیند. (احمد جام ۲۷۲)

**کج راه** kaj-rāh (ص.) (نساجی) ویژگی پارچه ای که تار و پود آن به صورت افقی و عمودی نیست.

**کج راهه** k-e (ا.) راه کج، و به مجاز، روش ها و

حيله گری کردن: پس که با من کج پلاسی کرد چرخ پریلاس / دوش بخت را پلاس دادخواهی شد لباس. (شانی تکلو: آندراج)

**کج تاب** kaj-tāb (صف.) ۱. ویژگی آنچه به صورت مایل تابیده شده باشد: لقا به تصویر کج تاب ماه در آینه، خیره شده بود. (علی زاده ۱۶۴/۱) ۲. (مجاز) تندخو و بدرفتار: کج تاب و بدرفتار است، هیچ کلفتی در خانه اش بیش از دو ماه نمی ماند.

**کج تابی** k-i (حامص.) (مجاز) تندخویی و بدرفتاری: کج تابی های تو به کلی مرا خسته و درمانده کرده است.

• **کج کردن** (مص.د.) (مجاز) تندخویی و بدرفتاری کردن: مخالفت کردن: گفتم: باید اقرار کرد که تا این جا طالع زیاد کج تابی نکرده و جای شکرش باقی است. (جمال زاده ۲۱۴/۲) ۵ شیخ فضل الله کج تابی می کرد و با مواضعی که با محمدعلی شاه... داشت وسیله مخالفت می جست. (حاج سیاح ۵۸۱)

**کج ترازو** kaj-tarāzu (ص.) (ا.) (قد.) (مجاز) کژ ترازو.

**کج حساب** kaj-hesāb [نا.عر.] (ص.) (مجاز) بدحساب: برخلاف آن اعتقادی که در حق شما داشتم... معلوم شده است که از شما کج حساب تر و بد معامله تری نیست. (غفاری ۲۶۸)

**کج خلق** kaj-xolq [نا.عر.] (ص.) (مجاز) بداخلاق: می توان ندیمه ای یافت که وقیح... و کج خلق و سلیطه نباشد؟ (قاضی ۱۰۴۱)

• **کج شدن** (مص.د.) (مجاز) بداخلاق شدن: خاتم ادریسی از چند روز پیش ساکت و کج خلق شده بود. (علی زاده ۹۶/۱)

• **کج کردن** (مص.د.) (مجاز) عصبانی کردن؛ خشمگین کردن: او مرا کج خلق کرد برای این که نف به زمین انداخت. (میرزا حبیب ۲۳۸)

**کج خلقی** k-i [نا.عر.نا.] (حامص.) (مجاز) بداخلاقی: تندخویی: دن کیشوت... گفت: ... میل ندارم خوی خوششان را بدل به کج خلقی کنم. (قاضی ۲۴) ۵ با کمال کج خلقی راهش را تغییر داد و به سرعت از آن جا

○ رسیده‌ای به لب گور کج روی بگذار / نگشته راست به  
سوراخ هیچ مار نرفت. (صائب<sup>۱</sup> ۹۰۶)

**کج زبان** kaj-zabān (ص.) (قد.) (مجاز) دروغ‌گو:  
هیچ وقت حضرت اجل عالی، از مردمان کج زبان امیدوار

نباشید. (نظام السلطنته ۴۲۳/۲)

**کج سلیقه** kaj-saliqe-gi [فا.عر.فا.] (حامص.)

(مجاز) بدسلیقه‌گی: به‌خاطر این کج سلیقه‌گی که به‌خرج

دادم هرگز خود را نمی‌بخشم. (حاج سید جواد ی ۴۲۶) ○

مترجمین و نویسندگان... با چه کج سلیقه‌گی و تهی‌دستی

به‌کار خواهند پرداخت! (اقبال<sup>۱</sup> ۶/۴/۳)

**کج سلیقه** kaj-saliqe [فا.عر.] (ص.) (مجاز)

بدسلیقه: مالکین کج سلیقه و عاری از ذوق این عمارت

باشکوه... [را] ترتیب داده‌اند. (اقبال<sup>۱</sup> ۴/۹/۲) ○ نمی‌دانم

این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس

ساخته [است]. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۲)

**کج طبع** kaj-tab' [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) فاقد

ذوق و توانایی درک زیبایی‌ها و ظرایف: این

حال در هر فرد باذوق و در هر صاحب‌دلی دیده می‌شود و

اگر دیده نشود، او را باید کج طبع جانوری دانست. (اقبال<sup>۱</sup>

۱/۴ و ۶/۲) ○ بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم /

به‌شرط آن‌که نمایی به کج طبعان دل‌گوروش. (حافظ<sup>۱</sup>

۱۸۸)

**کج فکر** kaj-fekr [فا.عر.] (ص.) (مجاز) دارای

اندیشه نادرست: آدم کج فکری است، قضاوت درست

از او ساخته نیست.

**کج فکری** k-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) داشتن

اندیشه نادرست: کج فکری از فرنگ برگشته‌ها.

(آل‌احمد: غرب‌زدگی ۲۱۷) ○ اگر کج فکری... مادر ادبیات

نبود، همان اولین مرتبه نسخه خطی آنها را سوزانیده

[بودیم]. (مسعود ۱۵۸)

**کجک** kaj-ak (ا.) ۱. (موسیقی محلی) قیچک →

۲. (صنایع دستی) در قالی بافی، نوعی قلاب. ۳.

(قد.) آهن یا چوبی سرکج مخصوص فیل بانان

که با آن فیل را هدایت می‌کردند: خروشان

از کجک دیدم چو فیلان را یقیم شد / که عاجز می‌توان

کردن به کج‌بعشی فلاطون را. (فطرت: لغت‌نامه<sup>۱</sup>:

شیوه‌های غلط و انحرافی: پیش از شروع هر برنامه  
و عملی باید راه‌ها را مشخص نمود و سپس حرکت کرد که  
مبادا مسیر صحیح از چشم پنهان بماند و کج راه‌ها جلوه  
نماید.

**کج راهی** kaj-rāh-i (حامص.) (فیزیک) کج‌نمایی

→

**کج رفتار** kaj-raft-ār (ص.) (مجاز) دارای

راه‌وروش انحرافی؛ ناسازگار و بدرفتار: اندیشه

چرخ کج‌مدار و فلک کج‌رفتار یک اندیشه اسلامی

نیست. (مطهری<sup>۳</sup> ۲۶۴) ○ کاش فلک کج‌رفتار دیرباهش

راستی از اعتقاد من می‌آموخت. (لودی ۲۱۷) ○ سعدیا

راست‌روان گوی سعادت بردند / راستی کن که به منزل

ترسد کج‌رفتار. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۲۰)

**کج رفتاری** k-i (حامص.) (مجاز) ناسازگاری؛

بدرفتاری: کج رفتاری فرضی که بدان متهم است نه

به‌میل خود اوست. (مطهری<sup>۵</sup> ۸۱) ○ اواخر این سال بود

که انتظام‌الملک معزول و میرزاهادی‌خان منصوب و بنای

کج رفتاری را با من گذاشت. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۵۰)

**کج‌رو** kaj-ro[w] (صف.) (قد.) (مجاز) کج‌رفتار →:

تا در این رشته‌ای که مسکن توست / نفست ار کج‌رو

است دشمن توست. (سنایی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**کج‌روش** kaj-rav-eš (ص.) (قد.) (مجاز) دارای

راه‌وروش نادرست؛ دارای انحراف اخلاقی:

گر کج‌روشی، به راستی بگرای / آیینۀ راست‌گوی را

مشکن. (پروین اعتصامی ۵۱)

**کج‌روشی** k-i (حامص.) (قد.) ۱. (مجاز) بدکاری؛

انحراف اخلاقی: علم و تحصیل، آنها را در دزدی و

کج‌روشی قهارتر و دلیرتر کرده‌است. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۵۹) ۲.

کج‌روی (م. ۱) ↓: چون کج‌نمود آن‌که ز می‌خانه

درآمد / این کج‌روشی‌ها گنه آن مژه‌ها نیست. (کلیم ۱۴۰)

**کج‌روی** kaj-rav-i (حامص.) ۱. ناراست و

نامنظم راه رفتن: از جمله عیوب حیوان بود... لنگی،

شلی، کج‌روی... که هر عیب موجب نقصان مبلغی از قیمت

آن می‌گردد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۸/۲) ۲. (مجاز) گم‌راهی؛

بدکاری: انحراف اخلاقی: حزب به آزادی و

دمکراسی معتقد نبود و با کج‌روی تیشه به ریشه خود زد.

حالت کج نظر: چنان به کج نظری مایلی دلا که مدام / به دست آینه و روی بر قفا داری. (کلیم ۳۲۲)

**کج نمایی** kaj-na(e)mā-y(ʔ)-i (حامص).  
(فیزیک) ناتوانی دستگاه نوری در ایجاد تصویر دقیق از اشیا مانند آن که تصویر خط مستقیم، مستقیم نباشد، خواه به واسطه عیبی در دستگاه و خواه به واسطه خواص ذاتی دستگاه.

**کج نهاد** kaj-na(e)hād (ص). (قد). (مجاز) بدسرشت؛ بدنهاد؛ ترجمه حال این شخص کج نهاد بدبند در همه تواریخ نوشته شده است. (افضل الملک ۳۴۵)

**کج نهادی** k-i (حامص). (قد). (مجاز) بدسرشتی؛ بدنهادی؛ عزیزش دار رخصت گای پری روی / که کرد این کج نهادی راست برگوی. (جامی ۶۸۴)

**کج و چوله** kaj-o-č[o]wle (ص). (گفتگی) کج و معوج. ← کج<sup>۱</sup> کج و معوج.

**کجوک** kojuk (ا). (قد). (پزشکی) سیاتیک (م. ۲).  
→ از درد کجوک آن که گردد محزون / تا دم به قمش الم نگرود افزون.... (یوسفی طبیب: جهانگیری ۷۱۵/۱)

**کج و کوله** kaj-o-ko[w]le (ص). (گفتگی) ← کج<sup>۱</sup> کج و کوله.

**کج و معوج** kaj-o-mo(a)'vaj [ا.فا.عر.]. (ص). (گفتگی) ← کج<sup>۱</sup> کج و معوج.

**کجه** kaje (ا). (قد). انگشتر بدون نگین که با آن انگشتر بازی می کردند: چرخ کجه باز تانها ساخت کجه / بانیک وید دایره دریاخت کجه. (رودکی ۵۱۷)

**کجه** koje (ا). (گفتگی) کجی → دکانی فروشندگان امتعه داخلی... اشیایشان عبارت بود از... توبره و خورجین و کُجه آبی و پیشانی بند و... (شهری ۵۰۶/۳)

**کجه باز** kaje-bāz (صف). (قد). ویژگی آن که با کجه بازی می کنند، و به مجاز، کج رفتار و ناسازگار: چرخ کجه باز تانها ساخت کجه / بانیک وید دایره دریاخت کجه. (رودکی ۵۱۷) نیز ← کجه.

**کجی** kaj-i (حامص). ۱. وضع و حالت کج؛ کج بودن. ← کج<sup>۱</sup> (م. ۱): کجی تابلو روی دیوار کاملاً

کج (بحثی) کجک بر سر پیل زد شاه چین / بغرید چون تندر فرودین. (فردوسی ۸۶۴<sup>۳</sup>). ۴. (قد). چوبی سرکج که با آن طبل و نقاره می زدند: کجک بر دهل فتنه انگیز شد / ز بانگ دهل فتنه سرتیز شد. (هافن): آندراج ۵. (قد). نواری از طلا یا پوست که به دور یقه لباس دوخته می شد: توگفتی از صفت برگشته مژگان / کجکها دوخت بر دور گریبان. (طاهر وحید: آندراج)

**کج کلاه** kaj-kolāh (ص). (ا). ۱. آن که کلاه را به صورت متمایل به سر بگذارد. ۳. (ا). (قد). (مجاز) معشوق زیبا و مغرور: آینه را ز چشم تو تاب نگاه نیست / جز من کسی حریف تو ای کج کلاه نیست. (سلیم: آندراج) ۵. فرستاده گل به دست نگاهی / زهر کله گوشه کج کلاهی. (فیضی: دیوان ۵۲۵: فرهنگ نامه ۲۰۲۴/۳)

**کج کله** kaj-kolah [= کج کلاه] (ا). (قد). (شاعرانه) (مجاز) کج کلاه (م. ۲). ↑: آن کج کله امروز چنان رفت که یک دل / طرئی نتوانست از آن طرّف کله بست. (فیضی: دیوان ۲۳۸: فرهنگ نامه ۲۰۲۴/۳)

**کجکی** kaj-aki (ف). (گفتگی) به حالت متمایل و اریب: [کبوتر] گردنش را چند بار تکان می دهد و کجکی نگام می کند. (دیانی ۶۹) ۵. توی رودخانه کجکی شنا کردم. (دریابندری ۱۵۵<sup>۳</sup>)

**کج مدار** kaj-madār [ا.فا.عر.]. (ص). (مجاز) بدر رفتار؛ ناسازگار: از بخت بد و جفای چرخ کج مدار به این حال و روز افتاده است. (قاضی ۱۳۶) ۵. اندیشه چرخ کج مدار و فلک کج رفتار یک اندیشه اسلامی نیست. (مطهری ۲۶۴<sup>۳</sup>)

**کج معامله** kaj-mo'āmele [ا.فا.عر.]. (ص). (قد). (مجاز) بد معامله → ز کج معامله امید خیر توان داشت / سپهر کار کسی را به مدعا نکند. (تأثیر: آندراج)

**کج نظر** kaj-nazar [ا.فا.عر.]. (ص). (ا). (قد). (لوچ، و به مجاز، حسود: به چشم کم بین ای کج نظر دل های پر خون را / که ناز خیمه لیلی است در سر، داغ مجنون را. (صائب ۲۱۱)

**کج نظری** k-i [ا.فا.عر.فا.]. (حامص). (قد). وضع و



(مجاز) به ستوه آمدن؛ عاجز شدن؛ دیگر از دست این حرف‌های تو کچل شدم!

• **کودن** (مصدر) (گفتگو) ۱. (پزشکی) باعث کچلی کسی شدن. ۲. (مجاز) (فنی) از بین رفتن سطح قطعاتی مانند بلبرینگ بر اثر سایش. ۳. (مجاز) به ستوه آوردن؛ عاجز کردن؛ آن قدر راجع به آوردن کتاب به من گفت که پاک کچلم کرد.

□ **کلاچه** (گفتگو) (توهین آمیز) کچل کلاچه →  
□ **دست از سر ~ کسی برداشتن** (گفتگو) (طنز)  
(مجاز) ← دست □ دست از سر کچل کسی برداشتن.

**کچل تنوری** k.-tanur-i [فا. ۹. فا.] (صدر) (گفتگو)  
(توهین آمیز) (مجاز) آنکه خود را از جمع کنار می‌کشد؛ گوشه گیر؛ منزوی؛ مگر تو کچل تنوری هستی که هیچ کجانی روی؟

**کچلک** kačal-ak (مصدر: کچل، !.) کچل کوچک.  
**کچلک باز** k.-bāz (صدر) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنکه سروصدا راه می‌اندازد؛ بی‌وجود و کچلک باز شدی / در فن مسخره ممتاز شدی. (بهار ۱۰۱۲)

**کچلک بازی** k.-i (حاضر) (گفتگو) (مجاز) عمل کچلک بازی: به زدوی... به اقبال و سرنوشت کسانی غبطه بخوری که بدون هیچ کچلک بازی و نیرنگی تسلیم قضاوت قدر شده‌اند. (جمال زاده ۱۸۵۶) □ یک ساعتی مقدمات این کچلک بازی کار دارد. (مستوفی ۲۴۵/۲)

• **در آوردن** (مصدر) (گفتگو) (مجاز) سروصدا راه انداختن؛ برای شانه خالی کردن هزار جور کچلک بازی درمی‌آورد. (جمال زاده ۲۴۳)

**کچلک تنوری** kačal-ak-tanur-i [فا. ۹. فا.] (صدر) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) کچل تنوری →

**کچل کرکس** kačal-karkas (ا.) (جانوری) کرکس →: گوشت و استخوانش را... در دیگ آب جوش انداختند. همین که خوب مغزپخت شد آن را جلو کچل کرکس هاریختند. (هدایت ۴۲۱۱)

**کچل کلاچه** kačal-kalāče (ا.) (گفتگو) (توهین آمیز) عنوانی است برای افراد کچل: تو دیگر چه می‌گویی کچل کلاچه؟ (← محمود ۳۸۴) □ گر

معلوم بود. □ جایی که از روز اول بنایش بر کجی شد راستی از آن جا می‌خواستید؟ (فائز مقام ۱۴۷) ۳.  
(مجاز) نادرستی؛ انحراف اخلاقی: من...  
بحمدالله والمنه پیرامون کجی‌ها و بدی‌ها نگشته‌ام.  
(مخبر السلطنه ۶۷)

**کجی** kaji (ا.) مهره‌ای سفالی، رنگی، و معمولاً آبی که برای زینت یا دفع چشم زخم به کار می‌رود: از اطراف شلیته‌ها، آویزه‌های بلوری و کجی‌های آبی آویخته بود. (میرصادقی ۵۱) □ چند عدد قفس سهره و قناری با دغا و کجی... به درخت‌ها آویخته بودند. (جمال زاده ۸۲)

**کجیم** kajim (ا.) (قد.) قزاقند (م. ۱) ↔ کج ۲:  
زبی صاحب اسبان زرین کجیم / نهنگان در آن بحر گشته مقیم. (نظری ۸۱)

**کجین** kajin (ا.) (قد.) قزاقند (م. ۱) ↔ کج ۲:  
از جهان منسوخ شد رسم کج آغند و کجین / بعد از این کس را خیال کج نگردد در گمان. (سلمان ساوجی: جهادگیری ۷۱۵/۱)

**کچ** kač [انگ.: catch] (ا.) (ورزش) ← کشتی □ کشتی کچ.

**کچاپ** ka(e)čāp [انگ.: ketchup] (ا.) نوعی شس غلیظ که معمولاً ماده اولیه آن گوجه‌فرنگی است.

**کچل** kačal (صدر) ۱. (پزشکی) مبتلا به کچلی (سر). ← کچلی: یک دفعه که ناغافل کلاهش را برداشت، دیدیم یک دست سرش کچل بود. (پزشک زاده ۲۸۰) □ سرهای کچل و روهای چپور... را رویند و کلاه درکار است. (فائز مقام ۱۱۹) ۲. (پزشکی) مبتلا به کچلی (فرد): از همان وقت که بچه بود... با بچه‌های کچل بازی می‌کرد. (هدایت ۵۵۹) ۳. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) فرد کم‌اهمیت؛ کور و کچل. نیز ← کور □ کور و کچل.

• **شدن** (مصدر) (گفتگو) ۱. (پزشکی) دچار بیماری کچلی شدن. ۲. (مجاز) از بین رفتن قسمتی از پُرز قالی یا تکه‌هایی از چمن و مانند آنها: قالی آن قدر پا خورده که کچل شده. ۳.

شعر دگر کلان چنگ است / شعر تو کچل کلاجه اجنگ.  
(ایرج ۳۱)

**کچلی** kačal-i (حامص.) (پزشکی) ریزش مو در قسمت‌هایی از بدن، به‌ویژه در سر بر اثر انواع بیماری‌های فارچی، مادرزادی، داروها، اشعهٔ رادیواکتیو، و مانند آنها. نیز ← آلوپسی: عارضهٔ راجع دیگر کچلی بود که آن نیز بیش‌تر از طریق آب حمام سرایت می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲) ○ سلمانی بازارچهٔ پانچانو... در رگ زدن و ختنه و دواي کچلی اعجاز می‌نمود. (شهری ۲/۱۰۵)

**کچول** kačul (امص.) (قد.) جنبانیدن سرین هنگام رقص: به سوم شربت فریاد کردند تا چهارم بیاوردند چون به پنج رسید نشاط در ایشان آمد و رقص و کچول آغازیدند. (راوندی ۴۲۴) نیز. ← کون kun ○ کون و کچول کردن.  
**کچولک** k.-ak (ا.) (قد.)

○ ~ کردن (مص.). (قد.) کچول: در وعظ شیخ طعن زد که چه وعظ، دوسه ترانه بالای منبر بگوید و کچولک کند. (شمس‌تبریزی ۱۵۱)

**کچوله** kočule (ا.) (گیاهی) آذراقی. →  
**کچه** kače (ا.) (قد.) کچه: دو دست این جهان و آن جهان پوچ / کچه پیش من است این پوچ آن پوچ. (۹): جهانگیری ۷۲۸/۱)

**کحال** kahlāl [عر.] (ص.) (ا.) ۱. (منسوخ) چشم‌پزشک و معمولاً چشم‌پزشکی که به‌طور تجربی چشم‌پزشکی یاد می‌گرفت: درمیان [رمال‌ها و فال‌گیران] یک کحال و یک شکسته‌بند هم بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ○ دوستی داشتم کحال، به من اصرار کرد عینک بزنم. (فروغی ۳۳۰ ۴). (قد.) آن‌که به چشم دیگران سرمه می‌کشید و به مداوای بیماری‌های چشم می‌پرداخت: سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال. (مولوی ۱۰۹/۳) ○ آفتاب منور بر چرخ مدور از گریبان مشرق به دامن مغرب رسید و کحال شب سرمهٔ ظلام در چشم روز کشید. (حمیدالدین ۶۶)

**کحالی** k.-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. (منسوخ) عمل و

شغل کحال؛ مداوای چشم بیمار: مرا در چهارده‌سالگی... به طبابت و کحالی در بیمارستان شیراز گماشتند. (مبنوی ۳۶۷ ۲) ○ پیرزنی... پیامد به کحالی... و علاجی ناصواب... در مداوات چشم او به‌جای آورد. (ابن‌فندق ۱۰۶ ۴). (قد.) چشم‌پزشکی (دانش): این‌همه کتاب‌های طب و کحالی و بیطاری را برای چه نوشته‌اند. (نفیسی ۳۹۵)

**کحل** kohl [عر.] (ا.) (قد.) ۱. (مواد) سرمه (م. ۱) →: امیدگاه امیران مهین امیرنظام / که خاک درگاه او هست کحل دیدهٔ حور. (ایرج ۲۶) ○ به سِرِ جام‌چم آن‌که نظر توانی کرد / که خاک می‌کده کحل بصر توانی کرد. (حافظ ۹۷ ۱) ○ کجابه‌دست آید امروز این چنین خراباتی، تا به غبار نعل قدم او تیرک گیریم و آن را کحل دیدهٔ خود سازیم. (مبیدی ۸۱ ۲) ۲. سنگ سرمه: هرچه از جنس زمین بود چون کحل و زرنیخ و گچ... تیمم بر آن روا بیند. (مبیدی: لغت‌نامه ۱)

○ ~ جواهر (قد.) کحل الجواهر: → پر کحل جواهر آیدش چشم / چون بر خط او نظر گمارد. (خاقانی ۸۵۶)

○ ~ غُزیزی (قد.) نوعی سرمه که برای تقویت چشم و مداوای ریزش دائم اشک به‌کار می‌رفته‌است: گویدش عیسی بزن در من دو دست / ای عی کحلِ غُزیزی یا من است. (مولوی ۵۱۰/۳ ۱)

○ ~ عیسی (قد.) (مجاز) هر نوع سرمه‌ای که کور را بینا کند: ایا راهب دیر نیلوفری را / ز خاک درت کحل عیسی وظیفه. (خواجو ۱۱۳) ۲. برگرفته از عمل عیسی (ع) که نابینا را بینا می‌کرد.

**کحل الجواهر** kohl.o.l.javāher [عر.] (ا.) (قد.) سرمه‌ای که در آن مروارید ساییده می‌آمیختند، برای اثربخشی بیش‌تر آن: مرد خردمند که دیدهٔ دلش را به کحل الجواهر... روشن شده به مزخرفات فانی او التفات ننماید. (سبزواری: گنجینه ۱۴۷/۶) ○ کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح / زان خاک نیک‌بخت که شد ره‌گذار دوست. (حافظ ۲۳ ۱) ○ دوکون امروز دگانی است کحال شریعت را / که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش. (خاقانی ۲۱۵)

رشته‌های مختلف طراحی و مهندسی استفاده می‌شود.

**کد** [kad[d] [ع.ر: کد] (ا.) (ق.د.) تلاش؛ کوشش:

این لفظ... به آسانی دست نمی‌دهد و بی‌گد و رنج حاصل نمی‌آید. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۱۴) ○ کار یزدان را نمی‌بینند عام/ می‌نیاسیند از گد صبح و شام. (مولوی<sup>۳</sup> ۵۵۶)  
 ○ **کودن** (م.ص.د.) (ق.د.) ۱. به دست آوردن؛ کسب کردن: شمع نه تا پیشوای خود کند/ نیم شمعی نه که نوری گد کند. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۰۷/۲) ۲. (م.ص.د.) تلاش کردن؛ کوشش کردن: بی‌تحاشی هرچه بر خاطرش وارد گردد، می‌نویسد و زیاده گد نمی‌کند. (لودی ۲۵۶)

○ **س یمین** (مجاز) زحمت؛ تلاش؛ دست‌رنج: معادل سه‌هزار دلار هم یا عرق جبین و کد یمین جمع کرده‌ام. (دیانی ۱۶۹) ○ مؤمن کسی است که... بندگی خدا را بنماید و به کد یمین و عرق جبین لقمه نانی به دست بیاورد. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۰۰)

**کد** [kod [ق.ر: code] (ا.) ۱. پیش‌شماره → ۲. مجموعه‌ای از اعداد، حروف، یا نشانه‌ها که برای منظوره‌های معین و معمولاً سری به کار می‌روند؛ رمز: برای باز کردن صندوق باید کد آن را بدانید. ○ هر پاسپورتی یک کد خاص دارد. ۳. (کامپیوتر) مجموعه‌ای از کلمات، حروف، اعداد، نمادها، و مانند آنها که برای نمایش دادن اطلاعات به صورتی آسان‌تر، یا مخفی، یا قابل استفاده برای دستگاه‌های خاص به کار می‌رود.

○ **س اقتصادی** (اقتصاد) شماره‌ای که از طرف وزارت دارایی به بازرگانان داده می‌شود تا براساس آن اخذ مالیات به سهولت انجام گیرد.  
 ○ **س پستی** عددی که نمایان‌گر منطقه توزیع‌کننده نامه‌های پستی است و برای سهولت تفکیک و توزیع بسته‌های پستی به کار می‌رود.

○ **س میله‌ای** بارکد →

**کدام** kodām (ص.) ۱. برای پرسش درمورد

**کحلی** kohl-i [ع.ف.ا.] (ص.د.) منسوب به کحل (ق.د.) به رنگ سرمه؛ سرمه‌ای. ← سرمه‌ای (م.ر.) ۲: هزار اطلس کحلی بنفشه‌وار دریدی/ که پرتویال مریدی و جان جان مرادی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۵۶/۶) ○ بر و طای کحلی آسمان ستارگان درخشان شدند. (ظهیری سمرقندی ۴۱)  
**کحیل** kahil [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) سرمه کشیده شده (چشم): خانه دانش از دل تو به پای/ دیده بخشش از کف تو کحیل. (انوری<sup>۱</sup> ۳۰۲) ○ تا غزل‌خوان را بیايد وقت خواندن در غزل/ نعت از زلف سیاه و وصف از چشم کحیل. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۲۲)

**کخ** ko(e)x (ا.) (ق.د.) تصویر زشت که برای ترساندن کودکان درست می‌کردند: آیم و چون کخ به گوشه‌ای بنشینم/ پوست به یک‌بار برکشم زستفگار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۹۸)

**کخ‌کخ** kex-kex (ا.ص.) (ق.د.) ۱. صدایی که صوفیان در سماع تکرار می‌کرده‌اند: کخ‌کخ اندر سماع چیست خری/ چک‌چک اندر چراغ چیست تری. (سنایی<sup>۱</sup> ۱۸۴ ح. ۲) صدای بلند خنده: از بی مصلحت بر او خندد/ کخ‌کخی در بروت او بندد. (سنایی<sup>۱</sup> ۳۱۹)

○ **س زدن** (م.ص.د.) (ق.د.) • کخ‌کخ کردن ↓: کخ‌کخی و های‌هویی می‌زدند/ تای چندی مست و بی‌خود می‌شدند. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۷۱/۲)

○ **س کردن** (م.ص.د.) (ق.د.) بر زبان آوردن و تکرار کردن صوت کخ‌کخ در سماع: من چیزی به شما دهم تا شما... کخ‌کخ کنید. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۷۱)

**کخ‌کخ** kox-kox (ا.ص.) (ق.د.) صدای سرفه کردن: خرس نیز از خورد به ناچارش/ زود در کخ‌کخ اوفتد کارش. (اوحدی: معین)

**کد** kad (ا.) (ق.د.) ۱. خانه؛ منزل: کدخدایی همه غم و هوس است/ کد رها کن تو را خدای بس است. (سنایی<sup>۱</sup> ۱۰۷) ۲. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «خانه»: کدبانو، کدخدا.

**کد** k. [انگ.] CAD: Computer Aided Design (ا.) (کامپیوتر) مجموعه برنامه‌های کامپیوتری‌ای که از آنها برای طراحی در

را بدان چرم بیگانه داد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۴۹) ۳. (ص.،  
۱.) زنی که با شایستگی به امور خانه و خانواده  
رسیدگی کند: دختر... خانه دار کدبانو عاقل هوشیار  
بافهم و دانا [است]. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۵۵) ۵ شاه عادل  
سیف الدین دانست که چنین خانه‌ای را بی کدبانویی نتوان  
داشت. (خاقانی<sup>۱</sup> ۸۹) ۳. (۱.) (قد.) زن؛ همسر:  
نفس است کدبانوی من، من کدخدا و شوی او/ کدبانویم  
گر بد کند، بر روی کدبانو زخم. (مولوی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۴.  
(قد.) ملکه: بر این برتیماد بسی روزگار/ که بیمار شد  
ناکهان شهریار - به کدبانو اندرز کرد و بمرد/ جهانی پُر  
از دادگو را سپرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۰۰)

**کدبانوگری** k.-gar-i (حامص.) کدبانویی (م. ۱)  
↓ فرمان‌روای خانه شده‌بودم، مادرم باکمال میل  
کدبانوگری را به من واگذار می‌کرد. (حاج‌سیدجوادی  
۳۹۱)

**کدبانویی** kad-bānu-y(ʾ)-i (حامص.) ۱. عمل  
کدبانو؛ انجام دادن کارهای خانه: زن ازبهر  
کدبانویی باید خواست نه ازبهر طبع. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup>  
۱۳۰) ۵ ایشان که کدبانویی... نمی‌پوستند... نیست بر  
ایشان تنگی. (میبدی<sup>۱</sup> ۵۵۳/۶) ۴. (قد.) (مجاز)  
صرفه‌جویی: مرد اگر یک قراضه کار کند/ زن به  
کدبانویی چهار کند. (امیرخسرو: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**کدخدا[ی]** kad-xodā[y] (۱، ص.) ۱.  
اداره‌کننده امور ده که ازسوی وزارت کشور و  
بخش‌داری‌ها یا اهالی ده انتخاب می‌شود و  
سابقاً ازسوی مالک ده برگزیده می‌شد؛ ده‌بان:  
میرزاعبدالحمید... مدام بایستی با رعایا و کدخداهایی...  
سرورکه بزند. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۱۰۷) ۵ یکی را به ده در  
ندادند جای/ همی‌گفت بر ده منم کدخدای. (اسدی<sup>۱</sup> ۹۷)  
۴. (مجاز) بزرگ و رئیس محله: مثل این‌که من حاکم  
شرع و قاضی محل یا کدخدای محله باشم. (جمالزاده<sup>۱۸</sup>  
۵۴) ۵ داروغة شهر و کدخدای محله را... به همین جرم که  
چرا دیر خبردار شده... عزل و تنبیه... کردیم. (فائز مقام  
۴۹) ۵ من کدخدای قدیم این محترم و نیک‌وید این خانه  
چنان‌که من دائم دیگری ندانم. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۳۰) ۳.  
(مجاز) آن‌که به‌خاطر کاردانی‌ها و

انتخاب بین دو یا چند چیز، فرد، یا مکان به کار  
می‌رود: باید دید کدام طبقه تشکّل‌پذیرتر است، یا اصلاً  
پیش‌روتر؟ (گلشیری<sup>۱</sup> ۲۱) ۵ این لغات را در کدام شیوة  
تعبیر... باید گنجانید؟ (خانلری<sup>۳</sup> ۳۴۴) ۵ جاننا کدام  
سنگ دل بی‌کفایت است/ کو پیش زخم تیغ تو جان را  
سیر نکرد؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۹۴) ۵ کدام روز که پیش در تو  
خاقانی/ شهیدوار به خونابه درنمی‌گردد؟ (خاقانی<sup>۱</sup> ۶۱۰)  
۴. (ض.) چه کسی؛ چه چیزی: از آن شب  
فراموش‌ناشدنی... دانستم تو کدامی و من کدام؟ (نقیسی  
۴۱۴) ۵ حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی/ مه بر  
زمین نباشد تو مآرخ کدامی؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۶۱۱) ۵ وقتی  
ضمیر است جمع نیز بسته می‌شود: کدام‌ها،  
کدامان. ۵ دو خوانده‌بودن به محشر فریق/ ندانم کدامان  
دهندم طریق؟ (سعدی<sup>۱</sup> ۲۰۰)

**هر سه قوی‌تر** (قد.) هرچه قوی‌تر: شاخی  
بود از اصل دولت امیر ماضی... هر کدام قوی‌تر. (بیهقی<sup>۱</sup>  
۲)

**کدامی** k.-i (ص.) کدام یک ↓ : کدامی این کتاب‌ها  
را می‌خواهی؟

**کدام یک** kodām-yek (ص. + ض.) برای پرسش  
در مورد تعیین یک عضو از یک مجموعه به کار  
می‌رود: کدام یک از این زبان‌ها را نتگین می‌شمارید؟  
(خانلری<sup>۲۹۳</sup>)

**کدامین** kodām-in (ص.) کدام (م. ۱) → : کدامین  
معامله مستلزم ریاست یک شخص بی‌سواد است؟!  
(طالبوف<sup>۲</sup> ۱۹۶) ۵ گفت: چون بیرون شدی از شهر  
خویش/ در کدامین شهر بودستی تو پیش؟ (مولوی<sup>۱</sup>  
۱۲/۱) ۵ کدامین پدر هرگز این کار کرد؟/ سزاوارم اکنون  
به گفتار سرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۵۰)

**کدانس** kadāns [فر.] (إمص.) (موسیقی) کادانس  
→.

**کدبار** kodbār [code-barres] (۱.) بارکد →.  
**کدبانو** kad-bānu (۱.) ۱. زنی که خانه را اداره  
می‌کند؛ خانم خانه: پسر بچه‌ای به شتاب به‌سوی  
خانه... دويد تا مؤدۀ آمدن او را به کدبانو و خواهرزاده‌اش  
بدهد. (قاضی<sup>۵۸۲</sup>) ۵ کلیدش به کدبانوی خانه داد/ تنش

سایستگی‌هایش در میان مردم مورد قبول است؛ شخص معتبر: او حرف‌های تو را درست قبول می‌کند، بیا و کدخدای ما باش. ○ صد نفر کدخدا که در آن محله بودند طلبیدند و با ایشان صلاح دید که حال ما را چه باید کرد؟ (عالم‌آرای صفوی ۵۱۷) ۴. (منسوخ) در دوره صفوی تا قاجار، رئیس صنف: هر سال در سه ماه اول... کدخدایان هر صنف را حاضر نموده، به رضای یک‌دیگر بروفق قانون... بنیچه هریک را مشخص [می‌کرد]. (سمیعا ۴۹) ۵. (قد.) مباشر؛ کارگزار؛ پیش‌کار؛ وزیر: بگناین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعت رفتند. (بی‌هقی<sup>۱</sup> ۱۰) ○ نئد خسروان را چنان کدخدای / به پرهیز و داد و به دین و به رای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۹۵) ۶. (قد.) (مجاز) بزرگ؛ رئیس: همه کدخدایند مزدور کیست؟ / همه گنج دارند گنجور کیست؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۶۴) ۷. (قد.) صاحب‌خانه: چون در آواز آمد آن بریطسرای / کدخدا را گفت: از بهر خدای - زرقم در گوش کن تا نشنوم / یا دَرَم بگشای تا بیرون رَوَم. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۴) ○ به نزدیک مهمان شد آن پاک‌رای / همی‌بردخوان از پیش کدخدای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۴۳) ۸. (قد.) صاحب‌اختیار: گفتند [زر] کدخدای مردمان است اندر زمین. (خیام<sup>۲</sup> ۲۹) ○ بدین پاک یزدان گوی من است / خُرد بر زبان کدخدای من است. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۰۴) ۹. (قد.) مرد خانه؛ شوهر: سفر، عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بُود در سرای. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۳) ○ چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد به‌رای... . (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۴۲) ۱۰. (قد.) نگهبان شهر؛ داروغه: یا به سر دار بر چرا نکشیدش / شحنه انصاف و کدخدای صفاهان. (خاقانی ۳۵۶) ۱۱. (قد.) پادشاه؛ فرمان‌روا: کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین به کوه اندرون ساخت جای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸) ۱۲. (ا.) (قد.) داماد. ○ کدخدایا شدن. ۱۳. (احکام‌نجوم) کوکبی که بر هیلاج مستولی باشد. ← هیلاج: طالع مولود رصدی و کدخدای و هیلاج درست بود. (نظامی عروضی ۱۰۰) ○ بقای ذاتی هر شخصی را باشد که او را تأثیر جزوی

خوانند... و آن بر چهار گونه بُود: یا حال تربیت بُود یا عطیت کدخدایان بُود. (حاسب‌طبری: گنجینه ۲۰۴/۱) ○ ~ ساختن (مص.م.) (قد.) داماد کردن؛ زن دادن: او را تکلیف کدخدایی نمودند و از برای او دختری در میان خود ترتیب نمودند و او را کدخدا ساختند. (عالم‌آرای صفوی ۸)

○ ~ شدن (مص.ا.) (قد.) داماد شدن: محمد گفت: ... امشب کدخدای می‌شوم. (عالم‌آرای صفوی ۱۰۰) ○ چنین کودک تارسیده به‌جای / یکی زن گزین کرد و شد کدخدای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۲۴)

**کدخدامنش** k.-manēš (ص.) ویژگی آن‌که دعوای و اختلاف‌های مردم را از راه حکمیت و به‌طور مسالمت‌آمیز حل می‌کند: استاد... اهل زورخانه و کدخدامنش و کاملاً حق و حساب‌دان هم بود. (جمال‌زاده<sup>۹</sup> ۱۹۴)

**کدخدامنشانه** k.-āne (ص.) دوستانه؛ به‌طریق مسالمت‌آمیز: در طول سه سالی که آن مرحوم والی شهر ما بود... به درد مردم می‌رسید و مشکلات مردم را کدخدامنشانه حل می‌کرد. (شاهانی ۸۵)

**کدخدامنشی** kad-xodā-maneš-i (حامص.) حل کردن دعاوی و اختلافات مردم به‌طریق حکمیت و مسالمت‌آمیز: شاید انتخاب [عضدالملک] برای عضویت این مجلس همان کدخدامنشی طبیعی او باشد. (مستوفی ۱۳۴/۱)

○ ~ کردن (نمودن) (مص.ا.) کدخدامنشی ↑: به‌خوبی می‌دانست در میان دو زن و شوهر جوان چگونه می‌باید کدخدامنشی نمود. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۶۱)

**کدخداه** kad-xodāh (ا.) (احکام‌نجوم) کدخدای (م. ۱۳) →: این حکیم معموری در زایجه طالع خویش نگریست، تسبیرات یافت از درجه طالع و هیلاج و کدخداه. (ابن فندق ۲۳۳) ○ تسبیر درجه هیلاج... یا تسبیر درجه کدخداه. (حاسب‌طبری: گنجینه ۲۰۴/۱)

**کدخدایی** kad-xodā-y(i)-i (حامص.) ۱. عمل و شغل کدخدای. ← کدخدای (م. ۱) جالب‌توجه تقسیمات خاصی است که از نظر ده‌داری و امور کدخدایی

شخصی خود: مولانا... فرمود... که فلانی... بر من بنویسد که چنین تیمار کن و چنین کدخدایی کن. (مولوی<sup>۴</sup> ۱۰۱) ۲. وزیری کردن؛ اداره کردن امور کشور: تو را کدخدایی کردن پادشاه، ببايد آموخت. (نظام الملک<sup>۳</sup> ۳۷) ۳. تصرف کردن شوهر زن را؛ شوهر بودن: کدخدایی کرد نتوانی بر این ناکس عروس/ زانکه کس را نادمهست از خلق از او کدبانوی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۴۴)

**کددار** kod-dār [کد.فا]. (صفه) دارای شماره و رمز. کد (م. ۲): کتابهای کددار در کتابخانه.

**کدر** kadar (ا. ۱). (قد). (گیاهی) کادی → بهر دفع تیش آبله را مصلحت است/ از طیبیان که شراب کدر آمیخته‌اند. (خاقانی ۱۲۰)

**کدر** ke(a)der [ع. کدر]. (ص). ۱. فاقد شفافیت؛ تیره: ارباب... با پرتو کدر و بی‌فروغی در حرکت بود. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۱۰) ۲. لباس سوسن... زرد کدر... بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۳) ۳. گفت: یا عمر چه حکمت بود و سر/ حبس آن صافی در این جای کدر. (مولوی<sup>۱</sup> ۹۳/۱) ۴. (مجاز) دل‌گیر؛ غم‌انگیز: خیابان و کوچه... این‌بار... کدر و کسل‌کننده و بی‌نشاط... [به‌نظر] می‌آمد. (شهری<sup>۳</sup> ۳۳۳) ۳. (مجاز) ناراحت؛ پریشان؛ بی‌صفا: نخواستیم... زندگانی این زن را تیره و کدر سازم. (علوی<sup>۳</sup> ۳۹)

• **شدن** (م. ص. ا. ۱). تیره شدن؛ تار شدن: دید چشم کدر شده بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۸۴) ۲. (مجاز) ناراحت شدن؛ پریشان شدن: روح پاک تشنگان علم و معرفت به‌خاطر... بازیچه‌های زندگانی کدر نمی‌شود. (مشفق‌کاظمی ۱۴۶) ۳. دماغ یس که کدر شد ز تشنگانی قفس/ دگر دل از هوس سبزه و بهار افتاد. (عارف: از صبا تا تیا<sup>۲</sup> ۱۴۸)

• **کودن** (م. ص. م. ۱). تیره ساختن؛ تار کردن: من نمی‌خواهم خاطره شغاف [را] که شما از استادان دارید، کدر و لکه‌دار کنم. (علوی<sup>۱</sup> ۶۹) ۲. (مجاز) ناراحت کردن؛ پریشان کردن: دیدن او روحش را کدر کرد. (فصیح<sup>۲</sup> ۲۵۲)

**کدران** kadrān [از ع. ر. ا. م. ص. د. ۱]. (قد). (تیرگی: آنچه

در این ده هست. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۲۴) ۴. (قد). حکمیت؛ داور: من از کجا و نصیحت‌کنان بیهوده‌گوی؟ حکیم را نرسد کدخدایی بپهلوی. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۴۰) ۳. (قد). مباشرت امور کسی؛ پیش‌کاری؛ کارگزاری؛ وزارت: تو را اختیار کردیم به کدخدایی فرزند مودود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۸۹) ۴. (قد). (مجاز) بزرگی؛ سروری: چه سود افسوس من کز کدخدایی/ جز این مویی ندارم در کیایی. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۴) ۵. به وقت مرگ خواهد که همه کدخدایی وی بر خاکستی و در وی هیچ زروسیم نیستی. (غزالی ۵۲۶/۱) ۵. (قد). (ازدواج: از جانب پادشاه در هر محله‌ای از محلات... یک‌کس نویسنده معین است که ولادت و کدخدایی و حرفات مردم... را به قید تاریخ ضبط کند. (شوشتری ۲۸۳) ۶. او را تکلیف کدخدایی نمودند و از برای او دختری در میان خود ترتیب نمودند. (عالم‌آرای صفوی ۸) ۷. شوریده‌دلی چنین هوایی/ تن درنده به کدخدایی. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۲۰) ۸. (قد). هم‌بستری و هم‌خوابگی؛ مباشرت: چون عقد بستند... گفت: من عروسی را بعد از کدخدایی خواهم کردن. و امشب کدخدا می‌شوم. (عالم‌آرای صفوی ۱۰۰) ۹. اگر به‌ناگاه کدخدایی واقع شود، فی الحال غسل می‌کرده‌اند. (قدیه: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۷. (قد). پادشاهی؛ فرمان‌روایی: به‌جز مر تو را هیچ‌کس را مباد/ ز بعد ملک بر جهان کدخدایی. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۹۵) ۸. (قد). نگهداری کردن شهر؛ داروغگی: کزین پس نیایی تو از بخت بهر/ به من چون دهی کدخدایت شهر؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۹) ۹. (قد). اداره امور زندگی: زن صالح شریک مرد بُود در مال و قسیم او در کدخدایی و تدبیر منزل و نایب او در وقت غیبت. (خواجeh نصیر ۲۱۵) ۱۰. مردم خان لجان عظیم ایمن و آسوده بودند، هریک به کار و کدخدایی خود مشغول. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۶۵) ۱۰. (قد). صرفه‌جویی: بخل و امساک از کدخدایی مدان و عدالت میان هردو صفت نگه دار. (روابونی ۹۹)

• **دادن** (م. ص. ا. ۱). (قد). همسر گزیدن برای کسی؛ زن دادن: تو را کدخدایی و دختر دهم/ همان ارجمندی و افسردم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۱۳)

• **کردن** (م. ص. ا. ۱). (قد). ۱. اداره کردن امور

چوب تنید و برگ باز کرد. (بلعمی ۵۸۷)

۳. (قد.) کدوی قلیانی خشک که به صورت کوزه شراب به کار می‌رفت؛ کوزه شراب؛ صراحی: خواه از آدم گیر نورش، خواه از او/ خواه از خُم گیر می، خواه از کدو. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۱۸/۱) ○ حدیث توبه رها کن، سبوی یاده بیار/ سرم کدو چه کنی، یک کدوی یاده بیار. (خاقانی ۶۲۰) ○ بنشان به تارم اندر مر ترک خویش را/ با چنگ سفدیانه و با بالغ و کدو. (عماره: شاعران ۳۶۲) ۴. (قد.) (مجاز) کاسه سر: مرد که خودپسند شده چو کدو بلند شد/ تان شود ز خود تهی پُر نشود «کدو»ی او. (مولوی: آندراج)

**کدواده** kad-vāde (ا.) (قد.) بنیاد و اساس دیوار: با یاد تو گل‌نگار گشته/ دیوار بهارخانه جان- در عهد تو استوار مانده/ کدواده عمر سست بنیاد. (سیف‌اسفرنگی: جهانگیری ۸۰۸/۱) ○ دنیا دار محنت است و ویرانه مصیبت، مغاره اندوه و... کدواده بلا. (هجویری ۵۹)

**کدوبن** kadu-bon (ا.) (قد.) (گیاهی) بوته کدو: نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی/ بر رُست و بردوید بر او بر، به روز بیست؟ (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۵۲۲)

**کدو تنبل** kadu-tambal (ا.) (گیاهی) نوعی کدوی بسیار درشت بیضوی شکل یا کروی که وزن آن تا ۴۰ کیلوگرم می‌رسد و نوع بیضوی آن را فقط برای استفاده از تخم آن می‌کارند؛ کدو مربایی.

**کدو حلوایی** kadu-halvā-y-(ʿ)-i [فا.غر.فا.فا.] (ا.) (گیاهی) نوعی کدوی بزرگ شیرین به رنگ زرد یا نارنجی که یک طرف آن پهن‌تر و بزرگ‌تر از طرف دیگر است.



**کدو خورشی** kadu-xor-eš-i (ا.) (گیاهی)

کدو سبز →

**کدود** kadud [عر.] (ص.) (قد.) زحمت‌کش:

یهی... در تحصیل علوم کدود بود. (ابن‌فندق ۲۵۲) ○

از صفوان حاصل شود، مدبر خیر است، و آنچه از کدران حاصل شود، مدبر شر است. (افضل‌الدین ترکه: گنجینه ۲۲۱/۵)

**کدروم** kodrom (ا.) (قد.) (گیاهی) غله‌ای مانند ارزن که در کشت‌زار برنج می‌روید: گرسنه نیز تا بفرماید/ کدروم و جو کرنج و ارزن خویش. (سوزنی: جهانگیری ۸۰۷/۱)

**کدری** kodri [عر.: کدری] (ا.) (قد.) (جانوری) باقر قره →: در دامن کوه، کبک شب‌گیران/ دورفت به هم به رقص با کدزی. (منوچهری<sup>۳</sup> ۱۳۸)

**کدری** kodari [؟] (ا.) نوعی پارچه نخی نازک: زهره... با روپوش مدرسه و چادر نماز کدزی سفید... توی حیاط بود. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۸۴)

**کدفت** kadoft (ا.) (قد.) کاسه سر: به جان دوست که گر صد هزار سال بر آید/ نه ممکن است که سودا بیرون زود ز کدتم. (نزاری قهستانی: جهانگیری ۸۰۷/۱)

**کدگذاری** kod-gozār-i [فر.فا.فا.] (حامص.) عمل دادن کد به چیزها، به ویژه به کالاها به منظور شناسایی بهتر آنها.

**کدنگ** kodang (ا.) (قد.) کدین (م.) →: به دار چوب تو بر سر نهم کدنگ بزن/ ز عشق روی تو بیزارم اربگویم آه. (سوزنی: جهانگیری ۸۰۸/۱)

**کدو** kadu (ا.) ۱. (گیاهی) هریک از میوه‌های گوشت‌دار خوراکی یا زینتی دسته‌ای از گیاهان علفی بالا رونده در اندازه‌ها و شکل‌های مختلف: کدو یک‌صد عدد پنج ریال است. (مخبر السلطنه ۹۱) ○ کس از سر بزرگی نباشد به چیز/ کدو سر بزرگ است و بی‌مغز نیز. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۰) ۲. (گیاهی) گیاه این میوه که خرنده است و گل‌های زرد رنگ و برگ‌های قلبی شکل پهن با رگ برگ



بلند پوشیده از کرک‌های زیر دارد: کدو بر آن

ایجادکننده رنجش و آزرده‌گی: چرا باید حرف‌های  
کدورت آور به هم بزنیم؟ (← آل‌احمد<sup>۸۶</sup>)

**کدورت انگیز** kodurat-a('a)ngiz [ع.ر.ا.] (ص.ف.)

(قد.) ایجادکننده ملال؛ غم‌انگیز: چنین که صورت  
خام کدورت‌انگیز است / به بزم دهر تو گویی چراغ  
پی‌سوزم. (کلیم ۲۷۱)

**کدورت زدا(ی)** kodurat-zo(e)dā[-y] [ع.ر.ا.]

(ص.ف.) ۱. از بین برنده رنجش و ملال: غرض از  
تحریر این ورقه... کدورت‌زدا... آن است که...  
(جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۱۶/۲). ۲. (قد.) پاک‌کننده تیرگی: کو  
رأی او که بود ضیابخش آفتاب؟ / کو لطف او که بود  
کدورت‌زدای خاک؟ (خاقانی ۲۳۹)

**کدوسبز** kadu-sabz (ا.) (گیاهی) نوعی کدو که  
به صورت سبز و نارس، و بیش‌تر پخته آن  
مصرف می‌شود؛ کدو مسمایی.

**کدوقلیانی** kadu-qa(e)lān-i [ا.۲.ا.] (ا.)

(گیاهی) نوعی کدو که میوه سر باریک و شکم  
کروی دارد و از پوست توخالی آن پس‌از  
خشک شدن به عنوان ظرف یا ته قلیان استفاده  
می‌شود.

**کدولیفی** kadu-lif-i [ا.ا.ع.ر.ا.] (ا.) (گیاهی) نوعی  
کدو که با الیاف آن لیف حمام درست می‌کنند.

**کدومربایی** kadu-morabbā-y(')-i [ا.ا.ع.ر.ا.] (ا.) (گیاهی) کدو تنبل →

**کدومسمایی** kadu-mosammā-y(')-i [ا.ا.ع.ر.ا.] (ا.) (گیاهی) کدوسبز →

**کدو نیمه** kadu-nim-e (ا.) (قد.) کوزه شراب. نیز  
← کدو (م.۳): لعل می‌رازد ز دُر جُخمِ پُر کش / در  
کدو نیمه کن به پیش من آر. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۰۱)

**کدویی** kadu-y(')-i (ص.ف.)، منسوب به کدو) شبیه  
کدو: کله کدویی.

**کدوین** kadu-y(')-in (ص.ف.) ساخته شده از  
کدو: نی پاره‌ای به دست و سواری کنم بر او / چون طفل  
کو بر اسب کدوین سوار کرد. (خاقانی ۱۵۲)

**کده** kade (پس.) ۱. جزء پسین بعضی از  
کلمه‌های مرکب، به معنی «محل» و «جا»:

غلام سقایی و روسی و آلائی قرییند به طبع تُرکان  
ولکن از تُرکان بردبارتر و کدودترند. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup>  
۱۱۵-۱۱۶)

**کدورات** kodurāt [ع.ر.ا.] کدوراف، جر. کُدورَة [ا.]  
(قد.) آلودگی‌ها؛ ناپاکی‌ها؛ مادام که نفس مردم  
متصل بود به بدن و به کدورات طبیعت... سعید مطلق  
نمود. (خواجہ نصیر ۸۶) ۵ ایزد... ایشان [را]... از شواپ  
ریا و کدورت تکلف خالص دارد. (غزالی ۹/۱)

**کدورت** kodurat [ع.ر.ا.] کدورَة [مصد.] ۱.  
رنجش؛ آزرده‌گی: فرزند خود را بفروشد که از من رفع  
کدورت کند. (مصدق ۱۰۰) ۵ حتی دقیقه‌ای نیز مابین ما  
کدورت و بی‌روتی حاصل نشد. (اقبال<sup>۱</sup> ۸/۵ و ۸/۹) ۲.  
(قد.) تیرگی؛ سیاهی: اگر شب باران زده بود، آن  
صبح بَرّاق همه کدورت شب را می‌زدود.  
(اسلامی‌ندوشن ۲۱۰) ۵ آبگینه‌گر از جوهر آبگینه خاک  
و کدورت بیرون برده است. (نجم‌رازی ۴۰۵) ۳. (قد.)  
(مجاز) ملال؛ دل‌تنگی: رنگ هر ملال و کدورتی از  
آینه خاطرشان محو گردیده. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۰۶) ۵ کدورت  
از دل حافظ ببرد صحبت دوست / صفای همت پاکان و  
پاک‌دینان بین. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۹) ۴. (قد.) (مجاز)  
عداوت؛ دشمنی: سارقین به‌هوا قافله آمده بودند نه  
طرفیت... چون... در شیراز کدورتی مرئی نشد.  
(مخبرالسلطنه ۵۱) ۵ چون با کدورت نفس خود شدم،  
نفس خود را به عیب بدیدم. (روزی‌بان<sup>۱</sup> ۳۱۰) ۵. (قد.)  
(مجاز) آلودگی؛ ناپاکی: طایفه اول از حکمای قدما...  
گفتند: مادام که نفس مردم متصل بود به بدن و به کدورت  
طبیعت... سعید مطلق نمود. (خواجہ نصیر ۸۶) ۵ هر  
کدورت و ظلمت که در آدمی است همه از جوهر خاک  
است. (احمد جام ۱۹۴)

• ~ داشتن (مصد.) رنجیده بودن؛ رنجش  
داشتن: مدت‌ها از او کدورتی داشتم که با مداخله  
بزرگ‌ترها برطرف شد.

**کدورت آمیز** k-a-('ā)miz [ع.ر.ا.] (ص.ف.) همراه با  
رنجش و آزرده‌گی: در این لحظه سخنان کدورت‌آمیز  
و فتنه‌انگیز بر سر زبان‌ها نمی‌آمد. (← شهری<sup>۲</sup> ۱۰۰/۴)  
**کدورت آور** kodurat-ā('ā)var [ع.ر.ا.] (ص.ف.)



بت‌کده، دانش‌کده، می‌کده. ۲. (ا.) (قد.) محل زندگی؛ خانه؛ چو آمدن‌تون ناتوانی پدید/ به دیگر کده رخت باید کشید. (نظامی ۲۵۰<sup>۸</sup>) ۳. بدین بی‌نشان راغ و کوه بلند/ کده ساختید از نهیب گزند. (فردوسی ۲۵۲۸) ۴. (قد.) ده؛ روستا؛ مستی آرد باده چو ساغر دو شود/ گردد کده ویران چو کدیور دو شود. (مسعود سعدی ۱۰۰۱)

**کده** kode (ا.) (قد.) ۱. (جانوری) زبان کوچک. ۲. زبان ه زبان کوچک: در جهان دیده‌ای از این جلیبی/ کده‌ای بر مثال خرطوم. (معروفی: اشعار ۱۳۶) ۳. چوبی که پشت در می‌انداختند تا در باز نشود؛ کلون: باز کردم در و شدم به کده/ در کلیدان نبود سخت کده. (طیان: صحاح ۲۸۶) ۴. زان در مثل گذشت که شطرنجیان زند/ شاهان بیهده چو کلیدان بی‌کده. (عسجدی: جهانگیری ۸۰۹/۱ ح.)

**کدی** kadi [از عر.: کدیه] (امص.) (قد.) گدایی؛ درخواست.

• **کودن** (مص.م.) (قد.) درخواست کردن؛ گدایی کردن: موت را از غیب می‌کرد او کدی/ آن فی موتی حیاتی می‌زدی. (مولوی ۱۷۱/۳)

**کدین** kodin (ا.) (قد.) ۱. چوبی که رخت‌شوران به لباس می‌زدند تا چرک آن گرفته شود: گفتیم: که قطع گردد چون کُنده از تبر/ گفتا که نرم گردد چون جامه از کدین. (ایرج ۴۹) ۲. نگه دار اندر این آشفته بازار/ کدین گازر از نارنج عطار. (نظامی ۱۸۸) ۳. پُتک: دل مؤمنان را ز وسواس امانی/ سر ناصبی را به حجت کدینی. (ناصر خسرو ۱۷)

**کدینه** k-e [= کدین] (ا.) (قد.) کدین (م.) →: هر که میخ و کدینه پیش نهاد/ کُنده بر دست و پای خویش نهاد. (نظامی ۳۴۷) ۲. به کلیتیم اگر سر جدا کنی چون شمع/ نکوبد آهن سرد طمع کدینه من. (خاقانی ۹۱۲)

**کدیور** kad-i-var (ا.) (ص.) (قد.) ۱. صاحب‌خانه؛ مالک خانه: کدیور بدو گفت کاین آب‌گیر/ ندیدی فزون از دو پرتاب تیر - بخور چند خواهی و بردار نیز/ چه جویی بدین بی‌نواخانه چیز.

(فردوسی ۱۸۶۱<sup>۳</sup>) ۲. کدخد (م.) →: مستی آرد باده چو ساغر دو شود/ گردد کده ویران چو کدیور دو شود. (مسعود سعدی ۱۰۰۱) ۳. کشاورز؛ زارع: ... که بازاریان مایه دانند و سود/ کدیور بُود مرد کشت و درود. (اسدی ۲۵<sup>۱</sup>) ۴. باغبان: به دهقان کدیور گفت انگور/ مرا خورشید کرد آبیستن از دور. (منوچهری ۳۹<sup>۱</sup>) ۵. انداخته هندوی کدیور/ زنگی بچگان تاک راسر. (نظامی ۲۴۸<sup>۲</sup>)

**کدیوری** k-i (حاصص.) (قد.) عمل و شغل کدیور: تو مرا با کدیوری نیارستی دید تا راه بگردانیدی. (تاریخ‌یستان: گنجینه ۲۱۹/۱) ۵. مائده سازد از بره بر صفت توان‌گران/ برزگری کند به گاو، از قِتل کدیوری. (خاقانی ۴۲۸)

**کدیه** kodye [عر.: کدیه] (امص.) (قد.) گدایی: شیخ روزی چار کُت چون فقیر/ بهر کدیه رفت در قصر امیر. (مولوی ۱۷۵/۳) ۵. خواستن کدیه است خواهی عشرخوان خواهی خراج/ ز آن‌که گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست. (انوری ۵۲۸<sup>۱</sup>)

• **کودن** (مص.م.) (قد.) گدایی کردن؛ درخواست کردن: از شما کی کدیه زر می‌کنیم/ ما شما را کیماگر می‌کنیم. (مولوی ۳۱۷/۲) ۳. نباید که خاطر انور به جای دیگر بازکشد که خاقانی نان کدیه می‌کند. (خاقانی ۲۹۱<sup>۱</sup>)

**کدین** kode'in [فر.] (ا.) (پزشکی) کودئین →. **کذا** ka.zā [عر.] (ص.) ۱. کذایی →: حتی پادشاه، با آن جودت طبع و فراست کذا، به شبهه می‌افتد. (مجدال‌الملک: از صباقت‌ها ۱۵۵/۱) ۲. کذا فی الاصل ↓: کذا فی بستان السیاحه. (قزوینی: یادداشت‌ها ۱۲۵) ۳. **کذا فی الاصل** چنین است در اصل. ۴. تصحیح‌کنندگان متون قدیمی در مورد کلمه یا عبارتی که خوانده نمی‌شود یا مغلوط به نظر می‌رسد، با نقل عین آنها این عبارت را می‌نویسند.

• **سوسه** ۱. چنین و چنان: گمان نَبَرَد که معصیت منحصر در شرب خمر و سیرق و قتل نفس و کذا و کذاست. (قطب ۴۷) ۲. (قد.) (دشنام) فلان فلان شده: گفت

(م. ۱) ← کذایی: محال باشد سیری نمودن از نعمت/ کذی بریدن از خدمت تو نیز محال. (عنصری ۱۲۶)

کو<sup>۱</sup> kar (ص. ۱) آن‌که به علت نقص در گوش اصوات را نمی‌شنود؛ ناشنوا: کسبه این محله گویی کرولال بودند. (مشفق کاظمی ۴۵) در شنوایی کر بودیم در گویایی گنگ بودیم. (جمال‌الدین ابوریح ۴۸)  
۲. ویژگی گوش‌ی که نمی‌شنود: گوش کر.

ک ← ~ شدن (مصد. ۱) از دست دادن شنوایی: گفتیم: نه لال شده‌ام و نه کر ولی واقعاً این‌جا جای غریبی است. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۹۵) بودی اندر عقل و دانایی و بینایی مثل/ خواست حق تا کور گردی، کر شوی، کانا شوی. (بهار ۷۵۴)

• ~ کردن (مصد. م.) به علت سروصدای زیاد اختلال در شنوایی گوش ایجاد کردن و شنایی را از آن گرفتن: رجزهای آنها گوش جامعه را کر می‌کرد. (مسعود ۹۳) دایگان دست و زبان یافته بودند و شکم/ کور کرده گزهی را و گروهی را کر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۵۶) نیز. ← گوش ~ گوش فلک را کر کردن.

کو<sup>۲</sup> k. (۱) (قد.) نیرو؛ توان: ملک آن باشد کو را به سخن باشد دست/ ملک آن باشد کو را به هنر باشد کر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۰۶) خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد/ بیاید داد داد او به کام دل به هرجت کر. (دقیقی: اشعار ۱۵۱)

کو<sup>۳</sup> k. (۱) (قد.) ← کام به کام و گر.

کو<sup>۴</sup> k. (تر. مخفی. نوکر) (۱) (عامیانه) نوکر.

ک ← ~ تپیم (عامیانه) برای بیان تواضع و فروتنی گفته می‌شود؛ نوکر شما هستیم: از دور که پیدام می‌شد، ندا می‌داد: حمیدخان، ما کرتیم. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۵۲)

کو kar[r] (عر. [کَر]) (مصد. ۱) (قد.) حمله؛ هجوم: مبارزانی هم دست و لشکری هم پشت/ درنگ پیشه به فر و شتاب کار به کر. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۸)

ک ← ~ و فر (قد. ۱) حمله کردن به دشمن سپس روی گرداندن از او و فرار کردن؛ حمله و گریز: یک سوار روپوشیده مقدم ایشان بود که رسوم

که ای کذاو کذا! تو بفرمودی تا مرا بیستند و در کشتی افکندند و در خون من شدند؟ (نظامی عروضی ۱۱۶)

کذاب kazzāb (عر. [ص. ۱]) (قد.) بسیار دروغ گوینده؛ دروغ‌گو: سیاح... آدمی شارلاتان و کذاب [است]. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۷۴) گر همه علم عالم باشد/ بی عمل مدعی و کذابی. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۳۸) چون افترای او اندر آن ظاهر گشتی، همان عقوبت... در حق آن کذاب لثیم تقدیم افتادی. (نصرت‌الله منشی ۴۰۶)

کذایی ka-zā-y(ʿ)-i (عر. ف. ن. ۱) (ص.) شخص یا شیء معمولاً ناخوش آیند و نامطلوب که همه از آن خبر دارند؛ آن شخص یا شیء معمولاً ناخوش آیند و نامطلوب؛ آن چنانی؛ چنانی: آن شب، سرشب گلین خاتم آن شلوار انگلیسی کذایی را... از ته بچه درآورد و به رسول داد. (فصیح<sup>۲</sup> ۴۶) گاه به گاه به دیدار خاله می‌رفتیم و در کنار همان پنجره کذایی می‌نشستم. (← اسلامی‌ندوشن ۱۹۰) جاروچنگال بحث و نظر در مجالس کتاب‌خوانی وقتی به اوج خود می‌رسید که آقامحمدتقی... کتاب کذایی را همراه می‌آورد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۸۰) هرکس را به دربار احضار می‌کردند... یک فنجان قهوه می‌آوردند از آن قهوه‌های کذایی. (هدایت<sup>۳</sup> ۳۱)

کذب kezab (عر. [ص. ۱]) (قد.) دروغ: تغییر سلطان یا سلسله سلطنت را هم که دشمنان ما به ما نسبت می‌دهند، کذب محض است. (دهخدا<sup>۲</sup> ۲۲۷/۲) ... اقوال بنده را در معرض کذب و فضیحت جلوه کرده [است]. (ظہیری سمرقندی ۱۱۳) در بخل چون اندیشه کند، داند که آن کذب بود هم در قول و هم در فعل. (خواجہ نصیر ۲۰۲)

کذلیک ka-zālek (عر. [کذلک]) (قد.) هم‌چنین: حجرات دیگر نیز کذلک. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۱۵۶) هوشنگ... حکم سالارخوانی داشت... کذلک طهمورث دیوبند. (قائم مقام ۳۸۹)

کذوب kazub (عر. [ص. ۱]) (قد.) بسیار دروغ‌گو: کودک درابتدای نشوونما افعال قبیحه بسیار کند و در اکثر احوال کذوب و حسود... بود. (خواجہ نصیر ۲۲۳)

کذی ka.zi (از عر.، ممالی کذا) (ص.) (قد.) کذا

فروخته‌ام. (مؤیدی: گنجینه ۱۴۶/۴)

• **دادن** (مصدر). شستن و تطهیر شرعی کردن با آب کُر: باید کفگیر را هم کُر می‌دادند. (پارسی‌پور ۱۱۲) ○ در آخر همین ماه... در حرم را برای کُر دادن خواهند بست. (آل‌احمد<sup>۷</sup> ۴۹)

• **کرا، که را** ke-rā [= که + را] (ض. + ح. + قد). ۱. چه کسی را؟ برای چه کسی؟ ای دادوران بدانید که این سعادت را از بخت بلند خود... دارید و کرا یارای آن است که منکر این معنی شود؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۴) ۲. هر که را؛ هر کس را: کراسیم‌وزر ماند و گنج و مال/ پس از وی به چندی شود پای‌مال. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۶) ○ کرا بویه وصلت ملک خیزد/ یکی جنبشی بایش آسانی. (دقیقی: گنج ۳۳/۱)

• **کرا** kerā [عر: کرایه] (ا. + قد). پولی که به عنوان کرایه داده می‌شود؛ کرایه: او... حج پیاده‌کند تا کرا سود کند... یا در مسجد اعتکاف کند تا کرای خانه نباید داد. (غزالی ۴۷۲/۲) ○ عربی گفت: من تو را به بصره برم، و با من هیچ نبود که به کرا بدهم. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۴۵)

• **کردن** (مصدر). (قد). آرزیدن؛ ارزش داشتن؛ لایق بودن: مکدر است دل آتش به خرقة خواهم زد/ بیا ببین که کرا می‌کند تماشایی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۰) ○ اسکندر را گفتند: کرا کند که سوی شهبان دارا گذر کنی و آن ماه‌رویان پری‌پیکران را ببینی. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۲۴۶) ○ اندر این سخن مختصر کردم که پیش‌از این کرا نکنند. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۸۷)

• **گرفتن** (مصدر). (قد). کرایه کردن: مردی در بیابان گنجی یافت، با خود گفت: ... به صواب آن نزدیک‌تر که مزدوری چند حاضر آرم و ستور بسیار کرا گیرم و جمله به خانه برم. (نصرت‌الله منشی ۳۹)

• **ی چیزی (کاری) را کردن** ارزش آن را داشتن. نیز ← کرایه ○ کرایه چیزی را کردن: اگر کشت دیمی باشد و ساقه آن قدر بلند نباشد که کرای داس را بکند، ساقه را با ریشه از خاک درمی‌آورند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۱) ○ اگر چه گوهر نظم کرای آن نکند/ که من نثار کنم بر جناب حضرت شاه. (ابن‌بیمین ۵۱۳) ○ به ← گرفتن (قد). کرایه کردن: نوری... دو سال

کروفر نیک می‌دانست. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۹۴-۵۹۵) ۲. (مجاز) جلال و شکوه: کروفر و آب‌وتاب و رنگ بین/ فخر دنیا خوان مرا و رکن دین. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۳/۲) **کُر** ker (صدر). (گفتگو) بی‌حال؛ سست: از وقتی این قرص‌ها را می‌خورم، همیشه کُر است.

• **شدن** (مصدر). (گفتگو) بی‌حال شدن: از ظهر تا حالا کُر شده و خوابیده‌است. **کُر** k. (ا. + گفتگو)

• **توای** ← کسی رفتن (گفتگو) (مجاز) به منظور خاصی او را نگاه کردن و به او توجه داشتن: خود را از آنها کنار کشیدم تا مبادا پَر محمد به پَرَم بگیرد... یک دفعه محمد من را دید. فهمیدم تو ی کُر من رفته و خودم را جمع‌وجور کردم. (پهلوان: شب‌عروسی بام ۲۲: نجفی ۱۱۲۳)

• **کور** kor [فر: chor] (ا. + موسیقی) ۱. گروهی از افراد که باهم آواز می‌خوانند. ۲. قطعه آوازی گروهی، برای یک یا چند صدا. ۳. آواز مشترک یک یا چند صدایی خوانندگان؛ آواز جمعی.

• **مختلط** (موسیقی) گروهی شامل صداهای مردانه و زنانه که باهم آواز می‌خوانند.

• **کُر** k. [فر: cor] (ا. + موسیقی) ساز بادی برنجی پیچ‌درپیچ با لوله صوتی تنگ، سرگشاد، دهنی به شکل قیف، و پیستون‌ها.

• **کور** kor[r] [عر: کُر] (صدر). ۱. (فقه) ← آب<sup>۱</sup> ○ آب کُر: آب حوض کُر نیست. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۶۸) ○ این همان آب بوده که... پاک و طاهر و قابل کُر... بوده [است]. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳۵/۳) ○ عدد وجب‌های مشخص کُر و ترتیبات تغسیل. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۷۵) ۲. (ا. + قد). واحد اندازه‌گیری وزن برای پیمانه کردن غلات که اندازه آن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف متفاوت و در بعضی جاها حدود ۵۰ کیلو بوده‌است: از کار قضا چندان نعمت حاصل کرد که دویست هزار کُر غله از زراعت او حاصل می‌شد. (عقیلی ۲۰۵) ○ ابوخلد... روی به ایشان کرد و گفت: که دوش سی هزار کُر غله به شما

است.

**کراتینین** [کر.: créatinine] (۱).  
(جانوری) از ترکیبات نیتروژن دار حاصل از  
سوخت و ساز بدن که در ادرار دفع می شود و از  
آن برای ارزیابی کار کلیه ها استفاده می کنند.  
**کرات** [کر.: korās] (۱). (قد.) (گیاهی) تره (مر. ۱)  
→: کرات... گرم و تر است، بواسیر را نافع است، دماغ  
را مضر است. (ابونصری ۱۴۸)

**کرار** [کر.: karrār] (صد.). (قد.) ۱. حمله کننده: به  
لشکری جرار و سپاهی کرار کار کند. (نظامی عروضی ۴)  
○ پس اگر جنگ به تو افتاده باشد کرار غیرنرار باش.  
(عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۲۴) ۲. از القاب و صفات  
علی (ع): از صحابه گر شدی کشته کسی / حیدر کرار  
غم خورده ی بسی. (عطار<sup>۲</sup> ۵۷)

**کرارآ** [کر.: kerār.an] (قد.) به دفعات؛ بارها:  
ناصرخسرو شاعر حکیم کرارآ از ایران شهری در  
زادالمسافرین نام برده است. (مینوی<sup>۳</sup> ۳۵) هزاران نفر...  
کرارآ از من خواهش کرده اند ولی... اجازه ندادم. (عشقی  
۲۲۵) ○ از نتیجه اقدامات خودتان... که کرارآ نوشته ایم ما  
را مستحضر سازید. (میاق معیشت ۱۲۶)

**کراره** [کر.: karrār.e] (کرآژه: صد.). (قد.) (کرار مر. ۱)  
→: به استیلای عساکر جراره و خدم کراره... دمار از  
اتراک مارصفت برمی آورد. (آقسرائی ۳۲۵)

**کراسه** [کر.: kor[r]āse] (قد.) ۱. دفتر؛ دیوان:  
بدین قصیده که گر تک زند کسی صد قرن / نیابدش  
دومین در کراسه شعرا. (عطار<sup>۵</sup> ۷۳۱) ○ کتاب و کراسه  
است این جا تجمّل / چه آید تو را از کتاب و کراسه.  
(انوری<sup>۶</sup> ۷۲۰) ۲. (مجاز) قرآن یا جزوی از قرآن:  
بر نام من ار فال گشایی به کراسه / ... (سوزنی: آندراج)  
○ عنوان مجوس و سیبیه بر وی / دست جُثب و کراسه در  
وی. (خاقانی: تحفة العرائین ۵۰: معین)

**کراسی** [کر.: karāsi] (ج. کُرسی: ۱). (قد.) (نجوم)  
کرسی ها. ← کرسی<sup>۱</sup> (مر. ۱۲): آلات رصد از کراسی  
و... اسطرلاب... موجود بود. (جربنی<sup>۱</sup> ۲۷۰/۳)

**کواس** [کر.: karāš] (بم. کراشیدن) (قد.) ۱. ←  
کراشیدن. ۲. (امص.) آشفتگی؛ پریشانی: والا

در ویرانه ای خانه ای به کرا گرفت، هیچ بیرون نیامد مگر  
به نماز. (جامی<sup>۸</sup> ۷۸) ○ ما انتظار آن می داشتیم که چون  
آن شترها باز گردد، به کرا گیریم و برویم. (ناصرخسرو<sup>۲</sup>  
۱۱۱) ○ یک سال گرد شهر می گشت باکس نیامیخت دو  
سال در ویران خانه به کرا گرفت. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۱۹۲)  
**کرابادین** [از یو.: karābādīn] (قد.) (پزشکی)  
کرابادین →: من سخت این... یاد کنم به کرابادین.  
(اخرینی ۲۴۶)

**کرابنده** [کر.فا.: kerā-bande] (صد.). (قد.)  
خربنده →: خری آبکش بود و خیکش درید / کرابنده  
غم خورد و خرمی دید. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۵۳)

**کرات** [کر.: karrāt] (ج. کُرة: ۱). بارها؛ دفعات.  
○ به ~ چندین بار؛ بارها؛ به دفعات بسپار؛  
مکرر: بچه ها... قانون حیات را رعایت نمی کردند و  
به کُرات در بعد از ظهر کتک می خوردند. (پارسی پور  
۲۱۷) ○ بعد از شام و ناهار حتماً باید چایی باشد در  
استکان های کوچک و به کُرات و پشت سرهم. (آل احمد<sup>۱</sup>  
۷۱) ○ اطوار و افعال آن عالی جاه از قراری که به کُرات  
مذکور و مسوم می شود، هنوز وفق عادات مهدکودکی  
است. (فانم مقام ۱۰۱) نیز ← مرات.

**کرات** [کر.: korāt] (ج. کُرة: ۱). اشیای  
کروی شکل، به ویژه اجرام آسمانی: در عالم ما...  
در حدود شصت میلیارد ستاره و کرات شمسی وجود دارد.  
(جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۲۹) ○ همان متجزا... کرویّت می گرفت تا  
فضای وسیع از کرات متحرکه پُر گردید. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۳۲)  
**کراتین** [کر.: kar[r]ātan] (= کراتین: ۱). (قد.) (جانوری)  
عنکبوت (مر. ۱) →: مگس را پرده کی برگیرد آن گه /  
که اندر پرده کُراتن افتاد. (قوامی رازی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**کراتین** [کر.: kar[r]ātin] (= کراتن: ۱). (قد.) (جانوری)  
عنکبوت (مر. ۱) →: کراتین... خانه کنند... و  
ضعیف ترین خانه خانه های کراتین باشد. (ابوالفتح  
۲۱/۹)

**کراتین** [فر.: kératine] (۱). (جانوری)  
مهم ترین پروتئین تشکیل دهنده بافت پوششی  
مو، ناخن، بافت های شاخی، و داربست آلی  
مینای دندان که حاوی مقدار زیادی گوگرد

ازکنار گوش داخل آب می‌شوند و هم‌زمان با آن پاها به‌صورت متناوب به آب ضربه می‌زنند.



۵۵ ~ پشت (ورزش) نوعی شنای کراال در آب که شناگر رو به بالا و پشت به آب درحالت خوابیده حرکت می‌کند.



۵۶ ~ سینه (ورزش) نوعی شنای کراال در آب که شناگر رو به آب و پشت به بالا حرکت می‌کند.  
**کرام** kerām [عر، جریم] (۱). ۱. بزرگواران؛ کریمان؛ بخشنندگان: کار عمارت به حسن عنایت او روی به بالا نهاد بلکه درجهٔ اعلا پذیرفت و عرصهٔ آن مستقر کبار و کرام و مجمع خاص و عام گشت. (جوبنی ۱/ ۸۴) ۵ به کرم عذر عفو می‌فرماید / که بزرگان چنین کنند و کرام. (انوری ۱/ ۳۱۴) ۲. (صد). بزرگوار، کریم؛ بخشنده: سادات عظام و ذراری رسول کرام. (جمال‌زاده ۱۶/ ۹۰) ۵ وزرای کرام... به زیلوت جمال خسروانی... مشرف گردیده [اند]. (افضل‌الملک ۱۸) ۵ بعضی خلان کرام... دراین باب بسی التماس و سماجت نموده [اند]. (شوشتری ۹۷) ۵ درمعنای مفرد به کار می‌رود.

**کرامات** ka(e)rāmāt [عر: کرامات، جر: کرامت] (۱). ۱. کرامت‌ها. ← کرامت (م). ۱. به خانقاهی بنشین... از کرامات حکایت‌ها خواهد گفت. (گلشیری ۲/ ۶۶) ۵ آیات و کرامات وی بسیار است، اما لباس و رسوم متصوفه نداشتی. (جامی ۸/ ۳۲۰) ۵ چندان که زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد. (حافظ ۷۵/ ۷۵) ۴. (قد). نواخت؛ نوازش؛ عزت؛ احترام: امیر نیز این شهر را دوست‌تر گیرد که این کرامات او را در شهر ما حاصل بیود. (بیهقی ۴۹/ ۳). (قد). هدیه‌ها: فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند با آنچه از منشور و خلعت و کرامات و نعوت آورده‌است. (بیهقی ۵۱/ ۵۱) نیز ← کرامت (م). ۵.

مجبر دولت از این خطه هرزمان / رفتن تورااست لیک مرا می‌فتد کراش. (رضی‌الدین نیشابوری: جهانگیری ۱/ ۱۰۹۶) ۵ تو درمیان دلی، دل میان زلف تو در / کراش من مخوه: زلف خود به شانه مزین. (سوزنی: جهانگیری ۱/ ۱۰۹۶)

**کراشیدن** k.-id-an (مصد.، بم: کراش) (قد). آشفته کردن؛ پریشان کردن: بتا تا جدا گشتم از روی تو / کراشیده و خیره شد روی من. (آغاچی: وفایی ۱۷۶)

**کراشیده** karāš-id-e (مصد. از کراشیدن) (قد). پریشان‌شده؛ پراکنده‌شده؛ متفرق‌شده: جماعتی از حریفان را دیدم... سر و روی کراشیده و خانه عظیم بر ایشان نامرتب [بود]. (عوفی: لباب‌اللاب ۲/ ۳۴۷: لغت‌نامه ۱)

**کراع** korā' [عر. (۱). (قد). گلهٔ اسب: انوشروان... مال‌های ایشان و خزاین مزدک و کراع و اتباع جمع آورد. (ابن‌بلخی ۲۳۰)

**کراغلی** kor'oqli [تر. (۱). (موسیقی ایرانی)] کوراغلی →

**کرافت** kerāft [فر: kraft] (۱). کاغذ محکم و ضخیم آغشته به رزین و مقاوم در برابر آب که معمولاً قهوه‌ای‌رنگ است و بیش‌تر برای بسته‌بندی به کار می‌رود.

**کراک** karāk (۱). (قد). (جانوری) بلد رچین →: سراینده سار و چکاوک ز سرو / چمان در چمن‌ها کراک و تذرو. (اسدی: جهانگیری ۱/ ۱۰۹۶)

**کراکش** kerā-ke(a) [عر. فا]. (صف.، ۱). (قد). آن‌که چارپایان را به دیگران اجاره می‌دهد: کراکشان ما تُرکان بودند. (نظامی عروضی ۱۵)

**کراکینگ** kerāking [انگ: cracking] (إمصد). (شیمی) فرایند تبدیل برخی فراورده‌های نفتی سنگین و کم‌مصرف به فراورده‌های سبک‌تر، پرمصرف‌تر، و باارزش‌تر: کراکینگ گرمایی.

**کراال** kerāl [انگ: crawl] (۱). (ورزش) معمول‌ترین و سریع‌ترین نوع شنا در آب که در آن دست‌ها هربار که از آب بیرون می‌آیند،

هیچ کاری از وی در وجود آمده باشد که او بدان مستحق کرامت ابدی گردد. (احمد جام ۱۲۰) ○ خدای عزوجل از بهشت حله‌ای بفرستاد تا ببینید و بر تخت کرامت برنشانند. (بلعمی ۴۱) هـ (۱). (قد.) هدیه: در این هفته خبر رسید که رسول... نزدیک بیهق رسید و با وی آن کرامت است که خلق یاد ندارند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۸) ○ هریاری کرامتی و تحفه‌ای بردی به فرمان عالی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۴۵)

● ~ کردن (فرمودن) (مص.د.) ۱. ظاهر ساختن کرامت. ~ کرامت (م.ا): حالا که قدر و مرتبه حافظ بر تو مسلم گردید، دیدی که حقیقتاً کرامت می‌کند. (جمال زاده ۹۷) ○ تا در نشاپور بودم هر شبی پیش شیخ بودم و کرامت‌ها می‌کرد. (جمال الدین ابوروح ۷۰) ۲. (قد.) لطف کردن؛ نیکویی کردن: من دیگر جرئت بیرون کردن او را ندارم کرامت کرد و بدون خجالت ما را به شک‌شک از تو در طریق محاوره خودمان انداخت. (مینوی ۱۷۴) ○ زان کرامت‌ها که حق با این دروگرزاده کرد/ می‌کشند از کینه چون نمرود برگردون کمان. (خاقانی ۳۲۸ ح.). ○ سخن‌های من او را پسندیده آمد با من بسیار کرامت‌ها کرد. (عنصر الممالی ۴۲) ۳. (مص.م.) (قد.) بزرگواری کردن و بخشیدن چیزی؛ عطا کردن: در شرف حرکت به طرف تبریز بودم که خداوند از صبیبه میرزاها یون پسری کرامت فرمود. (غفاری ۳۳) ○ یارب چنانکه نعمت روان عطا کردی، مکتب توانایی کرامت فرمای که شکر نعمت‌ها گزاریم. (قائم مقام ۲۹۱) ○ ایزد عز و علا پادشاه وقت را این منزلت کرامت کرده‌است. (نظامی عروضی ۶) ۴. (مص.د.) (قد.) احترام گذاشتن؛ حرمت گذاشتن: هر که در مسجد شود به زیارت خدای تعالی شده باشد، و حق است بر مزور که زائر را کرامت کند. (غزالی ۴۶۳/۲) ○ ابو الفضل خلیفه بن علی الفیلسوف مردی اهل بود و با ما کرامت‌ها کرد و کرم‌ها نمود. (ناصر خسرو ۸۲) ○ امیر بفرمود تا او را کرامت کردند و بازو گرفتند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۰)

**کرامند** [kerā-mānd] (ع.رفا.) (صد.) (قد.) با ارزش؛ مهم: او مراتب حاجات می‌شناسد حاجتی که از آن بهتر

**کرامات فروش** k.-foruṣ [ع.رفا.] (صد.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که به کرامت داشتن تظاهر می‌کند. ~ کرامت (م.ا): ای کرامات‌فروشان دم اسنون شما/ علت افزود که معلول ربایید همه. (خاقانی ۴۱۰) ○ شیخ الاسلام گفت: کرامات‌فروش تا مرا قبول کنند، مغرور است. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۴۷۲)

**کرام‌الکاتبین** kerām.o.l.kāteb.in [ع.ر.] (۱). (ادیان) فرشتگانی که بر اعمال نیک و بد انسان‌ها نظارت دارند و آنها را ثبت می‌کنند: دو صحیفه بر دست کرام‌الکاتبین یکی مشحون از ذکر جمیل او و یکی موشع به عدل... هر دو منزله از لغو و تأفیم. (حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۹) ○ برگرفته از قرآن کریم (۱۱/۸۲). نیز ~ حساب ○ حساب کسی با کرام‌الکاتبین بودن.

**کرامت** ke(a)rāmāt [ع.ر.: کرامه] (امص.) ۱. (توصف) کاری خارق العاده که به دست اولیا انجام می‌گیرد: شعرا و نویسندگان... مطالبی درباره آینده می‌گویند که درست از آب درمی‌آید و حکم معجزه و کرامت پیدا می‌کند. (جمال زاده ۱۴۱) ○ گفت: مصلحت آن است که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت شیخ ظاهر شد. (سعدی ۹۵) ○ به اهل زمانه باز نماید که کرامت اولیا جایز بود. (جامی ۱۷) ۲. داشتن صفات پسندیده؛ بزرگواری؛ شرافت: در تعلیمات اسلامی آگاهی‌های انسانی دیده می‌شود یعنی توجه دادن انسان به کرامت و شرافت ذات خودش. (مطهری ۱۹۸) ○ او را به کرامت‌ها و بزرگی‌ها که ملوک جهان از آن خالی بودند آراسته گردانید. (نظام الملک ۳۶) ۳. بخشندگی؛ سخاوت: از جیب کرامت همین لات ولوت‌ها خرجی آن روزگدای قرآن خوان درآمد. (آل احمد ۹۲) ○ ای صاحب کرامت شکرانه سلامت/ روزی تقدی کن درویش بی‌نوا را. (حافظ ۵) ○ کرامت جوان مردی و نان‌دهی است/ مقالات بیهوده طبل تهی است. (سعدی ۸۹) ۴. (قد.) احترام؛ عزت؛ بزرگداشت؛ نواخت: نه هر کس سزاوار باشد به صدر/ کرامت به فضل است و رتبت به قدر. (سعدی ۱۱۹) ○ کار بنده مؤمن مخلص هم چنین باشد. بی آن‌که

و کرامندتر نیست. (قطب ۲۷۷)

**کرامی** *karrāmi* [عر.: کرامی] (صد، ا، ا، ا) (ادیان) پیرو کرامیه. ← کرامیه: دیگر گروه متکلمانند از معتزله و کرام. (سرخسرون: جامع الحکمتین ۳۳: معین)

**کرامیه** *karrāmīy[y]e* [عر.: کرامیة] (ا، ا) (ادیان) فرقه‌ای از مسلمانان که قائل به جسمیت خداوندند: از مذهب جمیع کرامیه جواز قیام بسیاری حوادث به ذات باری تعالی لازم آید. (صدرترکه ۷۹) <sup>۱</sup> برگرفته از نام ابو عبدالله محمد بن کرام نیشابوری (قرن سوم هجری).

**کران** *karān* (ا، ا) (قد). ۱. بخش ابتدایی یا انتهایی چیزی یا جایی؛ کنار؛ کرانه؛ کنار؛ حاشیه: ای که گشتی هست مرز ما کنار رود رن/زود باشد کز کران تایمز ناپیدا شوی. (بهار ۷۵۳) ○ بر کران شهر که خیمه زده بودند، فرود آمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۷) ۲. طرف؛ سو؛ جهت: هر کجا کاکتون به سوی باغ و یستان بگذری/دیه زربفت بینی زین کران تا آن کران. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۵۳) ○ لشکر کشید گرد جهان و به تیغ تیز/بگرفت از این کران جهان تا بدان کران. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۶۴) ۳. پایان؛ انتها: غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم/دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۶) ○ تا بُود شخص آدمی را جان/نُود حرص را قیاس و کران. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۱۴) ○ گر یکی مستجاب کرد خدای/عمر او را پدید نیست کران. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۶۶)

**آوردن** (م.ص.ا، ا) (قد). (مجاز) به پایان آوردن؛ تمام کردن: نقد شش روز از خزانه‌ی هفت‌گردون بُرده‌ام/گرچه در نقب افکنی چل شب کران آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۵)

○ **تا به** (قد). ○ از کران تا کران →: شاهنشاه معظم... آفتاب معدلتش کران تا کران جهان بر مفارق جهانیان گسترده [است]. (میرزا حبیب ۱۶۰) ○ بزرگ جهانی کران تا کران/سرافراز بر تاجور مهتران. (فردوسی<sup>۱</sup> ۱۷۱۳)

○ **داشتن** (م.ص.ا، ا) (قد). تمامی داشتن؛ انتها داشتن: داد و دهشت کران ندارد/گر بیش کنی زیان ندارد. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۷۲)

○ **طلبیدن** (م.ص.ا، ا) (قد). دوری جستن؛ کناره گرفتن: خاقانیا ز مدحت شاهان کران طلب/تا از میان موج سیاست برون شوی. (خاقانی ۹۳۶)

○ **کودن** (م.ص.ا، ا) (قد). ۱. به پایان رساندن؛ به اتمام رساندن: گر عمر کران کنم به سودات/سودای تو را کران مبینم. (خاقانی ۳۰۷) ۲. (م.ص.ا، ا) (مجاز) به کنار افتادن؛ منحرف شدن: به استواری جای و به نام‌داری کوه/فریفته شد و از راه راست کرد کران. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۲۷)

○ **گرفتن** (م.ص.ا، ا) (قد). (مجاز) دوری کردن؛ کناره گرفتن: فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد/صوفی به جام می زد و از غم کران گرفت. (حافظ<sup>۲</sup> ۱۹۰) ○ باز چون من بنگرم در منکران/که همی گیرند زین بُستان کران. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۱۶/۲)

○ **گزیدن** (م.ص.ا، ا) (قد). (مجاز) ○ کران گرفتن ↑: من کنم یاری طلب، هرگز مردان/کز طلب کردن کران خواهم گزید. (خاقانی ۱۶۹)

○ **از به تا (به)** → از این سو به سوی دیگر؛ از این طرف تا آن طرف؛ همه جا؛ از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی/از ازل تا به ابد فرصت درویشان است. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵) ○ همه خانه بُد از کران تا کران/پُر از مشک و دینار و پُر زعفران. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۶۹)

○ **با به آمدن** (قد). (مجاز) دور شدن؛ جدا شدن: امروز دریاب مگر با کران توانی آمد از این غفلت و تاریکی و سرگردانی. (خواجہ عبدالله<sup>۲</sup> ۲۳۰)

○ **با به آوردن** (قد). (مجاز) دور کردن؛ جدا کردن: بی‌قراری در این کار تو را از همه اغیار با کران آرد. (خواجہ عبدالله<sup>۲</sup> ۱۷۴)

○ **بر به** (قد). (مجاز) برکنار؛ جدا؛ دور: چون بحر در توج و از موج برکنار/چون شمع در میانه و از جمع بر کران. (خواجو ۱۱۱) ○ کسی را که بینی ز حق بر کران/منه با وی ای خواجہ حق در میان. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۲)

○ **بر رفتن** (قد). (مجاز) به پایان رسیدن؛ تمام شدن: جبرئیل امین تنزیل مبین بیاورد که جمله معلقات حکم مطلقات یافت و غوغای منکران بر کران رفت. (فائز مقام ۳۴۸) ○ با زان که دل و جانم دانی که

بر هر کرانه، ابر، جباه، (بهار ۴۶۷) ○ از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کز آن میانه یکی کارگر شود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۳) ۳. (قد.) کران (م. ۳) →: خدای را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید. (حافظ<sup>۲</sup> ۴۶۴) ○ شبا پدید نیاید همی کرانه تو / برادر غم و تیمار من مگر توتیا. (آغاچی: شاعران ۱۹۰)

● **داشتن** (مصل.د.) (قد.) (مجاز) (برکنار بودن؛ دور بودن: کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب / نهنگ عشق توام درمیانه باز آورد. (خاقانی ۵۹۹) ● **شدن** (مصل.د.) (قد.) (مجاز) از دنیا رفتن؛ مردن: پیرزنی از بزی زهره درگشاد... و بدین عزیز گرامی داد، خوردن بود و هفت اندام را افلیح گرفتن و یازده روز بخسید و پس کرانه شد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۴۸)

● **کردن** (مصل.د.) (قد.) (مجاز) ۱. دوری کردن؛ اجتناب کردن: بیا... و از برادری من کرانه مکن. (بخاری ۲۱۹) ○ کرانه بکردم ز یاران بد / که بنیاد من استوار است خود. (ابوشکور: اشعار ۹۸) ۲. تخلف کردن؛ نافرمانی کردن: چنین گفت لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان کرانه که کرد؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۷۵) ۳. (مصل.د.) گذراندن: گفتم که من دراین میانه به چه کارم؟ بوسهل بسته است از وی به جان آمده‌ام، به حيله، روزگار کرانه کنم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۸۵) ● **گرفتن** (مصل.د.) (قد.) (مجاز) کناره‌گیری کردن؛ دوری کردن؛ دور شدن: مجیرالدین امیرشاه... با اتباع و اشباع خود بیرون جست و از آن میانه کرانه گرفت. (آقسرائی ۲۰۹) ○ چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستان / تا قول دشمنان من اندر تو گشت راست. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۳)

● **گزیدن** (مصل.د.) (قد.) (مجاز) ● کرانه گرفتن ↑: اتمه... با آن که شافع روز جزا بودند و... اشبال مرتضی(ع)، باز هریک... از تخت و ملک کرانه گزیده [بودند]. (قائم مقام ۲۷۶)

● **یافتن** (مصل.د.) (قد.) دور شدن؛ رهایی داشتن: کس از خواست یزدان کرانه نیافت / ز کار زمانه بهانه نیافت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۱۵)

**کرانه** kar[r]-āne (صد.) (قد.) کر؛ ناشنوا.

توراند / عمرم به کران رفت و ندانم که مرایی. (خاقانی ۶۶۹)

● **بر ~ شدن** (قد.) (مجاز) جدا شدن؛ دور شدن: خط نه‌ای، نقطه‌ای، بر کران مشو درمیان آی. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۱۷)

● **بر ~ کردن** (قد.) (مجاز) جدا کردن؛ دور کردن: در زمین منفذی... می‌جست تا خود را از لشکر بی‌کران بر کران کند. (جویی<sup>۲</sup> ۱۴۷)

● **به ~ آوردن** (قد.) (مجاز) ● کران آوردن →: ای کار تو صبرم به کران آوردن / اندیشه تو دلم به جان آوردن. (رضی‌نیشابوری: نزهت ۳۲۴)

● **به ~ بودن** (قد.) ● کران آوردن →: و ر تو خدمت نکنی بر دل من رنج منه / تا بی‌اندوه برم خدمت خواجه به کران. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۰۵)

● **به ~ شدن** (قد.) به پایان رسیدن؛ تمام شدن: روزگاری که دل خلق همی تافته‌است / رفت و ناچیز شد و قوت او شد به کران. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۰۳)

**کرانگله** korāng[e]lle [قر.: cor anglais] (.) (موسیقی) ساز ابوا در ریستر بم تر با صدادهی یک پنجم پایین تر؛ ابوالآتو.

**کرانگین** karān-e-gin (صد.) (قد.) جانبی: چون سه جزو ترکیب کنند یکی میانگین و دو کرانگین... (ابن سینا: دانش‌نامه‌علائی ۱۶: معین)

**کرانویل** kerānvil [انگ.: crown wheel] (.) (فنی) چرخ‌دنده بشقاب‌مانند در دیفرانسیل خودرو که بر روی محوری گردنده سوار است و چرخ‌دنده‌های هم‌آهنگ‌کننده دور چرخ‌های خودرو را می‌چرخاند.

**کرانه** karān-e (.) ۱. ساحل؛ کنار: شاید می‌پنداریم که هنوز شاعر عرب در کرانه‌های زیبای بحر روم... می‌گرید. (خانلری ۳۲۷) ○ بندر شرف‌خانه... ازهرحیث ارتباطات کرانه‌های دریاچه ارومیه را تأمین می‌نماید. (مستوفی ۵۱۷/۳) ○ کشتی به‌سمی کشتی‌بان به کرانه رسد. (نصرالله منشی ۲۷۰) ○ بر کرانه جوی بزرگ سرای پرده و خیمه بزرگ زده بودند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۶۳) ۲. کران (م. ۲) →: زان که دریا بد است و توفنده / سوده



بسی می‌افزود. (جمال‌زاده ۱۶/۷۷) ۳. بد آمدن؛ ناپسند داشتن: خاتم‌سلطان... در خرید کوچکه دنبالم بود بدون آن‌که به منع و کراهت مادرش توجه داشته‌باشد. (شهری ۲۴۶۳) ○ اما معاشرت با ملوک و رؤسا، عموم مردم را چنان بود که... کراهت و انقباض به خود راه ندهند. (خواجہ نصیر ۳۱۴) ۳. مکروه بودن: تجدید بنای روی قبر... را به‌عنوان کراهت ممنوع کند... اجازه نمی‌دهد... قبرستان کهنه... به حال سابق باقی بماند. (مستوفی ۲۵۰/۳) ۴. (فقه) ترک فعلی اولی بودن در حالی که منعی هم از انجام آن نشده‌است.

○ ~ داشتن از چیزی بی‌میل بودن به آن؛ دوری کردن از آن: زن‌ها از سواری حیوانات کراهت داشته، بیش‌تر پیاده را ترجیح می‌دادند. (شهری ۲/۴۴۳) ○ شیخ... از خوردن آن کدو... کراهت داشت. (جامی ۱۱۴<sup>۸</sup>)

○ به ~ (قد.) از روی بی‌میلی و نفرت: مثنی متکبر مغرور... که سخن نگویند الا به سفاقت و نظر نکنند الا به کراهت. (سعدی ۱۶۴<sup>۲</sup>)

**کراهت آمیز** k-ā('ā)miz [عرفا.] (صمد.) همراه با کراهت: نفرت‌انگیز: صدای خنده خشک و کراهت‌آمیز... [مردک] بلند گردید. (جمال‌زاده ۱۶/۵۰)

**کراهت‌انگیز** ke(a)rāhat-a('a)ngiz [عرفا.] (صف.) کراهت‌آمیز ↑: خود گوشت و پوست... به‌صورت بسیار کراهت‌انگیزی درآمده‌است. (جمال‌زاده ۳۲<sup>۱</sup>)

**کراهت‌بار** ke(a)rāhat-bār [عرفا.] (صف.) نفرت‌آور: قیافه کراهت‌بار سبع دربرابرم ظاهر گردید. (حاج سیدجواد ۳۳۷) ○ این وضع کراهت‌بار چندان نباید و... کاسه صبر من لبریز شد. (قاضی ۲۹۹)

**کراهیت** ka(e)rāhiy[ya]t [عر.: کراهیه] (امصد.) (قد.) ۱. کراهت داشتن: زشت شمردن؛ بی‌میلی و نفرت: سبب دیگری نیز که در این مخالفت وجود داشت، عبارت بود از اجتناب و کراهیت از هر قانونی که آزادی و استقلال فردی آنها را محدود کند. (زرین‌کوب ۲۵۴<sup>۲</sup>) ○ اگر کسی پای بر سجاده وی نهد... نشاید که منع کند و اظهار کراهیت نماید. (غزالی

○ ~ کردن (نمودن) (مصد.) (قد.) کر ساختن؛ وانمود کردن به کری: برای آنک واکوید نمودم گوش کزانه/ که یعنی من گران‌گوشتم سخن را باز فرمایم. (مولوی ۲۳۶/۵<sup>۲</sup>)

**کراونه‌جوای** karān-e-ju[-y] (صف.) (قد.) (مجاز) گوشه‌گیر؛ عزلت‌گزین: ای تن به کراونه‌ای بیرون شو/ زیرا که خیزد کراونه‌جوی است. (حمیدالدین ۲۰۴)

**کراونه‌جویی** karān-e-ju-y(')-i (حامصد.) (قد.) (مجاز) گوشه‌گیری؛ عزلت: خبر نداری کز بس کراونه‌جویی و کبر/ میان جانم بی‌رحم‌وار بگسستی. (خاقانی ۶۹۰)

**کراوات** kerāvāt [فر.: cravate، از آلم.: Krawat] (۱.) پارچه‌ای بلند و تقریباً باریک مخصوص آقایان که با گره مخصوصی به دور یقه پیراهن بسته و در جلو سینه آویزان می‌شود: کت کوتاه و یقه باز و کراواتی برگردن روبه‌روی هم نشسته [بودند]. (مشفق‌کاظمی ۱۶۳) ○ معلم کلاس اول... بی‌کراوات [بود]. (آل‌احمد ۱۳<sup>۵</sup>) دستور می‌دهد کراوات‌ها را باز کنیم. (مسعود ۲۹)

○ ~ بستن • کراوات زدن ↓: آقا بود و کراوات می‌بست. (پارسی‌پور ۳۳۱) ○ کراوات خاکستری با خال‌های گلی بستم. (شاهانی ۱۳۸)

• ~ زدن (مصد.) بستن کراوات به دور یقه پیراهن و گره زدن آن در جلو: داماد... اغلب کراوات می‌زد. (گلشیری ۱۰<sup>۱</sup>) ○ زیر ریش... خود، همیشه یک کراوات تمیز مشکی می‌زد. (آل‌احمد ۱۵۶<sup>۷</sup>)

**کراواتی** k-i- [فرفا.] (صمد.) منسوب به کراوات و ویژگی آن‌که کراوات می‌بندد: جوان شیک‌پوش کراواتی که جلو در سالن ایستاده، برادر عروس است.

**کراویه** karāviye (۱.) (قد.) (گیاهی) زیره<sup>۱</sup> (مر. ۱) →: کراویه گرم و خشک است. بادها بیزد و معده را قوت دهد. (ابونصری ۱۰۳)

**کراهت** ke(a)rāhat [عر.: کراهه] (امصد.) ۱. زشتی: مالک دوزخ... علاوه بر کراهت منظر... سرصورتش را دود گرفته بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) ○ دانه‌های پرنج پلاسیده... بر کراهت منظره حریفان خفته

(مجاز) ماشین مسافری که در مسیری معین و با مبلغی مشخص مسافران را جابه‌جا می‌کند: تازگی‌ها نرخ کرایه‌های تجریش به دریند بیست تومان گران شده‌است.

❧ سَه چیزِی (کاری) [را] کردن ارزش آن را داشتن. نیز سَه کرای چیزِی را کردن: روی هم را ببوسید. دنیا کرایه‌اش را نمی‌کند. (سَه مخمل‌باف ۱۵۳) دهانم خشک شده، باید یا شوم از تو دالان کوزه را پیدا کنم، اگر کوزه آب داشته‌باشد. نه، کرایه‌اش نمی‌کند. (سَه هدایت ۱۴۷) جهان کرایه دیدن نمی‌کند صائب/ چو غنچه سر ز گریبان برون میار و برو. (صائب ۳۱۷۱)

❧ سَه دادن ۱. (مص.م.) چیزی را به مدتی مشخص در اختیار دیگری گذاشتن و در ازای آن مبلغی دریافت کردن: از کنار دریاچه... رد شدیم، دیدم قایق کرایه می‌دهند. (علوی ۸۱) شتران خود را کرایه دادند. (شوشتری ۱۸۴) ۲. دادن کرایه. سَه کرایه (م. ۱): یک پول سیاه هم در دستگام پیدا نمی‌شد که کرایه قاطرِی را که سوار بودم... بدهم. (جمال‌زاده ۱۲۰۶)

❧ سَه رفتن (مص.ا.). (گفتگو) به اجاره داده شدن: کاروان‌سرا... ده‌واژه‌تا اتاق دارد و همه‌اش هم کرایه رفته. (میرصادقی ۱۴۹۶)

❧ سَه کردن (مص.م.) در اختیار گرفتن چیزی برای مدتی معین در ازای پرداخت مبلغی: کتاب‌ها را از خزانه فروش سِرِ کوچه کرایه می‌کرد. (میرصادقی ۱۲) یک دلیجان و گاری... از شیراز تا اصفهان کرایه کرده‌بودم. (مصدق ۱۳۶) باید اسب کرایه بکنیم فردا صبح زود روانه بشویم. (طالبوف ۲۶۹۲)

❧ کرایه‌ای k.-' (y)-i [از ع. ف. ا. ن.] (ص.د)، منسوب به کرایه (ویرگی آنچه درازای مبلغی و در زمانی مشخص به‌طور موقت در اختیار کسی قرار می‌گیرد: تاکسی‌ها و اتومبیل‌های کرایه‌ای... در آن [گاراژ] توقف می‌کنند. (آل‌احمد ۱۱۱) من در راه محلات... به قاطر کرایه‌ای سوار بودم. (حاج‌سیاح ۴۹۹)

۲. حالت چیزی که ناخوش آیند است و در شخص زدگی و نفرت ایجاد می‌کند: به تحمل تمام تحمل آن کرایه‌یت باید کرد. (روایینی ۱۳۴) چیزی که در آن کرایه‌یتی نبود می‌ترستاد فروز سرای به دست من و من به آغاجی خادم می‌دادم. (بیهقی ۶۶۸) ۳. آزردگی؛ آزار؛ ناراحتی: پس چون مجسه معلوم کردی، اندر قاروره نگاه کن... اگر چون آب روشن بُود از کرایه‌یتی بُود. (عنصرالمعالی ۱۸۳) به دیگر روی کرایه‌یتی به دل وی آمد. (بیهقی ۹۱۰)

❧ سَه آمدن کسی را (قد.) نفرت دست دادن به او: غیبت آن بُود که حدیث کسی کنی اندر غیبت وی که اگر بشنود، وی را کرایه‌یت آید. (غزالی ۸۸/۲) هر سخن که از سماع آن شنونده را کرایه‌یت آید، بر ادای آن دلیری نتوان کرد. (نصرالله‌منشی ۸۸)

❧ سَه (قد.) از روی بی‌میلی و نفرت: باری پدر به کرایه‌یت و استحقار در وی نظر همی‌کرد. (سعدی ۵۹۲) هر کس که باز ایستد به کرایه‌یت باز ایستد. (بیهقی ۲۰)

❧ کرایم karāyem [ع.ر.: کرائم، ج.ر.: کَریمَة] (ا.). (قد.)

۱. زنان بزرگوار و بخشنده. ۲. (ص.) بزرگوار و بخشنده: آن ودیعت که به نام ما نامزد کنند از فرزندان و سرپوشیدگان کرایم باید که باشد از آن خان. (بیهقی ۲۷۳) در معنای مفرد به کار می‌رود. ۳. ارجمند و مهم. ❧ به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می‌رود: از کرایم عادات شاهان... یکی عذاب‌خشی است. (روایینی ۳۰۸)

❧ کرایه kerāye [از ع.ر.: کِراة] (ا.). ۱. مبلغی معین

که بابت استفاده موقت از چیزی یا جایی به صاحب آن می‌پردازند: یاسمن... با راننده سِرِ کرایه دعواش شده‌بود. (گلشیری ۵۶) تفهیم‌ده عنوان کرایه چه قدر در دست قایقران گذاشتند. (آل‌احمد ۱۸۰) کرایه خانه و اجرت فراش و اصطبل و بهای طعام و بهای علف بده. (لودی ۱۷۰) ۲. (ص.) (گفتگو) (مجاز) کرایه‌ای ج.: از درشکه‌های کرایه به تنگ آمده‌ام... باید... آن را از نقاط دور بخواهم. (مصدق ۳۵۱) ولی عهد در کالسکه آنها ننشست و با همان کالسکه کرایه راه رفتیم. (نظام‌السلطنه ۲۵۷/۱) ۳. (ا.). (گفتگو)

## کرایه خانه kerāye-xāne [از ع.فا.]. (۱.)

اجاره خانه →: پستی... قبضه‌های کرایه‌خانه‌ها... را در آستر کلاه خود حفظ می‌کرد. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۲۹) ○ از قید و خیالات کرایه‌خانه... متخلص و آسوده‌خاطر [می‌فرمایند] (میاق معیشت ۲۶۳)

**کرایه در مقصد** kerāye-dar-maqsad [از ع.فا.]. (۱.)  
ع.ر. [قد.] (گفتگو) به صورت پرداخت وجه کرایه و سیله نقلیه در مقصد: ماشین را کرایه در مقصد طی کردم.

**کرایه کردن** (م.ص.م.) (گفتگو) قرار گذاشتن با صاحب وسیله نقلیه که کرایه چیزی را در مقصد بگیرد: محموله را کرایه در مقصد می‌کنیم و بعد از تحویل کرایه‌اش را می‌دهیم.

**کرایه نشین** kerāye-nešin [از ع.فا.]. (صف.، ۱.)  
(گفتگو) مستأجر →: عشرت... سال‌ها بود که کرایه نشین... بود. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۹۷) ○ در خانه... دو کرایه نشین دیگر هم بودند. (آل احمد<sup>۴</sup> ۴۵)

**کرایه نشینی** k-i [از ع.فا.فا.]. (حامص.) (گفتگو)  
اجاره نشینی →: زن و شوهر به کرایه نشینی افتاده بودند. (شهری<sup>۱</sup> ۲۳۰)

**کرایه** kerā-y(ʿ)-i [ع.فا.فا.]. (صد.، منسوب به کرا، ۱.) (قد.) کرایه دهنده چهارپایان: مرا با شناهای او نیست تاب / کرایه پیاده منم با خران. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۸)  
**کرب** karab [ع.ر. کُرب] (۱.) (قد.) اندوه؛ غم: اگر وصال رفته است، این تواجد اظهار طرب است؛ و اگر فراق رفته است، این تواجد اظهار کرب است. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۸۰۶) ○ جهان به کام تو باد و فلک مطیع تو باد / موافق از تو به راحت عدو ز تو به کرب. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۸)

**کرباس** karbās (۱.) ۱. نوعی پارچه درشت بافت و نسبتاً زیر که از پنبه تهیه می‌شود: دهاتی... پیراهن کرباس بلندی... برتن داشت. (علوی<sup>۳</sup> ۷) ○ کرباس‌ها از دست‌رشت پارسازنان پیش آورد. (بیهقی<sup>۴</sup> ۱۵۴) ۲. (قد.) (مجاز) کفن: سرانجام هم جز به بالای خویش / نیاید کسی بهره از جای خویش - بماتیم روز پسین زیر خاک / سرپایای کرباس و جای

مغاک. (فردوسی<sup>۱</sup> ۷۰/۲)

**کرباس** با ~ و تیغ پیش کسی رفتن (قد.) (مجاز) به حالت تسلیم نزد او رفتن: آمد از پرده برون چون مه ز میغ / پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ. (عطار<sup>۲</sup> ۲۴۲) نیز ← تیغ ~ با تیغ و کفن پیش کسی رفتن.

**سروته یک** ~ بودن (گفتگو) (مجاز) ← سر ~ سروته یک کرباس بودن.

**کرباس باف** k-i-bāf (صف.، ۱.) (قد.) آن‌که کرباس می‌بافد.

**کرباس بافی** k-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل کرباس باف: زنانشان غالباً مشغولند به... کرباس بافی، جوراب چنی، و... سایر صنایع. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۰۵)

**کرباس پیچ** karbās-pič (صد.) (قد.) پیچیده شده در کرباس: همه هم چنان کرده کرباس پیچ / کزیشان یکی باز نگشاد هیچ. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۷۶)

**کرباس محله** karbās-mahalle [فا.ع.ر.]. (۱.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) قبرستان: آهای مردم اشد خودتان را بگویید. ما که داریم می‌رویم کرباس محله. (← مدنی ۳۴۸) ○ دیشب داشت نفس از کون می‌کشید اگر من به‌دادش نرسیده بودم، راه کرباس محله را گز کرده بود. (← هدایت<sup>۶</sup> ۴۶۶)

**کرباسو** karbāsu [= کربسه] (۱.) (قد.) (جانوری) مارمولک (م.ر. ۱) →: کرباسو به چوب پایست نه چوب براو. (ابوالفتح ۲۵۷/۱ ج ۱: معین)

**کرباسی** karbās-i (صد.، منسوب به کرباس) دوخته شده از کرباس: از جنس کرباس: خانواده‌های رعیتی... شلوارهای گشاد کرباسی کوتاه می‌پوشیدند. (اسلامی ندوشن ۲۷۵) ○ پیراهن کرباسی خشن و کهنه‌ای را که هدیه زنده‌پوش بود، برتن کرد. (زرین‌کوب<sup>۴</sup> ۱۶۶)

**کرباسین** karbās-in (صد.) (قد.) کرباسی ↑: غلامان و مقدمان محمودی مبتکر با بارانی‌های کرباسین... نزدیک امیرمسعود آمدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶۱)

**کربت** korbāt [ع.ر. کربا] (۱.) (قد.) غم؛ اندوه: سالیان دراز کولی‌وار به شرق و غرب عالم سفر کردم و

کربت غربت و محنت سرگردانی را بارها آزمودم. (زبرین کوب ۹۳<sup>۴</sup>) خلق از مکاید ظلمش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند. (سعدی ۶۳<sup>۲</sup>) ... / بپای ای مفرح کربت و مونس غربت. (ظهیری سمرقندی ۲۲)

**کرب دوشین** kerebdošin [فر.] (ا.) کرب دوشین → زن... به دستور توران السلطنه چادر نماز کرب دوشین به سرش کرد. (پارسی پور ۱۷۵) یک عدد دستمال کرب دوشین پیدا شده... یادگار... عفت الملوک [است.] (مسعود ۱۰۳)

**کربز** korboz (صد.) (قد.) گریز .

**کربسه** karbase [= کریاسو] (ا.) (قد.) (جانوری) مارمولک (م. ا.) →: کاژدها باش یر خزینه علم/ کاین چنین جای، جای کربسه نیست. (سوزنی: جهانگیری ۱۰۹۷/۱) باز اگر کربسه گزد و دندان آن جا ماند، نشان آن بُود که درد کند سخت. (اخوینی ۶۳۳)

**کربش** karbaš [= کریشه] (ا.) (قد.) (جانوری) مارمولک (م. ا.) →: شد مژه گرد چشم او ز آتش / نیش دندان کژدم و کریش. (عنصری: صحاح ۱۵۵)

**کربشه** karbaše [= کریش] (ا.) (قد.) (جانوری) مارمولک (م. ا.) →: مار و غنده کریشه با کژدمان / خورد ایشان گوشت روی مردمان. (رودکی ۵۳۸<sup>۱</sup>)

**کربلایی** karbalā-y(ʿ)-i (صد.)، منسوب به کربلا، شهری در عراق که مرقد حسین بن علی (ع) آن جاست، (ا.) ۱. آن که مرقد حسین بن علی (ع) را زیارت کرده است. ۲. در این معنی به صورت عنوان به کار می رود: شیخ... گفت: کربلایی حسین چه می خواهی؟ (دهخدا ۳۳۹/۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) عنوانی که معمولاً به روستاییان سال خورده می دهند: کربلایی یدالله صبح سحر بیل را روی دوش انداخته و رفته به صحرا. (جمال زاده ۲۱۸<sup>۱۶</sup>) ۴. (صد.) اهل کربلا. ۴. ساخته شده در کربلا: مُهر کربلایی. ۵. مربوط به کربلا: کجایید ای شهیدان خدایی/ بلاجویان دشت کربلایی. (مولوی ۵۶/۲) ۶. (ا.) (قد.) نوعی پارچه خط دار: تا زائر کربلای عشق تو شدم/ از داغ همیشه کربلایی پوشم. (ملاطفر: آندراج)

**کربن** karbon [فر.: carbone] (ا.) (شیمی) غیرفلزی جامد که به شکل های گوناگون مانند الماس، گرافیت، دوده، زغال، و کُک یافت می شود.

**کربنات** karbonāt [فر.: carbonate] (ا.) (شیمی) هریک از نمک های اسید کربنیک.

**کربونیفر** karbonifer [فر.] (ا.) (علوم زمین) کربونیفر →.

**کربور** karbur [فر.: carbure] (ا.) (شیمی) کاربید (م. ا.) →.

**کربونیفر** karbonifer [فر.: carbonifère] (ا.) (علوم زمین) پنجمین دوره از دوران پالئوزوئیک که از ۳۴۵ میلیون سال پیش آغاز شد و ۷۵ میلیون سال ادامه یافت و از این دوره، زغال سنگ زیادی در نقاط مختلف دنیا باقی مانده است.

**کربوهیدرات** karbohidrāt [انگ.] (ا.) (شیمی) گروهی از ترکیبات آلی شامل شکر، نشاسته، سلولز، و مانند آنها که از کربن، هیدروژن، و اکسیژن تشکیل شده اند و از منابع مهم غذایی جانورانند و در نتیجه قوتستز در گیاهان تولید می شوند؛ هیدرات کربن؛ ئیدرات کربن.

**کِرپ** kerep [فر.: crêpe] (ا.) ۱. نوعی پارچه نرم و لطیف که از ابریشم طبیعی یا مصنوعی ساخته می شود. ← کرب دوشین: شال گردن و دست کش پشمی و کفش ته کرب همه چیز... درست است. (به آئین ۱۲۲) ۲. نوعی شیرینی که از آرد و شیر تهیه می شود.

**کروپا** karpā (ا.) (قد.) (گیاهی) شبدر →: اگر ز فیض کفت رشعهای بُدی در ابر / شدی زبرجد و پیروزه پیکر کریا. (عسجدی: جهانگیری ۱۰۹۸/۱) بیش تیغ تو روز صف، دشمن / هست چون پیش داس تو، کریا. (رودکی ۵۱۹)

**کریاس** karpās [= کریاس] (ا.) (قد.) کریاس →: سه دیگر شب آمد به خوابم شتاب / یکی نغز کریاس

دیدم به خواب. (فردوسی ۱۵۶۸)

**کرب دوشین** [kerepdošin: فر.] [crêpe de Chine]

(۱.) نوع خاصی از پارچهٔ کرب که ضخیم تر از کرب های معمولی است. ← کرب (م. ۱): زن، چادر کرب دوشین گل دار به سر دارد. (دیانی ۶۵) دختر جوانی کرب دوشین سرخ را برگزیده بود. (مشفق کاظمی ۲۷۳)

**کرب سابله** [kerepsāble: فر.] [crêpe sablé] (۱.) نوع خاصی از کرب که سطح آن با دانه هایی از جنس خود کرب پوشیده شده است.

**کریه** [korpe: تر.] (ص.) نورس؛ تازه: نارون های کریه... چون گنبد های معرق معايد. (شهری ۲۶۶)

**کری** [korpi: تر.] (۱.) (فنی) قطعهٔ میله ای کمانی شکل، که دو سر آن روزه شده است و همراه دو مهره به عنوان بست نگه دارنده یا تکیه گاه آویز به کار می رود.

**کرت** [kart: (۱.) (کشاورزی) قطعهٔ کوچکی از باغ یا زمین زراعتی که با دیوارهٔ خاکی کم ارتفاعی از قطعهٔ مجاور جدا می شود. شکل و طول آن بر حسب نوع خاک، مقدار آب، نوع گیاه، و شیب زمین متغیر است؛ کرد: خط دیوارهای کاه گلی تمام می شود و کرت های سبزی... پیدا می شود. (بهرامی: شکوفای ۱۰۳) تاک را... در کرت های بزرگی... بالا می برند. (آل احمد ۵۲)

**کرت** [karrat: عر. کُرت] (۱.) (قد.) مرتبه؛ دفعه: او را سه کُرت در وزارت مقتدر بالله عزل و نصب واقع شد. (عقیلی ۱۲۲) این مخلص در این مدت چند کُرت خواسته است که ملطفه ای نویسد. (طواط ۱۵۲)

**کرتاسه** [ker[e]tāse: فر.] [crétacé] (۱.) (علوم زمین) سومین و آخرین دوره از دوران مزوزوئیک که از ۱۴۰ تا ۶۴ میلیون سال پیش ادامه داشته است.

**کرت بندی** [kart-band-i: (حاصص.) (کشاورزی) ۱. تقسیم زمین یک مزرعه یا باغچه به قسمت های کوچک تر و معمولاً مساوی از طریق ایجاد کرت در آن. ۲. (۱.) کرت →:

همین طور که نزدیک می شدیم، کم کم شهر اصفهان نمایان می شد، سبزه ها... کرت بندی ها. (هدایت ۷۴۲)

**کرتل** [kartal: (ص.) (قد.) درشت اندام؛ قوی هیكل: چنان که مرد کرتل جوان که سه روز چیزی نخورده باشد، نانی به دست افدش. (شمس تبریزی ۷۹/۲)

**کرتِه** [kerte: (۱.) (قد.) (گیاهی) علف جارو: آنچه در سنبله و میزان بذر شده... اگر آب بدهند... برگ آن زرد شده کرتِه می شود. (ابونصری ۸۵)

**کرتِه** [korte: (۱.) (قد.) پیراهن یک لا و نازک؛ قرطه: کرتِه نیلوفری... بردیدی. (زیدری ۴۱) کرتِه بر قد غزلان چو قبا بشکانید/ چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشاید. (خاقانی ۱۶۰)

**کرتج** [ka(e)trj: (۱.) (قد.) قطعه، به ویژه قطعه بریده شده از هندوانه و خربزه؛ قاج: از خوشی که خورد، داد او را دوُم/ تا رسید آن کرتج ها تا هفدم - ماند کرتجی گفت این را من خورم/ تا چه شیرین خربزه است این بنگرم. (مولوی ۳۲۹/۱)

**کرتجفو** [karjafu: (۱.) (قد.) (جانوری) بلدرچین →: بنی اسرائیل... گوشت خواستند الله... ایشان را کرتجفو فرستاد. (مبیدی ۲۰۲/۱) چه نسبت بود دشمنت را به تو/ تویی شاه باز و عدو کرتجفو. (طیان: جهانگیری ۱۰۹۸/۱)

**کرتجی** [karaji: (۱.) قایق، به ویژه قایق پارویی: یک کرتجی بزرگ پارویی در ساحل... وجود دارد. (قاضی ۱۱۹۷) باید با کرتجی از رود بگذرند. (مصدق ۱۱۹) کرتجی حاضر بود و ما را به انزلی برد. (امین الدوله ۵۸)

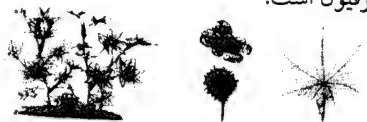
**کرتجی** [karaj-i: (ص.) منسوب به کرج، شهری در نزدیکی تهران، (۱.) اهل کرج: بسیاری از کرتجی ها روزها برای کار به تهران می آیند.

**کرتجی بان** [karaji-bān: (ص.) (۱.) آن که کرتجی را هدایت می کند؛ قایق ران: هنوز چشمم... به خاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرتجی بان های انزلی به گوشم رسید. (جمال زاده: از صبا تا نیا ۲۸۳/۲)

**کرتج** [ka(e)rc̣: (= کرتج] (۱.) (قد.) کرتج →: ~ ~ ~ (قد.) قطعه قطعه: به تیغ اگر بکند

• **کردن** (م.ص.م.) (گفتگو) ← **کرخ** • **کرخ**  
کردن: خستگی کرختم کرده بود. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۱۳)  
• **کرختی** k-i (حامص.) (گفتگو) **کرخی** ↓ : زندانیان  
با کرختی دورشان حلقه می‌زنند. (داستان‌های نو ۱۷۲)  
• **کرختی** خواب به چشم می‌نشیند. (محمود<sup>۲</sup> ۵۴)  
• **کرخی** kerex-i (حامص.) سستی؛ بی‌رمقی؛  
بی‌حسی: اگر نتوانند بدن خود را کاملاً گرم کنند، لااقل  
دست و پای خود را از کرخی درمی‌آورند. (قاضی ۴۲۴)  
• چون عضو کسی را کرخی روی نمود / از بهر علاج بایدش  
قی فرمود. (یوسفی طبیب: جهانگیری ۱۰۹۹/۱)  
• **کود** kard (ا.) (کشاورزی) کرت → : هر کرد بزرگ آن  
دیواره‌های بلند دارد. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۳۴) • از بالای مناره که  
به شهر می‌نگری به‌سان زمینی است که در آن جوی‌های  
آب و کرده‌ها داشته باشند. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۱۰۸) • در مکن در  
کرد شلغم پوز خویش / که نگردد با تو او هم طبع و کیش.  
(مولوی<sup>۱</sup> ۳۴۲/۲) • شرک خفی چون کرد کرده‌ست، شرک  
جلی چون کوه. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۳۵/۲)  
• **کود** ka(e)rd (بما. کردن، اِمص.) ۱. جزء پسین  
بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «انجام  
دادن» و «کردن»: دیرکرد، کارکرد. ۳. عمل؛ فعل؛  
کردار: از گفته و کرد من وز محنت و درد من / شد چهره  
زرد من در نیل یَقَم رفته. (اوحدی: گنج ۲۳۲/۲)  
• [یادشاه] ما را به کرد خویش مأخوذ و متهم و معاتب و  
معاقب گرداند. (ظهیری سمرقندی ۷۹) ۳. (ا.) (قد.)  
(ادبی) فعل (م.ر. ۳) → : اما هر نامی از صفتی شکافته  
چون علیم از علم و... یا بر کردی نهاده، چون صانع از  
صنع و... (میبی<sup>۱</sup> ۵/۱)  
• **کود** kord (ا.) ۱. قومی ایرانی که در ایران،  
ترکیه، عراق، و قفقاز ساکن‌اند. ۴. هر فرد از  
این قوم: کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز  
تُرک وز رومی و کُرد. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۱/۱) ۳. (قد.)  
چادر نشین: چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر  
تخت سلطان چه بردشت کُرد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۰) ۴. (قد.)  
(مجاز) چوپان. نیز ← کردک.  
• **کود** ~ بیات (موسیقی ایرانی) بیات کُرد. ←  
بیات<sup>۲</sup> بیات کُرد.

• **کرچ** کرچ پهلویم / به‌سان خریزه نرم دل خموشم من.  
(سبفی بدیعی: آندراج)  
• **کورچ** korč (ص.) ویژگی پرنده، به‌ویژه مرغ  
خانگی که بر روی تخم خوابیده‌است: ایچ...  
مدتی است مثل مرغ کُرج... مدام در خودش فرومی‌رود.  
(دیانی ۱۴۹) • مدام تخم‌هایی، در زیر بال مرغ کُرج باز  
می‌شود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۶)  
• **کرچک** karčak (ا.) (گیاهی) ۱. دانه درشت و  
روغن‌داری که مصرف دارویی دارد و روغن آن  
را به‌عنوان مسهل می‌خورند. ۲. گیاه این دانه  
که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانواده  
فرفیون است.



• **کوخ** kerex (ص.) (گفتگو) ۱. سستی؛ بی‌حال؛  
کرخت؛ بی‌حس: دندان‌هایم هنوز کرخ است. ۲.  
(قد.) به‌حالت سستی و بی‌حال: من با قرص‌های  
زیادی که خورده‌ام کرخ و بی‌حس... دراز می‌کشم.  
(فصیح<sup>۱</sup> ۲۸)  
• **کوخ** ~ شدن (م.ص.د.) (گفتگو) به ضعف و  
ناتوانی دچار شدن؛ بی‌حس و حرکت شدن:  
آن‌قدر روحم در فشار بود که کرخ شده‌بودم.  
(حاج سیدجواد ۳۲۱) • من یک مرتبه احساس کردم...  
انگشت‌های دست راستم کرخ شده. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۶۳۶)  
• **کردن** (م.ص.م.) (گفتگو) از حس و حرکت  
انداختن؛ بی‌حس کردن: مدت زیادی طول کشید تا  
[قرص] اعصاب او را کرخ کرد. (فصیح<sup>۲</sup> ۲۵۵) • سوز  
پاییز... بال‌هاشان را کرخ کرده‌بود. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۳۹)  
• **کرخت** kerext (ص.د.) (گفتگو) کرخ → : از فرط  
سرما کرخت و درمانده گوشه‌ای افتاده‌بود.  
• **کوخ** ~ شدن (م.ص.د.) (گفتگو) کرخ شدن ←  
کرخ • کرخ شدن: پسرک... دست‌هایش چنان کرخت...  
شده‌بود که نتوانست رادیو را ببندد. (درویشیان: شکوفایی  
۲۱۷) • نازنین... خورد زمین، بعد تمام بدنش کرخت شد.  
(علوی<sup>۱</sup> ۵۹۳)

**کردار** kerd-ār (مصدر) ۱. آنچه از شخص سر می‌زند؛ عمل؛ فعل: شعر فارسی... ما را در طریق کردار و گفتار و پندار بهترین رهبر بود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۴۴) ○ [بنی‌آدم]... گفتار و کردار خود را در میزان وجدان خود می‌سنجد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۳۶) ○ کردار نیک‌وید به قیامت قرین توست / آن اختیار کن که توان دیدنش لقا. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۰۳) ۲. (قد.) رفتار خوب: کردار بُود چاره‌گر نام بزرگان / کردار چنین باشد و او عاشق کردار. (فرخی: آندراج) ۳. (قد.) روش؛ شیوه: باید که دو چوب بنهند و بر بالای هردو یکی بر پنهان بر این کردار که نمودیم تا دو عقد تقاطع بر وی پدید آید. (حاسب طبری ۱۱۷)

○ **کردن** (مصدر) (قد.) عمل پسندیده از خود نشان دادن؛ با خوش‌خویی رفتار کردن: کردار می‌کردی تاد به تو دادم / چون دل بشد از دست، بیستی در کردار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۱۹) ○ به (بر) - (قد.) مانند؛ به شکل؛ به صورت؛ مثل: فاخته راست به کردار یکی لم‌بگست / در فکته به گلو حلقه مشکین رستا. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱) ○ نگون‌سار ایستاده مر درختان را یکی بینی / دهان‌هاشان روان در خاک بر کردارِ ثعبان‌ها. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۴۲) ○ به کردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانست بسی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۸۸)

**کردارگرا** k-ge(a)rā (صفت، ا. فلسفه) پراگماتیست →

**کرداری** kerd-ār-i (صفت، منسوب به کردار) (قد.) همراه با کردار و رفتار پسندیده: چون قوت این سلطان وین دولت و این همت / وین مخبر کرداری وین منظر دیداری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۰۴)

**کردبندی** kard-band-i [= کرت‌بندی] (حامص.) (کشاورزی) کرت‌بندی →: کردبندی جنوبی شمالی را همه جا قبله بست می‌گویند. (مستوفی ۵۰۷/۳)

**کردر** kardar (ا. قد.) ۱. دره میان دو کوه: زیس منهزم راه نخجیر و آهو / همه راه در کوه و کردر گرفته. (انوری<sup>۱</sup> ۴۳۵) ○ گردش گردون شده رعای و از وی / ریخته کافور سوده بر گه و کردر. (مسعود سعدی<sup>۱</sup>

۲۹۱) ۲. آبادی؛ روستا؛ ده: بیابان بی‌آب و کوه شکسته / دو صد بار بیش است از شهر و کردر. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۲۲۸) ○ درازتر سفر او بدان رهی بوده است / که ده ز ده نگسته‌ست و کردر از کردر. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۷)

**کردستانی** kord-estān-i (صفت، منسوب به کردستان، استانی در غرب ایران یا منطقه کردنشین در ایران، عراق، ترکیه، و قفقاز) ۱. مربوط به کردستان. ۲. اهل کردستان: ورزش‌کار کردستانی مدال طلا را به دست آورد. ۳. ساخته شده و به عمل آمده در کردستان.

**کردک** kord-ak (مصدر، کرد، ا. قد.) (مجاز) چوپان؛ شبان: چه داند روستایی مخزن شاه / کماج و دوغ داند جان کردک. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۳۸/۳)

**کردگار** kerd[e]-gār (ا. قد.) ۱. از نام‌های خداوند: انسان هر قدر بیش‌تر به قدرت کامله کردگار آشنا شود گذشت و یخشایش او نسبت به هم‌نوعان بیش‌تر می‌گردد. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۲۸) ○ تو را نیست این تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۹) ○ بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۸۵) ۲. (صفت، قد.) آفریننده؛ خالق: این همی‌گوید که گرمان نیستی دو کردگار / نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۲۶) ○ چنین گفت کای داور کردگار / جهان‌دار و پیروز و پروردگار... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۸۲) ۳. (قد.) انجام‌دهنده؛ کننده: ز گردش شود کردگی آشکار / نشان است پس کرده بر کردگار. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۳۳)

**کردگاری** k-i (صفت، منسوب به کردگان) خداوندی: مشیت کردگاری... این فرصت را برای ما تدارک دیده، اینک در تهران هستیم. (مستوفی ۲۲۳/۳) ○ ای میر، مصطفی را گفتند کافران بد / با آن همه نبوت و آن فر کردگاری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۰۰)

**کردگی** kard-e-gi (حامص.) (قد.) انجام دادن؛ کردار؛ عمل: ز گردش شود کردگی آشکار / نشان است پس کرده بر کردگار. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۳۳)

**کردن** kard-an (مصدر، بد. کن) ۱. انجام

آل‌احمد<sup>۱۰</sup> (۱۰۷۱) ○ برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۰) ○ اگر پاره‌ای خریق سیاه و کبر و بادام تلخ و کندس بر مرداری کنی، هر دد و دام که آن را بخورد در حال بمیرد. (حاسب‌طبری ۷۶) ۱۰. گذراندن و رساندن زمانی به زمانی دیگر: بعد از گم شدن دخترش هر چه گشته بود به جایی نرسیده بود و مایوس روز را شب و شب را روز می‌کرد. (مهندی: افسانه‌ها ۸۷: نجفی ۱۱۴۵) ۱۱. (گفتگو) فرو کردن: من یک سیخ داغ توی چشمتان می‌کنم. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۹۳) ۱۲. (گفتگو) آویزان کردن: آویختن: زن هندی... حلقه‌های طلا در گوش و بینی خود کرده بود. (هدایت<sup>۱۰</sup> ۱۵۱) ۱۳. (گفتگو) یافتن وضع یا حالت جدید: خدا مرگم بده! آقا چه رنگی کرده بودند. (← پزشک‌زاد ۲۸۷) ۱۴. پُر کردن و انباشتن از ماده‌ای: لطفاً این لیوان را آب کنید. ○ ماه‌جان چراغ را نفت نمی‌کرد. (آل‌احمد ۱۹۷) ۱۵. (مصل.) مبتلا شدن به بیماری‌ای: دیشب بچه به شدت تب کرده بود. ○ از آن سرانه به بعد، عصمت کزاز کرد. (← هدایت<sup>۱۰</sup> ۲۱۶) ۱۶. (مصل.) برگرداندن قسمتی از بدن به سویی: تا مرا دید، رویش را آن طرف کرد. ○ گریه... کونش را کرد به من، خوابید. (هدایت: نامه‌های هدایت ۲۱۰: نجفی ۱۱۴۵) ۱۷. به عنوان هم‌کرد (سازنده فعل مرکب به کار می‌رود) فعل لازم و متعدی یا عبارت فعلی می‌سازد: احم کردن، ادب کردن، تاراج کردن، کباب کردن، لطف کردن، هوق کردن. یا عبارت فعلی می‌سازد مانند: برپا کردن، به سر کردن. ۱۸. (قد.) ساختن بنا؛ بنا کردن: اول خانقاهی که برای صوفیان بنا کردند آن است که به رمله شام «کردند.» (جامی<sup>۸</sup> ۲۷) ○ یکی خانه کرده‌ست فرخار دیس / که بفروزد از دیدن او روان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۴۸) ۱۹. (قد.) تألیف کردن؛ نوشتن: نامه‌ای کن به خط طاعت خویش / علم عنوانش و نقطه‌ها تکییر. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۲۳۰) ○ در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و تزیدی کشد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۲۱-۲۲۲) ۲۰. (قد.) درست کردن؛ ساختن: طالوت... مردی دیباغ بود، ادیم کردی. (جرجانی<sup>۱</sup> ۳۱۳/۱) ○ آن‌گاه او را

دادن؛ عمل کردن: من آنچه را برای تو بایست بکنم کرده‌ام. (علوی<sup>۱</sup> ۹۶) ○ مرید را چه باید کرد تا در ارادت درست آید؟ (احمد جام<sup>۱</sup> ۱۴) ○ دشمن جاه و را زهره و یارا نژود / کنایه او گوید در ساعت و در حین نکند. (سوزنی<sup>۱</sup> ۱۶۶) ۲. (گفتگو) اقدام کردن برای انجام کاری: این سه روز حتی یکی از اهل خانه نکرده بود در اتاقش را بزنند. (مخمل‌یاف ۵۴) ○ نکردند یک بزرگ‌تر را بفرستند. (← میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۴۸) ○ معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود. ۳. ریختن؛ داخل کردن: قرص‌ها را به زور در حلقش کردند. ○ روغن بادام حلقش می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۱۰۱) ○ همی خون دام و دد و مردوزن / بگیرد کند در یکی آب‌زن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۷) ۴. کسی یا چیزی را به جایی وارد کردن؛ انداختن؛ راندن؛ بردن: مادرش... مرغ‌ها را به لاته می‌کرد. (درویشیان: شکوفایی ۲۱۶) ○ تا وقتی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و او را در چاه کرد. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۵) ○ عالم خدا بس بزرگ و فراخ است، تو در حقه‌ای کردی که همین است که عقل من ادراک می‌کند. (شمس تبریزی<sup>۱</sup> ۱۳۹/۲) ۵. بازگو کردن؛ گفتن؛ تکرار کردن: ریشه‌های داداش داداش می‌کرد. (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۵۹) ○ مگر باغ و آسیاب‌هایت را می‌خواهی بفروشی که می‌فروشم، می‌فروشم می‌کنی؟ (← شهری<sup>۱</sup> ۲۹۲) ○ بی‌دلی در همه احوال خدا با او بود / او نمی‌دیدش و از دور خدا را می‌کرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۶) ۶. (مصل.) مصد. ○ اراده کردن؛ خواستن: خدا نکند این اتفاق تکرار شود. ۷. عمل جنسی انجام دادن؛ مق. دادن: تُرک و تازیک شما جمله سگ‌اند و خران / که به جز خوردن و کردن نشناسند ز بن. (انوری<sup>۵</sup> ۷۰۵) ۸. (مصل.) تبدیل کردن چیزی به چیزی دیگر: آفتاب یخ‌ها را آب کرد. ○ هر چه هم از بساط زندگی مانده بود، جهاز کرد و بدرقه دخترش خانه شوهر فرستاد. (← آل‌احمد<sup>۲</sup> ۳۵) ○ من از قدم مرا گویی تُرُش شو؟ / تو ماشی را بگیر و لوبیا کن. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۷۴/۴) ۹. آمیختن با (در، توی، بر) چیزی؛ قرار دادن: کمی خاک بکنید توی کاه گل تا ملاحظه سفت شود. ○ زهر را فقط توی کباب باهام کرده بودند. (←



مزد هر کدام این مشق‌ها... دست‌کم می‌شود یک شاهی،  
سی‌وینج تا لوح است و هفته‌ای دو بار می‌کند چندان؟  
(آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۳۸)

**کردنی** k-i- (ص.) (قد.) شایسته و مناسب انجام  
دادن؛ انجام‌دادنی: دیگر روز حسک را یغواند،  
آنچه کردنی بود یکرد و او را خلعتی پوشانید. (عقلی  
۱۹۱) ○ ... در کار یار باش که کاری ست کردنی.  
(حافظ<sup>۹</sup> ۳۳۹) ○ با وی [دشن] نیز عهدی و مقاریتی  
باید، هر چند بر آن اعتمادی نباشد، ناچار کردنی است.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۱۰۶)

**کردوس** kardus [عر.] (ا.) (قد.) ۱. گله بزرگی از  
اسب: به سحرگاهان، ناگاهان آواز کلنگ / راست چون  
غیو کند صفدر در کردوسی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۸) ۲.  
هریک از بخش‌های سپاه در میدان جنگ از  
مقدمه، قلب، میمنه، میسره، و ساقه: حمله‌ها به  
نیرو رفت از جانب ما و اندیشه چنان بود که کردوس‌های  
میمنه و میسره برجای خویش است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۵۰)  
۳. ~ ~ (قد.) دسته‌دسته: لشکر اسلام...  
نوجوج... کردوس کردوس بر وی همی‌گذشتند. (میبیدی<sup>۱</sup>  
۶۴۹/۱۰)

**کردومرد** kard-o-mord (ص.) (قد.) (مجاز) ۱.  
بی‌ارزش؛ پست: لاغ این چرخ ندیم کردومرد/  
آب‌روی صدهزاران چون تو برد. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۷۰/۳) ۲.  
(قد.) بدون مقدمه؛ بی‌درنگ: گرد من می‌گشت یک  
لولی پیر / هم‌چنین برد کلی کردومرد. (مولوی<sup>۲</sup>  
۱۵۵/۲)

**کرده** kard-e (ص.) (از کردن، ا.) ۱. آنچه انجام  
یافته است؛ عمل؛ کردار: آیا از کرده خود پشیمان  
نیستی؟ (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۰) ○ مدر از کرده من پرده من/  
خطی درکش به یگرد کرده من. (عطار<sup>۲</sup> ۲۹۶) ○ از کرده  
خویشتن پشیمانم / جز توبه ره دگر نمی‌دانم.  
(مسعود سعدی<sup>۱</sup> ۴۹۳) ۲. (ص.) انجام‌داده‌شده؛  
انجام‌گرفته: گنه‌کرده به ناکرده شمار / عذر پیذیرو نظر  
باز مگیر. (خاقانی<sup>۱</sup> ۶۲۰) ○ کار ناکرده را به کرده مدار.  
(عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۵۴) ۳. (قد.) مخلوق؛ آفریده: تو  
نگاریده‌ئی کف مولاستی / آن حق کرده من نیستی.

تابوتی کرد به‌بالای وی و به جامه اندر پیچید و بدان  
تابوت اندر نهاد. (بلعمی<sup>۱</sup> ۲۶۸) ۲۱. (قد.) خلق  
کردن؛ آفریدن؛ پدید آوردن: شربت نوش آفرید  
از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما. (سعدی<sup>۳</sup>  
۴۱۱) ○ چون دمی در گیل دمد آدم کند / وز کف و دودی  
همه‌عالم کند. (عطار<sup>۸</sup> ۵۲۷) ۲۲. (قد.) گزاردن؛  
به‌جا آوردن: چون به نماز برخاستند پیش‌از آن کرده که  
عادت او بود. (نسعی<sup>۲</sup> ۸۸) ۲۳. (قد.) مالیدن؛  
کشیدن: چیزهایی گویمت حقا که سگ / نان نبوید نیز  
اگر بر نان کنم. (انوری<sup>۱</sup> ۶۹۳) ○ روی تو را به غایبه کردن  
چه حاجت است؟ / او را چنان که هست بدو دست بازدار.  
(فرخی<sup>۱</sup> ۱۹۵) ۲۴. (قد.) به‌کار بردن؛ مصرف  
کردن: به یکی تیر همی فاش کند راز حصار / ور بر [او]  
«کرده یود» قیر به‌جای گل‌راز. (عسجدی<sup>۱</sup> ۳۸) ۲۵.  
(قد.) قرار دادن؛ معین کردن: پست‌تاش را از  
خاصگان خود کرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۷۸) ○ اوست آن‌که کرد  
شما را شب تا بیارامید اندر آن. (ترجمه‌تفسیر طبری<sup>۱</sup> ۶۷۷)  
۲۶. (قد.) صرف کردن؛ خرج کردن: آنچه  
پوشیده داشت پیش شیخ فرستاد از دراعه و دستار... و  
گفت: تا این دروجه تظہیر این جوان کنید.  
(محمبدین‌منور<sup>۱</sup> ۱۸۷)

۲۷. به‌هم ~ (قد.) ۱. آمیختن؛ مخلوط  
کردن: اگر خواهند که مدادی سازند... مقداری دوچندان  
مازو و تیم چندان کاغذ سوخته... ببیزند پس به سیده  
خایه به‌هم کنند. (حاسب‌طبری<sup>۱</sup> ۵۴) ۲. بستن:  
مظفرشاه با یاران بیرون آمدند و در زندان به‌هم کردند و  
روان شدند. (بیغمی<sup>۱</sup> ۷۹۸) ۳. ذخیره یا اندوخته  
کردن: بر او مال به‌هم کردن، منکر گنهی است / نکند  
مال به‌هم ز آن‌که بترسد ز گناه. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۵۳) ۴.  
جمع کردن: نکرد از بزرگان عالم جز او / کسی علم و  
ملک سلیمان به‌هم. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۳۱۱) ○ چون  
به‌هم کردی بسیار بنفشه طبری / باز برگرد و به بستان شو  
چون کبک دری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۹۳)

○ همی‌کند (گفتگو) بالغ می‌شود؛ می‌شود: ملای  
صد تومان اجاره، حالا بگیریم پنجاه تومان، پنج سالش  
می‌کند به عبارت سه‌هزار تومان. (پزشک‌زاد<sup>۱</sup> ۴۱۷) ○

محافظت کنند.

**کرستون** karastun (ا.) (قد.) قپان (م. ۱) → خواهی به شمارش ده و خواهی به گزافه / خواهیش به شاهین ده و خواهی به کرستون. (زرین کتاب: صحاح ۲۵۰)  
**کرسنه** karsane (ا.) (قد.) (گیاهی) نوعی دانه شبیه ماش: انگین و کرسنه مقدار حب انگور به گلولی پرنده فروکنند. (نسوی ۱۱۹) ○ غذا آشام دارد از آرد باقلی و کرسنه و اگر از برگ ترب غذا سازد، کم تیود از این که من یاد کردم. (اخوینی ۴۶۷)

**کرسی** <sup>۱</sup> korsi [عر: کرسی، معر: از آرا.] (ا.) ۱. آنچه بر آن می‌نشینند؛ صندلی: این آقایان... فعلاً به اسم وکیل کرسی‌های پارلمان را اشغال کرده‌اند. (مستوفی ۳/۳۳۶) ○ کرسی پیش کشیده نشستم. (حاج سیاح <sup>۲</sup> ۴۷) ○ نویسنده نامه را پیش خواند / بر تخت خویشش به کرسی نشاند. (فردوسی <sup>۳</sup> ۵۰۶) ۲. (مجاز) پُست؛ شغل؛ مقام: کرسی وزارت. ۳. (مجاز) رشته تخصصی دانشگاهی: کرسی زبان‌های بلستان در دانشگاه تهران. ○ کتب درسی... یک‌عده جوان... کم‌تجربه را نیز بر عالی‌ترین کرسی‌های تدریس نشانده‌است. (اقبال <sup>۱</sup> ۱/۴/۳) ۴. جای‌گاهی سکوماند که از سطح زمین بالاتر است و معمولاً برای تدریس، وعظ، و خطابه بر روی آن می‌روند: در همان اثنا معلممان با وقار تمام رفت بالای کرسی درس. (جمال‌زاده <sup>۱۲</sup> ۱۶۸) ○ صدراعظم آن دولت در کرسی نطق مجلس اعیانی قرآنی از بغل خود بیرون [آورد]. (مستوفی ۱۱۰/۳) ○ کرسی چه کند آن‌که ندارد خبر از علم / خورشید چه سود آن را کو را بصری نیست؟ (سنایی <sup>۱</sup> ۱۰۱۲) ۵. (خوش‌نویسی، چاپ‌ونشر) خطی افقی که جای‌گاه حروف نسبت به آن سنجیده می‌شود. نیز ← خط ○ خط کرسی: اگر این هر دو را با دال و واو دوست‌دار کرسی سازند، ترکیب باریک می‌شود. (اصفهانی: کتاب‌آرای ۱۵۰) ○ لام در این مقام باید که پنج نقطه و نیم باشد تا از کرسی و ذیل خارج نشود. (سبزواری: کتاب‌آرای ۱۲۸) ۶. (ساختمان) دیوار عریضی بین پی ساختمان و دیوارهای اصلی ساختمان. ۷. (مجاز) (جانوری)

(مولوی <sup>۱</sup> ۲۴۴/۱) ○ تو را کردگاری است پروردگار / توپی بنده کرده کردگار. (فردوسی <sup>۳</sup> ۶۱۹) ۴. (قد.) ساخته شده؛ درست شده: به حوالی بیت المقدس یکی خانه‌است به کوهی کرده از سنگ. (حاسب طبری ۱۵۸) ○ میان مقبره و منیر هم حظیره‌ای است از سنگ‌های رخام کرده. (ناصرخسرو <sup>۲</sup> ۱۰۳)  
**کرده‌کار** k-kār (ص.). (قد.) باتجربه؛ کارآزموده: جادو نباشد از تو به تنبل سوارتر / عفريت کرده‌کار و تو زو کرده‌کارت. (دقیقی: اشعار ۱۵۱)

**کردی** kord-i (صن، منسوب به کُرد) ۱. مربوط به کُرد. ۲. ساخته شده یا به عمل آمده به شیوه کردان: شلوار کُردی. ○ شهریار... تاج را بر سرش گذاشت و کمر خنجر کُردی... [را] برداشت. (عالم‌آرای صفوی ۴۷) ۳. (ا.) زبانی از شاخه زبان‌های هندوایرانی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در قسمتی از ایران، عراق، ترکیه، و قفقاز رایج است.  
**جان ~ کندن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← جان ○ جان کُردی کندن.

**کرزمان** karzmān (ا.) (قد.) گرزمان →  
**کرزوت** kerezot [از فر: créosote] (ا.) (شیمی) مایعی به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد تا سبز تیره با بویی شبیه نفت و سمی که از قُطران زغال‌سنگ به دست می‌آید و در تهیه تراورس و چوب‌های صنعتی به کار می‌رود؛ کرزوزوت.  
**کرسان** karsān (ا.) (قد.) ظرفی که نان یا میوه را در آن نگه‌داری می‌کردند: نه نان حنطه به کرسان نه آب گرم به خنط / نه گوشت در رمه دارم نه آرد در کندو. (نزاری تهستانی: جهانگیری ۱/۱۰۲/۱)

**کرسب** karasb [= کرفس] (ا.) (قد.) (گیاهی) کرفس → تخم شیت و کرسب و بنگ و ترب و رازیانه بیاید کوفتن و بدان حفته کردن. (نسوی ۱۲۲)

**کرست** korset [ان: corset] (ا.) ۱. سینه‌بند (م. ۱) → ۲. پوششی که مبتلایان به دردهای ستون فقرات و دیسک کمر به دور کمر و پشت خود می‌بندند تا از منطقه دردناک

می‌برند: بسیاری از ما وقتی... به خانه می‌رویم... زیر کرسی می‌نشینیم. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۷) ○ ترتیب کرسی و بخاری و تدبیر گرمی اتاق و بستر را برای شب کردم. (امین‌الدوله ۹)



○ **مذاشتن** آماده کردن کرسی در زمستان: باید بگویم ماه‌جان برایم کرسی بگذارد. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۶۱) ○ یادم است در همین اتاق روی آب‌انبار زمستان‌ها کرسی می‌گذاشتند. (هدایت<sup>۱</sup> ۷۴)

**کرسی چه، کرسیچه** k-če [معر.فا.] (مصنـ). کرسی، (ا.) چهارپایه: اهل کوچه را جمع کردم و کرسی‌های وسط کوچه گذاشتم و روی کرسی‌چه ایستادم. (شاهانی: بازنشته ۵۵: نجفی ۱۱۴۷)

**کرسی چینی** korsi-čīn-i [معر.فا.] (حامصـ). (ساختان) ۱. ساختن کرسی با آجر یا سنگ. ۲. (ا.) فاصله روی پی تا کف کرسی که به کمک آجر یا سنگ ساخته می‌شود. ← کرسی<sup>۱</sup> (م. ۶).

**کرسی‌خانه** korsi-xāne [چپـ./ژا. فا.] (ا.). (منسوخ) محلی که زمستان‌ها در آن کرسی می‌گذاشتند: هوای زمستان آن‌جا به اعتدال و مردم محتاج به نشستن و خوابیدن کرسی‌خانه نیستند. (← شوشتری ۵۶)

**کرسی‌دار** korsi-dār [معر.فا.] (صفـ). ویژگی قسمتی از اتاق یا حیاط که از سطح سایر قسمت‌ها بلندتر است: ساختمان‌های یک طبقه کرسی‌دار... جهت زنان حرم... ساخته شده بود. (شهری<sup>۲</sup> ۸۶/۱)

**کرسی‌داری** k-i [معر.فا.] (حامصـ). (قدـ). داشتن کرسی و عظم و تدریس، و به مجاز، عظم: با علم شرع که در کار قضا و قسامی و کرسی‌داری و مذکری درنرود، نفع دنیا به عالم نرسد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۵۸)

دندان کرسی. ← دندان ○ دندان کرسی، ○ دندان آسیا. ۸. (قدـ) سکو (م. ۱). → در خانقاه استاد امام کرسی جامه کرده بودند و مردم می‌آمد و می‌نشست. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۸۳) ۹. (قدـ) مرکز یک شهر، ناحیه، یا کشور: تهران... مقر سلطنت و کرسی بلاد ایران است. (افضل‌الملک ۱۳۴) ۱۰. (قدـ) محل قرار دادن کتاب؛ رحل: مولانا... گفت: تا [اسحاق] بالا نشیند چنان‌که مصحف را عزیز می‌دارند و بالای رحل و کرسی می‌نهند. (افلاکی ۳۰۷) ۱۱. (قدـ) تخت پادشاهی: الوند پادشاه تاج بر سر نهاد و بر کرسی حسن‌پادشاه قرار گرفت. (عالم‌آرای صفوی ۵۲) ○ همان روز گفتی که نرسی نبود/ همان تخت و دیبیم و کرسی نبود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۳۷) ۱۲. (قدـ) (نجوم) آلتی مرتفع در اسطرلاب که رشته اسطرلاب به آن بسته می‌شود. ۱۳. (قدـ) فلک هشتم: این دسته‌کلید... کلیدهای یکدیگر بهشت... و جهنم... و کرسی و فلک‌الافلاک است. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۲۱۱) ○ لب بدوز از عرش وز کرسی میرس/ گر همه یک‌ذره می‌پرسی میرس. (عطار<sup>۲</sup> ۳۹) ○ نه زیر قلم جای لوح است چو نان/ که بالای کرسی است عرش معلـ. (خاقانی ۸۱۴)

**به (بر) ~ نشان دادن** (مجاز) ۱. اثبات کردن؛ قبولانندن: هنر... جوانان و مردان ده در این گوی‌بازی شناخته می‌شد و نیز قدرت زبان‌آوری... که بتوانند یک مورد مشکوک را... به نفع دسته خود بر کرسی بنشانند. (اسلامی‌ندوشن ۸۹) ○ همه را مایه می‌گذارند تا دروغ خود را به کرسی بنشانند. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۲۰) نیز ← حرف ○ حرف خود را به کرسی نشانندن. ۲. ترقی دادن؛ تعالی بخشیدن: بعضی گفته‌اند اوسخن را به عرش برد و بر کرسی نشاند. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۱)

**دندان ~** (جانوری) دندان آسیا. ← دندان ○ دندان آسیا.

**کرسی** k- [چپـ./ژا. ا.] (ا.) چهارپایه چوبی که در زمستان برای ایجاد حرارت، منقلی زیر آن می‌گذارند یا چاله‌ای می‌کنند و آتش زغال در آن می‌ریزند و روی آن را با لحاف بزرگی می‌پوشانند و دور آن نشسته پاها را زیر آن

• **کُردن** (مص.د.) عشوَه آمدن. ← عشوَه •  
 عشوَه آمدن (م.ا): طراره... کرشمه‌ای می‌کند و می‌رود. (فاضل‌خان: ازبیکانیا ۵۸/۱) • کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن / به غمزَه رونق و ناموس سامری بشکن. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۵)

• **با (به) یک ~ دو کار کردن** (گفتگو) (مجاز) ←  
 تیر<sup>۱</sup> • با یک تیر دو نشان زدن: بی‌بی به یک کرشمه دو کار می‌کرد. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۸۴)

**کرشمه کتان** k.-kon-ān (ق.د.) باحالت ناز و غمزَه: جمالی چو در نیمروز آفتاب / کرشمه‌کنان نرگسی نیم‌خواب. (نظامی<sup>۷</sup> ۸۲) • گو خرامش چون لعبتی کرشمه‌کنان / به هر خرامش از او صد هزار غنج و دلال. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۱۶)

**کرشمه ناک** kerešme-nāk (ص.د.) (ق.د.) کرشمه کننده: نیست توجهِش به کس تاچه ادای زشت شد / باعث سرگرانی شوق کرشمه‌ناک ما. (طالب‌آملی: آندراج) • مردی... معشوقه‌ای داشت موزون و کرشمه‌ناک. (ظہیری سمرقندی ۱۰۲)

**کرشه** kereše [ن.ه.ا] (ا.ا) ۱. نوعی پارچه با رگه‌های برجسته طولی یا موج‌دار که معمولاً برای دوختن لباس زنانه به کار می‌رود: پیراهن کرشه راه‌راه آبی... به تن داشتم. (حاج‌سیدجوادی ۴۲۲)  
 ۲. (ص.د.) ویژگی هرنوع پارچه یا کاغذی که دارای موج یا رگه‌های طولی باشد. نیز ← کاغذ • کاغذ کرشه، • کاغذ کشی.

**کُرع** kar [ع.ر.] (مص.د.) (ق.د.) آب خوردن با دهان بدون کمک دست؛ نوشیدن: آب دادی علم اصل و فرع را / از برای طُهر و بهر کُرع را. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۰۵/۳)

**کُرف** korf (ا.ا) (ق.د.) نقره و مس سوخته که به ظروف نقره با آن نقش و نگار می‌زنند: زرگر فرونشاند کُرف سیه به سیم / من باز برفشانم سیم سر به کُرف. (کسایی<sup>۱</sup> ۸۴)

**کُرفس** karafs (ا.ا) (گیاهی) گیاهی علفی، دوساله، و کاشتنی از خانواده جعفری که نوعی از آن برگ و نوعی دیگر برگ و ساقه خوردنی دارد:

**کُرسی‌نشین** korsi-nešin [مع.ر.ا.] (ص.د.) ۱. ویژگی آن‌که بر کُرسی (صندلی) می‌نشینند: دو چادریوش یکی برای رئیس و یکی برای اعضای کُرسی‌نشین... تهیه دیده [ام.] (مستوفی ۴۷۸/۲) ۲. (مجاز) دارای مقام و منصب: همه کُرسی‌نشین و قانون‌گذار شدند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۵۵) ۳. (ا.ا) (ق.د.) مرکز کشور یا ناحیه‌ای: شیراز، کُرسی‌نشین فارس است.

**کُرش** karaš (مص.د.) (ق.د.) فروتنی.

• **کُردن** (مص.د.) (ق.د.) فروتنی کردن: هرکه با دولت تو کرده کُرش / کرده در گردنش زمانه کُرش. (پوربهای جامی: جهانگیری ۱۱۰۳/۱)

**کُرش** koroš (ا.ا) (ق.د.) بند و ریسمانی که از مو بافته شده باشد: هرکه با دولت تو کرده کُرش / کرده در گردنش زمانه کُرش. (پوربهای جامی: جهانگیری ۱۱۰۳/۱)  
**کُرشته** kerešte (ا.ا) (ق.د.) خار و خاشاک: زمین و آسمان پُر از فرشته‌ست / تو کی بینی که چشت پُر کرشته‌ست؟ (عطار: جهانگیری ۱۱۰۳/۱)

**کُرشم** kerešm [= کرشمه] (ا.ا) (ق.د.) ناز (م.ا) ۱. →: کز کرشم غمزَه غمازه‌ای / بر دلم پنهان داغی تازه‌ای. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۱۰/۱)

**کُرشمه** kerešme (ا.ا) ۱. ناز (م.ا) ۱. →: زنم... با یک دنیا کرشمه و عذرخواهی مرا ملامت کرد. (میتوی<sup>۳</sup> ۱۷۵) • ناز اگر خوب را سزاست به شرط / نسزد جز تو را کرشمه و ناز. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۳) ۲. غمزَه (م.ا) ۱. →: شما... می‌توانید با یک لب‌بند و کرشمه خودتان جان چندین نفر را بخرید. (هدایت<sup>۲</sup> ۵۱) • سحر کرشمه چشت به خواب می‌دیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداری‌ست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۷) • شاه اردشیر... دختری داشت... که... هرکه لحظه‌ای کرشمه الحاظ او بدیدی... برخواندی. (ورائینی ۱۷۹-۱۸۰) ۳. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در تمام هفت دستگاه.

• **~ با مویه** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه و دستگاه چهارگاه.  
 • **سُ راک** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

کرفس نفع معده و روده را برطرف و در برابر سموم مقاوم می‌باشد. (← شهری ۵۲/۴۰۷) ○ گرتو رانوری ز نفس آمد پدید / زخم کزدم از کرفس آمد پدید. (عطار ۱۰۹۷)



**کرفش** karfaš (۱.) (قد.) (جانوری) مارمولک (م. ۱) →: مبین آن‌که موراست یا کرفش است / تو آن

بین که جان دانش ناخوش است. (فردوسی: آندراج)

**کرفش** karafš (۱.) (قد.) (گیاهی) کرفس →: بیخ کرفش و بیخ رازیانه و تخم کرفش و... از هریکی به مقدار حاجت بجوشاند و صافی کند. (اخوینی ۳۴۸)

**کرفکه** karafake [تر.] (۱.) (قد.) زره جنگی: تکلفات به جهت آن حضرت تعیین فرمودند از نقود و... اسلحه و یراق از کرفکه و زره. (اسکندریک ۹۹)

**کرفه** karfe (۱.) (قد.) ثواب: یکایک بر ره پیداد رفته / گناه و کرفه را از یاد رفته. (ارداویراف نامه ۷: معین)

**کروک** karak (۱.) (جانوری) بلدرچین →: پرندگان... از قبیل طوطی... و کُرک باید دور از انتظار نگه‌داری شوند. (شهری ۲/۲۶۱) ○ داش آکل... بلند شد و نفس کُرک راه دست شاگرد قهوه‌چی سپرد. (هدایت ۴۸۵) ○ تا نباشد هم‌جو عنقا خاصه در عزلت غراب / تا نباشد هم‌جو شاهین خاصه در قدرت کُرک. (انوری ۲۷۸)

**کروک** kork (۱.) ۱. (جانوری) پشم نرم بدن جانوران پشم‌دار: موها و کرک‌ها و سُم‌ها و شاخ‌های گوسفندان کبوده مرغوب بود. (← اسلامی ندوشن ۲۱۱) ۲. (جانوری) موی نازک بدن پرندگان. ۳. (مجاز) موهای تازه روییده شده در صورت جوانان: از قد بلند شهرام و کرک‌هایی که... پشت لبش سبز شده بود خجالت کشید. (گلاب‌دره‌ای ۳۲) ○ کرک‌های نرم گونه‌های... [جوان] تازه سیاه شده است. (محمود ۲۳۶) ۴. (گیاهی) پرزهایی که بر روی بعضی میوه‌ها قرار دارد: په را از تخمه و کرک پاک نموده قاچ بکنند. (شهری ۲/۹۳) ○ غلام... از کرک و پشم نارگیل قتیله‌ای ترتیب داد. (جمال‌زاده ۱۲۳) ۵. پرزهای فرش،

موکت، و مانند آنها: [این] جارو... [را] جهت گرفتن کرک قالی به کار می‌تازند. (شهری ۲/۳۰۳) ○ جراره... اگر... بر روی نم کشیده باشند کرک آن نم تمام سوخته می‌شود. (شوشتری ۶۷) ع (قد.) تفتیک →. ۷. (قد.) خاکستری که به تدریج روی زغال افروخته می‌نشیند.

○ ~ انداختن حرف (صحبت، گفت‌وگو) (گفتگو) (مجاز) گرم و پررونق شدن آن. نیز ← گل ۱. گل کردن (م. ۴): پس از چند دقیقه مجلس گرم شد و صحبت‌ها کرک انداخت. (اسلامی ندوشن ۱۸۵) ○ راعی... قبل از این که حرفشان کرک بیندازد دستی می‌داد و می‌رفت. (گلشیری ۷۳)

○ ~ شدن (مصل. ل.) (گفتگو) (مجاز) به هم پیچیده شدن مو به طوری که به سختی شانه شود: می‌خواهم سرت را شانه کنم. کرک شده. (← مخمل‌باف ۹۱) ○ دشوارترین کار آرایش زنان شانه کردن گیسوانشان بود... مخصوصاً که کرک شده باشند. (شهری ۲/۳۱۹)

**کروک** k. (ص.) (قد.) کُرچ →: خروس همه اهل فضل است و هست / پدید آمده تاجدار از نژاد - دگر فاضلان ماکیانان کرک / نیارند در پیش او خایه داد. (سوزنی: جهانگیری ۱۱۰۴/۲)

**کرکاس** karkās [= کرکاش] (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی و دوساله از خانواده کاسنی که بوی تند دارد و اندام‌های هوایی آن دارویی است؛ کرکاش.

**کرکاش** karkāš [= کرکاس] (۱.) (گیاهی) کرکاس ↑. **کرکو** karkar (ص.) (قد.) گرگر →.

**کرکو** ker-ker (اصو.) (گفتگو) ۱. صدای خنده بلند: هرزم... کرکر خنده سر داد. (به‌آذین ۱۳۹) ۲. (ق.) همراه با این صدا: ما... بیدار ماندیم... و کرکر خندیدیم. (گلشیری ۱/۱۴۵) ○ کرکر می‌خندد. (جمال‌زاده ۱۷/۸۴)

○ ~ کردن (مصل. ل.) (گفتگو) با صدای بلند خندیدن: آن دو زن هنوز کرکر می‌کردند ولی کسی به آنها توجهی نمی‌کرد. (آل‌احمد ۷/۷۷)

(دیانی ۵۶) ○ پسرۂ بی چشم ورو! چشمت که افتاد به هم کار تازه، حالا برای من کرکری می خوانی؟ (آل احمد ۶۲۹)

**کوکوز** karkoz [= کرکوز] (ا.) (قد.) علامت؛ دلیل؛ راه نما؛ و ز حیوان به پیشت آید بز/ هست آن هم به تفرقه کرکز. (آذری: جهانگیری ۱۱۰۵/۱)

**کوکس** karkas (ا.) ۱. (جانوری) پرنده ای درشت و گوشت خوار با مقدار نیرومند، گردن لخت، بال های دراز، و دید قوی که در نواحی کوهستانی زندگی و بیش تر از لاشه تغذیه می کند؛ لاش خور؛ نسر: پشه بی پیر چشم جغد دارد و شامه کرکس. (جمال زاده ۱۶/۲۰۸) ○ چنین گفت پیش زغن کرکسی/ که نثود ز من دوربین تر کسی. (سعدی ۱/۱۴۱) ○ چماننده چرمه هنگام گرد/ چراننده کرکس اندر نبرد. (فردوسی: نظامی عروضی ۷۶)



۲. (نجوم) نام دو ستاره. ← نسر ○ نسر طایر، ○ نسر واقع: پرواز همای بخت الآ/ بر کرکس آسمان مینام. (خاقانی ۵۱۴)

**کوکف** karkaf (ا.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانواده افرا که برگ های پنجه ای دارد.

**کوکفیز** karkafiz (ا.) (قد.) کفگیر دارای سوراخ: یاری دارم چنان که حلقه ک...ش/ باشد از چشم کرکفیز فنون تر. (سوزنی: جهانگیری ۱۱۰۶/۱)

**کوکم** karkam (ا.) (قد.) رنگین کمان: فلک مر جمه ای را ماند ازرق/ مر او را چون طرازی خوب کرکم. (بهرامی: صحاح ۲۲۵)

**کوکما** karkomā (ا.) (قد.) (جانوری) دم جنبانک →: خجسته را به جز از خرده ندارد گوش/ بنفشه را به جز از کرکما ندارد پاس. (منوچهری ۴۵)

**کوکند** karkand (ا.) (قد.) (علوم زمین) سنگی شبیه یاقوت به رنگ قرمز مایل به قهوه ای با سختی کمتر از یاقوت در انواع شفاف،

**کوکور** korkor (ا.) نوعی پارچه برای پرده یا رومبلی از جنس ابریشم: اتاق... با پرده جلوار... یا شال و... کرکر... استار می گردید. (شهری ۳۰۵/۴)

**کوکونکان** ker-ker-kon-ān (قد.) (گفتگو) خنده کنان: آن دو نفر کرکونکان دور شدند. (آل احمد ۱۰۹)

**کوکره** karkare [عر: کرکره] (امص.) (قد.) کو بیدن دانه.

● **کودن** (مص.م.) (قد.) ساییدن؛ آسیا کردن: ماش [ها] را... با گوشت کوب چوبی آهسته کوبیده کرکره بکنند. (شهری ۵۳/۵۲)

**کوکره** kerkere (ا.) ۱. نوعی پرده که از قطعات یک اندازه درست شده و به وسیله نخ‌های که به تمام قطعات وصل است بر روی هم جمع می شود. ۲. کرکره فلزی →: کرکره مغازه ای بالا می رفت. (چهل تن ۱۱۲) ۳. نوعی پوشش برای پنجره و جز آن، متشکل از تکه های باریک چوبی یا فلزی در داخل کلافی به صورت مورب و موازی. ۴. هرنوع پرده تاشونده: آنها را با پرده کرکره های ضخیم و ریزبافتی می پوشانیدند. (قاضی ۴۴۶)

● **آکاردوننی** نوعی پرده به صورت قطعات به هم چسبیده که بر روی هم جمع می شود.

● **فلزی (آهنی)** پوشش سرتاسری پنجره و جز آن، از ورق موج دار آهنی که به دور محوری در بالای در حلقه می شود و هنگام استفاده آن را پایین می کشند.

**کوکره ای** k-(y)-i (ص.د.) منسوب به کرکره به شکل کرکره. ← کرکره: آفتاب گرم و کم رنگی از بالای پرده های کرکره ای کهنه داخل می شد. (فصیح ۲۲۶)

**کوکری** korkori (ا.) (گفتگو) ● **خواندن** (مص.د.) (گفتگو) رجز خواندن؛ لاف زدن: بچه ها برای هم کرکری می خواندند، ولی کسی این حرف ها را تحویل نمی گرفت.

نیمه شفاف، و کدر: گفته‌اند اشیاء یاقوت چهار است:  
کرکند، ... (ابوالقاسم کاشانی ۳۴)

**کرکوز** karkuz [= کرکز] (ا.)(ق.د.) کرکز →: باوی  
به: فان: مال گنم/ این قصه چنانکه هست کرکوز.  
(نزاری: جهانگیری ۱/۱۱۰۵)

**کرکوهن** karkuhan (ا.)(ق.د.) (علوم زمین) سنگی  
شبیه یاقوت که در معادن یاقوت یافت می‌شود  
و دارای رنگ سرخی است که به سیاهی  
می‌زند. در گذشته مصرف دارویی داشته‌است:  
گفته‌اند اشیاء یاقوت چهار است کرکند، کرکوهن.  
(ابوالقاسم کاشانی ۳۴)

**کرکی** ۱ kork-i (صد، منسوب به کرک) ۱.  
تهیه‌شده از کرک. ← کرک ۱ (م. ۱): یک کلاه پشمی  
یا کرکی... سرشان می‌گذارند تا به وقتش بکشند روی  
صورتشان. (گلشیری ۱/۷۳) ○ به عادت مألوف عیای  
کرکی نرم و نازکی... به دور خود پیچیدم. (جمالزاده ۱۶  
۲۸) ۲. مانند کرک: موهای زیر و کرکی تاروی گردن  
و سینه‌اش سبز شده بود. (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۴)  
**کرکی** ۲ korki (ا.)(ق.د.) (جانوری) درنا ۲ (م. ۱) →:  
کنیزکان به گرد او کشیده صف / ز کرکی و نعامه و قطای  
او. (منوچهری ۸۳<sup>۱</sup>)

**کرکیت** kerkit (ا.)(صنایع دستی) در قالی بافی،  
وسیله‌ای شبیه شانه که برای صاف کردن پشم  
یا کرک بافته‌شده به کار می‌رود.

**کرکیراق** kerkirāq (نر، = گرکیراق) (ا.)(دیوانی)  
۱. مساعده لشکر که از موجب صاحبان  
مشاغل دیگر کم می‌شد: به مصالح کرکیراق که از  
اعمال امانتی است بپروجه مذکور قیام نماید. (نخجوانی  
۲/۴۹۱) ○ پس مصلحت چنان نمود که از اخراجات مقرر  
ممالک امسال... به سیبل کرکیراق که عبارت از آن  
استمدادی است جهت تنقیصی کنند. (ادب عبد الله: وصف  
۴۱۴: شریک‌امین ۲۰۰) ۲. دیوانی که تصدی امر  
مساعده مزبور را برعهده داشته: به فلان موضع به  
اشارت همایون رفته‌اند بروات دیوان کرکیراق را جمع  
گردانیده... (نخجوانی ۲/۴۱۱) ۳. متصدی این  
دیوان: ولی خان حاکم کرمان... یوسف خان را مطلق‌العنان

ساخته داروغه و کرکیراق یزد را به حبس دوام انداخت.  
(واله‌اصفهانی ۸۱۳) ○ داروغه و کرکیراق... از دیوان  
عالی نصب شده بود. (اسکندریبگ ۳۵۴)

**کرگ** karg [از آرا.](ا.)(ق.د.) (جانوری) کرگدن →:  
بازگیری به تیغ روز شکار/ کرگ را شاخ و شیر را  
مخلب. (فرخی ۱/۱۴) ○ برآشت ضحاک برسان کرگ/  
شنید این سخن آرزو کرد مرگ. (فردوسی ۵۹۳)  
**کرگ اسپر** k-e'ar [از آرا.](ا.)(ق.د.) سپر  
ساخته‌شده از پوست کرگدن: ببارید تیر از کمان  
سران/ به روی اندر آورده کرگ اسپران. (فردوسی ۳  
۱۰۶۶)

**کرگدن** kargadan [از آرا.](ا.)(جانوری)  
پستان‌دار عظیم‌الجثه و علف‌خوار با پوست  
کلفت و زره‌مانند و یک یا دو شاخ روی پوزه و  
سه انگشت در پا. برای استفاده از پوست و  
شاخش آن را شکار می‌کنند: همه دلاور و  
جنگ‌آور... با کمریندهایی مرصع از... پوست کرگدن...  
مقابل زرادخانه [ایستاده‌اند] (جمالزاده ۸/۲۲۸) ○  
از جمله آفرینش عجیب‌تر کرگدن است و فعل او.  
(حاسب‌طبری ۱۲۳)



**کرگس** kargas [= کرکس] (ا.)(ق.د.) کرکس →.  
**کرگ گیر** karg-gir [از آرا.](ا.)(ق.د.) گیرنده  
و شکارکننده کرگدن، و به مجاز، دلیر؛ شجاع:  
جز تو نگرفت کرگ را به کمند/ ای تو را میر کرگ‌گیر  
لقب. (فرخی ۱/۱۴)

**کرگوشی** kar-guṣ-i (حامصه) (گفتگو) ناشنوایی؛  
کری: پدر گلاتون... شاید خودش را به کرگوشی  
زده‌است! (محمود ۲/۳۱۴) ○ خودش را به کرگوشی  
می‌زند. (شاملو ۷۴)

**کرگی** korre-gi (حامصه) وضع و حالت کُرّه؛  
کُرّه بودن: خرما از کرگی دُم نداشت. (مثال)

**کرم** karm [ع.](ا.)(ق.د.) (گیاهی) درخت انگور؛  
تاک: آتش گرم با آب کُرم درهم آمیخته و شیطان هوئی از

عقال عقل بگریخته. (حمیدالدین ۵۵)

**کرم** <sup>۱</sup> karam [ع.ر.] (امص.) ۱. بزرگواری؛ جوان مردی؛ بخشندگی؛ شما اهل کرم و جود نیستید. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۶) ۲. به بخل چنان مشهور بود که حاتم طایی به کرم. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۷) ۳. لطف؛ احسان؛ من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم/ مگر تو از کرم خویش یار من باشی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۲۰) ۴. گر بگیری دست کرم از سر من/ هرگز نرهم ز سرنگون ساری خویش. (عطار<sup>۳</sup> ۱۶)

• **کرم کردن (فرمودن، نمودن)** (مص.د.) ۱. بخشش کردن؛ عطا کردن: کرم... کردن عین سخا و گذشت است. (جمالزاده<sup>۱</sup> ۳۴) ۲. کرم کن چنان کت برآید ز دست/ جهان‌بان در خیر بر کس نیست. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۵) ۳. (مص.د.) لطف کردن؛ بزرگواری کردن؛ می‌خواهند ابتدا همه مشکلات و موانع از میان برداشته شود و آنگاه از ایشان دعوت کنند که کرم فرموده به اصلاح امور بپردازند. (خانلری<sup>۱</sup> ۳۲۴) ۴. ز دلیرم که رساند نوازش قلمی/ کجاست پیک صبا گر همی‌کند کرمی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۳۲) ۵. رواق منظر چشم من آشیانه توست/ کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵)

• **سرم و وزیدن** (مص.د.) (قد.) • کرم کردن →: کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست/ که دون هتاند بی مغز و پوست. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۹)

**کرم** <sup>۲</sup> k. [معر.] = کلم [کلم] (ا.) (قد.) (گیاهی) کلم →: در بیان خضریات از خریزه... و کرم و بادنجان و غیرها... کاشتن و نفع و ضرر آن دانستن. (ابونصری<sup>۱</sup> ۵۱) ۵. هر که او از کرم دست تو آگاهی یافت/ نخرد حاتم طی را به یکی دسته «کرم». (سوزنی<sup>۱</sup> ۱۸۶)

**کرم** kerm (ا.) ۱. (جانوری) جانوری با بدن کوچک، نرم، و دراز که استخوان‌بندی و اندام‌های حرکتی ندارد و روی زمین می‌خزد؛ منظره جسد با آن‌همه کرم‌هایی که درهم و برهم وول می‌زند به قدری کریه است که حتی صحبت داشتن از آن ما را مشتم می‌سازند. (جمالزاده<sup>۱</sup> ۳۴) ۲. کرم‌های کوچکی به تنم چسبیده بود که درهم می‌لغزیدند. (هدایت<sup>۱</sup>

۳۵) ۳. چون سگ و زاغ استخوانی خوردن اکنون هم جو کرم/ از تن خود گوشت خور از استخوان کس مخور. (خاقانی<sup>۱</sup> ۷۷۶) ۴. ور متغافل بوی ز کار بیژند/ بیخ دوستان و ساقی کشت، کرمان. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۵۰) ۵. (جانوری) هر جانور طویل و برهنه با بدن نرم که شبیه کرم خاکی باشد، از جمله نوزاد بالغ نشده حشرات (لارو). ۳. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) گرایش به آزار و اذیت؛ عقده؛ صغرا از کرم و حسادتش... آن بلا را سرم آورد. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۵۵)

• **سرم آسکاریس** (جانوری) آسکاریس →. ۱. **سرم ابریشم** (جانوری) نوزاد کرمی شکل پروانه به رنگ سفید مایل به زرد با بدنی پوشیده از فلس که از برگ درخت توت تغذیه می‌کند و از پیله آن الیاف ابریشم طبیعی تهیه می‌کنند.



• **سرم (درخت)** از خود درخت است (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که در روی دادن مشکل یا شکستی، یا آشکار شدن عیب یا سرّی، خود شخص یا اطرافیان و نزدیکان او مقصر باشند؛ مقصر اصلی خود شخص یا نزدیکان اوست؛ میرزا جان قسم و آیه را بگذار کنار کرم از خود درخت است. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۹۷) ۲. خودمان هستیم... کرم همیشه از خود درخت است. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۶۱)

• **سرم بید** (قد.) (جانوری) بید<sup>۲</sup> →: خود هیچ کرم بید شنیده‌است هیچ کس/ کو تار بست و تخم نهاد و حصار کرد؟ (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۵۲)

• **سرم پلاسی کسی بودن** (قد.) (مجاز) عیب جوئی کردن از او؛ انتقاد کردن از او: هر دو کرک لباس هم بودند/ بلکه کرم پلاس هم بودند. (طالب آملی: آندراج)

• **سرم پهن** (جانوری) نوعی کرم با بدن پهن و بدون بند با عضوی مکنده یا قلاب‌مانند برای



- چسبیدن به بدنِ جانور میزبان.
- ◻ **سِه پیلِه** (جانوری) ◻ کرم ابریشم → : جامه کعبه را که می‌بوسند/ او نه از کرم پیلِه نامی شد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۲) ◻ بی‌طعمه و طبع به‌سر آور چو کرم بید/ چون کرم پیلِه، سر چه کنی در سر دهان. (خاقانی ۳۰۹)
- ◻ **سِه پیوک** (جانوری) پیوک → .
- ◻ **سِه چیزِی** (کاری) **بودن** (گفتگو) (مجاز) میل و علاقه زیادی به انجام آن داشتن؛ دائم به آن مشغول بودن: کرم کتاب است. ◻ و سوسه‌اش می‌کنم به جای گیتار یک دوربین هشت میلی‌متری بخرد... درجا پیش‌نهادهام را می‌پذیرد. می‌فهمم او هم کرم سینماست. (دیانی ۱۴۴)
- ◻ **سِه حلقوی** (جانوری) نوعی کرم با بدن استوانه‌ای و حلقه‌حلقه که بعضی از انواع آن انگل است؛ کرم خاکی و زالو از این نوع کرم است.
- ◻ **سِه خاکی** (سِه خاکی) (جانوری) هریک از انواع کرم با بدن استوانه‌ای دراز حلقه‌حلقه که روی هر حلقه بدنش سیخک‌هایی دارد. رنگ بسیاری از انواع آن سرخ است، در زمین نقب می‌زند و در بیش‌تر جاهای زمین وجود دارد.
- ◻ **سِه خورِزه** (جانوری) مگس خریزه. ← مگس مگس خریزه.
- ◻ **سِه خوردن چیزِی** (گفتگو) کرم‌خورده بودن آن. ← کرم‌خورده (م. ۱): تمام سیب‌های درخت کرم خورد و خراب شد.
- ◻ **سِه خوردن دندان** (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) پوسیده شدن آن. نیز ← پوسیدگی ◻ پوسیدگی دندان.
- ◻ **سِه خوک** (جانوری) تریشین → .
- **سِه داشتن** (مص. د.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) انگل داشتن: کاش از این بچه یک آزمایش بگیرید، شاید کرم داشته‌باشد. ۲. دارای آفت بودن؛ آفت‌زده بودن: بیش‌تر گیلاس‌های باغ امسال کرم داشت. ۳. (غیرمؤدبانه) (مجاز) داشتن میل شدید به اذیت یا تحریک کردن دیگران. نیز ← کرمکی (م. ۲) و
- ۴): **ممدو** **تربچه** **نقلی** **کوچکی**... پرت می‌کند. **تربچه** **عدل** می‌خورد به پیشانی **انور** **مشدی**، **انور** **مشدی** از جا می‌جهد و از دهانش می‌پرد: **بچه** **کرم** **داری**؟! (محمود<sup>۱</sup> ۵۹۸)
- ◻ **سِه رشته** (جانوری) پیوک → .
- ◻ **سِه روده** (جانوری) آسکاریس → .
- **سِه ریختن** (مص. د.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) انجام دادن کاری به قصد آزار دادن یا تحریک کردن دیگران: **شکل** **جغد** **است**... می‌آید دم **دکان** **کرم** می‌ریزد. (حاج‌سیدجواد ۳۲۷)
- **سِه زدن** (مص. د.) (گفتگو) پیدا شدن کرم یا انگل در چیزی بر اثر فاسد شدن آن: **خاک** **باغچه**... که کرم زده‌بود، عوض کردند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۴)
- ◻ **سِه ساقه‌خوار** (جانوری) لارو بعضی از حشرات مانند سوسک‌ها، که از چوب درختان یا درختچه‌ها تغذیه می‌کنند.
- ◻ **سِه شب‌افروز** (قد.) (جانوری) ◻ کرم شب‌تاب ↓ .
- ◻ **سِه شب‌تاب** (جانوری) حشره‌ای بی‌بال شبیه کرم به‌رنگ قهوه‌ای روشن از خانواده سوسک که نوع ماده آن در تاریکی نوری از زیر شکم خود می‌تاباند: نور سبز... از تندِی شبیه نور کرم شب‌تاب می‌نمود. (شهری<sup>۲</sup> ۳۶۶/۲) ◻ کرم شب‌تاب را مجال تابش روز نیست. (قائم‌مقام ۲۹۵) ◻ کرم شب‌تاب در تابش روز/ که نه زوری نه فری خواهم داشت. (خاقانی ۸۳)
- ◻ **سِه شب‌چراغ** (قد.) (جانوری) ◻ کرم شب‌تاب ↑ : روشن نشد ز پرتو گنتار او دلی/ کی کرم شب‌چراغ کند کار مشعله؟ (جامی<sup>۹</sup> ۶۸۸)
- ◻ **سِه قز** (قد.) (جانوری) ◻ کرم ابریشم → : **نافه** **مشک** و تخم کرم قز روا بُود فروختن. (غزالی ۳۳۰/۱)
- ◻ **سِه قلاب‌دار** (جانوری) نوعی کرم لوله‌ای و انگل انسان که در داخل دهان، صفحات بُرنده، و دندان‌های شبیه قلاب دارد. به دیواره روده کوچک انسان می‌چسبد و از خون او تغذیه می‌کند و باعث کم‌خونی می‌شود.
- ◻ **سِه کاری** [را] **داشتن** (گفتگو) (مجاز) ◻ کرم

پهن با بدن بنبندند، باریک، و طویل که همگی انگل روده مهرداران‌اند، مانند کرم کدو.

**کرم** [کر: crème] (۱). ۱. (بزشی) شکل دارویی نیمه‌جامد و خمیری‌شکل برای استعمال خارجی، که مصرف آرایشی و بهداشتی نیز دارد. ۲. مایعی غلیظ که از آمیختن شیر یا خامه با شکر و زرده تخم‌مرغ و مواد خوش‌بوکننده تهیه می‌شود و در آشپزی و شیرینی‌پزی به کار می‌رود. ۳. از رنگ‌های ترکیبی؛ سفید مایل به زرد: کرم خیلی به صورت می‌آید. ۴. (صد). دارای چنین رنگی: یک دامن کرم ساده از کمد درمی‌آورم. (شاپوریان: داستان‌های کوتاه ۲۱۹)

**کرم ۱** [کر: korom] (۱). (شیمی) کروم →.

**کرم ۲** [کر: k. ۲] (۱). (ساختمان) هریک از مربع‌های کوچک با ضخامت معین که در شروع اندودکاری در گوشه‌های دیوار می‌سازند.

**کرمانشاهی** kermān-šāh-i (صد). منسوب به کرمانشاه، شهر و استانی در غرب ایران) ۱. مربوط به کرمانشاه: لهجه کرمانشاهی. ۲. اهل کرمانشاه: وحدت کرمانشاهی. ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در کرمانشاه: روغن کرمانشاهی، گیوه کرمانشاهی.

**کرمانی** kermān-i (صد). منسوب به کرمان، شهر و استانی در جنوب شرقی ایران) ۱. مربوط به کرمان: لهجه کرمانی. ۲. اهل کرمان: از ایشان بسیار کس بازماندند چون... عبدالحمید و مهرآبادی و کرمانی و مانند اینها. (حاسب‌طبری ۲۱۴) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در کرمان: قالی کرمانی، کلوچه کرمانی.

**کرم‌باره** karam-bāre [عر.نا.] (صد). (قد). بسیار سخاوتمند و بخشنده: چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی / آتش سوزنده تو را لطف و کرم‌باره شود. (مولوی ۱۳/۲)

**کرم‌بندی** korom-band-i [کر.نا.] (حامص). (ساختمان) تراز کردن کرم‌های گوشه دیوار به کمک شمشه و ریسمان‌کار برای گچ‌کاری و مانند آن. ← کرم ۲.

**کرم‌پودر** [کر: kerempudr] (۱). (۱).

چیزی بودن →: آن‌قدر کرم جمع‌آوری کتاب را نداشته باش. سعی کن آنها را بخوانی. ○ چو خارد پشت زخم خویش بسیار / عجب مشمر که دارد کرم این کار. (شیرازی: آندراج)

○ **سِه کاغذ** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کارمند اداری که بیش‌تر وقت خود را به کاغذنویسی می‌گذراند: این کرم کاغذهای عالی‌رتبه... کاغذپاره‌های بدخط را به‌وسیله امضا به‌جریان می‌انداختند و فورمول‌هایی را دائماً درحدود مقررات اداری تکرار می‌کردند. (هدایت ۱۵۵۶)

○ **سِه کبد** (جانوری) نوعی کرم پهن و انگل کبد حیوانات علف‌خوار اهلی مانند گوسفند و بز، و حیوانات وحشی که به‌سرعت سرایت می‌کند و ممکن است باعث مرگ میزبان شود. ○ **سِه کدو** (جانوری) نوعی کرم انگلی بیماری‌زا به‌شکل نوار که از طریق گوشت آلوده وارد بدن انسان می‌شود و به جدار روده می‌چسبند. طول آن گاه به چند متر می‌رسد.

○ **سِه کسی گل کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ناگهان میل شدید پیدا کردن او به اذیت یا تحریک کردن دیگران: همتان همین امشب کرم‌تان گل کرده؟ (طاهری: شکوفای ۴۷۹)

○ **سِه گذاشتن** (مص.ل). (گفتگو) ۱. • کرم زدن →: آب، آب، آب! تبارهای دکان‌ها... اکثر... کرم گذاشته. (مستوفی ۴۰۰/۲) ۲. (مجاز) دارای شپش شدن: چرا این بچه را حمام نمی‌بری نزدیک است کرم بگذارد. ○ **سِه... گرفتن** (کرم گرفت، کرم گرفت، گرفت، ...) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ناگهان میل شدید پیدا کردن به اذیت یا تحریک کردن دیگران: گروهان نگهبان با مشت به میز... گرفت... این کیه نصف شبی کرمش گرفته؟! (طاهری: شکوفای ۴۷۴)

○ **سِه لوله‌ای** (جانوری) نوعی کرم با بدن استوانه‌ای و بنبند که به‌صورت مستقل در دریا، آب شیرین، و خاک یا به‌صورت انگل گیاهان و جانوران انسان زندگی می‌کند.

○ **سِه نواری** (جانوری) هریک از انواع کرم‌های

**کرمک** kerm-ak (مصغ. کرم، ا.) ۱. (جانوری) کرم کوچک و سفیدرنگی که انگل لوله گوارش انسان است و ایجاد خارش شدید می کند. ۲. (فتی) غلاف لاستیکی کوتاهی که روی سرفنتیل لاستیک قابل باد کردن قرار می گیرد و مانع خروج باد می شود. ۳. (گفتگو) (پزشکی) سارشی که کرمک ایجاد می کند. ← (م. ۱): اگر کرمک گرفته بود... سیاه دانه و صبر زرد را کوبیده... شافش می کردند. (شهری ۱۷۷/۳<sup>۲</sup>) ۴. کرم کوچک: مگر دیده باشی که در باغ و راغ/ بتابد به شب کرمکی چون چراغ. (سعدی ۲۳۳<sup>۴</sup>) تو که از کرمکی بیازاری/ چه کنی بر دگر کسی ماری. (سنایی ۵۷۱)

❦ • ~ **داشتن** (مص. ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کرم داشتن. ← کرم • کرم داشتن (م. ۳): مگر کرمک داری که این بچه را اذیت می کنی؟  
• ~ **گرفتن** (مص. ل.) (گفتگو) کرم زدن. ← کرم • کرم زدن: تخم خریزه لطیفی را اگر همه ساله دکش نیاری در پستی گوهر کرمک گیرد. (← یغما: اذیتانایما ۱۱۸/۱)

**کرم کشی** kerm-koš-i (حاصص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. آزار و اذیت کردن هم دیگر: این بچه ها هم از صبح تا غروب مشغول کرم کشی اند و امان من را بریده اند. ۲. غرایز کسی را تسکین دادن؛ حالات تحریک شده کسی را فرو نشانیدن: حوری های شوخ و شنگ... در میان معشر جن و انس افتاده مشغول کرم کشی و دل دادن و دل ربودن بودند. (جمال زاده ۳۵۶)

**کرمکی** kerm-ak-i (صند، منسوب به کرمک) (گفتگو) ۱. (پزشکی) مبتلا به کرمک. ← کرمک (م. ۱). ۲. (غیرمؤدبانه) (مجاز) دارای میل شدید به اذیت یا تحریک کردن دیگران: همه از دست این بچه عاصی شده اند، بس که کرمکی است. ۳. (غیرمؤدبانه) (مجاز) ویژگی آن که مدام در حال ور رفتن به چیزی است: این کرمکی آخر رادیو را خراب کرد. ۴. (غیرمؤدبانه) (مجاز) ویژگی آن که با حرکات خود دیگران را از نظر جنسی تحریک

ماده آرایشی مایع یا خمیری شکل، معمولاً به رنگ پوست که بر روی صورت و گردن می مالند تا پوست را یک دست و صاف کند.

**کرم پیشه** karam-piše [ع. فا.] (ص. قد.) سخاوت مند و بخشنده: [خواجهمش الدین محمد صاحب دیوان] به غایت کرم پیشه و عالی همت بود. (لودی ۳۲)

**کرم خوردگی** kerm-xor-d-e-gi (حاصص.) (گفتگو) ۱. وضع و حالت کرم خورده؛ کرم خورده بودن: تمام میوه ها دچار کرم خوردگی شده بودند. ۲. (مجاز) (پزشکی) پوسیدگی (دندان): هیچ وقت... بر اثر کرم خوردگی... دندانی از دست ن داده ام. (قاضی ۱۶۳)

❦ • ~ **دندان** (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) پوسیدگی دندان. ← پوسیدگی • پوسیدگی دندان.

**کرم خورده** kerm-xor-d-e (ص. قد.) (گفتگو) ۱. ویژگی میوه یا سبزی ای که دچار آفت شده است: قیافه عجیبی در مقابل نظرت ظاهر می گردد که به یک لبوی گندیده و کرم خورده بیش تر شباهت دارد. (جمال زاده ۲۱۵<sup>۱۶</sup>) ۲. (مجاز) (پزشکی) پوسیده (دندان): به چشم خود دیدم که جای دندان های... کرم خورده پیرمرد روی لب زخم بود. (هدایت ۹۴<sup>۱</sup>)

**کرم دار** karam-dār [ع. فا.] (ص. قد.) سخاوت مند و بخشنده: کرم داران عالم را درم نیست/ درم داران عالم را کرم نیست. (سعدی: دهخدا<sup>۴</sup> ۱۲۰۰)

**کرم دار** kerem-dār [نر. فا.] (ص. دارای کرم. ← کرم (م. ۲): بیسکویت کرم دار.

**کرم زده** kerm-zad-e (ص. قد.) (گفتگو) کرم خورده (م. ۱) →: مورچه... قسمت تحتانی را که به شکل بلغور کرم زده ای بود، به طرف آسمان بلند کرد. (جمال زاده ۱۶ ۱۸۴)

**کرمسی** kermes [نر.] (ا.) (جانوری) ← شپشک • شپشک کرمس، قرمز (م. ۳).

می‌کند.

**کرمند** *karmand* (ص.) (قد.) چالاک؛ فرز: مکن اومید دور و آز دراز/گردش چرخ بین چه کرمند است. (خسروی: جهانگیری ۱۱۰۷/۱ ح.)

**کرمو** *kerm-u* (ص.) (گفتگو) ۱. دارای کرم؛ کرم‌زده؛ فاسد: دست به خیک هرکدامشان بزنی کرمو از آب درمی‌آید. (علوی ۳/۲۰) ○ چند تکه یونجه‌زار و چندتا درخت سیب کرمو. (← هدایت ۶/۱۰۷) ۲. (غیرمؤدبانه) (مجاز) کرمکی (م. ۲): → از آن بچه‌های کرمو است که دائماً باید مواظبش بود.

**کرمینه** *kerm-ine* (ا.) (جانوری) لارو →.

**کرون** *koron* (ا.) (موسیقی ایرانی) علامت بم کردن صدا به اندازه تقریباً ربع پرده. ♯ این کلمه در حساب حروف ابجد مساوی ۲۷۰ است که برابر علی نقی است و علی نقی وزیری آن را ابداع کرده‌است. نیز ← سُرّی.

**کرنا [ی]** *[karnāy, karrenāy]* (ا.) (موسیقی ایرانی) ساز بادی‌ای شبیه شیپور یا بوق دراز که نوعی از آن در قدیم در جنگ‌ها به کار می‌رفت و امروزه در مناطق مختلف ایران به اشکال متفاوت موجود است و در بعضی مناطق در مراسم مذهبی به کار می‌رود: بیست چهار هزار نفر درودگر... در قلمرو شاهنشاهی... کرناهای نقره و طلا می‌نواختند. (جمال‌زاده ۱۶/۵۸) جمع کثیری... باکوس و کرنا... به خانه عروس [می‌روند]. (آل‌احمد ۱/۷۸) ○ صدای کرنا، صاحب‌قران از یک طرف پیدا شد. (عالم‌آرای صفوی ۲۳) ○ خروشدن کوس با کرنا/ همان زنگ زرین و هندی درای. (فردوسی ۱/۱۲۵)

**کرناچی** *k.-či* [فاتر.] (ص.) (ا.) نوازنده کرنا: جماعت نقاره‌چی و کرناچی در گوشه‌ای خاموش نشسته [بودند]. (مروی ۴۱۳)

**کرنب** *karamb* [معر. از آرا.] (ا.) (قد.) (گیاهی) کلم →: دیگر اگر خواهند که دیر مست شوند، تخم کرنب بگیرند و... بخورند به ناشتا. (حاسب‌طبری ۹۱)

**کرفت** *kornet* [فر.] (ا.) (موسیقی) کُر کوچک در ریستر زیر یا سوپران با پیستون.

← کُر ۱.

**کرنج** *koranj* (ا.) (قد.) (گیاهی) برنج ۱ (م. ۱): → گندم پاک نیست نان تنک و حلوا و کرنج می‌باید. (احمد جام ۲۰۳) ○ چو بشنید بر پای جست اردشیر/ که با من فراوان کرنج است و شیر. (فردوسی ۳/۱۶۸۶)

**کرنج به شیر** *k.-be-šir* (ا.) (قد.) شیربرنج (م. ۱): → کوهان گاو روغن کرده‌است تا یزند/ خوان تو را کرنج به شیر اندر آسمان. (سوزنی ۱/۳۱۰)

**کرنجو** *karanju* (ا.) (قد.) (فرهنگ عوام) بختک (م. ۲): → زنا که بار پیری بر من افتاد/ چو بر خفته فتد ناگه کرنجو. (فرالوی: اشعار ۴۴)

**کرنفد** *korand* (ص.) ۱. دارای رنگی میان زرد و بور (اسب). ۲. (ا.) اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد: کردند سوگلی او را سه هزار روبل می‌خریدند. (علی‌زاده ۱۰/۱)

**کرنو** *korner* [انگ.: corner] (ا.) (ورزش) ۱. در فوتبال، محدوده‌ای از زمین بین کنار دروازه و یکی از گوشه‌های زمین مسابقه: توپ با دخالت یکی از مدافعین به کرنر رفت. ۲. ضربه کرنر. ← ضربه هـ ضربه کرنر: ایران در نیمه اول شش کرنر زد. ۳. (امص.) (گفتگو) • کرنر شدن →: بعد از کرنر گل خوردیم. ۴. (ا.) یکی از چهار گوشه زمین فوتبال که با پرچم کوچکی مشخص می‌شود.

• ← شدن (مص.د.) (ورزش) در فوتبال، خارج شدن توپ از خط عرضی زمین از کنار دروازه پس از تماس با بازی‌کن تیم مدافع.

**کرنش ۱** *korneš* [تر.] (امص.) سر فروآوردن در برابر کسی به نشانه احترام؛ تعظیم: حاجی محمود حالت کرنش... به خود گرفت. (بارسی‌پور ۳۲) ○ رؤسای افغان... به کرنش شهریاری فاتر گردیدند. (مروی ۱۰۰)

• ← کردن (مص.د.) کرنش ↑: نسق‌چی باشی چماش را بر زمین نهاده، کرنشی کرد. (میرزا حبیب ۵۵۹) ○ جهانگیر میرزا... قدم در بارگاه نهاده و در برابر خان زانو زده، کرنش کرد. (عالم‌آرای صفوی ۲۶۸)

**کرنش ۲** *k.* [۹] (امص.) (مکانیک) تغییر نسبی

اندازه یا شکل جسم بر اثر اعمال نیروی خارجی.

**کرش کنان** k.-kon-ān [تر.ف.ا.]. (قد.) در حال کرش کردن: کرش کنان به آستان ملاتک... راه یافتیم. (جمال زاده ۳۳۸)

**کرنک** korang [= کرند] (صد.) (قد.) ۱. دارای رنگ کرند. ← کرند (مر.) ۱: بخیخ به مرکبی که بدیدم به درگت/ پیوندهای بدیع و گرازندهای کرنک. (بهار ۲۴۲) ۵ اسب کرنگی... خریدم بودم. (غفاری ۲۹۳) ۲. (ا.) کرند (مر.) ۲. →

**کرنلی** kornel-i [انگ.فا.]. (صد.) منسوب به کرنل، (ا.) ۱. نوعی مدل موی سر: کاکل موهایش به شکل لوله روی پیشانیش آویزان است. میگوید کرنلی است. (دیانی ۱۳۴) ۲. (قد.) به صورت کرنلی. ← (مر.) ۱: اسدالله خان، سرم را کرنلی زده بود. (میرصادقی ۷۹۳) ۱ برگرفته از نام کرنل وایلد (۱۹۱۵-۱۹۸۹ م.)، هنرپیشه آمریکایی.

**کرونولوژی** ko(e)ronolozi [فر.: chronologie] (ا.) دانشی که تاریخ و مراتب زمانی پدیده‌ها و حوادث را بررسی و تعیین می‌کند.

**کرونومتر** ko(e)ronometr [فر.: chronomètre] (ا.) ساعت دقیقی که با آن زمان‌های بسیار کوتاهی چون ثانیه و کمتر از آن را اندازه‌گیری می‌کنند.



**کرو** karv (صد.) (قد.) پوشیده (دندان). ← دندان کرو.

**کرو** kero[w] (ا.) (قد.) کشتی کوچک: جوانی پاک‌باز پاک‌رو بود/ که با پاکیزه‌رویی در کرو بود. (سعدی ۱۴۸۲)

**کرووات** korovāt (صد.) اهل کرواسی (کشوری در جنوب شرقی اروپا): سربازان کرووات، فوتبالیست کرووات.

**کرواتی** k.-i (صد.) منسوب به کرووات ۱. مربوط

به کرواسی (کشوری در جنوب شرقی اروپا): ضرب‌المثل‌های کرواتی. ۲. (ا.) زبانی از شاخه زبان‌های بالتو-اسلاوی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در کرواسی، یوگسلاوی، و بوسنی-هرزگوین رایج است.

**کروان** karvān (ا.) (جانوری) پرنده‌ای به اندازه سار، دارای پرهای زرد آمیخته با خرمایی و خاکستری: گوشت کروان پیه‌آمیز بود و خوش تلخ و باز را از گرفتن آن کراهیت باشد. (نسوی ۹۴)

**کروب** karrub [معر. از عب.] (ا.) (قد.) کروی (مر.) ۱. →: حسین روایت کند که از رؤیای صادقاته از ملک حکیم، از کروب کبیر... که هیچ‌کس حق را نپرستید به چیزی عزیزتر از محبت حق را. (روزبهان ۳۳۶)

**کروب** korub [عر. ج. کرب] (ا.) (قد.) غم‌ها. ← کرب: جز اجتماع احزان و کروب و تفرق احوای قلوب لشکری مرتب نشد. (جوینی ۱۱۴/۲)

**کروبی** karrubi [عر.: کزوبی، معر. از عب.] (ا.) ۱. فرشته مقرب: ای خدا... حمدو ثای تو را به عرش برین رسانده، کروییان عالم والا را از عظمت و جبروت تو آگاه سازیم. (جمال زاده ۱۷۵۱۶) ۵ و گره چشم ارادت نگه کنی در دیو/ فرشته‌ایت نماید به چشم، کروی. (سعدی ۱۳۳۲) ۵ کروییان ملکوت و ملازمان سرادق جبروت مشتاق مانند. (روزبهان ۲۸۱) ۲. (صد.) (مجاز) دارای روحانیت؛ روحانی: گیسوان چشم‌نواز خود را برگرد چهره کروی خود آشفته کن. (نفیسی ۴۲۲) ۵ آقا شیخ محمد تقی بجنوردی... از کسانی بودند که جنبه کروی داشتند. (افضل الملک ۱۰۳)

**کروپی** korupi (قد.) (گفتگو) یک‌جا؛ باهم: دیشب گفت‌های اصغراقا را کروی دزد بُرده. (آل احمد: پنج داستان ۴۴: نجفی ۱۱۴۹)

**کروت** korut (صد.) (قد.) فربه؛ چاق: گرچه در تألیف این ابیات نیست/ بی سمین غنی و قسی بی کروت. (انوری ۵۸۱)

**کروتون** ko(e)roton [فر.: croton] (ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه‌ای از خانواده فرفیون که شیرهای تند و سوزاننده تولید می‌کند و دانه و

قرار دهند. ۲. همین علامت‌ها که در متن‌های ترجمه یا تصحیح شده، افزوده‌های مترجم یا مصحح را در آن می‌نویسند و در این فرهنگ ریشه کلمات یا برخی توضیحات در داخل آن آورده شده‌است؛ قلاب.

**کروفر** [karr-o-far(r)] [عر.فا.عر.] (امص.) (قد.) ← کر [kar(r)] کروفر.

**کروک** [koruk] [رو.] (ا.) نوعی سقف اتومبیل یا درشکه که قابل بازوبسته یا تا شدن است؛ دلم می‌خواست کروک کالسکه را عقب بزنم. (حاج‌سیدجوادى ۲۸) در خیابان درشکه‌ای را نگه داشتم، دستور دادم که کروک آن را ببندازد. (علوی<sup>۱</sup> ۱۴۴)

**کروکثیف** [kar-o-kasif] [فا.فا.عر.] (صد.) (قد.) (گفتگو) کثیف؛ نامرتب؛ کروکثیف ازراه رسیدم. ○ یا دست‌های کروکثیف شروع کرد به غذا خوردن.

**کروکر** [kerr-o-ker] (اصو.) (قد.) (گفتگو) کِرِکِر: → هرچه داد می‌زنم، هرچه فحش می‌دهم، مگر گوش این وریزیده بده‌کار است؟ می‌کروکر می‌خندد. (← مدنی ۲۸۳)

**کروکر** k. (ا.) (گفتگو)

**کرو کردن** (گفتگو) به‌کندى و آهستگی کاری بی‌اهمیت و کم‌ارزش انجام دادن؛ اسم بی‌مسئولیتی حاجی‌آقا رویم گذاشتند و کروکری می‌کنم. (← هدایت<sup>۱۳</sup> ۱۹) اصول آزادی محفوظ... با نظر وجوه آزادی‌خواهان با همین وضع ناقص کروکری می‌کرد. (مستوفی ۳۶۹/۲)

**کروکودیل** [ko(e)rokodil] [فر.: crocodile] (ا.) (جانوری) نوعی تمساح بزرگ که در مناطق گرم‌سیری زندگی می‌کند و طولش به شش متر می‌رسد.



**کروکی** [koru(o)ki, keroki] [فر.: croquis] (ا.) (فتی) ۱. هر طرح یا نقشه‌ای که فاقد جزئیات

روغن آن مصرف دارویی دارد.



۲. ماده‌ای روغنی و دارویی که از این گیاه استخراج می‌شود.

**کروچ کروچ** [koruj-koruj] (قد.) (گفتگو) کروچ کروچ (م. ۲) →: خاله استان... گل تنور را... می‌اندازد در دهانش کروچ کروچ می‌جود. (شاملو ۲۸۱)

**کروچ کروچ** [koruč-koruč] (اصو.) (گفتگو) ۱. ضدایی که از جویدن چیزهای خشک و سفت ایجاد می‌شود؛ صدای کروچ کروچ دندان‌های... [گوسفندها] گوش جنباندنشان... و بالاخره سرانجامشان... که چه بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۵) ۲. (قد.) همراه با این صدا: نگذارید این بچه‌ها آن‌قدر کروچ کروچ قند بخورند.

**کرور** [korur] [هند.] (ا.) ۱. واحدی برای شمارش معادل پانصد هزار؛ در اواخر دوره ناصری تمام عواید مملکت... به دوازده کرور تومان بالغ می‌گردید. (مصدق ۵۶) ○ کُره زمین... از کرورها سال قبل‌ازاین... محکوم حکم چندین حرکت قسری بوده [است]. [اقبال<sup>۲</sup> ۴] ○ به حکم پادشاه تختی در نهایت تکلف ساختند چنان‌که سه کرور رویه جواهرگران بها بروی نصب گردید. (لودی ۱۴۴) ۲. (مجاز) مقدار بسیار؛ یک دل‌ریایی شما کرورها می‌ارزد. (هدایت<sup>۲</sup> ۵۱)

**کروز** [koruz] (ا.) (قد.) شادی؛ خوش‌حالی؛ چون دل باده‌خوار گشت جهان/ با نشاط و کروز و خوش‌منشی. (سرخسی: شاعران ۱۸۱) ○ با کروز و خرمنی آهو به‌دشت/ می‌خرامد چون کسی کو مست گشت. (ردکی<sup>۱</sup> ۵۳۴)

**کروزن** [kerosene] [فر.: kérosène] (ا.) (شیمی) نفت چراغ. ← نفت ○ نفت چراغ.

**کروش** [ke(o)ro(u)še] [فر.: crochet] (ا.) ۱. (ریاضی) هریک از علامت‌های [ ] که گاهی به جای پرانتز به کار می‌رود و گاهی هم برای این‌که عبارت داخل پرانتز را در پرانتز دیگر

باشد: کروکی خانه‌تان را برای من بکش. ۳. طرح یا نقشه‌ای که کارشناس راه‌نمایی و رانندگی از صحنه تصادف تهیه می‌کند.

**کروکی** koruk-i [روفا.] (صد.) منسوب به کروک) ۱. ویژگی اتومبیلی که سقف آن قابل باز و بسته یا تا شدن است. ← کروک: اتومبیل سواری کروکی‌ای جلو دالان ایستاده مسافر صدا می‌نمود. (شهری ۱۱۰۳) ۲. (۱.) کروک → کتاب‌ها را زیر کروکی درشکه قرار دادند. (← پارسی پور ۵۵)

**کروکیپ** kar-o-kip (قد.) (گفتگو) به‌طور کامل (بسته، گرفته): خواست نطق غرابی... بکند، اما... صدایش کروکیپ گرفته بود. (هدایت ۱۱۰۹)

**کروم** korom [فِر:] (شیمی) فلز نقره‌ای‌رنگ، شکننده، و سخت، که در تهیه برخی آلیاژها، به‌ویژه فولاد زنگ‌نزن و آب‌کاری فلزها به‌کار می‌رود؛ کُرم.

**کروم** korum [عَر، جِر، کُرم] (۱.) (قد.) (گیاهی) درختان انگور: میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم. (مولوی ۲۵۳/۲)

**کرومات** ko(e)romāt [فِر:] (۱.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسید کرومیک.

**کروماتوگرافی** ko(e)romātog[e]rāfi [فِر:] [chromatographie] (۱.) (شیمی) روشی برای جداسازی اجزای یک مخلوط مایع.

**کروماتید** ko(e)romātīd [فِر:] (۱.) (جانوری) هر یک از دو رشته مارپیچی که زیر میکروسکوپ در کنار هم به‌شکل یک کروموزم مشاهده می‌شوند.

**کروماتیک** ko(e)romātik [فِر:] (۱.) (موسیقی) ۱. تغییر هفت نت اصلی با یک علامت عَرَضی به‌اندازه نیم‌پرده، به بالا یا به پایین. ۲. کروماتیک تقسیم اکتاو به دوازده فاصله تامپره‌شده نیم‌پرده مساوی است که هم‌ارزش نیستند و به هفت درجه اصلی و پنج درجه جانبی تقسیم می‌شوند. ۲. (صد.) پیش‌رونده در فواصل نیم‌پرده.

**کروماتین** ko(e)romātin [فِر:] [Cro-Matine] (۱.) (جانوری) بخشی از هسته سلول که در بررسی‌های میکروسکوپی به‌خوبی رنگ می‌گیرد و هنگام تقسیم سلولی کروموزوم‌ها را می‌سازد.

**کرومانیون** ko(e)romāniyon [فِر:] [Cro-Magnon] (۱.) (جانوری) ← انسان = انسان کرومانیون.

**کروموزوم** ko(e)romozom [فِر:] [chromosome] (۱.) (جانوری، گیاهی) رشته‌ای باریک و نخ‌مانند در هسته سلول‌های گیاهی و جانوری که حامل ژن‌هاست. ← ژن.

♂ ♀ جنسی (جانوری) هریک از کروموزوم‌هایی که در تعیین جنسیت جانوران نقش دارند.

**کروموسفر** ko(e)romosfer [فِر:] [chromosphère] (۱.) (علوم زمین) نخستین قسمت جو خورشید که محتوی گاز هیدروژن و شفاف است و چندین کیلومتر قطر دارد؛ رنگین‌کره؛ فام‌سپهر.

**کرومیت** ko(e)romit [فِر:] [chromite] (۱.) (علوم زمین) نوعی سنگ معدنی که در سنگ‌های آذرین یافت می‌شود و از آن فلز کروم استخراج می‌کنند.

**کروندوم** ko(e)rondom [انگ:] corundum، از تاملی] (۱.) (علوم زمین) نوعی کانی آلومینیم‌دار و بسیار سخت به‌رنگ‌های مختلف که از آن در تهیه خاک سنباده استفاده می‌شود؛ کروندون.

**کروندون** ko(e)rondon [انگ:] (۱.) (علوم زمین) کروندوم ↑.

**کرونر** koroner [فِر:] [coronaire] (صد.) (جانوری) کرونری ↓.

**کرونری** k-i [فِرفا.] (صد.) (جانوری) ویژگی عضوی که مانند تاج دور عضو دیگری قرار بگیرد، به‌ویژه رگ‌های تغذیه‌کننده قلب؛ اکلیلی؛ کرونر.

**کروه** <sup>۲</sup> k. (ا.) (قد.) چرک؛ کثافت: چون دست‌و‌پای پاک نینشت جان‌ودل/ این هردو پاک بینم و آن هردو پُر کره. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۶۹)

**کروه** karre [عر.: کَرَّة] (ا.) (قد.) ۱. دفعه؛ بار. ← کَرَّت: افراسیاب کَرَّة ثانیه شیده پسر خویش را با لشکر جبار بفرستاد. (قزوینی: گنجینه ۲۳۸/۴) ۲. حمله. ← کرار.

• **کودن** (مصدر.) (قد.) حمله کردن: نزد اجتماع چندان قوت یافتند که کَره کنند بر عدو. (قطب ۴۴۹)

**کروه** kerre (اصو.) (گفتگو) خنده بلند و طولانی: این کَره‌های بی‌موقع چه معنی دارد؟  
• **زدن** (مصدر.) (گفتگو) خندیدن با صدای بلند: نشین نمی‌خواهد کَره بزنی. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۴۱)

**کروه** ko(a)rh [عر.: (امصدر.) (قد.) بی‌میلی؛ اجبار؛ کراهت: گروهی به جبر و کَره و بیم... عمر بر این قدم بگذاشته‌اند.] (بخاری ۶۱) گفت رسول (ص): که فرمان حق تعالی - به طوع کنید، پس اگر نتوانید به کَره بکنید. (غزالی ۱۶/۲)

**کروه** kore [عر.: کَرَّة] (ا.) ۱. (ریاضی) سطح بسته‌ای که فاصله همه نقاط آن از یک نقطه ثابت درونی، برابر باشد. ۲. (ریاضی) حجمی که محدود به چنین سطحی باشد. ۳. (تجوم) سیاره (م.) ۱. →: خورشید... خودش مرکز عالم بسیار مفصلی است که کَره‌ها... به‌دور آن دائماً در حرکت هستند. (جمال‌زاده ۱۲۶<sup>۱۷</sup>) ۴. (قد.) (مجاز) سپهر؛ فلک: راز کَره پیاز مانند/ پیش دل تو برهنه چون سیر. (۹: ظهیری سمرقندی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• **آسمان** کَره سماوی →.  
• **اثیر** (قد.) در اعتقاد قدما، کَره آتش که بالای کَره هوا قرار دارد: طبقه‌ای به کَره اثیر پیوسته‌است، بخارات خشک و دوده‌های آتش آن‌جا متراکم شوند. (سهروردی ۳۴۸)

• **ارض** (تجوم) کَره زمین →: به‌نظم می‌رسد که در روی کَره ارض کلیه اشیا... باید رفته‌رفته تغییر

**کروه** karve (صدر.) (قد.) کَرَو →: باز چون برگرفت پرده ز روی/ کَرَو دندان و پشت چوگان است. (رودکی<sup>۱</sup> ۴۹۴)

**کروه** koru(o)h [سنس.] (ا.) (قد.) واحدی برای اندازه‌گیری مسافت که اندازه آن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، متفاوت بوده از حدود هزار گز تا چهارهزار گز: طول مملکت [فرانس] سابقاً سصد کروه... بود. (شوشتري ۲۵۵) ○ آن شاه معنوی در موضع فیروزپور که از راج‌محل به مسافت چند کروه در سمت شرقی واقع شده‌است، رحل اقامت انداخت. (لودی ۱۲۵)

**کروی** koravi [عر.: کروی، منسوب به کَره] (صدر.) به‌شکل کَره؛ مدور: قاچ کروی، قطاع کروی. ○ زمین کاملاً کروی نیست.

**کرویا** karviyā [= کراویه] (ا.) (قد.) (گیاهی) زیره سیاه. ← زیره<sup>۱</sup>: اکنون نچرد گوزن بر صحرا/ جز سنبل و کرویا و آویشن. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۲۷) ○ از... شهر [بردع] ابریشم بسیار خیزد و استران نیک... و کرویا. (حدودالعالم ۱۶۱)

**کرویت** koraviy[ʃ]at [عر.: کرویته] (امصدر.) کروی بودن؛ گوی‌مانند بودن: من با ذوق سلیم و رای مستقیم خودم یک بویی به کرویت زمین برده‌ام! (هدایت<sup>۶</sup> ۷۴) ○ همان متجزا نیز متحرک می‌شد کرویت می‌گرفت تا فضای وسیع از کرات متحرکه پُر گردید. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۳۲)

**کروه** kare (ا.) ماده لبنی جامد سفید یا زردرنگ و نرم در دمای معمولی که از چرخش سریع شیر یا دوغ و به‌هم پیوستن ذرات چربی آنها به یک‌دیگر حاصل می‌شود: پس از معانقه و دست و روپوسی... نان و کَره صرف شد. (امین‌الدوله ۶۷) ○ روغن شیر و کَره و شکر کوفته، سه روز بیاید دادن. (نسوی ۱۲۲)

• **مصنوعی** مارگارین →.

• **نباتی** مارگارین →.

• **از آب** ← **گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ← **آب**<sup>۱</sup> از آب کَره گرفتن.



پایاد. (جمالزاده ۲۹۲) ۵ کُره ارض که آن را متحرک دانند. (شوشتری ۲۹۹)

۵ **س جغرافیا** (جغرافیا) جسمی کروی شکل و توخالی معمولاً ازجنس پلاستیک، لاستیک، یا فلز که نقشه کُره زمین را بر روی آن رسم می کنند و برای آموزش جغرافیا به کار می رود: کله ای بزرگ و گرد مثل کُره جغرافیا دارد. (دبانی ۲۸)

۵ **س چشم** (جانوری) اندام بینایی نسبتاً کروی درداخل کاسه چشم که آن را می پوشاند و عضله های خارجی چشم و حرکات آن را کنترل می کند.

۵ **س خاک** (نجوم) ۵ کُره زمین →.

۵ **س زمهریر** (قد.) در اعتقاد قدما، کُره بسیار سرد که در مجاورت کُره اثیر قرار دارد: طبقه ای به هوای صرف پیوسته است و آن سرد است و آن را کُره زمهریر خوانند. (سهروردی ۳۴۸)

۵ **س زمین** (نجوم) یکی از کرات منظومه شمسی که مدار آن به دور خورشید پس از عطارد و زهره است و در هر ۲۴ ساعت یک بار به دور خود و در هر ۳۶۵ روز یک بار به دور خورشید می چرخد: در طی سیاحتی که با هوانورد به دور زمین نمودم مجسمه های نیم قد و تمام قد خود را... در پنج قطعه کُره زمین به چشم خویش دیدم. (جمالزاده ۱۶ ۳۸)

۵ **س سماوی** ۱. (نجوم) کُره ای فرضی با شعاع بسیار زیاد که مرکز آن در محل ناظر قرار دارد و مکان اجرام نجومی در آسمان به کمک این کُره مشخص می شود. ۲. (نجوم قدیم) کُره فرضی و بسیار بزرگی که در قدیم تصور می شد همه ستاره ها به آن متصلند و به دور زمین می چرخند.

۵ **س فلکی** (نجوم قدیم) ۵ کُره سماوی (م. ۲) ↑.

۵ **س گل** (قد.) (مجاز) کُره زمین: گنبد پیروزه کون پُر ز مشاعل / چند بگفته است گرد این کُره گل. (ناصر خسرو ۱۳۶)

۵ **س لاجورد** (قد.) (مجاز) آسمان: رنگ خراست

این کُره لاجورد / عیسی از آن رنگ رزی یشه کرد. (نظامی ۹۵)

۵ **س نجومی** ۵ کُره سماوی →.

۵ **از س مریخ** (ماه) آمدن (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می شود که کسی از مسائل متداول و روزمره مطلع نباشد یا به ندانستن آن تظاهر کند یا ظاهری عجیب و غریب برای خود درست کند: از کُره مریخ آمدی که نمی دانی بنزین لپتری چند است؟ ۵ این چه لباسی است پوشیده ای، از کُره مریخ آمدی؟

**کوه** ۲. k. [انگ.: chorea] (۱.) (پزشکی) داء الرقص →.

**کوه** ۱. korre (۱.) ۱. (جانوری) بچه چهارپایان، به ویژه اسب و الاغ: هدایای فراوانی پیشکش کرده که یک قلم آن اسبی است سفید و بالغ ولی به اندازه یک کُره. (دبانی ۱۵) ۵ اگر اسبی اصلی بُود، از او کُره ها نیک خواهد آمدن. (حاسب طبری ۴۶) ۵ بسودی همی کُره را چشم و یال / که همتا بُد او با سکندر به سال. (فردوسی ۳ ۱۵۳۷) ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) بچه انسان. نیز ← توله (م. ۳): کشیش... و می خانه چی ها تنها خانواده هایی هستند که کُره ها شان نوبه نمی کنند. (شاملو ۳۵۹)

**کوه** ۲. k. (۱.) ۵ **س بازو** (گفتگو) عضله بازو که بر اثر ورزش یا کار سفت و گرد می شود: کشتی گیر شوروی یک غول بود... این کُزه بازو، این ستون هیکل... (میرصادقی ۲ ۲۷۴) ۵ وقتی که او چهارده ساله بود، می آمد زیر همین پنجره... و کُزه بازو نشان می داد. (گلشیری ۱۲)

**کرها** ko(a)rh.an [ع.ر.] (قد.) از روی بی میلی؛ به اکراه: الفای این قرارداد طوعاً یا کرهاً فراهم نیامده [بود]. (مستوفی ۱۰۰/۳) ۵ بدانچه اختیار او بود به حکم قضا کرهاً لا طوعاً رضا داد. (آقسرائی ۱۹۷)

**کوه الاغ** korre-olāq (۱.) ۱. بچه الاغ: پهلوی... [الاغ] یک کُزه الاغ سفید... ایستاده بود. (هدایت ۶۳۲) ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) کُزه خر (م. ۲) →.

و در گوش چکانند، کری را ببزد. (حاسب طبری ۳۲)  
**کری** <sup>۲</sup> kari (ا.ا.) (قد.) (گیاهی) زالزالک → از  
 درخت‌های عجیب آن‌جا درخت کری است. (نظام السلطنه  
 ۱۴۱/۱)

**کری** <sup>۳</sup> k. [= گزی = جریب] (ا.ا.) جریب →  
**کری** <sup>۴</sup> kerī [از عر، ممال کراء] (ا.ا.) (قد.) کرایه؛  
 اجاره.

❧ ~ چیز (کاری) را کردن (قد.) (مجاز) ←  
 کرایه ه کرایه چیز را کردن: گاه توبه کردن آمد از  
 مدایح و زهی/ کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی -  
 ... گو بیاید و ببینید این شریف ایام را/ تا کند هرگز  
 شما را شاعری کردن کری؟ (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۳۹ - ۱۴۰)

**کری** <sup>۱</sup> kori (ا.ا.) (گفتگو)  
 ❧ • ~ خواندن (مصد.) (گفتگو) کرکری  
 خواندن. ← کرکری • کرکری خواندن: اعتنایی به  
 حرف‌هایش نکن، کری می‌خواند.

**کری** <sup>۲</sup> k. (عر.: کرئ، منسوب به کُرّه) (صد.) (قد.)  
 کروی → آسمان شکل سده رفیع او را دعا گفت شکل  
 کُری... یافت. (ظهیری سمرقندی ۱۲) ○ داد یک عالم  
 بهشتی روی ازرق بوش را/ خوش‌ترین رنگی، منور،  
 بهترین شکلی، کُری. (انوری<sup>۱</sup> ۴۷۳)

**کریاس** <sup>۱</sup> keryās [عر.] (ا.ا.) ۱. چهارچوب در؛  
 آستانه: صادق رفت طرف اتاق و از کریاس در به برادر  
 بزرگش سلام کرد. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۶۸) ○ در ایامی که  
 صاف‌وساده بودم/ دَم کریاس در استاده‌بودم... (ایرج  
 ۷۹) ۲. (قد.) دالان → در ورود کریاس کوچکی و  
 دالان مستوی غیر ممتدی دارد. (امین‌الدوله ۱۷۶) ○ در  
 عرصه‌ای فسیح و فضایی وسیع، عجائز قوم و اراذل...  
 بیرون کریاس او صف برزدندی. (بدایع نگار: از صباتیما  
 ۱۴۶/۱) ۳. (قد.) بخش ورودی خانه، کاخ،  
 سراپرده، و مانند آنها: نفس را در مراسم آن خدمت  
 نامؤدب دیدم و به‌ضرورت پای از کریاس متبع  
 در کشیدم. (دولت‌شاه: گنجینه ۱۰۲/۶) ○ به کریاس گفت:  
 ای سرای امید/ خُتک روز کاندَر تو بُد جمشید.  
 (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۵۳)

**کریان** <sup>۱</sup> koryān (ا.ا.) (قد.) فدا؛ قربان: چون نیاز آید

**کره‌ای** <sup>۱</sup> kare-(y)-i (صد.)، منسوب به کره)  
 تهیه‌شده از کره: شیرینی کره‌ای.

**کره‌ای** <sup>۲</sup> kore-(y)-i (صد.)، منسوب به کره،  
 شبه‌جزیره‌ای در شمال شرقی آسیا، شامل دو کشور کره  
 شمالی و کره جنوبی) ۱. ساخته‌شده در کره:  
 اتومبیل‌های کره‌ای. ۲. (ا.ا.) زبانی که در کره رایج  
 است و برخی از زبان‌شناسان آن را جزو  
 زبان‌های آلتایی می‌دانند.

**کره‌بز** <sup>۱</sup> korre-boz (ا.ا.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز)  
 کره‌خر (مر. ۲) → داری من را مسخره می‌کنی دیلاق،  
 بگیر بنشین کره‌بز. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۳۲)

**کره‌بداخری** <sup>۱</sup> karrat.an.ba'da.'oxrā [عر.] (د.)  
 (قد.) یکی پس از دیگری: برای سازش و  
 کره‌بداخری... سخن بسیار است. (فائز مقام ۲۳) اسباب  
 مصاف کره‌بداخری مجدد گرداند. (آنسرای ۱۳۵)

**کره‌خو** <sup>۱</sup> korre-xar (ا.ا.) ۱. بچه‌خر: او... کره‌خواهی  
 خود را به من بخشیده‌است. (قاضی ۹۱۴) ۲. (گفتگو)  
 (توهین آمیز) (مجاز) کودک یا نوجوان نادان و  
 نفهم: هفت سال یک مطلب معین را به مغز کره‌خوا...  
 فروکردن... آدم را دیوانه می‌کند. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۷۳) ۳.  
 (صد.) (ا.ا.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانی  
 بودن از کسی خطاب به او گفته می‌شود؛  
 نفهم؛ نادان: آهای کره‌خر چرا زنگ خانه‌ها را می‌زنی  
 و فرار می‌کنی؟

**کره‌گیری** <sup>۱</sup> kare-gir-i (حامص.) ۱. عمل گرفتن  
 کره از شیر. ۲. (ا.ا.) دستگاهی که با آن از شیر  
 یا ماست کره می‌گیرند.

**کره‌نا** <sup>۱</sup> kare-nā (ا.ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) کرنا →  
 کره‌نای آن عالی‌مقدار رستم‌دل را به نوازش درآوردند.  
 (عالم‌آرای صفوی ۴۹۴) ○ عمل نقاره‌خانه کره‌نا و نقاره‌های  
 پادشاهی را برداشته، به شهر بردند. (اسکندر  
 بیگ ۳۷۰)

**کری** <sup>۱</sup> kar-i (حامص.) (پزشکی) از بین رفتن کامل یا  
 نسبی شنوایی یک یا هر دو گوش؛ ناشنوایی:  
 همان‌طور که قرار است در ابتدا خود را به لالی و کری بزن.  
 (مشفق کاظمی ۱۳۷) ○ اگر تخم ترب با انگبین بجوشانند

سزاوار است داد/ جان من کریان این سالار باد.  
(ابوشکور: اشعار ۸۹)

**کریبتون** [keripton: فر.] [krypton: (ا.) (شیمی)]  
گازی بی‌رنگ و بی‌بو، غیرسمی، و  
اشتهال‌ناپذیر که در اتمسفر وجود دارد و در  
لامپ‌های فلورسنت و تهیه لیزر به کار می‌رود.  
**کریٹ** korriy[ə]t [از عر.] (امص.) گُر بودن؛  
پاک‌کننده بودن. ← گُر: اسلام برای احدی گُریت و  
اعتصام قائل نیست. (مطهری ۹۴<sup>۲</sup>)

**کریچ** ko(a)rij [= کریچ، کریز] (ا.) (قد.) کریچ ↓  
داشت لقمان یکی کریچی تنگ/ چون گلوگاه نای و سینه  
چنگ. (سنایی ۴۱۶<sup>۱</sup>) در خاک چه زوماند و چه سنگ  
و تو را گور/ چه زیر کریچی و چه در خانه خضرا.  
(ناصرخسرو ۵<sup>۱</sup>)

**کریچ** ko(a)rič [= کریچ، کریز] (ا.) (قد.) خانه  
کوچک؛ کلبه: در شدند از کریچ دهقانی/ در سفالی  
شکسته ریحانی. (امیرخسرو: جهانگیری ۱۱۲/۱)

**کریچه** ko(a)riče (ا.) (قد.) کریچ ↑: که چوشه بر  
شکار کرد آهنگ/ راند مرکب بدین کریچه تنگ.  
(نظامی ۳۵۱<sup>۲</sup>) داشت لقمان یکی کریچه تنگ/ چون  
گلوگاه نای و سینه چنگ. (سنایی: جهانگیری ۱۱۱۲/۱)  
**کریدور** koridor [فر.: corridor] (ا.) راهرو  
باریک و دراز: گمرک... سالن نسبتاً بزرگی است که  
در انتها به یک کریدور... منتهی می‌شود. (فصیح ۱۶<sup>۱</sup>)  
در کریدور باهم راه رفتیم. (علوی ۸۲<sup>۱</sup>)

**کریز** ko(a)riz [= کریچ، کریچ] (ا.) (قد.) کریچ →  
نسر طایر را چو باز چتر سلطان جهان/ در کریز طارم  
پیروزه مسجون کرده‌اند. (مجیر: گنج ۳۴/۲)

**کریز** koriz (امص.) (قد.) پَر ریختن پرندگان: هر  
خریطی به آب سیه سر فروبرد/ آن‌جاکه از کریز برآید  
سپید باز. (ابن‌راخسیکتی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) جای‌گاه کریز را به  
چند گونه می‌سازند. (نسوی ۹۸)

• **سَ خورَدَن** (مصد.) (قد.) کریز ↑  
مجدالدوله را بازی جره بود جره‌باز... بیست و چهار کریز  
بخورد و بعد از آن به شمس‌الدوله افتاد. (نسوی ۸۷)  
• **سَ دادَن** (مصد.) (قد.) آماده کردن وسایل یا

مقدمات برای ریختن پَر پرندگان: باب اندر کریز  
دادن باز. (نسوی ۹۸)

**کریزخانه** k-xāne (ا.) (قد.) محلی که در آن  
پرندگان شکاری را نگه‌داری می‌کردند تا دوره  
پَر ریختن آنها تمام شود: باز... [را] چون به  
کریزخانه خواهند بستن، نخست باید که فربه سازندش.  
(نسوی ۱۳۶)

**کریزولیت** kerizolit [فر.: chrysolithe] (ا.)  
(علوم‌زمین) نوعی کانی سبز مایل به زرد که  
بیش‌تر آن را سیلیکات‌های منیزیم تشکیل  
می‌دهد و در جواهرسازی نیز کاربرد دارد.

**کریزی** koriz-i (مصد.) منسوب به کریز (قد.)  
ویژگی پرنده‌ای که پَر او ریخته‌باشد: سپید باز  
کریزی بر ساعد سلطان بود. (خاقانی ۳۲۴<sup>۱</sup>) به باز  
کریزی بمانم همی/ اگر کبک بگیرد از من رواست.  
(رودکی ۵۲۰<sup>۱</sup>)

**کریستال** keristāl [فر.: cristal] (ا.) نوعی  
شیشه محتوی مقدار زیادی اکسید سرب که  
به‌سبب خواص نوری‌اش در ساختن  
دستگاه‌های نوری به کار می‌رود و به‌خاطر  
شفافیت و درخشندگی در ساختن ظروف و  
اشیا مصرف می‌شود: کریستال... باید با دست  
سنگ سنباده‌های مخصوص تراش بخورند. (شهری ۳)  
۲۰۳) ۲. ظرف ساخته‌شده از این شیشه: یک  
ظرف کریستال کوچک... روی میز بود.  
(حاج‌سیدجوادی ۱۰) منیژه‌بانو... به یوفه‌ای نگاه  
می‌کند که خودش نقشه‌اش را کشیده... به قوری‌های چینی  
و کریستال‌های قدیمی... که خودش... خریده‌بود.  
(گلاب‌دره‌ای ۸۲) ۳. بلور →.

• **سَ جامَد** (فیزیک) بلور (م.) (ا.) →  
• **سَ مایع** (فیزیک) مایعی که مولکول‌های آن  
در امتدادهای موازی نظام یافته‌اند و در نتیجه  
دارای خواص نوری معینی است.

**کریستالوگرافی** keristālog[e]rāfi [فر.:  
cristallographie] (امص.) (فیزیک) بلورشناسی

تا که راست؟/ کیست عظیم‌الفعال، کیست کریم‌الشیم؟  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۶۲)

**کریم الطبع** karim.o.t.tab' [ع.ر.] (ص.)  
سخاوت‌مند؛ بخشنده: او به منتهی درجه،  
کریم‌الطبع و آزاد است. (قاضی<sup>۲</sup> ۳۳۲)

**کریم‌الطرفین** karim.o.t.taraf.eyn [ع.ر.]  
کریم‌الطرفین (ص.) (قد.) دارای پدر و مادری اصیل  
و نجیب: تو را ای پسر تخمه‌ای بزرگ و شریف است  
وز هر دو طرف کریم‌الطرفینی و پیوسته ملوک جهانی.  
(عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۴) ○ چنان باید که این دو کریمه از  
خاتونان باشند کریم‌الطرفین. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۲۷۳)

**کریم‌النفس** karim.o.n.nafs [ع.ر.] (ص.) بزرگوار؛  
بخشنده: هر چه هم که کریم‌النفس و باگذشت باشی...  
توان از تو توقع داشت گناه نابه‌کاری چون مرا فراموش  
کنی. (علوی<sup>۲</sup> ۷۶) ○ اتابک مردی کریم‌النفس، بلند‌همت...  
بود. (مخبر‌السلطنه ۱۱۸) ○ ملک زوزن را خواهی‌ای بود  
کریم‌النفس، نیک‌محضر که همگان را در مواجهه خدمت  
کردی. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۶)

**کریمانه** karim-āne [ع.ر.ا.] (قد.) ۱. از روی لطف  
و کرم: مردم... از نیک‌بختی که [ملاعلی] کریمانه به  
این‌و آن می‌داد، بهره‌مند می‌شدند. (نفیسی<sup>۱</sup> ۴۰۱) ۲.  
(ص.) جوان مردانه: شوالیه... گذشت کریمانه عجیبی...  
به‌سود برادر نام‌دار خود... کرد. (قاضی<sup>۲</sup> ۴۳۹)

**کریم طبع** karim-tab' [ع.ر.] (ص.) (قد.)  
کریم‌الطبع →: مرد موحد، مخلص کریم‌طبع، از سر  
کوی توحید و شناخت و معرفت خویش نگردد.  
(احمد جام<sup>۱</sup> ۱۰) ○ هیچ... کریم‌طبع روا ندارد که در کار  
دوستان چنین تقصیر کند. (بخاری<sup>۲</sup> ۲۱۸)

**کریم طبعی** k-i [ع.ر.ا.] (حامص.) (قد.)  
جوان مردی؛ بخشندگی: یک گروه از کریم‌طبعی  
خویش/ مردمی را به جان خریدارند. (ناصر خسرو<sup>۱</sup>  
۴۷۳) ○ درخواستی تو شعرم، این آمدت ز رادی/ اینت  
کریم‌طبعی، اینت بزرگواری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۹۹)

**کریمه** karim.e [ع.ر.: کریمه] (ص.) ۱. گران‌بها؛  
ارزش‌مند: احجار کریمه. ← احجار ○ احجار  
کریمه. ۲. صفت هریک از آیه‌های قرآن: نهی

**کریمس** kerimas [انگ.: christmas] (۱.) عید  
میلاد مسیح برابر با ۲۵ دسامبر؛ نول.  
**کریشه** kerīše [تر.] (۱.) کرشه →: در بازار بزازها  
انواع... پارچه‌های زنانه از زُمُوم و کریشه... گرد آمده‌بود.  
(شهری<sup>۲</sup> ۲۲۱)

**کریکت** keriket [انگ.: cricket] (۱.) (ورزش)  
نوعی بازی انگلیسی شبیه بیس‌بال که با  
استفاده از دو تیم یازده نفره، دو دروازه، توپ،  
و چوب‌دستی ویژه و در هوای آزاد و روی  
چمن انجام می‌شود: در چمن وسیعی گروهی  
مشغول بازی کریکت هستند. (دیانی<sup>۱</sup> ۱۶۳)

**کریم** karim [ع.ر.] (ص.) ۱. بخشنده؛  
سخاوت‌مند: آقای... بسیار... کریم و دست‌ودل‌پاز...  
است. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۲۶) ○ تا توانی دست کرم برگشاکه  
کریم فقیر په از بخیل غنی است. (امیرنظام: از صبا تا نیا  
۱/ ۱۶۸) ○ کمال است در نفس مرد کریم/ گرش زر نباشد  
چه نقصان و سیم؟ (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۰) ۲. (ص.) ۱. از  
نام‌های و صفات خداوند: کریمی که آوردت از  
نیست هست/ عجب گریبختی نگیرد دست. (سعدی<sup>۱</sup>  
۱۹۲) ۳. (ص.) از صفات قرآن: قرآن کریم. ۴.  
(قد.) جوان‌مرد؛ بامروت: مرمر در میان قافله بود/  
دوستی مخلص و عزیز و کریم. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۰۰) ○  
خداوندی کریم و حلیم چون امیرمسعود بر تخت مُلک  
نشست. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۱۸۲) ۵. (قد.) درگذرنده از گناه؛  
آمرزنده؛ بخشاینده: طمع ز فیض کرامت می‌ر که خلق  
کریم/ گنه بیخشد و بر عاشقان ببخشد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۶)  
ع. (قد.) گران‌بها؛ ارزش‌مند: اما اوساط مردمان اگر  
بر بضاعتی کریم یا دُرّی یتیم... ظفر یابند، هرآینه متغلبان  
و متردان به طمع و طلب برخیزند. (خواجہ نصیر ۱۸۱)  
۷. (قد.) بزرگوار: سزد از جلالت آن‌جانب کریم که  
رسولان را آن‌جا دیر داشته نیاید. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۲۷۰)

**کریم‌الاصل** karim.o.l.'asl [ع.ر.] (ص.) (قد.)  
دارای اصل و نسب بزرگ: پس دبیر باید که  
کریم‌الاصل... باشد. (نظامی عروضی<sup>۲</sup> ۲۰)

**کریم‌الشیم** karim.o.s.'siyam [ع.ر.] (ص.) (قد.)  
بزرگ‌منش؛ بزرگوار: داد بین تا کجاست فضل بین

یافت می‌شود و برای تولید آلومینیم به کار می‌رود.

**کریوه** karive [= گریوه] (ا.!) (قد.) گردنه →.

**کریه** karih [عر.] (صد.) ۱. زشت؛ نازیبا؛ قیافه کریه پهلوان ما بر خنطه [بانوان]... افزود. (قاضی ۲۴) ۵ آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن در این کھسار و تیه. (مولوی ۴۲/۳) ۴. ناخوش آیند؛ ناپسند؛ بوی کریهی به دماغمان می‌خورد. (مسعود ۶۲) ۵ از سهم روی و بانگ کریه و نفیر او / هر زنده چشم و گوش همی داشت کور و کر. (مسعود سعد ۲۹۶ و ۱۱۲۶) **کریه الصوت** karih.o.s.o[w]t [عر.: کریه الصوت] (صد.) (قد.) دارای صدای ناخوش آیند؛ خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی. (سعدی ۱۳۱) **کریه اللقا** karih.o.l.la(e)qā [عر.: کریه اللقا] (صد.) (قد.) کریه المنظر ↓؛ حکیمی بود که... شکل زشت داشت چنانچه در کم شهر هم چو او کریه اللقا باشد... (شمس تبریزی ۹۵)

**کریه المنظر** karih.o.l.manzar [عر.] (صد.) دارای صورتی زشت و ناخوش آیند؛ جوان مردی و لطف و مهربانی... ممکن است در وجود یک مرد زشت و کریه المنظر جمع باشد. (قاضی ۱۱۳۹) ۵ پادشاهی... مردی را دید کریه المنظر. (ابن فندق ۲۸۸)

**کریه منظر** karih-manzar [عر.ع.] (صد.) کریه المنظر ↑؛ کریه منظران دیو هیت برای کارهای دشوار [بودند]. (شهری ۵۵/۲) ۵ شخصی نه چنان کریه منظر / کز زشتی او خبر توان داد. (سعدی ۸۴)

**کز** k-z, ke-z [= که + از] (حر. + حا.) (شاعرانه) که از. ← که، از: کشتِ خُرد را به باغ دین حق اندر / تازه کنم، کز سخن چو آب روانم. (ناصر خسرو ۲۱۱) ۵ که تواند که برانگیزد زین خواب تو را / خفتی آن خفتن کز بانگ نگریدی بیدار. (فرخی ۹۱)

**کز** kez (امص.) سوختن پشم، مو، الیاف، و مانند آنها که بوی خاصی ایجاد می‌کند؛ چنانچه پرز فرش آتش زده شود، بوی کز متصاعد می‌گردد.

• برداشتن (ورداشتن) (مص.ل.) (گفتگو) • کز خوردن ↓؛ گوشتش می‌سوزد. پوستش کز

این آیه کریمه مبارکه از اطاعت کسانی که از ذکر خدا غافل و به هوای نفس خود رفتار می‌کنند... ظاهر و هویداست. (مستوفی ۱۱۷/۳) ۳. (ا.!) (قد.) هریک از آیه‌های قرآن؛ اهل مجلس فردوس مثالش را مضمون کریمه «لَهُمْ مَا يَشْتَهُونَ» به رأی العین مشاهده گردیده. (لودی ۲۰۷) ۵ امیرالمؤمنین علیه السلام در تفسیر کریمه... فرموده:.... (قطب ۹۶) ۴. (صد.) (قد.) بزرگوار؛ شریف (زن): مرحوم شمس الدین... به فیض القدس والده کریمه، مجلس را به دم بخیرید. (خاقانی ۱۰۲) ۵. (ا.!) (قد.) زن شریف و بزرگوار؛ این دو کریمه را در حجر ترشیح و تربیت... برآوردیم. (دراوینی ۷) ۶. (صد.) (قد.) نیکو؛ خوب؛ به سبب اعتدال مزاج، شخص، الطف و اشرف باشد، میلان خاطرش به صور حسنه و شمایل کریمه اقوی تواند بود. (لودی ۱۸۶) ۵ مشتمل است بر بیان اخلاق کریمه. (خواجہ نصیر: اوصاف الاشراف: معین)

**کریمی** karim-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. بخشندگی؛ سخاوت مندی؛ اندر این گیتی به فضل و رادی او را یار نیست / جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست. (فرخی ۴۲۹) ۵ بسا دون بخیل، که می بخورد / کریمی به جهان در پراگندید. (رودکی ۵۰۰) ۳. جوان مردی: عتابی کنم با تو ای خواجہ بشنو / به حق کریمی، به حق جوانی. (منوچهری ۱۱۸) ۳. بزرگوار؛ آن که زی اهل خُرد دوستی عثرت او / با کریمی نسبش تا به قیامت اثر است. (ناصر خسرو ۳۱۷) ۴. بخشاینده؛ خداوند ما اکرم الاکرمین است و ما لثیم... پیشه تو رحیمی و کریمی و ستاری. (احمد جام ۱۵۷)

**کرئوزوت** kere'ozot [فر.] (ا.!) (شیمی) کرزوت →.

**کریوژنیک** ker[i]yoženik [فر.: cryogénique] (صد.) (فیزیک) ویژگی هر عاملی که باعث افت شدید دما شود؛ سرمازا.

**کریولیت** ker[i]yolit [فر.: cryolithe] (ا.!) (علوم زمین) فلورید آلومینیم و سدیم که معمولاً به صورت رگه‌هایی در صخره‌های گرانیتی

ورمی دارد. (شاملو ۱۶۶)

(نسوی ۱۵۱)

**کزو** k-az-u [= که + از + او] (حر. + حا. + ض.)  
(شاعرانه) که از او: کوس چون صومعه پیر ششم چرخ  
کزو/ بانگ شش دانه تسبیح ثریا شنوند. (خاغانی ۱۰۱)  
○ یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر/ کزو جمال فرود اندر  
آفرینش رب. (فرخی ۹)

**کزوخ** kazuq (ا.). (قد.) (جانوری) مهره گردن: به  
زخمی کزوخ و را خُرد کرد/ چنین حرب سازند مردان مرد.  
(عسجدی: جهانگیری ۱۲۰۸/۱)

**کزین** k-az-in [= که + از + این] (حر. + حا. + ض.)  
(شاعرانه) که از این: مرا بینی چنان بینی که من  
یک ساله بیمارم/ دلا با تو وفا کردم کزین نیازم.  
(فرخی ۲۰۵) ○ به نام خداوند جان و خُرد/ کزین برتر  
اندیشه برنگذرد. (فردوسی ۱۲/۱)

**کز** kaž [= کج] (ص.) (قد.) ۱. کج (م. ا.) →:  
زلف کز تو که هست با قد تو راست/ بالاش همان مدان  
که از سر تا پایست. (جمال اشهری: زهت ۲۶۳) ۲. کج  
(م. ۲) →: هرگز هیچ بنده راو کز نگرمت و بر خداوند  
خویش بیرون نیامد. (بیهقی ۹۳۴) ۳. کج (ق.) کج  
(م. ۳) →: .../ بر فرق نهاده کز، کلاه سنجاب. (؟: زهت  
۳۷۹)

○ **شیدن** (م. ص. ا.) (قد.) ۱. کج شدن. ←  
کج ۲. کج شدن: چون دامن بار... بر روی پیدا آید،  
طاقت آن ندارد... تنه کز شود. (احمد جام ۳۲۰) ۴.  
(مجاز) منحرف شدن: بر هوا تاویل قرآن می کنی/  
پست و کز شد از تو معنی سنی. (مولوی ۶۷/۱)

○ **کردن** (م. ص. م.) (قد.) کج کردن، و به مجاز،  
منحرف کردن: همی باید اندر میان دیو راه/ دلت کز  
کند از پی تاج و گاه. (فردوسی ۲۴۸/۶)  
□ **کج و معوج** (قد.) ۱. کج و معوج. ← کج □  
کج و معوج (م. ا.): نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل/  
چون ملائک اعتراضی کرد دل. (مولوی ۳۴۶/۱) ۲.

(مجاز) درهم: نامرتب: از لیم باد خزان خیزد که از  
تأثیر عشق/ چون از آن دندان کژمژ خود بختد نوبهار.  
(سنایی ۲۴۷) ۳. (مجاز) نادرست: چو شععی ام که  
بی گفتن نمایم نقش هر چیزی/ مکن اندیشه کژمژ که غماز

• **خوردن** (م. ص. ا.) (گفتگو) جمع شدن  
چیزی بر اثر حرارت: اتوی داغ باعث کز خوردن  
پیراهن شد.

• **دادن** (م. ص. م.) (گفتگو) سوزاندن مو، پشم،  
الیاف، و مانند آنها: هسایه ها خیلی فضول هستند.  
آدم اگر پشم کیسه حمامش را کز بدهد خیال می کنند دارد  
موهایش را فر می زند. (← شهری ۱۴۳)

• **کردن** (م. ص. ا.) (گفتگو) (مجاز) خود را جمع  
کردن و در خود فرو رفتن: مادر... در اتاق مجاور کز  
کرده، روی زمین نشسته [است]. [علوی ۲۵] ○ آن دو  
نفر همراه مبلش... دم در کز کرده بودند. (آل احمد ۳۸)

**کزاز** kozāz [ع. ا.] (پزشکی) بیماری عفونی  
ناشی از ورود یکی از باکتری های خاک به بدن  
که سم آن باعث انقباض شدید عضلات بدن و  
تشنج می شود: باید توجه داشت که غالب کزازها... از  
خاک تولید می شود. (شهری ۲/۴۱۳)

• **کردن** (م. ص. ا.) (گفتگو) دچار بیماری  
کزاز شدن: عصمت کزاز کرد، دببست تومان خرج  
دوادرمان روی دستم گذاشت. (← هدایت ۲۱۶)

**کزخورده** kez-xor-d-e (ص. ف.) (گفتگو) چروکیده؛  
جمع شده: زُل زدم به سرانگشت مردک... که یک ناخن  
کزخورده و چروکیده به سرش چسبیده بود. (شاهانی ۲۹)  
□ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت  
فاعلی.

**کزکرده** kez-kard-e (ص. ف.) (گفتگو) کزخورده ↑:  
گنجشک های تغلی جا افتاده... با چشم های کلاپسه شده و  
پره های کز کرده... روی شاخه های تبریزی جُست می زدند.  
(هدایت ۵۵) □ ساخت صفت مفعولی  
در معنای صفت فاعلی.

**کزک** kezlek [تر. = کزک] (ا.). (قد.) گزلیک  
→.

**کزنه** kazane [= کزنه] (ا.). (گیاهی) گزنه ۱ →.  
**کزنه** k. (ا.). (قد.) (جانوری) نوعی پرستو: باعداد و  
شبان گاه برابر درختان نشستندی تا باشه راست دار  
کردندی، آن گاه... کزنه یا سفیددنبه به او بگرفتندی.

رقم باشم. (مولوی ۲/۳۰۲)

○ سـ نشستن (قد.) به حالت مایل و ناراست نشستن، و به مجاز، خلاف کردن: چون نشینم کژ که خورشید امید/ راست بالای سر استادهست باز؟ (خاقانی ۷۷۷) ○ چون اعتقاد کنی که همه مسلمانان حرام خوارند، ... و کژ می نشینند... این اعتقاد سخت عظیم ناسد باشد. (احمد جام ۳۰۵)

● سـ نهادن (مص.م.) (قد.) (مجاز) فریب دادن؛ گول زدن: ماه نادیده نشان‌های می‌دهد/ روستایی را بدان کژ می‌نهد. (مولوی ۱/۳۹۴)

○ سـ و مؤژ کردن (قد.) کج و کوله کردن: لنگ رو چونک در این کوی همه لنگانند/ لته برپای بیج و کژ و مؤژ کن سر و پا. (مولوی ۱/۱۰۷)

کژ k. (ا.) (قد.) کج ۲ →

کژاڼد k-ā('ā)qan-d (ا.) (قد.) قزاڼد (م.ا) → ز خفتان و از جوشن کارزار/ ز درغ و کژاڼد نو سی‌هزار. (اسدی ۱/۴۱۲)

کژاف‌کار kažāf-kār [= گزاف‌کار] (ص.م.) (ا.) (قد.) گزاف‌کار →: برهانی‌دیم... آن را که خواستیم و هلاک کردیم کژاف‌کاران را. (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۲۹)

کژافه kažāfe (ا.) (قد.) کج‌اوه →: ملائکه... بر کسانی که در محامل و کژافه نشسته باشند، از دور سلام کنند. (باختری ۱۵۹)

کژاڼد kaž-ā('ā)kan-d (ا.) (قد.) قزاڼد (م.ا) →: کژاڼدش از دیبه لاژورد/ بر او در نشان‌ها ز دیبای زرد. (اسدی ۱/۳۵۱)

کژامید kaž-o('o)mid (ص.) (قد.) (مجاز) ناامید؛ مأیوس: بی‌مراد تو شود ریشیت سپید/ شرم‌دار از ریش خود ای کژامید. (مولوی ۲/۳۱۷)

کژانديشه kaž-a('a)ndiš-e (ص.) (قد.) (مجاز) کج‌اندیش →: زین جان پُر از وهم کژانديشه گذشتیم/ زین چرخ پُر از مکر جگرخوار رهیدیم. (مولوی ۲/۲۲۶)

کژانديشی kaž-a('a)ndiš-i (حاص.م.) (قد.) (مجاز) کج‌اندیشی →: بر کج‌بینی و کژانديشی او غم‌زده و متأثر... بودم. (شوشتری ۴۲۸)

کژاوه kažāve (ا.) (قد.) کج‌اوه →: بسیار شتران با کژاوه‌ای آراسته... همه به زر و جواهر مرصع کرده. (ناصر خسرو ۲/۸۲) ○ ده اشتر یگویی تا راست کنند و محمل و کژاوه‌ها. (بیهقی ۱/۳۰۶)

کژباز kaž-bāz (ص.م.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که در قمار یا معامله حقه‌بازی می‌کند: بسی کژباز کاتدر آخر کار/ ببرد از اتفاق آسمانی. (مولوی ۲/۳۳۶)

کژبازی k-i (حاص.م.) (قد.) (مجاز) نیرنگ‌بازی؛ دغلی: حيله‌ها داتم و تلیسیک و کژبازی‌ها/ جان ز شرم تو به تلیس و به فن می‌نرود. (مولوی ۲/۱۳۵)

کژبیان kaž-bayān [نا.ع.ر.] (ص.م.) (قد.) (مجاز) ناراست؛ نادرست: هم مخیط دینشان و حکمشان/ ازیی طومارهای کژبیان. (مولوی ۱/۴۶)

کژبین kaž-bin (ص.م.) (ا.) (قد.) دارای چشم احوال، و به مجاز، بدبین و بدگمان. ← کج‌بین: راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب/ گر چو کژبینان به چشم ناصوابت دیدمی. (سعدی ۴/۶۱۱) ○ چشم کژبین را بگشمت کژمین/ کس کند باور گل خندان تژش؟! (مولوی ۳/۱۰۵)

کژ شدن (ص.م.) (ا.) (قد.) (مجاز) فریب خوردن: ما زان دغل کژبین شده، بابی‌گنه در کین شده/ که مست حورالعین شده گه مست نان و شوربا. (مولوی ۴/۱)

کژبینی k-i (حاص.م.) (قد.) کج‌بینی →: مثلث به جهان دیده احوال بیند/ وان نیز هم از غایت کژبینی اوست! (مرتضی: نزت ۲۵۹)

کژپا kaž-pā (ص.) (قد.) (مجاز) نادرست؛ خلاف‌کار: اگر این شه دورو باشد، نه آتش خلق و خو باشد/ برای جست‌وجو باشد ز فکر نفس کژیایی. (مولوی ۲/۲۶۵)

کژپایک kaž-pāy-ak (ا.) (قد.) (جانوری) خرنجنگ (م.ا) →: چون کژپایک که گرد آب می‌گردد و کرمکی می‌جوید. (بهاء‌الدین خطیبی ۴۵)

کژپوز kaž-puz (ص.) (قد.) (مجاز) بدشکل؛ بدقیافه: شاگرد تو می‌باشم گر کودن و کژپوزم/ تا زان لب خندان یک خنده پیاموزم. (مولوی ۳/۲۱۹)

ماه اندر کژدم بُود. (بلعمی ۴)

**کژدم زده** k-zad-e (صم.) (قد.) ویژگی آنکه کژدم او را نیش زده باشد؛ راحت کژدم زده کُشته کژدم بُود/ می زده را هم به می دارو و مرهم بود. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۷)

**کژدم فسای** [kaž-dom-fasā-y] (صم.) (قد.) آنکه گزیدگی کژدم را درمان می کرده است؛ زآنکه زلفش کژدم است و هرکه را کژدم گزید/ مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۲)

**کژدمک** kaž-dom-ak (صم.) (قد.) (پزشکی) عقربک (م. ۲) →

**کژدم کفیده** kaž-dom-kaf-id-e (صم.) (قد.) کژدم زده → با روغن زیت سوده مر مار گزیده و کژدم کفیده را په کند. (ابوالقاسم کاشانی ۱۴۹)

**کژدمه** kaž-dom-e (صم.) (قد.) (پزشکی) عقربک (م. ۲) → در کژدمهات بیان کنم نایدهای/ کز خوان شفا تو را بُود مائدهای - بکشا رگ و مسهل خور و می ساز طلا/ از سرکه و افیون که بُری نایدهای. (یوسفی طبیب: جهادگیری ۱/ ۱۲۴۳)

**کژدمی** kaž-dom-i (حاصص.) (قد.) عمل کژدم. → **کژدم کردن** (صم.) (قد.) (مجاز) بدخویی کردن؛ خباثت کردن؛ شب کرده کژدمی و چو مارش گزیده سخت/ سستی به دست مار فسای اندر آمده. (خاقانی ۵۳۳)

**کژدوقی** kaž-zo[w]q-i [فا.ع.فا.] (حاصص.) (مجاز) کج سلیقگی؛ بدسلیقگی؛ سبب شده که... در غالب آثار خود از کژدوقی و بی خبری شاعران و ناقدان شکایت کند. (زیرن کوب<sup>۳</sup> ۲۲۶)

**کژراه** kaž-rāh (صم.) (قد.) (مجاز) منحرف شده از راه راست؛ گم راه؛ کژراهان از برای فریب کم خردان فراز آمده اند. (کدکنی ۱۲۵)

**کژراهه** k-e (صم.) (قد.) (مجاز) راه و روش نادرست؛ در طریق علم از تاریکی ها و کژراهه ها سر باز می تابید. (کدکنی ۱۲۷)

**کژرایی** kaž-rāy(i) (حاصص.) (قد.) (مجاز) اندیشه و افکار نادرست داشتن؛ از کژرایی و

**کژتابی** kaž-tāb-i (حاصص.) (مجاز) ۱. کج تابی → ۲. روشن نبودن و ابهام در چیزی و وافی به مقصود نبودن آن؛ کژتابی های خط فارسی. ۳. کژتابی های زبان. ۴. کژتابی منابع و غلط اندیشی بسیاری از نویسندگان.

→ **کژتابی** (صم.) (مجاز) کج تابی کردن. → **کج تابی** کج تابی کردن؛ [زینا] کژتابی می کرد و من هم... عنان اختیار از کفم بیرون افتاده بود. (جمال زاده<sup>۹</sup> ۴۵)

**کژتازو** kaž-tarāzu (صم.) (قد.) (مجاز) کم فروش؛ سه کس را شنیدم که غیبت رواست / ... - سوم کژتازوی ناراست خوی/ ز فعل یدش هرچه دانی بگویی. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۱)

**کژچشم** kaž-če(a)šm (صم.) (قد.) (مجاز) کژبین → عقل کل کژچشم گشته از کمال غیرت/ وز کژی پنداشته کو مر تو را انداخته. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۰/۵)

**کژخوان** kaž-xān (صم.) (قد.) آنکه نوشته ای را به غلط بخواند، و به مجاز، آنکه مطالب را به نوعی غیر از مفهوم و مقصود واقعی تعبیر کند؛ چه داند عقل کژخوانش؟ میرس از وی مرنجانش/ همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را. (مولوی<sup>۲</sup> ۴۵/۱)

**کژخویی** kaž-xu-y(i) (حاصص.) (قد.) (مجاز) کج خلقی → حیوانات... کژخویی و بدرگی انسان ها را درک کرده اند. (شهری<sup>۳</sup> ۶۱)

**کژدارومریز** kaž-dār-o-ma-riz (جم.) (قد.) کج دارومریز (م. ۱) → و آنکه به میان امرونی اش عاجز/ درمانده جهانیان که کژدارومریز. (اوحال الدین کرمانی: دیوان ۱۲۵: فرهنگ نامه ۳/ ۲۰۳۸)

**کژدم** kaž-dom (صم.) (قد.) ۱. (جانوری) عقرب (م. ۱) → نه از مار و نه از کژدم نه زین پیمان شکن مردم/ از آن شاهنشیه بی دین خلق آزار می ترسم. (ابرج ۷۰) ۲. شرانگیز هم در سرش رُود/ چو کژدم که با خانه کمتر رُود. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۲) ۳. در قلمسان کژدم گزنده بُود. (ابن فندق ۳۰) ۴. (نجوم) عقرب (م. ۲) → ۳. (گاه شماری) عقرب (م. ۳) → خورشید اندر بره بُود و



ستم‌کاری و نادانی [او] به‌خوبی وقوف داشت.  
(زیرکوب<sup>۲</sup> ۶۵۹)

**کُژرو** kaž-ro[w] (صفه، ا. (قد). (مجاز) کج‌رفتار  
→: شوخی و طنز او مثل تازیانه برسر کُژروان و  
بی‌خبران فرومی‌آید. (زیرکوب<sup>۲</sup> ۶۵۴) فلک کُژروترو  
است از خط ترسا/ مرا دارد مسلسل راهب آسا. (خاقانی  
۲۳)

**کُژروی** kaž-rav-i (حامصه، (قد). ۱. کج‌روی  
(م. ۱) →: پای من گویی به درد کُژروی مأخوذ بود/  
پای را این دردرس بود ازسر سودای من. (خاقانی ۳۲۲)  
۲. (مجاز) کج‌روی (م. ۲) →: یک مثال دیگر اندر  
کُژروی/ شاید از آن نقل قرآن بشنوی. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۰۴)  
**کُژزخمه** kaž-zaxme (صه، ا. (قد). آن‌که  
به‌درستی نمی‌تواند ساز بزند، و به‌مجاز،  
منحرف از راه راست؛ دغل‌باز: کُژزخمه می‌باش تا  
توانی/ هر زخمه که کُژزنی، بمانی. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۷/۶)

**کُژسُخن** kaž-soxa(o)n (صه، (قد). (مجاز)  
دروغ‌گو: گر خورد سوگند هم باور مکن/ بشکند سوگند  
مرد کُژسُخن. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۶۴/۱)

**کُژطبع** kaž-tab' [فا.عر.]. (صه، (قد). (مجاز)  
کج‌طبع →: اشتربه شعر عرب، درحالت است و  
طرب/ گر ذوق نیست تو را، کُژطبع جانوری. (سعدی<sup>۲</sup>  
۹۷)

**کُژطبعی** k-i [فا.عر.فا.]. (حامصه، (قد). (مجاز)  
بی‌سلیقگی: از کُژطبعی، که مردم دیده‌توست/ از  
چشم خوست، کناره‌ای می‌گیرد! (کمال‌اصفهانی: نزهت  
۳۰۳)

**کُژفهمی** kaž-fahm-i [فا.عر.فا.]. (حامصه، (مجاز)  
نادرست متوجه شدن؛ اشتباه فهمیدن؛ همین  
معنی از اسباب عمده اختلاف‌ها و کُژفهمی‌هایی است که  
برای مردم... دست می‌دهد. (زیرکوب<sup>۳</sup> ۱۳۲)

**کُژک** kažak [= فیچک] (ا. (۱). ۱. (موسیقی ایرانی)  
فیچک →. ۲. (قد). کجک (م. ۳) →: آن کُژک  
بر تارک فیل از شکوه/ بود تیغ کوه بریلای کوه.  
(امیرخسرو: جهانگیری ۱۲۴۴/۱) ۳. (قد). کجک  
(م. ۴) →: چنان زد کُژک زخم بر روی چرم/ که یُر درد

شد پوست را روی نرم. (شهابی: جهانگیری ۱۲۴۳/۱)  
**کُژکار** kaž-kār (صه، ا. (قد). (مجاز) بدکار؛ دغل:  
چون آمد فرمان خدای بگزارند به‌راستی و زیان کردند  
آن‌جا کُژکاران و گم‌راهان. (تجسمه‌تفسیرطبری ۱۵۹۸)  
**کُژگوی** [kaž-gu-y] (صفه، (قد). (مجاز) دروغ‌گو:  
که پیدادگر باشد و کُژگوی/ جز از نام شاهی نباشد بدوی.  
(بردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۷۰) در شعر یادشده با تلفظ  
kaž-guy آمده‌است.

**کُژگوی** kaž-gu-y(')-i (حامصه، (قد). (مجاز)  
دروغ‌گویی: ز کُژگویی سخن را قدر کم گشت/ کسی‌کو  
راست‌گو شد محشم گشت. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۱)  
**کُژمُزبان** kaž-maž-zabān (صه، (قد). ویژگی  
آن‌که سخن گفتن یاد نگرفته یا الکن است: طفل  
چهل‌روزه کُژمُزبان/ پیر چهل‌ساله بر او درس‌خوان.  
(نظامی<sup>۱</sup> ۷۱)

**کُژمُسخن** kaž-maž-soxan (صه، (قد). (مجاز)  
کُژسخن؛ دروغ‌گو: من ار باشم ار نه، سگ آستانت/  
ز هندی کُژمُسخن درنمادت. (خاقانی ۵۹۵)

**کُژمُژی** kaž-maž-i (حامصه، (قد). کجی →: لیک  
چندان زیب دارد کُژمُژی دندان او/ کان نیایی در هزاران  
کوکب گردون گذار. (سنایی<sup>۲</sup> ۲۴۷)

**کُژنشین** kaž-nešin (صفه، (قد). (مجاز) فریب‌کار؛  
دغل: گفت: او دزد و کُژاست و کُژنشین/ حیز و نامرد و  
چنان است و چنین. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۹۵/۱)

**کُژنظر** kaž-nazar [فا.عر.]. (صه، (قد). کج‌بین: تو  
کُژنظری هرچه درآری به نظر/ هیچ است همه نمایشی  
بیش مدان. (عطار<sup>۳</sup> ۲۲)

**کُژنگر** kaž-negar (صفه، (قد). کج‌بین →: رو  
صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو/ کو راست کند  
چشم کُژکُنگری را. (مولوی<sup>۱</sup> ۶۳/۱) روز دانش زوال  
یافت که بخت/ به من راست‌فعل کُژنگر است. (خاقانی  
۶۳)

**کُژنمایی** kaž-na(e,o)mā-y(')-i (حامصه، (قد).  
(مجاز) دغل‌بازی.  
● ~ کردن (مص. ا. (قد). (مجاز) دغل‌بازی  
کردن: خاک بر باد است بازی می‌کند/ کُژنمایی

پرده‌سازی می‌کند. (مولوی ۱/۳۱۶)

**کژنهاد** kaž-na(e)h-ād (صد.) (قد.) (مجاز) بدسرشت؛ بدنهاده؛ خاقانی اگرچه راست پیوندی/

پیوند تو کژنهاده نیستد. (خاقانی ۸۶۵)

**کژور** kažur [هند.] (ا.) (قد.) (گیاهی) سرخ‌دار →: بر کهن کردن همه نوها/ ای برادر موکل است دهور - عسلش را به حنظل است نسب/ شکرش را برادر است کژور. (ناصرخسرو ۱/۷۶)

**کژوری** k-i (صد.) (نسب به کژور) (قد.) مربوط به کژور؛ خورنده کژور: از آهوی کژوری مشک بریزی نخیزد. (ظهیری سمرقندی ۲۹۸)

**کژی** kaž-i (حاصد.) (قد.) ۱. کج بودن؛ کجی. ← کج<sup>۱</sup> (م. ۱): بفرمود تارفت پیشش هجیر/ بدو گفت کژی نیاید ز تیر. (فردوسی ۳/۴۲۱) ۲. (مجاز) نادرستی؛ انحراف اخلاقی: هرگز از من خیانتی و کژی‌ای نیامده‌است. (بیهقی ۱/۵۸) ۳. ز کژی گریزان شود راستی/ پدید آید از هرسویی کاستی. (فردوسی ۴۹۷)

• **کردن (نمودن)** (مصل.) (قد.) (مجاز) دروغ گفتن و کار ناروا انجام دادن: هر حکم که کنیم به خدمت مال ضامنی اجابت کند و هیچ کژی ننماید. (بیهقی ۱/۱۵)

• **به ~ برآمدن** (قد.) (مجاز) با نادرستی و خلاف‌کاری تربیت شدن: اگر کسی به کژی برآمده‌باشد، گرد راست کردن او مگرد که نتوانی. (عنصرالمعالی ۲۹)

**کژین** kaž-in (ا.) (قد.) قزاگند (م. ۱) →: به راستی برسد جان بر آستان وصال/ اگر کژی به حریر و قز و کژین کشدا. (مولوی ۲/۱۴۳)

**کس** ka(e)s (ا.) ۱. کلمه‌ای که بر شخص نامعین و ناشناخته اطلاق می‌شود؛ شخص؛ فرد؛ نفر: عدم موفقیت به گردن... کسانی است که... در امور مملکت دخالت کردند. (مصدق ۳/۳۸۹) ۲. این چنین کس که او را در حق مسلمانان این اعتقاد باشد، شوم باشد. (نظامی عروضی ۱۰۴) ۳. (مجاز) خویشاوند؛ خویش؛ فامیل: آخر پسر بگو کدام کست عرق‌خور بود که تو به آنها رفتی؟ (میرصادقی ۳۴/۳۴) ۴. در هنگام

آبستی، کسان زن قبل از هر چیز در سیمونی او کلاه و لچک را در نظر می‌گرفتند. (شهری ۲/۴۵۵) ۵. پنجاه هزار تومان سایر دهات را... به سایر اولادها و کسانم انتقال کرده‌ام. (غفاری ۳/۳۲۳) ۶. یکی بفریتی جفت کسان را/ به تنگ آلوده کردی دودمان را. (فخرالدین گرجانی ۱/۲۶۱) ۷. (مجاز) یکی از اطرافیان؛ منسوب؛ وابسته: در این شب هزار و دو بیست نفر زن و بچه و کسان و بستگان... بر مکیان را قتل‌عام کردند. (هدایت ۱/۱۵۷) ۸. هر که او نام کسی یافت از آن در که یافت/ ای برادر «کس» او باش و میندیش از کس. (سنایی ۲/۳۰۷) ۹. با کسان بودند چه سود کند؟/ که به گور اندرون شدن تنهاست. (رودکی ۱/۴۹۳) ۱۰. (مجاز) شخص خردمند یا مهم. ← کسی شدن: توقع مدار ای پسر گرجی/ که بی‌سعی هرگز به منزل رسی. (سعدی ۱/۱۰۶) ۱۱. (مجاز) یار و یاور؛ مددکار: پهلوان جواب داد: ... مرد آن است که پشت و پناه مظلومان و کس بی‌کسان... باشد. (جمال‌زاده ۳/۹۲/۲) ۱۲. (قد.) (مجاز) گماشته؛ مأمور: کسان و برادران و سرداران او می‌خواهند شهر را غارت کنند. (مبنوی ۳/۱۹۱) ۱۳. هر جای کسان گماشت آوردن اخبار را تا خود پس از این چه زود و حال‌ها بر چه قرار گیرد. (بیهقی ۱/۷۲۱) ۱۴. رسول ویس پیشش با چهل کس/ که بودی لشکری را هریکی بس. (فخرالدین گرجانی ۱/۳۶۵) ۱۵. (قد.) هیچ کس: کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست/ در ره گذر کیست که دامی ز بلا نیست؟ (حافظ ۱/۴۸) ۱۶. کس به چشم در نمی‌آید که گویم مثل اوست/ خود به چشم عاشقان صورت نیندد مثل دوست. (سعدی ۴/۳۸۲) ۱۷. ز خویشان او کس نیاز رد شاه/ چنان چون بؤد درخویر پیشگاه. (فردوسی ۳/۱۱۵۸) ۱۸. (قد.) شخص دیگر؛ دیگری: هرسو دؤد آن کیش زیر خویش براند/ وان را که بخواند به در کس ندواند. (سعدی ۲/۹۲) ۱۹. به دست کسان چون توان گشت شیر/ ... (اسدی ۱/۳۴۵) ۲۰. بخور هر چه داری مته باز/ تو رنجی، چرا ماند باید به کس؟ (فردوسی ۳/۱۵۹۱) ۲۱. (قد.) (مجاز) قاصد؛ پیک: ای تُرک من امروز نگوئی به کجایی/ تاکس نفرستیم و نخوانیم نیایی. (منوچهری ۱

طرفه به مهر است هنوز / وز شمار دگران چون دَر تیم دو  
در است، (لبیبی: گنج‌بازانه ۱۹)

• سه شعر (گفتگو) (مجاز)  $\Delta$  حرف بی‌ربط؛  
چرت و پرت: اینها همه کس شعر است اعتنایی نکند.

• سه کردن (مص.ا.) (گفتگو)  $\Delta$  انجام دادن  
عملی جنسی با زن.

• سه گفتار (فرهنگ‌عوام)  $\Delta$  مهردارویی که زنان  
برای جلب محبت شوهر به کار می‌بردند.

• سه گریه (فرهنگ‌عوام)  $\Delta$  نوعی مهره که آن را  
به عنوان نظر قربانی برای جلوگیری از چشم

زدن به کودکان می‌آویزند: چهارم مهره سفید که آن  
را کس گریه گویند. (خوانساری ۸۷) • صد دفعه خواستم

یک دعای نظر واسهات بگیرم، یا یک کس گریه و بین و  
بترک همراه کنم. (← شهری ۵۰۴)

• سه موش چال کردن (گفتگو) (مجاز)  $\Delta$  کار  
بیهوده انجام دادن.

کسا ke(a)sā [ع.ر.: کساء] (ا.) (قد.) عباي ضخيم:  
که دیبای رومی ست اشعار او / اگر شعر فاضل کسایی،

کساست. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۳۰)

کساد ke(a)sād [ع.ر.: کساد] (مص.) ۱. بی‌رونق؛  
بی‌مشتري: معلوم می‌شود این چند روزه...

کاروکسایی‌ات خیلی کساد بوده [است]. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۴۹) •  
متاع داشت چون می‌خرند؟ این‌جاکه متم باری صعب کساد

است. (خاقانی ۱۹۳) ۲. (امص.) بدون طرف‌دار  
بودن؛ بی‌رونقی: بضاعت علم بعد از کساد روایی

پذیرد. (ابن‌فندق ۶)

• سه شدن (مص.ا.) بی‌رونق شدن؛ بدون  
مشتري شدن: کار پثایی کساد شده بود. (درویشیان

۷۵) • چندی بعد کاسبی [او] کساد شد. (هدایت ۶۳) •  
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد / چون بنمود

ذره‌ای خوبی بی‌کرات تو. (مولوی ۲۴/۵)

• سه یافتن (مص.ا.) (قد.) از رونق و رواج  
افتادن: بازار خرده‌مندان کاردان کساد یافته [است].

(روایینی ۴۹)

• سه افتادن (قد.) از رونق افتادن؛ بی‌رونق  
شدن: عدم اعتنای سلاطین به مدایح شعرا سبب شد که

۹۵) • فرستاد شیرین به شیرویه کس / که اکنون یکی  
آرزو ماند و بس. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۹۳)

• سه وکار (گفتگو) (مجاز) خویشاوند؛ فامیل:  
اگر... پرویز را مأمور تبریز می‌کردید خیلی خوب بود،

چون آن‌جا کس وکار داریم. (حجازی ۲۸۵) • ایشان...  
به‌رسم زمان قدری از یدرم و برادرها و کس وکارم

صحبت داشتند. (مستوفی ۱۷۳/۲)

• سه وناکس (مجاز) مردم خوب و بد: حال آن را  
ندارد که به‌خاطر یک لقمه نان بیش هرکس وناکس خم

بشود. (پارسی‌پور ۳۶۴) • چرا ازاین‌که از هرکس وناکسی  
چیز بیاموزید، ابایی ندارید؟ (مینوی<sup>۴</sup> ۲۴۵) • برحسب

دواعی آثار تفوق و تقدم به هرکس وناکس تردد بسیار  
می‌نمود. (نظامی‌باختری ۷۰) • از کس وناکس بیژر

خاقانی آسا کز جهان / هیچ صاحب‌درد را صاحب‌دوایی  
برنخواست. (خاقانی ۷۴۶)

• سه سی به سی نبودن (گفتگو) (مجاز) شلوغ  
بودن جایی و به‌هم‌دیگر توجه نداشتن

حاضران: روز عقدکنان بود [و] کسی به کسی نبود.  
(میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۳۸) • تلوتلو خوردن، شیوه راه رفتن اهل

مجلس گردیده‌است، دیگر کسی به کسی نیست.  
(جمال‌زاده ۲۶۷۸) • صدای فریاد و هیاهو شنیده می‌شد

و کسی به کسی نبود. (هدایت ۳۷)

• سه سی را به سه نشمردن (قد.) (مجاز) اهمیت  
ندادن به کسی و خود را برتر از همه دانستن:

پیامد به‌نزد دبیر بزرگ / بدو گفت کای پهلوان سترگ - به  
یک پَر پشته ندارد خُرد / ازیرا کسی را به کس نشمرد.

(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۳۶)

• سه سی شدن (گشتن) (مجاز) دارای ارج و  
منزلت و اعتبار شدن؛ شخصیت یافتن: اگر

می‌خواهد کسی بشود، باید برود خارج. (گلاب‌دره‌ای  
۱۰۳) • آن‌که ناگاه کسی گشت، به چیزی نرسید / وین به

تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۶) •  
صغ شاهان خور مخور شهید خسان / تا کسی گردی ز

اقبال کسان. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۹۰/۱)

کس kos (ا.) (گفتگو) (جانوری)  $\Delta$  بخش خارجی  
عضو تناسلی جنس ماده؛ فرج: از شمار تو کس

خستگی می‌شود: روزی از روزهای عمر پیدا نمی‌شود که غمین و نامطبوع و کسالت‌افزا... نباشد. (جمال‌زاده ۱۴۶۳)

**کسالت‌انگیز** ke(a)sālat-a('a)ngiz [ع.فا.] (ص.ف.) کسالت‌آور →: به‌نظر من کتاب زیاد از حد کسالت‌انگیز و بیش‌ازحد تحمل، بی‌سروته می‌آمد. (زرین‌کوب ۸۱) ○ از همه دشوارتر و کسالت‌انگیزتر خواندن و نوشتن... بود. (جمال‌زاده ۵۳/۲)

**کسالت‌بار** ke(a)sālat-bār [ع.فا.] (ص.ف.) ملال‌آور؛ خسته‌کننده: چرا زندگی برای بعضی‌ها این‌همه کسالت‌بار و بی‌هوده است؟ (محمدعلی ۱۸)

**کسب** kasb [ع.ر.] (امص.) ۱. به‌دست آوردن؛ حاصل کردن: جوان... می‌خواست... در دارالفتون به کسب معرفت حقیقی بپردازد. (جمال‌زاده ۱۶/۱۳۱) ○ در خانه مستقلاً مشغول کسب فضایل و علوم شدند. (علوی ۲/۱۰۰) ○ تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول/ آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل. (حافظ ۲۰۹/۲) انجام دادن کار برای به‌دست آوردن هزینه زندگی؛ کاسبی: هوشنگ... مشغول کسب است. (مسعود ۸۴) ○ لقمه‌ای‌کان نور افزود و کمال/ آن بُود آورده از کسب حلال. (مولوی ۱۰۱/۱) ۳. (ا.) شغل؛ کار: اگر زندگی را همین بنها، همین کسب‌ها، همین... حرکات یومیه... مردم تشکیل می‌دهند، پس برای چه در کلاس‌های ما... حرفی از آنها در میان نیست؟ (مسعود ۳۶/۳۶) ۴. (امص.) (کلام) درنزد اشاعره، انجام گرفتن افعال بندگان به‌قدرت و اراده خداوند؛ مقَر. اختیار: می‌خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار/ این موهبت رسید ز میراث فطرت. (حافظ ۲۱۳/۵) ۵. (ص.ف.) (قد.) اکتسابی: کسان را درم داد و تشریف و اسب/ طبیعی‌ست اخلاق نیکو نه کسب. (سعدی ۹۰)

○ **کودن** (مص.م.) ۱. کسب (م.ر.) ۱. →: جاده متحرک... روشنایی خود را از نور آفتاب کسب می‌کرد. (هدایت ۱۰) ○ به مدد نور و فروغی که از آنها کسب می‌کنم، شام تیره زندگانی را روشنی می‌بخشم. (اقبال ۸۷/۲) ○ تا از تهران کسب اجازه کردش روز طول

شعر درین خاصه به کساد افتد. (زرین‌کوب ۲۵۵)  
○ **به‌سه کشیدن** (مجاز) بدون خواهان شدن؛ کاسد شدن: رونق این بازار... چندی است که به کساد می‌کشد. (خانلری ۳۶۱)

**کسادافکن** k-a('a)kfan [ع.فا.] (ص.ف.) (قد.) ویژگی آن‌که بازار دیگری را از رونق می‌اندازد: صفای تحریر مصنفاتش کسادافکن کالای فضلی ماضی و استقبال است. (شوشتری ۱۰۶) ○ خیز بلیقسا که بازاری‌ست تیز/ زین خسیسان کسادافکن گریز. (مولوی ۳۲۳/۲)

**کسادی** ke(a)sād-i [ع.فا.] (حامص.) از رونق و رواج افتادن؛ بدون خریدار بودن؛ بی‌رونقی: می‌خواست تلافی کسادی بازار خود را سر او بیاورد. (آل‌احمد ۱۴) ○ اهل شهر در خریدن آن توقفی می‌کردند تا کسادی یپذیرد. (نصرالله‌منشی ۴۱۲)

**کسالت** ke(a)sālat [ع.ر.] (کسالة) (امص.) ۱. بیماری؛ مریضی: به شنیدن این‌که کسالت سیاه‌ش میرزا مهم نیست نفسی به‌آسودگی کشید... (مشفق‌کاظمی ۱۶۵) ○ خاصیتش... سستی اندام و کسالت تن و گرائی سمع و بصر... است. (لودی ۲۳۰/۲) احساس بدحالی، ناخوشی، خستگی، و بی‌حالی: قماربازها... خستگی و کسالت شبانگاه خویش را در حمام رفع می‌کردند. (شهری ۲۹۷/۱) ○ کتاب شرح حال ابن‌المقفع را... به‌واسطه کسالت روحی... خوانده بودند. (مبنوی ۱۳/۲) ○ کثیر سن را بهانه بطلالت و کسالت نسازد. (لودی ۲۷۱)

**کسالت‌آمیز** k-ā('ā)miz [ع.فا.] (ص.ف.) کسالت‌آور ↓: از آن‌همه دردسر و مشکلات کسالت‌آمیز... پرکنار است. (جمال‌زاده ۷۷)

**کسالت‌آور** ke(a)sālat-ā('ā)var [ع.فا.] (ص.ف.) موجب خستگی و ناراحتی و زدگی: این کار... به‌حد نهایت خسته‌کننده و کسالت‌آور بود. (شهری ۳۸۲) ○ گاهی موسیقی به‌هرونی که تصور کنید برای من خسته‌کننده و کسالت‌آور است. (علوی ۸۵)

**کسالت‌افزا** ke(a)sālat-a('a)fzā [ع.فا.] (ص.ف.) ویژگی آنچه باعث به‌وجود آمدن یا افزایش

کشید. (مخبرالسلطنه ۳۳۱) ۲. (مصد.ج.) کسب  
(مر. ۲) →: [پسر حاجی] خواست با [ارث زیادی که به  
او رسید] حجره‌ای گرفته، کسب بکند. (شهری ۳۷۳/۴)  
○ [ابراهیم ادهم] به شام رفت، آنجا کسب می‌کرد در  
طلب حلال. (جامی ۳۷۸)

○ سه‌وکار کاروکاسبی. ← کار ۱ ○ کاروکاسبی:  
جوان‌های بی‌چاره... این مملکت... کسب‌وکار... حسابی...  
یاد نگرفته‌اند. (جمال‌زاده ۱۱) ○ دزد نیستم، مال  
مردم‌خور نیستم، فقیر هستم مشغول کسب‌وکار خود.  
(طالبوف ۱۵۴)

کسبه kasabe [عر. کسبه، جر. کاسب] (ا.) کاسب‌ها.  
← کاسب (مر. ۱): ساختمان‌ها... متعلق به تجار و کسبه  
دست‌اول و دوم بود. (شهری ۱۹۱/۳) ○ خزانه‌ها در  
هرجا احوادث گردد، کسبه و زارعین از آنجا استعراض...  
کنند. (طالبوف ۹۸)

کسبی kasb-i [عر. فا]. (صد.، منسوب به کسب)  
اکتسابی →: تلقی از این‌گونه مسائل در نزد اشخاص  
بر حسب تمایلات فطری یا کسبی آنها تفاوت می‌کند.  
(زرین‌کوب ۲۴۴) ○ هنر... پیش‌تر کسبی و آموختنی  
است. (خانلری ۳۴۱) ○ محبت یا فطرتی بود یا کسبی.  
(خواججه‌نصیر: اوصاف‌الاشراف: معین)

کسپرچ kasparaj (ا.) (قد.) مروارید: حقه یا کند پُر  
از کسپرچ / گر بندیدی لب و دندان‌ش بین. (لالای غزنوی:  
جهانگیری ۱۳۱۸/۱)

کستج kastaj [= گستج] (ا.) (قد.) گستج →.  
کس‌توکی kos-tork-i [فاتر. فا]. (صد.) (گفتگو)  
(مجاز) △ بی‌پایه؛ بی‌اساس: هزار جور بهانه و  
ایراد کس‌ترکی می‌گیری. (← شهری ۳۰۸)

کستی kosti (ا.) (قد.) ۱. کمربند مخصوص  
زرتشتیان که هر زرتشتی بعد از سن  
هفت سالگی موظف به بستن آن است: خلاف  
نفس چونیک‌وید و وضع و شریف و علم و جهل و  
خداوند و کستی و زنا. (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۵۹) ۲.  
هر نوع کمربند: گسسته بند کستی بر میانش / چو  
شلوارش درید بود و رانش. (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۵) ○  
کستی هر قل به تیغ هندی یگسل / بر سر قصر صلیب‌ها

همه بشکن. (فرخی ۲۷۰) ۳. (ورزش) کشتی (مر. ۱)  
→: به کستی با فلک بیرون چرا رفتی / کجا داری تو با  
او طاق کستی؟ (ناصر خسرو ۳۷۳)

○ سه‌گردن (مصد.ج.) (قد.) (مجاز) درافتادن؛  
مقابله کردن: به‌زور آن‌که با باده کستی‌کند / فکنده‌ست  
هر که که مُستی کند. (اسدی ۲۷) نیز ← کشتی  
کشتی کردن.

○ سه‌گرفتن (نصد.ج.) (قد.) (ورزش) کشتی گرفتن.  
← کشتی ○ کشتی گرفتن: فریاد من رس اکنون کز  
دست‌های بسته / یا چون فلک حریفی باید گرفت کستی.  
(کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۳۱۹/۱) ○ کستی گرفتن... دو  
تن پشت با پشت بنهند و بغل‌های دست یک به دیگر  
اندر آرند. (اخوینی ۱۷۳)

کس‌خل kos-xol (صد.) (گفتگو) (مجاز) △  
احمق؛ کم‌عقل: فقط آدم کس‌خلی مثل تو جمعه‌ها تو  
خانه می‌ماند. (میرصادقی ۲۰۹)

کسر kasr [عر. (ا.)] ۱. (ریاضی) جزئی از هر عدد  
صحیح یا واحد، مانند  $\frac{۲}{۳}$  یا  $\frac{۳}{۵}$  (سه‌صدم)؛  
برخه. ۲. (صد.) کسری (مر. ۲) →. ۳. (گفتگو)  
کم: هنگام انبارگردانی متوجه شدیم که از موجودی انبار  
مقدار قابل‌توجهی کسر است. ۴. (ا.) (ادبی) کسره  
(مر. ۱) →: «رفاه» باید به کسر اول خوانده شود. ۵.  
(امصد.) نقصان؛ کم‌بود: آنچه از همه بیش‌تر در  
موازنه جمع و خرج تأثیر داشت کسر و یا قطع حقوق...  
بود. (مصدق ۹۰) ○ حقوق و جیره اقواج بدون کسر رسید.  
(افضل‌الملک ۱۴۸) ۶. (قد.) شکستن؛ خُرد  
کردن: حکم کسر اصنام و نشر مذهب پاک زردشتی را  
بیاورم. (طالبوف ۱۳۱) ○ غم‌ام کفر برداشت به کسر  
اصنام. (روزبهان ۴۶۲) ۷. (قد.) (مجاز) مغلوب  
کردن: مبنای آن بر قمع هوی و کسر شهوات بود.  
(زرین‌کوب ۱۳۷) ۸. (قد.) شکستگی: بر تو  
ببخشاید و کسرِ حالِ او را به تقدی جبر کرد. (سعدی ۲  
۱۲۵) ○ تفرق‌الاتصال... اگر بر استخوان افتد، کسر خوانند.  
(اخوینی ۱۹۲) ۹. (ا.) (قد.) شکاف؛ رخنه: ز  
کسری که در طاق کسری فتاد / جهان پای‌های در درستی  
نهاد. (ظهوری: آندراج)

۱۱) عین الدوله و میرزا نصرالله خان دبیرالملک، نقص و کسرشان خود می‌داند که با او در یک درجه باشند. (نظام السلطنه ۲۲۲/۱)

• **شدن** (مص.ج.) کم شدن؛ کاسته شدن؛ یقین دارد که طلب چوپان به این میزان نیست و باید مبلغی از آن کسر شود. (قاضی ۳۸) • دولت چنین می‌داند که مساعده اول سال از ولایت کسر می‌شود. (نظام السلطنه ۷۹/۲)

• **شدن (کسرم می‌شود، کسرت می‌شود، ...)** (گفتگو) (مجاز) چیزی را دون شأن خود دانستن: من کسرم می‌شود با آدمی مثل او هم‌کلام بشوم.

• **سه کردن** (مص.م.) کم کردن؛ کاستن: به تناسب حقوقی که می‌خواهید سالانه به من بپردازید از آن محل کسر کنید. (قاضی ۶۵۶) • هزارویانصد تومان را از مواجب و حقوق فوج فراهان کسر کنید. (نظام السلطنه ۱۸۸/۱)

• **سه گذاشتن** (مص.م.) کسر کردن؛ کم کردن: مطمئن باش که این پیش‌کش را حاضر است از جیره و مواجب همان ماه اولت و از مداخل دیگر کسر بگذارد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۶۲) • از اول نمی‌خواستم اصلاً بیمه بشوم. اما مگر می‌شد؟ خودشان از حقوقم کسر می‌گذاشتند. (آل‌احمد<sup>۹۰۳</sup>)

• **سه متعارفی** (ریاضی) کسری که صورت و مخرج آن عددهای صحیح باشد، مانند  $\frac{۳}{۴}$ .

• **سه متناوب** (ریاضی) کسری که هرگز باقی‌مانده آن صفر نمی‌شود و اگر آن را به‌صورت اعشاری بنویسیم ارقام آن تکرار می‌شود، مانند  $\frac{۲۴}{۹۹}$  که به‌صورت  $۰.۳۴۳۴۳۴۳۴۰۰۰$  درمی‌آید.

• **سه ناسره** (ریاضی) عددی که به‌صورت کسر نوشته می‌شود و صورت آن از مخرج آن بیش‌تر است.

**کسرا** [kasrā] [ع.ر.] (۱) (قد.) کسری →.

**کسروی** [kasra.v.i] [ع.ر.] کسروی، مع. از فا، منسوب به کسری [صد.] (قد.) مربوط به کسری (پادشاه

• **سه آمدن** (مص.ج.) کم بودن چیزی یا پولی از مقدار موردنظر هنگام محاسبه یا حساب‌رسی: از حساب انبار مقدار قابل‌توجهی کسر آمده‌است.

• **سه آوردن** (مص.م.) کمتر داشتن چیزی یا پولی از مقدار موردنظر هنگام محاسبه یا حساب‌رسی: ضامنش شدم تا دو ماه سرکارش نشاند کسر آورده و کسری‌اش را هم گردن من گذاشته. (شهری<sup>۱</sup> ۳۲۷)

• **سه اعشاری** (ریاضی) کسری که مخرج آن ۱۰ یا یکی از توان‌های ۱۰ باشد مانند یک‌هزارم و دوازده‌صدم که به‌صورت  $\frac{۱}{۱۰۰۰}$  و  $\frac{۱۲}{۱۰}$  نوشته می‌شوند.

• **سه بودجه** (اقتصاد) ۱. کمی مقدار درآمدهای دولت نسبت به هزینه‌ها: پس از تاریخ [۱۳۲۴] ... کسری‌بودجه و افزونی مخارج دولتی بر عایدات آن معلوم گردید. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۱۲۵) • دولتی که اصل قرضش ۶۸ کرور باشد و سه کرور کسری‌بودجه جمع و خرجش باشد، فاتحه این دولت خوانده شده‌است. (نظام السلطنه ۴۰۹/۲)

۲. کمی پول اختصاص داده‌شده به امری: تظاهراتی که در این چند سال کرده‌اند برای مخالفت با کسری‌بودجه رفاهی دانشجویان بوده‌است. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۰)

• **سه تمبر کم** بودن مقدار تمبر بر روی پاکت نامه یا بسته پستی چنان‌که باعث برگرداندن آن به مبدأ شود: نامه‌هایی که کسر تمبر دارد برای مقصد ارسال نمی‌شود.

• **سه داشتن** (مص.ج.) کم داشتن؛ کم بود داشتن: آنچه از بدجنسی کسر داشتند، از هم‌زندان‌های خود آموخته بودند. (مستوفی ۴۰۵/۳)

• **سه ستینی** (قد.) (ریاضی) کسری که مخرج آن عدد ۶۰ باشد.

• **سه‌شان لطمه** به آبرو و حیثیت یا ارزش و اعتبار و مقام شخص؛ مایه سرشکستگی: کسرشان خود می‌دانست با یک زن شهرستانی ... هم‌دهن بشود. (محمدعلی ۱۶۶) • کارهای خانه را می‌کند. اما دلش راضی نیست کسرشانش می‌داند. (دولت‌آبادی<sup>۱</sup>

عکس سینوس است.

**کس کش** [kos-keš (صد، ـا، گفتگو) (مجاز) Δ] جاکش →.

**کسکن** [kaskan (تر، ـا) (قد، گریزی که سرش را با زنجیر یا تسمه به دسته نصب می‌کردند: پلان را گشته نرم از گرز، گردن/ نهاده سر به سینه هم‌چو کسکن. (وحشی: آندراج)

**کسل** [kasal (عر، امص، قد، سستی؛ تنبلی: رشته امل به مقراض کسل مقطع گشته است. [فائمه مقام ۳۲۵] ○ بنده هرچند به خدمت نرسد/ متهم نیست به تقصیر و کسل. (انوری ۲۹۱)

**کسل** [ke(a)sel (عر، کسل، صد، ـا، بی حوصله؛ دل‌تنگ: دیدم زیاد کسل و پکر است. (جمال‌زاده ۳۲۱۷) ○ ولی‌عهد... از... مجلس و مذاکرات مشروطه... دل‌تنگ و کسل است. (نظام‌السلطنه ۴۰۷/۲) ۴. سست؛ بی‌حال؛ ناتوان؛ مستی از سرم پریده‌است و حالا کسل و خمود. (محمود ۲۷۷) ○ آقای بیجاری امروز مثل این‌که کسلید؟ (آل‌احمد ۱۴۳) ۳. (قد، باحالت سستی، بی‌حالی، و ناتوانی: صبح کسل از خواب بیدار شدم. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۳) ○ دیدم جناب سالار لشکر... کسل و خواب‌نکرده وارد دیوان‌خانه شده. (غفاری ۱۵۳)

● **کسل شدن** (مص، ـل، ـا، بی حوصله شدن؛ دل‌تنگ شدن: روزی‌به‌روز کسل‌تر و پریشان‌تر می‌شد. (شهری ۳۷۸/۴) ○ او از سازهای معمولی... خسته و کسل می‌شد. (هدایت ۱۲۲) ۴. بی‌حال شدن؛ سست شدن: علویه که ظاهراً کسل شده‌بود، دراز کشید. (هدایت ۲۸) ○ اگر شب غذایی بخورم، کسل می‌شوم. (طالیوف ۲۱۵)

● **کسل کردن** (مص، ـم، ـا، بی حوصله کردن؛ دل‌تنگ کردن: ترائت آن [کتاب‌ها] کسل و ناراحتشان می‌کند. (قاضی ۵۵۶) ۴. سست کردن؛ بی‌حال کردن: هوای مرطوب شمال کسلم کرده‌بود.

**کسلان** [kaslān (عر، صد، قد، سستی؛ بی‌حال: رومی عیش آن است که... سست طبع و کسلان و... دنیادوست بُود. (عنصر‌المعالی ۱۱۶)

ساسانی): آن‌کس که هردو دید، مرایوان خواجه را/ بسیار فضل دید برایوان کسروی. (فرخی ۴۰۰)

**کسره** [kasre (عر، کسره: (ا، ـا) ۱. واکه کوتاهی که در تلفظ آن، دهان، نسبت به فتحه، نیمه‌باز می‌شود؛ زیر. نیز ← مصوت. ۲. نشانه این واکه که در خط فارسی و عربی به صورت  $\bar{\text{e}}$  است و در آوانگاری با  $\bar{\text{e}}$  نشان داده می‌شود.

**کسره** [kesre (عر، کسره: (ا، ـا) (قد، قطعه شکسته‌شده یا جداشده از چیزی: بعضی چون کلابنده که باندکی استخوان و کسره‌ای نان قناعت کرده‌اند. (ظهیری سمرقندی: گنجینه ۱۰۸/۳)

**کسری** [ka(e)srā (عر، کسری، معر، از فا: خسرو] (ا، ـا) (قد، عنوان هر یک از پادشاهان ساسانی: این کسری [خرهان] پادشاه‌زاده بود و در آن وقت، دیگری حاضر نبود، او را به پادشاهی نشان‌دند و مدت یک سال و پنج ماه پادشاهی کرد. (ابن‌بلخی ۲۶۲) نیز ← اکاسره.

**کسری** [kasr-i (عر، فا، حاصد، ۱. کمی؛ کم‌بود: آدمی که تا آن وقت شب... بیدار بماند باید کسری خواب را از آن طرف جبران کند. (شاهانی ۱۲۴) ○ من هیچ کسری ندارم جز این‌که به روح خود نیز غذا بدهم. (قاضی ۵۶۶) ۴. (کسر + پای وحدت) خرده‌ای؛ اندکی: الآن یک‌هزار و دویست و کسری است که... ما اساس سلطنت مشروطه را به طاق چهل و نسیان گذاشته‌ایم. (دهخدا ۸۰/۲) ○ یک صد و شصت و چهار خروار [و] کسری... باقی می‌ماند. (سیاق‌معیش ۲۳۳) ۳. (صد، منسوب به کسر) نوشته شده به صورت کسر: جمع کسری، عدد کسری.

● **کسر بودجه** (اقتصاد) ← کسر □ کسر بودجه. **کسف** [kasf (عر، امص، ادبی) کشف (مر، ـا، →). **کسک** [kas-ak (مصن، کس، ـا، توهین آمیز) شخص کم‌اهمیت و غیر قابل توجه: به فلان کسک یگو این کار را بکند ○ هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است/ عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا. (مولوی ۳۴/۱) **کسکانت** [kosekānt (فر، cosécante) (ا، ریاضی) یکی از نسبت‌ها و خطوط مثلثاتی که برابر با

از زر چندین و از فرش چندین و کسوت... (بی‌هی<sup>۱</sup> ۲۴۳) ۲. (مجاز) ظاهر و حالت ظاهری: زبیده وجودی است که در کسوت مخلوقی، جمعی او را خالق دانند. (افضل الملک ۳) ○ این طایفه... با کسوت انسانی عادت شیطانی دارند. (فائز مقام ۲۹۵) ○ یار ما تا هیچ کس او را نداند، هر زمان / آید از خلوت برون در کسوت یاری دگر. (مغربی ۲۵۵)

**کسور** kosur [عر، جر، کسر] (ا). ۱. کاستی‌ها؛ نقص‌ها؛ کم‌بودها: هر روز دکان‌هایش بی‌روقت‌تر گردیده، نواقص اجناس و کسور امتعاش بیش‌تر [می‌شد]. (شهری<sup>۱</sup> ۱۹۶) ○ هرگز قصور و کسور به اعداد گوسفندان ما در قانون هزاری نرسید. (دراوینی ۳۶۸) ۲. (قد.) شکستگی‌ها؛ رخنه‌ها: ضبط ثغور اسلام و جبر کسور انام را به عهده اهتمام ما سپرده [است]. (فائز مقام ۱۲۹)

**کسوف** kosuf (امص.) (نجوم) ۱. قرار گرفتن ماه بین خورشید و زمین که در نتیجه آن سایه ماه روی زمین می‌افتد و در بعضی از مناطق زمین خورشید تاریک می‌شود؛ گرفت؛ خورشیدگرفتگی؛ مقر. خسوف: خسوف و کسوف... عبارت است از تاریک شدن گاه‌گاه این دو مشعل فروزان آسمانی. (قاضی ۹۷) ۲. گرفتگی نور یک جرم آسمانی توسط جرم دیگری که از مقابل آن می‌گذرد: چون شب سیاه به روز سپیدش ناخن آورد ز آفتاب را کسوفی افتاد، از خاندانی با نام زن خواست. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۳۳۱) ۳. (قد.) ماه گرفتگی: ابری دیدید نی، و کسوفی نی / بگرفت ماه و، گشت جهان تاری. (رودکی ۱۱۱۲)

○ ~ جزئی (نجوم) حالتی از کسوف که در آن سطح خورشید به‌طور کامل پوشانده نمی‌شود.

○ ~ حلقوی (نجوم) حالتی از کسوف که در آن ماه کاملاً خورشید را نمی‌پوشاند و حلقه روشنی از خورشید باقی می‌ماند.

○ ~ شمس (نجوم) کسوف (م. ا). →: درباب کسوف شمس... سخن گفته‌اند. (مینی<sup>۲</sup> ۳۵) ○ منجمین

**کسلانی** k-i [ع. فا.] (حامص.) (قد.) سستی؛ بی‌حالی: کسلانی و عاجزی را بیافرید، جفت یک‌دیگر کرد، فرزندی از ایشان در وجود آمد، نام وی درویشی بود. (بحر الفوائد ۴۶۳)

**کس مشنگ** kos-maşang (ص.) (گفتگو) (مجاز) △ کس خل →.

**کسمه** kasme [تر.] (ا.) (قد.) ۱. بخشی از زلف که بر روی صورت می‌افتد: شیشه‌های رنگی قطعه‌قطعه در لای برش‌های مقدس چوب ترکیب شده‌بودند... یا خیدگی‌هایی چون ابرو و چتر و کسمه عروس. (اسلامی‌ندوشن ۴۵) ۲. کلوچه: کسمه‌اش نازک چو خوی دلبر است / در لطافت هم چو روی دلبر است. (سراج‌الدین راجی: آندراج)

○ ~ شکستن (مصل.) (قد.) پیچ و تاب دادن بخشی از زلف و آن را بر روی صورت انداختن: عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۹۱)

**کسنج** kasanj (ا.) (قد.) (گیاهی) کاسنی →: عشق آتشی باشد که کسنج و صبر رنج را گلاب کسنج کند. (بهاء‌الدین خطیبی ۳۷/۲)

**کسندر** kas-andar [= کس + اندر] (ص.) (ا.) (قد.) ناکس؛ نااهل: سزد مرد را گر تکبر کند / چو شه نیکویی با کسندر کند. (عنصری: معین)

**کسنی** kasni [= کاسنی] (ا.) (قد.) (گیاهی) کاسنی →: روایح کرم‌ت با سبزه‌درویی طبع / خواص نی‌شکر آرد مزاج کسنی را. (انوری<sup>۱</sup> ۲) ○ جان‌ودل را بود دارو لیکن از بهر جگر / آنچه می‌باید نبود آن چیست کسنی و کما. (سنایی ۴۷۲)

**کسوب** kasub [ع. ر.] (ص.) (قد.) بسیار کسب‌کننده: کسوب بُود... و تکاسل نکند در کسب. (خواججه نصیر ۱۴۴) ○ لمقاتیان مردمان بشکوه باشند و جلد و کسوب. (نظامی عروضی ۲۹)

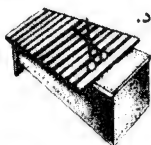
**کسوت** kesvat [ع. کسوة] (ا.) ۱. لباس؛ جامه: کسوت درویشی پوشیده [بودند]. (شهری<sup>۲</sup> ۲۸۷/۲) ○ و گر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۹) ○ نزدیک ابوالفضل جعفر پُرده آمد



کردن: قزل‌پاش او را کسب کرده، برده بودند.  
(عالم‌آرای صفوی ۱۴۸)

**کسیر** kasir [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) شکسته شده؛  
خُرد شده: بسیاری از معانی خاص در ضمیر کسیر ما  
گرفته گشته، به‌زیان نمی‌آید. (نظامی‌باختری ۱۴۲) ○  
فتوت ایشان به‌جبر کسیر و نک هر اسیر متقبل و متکفل  
گشته. (جرفادفانی ۲۹۴) ○ [قضا] ما را نیز اسیر چنگال و  
کسیر شاه‌بال صولت خویش گرداند. (دراوینی ۶۵۵)

**کسیلوفون** kesilofon [فر.: xylophone] (ا.ا.)  
(موسیقی) ساز کوبه‌ای یک یا چند ردیفه به‌شکل  
دوزنقه با میله‌هایی از چوب سخت یا فلز که  
کنارهم روی بدنهٔ طنین چوبی چیده شده‌اند و  
به‌وسیلهٔ دو میلهٔ چوبی با سر ضخیم یا کروی  
نواخته می‌شود.



**کسینوس** kosinus [فر.: cosinus] (ا.ا.) (ریاضی)  
یکی از نسبت‌های مثلثاتی یا یکی از خطوط  
مثلثاتی که در مثلث قائم‌الزاویه برابر است با  
نسبت ضلع مجاور به وتر؛ جیب تمام.

**کش** ۱ kaš (ص.د.) (ق.د.) ۱. زیبا؛ دل‌ریا؛ دل‌داده‌ام به  
یاری شوخی کشی نگاری / ... (حافظ ۲۰۹) ۲.  
خوش؛ خوب؛ خرم؛ بدو باشد همیشه خرم و  
کش / [بدان] امید کو بانگی کند خوش.  
(فخرالدین‌گرگانی ۲۷۱) ۳. (ق.د.) به خوشی و  
خرم‌می: رسیدن گل و نسرين به خیر و خوبی باد / بنفشه  
شاد و کش آمد سمن صفا آورد. (حافظ ۹۹)

**کش** ۲ ~ وفش (ق.د.) ۱. ناز وادا و عشوه: چادر...  
را دم رو گرفت و با کش وفش نرم و موزون از اتاق  
بیرون رفت. (افغانی: شوهر آه‌خاتم ۲۰۶: معین) ○ زنی نو  
به اندرون آمد و به نیروی کش وفش... پادشاه را از دست  
من بریود. (میرزا حبیب ۵۴۰) ۲. کز و فر. ○ کر  
کروفر: ما مرید جبه و دستار و کش وفش نه‌ایم / نیست  
واعظ جز نبی و آل پاکش پیر ما. (رفیع‌واعظ: آندراج)

**کش** ۳ k. (ا.ا.) (ق.د.) ۱. آغوش؛ بغل: ترسم که چو

کسوف شمس را می‌توانند پنجاه سال قبل‌از وقوع...  
استخراج نمایند. (طالبوف ۷۰-۷۱) ○ کسوف شمس به  
چرم قمر بُود به‌یقین / قمر چو علوی و نورانی از چه  
گشت چو قار؟ (ابوالهیثم گرگانی: اشعار ۵۷)  
○ **کسلی** (نجوم) حالتی از کسوف که در آن ماه  
تمامی خورشید را می‌پوشاند.

**کس و کار** ka(e)s-o-kār (ا.ا.) (گفتگو) (مجاز) ←  
کس ○ کس و کار.

**کس و ناکس** ka(e)s-o-nā-ka(e)s (ا.ا.) (گفتگو)  
(مجاز) ← کس ○ کس و ناکس.

**کسوه** kesve [ع.ر.] (ا.ا.) (ق.د.) ۱. کسوت (م.ر.)  
→: از اکتساب کسوه اقمشه و حریر مجتنب.  
(میرزا حبیب ۵۲۹) ۲. (مجاز) کسوت (م.ر.) →:  
آن جماعت سیاهپان‌اند که... در صورت و کسوه مقول  
به‌دفع قزل حمید آمده. (آق‌سرای ۱۲۶)

**کسی** ka(e)s-i (حامص.د.) (ق.د.) (مجاز) دارای  
شخصیت ارزش‌مند و مهم بودن؛ در شمار  
مردم شریف بودن: من کسی در ناکسی دریافتم /  
پس کسی در ناکسی دریافتم. (مولوی ۱۰۶/۱) ○ هر که  
او نام کسی یافت از آن درگه یافت / ای برادر کس او  
باش و میندیش از کس. (سنایی ۳۰۷)

**کس کردن** ~ کردن (مصل.د.) (ق.د.) (مجاز) یاری کردن؛  
کمک کردن: این سزای آن‌که شد یار خسان / یا کسی  
کرد از برای ناکسان. (مولوی ۳۷/۲)  
**کسیب** ۱ kasib [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) به‌دست آمده؛  
حاصل شده.

**کسستن** ~ کستن (مصل.د.) (ق.د.) به‌دست آمدن؛  
حاصل شدن: تا دولت تقوا نصیب نباشد، جنت باقی  
کسیب نگرود. (قائم مقام ۲۲۳)

**کسیب** ۲ k. [تر.] (امص.د.) (ق.د.) راه‌زنی، غارت، و  
چپاول: به اسیر نمودن دختران ماه‌سیما و پسران  
خورشیدلقا و کسیب مال و مواشی اشتغال ورزیدند.  
(مروی ۲۷۷) ○ الوار... برداشته سواره و پیاده از برای  
کسیب، سر دردنبال قزل‌پاش نهادند. (عالم‌آرای صفوی  
۱۳۱)

**کس کردن** ~ کردن (مصل.د.) (ق.د.) راه زدن و غارت

گیرمت به شادی در کش / در پیرهن چرب تو افتد آتش.  
(سنایی<sup>۲</sup> ۱۱۴۶) ۲. سینته: پینداخت شمشیر و ترکش  
نهاد / چوبی چارگان دست برکش نهاد. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۱) ۵  
همی بود پیشش پرستار فش / پراندیشه و دست کرده به  
کش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۱۳)

کش ke(a) (ا). ۱. نوار یا تسمه دارای  
رشته‌های لاستیکی نازک که بعد از کشیده  
شدن به حالت و شکل اولیه خود برمی‌گردد:  
کش جوراب، کش سر، کش قیپاتی. ۲. (ص.) دارای  
قابلیت ارتجاع؛ کشی: بلوز کش، شلوار کش. ۳.  
(بر. کشیدن) ← کشیدن. ۴. جزء پسین بعضی از  
کلمه‌های مرکب، به معنی «حمل‌کننده» و  
«برنده»: ارابه کش، بارکش، دانه کش، مسافرش،  
یدک کش. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه‌های  
مرکب، به معنی «تحمّل‌کننده» و «کشنده»:  
بلاکش، زحمت کش، سختی کش. ۶. جزء پسین  
بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «مالنده» و  
«تماس دهنده»: اتوکش، جاروکش، کیسه کش. ۷.  
جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی  
«دودکننده»: پیپکش، سیگارکش. ۸. جزء پسین  
بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پوشاننده»:  
دست کش. ۹. جزء پسین بعضی از کلمه‌های  
مرکب به معنی «ترسیم‌کننده»: نقشه کش. ۱۰.  
جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی  
«بیرون آورنده» و «استخراج‌کننده»: روغن کش.  
۱۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب،  
به معنی «به کاربرنده»: چاقوکش، هفت تیرکش. ۱۲.  
جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی  
«نوازنده»: گمانچه کش. ۱۳. جزء پسین بعضی از  
کلمه‌های مرکب، به معنی «آشامنده» و  
«نوشنده»: باده کش، پیاله کش، جرعه کش. ۱۴. جزء  
پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی  
«حرکت دهنده»: سپه کش، لشکرکش. ۱۵. جزء  
پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی  
«برآورنده» و «سردهنده»: چارکش، قریادکش. ۱۶.  
جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی

• کش آمدن (م.ص.م.) (گفتگو) ۱. (مجاز) •  
کش دادن (م.ا). ۱. داستان را آن قدر کش آورد که  
همه خسته شدند. ۲. کشیده و دراز کردن و  
از حالت عادی خارج ساختن: با لبخندی که  
لبانش را کش می‌آورد، اضافه می‌کند: ... (محمود<sup>۲</sup>  
۱۲۰)

• کش پیداکردن (گفتگو) (مجاز) طولانی شدن؛  
ادامه پیدا کردن: دعوایم همیشه شوخی‌های زمخت  
و بی‌مزه‌ای است که کش پیدا می‌کند. (امیرشاهی  
۱۳)

• کش دادن (م.ص.م.) (گفتگو) ۱. (مجاز) طول  
دادن؛ به درازا کشاندن: صحبتش را پای تلفن کش  
داده بود. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۲۵) ۵ این جوروی راحت می‌شود

□ **سـوقوس خوردن** (گفتگو) □ کش وقوس آمدن  
 ۱. : به بخاری که از روی چای بلند می‌شد و دور لبه  
 استکان کش وقوس می‌خورد... نگاه می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای  
 ۳۹۴)

□ **سـوقوس داشتن** (گفتگو) (مجاز) بگو مگو  
 کردن؛ منازعه داشتن: سر این که کدام یکی اول باید  
 به دیگری سلام کند، سال‌ها کش وقوس داشتند. (ـه  
 چهل تن<sup>۱</sup> ۲۷)

□ **سـوقوس رفتن** (گفتگو) □ کش وقوس کردن  
 ↓ : خورشید کلاه، می‌نشیند، کش وقوس می‌رود... از  
 دور نگاه می‌کند. (محمود<sup>۱</sup> ۱۱۹) □ خمیازه‌ای کشیدم و  
 کش وقوس رفتم. (دریابندری<sup>۳</sup> ۷۳)

□ **سـوقوس کردن** (گفتگو) کشیدن اعضای بدن  
 به اطراف برای رفع خستگی، و مانند آن:  
 [گریه‌ای]... خودش را به کمر و پهلوی او مالید و خزید  
 توی تابوت و کش وقوسی کرد. (کشاورز: شکوفایی ۴۰۰)

□ به (در) **سـوقوس افتادن** (گفتگو) ۱. (مجاز)  
 شروع کردن به بگو مگو و منازعه: به دو  
 عرق‌فروشی دیگر سر زدند... و وقت بیرون آمدن باهم به  
 کش وقوس افتادند. (میرصادقی<sup>۴</sup> ۱۵۸) ۲. □

کش وقوس آمدن → : رگ‌های گردنش مثل کرم‌هایی  
 که در آنتاب بیفتد، به کش وقوس افتاد. (میرصادقی<sup>۴</sup> ۲۴)  
 □ در **سـوقوس چیزی بودن** (گفتگو) (مجاز) در  
 خیال یا در شرف انجام آن بودن: در کش وقوس  
 گرفتن تصمیم بودم که... ننه صدا کرد. (شاهانی ۷۶) □

مرغ کاکلی... لابد حالا... در کش وقوس آفرینش است.  
 (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۱۹)

**کش<sup>۱</sup>** keš (.) (گفتگو) دفعه؛ بار: این خواهر و برادر  
 روزی صد کش باهم درگیر می‌شوند. □ صد کش گفتم باز  
 هم می‌گویم... (ـه گلاب‌دره‌ای ۵۸)

**کش<sup>۲</sup>** ke-s [= که + ش + که + اش] (حر. + ض.).  
 (قد.) (که‌اش؛ که او را؛ که به او: زنه‌ار که سرمایه  
 این مُلک جهان / عمری ست چنان کش گذرانی گذرد.  
 (حافظ<sup>۲</sup> ۱۱۱۲) □ یکی کش نه آژ و نه انباز بود / نه  
 انجام باشد نه آغاز بود. (اسدی<sup>۱</sup> ۱) □ او را سوگند داده،  
 آمده‌است که آنچه رُود، پوشیده انتها کند چنان کش دست

بازی را تا هشتاد سال کش داد. (دریابندری<sup>۳</sup> ۳۲۷) ۲.  
 دراز کردن: خدا زمان را آفریده است... مانند یک  
 گلوله نخ... و سپس آن را کش داده و باز کرده. (مطهری<sup>۵</sup>  
 ۱۴۷) ۳. (مجاز) کشیدن به منظور استراحت  
 دادن به عضوی: پاهایش را دراز کرد و عضلاتش را  
 کش داد. (میرصادقی<sup>۱۱</sup> ۱۱۴)

• **سـ رفتن** (مصد.م.) (گفتگو) (مجاز) دزدیدن؛  
 ربودن: دیروز یک میله چرخ درسته را کش رفتند.  
 (تنکابنی ۱۱) □ معلوم می‌شود از کتابخانه چند کتاب  
 کش رفته‌است. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۲۳)

□ **سـ [و]واکش** (گفتگو) (مجاز) بگو مگو؛ نزاع:  
 کش و واکش خیلی زیاد بود. (دریابندری<sup>۳</sup> ۲۰۹)

□ **سـ [و]واکش آمدن** (گفتگو) (مجاز) پیچ و تاب  
 خوردن: تن نرم و نازک نازی کش و واکش می‌آمد.  
 (هدایت<sup>۵</sup> ۱۹)

□ **سـ [و]واکش داشتن** (گفتگو) (مجاز) بگو مگو  
 کردن؛ نزاع داشتن: تمام سال را با او کش واکش  
 داشته جنگ و گریز می‌کردیم. (مسعود<sup>۱</sup> ۱۶۹)

□ **سـ [و]واکش کردن** (گفتگو) (مجاز) بگو مگو  
 کردن؛ نزاع کردن: آن قدر کش و واکش کردند تا بطری  
 افتاد و شکست. (مرادی کرمانی ۱۱۰)

□ **سـوقوس** (گفتگو) ۱. پیچ و تاب؛ پیچ و خم:  
 شلاق رو هوا با کش وقوس پایان می‌آید. (ـه محمود<sup>۱</sup>  
 ۳۰۰) ۲. حالت کشیدن اعضای بدن به اطراف  
 برای رفع خستگی و مانند آن: با کش وقوس‌های

زیادی سرانجام از جا بلند شد. ۳. کشیدگی: صدای  
 زنگ‌دار او... هنوز اثری از کش وقوس ندای مناجات‌های  
 هنگام جوانی را در خود نهفته داشت. (آل‌احمد<sup>۷</sup> ۱۰۳)

۴. (مجاز) کشمکش؛ بگو مگو: این دو قبیله... بعد از  
 کشمکش‌ها و کش وقوس‌ها، تعیین مرز نمودند. (هدایت<sup>۶</sup>  
 ۱۴۵) ۵. (مجاز) تردید؛ دودلی: مدت‌ها در این  
 کش وقوس بود که چرا نمی‌خواهد به جهان‌گیر خان بگوید.  
 (گلاب‌دره‌ای ۶۰)

□ **سـوقوس آمدن** (گفتگو) پیچ و تاب خوردن:  
 مار در فضای تاریک کش وقوس می‌آمد. (محمدعلی:  
 شکوفایی ۴۸۴)

دهد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۰۸)

**کش** koš (بم. کشتن) ۱. ← کشتن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «کُشنده»: آدم‌کش، حشره‌کش.

**کشاف** kaššāf [ع.ر.] (ص. (قد. بسیار کشف‌کننده؛ مفصل و آشکارکننده جزئیات: رحمت... شرح کشانی درباره زحمات و خدمات کدخدا بیان کرد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۹) هر کاغذ پنج سطری را عمداً یک شرح کشاف به نانش گذاشتم و... نوشتم. (فائز مقام ۲۳۵)

**کشاکش** ke(a)š-ā-ke(a)š (م.ص. ۱. ازهرسو کشیدن یا کشیده شدن؛ به هر طرف کشیدن یا کشیده شدن پیاپی: از شدت کشاکش زنجیر، تیمور بر زمین خورده، فراش‌ها غلبه نموده، او را به دهان توپ بستند. (غفاری ۲۵۵) دریا به وجود خویش موجی دارد/ خس پندارد که این کشاکش با اوست. (واعظ‌قزوینی: لخت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (مجاز) جریان و روند چیزی معمولاً همراه با زگرگونی، سختی، و گرفتاری؛ گیرودار: ایران در کشاکش روزگار تاکنون به‌جا مانده و قدر و آبرویی دارد. (خانلری ۲۸۹) باوجود آن‌همه بلیات و مصائب که به او وارد آمده، در کشاکش دهر تاب مقاومت آورده‌است. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۰۰) زنه‌ار در کشاکش دوران صبور باش/ کز شیوگی تو تیغ حوادث دو دم شود. (صائب<sup>۱</sup> ۲۰۵۲) پس ایستاد در کشاکش امرونی استرجاع‌کنان. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۵۳) ۳. (مجاز) دعوا؛ نزاع؛ بگومگو: همیشه در سر زیاد و کم بردن... در کشاکشند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۹۸) بعد از کشاکش زیاد، مقرر شد که امین‌الملک یک کرور بدهد. (نظام‌السلطنه ۲۰۷/۱) قائد را در کشاکش، لگدی چند زدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۱۱) ۴. (مجاز) سعی؛ تلاش: کوشش و کشاکش امروزی... در دمه‌های آینده به‌ثمر خواهد رسید. (علوی<sup>۳</sup> ۳۹)

**کش کردن** (م.ص. (قد. (مجاز) کشمکش کردن؛ نزاع کردن: حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۰۷)

**کشال** keš-āl (ا. (جانوری) کشاله‌ران. ← کشاله

کشاله ران: دلاکش میان کشال ران‌هایش را کیسه می‌کشید. (شهری<sup>۱</sup> ۲۶۴)

**کشاله** keš-āl (ا. ۱. (جانوری) کشاله ران → ۲. (م.ص. (گفتگو) (مجاز) کشش. ← کشاله رفتن، کشاله کردن. ۳. ← دادن (م.ص. (گفتگو) (مجاز) کشاندن: دوسه بار صحبت را به دخل‌های رؤسای سابق کشاله داد. (مستوفی ۴۰۴/۲)

۴. ← ران (جانوری) دو طرف ناحیه پایینی شکم که ران‌ها در آن‌جا به شکم وصل می‌شوند: ازبس مرا رقصانده‌بود، لولاهای زانو و کشاله‌های رانم لق شده‌بود. (شاهانی ۱۲۴) روی گرده و کشاله رانش آفاز ضربات به‌خوبی نمایان بود. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۶۰) ۵. ← رفتن (م.ص. (گفتگو) (مجاز) آرام و آهسته خود را به طرف کسی یا چیزی کشیدن: چوبی... در دست داشت که با کشاله رفتن می‌توانست سر آن را به ته اتاق برساند. (کتیرایی ۸۲) ۶. ← به طرف او کشاله رفته، او به طرف من می‌خیزد. (شهری<sup>۳</sup> ۲۷۳)

۷. ← کردن (نمودن) (م.ص. (گفتگو) (مجاز) ۱. کشاله رفتن ↑ : منشی «آقا»... قبلاً کشاله کرده، به آقازدیک شده [بود]. (مستوفی ۱۳۱/۱) ۲. (م.ص. (گفتگو) (مجاز) کشاندن: مشتاقان را به‌بهانه استخاره و پرسیدن مسئله به‌سویشان کشاله می‌نمود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۲۱/۲) ۳. (م.ص. (گفتگو) (مجاز) کش و قوس به خود دادن: ساعت چهار از ظهر رفته، عاقبت رانده کشاله‌ای کرد و از جای برخاست. (بارسی‌پور ۱۵۹)

**کشاله‌کنان** k.-kon-ān (قد. (گفتگو) (مجاز) درحالت خزیدن: به‌زور آرنج و زانو، کشاله‌کنان به هر زور و زجری بود خود را به او رسانید. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۵)

**کشان** ke(a)š-ān (بم. کشاندن و کشانیدن) ۱. ← کشاندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «درحال کشیدن»: پای‌کشان، دامن‌کشان، موکشان. ۳. (قد. (قد. درحال کشیدن. نیز ← کشان‌کشان: در آن فریاد و آشوب غوغا، سست و کشان تا سنگلاخ بیرون شهر... راحیل

می‌رفت. (به‌آذین ۲۹۷) ○ ... / خوش‌خوش کشان  
می‌تری، آخر نگویی تا کجا؟! (مولوی ۲/۱۲) ○ پیاده  
دوانش بدین بارگاه / پیاور کشان، تا ببیند سپاه.  
(فردوسی ۷۱) ۴. (صد.) (قد.) (مجاز) متمایل؛  
مجدوب؛ بسیار کسان کشان جناب او شدند. (جوینی؛  
لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

○ **سـ کردن** (مص.م.) (قد.) کشیدن؛ صد جا  
بترنجیدی گنتی نروم زین‌جا/ گوش تو کشان کردم تا  
جوهر انسانی. (مولوی ۵/۲۹۵)

○ **سـ درحالت کشیدن**: [حمدالله] را کشان کشان  
به خارج جلسه بردند. (شاهانی ۱۴۸) ○ کشان کشان به  
اداره نظمیه برده‌اند. (مخبرالسلطنه ۲۰۵) ○ قاید شوق  
کشان کشان به حقایق کده و نزهت‌گاه تلامیذالرحمان...  
آورد. (لودی ۲۸۳)

**کشان، که‌شان** ke-šān [= که + شان] (حر. + ضد.)  
(قد.) (شاعرانه) که ایشان را؛ که بر ایشان: گروهی  
کشان رای رزم تو باشد/ نباشند مشغول جز در تعاضی.  
(مختاری ۵۰۷) ○ منقش جامه‌هاشان را کشان پوشید  
فروردین/ فروشت از نگار و نقش، ماه مهر و آبان‌ش.  
(ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۲۶۳)

**کشان** koš-ān (قد.) (قد.) درحالت کشتن: ز  
کیخسرو ایدر نیایم نشان/ چه دارم همی خویشتن را  
کشان. (فردوسی ۳/۶۲۲)

**کشانندن** ke(a)š-ān-d-an (مص.م.) (بم.: کشان)  
کسی یا چیزی را از جایی به جایی بردن؛  
کشیدن: به‌ضرب تازیانه آتشین به‌سوی جهنم  
می‌کشانند. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۱) ○ همیشه قوای متضادی  
مرا از یک‌سو به‌سوی دیگر کشانده. (علوی<sup>۱</sup> ۶۹) ○ همان  
که شوق طوفانش مرا به طوفان داد/ به نیم جذب کشاند ز  
ورطه‌ام به کنار. (عرفی: آندوداج)

**کشانه** ke(a)š-ān-e (مص.م.) (قد.)

○ **سـ شدن** (مص.ل.) (قد.) کشیده شدن؛  
کشیدمت نه دعاها کشند آمین را/ کشانه شو سوی من  
گرچه لنگ تخمینی. (مولوی ۲/۲۸۱)

○ **سـ کردن** (مص.م.) (قد.) کشیدن؛ جذب  
کردن: گر او کمر کُهی بگیرد/ کُه را چو کُهی کند کشانه.

(مولوی ۵/۱۴۰)

**کشانِی** ke(a)š-ān-i (حامص.) (قد.) کشش؛  
جذایت: دل‌های بی‌قرار ببیند که در فراق/ ازبهر چه  
نیاز و کشانِی نهاده‌ای. (مولوی ۲/۲۲۱)

**کشانیدن** ke(a)š-ān-id-an (مص.م.) (بم.: کشان)  
کشاندن: پلنگ را آهسته‌آهسته به گوشه‌ای...  
کشانیده، شلاق را به‌صدا درآورد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۳۷) ○  
دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار  
دیوار کشانید. (هدایت ۶۱)

**کشاورز** keš-ā-varz (صف.) (ا.) ۱. آن‌که عمل  
کشت‌و‌زرع بر روی زمین انجام می‌دهد؛ برزگر؛  
زارع: دولت می‌توانست... پولی که درازای خرید قند به  
خارج می‌رفت، صرف بهبودی حال کشاورزان مملکت  
کند. (مصدق ۳۵۲) ○ واقعه ما از گفتار آن پیر کشاورز  
حل شد. (جمال‌الدین ابوروح ۴۲) ○ کشاورز گر مرد  
دهقان‌نژاد/ بکوشید با ما به‌هنگام داد. (فردوسی<sup>۱</sup>  
۴۳۹/۷) ۳. (ا.) (قد.) مزرعه: در کشاورز دین  
پیغمبر/ این فرومایگان خس‌و‌خارند. (ناصرخسرو<sup>۱</sup>  
۴۷۳)

**کشاورزی** k-i (حامص.) ۱. عمل و شغل  
کشاورز: قرار بود به‌ضرب این چیزها کشاورزی را  
ترویج کند. (آل‌احمد<sup>۱۶</sup> ۲۶۸) ○ گفت: ده تن را بشاید  
آزمود، یکی شجاع را در جنگ، و یکی برزگر را در  
کشاورزی. (نصرالله منشی ۳۸۹) ۴. (ا.) مجموعه  
فنون و عملیاتی که برای تولید محصول از  
گیاهان زراعی و باغی به‌کار گرفته می‌شود؛  
دانشکده کشاورزی. ○ علم تصویر... در جنبه‌های حماسی،  
اخلاقی، آموزشی، اعم از نسخه‌های مربوط به فلاح و  
کشاورزی... رخ‌نموده. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۰۰) ۳.  
(اداری) وزارت خانه‌ای که امور مربوط به  
کشاورزی و کشاورزان و توسعه روستاها را  
برعهده دارد؛ وزارت کشاورزی. ۴. (قد.)  
کشت؛ مزرعه: حوالی شهر همه کشاورزی و بساتین  
و اشجار بود. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۲۰)

**کش‌بازی** keš-bāz-i (حامص.) (ا.) (بازی) بازی  
کودکانه‌ای که در آن معمولاً دو نفر دو انتهای

مناسب برای رشد در آنها فراهم شده باشد.  
 □ **آبی** (کشاورزی) کِشتی که آبیاری می‌شود؛ مقر. کِشت دیمی: هرکدام از این دو ده جمعاً دوهزار هکتار زمین زیر کِشت آبی و دیمی داشته باشند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۴۳)

□ **تابستانه** (کشاورزی) زراعت و کاشتن محصولات تابستانی؛ صیفی‌کاری: درمورد کِشت تابستانه... معمولاً ترتیبی می‌دهند که حداکثر همان شش روز یک‌بار به صیفی آب را برسانند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۳۶)  
 • **دادن** (مص.م.) (پزشکی) انجام دادن عمل کِشت. ← کِشت (م.۴).

□ **دیم** (دیمی) (کشاورزی) کِشتی که از طریق آب باران، آبیاری می‌شود؛ مقر. کِشت آبی: هرکدام از این دو ده جمعاً دوهزار هکتار زمین زیر کِشت آبی و دیمی داشته باشند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۴۳)

□ **زمستانه** (کشاورزی) کِشت بذر در زمستان.  
 • **شدن** (مص.ا.) ۱. (کشاورزی) کاشته شدن؛ زیر کِشت رفتن: هر قطعه زمینی در هر سه سال یک‌بار کِشت می‌شود. (آل احمد<sup>۱</sup> ۴۳) ۲. (پزشکی) تکثیر شدن میکروب‌ها یا سلول‌های بافت زنده در محیط‌های مخصوص.

• **کودن** (مص.م.) ۱. (کشاورزی) زراعت کردن؛ کاشتن: خریزه را فقط عده‌ای از متکین به مقدار کم کِشت می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸) ۲. (این‌فندق ۲۶۸) ۳. (پزشکی) • کِشت دادن →.

□ **میکروبی** (پزشکی) کِشت (م.۴) →.  
 □ **ودرود** (قد.) کاشتن و برداشتن؛ کاشت و برداشت: چو دردانه باشد تمنای سود/ کدیور درآید به کِشت و درود. (نظامی<sup>۷</sup> ۴۹) ۱. از ایران پراکنده شد هرکه بود/ نمائد اندر آن بوم کِشت و درود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۵۳)  
 □ **سوزورع** کشاورزی (م.۱) →: تنها قنات ده... آبش صرف کِشت و زرع در سراسر املاک در سگزآباد می‌شود. (آل احمد<sup>۱</sup> ۳۴) ۲. کِشت و زرع، همه با گاو می‌باشد و او کار عظیم است. (ناصرخسرو<sup>۷</sup> ۱۹۵)  
 □ **سوکار** کشاورزی (م.۱) →: با کِشت و کار زمین

قطعه کِشی را می‌گیرند و بچه‌ها از روی آن می‌پزند یا با آن بازی‌های دیگری انجام می‌دهند.

**کش‌باف، کشباف** keš-bāf (ص.م.) ۱. ویژگی پارچه‌ای که در بافت آن کِش به کار رفته است و دارای حالت ارتجاعی است: پیراهن کش‌باف گل‌گشادی به تن دارد که گرمش نمی‌کند. (محمود<sup>۲</sup> ۳۳۴) ۲. یکی از رقعا... می‌خواست زیر پیراهنی کش‌باف بخرد. (مخبر السلطنه ۵۰۰) ۳. (ص.م.ا.) نوعی بافت که در آن حلقه‌های بافته شده را یک یا دو درمیان از زیر به رو و از رو به زیر می‌بافند. این بافت بیش‌تر برای دور آستین، یقه، یا پایین پیراهن به کار می‌رود. ۳. (صف.ا.) آن‌که پارچه کِشی می‌بافد.

**کش‌بافی، کشبافی** k-i (حاص.م.) ۱. عمل و شغل کش‌باف: کش‌بافی... شغلی بود که بعد از جوراب‌بافی ظاهر شد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۸۲/۳) ۲. (ا.) محل بافتن پارچه کش‌باف: در این محله قدیمی چندین کش‌بافی هست.

**کش‌پار، کشپار** keš-pār (ا.) (شیمی) الاستومر →.  
**کِشت** kešt (بیا. کِشتن، اِمص.) ۱. (کشاورزی) کاشتن (م.۱) →: نیمی از کود قبل از کِشت باید داده شود. ۲. مردم از تحوط و غلا شکم خود را با کِشت برروی بام‌ها سیر می‌کرده‌اند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۹۸/۴) ۳. سال طبیعی عبارت است از آن مدت که اندر او یک بار گردش گرما و سرما و کِشت و زه به تمامی بُوَد. (بیرونی<sup>۲</sup> ۲۲۱) ۴. (ا.) (کشاورزی) گیاه زراعی معمولاً یک‌ساله روئیده در مزرعه؛ محصول: امسال کِشت من فقط گندم است. ۵. آن روز آفتاب را باشد... و کِشت‌ها چنان‌که برآید نماند. (ابونصری<sup>۶</sup> ۶۹) ۳. مزرعه؛ کِشت‌زار: درحد غربی دشتی پُر سبزه و کِشتی چون باغ بهشت است. (فائز مقام<sup>۱</sup> ۳۹۱) ۵. هان‌وهان! گوش دارا که همه کِشت‌ها به بر خواهد آمد و هیچ ضایع نخواهد شد. (احمد جام<sup>۱</sup> ۶۶ مقدمه) ۴. (اِمص.) (پزشکی) تکثیر میکروب‌ها یا سلول‌های بافت زنده در محیط‌های مخصوصی که مواد و شرایط

هستند. (هدایت ۱۰۹۷) ۳. (ص.) ذبح شده: مرغ تازه کشتار تهران. ○ گاه گوید زین بپاید خورد کاین پاک است و خوش / گاه گوید نی نشاید خورد کاین کشتار نیست. (ناصر خسرو ۳۱۲)

○ **صنعتی کشتار دام و طیور** با استفاده از تجهیزات و ابزار مکانیکی و رعایت اصول فنی و بهداشتی به تعداد زیاد و در زمان کوتاه: مردم این شهر، از مرغ کشتار صنعتی، استقبال چندانی نمی کردند.

○ **کودن** (مص. م.). ۱. ذبح کردن؛ سر بریدن: هر روز به قدر لازم یکی دوسه تا گوسفند گوشتی کشتار می کردند. (مستوفی ۴۸۰/۲) ۲. قتل کردن؛ کشتن: به طمع تصرف خاک و ثروت دیگران... قتل و غارت و کشتار می کنند. (مسعود ۶۰) ○ از تهران خبر رسید که وبا بسیار کشتار کرده است. (حاج سیاح ۴۱۴)

○ **کشتارخانه** k-xāne (ا.). (ق.د.) کشتارگاه ↓. **کشتارگاه** košt-ār-gāh (ا.). محل ذبح کردن حیوانات؛ سلاخ خانه؛ کشتارخانه: گوسفند را از میان گله ای برای کشتارگاه برمی گیرند. (علوی ۱۱۷) ○ با کامیون های بزرگ از روی آن [پل] گاو و گوسفند به کشتارگاه قزوین می برند. (آل احمد ۲۰)

○ **کشت افزا** kešt-a('a) fīzā (ص.ف.). (ق.د.) رشد دهنده؛ نمود دهنده: هرچه دلبر کرد ناخوش چون بُود؟ / هرچه کشت افزاست آتش چون بُود؟ (مولوی ۱۶۳/۲)

○ **کشت خان** kešt-xān (ا.). (ق.د.) محل کِشت؛ کشت زار: در فصول گرم، عصر که می شده همه خانوار به کشت خان می رفتند. (اسلامی ندوشن ۳۳)

○ **کشت خوان** k. (ا.). (ق.د.) کشت خان ↑: در دو فرسنگی شهر دهی از نو احداث کرده و بیوتات و بساتین و کشت خوان بساخت. (تاریخ یزد: لغت نامه ۱)

○ **کشت زار** kešt-zār (ا.). محلی که در آن کشت و زرع انجام می شود؛ مزرعه: اسبها را قشو می کردیم، به کشت زار سیب زمینی سرکشی می کردیم. (هدایت ۵۰) ○ درختان میوه، کشت زار و سبزه... و همه راحت ها در دنیا و غیر آن، به سبب فراهم آمدن آب و خاک است. (احمد جام ۱۹۶)

زیست می کردند. (هدایت ۱۴۲۶) ○ بکاریم دانه گیو کشت و کار / سپاریم کشته به پروردگار. (نظامی ۲۳۰) ۸. **سـ و ووز** (ق.د.) کشاورزی (بر. ا.) →: بشد رای و اندیشه کشت و ووز / که مردم ز ورزش همی گیرد ارز. (فردوسی ۱۹۲۴)

○ **سـ و ووز کردن** (ق.د.) زراعت کردن: چهار چیز است که اگر نذر کنی و از وی جدا نگردی روا بُود: ... دوم گاو نیک بازور که به وی کشت و ووز کنی... (بخاری ۲۶۲)

○ **زیر سـ** (کشاورزی) ۱. ویژگی زمینی که بذرو نهال در آن کاشته شده است: فرض کنیم که... هر کدام از این دو ده جمعاً دوهزار هکتار زمین زیر کِشت... داشته باشند. (آل احمد ۴۳) ۲. (مجاز) ویژگی محصولی که در مرحله کِشت است: سیب زمینی های زیر کِشت، پیش فروش شده است.

○ **کشت** košt (بما. کشتن، اِمص.). کشتن؛ از بین بردن: به قصد کشت او را زدند. ○ می خواست او را به قصد کشت بزند. (محمد علی ۱۲) ○ حیوان زبان بسته را خونین و مالین کرده است و... به قصد کشت می زند. (جمال زاده ۲۹/۱)

○ **سـ و کشتار** (گفتگو) کشتن عده زیادی: حجاج بن یوسف با آن همه کشت و کشتار به کرم خدا امیدوار بود. (گلشیری ۴۶۳) ○ مردم این سرزمین کوچک اهل کشت و کشتار و جنایت نیستند. (مبنوی ۲۴۱)

○ **به سـ، به کشت** (گفتگو) (مجاز) با سعی و تلاش فراوان؛ با حداکثر توان: می خواهم به کشت بخوانم و دیلم بگیرم. (میر صادقی ۸۶)

○ **کشتار** kešt-ār (ص.ا.). (ق.د.) کِشته؛ محصول: بد به تن خویش چو خود کرده ای / باید خوردت ز کشتار خویش. (ناصر خسرو ۱۷۷)

○ **کشتار** košt-ār (اِمص.). سر بریدن جانوران؛ ذبح: کشتار قصاب خانه نصف شب انجام می گیرد. ○ سگ پلید چون علم بیاموزد، صید او حلال می گردد و کشتار او. (مستملی بخاری: شرح توف ۷۰) ۲. کشتن؛ قتل: حکیم احمد... در اطراف بخارا به کشتار و تاراج دست زد. (نفیسی ۴۴۷) ○ تمام لشکر خلیفه... مشغول چپو و کشتار

رساندن؟ به هلاکت رساندن: شاید معلوم شود که او را در کلات کشته‌اند. (علوی<sup>۱</sup> ۲۳) ○ پروانه بکشت خویشتن را/ بر شمع چه لازم است تاوان؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۵۴۲) ○ ایشان را بخواند و همه را بکشت تا اندر بنی اسرائیل هیچ عالم نماند. (بلعی<sup>۳</sup> ۴۰۲) ۲. ذبح کردن: بره را پس از کشتن و پوست کردن... دل و قلوه و جگر، داخل شکمش جا بدهند. (شهری<sup>۴</sup> ۸۵/۵) ○ پس ابراهیم علیه السلام آن را بکشت و بریان کرد. (بلعی<sup>۵</sup> ۱۶۱) ۳. (مجاز) از بین بردن؛ مقهور کردن: چرا ذوق این بچه‌ها را برای کشیدن نقاشی می‌کشی؟ ○ شیخ ابوالفضل تنها چیزی که به او توصیه کرد کشتن نفس بود. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۳۴) ○ دشنام همی‌خواست که آغاز کند/ دشنام، به یوسه در دهانش کشتم! (عایشه: زهت<sup>۶</sup> ۳۴۹) ۴. (گفتگو) (مجاز) به سختی آزار دادن: جناب میریج تا یک ساعت پیش اهن و تلپش دنیا را می‌کشت. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۲/۲) ○ یک‌مشت عاجز گداگشته را اسمش را ملت گذاشتند، آن وقت ادعایشان آدم را می‌کشد. (← هدایت<sup>۳</sup> ۱۰۳) ۵. (گفتگو) (مجاز) خسته کردن؛ ناتوان کردن: از صبح همین‌طور کار می‌کنی، خودت را نکش. ○ با به به گفتن مردم، دهنش شیرین نمی‌شود. خودت را نکش. (درویشیان<sup>۷</sup> ۵۳) ۶. (گفتگو) (مجاز) (بازی) در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، خارج کردن مهره از بازی. ۷. (قد) (مجاز) خاموش کردن: خجالت کشیدم به دستاويز روشنایی زرد و چرکین یک قتیلهٔ نفتی بیاویزم. چراغ را کشتم. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۷۳) ○ گاهی بکشد مشعله گاهی بفروزد/ گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۶) ۸. (قد) (مجاز) آمیختن ماده‌ای با مایعی چنان‌که کاملاً ماسیده شده، خاصیت جدیدی پیدا کند: و آن‌که ورق طلا ز انگشت/ در صحن پیاله بایدت کشت - تا حل شود آن‌چنان‌که دانی/ ... (مجنون‌هروی: کتاب‌آرای ۲۱۶) ○ زیبایی را به رنگ شاید کشت/ که به حنا کشتند زیبق را. (خاقانی<sup>۸</sup> ۸۱۳) ○ سیماب را به روغن گل بکشد و بمالد به همه تن. (اخرونی<sup>۹</sup> ۲۱۸) نیز ← گچ ○ گچ کشته، کشته (م. ۳). ۹. (مصل. ل.) (قد) کشته شدن؛

**کشتک** kešt-ak (مصرف. کشت، ل.) (قد). مزرعهٔ کوچک: زالکی کرد سر بیرون ز نهفت/ کشتک خویش خشک دید بگفت: ... (۹: نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۵۱۶)

**کشت‌کار** kešt-kār (ص. ل.) (قد). کشاورز (م. ۱) → صاحب زمین، مزارع، و کشت‌کار شمرده می‌شد. (زرین‌کوب: دوقرن سکوت ۳۱۷ ج ۱۳۷۸) ○ پدر من... کشت‌کار بود. (شهری<sup>۲</sup> ۳۱۲/۲ ج ۳)

**کشت‌کاری** k-i (حامص.) (قد). کشاورزی؛ زراعت: مشغول تکثیر ثروت طبیعی از کشت‌کاری و آبیاری صحرای لم‌بزرع [می‌نوشند]. (طالوف<sup>۱</sup> ۶۵)

**کشت‌گاه** kešt-gāh (ل.) (قد). کشت‌زار → کشت‌گاهم خشک ماند و یک‌سره تدبیرها. (نیمای: سخن‌و اندیشه ۲۶۲) ○ دانه‌ای در کشت‌گاه عشق بی‌رخصت مچین/ کز بهشت آدم به یک تقصیر بیرون می‌رود. (صائب: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**کشت‌گر** kešt-gar (ص. ل.) (قد). کشاورز (م. ۱) → کشت‌گر به‌در آمد تا کشتهٔ خود بیفشاند. (ترجمهٔ دیاتارون ۲۱۲: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**کشت‌مند، کشتمند** kešt-mand (ل.) (قد). ۱. کشت‌زار → به دخل نیک و به تربت خوش و به آب تمام/ به کشت‌مند و به باغ و به بوستان، برور. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۹) ○ اگر کشت‌مندی شود کوفته/ و زآن رنج کارنده آشوفته. (فردوسی<sup>۲</sup> ۳۲۸/۸) ۲. محصول: تو کشت‌مند جهانی ز داس مرگ بترس/ کنون که زرد شدستی چو گندم پختی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۶۳) ۳. (ص. ل.) (کشاورز: به‌نزد سران‌دیب کوهی بلند/ پُر از بیشه و مردم کشت‌مند. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۱۹)

**کشتن** kešt-an (مصل. م. بم. کار) ۱. کاشتن (م. ۱) → نخود و عدس و این‌گونه حبوبات... کم کشته می‌شوند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۱) ○ برزیگری آموختی و کشتی/ این دانه زمانی که مهرگان است. (پروین‌عصامی<sup>۲</sup> ۲۰) ○ چه هزار سال زیادت است تا این درخت کشته‌اند. (ابن‌فندق ۲۸۱) ۲. (قد). نزدیکی کردن نر با ماده برای فرزنددار شدن: و گر خود نکشتی پدر مرا/ نکشتی به جاماسب، پداخترا. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۱۹/۶)

**کشتن** košt-t-an (مصل. م. بم. کُش) ۱. به‌قتل



دست تو و تیغت / خود دست به خون من هم تر نکنی  
دائم. (خاقانی ۶۳۶)

**کشت ووز** kešt-varz (صف، ا.،) (قد). ۱. کشاورز  
(م. ۱) :- یکی پیشه کار و یکی کشت ووز / یکی آن که  
پیمود فرسنگ و مرز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۰۵) ۲. (ا.)  
کشت زار :- همه سنگ و خارا ست آن بوم و مرز /  
نهی یکسر از میوه و کشت ووز. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۸۹) ۳.  
(امص.) کشاورزی؛ زراعت.

● **سه کردن** (مصل.،) (قد). زراعت کردن:  
کشت ووزت کرد باید بر زمین / جنگ ناید با زمینت نه  
عتاب. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۱۰)

**کشته** kešt-e (صم. از کشتن، ا.) ۱. زمین  
کاشته شده؛ زراعت شده: توی کشته های ما دیدیم. و  
یا اطراف مزرعه گوسفندچرانی می کردیم.  
(اسلامی ندوشن ۹۹) ○ هر آن کو کشت تخمی کشته  
بر داد / نه من گفتم که دانه زو خبر داد. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۸۷)  
۲. آنچه از راه زراعت به دست آمده؛ محصول:  
وظیفه ام آن بود که نگذارم گوسفندها به قسمتی که در آن  
کشته و محصول بود راه یابند. (اسلامی ندوشن ۲۱۵) ○  
دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم  
من به جز از کشته ندروی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۵) ۳. (قد).  
خشک شده (میوه)؛ برگه: زرد آلو است آن جا  
[سرمق و ارجمان] که در همه جهان مانند آن نباشد... و  
زرد آلوی کشته، از آن جا همه جای میزنند. (ابن بلخی<sup>۱</sup>  
۲۹۱) ○ ثناگوی تو را بی تو دل از غم / به دو نیم است  
چون امروز کشته. (سوزنی ۳۶۸)

**کشته** košt-e (صم. از کشتن، ا.) ۱. آن که در  
جنگ، جنایت، یا بر اثر حادثه ای به قتل برسد؛  
مقتول: آنها که دنبال می آمدند، مولای خود را کشته  
پنداشته، به کینه خواهی او حمله می زنند. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۳۹)  
○ درویش مکن ناله ز شمشیر آجا / کاین طایفه از کشته  
ستاند غرامت. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۳) ○ همی گفت کای داور دادگر /  
بدین بی گنه کشته اندر نگر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۰) ۲. (مجاز)  
عاشق؛ شیفته: نمی دانی کشته دختر همسایه است. ○  
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن  
جان زیر طوق غبغب است. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳) (با ایهام به

مردن: مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ / اگر باز مانم به  
جایی ز جنگ. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۹۷/۶) ۱۰. (قد). (مجاز)  
خاموش شدن: چراغ وار به کشتن نهشته بر سر نطع /  
به باد سرد چراغ زمانه بنشانیدم. (خاقانی ۷۸۷)

● **سه کردن** (مصل.،) (مصل.،) (قد). قتل  
کردن؛ کشتار کردن: می پرسند تو را... از ماه حرام و  
کشتن کردن در آن. (مبیدی<sup>۱</sup> ۵۷۳/۱) ○ پیادگان بدان  
قوت به برج بر رفتن گرفتند به کمندها و کشتن کردند  
سخت عظیم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۳۹)

○ به دادن در معرض نابودی قرار دادن؛  
به هلاکت افکندن: بالاخره آقا را اینها به کشتن  
می دهند. (پزشک زاد ۲۳۳) ○ بزرگان دولت و افراد مردم  
را بی تفاوت به کشتن می داد. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۴۵) ○ بر  
این سان همی از بی تاج و گاه / به کشتن دهد نام داری چو  
ماه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۸)

○ **[اگر] من را کشتی (کشته ای)** (گفتگو) (مجاز)  
برای تأکید بیش تر سخن به کار می رود؛ حتم  
دارم؛ یقین دارم: باز کمرش درد می کرد... نمی توانست  
دولا راست بشود. من را کشتی غصه [پسرش] مختار  
است. (فصیح<sup>۲</sup> ۳۱) ○ اگر من را کشتی هر چه کرده آن  
جز جگر زده جواهر کرده. (شهری<sup>۱</sup> ۵۰۹)  
○ **نکشتن** (گفتگو) (مجاز) زحمت و آزار نداشتن؛  
زیان نداشتن: ظرف شستن هم مرا نکشته.  
(حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۲۱۶) ○ یک تومان کسی را نکشته.  
(فصیح<sup>۲</sup> ۱۸۲) ○ تحصیل داری سه دستگاه حمام آدم  
را نمی کشد. (هدایت<sup>۳</sup> ۲۷)

**کشتن گاه** k.-gāh (ا.) (قد). محل کشتن یا کشته  
شدن؛ قتل گاه: سَرمد را به کشتن گاه بردند و جلاد  
حاضر شد. (لودی ۱۲۴)

**کشتن گه** košt-an-gah [= کشتن گاه] (ا.) (قد).  
(شاعرانه) کشتن گاه: ↑ به جرمی گرفت آسمان  
ناگهش / فرستاد سلطان به کشتن گهش. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۶)  
**کشتنی** košt-an-i (صم.) سزاوار کشته شدن؛  
واجب القتل: خلق الله... را به اندک انحرافی از سنن  
دین... کشتنی... [تلم داد] کرده، به دست... مردم خون خوار  
می سپردم. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۹۲) ○ گر کشتی ام باری هم

جگرتشنگان نداد نمی. (حافظ ۱۳۳۳)

**کشته کشتی** koš-t-e-keš-i (حامصه) (مجاز) (ساختمان) عمل گنج کشیدن بر سطح گنج خاک شده.

**کشتی** ka(e)šti (ا) ۱. وسیله نقلیه شناور در دریا یا رودخانه‌های پُر آب که نوع قدیم آن با نیروی باد یا پارو زدن و نوع جدید آن با انرژی سوختی حرکت می‌کند: با کشتی فشنک و تازه‌سازی... حرکت کردیم. (جمال‌زاده ۱۳۱۶) ۵ روز سوم به کنار رود آمد و در کشتی نشست. (نظامی عروضی ۹۷) ۵ ایدون گویند که نوح، آن کشتی به چهل سال تمام کرد. (بلعی ۹۶)



۲. (نجوم) صورت فلکی در نیم‌کره جنوبی آسمان.

۳. **کشتی‌ای** که موتور آن با انرژی هسته‌ای کار می‌کند.

۴. **بادبانی کشتی‌ای** که دارای بادبان است و به وسیله وزش باد حرکت می‌کند.

۵. **بخار کشتی‌ای** که به وسیله نیروی بخار حرکت می‌کند: دو شرکت مزبور علاوه بر این دو کشتی بخار دارای... چند کشتی بارکش نیز هستند. (جمال‌زاده ۱۳۵۶) ۵ اعتقاد این بی‌چارگان به این خرافات، هزاران درجه از کشتی بخار و الکتریک... بیش‌تر [است]. (حاج‌سیاح ۳۰)

۶. **به‌دربردن** (قد) (مجاز) رهایی یافتن؛ نجات یافتن: چو بسیاری در این محنت به‌سربرد/ هم آخر زان میان کشتی به‌دربرد. (نظامی ۱۷۳۳)

۷. **یابان** (گفتگو) (مجاز) شتر →.

۸. **پارویی کشتی‌ای** که به وسیله پارو زدن بر آب حرکت می‌کند.

۹. **تفریحی کشتی** مخصوص گردش و تماشا بر روی دریا یا رودخانه‌های بزرگ: با

۱۰. نیز → **کشته‌مرده**. ۳. (صده) (مجاز) مخلوط‌شده در مایمی و خاصیت جدیدی یافته. → **کشتن** (م) ۸: آهک کشته، گچ کشته. ۵ بگیرد میویزه کوهی و زرنیخ سرخ و سپندان و سیماپ کشته بینداید به روغن. (اخوینی ۲۱۸) ۴. (صده) ۱۰. (مجاز) (بازی) در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، مهره خارج شده از بازی. ۵. (ا) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ۶. (صده) (قد) (مجاز) خاموش‌شده؛ خاموش: جهان‌سوز را کشته بهتر چراغ/ یکی به در آتش که خلقی به داغ. (سعدی ۹۸) ۵ **کشم** به باد سرد چراغ فلک چنانک/ بوی چراغ کشته شنیدم به صبح‌گاه. (خاقانی

(۷۹۸)

۱۱. **آمدن** (مصد) ۱. (قد) کشته شدن؛ به قتل رسیدن: وزیر... در سرخس در گرمابه کشته آمد. (ابن‌فندق ۴۸) ۵ همه به شمشیر تو کشته آیند. (ترجمه تفسیری ۴۱)

۱۲. **دادن** (مصد) ۱. ازدست دادن اشخاصی و کشته شدن آنها، به‌ویژه در جنگ: دیگر لزوم نداشت ملل عالم... انقلاب کنند، کشته و تلفات بدهند تا به آزادی و حکومت مشروطه برسند. (مصدق ۲۲۷) ۲. (مجاز) (بازی) در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، ازدست دادن یک یا چند مهره و خارج شدن آنها از بازی: سه‌تا کشته دادی، حتماً می‌بازی.

۱۳. **آموده** (مجاز) عاشق و شیدا: مردم... شیفته و کشته‌مرده‌اش هستند. (گلاب‌دره‌ای ۵۴۶) ۵ **منوچهر آهسته** گفت: دختر ماهی است. کشته‌مرده حاجیت است. (میرصادقی ۲۱۲) ۶ **کشته‌ومرده** آنم که به رعنائی و شوخی/ نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی. (باباقلانی: دیوان ۳۹۲: فرهنگ‌نامه ۲۰۴۴/۳)

۱۴. **پشته ساختن** (کردن) (مجاز) کشتار بسیار کردن: به هر گردش داس... از کشته پشته‌ها ساخته، بی‌دریغ... به‌جلو می‌رود. (جمال‌زاده ۱۳۵۶)

**کشته‌زار** kešt-e-zār (ا) ۱. (قد) کشت‌زار →: نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست/ به کشته‌زار

بسته و با مسلمانان جور و استخفاف می‌کند. (مبنوی: هدایت ۳۳۷) همه سوی شاه زمین آمدند/ بیستند کشتی به دین آمدند. (دقیقی: گنج ۳۹/۱)

• **آزاد (ورزش)** نوعی کشتی که در آن استفاده از دست‌ها و پاها برای اجرای فنون مختلف آزاد است.

• **باچوخه (ورزش)** نوعی کشتی محلی خراسان، که معمولاً با لباس ویژه در فضای باز و روی خاک انجام می‌شود و هریک از دو کشتی‌گیر با دست انداختن در شالی کمر دیگری سعی می‌کند او را خاک کند.

• **باستانی (ورزش)** کشتی پهلوانی ↓.

• **پهلوانی (ورزش)** نوعی کشتی که معمولاً با شلوار ویژه و بدون محدودیت وزن برای شناسایی قوی‌ترین کشتی‌گیر به‌طور سالیانه برگزار می‌شود و نفر اول بازوبند پهلوانی دریافت می‌کند.

• **چوخه (ورزش)** کشتی باچوخه →.

• **فرنگی (ورزش)** نوعی کشتی که در آن برای اجرای فنون باید از دست‌ها و کمر به بالا استفاده شود.

• **کچ (ورزش)** نوعی کشتی نمایشی، خشن، و غیررسمی که معمولاً بین افراد قوی هیکل در روی سکویی شبیه رینگ بوکس برگزار می‌شود و هریک از کشتی‌گیرها اجازه دارند با استفاده از هر فن و به هر شکل بر حریف خود پیروز شوند.

• **کردن (مص.ا.ل.) (قد.)** • کشتی گرفتن (م.ا) ↓: پیل‌زوری که چون کند کشتی/ پیل را بند او دهد پشتی. (مسعود سعد ۷۹۶)

• **گرفتن (مص.ا.ل.)** ۱. (ورزش) گلاویز شدن کشتی‌گیر با کشتی‌گیر دیگر و سعی کردن در شکست حریف با استفاده از فنون خاص. نیز ← کشتی (م.ا): ۱. مش‌محمد، سال‌های جوانی کشتی می‌گرفت و چه نفسی هم داشت. (محمود ۱۶۲) و ز همه حرکات، ریاضت کشتی گرفتن په بُود و باز پیاده رفتن.

کشتی تفریحی اطراف رود سن را در یاریس تماشا کردم. • **جنگی (نظامی)** رزم‌ناو →: بی‌آن‌که از وجود این چهار کشتی جنگی آگاه بوده باشیم، به ساحل نزدیک شدیم. (قاضی ۱۲۰۲)

• **فضایی ناو کیهانی.** ← ناو • ناو کیهانی.

• **کسی بر خشک نشستن (قد.)** (مجاز) به پایان آمدن عمر او؛ مردن او: چون کشتی ما نشست بر خشک/ زین بحر لطیف‌تر چه خیزد. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۵۱)

• **(سه‌های) کسی غرق شدن** (گفتگو) (مجاز) گرفتار حادثه بد شدن او؛ زیان دیدن او: مگر کشتی احمد آقا غرق شده که این‌قدر غمگین و متفکر نشسته؟

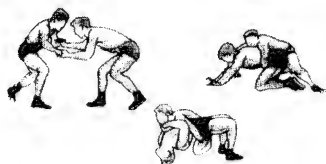
• **مسافربری کشتی** مخصوص حمل و جابه‌جایی مسافر.

• **نفت‌کش کشتی** مخصوص حمل و جابه‌جایی نفت.

• **نوح (قد.)** کشتی‌ای که نوح (ع) هنگام طوفان بر آن نشست، و به مجاز، وسیله نجات: حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح/ ورنه طوفان حوادث بیزد پنیادت. (حافظ ۱۵۱)

• **هوایی (قد.)** بالون →: شغلش... بالا رفتن در کشتی هوایی بود. (وقایع اتفاقیه ۱۵۲)

• **کشتی** košti (ا). ۱. (ورزش) نوعی ورزش که بین دو ورزش‌کار انجام می‌شود و در آن هریک از دو نفر سعی می‌کنند با استفاده از فنون مجاز، دیگری را به زمین زده، پشت او را به خاک بیاورند؛ مادرش هم ما را به زورآزمایی و کشتی می‌انداخت. (← شهری ۲۴۵) • به کشتی بگردیم فردا پگاه/ ببینیم تا بر که گرید سیاه. (فردوسی ۴۳۲)



۲. (قد.) کستی (م.ا) →: کشتی زرتشتی بر میان

کشتی‌رانی مسافری تمام خواهد شد. (هدایت ۹۸) ○  
 حاجی‌آقا... امتیاز کشتی‌رانی بالای سد را... صادر  
 کرده بود. (نظام‌السلطنه ۱۳۳/۱)

● ~ کردن (مص.د.) کشتی‌رانی (م.ا) →:  
 کریستف کلمب... در سواحل آمریکای مرکزی مدت  
 درازی کشتی‌رانی کرد. (دریابندری ۹۱۲)

**کشتی‌ساز** ka(e)šti-sāz (صف.ا.) سازنده کشتی:  
 نجارهای کشتی‌ساز جزیره قشم آمدند. (نظام‌السلطنه  
 ۳۰۱/۱) بعضی از تاجار و کشتی‌سازهای ولایت انگلیس  
 تشویش دارند. (وقایع اتفاقیه ۴۰۴)

**کشتی‌سازی** k-i (حامص.) عمل ساختن کشتی:  
 بطر... به هلند رفت تا درباره کشتی‌سازی مطالعه کند.  
 (دریابندری ۱۳۷۲) در محرمه هنوز صنعت کشتی‌سازی  
 متروک نگردیده و بلم و کشتی خوب می‌سازند.  
 (جمال‌زاده ۸۰۱۲)

**کشتی‌شکسته** ka(e)šti-šekast-e (صم.) آن‌که  
 کشتی او شکسته و اموالش غرق شده است، و  
 به مجاز، مال باخته، خسارت دیده: مشتری زیادی  
 پیدا شد ولی... تاجرهای ورشکسته و کشتی‌شکسته‌ای  
 بودند. (جمال‌زاده ۱۴۷۲) دو کس را حسرت از دل  
 نرود... تاجر کشتی‌شکسته و وارث باقلندر نشسته.  
 (سعدی ۱۸۴۲)

**کشتی‌کش** ka(e)šti-ke(a) (صف.ا.) (قد.)  
 ناخدا<sup>۱</sup> (م.ا) →: به فرمان کشتی‌کش چارمساز/  
 جهان‌جوی از آن سیل‌گه گشت باز. (نظامی ۲۰۹۸) به  
 دریا و خشکی ز کشتی‌کشان/ هر آن‌کس که داد از شگفتی  
 نشان... (اسدی ۱۶۱)

**کشتی‌گاه** ka(e)šti-gāh (ا.) (قد.) لنگرگاه →:  
 روانه به کشتی‌گاه شدم. (حاج‌سیاح ۸۰۲) آخرالامر  
 چو کشتی به سلامت بگذشت/ جسم از کشتی و آمد به  
 لب کشتی‌گاه. (انوری ۴۱۷)

**کشتی‌گر** ka(e)šti-gar (صم.ا.) (قد.) کشتی‌ساز  
 →: جهان‌دار سالی به مکران بماند/ ز هرجای  
 کشتی‌گران را بخواند. (فردوسی ۱۱۸۴)

**کشتی‌گیر** košti-gir (صف.ا.) (ورزش)  
 ورزش‌کاری که به ورزش کشتی می‌پردازد و

(اخوینی ۷۷۹) ۲. (مجاز) درگیر شدن با چیزی یا  
 مشکلی: چه قدر با این مسائل ریاضی کشتی می‌گیری.  
 ○ از صبح با این رادیو کشتی گرفتی، آخر هم درست نشد.  
 ○ سوزنی در مدح او با قافیه کشتی گرفت/ قافیه شد  
 نرم‌گردن گرچه توسن بود و گست. (سوزنی: لغت‌نامه)<sup>۱</sup>  
 ○ ~ **گیله‌مردی** (ورزش) نوعی کشتی محلی  
 گیلان با لباس ویژه که با زدن ضربه‌های دست  
 و برهم زدن تعادل حریف انجام می‌شود و  
 هرکدام از کشتی‌گیرها که بتواند قسمتی از بدن  
 حریف غیراز کف پاها را با زمین تماس دهد،  
 برنده است.

**کشت‌یار، کشتیار** košt-i[-i]-yār (ا.)  
 ~ ~ **کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) درمورد  
 امری به او اصرار فراوان کردن: کشت‌یارم شد...  
 قبول نکردم. (گلاب‌دره‌ای ۲۳۹) ○ کشت‌یارش می‌شدی،  
 باز همان حرف اولش را تحویل آدم می‌داد. (میرصادقی<sup>۳</sup>  
 ۲۱۲) ○ کشت‌یارش شدم ولی فایده نکرد. (محمود<sup>۱</sup>  
 ۱۸۹)

**کشتی‌بان** ka(e)šti-bān (صم.ا.) ناخدا<sup>۱</sup> (م.ا)  
 →: یک نفر از کشتی‌بانان انگلیسی... از اجزای کشتی  
 خود ما بود. (جمال‌زاده ۱۲۵۹) ○ ای دل ارسیل فنا بیاد  
 هستی برگردد/ چون تو رانوح است کشتی‌بان ز طوفان غم  
 مخور. (حافظ ۱۷۳)

**کشتی‌بانی** k-i (حامص.) ناخدایی<sup>۱</sup> (م.ا) →:  
 منوچهر برای خودش لباس کشتی‌بانی تهیه کرده بود.  
 (هدایت ۱۰۵۵)

**کشتی‌بندان** ka(e)šti-band-ān (ا.) (قد.)  
 لنگرگاه →: خواریار... این شهر از شهرها و ولایت‌ها  
 بَزند، که آن‌جا به‌جز ماهی چیزی نباشد و این شهر  
 باغ‌گاهی است و کشتی‌بندان. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۶۳)

**کشتی‌رانی** ka(e)šti-rān-i (حامص.) ۱. هدایت  
 کردن کشتی: هرگاه جزایر انگلیس در ناف محیط  
 اطلس محصور آب نبود، تا هزار سال دیگر عمل  
 کشتی‌رانی عمومی نکشتی. (طالبوف ۲۶۵) ۲.  
 مجموعه عملیات مربوط به حمل مسافر و بار  
 با کشتی: افشای... حقیقت به‌ضرر کمپانی‌های

(گلشیری ۲۵۳) ○ نگاه‌کش‌دار و معنی‌داری به سیل‌های  
من کرد. (شاهانی ۱۳۰) ۲. (مجاز) دنباله‌دار: مطلب  
خیلی قلمبه و موضوع خیلی کش‌دار است. (مسعود ۵۹)  
۳. دارای خاصیت کش آمدن: پیر این ییترا  
حسابی کش‌دار است. ۴. دارای کش: جوراب  
کش‌دار.

**کش‌سان، کشان** keš-sān (ص.) (فیزیک)  
الاستیک →

**کش‌سانی، کشانی** k-i (حامص.) (فیزیک)  
الاستیسیته →

**کشش** ۱ ke(a)š-eš (امص.) (از کشیدن) ۱. (مجاز)  
خاصیتی در کسی یا چیزی که باعث توجه به  
او یا آن می‌شود؛ جاذبه؛ جذابیت: کشش  
مخصوص این اشیا دست او را حرکت داده، چادر نماز را  
از روی چرخ‌خیاطی برمی‌دارد. (مسعود ۴۷) ○ کشش  
خود نخواهم من آهنین‌جان/ که از سنگ آهن‌ریا  
می‌گیریم. (خاقانی ۲۸۹) ۲. (مجاز) قابلیت و  
ظرفیت پذیرش چیزی؛ تحمل: روح دیگر کشش  
این‌همه مرافعه را ندارد. ○ منه بیش‌از کشش تیمار بر  
من/ به قدر زور من نه بار بر من. (نظامی ۱۰۳) ۳.  
حمل کردن؛ بردن: این بچه قدرت کشش این‌همه بار  
را ندارد. ۴. (گفتگو) (مجاز) قدرت خودرو برای  
حرکت یا سرعت گرفتن: کشش ماشینت  
خوب نیست، باید موتورش را تنظیم کنی. ۵. (مجاز)  
میل؛ شوق: نصیرالدین خواهی‌نخواهی دریای این  
دیوار کشش عجیبی در خویشتن احساس می‌کند. (نفیسی  
۳۸۱) ۶. امتداد دادن؛ طولانی کردن: این اشعار  
بی‌پیرایه و بی‌قافیه وزنی موسیقایی داشته که آن را با  
کشش صدا یا کشش کلمات... نگاه می‌داشتند. (مشحون  
۴۷) ۷. (مجاز) (اقتصاد) واکنش نسبی یک متغیر  
در برابر تغییر ناچیز متغیر دیگر، مانند واکنش  
قیمت در برابر افزایش یا کاهش درآمد. ۸. (ا.)  
(فیزیک) نیروی وارد بر یک جسم در امتداد  
طول آن و در جهتی که افزایش طول ایجاد کند.  
۹. (امص.) (قد.) (مجاز) تمایل؛ گرایش، به‌ویژه  
گرایش به کشیدن کسی یا چیزی به‌سوی خود:

در آن مهارت دارد: کشتی‌گیری بسیار توانا و  
تیراندازی بسیار ماهر است. (قاضی ۷۶۹) ○ حکایت  
کشتی‌گیران خراسان و عراق پیش او گفتند. (جویی ۱)  
(۱۸۳/۱)

**کشتی‌گیری** k-i (حامص.) (ورزش) انجام دادن  
ورزش کشتی؛ کشتی گرفتن: کشتی‌گیر... باید با  
نوت‌وفن کشتی‌گیری آشنا باشد. (جمال‌زاده ۱۳۸) ○  
همیشه زور آزمایی ورزش کشتی‌گیری کرده از آن شیوه  
محظوظ بودی. (اسکندر پیگ ۱۷۶)

**کشتی‌نشین** ka(e)šti-nešīn (صف.) (ا.) (قد.) (سوار  
بر کشتی: بندر جنوبا مناره بسیار رفیعی دارد که چراغ  
بالای آن را کشتی‌نشینان از دور می‌بینند. (←  
حاج‌سیاح ۲۸۶) ○ دریایی است که اگر کشتی‌نشینان در  
آن‌جا شور کنند یا نقره نوازند، بادی سخت پیدا شود.  
(لودی ۲۴۰) ○ من ای کشتی‌نشینان دیده‌ام طرز خرامش  
را/ نماید در دودین سیر دریا ساحل ما را. (ناصرعلی:  
آندراج)

**کشخ** kašax (ا.) (قد.) (بندی که انگور را بر آن  
می‌بندند تا خشک شود: دختر رز برهنه آونگان/  
مانده چون کشمش از فراز کشخ. (نزاری قهستانی:  
جهانگیری ۱۳۸۹/۲)

**کشخان** kašxān (ص.) (ا.) (قد.) △ جاکش →  
و آن‌چنان سردیوز گنده‌بروت/ و آن‌چنان کون‌فراخک  
کشخان. (سنایی ۴۴۵) ○ این کشخانان احمد حسن را  
فراموش کرده‌اند. (بیهقی ۲۰۶)

**کشخانک** k-i-ak (ص.) (ا.) (قد.) (خوار و حقیر. ←  
کشخان: این کشخانک و دیگران، چنان می‌پندارند که  
اگر من این شغل پیش گیرم، ایشان را این وزیری پوشیده  
کردن برود. (بیهقی ۱۸۷)

**کشخانی** kašxān-i (حامص.) (قد.) △ جاکشتی  
→: ننی به خدا اگر عمل جویم/ اینم همه ابلهی و  
کشخانی. (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۳۸۹/۲) ○ بدین  
شرف که تو داری و این کرم که تو راست/ چه جای  
این‌همه مادرغری و کشخانی‌ست؟ (انوری ۵۶۹)

**کش‌دار** keš-dār (صف.) ۱. دارای امتداد و  
کشیدگی؛ ممتد: سرفه‌هایش خشک و کش‌دار بود.

**کَشش** <sup>۲</sup> k. [= کوشش] (امص.) (قد.) (شاعرانه)  
کوشش (م. ۱). →: کُشش جستن از مردم  
سست کوش/ جواهر خری باشد از جوفروش. (نظامی)  
۱۴۴

**کَشف** kašf [عر.] (امص.) ۱. پی بردن به چیزی؛  
آشکار ساختن چیزی: در این دنیایی که پُر از پلیس  
و پلیس بین‌المللی است... کشف نام... شما اشکالی  
نداشت. (علوی<sup>۳</sup> ۱۱۷) ۲. برای من شبهه نیست که آن  
جماعت برای خواب کردنِ اتابک مأموریت داشته‌اند یا  
کشف نیت او. (مخبر السلطنه ۱۵۷) ۳. در کشف واقعه  
مردان، آیتی بوده‌است ظاهر. (جامی<sup>۸</sup> ۳۱۲) ۴. پی  
بردن به پدیده‌ای یا مکانی که تاکنون مجهول  
بوده‌است و شناختن آن: کشف قاره آمریکا، کشف  
قطب جنوب. ۵. [حاجی آقا] به هر چه علم و فن و کشف...  
است صد لغت می‌فرستد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۷۶) ۶. ۳.  
آشکار شدن: کشف این راز، برای من موجب دردسر  
خواهد شد. ۷. ادراک افراد... در مقام افاده کشف اسرار پده  
و اعاده... در حیث امکان نمی‌آید. (نظامی‌بخارزی ۵۵) ۸. ۴.  
(حقوق) آشکار ساختن قصد و نیت طرفین عقد  
یا معامله. ۹. (ادبی) در عروض، آوردن زحاف  
مکشوف. ۱۰. مکشوف (م. ۱). ۱۱. ۶. (تصوف)  
ظهور حقایق غیبی و عوالم معنوی بر سالک:  
[شیخ محمد شاه فراهی] صاحب کشف و الهام بوده‌است.  
(جامی<sup>۸</sup> ۴۵۶) ۱۲. ما نمی‌دانستیم... که حقیقت را معنی  
چیست و کشف چه باشد. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۲۰)

**کَشش** ۱. ~ افتادن (مص. ج. د. قد.) • کشف شدن  
(م. ۱). →: این تغیر و تلون و اضطراب همه نفس است  
آن‌چاکه اثری از انوار حقیقت کشف افتد.  
(جمال‌الدین ابوروح ۷۹)

۲. ~ حجاب برداشتن عمومی حجاب. ۳. ~  
حجاب (م. ۱): زمزمه کشف حجاب آیا صحت دارد؟  
(بارسی‌پور ۲۲۳) ۴. همه با بوق و کرنا کشف حجاب را  
تبلیغ می‌کردند. (علوی<sup>۳</sup> ۵۳) ۵. در تاریخ  
۱۳۱۴/۱۰/۱۷ به دستور رضاشاه پهلوی، زنان  
و دختران مجبور به برداشتن حجاب شدند.  
۶. ~ شدن (مص. ج. د. ۱). آشکار شدن؛ برملا

به رحمت سر زلف تو واقفم ورنه/ کَشش چو نیود از  
آن‌سو چه سود کوشیدن؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۱) ۷. بی‌موکل  
بی‌کَشش از عشق دوست/ زان‌که شیرین کردی هر تلخ از  
اوست. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۰/۱) ۸. ۱۰. (قد.) (مجاز) سعی؛  
تلاش: کَشیشان را کَشش بینی و کوشش/ به تعلیم چو  
من قسیس دانا. (خاقانی ۲۶)

۹. • ~ داشتن (مص. ج. د. گفتگو) (مجاز) ۱. ۱.  
دارای جذابیت بودن: او دیگر برایم آن کَشش را  
ندارد. ۲. (گلاب‌دره‌ای ۲۰۸) ۳. این اسم کَشش  
مخصوصی داشت. (هدایت<sup>۱</sup> ۶۵) ۴. ظرفیت  
داشتن: این منطقه دیگر کَشش برج‌سازی ندارد. ۵. ۳.  
تمایل داشتن: اصلاً به او کَشش ندارم.

۶. ~ سطحی (فیزیک) گرایش مولکول‌های  
سطح مایع به متقبض شدن، چنان‌که گویی  
پرده یک پارچه‌ای است.

۷. ~ کردن (مص. ج. د. قد.) (مجاز) گرایش یافتن؛  
تمایل بودن: هنوز به حد بلوغ نرسیده‌بودم. خاطر من  
به‌جانب وی کَشش کرد. (جامی<sup>۸</sup> ۱۱۲)

**کَشش** <sup>۲</sup> ke(a)šeš [سر.] = کَشیش] (ا. د. قد.)  
کَشیش →: هم‌چو ترسا که شمارد با کَشش/ جرم  
یک‌ساله زنا و غل و غش. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۰۷/۳)

**کَشش** <sup>۱</sup> koš-eš (امص.) (از کَشتن) (قد.) کشتار؛ قتل:  
از کین و کُشش به جا نمانم نام/ وین ننگ ز دوده بشر  
گیرم. (بهار ۵۴۷) ۲. صواب است پیش از کُشش بند کرد/  
که توان سِر کشته پیوند کرد. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۱) ۳. چون بخارا  
و سمرقند بگرفت، از کُشش و غارت به یک نوبت بسنده  
کرد. (جوینی<sup>۱</sup> ۷۵/۱)

۴. • ~ کردن (فرمودن) (مص. ج. د. مص. م. قد.)  
۱. کشتار کردن؛ به قتل رساندن: لشکر منصور  
حمله کرده، دشمنان را تا در قلعه برانندند و کُشش بسیار  
کردند. (نظام‌شاهی: گنجینه ۱۵۸/۵) ۲. می‌خواستند که  
غارت و کُشش کنند، ماه رمضان بود تا عید در توقف  
داشتند. (آق‌سرای ۱۴) ۳. سه شبانه‌روز کُشش کردند.  
(جوینی<sup>۱</sup> ۹۲/۲) ۴. ذبح کردن؛ قربانی کردن:  
هفت روز مهمانی داد... و کُشش بسیار فرمود، چنان‌که  
جاولی خجل شد. (تاریخ طبرستان: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

شدن: هنوز به نتیجه نرسیده و حقیقتی کشف نشده، این انتشار قطع شد. (مستوفی ۵۶۵/۳) سخن خدای شنید، بپر و وحدانیت بر دلش کشف شد. (جامی<sup>۸</sup> ۵۴) ۲. آشکار شدن پدیده یا مکانی که تاکنون مجهول بوده است و شناخته شدن آن: قاره آمریکا کشف شد. ۳. چند دریاچه در داخل غار کشف شد. ۳. ظاهر شدن حقایق غیبی و عوالم معنوی بر سالک: تا بگویم که چه کشف شد از این سیر و سلوک / به در صومعه با بریط و پیمانه رزم. (حافظ<sup>۶</sup> ۲۴۸)

• سه کردن (مص.م.) ۱. آشکار کردن؛ پیدا کردن؛ یافتن: در وضوخانه داشت قبله را کشف می کرد. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۱۲) ۵. به جای سکندر بمان سالها / به دانادلی کشف کن حالها. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۹) ۲. کشف (مر. ۲) →: کریستف کلمب آمریکا را کشف کرد. ۵. خیال می کنی حقیقت تازه ای کشف کرده ای؟ (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۹) ۳. (قد.) امتحان کردن؛ آزمودن: زهرنوعی اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۷) ۴. (قد.) بر طرف کردن؛ زدودن: گنتم؛ یا شیخ! دعا نکنی تا خدای تعالی این بلا کشف کند؟ (جامی<sup>۸</sup> ۱۴۲)

• سه و شهود (تصوف) کشف (مر. ۶) →: با این همه عرفان صوفیه و فکر کشف و شهود... آنها، پیش از سخنان اهل کلام با ذوق و مشرب او سازش داشت. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۲۷۸) ۵. پس هرکه را این مرتبه باشد حق... او را از مراتب تعینات، مجرد گرداند و... به کشف و شهود به آن احاطت رسد. (جامی<sup>۸</sup> ۴۸۶)

کشف kašaf (ا.) (قد.) ۱. (جانوری) لاک پشت →: [تعبیر به خواب دیدن] کشف، مردی عالم باشد. (لودی ۱۶۱) ۵. کشف در پوست میرد لکن افعی پوست بگذارد / تو کم ز افعی نه ای، در پوست چون ماندی؟ به جا مانش. (خاقانی ۲۱۲) ۵. از آن [جانوران] آنکه پای دارد چون نهنگ و کشف و خرچنگ. (ناصر خسرو<sup>۷</sup> ۴۴) ۲. (گاه شماری) برج چهارم از برج های دوازده گانه برابر با تیرماه؛ سرطان: چو کرد اختر فرخ، ابرج نگاه / کشف دید طالع خداوند ماه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۷) کشف košof (بم. کشفتن) (قد.) ← کشفتن.

کشف الآيات kašf.o.l.'āyāt [عر.] (ا.) فهرست

القبایی واژگان قرآن با ذکر شماره سوره و آیه که به وسیله آن می توان آیه مورد نظر را پیدا کرد: برای قرآن مجید کشف الآيات... درست داریم. (اقبال<sup>۲</sup> ۱۲۲)

کشف الآيات kašf.o.l.'abyāt [عر.] (ا.) فهرست القبایی واژه های آغاز بیت های آثار شاعران که به وسیله آن می توان بیت مورد نظر را پیدا کرد: ما برای شاهنامه و مثنوی کشف الآيات... درست داریم. (اقبال<sup>۲</sup> ۱۲۲)

کشف الكلمات kašf.o.l.kalemāt [عر.] (ا.) کشف اللغات ↓.

کشف اللغات kašf.o.l.loqāt [عر.] (ا.) فهرست القبایی واژگان یک متن که به وسیله آن می توان لغات مورد نظر را پیدا کرد.

کشف košof-t (بم. کشفتن، صد.) (قد.) پراکنده؛ پریشان: دولت آنها فرتوت شد و کار کُشفت / هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲)

کشفنگی k-e-gi (حامص.) (قد.) پژمردگی: این از کشفنگی چو رزان گشت در خزان / و آن از شکفنگی چو چمن گشت در بهار. (امیر معزی: معین)

کشفتن košof-t-an (مص.د. بم. کُشفت) (قد.) ۱. پژمرده شدن؛ پژمردن: شکفته بُدم چو به نیسان درخت / کشفته شدم چو به آبان گیاه. (عبدالواسع جلی: مختاری ۳۱ ح.) ۲. (مص.م.) پراکنده کردن؛ پریشان کردن: بکُشفت سپهر باز بتیادم / بشکست زمانه باز بیایم. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۹۴)

کشفته košof-t-e (صف. از کشفتن) (قد.) ۱. پژمرده؛ افسرده: فسرده دیدم چو اختر کشفته لبش / دلم بسوخت چو بر اختر شکفته کباب. (مختاری ۳۱) ۲. پراکنده؛ متفرق: کنون پیش از این کاین کشفته سپاه / شکست آزد و کار گردد تبا... (اسدی<sup>۱</sup> ۲۹۵) ۳. ویران؛ پریشان: یکی را خانه شادی کشفته / یکی را باغ پیروزی شکفته. (فخرالدین گرجانی ۹۳) ۵. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

کشفه kašafe [۴] (ا.) آلت تناسلی جنس مؤنث: وظیفه ساریبان عبارت بود از... و در جفت گیری حشفه

را... به در کشفه نهادن. (شهری ۴/۵)

**کشی** kašf-i [عرفا]. (صد، منسوب به کشف) ۱. کشف شده؛ پیدا شده: اتومبیل‌های کشی در پارکینگ اداره آگاهی است. ۲. کشف کننده: یگان کشی دایره آگاهی، شماره ماشین‌های پیدا شده را چنین اعلام کرد... ۳. (قد.) قابل کشف: آنچه دانستی و کشی و کردنی باشد، بداند و بگوید. (خواجہ نصیر: اوصاف الاشراف: معین)

**کشیات** kašf.i[y]āt [عر، جر. کشفیة] (ا.) ۱. مجموعه عملیات مربوط به کشف کردن و کشف شدن پدیده‌ها و مکان‌های جدید. نیز ← کشف (مر. ۲): بحث کشیات اخیر علمی را در زمینه قانون جاذبه اجسام... مطرح نموده [بود]. (جمال‌زاده ۱۶/۴۰) از کشیات عمیق و عتیق خود... سخن رانی می‌کرد. (هدایت ۶۳۶) همه کارهای عالم و کشیات علما وقتی معنی دارد که در او تجارتی متصور باشد. (طالبوف ۱/۱۴۹) ۲. چیزهای کشف شده: کشیات باستان‌شناسان در موزه به نمایش گذاشته شد. ۳. چیزهای گم شده یا به سرقت رفته‌ای که توسط کسی یا گروهی پیدا شده‌اند: کشیات اداره آگاهی را به معرض نمایش گذاشته‌اند.

**کشک** kašk (ا.) ۱. ماده‌ای از انواع لبنیات که از جوشاندن دوغ تهیه می‌شود و به صورت جامد یا مایع وجود دارد: بقیه، دوغ مصفا می‌بود که یا روزانه مصرف می‌شد و یا برای ساختن کشک به کار می‌رفت. (اسلامی‌ن‌دوشن ۹۸) در این دریا زیادت از سیصد جزیره باشد و از آن جزایر کشتی‌ها می‌آیند و روغن و کشک می‌آورند. (ناصر خسرو ۱۱۴/۲) ۲. (صد.) (گفتگو) (مجاز) فاقد ارزش و اهمیت: امتحان کتبی کشک بود. (میرصادقی ۳۲۲/۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) بی معنی؛ پوچ: وقتی دید آرزوهایش عملی نشد، فکر کرد پس باید همه چیز کشک باشد. (گلشیری ۲/۱۲۴) ۴. به نظرم همه این حرف‌ها کشک است. (← شهری ۳۷/۱) مصطفی که... حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نم‌کینی زد یعنی که کشک. (جمال‌زاده ۱۱۰/۲۵) ۴. (ا.) (قد.) آرد جو: همی پوستین بود پوشیدنش / ز

کشک و زارزن بُدی خوردنش. (فردوسی ۲۳۹۱/۳)

□ چه ~ چه (چه ~ سی)؟ (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) هنگامی به کار می‌رود که کسی بخواهد حرف یا عمل دیگران را انکار کند یا نادیده بگیرد: پول‌هایش را ازش گرفت که برایش خانه‌ای دست و پا کند. دست آخر زد زیرش: پول چه؟ کشک چه؟ پشم چه؟ (← میرصادقی ۷۴/۳) چه پیرهنی؟ چه کشکی؟ (شاملو ۸۹) چه خوابی؟ چه کشکی؟ در جایی که همه شیاطین دوزخ امشب زنجیر یاره کرده و بر سر من ریخته‌اند، خواب کجا بود؟ (قاضی ۱۴۲) حزب چه؟ کشک چه؟ پشم چه؟ اینها همه تلکه سورچرانی بود. (مستوفی ۳/۲۲۷)

□ ~ خود را ساییدن (ساییدن) (گفتگو) (مجاز) به دنبال کار خود رفتن: به عقیده من بهتر آن‌که ما آرام بگیریم و هرکس کشک خود را بساید. (قاضی ۵۲۱)

○ ~ ساییدن (گفتگو) خُرد کردن و نرم کردن کشک جامد، و به مجاز، انجام دادن کار بی اهمیت یا بی نتیجه: به صدای بلند گفتم: به به، عجب کشکی ساییدم... (جمال‌زاده ۱۷۹/۳)

□ چه ~ سی؟ (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) کشک ~ کشک چه؟ →

□ چه ~ سی؟ چه پشمی؟ (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) کشک چه؟ →

**کشک** kašk [= کو شک] (ا.) (قد.) (کو شک) →: .../ بر کنگره کشک بدم من چو غلیوچ. (ابوالعباس: صحاح ۵۴) **کشکاب** kašk-āb (ا.) (قد.) ۱. کشک مایع. ۲. آش جو: چون غذا به معده رسد، از وی جسمی چون کشکابی غلیظ متولد شود. (جرجانی ۶/۲۳۳) معده آن طعام را بیزاند و مانند کند به کشکاب هم به رنگ و هم به قوام. (اخوینی ۹۰) ۳. ماء الشعیر: آن‌جا در تابستان در بازارها کشکاب فروشتند، که شهری گرم سیر است. (ناصر خسرو ۶۴۲)

**کشک بادمجان** kašk-o(e)-bādemjān [= کشک و بادمجان] (ا.) غذایی که از بادمجان سرخ شده و کشک تهیه می‌شود: نوشیدنی‌ها و غذاهای انظار نیز



مخصوص درویشان که دارای شکلی بیضی و گود است و معمولاً بر روی آن اشعار و عباراتی کنده شده، در قدیم این ظرف از میوه کشکول ساخته می‌شد؛ کوازه. ← (م. ۱): با اسباب‌هایی از قیل کشکول و تیرزین... فضای کوچک را سروصورتی هرچه تمام‌تر داده بود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۶۹) ○ خرقه و کشکول و تاج و پوست تختی خریدم. (میرزا حبیب ۱۴۶)



۳. ظرفی که از روی شکل میوه کشکول ساخته شده و در ایام عزاداری به وسیله آن به مردم آب می‌دهند: [به] وسیله سطل و کوزه و مشک و کشکول آب به مردم می‌رسانند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۵۳/۴). کتابی که مطالب کوتاه و گوناگونی چون شعر، داستان، لطیفه، و قطعه ادبی در آن گردآوری و تألیف شده باشد: کشکول جمال‌زاده، کشکول شیخ‌بهای. ۵ (منسوخ) از زیورآلات زنان که مانند پوست پسته و از جنس طلا بود: دوسه تا کشکول را به یک زنجیر می‌آویختند. (کتیرایی ۱۷۸)

**کشکولی** k-i (صد، منسوب به کشکول) به شکل کشکول: [با] سینی کشکولی بزرگ دسته‌داری که در آن کاسه ماست‌خیار بود وارد اتاق شد. ← شهری<sup>۱</sup> (۱۷۱)

**کشکی** kašk-i (صد، منسوب به کشک) ۱. تهیه‌شده با کشک: بعضی... در دهات... اسم خود را بر روی صابون و حتی کشک می‌کنند و به کار می‌برند. مُهر کشکی از همه پست‌تر بود. (مستوفی ۲۷۳/۳). ۲. (گفتگو) (مجاز) بدون پایه و اساس: دولت... دو برنامه خواهد داشت یکی عمومی و آشکار که... عبارت خواهد بود از همان مواد کشکی معمولی. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۹۲) ○ من هم خیلی از این عاشقی‌های کشکی دیدم. (هدایت<sup>۱</sup> ۶۰). ۳. (گفتگو) (مجاز) دروغین؛ پوچ: تمام این حرف‌ها کشکی است. ۴. (د). (گفتگو) (مجاز)

مثل اغذیه سحر، در فصول مختلف سال... متغیر می‌شد... مانند... آش کشک، کشک بادمجان. (شهری<sup>۲</sup> ۳۵۶/۵) کشک بادمجان که در فرنگ نیست طرف توجه است. ← مخبر السلطنه (۲۰)

**کشک چی** kešk-či [تر.] (صد، ا). (دیوانی) کشیک چی →: چند تازیانه به آن کشک چی زدند. (شوشتری ۳۲۴)

**کشک سابی** kašk-sāb-i (حامص). عمل ساییدن کشک جامد در داخل آب تا کشک مایع به دست آید... کاسه و کوزه سفالین و دیزی و تغار ماستی و کشک سابی... (شهری<sup>۲</sup> ۳۳۰/۲)

**کش کشان** keš-keš-ān, kaš-kaš-ān (د). (قد). کشان کشان. ← کشان ○ کشان کشان: سودم نشد تدبیرها، بشکست دل زنجیرها/ آورد جان را کش کشان تا پیش شادزوان تو. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۶/۵)

**کشک** kašk-ak (ا). ۱. (جانوری) استخوانی در بدن انسان که در جلو زانو قرار دارد. ۲. (قد). حلیم<sup>۲</sup> →: باب پنجم در اقسام شله پلاو، کشک، و هر سه. (نورالله ۱۹۳) ○ اگر بیه دل... [اسب] را با روغن شیر به بازگدازد و به نان گندم اندر کند چنان که پخته گردد بر کردار کشک، بخورد دلیر گردد. (حاسب طبری ۱۹۹)

**کشکله** kaškale (ا). (قد). نوعی کفش: پای پاکیزه برهنه به پسی/ چون به پا اندر دریده کشکله. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۲۸۱)

**کشکله** kaškole (ا). (قد). غوزه پنبه: هست از مغز سرت ای منگله/ هم‌جو رش مانده تهی از کشکله. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۹)

**کشکنجیر** košk-anjir (ا). (قد). ۱. نوعی کمان بزرگ: که کشد گویی در شعر کمان چو منی/ من که با قوت بهرام و با خاطر تیر - من کمان را و خداوند کمان را بکشم/ گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر. (سوزنی: صحاح ۱۱۴) ۲. نوعی آلت قلعه‌گیری: نه متنجیق به سفش رسد نه کشکنجیر/ نه تیر چرخ و نه سامان بردن به وهق. (انوری<sup>۱</sup> ۲۷۲)

**کشکول** kaškul (ا). ۱. (گیاهی) نارگیل دریایی. ← نارگیل ○ نارگیل دریایی. ۲. ظرفی

**کشمشی** k-i (صد، منسوب به کشمش) آنچه در تهیه و ساخت آن از کشمش استفاده شده است؛ تهیه شده با کشمش: شیرینی کشمش، کیک کشمش.

❧ ~ شدن اوضاع (وضع) چیزی (گفتگو) (مجاز) به هم ریختن و مغشوش شدن آنها. ← اوضاع اوضاع کشمش.

**کشمکش، کش مکش** keš-ma-keš (امص.) (مجاز) ۱. دعوا؛ ستیزه؛ منازعه؛ احساس خشنودی می کردم که کشوری که حق یا او بوده است، سرانجام پس از... کشمکش های بسیار فاتح گردد. (اسلامی ندوشن ۱۴۱) ○ کار به کشمکش رسید و من فایق آمدم. (حجازی ۵۸) ○ طایفه ی نخچیر در وادی خوش / بوده اند از شیر اندر کشمکش. (مولوی ۱/۵۶) ۲. کشاکش؛ گیرودار. ← کشاکش (م. ۲): دو دشمن بی چاره از هنگام کشمکش عشق و عاشقی شان گذشته بود. (هدایت ۱۶۶) ○ در حرم دین به حمایت گریز / تارهی از کشمکش رستخیز. (نظامی ۱/۱۰۸)

❧ ~ • داشتن (مصل.) (مجاز) منازعه کردن: چند نفر قاری و جزوه کش سر پول کشمکش داشتند. (هدایت ۴۹۵)

❧ ~ کردن با چیزی (مجاز) کلنجار رفتن و رفتار ناخوش آیند داشتن با آن: [سید محمدتین] هر روز... با اعتبارنامه های وکلا کشمکش می کرد. (مستوفی ۵۸۶/۳)

**کشمین** keš-e-man (صد، ق.) کشی منی →: غالباً... نعل بندها نعل را به وزن کشمین خرید، به عدد می فروختند. (شهری ۲/۳۲۴) ○ بیخ هایی را که به صورت کشمین خرید می شد، بدون وزن به خریداران می دادند. (← شهری ۴/۳۳)

**کشمینی** k-i (صد، ق.) کشی منی →: با آن طریق همه قیمت روزنامه ها که آنها را قبائی و کشمینی خرید بود، منفعتش می شد. (شهری ۲/۲۰۱)

**کشمیری** kešmir-i (صد، منسوب به کشمیر، ناحیه ای در دامنه کوه های هیمالیا که قسمتی از آن جزء پاکستان و قسمتی جزء هندوستان است) ۱. اهل

بدون پایه و اساس و مقدمات لازم: کشکی... شعر ساختن تصور نمی کنم جایز باشد. (جمال زاده ۱/۳۱۰) ۵. (حامص.) (گفتگو) (مجاز) بدون پایه و اساس و مقدمات لازم بودن؛ سادگی: ترکان سر را پایین انداخت: خوب معذرت می خواهم. پری چشم ها را فراخ کرد: به همین کشکی؟ (علی زاده ۱/۱۱۸)

**کشکین** kašk-in (صد، قد.) ۱. کشکی (م. ۱) →. ۲. (ا.) نان تهیه شده از آرد جو: بخورد آن زمان خسرو از می سه جام / می و نان کشکین که دارد به نام. (فردوسی ۳/۲۳۰۳) ○ کشکین نانت نکند آرزوی / نان سمن خواهی گردد و کلان. (رودکی ۱/۵۰۹)

**کشکینه** kašk-ine (صد، ا.) (قد.) ۱. کشکین (م. ۲) ↑: حلوی جهان غلام کشکینه ماست / دیبای جهان بنده پشمینه ماست. (افضل الدین کرمانی: لغت نامه ۱) ۲. نوعی آش: چو آمد گد زادن زن فراز / به کشکینه گرمش آمد نیاز. (عسجدی ۵۷)

**کشممان** keš-mān (ا.) (قد.) کشت زار؛ مزرعه: از حبوبات در همه کشمان / نیست چندان که درکشند به فح. (نزاری نهستانی: جهانگیری ۲/۱۳۹۳)

**کشمش** kešmeš (ا.) (گیاهی) حبه خشک شده انگور: سوقات های جوراجور... از... جمله کشمش و مویز... برایم می فرستاد. (جمال زاده ۸/۱۶) ○ کشمش بیفکنند در مالن و مناقا برگرفتند. (نظامی عروضی ۵۱) ❧ ~ پلویی (گیاهی) نوعی کشمش ریز و سرخ رنگ که در پختن پلو مصرف می شود.

❧ ~ لرش (گفتگو) (گیاهی) نوعی کشمش نامرغوب و پست با هسته های درشت و سخت: فاصله به فاصله یک مشت کشمش لرش توی دهنش می ریخت. (هدایت ۲۴۶)

❧ کش به ~ خوردن (شدن) (گفتگو) (مجاز) کوچک ترین بهانه ای به دست آمدن؛ کوچک ترین عمل ناخوش آیند اتفاق افتادن: شیار را به دست آنها داد که تاکش به کشمش می خورد آقایان به فکر ترمز نیفتند. (مستوفی ۳/۵۱۳) ○ تاکش به کشمش شده است به تریج قبایم برخورد. (← قائم مقام

دو تن را دوان / پس پرده شاه نوشیروان. (فردوسی<sup>۳</sup>)  
(۲۰۱۸)

**کشو** kešo[w] (ا.) محفظه‌ای که در درون میز یا کمد قرار دارد و می‌توان آن را بیرون کشید و سپس به جای خود برگرداند: همه کاغذهای کشوها و دو کارتن زیر میز تحریر روی میز توده شده بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۵۸) ○ / پُر کرده است میز بزرگ مرا کشو. (شهریار<sup>۲</sup> ۳۰۴) ○ بسته‌ها را در کشو میز گذارد و رفت. (مخبرالسلطنه ۳۳۸)

**کشواری** keš-vār-i (حامص.) (فتیزیک) الاستیسیته  
→

**کشوت** košut (معر.، از آرا.، = کشوت) (ا.) (قد.) (گیاهی) افسنتین → چون کاسنی را با مقداری رازیانه و کشوت بجوشانند و بخورند، صورت مسهل یافته، عمل می‌کند. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۹۳/۵) ○ چهار درم سنگ تخم کشوت... و رازیانه... بکوبد و قرص کند. (اخوینی ۷۵۴)

**کشوت** košus (معر. از آرا.، = کشوت) (ا.) (قد.) (گیاهی) افسنتین → انیسون و نان‌خواه و کشوت... آورد از هریکی پنج درم سنگ. (اخوینی ۷۴۲)

**کشودار** kešo[w]-dār (صف.) دارای کشو: میزی کشودار از چوب گردوی مثبت‌کاری داشت. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۶۹/۲)

**کشور** kešvar (ا.) ۱. (سیاسی) سرزمینی با مرزهای مشخص، پای‌تخت، و تشکیلات سیاسی خاص معمولاً بر مبنای قانون اساسی: در این کشور معنی جاه این است که کسی... شب‌وروز در کتاب غوطه‌ور باشد. (خانلری ۳۷۰) ○ ساعات و دقائق شبانه‌روزی را در این کشور بدین‌گونه تقسیم کنند. (شوشتری ۳۸۷) ۲. (اداری) وزارت خانه‌ای که حفظ امنیت و امور داخلی مانند انتخابات و تعیین استان‌داران را برعهده دارد؛ وزارت کشور. ۳. (قد.) سرزمین: سران بزرگ از همه کشوران / پزشکان دانا و گُندآوران. (دقیقی: گنج ۳۹/۱) ۴. (قد.) هریک از اقلیم‌های هفت‌گانه. ← اقلیم (میر: ۵): مرا داد دهقانی این جزیره / به رحمت خداوند هر

کشمیر: به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند / سیه‌چشمان کشمیری و تُرکان سمرقندی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۰۷) ۵. مردم کشمیر در گذشته به زیبایی معروف بوده‌اند. ۶. ساخته شده یا به‌عمل آمده در کشمیر: برای جناب امین‌الدوله... یک ثوب خرقه ترمه کشمیری... روانه آذربایجان گردید. (افضل‌الملک ۹۸) ۳. (ا.) (قد.) نوعی پارچه پشمی دست‌باف: کس نخواهد دادنت پشم و کلاف / کس نخواهد گفت کشمیری بیاف. (پروین‌اعتصامی ۱۱۸)

**کشن** kaš[a]n [= گشن] (صد.) (قد.) گشن →  
**کشنند** ke(a)š-and (إمص.) (علوم‌زمین) (فرهنگستان) جزرومد. ← جزر ○ جزرومد (میر: ۱).

**کشنند** koš-and (صد.) (قد.) کُشنده: اول علاج ما به نگاه کُشنند کن / آنگاه غیر را هدف نوش‌خند کن. (صائب<sup>۳۱</sup> ۳۵۳)

**کشنندان** ke(a)š-and-ān (ا.) (جغرافیا) دهانه رودخانه که در آن بر اثر جزرومد دریا آب شیرین رودخانه با آب شور دریا می‌آمیزد.

**کشنندگی** ke(a)š-ande-gi (حامص.) جذابیت؛ جاذبه: آنچه که نزد پدرش مرا متغیر می‌کرد، برعکس در او برای من جاذبه و کشنندگی داشت. (هدایت<sup>۱</sup> ۷۱)

**کشننده** ke(a)š-ande (صف.) از کشیدن) (قد.) ۱. (مجاز) دست‌گیرنده: تو پیروز کردی مر آن بنده را / کشنده تویی مرد افکنده را. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۶۷) ۲.

(مجاز) سرکش: مرا در زیران اندر کُمتی / کشنده‌نی و سرکش‌نی و توسن. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۳) ۳. مکنده: این سخن شیر است در پستان جان / بی کشننده خوش نمی‌گردد روان. (مولوی ۱۴۷/۱) نیز ← کشیدن.

**کشننده** koš-ande (صف.) از کشتن) ۱. از بین‌برنده؛ مهلک: سَم کُشنده... سلول‌های حیاتی ما را فلج کرده [بود]. (مسعود ۳۵) ○ برفت و پاره‌ای داروی کُشننده بیامیخت و مرد را مهمان خویش برد. (بخاری ۸۵) ۲. (مجاز) بسیار سخت و طاقت‌فرسا: کار کُشنده کارخانه تو را داغان کرده است. (← گلاب‌دره‌ای ۱۰۰) ○ باوجود این، هنوز کار کُشنده‌ای بود. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۲) ۳. (صف.، ا.) (قد.) میرغضب؛ جلاد: کُشننده بیرد آن

هفت کشور. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۰۸) هـ از هفت کشور بر  
او بر نشان / ز دهقان و از رزم گردن کشان. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۲۲۴۱) هـ. زادگاه؛ وطن: ز کشور به درگاه  
شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۰۳)  
عـ (قد). شهر: بدین گونه تا کشور طیسفون / همه دیده  
پُر آب و دل پُر ز خون. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۶۷)

**کشورآرای** [k-ā('ā)rā-y] (صف، ـا، ـی). (قد).  
زینت دهنده کشور، و به مجاز، پادشاه: نشان  
جست کان کشورآرای کی / کجا خوابگاه دارد از خون و  
خوی. (نظامی<sup>۷</sup> ۲۱۴۷) هـ که خوانند شاهان بر او آفرین /  
سوی کشورآرای فغفور چین. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۳۶)

**کشورآرایی** kešvar-ā('ā)rā-y(-i) (حامص). (قد).  
عمل کشورآرا، و به مجاز، پادشاهی: شده  
شغلم به کشورآرایی / حلقه در گوش من به مولایی.  
(نظامی<sup>۳</sup> ۳۳۸)

**کشورخدا** [kešvar-xodā] (ا، ـی). (قد). (مجاز)  
پادشاه: اگر کشورخدا کامران است / وگر درویش  
حاجت منبر نان است... (سعدی<sup>۷</sup> ۱۰۷۲) هـ به هر گوشه  
مهبیا کرده جایی / بر او زانو زده کشورخدایی. (نظامی<sup>۳</sup>  
۱۸۴)

**کشوردار** kešvar-dār (صف، ـا، ـی). (قد). نگهبان  
کشور، و به مجاز، پادشاه یا فرمانروا: نگشاید  
درو روازه کسی بر رخ عیش / تا در اقلیم دلم عشق تو  
کشوردار است. (نصیر همدانی: آندراج)

**کشورداری** k-i (حامص). عمل و شغل  
کشوردار، و به مجاز، سلطنت یا حکومت؛  
اداره کردن کشور: فاتح جدید باید به قدر کانی تدبیر  
کشورداری داشته باشد. (قاضی<sup>۱</sup> ۱۲۸)

**کشورستان** kešvar-setān (صف، ـا، ـی). (قد).  
کشورگشا →: حسب القرمات خاقان کشورستان، چهار  
جانب قلعه را خندق عمیق حفر [کردند]. (شیرازی ۱۱۳)  
هـ خداوند ما شاه کشورستان / که نامی بدو گشت  
زاولستان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۴۸)

**کشورستانی** k-i (حامص). (قد). کشورگشایی  
→: شاید... موکب... سلطانی به عزم... کشورستانی عنان  
توجه به جانب فارس معطوف سازد. (شیرازی ۷۴) هـ

**کشورگشا** [kešvar-gošā-y] (صف، ـا، ـی). آن که  
کشورهای دیگر را مسخر می کند و به تصرف  
خود درمی آورد؛ فاتح: کشورگشایان خونریز مغول  
تاج از سر شهریاران می ریوندند. (خانلری ۲۹۲) هـ امیر  
عدوبند کشورگشای / جوابش بگفت از سر علم و رای.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۳۱۹)

**کشورگشایی** kešvar-gošā-y(-i) (حامص). به  
تصرف درآوردن کشورها: آماج آنها کشورگشایی  
است. (هدایت<sup>۲</sup> ۲۱) هـ ز شمشیر پولاد چون شیر مست /  
به کشورگشایی کلیدی به دست. (نظامی<sup>۷</sup> ۱۶۷)

**کشورگیر** kešvar-gir (صف، ـا، ـی). (قد). ۱.  
کشورگشا →: میراحمد محمدشاه سپه پناه / آن شهریار  
کشورگیر جهانستان. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۲۹) ۲. (صف). (مجاز)  
همه گیر (م. ۱) →: در... سال [۱۳۲۲] وبای  
کشورگیری، از هندوستان و افغانستان به ایران آمد.  
(مستوفی ۸۷/۲)

**کشورگیری** k-i. (حامص). (قد). کشورگشایی →:  
[جولیوس سزار... مهارتی... در کار جنگ و لشکرکشی  
و کشورگیری داشت. (جمال زاده<sup>۷</sup> ۲۸)

**کشوری** kešvar-i (ص، ـا، ـی). متسوب به کشور ۱.  
مربوط به کشور: تقسیمات کشوری. ۲. رواج... معاصی  
سیاسی... توبه مرا از دخول در مسائل روزانه کشوری  
شکست. (عشق ۱۰۷) ۳. غیرنظامی؛ مقد.  
لشکری: هر مملکت و جامعه در دنیا اصناف دارد  
از قبیل: بقال و عطار و لشکری و کشوری. (اقبال<sup>۱</sup> ۱/۵ و  
۱۰/۲) هـ هشت کروور حقوق معوقه لشکری و کشوری  
[دارند]. (نظام السلطنه ۴۱۹/۲)

**کشوف** košuf [ع.ر]. (امص). (قد). کشف (م. ۱)  
→: عامه، ولایت را به دو چیز می شناسند یکی خارق  
عادت و کشوف کونیات... دوم کثرت نوافل. (قطب ۲۶۵)  
هـ [حلاج] در کشوف اصل مستغرق شد، از زخم بلا تنالید.  
(روزیهان<sup>۱</sup> ۳۸۶)

**کش و فش** kaš-o-fe(a)š (امص). (قد). ← کش<sup>۱</sup>  
کش و فش.

کش وقوس ke(a)š-o-qo[w]s [فا.فا.عر.] (إمصد).  
(گفتگو) ← کش □ کش وقوس.

**کشویی** kešo[w]-y(')-i (صد، منسوب به کشو) ۱. (فنی) زیرگی قطعه یا دستگاهی که می‌تواند درامتداد معمولاً شیاردارى رفت‌وبرگشت کند: ضبط کشویی، قلم‌دان کشویی. ۲. بازار... درهای کشویی... [داشت]. (شهری ۱۲/۴۲۰) ۳. درهای مضاعف و کرکره یا ارسی و کشویی [دارد]. [آل‌احمد ۲/۱۵۰] ۴. دارای کشو: میز کشویی. ۵. (فنی) قطعه‌ای با قابلیت حرکت لغزشی رفت‌وبرگشتی. ۶. (فنی) شیارى که قطعه یا دستگاه می‌تواند درامتداد آن رفت‌وبرگشت کند. ۷. (فرهنگستان) دراور →.

کشه kaš-e (ا.!) (قد.) ۱. شیار (م. ۲) → از عقب عوامل در کشه شدیار، یک‌یک پذیر نمایند. (ابونصری ۹۱) ۲. خطی که برای باطل کردن نوشته بر روی آن می‌کشیدند: تو به سیه‌نامگی قاسمی/گر کشه عنو کشی حاکمی. (قاسم‌انوار: معین)

کشی kaš[š]-i (حاصـصـ). (قد.) ۱. خوبی؛ زیبایی:  
به ناز و خنده و بازی و خوشی/ بدو گفت ای همه خوبی  
و کُشی. (فخرالدین گرجانی ۳۹) ○ نگاری با من و رویی  
نه رویی بلکه دیبایی/ از این خوشی از این کُشی از این  
در کار زیبایی. (فرخی ۴۱۷) ○ بنالد مرغ با خوشی بیالده  
مورّد با کُشی/ بگرید ابر با معنی بخندد برق بی معنی.  
(منوچهری ۱۳۱) ۲. کرشمه؛ غمزه: کُشی و  
چابکیش دیدم و با خود گفتم/ اینت افسون گر هندون نسب  
جادوسار. (انوری ۱۶۵) ○ چه جای این سخن های دراز  
است؟/ چه وقت این همه کُشی و ناز است؟  
(فخرالدین گرجانی ۴۶۰) ۳. کبر؛ غرور: سیهبد ز  
کُشی و گُند آوری/ نبد آگه از جستن داوری. (فردوسی ۳  
۲۲۳۹)

کشی ke(a)ṣ-i (صد، منسوب به کش) ۱. ویژگی آنچه در تهیه آن کش به کار رفته است: شلوار کشی، لباس کشی. ۲. دارای قابلیت ارتجاعی و کشسانی: آب‌نیت کشی، آدامس کشی. ۳ شکلات کشی... و تخم‌مرغ رنگ‌کرده برایش می‌خرید. (شهری<sup>۱</sup>)

کشیدگی ke(a)š-id-e-gi (حامص). ۱. بلندی و تناسب (قامت و اندام): در مرد، کشیدگی اندام بیشتر مورد نظر بود. (اسلامی‌نوشن ۲۷۸) ۲. امتداد: کشیدگی صدا.

کشیدن ke(a)š-id-an (م.ص.، ب.م.؛ کشی) ۱. حمل کردن؛ بردن: یاران باوفا عرق ریزان و هن‌هن‌کنان به کشیدن بار مشغول گردیدند. (جمال‌زاده ۱۶/ ۱۸۷) ○ صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند/ عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد. (حافظ ۱۰۱<sup>۱</sup>) ۲. کسی یا چیزی را با فشار به طرف کسی یا چیزی آوردن: دست مرا می‌کشید، ازمیان مردم رد می‌کرد و به میرغضب... نشان می‌داد. (هدایت ۷۲<sup>۱</sup>) ○ طالع اگر مدد دهد، دامنش آورم به کف/ گر بکشم زهی طرب، ور بکشد زهی شرف. (حافظ ۲۰۱<sup>۱</sup>) ○ خاک قارون را چو فرمان در رسید/ با زر و تختش به قعر خود کشید. (مولوی ۵۴/۱) ۳. آوردن یا بردن کسی به جایی با زور یا با تمهیدات و نیرنگ یا با جذایت: [آنها]... نمی‌دانند که آن روز چه چیز بی‌اختیار مرا از خانه به صحرا کشیده بود. (نفیسی ۳۸۶) ○ گفت: تو اگر عرضه داری، باید هرطور شده سالار را به تهران بکشی. (حجازی ۳۲۶) ○ من او را کشیدم به توران‌زمین/ پراکندم اندر جهان تخم کین. (فردوسی ۳/ ۵۴۳) ۴. بیرون آوردن غذا از دیگ یا بشقاب بزرگ و گذاشتن آن در ظرفی دیگر: گفت: برنج بکشم؟ (مؤذنی ۳۸) ○ برای خودش غذا کشید. (گلشیری ۶۰<sup>۳</sup>) ۵. بیرون آوردن: فخری کشو را کشید، اسباب آرایش... را به هم زد. (گلشیری ۴۸<sup>۳</sup>) ۶. خالی کردن: آب حوض را داد کشیدند. ۷. جذب کردن: جنس این پارچه طوری است که هیچ آبی را به خود نمی‌کشد. ۸. (مجاز) به دنبال خود آوردن: چرا مردم پولشان را به تو می‌سپزند؟ برای این است که پول، پول را می‌کشد. (هدایت ۱۱۶<sup>۳</sup>) ۹. بیرون آوردن جنگ‌افزاری از غلاف یا از کمر و روبه‌روی کسی گرفتن به قصد حمله یا تهدید: دعاو غلیظ شد و یارو تفنگ کشید. ○ چو فرهاد و برزین نام‌آوران/ کشیدند شمشیر و گرزگران... (فردوسی ۳۷۴<sup>۳</sup>) ۱۰.

کشیده (م. ۵): ور زآن که به آخر افتد این پ یا ت / گر قطع کنی یا بکشی، می‌شاید. (محمدرائندی: کتاب آرای ۵) ۳۱. (مجاز) تحمل کردن: رنج‌هایی را که من کشیده‌ام، او هم بکشد. (مطهری ۱۶۳۵) ۵ جور دشواری چه کند گر نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به‌همند. (سعدی ۵۰۰) ۳۲. گذراندن قطعه‌ها یا دانه‌ها از نخ، چوب، سیخ، و مانند آنها: دانه‌های تسبیح را به نخ کشید. ۵ چوچه‌کیاب را به سیخ کشید. ۵ پوشیده نمآید که دُر موعظه‌های شافی در سبک عبارت کشیده‌است. (سعدی ۱۹۱) ۳۳. آویزان کردن: لاشهٔ گوسفند را به قناره کشید. ۳۴. درآوردن؛ کنند: دندان‌پزشک دندانم را کشید. ۵ چون درآمدی، جامه و چادر و موزه هم در آن موضع بکشیدی و بنهادی. (محمدبن منور ۲۷۲) ۳۵. (مصد. ل.) (مجاز) تحمل کردن رنج؛ رنج بردن؛ درد کشیدن: گفتم که می‌توانند بروند سراغ پدربزرگ، من خیلی کشیده‌ام. (گلشیری ۶۳) ۳۶. (گفتگو) (مجاز) رفع مزاحمت کردن: از ما بکش و به یک حاجی‌زاده بند کن. (هدایت ۶۲) ۳۷. (گفتگو) (مجاز) داشتن توانایی برای انجام کاری یا حرکت کردن یا حرکت دادن چیزی: در تست‌های پرفراز راه بر هیجان من افزوده می‌شد، زیرا اتومبیل نمی‌کشید. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ۵ این ماشینت چندتا دنده می‌خورد؟ ۵ سربالایی با دنده سه می‌کشد یا می‌زنی تو دو؟ (مدنی ۲۰۴) ۳۸. (مصد. م.) (گفتگو) (فنی) عوض کردن دندهٔ خودرو، معمولاً به سمت دنده‌های پایین: بکش دو، تا سربالایی را بروی. ۳۹. (گفتگو) (مجاز) کسی یا چیزی را به وسیلهٔ چیزی مورد ضربه یا آزار قرار دادن: لگدم را کشیدم به در. (میرصادقی ۶۸) ۵ تا وارد خانه می‌شد شلاق را می‌کشید به جان زین‌کلاه. (هدایت ۶۱) ۳۰. (مصد. ل.) (گفتگو) با زحمت یا آکراه به جایی رفتن یا از آنجا بیرون آمدن: با تنه زدن‌ها و سقلمه خوردن‌ها از شلوغی سیرک می‌کشم بیرون. (شاملو ۵۳۸) ۳۱. مالیده شدن؛ تماس پیدا کردن: روسری آجی... آن قدر بلند است که می‌کشد رو زمین.

قرار دادن چیزی مانند پارچه یا پرده بر جایی و پوشاندن آن‌جا: اتاق تاریک بود چون پرده را کشیده‌بود. ۵ در این وقت از جلو دریچهٔ اتاق یک تابوت می‌بردند که رویش را سیاه کشیده‌بودند. (هدایت ۸۵) ۵ بفرمود تا دیبه خسروان / کشیدند بروی پور جوان. (فردوسی ۲۵۰) ۹۱. به کنار زدن: پرده را کشیدم و به حیاط نگاه کردم. ۵ صغیر مرغ برآمد، بط شراب کعباست؟ / فغان فتاد به بلبل، نقاب گل که کشید؟ (حافظ ۱) ۱۶۱. کش دادن چیزی برای افزایش طول آن: جنس این پارچه‌ها طوری است که هرچه بکشی، کش می‌آید. ۹۳. (گفتگو) هدایت کردن خودرو به طرفی: دیدم از روبه‌رو ماشین می‌آید، کشیدم کنار. ۵ راننده از روی جادهٔ فرعی می‌کشد روی جادهٔ اصلی. (← محمود ۱۵۶) ۹۴. عصاره و مادهٔ اصلی یا روغن چیزی را استخراج کردن: از بعضی دانه‌های گیاهی روغن می‌کشند. ۵ تمام اهالی کشور... به گشت‌وزرع تریاک و کشیدن عرق دوا تنه وادار شدند. (هدایت ۱۱۵) ۹۵. مصرف کردن دخانیات و مانند آن؛ دود کردن: مگر چرس کشیده‌ای؟ مگر بنگ به‌خوردت داده‌اند؟ (جمال‌زاده ۵۶) ۵ درشکه‌چی‌های آنها در قهوه‌خانهٔ مقابل مشغول صرف جای و کشیدن چاق بودند. (مشفق‌کاظمی ۱۸۳) ۹۶. مالیدن: غلام‌محسین داشت... روی میزها دست‌مال می‌کشید. (میرصادقی ۶۱) ۵ سرانگشت را بر پلک چشم کشید. (گلشیری ۱۳۰) ۵ بیچار از آنچه در چشم چهارپایان می‌کند، در چشم وی کشید و کور شد. (سعدی ۱۶۰) ۹۷. وزن کردن؛ ترازو... [را] بر زمین می‌زد و جنس را می‌کشید. (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ۹۸. درست کردن؛ ساختن (راه و جاده): تقصیر از خود من است... که برایشان جاده کشیدم. (آل‌احمد ۹۴) ۹۹. ترسیم کردن؛ نقاشی کردن: همیشه یک درخت سرو می‌کشیدم که زیرش پیرمردی قوزکرده... نشسته... بود. (هدایت ۱۳) ۵ یک‌لک مشاطهٔ صنعتش نکشد نقش مراد / هرکه اقرار بدین حسن خداداد نکرد. (حافظ ۹۸) ۴۰. (خوش‌نویسی) نوشتن بعضی از حروف به‌طوری‌که بلندتر از حد معمول باشد. نیز ←

(شاملو ۲۱۷) ۳۲. (مص.م.) گفتن چیزی با صدای بلند: خبردار کشیدند. (آل احمد ۵ ۲۰) ○ مهمانان هلهله می کشیدند. (هدایت ۱۰ ۱۱۳) ۳۳. (مص.ل.) داد یافتن و گسترده شدن: آفتاب کشیده است تا زیر سایبان. (محمود ۲ ۲۰۰) ○ دامنه استیلای پادشاهان ایران گاهی از حدود چین تا اراضی آفریقای شمالی کشیده می شد. (مینوی ۳ ۲۳۹) ○ حدود وی از حدود ری تا دریا بکشد. (حدود العالم ۱۴۶) ۳۴. به طول انجامیدن؛ به درازا کشیدن: نیم ساعت کشید تا به ایستگاه رسیدیم. ○ امتداد ایام محاصره هشت ماه کشید. (شیرازی ۴۴) ○ اگر این ماه رمضان تا آخر عمر بکشیدی، نخوردمانی. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۹۰) ۳۵. (مجاز) تمایل داشتن؛ گرایش داشتن: میل به هیچ کدام از این [خوردنی] ها می کشد؟ (مینوی ۱ ۲۶۳) ○ قصه خود با وی گفتم، فرمود که چند روز است که خاطر ما به تو می کشید، دانستم که تو را کاری افتاده است. (جامی ۳۶۷) ○ دل ضعیفم از آن می کشد به طوف چمن / که جان زمرگ به بیماری صبا بیزد. (حافظ ۱ ۸۸) ۳۶. (گفتگو) (مجاز) شبیه بودن، به ویژه در اشخاص به علل وراثتی: تمام بچه های من به فامیل مادری کشیده اند. ۳۷. (مجاز) منتهی شدن؛ رسیدن؛ منجر شدن: یکی از روزها... به دیدنم آمده بود و صحبت ما به کار نفت کشید. (مصدق ۲۹۲) ○ در واشنگتن از ۴۳ هزار عقد که در یک سال بسته شده، تا آخر سال، ۲۳ هزارش به طلاق کشیده [است]. (مخبرالسلطنه ۱۲۴) ○ کار مردم به گم رهی و ضلالت، و امر امت و عباد به فساد و جهالت کشید. (شوشتری ۳۹۷) ○ به سام نریمان کشیدش نژاد / بسی داشتی رزم رستم به ییاد. (فردوسی ۳ ۱۴۹۳) ۳۸. کم شدن یا خشک شدن (چشمه، قنات، و مانند آنها): در اواخر تابستان آب چشمه ها و قنات کشیده می شود. (وقایع اتفاقیه ۱۴۸) ۳۹. (مص.م.) نیرو وارد کردن به جسمی که معمولاً خاصیت کشسانی دارد به منظور افزودن به طول آن یا نیرو وارد کردن آن بر جسم دیگر: کش را کشید. ○ زکمان را کشید. ۴۰. به صورت همکرد به کار می رود: آه کشیدن،

انتقام کشیدن، صف کشیدن، فریاد کشیدن. ۴۱. (قد.) پهن کردن؛ گستردن: جلاب بگردانیدند، بعد از آن سفره کشیدند. (بینی ۸۵۱) ○ در همه جامه ها چرک نماند و جامه ها را بتافت و بر روی سبزه کشید. (طرسوسی: گنجینه ۱۶۸/۲) ۴۲. (قد.) به حرکت درآوردن؛ سوق دادن؛ راندن: دگر آن که بر قصد چندین گروه / سپه چون کشم در بیابان و کوه. (نظامی ۱۳۷) ○ تهمتن سپه را به هامون «کشید» / سپهبد سوی کوه بیرون کشید. (فردوسی ۳ ۱۱۶۷) ۴۳. (قد.) بالا بردن؛ افراختن: هرکه را خوابگاه آخر مثنی خاک است / گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را. (حافظ ۱ ۸) ۴۴. (قد.) (مجاز) آشامیدن؛ نوشیدن: نرمک نرمک می کشم همه شب می / روز به صد رنج و درد دارم دستار. (فرخی ۱ ۱۹۸) ○ تو را گاه بزم است و آوای رود / کشیدن می و پهلوانی سرود. (فردوسی ۳ ۲۵۶) ۴۵. (قد.) (مجاز) تقدیم کردن: طوی های لایق دادند و پیشکش های مناسب کشیدند. (نظامی باخرزی ۱۷۹) ۴۶. (قد.) برگرداندن: بدو گفت کیخسرو ای شیرفش / روان را ز سوگند یزدان مکش. (فردوسی ۳ ۶۳۸) ○ بیامرز کرده گناه مرا / ز کوئی بکش دستگاه مرا. (فردوسی ۳ ۱۲۱۷) ۴۷. (قد.) (مجاز) به خود کشیدن جنس نر و جماع کردن: خورخه نشازد و مادر کشد سپس نگرد / پسر سپوزد و زین جمله بر حذر نبؤد. (سوزنی ۱ ۳۱) ۴۸. (مص.ل.) (قد.) حرکت کردن؛ رفتن: خود شیخ به سوی بسطام و خرقان کشید. (محمد بن منور ۱ ۱۴۲) ○ ز ره سوی ایوان کشیدند شاد / همه رنج ها پهلوان کرد یاد. (اسدی ۲ ۲۰۲) ۴۹. ○ ترمز (فتی) منحرف شدن قسمت جلو خودرو به یک سمت هنگام ترمز کردن.

○ س در (به) چیزی (گفتگو) (مجاز) به آن افزودن: راننده تاکسی ها سرخود سی درصد کشیدند روی کرایه ها. ○ واسطه ها هم یک چیزی می کشند روی جنس و

راست و کشیده است. (محمود<sup>۲</sup> ۱۰۵) ◦ معلم... کشیده و خوش لباس بود. (اسلامی نودوشن ۲۳۳) ۴. (صمد). (مجاز) بلند (گام): مهدی... با گام های کشیده، می راند. (محمود<sup>۲</sup> ۲۲۹) ۵. (خوش نویسی) ویژگی شکل حروفی که آنها را بلندتر از حد معمول می نویسند یا ویژگی هرنوع کشیدگی که در حروف ایجاد می شود، مانند ب کشیده، سین کشیده: در ثلث و رقا ع هر سه از هم خوش تر/ «ر» دنب کشیده در محقق بهتر. (محمدرائندی: کتاب آرای ۵) ◦ نونی ست کشیده عارض موزونش/ و آن خال معنیر نقطی بر نونش. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۷۵) ۶. (ا.) (گفتگو) (مجاز) سیلی؛ چَک: دوتا کشیده... زده بود تو گوشش. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۷۶) ◦ کشیده ای به صورت [قنبرعلی]... زده بود. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۲۷) ۷. (صمد). (قد). (از غلاف بیرون آمده: سیصدکس با آن سپاه رفتند از عقب از یک و تمام شمشیرها کشیده. (عالم آرای صوی ۳۰۰) ◦ به دست گوهریارش در آب و آتش رزم/ کشیده گوهرداری به گوهر آتش و آب. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۴) ۸. (قد). افراخته؛ افزاشته: ز دیدار چون خاور آمد پدید/ به هامون کشیده سراپرده دید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۸) ۹. (قد). به رشته درآورده: چهل تا ز دیبای زربفت گون/ کشیده زبرجد به زر اندرون. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۷۲) ۱۰. (قد). (قد). و زن کرده؛ سنجیده: اندیشید که اگر کشیده بغروش... روزگار دراز شود. (نصرالله منشی: کِلِه و دمنه: لغت نامه<sup>۱</sup>) ◦ در بعضی معانی ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی است.

• ◦ ~ خواباندن (مصد. ا.) (گفتگو) (مجاز) سیلی زدن؛ (قد). ~ زدن (مصد. ا.) (گفتگو) (مجاز) سیلی زدن؛ چَک زدن: یکی... آمد جلو و بی هوا یک کشیده زد به گوش بنده. (آل احمد<sup>۶</sup> ۲۳۹) ◦ به مدرس نزدیک شده، کشیده ای به گوش سید بزرگوار زد. (مستوفی ۵۸۶/۳) **کشیش** ke(a)šiš [سر]. (ا.) (ادیان) پیشوای دینی مسیحیان؛ روحانی مسیحی: روسو... با مسیحیت و آداب دینی که کشیشان مقرر داشته اند، مخالف... است.

می فروشند به نمایندگی ها. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۰۶) ◦ ~ فرمان (فنی) تمایل پیدا کردن خودرو به انحراف به یک سمت، بر اثر تنظیم نبودن یکی از زاویه های چرخ. ◦ بکش (بکشند) (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می شود که شخص به نصیحت های دیگران گوش ندهد و در نتیجه شرایط دشواری برایش پیش بیاید؛ تحمل کن (تحمل کند): تقصیر خودت بود که به حرف بزرگ ترها گوش ندادی، حالا بکش. ◦ نشسته بود و گریه می کرد. بکشدا! آخرش رسید به آن چیزی که بهش می گفتم. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۳۲۸) ◦ به هم ~ (قد). بستن: جانانه برفت و در سردابه را به هم کشیدند. (بینمی ۷۹۸)

◦ درهم ~ ۱. (مجاز) تغییر حالت دادن، به ویژه جمع کردن بر اثر درد، ناراحتی، یا مانند آنها (صورت، ابرو، و...): من از هیچ خطری ابرو درهم نمی کشم. (قاضی ۴۲۹) ◦ ابروها را درهم کشید و قدری فکر کرد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۲۴) ۲. (قد). با هم جمع کردن: از هر کتابی چیزی فراهم آرند و... از هر چیزی درهم کشند و آن همه دروغ ها جمع کنند. (احمد جام ۱۳۱)

• هم ~ (مصد. ا.، مصد. م.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) ~ هم • هم کشیدن.

**کشیدنی** k-i ke(a)š-id-e (صد. قابل کشیدن. ← کشیدن. **کشیده** ke(a)š-id-e (صمد. از کشیدن) ۱. (مجاز) دراز و معمولاً خوش حالت (قد یا عضوی از بدن): می دید که دو بال سفید و کشیده را بر سطح آب می کشد و می رود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۲۷) ◦ قد کشیده و خمیدگی شانه هایش از دور مشخص بود. (دولت آبادی<sup>۱</sup> ۸) ◦ انگشت های استخوانی و کشیده اش را در دست من گذارده بود. (علوی<sup>۲</sup> ۹) ◦ لفظی فصیح شیرین، قدی بلند چابک/ رویی لطیف زیبا، چشمی خوش کشیده. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۹۴) ۲. (مجاز) دارای امتداد؛ ممتد (صدا، لحن، سخن): کلمات کشیده و پرسر و صدای عربی که از اتاق می آمد، لرزشی از خشم و بی چارگی به همراه خود داشت. (آل احمد<sup>۴</sup> ۷۴) ۳. (صمد). (مجاز) بلند قد؛ خوش هیكل: پنجاه سال بیش تر دارد. مثل خدنگ،



(فروغی ۱۶۴۳) روزی حضرت مولانا پرسیده باشد که این کشیشان و احبار نصارا در حق حقیقت عیسی علیه السلام چه می گویند؟ (افلاکی ۲۷۴) کشیشان را کشش بینی و کوشش / به تعلیم چو من تسیس دانا. (خاقانی ۲۶)

**کشیش نشین** k-nešin [سر.فا.]. (ا.) محل اقامت و قلم رو فعالیت کشیش: ارباب من این کشیش نشین را به من داده است. (قاضی ۷۰۶)

**کشیک** kešik [تر.]. (ص.) ۱. انجام وظیفه کننده در نوبت خود، به ویژه در کارهایی که شبانه انجام می شود: دوده بود که دکتر کشیک را بیاورد. (آقایی: شکوفای ۳۶) ۲. (ا.) نوبت انجام وظیفه: تا ساعت دوازده کشیک من بود. (دریابندری ۱۹۰۳) ۳. (امص.) نگهبانی: یک سرباز بلندقد به کشیک ایستاده است. (مبنوی ۲۲۲) ۴. حاکم... برادرش را کشیک دروازه حسن آباد داده بودند. (عالم آرای صفوی ۱۷۱)

• **دادن** (مص.ا.) نگهبانی کردن؛ پاس داری کردن: نگهبانان... جایه جا کشیک می دهند. (محمود ۴۱۹) ۵. به نقر سرباز... به حالت نظامی کشیک می دادند. (هدایت ۱۱۶)

• **سـ کشیدن** (گفتگو) (مجاز) مخفیانه مراقب رفتار و اعمال او بودن: از صبح تا آخر شب کشیک شاگرد فلان دکان را می کشیدند. (شهری ۲۰۶) ۶. در ایوان رویه کوچ که کشیک آنها را می کشید. (علوی ۶۸) ۷. **سـ کشیدن** (مص.ا.) ۱. (گفتگو) (مجاز) مراقب بودن؛ مواظب بودن: کشیک می کشیدم تا تو بیایی. (حاج سید جواد ۱۲۱) ۲. هر چه انتظار کشیدم، هر چه کشیک کشیدم، ... فایده ای نداشت. (هدایت ۱۷) ۳. نگهبانی کردن: این جا کشیک چپان به نوبت کشیک می کشند. (حاج سیاح ۳۵۵)

**کشیک باشی** kešikbāši [تر.]. (ا.) (دیوانی) سرپرست نگهبانان: همیشه کشیک بودند کشیک باشی داشتند... یساوول باشی و کشیک باشی در کشیک خانه عالی جاه دیوان بیگی می ایستادند. (رفیعا ۴۳۸)

**کشیک چی** kešikči [تر.]. (ص.) (ا.) (دیوانی)

نگهبان؛ پاس دار: به صدای کشیک چی... طفل شیرخواری از خواب جَست. (جمال زاده ۱۸۰۱) ۵. شاهزاده از آن غافل افتاد که در آن شب، اعداد او کشیک چی اند. (اسکندر بیگ ۱۹۲)

**کشیک چی باشی** kešikčibāši [تر.]. (ا.) (دیوانی) رئیس نگهبانان: کشیک چی باشی در سواری شاه باید مـزم رکاب [باشد] و سواران یا غلامان او در جلو و عقب کالسکه سلطنتی باشند. (مستوفی ۴۱۰/۱) ۶. پسر ناظم السلطنه، کشیک چی باشی دوره ناصری [بود]. (افضل الملک ۹۱)

**کشیک چی باشی گری** k-gar-i [تر.فا.]. (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل کشیک چی باشی: کشیک چی باشی گری یکی از مشاغل مهم درباری... بود. (مستوفی ۴۱۰/۱) ۷. محمدخان... به مرتبه کشیک چی باشی گری شهنشاه گیتی ستان [رسید]. (مردی ۱۱۹۵)

**کشیک خانه** kešik-xāne [تر.فا.]. (ا.) (منسوخ) محل اقامت نگهبانان: سرباز... او را به قراول خانه رسانیده، تحویل کشیک خانه داد. (شهری ۴۶۱) ۸. سواران کشیک خانه مبارکه درب قدیم این مکان شریف را بُرده و سوخته اند. (امین الدوله ۱۷)

**کشیک کشی** kešik-keš-i [تر.فا.]. (حامص.) (منسوخ) نگهبانی. نیز **کشیک** • کشیک کشیدن (مـ.) ۱. لامعانه از کشیک کشی تا صبح خودتان را راحت کرده اید. (مستوفی ۶۰۵/۳)

**کشی کنان** kaš[š]-i-kon-ān (ق.د.) با ناز و کرشمه؛ خرامان: طوطی میان باغ دمان و کشی کنان / چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی. (منوچهری ۱۱۲)

**کشیم** kešim (ا.) (جانوری) پرنده ای آبزی شبیه مرغابی که غواص ماهری است و کمتر پرواز



می کند. پاهای کوتاه، بال های کوتاه، و دُم تحلیل رفته ای دارد و دارای انواع متعددی

است.

**کشی منی** ke(a)š-i-man-i (صد، ق.) (گفتگو)  
وزن شده؛ وزنی؛ وزن کردنی: دیگر کسی نان را  
کشی منی نمی خورد. خیلی وقت است که نان دانه ای شده.  
(آل احمد<sup>۶</sup> ۲۸)

**کظم** kazm [عر.] (امص.) (قد.)

غیظ (قد.) فرو خوردن خشم: لب های  
مولای به جنبش آمد و چنان می نمود که به قصد کظم غیظ  
مشغول دعا خواندن است. (جمال زاده<sup>۴</sup> ۱۳/۲) کظم  
غیظ این است آن را قی مکن / تا بیایی در جزا شیرین  
سخن. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۰۸/۱)

**کعب** ka'b [عر.] (ا.) ۱. (ریاضی) عددی که اگر  
دو بار در خودش ضرب شود، عدد مفروضی  
به دست آید؛ ریشه سوم: کعب ۸ برابر ۲ است زیرا  
 $2 \times 2 \times 2 = 8$ . ۲. (جانوری) قوزک →. ۳. (جانوری)  
استخوان بلند پشت پا: شیر مردان را به حکم  
ضرورت در تقبها گرفته اند و کعبها شفته. (سعدی<sup>۲</sup>  
۱۶۵) سود دریا تا کعب یُود و زیانش تا گردن.  
(عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۱۷۱) ۴. (بازی) طاس<sup>۱</sup> (م. ۱) →:  
کتابی کوچک و خطی پیش رویش باز بود و یک جفت  
کعب برنجی طلسم بر روی صفحه اش نهاده. (آل احمد<sup>۶</sup>  
۱۱۳) ۵. (قد.) (بازی) استخوان پشت پای  
گوسفند و مانند آن که با آن بازی می کنند؛  
قاپ: هم چون صبی خُرد که چون ارادت کعب و جوز  
باختن در او پیدا آید، اگر هزار درم و دینار به عوض آن  
به او دهی، راضی نگردد. (باخرزی<sup>۳</sup> ۳۱۶) بیرون کعب  
می یازد. (شمس تبریزی<sup>۲</sup> ۱۳۷) ۶. (قد.) (مجاز) آن  
قسمت از ظرف که بر زمین قرار می گیرد. نیز  
→ کعب دار: به دستی سر زلف مشکین ساتی / به دست  
دگر کعب ساغر گرفته. (انوری<sup>۱</sup> ۴۳۶)

غزال (قد.) شکر پنییر →: ببین که  
میرمعزی چه خوب می گوید / حدیث هیئت پینو و شکل  
کعب غزال. (انوری<sup>۱</sup> ۲۸۶) ۷. نشانه لگد گور باد سینه  
آنک / ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال. (ظهیر قاریابی:  
لغت نامه<sup>۱</sup>)

کعب (قد.) (ریاضی) توان ششم مجهول در

مسئله های جبری.

**کعب الغزال** ka'b.o.l.qazāl [عر.] (ا.) (قد.) شکر  
پنییر → کعب کعب غزال.

**کعب باز** ka'b-bāz [عر.ا.] (صف.) (قد.) (بازی)  
قاپ باز →: مرد یُود کعبه جوی طفل یُود کعب باز / چون  
تو شدی مرد دین، روی ز کعبه متاب. (خاقانی<sup>۱</sup> ۴۱)

**کعبتین** ka'bat.eyn [عر.] کعبتین، مثنای کعبه<sup>۱</sup> (ا.)  
(قد.) ۱. دو طاس در بازی تخته نرد: [مار] پشت  
بر آفتاب کرد و یخفت، از آن بی خبر که شش جهت کعبتین  
تقدیر از جهت موش موافق خواهد آمد. (روابینی<sup>۲</sup> ۲۴۳)  
بر نقش کعبتین با حریف جنگ مکن. (عنصر المعالی<sup>۱</sup>  
۷۸) ۲. (جانوری) دو کعب؛ دو استخوان در میج  
پاها: شقاقلوس... بالا زده، بر کعبتین می آید و به کلی پا  
را ناقص می کند. (افضل الملک<sup>۲</sup> ۲۳۶)

دشمن مالیدن (واما لیدن) (قد.) آوردن  
طاسی که با آن بتوان حریف را مغلوب کرد، و  
به مجاز، به نرمی و آرامی اعمال دشمن را  
خنثی کردن: در قمره زمانه فتادی به دستخون / و امال  
کعبتین که حریفی ست بس دغا. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۶) رعیت...  
کعبتین دشمن را به لطف باز ماندند و مال را سیر ملک...  
گردانند. (نصر الله منشی<sup>۱</sup> ۱۹۴)

**کعب دار** ka'b-dār [عر.ا.] (صف.) (قد.) (مجاز)  
دارای پایه؛ پایه دار. نیز → کعب (م. ۶): پارچه را  
در کاسه کعب دار می پیچاند. (دیانی<sup>۱</sup> ۱۳۰)

**کعبه** ka'be [عر.] کعبه<sup>۱</sup> (ا.) خانه خدا در مکه  
معظمه: وز کعبه و بت خانه و زنار و چلیپا / وز می که ده  
و کوی خرابات گذشتیم. (مغربی<sup>۲</sup> ۲۵۳) شب روان در  
صبح صادق کعبه جان دیده اند / صبح را چون محرمان  
کعبه عریان دیده اند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۸۸)

آمال (مجاز) مورد اشتیاق و آرزوی  
بسیار: دانشگاه روزی کعبه آمال من بود اما اکنون که  
فارغ التحصیل شده ام می بینم از کتاب هایی که خودم  
خوانده ام بیش تر یاد گرفته ام تا از کتاب های دانشگاهی.

**کعبه بان** k.-bān [عر.ا.] (صد، ا.) (قد.) نگهبان  
کعبه: بر در کعبه شاید از شعرم / خادم کعبه بان درآورید.  
(خاقانی<sup>۱</sup> ۴۸۸)

می‌کند. (هدایت ۷۰<sup>۵</sup>) ۲. (گفتگو) (مجاز) هیچان زده شدن، تعجب کردن: وقتی شنیدم بچه دار شدی، کف کردم اصلاً انتظار نداشتم. ۳. (گفتگو) (مجاز) خسته شدن: ازیس درس خواندم، کف کردم.

۵ ~ کردنِ دهان (دهن، ...) ۵ کف بر دهان آوردن →: روی آجرهای حیاط بی حرکت افتاده بود و دهانش کف کرده بود. (میرصادقی ۱۱۶<sup>۲</sup>) ۵ [بابام] یک مرتبه دهانش کف کرد، کج شد. (هدایت ۱۱۷<sup>۵</sup>)

۵ به ~ آمدنِ چیزی (قد.) ایجاد شدنِ کف در روی آن بر اثر جوشیدن، فعل و انفعال شیمیایی، و مانند آنها: بر هر نیم من گل معصفر، یک سیر اشخار... ریزند... تا به کف آید. (ماہل‌هروی: کتاب‌آبی ۶۶۳)

۵ شاش کسی ~ کردن (گفتگو) (غیر مؤدیانه) (مجاز) ← شاش<sup>۱</sup> شاش کسی کف کردن.

کف<sup>۲</sup> k. (ا.) (قد.) ماده‌ای سیاه‌رنگ که آرایش‌گران بر ابروی عروس می‌مالیدند: کف بنشاند و غازه کند و رسمه کشد / آبگینه زند آن‌جاکه درشتی خارا است. (مجبر غیائی: معین)

کف<sup>۳</sup> k. (بم.) گفتن و کفیدن (قد.) ← گفتن.

کف<sup>۴</sup> k. [عر.: کَفْ] (ا.) ۱. (جانوری) بخش نسبتاً مسطح و هموار بعضی اندام‌ها: کف پا، کف دست. ۵ در گاراژ با ترکش گلوله به اندازه کف یک دست پاره شده است. (محمود ۱۶۱<sup>۲</sup>) ۲. (جانوری) سطح داخلی و گود دست تا مچ که قریباً پشت دست است؛ مَقَر. پشت دست: سر تیر را می‌اندازد تو آتش و کف‌هایش را بهم می‌مالد. (محمود ۳۳۴<sup>۲</sup>) ۵ حرکت دهن‌لختی به‌سوی اندرون کف و لختی به‌سوی بیرون کف... و لختی مشت را بگرد کند. (اخوینی ۶۱) ۳. (مجاز) مقداری از هر چیزی که در سطح داخلی دست وقتی که آن را گود کرده‌اند جا می‌گیرد یا به اندازه سطح داخلی دست: در سرتاسر آسمان و زمین نه یک کف ابر دیده می‌شد نه یک سر سوزن سایه. (جمال‌زاده ۲۶<sup>۲</sup>) ۵ ادب حضور مانع از آن بود که ولو یک کف هم باشد از نهر بخورم. (مستوفی ۲۷۵/۲) ۵ [او] یک کف سیم فرا من

کعک ka'k [معر. از فا: کاک<sup>۱</sup>] (ا.) (قد.) کاک<sup>۱</sup> (بم.) ۱. و ۲) →: در مرق دیک هرم خاصیت کعک بغدادی یافته می‌شد. (بهاء‌الدین بغدادی ۳۳۸) ۵ یکی درآمد یک قنطریه کعک و شکر و بادام مغز پیش من نژاد. (غزالی ۵۵۱/۲)

کف<sup>۱</sup> kaf (ا.) ۱. توده‌ای از حباب‌های ریز پُر از گاز که بر اثر حرارت یا حل شدن مواد شوینده در آب یا آزاد شدن گاز محبوس در مایع ایجاد می‌شود: بازتاب نور چراغ‌های سرتیرها [را] در کف آبی بر پیاده‌رو... می‌دید. (گلشیری ۱۲۳<sup>۱</sup>) ۵ جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری / کف بر سر بحر آید پیدا نه به پایاب. (خاقانی ۵۸) ۲. مایعی سفید یا زرد که هنگام صحبت کردن یا تشنج حاصل از صرع یا بر اثر خشم و جز آن از دهان خارج می‌شود: سرفه که می‌کردند، کف خونین از دهانشان بیرون می‌آمد. (هدایت ۲۳<sup>۵</sup>)

۵ ~ بر (در) دهان (دهن، لب، و دماغ) آوردن (بر آوردن) ایجاد شدن کف در دهان بر اثر خشم، هیجان، بیماری، و مانند آنها: مرشد... کف به دهان آورده، دست به هم می‌کوفت. (شهری ۳۳۸/۱<sup>۲</sup>) ۵ اسب سر را پایین انداخته و کف به دهن آورده، مدام بر سرعت خود می‌افزود. (جمال‌زاده ۱۶<sup>۱</sup>) ۵ یکی از صاحب‌دلان زور آزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده. (سعدی ۲<sup>۲</sup>) ۵ تهنیت به لب‌ها بر آورد کف / تو گفتی که بستد ز خورشید تَف. (فردوسی ۳۷۶<sup>۳</sup>)

۵ ~ دریا (علوم زمین) ماده معدنی نرم شبیه خاک رس سفید که بیش‌تر برای ساختن چپق به کار می‌رود و پیش از خشک شدن به آسانی می‌توان روی آن حکاکی کرد: اگر مروارید با کف دریا بسایند و اندر چشم کشند، چشم را روشن کند. (حاسب طبری ۱۸۸)

• ~ کردن (مصدر.) ۱. ایجاد کردنِ کف: برگ [خطمی] کف می‌کند و می‌توان آن را به جای صابون به کار برد. (جمال‌زاده ۲۷<sup>۲</sup>) ۵ آب... باز مژه‌های غم‌ناک و انسون‌گر خودش روی ساحل شنی می‌خورد، کف

است کف پایم برای مسافرت می‌خارد و ممکن است  
زودتر راه بیفتم. (قاضی ۱۰۸۹)

۵ ~ پای کسی خاریدن (گفتگو) (مجاز)  
(فرهنگ‌عوام) به خارش افتادن کف پای او که آن  
را نشانه به مسافرت رفتن او می‌دانند: می‌گفت  
کف پایش می‌خارد، به احتمال زیاد مسافرتی در پیش  
دارد.

۵ ~ خضیب (قد.) (نجوم) کف الخضیب →: چرخ  
بلند را دهم از تاب سینه تف / کف خضیب را کنم از خون  
دل خضاب. (انوری ۲۹۱)

۵ ~ خواندن (فرهنگ‌عوام) کف‌بینی →: دعا  
می‌داد و کف می‌خواند. (جمال‌زاده ۱۴۳۱)

۵ ~ دست (جانوری) کف<sup>۴</sup> (مر. ۲) →: آینه توی  
کیفش... به اندازه کف دست بود. (گلشیری ۶۵۱) ۵ خاکی  
بود به پاکی و صافی و پاکیزگی کف دست. (جمال‌زاده ۱۷)

۵ ~ ۸۶) مگر می‌خوران جمله به دوزخ باشند / پس بنمایم  
بهشت را، چون کف دست. (پسر خطیب گنجه: تزهت  
۱۴۲)

۵ ~ دست خود را بو کردن (گفتگو) (مجاز)  
پیشاپیش از چیزی اطلاع داشتن: کف دستم را بو  
نکرده‌بودم که گرفتار است. (← میرصادقی ۲۵۳) ۵ کف  
دستم را بو نکرده‌بودیم که بدانیم تو امروز از این جا رد  
می‌شوی. (← آل‌احمد ۴۰) ۵ معمولاً به صورت  
ماضی بعید منفی به کار می‌رود و مأخوذ است  
از عمل ساحران که با بو کردن دست خود از  
امور غیبی خبر می‌دادند.

۵ ~ دست کسی خاریدن (گفتگو) (مجاز)  
(فرهنگ‌عوام) به خارش افتادن کف دست او که  
آن را نشانه به دست آمدن پول می‌دانند: کف  
دستم می‌خارد، امروز پولی به من می‌رسد.

۵ ~ دست کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) ۱. به  
او دادن: خدا خودش مکافاتش را کف دستش بگذارد.  
(جمال‌زاده ۱۶۷) ۲. صریحاً به او گفتن: از فلان  
پسر عمه و دختر دایی که گله می‌کنی که چرا خدمت  
- نمی‌رسم، صاف درمی‌آید و می‌گذارد کف دست که:  
آخر می‌گیرند شما از یچه بدتان می‌آید. (آل‌احمد: ۱۷)

داد که بدین، طعام یخر. (غزالی ۵۵۴/۲) ۴. دست: ما  
همیشه این بهانه را داریم که قلم در کف دشمن است.  
(مبنوی ۲۰۶) ۵ مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در  
دعا و شکر، کف‌ها بر فراشت. (مولوی ۲۷۸/۲) ۵ هر  
زمانی جوش دیگر می‌زنم / کف در این اندوه بر سر  
می‌زنم. (عطاری ۲۰۰۶) ۵ سطح موازی با سقف یا  
آسمان در محوطه یا فضایی محدود؛ مقر.  
سقف: کف حیاط، کف دریا، کف خیابان. ۵ بازتاب نور  
چراغ‌های سر تیرها [را] بر پیاده‌رو یا کف خیابان می‌دید.  
(گلشیری ۱۲۳) ۵ ~ تو بعضی از اجسام که با  
زمین تماس دارد: از بس این صحرا را پیمودام... کف  
کفش‌هایم را آهن کو پیودام. (جمال‌زاده ۵۰۱۶) ۵ ~ (قد.)  
کفه ترازو: در حساب طالع تو کف میزان باد شد /  
کار تفاع آن رصد بالای اختر یافتند. (ظهیر فاریابی:  
آندراج)

۵ ~ آوردن (قد.) دست پیش آوردن  
به نشانه خواستن چیزی، و به مجاز، گدایی  
کردن: بر امید عطا کف آورده / پیش تو بحر نیز سایل  
باد. (کمال اسماعیل: دیوان ۱۶۵: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۰/۳)  
۵ ~ بر (به) ~ زدن (سودن) (قد.) از شدت  
تأسف یا تعجب دست‌ها را بر هم زدن یا  
مالیدن: افسوس‌ها خورد و کف بر کف سود و لعنت به  
زمانه نمود. (فاضل خان: ازبک‌تایما ۵۷/۱) ۵ حورا به  
نظاره نگارم صف زد / رضوان به عجب بماند و کف بر  
کف زد. (ابوسعید ابوالخیر: سخنان منظم ۳۰: فرهنگ‌نامه  
۲۰۵۰/۳)

۵ ~ بسودن (مص.م.) (قد.) لمس کردن؛ دست  
زدن: دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن  
تاریکی‌اش کف می‌بسود. (مولوی ۷۲/۲)

۵ ~ پا ۱. (جانوری) سطح داخلی و گود پا تا  
مچ که قرینه روی پا است: از بس این صحرا را  
پیمودام... کف پاهایم پینه زده است. (جمال‌زاده ۵۰۱۶)  
۲. (ورزش) خطای کف پا. ← خطا ۵ خطای کف  
پا.

۵ ~ پای کسی برای کاری (چیزی) خاریدن  
(گفتگو) (مجاز) علاقه‌مند شدن او به آن: مدتی

سنگی برگروی ۵۳: نجفی (۱۱۶۰)

به مجاز، انسان یا جسم انسان: گر کف خاکی شود  
چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او. (مولوی<sup>۱</sup>  
۳۳۵/۱) شرم گرفت انجم و افلاک را / چند پرستد کفی  
خاک را؟ (نظامی<sup>۱</sup> ۱۲۲)

○ از به دادن (قد.) (مجاز) ازدست دادن. ←  
دست ○ ازدست دادن: در این هنگامه صفاتی را که  
از داشتن آنها همیشه به خود بالیده بودیم، نیز از کف  
دادیم. (خانلری ۳۰۴) ○ هر چه داشته‌اید از کف داده‌اید،  
گمراک شما در مقابل قرض دولت روس است.  
(نظام السلطنه ۴۲۸/۲)

○ از به رفتن (قد.) (مجاز) ازدست رفتن. ←  
دست ○ ازدست رفتن (م. ۱): خراسان در سر ظلم و  
درازدستی او از کف رفت. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۸۵) ○ گرانمایه  
دُزی... از کف او رفته بود. (شوشتری ۴۴۰)

○ به به آمدن (قد.) (مجاز) به دست آمدن. ←  
دست ○ به دست آمدن (م. ۱): رزق مقسوم چه بهتر  
که از حلال به کف آید. (شهری<sup>۱</sup> ۵۳۱/۴)

○ به به آوردن (قد.) (مجاز) به دست آوردن. ←  
دست ○ به دست آوردن (م. ۱): هیچ یک از اقوام  
آزاد امروزی دنیا، آزادی را به پرایگان به کف نیاورده.  
(اقبال<sup>۱</sup> ۳/۷/۲) ○ بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ /  
خزانهای به کف آور ز گنج قارون بیش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۷) ○  
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو نانی  
به کف آری و به غفلت نخوری. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۹۲)

○ به به بر نهادن (قد.) (مجاز) خرج کردن: اگر  
هر چه بابی به کف بر نهی / کف وقت حاجت بماند تهی.  
(سعدی<sup>۱</sup> ۸۳)

○ به به شدن (قد.) (مجاز) به دست آمدن. ←  
دست ○ به دست آمدن (م. ۱): تو را به پستی همت  
به کف شود مُلُک / بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا.  
(خاقانی ۱۲)

○ به به کسی افتادن (قد.) (مجاز) به دست کسی  
افتادن. ← دست ○ به دست کسی افتادن: بدبخت  
ایران که اختیارش به کف چنین بجهای خواهد افتاد.  
(حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۶۶)

○ به به (در به) گرفتن (قد.) (مجاز) به دست

○ به دست کسی مو نداشتن (گفتگو) (مجاز)  
مفلس و بی چیز بودی او و امید کمکی از او  
نداشتن: می خواهی از او پول قرض بگیری؟ او که کف  
دستش مو ندارد.

○ به دیدن (فرهنگ عوام) کف بینی →: کف دیدن  
و فال گرفتن باید منسوخ شود. ○ مار می گیرند... کف  
می بینند. (خدایی: داستان های کوتاه ۱۴۱) ○ به اسم کف  
دیدن با هم از گذشته و آینده هم حرف زده بودیم.  
(آل احمد<sup>۶</sup> ۲۷۹)

○ به رفتن (مص. م.) (گفتگو) (مجاز) چیزی را  
بدون فهمیدن صاحب آن از او ربودن: کش  
رفتن: ارواح بابات، من چهل تای تو را کف می روم، تو  
می خواهی پول من را کف بروی؟ (← مدنی ۳۷۰)

○ به زدن (مص. ل.) ۱. دست زدن. ← دست  
○ دست زدن (م. ۲): تا پایم از رکاب کامیون به زمین  
رسید، بچه ها هورا کشیدند و کف زدند. (آل احمد<sup>۶</sup> ۱۱۶) ○  
این نطق با کف زدن متد حضار خاتمه یافت. (هدایت<sup>۶</sup>  
۷۵) ۲. (قد.) سیلی زدن: وگر بزنند کف به رخسار  
تو / شود تیره از زخم دیدار تو. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۴۰)

○ به کاذب (ساختمان) کفی که بالاتر از کف  
اصلی ساختمان ساخته شده است.

○ به کردن (مص. م.) (قد.) چیزی را در کف  
دست ساییدن و خوردن: سفوف آسا اگر یک مشت  
نان را / کس آوردی به کف، کف کردی آن را.  
(یحیی شیرازی: آندراج)

○ به کرسی (ساختمان) محلی از دیوار که  
قیرگونی روی آن کشیده می شود.

○ به کشیدن (مص. م.) (بازی) در بازی های با  
ورق، در آوردن ورق مورد نظر از میان دسته  
ورق بدون رعایت قواعد بازی که تقلب  
به حساب می آید.

○ به مالیدن (مص. م.) (قد.) ورز دادن: چهار دانگ  
صغ را... در کاسه کرده، آن مقدار کف بمالد که آن دوده  
کشته شود. (باباشاه اصفهانی: کتاب آرای ۱۵۵)

○ به سی (به) خاک (قد.) یک مشت خاک، و

در حرکت بود.

**کفا** kafā (ا.) (قد.) رنج؛ محنت؛ میرابواحمد محمدخسرو صاحبقران/آن که پیش آرد همی شادی چو پیش آید کفا. (فصار: صحاح ۲۶)

**کفآت** kafā'at [عربی: کفآء] (امص.) (قد.) دارای وضع و حال مساوی بودن؛ هم مرتبه بودن؛ کفو بودن؛ عقد نکاح امم را... به ثبوت کفآت و وجود مناسبت قرین مشروط داشته‌اند. (نظامی باخرزی ۴۵) ○ اولی‌تر آن است که رضا دهی تا تو را به فلان پادشاه زاده دهم که کفآت حسب و نسب دارد. (رواینی ۱۸۲)

**کفآت** kofāt [عربی: کفآء، ج. کافئ] (ا.) (قد.) مردان کارداران و شایسته؛ مشیرالسلطنه... از کفآت چاکران دولتی و از اعظم وزرای درباری هستند. (افضل‌الملک ۱۸۲) ○ شاه... مثال داد تا چند معتبر از کفآت و دهات مُلک که هریک فرزانه زمانه خویش بودند... آمدند. (رواینی ۴۴)

**کفاح** kefāh [عربی: (امص.) (قد.) جنگ و قتال: بر ارباب سلاح و اصحاب کفاح تعلیم و تربیت آن واجب است. (جویی ۱۹/۱) ○ در وقت عطش کفاح... لقلل جام می... [گزید.] (زیدری ۴۰)

**کفار** koffār [عربی: ج. کافر] (ا.) کافرها. ← کافر (م. ا.): رفتار کفار قریش با مسلمانان... چنین بود. (خاطری ۳۶۶) ○ گر درست است قول معتزله/این نقیضان به جمله کفارند. (ناصرخسرو ۴۷۳)

**کفآرات** kaffārat [عربی: (ا.) (قد.) (فقه) کفاره (م. ا.)] →: آزدن دوستان جهل است و کفآرات یمین سهل. (سعدی ۵۳) ○ کفآرات غیبت بدان بُود که توبه کند... تا از مظلومه خدای... بیرون آید. (غزالی ۹۷/۲)

**کف کردن (فرمودن)** (مص. ا.) (قد.) (فقه) کفاره دادن. ← کفاره ○ کفاره دادن (م. ا.): اگر نکبتی از وی به درویشی رسد، زود کفآرات کند و اگر راحتی رسد، زود شکر کند. (عنصرالمعالی ۲۵۵) ○ خداوند می‌گوید و می‌فرماید که سوگندان را کفآرات کنم. من نیز تن در دادم. (بیهقی ۱۸۵)

**کفاره** kaffāre [عربی: کفآرة] (ا.) (ا.) (فقه) هر عملی که شرعاً برای جبران گناهی انجام می‌دهند

گرفتن. ← دست ○ به دست گرفتن (م. ا.): رئیس [دولت] تمام اقتدارات را در کف گرفته [است]. (مستوفی ۵۶۶/۳) ○ سیدعبدالله، سلطنت ایران را به کف گرفته [بود]. (حاج سیاح ۵۷۷)

○ مثل (عین) سه دست (گفتگو) (مجاز) ۱. ساده؛ بی‌غل و غش؛ ما را از خودتان بدانید. من یکی که با همه هم همچنم؛ صاف و ساده، عین کف دست. (چهل‌تن: در پنجم ۱۲: نجفی ۱۱۶۰) ۲. صاف و هموار؛ جاده مثل کف دست بود.

○ یک سه دست (گفتگو) به اندازه یک کف دست: می‌دست روی دست گذاشتم و نشستم تا این یک کف دست زندگی‌ام را روی سرم خراب کردند. (آل‌احمد ۲۰۱۳)

**کف** kaf[f] [عربی: کَفْ] (امص.) ۱. (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مکفوف. ← مکفوف (م. ا.) ۲. (قد.) بازداشتن؛ وظیفه سالک در زیست با او در بدایت حال، کف اوست از مقتضیات. (قطب ۶۳۳)

○ سه نفس خویشتن داری؛ خودداری: آرامش و کف نفس سابقم را از دست داده‌بودم. (حاج سیدجواد ۴۰۱) ○ او می‌باید قدرت کف نفس و خودداری‌اش را بیازماید. (پارسی‌پور ۲۸۵)

○ سه نفس کردن (نمودن) خودداری کردن؛ خویشتن داری از خود نشان دادن: اگر بخواهم... می‌توانم کف نفس کنم و از گناه... بگذرم. (حجازی ۳۲۵) ○ تکلیف ما... این است که از آنچه شایبه نهی و منع زود، کف نفس نماییم. (میرزا حبیب ۵۲۵)

○ سه ید کردن (قد.) (مجاز) خودداری کردن در انجام کاری؛ دست نگه داشتن: [مشیرالدوله] در اعطای نشان و رتبه نظامی بسیار کف ید می‌کرد. (مستوفی ۱۱۹/۱)

**کف آلود** kaf-ā('ā)lud (مص.) ۱. پُر از کف؛ کف دار. ← کف ۱ (م. ا.): ماه... چهره آفرینش را در چشمه کف آلود... شست و شو می‌دهد. (شریعتی ۹۵) ○ ابو عبدالله... در لب جوی کف آلود... می‌نشست. (نفیسی ۴۳۱) ۲. (ق.) همراه با کف؛ رود، خروشان و کف آلود

می‌دهد. (آل‌احمد ۹)

**کفش** kaffāš [از کفش، به قاعده عربی] (ص. ۱۰۱). آن‌که کفش می‌دوزد یا تعمیر می‌کند: گفت‌وگوهای دیگر... میان کارگر و کارفرمای کفش مستمر بود. (شهری ۴۲۹/۱۲)

**کفش‌خانه** k-xāne (۱). (منسوخ) کارگاهی که کفش‌ها در آن به دوختن کفش یا تعمیر آن می‌پردازند: کارگر کفش‌خانه به بخیه‌کشی و بخیه‌کش به پیش‌کاری نمی‌رسید. (شهری ۱۵۷/۲)

**کفاشی** kaffāš-i (حاص. ۱). عمل و شغل کفش؛ کفش‌دوزی: او کفاشی را از استادکار خود آموخت. ۲. (۱). کارگاه دوزندگی یا تعمیر کفش. ۳. مغازه‌ای که در آن کفش می‌فروشتند: دیروز از کفاشی، یک جفت کفش خریدم.

**کفاف** ka(e)fāf [عر: کُفَاف] (۱). ۱. آن اندازه از مال و روزی که برای گذران زندگی روزانه کافی باشد: خود را خیلی مادی نشان نمی‌داد و به کفاف قانع بود. (مستوفی ۲۳۹/۲) ۲. یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک. (سعدی ۱۱۲) ۳. مردمان را چه می‌خوانی و در خانه کفافی عیال موجود نه! (نصرت‌الله منشی ۱۷۱) ۴. کافی؛ بسنده: مختصر هرگونه ناز و زهر و صاف / دارم از لطفتم به‌میزان کفاف. (ایرج ۱۳۵) ۵. در سواد آن‌جا و روستاهایش هر کس چندان نان پزد که چهار ماه کفافی وی باشد. (ناصر خسرو ۷۰۲) ۳. (إمصد.) (قد.) به مال و روزی‌ای که برای گذران زندگی کافی است، راضی بودن؛ قناعت کردن: غرض صحیح از کفاف و اقتصاد، مداومت آرام و اسقام است مانند جوع و عطش و... (خواجیه نصیر ۱۶۱) ۴. (قد.) بسندگی؛ کفایت: سرمایه وافر دهم که کفاف آن را پیرایه عفاف خود سازی. (روایزی ۱۰۵)

**کافی** ~ چیزی (کسی) را دادن (کردن) برای آن (او) کافی بودن؛ بسنده بودن برای آن (او): شاید حقوقش کفاف زندگی‌اش را نمی‌دهد. (دیانی ۳۸) ۵. در سرتاسر کشور زندان می‌ساختند و باز هم کفاف زندانیان را نمی‌داد. (علوی ۶) ۶. چه قدر کفاف مخارج

از قبیل دادن صدقه، گرفتن روزه، و مانند آنها؛ کفارت. ۲. (مجاز) نتیجه هر عمل ناروا که شخص بدان دچار می‌شود: کفاره پرخوری، امراض معدی و گوارش می‌باشد. (شهری ۲۵۳) ۳. کفاره شراب‌خوری‌های بی‌حساب / هشیار درمیان مستان نشستن است. (صائب ۹۴۷) ۳. (إمصد.) (قد.) (مجاز) جبران؛ تلافی: انعامی به فراخور حال هریک به ایشان پداد تا کفاره زحمت ایشان شود. (میرزا حبیب ۴۵۴) ۴. این خدمت را حکماً به کفاره آن کاغذ باید بکند تا اعراض و انکار ما به قبول و التفات مبدل گردد. (قائم مقام ۹۰)

**کفاره** ~ پس دادن (گفتگو) (مجاز) به مجازات رسیدن؛ مکافات دیدن: عاقبت ظالم کفاره پس می‌دهد. ۵. به اندازه کافی کفاره‌اش را پس داده. (میرصادقی ۵۱)

۶. ~ دادن ۱. (نقه) صدقه دادن یا انجام دادن عملی برای پاک کردن گناه: آن زمان کام بگیریم که کفاره گناهان داده‌باشی. (علوی ۷۸) ۲. • (مصد.) (گفتگو) (مجاز) معمولاً هنگامی گفته می‌شود که شخص از دیدن کسی بیزار باشد و دیدن او را عملی نفرت‌انگیز هم‌چون گناه بدانند: آدم به صورتش نگاه کند، باید کفاره بدهد. (جمال‌زاده ۳۷)

۳. • [بو] داشتن (مصد.) ۱. مستلزم پرداخت کفاره بودن. ۲. کفاره (مر. ۱): هر دردی که خدا داده، درمانش را هم داده‌است. این حرف‌ها کفاره دارد. (جمال‌زاده ۷۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص دیدن کسی یا چیزی را عملی نفرت‌انگیز هم‌چون گناه بدانند آن‌گونه که با دادن کفاره می‌توان از عقوبت آن درمان بود: نگاه کردن توی صورت بچه گل‌مریم نحسی می‌آورد و کفاره دارد. (فصیح ۴۹) ۴. نگاه کردن به آن دک‌وپوز ادب‌اری کفاره برمی‌دارد. (کتیرایی ۳۹۲)

۵. ~ کاری را [پس] دادن (گفتگو) (مجاز) مجازات شدن به‌خاطر انجام دادن آن: حقم بود. داشتم کفاره کارهایم را پس می‌دادم. (میرصادقی ۳۳) ۶. [مدیر مدرسه] لابد حالا دارد کفاره گناهی را

شمارا می‌کند. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۳۴۱)

• **دادن** (مصدر). کفایت کردن: کوره‌ها... متصل در کار بود و با وجود این احتیاج شهرها را کفاف نمی‌داد. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۷) ○ کفاف کی دهد این باده‌ها به مستی ما / ... (۹: دهخدا<sup>۳</sup> ۱۲۲۰)

• **کردن** (مصدر). کفایت کردن: زراعت و گوسفندداری، معاش آنها را تاحدی کفاف می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۹۹) ○ حاجی‌میرزا آقاسی... چه قدر مقرری دارد که کفانش کند یا نکند. (فائز مقام ۱۶۹)

**کف افکن** kaf-a('a)fkan (صف). (قد). کف به دهان آورنده، و به مجاز، زورمند؛ قوی: هیوان کف‌افکنی بادیای / بجستند پیرسان آتش زجای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۴۶)

**کفال** kafāl [رو]. (ا). (جانوری) ماهی کفال. ← ماهی ○ ماهی کفال.

**کفالت** ke(a)fālat [عر]. کَفَالَة (امصدر). ۱. برعهده داشتن کاری و اداره کردن و سرپرستی آن: در سلطنت شاهنشاه شهید کفالت... این شغل... برعهده آن جناب اشرف بوده. (افضل‌الملک ۲۹) ○ حضرت قدس... کفالت کار خلق به کفایت رأی عدل شاهنشاه... گذاشته [است]. (فائز مقام ۱۲۴) ○ ناحیت رویان و... به عدل و... بمن کفالت و حسن ایالت شمس‌المعالی آراسته گشت. (جرفادانی ۲۴۴) ۲. برعهده داشتن شغلی درغیاب متصدی اصلی آن: رئیس به مرخصی رفته، درغیاب او کفالت با من است. ۳. سرپرستی خانواده چنان‌که سبب معافی از خدمت سربازی شود: راضی نبود که کفالتش درست شود و از خدمت نظام معافش کنند. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۳۰) ۴. (حقوق) عقدی که براساس آن کسی احضار و معرفی فرد معینی را تعهد می‌کند.

• **کردن (نمودن)** (مصدر). برعهده داشتن: برعهده گرفتن: هر روز با یک دسته از مهندسين بیرون می‌رفتم... شغل مهندسی دوره‌گرد را کفالت می‌کردم. (مستوفی ۴۷۳/۲) ○ دولت عثمانی معاش او را... کفالت می‌نمود. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۵۳) ○ اگر این کفالت می‌نمایی... بسم‌الله. (روایتی ۸۴)

**کف الثریا** kaff.o.s.sorayyā [عر]. (ا). (نجوم) کف‌الخصیْب ↓.

**کف‌الخصیْب** kaff.o.l.xazib [عر]. (ا). (قد). (نجوم) ستارهٔ بتا در صورت فلکی ذات‌الکرسی؛ کف‌الثریا: بر استقامت حال تو بر بیسط زمین / بر آسمان کف‌کف‌الخصیْب کرده دعا. (انوری<sup>۱</sup> ۱۷) ○ کف‌الخصیْب داشت فلک ورنه گفتمی / بر سوگ مهر جامه فروزد مگر به نیل. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۴۵)

**کفان** kaf-ān (بم). کفاندن و کفانیدن (قد). ← کفاندن.

**کف‌انداخته** kaf-a('a)ndāxt-e [عر. فافا]. (صم). ویژگی جوراب پشمی‌ای که بر زیر آن قطعه‌ای تیماج یا چرم میش می‌دوزند تا پاره نشود و دوام بیش‌تری داشته‌باشد: یک روز صبح بهش گفت جوراب‌پشمی‌های کف‌انداخته‌اش را... پا کند و بردش به صحرا. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۷۸/۴)

**کفاندن** kaf-ān-d-an (مصدر، بم). کفان (قد). ۱. شکافتن؛ ترکاندن: هبیش الماس سخت را بکفاند / چون بکفاند دو چشم مار زمره. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۸) ○ اگر مشیمه نکند، قابله به انگشت و ناخن بکفاند. (اخوینی ۵۴۹) ۲. پاشیدن؛ افشاندن: گل کفاند به خار در میدان / دُر چکاند ز مُشک بر کانور. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۳۸۸) ○ به باد هنر گل کفانم بر او / ز ابر سخن دُر فشانم بر او. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۰)

**کفانیدن** kaf-ān-id-an [= کفاندن] (مصدر، بم). کفان (قد). کفاندن → علاج آماس دوگونه بُود، یکی کفانیدن و دیگر... نرم کردن. (اخوینی ۶۰۸)

**کفایات** kefāyāt [عر]. ج. کَفَايَة (ا). (قد). شایستگی‌ها. نیز ← کفایت: تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند و ما به علوم و کفایات ایشان مستظهر شویم. (نظامی عروضی ۱۱۸)

**کفایت** kefāyāt [عر]. کَفَايَة (امصدر). ۱. کافی بودن؛ بسندگی. ← • کفایت کردن. ۲. تدبیر و کاردانی؛ شایستگی در ادارهٔ امور؛ مدیریت به‌نحو احسن: اطمینانی به کاردانی و کفایت و درایت قنبرعلی... پیدا کرده‌بود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۴۰) ○ آثار



کفایت و هدایت او بر صفحات روزگار نگاشته شد. (ابن فندق ۹۵) وزارت را به کفایت وی آراسته کردیم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۲۰) ۳. (صد.) کافی؛ بسنده: به قدر کفایت حرف می‌زند. عاقل را اشارتی کفایت باشد. (نصرالله منشی ۳۱) هرچه داری چو دل بپاید باخت / عاشقی را دلی کفایت نیست. (سنایی<sup>۲</sup> ۸۲۶)

۴. ~ چیزی را داشتن شایسته آن بودن: [خدا] بزرگی‌اش را نمود و من کفایتش را نداشتم. (شهری<sup>۳</sup> ۲۶۵)

• ~ داشتن (مصدر.) (قد.) شایستگی داشتن، به‌ویژه در اداره امور: زان‌که که عشق دستِ تطاول دراز کرد / معلوم شد که عقل ندارد کفایتی. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۷۹) ماکان مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت دارد. (نظامی عروضی ۲۵)

• ~ شدن (مصدر.) (قد.) انجام گرفتن: اگر شغلِ هارون کفایت شود، سوی نسابور باید رفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۶۵)

• ~ کردن (نمودن) (مصدر.) ۱. به اندازه نیاز یا موردنظر بودن چیزی؛ کافی بودن؛ بسنده بودن: انتقادی که فقط مبتنی بر طریقه شرح و ایضاح باشد، امروز کفایت نمی‌کند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۶۶) برای این‌که این مطلب روشن شود، نقل واقعه کفایت می‌کند. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۳۱) ۲. (مصدر.) (قد.) کافی دانستن: رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده شده است و آن رزق است. (جامی<sup>۸</sup> ۱۳۹) ۳. (قد.) به انجام رساندن؛ انجام دادن: چون آن دوست، مهم خود کفایت کرد... آن مبلغ را نقد ساخته... به وی باز فرستاد. (جامی<sup>۸</sup> ۳۳۵) منتظر می‌باشم که کاری افتد و من آن را به رای و خِرد خود کفایت کنم. (نصرالله منشی ۶۷) ۴. (قد.) جبران کردن؛ تلافی کردن: هرچه ما در شکر تقصیری کنیم / عشق کفران را کفایت می‌کند. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۸/۲) ۵. (قد.) بس کردن؛ به انتها رساندن امری: مگو چندین، که مغزم را برفتی / کفایت کن، تمام است آنچه گنتی. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۹۹) ۶. (قد.) از میان بردن: خدای عزوجل شر او و آن هرکه در این و مانند اینند، کفایت کند. (احمدجام<sup>۱</sup>

(۱۷۸)

**کفایی** ke(a)fā-y(ʾ)-i [عر. فافا،] منسوب به کفایه [صند.] مربوط به کفایت: واجب کفایی. نیز ← واجب و واجب کفایی.

**کف بسته** kaf-bast-e [عر. فافا،] [صند.] (مجاز) خسیس و ممسک: پدر مرحومت به قدری که در خرج صابون دست‌گشاده بود، در خرج نقد کف بسته بود. (میرزا حبیب ۵۰۰) پادشاه... بدخوی... است و کف بسته. (نظام الملک<sup>۲</sup> ۱۴۷) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**کف بین** kaf-bin [عر. فافا،] [صند.] (فرهنگ عوام) آن‌که کف بین می‌کند. ← کف بینی: در این چهار روزه، فال گیر و... کف بین و... دعائوسی نماده که ندیده باشم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۸۵) فال گیر و کف بین و جام‌زن و این جور طفیلی‌ها در آن‌جا نیستند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۹-۵۸)

**کف بینی** k-i [عر. فافا،] (حامص.) (فرهنگ عوام) از روی خطوط کف دست شخصی، گذشته و آینده و خصوصیات اخلاقی او را بیان کردن: رمل یا صلاب کف بینی... مأخذ دارد یا ندارد. (مخبر السلطنه ۳۵۸)

• ~ کردن (مصدر.) (فرهنگ عوام) کف بینی. ↑.

**کف پای** kaf[-e]-pā-y(ʾ)-i [عر. فافا،] [صند.] (منسوخ) ضربه‌ای که برای ادب کردن کودکان در مکتب‌خانه بر کف پای آنها می‌زدند، و به مجاز، ترکه‌ای که با آن این ضربه را می‌زدند: چه بسیار که از صدمات چوب و فلک... و کف پای... ناقص می‌شدند. (شهری<sup>۱۲</sup> ۱۹۲/۱)

• ~ خوردن (مصدر.) (منسوخ) کتک خوردن کودکان با ترکه یا چوب بر کف پا: اگر نشناسم صدا تا چوب کف دستی و کف پای بخورم تا بشناسم. (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup> ۱۴۱)

**کف پوش** kaf-puṣ [عر. فافا،] [صند.] نوعی سنگ، چوب، پلاستیک، و مانند آنها که کف قسمتی از منزل، محل کار، یا خیابان و حیاط

□ **یا کریم** (گفتگو) (جانوری) قُمری →.

**کف تراش** kaf-tarāš [ع.نا.] (صف، .ا.) (فنی) دستگاهی که برای تراش دادن یا براده برداری از قسمت‌های مسطح قطعات فلزی به کار می‌رود.

**کف تراشی** k-i [ع.نا.نا.] (حامص، .فنی) تراشیدن سطوح مسطح قطعات فلزی با دستگاه کف تراش.

**کفترباز** kaftar-bāz (صف، .ا.) (گفتگو) آن‌که تعدادی کبوتر نگه می‌دارد و اوقاتی از روز را با آنها مشغول و سرگرم می‌شود؛ کفتربازان: این یکی... کفترباز است. (ترقی ۶۵)

**کفتربازی** k-i (حامص، .گفتگو) عمل کفترباز؛ بازی با کبوتر: رفاه زندگی مردم را برای وقت‌گذرانی به کارهایی وادار می‌کرد که امروز نظایر آن هیچ دیده نمی‌شود از جمله کفتربازی. (مستوفی ۳۱۷/۳)

**کفتربند** kaftar-band (صف، .ا.) (ورزش) در کُشتی، فنی که کشتی‌گیر ضمن آن یک یا دو دست خود را از زیر بغل حریف رد کرده، دست‌های او را از پشت به سمت هم می‌کشاند و قفل می‌کند.

□ **کردن** (مص، .م.) (ورزش) در کُشتی، با به کار بردن فن کفتربند حریف را مغلوب کردن: بنام چه خوب زیر گرفته. اما حریف پیچید و نتیجه نداد. به به حظ کردم: به طور کفتربندش کرد. (جمال‌زاده ۴ ۸۶/۲)

**کفتربازان** kaftar-par-ān (صف، .ا.) (گفتگو) کفترباز →.

□ **کفتربازی** k-i (حامص، .گفتگو) ۱. کفتربازی →. ۲. (مجاز) عیاشی؛ خوش‌گذرانی: بعد از این همه کفتربازی، یادش افتاده که زن بگیرد. □ خواستگار [بعد از...] هزار جور کفتربازی [آمده بود خواستگاری.] (شهری ۴۴/۳۲)

**کفتربازی** kaftar-čāh-i (ا.) (گفتگو) (جانوری) کبوترچاهی →.

**کفتگی** kaf-t-e-gi (حامص، .قد.) شکافتگی:

را با آنها می‌پوشانند: کفپوش سالن، سرامیک سفید بود. □ روی کفپوش واکس خورده، مدتی قدم می‌زد. (علی‌زاده ۱۲/۱)

**کفت** keft [از ع.ر.] = کنف [ا.] (قد.) (جانوری) کنف (م. ۱ و ۲) →: فکندش به یک زخم گردن ز کفت/ چو افکنده شد دست عذرا گرفت. (عنصری ۱۸) □ یکی کوه یابی مر او را به تن/ برو گفت و یالش بُود ده رسن. (فردوسی ۳۱۰) □ میان دو کفت دائم درد کند. (اخوینی ۳۵۳)

**کفتار** kaftār (ا.) ۱. (جانوری) پستان‌دار گوشت‌خواری شبیه سگ با بدن کوتاه و پهن که دست‌هایش از پاهایش بلندتر و دویدنش به صورت خیز است و معمولاً از لاشه جانوران تغذیه می‌کند: سرش را ز تن برد و بردار کرد/ تنش را خور برگ و کفتار کرد. (اسدی ۱ ۳۹۹) □ زیم تیغ او شیران جنگی/ به سوراخ اندرون رفته چو کفتار. (فرخی ۱۴۴)



۲. (ص.) (گفتگو) (نوهین‌آمیز) پیر کفتار. ← پیر □ پیر کفتار: این کفتار پیر اگر گدا بود، آدم محض رضای خدا رغبت نمی‌کرد ثف کف دستش بیندا زدا (مسعود ۳۳) **کفتور** kaftar (ا.) (گفتگو) (جانوری) کبوتر (م. ۱) →: عباس آقا... دلش مثل دل کفتور می‌زد. (گلاب‌دره‌ای ۱۷۵) □ کفتورها درق و درق بال‌ها را به هم زده، پریده‌اند. (جمال‌زاده ۱۶ ۲۲۰)

□ **دوبامه** (گفتگو) کبوتری که در دو بام لانه می‌گزیند، و به مجاز، آن‌که به دو چیز مختلف دل بسته باشد: آدم با یک دست نمی‌تواند دوهندوانه بلند بکند که اگر هردوای آنها هم نیفتد، یکی از آنها زمین می‌خورد. دوش هم کفتور دوبامه بی‌دانه می‌ماند، یک در را بگیرد محکم بگیرد. (← شهری ۱ ۲۲۳)

□ **دوبرجه** (گفتگو) □ کفتور دوبامه ۱.

کفتگی و درشتی زفان را هردو را علاج به مرهم کانوری  
بُود. (اخوینی ۳۰۴)

**کفتن** kaf-t-an (مص.د.، ب.م.د. کف<sup>۳</sup>) (قد) ۱.  
شکافته شدن؛ ترکیدن: شکفت نیست دلم چون انار  
اگر بکند / که قطره قطره خورش به ناردان ماند. (سعدی<sup>۳</sup>  
۷۱۶) بگفت این و دل پُر ز کینه برفت / همی بر تنش  
پوست گنتی بگفت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۹۴) اگر مشیمه نکند،  
قالبه به انگشت و ناخن بکفاند. (اخوینی ۵۲۹) ۲.  
(مص.م.د.) شکافتن؛ ترکاندن: کف و دُر فرمایم  
چون تیغ احسان برکشی / سینۀ بدره کفی و زهره زنتی  
دری. (سوزنی ۲۸۷)

**کفته** kaf-t-e (صف. از کفتن) (قد) ترکیده؛ شکافته:  
جامه کفته است نو باید. (احمدجام ۱۳۹ ح) ۱. کفیدش  
دل از غم چو آن کفته نار / کفیده شود سنگ تیمارخوار.  
(رودکی<sup>۱</sup> ۵۴۲) ساخت صفت مفعولی  
درمعنای صفت فاعلی.

**کفته** kof-t-e [مخف. شکفته] (صف.د.) شکفته  
(م. ۱) →: لیت گویی که نیم کفته گل است / می و نوش  
اندر او نهفتستی. (طخاری: شاعران ۶۲) ساخت  
صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**کفجلیز** kafjeliz [= کفجلیز] (ا. ۱) (قد) کفجلیز  
(م. ۲) →: مثال اینان چون کفجلیزی بُود که مادام تا  
درست بُود، منافع را بشاید. (بخاری ۵۹)

**کفج** ۱ kafč [= کفچه] (ا. ۱) (قد) کفچه (م. ۱) →:  
ای شده هم چو کدو جمله شکم، کفج مکن / بهر پُر کردن  
آن دست طمع سوی به سوی - تا شود بزم که شاه سرایرد  
عشق / خانه خویش بیرداز از این کفج کدو. (جامی:  
جهانگیری ۱۴۹۰/۲)

**کفج** ۲ k. (ا. ۱) (قد) کف<sup>۱</sup> (م. ۲) →: فروشته لَفج و  
برآورده کفج / به کردار قیر و شبه کفج و لَفج. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۱۶۲۴)

**کفچک** kafčak (ا. ۱) (قد) دامن زین اسب: ازیی  
کفچک زین قُرسَت صاحب خلد / گر بخوای، دهد از چادر  
حورا اطلس. (سراج الدین سگزی: جهانگیری ۱۴۹۰/۲)

**کفجلیز** kafčeliz (ا. ۱) ۱. (جانوری) نوزاد  
دوزیستان که دُم و سه جفت آبشش خارجی

دارد و در آب زندگی می کند و بعد از چند هفته  
یا چند ماه شُش و دست و پا پیدا می کند. ۲.  
(قد) قاشق بزرگ؛ چمچه: چو حلواهای بی آتش  
رسید از دیگ چوبین خوش / سر هر شاخ پُر حلوا به سان  
کفجلیز آمد. (مولوی ۳۶/۲)

۳. ~ زدن (مص.م.د.) (قد) با قاشق بزرگ  
به هم زدن غذای مایع در دیگ: تو در این جوشش  
چو معمار منی / کفجلیزم زن که بس خوش می زنی.  
(مولوی ۳۹۹/۲)

**کفچه** kafče (ا. ۱) ۱. قاشق بزرگ؛ چمچه: دنبه  
آب شده و یک کفچه نمک و فلفل و زردچوبه در  
کماج دانی [می ریزند]. (جمال زاده<sup>۹</sup> ۱۷۵) ۵ آلات مطبخ  
آنچه بود از کاسه و کفچه و طَبَق. (ارجانی ۴۴۴/۵) ۵ از  
وی آلات های چوبین خیزد، چون کفچه و شانه.  
(حدود العالم ۱۴۶) ۲. قسمت فلزی و پهن بیل:  
نقاش مثل کفچه بیل بُنایی بود. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۶۲)

۳. ~ زدن (مص.م.د.) (قد) با قاشق بزرگ  
به هم زدن غذای مایع در دیگ: خوب بجوشاند و  
کفچه بزنند که برته دیگ نجسید. (باورچی ۶۵)

۴. ~ کردن (مص.م.د.) (قد) به صورت کفچه  
درآوردن؛ گِرد کردن: ز دیگ دان لثیمان چو دود  
بگریزند / نه دست کفچه کنند از برای کلسۀ آش.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۷۹۵) ۵ دست کفچه مکن به پیش فلک / که  
فلک کلسه ای است خاک انبار. (خاقانی ۱۹۹)

**کفچه مار** k-mār (ا. ۱) (جانوری) نوعی مار سمی  
که می تواند زائده های مهره های گردن خود را  
پهن کند و در نتیجه سر و گردن آن به صورت  
کفچه یا قاشق پهنی درمی آید. مار کبرا از انواع  
همین مار است: پاشنه کش به صورت کفچه مار با  
چندین زبان تیز آتشین هجوم می آورد. (جمال زاده<sup>۹</sup>  
۲۶۴)



**کفچه نوک** kafče-nok (ا. ۱) (جانوری) نوعی

(حافظ ۱۳۹) ○ در راه یگانگی نه کفر است و نه دین / یک گام ز خود برون نه و راه بین. (ابوسعید؟)  
 محمد بن منور<sup>۱</sup> (۳۳۰). ۳. (ا.ا.) (مجاز) سخن حاکی  
 از بی دینی و الحاد: اگر [یدرم] بفهمد که من چنین  
 کفرها از دهنم خارج می شود، در گور می لرزد. (علوی<sup>۲</sup>  
 ۸۳) ○ مگو این کفر و ایمان تازه گردان / ... (خاقانی ۲۷)  
 ۳. (امص.) (قد.) ناسپاسی؛ کفران. ← کفران  
 کفران نعمت.

○ سی ابلیس به عنوان نماد اشتها و  
 معروفیت به کار می رود: رفاقت و رقابتش با یغما  
 جندقی از کفر ابلیس مشهورتر بود. (جمال زاده ۱۰۲۸)  
 اهالی لوزیستان معروف به یرتقالی گشتند و این لقب  
 از کفر ابلیس مشهورتر شد. (هدایت<sup>۱۱</sup> ۶۵)

○ سی کسی بالا آمدن (در آمدن) (گفتگو) (مجاز)  
 به شدت خشمگین شدن او: کفرم بالا آمد، یک  
 چک زدم تو گوشش. (← درابندری<sup>۳</sup> ۲۲۲) ○ وقتی  
 شنید که چه قدر حق الزحمه داده ام، کفرش بالا آمد.  
 (علوی<sup>۲</sup> ۶۰) ○ با آن همه ناز و نعمت و آن همه آشنایی با  
 علم و فرهنگ گاهی چنان بی خبر می نماید که کفر آدم بالا  
 می آید. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۵۶) ○ پشه دست و پلم را تیکه و  
 پاره کرد. کفرم درآمد. (← هدایت<sup>۸</sup> ۱۴۹)

○ سی کسی را بالا آوردن (در آوردن) (گفتگو)  
 (مجاز) او را به شدت خشمگین کردن: داری دیگر  
 کفرم را درمی آوری. کاری نکن سر لج ببیستم.  
 (عاشورزاده: داستان های ۵۱) ○ نه زیان خوش سرشان  
 می شد نه داد و فریاد، کفر آدم را بالا می آوردند.  
 (میرصادقی<sup>۳</sup> ۶۱) ○ داشت جدأ کفرم را بالا می آورد...  
 سرش داد کشیدم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۴۶) ○ باز می خواهی کفر  
 من را بالا بیاوری؟ (← آل احمد<sup>۴</sup> ۴۹)

○ سی گفتن سخنان کفرآمیز و حاکی از بی دینی  
 بر زبان راندن: زبانم لال از کفر گفتن هم روگردان نبود.  
 (جمال زاده ۱۵۶) ○ مرد حسابی چرا کفر می گوئی؟ (←  
 آل احمد<sup>۴</sup> ۴۸)

○ سی نشده است (گفتگو) (مجاز) اتفاق ناگواری  
 نیفتاده است؛ کار بد و ناپسندی انجام  
 نشده است: چرا دعوا پیش می کنی؟ طرف شکسته، کفر

مرغابی با نوک ملاقه ای شکل که معمولاً در  
 آب های کم عمق زندگی، و از جانوران آبزی  
 تغذیه می کند؛ نوک پهن.



**کف خار** kaf-xār [عر.فا.] (صفه، ا.ا.) (قد.) (مجاز)  
 آن که کف دستش را می خارَد. عوام می گویند  
 خاریدن کف دست نشانه آن است که صاحب  
 دست پول خواهد یافت: یک قطره اش گوهر شود،  
 یک قطره اش عبهر شود / وز مال و نعمت پُر شود  
 کف های کف خاران ما. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۵/۱)

**کف خواب** kaf-xāb [عر.فا.] (ا.ا.) استوانه چدنی  
 یا فلزی با دریچه مشبک که در کف آشپزخانه،  
 حمام، و مانند آنها تعبیه می کنند تا آب کف  
 آشپزخانه یا حمام از آن جا خارج شود.

**کف دار** kaf-dār (صفه) ویژگی آنچه پُر از کف  
 است. ← کف<sup>۱</sup> (مر. ا.) با... نوشیدن آن آب جویهای  
 طلایی و خرمایی خنک و کف دار یک باره خود را خوش  
 و آزاد دید. (جمال زاده ۱۴۹۲)

**کف دستی** kaf[-e]-dast-i [عر.فا.فا.] (صند، ا.ا.) ۱.  
 (گفتگو) ضربه ای که با کف دست زده می شود:  
 با دست های زخم و پهنش دو تا کف دستی به کفل او  
 می زد. (بهرامی: حیوان ۱۲۴: نجفی ۱۱۶۰) ۳. (امص.)  
 (گفتگو) استمنا →. ۳. (ا.ا.) (متسوخ) ضربه ای که  
 برای ادب کردن کودکان در مکتب ها بر کف  
 دست آنها می زدند، و به مجاز، ترکه ای که با آن  
 این ضربه را می زنند: به بچه ای که بلد بود می گفت  
 کف دستی بزند به آن یکی که بلد نیست. (دوایی: باغ ۳۶:  
 نجفی ۱۱۶۰) ○ اگر شناسم صدا تا چوب کف دستی و  
 کف یایی بخورم تا بشناسم. (جمال زاده ۱۴۱۳) ○  
 به قدری عصبانی بود که بدش نمی آمد با ترکه مرا  
 کف دستی بزند. (مستوفی ۱/۲۳۲)

**کفر** kofr [عر.] (امص.) ۱. بی دینی؛ نامسلمانی:  
 من این کار را کفر نمی شمارم. (خانلری ۲۹۶) ○ خم زلف  
 تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه این است.

که نشده است.

◻ **نعمت کفران** نعمت. ◻ **کفران** ◻ **کفران** نعمت: چون که بویی برد و شکر آن نکرد/ کفر نعمت آمد و بینش خورد. (مولوی ۱/ ۲۸)

◻ **نعمت کردن** (قد.) ناسپاسی کردن: در یکی گفته که عجز خود مبین/ کفر نعمت کردن است این عجز هین. (مولوی ۱/ ۳۰)

◻ **سی به کمبزه شدن** (گفتگو) (مجاز) بی احترامی یا توهین شدن: مگر کفری به کمبزه شده؟، این حرف ها از شما بعید است.

**کفرآمیز** k.-ā'ā'miz [ع.نا.] (ص.د.) آنچه حاکی از کفر است؛ آمیخته با سخنان حاکی از کفر: عصیان و تمرد کفرآمیز تو چنان به راستی و یقین آمیخته بود که رنگ ایمان داشت. (جمال زاده ۱۵/ ۱۲۶) ◻ سیدعلی... از سر عداوت و ستیز طریق تکلم به کلمات کفرآمیز می پوید. (نظامی باختری ۱۵۰)

**کفراژ** ko(e)frāz [فر.: coffrage] (ا.) (ساختمان) قالب چوبی یا فلزی که برای ساختن پی و نیز در سدسازی به کار می رود.

**کفراژبندی** k.-band-i [فر.نا.ا.] (حاص.ص.) (ساختمان) نصب و کار گذاشتن کفراژ.

**کفران** kofrān [ع.ر.] (مصد.) ۱. نیکی های کسی را نادیده گرفتن؛ ناسپاسی؛ ناشکری: صرف آن قوا و اعضا در آن غایات، عبادت و عدالت و شکر باشد... و صرف در غیر آن معصیت و ظلم و کفران. (دوانی: گنجینه ۱۳۴/۶) ◻ **تضییع نعم** [خداوند] که معنی فسق آن است و کفران ایادی و انکار حقوق او. (خواجہ نصیر ۷۹) ۲. (قد.) بی دینی؛ بی ایمانی: لیک نفس نحس و آن شیطان زشت/ می کشندت سوی کفران و کنشت. (مولوی ۱/ ۱۸۷) ◻ بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت/ بدین دولت خلیفه باز گسترده ست شادزوان. (فرخی ۲۵۴)

◻ **آوردن** (مصد.ا.) (قد.) ◻ **کفران کردن** ↓: اثر نعمت تو بر ما زان پیش تر است/ که توان آورد آن را به تغافل کفران. (فرخی ۳۰۶) ◻ **کردن (نمودن)** (مصد.ا.) ناشکری کردن؛

ناسپاسی کردن: آدم خوب نیست این طور کم حوصله باشد، مردم از این بالاترش را دارند کفران نمی کنند. (شهری ۱/ ۲۵۰) ◻ معنی بهتر از آزادی نیست/ بر چنین مانده کفران چه کنم؟ (خاقانی ۲۵۲)

◻ **نعمت قدر نعمت** را نشناختن؛ ناسپاسی در مقابل نعمت: عذر تنگ دستی آوردن العیاذ بالله نوعی از کفران نعمت و انکار رحمت خواهد بود. (فائز مقام ۴۶) ◻ روا بودی ما را را کفران نعمت گرفتن و به مخالفان ایشان تقرب کردن؟ (بیهقی ۳۳۳)

◻ **نعمت کردن** (ورزیدن) کفران (بر.) (ا.) →: بیرزن... می گفت نباید کفران نعمت کرد. (جمال زاده ۸۹) ◻ حالا هم کفران نعمت نمی کنم. (غفاری ۲۰۳) ◻ البته نصیحت باز بگیرم و کفران نعمت نورزم. (بیهقی ۵۴۰)

**کفرانه** kofr-āne [ع.نا.] (ا.) (قد.) سخنی که به عنوان ناسپاسی گفته می شود یا عملی که به عنوان ناسپاسی انجام می شود؛ مَقَرّ شکرانه: شکرانه نعمت او را به کفرانه عصیان بدل کردند. (آقسرائی ۳۱۹)

**کفرستیز** kofr-setiz [ع.نا.] (صف.) مخالفت کننده و ستیزنده با بی دینان و کافران: دلاور کفرستیز و آزاده بر دشمنان پیروز شد.

**کفرناک** kofr-nāk [ع.نا.] (ص.د.) بی ایمان و ناسپاس: در ضلالت هست صد کل را کله/ نفس زشت کفرناک پُرسفه. (مولوی ۱/ ۵۵۳)

**کفرو** kaf-ro[w] [ع.نا.] (صف.ا.) (منسوخ) دزدی که پول درشت را برای خُرد کردن به کسی می داد و مقداری از پول خردهایی را که می گرفت در حین شمردن در مشت یا آستین جا می داد و مبلغ آن را کمتر وانمود می کرد و آنها را به او برمی گرداند و پول خود را پس گرفته و می گریخت: کف روها و دخل زن ها... اموال... مردم را به شراکت می بردند. (شهری ۴۲/ ۴۴۹)

**کفره** kafare [ع.ر. کفَره، ج. کافر] (ا.) (قد.) کافران؛ کافرها. → کافر: مشغول شدن ما و رومی به هم باعث فراغت کفَره روس است. (فائز مقام ۲۵۵) ◻ این نیز عنایتی بود که حق تعالی درباره آن کفَره فجره نمود.

می‌کند.

(آفرایی ۴۲)

**کف سایبی** k-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (فتی) عمل و شغل کف‌سایب. ← کف‌سایب (م. ۲).

**کف‌سازی** kaf-sāz-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (ساختمان) پوشاندن کف ساختمان یا محوطه با استفاده از مصالح مختلف.

**کفش** kaš [ا.] پوششی برای محافظت پا که از دو بخش رویه چرمی، پلاستیکی، یا پارچه‌ای و کف یا زیره محکم ساخته می‌شود: [آنها] لباس بر تن و کفش بر پا داشتند. (جمال‌زاده ۱۶۵) ۱۶۵  
به خدمت منه دست بر کفش من / مرانان ده و کفش بر سر بزن. (سعدی ۸۹) ۸۹  
تخت و زرينه کفش مرا. (فردوسی ۲/۲۳۰) ۲۳۰

• **آوردن** (مصد.ا.) (قد.) (مجاز) آماده حرکت شدن؛ عازم رفتن شدن: گرفتگی نفس به فرمان توست / کفش بیاور که بهشت آن توست. (نظامی ۱۰۸) ۱۰۸

• **از آهن ساختن** (قد.) (مجاز) برای سفری طولانی آماده شدن: کفش از آهن ساخت تیرت وزی بدخواه رفت. (کاتبی: دهخدا ۳/۱۲۲۱) ۱۲۲۱

• **از دستار ندانستن** (قد.) (مجاز) سر از پا نشناختن. ← سر ۵ سر از پا نشناختن: چو آسمان و زمین را به انبیا بخواخت / یکی از این دو ندانست کفش از دستار. (ظهیر: دهخدا ۳/۱۲۲۱) ۱۲۲۱

• **اسپرت** ۱. کفش مخصوص ورزش یا پیاده‌روی. ۲. کفش ساده و راحت که مناسب پوشیدن در محافل غیررسمی است: با لباس ساده و کفش اسپرت به خانه دوستم رفت.

• **اسکی** (ورزش) نوعی نیم‌چکمه سنگین و ضدآب با تخت محکم و غیرقابل انعطاف که فنر و بندهای چوب اسکی بر آن محکم بسته



• **اسکیت** (ورزش) کفشی دارای تیغه فلزی

**کفری** kofr-i [عر.فا.ا.] (صند، منسوب به کفر) (گفتگو) (مجاز) به شدت عصبانی و خشمگین: انگار از دست خودش کفری بود که در چنین موقعی رفته بود دنبال علی. (فصیح ۲/۴۸) ۴۸  
از دست اینها خیلی کفری است. (← میرصادقی ۱۴۳) ۱۴۳

• **شدن** (مصد.ا.) (گفتگو) (مجاز) به شدت خشمگین و عصبانی شدن: داشتم کفری می‌شدم که رنتم به قهوه‌خانه بغلی. (ساعدی: شکوفای ۲۵۹) ۲۵۹  
هستی کفری شده بود. (دانشور ۱۶۵) ۱۶۵

• **کردن** (مصد.م.) (گفتگو) (مجاز) به شدت عصبانی و خشمگین کردن: جوجه جاهل‌ها... رام را می‌بستند و مزه می‌ریختند... آخرش کفری‌ام کردند. (میرصادقی ۳/۵۰) ۵۰  
آقایات را کفری نمی‌کرد، خیلی خوب بود. (← وفی ۴۰) ۴۰  
ادایش را درمی‌آوردند و عصمت را کفری می‌کردند. (مؤذن: داستان‌های نو ۱۶۴) ۱۶۴

**کفریات** kofr.iy[y]āt [عر. کفریات، ج. کُفْرَیَّة] (ا.) سخنان کفرآمیز: این کفریات را بی‌شک در [سینما و تماشاخانه] می‌آموزند. (آل‌احمد ۷/۱۶۳) ۱۶۳

**کف‌زن** kaf-zan [عر.فا.ا.] (صف.ا.) آن‌که هنگام شمارش پول مقداری از آن را ماهرانه می‌دزد. نیز ← کف‌رو.

**کف‌زنان** k.-ān [عر.فا.ا.] (ق.) (قد.) در حال دست زدن: چون باده باز بر سر خُم رفت کف‌زنان / حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز. (حافظ ۱/۱۷۷) ۱۷۷

**کف‌زنی** kaf-zan-i [عر.فا.ا.] (حامص.) ۱. عمل کف‌زن؛ دزدی. ۲. (قد.) دست زدن، و به‌مجاز، شادی و خوشی: جان هم به سماع اندر آمد / آغاز نهاد کف‌زنی را. (مولوی ۲/۷۹) ۷۹  
نیز ← کف ۲. کف زدن.

**کف‌ساب** kaf-sāb [عر.فا.ا.] (صف.ا.) (فتی) ۱. دستگاهی مکانیکی و برقی که کف پوشیده‌شده از موزاییک یا سنگ را می‌ساید و آن را تراز می‌کند یا چرم آن را می‌گیرد و آن را تمیز می‌کند. ۲. آن‌که با چنین دستگاهی کار

اسفند دود کردن. (شهری ۳۷۰/۲)

□ **چوبی** کفشی با زیره چوبی و دارای تسمه‌ای از چرم برای قرار گرفتن پنجه پا در آن.

• **دویدن** (مصل.، قد.) (مجاز) جست و جوی و تلاش بسیار کردن: به جست و جوی دریدند کفش‌ها تا شد / لری به راه تما به این گروه دوچار. (شفایی: آندراج)

□ **سریایی** (گفتگو) دم پایي → لباس خانه به تن دارد... و کفش‌های سریایی. (ترقی ۷۷)

□ **قندره** قندره → بساط... آن جاها هم اشیای ذیل بود که ذکر می‌شود... کفش چرم، کفش قندره. (شهری ۳۴۷/۳)

□ **کسی را جفت کردن** (گفتگو) (مجاز) او را از خانه بیرون کردن یا به کار او خاتمه دادن: دیروز کفش مستخدم را جفت کردم چون از او راضی نبودم.

• **گذاشتن** (مصل.، قد.) (مجاز) فرار کردن: کفش بگذاشت و راه پیش گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت. (نظامی ۳۰۹)

□ **وکلاه کردن** (گفتگو) (مجاز) شال و کلاه کردن. ← شال □ شال و کلاه کردن: کفش و کلاه کرد که به مهمانی برود.

□ **پا تو [ی] کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) ← پا<sup>۱</sup> □ پا تو کفش کسی کردن.

□ **پا را تو [ی] یک** → **کردن** (گفتگو) (مجاز) ← پا<sup>۱</sup> □ پا را تو یک کفش کردن.

□ **ویگ به** → **داشتن** (گفتگو) (مجاز) ← ریگ<sup>۱</sup> ریگ تو کفش داشتن.

**کفش بردار** k-bar-dār (صف.، ا.، قد.) (مجاز) خدمت‌کار: ای سکندر طالعی کز راه عدل / کفش بردارت سزد نوشیروان. (طالب‌آملی: کلیات ۸۲: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۳/۳)

**کفش پاک‌کن** kafš-pāk-kon (صف.، ا.، آنچه با آن کفش را پاک می‌کنند: کفش‌هایش را با کفش پاک‌کن جلو در پاک کرد. (گلشیری ۳۱)

**کفش دار، کفشدار** kafš-dār (صف.، ا.، مسئول

عمودی یا چرخ‌های کوچک در زیر برای سُرخوردن روی یخ یا پیش‌روی در زمین‌های سخت و هموار.

□ **ایمنی کفشی** که در رویه آن لایه فلزی کار گذاشته می‌شود و برای محافظت پا از ضربه در صنعت و کارهای فنی می‌پوشند.

□ **پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) جست و جوی تلاش بسیار کردن: آن قدر کفش پاره کرد تا آخر خانه پیدا کرد.

□ **پیش آوردن** (قد.) (مجاز) عزیزت کردن: فرار کردن: چو مقبل کمر بست پیش آر کفش / نشاید طیانچه زدن با درفش. (نظامی ۳۸۸)

□ **پیش (جلو) پای کسی جفت کردن** (گفتگو) کفش‌های او را مرتب و آماده در مقابل او گذاشتن، و به مجاز، خدمت کردن به او: جلو باباش دولاوراست می‌شده، کفش جلو پایش جفت می‌کرده. (← میرصادقی ۳۶) □ گویی خلق شده بود که کفش پیش پای دیگران جفت کند. (جمال‌زاده ۱۶۰)

□ **پیش کسی برداشتن** (قد.) □ کفش پیش پای کسی جفت کردن ↑: شاه‌ی که به رزم‌کاویان داشت درفش / گر زنده شود پیش تو بردارد کفش. (امیرمیری ۷۲۵)

□ **تخت کفشی** با کف صاف و دارای پاشنه بسیار کوتاه: لباس ساده‌ای می‌پوشید، با کفش‌های تخت پسرانه و چادر مشکی کلفتی روی سرش می‌انداخت. (مدرس‌صادقی: شکوایی ۵۳۵)

□ **تورم (فنی) قطعه چدنی** گوه‌مانند که هنگام توقف قطار بین ریل و چرخ واگن قرار می‌دهند تا واگن خود به خود یا بر اثر تکان یا ضربه خفیف به حرکت در نیاید.

□ **به جسته** (قد.) کفش پاشنه بلند: سلیم ایام را از عیب‌پوشی نیست تقصیری / برای هر که کوتاه است کفش جسته می‌آرد. (سلیم: آندراج)

□ **جفت کردن** (گفتگو) □ کفش پیش پای کسی جفت کردن →: عهده‌دار شدن خدمتی از خدمات عزاخانه‌ها و دسته‌ها مانند... کفش جفت کردن،

**کفشک** *kafš-ak* (ا.) ۱. (فتی) قطعهٔ هلالی‌شکلی که لنت ترمز را روی آن پرچ می‌کنند. ۲. (جانوری) ماهی کفشک. ← ماهی ۵ ماهی کفشک. ۳. (قد.) (جانوری) سُم شکاف‌دار مانند سُم گاو و گوسفند: هرچه کفشک دارد وحشی و خانگی چون بز و گوسفند نخچیر و گوزن. (بیرونی ۳۳۹)

**کفش‌کن** *kafš-kan* (ا.) محلی در مدخل ساختمان، به‌ویژه در زیارت‌گاه‌ها که هنگام ورود در آن‌جا کفش خود را درمی‌آورند: جلو کفش‌کن... در را بست و پرده را کشید. (پارسی‌پور ۴) ۵ اول کفش‌کن بود که کفش‌ها را می‌سپردیم. آن‌گاه اذن دخول بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۵)

**کفش‌کنی** *k-i* (ا.) کفش‌کن ↑: خواهرش رفت کفش‌های او را از کفش‌کنی حرم پس بگیرد. (مدرس‌صادقی ۱۳۱)

**کفشکی** *kafš-ak-i* (صد.) منسوب به کفشک (قد.) دارای کفشک (سُم شکاف‌دار): از این برج‌ها، حَتَل و ثور کفشکی‌اند و اسد چنگالی و قوس سُم‌دار. (بیرونی ۳۲۵)

**کفش‌گر، کفشگر** *kafš-gar* (صد.) (ا.) (قد.) کفش‌دوز (م. ۱) →: در دورهٔ ساسانیان... بچهٔ کفش‌گر را نمی‌گذاشتند که در سلک دیوانیان و درباریان درآید. (مینوی ۲۵۳<sup>۳</sup>) یکی کفش‌گر بود موزه‌فروش/به‌گفتار او یهن بگشاد گوش. (فردوسی ۲۱۶۳<sup>۳</sup>)

**کفشَن** *kafšan* [تر.] (ا.) (قد.) زمین زراعتی: یک قطعه باغ... محدوده غرباً به باغ کریلایی... و شرقاً به کفشَن قریه... محصور [می‌گردید]. (سیاق‌میش ۴۳)

**کفش‌شناس** *kaf-šenās* [ع.ر.ف.ا.] (صف.) (ا.) (فرهنگ‌عوام) کف‌بین →.

**کفش‌شناسی** *k-i* [ع.ر.ف.ا.] (حامص.) (فرهنگ‌عوام) کف‌بینی →: برهر مدعی علوم خفیه بود که احاطه به کلیات قیافه‌شناسی و کفش‌شناسی داشته‌باشد. (شهری ۱۸۵/۴<sup>۲</sup>)

**کفشور** *kaf-šur* [ع.ر.ف.ا.] (ا.) ۱. ابزاری که با آن، کف ساختمان را می‌شویند: زمین شور. ۳.

نگه‌داری کفش‌های واردشوندگان در مکان‌های عمومی، مانند مسجد و زیارتگاه: از کفش‌دار و از زیارت‌نامه‌خوان‌ها یکی یکی سراغ عزیزآقا را به‌نام و نشانی گرفتند. (هدایت ۷۹) ۵ کفش‌دار و فراش و دربان همه را متوقع دیده، به هریک مبلغی داد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۰۸)

**کفش‌داری، کفش‌داری** *k-i* (حامص.) ۱. عمل و شغل کفش‌دار: عهده‌دار شدن خدمتی از خدمات... دسته‌ها مانند... قلیان دادن، کفش‌داری. (شهری<sup>۲</sup> ۳۷۰/۲) ۵ این بی‌خبران... مطبخ ایشان را لایق نبودندی، درمقابل کفش ایشان به کفش‌داری شایسته ندیدندی. (آق‌سرای ۹۱-۹۰) ۲. (ا.) محل نگاه‌داری کفش‌های واردشوندگان در مکان‌های عمومی و زیارت‌گاه‌ها: هنگام زیارت معمولاً از کفش‌داری شانزده وارد حرم می‌شدم.

**کفش‌دوز، کفش‌دوز** *kafš-duz* (صف.) (ا.) ۱. دوزندهٔ کفش؛ کف‌اش: امپراطور... کفش‌دوز احمق را که کفش او را راحت ندوخته‌بود، به ناسزا کشیده [بود]. (شهری<sup>۱</sup> ۱۹۳) ۵ اغلب کسبه از کفش‌دوز و صراف و خرازی... همه بسته شده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۴۱۰/۲) ۵ پیرمردی لطیف در بغداد/ دخترک را به کفش‌دوزی داد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۰۶) ۳. (ا.) (جانوری) حشره‌ای کوچک از خانوادهٔ سوسک به‌شکل نیم‌کره یا نیم‌بیضی به‌رنگ‌های قرمز، نارنجی، زرد، قهوه‌ای، و سیاه با لکه‌ها و خال‌های تیرهٔ ریز و درشت.



**کفش‌دوزخانه، کفش‌دوزخانه** *k-xāne* (ا.) (دیوانی) کارگاه مخصوص کفش‌دوزی، به‌ویژه در دورهٔ صفوی.

**کفش‌دوزک، کفش‌دوزک** *kafš-duz-ak* (ا.) (جانوری) کفش‌دوز (م. ۲) →.

**کفش‌دوزی، کفش‌دوزی** *kafš-duz-i* (حامص.) عمل و شغل کفش‌دوز: کریاس‌بافی، جوراب‌چینی، کفش‌دوزی فراوان [است]. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۳۵۵)



**کفک افکنان** k.-ān (ق.د.) در حال کفک افکنند: همی رقت چون شیر کفک افکنان / سرگور و آهو ز تن برکنان. (فردوسی ۹۱۹<sup>۳</sup>)

**کفک زده** kafak-zad-e (صف.) کپک زده → همان نان گدایی کفک زده به دهم نمی رسید. (شهری ۸۸<sup>۳</sup>)  
در سفره نان خشک و پنیر کفک زده [می گذاشت].  
هدایت ۱۲۳<sup>۵</sup> ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**کف کشی** kaf-keš-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.) (ساختمان) کف اتاق یا ساختمان را با سیمان، گِل، گچ، موزائیک، و مانند آنها مسطح کردن: اواخر مهرماه... بنایی تقریباً تمام شده، به کف کشی اتاق ها رسیده بودند. (مستوفی ۲۷۷/۱)

**کفک ناک** kafk-nāk (ص.) (ق.د.) دارای کف. ← کف<sup>۱</sup> (م.ر. ۱): خون... گر از شوشه برآید، گرم و روشن به رنگ شوشه و کفک ناک بُود. (اخوینی ۳۲۱)

**کف گرگی** kaf-gorg-i [ع.ر.فا.ا.] (ایمص.) (۱) (ورزش) در کشتی، عمل زدن به پیشانی، کتف، و سینه حریف با کف دست به منظور برهم زدن تعادل وی و اجرای فن دیگر بر روی او: با یک کف گرگی حریف را به زمین انداخت. (جمال زاده ۹۰/۲)  
۲ حرکتی که در آن با کف دست نزدیک به مج به قسمتی از بدن حریف، مانند پیشانی، صورت، سینه، و کتف می زنند: با کله کوید توی صورتش و یک کف گرگی هم خواباند توی گیجگاهش. (گلاب دره ای ۳۱۲)

**کف گیر** kaf-gir (صف.) (۱) وسیله ای فلزی، گرد، یا بیضی کمی مقعر، سوراخ سوراخ یا بدون سوراخ با دسته بلند که با آن کف برنج یا پختنی ها را می گیرند یا به هم می زنند یا پلو را از ظرفی به ظرف دیگر می ریزند: مادر



هم چنان که... کف گیر را تو دیگ می گردانند، به حرف می آید. (محمود ۴۴<sup>۲</sup>) به کف گیر برون آرند... در چینی

دهانه تعبیه شده در کف آشپزخانه، حمام، پشت بام، و مانند آنها، برای هدایت آب باران یا پساب شست و شوی کف، به داخل لوله فاضلاب.

**کفشیر** kafšir (۱) (ق.د.) ۱. (مواد) بوره → از آن زر می بُرد استاد زرساز / که با کفشیر پیوندد به هم باز. (امیر خسرو: جهانگیری ۱۴۹۲/۲) ۲. (فنی) لحیم → ۳. (مجاز) ظرف مسی یا برنجی شکسته که لحیم شده باشد: تو شیر بیشه نظمی و من جو شیر علم / میان تهی و مزور مزیق و کفشیر. (سوزنی: معین) ۴. ← **گردن** (مص.م.) (ق.د.) به هم چسباندن فلزات؛ لحیم کردن: خُرد بشکستم و کنون شاید / که کنی این شکسته را کفشیر. (مسعود سعد ۸۶۱<sup>۱</sup>)

**کف صابون** kaf-sābun [ف.ا.م.ر.] (۱) حباب هایی ریز پُر از هوا که بر اثر حل شدن صابون در آب ایجاد می شود: مالیدن و گذاشتن نمک همراه کف صابون، ورم را رفع می کند. (← شهری ۴۶۴/۵۲)  
**کفک** kafk (۱) (ق.د.) ۱. کف<sup>۱</sup> (م.ر. ۱) → گردُر خواهی ز قعر دریا طلبی / کان کفک بُود که با کناری افتد. (عطاری ۲۸<sup>۳</sup>) ۲. کف<sup>۱</sup> (م.ر. ۲) → طومار زنگی چون شتر مست کفک بر لبان آورده بود. (بنیعی ۸۵۱) باز به کردارِ اشتری که بُود مست / کفک برآرد ز خشم و زاید شیطان. (رودکی ۵۰۶<sup>۱</sup>)

۳. ← **دریا** (ق.د.) (علوم زمین) کف دریا. ← کف<sup>۱</sup> کف دریا: خداوند داه الثعلب صغری را بیاید علاج کردن به کفک دریا. (اخوینی ۲۰۹)  
**کفک**<sup>۱</sup> kafak (۱) کپک →

۴. ← **زدن** (مص.ا.) کپک زدن. ← کپک • کپک زدن: معمولاً مریای بازاری هم کم شیرین تر... می باشد و هم... کمتر کفک می زند. (شهری ۱۸۴/۵)  
**کفک**<sup>۲</sup> kaf-ak (۱) (ق.د.) کف<sup>۱</sup> (م.ر. ۱) →

**کفک افکن** kafk-a(a)kan (صف.) (ق.د.) کف افکن → دلیران بر اسبان کفک افکنان / بدین دست گرز و به دیگر عنان. (اسدی ۲۴۷<sup>۱</sup>) هیونانی کفک افکن تیزرو / به ایران فرستاد سالار نو. (فردوسی ۱۴۰۴)

بکشند. (باورچی ۵۹)

هرگاه که شیر را بینی که... کفل می‌اندازد، بدان که او با تو عزم بدی دارد. (بخاری ۱۱۸)

○ ~ جنباندن کفل را تکان دادن: قاطر کفل می‌جنباند و به سرعت حرکت می‌کرد. ○ باید میلیون‌ها بار کمر و کفل جنباند. (← شهری ۱۷۱)

○ ~ گود کردن (قد). (مجاز) چاق شدن: کفل گردد کردند گوران دشت / مگر شیر از این گورگه درگذشت. (نظامی ۳۳۲)

**کفل** kefl [عر.] (ا.). (قد). برابر و اندازه چیزی؛ برابر؛ اندازه: عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبل است با آتش است خو - پیش او چوئد توبراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل. (مولوی ۱) (۲۳۴/۲)

**کفلا** kofalā [عر.: کفلاء، ج. کفیل] (ا.). (قد). کفیل ها. ← کفیل: گفت: دوازده نقیب را اختیار کنید که کفلای قوم باشند. (ابوالفتح رازی: لغت نامه ۱)

**کفل پوش** kafal-puṣh [عر.نا.] (صفه، ا.). (قد). پوششی که بر پشت اسب می‌انداختند: همه زین زرین یاقوت‌کار / کفل‌پوش‌های جواهرنگار. (نظامی ۴۳۲)

**کفل‌گاه، کفلگاه** kafal-gāh [عر.نا.] (ا.). (قد). (جانوری) کفل: → کفل‌گاه شیران برآم به داغ / ز پیه نهنگان فروزم چراغ. (نظامی ۲۸۸)

**کفل‌گه، کفلگه** kafal-gah [عر.نا.] = کفل‌گاه (ا.). (قد). (شاعرانه) (جانوری) کفل: → پروانه‌وار بر پی شیران نهند پی / گر باید از کفل‌گه گوران کبابشان. (خاقانی ۳۳۰)

**کفل‌لمه، کفلمه** kaf-lame [عر.تر.]

○ ~ کردن (نمودن) (مص.م.) (عامیانه) ۱. سایدن و نرم کردن چیزی در کفل دست و آن را در دهن ریختن: اگر شکم‌روش... ناراحتش می‌ساخت... از سماق و برنج [استجد] کفل‌مه بکند. (شهری ۱۰۴/۴) ۲. به دهان گرفتن و خوردن: بزغاله... گرگ را کفل‌مه نمودی. (هدایت ۱۱۱۶)

**کفلیز** kafiliz (ا.). (قد). کفچلیز (م.ر.) ۲. → زین دیگ جهان یک دوسه کفلیز که خوردی / باقی همه دیگ

○ ~ به تهِ دیگ خوردن (گفتگو) (مجاز) فقیر و بی‌پول شدن: کفلگیر به تهِ دیگ خورده بود، اما ظاهر را حفظ می‌کردیم. (علی‌زاده ۳۱۷/۱) ○ همین‌که کفلگیر به تهِ دیگ خورد، طلبکارها... املاک و خانه او را از دستش گرفتند. (مستوفی ۵۰۹/۲)

○ ~ کسی به تهِ دیگ خوردن (گفتگو) (مجاز) فقیر و بی‌پول شدن او: کفلگیرمان به تهِ دیگ خورده بود، هرچه داشتیم، داده بودیم به دکتر و بیمارستان. (میرصادقی ۲۳)

**کف‌گیرک، کفلگیرک** k-ak (ا.). ۱. (مصغ.) (کفگیر) کفلگیر کوچک: یک کفلگیرک بیاورید می‌خواهم حلقش کنم بالا بیاورد. (← شهری ۴۸۱) ۲. ابزار شبيه کفلگیر بزرگ که در نانوايي برای جابه‌جا کردن نان یا زغال به کار می‌رود: اشیای محصول این دکان‌ها عبارت بود از:... سیخ و کفلگیرک نانوايي. (شهری ۳۱۶/۲) ۳. نوعی انبر با دسته چوبی: شاگرد قهوه‌چی با کفلگیرک گرد قهوه‌خانه می‌گردید و بر سر چپ‌های مشتریان زغال می‌گذاشت. (← شهری ۳۰۲/۴) ۴. (پزشکی) عفونت و التهاب دردناک پوست و بافت زیر جلدی بر اثر تهاجم نوعی باکتری از طریق پیاز مو که پس از مدتی در چند نقطه سر باز می‌کند و چرک از آن خارج می‌شود. ۵. (منسوخ) (ساختمان) میخ بلند و قطور آهنی دارای سر پهن، مانند کفلگیر، که برای نگه داشتن قسمتی از کاشی‌کاری در فواصل معین در گنبد فرومی‌کردند.

**کفل** kafal [عر.] (ا.). (جانوری) قسمت بالای ران از پشت؛ سرین؛ کپل: الماس... با کفلگیر به کفل خاله کوبید. (پارسی‌پور ۱۱۲) ○ به یک آن از روی پالان بر کفل درشت اسب لغزیدم و به پشت نقش زمین شدم. (به آذین ۲۳۴) ○ طریقه سلام زنان این فرقه... این است که... قد را اندکی کوتاه کنند و کفل را حرکت دهند.

(شوشتری ۲۶۸)

○ ~ انداختن (قد). ○ کفل جنباندن ↓ :

آن مزه دارد که چشیدی. (مولوی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• **زَدَن** (مص.م.) (قد.) با قاشق بزرگ به هم زدن غذای مایع در دیگ: می‌زند کفلیز کدبانو که نی/خوش بچوش و برمه ز آتش کنی. (مولوی ۲۱/۲۳۷)

**کف‌مال** kaf-māl [ع.فا.] (ص.م.) (ساختمان)

• **سَمَ کردن (نمودن)** (مص.م.) ۱. (ساختمان) کشیدن کف دست به آرامی بر روی سطح اندودشده برای صاف‌تر شدن آن. ۲. ورز دادن. ۳. ورز دادن: این چنگ زدن و کف‌مال کردن را چندان تکرار کنند تا گوشت... به سفیدی [گراید]. (شهری ۵/۸۰) ۴. انار دانه را با میز سیاه... بکوبند و اندک شیرینی داده کف‌مال [نمایند]. (نورالله ۲۲۴) ۳. (گفتگی) آغشته کردن لباس یا ظرف با مواد شوینده: من لباس‌ها را کف مال می‌کردم و او آب‌کشی می‌کرد. ۵. تازه ظرف‌ها را کف‌مال کرده بودم که آب قطع شد.

**کف‌مشتی** kaf-mošt-i [ع.فا.فا.] (ا.) (گفتگی) (مجاز) پولی که در مشتِ رشوه‌گیر می‌گذارند؛ رشوه: کسبه دست‌فروش... می‌توانستند با کف‌مشتی به... خانه‌ها... راه پیدا بکنند. (شهری ۶/۶۲)

**کفن** kafn [ع.ر.] (إمص.) (قد.) پوشاندن جسد مرده با کفن.

• **سَمَ و دَفَن** پوشاندن کفن به مرده و دفن کردن او در گور: درباره کفن و دفن و فاتحه و عزاداری صحبت به میان آمد. (جمال‌زاده ۸/۱۸۷) ۵. تو مرغ زبان‌بسته بی‌چاره که غیاز کفن و دفن منتظر چیزی نیستی. (مینوی ۳/۲۷۸)

• **سَمَ و دَفَن کردن** کفن و دفن: ↑: اگر برای من حادثه‌ای پیش آمد، مرا به آیین مسلمانی کفن و دفن کنید. (مستوفی ۲/۲۳۰)

**کفن** kafan [ع.ر.] (ا.) پارچه معمولاً سفید که جسد مرده را با آن می‌پوشانند و دفن می‌کنند: هر کس که آن [دعا] را بر کفنش می‌نوشت، از آتش دوزخ در امان می‌ماند. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ۵. قدما رسم داشتند مقداری پول طلای خمس و زکات در رفته، لای

کفن خود که قبلاً تهیه کرده... می‌گذاشتند. (مستوفی ۱۶۹/۳) ۵. ز دست شما مرده بر خویشتن/گرش دست بودی دیدی کفن. (سعدی ۴/۳۲۲)

• **سَمَ از مرده [در] ربودن** (قد.) (مجاز) در سودجویی از هیچ ستم و اجحاف خودداری نکردن: نامردانه چشم بر سلب رزبرگشتگان ایام مشقت نهاده تا از... مرده کفن دریابند. (زیدری ۱۰۳)

• **سَمَ بافتن برای کسی** (قد.) (مجاز) برای او تدارک مرگ دیدن؛ منتظر مرگ او بودن: ستارگان کفن خلق را سلیم! بین/چو عنکیوت چه با اضطراب می‌بافند. (سلیم: آندراج) ۵. چون بدین زودی کفن می‌یافت او را دست چرخ/کاشکی در بافتن، من تار او را پودمی. (خاقانی ۲۴۳)

• **سَمَ به گردن** (قد.) (مجاز) عذرخواه، تسلیم، و آماده مجازات: من آمدم به پیش اینک کفن به گردن/گر می‌کشی به تیغ ورم می‌زنی به تیرم. (۹: تاریخ کرمان: حواشی مرصادالعباد ۶۱۳) نیز ۵. تیغ ۵. با تیغ و کفن پیش کسی رفتن.

• **سَمَ پوشیدن** (قد.) کفن بر تن کردن، و به مجاز، آماده شدن برای مرگ: ولیکن سرمایه جان است و تن/همان خوار گیرم بیوشم کفن. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• **سَمَ ساختن** (قد.) ۱. دوختن کفن: به گرم پیله می‌ماند دل من/که خود را هم به دست خود کفن ساخت. (خاقانی ۵۷۴) ۲. • (مص.م.) (مجاز) در کفن پیچیدن: چو جفت تو را روز برگشته شد/به دست یکی بنده برگشته شد - بر آیین شاهان کفن ساختم/ز دود جهان، دار پرداختم. (فردوسی ۳/۱۵۶۳)

• **سَمَ کردن** (مص.م.) مرده را در کفن پوشاندن: نوی همان خانه غسلش داده بودند و کفنش کرده بودند. (گلشیری ۱/۹۱) ۵. فرورفت جم را یکی نازنین/کفن کرد چون کرمش ابریشمین. (سعدی ۱/۱۸۶)

• **سَمَ کسی خشک نشدن** (گفتگی) (مجاز) زمان زیادی از مرگ او نگذشتن: هنوز کفن بی‌بی خشک نشده، پاتزه‌تا مرد را بردند زندان. (آل‌احمد ۶/۳۰۴) نیز

**کفن دزد** kafan-dozd [عر.فا.] (ص.ا.) آن‌که کفن مرده‌ها را از گور می‌دزد و می‌فروشد: کفن‌دزد اول فقط کفن مرده را می‌برد. (شهری ۳۰/۱۲)

**کفن دوز** kafan-duz [عر.فا.] (صف.ا.) (قد.) ۱. آن‌که برای مردگان کفن می‌دوزد: کفن‌دوز بر وی بیارید خون/ به شانه زد آن ریش کافورگون. (فردوسی ۳/۱۵۰۴) ۲. (مجاز) آن‌که آرزوی مرگ دیگری را دارد: به گوش تو گر نام من بگذرد/ همان‌که روان در تنت بفسرد - ... - هرآن مام کو چون تو زاید پسر/ کفن‌دوز خوانیش از مویه‌گر. (فردوسی ۳۰۸/۳)

**کفن کرده** kafan-kard-e [عر.فا.فا.] (ص.ا.) پوشانده شده با کفن. ← کفن: بدن... را به شکل مرده کفن کرده... [می‌خوانی]. (جمال‌زاده ۱۶/۲۱۲)

**کفن نویس** kafan-nevis [عر.فا.] (صف.ا.) آن‌که دعا یا آیات سفارش شده را با مرکب یا زعفران، روی کفن‌ها می‌نویسد: بازماندگان مرحوم آیاتی را به کفن‌نویس سفارش دادند. ○ مرده‌شو نه گورکنم نه کفن‌نویس/ نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن‌برم. (فآنی)

**کفن نویسی** k-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل کفن‌نویس: زنان بی‌همسر... آب غسل جنابت آن را... در زعفران و مرکب کفن‌نویسی می‌ریختند. (شهری ۲/۲۵/۳)

**کفن ور** kafan-var [عر.فا.] (ص.ا.) (قد.) کفن پوش: گردون کلاه پشت چو کفگیر جمله چشم/ نظاره سوی زنده‌دلان کفن‌ورش. (خاقانی ۲۱۸)

**کفنی** kafan-i [عر.فا.] (ا.) ۱. (فنی) لاستیک تویی کهنه و مستعمل که آن را بریده و داخل لاستیک رویی می‌اندازند تا به تیوب آن صدمه‌ای وارد نشود. ۲. (قد.) نوعی پیراهن که فقیران یا دروایش می‌پوشیدند: نسبت فقر و فنا پس که بهم نزدیک است/ نیست یک پرده جدایی ز کفن تا کفنی. (قاسم‌انوار: آندزاج)

○ ~ **آنداختن** (فنی) ترمیم کردن لاستیک به کمک کفنی. ← کفنی (م.ا.).

**کفو** kofv [عر.] (ا.) (قد.) ۱. مانند؛ نظیر: او را هیچ کفوی نیست و او یگانه است. (کذکنی ۱۷۸) ۵. ایشان

← آب ۱. آب کفن کسی خشک نشدن.

○ ~ **و تیغ** (شمشیر) به دست گرفتن (قد.) (مجاز) کاملاً تسلیم شدن و از خطای گذشته پشیمان بودن و آماده مجازات شدن: دلش از بی‌شان شکست گرفت/ کفن و تیغ راه دست گرفت. (امیرخسرو: لغت‌نامه ۱) نیز ← تیغ ○ با تیغ و کفن پیش کسی رفتن.

○ **با ~ و تیغ در پای کسی افتادن** (قد.) (مجاز) ○ کفن و تیغ به دست گرفتن ↑ : کوه بر مثال مجرمین با کفن و تیغ در پای سلطان می‌افتد. (زیدری ۹۹)

○ **به دست خود (خویش، خویشان) ~ دواختن** (قد.) (مجاز) خود را به کشتن دادن: ای منوچهری همی ترسم که از بی‌دانشی/ خویشان را هم به دست خویشان دوزی کفن. (منوچهری ۷۸/۱)

○ **کسی را ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند درباره موضوعی قسم بخورند؛ نوعی سوگند: آقا را که مثل تخم چشمان دوست داریم کفن کردیم، اگر ما بودیم، (← پزشک‌زاد ۱۲۵) ○ بچه‌ها را کفن کردم کار خودش است. (← شهری ۴۰۶/۱)

○ **هفت (هفتاد) ~ پوشاندن کسی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← هفت کفن ○ هفت کفن پوشاندن کسی. **کفن پوش** k-puš [عر.فا.] (صف.ا.) ۱. آن‌که کفن برتن دارد: بچه‌های کفن‌پوش... صدایشان از همه بلندتر بود. روز قیامت بود. (ترقی ۲۱۳) ۲. (منسوخ) آن‌که لباس سفید مانند کفن می‌پوشید و در کنار قبرهای محل عبور مردم می‌خوابید و ناگهان جلو عابر بلند می‌شد تا او را بترساند و پس از بی‌هوش شدن او، جیب او را خالی می‌کرد: کفن‌پوش‌ها و... دخل زن‌ها... اموال... مردم را به مشارکت می‌بردند. (شهری ۲/۴۴۹/۴) ۳. (قد.) (مجاز) سفیدرنگ؛ سفید: زینبه شد بناگوش کفن‌پوش/ هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش. (نظامی ۳۹۷/۳)

**کفنج** kafanj (ا.) (قد.) (جانوری) نوعی ماهی: تا شود معده [حمدانش] قوی/ خور کل کرد سقنقور و کفنج. (سوزنی: جهانگیری ۱۲۹۳/۲)

دو را یک سان دانستن: من و او را در یک کفه ترازو قرار نده چون من مثل او نیستم. خواهشتمند خودت را با من در یک کفه ترازو مگذار. (جمالزاده ۵۸۲)

**کفی** kaf-i [ع.رفا.] (صد، منسوب به کف<sup>۱</sup>، ا. ۱).  
تکه‌ای از چرم، پلاستیک، و مانند آنها که در داخل کفش گشاد قرار می‌دهند تا اندازه شود: بدون انداختن کفی، کفش برایم گشاد است. ۲.  
کف‌دستی (م. ۱) →: بام به معنی کفی و ضریه‌ای است که با کف دست به سر شخصی بزنند. (مستوفی ۶۲۱/۳ ح. ۳).  
۳. (فتی) بخش عقبی تریلر که به حالت تخت و بدون محفظه است و بار را روی آن قرار می‌دهند. ۴. (فتی) قسمتی از صندلی خودرو که روی آن می‌نشینند. ۵.  
(فتی) قسمتی از بدنه ماشین سواری که زیر پای سرنشینان قرار می‌گیرد. ۶. (فتی) نوعی خودرو باربری که قسمت بار آن کاملاً مسطح است و لبه ندارد. ۷. جاده بدون شیب و مسطح: بعد از آن سربالایی، به یک کفی می‌رسی.

☐ سه طبعی نوعی کفی که در داخل کفش کسانی که دارای کف پای صاف هستند، قرار داده می‌شود.

**کفیدن** kaf-id-an (مصد، ب.م. کف<sup>۲</sup>) (قد. ۱).  
کفتن (م. ۱) →: درگاه او قبله بزرگان گردد/ تا بکشد زهره مخالف ملعون. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۸۹) ☐ کفیدش دل از غم، چو آن کفته نار/ کفیده شود سنگ تیمارخوار. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۴۲)  
۲. (مصد، م. ترکاندن؛ شکافتن: سینه راکه سفینه دریای غموم است، چون شکم صدف و ناف آهو کفیده است. (خاقانی<sup>۱</sup> ۶۴)

**کفیده** kaf-id-e (صف. از کفیدن) (قد. شکافته؛ ترکیده: طراوت از ثمر آسمانیان رفته‌ست/ ترنج ماه به نار کفیده می‌ماند. (صائب<sup>۱</sup> ۱۸۷۶) ☐ اندامش چو ناری شد کفیده/ وز او چون نارदानه خون چکیده. (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۲۶۹) ☐ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**کفیل** kafil [ع.رفا.] (صد، ا. ۱).  
۱. آن که عهده‌دار اداره کردن دیگری یا انجام کارهای اوست؛

در تمام خراسان کفو و نظیری در تدریس نداشتند. (افضل‌الملک ۲۰۷) ☐ چون به حد بلاغت رسد [دختران]، با کفوی مواصلت ساخت. (خواججه نصیر ۲۳۰) ۲.  
(مجاز) همسر: پدر آل و عثرت رسول و کفو دخترش فاطمه الزهراء... خداوند ذوالفقار مشهور. (در وصف علی (ع)). (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۶)

**کفور** kafur [ع.رفا.] (صد، قد). حق نشناس؛ ناسپاس؛ مق. شکور: در برابر آن نعمت... شاکر باشد یا کفور. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۵۹) ☐ هم چنین در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۷)

**کفه**<sup>۱</sup> kafe (ا. ۱). (قد). خوشه غله کوبیده نشده که پس از پاک کردن خرمن دوباره آن را می‌کوبند: فقه گفت آن شاه را و فلسفه/ تا برآمد عشر خرمن از کفه. (مولوی<sup>۲</sup> ۳۴۶/۲)

**کفه**<sup>۲</sup> k. (ا. ۱). (قد). (موسیقی ایرانی) دف؛ دایره: که بگوید فرق این پای حوادث چون کفه/ که بمالد گوش آن دست نواب چون ریاب. (عبدالواسع جلی: آندراج)

**کفه** kaf[fe] [ع.رفا.] (ا. ۱).  
۱. هریک از دو ظرف لبه‌دار و کمی گود در دو طرف ترازو که در یکی وزنه و در دیگری جنس می‌گذارند: اگر کفه ترازو یک قیراط بچرید... از جنس برمی‌دارد. (محمود<sup>۲</sup> ۱۲۵) ☐ اگر کار این گروه را با کار مرد جنگی در ترازو نهند و باهم بسنجند، معلوم خواهد شد که کفه ایشان چه قدر سبک است. (قاضی ۴۲۵) ☐ چنان دو کفه زرین ترازو/ که این کفه شود زان کفه مایل. (منوچهری<sup>۱</sup> ۵۴)  
۲. سطح صاف و هموار: دو خط موازی آهن ... می‌رفت تا در کفه‌ای از بیابان ناپدید شود. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۶۱)

۳. کفی (م. ۱) →. ۴. (قد). کف دست: اول بگیر آن جام مه، بر کفه آن پیر نه/ چون مست گردد پیرده، رو سوی مستان ساقیا. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۰/۱)  
۵. (قد). (مجاز) مقداری اندک که در کف دست جای گیرد: هر روز قرص جو و یک کفه نمک و سبزی آب او را وظیفه کردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۲۷)

☐ کسی را با دیگری در یک ترازو قرار دادن (گذاشتن) (گفتگو) (مجاز) شأن و ارزش آن

شدنِ او: جوان‌های مردم را چه‌جور می‌اندازند تو زندان! حالا هم که مردم به این‌جاشان رسیده، کک افتاده تو تنبانشان. (چهل‌تن: شکوفای ۱۸۱) کک به شلوارها افتاد... [مسکن است] جنگ زودتر دریگیرد. (مخبرالسلطنه ۲۹۲)

□ ~ تو [ی] (به، در) تنبان (شلوار، پاچه) کسی انداختن (افکندن) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. به‌شدت وسوسه کردنِ او: لهراسب... نهمید که به این آسانی نمی‌توان کک در پاچه او افکند... او می‌توانست آدم راشفته و فریفته خود کند. (علوی ۴۶۳) ۲. بی‌قرار، مضطرب، یا وحشت‌زده کردنِ او: ناراحت نباش. بازرس‌ها کک تو تنبانش انداختند. (← محمود ۳۴۱)

□ ~ ... نگزیدن (ککم نگزید، ککت نگزید، ...) (گفتگو) (مجاز) ناراحتی به خود راه ندادن یا نسبت‌به واقعه یا خبری که می‌بایست متأثر شد، بی‌اعتنا بودن: دخترش را دستی‌دستی انداخت تو آتش، ککش هم نگزید. (← میرصادقی ۱۵۲) □ [او] در رنج و عذاب پسر می‌برد و عن‌قریب است که از دست برود و تو بی‌آن‌که ککت بگزد زنده‌ای. (قاضی ۱۱۶۰) □ گرچه او ککش هم نمی‌گزید و کاری به این کارها نداشت و درخیال دیگری بود. (آل‌احمد ۵۱۳)

**کک** kok [انگ: coke: . (۱.) (مواد) فراورده حاصل از گرما دادن زغال‌سنگ در کوره‌های مخصوص که در نتیجه خارج شدن مواد فرّار زغال‌سنگ استحکام آن افزایش می‌یابد و از آن بیش‌تر برای تولید چدن خام در کوره بلند استفاده می‌شود.

**ککج** kakej (۱.) (قد.) (گیاهی) تریزک → به‌شروط آن‌که زمین او را در زمستان یخ آب داده شود... گندم و اشجار و باغات و ککج بار می‌آورد. (غفاری ۳۵۱)

**کک‌سازی** kok-sāz-i [انگ. فا.ا.] (حامص.) (مواد) ۱. عمل یا فرایند تولید کُک. ۲. (۱.) محل و کارگاه انجام این کار.

**کک‌کش** kak-koš (۱.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یا چوبی یک‌ساله یا چندساله از خانواده

سرپرست: بعداز مرگ پدرم من طبق قانون کفیل مادرم بودم. (شاهانی ۱۴۶) □ حاجی پیش‌تر از صد نفر را کفیل است و آبرویی دارد. (حاج‌سیاح ۳۲۳) □ ای صلاحیت عالم را کِلک تو ضمان/ رزق ذریت آدم را کَفّ تو کفیل. (انوری ۲۹۸) ۲. آن‌که به‌علت سرپرستی افراد خانواده از خدمت سربازی معاف می‌شود: او که موقع مشمول شدنش یک بچه هم داشت، ناچار کفیل شناخته شد. (آل‌احمد ۱۳۰) ۳. (منسوخ) (اداری) عهده‌دار اداره وزارت‌خانه یا اداره یا مؤسسه‌ای با مقام پایین‌تر از وزیر وزارت‌خانه یا رئیس اداره: بعضی‌از ولایات... بی‌حکومت بود اما هیچ‌یک بی‌سرپرست نبود، لامعاله کفیلی داشته‌اند. (مستوفی ۲۶/۳) □ [مشیرالدوله] در کابینه سردار سپه وزیر جنگ است... مدیرالملک کفیل مالیه. (مخبرالسلطنه ۳۴۹) ۴. (حقوق) آن‌که در عقد کفالت تعهد احضار شخص معینی را بنماید.

**کفین** kaffi:eyn [ع. کَفّین، مثنای کَفّ] (۱.) (قد.) دو کف دست: به‌جای چادر، روپوش نجیب و محترمی برقرار شود که زینت زن جز صورت و کفین پوشیده باشد. (مخبرالسلطنه ۲۰۷)

**کفیه** kafiy[y]e [از ع. کَوْفِیَّة] (۱.) چپیه → پشت‌سر یک نفر سنج‌زن [با]... کفیه و عقال... روان بودند. (جمال‌زاده ۹۱۰)

**کک** kak (۱.) (جانوری) حشره کوچک بی‌بال و جهنده‌ای با زندگی انگلی که از خون انسان و دام تغذیه می‌کند و برخی بیماری‌ها را به انسان منتقل می‌کند؛ کیک: تا فشار کک نباشد، رویاه شناگری یاد نمی‌گیرد. (← شهری ۲۳۵)



□ ~ تو [ی] (به، در) تنبان (شلوار، پاچه) کسی افتادن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. به‌شدت وسوسه شدنِ او: کک توی تنبانشان افتاده، همه می‌خواهند در این امتحان شرکت کنند. □ تو تنبانِ مردهای آبادی کک افتاده‌بود. (← چهل‌تن ۲۰۱) ۲. به‌شدت بی‌قرار و مضطرب یا وحشت‌زده

آفتاب گردان.

و... کَل و گور و مانند این. (حاسب طبری ۷) ۲. جنس  
نر چهارپایان، به ویژه گاو.

کک **خوردنِ گاو** (گوسفند) (مجاز) جفت  
شدنِ نر آن با ماده.

کک **دادنِ گاو** (گوسفند) (مجاز) در معرض  
جفت گیری قرار دادنِ ماده آن با نر.

کل ۳ k. [مخف. کربلایی] (ص.، ا.، کربلایی (م. ۱)  
→: سروکله کل ابول در محله پارک پیدا شد و دکان  
خالی را... خرید. (امیرشاهی ۶۵) ○ کل رجب نماینده و  
خطیب یکی از دسته ها [بود]. (مستوفی ۳۸/۱)

کل [kal] [ع.ر: کَل] (ص.، گفتگی) سرباز؛ انگلی؛  
طفیلی: در قاعده و قانون درویشی... هیچ یک کَل و  
سرباز دیگری نبوده. (شهری ۳۸۴/۳)

کل kel (إصو.)

کک **زدن** (م.ص.، ا.، گفتگی) در آوردن صدایی  
خاص از دهان در مراسم عزاداری یا عروسی  
به صورت متناوب معمولاً از سوی زنان: داماد  
از میان جمعیتی که کل می زدند آمد. (گلشیری ۲۷)

کل ۱ kol (ص.، گفتگی) ۱. ویژگی آن که یا آنچه  
بی تناسب و کوتاه باشد: پسر کل، خروس کل. ○  
زن های چاق و لاغر... با پیرهن های کل و کوتاه، تو خانه ها  
وول می خوردند. (میرصادقی ۱۰۵۳) ○ قاطر بخت برگشته  
من... دُمش... کل بود. (آل احمد ۴۸) ۲. کُند؛ کُله:  
چاقوی کل، کارد کل. نیز. ← کُله ۱. ۳. (إم.ص.، قد.)  
انحناء؛ کجی: بدان که که گیرد جهان گرد و میغ/ کل  
پشت چو گانت گردد ستیغ. (ابوشکور: اشعار ۱۰۲)

کل ۲ k. (ا.، قد.) روستا؛ ده. ← کلی ۲.

کل [kol] [ع.ر: کَل] (ص.، ا.، تمام؛ همه: به آن  
خاطر که کل مراحل آن را پشت سر گذارده بود، از زیر ویم  
مسائل پشت پرده، اطلاعات دقیق داشت. (← شهری ۲  
۴۰۳/۲) ○ کل عالم را سب و دان ای پسر/ کو بُود از علم و  
خوبی تا به سر. (مولوی ۱۷۷/۱) ۴. (اداری)  
در بر دارنده همه اجزای یک مجموعه: رئیس کل،  
فرمان دهی کل. ۳. (ا.، منطق) آنچه در بر گیرنده  
اجزای خود است؛ مق. جزء. نیز ← کلی  
(م. ۸)، کلیت (م. ۲): هر جزو که هست عین کل

کک مار kok-mār (ا.، جانوری) نوعی مار سمی  
با سر پهن و بزرگ، دم باریک، و بدن  
خاکستری و خال هایی در روی بدن که معمولاً  
زیر ماسه ها مخفی می شود.

کک [kak-o]-mak (ا.، پزشکی)  
نقطه های قهوه ای رنگی بر سطح پوست که  
بر اثر تجمع بیش از حد ملانین در سلول های  
حساس به آفتاب، ظاهر می شود: دخترک، موبور  
بود و پوستی سفید و پُر از کک و مک داشت.  
(میرصادقی ۲۱۱) ○ چه خوب می شد که در خانه را  
می زدند و سروکله محمود با آن صورت پُر کک مکش  
پیدا می شد. (جمال زاده ۱۲۸) ○ تهریش... او کک مک  
صورتش را تا زیر چشم می پوشاند. (آل احمد ۷۲)

کک مک کک kak-mak-i (ص.، منسوب به کک مک)  
۱. دارای صورتی پُر از کک مک. ← کک مک:  
جوانک خیلۀ شوخ و خوش سیمایی بود کک مک و  
آبله رو. (جمال زاده ۱۲۷) ۲. پُر از کک مک؛  
پوشیده از کک مک: صورتش سفید و کک مک می بود.  
(حاج سید جواد ۳۵۳) ○ تمام گردن و سینه یتال  
کک مک می بود. (گلشیری ۲۲)

ککه kake (ا.، قد.) مدفع؛ گُهِ.

ککه ناک k. nāk (ص.، قد.) آلوده به مدفوع؛  
گُهی: پاک و پلید کردی آن گه/ بر کون کسی که بُد  
ککه ناک. (سوزنی: جهانگیری ۱۵۴۲/۲)

کل ۱ kal (ص.، ا.، کچل. ← کچل (م. ۱):  
هشام... سری کل و رویی زشت داشت. (نفیسی ۴۳۸) ○  
خواری و ذل ایشان آشکارا شود هم چون کل که کلاه از  
سر او بیفتد. (قطب ۳۱۶) ○ بدخواه او نژند و سرافکنده و  
خجل/ چون کل که از سرش بریاید عمامه باد. (فرخی ۱  
۴۷) ۲. (مجاز) بی برگ و بار: یک جوغ آب بود  
با درخت های کل و ول. (← هدایت ۱۰۷) ○ بید چو  
خشک و کل بُد برگ ندارد و ثمر/ جنبش کی کند سرش  
از دَم و یاد لا تخف. (مولوی ۱۲۷/۳)

کل ۲ k. (ا.، جانوری) ۱. بز کوهی. ← بز ○ بز  
کوهی: بعضی [جانوران] گیاه خوارند چون گاو و گوسفند

است/ پس کل چه بُود سراسر اجزا. (مغربی ۱۹۲) ○ مطلقاً میان کل و جزء فرقی نباشد. (سهروردی ۲۵)

○ به ~ کلاً: → گوشمان هم که دیگر به کل نمی‌شود. (حاج سیدجوادى ۳۶۸) ○ به کل فراموش کردم. (میرصادقی ۴۳<sup>۱</sup>)

**کلائیسه ای** k-lā-y-i (ص.د. منسوب به کلائیسه) (گفتگو) کلائیسه شده. ← کلائیسه: [برونسور] با آن... دهن باز و چشم‌های کلائیسه‌ای تا کمر در آب فرو رفته بود. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۴۸)

**کلات** kalāt (ا.ا) ۱. (ورزش) در کُشتی، شروع فن کلاته. ← کلاته (م.ا). ۲. (قد.) قلعهٔ محکم؛ حصار: زرادخانهٔ تو بُود هشت صد کلات/ انبارخانهٔ تو بُود هفت صد حصار. (منوچهری ۳۲<sup>۱</sup>) ○ در این میانهٔ فزون دارد از هزار کلات/ به هریک اندر دینار تنگ‌ها بر تنگ. (فرخی ۲۰۷<sup>۱</sup>)

**کلاته** k-lā-e (ا.ا) ۱. (ورزش) در کُشتی، فنی که کشتی‌گیر ضمن آن پاهای خود را دور پاهای حریف می‌پیچاند و در بعضی انواع آن، دو پای زنندهٔ فن در یک‌دیگر قلاب می‌شود و روی پای حریف فشار می‌آورد تا تعادل او را برهم زده فنون دیگر را اجرا کند. ۲. (قد.) خانهٔ محقر؛ کلبه: کلاتهٔ مندرس چه طاق‌ت بارگاه جباران دارد. (جامی ۵۹۴) ○ صدمهٔ هادم‌اللذات چون دررسد... با قصر قیصر همان تواند کرد که کلاتهٔ گدایان. (دراوینی ۱۸۹) ۳. (قد.) کاخ شاهی در مرکز شهر: چو دیوار شهر اندر آید ز پای/ کلاته نباید که ماند به‌جای. (فردوسی ۲۳۰۴<sup>۳</sup>)

**کلاج** kelāj (انگ.: clutch) (ا.ا) (فنی) ۱. دستگاهی برای انتقال نیروی موتور خودرو به گیربکس که علاوه بر قطع و وصل کردن نیرو، ماشین را به آرامی از حالت سکون خارج و عوض کردن دنده را ممکن می‌کند. ۲. پدالی در زیر پای راننده که با فشار دادن آن این دستگاه عمل می‌کند. ۳. هر نوع وسیلهٔ انتقال نیرو یا گشتاور از محور محرک به محور متحرک.

○ ~ گرفتن (م.ص.د.) (فنی) فشردن پدال کلاج معمولاً برای عوض کردن دنده.

**کلا** kala' [ع.ر.] (ا.ا) (قد.) گیاه: خلاق... چون طفلان کلا و اشجار به خاصیت گریهٔ ابر بهار خنده‌زنان شوند. (جونبی ۲/۱<sup>۱</sup>)

**کلا** koll.an [ع.ر.] (قد.) به طور کلی؛ به تمامی؛ همگی: این قانون... کلاً نسخ شده... است. (مستوفی ۴۶۵/۲) ○ همگی کارگرفتند و کلاً سواد دارند. (حاج سیاح ۵۰۷<sup>۲</sup>)

**کلاب** kelāb [ع.ر.، ج. کلب] (ا.ا) (قد.) سگ‌ها. ← سگ (م.ا): ۱. از برای جیفه عوعو تابه‌کی هم‌چون کلاب؟/ برسر مردار تاکی چون کلاغان قارقار؟ (فیاض‌لایجی ۱۰۵) ○ پنج‌هزار جیفهٔ کفار... طعمهٔ کلاب... کردند. (رشیدالدین ۹۳) ○ اگر به دست خسانم چه شد نه شیران را/ پس از گرفتن هم‌خانه با کلاب کنند؟! (مسعود سعدی ۱۷۴<sup>۱</sup>)

**کلابه** kalābe (ا.ا) (قد.) کلاف (م.ا) → دل از بریشم او چون کلابه گردان است/ کلابه ظاهر و پنهان ز چشم، قزازش. (مولوی ۱۱۸/۳<sup>۲</sup>) ○ صدهزار هم‌چو [چنید]... به هر بار که کلابه می‌گردانید فرومی‌انقاد و می‌ریخت. (شمس تبریزی ۲۴۰/۱<sup>۱</sup>)

**کلاپوک** kolā-par-ak (ا.ا) (گیاهی) نوعی آرایش گل که در آن مقدار زیادی گل به نام گلچه روی قسمتی به نام نهنج قرار می‌گیرد.

**کلاپیسه** ka(e)lā-pis-e [= کلاغ پیسه] (ا.ا) حالت چشم به‌طوریکه سیاهی آن پنهان شود، براثر هیجان، خشم شدید، یا ضعف.

○ ~ رفتن (شدن) (م.ص.د.) دچار کلاپیسه شدن (چشم): چشم‌هایش کلاپیسه می‌رفت. (← میرصادقی ۸۸<sup>۱</sup>) ○ حاجی... هروقت زنی را می‌دید... چشم‌هایش کلاپیسه می‌شد. (هدایت ۵۶<sup>۳</sup>) ○ گفت: چشمش چون کلاپیسه شود/ نهم کن کان وقت انزالش بُود. (مولوی ۲۳۷/۳<sup>۱</sup>)



**کلاجوی** [kalājūly] (ا.) (قد.) پیاله؛ کاسه؛ جان تا ندهی گوش به آواز دف و چنگ / هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو. (عمیدلومکی: جهانگیری ۱۶۳۹/۲)

**کلاچ** [kelāč] (انگ.) (ا.) (فنی) کلاچ →.

**کلاچه** [kalāče] (ب.) کچل کلاچه →.

**کلارینت** [kelārinet] (فر.: clarinette) (ا.) (موسیقی) ساز بادی چوبی، با لوله بلند، باریک، و استوانه‌ای، حدود شصت و هفت سانتی‌متر و شامل پنج قسمت. سوراخ‌های آن به وسیله کلید یا انگشتان بسته می‌شود و دهنی آن به شکل نوک منقار با قمیش ساده است؛ قره‌نی.



**کلاژ** [kolāž] (فر.: collage) (امص.) (نقاشی) ۱. عمل چسباندن قطعه‌هایی چون کاغذ رنگی یا پارچه، عکس، ریسمان، و بریده روزنامه بر بوم، مقوا، تخته، و مانند آنها به منظور ایجاد تابلو. ۲. (ا.) تابلویی که به این ترتیب ساخته می‌شود.

**کلاژن** [kollāžen] (فر.: collagène) (ا.) (جانوری) پروتئین رشته‌ای بافت هم‌بند که بسیار مقاوم است و به بافت خود انعطاف‌پذیری و استحکام می‌بخشد.

**کلاژه** [kalāže] (ص.) (قد.) ۱. (یزشکی) دوپین؛ لوح: حسودت دید مانندت به رادی / بلی چشم کلاژه یک‌دو بیند. (سیف‌اعرج: جهانگیری ۱۶۴۰/۲) ۲. (ا.) (جانوری) کلاغ‌پیشه → چو کلاژه همه دزدند و ربایند چو خاد / ... (معروفی: اشعار ۱۳۴)

**کلاس** [kelās] (فر.: classe) (ا.) ۱. هریک از اتاق‌های مدرسه یا دانشگاه که در آن مدرّسان به شاگردان درس می‌دهند؛ اتاق درس: باز هر چه باشد مدرسه برایم نعمتی است... سر کلاس شیظنت می‌کنیم، سربسر دبیرها می‌گذاریم. (به‌آذین ۱۳۱) ۲. (ا.) بچه‌ها با صف‌هاشان به طرف کلاس‌ها می‌رفتند. (آل‌احمد ۲۵) ۳. دوره یک‌ساله تحصیلی:

کلاس دوم راهنمایی، کلاس اول دبستان. ۵. یک بار فلکم کردند... وقتی کلاس سوم ابتدایی بودم. (آل‌احمد ۳۳) ۳. جلسه درس: امروز به کلاس خانم کاشانی رفتم. ۴. مکانی برای آموزش: کلاس آشپزی، کلاس تقویتی، کلاس شنا، کلاس کنکور. ۵. (گفتگو) (مجاز) شخصیت و شأن اجتماعی کسی، یا اهمیت و کیفیت چیزی: کلاس این هتل به هر کسی نمی‌خورد. ۶. کلاس و شخصیت تو، همه را به خود جلب می‌کند.

• **س داشتن** (مص.د.) (گفتگو) ۱. جلسه تدریس یا تحصیل داشتن: استاد گفت: عصر کلاس دارم نمی‌توانم در جشن شرکت کنم. ۵. فردا یا استاد فیزیک کلاس داریم. ۲. (مجاز) بالا بودن درجه و مرتبه کسی از نظر موقعیت اجتماعی، شغلی، فرهنگی، یا معتبر و سطح بالا بودن چیزی: پدر خیلی کلاس دارد و آداب‌دان است. ۵. رستوران خوبی است، کلاس دارد.

• **س دیدن** (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) ۵. کلاس گذراندن →: من زیر نظر مشهورترین استاد موسیقی، کلاس دیدم.

• **س گذاشتن** (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) خود را از نظر درجه و مرتبه بالاتر از دیگران دانستن و به خود بها دادن و بالیدن: کلاس گذاشت و مهمانی نیامد.

• **س گذراندن** (گفتگو) شرکت کردن در جلساتی برای یادگیری درس، حرفه، یا هنر و معمولاً پذیرفته شدن در امتحان پایانی آن: در تابستان، من چند کلاس گذراندم. ۵. یک دوره کلاس آشپزی گذارنده است، اما هنوز خیلی خوب آشپزی نمی‌کند.

**کلاس‌بالا** [k.-bālā] (فر.ا.) (ص.) (گفتگو) (مجاز) باکلاس →.

**کلاس‌بندی** [kelās-band-i] (فر.ا.فا.) (حامص.) تقسیم دانش‌آموزان یا دانش‌جویان به دسته‌هایی چنان‌که هر دسته در یک اتاق درس قرار گیرند: دیروز کلاس‌بندی در مدرسه ما به پایان رسید.

ویژگی آثار متعلق به کلاسیسیسم. →  
 کلاسیسیسم: آن دو چشم نیم‌خفته شباهتی به  
 مجسمه‌های کلاسیک و دوره باستان نداشت. (گلشیری<sup>۱</sup>  
 ۱۵۱) ۲. پیرو آثار ادبی و هنری متعلق به  
 کلاسیسیسم: نویسنده کلاسیک، ○ یکی از موارد  
 اختلاف میان رمانتیک‌ها و کلاسیک‌ها در ادبیات فرانسه  
 قرن نوزدهم همین نکته بود. (خانلری ۳۵۶) ۳. ویژگی  
 آنچه در مدارس یا دانشگاه خوانده می‌شود:  
 مشیرالدوله اطلاعات درسی و کلاسیک‌ش زیاد بود، ولی  
 از معلومات عملی زندگی چندان اطلاعی نداشت.  
 (مستوفی ۱۷۷/۲) ○ هنوز یک شاعر قد مردانگی غلم  
 نکرده‌است که اشعاری مناسب و مفید... که برای کتب  
 کلاسیک خوب باشد، بسراید. (مسعود ۱۴۸) ۴.  
 ویژگی آثار ادبی و هنری قدیمی و سنتی:  
 ادبیات کلاسیک فارسی، شعر کلاسیک هندی.

**کلاش** kallāš [= فلاش] (ص.، !). (گفتگو) آن‌که با  
 حقه‌بازی و سماجت پول یا مالی را از کسی  
 می‌گیرد: کلاه‌بردان: هر روز... با آدم‌های کلاشی  
 هم‌کلام شدن، کار آبرومندی نبود. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۰۰) ○  
 بهانه به‌دست... افتاده با جمعی از گل‌شان و مفت‌خوران...  
 مهاجرت از تهران کرده‌[است]. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۸۲)

**کلاش** ka(e)lāš [از فر.: galoche] (ل.، گیوه یا  
 گالش: فاطمه بلند شو یک جفت کلاش داری که باید  
 امروز تماش کنی. (درویشیان ۳۲)  
**کلاش** kelāš [از رو، مخفف کلاشینکوف] (ل.،  
 (گفتگو) (نظامی) کلاشینکف →: نوک کلاشش رارو  
 به هوا گرفته‌بود. (مخمل‌باف ۱۷۴)  
**کلاشینکوف** kelāšnikof [رو.، !] (نظامی)  
 کلاشینکف →.

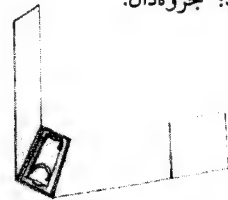
**کلاشی** kallāš-i [= فلاشی] (حامص.، (گفتگو) با  
 حقه‌بازی و سماجت پول یا مالی را از کسی  
 گرفتن: کلاشی، رمالی، دعائوسی، ول‌گردی متنوع و  
 عاملین آن در صورت مشاهده دست‌گیر و مجازات  
 می‌شوند. (شهری<sup>۱۲</sup> ۲۶۴/۱) ○ از اخذ و بند و رشوه و  
 کلاشی و طمع / بر سینه کسی نهاده‌ست دست رد.  
 (ادیب‌المالک: از صبات‌نما ۱۴۵/۲)

**کلاسی پاین** kelās-pāy(')-in [فر.فا.، (ص.،  
 (گفتگو) (مجاز) بی‌کلاس →.

**کلاسی‌داری** kelās-dār-i [فر.فا.، (حامص.، اداره  
 کلاس درس: معلم جدید، خوب از عهده کلاسی‌داری  
 برآمده‌است. ○ کلاسی‌داری او بی‌نظیر است.

**کلاسنک** kalā-sang [= قلماسنگ] (ل.، (قد.،  
 فلاخن →: او شبانی بود... پشمینه‌ای پوشیده و  
 کلاسنکی در میان بسته. (ترجمه‌تفسیر طبری ۱۵۵)

**کلاسور** kelāsor [فر.: classeur] (ل.، جلدی  
 پلاستیکی یا چرمی معمولاً فزدار که در آن  
 ورق‌های دسته‌بندی‌شده کاغذ یا مقوا را جای  
 می‌دهند: جزوه‌دان.



**کلاسه** kelāse [فر.: classé] (ل.، (اداری) شماره؛  
 رده؛ طبقه: کلاسه پرونده.

○ ~ شدن (مص.ل.، (اداری) طبقه‌بندی و  
 منظم شدن: پرونده‌ها در پایگانی کلاسه می‌شود و  
 جای می‌گیرد. ○ همه چیز این‌جا ضبط است، به‌قول  
 اداره‌ای‌ها کلاسه شده‌اند. (میرصادقی<sup>۱۳</sup> ۲۱۳)

○ ~ کردن (مص.م.، (اداری) طبقه‌بندی و منظم  
 کردن: مدارک را کلاسه کردم و فرستادم.

**کلاسه‌بندی** k.-band-i [فر.فا.، (حامص.، (اداری)  
 عمل مرتب کردن؛ طبقه‌بندی: کلاسه‌بندی  
 پرونده‌ها دو روز طول کشید.

**کلاسی** kelās-i [فر.فا.، (ص.د.، منسوب به کلاس)  
 مربوط به کلاس: امتحان کلاسی، کار کلاسی.

**کلاسیسیسم**، کلاسیسیسم kelāsisism [فر.:  
 classicisme] (ل.، ۱. اصول و مشخصات  
 ادبیات، هنر، و نگرش‌های زیبایی‌شناختی  
 یونان و روم قدیم، و احیای آنها در دوره  
 رنسانس. ۲. (امص.، پیروی از این اصول.

**کلاسیک** kelāsik [فر.: classique] (ص.د.، ۱.

**کلاغ پر** k-par (۱.) (گفتگو) (مجان) ۱. (بازی) بازی کودکانه‌ای که در آن کودک نشسته، انگشت اشاره خود را روی زمین می‌گذارد، و با گفتن یا شنیدن نام پرندگان به اضافه لفظ «پر» (کلاغ پر، قناری پر، و...)، انگشت را بلند می‌کند ولی اگر با نام حیوانات غیر پرنده، اشیاء، یا اشخاص انگشت را بالا ببرد، بازنده است. ۲. حرکتی که در آن دو دست، پشت گردن قرار می‌گیرد و به حالت نشسته بر روی دو پنجه به جلو پرش می‌کنند. ۳. (۱.)، (د.) (نظامی) نوعی تنبیه انضباطی در سربازخانه‌ها به این صورت. ← (م. ۲): سرگروهیان: حالا دنبال من کلاغ پر بیا. (مؤذنی ۹۶) سرهنگ تا توانست سر فرمان ده گردان فریاد کشید. کلاغ پر، بدو، بایست، و سینه‌خیز. (طاهری: شکوفایی ۴۷۵) ۴. (ص.۱) (ساختمان) حالتی از فروش کردن سطحی به طوری که گوشه‌های قطعه‌های لوزی شکل به هم متصل باشد: در صحن خانه... نظامی‌ها بعضی جاها به طور معمول مربع و بعضی جاها کلاغ‌پر بود. (یادداشت‌های قزوینی ۲۴۱/۶: معین) ۵. (۱.) (ساختمان) نوعی میله نوک تیز که بر دیوار خانه نصب می‌کنند برای آن‌که دزد نتواند عبور کند. ۶. (۱.)، (د.) هنگام غروب. نیز ← تنگ<sup>۱</sup> تنگ کلاغ پر، تنگ غروب.

**کلاغ پروان** k-ān (۱.)، (د.) (گفتگو) (مجان) کلاغ پر (م. ۶) ← تنگ<sup>۱</sup> تنگ کلاغ پر، تنگ غروب.

**کلاغ پربندی** kalāq-par-band-i (حاص.۱) (ساختمان) نصب کلاغ پر. ← کلاغ پر (م. ۵): دیگر از واجبات این خانه‌ها بود... کلاغ‌پربندی دور دیوارها تا جلوگیری از دزد و ایاب‌وذهاب کبوتریاز... شده‌بلشد. (شهری ۲۰۴/۳)

**کلاغ پیسه** kalāq-pis-e (۱.) (جانوری) نوعی کلاغ سیاه و سفید: درمناش آن بُود [که]... گوشت مرغ، هر مرغی که بُود به‌غیراز کلاغ پیسه بدهند. (نسوی ۱۲۷)

**کلاغچه** kalāq-če (مصرف. کلاغ، ۱.) (جانوری) زاغی<sup>۱</sup> →

**کلاغ زاغی** kalāq-zāq-i (۱.) (جانوری) زاغی<sup>۱</sup> →

• ~ کردن (مصد.۱) (گفتگو) کلاشی ↑ : شیدان [با این عنوان] که زن و بچه مریض دارند... کلاشی می‌کردند. (شهری ۴۴۵/۴)

**کلاشینکف** kelāšinkof (از رو. ۱.) (گفتگو) (نظامی) سلاحی در انواع خودکار و نیمه خودکار، دارای دستگاه نشانه‌روی مکانیکی و دونوع قنداق ثابت و تاشو. ۱. برگرفته از نام میخائیل تیموفیویچ کلاشینکف (متولد ۱۹۱۹ م.) اسلحه‌ساز روسی: کامیون‌های ارتشی... سگ‌ها و گربه‌ها را هم زیر آتش کلاشینکف گرفته‌بودند. (محمود ۳۰۲)



**کلاغ** kalāq (۱.) ۱. (جانوری) هریک از انواع متعدد پرندگانی با منقار نسبتاً بلند و قوی، و پاها و بال‌های نیرومند که می‌توانند تا مسافت‌های دور پرواز کنند و معمولاً پروبال آنها سیاه است: ناگهان پیرمرد... [با] دماغ تیز و برجسته‌ای چون منقار کلاغان... در مقابلم سبز شد. (جمال‌زاده ۴۸) ۵ باز را به هیچ کلاغ نباید پرانید اگر در جای‌گاه بلند نشسته‌باشد. (نسوی ۱۰۷)



۲. (نجوم) غراب (م. ۳) →

• ~ برای کسی خبر آوردن (بودن) (گفتگو) (طنز) (مجان) خبری به صورت تصادفی یا از سوی خبرچین به او رسیدن: - تو از کجا فهمیدی آنها هم دعوت دارند؟ - کلاغ برایم خبر آورد.

• ~ سبز (جانوری) سبزه‌قبا →

• ~ گرفتن (مصد.۱) (قد.) (مجان) طعنه زدن؛ ایراد گرفتن: ز عکس گل و لاله بر طرف باغ/کلاغش به طاوس گیرد کلاغ. (زلالی: آندراج)

• یک ~ چهل ~ (گفتگو) (مجان) یک کلاغ چهل کلاغ →

و موقعیت آن معلوم نباشد: به هر گوشه این زندگی نگاه می‌کنی، صدا تا کلاف سردرگم می‌بینی. (محمدعلی ۹۴)

- **شدن (مصدر):** (گفتگو) (مجاز) پیچیده شدن: چگونه قلم را در معجون بگرداند که آب نبات بیش‌تری به اطراف آن کلاف بشود؟ (شهری<sup>۱</sup> ۱۸۰)
- **کردن (مصدر):** (ساختمان) قفل و درهم کردن دو سازه در یک‌دیگر.

**کلاف کشی** k.-keš-i (حاصل: (ساختمان) ۱. مهار کردن سراسری همه جوانب یک سازه به کمک کلاف. ← کلاف (م. ۳). ۲. (ل.) مجموعه سازه‌های به کاررفته برای این کار.

**کلافگی** kalāf-e-gi (حاصل: (گفتگو) درهم پیچیده شدن، و به مجاز، ناراحتی و بی‌تابی: کلافگی داود به اوج می‌رسد. (دیانی ۷۴) ○ با کلافگی گفت: میترا چی شده؟ (میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۳۷)

**کلافه** kalāf-e (ص. (گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌تاب و ناراحت به علت قرار گرفتن در وضع آزاردهنده: [او] باحالی کلافه از کلاس خارج می‌شود. (دیانی ۸) ○ افسران امنیه... از پیش آمدهای این چهاربنج ماهه کلافه... هستند. (مستوفی ۳۴۶/۳) ۲. (ق.) با بی‌تابی و ناراحتی: معلوم نبود... در حضور چه کسانی خبر را به او رسانده بودند که این‌طور کلافه و دیوانه‌وار آمده بود. (فصیح<sup>۲</sup> ۲۴) ○ کمال وسط اتاق ایستاد... خشم‌زده و کلافه، مثل این‌که ضربه‌ای به سرش خورده باشد. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۰۴) ۳. (ل.) کلاف (م. ۲) →: کلافه درهم پیچیده‌ای در مقابل فکرش مجسم گردید که نیروی تصور از گشودن آن به کلی عاجز بود. (جمال‌زاده<sup>۹</sup> ۱۸۳) ○ پایین آمد و چند کلافه یونجه برداشت، باز کرد. (علی‌زاده ۱۹۸/۱)

• **سردرگم** (گفتگو) (مجاز) ← کلاف ○ کلاف سردرگم: حالا هم نجسی خورده و مست و خر شده و گیر افتاده و این‌جور کلافه سردرگم کرد [ه‌است]. (شهری<sup>۱</sup> ۱۳۵)

• **شدن (مصدر):** ۱. (گفتگو) (مجاز) بی‌طاقت و ناراحت شدن: [دکتر]... به قدری... حرف زد که...

**کلاغ سیاه** kalāq-siyāh (ل.) (جانوری) پرندۀ ای با پروبال کاملاً سیاه، جلای قوس و قزحی، صورت بدون پر و تقریباً سفید، و منقار سیاه مایل به خاکستری؛ غراب.

• **کسی را چوب زدن** (گفتگو) (مجاز) زاغ سیاه کسی را چوب زدن. ← زاغ ه‌زاغ سیاه کسی را چوب زدن: همه جا کلاغ سیاه جوجه کمونیست‌ها را چوب می‌زد. (علوی<sup>۴</sup> ۱۴۵)

**کلاغی** kalāq-i (ص.، منسوب به کلاغ، ل.) ۱. دست‌مال یا روسری ابریشمی بزرگ ریشه‌دار و معمولاً با زمینه تیره و راه‌راه: یک کلاغی هم تا می‌کرد و به پیشانی او گره می‌زد. (کتیرایی ۲۸) ○ زرین‌کلاه... کلاغی قشنگی... به سرش پیچیده بود. (هدایت<sup>۹</sup> ۵۲) ○ دست‌مالی ابریشمین کلاغی بزرگ بیرون آورد. (حاج‌سیاح ۱۸۲) ○ سوای اسب و شال و برک و... کلاغی... خرج میوه و شیرینی را هم... به رسم شگون دادند. (فانم‌مقام ۲۰۴) ۲. (ص. (گفتگو) (مجاز) گوش خراش و دورگه (صدا): پیرمرد با صداهای کلاغی و گره‌دار تمرین قرآن می‌کردند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۴۶) ۳. (ل.) (فنی) انبرک کلاغی →. ۴. (قد.) نوعی شمشیر: از [شمشیر] یمانی یک نوع آن بود که گوهر وی هموار بود... و نزدیک دنبال نشان‌های سید دارد... آن را کلاغی خوانند. (خیام<sup>۲</sup> ۴۷)

**کلاف** kalāf (ل.) ۱. گلوله‌ای گرد یا بیضی شکل از نخ، ریسمان، یا پشم درهم پیچیده: او... کلاف‌های نخ... را که از خم بیرون آمده بود... می‌آورد لب جوی. (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ○ دهانش چون کلاف نخی که آن را از هم گشوده باشند باز می‌شود. (شهری<sup>۱</sup> ۵۲۲/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) توده یا انبوهی از چیزی: دیدم بالای رودخانه... یک کلاف دود تو هواست. (دریابندری<sup>۳</sup> ۷۵) ۳. (ساختمان) تیر چوبی یا فلزی کوچک که برای مهار کردن یک سازه به کار می‌رود. ۴. چارچوب (م. ۱) →.

• **سردرگم** (گفتگو) کلاف نخ به هم پیچیده که سر نخ آن پیدا نباشد، و به مجاز، هر چیز درهم پیچیده و دارای وضع مبهم که وضعیت

ساخت ندانم چرا شکست / گردنده آسمان که چو چرخ  
کُلال گشت. (امیرخسرو: جهانگیری ۱۶۴۲/۲) ○ نگر تا  
در این چون سفالینه تن / به‌حاصل شد از تو مراد کُلال.  
(ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۵۲)

**کاللات** kalālat [ع.ر: کلاله] (امص. (قد. ۱.  
کلال<sup>۲</sup> (م. ۱) →: خواطر... ایشان را کاللات و فتور و  
تعب و نَصَب زیادت گرداند. (ابن‌فندق ۱۷) ۳. کُندی:  
تذکر واسطه بُود میان فرط استعراضی که انقضای تضییع  
روزگار و کاللات آلت کند. (خواجہ نصیر ۱۲۱)

**کالاله** kalāle [ع.ر: کلاله] (قه) (قه) برادر و خواهر  
شخص درگذشته.

○ **سَه اَبی** (قه) برادر و خواهر پدری متوفی.  
○ **سَه اُمی** (قه) برادر و خواهر مادری متوفی.  
○ **سَه پدری** (قه) ○ کلاله ابی →.  
○ **سَه مادری** (قه) ○ کلاله اُمی →.

**کالاله** kolāle (ا). ۱. (گیاهی) بالاترین بخش  
مادگی گل که برای جذب دانه‌های گرده، نگه  
داشتن و رویاندن آنها، و تولید میوه است. ۳.  
(قد.) (مجان) زلف؛ کاکل، به‌ویژه زلف تاب‌دار و  
مجعد: یارم چو کالاله بر گل و لاله نهاد / جان نیز، دل  
شکسته بر ناله نهاد. (غزنوی: ژوت ۲۴۷) ○ از عشق آن  
دو نرجس وز مهر آن دو لاله / بی‌خواب و بی‌قرارم چون  
بر گلت کالاله. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۰۱۱) ۳. (قد.) (مجان)  
منگوله →: برو به بازار کرباس باریک آر و جفتی  
کفش بیار و دستاری کتان طبری با کلالگان.  
(محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۱۷)

**کالاله‌ای** k.-i(y) (ص.، منسوب به کالاله)  
(علوم‌زمین) شبیه کالاله. ← ابر ○ ابر کلاله‌ای، ○ ابر  
سیروس.

**کالالی** kolāl-i (حاصص.) (قد.) سفال‌گری: دین مغفر  
توست و ادب و خط و دبیری / پیشه‌ست چو حلاجی و  
درزی و کُلالی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۳)

**کلام** kalām [ع.ر: (ا). ۱. گفتار؛ سخن: آن‌که لفظ  
عذب و روان می‌خواهد، شاعری را برمی‌گزیند که کلام  
او بدین اوصاف باشد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۲۳۳) ○ سخنانی چند  
عرضه کرد... آمیخته از کلام اهل طبایع و الفاظ

به‌کلی کلافه شدم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۰۱) ○ وقتی کلافه  
می‌شد... آن‌وقت هیچ‌چیز نمی‌شد جلوش را گرفت.  
(علوی<sup>۳</sup> ۱۲۰) ۴. درهم پیچیده شدن؛ به‌صورت  
گاز یا کلاف درآمدن: ماهیچه را گِرد پنج انگشت  
بگردانند چنان‌که کلافه شود و در روغن بریان کنند.  
(باورچی ۴۶)

○ **سَه کردن** (ساختن) (مص.م.) (گفتگر) (مجان)  
بی‌طاقت و ناراحت کردن: گرمای اواخر بهار  
کلافه‌اش کرده‌بود. (پارسی‌پور ۲۱۴) ○ دوباره صدای  
انفجار کلافه‌ام کرد. (محمود<sup>۲</sup> ۲۲۲) ○ بی‌چارگی‌ها... هر  
ایرانی پاک‌طینت و صاحب حسی را... کلافه...  
ساخته‌است. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۵)

**کلاکت** kelāket [فر.: claquette] (ا). (سینما)  
تخته‌ای کوچک که روی آن با گچ، اسم فیلم،  
شماره نما، نوبت برداشت، و اسم کارگردان را  
نوشته، در شروع فیلم‌برداری از هر نما، جلو  
دوربین می‌گیرند و دسته‌ای را که به بالای آن  
وصل است، با ضربه‌ای پایین می‌آورند.



**کلال** kalāl (ا). (قد.) قسمتی از سر که شامل  
میان سر تا پیشانی است: یا زدم یا کُدم ریش  
پاک / یا دهم کارد یکی بر کلال. (حکاک: شاعران ۲۸۷)  
**کلال** k. (ع.ر.) [امص. (قد. ۱. خستگی؛  
ماندگی: تغییر قلم هنگام کلال و خستگی مثل عوض  
کردن اسب‌های یکد است در منزل‌ها. (قائم‌مقام ۱۸۹) ○  
از سِپ کلالِ خاطر... این تحیت تحریر افتاد. (خاقانی<sup>۱</sup>  
۳۰۵) ۲. ضعف و سستی: با آن‌که عمر او از هفتاد  
تجاوز نموده... آثار شکستگی و هَرَم از کلال و ملال...  
اصلاً به او راه نیافته‌بود. (شوشتری ۱۸۶) ○ این صنف  
مردم را نیز ملال و کلال و فتور و ماندگی به اعضا و  
جوارح راه یابد، و دواعی حاجات... در طبایع ایشان  
مرکوز بُود. (خواجہ نصیر ۲۴۱)

**کلال** kolāl (ص.، ا). (قد.) سفال‌گر: هر کس‌ای که

فیلسوفان. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۲۶۱) ۲. (گفتگو) (مجاز)  
 کلمه: دو کلام هم از مادر عروس بشنود. ○ بلند شد  
 رفت، یک کلام هم حرف نزد. (← گلاب‌دره‌ای ۲۲۱) ○  
 در این باب هم حتی من یک کلام عرض نکردم. (مصدق  
 ۱۸۸) ۳. (ادبی) در دستور زبان، مجموعه  
 جمله‌هایی که معمولاً به هم ربط دارند و  
 مطلبی را بیان می‌کنند. ۴. (ادیان) دانش دینی  
 متضمن بیان دلایل درباره عقاید دینی: اصل  
 عدل... یکی از ارکان کلام و فقه اسلامی است. (مطهری<sup>۲</sup>  
 ۱۲۳) ○ سعادت مدنی علومی یوده که به نظام حال ملت و  
 دولت... تعلق دارد، مانند علم شریعت از فقه و کلام.  
 (خواجہ نصیر ۱۵۴) ○ مرا با او بحث افتاد و از یک‌دیگر  
 سؤال‌ها کردیم و جواب‌ها گفتیم و شنیدیم، در کلام و  
 حساب و غیره. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۶۴) ۵. (قد.) (مجاز)  
 کلام الاهی؛ قرآن: سعی کن در عزت سی‌پاره ماه  
 صیام/ کز فلک از بهر تعظیمش فرو آمد کلام. (صائب<sup>۱</sup>  
 ۲۵۴۸)

○ **کلام الاهی** (مجاز) قرآن: سخنان این طایفه از  
 تجلی کلام الاهی بود. (بخارایی ۳)

○ **جامع (ادبی)** در بدیع، سخن پرمعنی و  
 به‌ویژه حاوی حکمت و نصیحت.

○ **میان [توای]** **سِت** (سِت‌تان) **شکر** (گفتگو)  
 (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی بخواهد  
 بین حرف دیگری، حرف بزند: میان کلامت شکر،  
 یادم بینداز کتاب را بپریم.

○ **یک** (گفتگو) (مجاز) یک کلام →.

**کلام الله** kalām-o. llāh [عر.] (۱.) قرآن: فرعون همان  
 است که ذکرش در کلام الله مجید آمده [است].  
 (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۵۱) ○ اول به کلام الله استخاره بکن، بعد  
 من رأی خودم را عرض می‌کنم. (نظام‌السلطنه ۲۸۶/۱)

**کلامی** kalām-i [عر. فا.] (صد.) منسوب به کلام  
 (ادیان) ۱. مربوط به کلام. ← کلام (م. ۴): مباحث  
 کلامی. ۲. (صد.) (۱.) دانا به علم کلام؛ متکلم. ←  
 کلام (م. ۴): به دفع فلسفیان گو کلامیان بکنند/ جواز  
 خرقِ فلک را ز آهم استفسار. (قباض‌لاهیجی ۷۷)

**کلان** kalān (صد.) ۱. بسیار؛ زیاد: من و اربابم

مجبور شدیم جریمه کلاتی به‌خاطر او بپردازیم. (قاضی  
 ۷۳۲) ○ یک مال‌التجاره کلاتم را متفقین در ولایات  
 توقیف کرده بودند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۰) ۲. بزرگ؛ جسیم؛  
 تنومند؛ مق. خُرد: [کریلایی‌حمزه] خربزه چاق و  
 کلاتی را قاچ کرده، در سینی مسین بزرگی گذاشته بود.  
 (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۲۳/۲) ○ میمون‌های کلان شبیه به آدمی‌زاد  
 حلقه‌ای را تشکیل می‌داد [ند]. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۶۰) ○ عدو را  
 به کوچک نباید شمرد/ که کوه کلان دیدم از سنگ خُرد.  
 (سعدی<sup>۱</sup> ۵۹۵) ۳. دارای گسترده‌گی و شمول:  
 اقتصاد کلان، برنامه کلان. نیز ← اقتصاد ○ اقتصاد  
 کلان. ۴. (قد.) دارای سن بیش‌تر: اوگتای قاآن...  
 پسر کلان‌تر و ولی عهد چنگیزخان است. (اسفزاری ۸۶)  
 ○ من... از شما بسیار کلان‌ترم و جهان از شما زیادت  
 دیدم. (ظہیری‌سمرقندی ۵۰) ۵. (قد.) فراخ؛  
 وسیع: بعد از آن ما را به صحرائی کلان/ تو سواره ما  
 پیاده می‌دوان. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۲۰/۱) ۶. (قد.) فربه؛ چاق.  
 ← کلان شدن.

○ **کلان شدن** (مصد.) (قد.) چاق شدن؛ فربه  
 شدن: پس از آن امیر چنان کلان شد که همه شکار بر  
 پشت پیل کردی. (بیہقی<sup>۱</sup> ۱۵۱)

**کلان** k. (ب. کلاندن) (قد.) ← فروکلاندن.  
**کلان** kelān [انگ.: clān] (۱.) (جامعه‌شناسی) گروه‌ها  
 و جماعات ابتدایی با سازمان خاص.

**کلاتر** kalān-tar (۱.) ۱. (منسوخ) (انتظامی) رئیس  
 کلاتری. ← کلاتری. ۲. (صد.) (گفتگو) (مجاز)  
 بسیار باهوش و زرنگ با قدرت رهبری و  
 مدیریت: پسرش خیلی کلاتر است و از پس هر کاری  
 برمی‌آید. ۳. (۱.) (دیوانی) در دوره صفوی تا  
 اوایل قاجار، صاحب‌منصب دیوانی در  
 سلسله‌مراتب غیرنظامی و مسئول شهر یا  
 محله‌ای از محلات شهر که وظیفه اصلی‌اش،  
 تعیین و جمع‌آوری مالیات و حفظ منافع  
 حکومت و مردم و برقراری نظم شهر و تعیین  
 کدخدایان محلات و ریش‌سفیدان اصناف بود:  
 امیرحسن خطیب... کلاتر و مقدم دارالسلطنه هزات بود.  
 (نطنزی ۳۷) ○ حکام و ضابطان و کلاتران و ریش‌سفیدان

(شهری ۹) ۲. تنومندی. ← کلان<sup>۱</sup> (م. ۲): یکی کاروان اشتر گشن دادش / هر اشتر به سان کُهی از کلاتی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۹)

**کلاوحاشا** kallā.va.hāšā [ع.]: (شج. (قد.)) حاشا و کلا →: به محبت و طاعت او مشغول شوند و آن را محض توحید... شمرند. کلاوحاشا... (خواجده نصیر ۲۷۰)

**کلاوسن** kelāvsan [فر.: clavecin] (ا. (موسیقی)) ساز شستی دار شبیه پیانو که صدای آن به کمک زخمه های کششی مکانیکی سیم های برنجی، برنزی، و فولادی تولید می شوند.

**کلاو** ko(a)lāvu (ا. (جانوری)) کلاهو →. **کلاوه** kalāve (ا. (قد.)) کلاف (م. ۱) →: در جامه ای بافته... پنگرد که پنبه آن زده شده... و کلاوه ها به هم آمیخته [باشد]. (کدکنی ۱۷۳) ○ ز آرزوی این پسر سرگشته ام / ده کلاوه ریسانش رشته ام. (عطارد<sup>۵</sup> ۱۰۵)

**کلاویه** kelāviye [فر.: clavier] (ا. (موسیقی)) شستی (م. ۴) →.

**کلاویه دار** k.-dār [فر.فا.] (صف. (موسیقی)) شستی دار →.

**کلاه** kolāh (ا. ۱) پوششی از پشم، پارچه، پلاستیک، یا فلز برای سر که انواع بدون لبه یا لبه دار دارد؛ با کلاه های آنتابی دنبال آثار عتیقه می گردند. (دریابندری<sup>۲</sup> ۲) ○ نمدی سیاه پوشیده و کلاهی بر سر نهاده، گشت می کرد. (افلاکی ۸۲) ○ که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ریودن کلاه سرش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۴۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) سر؛ نوک: بادمجان را باید از زیر کلاه با چاقو خط کشید. (شهری<sup>۲</sup> ۶۷/۵) ۳. علامت مدّ (س). نیز ← آ ○ آهی با کلاه. ۴. (قد.) تاج پادشاهی: خداوندان... تخت و کلاه... خزینه دنیا به چشم ایشان چنین خواهد نمودن. (بحرالنوائد ۷۵) ○ همه تاج داران که بودند شاه / بر این داشتند ارج تخت و کلاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۱۹)

**کلاه** kalān-i (حاصص.) ۱. وضع و حالت کلان؛ کلان بودن؛ سال خوردگی. ← کلان<sup>۱</sup> (م. ۴): من از خُردی تا کلاتی... روی آسایش ندیده [ام].

هر دیار همگی به درگاه ظفرانتساب حاضر [شدند]. (مروزی ۹۲۲) ○ در دارالسلطنه قزوین منازل خواجده عبدالغنی جلادتی کلاتر آن ملک، محل اقامت آن حضرت گشته [است]. (اسکندر بیگ ۹۸) ۴. (قد.) بزرگ و رئیس یک صنف یا یک گروه یا ایل: افرادی که به عنوان کتاب دار... یا کلاتر کتاب داران... انتصاب می شده اند... صاحب فضل و کمال بوده [اند]. (مایل هروی: کتاب آرای ۷۶۰)

**کلاتر** k.-i (حاصص... ا. ۱) (انتظامی) شعبه ای از نیروی انتظامی که در محلات یا مناطق یک شهر برای برقراری نظم و قانون فعالیت می کند: مادر بزرگم... تصمیم گرفته... به کلاتری محل شکایت کند. (دیانی ۱۲) ○ به گمان خودم سرخی پیدا کرده ام... اگر ناامید شدیم، بایستی به کلاتری خبر بدهم. (دانشور ۲۷۶) ۲. (حاصص.) (دیوانی) شغل و مقام کلاتر. ← کلاتر (م. ۳): حاجی ابراهیم... به مقام کلاتری فارس نائل شد. (مستوفی ۱۰/۱) ○ [شاهی بیگ] کلاتری سمرقند را به خواجه ابوالخیر داد. (عالم آرای صفوی ۱۸۷) ۳. (قد.) رهبری؛ ریاست: [پیشوایان انقلاب] دیگر به درد پیشوایی و کلاتری جامعه انقلابیون نمی خورند. (عشقی ۱۵۰)

**کلاندن** kalān-d-an (محصص... م. ۲) کلان<sup>۲</sup> (قد.) فرو کردن →.

**کلانشیم** kol[ā]nšim [فر.: collenchyme] (ا. (گیاهی)) نوعی بافت گیاهی با سلول های زنده و دیواره ضخیم که باعث استحکام بخش های علفی گیاه می شود.

**کلانی** kalān-i (حاصص.) ۱. وضع و حالت کلان؛ کلان بودن؛ سال خوردگی. ← کلان<sup>۱</sup> (م. ۴): من از خُردی تا کلاتی... روی آسایش ندیده [ام].

کاری بیش تر از حد لیاقت یا توانایی او بودن:  
کلاه برای سر تو گشاد بود. (شاهانی ۱۲۶) ○ این کلاه  
برای سر ایشان گشاد است. (جمالزاده ۱۷۱۳)

○ **سر پر (به) چرخ (گردون) رساندن (وسانیدن)**  
(قد.) (مجاز) به نهایت قدرت و سعادت رسیدن:  
که چون در سیاهان کمر بست شاه / رسانید بر چرخ گردان  
کلاه. (نظامی ۲۴۶۷)

○ **سر بر زمین زدن** (قد.) ۱. کلاه از سر برداشتن  
و به زمین زدن به نشانه مصیبت زدگی و  
عزاداری: اولاد عباس میرزا همه مرده بودند... دیگر  
کسی باقی نمانده بود که... نزد ناصرالدین شاه کلاه بر زمین  
زند. (مستوفی ۴۳۸/۱) ۲. (مجاز) تسلیم شدن؛  
اظهار انقیاد کردن: آن است که بر زمین زند هجر  
کلاه / آن جاکه پدید شد، کله گوشه او. (اشهری: زهت  
۴۹۰)

○ **سر بر سر کسی نهادن** (قد) (مجاز) به او قدرت  
و شکوه دادن: کمر به طاعت و انصاف و عدل و عفو  
ببند / چو دست منت حق بر سرت نهاده کلاه. (سعدی ۳  
۷۴۵) ○ گشاده هیبت او از میان فتنه کمر / نهاده حشمت او  
بر سر زمانه کلاه. (انوری ۴۱۱)

○ **سر بر فراختن** (مص.د.) (قد.) (مجاز) افتخار  
کردن یا به عزت و افتخار رسیدن: ستون سیاهی و  
سالار شاه / ز تو بر فرازند گردان کلاه. (فردوسی ۱۰۵۵)  
○ **سر پره پره** →: جوان قدبلند... کلاه پره ای به سر  
[داشت]. (گلاب دره ای ۳۰۱) ○ همه شان جوان [بودند] با  
لباس خاکی و کلاه پره. (آل احمد ۱۸)

○ **سر بطیخی** (قد.) نوعی کلاه قدیمی به شکل  
بطیخ (خربزه): پیش سر بدان جای گاه که کلاه بطیخی  
بر روی بایستد. (اخوینی ۴۲)

○ **سر بوقی** نوعی کلاه کاغذی به شکل بوق: از  
کلاس اخراجش نموده، کلاهی بوقی بر سرش [نهادند].  
(شهری ۳۵۴)

○ **سر بی غیرتی (قرمساقی) [بر] سر گذاشتن**  
(گفتگو) (مجاز) تن به بی غیرتی دادن: لابد بعد باید  
دست را بگذارم توی دست جناب نجار. نخیر... من کلاه  
بی غیرتی سرم نمی گذارم. (حاج سیدجواد ۱۳۸) ○

از بهر من دوخته است. (راوندی ۴۰۰)

○ **سر فرو نهادن (برگرفتن)** (قد.)  
(مجاز) ادای احترام کردن: هر شامگه فرو نهاد از سر  
فلک کلاه / با این گله کت از ملک تاجور رسید.  
(جمال الدین عبدالرزاق ۱۱۹) ○ چو تُرکان شنیدند گفتار  
شاه / ز سر برگرفتند یکسر کلاه. (فردوسی ۱۰۹۱)

○ **سر کسی برداشتن (ربودن)** (قد.) ۱.  
هنگام گفتنی خبر خوش، برداشتن کلاه از سر  
او به عنوان مزدگانی، و به مجاز، مزدگانی  
خواستن یا گرفتن: چنان به فال مبارک شده است دیدن  
گرگ / که سگ به مژه کلاه از سر شیان برداشت.  
(آقارهی شاپور: آندراج) ○ دست قضا به مژه کلاه از سرم  
ربود / چون می نهاد بر سرم افسر بلا. (محتشم ۳۱۵)  
۲. (مجاز) حیل و نیرنگ به کار بردن و او را  
فریب دادن: هله هس دار که در شهر دوسه طراند / که  
به تدبیر کلاه از سرمه بردارند. (مولوی ۱۳۳/۲) ۳.  
(مجاز) او را خوار و خفیف کردن: که چون رفت  
خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه سرش.  
(فردوسی ۴۴۲)

○ **سر افکندن** (قد.) کلاه را از سر برداشتن و به  
نشانه تسلیم، پیش پای کسی انداختن: دل پیش  
رُخت به جان کمر بسته / جان پیش لبث کلاه افکند.  
(عطار ۵۹۶)

○ **سر [بر] انداختن** (قد.) کلاه را به هوا انداختن  
به نشانه هیجان ناشی از شادی: حباب وار براندازم  
از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد.  
(حافظ ۷۷) ○ چو آفتاب رُخت سایه بر جهان انداخت /  
جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت. (عراقی: دیوان  
۱۴۵: فرهنگ نامه ۲۰۵۵/۳)

○ **سر ایمنی** نوعی کلاه محکم که در  
موتورسواری یا کارهای ساختمانی و مانند آن،  
برای حفاظت بر سر می گذارند.

○ **سر بر فراختن** (مص.د.) (قد.) (مجاز) تکبر و  
غرور نشان دادن: چو روشن بُود روی خورشید و  
ماه / ستاره چرا بر فرازد کلاه؟ (فردوسی ۳۹۲)

○ **سر برای سر کسی گشاد بودن** (گفتگو) (مجاز)



درمورد مردی گفته می‌شود که زنی از نزدیکان او درمضان بی‌عفتی قرار می‌گیرد: یک‌خرده کلاهت را بالاتر بگذار که مردم ببینند چه قدر مردانگی داری. (← شهری<sup>۱</sup> ۴۱۳)

□ **سِه چهارپو** (قد). نوعی کلاه مخصوص غلامان دربار غزنوی: با هرغلامی عمودی سیمین و دوهزار با کلاه چهارپو بودند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۸۲)

□ **سِه حصیری** کلاهی ازجنس حصیر و دارای لبهٔ پهن سراسری که در تابستان به‌سر می‌گذارند.

□ **سِه خود را [به] هوا [بالا، آسمان] انداختن** (گفتگو) (مجاز) اظهار شادی و خوش‌حالی کردن: خانهٔ مفت، شام و ناهار مفت، باید کلاهش را بالا بیندازد. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۱) □ بنا شده یک‌خرده از خرج مریض‌خانه را بدهند همین هم که راضی شده‌اند خیلی است، باید کلاه‌مان را بیندازیم هوا. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۸۱) □ روزهایی که برف آمده‌بود... کلاه‌ها را به آسمان می‌انداختم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۱۲)

□ **سِه خود را دودستی نگه داشتن** (چسبیدن) (گفتگو) (مجاز) هنگام سختی، منافع خود را حفظ کردن: هرکسی... باید کلاه خودش را دودستی نگه دارد. (هدایت<sup>۳</sup> ۳۹)

□ **سِه خود را قاضی کردن** (گفتگو) (مجاز) با وجدان خود به داوری پرداختن: خودتان کلاهتان را قاضی کنید. آخر اگر همهٔ مردم ارباب بودند، کی می‌آمد با انگشت‌هایش زمین را بکند؟ (شاملو<sup>۱</sup> ۱۴۹) □ خود من هم وقتی کلاه‌ها را قاضی می‌کردم، به او حق می‌دادم. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۹)

□ **سِه دوشاخ** (قد). کلاهی دوشاخه که به‌عنوان امتیاز بهٔ صاحبان مقام داده می‌شد: سه خلعت بساختند چنان‌که رسم والیان باشد: کلاه دوشاخ و لوا و جامهٔ دوخته به‌رسم ما. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۴۱)

□ **سِه دیگی** (منسوخ) کلاهی به‌شکل دیگ، دارای عرض بیش‌تر در قسمت بالا: مقابل پادشاه هشت نفر نیزه‌دار... با کلاه‌های دیگی پارچهٔ ابریشمی

براق... در دو صف ایستاده‌بودند. (مستوفی ۲۹۷/۲)

اگر... [زمن را] می‌بردم مجالس رقص... کلاه قرمسانی سرم می‌گذاشتم. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۵)

□ **سِه بیگی** (منسوخ) نوعی کلاه با حدود بیست سانتی‌متر بلندی ازجنس نمد که در وسط قسمت بالا فرورفتگی داشت و دور فرورفتگی و لبه، نوار طلاکاری دوخته می‌شد و رؤسا و ارباب‌ها و صاحب‌مقامان دولتی بر سر می‌گذاشتند: یک‌دانه کلاه بیگی یدکی بر سر گذاشته [بود]. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۷۳/۱)

□ **سِه پایاخ پایاخ** →

□ **سِه پوستی** (سِه پوستی) کلاه‌پوست →: فروشنده، کلاه‌های پوستی و نمدی و پایاخ... [را] از درودیوار دکان‌ها... آویخته... عرضه... می‌کرد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۲۹/۲) □ در عکس‌هایی که از... او باقی است، کلاه پوستی... به‌سر دارد. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۲۸)

□ **سِه پهلوی** (منسوخ) نوعی کلاه به‌شکل استوانه. با لبه‌ای درج‌لو که درزمان رضاشاه پهلوی رایج گردید: کلاه پهلوی به‌سر داشت. (پارسی‌پور ۲۲۸) □ زمانی که کلاه فرنگی جای کلاه پهلوی را گرفت، سید... با سر برهنه در خیابان راه می‌رفت. (علوی<sup>۳</sup> ۴۹)



□ **سِه پیش** (پیش خدمت) کسی نهادن (قد). (مجاز) اظهار فروتنی کردن نسبت به او: تسلیم شدن به او: ایا بیسته جهان پیش خدمت تو کمر/ و یا نهاده فلک پیش خدمت تو کلاه. (انوری<sup>۱</sup> ۴۰۲) نیز ← • کلاه فرو نهادن.

□ **سِه تخم‌مرغی** (قد). نوعی کلاه دراز و بیضوی شبیه تخم‌مرغ که در عصر قاجار متداول بود: یوزباشی با کلاه تخم‌مرغی... مهاری را در دست گرفته‌بود. (هدایت<sup>۶</sup> ۲۴) □ فراش‌های شاهی... با کلاه تخم‌مرغی... وارد تکیه شده، دوری زدند و خارج گشتند. (مستوفی ۲۹۶/۱)

□ **سِه ت را بالا [تر] بگذار** (گفتگو) (طنز) (مجاز)

کلاه قیفی بر سر... داشت... از نزدیک من گذشت.  
(مشفق کاظمی ۵۶)

کلاه دینالی نوعی کلاه با گودی کم و لبه  
سرتاسری که به سمت بالا برمی گردد: عیال  
ماتری پوست خز سیاه... دارد و کلاه کاردینالی. (فصیح<sup>۱</sup>



(۳۹)

کلاه کاسکت کاسکت ← کاسکت (م. ۱).

کلاه کاسکت (کلاه کاسکت) کاسکت →.

کلاه کبی کبی →.

کلاه کج (کلاه گذاردن (گذاشتن، نهادن) (قد.)

(مجاز) فخر و مباهات کردن: در تهران سهل است

کلاه را کج گذاردن و باد زیر بغل انداختن. (مخبر السلطنه

۱۳۱۳) خیز کلاه کو پنه وز همه دام با بچه / بر رخ روح

پوسه ده زلف نشاط شانه کن. (مولوی ۱۱۸/۴)

کلاه کسی با دیگری تو هم رفتن (گفتگو) (مجاز)

اختلاف نظر پیدا کردن او با دیگری؛ رابطه او

با دیگری به هم خوردن: اگر بخواهی می ایراد

بگیری کلاه من تو هم می رود. (مدنی ۶۹) لیج بازی

را بگذار کنار و کلاه من را نگذار تو هم برو. (←

شهری<sup>۱</sup> ۴۹۶) اگر می خواهی کلاه من... تو هم نرود،

حساب این مرد را زود سراسر کن. (جمال زاده<sup>۲</sup>

(۱۸/۲)

کلاه کسی بلند شدن (گشتن) (قد.) (مجاز) قرین

افتخار گردیدن او؛ سر بلند شدن او: بدو داده بُد

دختری ارجمند / کلاهش به قیدافه گشته بلند. (فردوسی<sup>۳</sup>

(۱۵۹۶)

کلاه کسی پس معرکه بودن (ماندن) (گفتگو)

(مجاز) کمتر از سایرین پیش رفت داشتن او؛

عقب افتادن او از دیگران: آدم بی عرضه ای بود،

باطلع کلاهش پس معرکه مانده بود. (شاهانی ۳۵)

کلاه شقی تاندازه ای هم در زندگانی لازم است والا کلاه

آدم پس معرکه خواهد بود. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۲۶) اگر به

همین بخورونمیر بسازید، کلاه من پس معرکه می ماند.

(هدایت<sup>۴</sup> ۱۱۹۶)

کلاه کسی پشم داشتن (گفتگو) (مجاز) قدرت،

کلاه زفت (منسوخ) کلاهی پارچه ای که بر آن

زفت می مالیدند و بر سر فرد کچل

می چسباندند و بعد از بهبود آن را می کنند:

زفت انداز... کلاه زفت را بر سر جواد [انداخت.]

(شهری<sup>۱</sup> ۲۶۵)

کلاه زنگوله (زنگوله) (قد.) کلاهی چوبی که به

آن زنگوله نصب می کردند و برای رسوایی

گناه کاران بر سرشان می گذاشتند و در

کوچه و بازار می گرداندند: مباد محتسب طبع بهر

رسوایی / کلاه زنگوله هجو برنهد به سرت. (شفاپی:

آندراج)

کلاه (کلاه) [به] سر کسی رفتن (گفتگو)

(مجاز) ← سر سر کسی کلاه رفتن.

کلاه [به] سر کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) ← سر

سر کسی کلاه گذاشتن.

کلاه سیلندر (منسوخ) سیلندر (م. ۳) →.

کلاه شاپو شاپو →.

کلاه شوعی (گفتگو) (مجاز) کلاه شرعی →.

کلاه شکستن (قد.) گوشه کلاه را برگرداندن یا

آن را کج بر سر گذاشتن، و به مجاز، فخر و

مباهات کردن: حسن چون آرد به چنگ دل سیاه

خویش را / بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را.

(صائب<sup>۱</sup> ۴۵) یقینای عقل و دین را بیرون خوام

سر مست / در سر کلاه بشکن دربر قبا بگردان. (حافظ<sup>۱</sup>

(۲۶۵)

کلاه شیطانی نوعی کلاه نوک تیز از کاغذ یا

مانند آن که دلقک ها یا کودکان بر سر

می گذارند:



کلاه فرو نهادن (مصدر.) (قد.) (مجاز) اظهار

فروتنی کردن؛ تسلیم شدن: کلاه گوشه خورشید

چون پدید آید / ستارگان به حقیقت فرو نهند کلاه. (ازرقی:

لفت نامه<sup>۱</sup>) نیز ← کلاه پیش کسی نهادن.

کلاه فینه (قد.) فینه →.

کلاه قیفی نوعی کلاه به شکل قیف: جوان... که

شکوفای (۱۷۶) ○ رقیقش به وسیله کلاه کلاه کردن... خر خود را می‌راند. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۸۱)

○ **لگنی** (منسوخ) کلاه لگنی →

○ **سیر میرحسین** (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی خاردار و اغلب پشته‌ای که برای حفاظت خاک ارزش فوق‌العاده‌ای دارند.

○ **نظامی کلاهی** که نظامی‌ها بر سر می‌گذارند: شرقی‌ها همه چیز را داشتند می‌فروختند، از نشان گرفته تاکلاک نظامی. (گلشیری<sup>۱</sup> ۸)

○ **نمد (نمدی، نمدین)** کلاه نمدی (م. ۱)

→: حضرت چلبی... فریاد برآورد... بدین حال ما رسانیدی که به جامه هندبازی و کلاه نمدین اکتفا کردم. (افلاکی ۷۷۵) ○ به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد/ بسا شکست که با انسر شهی آورد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۰)

○ **بر[و]انهادن** (قد.) تاج بر سر گذاشتن، و به مجاز، به پادشاهی رسیدن: کسی نمی‌خواست گو شود برگاه/ چون خدا خواست بر نهاد کلاه. (نظامی<sup>۳</sup> ۸۱)

○ فرستنت چندان که باید سپاه/ تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۹۵)

○ **یک چارکی** (منسوخ) در دوره قاجار، نوعی کلاه به ارتفاع یک چارک (حدود ۲۶ سانتی متر): کلاه‌های دراز به کلاه‌های یک چارکی

مبدل شد. (مستوفی ۱۱۸/۱)

○ **برای کسی** **دوختن** (گفتگو) (مجاز) او را فریب دادن: برایم کلاه دوختند و همه پول‌هایم را از چنگ بیرون آوردند.

○ **چیزی را [به] زیر** **داشتن** (قد.) (مجاز) پنهان کردن آن: دین به زیر کلاه داری تو/ زن هوای گناه داری تو. (سنایی<sup>۱</sup> ۳۶۳)

**کلاه بردار، کلاهبرداری** k-bar-dār (صف. ۱، ۲)

(مجاز) آن‌که دیگران را فریب می‌دهد معمولاً به منظور سودجویی و گرفتن مال آنان: هم اتاق‌های من... رشوه‌خواران، کلاه‌برداران... هستند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۱) ○ کاری به دست جمعی... کلاه‌بردار و کوش بر

رذل افتاده است. (نظام السلطنه ۲/۴۵۴)

**کلاه‌برداری، کلاهبرداری** k-i (حاصص.) (مجاز)

نفوذ، و اعتبار داشتن او: شروع کرد به استتقاق کردنمان، کلاهش آن قدرها پشم نداشت. این راهبان اول فهمیدیم. (شاملو ۳۷۸) ○ یارو دست‌گیرش شده است که کلاهت پشمی ندارد. (جمال زاده<sup>۹</sup> ۳۴) ○ معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود. نیز ← پشم ○ پشم در کلاه...، پشم کلاه کسی را اندازه گرفتن.

○ **سیر کسی را برداشتن** (گفتگو) (مجاز) با حقه و نیرنگ پول او را بردن: ما مثل شماها نیستیم که مال کسی را بالا بکشیم، شماها از بس که کلاه مردم را برداشتید، خیال می‌کنید همه مثل خودتان اند؟ (← مدنی ۱۴۹) ○ آخر کارش به جایی می‌کشد که ضرر کند و کلاه ایرانیان را بر دارد. (افضل الملک ۱۵۹)

○ **سیر کسی را به چرخ اندر آوردن** (قد.) (مجاز) او را به قدرت و سعادت رساندن: دهم بی‌نیازی سپاه تو را/ به چرخ اندر آرم کلاه تو را. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۴۸)

○ **سیر کسی را پُر کردن** (گفتگو) (مجاز) او را راضی کردن: ما ایرانی‌ها را به این مفتکی‌ها هم نمی‌شود کلاه‌مان را پُر کرد. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۵۰)

○ **سیر کسی را پس معرکه گذاشتن** (انداختن) (گفتگو) (مجاز) مانع پیش‌رفت او شدن: حالا باید... میرزا کلاه ما را پس معرکه بگذارد. (حجازی ۳۶۶) ○ متحدین و صدراعظم می‌دانستند که شاه کلاه آنها را پس معرکه خواهد گذاشت. (مستوفی ۷۶/۱)

○ **سیر کسی را [بر] سر دیگری گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) با مال دیگران به دادوستد پرداختن: اگر کتاب نبود حالا وردست بابایم فرش می‌فروختم و کلاه علی را سر ولی می‌گذاشتم. (میرصادقی<sup>۱۳</sup> ۲۱۷) نیز ← ○ کلاه کلاه.

○ **سیر** (گفتگو) (مجاز) پولی قرض شده از کسی را به بده کار دیگر دادن: به قول تجار ما، از کلاه کلاه برای آبادی مملکت چه فایده‌ای مترتب خواهد شد؟ (دهخدا<sup>۲۲</sup> ۱۳۱)

○ **سیر کردن** (گفتگو) (مجاز) ○ کلاه کلاه: † شوهرش... از صبح تا شب کلاه کلاه می‌کند. (چهل تن:

**کلاه‌دار** kolāh-dār (صف، .ا.) (قد.) ویژگی آن‌که کلاه یا تاج بر سر دارد، و به‌مجاز، پادشاه: آن‌غنچه، از آن کلاه‌دار است که زر/در کیسه‌اش از یاد هوامی‌آید. (زکی‌مراغه‌ای: نزت ۱۶۵) ○ بنده تا اکنون... غراب سیاه‌گلیم بود امروز، سیدباز قباپوش کلاه‌دار شده‌است. (خاقانی<sup>۱</sup> ۳۲۰)

**کلاه‌داری** k-i (حامصـ). (قد.) (مجاز) پادشاهی؛ سلطنت: نه هرکه طوف کله کج نهاد و تند نشست/ کلاه‌داری و آیین سروری داند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۰) ○ کلاه‌داری و دل‌داری و نسب‌داری/ بدین سه چیز بُود فخر مهتران اغلب. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۸)

**کلاه‌درپای** kolāh-dar-pā[y] (صـ). (قد.) (مجاز) بسیار فروتن و متواضع: سرهای پینی کلاه‌درپای/ در مشهد مرتضی جبین‌سای. (خاقانی: تحفة‌العراقین: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۷/۳)

**کلاه‌دوز، کلاه‌دوز** kolāh-duz (صف، .ا.) دوزنده کلاه؛ آن‌که شغلش دوختن کلاه است: کلاه‌دوزها... وقت سر خاراندن نمی‌یافتند. (شهری<sup>۳</sup> ۳۲۷) ○ شیخ سنان‌الدین آق‌شهری کلاه‌دوز... بعداز سفر بسیار به حضرت خداوندگار رسید. (افلاکی ۶۰۵)

**کلاه‌دوزی، کلاه‌دوزی** k-i (حامصـ). ۱. عمل یا شغل کلاه‌دوز: در پیدا کردن صنعت‌های حرام... اول عشاری و رصدبانی حرام است... و کلاه‌دوزی دبیاج و... (بحر‌الغوثه ۱۹۹) ۲. (ا.) کارگاه یا مغازه‌ای که در آن کلاه می‌دوزند: بازار ارسی‌دوزها... منحصر به صنف کفاش بود... و دوسه کلاه‌دوزی و کلاه‌مالی... راه‌هم به آن اضافه کرده‌بود. (شهری<sup>۲</sup> ۴۳۵/۱)

**کلاه‌ساز** kolāh-sāz (صف، .ا.) کلاه‌دوز →: اینها همه ساخته‌های کلاه‌سازان خود حاجب‌الدوله... بوده. (شهری<sup>۲</sup> ۲۲۸/۲)

**کلاه‌سازی** k-i (حامصـ). ۱. کلاه‌دوزی (مـ). ۱. →: بعداز کار نقاشی... رو به کلاه‌سازی... [نهادم]. (شهری<sup>۳</sup> ۳۲۷) ○ موناکو... کارخانه نجاری و تباکوبری و کلاه‌سازی دارد. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۱۳۲-۱۳۳) ۲. (مجاز) حقه‌بازی؛ نیرنگ؛ کلاه‌برداری: رفقا به این

فریب دادن دیگران معمولاً برای سودجویی و گرفتن مال آنان: کلاه‌برداری و دروغ... حکم آب خوردن را پیدا کرد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۷۸) ○ اگر فضولی کند، هزار کلاه‌برداری و حقه‌بازی‌اش را روی دایره می‌ریزم. (حجازی ۴۱۷) ○ کازت کلاه‌برداری و شیادی است. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۱۶)

● ~ کردن (مصدـ). (مجاز) کلاه‌برداری ↑: غیراز این‌که کلاه‌برداری کنند و مردم را بچاپند... هنر دیگری نداشتند. (شاهانی: بازنشته ۲۶۲: نجفی ۱۱۶۶)

**کلاه‌بند** kolāh-band (ا.) (قد.) زیوری که به کلاه می‌زده‌اند: ملکه جهان... امر کرد... کلاه‌بند و کلاه زرین... جمع کردند. (افلاکی ۷۲۷)

**کلاه‌پوست** kolāh-pust (ا.) نوعی کلاه از پوست برّه، میرغضب مردی بود خشن... با کلاه‌پوست بلند پُریشم... که مشاهده‌اش مو بر اندام راست می‌نمود. (شهری<sup>۲</sup> ۴۱۷/۱)

**کلاه‌پوستی** k-i (صـ، .ا.) آن‌که کلاه ساخته شده از پوست برّه بر سر دارد: بچه‌ها، پیرها، کلاه‌نمدی‌ها، کلاه‌پوستی‌ها، همه راسینه کنید و شهر را به آتش بکشید. (شهری<sup>۱</sup> ۲۸)

**کلاه‌تخته** kolāh-taxte (ا.) (گفتگو) (منسوخ) کله‌تخته →.

**کلاهچه، کلاهچه** kolāh-če (مصرفـ، کلاه، .ا.) کلاه کوچک: پیرزن... کلاهچه پاکیزه‌ای... بر سر داشت. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۷۸)

**کلاه‌خود، کلاه‌خود** kolāh-xud (ا.) (قد.) نوعی کلاه فلزی که سپاهیان هنگام جنگ بر سر می‌گذاشتند؛ خود xud: حسن دست پهن و گنده‌اش را مثل کاسه کلاه‌خود، گذاشت روی سر دختر آنا. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۲) ○ سلاح‌های ناراحتی مثل تیروکمان ... و کلاه‌خود... به جان آنها بستند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۵۲) ○



سیامک سیه‌قبا کلاه‌خود چهارپهلوی بر سر نهاده. (بیغمی

می‌گیرد: کلاهک دودکش، کلاهک موشک. ۴.  
(مکانیک) بخشی از سیستم سلاح‌های سنگین  
پرتابی که در قسمت جلو موشک، راکت،  
اژدر، بمب، و مانند آنها قرار می‌گیرد و حاوی  
وسيله‌ای هسته‌ای، سیستم انفجاری قوی، و  
مواد شیمیایی یا بیولوژیکی برای صدمه  
رساندن به هدف است. ۳. (مصن. کلاه) کلاه  
کوچک: هرکدام روی سرشان کلاهک پارچه‌ای...  
گذاشته بودند. (شاهانی ۱۶۷) ○ اگر زمستان بود، کلاهک  
ترمه یا مخمل آستردار که دورش یراق‌دوزی شده بود  
[به‌عنوان سیسمانی] می‌دادند. (کتیابی ۱۵)

**کلاه‌گذاری** kolāh-gozār-i (حاصص.) (گفتگو)  
(مجاز) کلاه‌برداری →: بازار دروازه... با  
دکان‌دارهایی از ارقه‌ترین افراد که... در جیب‌کنی و  
کلاه‌گذاری بدذاتی را به نهایت می‌رسانیدند. (شهری ۲)  
(۳۲۸/۲)

**کلاه‌گوشه** kolāh-guṣ-e (ا.) (قد). گوشه کلاه: از  
دور، کلاه‌گوشه غم جو بدید/ بگریخت، چنان‌که کفش و  
دستار گذاشت! (علی: زحمت ۵۷۵) ○ جهانی دیدم که  
کلاه‌گوشه ایشان در گوشه عرش سودی. (خاقانی ۱۱۱)  
○ س به (پو) آسمان رساندن (قد). (مجاز) قدر  
و منزلت یافتن و مباحات کردن: اگر به خواب  
بیند جمال رفت او/ کلاه‌گوشه رساند به آسمان نرگس.  
(عرفی: دیوان ۶۰: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۸/۳)

○ س شکستن (قد). گوشه کلاه را شکستن یا تا  
کردن، و به مجاز، فخر و مباحات کردن: چوغنچه  
هرکه به تخت جگر قناعت کرد/ کلاه‌گوشه تواند به  
روزگار شکست. (صائب ۸۷۹) ○ به‌باد ده سر و دستار  
عالمی یعنی/ کلاه‌گوشه به آیین سروری بشکن. (حافظ ۱)  
(۲۷۵)

○ س کسی به آفتاب (آسمان) رسیدن (قد).  
(مجاز) قدر و منزلت یافتن و سرافراز شدن او:  
کلاه‌گوشه دهقان به آفتاب رسید/ که سایه بر سرش آورد  
چون تو سلطانی. (سعدی ۱۱۶)

○ در س کسی فنگریستن (قد). (مجاز) کمترین  
توجهی به او نداشتن: به او اعتنا نکردن: چون

دل‌خوشند که او شعور کلاه‌سازی را ندارد. (← مسعود  
۲۳) ○ حال... عدالت به‌مراتب بدتر از سابق است بلکه راه  
کلاه‌سازی گشادتر شده‌است. (مخبرالسلطنه ۸۵)

**کلاه شرعی** kolāh-šar'-i [ا.عر.نا]. (ا.) (گفتگو)  
(مجاز) عمل ناروا و غیراخلاقی که ظاهر  
شرعی به آن داده باشند؛ توجیه شرعی برای  
عملی خلاف شرع یا قانون: به حيله و کلاه‌شرعی  
زنا را حلال می‌کردی. (حجازی ۲۰۹)

○ س ساختن (گفتگو) (مجاز) ○ کلاه‌شرعی  
سر چیزی گذاشتن ↓: گروهی از مردم... در فنون  
شیادی... و کلاه‌شرعی ساختن چنان... تردهستی... به‌منصه  
ظهور می‌رسانند که ابلیس انگشت به‌دهان، دست‌میزاد  
می‌گفت. (جمال‌زاده ۱۶ ۸۹)

○ س [پو] سر چیزی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) عمل  
خلاف شرع و قانون را به حيله مطابق شرع  
خواندن یا توجیه شرعی و قانونی برای آن  
تراشیدن: برای آن‌که کلاه‌شرعی بر سر آن معامله  
گذاشته شود، چنین تغییر شد که تنزیل کمرشکن حاجی آقا  
عنوان کرایه دو دانگ خانه را دارد. (مشفق‌کاظمی ۳۰۴)  
○ هفتاد سال است که مردم را گول زدی... آن‌وقت  
پول‌های دزدی را برده‌ای کلاه‌شرعی سرش بگذاری.  
(هدایت ۱۱۶)

**کلاه‌فرنگی** kolāh-farang-i [ا.از.فر.نا]. (ا.) ۱.  
شاپو →: کلاه‌فرنگی جای کلاه پهلوی را گرفت.  
(علوی ۴۹) ۲. (ساختمان) ساختمان سبک و گاه  
تزیینی در وسط باغ، پارک، یا تفریح‌گاه‌ها که  
برای کارهای تفریحی یا به‌عنوان سرپناه از آن  
استفاده می‌شود؛ پاپیون: آفتاب پریده‌بود که  
رسیدیم، در بزرگ آهنی... و عمارت کلاه‌فرنگی‌مانندی  
وسط آن [بود]. (آل‌احمد ۵۱) ○ باغی دیدم در نهایت  
صفا و طراوت. در وسط آن کلاه‌فرنگی به وضع ایران  
داشت. (حاج‌سیاح ۴۵) ○ هریک از پادشاهان... حوضی  
را... در میان صحن مقدس... نشانیدند و کلاه‌فرنگی  
در بالای آن قرار دادند. (مروی ۲۰۲)

**کلاهک** kolāh-ak (ا.) ۱. آنچه شبیه کلاه است  
و در بخش بالایی چیزی یا وسیله‌ای قرار

بود. کلاه مخملی‌ها، ژینگولوها، .... (آل احمد ۱۲۳۵)

**کلاه نمدی** kolāh-namadi (۱.) ۱. نوعی کلاه

از جنس نمد که بیش تر روستایی‌ها بر سر می‌گذارند: محمود کلاه‌نمدی خود را... زیر بغل می‌گرفت. (جمال‌زاده ۱۵۶۳) ۵ فرخ... کلاه‌نمدی بابای دربان را به سر گذارد. (مشفق کاظمی ۱۵۷) ۲. (صند، ۱.) آن‌که کلاه‌نمدی بر سر می‌گذارد، و به مجاز، آن‌که اخلاق و آداب و رسوم شهری را نیاموخته و دهاتی‌وار رفتار می‌کند: بچه‌ها، گنده‌ها، پیرها، کلاه‌نمدی‌ها، کلاه‌پوستی‌ها همه را سینه کنيد و شهر را به آتش بکشيد. (← شهری ۲۸) ۵ با سروصدای زیادی جوانک کلاه‌نمدی بدبختی را پرت کردند توی محبس. (جمال‌زاده ۱۸۲۷)

**کلاهو** kolāhu (۱.) (جانوری) ۱. نوعی سنجاب

با جثه نسبتاً بزرگ و دم کوتاه و چشم‌های درشت که معمولاً در دشت‌ها زندگی می‌کند. ۲. (قد.) آهوی بی‌شاخ: رهش نیک خُرد است کاید به زیر/ ز گور و کلاهو نبد هیچ سیر. (فردوسی: جهانگیری ۲/۱۶۴۲)

**کلاهی** kolāh-i (صند، منسوب به کلاه، ۱.) آن‌که

کلاه به سر دارد؛ مقدر، معمم: از کلاهی و معمم در مجلس حضور داشتند.

**کلاتت** kelā't (عربی: کلاة) [امص.] (قد.) نگهبانی:

در حمایت بیضه اسلام و کلاتت حوزه شریعت از اتباع هوا و اختیار مراد نفس دور باشد. (جرفادقانی ۲۹۸) ۵

چون به دروازه حدوث رسد... چندین کس... به تربیت او قیام می‌نمایند... تا بدان مقام که در کنف کلاتت و جبر

حمایت... ایشان پروریده... می‌گردد. (دراوینی ۱۲۱)

**کلب** ۱ kalb [مخفف. کربلابی] (صند، ۱.) (عامیانه)

کربلابی (م. ۱) → : کلب اصغر، کلب عباس.

**کلب** ۲ k. [عربی: (۱.) (قد.) (جانوری) سگ (م. ۱) → :

چنانچه کلب... چون کسی را بگذرد، آن‌کس آواز سگ کند.

(قطب ۱۶)

☞ **اصغر** (نجوم) صورت فلکی‌ای در

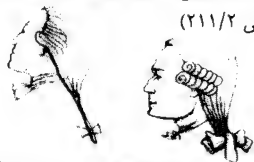
نیم‌کره جنوبی آسمان و در شرق صورت جبار.

☞ **اکبر** (نجوم) صورت فلکی‌ای در نیم‌کره

کم آید به راه توشه تو / تنگردد در کلاه گوشه تو. (سنایی ۴۵۶)

**کلاه گیس** kolāh-gis (۱.) ۱. گیسوی مصنوعی

که اشخاص بی‌مو یا کم‌مو بر سر می‌گذارند: اگر این زلف کلاه‌گیس نباشد، من... گیسوانی به این پوری... ندیده‌ام. (قاضی ۷۸۸) ۵ در بروجوه هجوم، کلاه‌گیسی که بر سر داشت افتاد. (جمال‌زاده ۱۵۳۵) ۲. موی مصنوعی بلند که در اروپا در مراسم رسمی، به‌ویژه قضات در دادگاه، بر سر می‌گذارند: قاضی با کلاه‌گیسی... بر روی صندلی جلوس کرده‌بود. (مستوفی ۲/۲۱۱)



**کلاه لگنی** kolāh-lagan-i (۱.) ۱. (گفتگو) شاپو

→ : مجال نشده‌بود که کلاه‌لگنی فرنگی‌ام را... عوض کنم. (جمال‌زاده ۱۸۲۲-۲۳) ۲. (منسوخ) نوعی کلاه بدون لبه از جنس چوب‌پنبه فشرده که معمولاً اروپاییان بر سر می‌گذاشتند.

**کلاه مال** kolāh-māl (صند، ۱.) (منسوخ) آن‌که از

پشم و کرک، کلاه‌نمدی درست می‌کند: گرفتن آب در دهان و افشاندن، کاری که کلاهدوزها و کلامال‌ها جهت پرداخت کلاه کرده [پوند]. (شهری ۲/۲۳۶ ح.)

**کلاه مالی** k-i (حامص.) (منسوخ) ۱. درست کردن

کلاه‌نمدی با مالیدن پشم و کرک: کارخانجات متعدده از جهت نساجی و کلاه‌مالی... و فرش‌بافی

[ساخته‌اند]. (حاج‌سیاح ۲/۲۲۲) ۲. (۱.) مغازه‌ای که

در آن از پشم و کرک، کلاه‌نمدی درست می‌کردند: بعداز توتون‌فروشی حاج غلام‌حسین یکی هم

کلاه‌مالی مشهدی رجب بود. (شهری ۲/۲۵۳)

**کلاه مخملی** kolāh-maxmal-i [فاجرفا.] (صند،

۱.) (منسوخ) (مجاز) مرد قدرت‌مند و معمولاً

جوان‌مرد، با گفتار و رفتار خاص که کلاه شاپو

بر سر می‌گذاشت؛ داش‌مشدی. نیز ← جاهل

(م. ۴): خواهر آسیران... یک رفیق کلاه‌مخملی به اسم

اصغر دیزل دارد. (پزشک‌زاد ۳۳۵) ۵ دم در زندان شلوغ

**کلبه** kolbe (ا.) ۱. خانه‌ای بسیار کوچک و فقیرانه معمولاً دارای یک اتاق: درزیر چادرهای بیابانی یا درپناه کلبه‌های دهقان‌ها رشد کرده‌بودیم. (مسعود ۷۸) ۲. (قد.) دکان؛ مغازه: کلبه قصاب چند آرد برون / سرخ زنبوران خون‌آشام خویش. (خاقانی ۷۷۹) ۳. نه باغ را بشناسی ز کلبه عطار / نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان. (فرخی ۲۵۳)

**کلبه احزان** (قد.) بیت‌الاحزان →: یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور. (حافظ ۱۷۲)

**کلبه درویشی** (گفتگو) (مجاز) به‌نشانه فروتنی و تواضع، هنگام دعوت کردن کسی به خانه گفته می‌شود: خانه محقر: یک کلبه درویشی داریم، تشریف بیاورید. ۴. بفرمایید تو... کلبه درویشی که صاحب و دربان ندارد. (آل‌احمد ۵)

**کلبه خرابه** k.-xarāb-e (ا.) (گفتگو) (مجاز) کلبه درویشی. ۵. کلبه ۶. کلبه درویشی: یک کلبه‌خرابه‌ای داریم، تشریف بیاورید.

**کلبیت** kalb.iy[ɪ]at (عر.) کلبیته (امص.) (قد.) سگ بودن؛ سگی: چنانچه کلب چون کسی را بگذرد، آن‌کس آواز سگ کند گان که کلبیتی در او پیدا شود. (قطب ۱۷)

**کلبیون** kalb.iy[y].un (عر.) کلبیون، ج. کلبی [ا.] (فلسفه) گروهی از فلاسفه یونان که در اعراض از دنیا مبالغه می‌کردند و از آداب و رسوم و روابط اجتماعی دست برداشته، حالت دام و دد اختیار کرده بودند و ظاهری ژولیده داشتند.

**کلباسه** kalpāse [= چلباسه] (ا.) (قد.) (جانوری) مارمولک (م. ۱) →: گویند کلباسه در آتش ابراهیم می‌دمید و آن را شعله‌ور می‌کرد و خداوند دستور داد تا او را بکشند. (کدکنی ۴۴۲)

**کلبتوره** kalpatre (ا.) ۱. سخنان نامربوط و بی‌معنی: هرکس که غرض و شهودی دارد... هر کلبتوره‌ای را که ساخت و پرداخت، به‌معرض نمایش می‌آورد. (اقبال ۱) ۲/۵/۲ ۳. خود چه کلبتوره باشد که شخص را با ماه‌پیکری خلوتی دست دهد و از وصال جان‌نزای او بهره‌مند نگردد. (عبید: اخلاق‌الاشراف ۱۸) ۴. او تو را کی گفت کاین

جنوبی آسمان و در جنوب شرقی صورت جبار؛ کلب جبار.

۵. جبار (نجوم) ۶. کلب اکبر ↑.

۷. عقور (قد.) عقور →.

۸. معلّم (قد.) سگ آموخته شده؛ سگ تربیت‌شده: نفس اماره که حکم سگ درنده را دارد، وقتی در زنجیر ریاضت مقید گردد، کلب معلّم می‌شود. (زبور کوب ۶۴۸)

**کلب** kalab [= کَلَبَت] (ا.) (قد.) (جانوری) منقار پرنده: هر مرغی که راست‌کَلَب است، دانه‌خوار [است]. (بیرونی ۳۷۷)

**کلب** kaleb (عر.) [ص.] (قد.) گزنده و هار (سگ): چنانچه کلب چون کسی را بگذرد، آن‌کس آواز سگ کند. (قطب ۱۶) ۷. معجون سرطان که بشاید مرکب کلب گزیده را، (اخوینی ۶۴۲)

**کلباسو** kalbāsu [= کلبیس] (ا.) (قد.) (جانوری) مارمولک (م. ۱) →: هم‌چو عقرب عدوی کلباسو / دشمن مارها بُود راسو. (آذری: جهانگیری ۱۶۴۳/۲)

**کلب الکلب** kalb.o.l.kaleb (عر.) [ا.] (قد.) (جانوری) سگ گزنده و هار: هرکه را که کلب‌الکلب بگذرد و او بادام تلخ را بکوبد و بخورد... (حاسب‌طبری ۵۱) ۸. اگر کلب‌الکلب گزیده بُود، کار دشوارتر بُود. (اخوینی ۶۳۴)

**کلبتین** kalbat.cyn (عر.) کلبتین، مثنای کلبته [ا.] ۱. (پزشکی) فورسپس (م. ۲) →: لوازم دندان‌کشی مثل: گاز و کلبتین [بود]. (شهری ۳۳۷/۳) ۲. در جایی آلات جراحی... نهاده‌بودند، حتی... کلبتین و میل چشم. (حاج‌سیاح ۱۷۷) ۳. اول دندان دهد تانیش طمع فرویزد، آخر به کلبتین پیری دندان‌ش یک‌یک برکند. (قطب ۳۵۲) ۴. (قد.) نوعی انبر که آهن گداخته یا مانند آن را با آن می‌گیرند؛ انبر: زنجیرها را بردیم ما هر یکی آهن‌گیرم / آهن‌گزان چون کلبتین آهن‌گ آتش‌دان کنیم. (مولوی ۱۶۶/۳) ۵.

**کلبسو** kalbasu [= کلباسو] (ا.) (قد.) (جانوری) مارمولک (م. ۱) →: هم‌چو عقرب که کلبسو بیند / ... (آذری: جهانگیری ۱۶۴۳/۲)

روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان / تا یکی  
کلتنه زبان جاهل احمق به کجاست. (امیرخسرو: جهانگیری  
۱۶۴۴/۲)

### کلتومنه‌ای kolsum-nane-'(y)-i [ع.ر.ف.ا.ف.ا.]

(صد.) منسوب به کلتومنه، کتابی به‌هزل و طنز دربارهٔ  
اعتقاداتی که جنبهٔ خرافاتی دارد (گفتگو) (مجاز)  
خرافی؛ خرافاتی: اما این‌جا چه کنم؟... با این هم‌کار  
پیر مافنگی با اعتقادات کلتومنه‌ای‌اش. (آل‌احمد ۴۷۶)  
آقای وزیر... با تمام اذکار کلتومنه‌ای از روی کپه‌های  
بوته پرید. (مستوفی ۳۵۶/۱)

**کلجه** kolaje [= کلجه = کلجه] (ا.) (منسوخ)  
کلجه → بی‌بی‌خاتم... کلجه‌ای به او پوشانید.  
(جمال‌زاده ۲۸<sup>۱۱</sup>) لباس عادی عمومی، قباهای راسته و  
کلجه [پود]. (مستوفی ۹۹/۱)

**کلج** kolč (ا.) (قد.) ۱. لباسی پشمی که از تبت  
می‌آوردند: پیش تو چگونه آرم اندر ره/ کلج از تبت و  
لباچه از وانه؟ (مختاری ۴۹۹) ۲. چین و تاب گیسو:  
به موی کاکل و آن زلف مشکین / تناده صدهزاران کلج بر  
کلج. (ابوشکور: جهانگیری ۱۶۴۵/۲)

**کلخج** kalaxč (ا.) (قد.) چرک تن: بس کلخج و بس  
ورخج و بس سفیه و بس کریه / پرفسون و پرفنون و  
پرفضول و پرفتن. (پوری‌های جامی: جهانگیری ۱۶۴۵/۲)  
گنده و بی‌قیمت و دون و پلید / ریش پژ از گوه و تن پژ  
از کلخج. (عمار: شاعران ۳۵۴)

**کلخوز** kolxuz [رو.] (ا.) (منسوخ) اقتصاد مجتمع  
کشاورزی تعاونی در سیستم سوسیالیستی  
اتحاد شوروی پیشین: نطق شما کاری پیش نبوده و  
کلخوز و ساوخوزها هنوز هم در کار نبود. (مستوفی  
۳۸۲/۳)

**کلدانی** kaldāni [ع.ر. کلدانی، منسوب به کلد،  
کشوری قدیمی در بین‌النهرین] (صد.) (ا.) اهل کلد:  
علمای کلدانی... به‌طرف غاری... حمله کردند. (هدایت ۶  
۶۸) پطرس‌نامی مدعی وکالت از طرف کلدانیان صحبت  
از استقلال کرد. (مخبرالسلطنه ۳۵۳)

**کلر** kolor [فر.: chlore] (ا.) (شیمی) گازی به‌رنگ  
زرد مایل به سبز، سمی، با بویی تند و

کلتره‌ها را جمع کن / تا تو را لازم شود چندین شکایت  
گستری؟ (انوری ۲۵۴) ۲. (قد.) به‌طور نامربوط و  
کتره‌ای: گوشه‌ای نشستیم و کلتره به فرانسه صحبت  
[کردیم]. (مخبرالسلطنه ۱۰)

**کلتن** گفتن (گفتگو) سخنان نامربوط و  
بی‌معنی گفتن: جز جگرزده باز هم راه افتادی آمدی  
قهوه‌خانه کلتره بگویی؟ (← محمود ۱۶۹)

**کلتره‌ای** k-'(y)-i (صد.) منسوب به کلتره  
(گفتگو) نامربوط و بی‌معنی: همیشه حرف‌های  
کلتره‌ای می‌زند. (جمال‌زاده ۱۸ ۱۷۱)

**کلپوره** kalpure (ا.) (گیاهی) گیاه چندساله،  
خیلی کوتاه و پرشاخه، با برگ‌های بسیار  
کوچک بی‌دم‌برگ و گل‌های زنگوله‌ای که  
مصرف دارویی دارد.



**کلت** kolt [فر.: colt] (ا.) (نظامی) نوعی تپانچه  
کمری: کلتش را برداشتم... ماشهٔ اهرمی‌اش را به  
شقیقه‌ام چکاندم، گلوله‌ای نداشت. (مخمل‌یاف: شکوفایی  
۵۱۳) یک استوار... کلت بسته‌بود. (محمود ۱۳۷)  
برگرفته از نام ساموئل کلت (۱۸۱۴-۱۸۶۲ م.)،  
مخترع آمریکایی.



**کلتنه** kalte (صد.) (قد.) پیر؛ سال‌خورده (جانور):  
به شاه ددان کلتنه روباه گفت / که دانا زد این داستان  
در نهفت. (ابوشکور: اشعار ۹۵)

**کلتنه** k. (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که هنگام صحبت  
کردن زیانش می‌گیرد و حروف را درست تلفظ  
نمی‌کند. ← کلتنه‌زبان.

**کلتنه** k. (صد.) (قد.) ناقص و دم‌پریده: ای روبهان  
کلتنه به خس درخزید هین / کآمد ز مرغزار ولایت درنده  
شیر. (فرخی ۱۹۰)

**کلتنه‌زبان** k.-zabān (صد.) (قد.) کلتنه ۲ →:



کلرور؛ کلرید جیوه.

☞ ~ آمونیوم (شیمی) نشادر →.

**کلسترول** kole(o)st[e]rol [انگ.: cholesterol]

(۱.) (جانوری) مادهٔ چربی که در بیش‌تر بافت‌ها،

به‌ویژه بافت عصبی وجود دارد و افزایش آن

در خون باعث سخت شدن شریان‌ها و

ناراحتی‌های قلبی می‌شود.

**کلستروروم** kole(o)st[er]om [فر.: colostrum] (۱.)

(جانوری) آغوز →.

**کلسیت** kalsit [فر.: calcite] (۱.) (علوم زمین) کانی

کلسیم‌دار فراوانی که در همهٔ سنگ‌های

آهکی، کانی اصلی محسوب می‌شود.

**کلسی‌توفین** kalsitonin [فر.: calcitonine] (۱.)

(جانوری) هورمونی که از غدهٔ تیروئید ترشح

می‌شود و میزان کلسیم و فسفات خون را

کاهش می‌دهد.

**کلسیفیکاسیون** kalsifikāsiyon [فر.: calcification] (امص.) ۱.

(جانوری) تجمع

کربنات کلسیم در داخل یا روی جدار سلول‌ها.

۲. (پزشکی) تجمع نمک‌های کلسیم مثلاً در

بافت‌های مرده یا بیمار مانند جدار سرخ‌رگ؛

آهکی شدن.

**کلسیم** kalsiyom [فر.: calcium] (۱.) (شیمی) فلزی

نقره‌ای‌رنگ، نرم، و غیرسمی که در طبیعت

به‌صورت آهک یافت می‌شود و در تهیهٔ برخی

آلیاژها و کودهای شیمیایی به‌کار می‌رود.

**کلسیوم** k. [فر.: calcium] (۱.) (شیمی) کلسیم ↑.

**کلش** kolaš (۱.) (کشاورزی) پس‌چر →: گندم را

طبقی می‌زد که سنگ و کلشش را بگیرد. (محمود ۲۰۵)

○ از ترتیب و تسطیح خیابان‌ها و درخت‌های کوچک

مختلف که هنوز ساق و شاخ آنها با چکن و کلش پیچیده

و پوشیده است، می‌نماید که به‌کلی جدیداً احداث است.

(امین‌الدوله ۷۷)

**کلف** kalaf [ع.: کالاف] (۱.) ۱. (نجوم) لکهٔ خورشیدی.

← لکه ☐ لکهٔ خورشیدی. ۲. (قد.) (پزشکی)

کک‌مک →: مالیدن عسل و سرکه، ورم‌ها را تحلیل

آزاد‌دهنده، و اشتعال‌ناپذیر که در تصفیهٔ آب،

تهیهٔ مواد خاموش‌کنندهٔ آتش، حشره‌کش‌ها، و

برخی از مواد شیمیایی دیگر به‌کار

می‌رود.

**کلرات** kolorāt [فر.: chlorate] (۱.) (شیمی) هریک

از نمک‌های اسیدکلریک.

**کلر زنی** kolor-zan-i [فر.: کلر زنی] (حامص.) (شیمی)

فرایند اضافه کردن گاز کلر به آب هنگام تصفیهٔ

بیولوژیکی آب برای کشتن میکروب‌ها.

**کلروپلاست** kolorop[e]lāst [فر.: chloroplaste] (۱.)

(گیاهی) دانه‌های محتوی کلروفیل که در

سلول‌های بخش‌های سبز گیاه وجود دارند و

عمل فتوسنتز را انجام می‌دهند.

**کلرور** kolorur [فر.: chlorure] (۱.) (شیمی) کلرید

→.

☞ ~ آمونیوم (شیمی) نشادر →.

☐ ~ سدیم (شیمی) نمک<sup>۱</sup> (م. ۱) →.

**کلروردوشو** kolorurdošu [فر.: chlorure de chaux] (۱.)

(شیمی) مادهٔ جامد سفیدرنگ و

سمی که برای از بین بردن جلبک‌ها و باکتری‌ها

و در تصفیهٔ آب به‌کار می‌رود و خاصیت

رنگ‌بری قوی دارد؛ پرکلرین.

**کلروفرم** koloroform [فر.: chloroforme] (۱.)

(شیمی) مایعی بی‌رنگ و فرّار، با مزه‌ای شیرین

و بویی ویژه، اشتعال‌ناپذیر و سمی که به‌عنوان

هوش‌بر در پزشکی و نیز در تهیهٔ حشره‌کش‌ها

و به‌عنوان حلال ترکیب‌های آلی در صنعت

به‌کار می‌رود.

**کلروفلئونورکربن**

kolorof[e(o)]lo'u(o)rokarbo [فر.: chloro-

fluorocarbone] (۱.) (شیمی) سی. اف. سی. →.

**کلروفیل** kolorofil [فر.: chlorophylle] (۱.)

(گیاهی) مادهٔ سبزرنگ موجود در سلول گیاهی

که در فتوسنتز دخالت دارد؛ سبزینه.

**کلرید** kolorid [انگ.: chloride] (۱.) (شیمی)

هریک از نمک‌های اسید هیدروکلریک؛

می‌بزد و رفع کلفت می‌کند. (← شهری ۳۷۶/۵۲) ○ داغ  
 منت چون کلفت هرگز نرفت از چهره‌اش/ هرکه بر خوان  
 فلک چون مه لب نانی شکست. (صائب<sup>۱</sup> ۶۱۶) ○ چون  
 خون خرگوش در کلفت ماند، کلفت را بیزد. (حاسب طبری  
 ۱۹) ۳. (نجوم) لکه‌هایی که بر روی ماه دیده  
 می‌شود: مه بی‌کلفت ندیده کسی وین عجب که هست /  
 خورشیدوار ماه جمال تو بی‌کلفت. (جامی<sup>۲</sup> ۵۵) ○ آسمان  
 بوسه دهد خاک درش را به امید/ کاستانش بزاید ز رخ  
 ماه کلفت. (سوزنی<sup>۱</sup> ۲۳۰)

**کلفت** kolaf [عر، جر، کَلَفَة] (۱). (قد.) رنج‌ها؛  
 سختی‌ها. نیز ← کَلَفْت (بر. ۳). از هیچ روزن دود  
 بر نمی‌خاست... و اهل زرع و حرث از عوارض کلفت...  
 دست از زراعت برداشتند. (جرنادقانی ۳۳۸) ○ به جهت  
 تشنگی علف تحمل انواع کلفت نباید کرد.  
 (بهاء‌الدین بغدادی ۱۶۰)

**کلفت** kalaft [= کَلَب] (۱). (قد.) (جانوری) منقار  
 پرند: از آن کوز ابری باز کردار/ کلفتش بسدین و تشش  
 زرین. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۲۷)

**کلفت** kolfat [عر: کَلَفَة] (۱). ۱. زنی که به عنوان  
 خدمت‌کار در خانه مردم کار می‌کند: کلفت و نوکر  
 دور حیاط دنبالشان می‌کردند. (درویشیان ۵۷) ○ اسم او  
 بود علی مردان‌خان/ کلفت خانه ز دستش به امان. (ایرج  
 ۱۵۵) ○ تا بیست سال پیش نوکرها دعوی آقایی و  
 کلفت‌ها دعوی خانمی نداشتند. (مخبرالسلطنه ۲۳) ۲.  
 افراد تحت تکفل شخص؛ عائله: او با هفت سر  
 کلفت، از پس مخارج سنگین برمی‌آید. ۳. (قد.) رنج و  
 سختی: نمی‌دانید همه اینها را با چه زحمت و کلفت  
 درست کرده‌ام. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۶۶) ○ اگر شخصی چند روز  
 به موجب قواعد... به شغل آن پردازد، بی‌میزد کلفتی و  
 احتمال ریاضتی، اکثر حکم‌هایش از سوی خطا محترز  
 باشد. (لودی ۱۰۸) ○ تاریخ دانستن... و در استفادت از آن  
 زیادت کلفت و مشقتی نباشد. (ابن فندق ۱۰)

**کلفت** koloft (صد.) (گفتگو) ۱. با ضخامت زیاد؛  
 ضخیم: پارچه کلفت. ○ لب‌های کلفتِ سرخی دارد.  
 (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۲) ۲. به‌تر از حد معمول و با  
 ظنین پایین (صدا): مقه. نازک: با صدایی کلفت

شروع به صحبت کردن نمود. ○ آقای وزیرالملک... با  
 صدایی گرفته و کلفت... فریاد زد. (حجازی ۳۲۶) ۳.  
 (مجاز) درشت و نیش‌دار (سخن): دوتا متلک  
 کلفت بهش گفتم. ○ حرف‌های کلفتی می‌زد که بعدها  
 خود را به تعجب درآورد. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۴۵) ۴.  
 (مجاز) دارای موقعیت اجتماعی بالا؛ قدرت‌مند  
 و با نفوذ: او آدم کلفتی است و باید به تو کمک کند. ○  
 یکی از تاجرهای کلفت را دام بیندازد. (میرزا آقا تبریزی:  
 از صبا تا صبا ۳۶۳/۱) ۵. (۱). (مجاز) سخن درشت  
 و نیش‌دار؛ لیچار: معصومه... هرچه کلفت بود،  
 می‌شنید و لب نمی‌گشود. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۰۸)

• ~ انداختن (مصد.) (گفتگو) (مجاز)  
 حرف‌های درشت و نیش‌دار زدن؛ متلک  
 گفتن: او کلفت می‌اندازد و آدم را از رو می‌بزد.  
 ○ ~ بار کسی کردن (گفتگو) (مجاز) به او حرف  
 درشت و نیش‌دار زدن؛ متلک گفتن به او: مدام  
 ایراد می‌گرفت و کلفت بارش می‌کرد. (چهل‌تن<sup>۳</sup> ۱۸۹) ○  
 همین‌که می‌خواستند درباره میرزا کنج‌کاو شوند، کلفتی  
 بارشان می‌کرد... (علوی<sup>۳</sup> ۱۸)

□ ~ به کسی بستن (گفتگو) (گفتگو) (مجاز) □  
 کلفت بار کسی کردن ↑: سخت برآشفته بود و  
 دم‌ریز یک کلفت به دل روزگار می‌بست و یکی به دل  
 خودش. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۵۶)

• ~ پراندن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) • کلفت  
 انداختن →: از وقتی رفته کلفت پراند تا وقتی که  
 آمدم.

• ~ شدن (مصد.) (گفتگو) ۱. ضخامت پیدا  
 کردن: یکی از آن [چهار زن]... چشمانش درشت ولی  
 پلک‌هایش دراز درد کلفت و به‌هم نزدیک شده بود.  
 (مشفق‌کاظمی ۴۶) ○ پلک‌های چشم سنگینی می‌کرد،  
 لب‌هایم کلفت شده بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۹۳) ۲. حالت بمی  
 و ظنین پایین پیدا کردن صدا: صدایم کلفت شده و  
 سینه‌ام خرس‌خس می‌کند. (دیانی<sup>۱۳۰</sup> ۱۳۰) ۳. (مجاز)  
 دارای ثروت یا موقعیت اجتماعی خوبی  
 شدن: علی ایستاد به تماشای... چل‌چراغ و تابلوهای  
 نقاشی... و گفت: خیلی کلفت شده. (میرصادقی<sup>۳۹۸</sup>)

• **سَم کردن** (مص.م.) (گفتگو) بَم کردن صدا؛ طنین دادن به صدا: صدایش را کلفت کرد و ادای پدر بزرگ را در آورد.

• **پوست کسی سَم شدن** (گفتگو) (مجاز) ← پوست • پوست کسی کلفت شدن.  
**کلفت گو** k-gu (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن که سخن درشت و نیش دار می گوید: مرد کلفت گویی است، هیچ کس در اداره از او راضی نیست.

**کلفت گویی** k-y(ʔ)-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) سخن درشت و نیش دار گفتن: داداش رجب در جواب کلفت گویی های میرزا آقا می گوید: .... (←) شهری ۱۳۵۱/۱ • بازار کلفت گویی... گرم می شود. (جمال زاده ۱۳۹۱/۱)

**کلفتی** kolfat-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل کلفت. ← کلفت (م. ۱): دخترک های معصوم... حالت دخترهای روستایی را پیدا کرده بودند که برای کلفتی... وارد شهر بزرگی شده بودند. (جمال زاده ۳۹۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کارهایی خارج از وظیفه خود برای دیگران، بدون دریافت مزد: مراقط برای کلفتی می خواهند. (حاج سید جواد ۲۲۶) ۳. (صد.) منسوب به کلفت) مربوط به کلفت؛ مناسب کلفت: مصدر را به خانه فرستادند و به کار کلفتی واداشتند. (شهری ۱۳۵۳/۱)

• **سَم کردن** (مص.ل.) (گفتگو) ۱. کار کردن در خانه مردم به عنوان خدمت کار: مادرش کلفتی کرد تا او بزرگ شد. ۲. (مجاز) کلفتی (م. ۲) → محبت هایش افراطی است برای فامیل کلفتی می کند.

**کلفتی** koloft-i (حامص.) (گفتگو) کلفت بودن؛ ضخامت: کلفتی لحاف، مانع از حس سرما می شد. • کف کش هایم را آهن کوبیده ام... به کلفتی کوه نور. (جمال زاده ۵۰<sup>۱۶</sup>) • کلفتی دیوار را بیش از دو خشت و نیم نگرفته است. (مستوفی ۴۰۸/۱)

**کلفه** kalafe [عر. کلفَة] (ل.) (قد.) (پزشکی) کک مک → از این می اندیشیدم که این جاسلس گرفت و... کلفه بر روی پدید آمد. (بهاء الدین خطیبی ۴۴/۲)  
**کلک** ۱ kalak (ل.) ۱. (گفتگو) حقه؛ حيله؛

نیرنگ: هر راهی درپیش گرفته بود، جز حيله... و کلک... تحویل نداده بود. (شهری ۲۶۶<sup>۳</sup>) • برای کمک به خاکی وارد شوند و با هزار کلک دیگر بیرون نروند. (مخبر السلطنه ۱۹۲) ۲. (حامص.) (گفتگو) زرنگی؛ زیرکی: حتماً به یک کلکی نشانه شان را پیدا کرده ای. (میرصادقی ۸۶<sup>۶</sup>) ۳. (صد.) (گفتگو) (مجاز) حقه باز؛ نیرنگ باز: آدم ناتو و کلکی است. سر همه می خواهد شیر بمالد. (← میرصادقی ۲۴۶<sup>۳</sup>) • دخترک ارمنی... از آن کلک هایی است که... در عالم لوندی تا و لنگه ندارد. (جمال زاده ۵۵<sup>۶</sup>) • کلک است این همه در بیستمین قرن برو / تازه کارا، تو چه زین کهنه کلک می خواهی؟ (عشقی ۳۷۹) • در این معنی گاهی با طنز و شوخی به مخاطب گفته می شود: - می خواهم با او عروسی کنم اگر بشود. - ای کلک! (← محمود ۲ ۳۱۲) ۴. (ل.) آتش دانی از فلز یا سفال، به ویژه آتش دان دو طبقه که کف طبقه بالایی برای هوا کشیدن آتش سوراخ دار باشد: تو سروکارت با فلک الافلاک است و ما با کلک و تریاک. (جمال زاده ۶ ۱۵) • بروی کلک سفالین، قوری دیگر پُر از شیر [بود]. (نفیسی ۴۲۷)

• **سَم بر سر کسی بستن** (قد.) (مجاز) بلا بر سر او آوردن: خنده بر برق زندگرمی خاکستر ما / چه کلک بسته ای ای آتش می، بر سر ما؟ (تأثیر: آندراج)

• **سَم جوور کردن** (گفتگو) • کلک زدن →: بالاخره کلک جوور کردیم و از مدرسه در رفتیم.

• **سَم چیدن** (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) • کلک زدن →: قوم و خویش های دسته دیزی اش... برایش کلک چیدند... تا آن جاکه سر چند جریب زمین سروکارش را با دادگاه انداختند. (شاملو ۴۹۳)

• **سَم چیزی را کندن** (گفتگو) (مجاز) ۱. (طنز) آن را خوردن: چی می خوردی؟... تا ما را دیدی زود کلکش را کنیدی؟ (مرادی کرمانی ۲۲) • همه... دارند کلک کاهو را می کنند. (جمال زاده ۷۷) ۲. به پایان بردن آن: تمام کردن آن: زودتر کلک این کار را بکن. • بیا باهم برویم تو حیاط کلک کار را بکنیم. (← میرصادقی ۳۹<sup>۴</sup>) ۳. آن را نابود کردن: کلک

مزاحم را از این جا بکن. ○ همان طور که فرمودید... بنابه مقتضیات اداری کلکم را می‌کنید. (حجازی ۱۵۳)  
 ○ کسی کنده بودن (شدن) (گفتگو) (مجاز)  
 در معرض خطر یا مرگ قرار داشتن یا قرار گرفتن او: یک دانه سیب می‌دزدی؟ کلکت کنده‌است. (شاملو ۴۶) ○ من دارم می‌میرم... همین روزها کلکم کنده می‌شود. (شاملو ۳۹۱) ○ زود بگو والا کلکت کنده‌است. (قاضی ۳۹۷)

○ سه مرغابی (سه مرغابی) (گفتگو) (مجاز) حیلۀ زیرکانه و همراه با ظرافت: باباجان این کلک مرغابی است، می‌دانی همیشه تو مهمانی‌ها به دختر... بغل‌دستی‌ام می‌گویم تمام‌رخشان تشنگ‌تر از نیم‌رخشان است. آن وقت این حرف... باعث می‌شود که همیشه صورتشان را به طرف من بچرخانند. (میرصادقی ۱۳۲۶)  
 ○ سه مرغابی (سه مرغابی) زدن (گفتگو) (مجاز)  
 به کار بردن حیلۀ ای ظریف و زیرکانه: کلک مرغابی زدم و شماره تلفنشان را گرفتم.

کلک<sup>۲</sup> k. (۱.) نوعی قایق کوچک: عازم شده بود که... در کنار رود آب، مشک‌ها را باد کرده و به هم پسته از آنها کلک بسازد. (مبنوی: هدایت<sup>۷</sup> ۷۶) ○ به قدر دوازده هزار نفر... مأمور گردانید که در... کلک نشسته گذرند. (مروی ۷۸۸) ○ گر ز جمله چوب و نی کاندِر جهان‌ست / دست تقدیر خدا بندد کلک - ز آب چشم کی کند هرگز عبور / وحش و طیر و آدم و جن و ملک. (ابوالعلائی گنجه‌ای: جهانگیری ۱۶۴۶/۲)

کلک<sup>۳</sup> k. (۱.) (قد.) نیش رگ‌زن؛ نیشتر: در دل خیال غمزۀ تیرت چو بگذرد / گویی زدن بر دل پُر خون من کلک. (ضیای‌نخشی: جهانگیری ۱۶۴۶/۲) ○ تاکی ز راه رشک بر این و بر آن رویم / بهر گل و کلالۀ خوبان کلک ز نیم؟ (سنایی<sup>۲</sup> ۴۰۵)

کلک<sup>۴</sup> k. (۱.) (قد.) دردسر: چند شَرَم صداع‌کش گردِ بساط خسروان / کز درِ توست عالمی رزق‌پذیر بی‌کلک. (خواجۀ عمیدلومکی: جهانگیری ۱۶۴۶/۲)

کلک<sup>۵</sup> kal-ak (مصرف: کل = کچل، ۱.) (قد.) ۱. کچل کوچک: برجهید از جا و گفتایغ لک / آفتابی تاج گشت ای کلک. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۳۲/۲) ۲. (صد.) (مجاز)

تجهیزات دشمن را کنده‌اند، چیزی از آنها باقی نمانده.  
 ○ سه چیزی کنده شدن (بودن) (گفتگو) (مجاز)  
 ۱. به پایان رسیدن آن؛ تمام شدن آن: اگر به ده تومان راضی باشید... من از جیب خودم بیردازم و کلک این ماجرا کنده شود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۹۹) ۲. از میان رفتن آن؛ نابود شدن آن: دیشب توی رادیو برلن، هیتلر نطق می‌کرد... تا یکی دو هفته دیگر کلک روسیه کنده‌است. (هدایت<sup>۳</sup> ۴۱)

○ سه خود را کندن (گفتگو) (مجاز) ۱. رفع زحمت کردن؛ مزاحم نشدن و رفتن: برای چی این قدر تعارف می‌کنی، بگذار کلک خودشان را بکنند و بروند. ۲. خودکشی کردن: چند روز بود که با ورق فال می‌گرفتم... نیت کردم که کلک خودم را بکنم، خوب آمد. (هدایت<sup>۴</sup> ۱۴)

○ سه خوردن (مصل.) (گفتگو) (مجاز) گول خوردن: حس می‌کنم کلک خورده‌ام. حتماً موضوعی هست که راجع به آن چیزی به من نگفته. (دیانی ۷۳)

○ سه درآوردن (مصل.) (گفتگو) (مجاز) • کلک زدن ↓ : عجب کلکی درآورد، همه را گول زد.

○ سه زدن (مصل.) (گفتگو) حقه زدن؛ فریب دادن: سرش کلاه گذاشتند و به او کلک زدند. (-) گلاب‌دره‌ای ۳۲۳ ○ سعی نکن به من کلک بزنی. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۵۴) ○ مختصراً هر شب در جوف پارک / یارو صد جور کلک می‌زند. (ابرج ۱۲)

○ سه ساختن (مصل.) (گفتگو) (مجاز) • کلک زدن ↑ : تو گرگ حقه‌بازی / کلک داری می‌سازی. (از ترانه‌های کودکان)

○ سه سوار کردن (گفتگو) (مجاز) • کلک زدن → : باز می‌خواهد یک کلک دیگر سوار کند. (-) میرصادقی ۱۰۱۲ ○ من تا آن‌جا که عقلم می‌رسید برایشان کلک سوار کرده‌بودم. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۰۵)

○ سه کسی را کندن (گفتگو) (مجاز) ۱. او را کشتن: هنوز دستش را به طرف هفت تیرش نبرده که کلکش را می‌کنم. (دیانی ۱۲۶) ○ بیلاقی‌ها... با دشنۀ مخصوص خود کلکش را می‌کنند. (مستوفی ۱۳۳/۲) ۲. او را از جایی بیرون کردن: یک‌جوری کلک این

برآمد کِلک از گور برآمد/ وز ریگ سیه چرده سقنقور  
برآمد. (مولوی ۲/۶۶)

**کلک باز** kalak-bāz (صف.) (گفتگو) (مجاز) کَلْکِ ۱  
(مر. ۳) →: آدم کلک بازی است، به حرف هاش اعتماد  
نکن.

**کلک بازی** k-i (حاصص.) (گفتگو) (مجاز)  
حقه بازی؛ فریب کاری؛ چشم گیرترین عواید از طریق  
کلک بازی و دزدی گری به طرف آنها سرازیر می گردید.  
(شهری ۲/۸۱)

**کلکتور** kolektor [انگ.: collector] (ا.) (برق) ۱  
یکی از پایه های ترانزیستور. ۲. صفحه ای در  
باتری خورشیدی که نور خورشید را جمع  
می کند.

**کلک چی، کلکچی** kalak-çi [فانر.] (ص.، ا.)  
(منسوخ) آن که شغلش راندن کلک (قایق) است.  
نیز ← کَلْکِ ۲: کلک صبح رسید. قدری از اسباب ها را  
کلک چی دزدیده بود. (نظام السلطنه ۷۸/۱)

**کلک زن** kalak-zan (صف.) (گفتگو) (مجاز)  
حقه باز. نیز ← کَلْکِ ۱ (مر. ۳): عجب دختر کلک زنی  
هستی!

**کلکسیون** koleksiyon [فر.: collection] (ا.)  
مجموعه ای از اشیای هم خانواده: کلکسیون تمبر،  
کلکسیون جواهرات، کلکسیون قلم دان. ۵ طالبان تمبر  
پستی و صاحبان کلکسیون خوش وقت بودند که به زودی  
تمبرهای جدیدی انتشار خواهد یافت. (جمال زاده ۱۱۱)  
۵ از صندوق های سکه های طلای او که به طور...  
کلکسیون جمع آوری کرده بود، داستان هایی گفتند.  
(مستوفی ۳/۵۷۷)

**کلکسیونر** koleksiyoner [فر.: collectionneur]  
(ص.، ا.) آن که از روی علاقه مجموعه ای از  
اشیای هم خانواده را جمع و نگه داری می کند:  
او بزرگ ترین کلکسیونر تمبر ایران است.

**کلک کوثر** kalak-ko[w]sar [فاعر.] (إمص.)  
(گفتگو) عمل فروختن آب معمولی به جای آب  
چاه زمزم از سوی حاجی تازه از زیارت آمده، و  
به مجاز، حيله، حقه، نیرنگ: مصالح این بنای

شوم؛ نامبارک: زین می خوری گردی ملک، زآن می  
خوری گردی کلک/ زین می ابویکری شوی، گردی از  
آن می یوالحکم. (مولوی: جهانگیری ۲/۱۶۴۶)

کَلْکِ ۱ (ا.) (قد.) ۱. قلم نی؛ قلم: هرکس...  
برداشت کلک و کاغذ و... نوشت. (اقبال ۱/۶/۷) ۵ این  
سهل ترین معجز آن کلک و بنان است. (قائم مقام ۱۴) ۵  
اشیا سراسر حرفی است از کلک قدرت ازلی فروچکیده.  
(قطب ۱۹۳) ۲. (گیاهی) نی (مر. ۱) →: یک ره سوی  
کشت نی شکر پیوم/ کلکی ز ستاک نی شکر گیرم... .

(بهار ۵۴۷) ۵ نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زیر  
دارد/ نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد.  
(مولوی ۲/۲۲) ۵ نویسنده از کلک چون خامه کرد/  
سوی مادر روشنگر نامه کرد. (فردوسی ۳/۱۵۶۳) ۳.  
تیر یا نیزه ساخته شده از نی: برگستران آهنین را  
تیر خدنگ یا کلک و پیکان پولاد آب داده باید... .  
(فخرمدر ۲۴۲) ۵ آن پادشا نشان که ز تمکین کلک  
اوست/ هر پادشا که برسر ملکی مُتَکَن است. (انوری ۱  
۸۴) ۵ زره بود و خفتان و بیر بیان/ ز کلک و ز پیکان  
نیامد زیان. (فردوسی ۳/۴۳۲) ۴. (جانوری) چهار  
دندان تیز درندگان: بردند موکلان راهش/ از کلک  
سگان، به صدر شاهش. (نظامی ۲/۱۷۱)

کَلْکِ ۲ (قد.) قلم نی ای که در وسط  
نوکش، شکاف دارد: قرار ملک سکندر دهد به کلک  
دوشاخ/ که در سه چشمه حیوان قرار می سازد. (خاقانی  
۸۵۷)

کَلْکِ ۳ (قد.) (گیاهی) نی شکر: ز لطف او مگر  
اندیشه کرد کلک شکر/ از آن قیل که نهان دلش همه شکر  
است. (انوری ۱/۵۸)

کَلْکِ ۴ (قد.) (خوش نویسی) نوعی قلم  
تراشیده که سر آن مانند دُم کبوتر است: گر کنم  
شوق دل از کلک کبوتر دُم رقم/ نامه زین تقریب خود بال  
کبوتر می شود. (محمد سعید اشرف: آندراج)

**کلک** ۲ k. (ا.) (قد.) (گیاهی) انزروت →: آن پوست  
شاخ گل را... با آن پوست پیشین هموار کنند و کلک بر  
آن چا مالند. (بهاء الدین خطیبی ۲/۳۸)

**کلک** kelek (ص.، ا.) (قد.) (احول) لوچ: مهتاب

مخمل سیاه... (اعتماد السلطنه: المأثور والآثار: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**کلل** kalal (ا.) (قد.) پری که در مجالس یا جنگ، پادشاهان و جنگجویان یا جوانان روی کلاه نصب می‌کردند: خورشید پیش روی ز سلطان شرق و غرب/ گاه از کلاه حجاب کند گاه از کلل. (سوزنی<sup>۱</sup> ۲۳۹)

**کلل** kalal (عر.) جر. کَلَلَة [ا.] (قد.) کلاه. ← کَلَلَه: کلل عرائس مخاطبات و حلل مخدرات مکاتبات به نقوش احکام آن مؤثقی... (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۷۱/۵)

**کلم** kalam (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک ساله، و کاشتنی از خانواده شب بو که برگ یا ساقه آن پُر اندوخته و خوردنی است؛ کرم: خیار مانند سایر سبزیجات و بعضی میوه‌جات... امثال کدو... و کلم... [بود.] (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۸/۴) کلم نیز رشته بریدن و در آب جزوی جوشانیدن. (باورچی ۴۶)

← **بروکسل** (گیاهی) نوعی کلم که جوانه‌های متورمی به شکل غده‌ای سبز، سفت، و کوچک در اطراف ساقه آن می‌روید و همین جوانه‌ها خوردنی است؛ کلم دگمه.



□ **قمری** (گیاهی) کلم قمری →.

□ **گل** (گیاهی) گل کلم →.

**کلم** kalam (عر.) جر. کَلَمَة [ا.] (قد.) کلمه‌ها. ← کلمه: از جوامع کَلَم و جواهر چکَم... فصلی از سؤال و جواب... بر زبان قلم و بیان رقم خواهد رفت. (قائم مقام ۳۳۴) دیدم... به اتوار کَلَم و آثار قلم مبارک روشن گشت. (وطواط<sup>۲</sup> ۴۹۲)

**کلمات** kala(e)māt (عر.) کَلِمَات، جر. کَلِمَة [ا.] ۱. کلمه‌ها؛ واژه‌ها. نیز ← کلمه: سبک و روال انشای انجیل که گذشته از تکرار تأکیدآمیز کلمات... حاوی تشبیهات... است. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۳۳) محل تأسف است که کلمات نافع‌جاری را به جای کلمات هموار می‌آورند. (مخبر السلطنه ۲۳۸) ۲. (قد.) (مجاز) سخنان؛

دولتی با کلک‌کوثر به مفت پای کار آمده‌است. (شهری<sup>۲</sup> ۹۷/۱)

**کل کل** kal-kal (مصد.) پرحرفی یا جروبحث بیهوده: در سفر یا گردگام در جوال/ می‌کشم از کل کل او قیل و قال. (بسحاق اطعمه: معین)

• **زَدَن** (مصد.) (گفتگو) • کل کل کردن ↓: می‌خواست یک خرده هم از دختر خودش بگوید که آن‌طور با مردها کل کل می‌زند. (چهل تن<sup>۲</sup>)

• **کُودَن** (مصد.) (گفتگو) جروبحث و پرحرفی کردن: این قدر با من کل کل نکن، حوصله‌ام را سَر بردی. ○ سر هر چیز چه قدر کل کل می‌کنی!

**کلکل** kalkal (عر.) [ا.] (قد.) سینه: خمیر منسم را مدد می‌دادی که بغل به گرده کلکل چنان آکنده داشتی. (رواینی ۵۰۳)

**کلکالانه** kalkalāne (ا.) (قد.) (پزشکی) دارویی ترکیبی برای برطرف کردن برخی بیماری‌ها مانند قولنج: اگر تن وی پُر بُود، اسهال باید کردن، کلکالانه نیک بُود بدان که شکم آرد. (اخوینی ۴۵۵)

**کلکین** kelk-in (صد.) (قد.) ساخته شده از نی؛ نیبن: کمان کیومرث چوبین بود و تیر وی کلکین. (خیام<sup>۲</sup> ۴۹۲)

**کل گرا** kol[ɪ]-ge(a)rā (عر. فا.) (صفه، ا.) پلورالیست →.

**کل گرای** k-y(ʔ)-i [عر. فا. فا.] (حامصه) پلورالیسم →.

**کلگی** kalle-gi (صد.) منسوب به کله، ا. ۱. ساز و برگ اسب که بر سر او وصل می‌کنند: شراپه‌های کلگی روی چشم‌های اسب انتاده‌بود. (گلشیری<sup>۳</sup> ۳۱) ۲. (فتی) قسمت برجسته اشیا یا بعضی از دستگاه‌ها: کلگی چرخ‌خیاطی، کلگی شیر دست‌شویی. ۳. دایره‌ای کوچک از چرم در وسط پارچه چادر که آن را بر روی دیرک قرار می‌دهند. ۴. سرانداز (م. ا) →. ۵. (قد.) بخش بالایی کلاه‌پوستی که از مخمل یا پارچه دیگری می‌ساختند: ایجاد کلاه نظامی... که عبارت است از پوست بخارایی بدون مقوا مشتمل بر کلگی از

کلم بروکسل. ← کلم بروکسل.

**کل مرغ، کلم مرغ** kal-morq (ا.ا). (قد). (جانوری)

کرکس (م.ا). →: بیضه کل مرغ به زیرهای / از نسب

خویش بود بجه زای. (امیر خسرو: جهانگیری ۱۶۴۹/۲)

**کلم زار** kalam-zār (ا.ا). (قد). زمینی که در آن کلم

می کارند: خری کو در کلم زاری درافتاد و نمی ترسد /

برون رانندش از حایط بریده دم و لت خواره. (مولوی ۲

۱۱۰/۵)

**کلم سنگ** kalam-sang (ا.ا). (گیاهی) کلم قمری ↓.

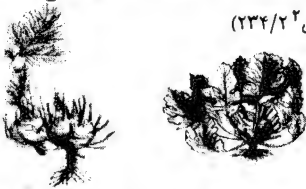
**کلم قمری** kalam-qomri (ا.ا). (گیاهی) نوعی کلم

که ریشه آن در نزدیک خاک کروی می شود و

برگ، روی آن می روید. ریشه آن خوراکی

است: دیزی... از گوشت و نخودلویا و کلم قمری.

(شهری ۲۳۴/۲)



**کلمن** kal[a]man [عر.]. (ا.ا). چهارمین گروه از

مجموعه هشت گانه کلمات حروف جُمَّل. ←

ابجد: ای ادبا، تابه کی معانی بی اصل؟ می بطرازید

ابجد و کلمن را. (ادیب الممالک: از صباهاتما ۱۳۹/۲)

چنان چون کودکان از پیش الحمد / بیاموزند ابجد را و

کلمن. (منوچهری ۶۶)

**کلمن** kolman (ا.ا). وسیله ای که در آن آب یا

نوشابه خنک نگه می دارند و معمولاً در سفر و

گردش همراه می برند: در کلمن پُر از یخ، آب

ریخت. کُ دراصل نام تجارتی است.

**کلمه** kala(e)me [عر. : کَلِمَة] (ا.ا). ۱. (ادبی) در

دستور زبان، واحد مستقل زبانی که از یک یا

چند تکواژ ساخته می شود و در زنجیره گفتار

نقش معنایی یا دستوری دارد، مانند کتاب،

خوب، من، می روم، هرگز، از، به به؛ واژه: نه او

از این بابت ابدأ کلمه ای به زبان آورده بود و نه من.

(جمال زاده ۱۷<sup>۱۵</sup>) هر روز بامداد این چهار کلمه بگوید

تا در قیامت آتش بر وی کار نکند. (بحر الفوائد ۵۹) ۲.

گفتارها: اقوام از خواص و عوام کلمات او را که بیت

صدق داشت، استماع کردند. (جونی ۱<sup>۷۷</sup>/۱) ۵ اگر

شیطان خواهد که درائشای طلب... به شبهتی یا بدعتی راه

طلب ا، زند، تمسک به کلمات مشایخ کند. (نجم رازی ۱

۱۳)

۵. قصار سخنان کوتاه و پرمعنی: در این

کتاب ذی قیمت... کلمات قصار جمع آوری شده است.

(مطهری ۶<sup>۳</sup>) ۵ مردم هر روز صبح عوض نماز کلمات

قصار این دو نایفه را می شنیدند. (هدایت ۶۷)

**کلم برگ** kalam-barg (ا.ا). (گیاهی) کلم پیچ →.

**کلمبیم** kolombiyom [تر. : colo(u)mbium] (ا.ا).

(منسوخ) (شیمی) نیوبیم →.

**کلمبیوم** k. [فر.]. (ا.ا). (منسوخ) (شیمی) کلمبیم →

← نیوبیم.

**کلم پلو** kalam-polo[w] (ا.ا). غذایی که از برنج،

کلم، و گوشت تهیه می شود: پلوهای سبزی دار

مانند: کلم پلو، .... (شهری ۲۹/۵۲)

**کلمپه** kolompe (ا.ا). نوعی شیرینی که در مغز

آن خرما به کار می رود: از کرمان برایمان کلمپه

آورده بودند.

**کلم پیچ** kalam-piç (ا.ا). (گیاهی) نوعی کلم

کروی شکل که برگ های روی هم پیچیده دارد

و خوردنی است؛ کلم برگ.



**کلمت** kalemat [عر.]. (ا.ا). (قد). ۱. (ادبی) کلمه

(م.ا). →: کلماتی آن [سورة فاتحة الكتاب] بیش تر

مکرر است. (ترجمه تفسیر طبری ۱۱) ۲. (مجاز) سخن؛

کلام: بدانچه می شنود، از علو کلمت و نمو عظمت...

تفاخر و تظاهر می نماید. (وطواط ۱۱۳۲)

**کلمتین** kalemat.eyn [عر. : کَلِمَتَيْن، مثنای کَلِمَة] (ا.ا).

(قد). (مجاز) شهادتین →: بعضی صحابه گمان...

برده اند... که رسول الله صلی الله علیه و آله بر بعض اجلاف

عرب القای کلمتین می کرد. (قطب ۴۶۴)

**کلم دگمه** kalam-dogme [فا.تر.]. (ا.ا). (گیاهی)

قربان آن سرهای تراشیده و متدیل‌های کلمی و شلمعی شکلتان بروم. (جمال‌زاده ۹۸)<sup>۲</sup>

**کلن** kolan (ا.)(ق.د.) (پزشکی) گواتر →: سخن نتیجه روح است وگر سخن نبود/ به عقل و نفس به جز غمه و کلن چه رسد؟ (پوربهای جامی: آندراج)

**کلنچار** kalanjār (امص.) (گفتگو) ۱. بگو مگو؛ درگیری: پس است دیگر از صبح تا شب دل واپس لامپ مستراح و شیر آب حوض و کلنچار با همسایه‌ها هستم. (← فصیح ۲۱۵<sup>۲</sup>) ۲. (مجاز) پرداختن به کاری؛ ورفتن: از صبح مشغول کلنچار با این ماشین هستم، روشن نمی‌شود.

• رفتن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بگو مگو کردن؛ درگیر بودن؛ درگیری داشتن: هر شب بیدار مانده و با خودش کلنچار می‌رفت. (گلاب‌دره‌ای ۴۹۴) ۲. کار مستمر من... کلنچار رفتن با مشتری‌ها... بود. (شهری ۱۴۷<sup>۳</sup>) ۳. داشته‌اند باهم کلنچار می‌رفته‌اند که مباشر سر می‌رسد. (آل‌احمد ۱۱۷<sup>۴</sup>) ۴. پرداختن به چیزی؛ ورفتن: قاسم... با اجاق‌گاز کلنچار می‌رود. (فصیح ۲۱۸<sup>۱</sup>) ۵. خبر این بود که داماد چیزی در جیبش نیست و همین‌طور مشغول کلنچار رفتن است. (← اسلامی‌ندوشن ۲۳۲)

**کلند** koland [= کلنگ] (ا.)(ق.د.) ۱. (فنی) کلنگ<sup>۱</sup> →: طاق پابرجاست و اگر وقتی بخواهند آن را خراب کنند... کلندهای تیز لازم داشته‌باشد... (مستوفی ۲۷۲/۱) ۲. چندی از همراهیان فی‌الحال به کندن مشغول شدند، کلند بر زمین زدن همان بود و آب صافی خوش‌گوار روان شدن همان. (لودی ۱۵۶) ۳. چون بیل و کلند آوردند، زمین به‌غایت محکم بود چنان‌که هیچ‌کس آن را نتوانست کند. (جامی<sup>۸</sup> ۳۳۰) ۴. ای پخرد، با جهان مکن ستوداد/ کو بستاند ز تو کلند به سوزن. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۶۹) ۵. کلون در: همان یار بیاید، در دولت بگشاید/ که آن یار کلید است، شما جمله کلندید. (مولوی<sup>۲</sup> ۶۰) ۶. ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند/ وز طمع مانده شب‌وروز بر آن در چو کلند. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۰۲) ۷. چوبی که بر قلاده سگ می‌بستند: گه بر گردن چو سگ کلندی دارم/ بر پای گهی چو بیل بندی

(ق.د.) (مجاز) سخن؛ گفتار؛ کلام: به‌واسطه نفوذ کلمه‌ای که برای سیدعبدالله... پیدا شده‌بود، آتش غضب و حسدش مشتعل بود. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۶۹) ۲. کلمه‌ای دارم می‌خواهم پوشیده به‌عرض رسانم. (عقیلی ۱۱۳) ۳. اگر این کلمه به‌سمع والی رسد، با من خطاب و عتاب... فرماید. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۸) ۴. (ق.د.) (مجاز) جمله؛ عبارت. ← کلمه توحید. ۴. (ق.د.) (ادبی) در دستور زبان، فعل. ← فعل (م. ۳): فرق میان اسم و کلمه... کلمه دلیل بُود بر معنی و کبی آن معنی چنان‌که گویی «بُزد» که دلیل بُود بر زدن و بر آن‌که اندر زمان گذشته بُود. (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۱۷: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• به‌ (گفتگو) (مجاز) به‌طور دقیق (گفتن یا خواندن مطلبی): متولی‌باشی... فرمان را... کلمه‌به‌کلمه و حرف‌به‌حرف... قرائت نمود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۲۹)

• توحید (ق.د.) (مجاز) «لااله الاالله» که بیان‌کننده توحید و یگانگی خداوند است: کلمه توحید را بر موافقت بگوئیم. (جامی<sup>۸</sup> ۳۸۸) ۲. کلمه توحید و شهادت ورد زبان [بود]. (جوینی<sup>۱</sup> ۵۵/۱)

• شهادت (ق.د.) (مجاز) شهادتین →: ایمان باس آن است که مقارن آن حال زبان قائل قابل تکلم به کلمه شهادت می‌گردد. (نظامی‌باختری ۹۷)

• به‌ (گفتگو) (مجاز) کلمه‌به‌کلمه →: عکس، آن است که کلمه‌کلمه از اول تا آخر بگردانند و بیت دیگر پیرون آید. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلغه ۷۷)

• یک (دو) به (مجاز) سخن کوتاه؛ سخن مختصر: ما جرئت نمی‌کردیم یک کلمه بدی‌اش را بگوئیم. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۲۱) ۲. عقیده... خودت را... درباره خدا و پیغمبر... در دو کلمه مختصر و مفید برای ما بیان نما. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۱۲۲) ۳. بدین دو کلمه اختصار کردم. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۲)

**کلمه‌الله** kalamat.o.llāh [ع.ر.] (ا.)(ق.د.) قرآن، و به‌مجاز، اسلام و احکام آن: مسلمین... دعا کنند که... اسلامیان را در اعلای کلمه‌الله متحد و متفق سازد. (مراغه‌ای: ازبستانما ۳۱۳/۱)

**کلمی** kalam-i (صن.) منسوب به کلم: به‌شکل کلم:



دارم. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۰۳۹)

❧ ~ کردن (م.ص.م.) (قد.) کلون کردن (در):

در را کلند کردم. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۱۰۶)

❧ کلنددار k.-dār (ص.ف.ا.) (قد.) کلنگدار →:

چهار نفر عمله لازم دارد یکی را که از همه استادتر...

است کلنددار می‌گویند. (مستوفی ۴۹/۱)

❧ کلندر kalandar (ا.) (قد.) کُنده‌ای که بر پای

مجرمان می‌بستند. نیز ← کلندری.

❧ کلندری k.-i (ا.) (قد.) کلندر ↑: برگردن مخالف و

بر پای دشمنت / نکبت کند دوشاخی و محنت کلندری.

(پوربهای جامی: جهانگیری ۱۶۵۱/۲)

❧ کلنده kalande (ا.) (قد.) چوبی در آسیا که به

دول آسیا طوری نصب می‌کنند که با گردش

سنگ آسیا، حرکت می‌کند و از دول دانه کم‌کم

در آسیا می‌ریزد: گرهمی‌گوییم لول و ورنمی‌گوییم

گول / چون کلنده بر لب دولیم تک‌تک می‌زنیم. (مولوی:

جهانگیری ۱۶۵۱/۲)

❧ کلنگ<sup>۱</sup> kolang (ا.) (فنی) ابزار دستی با سر

فولادی آب‌داده و دسته چوبی که برای کندن

زمین، تخریب دیوار، و مانند آنها به کار

می‌رود: مردم با بیل و کلنگ خاک‌ها را پس می‌زنند.

(محمود<sup>۲</sup> ۱۳۶) ○ چهارتن... با کلنگ‌های تیز به کندن

قبر... مشغول بودند. (قاضی ۱۱۱) ○ بعد چندی کلنگ و

گاله و بیل / می‌کنم از برای خود تحصیل. (ابرج ۱۴۵)



❧ ~ جایی را زدن (گفتگو) نخستین کلنگ

را به‌نشانه شروع ساخت و ساز در آن‌جا به زمین

زدن (معمولاً یک مقام رسمی، آن را به زمین

می‌زند): رئیس‌جمهور کلنگ ساختمان جدید دانشگاه

را بر زمین زد.

❧ کلنگ<sup>۲</sup> k. (ا.) (قد.) (جانوری) درنا<sup>۲</sup> (م.ا) →:

کلنگ... هردو پای از برای گرانی جسم خود به زمین نهد.

(نصرالله منشی ۳۸۴) ○ شب‌گیر کلنگ را خروشان بینی /

دل‌ها ز نوای مرغ جوشان بینی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۸۲)

❧ کلنگ‌چی k.-çi (ف.ا.تر.) (ص.ف.ا.) (قد.) کلنگ‌دار

↓: یارزم کلنگ‌چیان را به کندن آن‌جا [زمین] امر

نمود. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۳۰)

❧ کلنگ‌دار kolang-dār (ص.ف.ا.) (قد.) آن‌که با

کلنگ کار می‌کند: امر نمودم... سه‌هزار کلنگ‌دار

پس‌فردا حاضر اردوی بیرون شهر بشود. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۲۲)

○ مرد بیل‌دار و کلنگ‌دار جهت کار قلعه بر ممالک

آذربایجان رقم شد. (اسکندربیگ ۳۱۸)

❧ کلنگی kolang-i (ص.د.) منسوب به کلنگ<sup>۱</sup> ۱.

(مجاز) ویژگی بنای قدیمی که باید بازسازی

شود یا خراب شده، برجای آن خانه نو ساخته

شود: خانه کلنگی را خراب کردند تا برجای آن مدرسه

بسازند. ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی حالتی از راه

رفتن که در آن پا غیرمتناسب بالا آورده شود: با

قدم‌های کلنگی راه می‌افتد به‌طرف خانه. (محمود<sup>۲</sup>

۳۳۸) ۳. (ا.) (قد.) (گیاهی) نوعی نخود: [تخود] از

رسمی و کلنگی و سیاه، زمین آن شخ‌ریگ و تنده و بلند

هوا مناسب است. (ابونصری ۹۹)

❧ کلنل kolonel (فر.ا.) (منسوخ) (نظامی)

سرهنگ (م.ا) →: فوراً کشتی جنگی سواری کلنل

راس قونسول انگلیسی رسید. (نظام‌السلطنه ۱۳۸/۱)

❧ کلنی koloni (فر.ا.) ۱. مستعمره

→: هندوستان، جزء کلنی‌های انگلیس بود. ○ افراد اهالی

کلنی‌های این دو کشور لوت و عور می‌گردند تا حال افراد

فرانسه و انگلیس خوب و خوش باشد. (مستوفی

۲۸۶/۳) ۲. جمعیت خارجی مقیم یک کشور:

کلنی ایرانی در پاریس زیاد بود. (مستوفی ۲۲۲/۲) ۳.

اجتماعی از مردم که در یک‌جا گرد هم

می‌آیند: کلنی افراد شنی در کردستان زیاد است. ۴.

(جانوری) گروهی از جانوران، گیاهان، یا

موجودات زنده دیگر هم‌نوع که درکنار هم

زندگی می‌کنند. ۵ (جانوری) توده‌ای از

جان‌داران ذره‌بینی مانند باکتری‌ها، که درکنار

هم در محیط کشت رشد می‌کنند.

❧ کلو kolu (ا.) (قد.) رئیس صنف یا رئیس محله:

اکابر و اشراف و کلویان و اصناف، مراسم نثار و پیشکش

نان خشک‌ها برایم باقلوا بود. (شهری ۵۲)

**کلوخ** kolux (۱.) تکه‌ای گِل خشک‌شده:

حریفان... هر... کلوخی که به‌دستان بیاید بر سر هم می‌کوبند. (خانلری ۲۸۹) استاد مردان... کلوخ استنجا و آب وضوی وی را مهیا می‌داشت. (جامی ۸ ۳۳۰) آن‌کس‌ها را که گِل... و کلوخ... آرزو کند، ایشان را قی باید کردند. (اخوینی ۳۷۴)

❧ بر لب زدن (مالیدن) (قد.) (مجان) پنهان کردن کاری یا چیزی که آشکار است: صد جام درکشیدی و بر لب زدی کلوخ/ لیکن دو چشم مست تو درمی‌دهد صلا. (مولوی ۲ ۱۱۹/۷) تا نخوردی مدارش هیچ حلال/ چون بخوردی کلوخ بر لب مال. (سنایی ۱۱۴)

**کلوخ امروز** k.-a('a)mrud (۱.) (قد.) (گیاهی)

نوعی گلایی بزرگ ناهموار و بی‌مزه: دوان طفلان زهرسو پشت‌دریشت/ به‌دنبالش کلوخ‌امرو در مش. (امیرخسرو: اقتدراج) گهی بام از گرسن رود سازی/ گهی سببی کلوخ‌امرو سازی. (عطار ۸ ۵۳۳)

**کلوخ انداز** kolux-a('a)ndāz (صفه، ۱.) (قد.) ۱.

آن‌که کلوخ به‌جانب دیگران پرتاب می‌کند: چو کردی با کلوخ‌انداز پیکار/ سر خود را به‌دست خود شکستی. (سعدی ۲ ۷۶) به‌خود گفتا جواب است این نه جنگ است/ کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است. (نظامی ۳)

۲. (۲۷۱) (امص.) پرتاب کلوخ از روی شوخی برای اعلام حضور خود یا جلب توجه عاشق یا معشوق: کلوخ‌انداز خوبان را برای خواندن باشد/ جفای دوستان باهم نه ازبهر نثار آمد. (مولوی ۲ ۳۳/۲)

۳. (۱.) سوراخ‌هایی که درزیر کنگره‌های دیوار قلعه می‌ساختند تا از آن سنگ و آتش بر سر دشمن بریزند: آن جهان بخشی فلک رخی که هفت اقلیم خاک/ با کلوخ‌انداز جودش مهره‌ای از گِل بُود. (شرف‌شفره: جهانگیری ۲ ۱۶۵۳/۲) ۴. (امص.) (۱.)

(مجان) کلوخ‌اندازان →: اگر خواهی گرفت از ریز روزی روزه عزلت/ کلوخ‌انداز را از دیده راق ریز ریحانی. (خاقانی ۴۱۲) امیر به نشاط این جشن و کلوخ‌انداز که ماه‌رمضان نزدیک بود، بدین کوشک و

به‌جای آوردند. (مطلع‌السعدین: قزوینی: یادداشت‌ها ۲۲۳/۶)

**کلوب** kallub [عر.] (۱.) (قد.) انبر →: مردی دیگر کلویی آهنین به‌دست گرفته به آن دهن او می‌درید. (جرجانی ۵ ۳۱۰)

**کلوب** kolub [فر.] (۱.) باشگاه (م. ۱) →: راه من به کلوب حزب باز شد. (علوی ۲ ۲۸) در تمام این شهر شاید بیست‌تا کلوب ورزشی بیش‌تر نباشد. (آل‌احمد ۴ ۹۴)

**کلوپ** kolup [از فر.] (۱.) کلوب ← باشگاه (م. ۱): منیوه‌بانو... با آن شکل مخصوص که از زن‌های آمریکایی توی کلوب یاد گرفته‌بود، آمد. (گلاب‌دره‌ای ۲۳۴) در کلوب‌ها نتوان کرد همه‌وقت نشاط/ در هتل‌ها نتوان برد همه عمر به‌سر. (ایرج ۲۱)

**کلوته** kolute (۱.) (قد.) نوعی کلاه بنددار که بندهای آن را درزیر چانه گره می‌زدند: برنهی می‌زر و کلوته به سر/ دل پی سیم و چشم دریی زر. (اوحدی: جهانگیری ۲ ۱۶۵۲/۲) صوفی شدی ز صوف سیه شد لباس تو/ چون صوفیان کلوته به سر بر عقیق رنگ. (سوزنی: جهانگیری ۲ ۱۶۵۲/۲)

**کلوج** koluj (۱.) (قد.) کلوجه ↓: نه آن طفلم که از شیرین‌زیبانی/ به خرمایی کلوجم را ستانی. (نظامی ۳ ۳۱۰)

**کلوجه** koluče (۱.) نوعی نان شیرینی که از آرد، روغن، تخم‌مرغ، شکر، گردو یا نارگیل، و مانند آنها تهیه می‌شود: اگر ارباب... اجازه داد یک دکان توی تهران باز خواهد کرد و... کلوجه... خواهد فروخت. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۵) اکنون که گرده نانی در خانه خود داریم، دندان طمع از کلوجه مردم برگنیم: (قاضی ۷۱۲)

**کلوجه‌پزی** k.-paz-i (حامص.) ۱. عمل پختن کلوجه: او با کلوجه‌پزی امرار معاش می‌کند. ۲. (۱.) مغازه‌ای که در آن کلوجه می‌پزند و می‌فروشند: کلوجه‌پزی او، خیلی مشتری دارد.

**کلوجه‌قندی** koluče-qand-i [نام‌عرفا.] (۱.) نوعی شیرینی که از شکر و آرد گندم تهیه می‌کنند: کلوجه‌قندی را بد می‌خوردم، اکنون این

بدین باغ‌ها تماشا می‌کرد. (بیهقی ۶۵۳<sup>۱</sup>)

• ~ کردن (مصدر). (قد). (مجاز) به جای آوردن مراسم کلوخ اندازان. ← کلوخ اندازان: روزه نزدیک است می‌باید کلوخ انداز کرد/ زاهدان خشک را رندانه ازسریاز کرد. (صائب ۱۱۶۴<sup>۱</sup>) ○ کلوخ انداز کن در عشق مردان/ تو هم مردی ولی مرد کلوخین. (مولوی ۱۶۵/۴<sup>۲</sup>)

کلوخ اندازان k-ān (مصدر). (ا). (مجاز) مراسم شراب‌خواری و خوشی و عیش کردن در روزهای قبل از ماه رمضان و در این اواخر قبل از ماه محرم به قصد ترک آنها در این دو ماه: اعمالی قوی‌تر از کلوخ اندازان قبل از محرم را پشت سر گذارده بودند. (شهری ۱۱/۳<sup>۲</sup>) ○ تا پیش از محرم دوسه تا عروسی داریم امسال حسابی کلوخ اندازان گرفته‌اند. (آل‌احمد ۲۴۷<sup>۶</sup>) ○ یک روز یا دو روز به ماه رمضان مانده‌است... مجلس... کلوخ اندازان محسوب می‌شود. (افضل‌الملک ۳۹۱) ○ پس یک ماه کلوخ اندازان سنگ‌دلان/ در بلورین قدحی لعل‌تر آمیخته‌اند. (خاقانی ۱۱۶)

کلوخ اندازی kolux-a('a)ndāz-i (حاضر). (قد). عمل کلوخ انداختن به هم‌دیگر، و به مجاز، بگو مگو و بحث و جدال: تا در این آب و گلی کار کلوخ اندازی ست/ گفت‌وگو جمله کلوخ است و یقین دل‌شکن است. (مولوی ۲۴۰/۱<sup>۲</sup>)

کلوخ چین kolux-čīn (ا). توده‌ای دیوار مانند از کلوخ‌های روی هم چیده: اثر! شکستگی طبع‌ها در این ایام/ از این غزل که تو کردی کلوخ چین پیداست. (شفیع‌اثر: آندواج)

• ~ کردن (مصدر). چیدن چیزی مانند کلوخ، و به مجاز، سرهم‌بندی کردن.

کلوخ چینی k-i (حاضر). (قد). عمل چیدن کلوخ، و به مجاز، فراهم کردن طرح یا مقدمات چیزی.

• ~ شدن (مصدر). (قد). چیده شدن کلوخ، و به مجاز، طراحى شدن یا فراهم شدن مقدمات چیزی: تدبیری و ترتیبی برای اصلاح این

عمل، کلوخ چینی و طراحی شود. (نظام‌السلطنه ۱۹۷/۲)

کلوخ کوب kolux-kub (صفه). (ا). (کشاورزی) وسیله‌ای معمولاً چوبی به شکل T که کشاورزان آن را بر کلوخ‌های باقی‌مانده روی زمین می‌کوبند تا زمین برای بذرپاشی هموارتر شود. ۳. (قد). (فنی) تخم‌ماق →: دو هندو از پس تنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ماکردند، به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ‌کوبی [بود]. (سعدی ۱۶۱)

کلوخه kolux-e (ا). هر جسم جامد با شکل نامنظم مانند کلوخ: زغال‌سنگ کلوخه، قند کلوخه. ○ پنداشتی چند کلوخه را به هم چسبانده و با آن صورت او را درست کرده بودند. (علوی ۷<sup>۳</sup>)

کلوخین kolux-in (صدر). (قد). از جنس کلوخ، و به مجاز، سست و سست‌عنصر: کلوخ انداز کن در عشق مردان/ تو هم مردی ولی مرد کلوخین. (مولوی ۱۶۵/۴)

کلوزآپ، کلوزآپ kelo[w]zā('ā)p (انگ: [close-up] (ا). (سینما، نمایش) نمای فیلم‌برداری شده از نزدیک؛ نمای نزدیک: اولین کلوزآپ تاریخ سینما در فیلم دزدی بزرگ قطار راه‌آهن گرفته شده [است]. (دیانی ۱۴۳)

کلوزار ko(e)luzār (ا). (صنایع دستی) در قالی‌بافی، ابزاری شبیه شانه برای محکم کردن چین‌های بافته شده.

کلوزه koluze (ا). (گیاهی) غوزه شکفته شده پنبه: آغاباجی را این طوری نگاه نکن که یک کلوزه پنبه شده. یک وقتی زمین زیر پایش می‌لرزید. (← دیانی ۱۴)

کلوش keloš (فر: [cloche] (صدر). (ا). نوعی دامن زنانه به شکل مخروط که در بالا تنگ است و به طرف پایین گشاد می‌شود: دیدم که بی‌حجاب با کلاه لبه‌پهن... و پیراهن دامن کلوش سفید می‌رفت. (به آذین ۲۴۲) ○ خاتم... پیراهن‌های اورگاندی... می‌پوشد با سینه‌های باز و دامن‌های کلوش. (آل‌احمد ۴۷<sup>۳</sup>)

کلوخ koluq (ا). (قد). کلوخ →: بیاید دانستن که منزلت مال به نزدیک خردمند منزلت کلوخ است. (بخاری

(۱۸۵)

برای نصب و نگه‌داری چهارچوب، در دیوارهای خشتی به کار می‌رفت.

□ ~ شدن در (دروازه) انداختن کلون آن و بسته شدن در: در باز شد و یک پنجه پرزور می‌دستش را چسبید، کشیدش تو باغ و در هم پشت سرش کلون شد. (← شهری ۳۷۹/۴) در صدا کرد و پشت سر کسی کلون شد. (آل احمد ۳۷۴)

□ ~ کردن در بستن آن: ارباب حسن... در کوچه و در حیاط بزرگه هردو را پشت سر خود کلون کرد. (فصیح ۲۲۴) اسحاق... در را کلون کرد و برگشت. (مینوی ۲۸۲)

کلوند kolund (ا.) کلون (م.) →

کلوین kelvin [انگ.: kelvin] (ا.) (فیزیک) درجه مطلق. ← درجه □ درجه مطلق. برگرفته از نام ویلیام تامسن کلوین (۱۸۲۴-۱۹۰۷ م.)، فیزیک‌دان انگلیسی.

کلوئید kolo'id [فر.: colloïde] (ا.) (شیمی) مخلوطی تشکیل شده از ذرات بسیار ریز معلق در یک سیال که ته‌نشین یا صاف نمی‌شوند.

کلوئیدی k-i [فر.فا.] (صدد، منسوب به کلوئید) (شیمی) مربوط به کلوئید.

کله ۱ kale (ا.) بخیه (م.) →

□ ~ و کوک شدن (گفتگو) (مجاز) ناراحت و شرم‌منده شدن: حکیم... هیچ جواب نداد... من خیلی کله و کوک شدم. (میرزا حبیب ۲۵۲)

کله ۲ k. (ا.) (قد.) چال صورت هنگام خنده: خنده که بتم در نظر بنده نمود/ صد دل به دو چاه کله افکنده نمود. (امیر خسرو: جهانگیری ۱۶۵۴/۲) چون که بر رخس به میدان هنر گوی زند/ کله‌ای بر رخ این مهر درخشان آرد. (راوندی ۱۵۱)

کله kalle (ا.) ۱. (جانوری) سر (م.) →: عباس‌قلی... کله بزرگ و پاهای افلیج داشت. (هدایت ۴۰) زمین از... وفود امداد ریاحین از الوان گل‌ها کله‌ها بر کله داشت. (جویی ۲۰۴/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) ذهن: ضمیر: پیرمرد بی‌چاره می‌خواهد... تمام علم و سواد خود را در کله ما خالی کند. (جمال‌زاده ۱۷۰۱۷)

کلوفان kolofān [فر.: colophane] (ا.) (گیاهی) صمغ زرد تا قهوه‌ای متمایل به سیاه که از درخت کاج به دست می‌آید و مصرف دارویی و صنعتی دارد. برای مالیدن روی موی آرشه ویولن، کمانچه، و مانند آنها به کار می‌رود.

کلوفون kolofon [فر.] (ا.) (گیاهی) کلوفان ۱. کلوک ۱ kaluk (ا.) (ساختمان) پاره مربع شکل آجر یا خشت که تقریباً به اندازه ربع یا یک‌هشتم آن باشد: این بنا با نازکی پی‌هایی که دارد، هنوز یک کلوکش عیب نکرده است. (مستوفی ۴۰۸/۱)

کلوک ۲ k. (ا.) (قد.) نوجوان؛ پسر کم‌سن: هر چند که گنگیم و کلوکیم و لکامیم/ تن داده و دل بسته آن دول غلامیم. (سوزنی ۳۹۸) تا یکی خم بشکند ریزه شود سید سبو/ تا مژد پیری به پیش او مژد سید کلوک. (عسجدی ۴۶)

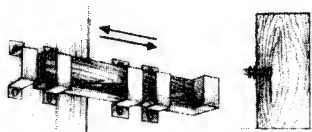
کلوکه keloke [؟] (ا.) نوعی پارچه با نقش‌های برجسته برای دوخت لباس یا چادر.

کلول kolul [عر.] (امصد.) (قد.) ضعف بینایی: از سر کلال خاطر و کلول ناظر... این تحت تحریر افتاد. (خاقانی ۳۰۵)

کلومبیم kolombiyom [فر.] (ا.) (منسوخ) (شیمی) کلمبیم ↔ نیوبیم.

کلومیوم k. [فر.] (ا.) (منسوخ) (شیمی) کلمبیم ↔ نیوبیم.

کلون kolun (ا.) ۱. چوب معمولاً تراشیده به شکل مکعب مستطیل دراز که به پشت در نصب می‌کنند برای بستن آن: در خانه فقرا... با کلونی بازو بسته می‌شود. (آل احمد ۶۶) کلون در صدا کرد. (هدایت ۱۲۹)



۲. (منسوخ) (ساختمان) تیر کوچک چوبی، که

می شود: کله پدر جفتشان، آمدند خوردند خوردند، نخوردند نخوردند، به جهنم. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۵۳) ○ ای گُهِ این پنجاه شصت ساله ها به کله پدر این زن بیست و دوسه ساله. (← شهری<sup>۱</sup> ۴۹۲)

○ سَه پُر باد داشتن (گفتگو) (مجاز) مغرور و متکبر بودن: او کله پربادی دارد، کسی را بهتر از خودش نمی شناسد.

○ سَه خر به خورد کسی دادن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) ← مغز ○ مغز خر به خورد کسی دادن: درست است که صبح تا شام با هزار جور آدم سروکله می زنیم، اما کله خر که به خوردمان نداده اند! (← آل احمد<sup>۳</sup> ۴۳)

○ سَه خر خوردن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) ← مغز ○ مغز خر خوردن: مگر کله خر خوردی که نمی فهمی؟

○ سَه خشک (گفتگو) (مجاز) ذهن کند: تو کله خشکش هیچ چیز فرو نمی رفت.

○ سَه خود را باد دادن (گفتگو) (مجاز) هواخوری کردن: رفته پارک که کمی کله اش را باد بدهد.

○ سَه خود را به درد آوردن (گفتگو) (مجاز) برای فهمیدن چیزی بسیار فکر کردن و به خود فشار آوردن: کله شان را برای فهمیدن این حرف ها به درد نمی آوردند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۳۰)

○ سَه زدن (مصلح). (گفتگو) (مجاز) ← سر ○ سروکله زدن: من که کدوی سرم ترکیب پس که با این سنگ سیاه کله زدم و به خریجش نرفتم. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۸۹)

○ سَه زدن بادبادک به هم خوردن تعادل آن در آسمان: بادبادکم هم چو کله می زد که دلم برایش می سوخت. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۲) ○ بادبادک با... گوش های سرخ و سبزش توی زمینه آبی آسمان بود. دیگر کله نمی زد. (گلشیری<sup>۳</sup> ۲۵)

○ سَه سحر (گفتگو) (مجاز) صبح بسیار زود: از کله سحر تا دوسه ساعت بعد از غروب آفتاب همش کار... [می کنم]. [گلاب دره ای ۱۲۴] ○ فردا کله سحر حرکت می کنیم. (← هدایت<sup>۱۰</sup> ۱۳۲)

از کله حسود تو سودای مهتری / بیرون شود چو نخوت گیسو ز فرق کل. (سوزنی<sup>۱</sup> ۲۴۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) هوش؛ عقل؛ استعداد: بچه های ماکله درس خواندن ندارند. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۰۲) ○ این پسر عجب کله ای داشت!... خود خوب می دانستم که نقشه درست از کجا در می آید. (دریابندری<sup>۳</sup> ۳۰۹) ○ حاجی ابراهیم خان گفت: کله [آقا محمد خان] نگذارد کار به بازو بکشد.

(مخبر السلطنه ۴۳۱) ۴. (مصلح). (گفتگو) (مجاز) باهوش: او خیلی کله است. ۵. (ا). سر؛ نوک: کله درخت، کله گنبد. ○ در کله آن [میلۀ آهنی] یک دانه ساعت زنگی به غایت بزرگی نصب کرده اند. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۴۵) ○ خانه و زندگی شان کله کوه بود. (آل احمد<sup>۸</sup> ۳۷) ○

تا کله قبه یانصود و او از ده عدد پله دارد. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۱۲۳) ع (مجاز) بخش بالایی جایی؛ صدر: کله تالار، میزی به گنجایش خانواده سلطنت ایران و روس گذاشته بودند. (مستوفی ۱۵۵/۲) ۷. (گفتگو) (گیاهی)

قسمتی از سبزیجات که به ریشه پیوسته است: کله بادنجان؛ کله کاهو. ۸. (مصلح). (ساختمان) ویژگی آجری که از عرض چیده شده باشد؛ مقبره راسته: آجر کله. ۹. (ا). (گفتگو) واحد شمارش بعضی از اشیاء: یک کله سیر، دو کله زردچوبه. ۱۰. (جانوری) جمجمه (م. ا). → خفتگان بی چاره در خاک لحد / خفته اندر کله سر سوسمار. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۲۴) ○ آن که گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله هاشان را ببین. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۷/۲)

○ سَه آفتاب (گفتگو) (مجاز) هنگام طلوع آفتاب؛ صبح خیلی زود: فروشگاه... یک سهره از کله آفتاب تا بوق سگ باز است. (شاملو<sup>۱</sup> ۵۰۹-۵۱۰) ○ کله آفتاب، می بینی که قلمه های جوانه زده پوستش سرخ و براق شده است. [به آذین ۲۲۵]

○ سَه به سَه زدن (گفتگو) (مجاز) شاخ به شاخ شدن. ← شاخ ○ شاخ به شاخ شدن (م. ۳): کله به کله زدن با مقامات عالی دولتی... نتیجه همین تربیت دانی جوانی او بود. (مستوفی ۳۰۷/۱)

○ [به] سَه پدر کسی (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته

رئیس را کله کردند.

• **سء کسی باد خوردن** (گفتگو) (مجاز) در پی تغییر جا، بهتر شدن حال و روحیه او: یک کاری بکنید از خانه بیریدش بیرون، کله‌اش یک‌خرده باد بخورد. (← میرصادقی<sup>۱۴۷</sup>)

• **سء کسی باد داشتن** (گفتگو) (مجاز) کبر و غرور داشتن او؛ مغرور بودن او: اینها جوانند، کله‌شان باد دارد. (← میرصادقی<sup>۱۴۸</sup>) (نظام‌السلطنه ۲/۴۵۷)

• **سء کسی بوی قرمه‌سبزی دادن** (گفتگو) (مجاز) دنبال دردسر گشتن او با گفتن حرف‌های خطرناک و معمولاً سیاسی: یک روز سراغ تو هم می‌آیند، تو هم کله‌ات بوی قرمه‌سبزی می‌دهد. (← میرصادقی<sup>۱۴۹</sup>) (۲۸۷) پدر سید محمدعلی جمال‌زاده... کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌داده. (شهری<sup>۲</sup> ۳۶۲/۱)

• **سء کسی خراب بودن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) خلل بودن او؛ کم‌عقل بودن او: مثل این‌که یا کله سرکار خراب است یا من از مرحله پرتم. (شاهانی ۱۸) من خیال می‌کنم... کله‌تان خراب شده‌است. (قاضی ۵۴۷)

• **سء کسی داغ شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ناراحت یا عصبانی شدن او: همین‌جور به عکس... نگاه می‌کردم. کله‌ام داغ شده بود. ۲. مست شدن او: دو استکان نخورده کله‌اش داغ می‌شود.

• **سء کسی را بودن** (گفتگو) (مجاز) سر او را بردن. ← سر کسی را بردن: آن‌قدر حرف زد که کله‌ام را برد. کله مرا برده از بس که چیز پرسیده. (← میرصادقی<sup>۱۵۰</sup>)

• **سء کسی را به باد دادن** (گفتگو) (مجاز) موجب نابودی او شدن: همین حرف‌ها کله آدم را به باد می‌دهد. (← میرصادقی<sup>۱۵۱</sup>) (۷۰)

• **سء کسی را ترکاندن** (گفتگو) (مجاز) به شدت موجب ملال و خستگی و سردرد او شدن: وزیرمالیه... دو ساعت پرت‌ویلا نقل کرد که کله‌ام را ترکاند. (هدایت<sup>۱۳۳</sup>)

• **سء کسی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) سر کسی را خوردن. ← سر کسی را خوردن.

• **سء سر** (مجاز) (جانوری) ۱. (گفتگو) فرق سر: آن‌قدر بهش رو دادم که شسته روی کله سر من. کله پوست نهم کله سر مشدی‌وار / از قصب شال و ز ابریشم دستار کنم. (ایرج ۳۹) ۲. سر (م. ۱). → زب کله سر که برکنده بود / یکی کوه از آن کله آکنده بود. (نظامی<sup>۱۵۲</sup>) (۲۷۰)

• **سء شدن** (مصد. ۱.) (گفتگو) (مجاز) ۱. رانده شدن و رفتن؛ روی مساعد ندیدن و رفتن: هم‌روزه مراقبه غیرخالص بودنشان را می‌گذارند که خریدارانش کله می‌شدند. (شهری<sup>۳</sup> ۴۵) ۲. افتادن؛ سرنگون شدن: بچه از پشت بام کله شد. به‌بادک کله شد. ۳. پایین آمدن از مقامی یا رتبه‌ای: وزیر از مقامش کله شد.

• **سء شق** (گفتگو) (مجاز) ذهن لجوج. نیز ← کله‌شق: گفتم: خوب دیگر، جوانی است و کله شق. (آل‌احمد<sup>۱۵۳</sup> ۶۲)

• **سء صبح** (گفتگو) (مجاز) صبح زود: از کله صبح دست او توی تغار بود. (علی‌زاده ۹۲/۱)

• **سء کدو** (گفتگو) (مجاز) سر پوک و بی‌مغز: ذهن کُند. نیز ← کله کدو: از روز اول توی کله کدویت چیزی به اسم عقل نداشتی. (علی‌زاده ۲۹۸/۱)

• **سء کردن** (مصد. م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. وارونه کردن؛ دمر و کردن: راننده حین رانندگی، ماشین را کله کرد. ۲. روی مساعد نشان ندادن به کسی و بیرون کردن او؛ دک کردن: بالاخره او را کله کردیم و رفت. ۳. به صورت عمودی قرار دادن چیزی که به صورت افقی قرار گرفته: یخچال را بخوابان بعداً کله می‌کنیم سر جایش قرار بگیرد. ۴. (مصد. ۱.)

واژگون شدن: ماشینش در سرازیری کله کرد و چیزی از آن باقی نماند. ۵. بلافاصله برگشتن: بارش را که در رشت خالی کرد، کله کرد به تهران. ۶. رسیدن به حد بالا؛ اوج گرفتن: کار به تدریج از دزدی‌های کوچک کله کرد و به سرقت‌های بزرگ کشید. ۷. تصمیم ناگهانی گرفتن: یکهو کله کردیم که برویم سینما. ۸. (مصد. م.) برانداختن و ساقط کردن کسی از کاری یا موقعیتی: با هم‌دستی معاون اداره،

۲. چیزی به فکر او خطور کردن؛ چیزی به ذهن او راه یافتن: یک مرتبه به کلام زد نکند مدیر مخصوصاً گفته بیاید؟ (← آل احمد<sup>۶</sup> ۴۳) ۳. وارد ذهن او شدن: ماجراها... موجب شد جنون حیرت آوری به کله اش بزند. (قاضی ۱۳۷) ۴. برای اولین بار شور عشق به کله اش زد. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۹)

۵. پوست از سَ کسی کندن (گفتگو) (مجاز) ← پوست ۵ پوست کسی را کندن.

۶. تو [ی] (به) سَ کسی [فرو] رفتن (گفتگو) (مجاز) فهمیدن یا پذیرفتن او: تازه اگر هم بود، گمان نمی کنم حرف من آدمی توی کله اش فرومی رفت. (دریابندری<sup>۲</sup> ۴۹) ۷. اصلاً موضوع سر رخت و لباس نبود... تو کله اش فرو نمی رفت. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۹) ۸. اصلاً مگر به کله این آقا سید فرومی رود؟ (آل احمد<sup>۱۰</sup> ۲۱۴)

۹. تو [ی] سَ کسی [فرو] کردن (گفتگو) (مجاز) به او تلقین کردن؛ به او فهماندن: یک عمر توی کله ما کرده اند که فرنگ بهشت روی زمین است. (آل احمد<sup>۶</sup> ۵۹) ۱۰. ما توی کله بچه این طور فرومی کنیم که گنج قناعت از تمام معادن... پریهاتر است. (مسعود ۱۴۶)

۱۱. دود از سَ کسی بلند شدن (گفتگو) (مجاز) ← دود ۱۱ دود از کله کسی بلند شدن.

۱۲. سرو سَ کردن (گفتگو) (مجاز) ← سر ۱۲ سرو کله زدن.

۱۳. سرو سَ کسی پیدا شدن (گفتگو) ← سر ۱۳ سرو کله کسی پیدا شدن.

کله kelle [عر: کَلَّة] (۱). (قد) ۱. چادری از پارچه نازک و لطیف که داخل آن می خوابند؛ پشه بند: کله ای بود پُر ز دُر یتیم / پرده ای پُر ز لؤلؤی لا. (مسعود سعد<sup>۱</sup>) ۲. تو کی بشنوی ناله دادخواه / به کیوان برت کله خوابگاه؟ (سعدی<sup>۱</sup> ۵۳) ۳. خیمه؛ چادر: چون روز دیگر... سیاف فلک، تیغ را بر کله شب راست کرد، باز از جانیین صف کشیدند. (جوبنی<sup>۲</sup> ۱۵۵) ۴. خورشید با سهیل عروسی کند همی / کز بامداد کله مقصور برکشید. (کسائی<sup>۲</sup> ۳۳) ۵. حجله عروس: به دُر و گوهر آراسته پدید آمد / چو نوعروسی در کله از میان حجاب. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۹) ۶. تا گل در کله چون

۱۴. سَ کسی سوت کشیدن (گفتگو) (مجاز) دچار حیرت شدید شدن او: حرف هایی می زند که کله آدم سوت می کشد.

۱۵. سَ کسی [خوب] کار کردن (گفتگو) (مجاز) خوب کار کردن ذهن او؛ درست فکر کردن او: می خواهم چیزی بنویسم اما کلام کار نمی کند. (ترقی ۱۶۸) ۱۶. عجب فکر بکری کردی، تو هم کلمات خیلی خوب کار می کند. (← دریابندری<sup>۳</sup> ۲۳۵)

۱۷. سَ کسی گرم بودن (گفتگو) (مجاز) مست بودن او: کله اش گرم است، حرف هایش را به دل نگیرد.

۱۸. سَ کسی گرم شدن (گفتگو) (مجاز) ۱. مست شدن او: گیلای عرق را پی در پی بالا می ریخت... کله اش گرم می شد. (هدایت<sup>۱۰</sup> ۵۳) ۲. گرم شدن گفت و گوی او با دیگری؛ سخت سرگرم صحبت شدن او با دیگری: وارد مهمان خانه که شدیم... باهم رفتیم سر شام، بعد از آن که کله مان گرم شد، صحبتمان مربوط شد به اصفهان. (هدایت<sup>۲</sup> ۷۸)

۱۹. سَ کشیدن (مصل:). (گفتگو) (مجاز) سرک کشیدن. ← سرک ۱۹ سرک کشیدن (م: ۱). تمام ده... از دروینچه ها کله خواهند کشید که ببینند چه خبر شده. (شاملو ۹۰)

۲۰. سَ گنجشک خوردن (گفتگو) (مجاز) درباره کسی می گویند که پرحرفی می کند: سرمان را بردی، پس است دیگر، کله گنجشک خوردی؟

۲۱. سَ مازویی (گفتگو) سری به شکل مازو؛ سر گرد: پنجه باشی... کله مازویی تراشیده اش را در شب کلاه سرخ فرو کرده بود. (هدایت<sup>۶</sup> ۲۰)

۲۲. سَ و راسته (ساختمان) نوعی نحوه قرار دادن آجرها برای چفت و بست کردن آنها که در آن یک آجر از طول در کنار دو آجر از عرض قرار می گیرد.

۲۳. به سَ کسی زدن (گفتگو) (مجاز) ۱. به هم خوردن تعادل روانی او؛ دیوانه شدن او: این دختره پاک زده به کله اش. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۸۳) ۲. از کی به کله اش زده [است؟] (ساعدی: شکوفای ۲۵۳) ۳. آخر مرد مگر دیوانه شدی، به کله ات زده؟ (← شهری<sup>۱</sup> ۳۴۴)

(۱۵۹/۱)

**کله بر** kalle-bor (مصدر). (فنی) عمل بریدن چوب در جهت عرضی.

**کله بره** kalle-barre (ا). نوعی آش که از سبزی، حبوبات، خرده برنج، کله بره پخته، و کشک تهیه می شود: قدح های آش رشته، ... آش جو و کله بره همراه سماور... می جوشید. (شهری ۸۸/۳<sup>۲</sup>)

**کله برهنه** kalle-bera(e)hne (ا). (منسوخ) (مجاز) سکه طلای قدیمی روس: مشهدی حسن، لیره ها و کله برهنه ها را لای پلان قاطر ها می کرد. (آل احمد<sup>۷</sup> ۳۲)

**کله به طاقی** kalle-be-tāq-i (صدر). (گفتگو) (مجاز) بی اعتنا به نظر دیگران؛ خودرأی؛ لجوج: حاج آقا می گفت: نه جان داداش، مثل تو می خواهد بشود: کله به طاقی. (میرصادقی<sup>۸۲</sup>)

**کله پا** kalle-pā (صدر). (گفتگو) (مجاز) ۱. وارونه؛ سرنگون. ۲. آن که حالش به هم خورده است؛ بیمار: پسرک کله پا بود و اصلاً حالش خوب نبود.

• **کله شدن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) ۱. سقوط کردن؛ سرنگون شدن: اگر مواظب خودمان نباشیم راهمان را گم می کنیم و کله پا می شویم توی چاه. (میرصادقی<sup>۵۳</sup> ۱۳) ۲. به طور ناگهانی موقعیت مناسب قبلی را ازدست دادن: کار ما آخر و عاقبت ندارد. همین روزها هر کدام یک جور کله پا می شویم. (میرصادقی<sup>۱۹۶</sup> ۳۳) بیمار شدن: چند روز پیش... بچه بزرگ ما کله پا شد. هنوز هم... سینه اش خس خس می کند. (میرصادقی<sup>۹۰</sup> ۱۳) ۴. شکست خوردن: آلمان ها هزارتا از این کشتی ها را هم که غرق کنند، عاقبت انگلیس ها خردشان می کنند. مگر جنگ اول، آلمان ها تا نزدیک پاریس نرفتند، بعد کله پا شدند؟ (پزشک زاد ۲۳۰) ۵. مست لایعقل شدن: چندتا قریبه شراب... به ناف سرنشینان رزمنه و بست... خوب کله پا شدند. (هدایت<sup>۴۶</sup> ۱۱)

• **کله کردن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) ۱. سرپایین قرار دادن و ریختن: سبزی ها را از میان دامنش داخل سینی کله پا کرد. ۲. به زمین زدن: بعید نیست زمین

عروس نهان شد / ابر مشاطه شده ست و باد دلاله. (ناصر خسرو<sup>۱۴۶</sup>)

• **کله بستن** (مصدر). (قد). ۱. به صورت قبه و گنبد درآمدن؛ خیمه زدن: می دمد صبح و کله بست سحاب / ... (حافظ<sup>۱۱</sup>) ۵. صبحدم چون کله بستند آه دود آسای من / چون شفق در خون نشیند چشم شب بیمای من. (خاقانی ۳۲۰) ۲. (مصدر). (مجاز) آذین بستن؛ زینت کردن: کله بستند گرد شهر و سرای / شهریان ساختند شهر آرای. (نظامی<sup>۲۸۷</sup>)

• **کله خضرا** (قد). (مجاز) آسمان: فاخته گفت: آه من کله خضرا بسوخت / حاجب این بار کو ورنه بسوزم حجاب. (خاقانی ۴۳)

• **کله زدن** (قد). (مجاز) • **کله بستن** (مر). ۲. → از آذین درویم شد پُر نگار / زده کله در کله طاووس وار. (اسدی<sup>۲۰۲</sup>)

• **کله غبرا** (قد). (مجاز) گره زمین: که برافراخت قبه خضرا / که در او ساخت کله غبرا؟ (راوندی ۵)

**کله** kolah [= کلاه] (ا). (شاعرانه) کلاه → نه هر که طرز کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند. (حافظ<sup>۱۲۰</sup>) ۵. فریدون نهاد این کله بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسیرم. (فردوسی<sup>۲۳۰</sup>)

**کله** kole (صدر). (گفتگو) کُند: بابا چاقوی کله ای... از جیب پشتش درآورد و قسمت... کیف آن را گرفت. (آل احمد<sup>۴۱</sup>) نیز ← چاقو کله.

**کله** k. (ا). (قد). کاکل؛ گیسو: هر چکاوک را رسته زیر سر کله ای / باغ با زاغ گرفته به یکی کنج پناه. (منوچهری<sup>۱۸۷</sup> ج. ۵) همان گیل مردم چو شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کله. (فردوسی<sup>۱۱۸</sup>)

**کله اردکی** kalle-'ordak-i (صدر). (ا). ۱. از رنگ های ترکیبی، سبز طلایی یا بنفش طلایی: از ملتقای سه گوش ها، موج های رنگ تابیدن گرفت: یاقوتی و مینایی، کله اردکی، کهربایی. (علی زاده ۱۶۹/۲)

۲. (صدر). دارای چنین رنگی: پارچه کله اردکی.

**کله بازی** kalle-bāz-i (حامص). (قد). (مجاز) سر بازی؛ جان فشانی: کله گذاری خصلت زنان است و کله بازی شیمت مردان [است]. (فرهاد میرزا: از مصیبتانیا



(۹: شهری ۱۷۱/۲)

**کله جوش** kal[ɪ]-e-juš (۱.) غذایی که از پیاز داغ،

کشک، و گردو تهیه می‌شود: انواع خوراکی‌های

ایعینی رایج ده که عبارت بود از قرمه... کله جوش... در

خانه ما راه نداشت. (اسلامی ندوشن ۵۰) در خانه

عروس و داماد شام و ناهاری برقرار است. کله جوشی یا

آب گوشتی... (آل احمد<sup>۱</sup> ۷۷)**کله خر** kalle-xar (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز)

احمق و لجباز: مهدی افتاده بود زیر دست یک عده

جلاد کله خر، بدنش را سیاه کرده بودند. (← میرصادقی<sup>۱</sup>

۱۲۹) این کله خرها... چه می‌فهمند شکسیر یعنی چه!

(دریابندری<sup>۳</sup> ۲۱۶)**کله خری** k-i (حامص.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز)

حماقت و لجبازی: با کله خری کودکان‌های استقامت

می‌کردم. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۲۹)**کله خشک** kalle-xošk (ص.) (گفتگو) (مجاز)

یک دنده؛ لجوج: از یک مرد کله خشک... تا چه حد

توقع... می‌توان داشت؟! (فانم مقام ۲۲۸)

**کله خلوتیان** kalle-xalvat-i-y-ān [نا. عر. فا. نا.]

(ص.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) کچل؛ بی‌مو: آن

پیرمرده است دیگر، آن کله خلوتیان! (← میرصادقی<sup>۱۱</sup>

۵۸)

**کله خود** kolah-xud [= کلاه خود] (۱.) (قد.)

(شاعرانه) کلاه خود → از سیم به سر یکی کله خود/

ز آهن به میان یکی کمر بند. (بهار: از صباه تا نیمه ۳۴۳/۲)

بزد گرز بر ترک رهام گرد/ کله خود او گشت ز آن زخم

خُرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۱۷)**کله خورده** kalle-xor-d-e (ص.) (مجاز)

سرخورده (م. ۱) → بی‌چاره پسرک کله خورده

سرپوش را به روی قدح گذاشته... با حال خراب به خانه

برمی‌گردد. (مستوفی ۲۴۸/۱)

**کله دار** kalle-dār (ص.) (گفتگو) (مجاز) با کله →

جواد میان ما کله دار بود. هفت کلاس درس خوانده بود.

(میرصادقی<sup>۱۹۶۶</sup>)**کله دار** kolah-dār [= کلاه دار] (ص.) (قد.)

(شاعرانه) کلاه دار → من ماه ندیده‌ام کُله دار/ من

پیغزده مرا کله پا کند. ۳. باعث از دست دادن

ناگهانی موقعیت مناسب قبلی شدن؛ از کار یا

مقام قبلی برکنار کردن: باور کنید نزدیک بود

حسابی من را کله پا کنند. (← میرصادقی<sup>۱۴۶۵</sup>)**کله پاچه** kalle-pā-če (۱.) غذایی که از سر و

پاهای گوسفند یا گاو تهیه می‌شود و گاهی

همراه با شکنبه و شیردان است: دختر آقا کاسه

کله پاچه را از دست شوهرش گرفت. (← گلاب دره‌ای

۱۱۸) کله پاچه علاحد و گوشت را علاحد به مزد و

مایه می‌فروختند. (مستوفی ۴۸۰/۲)

**کله پاچه پزی** k-i-paz-i (حامص.) ۱. کله پزی

(م. ۱) → سرطیله همایونی دکان کله پاچه پزی است.

(جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۰۰) ۲. (۱.) کله پزی (م. ۲) →**کله پز** kalle-paz (صف.) (۱.) آن‌که کله پاچه گاو یا

گوسفند را می‌پزد و می‌فروشد: قصاب و ناتوا و

کله پز هم نگاه می‌کنند. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۲۸) دکانعطاری در جنب دکان کله پز بود. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۷۵)**کله پزی** k-i (حامص.) ۱. عمل پختن کله پاچه:

بازار دروازه یعنی بازار بزاز... کله پزی و ددها شغل

مختلف. (شهری<sup>۲</sup> ۳۲۹/۲) حاجی استاد... روبه روی

دکان، تکیه به جرز دکان کله پزی داده، ایستاده است.

(مستوفی ۳۹۹/۲) ۲. (۱.) جایی که در آن

کله پاچه می‌پزند و می‌فروشند: دکتر... جلو

کله پزی سر کوجه نگه داشت. (فصیح<sup>۲</sup> ۲۷۴)**کله پوک** kalle-puk (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز)

(مجاز) کودن؛ احمق: تو خیال کردی با یک مشت

دهاتی احمق کله پوک مثل خودت طرنی؟ (←

گلاب دره‌ای ۴۵۵) لال شوم اگر کتاب را با تو کله پوک

یکی کنم. (علی زاده ۱۴۵/۱)

**کله تخته** kolah-taxte [= کلاه تخته] (۱.) (منسوخ)

نوعی کلاه مانند کلاه کاغذی که به منظور

مسخره کردن یا رسوا کردن کسی بر سر او

می‌گذاشتند.

• ~ کردن (مص. م.) (منسوخ) گذاشتن

کله تخته بر سر کسی: چون به پیش آمد و دانست

منم گفت: عجب/ که تو را کرده کله تخته بدین رسوایی؟

سرو ندیده ام قباپوش. (سعدی ۶۳۶)

**کله داری** k-i [= کلاه داری] (حامص). (قد.)

(شاعرانه) (مجاز) کلاه داری → تو را میان سران کی رسد کلاه داری؟ / ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل لب. (خاقانی ۱۱)

**کله درگاه** kalle-dar-gāh (۱). (منسوخ) (ساختمان)

پوشش چوبی سقف در ورودی: پایه... کنج... آستانه، کله درگاه. (شهری ۲۳۵)

**کله سبز** kalle-sabz (۱). (جانوری) نوعی مرغابی

که نر آن سر سبزرنگ و براق، طوق گردنی باریک و سفید، سیئه بلوطی رنگ، پشت و شکم خاکستری، دم سفید، شاه پرهای سیاه، و منقار زرد رنگ دارد.

**کله شق** kalle-šaq[q] (۱). (منسوخ) (گفتگو) (مجاز)

ویژگی آن که از روی غرور و لجبازی حرف کسی را نمی پذیرد: کله شق حرام زاده کاش به صورت ما سیلی می زد. (← میرصادقی ۱۵۶) من از خانواده ای... هستم که مردمی لجوج و کله شقند. (قاضی ۱۰۹۹)

**کله شقی** k-i [= کلاه داری]. (حامص). (گفتگو) (مجاز)

نپذیرفتن حرف کسی از روی غرور و لجبازی: با همه کله شقی و بدجنسی، آدم بی چاره و وامانداده ای است. (← میرصادقی ۷۹) با همه کله شقی و یک دندگی اش... کوچکی بسیار می نمود. (شهری ۱۶۱)

↑ **کله گوری** kalle-gāv-i (۱). (منسوخ) (گفتگو) (مجاز) کله شقی  
↑ : امیدوارم تو مثل من کله شقی نکنی و یک جوری باهاشان کنار بیایی. (میرصادقی ۷۱) رفته اند بیرونش کنند... لابد کله شقی هم کرده... دعا شده. (آل احمد ۳۲)

**کله قند** kalle-qand (۱). (منسوخ) (گفتگو) (مجاز)

به شکل مخروط: برای شگون این که امر، امر عروسی است، جهت خیر و خوشی... چند کله قند و یک کلام الله... آورده، دختر را به عقد پسر درآورد. (شهری ۶۹/۲) مرا با یک کله قند نیم نم... برای آخوند به مکتب فرستادند. (مستوفی ۲۱۸/۱) یک کله قند بکوبند و حاضر کنند. (باورچی ۱۳۹)

**کله قندی** k-i [= کلاه داری]. (منسوخ) (گفتگو) (مجاز)

۱. دارای شکل مخروطی مانند کله قند: قله کله قندی [کوه] را برف ابدی... پوشانیده [است]. (چهارزاده ۵۶) ۲. (۱). (منسوخ) قطعه ای که داخل یا خارج آن مخروطی باشد: کله قندی استارت. ۳. (منسوخ) (ساختمان) گنبد مخروطی شکل.

**کله کدو** kalle-kadu (۱). (منسوخ) (گفتگو) (مجاز)

۱. کند ذهن: کودن: کله کدو! چقدر باید یک مطلب را برایت توضیح بدهم؟ ۲. کچل: بی مو.

**کله کن** kalle-kan (۱). (منسوخ) (گفتگو) (مجاز)

بی حیا و بد اخلاق: سروصدای این زن کله کن همه همسایه ها را به ستوه آورده. ۲. (منسوخ) آن که سر محکوم به اعدام را از بدن جدا می کند: جلاد: سخت دل تر از همه، کله کن ها و مأمورین اعدام بودند. (مستوفی ۴۰۵/۱)

**کله کوت** kalle-kut (۱). (منسوخ) (گفتگو) (مجاز)

انباشته شده و به صورت مخروط درآمد: انباشته شده تا حداکثر ظرفیت چیزی یا جایی: بشقاب کله کوت برای او می کشید. با هر یکی دو لقمه مقداری خورش و روغن برایش می ریخت. (شهری ۲۴۰)

↓ **کله کدو** kalle-kadu (۱). (منسوخ) (گفتگو) (مجاز) انباشته شدن و به صورت مخروط درآمدن: طبق های میوه که ظرف های میوه اش تا اندازه یک قد آدم بالا کشیده، کله کوت شده بود. (شهری ۷۰/۳)

**کله کییا** kalle-kiya (۱). (منسوخ) (گفتگو) (مجاز)

و سبزی گوسفند یا گاو تهیه می شود: برنجی به آب ریختم و کله کیایی پختم... (جمال زاده ۱۶۲/۱) **کله گاوی** kalle-gāv-i (۱). (منسوخ) (گفتگو) (مجاز)

دیفرانسیل خودرو که شبیه کله گاوی است.

**کله گربه ای** kalle-gorbe-'(y) (۱). (منسوخ) (گفتگو) (مجاز)

به اندازه یا به شکل کله گربه: زودتر از او سفره را ترک نمایم و لقمه های کله گربه ای برنداشته، دولبی نخورده، صدای دهان و صدای ظرف و قاشق و ملج و ملوچ نداشته باشم. (شهری ۱۶۰) جز پنجه هایی که کف کلاغی فرو می رود و کله گربه ای برمی گردد، چیزی

دیده نمی‌شود. (جمالزاده ۳۳/۱۵)

**کله گنجشکی** kalle-gonješk-i (صد، ا.،) (مجاز) کوفته ریزه →

**کله گنده** kalle-gonde (صد، ا.،) (گفتگو) (مجاز) ثروت مند یا دارای مقام و نفوذ؛ شوهرم... از کله گنده‌های تهران است. (حجازی ۳۱۴) همه کله گنده‌ها... و بزرگان شهر شیراز در... جشن دعوت داشتند. (هدایت ۵۶۵)

**کله گوش** kalle-guṣ (ا.،) آجر یا خشتی که گوشه آن شکسته باشد؛ نیمه و کله گوش آجر کهنه جمع کرده بود برای مرمتِ حوض. (← شهری ۱۸۳)

**کله گوشه** kolah-guṣ-e [= کلاه گوشه] (ا.،) (قد). (شاعرانه) کلاه گوشه → حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر/ بخت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد. (حافظ ۱۰۳) کله گوشه بر آسمان برین/ هنوز از تواضع سرش بر زمین. (سعدی ۳۸)

**کله م** koll.o.hom [عر.،] (قد). همگی؛ تماماً؛ عمارات آنجا کله م از سه الی شش و هفت طبقه است. (حاج سیاح ۲۵۴)

**کله ماچان** kalle-māč-ān (ا.،) (قد). غذایی که از گوشت کله، زبان، و پاچه گوسفند یا گاو، برنج، و زعفران مخلوط شده با عسل و قند تهیه می شده است؛ صفت کله ماچان؛ بیارند چهار کله و پاچه... و دو من برنج... و دو مثقال زعفران... و مقدار دو من عسل بدو داخل کنند. (باورچی ۱۲۹-۱۳۰)

**کله معلق** kalle-mo'allaq [فا.عر.،] (امص). حرکتی که در آن، شخص سر را روی زمین گذاشته، پا را بالا می آورد و از طرفی به طرف دیگر غلت می زند؛ مردک... پس از انجام کله معلق و پشتک... به جای خود بازگشت. (جمالزاده ۲۵۷)

• **سه زدن** (مصد.،) (گفتگو) سر را روی زمین گذاشتن و پا را بالا آوردن و از طرفی به طرف دیگر غلت زدن؛ اگر دلتان بخواهد... مثل بوزینه کله معلق می زنم. (جمالزاده ۲۵۵)

• **سه شدن** (مصد.،) (گفتگو) (مجاز) با سر به زمین خوردن؛ سرنگون شدن؛ اگر پایمان سر

بخورد، کله معلق شده ایم تو چاه. (شاملو ۳۱۷) چندتا مثل من کله معلق می شوند. (علوی ۲۱۵)

**کله منار** kalle-me(a)nār [فا.عر.،] (ا.،) (قد). مناری که در آن سر بریده محکومین را می چیدند تا دیگران عبرت بگیرند؛ منارکله؛ همواره تیغ جلادان و... سازندگان کله منارها پندبندش را از هم می گسسته است. (شریعتی ۵۰۶) به رؤسا و امرای ایران بگویند که... از سر شما کله منارها خواهم ساخت. (مروی ۴۵۶) به دست خالی از این راه آخرت گذر است/ به سان کله منارت اگر هزار سر است. (رازی؛ آندراج)

**کله وار** kolah-vār (صد، ا.،) (قد). (شاعرانه) به اندازه دوختن یک کلاه از قماش و پارچه؛ جامه از اطلسی بساز که هست/ پر سر عقل از او کله واری. (مولوی ۴۲/۷)

**کلی** kal-i (حامص). کل بودن؛ کچلی؛ تاکه غفاری او ظاهر شود/ میفری کلیش را غافر شود. (مولوی ۱۴/۳) در شعر، گاهی با تلفظ kall-i آمده است.

**کلی** ۱ koli (ا.،) (قد). (پزشکی) جذام → چنین نقل کنند که دردست او کلی افتاد، طیبیان گفتند: دستش بیاید بُرید. (تذکره الاولیاء؛ لغت نامه)

**کلی** ۲ kol-i (صد،) منسوب به کل ۲ = ده (قد). روستایی؛ دهاتی؛ چون تو صنم و چو من شمن نیست/ شهری و کلی تویی و ماییم. (سنایی؛ جهانگیری ۱۶۵۵/۲) تیز در ریش سلبت آن کل/ خوه کلی باش و خوه بیابانی. (سوزنی؛ جهانگیری ۱۶۵۵/۲)

**کلی** koll-i [فا.عر.،] (صد،) منسوب به کل ۱. آنچه به همه تعلق دارد؛ آنچه عمومیت دارد؛ همگانی؛ عمومی؛ اگر امر کلی و عمومی بود، بازارها نیز در پیرو آن تعطیل شده، مردمش به آنان می پیوستند. (شهری ۲۱۸/۳۲) حکمت چیزهای کلی را معلوم کند. (باباافضل؛ مصنفات ۳۹۵/۲؛ معین ۲). تمام، کامل؛ تام؛ سفارش نامه... برای راه نوشته بود... بالاخره هم فایده کلی درراه بخشید. (حاج سیاح ۶۳۰) فقت کلی از کدام روی، روی نمایند؟ (زیدری ۲۹) ۳.

نی‌تواند خرسند شود. (خانلری ۳۵۱) نواب و ملازمان او کار شهر می‌سازند، مگر به کلیات که رجوعی به او کنند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۸) ۳. (چاپ‌ونشر) مجموعه اشعار و گاه آثار منشور یک شاعر یا یک نویسنده: کلیات سعدی، کلیات شهریار. ○ نثرهای رنگین پرکار نیز بسیار بسیار دارد، از کلیاتش معلوم می‌توان نمود. (لودی ۶۶) ۳. (چاپ‌ونشر) در طبقه‌بندی کتاب‌ها، کتاب‌هایی مانند دایرة‌المعارف‌ها، کتاب‌شناسی‌ها، زندگی‌نامه‌ها، و فهرست‌ها که اطلاعات مندرج در آنها دارای تنوع و موضوعات متعدد است. ۴. (چاپ‌ونشر) بخشی درآغاز کتاب، که از موضوعات کلی بحث می‌کند. ۵. (منطق) کلی‌ها. ۶. کلی (م. ۷): کلیات، خاص عقل است، جزئیات، کار نفس. (قائم‌مقام ۱۳) ○ آدمی در بدایت حال به واسطه اعمال آلات حس و خیال از محسوسات به معقولات رسیده و از جزئیات، کلیات را دانسته. (لودی ۱۹۸) ○ نفس او ادراک عالم عقلی می‌کند و کلیات را می‌داند. (سهروردی ۵۲)

۷. ۶. خمس (خمسه) (منطق) کلی‌هایی که در تعریف اشیا ذکر می‌شوند و عبارتند از: جنس، نوع، فصل، عرض عام، و عرض خاص. **کلیاوه** kalyāve [= کالویه] (ص. ۱) (قد.) سرگشته؛ گیج.

۸. ۷. گردن (م. ۵). (قد.) سرگشته و گیج کردن؛ حیران کردن: ای طوطی عیسی نفس، وی بلبل شیرین‌نوا/ هین زهره را کلیاوه کن زین نغمه‌های جان‌فزا. (مولوی: جهانگیری ۱۶۵۶/۲)

**کلی باف** koll-i-bāf [ع. ر. فا. فا.] (ص. ۱) (گفتگو) (مجاز) سرهم کننده مسائل پیش‌پاافتاده و پذیرفته شده همگان: او اصلاً حراف و کلی باف است. **کلی بافی** k-i [ع. ر. فا. فا.] (حامص. ۱) (گفتگو) (مجاز) عمل کلی باف: برای توجیه خودت نیازی به این کلی بافی‌ها نیست. ○ چون به نحوه نوشتن، هیچ فکر نکرده‌ایم... همه‌اش کلی بافی بوده است. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۲۷) ۹. ۸. گردن (م. ۱). (گفتگو) (مجاز) سرهم

انبوه؛ بسیار؛ زیاد؛ مق. جزئی: خرید کلی. ۴. دربرگیرنده کل چیزی: دید کلی، نگرش کلی، نمای کلی. ۵. (قد.) (گفتگو) زیاد؛ بسیار: سوری را دست انداخت و کلی به او خندید. (۷۲) ○ اینها را می‌گویم که آن جا کلی ادعا داشتند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۲۲) ع. (گفتگو) به صورت عمده: اجناس این مغازه فقط کلی به فروش می‌رسد. ۶. (۱). (منطق) مفهومی ذهنی شامل همه افراد یک نوع مانند مفهوم انسان که شامل همه انسان‌هاست؛ مق. جزئی: لفظ چون... مفهوم او اقتضای منع شرکت نکند... آن را کلی خوانند مانند مردم. (خواجہ نصیر<sup>۱</sup> ۲۸) ○ بدان که استقرا حکمی است بر کلی بدانچه در جزویات پیشارش یافته باشند. (سهروردی ۵) ۸. (ص. ۱) (منطق) ویژگی آنچه شامل همه افراد یک نوع است: قضیه کلی، مفهوم کلی. ۹. (قد.) (قد.) تماماً: چون نهنک آسا دو عالم درکشد/ خلق را کلی به یک دم درکشد. (عطار<sup>۲</sup> ۱۳۰۷) ۱۰. ۹. (قد.) کلیه؛ تمامی؛ همه: شاهنشاه... کلی شغل به رأی و تدبیر او باز گذاشته [بود]. (نظامی عروضی ۱۲۶) ○ مرا مقرر شد که... کلی رنج و تبعث اهل عالم بدان بی‌نهایت است. (نصرالله‌منشی ۱۷۷)

۱۱. ۱۰. به س، بکلی تماماً؛ به طور کامل: عشق به همین موسیقی گرم زنده بود که مرا... به مدرسه کشانید و به کلی از دنیای... کودکی بیرون آورد. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۶۶) ○ به کلی از نظر مبارک معو نشده‌ام. (نظام السلطنه ۱۹۸/۲) ○ در زمان غلبه عرب بر عجم، آثار عجم و اشعار ایشان را به کلی معدوم گردانیدند. (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۳)

۱۲. ۱۱. به س سزی (اداری) دارای بالاترین طبقه‌بندی اسناد محرمانه.

**کلیات** koll.iy[y]āt [ع. ر. کلیات، ج. کلیة] (۱). ۱. چیزهای کلی؛ مق. جزئیات: اگر [انسان]... در جزئیات زندگانی هم مختار به نظر می‌آید، در کلیات بلاشک مطیع... دیگری است. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۹۶) ○ امروز، چه در علم و چه در ادبیات، محتاج دقت... بیش‌تری هستیم. ذهن مردم این روزگار به کلیات و مبهمات

کردن مسائل پیش پا افتاده و پذیرفته شده همگان: عزیز گفت: باز که کلی بانی کردی. (گلشیری)<sup>۱</sup>  
(۲۱)

**کلیپ** kelp [انگ.: clip] (۱.) بخشی کوتاه و خلاصه از یک فیلم یا نوار ویدیویی.  
**کلیپس** kelips [از انگ.: clip] (۱.) ۱. وسیله‌ای فتری از جنس فلز یا پلاستیک که برای روی هم نگه داشتن ورق‌های کاغذ به کار می‌رود.



۲. وسیله‌ای که معمولاً خانم‌ها برای نگه داشتن موهای خود از آن استفاده می‌کنند.

**کلیت** kolit [فر.] (۱.) (بزشکی) کولیت →.

**کلیت** koll.iy[y]at [عر.: کَلِیَّة] (امص.) ۱. کلی بودن؛ عمومیت داشتن؛ مقر. جزئیّت: باتوجه به این‌که مخاطب، قوم و امت است نه فرد، کلیت و سنت بودن قوانین حاکم بر جامعه‌ها را می‌رساند. (مطهری)<sup>۱</sup>  
(۳۰) چیزی که اندر جزویات خویش فنا پذیرد، لازم آید که روزی کلیت او فنا پذیرد. (ناصرخسرو)<sup>۲</sup> (۳۰) ۲. (منطق) حالت مفهومی که شامل همه افراد یک نوع است؛ کلی بودن. ← کل (م. ۳)، کلی (م. ۸).

• ~ داشتن (مصد.) شامل همه موارد بودن؛ همه موارد را دربرگرفتن: آن سنت نیز در شرایط خاص خود کلیت دارد. (مطهری)<sup>۵</sup> (۱۱۵) ۰ بر فرض، خارجه مردمان خوبی باشند، ولی کلیت ندارد. (حاج‌سیاح)<sup>۳۲۸</sup>

**کلیتا** koll.iy[y]at.an [عر.: کَلِیَّتَا] (ق. قد.) به‌طور کلی؛ به کلی؛ تماماً؛ همگی: رجوع ولایات کلیتاً به... مجلس خواهد بود. (مستوفی ۱/۱۳۳) ۰ یک سال... عمل گمرک‌ها کلیتاً محول به مسیو نوز شد. (نظام‌السلطنه)  
(۲۶۷/۱)

**کلیتوریس** kelitoris [فر.: clitoris] (۱.) (جانوری) چوچوله →.

**کلیج** kolij (۱.) (قد.) کلوچه →: کودکان را کلیج هست و مرا/ نان خشک از برای خوردن نیست. (پروین‌اعتصامی ۱۷۸) ۰ کرمی که بر سقره عام دارد/ کلیج از مه و از کوکاب کلیجه. (ابوالعلائی گنجهای: جهانگیری ۲/۱۶۵۶)

**کلیجه** kolije (۱.) (منسوخ) نیم‌تنه جلوباز، بدون آستین، و بلند تا روی ران که روی قبا می‌پوشیدند و نوع زنانه آن با کمرب چسبان از مخمل سرخ و سراسّین تزیین شده با یراق بود: لباس‌های زنان که رویشان زردوزی می‌شد عبارت بودند از: نیم‌تنه و یل و شلیته‌شلوار و کلیجه و جلیقه... (شهری<sup>۳</sup> ۴۳۷/۳) ۰ چنان ضریقی... بر یکی از قاطرچیان نواخت که کلیجه چرمین تن او را چاک داد. (فاضی ۱۲۵) ۰ در وقت رفتن، کلیجه سنجابی با عبا ی زریفت به خودش و به همراهان دیگرش پنج طاقه شال کرماتی خلعت دادم. (امیرنظام ۲۸۶)

**کلیجه** k. (۱.) (قد.) کلیچه<sup>۲</sup> → کلوچه: کرمی که بر سقره عام دارد/ کلیج از مه و از کوکاب کلیجه. (ابوالعلائی گنجهای: جهانگیری ۲/۱۶۵۶)

**کلیچه** koliche (۱.) (منسوخ) کلیجه<sup>۱</sup> →: یادمان رفته بود کلیچه و سرداری خرم‌ان را ببوشیم. (گلشیری)<sup>۳</sup> (۳۸) ۰ جمع این دو اصطلاح مختلف در یک عبارت، درست مانند آن است که مردی کلیچه... ببوشد و کلاه سیلندر بر سر بگذارد. (خانلری ۳۴۴) ۰ یکی از آنان مردی بود... زیرجامه قصب در پا و کلیچه کشمیری در بر. (میرزا حبیب ۷۷)

**کلیچه** k. (۱.) (قد.) ۱. کلوچه →: انواع شیرینی‌ها و نان‌ها و کلیچه‌های ایرانی... روی میز حاضر بود. (مستوفی ۳/۲۳۹) ۰ کلیچه و حلوا و طعام‌های خوش می‌خورند و می‌گویند که ما صوفی‌ایم. (محمد بن منور)<sup>۱</sup> (۱۵۰) ۰ بره‌ای و مرغی چند بریان کردم با طبعی حلوا و کلیچه و از بهر پیرمرد درزی بردم. (نظام‌الملک ۱۰۶۲) ۲. قرص نان (به‌طور مطلق): بگشاد سلام سقره خویش/ حلوا و کلیچه ریخت دریش. (نظامی ۲۳۳۲) ۳. (مجاز) قرص (آفتاب): شبان‌گه به نایت نارد به‌یاد/ کلیچه به‌گردون دهد بامداد. (نظامی ۲۲۲۲)

۵۰. **سَه آفتاب** (قد.) (مجاز) قرص خورشید: مثال بنده و آن تو نگارا/ کلیچه‌ئی آفتاب و برگ ورتاج. (منجیک: شاعران ۲۲۱)

۵۱. **سَه خیمه** (قد.) تخته‌گرد با سوراخی در میان که بر سرستون خیمه، محکم و چادر را روی آن نصب می‌کردند.

۵۲. **سَه زو** (قد.) (مجاز) خورشید: گاهی نه‌د کلیچه زر برکنار بام/ گاهی کند در آتش شب قرصه نحاس. (ابن‌حسام: دیوان ۵۲: فرهنگ‌نامه ۲۰۶۴/۳)

۵۳. **سَه سیم** (قد.) (مجاز) ماه شب چهاردهم: قرص کامل ماه: گر چرخ را کلیچه سیم است و قرص زر/ گو باش چشم‌گرسته چندین چه مانده‌ای. (خاقانی ۵۲۸)

**کلیچه پز** k-paz (صف، .ا.) (قد.) آن‌که شغلش پختن کلیچه است. ← کلیچه<sup>۲</sup> (بر. ۱)، کلوچه: نه آتش گل باغ جمشید بود/ کلیچه پز خون خورشید بود. (نظامی ۳۰۴۷)

**کلید** kelid [یو. !]. ۱. وسیله‌ای معمولاً فلزی برای بستن یا باز کردن قفل: کلید را در قفل پیچانیدم، در باز شد. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۱) سلطان... در تسلیم کلید حصون مبادرت می‌نمود. (جوینی<sup>۱</sup> ۶۳/۲) کلید شبستان بدو داد و گفت/ برو تا که را بینی اندر نهفت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۷۰)



۲. (برق) وسیله‌ای برای قطع و وصل جریان برق. ۳. (موسیقی) علامت نت‌نگاری درابتدای خطوط حامل که محدوده ارتفاع صوت نت‌ها را تعیین می‌کند. ۴. (موسیقی) روش نشانه‌گذاری که در آن از کلید معینی استفاده شود. ۵. (موسیقی) وسیله‌ای برای کوک کردن سازهای زهی که گوشی آنها امکان چرخاندن با دست را نمی‌دهد. ۶. (موسیقی) هر یک از وسیله‌هایی دگمه‌مانند بر روی بعضی از آلات بادی، مانند قره‌نی و فلوت که هنگام نواختن

به تناسب بر آنها انگشت می‌گذارند. ۷. (مجاز) هرنوع وسیله‌ای که شخص را برای دست‌یابی به هدفی یا دانستن چیزی یا حل مشکلی کمک می‌کند: سرانجام... جیغ و داد زن‌های حاضر در جلسه، کلید حل معما گشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) کلید رمز زندگی اشخاص در دست زن‌هاست. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۸) حکومت قلابی آذربایجان، به معبر تنگ قافلان کوه خیلی اهمیت می‌داد و این معبر را... کلید تبریز می‌دانست. (مستوفی ۴۳۶/۳) میعادگه بهار آن‌جاست/ آن‌جاست کلید کارت آن‌جاست. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۱۲) ۸. وسیله‌ای به‌صورت لوله‌ای کوتاه با یک طرف مسدود، که مواد منفجرشونده را در آن می‌ریزند و میخی به آن فرومی‌کنند با زدن میخ به‌جایی، مواد منفجر می‌شود و تولید صدا می‌کند. کودکان این وسیله را معمولاً در چهارشنبه‌سوری به کار می‌برند: بازی‌ها در شب چهارشنبه‌سوری... شامل بود بر توله،... کلید.... (شهری<sup>۲</sup> ۸۲/۴) ۹. جدول راه‌نمای پاسخ‌های درست پرسش‌های چهارگزینه‌ای و مانند آن. ۱۰. (قد.) گُنده چوبی که به پای مجرمان نصب می‌کردند: هفت سالم در این خراس افکنند/ در دو پایم کلید و داس افکنند. (نظامی<sup>۴</sup> ۳۴۴)

۱۱. **سَه انداختن** (گفتگو) داخل کردن کلید در قفل و باز کردن آن: کلید را انداختم به در چمدان و مدارک خود را برداشتم. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۳۶)

۱۲. **سَه بین راه** (برق) کلیدی که در وسایلی مانند چراغ‌خواب، بین سیم قرار می‌دهند و به کمک آن وسیله را خاموش و روشن می‌کنند، بدون آن‌که دوشاخه را از پریز برق خارج کنند.

۱۳. **سَه پدالی** (فنی) نوعی کلید به‌شکل پدال‌های ماشین که می‌توان با پا آن را قطع و وصل کرد.

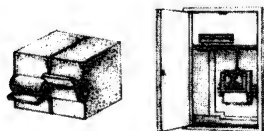
۱۴. **سَه تبدیل** (برق) هریک از چند کلیدی که برای روشن و خاموش کردن لامپ یا قطع و وصل مدار از دو یا چند نقطه مختلف، به‌کار می‌رود، مثل کلیدهایی که در راه‌پله‌ها نصب می‌شود.

□ ~ شدن دندان‌ها (گفتگو) (مجاز) محکم بسته شدن دندان‌ها هنگام بروز حالت غش، تشنج، ترس، سرمای شدید، یا پس از مرگ: از ترس دندان‌هایش کلید می‌شود. (پارسی پور ۳۵۲) ○ محمد... از کثرت شوق و جذبه عشق، دندان‌هایش کلید شده [بود]. (شاهانی ۱۵۶) ○ شب‌ها خرخر می‌کند، رنگش می‌برد، دندان‌هایش کلید می‌شود. (← هدایت ۵۱۶)

□ ~ فا (موسیقی) کلیدی که روی خط چهارم حامل، موقعیت نت فا را برای نت‌نگاری صداها بـم مشخص می‌کند.

• ~ کردن (م.ص.م.) (گفتگو) ۱. بستن قفلی با کلید؛ قفل کردن: در خانه را کلید کردم و خارج شدم. ○ قفل را کلید می‌کرد و کلیدش را به کمر می‌آویخت. (کتابی ۹۷) ۲. (م.ص.م.) (مجاز) پيله کردن. ← پيله ۲. پيله کردن: حسابی به من کلید کرده بود، دیگر کلافه شده بودم. ۳. (مجاز) ترسیدن شدید: تا من را دید، کلید کرد و رنگش از ترس پرید.

□ ~ مینیاتوری (برق) کلیدی که در تابلوهای برق برای قطع و وصل و حفاظت مدار به کار می‌رود.



□ ~ یک پل (برق) کلیدی که یک مسیر جریان را قطع و وصل می‌کند و با آن می‌توان یک دستگاه یا وسیله روشنایی را کنترل کرد.

**کلیدان** k.-ān [یوفا، مخفف کلیددان] (ا.ا.) (قد). ۱. چوبی استوانه‌ای شکل و حفره دار که چوبی دندانه دار به نام زیانه داخل حفره اش جای می‌گرفته، آن را در دیوار درگاه خانه یا باغ نصب می‌کردند و با کلید زیانه آن را حرکت می‌دادند تا در باز یا بسته شود: دهان تو کلیدانیست هموار/ زبان تو کلید آن، نگه دار. (محمود قنالی: حاشیه برهان ۱۶۸۷) ○ پلیدی را بیاموزد بر آب پاک افزودن/ کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن. (مولوی ۱۳۹/۴) ۲. قفل (م.ر.) ۱. →. ۳.

□ ~ توکار (برق) کلیدی که بیش تر بدنه آن داخل دیوار قرار می‌گیرد.

□ ~ چاقویی (برق) کلیدی که یکی از دو کنتاکت، آن به شکل تیغه چاقو و کنتاکت دیگر آن به شکل غلاف چاقو است.

• ~ خوردن (م.ص.م.) (گفتگو) ۱. با کلید بازویسته شدن قفل در: در خانه فقرا... با کلونی بازویسته می‌شود... قفل می‌شود و کلید می‌خورد. (آل احمد ۶۶) ۲. (مجاز) آغاز شدن عملیات یا کاری: کار ساخت سد، دو سال پیش کلید خورد و تا سال دیگر به پایان می‌رسد.

□ ~ دوپل (برق) کلیدی که دو مسیر جریان و دستگاه‌های موجود در آنها را قطع و وصل می‌کند. ○ درواقع دو کلید است که برای صرفه جویی در جـا، در یک محفظه قرار گرفته است.

□ ~ رکابی (فنی) کلید پدالی →.

□ ~ روغنی (برق) کلیدی که اتصال‌های آن داخل روغن بازویسته می‌شود و در نتیجه، هم جرقه تولید نمی‌شود و هم اتصال‌ها خنک می‌شوند.

□ ~ روکار (برق) کلیدی که بیش تر بدنه آن روی سطح نصب قرار می‌گیرد.

○ ~ زدن ۱. (گفتگو) (برق) فشار دادن کلید برق برای قطع یا وصل جریان برق: کلید را زد. اتفاق تارک شد. (گلشیری ۵۹۳) ○ احمد... کلید چراغ را زد. (آل احمد ۱۷۰) ۲. (م.ص.م.) (گفتگو) (مجاز) آغاز کردن عملیات یا کاری: کارگردان پس از انتخاب بازیگران، فیلم خود را کلید زد. ۳. (قد.) باز کردن قفل با کلید: نافه بین کلید زد صبح و کلید عیش را/ بر در عده دار خم قفل گشای تازه بین. (خاقانی ۲۵۸)

□ ~ شل (موسیقی) کلیدی که به وسیله آن در نظام خطوط حامل، موقعیت نت شل، روی خط دوم، مشخص می‌شود.

• ~ شدن (م.ص.م.) (گفتگو) بسته شدن قفلی با کلید؛ قفل شدن: تمام درها کلید شده بودند.

شغل کلیدساز. ۲. (ا.) محلی که در آن کلیدساز کار می‌کند: یک کلیدسازی سر این کوچه است.

**کلیدکوک** kelid-kuk [یو.فا.ا.] (ص.د.، ا.) (منسوخ) نوعی ساعت که با کلید کوک می‌شد: بهترین [ساعت‌های جیبی] ساعت‌های... سفارشی کلیدکوک [بود]. (شهری ۵۱۰/۴)

**کلیدگردان** kelid-gard-ān [یو.فا.ا.] (ص.د.، ا.) کلیدتحویل →

**کلیدی** kelid-i [یو.فا.ا.] (ص.د.، منسوب به کلید) (مجاز) اصلی؛ اساسی؛ مهم: در این جمله واژه کلیدی، اولین کلمه است. ○ یکی از مناصب مهم و کلیدی کشور به دست او بود.

**کلیز** kaliz [ا.] (قد.) (جانوری) زنبور →: کلیز زهرآلود، بی‌خبر، خود را بر صفحه رخسار کسی زد... نشترش از سطح گردن وی درگذشت. (نظامی‌باختری ۵۴) ○ آن را که گزد کلیز اگر سر برهی / باید که زروی دست از بهر بهی... (یوسفی‌طیب: جهانگیری ۱۶۵۷/۲)

**کلیزه** kalize [= گلیزه] [ا.] (قد.) گلیزه →.

**کلیسا** kelisā [یو.، = کلیسیا] [ا.] ۱. عبادت‌گاه مسیحیان: دوتا از آنها را... در قبرستان کلیسا دفن کردند. (مینوی ۲۸۳) ○ چون به کلیسا رسید، ترسایان جمع بودند. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۹۴) ○ از ایشان بسیار کس باشد که... در صومعه‌ها و کلیساها بنشینند. (احمدجام ۱۲۷) ۲. (مجاز) (ادیان) هریک از سازمان‌های فرقه‌های مسیحیت: کلیسای ارتدکس شرقی، کلیسای کاتولیک رومی. ۳. (مجاز) جماعت پیروان مسیح: کلیسای فعال، مسیحیان زنده [اند] و کلیسای معذب، مردگانی که به برزخ سقوط کرده‌اند. (دائرةالمعارف مصاحب ۲۲۵۷/۲)

**کلیسایی** k-y(ʿ)-i [یو.فا.ا.] (ص.د.، منسوب به کلیسا) مربوط به کلیسا: آموزش کلیسایی.

**کلیسیا** kelisiyā [یو.، = کلیسا] [ا.] (قد.) کلیسیا (م.ا) →: شهرش چندان پاکیزه و نیکو نبود ولی... کلیسای نیکو [داشت]. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۱۱۴) ○ صلیب و

(مجاز) هرجای تنگ و کوچک: در کلیدانی چه می‌باشی همی / این جهان‌ها را تماشا کن دمی. (عطار<sup>۳</sup> ۳۴۶)

**کلیدتحویل** kelid-tahvil [یو.ع.ا.] (ص.د.، ا.) نوعی قرارداد میان خریدار و فروشنده خانه، کارخانه، و مانند آنها که ضمن آن یکی از طرفین متقبل می‌شود تمام هزینه‌های جنبی نقل و انتقال مانند عوارض و مالیات را پرداخت، و مورد معامله را آماده استفاده تحویل دهد یا گیرد؛ کلیدگردان.

**کلیددار** kelid-dār [یو.فا.ا.] (ص.د.، ا.) ۱. متصدی بازوبسته کردن در جایی به‌ویژه زیارت‌گاه‌ها: اگر می‌شستم... کلیددار حضرت معصومه شده‌ای، باور می‌کردم. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۱۲۳) ○ من... هرآن گوش به‌زنگم که... صدای... کلیدهای کلیددار... ورود... بازرسی را ابلاغ نکند. (علوی<sup>۵</sup> ۱۳۳) ○ سیدمحمد... کلیددار روضه حضرت رب‌العالمین بود. (عالم‌آرای صفوی ۱۲۴) ○ رنگی ز گل ندارم و بویی ز یاسمن / آری کلیددار در بوستان منم. (وحشی: آندراج) ۲. (ص.د.، دارای کلید: گاو صندوق کلیددار.

○ خزانه (دیوانی) دارنده کلید خزانه و نگهبان مخزن جواهر در دربار سلطنتی: کلیددار خزانه... از معتبرین خواجه‌سرایان است. (سمیعا<sup>۶</sup> ۲۹)

**کلیدداری** k-i [یو.فا.ا.] (حامض.) عمل و شغل کلیددار: فتح علی‌خان... زمانی هم به کلیدداری آستانه قم منصوب شد. (صبا: از صبا تا ما ۲۲/۱) ○ شیخ‌حسن... به نیابت ذات اشرف همایون... کلیدداری ضریح مبارک... به او تعلق داشت. (اسکندر بیگ ۱۵۸)

**کلیددان** kelid-dān [یو.فا.ا.] (ا.) (قد.) کلیدان →: و آن‌کس که بر در تو نگردد کلیددار / در تخته‌بند بسته شود چون کلیددان. (عبیدزاکانی: لغت‌نامه<sup>۷</sup>)

**کلیدساز** kelid-sāz [یو.فا.ا.] (ص.د.، ا.) آن‌که کلید می‌سازد یا قفل در را عوض یا تعمیر می‌کند: کلید خانه را به کلیدساز دادم تا یکی از رویش درست کند.

**کلیدسازی** k-i [یو.فا.ا.] (حامض.) ۱. عمل و



خاج بسوزد کلیسیا بکند / بنای مدرسه برگتد کیان آرد.  
(کمال اسماعیل: جهانگیری ۲۹۱/۱) نزدیک مسجد،  
کلیسای است عظیم. (ناصر خسرو<sup>۴</sup>)  
**کلیسایی** k.-y(ʿ)-i [یو.فا.فا.] (صد، منسوب به  
کلیسیا) (قد.) کلیسایی → و آن جای که قهرگیری  
باشد / سجاده نشین کلیسایی باشد. (اوحالدین کرمانی:  
دیوان ۲۸۶: فرهنگ نامه ۲۰۶۵/۳)  
**کلیشه** keliše [قر.: cliché] (ا.) ۱. (چاپ و نشر)  
لوحه ای فلزی که کاغذ یا فیلم را روی آن  
برمی گردانند. قسمت هایی که لازم است چاپ  
شود، روی این لوحه برجسته می شود و  
هنگام چاپ مرکب می گیرد: عکاس، عکسی  
از جماعت انداخت که من کلیشه از آن ساختم.  
(مخبر السلطنه ۲۶۶) ۲. (مجاز) هر چیز مکرر و  
قالبی: مطالب این رمانها چیزی جز کلیشه های تکراری  
نیست.  
۳. ~ شدن (مصد.) (مجاز) به صورت  
قالب های تکراری درآمدن؛ قالبی شدن: محتوای  
فیلمها اگر یک نواخت شود، خطر کلیشه شدن را به همراه  
دارد.  
• ~ کردن (مصد.) (چاپ و نشر) به صورت  
کلیشه درآوردن. ← کلیشه (م.) ۱. عکس ها را  
کلیشه کرده اند، آماده چاپ است.  
**کلیشه ای** k.-y(ʿ)-i [قر.فا.فا.] (صد، منسوب به  
کلیشه) (گفتگو) (مجاز) به صورت قالب های  
تکراری درآمدن؛ تکراری؛ قالبی: تو با سخنان و  
رفتار کلیشه ای خود، شنونده را کسل می کنی. ○  
سرگروه بانی وارد می شود که ظاهر کلیشه ای همه  
سرگروه بان های خشن را دارد. (مؤذنی ۸۵)  
۳. ~ شدن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) به صورت  
تکراری درآمدن؛ قالبی شدن: فیلم های سینمایی  
تلویزیون، کلیشه ای شده است.  
**کلیشه ساز** keliše-sāz [قر.فا.فا.] (صف، ا.) (چاپ و نشر)  
سازنده کلیشه. ← کلیشه (م.) ۱.  
**کلیشه سازی** k.-i [قر.فا.فا.] (حامص.) (چاپ و نشر) ۱.  
عمل و شغل کلیشه ساز. ۲. (ا.) کارگاهی که

در آن کلیشه می سازند. ← کلیشه (م.) ۱.  
**کلی فروش** koll-i-foruš [عر.فا.فا.] (صف، ا.)  
عمده فروش → کلی فروش ها... سبزی را... دسته ای  
می فروختند. (شهری ۱۲۹/۲)  
**کلی فروشی** k.-i [عر.فا.فا.] (حامص.)  
عمده فروشی (م.) ۱. →  
**کلیفون** kolifon [قر.] (ا.) (گیاهی) کلوفان →  
**کلیک**¹ kelik (صد.) (قد.) (احول)؛ لوچ: کی قند بر  
قدر تو دیدار با چشم کلیک؟ کی رسد در مدح تو گفتار  
با پای قصیر؟ (اخسیکتی: جهانگیری ۱۶۵۷/۲)  
• ~ ساختن (مصد.) (قد.) چشم ها را  
به صورت لوچ درآوردن: چون بینم تو را، ز بیم  
حسود / خویشتن را کلیک سازم زود. (مظفری: اسدی<sup>۲</sup>  
۱۵۲)  
**کلیک**² k. (ا.) (قد.) انگشت کوچک؛ خنصر:  
انگشت کلیک و ابهام هم بر این قیاس یاران برابر نافتند.  
(بهاء الدین خطیبی ۲۳/۲)  
**کلیک**³ k. [انگ.: click] (ا.)  
• ~ کردن (مصد.) (کامپیوتر) فشار دادن  
دکمه راست یا چپ ماوس برای تغییر محل  
مکان نما روی صفحه نمایش، باز کردن یا  
بستن برنامه ای، یا دادن فرمان های دیگر به  
کامپیوتر.  
**کلی گویی** koll-i-gu-y(ʿ)-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.)  
(گفتگو) بیان کردن مسائل کلی و پرهیز از بیان  
جزئیات: او عادت به کلی گویی دارد و جزئیات را  
مطرح نمی کند.  
• ~ کردن (مصد.) (گفتگو) کلی گویی ↑:  
کلی گویی نکن. همه چیز را تعریف کن.  
**کلیل**¹ kalil (ا.) (ساختمان) طاقی که خطوط  
منحنی آن همراه با خطوط مستقیم یا شکسته  
باشد.  
**کلیل**² k. [عر.] (صد.) (قد.) ۱. کُند و نارسا: با  
زیانی کلیل و بیانی علیل، شرحی از حالات ایشان بنگارم.  
(افضل الملک ۷۴) ○ رتبه کمال مرجع انام از آن برتر  
است که زبان کلیل قلم از علو آن حکایت تواند نمود.

**کلیواژ** ka(e)livāz (ا.ا.) (قد.) (جانوری) زغن → .  
**کلیوی** kolyavi (ع.ر.: کلیوی، منسوب به کلیه) (ص.د.)  
 مربوط به کلیه: امراض کلیوی.

**کلیه** koliye (ع.ر.: کلیه) (ا.ا.) (جانوری) هریک از دو عضو لوبیاشکل در پشت شکم و پایین دنده‌ها نزدیک ستون فقرات انسان که کار آن تنظیم آب بدن و تصفیه خون از مواد زائدی است که به صورت ادرار دفع می‌شوند؛ قلو: خیز پشت یا را علامت ناصافی کلیه می‌گرفتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) خون بزکوهی در ریختن سنگ کلیه و مثانه بی‌مانند می‌باشد. (← شهری ۲۳۳/۵)



**کلیه** koll.iy[y]e (ع.ر.: کلیه) (ص.د.) ۱. تمامی؛ همه: همین‌که خلعت وزارت را پوشید... کلیه اعیان و اشراف... به‌حضور او مبارک‌باد... می‌رفتند. (مینوی ۳ ۱۸۰) باید کوشید که... لحن و... کلیه احوال در هنگام سخن‌سرایی به‌مقتضای حال باشد. (فروغی ۱۱۳) ۲. (امص.) (منطق) کل بودن؛ وضع و حالت کل. ← کل (م.ر. ۳). ۳. (ص.د.) (منطق) کلی (م.ر. ۸) →: قضیه کلیه. ۴. (قد.) فراگیر؛ کامل؛ تام؛ افعال باری غایات کلیه است نه غایات جزئی. (مطهری ۵ ۱۷۱) قسم به قوه عدالت کلیه الاهی، این پادشاهان... همه شخصاً مثل ذات مقدس تو پاک... بوده [اند]. (دهخدا ۲ ۳/۲) وجود نفوس کلیه انسانیه که خواص راست، پیش از حصول مزاج است. (لودی ۲۰۰)

**کلیه‌بند** koliye-band (ع.ر.نا.) (صف.د.) (ا.ا.) نوعی کمربند برای گرم نگه داشتن کمر و کلیه.

**کم** kam (ص.د.) ۱. ویژگی چیزی که تعدادش زیاد نیست یا به اندازه مورد نظر نیست؛ ویژگی کمیت کوچک؛ اندک؛ قلیل؛ مق. زیاد و بسیار و بیش: با این پول کم نمی‌شود چیزی خرید. ۲. ارتفاع خانه باید خیلی کم باشد. (← گلاب‌دره‌ای ۷۲) عده یهودی در شهرهای ایران خیلی کم بود. (←

(شوشتری ۱۰۰) ۲. عاجز؛ ناتوان: چرخ را رفعت تو گفته قصیر/ برق را فکرت تو خوانده کلیل. (انوری ۳۰۱)

• **گرداندن** (مص.م.) (قد.) ناتوان کردن؛ سست کردن: تعلق باطن به جمال زوجه جمیله از آن معنی آفت روح است که او را... از لذت انس، کلیل... گرداند. (عزالدین محمود ۲۶۱)

• **گشتن** (مص.ا.) (قد.) کُند و نارسا شدن: در ثنا و مدح تو ارباب نظم و نثر را/ نی زبان گردد کلیل و نی شود خاطر بلید. (سوزنی ۷۲)

**کلیم** kalim (ع.ر.) (ص.د.) (ا.ا.) کلیم الله ↓: گرچه خواجو به یقین شعر تو سحر است ولیک/ هیچ قدرش نتود یا یذ بیضای کلیم. (خواجو: گنج ۲۵۷/۲) عصای کلیمند بسیار خوار/ به‌ظاهر چنین زردروی و نزار. (سعدی ۱۲۶)

**کلیم الله** kalim.o.llāh (ع.ر.) (ص.د.) (ا.ا.) آن‌که خدا با او سخن گفته است. ۱. لقب موسی (ع.).

**کلیمی** kalim-i (ع.ر.نا.) (ص.د.) منسوب به کلیم، (ا.ا.) پیرو دین موسی (ع)؛ یهودی: کلیمی‌ها... مدت‌ها بود از جور آنها... به‌تنگ آمده... دسته‌دسته فرار می‌کردند. (شهری ۱ ۱۳۹) یک نفر کلیمی... به بوشهر می‌رفت. (هدایت ۲ ۶۰)

**کلینکس** kelineks [انگ.: Kleenex] (ا.ا.) دست‌مال کاغذی. ۱. دراصل نام تجارتي است.

**کلی‌نگری** koll-i-negar-i (ع.ر.نا.فا.) (حامص.) (مجاز) توجه به مسائل کلی و نپرداختن به جزئیات: باکلی‌نگری به‌نتیجه نمی‌رسیم.

**کلینیک** kelinik [فر.: clinique] (ا.ا.) (پزشکی) ۱. محلی برای معاینه و مداوای بیماران: کلینیک دندان‌پزشکی. ۲. پیرا سال سه هفته هم در کلینیک روانی شفا بخش در شمیران بودم. (← فصیح ۱ ۱۱۵) یکی... از اسباب رونق کارشان... کلینیک مجانی... شان بود. (شهری ۲۱۸/۱۲) درمان‌گاه. ۳. محل آموزش بالینی دانشجویان پزشکی.

**کلینیکی** k-i (ع.ر.نا.) (ص.د.) منسوب به کلینیک (پزشکی) مربوط به کلینیک؛ بالینی.

مستوفی ۴۹۹/۳) شادروان باد شاه شاددل و شادکام /  
گنجش هر روز پیش، رنجش هر روز کم. (منوچهری<sup>۱</sup>  
۶۲) ۲. (قد.) در کمیتی کوچک؛ به مقدار اندک:  
کشک هم کم [به آش] زد. (میرصادقی<sup>۱۲</sup> ۲۹) ... / ناز  
کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۶) ...  
صفای وی به چهار چیز است: کم خوردن و کم گفتن و کم  
خفتن و عزلت. (نسفی<sup>۲۶</sup> ۳. کمتر (بر.) ۱) ... یا این  
دوستان، کم معاشرت کن. ... تا به گیسوی تو دست  
ناسزایان کم رسد / هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب  
است. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳) ... اگر آنجا لشکری فرستاده آید، کم  
از دهزار سوار نیاید. (بیہقی<sup>۱</sup> ۸۷۰) ۴. (صد.) جزء  
پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی  
«دارای مقدار اندک»: کم‌اشتها، کم‌تجربه، کم‌نور. ۵.  
(قد.) (مجاز) کم‌ارزش‌تر؛ ناچیزتر؛ حقیرتر:  
همای گو ممکن سایه شرف هرگز / در آن دیار که طوطی  
کم از زغن باشد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۹) ... به گیتی ندانم کم از  
طوس کس / که او از در بند و چاه است و بس.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۷۵۳) ۶. (قد.) (مجاز) از بین رفته؛  
نابودشده؛ معدوم: اگر طوس، جنگی‌تر از رستم  
است / چنان دان که رستم به گیتی کم است. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۵۰۶) ۷. (قد.) (مجاز) کم‌یاب؛ نادر: کمائی بزم من  
که او رستم است / که چون او نبرده به گیتی کم است.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۸)

۸. (قد.) ۱. نزدیک‌به؛ در حدود: در میدان  
جنگ کم پانصد سوار کار می‌کردند و دیگر لشکر به  
نظاره بود که چون فوجی مانده‌شد. (بیہقی<sup>۱</sup> ۷۵۳) ۲.  
به‌استثنای؛ منهای: هزار سال کم پنجاه سال خلق را  
به خدا دعوت می‌کرد. (قصص الانبیاء: لفت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳.  
کمتر از: چار شهر است خراسان را در چار جهت که  
وسطشان به مسافت کم صد درصد نیست.  
(فتوحی مروزی: مجمع‌الفصحا ۳۷۲/۱: معین)

• کم آمدن (مصل.) ۱. به اندازه کافی نبودن؛  
کفایت نکردن: چند نفر دیگر هم به مهمان‌ها اضافه  
شدند. می‌ترسم غذا کم بیاید. ... پنج تومان از مخارج کم  
آمده، صورت‌حسابش حاضر است. (هدایت<sup>۲</sup> ۹۲) ۲.  
کاهش یافتن: حامل در اطراف شامات امسال نسبت به

سال‌های گذشته کم نیامده‌است. (وقایع‌المغایبه ۱۵۱)

• کم آمدن (کم کم آمد، کم آمد، ...) (گفتگو) کفایت نکردن برای کسی یا چیزی:  
بی‌یولی عمومی و معدۀ عمیق و سوزان وزارت جنگ، که  
از هر جا پول پیدا شود، کمش می‌آید. (مستوفی ۴۷۱/۳)  
• کم آمدن از چیزی (مجاز) • از چیزی کم  
آمدن →.

• کم آمدن از کسی (گفتگو) (مجاز) • از کسی کم  
آمدن →.

• کم آوردن (مصل.) ۱. (گفتگو) با کم بود  
چیزی روبه‌رو شدن: بشقاب کم آوردیم، غذا را تو  
کسه جلو مهمان گذاشتیم. ۲. (گفتگو) (مجاز) عقب  
ماندن از حریف: تیم ما همیشه کم می‌آورد و گاهی  
در ریع آخر بازی گل می‌خورد. ۳. (گفتگو) (مجاز)  
از عهدۀ انجام کاری یا بیان موضوعی بر نیامدن:  
نویسنده آخرهای مقاله کم آورده و مجبور به  
پریشان‌گویی شده‌است. ۴. (قد.) (مجاز) کوتاهی  
کردن: با التماس و التجا طریق نرمی پیش گرفتیم که...  
مگر غیرت از اسلام نیست آیا کم آورده‌ام، دیر آمده‌ام،  
چه کرده‌ام که به این عذاب و عقاب سزاوار شده‌ام؟  
(میرزا حبیب ۱۰۱)

• کم از (قد.) (لا اقل؛ اقل؛ دست‌کم: مخمور آن  
دو چشمم آیا کجاست جامی؟ بیمار آن دو لعلم آخر کم  
از جوابی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۰۰) ... تنی چند برگرفت او مجتمع /  
چو عالم نباشی کم از مستمع. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۰)

• کم از این (آن) (قد.) این حداقل موضوع  
است؛ لا اقل؛ حداقل: معشوقه که دیردیر بینند /  
آخر، کم از آن که سیر بینند؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۱۳۶) ... گل گفت:  
چو بر جمع ریاحین ملک / کم زان که مرا سلاح‌داری  
باشد! (زهد ۱۷۸)

• کم به (قد.) به تدریج؛ کم کم: کم به کم عادت  
می‌کنیم که زیر بار زور برویم. (مبنوی<sup>۱</sup> ۲۸)

• کم چیزی (قد.) (مجاز) بود و نبود آن مساوی  
است؛ ارزش و اهمیتی ندارد؛ گو نباشد:  
چشم زیبی دیدن روی تو بُود / بی‌روی تو گر چشم  
نباشد، کم چشم. (سنایی ۱۱۵۳)

این است که...؛ کمترین نتیجه آن این است که...؛ کار آنها تأثیر خودش را داشته. کمش این است که نقاب از صورت دیکتاتور برداشته و چهره کربش را به مردم نشان داده [است]. (= مرصادقی<sup>۱</sup> ۱۲۳)

• **سه شدن** (مصد.ل.) کاهش یافتن: خطر تباہ شدن تألیفات و گفته‌های مردم بی‌نهایت کم شده [است]. (اقبال<sup>۲</sup> ۲۵)

• **سه شدن از چیزی** = از چیزی کم شدن →  
• **سه شدن کسی** (قد.) (مجاز) از بین رفتن او؛ کشته شدن او: شب را فلان جای فرود آمدیم، خللی نداشتند و نام‌داری کم نشده. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۴۹) • **خروش آمد و ناله مردوزن** که کم شد هجیر اندر آن انجمن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۹۷)

• **سه کردن** (مصد.م.) ۱. کاستن از مقدار یا تعداد چیزی: دوباره رخت‌های خود را کم کردم. (هدایت<sup>۱۸</sup> ۵) • **یارب، وعده دادی که فرعون را هلاک کنی و او از آن کافری و دعوی هیچ کم نمی‌کند.** (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۱۹۳) ۲. **کسر کردن:** به رئیس حساب‌داری گفتم وام را هر ماه از حقوق کم کن. ۳. (گفتگو) (مجاز) حق کسی را چنان‌که باید و شاید به‌جا نیاوردن: برای پدرومادرت هرکاری بکنی، کم کرده‌ای.

• **سه اندک اندک:** به تدریج؛ تدریجاً: بحث درباره شعر نو گفت‌وگوییست که در فارسی کم‌کم کهنه شده‌است. (خانلری<sup>۳۱۰</sup>) • **کم‌کم عقلا و خیرخواهان مردم را از قیایع استبداد آگاه می‌کردند.** (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۶۴)

• **سه گفتمک** = کم‌کم ۱. **کم‌کمک لب‌هایم از هم باز شد.** (بارسی‌پور<sup>۵۷</sup>) • **کم‌کمک سرمایه‌ای فراهم کرد.** (به‌آذین<sup>۴۶</sup>)

• **سه گذاشتن** (مصد.م.) (گفتگو) ۱. **کسر کردن:** موقع پرداخت پول این اثاثیه امانتی از دهقانان کم گذاشته می‌شود. (علوی<sup>۱</sup> ۵۰) • **تنها چیزی که از بیمه‌شان فهمیدیم، پولی بود که از حقوقمان کم گذاشتند.** (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۸۹) ۲. (مجاز) دریغ کردن؛ کوتاهی کردن: معلم خوبی بود. هیچ وقت هنگام یاد دادن، چیزی

• **سه چیزی کردن** (قد.) (مجاز) • **کم چیزی گرفتن** ↓: **هم‌چو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او رویه‌بازی کم کنید.** (مولوی<sup>۱</sup> ۱۹۳/۱)

• **سه چیزی (کسی) گرفتن** (قد.) (مجاز) اهمیت ندادن به آن (او)، بی‌اعتنایی کردن به آن (او): **شمع، که اگرچه تخت و افسر گیرم / در راه هوای دل، کم سر گیرم.** (خواری: زوت ۱۳۵) • **چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام / گر خواستم و گرنه کم جان گرفته‌ام.** (عطار<sup>۵</sup> ۳۸۲) • **نه کلیمی تو بر این کوه که گیری کم تیه / نه عزیز تو در این مصر که گیری کم چاه.** (انوری<sup>۱</sup> ۴۱۸)

• **سه داشتن** (مصد.ل.) (گفتگو) ۱. **کامل نبودن:** مطلبی که نوشته‌ای، خوب است ولی هنوز کم دارد. • **جهیزیه‌اش را تهیه کرده ولی هنوز کم دارد.** • **گمان نمی‌کنم چیزی کم داشته‌باشیم.** (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۳) ۲. (مجاز) نیاز داشتن کسی به چیزی تا به مقام و مرتبه‌ای برسد یا شبیه کسی شود: عین مدیرکل‌ها می‌ماند، فقط دفتر و دستک کم دارد. (= مدنی<sup>۴۳۷</sup>) ۳. (طنز) (مجاز) دچار نقصان عقل بودن؛ ابله بودن: دوست ما یک مقدار کم دارد، به حرف‌هایش اهمیت ندهید.

• **سه دیدن** (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) خود را حقیر شمردن؛ تواضع کردن: **طریقه اهل باطن کم دیدن و کم زدن و نیستی و افتقار است.** (بخارایی<sup>۵۱</sup>)

• **سه زدن** (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. **غرور را ترک کردن:** خود را نادیده گرفتن؛ فروتنی کردن: **طریقه اهل باطن کم دیدن و کم زدن و نیستی و افتقار است.** (بخارایی<sup>۵۱</sup>) • **چند کنی دعوی مردافکنی؟ / کم‌زن و کم‌زن که کم از یک زنی.** (نظامی<sup>۱</sup> ۸۹) ۲. **در قمار با پول یا چیزی اندک بازی کردن:** **کاتجاهه پاک‌باز باشند / ترسم که تو کم زنی بمانی.** (مولوی<sup>۶</sup> ۷۴/۶) ۳. **عقب ماندن در کاری؛ واپس ماندن:** **صبر کم می‌زند قدم این‌سوی / آب چشمم بگو که «کم نزن».** (امیرخسرو: آندراج)

• **سه زدن از کسی** (قد.) (مجاز) • **از کسی کم زدن** →  
• **کمش این است که...** (گفتگو) (مجاز) حداقل آن

کم نمی گذاشت.

□ **سه گرفتن کسی** (گفتگو) (مجاز) □ کسی را کم گرفتن →.

○ **سه ماندن** (مجاز) نزدیک بودن؛ قریب الوقوع بودن: کم مانده بود دکارت را تبعید کنند و کتاب هایش را طعمه آتش سازند. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۵۵) □ متعیر و اوقات تلخ گفتم: کم مانده بمیرم. (میرزا حبیب ۱۸)

□ **سه ویش** ۱. (مجاز) اندکی کمتر یا بیش تر؛ به طور تقریبی؛ تقریباً: دارالفنون که... ما در آن تحصیل می کردیم... کم ویش شبیه به یکی از مدارس متوسطه فرانسه بود. (اقبال<sup>۱</sup> ۴/۵ و ۷/۵) □ شما... می شنوید در اروپا یا امریکا صداهای بلند و کم ویش هم منتج نتیجه شده است. (دهخدا<sup>۲</sup> ۱۷۲/۲) □ کم یا زیاد؛ دگرگون؛ متغیر: گروه دیگری... وسیله خودنمایی را در کم ویش و پس ویش کردن قافیه ها می جویند. (خانلری ۳۱۱) □ ز قطره ای نشود بحر بی کران کم ویش / ز ذره ای نپذیرد کمال خور نقصان. (مغربی<sup>۲</sup> ۳۱۶)

□ **سه وزیاد** (گفتگو) ۱. کمتر و بیش تر بودن؛ اندکی و بسیاری: ظرف یک ماه... حالا دوسه روز کم وزیادش مهم نیست، ده تا یک زیبایی و نظافت به در خانه ما آمدند. (شاهانی<sup>۸۰</sup>) ۲. حدوداً؛ تقریباً؛ کم ویش. ← کم ویش (م. ۱): کم وزیاد بیست روز دیگر کارش تمام می شود.

□ **سه وزیاد گفتن** (گفتگو) (مجاز) سخن ناخوش آیند و ناملایم گفتن: باز هم خوب بود جلوه زنت زیانت را نگه می داشتی، مرد است، طبعش برنی دارد کم وزیاد بهش بگویند. (شهری<sup>۸۱</sup> ۵۰۸)

□ **سه وکاست** ۱. نقصان؛ نقص: هر کم وکاستی که دیدید، یادآوری کنید. □ خوش بختی اهالی محل کم وکاستی نداشت. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۰۴) ۲. کم شدن؛ کاهش یافتن: مراقب... کم وکاست پول هایش باشد. (نرقی<sup>۲۰۲</sup>)

□ **سه وکاستی** (قد.) نقصان. ← کم کاستی.

□ **سه وکسری** [ی] (گفتگو) ۱. کم بود: علی آمده که کم وکسری همام را رویه راه کند. (محمود<sup>۱</sup> ۳۱) ۲. کم (م. ۱) →: در خانه کوچکم چیزی کم وکسر نبود.

(حاج سیدجوادى ۴۰۲)

□ **سه وکسری داشتن** (گفتگو) کم بود داشتن: برای امشب که کم وکسری نداری؟ (وفی<sup>۷۶</sup>) □ تا آن روز همه چیزم فراهم بود، غذایم حاضر، رخت و لباس رویه راه، اگر بگویی کم وکسری داشتم، نداشت. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۱) □ بگو ببینم بساط زندگیت جور هست؟ چیزی کم وکسر نداری؟ (آل احمد<sup>۶</sup> ۸۸)

□ **سه وکسر گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) □ کم گذاشتن (م. ۲) →: الحمدلله ندار هم نیستند که... بخواهند. چیزی از تو کم وکسر بگذارند. (حاج سیدجوادى ۳۹) □ **از چیزی سه آمدن** (مجاز) ۱. (گفتگو) زیان دیدن آن؛ کاهش پذیرفتن آن: وقتی عقب فرمان استاد می رفتم، یکی چند فرمان هم برای همسایگان می بردم. می گفتم از دست و پایم کم نمی آید. (شهری<sup>۳</sup> ۴۳) □ **داداش زیانت همیشه خیر باشد.** بگو ماشاءالله ازش کم نمی آید. (آل احمد<sup>۳</sup> ۴۲) ۲. (قد.) از آن کمتر بودن: تو چو طاووسی بدین ره در خرام / کاتدر این ره کم نیایی از مگس. (عطاری<sup>۵</sup> ۳۴۱)

□ **از چیزی سه شدن** کاسته شدن از مقدار یا تعداد آن: مثل این که چند تا از کتاب های این قفسه کم شده است.

□ **از کسی سه آمدن** (گفتگو) (مجاز) زیان وارد شدن به او: اگر یک سلام می کردی، ازت کم می آمد؟ □ **از کسی (چیزی) سه داشتن** (گفتگو) (مجاز) او (آن) کمتر بودن؛ از او (آن) در مرتبه پایین تر بودن: انتظارش در شور و هیجان از انتظار ترستان که چشم به راه ایزوت موظلایی بود، هیچ کم نداشت. (پزشک زاد ۴۴۴) □ به ما هم اجازه بدهید برویم قلندر بشویم تا نشان بدهیم که از این مردهای بی رگ هیچ چیز کم نداریم. (آل احمد<sup>۱۰</sup> ۱۷۷) □ معمولاً به صورت منفی به کار می رود.

□ **از کسی سه زدن** (قد.) (مجاز) عقب تر ماندن از او؛ کم ارزش تر از او بودن؛ رتبه و مقامی پایین تر از او داشتن: سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس / گرچه ملول گشته ای، کم زنی ز هیچ کس. (مولوی<sup>۲</sup> ۷۷/۳۲)

کند/ یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم. (سعدی<sup>۳</sup>  
۵۵۸) ○ باز مرا طبع شعر، سخت به جوش آمده‌ست/ کم  
سخن عنذلیب، دوش به گوش آمده‌ست. (منوچهری<sup>۱</sup>  
۱۸۰)

کم<sup>۱</sup> kom (ا.!) (فنی) کام<sup>۲</sup> (م.۳) →  
کم<sup>۲</sup> k. (ا.!) (قد.) شکم (م.۱ و ۲) →: به آرام دل  
خفتگان در بُه/ چه دانند حال کُم گُوسنه؟ (سعدی<sup>۱</sup>  
۱۷۵)

کم kom[m] (ع.ر. کُم) (ا.!) (قد.) آستین (م.۱) →:  
آهنی در کف، چون مرد غدیرخم/ به کُتِف باز فکنده سر  
هر دو کُم. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۰۳)

کم آب kam-ā(ā)b (ص.) ویژگی آنچه مقدار آب  
موجود در آن کمتر از اندازه معمول یا لازم  
باشد: در ده کم برکت و کم آبی مانند کبوده، عمده مالک  
نمی‌توانست موجودیت پیدا کند. (اسلامی‌ندوشن ۴۸) ○  
دقت شود که گوشت چندان کم آب نباشد که [بسوزد].  
(شهری<sup>۲</sup> ۴۲/۵)

کم آبی k-i (حامص.) کم بودن نزولات آسمانی:  
مخزن... برای کسر آب حمام در موقع کم آبی‌ها بوده‌باشد.  
(شهری<sup>۲</sup> ۴۸۲/۱)

کم آزار kam-ā(ā)zār (ص.) ویژگی آن‌که  
آزاری از او به دیگران نرسد: مبین کز ظلم جباری،  
کم آزاری ستم بیند/ ستم‌گر نیز روزی کشته تیغ ستم  
گردد. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۸۹)

کم آزاری k-i (حامص.) کم آزار بودن: مذهب و دین  
و عقیده و مسلک او، کم آزاری و بردباری [است].  
(شهری<sup>۱</sup> ۴۳۶) ○ اصل مردمی... کم آزاری است.  
(عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۳۸)

کم آمد kam-ā(ā)mad (امص.) (قد.) نقصان؛  
کاهش: فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف/ در کم آمد  
یابی ای یار شگرف. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۷۶/۱)

کم آواز kam-ā(ā)vāz (ص.) (ا.!) (قد.) آن‌که زیاد  
سخن نمی‌گوید؛ کم حرف: کم آواز هرگز نبینی  
خجل/ جوی مشک بهتر که یک توده گل. (سعدی<sup>۱</sup>  
۱۵۴)

کما kamā (ع.ر.) (ا.!) (گیاهی) نوعی انقوزه. ←

○ از کسی ~ شدن (گفتگو) (مجاز) ○ از کسی کم  
آمدن →: از تو کم می‌شد دیشب یک تلفن به مادرت  
بزنی؟

○ بی (بدون) ~ وکاست به طور کامل؛ تماماً:  
جایزه ادبی نوبل... را بدون کم وکاست برای قحطی‌زدگان  
چین حواله فرستادم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۳۶) ○ هدف ما... ارائه  
این اسناد... بدون کم وکاست [است]. (سیاق‌میشت ۲۳)

○ بی (بدون) ~ وکسر به طور کامل؛ تماماً:  
فرصت نشد کیسه امانت را به شما تحویل بدهم. خودتان  
بشمارید، همان پانصد تومان است بی کم وکسر. (غفاری  
۱۶) ○ این نقد و جنس در شهر تبریز به توسط مرحوم  
میرزا حسین خان... بی کم وکسر می‌رسید. (سیاق‌میشت  
۱۳۴)

○ چیزی را ~ زدن (قد.) (مجاز) بی اعتنائی  
کردن نسبت به آن؛ رها کردن آن؛ ترک کردن  
آن: نقد وجود نیز در آن قمارخانه کم زدم و پروازکنان از  
دروازه عدم به آشیان اصلی «اودانی» باز شدم.  
(نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۵۷) ○ کم زخم هفت ده خاکی را/ دخل یک  
هفته دهقان چه کنم؟ (خاقانی ۲۵۳)

○ کسی را ~ گرفتن (گفتگو) (مجاز) حقیر  
شمردن او؛ اهمیت ندادن به او: هیچ وقت ندیدم  
حق را ناحق بکند و کسی را کم بگیرد. (میرصادقی<sup>۳</sup>  
۱۴)

کم kam[m] (ع.ر. کُم) (ا.!) (فلسفه/تدوین) عَرَضی که  
در ذات خود و نه به تبع دیگر قابل تقسیم  
است، مانند طول (یکی از مقولات ده گانه  
ارسطو و یکی از أعراض نه گانه).

○ ~ وکیف کمیت و کیفیت؛ مقدار و  
چگونگی؛ چندی و چونی: من از گذشته آنها و  
کم وکیف زندگی آنها بی‌خبر بودم. (اسلامی‌ندوشن  
۱۳۹) ○ پدرم... به زودی من را از کم وکیف مطلب  
مستحضر خواهد داشت. (مشفق‌کاظمی ۴۰) ○ بروید  
شرف‌یابی حاصل نمایید و خاطر مبارکشان را از کم وکیف  
مسئله مسبوق نمایید. (سیاق‌میشت ۱۰۷)

کم ke-m [= که + م (= من)، = که م] (حر. + ص.)  
(قد.) (شاعرانه) که مرا: نه چنان معتمد کم نظری سیر

انقوزه (بر. ۱).

**کما<sup>۱</sup>** komā (۱.) (قد.) (گیاهی) نوعی سبزی دارای برگ‌های باریک که ساقه‌های تازه رُسته آن مصرف غذایی دارد: بر در خانقاه طوافی آواز می‌داد که کما و همه نعمتی! (محمد بن منور<sup>۲</sup> ۶۳)

**کما<sup>۲</sup>** k. [نر.: coma] (امص.) (پزشکی) اغما →.

**کما** kamm.an [عر.] (قد.) از جهت کمی؛ از نظر مقدار. ← کم kam[m]؛ قسم دوم مدت زیاد می‌خواهد و تحدید آن زماناً و کماً و حجماً مشکل است. (فروغی<sup>۱</sup> ۳۱۹) من هم کماً و کیفاً از کلیه ترتیبات اجاره مستحضر خواهم بود. (میاق میشت ۳۷۵)

**کما آن که** ka.mā-'ān-ke [عر. ف. ا. ن.] (حر. قد.) به طوری که؛ چنان که: کما آن که هر آینه خلاف آن را هم ملاحظه کنیم... او را موجودی دور از روح بشریت احساس می‌کنیم. (شهری<sup>۱</sup> ۲۱۷)

**کما این که** ka.mā-'in-ke [عر. ف. ا. ن.] (حر. قد.) به طوری که؛ چنان که: جز این که لب فرو بندم و سر فرو آورم چاره‌ای ندارم، کما این که اگر خداوند مرا نیز زده بود جز این نمی‌توانستم کاری بکنم. (قاضی ۱۶۹)

**کما بیش** kam-ā-biṣh (قد.) (مجاز) اندکی کمتر یا بیش‌تر؛ به طور تقریبی. نیز ← کم و کم و بیش (بر. ۱): آنچه از پدر و مادر به او رسیده بود کما بیش خرج تحصیل او شده بود. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۶) «خواج... در اثنای وضو از خود غایب شدی و یک ساعت کما بیش در آن غیبت بماندی. (جامی<sup>۸</sup> ۳۳۰) قتل از این بیش‌تر چگونه بُود که از یک شهر... کما بیش پانصد هزار آدمی به قتل آمده‌است و اسیر گشت؟ (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۱۷)

**کما ت** komāt [عر.: کما؛ جر. کمی] (۱.) (قد.) سپاهیان دلیر؛ دلاوران: بار دیگر از کما ت این قوم... حسن گردون گشایند. (قائم مقام ۴۰۷) «جمعی از شجعان و کما ت در شهرند. (معین‌الدین یزدی: گنجینه ۳۱۷/۴) «امیر... میمنه و میسره راست کرد و کما ت جنود... او... در مبارزت آمدند. (جر فادقانی ۱۶۳)

**کما ج** komāj (۱.) «نوعی نان شیرینی که با شیر، شکر، آرد، و روغن تهیه می‌شود؛ کما ج؛ کماژ: کماج‌های طرشتی اعلا در این ماه در نانوبی‌ها

پیدا می‌شد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۹۷/۳) «گرسنه بودم، از در کریاس بیرون آمدم، در تاریکی چیزی سیاه می‌بینم افتاده، برداشته، می‌بینم پاره‌ای کماج است. (اقبال‌شاه ۱۷۸) «عمر... از آن آرد، کماجی بزرگ بکرد. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۲۱۸) ۴. (قد.) کلیچه خیمه. ← کلیچه<sup>۲</sup> «کلیچه خیمه: کماج خیمه را مانند که نتوان / ز وی کردن به دندان نیم ذره. (جامی: آندراج) «قبة ز رنگار و خیمه آسمان کردار... خورشید از غیرت کماج آن بی‌خور گشته [است]. (جربنی<sup>۱</sup> ۱۰۴/۳)

**کماج دان، کماج دان** k.-dān (۱.) ظرف بزرگ دردار مسی یا سفالی که برای پختن غذا و به ویژه کماج از آن استفاده می‌شود: کلاهش با موهای سرخ و سیاهش عین کماج دان مسی دود زده بود. (امیرشاهی ۶۶) «تو کنج مطبخ طپیده‌ای که مبادا کماج دانت روی اجاق سر برود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۲۱)

**کما جرا** ka.mā-jarā [عر.] (قد.) «آن چنان که گذشت؛ آن‌طور که پیش آمد؛ آن‌طور که بود: نزد طیب عقل مبارک قدم شدم / حال مزاج خویش بگفتم کما جرا. (انوری<sup>۱</sup> ۵۱۲)

**کما ج** komāč [= کماج] (۱.) کماج (بر. ۱) →. **کما د** kemād [عر.] (۱.) (قد.) پارچه‌ای که آن را گرم می‌کنند و بر محل درد می‌گذارند.

**کما د** «~ کردن (مص. م.) (قد.) قرار دادن پارچه‌ای که گرم شده باشد بر نقطه‌ای از بدن که درد داشته باشد؛ کمپرس کردن: این سلیم‌تر بُود چون کما د کند و از یس همه معالجت چنان صواب‌تر بُود که عطسه آرد. (اخوینی ۲۶۴)

**کما ادعا** kam-e('e)dde'ā [فا. عر.] (صد.) آن‌که از خود دَم نمی‌زند؛ فروتن؛ متواضع: آدم کما ادعایی است، هرگز ندیدم از خود حرفی بزند.

**کما ادعایی** k.-y(')-ī [فا. عر. ف. ا. ن.] (حامص.) وضع و حالت کما ادعا؛ کما ادعا بودن؛ فروتنی: ممکن نبود به او نگاه کنی و فوراً تلفت کما ادعایی و شکسته‌نفسی او نشوی. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۶)

**کما ارج** kam-a('a)ṛj (صد.) کم‌ارزش ↓: اثری که از جهت اخلاقی پست و کم‌ارج به نظر می‌آید، از جهت

بغزاید. (سراج‌الدین راجی: آندرداج)

**کم‌اشتها** kam-e('e)štehā [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که معمولاً میل او به خوردن کم است: من کم‌اشتها باید روزی چند نوبت غذا، آن هم با اشتهای تمام بخورم. (شهری ۳۹۰/۳<sup>۲</sup>)

**کم‌اشتهایی** k-y(')-i [فا.عر.فا.ا.] (حامص.) کم‌اشتها بودن؛ میل نداشتن به غذا: لیمو علاج کم‌اشتهایی است. (شهری ۴۳۶/۵<sup>۲</sup>)

**کم‌اعتقاد** kam-e('e)'teqād [فا.عر.] (ص.) ۱. آن‌که اعتقاد یا یقین او به موضوعی اندک است: او همیشه به حرف‌های بزرگ‌ترها کم‌اعتقاد است. ۲. آن‌که به مذهب اعتقاد زیادی ندارد: تارک‌الصلات‌ها و کم‌اعتقادها... موهای بلند گذارده، پشت سر را اصلاح [می‌کردند]. (شهری ۱۲۱/۲<sup>۲</sup>)

**کم‌اعتنا** kam-e('e)'tenā [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که چیزی یا کسی را شایسته توجه نمی‌داند یا به چیزی یا کسی علاقه نشان نمی‌دهد: همیشه نسبت به شوهرش کم‌اعتنا بوده است. ۲. (ق.) هم‌راہ با کمترین توجه یا بدون توجه: از کنار همه کم‌اعتنا عبور کرد.

**کم‌اعتنایی** k-y(')-i [فا.عر.فا.ا.] (حامص.) کم‌توجهی یا کم‌علاقگی نسبت به کسی یا چیزی از روی عمد: گاهی باید کم‌اعتنایی... به کار برد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) عروس و بستگان او می‌توانستند... با افاده‌فروشی‌ها و کم‌اعتنایی‌ها... بذر نفاق و کدورت را بیفتانند. (شهری ۷۹/۳<sup>۲</sup>)

**کمافی‌السابق** ka.mā.fe.s.sābeq [عر.] کمافی‌السابق [ق.] مطابق گذشته؛ طبق معمول گذشته: معنای اصطلاحات مذهبی را آدم این‌جا یاد می‌گیرد. کمافی‌السابق انتظار و انتظار. (آل‌احمد ۱۱۴<sup>۲</sup>) ۵ باز کمافی‌السابق به نیت ترک ایران افتادم. (میرزا حبیب ۶۰۷)

**کماکان** ka.mā.kān [عر.: کماکان] (ق.) مطابق گذشته؛ هم‌چنان‌که بود: من کماکان در کمسیون تطبیق کار می‌کردم. (مصدق ۹۲) ۵ این همان وضعی است که امروز هم با وجود صلح بین‌المللی کماکان دوام

زیبایی محض، عالی و والا است. (← زرین‌کوب ۱۳<sup>۳</sup>)  
**کم‌ارزش** kam-a('a)rz-eš [ص.] دارای ارزش کم؛ متوسط: این ساعت چنین کانه رستوران‌ها را به سرگرم‌کنندگان تازه‌کار و کم‌ارزش می‌دادند. (شهری ۲ ۳۱۸/۱)

**کماژ** komāž [= کماج] (ا.) کماج (م.) ۱. →  
**کماژدان** k.-dān [= کماج‌دان] (ا.) کماج‌دان →: کماژدان آب‌گوشت روی [چراغ] غُل‌غل می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۴۷۸)

**کماس** kam-ās (ص.) (قد.) کم؛ اندک. ← کماسی.

**کماس** kamās (ا.) (قد.) ۱. نوعی تُنگ سفالی یا چوبی گرد و پهن با گردنی کوتاه: گیرم که تو را اکنون سه خانه کماس است/ پنیس یکی نامه که چندت همه کاس است. (ابوالعباس: صحاح ۱۴۵) ۲. کماسه →.

**کم‌استخوان** kam-o('o)sto(e)xān (ص.) (مجاز) فاقد اصل و نسب معتبر: معایش اول حریص در لهر و لعب، دوم تمایل به مردم بی‌اصل و کم‌استخوان است. [نظام‌السلطنه ۲۸۸/۱]

**کم‌استعمال** kam-e('e)ste'māl [فا.عر.] (ص.) ویژگی آنچه زیاد مورد استفاده واقع نمی‌شود: امروزه آتابه‌لگن کم‌استعمال است.

**کماسه** kamāse (ا.) (قد.) کاسه گدایی: در دست کماسه و به درها/ گردیده و جمع کرده زرها. (طیان: آندرداج)

**کماسه‌گر** k.-gar (ص.) (ا.) (قد.) سازنده کماسه. ← کماسه: کماسه‌گر نه همانا کراسه‌گر باشد/ که با کماسه، کراسه بسود توانند. (سوزنی: جهانگیری ۱۷۲۳/۲)  
**کماسی** kam-ās-i (حامص.) (قد.) کم بودن؛ اندکی؛ مَقَر. بسیاری: چون عیسی به خانه اندر رفت، شاگردان از او پرسیدند: چرا ما نتوانستیم این دیو [از کودک مصروع] به در کردن؟ گفت بدیشان: از برای کماسی ایمان شما. (ترجمه دیتاروون: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• سه کردن (مصلح.) (قد.) کاهش یافتن؛ کم شدن: آب این چشمه زابتدای وجود/ نه کماسی کند نه



دارد. (مستوفی ۲۳/۳) تفصیل آن واقع را کمالان  
بفرماید. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۷۳)

**کمال** kamāl [ع.ر.] (۱). ۱. آخرین حد چیزی؛  
نهایت؛ بسیاری؛ باکمال برافروختگی گفتیم؛ آفاختیار  
دارید این فرمایشات چیست؟ (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۴۶) ◦  
مأمورین زندان باکمال خشونت شیرینی‌ها را از  
جعبه‌هایش درمی‌آوردند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۸) ◦ کمال حسن  
وجودت به وصف راست نیاید/ مگر هم آینه گوید  
چنان‌که هست حکایت. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۰۸) ۲. (امص.)  
سرآمد بودن در داشتن صفت‌های خوب؛  
بی‌عیب و نقص بودن؛ کامل بودن: تو اگر به حسن  
دعوی بکنی گواه داری/ که جمال سروستان و کمال ماه  
داری. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۹۷) ◦ کمال آن دولت... که پناه ضعیفان  
است و آرام‌گاه مظلومان... مستدام باد. (مولوی<sup>۴</sup> ۱۸۸)  
۳. خردمندی و دانایی؛ فرزاندگی؛ درایت: یک  
دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد و نه کمال، کدام  
بی‌چاره است که او را بگیرد؟ (هدایت<sup>۴</sup> ۷۴) ◦ زن... در  
جمال و کمال معروف و بی‌نظیر بود. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۲۶) ◦  
خدایگان خراسان و آفتاب کمال/ که وقف کرد بر او  
ذوالجلال، عز و جلال. (عنصری<sup>۱۲۳</sup> ۱۲۳) ۴. (۱).  
کامل‌ترین و بهترین صورت و حالت هرچیز:  
کمال‌جوی در جست‌وجوی کمال است اما نمی‌یابد. ◦  
راهی که در او رهبر زی شهر کمال است/ زین راه مشو  
یک‌سو گر مرد کمالی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۴) ۵. (فلسفه)  
صورت و حد طبیعی هرچیز: کمال سیب وقتی  
است که رسیده و قابل خوردن باشد و کمال خانه وقتی  
است که وسایل لازم در آن نصب شده، آماده بهره‌برداری  
باشد. ◦ کمال در عشق نیست، زیرا که معشوق را نهایت  
نیست. (روزبهان<sup>۲</sup> ۱۴۰) ◦ غنی مطلق واجب‌الوجود است  
که همه در وجود و کمال محتاجند بدو و او را حاجت  
نیست به چیزی. (سهروردی<sup>۴۶</sup> ۴۶) ۶. (امص.) (تصوف)  
رسیدن سالک به مقام محو: تو می‌باش اصلاً کمال  
این است و پس/ تو ز تو لا شو کمال این است و بس.  
(عطار<sup>۲</sup> ۳۸)

◦ به بخشیدن (مص.م.) به کمال رساندن؛  
کامل کردن: انسان... با صبر و استقامت... روح خود را

کمال بخشد. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۵۹) ◦ ناقص محتاج را کمال که  
بخشد/ جز گهری بی‌نیاز و ساکن و کامل. (ناصرخسرو<sup>۱</sup>  
۱۳۶)

◦ به پذیرفتن (مص.ل.) (قد.) کامل شدن: اندر  
سفر بلند همی‌گردد آفتاب/ اندر سفر کمال پذیرد همی  
قمر. (امیرمعزی ۲۷۹)

◦ به دادن (مص.م.) (قد.) به کمال رساندن؛  
کامل کردن: ای به هستی داده‌گیتی را کمال/ ملک را  
فرخنده هر روز از تو قال. (انوری<sup>۱</sup> ۲۸۷)

◦ به گرفتن (مص.ل.) (قد.) کامل شدن: بگرفت کار  
حسنت چون عشق من کمالی/ خوش باش زآن‌که نبود این  
هر دو را زوالی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۲۶) ◦ آن مه نو راکه تو دیدی  
هلال/ بدر نهش نام چو گیرد کمال. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۵۰)

◦ به مطلوب بهترین موقعیت یا کیفیت ممکن:  
من که محکوم شدم... شاهنشاه هم... کمال مطلوب را  
به‌دست آورد. (مصدق ۲۰۶)

◦ به یافتن (مص.ل.) کامل شدن: ملک از  
خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد.  
(سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۲)

◦ به میل با تمایل بسیار: اگر کاری در ایران  
داشته‌باشید، باکمال میل انجام خواهم داد. (علوی<sup>۳</sup> ۱۳۳) ◦  
مصطفی رفت صدا کرد، درویش باکمال میل اجابت نمود.  
(طالبوف<sup>۲</sup> ۸۰)

◦ به به (پو به) (قد.) کامل: وسعت خلق او به کمال...  
است. (شوشتری ۳۶۹) ◦ دلت سخت است و پیمان اندکی  
سست/ دگر در هرچه گویم برکمالی. (سعدی<sup>۸</sup> ۶۰۸) ◦  
هیچ‌کس در رضا و در شکر به کمال‌تر از انبیا نبودند.  
(احمدجام ۱۷۸)

◦ به رسیدن کامل شدن: یاقوتی که در آن‌جا  
به کمال رسد، در کل جهان مثل آن یافت نشود.  
(شوشتری ۳۸۳)

**کمالات** kamālāt [ع.ر.] (۱).  
شایستگی‌ها؛ صفت‌های خوب؛ فضایل: او  
را به تکمیل علوم ظاهری و تحصیل کمالات باطنی الزام  
می‌کند. (زرین‌کوب<sup>۲</sup> ۶۹۲) ◦ جامع جمیع کمالات  
[است]. (قائم‌مقام ۲۷۴)

(صد.) (قد.) مربوط به کمال: دربارهٔ شئون و صفات کمالیه و جلالیه ذات حق، تنها از شیوهٔ دوم استفاده شده است. (مطهری<sup>۳</sup> ۴۵) ○ شاهزادهٔ معظم... به تحصیل علوم و استكمال فنون کمالیه و حربیه پرداختند. (افضل الملك ۹۰)

**کمان** kamān (ا.) ۱. از سلاح‌های جنگی قدیم به صورت چوب منحنی که دو سر آن به وسیلهٔ زهی به هم متصل بود و برای پرتاب تیر به کار می‌رفت. امروزه تیراندازی با کمان، یکی از رشته‌های ورزشی به شمار می‌رود؛ مثل باد و یا تیری که از کمان بگذرد حرکت می‌کردند. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۱۶) ○ ابروش کمان قتل عاشق/ گیسوش کند عقل داناست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۶۰) ○ چو او از کمان تیر بگشاد و شست/ تن رستم و رخس جنگی بخت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۶۵) ۲.

چوبی بلند با سری خمیده و زهی بسته شده به آن که برای جدا کردن الیاف پشم یا پنبه از یک دیگر به کار می‌رود؛ پنبه زن... ضرباتی با چک به کمان خود می‌کوفت. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۱۳) ○ هر روز بهر پنبه زدن بر دواج دهر/ صبح از عمود مشتت کند وز افق کمان. (اثیرا خسیکتی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۳. (ریاضی) قطعه‌ای از یک منحنی، یا منحنی‌ای که بسته نباشد. ۴. (نقاشی) نوعی روغن از سندروس یا بزرک که از جمله در نقاشی زیرلاکی به کار می‌رود. ۵. (نجوم) قوس (م.) ۱. →: حتمل است آتشی و شیر و کمان/ ثور خاکی و جذی و خوشه همان. (ابونصری ۶۰) ۶. (گاه‌شماری) قوس (م.) ۲. →. ۷. (قد.) (موسیقی ایرانی) سازی شبیه رباب که به شکل کمان (م.) ۱. بوده است؛ چون به رقص آیند مستان و کمان برهم کشند/ چشم بد گر تیز بیند تیربارانش کنیم. (امیر خسرو: دیوان ۴۰۱) ۸. در شاهد امیر خسرو به معنای نخست نیز ایهام دارد.

→ ○ به از (به) طاق بلند آویختن (قد.) (مجاز) ادعای کمال کردن؛ ادعای انجام کاری شگفت کردن. ۹. ظاهراً هنگامی که کسی فتح بزرگی می‌کرده، کمان خود را از جای بلندی می‌آویخته است؛ ز زور طبع معنی آفرین صائب، طمع

**کم التفات** kam-e('e)ltefāt [فا.ع.ر.] (صد.) ویژگی آن که نسبت به کسی یا کسانی اعتنا یا محبت ندارد؛ خیلی کم التفات هستید. سراغی از ما نمی‌گیرید.

**کم التفاتی** k-i [فا.ع.ر.فا.] (حامص.) وضع و حالت کم التفات؛ کم التفات بودن؛ بی‌مهری؛ [این حالت] را دلیل... کم التفاتی و کم محبتی... دانسته [اند]. (شهری ۴/۳۲۰)

**کمال جوی** kamāl-ju-y [فا.ع.ر.فا.] (صف.) ویژگی آن که در جست‌وجوی کمال است؛ جویندهٔ کمال. نیز ← کمال (م.) ۴. آن غایت و کمالی که انسان به حکم فطرت بی‌قرار کمال‌جوی خود آن را جست‌وجو می‌کند، روزی - دیر یا زود - به آن خواهد رسید. (مطهری<sup>۱</sup> ۴۹)

**کمال جویی** kamāl-ju-y(')-i [فا.ع.ر.فا.فا.] (حامص.) حرکت به سوی کمال. نیز ← کمال (م.) ۴. احساس فطری کمال‌جویی بوده که بشر را به پیش رانده است. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۷۴)

**کمال طلب** kamāl-talab [ع.ع.ر.] (صف.) ۱. کمال جو →: انسان ذاتاً کمال طلب است.

**کمال طلبی** k-i [ع.ع.ر.فا.] (حامص.) کمال‌جویی →: کمال‌طلبی از خصایص انسان‌های والا است.

**کمال گرا** kamāl-ge(a)rā [ع.ر.فا.] (صف.) دارای گرایش به کمال. ← کمال (م.) ۴.

**کمال گرایی** k-y(')-i [ع.ر.فا.فا.] (حامص.) گرایش به کمال. ← کمال (م.) ۴.

**کمالی** kamāl-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به کمال (دارای کمال؛ کامل: اگر جامعها انواع متعدد بودند، مقصد کمالی و راه وصول به آن مقصد، متعدد و متکثر بود. (مطهری<sup>۱</sup> ۴۴)

**کمالیت** kamāl.iy[y]at [ع.ر.: کمالیّه] (امص.) (قد.) کامل بودن؛ کمال: هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او/ هم چنان هیچ نگفتیم که صد چندین است. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۸۰) ○ کمالیت دین در کمالیت محبت است. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۱۵۳)

**کمالیه** kamāl.iy[y]e [ع.ر.: کمالیّه، منسوب به کمال]

دارم/ که از طاق بلند عرش آویزد کمان من. (صائب)  
 ۳۰۲۹ ○ بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن/  
 آویخته به طاق بلندی کمان تو. (کلیم ۳۰۴)

● **سَه افراشتن** (مصدر). (قد). (مجاز) آماده کردن  
 کمان برای تیراندازی: سست گردد دست مکاران چو  
 بگشاید کمین/ پست گردد روی جباران چو بغرزد کمان.  
 (امیرمعزی ۵۲۹)

○ **سَه برسر** (بالین) بیمار کشیدن (قد).  
 (فرهنگ عوام) دربالای سر بیمار گلوله‌ای گلی را  
 از چله کمان به سینی زدن به امید قطع تب  
 بیمار: با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم/ وه زین  
 کمان که بر سر بیمار می‌کشی. (حافظ ۳۲۲) ○ کشیده  
 ز ابروی شوخ سیه‌کار/ کمان، پیوسته بر بالین بیمار.  
 (خواجو ۴۹۶)

● **سَه برکشیدن** (مصدر). (قد). ● کمان کشیدن  
 →

○ **سَه به** (بر) بازوی کسی نبودن (قد). (مجاز)  
 از عهدۀ کار برنیامدن او: جمله دانستند کاین شیوه  
 کمان/ نیست بر بازوی مثنی ناتوان. (عطار ۲۲۹)  
 ○ **سَه به‌خم آوردن** (قد). آماده کردن کمان برای  
 تیراندازی: ژاله سپر برف بیرد از کتف کوه/ چون رستم  
 تپسان به‌خم آورد کمان را. (انوری ۹)

○ **سَه [را] به‌زه کردن** (قد). دو سر زه را بر دو سر  
 کمان نهادن و آماده کردن آن برای تیراندازی:  
 کمان را به‌زه کرد و آن تیرگز/ که پیکانش راداده بود آب  
 رَز... (فردوسی ۱۴۷۷)

○ **سَه چاچی** (قد). نوعی کمان مرغوب که در  
 شهر چاچ (از شهرهای ماوراءالنهر) ساخته  
 می‌شد. نیز ← چاچی.

○ **سَه چیزی به‌زه** (بر زه) کردن (نهادن) (قد).  
 (مجاز) به آن روی آوردن؛ قصد آن را کردن:  
 بوسهل... کمان قصد و عصیت به‌زه کرد. (بیهقی ۷۴) ○  
 خرمن تقلید بر باد ده و کمان محبت خود بر زه نه.  
 (خواجۀ عبدالله ۳۵۱)

○ **سَه حاوی** (ریاضی) کمان روبه‌روی و تری از  
 دایره که رأس همه زائویه‌هایی که به این وتر

ختم می‌شوند، بر آن قرار دارند؛ کمان درخور.  
 ○ **سَه حلاجی** (حلاجان) کمان (م. ۲). →: هرچه  
 باشد صدای پَر جبرئیل از صدای کمان حلاجی به‌گوش  
 بهتر می‌آید. (جمال‌زاده ۶۲۱۸)

○ **سَه حلقه** (قد). کمانی که آن را زه نکرده باشند:  
 با کمان حلقه هیئات است گردد جمع تیر/ راست چون  
 گردد نفس با قامت پُر خم مرا؟ (صائب ۸۳)

○ **سَه در زه آوردن** (قد). کمان به‌زه کردن →:  
 چو دید اردبیلی نمیداره‌پوش/ کمان در زه آورد و زه را  
 به‌گوش. (سعدی ۱۳۹)

○ **سَه در کار شکستن** (قد). (مجاز) کوشیدن و  
 تلاش کردن برای رسیدن به مقصود: مرا تا خار  
 در ره می‌شکستی/ کمان درکار ده ده می‌شکستی.  
 (نظامی ۲۱۱۳)

○ **سَه را پُر کردن** (قد). گذاشتن تیر در کمان  
 برای تیراندازی و کشیدن آن تاحد ممکن:  
 بگشاد نشان خود، بریست میان خود/ پُر کرد کمان خود تا  
 راه زند ما را. (مولوی ۵۰۱۲)

○ **سَه را چله کردن** (قد). کمان به زه کردن →:  
 از زبردستان که خواهد این کمان را چله کرد/ باده پرزور  
 چون نگشود از ابرو چین تو را؟ (صائب ۱۸)

○ **سَه را خم دادن** (قد). کمان را آماده کردن  
 برای تیراندازی: از جانبین تنوره جنگ بتفکید. از  
 بیرون متجنی‌ها راست کردند و کمان‌ها را خم دادند.  
 (جوینی ۸۲/۱)

○ **سَه را مالیدن** (قد). (مجاز) آماده کردن کمان  
 برای تیراندازی: بمالید چاچی کمان را به‌دست/ به چرم  
 گوزن اندر آورد دشت. (فردوسی ۸۱۹)

○ **سَه رستم** (قد). (مجاز) علوم زمین/ رنگین کمان  
 →: قوس و قزح... [را]... کمان رستم... می‌گفتند.  
 (شهری ۲۳۴/۴) ○ به زیرین جای از هوا همی‌بلشد  
 آنچه از بخار تر حادث شود. درخش و صاعقه و کمان  
 رستم و... (بیرونی ۱۶۵)

● **سَه زدن** (مصدر). جدا کردن الیاف پشم یا  
 پنبه به وسیله کمان؛ حلاجی کردن. نیز ←  
 کمان (م. ۲).

زهی کششی با دو تا چهار سیم، با دسته بلند، بدون پرده‌بندی، و کاسهٔ طنین‌گرد که با پوست پوشیده شده‌است. دارای پایه‌ای است که آن را به‌صورت عمود روی زانو یا بین دو زانو قرار داده، با کمانه یا آرشه می‌نوازند: به صدای دل‌نواز کمانچه تصنیف‌های پُر غنچ و دلال شیراز را می‌خواندند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۹) ○ امجد مشغول کوک کردن کمانچه شد. (عارف: ازبستانیا ۱۴۷/۲) ○ مجلس بزم بیاراستند... کمانچه و نای عراقی... بزدند. (ارجانی ۲۰۹/۵) ۲. (قد.) کمان (م. ۲) →: منم کمانچهٔ نداف شمس‌تیریزی / فشاده آتش او در دکان این نداف. (مولوی ۱۳۱/۳<sup>۲</sup>)

کمانچه س رباب (قد.) (موسیقی ایرانی) مضرابی به‌شکل کمان که با آن رباب می‌نواختند: پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند/ شب شده چون شکل موی، مه چو کمانچه‌ی رباب. (خاقانی ۴۲)

● س کشیدن (مصل.) نواختن کمانچه: خوش کمانچه می‌کشد کان تیر او / در دل عشاق دارد اضطراب. (مولوی ۱۸۵/۱<sup>۲</sup>)

کمانچه‌کش k-ke(a)š (صف، ا.) (موسیقی ایرانی) نوازندهٔ کمانچه: یک دسته نوازنده، شامل یک ساززن و... یک کمانچه‌کش... گروه موزیک آن را کامل می‌نمود. (شهری<sup>۲</sup> ۵۳/۲) ○ در نقاشی‌های عمارت چهل‌ستون در گروه نوازندگان کمانچه‌کش هم دیده می‌شود. (مشحون ۵۳۷)

کمان‌خانه، کمانخانه kamān-xāne (ا.) (قد.) هریک از بخش‌های منحنی کمان که به‌شکل ابرو است؛ هریک از دو بازوی کمان: هرگز ز کمان‌خانهٔ ابروی مکافات / تیری نگشایم که به من بازنگردد. (صائب<sup>۱</sup> ۲۰۸۲) ○ دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت / باز مشتاق کمان‌خانهٔ ابروی تو بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴۲) ○ من از این هردو کمان‌خانهٔ ابروی تو چشم / برنگیرم و گزم چشم بدوزند به تیر. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۷۸)

کمان‌دار kamān-dār (صف، ا.) (قد.) آن‌که به کمان مجهز است یا آن‌که در تیراندازی با کمان

○ س شیطان (قد.) (مجاز) (علوم‌زمین) رنگین‌کمان →: رنگین تو کنی کمان شیطان / چون طاق مقرنس سلیمان. (خاقانی: تحفة العراقین ۱۶: فرهنگ‌نامه ۲۰۶۸/۳)  
○ س کسی (چیزی) را کشیدن (قد.) (مجاز) ازعهدهٔ او (آن) برآمدن؛ قدرت مقابله با او (آن) را داشتن: این قدم حق را بُود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۵/۱)

● س کشیدن (برکشیدن) (مصل.) (قد.) پرتاب کردن تیر به‌وسیلهٔ کمان: ماسپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی / گو دل ما خوش میاش گر تو بدین دل خوشی. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۰۲) ○ شاخ خمیده چو کمان برکشید / سرما از کنج کمین برگشاد. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۴۳) ○ وز همه حرکات، ریاضت کستی گرفتن به بُود و باز پیاده رفتن و باز کمان کشیدن و سواری کردن. (اخوینی ۷۷۹)  
○ تیر از س گذراندن (مجاز) ← تیر<sup>۱</sup> ○ تیر از کمان گذراندن.

کمان ke-mān [= که + مان، = که‌مان] (حر. + ضد.) (قد.) که ما را؛ که به ما.

کمان‌اره kamān-a('a)rrre (ا.) (فنی) ابزار دستی کمانی‌شکل برش‌کاری با یک دسته که تیغهٔ بُرنده‌ای بین دو سر آن بسته می‌شود.

کمان‌پای kamān-pā[y] (صد.) دارای پای کج و کمانی: بچه تا دوسال باید در قنداق بوده‌باشد... [و] پاهایش را با بند سینه‌بند می‌بستند که کمان‌پا... نشود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۶۷/۳) ○ اسب خول هم بد بُود آن‌که هردو پایش کز بُود به پارسی کمان‌پای خوانند بسیار بیوفتد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۲۶)

کمان‌پایی kamān-pā-y(?)-i (حامص.) وضع و حالت کمان‌پا؛ کمان‌پا بودن: تنها در... حمام بود که عیوب ظاهری دختر مانند کچلی و سوختگی و کمان‌پایی و... به‌نظر می‌آمد. (شهری<sup>۲</sup> ۴۱/۳)

کمان‌چوله kamān-čule (ا.) (قد.) جعبه‌ای که کمان را در آن می‌گذاشتند: زهر جنگ دشمن دست نابرده به زه گردد / غلامان تو را هر دم کمان اندر کمان‌چوله. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۵۰)

کمانچه kamān-če (ا.) ۱. (موسیقی ایرانی) ساز

اسم مصدر از غیر فعل است.

**کمانک** kamān-ak (مصرف، کمان، ا.) (قد.) کمان کوچک، و به مجاز، قد خمیده: جوانی... گفت: ای شیخ این کمانک به چند خریده‌ای؟ (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۵۸)  
**کمان‌کش** kamān-ke(a)š (صف، ا.) (قد.) کِشنده کمان برای پرتاب تیر؛ تیرانداز: آن پنجه کمان‌کش و انگشت خوش‌نویس / هر بندی افتاده به جایی و مفصلی. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۴۴) و ز لشکر کمان‌کش نبودی چنوی / نه از نام‌داران چنو جنگ‌جوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۶۱)

**کمان کردن** (مصرف، م.) (قد.) (مجاز) عقب بردن دست تا کنار گوش و باشدت فرود آوردن آن: کمان‌کش کرد مثنی تا بناگوش / چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش. (نظامی<sup>۴</sup> ۱۲۹)

**کمان‌کشی** k-i (حامص.) (قد.) عمل کمان‌کش: از کبابه، کمان‌کشی و از کشتی، مبارزه تن‌به‌تن... منظور بود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۶۹/۱) و یا من، خویت ز ناخوشی می‌جنبید / چشم خوست، از کمان‌کشی می‌جنبید. (شمس‌سجاسی: زهت ۲۸۰)

**کمان‌گر، کمانگر** kamān-gar (ص، ا.) (قد.) کمان‌ساز: من آن کمان‌گرم که هیچ‌کس کمان مرا نخرد. (جویی<sup>۱</sup> ۱۷۷/۱) و پیوند کمان... که استوار کندش کمان‌گر تا... به وقت کشیدن از جای نرود. (اخوینی ۴۰)

**کمان‌گروهه** kamān-goruhe (ا.) (قد.) ۱. کمانی که با آن مهره‌های گلی پرتاب می‌کردند: کمان‌گروهه گبران ندارد آن مهره / که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا. (خاقانی ۳۱) و آفتاب‌زرد سلطان از سرایرده به‌در آمد، کمان‌گروهه‌ای در دست، علاءالدوله بر راست، من بدویدم و خدمت کردم. (نظامی عروضی ۶۷) ۲. (مجاز) مهره‌ای که با این کمان انداخته می‌شد: هزاران هزار تیر و سنگ و ناوک و کمان‌گروهه بر سپاه ایران از بالا فروریختند. (بیغمی ۸۵۱) و مرغان... از کمان‌گروهه آفات فارغ نشسته بودند. [روایینی ۲۷۸]  
**کمان‌گیر** kamān-gir (صف، ا.) (قد.) کمان‌دار: بازگشتی ز بیم باد یزان / به کمان‌گیر چشم، تیر نگاه.

مهارت دارد: کمان‌داران که چیزی از خطابه... نمی‌فهمیدند... آرام نمی‌گرفتند. (فاضی ۵۱۳) و گرچه تیر از کمان همی‌گذرد / از کمان‌دار بیند اهل خِرد. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۸) و کمان‌دار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشان شهریار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۷۵)

**کمان‌داری** k-i (حامص.) (قد.) کمان‌دار بودن؛ عمل کمان‌دار: در فتنون سپاهی‌گری و... کمان‌داری... بی‌نظیر بود. (شوشتری ۱۵) و سی‌هزار کمان به یک مرتبه به‌جانب ایشان [بیگ‌خان] بلند گردید و ایشان نیز به کمان‌داری درآمدند. (عالم‌آرای صفوی ۲۵۰)

**کماندان** kom[m]āndān [تر: commandant] (ا.) (منسوخ) (نظامی) فرمان‌ده. ← کماندانی.

**کماندانی** k-i [تر: فرمانده] (حامص.) (منسوخ) (نظامی) فرمان‌دهی: مستحق به مرگ است... وزیری که... فرمان کماندانی لیاخف را به مهر رسانیده است. (دهخدا<sup>۲</sup> ۲۳۵/۲) و امر قدر قدرت همایونی صادر شد که... به فرمان دادن و کماندانی خودشان یکی از افواج را در پیشگاه حضور مبارک مشق دهند. (افضل‌الملک ۵۸)

**کمان‌درخور** kamān-dar-xor (ا.) (ریاضی) کمان حاوی. ← کمان هکمان حاوی.

**کماندو** komāndo [تر: commando] (ا.) (نظامی) سربازی با توانایی‌های لازم برای انجام مأموریت‌های دشوار جنگی: کماندوها در حوالی مرز، شبانه به دشمن شیخون زدند.

**کمان‌اندیشگی** kam-a('a)ndiš-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) کوتاه‌فکری؛ خامی: فرود آمد از جوانی و کم‌اندیشگی و قضای آمده. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۶۶)

**کمان‌ساز** kamān-sāz (صف، ا.) (قد.) آن‌که کمان می‌سازد؛ سازنده کمان: ز غمزه تیر و از ابرو کمان‌ساز / همه باریک‌بین و راست‌انداز. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۳۴)  
**کمان‌سازی** k-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل کمان‌ساز: دکان کمان‌سازی‌ام چون گشود / در او یک کمان باب منصور بود. (ملاطفر: آندراج)

**کمانش** kamān-eš (مصرف، ساختمان) حالت خمیدگی ستون‌های بلند و لاغر، که با وارد آمدن نیروی فشاری بر آنها ایجاد می‌شود. ۱

◉ **کمانه** (م. ص. ج.) کندن کمانه. ← کمانه (م. ۲). به حاجی سیدهاشم جایی را نشان دادم، گفتم: تو و میرزاهادی بعد از رفتن من مقفی بیاورید و در این دو دره دو چاه کمانه بزنند. (نظام السلطنه ۱۴۷/۱)

◉ **کردن** (م. ص. ج.) ۱. برخورد کردن تیر، گلوله، توپ، و مانند آنها به مانع و بازگشتن یا تغییر مسیر دادن آنها: ترکش‌های گلوله از رو بام کمانه کرده‌است و یکی از همسایه‌ها را، روبه‌روی خانه‌مان زده‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۱۳۴). ۲. (قد.) کندن کمانه. ← کمانه (م. ۲): غور ایام درنیا بد چرخ/گر جز از رای تو کمانه کند. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۷۴۵)

◉ **کشیدن** (قد.) حرکت دادن کمانه بر چنگ یا تنبور برای نواختن آن. ← کمانه (م. ۴): بر ظنبور شروانیان کمانه کشند. (مراغی ۱۲۹)

**کمانه‌شیب** k.-šib (ا. ۱). (صنایع‌دستی) در قالی بافی، نوعی بافت بدون گره.

**کمانی** kamān-i (ص. ص.) منسوب به کمان) به شکل کمان: ابروانی دارد نازک و کمانی. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۸۱) ◉ میرزارضا آن‌قدر پیر نبود که قدش کمانی شده‌باشد. (مستوفی ۸/۲ ح.)

**کماهو حقه** ka.mā.hova.haqq.o.h[.u] [عر.] (ق. ۳). چنان‌که حق اوست؛ آن‌چنان‌که شایسته آن است، و به مجاز، به‌طور کامل و دقیق: پرفسور... خواست به بعضی نقاط که هنوز کماهو حقه [معروف] نیستند رفته، درباره خاک و آب و هوا... تحقیقاتی به‌عمل آورد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۷) ◉ نوشتجات شما واصل و از مطالب، کماهو حقه استحضار حاصل گردید. (غفاری ۱۳۱) ◉ بندگان عالی کماهو حقه از حال و کار و سرگذشت او اطلاع کامل دارند. (امیرنظام ۲۷۲)

**کماهو حقه‌ها** ka.mā.hova.haqq.o.hā [عر.] (ق. ۳). کماهو حقه ♀: در نظر خودم مشروعه اگر کماهو حقه‌ها مجری نباشد، پدر مشروطه است. (مخبرالسلطنه ۱۴۷)

**کماهی** ka.mā.hi [عر.: کماهی] (ق. ۳). (قد.) چنان‌که اوست؛ چنان‌که هست؛ چنان‌که بود، و به مجاز، به‌طور کامل؛ به‌طور دقیق: زکوشش به

(بهار ۴۶۵) ◉ اگر خوانند آرش را کمان‌گیر/ که از ساری به مرو انداخت یک تیر... (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۲۷۳)

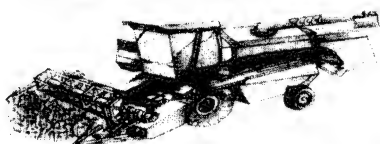
**کمان‌مه‌ره** kamān-mohre (ا. ۱). (قد.) ۱. کمان‌گروهه (م. ۱). → مرغ دل صاحب‌نظران صید نکردی/الا به کمان‌مه‌ره ابروی خمیده. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۶۳) ◉ همان زیر ترکش کمان‌مه‌ره داشت/... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۸۴) ۲. (مجاز) کمان‌گروهه (م. ۲). → کمان‌مه‌ره انداز تا گوش خویش/ نهد هم‌چنان خوار بر دوش خویش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۸۴)

**کمان‌ور** kamān-var (ص. ص. ا. ۱). (قد.) کمان‌دار →: چو تیر از زه بخواد تافتن سر/ پدید آید در آهنگ کمان‌ور. (فخرالدین گرجانی<sup>۵۱</sup>) ◉ پری کی بُود رودساز و غزل‌خوان/ کندانکن و اسب‌تاز و کمان‌ور؟ (فرخی<sup>۱</sup> ۱۴۷)

**کمانه** kamān-e (ا. ۱). ۱. بخش قوسی شکل اشیاء، و هر چیزی که دارای قوس است؛ چنبره؛ چنبره: طلخک روزی از خانه بیرون آمد، غربالی پیش در بود، پا بر کمانه آن گذاشت. (خانلری<sup>۳۰۵</sup>) ۲. چاهی که مقنی به‌جهت امتحان آب در زمین حفر می‌کند: در حوالی طاحون‌های قریه راوند، بنای کنند کمانه قنات گذاردم. (غفاری ۳۱) نیز ← گمانه (م. ۱). ۳. (صنایع‌دستی) در قالی بافی، چوبی که در دار زیلو به کار می‌برند. ۴. (قد.) (موسیقی ایرانی) نوع قدیمی آرشه در ایران که روی سیم‌های قیچک و کمانچه کشیده می‌شده: ریاب اول دو سیم داشته، بعدها یک سیم دیگر به آن اضافه شده و با کمانه به‌صدا درآمد. (مشحون<sup>۵۳۳</sup>) ◉ غوک از آلات مجروره است و... بر سطح آن پوست کشند و به کمانه درعمل آورند. (مشحون<sup>۲۱۳</sup>) ◉ هشیار ز من فسانه ناید/ مانند ریاب بی‌کمانه. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۴۱/۵) ۵. (قد.) کاریزکن؛ مقنی: چنان‌که چشمه پدید آورد کمانه ز سنگ/ دل تو از کف تو کوان ز پدید آرد. (دقیقی: اشعار ۱۴۶) ۶. (قد.) چوبی منحنی که به آن تسمه می‌بستند و

با آن مته را می‌گرداندند تا چیزی را سوراخ کنند: به تیشه پدر و مثقب و کمانه و مقل/ به خرط مه‌ره‌گردون و پژه دولا ب. (خاقانی<sup>۵۴</sup>)

می‌کند، و دانه را از پوسته‌اش جدا می‌سازد.



**کم‌بر، کمبر** kam-bar (ص.) دارای عرض کم؛

باریک: کش کم‌بری به دور کمر شلوار دوخته بود.

**کم‌برد، کمبود** kam-bord (ص.) دارای بُرد کم.

نیز ← برد<sup>۱</sup> (م. ۴ و ۵): تنگ کم‌برد.

**کمبزه** komboze (ا.) (گیاهی) نوعی میوه شبیه

خریزه کوچک و نارس که روی پوست آن

شیارهایی دیده می‌شود؛ کمبوزه؛ کالک: تخم

کمبزه و خریزه ابوجهل و گرمک را یا باد برد و یا توی

جیب ملولی‌ها بود. (هدایت ۱۴۳۶)

❑ **کفری** به ~ شدن (گفتگو) (مجان) ← کفر □

کفری به کمبزه شدن.

**کم‌پنیگی** k-e-gi [فا.ع.را.]. (حامص.) کم‌پنیه بودن؛

ضعیف بودن: از کم‌پنیگی نمی‌تواند راه برود.

**کم‌پنیه** kam-bonye [فا.ع.را.]. (ص.) آن‌که توانایی

جسمی او اندک است؛ ضعیف: این کم‌پنیه است

والّا من زن دهاتی سراغ دارم که سر چشمه زاییده،

نشسته به طرف شستن. (← مخمل‌باف ۱۷) ◦ کم‌پنیه‌ها

و صاحبان معده‌ها و امعای ضعیف، از شربت آن استفاده

بکنند. (← شهری ۲۳۹/۵)

**کم‌بود، کمبود** kam-bud (امص.) ۱. نقص؛

نقصان: کم‌وکسری: مهمانی شما هیچ کم‌بود نداشت.

◦ کم‌بود مواد غذایی، ... دربه‌دری و آوارگی مردم در

اردوگاه‌ها. (محمود<sup>۲</sup> ۲۷۳) ۲. (ا.) (حساب‌داری)

مقدار پولی که هنگام تراز کردن حساب کم

می‌آید.

**کم‌بودگی** k-e-gi (حامص.) (قد.) ۱. کم‌بود؛

نقصان: ندانم در این راه کم‌بودگی / هلاکم دواند

به‌آسودگی. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۰۶) ۲. (مجان) کندذهنی؛

ناخوش‌یاری: دگرپاره گفت: این چه کم‌بودگی‌ست /

شفاعت در این پرده بیهودگی‌ست. (نظامی<sup>۷</sup> ۲۹۰)

**کم‌بوده** kam-bud-e (صف.) (قد.) (مجان) حقیر؛

هر چیز خواهی رسید / به هر چیز خواهی کمای رسید.

(بهار ۱۱۰۸) ◦ آن عالی‌جاه را از مراتب مکتونه سرکار

کمای آگاهی نیست. (قام‌مقام ۱۵۶) ◦ بر مقادیر ایام و

تواریخ... اطلاع کمای ممکن نیست. (آفسرای ۳۶) ◦

قدر تو به اندازهٔ بینایی من نیست / خود دیدن اشیا که

توانست کمای. (انوری<sup>۱</sup> ۴۹۱)

**کمای** komāy (ا.) (قد.) (گیاهی) کما<sup>۱</sup> →: عالم فانی

و باقی را به‌هم نسبت مکن / بوی کردن را تفاوت باشد از

گل تاکمای. (نزاری‌قهرستانی: لغت‌نامه)

**کمالیق** ka.mā.yaliq [ع.ر.: کمابلیق] (ق.) (قد.)

آن چنان‌که شایسته است: او را در این خدمت عمده

مرجوعه، کمابلیق، مقتدر نماید. (افضل‌الملک ۴۲۲)

**کماینبگی** ka.mā.yambaqi [ع.ر.] (ق.) (قد.)

چنان‌که شایسته است؛ به‌گونه‌ای شایسته و

سزاوار: اهل قلم به حفظ اصول و قواعد اساسی زبان

فصح فارسی مقید باشند... و آن را کماینبگی یاد

گرفته‌باشند. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۷۵) ◦ احترام او را کماینبگی

مرعی دارند. (غفاری ۳۵) ◦ در علم عروض و قوافی

ضرب‌المثل بود و بر دآب و دستور سخن‌وری و ادای

مراتب آن کماینبگی اطلاع داشت. (لودی ۷۵) ◦ در محل

تمیز قاصر آمده‌اند و باز وقت حقیقت آن کماینبگی

نیفتاده‌اند. (قطب ۴۸۲)

**کم‌باد** kam-bād (ص.) فاقد هوای فشردهٔ لازم:

لاستیک کم‌باد.

**کم‌بار** kam-bār (ص.) ۱. دارای بار اندک:

کوله‌پشتی شما سبک است، شما کم‌بار هستید. ۲.

دارای ناخالصی اندک. ← بار<sup>۱</sup> (م. ۱۷). اگر دولت

یا سلطانی صاحب قدرت و نفوذ نباشد... سکهٔ او حکم

شهرها پیدا می‌کند و کس آن را هر قدر هم کم‌بار باشد،

نمی‌پذیرد. (اقبال<sup>۱</sup> ۱/۵ و ۱۷/۲) ۳. دارای محصول

اندک: درخت کم‌بار.

**کم‌باین** kombāyn [انگ.: combine] (ا.)

(کشاورزی) ماشین برای برداشت محصولات

زراعی، مانند گندم، جو، بادام‌زمینی، ذرت،

پنبه، و سویا که ضمن حرکت در مزرعه ساقهٔ

گیاه را قطع می‌کند، به‌داخل می‌برد، خرد

می‌کند؛ کامپایلر.

**کم‌پایه** kam-pāy-e (ص.) (مجان) دارای رتبه، مقام، موقعیت، یا شهرت اندک؛ از جمله آثار این تأثیر عمیق در توده مردم، خاصه در آن دسته از فرودستان و کم‌پایگان... نوعی حق‌شناسی و احترام نسبت به نویسندگان... بود. (دهخدا ۲/۳۴۲) ◦ سرگذشت من سرگذشت مردی گمنام و کم‌پایه است. (میرزا حبیب ۲۳)

**کمپرس** komp[ə]res [نر.: compresse] (ا.) (پزشکی) پارچه یا مرهمی که به منظور تسکین درد، کاهش تورم، قطع خون‌ریزی، یا درمان بیماری روی عضو می‌گذارند و فشار می‌دهند: کمپرس سرد، کمپرس گرم.

• **داشتن** (مصدر.) (فنی) بالا زدن بخار روغن از در سوپاپ موتور خودرو به علت ضعیف بودن رینگ‌های دور پیستون. ◦ **روغن داشتن** (فنی) • کمپرس داشتن ↑.

• **کردن** (مصدر.) (پزشکی) فشار دادن پارچه یا مرهم روی عضو برای تسکین درد، کاهش تورم، قطع خون‌ریزی، یا درمان بیماری‌ها. ◦ **موتور** (فنی) انتقال فشار تراکم سیلندر به داخل کارتر بر اثر خرابی رینگ‌ها، و بیرون زدن هوای آغشته به دود و روغن از لوله تهویه کارتر.

**کمپرسور** komp[ə]resor [نر.: compresseur] (ا.) (فنی) دستگاه متراکم‌کننده گازها، به ویژه هوا.

**کمپرسی** komp[ə]res-i [نر.فا.] (ا.) (فنی) نوعی خودرو باربری که قسمت بار آن به طور خودکار بالا می‌رود و بار را خالی می‌کند: عجب ماشین‌هایی! اتوبوس و باری و کمپرسی. (آل‌احمد ۲/۵۶)



**کم‌پشت** kam-pošt (ص.) ۱. ویژگی آنچه با فاصله از انواع خود رویده یا قرار گرفته باشد:

فرومایه؛ پشت: ای پسر هشیار باش و قدر و قیمت نژاد خود بشناس و ز کم‌بودگان مباش. (عنصرالمعالی ۵)  
◦ کسی نیست بدبخت و کم‌بوده‌تر / ز درویش نادان دل‌خیرسر. (اسدی ۱/۱۴۸) ◦ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**کمبوزه** kombuze (ا.) (گیاهی) کمبزه →.

**کم‌بها** kam-bahā (ص.) فاقد ارزش بسیار؛ کم‌قیمت؛ ارزان؛ طلا و نقره از برگ‌هایی که باد خزان در پای درختان جمع می‌کند، کم‌بها تر و بی‌مقدارتر است. (جمال‌زاده ۱۷/۳۶) ◦ در دیوان پیروان شیخ هندی نمونه‌های بسیار از این کوشش دشوار اما کم‌بها دیده می‌شود. (خانلری ۳۱۱) ◦ کنیزکی کم‌بها بیامد و در بگشاد. (بیهقی ۱/۶۷۳)

**کم‌بیش** kam-bišt [= کم‌بیش] (ا.) (قد.) کم‌بیش. ← کم ◦ کم‌بیش (م.) ۱. زر چون به عیار آمد، کم‌بیش نگیرد / کم‌بیش شود زری کان باغش و بار است. (ناصر خسرو ۱/۸۸)

**کم‌بین** kam-bin (ص.) (قد.) دارای بینایی ضعیف: رهی که دیو در او گم شدی به وقت زوال / چو مرد کم‌بین در تنگ‌بیشه وقت سحر. (فرخی ۱/۶۷)

**کم‌بینی** k-i [حاضر.] (قد.) ضعیف بودن بینایی: دخترک نقص بینایی نداشت یا کم‌بینی‌اش نبود... (شهری ۲/۳۳۸)

**کمپ** kamp [نر.: camp] (ا.) اردوگاه؛ شب در کمپ دانشجویان خوابیدم.

**کمپانی** kompāni [نر.: campagne] (ا.) شرکت تولیدی، خدماتی، یا مالی بزرگ: فردا باید بروم پیش رئیس کمپانی. (فصیح ۲/۲۵۹) ◦ کتاب‌های مرا به وسیله کمپانی حمل و نقل... به ایران فرستاد. (مصدق ۷۱) ◦ کمپانی موفق شد مؤسسه را تکمیل نماید. (مخبرالسلطنه ۳۹۶) ◦ کشتی کمپانی... عازم بمبئی بود. (نظام‌السلطنه ۱/۷۳)

**کمپایلر** kompāyler [انگ.] [compiler] (ا.) (کامپیوتر) برنامه‌ای کامپیوتری که برنامه نوشته شده به زبان برنامه‌نویسی را می‌خواند و به برنامه‌ای قابل اجرا برای کامپیوتر ترجمه



رای و فهم و تدبیر. (شبه‌ستری ۸۷) ○ از آن کمپیزن  
بیاموز. (شمس‌تبریزی ۴۴/۲)

**کم پیمود** kam-peymud (ص.) (قد.) کم فروش؛  
بادپیما، بادپیمايان خود را آب ده/ کوری آن حرص  
انزون جوی کم پیمود را. (مولوی ۸۸/۱)

**کم تجربگی** kam-tajro(e)be-gi (فا.عر.فا.)

(عامص.) کم تجربه بودن؛ خامی؛ ناپختگی؛ اول  
جنگ کم تجربگی هم هست! (← محمود ۲۴۲)

**کم تجربه** kam-tajro(e)be (فا.عر.) (ص.) دارای  
تجربه اندک؛ خام؛ ناپخته؛ این فیلسوف...  
وجودش برای ما جوان‌های کم تجربه فوق‌العاده  
قابل استفاده است. (مسعود ۲۷)

**کمتر، کم‌تر** kam-tar (د.) ۱. به مقدار یا تعداد  
اندک نسبت به مقدار یا تعدادی دیگر؛ در  
کمیتی کوچک‌تر نسبت به کمیتی دیگر؛ مملکت  
هر قدر پیش‌تر محتاج باشد، کمتر می‌تواند مقاومت کند.  
(مصدق ۲۷۸) ○ پست‌خانه آن‌جا کمتر از جای دیگر

کثیف بود. (حاج‌سیاح ۲۹) ۲. (ص.) (مجاز)  
کوچک‌ترین؛ ناچیزترین؛ چون احدی کمتر اعتنایی  
به او نشان نمی‌داد، قدری از بادوبروتش کاست.  
(جمال‌زاده ۵۷/۱) ○ ملوک این زمانه، اگر کمتر فراش و  
رکاب‌دار خویش را فرمایند که با عمید بلغ و رئیس مرو  
به مجلس شرع حاضر شو فرمائش نبیند، و دو جو از او  
نیندیشند! (نظام‌الملک ۲۸۳) ۳. (قد.) (مجاز)  
حقیرتر؛ کم‌ارزش‌تر؛ گفتی ز خاک پیش‌ترند اهل  
عشق من/ از خاک پیش‌تر نه که از خاک کمتریم.  
(سعدی ۵۷۳) ○ تا بتوانی ز هر کسی کمتر باش/

آن‌کس که کند کم‌زنی او افزون است. (بحرالانوار ۲۵۱) ○  
نگین بدخشی بر انگشتری/ ز «کمتر» به کمتر خُرد  
مشتري. (ابوشکور: اشعار ۱۱۴) ۴. (د.) (قد.)  
به ندرت؛ سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مغرور/  
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی. (حافظ ۳۲۹)  
○ ~ کسی ۱. تعداد کمی از مردمان؛ اندکی  
از افراد؛ در این دنیا کمتر کسی است که به طبیعت  
علاقه‌مند نباشد. ○ کمتر کسی در این روزهای سرد به  
مسافرت می‌رود. ۲. (قد.) (مجاز) شخصی

سبزه کم‌پشت، قلم‌موی کم‌پشت، موی کم‌پشت. ○  
مویش... مثل ابریشم سفید، نرم و کم‌پشت [بود].  
(محمود ۳۲۴) ○ آن‌که با من حرف می‌زد... ریش  
کم‌پشت... به صورتش بود. (آل‌احمد ۱۶۵) ۲. رقیق؛  
پیه کم‌پشتی مثل دود، بالای سر شهر حرکت می‌کند.  
(محمود ۳۳۳)

**کمپلت** komp[e]let [فر.: complète: (د.) (گفتگو)]  
یک‌جا؛ به‌طور کامل؛ تماماً؛ اگر یکی پیدا می‌شد  
این سهام کارخانه را کمپلت می‌خرید، یک آن هم این‌جا  
نمی‌ماندم. (← گلاب‌دره‌ای ۲۳۸)

**کمپلکس** komp[e]leks [فر.: complexe: (ا.)]  
(روان‌شناسی) عقده (مـ) ۱. →

**کمپوت** kompo(u)t [فر.: compote: (ا.) میوه‌ای  
که در شربت قند یا شکر پخته می‌شود و  
معمولاً در قوطی‌های دربسته عرضه می‌شود؛  
دختر آقا... بلند شد در قوطی کمپوت را باز کرد.  
(گلاب‌دره‌ای ۳۵)

**کمپوزیسیون** kompozisiyon [فر.:  
composition] (امص.) ۱. (عکسی، سینما، نقاشی)  
استفاده از نور، رنگ، زاویه دوربین یا زاویه  
دید، و تعیین مکان شخص یا شیء هنگام  
عکاسی و فیلم‌برداری، یا نقاشی. ۲. (ا.)  
(موسیقی) اثر موسیقایی، در قالب نت‌های  
تثبیت‌شده که روند آفرینش آن از طریق الهام،  
و پردازش آن طبق قوانین معتبر موسیقایی  
باشد؛ آهنگ‌سازی.

**کمپوست** kompost [فر./ انگ.: compost: (ا.)]  
(کشاورزی) کودی که از پوسیدن بقایای مواد آلی  
مانند تورب، کود حیوانی، بقایای گیاهی، یا  
مخلوطی از آنها با خاک به‌دست می‌آید.

**کم‌پیدا** kam-peydā (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی  
آن‌که او را دیر به دیر می‌توان ملاقات می‌کرد؛  
آغازده چرا این‌قدر کم‌پیدا هستید؟ بفرمایید گاهی به  
منزل ما تشریف بیاورند. (پزشک‌زاد ۱۱۳)

**کمپیر** kampir (ص.) (قد.) پیر سال‌خورده و  
فرتوت؛ شود طفل و جوان و کهل و کمپیر/ بداند عقل و

بی مقدار؛ فردی کم ارزش: از این خاک دان بندهای پاک شد/ که در پای کمتر کسی خاک شد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۵) ○ حکیمان گفته اند: هر که را دردی باشد، با هر کسی باید گفتن، باشد که درمان او از کمتر کسی پدید آید. (نظام الملک<sup>۳</sup> ۷۰)

**کمترک، کم ترک** k-ak (ق). ۱. کمتر: این روزها کمترک بیرون می روم. ۲. (قد). بسیار کم؛ اندک: سخت دلی آن بود که مردی باشد که جنگ و جَلَب و سفاقت دوست دارد... و کمترک اندیشد. (بخاری ۸۹)

**کمترین، کم ترین** kam-tar-in (ص). (مجاز) ۱. پایین ترین یا کم ارزش ترین از نظر مرتبه در میان دیگران: آخوند... چرا بی لطفی می فرمایید؟ من کمترین بنده سرکارم. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۳۴) ○ سرجمه حیوانات گویند شیر است و کمترین جانوران خر. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۴) ۲. کوچک ترین؛ ناچیز ترین: سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود/ کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در پیود. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۲) ○ مگر گوشت از نام رستم تهی است/ که چرخ فلک کمترینش رهی است. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۲۵) ۳. (ا). (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می دهد؛ حقیر؛ کمینه: شما دیگر روی کمترین را پیش خاقان السلطنه سفید خواهید کرد. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۶۰) ○ عریضه ثانوی... کمترین که مشعر بر خبر قرار... بود، به نظر بندگان اشرف رسیده. (امیر نظام ۷۳) ۴. (ق). (قد). حداقل؛ دست کم: احتیاط دوم آن که بدانند که وی یک روز زندگانی نتواند کرد تا کمترین هزار کس از آدمیان هریکی به شغلی مشغول نباشند. (غزالی ۳۶۰/۱)

**کمترینه، کم ترینه** kam-tar-ine (ص). (قد). (مجاز) کمترین (م. ا). - ای پادشاه مشرق و مغرب به اتفاق/ بل کمترینه بنده تو پادشه نشان. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۳۵)

**کم جان** kam-jān (ص). (گفتگو) (مجاز) ۱. بی رمق؛ ضعیف: کم جان است، مریضی او را از یای درآورد. ۲. دارای شدت، قدرت، یا تأثیر

اندک: ضربه کم جان. ○ ماشین با سروصدای زیادی راه افتاد. راننده گفت: موتورش کم جان است. (کریم زاده: داستان های نو ۸۹) ○ صداها با صدای کم جان موتورسیکلت قاطی می شود. (محمود<sup>۲</sup> ۳۷)

**کم جثه** kam-josse [فا.ع.ر]. (ص). (گفتگو) (مجاز) دارای بدن لاغر یا ضعیف: کم جثه تریشان به اندازه پرخورترین افراد غذا می نمود. (شهری<sup>۲</sup> ۴۲۶/۴) **کم جرئت** kam-jor'at [فا.ع.ر]. (ص). ترسو؛ بی بهره از جسارت: تو از مردمان قدیم هستی، ترسو، کم جرئت. برو خودت را معالجه بکن! (هدایت<sup>۹</sup> ۲۵)

**کم جنبه** kam-jambe [فا.ع.ر]. (ص). دارای قدرت روحی اندک برای پذیرش مسائل مختلف؛ فاقد سعه صدر؛ کم ظرفیت: یکی از دو حریف... یا... مؤدب و متین... بودند... یا کم جنبه. (شهری<sup>۲</sup> ۱۶۵/۲)

**کم جوش** kam-juš (صف). (گفتگو) (مجاز) آن که زیاد با دیگران معاشرت نمی کند؛ کم معاشرت: آدم خوبی است ولی کم جوش است.

**کمچه** kamče (ا). ۱. (ساختمان) ابزاری فلزی شبیه ماله که بنایان با آن گل، سیمان، و مانند آنها را بر روی کار می ریزند: استاد... با کمچه گل را روی ردیف آجرها پهن کرد. (دوریشیان ۶۳)



۲. قاشق بزرگ؛ چمچه؛ ملاقه: دیگ های بزرگ، به تعداد دهپانزده بر آتش ها بودند، و کمچه ها توی آنها گردانده می شدند. (اسلامی ندوشن ۲۵۵)

**کم حافظگی** kam-hāfeze-gi [فا.ع.ر.فا]. (حامص). کم حافظه بودن: دچار کم حافظگی بود، نتوانست بیش تر از شش کلاس بخواند.

**کم حافظه** kam-hāfeze [فا.ع.ر]. (ص). آن که مطالب را دیر به خاطر می سپارد یا زود فراموش می کند؛ دارای حافظه ضعیف: دروغ گو اصلاً کم حافظه می شود، پس چرا حرفت را پس گرفته ای؟ (هدایت<sup>۶</sup> ۴۸)

**کمخته بسته** k.-bast-e (صف.) (گفتگو) پینه بسته  
→: حسن... هم یکی از آدم‌های خوش بخت این جلست با  
آن قد کوتاه... سی طاس و دست‌های کمخته بسته.  
(هدایت ۱۱۵) ساخت صفت مفعولی در معنای  
صفت فاعلی.

**کم خدمتی** kam-xedmat-i [فا.عر.فا.] (حامص...)  
(قد.) وظیفه خدمت کردن را به خوبی انجام  
ندادن؛ کوتاهی کردن در وظیفه: اگر از  
صاحبکار... کم خدمتی اتفاق افتاده باشد، خجلت و  
شرمندگی یا بنده. (فائز مقام ۷۵) وای بر جان شما که  
اگر اندک کم خدمتی در این مهم و سفر از شما سر زند.  
(عالم‌آرای صفوی ۳۶۸)

**کم خرج** kam-xarj [فا.عر.] (صد.) ویژگی آن که یا  
آنچه به کار گرفتن یا نگهداری اش هزینه کم  
دارد: چه عروس کم خرجی. (حاج سیدجوادى ۸۲) ◦  
احتیاج به مترجم کم خرجی داشت. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۵۰) ◦  
هرجا ده خالصه کم خرج پُر دخی بود، فرمان مالکیت  
صادر کردند. (مستوفی ۱۲/۲)

**کم خرد** kam-xerad (صد.) (قد.) ابله؛ کندذهن:  
فصاحت که بر دست کم خرد کارهای بزرگ تمام کند و بر  
دست پر خردان کارهای پست گذرانند. (بخاری ۱۰۷) ◦ ای  
مرد کم خرد نادان! اولیای خدای عزوجل از انبیا فراتر  
باشند. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۵۱)

**کم خردی** k.-i (حامص...) (قد.) کم خرد بودن؛  
ابلهی؛ بی عقلی: شاه گفت که آن کم خردی که تو  
کردی، چه بود؟ (بخاری ۱۸۸)

**کم خواب** kam-xāb (صد.) ویژگی آن که عادتاً کم  
می خوابد یا به علت بیماری یا ناراحتی  
نمی تواند به قدر کافی بخوابد: برعکس من او  
خیلی کم خواب است، صبح‌ها ساعت پنج بیدار می شود. ◦  
فضول... کم خواب و متهور بُود و عجول بُود. (اخوینی  
۱۲۱)

**کم خوار** kam-xār (صف...ا.) (قد.) کم خوراک →:  
چو زهاد قناعت کوش کم خوار/ چو اصحاب تحمل  
باربردار. (جامی<sup>۵</sup> ۶۲۲) ◦ همه شکم‌ها یکسان نباشد.  
چنان کن که چون از خوان برخیزی، کم خوار و بسیارخوار

**کم حال** kam-hāl [فا.عر.] (صد.) ۱. فاقد فعالیت  
بدنی زیاد؛ کاهل: سرفنگ... مردی سالم و کم حال...  
بود. (مستوفی ۲۷۲/۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای  
مواد، مایه، رنگ، یا تأثیر اندک: سوپ کم حال،  
قرمز کم حال.

**کم حرف** kam-harf [فا.عر.] (صد.) آن که کم حرف  
می زند؛ کم سخن؛ مقدّر. پرحرف: یک موجود  
رازدار و کم حرف. (پارسی پور ۳۰۸) ◦ میرزا... خیلی  
متواضع و کم حرف بود. (هدایت ۱۳۰۵)

**کم حرفی** k.-i [فا.عر.فا.] (حامص...) کم حرف بودن؛  
مقدّر. پرحرفی: در مهمانی‌ها بود که در جست‌وجوی  
دختر برمی آمدند و... از کم حرفی... داماد می توانست...  
دختر مطلوب خویش را به دست آورد. (شهری ۴۳/۳۲)

**کم حواس** kam-havās [فا.عر.] (صد.)  
فراموش‌کار؛ حواس پرت: کم حواس است، اغلب  
عینکش را جا می گذارد.

**کم حواسی** k.-i [فا.عر.فا.] (حامص...) کم حواس  
بودن؛ فراموش‌کاری: گیجی و کم حواسی من نظیر  
کسی است که بر خر سوار بود و به دنبال آن می گشت.  
(قاضی ۱۱۳۲)

**کم حوصلگی** kam-ho[w]se(a)le-gi [فا.عر.فا.]  
(حامص...) کم حوصله بودن: از روی کم حوصلگی  
جواب داد.

**کم حوصله** kam-ho[w]se(a)le [فا.عر.] (صد.)  
ویژگی آن که حوصله اش زود سر می رود. نیز  
← حوصله ◦ حوصله کسی سر رفتن: آدم  
کم حوصله‌ای است، به همین دلیل زیاد با کسی معاشرت  
نمی کند. ◦ امتناع خانم موجب خشم و غضب فرشته  
کم حوصله گردیده... است. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۷۸)

**کمخا** kam-xā [= کمخاب = کم خواب] (ا.) (قد.)  
پارچه منقش و رنگارنگ که کمی پرز دارد. نیز  
← خواب (مر. ۶): درودیوارها را... نخ و کمخا و  
اطلس‌ها درآویختند. (بینی ۸۵۱) ◦ سه سر اسب نیکو  
و... پنج پاره کمخا... اصحاب را پیش کشی کرده [بود].  
(افلاکی ۹۴۷)

**کمخته** komoxte (ا.) (گفتگو) پینه (مر. ۱) →.

علما روی زمین یا [در] کرسی کم خیز می نشست.  
(مخبر السلطنه ۸۹)

**کمد** komod [فر.: commode] (ا.) محفظه دردار  
در فرورفتگی دیوار یا محفظه دردار چوبی یا  
فلزی معمولاً دارای طبقه، کشو، میله، یا قلاب  
برای نگه‌داری لباس، ظرف، یا اشیای دیگر:  
کمد و پستو... در اتاقش وجود خارجی ندارد. (فصیح<sup>۱</sup>  
۲۲۴) ○ اختر... هردو در کمد را باز کرد و به لباس‌ها دست  
زد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱۰)

**کم‌دان** kam-dān (صفه.) (قد.) کم‌دانش ↓ : روا  
باشد که مردی بمیرد و از او وارثان مانند... برخی عالم و  
برخی کم‌دان، این همه روا باشد. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۷۵) ○  
بسیار دان و کم‌گوی باش نه کم‌دان بسیارگوی.  
(عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۴۷)

**کم‌دانش** k-eš (صه.) (ا.) (قد.) دارای آگاهی  
اندک؛ کم‌دان: قومی از این بی‌خبران و کم‌دانشان  
بی‌معرفتان، از کنج ادبار خویش ندای اِمن‌الْمَلِک دردادند.  
(احمدجام<sup>۱</sup> ۱۹۴) ○ هیچ کم‌دانشی نبود... که مهر  
خویش را بر جنگ کهران و ناهسران دارد. (بخاری  
۱۱۹)

**کم‌دانشی** k-i (حامصه.) (قد.) کم‌دانش بودن؛  
ناآگاهی؛ بی‌اطلاعی: [ابنای دنیا] هیچ نعمت و رای  
نعمت دنیا ندانند و این از کم‌دانشی و رغبت ایشان باشد.  
(احمدجام<sup>۱</sup> ۱۰۵)

**کم‌درآمد** kam-dar-ā('ā)mad (صه.) دارای  
درآمد اندک: این پیشه... حرفه‌ای بود کم‌درآمد و  
حوصله‌سوز، فقط بهتر از بی‌کاری بود. (اسلامی‌ندوشن  
۳۶) ○ در تمام کُرّه ارض جایی برای بتایی و تعمیرات  
صعب‌تر و... کم‌درآمدتر از کنار کارون و خصوصاً در  
بی‌دوامی پدرت از محرمه نیست. (نظام‌السلطنه ۵۸/۲)

**کم‌دل** kam-del (صه.) (مجاز) کم‌جرئت → : گروه  
دیگر، بی‌مایه‌تر از دسته اول و کم‌دل‌تر از ایشان  
[هستند]. (خانلری<sup>۱</sup> ۳۱۱) ○ چگونه ممکن است مردی که  
بر یکی از قلل شامخ اجتماع تشسته، این‌طور کم‌دل و  
زیون باشد؟ (حجازی<sup>۱</sup> ۱۱۵)

**کم‌دل و جونت** k-o-jor'at [نا.نا.نا.عر.] (صه.)

هردو سیر باشند. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۶۶) ○ چون مایل بُود  
به پیوست... حال آن... لاغر و کم‌خوار بُود. (اخوینی  
۱۲۰)

**کم‌خوارگی** k-e-gi (حامصه.) (قد.) کم‌خوری  
→ : عجزه‌ای... بعد از چند روز پیش‌فروخته خود آمد،  
دید که نان جو می‌خورد، و زرد و لاغر شده از کم‌خوارگی  
و بیداری. (جامی<sup>۱</sup> ۵۲۱)

**کم‌خواره** kam-xār-e (صه.) (قد.) کم‌خوراک → .  
**کم‌خور** kam-xor (صفه.) کم‌خوراک ↓ : خوش‌لب  
و خوش‌دهن و چابک و شیرین‌حرکات/کم‌خور و پردو و  
باتریت و باربر است. (۹: شهری ۳۷۸/۱)  
**کم‌خوراک** k.-āk (صه.) ویژگی آن‌که کم غذا  
می‌خورد: معصومه... زنی کم‌خوراک و قانع بود.  
(اسلامی‌ندوشن ۲۸)

**کم‌خوراکی** k-i (حامصه.) کم‌خوری ↓ :  
کم‌خوراکی او شاید از بیماری باشد.

**کم‌خوری** kam-xor-i (حامصه.) کم‌خور بودن؛  
کم‌خوراک بودن؛ کم غذا خوردن: آن روز همه  
این شرایط را در خرید چاپار به‌کار می‌بردند... که...  
جست‌وخیز، کم‌خوری، و پرخوری‌اش چگونه باشد.  
(شهری<sup>۲</sup> ۳۴۸/۲)

**کم‌خون** kam-xun (صه.) (پزشکی) دچار عارضه  
کم‌خونی: گل‌تند... برای تقویت زلثو یا زنان کم‌خون  
به‌کار می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ حیوان با  
پستان‌های آویزان مانند دایه‌های کم‌خون و عصبانی بود.  
(هدایت<sup>۲</sup> ۱۱۳)

**کم‌خونی** k-i (حامصه.) (پزشکی) کاهش تعداد  
گلبول‌های قرمز یا مقدار هموگلوبین در حجم  
معینی از خون بر اثر کاهش یا اختلال در تولید  
یا افزایش تخریب گلبول‌های قرمز: ضعف‌مزاج و  
کم‌خونی و خستگی اعصاب مرا معتکف مطب دکتر  
ساخت. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۷) ○ دو سانه از برای من اتفاق  
افتاد، یکی حصه سخی یا رعا ف شدید که لکن لکن خون  
از بینی می‌رفت و همان رعا ف سبب کم‌خونی من در تمام  
عمر بود. (مخبر السلطنه ۲)

**کم‌خیز** kam-xiz (صه.) (قد.) کم‌ارتفاع: شاه به احترام

گودِی این بخش از بدن قرار می‌گیرد: کم‌ی پیراهن، کم‌ی دامن، کم‌ی شلوار. ۴. (مجاز) وسط و میانهٔ چیزی: کم‌ی استخر، کم‌ی درخت. ۵. نخل پایه‌بلند کنار شیر قشاری، از کم‌ی شکسته است. (محمود<sup>۲</sup> ۳۳۶) ۶. یکی دوبار به همسایه‌ها گفتم که چرا خاک‌روبه‌تان را کم‌ی کوچه می‌ریزید؟ (شاهانی ۱۵) ۷. دیگری با چوب خود به کم‌ی چوب اولی می‌زند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۸۰) ۸. کم‌ی‌بند (م. ۱) → آدم‌هایی بوده‌اند که... کم‌ی می‌بافته‌اند، از صبح تا به شب. (گلشیری<sup>۲</sup> ۵۱) ۹. پسر چاوشان دید و تیغ و تبر/ قیاهای اطلس کم‌های زر. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۳۳) ۱۰. درآمد به‌کردار پیل زبانی/ به بازو کمان و کم‌ی بر میان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۹۶) ۱۱. علوم‌زمین) صخرهٔ پرشیب ناهموار. ۱۲. علوم‌زمین) قسمت پیش‌آمدهٔ یک صخره. ۱۳. (قد.) کم‌ی‌بند مخصوصی که بستن آن نشانهٔ داشتن مقام عالی دولتی بوده‌است: مبین حقیر، گدایان عشق را کاین قوم/ شهان بی‌کم‌ی و خسروان بی‌کلهند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۶) ۱۴. قآن را کم‌ی مرصع نفیس آوردند آن را در نظر مبارک می‌آرد. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۷۷/۱) ۱۵. طوق و کم‌ی و یاره و تاج پیش آوردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۷۳) ۱۶. (قد.) (مجاز) بخش میانی کوه؛ وسط کوه: تو بر کوهٔ نوسنی بر کم‌ی/ نگر تا نیچد ز حکم تو سر. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۵) ۱۷. کم‌ی‌کوه تا نشست من است/ به‌میان بر دو دست چون کم‌ی. (مسعود سعدی<sup>۱</sup> ۴۷۹) ۱۸. تو چون غم رفتستی اندر کم‌ی/ پُر از داوری دل، پُر از کینه سر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۷۸)

۱۹. ~ از چیزی گشادن (قد.) (مجاز) ترک کردن آن؛ رها کردن آن: چو من زین ولایت گشادم کم‌ی/ تو خواه افسر از من ستان خواه سر. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۱۶) ۲۰. پدر تا بُود زنده با پیر سر/ از این کین نخواهد گشادن کم‌ی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۷)

۲۱. ~ از میان باز کردن (قد.) (مجاز) از اقدام به کاری منصرف شدن: سوار دلاور ز بیم زبانی/ به‌زودی کم‌ی باز کرد از میان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۹۱)

۲۲. ~ از میان چیزی گشادن (قد.) (مجاز) آن را از بین بردن: گشاده هیبت او از میان فتنه کم‌ی/ نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه. (انوری<sup>۱</sup> ۴۱۱)

(گفتگو) (مجاز) ترسو: جوان... اگر بخواید به این‌گونه جیون و کم‌دل و جرئت باشد، به درد هم‌سفری با او نمی‌خورد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۶۴)

**کم‌دلی** kam-del-i (حاصص.) (مجاز) ترس: هراس نیست مرا هیچ‌گاه ز حملهٔ گرگ/ هراس کم‌دلی برهٔ جبان دارم. (پروین اعتصامی ۲۰۹)

**کم‌دی** komedi [فر.: comédie] (۱.) ۱. (نمایش) اثر نمایشی خنده‌آور یا طنزآمیز: می‌خواهم چند پیتی را که اکنون به‌خاطر من رسید و آن را در نمایش یک کم‌دی نو شنیده‌ام برای تو بخوانم. (قاضی ۳۵۹) ۲. شب آسوده خوابیدیم، از این کم‌دی طبیعی ذکر کردیم، خندیدیم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۱۰) ۳. (صد.) (گفتگو) (مجاز) خنده‌آور؛ مضحک: گونه‌های فرورفته و رنگ زردش... چشم‌های قرمز و پف‌کرده... همه مخلوط شده، یک قیافهٔ کم‌دی محزون به‌نظر می‌رساند. (مسعود ۲۴)

**کم‌دی‌درام** komedid[e]rām [فر.: comédie drame] (۱.) (نمایش) نوعی اثر کم‌دی که هدف نویسنده در آن بیان درد و رنج انسان‌هاست. نیز ← کم‌دی (م. ۱).

**کم‌دی‌موزیکال** komedimuzikāl [فر.: comédie musicale] (۱.) (نمایش، موسیقی) نوع عامه پسند آثار نمایشی - موسیقایی با عناصری از درام، اپرت، کم‌دی، به‌صورت توالی قطعاتی از آواز، رقص، و آکروبات که در چهارچوبی نسبتاً آزاد انجام می‌گیرد.

**کم‌دین** komediyan [فر.: comédien] (صد.) (۱.) (سینما، نمایش) آن‌که در فیلم یا نمایش به حرکات و اعمال خنده‌آور یا طنزآمیز می‌پردازد: جری لویث... را به‌عنوان کم‌دین قبول دارم. (دیانی ۳۰)

**کم‌ر** kamar (۱.) ۱. (جانوری) بخشی از بدن انسان از انتهای آخرین دنده (قفسهٔ سینه) تا لگنِ خاصره: کم‌ر امروز خیلی درد می‌کند. ۲. آن سیل که دوش تا کم‌ر بود/ امشب بگذشت خواهد از دوش. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۳۴) ۳. (جانوری) دور‌تادور قسمت بالایی کفل: خیاط کم‌ر را اندازه گرفت. ۴. به کم‌ر شال بسته‌ام. ۵. بخشی از لباس که روی ناحیهٔ

شدت و فشار آن؛ ضعیف کردن آن؛ از بین بردن آن: اگر باد... کمر گرما را نشکند... (آل احمد)  
 (۴۷) ○ ستارخان و همراهان به ظاهر کمر استبداد این ظالمان را شکستند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۶۰۸)

○ **کمر کردن** (گفتگو) ۱. (مجاز) طاقت از دست دادن؛ از پا درآمدن: اجدادم بر سرِ کشت گندم کمر خم کرده بودند. (پارسی پور ۲۰۲) ۲. دولا شدن؛ تعظیم کردن: باید جلو هرکس و ناکسی کمر خم کنیم تا امور اتمان بگذرد. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۲۴) ○ من زیر بار این همه عظمت کمر خم کردم. (علوی<sup>۱</sup> ۸۹)

○ **کمر بستن** (مصدر). (قد). (مجاز) ○ کمر بستن (م. ۱). →: بر آن کوه کمرکش رفت چون باد/ کمر دریست وز خم تیشه بگشاد. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۳۷)

○ **کمر دیدن** (مصدر). (قد). (مجاز) خود را کنار کشیدن: صبح بر خورشید می‌لرزد ز آه سرد ما/ کوه می‌دزدد کمر در زیر بار درد ما. (صائب<sup>۲</sup> ۱۳۳)

○ **کمر راست کردن** (گفتگو) (مجاز) به دست آوردن توان لازم برای جبران شکست یا برطرف ساختن مشکل: بچه‌های مسجدشاه... از آن تاریخ به بعد هنوز کمر راست نکرده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۷۹/۲) ○ هنوز براون روی بهبود ندیده‌بود که زتش مُرد، و... دیگر کمر راست نکرد. (مبنوی<sup>۲</sup> ۴۱۴)

○ **کمر سخت کردن** (قد). (مجاز) آماده و مهیای کاری شدن: برآمد چو خورشید بالای تخت/ فلک در غلامی کمر کرده سخت. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۵۶)

○ **کمر غول را شکستن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) کار مهمی انجام دادن. نیز **کمر شاخ** ○ شاخ غول را شکستن: خیال می‌کنید با این انقلابان کمر غول را شکستید؟ (شاملو ۱۶۸) ○ بی‌خود نباید تصور نمایی که کمر غول را شکسته‌ای. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۲۵/۱)

○ **کمر کسی را بستن** (گفتگو) (مجاز) تصمیم به کشتن او گرفتن: کمر قتل بی‌چاره پیرمرد را بسته‌اند. (شاملو ۱۰۶) ○ این موجود میوه‌خوار... کمر قتل جنبندگان را بست. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۵۱)

○ **کمر کاری را (بر میان) بستن** (قد). (مجاز) به انجام دادن آن مصمم شدن: تمامی ضابطان و

○ **کمر به (قد). (مجاز) صف برکشیده: کمر بر کمر تاج داران دهر/ به پیش جهان‌جوی پیروز بهر. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۹۷)**

○ **کمر بر میان (قد). ۱. کمر بند بر کمر بسته؛ نیز کمر (م. ۸)، کمر بند (م. ۱): سوی مادر آمد کمر بر میان/ به سر بر نهاده کلاه کیان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۱) ۲. (مجاز) آماده خدمت‌گزاری؛ مطیع: چه نیکوتر از نزه شیر ژبان/ به پیش پدر بر کمر بر میان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۱۱)**

○ **کمر بر میان بستن** (قد). (مجاز) آماده شدن (برای خدمت‌گزاری): از آن پس ببندم کمر بر میان/ چنان‌چون بیستم به پیش کیان. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۶۵/۶)

○ **کمر بستن** (مصدر). (مجاز) ۱. مصمم و آماده شدن به انجام کاری؛ عزم کردن: به چه گناه به خون ما کمر بسته‌ای؟ (مبنوی<sup>۱</sup> ۱۲۳) ○ تصور می‌کرد... [که] همه اقوام بشر برای عذاب دادن به هم نوع خود کمر بسته‌اند. (مشفق‌کاظمی ۲۶۳) ○ مگر از هیئت شیرین تو می‌رفت حدیثی/ نی‌شکر گفت: کمر بستم اینک به غلامی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۳۴) ۲. مصمم و آماده بودن برای خدمت‌گزاری: وز این بستگی من جگر خسته‌ام/ به پیش تو اندر، کمر بستم. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۴۸/۶)

○ **کمر به (بر) کاری بستن** (مجاز) با تصمیم و آمادگی به آن پرداختن: مدعیان اصلاح... کمر به رفع آن می‌بندند. (خانلری ۲۹۲) ○ من نیز به خدمت کمر بندم/ باشد که غلام خویشان خوانی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۱۷)

○ **کمر تو (ورزش) در کشتی، حالتی که در آن یک کشتی‌گیر (به قید قرعه) ابتدا کمر حریف را در اختیار می‌گیرد و سپس حریف کمر او را. این حالت هنگامی رخ می‌دهد که دو کشتی‌گیر پس از پایان سه دقیقه اول یا در پایان وقت اضافی، در امتیازها مساوی باشند.**

○ **کمر چیزی را درز گرفتن** (گفتگو) (مجاز) به بحث درباره آن پایان دادن: کمر مطلب را همین‌جا درز می‌گیریم. (مستوفی ۴۵۹/۳)

○ **کمر چیزی را شکستن** (گفتگو) (مجاز) کاستن از

می باید کشید. (صائب<sup>۱</sup> ۱۳۵۰) ◦ عزم آن کردم که بکشایم کمر/ وز همه عالم فروبندم نظر. (امیرحسینی ۲۷)

◦ **به همت بستن** (مجاز) همت کردن؛ تصمیم جدی گرفتن: خودم کمر همت می بندم و چایش را به عهده می گیرم. (هدایت<sup>۶</sup> ۶۴)

◦ **به همت به** (در) کاری بستن (مجاز) برای انجام آن تصمیم جدی گرفتن؛ همت کردن به انجام آن: از جوان ها هم توقع دارم اگر پیش نهاد مرا پسندیدند، بی غرر و تقصیر کمر همت به تدارک لوازم آن بینند. (مستوفی ۳۲۰/۱) ◦ جناب امین السلطان در اصلاح امورات ظل السلطان کمر همت بسته [است]. (غفاری ۳۱۱)

◦ **از به افتادن** (گفتگو) (مجاز) دچار کمردرد شدن یا ازپا درآمدن بر اثر خستگی زیاد؛ فرسوده شدن؛ ناتوان شدن: دیگر از کمر افتادم مگر چه قدر می توانم کار کنم؟ ◦ چه قدر این کارتن سنگین است، از کمر افتادم.

◦ **به کسی زدن** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) کمر او را شکستن و او را نابود کردن. (هنگامی می گویند که او را نفرین کنند و بخواهند عبادتی که کرده یا شخص یا امر مقدسی که بدان توجه دارد، او را مجازات کند: حضرت... به کمر تو و کمر اربابت و کمر هرچه دروغ گوست بزند. (پزشک زاد ۵۴) ◦ مولانا... فریاد برآورد که ای الاغ... همان حبی که رفته ای، به کمرت بزند. (جمال زاد<sup>۱۶</sup> ۱۸۱)

◦ **در به کردن** (قد.) (مجاز) درمقابل هم قرار دادن؛ هم مرتبه و هم شأن ساختن: پست موری را کمر چون موی سر/ کرد او را با سلیمان در کمر. (عطاری<sup>۳۹</sup> ۳۹)

◦ **دامن [همت] به** زدن (مجاز) ← دامن به دامن به کمر زدن.

◦ **قفل کردن** (فرهنگ عوام) ← قفل ◦ قفل کردن کمر.

◦ **کوه و** ← کوه ◦ کوه و کمر.

عمال محل... کمر اطاعت و خدمتگزاری بر میان می بستند. (شیرازی ۴۴) ◦ احمد کمر انقیاد بر میان بست. (جربنی<sup>۱</sup> ۱۰۸/۱) ◦ اگر دیگر باره کمر جنگ بندد، یک تن از شما نمائند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶۸)

◦ **به کردن** (مصد.م.) (قد.) مانند کمر بند دور چیزی را احاطه کردن؛ حلقه کردن: تا دست ها کمر نکنی بر میان دوست/ یوسی به کام دل ندهی بر دهان دوست. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۴۹) ◦ چو آن دید سیندخت پر پای جست/ کمر کرد بر گردگاش دو دست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۵)

◦ **به کسی را خورد کردن** (گفتگو) (مجاز) او را به سختی و مشقت انداختن: بچه بی پدر بزرگ کردن کمر آدم را خورد می کند. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۳۸)

◦ **به کسی را خم کردن** (گفتگو) (مجاز) او را شکست دادن: فشار دستگاه پلیس دیکتاتوری کمر او را خم نکرد. (علوی<sup>۱</sup> ۶)

◦ **به کسی را شکستن** (گفتگو) (مجاز) طاقت و توان او را از بین بردن: مرگ برادر کمر او را شکسته است.

◦ **به کسی زدن** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) به کمر کسی زدن →: مناجات کمرت بزند. (جمال زاد<sup>۱۸</sup> ۱۰۲) ◦ کمرت بزند آن نمازهایی که می خوانی. (← آل احمد<sup>۴</sup> ۴۸) ◦ حالا امام زاده ای که خودمان درست کردیم، دارد کمرمان می زند. (← هدایت<sup>۶</sup> ۴۲)

◦ **به کسی شکستن** (گفتگو) (مجاز) طاقت و توان او از بین رفتن؛ قدرت تحمل او تمام شدن: بیا بین چه خاکی پر سرت شده... بیا بین کمر شکست. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۳۰۹) ◦ کمر مردم زیر بار قرض شکسته [است]. (میر صادقی<sup>۶</sup> ۲۴۶)

◦ **به گرفتن** (مصد.م.) (قد.) (مجاز) به زانو درآوردن؛ شکست دادن: کمر گیر اجل آن را که در شاهی و جباری/ زحل مهر نگین دارد، کمر طرف کمر دارد. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۱۱)

◦ **به گشادن** (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) ازکار بازماندن؛ ترک فعالیت کردن: حرص هیئات است بکشاید کمر در زندگی/ تا نفس چون مور داری، دانه

کمرسته چاکران. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۳۵)

**کمر بند** kamar-band (ا.) ۱. تسمه یا نوار نسبتاً پهنی از جنس چرم، پارچه، و مانند آنها که روی لباس به کمر بسته می‌شود: سرنیزه‌اش را... همان‌طور لخت، به کمر بندش آویزان کرده بود. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۲۸) ○ کمر بند سهراب را چاره کرد/ که از زین بجنباند اندر نبرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۳۲) ۲. (ورزش) نواری معمولاً پارچه‌ای که روی لباس ورزش‌کاران، به‌ویژه در ورزش‌های رزمی بسته می‌شود و رنگ‌های مختلف آن سطح توانایی و مهارت ورزش‌کار را مشخص می‌کند: کمر بند قرمز، کمر بند مشکی. ۳. (قد). (مجاز) خدمت‌گزار؛ خدمت‌کار: کمر بندان به گردش دسته‌دسته/ به دست هریک از گل دسته‌دسته. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۰۲) ○ جز کمر بند [و] زمین‌پوش نیست/ هرکه در روی زمین تاجور است. (سوزنی<sup>۱</sup> ۱۳۷) ۴. (قد). (مجاز) (جانوری) کمر (م.). →: دریغ آن کمر بند و آن گردگاه/ دریغ آن کی برزیولای شاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳) ۵. (قد). (مجاز) معشوق: کمر بند من آمد پیش من خنده‌زنان امشب/ توقف کن که یک دم بنگرم پیروین و جوزا را. (امیرخسرو: آندراج) ۶. (قد). کیسه کوچک مخصوص نگه‌داری سکه که در کمر می‌بسته‌اند: مرد بی‌توشه کاو فتاد از پای/ بر کمر بند او چه زر چه خرف. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۵)

○ امنیت (مجاز) (سیاسی) ناحیه‌ای که مراقبت از آن برای حفظ امنیت کشور یا منطقه‌ای ضروری است.

○ امنیت (اطمینان) تسمه‌ای که به بدنه خودرو متصل است و راننده یا سرنشین برای درمان مانند از صدمات تصادفات آن را به خود می‌بندد: بستن کمر بند ایمنی در بزرگراه‌ها الزامی است. ○ راننده اتومبیل... بی‌حرکت پشت فرمان نشسته‌است و کمر بند اطمینان را به کمر خود بسته‌است. (میرصادقی<sup>۷</sup> ۲۳)

○ زدن (مضارع). (قد). (مجاز) دایره‌وار صف کشیدن: قباسته کمر داران چون پیل/ کمر بندی زده

**کمر راه** kam-rāh (ص). (مجاز) ویژگی چهارپایی که گند و سنگین حرکت می‌کند: یابو... پرخور و کمر راه است. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۳)

**کمر باریک** kamar-bārik (ص). ۱. دارای کمر باریک، و به‌مجاز، لاغر و کشیده و خوش‌اندام: بند قنقاش [بچه] را محکم می‌بستند تا کمر باریک بشود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۶۷/۳) ۲. ویژگی نوعی استکان که وسط آن باریک‌تر از سروته آن است: جای برام سفارش دادند. در استکان کمر باریک منقش و قندپهلو. (آل‌احمد<sup>۷۲</sup> ۷۷)

**کمر بست** kamar-bast (امضه). (قد). ۱. (مجاز) کمر بستگی →: کجا هوش ضحاک بر دست توست/ گشاد جهان از کمر بست توست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۶) ۲. (ا.) محل بستن کمر بند؛ کمرگاه: قناده گفت: از کمر بست تا بندیای در بند و قیدند. (ابوالفتح ۱۷۱/۱: معین)

**کمر بستگی** k-e-gi (حامضه). (مجاز) آمادگی برای انجام کاری. ← کمر ○ کمر بستن (م. ۱ و ۲): کمر بستگی میزبان... چنین وانمود می‌کرد که آنان [مهمانان] گرمای‌ترین کسانی هستند که تا آن روز خانه‌اش را به قدم خود مزین کرده‌اند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۵)

**کمر بسته** kamar-bast-e (ص). ۱. آنچه بر آن کمر بند بسته‌اند؛ دارای کمر بند: لباس مرتب و کمر بسته‌اش و پاگون‌های روی دوشش از عقب هم پیدا بود. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۳۰) ۲. (صفه). (مجاز) آماده برای خدمت‌گزاری؛ مطیع فرمان: خودش شده بود کمر بسته هوو و خدمتش را می‌کرد. (حاج‌سیدجوادى ۲۹۶) ○ گروهی از غلامان کمر بسته... دست‌به‌سینه در اطراف صف بسته‌اند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۳۰) ۳. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۳. (ص). (مجاز) نظر کرده (م. ۱). →: بچه، کمر بسته علی‌اصغر می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۲) ○ سرکار کمر بسته مرتضی‌علی می‌باشید؟ (غفاری ۱۰۲) ۴. (قد). (مجاز) در حال آمادگی (برای خدمت‌گزاری): پادا همیشه بر سر عمرت کلاه‌بخت/ در پیشست ایستاده



مقدار ده میل. (نظامی ۱۸۴۳)

• سه زلزله (مجاز) (علوم زمین) منطقه‌ای از کره زمین که بیش تر زلزله‌ها در آن جا روی می‌دهد: ایران روی کمر بند زلزله واقع شده است.

• سه سبز (مجاز) (محیط زیست) منطقه درخت کاری شده‌ای که جایی را احاطه کرده است: کمر بند سبز تهران.

• سه فتق (پزشکی) فتق بند →.

• سه وان آن (مجاز) (علوم زمین) منطقه‌ای در میدان آهن ربایی زمین دارای پرتوهای باردار.

• سه‌ها را سفت کردن (گفتگو) (مجاز) صرفه جویی کردن در امور اقتصادی: درآمد کم شده است باید کمر بندها را سفت کنیم.

**کمربندی** k-i (صد، منسوب به کمر بند) ۱.

مناسب کمر بند. ← کمر بند (م. ۱): سگک کمر بندی. ۲. (مجاز) دارای حالتی چون کمر بند؛

دایره‌وار: بلوار کمر بندی، جاده کمر بندی، خیابان کمر بندی. ۳. (۱.) (مجاز) جاده‌ای که دور شهر

کشیده می‌شود تا خودروهای مسافری مجبور به گذشتن از داخل شهر نباشند: از کمر بندی

فزون رقیم و شهر را ندیدیم. • داخل کمر بندی یک تعمیرگاه بود. ۴. (صد، ۱.) (منسوخ) معرکه گیری که

با حلقه کردن تسمه‌ای باریک از افراد داوطلب می‌خواهد با کمک چوب باریکی کمر بند را

کشیده، چوب را در آن گیر اندازند: هر معرکه گیر و... کمر بندی و... مهره گردان! قبلاً باید با آژان کنار آمده،

سهمیه او را [می‌داد]. (شهری ۱۷/۲) ۵. (حاصص.) (قد.) کمر بند بر کمر بستن: به خرگه رو که از شاهان

کمر بندی فراگیری/ بیا در خانه کز قاری قیابوشی پیاموزی. (نظام قاری: نعت نامه ۱) ۶. (قد.) مصمم

شدن به انجام کاری. نیز ← کمر • کمر به کاری بستن: کمر بندیت را بینم به خونم/ کله داریت را دانم که

چونم. (نظامی ۳۱۳)

• سه کردن (مص. ۱.) (قد.) (مجاز) به خدمت گزاری پرداختن: مدتی هست کز هنرمندی/

پر در سه کم کمر بندی. (نظامی ۱۳۲)

**کمر ترکش** kamar-tarkeš (۱.) (قد.) کمر بندی که

ترکش به آن آویخته می‌شد. ← ترکش (م. ۲): چون داخل شدند... کمر ترکش مروارید دوز را یک برادر

برداشت. (عالم آرای صفوی ۵۰۶) • خورده ام تیر فلک باده بده تا سر مست/ عقده در بند کمر ترکش جوزا نکم.

(حافظ ۲۳۹)

**کمر تنگ** kamar-tang (صد.) ویژگی لباسی که

ناحیه کمر آن تنگ تر از بقیه قسمت هایش باشد: کت هایشان کوتاه کمر تنگ کانگای مشکی...

شده بود. (شهری ۲ ۲۸۱/۱) • آن شب من... پالتوی کمر تنگی که آن وقت مُد بود، پوشیدم. (علوی ۱۳۸۲)

**کمر چین** kamar-čīn (۱.) ۱. کمر لباس که چین

می‌خورد؛ جای چین دار لباس در کمرگاه: حاجی مراد... کمر چین قبا... خود را تکان داد. (هدایت ۲

۳۹) ۲. (منسوخ) نوعی لباس مردانه که در قسمت کمر چین می‌خورد: یک پسر بچه هم که

کمر چین مخمل گلی به تن داشت... همراه لوطی‌ها بود. (کتیابی ۳۴) • سرداری کمر چین آبی و شلوازی

خوش دوخت... به تن [داشت]. (شهری ۱۹۱) • وزرا کمر چین را می‌دل به کت کرده بودند. (مخبر السلطنه ۳۸۲)

• قباهای راسته به کمر چین... مبدل شد. (مستوفی ۱۱۸/۱)

**کمر خنجر** kamar-xanjar [نا. عر.] (۱.) (قد.)

کمر بندی که خنجر به آن آویخته می‌شد: نواب صاحب قران... کمر خنجر خود را که در کمر داشت، به آن

عنایت فرمود. (مروی ۱۴۴) • فرمود سرایای خلعت آوردند از تاج و... کمر خنجر مرصع با اسب تازی نژاد.

(عالم آرای صفوی ۳۴)

**کمر دار** kamar-dār (صف، ۱.) (قد.) (مجاز)

خدمت کار؛ مطیع: قبا بسته کمر داران چون پیل/ کمر بندی زده مقدار ده میل. (نظامی ۱۸۴۳) • آبای

علوی اند کمر دار این خلف/ راضی بدان که سایه به آبا برافکنند. (خاقانی ۱۳۸)

**کمر سخت** kamar-saxt (صد.) (قد.) (مجاز) آن که

مصرانه بر تصمیم خود پافشاری می‌کند؛ لجوج: عارض مردی کمر سخت بود. گفت: معلوم است

**کمرک** kamar-ak (ا.) (جانوری) کمر (م. ۱) → :  
جراح... به عشق چهارده معصوم چهارده جای کمرکم را  
داغ کرد. (میرزا حبیب ۱۵۱)

**کمرکش** kamar-keš (ا.) (مجاز) ۱. دامنه کوه یا  
تپه: هنوز دود قلیان مانند مه و غباری که به کمرکش کوه  
و دره چسبیده باشد، در زوایای حجره پیچیده بود.  
(جمال زاده ۲/۲۲۹) ۲. روی کمرکش تپه، خانه و  
کوشک‌های کوچکی بنا شده بود. (هدایت ۳/۶۳) ۳.  
میانه؛ وسط: من... [در] کمرکش مجلس حتماً جا  
داشتم. (شاهانی ۱۲۹) ۴. علی را می بینم که کمرکش بازار  
ایستاده است. (محمود ۱/۱۸۲) ۵. همیشه همان آدم‌ها، همان  
خوراک‌ها، همان اتاق آبی که تا کمرکش آن کیود است.  
(هدایت ۵/۱۲) ۳. (ص.، ا.) (قد.) پهلوان شجاع؛  
دل‌آور: کمرکشان سپه را جداجدا هر روز/ کمربرهنه به  
منزل شدی ز حلیه زر. (فرخی ۱/۶۷) ۴. (ص.، ا.) (قد.)  
بلند؛ مرتفع: بر آن کوه کمرکش رفت چون باد/ کمر  
دریست وز خم تیشه بگشاد. (نظامی ۳/۲۳۷)

**کمرکشان** k-ān (ق.، قد.) درحال کشیدن کسی  
همراه با گرفتن کمر بند او؛ کشان‌کشان: این دم  
اگر ازمیان بروی/ بازآرد دل، کمرکشانست. (مولوی ۲/۲۲۱/۱)

**کمرگاه** kamar-gāh (ا.) ۱. ناحیه کمر در بدن.  
نیز ← کمر (م. ۱): آب تا کمرگاهش بالا آمد.  
(پارسی پور ۴۰۰) ۲. چو لغتی گذشت آمد آن پیل مست/  
کمرگاه زیبا عروسی به دست. (نظامی ۴۶۷) ۳. (مجاز)  
وسط؛ میانه: خورشیدی بر روی کمرگاه این سوی و  
آن سوی در... قرار داشتند. (پارسی پور ۷۸) ۴. در کمرگاه  
خیابان... به کارگاه کودکان رسیدند. (علی زاده ۲/۳۶۵)

**کمرگه** kamar-gah [= کمرگاه] (ا.) (شاعرانه)  
کمرگاه (م. ۱) → : مویث ازیس تا کمرگه خوشه‌ای بر  
خرمن است/ زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن  
می‌بری. (سعدی ۴/۵۹۸) ۵. برآورد و زد تیغ برگردنش/  
به دو نیمه شد تا کمرگه تنش. (فردوسی ۲/۱۰۶۲)

**کمرگیری** kamar-gir-i (حاص.، ورزش) در  
گشتی، گرفتن کمر حریف برای اجرای فن و  
شکست دادن او.

که پیشه من چیست. من از آن زاستر ندانم شد. (بیهقی ۱/۶۹۹-۷۰۰)

**کمرسنگ** kamar-sang (ا.) (قد.) صخره → :  
بعد از بیست شبانه روز به پایان آن کوه رسید، کمرسنگی  
عظیم بزرگ دید چنان که گرداگرد آن پانصد گز بیش تر  
بود. (بیغمی ۸۵۱)

**کمرشکن** kamar-šekan (صف.) ۱. ویژگی آنچه  
باعث فشار شدید یا صدمه به بدن، به ویژه کمر  
شود: بار کمرشکن. ۲. چگونه ممکن است که تو... این  
پهلوان... را... در کارهای صعب و کمرشکن ازیا  
در اندازی و نابود کنی؟ (قاضی ۷۰۲) ۳. (گفتگو)  
(مجاز) تحمل ناپذیر؛ طاقت فرسا: با اندوهی  
کمرشکن تیریزی‌های بلند... رایه دست غریبه‌های مهاجم  
می‌سیازد. (ترقی ۱۰۸) ۴. تاکی مردم باید این مالیات‌های  
کمرشکن جنگی را بپردازند؟ (مستوفی ۳/۱۲۴) ۳.  
(مجاز) ویژگی وسیله‌ای که از وسط خم یا تا  
می‌شود: تنگ کمرشکن، سرنگ کمرشکن. ۴. (ا.)

(فنی) تریلی کم ارتفاع و پله‌ای برای حمل  
بارهای مرتفع، که پهنای قسمت بارگیر آن از  
پهنای خودرو کشنده یا اسب بیش تر است. ۵.  
(ورزش) در گشتی، فنی که در آن، وقتی که  
گشتی‌گیر برای زیر گرفتن رفته است، حریف  
مچ پای او را گرفته، سرش را بین دو پای خود  
می‌فشازد تا بدن او قوس بردارد و به خاک  
برود.

• **شدن** (مصدر، ا.) (مجاز) شکسته شدن از  
ناحیه وسط؛ از وسط شکسته شدن چیزی:  
ابتکاری بود که تنها استاد حاجی به کار برده بود... برای  
مواقعی که دندان کمرشکن شده [است]. (شهری ۲/۱۱۳)

**کمرشمشیر** kamar-šamšir (ا.) (قد.) کمربندی  
که شمشیر بر آن آویخته می‌شد: جناب الچی...  
خلعت پادشاهانه و تاج و... کمرشمشیر و... اسب با زین  
مرصع از برای علاءالدوله فرستاد. (عالم‌آرای صفی ۱۲۰)  
• جامه داران... سپرها و کمرشمشیرها اندریش آوردند.  
(نظام الملک ۲/۲۵۸)

**کم رنگ** kam-rang (ص.) ۱. دازای رنگ ملایم؛ مقه. پررنگ: نور پنجره اتاق... طوطی خانم زرد کم رنگ بود. (درویشیان ۱۴) ۵. چای آوردند، خیلی کم رنگ. (آل احمد ۵۲) ۴. (مجاز) دارای نمود اندک؛ نامحسوس؛ ضعیف: لبخند کم رنگی می زدند. (دیانی ۲۰) ۵. امیدی کم رنگ او را رو به تخت می کشاند. (علی زاده ۳۲۳/۲)

• **شدن** (مصدر.) (مجاز) ضعیف شدن؛ نامحسوس شدن: صدای محسن زیر صدای شلیک گلوله توپ های خودی کم رنگ می شد. (محمود ۴۰۲) **کم رو** kam-ru (ص.) (گفتگو) (مجاز) آن که نمی تواند به راحتی سخن یا خواسته خود را مطرح کند یا در حضور جمع ابراز وجود کند؛ خجالتی؛ خجول؛ مقه. پررو: بچه کم رویی هستی، نمی توانی کار پیدا کنی. (درویشیان ۴۶) ۵. عروس و داماد که هر دو کم رو بودند، هیچ کدام جرئت نمی کرد در صحبت را باز کند. (کتیرایی ۲۰۲ ح.) ۵. مرتضی... آدم کم رویی بود. (علوی ۱۳۳۲)

**کم رویی** k-y(')-i (حافظه.) (گفتگو) (مجاز) کم رو بودن؛ خجالتی بودن؛ خجالت؛ مقه. پر رویی: مردها و زن ها شروع به آمدن کردند... خضوع و کم رویی نداشتند. (اسلامی ندوشن ۱۰۲) ۵. کم رویی دختر و پسر گاه به پهای جانشان تمام شده است. (کتیرایی ۲۰۲ ح.)

**کمره** kamar-e [= کمر] (۱.) میانه کوه؛ کمر کوه: این صداهای مرموز در دره ها و کمره های ذهن و ضمیرمان می پیچد. (جمال زاده ۱۱۱)

**کمری** kamar-i (صند، منسوب به کمر) ۱. مناسب کمر؛ جای گیرنده در ناحیه کمر: اسلحه کمری. ۴. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن که کمرش آسیب دیده باشد.

• **شدن** (مصدر.) (مجاز) آسیب سخت دیدن از ناحیه کمر: شب سهراب کشی هر صندلی قهوه خانه یک تومان خرید و فروش می شد و چهارتا کارگر جای فروش کمری می شدند. (امیرشاهی ۷۶-۷۷) ۵. هزاران دستگاه جراثقال... مدام در حرکت بود و بارهایی می برد و می آورد که به گرده فیل می گذاشتی، کمری

می شد. (جمال زاده ۶۹) ۵. سلطان از اتلیج، کمری شده بود و هر دو پای او بی قوت بود. (عالم آرای صفوی ۲۱۵) **کم زده** kam-zad-e (صفه.) (قد.) (مجاز) ۱. منحرف شده از دین؛ گم راه: با دوسه دریند کمزیند باش/ کم زنی این کم زده ای چند باش. (نظامی ۲۶) ۲. آواره؛ سرگشته: طالع بد بود و بد اختر شدم/ کم زده کوی قلندر شدم. (نظامی ۱۲۰ ح.) ۵. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**کم زن** kam-zan (صفه، ا.) (قد.) (مجاز) ۱. متواضع؛ فروتن: اگر کم زنی هم به کم باش راضی/ که دل را به پیشی هوایی نیایی. (خاقانی ۴۱۷) ۵. اگر مردان عالم کم زن اند/ تو را زان کم زدن آخر کمی کو؟ (سنایی ۵۸۱) ۴. آن که در قمار بد می آورد و بازنده می شود؛ بازنده در قمار: از علم آن قدر تخصیص یافته ام که از سؤال و جواب او درنمانم و از کم زنان دعوی، مهره عجز باز نچینم. (روایتی ۲۵۴) ۳. تقلب کننده در قمار: جمله کم زن مهره دزد پاک بر/ پلیدی هریک از هم پاک تر. (عطاری ۱۹۶) ۵. با آن بت کم زن مقام دل/ در کنج قمارخانه بنشستم. (انوری ۸۷۰) ۴. آن که باخت و اقبال خوبی ندارد؛ بدبخت: با دوسه کم زن مشو آرام گیر/ مقبل ایام شو و نام گیر. (نظامی ۱۵۴) ۵. یکی بادی میای کم زن بُود/ که از کینه با خویش دشمن بُود. (لیبیبی: شاعران ۴۸۱) ۵. از بین برنده؛ نابود کننده: با دوسه دریند کمزیند باش/ کم زن این کم زده ای چند باش. (نظامی ۲۶) ۵. عر منافق؛ ریاکار: کودکی داشتم خراباتی/ می کش و کم زن و خرافاتی. (سنایی ۱۰۲۱)

• **چیزی** (قد.) (مجاز) متواضع در مقابل آن: عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ/ کم زن عشق باش و گو کم صبح. (خاقانی ۴۶۵)

**کم زنی** k-i (حافظه.) (قد.) (مجاز) تواضع؛ فروتنی: به توفیق احدی در کمی و کم زنی ما غالب شدیم، چه آن تواضع و کم زنی... میراث محمدیان است. (افلاکی ۳۶۱) ۵. ای شمس حق تیریز، دل پیش آفتاب/ در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد. (مولوی ۱۷۳/۲) **کردن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) فروتنی

(۱۰) ○ یک چراغ آبی کم سو به هیکل‌ها و درودیوار، رنگ پریده و حشتناکی می‌دهد. (حجازی ۳۳۶) ۲. دارای دید ضعیف (چشم): پیرزن چشم‌های کم سو را به چهره کاوه دوخت. (علی زاده ۱۹۳/۲)

○ ~ شدن (مصدر). (گفتگو) ضعیف شدن قدرت بینایی (چشم): تو چشم‌هایت هنوز کم سو نشده. (گلشیری ۴۹۳) ○ اما خطری که همه را تهدید می‌کرد، این بود که چشم‌ها کم سو شده بود. (هدایت ۱۵۷)

**کمسیون** komsiy(u)n [از فر. (ا.) کمسیون] → برای حل این مشکل فوراً کمسیون تشکیل یافت. (جمال زاده ۷۲)

**کم شنو** kam-šeno[w] (صفه). (قد). ویژگی آن که کم به حرف دیگران گوش می‌دهد و حرف زدنش بیش از شنیدنش است: پرگوی کم شنو. (فائز مقام ۳۵۳)

**کم طاقت** kam-tāqat [فا.عر.]. (ص). (گفتگو) دارای توان و تحمل اندک: آتش‌ولاش و کم طاقت است. (علی زاده ۲۹۷/۱) ○ هیچ وقت فکر نمی‌کرد این قدر کم طاقت باشد. این قدر بچه باشد. (آل احمد ۱۳۷)

**کم ظرف** kam-zarf [فا.عر.]. (ص). (مجاز) کم ظرفیت → اشخاص کم ظرف و بی مغز که به ریاست می‌رسند، خود را کم می‌کنند. (حجازی ۱۴۸) ○ بسیار هم احمق و عیاش و کم ظرف بود. (نظام السلطنه ۲۲۸/۱) ○ قوللر آقاسی باشی... جوان کم ظرفی می‌باشد. (غفاری ۳۰۲)

**کم ظرفی** k-i [فا.عر.فا.]. (حامصه). (مجاز) کم ظرفیتی → گفته آنها را بر سادگی و کم ظرفی... حمل می‌کردند. (مینوی ۴۶۲) ○ تمام شور و شغب‌های افراد انسانی... تا حدی از بی خبری و کم ظرفی است. (افبال ۴۲)

**کم ظرفیت** kam-zarfiy[y]at [فا.عر.]. (ص). (مجاز) دارای قابلیت ذهنی کم، به ویژه برای شنیدن و تحمل سخن مخالف. نیز ← کم ظرف: کم ظرفیت است نمی‌شود با او از این نوع حرف‌ها زد.

**کم ظرفیتی** k-i [فا.عر.فا.]. (حامصه). (مجاز) وضع

نشان دادن؛ تواضع کردن: تا بتوانی زهرکسی کمتر باش / آن کس که کند کم زنی او افزون است. (بحرالوقاد ۲۵۱)

**کم زور** kam-zur (ص). ۱. فاقد قدرت بدنی لازم برای انجام کاری؛ مقر. پرزور: درمقایسه با او حریف کم زوری به نظر می‌رسید؟ (پارسی پور ۱۳۹) ○ داش‌ها و لوطی‌ها... کم زورها و افتادگان را از ستم و تعدی... مصونیت می‌دادند. (شهری ۴۹۷/۴) ○ در این اوقات... لطف علی‌خان را دور و دشمن را کم زور ملاحظه نمودند. (شیرازی ۶۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای توان یا نمود اندک؛ ضعیف: آفتاب کم زور است. (محمود ۱۶۲)

**کم سال** kam-sāl (ص). کم سن: زن کم سالی... مرده و در کنار دیوار افتاده بود. (شهری ۱۱۱) **کم سالی** k-i (حامصه). کم سن بودن؛ خردسالی: به علت کم سالی خود را درخور نمی‌دانستم. (اسلامی ندوشن ۲۴۷)

**کمسان** kamsān (ا.). (قد). نوعی پارچه ابریشمی سبزرنگ: ز مینا مهد زرین گل چو خندان روی بنماید / پیوشد هودج گلبن مظلئی سبز کمسانش. (مختاری ۲۴۷) ○ چو خورشید درخشنده نهاد او روی زی مغرب / شده پیروزه گون گردون به سان دیبه کمسان. (مسعود سعد ۵۴۶)

**کم سخن** kam-soxan (ص). کم حرف → مادرم... خشک و کم سخن بود. (اسلامی ندوشن ۱۹۰) ○ آن حضرت... در مجالس خاص و عام... بسیار کم سخن بودند. (نظامی باخرزی ۱۳۳) ○ به کار کردن حریص، به دست پرهیزگار... و به زیان خاموش و کم سخن. (بلمعی ۸۱۶) **کم سن** kam-sen[n] [فا.عر.]. (ص). خردسال؛ کم سال.

**کم سن و سال** k-o-sāl [فا.عر.فا.]. (ص). (گفتگو) جوان: پاس دار... ریزه نقش است و کم سن و سال. (محمود ۳۳۳) ○ دختران کم سن و سال پر شور و نشاط... هنرنمایی می‌کردند. (شهری ۷۹/۳)

**کم سو** kam-su (ص). (گفتگو) ۱. دارای نور اندک؛ کم نور: لامپ چهل و ات است و کم سو. (دیانی

(اسلامی ندوشن ۲۵) زر دگر ننهاده مرد کم فروش / زیر  
مسند تا شود قاضی خموش. (پروین اعتصامی ۲۴۷)  
**کم فروشی** k-i (حاصص.) عمل کم فروش؛  
کم فروش بودن؛ کریم... ترازو داری دکان را هم خودش  
می کرد که از کم فروشی و تقلب استفاده زیادتری بکند.  
(مستوفی ۲۴۲/۱)

• کم کردن (مص.ا.) جنس را با وزن کمتر از  
وزن مورد نظر و توافق شده تحویل مشتری  
دادن: حکام از نانوا و قصاب پول می گیرند و رخصت  
می دهند که کم فروشی... کنند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۴)  
**کمک** kam-ak (ص.د.) (گفتگو) مقدار بسیار کم؛  
بسیار اندک: کنار گوری به درخت تکیه داده بودند... تا  
زهر را بر غریبی امام رضا... کمک می گیرند. (پارسی پور  
۴۷) • کمک از زیروری [ابرو] برداشته... (شهری<sup>۲</sup>  
۳۱۲/۴) نیز ← کم • کم کمک، • کم کم.

**کمک** komak (تر.) [امص.] انجام کاری برای  
دیگری بدون چشم داشت مزد، یا انجام کاری  
که برای دیگری سود داشته باشد؛ یاری: اگر  
کمک شما نبود، نمی توانستم صندوق را جابه جا کنم. •  
زنجموره کنان از او تقاضای کمک می کنم. (دیانی ۱۱) •  
امیرزاده رستم در جواب گفت: من برحسب کمک آمده ام.  
(ظفرنامه یزدی ۳۹۲: معین) ۴. دادن چیزی، به ویژه  
پول بلاعوض به کسی برای بهبود وضع او یا  
تأمین نیاز او: برای کمک به زلزله زدگان کنسرت دادند.  
۳. (۱.) چیزی به ویژه پول که بلاعوض به کسی  
داده می شود برای بهبود وضع او یا رفع نیاز  
او: کمک های شما را به سیل زدگان می رسانیم. • کمک  
شما به صندوق اعانات چه قدر بود؟ • کمک مادی  
توانگران داخلی و خارجی. (اقبال<sup>۲</sup> ۴۵) ۴. (ص.د.) (۱.)  
(مجاز) دست یار؛ معاون؛ همراه: او برایم کمک  
بزرگی بود و توانستم مسائل را بهتر حل کنم. • به تازگی  
برای همسرش یک کمک آورده است. • پدرم... به عنوان  
کمک... من را نیز در این سفر همراه خود برد.  
(جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۷) ۵. (شج.) (گفتگو) برای  
جلب توجه دیگران و یاری گرفتن از آنها هنگام  
خطر یا مواقع ضروری به کار می رود: کمک! من

و حالت کم ظرفیت؛ کم ظرفیت بودن. نیز ←  
کم ظرفی: کم ظرفیتی او به حدی است که هیچ کس با او  
حتی شوخی کوچک هم نمی کند.  
**کم عقل** kam-a('a)q [نا.ع.] (ص.) نادان؛ ابله:  
در پاسخ همسر کم عقلش توضیح داد... (پارسی پور ۱۲۰)  
• بی شعور و کم عقل و لال هم می باشد. (غفاری ۹۳) • ای  
کم عقل! چون در کوه و در مردم کوهی طعنه زنی، در  
رسول خدای عزوجل طعنه زده باشی. (احمد جام<sup>۱</sup> ۲۱۱)  
**کم عقلی** k-i [نا.ع.فا.] (حاصص.) کم عقل بودن؛  
نادانی؛ ابلهگی: از کم عقلی زنان حوصله اش سر  
رفته بود. (پارسی پور ۱۲۰) • لوتر... بر کم عقلی خود  
تغیرین می فرستاد. (قاضی ۳۸۰) • هر که در مرد عارف  
مؤمن مخلص نگرده همه عیب او ببیند، آن از کم عقلی...  
اوست. (احمد جام<sup>۱</sup> ۱۸۹)

**کم عمق** kam-o('o)mq [نا.ع.] (ص.) ۱. دارای  
ژرفای کم؛ مق. عمیق: وسط حیاط یک حوض  
بزرگ بود و کم عمق. (آل احمد<sup>۵</sup> ۲۲) • آب اگرچه خیلی  
کم عمق هم باشد، می توان گذشت. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۵۱) ۲.  
(گفتگو) (مجاز) سست؛ نااستوار: دوستی های  
معصومانه مان ساده و کم عمقند. (دیانی ۵۰)

**کم عیار** kam-a('a)yār [نا.ع.] (ص.) (قد.) ۱.  
دارای عیار کم. ← عیار (م.) ۱. خانه ای را که چون  
تو همسایه است / ده درم سیم کم عیار ارزد. (سعدی<sup>۲</sup>  
۱۳۰) • زر کم عیار نزدیک آن سرخی برد، در وقت زر  
سرخ گردید. (حاسب طبری ۱۵۷) ۲. (مجاز)  
کم ارزش: آنچه در محک معلومات ایشان کم عیار  
است، رایج بازار ملت ما نمی تواند باشد. (طالبوف<sup>۲</sup>  
۱۱۳)

**کم غذا** kam-qazā [نا.ع.] (ص.) (گفتگو)  
کم خوراک: → بچه کم غذایی است. برای همین از  
هم سن و سال هایش ضعیف تر است.

**کم فروش** kam-foruš (صف.) ویژگی فروشنده ای  
که هنگام معامله جنس را به وزنی کمتر از وزن  
مورد نظر و توافق شده تحویل مشتری می دهد:  
کاسب ها هریک شهرت خود را داشتند، که می گفتند... آن  
یکی سنگش خشک، یعنی کم فروش است.

○ برای تأسیس بانک ملی کمک کنید. (مصدق ۹۶)

○ **کم گرفتن از کسی** (چیزی) (گفتگو) انجام دادن کاری با هم‌کاری و یاری او (آن): در ساختن خانه از پناه‌های محلی کمک گرفتیم. ○ برای ضبط مت‌ها و لغات محلی چاره‌ای جز این نبود که از یک القابای مصوت کمک گرفته شود. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۹۸)

○ **کم‌های اولیه** (پزشکی) ۱. اقداماتی برای کمک به فرد بیمار یا آسیب‌دیده معمولاً قبل از رساندن او به پزشک یا بیمارستان. ۲. وسایل ضروری برای پانسمان یا مداوای فرد بیمار یا آسیب‌دیده که معمولاً داخل جعبه‌ای نگه‌داری می‌شود.

○ **کم به (با)** به استفاده از: کم کامپیوتر توانستم مسئله را حل کنم.

**کمک آموزشی** k-ā-muz-eš-i [ترفا، فا، ا]

(صد). ویژگی هر وسیله‌ای اعم از صوتی، تصویری، یا نوشتاری که به آموزش بهتر کمک کند: کتاب‌های کمک آموزشی، نوار کمک آموزشی.

○ **کم‌کار** kam-kār (صد). ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه میزان فعالیت یا کارایی‌اش کمتر از اندازه لازم است؛ مقر. کارکار: کم‌کار، کلیه کم‌کار. ○ مستوفی‌الممالک... پرحرف و کم‌کار و مهمل بود. (مستوفی ۱۷۲/۳) ۲. ویژگی آنچه میزان کار انجام‌شده بر روی آن اندک است: عبا به انواع و با پارچه‌ها و دوخت‌های کم‌ارزش و پرارزش و کم‌کار و پرکار... بود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱۸/۲) ۳. (ورزش) در کشتی، ویژگی کشتی‌گیری که از به کارگیری فن خودداری می‌کند و مانع به کارگیری فن ازسوی حریف می‌شود: کشتی‌گیر کم‌کار اظهار گرفت.

○ **کم‌کاری** k-i (حامص). ۱. وضع و حالت کم‌کار؛ کم‌کار بودن. ← کم‌کار (م. ۱): کم‌کاری تیروئید. ○ میرزاابراهیم‌خان... اگر لیاقت و استعداد داشت، کم‌کاری عیبش نبود. (نظام‌السلطنه ۵۵/۲) ۲. (ورزش) در کشتی، کم‌کار بودن؛ عمل کم‌کار. ← کم‌کار (م. ۳).

دارم غرق می‌شوم. ع. (ا). (گفتگو) (فنی) کمک‌فتر → ۷. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دست‌یار» و «وردست»: کمک‌آشپز، کمک‌خلبان، کمک‌داور، کمک‌راننده، کمک‌مری. ۸. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «وسیله کمکی یا تکمیلی یا کمک‌کننده»: کمک‌دنده، کمک‌فتر، کمک‌گیرکس.

○ **کم خواستن** (مصد.). درخواست کردن کسی از دیگری برای یاری رساندن به او در انجام کاری یا حل مشکلی: از ملائکه مغربین و روح پرفتوح... کمک بخواه. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۸۲) ○ مثل این‌که با قوای مجهولی حرف می‌زد و کمک می‌خواست. (هدایت<sup>۹</sup> ۶۶)

○ **کم دادن به کسی** (چیزی) یاری رساندن به او (آن): برو آشپزخانه، به مادرت کمک بده. ○ گرمای آتش و خاکستر پنبه، به خشک شدن حنا کمک می‌دهد. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۷۷)

○ **کم رساندن** (رسانیدن) (مصد.). یاری دادن به دیگری برای حل مشکل، تأمین نیاز، یا رسیدن به خواسته‌اش: تا آن‌جایی که برایمان امکان‌پذیر بوده‌است در این کارها به مردم کمک رسانیده‌ایم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۱)

○ **کم طلبیدن** (مصد.). ○ کمک خواستن →: احتیاج به این نداشت که... از آن کمک بطلبید. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۵۶)

○ **کم فکری** پیدا کردن راه حل برای مشکل کسی: کمک‌های فکری پدرم در این زمینه بسیار کارساز بود.

○ **کم کردن** (مصد.). ۱. انجام دادن کاری برای دیگری بدون چشم‌داشت مزد، یا انجام دادن کاری که برای دیگری سود داشته باشد: احساس کرد که من می‌توانم به او کمک کنم. (علوی<sup>۱</sup> ۵۰) ○ کاروان که ایستاد، مشهدی رمضان و حسین آقا جلو دویدند، کمک کردند، خانم گلین و عزیزآقا را از کجاوه پایین آوردند. (هدایت<sup>۵</sup> ۷۸) ۲. کمک (م. ۲) →: وصیت می‌کنم شماها به خانواده‌اش کمک کنید. (محمدعلی<sup>۶۹</sup>)

**کم‌کاست** kam-kāst [= کم‌وکاست] (امص.) (قد.)  
کم‌وکاست. ← کم □ کم‌وکاست.

• کم کردن (مص.م.) (قد.) کاهش دادن؛  
کاستن. گفتیم: که مگر نگار، واخواست کند/ کی دانستم،  
که بهر کم‌کاست کند! (؟: تزهت ۴۸۴)

**کم‌کاستی** k-i [= کم‌وکاستی] (حامص.) (قد.)  
نقصان؛ کاهش: تا نیایی در فنا کم‌کاستی/ در بقا  
هرگز نبینی راستی. (عطار ۲۳۶)

**کم‌کاسگی** kam-kāse-gi [فا. از عرفا.] (حامص.)  
(قد.) (مجاز) یخیلی؛ بخل: تهمت کم‌کاسگی از خيث  
کافر نعمتان/ بیش من بهتر بود دریند مهمانی مباش.  
(یحیی کاشی: آتندراج)

**کم‌کاسه** kam-kāse [فا. از عرفا.] (مص.) (قد.) (مجاز)  
خسیس؛ بخیل: مانده رنگ کاهی‌ام باقی که چندان  
می نداد/ ساقی کم‌کاسه امروزم که [صفرا] بشکند.  
(شفیع اثر: آتندراج)

**کمک تحصیلی** komak-tahsil-i [تر. عرفا.] (صد.)  
(ا.) کمک هزینه → هنوز کمک تحصیلی‌ها را پرداخت  
نکرده‌اند؟

**کمک حال** komak-hāl [تر. عرفا.] (مص.) (ا.) (گفتگو)  
آن‌که باعث کمک به کسی می‌شود؛ مددکار:  
هیچ‌کس هم نیست کمک‌حالم باشد. (← میرصادقی ۱۰  
۴۵) او کمک‌حال قابله است. (شاملو ۲۸۱)  
• کم کسی شدن (گفتگو) به او کمک کردن؛  
یاور او شدن: اگر این‌جا مانده‌ام فقط برای این است که  
بتوانم به‌درد شماها برسم... کمک‌حال شماهایی بشوم که  
سروکاران با عدلیه می‌افتد. (شاملو ۳۳۷)

**کمک خرج** komak-xarj [تر. عرفا.] (ا.) (گفتگو)  
آن‌که یا آنچه به تأمین مخارج زندگی کسی  
کمک می‌کند: برادرش کمک‌خرج زندگی آنها بود. □  
اجاره آن مغازه هم کمک‌خرج خوبی برایش بود. □ عادل  
دریده به دنبال کار می‌گردد که کمک‌خرج مادرش باشد.  
(محمود ۲ ۳۱۰) عریضه راتم در طلب کمک‌خرج.  
(میاق معیشت ۳۰)

**کمک خرجی** k-i [تر. عرفا.] (صد.) (ا.) (گفتگو)  
کمک‌خرج ↑: ماه‌به‌ماه دایه‌خانم سی تومان

کمک‌خرجی برایش می‌آورد. (حاج سیدجوادى ۱۶۵)  
**کمک‌خواه** komak-xāh [تر. فا.] (صد.) خواستار  
کمک از کسی یا چیزی: نگاه مضطرب پسرک  
ژنده‌پوشی... به نگاه کمک‌خواه من جوابی می‌داد.  
(آل‌احمد ۴ ۱۸۰)

**کمک‌درسی** komak-dars-i [تر. عرفا.] (صد.)  
کمک آموزشی →: کتاب‌های کمک‌درسی، نوارهای  
کمک‌درسی.

**کمک‌راننده** komak-rān-ande [تر. فا.] (صد.)  
(ا.) آن‌که در سفرهای بین‌شهری به راننده  
اتوبوس یا مینی‌بوس در رانندگی و بعضی  
امور دیگر کمک می‌کند.

**کمک‌رسانی** komak-re(a)s-ān-i [تر. فا. فا.]  
(حامص.) عمل رساندن کمک به کسی یا به  
جایی: کمک‌رسانی به زلزله‌زدگان شمال.

**کمک‌فتر** komak-fanar [تر. تر.] (ا.) (فنی)  
ضربه گیر هیدرولیکی استوانه‌ای شکل که دامنه  
نوسانات فنرهای اتومبیل را کم می‌کند؛  
ضربه گیر.

• کم گازی (فنی) کمک‌فتری که سیال داخل  
آن گاز است.

**کمک‌فترساز** k.-sāz [تر. تر. فا.] (صف.) (ا.) (فنی)  
آن‌که کارش تعمیر و نصب کمک‌فتر خودرو  
است.

**کمک‌فترسازی** k-i [تر. تر. فا.] (حامص.) (عمل و  
شغل) کمک‌فترساز.

**کمک‌کار** komak-kār [تر. فا.] (صد.) (ا.) آن‌که در  
کاری به کسی کمک می‌کند: زن، کمک‌کار بزرگی  
بود، یک‌تنه کارهای نظافت و بخشی از آشپزی را  
به‌عهده گرفته بود. (پارسی پور ۲۵۰) □ مؤمنی...  
عین‌الدوله را از جدی‌ترین کمک‌کاران خود محروم کرد.  
(مستوفی ۲ ۲۶۴)

**کمک‌گیربکس** komak-girboks [تر. انگ.] (ا.) (فنی)  
گیربکس کمکی برای افزایش کشش  
چرخ‌ها یا درگیر کردن هر چهار چرخ ماشین در  
حرکت.

و آهسته راندن خودرو.

**کم گوی** [kam-gu[-y] (صفه). ۱. کم حرف → : کم گو و مؤدب است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۴۱) ۵ ای پسر... بسیاریان و کم گوی باش نه کم دان بسیارگوی. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۴۷) ۳. (مجاز) دارای شعر اندک (شاعر): شاعر کم گو.

**کم گوشت** kam-gušt (صه). ۱. خوراکی که مقدار گوشت آن کم است؛ فاقد گوشت کافی: خورش امروز خیلی کم گوشت بود. ۲. (مجاز) لاغر: گوسفندی که خریده‌اید کم گوشت است. ۵ حرکت انتقاض را در توان یافتن به دشواری اندر تن‌های کم گوشت. (نظامی عروضی ۱۰۶)

**کمل** kommal [عر، ج. کامل] (ا). (ا). (قد). کاملان، به‌ویژه انسان‌های وارسته. نیز ← کامل: شیخ اکمل قدوة کمل که بود/ اهل صورت را به معنی رهنمون. (۹: جامی<sup>۸</sup> ۴۹۸) ۵ از کمل اصحاب... بود. (افلاکی ۲۲۶) نیز ← کملین.

**کم لطف** kam-lotf [فا، عر]. (صه). آن‌که به دیگری توجه و محبت چندانی ندارد؛ کم التفات: چرا این قدر به ما کم لطفید؟

• ~ شدن (مصد. ا). رفتار کردن به گونه‌ای که نشان‌دهنده محبت نکردن یا کم توجهی به کسی باشد: نسبت به دوستان کم لطف شده [است]. (پارسی‌پور ۱۲۱)

**کم لطفی** k-i [فا، عرفا]. (حامصه). کم لطف بودن؛ توجه و محبت کم به دیگری داشتن: زحمتی را که... دچار و مبتلا شده‌ام، تماماً از کم لطفی بندگان حضرت مستطاب است. (میاق معیشت ۲۱۳)

• ~ کردن (فرومودن) (مصد. ا). (گفتگو) (احترام آمیز) ۱. با بی توجهی و بدون محبت رفتار کردن؛ ملاطفت نکردن: مدتی است که به ما کم لطفی می‌کنید، مگر خطایی از ما سر زده؟ ۲. در نظر نگرفتن خوبی‌های کسی یا چیزی و درباره بدی‌های آن اغراق کردن: کم لطفی می‌کنید، آن‌قدرها هم که می‌گویید، بد نیست.

**کملین** kommal.in [عر، ج. کَمَل، جج. کامل] (ا).

**کم کم** kam-kam (د). ← کم کم کم.

**کمک معاش** komak-ma'aš [تر، عر]. (ا). کمک خرج →: زمینی داشت که... مختصر محصول آن کمک معاشی برای خانواده بود. (جمال زاده ۱۷۴)  
**کمک معیشت** komak-ma'išat [تر، عر]. (ا). کمک خرج →: جوانان... جویای... کمک معیشتی هستند. (اقبال<sup>۱</sup> ۸/۴)

**کم کمک** kam-kam-ak (د). ← کم کم کم.

**کم کوشی** kam-kuš-i (حامصه). کوشش نکردن به اندازه لازم؛ کم کوشیدن: کم کوشی دانش‌آموزان باعث عدم موفقیت آنان است. ۵ ناچستن وصل تو، ز کم کوشی نیست/ ناکردن یاد، از فراموشی نیست. (۹: زحمت ۵۰۲)

**کمک هزینه** komak-hazine [تر، فا]. (ا). مبلغی به صورت وام یا بلاعوض که معمولاً به دانشجویان داده می‌شود و بخشی از نیازهای مالی آنان را هنگام تحصیل تأمین می‌کند: کمک هزینه تحصیلی.

**کمکی** kam-ak-i (د). (گفتگو) قدری؛ مختصری: کمکی پول به او قرض دادم.

**کمکی** komak-i [تر، فا]. (صه، منسوب به کمک، ا). (گفتگو) ۱. کمک‌کننده: نیروی کمکی، ماهیانه کمکی. ۵ داداش معلوم است خسته هستی، یک کمکی بگذار جای خود و برو یک خرده بخواب. (← مدتی ۲۰۴) ۲. (صه، د). به عنوان کمک‌کننده به پرسنل عادی و موظف در کاری: من که راننده این خط نیستم کمکی ام. ۵ در جاده تهران - رشت کمکی کار می‌کند.

• ~ گرفتن (مصد. ا). (فنی) استفاده از باتری خودرو دیگر برای روشن کردن خودرو هنگام ضعیف یا خراب بودن باتری.

**کم گاز** kam-gāz [فا، فر]. (صه، د). دارای گاز (سوخت) کم یا درحالت کم رسیدن گاز به موتور خودرو: در سرباینی، با دنده سنگین، و کم گاز حرکت کن.

• ~ رفتن (گفتگو) کم فشار دادن پدال گاز



(قد.) کامل ها. ← کامل، کمل: از معتبرین و کاملین قوم به قلم می‌رفتم و هر روز هم به تشخیص و اعتباراتم می‌افزود. (جمال‌زاده ۱۸۹/۲) ○ مغفرت پروردگار هم باید از طریق نفوس کاملین و ارواح بزرگ انبیا و اولیا به گناهکاران برسد و این لازمه نظام داشتن جهان است. (مظهری ۲۳۵)

**ک. م. م.، ک. م. م.** ke-mim-mim (اخذ.) (ریاضی) نشانه اختصاری کوچک‌ترین مضرب مشترک. ← کوچک ○ کوچک‌ترین مضرب مشترک.

**کم‌مایگی** kam-māye-gi (حامص.) (مجاز) کم‌مایه بودن. ← کم‌مایه (م. ۳): نوشته‌های پیشینیان بر اثر کم‌مایگی نسخه‌برداران مسخ گشته‌است. (← به آذین د)

**کم‌مایه** kam-māye (ص.) ۱. دارای سرمایه اندک: کسبه مهم [بازار عباس‌آباد] را دوسه سمسار کم‌مایه... تشکیل می‌دادند. (شهری ۲۶۴/۲) ۲. دارای مواد اندک؛ رقیق: آب‌گوشت کم‌مایه. ○ پاره‌ای صابون کم‌مایه و پاره‌ای گوگرد با یک‌دیگر بیامیزند و نرم کنند. (حاسب‌طبری ۱۷۵) ۳. (مجاز) فاقد سرمایه فکری یا اجتماعی کافی؛ فرومایه؛ پست: پاره‌ای از اشخاص خودپسند کم‌مایه... می‌خواهند از نهضت ملی ایران مزد بگیرند. (دهخدا ۲/۲۸۱) ○ آن دو خامل‌ذکر کم‌مایه فریفته شدند بدان نواختی که یافتند. (بیهقی ۲۸۳) ۴. (قد.) (مجاز) اندک: حالا دیگر کسی آرزوی این نفع کم‌مایه را نمی‌کند. (طالبوف ۱۸۸)

**کم‌محلی** kam-mahall-i (ا. ع. ر. ف. ا.) (حامص.) (گفتگو) (مجاز) بی‌اعتنایی کردن به کسی یا چیزی معمولاً به منظور تحقیر او یا آن: کم‌محلی از صدا چوب بدتر است. (هدایت ۸۹) ○ کم‌محلی... بدتر از همه دردیست برای زن‌ها. (غفاری ۶۴)

**کم کردن** (م. ص. ل.) (گفتگو) (مجاز) کم‌محلی ↑: لایذ به تو اخم کرد، یا کم‌محلی کرد، یا بیرون کرد. (فصیح ۲/۲۷۸) ○ حالا دیگر به من کم‌محلی می‌کنی. (← میرصادقی ۱۹۲)

**کم‌مصرف** kam-masraf (ا. ع. ر. ف. ا.) (ص.) ۱. ویژگی ابزار یا دستگاهی که با انرژی کم کار می‌کند:

یخچال کم‌مصرف، اتومبیل کم‌مصرف. ○ وسیله سهل‌تر و کم‌مصرف‌تری ارائه [کرد]. (شهری ۱۳۸) ۲. ویژگی آنچه استعمال کمتری دارد: کلاه شایو اکنون کم‌مصرف است. ۳. (گفتگو) ویژگی آن‌که به حداقل در خوراک و پوشاک و دیگر لوازم زندگی اکتفا می‌کند: آدم کم‌مصرفی است.

**کم‌مغز** kam-maqz (ص.) (مجاز) ۱. بی‌خرد؛ نادان: میرزا محمدعلی‌خان... آدم کم‌مغز جلفی بود. (نظام‌السلطنه ۱/۲۲۵) ۲. فاقد اعتبار یا اهمیت کافی: شیش‌کشی کنایه از ایرادهای کم‌مغزومایه است. (مستوفی ۳/۲۴۲ ح.)

**کم‌مقدار** kam-meqdār (ا. ع. ر. ف. ا.) (ص.) (مجاز) فاقد ارزش و اهمیت زیاد؛ کم‌ارزش: در حفظ و حراست اشیای ناچیز و کم‌مقداری از قبیل انگشتری و سکه... نهایت اهتمام را به‌جا می‌آوریم. (جمال‌زاده ۱۸) **کمند** kamand (ا.) ۱. طناب بلندی با سری حلقه‌مانند که به گردن یا بدن انسان و حیوان می‌اندازند تا او یا آن را اسیر کنند: فرنگیس من... بیا تا با کمند گیسوان گره‌گیر تو این بار جاویدان را بریندم. (نفیسی ۴۱۶) ○ هشت شیر در یک روز بکشت و یکی را به کمند بگرفت. (بیهقی ۱/۱۵۲) ○ کمند کیانی همی‌داد خم/ که آن گزه را بازگیرد ز رم. (فردوسی ۳/۲۵۸) ۲. (مجاز) آنچه به وسیله آن کسی را گرفتار می‌کنند؛ دام: آن‌همه دختران و پسران زیبا... با حلقه‌های گیسو و گردن‌های مدور... در کار خلق کمند هستند. (جمال‌زاده ۲۶۳/۸) ○ خورشیدرخانم به کمند تو دَرم/ ... (سعدی ۴/۶۵۶) ۳. (چاپ‌ونشر) در تذهیب، خطی که با فاصله معین از جدول در قسمت بالا، پایین، و مقابل عطف کشیده می‌شود به‌طوری‌که جدول دو صفحه را احاطه می‌کند: فهرست‌نگار... اگر توجهی به [نسخه] بکنم... می‌نویسد مجداول و دارای کمند، ولی به‌هیچ‌وجه متذکر نمی‌شود... میان جدول و کمند چه مقدار فاصله است، (ایرج‌افشار: بخارا، مجله ۴۱/۱۲) ○ در برخی از نسخ گاه قسمت بیرونی کمند را که منتهی به لبه‌های کاغذ می‌شده‌است، هم شرفه می‌کشیده‌اند. (مایل‌هروی:

بی تجربه نبود. (جمال زاده ۹۴)

**کم نظیر** kam-nazir [ف.ا.ع.ر.] (ص.) دارای نظایر اندک، و به معجاز، بسیار خوب، عالی: مادر... آرامش خاطر کم نظیری داشت. (اسلامی ندوشن ۱۳۲) ○ نقد وی... از صراحت و تهور کم نظیری حکایت می کند. (زیرین کوب ۲۶۶)

**کم نگاه** kam-negāh (ص.) (قد.) (مجاز) کم توجه؛ بی اعتنا: ابروی پر عشوهای داری و چشم کم نگاه/ خاطر وعده فراموشی، لبی حاضر جواب. (فیاض لاهیجی ۱۲۴)

**کم نگاه** k-i (حامص.) (قد.) (مجاز) کم نگاه بودن؛ بی توجهی؛ بی اعتنائی: میخواه از دوستان ای دوست عذر کم نگاهی را/ که هم چشم تو خواهد کرد آخر عذرخواهی را. (ابوالحسن فراهانی: دیوان ۱۲۳: فرهنگ نامه ۲۰۷۸/۳)

**کم نور** kam-nur (ص.) ۱. کم سو (م. ۱) →: چراغ کم نور. ۲. کم سو (م. ۲) →: چشم کم نور.

**کم و بیش** kam-o-biš (ق.) ← کم و کم و بیش.

**کموناتور** komo(u)tātor [فر.: commutateur] (۱.) (برق) بخشی از مولد جریان مستقیم که کار آن یک سو کردن جریان است.

**کمون** kammun [معر.ز. لا.] (۱.) (قد.) (گیاهی) زیره<sup>۱</sup> (م. ۱) →: سخن به نزد تو آوردن آن چنان باشد/ که سوی خطه کرمان کسی بزد کتون. (ابن یسین ۱۴۹) نیز ← کمونی.

**کمون** komo(u)n [فر.: commune] (۱.) (جامعه شنسی) جامعه یا گروهی که در آن مالکیت شخصی نیست و اعضای آن همگی در آنچه دارند، شریکند و اساس زندگی بر تعاون استوار است.

○ **اولیه** (جامعه شناسی) جامعه انسان های نخستین که هنوز در آن مالکیت به وجود نیامده بود.

**کمون** komun [ع.ر.] (۱.) ۱. نهانگاه: محال است که اجتماع و افتراق و حرکت و سکون در کمون جسم بوده باشد. (کدکنی ۱۵۶) ○ انسان... از ظهور و بروز آن در وجود و کمون خاطر خویش چندان آگاه نیست.

کتاب آرای (۶۸۴) ۴. (قد.) (مجاز) گیسو: هر خم از جعد پریشان تو زندان دلیست/ تا نگویی که اسیران «کمند» تو کمند. (سعدی ۵۰۰) ۵. (قد.) واحد اندازه گیری طول معادل طول طنابی که برای تهیه کمند (م. ۱) به کار می رفته است: درازا و پهنای آن ده کمند/ به گرد اندرش طاق های بلند. (فردوسی ۶۶۰)

○ **انداختن (افکندن، اندرافکندن)** (مصد. ل.) (قد.) پرتاب کردن کمند برای اسیر کردن انسان یا حیوانی یا بالا رفتن از جایی: چه سود از دزدی آن که توبه کردن/ که نتوانی کمند انداخت بر کاخ. (سعدی ۱۰۱) ○ کمند اندرافکند و برگاشت روی/ ز کرده پشیمان دل و چاره جوی. (فردوسی ۹۳۵)

○ **در گردن داشتن** (قد.) (مجاز) اسیر بودن: از او بیرس که دارد اسیر بر فتراک/ ز من میرس که دارم کمند در گردن. (سعدی ۶۴۳)

○ **در پیچیدن** (قد.) (مجاز) گرفتار کردن: نه چنان در کمند پیچیدی/ که مخلص شود گرفتارت. (سعدی ۳۵۶)

○ **در سی (چیزی) افتادن** (قد.) (مجاز) گرفتار او (آن) شدن: تا در کمند رشته هستی فتاده/م دل خوردن است کار چو عقد گهر مرا. (صائب ۳۵۲) ○ آن مدعی که دست ندادی به بند کس/ این بار در کمند تو افتاد و رام شد. (سعدی ۴۳۳)

**کمندافکن** k-a('a)fkan (صف.) (قد.) آن که برای اسیر کردن انسان یا حیوانی کمند به سوی او می اندازد: کمندانداز: پری کی بُود رودساز و غزل خوان/ کمندافکن و اسپتاز و کمانور؟ (فرخی ۱۴۷)

**کمندانداز** kamand-a('a)ndāz (صف.) (قد.) کمندافکن ↑: در نزد دشمنان به کمندانداز و در پیش دوستان و هواخواهانش به مسکین نواز معروف شده است. (جمال زاده ۷۸/۲)

**کمنداندازی** k-i (حامص.) (قد.) عمل کمندانداز: انداختن کمند برای اسیر کردن انسان یا حیوان: شاهزاده... در کمنداندازی و بندبازی

کمی حقوق شکایت دارد. ○ کمی جمعیت از مختصات این منطقه است. ○ زان جاه و نشاں برفزون است / کش مایه جود بر کمی نیست. (مختاری ۵۳۴) ○ کمی نیست در بخشش دادگر / ... (فردوسی ۶۶۲<sup>۳</sup>) ۳. (قد.) (مجاز) کم ارزش بودن؛ حقارت؛ پستی: جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۰۳، ۱) ○ گفت: یاران را بگوی تا به چشم کمی در مسافران نگاه نکنند. (تذکره الاولیاء: لغت نامه<sup>۱</sup>) ○ وز آن بیس براهام را خواند و گفت / که ای در کمی گشته با خاک جفت. (فردوسی ۱۸۲۰<sup>۳</sup>) ۴. (قد.) (نقصان؛ کاهش): اگر همه عالم جوی، و چشمه و رود... فراوی بندی، کس نداند که چیزی در وی آید، و یا همه خلق روی زمین از او آب بَرزند، کس نبیند که کمی در وی آید. (احمد جام ۲۲۰) ۵. (قد.) (مجاز) فروتنی؛ تواضع: برگزین از جهان کمی و پی / گزت با دانش و جَزَد خویشی ست. (ابوسعید ابوالخیر: محمد بن منور<sup>۱</sup> ۳۳۴) ۶. در شعر گاهی با تلفظ kam-i آمده است: به بیشی نهاده ست مردم دو چشم / ز کمی بُود دل پُر از درد و خشم. (فردوسی ۲۱۱۷<sup>۳</sup>) ۷. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه در معنای نخست بر روی هجای نخست و در معانی بعد بر روی هجای آخر است.

• ~ کردن (مصدر). (قد.) (نقصان یافتن؛ کم شدن): آذوقه کمی کرد. (عالم آرای صفوی ۱۷۱)  
• ~ گرفتن (مصدر). (قد.) • کمی کردن ↑ : هفت می دهد جام و هم آب سرد / شکفت آن که کمی نگیرد ز خورد. (فردوسی ۱۵۷۶<sup>۳</sup>)

• ~ نکردن در کاری (قد.) (مجاز) به طور کامل آن را به جا آوردن؛ سنگ تمام گذاشتن در مورد آن: چه گفت؟ گفت: که ای در جفا نکرده کمی / چه گفت؟ گفت: که ای در وفا نبوده تمام. (سوزنی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

کمی<sup>۲</sup> kami [از عر، مخفف. کمین.] (ا.) (قد.) (مجاز) کمین؛ کمین گاه: حقه تابسوده مروارید / اژدها برگذار تو به کمی. (خسروی: شاعران ۱۸۲)

• ~ ساختن (مصدر). (قد.) (کمین کردن): کافران سپس کوه کمی ساخته بودند. (مستملی بخاری:

(جمال زاده ۱۱۰<sup>۱۶</sup>) ۲. (مصدر). پوشیده بودن؛ نهفتگی؛ مقد. ظهور، بروز: نزد او هیچ استحالت نیست / جز بروز و کمون حوالت نیست. (شبستری ۲۲۷)  
نیز ← دوره ه دوره کمون. ۳. (ا.) (مجاز) باطن؛ ضمیر: عقل می گوید: ... ممکن است آنچه در کمون داری ظاهر سازی که تا دنیا باقی است سرمشق جمیع دولت خواهان باشد. (غفاری ۱۲۲)

کمونی kamun-i [معرفا.] (صدر)، منسوب به کتون، (ا.) (قد.) نوعی معجون که قسمت عمده آن زیره کرمانی پرورده است: تدبیرش معجون کتونی و خبث الحدید و... [است.] (لودی ۲۲۳)

کمونیزم komonizm [از انگ.: communism] (ا.) (سیاسی) کمونیسم →: روسیه... از هم پیمانی با انگلیس خارج شد، و رژیم کمونیسم را پذیرفت. (مستوفی ۱۴۶/۳)

کمونیست komonist [فر.: communiste] (صدر)، (ا.) (سیاسی) پیرو مکتب کمونیسم.

کمونیستی k-i [فر. فا.] (صدر)، منسوب به کمونیست (سیاسی) مبتنی بر کمونیسم. ← کمونیسم: اقتصاد کمونیستی، رژیم کمونیستی.

کمونیسم komonism [فر.: communisme] (ا.) (سیاسی) مکتبی که بر مالکیت عمومی وسایل تولید تکیه می کند و معتقد به حذف فعالیت بخش خصوصی است: مرحله سوسیالیسم و کمونیسم... بازگشت به اشتراک اولیه ولی در سطح عالی تر است. (مطهری<sup>۲</sup> ۱۶۰)

کم همت kam-hemmat [فا. عر.] (صدر). (قد.) (فاقد اراده و همت؛ کاهل در تصمیم گیری و به انجام رساندن کاری: پُر طالع و کم همت مباش. (فائز مقام ۲۳۰)

کم همتی k-i [فا. عر. فا.] (حامص). (قد.) کم همت بودن و به اندازه لازم کوشش نکردن: ما در میان آنها غوطه می خوریم و باعث اصلی آنها هم کم همتی و سست عنصری و بی حیثیتی خود ماست. (اقبال ۴/۳/۵)

کمی<sup>۱</sup> kam-i (قد.) ۱. اندکی: کمی هم به ما برسد. ۲. (حامص). کم بودن؛ اندکی؛ قلت: همیشه از

شرح توف (۹۶۷)

کرده. (جونی ۱۸۷/۲) دلاورترین اسبان کمیت است.  
(خیام ۶۶۲) مرا در زیر وان اندر کمیتی / کشنده نی و سرکش نی و توسن. (منوچهری ۶۳<sup>۱</sup>) ۲. (ص.) (مجاز) سرخ رنگ (اسب)؛ کهر: گفت: بگو تا بچویند برای تو اسبی کمیت اگر جنگ را خواهی. (فخرمدبر ۱۸۴) ۳. (ا.) (مجاز) شراب: «کمیت» عتیق بر کمیت عتیق اختیار کرده. (جونی ۱۸۷/۲)

❧ ~ چیزی نلگیدن (گفتگو) (مجاز) ناقص بودن آن: چون درباره آنها کمیت اطلاعات ما می‌لنگد، این است که در نهایت فراغت خاطر، مطابق معمول، احادیث و اخباری راجع به آنها از خودمان صادر می‌کنیم. (هدایت ۱۴۴)

❧ ~ کسی (چیزی) را لنگ کردن (گفتگو) (مجاز) دچار نقص یا ناتوانی کردن او (آن): قضایای ده... پاک دستش را توی پوست گردو گذاشته بود و کمیت درس و مشق را لنگ کرده بود. (پهلوان: پشامده ۶۴-۶۵: نجفی ۱۱۸۳)

❧ ~ کسی لنگیدن (لنگ بودن) (گفتگو) (مجاز) توانایی، مهارت، یا قدرت تسلط بر کاری را نداشتن او؛ از عهده کاری برنیامدن او: من اگر این راه را پیاده طی کنم، از بس کمیت در راه رفتن لنگ است که نمی‌دانم کی خواهم رسید! (قاضی ۲۴۸) وقتی با آشنایان قدیمی‌ام... برمی‌خوردم... کمیت لنگ بود. (علوی ۲۱۲<sup>۳</sup>) خدا به سر شاهد است که عجالتاً آه در بساطم نیست و کمیت سخت لنگ است. (← هدایت ۷۷)

❧ ~ کسی لنگ در آمدن (شدن) (گفتگو) (مجاز) تسلط بر کاری را از دست دادن او: با همه عقل و فکر و تجربه... کمیتان لنگ درآمد. (جمال‌زاده ۲۰۰) توفیق‌شدگان به قدری ناجور بودند، که گاهی کمیت او هم لنگ می‌شد. (مستوفی ۲۱۲/۳)

❧ ~ کسی لنگ ماندن (گفتگو) (مجاز) ناتوان شدن او از انجام کاری؛ کم آوردن او: آقای مجتهد... هروقت در بحث وجدل کمیتش لنگ می‌ماند، از یک شعر کمک می‌گرفت. (علوی ۹۹<sup>۳</sup>) اگر گاه‌گذاری کمیتشان لنگ ماند، سراغ آنها بیروند. (آل‌احمد ۴۶)

کمی kam.m.i [عر.: کَمَی، منسوب به کم] (ص.) از جهت کمیت (مقدار): تحلیل کمی. ○ از نظر کمی کار پیش‌رفت داشته‌است.

کم‌یاب، کمیاب kam-yāb (ص.) آنچه کم است یا به راحتی در دست‌رس نیست؛ نادر: اتومبیل کم‌یاب بود. (اسلامی‌نوشن ۶۴) ○ گم‌رهان محتاج دلیلد و رهبران کم‌یاب و قلیل. (فائز مقام ۱۶)

❧ ~ شدن (مصل.) خارج شدن چیزی از دست‌رس؛ دشوار شدن دست‌یابی به آن: ممکن بود خمیردندان... کم‌یاب بشود. (شاهانی ۷۳) ○ مقدار قلیلی هم کالا که در ایران کم‌یاب شده بود، خریده به ایران فرستادم. (مصدق ۱۱۸)

کم‌یابی، کمیابی k-i (حامص.) ۱. کم‌یاب بودن؛ به راحتی در دست‌رس نبودن: به مجردی که جنگ در گرفت، ترتیبی دادند که امدی نتواند از کم‌یابی و بالا رفتن قیمت اجناس سوء استفاده [کند]. (مینوی ۲۶۸<sup>۳</sup>) ۲. (ا.) (اقتصاد) وضعی که در آن منابع موجود نتوانند برای رفع نیازها تولید لازم را به دست بدهند.

کمیت kam[m].iy[y]at [عر.: کَمِیَّة] (إمص.) اندازه‌ای که بتوان آن را کم یا زیاد کرد؛ اندازه؛ مقدار؛ تعداد؛ مقد. کیفیت: اگر تغییری هم در کمیت [دیزی]... فراهم می‌آمد... تغییری در کیفیت آن به عمل نمی‌آمد. (شهری ۲۴۱/۲) ○ هرچه مسافت و مقدار و کمیت را به وی راه بُود، آن را عالم خلق گویند. (غزالی ۱۷/۱)

❧ ~ اسکالر (فیزیک) کمیتی که فقط مقدار داشته باشد مانند طول؛ مقد. کمیت بُرداری.

❧ ~ بُرداری (فیزیک) کمیتی که علاوه بر مقدار، جهت و راستا نیز داشته باشد و بتوان آن را با بُردار نشان داد مانند نیرو.

❧ ~ عددی (فیزیک) کمیت اسکالر →.

کمیت komeyt [عر.: کَمِیَّت] (ا.) (قد.) ۱. اسب، به ویژه اسبی که رنگ آن سرخ یا یالش سرخ و دُمش سیاه باشد: کمیت عتیق بر «کمیت» عتیق اختیار

کمیته. ← کمیته<sup>۱</sup> (م. ۲): یک عالم دروغ به کمیته‌چی هاگفت. (ترقی ۱۴۲)

**کمیژ** komiz [= گمیژ] (ا. ۱) (قد.) (جانوری) ادار (م. ۱) →.

**کمیژ آکند** kan-d k-ā(ā)kan-d (ص. ۱) (قد.) پُر از کمیژ؛ پُر از ادار: توانگری را زرین کمیند در جاهی کمیژ آکند افتاده بود. (یغما: از صباتایما ۱۱۹/۱)

**کمیژدان** komiz-dān [= گمیژدان] (ا. ۱) (قد.) (جانوری) مثانه →: عقرب بیش تر علت هاش کری و گنگی و... سنگ اندر کمیژدان و دشواری آب تاختن و گندگی زهار و عورت. (بیرونی ۳۲۹)

**کمیساریا** komisāriyā [فر.: commissariat] (ا. ۱). (سیاسی) عنوان بعضی از نهادهای بین المللی: کمیساریای پناهندگان سازمان ملل. ۳. (منسوخ) اداره پلیس؛ کلانتری: در خانه را زدند و دو نفر پلیس آمدند و گفتند: باید با ما به کمیساریا بیایی. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۹۳) سو می گفت چگونه بدون جهت به کمیساریا جلب شده و بیست و چهار ساعت در توقیف مانده بود. (مشفق کاظمی ۴۷)

**کمیسر** komiser [فر.: commissaire] (ا. ۱) (منسوخ) مأمور پلیس؛ پلیس: رسیدن اهل محل و گرفتاری به دست کمیسر. (شهری<sup>۱</sup> ۳۷)

**کمیسری** k-i, komeysar-i [فر. فا. ۱] (ا. ۱) (منسوخ) اداره پلیس؛ کلانتری: نه دست به چوبت بالا می رود، نه کمیسری محل دست است که کسی باج به تو بدهد. (شهری<sup>۱</sup> ۲۰۰)

**کمیسرون** komisiyo(n) [فر.: commission] (ا. ۱).

۱. (اداری، سیاسی) هیئتی که وظیفه بررسی و مطالعه درباره موضوعی را برعهده دارد: کمیسرون آموزش و پرورش مجلس. ○ از طرف کمیسرون بودجه راپرتی به هیئت دولت تقدیم... گردید. (جمال زاده<sup>۱۳</sup> ۱۲۰) ○ قانون موقت اصول محاکمات حقوقی از تصویب کمیسرون قوانین عدلیه مجلس شورای ملی گذشته بود. (مصدق ۲۸) ○ کمیسرون های فرهنگستان و کارمندان وابسته آن... هریک به نوبه خود... معرفی می گردند. (هدایت ۸۶) ۲. (مجاز) جلسه: پس از

**کمیته** komite [فر.: comité] (ا. ۱). ۱. گروهی که مأمور رسیدگی، پژوهش، اقدام، یا تهیه گزارش در مورد موضوعی است: کمیته المپیک، کمیته زنان. ○ کمیته ای در تهران وجود دارد به اسم کمیته مجازات. (مخبر السلطنه ۳۰۹) ۲. (منسوخ) نهادی در جمهوری اسلامی که برای مبارزه با ضدانقلاب و مفساد اجتماعی تشکیل شده بود: تلفن زدیم، به کلانتری ها، زندان ها و کمیته ها، اما هیچ جایی اثری از عمویم نبود. (فرخ فال: شکوفای ۳۲۴) ○ اگر بخواهی می توانیم برویم کمیته اسلحه بگیریم. (← طاهری: داستان های کوتاه ۸۰)

○ **سۀ امداد** کمیته امداد امام ↓: باید از پولی که از کمیته امداد گرفتم، مقداری را هم خرج همین چیزها می کردم. (مؤذنی ۳)

○ **سۀ امداد امام** یکی از نهادهای جمهوری اسلامی که هدف آن رسیدگی به وضع نیازمندان جامعه است.

○ **سۀ انضباطی** هیئتی که کار آن رسیدگی به تخلفات اخلاقی در دانشگاه ها، خوابگاه های دانشجویی، مکان های ورزشی، و مانند آنهاست: کمیته انضباطی دانشگاه چند بار به او تذکر داده است.

○ **سۀ انقلاب اسلامی** (منسوخ) کمیته<sup>۱</sup> (م. ۲) →. ○ **سۀ فنی** (ورزش) هیئتی از افراد متخصص که در یک رشته ورزشی به اموری مانند مربی گری، داوری، اجرای مسابقات، و از این قبیل می پردازند.

○ **سۀ مشترک** (منسوخ) کمیته مشترک ضد خراب کاری ↓: توی کمیته مشترک،... من را با طاهر روبه رو کردند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۷۶)

○ **سۀ مشترک ضد خراب کاری** (منسوخ) بخشی در سازمان امنیت در حکومت محمدرضا شاه پهلوی که کارش جلوگیری از فعالیت های معطوف به براندازی بود.

**کمیته**<sup>۲</sup> k. [انگ. ۱] (ا. ۱) (ورزش) کمیته →. **کمیته چی** k-či [فر. تر. ۱] (ص. ۱) (منسوخ) مأمور

(بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶۲)

• **آوردن** (مصل.ج. قد.) غافل گیرانه حمله کردن: کنون گاه رزم است کین آوردید/ به ترکان سرکش کمین آوردید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۶۷)

• **داشتن** (مصل.ج. قد.) کمین<sup>۲</sup> (م.ر. ۱) →: بر گذرگاه، اجل کمین دارد/ گر تو را رهگذر دگر گیرند. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۷۵۱)

• **ساختن** (مصل.ج. قد.) کمین<sup>۲</sup> (م.ر. ۱) →: من از قلب از بهر این گسته‌ام که این سه تن روی به قلب نهادند و کمین ساخته. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶۱)

• **کردن** (مصل.ج. کمین<sup>۲</sup> (م.ر. ۱) →: مرد... پشت یک کپر کمین کرده [بود]. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴) ○ حسین‌قلی‌خان... در پشت تل‌های بلند کمین کرده بود. (نظام‌السلطنه ۲۹۸/۱) ○ چندجای، کمین باید کرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۸۰)

• **کشیدن** (مصل.ج. کمین<sup>۲</sup> (م.ر. ۱) →: یک روز بهار کمین کشید و مرا گرفت. (دریابندری<sup>۳</sup> ۶۰) ○ لهراسب... کمین می‌کشید و همین‌که رقیه به سجود می‌رفت، می‌پرید و روی شانه رقیه می‌نشست. (علوی<sup>۳</sup> ۴۶)

• **پرگشادن** (مصل.ج. قد.) (مجاز) بیرون آمدن از مخفی‌گاه و حمله کردن: از هر جایی فوجی کمین پگشادند. (رشیدالدین ۵۳) ○ شاخ خمیده چو کمان برگشید/ سرما از کنج، کمین برگشاد. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۴۳)

• **به کسی (چیزی) نشستن** (مجاز) منتظر ماندن تا به دست آوردن فرصت مناسب برای حمله ناگهانی و غافل گیرانه به او (آن) یا اقدام علیه او (آن): روزگاره به کمین تو نشسته‌است. (نقیسی ۴۲۲) ○ کلودیوس روز نوزدهم ناگهان به راه ایپوس رفته، به کمین او نشست. (فرغی<sup>۳</sup> ۱۳۲) ○ روزی در کمین قافله نشسته بود. (جامی<sup>۸</sup> ۵۶۳)

• **بودن** کمین<sup>۲</sup> (م.ر. ۱) →: با ذره بین دقت در دیوار را معاینه می‌کنی که میادا در گوشه‌ای مخفی شده و در کمین باشد. (جمال‌زاده ۲۰۷/۱۶) ○ قضا در کمین بود، کار خویش می‌کرد. (بیهقی<sup>۲</sup> ۱۴۶)

چندین ساعت سروکله زدن در یک کمیسیون خسته کننده و بی نتیجه... برمی گشت. (علوی<sup>۳</sup> ۵۳) ○ [آقای رئیس] کمیسیون است. (مسعود ۱۰۲) ○ برای او هم کمیسیون در خارج ترتیب داده‌اند. (میاق میشت ۱۰۵) ۳. (مجاز) پولی که به واسطه انجام کاری پرداخت می‌شود؛ حق دلالتی: اگر کمیسیون خوبی بدهید، این کار را برایتان جور می‌کنم.

• **کردن** (مصل.ج. گفتگو) (مجاز) تشکیل جلسه دادن: این ناراحتی خاطر جزء آن دسته از اموری نیست که اولیای امور به خاطرش کمیسیون کنند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۱۷)

**کمیسیونر** komisiyo(u)ner [فر.]: [commissinaire] (ص.، ا.) واسطه انجام کاری یا خرید کالایی؛ دلال.

**کمیک** komik [فر. comique] (ص. ۱) مربوط به کمدی. ← کمدی (م.ر. ۱). ۲. خنده آور: چنان خنده‌اش می‌گیرد که ممکن نیست با دیدن کمیک‌ترین صحنه‌های تئاتر یا یک فیلم کمدی چنان خنده‌ای به او دست بدهد. (شاهانی ۸۶)

**کمین<sup>۱</sup>** kam-in (ص. قد.) کمترین؛ بی ارزش‌ترین: من بنده کمینم و فرزندان من بنده‌زادگانند. (مبنوی<sup>۲</sup> ۲۵۵) ○ ادب بر درش کمترین پرده دار/ خرد در و فائش کمین پیش‌کار. (ینما؛ ازبائینما ۱۲۳/۱) ○ بگذار که بنده کمینم/ تا در صف پندگان نشینم. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۲)

**کمین<sup>۲</sup>** kamin [ع.ر.] (مصل. ۱) پنهان شدن در جایی برای حمله ناگهانی و غافل گیرانه: با کمال آسایش از دره‌هایی که محل کمین ترکان بود، عبور [کردیم]. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۲۸) ○ از ایشان شیخون و از ما کمین / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۸) ۲. (ا.) (قد.) (مجاز) کمین‌گاه →: خیل جلادت از کمین برون تاخت، دست سعادت از آستین به در شد. (فائز مقام ۳۲۱) ○ به جایی یکی پیشه دیدم به راه/ نشانم تو را در کمین با سپاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۰۶) ۳. (ص. قد.) (مجاز) پنهان شده در جایی برای حمله ناگهانی؛ کمین کرده؛ در کمین: غلامان و باقی لشکر کمین به خصمان رسیدند.

در کسی (چیزی) مترصد اقدام علیه او (آن): خطر عظیمی... در کمین عصمت و تقوی خود دید. (قاضی ۱۳۸)

در کسی (چیزی) بودن منتظر بودن برای به دست آوردن فرصت مناسب برای حمله ناگهانی به او (آن) یا اقدام علیه او (آن): جادوگران و شعبده‌بازان در کمین ما هستند. (علوی ۷۷)  
مغولان همیشه در کمین او بودند. (نفیسی ۲۵۶) تیغ هندی برنیاید روز یکبار از نیام / شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین. (سعدی ۷۵۵)

**کمین پایه** kam-in-pāy-e (صد). (قد). دارای کمترین درجه و مقام؛ دون رتبه: این پادشاه بیش از آن را به کمین پایه‌ترین شعرا التفات فرموده است که من بنده حاضرم. (میرزا حبیب ۹۰)

**کمین‌گاه** kamin-gāh [عر. فا]. (ا). محل کمین کردن. ← کمین ۲ (م. ۱): کمین‌گاه جنگ جویان دنیا... حیلولة یک کوه بود. (دهخدا ۲۴۹/۲) مردان دلاور از کمین‌گاه به در جستند. (سعدی ۶۱۲) احمد از کمین‌گاه بازگشت. (بیهقی ۵۵۲)

**کمین‌گشایی** kamin-gošā-y(ʿ)-i [عر. فا. فا]. (حامص). (قد). (مجاز) بیرون آمدن از کمین‌گاه.  
• کردن (مصل. ل). (قد). (مجاز) کمین‌گشایی ↑: ای صبح، مکن کمین‌گشایی امشب / کز عمر برآیم، ار برآیی امشب. (۹: زهت ۴۹۲)

**کمین‌گه، کمین‌گه** kamin-gah [عر. فا. = کمین‌گاه] (ا). (شاعرانه) کمین‌گاه → ز وصل روی جوانان تمتی بردار / که در کمین‌گه عمر است مکر عالم ییر. (حافظ ۱۷۳)

**کمینه** kam-ine (صد. ا). ۱. (ریاضی) مینیمم (م. ۲) → ۴. (صد). (قد). (مجاز) کمتر؛ کمترین. ← کمترین (م. ۱): به‌جان او که گزم دسترس به جان بودی / کمینه پیش‌کش بندگان آن بودی. (حافظ ۳۰۸)  
این کرامات کمینه مرتبه آن حال باشد و ادنی‌ترین درجه آن سالک باشد. (باخیزی ۳۰۸) به سخا نامورتر از دریاست / گرچه او را کمینه فضل، سخاست. (فرخی ۲۵)  
۳. (قد). (مجاز) فرومایه‌ترین؛ حقیرترین؛

کوچک‌ترین: جماعتی که همیشه ادنی‌چاکر و در عداد کمینه‌بندگان بوده‌اند، کجا تحمل کشیدن باده پرزور سروری را دارند. (شوشتری ۱۵۱) مگر کمینه آحاد بندگان سعدی / که سعیش از همه بیش است و حظش از همه کم. (سعدی ۷۱۸) ۴. (ا). (قد). (مؤدبانه) (مجاز) کمترین (م. ۳) →: اگر چنین نمی‌کردم در حضور اولیای دولت‌شاهی حسن خدمت کمینه روشن نمی‌گردید. (شوشتری ۶۱) نزد این کمینه از این احب نمی‌افتد که مرا قدرت باشد و اعانت مظلومی کنم... (قطب ۴۸۹) این کمینه در این مدت... که فرزندان از عالم فنا به عالم بقا رحلت کردند... در زاویه وحدت و کنج عزلت، معتکف است. (خاقانی ۱۹۰)

**کمینی** kamin-i [عر. فا]. (صد). منسوب به کمین ۲) مربوط به کمین: عملیات کمینی در جنگ.

**کن** kan (ب. کندن و کندیدن) ۱. ← کندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «کننده»: خارکن، قبرکن. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «محل کندن و درآوردن»: رخت‌کن، کفش‌کن. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «کنده شده»: ریشه‌کن، قلمه‌کن. ۵. (ا). (قد). جای کنده‌شده؛ چاله؛ گودال: در کنی از آن کوه پای وی در نرمی آمد، بنگریست شیری بود، بیرون آمد از آن کن. (خواجeh عبدالله ۲۴)

**کن ۱** kon (ب. کردن) ۱. ← کردن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «کننده»: آب‌سردکن، ستیزه‌کن.

**کن ۲** k. [عر. شج.]. (قد). ۱. باش: من که باشم که بگویم عفو کن؟ / ای تو سلطان و خلاصه‌ی امر «کن». (مولوی ۲۶۴/۳) آدم و حوا... از این بهشت اول هردو به خطای کن بیرون آمدند. (نسفی ۲۹۹) برگرفته از قرآن کریم (۸۲/۳۶) ۲. (ا). (مجاز) عالم وجود؛ هستی: رهایی ده بستانگان سخن / توانا کن ناتوانان «کن». (نظامی ۲)

**کنا** k-nā (صد). (قد). (کننده) انجام‌دهنده؛ اثرگذار؛ مؤثر؛ فاعل: آن‌گاه خود خواب نبودی چون مرد همیشه

کنا و گویا بودی، خواب نبودی و راحت و آسایش نبودی. (عنصرالمعالی ۹۲) اگر اندر ذات وی بود، وی پذیرا بودی نه کنا. (دانشنامه‌الاهی: معین)

**کنار** ke(a)nār (۱). ۱. جایی با فاصله اندک از کسی یا چیزی؛ پهلوی؛ نزدیک: در کنار علی نشستم. در کنار دیوار ایستاده بود. سرو بالادار در پهلوی مورد / چون درازی در کنار کوتاهی. (منوچهری ۱۱۱) در پیوند یاری چه گیری کنار؟ که سروت بود پیش و مه در کنار. (اسدی ۳۴) ۲. جایی خارج از متن چیزی: در کنار راه، مردی نشسته بود. در کنار باغچه فرش انداخته بودند. ۳. (مجاز) جایی نسبتاً دور و خلوت؛ گوشه دنج: کاش می‌توانستیم در کناری کمی استراحت کنیم. در آرزوی ساعتی پیاده‌روی در کناری خلوت می‌کنند. (شهری ۳۲۸/۱۲) ۴. (مجاز) جایی نسبتاً دور و معمولاً ناشناخته: با خشم پرتش کرد به کناری. (گلاب‌دره‌ای ۲۲۸) عنان از هر طرف برزد سواری / پری‌رویی رسید از هر کناری. (نظامی ۱۱۷۳) ۵. ای‌کاش آتشی ز کناری درآمدی / نه حسن تو گذاشتی و نه هوای ما. (خاقانی ۵۵۲) ۵. بخش انتهایی چیزی یا جایی؛ لبه: ماه را در کنار آسمان دیدم. در کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ و السلام. (مولوی ۴۰۴/۲) ۶. ساحل رودخانه یا دریا: عده‌ای لاش‌های انسانی را دیدم که... به شکل جسد‌های بی‌جان درآمده بودند که... موج دریا مردارشان را به کنار انداخته باشد. (جمال‌زاده ۱۶ ۷۷) ۷. در این ورطه کشتی فروشد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار. (سعدی ۳۵) ۸. (قد.) دامن لباس: در باغ شو و کنار پُر کن / از دانه و میوه و ریاحین. (ناصرخسرو ۵۱) ۹. هیچ شب نیست که از مجلس او / نیزد زائر او زر به کنار. (فرخی ۱۴۰) ۱۰. (قد.) آغوش؛ بغل: گرچه بیرم تو شی تنگ در آغوشم کش / تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم. (حافظ ۶۷۲) ۱۱. می‌گوید آن ریاب که مُردم ز انتظار / دست و کنار زخمه رحمانم آرزوست. (مولوی ۱۱۶) ۱۲. (امص.) (قد.) هم‌آغوشی: [نویسندگان]... در حرم‌سرای گیتی حکم خواجه‌هایی را دارند که از هر وصل و کناری بی‌نصیب [اند].

(جمال‌زاده ۱۶ ۳۴) چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی / کیم غایت توقع بوسیست یا کناری؟ (حافظ ۲ ۸۸۶) نظری خواستم از دور نه بوس و نه کنار / آخر از دولت عشق این قَدَرَم بایستی. (خاقانی ۸۰۴) ۱۰. (۱). (قد.) حد جایی یا چیزی؛ پایان چیزی یا جایی: مثال مهر هم چون ژرف دریاست / کنار و قمر او هردو نه پیداست. (فخرالدین گرجانی: گنج ۱۸۸/۱) ۱۱. بر آن سپاه خدایت همی مظفر کرد / که کس ندانست آن را همی شمار و کنار. (فرخی ۶۵)

۱۲. (گفتگو) (مجاز) توالف؛ مستراح: رفته کنار آب، الان می‌آید.

• **آمدن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) سازش کردن؛ توافق کردن: هرکاری کردیم که به‌خاطر بچه‌هایش کنار بیاید و با شوهرش آشتی کند، نشد. میرزا ابوالقاسم را همراه فرستاد که تا کنار بیاید. (نظام‌السلطنه ۳۱۴/۱)

• **آمدن با چیزی** (گفتگو) (مجاز) پیدا کردن راهی برای حل مشکلات مربوط به آن؛ تحمل کردن یا پذیرفتن آن: بالاخره باید با این اجاره‌خانه کنار بیایی. گندم و جو، نان روزانه است و... به‌هرصورت یک‌جوری با آن کنار می‌آیند. (آل‌احمد ۵۱)

• **آمدن با کسی** (گفتگو) (مجاز) سازش کردن با او؛ توافق کردن با او: مقصودم این بود که با مادر بزرگ لجوجت یک‌جوری کنار بیایی. (علی‌زاده ۲۴۹/۱) ۲. من همیشه عقیده‌ام این بوده که از راه مسالمت با خلیفه کنار بیاییم. (میتوی: هدایت ۱۱۱۷)

• **افتادن از چیزی** ۱. دور شدن از آن؛ فاصله گرفتن از آن: هرآن چیزی که از امواج کنار می‌افتد، به تدریج خشک شده و از میان می‌رود. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۶) ۲. دورتر واقع شدن از آن: تمصر، تقریباً یک فرسخ از جاده عام کنار افتاده [است]. (حاج‌سیاح ۴۹)

• **انداختن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) ترک کردن؛ رها کردن: کار مردم را هم آخر نمی‌شود که به‌کلی کنار انداخت. (جمال‌زاده ۱۸ ۱۳۸)



۳۲۵ (۳) (مجاز) دوری کردن؛ ترک معاشرت کردن: دوسه بار باهاش این جا و آن جا رفتم. اما دیدم هیچ فایده ندارد، دلم باهاش گرم نیست. کنار کشیدم. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۲۴) ○ کولی‌ها... اوایل از من کنار می‌کشیدند و ازم دوری می‌کردند. (شاملو ۶۲۲) ۴. (مجاز) خودداری کردن از دخالت در کاری: کنار کشیده بودیم تا خودمان را آلوده نکنیم. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۲۱) ○ اگر بنا بشود من کنار بکشم، کارخانه می‌خوابد. (← هدایت<sup>۳</sup> ۲۱) ○ میرزاسحاق خان... می‌دید حرف حق از پیش نمی‌رود، کنار کشید. (سیاق‌میث ۹۳) ۵. (مص.م.) جابه‌جا و هدایت کردن خودرو در عرض جاده: یکش کنار تا مینی‌بوس رد شود.

● **سه گذاشتن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. چیزی را دورتر از جای اصلی نهادن: من از این‌که آنها را از میان بساط چمدانم جدا کردند و کناری گذاشتند، نفهمیدم که قضیه از چه قرار است. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۸۴) ۲. جداگانه نگاه‌داری کردن: از دست‌رس دیگران دور نگاه داشتن: ذخیره کردن: مرد کتاب‌های تازه را برایش کنار می‌گذاشت. (علی‌زاده ۸/۱) ○ پولی را که خدا رسانده بود... برای خرید رنگ‌وروغن نقاشی کنار می‌گذاشتند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۲۰) ۳. (مجاز) ترک کردن: رها کردن: این اداها را بگذار کنار. (← دریابندری<sup>۳</sup> ۵۶) ○ از میان آن کتاب‌ها یکی را... اختیار کردم و باقی را کنار گذاشتم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۸۱) ○ اگر... اهل مجلس... اغراض نفسانی را کنار بگذارند، مسلماً دولت و ملت هردو راحت و آسوده خواهند شد. (نظام‌السلطنه ۴۶۱/۲) ۴. (مجاز) معزول کردن: برکنار کردن: اخراج کردن: بی‌خودی دلش خوش است. همین روزها او را کنار می‌گذارند. ○ جدیداً او را از تیم کنار گذاشته‌اند. ۵. (مجاز) نادیده گرفتن: به حساب نیاوردن: اگر افراد خانواده را کنار بگذاریم، جمعاً بیست نفر مهمان می‌شوند.

● **سه گرفتن** (مص.م.) ۱. (مجاز) گوشه‌گیری کردن: حاصل این توقع بی‌جا آن است که زود نومید می‌شوند و کناری می‌گیرند. (خاثری ۳۲۴) ۲. (مص.م.) (قد.) (مجاز) درنزد خود جا دادن:

○ **سه بر سه** (قد.) پهلویه پهلوی؛ شانه‌به‌شانه؛ بسیار نزدیک: چون حصار چوبین پیش آمد چنان‌که کنار بر کنار رسید، جوانان سریاز از حصار چوبین در برج و بارو جستند. (بیغمی ۸۵۱)

○ **سه خشک داشتن** (قد.) (مجاز) تهی دست بودن: وصل تو گران‌بهاست ای گوهر و ما/هم‌چون دریا کنار خشکی داریم. (محمدقلی‌سلیم: آندراج)

○ **سه دست** (گفتگو) بغل دست؛ نزدیک: این آقا که کنار دست شما نیست، بازرس کل نخست‌وزیری است. (شاهانی ۱۴۴)

● **سه رفتن** (مص.م.) ۱. فاصله گرفتن: دور شدن: بروید کنار. بی‌خود این‌جا جمع نشوید. ۲. (گفتگو) (مجاز) استعفا کردن از مقامی یا انصراف دادن از انجام کاری: خیلی وقت است از ریاست کنار رفته‌ام. ○ او از بازی کنار رفته‌است. ○ درخواست... می‌کنم... اگر در مجلسین به تصویب رسید، به کار ادامه می‌دهم والا از کار کنار می‌روم. (مصدق ۲۵۰)

● **سه زدن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. جمع کردن پرده یا پوشش از روی چیزی برای آشکار شدن آنچه پشت آن است: کفن مهدی را از صورتش کنار زدند. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۴۵) ۲. (مجاز) برکنار کردن کسی از مقام، کار، یا مسئولیتی که برعهده دارد یا مانع از فعالیت او شدن: یک هفته‌ای بود که رئیس اداره را کنار زده بودند. ۳. دور کردن کسی یا چیزی از سر راه خود: سنگ‌ها را کنار می‌زد و می‌رفت. ○ لباس‌های داخل چمدان را تندند کنار می‌زد. ○ مردم را کنار می‌زد و می‌گذاشت. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۳۸) ۴. هدایت کردن خودرو به کنار مسیر و متوقف کردن آن: بزَن کنار تا کارشناس بیاید.

● **سه کشیدن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. چیزی یا کسی را از جایی یا از چیزی دور کردن: دستم را کنار کشیدم. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۵) ○ من زود خودم را از لب بام کنار کشیدم. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۸۳) ○ میرزااحسین‌علی... خودش را کنار کشید. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۴۱) ۲. (مص.م.) فاصله گرفتن: به وی دستور داد که به دنبالش برود تا قدری از کاروان کنار بکشد. (قاضی

یار آید و ایام فراق به کنار آید. (مولوی<sup>۴</sup> ۱۷۵)

○ به ~ آمدن با کسی (مجاز) کنار آمدن با کسی  
→: باز دندان به روی جگر گذاشته، به ملائمت با او به کنار آمد. (جمالزاده<sup>۱۳</sup> ۶۳)

○ به ~ انداختن (افکندن) (مجاز) دور انداختن؛ رها کردن؛ ترک کردن: این تعارفات را به کنار بینداز. ○ مهر او تا زیم ز مصحف دل/ چون ده آیت نیفکتم به کنار. (خاقانی<sup>۲۰۵</sup>)

○ به ~ زدن • کنار زدن (م. ۱) →: جناب پهلوان... نقاب خود را قدری به کنار بزنید. (قاضی<sup>۷۲۰</sup>)

○ به ~ کشیدن (گفتگو) جدا کردن؛ دور کردن: از بین مهمان‌ها او را به کناری کشید و آهسته با او شروع به صحبت کرد.

○ به ~ گذاردن (مجاز) • کنار گذاشتن (م. ۳) →: کار نویسنده آن است که آن یک لفظ را بجوید و همه نظایر آن را که هریک به سببی ناراس یا نامناسب بوده‌است، به کنار بگذارد. (خانلری<sup>۳۵۲</sup>)

○ به ~ نهادن (مجاز) • کنار گذاشتن (م. ۳) →: اهل قلم... درمورد کوه‌نور جمله مخالفت‌ها را به کنار نهاده [اند]. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۳۶)

○ در ~ آوردن (قد.) (مجاز) در دست‌رس قرار دادن؛ در اختیار گذاشتن: که هر روز یاقوت بار آورد/ خرد بار آن درکنار آورد. (فردوسی<sup>۱۴۴</sup> ۱۴۴)

○ در ~ کردن (قد.) (مجاز) جمع کردن؛ ذخیره کردن: یا ز به هردو دست کند خواجه درکنار/ یا موج، روزی افکندش مرده برکنار. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۲)

○ در ~ کسی (گفتگو) (مجاز) همراه و یاور او: می‌توانی مرا همیشه درکنار خود بدانی.

○ در (اندر) ~ گرفتن (قد.) (مجاز) درآغوش گرفتن: متوقع که درکنارش گیرم، کناره گرفتم. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۳۸) ○ جوانان گرفتندش اندر کنار/ همی خون ستردد ز آن شهریار. (فردوسی<sup>۴</sup> ۲۳۲)

کنار konār (ا. ۱) (گیاهی) ۱. سدر (م. ۲) →: یا هم‌چو باز، ساکن دست ملوک شو/ یا هم‌چو زاغ، گوشه شاخ کنار گیر. (سنایی<sup>۲</sup> ۲۹۸) ۲. میوه این گیاه: اگر هسته خرما هم پیدا بشود، با دانه کنار آرد می‌کنیم و خمیر

همین‌قدر... گفتم ایشان را کنار گیر که عزیز عزیز عزیزند. (مولوی<sup>۴</sup> ۲۳۱) ۳. (قد.) درآغوش گرفتن: گوید واعیت من مرا کنار گرفت/ از آن کنار دلم ساعتی قرار گرفت. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۰۸)

○ به ~ گرفتن از کسی (قد.) (مجاز) دوری کردن از او: ز پیوند یاری چه گیری کنار/ که سروت بود پیش و مه درکنار. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۴)

○ به ~ گود نشستن (گفتگو) (مجاز) درگیر نشدن در کاری و از دور، آن را تحت‌نظر داشتن: کنارگود نشسته‌اند و از دور فرمایش می‌کنند.

○ به ~ گوشه (مجاز) ← گوشه • گوشه کنار: اهل محل را به تماشای آن به طاق حمام و کنار گوشه‌های شیشه‌ها و دریچه‌های بازوبسته سقف آن می‌کشیدند. (شهری<sup>۲</sup> ۸۹/۳) ○ سرکشان از ضرب تیغ من در بیغوله‌ها گریخته، چون من نباشم، تمام از کنار گوشه‌ها بیرون خواهند آمد. (عالم‌آرای صفوی<sup>۵۹۹</sup>)

○ به ~ نهادن (م. مص.) (مجاز) • کنار گذاشتن (م. ۳) →: خواهرم... شوخ‌طبعی‌ای را که عادتاً داشت، کنار می‌نهاد. (اسلامی‌ندوشن<sup>۲۸۷</sup>)

○ از ~ (گفتگو) (مجاز) از قیلت: بلدیة شما خواست یک تیاتر بسازد، پنجاه مرتبه خراب کرد و از سرنو ساخت و از کنارش چندتا دزد، ملیونر شدند. (هدایت<sup>۳</sup> ۴۷)

○ پر ~ (مجاز) برکنار →.

○ پر ~ گرفتن ۱. (مجاز) دور نگه داشتن: آن‌کس عظمت و وسعت حیات را درمی‌یابد که می‌تواند در لحظات بسیار نادر، خود را از این غوغا برکنار بگیرد. (خانلری<sup>۳۱۲</sup> ۳) ۲. (قد.) درآغوش گرفتن: پسر طغرل‌بک، سلیمان را... برکنار گرفت. (راوندی<sup>۱</sup> گنجینه ۷۵/۳)

○ به ~ (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی (کسی) را از یک مجموعه جدا کنند یا آن (او) را نادیده بگیرند: حالا من به کنار... چرا با او این‌طور رفتار کردی؟ ○ این شکایت‌ها به کنار... ریاست دیوان تمیز را به تو خواهیم داد. (مینوی<sup>۴</sup> ۲۱۹)

○ به ~ آمدن (قد.) (مجاز) به پایان رسیدن: دولت

می‌کنیم و می‌خوریم. (جمال‌زاده ۲۱۳<sup>۱</sup>)

**کنارافتادگی** ke(a)nār-o('o)ft-ād-e-gi (حاصمـ).

کنارافتاده بودن؛ قرار گرفتن خارج از مسیر اصلی: میل نداشتند که غریبه‌ها در میان آنان راه پیدا کنند و استقلال‌گونه‌ای که کبوده به‌علت کنارافتادگی داشت، در معرض تهدید قرار گیرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵)

**کنارافتاده** ke(a)nār-o('o)ft-ād-e (صفـ).

واقع شده در خارج از مسیر اصلی: علی‌آباد دهی است کنارافتاده. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**کناران** ke(a)nār-ān (امصـ). (قدـ). در آغوش

گرفتن؛ هم‌آغوشی: طالب و مطلوب را، عاشق و معشوق را/ هم‌چو گل خوش‌کنار، وقت کناران رسید. (مولوی ۱۹۷/۲<sup>۲</sup>)

● ~ گرفتن (مصـ.مـ). (قدـ). در آغوش گرفتن:

دست بگشاد و کنارانش گرفت/ هم‌چو عشق اندر دل و جاننش گرفت. (مولوی ۸/۱<sup>۱</sup>)

**کنارروزی** ke(a)nār-ruz-i (صدـ). (قدـ). (نجوم)

ویژگی ستاره‌ای که هنگام طلوع آفتاب دیده می‌شود؛ مشرق؛ مقـ. کنارشبی: این... را مشرق خوانند و پارسیان گفتند کنارروزی. (بیرونی ۴۶۲)

**کنارشبی** ke(a)nār-šab-i (صدـ). (قدـ). (نجوم)

ویژگی ستاره‌ای که هنگام غروب آفتاب دیده می‌شود؛ مغرب؛ مقـ. کنارروزی: پارسیان آن را کنارشبی خواندندی، لکن این نام بر حالی نکتندندی که هم علویان را بود و هم سفلیان را و آن تغریب است که او را هم کنارشبی خواندندی. (بیرونی ۴۶۳)

**کنارشهری** ke(a)nār-šahr-i (صدـ). (قدـ). آن‌که

خانه‌اش بیرون از شهر است؛ حومه‌نشین: تو پادشاه شهری و ما کنارشهری/ چو شهر ماند بی‌شه، چه سر بُود چه سامان؟! (مولوی ۱۶۰/۴<sup>۲</sup>)

**کنارنگ** ka(o)nārang (اـ). (قدـ). فرمان‌روای

ناحیه‌ای از کشور؛ فرمان‌دار؛ حاکم: ز ساهو نامور دخت کنارنگ/ کزو بردی بهاران خوشی و رنگ. (فخرالدین‌گرگانی ۳۷) کنارنگ یا پهلوان هرکه هست/

همه داد جوید باز بردست. (فردوسی ۱۹۹۳<sup>۳</sup>)

**کنارنگی** k-i (حاصمـ). (قدـ). فرمان‌دهی؛

حکومت: چو بی ارز را نام دادیم و ارز/ کنارنگی و پیل و مردان و مرز... (فردوسی ۲۵۲۴<sup>۳</sup>)

**کناره** ke(a)nār-e (اـ). ۱. بخش کناری هر چیز

یا هر جایی. ← کنار (مـ. ۱ و ۲ و ۵): زن... در کناره نی‌زار و نخلستان گم شد. (صفدری: شکوفای ۳۰۵) ۰

نان‌های لواط... را خورده و کناره‌اش را... به‌جا گذارده بودند. (جمال‌زاده ۷۸<sup>۱۶</sup>) ۰ پایزید گفت: من می‌گویم که مرید من آن است که بر کناره دوزخ بایستد و هر که را به دوزخ بزند، دست او بگیرد و به بهشت فرستد.

(عطار<sup>۱</sup> ۱۸۱) ۲. ساحل. نیز ← کنار (مـ. ۶): کسرا... رفت لب دریا و از کناره، قدم‌زنان، رفت به طرف مشرق. (مدرس صادقی ۲۳) ۰ به پرچیدن چند نوع صدف کوچک که در این کناره بسیار است مشغول [شد].

(امین‌الدوله ۴۴) ۰ بر کناره دریا تماشا نتوان کرد. (احمدجام ۲۱۹) ۳. فرش یا کف‌پوش کم‌عرض

که برای پهن کردن روی پله‌ها، راهروهای باریک، یا اطراف اتاق به‌کار می‌رود: فرش اتاق معمولاً دو کناره از قالی و گلیم و نمد [بود]. (شهری<sup>۲</sup>

۳۰۳/۴) ۰ در این وقت فرش یک‌پارچه به‌اندازه اتاق هیچ معمول نبود بلکه کناره و سرانداز و میان فرش مرسوم

بود. (مستوفی ۱۷۷/۱) ۴. (صدـ). در خارج از مسیر اصلی: راه کناره، جاده کناره. ۰ هوا اگر بارانی بود، از راه‌رو کناره می‌رفتم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۵) ۰ از بابت دور

بودن و کناره بودن، خوب جای است، خصوصاً سفر دریا. (نظام‌السلطنه ۱۱۶/۲) ۵. (اـ). (قدـ). (مجاز) جایی

در اطراف چیزی یا کسی و معمولاً ناشناخته. نیز ← کنار (مـ. ۴): ایمن مشو که رویت آینه‌ای است

روشن/ تاکی چنین بماند وز هر کناره آهی؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۶۲۸) ۰ بازار پیرطائف و بر هر کناره‌ای/ قیمت‌گران

نشسته ستانده قیم. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۲۷) ۶. (قدـ). حد چیزی؛ پایان چیزی یا جایی. نیز ← کنار

(مـ. ۱۰): راهی‌ست راه عشق که هیچ‌ش کناره نیست/ آن‌جا جز آن‌که جان بسیارند چاره نیست. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۰) ۰

بسی کردم گم و بی‌گه نظاره/ ندیدم کار دنیا را کناره.

ملاحظه رویاه و احتیاط کلاغ را سرمشق قرار داده، هرچه محتاط‌تر و کناره‌جوتر [باشد]. (شهری<sup>۱</sup> ۳۵۳) ○ دل را به کنار جوی بردیم / از یار کناره‌جوی شستیم. (خاقانی

(۶۳۳)

**کناره‌جویی** ke(a)nār-e-ju-y(ʿ)-i (حامص.)

(مجاز) ۱. عمل کناره‌جو؛ دوری: کناره‌جویی از هرگونه کار و شغل و عمل. (شهری<sup>۲</sup> ۲۹۲/۲) ○ حاصل این کناره‌جویی آن است که... نویسنده و بازیگر صاحب‌استعدادی... دست از کوشش برمی‌دارند. (خانلری ۳۶۴) ۲. استعفا: ناچارم... از کار کناره‌نمایم. گفتم:... غیراز کناره‌جویی هم چاره ندارید. (مصدق ۱۰۹) ○ وقتی که... صبر و حوصله مردم تمام شد... مجبور به کناره‌جویی شدید. (مستوفی ۹۰/۳)

**○ کناره‌کردن** (مصدر.) (مجاز) ۱. دوری کردن؛ کناره گرفتن: جهاتگیر... از رفقا همیشه کناره‌جویی کرده [است]. (مسعود ۴۵) ○ حاجی همیشه از من کناره‌جویی کرده [است]. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۳۰) ۲. استعفا کردن: شما از ریاست وزرا... کناره‌جویی کردید. (مستوفی ۴۰/۳)

**کناره‌گرد** ke(a)nār-e-gard (صف.) ویژگی آن‌که با پرسه زدن در اطراف دیگران به منافع و اهداف خود دست می‌یابد یا از نتیجه کار دیگران استفاده می‌کند: مقصود از جیفه‌خواری همانا طفیلی خوان و کناره‌گرد بساط دیگران بوده‌است. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۲۰۸/۱)

**کناره‌گیر** ke(a)nār-e-gir (صف.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که از دیگران دوری می‌کند و مایل به معاشرت و ارتباط زیاد نیست: پرونسور... مردی بسیار کم‌ادعا و خجول و کناره‌گیر است. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۲۲) ۲. دوری‌کننده: مردم در ماه‌صفر نیز کناره‌گیر از اشتغالات نمی‌توانستند باشند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۳۵/۲)

**کناره‌گیری** k-i (حامص.) (مجاز) ۱. دوری کردن از کسی یا چیزی: هر روز کناره‌گیری‌اش از وی زیادتر می‌گردید. (شهری<sup>۱</sup> ۱۴۸) ○ دیروز صبح... از کوره‌دررفت. با همه سکوت و کناره‌گیری‌اش. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۳۴) ○ پیوست دوم: صدارت عین‌الدوله، انتصابات و

(ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۶۰) ۷. (قد.) گروه؛ بخش: تا بیزد کناره‌ای از آن‌کس‌ها که کافر شدند یا نگون‌سار‌کنندگان. (ترجمه‌تفسیرطبری ۲۳۸)

**○ ~ جستن** (مصدر.) (مجاز) دوری کردن: از بدو چاکری تا این زمان... کناره می‌جستم. (غفاری ۷۲) ○ نه قوتی که توانم کناره جستن از او / نه قدرتی که به شوخیش درکنار کشم. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۲۱)

**○ ~ داشتن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) دوری کردن: مخیرالدوله... از سبزه و داوطلبی مناصب و مدعی شدن با صدور کناره داشت. (افضل‌الملک ۵۲)

**○ ~ شدن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) فوت کردن؛ مردن: نزدیک منذر رفت و آن‌جامی بود تا پدرش کناره شد. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۲۰۵)

**○ ~ کردن (نمودن)** (مصدر.) (قد.) (مجاز) ۱. دوری کردن: کناره کردن از قدرت‌مدان استعمارگر... لزوم نیرومند شدن ایران و ایرانی [است]. (دبیرسیاقی: دهخدا<sup>۲</sup> ۲/پانزده) ○ اگر... چند روزی از آستان مبارک ولی‌نعت کناره کنم، حمل بر خیانت نگرمایید. (غفاری ۲۹۲) ○ خرسند شدن به یک نظاره / زآن‌په که کند ز من کناره. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۴۱) ۲. استعفا کردن: ناچارم آبروی خود را حفظ کنم و از کار کناره‌نمایم. (مصدق ۱۰۹)

**○ ~ گرفتن** (مصدر.) (مجاز) دوری کردن؛ خود را کنار کشیدن: از هم‌بازی‌هایم... کناره گرفتم. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۱) ○ متوقع که در کنارش بگیرم، کناره گرفتم و گفتم:.... (سعدی<sup>۲</sup> ۱۳۸)

**○ ~ گرفتن کشتی** (قایق) توقف کردن آن در بخش انتهایی دریا: یک کشتی هندی کناره گرفته [است]. (آل‌احمد<sup>۱۶</sup> ۱۶۲)

**○ به ~ افکندن** (قد.) (مجاز) مورد بی‌توجهی و بی‌اعتنایی قرار دادن: چندین گاه، او گرامی شیر بوده‌است و همه را به کار در، به‌کناره افکنده‌است. (بخاری ۱۱۰)

**کناره‌جویی** [k.-ju[-y] (صف.) (مجاز) آن‌که خود را از کسی یا چیزی دور نگاه می‌دارد؛ اجتناب‌کننده؛ کناره‌گیری‌کننده: جواد... باید

ارکان اوبه، کناره گیری راقم از رجال. (نظام السلطنة ۲/۲۱۱) ۳. استعفا از شغل یا مقام: رئیس جمهور آن کشور امروز کناره گیری خود را رسماً اعلام کرد.

• کن کردن (نمودن) (مصدر). (مجاز) ۱. دوری کردن: نقاش جوان... با کسی دوست نمی شد، از همه کناره گیری می کرد. (علوی ۱/۲۸) ۴. استعفا کردن: نخست وزیر کشور، تازه کناره گیری کرده بود.

**کناری** ke(a)nār-i (صدر، منسوب به کنار) واقع شده در کنار؛ قرار گرفته در کنار؛ مجاور. ← کنار (بر. ۱ و ۲): نفهمیده تو اتاق کناری اش چه اتفاق هایی دارد می افتد؟ (← میرصادقی ۱/۲۸)

**کناس** kannās [ع.ر.] (صدر، ا.ی). (منسوخ) آن که کارش تخلیه چاه مستراح است: کناس [ها]... مستراح های پُر را تخلیه کرده... نشیمن های خراب را تعمیر می کردند. (شهری ۲/۶۰) کناسان چاه میرز پاک می کردند. (محمد بن منور ۱/۲۶۵)

**کناسی** k-i [ع.ر.فا.] (حامص). (منسوخ) عمل و شغل کناس؛ کناس بودن: آب و اجداد او به شغل کناسی و چاه کنی اشتغال داشتند. (مینی ۱/۱۴۰) حجامی و دباغی و کناسی... [از] صنعت قرومیگان بود. (خواجہ نصیر ۲/۲۱۲)

**کناخ** konāq (ا.ی). (قد) ۱. (جانوری) کرم ابریشم. ← کرم ابریشم: گر نه بهر خزانه تو بُود / تند رشته از لعاب کناخ. (مجدد همگر: جهانگیری ۲/۱۸۶۷) ۴. تار ابریشم: از مهر او کناخ، فرازنده چون چنار / وز کین او چنار، گدازنده چون کناخ. (قطران ۱/۱۹۱) تو سیمین فقی، من چو زرین کناخ / تو تابان مهی، من چو سوزان چراغ. (منجیک: صحاح ۱۶۵) ۳. (صدر). (مجاز) لاغر: این بیماری سرو تو را کرده کناخ / بس دست اجل نهاده بر جان تو داغ. (سنایی ۲/۱۱۴۸)

**کناغی** k-i (صدر، منسوب به کناخ). (قد). (مجاز) باریک؛ لاغر: کفل گرد اسبی کناغی میان / به دو دیده چون زهره آسمان. (بیهقی ۸۵۲)

• کن کردن (مصدر). (قد). (مجاز) لاغر گرداندن؛ باریک کردن: از تو به دل آزرده ام، چون تن کناغی کرده ام / ... (سنایی ۲/۸۳۷)

**کنام** konām (ا.ی). (قد) ۱. آشیانه جانوران: این اسم ها هم برای این خانه ها و منزل ها زیادی است و سوراخ و کنام و خرابه به مراتب مناسب تر است. (جمال زاده ۱/۲۱۰) ۵ پلنگ... توقف در آن کنام را مایه سلامت خود دانست. (افضل الملک ۱۶۲) ۵ ببردش به جایی که بودش کنام / ز دستان مرا او را خورش بود کام. (فردوسی ۱/۲۵۶/۶) ۲. چراگاه: ساریان... شتران خاصه ده قطار بیسراک را در روز به کنام فرستد. (نخجوانی ۲/۳۸۴) ۵ نه در کنام چردی بمان تو آهو / نه در هوای پردی رضای تو عتق. (انوری ۱/۲۷۳) ۵ اشتران ایشان به کنام علف توانند شد. (بیهقی ۱/۷۷۱) ۳. استراحتگاه؛ آسایشگاه: به اهواز کرد آن سوم شارسان / بدو اندرون کاخ و بیمارسان - کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندرو یافتی خواب و کام. (فردوسی ۳/۱۷۶۶)

**کنانگی** kanāne-gi (حامص). (قد) کهنه بودن؛ کهنگی: به حسب تازگی و کنانگی و مزه شراب... به مقدار طاعت یاد کنم. (اخوینی ۱۶۲)

**کنانه** kanāne (صدر). (قد) کهنه؛ مقد. نو: بخشد به مروت و نیندیشد / از مال کنانه و ز مال نو. (سوزنی: لذت نامه ۱) ۵ از خوردن شراب تلخ خوش بوی کنانه منتفع یابد. (اخوینی ۱/۳۱۲)

• کن شدن (مصدر). (قد) کهنه شدن: به روزگار تو نو شد ز سر جهان کهن / کنانه گر شود آن هم به روزگار تو باد. (کمال الدین اسماعیل: برهان ۱۷۰۰ ح. ۱)

**کنانه** kenāne [ع.ر.: کنانه] (ا.ی). (قد) جعبه مخصوص نگه داری تیر؛ تیردان: ملک زاده کنانه خاطر از مکنون سِر و مکنون دل بپرداخت و هر تیر که در جعبه ضمیر داشت، بینداخت. (رواویی ۸۸) ۵ ایشان... انجم افلاک دیانت و سهام کنانه فتوت و مروت بودند. (ابن فندق ۱۱)

**کنایات** kenāyāt [ع.ر.: کنایه] (ا.ی). ۱. کنایه ها. ← کنایه (بر. ۱): هم شهری... ملفت این شمات ها و کنایات در پرده پیچیده [نبود]. (جمال زاده ۲/۸۸) ۵ کم کم دامنه گله گذاری به شکایت منتهی شده، کنایات در مواجهه می گفت. (راهجیری ۸۲) ۴. (ادبی) کنایه ها.

حال و به اشاره و کنایه گوش داماد را از این قبیل کلمات گران بار نمایند. (شوشتری ۴۰۶) ۳. (ادبی) هرنوع سخنی که درمعنای غیرحقیقی گفته شود؛ مجاز یا استعاره: ترگس کنایه از چشم است. ۴. (امص.) (ادبی) استعمال عبارت یا جمله‌ای و اراده لازم معنای آن، مثلاً از جمله «دست پیش این و آن دراز نکن»، این معنا اراده می‌شود که از این و آن چیزی نخواه، لازمه «خواستن» دست دراز کردن است.

• **زَدَن** (مص.ا.) به کنایه مطلبی را بیان کردن. ← کنایه (م. ۱ و ۲): لازم نکرده کنایه بزنی. (گلاب‌دره‌ای ۵۹) • اگر داری به من کنایه می‌زنی، خیالت را راحت کنم که من با این حرف‌ها شیر نمی‌شوم. (← میرصادقی ۷۳) • کنایه بر پَر طائوس می‌زند پَر تیر/ تدرؤ کلکم اگر بگذرد به‌سوی عقاب. (ملاطفر): آندراج

• به‌طور غیرآشکار؛ پوشیده: عبارت جدید به‌کنایه، مفید این معنی است که هرگز کسی بر من ایرادی نمی‌تواند گرفت. (خانلری ۳۱۸) • حاج میرزایی به کنایه و صراحه مطلب را عنوان کرد. (مخبرالسلطنه ۱۵۷) • **گوشه [و]** (گفتگو) (مجاز) ← گوشه گوشه کنایه.

• **نیش و زدن** (گفتگو) (مجاز) ← نیش • نیش زدن (م. ۲).

**کنایه آمیز** k.-'āmiz [ع.فا.] (ص.م.) آمیخته با کنایه. ← کنایه (م. ۱ و ۲): تحقیقات کنایه‌آمیز... کارگر آمد. (جمال‌زاده ۴۶)

**کنایه ای** kenāye-'(y)-i [ع.فا.ا.] (ص.م.) منسوب به کنایه به‌صورت پوشیده؛ رمزآمیز: سربوش در این جا... دو معنی می‌دهد، یکی لغوی و دیگری کنایه‌ای. (مستوفی ۲۴۸/۳)

**کنایه دار** kenāye-dār [ع.فا.] (ص.م.) کنایه‌آمیز →: پسرهای ارباب... اگر دختر یازن باب‌دندانی را تنها گیر می‌آوردند، حرف‌های کنایه‌دار می‌زدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲)

**کنایی** kenāy(')i [ع.کنائی، منسوب به کنایه] (ص.م.)

← کنایه (م. ۴): من برای هر موضوعی ضرب‌المثل‌ها و کنایات و استعارات متناسب... اضافه کرده‌ام. (قاضی ۸۰۰) • کسانی که اصلاً فارسی‌زبان نبوده... درک لطایف و... کنایات این زبان... برای ایشان... کمال صعوبت را داشته‌است. (اقبال ۳/۳/۵) • آنهایی که این عالم را محکوم کرده‌بودند، همه لغات و تشبیهات و کنایات خودشان را از آن گرفته‌اند. (هدایت ۱۴۸<sup>۵</sup> ۳. (منسوخ) (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌هایی که معنی آن پوشیده و دانستن آن نیاز به قرینه دارد. کنایات را بر پنج نوع تقسیم می‌کردند: ضمیر، اسم اشاره، موصول، مبهمات، و ادوات استفهام. **کنایات** kenāyat [ع.ر.] (ا.) (قد.) (ادبی) کنایه (م. ۳) →: اگر به‌کنایت گویند یا به‌صراحت، خاطر پریشان را بر ایشان نه رأی لجاج است، نه به رد و قبولشان احتیاج. (فائز مقام ۳۲۶)

• **سَم کردن** (مص.م.) (قد.) (ادبی) بیان کردن به شکل پوشیده؛ از لفظی معنای پوشیده‌ای را منظور داشتن: قصد تشبیه اسب است به سرزه شیر و تیزه به گرزه مار... لیکن... ادات تشبیه افکنده‌است و از مشبه به مشبه‌به کنایت کرده‌است. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۵) • این صنعت چنان باشد که از مشبه کنایت کنند به لفظ مشبه‌به. (وطواط ۴۵<sup>۱</sup>)

**کنایس** kanāyes [ع.ر.: کنائس، ج. کنیسه] (ا.) (قد.) کنیسه‌ها. ← کنیسه<sup>۱</sup>: کم‌کم دایره نویسندگان... تنگ می‌شده‌است تا بالاخره منحصر می‌شده‌است به علمای مذهبی و متولیان معابد و مجالس و کنایس. (جمال‌زاده ۵/۱) • در کتب همه ملل شمع و تذور و چراغ و بخور بردن به صوامع و بیت و کنایس ایشان وارد است. (افلاکی ۲۵۰)

**کنایه** kenāye [ع.ر.: کنایه] (ا.) ۱. سخن آمیخته به ریش‌خند، تحقیر، یا توهین؛ طعنه: کنایه‌های سبکی گفته می‌شد که معلوم بود ناشی از حسد است. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۵) • سخنان تمام، سرکوفت و کنایه و زخم‌زبان [است]. (جمال‌زاده ۱۲۹<sup>۱۵</sup>) ۲. سخن مبهم که با معنا و قصد خاص گفته می‌شود: به کنایه به من فهماند که نباید حرفش را باور کنم. به‌زبان

(ادبی) مربوط به کنایه. ← کنایه (م. ۴): تعبیرات کنایی. ○ این انتقال از بیان واقعی به بیان کنایی به کلی ناگهانی و بی‌وجه است. (دریابندری<sup>۱</sup> ۹۲)

**کنب** k-nab (معر. از لا، = کنف) [ (ا.) (قد.) ۱. گیاهی) کنف<sup>۱</sup> (م. ۲) →: اگر کسی سداب و تخم کنب خشک با تخم کرنب بخاید، بوی شراب بیزد. (حاسب‌طبری ۹۷) ۲. ریسمان و طنابی که از کنف می‌سازند: شیخ... کنبی بر میانش بست. (جمال‌الدین ابوروح ۹۹) ○ هم پلاسی را به گردن افکنم / هم کنب را بر میان محکم کنم. (عطار<sup>۲</sup> ۱۵۰) ۳. گیاهی) شاه‌دانه →.

**کنب‌دان** k-dān [معر. فا.] [ (ا.) (قد.) (گیاهی) شاه‌دانه →: طعام و گوشت‌های بریان و مطبوعه و قلیه خشک خورند با دارچینی و ستر و مانند آن و شهدانج که کنب‌دان بود. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) **کنبزه** komboze [= کمبزه] [ (ا.) (گیاهی) کمبزه →. **کنبوره** kambure [ (ا.) (قد.) مکر؛ حیل؛ فریب: دستگاه او نداند کنبوره‌روی / تنبل و کنبوره در دستان اوی. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۴۰) ○ من رهی آن نرگسک خردبرگ / بُرده به کنبوره دل از جای خویش. (شهیدبلخی: اشعار ۲۹) **کنت** kont [فر.: comte] [ (ا.) لقبی اشرافی در فرانسه: من یک کهنه مسیحی‌ام و همین خود برای کنت شدن کافی است. (قاضی ۲۰۱) ○ القاب پرنس و... مارکی و کنت... در این کشورها معمول و متداول است. (مستوفی ۳/۳۰۵)

**کنتاکت** kontākt [فر./ انگ.: contact] [ (ا.) ۱. (برق) هریک از دو قطعه رسانای موجود در کلید، دوشاخه، سوییچ، و مانند آنها که سیم‌های برق به سر آنها می‌آید و با تغییر وضعیت آنها نسبت به یک‌دیگر کلید قطع یا وصل می‌شود: کنتاکت‌هایش به‌هم چسبیده‌اند. ۲. (برق) بخشی از رله که با برق‌دار شدن رله، اتصالی را در مدار الکتریکی قطع یا وصل می‌کند: این رله چهار کنتاکت دارد. ۳. (امصد.) (گفتگو) (مجاز) برخورد؛ نزاع.

○ ~ پیدا کردن (گفتگو) (مجاز) به وجود

آمدن برخورد، کدورت، یا درگیری میان دو یا چند نفر: با دوستش کنتاکت پیدا کرده‌است.

• ~ کردن (مصد. ا.) (گفتگو) ۱. (برق) اتصالی کردن. ← اتصالی. ۲. (گفتگو) (مجاز) برخورد کردن؛ نزاع کردن: با برادرم کنتاکت کردم و از خانه زدم بیرون.

**کنتاکت لنز** kontāktlens [انگ.: contact Lens]

[ (ا.) (پزشکی) عدسی تماسی. ← عدسی □ عدسی تماسی.

**کنتاکتور** kontāktor [فر.: contacteur] [ (ا.) (برق) نوعی کلید مغناطیسی که با قطع و وصل جریان برق، هم‌زمان چند کنتاکت را وصل و چند کنتاکت را قطع می‌کند.

**کنتاکی** kentāki [انگ.: Kentucky] (صد.) برشته‌شده؛ سوخاری: جوجه کنتاکی، مرغ کنتاکی. □ دراصل، نام تجارتي است.

**کنترات** konto(e)rāt [فر.: contrat] [ (ا.) پیمان‌نامه؛ قرارداد: تقی‌زاده... کنتراتی با مرحوم پروفیسور هینک به‌امضا رسانید. (مینوی<sup>۲</sup> ۵۲۰) ○ این کنترات طبیعی... بی‌حکم حاکم و بی‌اجازه مجتهد بسته شده‌است. [دهخدا<sup>۲</sup> ۹/۲]

• ~ بستن (مصد. ا.) منعقد کردن قرارداد: با شرکت‌های خارجی کنترات بسته‌اند.

• ~ دادن (مصد. ا.) انجام کاری را به صورت مقاطعه به کسی واگذار کردن: استادم که شوقم را به درس دید، کارم را کنترات داد. (شهری<sup>۳</sup> ۲۰۲)

• ~ کردن (مصد. ا.) انجام دادن عملی را به صورت مقاطعه برعهده گرفتن؛ به مقاطعه گرفتن: استاد ابوالقاسم... زیربندی تیمچه‌ای را کنترات کرده‌بود. (شهری<sup>۱</sup> ۲۴۴)

**کنترات چی** k-či [فر. تر.] (صد. ا.) آن‌که چیزی را کنترات کرده‌است. ← کنترات • کنترات کردن: بلدیه بابت کفن و دفنشان دوازده هزار تومان به کنترات چی گورستان بدهکار می‌شود! (شهری<sup>۱</sup> ۱۶۰/۱)

**کنترات‌نامه** konto(e)rāt-nāme [فر. فا.] [ (ا.) پیمان‌نامه؛ سند قرارداد: به‌موجب ماده شش

کنتراته نامه از این تاریخ به خدمت شما خاتمه داده می‌شود. (مسعود ۱۲۹)

**کنتراتی** konto(e)rāt-i [فر.نا.] (ص.د.) منسوب به کنترات) ۱. مربوط به کنترات؛ قابل کنترات کردن؛ قابل کنترات دادن: امور کنتراتی، کار کنتراتی. ۲. (ق.) به صورت کنترات؛ به صورت مقاطعة: اگر بخواهید حاضرم پروژه را کنتراتی انجام دهم. ۳. فرشته‌ها... کنتراتی کار می‌کنند. (شریعتی ۶)

**کنتراسپتیو** kontrāseptiv [فر.] [contraceptive] (ص.د.) (ایزشکی) ویژگی هر دارو یا وسیله‌ای که برای جلوگیری از انعقاد نطفه و پیشگیری از بارداری مصرف شود: قرص کنتراسپتیو.

**کنتراست** kont[e]rāst [فر.] [contraste] (امص.د.) (فیزیک) اختلاف رنگ یا اختلاف میزان بازگشت نور از دو منطقه تاریک و روشن هم‌جوار.

**کنترالتو** kontrālto [ایتا.] [contralto] (۱.) (موسیقی) بم‌ترین صدای آوازی زنانه.

**کنترباس** kont[e]rbās [فر.] [contrebasse] (۱.) (موسیقی) ساز زهی شبیه ویولن سل ولی بزرگ‌تر و با صدای بم‌تر.

**کنترل** kont[o]rol [فر.] [contrôle] (امص.د.) ۱. بازرسی: رئیس قطار برای کنترل بلیط‌ها می‌آید. ۲. نظارت همراه با مراقبت: کنترل رفت و آمدهای این ساختمان ثمری‌خش بود. ۳. کار این سلسله قواعد، کنترل و تعدیل قوانین دیگر است. (مطهری ۱۰۳) ۳. توانایی تسلط بر خود یا بر چیزی: نتوانستم کنترلم را حفظ کنم. ۴. در موقعیتی که داشتم کنترل اتومبیل ممکن نبود. ۵. (ص.د.) تحت نظارت یا مراقبت: تلفنش حتماً کنترل بود. (گلشیری ۶۱) ۵. (۱.) (گفتگو) (برق) دستگاه کنترل از راه دور: کنترل تلویزیون را از دست بچه بگیر.

۶. **از راه دور** کنترل از راه دور →

۷. **خود را از دست دادن** (گفتگو) (مجاز) از دست دادن توانایی تسلط بر احساسات، عواطف، یا غرایز خود: کنترل خودش را از دست داد و شروع کرد به گریه کردن.

۸. **خود را به دست آوردن** (گفتگو) (مجاز) مسلط شدن بر احساسات، عواطف، یا غرایز خود: رحیم از موقعیت استفاده کرد و کنترل خود را به دست آورد. (حاج سید جواد ۳۲۵)

۹. **شدن** (مصد.) ۱. مورد بازرسی قرار گرفتن: مدارک شما کنترل شده‌است؟ ۲. تحت نظارت و مراقبت قرار گرفتن: تمام رفت و آمدهای این محل به وسیله پلیس کنترل می‌شود. ۳. در اختیار قرار گرفتن؛ تحت تسلط درآمدن: اوضاع کاملاً کنترل شده‌است.

۱۰. **کردن** (مصد.) ۱. بازرسی کردن: مأمور ویژه‌ای مدارک را کنترل می‌کند. ۲. اداره یا هدایت کردن چیزی یا کسی: توی سراسیمگی نتوانسته بود خودرو را کنترل کند و تصادف کرده بود.

۱۱. **کسی از دستش خارج شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. کنترل خود را از دست دادن → احساس می‌کردم دارد کنترلش از دستش خارج می‌شود.

۱۲. **کیفیت** (اقتصاد) و ارسی دائمی کیفیت مواد، فرایندها، و فرآورده‌های تمام شده در یک مرحله تولید، با انتخاب روش‌مند نمونه‌های تصادفی، به منظور کسب اطمینان از رسیدن کیفیت کل فرآورده‌های تولید شده به حد معین.

۱۳. **هوشمند (برق)** سیستم کنترلی که می‌تواند با توجه به داده‌های خود در مورد شرایط جدید تصمیم‌گیری کند. این تصمیم‌گیری نامحدود نیست و به داده‌های سیستم بستگی دارد.

۱۴. **خود را** → کردن مراقب رفتار خود بودن؛ تسلط داشتن بر احساسات و اعمال خود: در حالت عصبانیت مهم است که آدم خودش را کنترل کند.

**کنترل از راه دور** k-a('a)z-rāh-e-dur [فر.نا.نا.]

۱۵. (۱.) ۱. (برق) دستگاه الکترونیکی کوچکی برای فرمان دادن به دستگاه الکترونیکی دیگری از فاصله دور: کنترل از راه دور تلویزیون، کنترل از راه دور ضبط. ۲. شیوه هدایت بعضی از



دستگاه‌های الکترونیکی از دور: بمب به صورت کنترل از راه دور منفجر شده بود.

**کنترل چی** kont[ɔ]rol-či [فر.تر.] (صد، ا.) کنترل‌کننده، و در سینما آن‌که کار او کنترل بلیت تماشاگران است: سینما... خلوت است... از کنترل چی اجازه می‌گیرم و می‌رویم جلو می‌نشینیم. (دبانی ۹) عباس‌علی... توی سینمایی کار می‌کرد، انگار کنترل چی بود. (میرصادقی ۸۶)

**کنتس** kontes [فر.] [comtesse: (ا.) لقب همسر یا دختر کنت. ← کنت: [او] خوانده‌ناخواه کنتس خواهد شد. (قاضی ۶۴۰)

**کنتور** kontor [فر.: compteur] (ا.) (فنی) ۱. دستگاهی که با آن انرژی الکتریکی یا میزان آب و گاز مصرف‌شده را اندازه می‌گیرند تا بهای آن را از مصرف‌کننده دریافت کنند: کنتور آب، کنتور برق، کنتور گاز. ۲. دستگاه شمارنده برای اندازه‌گیری هر کمیت.

**کنج** konj (ا.) ۱. جایی تنگ که به فضایی باز متصل است؛ گوشه؛ زاویه: آب یاشویی را در چهار کنج حیاط می‌ریخت که شگون داشت. (کتیرایی ۱۹۵) خودم را با آن حال در کنج آن اتاق نکیت‌بار تنها دیدم. (جمال‌زاده ۲۹) خواص در کنج بلا و زاویه عتا بماندندی. (جوینی ۱۲/۱) طالبان حق در کنج‌ها پنهان شدند. (احمدجام ۸۳) ۲. (مجاز) جایی نسبتاً دور یا خلوت؛ کنار. ← کنار (م. ۳): امیدوارم که نامعام از این راه دور به تو برسد. روزی آن را برداری و به کنجی بروی و بخوانی و درباره آن اندیشه کنی. (خانلری ۲۸۷) ۳. شاخ خمیده چو کمان برکشید/ سرما از کنج کمین برگشاد. (مسعود سعد ۱۴۳) ۴. اگر تندبادی برآید ز کنج/ به خاک افکند نارسیده ژئنج. (فردوسی ۱۶۹/۲) ۳. (ریاضی) بخشی از فضا که از کنار هم قرار گرفتن چند زاویه ایجاد می‌شود به صورتی که همه زاویه‌ها یک رأس مشترک داشته باشند و هر زاویه با زاویه دیگر ضلع مشترک داشته باشد و هیچ دو زاویه‌ای در یک صفحه نباشد؛ زاویه چندوجهی. ۴.

(چاپ‌ونشر) لچکی (م. ۴) → به دسته بایدت کندن مقوا/ ترنج و کنج و دیگر هرچه یارا. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۸۲) ۵. (صد، ا.) (قد.) خمیده پشت و دارای قوز: به کنج خانه‌ای دارم یکی «کنج»/ نشسته تند و افکنده فروتنج. (سراج‌الدین‌راجی: برهان ۱۷۰۱ ح.) ۶. مرد پیر کنج بر عصا چفته خشک پیوده و نریشان جوان و تازه. (سورآبادی: قصص‌قرآن: جهانگیری ۱۸۷۰/۲ ح.) ۷. (قد.) دارای چین‌وشکن ← کنج گشتن.

• گشتن (مصد، ا.) (قد.) دارای چین‌وچروک شدن؛ ترنجیدن: چون زرد خیار کنج گردد/ هم‌کالبد ترنج گردد. (نظامی ۱۸۸۲)

**کنجاره** konjäre [= کنجاله] (ا.) (قد.) (گیاهی) کنجانه → مغزگوز مقصود است و عزیز است، ولیکن چون به روغن اضافت کنی، از کنجاره خالی نیست. (غزالی ۵۳۱/۲) رفته‌ست پاک روغن از این زیتون/ جز دانه نیست مانده و کنجاره. (ناصرخسرو ۴۲۵۸) اگر خواهند که روغن چراغ از جامه پاک کنند، پاره‌ای کنجاره کتان را به آب‌گرم تر باید کردن و بر جامه اندودن و ساعتی بایستادن. (حاسب‌طبری ۶۱)

**کنجال** konjäl [= کنجاله] (ا.) (قد.) (گیاهی) کنجاله ↓: بس پند پذیرفتم و این شعر بگفتم/ از من بدل خرما بس باشد کنجال. (ابوالعباس ربنجی: اشعار ۷۱)

**کنجاله** konjäle (ا.) (گیاهی) باقی‌مانده دانه‌های روغنی مانند پنبه‌دانه، زیتون، سویا، و کنجد که پس از خرد کردن و استخراج روغن از آنها، ماده غذایی مطلوبی برای دام‌هاست: کنجاله را به روغن بنفش تر کند و ضماد کند. (اخوینی ۲۳۶-۲۳۷)

**کنجد** konjed (ا.) (گیاهی) ۱. دانه روغنی و کوچک خوردنی که از آن روغن گرفته می‌شود: نی‌شکر را در عصارخانه‌ها مانند کنجد پیقشارند و عصاره آن را گیرند. (شوشتری ۳۹۰) ۲. بگيرد سپندان سید سی درم‌سنگ، کنجد بیست درم‌سنگ. (اخوینی ۳۲۶) ۳. گیاه این دانه که علقی، یک‌ساله، و کاشتنی است و گل‌های سفید یا

جست و جو کردن برای پی گیری موضوعی، یافتن چیزی، یا کشف رازی: نمی خواهم کنج کاوی کنم. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۹)

• جایی را ~ کردن (مجاز) آن جا را به دقت گشتن؛ آنجا را کاویدن: تمام سوراخ سمیه های حافظه مان را کنج کاوی می کنیم که بهترین اشعار را پیدا [کنیم]. (مسعود ۴۳)

کنجله konjole (ص.) (گفتگو)

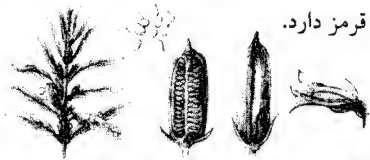
• ~ کردن (م.ص.) (گفتگو) به هم پیچیدن؛ مچاله کردن: همایون... وصیت نامه بهرام را برداشته، کنجله کرد و در بخاری انداخت. (هدایت ۳۲۵)

کنجید konjid [= کنجد] (ا.) (قد.) (گیاهی) کنجد →: کنجید و گوز مغز به عصار دادن به روغن این هیچ نشاید. (میدی<sup>۱</sup> ۷۵۶/۱) • از صحبت نیکان، مرد نیک نام شود، چنان که روغن کنجید از آمیزش با گل و بنفشه. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۳۶)

کنخت kanaxt (ا.) (قد.) درخشش و جوهر در شمشیر و مانند آن که نشانه تیزی و بُرندگی است: بر چهره عدوی تو شمشیر بی کنخت/ با کهربا مرصع و در کارزار لعل. (کلامی: جهانگیری ۱۸۷۲/۲)

کند<sup>۱</sup> kand (بما. کندن) ۱. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «کنده» یا «کنده شده»: آبکند. ۲. جزء پسین بعضی از اسامی شهرها: اوزکند، بیکند. ۳. (ا.) (قد.) زخم؛ جراحت: نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران/ نکند والده ما را زیی گزند حجامت. (مولوی: جهانگیری ۱۸۷۲/۲) ۴. (قد.) جای کنده شده؛ گودال: من از دریای مغرب با چندین هزار سوار و قیل بیرون آمدم و نیز از ظلمات بیرون آمدم. از گندی که او در میان دو کوه بکنده است بیرون توانم آمد. (اسکندرنامه: لغت نامه<sup>۱</sup>)

• ~ و کاو (گفتگو) (مجاز) جست و جو کردن برای یافتن چیزی یا پی بردن به موضوعی: بیژن از حال و روزگار هستی پرسید و بعد به کندوکاو خاطراتی که از هم داشتند، پرداختند. (دانشور ۱۱۴) • این بیابان درندشت محل کندوکاو قابلی برای باستان شناسی می تواند باشد. (آل احمد<sup>۱</sup> ۲۳)



قرمز دارد.

کنجی k.-i. (ص.)، منسوب به کنجد) درست شده با کنجد؛ دارای کنجد: هوس انگیزترین نان ها... تافتون های شانه زده کنجی [است]. (شهری<sup>۲</sup> ۲۹۶- ۲۹۷/۳)

کنج کاو، کنجکاو konj-kāv (ص.ا.) (مجاز) دارای حس کنج کاوی. ← کنج کاوی: کنج کاوان بسیار گشتند که صاحب این تصویر را پیدا کنند. (علوی<sup>۱</sup> ۱۰) • آنها که خودپسند و مغرور و کنج کاو و لجبوند باید از هنر و سحر و عزیمت... بپرهیزند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۷۵) • ~ شدن (م.ص.ا.) (مجاز) به وجود آمدن علاقه در فرد برای پی گیری موضوعی، یافتن چیزی، یا دانستن رازی: فرخ... خیلی کنج کاو شده بود. (مشفق کاظمی ۲۴)

• ~ کردن (م.ص.) (مجاز) علاقه مند کردن کسی نسبت به پی گیری موضوعی، یافتن چیزی، یا دانستن رازی: این تمکین نکردن او بیش تر من را کنج کاو کرد. (علوی<sup>۲</sup> ۸۲) • مهربانو دختر همسایه شان و خاتم کوچولو... زین کلاه را کنج کاو کرده بودند. (هدایت<sup>۱</sup> ۵۱)

کنج کاوانه، کنجکاوانه k.-āne (ص.) (مجاز) ۱. همراه با کنج کاوی: پهلوان... را در معرض نگاه های کنج کاوانه عابری که از آن جا می گذشتند... قرار دادند. (قاضی ۱۱۷۹) ۲. (قد.) از روی کنج کاوی: او کنج کاوانه موضوع را پی گیری می کرد.

کنج کاوی، کنجکاو konj-kāv-i (ح.م.ص.) (مجاز) علاقه مندی نسبت به پی گیری موضوعی، یافتن چیزی، یا دانستن رازی: کنج کاوی کودکانه مرا بر آن می داشت که... [مثنوی] را بگشایم و بخوانم. (اسلامی ندوشن ۱۹۹) • دکتر معظمی... آمدند... با یکی دو نفر... نجواندند که موجب کنج کاوی سایرین قرار گرفت. (مصدق ۲۶۲) • ~ کردن (م.ص.ا.) (مجاز) بررسی و

◻ **سوکاو کردن** (گفتگو) (مجاز) ◻ کندوکاو ↑ : دیگر فرصت نیافتم به گذشته خود، به گذشته‌ای که مدام نوبی دلم کندوکاو می‌کرد، برسم. (علوی<sup>۱</sup> ۱۵۲) ◻ حتی خود من... چند بار در این آخری و یکی دو بار در آنهای دیگر کندوکاو کرده‌ام. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۲۲)

◻ **سوکو** (گفتگو) (مجاز) ◻ کندوکاو → : روز دیگری که باز بر فراز تخته‌سنگ خود نشسته‌بودم... به تکاپو و کندوکو سرگرم بودم. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۱۶/۱) ◻ پیرمرد... در ضمن کندوکو چیزی شبیه کوزه لعابی پیدا کرد. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۴)

◻ **سوکوب** ۱. (گفتگو) کندن و خراب کردن جایی، مانند زمین و ساختمان معمولاً به قصد بازسازی آن: در چند سال پیش که در کوچه‌های شیراز تغییراتی می‌دادند، ریشه یکی از این دیوارها در ضمن کندوکوب و تسطیح بیرون افتاد. (مستوفی ۱۰/۱) ◻ اهالی عربستان به واسطه تعصب دینی، مانع از هر نوع کندوکوب در خرابه سوز هستند. (افضل‌الملک ۳۵۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) تلاش زیاد برای انجام کاری همراه با سروصدای نسبتاً زیاد: سابقاً اسب‌های قیمتی... را بخو می‌کردند... تا باز کردن و دزدیدن اسب کندوکوب و معطلی داشته باشد. (مستوفی ۵۰۷/۲ ح. ۳). (قد.) (مجاز) ناآرامی؛ تشویش؛ اضطراب: نه گفت اندر او کار کردی نه چوب/ شب‌روزی از او خانه در کندوکوب. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۴)

◻ **سوکو کردن** (گفتگو) (مجاز) ◻ کندوکاو → : سر جیب شوهرم بودم... و کندوکو می‌کردم و شوهرم از در رسید. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۲۴)

◻ **سوکو کردن با چیزی** (گفتگو) (مجاز) کلنجار رفتن با آن؛ و رفتن با آن: این قدر با این قفل کندوکو نکن خراب می‌شود.

**کند** ۱. k. [سنس، = قند] (ا.) (قد.) شکر؛ قند: امروز ز گندهای ابلوچ/ پهلوی جوال‌ها دیده‌ست. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۲۳/۱)

**کند** ۱ kond (ص.) ۱. آنچه تیزی و بُرندگی لازم را ندارد؛ فاقد بُرندگی: دندان کند، قیچی کند. ◻ چاقوی کند... هرگز از عهد؛ چنین کاری بر نمی‌آید.

(جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۵۲) ۳. فاقد سرعت لازم؛ غیر سریع: حس می‌کنم من هم جزئی هستم از جریانی که کند یا تند اما مداوم است. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۱) ◻ یکی پشته بر راه آن بود تند/ که از رفتن پای‌ها بود کند. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۷۷) ۳. (مجاز) فاقد توانایی برای بیان مطلب: طبیعت، برابری نمی‌شناسد و گرنه... این زبان‌های روان و کند از چیست؟ (نفیسی ۴۱۸) ◻ زبان رئیس اداره نان هم در مؤاخذه از بدی نان کند است. (مستوفی ۳۹۲/۲) ۴. (مجاز) دارای توانایی کم؛ ضعیف: قوه ادراک من بالطبع کند و زمخت و تراشیده و نخراشیده است. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۴۵-۴۶) ◻ وی ضعیف بُود و حواس وی کند بُود. (اخوینی ۱۲۲) ۵. (قد.) به کندی؛ آهسته: اسحاق... خیلی شمرده و کند حرف زد. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۸۲) ۶. (ص.) (قد.) (مجاز) فاقد استواری لازم؛ سست: من در وفا و عهد چنان کند نیستم/ کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۸۱)

◻ **شدن** (گشتن) (مص.) ۱. ازدست دادن تیزی و بُرندگی لازم: این چاقو کند شده و به درد نمی‌خورد. ◻ گرچه بسیار بماند به‌نیام اندر تیغ/ نشود کند و نگردد هنر تیغ نمان. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۰۴) ۳. (مجاز) ازدست دادن سرعت، توانایی، یا سلامت و روانی لازم: چرا کند شده‌ای؟ سریع‌تر راه بیا. ◻ در خواندن متن خیلی کند شده‌است. ◻ پاهایم کند شده و نمی‌توانم مثل قدیم‌ها پیاده‌روی کنم. ◻ تیره شود صورت پرنور او/ کند شود کار روان و رواش. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۲۷۵) ◻ چون بلغم بسیار شود... همه تن... سرد چون یخ و حواس کند گردد. (اخوینی ۱۸۵) ۳. (مجاز) ازدست دادن علاقه‌مندی نسبت به موضوعی: رفتارشان نشان می‌داد که در این قضیه کند شده‌است.

◻ **شدن بازار کسی** (چیزی) (قد.) (مجاز) کاسته شدن از اهمیت او (آن): کند شد بازار تیغ و گر کسی گوید کسی/ تیز خواهد کرد زین‌پس تیغ را، باشد فسان. (سلیمان‌ساوجی: آتندراج) ◻ برآشت بهمن ز گفتار اوی/ چنان کند شد تیز بازار اوی. (فردوسی<sup>۳</sup>

(۱۵۱۲)

پاهایش توی کُند بود. (گلشیری ۴۷) ○ همین‌که به‌حال آدم‌خود را در جای تاریکی دیدم با کُند به پا و زنجیر به‌گردن. (جمال‌زاده ۱۸۹۱)

○ **کودن** (م.ص.م.) (منسوخ) شکنجه دادن به‌وسیله بستن به کُنده: پرسیدم: چرا من را کُند کردند؟ (حاج‌سیاح ۳۴۸)

○ **سوزنجیر** (منسوخ) کُنده و زنجیری که پای مجرمان با آن بسته می‌شد: کُندوزنجیر در مغرب بود و کاتبان به زنجیر بودند. (آل‌احمد ۱۶۳) ○ زندان دولت را ببیند از چهل سال محبوس و اسیر کُندوزنجیر هست. (حاج‌سیاح ۳۳۶)

**کندا** kondā (ا.) (قد.) ۱. کاهن: چون از خواب بیدار شدم کندا آن قریش را بیرسیدم. (تاریخ‌بیستان ۵۰) ○ یکی حال از گذشته دی دگر از نامده فردا/همی‌گویند پنداری که و خشورند یا کندا. (دقیقی: اشعار ۱۴۴) ۲. (ص.ا.) حکیم؛ فیلسوف؛ اگر جادوست از کارم بماند/وگر کنداست از چارم بماند. (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**کنداکر** k-gar (ص.ا.) (قد.) کندا (م.ر.) ↑: سپه‌دار را بود کنداگری/پسی یافته دانش از هر دری - بدو گفته بُد راز اختر نهان/که خیزد یکی شورش اندر جهان. (اسدی ۲۴۳)

**کندانسور** kondānsor [فر.: condenseur] (ا.) (مکانیک) دستگاه تبادل گرما، که با عبور ماده‌ای خنک‌کننده، بخار را به مایع تبدیل می‌کند. **کنداوار** kondā-var (ص.ا.) (قد.) شجاع؛ دلیر: نه شمشیر کنداواران کُند بود/که کین‌آوری ز اختر تند بود. (سعدی ۱۳۸) ○ از جوانان کنداوار و دلیران دلاور یک سرور... در میدان آمد. (جویی ۱۷۲/۲) ○ کز آن‌سو فراوان مرا لشکر است/همه پهلوانان کنداوار است. (فردوسی ۳۳۴/۹) نیز ← گنداوار.

**کنداوری** k-i (حامص.) (قد.) ۱. شجاعت؛ دلیری: چون برتنی [بیغیر(ص)] چنان به نیرو برتنی که گشتی پای از سنگ برمی‌گیرد و چنان رفتی که گشتی از فرازی به نشیب همی‌آید و چنان گرازان رفتی به کش و کنداوری. (بلعمی: ترجمه تاریخ طبری: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲.

○ **شدن دندان** ۱. احساس کردن (شدن) طعمی نامطلوب در دندان معمولاً بر اثر خوردن مواد ترش: ترشی خوردم دندان‌هایم کُند شده‌است. ○ یک شکم سیر فغاله می‌خوردم آن‌قدر که تمام دندان‌هایم کُند می‌شد. (شاملو ۶۲۵) ۲. (قد.) (مجاز) ازدست دادن توانایی و قاطعیت: همه‌کس را دندان به ترشی کُند گردد مگر قاضیان را که به شیرینی. (سعدی ۱۹۰۲) ○ به چنگال و دندان جهان را گرفتی/ولیکن شدت کُند چنگال و دندان. (ناصرخسرو ۳۶۵)

○ **شدن زبان** (مجاز) ۱. ازدست دادن توانایی سخن گفتن: آه کلام‌روز تیم تیز و زبان کُند شده‌ست/تپ ببندید و زیاتم بگشایید همه. (خاقانی ۴۰۷) ۲. ازدست دادن توانایی سخن گفتن درباره امری معمولاً به علت خطا کار بودن یا نقطه ضعف داشتن: رشوه گرفته و زبانش کُند شده.

○ **شدن زمان** (تیزیک) پدیده‌ای که بنابر نظریه نسبیت، هنگامی مشاهده می‌شود که فاصله زمانی بین دو حادثه معین را دو ناظر بسنجند که نسبت به یک‌دیگر در حرکتند، در این حال، هریک از دو ناظر ملاحظه می‌کند که دیگری زمان مذکور را کوتاه‌تر مشاهده کرده‌است، یعنی زمان در دستگاه مختصات متحرک، کندتر شده‌است.

○ **سودن** (م.ص.م.) ۱. از بین بردن تیزی و بُرنندگی چیزی: بریدن مقوا قیچی را کُند می‌کند. ○ چون بخار این بلم ترش به دهان برآید از معده، دندان‌ها را کُند کند. (اخوینی ۳۳) ۲. سرعت حرکت چیزی را کاستن: کامیون‌های ملو از وسایل خانه... حرکت سواری‌ها را کُند می‌کنند. (محمود ۵۶) ۳. (م.ص.ا.) (گفتگو) از سرعت کاستن: نفس‌زنان دنبالش راه می‌افتیم... تقسم بریده، کمی کُند می‌کنم. (دیانی ۳۵) ۴. (م.ص.م.) (قد.) (مجاز) فرسوده کردن؛ ناتوان کردن: تا آن جوان تیز و قوی را چو جادوان/این چرخ تیزگرد چنین کُند کرد و پیر. (ناصرخسرو ۲۱۳)

**کند** k. [= کُنده] (ا.) (منسوخ) کُنده (م.ر.) →:

درم‌سنگ کندر، سه درم‌سنگ عود... همه را جمع کند...  
(اخوینی ۳۷۷) ۲. گیاه این دانه که درختچه‌ای با  
برگ‌های مرکب و برگچه‌های دندان‌دار است،  
**کندرای** kond-rāy (ص.) (قد.) (مجاز) کندذهن؛  
کم‌حواس: وگر کندرای است در بندگی / ز جان‌داری  
افتد به خربندگی. (سعدی ۳۳۲) ۳. با ابونصر کندری چه  
دست عمل نمود که با ابونصر کندرای کند. (خاقانی ۱۰۱)  
**کندرای** kond-rāy(i) (حامص.) (قد.) (مجاز)  
کندذهنی →: ندانستم که... کندرای پدیدار آورد.  
(خاقانی ۱۰۵)

**کندرفتار** kond-raft-ār (ص.) (مجاز) فاقد سرعت  
در حرکت یا انجام کارها؛ سستی‌کننده در  
رفتن و در کار: حیواناتی چنین کودن و کندرفتار.  
(قاضی ۵۲۷) ۵. اسبی که تیزرفتار باشد، بهتر است از  
اسبی که کندرفتار است. (رضافلی‌خان‌هدایت:  
مدارج‌البلاغه ۸۰)

**کندرو** kond-ro[w] (ص.ف.) (ا.) آن‌که یا آنچه  
به‌آهستگی حرکت می‌کند؛ مق. تندرو؛ قطار  
کندرو. ۵. کندروان باید سعی کنند به آنان برسند.  
(مطهری ۱۴۰۳) ۵. رخس با او لاغرو شیدیز با او کندرو /  
... (منوچهری ۷۶)

**کندرو** kondoru [سنس.] = کندر [ا.] (قد.) (گیاهی)  
کندر →: در شهرهای سردسیر... هر روز در خانه کندرو  
بسوزانند. (نسوی ۱۰۱) ۵. چون از عمان سوی جنوب  
بگذرد، به شعر بازرسد که کندرو از آن‌جا خیزد. (بیرونی  
۱۶۷)

**کندروی** kond-rav-i (حامص.) کندرو بودن؛  
آهسته حرکت کردن: کندروی [زنان] دیوانه‌ام  
می‌کرد. (پارسی‌پور ۲۰۲)

**کندرز** kon-dez [= کهن‌دز = کهن‌دز] (ا.) (قد.) قلعه  
قدیمی؛ دژ کهن: بسا کز باره کندز بیجستند / ز بیم  
مرگ و از وی هم نرستند. (فخرالدین‌گرگانی ۵۱۲) ۵. که  
در آن کندز بلند نشین / که بدین بوستان چشم گشای.  
(رودکی ۵۲۹)

**کندزبان** kond-zabān (ص.) (مجاز) ناتوان  
در سخن گفتن: بقایای افاضل روزگار شکسته‌دل و

گستاخی: ز یزدان بترسد که داوری / نگرده به میل و  
به کنداوری. (فردوسی ۱۳۳/۸) نیز ← گنداوری.  
**کندپای** kond-pā[y] (ص.) (قد.) (مجاز) دارای  
حرکت کند؛ مق. تیزپای: چو مردانه‌رو باشی و  
تیزپای / به شکرانه با کندپایان پیای. (سعدی ۳۰۹)  
• س شدن (گشتن) (مص.ل.) (قد.) (مجاز)  
به کندنی راه رفتن؛ کند حرکت کردن: دردا که  
بخت من چو زمین کندپای گشت / این کندپایی از فلک  
تیزگرد خاست. (خاقانی ۷۴۸) ۵. ایام سست‌رای و قدر  
بخت‌گیر گشت / اوهام کندپای و قضا تیزپای شد.  
(خاقانی ۱۵۶)

**کندپایی** kond-pā-y(i) (حامص.) (قد.) (مجاز)  
آهسته حرکت کردن؛ کندنی در راه رفتن: دردا که  
بخت من چو زمین کندپای گشت / این کندپایی از فلک  
تیزگرد خاست. (خاقانی ۷۴۸)

**کنددست** kond-dast (ص.) (گفتگو) (مجاز)  
ویژگی آن‌که در انجام کارهایی که با دست  
انجام می‌شود، فرز و چابک نیست و  
دستش در انجام کار کند عمل می‌کند: چون  
کنددست بود، همیشه در املا جا می‌ماند.

**کنددستی** k-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) سرعت  
نداشتن در کارهایی که با دست انجام می‌شود:  
این کنددستی‌ات را هنوز نتوانست‌ای علاج کنی.

**کندذهن** kond-zehn [فا.ع.] (ص.) (مجاز)  
کم‌هوش؛ دیرفهم: دن‌کیشوت گفت: سانکو، تو چه  
کندذهنی! (قاضی ۸۷)

**کندذهنی** k-i [فا.ع.فا.] (حامص.) (مجاز) کندذهن  
بودن؛ کم‌هوشی: نوکری... مظهر بلاهت و کندذهنی  
بوده [است]. (شهری ۵۸/۲) ۵. چنان آشفته و بی‌تاب  
شده‌بودم که غامض با آن‌همه کندذهنی دریافت. (حجازی  
۱۱۷)

**کندر** kondor [سنس.] (ا.) (گیاهی) ۱. صمغ  
خشکیده گیاهی که مصرف دارویی دارد و  
هنگام سوختن، بوی خوش ایجاد می‌کند:  
سردار عرب... ظرف بخوردان را جلو تخت گذاشته، کندر  
و عطر در آن می‌ریزد. (هدایت ۵۴) ۲. گل‌سرخ، شش

کندزیانند. (ابن فندق ۲۸۶)

**کندس** kondos [= کندسه = کُنْدَشْ] (ا.!) (قد.)

(گیاهی) خریق →: اگر پاره‌ای خریق سیاه و کُتر و بادام تلخ و کندس بر مردار کنی، هر د و دام که آن را بخورد،

در حال بمیرد. (حاسب طبری ۷۶)

**کندسه** kondose [= کندس = کُنْدَشْ] (ا.!) (قد.)

(گیاهی) خریق →: اگر کندسه و خریق، زنبور و دگر جانور بخورند، بمیرند. (حاسب طبری ۴۹)

**کندش** kondos (ا.!) (قد.) (گیاهی) خریق →:

عطسه آرد به کندش سوده که به بینی اندر دمد. (اخوینی

۵۴۹)

**کندشک** kondešk (ا.!) (قد.) (جانوری) گنجشک

→: غذا کبوتر بچه دارد و چکاوک و کندشک بریان.

(اخوینی ۳۴۲)

**کندفهم** kond-fahm [فاهر.] (صف.) (مجاز) آن‌که

دیر مطالب را فرامی‌گیرد؛ کم‌استعداد؛

کندذهن؛ خرفت، آدم... کندفهم و کم‌هوش را گویند.

(جمال‌زاده ۱۵۸) چون بلغم بسیار شود حال برضد

این بُود چنان‌که... خداوندش فرامشت‌گار گردد و کندفهم.

(اخوینی ۱۸۵)

**کندکار** kond-kār (ص.) (مجاز) فاقد سرعت لازم

در انجام دادن کارها؛ آدم خوبی است فقط عیش این

است که کندکار است.

**کندکاری** k-i (حامص.) (مجاز) کندکار بودن؛

تنبلی؛ در [غلام‌گرایی] چند عیب است: یکی دزدی و...

کندکاری و... گریزیابی. (عنصرالمعالی ۱۱۶)

**کندگیر** kond-gir (صف.) (مواد) ویژگی ماده‌ای که

دیر خودش را بگیرد و سفت شود.

**کندل** kandal (ا.!) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از

خانواده جعفری که از آن ماده‌ای صمغی و

دارویی به دست می‌آید.

**کندلان** ka(o)ndolān [تر.] (ا.!) (قد.) نوعی

خیمه بزرگ که جلو دربار پادشاهان برپا

می‌شده است: عصمت نهفته رخ به سرایرده‌ات مقیم/

دولت گشاده رخت بقا زیر کندلان. (حافظ ۱ قبح)

**کندمند** kan-d-mand (ص.) (قد.) خراب؛ ویران:

مادر بسیار فرزندی ولی/ خوار داریشان، همیشه کندمند.

(ناصرخسرو ۴۳۴) ز کم‌توشه هرکس که بینی نژد/

اگر پولی و چشمه کندمند - بر این هریکی ده یک از گنج

من/ هزینه به مردم کن از رنج من. (اسدی ۴۶۵)

**کندن** kan-d-an (مصد.م. بم. نکن) ۱. جدا کردن

و بیرون آوردن خاک از زمین و ایجاد کردن

حفره، گودال، چاه، یا گودی در آن؛ حفر کردن:

حسن می‌کردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده

شده بود. (هدایت ۶۸) و آن چاه ازبهر دیگران کندن/

خویشتن را در آن چاه افکندن. (نظامی ۲۱۰) و در سیم

چاه کندی و دامی همی‌نهی/ بر طوف چاه از سر زلفین

پر شکن. (فرخی ۳۳۲) ۲. با فشار جدا کردن

چیزی از دیگری یا از جایی: مصطفی... یک کتف

غاز را کنده به نیش کشید. (جمال‌زاده ۲۰۱) ۱۶. موهای

خودشان را کزندند و به‌یاد فنا دادند. (هدایت ۱۴۹) ۶. که

کندی دل و مغز دیو سید/ که را بود بر بازوی خود امید؟

(فردوسی ۴۱۳) ۳. از تن درآوردن کفش یا

پوشاک: کفش و جوراب‌هایش را می‌کند. (ترقی ۲۱۱)

و نرگس دست‌کش‌هایش را کند. (علوی ۱۱۲) ۴. پهلوانان...

جامه خود را می‌کند و آماده می‌شوند.

(نفیسی ۴۲۷) ۴. چیدن گل یا میوه: یک سیب کند

و برای من آورد. و چندتا از آن گل‌ها را بکن و بیاور. و

یک حبه انگور... می‌کند و می‌خورد. (هدایت ۵۷) ۵. کدو...

خوردنی است و سبز کنده می‌شود. (ابونصری

۱۴۰) ۵. حکاکی کردن نقش‌ونگار یا نوشته:

این مرد... سنگ قبرش را هم خودش انتخاب کرده بود و

داده بود روی آن سنگ کنده بودند. (جمال‌زاده ۱۹۰) ۶. عر

(ورزش) در گشتی، جدا کردن و بلند کردن

حریف از روی زمین: او را از زمین کند و پس از چند

دور چرخیدن... به زمین زد. (مدنی ۲۷) ۷. (مصد.ا.)

(گفتگو) (مجاز) قطع علاقه کردن؛ بریدن؛ ترک

کردن: حالا دیگر به این‌جا خو کرده‌ام و نمی‌توانم بکنم.

و از این شغل کوفتی بکن برو دنبال یک کار حسابی. ۸.

(مصد.م.) (قد.) خراب کردن؛ ویران کردن: علی

خراسان و ماوراءالنهر و... نیم‌روز و سیستان بکند و

بسوخت و آن سد کز حد و شمار بگذشت. (بیهقی ۱)

**کندوری** kanduri (ا.) (قد.) سفره: در تور پُر ز آتش در فکند/ آن زمان دستارخوان را هوشمند - جمله مهمانان در آن حیران شدند/ انتظار دود کندوری بُدند. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۷۷/۲) ○ شغل کدخدایی سرای حرم و خداوندزادگان و متولی اسباب خاص و کندوری استظهار به وی داشت. (فخرمدبر ۱۰۵) ○ گشاده در هردو آزاده‌وار/ میان کوی کندوری افکنده خوار. (ابوشکور: اشعار ۹۹)

**کندوک** kanduk (ا.) (قد.) کندو (م. ۲) →: ببیند سال لحظ سخت، درویش و توانگر را/ هم از گندم تهی کندوک و هم خالی ز نان کرسان. (نزاری: جهانگیری ۱۸۷۶/۲)

**کندوکاو** kan-d-o-kāv (امص.) (گفتگو) (مجاز) ← کند ○ کندوکاو

**کندوکو** kan-d-o-ko[w] (= کندوکاو) (امص.) (گفتگو) (مجاز) ← کند ○ کندوکاو

**کندوکوب** kan-d-o-kub (امص.) ← کند ○ کندوکوب.

**کندول** kandul (= کندوله = کندو) (ا.) (قد.) کندو (م. ۲) →: ذره هر گاهی میسر دانه‌ای در انبانی یا کندولی. (آل احمد<sup>۶</sup> ۱۹)

**کندوله** k.-e (= کندول = کندو) (ا.) (قد.) کندو (م. ۲) →: گوید که خلأ نزد خِرَد هست محال/ کندوله من چیست ز گندم خالی. (ابن‌یمین: جهانگیری ۱۸۷۶/۲)

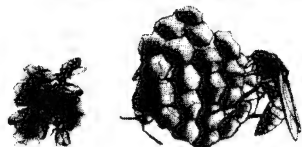
**کندومند** kan-d-o-mand (ص.) (قد.) کندمند →: کدام باره که نفکند زنده‌پیل تو شاه/ کنون رسوم دیار است و کندومند اطلال. (غضایری: عنصری ۲۰۵)

**کندۀ** kan-d-e (صم.) (از کنندن) ۱. حفر شده: زمین‌های کنده را دوباره پر کردند. ۲. (صم.) (ا.) (قد.) خندق →: مَلِک چون آن بدید، خدام را فرمود تا راه‌ها بگرفتند و فرمود تا کنده‌ای ژرف عظیم بکنند. (عبدالله‌حسینی: گنجینه ۲۳/۵) ○ چون به کنده پوشیده برسید، ندانست. خویشتن برافکند، آن چوب‌ها باریک بود بشکست و فروشد و فیروز با خلقی بسیار که با وی بودند، به کنده اندرافتادند. (بلعمی ۶۶۸) ۳. (صم.) (قد.) بیرون کشیده‌شده: رستم‌پاشا... دید از برابریش

۵۳۶) ○ همی سوخت شهر و همی کند جای/ هر آن‌جاکه اندر نهند پای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۸۹) ۹. (قد.) مجروح کردن؛ خراشیدن: بکنند رخ به ناخن، بگزند لب به دندان/ همه ساحران بابل ز دو چشم شوخ‌وشنگش. (خاقانی ۶۲۳) ○ بگفت این و روی سیاوش بدید/ دو رخ را بگند و فغان برکشید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۷۵) ۱۰. (قد.) (مجاز) معزول کردن؛ برکنار کردن: آن عامل که به وی فرستاده‌بود، ترسا بود، بر وی زور کرد و وی را از آن‌جا بگند. (خواجہ عبدالله<sup>۶</sup> ۶۱۷)

○ کسی را از جایی سه (گفتگو) (مجاز) او را از آن‌جا کوچاندن یا باعث قطع علاقه او از آن‌جا شدن: همه‌شان را از خانه و زندگی می‌کنند و آواره بیابان می‌کنند. (آل احمد<sup>۶</sup> ۲۳۵) نیز ← جا ○ از جا کنند.

**کندو** kandu (ا.) ۱. محفظه‌ای معمولاً چوبی برای نگه‌داری و پرورش زنبور عسل، یا لانه‌ای که زنبور عسل می‌سازد: یکی دوسه ماه نمی‌گذشت که... کندوها پرانگین... می‌شد. (نفیسی ۴۶۸) ○ کندوهای بسیار حاصل شد... و برای هر رنجوری که از آن عسل شربت می‌ساختند، شفا... متواصل می‌گشت. (افلاکی ۷۴۸) ○ نعل‌ها بر کوه و کندو و شجر/ می‌نهند از شهد انبار شکر. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۷۲/۳)



۲. انبار یا ظرف سفالی بزرگ مخصوص نگه‌داری غله: همه کندوهای آرد و غله با دست‌های لاغر [او] تیار شده‌بود. (دولت‌آبادی: جای‌خالی‌سلج ۱۴) ○ بیست‌و اند هزار قفیز غله در کندوها انبار کرده‌شده‌است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۱۳)

**کندو** kendo [انگ.: kendo; از ژاپنی] (ا.) (ورزش) نوعی ورزش رزمی و باستانی که با شمشیرهایی از جنس چوب خیزران و با استفاده از زره و ماسک در زمینی مستطیل شکل انجام می‌شود.

سلطان سلیم رسید با تیغ کنده و زد برگردنش که کارش به اتمام رسید. (عالم‌آرای صفوی ۴۵۹) ۴. (صمد، ا.) (قد.) امرد (م. ۲) →: اوست قواده هرکجا در دهر/ کنده‌ای خوب و قبحه‌ای زیباست. (رکن‌مکرانی: معین) ۵. کنده‌ای را لوطی‌ای در خانه برد/ سرنگون افکندش و در وی فشرد. (مولوی ۱۶۰/۳) ۵. (ا.) (قد.) گودال؛ حفره؛ چاه: ندانم که گذر من مرغزار بهشت است یا کنده دوزخ. (بحرالانوار ۷۴) ۵. بودید برکناره کنده‌ای از آتش. برهانید شما را از آن. (ترجمه تفسیر طبری ۲۳۴)

**کنده** konde (ا.) ۱. تنه بریده‌شده درخت که شاخ‌وبرگ آن قطع شده‌است: کنده درختی را گیر آورد که برق به آن زده‌بود. (هدایت ۱۳۶۶) ۲. گتم که قطع گردد چون کنده از تبر/ گتم که نرم گردد چون جامه از گدین. (ایرج ۴۹) ۳. هیزم →: صدای... ترق‌وت‌وروق کنده که می‌سوخت... توی گوشش صدا کرد. (گلاب‌دره‌ای ۱۲۹) ۵. در زمستان بخاری آهن سیاهی توی اتاق بود که لوله زنگ‌زده درازش را از پنجره به بیرون داده‌بودند، و کنده توی آن می‌ریختند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۴) ۳. (ورزش) در کشتی، فن و بندهایی که سرپا یا در خاک با استفاده از پاهای حریف انجام می‌شود و انواع متعدد دارد. ۴. قطعه‌چوبی که قصابان گوشت را روی آن تکه‌تکه می‌کنند: قصاب گوشت را روی کنده تکه‌تکه کرد. ۵. دلی به سینه ز زخم جفای او دارم/ به‌رنگ کنده که در پیش دست قصاب است. (وحید: آندواج) ۵. چوب استوانه‌ای‌شکل و قطوری با ارتفاع نیم‌متر که ابزار کار کفاشان است. ۶. (منسوخ) قطعه‌چوبی که برای شکنجه به پای زندانیان می‌بستند: اسیران کنده‌پریای... رهایی یافتند. (میرزا حبیب ۶۴) ۵. شیر... فرمود تا دامه را محبوس کردند و کنده برپای نهادند. (رواینی ۲۹۲)

۶. **سَه استاد** (فنی) در نجاری، چوبی استوانه‌ای‌شکل با تخته‌ای در وسط آن که به‌دور میخ قطوری آزادانه حرکت می‌کند و میز کار محسوب می‌شود. ۵. **سَه افلاک** (ورزش) در کشتی، فنی که در آن

کشتی‌گیر دو پای حریف را که در خاک نشسته‌است، از عقب بالا می‌آورد و او را با پیچاندن به پل می‌بزد: با... کنده افلاک و فتیله‌پیچ یبایی از علی امتیاز می‌گرفت. (میرصادقی ۲۶۲)

۵. **سَه زانو** (جانوری) برجستگی سر زانو: دست‌های او را زیر کنده زانوهاش گرفت و روی ران‌هایش نشست. (دولت‌آبادی ۳۷) ۵. دریای غضب ملوکانه به‌جوش آمد و روی دو کنده زانو بلند شد. (مستوفی ۳۴/۱) ۵. سر کنده زانو از گوش اسب گذشته. (بیغمی ۸۵۲)

• **سَه زدن** (مصلح.) ۱. (ورزش) در زورخانه، گذاشتن زانوی پای راست به‌روی زمین و قرار دادن پای چپ عمود بر زمین و نیز گذاشتن کف دو دست روی زانوی چپ به‌نشانه احترام یا انتظار برای شروع حرکت بعدی. ۲. زانو بر زمین گذاشتن: ولی‌بگ از راه رسید... یک‌سره رفت سراغ تخت بی‌بی. کنده زد پای تخت و سرش را قایم کوبید به پایه چوبی‌اش و ناله‌اش درآمد. (آل‌احمد ۱۰۲)

• **سَه شدن** (مصلح.) (گفتگو) (مجاز) کش آمدن و جا انداختن آن بخش از شلوار که روی زانو قرار می‌گیرد؛ زانو انداختن: دو دست‌کت و شلوار از پارچه‌کازرونی را نشان می‌کند. از آن لباس‌هایی که هنوز ننشسته، سر زانویمان کنده می‌شود. (دیانی ۶۷)

۵. **سَه فتیله‌پیچ** (ورزش) در کشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر دوپای حریف را در خاک، بالا می‌کشد و او را برای بردن به پل می‌پیچاند.

• **سَه کردن** (مصلح.) (قد.) (ورزش) • **کنده کشیدن** →: خصم را کنده چو کردی ز غش فارغ ساز/ دست را بر شکمش بند و به‌دورش انداز. (گل‌کشتی: معین)

۵. **سَه کسی را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) نزدیکی کردن با او: خانم... بندش سست می‌شود و پسر خاله هم کنده‌اش را می‌کشد. (شاملو ۵۶)

• **سَه کشیدن** (مصلح.) (ورزش) در کشتی، دراختیار گرفتن یک یا دو پای حریف که



کنده کاری (م. ۱) →: هرکاری از او برمی آمد: درودگری، نقاشی، کنده‌گری، و آهنگری. (زرین‌کوب<sup>۲</sup> ۳۴۱) ○ به کاری مشغول شود که خلق بدان محتاج باشند... نه چون زرگری و نقاشی و گنج‌گری و کنده‌گری که این همه از آرایش دنیاست. (غزالی ۳۶۰/۱)

**کندی** kond-i (حامصه). ۱. وضع و حالت کند؛ کند بودن؛ نداشتن تیزی و بُرندگی. نیز ← کند<sup>۱</sup> (م. ۱): ندان‌های این توج علامت کندی از خود نشان می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۱) ○ روزبه‌روز از اعتبارش می‌کاست و تیغش از بُرایی افتاده، به‌کندی می‌گرایید. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۹) ۲. آهستگی. ← کند<sup>۱</sup> (م. ۲): این قصه... با تمام کندی و سنگینی فوق‌العاده‌ای که صورت نقل قصه در نامه به جریان حوادث آن می‌داد، با استقبال عام مواجه شد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۳۴۸) ○ فن نمایش به‌این‌طریق با دشواری و کندی فراوان پیش رفت. (خانلری ۳۶۲) ۳. (مجاز) فقدان توانایی لازم؛ ضعف. ← کند<sup>۱</sup> (م. ۴): بشتن پوست گرم سر بزغاله برسر بیمار سراسمی، رفع رنج سراسم، و علاج اختلاط و کندی ذهن می‌کند. (← شهری ۲۳۳/۵) ۴. (قد). (مجاز) تبیلی؛ کاهلی: بگفت آزادگانش را به‌تندی/ که از جنگ‌آوران زشت است کندی. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۴۷) ○ سخن‌ها شنیدی تو پاسخ گزار/ که کندی نه خوب آید از شهریار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۰۱)

• **کودن** (مصد. ا. قد). (مجاز) سستی کردن؛ تبیلی کردن: دگر ره بانگ زد بر خود به تندی/ که با دولت نشاید کرد کندی. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۶۹) ○ کندی مکن، یکن چو خردمندان/ صغرای چهل را به بخرد تسکین. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۸۹)

○ به ~ بدون داشتن سرعت لازم؛ به‌طور کند؛ آهسته: احمدعلی‌خان... خیلی عقب مانده‌بود و به‌کندی پیش می‌رفت. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۵۱) ○ ورا کندرو خواندندی به‌نام/ به‌کندی زدی پیش بیداد گام. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۷)

**کندیدن** kan-d-id-an (مصد. م. بم. کن. قد). کندن →: میخ‌ها را می‌کندی‌دند. (کشاف اصطلاحات الفنون ۵۹۴/۱: معین)

**کنز** kanz [عبر. از فا. گنج] (ا. قد). گنجینه؛

معمولاً در خاک است به‌منظور پیداندن و به پل بردن او.

○ **یک چاک** (ورزش) در کشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر یکی از پاهای حریف را در خاک، در اختیار می‌گیرد و بالا می‌کشد و او را به بغل می‌تاباند.

**کنده کار** kan-d-e-kār (ص. ا.). آن‌که کارش حکاکی بر روی چوب، فلز، و مانند آنهاست: عجب دارم از کنده‌کار قدح/ که برداشت دست ازکنار قدح. (ملاطغرا: آندواج)

**کنده کاری** k-i (حامصه). ۱. عمل و شغل کنده‌کار؛ حکاکی: او سال‌هاست به‌کنده‌کاری اشتغال دارد. ۲. (ا.) نقش‌ونگارهای حکاکی‌شده بر چوب، فلز، و مانند آنها: مجموعه‌اشیای عتیقه‌او را دیدیم: لاله‌ها و چراغ‌های پایه‌بلند و... سینی‌های نقره‌ای با کنده‌کاری‌ها و نقش‌ونگارهای برجسته. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۴۸) ○ در سنگین آهنین که روی آن نقش‌ونگار و کنده‌کاری هندی بود، باز شد. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۴۸) ۳. (ص.) آنچه روی آن نقش‌ونگار حکاکی شده‌است؛ کنده‌کاری‌شده: ساعت‌دیواری، با قاب کنده‌کاری...، کار خراط‌های بخارا، ده ضربه نواخت. (علی‌زاده ۷/۱)

• **کردن** (مصد. م.). حک کردن نقش‌ونگار بر روی چوب، سنگ، فلز، و مانند آنها: سنگ‌ها را کنده‌کاری و نقاشی خوب کرده [اند]. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۲۲)

**کنده کاری‌شده** k-šod-e (ص. م.). کنده‌کاری (م. ۳) →: لیوان بیدمشک را سر می‌کشم و می‌گذارمش روی میز سیاه کنده‌کاری‌شده. (محمود<sup>۱</sup> ۶۰) ○ چند تفرار سنگی کنده‌کاری‌شده و یک شاخص در مسجد وجود دارد. (هدایت<sup>۲</sup> ۸۸)

**کنده کش** konde-ke(a) (ص. م.). ← گره ← گره کنده کش.

**کنده کشی** k-i (حامصه). (ورزش) در کشتی، عمل کُنده کشیدن. ← کُنده • کُنده کشیدن.

**کنده‌گری** kan-d-e-gar-i (حامصه). (قد).

مشروطیت: کنستی‌توسیون، دفاع... از حقوق مسلمة ملت و اس اساس سلطنت مشروطه است. (دهخدا ۲/۱۵۵) ○ ایران کنستی‌توسیون گرفته‌است... مفهومش این است که دولت ایران... در عداد دُول کنستی‌توسیونل درآمده‌است. (مستوفی ۲/۱۶۴)

**کنستی‌توسیونل** konstitu(o)siyonel [فر.: constitutionnel] (ص.) (منسوخ) (سیاسی) دارای حکومت قانونی؛ دارای حکومت مشروطه: یک مملکت که... خودش را کنستی‌توسیونل اسم بدهد، باید تریبونال‌های [قانونی] داشته‌باشد. (جمال‌زاده: از صباتایما ۲/۲۸۷) ○ دولت ایران به‌موجب فرمان اعلی‌حضرت شاه در عداد دُول کنستی‌توسیونل درآمده‌است. (مستوفی ۲/۱۶۴)

**کنسرت** konsert [فر.: concert] (امص.) (موسیقی) اجرای یک یا غالباً چند اثر موسیقایی درحضور عام: امشب دیگر کنسرت نبود و نیمکت‌ها خالی بودند. (علوی ۳/۳۶) ○ پرده عقب رفت و کنسرت با پیش‌درآمدی شروع شد. (مشحون ۴۷۲)

○ ~ ~ دادن (مصد.) (موسیقی) اجرا کردن یک یا چند اثر موسیقایی درحضور عام: امشب فیلم نیست، کنسرت می‌دهند. (عبداللهی: شکرآبی ۳۱۹) ○ در پارک شهر... ارکستر شهر برای مردم مجانی کنسرت می‌داد. (علوی ۳/۲۲)

**کنسرتانت** konsertānt [فر.: concertant] (ص.) (موسیقی) ← سمفونی‌کنسرتانت.

**کنسرت‌مایستر** konsertmäyster [انگ.: concertmaster] (ا.) (موسیقی) ویولن‌نواز اول یک ارکستر که انگشت‌گذاری و شیوۀ آرشه‌کشی را برای قسمت ویولن‌ها به‌طور هم‌آهنگ تنظیم می‌کند، تک‌نوازی و گاهی رهبری ارکستر را برعهده می‌گیرد.

**کنسرتو** konserto [فر.: concerto] (ا.) (موسیقی) اثر موسیقایی متشکل از چند موومان برای یک یا چند ساز تنها همراه با ارکستر.

**کنسرسیوم** konsersiyom [فر.: consortium] (ا.) (اقتصاد) شرکتی بزرگ متشکل از چند شرکت

خزانه: نیم درم در کنف صوفی کتر است. (جامی ۶۳۸) ○ فاقه‌زده میل به کتر ابریز بازخورد. (خاقانی ۲۹۹)

○ ~ ~ مخفی (پنهان) (مجاز) (تصوف) ذات حق: چون اراده‌ا زلی بر این بوده که نخل امکان به‌بار آید و باغ کیهان بیاراید، حقیقت انسانی موجود شد، و کتر مخفی مشهود گشت. (فانم‌مقام ۲۷۵) ○ برگرفته از حدیث «كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِياً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ».

**کنزالحکم** kanz.o.l.hekam [عر.: (ا.) (قد.) (مجاز) گنجینه حکمت‌ها؛ سرشار از حکمت: دلت را دیده‌ها پر دوز تا عین‌الیقین گردد/ دلت را زخم‌ها برگیر تا کنزالحکم گردد. (سعدی ۴/۶۹۰)

**کنس** kenes (ص.) (گفتگو) خسیس؛ ممسک: آدم کنسی نبود که وقت خرج کردن دست‌ودلش بلرزد. (وفی ۷۴) ○ خبیث کنس ناخن‌خسک... از لثامت و بخل، آب از دستش نمی‌چکد. (شهری ۲/۴۳۳) ○ نحش می‌دهد، بدزیانی می‌کند، کتک می‌زند [و] کنس است. (جمال‌زاده ۱۱۶)

**کنس** kons [؟] (ا.) (فنی) استوانه رویی بلبرینگ که ساچمه‌ها درون آن قرار می‌گیرند.

**کنسانتره** konsānt[er] [فر.: concentré] (ا.) (مواد) ۱. شکل غلیظ‌شده بعضی از مواد: کنسانتره سرب، کنسانتره سیب. ۲. (ص.) غلیظ‌شده: مایع ظرف‌شویی کنسانتره.

**کنس‌بازی** kenes-bāz-i (حامص.) (گفتگو) با خست عمل کردن؛ خسیس بودن: مطمئن باش با این کنس‌بازی‌ها به جایی نمی‌رسی.

○ ~ ~ درآوردن (مصد.) (گفتگو) خست نشان دادن؛ به‌سختی پول خرج کردن: چرا آن‌قدر کنس‌بازی درمی‌آوری؟ (آل‌احمد ۲/۱۳۵)

**کنستوای** kanastu[y] (ا.) (قد.) (گیاهی) اشنان →: ایمن پزی اکنون که به‌ستم/ دست از توبه صابون و کنستری. (شهیدبلخی: جهانگیری ۲/۱۸۷۸)

**کنستی‌توسیون** konstitu(o)siyon [فر.: constitution] (ا.) (منسوخ) (سیاسی) حکومت مبتنی بر قانون (اساسی)؛ حکومت مشروطه؛

که فعالیت اقتصادی بزرگی را انجام می‌دهند: رئیس یکی از کنسرسیوم‌های آلمان... را... دعوت کرده بودند. (مصدق ۴۶)

**کنسرو** konserv [فر.: conserve] (۱.) خوراکی که در ظرف کاملاً دربسته و بی‌هوا نگهداری می‌شود: یکی از قلم‌های مهم صادراتش کنسرو... بود. (هدایت ۱۱۳۶)

• **به کردن** (مص.م.) بسته‌بندی کردن غذا یا مواد خوراکی پخته‌شده در ظرف دربسته‌ای که هوای آن خارج شده باشد: نخودفرنگی را کنسرو کردند.

**کنسرواتوار** konservātu(o)vār [فر.: conservatoire] (۱.) (موسیقی) مؤسسه آموزش حرفه‌ای یا غیرحرفه‌ای موسیقی: این اصول در کنسرواتورها و آموزش‌گاه‌های عالی موسیقی مغرب‌زمین هنوز هم متداول است. (مشحون ۱۲۵) ۵ ازجمله جاهای دیدنی کنسرواتوار... می‌باشد. (حاج سیاح ۱۹۰۲)

**کنسل** kansel [انگ.: cancel] (امص.) (گفتگو) لغو؛ فسخ: یک ساعت پیش برای کنسل بلیت مراجعه کردم. • **به شدن** (مص.د.) (گفتگو) لغو شدن؛ فسخ شدن: قرارمان کنسل شد.

• **به کردن** (مص.م.) (گفتگو) لغو کردن؛ فسخ کردن: نه، نه، کنسلش کن، من دو روز ونیز کار دارم. (امیرشاهی ۱۴۴)

**کنسول** ۱ konsul [فر.: consul] (۱.) (سیاسی) نماینده رسمی کشوری در شهرهای یک کشور خارج که به کارهای مربوط به اقامت هم‌میهنانش در آن کشور و نیز به کارهای مربوط به اقامت کسانی که می‌خواهند به کشور او بروند، رسیدگی می‌کند: کنسول آمریکا عکس از سخاخانهٔ بازارچهٔ آشیخ‌هادی برمی‌دارد. (شهری ۱۵۶/۱) ۵ ابراهیم‌بیک... عادات و اخلاق و رویهٔ دستگاه دولت و کنسول‌های ایران در خارجه... را نقادی کرده است. (مستوفی ۲۰/۲)

**کنسول** ۲ k. [فر.: console] (۱.) ۱. میزی

کم‌عرض درکنار دیوار و چسبیده به آن که معمولاً آینه‌ای برروی آن یا دیوار مقابل آن قرار دارد. ۲. (فنی) قسمتی از جلو داشبورد ماشین، در فاصلهٔ بین دو صندلی که معمولاً جای نصب رادیوپخش است. ۳. (ساختمان) تیری که یک سر آن درگیر و سر دیگر آن آزاد باشد.

**کنسولتاسیون** konsultāsiyon [فر.: consultation] (امص.) (پزشکی) مشاورهٔ پزشکی: منتظرکنسولتاسیون پزشکان هستم. اگر تجویز کنند، عمل خواهم کرد.

**کنسول‌خانه** konsul-xāne [فر.فا.] (۱.) (منسوخ) (سیاسی) کنسول‌گری (م. ۱) ↓: انگلیس‌ها... در خود شهر، بانک شاهی و کنسول‌خانهٔ بریتانیا محاصره شدند. (به‌آذین ۷۹)

**کنسول‌گری، کنسولگری** konsul-gar-i [فر.فا.فا.] (۱.) (سیاسی) ۱. محلی که کنسول و کارمنداناش در آن انجام وظیفه می‌کنند: ویزایم در کنسول‌گری آمریکا آماده است. (فصحی ۳۰) ۵ سفارت آن دولت... عدهٔ مسلح... به آن کنسول‌گری و بعدها به تمام کنسول‌گری‌های خود فرستاد. (مستوفی ۲۶/۲) ۳. (حامص.) یسَمَت و منصب کنسول: مدت‌ها کنسول‌گری کشورش را در آلمان برعهده داشت.

**کنسولی** konsul-i [فر.فا.] (صن.) منسوب به کنسول (سیاسی) مربوط به کنسول. ← کنسول: بخش کنسولی در وزارت امور خارجه.

**کنسول‌یار** konsul-yār [فر.فا.] (۱.) (منسوخ) (سیاسی) دست‌یار کنسول در کنسول‌گری. ← کنسول: ۱. مازورایمیری، کنسول‌یار دولت آمریکا [بود]. (مستوفی ۶۱۹/۳)

**کنسومه** konsume [فر.: consommé] (۱.) غذایی که از آب گوشت، زرده تخم مرغ، و ادویه‌جات تهیه می‌شود.

**کنسی** kenes-i (حامص.) (گفتگو) خسیس بودن؛ خست: خواسته است یک آدم خسیس را نشان بدهد و درواقع عیب خست و کنسی را برساند. (جمال‌زاده ۹۹) **کنش** keneš [آرا.] = کنشت [ (۱.) (قد.) کنشت → :

شد/ وقت آن است که بدرد کنی زندان را. (حافظ<sup>۱</sup>)  
**کنف<sup>۱</sup> kanaf** (۱.) ۱. الیاف سلولزی محکم که از آنها طناب ساخته می‌شود: نخ؛ از کنف که کله‌تندا را با آن بسته، عطارها جلو دکان می‌آویختند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۳/۴) ۲. (گیاهی) گیاهی بوته‌ای از خانواده پنیرک که این الیاف را از آن تهیه می‌کنند و دانه آن مصرف دارویی دارد.



۳. (قد). (مجاز) ریسمان بافته‌شده از الیاف سلولزی: آنان... آرایش جامه و مرقع و میان‌بند و سجاده و کنف، و مانند آن کردند. (جامی<sup>۸</sup> ۲۷۶)  
**کنف<sup>۲</sup> k.** [عر.] (۱.) (قد). ۱. پناه؛ حمایت: تو در کنف حمایت شهریار ما هستی. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۱۷) ○ قاطبه رعایا و برایا در کنف امن‌وامان و کف و راحت و آسایش... بیارامند. (میرزا حبیب ۳۹۲-۳۹۳) ○ خواجه ابوالحسن پندار به غزنی رسید در کنف سلامت. (ابن‌فندی ۸۰) ۲. کرانه؛ جانب. ← اکناف.

**کنف kenf** [عر.] (۱.) (قد). (توشه‌دان: کنف خزانه اسرار و گنجینه نیکویی و صندوق علم است. (باخری ۳۳) ○ روزی کنف استاد خویش می‌جستم ازبهر سرمه‌دان، شکسته‌ای سیم یافتم. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعارف ۱۲۴۹) ○ نیم درم در کنف صوفی کتزد است. (خواجه‌عبدالله<sup>۱</sup> ۱۲۸)

**کنف kenef** [= کنفت] (ص.). (گفتگو) شرم‌زده؛ تحقیر شده.

• ~ شدن (مص.ل.) (گفتگو) مورد تمسخر و تحقیر واقع شدن و شرم‌زده شدن؛ خیط شدن؛ بور شدن؛ وارفتن: حرف نزد. یارو کنف شد. (الاهی: شکرآبی ۸۲) ○ کنف حق پناه‌گاه من است/ ز آن بر خلق او کنف نشدم. (اخوان ثالث: تورای کهن: بر ۴۰ و ۲۳۰)  
 • ~ کردن (مص.م.) (گفتگو) کسی را مورد تمسخر و تحقیر قرار دادن و شرم‌زده کردن؛ خیط کردن: مگر می‌شد خودم را پیش آنها

در بت‌کده تا خیال معشوقه رواست/ رفتن به طواف کعبه از عین خطاست - گر کعبه از او بوی ندارد کیش است/ با بوی وصال او کیش کعبه ماست. (مولوی: آندراج)  
**کنش kon-eš** (إمص. از کردن) ۱. کردار؛ عمل: مقدماتی که از آنها عزیمت می‌کنیم پایه‌های خودخواسته و جزمی نیست، بلکه افراد واقعی، کنش آنها، و شرایط هستی‌مادی آنهاست. (مطهری<sup>۱</sup> ۹۸) ○ کنش او نه خوب و، چهرش خوب/ زشت‌کردار و خوب‌دیدار است. (رودکی<sup>۲</sup> ۱۲۸) ۲. (زبان‌شناسی) کاربرد زبان در زندگی روزمره یا رفتار زبانی واقعی. ۳. (إمص.، ل.) (فیزیک) عمل (م.ع) → ۴. (ل.) (منسوخ) (ادبی) در دستور زبان، فعل. ← فعل (م.ع). ۳.

**کنشت ke(o)nešt** [آرا.، = کیش] (ل.) (قد). عبادت‌گاه غیر مسلمانان، به‌ویژه یهودیان: صومعه‌ها،... کنشت‌ها، و مساجد که در آن‌جا فراوان یاد خدا می‌شود، منهدم می‌گردید. (مطهری<sup>۱</sup> ۲۰۰) ○ جمهوری می‌آمد... جامه‌های خوب پوشیده، به کنشت می‌شد. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۳۰) ○ مردمان... کنشت‌های یهودان و مژکت‌های مسلمانان... [را] یاد کنند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۵۸)

**کنشت kon-ešt** [= کنش] (إمص. (قد). کنش →. **کنشتوک kanaštuk** [= کنستو] (ل.) (قد). (گیاهی) ایشان →: تو خوش بنشین که اعدای تو شستند/ ز ملکوت دل به صابون کنشتوک. (فخری اصفهانی: آندراج)  
**کنشتی ke(o)nešt-i** [آرا.فا.] (صد.، منسوب به کنشت، ل.) (قد). غیر مسلمان، به‌ویژه یهود: مراد از مردمی آزادمردی‌ست/ چه مرد مسجدی و چه کنشتی. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۰۹۷) ○ راهی‌ست این که هبیر باشد در او به رفتن/ درویش با توانگر با مرگتی کنشتی. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۶۶)

**کنعانی kan'an-i** (صد.، منسوب به کنعان، سرزمینی در میان رود اردن، دریای مدیترانه، و بحرالمیت، مطابق فلسطین قدیم، ل.) اهل کنعان: کم شنو آوازه طاس فلک، جامی که بود/ آن‌همه رسوایی کنعانیان ز آواز طاس. (جامی<sup>۶</sup> ۴۴۶) ○ ماه کنعانی من مسند مصر آن تو

اتحاد چند کشور مستقل برای وصول به هدف‌های مشترک سیاسی، اقتصادی، بازرگانی، و فرهنگی تشکیل می‌شود.

**کنفرانس** *conf[e]rāns* [فر.: conférence] (ا. ۱).

مجموعه مطالبی که کسی درباره موضوعی در میان گروهی به صورت سخن رانی بیان می‌کند: پرفسور هنوز از خستگی راه درنیامده بود که مشغول تهیه یک سلسله کنفرانس گردید. (جمال زاده ۱۶)

۱۶۷ (۲). (امص. ا.) سخن رانی: پرفسور... پیش از همه چیز به عنوان روشن ساختن ذهن آنها شروع به یک رشته کنفرانس نمود. (جمال زاده ۱۶ ۱۵۴) لازم نخواهد داشت متعلمین برای استماع درس معلمین در جای مخصوص که مدرسه یا محل کنفرانس نامیده می‌شود، جمع شوند. (فروغی ۳۲ ۳). گردهم آیی و دیدار عده‌ای در یک جلسه برای بحث درباره موضوعی؛ سمینار: انتصاب هندرسن... که در انجام وظیفه بی‌نظر نبود، یکی از نتایج مهم... کنفرانس به شمار می‌آید. (مصدق ۱۸۲) چه قدر کنفرانس‌ها و مجلس‌ها تشکیل شده که اسلحه و اسباب جنگ را محدود کنند. (مسعود ۵۹)

• **دادن** (مص. ا.) سخن رانی کردن: هفته آینده قرار است درباره آیین‌های ایرانی کنفرانس بدهم. ۲. (گفتگو) مجاز) زیادی حرف زدن همراه با خودستایی و مبالغه: لازم نیست کنفرانس بدهی، همه ما خودمان می‌دانیم چه خبر است.

**کنفس واحده** *ka.nafs.en.vāhed.e* [ع.:

کنفس واحده] (ق. (قد. (مانند یک نفس؛ مانند یک جان، و به مجاز، به طور متحد و هم‌آهنگ: چگونه ممکن است که یک قوم بالا جماع و کنفس واحده در راه رفع بدبختی‌ها و تحصیل سعادات خود بکوشد؟ (مینوی ۲۳۷ ۳) این اعضای شش‌گانه [وزرا] کنفس واحده هیئت متحده دارند و در رأی و رویت آنها ذره‌ای اختلاف نخواهد بود. (ناصرالدین شاه: مستوفی ۱۳۳/۱) ایشان به مشارکت یک دیگر کنفس واحده به تدبیر مدینه قیام نمایند. (خواججه نصیر ۲۸۷) نیز ← نفس نفس واحد.

کنف کتم. (میرصادقی ۶۳) سخنور می‌خواهد از همان ابتدا سردمدار را کنف کرده... بر او پیشی به دست آورد. (شهری ۱۶۸/۲)

**کنف** *kon:f* [ع.، چ. کنیف] (ا. (قد. مستراح‌ها: عرب را کنف نبود... به صحرا می‌شدند و گوها می‌جستند نشست را. (مبیدی ۵۱۸/۲)

**کنفت** *keneft* [= کنیف] (ص. (گفتگو) ۱. کنف → ۲. پژمرده و چروکیده.

• **شدن** (مص. ا.) (گفتگو) ۱. کنف شدن. ← **کنف** • کنف شدن: استوار پیش‌بین احساس می‌کند که دارد کنفت می‌شود. مقاومت می‌کند. (محمود ۳۶۷) این دخترهای بی‌چاره کنفت می‌شدند. (دریابندری ۲۳۸ ۲) پژمردن؛ چروکیدن: از دور که روی تخت دراز کشیده بود، مانند مجسمه ظریف و شکننده‌ای به نظر می‌آمد که انسان جرئت نمی‌کرد او را لمس بکند از ترس این که می‌ادا کنفت و پژمرده بشود. (هدایت ۱۴۹)

• **کردن** (مص. م.) (گفتگو) کنف کردن. ← **کنف** • کنف کردن: حتماً هم دست‌گیرش شد که با این نک‌ونالی که کرد، خودش را کنفت کرده ولی کاری بود و شده بود. (آل احمد ۶۵)

**کنفتی** *k-i* (حامص.) (گفتگو) (مجاز) خواری؛ سرشکستگی: توی این محله یا نبایست پشت‌سر این‌و آن بالای منبر بروی یا اگر رفتی، بیه هرجور کنفتی و پیسی را به تنت بمال. (صفوی: قایق‌ران ردپالیز ۱۴۳: نجفی ۱۱۸۷)

**کنفدراسیون** *konfed[e]rāsiyōn* [فر.:

*confédération*] (ا. ۱). مؤسسه یا نهادی که از چند فدراسیون تشکیل شده است. ← فدراسیون (م. ۲ و ۳). ۲. (ورزش) سازمانی که در هریک از قاره‌ها از جمع شدن فدراسیون‌های ورزشی کشورهای مختلف در یک رشته خاص تشکیل می‌شود و پیش‌رفت، سازمان‌دهی، و نظارت بر فدراسیون‌های ورزشی کشورهای عضو را برعهده دارد: کنفدراسیون فوتبال آسیا. ۳. (سیاسی) سازمانی که از

**کن فکان** kon.fa.kān [ع.ر.] (إمصد.) (قد.)  
 کن فیکون (م.ر.) ۱: آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع  
 او/بی اساس مایه ای از مایه های عنصری. (انوری<sup>۱</sup> ۴۷۳)  
 ۲: از ورای کن فکان آمد پس از تخییل خویش/ در  
 مناجات از فضولی کن فکن چون خوانمت. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۰۵)  
**کنفی** kanaf-i (صد.) منسوب به کنف<sup>۱</sup> از جنس  
 کنف. ← کنف<sup>۱</sup>: ایوب... کمر را با طناب کنفی محکم  
 بسته است. (محمود<sup>۲</sup> ۳۱۴)  
**کنفی** kenef-i (حامصد.) (گفتگر) کِنِف شدن: کِنِفی  
 بدچیزی است.  
**کن فیکون** kon.fa.yakun [ع.ر.] (إمصد.) ۱:  
 باش، پس می شود، و به مجاز، خلقت؛  
 آفرینش: خشک گردد به رگ هستی خون/ لغو گردد  
 عمل کن فیکون. (ایرج<sup>۲</sup> ۲۲۴) بعد از طوفان نوح که عالم  
 پنج ماه غرق آب بود، فرمان قادر کن فیکون به زمین  
 رسید که آب خود را فرویزد. (شوشتری<sup>۲</sup> ۲۳۸)  
 ۲: (صد.) (قد.) (مجاز) محتوم؛ قطعی؛ لازم الاجرا:  
 قضای کن فیکون است حکم پارخدای/ بدین سخن سختی  
 درمی توان افزود. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۸۵) ۳: (قد.) (قد.)  
 (مجاز) بی مقدمه؛ فی الفور: حال شما دی همگان  
 دیده اند/ کن فیکون کس نشود بخت ور. (مولوی<sup>۳</sup> ۵۵/۳)  
 ۴: برگرفته از قرآن کریم (۶/۷۳): «يَوْمَ يَقُولُ  
 كُنْ فَيَكُونُ»  
 ۵: **شدن** (مصد.) (مجاز) زیر و زبر شدن؛  
 نابود شدن: اگر هم سنگ از آسمان بیارد، دنیا  
 کن فیکون بشود، باز هم حقوق هست. (← گلاب دره ای  
 ۳۶۷) ۶: بیرون، یک یاد و توانی بود که انگار زمین و  
 زمان می خواهد کن فیکون بشود. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۸۸)  
 ۷: شد به دست خودی این کعبه دل کن فیکون/ یار مگذار کز  
 این خانه ویران برود! (لاهوری: از صبا نیما<sup>۲</sup> ۱۶۸)  
 ۸: **کردن** (ساختن) (مصد.) (مجاز) زیر و زبر  
 کردن؛ نابود کردن: از دست دادن یک زن یا یک بچه،  
 دنیا را کن فیکون نمی کند. (← فصیح<sup>۲</sup> ۲۵۶) ۹: همه چیز را  
 ریشه کن می کنند، شهرها را کن فیکون می کنند. (گلشیری<sup>۲</sup>  
 ۱۳۳) ۱۰: ای آفریننده هر دو جهان در روزگار قدیم... عالمی  
 را کن فیکون ساخته ای. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۲۱۰)

**کنکاج** kankāj [مغ.] = کنگاج = کنکاش] (إمصد.)  
 (قد.) کنکاش (م.ر.) ۱: این شش ملک بر یک تخت  
 بنشینند و شش وزیر بر تختی دیگر، و هر کار که باشد به  
 کنکاج یک دیگر می سازند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۴۸)  
**کنکاش** kankāš [مغ.] = کنکاج = کنکاش] (إمصد.)  
 ۱: مشورت: شب در اتاق امیر بهادر معلوم شد کنکاش  
 روز برای حمله به مجلس بوده است. (مخبر السلطنه  
 ۱۶۲) ۲: طبعاً مازندرانها، در کنکاش های بین خود  
 می گفته اند که... (مستوفی<sup>۳</sup> ۳۴۴/۳) ۳: جست و جو؛  
 تفحص. ← کنکاش کردن (م.ر.) ۲.  
 ۴: **داشتن** (مصد.) مشورت کردن:  
 کنجشک ها... درباره بهار کنکاش داشتند. (دانشور<sup>۹۳</sup>)  
 ۵: **زدن** (مصد.) (قد.) مشورت کردن: قراخان  
 و... حسین خان و برادرش منتش سلطان و تمام امرای  
 قزل باش کنکاش زدند. (عالم آرای صفوی<sup>۴۸۳</sup>)  
 ۶: **کردن** (نمودن) (مصد.) ۱: مشورت  
 کردن: کنکاش می کنند در نتیجه مصدق السلطنه مأمور  
 شد در این زمینه با ولی عهد صحبت کند. (مخبر السلطنه  
 ۳۶۸) ۲: در امور ذاتی و کارهای غیر با من کنکاش نمودی  
 و من را امین و کاردار شمردی. (میرزا حبیب<sup>۶۳</sup> ۶۳)  
 ۳: (مصد.) جست و جو کردن؛ تفحص کردن؛  
 کاویدن: کسانی، لایه لای خرابه ها، با بیل و کلنگ  
 کنکاش می کنند. (محمود<sup>۲</sup> ۳۳۶) ۴: مردم دانه جوی مگر  
 به دست آورند، طویله ها را کنکاش می کنند. (← شهری<sup>۱</sup>  
 ۱۸)  
**کنکاش گر** k.-gar [مغ.] (صد.) (قد.) ۱:  
 جست و جو کننده: زاده انسانی های افواهی را به  
 کنکاش گران علم لغت سپرد. (← حمید<sup>۵۱</sup> ۵۱)  
 ۲: جاسوس؛ خبرگیر: دیروز کنکاش گر ما می گفت:  
 لشکر بی شماری به تازگی آهنگ راغا را کرده، امروز یا  
 فردا می رسد. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۹۲)  
**کنکور** konkur [فر.: concours] (ا.) آزمون  
 ورودی، به ویژه آزمون کتبی که برای داوطلبان  
 ورود به دانشگاه ها و مؤسسات آموزش عالی  
 برگزار می شود؛ سیمین... از امسال برای کنکور  
 می خواند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۳۷) ۲: امثال تو لیسانسیه در علم

کلم و مارچوبه و خیار و کالک و کنگر و هویج  
بدین طریق است. (نورالله ۲۳۸)



✻ ~ خوردن و لنگر انداختن (گفتگو) (مجاز)  
مدت طولانی در جایی به عنوان مهمان ماندن:  
چی چی را تعارف کند بمانند؟ کنگر خورده‌اند و لنگر  
انداخته‌اند. (حاج سیدجوادى ۲۶۳) ○ من که نیامده‌ام  
این جا کنگر بخورم و لنگر بیندازم، برای یک لقمه نان که  
پول دارم. (← گلاب دره‌ای ۵۰۰)

✻ ~ فونگی (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و  
کاشتنی از خانواده کاسنی که غنچه‌های آن  
پراندوخته و خوراکی است و مصرف دارویی  
دارد؛ آرتیشو: از طرز گرفتن کارد و چنگال تا خوردن  
کنگر فرنگی... دستور کافی و جامعی در آن نگاشته شده.  
(مستوفی ۱۱۵/۲)

✻ ~ فتراشیده (گفتگو) (مجاز) آنچه دست‌یابی  
به آن خالی از خطر نیست؛ آنچه به دشواری  
به دست می‌آید: ایالت آذربایجان کنگر تراشیده‌است.  
(مخبرالسلطنه ۲۱۶)

کنگر <sup>۱</sup> kenger (ا.) (قد.) (موسیقی) نوعی ساز زهی  
معمول در هندوستان: رگ جانم چو کنگر می‌نوازد/  
نه ظاهر، بلکه در سیر می‌نوازد. (روزیهان‌پارسی: معین)  
کنگر <sup>۲</sup> kongor (ا.) (قد.) گدایی که شاخ‌وشانه  
می‌کشد. ← شاخ‌شانه (م. ۲): کاش حافظ پسر امرد  
کنگر بودی / تاز دینار و درم کیسه او پُر بودی. (حافظ؟)  
(جهانگیری ۱۸۸۲/۲)

کنگر <sup>۳</sup> k. (ا.) (قد.) (جانوری) جغد: → وسط کارها  
نگه می‌دار / نه زبونی و نه ته‌ور کن - نی چو طاووس  
خودنما می‌باش / نه به ویران، وطن چو کنگر کن.  
(ابن‌یمین ۴۸۳)

کنگر <sup>۴</sup> k. [= کنگره] (ا.) (قد.) کنگره kongere  
(م. ۱): → روی چو بهشتش نموده رضوان / از کنگر  
فردوس، حور عین را. (مختاری ۱۷) ○ به تیر از دور

حقوقند / وزیر فرنگ آمده آماده کنکور. (شهریار ۳۳۹)  
○ پس از تحقیق می‌نهد که در کنکور محصلین اعزامی به  
اروپا رفته‌است. (مسعود ۱۲۴)

کنگه kə:ŋ (ا.) (قد.) (جانوری) بال پرندگان: آن  
خسیس از نهایت خست / کنگ گنجشککی به کس ندهد.  
(؟: جهانگیری ۱۸۸۰/۲)

کنگ ke(o)ng (ص.) (قد.) ۱. قوی هیکل و  
زمخت و پست: کنگ زفتی کودکی را یافت فرد/  
زرد شد کودک ز بیم قصد مرد. (مولوی ۱/۴۲۴) ○ ای  
الله من را پریر اندر غفج کردی و دُم گرفتی چنان‌که  
عورتی را مردی کنگی فروگیرد. (بهاء‌الدین خطیبی  
۱۷۶/۲) ۲. گُرچ: → مرغ... بیضه تمام بریزد و کنگ  
شود، پس او را باز نشانند و بیضه‌ها در زیر او نهند.  
(نجم‌رازی ۲۴۳)

کنگاج kangāj (مغ. = کنگاج = کنکاش) (امص.)  
(قد.) مشورت: نوروز و قتلغ شاه و غیره به کنگاج  
خلوتی ساختند. (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۷۸: معین)

✻ ~ رفتن (مصل. ا.) (قد.) مشورت شدن: در  
این مصالحه کنگاج رفت با اصحاب / به جمع گفتند القصه  
سوی خانه گرای. (نزاری قهستانی: جهانگیری ۱۸۸۱/۲) ○  
با شما کنگاج می‌رود که به کدام راه اولی‌تر است، راه  
غرس یا راه دره مارکاب؟ (جوینی ۱۶۱/۲)

✻ ~ کردن (مصل. ا.) (قد.) مشورت کردن:  
بعد از آن خواجه نصیرالدین طوسی را طلب فرمود و با وی  
کنگاج کرد. (تاریخ‌رشیدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

کنگاش kangāš (مغ. = کنگاج = کنکاش) (امص.)  
(قد.) مشورت: پادشاه تعهد نمود... چون حکیم فرنگی  
ذوای ساخته خود را بفروست، من را برای کنگاش بطلبید.  
(میرزا حبیب ۲۱۰)

✻ ~ کردن (مصل. ا.) (قد.) مشورت کردن:  
هیچ رخصت نمی‌دهد عقلم / هرچه با وی همی‌کنم کنگاش.  
(؟: آندراج)

کنگر kangar (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از  
خانواده کاسنی که برگ‌های تیغ‌دار آن خوراکی  
است: بامیه و باقلا و کنگر هم دست‌کمی از بادنجان  
ندارند. (جمال‌زاده ۱۱۶) ○ اقسام بورانی مثل دنیالان و

**کنگری** kongor-i (صد، منسوب به کُنْگَر) (قد).  
مربوط به کُنْگَر، مانند کُنْگَر. ← کُنْگَر: تو مردمی  
کرمی، من کنگری گدايم / ترسم ملول گردی با این کرم  
ز کُنْگَر. (فرخی ۱۸۷)

**کنگلو مِرا** konglu(o)merā [تر: conglomérat]  
(۱). (علوم زمین) جوش سنگ →.

**کن مکن** kon-ma-kon (جم. + جم. = اِمَص). (قد).  
امرو نهی: دین چو به دنیا بتوانی خرید / کن مکن دیو  
نیاید شنید. (نظامی ۷۸)

**کنند** kan-and (۱). (قد). کلنگ<sup>۱</sup> →: برگیر کنند و  
تیر و تیشه و ناوه / تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان.  
(خجسته: اسدی ۴۰۳) و وگرت خنده نیاید یکی کنند  
بیار / و یک دو بیتک از این شعر من بکن به کنند.  
(ابوالعباس رینجی: اشعار ۶۸)

**کنندگی** kan-ande-gi (حامص). عمل کنند:  
قدرت کنندگی این دستگاه خیلی زیاد است.

**کنندگی** kon-ande-gi (حامص). انجام دادن  
کاری؛ انجام دهنده بودن؛ فاعلیت: چندان  
بگوی این ذکر را که همه اجزا با کنندگی الله آسیب  
می زند به همه اشرا. (بهاء الدین خطیبی ۱۳۷/۲)

**کننده** kan-ande (صف. از کنند) ۱. آن که عمل  
کنند را انجام می دهد؛ حفر کننده. ۲.  
از جادو آورنده: می خواهم شعری درباره علی،  
شیرمردان، ... کننده در خیبر، ... خوانده، مجلس را معطر  
نمایم. (شهری ۱۶۷/۲) ۳. (۱). (قد). کلنگ<sup>۱</sup> →:  
محمود بفرمود تا کنند و تیشه و بیل آوردند.  
(نظامی عروضی ۹۲) نیز ← کنند.

**کننده** kon-ande (صف. از کردن) (گفتگر) (مجاز) ۱.  
عامل: قرآن را آن کس پذیرفته است که هم کننده است و  
هم داننده. (ناصر خسرو ۵۶۷) ۲. ماهر؛ اهل کار اگر  
دست کننده نباشد، همین می شود که می بیند.

**کنوانسیون** konvānsiyon [تر: convention] (۱).  
(سیاسی) عهدنامه؛ موافقت نامه: کنوانسیون حقوق  
مؤلف. (فرهنگ فارسی امروز)

**کنود** kanud [عرب: صد، ۱]. (قد). ناسپاس؛  
حق ناشناس: از آدمی کفورتر و کنودتر نیست، نعمت

برپایی ز باره آهنین کُنْگَر / به باد حمله برگیری ز کوه  
بیستون قله. (فرخی ۳۵۰)

**کنگره** kong[e]re [تر: congrès] (۱). ۱.  
گردهم آیی گروهی به منظور بحث درباره  
موضوعی علمی، اقتصادی، فرهنگی،  
اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها: دور نیست که...  
دول روی زمین... کنگره ای تشکیل دهند، از همه طوایف  
و ملل، اعضای برای آن مجلس عالی انتخاب کنند.  
(طالبوف ۶۴) ۲. مجلس قانون گذاری بعضی  
کشورها: کنگره آمریکا این قانون را تصویب کرده است.

**کنگره** kongere، قد: kongora (۱). ۱.  
برآمدگی و فرورفتگی های متناوب و  
یک شکل لبه چیزی: کنگره دامن، کنگره دیوار. ۲.  
آن جا پایین پای پنجره... یک گلدان بود، از همین  
گلدان های سبز بزرگ که لبه اش کنگره دارد. (گلشیری ۱  
۹۶) ۳. قدح، کنگره ای از طلا دارد. (مستوفی ۲۰۱/۲) ۴.  
دزدی عزم کرد که کند بر کنگره کوشک خسرو اندازد.  
(ورابویی ۲۹۰) ۵. قزوین را شهر نیکو دیدم، بارویی  
حصین و کنگره بر آن نهاده. (ناصر خسرو ۵۲) ۶. (قد).  
(مجاز) به صورت کنگره ای؛ به شکل کنگره. نیز  
← کنگره kongere (مر. ۱): چون بره پخته شود،  
بیارند چند نان خاصه تنک و... کناره او را کنگره ببزنند.  
(بادرچی ۱۶۴)

**کنگره ای** k-(y)-i (صد، منسوب به کنگره) دارای  
کنگره یا به شکل کنگره. ← کنگره kongere  
(مر. ۱): گوشت تنش مانند آجرهای کنگره ای حیاط سفت  
و سخت شده. (پارسی پور ۴۰) ۲. زن ها... شلوار سیاه... یا  
سفید و با حاشیه کنگره ای... می پوشند. (آل احمد ۷۲)

**کنگره دار** kongere-dār (صف). کنگره ای ↑: تاج  
کنگره داری به سر دارد. (شهری ۱۸۷/۴) ۲. نور خورشید  
روی موج ها به شکل مثلث کنگره دار می درخشید.  
(هدایت ۶۳)

**کنگره دوزی** kongere-duz-i (حامص). ۱.  
دوختن به شکل کنگره. ← کنگره kongere  
(مر. ۱). ۲. (۱). آنچه به شکل کنگره دوخته  
شده است.



(افضل الملک ۴۲۴) ○ دختر... گفت: کنون چه توانم کرد؟  
که من را راه نیست. (بحر الفوائد ۴۵۹) ○ کنون پیش رو  
باش و بیدار باش/ سپه را ز رستم نگه دار باش.  
(فردوسی ۵۹۸<sup>۳</sup>)

**کنونه** k-e [کنون هاکنون] (ق.د.) (قد.) (اکنون (م.ر.)

→: حالا این برات صحیح است. کنونه نزد وزیر  
داخله اش برسان تا وی نیز مُهر کند! (افضل الملک ۲۴۳)  
○ کنونه مرا حال گردیدن و پیدا کردن آن اوراق نیست.  
(افضل الملک ۲۵۴)

**کنونی** konun-i (صد.، منسوب به کنون) مربوط به  
کنون؛ متعلق به زمان حال؛ معاصر: برای مترجم  
کنونی مایه تأسف است ولی هیچ عیبی ندارد.  
(جمال زاده ۳۱۵<sup>۸</sup>) ○ چیزی که مهم است همین مردمان  
زنده کنونی هستند که آنها را فراموش کرده اند. (هدایت<sup>۹</sup>)  
(۳۰)

**کنه** kane (ا.) ۱. (جانوری) جانور طفیلی  
خون خوار از خانواده بندپایان که سبب سرایت  
بیماری های عفونی مانند تب راجعه و جرب  
می شود: شاه... در خانه های کثیف و پُر کک و کنه  
دهات منزل می کند. (نظام السلطنه ۲۴۵/۱) ○ هرکه  
سوسن و تخم حنظل و نمک را بجوشاند و آب آن را  
هرکجا افشاند... کنه نماند. (ابونصری ۶۸) ۲. (صد.، ا.)  
(گفتگو) (مجاز) آن که در امری بیش از حد  
سماحت می کند؛ سمج: مجبورم چیزی به این کنه  
بگویم که دست از سرم بردارد. ○ عجب آدم کنه ای هستی!  
برو دنبال کارت. ○ از تن مالیه مُلک بکن این کنه را/  
نیست در خارجه لذت سفر یک تنه را. (ابرج ۲۱۶) ۳  
به عنوان نماد «سماحت و مزاحمت» به کار  
می رود: عجب بدبیل بود، عینو کنه، مگر ولم می کرد.  
(میر صادقی ۱۸<sup>۲</sup>) ○ فکر گلوله های توپ مثل کنه به ذهنم  
چسبیده است. (محمود ۳۲۸<sup>۲</sup>) ○ کودکان ول گرد و بی کاره  
ده... مثل کنه می چسبند و نجات از دستشان ممکن نیست.  
(قاضی ۱۲۷۳)

کنه س شتر (شتری) (جانوری) نوعی کنه که در  
بدن شتر پیدا می شود: نوشته اند چون کنه شتر را که  
زنده باشد بر آستین عاشق ببندند، رفع عشق او می کند.

خورد و متمم را نام نبرد. (قطب ۲۷۶) ○ حمله آرند از  
عدم سوی وجود/ در قیامت هم شکور و هم کنود.  
(مولوی ۲۲۶/۱) ○ ایزد تعالی... خواجه جهان را از ورود  
ناسپاس کفور و حق ناشناس کنود آسوده دارد. (روایتی  
۶۴۶)

**کنور** kanur (ا.) (قد.) ظرفی بزرگ مانند خُم که  
از گِل می ساختند و برای نگه داری غله به کار  
می رفت: از تو دارم هرچه در خانه خنور/ و ر یُونمان  
گندم وجو در کنور. (رودکی: اسدی ۱۰۱<sup>۲</sup>) ○ هرچه بودم  
به خانه خُم و کنور/ و آنچه از گونه گون قماش و خنور.  
(طیان: شاعران ۳۱۵)

**کنور** konur (ا.) (قد.) رعد؛ تندر: بلرزد صحرا و  
کره از کنور/ تو گفستی که برق آتشی زد به طور.  
(علی فردی: جهانگیری ۱۸۸۳/۲)

**کنورتور** konvertor [انگ.: converter]  
[convertor, (ا.) (مواد) محفظه ای که در آن، با  
دمیدن اکسیژن به چدن خام مذاب، فولاد  
تولید می کنند.

**کنوز** konuz (عر.، ج. کنز) (ا.) (قد.) گنجینه ها؛  
خزانه ها: رموز هستی پیاموخت و کنوز دانش  
بیندوخت. (فایم مقام ۳۷۸) ○ اگر کنوز فکر و خزاین  
استعداد مستعدان عالم امکان در مقابل آن به میزان انصاف  
سنجند، در آینه کُنه هاش صورت اعلا و اسفل بتوانند دید.  
(لودی ۱) ○ چون دیدی که مغلوب می شوی، چرا به این  
اسباب و اموال و کنوز دفع دشمن نکردی؟ (افلاکی ۲۰۵)  
○ استجماع ذخایر و کنوز و اجتماع عساکر و جنود...  
متطرق شود. (خواجه نصیر ۱۶۰-۱۶۱)

**کنوکتور** konvektor [فر.: convecteur] (ا.) (فنی)  
دستگاه گرمایش اتاق به وسیله آب گرم،  
متشکل از چند لوله پره دار در داخل محفظه  
کرکره ای، که گرمای خود را به صورت  
جابه جایی انتقال می دهد.

**کنوکسیون** konveksiyon [فر.: convection] (ا.)  
(فیزیک) همرفت →.

**کنون** konun [= اکنون] (ق.د.) (ا.) (قد.) اکنون →:  
کنون بیست سال است که از آن زمان می گذرد.

مواد ضد رطوبت و چند ماده دیگر در رنگ‌های مختلف که برای زیباسازی نما با پمپ روی آن پاشیده می‌شود. دراصل نام تجارتی است.

**کنیز** kaniz (ا. ۱). ۱. در نظام برده‌داری، دختری زنی که با پول خرید و فروش می‌شد؛ مقبر غلام: از ادوار پیشین یکی از تجارت‌های پرسود خرید و فروش غلام و کنیز بود. (شهری ۲/۵۵) ○ ملک‌التجار... غلام و کنیز زرخرد زیاد دارد. (حاج سیاح ۱/۱۲) ○ بدان مشکوی مشک آگین فرود آی / کنیزان را نگین شاه بنمای. (نظامی ۳/۷۲) ○ از آن سوی رودان کنیزان بُدند / ز دستان همی داستان‌ها زدند. (فردوسی ۳/۱۴۴) ۲. خدمت‌کار زن؛ کَلَفَت: شیخ عبدالله... با زن و کنیز به نخلستان‌ها فرار کرده‌بود. (نظام‌السلطنه ۱/۱۱۶) ۳. (قد.) دختر؛ زن. نیز ← کنیزک (م. ۳).

**کنیزک** k-ak (ا. ۱). ۱. کنیز (م. ۱). → سلطان البارسلان عمیدالملک ابونصر را مأمور کرد کنیزکی را... برایش خریداری کند. (جمال‌زاده ۸/۲۳۳-۲۳۴) ○ غلام و کنیزک بسیار خرید که شما ندانید که دولت در سر کیست. (بحرالانوار ۲۹۷) ○ درست گویی نخاس گشت باد صبا / درخت گل به‌مثل چون کنیزک نخاس. (منوچهری ۱/۴۵) ۲. کنیز (م. ۲). → لباس‌های زری و ترمه می‌پوشد و کنیزکان دنبالشان راه می‌افتند. (پارسی‌پور ۷۷) ○ مَلِک خوردنی خواست. کنیزکان خوردنی آوردند. (نظامی عروضی ۱۱۳) ۳. (قد.) کنیز (م. ۳). → به روم اندر خانه‌ای است و اندر آن خانه کنیزکی کرده‌اند از چوب و او را جامه‌های گوناگون پوشانیده‌اند. (حاسب‌طبری ۱۶۷) ○ هدهد چو کنیزکی ست دوشیزه / با زلف ایاز و دیده فخری. (منوچهری ۱/۱۰۸) ○ کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوش‌زاد. (فردوسی ۳/۱۶۹۹)

**کنیزی** kaniz-i (حامصه). کنیز بودن؛ خدمت‌کاری: اگر من سر تو زن گرفتم، برای کنیزی تو بود. (هدایت ۳/۸۷-۸۸)

**کنیس** kanis [معر، از آبا]. (ا. ۱). (قد.) کنیسه ۱ ↓: ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط‌انداز غفرت و

(← شهری ۲/۳۵۵) ○ این پیره‌سگ صاحب‌خانه مثل کتّه شتری به جانمان چسبیده، مطالبه پول می‌کند. (مسعود ۶۱)

**کنه** konh [عر]. (ا. ۱). ۱. اصل و حقیقت چیزی: همه از کُنه کار خبر داشتند و قرارومدارها گذارده شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۵) ○ چون طبع کنج‌کاو و ذهن ثاقبی داشت... می‌خواست به غور مطالب و کُنه عقاید برسد. (مینی ۳/۲۷۳) ○ نه ادراک در کُنه ذاتش رسد / نه فکرت به غور صفاتش رسد. (سعدی ۱/۳۵) ۲. (قد.) آخرین حد چیزی؛ عمق؛ پایاب: بدان که عقل تو یک قطره است و قطره آب / چگونه فهم کند کُنه بحر بی‌پایان؟ (عطار ۵/۸۱۱) ○ پای... به کُنه آن نرسد. (خاقانی ۱/۶۲)

**کنه‌زدگی** kane-zad-e-gi (حامصه). نیش زدن کنه: دکتر آمد و معاینه کرد و گفت: ... اینها از اثر کنه‌زدگی است. (مستوفی ۲/۴۷۷)

**کنه‌کار** kane-kār (ص. ۱). (قد.) (مجان) آن‌که مانند کنه کارش آزار دادن دیگران است: جوروجفا و دورویی کان کنه‌کار می‌کند / بر دل و جان عاشقان چون کنه، کار می‌کند. (مولوی ۲/۱۹)

**کنی** konā [معر، جر. کُنْیَة]. (ا. ۱). (قد.) کنیه‌ها. ← کنیه: عناوین ارباب تراجم به ترتیب حروف معجم ترکیب نمایند و از اسما و القاب و کنی در هر نام و شهر، اعلام مناط شناسید. (علی‌قلی میرزا: ازبستانما ۱/۱۹۹)

**کنیاک** kon[i]yāk [فر: cognac]. (ا. ۱). نوعی مشروب الکلی: چشم‌هایش سیاهی رفت. باز چند گیلان پی‌درپی کنیاک خورد. (علوی ۲/۴۸) ○ شب در بساط احرار از التفات سردار / کنیاک بود بسیار تریاک بود پی‌می. (ایرج ۱۸۷)

**کنیت** konyat [عر]. (ا. ۱). (قد.) کنیه → کنیت سعدی فروشتم ز دیوان وجود / پس قدم در حضرت بی‌چون مولایی زدم. (سعدی ۳/۷۹۸) ○ ای میریو محمد که همه محمدمت همی / از کنیت تو خیزد وز خاندان تو. (ابوسلیک‌گرگانی: اشعار ۲۱)

**کنیتکس** keniteks [۹]. (ا. ۱). (ساختمان) ماده‌ای مرکب از پودر خاک‌سنگ، سیمان سفید، و

یلیس. (مولوی ۱/۵۳۸)

**کنیسه** <sup>۱</sup> kanise [ع.ر: کنیسه، معر. از آرا.] (۱).  
عبادت‌گاه غیرمسلمانان، به‌ویژه یهود و نصارا:  
ابرهه در آن‌جا کنیسه‌ای نهاد که... هیچ‌کس مانند آن را  
ندیده بود. (کدکنی ۵۳۰) ○ کنیسه‌ئی مریم استی چرخ،  
گفتی، پُر ز گوهرها/ نجوم ایدون چو رهبانان و دیران  
چون چلیپایی. (ناصرخسرو ۱/۴۷۶)

**کنیسه** <sup>۲</sup> k. [ع.ر: کنیسه] (۱). (قد.) نوعی کجاوه:  
روز یکشنبه... طاهر دبیر را با چند تن... از ری بیاوردند،  
خیل‌تاشان بی‌بند و بر در خیمه بزرگ و سرای پرده  
داشتند بر استران در کنیسه‌ها و امیر را آگاه کردند.  
(بیهقی ۱/۵۷۰)

**کنیف** kanif [ع.ر.] (۱). ۱. ظرفی سفالین که در  
گهواره گذاشته می‌شود و آردار کودک به‌وسیله  
چوبی سوراخ‌دار در آن جمع می‌شود: کنیف را  
گذاشته، تشکچه... روی آن انداخته، بچه را محکم به  
گهواره... طناب‌پیچ می‌کردند. (شهری ۲/۳۳۱) ○ طفلی  
به گاهواره، کنیفی به‌زیر آن/ بندی ز گاهواره فروسته بر  
وتد. (ادیب‌الممالک: از صبا ۱۴۴/۲) ۲. (گفتگو)  
(مجاز) آردار بچه: دولت چه کاره بود که بگوید چرا  
آبرخت و کنیف بچه را در جوی آب خالی می‌کنی؟ (←  
شهری ۵/۵۵) ۳. (صد.) فاقد ارزش؛ حقیر:  
پست: حب و بغض از صفات راسخه است خصوصاً در  
جلاف و مردمان کنیف که شان ایشان اصرار است بر  
چیزها. (قطب ۲۸) ○ صفت و صنعتش کثیف و کنیف/  
وقت و ذوقش به دل‌ریکی و ضعیف. (سنایی ۱/۶۸۵)

**کنیه** konye [ع.ر: کنیه] (۱). نوعی لقب که از  
افزودن «ابا»، «ابو»، «ابی»، و «ام» به نامی و  
معمولاً به نام فرزند ساخته می‌شد، مانند  
ابوالقاسم، ابوالحسن، ابی‌الفضل، ام‌کلثوم:  
هرآینه کنیه در تعقیب نام کسی به‌گوش [می‌خورد].  
(شهری ۱/۸۹) ○ محمد بعدها به کنیه ابوحامد و لقب  
حجة الاسلام معروف شد. (مبنوی ۲/۲۶۶)

**کوا** ku (حر. + ضد.) (شاعرانه) که او: زمین کومایه  
تن‌هاست دانا را می‌گوید/ که اصلی هست جان‌ها را که  
سوی او شود جان‌ها. (ناصرخسرو ۱/۴۴۳) ○ چنین سفر که

شه امسال کرد در همه عمر/ خدای داند کو را نیامده‌ست  
به سر. (فرخی ۱/۶۷)

**کوا** <sup>۲</sup> k. (شج. + ضد.) هنگام پرسش از محل چیزی  
یا کسی به‌کار می‌رود؛ کجاست؟ در  
کجاست؟: زی باغ بیاید و بیرسید ز دهقان/ کان  
دولت دیروزی، امروز تو را کو؟ (بهار ۷۹۴) ○ گلبن عیش  
بی‌دمد، ساقی گل‌عذار کو؟/ باد بهار می‌وزد، باده  
خوش‌گوار کو؟ (حافظ ۲۸۶) ○ آن خام خُم‌پرورد کو آن  
شاهد رخ‌زرد کو؟/ آن عیسی هر درد کو؟ تریاق بیمار  
آمده. (خاقانی ۳۸۹)

○ سَمَقا... (گفتگو) خیلی مانده‌است تا... هنوز  
خیلی وقت داریم. حالا کو تا ساعت هشت‌ونیم.  
(میرصادقی ۱۹۵) ○ جنگ حالا حالا طول می‌کشد.  
حالا کو تا تمام بشود. (شاملو ۵۴۶)

○ سَمَش (سَمَشش، سَمَشی)؟ (گفتگو) کجاست؟  
(کجا هستی؟): کیف من کوش؟ از صبح تا حالا  
دنبالش می‌گردم. ○ کوشی؟ آهان پیدایت کردم.

**کوا** <sup>۱</sup> [ku]y [ع.ر.] (قد.) کوی (م. ۳): برف آمد و  
سر کرد به هر برزن و هر کو/ امسال گرمایست بسی  
آمدن او. (بهار ۷۹۳) ○ آن سگی در کو‌گدایی کور دید/  
حمله می‌آورد و دلش می‌دید. (مولوی ۱/۳۴۰)

**کواترنو** ku'vāterner [فر.: quaternaire] (۱).  
(علوم‌زمین) جدیدترین دوره دوران سنوزوئیک  
شامل عصر حاضر که از دومیلیون سال پیش  
آغاز شده‌است.

**کوارت** ko'vārt [انگ.: quart] (۱). واحد  
اندازه‌گیری حجم معادل یک‌چهارم گالن.

**کوارتت** ku'vārtet [انگ.: quartet] (۱). (موسیقی)  
۱. اثر موسیقایی برای چهار تک‌نواز یا  
تک‌خوان: کوارتت‌های زهی بهیون. ۲. گروه  
موسیقی شامل چهار تک‌نواز یا تک‌خوان.

○ سَمَزهی (موسیقی) ۱. دو ویولن، یک آلتو،  
و یک ویولن‌سل که باهم نواخته می‌شوند. ۲.  
اثر موسیقایی برای چهار ساز زهی کششی:  
کوارتت زهی شماره ۱۳ اثر بهیون.

**کوارتز** ku'vārtz [فر.: quartz] (۱). (علوم‌زمین)

**کوازار** ku'vāzār [فر.: quasar] (ا.) (نجوم) اخترش →

**کوازه** kovāze (ا.) (قد.) کشکول (م. ۲) →: با نعمت تمام به درگاهت آمدم / امروز با کوازه چوین همی روم. (فاخری: آندراج)

**کواژه** kovāže [= گوازه] (ا.) (قد.) تخم مرغ نیم پخته: تنوری نهاده بودند... و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کوازه و آنچه لازمه روز مهرگان است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۵۶)

**کوردن** ~ کردن (م. ص. م.) (قد.) نیم پز کردن تخم مرغ: اگر زرده خایه کوازه کند، هر روزی پنج خایه و به هر خایه ای لختی انگزد بریرا کند خوب آید. (اخوینی ۵۸۶)

**کواسر** kavāser [عر., جر. کاسره] (ا.) (قد.) ۱. چیزهای شکننده. ۲. (ص.) شکننده. ۳. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: هر که را از کواسر طیور کسری رسیده باشد، به جبر آن قیام نمایم. (دراوینی ۴۱۳-۴۱۴)

**کواشف** kavāšef [عر., جر. کاشفه] (ص. م.) (قد.) کاشف ها؛ کاشف: سِرّ خفای میان عدم و وجود... عارف بی وسایط از خود داند و افشای آن نتواند. این مکنونات کواشف مُلک و ملکوت است. (روزبهان<sup>۱</sup> ۵۷۴) **کواعب** kavā'eb [عر., جر. کاعب] (ا.) (قد.) دختران و زنان دارای سینه برجسته: به بوتراب که شاه بهشت قنبر اوست / فدای کعب و ترابش کواعب و اتراب. (خاقانی ۵۱) یا ز بیم کواعب و اتراب / می نیارند داد کاس دهاق. (مختاری ۲۷۵)

**کواکب** kavākeb [عر., جر. کوکب] (ا.) ستارگان: منجمین مزبور رصدی یعنی محلی برای ملاحظه سیر و اوضاع و احوال کواکب نیز ساختند. (مینی ۲۱۵۴) آثار این کواکب در اقطار این عناصر تأثیر کرد. (نظامی عروضی ۹) تا کواکب را همی فارغ نبیند کس ز سیر / تا طایع را همی افزون نیابد از چهار... (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷۹)

**ثابت** ~ ثابت (ثابته) (قد.) (نجوم) نام عمومی تمام ستارگان آسمان به جز سیارات که حرکت

نوعی کانی از جنس سیلیس که در بیش تر سنگ های آذرین وجود دارد. معمولاً شفاف و بی رنگ است، و از آن در جواهر سازی، ساعت سازی، و در ساختن وسایل نوری و الکترونی استفاده می شود؛ دُر کوهی.

**کوارتزیت** ku'vārtzit [فر.: quartzite] (ا.) (علوم زمین) نوعی سنگ دگرگون شده، سخت، و دانه ریز که در اصل، جنس دانه های آن کوارتز بوده است.

**کوارث** kavāres [عر., جر. کارث و کارثة] (ا.) (قد.) کارهای رنج آور؛ مشقت ها و سختی ها: آن سال در این حوادث و کوارث به سر آمد. (آفسرای ۲۹۱) آن کوشش و کُشش سر رشته حوادث ایام و کوارث روزگار نافرجام بود. (جوبی<sup>۱</sup> ۱۱۴/۱) ما همه عرضه آسیب آفات و پای مال انواع صدمات اویم و نفوس ما منزل حوادث و محل کوارث او [است]. (دراوینی ۶۶۰)

**کوارک** ku'vārḳ [انگ.: quark] (ا.) (فیزیک) ذره ای فرضی که ذرات بنیادی نظیر نوترون را متشکل از انواع متفاوت آن می دانند.

**کواره** kavāre (ا.) (قد.) نوعی سبد دراز که معمولاً در آن میوه حمل می کردند: ملک شاه... کسان خود را پیش فرستاد که از این امروها هزار عدد گزیده، جدا کنید، بزرگ تر و بهتر در ده کواره پیل بار کنید. (فخر مدبر ۱۵۴) حسن کواره در پشت گرفت و رفت. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۹۵) آن که آرند کشته را به کواره / بر سر بازارشان نهند به زاره. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۶۵)

**کواره** ko(e)vāre [عر.: کَوَازَة] (ا.) (قد.) لانه زنبور؛ کندوی زنبور عسل: حرکت شاه و نایب السلطنه چون ملکه نحل بود که از کواره درآید. (مخبر السلطنه ۱۳۹) آن رخ پُر نشان آبله بین / گرد ندیدی کواره زنبور. (روحی شارستانی: جهانگیری ۲۰۵۱/۲)

**کواره کشی** kavāre-ke(a)ḡ-i (ح. م. ص.) (قد.) جابه جا کردن کواره؛ حمل و نقل سبد میوه: تو دریای ییلان بُدی خاشه روب / کواره کشی پیشه بار رنج و کوب. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۱۶)

**کوانتمی** k-i [فر.فا.] (صد، منسوب به کوانتم) (فیزیک) کوانتومی →

**کوانتوم** ku'vāntom [فر.: quantum] (۱.) (فیزیک) کوچک‌ترین جزء انرژی که فرض می‌شود انرژی به صورت مجموعه‌ای از این اجزای ناپیوسته گسیل می‌شود؛ کوانتم.

**کوانتومی** k-i [فر.فا.] (صد، منسوب به کوانتوم) (فیزیک) ۱. مربوط به کوانتوم: مکانیک کوانتومی. ۲. (صد، ۱.) کمیتی که مقادیر آن منحصر به رشته مقادیرهای منفصلی باشد که همگی مضرب صحیح یک مقدار پایه‌اند.

**کوانتیده** ku'vānt-id-e [از فر.فا.] (صد، ۱.) (فیزیک) کمیتی که فقط به صورت مضرب‌هایی از یک مقدار ثابت معین وجود داشته باشد. **کوب** ko[w]b [عر.: کوب] (۱.) (قد.) ظرف مخصوص نوشیدنی. ← اکواب.

**کوب** kub (بر. کوبیدن و کوفتن) ۱. ← کوبیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب به معنی «کوبیده»: آبله‌کوب، پرنج‌کوب، خرمن‌کوب. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب به معنی «کوبیده»: طلاکوب (جمعیه طلاکوب)، زرکوب (شمشیر زرکوب)، میخ‌کوب. ۴. (امص.) (قد.) کوبش؛ حمله: پیره محمدخان استاجلو و حسین‌قلی‌سلطان شاملو... مقابل کوب ایشان بودند. (اسکندریگ ۲۵۹) ۵. (قد.) صدمه؛ ضربه: گرتو را کوبی رسد از رفتن مستان مرنج/ با چنان ساقی و مطرب کی زود رهوار مست؟ (مولوی ۲۲۹/۱)

**خوردن** (مصد.) (قد.) دچار صدمه یا زیان شدن؛ ضربه خوردن: تادماغش ز بانگ کوب خورد/ هر ظنیی خطاب حق شمرده. (شستری ۲۱۳) نه ز آسیب فضا کوب خوری/ نه به آشکال قدر در مانی. (انوری ۴۸۳)

به ← (گفتگی) (مجاز) شتابان و سریع: فکر می‌کردم جلسه باید شروع شده باشد، به همین خاطر به کوب آمدم.

**کوبال** kubāl [= کوبال] (۱.) (قد.) کوبال →

آنها از نظر اهل زمین محسوس نیست: چون خواستی که کواکب ثابت را ببند، جمله افلاک را خرق کردی، زیرا که کواکب ثابت بر فلک هشتمند. (سهروردی ۳۵۳)

سبعه سیارات →

سیار هفت سیاره شناخته شده نزد قدما که حرکت آنها در آسمان محسوس است و عبارتند از: ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، و زحل: مقتضی گشت که مکنونات صاعیف شرایف که هریک زیب منطقه جوزا... است... مانند کواکب سیار و لاگی شهوار در یک برج قرار کنند. (تالم مقام ۳۳۰)

منقضه (قد.) (نجوم) شهاب‌های ثاقب. ← شهاب: از میان خاک و آب به معونت باد... جمادات پدید آمد چون: کوه‌ها و کان‌ها و... رعدوبرق و کواکب منقضه و... زلزله و عیون گوناگون، چنان‌که در آثار علوی این را شرحی به مقام خود داده شده است. (نظامی عروضی ۹) اما کواکب منقضه و این آن است که عوام پندارند که ستاره است که از آسمان فرو ریخت و بدین سبب او را کواکب منقضه گویند. (مسعودی غزنوی: گنجینه ۱۵۱/۲)

هفت‌گانه کواکب سیار → سیارات.

**کوالا** ku'vālā [فر.: koala] (۱.) (جانوری) جانور پستان‌دار کوچک و بی‌دم از خانواده کیسه‌داران که بومی استرالیا است، روی درخت زندگی می‌کند، بینی برگشته سیاه و برجسته، گوش‌های بزرگ پشمالو، و پوست خاکستری دارد که در زیر شکم زرد مایل به سفید است.



**کوامخ** kavāmex [عر., جر. کاتخ] (۱.) (قد.) ← آب‌کامه (م. ۲): فضل بر عادت آن شب از همه چیزها بخورد... و از کوامخ و رواسیر هیچ احتراز نکرد. (نظامی عروضی ۱۳۱)

**کوانتم** ku'vāntom [فر.] (۱.) (فیزیک) کوانتوم →

مجلس را شنیدید؟ ○ خشم کوبنده‌ای در او ریشه دوانیده بود. (پارسی پور ۶)

**کوبول** kobol [انگ.] (ا.) (کامپیوتر) کوبل →.

**کوبه** kub-e (ا.) ۱. (فنی) ابزاری که برای کوبیدن بعضی از مواد به کار می‌رود؛ وسیله کوبیدن: بنه پس کاغذی چندی بر آن پشت / به گرد آن بزن با

کوبه چون مشت. (یوسف حسین: کتاب آرای ۴۷۲) ○ هفتم میان‌تهی شده ز آسیب کوبه‌ها / کز دست خویش زخم‌خورنده چو هاووم. (کمال اسماعیل: جهانگیری ۲/۲۵۲) ۲. وسیله‌ای فلزی که بر صفحه‌ای فلزی بر روی در خانه‌ها قرار دارد و برای آگاه کردن ساکنین خانه کوبیده می‌شود: کسی با کوبه به در حیات کوفت. (دانشور ۱۰۵) ○ غیزاز این، آهن‌کاری ظریف چفت و رزه‌ها و کوبه فلزی... همه سوغات شهر است. (آل احمد ۱ ۶۷) ۳. ضربه: مرد... خفته بود و کوبه نفس‌هایش نزدیک شدن بیداری... را حکایت می‌کرد. (شریعتی ۴۷) ۴. (موسیقی) میله‌ای از چوب یا فلز که در انتها ضخیم‌تر و غالباً از نمد است و برای نواختن سازهای کوبه‌ای به کار می‌رود.

☐ س د کوبه (م. ۲) →: کوبه در خانه آنها را زده بود. (مخمل‌یاف ۲۸) ○ با صدای کوبه در از خواب بیدار می‌شوم. (محمود ۲ ۲۶۱)

**کوبه‌ای** k-u-'(y)-i (ص.، منسوب به کوبه) (موسیقی) ویژگی برخی آلات موسیقی که با کوبیدن کوبه بر آن به صدا می‌آیند، مانند: طبل. ← کوبه (م. ۴).

**کوبیدن** kub-id-an (م.ص.م.، بم.، کوب) ۱. فرود آوردن چیزی با شدت بر چیز دیگر: بابام... مرتب فحش می‌داد و تاده‌وازه‌ها خریزه را روی هم نکوبید، آرام نشد. (درویشیان ۱۹) ○ مردک... عصای چنانی خود را محکم به زمین کوبید. (جمال‌زاده ۱۶ ۴۹) ۲. متصل کردن چیزی با میخ به سطحی: مریم عکس او را برید و به دیوار اتاقش کوبید. (پارسی پور ۳۵۸) ○ کف کفش‌هایم را آهن کوبیده‌ام. (جمال‌زاده ۱۶ ۵۰) ۳. (م.ص.ل.) برخورد کردن به چیزی با شدت: موتورسیکلت سر خورد و کوبید به جدول

**کوبان** kub-ān (بم.، کوباندن) ۱. ← کوباندن. ۲. (ق.) (قد.) در حال کوبیدن: بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس. (سعدی ۱ ۱۲۱) ۳. (قد.) پای کوبان؛ در حال رقص: معشوقه خوابانی و مطرب باید / تا نیم‌شبان زنان و کوبان آید. (عنصری: لغت‌نامه ۱)

**کوباندن** k-d-an (م.ص.م.، بم.، کوبان) زدن؛ محکم زدن؛ کوبیدن: کوباندم توی مخش. (فصیح: دیدار در هند ۸۷: نجفی ۱۱۸۸)

**کوبش** kub-eš (ا.م.ص. از کوبیدن) ۱. عمل کوبیده شدن: تماس آب‌سرد را بر تمامی بدنش احساس کرد و صدای کوبش آب را شنید. (جولایی: شکوفایی ۱۶۷-۱۶۸) ○ ازیس چند دقیقه کوبش مداوم سنج و طبل... سکوت بر اتاق حکم‌فرما شد. (پارسی پور ۱۰۰) ۲. عمل کوبیدن: چنان کوبش گرز و کوبال بود / که دام و دد از بانگ بی‌هال بود. (اسدی ۱ ۱۷۶)

**کوبل** kobol [انگ.: Cobol; Language Common Business Oriented] (ا.) (کامپیوتر) یکی از زبان‌های برنامه‌نویسی که برای نوشتن برنامه‌های بازرگانی ابداع شده است.

**کوبندگی** kub-ande-gi (ح.ص.م.) ۱. وضع و حالت کوبنده؛ کوبنده بودن. ۲. (مجاز) شدت وحدت: با کوبندگی هر چه تمام‌تر انتقاد کرد.

**کوبنده** kub-ande (ص.م. از کوبیدن) ۱. آن‌که چیزی را می‌کوبد؛ ضربه‌زننده: فایده این قرارداد آن‌که تا هر کوبنده در، آشنای خویش را برای گشودن بکشاند و دیگری را در زحمت نیندازد. (شهری ۲ ۴۹۳/۴) ○ عودی که کوبنده هومان بُود / تو آهن خوانش که موم آن بُود. (فردوسی ۳ ۶۰۸) ۲. (مجاز) زق‌زننده: پخته عدس با غسل، درمان زخم و جراحات کوبنده می‌کند. (← شهری ۲ ۳۷۴/۵) ○ چون نضج پذیرد سرخ شود و سطر، و کوبنده بُود. (اخوینی ۷۴۰) ۳. (مجاز) آن‌که یا آنچه کسی یا چیزی را مورد حمله و هجوم فیزیکی، زبانی، یا احساسی قرار می‌دهد؛ شدید: حمله کوبنده آمریکا عراق را وادار به عقب‌نشینی کرد. ○ سخن‌رانی کوبنده نماینده

عمل کرد نادرست کمک فتر هاست: دیروز ماشین را بردم تعمیرگاه اما هنوز می‌کوبد. ۱۳. (مص.م.) (قد.) ویران کردنِ جایی و با اسب تاختن بر آن: دهستان بکوبید در زیر نعل / بتازید و از خون کنید آب لعل. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۵) نیز ← کوفتن.

□ **آهن سود** ~ (مجاز) ← آهن □ آهن سرد کوفتن.

□ **به هم** ~ ۱. بستن در، پنجره، یا مانند آنها با ضربه‌ای شدید: تو چنان در را به هم می‌کوبی که انگار با در دعا داری. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۷۴) ۲. (مجاز) خراب کردن. نیز ← کوبیدن (م. ۵): خیال داشتیم... این حیاط وسطی را به هم کوبیده و زمینی به طول چهل پنجاه و عرض بیست متر ایجاد [کنیم]. (مستوفی ۴۳۵/۲)

□ **درهم** ~ (مجاز) سخت ویران کردن؛ کاملاً از بین بردن: چنان به نظر می‌آمد که سیل یا زمین‌لرزه‌ای خانه‌ها و کوچه‌ها را درهم کوبیده. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۶۳) □ یکی از بمب‌افکن‌ها... پل هوایی را درهم کوبید. (محمود<sup>۲</sup> ۳۷)

□ **کسی را** ~ (مجاز) ۱. او را کتک زدن: پدرم می‌دانست که ما از گوشه‌ای نگاه می‌کنیم، او را می‌کوبید. (حاج‌سیدجوادی ۱۶۶) □ دستش را بر پایش بند و بکوب. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۴۶) ۲. (گفتگو) باعث شرمندگی و سرشکستگی او شدن: به هر بهانه‌ای مرا می‌کوبد. ۳. (گفتگو) او را مورد نقد قرار دادن: روزنامه‌ها حسابی او را کوبیدند.

□ **میخ خود را** ~ (گفتگو) (مجاز) ← میخ □ میخ خود را کوبیدن.

**کوبیدنی** k-i- (ص.) شایسته کوبیدن: عطار... در نسخه‌یچی طرز تهیه و ترکیب و تجزیه هردو را از جوشانیدنی و کوبیدنی و ساختنی ارائه [می‌کند].

یاده‌رو. □ **اتومبیل شیری رنگی...** از جدول سیمانی وسط میدان گذشته‌است و کوبیده است به پایه برق. (محمود<sup>۲</sup> ۱۸) ۴. (مص.م.) کوبه در را به صدا درآوردن: در را کوبیدم و پیرزنی آن را باز کرد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۷۸) □ اگر تو بکوبی درِ شارسان / به شاهی نیایی مگر خارسان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۱۴) ۵. (گفتگو) (مجاز) خراب کردنِ ساختمانی معمولاً به منظور ساختن بنایی تازه به جای آن: تصمیم گرفت خانه را بکوبد. (پارسی‌پور ۳۷۶) □ مادر مینا... یارسال فوت کرد، وقتی خانه‌شان را پسرها کوبیدند، مُرد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۹۰) □ مقرر فرمود این بناها را بکوبند و با خاک یک‌سان بکنند. (هدایت<sup>۱۱</sup> ۱۳) □ **خُرد کردن چیزی** با وارد آوردن ضربه‌های سخت بر آن: نخود و عدس و این‌گونه حبوبات را... با چوب می‌کوبند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۱) □ **سر مار به دست دشمن بکوب** که از احدی الحسین خالی نباشد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۴) □ **گیاهی که گویم** تو با شیر و مُشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۱) ۷. (گفتگو) (مجاز) حمله کردن به جایی با موشک، بمب، یا گلوله توپ و آن را خراب کردن: هوایماهای دشمن، شهر را کوبیدند. □ **انگاره‌انگار که فروگاه اهواز را با بمب کوبیده باشند.** (محمود<sup>۲</sup> ۲۴) ۸. (مجاز) به شدت مورد مخالفت و انتقاد قرار دادن: سارتر روشن‌فکرهای کلاسیک را می‌کوبد. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۵۹) □ **قرآن کریم اندیشه تبعیض‌های بی‌جهت را از هر کس که باشد می‌کوبد.** (مطهری<sup>۵</sup> ۲۵۹) ۹. **فرو بردن چیزی** مانند میخ، سوزن، و مانند آنها در جایی: دوتا میخ به دیوار بکوب. □ **میخ‌طوله‌ای که به دیوار کوبیده شده، جای ننوی من...** بوده. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۸) ۱۰. (گفتگو) (مجاز) بدون توقف و باشتاب مسیری را پیمودن: من هزار فرسخ کوبیدم و آمدم، می‌خواهم بینمش. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۰۷) ۱۱. (مص.ا.) (گفتگو) (مجاز) رقص و پای‌کوبی کردن: دیشب منزل همسایه ما عروسی بود. تاصبح زدند و کوبیدند. ۱۲. (فنی) انتقال یافتن تکان ناشی از حرکت چرخ‌های خودرو به اتاق به صورت ضربه، که ناشی از خرابی یا

(شهری ۲/۲۸۳)

**کوپ** kup [فر.: coupe] (امص.) ۱. (ورزش) در سوارکاری، نپردن اسب از روی مانع، در حال مسابقه. ۲. (ا.) نوعی مدل مو مخصوص خانم‌ها به گونه‌ای که مو در قسمت پشت سر فیر می‌خورد و کوتاه‌تر می‌شود. ۳. (فنی) قطعهٔ برش داده‌شدهٔ سنگ.

● **کودن** (مص.د.، مص.م.) ۱. (ورزش) کوپ kup (م.ر.) ۱. → اسب کوپ کرد. ۲. کوتاه کردن موی سر: موهایش را کوپ کرده. ۳. (بازی) در بازی‌های با ورق، بُر زدن ورق‌ها پس از این‌که تیم مقابل آن را بُر می‌زند.

**کوپا** kupā (ا.) (گفتگو) توده، به‌ویژه توده‌ای از ساقه‌های گندم؛ کپه: در خرمن‌گاه کوپای ساقه‌های بریده‌گندم در وسط است. (آل‌احمد ۱ ۵۱)

**کوپاره** kupāre (ا.) (قد.) گلهٔ گاو و گوسفند و دیگر چهارپایان: در این کوپاره چون گردی بر آخور، چون خر عیسی / به‌سوی عالم جان شو که چون عیسی همه‌جان. (سنایی ۲ ۶۸۰)

**کوپال** kupāl [=گوپال] (ا.) (قد.) ۱. گرز آهنین: که فکرش بلیغ است و رایش بلند / در این شیوهٔ زهد و طامات و پند - نه در خشت و کوپال و گرز گران / که آن شیوه ختم است بر دیگران. (سعدی ۱ ۱۳۶) ۵. او باد بر سام نیم درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود. (فردوسی ۱۵۶ ۳) ۲. (مجاز) گردن ستبر و اندام تنومند: من از دور دیدم بر او یال اوی / چنان برز و بالا و کوپال اوی. (فردوسی ۴۵۲ ۳)

● **یال و** (مجاز) ← یال و کوپال.

● **کوپک** kopek [ر.د.] (ا.) کپک →.

**کوپله** kuple [فر.: couplet] (ا.)

● **کودن** (مص.م.) (فنی) متصل کردن محورهای دو دستگاه مجزا به‌وسیلهٔ کوپلینگ: کوپله کردن موتور با پمپ.

**کوپله** kupale (ا.) (قد.) ۱. حجاب (م.ر.) ۱. → جایی که بُود وجود دریا دلم / مشغول به کوپله چرا باید شد؟ (عطار ۲ ۷۴) ۲. برآمدگی‌های توخالی روی نان: نوعی دیگر را بورهٔ نان خوانند که اگر از آن قدری

**کوبیده** kub-id-e (ص.د. از کوبیدن) ۱. خُرد یا له‌شده؛ کوفته‌شده: مالدین کوبیدهٔ دانهٔ او با پیه و آرد گندم رفع لک ناخن می‌کند. (← شهری ۲ ۳۲۰) ۲. پودر شده: شکر کوبیده، نمک کوبیده. ۳. (ص.د.) ۱. کباب کوبیده. ← کباب و کباب کوبیده: کباب برگ با یک کوبیدهٔ اضافی آوردند. (گلشیری ۱ ۷۴)

● **تبریزی** (← تبریزی) کوفته تبریزی →: بی‌بی‌جان برای تهیهٔ خاگینه‌ای اعلا و کوبیدهٔ تبریزی چادر را به کنار انداخت. (جمال‌زاده ۱ ۷۲)

**کویست** kubist [فر.: cubiste] (ص.د.) ۱. (نقاشی) پیرو مکتب کوبیسم.

**کویستی** k-i [فر.نا.] (ص.د.) منسوب به کویست) مربوط به کویست؛ براساس مکتب کویسم: تابلوی کویستی.

**کویسم** kubism [فر.: cubisme] (ا.) (نقاشی) در نقاشی، سبکی که در آن اغلب طبیعت بی‌جان را با صُور هندسی و با برداشت‌های خردگرایانه نشان می‌دهند.



**کوبین** kubin (ا.) (قد.) ۱. سبکی که از برگ خرما، نی، و مانند آنها بافته می‌شد و برای صاف کردن روغن دانه‌های روغنی له‌شده به کار می‌رفت: من نزدیک او شدم. پنهان، از وی و کوبین بافتن بیاموختم. (محمدبن‌منور ۱ ۱۶۵) ۲. حصیرمانندی که برای جلوگیری از تابش آفتاب بر بالایی چشم یا درجلو کلاه قرار می‌دهند: از پسِ خویشم چو شتر می‌کشید / چشم به کوبین گرفته زمام. (ناصرخسرو ۱ ۳۹۲)

**کوپ** kop [از انگ.: Cup] (ا.) (گفتگو) فنجان: مظرود! من می‌گویم از آسمان دارد بمب و توپ و موشک می‌بارد، تو می‌گویی آقا بنشین یک کوپ چای بخور. (← فصیح ۱ ۶۵)



**کوپه** kop[p]e [= کُپِه] (ا.) (گفتگو) کُپِه (م. ا.) →: جلو در، یک کوپه خاک ریخته بودند.

**کوپه** kupe (ا.) (ا.) هریک از اتاق‌های مخصوص مسافران در قطارهای مسافربری: آقای... وارد کوپه درجه دوم شد. (جمال‌زاده ۳۱۸) ۰ مسافری... از پنجره کوپه قطارش سال نو را... تحویل می‌کند. (شریعتی ۲۷)



**کوپه** k. (ا.فر.: coupé) (ص.) ۱. ویژگی نوعی اتومبیل دودر، کوچک، سقف‌دار و سریع‌السير.



۲. (منسوخ) ویژگی نوعی درشکه سقف‌دار. نیز ← کپ ۲.

**کوپه‌دار** k.-dār (ا.فر.). (ص.ف.) ویژگی قطار یا واگنی که دارای کوپه مخصوص مسافر است: در واگن کوپه‌دار، یک آب‌درخانه کوچکی هم بود که هروقت جای می‌خواستیم می‌داد. (مستوفی ۱۸۳/۲)

**کوپین** kupin [= کوپین] (ا.) (ق.د.) کوپین (م. ۲) →: نیکو بین که روی کجا داری / یک‌سو فکن ز چشم خیزد کوپین. (ناصرخسرو ۸۹)

**کوپیه** kop[i]ye (ا.فر.: copié) (ا.) (منسوخ) کپی (م. ۲) →: اینک... جوابی نگاشته و صورتی ارسال داشته، که کوپیه آن را لفاً به‌جهت جناب‌عالی می‌فرستم. (میاق‌میش ۴۲۴)

**کوت** kut [= کود] (ا.) ۱. (گفتگو) مجموعه روی هم انباشته‌شده از مواد، اشیاء و مانند آنها: یک کوت غذا را دور ریختند. ۰ پیرزنی از حال رفته به کوت وسایلش تکیه داده‌است. (محمود ۶۷) ۰ هندوانه‌ای... کنار کوت هندوانه‌ها پهلوی نوبه خود ایستاده‌بود. [شهری ۱۵۱/۴] ۳. (کشاورزی) کود (م. ۱) →: کوت فراوان موجب ازدیاد حاصل می‌گردد. (جمال‌زاده ۸۵) ۱۴ ۰ سالی یک بار این باغچه‌ها بیل‌زنی می‌شد و کوت می‌خورد. (مستوفی ۱۷۷/۱) ۳. (ق.د.)

بر خمیر افکندند، کوپله بسیار بر آن نان افتد. (ابوالقاسم کاشانی ۱۹۶) ۳. طاقی از گل و گیاه که در ایام شادی می‌سازند: نیست آیین وفایت هیچ محکم آن چنانک / روز باران شهرها در قبه و در کوپله. (ظهیرناریایی: جهانگیری ۲۰۵۳/۲)

**کوپله** k. (ا.) (ق.د.) قفل (م. ا.) →: بر مستراح کوپله سازیده‌ست / بر مستراح، کوپله کاشیده‌ست! (منجیک: معین)

**کوپلینگ** kupling (انگ.: coupling) (ا.) (فنی) قطعه متصل‌کننده دو محور در حال گردش، یا دو قطعه ثابت با اتصال نرمادگی که با کمی چرخش در هم جفت می‌شوند: کوپلینگ شیر و شیلنگ، کوپلینگ موتور و پمپ.

**کوپن** kopo(e)n (ا.فر.: coupon) (ا.) برگه مخصوص جیره‌بندی مواد غذایی یا کالاهای ضروری که در موارد خاصی توزیع می‌شود: کالابرگ: برای چه کوپن اعلام می‌کنید؟ (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۵) ۰ به رعایا هم مثل عملة کارخانه، به شرط کار روزانه، کوپن لوازم زندگی دادند. (مستوفی ۲۸۲/۳)

**قِد (اندازه)** ~ خود حرف زدن (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگام سخن گفتن، حد خود را شناختن: قِد کوپن خودت حرف بزن.

**کوپن فروش** k.-foruš (ا.فر.ا.). (ص.ف.) فروشنده کوپن به‌طور غیرقانونی.

**کوپن فروشی** k.-i (ا.فر.ا.). (حاصص.) عمل و شغل کوپن فروش.

**کوپنی** kopo(e)n-i (ا.فر.ا.). (ص.د.) منسوب به کوپن) ۱. مربوط به کوپن؛ قابل خریداری یا دریافت با کوپن: اجناس کوپنی. ۰ آرد و قند و شکر و نفت هنوز هم جیره‌بندی و کوپنی بود. (فصیح ۱۳۷) ۲. (ص.د.) (ا.) (گفتگو) کوپن فروش →: کوپن‌هایم را به کوپنی فروختم.

• ~ شدن (م.ا.). در لیست کالاهای کوپنی قرار گرفتن: قند و جای در همان اوایل جنگ کوپنی شد.

دارای گستردگی اندک؛ مختصر: جمله کوتاه،  
خاطره کوتاه، سخن کوتاه، قصه کوتاه، این کلمه ایشان و  
این عبارت، کوتاه واقع شده هرچند گاهی که عبارت  
منظم سازیم به همه حروف الف راست می آید. (بخاری:  
کتاب آرای ۳۹۰) ○ دگرگفت روشن روان کسی/ که کوتاه  
گوید به معنی بسی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۲۰) ۵. (مجاز) فاقد  
شایستگی یا رسانی کافی؛ نارسا: دست کوتاه،  
فکر کوتاه. ○ لغات علمیان را در آثار ادبی وارد کرد  
[به صورت] کوتاه و ناقص. (خانلری ۳۵۹) ۶. ویژگی  
آنچه معمولاً با فاصله های اندک روی می دهد:  
سرفه های کوتاه، نفس های کوتاه. ۷. (مجاز) اندک؛ کم؛  
پست: گرچه خار ره گذارم، همت کوتاه نیست / ...  
(صائب<sup>۱</sup> ۲۵۷۴) ۸. (قد.) (مجاز) کوتاه فکر؛ نادان:  
تو آموختی شاه را راه کز/ ایا پیر بی راه و کوتاه و کز.  
(فردوسی<sup>۱</sup> ۳۱۶/۶) ۹. (قد.) (مجاز) دور: ... / که  
کوتاه باد از تو دست بدی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۱)

○ ~ آمدن (مصدر.) (گفتگو) ۱. (مجاز)  
رضایت دادن به ترک بحث، مجادله، یا دعوا:  
اگر کوتاه می آمدم، قافیه را تا به آخر باخته بودم. (شاهانی  
۵۸) ○ ظاهر توی دادگاه حاضر نشد کوتاه بباید.  
(گلشنری<sup>۱</sup> ۸۲) ۴. (مجاز) کوتاهی کردن؛ قصور  
کردن: صبح ها وقتی که وارد مدرسه می شدم، رفقا دور  
من را می گرفتند که درس را برای آنها مذاکره کنم، من هم  
کوتاه نمی آمدم. (مستوفی ۷۳/۲) ۳. به اندازه  
مورد انتظار نبودن: متأسفانه پرده هایی که دوخته بودم،  
کوتاه آمد.

○ ~ آوردن (مصدر.) (گفتگو) طولانی نکردن  
سخن: شاعر... ایات بی شمار را بیرون می ریخت.  
خواستم به او بگویم کوتاه بیاور ولی دلم گواهی نداد.  
(جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۶۸)

○ ~ انداختن (مصدر.) (قد.) (مجاز) ○ کوتاه  
آمدن (م.) ۱. →: می دانستم مورد قبول شما نخواهد  
شد، لذا کوتاه انداختم که باب سؤال و جواب و ابراد و  
اعتراض مفتوح نشود. (سپاس معیشت ۳۷۲)

○ ~ [و] بلند دارای اندازه های نامتساوی:  
پله های... کوتاه و بلند زیرزمین... مانند دندان های

به صورت انبوه یا توده شده: سبزی ها را کوت در  
سبد گذاشته. ○ برنج رنگین کوت دریای او باید نهاد.  
(باوردچی ۴۷)

○ ~ شدن (مصدر.) (گفتگو) انباشته شدن:  
آن طرف تر... یک مشت خرت و یرت کوت شده بود  
روی هم. (گلاب دره ای ۳۵۰) ○ دانه ها روی هم کوت  
می شود. (شاملو ۶۵)

○ ~ کردن (مصدر.) (گفتگو) روی هم انباشتن:  
نصف [اتافک] را تا سقف زغال سنگ کوت کرده اند.  
(دبانی ۵۰) ○ یکی از آنها که تحویل دار بود، پول های  
نقره را جلو خود کوت کرده بود. (اسلامی ندوشن ۶۵)

کوت<sup>۲</sup> k. (۱.) (منسوخ) (کشاورزی) هریک از پنج  
سهم در تقسیم محصول در نظام ارباب  
و رعیتی. ← عوامل ○ عوامل پنج گانه: مستاجر...  
سرخرمن حق اربابی را جمع می کند که از زراعت شتوی  
(گندم و جو) سه کوت... است. (آل احمد<sup>۱</sup> ۴۱)

کوتانژانت kotānzānt [فر.] (۱.) (ریاضی)  
کتانژانت →.

کوتاه kutāh (صدر) ۱. دارای درازا یا ارتفاع  
اندک؛ مقر. بلند: دیوار کوتاه، لباس کوتاه، میز کوتاه. ○  
مردی... پوستین کوتاه و چرم مرده ای به تن دارد.  
(محمود<sup>۲</sup> ۲۸۰) ○ هرچه هست از قامت ناساز بی اندام  
ملست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۵۰) ○ [اسب نیک] باید که... پره دم او باریک و  
کوتاه... باشد. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۱۲۴) ۴. ویژگی آنچه  
زمان زیادی را در بر نمی گیرد: دارای مدت یا  
استمرار کم: در زمستان ناحیه شمالی زمین روزها  
کوتاه است. ○ هر روز عمر کم می شود و مال زیادت  
می شود، عمر کوتاه و قوت ضعیف. (بحر الفوائد ۲۷۱) ۳.  
فاقد قد بلند؛ کوتاه قد: آن مرد کوتاه را می گویم، او  
را نگاه کن. ○ در همان اثنا... خود را در میان دسته ای  
آدمک های انچوچکی کوتاه و خپله ای یافتم.  
(جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۶۶) ○ ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود  
و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی. (سعدی<sup>۲</sup>  
۵۹) ۴. آنچه در کلمه ها یا صفحات کمی  
می گنجد؛ آنچه در مدت کمی قابل بیان است؛

کم عقل؛ نادان: درازگوش کوتاه‌خرد به آن سخن فریفته شد. (بخاری ۲۱۰)

**کوتاه‌دست** kutāh-dast (ص.) (مجاز) ۱. دارای ارتفاع کم؛ کوتاه: تپه‌های بلند و کوتاه‌دستی... در میان دهات پراکنده‌اند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۲۲) ۲. (قد.) تنگ‌دست و فقیر: گر توانا بینی از کوتاه‌دست/هرکه را بینی چنان باید که هست. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۵۲) ۳. (قد.) آن‌که از دست‌درازی به اموال دیگران یا پای مال کردن حقوق آنها خودداری می‌کند؛ مقدر. درازدست: قوی‌بازوانند و کوتاه‌دست/خردمند شیدا و هشیار مست. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۰۳) ۴. هرکه از ایشان عالم و زاهد و کوتاه‌دست باشد، او را بر آن کار نگاه دارند. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۸۵)

**کوتاه‌دستی** k-i (حامص.) (مجاز) ۱. ناتوان بودن در انجام عملی: وعظ و پیران... حس رقت بازماندگان میت را بر بی‌چارگی و کوتاه‌دستی او به‌جنش آورد، برای وی از ایشان طلب کمک آمرزش می‌نمودند. (شهری<sup>۳</sup> ۲۷۰/۳) ۲. (قد.) فقر؛ تنگ‌دستی: نه کوتاه‌دستی و بی‌چارگی/نه زهر و تظاول به یک‌بارگی. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۵) ۳. (قد.) دست دراز نکردن به اموال دیگران؛ رعایت حقوق دیگران: آخرالمرای همیون را... براهت ساحت بنده و کوتاه‌دستی و کم‌طمعی معلوم گردد. (نخجوانی<sup>۱</sup> ۴۶۰/۲) ۴. به کم‌طمعی و کوتاه‌دستی معروف [باشد]. (وطواط<sup>۲</sup> ۷۸) **کوتاه‌دیده** kutāh-did-e (ص.) (مجاز) ۱. کوتاه‌بین → کوتاه‌دیدگان همه راحت طلب کنند/عارف بلا، که راحت او در بلای اوست. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۷۹) ۲. ای مرد کوتاه‌دیده، در هر مومنی که می‌نگری، عیب او می‌بینی. در خود نگر تا آن عیب در تو هست؟ (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۸۹)

**کوتاه‌زبان** kutāh-zabān (ص.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که از بحث و مجادله با دیگران حتی اگر حق با او باشد، خودداری می‌کند؛ مقدر. زبان‌دراز: زن، پاک‌روی و پاک‌دین باید... و شرم‌ناک و کوتاه‌دست و کوتاه‌زبان... (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۱۲۹)

**کوتاه‌زبانی** k-i (حامص.) (قد.) (مجاز) کوتاه‌زبان

کله‌پاچه پخته نیش باز کرده [است]. (شهری<sup>۱</sup> ۱۸۳)

• **سـ شدن** (مص.د.) ۱. کاسته شدن از طول، بلندی، گستردگی، یا مدت چیزی: دیوار خانه‌های کنونی نسبت به گذشته خیلی کوتاه شده‌است. ۲. لباس آب‌رفته و کوتاه شده‌است. ۳. روزها خیلی کوتاه شده‌است. ۴. هر قدر سعی می‌کنم که سخن کوتاه شود میسر نمی‌گردد. (فرغی<sup>۲</sup> ۱۰۷) ۵. به وقت جشنی دم کوتاه شود. (اخوینی<sup>۱</sup> ۳۱۷) ۲. (مجاز) دور شدن: باید کاری کرد که دست اجنبی از این کشور کوتاه شود.

• **سـ کردن** (مص.م.) ۱. کاستن از طول، بلندی، گستردگی، یا مدت چیزی: کوتاه کردن لباس، کوتاه کردن نماز. ۲. ابراهیم‌سعد... نماز را کوتاه کرد و سلام داد. (جامی<sup>۱</sup> ۴۰) ۳. (قد.) (مجاز) به پایان رساندن؛ خاتمه دادن: رسان تا به من یا مرا راه کن/سوی او، و این رنج کوتاه کن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۳) • **سـ گرفتن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) پایین آوردن: گر زان که به بالای بلندش نرسد دست/در دست کشم زلفش و کوتاه بگیرم. (اوحدی: گنج ۲۴۶/۲)

**کوتاه‌اندیشگی** k-a('a)ndiṣ-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) کوتاه‌فکری → از کوتاه‌اندیشگی و خویشتن‌بینی... عقل عقلا در خلاف آن فکر سرگردان شد. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۲۱/۱)

**کوتاه‌بالا** kutāh-bālā (ص.) (قد.) کوتاه‌قد → به چه مانند آدمیان باشند، کوتاه‌بالا و قدشان زیاده از چهار شیر نبُود. (لودی ۲۲۹)

**کوتاه‌بین** kutāh-bin (صف.) (مجاز) آن‌که نمی‌تواند تحلیل یا پیش‌بینی درستی از وقایع داشته باشد؛ آن‌که قضاوت او بر مبنای ظواهر است؛ عقل ناقص و کوتاه‌بین مست که حقیقت را پاک و خالص می‌پندارد. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۴۶) ۲. در او هم اثر کرد میل بشر/نه میلی چو کوتاه‌بینان به شر. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۷)

**کوتاه‌بینی** k-i (حامص.) (مجاز) کوتاه‌بین بودن؛ وضع و حالت کوتاه‌بین: تمام این قوانین، خدایی نیست بلکه انسانی است و مانند هر چیز انسانی آمیخته به غرض و سفاقت و کوتاه‌بینی است. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۴۲) **کوتاه‌خرد** kutāh-xerad (ص.) (قد.) (مجاز)

بودن؛ مقَر. زبان‌درازی؛ بر زن فرض است که...  
در... کوتاه‌زبانی و مجاملت و مؤانست دقت  
داشته‌باشد. (شهری<sup>۱</sup> ۱۶۳)  
**کوتاه‌فکر** kutāh-fekr [ف.ا.ع.ر.] (ص.) (مجاز) دارای  
ذهن کُند و اندیشه نارسا.  
**کوتاه‌فکری** k-i [ف.ا.ع.ر.ا.] (حامص.) (مجاز)  
کوتاه‌فکر بودن؛ نارسایی اندیشه؛  
کوتاه‌اندیشگی.  
**کوتاه‌قد** kutāh-qad [ف.ا.ع.ر.] (ص.) دارای قد  
کوتاه؛ گویند مرد کوتاه‌قد و حقیرچه بود، ازاین سبب او  
را وظواط می‌گفتند. (لودی ۲۷)

**کوتاه‌مدت** kutāh-moddāt [ف.ا.ع.ر.] (ص.) دارای  
مدت کم؛ مقَر. بلندمدت؛ وام کوتاه‌مدت.  
**کوتاه‌نظر** kutāh-nazar [ف.ا.ع.ر.] (ص.) (مجاز)  
کوتاه‌بین →: مردمان کوتاه‌نظر و حمق‌ای تنبل،  
مسخرگی و هرزگی را نزدیکان ترقی و موفقیت تشخیص  
می‌دهند. (مسعود ۱۱۴) هرکسی را به تو این میل  
نباشد که مرا/ کآفتابی تو و کوتاه‌نظر مرغ شب است.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۴۳۰)

**کوتاه‌نوشت** kutāh-nevešt [ا.] (اختصار م.) (۲)  
→.

**کوتاه‌نویس** kutāh-nevis (ص.) ویژگی آن‌که  
مطالب خود را بدون طول و تفصیل اضافی  
می‌نویسد؛ چخوف کوتاه‌نویس و نکته‌سنج و  
ساده‌پرداز... است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۸۸)

**کوتاهی** kutāh-i (حامص.) ۱. وضع و حالت  
کوتاه؛ کوتاه بودن؛ اندکی طول، ارتفاع، یا  
عمق؛ مقَر. بلندی، درازی؛ کوتاهی دامن لباس،  
کوتاهی راه. ۲. ابدأ به رنگ و نژاد و... بلندی و کوتاهی  
قد... مردم اعتنا ندارد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۷) سر ما و در  
می‌خانه که طوف بامش/ به فلک بر شد و دیوار بدین  
کوتاهی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۷) مردی گفت: به خواب دیدم که  
زنی خواسته‌ام سپاه‌روی کوتاه. گفت: سپاهی روی، پُری  
مال وی بُود و کوتاهی، عمر وی بُود. (بحرالفوائد  
۴۱۴-۴۱۵) ۳. (مجاز) درست انجام ندادن وظیفه  
و کار؛ قصور؛ تقصیر؛ علت این نابه‌سامانی چیست؟

← (سیاق معیشت ۱۰۰)  
• **سَه کردن** (مصل.ل.) (مجاز) خودداری کردن از  
انجام وظایف یا اعمال موردانتظار؛ کاری را  
آن‌چنان‌که لازم است انجام ندادن؛ در...  
گمرک‌خانه... سر سوزنی در انجام این مأموریت کوتاهی  
نکردند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۶۵۶) هرچه یک قوم در ادای این  
وظیفه کوتاهی کند، البته عزتش کمتر... خواهد بود.  
(فرغی<sup>۳</sup> ۹۱)  
• **سَه کردن از چیزی** (مجاز) آن را دریغ داشتن؛  
مضایقه کردن آن؛ به‌خاطر آنها از آنچه از دستش  
برمی‌آید، کوتاهی نمی‌کرد. (علوی<sup>۱</sup> ۲۱) • از چایی و  
شیرینی و شربت و قهوه کوتاهی نکن. (حجازی  
۳۸۲-۳۸۳)

**کوتر** ko[w]tar [= کبوتر] (ا.) (قد.) (جانوری) کبوتر  
(م.) ۱. →: شوم چون بوم و گُزسه چون زاغ/ خُرد چون  
چفته، سست چون کوتر. (پوربهای جامی: آندراج، ذیل  
چفته) • چو چشم تذروان یکی چشمه دید/ یکی  
جام چون چشم کوتر کشید. (فردوسی: جهانگیری  
۲۰۵۴/۲)

**کوت‌سازی** kut-sāz-i [= کودسازی] (حامص.)  
(گفتگو) کودسازی →: هنوز در ایران دستگاه  
کوت‌سازی نیست، ایجاد آن لازم است. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup>  
۸۵)

**کوتک** kotak [ن.]، = کتک [ا.مصل.]، کتک →.  
**کوت‌کش** kut-ke(a)š [= کودکش] (ص.ف.) (ا.)  
(گفتگو) کودکش →: کثافات چاه را کوت‌کش‌های  
شهرداری در [می‌آورند]. (جمال‌زاده<sup>۹</sup> ۲۶۸) • یک دسته

الاغ کوتکش که بار بعضی خالی شده بود و خربنده داشت، باقی گاله‌ها را از گرده باقی خرها سرازیر می‌کرد.

(مستوفی ۵۰/۱)

**کوتل<sup>۱</sup>** kotai [تر. = کتل<sup>۱</sup>] (ا. (قد. کتل<sup>۱</sup> →.

**کوتل<sup>۲</sup>** k. [تر. = کتل<sup>۲</sup>] (ا. کتل<sup>۲</sup> →.

**کوتلت** kotlet [فر. (ا. کتلت →.

**کوتوال** kutvāl [هند. (ا. ۱. (دیوانی) حاکم

داخل شهر؛ حاکم شهر؛ در ایتالیه و علاییه کوتوالان امین نصب فرمودند. (آسرای ۷۱) ۲. (قد. نگهبان و مستحفظ قلعه؛ قلعه‌بان؛ قلعه‌دار؛

پیک فرخته‌ای چو من سوی خلق/ کوتوال سپهر نفرستاد. (پروین اعتصامی ۲۶۲) ○ چون دیوسلطان به تقلیس آمده و قلعه را خالی دیده، کوتوالی تعیین نمود. (عالم‌آرای صفوی ۵۸۶) ○ امیر پر قلعت رفت و کوتوال، میزبان بود. (بیهقی ۸۷۲-۸۷۳)

**کوتوالی** k.-i [هند. فا. (حامص. (قد. عمل و شغل

کوتوال؛ نگهبانی قلعه؛ قلعه‌بانی؛ قاسم‌خان دولوی قاجار با هزار نفر مازندرانی به کوتوالی طهران برقرار گشت. (اعتمادالسلطنه: تاریخ منظم ناصری ۱۳۹۸/۳) ○ پیرمحمدیگ نامی... ملک محمود خدمت کوتوالی قلعه مشهد را بدو داده بود. (مروی ۶۶) ○ کوتوالی ترمذ... بدین بگگین داده بود و وی مردی مبارز و شهم بود. (بیهقی ۷۲۶)

**کوتولگی** kutule-gi (حامص. (پزشکی) کوتاهی

قد به نحوی که قد فرد کمتر از حد طبیعی برای سنش باشد که ممکن است بر اثر انواع بیماری‌های تغذیه‌ای، هورمونی، ارثی، و غیره ایجاد شود.

**کوتولو** kutulu (صد. (گفتگو) کوتوله ↓. نمی‌دانی

یدالله کوتولو چه دسته‌گلی به آب داده [است]. (جمال‌زاده ۳۲۳)

**کوتوله** kutule (صد. آن که قدش از حد طبیعی

کوتاه‌تر است؛ قدکوتاه؛ البته خودمانیم پیش زن‌های ایرانی که کوتوله نیستم. (← گلاب دره‌ای ۵۳) ○ پیرزن کوتوله و درشت استخوانی است. (جمال‌زاده ۲۸۴) ○ سٔ سفید (نجوم) مرحلهٔ نهایی تحول

ستاره‌هایی با جرمی در حدود جرم خورشید که در این حالت تمام هیدروژن مرکز ستاره به

هلیوم تبدیل می‌شود و ستاره هیچ منبع تولید انرژی ندارد و بسیار کوچک و فشرده می‌شود.

○ سٔ و اوایلا (گفتگو) (نوهین آمیز) (طنز) (مجاز) شخص کوتاه قد یا کودک: مردهای خانواده... همه‌شان قدکوتاه‌اند... بچه‌هاشان... کوتوله و اوایلا از آب درمی‌آیند. (شاملو ۱۰۴)

**کوتاه** kutah [= کوتاه] (صد. (شاعرانه) کوتاه →:

عاشق دل‌سوخته آگه نشد/ آگه از این فرصت کوته نشد. (پروین اعتصامی ۹۰) ○ ز دست کوته خود زیر بارم/ که از بالابندان شرمسارم. (حافظ ۲۲۰)

**کوتاه** ku(o)te (ا. توله‌های حیواناتی مانند

سگ، گربه، و شغال، در یک بار زاییدن. ○ سٔ گردن (مصد. ل. بچه کردن حیواناتی مانند سگ، گربه، و شغال؛ توله آوردن: او هم که مثل سگ کوته کرده.

○ سٔ گذاشتن (مصد. ل. ○ کوته کردن ↑: ههجه که باد آبتنی به شکم افتاد، برای مادرشوهر و خواهرشوهر، سگ ماده‌ای شدم که واسه‌شان هر ماهه می‌خواهم کوته بگذارم. (← شهری ۱۵۴)

**کوتاه آستین** kutah-ā(ā)stin (صد. (ا. (قد. دارای آستین کوتاه، و به مجاز، صوفی‌ای که

خرقه‌ای با آستین کوتاه می‌پوشیده است: به‌زیر دلق ملع کمندها دارند/ دراز دستی این کوته آستینان بین. (حافظ ۲۷۸)

**کوتاه بین** kutah-bin [= کوتاه‌بین] (صف. (ا. (مجاز) کوتاه‌بین →:

شاید کوته‌بینان چنین گمان بپزند که... اطلاع از دانش و هنر ایشان برای ما چندان سودی ندارد. (خانلری ۳۲۸) ○ نه بلندیست به صورت که تو معلوم کنی/ که بلند از نظر مردم کوته‌بین است. (سعدی ۳۸۰)

**کوتاه بینی** k.-i [= کوتاه‌بینی] (حامص. (مجاز) کوتاه‌بینی →:

غرور و کوته‌بینی، این سید فاضل را به ضلالت انداخته بود. (جمال‌زاده ۱۱۸)

**کوتاه پای** kutah-pā[y] (صد. (ا. (قد. ۱. (جانوری) خرگوش (م. ا) →:

ایزد سبحانه و تعالی...

عشقت آویخته در دامن / کوتاه نظری باشد رفتن به گلستانها. (سعدی<sup>۳</sup> ۳۵۱)

**کوتاه نوشت** kutah-nevešt [= کوتاه نوشت] (۱.)  
اختصار (م. ۲) →.

**کوتاهی** kutah-i [= کوتاهی] (حامص.) (شاعرانه)  
کوتاهی →: نسیم یاد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو به کوتاهی آورد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۰)

**کوثر** ko[w]sar [ع.ر: کوثر] (۱.) ۱. سوره صدو هشتم از قرآن کریم، دارای سه آیه. ۲. (ادیان) چشمه‌ای در بهشت: آب گل آلود و بدیوی انبارها و سقاخانه‌ها را به نام آب زلال چشمه تسنیم و کوثر می‌فروختم. (میرزا حبیب ۱۱۰) خود چه باشد گوهر؟ آب کوثر است / قطره‌ای زین است که اصل گوهر است. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۶۸/۱) بسی ز اهل هنر بارها به هر شهری / شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۳۳)

**کوثری** k-i. [ع.ر. فا.] (ص.د، منسوب به کوثر) (مجاز)  
گوارا؛ خوش: هوا خوب، چشمه‌های کوثری در هر قدم جاری [است]. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۴۶)

**کوج** kuj [تر.، = کوج<sup>۲</sup>] (امص.د) (قد.) کوج<sup>۲</sup> →.  
کوج برکوج: کوج برکوج بی توقف... به آقسرا توجه نمودند. (آسرای ۶۸)

**کوج** kuč<sup>۱</sup> (۱.) (قد.) (جانوری) جغد →: مادر سالی هزار کوج را خدمت کنیم تا بازی درافتد. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۶۸)

**کوج** k. [تر.، = کوج] (امص.د) ۱. رفتن از جایی به جای دیگر به صورت جمعی و خانوادگی همراه با وسایل زندگی، به قصد اقامت؛ مهاجرت: اغلب همین دهات... معبر کوج ایلاتند. (آل احمد: غرب زدگی ۹۷) از بدو کوج و رحلت... امطار خیروبرکت... بر عوالم... ریزان کرده [است]. (ناظم مقام ۴۰۲) ساریان اجل جمال الدین معلوم داند که وقت کوج تنگ درآمده [است]. (تخجوانی ۳۸۴/۲) ۲. (بج. کوجیدن) ← کوجیدن. ۳. (۱.) (قد.) خانواده و خویشان؛ خاندان: مقرر شد که... کوج و کسان و منسوبان محمدخان و عبدالله خان و بعضی از متفقین

آن را که از این آلتها بی بهره کرد، سبک پای آفرید و تکاور چون اسب و گوزن و آهو و کوتاه پای و جز آن تا از دشمن بتواند گریخت. (فخرمدیر ۱۷۳-۱۷۴) ۲. (مجاز) کج چک؛ بی مقدار: قطره گرچه خرد و کوتاه یا بؤد / لطف آب بحر از او پیدا بؤد. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۵۸/۳)

**کوتاه دست** kutah-dast [= کوتاه دست] (ص.د) (قد.) (مجاز) ۱. کوتاه دست (م. ۲) →: از چیست چنین بی چاره شدیم؟ کوتاه دست و غم خواره شدیم؟ از خانه خود آواره شدیم؟ (اشاعرمطیوعانی: از مصابحات ۲۹۲/۳۰) ۲. کوتاهی: یکی از بخت، کامران پینی / دیگری تنگ عیش و کوتاه دست. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۰۹) ۳. کوتاهی دست (م. ۳) →: جوان که قادر گردد، دراز دست شود / امیر کوتاه دست است و قادر است و جوان. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۲۸)

**کوتاه دم** kutah-dom (ص.د) (قد.) (مجاز)  
بی حاصل؛ بی نتیجه: شرابی نی که در ریزی، سحر مخمور برخیزی / دروغین است آن پاده از آن افتاده کوتاه دم. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۰۸/۳)

**کوتاه فکر** kutah-fekr [فا.ع.ر.، = کوتاه فکر] (ص.د) (۱.) (مجاز) کوتاه فکر →: نظر بسیاری از کوتاه فکران این است که زن و مرد اگر بناست به جهنم دره هم سقوط کنند، دوش به دوش یک دیگر... سقوط کنند. (مطهری<sup>۳</sup> ۲۸)

**کوتاه فکری** k-i. [فا.ع.ر. فا.] = کوتاه فکری] (حامص.) (مجاز) کوتاه فکری →: میان ما و آن کعبه آرزو این کوتاه فکری‌ها و کاهلی‌ها فاصله و مانع است. (خانلری ۳۲۵)

**کوتاه نظر** kutah-nazar [فا.ع.ر.، = کوتاه نظر] (ص.د، ۱.) (مجاز) کوتاه بین →: شوهرم... مردی کوتاه نظر و بی بصیرت است. (قاضی ۱۰۴۵) چشم کوتاه نظران بر ورق صورت خوبان / خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را. (سعدی<sup>۳</sup> ۳۴۴) ۲. از مفسدان سیاه و کارداران کوتاه نظر تباہ کار، طایفه‌ای... باد هوا جس نفسانی... در دماغ او دیدند. (آسرای ۲۴۰)

**کوتاه نظری** k-i. [فا.ع.ر. فا.] = کوتاه نظری] (حامص.) (مجاز) سطحی بودن؛ کوتاه بینی؛ نادانی: هرکس فکر و اثر آنان را نستانید، وی را... به کوتاه نظری و تنگ چشمی متهم می‌کنند. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۱۶) ۳. تا خارج

ایشان را کوجانیده، روانه شیراز نماید. (شیرازی ۶۴) ○ با  
کوج و متعلقان از شیروان بیرون آمده، در کنار آب کر  
رحل اقامت انداخت. (اسکندریگ ۲۳۴) ۴. (قد.)  
(مجاز: نمسر؛ زن؛ مقه: شوهر: نامه‌ای است از  
قائم‌مقام به شاه‌زاده خانم... که کوچ او بود.  
(عنوان نامه قائم‌مقام: قائم مقام ۵۷) ۵. (دیوانی) در  
دوره ایلخانان، افرادی که به عنوان چریک از  
روستاها گرفته، در قشون به کار گمارده  
می شدند: بر ده ویران نژد عشر زمین، کوچ و قلان/  
مست و خرابم، مطلب در سختم نقد و خطا. (مولوی ۲  
۳۱/۱)

○ س-بر- (قد.) (مجاز) پی در پی و بی توقف؛  
بی وقفه؛ یک سره: جناب اسماعیل... به شوق نعمت  
موعود و طوف کعبه مقصود، کوچ بر کوچ می رفت.  
(قائم مقام ۳۸۸) ○ موبک همایون از آن‌جا کوچ بر کوچ  
متوجه عراق گشت. (نظنری ۴۵۱) ○ به امید آن انتعاش و  
ارتیاش، کوچ بر کوچ بر صوب شام می راند. (زیدری ۳۰)  
● س-دادن (مصد.) جابه‌جا کردن و انتقال  
عده‌ای از جای خود به جای دیگر؛ به  
مهاجرت واداشتن: ایشان را به طرف آمل کوچ داد.  
(مینوی: هدایت ۴۸) ○ شروان‌شاه... یکی از برادران و  
فرزندان را این‌جا فرستد تا به ملازمت و کوچ دادن  
مشغول باشد. (نخجوانی ۴۱۲/۲-۴۱۳)

● س-کردن (مصد.) ۱. رفتن از جایی به جای  
دیگر با خانواده و وسایل و لوازم زندگی  
به قصد اقامت؛ مهاجرت کردن: پدرش... به ده  
مجاور یعنی سگزآباد کوچ کرده بود. (آل احمد ۱۰)  
○ شوروغا در لشکریان به هیچ وقت از اوقات نیست، نه  
در کوچ کردن و نه در فرود آمدن. (شوشتری ۳۲۴)  
○ چون دیگر روز بود بدان جای که کوچ کرده بودند... موسی  
تافته شد و پشیمان گشت از آن دعا که کرده بود. (بلعی  
۳۶۲) ۲. جابه‌جا شدن دسته جمعی پرندگان و  
بعضی جانوران دیگر به تناسب فصل و شرایط  
زیستی آنان: میمون‌های بزرگی... تازه به آن‌جا کوچ  
کرده بودند. (هدایت ۱۶۰)  
○ س-روئنه (قد.) خانواده و اثاثیه: برادر

آقامیرزا رضا با کوچ وینه، به فکر زیارت مشهد افتاد.  
(مستوفی ۳۱/۲) ○ علی مرادخان... کوچ وینه [را] روانه  
اصفهان کرد. (شیرازی ۴۵)

**کوجان** k.-ān [تر.فا.] (بم. کوجاندن و کوجانیدن) ←  
کوجانندن.

**کوجانندن** k.-d-an [تر.فا.فا.] (مصد.م.، بم.؛  
کوجان) کوچ دادن: جواهر... پدرم را... کوجانده بود.  
(شهری ۱۰۴) ○ دسته‌های کوچکی از چادر نشین... در  
حکومت پیش از شهریور بیست به آن نواحی کوجانده  
شده‌اند. (آل احمد ۱ ۲۲) ○ احتمال می رود...  
حسین قلی خان... با این جمعیت ترکمان برود قوجان و زن  
و اطفال ما را بکوجانند. (نظام السلطنه ۸/۱)

**کوجانیدن** kuč-ān-id-an [تر.فا.فا.] (مصد.م.،  
بم.؛ کوجان) کوجانندن ↑: بخت النصر پادشاه کلد...  
بنی اسرائیل را از اورشلیم کوجانیده‌است. (جمال زاده ۴  
۱۰۳/۲) ○ مأمور کوجانیدن خانواران... بود. (امیر نظام  
۵۲۱)

**کوچک** kuča(e)k (صد.) ۱. دارای حجم اندک؛  
خُرد از حیث اندازه؛ ریز؛ مقه: بزرگ، درشت:  
سهره... با حرکت بال‌های کوچک دیب‌ارنگش... پروبال  
می زند. (نفیسی ۳۸۷) ○ ... / تو بزرگی و در آیین  
کوچک تنمایی. (سعدی ۶۰۰) ○ تواز مُشک بویش نگه  
کن نه رنگ / ز دُر گرچه کوچک، بها بین نه سنگ.  
(اسدی ۱ ۴۵) ۲. (صد.، ا.) دارای سن کم؛  
خردسال: همین که صدای برخورد ماشین‌ها شنیده شد،  
مردم، کوچک و بزرگ به طرف خیابان هجوم آوردند. ○  
سهم هریک از وراث را از کوچک و بزرگ و  
دور و نزدیک، همه را معین کرده‌است. (جمال زاده ۱۸۵)  
○ اکنون تو کوچک تر از آنی که بتوانم آنچه می خواهم، با  
تو بگویم. (خاطری ۲۸۷) ۳. (مجاز) دارای مقام یا  
مرتبه پایین؛ فرودست: اعلی و ادنی،  
بزرگ و کوچک بر آن کرسی‌ها می نشینند. (حاج سیاح ۲  
۱۳۰) ○ کوچکان که نزد بزرگان روند، چیزی نقد یا خود  
بَرنَد. (شوشتری ۳۸۱) ○ پراژنگ رخ داد پاسخ‌طورگ /  
که گر کوچکم هست کارم بزرگ. (اسدی ۱ ۴۵) ۴. (صد.)  
دارای وسعت، گستردگی، یا جمعیت کم: هنگام

تحقیر شدن: اگر می‌دانستم تا این اندازه کوچک می‌شوم، هرگز پا به خانه آنها نمی‌گذاشتم.

• **کوچک کردن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. کم کردن اندازه‌های چیزی؛ محدود کردن: کوچک کردن عکس، کوچک کردن لباس. ۲. (مجاز) پست و حقیر شمردن؛ بی‌ارزش کردن؛ تحقیر کردن: وهاب... داد زد: ... چرا می‌خواهید دیگران را کوچک کنید؟ (علی‌زاده ۳۱۱/۱) ○ اغلب... به فکر این بودم که میرزا باقر را در میان جمع کوچک کنم. (حجازی ۳۹۲)

**کوچک ابدال** k.-a'(a)bdāl [فاعر.] (ا.) هوادار خردسال؛ مرید کم‌سن و سال؛ نوجه؛ وردست؛ هرکدام کوچک ابدال خود را همراه آوردند. (علوی<sup>۳</sup> ۲۱۴) ○ بعضی از آنها یکی‌دوسه... پسر بچه کوچک ابدال داشتند. (مستوفی ۹۰/۲) ○ آن سرهنگ نام‌دار با دو نفر کوچک ابدال خود را به صورت جوکیان هندی نموده،... وارد اردوی محمدشاه گردید. (مروری ۷۱۲)

**کوچک دل** kuča(e)k-del (ص.) (قد.) (مجاز) خوش اخلاق؛ مهربان؛ پسر حاجی محمدخان... کوچک دل و متعارف و خوش‌زبان و با سلوک هست. (قام‌مقام ۱۸۱) ○ مولانا سلطان محمدخندان، بسیار کوچک دل و خوش صحبت بودند. (دوست محمد گواشانی: کتاب آرای ۲۶۶) ○ ندیده است چو او کس بزرگ کوچک دل/ که کوچکی و بزرگی بر او ثناخوان است. (فیاض لاهیجی ۱۴۵)

**کوچک دلی** k.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) کوچک دل بودن؛ خوش اخلاق بودن؛ مهربانی؛ شجاعت و کرم و سخاوت و کوچک دلی همه را فطری و ذاتی است. (شوشتری ۵۷) ○ با بزرگی شیوه کوچک دلی‌ها پیشه کن/ تا لید زین شیوه‌ها نام بزرگان زنده است. (فیاض لاهیجی ۳۶۹)

**کوچک سازی** kuča(e)k-sāz-i (حامص.) (ا.) ۱. ساختن چیزها در اندازه‌های کوچک: کوچک سازی مسکن. ۲. کاستن از حجم یا اندازه چیزی: کوچک سازی ادارات و سازمان‌های دولتی. **کوچک مغز** kuča(e)k-maqz (ص.) (ا.) (مجاز)

جشن‌های کوچک خانوادگی... به اندرون خانه می‌آید. (نفیسی ۴۲۶) ۵. (مجاز) حقیر؛ بی‌ارزش: میرزا حسین علی... فکر او را مادی و کوچک می‌پنداشت. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۳۳) ۶. دارای مقدار کم و ناچیز؛ اندک: سرمایه‌های کلان، سرمایه‌های کوچک را به سوی خود جذب می‌کنند. ○ ارقام این ورق کوچک‌تر بود لابد مال تاجر با دارایی کوچک‌تر. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۵۱) ۷. (مجاز) بی‌اهمیت؛ کم‌اهمیت: امروز از آن قدرت و شوکت نشانی نیست. ملتی کوچکیم و در سرزمینی پهناور پراکنده‌ایم. (خانلری ۲۸۸) ○ کوچک‌ترین پیش‌آمد ناگوار و بیهوده ساعت‌های دراز فکر مرا به خود مشغول می‌داشت. (هدایت<sup>۴</sup> ۱۲) ۸. (مجاز) خدمت‌کار؛ ارادت‌مند؛ مطیع. ۹. به صورت تعارف گفته می‌شود: من کوچک شما هستم. ○ کنیز شماست، کوچک شماست. (حاج سید جواد ۳۲) ○ ما خانه‌زادیم، کوچکیم. اسم بنده حاجی مراد [است]. (هدایت<sup>۴</sup> ۴۵) ۹. (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ۱۰. (قد.) (موسیقی ایرانی) یکی از مقام‌های دوازده‌گانه در موسیقی مقامی: چو کوچک را نوازی می‌توانی/ که در رجب و بیانی نغمه رانی. (۴: بهجت‌الروح: ستایش‌گر ۵۴۱/۱) ۱۱. (قد.) (موسیقی ایرانی) یکی از دوازده مقام موسیقی قدیم. ۱۲. (قد.) (موسیقی ایرانی) یکی از شش آواز قدیم: ز اصفاهان و زنگوله است و سلمک/ عراق و کوچک آمد اصل مایه. (۹: آندراج، ذیل مایه)

• **کوچک‌ترین مضرب مشترک** (ریاضی) کوچک‌ترین عددی که بر چند عدد معین بخش‌پذیر باشد، مثلاً ۲۴ کوچک‌ترین مضرب مشترک ۲، ۳، و ۸ است؛ ک.م.م.

• **کوچک داشتن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) حقیر شمردن: جهان‌بانی و تخت‌کی خسروی/ مقامی بزرگ است، کوچک مدار. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۲۸)

• **کوچک شدن** (مص.د.) (گفتگو) ۱. کم شدن اندازه‌های چیزی: شب‌ها به‌نظم اتانم کوچک می‌شد. (هدایت<sup>۱</sup> ۸۶) ۲. (مجاز) پایین آمدن قدر و منزلت کسی: مورد بی‌احترامی واقع شدن؛



می‌کند؛ چادر نشین: همه افراد قوم دور هم جمع باشند و مهاجر و خانه‌به‌دوش و کوچ‌نشین نباشند. (مبتوی<sup>۳</sup> ۲۴۰) هم‌پیمان‌های شما مجبورند... دسته‌جات کوچ‌نشین تشکیل داده، برای زراعت... به این مملکت بیاورند. (مستوفی ۱۰۸/۳) ۲. جایی که به آن جا کوچ می‌کنند؛ اقامت‌گاه موقت: بعضی از نواحی فارس کوچ‌نشین عشایر است.

**کوچولو** kučulu (ص.) (گفتگو) ۱. کوچک (م.) ۱. →: دوتا بشقاب کوچولو حلوا. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۶۷) موضوع مهمی نیست فقط یک یادگار کوچولو... گرفته‌ام. (مسعود ۱۰۴) ۲. (ا.) کودک؛ طفل؛ بچه: کوچولوی بی‌چاره من! (مسعود ۱۳۱) ۳. (ص.) (مجاز) کوچک (م.) ۷. →: یک زحمت کوچولویی داشتم اگر لطف کنید. **کوچه** ku-če (مصرف، کو، ا.) ۱. راهی نسبتاً تنگ و باریک که محل گذر از میان خانه‌های مسکونی است: کوچه‌ها، تنگ و دراز و بی‌چایچ است. (محمود<sup>۱</sup> ۲۶) ۲. کوچه سربلایی که با سنگ‌های ناهموار فرش شده‌است. (امین‌الدوله ۸۶) ۳. زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر/ تا خرابیت نکند صحبت بدنامی چند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۳) ۲. (مجاز) هر جایی بیرون از خانه اعم از خیابان، میدان، و جز آنها: - بچه کجاست؟ - تو کوچه است.

**سَه آشتی‌کنان** (گفتگو) (طنز) (مجاز) کوچه تنگی که دو نفر نمی‌توانند به راحتی از آن رد شوند.

**سَه بن بست** کوچه‌ای که انتهای آن بسته است و به خیابان یا کوچه دیگری راه ندارد.

**سَه دادن** (مص.) (مجاز) راه دادن برای عبور از میان جمعیت؛ راه باز کردن: دهاتیان کوچه دادند و چند نفر زیر تنش را گرفتند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۳۲/۲) ۳. هر رومی که شاه عالم پناه را می‌دید، از ترس تیغ ذوالفقار کردارش کوچه می‌دادند. (عالم‌آرای صفوی ۴۹۴)

**سَه غلط دادن** (قد.) (مجاز) فریب دادن؛ گم‌راه کردن؛ سردرگم کردن: آن دوشب‌گور را کوچه غلط دادم و... از راه دیگر متوجه ماردین شدم. (زیدری ۶۷) **سَه و بازار** (گفتگو) کوچه بازار: در کوچه و بازار

کم عقل؛ نادان: موسیقی برخلاف رأی همین کوچک‌مغزان... رابطه‌اش با جان آدمی رابطه ناگسستی است. (شهری<sup>۱</sup> ۶۲)

**کوچک نواز** kuča(e)k-navāz (ص.) (مجاز) آن‌که از روی فروتنی به زیردستان محبت می‌کند؛ بزرگوار و مهربان.

**کوچک نوازی** k-i (حاص.) (مجاز) عمل کوچک‌نوازی؛ مهربانی با زیردستان: آخوند... باکمال تطف و کوچک‌نوازی مشغول احوال‌پرسی... گردید. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۰۷۶)

**کوچکی** kuča(e)k-i (حاص.) ۱. کوچک بودن؛ دارای حجم یا وسعت اندک بودن؛ خُردی؛ ریزی: دختر بچه از کوچکی آدم‌ها تعجب کرده بود. (پارسی‌پور ۳۴۹) ۲. کم و ناچیز بودن؛ اندک بودن؛ کمی: کوچکی سرمایه مهم نیست، تلاش و کوشش و پشت کار است که موقعیت را تضمین می‌کند. ۳. خردسالی؛ کودکی: در کوچکی نیروی تخیل در انسان قوی است. ۴. (مجاز) فروتنی؛ فرمان‌برداری. ← کوچکی کردن.

**سَه کردن (نمودن)** (مص.) (مجاز) خدمت کردن؛ فروتنی کردن: با همه کله‌شقی و یک‌دندگی‌اش... کوچکی بسیار می‌نمود. (شهری<sup>۳</sup> ۱۶۱) ۵. شاه‌زادگان بزرگ... شرم‌ساری کرده و ادب‌ها ورزیده... کوچکی کردند. (افضل‌الملک ۲۸۲)

**کوچ‌گاه** kuč-gāh [تر.فا.] (ا.) (قد.) ۱. جایی که باید از آن جا کوچ کرد و رفت؛ اقامت‌گاه موقتی: ولایت بین که ما را کوچ‌گاه است/ ولایت نیست این زندان و چاه است. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۴۳) ۲. (مجاز) دنیا؛ جهان هستی: زین کوچ‌گاه دولت جاوید هرکه خواست/ الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۴) ۳. قرارگاه موقتی سپاه: درای شتر خاست از کوچ‌گاه/ سراهنگ لشکر درآمد به راه. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۱۵)

**کوچ‌نشین** kuč-nešin [تر.فا.] (ص.) (ا.) ۱. آن‌که مسکن دائمی ندارد و معمولاً در اوقات مشخصی از سال از جایی به جایی کوچ

که شب‌ها هنگام عبور از کوچه‌ها می‌خوانند:  
 آوازی کوچه‌باغی می‌خواند. (ترقی ۲۲۴) ○ صدای یک  
 نفر می‌آمد که زیر بازارچه آواز کوچه‌باغی می‌خواند.  
 (فصیح<sup>۲</sup> ۱۵۰) ۳. (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در  
 آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور:  
 کوچه‌باغی است و برگردان مقام / برنشابورک شود ختم  
 کلام. (مخبرالسلطنه: مشحون ۷۱۸)

**کوچه‌بند** ku-če-band (ا.) (قد.) ۱. مدخل  
 کوچه یا هر جایی که در آن سنگربندی  
 کرده باشند؛ سنگر در مدخل کوچه و جز آن:  
 کوچه‌بندها در نهایت استحکام بود. (نطنزی ۸۸) ○ اهل  
 تبریز... به حوالی کوچه‌بند شهر... آمدند و... به مدافعه  
 مشغول گشتند. (اسکندریگ ۳۰۹) ○ کوچه‌بند ساخته  
 مشهد را حصار کرد. (خنجی ۱۸۸) ۲. کوچه‌ای که  
 حفاظ یا دری داشته که هنگام احساس خطر  
 حمله، مسدود می‌شده است: دل‌چون‌گشاده نیست،  
 چه صحرا چه کوچه‌بند / سودائیان ز دامن صحرا چه  
 دیده‌اند؟! (صائب<sup>۱</sup> ۱۹۹۷) ۳. (مجاز) هر جای تنگ  
 و محدود؛ تنگنا: برآیم از کوچه‌بند رسوم / قدم در  
 بیابان چو مجنون زنیم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۸۸۷)

● **کوچه‌کردن** (مصدر.) (قد.) ایجاد کردن سد و  
 مانع برای ورود دشمن به کوچه؛ سنگربندی  
 کردن در کوچه: بیرون شهر... را نیز کوچه‌بند کرد.  
 (اسکندریگ ۹۳)

**کوچه‌پس‌کوچه** ku-če-pas-ku-če (ا.) (گفتگو)  
 کوچه‌های تنگ و گشاد و بلند و کوتاهی که به  
 یک‌دیگر راه دارند: در کوچه‌پس‌کوچه‌های اطراف،  
 پخش‌ویلا می‌شویم. (دیانی ۳۴) ○ از کوچه‌پس‌کوچه‌ها  
 انداخت و به‌عجله خودش را به خانه رساند. (آل‌احمد<sup>۲</sup>  
 ۱۴۰)

**کوچه‌راه** ku-če-rāh (ا.) (قد.) راه باریک یا  
 کوتاه: با عقل گشتم هم‌سفر یک کوچه‌راه از بی‌کسی /  
 شد ریشه‌ریشه دامنم از خار استدلال‌ها. (صائب<sup>۱</sup> ۴۱۰)  
 ○ یانت از دام‌گاه آن دهگان / کوچه‌راهی به کوی غم‌زدگان.  
 (نظامی<sup>۲</sup> ۲۴۵)

**کوچه‌قجری** ku-če-qajar-i [قا، قا، مغ، قا.] (صدر.)

سلانه‌سلانه قدم می‌زنند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۳۱)

○ **پر (به) سَ چیزی زدن** (مجاز) تظاهر کردن به  
 آن: می‌زنم پر کوچه دیوانگی در این بهار / بیش‌ازاین  
 خجلت زروی کودکان توان کشید. (صائب<sup>۱</sup> ۱۳۵۳)

○ **خود را به سَ علی‌چپ زدن** (گفتگو) (مجاز)  
 تظاهر به بی‌خبری و بی‌اطلاعی کردن؛ تجاهل  
 کردن؛ خود را به نفهمی زدن: خودت را به کوچه  
 علی‌چپ نزن. تو یک دردی داری که از من پنهان  
 می‌کنی. (← محمود<sup>۱</sup> ۳۹۸) شما هم البته می‌دانید. اما  
 روی مصلحت خودتان را به کوچه علی‌چپ می‌زنید.  
 (به‌آذین ۵۲) ○ سرش تو کار نیست. شاید هم خودش را به  
 کوچه علی‌چپ می‌زند. (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup> ۱۶۲)

**کوچه‌ای** k-i-(y)-i (صدر.) منسوب به کوچه (گفتگو)  
 آن‌که دوست دارد بیش‌تر وقتش را در کوچه و  
 خارج از خانه بگذراند؛ کوچه‌گرد: از بچه  
 کوچه‌ای چندان خوش نمی‌آید. (مخمل‌باف ۵۳)

**کوچه‌بازار** ku-če-bāzār (ا.) (گفتگو) کوچه‌ای  
 نزدیک بازار یا کوچه‌ای که مرکز خرید و فروش  
 و دارای مغازه است: هر محل... دسته‌هایی جهت  
 نمایش و حرکت به‌دور کوچه‌بازارها به‌راه می‌انداختند.  
 (شهری<sup>۲</sup> ۳۸۳/۲) ○ احمد علی‌خان... وقتی که توی  
 کوچه‌بازارهای آشنا... می‌رود... برای خودش نقشه  
 می‌کشد. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۵۶)

**کوچه‌بازاری** k-i (صدر.) منسوب به کوچه‌بازار  
 (گفتگو) (مجاز) پیش‌پاافتاده؛ معمولی: حرف‌های  
 کوچه‌بازاری. ○ در تمام طول نمایش‌نامه، صحبت‌ها با  
 لحن و لفظ عوامانه و کوچه‌بازاری است. (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup>  
 ۱۸۱)

**کوچه‌باغ** ku-če-bāq (ا.) کوچه‌ای که ازبین  
 درخت‌های یک باغ یا از پشت دیوار باغ عبور  
 می‌کند: کوچه‌باغ به زمین گسترده، متروکی منتهی  
 می‌شد. (حاج‌سیدجواد ۱۱۹)

**کوچه‌باغی** k-i (صدر.) منسوب به کوچه‌باغ، ا. ۱.  
 کوچه‌باغ ↑: آن‌قدر توی کوچه‌باغی‌ها پلکیدم تا اذان  
 مغرب از سر گل‌دسته‌های بلند مسجدالنبی برخاست.  
 (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۶۹) ۲. (صدر.) (گفتگو) ویژگی آوازی

۷۸۵) یک مشت خاکی ازچه دریند کاخ و کوخی / برگ  
از خدا طلب کن، بگذار شاخ شوخی. (خاقانی ۹۳۷) ۴.  
(قد). حصیر: سفرای نان و دوسوی آب و کوزه‌ای و  
کوخی بازافکنده. (نظام‌الملک ۲۲۶۳)

**کوخی نشین** k-nešin (صفه، ا). آن‌که در کوخ  
زندگی می‌کند؛ آلونک‌نشین: مهاجران کوخی‌نشین  
انحراف شهرهای بزرگ. مقاله‌اش درباره زندگی  
کوخی‌نشینان بود.

**کود** kud (ا). ۱. (کشاورزی) هرنوع ماده آلی یا  
معدنی که برای جبران کمبود مواد غذایی  
مورد نیاز گیاه در خاک، به زمین اضافه می‌کنند؛  
رشو؛ انباری؛ کوت: کود حیوانی، کود سبز، کود  
شیمیایی. خوش‌بختانه چون اینها جنبه کود داشتند،  
کسانی آنها را گاه‌به‌گاه جمع می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن  
۲۱) برای محصول ذرت، چه کودی از همه کودها بهتر  
است؟ (جمال‌زاده ۱۷۸) ۴. توده و انباشته از  
هرچیز، به‌ویژه غله: همیشه در بازارها کودهای عظیم  
از غله بر روی یک‌دیگر ریخته بودند. (خنجی ۱۹۱)

۵. **کود** (کشاورزی) نوعی کود شیمیایی  
دارای ازت (نیتروژن) قابل‌حل در آب که  
برخی از انواع آن از طریق برگ گیاه نیز جذب  
می‌شوند.

۶. **پتاس** (کشاورزی) نوعی کود شیمیایی  
حاوی نمک‌های پتاسیم.

۷. **حیوانی** (کشاورزی) نوعی کود که از  
فضولات دامی و انسانی و نیز فضولات  
پرندگان تهیه می‌شود و معمولاً با کاه و کلش یا  
خاک همراه است.

۸. **دادن** (مصلح). (کشاورزی) ریختن و  
پراکندن کود در مزرعه، جالیز، یا درپای  
درختان باغ: هرساله به درخت‌های میوه، کود می‌دهد.  
نه آب کافی دارند و نه با زمین سروکله‌ای می‌زنند و  
کودی می‌دهند. (آل‌احمد ۴۳)

۹. **شدن** (مصلح). (گفتگو) انباشته شدن؛  
روی هم جمع شدن: کتاب‌های عمومسعود وسط  
راهرو و روم کود شده بود. (میرصادقی ۲۹۱) ۵ به سقف

۱۰. (گفتگو) (مجاز) زن هر جای: اگر یک پیرهن  
می‌خریدم یا یک چارقد عوض می‌کردم، هزار ننگ و  
نامه داشتم که مثل کوچه‌تجری‌ها هر شب خودم را  
یک‌جور درست می‌کنم. (شهری ۱۵۴)

**کوچه گرد** ku-če-gard (صفه، ا). ۱. آن‌که در  
کوچه‌ها می‌گردد؛ ول‌گرد: صدای تنبک لوطیان  
دوره‌گرد با همهمه و هیاهوی کودکان کوچه‌گرد همراه  
است. (نفیسی ۴۲۵) ۵ کوچه‌گرد آستین چون اشک  
جسرت نیستیم / هم‌جو مژگان بر در یک خانه یا  
افشوده‌ایم. (صائب ۲۶۳۰) ۴. (مجاز)  
خانه‌به‌دوش؛ بی‌سروسامان: کوچه‌گردان و  
بی‌خانمان‌ها [آب‌انبارها] را مستراح... دانسته، خود را در  
آن تخلیه می‌کردند. (شهری ۹۷/۲) ۳. آن‌که برای  
فروش کالا یا انجام دادن خدمتی در کوچه‌ها  
می‌گردد؛ دوره‌گرد: فال‌بین‌های کوچه‌گرد و کولی‌های  
کف‌بین... اموال مردم را به‌شراکت می‌بردند. (شهری ۲  
۴۴۴/۲)

**کوچه گردی** k-i (حامص). عمل کوچه‌گرد. ←  
کوچه‌گرد (م. ا): از دختران بسیار چلف محله به‌شمار  
می‌آمد. بی‌بندوباری... و کوچه‌گردی او ورد زبان‌ها  
شده بود. (شهری ۱۴۸) ۵ استخوانم سرمه شد از  
کوچه‌گردی‌های حرص / خانه‌دار گوشه چشم قناعت کن  
مرا. (صائب ۸۸)

**کوچیدن** kuč-id-an [تر. فا. ا]. (مصلح، ب. م. کوچ)  
کوچ کردن؛ مهاجرت کردن: پدرم بعد از وقایع  
شهریور بیست به تهران کوچید. ۵ از آن‌جا کوچیده، صبح  
یک‌شنبه نوزدهم وارد ده بید شدیم. (مستوفی ۳/۲) ۵  
حکم محکم شاهنشاهی به انهدام قلعه شیراز و کوچیدن  
یک نفر از زوجات... نافذ گشته. (شیرازی ۱۰۲)

**کوچیده** kuč-id-e [تر. فا. ا]. (صفه از کوچیدن، ا).  
آن‌که کوچ کرده است؛ کوچ‌کرده؛ مهاجر: همه  
کوچیدگان را در محلی سکونت دادند. ۵ ساخت  
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**کوخی** kux (ا). ۱. خانه‌ای کوچک از چوب، نی،  
تخته، حلبی، و مانند آنها؛ آلونک: در نظر مرگ،  
کاخ پادشاهان و کوخی بی‌نویان یک‌سان است. (قاضی

انجامید، صحنه سیاسی را به دو بخش کرد.

**کودرست** kud-rost (ص.) (جانوری) ساپروفیت  
→

**کودره** kudare (ا.) (قد.) (جانوری) نوعی مرغابی: باز شکارچی هزیمت شد از شکار/ از کبر تنگد به سوی کبک و کودره. (کسای ۶۴)

**کودری** kodari [۹] (ا.) نوعی پارچه نخی بدون آهار و نسبتاً ارزان قیمت برای تهیه چادر نماز یا پیراهن معمولی.

**کودسازی** kud-sāz-i [= کوت سازی] (حامص.) عمل تهیه و آماده سازی کود. نیز ← کوت سازی.

**کودک** kudak (ا.) ۱. بچه انسان تا قبل از بلوغ؛ بچه: کودکان... از درس و مکتب آزاد شده اند. (نفیسی ۳۸۴) ۲. بر پدر واجب بود که کودک را خسته کند. (بحرالوقایع ۱۸۲) ۳. دل گازر از درد پژمرده بود/ یکی کودک زیرکش مرده بود. (فردوسی ۱۵۱۹) ۴. (ص.) (قد.) جوان: بازرگانی که زن نیکو و کودک گیرند و عمر در سفر گذارد... (نصرالله منشی ۳۸۱) ۳. (ص.) (ا.) (قد.) امرد →: ای کودک خوب روی، حیران/ در وصف شمایلت سخن دان. (سعدی ۵۴۲) ۴. کار امروز بشر گشت که نوید شدم/ از تو، ای کودک شادی ده اندوستان. (فرخی ۲۷۸)

→ **افکندن** (قد.) سقط جنین کردن؛ بچه انداختن: دیگر اگر زن آبستن یای برمار نهد، در وقت کودک بیفتد. (حاسب طبری ۲۶)

→ **کودکان استثنایی** کودکان معلول و عقب مانده ذهنی.

**کودکانه** k.-āne (ص.) ۱. مخصوص و مناسب کودک؛ به شیوه کودک؛ بچه گانه: رفتن به مدرسه... چشم اندازی در برابر تخیل کودکانه ام قرار می داد. (اسلامی ندوشن ۷۹) ۲. خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی/ کودک نگفت جز سخن کودکانه ای. (پروین اعتصامی ۲۰۴) ۳. (مجاز) دور از عقل و منطق؛ بی خردانه: حس انتقام بود؟ یک دهن کجی کودکانه بود؟ (آل احمد ۱۱۶) ۴. (مجاز) از روی

اتاق یک تاب زیر لانه چلچله بسته بودند که زیرش فضله کود شده بود. (هدایت ۳۱۶)

→ **شیمیایی** (کشاورزی) نوعی کود که از مواد شیمیایی تهیه و باعث رشد گیاه، بالا رفتن میزان محصول، یا بهبود کیفیت غذایی آن می شود.

→ **کردن** (م.ص.) (گفتگو) روی هم ریختن؛ پُر کردن؛ انباشتن: جعبه خالی ها را تا به قد کود می کردم روی هم. (چهل تن ۳۰)

→ **مرغی** (کشاورزی) ۱. نوعی کود که از فضولات طیور به دست می آید. ۲. فضولات و کاه و کلش بستر مرغ های پرورش یافته در مرغ داری ها.

**کودا** kodā [فر.: coda] (ا.) (موسیقی) بخش پایانی یک اثر موسیقایی یا یک موومان، مانند سمفونی، سونات، و جز آنها.

**کودبان** kudbān [= کودبان] (ا.) (قد.) ۱. جهاز شتر: چو خر ندارم و خریده نیستم ای جان/ من از کجا غم پلان و کودبان ز کجا! (مولوی ۱۳۴/۱) ۲. (جانوری) کوهان شتر: اشتر یخفت، که بیا، بر کودبان من برآ. (شمس تبریزی ۵۷)

**کودتا** kudetā [فر.: coup d'etat] (امص.) (سیاسی) اقدام غافل گیرانه گروهی از طبقه حاکم بر ضد گروه دیگر و سرنگون ساختن آن از طریق نظامی و تشکیل یک دولت جدید: بعضی از گران روشی های او در سال های قبل از کودتا صحبت می کردند. (علوی ۵۲) ۳. شخص ناشناس مرا از کودتایی که در شرف تکوین بود... مطلع نمود. (مصدق ۲۸۹) ۴. باید در ایران کودتایی برپا داشت. (مستوفی ۱۴۰/۳)

**کودتاچی** k.-či [فر.تر.] (ص.) (ا.) (سیاسی) آن که به کودتا دست می زند یا در آن دست دارد و به انجام آن کمک می کند؛ کودتاگر: کودتاچیان... سیاه ترین دیکتاتوری را در کشور ما مستقر ساخته اند. (محمود ۴۲)

**کودتاگر** kudetā-gar [فر.فا.] (ص.) (ا.) (سیاسی) کودتاچی: تجربه تلخی که به پیروزی کودتاگران

**کودک یار، کودکیار** kudak-yār (۱.) آن‌که برای نگه‌داری، پرستاری، و پرورش کودک آموزش دیده‌است و معمولاً در مهدکودک به این کار اشتغال دارد.

**کودک یاری، کودکیاری** k-i (حامص.) عمل و شغل کودک‌یار.

**کودن** kof[w]dan [عربی: كودن] (ص.) ۱. (روان‌شناسی) آن‌که بهره هوشی‌اش بسیار پایین است؛ دیرآموز؛ کندفهم؛ کم‌هوش. وزارت آموزش و پرورش با تأسیس مدارس کودکان استثنایی، بچه‌های کودن و دیرآموز را طبقه‌بندی کرده و زیر پوشش قرار داده‌است. ۲. اوستادم نهاد لوح به سر/ که چو تو هیچ طفل کودن نیست. (پروین اعتصامی ۱۷۹) ۳. یکی را از وزرا پسری کودن بود. (سعدی ۱۵۴) ۴. کم‌عقل؛ نادان؛ مصطفی... زیاد کودن و بی‌نهایت چلن است. (جمال‌زاده ۱۶/۱۹۳) ۵. زین پای‌که زوال هر روزی/ سر برنکند ز مستی آن کودن. (ناصرخسرو ۱/۳۲۸) ۶. (قد.) (مجاز) سست و کند؛ تنبل و کم‌کار؛ هرگز... نشنیده‌ام که پهلوانان ظلم‌شده را به چنین وضع و با پای حیواناتی چنین کودن و کندرفتار بپزند. (قاضی ۵۲۷) ۷. به چه چشم‌های کودن شود از نگار روشن؟/ اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد. (مولوی ۲/۱۳۰) ۸. (۱.) (قد.) (مجاز) ستور کندرو و غیراصیل؛ چهارپای کندرو؛ جنسی نماد پس من و رندان که بهر راه/ چون رخس نیست پای به کودن درآورم. (خاقانی ۲۴۱)

**کودنی** k-i [عربی: كودنی] (حامص.) ۱. (روان‌شناسی) وضع و حالت کودن؛ کودن بودن. ۲. کودنی بچه بعد از رفتنش به مدرسه مشخص شد. (م.) ۳. نادانی؛ کم‌عقلی؛ شما یا به کودنی، یا خیانت‌کاری خود معترف شوید. (مستوفی ۳/۷۰) ۴. تابه‌کی کودنی و مستی و خودرایی؟/ تابه‌کی کودکی و بازی و نادانی؟ (پروین اعتصامی ۵۷)

**کودنین** kode'in [فرانسوی: codéine] (۱.) (پزشکی) ماده شیمیایی سفید یا بی‌رنگ مشتق از تریاک که به عنوان داروی ضد درد، مخدر، و ضدسرفه

احساسات و دور از منطق؛ سطحی؛ با مسائل اساسی هم کودکانه برخورد می‌کند. ۵. به بیشه تو مرا، هم پلنگ عشق درید/ چه کودکانه گرفتار خط و خال شدم. (شهریار ۲۳۲)

**کودکستان** kudak-estān (۱.) محلی برای نگه‌داری و آموزش کودکان سه تا شش ساله و پرورش قوای ذهنی و عاطفی آنها که به صورت روزانه اداره می‌شود؛ جبهه که کودکان نیست بچه! (محمود ۲/۱۹۷) ۶. تا چندین سال دیگر باید [کودکان] در هوای آزاد و کودکان‌هایی که بوی خشونت و اجبار نشنیده‌است، جست‌وخیز [کنند]. (مسعود ۱۲۹)

**کودکش** kud-ke(a) [کوت‌کش] (ص.) آن‌که محتویات مستراح‌های شهر را به خارج از شهر حمل می‌کند؛ کناس؛ در هر صورت این مستراح‌ها هرچه بود، عده‌ای از آن منتفع می‌شدند؛ متولی... کودکش... (شهری ۲/۵۸) ۷. کودکش‌های سمج برای خالی کردن چاه و چاله خود را به خانه‌ها می‌اندازند. (جمال‌زاده ۴/۲۰۰)

**کودکشی** k-i (حامص.) ۱. عمل کودکش؛ کشیدن کود؛ هزینه کودکشی را باید به سایر هزینه‌های تولید محصول اضافه کرد. ۲. (ص.) منسوب به کودکش) مربوط به کودکشی؛ کودکشنده؛ اسب‌های مجار... به جای یابوی کودکشی به چهارچرخ‌ها بسته شدند! (شهری ۲/۳۵۵) ۳. زیر ماشین بروی آبرومندتر است، تا زیر گاری کودکشی... (آل‌احمد ۱۰۰)

**کودکی** kudak-i (حامص.) ۱. کودک بودن؛ بچگی؛ دوران کودکی بهترین زمان برای تربیت است. ۲. (مجاز) غفلت؛ بی‌خبری؛ تابه‌کی کودنی و مستی و خودرایی؟/ تابه‌کی کودکی و بازی و نادانی؟ (پروین اعتصامی ۵۷) ۳. (۱.) دوره‌ای از عمر، قبل از نوجوانی؛ بیماری دیفتی‌ای بود که در کودکی گریبان‌گیرش شده بود. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۲) ۴. هرگاه در کودکی مریبی می‌داشتید، مرد بزرگی می‌شدید. (حاج‌سیاح ۶۰۲)

به کار می رود.

**کودبان** kuzbān [= کودبان] (ا.)(ق.د.) کودبان →. **کور** kavar (ا.)(گیاهی) کَبَر →: اسفناج و گشنیز تر بیندازند، و اگر میل کنند، زردک و کُور نیز داخل کنند. (باورچی ۷۳)

**کور** ko[w]r [= گور] (ا.)(ق.د.) جای ناهموار که قابل زراعت و آبادانی نباشد: اگر زنده ماندی در این کور بخل / خشک ساختی دیگ دان عنصری. (خاقانی ۹۲۶)

**کور** kovar [عر، جر، کُورَة] (ا.)(ق.د.) شهرستان‌ها؛ قصبات؛ نواحی. نیز ← کوره: ایا پادشاهی که تخم سخا / پراکندی اندر بلاد و کُور. (عنصری ۶۸)

**کور** kur (ص.ا.)(ا.)(ق.د.) آن‌که چشمش نمی بیند؛ دارای چشم نابینا؛ نابینا: چشم‌هایم را بسته و چون کوران راه می‌رفتم. (جمال‌زاده ۴۵۱۶) عیسی گفت: بار خدایا... کور و پیس را به فرمان تو درست کردم. (بحرالغوث ۴۷۲) کسی را کجا کور بُد رهنمون / بماند به راه دراز اندرون. (فردوسی ۲۳۱۵۳) ۲. (ص.ا.)(ویرگی چشمی که نمی بیند؛ نابینا (چشم): چشم کور. ○ متکرر آینه باشد چشم کور / دشمن آینه باشد روی زرد. (عمادی‌شهریاری: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. (مجاز) آنچه به بیرون راه ندارد؛ مسدود؛ بسته: روده کور. ○ واگن‌های متروک... دور دست‌ها روی خط‌های کور نشسته‌اند. (محمود ۶۳۲) ۴. (مجاز) دور از آگاهی و شناخت؛ بدون تعقل: سعادت از عشق کور مثل جن از بسم الله فرار می‌کند. (حاج سید جواد ۳۹۷) ○ ترور بسم کور است، خشک و تر را با هم می‌سوزاند. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۹۳) ۵. (مجاز) خارج از حوزه دید یا کنترل دستگاه‌های مخصوص: هواپیماها از نقطه کوری وارد خاک دشمن شدند. ۶. (مجاز) درهم پیچیده؛ باز نشدنی؛ ناگشودنی: زن به هم‌تابه ریسمانی است که چون به گردن مرد افتاد، گرهی کور می‌خورد. (قاضی ۷۷۰) ۷. (ق.د.) (مجاز) بدون آگاهی و شناخت یا بدون هدف: عقربه کور و خون‌سرد، به حرکت کُند خود ادامه می‌داد. (اسلامی‌اندوشن ۱۶۳)

○ **اصلی** → (ق.د.) ○ کور مادرزاد →: هر که او

متکرر شود خورشید را / کور اصلی را نباشد چاره‌ای. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۷۳/۶)

● **خواندن** (مصد.ا.)(گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) غلط برداشت کردن؛ تصور باطل داشتن؛ خیال بیهوده کردن: خیال می‌کند مفت می‌تواند دکان‌ها را از چنگ مایه‌یون بیاورد، کور خوانده. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۸۱) ○ اگر خیال می‌کنی می‌توانی من را مثل موم در دست نرم بکنی، کور خوانده‌ای. (دانشور ۱۸۹) ○ متأسفانه ابداع‌کنندگان این تر کور خوانده‌اند. (مطهری<sup>۲</sup> ۸۲)

● **شدن** (مصد.ا.)(ا.)(ق.د.) ۱. ازدست دادن بینایی؛ نابینا شدن: کور بشوم اگر دروغ بگویم. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۵) ۲. ازدست دادن چشم، بینایی را: باید خدا را شکر کنم که هنوز چشم کاملاً کور نشده‌است. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۵۰) ۳. (مجاز) از جریان افتادن؛ خشک شدن: از این... بدتر وقتی است که سرچشمه خشک و کور بشود. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۸) ۴. (مجاز) قطع شدن؛ بسته شدن: طبقه چهارم آخر خط است و راهبان کور می‌شود. (دیانی ۷۷) ○ به واسطه وقایع اخیر روسیه آن خط کور شده‌است. (مستوفی ۱۷۱/۳) ۵. (مجاز) از بین رفتن: در سفره مسک اشتها کور می‌شود. (شهری<sup>۲</sup> ۵۵۲/۴)

● **کودن** (مصد.م.)(ا.)(ق.د.) ۱. از بین بردن حس بینایی؛ نابینا کردن: من حاضر بودم بدین وقت که این بی‌چاره را کور کردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۵۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) ضعیف کردن؛ از کار انداختن: کینه و خاطره، چارچوب‌های آرایش‌ساخته، ذهن تو را کور کرده! (علی‌زاده ۳۴۵/۱) ۳. (مجاز) بستن لوله یا مسیر عبور مایعات یا گازها. ۴. (گفتگو) (مجاز) برهم زدن؛ محو کردن؛ برچیدن: شهرام... از خدا می‌خواست که نکند مادر این باغچه را هم بدهد کور کنند. (گلاب‌دره‌ای ۲۱) ○ این جوان نادان... با این مزخرفات بی‌سروته عیشمان را به کلی کور کرد. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۴۲) ۵. (گفتگو) (مجاز) شناخت و آگاهی را از کسی گرفتن؛ غافل ساختن: عشق مال‌ومثال کورت کرده، جز اندوختن سیم‌وزر هدفی نداری. (علوی<sup>۳</sup> ۸۶) ۶.

(جرجانی ۱/۳۲۰) زرد شد خیری و مؤید باد صبح و  
ویس گل/ باغ شد کوراب و رامین بلبل و گل نسترن.  
(خواجو ۲۷۷)

**کوراجاق** [kur-o(ʔ)jāq (ف.تر.)] (ص.) (گفتگو)  
(مجاز) عقیم؛ نازا: زتش کوراجاق است و بچه‌اش  
نمی‌شود. (شاملو ۸۴)

**کوراغلی** [koro(ʔ)qli (ف.تر.)] (ا.) (موسیقی ایرانی)  
گوشه‌ای ضربی در دستگاه ماهور.

✽ • **کوراندن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز)  
حرف‌های بی‌ربط و غیرمنطقی زدن: وقتی دیدم  
هوا پس است و بیش‌ازاین نمی‌توان برای حضرات  
کوراغلی خواند، صلاح را در کوتاه آوردن مراغه دیدم.  
(جمال‌زاده ۳/۱۸۹) سران حزب توده هم به‌عقیده خود  
صف‌آرایی خویش را به اندازه‌ای کامل نموده بودند که  
عقلی و اتباعش کوراغلی بخواند. (← مستوفی  
۳/۴۲۱) کوراغلی دراصل داستان معروفی در  
زبان تُرکی است.

**کورآن** [kurān: (ف.تر.)] (ا.) ۱. جریان: آنها  
به هدایت و راه‌نمایی کسی که در کورآن‌های زندگانی و  
جاده پراعوجاج حیات طی طریق کند، احتیاج دارند.  
(مسعود ۱۳۱) مانند تنم بین دو کورآن آب/دانه‌صفت  
در وسط آسیاب. (ابرج ۱۲۹) ۲. جریان هوا: جلو  
پنجره کورآن هست، آن‌جا ننشین سرما  
می‌خوری.

✽ • **گردن** (مصل.) جریان یافتن، به‌ویژه  
جریان یافتن هوا: اگر... سوز و سرما و برف یک‌ریز  
بیرون بیارد و کورآن بکند و دست تو به آهن هم بچسبد...  
کار تعطیل نخواهد شد. (گلاب‌دره‌ای ۳۸۶)

**کورانه** kur-āne (ص.) ۱. مانند آدم کور؛  
کورکورانه: از تماشای [جلوه حق] ولو تماشای کورانه  
هم باشد، لذت وافر می‌یژم. (جمال‌زاده ۴/۴) ۲. (ق.)  
(قد.) (مجاز) کورکورانه (م. ۲) → دوست از دشمن  
همی‌شناخت او/ نرد را کورانه کژ می‌باخت او. (مولوی ۱  
۲/۴۴۰)

**کورباش** kur-bāš (جم.) (منسوخ) ← دورباش  
دورباش کورباش.

(گفتگو) (مجاز) وصل کردن دانه‌های بافتنی به  
یک‌دیگر به‌نحوی که با خارج شدن از میل  
بافتنی شکافته نشوند. این عمل درپایان کار  
بافتنی یا برای شکل دادن به حلقه‌آستین و  
مانند آن انجام می‌گیرد. ۷. (مجاز) انباشتن  
خاک و جز آن در چشمه، قنات، و مانند آنها،  
چنان‌که دیگر نتوان از آنها استفاده کرد: دشمن  
قنات‌ها را کور کرد.

✽ • **مادرزاد** آن‌که نابینا به دنیا می‌آید؛ کور  
اصلی: رفیق نابینای ما کور مادرزاد است.  
(جمال‌زاده ۱۷/۱۲۴)

✽ • **وکبود** (قد.) (مجاز) ۱. زشت و ناقص؛  
ناخوش آیند و رسوا: پیش هست او بیاید نیست بود/  
چیست هستی پیش او کوروکبود. (مولوی ۱/۳۳) ۲.  
پرشان و گرفته: چون فروسته باشی و حلاوت غیب  
نیایی و کوروکبود باشی، گویی الله تو را فراگرفته‌است.  
(بهاء‌الدین خطیبی ۲/۱۷۵) ۳. تاریک: جسم تو که  
بوسه‌گاه خلق بود/ چون رود در خانه‌ای کوروکبود؟  
(مولوی ۱/۴۲۲) ۴. زیان‌دیده، پشیمان، و  
سرافکننده: مخالفان به چند دفت قصد کردند، آوازا  
افتاد، دشمنان کوروکبود بازگشتند. (بیهقی ۱/۴۴۰)

✽ • **وکچل** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) ۱. آدم  
بی‌سروپا؛ بدظاهر: کم‌کم بی‌کارها و کوروکچل‌ها هم  
دورور ما افتادند. (جمال‌زاده ۱۸/۴۵) ۲. فرزند؛  
کوروکچل پُر شده بود. (← هدایت ۶/۱۰۴) ۳. فرزند؛  
بچه: حالا خیال کن چهار تاکوروکچل هم پس انداختی.  
(حاج سیدجواد ۳۳۸) ۴. شماها هنوز یک مشت  
کوروکچل خدانشناس دورتان را نگرفتند [تا] از مردی  
هم استغنا بدهید. (مسعود ۵۹)

✽ **اجاق کسی ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ← اجاق  
اجاق کسی کور بودن.

**کور** k. [ف.تر.] [kurs] (ا.) دوره تحصیلی: برای  
گذراندن کور دانشگاهی سال‌ها در خارج از کشور بود.

**کوراب** k.-ā(ʔ)b [= گوراب] (ا.) (ق.) سراب  
→ حق تعالی در این آیت اعمال کافران را مثل زد و  
تشبیه کرد به سراب... چنان‌که کوراب از دور آب نماید.

برای درمان التهاب روماتیسمی و برخی حساسیت‌ها تجویز می‌شود.

**کورچاتوویوم** kurčatoviyom [انگ.]:

[kurchatovium] (ا.) (شیمی) عنصر صد و چهارم در جدول تناوبی که عنصری رادیواکتیو است؛ رادرفوردیم. <sup>۱</sup> برگرفته از نام ایگور واسیلیویچ کورچاتف (۱۹۰۳ - ۱۹۶۰ م.)، فیزیک‌دان روسی.

**کورچاتوویوم** k. [انگ.]: (ا.) (شیمی)

کورچاتوویوم ↑.

**کورچشم** kur-če(a)šm (ص.، ا.) (قد.) (مجاز)

نادان و بی‌بصیرت: از جنون می‌کشت هرجا بُد جنین / از حیل آن کورچشم دور بین. (مولوی ۵۵/۲)

**کورچشمی** k-i (حامص.) (قد.) (مجاز) بصیرت

نداشتن؛ نادانی: کورچشمی باشد آن کاین قصه او / بشنود زین برنگیرد حصه او. (عطّار ۱۶۲)

**کوردل** kur-del (ص.، ا.) (مجاز) بی‌بصیرت؛

نادان: [با] اظهار دل‌سوزی فوق‌العاده به‌حال این کوردلان بی‌تمیز... خود را برای حرکت کردن حاضر ساخت. (جمال‌زاده ۱۶/۱۶۵) کوردل باد آن‌که این حال از حضور / قصه خود نشنود چند از غرور. (عطّار ۲۳۲)

**کوردلی** k-i (حامص.) (مجاز) نادانی؛ فقدان

توانایی درک حقیقت: قرآن... به یک سلسله صفات بد از قبیل: کذب، کوردلی، ... و غیره اشاره کرده‌است. (مطهری ۳۹/۱) اندیشه دیگری بی‌ذوقی و کوردلی کسانی است که بعد از عهد صفویه در این شهر سکونت یا حکومت کرده‌اند. [اند.] (اقبال ۱/۹/۲) می‌فرستیم از قرآن آنچه او بُود شفا از کوردلی، و رحمت است گرویدگان را. (ترجمه‌تفسیری ۹۰۵)

**کوردوفون** kordofon [فر.]: [cordophone] (ا.)

(موسیقی) ← ساز ه ساز کوردوفون.

**کوردونه** kordone [فر.]: [cordonné] (ص.) ویزگی

نوعی دوخت ریز و محکم برای جلوگیری از ریش شدن پارچه در درزهای لباس.

**کوردین** kurdin (ا.) (قد.) نوعی پارچه پشمی:

انواع طرایف کتانی و پنبه و قزو صوف و کوردین‌ها... که

**کورباطن** kur-bāten [فا.غر.]: (ص.) (مجاز) ۱.

بدجنس؛ بدذات: [بر] ملحدان کورباطن... لعنت خدا... باد. (جمال‌زاده ۱۶/۳۹) ۵ ای کورباطن، هرچی از مال من زیرو رو کردی، از گوشت سگ حرام‌ترت باشد. (هدایت ۴۹/۴) ۲ کندذهن؛ کم‌فهم؛ نادان: ایران این‌قدر رجال درخور سناتوری داشته‌است و من کورباطن از آن بی‌خبر بوده‌ام؟ (مستوفی ۱۷۵/۳) ۵ ای کورباطن! نمی‌دانی که ولی عهد بدون اذن و اجازه من آب نمی‌خورد؟ (غفاری ۱۱۴)

**کوربخت** kur-baxt (ص.) (قد.) (مجاز) نامراد و

ناکام؛ بدبخت: کنند این‌و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل. (سعدی ۱۶۲)

**کورتاژ** kurtāž [فر.]: [curetage] (امص.) (پزشکی)

۱. سقط جنین. ← سقط ه سقط جنین: ترتیب دادن دوتا کورتاژ، ترتیب عقدکنان... قانع کردن محضردار که تاریخ ازدواج را سه ماه عقب ببرد... (دانشور ۱۴۷) ۲. استفاده از وسیله‌ای برای تراشیدن مواد از سطح داخلی یکی از حفره‌های بدن مانند رجم.

**کورتاژ** ← کردن (مص.ل.) ۱. انداختن بچه: بچه

نمی‌خواستم رتم کورتاژ کردم. ۴. (مص.م.) سبب انداختن بچه از زنی شدن: امروز در بیمارستان دو نفر را کورتاژ کردند.

**کورتکس** korteks [فر.]: [cortex] (ا.) (جانوری)

لایه بیرونی هریک از اعضای بدن، به‌ویژه قشر مخ یا قشر غده فوق‌کلیوی.

**کورتون** korton [انگ.]: [cortone] (ا.) (پزشکی)

یکی از انواع داروهایی که در پزشکی عمدتاً برای درمان بیماری‌های التهابی به‌کار می‌رود، <sup>۱</sup> در اصل نام تجاری است.

**کورتیزول** kortizol [انگ.]: [cortisol] (ا.)

(جانوری) هیدروکورتیزون →.

**کورتیزون** kortizon [فر.]: [cortisone] (ا.)

(جانوری) هورمونی که از قشر غده فوق‌کلیوی به خون ترشح می‌شود و مهم‌ترین کار آن افزایش غلظت خون است. نوع صناعی آن



شرق و غرب عالم از آنجا [= طبرستان] بَرزند. (ابن اسفندیار ۸۰) حاجت گفتار نیست ز آنکه شناسد خُرد/ سندس خضر از یلاس، عبقری از کوردین. (خاقانی ۳۳۶)

**کوردین پوش** k.-puš (صفه). (قد.) ویژگی آنکه جامه‌اش پشمی است: چون دید که دیلم است خاموش/ کردش ز کلاله کوردین پوش. (نظامی ۲۴۳)  
**کور رنگ** kur-rang (صه). (پزشکی) ویژگی آنکه به دلیل نقصی در بینایی نمی‌تواند بعضی رنگ‌ها، را درست تشخیص بدهد.

**کور رنگی** k.-i (حامصه). (پزشکی) هرگونه اختلال در دیدن و تشخیص رنگ‌ها، به ویژه در رنگ قرمز و سبز.

**کورس** kurs [قر: course] (ا). ۱. مسافت معینی که وسیله نقلیه عمومی مانند تاکسی یا سواری مسافرکش می‌پیماید و کرایه معین دارد: کورس اتومبیل یک قران بود. (← فصیح ۱۸۲)  
۲. درشکه‌چی[ها]... برای رفتن هر کورس یکی دو فرانک قبلاً انعام طی می‌کردند. (مستوفی ۲/۲۳۰) ۳. یک دوره تحصیلی؛ کور: برای موفقیت در امتحان، یک کورس زبان انگلیسی را گذرانند. ۴. (ورزش) مسیر مسابقات اسب‌دوانی، اتومبیل‌رانی، اسکی سرعت، و مانند آنها. ۵. (فنی) یک حرکت رفت و برگشت پیستون در سیلندر یا یک حرکت قطعه‌های رفت و برگشتی دیگر.

● **گذاشتن** (مصد.) (گفتگو) ۱. به سرعت راندن موتور، ماشین، و مانند آنها به منظور جلو افتادن از دیگران: در خیابان دو پیکان... در حال کورس گذاشتن، جلو هم پیچیدند. (محمدعلی ۱۵۹) ۲. (مجاز) جلو زدن از یک دیگر در رسیدن به چیزی مانند عنوان، مقام، نمره، و مانند آنها؛ رقابت کردن: آنها در گرفتن نمره بیست باهم کورس گذاشته‌اند.

**کورسو** kur-su (ا). نور بسیار کم و ضعیف: هروقت کورسوی آتشی را روی قله‌ای می‌دیدم، یاد شما می‌کردم. (علی‌زاده ۱/۱۹۱) ۳. من در کورسوی چراغ

سقف [اتوبوس] قلم را زدم. (آل‌احمد ۲۰۲)  
● **زدن** (مصد.) (گفتگو) روشنائی ضعیف دادن؛ نور کم دادن: نور فانوس قایقی که اسیر توفان شده... کورسو می‌زند. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۸) ۴. چراغ بالای بخاری کورسو می‌زد. (میرصادقی ۴۳)

**کورسواد** kur-savād [فا.عر.] (صه، ا). (قد.) (مجاز) بی‌سواد یا کم‌سواد: دیده رمدرسیده کورسوادان از میل قلم و سِرمه مدادش کحل‌اندود [است]. (لودی ۲۱۹)

**کورسی** kurs-i [فر.فا.] (صده، منسوب به کورس) ویژگی ماشین یا دوچرخه‌ای که مخصوص مسابقه ساخته می‌شود؛ مخصوص مسابقه؛ مسابقه‌ای: اتومبیل کورسی، دوچرخه کورسی. ۵. وقتی یک‌کمی بزرگ‌تر شد، یک بی‌ام‌وی کورسی داشته‌باشد. (← گلاب‌دره‌ای ۵۸)

**کورک** kavar-ak (ا). (گیاهی) کَبَر: مشتری مقداری انقوزه یا کتیرا یا کُورک... می‌آورد، و در مقابل جنس می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۵)

**کورک** kur-ak (ا). (پزشکی) دانه چرکی ریز روی سطح پوست که بر اثر تهاجم باکتری‌های چرک‌زا به پوست و بافت زیرجلدی، معمولاً در محل پیاز مو یا غده عرق ایجاد می‌شود: کورکی بغل ران محسن درآمده بود. (گلاب‌دره‌ای ۳۳۳) ۵. دخترجان من که می‌گویم، کورکی، سوزهای چیزی است و این جور که تعریفش را می‌کنی، هیچ ربطی به کچلی ندارد. (← شهری ۱/۲۴۷) ۶. ضداد کوبیده، جوش و کورک و زخم‌های پلید را رفع می‌کند. (← شهری ۲/۲۲۷/۵)

**کورکا** kavorkā [مغ. = کورگا] (ا). (قد.) (موسیقی) نوعی طبل بزرگ؛ کورکه؛ کورگا؛ کورگه: امیر به آواز نثاره و کورکا و نفیر که دل کوه را می‌شکافت نزدیک می‌شد. (جمال‌زاده ۲۰۶)

**کورکن** kur-kon (صفه، ا). (مجاز) پیچ یا وسیله‌ای مانند آن که برای بستن مسیر عبور مایع یا گاز روی سوراخی که آن مایع یا گاز از آن عبور می‌کند، بسته می‌شود.

حس بینایی و با دست مالیدن به اطراف در تاریکی: در تاریکی راه می‌افتم و کورمال کورمال پیش می‌روم. (میرصادقی ۸۵) ◦ بازحمت درب منزل را پیدا کرده، کورمال کورمال جا کلید را جسته، درب را باز کردیم. (مسعود ۱۷)

**کورمکوری** kur-ma(e)-kur-i (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. کم سو؛ معیوب؛ ضعیف (چشم). با چشم‌های کورمکوری‌اش زیرچشمی به صندلی پدریزرگ نگاه کرد. (گلشیری ۱۴) ◦ در منزل جناب میرزا تمام چشم‌ها به استثنای چشم‌های علیل و کورمکوری تنه زبیده در خواب نوش بودند. (جمال‌زاده ۲ ۱۵۸) ۲. دارای چشم‌های ریز، ضعیف، و واسوخته: عکاس... مرد کوتاه‌قد آبله‌روی کورمکوری‌ای بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲) ◦ پیرها هنوز کورمکوری هستند. (آل‌احمد ۲ ۷۴)

**کورموش** kur-muš (ا.) (قد.) (جانوری) موش کور؛ خفاش: روز خرمن‌گاه ما، ای کورموش/گرته کوری بین که بینا می‌رویم. (مولوی ۳۰/۴)

**کورمیک** kur-mix (ا.) (قد.) نوعی میخ چوبی که سر بزرگ داشت و در طویلۀ اسب‌ها به کار برده می‌شد: به اشک چشم چون فانه کورمیک کشند/چو غنچه هیچم باشد که سیرخواب کنند. (مسعودسعد ۱۷۲)

**کورنر** korner [انگ.] (ا.) (ورزش) کرنر →

**کورنش** korneš [تر.] (امص.) کرنش<sup>۱</sup> →

**کورنومتر** kornometr [فر.: chronomètre] (ا.) دستگاهی که به کمک آن گذشت زمان را از هر لحظه دل‌خواه و با دقت‌های متفاوت اندازه می‌گیرند.

**کوره** keve(a)re, kavare [= کبره] (ا.) (گفتگو) کبره →

**کوره بستن** (مص.د.) (گفتگو) کبره بستن. ←

کبره • کبره بستن: پاشنه‌های [ایوب] کوره بسته است. (محمود ۲ ۲۶۰)

**کوره** kure (ا.) ۱. (مواد) محفظه‌ای برای ذوب فلزات، انجام دادن عملیات گرمایی در آنها،

**کورکور** kur-kur (امص.) ۱. (بازی) در بازی تخته‌نرد، آمدن عدد یک، در هردو تاس. ۲. (ا.) (قد.) (جانوری) زغن → تیری که هرکجا که یکی پشم توده دید/حالی چو کورکور در او آشیان کند. (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲/۲۵۹)

**کورکورانه** k.-āne (ق.ص.) ۱. مانند آدم‌کور: در تاریکی کورکورانه دنبال چه می‌گردی؟ ۲. (مجاز) از روی غفلت؛ نسنجیده: کورکورانه تصمیم نگیر. (حاج‌سیدجوادی ۲) ◦ اطاعت کورکورانه اوامر شما در این کار خطیر از عهدام خارج بود. (مشفق‌کاظمی ۱۸۰) ◦ کورکورانه به قول گذشتگان نباید متکی شد. (مبتوی ۲ ۲۸۶) ۳. (مجاز) از روی بی‌توجهی: خداداد... کورکورانه رخت‌خواب سرد لاله را دست می‌کشید. (هدایت ۵ ۹۷)

**کورکورکی** kur-kur-aki (ق.) (گفتگو) ۱. (مجاز) با نور کم و اندک: بالای سردر کاروان‌سرا... چراغی کورکورکی می‌سوخت. (هدایت ۶ ۳۰) ۲. کورمال کورمال. ← کورمال ◦ کورمال کورمال: باوجود تاریکی، بالاخره، کورکورکی خودم را به در زیرزمین رساندم و از آن‌جا فرار کردم.

**کورکوری** kur-kur-i (ق.) (گفتگو) (مجاز) کورکورکی (م.) →

**کور کردن** (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) کم و زیاد شدن نور چراغ، اجاق، و مانند آنها: چراغ نقش، ته کشیده‌بود و کورکوری می‌کرد.

**کورکه** kavorke [مغ.، = کورگه] (ا.) (قد.) (موسیقی) کورکا → از طرفین صدای کورکه و تغییر و کره‌نای در گنبد گردون پیچیده [بود]. (اسکندربیک ۵۴) ◦ صدای کورکه از آن عرصه‌گاه/تزلزل نکند اندر ایوان ماه. (نطنزی ۹۱)

**کورگا** kavorgā [مغ.، = کورکا] (ا.) (قد.) (موسیقی) کورکا →

**کورگه** kavorge [مغ.، = کورکه] (ا.) (قد.) (موسیقی) کورکا →

**کورمال** kur-māl (ق.) (گفتگو) ◦ ◦ → (گفتگو) با حرکتی بدون استفاده از

در چالهٔ حفرشده در زمین نصب می‌شود و برای ذوب چدن یا فلزاتی مانند مس و آلومینیم، یا آلیاژهایی مانند برنج و برنز به کار می‌رود.

□ **سٔ قوس الکتریکی** (مواد) □ کورهٔ قوسی ↓  
□ **سٔ قوسی** (مواد) نوعی کورهٔ برقی که در آن با ایجاد قوس الکتریکی مواد داخل کوره را گرم و ذوب می‌کنند.

□ از **سٔ [به] در بردن کسی** (گفتگو) (مجاز) به شدت او را عصبانی کردن: وقتی مهمانی‌ای دارد تا آن‌که آبروش را پیش مردم بُرده باشی و از کوره درش بگیری.... (← شهری<sup>۱</sup> ۸۷)

□ از **سٔ [به] در رفتن** (گفتگو) (مجاز) به شدت عصبانی شدن: سرانجام مادرم... از کوره درمی‌رود. (شاملو ۲۵) □ سیامک به شنیدن این سخنان از کوره به در می‌رود. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۷۱)

**کوره<sup>۲</sup> kur-e** (ص.) (گفتگو) (مجاز) ناچیز؛ مختصر؛ محقر: کوره ده، کوره سواد.

**کوره<sup>۳</sup> kure** (ا.) راه باریک و افقی که چاه‌های قنات را به هم متصل می‌کند: کورهٔ قنات به همان اندازه پهن بوده که با کیل‌ها مماس باشد... پس از ده قدم کوره پیچید به سمت راست. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۲۴)

**کوره<sup>۴</sup> k.** [ع.: کُورَة، معر. از فا.: کُورَة] (ا.) (قد.) ناحیه؛ منطقه؛ شهرستان. نیز ← کُور: ابرشهر... قصبهٔ کورهٔ نیشابور بود. (مینی<sup>۲</sup> ۴۰) □ فرزندان بهاء‌الدین... بعد از مدت مدید اول بار به حضرت مولانا در کورهٔ دمشق در میدان شهر مصادف شد. (افلاکی ۶۱۸)

**کوره‌پسته keve(a)re-bast-e, kavare-bast-e** (ص.) (گفتگو) کبره‌پسته → این قیانه‌های درنده... دست‌های کوره‌پسته برای سرگردن‌گیری درست شده [است]. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۴۴) □ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**کوره‌پز kure-paz** (ص.) (ا.) ۱. آن‌که در کوره‌پزخانه، به پختن آجر یا گچ و آهک اشتغال دارد؛ کارگر کوره‌پزخانه: کریم آقا کوره‌پزها

پخت کاشی، سرامیک، آجر، و مانند آنها از طریق حرارت دادن مستقیم یا غیرمستقیم: آن را در کورهٔ آهن‌گری گذاشتند. (قاضی ۶۰۰) □ آهن‌گری را دیدم که آهن تافته از کوره به دست خویش بیرون آوردی. (بحرالفوائد ۱۲۷-۱۲۸) □ کاهن ششم در سنگ بود/ کورهٔ آهن‌گری‌ام تنگ بود. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۷۸)  
۴. محفظه‌ای در بخاری، آب‌گرم‌کن، و مانند آنها که عمل احتراق سوخت در آن انجام می‌شود؛ آتش‌خانه. ۳. جایی برای پختن یا کباب کردن بعضی مواد غذایی، دم کردن چای، و مانند آنها در قهوه‌خانه‌ها و سفره‌خانه‌ها و مانند آنها: خاکه که نرمهٔ زغال بود...

برای حرارت کرسی و کورهٔ قهوه‌چی‌ها... وسط تابستان خریداری [می‌شد]. (شهری<sup>۲</sup> ۱۶۴/۵) ۴. اجاق مخصوص گلاب‌گیری: صبح زود کوره را برای گلاب‌گیری روشن کردند. □ گل در میان کوره بسی در دسر کشید/ تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد. (خاقانی ۱۵۷)  
۵. (نجوم) صورت فلکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

□ **سٔ القایی** (مواد) کورهٔ برقی که برای ذوب پا گرم کردن فولاد، چدن، یا فلزات و آلیاژهای دیگر به کار می‌رود و در آن از خاصیت القایی جریان برق برای گرم و ذوب کردن فلز استفاده می‌شود.

□ **سٔ بلند** (مواد) کوره‌ای با ارتفاع زیاد که در آن با استفاده از کُک و گاز طبیعی و هوای گرم، سنگ آهن را ذوب و ناخالصی‌های آن را جدا می‌کنند تا چدن خام مذاب تولید شود.

□ **سٔ تونلی** (مواد) کوره‌ای به شکل تونل که برای تشویه یا تکلیس کانی‌ها، یا پخت کاشی و سرامیک به کار می‌رود و مواد به طور پیوسته از یک سر آن وارد و از سر دیگر خارج می‌شوند.  
□ **سٔ زباله‌سوز** دستگاه سوزانندهٔ زباله، با بدنهٔ بتونی یا فلزی.

□ **سٔ زمینی** (مواد) نوعی کوره با سوخت مازوت، نفت سیاه، گازوئیل، یا گاز که معمولاً

**کوره ده** kur-e-deh (ا.) (مجاز) روستای کوچک و دورافتاده؛ ملتی که در کورده ده او مردم حافظ خوان و شاهنامه خوان داشته... فریب این یاوه‌گویی‌ها را نمی‌خورد. (مستوفی ۴۰۶/۳) کار به جایی کشید که در هر کورده‌دهی صاحب داعیه‌ای به‌هم رسید. (شوشتری ۲۴۸)

**کوره راه** kur-e-rāh (ا.) (مجاز) راه باریک و دورافتاده که عبور از آن معمولاً دشوار است؛ مرد، از کوره‌راه وسط مزرعه می‌گذشت. (کریم‌زاده؛ شکوفای ۳۷۹) نه جاده‌ای است و نه کوره‌راهی که به این‌جا منتهی شود. (قاضی ۲۲۵)

**کوره سواد** kur-e-savād [ف.ا.ع.ر.] (ا.) (مجاز) سوادِ اندک درحد خواندن و نوشتن ساده و ابتدایی؛ کوره‌سوادی... از دوران سربازی فراگرفته‌بود. (محمدعلی ۵۵) بابا... کوره‌سوادی... داشت. (درویشیان ۷) علی... با آن ذوق طبیعی و کوره‌سوادی که داشت، اطلاع زیادی حاصل کرده‌بود و خیلی چیز سرش می‌شد. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۵۳)

**کوری** kur-i (حامص.) (پزشکی) وضع و حالت کور؛ کور بودن؛ ناپیئانی؛ هم‌چنان‌که گنگی بد است، کری هم، کوری هم بد است. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۳۴۵) آن‌کس که بخواهد مردن در کوری و ناپیئانی... وی را تکبر نرسد. (بحرالنفوذ ۴۷۳-۴۷۴)

**کوره [از، به] ~ چشم کسی** (گفتگو) (مجاز) برخلاف میل او؛ خود را به یکی از این قصبات خرم دامنه شمیرانات رسانیده... و به کوری چشم حاج‌عمو... دق دلی درآوریم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۸۰) ما خلاصه مقصود آفرینش هستیم و از کوری چشمتان دنیا برای خاطر ما درست شده. (هدایت<sup>۴</sup> ۱۴۱) ما می‌خواهیم پادشاه ما مثل امروز به کوری چشم آنها که نمی‌توانند دید، همیشه محبوب و عزیز باشد. (مستوفی ۴۴۴/۳) کوری چشم رقیبان بیشش ما شد زیاد/هم‌چو آتش، خار اگر در دیده ما ریختند. (صائب آندراج)

**~ و کبودی** (قد.) (مجاز) زشتی و رسوایی؛ برون از خطه چرخ کبودش/رهیده جان زکوری و کبودی. (مولوی<sup>۲</sup> ۴۳/۶) ترکس چه بُود، بنفشه را خود چه

را در آن مجبور به ریختن مصالح می‌کند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۱/۲) آجر و گچ و آهک [را] از کوره‌بیز معتبر خریداری کنید. (نظام‌السلطنه ۱۰۰/۲) مالک و اداره‌کننده کوره‌پزی.

**کوره‌پزخانه** k.-xāne (ا.) (ساختمان) جایی که در آن فراورده‌های ساختمانی مانند آجر، آهک، گچ، و کاشی تهیه می‌کنند؛ کوره‌پزخانه‌های طهران جزو عمل وزارت نواید عامه [بود]. (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup> ۱۶۳) از برای بنای بزرگی چندین خورار آهک از کوره‌پزخانه برای او آورده و در میدانی ریخته‌بودند. (افضل‌الملک ۴۲۲)

**کوره‌پزی** kure-paz-i (حامص.) ۱. عمل و شغل کوره‌پز؛ پختن خشت خام، گچ، آهک، کاشی، و مانند آنها؛ ماه محرم و صفر... کارهای کوره‌پزی، خشت‌مالی... و تعداد بی‌شماری از مشاغل دیگر تعطیل می‌گردید. (شهری<sup>۲</sup> ۴۳۸/۲-۴۳۹) ۲. (ا.) کوره‌پزخانه → او صبح زود باید به کوره‌پزی برود. ۳. آجر و گچ و آهک این بنایی‌ها از عشر محصول کوره‌پزی‌های تهران بوده که به‌عنوان مالیات از کوره‌پزا می‌گرفتند. (مستوفی ۴۰۷/۱)

**کوره‌پوش** kure-puš (امص.) (منسوخ) (ساختمان) کوره‌پوشی → ۱. ~ کردن (مص.م.) (منسوخ) (ساختمان) کوره‌پوشی ↓

**کوره‌پوشی** k.-i (حامص.) (منسوخ) (ساختمان) کوچه کوچه کردن سطح زیر ساختمان به کمک کوچه‌هایی با طاق ضربی یا سنگ برای این‌که رطوبت به ساختمان نرسد؛ کوره‌پوش کردن. **کوره‌چی** kure-či [ف.ا.ن.] (ص.م.) (ا.) (فنی) متصدی اداره کوره در کارگاه‌ها.

**کوره‌خانه** kure-xāne (ا.) جایی که کوره در آن قرار دارد؛ محل کوره؛ واگن ما درست چسبیده به کوره‌خانه لوکوموتیو بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۸)

**کوره‌درد** kur-e-dard (ا.) (گفتگو) (مجاز) درد خفیف و نامشخص ولی طولانی‌مدت؛ مدت‌ها در پهلویم کوره‌دردی حس می‌کردم ولی جدی نمی‌گرفتم.

نهاده. (محمذبین منور<sup>۱</sup> ۱۵۲)



محل؟/ کوری و کیودی، به تو مانند؟ حاشا! (جمال عبدالرزاق: نزهت ۱۸۸)

**کوری** <sup>۲</sup> kuri [فر: curie] (۱.) (فیزیک) واحد اندازه گیری میزان رادیواکتیویته. <sup>۳</sup> برگرفته از نام ماری کوری (۱۸۶۷-۱۹۳۴ م.)، فیزیک دان لهستانی.

**کوریوم** kuriyom [فر: curium] (۱.) (شیمی) عنصر فلزی رادیواکتیو به رنگ سفید مایل به نقره‌ای که در طبیعت یافت نمی‌شود و آن را به صورت مصنوعی می‌سازند.

**کوریوم** k. [فر: (۱.) (شیمی) کوریوم ↑.

**کوز** kavaz (۱.) (جانوری) خرچسونه (م. ۱) →. **کوز** ko[w]z [= گوژ] (۱.) (قد.) (گیاهی) گردو (م. ۱) →: جان من از عشق شمس‌الدین ز طفلی دور شد / عشق او زین پس نمائد با میوز و جوز و کوز. (مولوی<sup>۲</sup> ۷۲/۳)

**کوز** kuz [= گوژ = کوژ] (ص.د.) (قد.) (م. ۲) →: موی به تلبیس سیه کرده، گیر / راست نخواهد شدن این پشت کوز. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۲) ○ مرجگر را دو جانب است... دیگر جانب سوی حجاب است و کوز است مانند سپر. (اخوینی ۶۳)

**کوزگک** kuza(e)-g-ak (مصرف. کوزه، ۱.) (قد.) کوزه کوچک: خیز تا برگل نو کوزگکی باده خوریم / پیش تا از گل ما کوزه کند دست زمان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۴۰) **کوزل** kozal (۱.) (کشاورزی) خوشه غلات که در خرمن کوبی، دانه از آن خارج نشده باشد؛ خوشه خرد نشده: ماشین بوجاری... کوزل و کلوخ و دانه‌های ریز علف‌های هرزه‌ای را که لای گندم اتفاق می‌افتد، از گندم سواکرد. (مستوفی ۴۱۰/۲)

**کوزه** kuze (۱.) ۱. ظرفی سفالی با دهانه تنگ و گردن باریک، برای نگهداری آب و مایعاتی مانند آن؛ سبو: در تابستان چارپایه‌هایی بود که کوزه‌ها... را بر آنها می‌گذاشتند تا باد پخورد و خنک شود. (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ○ رفت آن‌که ققاع از تو گشایند دگریار / ما را پس از این کوزه که بیگانه میکدهست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۶۹) ○ یحیی می‌آمد، انبان و کوزه بردوش

۲. نوعی گلدان بزرگ سفالی: نه‌ها و کوزه گل‌ها و حوض‌های فواره دار آن‌جا، از هر حزین غم می‌زداید. (افضل‌الملک ۳۹) ○ حاجی... کوزه‌های نارنج... و بعض گل‌ها دارد. (امین‌الدوله ۸۲) ۳. (منسوخ) ظرفی سفالی شبیه قلک بی‌دسته با گردن دراز که در آن مواد منفجره می‌ریختند و هنگام آتش زدن از آن شعله و جرقه‌های رنگی بیرون می‌آمد و در مراسم شب چهارشنبه‌سوری، به کار می‌رفت: دیگر از... بازی‌های در شب چهارشنبه‌سوری... بازی... بود که وسیله آتش‌بازی‌های باروتی انجام می‌گرفت و شامل بود بر ترقه و قشقه و کوزه. (شهری<sup>۲</sup> ۸۲/۴) ۴. (منسوخ) ظرف مسی سوراخ‌دار که با آن لجن ته حوض یا خزینه حمام را بیرون می‌کشیده‌اند. نیز ○ کوزه انداختن (م. ۲). ۵. (قد.) (گیاهی) نسرین → گل<sup>۱</sup> کوزه.

○ ~ از نبات کردن (قد.) درست کردن نبات در قالبی به شکل کوزه: ای که ملک طوطی آن قندهات / کوزه گرم کوزه کم از نبات. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۰۳/۷) ○ ~ انداختن (مصل.د.) (منسوخ) ۱. نوعی بادکش انداختن با کوزه کوچک دهان‌گشاد، که بیش‌تر برای جلوگیری از خون‌ریزی زنان انجام می‌شد و کوزه را به کمر آنان می‌انداختند. ۲. بیرون کشیدن لجن و آب خزینه حمام با کوزه. ○ کوزه (م. ۴): بهترین آب... آبی بود که... صبح‌ها در دقایق اولیه باز شدن حمام پس از کوزه انداختن و رو گرفتن آن... بود. (شهری<sup>۲</sup> ۴۸۰/۱) نیز ○ کوزه‌انداز. ○ س قلیان کوزه‌قلیان →: کوزه قلیان، مسی، یا نقره‌ای، یا نارنگی یا بلوری بود. (کتیابی ۱۰۹ ح.) ○ س کسی خیلی آب گرفتن (گفتگو) (مجاز) ثروت مند بودن یا نفوذ داشتن او. نیز ○ لولهنک ○ لولهنک کسی آب گرفتن: کوزه حکیم

خیلی آب می‌گیرد. (میرزا حبیب ۲۰۸)

□ س کسی را لب سقاخانه گذاشتن (گفتگو) (مجاز) او را کمک کردن؛ مشکل او را حل کردن: البته ما اذعان داریم که در کشور پهناور ما باید اصلاحاتی بشود، اما این اصلاحات باید به دست بز افخش انجام بگیرد و کوزه ما را لب سقاخانه بگذارد. (هدایت ۱۱۹-۱۲۰)

□ س نبات (قد). نباتی که در قالب کوزه ریخته و ساخته می‌شود؛ نباتی به شکل کوزه: وقتی به تهر گوی که صد کوزه نبات / گه‌گه چنان به کار نیاید که حظلی. (سعدی ۷۴۵)

□ در س فقاق کردن (قد). (مجاز) به سختی انداختن؛ در تنگنا گذاشتن: بوی خُمش خلق را در کوزه فقاق کرد / شد هزاران تُرک و رومی، پنده و هندوی خُم. (مولوی ۲۸۴/۳) □ این فصول با اشتر... بگفتند و بی‌چاره را به دمدمه در کوزه فقاق کردند. (نصرت‌الله منشی ۱۰۸)

□ در س گذاشتن چیزی و آتش را خوردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) قابل استفاده نبودن آن؛ مفید نبودن آن: آن کاغذ را بگذار در کوزه آتش را بخور. (حجازی ۴۷۸) □ مشروطه... آزادی... در کوزه بگذارید آتش را بخورید! (هدایت ۱۷۳)

□ کاسه زدن س خوردن (قد). (مجاز) س کاسه □ کاسه زدن کوزه خوردن.

کوزه‌انداز k.-'andāz (ص.، ا.، منسوخ) ۱. کارگری که با کوزه‌ای مسین، آب و لجن ته خزینۀ حمام را می‌کشید و خزینۀ را نظافت می‌کرد. نیز س کوزه □ کوزه انداختن (م. ۲): کارگر کوزه‌انداز حمام... یکی دو ساعت جلوتر از باز شدن حمام به سرکار [می‌رفت]. (شهری ۲۸۰/۴) ۲. آن‌که در بادکش کردن با کوزه مهارت دارد. نیز س کوزه □ کوزه انداختن (م. ۱).

کوزه‌شکن kuze-šekan (ص.، منسوخ) شکنندۀ کوزه. س کوزه‌شکنی.

کوزه‌شکنی k.-i (حامص.، منسوخ) عمل شکستن کوزه در شب چهارشنبه‌سوری

به‌نشانه نابود کردن زشتی و پلیدی: کوزه‌شکنی شب‌های چهارشنبه‌سوری... به‌نیت شکستن و نابود کردن گرفتاری‌ها و نحوست سال گذشته [است]. (شهری ۲ ۷۳/۱)

کوزه‌قلیان kuze-qa(e)lyān [۹.۱]. (ا.، ظرفی با قاعدۀ پهن و دهانۀ بلند و باریک از جنس بلور، چینی، یا سفال، که در آن تا بالاتر از نیمه آب ریخته، میانۀ قلیان را در دهانۀ آن محکم می‌کنند. نیز س قلیان: ماما... کوزه‌قلیانی طلبیده، برای دمیدن به آن به‌دشش داد. (شهری ۱۲۱)

کوزه‌گر kuze-gar (ص.، ا.، آن‌که کارش ساختن کوزه است؛ کوزه‌ساز: دایه‌ام به من گفت: این مرد در جوانی کوزه‌گر بوده. (هدایت ۵۱) □ ساقی بده آن کوزه خم‌خانه به درویش / کان‌ها که بمرند گل کوزه‌گرانند. (سعدی ۴۵۰) □ کوزه‌گر... از گل کوزه خواهد ساخت. (نجم‌رازی ۷۲)

کوزه‌گرخانه k.-xāne (ا.، محل ساختن کوزه. کوزه‌گری kuze-gar-i (حامص.، عمل و شغل کوزه‌گر؛ ساختن کوزه: در کارگاه کوزه‌گری رفتن دوش / دیدم دوهزار کوزه‌گویا و خموش. (خبام ۱۰۴) کوژ kuž (ص.، ۱. (ریاضی، فیزیک) محدب س. ۲. (قد) کج و منحنی؛ دوتا؛ خمیده: من همی در هند معنی، راست هم چون آدم / وین خران در چین صورت کوژ چون مردم گیا. (خاقانی ۱۸)

• س شدن (گشتن) (مص.، ا.، قد) خمیده شدن: شگفتی نباشد که گردد ز درد / سر سرو کوژ و گل سرخ زرد. (ابوشکور: شاعران ۹۳)

• س کردن (مص.، ا.، قد) خمیده کردن؛ خماندن: گفتم که کوژ کرد مرا قدت ای رفیق / گفتا رفیق تیر که باشد به‌جز کمان؟ (فرخی ۲۷۱) □ مرا روزگار این چنین کوژ کرد / دل بی‌امید و سری پُر ز درد. (فردوسی ۴۹۳) نیز س گوژ.

کوژپشت k.-pošt [= گوژپشت] (ص.، ا.، قد) گوژپشت س: این شیوه از آن کوژپشت عجب نیست. (عالم‌آرای صفوی ۱۹۰)

کوژپشتی k.-i (حامص.، قد) وضع و حالت

گوژپشت: تنی چون خرکمان از کوژپشتی / بر او پشتی  
جو کی سخت از درشتی. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۸۹)

**کوژی** kuž-i (حامصه). (قد.) منعجنی بودن؛  
خمه‌گذاری. با حنجره زخم‌یافته گویم / با کوژی خم‌گرفته  
چو گانم. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۹۴) ز کوژی، پشت من چون  
پشت پیران / ز سستی، پای من چون پای بیمار. (فرخی<sup>۱</sup>  
۱۶۱)

**کوس** kus (ا). ۱. (موسیقی) طبل (م. ۱) → جمع  
کثیری از خانه داماد راه می‌افتند و با کوس و کرنا...  
می‌آیند به خانه عروس. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۷۸) به شب‌گیر،  
هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲۰) ۲. (قد.) ضربه، صدمه، و  
فشار، به‌ویژه صدمه ناشی از برخوردن چیزی  
به چیزی دیگر: در این شهر دروازه‌ها شد متقش / از  
آسیب چتر و زکوس عماری. (زینبی: صحاح ۱۴۵)  
۳. به بربستن (قد.) بستن طبل بر فیل، شتر،  
و مانند آنها، معمولاً به‌منظور آماده شدن برای  
جنگ یا کوچ: بزد نای رویین و بربست کوس /  
بیاراست لشکر چو چشم خروس. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۷)

• به بستن (برداشتن) (مص.ا.) (گفتگو) (مجاز)  
با حالت تهاجم به‌سوی کسی یا چیزی رفتن؛  
حمله آوردن: علویه کوس بست به‌طرف آقاموچول.  
(هدایت<sup>۶</sup> ۴۲) همین‌که مرا دید... به‌جانب من کوس  
برداشت. (مینیوی<sup>۱</sup> ۲۲۱)

• به چیزی را زدن (فروکوفتن، کوفتن،  
نواختن) (مجاز) ۱. ادعای آن را داشتن؛ مدعی  
آن بودن: این محصول داخلی در مرغوبیت با بهترین  
کالاهاى خارجی کوس برابری می‌زند. بعضی از شاگردان  
سابق استاد و بسیاری از فرنگ‌برگشته‌ها خودشان کوس  
استادی می‌زدند. (علوی<sup>۱</sup> ۲۶) کوس نودولتی از بام  
سعادت بزم / گر بینم که مه نوسفرم باز آید. (حافظ<sup>۱</sup>  
۱۵۹) ۲. (قد.) آن را اعلام کردن: چون پیغام سلطان  
به او رسیده، فرمود که کوس جنگ فروکوفتند.  
(عالم‌آرای صفوی ۲۱۵) خجل آن‌کس که رفت و کار  
نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۲)  
صبری فرا کنید... تا صبح سعادت قیامت سر از تاریکی

شب دنیا بزنند، و کوس قیامت فروکوبند. (احمد جام<sup>۱</sup>  
۱۸۶)

• به خوردن (مص.ا.) (قد.) آسیب دیدن: نه چرخ  
و چرخ از او کاج خورده در جنبش / نه کوه و کوه از او  
کوس خورده در بالا. (انوری<sup>۱</sup> ۱۸)

• به رسوایی (بدنامی) کسی را زدن (مجاز) او  
را به شدت رسوا کردن؛ او را بدنام و بی‌آبرو  
کردن: می‌خواست... پیش از این‌که کوس رسوایی‌اش را  
برسر بازار بزنند، به محل امنی برود. (قاضی ۲۳۴)  
کوس بدنامی ما را برسر بازار زده‌اند. (افضل‌الملک  
۲۹۲)

• به زدن (کوبیدن، فروکوفتن) (مص.ا.) (قد.)  
۱. نواختن طبل؛ طبل زدن: پیش از رکوب در  
اصطبل، سه روز طبل و بوق و کوس زند تا اسبان به آن  
آوازه‌ها الفت گیرند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۸۲) فرموده بود که  
کوس نباید زد تا به‌جا نینارند که او برفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۹)  
۲. بر طبل کوبیدن برای اعلام حرکت سپاه،  
کوچ، شروع جنگ، یا مقام و منصب یافتن  
کسی: پگاه کوس فروکوفتند و لشکر برنشست. (بیهقی<sup>۱</sup>  
۷۵۷)

• به زیرگلیم زدن (قد.) (مجاز) ← طبل طبل  
زیرگلیم زدن.

• به کردن (مص.ا.) (قد.) ۱. کوس زدن  
(م. ۱) → در بزم‌گهی که مطربی کوس کند / بر تیر قضا  
تیر تو افسوس کند. (انوری<sup>۱</sup> ۹۸۳) ۲. با تنه به‌هم  
فشار دادن؛ باهم زورآزمایی کردن: هنگام سحر ابر  
زند کوس همی / با باد صبا بید کند کوس همی.  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۱۸۲)

• به لمن‌الملکی زدن (گفتگو) (مجاز) ادعای  
پادشاهی کردن؛ مفاخرت و دعوی یکتایی  
کردن: در هر گوشه مملکت یکی یا چند نفر به‌حکم  
قلدری و بی‌پروایی... عظم طغیان و خودسری برافراشته...  
کوس لمن‌الملکی می‌زدند. (شهری<sup>۱</sup> ۱۱۴) ابن‌زیاد...  
خود را به شیراز رسانیده بود و از همان لحظه ورود کوس  
لمن‌الملکی... زده [بود]. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۶۴)

• به یافتن (مص.ا.) (قد.) تنه خوردن؛ صدمه

**کوسه** <sup>۱</sup>kuse (ص.) ۱. بسیار تُنک و کم‌پشت (ریش): آقا‌توری نقال مردی بود با قدی کشیده... ریشی کوسه... و قیابی دواز. (شهری ۱۴۸/۲) ۲. ویژگی مردی که جز چند موی نازک بر صورتش مویی نمی‌رویید: مدرس آن [مدرسه] آخوند کوسه بسیار محبوب و هوشمند بود. (جمال‌زاده ۷۹/۱) ۳. نباید که وزیر، کوتاه بالا و کوسه و... فحاش... باشد. (فخرمدبر ۱۳۰)

۴. **ریش‌پهن** (گفتگو) (مجاز) حالت تضاد و دوگانگی که در یک چیز واحد نمی‌گنجد؛ غیرمنطقی و ناهم‌خوان؛ دو چیز متضاد: هرگز نباید تصور کنند که کوسه و ریش‌پهن است. (هدایت ۸۸)

**کوسه** <sup>۲</sup>k. (ا.) (جانوری) نوعی ماهی با بدن دوکی‌شکل پوشیده از فلس و دندان‌های تیز بُرنده و دهانی که در زیر سر قرار گرفته و از خطرناک‌ترین جانوران دریایی است.



**کوسه‌برنشین** k.-bar-nešin (ا.) (قد.) آیینی در قدیم که در آن مردی به نشانه آمدن بهار سوار بر خر، خود را باد می‌زد و از گرما می‌نالید درحالی‌که هوا هنوز سرد بود.

**کوسه‌ماهی** kuse-māhi (ا.) (جانوری) کوسه <sup>۲</sup> → **کوش** ko[w]š (ا.) (قد.) کفش: پل به کوش اندر بکفت و آبله شد کابلج/... (عسجدی ۲۲)

**کوش** kuš (بزر. کوشیدن) ۱. → کوشیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «کوشنده»: سخت کوش. ۳. (امص.) (قد.) کوشش (م. ۱) →: تا نکند دوست نظر ضایع است / سعی من و جهد من و کوش من. (نزاری قهستانی: جهانگیری ۲۰۶۴/۲)

**کوشا** k.-ā (ص.) آن‌که بسیار تلاش و کوشش می‌کند؛ ساعی؛ تلاش‌گر: کولی‌ها... بی‌اندازه متوکل، قانع، و درعین‌حال کوشا و زیردست بود[ند].

دیدن. نیز ← کوس خوردن: بزد تند یک دست بر دست طوس / تو گفستی ز پیل زیان یافت کوس. (فردوسی ۲۰۰/۲)

**کوسان** ku(o)sān [= گوسان] (ص.) (ا.) (قد.) خنیاگر؛ مطرب: پس [بهرام‌گور] بفرمود تا به ملک هندوان نامه نوشتند، و از وی کوسان (گوسان) خواستند... پس از هندوان دوازده هزار مطرب پیامدند زن و مرد. (مجله‌التاریخ والقصص ۶۹: لغت‌نامه) ۱. شهنشه گفت با کوسان نایی / زهی شایسته کوسان‌سرای. (فخرالدین‌گرگانی: جهانگیری ۲۰۶۳/۲)

**کوسان‌سرای** k.-sa(o)rā-y(ʾ)-i (حامص.) (قد.) کوسانی ۱. شهنشه گفت با کوسان نایی / زهی شایسته کوسان‌سرای. (فخرالدین‌گرگانی: جهانگیری ۲۰۶۳/۲)

**کوسانی** ku(o)sān-i (حامص.) (قد.) خوانندگی؛ نوازندگی: مایه رامش دلت بادا / کری کهتری و کوسانی. (سنایی ۶۷۲)

**کوست** kust [= کوس] (ا.) (قد.) کوس (م. ۲) → **کوسه** → **زدن** (مص.) (قد.) صدمه زدن؛ آسیب رساندن: گاه آن حلقه دست‌بند را فزاح گردانند... و گاه حلقه را تنگ گردانند و به میانه دست‌بند آیند چندان‌که مردم را کوست زند. (اخوینی ۷۸۷) ۱. شاکر نعمت نبودم یا قتی / تا زمانه زد مرا ناگاه کوست. (ابوشعب: اشعار ۱۲۹)

**کوسج** kusaj (معر. از فا: کوسه <sup>۱</sup>) (ص.) (قد.) کوسه <sup>۱</sup> (م. ۱) →: میرزا... شخصی بلندقامتی است که... از حیث ریش کوسج است. (عشقی ۲۲۵)

**کوس‌کوب** kus-kub (ص.) (ا.) (قد.) آن‌که بر کوس می‌کوبد؛ طبیل‌زن: که غلم داران پیش تو غلم باز کنند / کوس‌کوبان تو از کوس برآرند آواز. (فرخی ۲۰۰)

**کوسن** kusan [فر: coussin] (ا.) بالش کوچک و زینتی که برای تکیه پشت و پهلو، بر روی کاناپه و مبل می‌گذارند؛ بالش‌تک: خانم رفت توی اتاق همبان‌خانه و افتاد توی مبل و پاهایش را هم گذاشت روی کوسن. (گل‌اب‌دره‌ای ۲۹)



(اسلامی‌نوشن ۱۸۱) ○ به هستی یزدان نیوشارتم / همیشه سوی داد کوشارتم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۲۸)

**کوشان** kuš-ān (ص.) کوشا ↑: [او] در حفظ منافع و حیثیت کشور و اهالی آن بی‌اندازه کوشان بود. (مستوفی ۳/۳۲۸) ○ چرخ گردان بُود به هفت اقلیم / جسم کوشان بُود به پنج حواس. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۰۹)

**کوشش** kuš-eš (إمض.) از کوشیدن) ۱. کار و فعالیت اعم از جسمی یا ذهنی؛ سعی؛ تلاش و تقلا؛ مؤلف... با سعی و کوشش تمام در جست‌وجوی آن است. (قاضی ۶۳۱) ○ مبتلا گشتم در این بند و بلا / کوشش آن حق‌گزاران یاد باد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۱) ۲. (تصوف) سعی در انجام ریاضت و سلوک؛ روندۀ راه را هرآینه روش و کوشش می‌باید تا کار او به جایی رسد. (بخارایی ۲۸) ○ حدیثی درآید، برقی بجهد، کششی پدید آید، پس کوشش پدید آید، پس پیش پدید آید. (جمال‌الدین ابوروح ۸۰) ۳. (قد.) جنگ و مبارزه؛ هستند گاه بخشش و کوشش غلام او / حاتم به زرقشانی و رستم به پهلوی. (ابن‌یمین ۵۲۳) ○ خورش کم بُود، کوشش و جنگ بیش / به کف برنهم آن‌زمان جان خویش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲۷)

● ~ داشتن (مض.) ● کوشش کردن ↓: اکثریت مجلس... با دل‌وجان در برآوردن مقاصد او، کوشش داشتند. (مستوفی ۳/۶۴۸)

● ~ کردن (مض.) تلاش کردن؛ جدیت به خرج دادن؛ سعی کردن؛ برای نجات خود از این مذلت کوششی کنند. (خاقلری ۳۲۳) ○ بزرگان ملک در تربیت هنرمندان کوشش می‌کرده‌اند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۴) ○ بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردیم / چون طفل دوان در پی گنجشک پریده. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۶۳)

**کوشک** kušk (ا.) ۱. ساختمانی بلند، وسیع، و زیبا که اغلب در میان باغ قرار گرفته‌است؛ قصر؛ کاخ؛ در تمام طول خیابان... باغ‌ها و قصرها و کوشک‌های زیبا و مجلل بسیاری می‌بینم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۱۴/۲) ○ اصفهان... با مسجدها، پل‌ها، کوشک‌ها... گذشته تاریخی دارد. (هدایت<sup>۲</sup> ۶۰) ○ زیر خاک اندرون شدند آنان / که همه کوشک‌ها برآوردند. (رودکی؛

بیهقی<sup>۱</sup> ۳۰۹) ۲. قلعه؛ حصار؛ [معتصم] پیش‌از آن‌که مازیار به سامره رسد، فرمان داده‌بود او را بگیرند و در لؤلوه که کوشکی بود مانند مناره... زندانی کنند. (نفیسی ۴۸۲) ○ هزیمت‌یان چون به دیه رسیدند، آن را حصار گرفتند و سخت استوار بود و بسیار کوشک‌ها بود بر رسم غور. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۴۱) ۳. (فرهنگستان) پاویون →.

**کوشندگی** kuš-ande-gi (حامض.) عمل کوشنده؛ کوشش؛ تلاش؛ شروع تلاش و کوشندگی... باید آگاهانه، با خویشتن‌داری و یادقت انجام پذیرد.

**کوشنده** kuš-ande (صف.) از کوشیدن) ۱. کوشا →: ... / کوشنده همیشه رستگار است. (پروین اعتصامی ۲۵۵) ○ هر یکی از مردم کوشنده‌اند مر بیرون بردن نقصان را از کار خویش اندر این عالم. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۳۷) ۳. (صف.)! ○ (قد.) جنگ‌کننده؛ جنگ‌جوی؛ گریزنده چون ره به دست آورد / به کوشندگان در شکست آورد. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۵۱)

**کوشی** kuši (ا.) از زبان‌های حامی - سامی، که در قسمت‌هایی از مرکز آفریقا رایج است.

**کوشی** k. [تر.] (ا.) (قد.) علوفه و آذوقه؛ سلطان ارز روم قضای حق را که او وقت محاصره اخلاط به‌مدد علوفه و کوشی نشانه‌بود، به انواع مبرات و کرامات مخصوص شد و عرضه داشت. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۸۱/۲)

**کوشیدن** kuš-id-an (مض.) بد.؛ کوش) ۱. کار و فعالیت کردن برای رسیدن به هدفی؛ تلاش کردن؛ سعی کردن؛ چه‌قدر در زندگی خود کوشیدم که هنرمند شوم. (علوی<sup>۱</sup> ۴۲) ○ هر که فریادرس روز مصیبت خواهد / گو در ایام سلامت به جوان‌مردی کوش. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۳) ○ ای دل، همه شب به ساز بیداری کوش / کز اشک، میان خواب و چشم خون است! (سجاسی؛ زهت ۵۸۰) ○ ز گیتی همی پند مادر نیوش / به بد تیز مشتاب و بد را مکوش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۱۷) ۲. (قد.) جنگیدن؛ مبارزه کردن؛ زنده‌ار که با زمان نکوشی / کاین بدخو دشمنیست منصور. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۲۰) ○ مردم منتهزم چون درماند، جان را بکوشد و کسی که رجعت و جان را بکوشد و مرگ را بایستد، با وی نباید

شاید کوفتش را بچیند. (محمود<sup>۲</sup> ۱۳۵)

• **خوردن** (مصدر). ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بدترین چیز خوردنی نصیب کسی شدن؛ زهرمار خوردن: سر بخارشان شیشه‌های عرق، قدونیم‌قد، همرنگ. کوفت بخورند! (چهل‌تن: شکوفای ۱۷۳) • به او گفت: بابا اسماعیل، حالا این عهدو عیال وامانده‌ات امروز کوفت بخورند. نرو خدا نکرده کشته می‌شوی. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۳۵) ۲. (قد). ضربه خوردن؛ آسیب دیدن: هاونا گفتم ازچه می‌نالی / وزچه فریاد می‌کنی هموار - گفت: خاموش چون شوم سعدی / کاین همه کوفت می‌خورم از یار. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۲۸)

• **رسیدن** (مصدر). (قد). آسیب رسیدن؛ صدمه دیدن: عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد / وگر سرش همه پیشانی است چون مسمار. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۰۴) • اگر سرگین اسب جایی که کوفتی رسیده باشد گرم براو بندند، پنه شود. (حاسب طبری ۱۹۹)

• **رفتن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) دچار کوفتگی شدن؛ بی‌حس شدن: عضلاتش کوفت می‌رفت. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۰۴)

□ **شدن ...** (کوفتم بشود، کوفتت بشود، ...) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگام نفرین یا سرزنش کسی گفته می‌شود؛ ناگوار و ناخوش آیند شدن چیزی برای کسی: همه داشتند نگاه می‌کردند، غذا کوفتم شد. • [به نظر آنها] دست من بی‌نمک و غذایم بدطعم و آب‌دهن مرده بود که الاهی کوفشان بشود. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۵۳)

□ **سکاری** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) کوفت (م. ۳). →: درد بی‌درمان، کوفت کاری. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۶۶)

□ **سکاری کردن** (نمودن) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) • کوفت کردن ↓: به پول‌داران کم خدمت‌گزاری / نمایم لقمه‌ای نان کوفت‌کاری. (عشقی ۴۰۰)

• **سکردن** (مصدر). (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) خوردن یا آشامیدن؛ زهرمار کردن: مادر غذا را

کوشید. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۲۵) • تو با خویش و پیوند ما در مکوش / بیرهیز و از کینه چندین مجوش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۶۶)

**کوف** kuf (ا). (قد). (جانوری) جغد →: چرا شد کوف و وکرکس، کبک و تیهو را خلف یارب / ز تصریف قضا دارم بسی زین‌گونه مشکل‌ها. (جامی<sup>۱</sup> ۱۴۵) • کوف آمد پیش چون دیوانه‌ای / گفت: من بگزیده‌ام و برانه‌ای. (عطار<sup>۲</sup> ۸۱)

**کوفت** kuf (ا). ۱. (گفتگو) (پزشکی) سیفلیس →: از دادن یک لیوان آب به من دریغ کردند. خیال می‌کردند گدا هستم یا کوفت دارم. (درویشیان ۷۱) • تب و نوبه‌ای و بیماری‌های جرب و سودا و کوفت. (شهری<sup>۲</sup> ۳۶۴/۲) • از قرار معلوم نورچشمی به مرض کوفت مبتلا هستند. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۲۲) ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که در نظر گوینده، چیزی نامطلوب، بد، به‌دردنخور و مورد نفرت است: بد کوفتی هستند، به‌درد شما نمی‌خورند. (حاج سیدجواد<sup>۱</sup> ۳۲۰) • در قابلمه را برداشت: معلوم نیست چه کوفتی درست کرده، چه بویی می‌دهد. (← میرصادقی<sup>۱۲</sup> ۶۲) ۳. (شج). (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) برای نفرین یا سرزنش کسی گفته می‌شود؛ زهرمار؛ درد بی‌درمان؛ زغنبوت: کوفت، زهرمار. (امیرشاهی ۹۴) ۴. (ا). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بدترین چیز خوردنی؛ زهرمار: زندان افتادن من کار را به زخم و پسرم سخت‌تر می‌کند. بی‌چاره‌ها تو خانه می‌ماند و کوفت هم گیرشان نمی‌آید که وصله شکمشان کنند. (شاملو ۳۸۵) ۵. (امص). (قد). کسالت؛ بیماری؛ درد؛ کوفتگی: من چندی در آن بندر ماندم که از کوفت راه برآمدم. (شوشتری ۴۵۳) • در آن وقت حضرت بیمار بود و کوفت آن شهریار روزبه‌روز سنگین‌تر می‌شد. (عالم‌آرای صفوی ۳۰۳)

□ **س چیز را چیدن** (گرفتن) (گفتگو) برطرف کردن کوفتگی و درد و ناراحتی آن: استخوان قلم پایم زنش دارد... فکر می‌کنم که زردچوبه با زرده تخم‌مرغ قاطی کنم و رویش بمالم و ببندمش تا

هر روزه را هم بدهند، بهتر از گرسنگی است. ۴.  
مشروب الکلی: دهانش بوی کوفت و زهرماری می‌داد.  
(← میرصادقی ۸۸)

• **سوماشرا** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) کوفت  
(م. ۲) →: خشکه یزی تنور می‌خواهد، تاغاری می‌خواهد،  
هزار جور کوفت و ماشرای دیگر می‌خواهد، روغن،  
حیک خیک می‌خواهد. (← شهری ۲۹۰)

• **سوماشرا کردن** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز)  
• کوفت کردن →: الاهی آتش به ریشه عمرتان  
بگیرد، کوفت و ماشرا کنید، زهرمار کنید، یک دقیقه من را  
راحت بگذارید. (← هدایت ۱۵)

• **س یافتن** (مص.ل.) (قد.) ضربه خوردن؛ آسیب  
دیدن: پشت و پهلوی پهلوان کوفتی عظیم یافته بود و  
پهلویش درد می‌کرد. (بیغمی ۸۵۲)

**کوفت دیدِه** k-did-e (صف.) (گفتگو) دچار  
کوفتگی شده؛ ضرب دیده؛ آسیب دیده؛ مالدین  
جوشانده جو، باعث استحکام دادن به استخوان و عضو  
شکسته و کوفت دیده می‌شود. (← شهری ۲۷۵/۵) <sup>۲</sup>  
ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.  
**کوفت رفته** kuft-raft-e (صف.) (گفتگو) بی‌حس؛

کرخ؛ کمال... با پاهای کوفت رفته و خسته، از این مغازه  
به آن مغازه رفت. (میرصادقی ۱۴۳) <sup>۱۰</sup> ساخت  
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**کوفت کاری** kuft-kār-i (حامص.) (قد.) کوبیدن  
فلزی قیمتی بر چیزی.

• **س کردن** (مص.م.) (قد.) کوفت کاری <sup>۱۱</sup> :  
رواق لاجوردی را به نقره کوفت کاری کرد/ رسد پرداز  
طاق افراز گنبدخانه خضرا. (ابن حسام: گنج ۳۴۱/۲)

**کوفت گر** kuft-gar (ص.ا.) (قد.) کوبنده فلزات  
قیمتی بر چیزی؛ طلاکوب؛ تذهیب کار:  
کتابی به من نشان داده‌اند به اسم بحر الجواهر که صورت  
این اصناف را داده‌است... از قبیل پاشنه‌ساز... کوفت گر.  
(جمال زاده ۳۵/۱)

**کوفتگی** kuft-e-gi (حامص.) ۱. (پزشکی)  
احساس درد در عضلات به دنبال فعالیت  
شدید بدنی که بر اثر تجمع مواد زائد به ویژه

جلوت می‌گذاشت و با اخم و تخم می‌گفت: کوفت کن.  
(رفی ۱۵) شب جمعه به جمعه باید عرق کوفت می‌کرد.  
(پارسی پور ۳۱۱) • برود گوشه خراب شده‌اش، هر  
زهرماری که می‌خواهد کوفت کند. (← آل احمد ۶۲)  
• **س کردن چیزی را به کسی** (گفتگو) (غیر مؤدبانه)  
(مجاز) آن را به او، تلخ و ناگوار کردن: با ایرادها و  
امرونی‌ها، مهمانی را به هسرش کوفت کرد.

• **س گرفتن** (مص.ل.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) مبتلا  
شدن به بیماری سیفلیس: کوفت گرفته و در هیچ  
خانه‌ای راهش نمی‌دهند. (جمال زاده ۹۶) ۱۵ ۹۶  
(توهین آمیز) (مجاز) به عذاب گرفتار شدن؛  
مردن: همه‌تان کوفت بگیرید از دستان راحت شوم.  
(چهل تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۵)

• **س وروفت** (گفتگو) ۱. کوفتگی؛ بی‌حسی:  
دلای زانو، نخست تن او را با مومیایی روغن چرب  
می‌کرد و پشت بندش، مشت و مال مصلی به او می‌داد تا  
کوفت و روشتش گرفته شود. (کتیرایی ۶۳-۶۴) ۶۴ ۶۳  
(مجاز) شمات؛ سرزنش: می‌نشستم و می  
کوفت و روشت مادر و خواهرش را شنیدم. (آل احمد ۳  
۱۹۸)

• **س وروفت کردن** (گفتگو) (مجاز) شمات  
کردن؛ سرزنش کردن: مگر جلوی زبانشان را می‌شد  
گرفت؟ وقتی شوهرم نبود، هزار ایراد می‌گرفتند، هزار  
کوفت و روشت می‌کردند. (آل احمد ۱۹۶)

• **س و زهرمار** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) ۱.  
کوفت (م. ۲) →: لباس‌های آقا را با پودر صحران و  
کوفت و زهرمار شستی. (← شاهانی ۷۹) • آن  
لامذهب‌ها، بچه‌هاشان اگر دلشان نخواست، می‌روند یک  
کانه‌ای، قمارخانه‌ای، کوفت و زهرماری، راه می‌اندازند.  
(← گلاب دره‌ای ۴۳۷) ۴۳۷ ۴۳۷  
۲. کوفت (م. ۳) →: عزیزم  
گفته کوفت و زهرمار. (چهل تن: شکوفای ۱۷۸)

• **س و زهرمار کردن** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز)  
• کوفت کردن →: این لدر و رجه و ورجه نکن، بیا  
غذایت را کوفت و زهرمار کن.

• **س و زهرماری** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) ۱.  
هر چیز نامطبوع و ناگوار: اگر همان کوفت و زهرماری

کوفته به هم ~ (قد.) ← کوبیدن □ به هم کوبیدن (م. ۱): در این حال می‌توان که مثال چهار مرغ که در حضور خلیل صلوات‌الله‌علیه، به هم کوفتند و باز به جای خود رفتند [راگفت]. (اردستانی ۱۹۴)

**کوفته** kufte- (صم. از کوفتن) ۱. خُردشده؛ کوبیده‌شده: آب ترگیس کوفته... طلی کند. (حاسب‌طبری ۳۴) ۲. (صف.) دچار کوفتگی؛ خسته. ← کوفتگی (م. ۱): درست همان حالت را داشت خسته و کوفته. (گلاب‌دره‌ای ۶۶) □ قنبرعلی... خسته و کوفته و گرسنه و تشنه... بود. (جمال‌زاده ۱۲۲<sup>۱</sup>) ۳. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. (صم.) مورد آزار قرار گرفته؛ صدمه دیده: به خواب رفت... هم چون مردی که معده‌اش از طعام انباشته و پشتش از ضربات کتک کوفته باشد. (قاضی ۱۰۲) □ چون ایشان چنین کوفته روزگار باشند... لایذ ایشان را امید می‌یابد... که ایشان ضعیف و... نومید و لاغرند. (احمدجام ۱۴<sup>۱</sup>) ۴. (ا.) غذایی که از گوشت چرخ‌کرده یا کوبیده، تخم‌مرغ، پیاز، لپه، و بعضی مواد دیگر به شکل گلوله تهیه می‌شود: زن‌ها بالقمه کوفته و کوکو و دلمه به‌طرفش می‌آمدند. (آقای: شکوایی ۳۴) □ آش و کوفته... می‌ساختند. (شهری ۲۲/۳۴۴) □ کوفته پر سفره من گو میاش/ گزیننه را نان تهی کوفته‌ست. (سعدی ۵۷<sup>۲</sup>) ۵. (ق.) با کوفتگی و خستگی: من کوفته و خسته برخاستم و متعجب که این دیگر کدام پهلوان بود؟ (آل‌احمد ۱۲۶<sup>۱</sup>) □ ایشان برفتند کوفته با سوارانی هم از این طراز. (بیهقی ۷۶۳<sup>۱</sup>)

کوفته به‌گودن نوعی کوفته. ← کوفته (م. ۴): غذای آن روز کوفته دست‌به‌گودن بود. (شهری ۵۰۳<sup>۱</sup>)

ا. ~ شدن (گشتن) (صم. ۱). خسته و فرسوده شدن: برای چه این‌قدر کوفته شده‌ای؟ چرا خسته‌ای؟ (میرصادقی ۱۳<sup>۵</sup>) □ وقتی پاهایمان از زور پیل زدن خسته و کوفته می‌شود، در همین آب خنک و آسایش‌بخش فرومی‌بریم. (جمال‌زاده ۴۱<sup>۸</sup>) □ زمین جنگ‌جای باید که تمام سنگلاخ نباشد که از درآویز و از

اسیدلاکتیک در عضلات ایجاد می‌شود: وقتی بیدار شد، حس کرد که درد اعضایش کاملاً مرتفع شده و دنده‌هایش از کوفتگی به‌در آمده‌است. (قاضی ۱۴۶) □ و من چون به ماردین روزگی چند بیوادم، و از کوفتگی برآسود، متوجه جانبی اریل شدم. (زیدری ۶۸) ۲. (پزشکی) کبودی و ورم ناشی از ضربه: چند جای کوفتگی روی بدنش دیدم. (گلشیری ۱۱۸<sup>۱</sup>) ۳. (گفتگو) (مجاز) سرکوفته بودن: توسری خوردن؛ مورد سرزنش قرار گرفتن: استاد مظهر یأس و بی‌استعدادی من شده‌بود. هرچه بر اهمیت و بزرگواری استاد... دلالت داشت، کوفتگی و توسری‌خوردگی مرا بیش‌تر می‌کرد. (علوی ۹۵<sup>۱</sup>)

**کوفتن** kufte-an [= کوبیدن] (مصم. م. پد. کوب) ۱. فرود آوردن چیزی باشدت بر چیز دیگر: یک نظمی تنگ‌به‌دوش با قنداق تنگش، به مغز سر او کوفت. (آل‌احمد ۱۴۱<sup>۴</sup>) □ پس و پیش هرسو همی کوفت گرز/ دوتا کرد بسیار بالا و برز. (فردوسی ۳۷۳<sup>۳</sup>) ۲. (مصم. ۱) زدن چنان‌که نبض؛ ارتعاش و التهاب داشتن: سرم به دوار افتاده‌بود و به‌شدت می‌کوفت. (شاهانی ۱۷۴) ۳. (مصم. م.) کوبه در را به صدا درآوردن: لیلیس لعین به خانه فرعون شد و در بکوفت. (بحرالوقاد ۵۴) ۴. خُرد کردن چیزی با وارد کردن ضربه‌های سخت بر آن: کوفتن و بیختن تنباکوی وی با من است. (میرزا حبیب ۲۳۶) □ جمعی از بزرگان... در آن کوه که نزدیک مینه است، غله کشته‌بودند و پدروده و خرمن کرده و به کوفتن و تحصیل آن غله مشغول بوده‌اند. [محمد بن منور ۳۷۹<sup>۱</sup>] ۵. فرو بردن چیزی مانند میخ، سوزن، و مانند آنها در جایی: آن شنیدی که صوفی‌ای می‌کوفت/ زیر نعلین خویش میخی چند؟ (سعدی ۱۲۹<sup>۲</sup>) ۶. زدن به آلات موسیقی کوبه‌ای و به‌صدا درآوردن آنها: کوس رحلت بکوفت دست اجل/ ای دو چشم وداع سر بکنید. (سعدی ۶۶<sup>۲</sup>) ۷. (قد.) آسیب زدن به کسی یا به چیزی: آزرده: نه مردی بُود خیره آشوفتن/ به زیر اندر آورده را کوفتن. (فردوسی ۱۱۶۱<sup>۳</sup>) نیز ← کوبیدن.

گوشت چرخ‌کرده، پیاز، تخم‌مرغ، و آردنخودچی تهیه می‌شود. ← کوفته (م. ۴):  
اول انتظار... چند لقمه نان با کوفته‌شامی به دهان گذاشت.  
(آل‌احمد<sup>۷</sup> ۶۶)

**کوفته قلقلی** kuf-e-qel-qel-i (ا.) ۱. کوفته‌ریزه  
→ به جای کوفته قلقلی می‌توانند در این آش هم  
کوفته‌برنجی بیندازند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۱/۵) ۲. (ص.)  
(گفتگو) (طنز) (مجاز) چاق و قدکوتاه؛ تپل:  
سیمین... یک کله از خطیبی کوفته قلقلی بلندتر است.  
(فصیح<sup>۱</sup> ۲۴۸)

**کوفته‌نخودچی** kuf-e-noxod-çi (ا. ف. ا. ف. ا. تر.) (ا.)  
نوعی کوفته که از گوشت چرخ‌کرده، پیاز،  
آردنخودچی، و سبزی تهیه می‌شود. ←  
کوفته (م. ۴): آش سماق با کوفته‌برنجی، و یا  
کوفته‌نخودچی می‌بخند. (کتیابی ۱۲)

**کوفتی** kuf-i (ص.، منسوب به کوفت) (گفتگو) ۱.  
(توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌ارزش؛ ناقابل؛ لعنتی: تنها  
تفریح بچه‌ها در این پارک خاک‌بازی یا بالا رفتن از  
سُر‌سره‌ای کوفتی است. (ترقی ۱۶۶) ○ آن لباس کار  
کوفتی را بکن. (← گلاب‌دره‌ای ۱۲۷) ○ همه‌چیز  
به‌فروش رفت؛ همه‌چیز غیراز یک تکه زمین کوفتی در  
قبرستان. (← دربابندری<sup>۳</sup> ۲۶۷) ۲. (توهین‌آمیز)  
(مجاز) حقیر؛ نالایق: - آقا کی باشند؟ - مرا می‌گوید  
آقا؟ یک آقای مدیر کوفتی. (← آل‌احمد<sup>۵</sup> ۷۷) ۳.  
(غیرمؤدبانه) (مجاز) مشمئزکننده؛ نفرت‌انگیز:  
بوی کوفتی، عطر کوفتی. ۴. (پزشکی) مبتلا به  
کوفت (سیفلیس): بیمار کوفتی.

**کوفناک** kuf-nāk (ص.، قد.) خسته؛ کوفته:  
می‌باید که ما را جنگ کنیم، زیرا که مرکبان این جماعت  
کوفناکند و اسب ما تازه‌زور. (عالم‌آرای صغری ۱۸۳)

**کوفی** kuf-i (ص.، منسوب به کوفه، شهری در عراق،  
ا.) اهل کوفه: تا تاریخ نشان داده چنین احوال از  
خصوصیات مردم این شهر بوده که همیشه روی  
ضرب‌المثل جانا مرو به کوفه، کوفی وفا ندارد را سفید  
کرده‌اند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۱۹/۲) ○ ندیدی که ابوحنیفه کوفی را  
در بازار کوفه چوب بر سر می‌زدند؟ (روزبهان<sup>۱</sup> ۲۵) نیز

کروفر، اسب کوفته شود. (فخرمدبر ۳۱۴) ۲. تحت  
فشار یا ضربه قرار گرفتن؛ ضرب دیدن: ساق پا  
کوفته شده و ضرب‌دیده است. ۳. (قد.) (مجاز) آزرده  
شدن؛ رنجیدن: خاطر ما از وی کوفته شد. (جامی<sup>۸</sup>  
۴۰۶) ○ همه درویشان... کوفته گشتند و برنجیدند و متغیر  
شدند. (محمدبن‌منور<sup>۲</sup> ۱۱۱-۱۱۲)

**کوفته‌ای** kuf-i (ص.، منسوب به کوفته) ۱.  
مناسب برای کوفته: گوشت کوفته‌ای، سبزی  
کوفته‌ای. ۲. به‌شکل کوفته؛ گرد؛ قلبه (بینی).  
← کوفته (م. ۴): زنکه آوازخوان دماغ کوفته‌ای  
یت‌وپه‌نی دارد. پیداست که به‌ضرب مشت آن‌چور شده.  
(شاملو ۵۴۲) ۳. (ا.) (منسوخ) محلی که در آن  
کوفته می‌پختند و به مشتریان می‌فروختند:  
پزنده‌ها و خوراکی‌فروش‌ها نیز... بساط‌هایی مانند...  
کوفته‌ای، کبابی، ... [داشتند]. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۴/۲)

**کوفته‌برنجی** kuf-e-berenj-i (ا.) نوعی کوفته  
که از گوشت چرخ‌کرده یا کوبیده، برنج،  
سبزی، تخم‌مرغ، پیاز، و مواد دیگر و معمولاً  
به‌اندازه لیموی درشت تهیه می‌شود. نیز ←  
کوفته (م. ۴): به‌جای کوفته قلقلی می‌توانند در این آش  
هم کوفته‌برنجی بیندازند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۱/۵)

**کوفته تبریزی** kuf-e-tabriz-i (ا.) نوعی کوفته  
معمولاً درشت چنان‌که گاهی مرغ درسته  
در درون آن می‌گذارند. ← کوفته (م. ۴):  
کوفته‌تبریزی... را هنگام نهار سرزده روانه خانه دختر  
[می‌کردند]. (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۸/۳)

**کوفته‌خاطر** kuf-e-xāter (ا. ف. ا. ع. ر.) (ص.، قد.)  
(مجاز) رنجیده؛ آزرده: سلطان‌محمد بدان سبب عظیم  
کوفته‌خاطر بود. (جوینی<sup>۲</sup> ۹۶/۲)

**کوفته‌ریزه** kuf-e-riz-e (ا.) نوعی کوفته که از  
گوشت چرخ‌کرده و پیاز به‌شکل گلوله‌های  
کوچک تهیه می‌شود؛ کله‌گنجشکی. ← کوفته  
(م. ۴): از آنچه توانند مثل قیبه برشته و کوفته‌ریزه...  
یخنی کرده... این جمله را به روغن بریان کنند. (باورچی  
۴۵)

**کوفته‌شامی** kuf-e-šām-i (ا.) نوعی کوفته که از

□ سه چیز در رفتن ۱. شکسته شدن یا ازجا در رفتن فنر آن (ساعت و اسباب بازی، و مانند آنها که با پیچاندن فنر به کار می افتند): آن قدر پیچ ساعت را پیچاند که کوکش در رفت. ۲. (گفتگو) (مجاز) از تعادل خارج شدن آن: کوک آرواره اش در رفته بود. (جمال زاده ۱۵/۱۰۶)

□ سه ساعت (فنی) فنری که آن را می پیچانند و با باز شدن تدریجی آن انرژی لازم برای حرکت چرخ های ساعت فراهم می شود.

• سه شدن (گشتن) (مصدر). ۱. آماده کار شدن؛ به کار افتادن: ساعت ها... به وسیله کلید کوک می گردید. (شهری ۲۰/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن؛ برآشفته شدن: حالا دیگر همه حسابی کوک شده بودند و فریاد می زدند. (دریابندری ۳/۲۷۵)

• سه کردن (مصدر). ۱. پیچاندن فنر دستگاه هایی مانند ساعت، گرامافون، و اسباب بازی، برای کار کردن: ماشین کوکی... [را] باز کوک می کرد و روی موکت قرمز رنگ می گذاشت. (گلاب دره ای ۱۴۷) ۵ از شب پیش ساعت را... کوک کرده بودند که تشخیص ساعت امکان پذیر باشد. (اسلامی ندوشن ۸۷) ۵ گرامافون را کوک کرد، یک صفحه گذاشت. (هدایت ۹/۹۶) ۲. (موسیقی) میزان کردن ساز، به ویژه دادن ارتفاع صحیح صوت به یک ساز: رساندن ارتفاع صوت به شمار ارتعاش ۴۴۰ هرتز (= نت لا) که امروزه معمولاً طبق آن سازهای موسیقی کوک می شوند: ریاض را کوک کرد و لحظه ای بعد، اشعار ذیل را به آوازی بسیار دلکش خواندن گرفت. (فاضی ۹۳) ۵ تارش را از نو کوک می کرد. (جمال زاده ۱۶/۱۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) ساختن و پرداختن و درست کردن مضمون، متلک، و مانند آنها: حقا که شاعر، خوب مضمونی برایت کوک کرده [است]. (جمال زاده ۶/۸۸) ۵ آرام نگرفت و نغمه دیگری کوک کرد. (مستوفی ۲/۴۵۷) ۵ زمانه... ساز معقوله به جهت فارسی... کوک کرد. (کلاتر ۱۴) ۴. (گفتگو) (مجاز) آماده کردن: مرد خورشیدکلاه... وافر را کوک می کند. (محمود ۱/۳۴۰)

← خط ۵ خط کوکی.

کوفیه kuf.iy[y]e [ع.ر: کوفیة، منسوب به کوفه] (صنعت...!) چپیه →.

کوک ۱ kuk (مصدر). ۱. عمل تنظیم و کاراندازی ساعت، اسباب بازی، و مانند آنها که با پیچاندن فنر به کار می افتند: این ساعت... قاب نقره ای و دری داشت که با فشار نوک انگشت بر بالای پیچ کوک، بلند می شد. (اسلامی ندوشن ۱۵۸) ۲. (۱). (موسیقی) معیار معتبر و الزام آور ارتفاع صوت برای یک ساز. نیز ← • کوک کردن (مصدر). ۳. (صنعت موسیقی) ویژگی سازی که این معیار در آن وجود دارد: می بینی چه سازی می زند؟ تازه سازش کوک نیست. (معروفی ۳۱۶) ۴. کوکی (مصدر). ۱. → ۵. (مصدر) (موسیقی) تنظیم ساز برای رسیدن به این معیار: کوک پیانو احتیاج به زمان دارد. ۶. (صنعت گفتگو) (مجاز) عصبانی؛ خشمگین: پسر این حاج مصطفی حرف باباش را به گوش نگرفت... و رفت با یک خانم معلم عروسی کرد و تمام حساب های حاج مصطفی به هم ریخت. برای همین است که این قدر کوک است. (← میرصادقی ۳/۲۰۲) ۵ فقط از یک چیز خیلی کوک بودم و آن ترکی حرف زدن آقای صفاء الممالک با ایشان بود. (مستوفی ۲/۲۲۱) ۵ اگرچه او هم از قول مردم اظهار می دارد، ولی معلوم است که از این انتخاب کوک است. (نظام السلطنه ۲/۴۶۹) ۷. (گفتگو) (مجاز) دل خور؛ ناراضی: اول خیلی کوک بود که باید ما را ول کند ولی یک دفعه... شیطان به صرافتش انداخت که ما را هم... به ایران ببرد. (جمال زاده ۱۸/۱۱۷) ۵ من... از هزار جا دل تنگ و کوک بودم. (عارف: از صبا قائمیا ۲/۱۴۷) ۸. (گفتگو) (مجاز) میزان؛ روبه راه: کاروبارش کوک است. (حاج سید جواد ۲۵۳) ۹. (گفتگو) (مجاز) آماده؛ مهیا: وافر، کوک است. (دبانی ۱۶) ۵ بساط تنقلاات از هر حیث مهیا و لوازم عیش و نوش کاملاً کوک و روبه راه بود. (جمال زاده ۲/۱۷) ۱۰. (گفتگو) (مجاز) خوب؛ صمیمانه: روابطشان کاملاً کوک است.

□ سه قاپره (موسیقی) تامپره →.

۵. (مصدر، قد.) (مجاز) فریاد زدن؛ بانگ زدن: می‌باید که به خیابان هری کوک کنم، یعنی بانگ زدم که وی در کار هریوگان دور فرارفته‌بود. (جامی<sup>۸</sup> ۲۹۷) ○ وی گفتی که می‌باید که به... هری کوک کنم، یعنی بانگ کنم. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۶۳۰)

○ سہ کردن کسی (گفتگو) (مجاز) تحریک کردن او؛ برانگیختن او؛ پُر کردن او: هریار که به خانہ مادرش می‌رود، چنان کوکش می‌کنند که تا چند روز با همه ما دعوا دارد. ○ اگر چہما... بزرگ‌ترها را کوک نکنند، پدر و مادرها... هیچ‌گاه به فکر سینما نمی‌افتند.

○ سہ کسی پُر بودن (گفتگو) (مجاز) بسیار عصبانی بودن او؛ منتظر بهانه بودن او برای ابراز خشم و عصبانیت: همین‌که او را دیدم، فهمیدم کوکش پُر است و تحیل هیچ حرفی را ندارد، این بود که موضوع را اصلاً مطرح نکردم.

○ سہ معیار (موسیقی) صدای تعیین‌شده بر مبنای شمار ارتعاش ۴۴۰ هرتز (= نت لا).

○ توای سہ کسی (چیزی) رفتن (بودن) (گفتگو) (مجاز) ۱. کنج‌کاوانه به او (آن) توجه داشتن؛ زیر نظر گرفتن او (آن): فاطمہ... رفته‌بود توی کوک دختر آقا. (گلاب‌درہ‌ای ۴۶۳) ۲. غیبت او را کردن؛ پشت سر او حرف زدن: آن‌قدر مزخرف می‌گوید... و از چپ و راست تو کوک مردم می‌رود که انسان را... یا خود دشمن می‌سازد. (جمال‌زادہ<sup>۲</sup> ۱۲۸) ○ در قہوہ‌خانہ پانچرا اغلب توی کوک داش آکل می‌رفتند و گفته می‌شد:.... (ہدایت ۵۳۵)

کوک<sup>۲</sup> k. (۱.) نوعی بخیہ درشت و بافاصله که دو تکه پارچہ یا لباس را به وسیلہ آن موقتاً بہ ہم متصل می‌کنند: کوکی نبود که تشکافد و پنبہ‌ای نبود کہ بیرون نکشد. (قاضی ۲۲۲)

○ سہ زدن (مصدر، مصدر، قد.) دوختن موقتی، یا وصل کردن دو قطعہ پارچہ یا لباس بہ ہم به وسیلہ بخیہ‌های بزرگ و بافاصله: کوک‌های آن را ہرچہ محکم ترزد. (شہری<sup>۱۲</sup> ۵۳۲/۱)

کوک<sup>۳</sup> k. (۱.) (قد.) (گیاهی) کاهو: فتنہ را ز آرزوی خواب امان / هوس کوک و کوکنار گرفت.

(انوری<sup>۱</sup> ۹۵) ○ تخم کسنی و تخم کوک و... بگوید و قرص کند. (اخوینی ۳۴۱)

کوکا [فر: coca] [۱.] (گیاهی) گیاهی درختچہ‌ای و خودرو که از برگ‌های آن کوکائین استخراج می‌شود، برگ‌های خشک‌شده آن مانند چای است و هنگام جوییدن اثری مانند توتون دارد.

کوکا [انگ: ku(o)kā] [۱.] مخفر. کوکاکولا [۱.] نوعی نوشیدنی گازدار و غیرالکلی بہ رنگ تیرہ با طعم شیرین و مخصوص: حاجی بہ شیشہ‌های چین و ویسکی و... کوکا و آبجو اشارہ کرد. (گلستان: شکرابی ۴۵۵)

کوکاکولا [انگ: ku(o)kākolā] [۱.] کوکا ku(o)kā ↑ : غلام حسین کوکاکولا برایش آورد. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۴) دراصل نام تجارتی است.

کوکائین [فر: kokā'in] [۱.] مادہ بلوری مشتق از برگ کوکا کہ در پزشکی، بہ عنوان مادہ بی‌حسی و مخدر بہ کار می‌رود: کم‌کم استعمال الکحل و تریاک و... کوکائین و... انفیہ باب شد. (ہدایت ۱۵۰۶)

کوکب [عر: ko[w]kab] [۱.] (۱.) (نجوم) ستارہ (بر ۱ و ۲) → دو کوکب دیگر بہ نام‌های رأس و ذنب بود کہ بہ کار اختیارات می‌آمد. (شہری<sup>۲</sup> ۱۷۹/۱۷۹) ○ لاجرم تدبیر عالم آن بہ کوکی چند رخشان حوالث رفت. (فائز مقام ۳۱۵) ○ گہ بہشتی شود پُر از حورا / گہ سیہری شود پُر از کوکب. (فرخی<sup>۱۳</sup> ۱۳۱) ۲. (گیاهی) گل زینتی درشت پُر بہ رنگ‌های ارغوانی، سفید، زرد، قرمز، یا بنفش.



۳. (گیاهی) گیاه این گل کہ علفی، پایا، کاشتنی، و از خانوادہ کاسنی است و ریشہ‌های پراندوخته دارد. (قد.) (مجاز) نوعی گل میخ از طلا و نقرہ کہ برای تزئین بر دستہ شمشیر،

مناسب دیگر. ۳. نوعی غذا برای مهمانی عصرانه که از مخلوط کردن چند مادهٔ خوراکی به دست می‌آید: کوکتل میگو، کوکتل میوه با بستنی. ۵ خودم هم در یختن غذاها و تهیهٔ پاره‌ای کوکتل‌ها سرشتهٔ مخصوص دارم. (جمال‌زاده ۱۳۸۰) ۴. (گفتگی) (مجاز) کوکتل پارتی ↓

**کوکتل پارتی** [kocktelpārti] (انگ.: cocktail party)

(۱.) نوعی مجلس مهمانی که در آن با غذاهای سبک و نوشیدنی‌ها، از مهمانان پذیرایی به عمل می‌آید: چه خوب می‌دانست که با اتومبیل و گردش به لب دریا و کوکتل پارتی... از امثال او چه معجزه‌هایی ساخته است. (علوی ۳ ۵۷)

**کوکتل مولوتوف** [kocktelmolotov] (فر.: cocktail Molotov)

(۱.) بطری پرشده از مواد آتش‌زا که هنگام پرتاب، فتیله‌ای را که در آن فروکرده‌اند، آتش می‌زنند: قبل از این‌که رادیو، تعطیل مدارس را اعلام کند، بچه‌ها کلاس‌ها را رها می‌کنند و ... بنا می‌کنند به ساختن کوکتل مولوتوف. (محمود ۲ ۳۰) ۵ برگرفته از نام ویاجسلاو میخایلیوویچ مولوتوف (۱۸۹۰-۱۹۸۶ م.)، سیاست‌مدار روسی.

**کوکو** [kukar] (۱.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه کبوتر با بال‌ها و دُم دراز، نوک تیز، و پاهای کوتاه پردار که رنگ پروبالش بیش‌تر خاکی است و در خشکی زندگی می‌کند.

**کوکسی** [koksi] (انگ.: cocci) (۱.) (جانوری) هریک از انواع باکتری‌های کروی مانند فیلوکوک و استرپتوکوک.

**کوکنار** [kuk-nār] (۱.) ۱. (گیاهی) خشخاش (م. ۳) ۲. مهری حسرت‌آلوده در دلش می‌جوئید که تلخی کوکنار و انستپین داشت. (به آذین ۲۸۸) ۳. اگر خواب نیاید، کوکنار تر بفشارد... آب ایشان بر سر نهد. (اخوینی ۲۲۳) ۴. بیم تو بیدار دارد بدسگالان را به شب/ هم‌چو کاندل خواب دارد کودکان را کوکنار. (فرخی ۱ ۷۶) ۵. دم‌کردهٔ پوست خشخاش. ← کوکنارخانه.

**کوکنارخانه** [k. xāne] (۱.) (قد.) جایی که دم‌کردهٔ

تیردان، و مانند آنها می‌نشانند: کوکب ترکش کنند از گوهر تاج‌ملوک/ وز شکسته دست بت بر دست بت‌رویان سیوار. (فرخی ۱ ۵۶) ۵. (قد.) (مجاز) میخ یا گل کفش: چون کنم قصد این سلوک شگرف/ کوکب کفش از ستاره کنم. (عطار ۵ ۴۷۲) ۶. (قد.) (مجاز) اشک: ما بر تو همی چکیم کوکب/ چشم تو چرا ستاره ریز است؟ (یغما: از صباقیما ۱/ ۱۲۳) ۷. ریزم ز مژه کوکب، بی‌ماه رخت شب‌ها/ تاریک شبی دارم با این همه کوکب‌ها. (جامی ۱ ۱۳۸)

۸. س. سعد (سعادت) (احکام‌نجوم) ستاره‌ای که به اعتقاد احکامیان، بودن آن در طالع کسی موجب سعادت می‌شود. احکامیان مشتری و زهره را کوکب سعد می‌دانستند: ماه باید به برج ثابت در/ کوکب سعد را به ماه نظر. (ابونصری ۶۱) ۹. کوکب سعادت در وصال ادبار روی به رجعت و انحطاط نهاد. (جوینی ۱ ۱۳۰/۲)

۱۰. س. نحس (احکام‌نجوم) ستاره‌ای که به اعتقاد احکامیان، بودن آن در طالع کسی موجب نحوست و بدبختی می‌شود. احکامیان زحل و مریخ را کوکب نحس می‌دانستند.

**کوکبه** [ko[w]kab.e] (عر.: كَوْكَبَة) (۱.) (قد.) ۱. شکوه و جلال: پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین/ در سلسلهٔ درگه، در کوکبهٔ میدان. (خاقانی ۳۵۹) ۲. امیررضی‌الله‌عنه فرموده بود تا کوکبه‌ای و تکلفی ساخته بودند سخت عظیم. (بیهقی ۲۰ ۲۰) ۳. گروهی که همراه امیر، شاه، یا شخصیت مهمی برای تشریفات حرکت می‌کردند؛ موکب: می‌گویند روزی حاجی تنها و بدون کوکبه به سرقتانی که داده بود بگنجد، می‌رود. (مستوفی ۱/ ۴۹) ۴. صیدکنان مرکب نوشیروان/ دور شد از کوکبهٔ خسروان. (نظامی ۱ ۸۰) ۵. جمع بزرگی از مردم؛ گروه: ز شش کوکبه، صف برآراستی/ ز هر کوکبی یاری‌ای خواستی. (نظامی ۴۰ ۸)

**کوکتل** [kocktel] (فر.: cocktail) (۱.) ۱. نوعی سوپیس که از سوپیس معمولی، مرغوب‌تر و کوچک‌تر است. ۲. مخلوطی از نوشابه‌های مختلف، به‌ویژه جین و ویسکی با مایعات



می‌دهد؛ بی‌اراده: عین آدم‌های کوکی شام را می‌خورم و دراز می‌کشم و فکر می‌کنم. (محمود<sup>۲</sup> ۱۸۶)  
**کول** <sup>۱</sup> kaval (ا.) هر یک از استوانه‌های توخالی با مقطع بیضی‌شکل و از گِل رس یا سیمان، که برای جلوگیری از ریزش قنات یا نشست کف آن، در مجرای قنات پهلوی هم نصب می‌کنند: قنات‌ها را در آن‌جاها تماماً با سفال که کول گویند پوشانیده‌اند که ریگ روی آنها را گرفته به توی آب نمی‌ریزد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۸۱)

**کول** <sup>۲</sup> k. (ا.) (قد.) نوعی پوستین نامرغوب و ارزان‌قیمت: می‌فکن کول گرچه خوار آیدت/ که هنگام سرما به‌کار آیدت. (نظامی<sup>۷</sup> ۱۶۳)

**کول** <sup>۱</sup> kul (ا.) قسمت فوقانی پشت در دو طرف گردن؛ شانه؛ دوش: پدرش را دید که... یکی از قمه‌زده‌ها را روی کول می‌بُزد. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۸)  
 ○ اسباب بزرگ و ظرف و مس و تقره و طلا و چینی... را پُر کرده به کول حمال [می‌گذارند]. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰۶/۲)  
 خورجین را به کول مصطفی بستم، دعای سفر را خواندیم و روانه شدیم. (طالبوف<sup>۹</sup> ۵۹) ردا را زیردست راست درآرد و بر شُفت چپ افکند چنان‌که کول راست او برهنه باشد. (بحرالفوائد ۲۸۳)

● **سَ گردن** (م. مص. م.) (گفتگو) ۱. به‌دوش گرفتن؛ روی پشت گذاشتن و بردن: هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که تشنه بودی کولت کردم و آهسته‌آهسته بردمت تا لب آب. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۳۳)  
 دوسه نفر پدرمادرهای پیرشان را کول کرده‌بودند و طواف می‌دادند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۵۱) ۳. به‌شانه انداختن عبا، و مانند آن: تنها یک راه دارد که عبایش را کول بکنند. (هدایت<sup>۷</sup> ۱۲۸)

● **سَ گرفتن** (م. مص. م.) (گفتگو) ● کول کردن (م. ا.) →: رسول او را کول گرفته‌بود و از توی دشت‌های تاریک برایش شعر می‌خواند. (فصیح<sup>۲</sup> ۷۴) ○ زی‌زی آمد پدر زخمی‌اش را کول گرفت و برد بالای درخت. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۶۳)

○ از سرو سَ کسی بالا رفتن (گفتگو) (مجاز) ← سر ○ از سرو کول کسی بالا رفتن.

پوست خشخاش را به مشتریان عرضه می‌کردند: در شهر اصفهان... کونکارخانه‌های بسیار وجود داشت. (فلسفی ۶۵۳) ○ پیرمحمدسلطان... همیشه از کمال فقر و نامرادی در کونکارخانه‌ها به‌سر می‌کرد. (اسکندریگ ۵۵۶)

**کونکاری** kuk-nār-i (ص. م.) منسوب به کونکار (قد.) معتاد به دم‌کرده پوست خشخاش: مجلا دود از دودمان خود برآورد سواي پیرمحمدسلطان نامی که مردی کونکاری درویش بود. (اسکندریگ ۵۵۶)

**کوکو** <sup>۱</sup> kuku (ا.) ۱. (جانوری) فاخته (م. ا.) →. ۲. (اصو.) صدای این پرنده.

● **سَ زدن** (م. ص. ل.) (قد.) ● کوکو کردن ↓: بی‌خودان، از جست‌وجو در وصل فارغ نیستند/ قُمری از حیرت همان کوکو زند در پای سرو. (صائب<sup>۱</sup> ۳۱۴۹)  
 ● **سَ کردن** (م. ص. ل.) سر دادن صدای «کوکو»: فاخته... کوکو می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۸۳)

**کوکو** <sup>۲</sup> k. (ا.) غذایی که ماده اصلی آن تخم مرغ است. انواعی دارد که به‌تناسب، سبزی، سیب‌زمینی، بادمجان، کدو، گوشت، مرغ، و مواد دیگر در آن داخل می‌کنند: کوکویی... از تخم... [مرغ بومی] تهیه شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴)  
 ○ هریک از خیل زنان به فراخور حال و توانایی خود... انواع شامی‌ها و کوکوها... با خود می‌آوردند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۲۱) ○ کوکو نیز به اقسام است. اول کوکوی بزرگ: ... (نورالله ۲۰۲)

**کوکِه** kuke (ا.) (قد.) (جانوری) جغد →: من کوکُه ویرانه‌ام، صد شهر ویران کرده‌ام. (فضل‌الله‌استرآبادی: مجله‌آذین ۱۴/۳۱/۶۸)

**کوکِی** kuk-i (ص. م.) منسوب به کوک<sup>۱</sup> ۱. ویژگی نوعی از وسایل که با پیچاندن فنر آنها، کار می‌کنند: ساعت کوکی، ماشین کوکی. ○ چندتا ماشین کوکی هم از توی کمد آورد. (گلاب‌دره‌ای ۱۴۷) ○ همین‌طور روی این خط مستقیم حرکت کنی، مثل یک عروسک کوکی جلو بروی، عقب بیایی. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۷۰)  
 ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که کارهایش را بدون تصمیم قبلی و به‌صورت ماشینی انجام

خالی انواع کولاه در قوطی های چوبی روی هم بالا رفته،  
تاسردیوار. (آل احمد<sup>۲</sup> ۸۰)

**کولاز** kolāz [فر.] (امص.) (نقاشی) کلاژ →.

**کولاک** kulāk [تر.] (ا.) (علوم زمین) ۱. باد شدید و  
کوبنده همراه با بارش برف و باران؛ طوفان  
برف: ازهرسو رعدوبرق غریدن و درخشیدن گرفت و  
کولایکی وحشت زان... صفحه گیتی را متلاطم ساخت.  
(جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۱۳۲۰) ۵ حسین آباد سابقاً دزدگاه بود و در  
زمستان به واسطه کولاک، چایار در آنجا تلف می شد.  
(نظام السلطنه ۲۷۶/۱ - ۲۷۷) ۲. طوفان دریایی، که  
سبب تلاطم و موج های بزرگ می شود: هنگام  
کولاک، ماهی گیری خطرناک است.

• **کول زدن** (مص.ا.) (قد.) • کولاک کردن  
(مر. ۱) →: شود چو چشم پرآیم هزار کشتی غرق / دمی  
که قلزم خونا ب دل زند کولاک. (وحشی ۱۹۱)

• **کول شدن** (مص.ا.) (گفتگو) ایجاد شدن کولاک:  
غرش باد... گوش را کر می کرد... گفت: دارد کولاک  
می شود. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۳۲۱ - ۳۲۲)

• **کول کردن** (مص.ا.) (گفتگو) ۱. ایجاد کردن  
کولاک: بیرون از قطار برف کولاک می کرد. (بارسی پور  
۱۳۵) ۵ بعد از آن روزهای خشک سوزدار، نوبت  
رسیده بود به برف که کولاک کند. (میرصادقی<sup>۴۳</sup> ۴۳) ۲.  
(مجاز) شدت عمل به خرج دادن؛ خارج شدن  
وضع از حد معمول: این روزها گرما هم مثل گرانی  
کولاک کرده است. ۳. (مجاز) کار شایسته و مهمی  
انجام دادن: حمید کولاک کرده، در امتحان نهایی تمام  
نمراتش بیست شد. ۴. (مجاز) دگرگون شدن؛  
منقلب و خشمگین شدن؛ جوش آوردن:  
سربراه... شده بود، پس کولاک هم نمی کرد. (داینشور  
۱۸۴)

**کول انداز** kul-a('a)ndāz (امص.) (ا.) (ورزش) در  
کشتی، فنی که ضمن آن کشتی گیر دست  
حریف را گرفته با کشیدن و پیچاندن به دور  
خود، درحالی که پشت به حریف دارد، او را  
از روی کول به جلو کشیده و به زمین می زند.

**کول بار، کولبار** kul-bār (ا.) کوله بار →: کولبار

۵ از سرو به هم بالا رفتن (گفتگو) (مجاز) ← سر ۵  
از سروکله هم بالا رفتن.

۵ از به کسی بار گرفتن (بارکشیدن) (گفتگو)  
(مجاز) بهره کشی کردن از او: چون آدمی هستم  
سربه زیر و کم آزار... از کولم بار می گیرند. (جمال زاده<sup>۵</sup>  
۲۴/۱)

۵ بر به کسی سوار شدن (گفتگو) (مجاز) بر او  
سلطه یافتن؛ او را به اطاعت خود واداشتن: ما  
آنچه از هر آدمی انتظار داریم، همین رفتار انسانی اوست  
یعنی اگر نمی خواهد بر کول او سوار شوند، نباید خودش  
هم، بر کول دیگران سوار شود. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۳۵)

۵ به سرو به هم پریدن (گفتگو) (مجاز) ← سر ۵  
به سروکول هم پریدن.

۵ به به کشیدن (گفتگو) • کول کردن (مر. ۱) →:  
تاکی باید عبدالله را به کول بکشم و هرجا می روم، با  
خودم بیزم؟ (میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۳۴) ۵ دو روز به محرم  
مانده... غلّم... را به کول می کشند و با دارودسته ای  
بی ساز و تقاره دور ده می گردند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۸۳ - ۸۴)

۵ به به گرفتن (گفتگو) • کول کردن (مر. ۱) →:  
سه تا ژاندارم تنگ هاشان را وارونه به کول گرفته لای  
جماعت می پلکینند. (آل احمد<sup>۶</sup> ۷۶) ۵ مصطفی... قبول  
نمود همه آنها را به کول بگیرد و... به قلّه کوه بیزد.  
(طالبوف<sup>۲</sup> ۵۸) ۵ /... خر گرفته به کول خبک شراب.  
(سوزنی<sup>۱</sup> ۱۶)

**کول** k. (ب. کولیدن) (قد.) ← کولیدن.

**کول** k. (تر. = گول) (ا.) (قد.) استخر؛ تالاب:  
روز یکشنبه... به منزلی فرود آمد و از آنجا کوچ کرده  
روز دوشنبه به کنار کولی عظیم رسید. (شرف الدین علی:  
گنجینه ۱۹۹/۵) ۵ مردکان هرزه گوی و بی باک است / راز  
با وی چو کول ناپاک است. (سنایی: جهانگیری ۲/۲۰۶۹)  
۵ کولی تو از قیاس که گر بر کشد کسی / یک کوزه آب از  
او به زمان تیره گون شود. (عنصری: جهانگیری  
۲/۲۰۶۹ ح. ۲)

**کولا** ko(u)lā [انگ.: cola] (ا.) (گفتگو) (مجاز)  
هر نوع نوشابه غیر الکلی گازدار: جلو در بقیع که  
حجاج را از آن بیرون می کردند، تل انباری از شیشه های

را به دوش انداختم. دوباره به راه افتادیم. (اصغری: داستان‌های نو ۹۷) o تک‌وتوکشان با کول‌بار گرم‌ونرم کودکی به خواب رفته بر پشت. (آل‌احمد ۱۳۶)

**کول باره** k.-e (۱.) کوله‌بار →: زرین‌کلاه... بی‌درنگ راه دراز و آفتابی را بچه به بغل و کول‌بار به دست درپیش گرفت. (هدایت ۴۷)

**کول پز** kaval-paz (صفه، ۱.) آن‌که شغلش پختن کول است. ← کول ۱.

**کول پزی** k.-i (حاصه) عمل و شغل کول‌پز: محصلتی‌بیک ارباب با داشتن اطلاعات وسیع از فلاحت... و بازدید خرمن و زراعت سریا و کول‌پزی... ادیب و شاعر... هم بود. (مستوفی ۵۱۷/۱)

**کول پستی** kul-pošt-i (۱.) کوله‌پستی →: کول‌پستی را از دوشم برداشتم. عرق صورتم خشک شده بود. (اصغری: داستان‌های نو ۹۶)

**کولتور** kultur [فر.: culture] (۱.) (منسوخ) فرهنگ (م. ۱) →: این‌گونه اشخاص دو خاصیت دارند یکی جان‌سختی و دیگری کم‌دانشی و نداشتن... کولتور. (مستوفی ۳۰۵/۳) o آثار قدمت تمدن و کولتور و استعدادهای آسیا... معروف دنیاست. (طالبوف ۷۷)

**کولتی‌واتور** kultivātor [فر.: cultivateur] (۱.) (کشاورزی) ماشین کشاورزی مخصوص شخم زدن‌های سطحی.

**کولر** kuler [انگ.: cooler] (۱.) دستگاه خنک‌کننده هوای ساختمان‌ها: در آن دوران که مردم هنوز بی‌واسطه با طبیعت سروکار داشتند... نه برق بود و نه دستگاه گرم‌کننده و نه کولر. (اسلامی‌ندوشن ۸۳)

o **آبی** دستگاه خنک‌کننده‌ای که هوای بیرون را با گذراندن از روی پوشال‌های خیس شده خنک می‌کند و به داخل ساختمان می‌فرستد.

o **گازی** دستگاه خنک‌کننده‌ای که هوا را با گذراندن از یک لوله مارپیچی سردکننده گازی، خنک می‌کند و بیرون می‌دهد. **کول کشی** kaval-keš-i (حاصه) کار گذاشتن

کول برای ترمیم، احیا، و بازسازی قنات و جلوگیری از ریزش چاه‌ها یا نشست آب‌روهای آن. ← کول ۱: روزی... خبر آوردند که استاد صمد مقنی درموقع لارویی و کول‌کشی قنات... هواگیر شده است. (جمال‌زاده ۱۷۳)

**کولگاریتم** kologāritm [فر.: cologarithme] (۱.) (ریاضی) لگاریتم عکس هر عدد که آن را با علامت colog نشان می‌دهند و کولگ می‌خوانند، مثلاً  $\frac{1}{5} \log = \text{colog } 5$ .

**کولن** kulon [فر.: coulomb] (۱.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری بار الکتریکی که برابر باری است که جریان یک آمپر آن را در مدت یک ثانیه منتقل می‌کند. o برگرفته از نام چارلز آگوستین کولن (۱۷۳۶-۱۸۰۶ م.)، فیزیک‌دان فرانسوی. **کولنج** kulanj [= قولنج] (۱.) (قد.) (پزشکی) قولنج →: کسی کورا تو بینی درد کولنج/ بکافش پشت و زو سرگین برون لیج. (طیان: شاعران ۳۱۲)

**کول وار، کولوار** kul-vār (۱.) (قد.) کوله‌بار →: توقع دارد از اصطبل مخدوم/ که او را کول‌واری کاه نوشد. (انوری ۶۰۶)

**کول‌واره، کولواره** k.-e (۱.) کوله‌بار →: کول‌واره [باربر] از پشت، روی کمرش افتاده بود و شل و وارفته راه می‌آمد. (آل‌احمد ۶۲)

**کولوراتور** ko(u)lo(u)rātur [فر.: colorature] (امصه) (موسیقی) توالی بالاوپایین رونده نت‌ها در حرکت‌های سریع و منظم صداها و پرش‌ها در یک آریا.

**کولون** ko(u)lo(u)n [فر.: colon] (۱.) (جانوری) قولون →.

**کولونوسکوپ** ko(u)lo(u)noskopi [فر.: colonoscopie] (حاصه) (پزشکی) مشاهده فضای داخلی مجرای قولون به کمک دستگاه مخصوص.

**کوله** ko[w]le (ب.) ← کج ۱ کج و کوله. **کوله ۱** kul-e (۱.) کوله‌پستی؛ کوله‌بار: مینا... اشاره کرد به سه نفر که تازه رسیده بودند و داشتند کوله‌هاشان را

نوک تیز و مثلثی، گل‌های کوچک سبزرنگ و میوهٔ کروی و قرمز رنگ. ساقهٔ زیرزمینی و ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد؛ چشت.

**کوله‌رنده** kul-e-rand-e (ا.) (صنایع‌دستی) بدنهٔ اصلی رندهٔ خاتم‌کاری، که تیغه روی آن سوار می‌شود.

**کوله‌کش** kul-e-keš (صف.) ویژگی آن‌که کوله‌بار را حمل می‌کند: عموجان و منصور با اسب از راه رسیدند... یکی دو نفر کوله‌کش هم همراه آنها بودند. (حاج سیدجوادى ۱۲۷)

**کولی** ko[w]li (ا.) ۱. مردم چادرنشین که در سال چند بار کوچ می‌کنند و در شهرها و روستاهای مسیر به کار خوانندگی، نوازندگی، فال‌بینی، و فروش فراآورده‌هایی مانند کشک و سفیدآب، یا دست‌ساخته‌هایی مانند سبد و غربال می‌پردازند؛ غرشمال؛ قرشمال؛ تو می‌دانی تو اردوگاه زندگی کردن یعنی چی؟ مثل غربتی، مثل کولی هر روز یک‌جا، هر هفته یک‌جا، (-) محمود ۲ (۲۴۲) ○ دستهٔ دیگر کولی‌ها بودند که هر دو یا سه سال یک بار از کبوده می‌گشتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۰) ○ یک زن کولی با لباس بلند سرخ، روی یلهٔ سنگی عمارت روبه‌رویمان نشسته بود. برابم فال گرفت. (هدایت ۲ ۶۲) ۴. (صد.) (گفتگو) (مجاز) دادو فر یادکننده و بی‌شرم: خروس این می‌ها بسیار کولی و پرسروصدا... بود. (مستوفی ۲/۴۹۷)

**کولی** kul-i (حامص.) عمل به پشت گرفتن؛ کول کردن؛ سواری بر پشت.

○ ~ دادن (مصد.) (گفتگو) بر پشت گرفتن و راه بردن کسی؛ سواری دادن؛ باید کولی بدهی تا بگذاریم بروی. (- میرصادقی ۱۱ ۸) ○ مرا بکشید که مجبور بشوید روز قیامت تابید قلم‌دوشم کنید! عین‌هو قایل که به هایل کولی می‌دهد. (شاملو ۳۶۹)

○ ~ گرفتن (مصد.) (گفتگو) بر پشت کسی سوار شدن؛ دور باغ و حیاط می‌دوید و فریاد می‌کرد... کولی می‌داد و کولی می‌گرفت. (جمال‌زاده ۲۴/۲۲۵) ○ نه کولی می‌دهد نه کولی می‌گیرد. (شاملو ۳۷۳) ○ گاه بیا

می‌گذاشتند روی میز آن طرف. (گلشیری ۱ ۸۱) ○ دوسه چوپان سبج... همان نزدیکی‌ها کولهٔ خود را زیر سر نهاده و دراز شده بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۱)

**کوله** kule (ا.) (منسوخ) (ساختمان) دیوارهٔ پهنی که دور حوض، بالاتر از کف حیاط می‌سازند: مستاجر... کنار کولهٔ حوض نشسته بود. (شهری ۲/۲۱۶) **کوله** k. (ا.) نانی که خمیر آن به تنور نجسیده و به آتش افتاده باشد؛ بعد از پخت صبح، کوله‌ها و در تنور ریخته‌شده‌ها را جمع‌آوری [می‌کردم]. (شهری ۳ ۲۳۲)

**کوله** k. (ا.) (قد.) جایی که شکارچی در آن‌جا کمین می‌کرد تا صید او را نبیند؛ چاله؛ بنده در انتظار موکب عید/گشته ساکن به کنج بیغوله - تاکی آید به دام مرغ مراد/هم‌چو صیاد مانده در کوله؟ (نزاری‌هفستانی: جهانگیری ۲/۲۰۷۰)

**کوله‌بار** kul-e-bār (ا.) باری که بر پشت می‌گذارند و حمل می‌کنند: محسن را روی صفحهٔ تلویزیون دید که کوله‌باری به پشت دارد و از سینه‌کش کوه دارد بالا می‌رود. (گلاب‌دره‌ای ۴۲) ○ من بی‌همسفر، و زانوام لرزان و کوله‌بارم سنگین [بود]. (شریعتی ۲۴۴) ○ چون کوله‌بارها بریستند، دیدند صدای کره‌نای شاهی بیک‌خان می‌آید. (عالم‌آرای‌صنوی ۱۸۱-۱۸۲)

**کوله‌پشتی** kul-e-pošt-i (ا.) ۱. کیف یا ساک مخصوصی که به پشت بسته می‌شود و لوازم تحصیلی، یا کوه‌نوردی، و مانند آنها را در آن می‌گذارند: آن‌همه زن و مرد را بادکنک به دست و کوله‌پشتی به دوش... (دیده‌بود.) (گلشیری ۱ ۷)



۲. کیسه یا بقچهٔ بزرگی که دست‌فروش‌های دوره‌گرد اجناس خود را در آن می‌گذارند: کسبه و دست‌فروش‌های این مکان... کوله‌پشتی‌های خود را [برای] زن‌ها می‌گشودند. (شهری ۳/۳۴۰) **کوله‌خاس** kule-xās (ا.) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای، چندساله، و همیشه‌سبز، با برگ‌های پهن و



**کون** ko[w]n [ع.ر.: کَوْن] (إمصد.) ۱. وجود؛ هستی: برای اثبات این مدعی باید اسباب و علل اصلیۀ کون و وجود... را در مدنظر بگیری. (جمالزاده<sup>۱۷</sup> ۹۷) ۲. حاصل شش روز کون چون تویی از هفت چرخ/ بر تو سزد تاابد مُلک جهان مختتم. (خاقانی ۲۶۳) ۳. (۱.) عالم هستی؛ دنیا؛ جهان؛ کاینات: قسم او خاک است گردی گر بهار/ میرکونی خاک چون نوشی چو مار. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۵/۳) ۴. عرش در عرش او محو است، کون در ذرۀ او فناست. (روزبهان<sup>۱</sup> ۴۶۶) ۵. همه کون پیش دل بنده موحد هم چون آن ذره است در میان آن روشنایی که باد آن را می جنباند. (محمدبن منور<sup>۱</sup> ۲۶۱) ۳. (إمصد.) هست شدن؛ به وجود آمدن؛ آفرینش: آفریدگار... پدر و مادر را سبب کون فرزند کرد. (عصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۴) ۴. (فلسفه) هستی مطلق که قابل تعریف نیست. نیز ← وجود.

❦ ~ **وفساد** (فلسفه) به وجود آمدن و تباه شدن، دو حالتی که متعاقب هم بر موجودات عارض می شود؛ تغییر دائمی موجودات: ای کریم بخشنده... این دنیای کون و فساد را برای آسایش خاطر ما به وجود آورده ای. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۸۸) ۵. این عالم خاکی... محل تکوین موالید ثلاث و منشأ کون و فساد [است]. (شوشتری<sup>۱</sup> ۳۰۶) ۶. سپاس و ستایش مر خدای را... که... بدایع ابداع در عالم کون و فساد پدید آورد. (نصرالله منشی ۲)

❦ ~ **ومکان** (مجاز) جهان هستی؛ همه دنیا: یک نوع تشویش... بر کون و مکان استیلا یافته [است]. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۷۵) ۷. شکر حضرت آفریدگاری که یکی از بدایع قدرت او ایجاد کون و مکان... است. (شوشتری ۴۶۹) ۸. گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است / طلب از گم شدگان لب دریا می کرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۶)

**کون** kun (۱.) ۱. (جانوری) انتهای روده که محل خروج مدفوع است و در فرورفتگی سرین قرار دارد؛ مخرج: اگر خایه و میان رانها و کون و دُم و دست و پای و برش و ناصیه و دُم [اسب] سیاه باشد، نیک بُود. (عصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۲۴) ۲. (گفتگو) نشیمن گاه؛ سرین: هنوز کونش را روی صندلی

رستم دستان بُود / هم به تو و هم به کومک می زند. (ایرج ۱۲) ۳. برای آنها کومک و جمعیت رسیده. (امیرنظام ۶۳) **کومک** kum-ak (۱.) (گیاهی) کوم<sup>۲</sup> → ماه کانون است ژاژک توانی بستن / هم از این کومک بر خشک و همی بند آن را. (ابوالعباس ریتجی: اشعار ۶۴)

**کومکوات** ko(u)mku<sup>۲</sup>āt [انگ.: kumquat] (۱.) (گیاهی) ۱. میوه ای کوچک از جنس مرکبات با درون پر ترش مزه و پوستی نازک. ۲. درخت یا بوته این میوه.

**کومولوس** ko(u)mo(u)lus [فر.: cumulus] (۱.) (ص.) (علوم زمین) ← ابر هابر کومولوس.

**کومولونیمبوس** ko(u)mo(u)lo(u)nimbus [فر.: cumulo-nimbus] (۱.) (ص.) (علوم زمین) ← ابر هابر کومولونیمبوس.

**کومه** kume (۱.) ۱. سرپناه کوچک و ساده که معمولاً در باغ، کشت زار، یا محل شکار، از نی و شاخ و برگ می سازند: در هر گوشه از باغستان کومه ای از شاخ و برگ ساخته اند و چاله ای سرپوشیده پهلوی آن. (آل احمد<sup>۱</sup> ۵۳) ۲. حکماً از محلی که [شکارچی] منتظر آنها در کومه نشسته است عبور خواهند کرد. (مستوفی ۳۹۶/۲ ح.) ۳. آلونک؛ کلبه: او در کومه خود، چند صدمتری دور از محل من خواب بود. (اسلامی ندوشن ۲۱۶-۲۱۷) ۴. معلوم است که صدمۀ هادم اللذات چون در رسد، کاشانه کیان و کاخ خسروان هم چنان در گرداند که کومه بیوه زنان. (روایتی ۱۸۸)

**کومه** k. [ع.ر.: کُومَة] (۱.) توده خاک، سنگ، و مانند آنها که روی هم انباشته شده باشد: یک نفر آجر تراش هم می آمد و گوشه حیاط روی کومه تراشه ها و خاکه آجرها می نشست و صدای چاک چاک تیشه اش بلند می شد. (درویشیان ۶۵) ۵. چمباتمه به کومه رخت خوابها تکیه داده است. (محمود<sup>۲</sup> ۳۹)

❦ ~ **کردن** (مصد.) روی هم بار کردن؛ تل انبار کردن؛ کُپه کردن: بر دیواره پل نشسته بود و ریگها را کنار دستش کومه کرده بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰)

**کومیته** komite [انگ.: kumite] (۱.) (ورزش) در کاراته، مبارزه و جدال ورزشی؛ کمیته.

نگذاشته بود که دوباره صدایش کردند و مجبور شد ازجا بلند شود. ۳. (مجاز) پایین ترین قسمت چیزی؛ ته: کون خیارهای فرداشب مال من است. (← درویشان ۱۸) کون خمره سوراخ بود. (حلیه الکتاب: کتاب آرای ۵۰۲) عمری را در خانه به نماز ایستاده و بوریا بی خلق افکنده و چراغ دانی بر کون سبویی نهاده. (بیهقی ۶۷۳<sup>۱</sup>)

کون آسمان پاره شدن و کسی افتادن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) پرمدعا و افاده ای بودن او: تحمل این پرمدهای افاده ای را نداشتیم... انگار... کون آسمان پاره شده و آنها هلفی افتاده اند پایین. (میرصادقی ۱۱۵<sup>۳</sup>)

کون ترازو زمین زدن (گفتگو) (مجاز) عذر و بهانه آوردن در انجام کاری، برای به دست آوردن امتیاز بیش تر: اول با آن شوق و علاقه کار را قبول کرد حالا کون ترازو زمین زده و می گوید: با این دست مزد دیگر نمی توانم ادامه دهم. (← سر حق القدمش این قدر کون ترازو زمین زدید که بهش برخورد. (آل احمد ۱۰۰<sup>۶</sup>))

کون جنبانیدن (گفتگو) (طنز) ۱. نوعی رقصیدن که هنرمندانه و زیبا نیست: کون می جنباند و دنبال ماشین عروس می رفت. ۲. (مجاز) ازجا برخاستن و حرکت کردن به خصوص در مورد افراد چاق یا تنبل: اگر کون می جنباند و بی کار می رفت امروز وضعش این طور نبود.

کون چیزی بالا آمدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) تمام شدن آن؛ به پایان رسیدن آن: این وعده و وعیدها برای این است که کون سال تحصیلی بالا بیاید و مدرسه ها را تعطیل کنند. (← میرصادقی ۱۴۴<sup>۳</sup>)

کون خر (قد). (غیرمؤدبانه) (مجاز) آدم احمق و نادان: هر مزدوری دستوری و هر مزوری وزیری و هر مدبری دبیری... و هر کون خری سر صدی [گشته]. (جوبنی ۱/۴۰۵) خر زروباه می شناسند/ اینت کون خران و بی خبران! (انوری ۷۰۱<sup>۱</sup>)

کون خرما ۱. گیاهی، کونۀ خرما. ← کونه کونۀ خرما. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) جوش کوچک بر پوست بدن.

کون خروسی (گفتگو) کوچک؛ ریز: چشم کون خروسی.

کون خود را پاره کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. زحمت بسیار کشیدن: کون خودم را پاره کردم تا توانستم بار را به این بالا برسانم.

کون خود را هم کشیدن (گفتگو) (مجاز) ۱. به خود زحمت دادن: تنبلی را کنار گذاشتن: آن قدر کونشان را هم نکشیده اند که دست کم پوست سیب زمینی را بگیرند. (← شاملو ۲۶۸)

کون دادن (مصدر). (گفتگو) ۱. مفعول واقع شدن. ← مفعول (م. ۲): اگر میل کون دادن نداری، چرا گرد پیغوله می گردی؟ (هدایت ۴۳<sup>۶</sup>)

کون زدن (مصدر). (گفتگو) (مجاز) تکان خوردن ناگهانی خود رو.

کون فلک (دنیا) را پاره کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. در همه امور از بدونیک و در انواع فسق و فجور تجربه داشتن: از آنهاست که کون فلک را پاره کرده، جایی نیست که ترفه باشد و کاری نیست که نکرده باشد. ۲. بسیار بلند بودن: چنان دماغی به اندازه یک وجب از چپ و راست، به قول لطیفه گویان کون فلک را پاره می کرد. (جمال زاده ۶۷<sup>۱۱</sup>)

کون کردن (مصدر). (گفتگو) ۱. عمل جنسی انجام دادن از دبر.

کون کسی سوختن (گفتگو) (مجاز) ۱. رنج بردن او از شدت حسد: اگر خبر موفقیت تو را بشنود، خیلی کونش می سوزد. ممکن است دیگر خانه ما نیاید.

کون کسی گهی بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. بد سابقه بودن او؛ بدنام بودن او.

کون کی بود؟ (گفتگو) (مجاز) ۱. برای بیان وجود نداشتن و موجود نبودن چیزی به کار می رود: سمنان سماور و آفتابه لگنش کون کی بود؟ (کازمیه: قصه های کوچۀ دل بخواه ۱۲۰: نجفی ۱۱۹۹) ۵. مگر خانه ابراهیم آقا اینها شیروانی دارد؟ - شیروانشان کون کی بود؟ (پهلوان: تشریفات ۶۳: نجفی ۱۱۹۹)

کون لخت (← لخت) (گفتگو) ۱. بدون

هدایت ۴۶۶)

□ به کسی چسبیدن (گفتگو) (مجاز) △ دنبال  
او بودن: به کونم چسبیده، هرجا می‌روم دنبالم می‌آید.  
□ دور کسی را لیسیدن (گفتگو) (مجاز) △ از  
کون کسی خوردن →: تو همان کسی بودی که تا  
پارسال... در کون همه ما را می‌لیسیدی. (←  
میرصادقی ۲۲۴)

□ دنبالی به کسی راه افتادن (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
(مجاز) △ پیروی کردن بی‌چون و چرا از او؛  
هواداری کردن از او: حتی الگوهایم را برایش  
فروختم و خرجش کردم. بیا حالا نگاهش کن چه‌طور  
افتاده دنبال کون یک بچه مخث. (← محمود ۲۸۸)

کونار kōnār [= کنار] (ا.!) (گیاهی) سدر (م.!) →.  
کونال kunāl (ا.!) (منسوخ) (ساختمان) گودی منتهی  
به ناودان در پشت بام برای عبور راحت آب  
باران.

کوناله k-e (ا.!) (منسوخ) (ساختمان) کونال ↑: بام  
حمام... کفش باکاه گل هموار شده، آب‌روها از آن رد کرده  
که باران از کوناله‌هایش بگذرد. (شهری ۸/۳)

کون برهنه kun-bera(e)hne (ص.) (گفتگو) △  
۱. آن‌که شلوار نپوشیده‌است و نشیمن‌گاه او  
لخت است: مواظب بچه باش، کون برهنه است، سرما  
می‌خورد. ۲. (مجاز) فقیر؛ بی‌چیز؛ بی‌سروپا:  
یک مشت آدم کون برهنه آمدند و زمین‌ها را صاحب  
شدند. ۳. (قد.) درحال نداشتن شلوار و برهنگی  
نشیمن‌گاه: محتسب، کون برهنه در بازار / قبحه را  
می‌زند که روی بیوش. (سعدی ۸۳۰)

کون خری kun-e-xar-i (حاصه.) (قد.) (مجاز)  
△ حماقت؛ نادانی: چون نداری بر کسی حق،  
حقیقت دان که هست / هم تقاضا ریش گاو می‌هم هجا  
کون خری. (انوری ۴۵۴)

کون خیز kun-xiz (اصه.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
نوعی حرکت و رفتن از جایی به جایی با  
کشیدن نشیمن‌گاه بر روی زمین.  
□ به کردن (ص.!) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
کشیدن نشیمن‌گاه بر زمین و پیش رفتن: دختر آقا

شلوار، برهنه: بچه را کون لخت در سرمای حیاط ول  
کرد. ۲. (مجاز) بدون همراه داشتن لوازم و  
وسایل ضروری؛ دست‌خالی: پیرزن لچک‌په‌س،  
کون لخت به خانه چه کسی باید برود؟ (بارسی‌پور  
۱۱۲-۱۱۳) ○ نکند می‌خواهی دختره را کون لخت  
بفرستیم خانه بختش؟ هرچه نباشد بالاخره لباس که باید  
برایش تهیه کرد. (شاملو ۲۰۷)

□ به لق کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) △  
ازجانب کسی گفته می‌شود که کاری را به‌نفع  
خود انجام می‌دهد درحالی‌که ضرر آن به  
دیگری می‌رسد: کون لق صاحب‌خانه، گلدان‌هایش را  
آب ندادم، همه خشک شد.

□ به نشیمن نداشتن (گفتگو) (مجاز) △  
حوصله یک‌جا ماندن را نداشتن؛ بی‌قرار  
بودن: یاد بچه‌های خودش، افتاد که کون نشیمن ندارند  
یک دقیقه توی خانه بنشینند. (گلاب‌دره‌ای ۲۴)

□ به ویزی کاری را نداشتن (گفتگو) (مجاز) △  
همت و اراده انجام آن را نداشتن؛ لیاقت آن را  
نداشتن: کون و ویزی این‌جور کارها را ندارد.

□ به وکیل (کفل) (گفتگو) △ قسمت برجسته  
سریں و بالای ران: کون وکیل پت‌وپه‌نی دارد. (شاملو  
۱۰۴)

□ به وکچول کردن (قد.) (مجاز) △ رقصیدن:  
در طرب کردن و سرود گفتن و کون وکچول کردن آمد.  
(خیام ۸۰۲)

□ از به آسمان افتادن (گفتگو) (طنز) (مجاز) △  
هنگامی گفته می‌شود که کسی از فرط  
خودپسندی خود را خیلی بالاتر از دیگران  
می‌داند: یک‌ریز مسخره‌اش می‌کرد. انگار خودش از  
کون آسمان افتاده. (میرصادقی ۳۲۳)

□ از به کسی خوردن (گفتگو) (مجاز) △ تملق  
او را گفتن؛ منت او را کشیدن: حالا نه تنها با او  
فهر نکرده بلکه از کونش هم می‌خورد.

□ از به نفس کشیدن (گفتگو) (مجاز) △ از حال  
رفتن؛ بی‌هوش شدن؛ رو به مرگ رفتن:  
سلمان یک هم دیشب داشت نفس از کون می‌کشید. (←



کون خیز کرد و ثوری را خالی کرد. (گلاب دره ای ۱۲۰)  
**کون خیزه** k-e (امصـ). (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
 کون خیز →

• **کودن** (مصـ.د.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
 کون خیز کردن. ← کون خیز • کون خیز کردن:  
 عباس از کنار دیوار خانه ها کون خیزه می کرد. (محمد علی  
 ۱۷۹) • یکی شان سه چهار ساله بود و دیگری کون خیزه  
 می کرد. (آل احمد ۴۱۶)

• **کون خیز** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به صورت  
 کون خیز: این یکی... کون خیز کون خیزه می شرید تو  
 صحن. (مخمل باف ۱۴۱)

**کون خیزه کنان** k-kon-ān (قـ). (گفتگو)  
 (غیرمؤدبانه) در حال کشیدن نشیمن گاه بر زمین:  
 کون خیزه کنان از پشت من آمده بود جلو. (آل احمد ۱۵۰)  
**کون دریده** kun-dar-id-e (صـ.د.) (گفتگو) (دشنام)  
 (مجاز) **بداکاره**؛ مفعول، و به مجاز، بی حیا؛  
 بی شرم: کسی که به ما نریده بود، غلاخ کون دریده بود!  
 (هدایت ۴۳۶)

**کون ده** kun-deh (صفـ). (گفتگو) **مفعول**  
 (مـ. ۲) →

**کونسته** kun-aste (اـ). (قد). استخوان سرین: چون  
 بر کونسته طلا کنند، عرق النسا را سود کند. (الابیه عن  
 حقایق الادویه: لغت نامه ۱)

**کونسرو** konserv [فر]. (اـ). کنسرو →  
**کون سره** kun-sor-e (امصـ). (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
 کون خیز →: بچه با کون سره داشت به چراغ نزدیک  
 می شد.

**کون سوزه** kun-suz-e (امصـ). ۱. (گفتگو) (مجاز)  
**رنجش** و تأثر شدید از روی حسادت یا  
 به علت زیان بسیار. ۲. (اـ). (پزشکی) نوعی  
 بیماری در مرغ، خروس، و بوقلمون.

• **گرفتن** (مصـ.د.) ۱. (گفتگو) (مجاز) **رنجش**  
 و تأثر شدید داشتن از روی حسادت یا  
 به علت زیان بسیار: از شدت حسادت کون سوزه  
 گرفته. • امروز انکلساریا به من پیش نهاد کرده که پنج شش  
 ماه با او مشغول کار بشوم... متن های پهلوی را به فارسی

درخواهیم آورد و... فرهنگی هم تصحیح و تنظیم خواهیم  
 کرد... در این صورت خیلی از ادبا کون سوزه خواهند  
 گرفت. (هدایت: نامه های هدایت ۱۳۰: نجفی ۱۱۹۹) ۲.  
 (پزشکی) مبتلا شدن مرغ، خروس، و بوقلمون  
 به کون سوزه.

**کونسول** ۱ konsul [فر]. (اـ). (سیاسی) کنسول ۱ →  
**کوسول** ۲ k. [فر]. (اـ). کنسول ۲ →

**کون شویی** kun-šu-y(')-i (حامصـ). (گفتگو) **طهارت**  
 (مـ. ۲): کتابی در تجلیات تألیف کرده که حاوی  
 هزارویانصد مسئله در باب آداب خلا رفتن و کون شویی  
 بود. (هدایت ۱۱۰)

**کون عتتری** kun-a('a)ntar-i [نا. عر. فا]. (صدـ).  
 (گفتگو) **سرخ رنگ**.

• **کودن** (مصـ.د.) (گفتگو) **سرخ کردن**:  
 ابروهایتان را پاچه بزی و لب و لیشان را کون عتتری  
 می کنند. (← شهری ۳۰۷)

**کونک** kun-ak (اـ). پایه؛ ریشه. نیز ← کونه  
 (مـ. ۳): دندان هایش یکی در میان ریخته بود و کونک های  
 قهوه ای رنگی در لثه هایش مانده بود. (← معروفی ۳۴۴)  
**کون کن** kun-kon (صفـ). (گفتگو) **فاعل**؛  
 غلام باره؛ امر دواز.

**کون گشاد** kun-gošād (صدـ). (گفتگو) (مجاز) **آن که تن به کار نمی دهد؛ تنبل**؛ بی حال: آدم  
 کون گشاد یا منجم می شود یا ستاره شناس. (معروفی  
 ۲۹۷) • اینها ملت را کون گشاد بار آورده و طفیلی.  
 (آل احمد ۲۶۸)

**کون گشادی** k-i (حامصـ). (گفتگو) (مجاز) **تنبلی**؛  
 بی حالی: از کون گشادی برای خودش هم غذا  
 درست نمی کند. ← گشادی (مـ. ۳).

• **کودن** (مصـ.د.) (گفتگو) (مجاز) **تنبلی کردن**:  
 از وقتی [ارباب] ناخوش شده افتاده...  
 دنیا به کام ماست و هر آسبی که داریم می تازانیم، کمتر کار  
 و بیش تر کون گشادی می کنیم. (شاملو ۲۷۱)

**کونگ فو** kongfu(o) [انگـ. kung fu، از چپـ. (اـ).]  
 (ورزش) یکی از ورزش های رزمی و دفاع  
 شخصی چینی، که شباهت زیادی به کاراته

دارد.

به نسبت میزان تعیین شده نان، اضافی است و از گلوله خمیر جدا می کنند. ع (قد). هریک از دو طرف نشیمن گاه: او را برهنه کرد، همه اندام او درست بود مگر که کونه چپ او کمتر از آن راست بود. (بلعی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

● سـ بـستن (مـصـ.اـ). (گیاهی) ۱. شکل گرفتن ریشه گیاهانی مانند پیاز، سیب زمینی، ترب، و هویج که دارای ریشه های غده ای هستند. ۲. شکل گرفتن آغازین میوه و بعضی صیفی ها پس از ریختن شکوفه یا گل: شمال، درخت های نارنج تازه بهار داده اند ولی در شیراز همه کونه بسته اند. هـ هنوز خیارهایش کونه بسته بود. (آل احمد<sup>۶</sup> ۲۶۰)  
 □ سـ تـرازو زمین زدن (گفتگو) (مجاز) ← کون □ کون ترازو زمین زدن: در اثر کونه ترازو زمین زدن قاصدین، تبریزان نوین قهاری به وجود آمدند که تبرهای مضحکی... چاپ کردند. (هدایت<sup>۴</sup> ۱۵۴)  
 □ سـ خـرما (گیاهی) دگمه ای به شکل فلس که در ته میوه خرماست.

● سـ کـردن (مـصـ.اـ). (گیاهی) ● کونه بستن →. نیز ← پیاز □ پیاز کسی بیخ کردن.

● کـونی kun-i (صد، منسوب به کون) (گفتگو) (دشنام) △ مفعول (م. ۲) →.

● کـونیات ko[w]n.iy[ə]āt (ع: کَوْنِیَّات، ج: کَوْنِیَّة) (ا). (قد) بودنی ها: عامه ولایت را به دو چیز می شناسند: یکی خارق عادت و کشف کونیات... (قطب ۴۶۵)

● کـونیاک kon[i]yāk (ا). کنیاک →.

● کـونین ko[w]n.eyn (ع: کَوْنِین، مثنای کون) (ا). (قد) دو عالم؛ دوجهان، و به مجاز، دنیا و آخرت: اگر سستی می کردم... مستحق لعن و نفرین ابدی کونین می گردیدم. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۱۹۱) □ خواجه کونین و سلطان همه / آتاب جان و ایمان همه. (عطار<sup>۲</sup> ۴۴) □ دیدی اندر صفای خود کونین / شد دلت فارغ از جحیم نعیم (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۰۱)

● کـونیه ko[w]n.iy[y]e (ع: کَوْنِیَّة، منسوب به کون) (صد). (قد) دنیوی؛ مادی: آتش عشق و شعله شوق

کـون لخت kun-loxt (صد). (گفتگو) △ ۱. کون برهنه (م. ۱) →. ۲. (مجاز) کون برهنه (م. ۲) →: یک مشت آدم کون لخت را دور خودش جمع کرده، می خواهد حزب درست کند.

● کـون لختی k-i (حامص). (گفتگو) △ ۱. کون لخت بودن. ← کون برهنه (م. ۱). ۲. (مجاز) تنگ دستی؛ فقر: با وجود کون لختی، لوطی است. ۳. (صد). (مجاز) تنگ دست؛ فقیر: این تیغه ای است که به گاواهن ارباب ها می خورد نه به گاواهن ماکون لختی ها. (شاملو ۱۶۸)

● کـون لیزی kun-lis-i (حامص). (گفتگو) (مجاز) △ چاپلوسی؛ تملق: با کون لیزی و چاپلوسی توانست به ریاست اداره برسد.

● کـون نشور kun-na-šur (صد، ا). (گفتگو) (مجاز) △ بی دین؛ لامذهب؛ نجس: می بینی آدم از چه کون نشورها حرف می شنود. (چهل تن<sup>۱</sup> ۱۶) اگر وضع این جواری پیش برود، باید سرمایه ام را بریزم تو جیب این کون نشورها. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۵۴) □ ای لامذهب... ای بابی کون نشور... تو را باید به قتل رسانید. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۷۰)

● کـونه kun-e (ا). ۱. (گفتگو) (جانوری) قسمت انتهایی کف پا، دست، یا آرنج، و مانند آنها: دستش را تا کونه تو تغار فرو کرده. (چهل تن<sup>۱</sup> ۱۰) □ گروهیان غاتم، نوشته ها را با کونه دست از رو کچ دیوار پاک می کند. (محمود<sup>۱</sup> ۴۸) □ آمدن بیرون با کونه پا. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۷۶) □ پدرش به او کونه آرنج زد. (هدایت<sup>۸</sup> ۱۶۲) ۲. (گفتگو) قسمت انتهایی چیزی؛ ته: زیر سیگاری پُر شده است [از] کونه سیگار. (محمود<sup>۲</sup> ۸۸) □ لب های او طعم کونه خیار می داد، تلخ مزه و گس بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۷۱) ۳. (گفتگو) (گیاهی) میوه در اولین مرحله شکل گیری: کونه جوان میوه را... از سرما و گرما پاییده بود. (آل احمد<sup>۸</sup> ۴۸) ۴. (گفتگو) (گیاهی) غده یا پیاز بعضی از گیاهان مانند ترب، پیاز، هویج، و سیب زمینی، که در زیر خاک رشد می کند. ۵. (گفتگو) قسمتی از خمیر، که

در نهادش افروختن گیرد و محبت کیفه... به صور کونیه سوختن پذیرد. (لودی ۲۰۳)

**کؤوس** ko'us (عر، جر. کأس) (ا.) (قد). ۱. کاسه ها. ۲. کاسه. (مجاز) زهر: سلطان شاه... ساکنان شادباخ را کؤوس طعن و ضرب مالا مال چشانیید. (جوبنی ۲۵/۲)

**کوه** kov[v]e (ا.) (قد). (گیاهی) غلاف خشخاش: مستغرق خوابیم در این کوه خشخاش / شام اجل و صبح جزا را نشناسیم. (امیر خسرو: آتندراج)

**کوه** kuh (ا.) ۱. (جغرافیا) برآمدگی بزرگ زمین که معمولاً جنس آن از سنگ، خاک، و مواد معدنی است و از تپه خیلی بلندتر و بزرگتر است: آن گروه... به سر کوه آمدند و... از اطراف حصار بایک را در میان گرفتند. (نفیسی ۴۷۸) ۲. گر برسد ناله سعدی به کوه / کوه بنالد به زبان صدا. (سعدی ۳۴۲) ۳. بر این گفته یک شب ببیمود خواب / چنین تا برآمد ز کوه آفتاب. (فردوسی ۲۰۶۹) ۴. (مجاز) توده بزرگ یا مقدار زیادی از هر چیز: صبح به صبح یک کوه رخت چرک لب حوض تلنبار می کند. (علی زاده ۲۸۸/۱) ۵. مارگارتا... زیر کوهی از درد و شکنجه می غلطید و دم نمی زد. (علوی ۱۳۳۲) ۶. نهادند بر دشت، هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده هم گروه. (فردوسی ۴۸۳) ۷. (ص). (مجاز) جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «بزرگ»، «سنگین»، «استوار»، و مانند آنها: کوه پیکر، کوه تنگر. ۸. برق چه، باد گذر، یوزدو و کوه قرار / شیردل، پیل قدم، گورتک، آهو پرواز. (منوچهری ۴۱)

**کوه** ۱. آتش فشان (علوم زمین) آتش فشان →: از حلقوم زهر آگین خود چون دهانه کوه آتش فشان تنگ مرگ می بارد. (جمال زاده ۱۵۸)

۲. **اُخُد را جابه جا کردن** (کنندن) (گفتگی) (طنز) (مجاز) ۳. کوه کنندن →: مگر کوه اُخُد را جابه جا کرده ای که این قدر خسته ای؟

۴. **سَ قاسم** (قد). (مجاز) سرتاسر: زمین کوه تاکوه جوشن و ران / برفتند با گرزهای گران. (فردوسی ۲۳۳۳) ۵. **در سوراخ سوزن رفتن** (قد). (مجاز) رخ

دادن امر محال: کوه در سوراخ سوزن کی رُود؟ / جز مگر گان رشته یکتا شود. (مولوی ۴۸۳/۲)

۶. **سَ را کاه (که) کردن** (مجاز) کارهای سخت را آسان کردن: زمزمه یک بیت... کوه های غمشان را کاهی کرده. (شهری ۱۸۷/۲) ۷. کوه را که کن به استغفار و خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش. (مولوی ۴۸۳/۱)

۸. **سَ رونده** (قد). (مجاز) اسب یا شتر درشت اندام و قوی هیکل: به کوه رونده در آورد پای / چوپولاد کوهی روان شد ز جای. (نظامی ۳۷۱) ۹. **سَ زرين** (قد). (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: از این چنین سازها، پرده ها، و نواها بزدندی چون نوروز بزرگ... و کوه زرين. (ارجانی ۲۰۹/۵) ۱۰. **سَ قاف قاف** ۱. →.

۱۱. **سَ قاف به سوزن برکنندن** (قد). (مجاز) انجام دادن کار غیر ممکن و محال. نیز ۲. قاف: قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا به سوزن برکنم این کوه قاف. (مولوی ۸۶/۱)

۱۲. **سَ کنندن** (مصد.د). (گفتگی) (طنز) (مجاز) انجام دادن کاری بسیار سخت و خسته کننده: دو قدم برداشت و به نظرش رسید که کوه کنده است. (ترقی ۱۹۶) ۱۳. مادرش می گفت: خسته شده، حال ندار است. - کوه کنده؟ - امتحان هاش تازه تمام شده. (میرصادقی ۱۴۶)

۱۴. **سَ سَ** (مجاز) زیاد؛ به فراوانی: کوه کوه خاشاک از خارج آوردن غیر مقدور است. (غفاری ۳۴۸)

۱۵. **سَ و کمر میانه کوه**: پیچ و خم کوه: مرد با خود گفت: این زن، تو این کوه و کمر چه کار می کنی؟ (صفدری: شکوفای ۲۹۷) ۱۶. دختران... تازیانه به دست و سوار بر اسب در کوه و کمر می تاختند. (قاضی ۷۷)

۱۷. **سَ یخ** (جغرافیا) توده بزرگی از یخ شناور جدا شده از یخچال های طبیعی.

۱۸. **از پشت سَ آمدن** (گفتگی) (توهین آمیز) (مجاز) از مسائل روز بی خبر بودن: یارو از پشت کوه آمده بود، خیال می کرد با آن پول کم می تواند ماشین بخرد. ۱۹. معمولاً به صورت ماضی نقلی و بعید به کار می رود.

بار آن کوهپاره بود مگر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۲۵)

**کوهپایه، کوهپایه** kuh-pāy-e (ا.!) ۱. زمینی که در پایین کوه قرار گرفته است؛ دامنه کوه؛ دو روز تمام در قسمت‌های انبوه جنگل‌های کوهپایه درسی او گشتم. (قاضی ۲۲۶) ۲. اگر تخی که در دشت حاصل شده در کوهپایه بکارند... نیکوتر آید. (ابن‌نصری ۸۱) ۳. منطقه مرتفع؛ ناحیه کوهستانی: اورازان... زادگاه پدران ماست و کوهپایه است. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۲) ۴. کوهپایه میان آید و ماردين... به یک روز زیر قدم آورد. (زیدری ۶۵)

**کوهپیمایی** kuh-peymā[-y] (صف.) کوه‌نورد (۱. م.) →

**کوهپیمایی** kuh-peymā-y(′)-i (حامص.) کوه‌نوردی (م. ۱) →: هر جمعه صبح به کوهپیمایی می‌رود.

**کوهچه** kuh-če (مصغ. کوه، ا.!) (قد.) کوه کوچک: دیگر کوهچه‌ها مثل جودی و بیستون و غیره از قریط اشتها محتاج بیان نیست. (لودی ۲۳۲)

**کوه‌رو** kuh-ro[w] (صف.) کوه‌نورد (م. ۱) →: امروز شکار چرگه بود، کوه‌روها از اطراف کوه شکار آوردند و سه چهار شکار، بندگان اقدس شهریار صید فرمودند. (احمد مجیر السلطنه: نظام السلطنه ۲/۲۶۳)

**کوه‌روی** kuh-rav-i (حامص.) کوه‌نوردی (م. ۱) →

**کوه کردن** (مص. ا.!) به کوه رفتن؛ کوه‌نوردی کردن: با همه پیری از همه‌شان بهتر کوه‌روی می‌کنیم. (گلشیری<sup>۳</sup> ۳۸)

**کوه‌زایی** kuh-zā-y(′)-i (حامص.) (علوم زمین) فرایند تشکیل کوه در پوسته زمین.

**کوه‌زدگی** kuh-zad-e-gi (حامص.) (پزشکی) کوه‌گرفتگی →: اشخاص مسن اغلب در کوه دچار کوه‌زدگی می‌شوند.

**کوهسار، کوهسار** kuh-sār (ا.!) کوهستان →: خواهش کرد تا هرچه زودتر از جاده دور شوند و در کوه‌ساری که در آن نزدیکی بود فروروند. (قاضی ۲۱۳) ۲. روزی به‌عزم شکار به کوهسار آن مزرعه رقت. (غفاری

۲ پشت کسی به ~ بودن (گفتگو) (مجاز) ← پشت ۳ پشت کسی به کوه بودن. مثل ~ اُخُد (گفتگو) (مجاز) قوی؛ نیرومند: برایش جادو کردم... ملابراهیم... قول داد که سر هفته نمی‌کشد که خدیجه می‌میرد، اما نشان به آن نشانی که یک ماه گذشت خدیجه مثل کوه اُخُد روزبه‌روز گنده‌تر می‌شد. (هدایت ۸۵)

**کوهان** ku(o[w])hān (ا.!) (جانوری) برآمدگی پشت بعضی جانوران مثل شتر که محل ذخیره شدن چربی است: خدای تعالی گاو نری از بهشت فرو فرستاد... و پای و گام‌های فرشته را بر کوهان آن گاو استوار کرد. (کذکنی ۷۸) ۲. همان کهرس که پوشیدش به دیبا باد نوروزی/ خزانی باد پنهان کرد در محلول کوهانش. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۲۳۰)

**کوهان** کوهان (اشتر) (قد.) (نجوم) کف الخضیب →: گروهی مر کف الخضیب را کوهان اشتر خوانند، زیرا که تازیان از کواکب خداوند کرسی اشتری تصور کردند. (بیرونی ۱۰۲)

**کوهانی** k-i (صد.) منسوب به کوهان) شبیه کوهان؛ برجسته: ترسیدم در میان این دنیادنیای تپه‌های گرد و دراز و این ماهورهای کوهانی سرگردان بمانیم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۲۶)

**کوه‌اوبار** kuh-o(′o)[w]bār (صف.) (قد.) بلعنده کوه، و به معجاز، بسیار عظیم: نهنگ کوه‌اوباری و شیر آهن‌خای/... (عمق ۱۸۷)

**کوه‌بر** kuh-bor (صف.) (ا.!) (فنی) نوعی اره مخصوص که با استفاده از آن سنگ را مستقیماً از کوه می‌برند؛ قله‌بر.

**کوه‌بری** k-i (حامص.) (فنی) استخراج قطعات بزرگ سنگ از معدن با استفاده از اره کوه‌بر.

**کوهپاره، کوهپاره** kuh-pāre (ا.!) ۱. بخشی از کوه، و به معجاز، قطعه بزرگ از هرچیز: آن کوهپاره‌ها را می‌بینی که وسط رود افتاده، آنها پایه‌های سدی است که شاه‌پور در هزاروششصد سال پیش بسته‌بود. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۵۴) ۲. (قد.) (مجاز) اسب قوی‌هیکل و درشت: راست، گفنی جبال حلم امیر/

(شریعتی ۴۶۸) زور جان کوه کن شق حَجَر/ زور جان  
جان در انشق القمر. (مولوی ۹۱/۱)

**کوه کوب** kuh-kub (صف.، ا.، قد). ۱. آن که یا  
آنچه کوه را می کوبد و می کند: به زیر اندرون  
آتش و نفت و چوب/ زیر گرزهای گران کوه کوب.  
(فردوسی ۱۱۵۴<sup>۳</sup>) ۲. (ا.، مجاز) اسب قوی و  
زورمند: کوه کوبان رایگان اندر کشیده زیر داغ/  
بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار. (فرخی ۱۷۷)  
**کوه گرفتگی** kuh-gereft-e-gi (حامص.، پزشکی)  
عارضه ناشی از قرار گرفتن در ارتفاعی که فرد  
به آن عادت ندارد (معمولاً ۴۵۰۰ متری بیش تر  
از سطح دریا). نشانه های آن عبارتند از تهوع،  
ضعف، و اضطراب.

**کوه گرفته** kuh-gereft-e (صم.، دچار  
کوه گرفتگی. ← کوه گرفتگی.

**کوه لآخ** kuh-lāx (ا.، قد). کوهستان →: گذشتی  
گر آن سیل برکوه لآخ/ یکی دشت هموار کردی فراخ. (۹)  
نطنزی ۱۰۲)

**کوه مال** kuh-māl (صف.، قد). درنورنده کوه؛  
کوه نورد: غازیان قزل باش چون اجل ناگهان و سیلابه  
کوه مال جانستان از قله... سرازیر شده. (مروی ۴۲۱)  
**کوه نمودن** (مصم.، قد). کوه نوردی  
کردن؛ کوه را زیر پا گذاشتن: حال مدت چهل  
یوم می شود که این کوه ها را کوه مال نموده [ای.، مروی  
۴۷۵]

**کوه مالی** k-i (حامص.، قد). عمل کوه مال؛  
کوه نوردی: عساکر منصور از صغیر و کبیر به عنوان  
کوه مالی عازم جستن و یافتن تقی خان گردیدند. (مروی  
۹۵۶)

**کوه نشین** kuh-nešin (صف.، ا.، آن که در منطقه  
کوهستانی زندگی می کند: اهل کوهستان: اگر  
روز اول آن [نوروز] شنبه باشد:... حال کوه نشینان و  
محصول پنبه نیکو بود. (شهری ۵۲/۴) این مهتر...  
از زمرة کوه نشینان به شمار می رفت. (قاضی ۱۰۴۳)

**کوه نورد، کوه نورد** kuh-navard (صف.، ۱.  
آن که یا آنچه می تواند در کوه راه پیمایی کند؛

۱۳) از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت/ سرخ و سبید  
گشت چو دیبای پای رشت. (منوچهری ۲۰۷)

**کوهساران، کوهساران** k.-ān (ا.، کوهستان  
→: سر به صحرا و سبزه و دشت و کوهساران نهاده [اند].  
(شهری ۱۱۵/۴) ای سوسمار وحشی کوهساران... از  
یک نگاهت سراسر این کوهستان زهر آلود است. (قاضی  
۱۱۸)

**کوهساری، کوهساری** kuh-sār-i (صن.، منسوب  
به کوهسار) کوهستانی →: سحرگاه قطره های شبنم  
کوهساری، آن [درخت نارون] را شست و شو داده بود.  
(نفیسی ۳۸۴) ایشان قطره ریزی دهان تفنگ را قطرات  
ابر بهاری و رشحات سحاب کوهساری انگاشته [اند].  
(شیرازی ۱۰۹)

**کوهستان** kuh-estān (ا.، جایی که دارای  
کوه های متعدد است: ناگهان خود را در صحرای...  
روشنی یافتم که افق آن را... کوهستان بلندی پوشانده بود.  
(جمالزاده ۵۰/۱۶) آفتاب تجلی از کوهستان روح سر  
پرکرد. (روزبهان ۴۵۲)

**کوهستانی** k-i (صن.، منسوب به کوهستان) ۱.  
مربوط به کوهستان: آب و هوای کوهستانی، ناحیه  
کوهستانی. ۲. قسمت کوهستانی سرزمین طبرستان در سایه  
وضع طبیعی و جغرافیایی [است]. (مینوی: هدایت ۹)  
۳. آن که در کوهستان زندگی می کند: اهل  
کوهستان: پوست کننده و بالصرافه می گفت: بابا من  
اصلاً کوهستانی هستم. (جمالزاده ۷۵)

**کوه کاف** kuh-kāf (صف.، قد). ۱. شکافنده کوه؛  
کوه کن: بر آن گونه زده نعره کوه کاف/ که سیم رخ یگریخت  
از کوه قاف. (اسدی ۴۴۹) ۲. (صف.، ا.، کلنگ: بر  
آرزوی کف راد او زکان گهر/ گهر برآید بی کوه کاف و  
بی میتین. (فرخی ۲۹۴)

**کوه کان** kuh-kān (صف.، ا.، قد). کوه کن ↓: همی  
تا به کوه اندر از بهر گوهر/ به آهن بُود کار هر کوه کانی.  
(فرخی ۳۸۴)

**کوه کن** kuh-kan (صف.، ا.، قد). آن که کوه را  
می کند تا از آن قطعه های سنگ بردارد:  
بیکتر تراشان و کوه کنان قهرمان تاریخ، تیشه اش زده بودند.

**کوهه‌ای** k-(y)-i (صند، منسوب به کوهه)  
(علوم‌زمین) مانند کوهه. نیز ← ابر کوهه‌ای.  
**کوهه‌زن** kuh-e-zan (صف). (قد). آنچه موج  
می‌زند؛ موج‌زن: هست سیل دیده‌ام در کوه و صحرا  
کوهه‌زن/ ابر اشکم گشت از افلاس، طوفان بهار. (کاتبی:  
لفت‌نامه<sup>۱</sup>)

**کوهی** kuh-i (صند، منسوب به کوه) ۱.  
پرورش‌یافته در کوه: بز کوهی، سبزی کوهی. ۲.  
برگ گیاهان کوهی خورد/ چوما را به مردم همی‌تشمرد.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۶۸) ۲. (صند، !). آن‌که در کوهستان  
زندگی می‌کند، و به مجاز، ساده‌لوح و بی‌خبر:  
این عالم... نزدیک است به عالم حیوان چون بیابانیان و  
کوهیان که خود همت ایشان پیش‌از آن نرسد.  
(نظامی عروضی ۱۶) رسول خدای عزوجل از کوه بود...  
چون در کوه و در مردم کوهی طعنه زنی، در رسول  
خدای... طعنه زده‌باشی. (احمدجام<sup>۱</sup> ۲۱۰-۲۱۱) ۳.  
(صند). واقع شده در کوه: سنگی نامناسب اندام است،  
چنان‌که سنگ‌های کوهی. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۴۹) ۴. (صند،  
!). اهل جبال (منطقه وسیعی در مرکز و  
غرب ایران): دیلمان و کوهیان و مردم طبرستان و  
شبانکاره... باید که بر درگاه مقیم باشند. (نظام‌الملک<sup>۲</sup>  
۱۵۹) ۵. (!). (قد). (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم  
ایرانی: هریکی پرده‌ای چون پردهٔ ماوراءالنهری و  
کوهی... نواها بزدندی. (ارجانی ۲۰۹/۵)

**کوی** kuy (!). ۱. بخشی از ده یا شهر؛ محله:  
بگذار من را در کوی تو قطعه‌قطعه کنند من از مرگ  
نمی‌ترسم. (← شاهانی ۱۵۵) ۲. در کویی که من سکنی  
داشتم، هر روز جشن و شادی بود. (قاضی ۲۹۳) ۳. بار  
دگر گر به سرکوی دوست/ بگذری ای بیک نسیم صبا-  
گو رمقی بیش نماد از ضعیف/ چند کند صورت بی‌جان  
بقا؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۳۴۱) ۲. مجموعهٔ بزرگ  
ساختمانی که معمولاً ساکنان آن از یک طبقهٔ  
اجتماعی و دارای شغلی مشترک یا مرتبط با  
یک دیگر هستند: کوی دانشگاهیان، کوی فرهنگیان،  
کوی نویسندگان. ۳. این‌جا قبلاً کوی دانشجویی  
بوده [است]. (گلشیری<sup>۱</sup> ۲۳) ۳. (قد). گذرگاه؛

کوه‌رو؛ کوه‌پیما: تازی اسپان پارسی پرورد/ همه دریا  
گذار و کوه‌نورد. (نظامی<sup>۴</sup> ۱۳۳) ۲. (صف، !). (ورزش)  
ورزش‌کاری که کوه‌نوردی می‌کند و در آن  
مهارت دارد.

**کوه‌نوردی، کوه‌نوردی** k-i (حامص). ۱.  
رفتن به کوه؛ کوه‌روی؛ کوه‌پیمایی: بعد از ناهار  
فرشته و پدرش رفتند [به] کوه‌نوردی. (مخمل‌باف:  
شکوفای ۵۲۵) ۲. (ورزش) ورزشی که در آن با  
استفاده از ابزار و وسایل ویژه از کوه و صخره  
بالا می‌روند.

**کوهه** kohe (اصو). (گفتگو) کَهه →: کوهه  
سرفه‌هایشان را می‌شنیدم. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۶)  
• کَهه ~ زدن (مصلح). (گفتگو) کَهه زدن. ← کَهه  
• کَهه زدن: از زور سرفه کوهه می‌زد. (مخمل‌باف ۲۱۸)  
**کوهه** kuh-e (!). ۱. هرچیز بلند و عظیم و  
برجسته مانند کوه: کوهه ابر. ۲. موج: کوهه آب.  
۳. (قد). (مجاز) زین اسب: ز نزدیکان او مردی  
دل‌آور/ بشد بر کوهه کوهی تگاور. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup>  
۳۶۳) ۴. ز کوهه به آغوش بردارمت/ بمنزدیک  
فرخته زلال آرمت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۴۸) ۴. (قد).  
برجستگی جلو و عقب زین اسب: اما پای  
راست چنان باید که در میان دو کوهه بیرون شود بر زیر  
تنگ. (فخرمدیر ۲۱۶) ۵. بلندترین نقطهٔ کوه؛  
قله: بر کوهه قاف محمل توست/ بنگاه خسان چه منزل  
توست؟ (خاقانی: تحفة العراقرین ۵۸: فرهنگ‌نامه ۲۰۹۸/۳)  
۶. (قد). (جانوری) کوهان →: بر کوهه غم کشد  
عماری/ بر مرکب خون کند سوار. (فیضی: گنج ۵۴/۳)  
۷. دوم روز هنگام بانگ خروس/ ببندیم بر کوهه پیل  
کوس. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۱۶) ۷. (امص). (قد). (مجاز)  
حمله؛ نهیب: چو در معرکه بر کشم تیغ تیز/ به کوهه  
کنم کوه را ریز ریز. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۱۲)

• کَهه ~ زدن (مصلح). (قد). ۱. (مجاز) حمله  
کردن: سیاهی که اندیشه را پی‌کند/ چو کوهه زند، کوه  
از او خوی‌کند. (نظامی<sup>۷</sup> ۴۳۰) ۲. موج زدن: چنان  
کوهه زد بحر انعام عامت/ که امید را قوت آشنا نیست.  
(شرف‌الدین شفره: آندوداج)

گنجیدن: پنهان کردن غیب... از الله تعالی رحمت است که آن در این جهان نکویزد. (خواجہ عبداللہ ۵۰۶)  
**کوئل** ko(u)'el [از انگ: coil] (۱.) (فنی) ترانس افزایش دهنده و لثاژ باتری اتومبیل تا چند هزار ولت، برای ایجاد جرقه در سر شمع موتور.  
**کوئینتت** ku'intet [انگ: quintet] (۱.) (موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای پنج تک‌نواز یا تک‌خوان. ۲. گروه موسیقی شامل پنج تک‌نواز یا تک‌خوان.

**که** kah [= کاه] (۱.) (شاعرانه) کاه: بسی سنگ و بسی گوهر به جایند / نه آهن را نه گد را می‌ریایند. (نظامی ۳۴)

**که** ke (ض.) ۱. ضمیر پرسشی به معنی چه کسی؛ کی: این راز سرسته مهر را به که می‌توانم سیرد؟ (نفیسی ۴۱۴) ۲. پیش که بروم، از کجا استمداد نمایم و منتظر استعانت که بشوم؟ (طالبوف ۱۵۱) ۳. نگه کن که خون سیاوش «که» ریخت؟ / ... (فردوسی ۲۱۴/۴) ۴. همراه با «آن» و «هر» به معنی «کسی که»: هر که جان دهد، نان دهد. (مثل) ۵. هر که جبر آورد خود رنجور کرد / ... (مولوی ۶۶/۱) ۶. آن که پهلوی همی‌زند با من / پهلویی را نداند از دامن. (سنایی ۷۱۳) نیز ← (مر. ۱۴). ۳. (حر.) در جمله مرکب می‌آید و پیرو و پایه را به هم می‌پیوندد: مردی که دیدی، سرگذشت جالبی دارد. ۴. ستاره... چنان می‌درخشید که چشم را خیره می‌کرد. (مینوی ۱۶۹) ۵. تدبیر من آن است که از حال رعیت... بر رسم. (نظام‌الملک ۶۰) ۶. زمانی که؛ وقتی که: حرف‌هایش را که زد از آن شور و هیجان افتاد و ساکت شد. (میرصادقی ۵۴) ۷. من که دیدم استفسار از او حاصلی ندارد، از خدمه جویا شدم. (مینوی ۱۷۰) ۸. ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پُر دُر شد این نام‌بردار گنج. (سعدی ۳۷) ۹. دل ما شد از کار ایشان به درد / که دلشان چنین برتری یاد کرد. (فردوسی ۳۵۸) ۱۰. برای نشان دادن هم‌زمانی دو عمل یا واقع شدن ناگهانی امری به کار می‌رود: هنوز از راه نرسیده بودم که برق رفت. ۱۱. در حال بدرقه مهمانان بودم که تلفن زنگ

کوچه: ابوعلی گفت: از این محلت [نام] کوی‌ها برده. آن‌کس بردارد. (نظامی عروضی ۱۲۲) ۲. چون نهنگان اندر آب و، چون پلنگان در جبال / چون کلنگان در هوا و، هم‌چو طاووسان به کوی. (منوچهری ۱۳۶) ۳. بدید آن‌همه شهر و بازار و کوی / بدان خانه گنج شد نام‌جوی. (فردوسی ۱۶۴۲) ۴. (قد.) (مجاز) گستره نفوذ و احاطه چیزی؛ قلم‌رو: اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / ره‌روی باید جهان‌سوزی نه خامی بی‌غسی. (حافظ ۳۳۱) ۵. جمله در کوی سلامت می‌روند / فارغ از بار ملامت می‌روند. (امیرحسینی ۴۹) ۶. سعدیا در کوی عشق از یارسایی دم‌مزن / هر متاعی را خریداری‌ست در بازار خویش. (سعدی ۴۹۳) **کوپر** kavir (۱.) (جغرافیا) زمین وسیعی که خاک آن شور و آهکی است و مناسب برای کشاورزی نیست؛ پهنه بی‌آب و علف و شورزار: [نهر] کم‌کم به بیابان می‌رسد و... در حوزه شورزار کوپر ناپدید می‌گردد. (جمال‌زاده ۲۵) ۲. کوپر و شوره و ریگ رونده / سموم جان‌کش و شیر دمنده. (فخرالدین‌گرگانی ۱۴۸) ۳. بیابانی از وی رمان دیو و شیر / همه خاک شیخ و همه ره‌کوپر. (فردوسی: جهانگیری ۷۳/۲)

**کوپرزدایی** k-zo(e)dā-y(')-i (حامص.) (کشاورزی) مجموعه عملیاتی که برای از بین بردن نمک و آهک کوپر و آماده شدن آن برای کشاورزی انجام می‌شود.  
**کوپری** kavir-i (صن.) منسوب به کوپر ۱. مربوط به کوپر: آب‌وهوای کوپری. ۲. (صن.) اهل کوپر: کوپری‌ها برای خود آداب و سنن مخصوصی دارند.

**کویز** kaviz [= قفیز] (۱.) (قد.) ۱. قفیز: ۲. (بصر.) کویزدن ← کویزدن. ۳. (امص.) گنجایی؛ گنجایش. ۴. (مجاز) ظرفیت اخلاقی؛ تحمل و بردباری: جوان مرد، مردی است که وی را مصیبت رسد یا از وی چیزی فایده نگیرد که مصیبت را فراسازد و کویز دارد. (خواجہ عبداللہ ۵۴۸)

**کویزدن** k.-d-an (مصل.، بصر.) کویز (قد.)

بی‌خبر/ وقت دیگر طفل بودی شیرخوار. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۲۴)  
 نیز ← (م. ۲)، ۱۴. (حر.، ق.، قد.) قبل از  
 جمله‌ای به کار می‌رود که نتیجه امری را بیان  
 می‌کند؛ چنان‌که: چنان سبلی به صورتش زدم که  
 به دور خودش پیچید. ○ من که قول ناصحان را خواندمی  
 قول رباب/ گوش مالی دیدم از هجران «که» اینم پند پس.  
 (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۱) ○ هر چند رکاب عالی زودتر حرکت کند  
 سوی خراسان بهتر که مسافت دور است و قوم غزنین  
 بادی در سر کنند «که» کار بر ما دراز گردد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۵)  
 ۱۵. (قد.) بلکه: برون آمد گلی از چشمه آب/  
 نمی‌گویم به بیداری که در خواب. (نظامی<sup>۳</sup> ۸۶) ○ مرمر  
 آنها دادند که سلمان را/ نیست هم‌چو سلیمان «که» چو  
 سلمانم. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۹۶) ○ این نوع کاربرد «که»  
 اِضْرَاب نامیده می‌شود. ۱۶. (قد.) درحالی‌که:  
 بسی تیر و دی‌ماه و اردی‌بهشت/ برآید که ما خاک  
 باشیم و خشت. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۶) ۱۷. (قد.) اما:  
 لیکن؛ لیک؛ ولی: ای رقیب این‌همه سودا مکن و  
 جنگ مجوی/ برگم دیده که من دیده از او بر نکم.  
 (سعدی<sup>۴</sup> ۵۲۳) ۱۸. (قد.) کجا (م. ۴): → زندان  
 خدایگان که و من که/ ناگه چه قضا نمود دیدارم؟  
 (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۷۳) ۱۹. (حا.) از: اگر بیل  
 زوری و گر شیر جنگ/ به‌نزدیک من صلح بهتر که  
 جنگ. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۳)

□ ~ این‌طور (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود  
 که با تعجب چیزی را که معمولاً خوش‌آیند  
 نیست، می‌پذیرند یا با این عبارت اعتراض و  
 انکار خود را بیان می‌کنند: یارو گفت که این‌طور و  
 به‌جست‌وجوی سندی بر این ادعا به آسمان چشم دوخت.  
 (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۲۳)

□ ~ چه برای بیان اعتراض به کار می‌رود؛  
 برای چه؟؛ چرا؟؛ که چه بشود؟: این وقت شب  
 آمده‌ای که چه؟ ○ خودم را دوباره اسیر یک مرد کم  
 چه؟ شوهر می‌خواهم چه کنم، ها؟ (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۸۸)  
 ○ بیست‌ای سر زلفین دل‌ربای که چه؟/ گشاده‌ای گره  
 تکه تباکی که چه؟ (مختاری<sup>۵</sup> ۵۸۰)  
 □ ~ هیچ ← هیچ □ که هیچ.

زد. ○ او به سخن در که درآمد غبار/ گشت سگ از پرده  
 گرد آشکار. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۰۴) ع. برای شرح و تفسیر  
 بعد از فعل‌هایی مانند گفتن، دیدن، شنیدن، و  
 مانند آنها به کار می‌رود: شنیده‌ام که بعضی حرف‌ها  
 می‌زنند. ○ می‌توان متذکر شد که این وطن‌پرستی با حب  
 کلیه نوع بشر منافات ندارد. (فروغی<sup>۳</sup> ۹۰) ○  
 ابوالحسن هشتمی... گفته که از جنید پرسیدند که دل کی  
 خوش بُود؟ (جامی<sup>۸</sup> ۱۷۸) ○ به هومان چنین گفت خاقان  
 چین/ که تنگ است بر ما زمان و زمین. (فردوسی<sup>۱</sup>  
 ۲۱۲/۴) ۷. برای تعلیل به کار می‌رود؛ زیرا؛  
 زیرا که: هر فرد... خیر و سعادت همه را باید بخواهد که  
 خیر و سعادت خود او و قوم او هم در آن است. (فروغی<sup>۳</sup>  
 ۹۰) ○ قصد خدمت درگاه عالی... کنند، که عوایق و موانع  
 برافتاد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱) ۸. (گفتگو) برای تأکید به کار  
 می‌رود؛ البته: من که سر در نیاورده‌ام. (دیانی<sup>۸</sup>) ○ تو  
 که بغیل نیستی، تو که چشم و دلت سیر است. (←  
 گلاب‌دره‌ای<sup>۲۲۳-۲۲۴</sup>) ۹. (گفتگو) در مقام تأکید  
 همراه تکرار فعل به کار می‌رود: رفت که رفت. ○  
 خبر رسید که داماد نمی‌آید «که» نمی‌آید. (میرصادقی<sup>۳</sup>  
 ۱۰۱) ○ نه سوره توبه ثمر بخشید نه دعای خوابی که در  
 طفولیت یاد گرفته بودم و هرچه کردم که خواب به چشم  
 بیاید نیامد «که» نیامد. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۰۰) ۱۰. اگر:  
 آلمان‌ها هزار تا از این کشتی‌ها را هم که غرق کنند، عاقبت  
 انگلیس‌ها خُردشان می‌کنند. (← پزشک‌زاد<sup>۲۳۰</sup>) ○ فحیه  
 پیر از نابه‌کاری چه کند که توبه نکند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۹۰)  
 ۱۱. (گفتگو) با وجودی که: من که خودم زن نیستم  
 صد قلم دواي بچه انداختن بلدم، وای به زنها و  
 دوا فروش‌ها. (← شهری<sup>۳۲۲</sup>) ۱۲. هنگامی که  
 بخواهند شدت یا بسیاری چیزی را نشان دهند  
 بر سر فعل امر آورده می‌شود: برای خودش  
 دودستگاهی درست کرده‌است که بیا و ببین. ○ هر روز  
 خانمان الم‌شنگه‌ای به‌پا بود که نگو و نشنو. (هدایت<sup>۵</sup>  
 ۸۱) ○ درد عشقی کشیده‌ام که میرس/ زهر هجری  
 چشیده‌ام که میرس. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۳) ۱۳. (ض.)  
 کسی که: چاک دهنش را جر می‌دهم که به من انتزای  
 ناهق بزند. (← هدایت<sup>۶</sup> ۴۵) ○ ای که وقتی نطفه بودی



نیرنجات... از آن دو انگشت ظاهر می‌شود! (شهری<sup>۲</sup>  
 ۵۴۱/۱) علم نجوم و کهانت، و انواع علوم فلسفه که آن  
 را حکمت می‌خوانند، و بعضی با کلام برآمیخته‌اند.  
 (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۴۸۶)

**کهبد** kah-ba(o)d (ص، ـا، ـی) (دیوانی) گهبد →  
 خداوند رز تند و ناپاک بود/ به ده کهبد و خویش ضحاک  
 بود. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۰۴) همی‌گفت کاین رسم کهبد نهاد/ از  
 این دل بگردان که بس بد نهاد. (ابوشکور: اشعار ۹۵)  
**کهبد** koh-bo(a)d (ص، ـا، ـی) (قد). آن‌که در کوه  
 زندگی می‌کند، و به مجاز، گوشه‌نشین و زاهد:  
 همان کهبد که ناپیداست در کوه/ به پرواز قناعت رست  
 از انبوه. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۱۶)

**که‌بر، کهبر** koh-bor (= کوه‌بر) (صف، ـا، ـی) (قد).  
 کوه‌نورد (بر. ۱) → معجزه باشد ستاره ساکن و  
 خورشیدپوش/ نادره باشد سماری که‌بر و صحراگذار.  
 (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷۶)

**که‌برگ، کهبرگ** kah-barg (= کاه‌برگ) (ا، ـی)  
 (شاعرانه) برگ کاه: ربودنش آن دیوساران زجای/ چو  
 که‌برگ را مهره کهریای. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۰۲)

**که‌پایه، کهپایه** koh-pāy-e (= کوه‌پایه) (ا، ـی)  
 (شاعرانه) کوه‌پایه → برکشیدند به کهساره غزنین  
 دیبا/ درنوشتنند ز که‌پایه غزنین ملحم. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۳۳)

**که‌ت** ke-t (= کت) (حر. + ض). (قد). کیت →  
**که‌تاب، کهتاب** kah-tāb (= کاه‌تاب) (ا، ـی) (قد). ۱.  
 (شاعرانه) دودی که از آتش زدن کاه حاصل  
 می‌شود: بر ستوران و اقربان مدام/ کاه که‌تاب باد و  
 جو کشکاب. (انوری<sup>۱</sup> ۵۲۰) ۲. جوشانده گیاهی که  
 برای تخفیف درد و ورم در محل درد  
 می‌بستند: ای چون خر آسیا کهن لنگ/ که‌تاب تو  
 روی کهریارنگ. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۶۵)

**که‌تان** ke-tān (= کیتان) (حر. + ض). (قد). کیتان →  
**که‌تر، که‌تر** keh-tar (ص، ـا، ـی) ۱. کوچک‌تر،  
 از حیث درجه، مقام، و موقعیت اجتماعی؛  
 زیردست: این سپاه سی‌هزار مرد جنگی است به‌جز  
 که‌تران و چاکران. (نفیسی<sup>۱</sup> ۴۷۶) هرکجا که‌تری بود پایه  
 مهتری خواست و رتبه برتری جست. (فائز مقام ۲۷۷)

**که** keh (ص، ـا، ـی) (قد). ۱. دارای مقام یا ارزش  
 کم؛ کوچک؛ خُرد: چو از قومی یکی بی‌دانشی  
 کرد/ نه که را منزلت مانند نه مه را. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۸)  
 چنین جنگ و کین خواستن در جهان/ نکرده‌ست کس از  
 کهان و مهان. (دقیقی: اشعار ۱۷۴) ۲. کمتر؛  
 کوچک‌تر: بر بار خدای رؤسا خواجه‌محمد/ که‌تر بر او  
 مه‌تر و مه‌تر بر او که. (منوچهری<sup>۱</sup> ۸۹)

**که‌ومه** (قد). کوچک و بزرگ؛ خرد و کلان،  
 و به مجاز، همه: سید... به مواسات و مؤاخات با  
 که‌ومه معروف، و به عدل و داد موصوف بود. (شوشتری  
 ۱۶۶)

**که‌کوه** koh [= کوه] (ا، ـی) (قد). (شاعرانه) کوه → که  
 وجود، چو کاه است پیش باد عدم/ کدام کوه که او را عدم  
 چو که‌تری بود؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۲۳۳/۲) سیده همان‌که ز که  
 بردمید/ میان شب تیره اندر جمید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۷۴)  
**که‌ک** k. (اصو). (گفتگو) صدای سرفه.

**که‌که** (گفتگو) صدای مکرر سرفه: زینت...  
 با رنگ برافروخته که‌که سرفه خشک می‌کرد. (هدایت<sup>۶</sup>  
 ۱۶)

**که‌کاه** kahā (ص، ـی) (قد). خجبل؛ شرم‌منده: به دست خود  
 که کند با خود این‌که من کردم/ کهای تویه‌ام آخر ز  
 احمق‌ی تاکی؟ (نزاری: جهانگیری ۲/ ۲۱۸۸)

**که‌هاد** kehād (ا، ـی) (منسوخ) واحد درسی فرعی  
 دانشگاهی که از درس‌های رشته‌های دیگر  
 انتخاب می‌کنند؛ مقه. مهاد.

**که‌هام** kahām [عر]. (ص، ـی) (قد). هر قولی که به  
 فعل نینجامد... خُسامی بُود که‌هام و شجره‌ای بُود بی‌ثمره.  
 (ظهیری: سمرقندی ۶۲)

**که‌هان** kohhān [عر، جر. کاهن] (ا، ـی) (قد). کاهنان.  
 ← کاهن: اشعار و قطعاتی به احبار و که‌هان اعراب  
 جاهلی... منسوب می‌باشد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۹۱)

**که‌هانت** kehānat [عر: که‌انه] (امص، ـی) (قد). کاهنی؛  
 پیش‌گویی؛ غیب‌گویی: دانش‌های میراثی از  
 پزشکی و ستاره‌شناسی... و فراست و کهانت... که در  
 معاملات و قراردادهای خود آنها را به‌کار می‌بَرند.  
 (کدکنی ۱۶۶) علم کهانت و سحر و جادو و طلسمات و

مر مهرانشان را زنده کنی به گور / مر کهرتشان را زنده کنی به دار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۳۲) ۴. (صد.) کوچک تر، از حیث سن و سال: تاجری دار فانی را وداع گفته... و پسر کهرت... اکنون به بلوغ و کمال رسیده بود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۱۰/۵) ○ حکومت مازندران به عهده کفایت معین الدوله برادر کهرت علاء الدوله، واگذار گردید. (افضل الملک ۴۱۹) ○ خواجه بنو نصر کهرت برادر بود اما کریم الطرفین بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۵۷)

**کهریایی، کهریایی** kah-robā-y(‘)-i (صد.)

منسوب به کهریا) ۱. ساخته شده از کهریا: تسبیح کهریایی خود را در جیب گذاشت. (میر صادقی<sup>۱</sup> ۱۶۴) ۲. (ا.) از رنگ های ترکیبی، مانند رنگ کهریا، زرد مات. ۳. (صد.) دارای چنین رنگی: زن... چهره پدر خویش را در واپسین لحظات به یاد آورد، با دندان هایی پیش آمده و چهره ای کهریایی. (جولایی: شکوفای ۱۶۴) ۴. (فیزیک) مغناطیسی؛ الکتریکی: در تلفرات های معموله قوه... کهریایی یا برقی حامل صور حروف از روی سیم لغزیده و به سرعت سیر نور می رود. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۰۵)

**کَهِسار، کَهِسار** koh-sār [= کوهسار] (ا.) (قد.) کوهستان →: گاه بر طوف کَهِسار خیمه می زد، گاه در صحن گلزار جلوه می کرد. (قائم مقام ۳۸۲) ○ گاهیش بیاموزد و گاهیش بسوزد / گاهی به بیابانش بَرَد گاه به کَهِسار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۶)

**کَهِساره، کَهِساره** koh-sāre [= کوهسار] (ا.) (قد.) (شاعرانه) کوهستان →: بر کشیدند به کَهِساره غزنین دیبا / درنوشتند ز که پایه غزنین ملحم. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۳۳)

**کَهِسر، کَهِسر** koh-sar [= کوهسار] (ا.) (قد.) (شاعرانه) کوهستان →: بس رفت به کوه و دشت و کَهِسر / تا دانه و میوه ای رساندت. (پروین اعتصامی ۸۵)

**کَهِش** ke-š [= کش] (حر. + ض.) (قد.) کش →. **کَهِشان** ke-šān [= کشان] (حر. + ض.) (قد.) کشان →.

**کَهِف** kahf [عر.] (ا.) ۱. سوره هجدهم از قرآن کریم، دارای صدوده آیه. ۲. (قد.) شکاف بزرگی در دل کوه؛ غار: جمله در کَهِف فنا از هستی خود خفته اند / لیک پندارند خواب آلودگان بیدارشان.

**کَهِتری، کَهِتری** k.-i (حامص.) کَهِتر بودن؛ کوچکی؛ چاکری: نادان تر از آن مرد نبود که کَهِتری را به مَهِتری رسیده بیند هم چنان به وی به چشم کَهِتری نگرد. (عصر المعالی<sup>۱</sup> ۵۲)

**کَهِدان، کَهِدان** kah-dān [= کاهدان] (ا.) (شاعرانه) کاهدان →: ای صوفی کَهِدان جی، مانند دهقانان ری / پیوسته در دنبال قی، آخر دمی بیدار شو. (۹): اردستانی ۸۹) ○ گر سگی بانگی زند در بام کَهِدان غم مخور. (عبید: اخلاق الاشراف ۳۰)

**کَهِدانی، کَهِدانی** k.-i [= کاهدانی] (صد.) منسوب به کَهِدان (شاعرانه) کاهدانی (مر. ۲) →: تو ای ظالم سگی می کن که چون این پوست بشکافند / در آن عالم سگی خیزی نه کَهِفی بلکه کَهِدانی. (سنایی<sup>۲</sup> ۶۸۱)

**کَهِر** kahar (صد.) ۱. به رنگ سرخ تیره (اسب و استر): سوار بر اسب کَهِری شده و چهار تاخت به طرف کوه می تازد. (گلاب دره ای ۴۲) ○ این ارا به را شش فاطر کَهِر می کشیدند. (قاضی ۹۳۱) ۲. (ا.) (مجاز) اسب یا استری که به رنگ سرخ تیره است: تو هم کمتر نه ای از آن روندا / کَهِر کمتر نباشد از کیودا. (ایرج ۹۳)

**کَهِرا** ke-rā [= کرا] (حر. + حا.) یا نشانه مفعول (قد.) کرا →.

**کَهِرای، کَهِرای** kah-robā-y(‘)-i [= کاهرای] (ا.) ۱. (علوم زمین) صمغی سخت شده، فسیلی، و معمولاً زرد رنگ از دسته هیدروکربن ها که انواع شفاف تا نیمه شفاف دارد، به سبب وجود الکتریسیته ساکن، کاه را جذب می کند و مصرف تزئینی دارد. نیز برای آن مصارف دارویی قائل بودند: ذات هرکس لا یتغیر می باشد که

(جامی ۶۳۴<sup>۸</sup>) ۳. (قد.) (مجاز) ملجأ؛ پناه‌گاه:

امرای عظام جهرم در قطر فارس فقرا و ضعفا را کهنی بودند. (قطب ۶۱۶) و توانگران، دخل مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کَهِفِ مسافران و محتمل بارگران از بهر راحت دگران. (سعدی ۱۶۳<sup>۲</sup>)

**کَهِفِ الامَم** kahf.o.l.'omam [عر.] (ا.) (قد.)

(مجاز) به صورت لقب و عنوان به کار می‌رفته است؛ ملجأ امت‌ها؛ پناه‌گاه همه؛ تاهمه بر فال عید، جان ملک فعل را/ داغ سگی برنهم بر در کَهِفِ الامَم. (خاقانی ۲۶۰)

**کَهِفِ الفقرا** kahf.o.l.foqarā [عر.: کَهِفِ الفقراء] (ا.)

(قد.) (مجاز) به صورت لقب و عنوان به کار می‌رفته است؛ پناه‌گاه فقیران؛ امیرکبیر عالم عادل... ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کَهِفِ الفقرا... (سعدی ۵۵۲)

**کَهِفِ المله** kahf.o.l.melle [عر.: کَهِفِ الملة] (ا.)

(قد.) (مجاز) به صورت لقب و عنوان به کار می‌رفته است؛ پشت و پناه ملت (مسلمان)؛ پشت و پناه مسلمانان؛ اشعهٔ ریایات مجد و معالی صاحب اعظم... کَهِفِ المله... ساطع و تابان باد. (نخجوانی ۴۰/۲)

**کَهِفِی** kahf-i [عر.فا.] (صد.)، منسوب به کَهِفِ (قد.)

باشنده در غار؛ غارنشین؛ مانند سگ اصحاب کَهِفِ: تو ای ظالم سگی می‌کنی که چون این پوست بشکافند/ در آن عالم سگی خیزی نه کَهِفِی بلکه کَهِدانی. (سنایی ۶۸۱<sup>۲</sup>) اصحاب کَهِفِ هفت مرد موحد بودند که به همراه یک سگ، در زمان پادشاهی دقیانوس، به غاری پناه بردند و به مدت سیصدسال به خواب رفتند.

**کَهِکشان** kah-ke(a)š-ān (ا.) (نجوم) ۱.

مجموعه‌ای مشتمل بر هزاران میلیون ستاره که به دور یک محور مرکزی می‌چرخند. ۲. راه شیری. ← راه □ راه شیری: رودخانه. درامداد دریاچه مثل جادهٔ کَهِکشان کشیده شده است. (جمال‌زاده ۷۷) و ستامش ماه شاید، آسمان جل/ رکابش مهر زبید، کَهِکشان تنگ. (صبا: ازبختانیما ۲۶/۱) و رخسارهٔ

کارنرنگم از اشک/ در هجر تو راه کَهِکشان است. (انوری ۵۵۴)

□ □ □ راه شیری (نجوم) ← راه □ راه شیری. □ □ □ مارپیچی (نجوم) کَهِکشانی که یک هستهٔ مرکزی دارد و ماده به صورت بازوهای مارپیچی در اطراف آن تمرکز یافته است.

**کَهِکشد** keh-ke(a)š-and (ا.) (علوم زمین) جزرومد وقتی نیروهای ایجادکنندهٔ کَشَنِد خورشید و ماه تاحدی اثر یک‌دیگر را خنثی می‌کنند و کَشَنِد از مواقع عادی خفیف‌تر است. **کَهِکیلویه** koh-kiluye (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه.

**کَهِگل** kah-gel [= کاه‌گل] (ا.) (قد.) (شاعرانه) کاه‌گل →: روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار/ چرخ فیروزه طرب‌خانه از این کَهِگل کرد. (حافظ ۹۱) و رنگ رویم فتاد بر دیوار/ نام کَهِگل به زعفران برخاست. (خاقانی ۶۱)

**کَهِل** kahl [عر.] (صد.) (قد.) ۱. دارای موهای جوگندمی؛ دارای سنی میان سی تا پنجاه؛ میان سال: شب کَهِل شد و چو مردم کَهِل/ آمیخت سواد قیر با شیر. (اثیراخسیکتی: گنج ۳۵۶/۱) و دو امیر حرسند. یکی مردی پیر است و یکی کَهِل. (نظام‌الملک ۱۸۲) ۲. (مجاز) غیر قابل کِشْت؛ ناباور: بدلهٔ ادرار، زمین کَهِل داده‌اند. (عین‌ماهر: گنجینه ۷۲/۵)

**کَهِم** ke-m [= کیم] (حر. + ضد.) (قد.) کیم →. **کَهِمان** ke-mān [= کیمان] (حر. + ضد.) (قد.) کیمان →.

**کَهِموج** keh-mo[wj] [فا.عر.] (ا.) (فیزیک) میکروویو →.

**کَهِن** kohan (صد.) ۱. آنچه زمان زیادی بر آن گذشته باشد؛ کَهِنه؛ دیرین؛ باستانی؛ قدیمی؛ مقَر. نو: در اجرای مراسم عتیق و زنده کردن عادات کَهِن... بر یک‌دیگر پیش‌دستی می‌کنند. (آل‌احمد ۸۸<sup>۷</sup>) و غم کَهِن به می سال‌خورده دفع کنید/ که تخم خوش دلی این است پیر دهقان گفت. (حافظ ۶۱) و چو بشنید دانای ایران سخن/ نگه کرد با زیج‌های کَهِن.

به پیری رساندن؛ پیر کردن: دیر بماندم در این سرای کهن من/ تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۶۸)

**کهن الگو** k-o('o)lgu [فاتر.]. (ا). (روانشناسی) آرکی تایپ →.

**کهناهه** kohan-āne (ص.، ق.، قد). (مجاز) کهنه (م. ۲) →: این کس... از غذاهای سرد بیمار گردد و به غذاهای گرم راحت یابد از بیماری‌ها و به خاصه از شراب کهناهه انگوری. (اخوینی ۱۳۳)

**کهندهژ** kohan-dež (ا). (قد). قلعه حکومتی: همی تخت پیش کهندهژ رسید/ به ره بر بسی کشته و خسته دید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۴۴)

**کهن سال، کهنسال** kohan-sāl (ص. ۱). دارای سن زیاد؛ مسن؛ پیر؛ درمورد انسان معمولاً به افراد بالاتر از ۶۵ سال گفته می‌شود: آیا همه درخت‌ها [بی]... که کهن‌سالند کمی از یادگارهای گذشته در آنها نیست؟ (هدایت<sup>۲</sup> ۸۷) ○ ریشه نخل کهن‌سال از جوان افزون‌تر است/ بیش‌تر دل‌بستگی باشد به دنیا پیر را. (صائب<sup>۳</sup> ۸۳۰) ○ شنید این سخن مرد کارآزمای/ کهن‌سال پرورده پخته‌رای. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۷) ۲. دیرین؛ قدیمی: به علت کتار بودن و کهن‌سال بودن [کبوده] بعضی از آداب و رسوم ایران قدیم در آن باقی مانده بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ○ دل‌بستگی خاص به دیار کهن‌سال خود داشتند. (نفیسی ۴۶۰)

**کهن سالی، کهن‌سالی** k-i (حامص.، کهن‌سال بودن؛ سال خوردگی؛ پیری.

**کهن سرای** kohan-sa(o)rā[y] (صف.، (ادبی) ویژگی شاعری که برطبق قواعد و اصول شعر قدیم شعر می‌سراید: شاعر کهن‌سرا.

**کهن گرای** kohan-ge(a)rā-y(')-i (حامص.، باستان‌گرایی →.

**کهنگی** kohne-gi (حامص. ۱). کهنه بودن؛ فرسودگی؛ مق. نوی: رنگ [لباس] از کهنگی نامعلوم است. (حاج‌سیاح<sup>۱۶</sup> ۳۱۶) ۲. گذشتن زمان طولانی بر چیزی؛ مانده بودن؛ ماندگی؛ مق. تازگی: هوای آن بوی کهنگی می‌داد. (الاهی:

(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۱۱) ۳. سال خورده؛ کهن‌سال؛ مق. جوان: بر شاخ و گردن گاوهای کهن... دسته‌های گل و زنگ‌های بزرگی... بسته بودند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۵۰-۵۱) ○ چو بشنید دستان ز رستم سخن/ پراندیشه شد مغز مرد کهن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۵۶) ○ پیری کهن فراز آمد و پی رسید که امیرالمؤمنین کدام است؟ (بلعمی<sup>۱۱۷</sup> ۳. قد). کهنه؛ فرسوده: آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت... جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۸) ۴. قد. گذشته؛ پیشین؛ قبلی؛ سابق: گو عدل کن چنان‌که همه یاد تو خوردند/ چونان مکن که یاد وزیر کهن کنند. (خاقانی<sup>۸۸۰</sup>) ○ چو بشنید افراسیاب این سخن/ پشیمان شد از کرده‌های کهن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۷۲) ۵. (قد). مزمن: چکانیدن عصاره لبلاب بزرگ اندر بینی دردسر کهن را ببرد. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه<sup>۱</sup> عر (قد). مانده؛ بیات: ... که از تو پیر کهن خواستم/ زبان را به خواهش بیاراستم - نیاوردی و داده بودم درم/ که نالنده بودم ز درد شکم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۳۷) ۷. (قد). سابقه‌دار و باتجربه در کار خود: آن کهن گیرم که از طوق گلوی ثمریان/ بر میان صد حلقه زار دارم هم‌چو سرو. (صائب<sup>۱</sup> ۳۱۴۸) ○ کنون من یکی نامجویم کهن/ اگر بشنوی تا بگویم سخن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۹۸) ۸. (قد). ویژگی شرابی که مدتی مانده و گیرایی آن بیش‌تر شده باشد: دو یار زیرک و از باده کهن دو منی/ فراغتی و کتابی و گوشه چمنی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۳۸)

● **س شدن** (مص.ل.، قد). ۱. کهنه شدن؛ فرسوده شدن: کهن شود همه کس را به روزگار اراادت/ مگر مرا که همان عشق اول است و زیادت. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۲۳) ۲. پیر و مسن شدن: من از کودکی تا شده‌ستم کهن/ بدین گونه از کس نبردم سخن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۴۷) ۳. (مجاز) از رونق و رواج افتادن: فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر/ سخن نو آر که نو را حلاوتی ست دگر. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۶)

● **س کردن** (مص.م.، قد). ۱. فرسوده کردن؛ کهنه کردن: کهن کند به زمانی همان کج‌انو بود/ و نو کند به زمانی همان‌که خلقان بود. (رودکی<sup>۱</sup> ۴۹۹) ۲.

داستان‌های نو ۱۶۲) ۳. دیرینه بودن؛ قدمت: کیش ما به کهنگی و سال‌خوردگی جهان است. (هدایت ۴۶۲) ۵ زهی کهنگی عالم و زهی استقامت این سرای فانی مستحق. (زندوی ۱۸۱)

**کهنه** kahane [عربی: کهنه، چیه. کاهن] (۱). (قد.) کاهنان. ← کاهن: ما از جنس کهنه و سحره هستیم. (افضل‌الملک ۳۲۸)

**کهنه** kohne (ص.) ۱. فرسوده و رنگ‌ورورفته؛ مستعمل؛ کارکرده؛ مقرب. نو: جهانگیر... لباس کهنه و تمیزی دربردارد. (مسعود ۵۴) ۵. لحاف کهنه‌ای یا یک بالش کرباسی بدون چادرشپ در یک طرف و لباس‌های چرکش در یک طرف بود. (حاج‌سیاح ۳۲۶) ۵ من و برادرم هریک به کهنگی کهنه پوشیده بودیم و پلاس پاره‌ای در پشت بسته از سرما. (ناصرخسرو ۱۵۴) ۲. چیزی که زمان بر آن گذشته باشد؛ قدیمی: دروازه نو، برخلاف نامش دروازه کهنه‌ای بود در انتهای بازار عباس‌آباد. (شهری ۱۷/۱) ۲. او، چه نفت کهنه‌ای! رویش دو وجب خاک نشسته. (هدایت ۴۱۹) ۵. باده کهنه، پیر راه تو بود/ رو که از چرخ پیر، وارستی. (مولوی ۲ ۳۶/۷) ۳. سابقه‌دار و باتجربه در کار خود. ۴. در این معنی اغلب به صورت صفت پیشین به کار می‌رود و اسم مرکب می‌سازد: سیل داش‌مندی‌ها و کهنه‌ورزش‌کارها... به طرف پایین و روی لب بالا آویخته می‌گردید. (شهری ۱۲۴/۲) ۵. یک دسته از آن کهنه قماربازها به هم افتاده در یکی از اتاق‌های خلوت دایره بسته بودند. (جمال‌زاده ۱۴۹) ۱۰. این مردکه کهنه جلودار طالب مقام شما بود. (مستوفی ۵۰۷/۲) ۵. آن کهنه‌گیر یزیدی زد شمشیر را بر قبه سیر شاهزاده که سیرش را شکافت. (عالم‌آرای صفوی ۱۰۵) ۴. (۱). تکه پارچه‌ای مندرس و مستعمل که به تناسب نوع کار به مصرف می‌رسد: کهنه‌گردگیری. ۵. ترقه را در یک کهنه گذاشتم و روی آن نخ قرقره پیچیدم. (پزشک‌زاد ۳۶۳) ۵. شست پای چیش را هم با کهنه‌ای بسته بود. (گلشیری ۷۰) ۱. ناگاه جوانی آمد مرقعی در بر و کهنه‌ای بر سر، و به سوی من اشارت کرد. (جامی ۲۱۲) ۵. پارچه‌ای سه‌گوش که زیر شلوار

پلاستیکی یا داخل قنداق به پای نوزاد می‌بندند؛ کهنه بچه: به جای دیگری خیره می‌شد. به کهنه‌های قنداق نوازش. (← چهل تن ۱۴۱) ۵. اوراق و صفحات این شاه‌کارهای بی‌هتا را چون کهنه قنداق اطفال شیرخوار به هم چسبانیده بود. (جمال‌زاده ۵۵) ۱۶. عر (ص.). (گفتگو) مزمن: دوباره ناخوشی دل‌درد کهنه‌ام عود کرده بود. (شهری ۴۳) ۱

۵. س به بچه کهنه (م. ۵). → در جوی... طرف و لباس و کهنه بچه و کهنه حیض... می‌شستند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱-۲۲) ۵. روزها... کهنه بچه را عوض می‌کرد. (گلشیری ۷۷) ۱

۵. س بی‌نمازی (حیض) (منسوخ) پارچه‌ای که زنان هنگام عادت ماهانه از آن استفاده می‌کردند: در جوی... طرف و لباس و کهنه بچه و کهنه حیض... می‌شستند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱-۲۲) ۵. امیدوارم مثل کهنه بی‌نمازی نم‌ت را گرفته بیندازند بیرون. (جمال‌زاده ۹۲) ۱۵

• س شدن (مصد. ۱). ۹. فرسوده شدن؛ از رنگ‌ورو افتادن: در این جهان نوا کهنه می‌شوند. (مطهری ۱۹۴۵) ۲. مبتذل شدن؛ از رواج افتادن؛ منسوخ شدن: این حرف‌ها دیگر کهنه شده و لایق عهد شاه و زوزک است. (جمال‌زاده ۱۷۲) ۱۶. ۳. (مجاز) محو شدن از خاطر؛ از یادها رفتن: خاطره‌های زیادی از سفرش به کربلا و مشهد داشت که هیچ‌وقت کهنه نمی‌شد. (میرصادقی ۱۱۰) ۲. ۵. واقعه سیدجمال‌الدین قدری کهنه شده بود. (حاج‌سیاح ۳۳۲) ۱

• س کردن (مصد. ۱). ۹. فرسوده کردن؛ از رنگ و جلوه انداختن: لباسش را زود کهنه می‌کند چون هر روز آن را می‌پوشد و هر شب آن را می‌شوید. ۲. (گفتگو) (مجاز) چیزی را به دفعات تجربه کردن: ما عمری است که این حرف‌ها را کهنه کرده‌ایم. (جمال‌زاده ۱۹۰) ۲

**کهنه‌بخور** k-be-xar (صف. ۱). کهنه‌خر →: کهنه‌بخرها کیسه بزرگی به‌کول انداخته، داد می‌زدند، اسباب‌خانه می‌خریم. (← شهری ۱۵۴/۴۲)

**کهنه‌پوست** kohne-parast (صف. ۱). (مجاز) آن‌که از

**کهنه‌چین** kohne-zin (صفه، ا.ا). ۱. جمع‌کننده تکه‌های پارچه تا از آنها لباس بدوزد: پیرزن‌های کهنه‌چین یاریس هم باوجود دست‌تنگی طبیعی خود، گریه نگاه می‌داشتند. (مستوفی ۳/۳۱۳) ۲. کهنه‌فروشی: کهنه‌چین در کار خریدوفروش و جمع‌آوری لباس کهنه [است]. (شهری ۲/۶۷۵)

**کهنه‌چینی** k-i (حامص). جمع کردن تکه‌های پارچه برای دوختن لباس.

• س کردن (مص.ا). کهنه‌چینی ↑: توی خیابان‌ها کهنه‌چینی می‌کرد. (امیرشاهی ۶۷)

**کهنه‌خو** kohne-xar (صفه، ا.ا). آن‌که در کوچه‌ها می‌گردد و لباس و وسایل کهنه مردم را می‌خرد؛ کهنه‌بخر.

**کهنه‌دوز** kohne-duz (صفه، ا.ا). ویژگی آن‌که لباس کهنه می‌دوزد یا آن را وصله و مرمت می‌کند: پارچه نو را به‌دست او نمی‌دهم. کهنه‌دوز است و به‌درد وصله‌پینه می‌خورد. ۲. (قد). (مجاز) کهنه‌پرست →: چون مرا جمعی خریدار آمدند/ کهنه‌دوزان جمله درکار آمدند. (مولوی ۲/۱۵۶)

**کهنه‌ریباط** kohne-re(o)bāt [ف.ا.ع.ر]. (ا.ا). (قد). کاروان‌سرای قدیمی، و به‌مجاز، جهان؛ دنیا: خودت به خاک‌نشینان این کهنه‌ریباط می‌گفتی.... (جمال‌زاده ۱۵/۱۳۲) ○ این کهنه ریباط را که عالم نام است/... (خیام ۱۹۳)

**کهنه‌ساز** kohne-sāz (مص.ا). آنچه در گذشته ساخته شده‌است؛ قدیمی‌ساز؛ مقه. نوساز: موزه خیلی معتبر از اشیای قیمتی و کهنه‌ساز [است]. (حاج‌سیاح ۱۱۵۲)

**کهنه‌سوار** kohne-savār (ص.ا). آن‌که در سوارکاری مهارت و تجربه زیادی دارد، و به‌مجاز، ماهر و استاد در هرکاری: خود را در میدان سخن‌وری از کهنه‌سواران می‌دانست. (شوشتری ۳۶۷)

**کهنه‌شوای** kohne-šu[-y] (صفه، ا.ا). (گفتگو) کهنه‌شور ↓.

**کهنه‌شور** kohne-šur (صفه، ا.ا). (گفتگو) ۱. آن‌که

راه‌ورسم قدیم و اندیشه‌های خرافاتی و قدیمی طرف‌داری می‌کند؛ مرتجع؛ اُمُل: او... از لحاظ عقیدت... موردپسند اریستوفان معانطفه‌کار و کهنه‌پرست نمی‌توانسته‌است قرار گیرد. (زرین‌کوب ۳/۲۷۹) ○ بی‌چاره پیرمرد تا می‌خواست حرفی بزند... او را ارتجاعی و کهنه‌پرست و خرافاتی... می‌گفتند. (جمال‌زاده ۲/۱۷۳)

**کهنه‌پرستی** k-i (حامص). (مجاز) عمل کهنه‌پرست؛ هواداری از افکار کهنه و سنت‌های خرافاتی: ما را جداً در این خیال تخطئه می‌کنند و به کهنه‌پرستی... منسوب می‌نمایند. (اقبال ۱/۳/۱۲) ○ این هم یک سلیقه‌ای است ولی خیلی کهنه‌پرستی است. (مستوفی ۳/۵۵۲)

**کهنه‌پیچ** kohne-piç (ص.ا). پیچیده‌شده در پارچه: در قفسه را که باز کردم چشم به چندتا کهنه‌پیچ افتاد که لابه‌لای قوطی‌ها جا داده بودند. ○ چهار انگشتش... حالا زخمی و کهنه‌پیچ بودند. (کشاورز: شکوفای ۴۰۰)

**کهنه‌پیر** kohne-pir (ا.ا). ۱. پیر فرتوت: تصدیقات که در یاریس از کهنه‌پیر خودتان فرموده‌بودید، همه را شنیده‌ام. (مخبرالسلطنه ۲۱۱) ۲. (قد). (مجاز) جهان: به هر لحظه جوان این کهنه‌پیر است/ به هر دم اندر او حشر و نشیر است. (شبستری ۹۴)

**کهنه‌پیرای** [y] kohne-pirā[-y] (صفه، ا.ا). (قد). تعمیرکننده چیزهای کهنه، و به‌مجاز، طبیعت که در بهار گیاهان برهنه را از نو با برگ و شکوفه می‌آراید: کهنه‌پیرایان صنع ازبهر نوع‌هوان باغ/ رزمه‌ها از کارگاه روم و ششتر کرده‌اند. (ترجمه‌محاسن‌افصحان ۱۰۶: لغت‌نامه ۱) ○ به شهری از انصاری بلاد چین درختی بود... کهن‌سال و تازه‌روی... نه کهنه‌پیرایان بهارشان مظراگری کرده و نه رنگ‌رزانی خزان‌شان گونه‌مزغفری داده. (روایندی ۳۹۸)

**کهنه‌پيله** kohne-pile (ا.ا). تکه پارچه‌های کهنه و بی‌مصرف: گل و لجن و... کهنه‌پيله... برای بستن جلو آب به‌کار رفته‌بود. (شهری ۳/۲۲۸) ○ هرکدام یاداری به‌دست دارند که سرش را کهنه‌پيله‌ای بسته‌اند. (آل‌احمد ۷۷)

کارش شستن کهنهٔ بچه است: تا وقتی حال مادر بچه خوب نشده باید هر روز کهنه‌شور برای شستن کهنه‌ها بیاید. ۲. نوعی ماشین لباس‌شویی ساده که برای شستن کهنه‌های بچه به کار می‌رود. **کهنه‌شوری** k-i (حاصـص). (گفتگو) شستن کهنهٔ بچه.

• **س کردن** (مـصـد). (گفتگو) کهنه‌شوری ↑ : او توی ولایت غربت کهنه‌شوری می‌کرده‌است. (← شهری ۱۴۷۷)

**کهنه‌شویی** kohne-šu-y(ʔ)-i (حاصـص). کهنه‌شوری →: رخت‌شویی و کهنه‌شویی‌شان را انجام می‌داد. (← شهری ۱۴۰۴)

**کهنه‌فروش** kohne-foruš (صفـص، ا). ۱. فروشندهٔ لباس و وسایل کهنه و دست‌دوم: برای فروش به میدان کهنه‌فروش‌ها... [می‌بردند]. (شهری ۱۳۸۴/۲) • کهنه‌فروش‌ها و عتیقه‌چی‌ها در اراضی حول وحوش حضرت عبدالعظیم بودند. (← مستوفی ۳۷۸/۳ ح). ۲. (قد). (مجاز) ویژگی آن‌که مطلب و مفهوم کهنه‌ای را بازگو می‌کند: نوبت کهنه‌فروشان درگذشت/ نوفرورشانیم و این بازار ماست. (مولوی ۱۴۴۶/۱۲)

**کهنه‌فروشی** k-i (حاصـص). ۱. عمل و شغل کهنه‌فروش: آقا، چه شغلی، آشغال جمع‌کنی، کهنه‌فروشی، جاروکشی، آب‌حوض‌کشی، دو نفر اعیان آن‌ها سیور محله هستند! (جمال‌زاده ۱۵۷/۲ ۱۲). ۲. (ا). مکانی که در آن لباس و وسایل کهنه می‌فروشند؛ دکان سمساری: برای خرید آن‌چیز لباس که دیگر از مد افتاده، باید به کهنه‌فروشی‌ها سر بزنی. **کهنه‌کار** kohne-kār (صـد). (گفتگو) دارای تجربه و سابقه؛ زرنگ و آزموده و واقف به راه و چاه امور: سلطان، از آن کهنه‌کارهای تیزشم بود. (اسلامی‌نوشن ۱۴۴) • بول که کهنه‌کار بود و بادقت تمام گفته‌های فرخ را گوش می‌داد... جزئیات نقشهٔ جوان را تصدیق می‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۱۶۰)

• **س شدن** (مـصـد). (گفتگو) کارآزموده شدن؛ تجربه پیدا کردن: کهنه‌کار شده‌ایم و هروقت یک نفر

تازه‌وارد به میانمان می‌آید افکارش ما را به‌خنده می‌اندازد. (هدایت ۱۰۵) • من تازه‌شاعرم، سخن این‌سان سروده‌ام/ وای ار که کهنه‌کار شوم درسخن‌وری. (عشقی ۳۶۳)

**کهنه‌کاری** k-i (حاصـص). وضع و حالت کهنه‌کار؛ بانجربگی؛ کارآزمودگی: اطبا... به علامت کهنه‌کاری و تند نوشتن به‌غایت بدخط می‌نوشتند. (شهری ۲۸۳/۲) • من هم ازروی آزمودگی و کهنه‌کاری تعلیمی به او می‌کردم. (فائز مقام ۲۲۵)

**کهنه‌گرا** kohne-ge(a)rā (صفـص). آن‌که هوادار طرز فکر و راه‌وروش قدیمی است؛ واپس‌گرا؛ مرتجع: آدم‌های کهنه‌گرا نمی‌گذارند نسل جوان ترقی کند و به حقوق خود برسند.

**کهنه‌گرایی** k-y(ʔ)-i (حاصـص). ۱. هواداری از طرز فکر و راه‌وروش قدیمی؛ ارتجاع: نسل امروز با کهنه‌گرایی مخالف است. • طبقه‌ای که بالذات خصلت انقلابی دارد، در مبارزه... با طبقه‌ای که... خصلت ارتجاعی و کهنه‌گرایی دارد پیروز می‌شود. (مطهری ۱۵۷-۱۵۸) ۲. (ادبی) باستان‌گرایی →.

**کهنه‌نمای** kohne-na(e,o)mā[-y] (صفـص). آنچه کهنه به نظر می‌رسد، درحالی‌که واقعاً کهنه نیست؛ دارای ظاهر کهنه: در کشورهای اسلامی... به ساختن اسناد و کتب کهنه‌نما مبادرت می‌نمایند. (راهجیری ۶۱)

**کهور** kahur (ا). (گیاهی) گیاهی درختی یا درختچه‌ای با ساقه‌های خاردار، شاخه‌های باریک، گل‌های خوشه‌ای زردرنگ، میوه‌ای با دانه‌های قهوه‌ای‌رنگ، و ریشه‌های طویل که از آن چوب‌سیگار می‌سازند. پوست این گیاه مصرف دارویی دارد: چیق‌های جوراجور کلفت و نازک و بلند... از چوب‌های کهور و آبنوس ساخته می‌شود. [شهری ۱۴۴۸/۱۲]

**کھوف** kohuf (عر، جـر، کھف) (ا). (قد). غارها: اراضی آبی و دیمی... اشجار و انهار و کھوف و غیره... [را] به تصرف سرکار... واگذار کرد. (میاق‌میشت ۴۹) **کھول** kohul (عر، جـر، کھل) (ا). (قد). مردان

مسعود، و بعد از آن شمس الدین. (دولت شاه: گنجینه ۱۱۲/۶) علی برادر کهن بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی تمام بود. (نظامی عروضی ۴۳) ۲. (مجاز) کوچک تر از حیث مقام و رتبه و درجه؛ پایین تر؛ مقر. مهین: من بسی دیده ام بزرگان را/ کرده ام خدمت کهن و مهین. (ایرج ۲۰۱) کهن چاکران و کمترین خادمان، خاقانی، زمین خدمت می بوسد. (خاقانی ۲۴۳) ۱ وز انگشت شاهان سفالین نگیں/ بدخشانی آید به چشم کهن. (ابوشکور: اشعار ۱۱۴) ۳. کوچک تر از حیث اندازه و مقدار: مرخام را چه نقص اگر هست/ انگشت کهن محل خاتم. (خاقانی ۲۷۸) **کهنه** keh-ine (ص.). (قد.) کهن: ز تیغ کوه درختان فروفکنده به موج/ از او کهنه درختی مه از بهینه چنار. (فرخی ۶۲)

**کی** ۱ key (د.) ۱. چه وقت؟ چه زمانی؟ - رئیس کی برمی گردد؟ - والله دیگر رفت تا فردا. (- پزشک زاد ۱۷۱) گفت: این جام جهان بین به تو کی داد حکیم؟ گفت: آن روز که این گنبد مینا می کرد. (حافظ ۹۶) ۲. چگونه؟ چه طور؟ من مریض کی می توانم زحمت هایش را جبران کنم؟ چون تو حورالعین که دارد؟ چشم ها پُر آب کرد/ گفت: حورالعین به دست دیو، کی باشد اسیر؟ (مختاری ۲۰۷) ۳. هنگامی گفته می شود که بخواهند چیزی را انکار کنند: من کی ازدواج کرده ام که حالا بچه دار باشم؟ تو کی به منزل ما آمدی که آدرسش را بلد باشی؟ کی رفته ای ز دل که تما کنم تو را؟ کی بوده ای نهفته که پیدا کنم تو را؟ (فروغی بسطامی ۱)

۴. ... ~ **حالا** ~؟ (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می شود که بخواهند گذشت مدت زمان طولانی را نشان دهند: به خدا یک چکه آب توی خانه نداریم. پریروز کی حالا کی؟ دو روز است ما داریم بی آبی می کشیم. (شاهانی: آدم عوضی ۱۵۵: نجفی ۱۲۰۵) ۵. ~ **کار شیطان است** (گفتگو) (مجاز) نباید عجله کرد؛ عجله درست نیست: - کی برویم پارک؟ - کی کار شیطان است. هروقت درس هایت را خواندی می رویم.

میان سال. نیز ~ **کهل** (م.). ۱. جوانان و کهل راکه اهلیت آن داشتند به حشر سمرقند... نامزد کردند. (جویی ۸۳/۱) ۵. انبیانند بدان گاه که پیران و کهلند/ حکمانند از آن وقت که اطفال و صغارند. (ناصر خسرو ۱۴۷) **کهلوت** kohulat [ع.]: کهلوت [امص.] پیری؛ سال خوردگی: یک فرد انسان دوران های مختلفی از طفولیت، صباوت، و کهلوت را در طول زندگی خود می گذراند. (فروغی ۸۰) ۵. نایب را... به علت کهلوت... حواس دراکه و حافظه بالمره از کار رفته اند. (شوشتری ۴۵۷) ۵. از مبادی کار... الی یومنا هذا که ایام البیض کهلوت است... (وراینی ۷)

**کله** kohe (اصو.) صدای سرفه؛ کوهه. ~ **کوهه** kohe: نصفه شب از کله های بچه بیدار شدم و تا صبح خوابم نبرد.

۶. ~ **زدن** (مص.). سرفه کردن: سینه مرا همین مرد خوب کرد. ده سال آژگار شب تا صبح کله می زدم. (چهل تن ۸۸) ۵. دست هایشان را می گیرند جلو دهانشان و تا نفس دارند، کله می زنند. (شاملو ۶۰)

**کهر** kahir (۱.) (پزشکی) عارضه و اکنش عروقی ناشی از حساسیت به برخی مواد، عفونت ها، یا فشارهای روانی که به صورت مناطق صورتی رنگ یا رنگ پریده و مختصری برجسته بر سطح پوست ظاهر می شود و با خارش فراوان همراه است: اگر [بچه] مخیلک می گرفت که از تنش مانند کهر دانه ها و تکه های سرخ بیرون زده بود، خنکی اش می دادند. (شهری ۱۷۸/۳۲)

۷. ~ **زدن** (مص.). ۱. (پزشکی) دچار کهر شدن: خیلی به تخم مرغ حساس هستم، اگر یک کمی از آن بخورم، کهر می زنم. ۲. (گفتگو) (مجاز) به شدت خسته و عصبی شدن از دست کسی؛ کلافه شدن: آن قدر یک موضوع را تکرار کرد که از دستش کهر زدم.

**کهن** keh-in (ص.). (قد.) ۱. کوچک تر یا کوچک ترین از حیث سن و سال؛ جوان تر؛ کم سن و سال تر؛ مقر. مهین: خواجه فضل الله... را سه پسر بوده: مهین عبدالرزاق، و کهن وجیه الدین



◻ ~ ~ ام ( ~ ~ ات، ... ) بودن (گفتگو) (مجاز)  
انتظار و بی‌صبری شدید داشتن: عصری من  
کی‌ام بود که زود از مکتب‌خانه خلاص شده به تماشای  
طاق‌زنی استاد بروم. (مستوفی ۱/۲۷۱)

◻ ~ ~ کردن (گفتگو) (مجاز) بی‌صبرانه انتظار  
کشیدن: کی‌کی می‌کردم تا آخر هفته بشود و به مهمانی  
بروم.

◻ از ~ ~ تاحالا (گفتگو) (مجاز) ۱. مدت طولانی؛  
زمان زیاد: ازکی تاحالا نسته‌ام، هنوز دکتر  
نیامده‌است. ۲. (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته  
می‌شود که بخواهند موضوعی را رد کنند  
و منکر آن شوند: ازکی تاحالا تو بزرگ نامیل  
شده‌ای که ما خبر نداشتیم؟

◻ قاسم (مجاز) چه قدر؟؛ چه مقدار؟؛ ای مردم دل  
خون وطن دغدغه تاکی؟! چون شه ز وطن دل بکند، دل  
بکن از وی. (بهار ۳۳۷) ◻ تاکی این پرده جان‌سوز پس  
پرده زخم؟ تاکی این ناوک دل‌دوز نهان اندازم؟  
(سعدی ۵۱۹)

کی ۲ k. (۱.) (قد). ۱. پادشاه؛ شاهنشاه: آن‌کس‌که  
بندگان تو را بندگان کند/ بر تهمت یزد سر و بر کی قباد  
کی. (مختاری ۵۱۰) ◻ کی نخستین که اندر جهان او بود  
که آیین مردی آورد. (ابومنصور عمری: گنجینه ۱/۱۶۱)  
۲. هریک از پادشاهان سلسله کیان: بگذر ز کبر و  
ناز که دیدمست روزگار/ چین قبابی قیصر و طوف کلاه  
کی. (حافظ ۱/۲۹۷) ◻ که بر پیش کاووس کی بنده بود/ ز  
کی خسرو اندر جهان زنده بود. (فردوسی ۴/۷۰) ۳.  
(ص.) پاک و خالص: شدم بی‌شک و بی‌شبهه بر  
وی/ پذیرفتم مر او را از دل کی. (زرتشت بهرام: پژود  
آندراج)

کی ۳ k-ey [= که + ای] (حر. + حد.) (شاعرانه)  
که‌ای؛ کای: ورا گفت کی گویو شاد آمدی/ خرد را چو  
شایسته داد آمدی. (فردوسی ۳/۶۲۳)

کی ۴ key [ع.ر. کئی] (امص.) (قد). ۱. داغ کردن؛  
داغ نهادن: پندارید کان بود اختیاری/ که هست اندر  
مقل آخر دواکی. (ابن‌یمین ۵۱۹) ◻ معالجت کلی در طب  
به استعمال چهار صنف یزد: غذا و دوا و سم و کی یا قطع.

(خواج‌نصیر ۱۷۰) ۲. (۱.) جا و اثر سوختگی با  
آهن گذاخته؛ داغ: ای در بر سران قوی دل نهفته سر/  
وی بر دل کیان مبارز نهاده کی. (مختاری ۵۱۰)

◻ ~ ~ کردن (مصد.) (قد). (۱.) داغ کردن: ای صبح  
صادق چنین شب‌ها، و ای بقراط حاذق چنین تب‌ها، خواه  
به تیغ قطیعت پی کن و خواه به داغ صنیعت، کی کن.  
(حبیدالدین ۱۱۴)

کی k. (ض.) چه کسی؟؛ که؟: آلان پیش کی است؟  
(آقای: داستان‌های کوتاه ۳۴) ◻ به خود می‌گفتم: ... کی است  
و با چه مقامی سروکار دارد؟ (مصدق ۱۴۴) ◻ پیر  
صحبت تو کی بوده‌است و خرقة از دست کی داری؟  
(محمد بن منور ۴۶)

◻ ~ ~ به ~ ~ است؟ (گفتگو) (مجاز) ۱. شلوغ  
است؛ هرج و مرج است: هر بار که پولی دستم  
آمده، فکر کرده‌ام مگر آدم عاقل بابت تکه زمینی که  
توش می‌نشیند، پول می‌دهد، این همه زمین، کی به کی  
است؟ (مؤذنی ۳) ◻ کی به کی است؟ بگیر بخورا ما چه  
داریم که بترسیم‌ها؟ چه داریم؟ (به‌آذین ۱۵) ◻  
هزار تا خانه را می‌برند هزار تا عفت بی‌سیرت می‌کنند اگر  
یکیش گیر بیفتد، کی به کی است؟ (شهری ۱/۳۷۰) ۲.  
مسئولیت با کی است؟؛ چه کسی تصمیم  
می‌گیرد؟ بعد نشانت می‌دهم که این جاکی به کی است!  
(دریابندری ۴/۶۶)

◻ ~ ~ زنده [است] ~ ~ مرد؟ (گفتگو) (مجاز)  
هنگامی گفته می‌شود که نامعلوم بودن چیزی  
را در آینده بخواهند نشان دهند؛ هیچ چیز  
مشخص نیست: بهترین موقع برای استنطاق و تحقیق  
لحظات بلافاصله بعد از وقوع جرم است... آره بابام جان تا  
فردا کی زنده است کی مرده؟ (پزشک‌زاد ۶۲)

◻ ~ ~ کسی بودن (شدن) (گفتگو) چه نسبتی با  
او داشتن: - شما کی مریم می‌شوید؟ - من مادرش  
هستم.

◻ ~ ~ گفته (می‌گوید)؟ (گفتگو) (مجاز) هنگامی  
گفته می‌شود که بخواهند چیزی را انکار کنند:  
اخم‌های کمال بهم رفت: - من هیچ خوش ندارم جلو جمع  
آواز بخوانم من که آوازخوان نیستم. - کی گفته تو

(آل احمد<sup>۵۰</sup>)

❦ ~ داشتن (مصدر: گفتگو) (مجاز) جلال و شکوه و دمودستگاه داشتن؛ برویا داشتن؛ مقام و نفوذ و اعتبار داشتن؛ می‌توانستم... برای خودم کیاییا داشته باشم. (علوی<sup>۴</sup> ۶۷)

**کیاییا** k-y(ʼ)-i (صدر، منسوب به کیاییا) (گفتگو) (مجاز) دارای کیاییا: قسول ما در نخجوان کیاییا است... ارباب مناصب شبها در منزل او جمع می‌شوند. (مخبرالسلطنه ۳۲۲)

**کیادت** kiyādat [عربی: کيادَة] (مصدر: گفتگو) (مجاز) مکید: باز من زمانه کم گرفتی / وین هم ز کیادت زمان است. (انوری<sup>۱</sup> ۵۵۴)

**کیار** kiyār (مصدر: گفتگو) (مجاز) تنبلی: خمار دارد و همواره با کیار بود / بسا ساراکه جدا کرد در زمانه خمار. (دقیقی: اشعار ۱۵۰) نیز ~ بی‌کیار.

**کیاست** kiyāsāt [عربی: کياسَة] (مصدر: گفتگو) ۱. تیزهوشی؛ زیرکی: چنان دانایی و عرضه و کیاستی نشان داد که توانست مدارج اعتبار... را به سرعت مرتباً ببیماید. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۱۳۶) خانم در آن نزدیکی بر عقب قآن روان شد به لطایف حیل و کیاست تمام امور ملک را در ضبط آورد. (جونی<sup>۱</sup> ۱۹۶/۱) ۲. دانایی: کنی با شعر بد عرض کیاست / غزل سازی و آن هم در سیاست. (ابرج ۹۲) میرزا محمد علی خان... سالها زحمت کشیده تا [فرخ‌خان‌امین‌الدوله] را دارای عقل و کمال و کیاست و فراست نمود. (غفاری ۷)

**کیال** kayyāl [عربی: کيال] (صدر، گفتگو) (مجاز) آنکه غله، آرد، و مانند آنها را پیمانه می‌کرد و اندازه می‌گرفت؛ پیمانه کننده: همانا اگر بپاشد دهر کیال / ببیماید از این یک روز صد سال. (فخرالدین‌گرگانی ۴۹۶) آمد که نوروز و جهان گشت دل‌افروز / شد باغ زبس گوهر چون کیله کیال. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۱۹)

**کیالاک** kiyālak (گفتگو) (کیاهی) زالزالک ~.

**کیایی** kayyāl-i [عربی: کيائي] (حاضر: گفتگو) (مجاز) شغل کیال؛ اندازه‌گیری و تعیین مقدار و وزن غلات و مانند آن: تن در کوشش کار و کشش بار خو نکرده و حمالی مثقلة عشق نمی‌توانست و کیایی خرمن

آوازه‌خوانی؟ مگر هرکی برای دوستانش آواز می‌خواند، آوازه‌خوان است؟ (میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۷۷)

❦ به به ~ به ~ قسم (گفتگو) به صورت قسم برای تأکید درستی مطلبی گفته می‌شود: به کی به کی قسم نصف پولش را می‌دهم به تو. اصلاً بیا دوتایی کار کنیم. (مخمل‌باف ۱۳۶)

**کی** ke, ki (حرف: گفتگو) (مصدر: رسم الخطی قدیمی از «که»: هر سائل کی به درگاه او دهان چون گل بگشاد چون نرگس جام زر برکف نهاد. (ظهیری سمرقندی ۱۵)

**کی** aki (صدر: گفتگو) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که صفت یا قید می‌سازد: آبکی، دروغکی، راستکی.

**کیا** kiyā (گفتگو) ۱. پادشاه؛ سلطان: از کیا درگیر کز زر یافت تاج / تا شبانی کز کیا دارد کلاه. (خاقانی ۹۱۸) ۲. حاکم؛ فرمان‌روا؛ والی: بویکر مکرم گفت: کیایی بود در نیشابور پیوسته بر شیخ احتساب کردی. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۲۳) ۳. (مجاز) سرور؛ بزرگ: جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا. (مولوی<sup>۱</sup> ۶۱/۱) ۴. عنوان بعضی از حکام و رؤسای طبرستان و گیلان در قدیم: چون قصد کیا کرد به گرگان و به آمل / بگذاشت «کیا» ملک خویشت و کیایی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۹۷) ۵. (مصدر: مجاز) حرمت؛ عزت و آبرو: چون نخچیر در شأن تقدیر افتاد، محتشمان بی‌حشمت و کیایان بی‌کها و حرمت شدند. (جونی<sup>۱</sup> ۱۴۱/۳)

❦ ~ برویا (گفتگو) (مجاز) کیاییا ~.

**کیاییا** k-bi-yā (گفتگو) (مجاز) ۱. جلال و شکوه؛ دمودستگاه؛ نفوذ و اعتبار: خود... [او] را در ایام کیاییاش دیده. (دریابندری<sup>۳</sup> ۶۵) ۲. (مجاز) سرهنگ... به اعتبار کیاییا پدرش درس نمی‌خواند. (آل احمد<sup>۵</sup> ۱۲۰) ۳. (صدر، گفتگو) شخص صاحب مقام و نفوذ و اعتبار: چرانیم تاج‌خانم باید همه کاره و کیاییا باشد؟ (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۲۷۸) ۴. (مجاز) از میان آنها یک نفر که مسن‌تر و جاه‌افزاده‌تر به نظر می‌رسید... از کیاییاها معروف شهر است. (جمالزاده<sup>۴</sup> ۵۳/۲) ۵. شاباجی‌خانم کیاییا شهر بود و صاحب مجلس.

صبر نمی‌دانست. (حمیدالدین: گنجینه ۲/۲۳۴)

**کیان** *ki(e)y-ān* (۱.) (قد.) ۱. کی‌ها؛ هر کدام از پادشاهان داستانی ایران از کی قباد تا دارا: می‌گفتند: آن روز... رویاهای پرند ظاهر شدند که در عهد کیان نشانهٔ سعادت ایشان بود. (مینوی<sup>۲</sup> ۳۴۲ ح. ۱) ○ نه از شرم و ادب نام‌و نشان ماند نه از رسم کیان اسمی در میان. (قائم‌مقام ۲۷۷) ○ بودند کیان بهتر آفاق و نیابت / بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیایی. (خاقانی ۴۳۷) ۲. پادشاهان؛ سلاطین (به‌طور مطلق): این همه وزارت‌خانه‌ها برای ایران، طبیعی و قدیم و یادگار کیان است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۹۴) ○ معلوم است که صدمهٔ هادم‌الذات چون در رسد، کاشانهٔ کیان و کاخ خسروان هم چنان در گرداند که کومهٔ بیوه‌زنان. (رواینی ۱۸۸) ۳. (مجاز) سروران؛ بزرگان: تا سخن‌های کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای. (مولوی<sup>۱</sup> ۶۵/۱) ○ در خاک خفته‌اند کیان گر نه مردوزن / کردند از پرستش تو ملک را شعار. (خاقانی ۱۷۷)

**کیان** <sup>۱</sup> *ki-y-ān* (ض.) (قد.) کی‌ها؛ چه کسانی: بگو نویسندگان کاغذ و قانون خواهان کیان بودند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۵۷) ○ خون می‌رود از چشم اسیران کمندش / یک بار نرسد که کیانند و کدامان. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۸۰) ○ از هجر، در این میان وفا می‌بینم / باری، ز کیان بین چه‌ها می‌بینم! (سیدالشرف: نزهت ۵۵۵)

**کیان** <sup>۲</sup> *kiyān* [عر.]، جر. گون] (۱.) هستی؛ موجودیت: بی‌پندوباری، کیان خانواده را متزلزل می‌کند.

**کیان** <sup>۳</sup> *k.* [سر.] (۱.) (قد.) طبیعت: ای که بیان کرده‌اند صورت او را مزاج / وی که عیان دیده‌اند معنی او را کیان. (امامی‌هروی: جهانگیری ۲/۲۳۲۷)

**کیان** *koyān* [= گیان] (۱.) (قد.) چادر (م. ۲) →: با بخشش او بحر چه چیز است؟ سرابی / با همت او چرخ چه چیز است؟ گِیانی. (فرخی: جهانگیری ۲/۲۳۲۷)

**کیانا** *kiyānā* [سر.] = کیان] (۱.) (قد.) طبیعت: همه آزادگی هست تو / قهر کرده‌ست مر کیانا را. (خسروی: شاعران ۱۷۲)

**کیان‌خوره** *kiyān-xorre* (۱.) (قد.) ۱. فر<sup>۱</sup> (م. ۵)

→. ۲. در حکمت اشراق، انوار حق که در نفس ظاهر می‌شود: نفس... به عالم اعلیٰ عروج کرد و متشش گشت به حکمت حق تعالی و انوار حق تعالی او را پیدا شد و پیش او باز آمد و معنی کیان‌خوره دریافت و آن روشنی‌ای است که در نفس قاهر پدید آید. (سهروردی ۱۸۷)

**کیانی** *ki(e)y-ān-i* (صد.)، منسوب به کیان (قد.) ۱. پادشاهی: خسرو صاحب‌قرانی... در سن هیجده سالگی صاحب‌تاج و تخت کیانی شد. (غفاری ۱۵۸) ۲. (مجاز) شایستهٔ پادشاهان؛ شاهوار؛ عالی: کمان کیانی به زه راست کرد / به یک دم وجودش عدم خواست کرد. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۳) ○ بینداخت رستم کیانی کند / سپر ابرش آورد ناگه به بند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۸)

**کیانی** *kiyān-i* (صد.)، منسوب به کیان (قد.) مربوط به طبیعت؛ زمینی؛ مادی: تمامی حقایق و اعیان برسبیل اجمال در حقیقت او مندرج بود و موجودات کیانی بر همان ترتیب که در آن جوهر مستکن است. (لودی ۲۶۲)

**کیانی** *koyān-i* (صد.)، منسوب به گیان (قد.) مانند خیمه؛ خیمه‌وار؛ مدور: گشاد این ترک‌خو چرخ گِیانی / ز هندوی دو چشمش پاسبانی. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۰۸) ○ مانند یکی جام یخین است شباهنگ / بزوده به قطر سحری چرخ گِیانش. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۹۵) ○ الا تا که روشن ستاره‌ست هر شب / بر این آبگون روی چرخ گِیانی. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۷۱)

**کیایی** *kiyā-y(ʾ)-i* (حامص.) (قد.) ۱. پادشاهی: کارش آن بود کان کیایی یافت / از چنان پیشه پادشاهی یافت. (نظامی<sup>۴</sup> ۱۰۴) ۲. (مجاز) بزرگی؛ سروری: باری گرت به گور عزیزان گذر بُود / از سر بنه غرور کیایی و سروری. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۴۳) ۳. (۱.) اهل طبرستان و گیلان: در همهٔ عراق توان گفت که مردی لشکری چنان که به‌کار آید نیست، هستند گروهی کیایی فراخ‌شلوار، و ما را به ری سالاری باید سخت هشیار و بیدار. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۴۳-۳۴۴)

**کیب** *kib* (بر.) کبییدن (قد.) ← کبییدن. **کی‌بانو** *key-bānu* (۱.) (گفتگو) (مجاز) زنی که

از دود، مثل کیپ شدن چهارگوشه تیر آهن‌ها.  
(میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۱۰)

• **کودن** (مصد.) (گفتگو) محکم بستن؛ به هم چسباندن: درهای اتاق را هم بستم و کیپ کردم که سروصدای برویجه‌ها و اهل خانه حواسم را پرت نکند. (شاهانی ۵۰)

**کیپا** kipā [= گپا] (ا.) (قد.) گپا →: دیگر لنگری بزرگی و سرپوشی حاضر می‌ساختند، و سرپوش را در حضور برسر لنگر خالی می‌گذاشتند. چون برمی‌داشتند پُر از لیمو بود... و دفعه دیگر که این عمل می‌کردند پُر از کله ویاچه و کیپا بود. (مروی ۱۰۸۰-۱۰۸۱)

**کیپا پز** k. paz (صف، ا.) (قد.) آن‌که کیپا می‌پزد: کیپاپزان که صبح سرکله واکند / آیا پُزد که گوشه چشمی به ما کنند؟ (بسحاق اطعمه: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**کیت** kayta(e) (عر: کیت) (ا.) (قد.) مکررات امثال ملوک را کیت و کیت بسیار است. (خاقانی<sup>۱</sup> ۳۱۵)

**کیت** kit [انگ: kit] (ا.) ۱. (برق) نوعی مدار الکترونیکی نیمه پیش‌ساخته برای آموزش مبتدیان الکترونیک. ۲. هرگونه بسته یا وسیله آموزشی: کیت آزمایشگاه شیمی.

• **گازسوز** (فتی) مجموعه قطعات و وسایلی که به دستگاه سوخت بنزینی اتومبیل می‌افزایند تا با سوخت گازی نیز کار کند.

**کیتین** kitin [فر: chitine] (ا.) (جانوری) ماده سخت و نیمه شفاف محافظی که جزء اصلی اسکلت خارجی بندپایان و دیواره سلول بعضی از قارچ‌هاست.

**کیچکا** kijkā [مغ: k] (ا.) (دیوانی) بخشی از جنگ جویان که هنگام آرایش سپاه، عقب آن جای می‌گرفتند؛ عقب‌دار؛ گیج‌گه: امرای هزاره و لشکریان را استمالت داده، بر استخلاص فلان مملکت باعث و محرض گردد و اگر به کیچکا احتیاج افتد، به‌زودی اعلام دهد تا جمعی را از امر او و عساکر منصوره به‌مدد فرستاده شود. (نخجوانی ۴۰۶/۲)

همه از او حرف‌شنوی دارند و حساب می‌برند: خانم‌بالا... یکی از پیره‌کی‌بانوهای شهر بود و معروف به آداب‌دانی و چیزفهمی. (آل‌احمد: سرگذشت کندوها ۶۷: نجفی ۱۲۰۶)

**کی‌پورد** kibord [انگ: k] (ا.) (کامپیوتر) کی‌پورد → صفحه کلید.

**کیبند** kib-ande (صف: از کیبیدن) (قد.) • **شدن** (مصد.) (قد.) منحرف شدن؛ به یک طرف رفتن. نیز ← کیبیدن: ز اندرز موید شکینده شد / سر از راه سودااش کینده شد. (ابوشکور: اشعار ۹۶)

**کی‌پورد** kibord [انگ: keyboard] (ا.) (کامپیوتر) صفحه کلید →.

**کیبیدن** kib-id-an (مصد.) (بم: کیب) (قد.) برگشتن از راه راست؛ منحرف شدن: یارب بیافریدی رویی بدین مثال / خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب. (شهید: اسدی ۱۰۳)

**کیپ** kip (صد.) (گفتگو) ۱. به هم چسبیده و تنگ‌هم: باز ترس به‌سراغش آمده که نکند در باز نشود. در کیپ بود. (دانشور ۲۰) ۲. (قد.) به حالت محکم و بسته: درها را و پنجره‌ها را کیپ می‌بندم. (محمود<sup>۱</sup> ۲۴۱) بی‌بی‌خانم... صورتش را کیپ می‌گرفت. (علوی<sup>۳</sup> ۴۹)

• **سپ** (ح.ا.) (گفتگو) نزدیک؛ چسبیده به: نمک‌دان را گذاشت وسط میز، کیپ گلدان. • مرد گلیم را پشت اسب انداخت... زین را کیپ دیوار کشید. (کریم‌زاده: شکوفای ۳۸۰) • هوا گرگ‌ومیش بود. خانه‌های کوچک و قوطی‌کبریتی کیپ هم در خاموشی فرو رفته بود. (میرصادقی ۲۲۶)

• **سه‌قاسه** (گفتگو) از یک طرف تا طرف دیگر بدون هیچ فاصله؛ به‌طور کامل: پرده‌ای که کیپ‌تاکیب کشیده شده بود. (چهل‌تن<sup>۳</sup> ۱۲۶) • اگر مهمانی در حیاط بود کیپ‌تاکیب فرش کرده، اطراف آن را تشکچه یا پتو... می‌گسترند. (شهری ۷۴/۳۲)

• **شدن** (مصد.) (گفتگو) به هم چسبیدن؛ تنگ هم قرار گرفتن: هوای شب، مثل فضایی پُر شده

**کید** <sup>۲</sup> k. [سنس.] (ا.ا.) (قد.) (نجوم) ستاره دنباله‌داری که احکامیان آن را بسیار بدیمن می‌دانسته‌اند: کید قاطع مگو که واصل ماست / کید چون گردد آفتاب منیر؟ (خاقانی ۸۸۸)

**کیددی** kidi [= گیدی] (ص.ا.) (قد.) (دشنام) گیدی →: این کیدی روستایی دیدی که چه کرد؟ اما من یک کاری بر سر او بیارم که در داستان‌ها بگویند. (عالم‌آرای صفوی ۱۸۱)

**کیر** kir (ا.ا.) (جانوری)  $\Delta$  آلت تناسلی نرینه: اگر دُم خروس دوتا بگیرند بزرگ‌تر آن زمانی که از پشت ماکیان فرود آید و به نایزه گرمابه اندر نهند، هرکس از آن آب بر سر ریزد، کیر او در زمان سخت گردد. (حاسب‌طبری ۷۲) ○ گر پیل کیر پشه خورد نیست این عجب / پشه که کیر پیل خورد این عجب بود. (امیرخسرو: آتندراج)

**کیر** ○ **سِه خِر** (گفتگی) (مجاز)  $\Delta$  نادان؛ ابله. **سِه گاو** (قد.) (مجاز)  $\Delta$  تازیانه: ... / داروی دیوانه باشد کیر گاو. (مولوی ۲۲۲/۳)  
○ **سِه گاو زدن** (گفتگی) (مجاز)  $\Delta$  حرام کردن؛ نفله کردن: هرچه ارث به او رسیده بود، به کیر گاو زد. **کیرخواره** k-xār-e (ص.ا.) (قد.) (دشنام)  $\Delta$  مفعول؛ امرد؛ من و تایی دو دیگران به من / مانده زین کیرخوارگان به عجب. (انوری ۵۲۰<sup>۱</sup>)

**کی‌زاده** key-zā-d-e (ص.ا.) (قد.) (شاه‌زاده: تو اندر نبردی و ما پُر ز درد / جوانان و کی‌زادگان زیر گرد. (فردوسی ۱۴۶۴<sup>۳</sup>)

**کیس** kayyes [ع.] (ص.) (قد.) دارای کیاست؛ باهوش؛ زیرک: خواجه امام بارع، کیس، متقی... است. (خاقانی ۲۴۹<sup>۱</sup>)

**کیس** <sup>۱</sup> kis (ا.ا.) چین و چروک پارچه، کاغذ، پوست، و مانند آنها: من هم در آینه در جست‌وجوی کیس و چروک و شمردن ایراد بی‌جا می‌باشم. (به‌آذین ۵۰)

○ **سِه افتادن** (م.ا.) به وجود آمدن چین در پارچه، هنگام دوختن آن: دامنم کیس افتاده‌است باید بشکافم و دوباره بدوزم.

**کیخ** kix [= کیخ] (ا.ا.) (قد.) قی چشم. ← قی (م.۳): ز خام جامه به تن برنماید چندان / که کیخ چشم کنم پاک بینی و فوزم. (سوزنی: جهانگیری ۲/۲۳۲۸) نیز ← کیخ.

**کیخا** key-xā [= کدخدا] (ا.ا.) (قد.) کدخدا (م.۱) و (۲) →: ای بزرگ ایه و کیخای ده / دیه آوردم بیا روغن بده. (مولوی: لغت‌نامه: ایه)

**کیخسرو، کی خسرو** key-xosro[w] (ا.ا.) (قد.) (مجاز) پادشاه بزرگ و والامقام: شاهان بر آستان جلالت نهاده سر / گردن‌کشان مطاوع و کیخسروان گدا. (سعدی ۷۰۱<sup>۳</sup>)

**کیخسروانه، کی خسروانه** key-xosro(a)v-āne (ص.ا.) (قد.) کیخسروی (م.۱) ↓: کیخسروانه جام ز خون سیاوشان / گنج فراسیاب به سیما برفاکنند. (خاقانی ۱۳۳)

**کیخسروی** key-xosro(a)v-i (ص.ا.) منسوب به کیخسرو، پادشاه کیانی در شاه‌نامه (قد.) ۱. شاهی؛ پادشاهی: جهان‌بانی و تخت کیخسروی / مقامی بزرگ است کوچک مدار. (سعدی ۳/۸۲۸) ○ به کیخسروی نامش افتاده چست / نسب کرده بر کقیبادی درست. (نظامی ۶۲<sup>۷</sup>) ۲. (ا.ا.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: چو بر کیخسروی آواز دادی / به کیخسرو روان را باز دادی. (نظامی: مشحون ۶۲)

**کید** <sup>۱</sup> keyd [ع.] (کید) (ام.ص.) (قد.) ۱. حیل و ورزی؛ مکر: کسانی... اعلی حضرت همایونی را در هر کید و شیدی که دارند دخالت می‌دهند و ذهن صافی ایشان را به این مغلفه... مشوب می‌سازند. (اقبال ۶/۳ و ۳/۷) ○ مشو حافظ ز کید زلفش ایمن / که دل برد و کتون دریند دین است. (حافظ ۳۹<sup>۱</sup>) ○ این متل را بدان آوردم که بسیار کس به کید و حیل و خویشتن را هلاک کرده‌است. (نصرالله‌منشی ۸۵) ۲. (ا.ا.) جنگ؛ ستیز: آن یکی زد سیلی‌ای مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را. (مولوی ۷۸/۲<sup>۱</sup>)

○ **سِه کردن** (م.ا.) (قد.) حیل و حیل کردن؛ نیرنگ زدن: من احتیاط در کید کردن و طلیعه داشتن و جنگ به جای آورده‌ام. (بیهقی ۲۳۹<sup>۱</sup>)

**کیسه** kise [از عربی: کیس] (۱). ۱. وسیله‌ای از جنس پارچه، پلاستیک، کاغذ، و مانند آنها که اشیاء را برای نگه‌داری یا جابه‌جا کردن در درون آن قرار می‌دهند: به دیوار تکیه داد و کیسه چاق خود را از جیب به در آورد. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۳۹) ۵ هر شاهی که بخواندی به فرزین پیوستی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه همه بینداخت. (سعدی<sup>۳</sup> ۱۲۱) ۵ آنچه زر نقد بود در کیسه‌های حریر سرخ و سبز. (بیهقی<sup>۴</sup>

۵۳۰) ۴. وسیله‌ای مویی یا پشمی در اندازه‌ای که دست در آن جا بگیرد و برای برطرف کردن چربی و چرک در حمام به بدن کشیده می‌شود؛ کیسه حمام: دلاک... رقت و برگشت دیدم یکی از همان کیسه‌های جاجیمی مویی خودمان را آورد. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۱۱۴) ۵ دلاک... کیسه را با تانی روی گوشت‌های شل بازوی مهرانگیر خانم بالا و پایین می‌برد. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۱۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) مال؛ پول؛ دارایی: موقع حرکت به لاهه مبلغ... را از کیسه خود به حساب‌داری نخست‌وزیر پرداختم. (مصدق<sup>۷</sup> ۲۷۹) ۵ یکی از جمله این مسئولیت‌ها، دادن مشاغل مهم منفعت‌دار به بعضی از جوانان... است آن‌هم فقط برای به نان رساندن دوستان و اقوام و غارت کردن کیسه ملت و دولت. (اقبال<sup>۸</sup> ۶/۴/۴) ۵ از در خانه طیبیان مستغنی باشد، و از قرض خواستن و به کاسه و کیسه همسایگان طمع داشتن مستغنی باشد. (بحرالوقاد<sup>۹</sup> ۴۵۰) ۴. (جانوری) ساختاری در بدن جانوران که برخی اعضای بدن را در برمی‌گیرد: کیسه آب، کیسه صفرا. ۵ واحد شمارش بسته‌بندی برنج، سیمان، گچ، و مانند آنها: برای ساختن پل سید کیسه سیمان مصرف شده است. ۶. (جانوری) حفره‌ای در خارج از شکم برخی از پستان‌داران، که نوزادشان را در آن نگه‌داری می‌کنند: کنگورو، نوزادش را در کیسه نگه‌داری می‌کند.

۷. آب (جانوری) پرده‌ای دولایه، نازک، و محکم که جنین پستان‌داران را در برمی‌گیرد و معمولاً هنگام تولد پاره می‌شود. ۸. آب گرم کیسه لاستیکی ضخیمی به شکل

۹. دادن (مص.م.) نوعی دوخت که در آن یک لای پارچه را کمی چین نامشخص می‌دهند.

۱۰. شدن (مص.ل.) چین خوردن؛ چروک شدن: اول پارچه را خیس کردم ولی همین‌که اتو را روی آن گذاشتم، کیس شد و دیگر وانشد. ۱۱. غصه مخور گر تن من خیس شد / رخت اتو کرده من کیس شد. (ایرج ۱۰۴)

**کیس** k. [عربی: (۱). (قد.) کیسه (بر. ۱) → ای طمع از خاک رنگین گر تهی داری تو کیس / وی طرب از آب رنگین گر تهی داری تو کاس. (انوری<sup>۱</sup> ۲۶۲) ۵ گریه من قیمت آن کارد فرستد شاید / سیم چندانی یابد که نگنجد در کیس. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

۱۲. فدا (قد.) کیسه پول یا طلا و جواهری که هنگام فرار از حمله دشمن بر سر راه می‌انداختند تا او را مشغول کنند و خود بتوانند بگریزند: گنج روان را که شهر خازن او داشت / پرده او ساخت رستگاری جان را - سینه‌برش را که کوه موکب او بود / کیس فدا کرد و سود یافت زیان را. (ابوالفرج رونی: معین)

**کیست** ۱ ki-st [= کی است] (ض. + فد.) برای پرسش از هویت کسی به کار می‌رود: یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست؟ / جان ما سوخت بیرسید که جانانه کیست؟ (حافظ<sup>۳</sup> ۴۷)

**کیست** ۲ kist [فر.: kyste] (۱). (پزشکی) هر حفره بسته طبیعی یا غیرطبیعی در بدن که بافت پوششی، سطح داخلی آن را مفروش کرده و معمولاً حاوی مواد مایع یا نیمه جامد است: کیست تخمدان.

۳. هیداتید (هیداتیک) (پزشکی) کیست ناشی از رشد لارو نوعی کرم نواری در اعضای بدن.

**کیسه** keysane (۱). (قد.) ریسمانی که هنگام رشتن نخ بر دوک می‌پیچند: سر که یابد گسته کیسه را / دور باشد به ناوه کرسنه را. (عنصری: اسدی<sup>۴</sup> ۲۱۹)

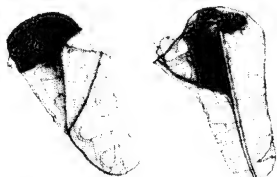
پُر کردن کیسه ندارد. ○ باید تا زور حکومت می‌رسد...  
هرچه بیش‌تر کیسه را پُر کرد. (جمال‌زاده ۱۱ ۷۶) ○  
کسانی که دستگاه کشور ما را می‌گردانند جز در اندیشه  
انباشتن کیسه خود نیستند. (خانلری ۲۹۰)

○ سَه جِنینی (جانوری) کیسه آب →.

○ سَه جیب در خیاطی، کیسه کوچکی به شکل  
مستطیل یا نیم‌دایره، از جنس آستری که لبه آن  
به دهانه جیب وصل می‌شود.

○ سَه حمام کیسه (م. ۲) →: از آن بزن بهادرها  
هستند. مادرش کیسه حمام می‌بافد. (حاج سیدجواد  
۳۲۰) ○ ترکمن‌های یموت... جاجیم و آفری والیجه و  
کیسه حمام خود را می‌سازند. (مستوفی ۵۰۹/۳)

○ سَه خواب (سَه خواب) کیسه بزرگی از پارچه  
ضدآب، زیپ‌دار، و لایه دوزی شده، برای  
خوابیدن در فضای باز، بالای کوه، و مانند آنها.



○ سَه خون (پزشکی) کیسه پلاستیکی مخصوصی  
که برای نگه‌داری درازمدت حجم معینی از  
خون یا فراورده‌های خونی در بانک‌های خون  
به کار می‌رود.

○ سَه دوختن (مص. د.) (مجاز) طمع به چیزی  
داشتن؛ منتظر به دست آوردن سود از طرف  
کسی یا چیزی بودن؛ یادت باشد که خیلی‌ها کیسه  
دوخته‌اند، تنها شیخک نیست که می‌خواهد به نوایی  
برسد. (علوی ۴۵) ○ صحبت زنان را چون مار افعی  
پندارد که از او هیچ ایمن نتوان بود و بر وفای او کیسه‌ای

نتوان دوخت. (نصرالله منشی ۲۰۸)

○ سَه رویانی (جانوری) کیسه آب →.

○ سَه زباله (سَه زباله) کیسه پلاستیکی بزرگ و  
گشاد که معمولاً زباله را در آن می‌ریزند.

○ سَه زدن (مص. د.) (گفتگی) ۱. ○ کیسه کشیدن  
→: دلاک... ما را به همان طرز ایرانی... خواباند و

مستطیل یا دهانه‌ای تنگ و درپوشی محکم که  
در آن آب‌گرم ریخته برای تسکین درد یا گرم  
کردن بدن از آن استفاده می‌کنند.



○ سَه باروت (گفتگی) (مجاز) وجود پُر از خشم:  
این پاسخ مؤدب اشرف گویی جرعه‌ای بود که به کیسه  
باروت ناهیدخانم افتاد. (مشفق کاظمی ۸۵)

○ سَه پر دوختن (مص. د.) (قد.) (مجاز) ○ کیسه  
دوختن →: رسولان حضرت... از حضرت به مواعیدی  
که از آن، کیسه استظهار بر توان دوخت... موجبات فراهم  
آمده. (زیدری ۵۹)

○ سَه پریدن (مص. د.) (قد.) (مجاز) جیب‌بری  
کردن؛ دزدی کردن: از کلسب و تاجر بازار تامدعیان  
هدایت افکار و خدمت به جامعه کسی نیست که غیراز  
طراری و بریدن کیسه مردم... قصد و غرضی دیگر  
داشته‌باشد. (اقبال ۱/۴ و ۲/۲) ○ گرت سلام کند دانه  
می‌نهد صیاد/ ورت نماز بَرَد کیسه می‌بَرَد طرار.  
(سعدی ۷۰۲)

○ سَه بوکس (ورزش) کیسه بوکس →.

○ سَه به تن کسی کشیدن (گفتگی) (مجاز) حرف  
درشت و تند به او زدن؛ او را سرزنش کردن:  
یادم نیست [او] چه گفت... که منوچهر و مهشید چنان  
کیسه‌ای به تنش کشیدند که از دخترک نازنین چیزی باقی  
نماند. (میرصادقی ۱۵۸) نیز ← ○ کیسه کشیدن.

○ سَه به صابون زدن (قد.) (مجاز) خالی کردن  
کیسه؛ خرج کردن؛ ازبین بردن: خاقانی از چشم و  
زبان، شد پیش تو گوه‌رفشان/ تو عمر او را هر زمان،  
کیسه به صابون می‌زنی. (خاقانی ۶۹۷)

○ سَه پر داختن (قد.) (مجاز) همه پول را خرج  
کردن: صبری که بود مایه سعدی دگر نماند/ سختی  
مکن که کیسه پر داخت مشتری. (سعدی ۵۹۱)

○ سَه (سَه خود را) پُر کردن (انباشتن) (گفتگی)  
(مجاز) جمع کردن مال از هر راهی چه حلال،  
چه حرام؛ مال‌اندوزی کردن: او هیچ منظوری جز

□ **سَه گُردِه** (گیاهی) کیسه محتوی دانه‌های گرده در بساک گل‌ها.

□ **سَه مارگیری** کیسه دراز و باریک که مارگیران، مار در آن می‌انداختند، و به مجاز، هر چیزی که از توی آن اشیای شگفت‌انگیز بتوان بیرون آورد: دقیقه‌ای نمی‌گذشت بدون آن‌که یک نفر از ما سخن دیگری را نبریده، از کیسه مارگیری حافظه، یادگار تازه‌ای چون مار پُر خط و خالی به میان محفل نیندازد. (جمال‌زاده ۲۳)

□ **سَه مراد** (فرهنگ‌عوام) کیسه‌ای که روز بیست و هفتم ماه رمضان برای روا شدن حاجت می‌دوختند: دوختن‌های این روز [روز بیست و هفتم] منحصر به پیران مراد نبود بلکه کیسه مراد، چادر نماز، و چارقد مراد و دیگر دوختن‌های حاجت که به‌نظر داشتند در این روز می‌دوختند. (شهری ۳۷۰/۳)  
□ **سَه وفا نکردن** (قد). (مجاز) کفاف ندادن پول؛ تمام شدن پول؛ خالی شدن جیب؛ وصلش ز دست رفت که کیسه وفا نکرد/ زخمش به دل رسید که سینه سپر نداشت. (خاقانی ۵۵۸)

□ **سَه هوایی** (جانوری) هریک از کیسه‌های ریز انتهای مجاری تنفسی؛ حبابچه.

□ **سَه یخ** (پزشکی) کیسه‌ای پلاستیکی که در آن یخ می‌ریزند و روی محل خون‌ریزی یا درد قرار می‌دهند یا برای پایین آوردن تب روی بدن بیمار تب‌دا، می‌گذارند: جناب سرگرد... حالش خوب نیست. کیسه یخ گذاشته‌ایم روی سرش به‌زور خوابانده‌ایمش. (آل‌احمد ۶۰۲-۶۱) □ دستوری که به من داد این بود، روی محل درد کیسه یخ بگذارم. (مصدق ۹۲)

□ **از سَه خلیفه بخشیدن** (گفتگو) (مجاز) از دارایی دیگری بذل و بخشش کردن: درست است که از کیسه خلیفه می‌بخشید، ولی تابه‌کی و تابه‌کجا؟ (جمال‌زاده ۱۷۰)

□ **از سَه خوردن** (گفتگو) (مجاز) ← جیب خوردن: جیب خوردن.

□ **از سَه کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) ضرر کردن او؛

مشغول شد به کیسه زدن. (جمال‌زاده ۱۱۴)

□ **کیسه کردن** (م. ۲ و ۳) → روزنامه‌ها را کیسه زدم گذاشتم دم در. □ برنج‌ها را کیسه زدن و باروانت کردند.

□ **سَه زرداب** (جانوری) □ کیسه صفرا ↓.

□ **سَه صفرا** (جانوری) کیسه گلابی‌شکل که در زیر قطعۀ راست کبد واقع شده و صفرای ساخته‌شده در کبد در آن انباشته می‌شود؛ زَهره؛ زَهره‌دان.

□ **سَه فریزر** (سَفریزر) کیسه کوچک و نازک پلاستیکی که برای بسته‌بندی کردن مواد غذایی به‌کار می‌رود.

□ **سَه کردن** (م.ص.م.) (گفتگو) ۱. □ کیسه کشیدن →: داشتم بدنم را کیسه می‌کردم که ناگهان صحن حمام پُر شد از... لخت. (جمال‌زاده ۳۴-۳۵) ۲. در کیسه گذاشتن چیزی برای حفظ یا جابه‌جا کردن آن: من هنوز باید پستان بزه‌ها را کیسه کنم و بفرستم صحرا. (آل‌احمد ۲۷۱) ۳. بسته‌بندی کردن؛ جمع کردن: اگر خدا می‌خواست چیزی به آنها برسد خودش بلد بود آنها را کیسه کند در خانه‌هاشان بفرستد. (شهری ۳۴)

□ **سَه کسی به تن کسی خوردن** (گفتگو) (مجاز) آزار و اذیت او به دیگری رسیدن. نیز ← صابون □ صابون کسی به تن دیگری خوردن: هنوز کیسه او به‌تن نخورده تا خوب او را بشناسی.

□ **سَه کسی را خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) از او پول زیادی گرفتن: زیبا... گفت:... برای شب سه‌شنبه وعده‌اش بگیر و هرطور شده کیسه‌اش را خالی کن. (حجازی ۳۷۶) □ مواظبت که کدام‌یک کلاهش را برداشته، کیسه‌اش را خالی کنند! (مسعود ۲)

□ **سَه کشیدن** (م.ص.م.) (گفتگو) کیسه حمام را بر روی پوست بدن کشیدن به‌منظور پاک کردن چربی و چرک؛ چرک گرفتن: دلاک همه را کیسه کشید. (مخمل‌یاف ۳۲) □ استاد غلام‌حسین دلاک... اول ارباب‌ها را به‌ترتیب سن و مقامی که داشتند می‌شست، کیسه می‌کشید، و صابون می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۳۱-۳۰)



ماس‌ت‌ها را کیسه کردن.

**کیسه‌ای** k-i-(y)-k [از عرفا.فا.] (صد.) منسوب به

کیسه ۱. ریخته‌شده در کیسه: جای کیسه‌ای، سیمان کیسه‌ای. ۲. ویژگی آنچه در کیسه ریخته شده و آبش گرفته شده‌است: وقتی برگشتم دیدم حضرات دارند باروبندیشان را سبک‌وسنگین می‌کنند: خاکشیر، نان خشک، آب‌لیمو، ماست کیسه‌ای، نناخشک، نبات. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۶۲) ۳. ویژگی نوعی لباس زنانه که یک‌سره و بدون درز کمر، چین، یا پیلی دوخته می‌شود.

**کیسه‌بر** kise-bar [از عرفا.فا.] (صف.) کیسه‌بر  
↓ : ناامیدان غصه‌خور ماییم / عبرت کار یک‌دگر ماییم  
- ... - دست گیری مبر که در همه شهر / قلب‌کاران کیسه‌بر  
ماییم. (خاقانی ۴۸۴)

**کیسه‌بور** kise-bor [از عرفا.فا.] (صف.) آن‌که پول جیب، یا کیف کسی را می‌دزدد؛ جیب‌بر؛ کیف‌زن: خیلی مشکل است از روی قاعده شناختن کیسه‌بر را. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۲۳) به هر محفل این زمره کیسه‌بر / شکم‌ها ز الوان فردوس پر. (یغما: ازبک‌تایما ۱۲۳/۱) رضا و ورع نیک‌نامان خر / هواوهرس رهزن و کیسه‌بر. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۳)

**کیسه‌بری** k-i [از عرفا.فا.] (حامصه.) جیب‌بری؛ اخاذی؛ دزدی: اماکنی را خود خواب‌نما کرده بنای سقاخانه نهاده جهت آن پول گرفته... [و] ... پس از کیسه‌بری از این‌و آن، آن مکان را رها کرده آن خواب را برای جای دیگر می‌دیدند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۴۳/۴) به بعد سی سال قلم‌فرسایی / نوکری، کیسه‌بری، ملایی...  
(ابرج ۱۲۱)

**کیسه‌بوکسی** kise-boks [از عرفا.فا.] (ا.) (ورزش) کیسه چرمی، سنگین، و استوانه‌ای شکلی که برای تمرینات مشت‌زنی از آن استفاده می‌کنند؛ کیسه‌شن.



**کیسه‌بیمار** kise-bimār [از عرفا.فا.] (صد.) (گفتگو)

خرج بی‌جا کردن او: هر خرجی برای این خانه بکنی، از کیسه‌ات رفته‌است.

از سـ کسی رفتن چیزی (کسی) (گفتگو) (مجاز) محروم شدن او از آن (او)؛ بی‌نصیب ماندن او از آن (او): در حکومت زنجان حسن‌بگ نامی پیش من بود محروم شد، از کیسه من رفت. (طال‌بوف<sup>۲</sup> ۲۶۱)

از سـ مایه گذاشتن (گفتگو) (مجاز) از دارایی خرج کردن: بالاخره ما مجبور شدیم از کیسه مایه بگذاریم و مهمان ناخوانده‌ای را راهی شهرش بکنیم.

به سـ زدن (گفتگو) (مجاز) تصاحب کردن: قنبرعلی... درمواقع بی‌کاری با رفقا قمارکی داشتند و... کمتر اتفاق می‌افتاد که ده‌دوازده صاحب‌قرائی گوش یاران را نبُزد و به کیسه نزنند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۷۱)

به سـ کسی رفتن (گفتگو) (مجاز) نصیب او شدن؛ به او رسیدن: نتیجه این تنزل به کیسه انگلیس می‌رود. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۱۴)

تو سـ کردن (گفتگو) (مجاز) جمع کردن؛ تحویل گرفتن: من هم می‌قول و وعده بود که مثل ریگ خرج می‌کردم و خدا عمرت بدهد... تو کیسه کردم. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۵۵)

در سـ را باز کردن (گفتگو) (مجاز) خرج کردن. ← سر سـ سر کیسه را شل کردن: حاضر است کس وکار و زن و فرزند را فدا کند و در کیسه را باز نکند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۶۱)

سر سـ به برگ‌گندنا بستن (قد.) (مجاز) ← سر سر کیسه به برگ‌گندنا بستن.

سر سـ را سفت کردن (گفتگو) (مجاز) ← سر سر کیسه را سفت کردن.

سر سـ را شل کردن (گفتگو) (مجاز) ← سر سر کیسه را شل کردن.

سر سـ گشودن (گفتگو) (مجاز) ← سر سر کیسه گشودن.

سر و سـ (گفتگو) سر کیسه →.

ماس‌ت‌ها را سـ کردن (گفتگو) (مجاز) ← ماست

(مجاز) بی پول؛ فقیر.

● ~ شدن (مصدر). (گفتگو) (مجاز) بی چیز شدن؛ فقیر شدن: برادر! تن بیمار نشوی، کیسه بیمار نشوی. (شهری ۱۲/۳۴۲)

**کیسه پر** kise-por [از عرفا.]. (صدر. ا.). (گفتگو) (مجاز) ثروت مند؛ مال دار: هر قلدر و صاحب نفوذ و کیسه پری... می توانست... مالکیت آن محل را فراهم [نماید]. (شهری ۲/۴۵۴)

**کیسه پرداز** kise-pardāz [از عرفا.]. (صدر. ا.). (مجاز) ۱. بخشنده؛ دست و دل باز: شنیدم که وقتی مردی بود، جوان مردیسه... کیسه پرداز، غریب نواز. (روایی ۲۲۴) ۲. آن که همه ثروتش را بخشیده است؛ تهی دست.

● ~ شدن (مصدر). (قد). (مجاز) تهی دست شدن به علت بخشیدن همه ثروت: نیاز من چه وزن آرد بدین ساز/ که خورشید غنی شد کیسه پرداز. (حافظ ۱/۳۵۵)

**کیسه پرکن** kise-por-kon [از عرفا.]. (صدر. ا.). (کشاورزی) دستگاهی که با آن گونی را از گندم و حبوبات پُر می کنند.

**کیسه تن** kise-tan [از عرفا.]. (ا.). (جانوری) هریک از جانوران گروه کیسه تنان.

**کیسه تنان** k.-ān [از عرفا.]. (ا.). (جانوری) گروهی از جانوران بی مهره که اغلب در دریا زندگی می کنند، بدن کیسه مانند آنها فقط از طریق یک سوراخ با بیرون ارتباط دارد و معمولاً متقارن است.

**کیسه چوپان** kise-čupān [از عرفا.]. (ا.). (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک ساله یا چندساله از خانواده شنببو.

**کیسه دار** kise-dār [از عرفا.]. (صدر. ا.). ۱. (جانوری) هریک از جانوران گروه کیسه داران. ۲. (قد). (مجاز) آن که هنگام ارزانی چیزی را می خرد و مدتی نگاه می دارد تا هنگام گرانی آن را بفروشد؛ محترک: کفو دین را نیست در بازار عشق/ کیسه داری چون خم گیسوی تو. (سنایی ۲/۱۰۰۴)

**کیسه داران** k.-ān [از عرفا.]. (ا.). (جانوری) گروهی از پستان داران مانند کانگورو که جنین آنها در رحم رشد می کند، به صورت نارس به دنیا می آید و رشدش را در کیسه ای در زیر شکم مادر که حاوی غده شیردار است ادامه می دهد. نیز ~ کیسه (م. ۶).

**کیسه دوز** kise-duz [از عرفا.]. (صدر. ا.). (قد). ۱. آن که کیسه می دوزد. ۲. (صدر. ا.). (مجاز) متوقع؛ امیدوار: روزم ز تو، دل فروز باشد گویی/ بختم ز تو، کیسه دوز باشد گویی. (شرف الدین شفرو: زمت ۵۵۸)

**کیسه شن** kise-šen [از عرفا.]. (ا.). (ورزش) کیسه بوکس. →

**کیسه کش** kise-keš [از عرفا.]. (صدر. ا.). آن که کارش کیسه کشیدن بر تن مشتریان در حمام است؛ دلاک. نیز ~ کیسه (م. ۲). گفت: واللہ تاجایی که خبر دارم پشت اندر پشت آبا و اجداد... مانند خودم در شهرها حمامی و کیسه کش بوده اند. (جمال زاده ۸/۱۴۰) ○ در لبنان... هرچه حمام و حمامی و کیسه کش و کناس بود، شیعه بود. (مطهری ۲/۱۳۲)

**کیسه کشی** k.-i [از عرفا.]. (حامص. ا.). عمل و شغل کیسه کش: دلاک در مدت کیسه کشی می توانست از مشتری زیرباکشی کرده، از مکتوباتش مطلع گردد. (→ شهری ۳/۴۲) ○ آخر یک حمامی سراغ کردم که می گفتند دلاک... قش در ایران بوده و در فن کیسه کشی سر رشته مخصوصی دارد. (جمال زاده ۱۸/۱۱۲)

**کیسه گر** kise-gar [از عرفا.]. (صدر. ا.). (قد). (مجاز) کیسه دوز (م. ۱). →: برو از گوش سوی دل، بنگر کیست مست تر/ بدر این کیسه های ما تو به کوری کیسه گر. (مولوی ۲/۶۱۳)

**کیسه مال** kise-māl [از عرفا.]. (صدر. ا.). (قد). کیسه کش →: سعی آن چنان خوش است که مانند کیسه مال/ از پر هنر ز کیسه خالی برآورد. (تأثیر: آندراج) **کیسی** kis-i (حامص. ا.). کیس بودن؛ چین و چروک داشتن: پشم و پنبه و ابریشم طبیعی که در بافت فرش ها به کار می رود بر اثر فرسایش مداوم یک دیگر را دفع

نمی‌کند و سستی و کیسی در قرش ایجاد نخواهد شد.

**کیش<sup>۱</sup> kiš (ا.)** ۱. دین<sup>۱</sup> (م. ۱ و ۲) → چه فرق است میان اهریمن کیش زردشتی و شیطان دین اسلام؟ (مطهری<sup>۵</sup> ۷۰) ۵. مزدک... خواست که کیش گبرکی را بر گبران به زیان آورد و راهی نو در جهان گسترده. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۲۵۴) ۵. مردم [ایلاق] کیش سیدجامگان دارند. (حدودالعالم ۱۱۴) ۲. (قد.) روش؛ سنت؛ آیین؛ رسم: همه زرع ایشان صیفی و شتوی بر آن کیش باشد و هیچ آب دیگر نخواهد. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۷۰) ۵. سپید به سوی شیبستان خویش / بیامد بر آن‌سان که بُد رسم و کیش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۸)

**کیش<sup>۲</sup> k. (ا.)** ۱. (ورزش) در شطرنج، حالتی که در آن شاه با یکی از مهره‌های حریف تهدید شود. ۲. (صد.) (ورزش) قرارگرفته دراین حالت: شاهت کیش است. ۳. (شج.) (ورزش) در شطرنج، هنگام کیش دادن به حریف گفته می‌شود. ۴. (گفتگو) کیش کیش →.

**کیش<sup>۳</sup> k. (ا.)** ۱. (ورزش) در شطرنج، حالتی که با برداشتن یک مهره، شاه حریف کیش می‌شود. ۲. (م. ۱) → پدرم برای کار می‌رفت سر مزرعه... تو خانه فقط پدربزرگ می‌ماند و داداشم... که مواظبتش می‌کرد و مگس‌هایش را کیش می‌داد. (شاملو ۶۱۳) ۵. تا مدت‌ها هو و جنجال جمعیت به دنبال او تا به قهوه‌خانه می‌رسید، و بعد پارس سگ‌ها، که مردم کیششان می‌دادند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۵۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) برانگیختن و تحریک کردن کسی علیه دیگری: هر مذهب و مسلک تازه‌ای دعوای حیدرنعمتی را کیش می‌دهد و بهانه تازه‌ای می‌شود برای تکفیر. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۱۵۸)

**کیش<sup>۴</sup> k. (ا.)** ۱. (ورزش) در شطرنج، تهدید کردن شاه حریف. ۲. (م. ۱) → پدرم برای کار می‌رفت سر مزرعه... تو خانه فقط پدربزرگ می‌ماند و داداشم... که مواظبتش می‌کرد و مگس‌هایش را کیش می‌داد. (شاملو ۶۱۳) ۵. تا مدت‌ها هو و جنجال جمعیت به دنبال او تا به قهوه‌خانه می‌رسید، و بعد پارس سگ‌ها، که مردم کیششان می‌دادند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۵۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) برانگیختن و تحریک کردن کسی علیه دیگری: هر مذهب و مسلک تازه‌ای دعوای حیدرنعمتی را کیش می‌دهد و بهانه تازه‌ای می‌شود برای تکفیر. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۱۵۸)

**کیش<sup>۵</sup> k. (ا.)** ۱. (ورزش) در شطرنج، تهدید کردن شاه حریف. ۲. (م. ۱) → پدرم برای کار می‌رفت سر مزرعه... تو خانه فقط پدربزرگ می‌ماند و داداشم... که مواظبتش می‌کرد و مگس‌هایش را کیش می‌داد. (شاملو ۶۱۳) ۵. تا مدت‌ها هو و جنجال جمعیت به دنبال او تا به قهوه‌خانه می‌رسید، و بعد پارس سگ‌ها، که مردم کیششان می‌دادند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۵۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) برانگیختن و تحریک کردن کسی علیه دیگری: هر مذهب و مسلک تازه‌ای دعوای حیدرنعمتی را کیش می‌دهد و بهانه تازه‌ای می‌شود برای تکفیر. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۱۵۸)

**کیش<sup>۶</sup> k. (ا.)** ۱. (ورزش) در شطرنج، تهدید کردن شاه حریف. ۲. (م. ۱) → پدرم برای کار می‌رفت سر مزرعه... تو خانه فقط پدربزرگ می‌ماند و داداشم... که مواظبتش می‌کرد و مگس‌هایش را کیش می‌داد. (شاملو ۶۱۳) ۵. تا مدت‌ها هو و جنجال جمعیت به دنبال او تا به قهوه‌خانه می‌رسید، و بعد پارس سگ‌ها، که مردم کیششان می‌دادند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۵۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) برانگیختن و تحریک کردن کسی علیه دیگری: هر مذهب و مسلک تازه‌ای دعوای حیدرنعمتی را کیش می‌دهد و بهانه تازه‌ای می‌شود برای تکفیر. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۱۵۸)

**کیش<sup>۷</sup> k. (ا.)** ۱. (ورزش) در شطرنج، تهدید کردن شاه حریف. ۲. (م. ۱) → پدرم برای کار می‌رفت سر مزرعه... تو خانه فقط پدربزرگ می‌ماند و داداشم... که مواظبتش می‌کرد و مگس‌هایش را کیش می‌داد. (شاملو ۶۱۳) ۵. تا مدت‌ها هو و جنجال جمعیت به دنبال او تا به قهوه‌خانه می‌رسید، و بعد پارس سگ‌ها، که مردم کیششان می‌دادند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۵۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) برانگیختن و تحریک کردن کسی علیه دیگری: هر مذهب و مسلک تازه‌ای دعوای حیدرنعمتی را کیش می‌دهد و بهانه تازه‌ای می‌شود برای تکفیر. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۱۵۸)

**کیش<sup>۸</sup> k. (ا.)** ۱. (ورزش) در شطرنج، تهدید کردن شاه حریف. ۲. (م. ۱) → پدرم برای کار می‌رفت سر مزرعه... تو خانه فقط پدربزرگ می‌ماند و داداشم... که مواظبتش می‌کرد و مگس‌هایش را کیش می‌داد. (شاملو ۶۱۳) ۵. تا مدت‌ها هو و جنجال جمعیت به دنبال او تا به قهوه‌خانه می‌رسید، و بعد پارس سگ‌ها، که مردم کیششان می‌دادند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۵۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) برانگیختن و تحریک کردن کسی علیه دیگری: هر مذهب و مسلک تازه‌ای دعوای حیدرنعمتی را کیش می‌دهد و بهانه تازه‌ای می‌شود برای تکفیر. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۱۵۸)

**کیش<sup>۹</sup> k. (ا.)** ۱. (ورزش) در شطرنج، تهدید کردن شاه حریف. ۲. (م. ۱) → پدرم برای کار می‌رفت سر مزرعه... تو خانه فقط پدربزرگ می‌ماند و داداشم... که مواظبتش می‌کرد و مگس‌هایش را کیش می‌داد. (شاملو ۶۱۳) ۵. تا مدت‌ها هو و جنجال جمعیت به دنبال او تا به قهوه‌خانه می‌رسید، و بعد پارس سگ‌ها، که مردم کیششان می‌دادند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۵۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) برانگیختن و تحریک کردن کسی علیه دیگری: هر مذهب و مسلک تازه‌ای دعوای حیدرنعمتی را کیش می‌دهد و بهانه تازه‌ای می‌شود برای تکفیر. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۱۵۸)

**کیش<sup>۱۰</sup> k. (ا.)** ۱. (ورزش) در شطرنج، تهدید کردن شاه حریف. ۲. (م. ۱) → پدرم برای کار می‌رفت سر مزرعه... تو خانه فقط پدربزرگ می‌ماند و داداشم... که مواظبتش می‌کرد و مگس‌هایش را کیش می‌داد. (شاملو ۶۱۳) ۵. تا مدت‌ها هو و جنجال جمعیت به دنبال او تا به قهوه‌خانه می‌رسید، و بعد پارس سگ‌ها، که مردم کیششان می‌دادند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۵۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) برانگیختن و تحریک کردن کسی علیه دیگری: هر مذهب و مسلک تازه‌ای دعوای حیدرنعمتی را کیش می‌دهد و بهانه تازه‌ای می‌شود برای تکفیر. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۱۵۸)

شده بود... همه سرهای خود را از پنجره تو برده بودند...  
 [و] برای هم از کیف‌ها و خوش‌گذرانی‌های خود تعریف می‌کردند و می‌خندیدند. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۵۷-۵۸) ۴. (ا.)  
 (منسوخ) (مجاز) نوعی داروی آرام‌بخش که از ترکیب چند مادهٔ مخدر به دست می‌آمد، و معمولاً برای آرام کردن و خواباندن کودکان، آن را به کار می‌بردند: معمولاً برای این‌که نوزاد... نحسی نکند، یک حب کیف و یا یک قاشق شربت کوکنار می‌خوراندند. (کتیرایی ۶۸-۶۹) ۵. تنباکوی جانکی مشهور است، و سکان آن حدود به کیف و چرس و بنگ مداومت می‌نماید. (مروی ۵۰) ۵. (فلسفهٔ قدیم) (یکی از مقولات ده‌گانهٔ ارسطو و یکی از أعراض نه‌گانه) عَرَضی که در ذات خود قابل تقسیم نیست و تصور آن احتیاج به تصور نسبت آن به شیء دیگر ندارد، مانند رنگ.

• **بُودَن** (مصدر). لذت بردن: این مرغک‌های خوش‌رنگ... با نهایت اطمینان و خاطر جمعی جیک‌جیک‌کنان از سروکولم بالا می‌روند چه کیفی می‌برم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۲) ۱۰ من از تماشای یک مزرعهٔ برومند خیار، در وقت گل و بار... کیف می‌برم. (مستوفی ۴۲۴/۳)

• **بِ چِیزی را کُردَن** (گفتگو) از آن لذت بردن: از این کتابی که برای من خریدی، خودت بیش‌تر کیفش را کردی. ۱۰ یک عمر زحمت کشیدی خانه خریدی حالا برو بنشین کیفش را بکن.

• **بِ دَاَدَن** (مصدر). (گفتگو) ۱. ایجاد لذت و خوشی کردن در کسی: واقعاً سرخال بودم... باد سرد، صورتم را نوازش می‌داد. آفتاب کیف می‌داد. (مندنی‌پور: شکوفای ۵۶۷) ۱۰ سوار خری... شده بودم و چه‌قدر به من کیف داده بود. (شهری<sup>۳</sup> ۲۸۲) ۴. حالت نشئه و بی‌خودی دادن؛ تخدیر کردن: جوشاندهٔ گیاهی برای آرامش اعصاب مفید است، به اندازهٔ چند قرص آرام‌بخش کیف می‌دهد.

• **بِ دَاشْتَن** (مصدر). (گفتگو) دارای لذت و خوشی بودن؛ لذت داشتن: باور کن راه رفتن با عصا کلی هم کیف دارد. (آقای: داستان‌های کوتاه ۲۳) ۱۰

**کِیش** <sup>۳</sup> k. (ا.) (قد). جعبه‌مانندی که تیر را در آن می‌گذاشتند و با تسمه‌ای بر دوش می‌انداختند یا بر کمر می‌بستند؛ تیردان: چنگیزخان روزی پسران را جمع کرد و یک تیر از کیش برکشید و آن را بشکست. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۹۵) ۱۰ کیش و قربان فرمودندی تا به وقت برنشستن بریستی. (نظام‌الملک<sup>۳</sup> ۱۴۱) ۱۰ دوهزار باکلاه چهارپَر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شفا و نیم‌لنگ بر میان بسته. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۸۲)

**کِیش** <sup>۳</sup> k. (ا.) (قد). پَر مرغ، به‌ویژه پَری که بر تیر نصب می‌کردند: ز رای اوست کار ملک و ملت / چو تیر چار کیش از فاق و پیکان. (عبدالقادرنابینی: جهانگیری ۲/۲۳۳۰)

**کِیش** <sup>۵</sup> k. (ا.) (قد). نوعی پارچهٔ کتانی؛ خیش: قالی و کیش و اصناف نعمت بود در این هدیهٔ سوری. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۳۰)

**کِیش‌مات** k-māt (ا.) (ورزش) ← کِیش<sup>۲</sup> ۱۰ کِیش‌مات.

**کِیغ** kīq [= کِیخ] (ا.) (قد). قی چشم. ← قی (مر. ۳): شگفت نیست اگر کِیغ چشم من سرخ است / بلی چو سرخ بُود چشم، سرخ آید کِیغ. (ابوشعب: جهانگیری ۲/۲۳۲۸)

**کیف** keyf [عر.: کِیف] (مصدر). ۱. حال خوشی که از دیدن، خوردن، نوشیدن، و لمس کردن چیزی مطبوع به انسان دست می‌دهد؛ لذت؛ خوشی: یقین داشتم که کم‌کم من هم همان‌جا خواهم مُرد و چنان حال و کیفی و وجدی داشتم که گفتی نیست. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۰۹) ۴. حالتی خوش و معمولاً همراه با بی‌خودی که مواد مخدر یا عوامل دیگر ایجاد می‌کنند؛ نشئه: تو را مدتی با کیف و نشئهٔ عوالم... آشنا سازیم. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۳۴) ۱۰ موقعی که مست است... در ضمن چرت زدن پنجه‌اش روی پرده کار می‌کند و ما را در یک عوالم کیف و نشئه سیر می‌دهد. (مسعود ۲۷) ۳. پرداختن به اموری که ایجاد خوشی و لذت می‌کنند؛ خوش‌گذرانی؛ عیش: او هرگز آسایش و عیش و کیف را به پول و کار و زحمت نمی‌فروخت. (شهری<sup>۳</sup> ۲۳۷) ۱۰ قطار دور

□ سرِ سَم (گفتگو) (مجاز) سِرْحال؛ خوش حال؛ مسرور: دیروز او را دیدم خیلی سرکیف بود معلوم است که مشکلاتش حل شده.

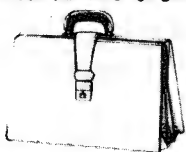
□ سرِ سَم آمدن (گفتگو) (مجاز) خوش حال شدن؛ نشاط و شادی پیدا کردن: [کُردها] وقتی سرکیف می آیند، که بشنوند، روزگار حسین قلی خانی شده است. (مستوفی ۳/۳۶۷)

کیف ke(a)yfa [ع: کیف] (ق: قد). چگونگی. نیز ← فکیف: ورود کتاب... و نیافتن اثری مطلقاً و اصلاً از این کتاب در هیچ جا... از تصادفات اتفاقیه دنیاست ولی کیف؟ تصادفی که انسان را به کلی خیره و مبهور... می کند. (قزوینی: یادداشت ۱۱۸ / هیجده)

کیف kif (ا: وسیله ای با اندازه های متفاوت از جنس چرم، پارچه، نایلون، و مانند آنها برای نگهداری و حمل پول و اشیای معمولاً کوچک: کیف پول، کیف خرید، کیف دستی، کیف زنانه، کیف مدرسه. □ پشت دیوار بهترین باتوق و محل کسب سلمانی های کیف به دست بود. (← شهری ۲ ۷۱/۱) □ کمیسیون رأی خود را تسلیم دولت نمود ولی اِعمال نفوذ مخالفین سبب شد که بلا تکلیف در کیف نخست وزیر بماند. (مصدق ۱۰۸)

□ سَم بغلی کیف کوچک و تاشوی که از آن برای نگهداری و حمل اسکناس، چک، و مانند آنها استفاده می شود و معمولاً آن را در جیب بغل می گذارند: در کیف بغلی آن مرحوم پاکت سِرستهای به دست آمده است. (جمالزاده ۸ ۱۸۷) □ شش دینار اسکناس را توی کیف بغلی ام گذاشتم. (آل احمد ۴ ۱۹۱)

□ سَم دستی (سَم دستی) کیف قابل حملی که در دست می گیرند و به همراه خود می برند: کاغذ را... صافش کرد و در جیب کوچک کیف دستی اش



گذاشت. (گلشیری ۸) □ حضرت مظاهر... مجله ای از

دلاک... کیسه به دست در پهلویم زانو زد و مشغول کار خود گردید. کیفی داشت که گفتی نیست. (جمالزاده ۸ ۱۳۳)

□ سَم دنیا (روزگار) را کردن (بودن) (گفتگو) (مجاز) خوشی فراوان کردن؛ لذت بسیار بردن: تا جوان هستی کیف دنیا را بکن. □ هر چند و قش را آدم یک جا سر کند و کیف روزگار را ببرد. (← شهری ۱ ۲۴۸)

□ سَم کردن (مصد:). (گفتگو) لذت بردن؛ حفظ کردن: وقتی شکمش پُر می شود، کیف می کند. (گلاب دره ای ۴۲۵) □ قریب بیست دقیقه از موزیک کیف کردیم. (علوی ۲۲۳) □ آقایان رؤسا... از اخم و عبوسی و بدی ظاهر حال من، به خصوص در این روز آخری کیف می کنند. (مستوفی ۳/۳۰۰)

□ سَم کسی کوک بودن (گفتگو) (مجاز) وسایل آسایش و خوشی او فراهم بودن؛ سرحال و خوش حال بودن او: آن دفعه ها پروین می آمد، حسابی عشق می کرد کیفش حسابی کوک بود. (← میرصادقی ۹۰) □ کیف روح الله وقتی کاملاً کوک بود که در گوشه ای از آسمان قطعه ابری سراغ می کرد. (جمالزاده ۱۰۹) □ عمله بنای او از عمده التجار ماکیفش کوک تر است. (مسعود ۱۴۶)

□ سَم کسی کوک شدن (گفتگو) (مجاز) به آسایش و خوشی رسیدن او؛ خوش حال شدن او: اگر تعمیرکاری توی خانه اتفاق می افتاد، کیف من بیش تر کوک می شد. (مستوفی ۱/۱۶۶) □ تمام امریکایی هایی که با آنها ملاقات های خصوصی کردیم... اظهار مساعدت نمودند، و کیف ماکوک شده بود. (فروغی ۱ ۶۵)

□ سَم و حال (گفتگو) (مجاز) ۱. خوشی؛ لذت: آثار شکسپیر... برای خواص هم یک حداقل هنر و مهارت و بلندی لازم است تا کیف و حالی ایجاد کند. (دریابندری ۱ ۷۹) □ اگر هرگز بوی نان تازه... به دماغتان رسید یا بشود... به کیف و حال چون من کسی... پی خواهید برد. (بجمالزاده ۱۵ ۱۸۶) ۲. خوش گذرانی: بهرام عرق خور و اهل کیف و حال بود. (جمالزاده ۳ ۷۵)

□ سَم و کم ← کم kam[m] □ کم و کیف.

قرار است به خاطر گناهی که آدم نکرده است کیفری ببیند، ناچار خود گناه را هم پس از چشیدن کیفر باید بکند تا حسابش پاک باشد. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۱۶) ○ ندانم تا تو را چند آزمایش / چه مایه بینم از کار تو کیفر. (لسبغ: گنج ۱۲۳/۱)

○ به سه رساندن به مکافات عمل رساندن؛ جزا دادن؛ مجازات کردن؛ خداوند... بر آن کس که نگذاشت این نابه کاران را... به کیفری که مستحق بودند برسانند، ببخشاید. (قاضی ۳۱۶)

○ به سه رسیدن به مکافات عمل رسیدن؛ مجازات شدن؛ باید شش ماه... مهلت داد تا اگر در آن مدت اصلاح شد، قابل بخشایش باشد و الا به کیفر برسد. (قاضی ۵۵) ○ سوری... به کیفر آن گناهی که در خراسان مرکب شده بود، ترسید. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۹۳)

**کیفرخواست** k. xāst (ا). (حقوق) ادعائنامه دادستان که به دادگاه ارائه و طی آن دلایل مجرمیت متهم مستقلاً بیان می شود؛ دادگاه به این عنوان که محاکمه برای رسیدگی به کیفرخواست... تشکیل شده، از رسیدگی امتناع نمود. (مصدق ۱۹۳)

**کیف زن** kif-zan (ص. ا). ○ آن که از طریق ربودن کیف، یا برداشتن پول، و اشیای قیمتی از داخل کیف دزدی می کند؛ دزد کیف؛ مداخل رئیس کمیتری از دکل زن ها و کیف زن ها. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۴/۲)

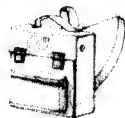
**کیف ناک** keyf-nāk [عر. فا.]. (ص. ا). همراه با کیف و لذت؛ لذت بخش؛ رخوت کیف ناک می تنش را درهم پیچاند. (چهل تن<sup>۳</sup> ۱۰۷)

**کیفور** keyf-ur [عر. فا.]. (ص. ا). (گفتگو) سرحال؛ سرخوش؛ همه کیفورند. منتظر ساعت دوازده و رسیدن لحظه سال نو. (فصیح<sup>۱</sup> ۲۵۷) ○ دستش را تکان می داد و همین طور می خندید، انگار خیلی کیفور بود. (میرصادقی<sup>۵</sup> ۶۹) ○ چندان... کیفور بود که از خدا و از

همه دنیا... خوش می آمد. (شریعتی ۳۹۸)  
○ به شدن (م. ص. ا). (گفتگو) سرکیف آمدن؛ خوش حال شدن؛ جوانک... وقتی عروس خانم را دید... کیفور شد. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۰۱) ○ موقعی کیفور

کیف دستی خود بیرون کشید. (دهخدا<sup>۲</sup> ۳۴۸/۲)

○ به دوشی (به دوشی) نوعی کیف که دارای بندهای بلند است و روی شانه انداخته می شود؛ آینه دردار... توی کیف دوشی [صنم بانو] بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱۰)



○ به کمری نوعی کیف نسبتاً کوچک با بندی بلند که به کمر بسته می شود.

**کیف آور** keyf-ā'āvar [عر. فا.]. (ص. ا). (گفتگو) آنچه در شخص لذت و سرخوشی ایجاد می کند؛ لذت بخش؛ بوهای کیف آوری... از انبار بالا و کوزه های رُب و ترشی بیرون می زد. (ترقی ۱۱۴)

**کیفا** ke(a)yf.an [عر. کیفا]. (ق. ا). از جهت کیفیت و چگونگی؛ مقدر؛ کما؛ در این سال صادرات پسته چه کما و چه کیفا رشد داشته است. ○ طرف ها کما و کیفا بدون اندک اختلاف [در] همان سفره سابق بود. (مستوفی ۲۹۵/۳) ○ معده و امعا و سایر متفرعات به این مرحله وارد و بالطبع کما و کیفا و حجماً حقیر و ناقابل خواهند شد. (فروغی<sup>۱</sup> ۴۸)

**کیفر** keyfar (ا). ۱. جزای کار بد؛ این خاک توده، خانه پادشاه و کیفر است. (کافی بخاری؛ دهخدا<sup>۱</sup> ۳۳۲) ۲. (نقه، حقوق) مجازات (م. ا). → ۳. (قد). سزای کار نیک؛ پادشاه؛ گویی به فلان جای یکی سنگ شریف است / هر کس که زیارت کندش هشتش کیفر. (ناصر خسرو: لغت نامه<sup>۱</sup>)

○ به بودن (م. ص. ا). (قد). به سزای عمل خود رسیدن؛ مجازات شدن؛ فریاد پیروز که برآید ز سوز دل / کیفر برد ز حمله مردان کارزار. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۲۸)

○ به دادن (م. ص. ا). به سزا رساندن؛ مجازات کردن؛ دیوان خانه عدالت... به دنبال او می گشت تا جنایات... بی شمارش را کیفر دهد. (قاضی ۸۵۲) ○ کیفر دادن... لازمه عدل است. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۹۲)

○ به دیدن (م. ص. ا). ○ به کیفر رسیدن → اگر

می شود که... یک سکه... نذرش کنند. (شاملو ۴۷)

**کیفوری** k-i [عر. فا. ا.] (حاصص). (گفتگو) کیفور بودن؛ سرحال و شنگول بودن: نشئه در این جا یعنی ترده؛ اغی و سرکیف بودن و یا به اصطلاح... کیفوری. (مستوفی ۳/۳۰۸ ح.)

**کیفی** keyf.i [عر. کیفی، منسوب به کیف] (صند). ۱. مربوط به کیفیت؛ مقرر. کمی: کاش به نسبتی که دانشگاه ها رشد کمی پیدا کرده اند، رشد کیفی هم داشته باشند. ۲. (ق.) از جهت کیفیت؛ مقرر. کمی: من برای برگزاری مراسم چه کمی، چه کیفی تلاش خواهم کرد.

**کیفیات** keyf.iy[y]āt [عر. کیفیات، ج. کیفیة] (ا). کیفیت ها؛ چگونگی ها؛ اوضاع و احوال: خاطر عاطر شریقتان از کیفیات و ماهیت این نوع توبه نامه ها مستحضر است. (جمال زاده ۳۸<sup>۱۱</sup>) هرگاه یا شما سفری می کردم، می دیدم که کلی و جزئی از حالات و کیفیات ممالک و اقوام را یادداشت می کردید. (میرزا حبیب ۲۳)

۳. ~ مخففه (حقوق) اوضاع و احوال موجود هنگام وقوع جرم یا در شخص مجرم، که باعث تخفیف مجازات می گردد، مانند وجود جنون در شخص قاتل.

۵. ~ مشدده (حقوق) اوضاع و احوال موجود هنگام وقوع جرم یا در شخص مجرم، که باعث تشدید مجازات می شود، مانند سرقت در شب، یا سرقت مسلحانه.

**کیفیت** keyf.iy[y]at [عر. کیفیة] (امص). ۱. چگونگی، وضع، حالت، و ویژگی چیزی یا شخصی؛ مقرر. کمیت: خواننده از روی نوع لغات و کیفیت تعبیرات نمی تواند دریابد که موضوع کتاب از چه قبیل است. (خانلری ۳۴۳) پاس خاطر ملک را روا باشد اگر چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی. (سعدی ۱۰۱<sup>۲</sup>) مقالات اول، در ماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل و آنچه تعلق بدین دارد. (نظامی عروضی ۱۹) ۲. (مجاز) میزان خوبی و فایده چیزی؛ درجه مرغوبیت: گرانی قیمت دلیل کیفیت اجناس نیست. درکنار افزایش تولید باید به

کیفیت هم توجه نمود. ۳. (قد.) (مجاز) لذت و خوشی؛ کیف: اکثر مردم در فصل بهار به سیر و تفرج به آن بقعه شریفه روند و خالی از کیفیتی نیست. (شوشنری ۸۰-۸۱) ۴. (قد.) (مجاز) مست کنندگی؛ مستی: در هوای موافقت ناجی / آب،

کیفیت شراب دهد. (ناجی تبریزی: آندراج) ۵. (مجاز) حالت گرم و تر و سرد و خشک نیست / کیفیت شراب در افیون نهاده ایم. (باقراکشی: آندراج) ۵. (قد.) (مجاز) حالت خماری چشم معشوق که در عوالم شعر مستی آور دانسته شده است: در شیشه گردون نیست کیفیت چشم او / این ساغر مردافکن، مینای دگر دارد. (صائب ۴۵<sup>۳</sup>) ۶. مرا کیفیت چشم تو کافیست / .... (منسوب به باباطاهر)

۷. ~ داشتن (مص. ا.). (مجاز) دارای جنس یا نوع خوب بودن؛ مرغوب بودن؛ قابل قبول بودن: این پارچه ها کیفیت ندارند با یک بار شستن ریش ریش می شوند.

**کیقبادی، کی قبادی** key-qobād-i (صند)، منسوب به کی قباد، نخستین پادشاه سلسله داستانی کیانیان) ۱. مربوط به کیقباد. ۲. (حاصص). (قد.) (مجاز) پادشاهی؛ سلطنت. ~ کی قبادی کردن.

۳. ~ کردن (مص. ا.). (قد.) (مجاز) پادشاهی کردن؛ مانند شاهان زندگی کردن: بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کی قبادی کنیم. (نظامی ۴۸۵)

**کیک** ۱ keyk (ا). (جانوری) کک →: کیک هایی که در رخت خواب من می لولند همه به هم شبیه نیستند. (قاضی ۳۲۲) ۲. صورتی از سنگ بیرون شهر ساخته بودند که مانع درآمدن حیات و عقارب و پشه و کیک بود. (لودی ۲۴۲) ۳. کسی از شیخ ما سؤال کرد که خون کیک تا به چه قدر معفو است؟ و تا به چه مقدار روا بود که بازان نماز کنند. (محمد بن منور ۲۲۰)

۴. ~ در پاچه (تنبان، شلوار) بودن (غیر مؤدبانه) (مجاز) ناراحت و نگران بودن: ستاره را ز روای تو کیک در پاچه / زمانه را ز سخای تو ریک

در موزه. (انوری<sup>۱</sup> ۷۱۹)

• **سـ در (به، تو) تنبان (شلوار، پوستین، پاچه)**  
**کسی افتادن** (مجاز) ۱. (گفتگو) ← **کک** **کک** تو  
 تنبان کسی افتادن (م. ۱). کیک در تنبانم افتاده بود و  
 پیش خود فکر می کردم که دیوانگی است که آدم اینها را  
 بگذارد و برود خود را گرفتار اسم فاعل و اسم مفعول بکند.  
 (جمالزاده<sup>۱۷</sup> ۱۶۷) ۲. ← **کک** **کک** تو تنبان  
 کسی افتادن (م. ۲). خود کلاه و سرت حجاب تواند /  
 چه فزایی تو بر کله، دستار - کله آن که نهی که درفتد /  
 سنگ در کفش و کیک در شلوار. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۹۹)

• **کسی را سـ نگزیدن** (گفتگو) (مجاز) ← **کک**  
**کک**... نگزیدن: آن قدر تضرع و زاری نمودم که دل  
 سنگ آب می شد و آخوندک را کیک نگزید.  
 (جمالزاده<sup>۳</sup> ۵۴/۱) • **فریاد** **مظلومان** که **در زیر**  
**چوب و فلک** از **دربار دولت** و **حکام** به **آسمان بلند**  
 می شود، **آقایان** را **کیک** نمی گزد. (حاج سیاح<sup>۱</sup>  
 ۳۳۸)

• **کیک<sup>۲</sup> k.** (ا. (قد. (جانوری) مردمک چشم: به  
 روز معرکه به انگشت اگر پدید آید / ز خشم برگند از دور  
 کیک اهریمن. (منجیک: شاعران ۲۴۵) • **خشم** **آمدش** و  
 هم آن که گفت و یک / خواست کورا برگند از دیده کیک.  
 (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۷)

• **کیک<sup>۳</sup> k.** [انگ.: cake] (ا. نوعی شیرینی  
 یک پارچه، در اندازه ها و اشکال گوناگون که از  
 آرد، شیر، تخم مرغ، و شکر تهیه و برحسب  
 نوع به آن خامه، شکلات، میوه، و مانند آنها  
 اضافه می کنند: کیک خامه ای، کیک شکلاتی، کیک  
 کششی.

• **سـ یزدی (سـ یزدی)** نوعی کیک که از  
 آرد، شکر، روغن، شیر، تخم مرغ، و  
 افزودنی های دیگر، به صورت لقمه ای و در  
 قالب های کوچک تهیه می شود.

• **کیک<sup>۴</sup> ki-y-ak** (ضد. (گفتگو) شخص مبهم و  
 ناشناخته؛ فلانی: هر کدام از تابلوها را که انتخاب  
 کردم، گفت: کیک آن را پیش خرید کرد.

• **کیک بستنی** keyk-bast-an-i [انگ. فانا. (ا. (ا.

نوعی کیک که در لایه لای آن لایه هایی از  
 بستنی قرار می دهند.

• **کیکیز<sup>۱</sup> keykiz** (ا. (قد. (گیاهی) ترتیزک →  
 گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ / گنده دماغی کرنس خای  
 نه کیکیز. (سوزنی: جهانگیری ۲۳۳۲/۲)

• **کیل<sup>۱</sup> keyl** (عر: کیل] (ا. (قد. ۱. ظرفی برای  
 اندازه گیری مقدار و حجم چیزی؛ پیمانه:  
 به اندازه می خورم... چون کیل و پیمانه اش به دست خودم  
 است. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۱۷) • **خرمن جود تو نیماید / گر قضا**  
**از سپهر سازد کیل.** (انوری<sup>۱</sup> ۶۷۴) • **این دهقان او**  
**[فرخی] را هر سال دویت کیل پنج منی غله دادی.**  
 (نظامی عروضی ۵۸) ۲. (مجاز) معیار؛ میزان:  
 غیاث الدین در مدت اقامت به عراق چنان که گویند  
 همسایگان خود را به کیل ایشان می پیمود، و مدارات  
 می نمود. (خرندزی: ترجمه سیرت جلال الدین: گنجینه  
 ۲۹۹/۴) ۳. (امصد. (مجاز) اندازه گیری؛ سنجش:  
 ساریان های نجیب... باید با یک دنیا سرافکندگی... روانه  
 بشوند چه با وزن و کیل و مانند آن تحویل گرفته، باید  
 حساب پس بدهند. (شهری<sup>۳</sup> ۸-۷/۵) • **آنچه ز میراث**  
**پدر یافتی / خوار ببخشیدی بی کیل و من.** (فرخی<sup>۱</sup> ۳۱۹)  
 • **دورس آوردن** (قد. (مجاز) وزن کردن؛  
 سنجیدن: از جمله التزامات او یکی آن بود که ملتزم  
 شده بود که عشر مستغلات در کیل آرد. (آقسرائی ۲۲۰)

• **کیل<sup>۱</sup> kil** (اصو.)

• **سـ وزن** (مصد. (ا. (گفتگو) کیل زدن. ← **کیل**  
 • **کیل زدن:** خودش و چادر سفیدش وسط بیمارستان  
 می رقصید و کیل می زده، عروسی پسر بزرگم است،  
 شوخی که نیست. (حاجی زاده: خاله مرگودان چشم ها ۴۰:  
 نجفی ۱۲۰۹)

• **سـ کشیدن** (مصد. (ا. (گفتگو) کیل زدن. ← **کیل**  
 • **کیل زدن:** یکی از خویشان عروس... عروس را یک  
 دور، دور مجلس در میان مهمانان می گرداند... و یک کیل  
 ولی می کشید. (کتیرایی ۱۵۶)

• **کیل<sup>۲</sup> k.** (صد. (قد. (کج؛ خمیده: بتی که قدش چون  
 قول عاشق آمد راست / مهی که قولش چون پشت عاشق  
 آمد کیل. (فطران ۲۱۶)



**کیلوسی** k-i [یو.فا.] (صد، منسوب به کیلوس) (جانوری) مربوط به کیلوس. ← کیلوس: شاگرد... بهانه آورد که تازه شام خورده‌ای و آب، عصاۃ کیلوسی و کیلوسی جهاز هاضمات را رقیق خواهد کرد. (مینوی ۲ (۱۲۸)

**کیلوسیکل** kilu(o)sikl [فر.: kilocycle] (۱.) (۱-نیک) کیلوهرتز →.

**کیلوکالری** kilu(o)kālo(e)ri [فر.: kilocalorie] (۱.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری گرما، برابر هزار کالری؛ کالری بزرگ.

**کیلوگرم** kilu(o)g[e]ram [فر.: kilogramme] (۱.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری جرم برابر هزار گرم و تقریباً معادل جرم یک لیتر آب؛ کیلو.

**کیلومتر** kilu(o)metr [فر.: kilomètre] (۱.) (۱.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری طول‌های بزرگ برابر هزار متر. ۲. (گفتگو) (مجان) (فتی) کیلومتر شمار →: کیلومتر ماشین کار نمی‌کند.

◻ ◻ ~ مربع (ریاضی) واحد اندازه‌گیری مساحت، معادل با مساحت مربعی که طول هر ضلع آن یک کیلومتر باشد.

**کیلومترشمار** k-šo(e)mār [فر.فا.] (صف، ۱.) (فتی) دستگاهی در وسایل نقلیه که مسافت طی شده و سرعت را برحسب کیلومتر در ساعت نشان می‌دهد: پایش را از گاز برمی‌داشت... کیلومترشمار بین ۱۲۰ و ۱۳۵ بازی می‌کرد. (مدنی ۱۰۵)

**کیلووات** kilu(o)vāt [فر.: kilowatt] (۱.) (۱.) (برق) واحد سنجش توان، برابر یک کیلو ژول بر ثانیه. ۲. (گفتگو) مقدار برق مصرف شده در هر ساعت؛ کیلووات-ساعت.

**کیلووات ساعت** k-sā'at [فر.ع.] (۱.) (برق) واحد اندازه‌گیری کار و انرژی الکتریکی که برابر است با کار انجام شده توسط دستگاهی با توان یک کیلووات در مدت یک ساعت.

**کیلوولت** kilu(o)volt [فر.: kilovolt] (۱.) (برق) واحد اندازه‌گیری ولتاژهای زیاد الکتریکی، برابر هزار ولت.

**کیل‌دار** keyl-dār [عر.فا.] (صف، ۱.) (دیوانی) آن‌که با کیل حجم چیزی را می‌سنجد، و به مجاز، سنجنده و تنظیم‌کننده: زیان به مشایب حاجب است... و حافظه خزانه‌دار، و متفکر، کیل‌دار. (نجم‌رازی ۶۰۲)

**کیلر** kiler [از انگ.: Clear] (۱.) ماده‌ای شیمیایی و معمولاً به شکل مایع که از آن برای جلا دادن و صیقل کاری سطح وسایل چوبی استفاده می‌کنند. در اصل نام تجارتی است.

**کیلوکاری** k-kār-i [از انگ.فا.فا.] (حامص، ۱.) (فتی) در نجاری، مالیدن کیلر بر روی سطح چیزی. **کیلکا** kilkā (۱.) (جانوری) نوعی ماهی کوچک دریای خزر.



**کیل‌کشان** kil-keš-ān (۳.) (گفتگو) در حال کِل زدن. ← کِل • کِل زدن: دو زن و دو مرد همراه مطرب‌ها می‌روند سراغ پدر و مادر عروس که خبر خوشی بهشان بدهند... مزدگانی می‌گیرند و کیل‌کشان برمی‌گردند خانه داماد. (شاملو ۲۲۳)

**کیلو** kilu(o) [فر./انگ.: kilo] (۱.) (۱.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری وزن یا جرم برابر هزار گرم؛ کیلوگرم: سنگسر (نوعی ماهی جنوب) چاق و چله‌ای است که از چهار کیلو... بیش‌تر است. (محمود ۳۹۷) ۲. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «هزار»: کیلوگرم، کیلومتر، کیلوهرتز.

**کیلوس** kilus [یو.] (۱.) (جانوری) مایمی شیرین‌رنگ که پس از جذب غذا در روده‌ها، در رگ‌های لنفی یافت می‌شود و حاوی ذرات چربی معلق در لنف است: جگر، کیلوس را از معده و از روده‌ها می‌کشد و آلت وی اندر کشیدن کیلوس شاخه‌های ماساریقا است. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه: ماساریقا) • کیلوس چیزی بُوَد به رنگ سپید مانند کشکاب باز چون به جگر اندر آید به رگ‌های جگر گسترده شود. (اخوینی ۲۷)

**کیمخا** kimxā [= کمخا] (ا.) (قد.) نوعی پارچه ابریشمی زردوزی شده: سایر اسباب و آلات را به این قرار بیع و شرا نمودند... اطلس و کیمخا ذرع توپ هزار دینار... (مروی ۳۷۷)

**کیمخت** kimox̄t (ا.) (قد.) ۱. پوست کفل اسب و خر که به شیوه‌ای خاص دباغی شده باشد؛ چرم ساغری: گشت زمین چون سفن، چرخ چو کیمخت سبز/ تا زبی تیغ او، قبضه کنند و قراب. (خاقانی ۴۴) ۲. پوست (به طور مطلق): در خوابگاه عاشق سر برکنار دوست/ کیمخت خاریشت ز سنجاب خوش تر است. (سعدی ۳ ۴۳۷) ۳. یکی بهره خفتان ز کیمخت کرگ/ هم از مهره ماهیان خود و ترک. (اسدی ۱ ۲۹۷)

**کیمخت‌گر** k-gar (ص.) (ا.) (قد.) دباغی کننده و به عمل آورنده کیمخت: سوزن‌گری بمانم کیمخت‌گر شوم/... (سوزنی ۱ ۶۰)

**کیمخته** kimox̄t-e (ا.) (قد.) نوعی پارچه: آبسکن... جای بازرگانان همه جهان است که به دریای خزران بازرگانی کنند و از وی کیمخته پشمین و ماهی گوناگون خیزد. (حدود العالم ۱۴۴)

**کیموس** kimus [یو.] (ا.) (جانوری) توده غذای نیمه مایع که با ترشحات معده آغشته و تا حدی هضم شده است و از معده به اثناعشر تخلیه می‌شود: نمک... کیموسات و غذاها و طعام‌ها را از عفونت نگاه دارد. (ابوالقاسم کاشانی ۱۹۳)

**کیموسی** k-i [یو.فا.] (ص.) منسوب به کیموس (جانوری) مربوط به کیموس. ← کیموس: شاگرد... بهانه آورده که تازه شام خورده‌ای و آب، عصاره کیلوسی و کیموسی جهاز هاضمه‌ات را رقیق خواهد کرد. (مبنوی ۲ ۱۴۸)

**کیمونو** kimono [فر.: kimono، از ژا.] (ا.) ۱. نوعی لباس سنتی ژاپنی: استاد روی جلیقه... چیزی شبیه عبای شیک یا کیمونوی شرقی هم پوشیده است. [فصیح ۱ ۱۵۱] ۲. نوعی مدل آستین که شبیه آستین لباس کیمونو است. ← آستین ۵ آستین کیمونو.

**کیمیا** kim[i]yā [یو.] (ا.) ۱. ماده‌ای فرضی که

**کیلوهرتز** kilu(o)hertz [فر.: kilohertz] (ا.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فرکانس، برابر هزار ارتعاش در ثانیه.

**کیلویی** kilu(o)-y(ʔ)-i [فر./ انگ. فا.فا.] (ص.) منسوب به کیلو) ۱. ویژگی آنچه برحسب کیلو سنجیده می‌شود: پارچه کیلویی، کاغذ کیلویی. ۲. (قد.) به صورت وزن شده برحسب کیلو: کاغذ باطله را کیلویی می‌خرند. ۳. (گفتگو) (مجاز) به صورت بی‌ضابطه و بی‌حساب و کتاب؛ نسنجیده؛ الکی: بعضی از شاگردها خیلی دوستش دارند چون کیلویی نمره می‌دهد. ۴. (ص.) (گفتگو) (مجاز) بی‌ارزش؛ بی‌اعتبار: این روزها از این مدرک‌های کیلویی خیلی‌ها دارند.

**کیله** keyle [عر.: کِیْلَة] (ا.) ۱. (گفتگو) (مجاز) جیره؛ سهم: هر روز یک موز کیله این بچه است. ۵ نیم سیر کیله توتون چیق و بیست دانه سیگار مقرر روزانه را به ده بار از توتون فروش می‌خرد. (شهری ۱ ۲۰۶) ۲. (امص.) (مجاز) اندازه‌گیری؛ پیمایش: کاسب باید موقع کیله جنس دقت کند، مبادا ذره‌ای کم‌زیاد شود. ۳. (ا.) (قد.) ظرفی برای اندازه‌گیری حجم؛ کیل؛ پیمانه: چو در کیله یک جو امانت شکست/ از انبار گندم فروشی دست. (سعدی ۱ ۱۶۳) ۵ دست حکمش به کیله خورشید/ خرمن روزگار پیموده است. (انوری ۱ ۵۳۶) ۴. (قد.) واحد وزن معادل ۱۰ من تبریز: کری از آسیا می‌آمد، یکی را دید... قیاس کرد که بگوید... چند آرد کردی؟ بگویم: کیله‌ای و نیم. (شمس تبریزی ۱ ۶۸/۲)

**کیم کردن** (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) پیمانه کردن؛ اندازه‌گیری کردن: برنج‌ها را که کیله کردی، سهمی هم برای ماکتار بگذار.

**کیم** kim [۹] (ا.) ← بستنی ۵ بستنی کیم. ۵ دراصل نام تجارتنی است.

**کیماک** keymāk (ا.) (قد.) قیماق → **کیماک** kimāk (ا.) (قد.) نوار پهنی که روی بار الاغ یا قاطر می‌کشیدند: درکار و درون کار هستی/ که آهن و گد دوال کیماک. (سوزنی: جهانگیری ۲/ ۲۳۳۳)

• **شدن** (مصدر). (مجاز) نایاب شدن: امروز مردمی و فاکیمیا شده است / ... (خاقانی ۷۸۶)

• **کردن** (مصدر). (قد). (مجاز) حیلۀ کردن؛ نیرنگ زدن: گفتیم این عمر شهوت آلوده / چون دُر و چون شکر به هم سوده - به فسون و به کیمیا کردن / که تواند زهم جدا کرد؟ (نظامی<sup>۲</sup> ۲۳۲)

• **سی سعاد** (قد). (مجاز) وسیلۀ به دست آوردن نیک بختی: دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۰۲) هر که این شرط را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۲۰)

**کیمیاباف** k.-bāf [یو.فا.]. (صف، ا.، قد). مدعی کیمیاگری، و به مجاز، حیلۀ گر: کیمیابانان... روح عوام و مردم بی چاره را به دام تدبیر و تزویر می کشند و قربانی خیالات خود می کنند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۳)

**کیمیاساز** kim[i]yā-sāz [یو.فا.]. (صف، ا.، قد). کیمیاگر، و به مجاز، حیلۀ گر؛ مکار: نخری زرق کیمیاسازان / نپذیری فریب طنازان. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۲)

**کیمیاکار** kim[i]yā-kār [یو.فا.]. (ص، ا.، قد). کیمیاگر. →

**کیمیاکاری** k.-i [یو.فا.]. (حامص). (قد). کیمیاگری. →: اگرچه کبار ماضی، علم کیمیا را در اجسام و اجساد به کار بردند و آن عجب نیست، اما کیمیاکاری در عقول و ارواح عجیب است. (افلاکی ۱۴۳)

**کیمیاگر** kim[i]yā-gar [یو.فا.]. (ص، ا.، قد). مدعی تبدیل فلزات پست به فلزات عالی: دانشمندان دغل... خود را به اسامی مختلف، صاحب موکل و صاحب ضمیر و کیمیاگر و غیره قالب زده [اند]. (شهری<sup>۱</sup> ۴۶۹) من از عجایب و غرایب هندوستان... در کتب دیده بودم، از این که کیمیاگران برگذرها افتاده و این علم رواجی تمام دارد. (شوشتری ۴۵۱) کیمیاگر به غصه مرده و رنج / ابله اندر خرابه یافته گنج. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۴)

**کیمیاگری** k.-i [یو.فا.]. (حامص). عمل کیمیاگر؛ ادعای تبدیل فلزات پست به عالی: جرج... ادعای مرده زنده کردن،... و کیمیاگری و مراودۀ با ابلیس و دیو... می کرده است. (مینوی<sup>۳</sup> ۷۷۲) هر کس به [مردم ایران]

به گمان قدما، فلزاتی مانند مس و قلع را به طلا و نقره تبدیل می کند؛ اکسیر: این مسئله... اغلب گفته اند لا ینحل است... مثل مسئله کیمیا است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۲) این معانی کبریت احمر است و آن عزیز باشد و چون بیابندش کیمیا بُود... بسیار مس و روی را زر سرخ گردانند. (هجویری ۸) مگر کیمیا خدمت توست شاه / کز او مرد درویش گردد توانگر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۴۹) ۲. (مجاز) هر چیزی نایاب و دست نیافتنی: میوه ای که او هوس کرده بود در آن شهر آن هم در آن سرمای زیر صفر کیمیا بود. از یک طرف تا بغواهی سورچی زیر دست و یا ریخته، از طرف دیگر علیق گران شده و مسافر کیمیا. (شاملو: لب خند تلخ ۴۲: نجفی ۱۲۰۹) ۳. (مجاز) هر چیزی که می تواند اجناس پست را به اجناس عالی تبدیل کند: جان گذازی اگر به آتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی. (هاتف ۳۱) ۴. (قد). شیمی: جابرین حیان پدر علم کیمیاست. (دهخدا: لغت نامه<sup>۱</sup>) از قانون ترکیب عناصر هیولای کائنات را استعداد استحاله... دادم و او را اساس تغییر و حدوث نمودم... و اسم او را علم کیمیا نهادم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۳۴) ۵. (قد). فنی که هدف آن ساختن طلا و نقره و تبدیل فلزات کم بها به فلزات قیمتی، به ویژه طلا و نقره بود: حکیم... به حضرت شیخ الاسلام نامه نوشت که می شنوم که شما را علم کیمیاست. ما را از آن اعلام فرمای. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۸ مقدمه) ۶. (قد). (مجاز) افسون؛ مکر و حیلۀ دگر سام کوبود ما را نیا / بیژد از جهان دانش و کیمیا. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۴۲) ۷. (مجاز) (تصوف) انسان کامل مکمل که می تواند سالکان را تربیت کند و به مقامات عرفانی برساند: پیغامبران... در وقت خویش همه کیمیا بودند... هر کجا که دعای ایشان و نفس ایشان می رسید، از حالی به حالی می گردید. (احمدجام ۲۳۸-۲۳۹)

• **جستن** (مصدر). (قد). (مجاز) نیرنگ بازی کردن؛ حیلۀ ورزیدن: پرستنده بودی همی با نیا / نجویم همی زین سخن کیمیا. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۵۹/۶)

عداوت داشتن: چون دل بیردی دین میر، هوش از من  
مسکین میر/ یا مهربانان کین میر... (سعدی<sup>۴</sup> ۴۹۸)

• ~ **توختن** (مصد.) (قد.) کینه توختن. ←  
کینه • کینه توختن: جهان گشاید و کین توزد و عدو  
شکرد/ به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ. (فرخی<sup>۱</sup>  
۲۰۸) توخواهی دبیری تو آموختن/ ز دشمن نخواهی تو  
کین توختن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۸۸)

• ~ **جستن** (مصد.) (قد.) دشمنی کردن؛  
عداوت ورزیدن: به یزدان که دیدم شما را نخست/  
که یک نامور با دگر کین جست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۳۶)  
• ~ **خاستن** (مصد.) (قد.) به وجود آمدن کینه؛  
پیدا شدن دشمنی: سرش پادشاه یمن خواسته ست/  
ندانم چه کین در میان خاسته ست. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۱)

• ~ **[باز] خواستن** (مصد.) (قد.) کینه خواستن.  
← کینه • کینه خواستن: می خواستم که کین من را از  
این دشمن بخواهی، کین من کین همه بستگان من و  
هم وطنان من است. (خاتلری ۲۸۸) • بنده آصف عهدم  
دل از راه میر/ که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۴) • از بلخان کوه به بیابان درآمد با لشکری  
تا کین پدر و کشتگان بازخواهد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۱۰) • چنین  
جنگ و کین خواستن در جهان/ نکرده ست کس از کهان و  
مهان. (دقیقی: اشعار ۱۷۴)

□ ~ **سیاوش (سیاوش)** (قد.) (موسیقی ایرانی) از  
الحان بارید: چو زخمه راندی از کین سیاوش/ پُر از  
خون سیاوشان شدی گوش. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۹۴)

• ~ **کشیدن** (مصد.) (قد.) کینه کشیدن. ←  
کینه • کینه کشیدن: باب پنجم در شناخت حق اهل بیت  
و بندگان و ایمنی از دشمن و کین کشیدن و عفو کردن و  
آمیزش. (خواجہ عبدالله<sup>۲</sup>: صدو هشتاد و نه)

**کین** <sup>۲</sup> k-in [= که + این] (حر. + صد.) که این. ← که،  
این.

**کین آزمای** [i] kin-ā('ā)z[e]mā[-y] (صف.) (قد.)  
کینه توز: دوستان را بند بشکن، دوست پرور، خوان  
بیخش/ دشمن و اعدا شکن، بر دار کن کین آزمای.  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۴)

**کین آور** kin-ā('ā)var (صف.، ا.) (قد.) ۱.

بگوید اگر فلان ورد یا دعا را بخوانی یا... میلی به  
کیمیاگری خرج کنی، به مقصود می رسی، اغلب عقب این  
خرافات می روند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۸۴) • حافظ، غبار فقر و  
تناعت ز رخ مشوی/ کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۳۱۵)

**کیمیاوی** kim[i]yā.vi [عر.: کیمیاوی، منسوب به  
کیمیا] (صد.) (قد.) ۱. مربوط به کیمیا. ۲.  
شیمیایی: گفت: آقا، شما... ترکیب و تفریق کیمیاوی را  
نیز ذکر کردید. (طالبوف<sup>۱</sup> ۷۵)

**کیمیایی** kim[i]yā-y(')-i [یو.فا.ا.] (صد.)، منسوب  
به کیمیا) کیمیاوی →.

**کین** <sup>۱</sup> kin (إمصد.) (قد.) ۱. کینه (م. ا.) →: شنیدش  
یکی مرد پوشیده چشم/ بیرسیدش از موجب کین و خشم.  
(سعدی<sup>۱</sup> ۹۳) • به خون نیز پیوستگی ساختم/ دل از کین  
ایران بیرداختم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۵۵) ۲. انتقام →:  
شخصی... به دیسه یا زور گرفتار تیغ کین یا آز می شود  
و به خطر می افتد. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۲۷) • به کین سیاوش ز  
افراسیاب/ ز خون کرد گیتی چو دریای آب. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۱۴۱۸) ۳. جنگ: کار ملوک و دین به کام شد، تیغ  
حرب و کین در نیام رفت. (نایم مقام ۱۳۷) • آن قدر را  
که... آن مملکت را لگدکوب شم ستوران کین نداشته ایم،  
غنیمت شمارند. (شوشتری ۳۳۸) • فرستاد بر میسر  
هم چنین/ سواران جنگی و مردان کین. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۲۲۱۶)

• ~ **آختن** (مصد.) (قد.) کینه آختن. ← کینه  
• کینه آختن: همی برد بر هرسویی تاختن/ بدان تاختن  
بود کین آختن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۰۸)

• ~ **آوردن** (مصد.) (قد.) ۱. جنگ کردن:  
به جای می سرخ کین آوریم/ کمان و کمند و کمین آوریم.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۴۸) ۲. انتقام گرفتن: چو کین آوری  
کین ستانی کنم/ شوی مهربان مهربانی کنم. (نظامی<sup>۲</sup>  
۳۷۹)

□ ~ **ایرج** (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان بارید:  
چو کردی «کین ایرج» را سرآغاز/ جهان را کین ایرج نو  
شدی باز. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۹۴)

• ~ **بودن** (مصد.) (قد.) دشمنی کردن؛

**کین ستانی** kin-setān-i (حامص.) (قد.)  
انتقام جویی.

• **کودن** (مصد.) (قد.) انتقام جویی کردن:  
چو کین آوری کین ستانی کنم / شوی مهربان مهربانی کنم.  
(نظامی<sup>۲</sup> ۳۷۹)

**کین کش** kin-ke(a) (صف.) (قد.) انتقام جو:  
فرומاند کابل شه آشفته بخت / ز شیدسب کین کش بترسید  
سخت. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۸)

**کین کشی** k-i (حامص.) (قد.) عمل کین کش:  
انتقام جویی: مدارا کن از کین کشی بازگرد / که مردم  
نیازارد آزادمرد. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۹۵)

**کین وری** kin-var-i (حامص.) (قد.) کینه توزی  
→: کارگاه خشم گشت و کین وری / کینه دان اصل ضلال  
و کانری. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۸۴/۲)

**کینونف** keynunat [عر: کینونة] (امصد.) (قد.) ۱.  
آفرینش: برای اثبات این مدعا باید اسباب و علل اصلیه  
کون و وجود و کیفیات مختلفه موجودیت و کینونت را در  
مدنظر بگیری. (جمالزاده<sup>۱۷</sup> ۹۷) ۲. بودن؛ هست  
شدن: مستقر کینونت عرش انسان است. (قطب<sup>۱</sup> ۸۴)

**کینه** kine (امصد.) ۱. دشمنی کسی را در دل  
داشتن و متنفر بودن از او و خواهان خواری و  
بدبختی او بودن؛ حقد؛ بغض؛ عناد: من... برای  
کینه و عناد نسبت به انگلیس ها دلایل موجه داشتم.  
(مصدق<sup>۱</sup> ۳۸۵) ۲. آن بدکیش نژاد... آتش کینه در کانون  
سینه می افروخت. (قائم مقام<sup>۱</sup> ۲۹۷) ۳. به یزدان که از تو  
مرا کینه نیست... (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۲۳۷) ۴. انتقام →:  
تمام آثار خون خواری و خون خواهی و کینه و عصبان در  
سر تا پای او پدیدار بود. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۲۷) ۵. سحرگهی  
که یلان تیغ برکشند چو صبح / به عزم رزم کنند از برای  
کینه سابق. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۳۵) ۳. (قد.) جنگ: از بیم  
خویش تیره شود بر سپهر تیر / گر روز کینه دست ببرد  
سوی تیردان. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۳۰)

• **آختن** (مصد.) (قد.) انتقام جویی  
کردن: کینه خواستن: خشم تن گرم کند و سبب گردد  
مر جوشیدن خون دل را از قتل انتقام و کینه آختن.  
(اخوینی<sup>۱</sup> ۱۸۸)

انتقام گیرنده؛ انتقام جو: به سلم و به تور آگهی  
تاخند / که کین آوران جنگ بر ساختند. (فردوسی:  
لغت نامه<sup>۱</sup>) ۲. جنگ آور؛ جنگ جو: ستاره شناسان و  
دین آوران / سواران جنگی و کین آوران - شب و روز  
بودند با او به هم / زدندی همی رای بر پیش و کم.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۷)

**کین آوری** k-i (حامص.) (قد.) ۱. جنگ جویی؛  
جنگ: به کین آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت  
بود یا گزیز. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۹۳) ۲. انتقام جویی: کرم  
کن، نه پر خاش و کین آوری / که عالم به زیر نگیان آوری.  
(سعدی<sup>۱</sup> ۷۸) ۳. میان ار بیستی به کین آوری / به ایران  
نکردی کسی سروری. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۴)

**کین توز** kin-tuz (صف.) (قد.) کینه توز؛ انتقام جو:  
سواران کین توز بی حدومر / فرستاد همراه با یک پسر.  
(اسدی<sup>۱</sup> ۳۷۱)

**کین توزی** k-i (حامص.) کینه توزی؛  
انتقام جویی: حافظ... می گوشت که نسبت به کشمکش ها  
و کین توزی ها، بی طرف و بی اعتنا باشد. (خانلری<sup>۱</sup> ۳۳۹)  
۴. من فقط یک زن را سراغ دارم که از کین توزی و نمایی  
و عیب جویی مادر شوهر و خواهر شوهر در پناه بوده و آن  
حوا... است. (مستوفی<sup>۱</sup> ۴۴۴/۱)

**کین خواه** kin-xāh (صف.) (قد.) آن که انتقام  
می گیرد؛ انتقام جو: غازیان کین خواه در ظل لوی  
منصور است که حصن گردون گشایند. (قائم مقام<sup>۱</sup> ۴۰۷)

**کین خواهی** k-i (حامص.) انتقام جویی: به  
کین خواهی تو چندان پیداد کرده بودم که یونانیان به انتقام  
ریودن هلن نکرده باشند. (قاضی<sup>۱</sup> ۱۹۳) ۵. به کین خواهی...  
به دکان برگشت. (میرزا حبیب<sup>۱</sup> ۴۴۳)

**کین دار** kin-dār (صف.) (قد.) کینه دار؛  
کینه توز: نصیرین عدل از آن حرکت عظیم کین دار  
شده بود. (بیغمی<sup>۱</sup> ۸۵۳) ۲. کین دار، دین دار نبود. (بخاری<sup>۱</sup> ۲۱۸)  
۳. بر بهمن آوردش از رزمگاه / بدو کرد کین دار  
چندی نگاه. (فردوسی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**کی نژاد** key-nežād (مصد.) (قد.) از خاندان  
شاهان؛ شاهزاده: بدانست کو نیست جز کی نژاد / ز فقر  
و ز اورنگ او گشت شاد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۶۷)

◻ **س به (در) دل داشتن** (مجاز) احساس عداوت کردن و نفرت داشتن: آن عده... چون آن را قسمت ازلی خود می‌دانستند، کینه‌ای به دل نداشتند. (اسلامی‌ندوشن ۸۹) ◻ حس کرد که دیگر کینه‌ای در دل ندارد. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۵۰)

• **س توختن** (مصدر). (قد.) انتقام کشیدن: هیچ چیز من را یاد نمی‌آید که بدان چیز واجب کند که من از وی کینه‌توزم. (بخاری ۱۳۱) ◻ چون باد بدو درنگرد دُلش بسوزد/ یا کینه دیرینه از او کینه تنوزد. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۶)

• **س جستن** (مصدر). (قد.) انتقام‌جویی کردن؛ انتقام گرفتن: ز ایوان به دشت آمد افراسیاب/ همی‌کرد بر کینه جستن شتاب. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• **س [باز]خواستن** (مصدر). (قد.) انتقام‌جویی کردن؛ انتقام گرفتن: افراسیاب خروج کرد به کینه خواستن تور و سلم از منوچهر. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۱۱۹) ◻ کینه او این شیربچه بازخواست. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۶۵۸)

• **س داشتن** (مصدر). (مصدر). دشمنی داشتن؛ دشمن بودن: باین همه من حالا کینه‌ای نسبت به او ندارم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۹۳-۹۴) ◻ اگر خواهی که کم‌دوست و کم‌یار نباشی، کینه مدار. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۵۴)

◻ **س در (به) دل گرفتن از کسی** احساس عداوت کردن نسبت به او و نفرت داشتن از او: کینه‌ای از این مرد خشک بی‌تربیت در دل گرفتم. (علوی<sup>۱</sup> ۶۸) ◻ به‌این سبب باطناً کینه در دل گرفتم و... (افضل‌الملک ۳۵)

• **س ساختن** (مصدر). (قد.) جنگیدن: چنین داد پاسخ فریبرز باز/ که با شیر دَرَنده کینه مساز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۰۰)

◻ **س سیاوش (سیاوش)** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) کین سیاوش. ◻ کین<sup>۱</sup> کین سیاوش: ختم‌تر از بهار و سراید به زیربوم/ که کینه سیاوش گه سبزه بهار. (ازرقی: جهانگیری ۲/۲۳۳۴)

◻ **س شتری** (گفتگو) (مجاز) دشمنی عمیق و پای‌دار: [او] کینه شتری دارد. (دانشور ۵۶) ◻ نسبت به عرب... کینه شتری می‌ورزید. (هدایت<sup>۱۱</sup> ۱۴)

◻ **س کسی را در (به) دل گرفتن** (مجاز) احساس عداوت پیدا کردن نسبت به کسی و از او نفرت داشتن: شاه‌زاده پذیرفت و خواسته‌ناخواسته کینه زن را به‌دل گرفت. (پارسی‌پور ۱۵۶) ◻ نصرت‌الدین برای او نامه‌ای نوشت و به‌نام وی خطبه نخواند. غیاث‌الدین کینه او را در دل گرفت. (مبنوی<sup>۲</sup> ۲۹۹)

• **س کشیدن** (مصدر). ۱. انتقام‌جویی کردن؛ انتقام کشیدن: کینه خویش را کشیده و دشمن را به سزا رسانید. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۴۰) ◻ چاه‌کند از بهر نیک‌کرداران و کینه‌کش از هم‌صحبتان. (بخاری ۱۴۲) ۲. (قد.) جنگ کردن؛ جنگیدن: هرکسی گفتند چندین مال‌ورز/ چون توان دادن به مشتی بی‌خبر - یا سیه را ده که کینه می‌کشند/ یا بگو تا در خزینه می‌کشند. (عطار<sup>۲</sup> ۱۸۳)

• **س ورزیدن** (مصدر). دشمنی کردن: ولی خودماتیم، آدم وقتی کینه می‌ورزد، احساس می‌کند چرک است. (مؤذنی ۱۲۸) ◻ این مرد جادوگری دانا و دشمن جانی من است و به من کینه می‌ورزد. (قاضی ۶۳)

**کینه‌ای** k.-(y)-i. (ص.، منسوب به کینه) (گفتگو) کینه‌توز ↓: بدذات و کینه‌ای است، رفاقت سرش نمی‌شود.

**کینه‌توز** kine-tuz. (ص.، ا.) آن‌که کینه به‌دل می‌گیرد و درصدد انتقام‌جویی و تلافی است؛ انتقام‌جو: بر سیاه‌دل و کینه‌توز لعنت. (شهری<sup>۲</sup> ۱۷۱/۱) ◻ گرفتار در دست آن کینه‌توز/ همی‌گفت هر دم به زاری و سوز. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۹۰)

**کینه‌توزانه** k.-āne. (ص.، ا.) همراه با عداوت و دشمنی: دوباره نگاهش حالت کینه‌توزانه‌ای به‌خود می‌گرفت. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۵) ۲. (قد.) از روی دشمنی؛ انتقام‌جویانه: شوهر، کینه‌توزانه بلیط را پاره کرد و چمدان را از دست همسرش گرفت.

**کینه‌توزی** kine-tuz-i. (حامصه.) عمل کینه‌توز؛ دشمنی؛ انتقام‌جویی: از دشمن‌های سرسخت استبداد بود و... هر موضوع دیگر را تحت‌الشعاع این کینه‌توزی قرار می‌داد. (علوی<sup>۱</sup> ۹۲) ◻ آیین کینه‌توزی گیتی، کهن نشد/ پرورد گر یکی، دگری را بکشت زار.

(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۴۱) ○ اما اخلاق نئسی وی چنان بُود که  
معتدل بُود میان تهور و جبن و... کینه دار... نیود. (اخوینی  
۱۱۷-۱۱۸)

**کینه داری** k-i (حامص.) (قد.) کینه توزی؛ کینه؛  
دشمنی: بیا با ما مورز این کینه داری/ که حق صحبت  
دیرینه داری. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱۲)

**کینه ساز** kine-sāz (صف.) (قد.) ۱. کینه توز →  
برقتد هردو به راه دراز/ یکی آزیشه یکی کینه ساز.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۹۲۲) ۲. (قد.) کینه توزانه (م. ۲) →  
شوند آگه از من که باز آمدم/ دل آگنده و کینه ساز آمدم.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۱)

**کینه کش** kine-ke(a)š (صف.) (ا.) (قد.) ۱.  
کینه توز →: اعیان امرا را با جماعتی از اتراک پُرکین  
چون کینه کشان افراسیاب از گرگین بر عقب او چون برق  
بفرستاد. (جویی<sup>۱</sup> ۱۸۶/۲) ○ چهار کسند که بر ایشان  
ایمن نشاید بودن: یکی دزد، و دوم دروغ زن، و سیوم  
منافق دوروی، و چهارم کینه کش چیره دست. (بخاری  
۲۶۴) ۲. جنگ جو؛ جنگ آور؛ به نزد بزرگان  
سالارنش/ دلیران اسپانکن و کینه کش. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۱۵۵۸)

**کینه کشی** k-i (حامص.) (قد.) کینه توزی →:  
خدایان را به کینه کشی و ناسپاسی و بی آزر می منسوب  
کرده است. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۲۸۳) ○ چون خواهش یک دگر  
شنیدند/ از کینه کشی عنان کشیدند. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۱۴)  
**کینه گاه** kine-gāh (ا.) (قد.) میدان جنگ؛ که گر  
من شوم کشته بر کینه گاه/ شما کس میاید پیش سپاه.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۷۴)

**کینه گزار** kine-gozār (صف.) (قد.) کینه توز →: به  
چاشت گاه مَلِک باکمرکشان سرای/ برقت بر دم آن  
جنگ جوی کینه گزار. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۲ ح.) ○ وی است  
کینه گزار. (ترجمه تفسیری ۱۵۶۹ ح.)

**کینه ور** kine-var (ص.) (قد.) آن که کینه در دل  
دارد؛ انتقام جو: سلاطین صفویه... حتی با دشمنان  
کینه ور در روز درماندگی و التجا... فروتنی مسلوک  
داشته اند. (شوشتری ۴۶۰) ○ تو هم جنگ را باش چون  
کینه خاست/ که با کینه ور مهربانی خطاست. (سعدی<sup>۱</sup>

(پروین اعتصامی ۲۲۴) ○ خواری من ز کینه توزی بخت/  
از عزیزان مهربان برخاست. (خاقانی ۶۲)

**کینه جوی** [kine-ju[-y] (صف.) کینه توز →:  
مائده هایی که بی رنج... در زیر دستان می یابیم همه  
دست پخت شیطان است... این طبایخ حسود و کینه جو  
شیرین می یزد. (شریعتی ۲۷) ○ مروت این فرقه نسبت به  
دشمنان کینه جو هنگام تسلط از غرایب روزگار است.  
(شوشتری ۲۷۵) ○ بغرود تا پیش او آمدند/ همه با دلی  
کینه جو آمدند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۳)

**کینه جویانه** kine-ju-y-āne (ص.) ۱. کینه توزانه  
(م. ۱) →: چشم های ریز و سیاهش برقی کینه جویانه  
می زد. (ترقی ۲۳۳) ۲. (قد.) کینه توزانه (م. ۲) →:  
کینه جویانه، با همه پیش نهادهای من مخالفت کرد.

**کینه جویی** kine-ju-y(')-i (حامص.) کینه توزی  
→: هنوز مردم در پی انتقام و کینه جویی بودند. (نفسی  
۴۵۳) ○ عجب ناید ز خویان تندخویی/ چنان کز مهر  
گردون کینه جویی. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۴۸ ح.)

**کینه خواه** kine-xāh (صف.) (قد.) ۱. کینه توز؛  
انتقام جو: دایه... از ترس این که مبدا روزی به دست  
کینه خواهان افتد و او را بشناسند... او را از آن دیار  
گریزانند. (نفسی ۳۷۹) ○ خود کینه خواه روزگار بلکه  
سابقه حکم کردگار چنان اقتضا کرد که پیش از اتمام این  
اندیشه خون وزیر بر زیر خون عارض ریخته شود.  
(جویی<sup>۱</sup> ۴۵/۲) ○ خبر شد به تُرکان که آمد سپاه/  
جهان جوی کیشرو کینه خواه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۳۷) ۲.  
(قد.) در حال کینه خواهی؛ کینه توزانه: برفتم از  
ایران چنان کینه خواه/ بدین مایه لشکر به فرمان شاه.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۵۲)

**کینه خواهی** k-i (حامص.) (قد.) انتقام جویی؛  
انتقام گرفتن: آنها که دنبال می آمدند مولای خود را  
کشته پنداشته به کینه خواهی او حمله می کردند. (فروغی<sup>۳</sup>  
۱۳۹) ○ اگر من امروز نام خود بر نیارم و شرط  
کینه خواهی به جای نیارم، پس من نه بس کسی باشم.  
(بخاری ۲۲۳)

**کینه دار** kine-dār (صف.) (قد.) کینه توز →: فراز  
آمدش تیغ زن صدهزار/ همه رزم جوی و همه کینه دار.

گیرم. (بهار ۵۴۸) ○ بر بام سراچهٔ جمالت / کیوان شده  
 پاسبان هندوی. (سعدی ۶۴۶<sup>۳</sup>) ○ اگر خواستی، نقب در  
 حصار کیوان زدی و نقاب از رخسار زهره برپودی.  
 (رواینی ۴۲۷) ○ خروش سواران و اسبان به دشت / ز  
 بهرام و کیوان همی‌برگذشت. (فردوسی ۸۱۶<sup>۳</sup>) ۲.  
 (قد.) (مجاز) آسمان (م. ۱) →: گر او سر ز کیوان  
 فرود آردی / روانش بر من درود آردی. (فردوسی ۳  
 ۱۴۵۷)

**کیوس** ke(o)yus (ص.)(قد.) (کج؛ ناراست: به‌جز  
 بر آن صنم عاشقی نسوس آید/ که جز بر آن رخ او  
 عاشقی کیوس آید. (دقیقی: اشعار ۱۴۸)

**کیوسک** kiyusk [فر.: kiosque از ایتا: chiosco  
 (۱.)] اتفاقی برای تلفن یا فروش نشریات، گل،  
 و مانند آنها در معابر عمومی: کیوسک  
 روزنامه‌فروشی. ○ کنار کیوسک تلفن... جوانکی...  
 ایستاده. (دیانی ۵۱) ○ مجتبی جلو در ورودی جنوبی،  
 نزدیک کیوسک اطلاعات، جایی اتومبیل را نگه داشت.  
 (فصیح ۲۲۴<sup>۲</sup>) ریشهٔ اصلی این واژه «کوشک»  
 فارسی است که از طریق ترکی وارد برخی  
 زبان‌های اروپایی شده‌است.

**کیوی** kiwi [انگ.: kiwi، از یکی از زبان‌های  
 پولینزیایی] (۱.) (گیاهی) ۱. میوهٔ آب‌دار خوراکی  
 که پوست قهوه‌ای کرک‌دار دارد و سرشار از  
 ویتامین است.



۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای بالارونده و  
 برگ‌ریز است.

**کیهان** keyhān [= گیهان = جهان] (۱.) ۱.  
 مجموعهٔ همهٔ اشیا و پدیده‌های موجود در  
 هستی؛ جهان؛ عالم؛ گیتی: ارادهٔ ازلی بر این بود  
 که نخل امکان به‌بار آید و باغ کیهان بیاراید. (فائز مقام  
 ۲۷۵) ○ سنجربین ملک‌شاه... پادشاه همهٔ جهان، و خسرو  
 کیهان بود. (احمد جام ۱۷<sup>۱</sup> مقدمه) ○ که ای پهلوان‌زادهٔ  
 پره‌نر / ز گردان کیهان برآورده سر. (فردوسی ۹۴۳<sup>۳</sup>) نیز

۷۳) ○ درم داد و آن لشکر آباد کرد / دل مردم کینه‌ور شاد  
 کرد. (فردوسی ۱۹۴۱<sup>۳</sup>)

○ **شدن (گشتن)** (م.ص.د.) (قد.) دشمن و  
 خواهان انتقام‌جویی شدن: محرم ماه وصل‌کننده  
 بود، ماه گرمی حضور، تجدید دیدارها و بیدار کردن  
 عواطف؛ دوست داشتن و گریستن و کینه‌ور شدن.  
 (اسلامی‌نדרشن ۲۳۷) ○ [ایشان] بر [مازیار] کینه‌ور  
 گشتند و شکایت ظلم و تغلب او به مأمون [نہشتند].  
 (ابن‌اسفندیار ۲۰۸) ○ بدان‌که وی مردی سخت قتال بود  
 و... از بدی او لشکر بر او کینه‌ور گشته‌بود.  
 (عنصرالمعالی ۱۰۰<sup>۱</sup>)

○ **کردن (ساختن)** (م.ص.م.) (قد.) کینه و  
 نفرت در کسی ایجاد کردن: عقدۀ کم‌زوری و  
 بی‌جرتی مزید بر علت می‌گردید و پیش‌تر بر او کینه‌ورم  
 می‌ساخت. (شهری ۱۷۷<sup>۳</sup>)

**کینه‌ورز** kine-varz (ص.د.) کینه‌توز →: فرزندی که  
 در این روز [شنبه] به‌وجود آید خودخواه و متکبر و  
 کینه‌ورز [باشد]. (شهری ۲۲۱/۴<sup>۲</sup>)

**کینه‌ورزی** k-i (ح.م.ص.) کینه‌توزی →: اگر  
 منتقدی بر کتابی ایراد کرد، نویسنده کینهٔ او را به‌دل  
 نمی‌گیرد... زبانی ندیده تا جای تلانی و کینه‌ورزی باشد.  
 (خانلری ۳۱۷) ○ ما می‌دانیم که آماج شما کشورگشایی،  
 کینه‌ورزی و دشمنی با ایرانیان است و بس. (هدایت ۲  
 ۴۷)

○ **کردن (م.ص.د.)** دشمنی کردن؛ درصدد  
 انتقام‌جویی برآمدن: مازیار... نسبت‌به  
 [عبدالله‌بن‌ظاهر] کینه‌ورزی می‌کرده‌است. (مبنوی:  
 هدایت ۳۸<sup>۲</sup>)

**کینه‌وری** kine-var-i (ح.م.ص.) (قد.) کینه‌توزی  
 →: کودک بودم... کینه‌وری را نمی‌شناختم. (شهری ۳  
 ۲۶۴)

**کینین** kinin [فر.: quinine] (۱.) (پزشکی) مادهٔ  
 شیمیایی مشتق از پوست درخت گنه‌گنه که از  
 املاح آن در درمان مالاریا استفاده می‌کنند.

**کیوان** keyvān (۱.) ۱. (نجوم) زحل (م. ۱) →:  
 زان نحس که بر تراود از کیوان / بال و پر و پویه و اثر



- ← گیهان. ۳. آسمان (م. ۲). → گوهری روزگار از تراش اکلیل مهر و ماه کروها خرده الماس در صحنه دکان بی کران و بساط پرشکوه گیهان پراکنده بود. (جمال زاده ۱۶-۲۸-۲۹) ○ این گیهان برافراشته... بسی اندیشه‌ها را در پیرامون خویش پنهان داشت. (نفیسی ۴۱۵) ○ سبیده دم که فلک جام زر به گیهان داد/ نسیم غالیه در دامن گلستان داد. (امیر خسرو: دیوان ۵۸۵: فرهنگ نامه ۵۲۷/۱)
- گیهان خدا [ی]** [k-xodā[y] (ا.!) (قد.) خداوند عالم: ولیکن به نیروی گیهان خدای/ جهان دار نیکی ده رهنمای... (فردوسی ۱۰۸۹<sup>۳</sup>)
- گیهان خدیو** keyhān-xadiv (ا.!) (قد.) گیهان خدا ↑ : سیاه و شه از سهم آن تره دیو/ بماندند با یاد گیهان خدیو. (اسدی ۳۲۶<sup>۱</sup>) ○ همی سر بیچی به فرمان دیو/ ببزی دل از راه گیهان خدیو. (فردوسی ۲۵۳۹<sup>۳</sup>)
- گیهان شناس** keyhān-šenās (صف.، ا.!) متخصص در گیهان شناسی. ← گیهان شناسی.
- گیهان شناسی** k-i (حامص.، ا.!) (نجوم) دانشی که به بررسی پیدایش، ساختار، و تحول عالم می پردازد.
- گیهان گشا [ی]** [keyhān-gošā[-y] (صف.، قد.) (مجاز) جهان گشا → : به پیش اندرون سام
- کیهان گشای/ فروهشته از تاج یز همای. (فردوسی ۲۰۶)
- گیهان نورد** keyhān-navard (صف.، ا.!) فضانورد →.
- گیهان نوردی** k-i (حامص.) فضانوردی →.
- کیهانی** keyhān-i (صد.، منسوب به گیهان) مربوط به گیهان: غبار کیهانی.
- کیی<sup>۱</sup>** key(')-i (حامص.) (قد.) ۱. کی بودن؛ چه هنگام بودن: دانش‌های ایشان در کیی رستخیز همه درهم رسید بدانستند همه که نتوانند دانست. (مبیدی ۲۴۳/۷) ۳. مقرون به زمان بودن: فرق میان اسم و کلمه [= فعل]، که اسم دلیل بُود بر معنی و دلیل ثبُود بر کیی آن معنی، چنان که گویی «مردم» و «دوستی» و اما. کلمه دلیل بُود بر معنی و کیی آن معنی چنان که گویی «بزد» که دلیل بُود بر زدن و بر آن که اندر زمان گذشته بُود. (ابن سینا: دانش نامه ۱۷: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۳. (فلسفه قدیم) متی → : یکی کیی که به تازی متی خوانند. (ابن سینا: دانش نامه ۸۵: لغت نامه<sup>۱</sup>)
- کیی<sup>۲</sup>** k. (صد.، منسوب به کی) (قد.) مربوط به کی؛ شاهانه؛ پادشاهی: ببردند و پوشید روشن برش/ نهاد آن کلاه کیی بر سرش. (فردوسی ۱۹۴<sup>۴</sup>)

# گ

**گایون** gāb[i]yon [فر.: gabion، از ایتا. (۱.)]

(فنی) توری سیمی مقاوم در برابر خوردگی، که روی سنگ‌چین‌های ساحلی در معرض برخورد امواج دریا می‌کشند تا پای‌دار بمانند. **گاج** jā (صد.) (قد.) لوچ؛ احوال: اُغ‌اُخی برداشتی‌ای کیچ‌گاج / تاکه‌کالای بدت یابدرواج. (مولوی ۲/۴۰۰)

**گاد** gād (بما. گادن، اِمصد.) (قد.)  $\Delta$  ← گادن، گاییدن: به داد و به گاد است میل تو، لیکن / به دادن سواری، به گادن پیاده. (سوزنی ۱/۸۶)

**گادان** g.-an (مصد. م. بم. گای) (قد.)  $\Delta$  گاییدن →: آری آن گم‌شده را سمع و بصر / بود اندرگرو گادن خر. (ایرج ۱۲۴) ○ ز آن‌که هرگز نخواست کس از کس / به دعاگادن ای مسلماتان. (سنایی ۲/۴۴۷)

**گادولینیم** gādōlīnīyom [انگ.: gadolinium] (۱.) (شیمی) عنصری فلزی و درخشان که در دمای پایین خاصیت مغناطیسی قوی دارد، در هوا می‌سوزد، و از آن به‌عنوان فعال‌کنندهٔ فسفر، کاتالیزور، و نیز در تکنولوژی هسته‌ای استفاده می‌شود.

**گادولینیوم** g. [انگ.] (۱.) (شیمی) گادولینیم ↑. **گار** gār (بم. ۱.) به آخر بن ماضی یا مضارع برخی از فعل‌ها می‌پیوندد، و صفت یا صفت فاعلی می‌سازد: آفریدگار، آموزگار، ماندگار. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب: روزگار، کام‌گار، یادگار.

**گ**، **گ**، **گ**، **گ** g (ح.، ا.، بیست و هشتمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ک»، و بیست و ششمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نمایندهٔ همخوان کامی؛ گاف.  $\text{گ}$  در حساب ابجد مانند «ک» نمایندهٔ عدد «بیست» است.

**گ** ge (۱.) نام واج «گ» ↑.

**گای** [gā-y] (بم. گاییدن و گادن)  $\Delta$  ← گاییدن **گاب** gāb [= گار] (۱.) (عامیانه) گاو (م. ۱.) →: حالا کی به‌کی رسید و کی دلش از غصه ترکید، به گاب و گوسفند کسی چه؟ (به‌آذین ۱۹۸) ○ گفتند: نصابی گابی همی‌کشید که ذبح کند. گاو نیرو کرد و پند بگسیخت و به مسجد و مقام خزید. (نادر میرزا: اُصب‌اتیما ۱/۱۸۰)

**گاباردین** gābārdīn [فر.: gabardine] (۱.) پارچهٔ پشمی دارای تاروپود فشرد: کت‌شلوار گاباردین خوش‌رنگی تنش‌کرده‌بود.

**گاب‌بندی** gāb-band-i (حامصد.) (عامیانه) گاوبندی →.

**گا کردن** (مصد. ا.) (عامیانه) (مجاز) گاوبندی (م. ۱.) →: حاجی هم... با صاحبان کارخانه‌های آن‌جا به‌قول خودش گاب‌بندی کرد. (هدایت ۶۷)

**گاب‌صندوق** gāb-sando(u)q [فا.ع. ۱.] (عامیانه) گاوصندوق →: بعداز دماغ‌چاتی و احوال‌پرسی... پرفراز گاب‌صندوق‌های اسناد تاریخی... صعود کرد. (هدایت ۸۲)

**گار** <sup>۲</sup> g. [فر.: gare] (۱.) (منسوخ) ایستگاه قطار: طوبی... فریاد زده بود گار ماشین دودی و قند در دل زهرا آب شده بود. (پارسی پور ۴۷) در شبکه ها را حاضر کردند و به هم گار راه آهن بیرون آمدم. (امین الدوله ۷۳)

**گاراچ** gārāj [از فر. = گاراژ] (۱.) (عامیانه) گاراژ  
→

**گازدن** (مصد.م.) (عامیانه) ۱. متوقف کردن خودرو در گاراژ. ۲. (مصد.د.) (توهین آمیز) (مجاز) روی خود را کم کردن: بزن گاراچ بابا، تو هم برای ما مشول شده ای؟! ۳. (مجاز) دست از کار کشیدن به علت عدم توانایی: بزن گاراچ تو دیگر خیلی پیر شده ای.

**گاراژ** gārāž [فر.: garage] (۱.) ۱. محلی که خودرو را در آن متوقف می کنند؛ پارکینگ: در همین لحظه آفاکمال که اتومبیل را در گاراژ جاده بود، برگشت. (علوی ۱۱۱) ۲. حاله اندرونی، بیرونی شده است و اصطبل گاراژ، بسیار از حواشی را می شود کاست. (مخبر السلطنه ۲۸۵) ۳. (فنی) مجموعه ای از چند واحد تعمیر خودرو که محوطه مشترکی داشته باشند؛ تعمیرگاه: ماشین را برای تعمیر به گاراژ سی خیابان بردم. ۴. تو گاراژ... چند سرسیلندر اسقاط، چند باتری شکسته افتاده است. (محمود ۲۰۰) ۳. مکانی برای سوار و پیاده شدن مسافران سفرهای برون شهری یا بار زدن وسایل نقلیه سنگین: نگاهش به اتوبوسی که دم در گاراژ نگه داشته بود و مسافرها داشتند پیاده می شدند، خشک شده بود. (گلاب دره ای ۲۹۳) ۵. باروبندیل ها کنار گاراژ ریخته بود. (اسلامی ندوشن ۶۵)

**گاراژدار** g-dār [فر.فار.] (صف. ۱.) نگهبان یا متصدی گاراژ. ← گاراژ (م. ۲ و ۳): با گاراژدار قرار گذاشته بودم که طرف عصری مسافر حرکت کند. (علوی ۲) ۷۷ ۵. مأمور گاراژ... با آن بی ادبی خاص گاراژدارها امرونی می کرد. (اسلامی ندوشن ۷۴)

**گاراژداری** g-i [فر.فار.] (حامص.) ۱. عمل و شغل گاراژدار. ۲. (۱.) اجرت و دست مزد نگهبانی از وسایل نقلیه: هر شب می آید و

گاراژداری خود را از ما طلب می کند.

**گارانتي** gārānti [فر.: garantie] (امصد.) ضمانت کالا از سوی سازنده یا فروشنده. ← • گارانتي شدن: این ساعت را با گارانتي به من فروخت.

• • • شدن (مصد.د.) تضمین شدن کالا از سوی سازنده یا فروشنده برای مدتی معین که اگر در آن مدت خراب شد، به طور رایگان تعمیر یا تعویض یا پس داده شود: تلویزیونمان تا سه سال گارانتي شده است.

**گارب وگورپ** gārp-o-gurp (اصو.، د.) (گفتگو) گرب گرب. ← گرب ۵ گرب گرب: فراش ها و ناظم یکی پس از دیگری گارب وگورپ از پله ها آمدند بالا. (آل احمد ۱۰۵)

**گارد** gārd [فر.: garde] (۱.) ۱. (نظامی) گروه مسلحی که پاس داری از مکان یا مقامی را بر عهده دارند: گارد رئیس جمهوری. ۵. سربازان گارد ساحلی هستند که مقاومت می کنند. (محمود ۱۱۲) ۵. خودت حالا حاصل کار با... گاردهای سرخ را می بینی. (گلشیری ۴۸) ۵. با مأموران بی رحم... گارد شاهی مواجه شده... بودند. (شهری ۳۶) ۲. (نظامی) بخشی از نیروی ارتش یا نیروی انتظامی (شهربانی سابق) که برای انجام مأموریت های خاص، آموزش می بینند: گارد تشریفات، گارد ضدشورش. ۳. (ورزش) حالتی برای آماده شدن و شروع کردن ورزش هایی مانند کشتی، بوکس، و شمشیربازی به طوری که مانع از دست رسی حریف به نقاط حساس بدن شود. ۴. (ورزش) در بسکتبال، هریک از دو بازی کنی که معمولاً عقب تر از بازی کنان دیگر بازی می کنند و وظیفه دارند توپ را به طرف جلو برده کار حمله را شروع کنند. ۵. (فنی) شبکه ای ساخته شده از لوله های فلزی که برای محافظت از قسمت جلو اتومبیل، به ویژه چراغ ها، و نیز به قصد تزئین جلو اتومبیل نصب می کنند: گارد ریل. ۶. (فنی) حفاظ قطعات متحرک و گردنده مانند پروانه، پولی،

چارقد های زری و شال به تدریج و رافقاد و به جای آن چارقد های توری که گارس می گفتند، متداول شد. (کتبایی ۳۳۶) ۴. پارچه ای لطیف که از آن چارقد قالبی تهیه می کردند: خاتم های مسن تر به چهارقدی از گارس قالبی باوفا مانده بودند. (مشفق کاظمی ۲۷۳)

**گارسن** gārson [فر:] (۱.) گارسون ↓.

**گارسون** g. [فر:] (۱.) آن که در ستوران، هتل، یا مهمان خانه مسئول آوردن غذا و سرویس دهی به مشتریان یا مهمانان است: سال ها گارسون باشگاه های شرکت نفت بود. (عبداللهی: شکوفای ۳۲۸) ○ یادو و گارسون تشکیلات است. (←) فصیح<sup>۱</sup> ۴۸

**گارسه** gārse [رو:] (۱.) (منسوخ) (چاپ و نشر) جعبه ای کم عمق و خانه خانه در چاپ خانه که حروف چاپی را در آن قرار می دادند: صدای سنگین و خفه حروف می آمد که... تو گارسه پخش می کردند. (هدایت<sup>۸</sup> ۱۵۰)

**گارمان** gārmān [رو:] (۱.) (موسیقی) گارمون →.

**گارمن** gārmon [رو:] (۱.) (موسیقی) گارمون ↓.

**گارمون** g. [رو:] (۱.) (موسیقی) سازی بادی، دارای محفظه ای که هنگام نواختن در میان دو دست می گیرند و پرده های آن را که مانند تکه است با انگشتان فشار می دهند. ♪ آکاردئون شکل تکامل یافته گارمون است.

**کاری** gāri [هند:] (۱.) وسیله نقلیه چرخ داری که برای حمل بار یا انسان به کار می رود و معمولاً به وسیله چهارپایانی چون گاو، خر، یا اسب به حرکت در می آید: بالاخره نزدیک غروب کاری یشتی از طرف قم رسید. (مشفق کاظمی ۱۳۵) ○ مخبر السلطنه و میرزا احمدخان در کالسکه بودند،



میرزا عبدالکریم... دو نفر نوکر دیگری در کاری.

و تسمه از ورق یا توری فلزی. ۷. (فتی) تسمه باریک پلاستیکی که به صورت ضرب دری روی شیشه ساعت می کشند تا مانع خراشیدگی یا شکستن آن شود. ۸. در آهنی که معمولاً برای حفاظت از منازل و دفاتر کار، جلو درب ورودی نصب می کنند.

○ **احترام (نظامی)** گروهی از افراد مسلح نظامی که هنگام تشریفات و استقبال از مهمانان بلند پایه سیاسی برای ادای احترام به آنان حضور می یابند: گارد احترام هم مثل وقت آمدن [شاه و امپراطور] حاضر [شدند]. (مستوفی - ۱۵۶- ۱۵۵/۲)

○ **گرفتن (مصد.)** (گفتگو) حالت دفاعی به خود گرفتن و آماده مبارزه شدن: آن چنان در برابر هم گارد گرفته بودند که کسی جرئت جلو رفتن نداشت.

**گاردان** gārdān [از فر:] (۱.) (مکانیک) میله ای که نیروی چرخشی را از گیربکس خودرو به دیفرانسیل و چرخ های محرک منتقل می کند؛ میل گاردان؛ میل کاردان. ♪ برگرفته از نام جرومه کاردن (۱۵۰۱- ۱۵۷۶ م.)، دانشمند ایتالیایی.

**گارد ریل** gārdreyl [انگ:] (۱.) (فتی) گارد (م. ۵) →.

**گاردن پارتی** gārdēnpārti [انگ:] (۱.) جشن یا مهمانی ای که در باغ یا فضای آزاد برگزار می شود: خاتم... خیال داشتند... مجلس رقص و گاردن پارتی... دامنه داری فراهم یسازند. (جمال زاده<sup>۱۳</sup> ۸۶) ○ گاهی هم این مجلس تفریح شبانه... به گاردن پارتی مبدل... می گشت. (مستوفی ۳۸۶/۱)

**گاردی** gārd-i [فر:] (صده، منسوب به گارد، (۱.) (گفتگو) (نظامی) هریک از اعضای گارد. ← گارد (م. ۲): هنوز تظاهر کنندگان به میدان نرسیده بودند، که گاردی ها حمله کردند.

**گارس** gārs [از فر:] = گاز، مأخوذ از غزه، شهری در فلسطین [ (۱.) (منسوخ) ۹. نوعی چارقد توری:

(نظام السلطانه ۲۸۸/۱) نیز ← گاری دستی.

**گاری چی** g-āi [هند.تر.] (ص.ا.) آن که گاری را می‌راند: معلوم نیست پدرش خرک چی بوده یا گاری چی و آن وقت: سرکوفت هم می‌زند. (← گلاب‌دره‌ای ۶۸) ۰ ... در زیر شلاق‌های گاری چی... بی‌دفاع مانده بود. (شریعتی ۱۰۶)

**گاری خانه** gāri-xāne [هند.فا.] (ا.) (منسوخ) محل نگهداری گاری و درشکه که در اوایل ورود خودرو به ایران، خودروها نیز در آن نگهداری می‌شدند: از آنجایی که اسب‌های اداره گاری‌خانه را... برده بودند، مجبور بودیم روز راه برویم و شب تنگ کنیم. (جمال‌زاده ۱۸ ۷۷) ۰ روز حرکت شاه‌باجی مرا تا گاری‌خانه مشایعت کرد. (مشفق‌کاظمی ۷۶)

**گاری دستی** gāri-dast-i [هند.فا.] (ا.) نوعی گاری کوچک که انسان آن را به حرکت در می‌آورد: کسری هرشب... روی یکی از گاری‌دستی‌های خالی میوه‌فروشی کنار خیابان می‌خوابید. (مدرس صادقی ۲۳)

**گاز** gāz (امصد.) ۱. عمل فروبردن دندان در چیزی؛ گاز گرفتن: گفت: آزارشان نده که گاز و نیششان هم آزاره مهر و محبت است. (جمال‌زاده ۱۶ ۵۹) ۰ پیغام دادمش که نشانی بدان نشان/کز گاز بر کناره لعلت نشان ماست. (خاقانی ۷۸) ۰ آن صنم را ز گاز وز نشکنج/تن بنفشه شد و دولب نارنج. (عنصری ۲۱) ۲. (ا.) دندان نیش؛ دندان: جای گازش هنوز روی دست‌هایم هست. ۰ عجب نژدگر از تأثیر عدلش/همه تریاک بارد گاز ارقم. (عمیدولیکی: جهنگری ۴۵۷/۱) ۳. (فنی) گازانبر: → لوازم [کارگاه‌های کفایشی] شامل میزی کوتاه و طویل... سوزن و گاز و مشت... [بود]. (شهری ۱۲ ۴۳۴) ۴. (قد.) ابزاری مانند قیچی، انبردست، یا کلبتین که به تناسب در کارهای گوناگون مانند بریدن ورقه‌های فلزی، به‌ویژه طلا و نقره، کشیدن دندان، میخ، و مانند آنها به کار می‌رفته‌است: از طعنه رقیب نگردد عیار من/چون زر اگر بزنند مرا در دهان گاز. (حافظ ۱ ۱۷۷) ۰ کتر از شمع نیستی بغروز/گر سرت را جدا کنند به گاز.

(مسعود سعد ۴۰۴) ۰ گر چنوز صیرفی بودی و بزاری یکی/دیه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز. (منوچهری ۲۴)

۵. **زدن** (مصد.) فروبردن دندان در چیزی به منظور کندن و خوردن بخشی از آن. نیز ← گاز گرفتن: میوه‌ها را برمی‌داشت گاز می‌زد و می‌انداخت دور. ۰ یک سیب سرخ در دست داشت که آن را... گاز می‌زد. (هدایت ۹۹)

۶. **گرفتن** (مصد.) ۱. گذاشتن دندان‌ها روی چیزی و فشار دادن آنها: شازده صورتم را برگرداند و لبم را گاز گرفت. (← گلشیری ۵۱) ۰ زبان خود را گاز می‌گرفت و سخنی که موجب اندک ملال خاطر آن حضرت باشد، بر زبان نمی‌راند. (قاضی ۳۱۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) در میان گرفتن و فشردن لبه زبانی لباس، کفش، و مانند آنها چیزی یا جایی از بدن را. ۳. (مصد.) (گفتگو) (فنی) صدمه دیدن تیوب بر اثر فشار رینگ یا هر چیز دیگر هنگام پنچرگیری یا پنچر شدن.

**گاز** g. [= گاز = کازه] (ا.) (قد.) چوب درخت صنوبر که به عنوان ستون برای برپا کردن چادر یا خیمه از آن استفاده می‌کردند: ایاز در آن گاز خیمه می‌نگریست. یکی گفت: ای غلام، سلطان این همه ثنا تو را می‌گوید و تو در سر خیمه می‌نگری؟ (احمدجام ۱۹۹) ۰ یکی چادری جوی یهن و دراز/پیاییز چادر ز بالای گاز. (ازرقی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**گاز** g. [ف.ن.] [gaz] (ا.) ۱. (فیزیک) حالتی از ماده که در آن شکل و حجم ثابت نیست، و حرکت بی‌نظم مولکول‌ها و اتم‌ها زیاد است. ۲. (گفتگو) وسیله‌ای که سوخت آن از گاز طبیعی است، به‌ویژه اجاق‌گاز: گاز را روشن کردم و قابلمه را روی آن گذاشتم. ۰ جای بر سر گاز بود. (گلشیری ۱۴۳) ۳. (گفتگو) (شیمی) گاز طبیعی: → هنوز به محله ما گاز نیامده. ۴. (فنی) پدالی در خودرو، که اهرم منتهی به دریچه گاز کاربراتور را حرکت می‌دهد و با فشردن آن، دریچه گاز بازتر و دور موتور بیش‌تر می‌شود. ۵. (گفتگو) (پزشکی) گاز

مالیدن کوبیده مرزه و روغن زیتون و زیره بر ناف اطفال، رفع نفخ و باد و گاز شکم ایشان می‌کند. (← شهری<sup>۲</sup> ۴۴۳/۵)

□ **شهری (شیمی)** گاز طبیعی که از طریق لوله کشی به خانه‌ها می‌رسد و در آشپزخانه و موتورخانه مورد استفاده قرار می‌گیرد.

□ **طبیعی (شیمی)** مخلوطی از هیدروکربن‌های گازی (عمدتاً متان) که از مخازن نفت استخراج می‌شود و به عنوان سوخت و نیز در ساخت ترکیب‌های آلی به کار می‌رود.

□ **ماشین (موتور) را گرفتن** (گفتگو) (فنی) گاز دادن و سرعت آن را زیاد کردن هنگام رانندگی: گاز ماشین را بگیر برو که دیر شده.

□ **مایع (شیمی)** مخلوطی از چند هیدروکربن گازی که تحت فشار زیاد به مایعی بی‌رنگ، غیرسمی، و به شدت آتشگیر تبدیل می‌شود و به عنوان سوخت در خودروها و وسایل گرماده صنعتی و خانگی به کار می‌رود.

□ **مرداب (شیمی)** متان →.

□ **معدة (پزشکی)** گازی که بر اثر خوردن غذای نفاخ یا بر اثر ناراحتی معده، در آن ایجاد می‌شود.

□ **های بی اثر (شیمی)** گازهایی مانند هلیوم، نئون، آرگون، کریپتون، گزنون، و رادون که در واکنش‌های شیمیایی عادی شرکت نمی‌کنند؛ گازهای کم‌یاب.

□ **های صنعتی (شیمی)** گازهای حاصل از فعالیت کارخانه‌های صنایع شیمیایی که باعث آلودگی هوا می‌شوند.

□ **های کم‌یاب (شیمی)** گازهای بی اثر →.

□ **های گل‌خانه‌ای (محیط‌زیست)** گازهایی شامل اکسیدهای نیتروژن، متان، دی‌اکسید کربن، و کلروفلوروکربن که در نتیجه سوزاندن سوخت‌های فسیلی یا از منابع دیگر وارد جو می‌شوند و کره زمین را مانند گل‌خانه گرم

معدة →: دل درد عجیبی گرفته بودم گاز توی دلم می‌پیچید. ع (ببر. گازیدن) (گفتگو) ← گازیدن.

□ **اشک‌آور (نظامی)** هر یک از انواع گازهای فزار که از راه تنفس وارد خون می‌شود و اعصاب چشم را تحریک می‌کند و باعث ریزش اشک می‌شود: گاز اشک‌آور چشم‌هایم را بست و نفسم را تنگ کرد. (← میرصادقی<sup>۷۴۵</sup>)

□ **اعصاب (نظامی)** هر گازی که موجب اختلال در کارکرد بهنجار اعصاب شود. <sup>۸</sup> ماسک گاز برای حفاظت در مقابل این گازها بی اثر است.

□ **پیک‌نیک** وسیله گازسوز کوچکی که معمولاً هنگام مسافرت برای پخت و پز مورد استفاده قرار می‌گیرد.

□ **خردل (شیمی)** مایعی زردرنگ و بسیار سمی، با بویی شبیه گرد خردل که بخارهای آن سوزش آور، تاول‌زا، و کورکننده است. به عنوان سلاح شیمیایی در جنگ و به عنوان دارو در پزشکی کاربرد دارد.

□ **خنده‌آور (شیمی)** گازی بی‌رنگ با مزه‌ای شیرین که در دندان‌پزشکی و جراحی به عنوان هوش‌بر کاربرد دارد؛ اکسیدنیترو.

• **خوردن (مصد.)** (گفتگو) (فنی) افزایش یافتن مصرف سوخت در موتور و بالا رفتن سرعت خودرو: خیلی خوب گاز می‌خورد، انگار صفرکیلومتر است.

• **دادن (مصد.)** (گفتگو) (فنی) فشار دادن پدال گاز خودرو یا دسته موتورسیکلت برای سرعت گرفتن: موتورسیکلت سوار گاز می‌دهد. صدای موتور می‌ترکد موتور پُر می‌کشد و دور می‌شود. (محمود<sup>۳۷۲</sup>) راننده چنان گاز می‌داد و بعد چنان ترمز می‌کرد... که دیگر تحمل دیدنش را نداشتم. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۲۳)

□ **زغال (شیمی)** منواکسید کربن. ← منواکسید کربن.

□ **شکم** (گفتگو) (پزشکی) □ گاز معده →:

**گازت** gāzet [فر.: gazette, از ایتا.: gazzetta] (۱.)

می‌کنند.

(منسوخ) (چاپ‌ونشر) گازت → روزنامه (بر. ۱.)

**گازخان** gāz-xān [فر.فا.] (۱.) (علوم‌زمین) سوراخی

در پوسته زمین که از آن گاز دی‌اکسید کربن خارج می‌شود.

**گازخور** gāz-xor [فر.فا.] (امص.) (گفتگو) (فنی)

ظرفیت موتور خودرو برای افزایش مصرف سوخت و سرعت گرفتن: گازخورش خوب است.

انگار زیاد راه نرفته‌است.

**گازدار** gāz-dār (صف.) دارای گاز. ← گاز<sup>۳</sup> (م. ۱):

دوغ گازدار، نوشابه گازدار.

**گازر** gāzor [آرا.] (ص. ۱.) (قد. ۱.) آن‌که لباس

می‌شوید؛ رخت‌شوی: انوشیروان... اطلاع حاصل

کرد که گازری یعنی رخت‌شویی... پارچه به کنار رودخانه

می‌برده و آن را می‌شسته‌است. (مینی ۲۴۳) تو پاک

باش و مدار، ای برادر از کس پاک / زنده جامه ناپاک

گازران بر سنگ. (سعدی ۷۰) ۲. (۱.) (جانوری)

دم‌جنبانک →

**گازران** g-ān [آرا.فا.] (۱.) (قد.) گازرگاه →

[گازر] هر روز جامه‌های مردمان بر پشت او نهاده و به

گازران بردی و شبانگاه بازآوردی. (نظام‌الملک ۵۴)

**گازرسانی** gāz-re(a)s-ān-i [فر.فا.فا.] (حامص.)

عملیات لوله‌کشی گاز از منبع گاز تا محل

مصرف.

**گازرشت** gāzor-šost [آرا.فا.] (ص. ۱.) (قد.)

ویژگی لباسی که گازر آن را شسته‌باشد، و

به‌مجاز، خوب شسته‌شده: دانای همیشه... یکی را

جامه گازرشت ایمان دریوشاند... و یکی را بر چارسوی

خذلان به دکان حرمان بنشاند. (راوندی ۳) کبریا‌های

گازرشت بیاری، و این سفره در مسجد جامع بنهی، تا

آن کسانی‌که ما را... غیبت می‌کنند... ببینند...

حق سبحانه... عزیزان را... چه می‌خوراند. (محمدبن‌منور:

گنجینه ۸۳/۳)

**گازرشوای** gāzor-šu-y [آرا.فا.] (ص. ۱.) (قد.)

گازرشت ↑: چو گازرشوای گردد جامه خام / خورَد

مقراضه مقراض ناکام. (نظامی ۳۹۶)

تخت ~ (تخت ~) رفتن (گفتگو) (فنی) پدال

گاز را تا آخرین حد فشار دادن و با آخرین

سرعت راندن خودرو.

سر ~ (گفتگو) حرکت خودرو با اندکی

فشاردهی پدال گاز.

**گاز** g. [فر.: gaze] (۱.) ۱. (پزشکی) قطعه‌ای

پارچه ظریف، توری مانند، و پاکیزه که معمولاً

قبل از مصرف ضدعفونی می‌شود و برای پاک

کردن زخم‌ها یا مرهم گذاشتن روی آنها به کار

می‌رود: پرستار چند گاز استریل روی زخم دستم قرار

داد و آن را پانسمان کرد. ۲. نوعی پارچه توری

ریزبافت آهاردار. نیز ← ارگاندی: لباس عروسی او

ازجنس گاز بود به‌همین دلیل خوش‌نرم شده بود. ۳

برگرفته از نام غزه، شهری در فلسطین.

**گازان** g-ān [فر.فا.] (بج. گازاندن) (گفتگو) ←

گازاندن.

**گازانبور** gāz-a(a)mbor (۱.) (فنی) انبری با

فک‌های نیم‌گرد، لبه شیب‌دار به طرف داخل، و

دسته نسبتاً بلند، که با آن مفتول سیمی را

می‌بُرند یا میخ را بیرون می‌کشند؛ میخ‌کش:

پنجه بزرگ گروهان سانی مثل گازانبور گلویم را

گرفته‌است. (محمود ۳۱۳)



**گازانبوری** g-i (ص. ۱.) (منسوب به گازانبور) ۱.

به صورت عمل گازانبور: محاصره گازانبوری. ۲.

(قد.) با عملی مثل عمل گازانبور: راست‌راستی عین

جای نیش مار است. دندان‌ش گازانبوری گوشت را قلوه‌کن

کرده‌است. (محمدعلی: شکوفای ۴۸۷) نیز ←

محاصره محاصره گازانبوری.

**گازاندن** gāz-ān-d-an [فر.فا.فا.] (مص. م. بم. ۱.)

گازان (گفتگو) گاز دادن. ← گاز<sup>۳</sup> گاز دادن: اگر

کمی بیش‌تر بگازانی، از ماشین جلوی سبقت می‌گیریم.

نفت است و به عنوان سوخت در موتور کامیون‌ها و خودروهای سنگین، دیگ‌های شوقاز، دیگ‌های بخار، و مانند آنها مصرف می‌شود؛ نفت گاز.

**گازوئیلی** g-i [قر.فا.] (صد، منسوب به گازوئیل) (فنی) ویژگی وسیله‌ای که سوخت آن گازوئیل است.

**گازی** gāz-i [قر.فا.] (صد، منسوب به گاز<sup>۲</sup>) (فنی) ۱. ویژگی وسیله‌ای که سوخت آن گاز است. ۲. (گفتگو) ویژگی خودرو مخصوص حمل کپسول‌های گاز. ۳. ویژگی موتورسیکلتی که دارای دنده نیست. ۴. به شکل گاز: عنصری گازی. ۵. (حامص) وضع و حالت گاز؛ گاز بودن: از حالت مایع به گازی تبدیل شد.

**گازیدن** gāz-id-an [قر.فا.] (مصد، بد: گاز) (گفتگو) گاز دادن. ← گاز<sup>۳</sup> • گاز دادن: اگر کمی بیش‌تر بگازی، از ماشین جلوی سبقت می‌گیریم.

**گاس** gās (ق) (عامیانه) احتمال دارد؛ ممکن است؛ شاید: گاس همین الان هم یک گوشه‌ای قائم شده و دارد به ما نگاه می‌کند. (← میرصادقی<sup>۴</sup> ۷۶) • گاس من خواسته‌باشم بروم مشهد آن‌جا دختر یتیم را شوهر بدهم. (← هدایت<sup>۵</sup> ۵۰۶)

**گاستریت** gāst[er]it [فر.: gastrite] (ا) (پزشکی) عارضه التهاب بافت معده بر اثر عواملی مانند عفونت، ناسازگاری‌های غذایی، یا تغییر میزان ترشح اسید معده که باعث درد شکم، تهوع، و استفراغ می‌شود؛ ورم معده.

**گاشتن** gāšt-an (مصد، بد: گردان) (ق) ۱. برگرداندن: همه پشت بر تاجور گاشتند/ میان سوارانش بگذاشتند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۳۴) ۲. برطرف کردن؛ دور کردن: تو را پاک یزدان بر آن برگماشت/ بدو از ایران و نیران بگاشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۹۴)

**گاف** ۱ gāf (ا) نام واج «گ». ← گ.

**گاف** ۲ g (امصد) (گفتگو)

• ← دادن (مصد، بد) (گفتگو) (مجاز) • گاف

**گازرکاری** gāzor-kār-i [آر.فا.] (حامص) (قد). گازری → گازرکاری صفت آب شد/ رنگ‌رزی پیشه مهتاب شد. (نظامی<sup>۱</sup> ۹۵)

**گازرگاه** gāzor-gāh [آر.فا.] (ا) (قد) جایی که در آن لباس می‌شستند؛ رخت‌شوی‌خانه: در سرخیابان و گازرگاه سیر می‌فرموده‌باشند. (قوسی: اقبال<sup>۱</sup> ۱۹/۱/۲) • عیسی... به گازرگاهی رسید و جماعتی گازران را دید که جامه می‌شستند. (ترجمه تفسیر طبری ۴۳۲)

**گازری** gāzor-i [آر.فا.] (حامص) (قد) ۱. عمل و شغل گازر؛ رخت‌شویی: صنعتش دقانی یعنی گازری بوده‌است. (افضل‌الملک ۳۴۵) • نور توین و سایه من، چون گل و ابر از آن کنند/ شرم تو و سرشک من، رنگ‌رزی و گازری. (خاقانی ۴۲۱) ۲. (صد، منسوب به گازر) (مجاز) به‌رنگ سفید: در اول بهار که غزاله و بره در یک مرتع اجتماع یابند... کوه دامن پیراهن گازری تا کمرگاه درنوردد. (زیدری ۹۹)

• ← کردن (مصد، قد) ۱. پرداختن به گازری؛ لباس شستن: از عقاب و پوستیش گر نگوید به بُود/ گرچه در دریا تواند کرد خریط گازری. (انوری<sup>۱</sup> ۴۷۵) ۲. (مصد، م) (مجاز) سفید کردن: تیره‌روز ما سفیدی یابد از آن‌کس که او/ دلق شب را جیب نیلی کرد و دامن گازری. (واله‌مروی: آندراج)

**گازسوز** gāz-suz [قر.فا.] (صف) ویژگی وسیله‌ای که گاز می‌سوزاند و از سوختن آن، انرژی لازم را برای به کار افتادن به دست می‌آورد. ← گاز<sup>۳</sup> • گاز مایع: سامور گازسوز، ماشین‌های گازسوز.

**گازکربنیک** gāzkarbonik [فر.: gaz carbonique] (ا) (شیمی) دی‌اکسید کربن. ← دی‌اکسید دی‌اکسید کربن.

**گازگرفتگی** gāz-gereft-e-gi [قر.فا.] (حامص) (پزشکی) حالت خفگی بر اثر تنفس گازهای سمی. ← گاز<sup>۳</sup>: بر اثر گازگرفتگی چندین نفر جان خود را از دست دادند.

**گازوئیل** gāzo'il [فر.: gasoil] (ا) (شیمی) مایعی به‌رنگ قرمز مایل به قهوه‌ای که از فرآورده‌های



گالاری بلوری که از سقفش آسمان و ستارگان به خوبی دیده می‌گشت، رسیدند. (صنعتی‌زاده: معین) ○ پس‌از آن در اتاق گالاری دولتی که طرف میدان توپ‌خانه قدیم است، مجلس عقد فراهم شد. (نظام‌السلطنه ۲/۲۱۷)

**گالاکتوز** [galāktōz (تر: galactose)] (۱). (شیمی) نوعی قند که حلالیت و شیرینی آن از گلوکز کمتر است و در کبد به گلوکز تبدیل می‌شود.

**گالری** [gālē(o)ri (تر: galerie, از این: galleria)] (۱). ۱. محل نمایش آثار هنری مانند نقاشی و عکس: دیروز از یک گالری نقاشی دیدن کردیم. ۲. تالار؛ سرسرا: فخرالدوله، دختر مظفرالدین‌شاه را برای او گرفت. در گالری باغ ارک عقدکنان شد. (مخبرالسلطنه ۱۰۶) ۳. راه‌رو دراز: ساعت‌های خانه‌ها به چند صورت بود که... در بالا و کنار... شاه‌نشین‌ها و گالری‌ها و پنج‌دری‌ها قرار می‌گرفت. (شهری ۴/۵۱۰)

**گالش** [gālēš (از تر: galoché)] (۱). ۱. نوعی کفش لاستیکی: همه نوعی کفشی دیده می‌شود... از چکمه ساقه‌بلند چرمی گرفته تا گالش لاستیکی. (دیانی ۴۰) ○ زن... چاقچور گشادی به پای کرده و کفش پاشنه‌دار خود را به گالشی میدل ساخته... بود. (مشفق‌کاظمی ۱۴۲) ○ چادری کهنه، گالش‌های پاره، پیراهنی از چلوار... همه از وضعیت ادبار و بدبختی صاحب خود حکایت می‌کند. (مسعود ۱۷) ۲. (منسوخ) نوعی کفش لاستیکی که هنگام بارندگی روی کفش چرمی می‌پوشیدند.



**گالن** [gālon (انگ: gallon)] (۱). ۱. ظرفی پلاستیکی و دردار که از آن برای نگه‌داری مایعاتی چون آب، بنزین، و روغن استفاده می‌شود: مخزن آب‌گرم‌کن را که پُر کرد گالن را پشت در گذاشت و از آشپزخانه آمد بیرون. (اسدی: شکوایی



(۴۵) ○ پاکت را پُر می‌کنم. یک گالن ده لیتری هم به تو

کردن ↓: از پس که تو اداره گاف داده، دیگر همه تسببت به او بدبین شده‌اند.

• **گرفتن** (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) از روی بی‌فکری و بی‌احتیاطی کار یا سخنی را که نبایدست انجام یا گفته می‌شده‌است، انجام دادن یا گفتن: فکر می‌کنم که ذوق‌زده شده‌بودم و داشتم گاف می‌کردم. (محمود ۱/۴۳۹)

**گاسا** [gāgā (= فانا)] (۱). (کودکانه) قاقا →: در هر مغازه‌ای که می‌رسیدم گریه می‌کرد و می‌گفت: من گاسا می‌خواهم. ○ در کنارش نه آن‌زمان گاسا/ تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا. (سنایی: معین)

**گاکول** [gāgūl (صد.) (گفتگو) گنج؛ ابله؛ خرفت؛ کودن: گیر چه آدم گیج و گاکولی انتادم. ○ مصطفی... جوانی بود بیست‌وینج [ساله]... لات‌ولوت... گاکول و تا دلت بخواهد پخمه. (جمال‌زاده ۲/۱۰۵)

**گال ۱** [gāl (۱). (قد.) (گیاهی) ارزن →: برگرد هر دقیقه این شعر تر ملک / لرزان نگر چو بچه گنجشک بهر گال. (امیرخسرو: جهانگیری ۱/۴۵۹) ○ در آرزوی آنم کز ملک و ضیعتی / آرد به ریع بزرگرم ده قفیز گال. (مسعود سعد ۱/۴۲۷)

**گال ۲** [g. (= شغال)] (۱). (قد.) (جانوری) شغال →: شد عدو غره به حلم تو ولیکن نشود / پنجه شیر فلک سست ز سرینجه گال. (سیف‌اسفرننگی: جهانگیری ۴۵۹/۱)

**گال ۳** [g. (بم. گالیدن)] (قد.) ۱. ← گالیدن. ۲. (۱). فریاد.

• **دادن** (مص.د.) (قد.) فریاد زدن: خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی‌سازم قُرچ راوصلتی - تا جماعت عشوهِ می‌دادند و گال / کای قُرچ بادت مبارک اتصال. (مولوی ۱/۲۸۸)

• **زدن** (مص.د.) (قد.) فریاد زدن: هم‌چو پروانه به‌گرد تو پروبال زَم / هر سحرگه سرکویت رسم و گال زَم. (ملک‌فقی: جهانگیری ۱/۴۶۰)

**گال ۴** [g. (تر: gale)] (۱). (پزشکی) جرب →: **گالاری** [gālāri (تر:)] (۱). (منسوخ) گالری →: جانکاس به‌جلو افتاده و رستم از عقبش روانه شد تا به

کنند. (سنایی: جهانگیری ۴۶۱/۱)

**گالی** gāli (ا.) (گیاهی) نوعی نی. ← گالی پوش.  
**گالی پوش** g.-puš (ص.م.) پوشیده شده با گالی؛  
 ساخته شده با گالی: مردم آستین‌ها را بالا زده‌اند،  
 برای خودشان کلبه‌های گالی پوش و کوخ‌هایی با  
 شاخ‌وبرگ درخت‌ها ترتیب داده‌اند. (شاملو ۱۴۳)

**گالیدن** gāl-id-an (م.ص.د.، ب.م.د.) (گال) (قد.) ۱.  
 فرار کردن؛ گریختن: ای تو کم‌آسایار باز قدح را/  
 کانت مکافت از این سرای بگالید. (عمار: جهانگیری  
 ۴۵۸/۱ ح. ۴). فریاد کردن: سلیمان چون زمرغان قصه  
 بشنید/ بتندید و بجوشید و بگالید. (عطان: جهانگیری  
 ۴۶۰/۱)

**گالیم** gāliyom (فر.: gallium) (ا.) (شیمی) فلزی  
 نقره‌ای‌رنگ و بسیار کم‌یاب که در دمای اتاق  
 مایع است و در دماسنج‌های ویژه اندازه‌گیری  
 دمای بالا به کار می‌رود.

**گالیوم** g. (فر.: gallium) (ا.) (شیمی) گالیم ↑.  
**گالینگور** gālingor (از رو، فر.: calicot) (ا.)  
 نوعی کاغذ ضخیم مشمعی با رنگ‌های  
 مختلف که معمولاً از آن جلد کتاب می‌سازند.  
 برگرفته از نام کالیکوت، بندری در هند.

**گام** gām (ا.) ۱. مقدار مسافتی که شخص با  
 بلند کردن یک پا و گذاشتن مجدد آن بر روی  
 زمین طی می‌کند؛ قدم: چند گام به عقب رفتم. ۵ با  
 گام‌های کوتاه راه می‌رفت. ۵ چنان چابک‌نشین بود آن  
 دلارام/ که برجستی به زین مقدار ده گام. (نظامی ۲۴۹۳)  
 ۵ مسجد [آدینه] را... سبب گام اندر دویت گام  
 مساحت است. (ناصر خسرو ۳۳۲) ۴. پا<sup>۱</sup> (م. ۱) →:  
 زمین زیر گام‌های سربازان می‌لرزد. ۵ به تل بود زر  
 ریخته زیر گام/ به خرمن برافروخته عود خام. (اسدی<sup>۱</sup>  
 ۵۱) ۳. (مکانیک) فاصله دو دنده متوالی پیچ  
 به موازات محور استوانه. ۴. (فرهنگستان) فاز  
 (م. ۱) →.

۵. ~ بازیس نهادن (قد.) (مجاز) به عقب  
 برگشتن: عارف... اگر گام بازیس نهد، محبوب گردد و  
 اگر گام فرایش نهد در حیرت غرق گردد.

می‌دهم که بگذاری‌اش تو صندوق عقب. (← محمود<sup>۲</sup>  
 ۵۱) ۲. واحد اندازه‌گیری حجم که برای  
 مایعات به کار می‌رود. در آمریکا برابر ۳/۷۸۵  
 لیتر و در انگلستان برابر ۴/۵۴۶ لیتر است.

**گالوانومتر** gālvānometr (فر.: galvanomètre)  
 (ا.) (فیزیک) وسیله اندازه‌گیری جریان‌های  
 ضعیف برق که ممکن است از آن به عنوان  
 آمپرسنج یا ولت‌سنج هم استفاده شود.  
**گالوانیزه** gālvānize (فر.: galvanisé) (ص.م.) (مواد)  
 ویژگی ورق یا قطعه فولادی یا چدنی که با  
 قشری از فلز روی پوشیده شده باشد: لوله  
 گالوانیزه، ورق گالوانیزه.

**گالون** gālon [انگ.] (ا.) گالن →.  
**گاله** gāle (ا.) ۱. کیسه بزرگ؛ جوال: کمی  
 آن طرف‌تر مردی گاله بزرگی پهن کرده بود. (گلاب‌دره‌ای  
 ۲۶۲) ۵ آژان‌ها به بازارها و گذرها ریخته... طبق و گاله  
 یکی را واگون کرده... ول‌گردها و تن‌فروشا را سینه  
 می‌کردند. (شهری ۱۴/۲) ۲. خورجینی که بر  
 پشت الاغ و قاطر می‌اندازند و در هر دو خانه  
 آن بار به‌ویژه خاک و سنگ برای بتایی حمل  
 می‌کنند: باکمک مردک خرک‌چی گاله خاک‌رویه را به  
 پشت الاغ گذاشتیم و به شهر آمدیم. (شاهانی ۲۲) ۵ این  
 زبان‌پسته‌ها همیشه گاله بر پشت... از این سو به آن سو  
 می‌رفتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۳) ۵ بعد چندی کلنگ و  
 گاله و بیل/ می‌کنم از برای خود تحصیل. (ایرج ۱۴۵) ۳.  
 (گفتگو) (توهین‌آمیز) به صورت مشبه به دهان  
 به کار می‌رود. نیز ← (م. ۴): اصغر... بی‌ته فقط  
 دهان گاله‌اش را باز کرد و گفت: ... (میرصادقی ۵۳) ۵  
 کوه‌زاد سر را بالا گرفت: دهان گاله‌ات را ببند من  
 جیره‌خور زن‌ها نیستم. (← علی‌زاده ۲۳۶/۲) ۴.  
 (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) دهان بسیار بزرگ و  
 گشاد: یک آدم‌س انداخته توی گاله‌اش و هی تفتق  
 صدا می‌کند.

**گاله** g. (ص.م.) (قد.) دور؛ مقر؛ نزدیک.  
 ~ کردن (م.ص.م.) (قد.) دور کردن؛ جدا  
 کردن: دوستی کز پیاله کنند/ از پی دنبه پوست گاله

(خواجہ عبداللہ ۴۴۲) ○ در معرکہ تا گامی پیش توانی  
نہادن ہرگز گامی بازیس منہ. (عنصرالمعالی ۹۹)  
○ **بازگرفتن از کسی** (قد.) (مجاز) پیش او  
نرفتن؛ ترک کردن او: دلم کہ مرغ تو آمد بہ دام  
بازگرفتی / نہ خاک تو شدم از من چہ گام بازگرفتی؟  
(خاقانی ۶۷۸)

○ **بوداشتن** (مصد.) ۱. طی کردن مسافت  
از طریق بلند کردن ہریک از پاها و گذاشتن  
مجدد آن بروی زمین؛ قدم برداشتن: بیرمرد در  
پیادہرو آہستہ گام برمی داشت. ○ مردم کہ بیش ترشان  
سیاہ پوشیدہ اند... پشت سر جنازہا گام برمی دارند.  
(محمود ۸۵) ○ چرا باید خامہ من در ہر گامی کہ  
برمی دارد، درنگ کند. (نفیسی ۴۱۱) ۲. (قد.) (مجاز)  
اقدام کردن؛ کار کردن: بہ کام دل خویش برداشت  
گام / شدہ شاد دل، یافتہ کام و نام. (فردوسی ۳۶۷)

○ **برگرفتن** (مصد.) (قد.) راہ رفتن، و  
بہ مجاز، عمل کردن: می خواہم کہ بہ سایہ آیم اما  
می ترسم کہ مرا گویند کہ در راحت نفس خود گام  
برگرفتی. (جامی ۱۰۳۸)

○ **بہ** ۱. قدم بہ قدم: صف پیش می رفت و،  
گام بہ گام... بدان نزدیک تر می شدم. (شریعتی ۶۳) ۲.  
(مجاز) مرحلہ بہ مرحلہ؛ آہستہ و منظم: آموزش  
زیان باید بہ صورت گام بہ گام باشد.

○ **بیرون نہادن** (قد.) ۱. بیرون رفتن؛ خارج  
شدن. ۲. (مجاز) سرپیچی کردن: از امر تو و نہی  
تو گردون و زمانہ / یکسو نکشد گردن و بیرون ننہد  
گام. (مسعود سعد ۴۵۳)

○ **پیش [را] نہادن** (قد.) جلو آمدن، و  
بہ مجاز، عمل کردن: ما بدان مقصد عالی نتوانیم  
رسید / ہم مگر پیش نہد لطف شما گامی چند. (حافظ ۱)  
(۱۲۳) ○ عارف... اگر گام بازیس نہد، محبوب گردد و اگر  
گام فرایش نہد در حیرت غرق گردد. (خواجہ عبداللہ ۲)  
(۴۴۲)

○ **تنگ داشتن** (قد.) قدم ہا را نزدیک ہم  
گذاشتن، و بہ مجاز، آہستہ راہ رفتن: دست ہمت  
بس قراخ آمد مرا / پای ہمت تنگ دارد گام خویش.

(خاقانی ۷۸۰)

○ **خستن** (قد.) پا را از شدت راہ رفتن  
مجروح کردن، و بہ مجاز، بہ زحمت افتادن: چند  
ہنگامہ نہی بر راہ عام / گام خستی برینامد ہیچ کام.  
(مولوی ۲۰۴/۳)

○ **زدن** (مصد.) (قد.) قدم زدن؛ راہ رفتن:  
در میان سنگلاخ زندگی متحیروار گام می زنند.  
(اسلامی ندوشن ۲۸۹) ○ من کہ چون کژدم ندارم چشم و  
بی پایم چو مار / چون توانم دید رہ، یا گام چون دانم  
زدن؟ (خاقانی ۶۵۳)

○ **بہ** (قد.) قدم بہ قدم، و بہ مجاز، مرحلہ بہ  
مرحلہ: رفتنت سوی شہر اجل ہست روزروز / چون  
رفتن غریب سوی خانہ گام گام. (ناصر خسرو ۳۰۸)

○ **گذااردن** (گذاشتن) (مصد.) ۱. رفتن: سارا  
مرا یازداشتہ است از این کہ ہمراہ آنہا بہ سرزمینی گام  
گذارم کہ تو در آن فرمان فرما ہستی. (علوی ۸۶) ۲.  
(قد.) راہ رفتن؛ پیش رفتن: بہ مغرب می تواند رفت  
در یک روز از مشرق / گذارد ہر کہ چون خورشید گام  
آہستہ آہستہ. (صائب ۳۲۰۳) ○ درفش منوچہر چون  
دید سام / پیادہ شد از اسب و بگذارد گام. (فردوسی ۳)  
(۱۳۱)

**گام ۲** g. (ا.) (قد.) لگام؛ لجام: ز خاک شمس فلک زر  
کند کہ تا گردد / ستام و گام و رکاب بُراق تو زر کند.

(سوزنی: جہانگیری ۴۶۱/۱)

**گام ۳** g. [فر: gamme] (ا.) ۱. (موسیقی) توالی  
درجات صداهایی کہ در قالب اکتاو نسبت بہ  
یک نتِ پایہ معین قرار دارند و ہم زمان معرف  
یک مُد خاص، ماژور یا مینور، نیز ہستند. ۲.  
(موسیقی ایرانی) ترکیب یک ذوالاربع و یک  
ذوالخمس یا بہ عبارت دیگر دو دانگ ذوالاربع  
و یک پردہ طنینی.

○ **بزرگ** (موسیقی) گام ماژور →.

○ **تامپرہ** (موسیقی) تامپرہ →.

○ **تعدیل یافتہ** (موسیقی) تامپرہ →.

○ **دیاتونیک** (موسیقی) دیاتونیک →.

○ **کروماتیک** (موسیقی) کروماتیک →.

**گامت** gāmet [فر: gamète: (ا.) (جانوری) سلول جنسی بالغ نر یا ماده که از ترکیب آنها سلول تخم ایجاد می‌شود.

**گام‌زن** gām-zan (صدف.) (قد.) (مجاز) ۱. آن‌که یا آنچه سریع راه می‌رود؛ تندرو؛ یکی اسب باید مرا گام‌زن/شم‌او زیولا د خراشکن. (فردوسی ۳۹۲) ۲. بالاراده؛ باهمت؛ اهل عمل؛ هر خسی از رنگ‌گفتاری بدین ره کی رسد؟ درد باید عمرسوز و مرد باید گام‌زن. (سنایی ۲۴۸۵)

**گام‌شمار** gām-šo(e)mār (امص.) (قد.) از روی حساب و بلاحتیاط قدم زدن؛ و آن رقیبی که بود محرم کار/ره نرفتی مگر به گام‌شمار. (نظامی ۲۱۹)

**گامیش** gā-miš [مخفّ، گاومیش] (ا.) (جانوری) گاومیش →

**گان** ۱. gān (بس.) ۱. جزء پسین جمع کلمه‌های مختوم به‌های بیان حرکت: دیدگان، گویدگان. ۲. (قد.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، و نشانه نسبت: پدِ رگان، خدایگان، دوستگان. ۳. (قد.) به آخر نام روز و ماه اضافه می‌شود و نشانه تطبیق نام روز با نام ماه است: خردادگان، فروردگان، مهرگان. ۴. در ایران باستان، هر روز نامی داشته‌است و تقارن نام روز با نام ماه را جشن می‌گرفته‌اند. ۴. (قد.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که دلالت بر مکان دارد: آذریدگان، شاپورگان. ۵. (قد.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که دلالت بر نام خانواده یا خاندان دارد: گشوادگان، گیوگان. ۶. (قد.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که نشانه تکرار عدد است: دوگان (= دودو)، سه‌گان (= سه‌سه).

۶. اگر به کلمات مختوم به‌های بیان حرکت اضافه شود، «ه» در نوشتن حذف می‌شود: دایه + گان = دایگان، دیده + گان = دیدگان.

**گان** ۲. g. [انگ: gown] (ا.) (پزشکی) لباس بلندی که جراحان و کسانی که در اتاق عمل رفت‌وآمد می‌کنند، مانند متخصصان بی‌هوشی و دست‌یاران جراح، برای مقابله با آلودگی به‌تن

◻ **سِ کلیسایی** (موسیقی) مُد کلیسایی. ← مُد ◻ مُد کلیسایی.

◻ **سِ کوچک** (موسیقی) ◻ گام مینور →  
◻ **سِ ماژور** (موسیقی) مُد همه گام‌هایی که در آنها فقط یک نیم‌پرده بین درجات سوم و چهارم و بین درجات هفتم و هشتم قرار دارد.  
◻ **سِ معتدل** (موسیقی) تامپره →

◻ **سِ مینور** (موسیقی) مُد همه گام‌ها با یک نیم‌پرده بین درجه دوم و سوم، طوری که آکورد سه‌صدایی تونیک با سوم کوچک شروع شود.

**گاما** gāmā [یونانی به شکل T (بزرگ) و γ (کوچک). ۲. (نجوم) سومین ستاره هر صورت فلکی به‌لحاظ اهمیت. ۳. (فیزیک) ← اشعه ◻ اشعه گاما.

**گاماس گاماس** gāmāsgāmās [ارد.] (قد.) (گفتگو) یواش‌یواش؛ آهسته‌آهسته: گفتم: می‌خواهید اعتصاب کنید آقای مظفری؟ آقای مظفری گفت: نه هنوز زود است، گاماس گاماس. (← میرصادقی ۱۲۳۳)

**گاما گلوبولین** gāmāg[lo(u)bulin [فر: gammaglobuline] (ا.) (جانوری) یکی از انواع پروتئین‌های پلاسمای خون که آنتی‌بادی‌ها را می‌سازد و در ایمنی بدن نقش دارد.

**گاما گلوبولین** g. [فر: (ا.) (جانوری) گاما گلوبولین. ↑

**گامبو** gāmbu (صد.) (گفتگو) آن‌که دارای اندامی درشت و بدقواره است؛ درشت‌هیکل: پسره گامبو آن‌قدر خورده‌بود که نمی‌توانست ازجایش تکان بخورد. ◻ مشتش را حواله صورت مرد کرد: عجب گامبویی است. (← میرصادقی ۶۷۱۲)

**گامبی** gāmbi [انگ: gambi] (ا.) (ورزش) در شطرنج، حالتی در شروع بازی که با ازدست دادن یکی از پیاده‌ها و درعوض، به‌دست آوردن موقعیت بهتر همراه است.

**گامپ** gāmp (اصو.) (قد.) گرمب →: موقع کشاندن الاغ ته خُمره خورد به بغل در و گامپ صدا کرد. (مرادی کرمانی ۱۴۲)

می‌کنند.

۱۸۵۴) ۵ کتون تا بدوشم من از گاو شیر / ... (فردوسی<sup>۳</sup>)

(۱۸۲۲)



گانگ [gāng انگ.: gong, از مالایایی] (ا.) (موسیقی)

گونگ →.

گانگستر [gāngester انگ.: gangster] (ا.) عضو

گروه جنایت‌کاران؛ دزد مسلح.

گانگستری [g-i انگ.نا.] (صد.)، منسوب به گانگستر

۱. مربوط به گانگسترها: عملیات گانگستری، فیلم

گانگستری. ۲. (حاصص.) گانگستر بودن: این تبه‌کار

سال‌ها کارش گانگستری بوده‌است.

گانه [gāne پس.] جزء پسین بعضی از کلمه‌های

مرکب، که صفت یا قید می‌سازد: جداگانه،

دوگانه، سه‌گانه. ۲. در مواردی اگر به کلمه‌های

مختوم به های بیان حرکت اضافه شود، «ه»

در نوشتن حذف می‌شود: بچه + گانه =

بچه‌گانه.

گانی [gāni پس.] ۱. به آخر بعضی از کلمه‌های

مختوم به های بیان حرکت اضافه می‌شود و

حاصل مصدر یا اسم می‌سازد. ۲. هنگامی که به

این کلمه‌ها اضافه می‌شود، «ه» در نوشتن

حذف می‌شود: مزدگانی. ۳. (قد.) به آخر عدد

اضافه می‌شود و صفت یا قید می‌سازد: دوگانی،

سه‌گانی.

گانیدان [gānidān فر.: ganidan] (ا.) (منسوخ)

(پزشکی) گردی سفیدرنگ که برای اسهال شدید

تجویز می‌شد.

گانیه [gān[i]ye (ا.) (ورزش) نوعی بازی بچه‌گانه

که بین دو گروه انجام می‌شود و در آن

بازی‌کنی از یک گروه با لی‌لی کردن به‌طرف

بازی‌کنان تیم مقابل می‌رود و سعی می‌کند آنها

را لمس کند (بزند) و از بازی خارج کند.

گاو [gāv (ا.) ۱. (جانوری) پستان‌دار نشخوارکننده

و علف‌خوار که شاخ‌های بی‌شاخه و توخالی

دارد و از مهم‌ترین چارپایان اهلی است که از

پوست، شیر، و گوشت آن استفاده می‌کنند: گاو

سالی یکی می‌زاید... تایاله‌اش هم عزیز است. (آل‌احمد<sup>۶</sup>۳۵) ۵ چو خرمن برگرفتی گاو مفروش / ... (سعدی<sup>۳</sup>)

۲. (صد.) (توهین آمیز) (مجاز) کردن؛ نفهم؛ احمق:

تو درس می‌دهی. برای اینها بهتر است که بچه‌ها گاو از

مدرسه بیایند بیرون. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۵۶) ۵ زو گاور

ندیدم و نشنیدم آدمی / در دولتش عجب غلطی کرده

روزگار. (فخرالدین گرگانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. (گفتگو)

(توهین آمیز) (مجاز) بزرگ، گنده، و چاق: آدمی مثل

او گاو و چاق ندیده‌بودم. ۴. (ا.) (کشاورزی) واحد

اندازه‌گیری مقدار آب زراعتی برابر با آبی که

زمین شخم‌شده با یک گاو را مشروب

می‌سازد: جزیره خارک... چندین گاو چاه زراعتی دارد.

(آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۶۰) ۵ (نجوم) ثور (بر. ۲) →:

«گاوی» است در آسمان و نامش پروین / یک گاو دگر

نهفته در زیر زمین - چشم خُردت باز کن از روی یقین /

زیروزیر دو گاو، مشتی خر بین. (خیام<sup>۱</sup> ۲۳۲) ۵ چو

خورشید زد پنجه بر پشت گاو / ز هامون برآمد فروش

چکاو. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۰۷) ۵ (قد.) (مجاز) پهلوان؛

دلیر: کردم روان و دل را بر جان او نگهبان / همواره

گردش اندر گردان بُوند و گاوآن. (دقیقی: معین) ۷.

(قد.) صراحی‌ای که به‌شکل سر گاو

می‌ساخته‌اند؛ ریتون: آن لعل لعاب از دهن گاو

فروریز / تا مرغ صراحی‌ای کندت نغز نوایی. (خاقانی

۴۳۴) ۸. (قد.) (فرهنگ‌عوام) □ گاو زمین →:

گاوی است در آسمان و نامش پروین / یک «گاو» دگر

نهفته در زیر زمین - چشم خُردت باز کن از روی یقین /

زیر و زیر دو گاو، مشتی خربین. (خیام<sup>۱</sup> ۲۳۲)

□ □ آبی (قد.) (جانوری) □ گاو دریایی →:

گاو آبی گوهر از بحر آورَد / بنهد اندر مرج و گردش

می‌چرد. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۳۹/۳)

□ □ آسمان (قد.) (نجوم) ثور (بر. ۲) →: تا گاو

آسمان نکند قصد سنبله / تا راه کهکشان نبُود راه

کهکشان. (خواجو ۱۱۱)

سنگ روغن کشی را می گردانند: گردن من به طناب است که چون گاو خراس / سوی روغن کده مهمان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۳)

□ ~ در خرمن کسی (چیزی) کردن (قد.) (مجاز) برای او ایجاد مزاحمت کردن: هر خری در خرمنش می کرد گاو / کشته را هرگز سگان ندهند تاو. (عطاری ۱۷۲۶)

□ ~ دریایی (جانوری) پستان دار آب زی سنگین وزن با بدنی به رنگ قهوه ای یا خاکستری و باله های انعطاف پذیر و دم پهن و دوشاخه.



○ ~ رانندن (قد.) (مجاز) شیار کردن زمین برای زراعت: کودکی دیدیم گاو همی راند و زمین همی شورید و پیری شوریده ای برکنار ارزن زار تخم می پاشید. (جمال الدین ابوروح ۴۲) هرکه علم خواند و عمل نکرد، بدان ماند که گاو راند و تخم نینشاند. (سعدی ۱۷۷۲)

□ ~ زو (قد.) (مجاز) صراحی ای ازجنس طلا که به شکل سر گاو ساخته می شد. نیز ← گاو (م. ۷): در کف آهوان بزم، آب رزاست و گاو زر / آتش

موسوی است آن، در پر گاو سامری. (خاقانی ۴۲۷)  
□ ~ زمین (فرهنگ عوام) باوری عامیانه که مطابق آن زمین را بر شاخ گاوی استوار می دانستند و آن گاو را بر پشت ماهی ای: گوسفند فلک و گاو زمین را به منی / حاضر آرند و دو قریان مهیا بینند. (خاقانی ۹۸)

□ ~ سامری (قد.) گوساله سامری. ← گوساله □ گوساله سامری: در کف آهوان بزم، آب رزاست و گاو زر / آتش موسوی است آن، در پر گاو سامری. (خاقانی ۴۲۷)

□ ~ شیوده ۱. گاوی که شیر فراوان می دهد. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن که محصول زحمتش را دیگران می خورند و از او به عنوان منبع درآمد استفاده می کنند: رعیت را گاو شیرده خود حساب

• ~ آوردن (مصل. قد.) (مجاز) فریب کاری کردن: هان و هان یا او حریفی کم کنید / چون که گاو آرد گره محکم کنید. (مولوی ۲۸۳/۱)

• ~ بستن (مصل. گفتگو) (مجاز) گاو بندی (م. ۱) →: دکتر یا بیمارستان گاو بسته است، بیمارستان با دکتر همه دفرکر چاییدن هستند. (میرصادقی ۳۰۸) □ با فروشندگان گاو بسته یا ایشان به چند برابر حساب بکنند. (شهری ۳۶۳/۵۲)

□ ~ بی شاخ و دم (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) قوی هیکل و نادان و احمق: هرچه با این گاو بی شاخ و دم حرف می زنم، هیچ چیز نمی فهمد.

□ ~ پای اندر میان داشتن (قد.) (مجاز) دخالت کردن آدم نادان در کار: انوری آخر نمی دانی چه می گوئی! خوش! گاو پای اندر میان دارد مران خر در خلاب. (انوری ۲۶۱)

□ ~ پرواری گاو پرورده شده و فربه برای ذبح و استفاده از گوشت آن: اسب لاغرمیان به کار آید / روز میدان، نه گاو پرواری. (سعدی ۶۰۲)

□ ~ پیشانی سفید (گفتگو) نماد و مشابه شخص بسیار مشهور و سرشناس: در تمام محله سنگلج مثل گاو پیشانی سفید اهدی پیدا نمی شود که پیر غلامتان را نشناسد. (جمال زاده: از مصیبات ما ۲/ ۲۸۴)

□ ~ ثری (قد.) (فرهنگ عوام) □ گاو زمین →: از بدی عالم گوساله پرست / رخت بر گاو ثری خواهم داشت. (خاقانی ۸۳) □ گر زنده بر خاک تیغ آب دار باد زخم / ز آتش آن پیکر گاو ثری گردد کباب. (عبدالواسع جلیلی: دیوان ۳۸: فرهنگ نامه ۳/ ۲۱۱۹)

□ ~ چوخ (قد.) (نجوم) ثور (م. ۲) →: بگو که خوشه آسانی از کجا جویم / که گاو چرخ از این تخم و بیخ هیچ نکشت. (انوری ۱۹۳۲)

□ ~ حاج میرزا آقاسی (گفتگو) (مجاز) آن که بی خبر و سرزده به همه جا وارد می شود: گاو حاج میرزا آقاسی باز پیدایش شد. نمی شود جایی برویم و او سر نرسد. حاج میرزا آقاسی، وزیر محمد شاه قاجار بوده است. (متوفای ۱۲۶۵ ه. ق.)  
□ ~ خراس (قد.) گاوی که با دور زدن خود،

[می کردند]. [دهخدا ۱۹/۲۲] عجاتاً جامعه گاو شیرده  
ماست و دنیا به کام ما می چرخد. (← هدایت ۱۲۶۳)

□ **سے عنبر** (قد). (جانوری) کاشالوت →: گریبی هنر  
به مال کند فخر بر حکیم / کوئی خرس شمار / و گر گاو عنبر  
است. (سعدی ۱۶۴۲)

□ **سے فلک** (قد). (نجوم) ثور (م. ۲) →: گوهر شب را  
به شب عنبرین / گاو فلک برد ز گاو زمین. (نظامی ۱۵)  
□ **سے گاو** (قد). گاوی که بدان شخم می زنند:  
یکاهد تک اسب و زور سوار / نمائد هنر در تن گاو کار.  
(بهرام پزوری: جهانگیری ۴۶۵/۱-۴۶۶)

□ **سے کسی به چرم** [اندر] بودن (قد). (مجاز)  
پایان کار او معلوم نبودن: ز جنگ آشتی بی گمان  
بهر است / نگه کن که گاو ت به چرم اندر است.  
(فردوسی ۸۴۸<sup>۳</sup>) نیز ← گاو پیسه □ گاو پیسه به  
چرم بودن.

□ **سے کسی زاییدن** (زادن) (مجاز) ۱. (گفتگو)  
مشکل یا زیانی برای او پیش آمدن: حالا تازه  
گاو مان زاییده و از قرار معلوم نورچشمی به مرض کوفت  
مبتلا هستند. (جمال زاده ۲۲۲) ۲. (قد). به دولت و  
ثروت رسیدن او: به هندوستان پیری از خر نناد /  
پدر مرده ای را به چین گاو زاد. (نظامی ۲۳۰۲)

□ **سے کسی گوساله زاییدن** (گفتگو) (مجاز) □ گاو  
کسی زاییدن (م. ۱) →: چشمان روشن! گاو مان  
گوساله زاییده. (جمال زاده ۸۸)

□ **سے گردون** (قد) ۱. (نجوم) ثور (م. ۲) →: چرخ  
را کرده چون شکوفه به باغ / گاو گردون ز شش پلیده  
چراغ. (سنایی ۳۴۳<sup>۱</sup>) □ هر آن کس که آن زخم شمشیر  
دید / خروشیدن گاو گردون شنید. (فردوسی ۱۲۸۰<sup>۳</sup>) ۲.  
گاوی که بر ارا به یا گردونه ای می بستند تا از آن  
برای حمل بار استفاده کنند: چهل گاو گردون ز زر  
بار کرد / دوصد دیگر از دیبه انبار کرد. (اسدی ۴۰۳<sup>۱</sup>)

□ **سے گردونی** (قد). □ گاو گردون (م. ۲) ↑: چون  
بالش ها حاضر کردند، پیر تیر تراش از حمل آن عاجز آمد.  
بخندید و فرمود که گاو گردونی نیز بیاوردند تا بار کرد.  
(جوینی ۱۶۹/۱)

□ **سے گوشتی** نژادی از گاو که گوشت آن از سایر

نژادها بیش تر و بهتر است.

□ **سے مشک** (جانوری) □ گاو عنبر →: کاشالوت.  
□ **سے نو را دوشیدن** (قد). (مجاز) کار بیهوده  
انجام دادن: آنان که به کار عقل در می کوشتند / بیهوده  
بُود که گاو نرمی دوشند. (خیام ۵۲۳)

□ **سے نُه من شیر** (گفتگو) (مجاز) آن که اثر  
نیکی های خود را با یک عمل بد از بین ببرد:  
بعد از آن همه خوبی و صداقت، گاو نُه من شیر شد و نظر  
همه دوستانش از او برگشت.

□ **سے ورزه** (قد). □ گاو کار →: گوشت بر گاو ورزه  
نیکو تر / زینت مرد دانش است و هنر. (سنایی: جهانگیری  
۴۶۶/۱)

□ **سے یال دار** (جانوری) یاک →.

**گاوا آهن** g. -ā-ā'han (ا). (کشاورزی) ابزاری  
دارای تیغه سنگین که از آن برای شخم زدن و  
شیار نمودن زمین استفاده می کنند و به وسیله  
گاو یا اسب بر روی زمین کشیده می شود: زارع  
باید بداند که اگر آهن گران گاوا آهن نازند، کار او مختل  
می ماند. (مینوی ۲۳۸<sup>۳</sup>) □ کشاورز و گاوا آهن و گاو کو /  
کجا در چنین ده کند گاو هو. (نظامی ۱۹۷<sup>۸</sup>)



**گاواردین** gāwārdīn [فر.]. (ا). گاباردین →: قیمت  
امتنه آن بازار... شلوار ماهوت و گاواردین تا شش قران.  
(شهری ۲۱۶/۲)

**گاواره** ۱ gā-vāre [= گاهواره] (ا). (قد). گهواره →:  
آزاد و بنده و پسر و دختر / پیر و جوان و طفل ز گاواره.  
(ناصر خسرو ۲۹۷)

**گاواره** ۲ gāv-āre (ا). (قد). گله گاو: چون شیر شرزه  
یک تنه می باش در جهان / مانند گاو چشم ز گاواره  
برمدار. (ابن مین: جهانگیری ۴۶۲/۱)

**گاواژ** gāvāž [فر. gavage] (امص). (پزشکی) ۱.  
واداشتن بیمار بی میل یا ناتوان به غذا خوردن،  
به ویژه از راه لوله ای که وارد معده کنند. ۲. (ا).

هه‌مه‌ساله زراعت و بهره‌برداری می‌کند: کسی عضو تعاون می‌شود که نسق داشته‌باشد، کشت و آب و گاو‌بندی داشته‌باشد. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۶۱)

گاو **کردن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) گاو‌بندی (م. ۱) → : سارقان با نگهدارن موزه گاو‌بندی کرده‌بودند. ه با کسی → داشتن (گفتگو) (مجاز) هم‌دست بودن با او: او به‌نوعی با فروشنده سرخیابان گاو‌بندی دارد.

گاو **پرست** gāv-parast (ص. ۱) آن‌که گاو را معبود خود قرار داده و آن را پرستد: گروهی از مردم هندوستان گاوپرست هستند.

گاو **پرستی** g-ī (حامص). عمل گاوپرست: گاوپرستی و مقدس شمردن آن از خصوصیات عده‌ای از مردم هندوستان است.

گاو **پرورد** gāv-parvar-d (ص. ۱) (قد). آن‌که از شیر گاو پرورش یافته‌باشد: فریدون بود طفلی گاوپرورد/توبالغ‌دولتی هم شیر و هم مرد. (نظامی<sup>۲۳</sup>) گاو **پوست** gāv-pust (ص. ۱) (قد). پوست گاو که در آن زر می‌ریختند، و به‌مجاز، واحد اندازه‌گیری وزن معادل قنطار. ← قنطار: از اهل‌کتاب آن‌که اگر استوار داری او را به گاوپرستی زر، بدهد آن را به تو. (ترجمه‌تفسیر طبری ۲۳۰)

گاو **پیس** gāv-pis-e (ص. ۱) (قد). گاوی که دارای لکه‌های سفید و سیاه باشد: دگر گفت کان گاوپیسه کدام/که هـ شـ یـ نـ سـ ریه‌سر چار گام. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۱۸) ه به چرم [اندر] بودن (قد). (مجاز) عاقبت کار معلوم نبودن. ← گاو ه گاو کسی به چرم بودن: سپهدار ترکان از آن بشر است/کنون گاوپیسه به چرم اندر است. (فردوسی<sup>۱</sup> ۱۳۲/۳)

گاو **تازی** gāv-tāz-i (حامص). (قد). (مجاز) گفتن سخنان تهدیدآمیز و ترساندن و غلبه کردن بر دشمن؛ قلدری: ور گمان گاو‌تازی داری اینک حاضر/گر نمی‌تازی، نمی‌دانم هم‌آهنگی مکن. (عرفی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

گاو **چاه** gāv-čāh (ص. ۱) ۱: چاه عمیق و گشاد و فراخ: أخذ، ییلاق... است یُر از آب و آبادانی... و

لوله‌ای که با آن غذا به معده بیمار می‌رسانند: دکتر گفت: الآن دیگر گاو‌از دارد، غذا نمی‌خورد. (← میرصادقی<sup>۱۱۳۵</sup>)

گاو **بازه** gāv-bāre (ص. ۱) (قد). گاو چران → : من فرزند فلان گاو‌بازه‌ام. (ترجمه‌تفسیر طبری ۲۲۶)

گاو **باز** gāv-bāz (ص. ۱) آن‌که پیاده یا سواره گاو را به‌بازی بگیرد و با آن به مبارزه بپردازد: گاو‌بازان اسپانیایی شهرت جهانی دارند.

گاو **بازی** g-i (حامص). عمل گاو‌باز؛ گاو را به‌بازی گرفتن و با آن مبارزه کردن: چه‌طور است برویم اسپانیا گاو‌بازی تماشا کنیم؟ (فصیح<sup>۱</sup> ۱۳۱) در صحنه گاو‌بازی، پهلوانی دلیر با نیزه خود ضربت جانانه‌ای به گاو می‌زند. (قاضی ۷۰۸) بازی بومی اسپانیا.

گاو **بان** gāv-bān (ص. ۱) (قد). گاو چران → : پدرش تاجر او را به‌همراهی دایی‌اش و گاو‌بانی موسوم به اردشیرک... به‌جانب سالم فرستاد. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۹)

گاو **بند** gāv-band (ص. ۱) (کشاورزی) آن‌که حدواسط میان مالک و زارع قرار می‌گیرد و مسئولیت تهیه عوامل تولید مانند زمین، آب، کار، و دیگر ابزار کشت را برعهده دارد.

گاو **بنده** g-e (ص. ۱) (قد). گاو چران → : برخیز و به راه تبریز روان شو... سیاهی‌ای می‌رود و کتاب با گلیم بر دوش می‌بَرد بستان و اگر ندهد، جماعت گاو‌بندگان پرستند، با ایشان بگو... تا ایشان بستانند. (ابن‌بزاز: گنجینه ۸۰/۵)

گاو **بندی** gāv-band-i (حامص). ۱. (گفتگو) (مجاز) بندوبست کردن؛ هم‌دستی کردن؛ تبانی کردن: جمعیت با او هم‌صدا شد: حق‌کشی است، گاو‌بندی است. (← میرصادقی<sup>۴</sup> ۲۶۱) ه این کمیانی... با انحصار هواپیمایی ایران در موسم حج گاو‌بندی دارد. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۸۱) ه اولیای امور قسم خورده‌اند هیچ کاری را راسته‌حسینی و بی‌گاو‌بندی و بندوبست و غرض‌ومرض انجام ندهند. (مستوفی ۴۷۶/۱ ح. ۲). ۲. (کشاورزی) قراردادی بین مالک و کشاورز که به‌موجب آن، کشاورز با اجازه مالک مقداری از اراضی را



نادان: منم گاو دل تا شدم شیر طالع / که طالع کند با دل  
من نزاری. (خاقانی ۴۳۹) ۲. (ص. ۱۰۰). ترسو: اسد  
گاول، کرکسان کبک زهره / از آن خرمگس رنگ پیکان  
نماید. (خاقانی ۱۳۲) ۵ بی شیردلی بهسر نیاید / وز  
گاولان هنر نیاید. (نظامی ۵۳۲)

**گاو دم** gāv-dom (ا. ۱) (قد.) (موسیقی) کرنای  
کوچک. ← کرنا: برآمد خروشیدن گاو دم / دم نای  
رویین و روینیه خُم. (فردوسی ۵۹۵۳) ۵ خروشید و نالید  
ز رینه خُم / برآمد ز دز ناله گاو دم. (دقیقی: اشعار ۱۶۹)  
**گاو دوش** gāv-duš (ا. ۱) ظرفی دارای سرگشاد و  
ته تنگ که معمولاً شیر گاو را در آن می دوشند.  
**گاو دوشه** g.-e (ا. ۱) (قد.) گاو دوش ↑: خصم خرتو  
چو گاو دوشه / از فاقه دو دست برسر آمد.  
(ملک الشعرای روحی: جهانگیری ۴۶۴/۱)

**گاورس** gāvars (ا. ۱) (گیاهی) ارزن →: آسمان و  
زمین پُر از گاورس کنند که هر هزار سال مرغی یک دانه  
از آن گاورس برگیرد. (جمالزاده ۱۲/۲۱۳۸) ۵ از این  
خرمن مخور یک دانه گاورس / ... (نظامی ۴۲۶۳) ۵  
سر سیر، شهری است خرم و آبادان و کشت ایشان گاورس  
است و جو. (حدود العالم ۱۶۸)

**گاورسه** g.-e (ا. ۱) (قد.) دانه کوچکی به اندازه یک  
ارزن که از طلا یا نقره می ساختند: چرم خورشید  
اگر عکس پذیرد ز دلت / در هوا ذره چو گاورسه زر ناب  
شود. (جمال الدین عبدالرزاق ۱۴۵) ۵ گاورسه چو کرد  
می ندانی / بایذت سپرد زر به زرگر. (ناصر خسرو ۹۴)  
**گاورسین** gāvars-in (صند.) (قد.) تهیه شده از  
گاورس: نان گاورسین. (اخوینی ۲۷۵)

**گاورنر** gāverner [انگ.: governor] (ا. ۱) (فنی) ۱.  
دستگاهی برای تنظیم دور موتورهای یا  
ماشین های چرخنده. ۲. رگلاتور (م. ۲۰) →.  
**گاورنگ** gāv-rang (صند.) (قد.) گاو سار →  
گُرزه ه گُرزه گاورنگ.

**گاوروی** gāv-ru[y] (صند.) (قد.) گاو سار →  
گُرزه ه گُرزه گاوروی.

**گاوروان** gāv-rāv-ān (صند.) (قد.) گاوچران  
→: گاوی و دو گوساله و گاوروانی / می حکم کنند

گاوچاهای آباد و متروک فراوان... به یکی از آنها سر  
کشیدم به کم عمقی و پُر عرضی گاوچاهای دشت گرگان.  
(آل احمد ۵۶۲) ۵ حوض او را هم تعمیر کرده، گاوچاه را  
هم تعمیر نموده و آب به حوض بستم. (نظام السلطنه  
۱۱۲/۱) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) معده: کم بخور  
چقدر گاوچاه را پر می کنی؟

**گاوچران** gāv-ča(e)r-ān (صند.) (ا. ۱) آن که از  
گاو ها محافظت می کند و آنها را به چرا می برد:  
من اصلاً کوهستانی هستم و اجدادم گاوچران بوده اند.  
(جمالزاده ۷۵<sup>۱</sup>) ۵ هرچه از او می خواستند می کرد. هم  
گاوچران هم پای کار... هم گورکن بود. (نفیسی ۴۰۱)

**گاوچرانی** g.-i (حاصص.) عمل و شغل گاوچران.  
**گاوچشم** gāv-če(a)šm (صند.) (قد.) ۱. دارای  
چشمانی فراخ و گشاد: گاوچشمی چو شیر آشفته /  
شب نیا سوده روز ناخفته. (نظامی ۲۸۶<sup>۲</sup>) ۲. از  
عیب های اسب: اکنون عیب ها که مادرزادی بُود و به  
روزگار... پیدا آید، بگویم تا معلوم گردد... گاوچشم...  
(فخرمیدر ۱۹۳-۱۹۴) ۳. (ا. ۱) (گیاهی) نوعی  
بابونه. ← بابونه: زین لاله و خیری و «گاوچشم» /  
شده زهره را خیره بر گاو چشم. (خواجو: همای و همایون  
۲۰۴: فرهنگ نامه ۲۱۱۹/۳) ۵ زین کش گاوچشم و  
پیل گوش است / چمن چون کلبه گوه رفروش است. (۹):  
نصرالله منشی ۱۶۹)

**گاو دار** gāv-dār (صند.) (ا. ۱) آن که گاو پرورش  
می دهد یا نگه داری می کند: از اقدامات و قوانین  
حکومت سه ماهه حکومت [ضیاء الدین] بود... بیرون  
راندن گاوداران و دام داران از شهر به حومه. (شهری<sup>۲</sup>  
۲۶۵-۲۶۶/۱)

**گاوداری** g.-i (حاصص.) ۱. عمل و شغل گاودار:  
وقتی زمینش را از دست داد، به گاوداری روی آورد. ۲.  
(ا. ۱) جایی که در آن برای تهیه شیر، گاو  
نگه داری می کنند یا برای فروش، گاو پرورش  
می دهند: چه بسیار مردمی که... از نقاط مختلف شهر تا  
گاوداری های امامزاده حسن رفته... برمی گشتند. (شهری<sup>۱</sup>  
۲۰۶)

**گاودل** gāv-del (صند.) (قد.) (مجاز) ۱. احمق؛

خانواده جعفری که شیرابه معطر آن مصرف دارویی دارد.

**گاو صندوق** gāv-sando(u)q [فا. عر.] (ا.) صندوق بزرگ و محکم معمولاً از جنس فولاد، برای نگهداری پول، اسناد، یا اشیای گران قیمت: آن طور که... من حدس می‌زنم، باید آن را مستقیماً از گاو صندوق‌های بانک مرکزی فرانسه خارج کرده‌باشد. (فصیح ۱۶۳<sup>۱</sup>) چیزهایی را که دلم می‌خواهد ببیند، در گاو صندوق... انداخته [ای.] (جمال‌زاده ۱۳۱<sup>۱۵</sup>)

**گاو طبعی** gāv-tab'i [فا. عر.فا.] (حاصه.) (قد.) (مجاز) بی‌خردی؛ نادانی؛ ابله‌ی: گاو طبعی زان نکویی‌های زلفت / از دلت در عشق این گوساله رفت. (مولوی ۳۷۵/۳)

**گاو گوش** gāv-guš (ص.) (قد.) ویژگی آنچه پره‌های گوشش به‌طرف روی گوش خمیده‌باشد (از عیب‌های اسب): اکنون عیب‌ها که مادرزادی بود و به روزگار و مرور ایام پیدا آید بگویم تا معلوم گردد: شوخ... گاو گوش، کمان‌پای... (فخرمدبر ۱۹۳)

**گاوگون** gāv-gun (ص.) (قد.) تاریک‌وروشن. **گاو شدن** (مصل.) (قد.) تاریک‌وروشن شدن: راست چو شب گاوگون شود بگریزم / گویم تا در نگه کنند به مسمار. (فرخی ۱۹۸<sup>۱</sup>)

**گاو ماهی** gāv-māhi (ا.) ۱. (جانوری) دلفین (م. ۱) → ۲. (د. هنگ‌عوام) گاو زمین. ← گاو □ گاو زمین: برق نفسشان کُره ز مهریر بگداخته، گاو ماهی از حمل قوایشان چون گردون در ناله آمده. (وراینی ۴۸۱)

**گاو مرگی** gāv-marg-i (ا.) (پزشکی) طاعون گاوی؛ گاو می‌ری. ← طاعون □ طاعون گاوی؛ **گاو میری** gāv-mir-i (ا.) (پزشکی) طاعون گاوی؛ گاو مرگی. ← طاعون □ طاعون گاوی.

**گاو میش** gāv-miš (ا.) (جانوری) نوعی گاو با شاخ‌های بلند، گوش‌های بزرگ، و پوست بسیار ضخیم که چرم مرغوبی از آن می‌سازند: گاو میش به سر آب رسید. پوزه نرمش را آهسته در آب

ایست نکو ایامی. (مسعود: ابن‌فندق ۲۵۷)

**گاوروغن** gāv-ro[w]qan (ا.) (قد.) روغنی که از کره شیر گاو تهیه می‌کنند؛ روغن حیوانی: حقنه کنند به زهره گوسفند و به روغن زنبق... و با گاوروغن. (نسوی ۱۱۷) مادر نیک نگه کرد، از یک انگشت شیر می‌آمد و از دیگری آب... و از دیگری گاوروغن. (مبیدی ۴۰۴/۳<sup>۱</sup>)

**گاوریش** gāv-riš (ص.) (ا.) (قد.) (مجاز) احمق؛ نادان؛ بی‌خرد: آن گاوریش خرطیع... رشته به دست او داده‌بود. (زیدری ۸۵) کی عجب گر گاوریشی زرگر گوساله‌ساز / طبع صاحب کف بیضا برتابد بیش‌ازاین. (خاقانی ۳۳۷)

**گاوزبان** gāv-zabān (ا.) (گیاهی) گل گاوزبان. ← گل<sup>۱</sup> گل گاوزبان: بیوست سودا... تدبیرش عرق گاوزبان و... (لودی ۲۲۳)

**گاوزهره** gāv-zahre (ص.) (قد.) (مجاز) ترسو؛ بزدل: گر بُود زان می چو زهره گاو / خاطر گاوزهره شیرشکار. (خاقانی ۱۹۸)

**گاو س** gāws [آلم.: Gauss] (ا.) (فیزیک) واحد قدیمی اندازه‌گیری میدان مغناطیسی. □ برگرفته از نام کارل فریدریش گاو س (۱۷۷۷-۱۸۵۵ م.)، منجم، ریاضی‌دان، و فیزیک‌دان آلمانی.

**گاو سار** gāv-sār (ص.) (قد.) ۱. به شکل سر گاو. ← گُرزه □ گُرزه گاو سار. ۲. (ا.) گُرزه گاو سار. ← گُرزه □ گُرزه گاو سار: چو گاو سار فریدون ز تازیانه تو / ز رمح تو عَلم کاویان شود پیدا. (سوزنی: جهانگیری ۴۶۵/۱)

**گاو سر** gāv-sar (ا.) ۱. (مجاز) چوبی که در بالای چادر نصب می‌کنند: دسته جاروب و گاو سر چادر تحویل تَراش می‌شد. (مستوفی ۴۰۴/۱) ۲. (ص.) (قد.) گاو سار → گُرزه □ گُرزه گاو سر. ۳. (قد.) از عیب‌های اسب: اکنون عیب‌ها که مادرزادی بُود و به روزگار و مرور ایام پیدا آید، بگویم تا معلوم گردد:... گاو سر، اخرس... (فخرمدبر ۱۹۳-۱۹۴)

**گاو شیر** gāv-šir (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از

(فرخی<sup>۱</sup> ۴۸) ۴. (۱.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «هنگام»: سحرگاه، صبحگاه. ۳. وقت؛ زمان؛ هنگام: نی‌نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل / این گفته بود گاو جوانی پدر مرا. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۵۶) گاو آن نیامد که این سوار را از این اسب فرود آورند؟ (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۴۱) کتابیون می آورد هم چون گلاب / همی خورد با شوی تا گاو خواب.

(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۷۳) ۴. (قد.) فصل؛ موسم؛ یس عرب خواستند که حج ایشان هم به ذی‌الحجه باشد و هم به خوش‌ترین وقتی از سال و فراخ‌ترین گاهی از نعمت. (بیرونی ۲۲۴) دل خسرو از لشکر نام‌دار / بختدید چون گل به گاه بهار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۴۴) چون لطیف آید به گاه نو بهار / بانگ رود و بانگ کیک و بانگ تَز. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۲۳) ۵. (قد.) عصر؛ دوره؛ چنین تا به گاه سکندر رسید / ز شاهان هراَن‌کس که آن گاه دید.... (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۳۹)

۶. سَاز ~ (قد.) بعضی وقت‌ها: مردی که وی را حسن محدث گفتندی نزدیک امیرمسعود فرستاده بود تا... گاه‌ازگاه نامه و پیغام آوردی و می‌پردی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶۲)

۷. سَبه ~ به بعضی وقت‌ها: جمع کوچکی گاه‌به‌گاه پیدا می‌شدند که دست از ایستادگی نکشیده بودند. (علوی<sup>۱</sup> ۲۰) استدعا آن‌که چاکر فدوی را گاه‌به‌گاه به خطوط مبارکه سرافراز و محظوظ فرمایند. (فانم‌مقام ۱۹۹)

۸. سَ ~ به بعضی وقت‌ها: به دیدار شیخ آمدی گاه‌گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۶) چند گاه رسول (ص) این سخن در دل داشت و با کس نتوانستی گفت مگر گاه‌گاه با ابوبکر صدیق. (احمدجام ۳۱۹)

۹. سَوبی ~ ۱. وقت و بی‌وقت؛ در زمان مناسب و نامناسب: اکنون نیمی از مردم... گاه‌وبی‌گاه... بهجان هم افتاده، خون‌ها جاری می‌کنند. (شهری<sup>۱</sup> ۱۱۸) ۲. بعضی وقت‌ها: گاه‌وبی‌گاه راه می‌افتد و از انبار... پابه‌پای گاری می‌آید مغازه. (محمود<sup>۲</sup> ۲۳۹) ۳. از آن شب به بعد گاه‌وبی‌گاه جویای

فرومی‌برد و بیرون می‌آورد. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۶۹) ۴. به یلان گردن‌کش و گاو میش / سپه را همی توشه بردند پیش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۲)



گاوه gāve (۱.) (فنی) گوه gōve →

گاوی gāv-i (صد.) منسوب به گاو) ۱. مربوط به گاو: آبله گاوی، جنون گاوی. نیز ← چشم چشَم گاوی. ۲. تهیه شده یا به دست آمده از گاو: گوشت گاوی، ماست گاوی. ۳. (حامص.) (قد.) (مجاز) نادانی؛ ابله‌گی: گاو را بفروخت حالی خر خرید / گاویش بود و خری بر سر خرید. (عطار<sup>۶</sup> ۲۵۵) ۴. ~ کردن (مصل.) (قد.) (مجاز) رفتار احمقانه انجام دادن؛ نادانی کردن: گاوی کنند و چون صدف آبستند لیک / از طبع گوهر آورو و عنبر نکن نی‌اند. (خاقانی ۱۷۴)

گاو یار gāv-yār (صد.) (۱.) گاو چران →: هیچ‌کس حتی رعیت‌ها و آب‌یارها و گاو یارها هم به [او] اعتنایی نداشتند. (مستوفی ۲۱۶/۱)

گاو یاری g-ī (حامص.) گاو چرانی →. ۵. ~ نمودن (مصل.) بردن گاو‌ها به صحرا برای چراندن: از شخصی که گاو یاری می‌نمود خبر گرفتند، مشخص شد که شاه‌ویری‌خان... به این قلعه آمده بود. (اسکندریگ ۵۳۹)

گاو یال gāv[i]yāl [قر.: gavial، از هند. (۱.) (جانوری) نوعی تمساح به طول بیش از شش متر و پوزه‌ای بلند و باریک که در برخی مناطق هند و اقیانوسیه زندگی می‌کند.

گاو یزنه gāvizane (۱.) (موسیقی ایرانی) گاو یزنه →. ۶. gāh (ق.) ۱. زمانی؛ وقتی؛ گاهی: گاه پیش می‌آید که آنها از این طرف عبور بکنند. ۲. بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۰) ۳. گاه روی از پرده زنگارگون بیرون کند / گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود.

سوی روم بنهاد روی / به دل گاه‌جوی و روان راه‌جوی.  
(فردوسی ۱۲۵۸)

**گاه‌شماری** gāh-šo(e)mār-i (حامص.) نگه داشتن حساب سال و ماه و روز؛ تقویم؛ روز چهارشنبه در گاه‌شماری عامیانه ایرانیان امروز، غالباً یک روز نامبارک محسوب است. (زرین‌کوب ۴۴۱)

**گاه‌گاهی** gāh-gāh-i (صد.) منسوب به گاه‌گاه (گاه) ۱. ویژگی عملی که گاه به گاه ظاهر می‌شود؛ دارای تناوب؛ شدت گرفتن متوالی یا گاه‌گاهی درد. ۲. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه در این معنی بر روی هجای آخر است. ۳. هرچند وقت یک بار؛ بعضی وقت‌ها؛ گاهی اوقات؛ به وعده این‌که باز گاه‌گاهی به‌سروقتشان خواهیم رفت، هرطور بود دامن خود را از چنگشان رها ساختم. (جمال‌زاده ۲۰۱) ۴. باز ارچه گاه‌گاهی بر سر نه‌د کلاهی / مرغان قاف داندند آیین پادشاهی. (حافظ ۳۴۸) ۵. دولت مسعود خواجه گاه‌گاهی سرکشد / تا نگویی خواجه فرخنده از عمدا کند. (منوچهری ۲۵) ۶. نیز ← گاهی. ۷. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه در این معنی بر روی هجای دوم است.

**گاه‌گذار** gāh-godār (قد.) (گفتگو) گاه‌گاه: گاه‌گذاری هم که مهمانی می‌آمدند، او مجبور بود همان توی آشپزخانه بماند. (گلاب‌دره‌ای ۲۱۶) ۵. گاه‌گذار سروکله یکی تو خیابان پیدا می‌شد. (به‌آذین ۱۸۸)

**گاه‌گیر** gāh-gir (صف.) ۱. ویژگی آن‌که در کارها جدی نیست و فقط در بعضی اوقات از خود عکس‌العمل جدی نشان می‌دهد؛ باید... این رئیس‌الوزرای وطن‌پرست را... مردی گاه‌گیر و غیرجدی... بشماریم. (مستوفی ۱۷۷/۳) ۲. ویژگی آنچه هرازگاهی پدید می‌آید: هرسو تار عنکبوت هم‌چون پرده‌ای از تافتۀ سنگین و لزج، و آن خش‌خش بریده و گاه‌گیر که درست به قلب ترسان نشان می‌رفت. (به‌آذین ۲۵۴) ۳. گه‌گیر → ناگفته نگذریم که این اسب خوش خصال / تنها نه گاه‌گیر بود، سرفه هم کند.

(ایرج ۱۸۰)

**گاه‌نامه** gāh-nāme (ا.) تقویم (م.) →

حالش می‌شدم. (شهری ۳۱۹/۱) ۳. پیوسته؛ همیشه: مادر... از مرگ پدر خود گاه‌ویی‌گاه اشک می‌ریخت. (به‌آذین ۲۳۶) ۵. این آراستگی که ملاحظه می‌فرمایند، همیشه نزد خود نگاه دارند تا گاه‌ویی‌گاه به‌کار آید. (شروشری ۲۷۳) ۵. من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه‌ویی‌گاه در سفر بودم. (سعدی ۱۰۵) ۴. (قد.) همه اوقات؛ حافظ چه نالی گر وصل خواهی / خون بایدت خورد در گاه‌ویی‌گاه. (حافظ ۲۸۹) ۵. چاشت و شام و گاه‌ویی‌گاه ایشان همه سماع است. (احمدجام ۲۲۷)

**گاه** g. (ا.) ۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «مکان»: آزمایش‌گاه، زایش‌گاه، گردش‌گاه. ۲. (قد.) تخت پادشاهی؛ سریر؛ اورنگ؛ پس... صفه پیش‌گاه پیراسته شد و مسند تاج و گاه آراسته گشت. (ثالث‌مقام ۲۷۵) ۵. به آیین جمشید هر روز شاه / شدی بر سر «گاه» هر صبح‌گاه. (نظامی: جهانگیری ۴۶۷/۱) ۵. به نیکی نژد شاه را دست‌گاه / و گرنه مرا برنشانیدی به «گاه». (فردوسی: نظامی عروضی ۸۱) ۳. (قد.) (بازی) هر یک از خانه‌های تخته‌نرد: روزی امیر با احمد بدیهی ترد می‌باخت، و نرد ده هزاری به پایین کشیده بود و امیر سه مهره در شش‌گاه داشت و احمد بدیهی سه مهره در یک‌گاه، و ضرب امیر را بود. (نظامی عروضی ۶۹-۷۰)

**گاه** g. (ا.) (قد.) بوته زرگری؛ ایاستوده شهی کز خیال خنجر تو / تن عدو بگذارد چو نقره اندر گاه. (ازرقی: جهانگیری ۴۶۷/۱) ۵. دل او شاد و نشاط تن او باد قوی / تن بدخواه گدازنده چو زر اندر گاه. (فرخی ۳۴۷)

**گاه** g. (ا.) (موسیقی ایرانی) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آهنگ»؛ «نوا»؛ چهارگاه، راست پنجگاه، سه‌گاه.

**گاهان** g.-ān (ا.) (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «هنگام»، «وقت»؛ سحرگاهان، شام‌گاهان، صبح‌گاهان.

**گاه‌جوای** [gāh-ju-y] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که در جست‌وجوی تخت پادشاهی است؛ از ایران

**گاهنبار** gāh-ambār (ا.) (قد.) هریک از جشن‌های شش‌گانه سال در ایران باستان: همه از خوانِ بلش شاد گشتند / مر آن را جمله گاهنبار یشت... (زرتشت بهرام‌پژد: جهانگیری ۴۶۸/۱) نیز ← گهنبار.

**گاهوار** gāh-vār (ا.) (قد.) گهواره → این سست‌مهر دایه، در این گاهوار تنگ / ازبهر راحت تو، مرا داده پس فشار. (پروین اعتصامی ۲۲۴) ○ وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او. (مولوی ۳۹۲/۱)

**گاهواره** gāh-vāre (ا.) (قد.) گهواره → شب‌های گاهواره / من / بیدار نشست و خفتن آموخت. (ایرج ۱۶۷) ○ گریه بر عادت گذشته پیش گاهواره خفته بود. (ظہیری سمرقندی ۱۵۱-۱۵۲)

**گاهی** ۱ gāh-i (ق.) گاه‌گاهی؛ بعضی اوقات: از من حرف می‌کشید و من هم گاهی چیزی نمانده بود که بند را آب بدهم. (دریابندری ۲۴۱) ○ مرغ و خروس و گاهی حتی بوقلمون نگه می‌داشتند. (گلشیری ۹۰) ○ خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خورد گاهی و گاه آب شور. (فردوسی ۶۲۱) ○ تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ← گاهی ۲.

○ ~ اوقات گاه‌گاهی: گاهی اوقات حرف‌هایی می‌زند که همه را متعجب می‌کند.  
○ ~ وقت‌ها (گفتگو) گاه‌گاهی: گاهی وقت‌ها به خانه ما می‌آمد و همه را خوش‌حال می‌کرد.

**گاهی** ۲ g. (صد.) منسوب به گاه (قد.) (مجاز) تخت‌نشین؛ پادشاه: نه چاهی را به گاه دارد نه گاهی را به چاه دارد / ز غفوش بهره‌ورتر هرکه افزون‌تر گنه دارد. (فرخی ۴۰۷) ○ تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← گاهی ۱.  
**گای** gā-y (ب.) گاییدن و گادن) ← گاییدن.

**گاییدن** gā-y(ʔ)-id-an (مصد.) بم... [گای] ○ ۱. عمل جنسی انجام دادنِ نر با ماده: هر روز عروسیت فرستد ز ثنا لیک / چنان‌که بخوانیش نه چنان‌که بگایی. (سنایی ۶۰۸) ۲. گفتگو (مجاز)

خسته کردن از فرط تکرار چیزی: کشیش با این بهشت و جهنم و شیطانش ما را گایید. (شاملو ۱۴۹)  
**گاب** gab [= گپ] (امصد.) (قد.) گپ (م. ۲) →  
○ ~ زدن (مصد.) (قد.) گپ زدن. ← گپ  
○ گپ زدن (م. ۲): نفس من برتر از آن است که مجروح شود / خاصه از گپ زدن بیهوده بی‌بصران. (انوری ۷۰۰)  
**گبیت** ga(e)bt [= کبت] (ا.) (قد.) (جانوری) کبت  
→ زنبور ○ زنبور عسل.

**گبر** ۱ gabr (ا.) (قد.) لباس جنگ؛ زره؛ خفتان: ز گردان خاور سواری چو ابر / برون تاخت با خشت و با خود و گبر. (اسدی ۲۹۵) ○ کمان آر و برگستان آر و گبر / کمند آر و گرز گران آر و ببر. (فردوسی ۱۴۵۶)  
**گبر** ۲ g. [آرا.] (صد.) ۱. زرتشتی →: هنوز هم اهل ده می‌گویند این‌جا آتش‌کده گبرها و آتش‌پرست‌هاست. (هدایت ۱۱۱) ○ از هرچه و هرکه هر قدر که زورشان می‌رسد می‌گیرند، حتی از یهود و ارمنه و گبر. (حاج سیاح ۵۹) ○ جمله جهودان و گبران و ترسایان... را مسلمانی خواهد. (احمد جام ۲۰۶) ۲. (مجاز) کافر؛ ملحد: نامسلمان: بازم کنید ازتان شکایت می‌کنم. یک مسلمان پیدا نمی‌شود. یک نامسلمان برود به کمیته خبر بدهد، یک گبر برود خبر بدهد. (محمود ۲۸۷) ○ اگر گبرم اگر شاکر، تویی اول تویی آخر / چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می‌گردد. (مولوی ۲۳/۲) ○ چون این کلمه درشت درست به‌سمع آن گبر پیکر و کافر فاجر... رسید، به گرفتن او اشارت کرد. (جویی ۵۴/۱)

**گبر** gabar (ا.) (قد.) نوعی سنگ که از آن ظروفی مانند دیگ و کاسه می‌ساختند: زین پیابان بسی تو را بهتر / خانه و آب‌سرد و دیگ گبر. (سنایی: جهانگیری ۶۱۱/۱)

**گبرک** gabr-ak [آرا.فا.] (مصد. گبر، ا.) (قد.) (مجاز) گبر ۲ (م. ۱) →: گبرکان چنین گویند که آن هوش کوشاسپ است و حجت آرند به سرود کرکوی. (ابوالمؤید بلخی: گنجینه ۱۶۹/۱) ○ چنان خواندم که... بزرجمهر حکیم از دین گبرکان دست برداشت. (بیهقی ۱)

در گود زورخانه... مشغول... گبورگه گیری... بودند.  
(جمالزاده ۱۶/۷۴)

**گبه** gabbe (ا.) (صنایع دستی) نوعی قالی درشت باف عشایری که روی دارهای افقی بافته می شود و پودهای بلند دارد: در این انبار... قالیچه و گلیم و گبه... روی هم انباشته شده بود.  
(جمالزاده ۱۳/۱۲۶) ○ یک گبه نخ نمای بختیاری را... کنار دهانه چادر انداخت که نشستیم. (آل احمد ۶/۲۴۹)

**گبه بافی** g-bāf-i (حامص.) (صنایع دستی) عمل بافتن گبه: گبه بافی در میان عشایر ایران رواج دارد.  
**گپ** gap (امص.) ۱. (گفتگو) صحبت؛ گفت و گو: ما باید یک گپ دونفره باهم داشته باشیم. ۲. (قد.) سخن بیهوده؛ لاف و گزاف: تاکی از تو گپ و این لاف بُود؟/ چون تو کی همر خفاف بُود؟ (خفاف: لغت نامه)

● ~ زدن (مصل.) (گفتگو) ۱. صحبت کردن؛ گفت و گو کردن: قنبرعلی باز مدتی یا شاگرد آشپزخانه سلطنتی گپ زد. (جمالزاده ۱۱/۱۰۰) ○ مسترکلادا حراف و اهل گپ زد بود. (مینی ۱/۱۲) ۲. (قد.) سخن گزاف و دروغ گفتن؛ یاوه گفتن: گر بدان سو راه یابی بعدازآن/ گه بدین سو گه بدان سو سرفشان - جمله این سویی از آن سو گپ مزن/ چون نداری مرگ هرزه جان مکن. (مولوی ۲/۴۰) ○ چند گویی خواهر من پارساست/ گپ مزن گِرِد حدیث او مگرد. (انوری ۱/۶۰۱)

**گپان** gapān [= قپان] (ا.) (قد.) قپان →.

**گپی** gap[p]i [= کپی] (ا.) (قد.) (جانوری) کپی  
→ میمون<sup>۱</sup> (م. ۱).

**گتر** getr (فر.: guêtre) (ا.) ۱. نوار پارچه ای یا حلقه ای فلزی که بر روی کفش می بندند؛ روکششی: کفش های فرنگی نو و براق و [با] گتر. (حاج سیدجواد ۴۸) ○ بچه های اشراف... کفش های... شیرو... به پا کرده روی آنها را گتر کشیده... در... خیابان دیده می شدند. (شهری ۲/۲۸۰-۲۸۲) ۲. نوعی پوشش ساق از جنس چرم که یک طرف آن دکمه دارد و در هوای نامساعد بر قسمت ساق

**گبرگی** g-i [آ.آ.فا.ا.] (حامص.) (قد.) ۱. زرتشتی گری: زردشت حکیم در عهد و شتاسف آمد و کیش گبرگی آورد. (ابن بلخی ۱/۱۴۶) ○ موبد موبدان... خواست که کیش گبرگی را بر گبران به زیان آورد و راهی نو در جهان گسترد. (نظام الملک ۲/۲۵۴) ۲. (مجاز) کافری؛ بت پرستی؛ الحاد: کوچلک... اهالی... را تکلیف کرد تا از کیش مطهر حنفی با کیش نجس گبرگی آیند. (جوینی ۱/۵۲-۵۳) ○ این از همه صعب تر است که خویشتن دوستی مایه گبرگی است. (مبیدی ۱/۵۳۱/۲) ۳. (صن.) منسوب به گبرک، (ا.) ظرف شراب: دارم طمع ز جود تو یک گبرگی شراب/ بفرست و بنده را مکن از خویش مثنکی. (ابن یمن ۵۴۶)

**گبرگه** gaborge [مغ. = گورگه] (ا.) (قد.) طبل؛ کوس: از طرفین ناله نای رزمی و کوس و گبرگه حری... آشکار گردید. (مروی ۷۲۴)

**گبری** gabr-i [آ.آ.فا.ا.] (صن.) منسوب به گبر<sup>۲</sup>، (ا.) ۱. (موسیقی ایرانی) گوشه ای در آواز ابو عطا از ملحقات دستگاه شور. ۲. (حامص.) (قد.) زرتشتی بودن: اگر آتش پرستی را ز عشق او پترسند/ ز بیم آتش عشقش شود بیزار از گبری. (سنایی ۲/۱۰۳۰) ۳. (قد.) زرتشتی گری: زردشت بیرون آمد و دین گبری آورد. (خیام ۲/۱۹۲) ۴. (قد.) (مجاز) کافری؛ بت پرستی؛ الحاد: گفت: پیر شما، شما را به چه دلائل می کرد؟ به گزارد طاعت و نصیر دیدن معصیت. گفت: این گبری محض است. (نجاشی ۸/۱۷۹)

**گبز** gabz (صن.) (قد.) بزرگ؛ تنومند: در فلان بیشه درختی هست سبز/ بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز. (مولوی ۱/۴۵۳)

**گبست** gabast [= کبست] (ا.) (قد.) (گیاهی) کبست  
→ حنظل.

**گبورگه** gaburge [مغ.] (ا.) ۱. (ورزش) کباده →: آنگاه نوبت گبورگه و میل گرفتن رسید. (جمالزاده ۲/۷۱) ۲. (قد.) طبل. ← گبرگه.

**گبورگه گیری** g-gir-i [مغ.آ.فا.ا.] (حامص.) (ورزش) عمل گرفتن گبورگه و به کار بردن آن. ← کباده:

و مچ پا بسته می شود: کتر سربازها سفیدی می زند.  
(محمود<sup>۱</sup> ۴۵۶)

**کتره** ga(o)tre [تر. ۹، = کتره] (ا.) (گفتگو) کتره  
← گرترو.

**کتره ای** g-(y)-i [تر. ۹، فا، = کتره ای] (ص.د.)  
منسوب به کتره (گفتگو) کتره ای →.

**کت وگنده** gat-o-gonde (ص.د.) (گفتگو)  
کت وگنده. ← کت<sup>۱</sup> کت وگنده: داشتیم نگاه  
می کردم که جمعیت پس رفت و از میان آن، مرد  
چهارشانه و کت وگنده ای بیرون زد. (میرصادقی<sup>۳</sup>  
۴۶) سبیل پریش کت وگنده ای دارد. (شاملو<sup>۱۶۶</sup>)  
**گتیک** gotik [فر.] (ا.) گوتیک →.

**گجراتی** gojarāt-i (ص.د.) منسوب به گجرات،  
ناحیه ای در غرب هندوستان، (ا.) زبانی از شاخه  
زبان های هند و ایرانی، از خانواده زبان های  
هند و اروپایی، که در گجرات هندوستان رایج  
است.

**گجستک** gojastak (ص.د.) (قد.) گجسته ↓.

**گجسته** gojaste (ص.د.) (قد.) ۱. ملعون؛ خبیث؛  
مق. خجسته: اسکندر گجسته. ۲. پلید؛ ناپاک؛  
نفرین شده: این کوشک ویران را مردم ده گجسته دژ  
می نامیدند. (هدایت<sup>۱۶۹</sup>)

**گچ** gač (ا.) ۱. (ساختمان) سولفات کلسیم آب دار  
طبیعی که پس از پختن آن را با آب مخلوط  
می کنند و به صورت ملاط یا برای اندود کردن  
مصرف می کنند: گاهی زنان باردار... می خوانند خاک  
و گچ و زغال و چیزهای بدتر دیگری بخورند. (قاضی  
۳۶۲) خانه جغد را بکوشیدی / به گچ و سنگ و نقش  
پوشیدی. (سنایی<sup>۱</sup> ۴۶۷) ۲. قطعه هایی از این ماده  
که برای نوشتن بر روی تخته سیاه و طراحی از  
آن استفاده می شود: وضع مالی و بودجه... مدرسه را  
پرسیدم. هر اتاتی ماهی پانزده ریال حق نظافت داشت  
برای جارو و گونی و گچ و غیره. (آل احمد<sup>۵</sup> ۲۳) ۳.  
(ص.د.) (گفتگو) (مجاز) خشک، منجمد، و  
اثرا ناپذیر: مرده شوی هرچه ریاضیات است بیزد... کله  
من گچ گچ است. (میرصادقی<sup>۵</sup> ۴۲۶) حاج علی ساوجی که

**گچ** گچ بود. (علوی<sup>۳</sup> ۱۲۶)

□ **گچ باکتی** (ساختمان) گچی که درون پاکت  
چند لایه ای بسته بندی شده باشد.

□ **گچ تحریر** گچ (م. ۲) →: دستور دادم که هروقت  
زنی خیلی شلانگی کرد، در فلان گوشه ای از چادر او با  
گچ تحریر یک خط کوتاهی بکشند. (مستوفی<sup>۲</sup> ۵۰۰)  
□ **گچ خفه** (مجاز) (ساختمان) گچی که آب در آن  
کاملاً نفوذ نکرده باشد.

□ **گچ زنده** (مجاز) (ساختمان) مخلوط گچ و آب که  
بر اثر ماندن، سفت و برای گچ کاری  
غیر قابل استفاده شده باشد.

• **گچ کردن** (م.ص.د.) (ساختمان) جایی مانند دیوار  
را با گچ پوشاندن: قسمی از دیوار را که خراب  
شده بود، گچ کردیم.

□ **گچ کشته** (مجاز) (ساختمان) ملاط حاصل از گچ  
الک کرده که زیاد ورز داده شده، شُل، و کم مایه  
است و برای پرداخت سطح گچ کاری شده  
به کار می رود؛ گچ مُرده.

• **گچ گرفتن** (م.ص.د.) ۱. (پزشکی) قرار دادن  
قالب محکمی از جنس گچ یا مواد دیگر دور  
اعضای شکسته یا آسیب دیده بدن برای  
جلوگیری از حرکت آنها. ۲. (م.ص.د.) (گفتگو)  
(مجاز) پوشیده شدن جدار داخلی کتری یا  
سماور از املاح آب؛ جرم گرفتن: سماور گچ  
گرفته است.

□ **گچ مرده** (مجاز) (ساختمان) □ گچ کشته →.

□ **گچ کسی را** **گچ گرفتن** او را برای مجازات لای  
دیوار گذاشتن و گچ گرفتن: بیرون کبوده... جایی بود  
که می گفتند در آن جاذبه ها را گچ می گرفته بودند. (اسلامی  
ندوشن ۱۷۴) □ شاهزاده آنها را زنده در این جا امر کرده،  
گچ گرفته و زنده به گور کرده اند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۷)

**گچ آگور** g-ā(ā)gur (ا.) (قد.) آجر از گچ  
ساخته شده: آجر گچی: آن گچ آگور کرده خانه  
دین / وین بیاراسته به نقش یقین. (سنایی<sup>۱</sup> ۲۷۸)

**گچ اندود** gač-a(ā)ndud (ص.د.) اندوده شده با  
گچ: در مقابل، حصار گچ اندود و سفیدی از دور به نظر

رسید. (امین‌الدوله ۲۴۱)

بنا و گچ‌کار و آینه‌چسبان خواستند که ممکن است کارش

چند سالی هم طول بکشد. (← شهری ۲۷۰<sup>۱</sup>)

**گچ‌کاری** g-i (حامص). (ساختمان) ۱. عمل و شغل گچ‌کار؛ سفیدکاری: گچ‌کاری ساختمان که تمام شود، اثاث‌کشی می‌کنیم. ۲. (ص). سفیدکاری شده: دیوارها گچ‌کاری [بود]. (آل‌احمد ۲۹۶۶)

**گچ‌کوب** gač-kub (صف.، ا.، ص). (ساختمان) وسیله‌ای سنگین و بزرگ که با آن گچ را می‌کوبند.

**گچ‌کوبی** g-i (حامص). (ساختمان) عمل کوبیدن گچ.

**گچ‌گرو** gač-gar (صف.، ا.، قد). (قد). گچ‌کار →: در ساعت فرمود که تا گچ‌گران را بخواندند و آن خانه سپید کردند. (بی‌هی ۱۴۸<sup>۱</sup>)

**گچ‌گری** g-i (حامص). (قد). (قد). گچ‌کاری (مر. ۱) →: نشان درستی این نیت آن بُود که به کاری مشغول شود که خلق بدان محتاج باشند... نه چون... گچ‌گری و کنده‌گری که این همه از آرایش دنیاست. (غزالی ۳۶۰/۱)

**گچی** gač-i (صن.، منسوب به گچ) ۱. ساخته شده از گچ: مجسمه گچی. ۲. ساززن... چشم‌هایش باز و بی‌روح مانند چشم‌های عروسک گچی بود. (علوی ۵۱۲) ۲. آغشته شده به گچ: لباس گچی. ۳. دست‌هایت گچی است، باید آنها را بشویی.

**گد** gad (إمص). (قد). گدایی →: شیر پشمین از برای گد کنند/ یوسلم را لقب احمد کنند. (مولوی ۲۱/۱)

**گد** گد کردن (مص.، ا.، قد). گدایی کردن: سلطنت بگذاشت اکنون گد کند/ نیک پندارد ولیکن بد کند. (اسیری‌لاهیجی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. شکر ت چه آرزو شد ز لب شکر فروش/ چو عباس دیس زوتر ز شکر فروش گد کن. (مولوی ۲۲۱/۴)

**گدا [ای]** ge(a)dā[y] (ص.، ا.، قد). ۱. آن‌که برای رفع احتیاجات خود دست به سوی دیگران دراز می‌کند و از آنان کمک می‌خواهد؛ سائل؛ فقیر: مرگ... نه توانگر می‌شناسد نه گدا. (هدایت ۱۲۰-۱۲۱) ۲. ساقی به جام عدل بده باده تا گدا/ غیرت نپاورد که جهان پُر بلا کند. (حافظ ۱۲۶<sup>۱</sup>) ۳. به گدایی بگفتم ای نادان/ دین به دونان مده زهر دونان. (سنایی<sup>۱</sup>)

**گچ‌بر، گچ‌بر** gač-bor (صف.، ا.، ساختمان) ۱. بنایی که گچ‌بری می‌کند. ← گچ‌بری. ۲. (ص). گچ‌بری شده. ← گچ‌بری (م. ۲): بناهای... گچ‌بر. (مستوفی ۵۷۷/۳)

**گچ‌بری، گچ‌بری** g-i (حامص). (ساختمان) ۱. ایجاد نقش‌های برجسته تزئینی به کمک گچ روی سقف و دیوار. ۲. (ا.، قد). نقش‌های حاصل از این طریق: درزیر... مناره... زیبا... جلوه کاشی‌های ظریف و نفیس و گچ‌بری‌ها... چشم‌ها را خیره کرده است. (شریعتی ۳۰۵) ۳. ولی شبکه‌ها و گچ‌بری‌های دیوار هر کدام برای ظریفی ساخته شده که بعد از میان رفته است. (← هدایت ۹۲<sup>۲</sup>)

**گچ‌پز** gač-paz (صف.، ا.، قد). آن‌که سنگ گچ را به وسیله پختن در کوره آماده مصرف می‌کند.

**گچ‌پزی** g-i (حامص). ۱. عمل و شغل گچ‌پز. ۲. (ا.، قد). جایی که در آن سنگ گچ را پخته و آماده مصرف می‌کنند: [در ماه محرم و صفر] گچ‌پزی... تعطیل می‌گردید. (شهری ۴۳۸/۲)

**گچ‌خاک** gač-xāk (ا.، ساختمان) مخلوط خاک رُس و گچ که برای اندود کردن سطح‌های داخلی ساختمان یا زیرسازی عملیات سفیدکاری به کار می‌رود.

**گچ‌دوست** gač-dust (ا.، گیاهی) گروهی از گیاهان بوته‌ای یک‌ساله یا چندساله از خانواده میخک.

**گچ‌ساز** gač-sāz (صف.، ا.، ساختمان) آن‌که گچ را برای سفید کردن ساختمان آماده می‌کند.

**گچ‌سازی** g-i (حامص). (ساختمان) عمل و شغل گچ‌ساز.

**گچک** gačak (ا.، قد). (موسیقی ایرانی) فیچک →: زهر مو چون گچک می‌کرد فریاد/ دل اصحاب می‌گشت از غم آزاد. (خوارزمی: جهانگیری ۷۲۹/۱)

**گچ‌کار** gač-kār (ص.، ا.، ساختمان) بنایی که به وسیله گچ دیوارها و سقف ساختمان را می‌پوشاند و سفید می‌کند: از تهران هم یک مشت



آل احمد<sup>۶</sup> (۱۸۸۶)

**گداخت** godāxt (بما. گداختن، اِمَص). عمل گداختن.

◻ ◻ ◻ **هسته‌ای** (فیزیک) واکنش هسته‌ای که با یکی شدن هسته‌های اتمی سبک و تشکیل هسته سنگین‌تر، و آزاد شدن مقدار بسیار زیادی انرژی همراه است؛ هم‌جوشی؛ فیوژن؛ هم‌جوشی هسته‌ای.

**گداختن** g-an (مَصَد، بَمَ: گداز). ۱. حالت

مایع پیدا کردن مواد بر اثر حرارت؛ آب شدن؛ ذوب شدن؛ تکه‌های آهن در کوره گداخت. ◻ بوی چمن برآمد و برف جیل گداخت/ گل با شکستن آمد و بلبل به بوستان. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۱۹) ◻ همی‌بگداخت برف، اندر بیابان/ تو گفتی باشدش بیماری سل. (منوچهری<sup>۱</sup> ۵۶) ۲. (مَصَد). حرارت دادن به مواد و آنها را

به‌صورت مایع درآوردن؛ آب کردن؛ ذوب کردن؛ قطعه آهن را در کوره گداخت و سپس به‌صورت نعل درآورد. ◻ آفریدگار در دل سنگ آهن آفرید، آتش را قوه گداختن داد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۴۸) ◻ گهرها یک اندر دگر ساختند/ وز آن آتش تیز بگداختند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۳۱) ۳. (مَصَد). سوختن و از بین رفتن؛ پیدا

بود که... چون من لذت مسحور می‌تیزند، لذتی که پروانه در گداختن خود می‌تیزد. (شهری<sup>۳</sup> ۲۴۰) ◻ خندید گل که

دیر شد این بخشش و عطا/ رخساره‌ای نماند ز گرما گداختم. (پروین اعتصامی ۷۷) ۴. (مجاز) بر اثر اندوه یا بیماری لاغر و نحیف شدن؛ فقط می‌توانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه می‌سوخته و می‌گداخته. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۰) ◻ خمیده گشته ز هجران و زرد

گشته ز غم/ نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۶) ۵. (مَصَد). (قد). (مجاز) لاغر کردن؛ نحیف کردن؛ من که مادر او هستم، جدایی او مرا هم گداخته است. [حاج سیاح<sup>۱</sup> ۶] ◻ هیچ بری باز ندهد جز

آن‌که تن را بگدازد و مزاج را به‌زبان آورد. (بخاری ۲۵۸) ◻ اگر چند جان و تن ما گدازی/ و گر چند دین و دل ما ستانی.... (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۷) عر (قد). (مجاز) هضم کردن؛ شراب... خاصیتش آن است که غم را بیزد

۳۶۸ ۲. (صَد). (گفتگو) (مجاز) خسیس؛ آن‌قدر

گداست که حتی یک سوزن هم نمی‌توانی از او بگیر.

۳. (گفتگو) (مجاز) تنگ دست؛ کم‌بضاعت؛ کارمند دون‌پایه گداست.

◻ ◻ ◻ **سایه** (گفتگو) (مجاز) گدای سمج؛

خاک بر سر من که از خان کُرد شروع کردم، به گدای

سایه رسیدم. (مخمل‌باف ۱۴۳) ◻ شب‌به‌شب مثل گدای

سایه دستش را دراز می‌کند و پول بلیت را می‌گیرد.

(گلاب‌دره‌ای ۵۱۸)

**گدبازی** g-bāz-i (حامَص). (گفتگو) (مجاز)

صرفه‌جویی کردن بیش‌ازاندازه در خرج کردن؛

خسّت نشان دادن؛ با گدبازی و هزار حقه و بامبول

به آمریکا... می‌روند. (مدنی ۳۳۵) ◻ این گدبازی‌ها

کدام است... نزدیک شدن به این‌چوَر مجامع و سوسه‌انگیز

است. (آل احمد<sup>۵</sup> ۵۰)

◻ ◻ ◻ **درآوردن** (مَصَد). (گفتگو) (مجاز)

گدبازی ↑ : گدبازی درنیار و آلا پیاده می‌شوم. (←

محمدعلی ۸۸) ◻ همیشه به خودش قیافه مفلس و

بدبخت می‌داد و گدبازی درمی‌آورد. (هدایت<sup>۳</sup> ۵۷)

**گدایشه** ge(a)dā-piše (صَد). (قد). گدا (مَر). ۱) → :

وگر دست همت بداری ز کار/ گدایشه خوانندت و

پخته‌خوار. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۸)

**گداچشم** ge(a)dā-če(a)šm (صَد، لُ:). (قد). (مجاز)

آن‌که چشم طمع به مال دیگران دارد؛

تنگ‌نظر؛ حریص؛ هر گداچشمی ندارد راه در درگاه

دل/ ورنه کام هردو عالم را همین در می‌دهد. (صائب<sup>۱</sup>

۱۳۳۷) ◻ هر که دور از دعوت رحمان بُود/ او گداچشم

است اگر سلطان بُود. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۷۹/۱)

**گداچشمی** g-i (حامَص). (قد). (مجاز) گداچشم

بودن؛ تنگ‌نظری؛ آزمندی؛ مثال ده که رهد حرص

از گداچشمی/ مثال ده که طمع وارهد ز طراری.

(مولوی<sup>۲</sup> ۲۸۸/۶)

**گداخانه** ge(a)dā-xāne (لُ:). محلی که در آن،

اشخاص گدا را سکونت می‌دهند؛ نوان‌خانه؛

به خداوندی خدا اگر من نبودم، همان پسر سه سال پیش

به شهر برده‌بودش و گذاشته‌بودش گداخانه. (←

و دل را خرم کند و تن را فربه کند و طعام‌های غلیظ را بگدازد. (خیام<sup>۲</sup> ۷۱)

**گداخته** godāxt-e (صم. از گداختن) ۱. آب‌شده؛ ذوب‌شده؛ رنگ آسمان مانند سرب گداخته... بود. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۶۶) ۲. زان عقیقین میی که هرکه بدید/ از عقیق گداخته نشناخت. (رودکی<sup>۱</sup> ۴۹۳) ۳. سرخ‌شده بر اثر حرارت: استاد آهن گداخته را از کوره... بیرون آورده، روی سندان می‌گذاشت. (شهری<sup>۲</sup> ۳۱۵/۲) ۴. کف دست راست را... رو به مغرب نگاه داشت و به همین حال جستی بدان تنور گداخته زد. (نفیسی<sup>۱</sup> ۴۵۱) ۵. (قد.) (مجاز) لاغر؛ نحیف: اگر کسی انگشتی برنج یا مس دارد... جمله مرد را بددل کند و تن گداخته گرداند. (حاسب طبری ۱۸۸)

**گداز** godār [= گذار] (ا.) ۱. محل عبور؛ گذرگاه؛ معبر: از گدار وسیعش که می‌گذشت... بر هر گوشه‌ای خانه‌ای بود. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۷۲) ۲. قسمت کم عمق رودخانه: سردار... از راه جدا شد تا از گدار رود نینک بگذرد. (میرزا حبیب ۳۸۱) ۳. کاشکی این‌جای غوطه خوردی/ جای دیگر دست‌گیری تا گدار. (مصعبی: اشعار ۴۸) ۴. (امص.) گذر؛ عبور: گدار سگ به سلاخ‌خانه می‌افتد. (مَئِل) ۵. گدار مابه مُلک مکه و مدینه بود. از آن طرف ایمن بودند که گدار آدمی محال بود. (بیغمی ۸۵۳)

**بی‌بی** ~ به آب زدن (گفتگو) (مجاز) ~ بی‌گدار ۱. بی‌گدار به آب زدن.

**گدارگاه** g-gāh (ا.) (قد.) گذرگاه؛ معبر: هرکشتی که یافتند آن را در گدارگاه حاضر گردانیدند. (ختنجی ۳۲۲)

**گدارو** ge(a)dā-ru (صم.) (قد.) گداصفت، و به مجاز، سمج و پررو: گدارو میاش و مزن هر دری را/ که هرچیز را که بجویی، تو آئی. (مولوی<sup>۷</sup> ۹/۷)

**گدازان** ge(a)dā-zā-d-e-gi (حاصم.) وضع و حالت گدازاده؛ گدازاده بودن: اسباب زندگی‌ام را جمع‌وجور می‌کردم... که از گدازادگی هرچیزم را به دندان می‌کنم. (شهری<sup>۱</sup> ۱۵۲)

**گدازاده** ge(a)dā-zā-d-e (صم.، ا.) فرزند گدا، و به مجاز، فرومایه و پست: گدا را جان به جانش بکنید، گدازاده است. (هدایت<sup>۶</sup> ۳۲۶) ۲. شنیدم که وقتی گدازاده‌ای/ نظر داشت با پادشازاده‌ای. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۰۱)

**گدازان** godāz-ān (صم.) (قد.) ۱. ذوب‌شونده؛

و دل را خرم کند و تن را فربه کند و طعام‌های غلیظ را بگدازد. (خیام<sup>۲</sup> ۷۱)

**گداخته** godāxt-e (صم. از گداختن) ۱. آب‌شده؛ ذوب‌شده؛ رنگ آسمان مانند سرب گداخته... بود. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۶۶) ۲. زان عقیقین میی که هرکه بدید/ از عقیق گداخته نشناخت. (رودکی<sup>۱</sup> ۴۹۳) ۳. سرخ‌شده بر اثر حرارت: استاد آهن گداخته را از کوره... بیرون آورده، روی سندان می‌گذاشت. (شهری<sup>۲</sup> ۳۱۵/۲) ۴. کف دست راست را... رو به مغرب نگاه داشت و به همین حال جستی بدان تنور گداخته زد. (نفیسی<sup>۱</sup> ۴۵۱) ۵. (قد.) (مجاز) لاغر؛ نحیف: اگر کسی انگشتی برنج یا مس دارد... جمله مرد را بددل کند و تن گداخته گرداند. (حاسب طبری ۱۸۸)

**گداز** godār [= گذار] (ا.) ۱. محل عبور؛ گذرگاه؛ معبر: از گدار وسیعش که می‌گذشت... بر هر گوشه‌ای خانه‌ای بود. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۷۲) ۲. قسمت کم عمق رودخانه: سردار... از راه جدا شد تا از گدار رود نینک بگذرد. (میرزا حبیب ۳۸۱) ۳. کاشکی این‌جای غوطه خوردی/ جای دیگر دست‌گیری تا گدار. (مصعبی: اشعار ۴۸) ۴. (امص.) گذر؛ عبور: گدار سگ به سلاخ‌خانه می‌افتد. (مَئِل) ۵. گدار مابه مُلک مکه و مدینه بود. از آن طرف ایمن بودند که گدار آدمی محال بود. (بیغمی ۸۵۳)

**بی‌بی** ~ به آب زدن (گفتگو) (مجاز) ~ بی‌گدار ۱. بی‌گدار به آب زدن.

**گدارگاه** g-gāh (ا.) (قد.) گذرگاه؛ معبر: هرکشتی که یافتند آن را در گدارگاه حاضر گردانیدند. (ختنجی ۳۲۲)

**گدارو** ge(a)dā-ru (صم.) (قد.) گداصفت، و به مجاز، سمج و پررو: گدارو میاش و مزن هر دری را/ که هرچیز را که بجویی، تو آئی. (مولوی<sup>۷</sup> ۹/۷)

**گداز** godāz (بم. گداختن و گدازیدن) ۱. ~ گداختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «گدازنده»: جان‌گداز، روح‌گداز. ۳. (امص.) گداخته شدن؛ ذوب شدن؛ ذوب: هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو درگداز/ هر دو سوزانیم و

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در  
آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع. (حافظ ۱۹۹<sup>۱</sup>) و ...  
یا برف گدازان بر سر کوه / کز او هر لحظه جزوی می شود  
کم. (سعدی ۷۳۲<sup>۳</sup>) ۲. سوزاننده: فروگفت با او  
سخن های تیز / گدازان تر از آتش رستخیز. (نظامی ۷  
۳۵۴)

● ~ شدن (مصل.) (قد.) گداختن؛ ذوب  
شدن: نزدیک تر است از تو با تو، چه زوی بیرون / چون  
برف گدازان شو، خود را تو ز خود می شو. (مولوی ۲  
۳۷/۵) ۵. بل شمع هفت چرخ گدازان شده چو موم /  
از بس که تف رسد ز نفس های بی مرش. (خاقانی ۲۱۸)  
گدازش godāz-eš (إمصد.) از گداختن و گدازیدن، (إ.)  
(قد.) (مجاز) درد و رنج: تعطشی را که از نیازمندی  
خدمت داشت... گدازش فرزد. (خاقانی ۷<sup>۱</sup>) ۵. این کتاب  
هم چنان است... و مدعیان دروغ زن را و زندیقان را  
گدازش. (احمد جام ۱۷)

گدازنده godāz-ande (صف.) از گداختن ۱.  
قابل ذوب؛ ذوب شدنی: زر نه بدان سبب قیمتی  
شده است که او زرد و گدازنده است. (ناصر خسرو ۶۵)  
۲. (قد.) (مجاز) به درد و رنج و غم افکننده: این  
ترس است گدازنده... (خواجeh عبدالله ۷۸۶<sup>۲</sup>) ۳. (قد.)  
(مجاز) لاغر و نحیف: برهنه تن و موی و ناخن  
دراز / گدازنده از درد و رنج و نیاز. (فردوسی ۹۶۳)  
گدازه godāz-e (إ.) (علوم زمین) مواد مذابی که  
از طریق دهانه آتش فشان از داخل زمین بیرون  
می آید و روی زمین منجمد می شود.

گدازیدن godāz-id-an (مصل.) بم... گداز (قد.)  
گداختن →

گدازیده godāz-id-e (مصل.) از گدازیدن (قد.)  
ذوب شده؛ آب شده: بگفت این و شد بر رخ اشکش ز  
درد / چو سیم گدازیده بر زر زرد. (اسدی ۳۳<sup>۱</sup>)

گداصفت ge(a)dā-sefat [نا.عر.] (مصل.) (گفتگو)  
آن که خوی و عادت گدایان را دارد؛ خسیس؛  
لثیم: دروغ گوها، پشت هم اندازها، مظلوم نماها و  
گداصفت ها را از دور می شناختم. (میرصادقی ۳۶۱<sup>۳</sup>) ۵  
سایر مردم این آب و خاک... گداصفت بودند. (جمال زاده ۸)

(۳۹)

گداصفتی g-i [نا.عر.فا.] (حامص.) ۱. گداصفت  
بودن؛ خست؛ لثامت: با وجود این همه پستی و  
گداصفتی، تو باز هم با او دوست هستی؟ ۲.  
تنگ دستی؛ فقر: غلام هست آن رند عافیت سوزم / که  
در گداصفتی کیمیای گری داند. (حافظ ۱۲۰<sup>۱</sup>)

گداطبع ge(a)dā-tab' [نا.عر.] (مصل.) (قد.)  
گداصفت → معلم کُتایی را دیدم در دیار مغرب  
ترش روی... گداطبع، ناپرهیزگار. (سعدی ۱۵۵<sup>۲</sup>)

گداغازی ge(a)dā-qāzi (مصل.) (إ.) (قد.) پندباز و  
معرکه گیر: دهی که مال ندادی ملوک را به سیاه کنون  
چنانست که گر مال آن کثیر و قلیل - شود برات  
گداغازیان آینده / ز لولپاش کنیز کین کند تحصیل.  
(مطهر: جهانگیری ۸۱۱/۱) ۵. جنبش جان کی کند صورت  
گرمابه ای / صف شکنی کی کند اسب گداغازی ای؟  
(مولوی ۲۴۰/۶<sup>۲</sup>)

گداکش ge(a)dā-koš (مصل.) (مجاز) کُشنده گدا.  
← سوز ۵ سوز گداکش.

گداگدوری ge(a)dā-goduri (مصل.) (إ.) (گفتگو)  
تنگ دست و بی چیز؛ مفلس و آسمان جل:  
گفتم: خیال می کنی بچه من یکی از این  
گداگدوری هاست؟ (← میرصادقی ۲۲۸<sup>۴</sup>)

گداگدوله ge(a)dā-godule (مصل.) (إ.) (گفتگو)  
گداگدوری ↑: بازار مکاره... همه گداگدوله ها و  
مریض ها و عجزه ولایت را می کشد طرف خودش.  
(شاملو ۴۱۷)

گداگرسته ge(a)dā-gorosne (مصل.) (إ.) (گفتگو)  
(توهین آمیز) (مجاز) گداگشته ↓: اما مگر کسی  
حاضر می شد که بیاید ضامن من گداگرسته... بشود؟  
(جمال زاده ۱۴۰<sup>۱</sup>) ۵. اگر... ده نفر گداگرسته... بیاورد...  
حمل بر بی لطفی یا لطف نباید کرد. (غفاری ۴۰)

گداگشته ge(a)dā-gošne (مصل.) (إ.) (گفتگو)  
(توهین آمیز) (مجاز) پست و فقیر: بی کارها، اراذل،  
گداگشته ها... در شهر راه اتاده بودند. (الاهی: داستان های نو  
۱۴۵) ۵. حالا هر کدام... می توانند تا صد پشت دیگر با  
پول این ملت گداگشته نوی هفت اقلیم معلق وارو بزنند.

(هدایت<sup>۸۵</sup>)**گداگودا** ge(a)dā-gudā (ص.، ا.، گفتگو)

گداگدوری →: رفتیم سامره شهر گداگوداها. هرچه گدا توی دیاست آن جا جمع بود. (مخمل باف ۱۳۱)

**گداگوده** ge(a)dā-gude (ص.، ا.، گفتگو)گداگدوری →: جلو نهوه خانه و پای دیوارها را یک مشت عمله و گداگوده شهرستانی پُر کرده بودند. (فصیح<sup>۲۲۱</sup>)**گدامنش** ge(a)dā-maneš (ص.، گفتگو) (مجاز)گداصفت →: حس می‌کنم دنیا برای من نیست بلکه برای... آدم‌های... گدامنش... و چشم‌ودل‌گرسته است. (جمال‌زاده<sup>۱۲۴</sup>) گور پدر همه‌شان... یکی از یکی گدامنش‌تر، پرمدعتر. (هدایت<sup>۱۹</sup> مقدمه)**گدایی** ge(a)dā-y(')-i (حاص.، ۱. دست درازکردن به طرف دیگران و خواستن پول، لباس، غذا، و مانند آنها برای رفع احتیاج و گذران زندگی؛ آخر آبرو را زیر پا گذاشته و دست گدایی پیش این مخلوق بی‌مروت دراز کردم. (جمال‌زاده<sup>۱۱۱</sup>)  
گنج (تصرف) فقر (م. ۶) →: ترک گدایی مکن که گنج بیایی / از نظر رهروی که در گذر آید. (حافظ<sup>۱۵۷</sup>)**گد کردن** (مصل.، ا.، گدایی (م. ۱) →: گدایان... پاتوق‌هایشان... کنار در حمام‌ها... بود که نشسته گدایی می‌کردند. (شهری<sup>۲۸۱/۴</sup>) در ابتدای حالت، هجده چیز بر خود واجب کردیم... روزه بر دوام داشتیم... گدایی نکردیم... پیوسته در مسجد نشستیم. (جمال‌الدین ابوریح<sup>۴۸</sup>)**گدگدی** godgodi (إصو.، قد.) کلمه‌ای کهچوپانان با آن بز را به طرف خود می‌خوانند و آن را نوازش می‌کنند: زان‌که دیریست تا مثل زده‌اند / نشود بز به گدگدی فریه. (ابن‌یمین<sup>۵۱۳</sup>)**گدوک** gaduk (ا.، گردنه: گدوک اسدآباد در راه

تهران به کرمان‌شاه.

**گذار** gozār (یم.، گذاردن<sup>۱</sup> و گذاشتن<sup>۱</sup>) ۱. ←گذاشتن<sup>۱</sup>. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «وضع‌کننده»: بدعت‌گذار، قانون‌گذار. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های

مرکب، به معنی «ایجادکننده»: بنیان‌گذار، پایه‌گذار. ۴. (یم.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «تعیین‌کننده» و «اعمال‌کننده»: سیاست‌گذار.

**گذار** g. ۲. (یم.، گذاردن<sup>۲</sup> و گذاشتن<sup>۲</sup>) (قد.) ۱. ←گذاشتن<sup>۲</sup>. ۲. (إمصد.) عمل گذاشتن؛ عبور: گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / میاد کانتش محرومی آب ما بیزد. (حافظ<sup>۸۸</sup>) اگر شهریاری و گر پیش‌کار / تو اندر گذاری و او پای‌دار. (فردوسی<sup>۱۷۱۲</sup>) ۳. (ا.) محل عبور؛ گذرگاه: در وقت فرمود تا کشتی‌های ترمز را به گذار آب آمویه بیزد و عقده‌ها بستند. (عقبلی<sup>۱۶۸</sup>) مال اگرچه بسیار باشد، این‌جا در معرض تلف است و بر گذار سیل حادث. (دراوینی<sup>۱۸۳</sup>) گذارش پُر از نره‌دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ. (فردوسی<sup>۳۱۳</sup>) ۴. (یم.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «عبورکننده»: دریاگذار، ره‌گذار. ۵. (إمصد.) (مجاز) عمل بریدن؛ بُرش: مبین نرمی پشت شمشیر تیز / گذارش نگر گاه خشم و ستیز. (اسدی<sup>۶۷</sup>)**آوردن** (مصل.، ا.، قد.) گذر کردن؛ عبور کردن؛ گذاشتن: ابر موج دریا گر آرد گذار / برانگیزد از قعر دریا شرار. (صبا: اصبعتانما ۲۵/۱) عماری‌دار لیلی را که مهد ماه در حکم است / خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد. (حافظ<sup>۷۸</sup>)**دادن** (مصل.، ا.، قد.) گذاراندن؛ عبور دادن: از این سیل گاهم چنان ده گذار / که پل نشکند بر من این رودبار. (نظامی<sup>۱۲۷</sup>)**داشتن** (مصل.، ا.، قد.) گذر کردن؛ عبور کردن؛ گذاشتن: چوپولی‌ست این مرگ گانجام کار / بر این پول دارند یک‌سر گذار. (اسدی<sup>۴۷۳</sup>)**کردن** (مصل.، ا.، قد.) عبور کردن؛ گذاشتن: طیب دهر بسی دردمند داشت ولیک / طیب‌وار سوی هیچ‌یک گذار نکرد. (پروین‌اعتصامی<sup>۱۲۱</sup>) بلی شیر اندر وی گذار کرد اما هیچ زیان نکرد. (ظهیری سمرقندی<sup>۲۶۳</sup>)

→ کسی به جایی افتادن از آن‌جا عبور کردن

قوی برهان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۵۰)

• **کردن** (مصدر. قد.) ۱. عبور کردن؛ گذشتن: ستان نیزه را بر پهلوی تیمم زد چنانکه از پهلوی دیگرش گذاره کرد. (بیغمی<sup>۱</sup> ۸۵۳) • ما از آب گذاره کردیم. (بیغمی<sup>۱</sup> ۴۴۵) ۲. (مصدر. عبور دادن؛ گذراندن: ز رودهایی لشکر همی گذاره کنی/ که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۷) • گذاره کرد سپه را ز ده وازده رود/ به مرکبان بیابان نورد کوه گذار. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۲) ۳. (مصدر. مجاز) صرف نظر کردن؛ نادیده گرفتن: نرهم از دوکون یک سر موی/ مگر از خوشن گذاره کنم. (عطار<sup>۱</sup> ۴۷۳۵) ۴. (مصدر. مجاز) سوراخ کردن: آن سنگ یاقوت را و سر او را گذاره کرد و از سر او بیرون گذشت. (میبیدی<sup>۱</sup> ۶۷۰/۱)

• **یافتن** (مصدر. قد.) عبور کردن؛ گذشتن: نیابد چشم سر هرچند کوشی/ همی زین نیلگون چادر گذاره. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۶۰)

**گذاری** gozār-i (صدر، منسوب به گذار<sup>۲</sup>) (قد.) گذرنده: دریغا آن همه اومیدواری/ که شد ناچیز چون باد گذاری. (فخرالدین گرانای<sup>۱</sup> ۳۳۵)

**گذاشتن** gozāšt-an [= گذاردن<sup>۱</sup>] (مصدر. بمر: گذار<sup>۱</sup>) ۱. قرار دادن چیزی در جایی؛ نهادن: ننه خیاره را پوست گند و چرخ چرخ برید و روی نان گذاشت. (درویشیان ۵-۶) • با چشم هایم مراقب بودم کلفت تابلو را کجا می گذارد. (علوی<sup>۱</sup> ۵۸) • بهایی جوانی همی داشتم/ به پیش سپاه تو بگذاشتم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۰۶) ۲. (مجاز) اجازه دادن به کسی درباره کاری: خودش تنهایی آمد خانه شما، ما را نگذاشت بیاییم. (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۶۲) • تو فصول که نمی گذاری من بی چاره حرم را بزنم. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۵۶) • گویی اندر کنار وصل شوم/ تو شوی گر فراق بگذارد. (انوری<sup>۱</sup> ۸۰۰) ۳. (مجاز) ایجاد کردن موقعیتی برای کسی یا چیزی که بتواند کاری انجام دهد؛ مانع نشدن؛ اجازه دادن: نقاش در شب مهتاب روی بام دراز کشیده بوده است و صدای گریه بچه ای که از خانه همسایه می آمد، نگذاشت بخوابد. (علوی<sup>۱</sup> ۱۵) • او را...

او: معامله داشت تمام می شد که اتفاقاً گذار یک نفر تاجر بدان جا افتاد. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۷۸) • نمی دانم آن طرف ها چه کار داشتیم که گذارم به در خانه آقا سید افتاد. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۵۸)

• **یافتن** (مصدر. قد.) (مجاز) سر پیچیدن؛ نافرمانی کردن: بدو گفت قصر که ای شهریار/ ز فرمان یزدان که یابد گذار؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۵۹)

• **بودن** (قد.) در حال عبور بودن: شبرنگ عیار در گذار بود، ایشان را بدید و بشناخت. (بیغمی<sup>۱</sup> ۸۲۳) • دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد/ بی چاره دل که هیچ ندید از گذار عمر. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۱) **گذارد** g-d (بما، گذاردن<sup>۲</sup>، مصدر.) عمل گذراندن و عبور دادن. نیز ← گذار<sup>۲</sup>.

**گذاردن** g-an [= گذاشتن<sup>۱</sup>] (مصدر. بمر: گذار<sup>۱</sup>) (قد.) گذاشتن<sup>۱</sup> → برای بهتر فروختن، [انگورها] را در مسجد گذارده، به قرآن قسم می خورد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۸/۲)

**گذاردن** g. [= گذاشتن<sup>۲</sup>] (مصدر. بمر: گذار<sup>۲</sup>) (قد.) گذاشتن<sup>۲</sup> → ز بازو چو بگذاردی تیغ تیز/ برآوردی از بربری رستخیز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۳۷)

**گذاره** gozār-e (مصدر. قد.) ۱. گذار؛ عبور: از چپ و راست همه پیشه بود هموار تا کوه، و آب های روان چنان که پیل را گذاره نبود. (بیغمی<sup>۱</sup> ۵۸۹) ۲. (ا.) گذرگاه؛ محل عبور: آن صحرا... گذاره میدان عبدالرزاق است. (بیغمی<sup>۱</sup> ۵۵۲) ۳. سوراخ؛ منفذ: این ناسور دو گونه باشد یکی گذاره دارد و از وی باد و براز بیرون آید. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۴. (صدر) گذرنده؛ عابر: یک بار نقش پای خود ای بی خبر ببین/ تا روشن شود که چه مست گذاره ای. (صائب<sup>۱</sup> ۳۳۷۵)

• **آمدن** (مصدر. قد.) • گذاره کردن (مر. ۱) → از لب آب جیحون گذاره آمدند و خراسان بگرفتند. (تاریخ سیستان<sup>۱</sup> ۳۸۱)

• **شدن** (مصدر. قد.) • گذاره کردن (مر. ۱) ↓: از آب گذاره خواهد شد. (بیغمی<sup>۱</sup> ۷۴۶) • بر آب جیحون پل بستن و گذاره شدن/ بزرگ معجزه ای باشد و

نگه داشت و نگذاشت او را آزادی بدهند. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۸۰)

درخت بلبل از عجایب است. چون باران آید، آن برگ‌ها از گرد وی درآید و نگذارد که باران بر وی آید. (بحرالفوائد ۳۹۵) ۴. رها کردن؛ ترک کردن: شوهرش پس از یک سال او را با یک بچه گذاشته و سر به نیست شده بود. (علوی<sup>۱</sup> ۶۶) عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۶) بد کسی دان که دوست کم دارد/ زو بتر چون گرفت بگذارد. (سنایی<sup>۱</sup> ۴۴۸) ۵. (مصلح.ج.) (گفتگو) (مجاز) برای تأکید در انجام قصدی به کار می‌رود؛ قصد کردن: اگر یک کلام دیگر حرف بزنی، می‌گذارم فردا صبح می‌روم. (آقای: شکوفای ۴۱) می‌گذارم از این خراب‌شده می‌روم. (دریابندری<sup>۳</sup> ۶۴) ۶. (مصلح.ج.) (مجاز) کنار نهادن؛ رها کردن: مدرسه... تعطیل که می‌شود، هرکاری دارم می‌گذارم، می‌روم جلو دکان. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۸۳) وقتی حس می‌کنده دیگر چشم‌هایش خسته شده، کتاب را می‌گذارد و کار دیگری دست می‌گیرد. (شاملو<sup>۱</sup> ۱۰۷) ۷. (مجاز) ایجاد کردن موقعیتی معمولاً ناگوار برای کسی و او را در آن موقعیت به حال خود رها کردن: او را تنها گذاشتند و رفتند. او را توی اتاق گذاشتند و رفتند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۶۹) ۸. که آسانی گزیند خویشان را/ زن و فرزند بگذارد به سختی. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۰) ۸. باقی گذاشتن؛ به جا گذاشتن؛ برجای نهادن: جای سالم روی تنش نگذاشته بودند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۷۸) اندیشمندانی... دانش خود را در خاندان خویش گذاشته بودند. (نفیسی<sup>۱</sup> ۴۰۰) قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت/ نوشیروان نمرده که نام نکو گذاشت. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۴) ۹. وضع کردن چنان‌که قانون را: قبل از انجام هر کار باید بدانیم که برای آن قانونی گذاشته‌اند که به آن عمل کنیم. ۱۰. سنت قرار دادن؛ ایجاد رسم کردن: از قدیم لایام چنین گذاشته‌اند که هر صبح تا غروب... یک بُنه آب را به زمین‌های خود می‌بَرَد. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۳۵) ۱۱. (مصلح.ج.) (مجاز) صبر کردن؛ منتظر شدن: باید بگذاریم صبح بشود. (عبداللهی: داستان‌های کوتاه ۲۵۲) - هر چه زودتر فرار

کنیم بهتر است. - من می‌ترسم. بگذار هوا بهتر بشود. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۱۸) ۱۲. (مصلح.ج.) (مجاز) واگذار کردن؛ موکول کردن؛ محول کردن: حل این معما را به شب بگذارم که حواس بآلتسبه جمع‌تر... است. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۲۳-۱۲۴) تو بر سر قدر خویش باش و وقار/ بازی و ظرافت به ندیمان بگذار. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۹) ۱۳. (گفتگو) روی آتش قرار دادن برای پخته شدن یا جوش آمدن: امروز کمی احساس کسالت می‌کنم. اگر می‌شود، برایم سوپ بگذارید. بگو داداش یک کباب هم برای من بگذارند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۶۱) ۱۴. (گفتگو) پوشیدن؛ بر سر نهادن؛ برتن کردن: پوششی را روی بخشی از بدن قرار دادن: ... آن‌دگر برعکس کرده، شال را سبز و عمامه سیاه می‌گذاشت. (شهری<sup>۲</sup> ۳۳۲/۲) مگر این همه مردم که کلاه‌گیس می‌گذارند چه عیبی دارند؟ (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۹۸) ۱۵. (گفتگو) مالیدن: دست و پاهایش را حنا گذاشته است. صبح روز عقد، همه زنان که در خانه عروس بودند... وسه می‌گذاشتند و سر به می‌کشیدند. (کتیرایی<sup>۱</sup> ۱۴۲) ۱۶. (گفتگو) (مجاز) منعقد کردن؛ برپا کردن: ترحیمش را در مسجد بزرگ گذاشته‌اند. ۱۷. (گفتگو) (مجاز) رها کردن چیزی و استفاده نکردن از آن: این همه پیاده‌رو را گذاشته‌ای، از وسط خیابان می‌روی؟! ۱۸. مانع رشد طبیعی مو یا ناخن نشدن: چند وقت است که سیبل گذاشته‌است. کاشکی من هم بزرگ می‌شدم... ریش می‌گذاشتم، شال می‌بستم. (شهری<sup>۱</sup> ۲۹۲) ۱۹. (گفتگو) زاییدن یا تخم‌گذاری کردن: بلبل در سال هفت بچه می‌گذارد. یکی از آنها بلبل می‌شود. (هدایت<sup>۱۲</sup> ۹۴) ۲۰. (مجاز) مقرر کردن؛ اختصاص دادن: عصرهای یکشنبه برایمان درس گذاشته‌اند. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۶۹) ۲۱. گماشتن؛ مأمور کردن: جلو خانه‌شان مأمور گذاشته‌اند. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۳۴۶) ۲۲. کسی را برای آموزش به جایی بردن یا فرستادن: در پنج‌سالگی مرا مدرسه گذاشتند. حکیم گفت: دیگر نباید

**گذاشتن** <sup>۲</sup> g. [= گذاردن] <sup>۲</sup> (مص.م.، ب.م.، گذار) (گذاردن)

(قد). ۱. عبور دادن؛ گذر دادن؛ گذرانیدن؛ آدم را ملاتکه به آسمان بردند، مر او را از آسمان‌ها و از سدره‌المنتهی بگذاشتند. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۸۷۰) ۲. ز آب گنگ سپه را به یک زمان بگذاشت / به‌یمن دولت و توفیق ایزد دادار. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۲) ۳. سپری کردن چنان‌که زمانی را؛ غم موجود و پریشانی معدوم ندارم / نقسی می‌زنم آسوده و عمری می‌گذارم. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۲) ۴. من جمله عمر خود به صوری گذاشتم / عمری دگر بیاید تا صبر بردهد. (کسایی<sup>۲</sup> ۴۰) ۳. طی کردن چنان‌که راهی را؛ رفتن از راهی یا جایی؛ طی کردن: عزم کردم که هر قدم که نه بر بیداری نهم، بازپس آیم. و براین‌طریق بادیه بگذاشتم. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۵۵) ۵. راه بسیار گذاشتم تا به لشکرگاه رسیدم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶۴) ۶. زبهرگوان رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۹۰) ۴. (مص.ل.) عبور کردن از جایی و آن را پشت سر نهادن: دولت به رکوع آید آن‌جاکه تو بنشینی / نصرت به سجود آید آن‌جاکه تو بگذاری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۰۷) ۷. شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی و بگذاشت آب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۳۳) ۵. (مص.م.) گذراندن چیزی از جایی: من از پند او روی برگذاشتم / تو را سر ز خورشید بگذاشتم. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۱۵) ۶. بگیم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۹۲) ۷. عر اجازۀ وارد شدن به جایی را دادن؛ راه دادن: ما شنیده‌ایم که شیخ شهاب‌الدین... شیخ اوحالدین کرمانی را مبتدع خوانده و پیش خود نگذاشته‌است، راست است؟ (جامی<sup>۸</sup> ۵۸۷) ۸. چون ایشان بیامدند، قریب دو ماه بر در شهر نشستند و ایشان را در شهر نمی‌گذاشتند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۰۸) ۹. (مص.ل.) چشم‌پوشی کردن؛ عفو کردن؛ درگذشتن: از ایشان با بزرگی محلّ ایشان این مقدار نگذاشتیم، از دیگران کی گذاریم؟ (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۹۴۳) ۱۰. گناه از گنه‌کار بگذاشتن / ره مردمی را نگه داشتن - هرآن‌کس که او این هنرها بچست / خِرد باید و حزم و رای درست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۶۹) ۸. (مص.م.) فراتر بردن؛

مدرسه بگذاریش؟ (← شهری<sup>۱</sup> ۳۷۷) ۲۳. (مص.ل.) (گفتگو) باشدت به چیزی ضربه زدن؛ کوبیدن: مباشر... یا گرگ‌کش می‌گذازد توی گُردۀ جوانک. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۱۷) ۲۴. (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) به تأخیر انداختن: اگر عروسی شما را می‌خواهند بگذارند تا مأمورین... بیایند، من نگرانی ندارم. (پزشک‌زاد ۴۲۸) ۲۵. نصب کردن؛ تعبیه کردن: دستور می‌دهد برایش یک تکه حلبی بیاورند. از آن چیزی به‌شکل تابه درست می‌کند و با یک تکه چوب برایش دسته‌ای می‌گذازد. (← شاملو ۳۶۵)

۹. **پشت چیزی** (گفتگو) (مجاز) آن را باشدت ادامه دادن: سرمای زمستان گذاشت پشتش و تا اهل شهر آمدند بچنبد، سه تا برف سنگین افتاد. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۱۸۲)

۱۰. **به هم** - قرار دادن دو طرف چیزی بر روی یک‌دیگر؛ بستن: همین‌که دختر در اتاق خودش به بستر رفته، چشمانش را به هم گذاشت، صدای وحشتناکی از پشت بام قصرش به‌گوشش رسید. (شهری<sup>۲</sup> ۳۷۶/۴) ۱۱. وقتی که چشم‌هایم را به هم می‌گذارم، سایه‌های محو و مخلوط شهر... جلو چشم من مجسم می‌شود. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۹) ۱۲. **خود را جای کسی** - (گفتگو) (مجاز) خود را در مقام او تصور کردن؛ خود را در موقعیت او قرار دادن: داری مرا مسخره می‌کنی دیلاق، خودت را گذاشته‌ای جای نادرشاه. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۳۲)

۱۳. **رو به چیزی** - به‌سوی آن رفتن: هوا کم‌کم رو به سردی می‌گذاشت. ۱۴. اوضاع دارد رو به وخامت می‌گذارد.

۱۵. **نه گذاشت [و] نه برداشت (ورداشت)** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که مطلبی یا کاری بدون مقدمه و معمولاً بدون ملاحظهٔ ادب و ناگهانی گفته شود یا انجام بگیرد: نه گذاشت و نه برداشت، فحش را کشید به جانشان. (← چهل‌تن<sup>۱</sup> ۳۶) ۱۶. فضل‌الله نه گذاشت و نه برداشت و در گوشم گفت: شما تو بساطتان قرصی کمر ندارید؟ (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۵۳) ۱۷. یک روز نه گذاشت نه برداشت، گفت: صیغهٔ من می‌شوی؟ (← هدایت<sup>۱۹</sup> ۱۹۶)

(حافظ<sup>۱</sup> ۵) چهار فرشته را بر چهار گوشه گماشته است تا اهرمان را گذر ندهند که از کوه قاف بگذرند. (خیام<sup>۲</sup> ۱۲)

• **گذردن** (مصدر). ۱. عبور کردن؛ گذشتن: مرد فقیر... از برابر دزدان... شادی‌کنان... گذر می‌کند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۱۲) ○ رحمت کبریایی مقتضی شد که خواجه گیتی خود به ملک خویش گذر کرد. (قائم مقام ۲۷۵) ○ یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود، گذر کرد و بشناخت. (سعدی<sup>۴</sup> ۹۹) ۲. داخل شدن در موضعی؛ نفوذ کردن: پیکان تافته... بردار و هرچاکه خواهی بزن. آن‌جا گذر کند و تباه گرداند. (حاسب‌طبری ۲۱۰) ۳. (قد). (مجاز) برتری پیدا کردن: هنر بر گهر نیز کرده گذر/ سزد گر نمایی به ترکان هنر. (فردوسی<sup>۵</sup> ۵۵۱) ۴. (قد). (مجاز) سرپیچی کردن؛ نافرمانی کردن: نشاید گذر کردن از رای اوی/ گذشت از بروبوم وز جای اوی. (فردوسی<sup>۶</sup> ۱۴۳۳)

○ **کسی به جایی افتادن** از آن‌جا عبور کردن او. نیز ← گذار<sup>۲</sup> ○ گذار کسی به جایی افتادن: طولی نکشید که گذرمان به در کاروان‌سرای افتاد. (جمال‌زاده<sup>۷</sup> ۱۰۴) ○ صبا اگر گذری افتد به کشور دوست/ بیار نفعه‌ای از گیسوی معتبر دوست. (حافظ<sup>۸</sup> ۴۳)

• **یافتن** (مصدر). (قد). ۱. راه یافتن؛ عبور کردن: تا به روزن چشم گذر یافت... خرمن صبر فرو سوخت. (نظامی<sup>۹</sup> ۳۸۶) ○ چنین داد پاسخ ستاره‌شمر/ که از چرخ گردان که یابد گذر؟ (فردوسی<sup>۱۰</sup> ۱۴۱۲) ۲. (مجاز) نجات پیدا کردن: نیابد گذر شیر از تیغ اوی/ همان دیو و هم مردم کینه‌جوی. (فردوسی<sup>۱۱</sup> ۹۱۱)

**گذرا** g-ā- (صدر). ۱. گذرنده؛ ناپای‌دار: همه این لحظه‌ها گذراست. (ترقی ۱۸۱) ○ من نوکر دولتم و گذرا، اما تو باید توی این آبادی به فکر فردای خودت باشی. (آل‌احمد<sup>۱۲</sup> ۲۷۶-۲۷۷) ۲. (قد). (در حال گذشتن: می‌پرسد: این درخت‌ها؟... زن گذرا جواب می‌دهد: درخت گُزار. (دانشور ۵) ۳. (صدر). (ادبی) در دستور زبان، متعدی. ← فعل ○ فعل متعدی.

ترجیح دادن: کدام کفر بُود از این صعب‌تر که مراد ابلیس را بر مراد خدای - عزوجل - بگذارند. (مستملی‌بخاری: شرح تعریف ۴۲۲) ۹. رسم کردن: بر جای‌گاه‌های بخشش، دایره‌های بزرگ بگذاری. (بیرونی ۷۵)

**گذر** gozar (بم. گذشتن) ۱. ← گذشتن. ۲. (ا). محل عبور؛ گذرگاه: در شهرهای بزرگ اروپا گذرها کم‌وبیش طاس لغزنده است. (مخبرالسلطنه ۱۲۵) ○ چون تو را در گذر ای یار نمی‌یارم دید/ با که گویم که بگوید سخنی با یارم؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۱) ○ گذر بود چندان‌که جنگی‌سوار/ میانش به تنگی بکردی گذار. (فردوسی<sup>۲</sup> ۴۸۳) ۳. (بم). جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «گذرنده»: ره‌گذر (عابر)، زودگذر. ۴. (ا). (گفتگو) بازارچه‌مانندی بی‌سقف که غالباً بر سر سه‌راهی با چند دکان تشکیل می‌شود: گذر محمدخان، گذر امیر. ○ هر خیابان و کوچه و گذر و بازار و بازارچه به مناسبت پتا یا بنیان‌گذار... اسم می‌گرفت. (شهری<sup>۳</sup> ۲۹۰/۱) ○ در جمیع مغازه‌ها و گذرها چاتم زده‌ایم. (نظام‌السلطنه ۳۸۱/۲) ۵. (گفتگو) محله: اتفاقات مهمی که در سر این گذر رخ می‌دهد، در تیافته هیچ‌کدام از اهل محل جست‌وجو نمی‌شود. (دریابندری<sup>۴</sup> ۱۲۴) ○ حمام گذرشان حتماً تابه‌حال بسته بود. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۲۹) ۶. (موسیقی) پاساژ (م. ۴) →. ۷. (مصدر). (قد). عبور کردن؛ گذشتن؛ عبور: بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین/ کاین اشارت ز جهان گذران ما را پس. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۲) ○ بزرگان بر آتش نیابند راه/ به دریا گذر نیست بی‌آشنا. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲۹) ۸. (ا). (قد). (مجاز) گزیر؛ چاره: از بخت سیه نیست گذر اهل رقم را/ .... (صائب<sup>۲</sup> ۲۵۰) ○ به دادار کن پشت و انده مدار/ گذر نیست از حکم پروردگار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۶۵)

• **دادن** (مصدر). ۱. رساندن: هریک از آنها حاضر بود که برای گذر دادن لب بر نوک گیسوی او فرسخ‌ها پیاده برود. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲) ۲. (قد). اجازه عبور دادن؛ راه دادن: در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند/ گر تو نمی‌پستی تغییر کن قضا را.



**گذران** gozar-ān (ص.) ۱. گذرنده؛ ناپایدار؛ موقت: آنچه تاکنون مردم... در طی عمر کوتاه و گذران خود... نوشته‌اند، جرقه‌ای از شراره حقیقت بیش نیست. (جمال‌زاده ۱۷/ ۵۷) ۲. این‌جا دیگر سخن از نظم اجتماعی... نیست که گذران و تغییرناپذیر باشد. (خانلری ۳۰۸) ۳. مگذران روز سلامت به ملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران می‌داری؟ (حافظ ۱/ ۳۱۴) ۴. (ا.) (مجاز) معاش؛ زندگی: اگر هم کسب‌اش نگرفت، چهار نفر به دورش جمع شده، گذران‌ش را تأمین می‌کنند. (شهری ۲/ ۲۸۵) ۵. باز جا داشت که... از طرز زندگی... و تشریفات خاص گذران وی درشگفت باشد. (قاضی ۱۱۷۵) ۶. شغلی برایت معین می‌کنم که فراخور شأن جناب امین‌الدوله و خودت و مایه گذران‌ت باشد. (غفاری ۳۴) ۳. (بم.) گذرانیدن و گذرانیدن) ← گذرانیدن. ۷. ~ کردن (مصل.) (مجاز) امرار معاش کردن: دو اتاق برای اجاره داشت و از همین گذران می‌کرد. (دریابندری ۱/ ۳۸) ۸. شاعر چگونه گذران می‌کند و مزد حرفه او را که می‌پردازد؟ (زرین‌کوب ۳/ ۴۲) ۹. یک تومان هم به آن یکی... بدهید که گذران کنند. (میاق‌معیش ۶۴)

**گذرانیدن** g-d-an (مصل. بم.) گذران) ۱. عبور دادن: ده‌برابر... وزن خود را به آسانی از راه‌های دور... گذرانده... به لانه خود می‌کشیم. (جمال‌زاده ۱۶/ ۱۸۴) ۲. هر کس که تیر از حلقه انگشتی بگذرانند، خاتم او را باشد. (سعدی ۲/ ۱۲۶) ۳. گرایدون که فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار. (فردوسی ۳/ ۴۹۱) ۴. طی کردن؛ سپری کردن: از آن پس هر روزه در غرفه خود وقت را به این اندیشه و اندوه می‌گذراندم. (مینوی ۳/ ۱۷۳) ۵. آن را که غمی چون غم من نیست چه داند / کز شوق توام دیده چه شب می‌گذرانند؟ (سعدی ۳/ ۴۸۹) ۶. این مهرگان به شادی بگذار و هم‌چنین / صد مهرگان به کام دل خویش بگذران. (فرخی ۲۹۸) ۳. حضور یافتن در کلاس و طی کردن دوره درس یا یک رشته از دروس: واحد زبان را گذرانده‌ام. ۴. دوره دانشکده را گذرانده‌ام. ۵. پاسخ دادن به امتحان‌کننده؛ دادن چنان‌که امتحان درسی را؛ پس دادن درس به‌عنوان

امتحان: وقتی که به مدرسه رفتم... پس از گذراندن امتحان با آنها راه گشتم. (مستوفی ۲/ ۷۳) ۵. اداره کردن: صیفه‌ها کارش را می‌چرخانند، امورش را می‌گذرانند. (حاج‌سیدجوادی ۲۵۴) ۶. انجام دادن: می‌خواهد با نخستین کلماتی که به خاطرش می‌گذرد، کار خود را بگذراند و صفحه را به پایان برساند. (خانلری ۳۴۳) ۷. (قد.) بیش‌تر از حد مورد نظر، انجام دادن کاری؛ زیاده‌روی کردن در امری. ← برگزاندن.

**گذرانیدن** gozar-ān-id-an (مصل. بم.) گذران) گذرانیدن →.

**گذرگاه** gozar-gāh (ا.) راه‌گذر؛ محل عبور: از ابتدای گذرگاه‌ها... طبی‌ها... با فریادهای خود عرضه متاع می‌کردند. (شهری ۲/ ۴۰۱) ۱. اگر او را گذرگاهی نیؤد، به روزگار سولاخ گردد و از هر گوشه‌ای رفتن گیرد. (بخاری ۷۲) ۲. گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت / تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا. (فرخی ۱/ ۲) **گذرگاه** gozar-gah [= گذرگاه] (ا.) (قد.) (شاعرانه) گذرگاه ↑: کار گیتی همه ناهمواری‌ست / این گذرگاه ره هموار نداشت. (پروین اعتصامی ۲۳) ۳. کاین نیست مستقر خرده‌مندان / بلکه این گذرگاهی‌ست، بر او بگذر. (ناصرخسرو ۱/ ۴۶)

**گذرنامه** gozar-nāme (ا.) ۱. پاسپورت →: آن [پاسبان] که دست بر شانه‌اش گذاشته‌بود... گذرنامه خواست. (گلشیری ۱/ ۵) ۲. خرید بلیط، مقید به ارائه گذرنامه بود. (مصدق ۹۴) ۳. (قد.) جواز که در بعضی موارد به مسافران می‌دادند تا به راه‌داران نشان دهند، و به‌مجاز، اعمال نیک که جواز ورود به بهشت است: همه دیانت و دین ورز و نیک‌رایی کن / که سوی خلد برین باشدت گذرنامه. (شهید بلخی: اشعار ۳۴)

**گذرنده** gozar-ande (صف. از گذشتن) ۱. ویژگی آنچه می‌گذرد: زمان گذرنده است و گذرنده را آغاز و انجام نیؤد. (عنصرالمعالی ۱/ ۱۰) ۲. عبورکننده؛ عابر: همسایه‌ها یا گذرندگانی که صدای مرا می‌شنیدند، چه بسا در دل تعجب همراه با تحسین داشتند. (اسلامی‌ندوشن

پسرم از نامزدش گذشت. (مینوی ۲۱۹۳) ۲. (گفتگو) عفو کردن کسی؛ بخشیدن کسی: این دفعه را گذشت می‌کنم، اما اگر دفعه دیگر دروغ بگویی، نمی‌بخشمت.

از به (قد). گذشت از → من هیچ‌کس ندانم از گذشت حق، از من عزیزتر: به هر چیز که بنام به جز حق، به کمتر از خویش نازیده باشم. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۸۷۴) ○ کتم مدیح کریمی که از گذشت حرم/ جز آستانه او قیله خلاق نیست. (سوزنی ۱۴۳۱)

**گذشتگی** g-e-gi (حامص). (قد). (مجاز) از خودگذشتگی → نقصان نکرده‌است کسی از گذشتگی/ وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت. (صائب ۱۰۲۲)

**گذشتن** gozašt-an (مصل.ج. به: گذر) ۱. ازدست رفتن زمان؛ طی شدن زمان؛ طی شدن؛ سپری شدن: وقتی که برگشتم، گمان می‌کنم خیلی از شب گذشته بود. (هدایت ۲۰) ○ قدری گذشت، میرزا نصرالله خان آمد. (حاج سیاح ۴۰۶) ○ من پیر سال‌ومه نام یار بی وفاست/ بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم. (حافظ ۲۱۹) ۲. (مجاز) عفو کردن کسی؛ بخشودن کسی. نیز ← از گناه کسی گذشتن: حالا اگر بتوانی با زبانی که من بیستم عذر گناهانت را بخواهی، شاید بگذرم. (حجازی ۲۴۰) ○ خدایا تو هم اگر از او بگذری، من نمی‌گذرم. (آل احمد ۳ ۱۸۷) ۳. گفته شدن؛ نوشته شدن؛ بیان شدن؛ نقل شدن: چنانکه گذشت، در بین مورخان اختلاف نظر بسیاری بر سر این روی داد هست. ○ به‌طوری که گذشت، پایی به‌خودی خود نه می‌تواند دارای وجودی باشد و نه دارای معرفت. (جمال‌زاده ۴۸) ۴. تصویب شدن. نیز ← از مجلس گذشتن: لایحه متمم قانون اساسی در شرف گذشتن است. (مستوفی ۱۶۶/۲) ۵. منتفی شدن؛ به پایان رسیدن: دیگر گذشت. هرگز این امر تکرار نخواهد شد. ○ حالا که گذشت، ولی بد کردی، تو را چه به این کارها؟ (جمال‌زاده ۱۸ ۸۲) ○ افسون چشم‌ها همان بار اول بود. دیگر گذشت. من غافل گیر شدم. (علوی ۴۱) ○ عر آمدن چنان‌که به

۱۳۹) ○ مرد گذرنده چون در او دید/ شکلی و شمایی نکو دید. (نظامی ۸۴) ۳. (مجاز) ناپای دار؛ از بین رونده: همه چیز گذرنده است و دنیا روزی آخر خواهد شد. (هدایت ۲۰) ○ رنج‌های جسمانی گذرنده است و رنج‌های نفسانی باقی است. (ناصر خسرو ۲۵۹) **گذری** gozar-i (صد.، منسوب به گذر، قد). ۱. برحسب اتفاق؛ اتفاقی: گذری گاهی کسی می‌آمد و چیزی می‌خورد. (گلشنیری ۱۲۹) ۲. (صد). (قد). عبورکننده؛ عابر: گم‌راه کسی باشد کاندر همه عمر خود/ از خاک سرکویت، خود را گذری داند. (عطار ۲۳۳) ○ آورده‌اند که در آب‌گیری از راه دور و از تعرض گذریان مصون، سه ماهی بود. (نصرالله منشی ۹۱)

**گذشت** gozašt (بما. گذشتن، امص). ۱. (مجاز) عفو؛ بخشایش: انسان هر قدر پیش‌تر به قدرت کامله کردگار آشنا شود، گذشت و بخشایش او... پیش‌تر می‌گردد. (جمال‌زاده ۱۲۸) ۲. (مجاز) جوان‌مردی؛ بزرگواری: از هر حرکت... و هر گامش گذشت می‌ریخت. (گلاب‌ده‌ای ۳۷۲) ۳. (قد). سپری شدن؛ گذشتن: هر که نامخت از گذشت روزگار/ نیز ناموزد هیچ آموزگار. (رودکی ۵۳۲) ۴. (قد). عبور کردن؛ گذشتن: کز نهییش همی قضاویلا/ بر در او گذشت کم یازد. (مسعود سعد ۱۴۹) ۵. سراز (قد). گذشته‌از؛ جز از؛ به‌جز: گذشت‌از پرستیدن کردگار/ به‌جز خواب و خوردن ندارند کار. (نظامی ۲۸۰) ○ ای شرع‌پروری که گذشت‌از جناب تو/ دولت به هر دری که رَوَد ایرمان بُود. (کمال اسماعیل: لغت‌نامه)

• **داشتن** (مصل.ج). (مجاز) داشتن خصیصه چشم‌پوشی از خطا یا گناه دیگران و بخشیدن آنان. نیز ← چشم‌پوشی • چشم‌پوشی کردن: چه شیرین است وقتی آدم می‌تواند گذشت داشته‌باشد، فداکاری کند. (علوی ۱۵۲)

• **سودن** (مصل.ج). (مجاز) ۱. چشم‌پوشی کردن از چیزی یا کسی که مورد توجه است یا بخشیدن آن به دیگران: وکیل... ریاست دیوان تمیز را... قبول نکرد و همان‌طور که او گذشت کرد، خواهر آن

ذهن؛ خطوط کردن: در خیالش گذشت سال دیگر... به مدرسه می‌رود. (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۳۳) می‌خواهد با نخستین کلماتی که به خاطرش می‌گذرد کار خود را بگذراند و صفحه را به پایان برساند. (خانلری<sup>۳۴۳</sup>)

هرگز به خاطر نگذشته‌است و خویشتن را محل آن نمی‌بیند. (بیهقی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۷. (گفتگو) (مجاز) تأمین شدن؛ رویه‌راه شدن: زندگی او از کجای می‌گذرد؟

امورانش چگونه می‌گذرد؟ ۸. سپری شدن زمان به وضع یا کیفیتی خاص: کاری دیگر که از دستم برنمی‌آید درباره‌ات بکنم و بپشت حالی بکنم وقتی تو این‌چو می‌کنی، چه بهم می‌گذرد. (شهری<sup>۱</sup> ۴۸۷)

اگر شما در راه با یک دزد... مصادف می‌شدید، به شما خیلی خوش نمی‌گذشت. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۱۱) تحمل این را هم نداشتم که به او این‌طور سخت بگذرد. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۷۴)

۹. هضم شدن: غذای دیشب هنوز نگذشته، دلم قدری درد می‌کند. (عمید: آرزوی وصال ۳۷: نجفی ۱۲۱۷)

۱۰. از دست رفتن فرصت؛ دیر بودن؛ دیر شدن: حالا هم هنوز نگذشته، ما باید نتیجه زحمات آنها را دنبال کنیم. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۴۶)

۱۱. جاری شدن؛ جریان داشتن: ... تشنه جان می‌دهد و ماه معین می‌گذرد. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۷۶)

۱۲. اکنون به جوی اوست روان آب عاشقی / آن روز شد که آب گذشتی به جوی ما. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۱۴)

۱۳. (قد.) (مجاز) مردن: سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت... (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۸)

۱۴. بدین گیتی‌اش شوربختی بُود / چو بگذشت، در رنج و سختی بُود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۷۳)

۱۵. (قد.) گذر کردن؛ عبور کردن. نیز ← از جایی گذشتن: مقبچه‌ای می‌گذشت راه‌زن دین و دل / دربی آن آشنا از همه بیگانه شد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۵)

۱۶. (قد.) راه رفتن: سرو اگر نیز تحول کند از جای به جای / نتوان گفت که زیباتر از این می‌گذرد. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۷۶)

۱۷. (قد.) رفتن؛ راهی شدن: گفتمش: مگذر زمانی، گفت: معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲)

۱۸. (قد.) عرض شدن. ← عرض (بر. ۹): سپاهی که از برد و اردبیل / بیامد، بفرمود تا خیل خیل -

بیایند و برپیش او بگذرند / رد و موبد و مرزبان بشمرند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۳۷)

۱۹. (قد.) (مجاز) اتفاق افتادن؛ حادث شدن؛ روی دادن: برسر این خواجہ کارهای نرم و درشت گذشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۰۶)

۲۰. از (ز) جایی ~ ۱. از یک طرف آن به طرف دیگر رفتن: از عرض خیابان گذشت. ۲. از رودخانه گذشت. ۳. از روی پل که بگذری، دیگر هیچ خطری تو را تهدید نخواهد کرد. ۴. ... نشان به بال موج ز دریای ما گذشت. (صائب<sup>۱</sup> ۱۰۲۰)

۵. از این صفا به سه سرای دیگر بیایست گذشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۵)

۶. از داخل آن رد شدن؛ از داخل آن عبور کردن: نخ کلفت است، از سوراخ سوزن نمی‌گذرد. ۷. گرچه تیر از کمان همی‌گذرد / از کمان‌دار پیند اهل خُزْد. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۸)

۸. آن را پیمودن: ره‌گذری... از خیابان می‌گذرد. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۹۲۵)

۹. کالسکه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه می‌گذشت. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۲)

۱۰. از آن جا یا از نزدیکی آن عبور کردن و آن را پشت سر گذاشتن: آمبولانسی... آژیرکشان از جلو من گذشت. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۶)

۱۱. از پهلوی... یک کاروان سرای بزرگ... و پنج‌دهته نیز باید بگذری. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۹)

۱۲. واقع شدن قسمتی از چیزی در داخل آن: جاده از داخل شهر می‌گذرد.

۱۳. از (ز) چیزی ~ ۱. صرف‌نظر کردن از آن: از این معامله گذشتیم. ۲. از جان خودشان گذشتند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۸۲)

۳. ما از پیش تر اصولمان گذشتیم تا خون نکنیم. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۲۰۲)

۴. بگذر از نام‌ونگ خود، حافظ / ساغر می‌طلب که مخموری. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱۷)

۵. به آن داخل شدن و از سوی دیگر درآمدن: گلوله از دیوار گذشت، به طاقچه روبه‌رو خورد. ۶. تیر آه ما ز گردون بگذرد، حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما. (حافظ<sup>۱</sup> ۹)

۷. ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل / بگذرد از چرخ اطلس هم‌چو سوزن از حریر. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۲۳)

۸. آن را ترک کردن؛ آن را رها کردن: بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار / چین قبا ی قیصر و طُرف کلاه کی. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۹۷)

۹. مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر از این، غارت ایغاز نیست.

رندان جهان خواهد بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۹۱) ۲. از چیزی گذشتن (م. ۲) → ... که پیروزام است و پیروزبخت/ همی بگذرد کلک او بر درخت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۵۳)

۵. **بر کسی** ~ ۱. (مجاز) برای او اتفاق افتادن: خیلی سختی‌ها بر من گذشت تا به این مرحله رسیدم. ۵ کنون آنچه بد بود بر ما گذشت/ گذشته همه نزد من باد گشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۶۱) ۲. (قد.) نزد او رفتن: بر من گذر یکی که به یمگان در/ مشهورتر از آذربیزیم. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۳۶) ۳. (قد.) از نزدیک یا مقابل او عبور کردن: گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت: / دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۷) ۵ چون آن‌کس که انگشتی دارد بر تو بگذرد، یار تو در زمین نگرد تا تو را معلوم شود که انگشتی او دارد. (حاسب طبری ۶۵) ۴. (قد.) (مجاز) برای او آسان شدن: برای او قابل تحمل شدن: خواهی که سخت و سست جهان بر تو «بگذرد»/ بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۷) ۵. (قد.) (مجاز) ۵ از کسی گذشتن (م. ۴) → : ملک‌پرویز کز جمشید بگذشت/ به گنج‌افشانی از خورشید بگذشت. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۷۵) ۵ به مردی و گردی و رای و خُرد/ همی بر نیاکان خود بگذرد. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۴۰/۶)

۵. **بگذریم** (گفتگو) (مجاز) ۱. خلاصه؛ القصه: ماجراهایی پیش آمد که چند روز معطل شدیم، بگذریم، سرانجام به خانه رسیدیم. ۲. هنگامی گفته می‌شود که گوینده به واقعهای ناگوار اشاره می‌کند و اصل مطلب را ناگفته می‌گذارد: بلاهایی سر ما آورد، بگذریم... ۵ [سگ‌ها] حالا باز چه واقو ووتی راه انداختند، بگذریم! (دریابندری<sup>۳</sup> ۲۹۴)

**گذشتنی** -i g. (ص. ۱) (قد.) ۱. آنچه پایان می‌پذیرد؛ فناشدنی: هرگز به پنج‌روزه حیات گذشتنی/ خرم کسی شود، مگر از موت غافل؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۷۵۴) ۲. آنچه باید اتفاق می‌افتاد؛ شدنی: گذشتنی گذشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۷۰)

**گذشته** gozašt-e (ص. ۱) (قد.) ۱. ویژگی زمان پیش از حال؛ مق. آینده: پس از مدتی

(نظامی<sup>۱</sup> ۹۲) ۴. از آن بالاتر رفتن: از آن تجاوز کردن: صورت روی تو ای ماه دل‌آرای چنانک/ صورت حال من از شرح و بیان می‌گذرد. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۱۸) ۵. وگر بر دباری ز حد بگذرد/ دلاور گمانی به سستی بزد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۲۷)

۵. **از (ز) عهد (پیمان، سوگند)** ~ (قد.) آن را نادیده گرفتن؛ آن را نقض کردن؛ آن را شکستن: در داد بر دادخواهان مبنده ز سوگند مگذر، نگه دار پند. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۶۴) ۵. **شهان گفته** خود به جای آوردن/ ز عهد و ز پیمان خود نگذرند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۱۴)

۵. **از (ز) فرمان (امر، رأی)** ~ (قد.) سرپیچی کردن از آن: گریه ز فرمان تو بگذشتم/ رد مکنم کز همه رد گشتم. (نظامی<sup>۱</sup> ۷۶)

۵. **از (ز) کسی** ~ (مجاز) ۱. زمان انجام کاری برای او سپری شدن یا انجام کاری برای او مناسب نبودن: از ما دیگر گذشته، می‌خواهم حسین را بفرستم مثل تو شب‌ها درس بخواند. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۰۲) ۵. **مینا...** نمی‌خواست این چیزها را بشنود یا بخواند، دیگر از او گذشته بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱۳) ۵. **از من گذشته است** که به آن حال بازگردم. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۶۱) ۲. (گفتگو) او را عفو کردن: اگر خودت را ناراحت کنی، ازت نمی‌گذرم. (آقای: داستان‌های کوتاه ۴۱) ۳. صرف‌نظر کردن از او: خواهر آن پسر هم از نام‌زدش گذشت و همگی به هرنوع سختی... ساختند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۱۹) ۴. (قد.) فراتر رفتن از او و ترجیح یافتن بر او: عثان‌بازیچان نفس از حرام/ به مردی ز رستم گذشتند و سام. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۳)

۵. **از گناه (خطای، جرم، ...)** **کسی** ~ (مجاز) او را عفو کردن: از جریمش گذشتند و از زندان آزادش کردند.

۵. **از مجلس (پارلمان، ...)** ~ تصویب شدن: این قانون با چند تبصره از مجلس گذشت.

۵. **بر (به) جایی** ~ ۱. از آن‌جا عبور کردن: بعدازآن، روزها... به بازار می‌گذشتم. (جامی<sup>۱</sup> ۴۱) ۵. **برسر تربت** ما چون گذری همت خواه/ که زیارت‌گه

چشم‌به‌راهی و انتظار، هردو جواب با چاپار هفته گذشته رسید. (جمال‌زاده<sup>۱۹۹۲</sup>) ○ به سال گذشته فکر می‌کردم، آن روزی که در کشتی نشسته بودم. (هدایت<sup>۳۱</sup>) ○ برنسر متسکان... به روزگار گذشته در میان پیغام‌های من... بوده‌است. (بیهقی<sup>۱۸۴</sup>) ۲. ویژگی آنچه در زمان پیش از حال بوده‌است؛ متعلق به گذشته؛ سابق: احوالات گذشته، همه را بازگفت. ○ هرآن‌کس که پوزش کند بر گناه/ تو بی‌ذیر و کین گذشته مخواه. (فردوسی<sup>۱۷۱۶</sup>) ۳. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۳. (ا.) (مجاز) زمان گذشته: در گذشته پیش‌تر از این احوال ما را می‌پرسیدی. ○ چنانچه در گذشته اشاره شد، از... ورود بهار اهالی تهران... رو به سبزه و صحرا... می‌گذارند. (شهری<sup>۲۴۴/۳</sup>) ○ ایام بر دو قسم است آینده و گذشته/ و آن را به وقت حاضر باشد از این جدایی. (ناصر خسرو<sup>۳۲۹</sup>) ۴. (ادبی) در دستور زبان، ماضی. ← ماضی (م. ۱). ۵. (مجاز) سابقه؛ پیشینه: به پرونده‌اش نگاه کردم. گذشته‌اش چندان خوب نیست. ○ من همه گذشته خودم و تو را جمع کرده‌ام. (گلشیری<sup>۱۱۹</sup>) ۶. (مجاز) آن‌که در زمان قبل بوده و حالا نیست؛ پیشین: کتاب... به قصد عبرت گرفتن از کارهای گذشتگان نوشته شده‌است. (مینوی<sup>۱۷۷</sup>) ○ بارقه خیر عاشر بر ساحت حال انام از گذشته و آینده فروزان و تابنده است. (قائم مقام<sup>۴۰۰</sup>) ۷. (ص. ۱). (مجاز) در گذشته؛ مرده: خدا گذشتگان‌تان را بیامرزد. ○ پس... به مزار... رفته برای گذشتگان فاتحه خواندم. (حاج سیاح<sup>۴۵</sup>) ○ ای ملک این استخوان پادشاهان گذشته است. (بحر افوائد<sup>۳۰۵</sup>) ○ پادشاهی گذشت پاک‌نژاد/ پادشاهی نشست فرخ‌زاد - بر گذشته همه جهان غمگین/ وز نشسته همه جهان دل‌شاد. (فضل بن عباس: فرخی<sup>۴۱</sup>) ۸. (ا.) (مجاز) آنچه در زمان سابق اتفاق افتاده؛ احوالات انسان در زمان سابق؛ حوادث زمان‌های قبل: گذشته‌ها گذشته است. ○ گفت: دیگر برگشته غم‌خور/ چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر. (مولوی<sup>۴۱۱/۲</sup>)

○ ساز (سز) ۱. علاوه‌بر: گذشته‌از

خوش‌مزگی... تا دلت بخواهد خدمت‌گزار هم بود. (جمال‌زاده<sup>۱۵۵۷</sup>) ○ مسن‌ترین فیلم‌مارشال‌های مملکت گذشته‌از این‌که کر بود، مدتی هم بود که بستری شده بود. (مینوی<sup>۲۲۵</sup>) ۲. (قد.) به جز؛ غیر از: چنین گفت کاندز جهان شاه کیست/ گذشته‌ز من درخور گاه کیست؟ (فردوسی<sup>۲۸۳</sup>)

○ شدن (م. ص. ۱). (قد.) مردن: چون نصرین احمد گذشته شد، نوح بن نصر را خدمت کرد. (نظام‌الملک<sup>۲</sup>) ۱۶۷ ○ پدرم گذشته شد و برادرم را به تخت ملک خواندند. (بیهقی<sup>۱۳</sup>)

○ ها - گذشته‌ها را باید فراموش کرد: می‌خواستم با قمه نیکه‌پارهاش کنم. دایی میرزایدالله گفت: گذشته‌ها گذشته ارباب حسن. (فصیح<sup>۶۶</sup>) ○ از این (آن) - علاوه بر این (آن): از این گذشته من چاره‌ای غیر آن نداشتم. ۲. (قد.) پس از این (آن): بهترین سخن‌ها سخن خداست و از آن گذشته تر سخن مصطفی است. (راوندی<sup>۶۸</sup>)

○ از کسی (چیزی) - گفتگو (مجاز) پس از در نظر گرفتن یا محسوب کردن او (آن)، در مرتبه بعد: نازی از من گذشته، با آشپز میانه‌اش از همه بهتر بود. (هدایت<sup>۱۷۵</sup>)

**گذشته‌گرایی** g.-ge(a)rā-y(')-i (حامص). گرایش داشتن و اهمیت دادن به آنچه در گذشته اتفاق افتاده‌است.

**گذشته‌نگر** gozašt-e-negar (صف). ویژگی آن‌که یا آنچه سعی در پیروی از آداب، رسوم، و فرهنگ گذشتگان دارد، یا نگاه به گذشته دارد: مطالعه گذشته‌نگر. ○ قطب حاکم... سنت‌گرا و گذشته‌نگر است. (مطهری<sup>۱۱۵</sup>)

**گور** gar [مخف. اگر] (حر.). (شاعرانه) اگر: گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد/ ما را غم نگار بُود مایه سرور. (حافظ<sup>۱۷۲</sup>) ○ تاکی کند او خوارم تاکی زند او شگم/ فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم. (ابوشکور: اشعار<sup>۸۳</sup>)

**گور** g. (پس). ۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «کننده کاری»: شناگر، غارت‌گر. ۲.

نمی‌بینی چه طور گُرگُر قاچاقچی‌ها را اعدام می‌کنند؟  
(← محمود<sup>۲۴۶</sup>)

• سگ گرفتن (مصدر). (گفتگو) ۱. آتش گرفتن؛ شعله‌ور شدن: صد قدم آن طرف‌تر ماشین دیگری گُر گرفته بود... شعله آتش بلند بود. (میرصادقی<sup>۱۶۷</sup>)  
• انگار نخل‌ها گُر گرفته‌اند. (محمود<sup>۲۲</sup>) ۲. (مجاز) دچار خشم و التهاب شدن: وقتی او را آن‌جا دیدم، گُر گرفتم. • می‌خواهی انتقام بگیری - انگار حاضر نیست هیچ حرفی را قبول کند - شماها نمی‌توانید بفهمید من چه حالی دارم، من دارم گُر می‌گیرم. (← میرصادقی<sup>۲۱۴</sup>)  
• سگ کردن (گفتگو) صدا کردن و شعله‌ور بودن (آتش): کوره‌ای در وسط گُرگُر می‌کرد. (درویشیان<sup>۲۰</sup>) • یک شمع قدی... بد می‌سوخت و گُرگُر می‌کرد. (آل‌احمد<sup>۹۳</sup>)

گرا<sup>۱</sup> garra (صدر، ا.ا). (قد. بنده؛ غلام؛ مقدر آزاد: حال آن‌گرا محل غیرت است... بلال را با آن‌که غلامی بود حبشی، بخواند. (جامی<sup>۳۵۸</sup>) • تُرک فلک هندوی گزای اوست / در کف مهر آینه رای اوست. (خواجو: آندراج)

گرا<sup>۲</sup> g. (صدر، ا.ا). (قد. دلاک؛ سرتراش؛ حجام: شیشه پر خون که گزرا می‌مکد / برامید نفع دل خوش می‌کند. (مولوی: آندراج) • گریب‌خند کردن گزرا بزن / ورنه قدم‌گاه نخستین بکن. (نظامی<sup>۱۷۳</sup>)

گرای [ge(a)rā-y] (بهر. گراییدن و گرایستن) ۱. ← گراییدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «گراینده» و «دارای گرایش»: چپ‌گرا، ماده‌گرا.

گرا<sup>۳</sup> gerā [از فر. grade]. (ا.ا). (نظامی) زاویه‌ای که هر امتداد، با امتداد شمال - جنوب می‌سازد.  
• سگ دادن (مصدر). ۱. (نظامی) مشخص کردن گرای موقعیت دشمن توسط دیده‌بان و اطلاع دادن آن به نیروهای نظامی برای هدف قرار دادن آن موقعیت. ۲. (گفتگو) (مجاز) نشانی دادن؛ علامت دادن: پلیس باید سراغ افرادی برود که به دشمن گرا می‌دهند.

سگراته gerāte (ا.ا). (عامیانه) مشکل؛ مانع.

جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «سازنده» یا «پردازنده به» که صفت شغلی می‌سازد: آهنگر، زرگر. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دارنده»: توانگر.

گور<sup>۳</sup> g. (صدر). (پزشکی) ۱. کچل: می‌خواستی این بیچه گرت را توی خانه بشوری. (← شهری<sup>۲۶۲</sup>)  
• امان از آن گردن دراز و آن سرگر و آن دندان‌های گراز. (جمال‌زاده<sup>۶۹</sup>) ۲. مبتلا به گری. ← جرب: به دختری که مادرش شهرت ناموسی خوبی نداشت، می‌گفتند شیر بز گر خورده [است]. (اسلامی‌ندوشن<sup>۲۶۷</sup>) • متاع نامرغوبی بودم که طالب نمی‌یافتم، سگ گری که باید دور می‌شدم. (شهری<sup>۲۶</sup>) ۳. (امص). (قد). جرب؛ گری: اسبی که گر و خارش دارد و کته دارد از چهار اندام او خون بگشاید. (فخرمدر<sup>۲۳۲</sup>) • احتمی‌ها بر دواها سرور است / ز آن‌که خاریدن فزون‌تر گراست. (مولوی<sup>۱۷۹/۱</sup>)

گور<sup>۴</sup> g. (ا.ا). (قد). ← کام<sup>۱</sup> کام و گر.  
گور gor (ا.ا). (گفتگو) آتش؛ شعله.

گور<sup>۵</sup> سگ زدن (مصدر). (گفتگو) شعله‌ور شدن: وصیت‌نامه... [را] در بخاری انداخت که گُرزد و خاکستر شد. (هدایت<sup>۳۲۵</sup>)

• سگ [و] سگ (گفتگو) ۱. صدای آتش پر قوت و شعله‌ور: [در ناتوایی] همه چیز مثل همیشه است، سیخ و پارو و تغار خمیر و گُرگُر آتش. (دیانی<sup>۱۲۲</sup>) • برگشتیم ولی باز مدتی صدای گُرگُر آتش... از دنبالمان روان بود. (جمال‌زاده<sup>۱۷۰</sup>) ۲. همراه با قوت و شعله‌های زیاد: دولا شدم و به عکس‌ها نگاه کردم. عکس یک ماشین بود که داشت گُرگُر می‌سوخت. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۷۹) • دیدم بچه را... به روی آتش انداخته... و گُرگُر مشغول سوختن است. (جمال‌زاده<sup>۱۳۴</sup>) ۳. (مجاز) با حرارت و سوزش بسیار: یکی دو شب است تا صبح نمی‌خوابد، همه‌اش ناله می‌کند، از تب گُرگُر می‌سوزد. (← گلاب‌دره‌ای<sup>۱۷۳</sup>) ۴. (مجاز) پیوسته؛ باشتاب؛ تندتند: گُرگُر لباس می‌خرد و بازهم یک جا می‌خواست برود، نمی‌دانست چه بیوشد. • شهرستانی‌ها دارند گُرگُر به تهران می‌ریزند. (فصیح<sup>۱۲۴</sup>) • مگر

یوزباشی... زد زیر خنده به طوری که... دندانهای گراز کرم خورده اش همه بیرون افتاد. (هدایت ۵۷<sup>۶</sup>) ۳. (قد.) (مجاز) شجاع؛ دلاور؛ جنگ جو: دور سپهر مثل تو هرگز نیارود/ از هفت پشت پهلوی و شیرافکن و گراز. (عمیدولویکی: جهادگیری ۱/۱۱۱۶)

□ سه دریایی (جانوری) جانور پستاندار از خانوادهٔ بالین که هوا تنفس می‌کند و شبیه دلفین اما سرِ گردش کوچک‌تر از سر دلفین است.

**گراز** ۲. g. (۱.) (قد.) بیللی که در دو طرف آن حلقهٔ آهنی وجود داشته و طنابی از میان آن می‌گذاشته است و کشاورزان آن را برای کندن زمین به کار می‌بردند: بفرمود تا کارگر با گراز/ بیارند چندی ز راه دراز - زمین را به کندن گرفتند پاک / شد آن جای هامون سراسر مفاک. (فردوسی ۳ ۱۸۳۳) ○ مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی آنک/ سروکارش همه با گاو و زمین است و گراز؟ (عماره: صحاح ۱۳۱)

**گراز** ۳. g. (بم. گرازیدن) (قد.) ← گرازیدن.

**گرازان** g.-ān (ص.) (قد.) ۱. راه‌رونده از روی ناز و تکبر؛ خرامان: مرغزار وصال یافته‌ایم/ چون سنایی در او گرازانیم. (سنایی ۲ ۹۵۸) ○ خجسته خواجهٔ والا، در آن زیبا نگارستان/ گرازان روی سنبل‌ها و یازان زیر عرعرا. (منوچهری ۱ ۳) ۳. (قد.) درحال گرازیدن و به ناز و تکبر راه رفتن: گرازان به درگاه شاه آمدند/ گشاده دل و نیک‌خواه آمدند. (فردوسی ۳ ۴۱۱)

**گرازنده** gorāz-ande (ص.) (قد.) (از گرازیدن) (قد.) گرازان (بم.) ۱. →: یخ‌یخ به مرکبی که بدیدم به درگهت/ پیوندهای بدیع و گرازنده‌ای کرونک. (بهار ۲۴۲) ○ نوازنده بلبل به باغ اندرون/ گرازنده آهو به راغ اندرون. (فردوسی ۳ ۲۸۳)

**گرازیدن** gorāz-id-an (مصل.، بم.، گراز) (قد.) با ناز و تکبر راه رفتن؛ خرامیدن: بر فرش فنا به قعده نشینم/ در باغ بقا چو سرو بگرازم. (سنایی ۲ ۳۷۲) ○ پادشاه باش و به ملک اندر نشین و بگرد/ شادمان باش و به شادی بهخرام و بگراز. (فرخی ۱ ۲۰۰)

● **افتادن** (مصل.) (عامیانه) مانع و مشکلی در انجام و پیش‌رفت کاری پیش آمدن؛ گره افتادن در کار: آدم بدشانسی است، همیشه به کارش گراته می‌افتد. ○ همیشه در کارهای شریف گراته می‌افتاد و مثل این بود که قوهٔ شومی پیوسته او را دنبال می‌کند. (هدایت ۱۰<sup>۷۰</sup>)

● **انداختن** (مصل.) (عامیانه) مانع و مشکلی در انجام و پیش‌رفت کاری ایجاد کردن؛ گره انداختن در کار: چیزی که به کارش گراته می‌انداخت، این بود که حاجی دلش نمی‌آمد انعام بدهد. (هدایت ۳ ۵۳)

● **شدن** (مصل.) (عامیانه) گره افتادن در کاری؛ دچار مشکل شدن کاری: کارش گراته شده و پاک خود را باخته.

**گرا** gerād [فر.: grade] (۱.) (ریاضی) واحدی برای اندازه‌گیری کمان دایره و زاویه، برابر با کمانی به اندازهٔ یک محیط دایره یا زاویهٔ مرکزی روبه‌رو به این کمان.

● **دادن** (مصل.) ۱. (نظامی) گرا دادن. ← **گرا** ● **گرا دادن** (بم.) ۱. ۲. (گفتگو) (مجاز) گرا دادن. ← **گرا** ● **گرا دادن** (بم.) ۲. همین بی‌شرف‌ها هستند که گراد می‌دهند به توپ‌های عراقی. (محمود ۲ ۷۱)

**گراز** ۱. gorāz (۱.) ۱. (جانوری) پستان‌داری شبیه خوک با جثهٔ بزرگ، گردنی کوتاه و کلفت، دندان‌های نیش بلند، چشم‌های ریز، و پوزهٔ دراز و استوانه‌ای شکل؛ خوک وحشی: بر تازک هر خیمه... تصاویری از حیوانات خون‌خوار چون گرگ و گراز... نشانده بودند. (جمال‌زاده ۲۰۲۸) ○ گراز آمد اکنون فزون از شمار/ گرفت آن‌همه پیشه و مرغزار. (فردوسی ۱ ۱۰/۵)



۲. (ص.) (مجاز) بزرگ، درشت، و بدشکل (دندان): از لای دندان‌های گراز و نیم‌گندیده‌اش... سلام و صلوات بیرون می‌ریزد. (جمال‌زاده ۱۵ ۱۳) ○

از گرامافون دکان داری به گوش درشکه‌چی خورد.  
(شهری ۱۳۱۰/۱) اولین بار که خجسته به خانه او در  
همین اتاق آمد، گرامافون را کوک کرد. (هدایت ۱۰۴۵)

**گرامر** gerāmer [فر.: grammaire] (ا.)  
دستور زبان: گرامر انگلیسی، گرامر زبان آلمانی.

**گرامی** gerāmi (ص.) بسیار ارجمند و  
دوست داشتنی؛ عزیز: پسر محبوب من، تو گرامی‌تر  
از جان منی. (طالوف ۱۹۳۲) هیچ‌کس عمر گرامی  
نفرود به عدم / سر این بیع مرا هست اگر کس را نی.  
(خاقانی ۸۰۶) هنوز آن گرامی نداند که چنگ / توان  
کرد گاه شتاب و درنگ. (فردوسی ۴۰۹۳)

• **داشتن** (مض.م.) مورد احترام قرار  
دادن؛ عزیز داشتن: مقدم مهمانان عزیز را گرامی  
می‌داریم. حکما گفته‌اند هر که دست به طعام بزد و  
گرسته بُود... نان را گرامی دارد که قوام آدمی به وی  
است. (بحرالنفاد ۲۲۲)

• **شدن** (مض.ا.) (قد.) دارای ارزش و اهمیت  
شدن؛ عزیز گشتن: تاک رز از انگور شد گرامی / وز  
بی‌هنری ماند بید رسوا. (ناصرخسرو ۴۰۵) ز یمین  
بگردند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی.  
(فردوسی ۲۵۱۶۳)

• **کردن** (مض.م.) (قد.) • گرامی داشتن →  
راهب او را گرامی کرد. (ابوالقاسم کاشانی ۳۱) به  
پوشیدن [لباس] آن را گرامی کند و بزرگ گرداند.  
(خاقانی ۳۰۱)

**گرامی‌داشت** g.-dāšt (امض.) عمل گرامی  
داشتن؛ بزرگ داشت: ما باید برای گرامی‌داشت این  
روزهای پر خاطره، هر ساله جشن بگیریم.

**گران** gerān (ص.) ۱. دارای قیمتی بیش‌تر از  
همانندهای خود؛ مقدّر. ارزان: لباس‌های این مغازه  
گران است، من جایی را می‌شناسم که خیلی از این‌جا  
لباس‌هایش ارزان‌تر است. ۲. دارای قیمت زیاد؛  
پرهیز: این انگشتر خیلی گران است، پول من برای خرید  
آن کم است. ۳. چو یاقوت باید سخن بر زفان /  
سبک‌سنگ لیکن بهایش گران. (ابوشکور اشعار ۱۱۷) ۳.  
(قد.) به قیمت زیاد: این پیراهن را خیلی گران خریده‌ای.

**گراس** garās (ا.) (قد.) تکه؛ لقمه: جمله نعمت‌های  
الوان بهشت / یک گراس از خوان احسان تو نیست.  
(غضایری: جهانگیری ۱۱۱۶/۱)

**گراس** gerās [انگ.: grass] (ا.) (گیاهی)  
ماری جوانا → گفت: ال.اس.دی. می‌زنی یا گراس؟  
(دانشور ۱۹۹)

**گراف** gerāf [فر.] (ا.) کرافت →.

**گرافیت** gerāfit [فر.: graphite] (ا.) (علوم‌زمین)  
نوعی کانی سیاه‌رنگ و بسیار نرم از کربن  
خالص که در تهیه مغز مداد و تولید زغال‌های  
صنعتی به کار می‌رود.

**گرافیس** gerāfist [فر.: graphiste] (ا.) (ص.) آن‌که  
به کار گرافیک می‌پردازد. ← گرافیک (م.ا.)

**گرافیک** gerāfik [فر.: graphique] (ا.) ۱. هنر  
ترسیم نقش، به‌ویژه هنر ترسیم و تهیه  
پوسترهای تبلیغاتی، طرح‌های روی جلد  
کتاب، آرم، و مانند آنها. ۲. (کامپیوتر) مجموعه  
تصویرها، نمودارها، و نقشه‌هایی که روی  
صفحه نمایش کامپیوتر نشان می‌دهند و نیز  
هر پردازشی که روی آنها انجام می‌گیرد.

**گرام** gerām (ص.) گرامی →.

**گرام** g. [از فر.] (ا.) (منسوخ) نوع جدید  
گرامافون. ← گرامافون: آن گرام لغتی را خاموش  
کن. (چهل‌تن ۱۵۴) هستی صفحه‌ای روی گرام گذاشت.  
(← دانشور ۱۷۶)

**گرامافون** gerāmāfon [فر.] (ا.) (منسوخ) گرامافون

↓  
**گرامافون** g. [فر.: gramophone] (ا.) (منسوخ)  
دستگاهی برای پخش صدای ضبط‌شده روی  
صفحه به‌کمک سوزنی که در شیار مارپیچی  
صفحه درحال چرخش حرکت می‌کند: مادر  
گرامافون بوقی ما را آورده‌است. (نرفی ۸۰) قهر...



روزی سوار درشکه شده، به جایی می‌رفته که صدایش



دزدان... دروغ می‌گفتند، کم می‌دادند، گران می‌فروختند. (شهری ۲/۳۳۳) ۴. (ص.) دارای وزن زیاد؛ سنگین؛ مق. سبک: ایرانی بار گران این امانت را به‌دوش کشید. (خانلری ۳۳۷) ○ شتر پیشی گرفت از من به رفتار/ که بر من بیش از او بار گران است. (سعدی ۳ ۳۷۷) ○ یکایک برآمد ز جای نشست/ گرفت آن گران کرسی زربه‌دست. (فردوسی ۸۸) ۵. (مجاز) ناگوار؛ ناپسند؛ دل‌آزار: من به‌خیر شما حرفی زدم. اگر گران است نشنیده بگیرید. (حجازی ۲۳۶) ○ شکرند از سخن خوب سبک شیعت را/ به سخن‌های گران ناصبیان را تیرند. (ناصرخسرو ۶۸) ۶. (مجاز) عمیق و سنگین (خواب): ای غنچه‌خواهیده چو ترکس نگران خیز.../ از خواب گران، خواب گران، خواب گران‌خیز. (اقبال‌لاهوری: کلیات اشعار ۱۴۰) ○ از خداوند... خواهند‌ایم که... همه را از خواب گران بیدار کند. (جراید: اصبحتانیم ۲/۲۶) ۷. (قد.) (مجاز) مشکل؛ طاقت‌فرسا؛ دشوار: تحمل این وضع بر آنها گران بود. (مستوفی ۲/۴۶۶) ○ هرکه همی‌خواهد از نخست جهان را/ دل‌بند کارهای صعب و گران را. (منوچهری ۱ ۱۶۷) ۸. (قد.) (مجاز) کاری؛ مؤثر (زخم): با دم شمشیر خود... ضربتی گران بر شانه دکن‌شوت نواخت. (قاضی ۷۴) ○ سه تن خود را در رنج دارند: آن‌که در مصاف خود را فروگذارد تا زخمی گران یابد... (نصرالله‌منشی ۳۸۱) ۹. (قد.) (مجاز) سخت؛ شدید: لشکر فغان برآوردند که سیاه سخت محتاج است، پیکارهای گران کرده‌اند. (مولوی ۴/۸۶) ○ دو جنگ گران کرده شد در سه روز/ چهارم سیاوخش لشکر فروز... (فردوسی ۳ ۴۹۱) ۱۰. (قد.) (مجاز) عظیم؛ بزرگ: به کارهای گران مرد کاردیده فرست/ که شیر شرزه درآورد به‌زیر خَم کمند. (سعدی ۲/۱۶۱) ○ بعد از پیغامبری هیچ حملی گران‌تر از یادشاهی... نیست. (نظامی‌عروسی ۱۸) ۱۱. (قد.) (مجاز) فراوان؛ انبوه: اتابک ایلدگز با لشکری گران... به کرمان‌شاهان... رسید. (راوندی ۲۳۳) ○ ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست/ که هیبت تو بزرگ است و لشکر تو گران. (فرخی ۱ ۲۵۰) ○ چو بشنید لهراسب با مهتران/ پذیره

شدش با سپاهی گران. (فردوسی ۳/۱۲۵۷) ۱۲. (قد.) (مجاز) گیر؛ اثرگذار؛ مستی‌آور (شراب): رطل گرانم ده ای مرید خرابات/ شادی شیخی که خاتناه ندارد. (حافظ ۱ ۸۷) ○ هر امیری را از لشکر خود فرمود تا سرخیلی و مقدمی را به وثاق خود مهمان بردند و شراب‌های گران دردادند. (راوندی: لغت‌نامه ۱) ۱۳. (قد.) (مجاز) غلیظ؛ شدید (سوگند): سوگند گران خورد که به هر بها که تو را بخواهند خرید، بفروشم. (بیهقی ۱ ۲۵۵) ۱۴. (قد.) (مجاز) ثقیل؛ دیرهمضم: شیر میش گران بُود و بدگوار. (اخوینی ۱۶۴) ۱۵. (قد.) (مجاز) دارای قدرت شنوایی اندک؛ ثقیل (گوش): آن را که گوش ارادت گران آفریده‌اند، چون کندکدک بشنود؟ (سعدی ۲/۱۸۸) ۱۶. (قد.) (مجاز) یم؛ ثقیل: این گران زخمه‌ای‌ست، نتوانیم/ رقص بر پرده گران کردن. (مولوی ۲/۲۸۸) ۱۷. (ص.) (قد.) (مجاز) آن‌که معاشرت با او موجب ناراحتی است یا قابل تحمل نیست؛ گران‌جان: از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم/ جز گوشه دل خود در هر کجا نشستم. (صائب ۳ ۷۰۹) ○ من و هم‌صحبتی اهل ریا؟! دورم باد/ از «گرانان» جهان رطل گران ما را بس. (حافظ ۱/۱۸۲) ○ تب جان، دیدار گرانان است با هیچ گران نشستم که نه آن‌جانب که با وی داشتم، گران‌تر یافتم. (غزالی ۱/۴۴۵) ۱۸. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آزوده» و «بی‌میل» یا «مخالف» و «ناخشنود»: دل‌گران، سرگران. ۱۹. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «ارجمند» و «گرامی» یا «انبوه» و «عظیم»: گران‌سنگ، گران‌قدر، گران‌مایه.

● ~ آمدن (مصدر). ۱. سنگین شدن؛ سنگینی کردن: حسن او مانع بود که آن مبلغ به کیسه من گران بیاید. (مخبرالسلطنه ۱۱۴) ○ تو را چیزی بیاموزم که... از عذاب دوزخ بدان برهی و ترازوی تو به‌سوی نیکی گران آید. (احمدجام ۲۹۸) ۲. (مجاز) مورد پسند و قبول واقع نشدن؛ با کراهت تلقی شدن: این جواب بر خلیفه گران آمد. (مینیوی ۳ ۱۸۷) ○ مقاله اجتماعی... شماره چهارم روزنامه... به

□ ~ شدنِ خواب (قد.) (مجاز) سنگین شدنِ خواب: ور خواب گران شود بخسیم به صبح / ... (سعدی<sup>۴</sup> ۸۴۶)

□ ~ شدنِ رکاب (قد.) (مجاز) ← رکاب □ رکاب کسی گران شدن.

□ ~ شدنِ (گشتن) گوش کسی (قد.) (مجاز) ← گوش □ گوش □ گوش کسی سنگین شدن.

• ~ کردن (مصدر.) ۱. بالا بردن قیمت: آخر این نامرد ساعت به ساعت جنس هایش را گران می‌کند. (← محمود<sup>۲</sup> ۱۰۹) ۲. (قد.) (مجاز) سخت و دشوار کردن: بدان ره که گفت او سپه را بران / مکن بر سپه کار رفتن گران. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۸۸)

□ ~ کردنِ رکاب (قد.) (مجاز) ← رکاب □ رکاب گران کردن.

□ ~ کردنِ رو (قد.) (مجاز) ← رو<sup>۱</sup> □ رو گران کردن.

• ~ گرفتن (مصدر.) (قد.) (مجاز) ناگوار و ناپسند شمردن چیزی: داتم مجلس سامی بدین بسط و انبساط که می‌رود، گران نگیرد که از سر مخالفه و وفاق است. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۶۱)

□ ~ گرفتنِ رو (قد.) (مجاز) ← رو<sup>۱</sup> □ رو گران گرفتن.

□ ~ گرفتنِ کسی (قد.) (مجاز) بی توجهی کردن به او؛ سرسنگینی کردن با او: رشید از بس که متغیر شده بود، یحیی و جعفر را گران گرفت. ایشان آن گرانی را فهم کردند. (عقیلی<sup>۵۰</sup>)

□ به ~ (قد.) گران (م. ۳) : چیزی به گران هیچ خردمند نخرد / هر که که بیاید به از آن چیز به ارزان. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۸۲)

گوان gorān (ا.) (قد.) دستۀ جو و گندم درو شده: یک گُوان از کشتزار خویشتن / بهتر از صد خرمن از مال کسان. (غضایری: جهانگیری ۱۱۱۷/۱)

گوان بار gerān-bār (ص.) ۱. دارای باری زیاد و سنگین؛ پر بار و سنگین: چون کاروان حاضر شد عبارت بود از دویست نفر شتر و پانصد اسب و استر همه از امتعه عراق گران بار. (میرزا حبیب ۳۶) □ چون

برخی متعصبان... گران می‌آید. (دبیرسیاقی: دهخدا<sup>۲</sup> ۳۱۴/۲) □ یکی عیب است اگر ناید گران / که بویی در نمک دارد دهانت. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۸۲) ۳. (مجاز) تحمل ناپذیر گشتن: این شکست سخت بر باب عالی گران آمد. (قاضی ۴۳۷)

□ ~ تمام شدن (گفتگو) ۱. هزینه زیادی در برداشتن: باید موزاییک‌ها را می‌شکافتند و گران تمام می‌شد. (پارسی‌پور ۲۹۹) ۲. (مجاز) عواقب ناگوار داشتن؛ به عاقبت بدی انجامیدن: این ملاقات او با شیخ ابوالفضل خیلی گران تمام شد زیرا همه افکار او را زیرورو کرد. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۴۵)

□ ~ تمام شدنِ چیزی برای کسی (گفتگو) ۱. هزینه بسیار برای او در برداشتن آن: اگر وسایل ساختمان را از بازار آزاد خریداری کنیم، برایمان گران تمام می‌شود. ۲. (مجاز) عواقب ناگوار داشتن آن برای او: این جسارت جنون‌آمیز... برای شما گران تمام خواهد شد. (قاضی ۳۲) □ یک وقتی دزدی برای دزدها خیلی گران تمام می‌شد. (عشق<sup>۱</sup> ۱۳۵)

• ~ داشتن (مصدر.) (قد.) (مجاز) باعث زحمت شدن: اگر گران ندارد، صدهزار سلام و دعوت تام... قبول فرماید کرد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۴۸)

□ ~ داشتنِ سر با کسی (قد.) (مجاز) ← سر □ سرگران داشتن با کسی.

• ~ شدن (گشتن) (مصدر.) ۱. بهای چیزی بالا رفتن: اگر در این چند روز نتوانی اجناس را بخری، گران‌تر خواهد شد. ۲. (قد.) (مجاز) ناگوار و نامطبوع گشتن: چون مرد را سختی فراز رسد... بر دل برادران گران گردد. (بخاری ۱۶۴) □ کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم / از آن سبب که به خیری همی‌پیوشم و رد. (کسائی<sup>۱</sup> ۷۵) ۳. (قد.) (مجاز) آهسته شدن؛ به آهستگی رفتن: از آفتاب بگذرند و به دیگر سوی او شوند و اندر رجوع گران گردند. (بیرونی<sup>۸۰</sup>)

□ ~ شدن (گشتن) بر کسی (قد.) (مجاز) تندخویی کردن با او: خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان تُوَش گفت و گران. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۲۰/۱)

سبک‌عنان‌تر از عمر/ چون عمر گران‌بهاست جویم.  
(خاقانی ۳۰۵)

**گران پایه** gerān-pāye (ص.) (قد.) (مجاز)  
بلندمرتبه؛ عالی‌قدر: از ایشان هرآن‌کس که پرمایه  
بود/ به گنج و به مردی گران‌پایه بود... (فردوسی ۳  
۱۹۹۵)

**گران جان** gerān-jān (ص.) (ا.) (قد.) (مجاز) ۱.  
انعطاف‌ناپذیر و مقاوم: دوش یا خویشتن همی‌گفتم/  
از بی‌دی که ای گران‌جان بس. (مختاری ۲۳۶) ○ اگر  
مخالفت کند، وی را دشمن گیرند و گران‌جان خوانند.  
(غزالی ۴۴۰/۱) ۲. پست و لئیم: ای گران‌جان خوار  
دیدستی مرا/ زآن‌که بس ارزان خریدستی مرا. (مولوی ۱  
۱۰۷/۱) ○ اما با مستان و تُرکان و معریدان و گران‌جانان  
هرگز به گرو مبارز تا عریده نخیزد. (عنصرالمعالی ۷۸)  
۳. گران (م. ۱۷) →: هر اعمی ثقیل و گران‌جان  
می‌باشد مگر او که سبک‌روح و خوش‌صحبت بُود.  
(شوشتری ۱۶۹) ○ نوبه زه‌د فروشان گران‌جان بگذشت/  
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست. (حافظ ۱۶۱)  
○ بازارگانی بود بسیارمال، اما به‌غایت دشمن‌روی و  
گران‌جان. (نصرالله‌منشی ۲۱۴ ح.)

**گران جانی** g-i-jān (حاصص.) (قد.) (مجاز) ۱. وضع  
و حالت گران‌جان؛ گران‌جان بودن. ←  
گران‌جان (م. ۱): ای یوسفِ جان، می‌خرد خلقی به‌جان  
وصل تو را/ رسم گران‌جانی پهل، میل خریداری بکن.  
(اهلی: گنج ۲۵/۳) ۲. پستی؛ لشامت. ←  
گران‌جان (م. ۲): مرا آن دلبر پنهان همی‌گوید  
به‌پنهانی/ به من دِه جان، به من دِه جان، چه باشد این  
گران‌جانی. (مولوی ۲۳۵/۵) ۳. نامطبوع بودن در  
معاشرت. ← گران‌جان (م. ۳)، گران (م. ۱۷):  
مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان/ نستدن جام  
می از جانان گران‌جانی بُود. (حافظ ۱۴۸)

**گران خواب** gerān-xāb (ص.) (قد.) (مجاز)  
ویژگی آن‌که خوابش سنگین است و دیر بیدار  
می‌شود: ز دست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان/ گُرم  
بُود گله‌ای، رازدار خود باشم. (حافظ ۲۳۲) ○ فصول از  
بینی و گوش... بسیار فرودآیدش... و گران‌خواب بُود.

گران‌باران به‌سختی می‌روند/ هم سبک‌باری و چستی  
خوش‌تر است. (سعدی ۷۷۹) ○ چنین گویند کَلَسِبِ  
بادرفشار/ سَقَط شد زیر آن گنج گران‌بار. (نظامی ۲۵۳)  
۲. (مجاز) سنگین و سخت: روشن بود که شاه‌زاده  
تعهدات گران‌باری بر دوش او نخواهد گذاشت.  
(بارسی‌پور ۲۲۸) ۳. (قد.) (مجاز) ناراحت؛  
اندوهگین؛ دل‌تنگ؛ مکدر: به سعد و نحسی  
کاین آید آن‌دگر برود/ گذشت مدتی و خاطرم گران‌بار  
است. (خاقانی ۸۴۲) ۴. (قد.) دارای بار (میوه)؛  
پر بار: چمن در چمن دید سرو سَهی/ گران‌بار شاخ ترنج  
و بهی. (اسدی ۲۶)

● **شدن** (مصد.) (قد.) دارای بار سنگین و  
پروژن گشتن: شاه‌ی که عطاهاش گران است  
ستوده‌ست/ هرچند شوی زیر عطاهاش گران‌بار.  
(ناصرخسرو ۳۷۷)

○ **شدنِ سر کسی** (قد.) (مجاز) ← سر ○ سر  
کسی گران‌بار شدن.

● **کردن** (مصد.م.) (قد.) بر وزن کسی یا  
چیزی افزودن؛ سنگین کردن: کوشید ازجا برخیزد  
ولی... زره کهنه‌اش... وی را گران‌بار کرده [بُود]. (قاضی  
۴۲) ○ جان به‌جان آمده را که اعبا بی محنت گران‌بار  
کرده‌است، کدام رفیق، سبک‌بار خواهد کرد؟ (زیدری ۵)  
**گران باری** g-i-jān (حاصص.) گران‌بار بودن؛ سنگین  
بودن؛ سنگینی: به‌خیره بار گران زمانه چند کشی/ تو  
را چه مژده پاداش این گران‌باری‌ست. (پروین‌اعتصامی  
۲۱) ○ گران‌باری مال چندان مجوی/ که افتد به  
لشکر گهت‌گفت‌وگویی. (نظامی ۱۴۷)

**گران بها** gerān-bahā (ص.) ۱. دارای قیمت  
زیاد؛ گران‌قیمت: بدنه دیوار از پارچه‌های ابریشمی  
گران‌بها پوشیده شده‌بود. (هدایت ۱۴۱) ○ گرچه گهری  
گران‌بها بود/ چون مه به دهان اژدها بود. (نظامی ۲۳۳)  
۲. (مجاز) دارای ارزش زیاد؛ باارزش؛  
ارزشمند: ساعت‌ها وقت گران‌بهای خود را با مردم  
عادی صرف می‌کرد. (علوی ۲۸) ○ درحالی‌که به خدمات  
گران‌بهای او... می‌اندیشیدیم... افسوس می‌خوردم بر  
عاقبت این ملت. (حاج‌سیاح ۵۶) ○ وی ماه

(اخوینی ۱۲۲)

**گران روی** gerān-ra(o)v-i (حامصـ). (فیزیک)

ویسکوزیته →

**گران سایه** gerān-sāye (صدـ). (قدـ). (مجاز) ۱.

دارای مقام و مرتبتی والا؛ عالی مرتبه: عمر تو گوهری گرانمایهست/ تو یکی شاعر گرانسایه. (انوری<sup>۱</sup> ۷۲۴) ۵ ز پهلو برفتند پرمایگان/ سیهبد سران و گرانسایگان. (فردوسی<sup>۲</sup> ۶۶۳) ۳. باوقار: باید که... در مجلس حکم... بی‌خنده و با جاه و حشمت باشی، گرانسایه و اندک‌گوی. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۶۴) ۳. تاریک و طولانی (شب): ای ز شب هجر گرانسایه‌تر/ وز نفس عمر تهی‌مایه‌تر. (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۳۰۵: فرهنگ‌نامه ۲۱۲۹/۳)

**گران سر** gerān-sar (صدـ). (قدـ). (مجاز) ۱. متکبر؛

مغرور: اگر خسیسی بر من گران‌سر است، رواست/ که او زمین کثیف است و من سمای سنا. (خاقانی<sup>۱۰</sup>) ۴. مست: گمان برد کان دم مگر پاسبان/ گران‌سر بُود از شراب گران. (خواجو: همای‌وهمایون ۱۶۹: فرهنگ‌نامه ۲۱۲۹/۳) ۳. خشمگین: عصبانی: شاه است گران‌سر ارچه رنجی/ زین بنده جان‌گران ندیده‌ست. (خاقانی ۷۲)

**گران سنگ** gerān-sang (صدـ). (قدـ). (مجاز) ۱.

دارای وزن بسیار؛ سنگین: دست به قبضه‌گرز گران کرد و عمود گران‌سنگ برکشید. (بینمی ۸۵۴) ۵ و در به دوسه قفل گران‌سنگ ببندم/ ره جوید و چون مورچه از خاک برآید. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۹) ۴. باوقار: هر گران‌سنگی شود زان‌دیشه روزی سبک/ آسیا را دانه می‌اندازد از تمکین خویش. (کلیم ۲۵۲) ۳. دارای کیفیت خوب؛ عالی: در دیه ششمد آبی باشد شیرین گران‌سنگ. (ابن‌فندق ۲۷۸) ۵. تعجیر بُستی گران‌سنگ شیردار بکوبی با مغز نان سمید و تخم کتان. (اخوینی ۵۹۰) ۴. گران (بر. ۶) →: سیاه در دوجهان باد، روی موی سفید/ که هم‌چو صبح، گران‌سنگ ساخت خواب مرا. (صائب<sup>۱</sup> ۲۹۷)

**گران سنگی** g-i (حامصـ). (قدـ). (مجاز) ۱.

گران‌سنگ بودن. ← گران‌سنگ (بر. ۱). ۴. بردباری؛ متانت؛ وقار: با گران‌سنگی و پایی خو

**گران خوار** gerān-xār (صدـ). (قدـ). (مجاز) ۱.

ویژگی آنچه خوردن آن سخت و ناگوار است: چو از صافش چشیدم من، مرا دردِ یک دُردی/ یکی دُردی گران‌خواری که کامل شد صفای من. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۴۴/۴) ۳. (صفـ). پرخور: آن سبک‌روح هم‌چو روح برفت/ وین گران‌خوار هم‌چو ریگ بماند. (باب‌الایاب ۱۸۰/۱: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**گران خیز** gerān-xiz (صدـ). (قدـ). (مجاز) آن‌که

سخت و دیر از جای خود برمی‌خیزد؛ تنبل: دل گفت که تو گران‌خیزی در نزول و ارتحال. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۶۶) ۵ اگرچه شیرین‌بود پرویز/ مَلِک بود و مَلِک باشد گران‌خیز. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۲۹)

**گران دست** gerān-dast (صدـ). (قدـ). (مجاز)

ویژگی آن‌که کاری را با تأنی و تأمل، و بسیار دیر انجام می‌دهد؛ مقـ. سبک‌دست: مهترند آنچه زان گران‌دستند/ که‌ترند آنچه زان سبک‌پایند. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۷۵)

**گران دستی** g-i (حامصـ). (قدـ). (مجاز) با تأمل و

درنگ و به‌کندی انجام دادن کار؛ مقـ. سبک‌دستی: تو نکوتر گشتی ایرا تو سبک‌دست‌تری/ خیز بوهان ز گران‌دستی اغیار مرا. (خاقانی ۴۱)

**گران رکاب** gerān-rekāb [فا.عر.]. (صدـ). (قدـ).

(مجاز) به‌تاخت‌رونده؛ سریع‌السیر. نیز ← رکاب رکاب گران کردن: ماه دوان هم گران‌رکاب نباشد/ باش که چندان سبک‌عتان بنماند. (سعیدطایی: لب‌الایاب ۲۳۹/۲)

**گران رکابی** g-i [فا.عر.فا.]. (حامصـ). (قدـ). (مجاز)

عمل گران‌رکاب؛ به تاخت رفتن؛ سرعت سیر: از ناله در آن گران‌رکابی/ الحق سپه‌گران شکستم. (خاقانی ۷۸۶) ۵ حرارت سخظت با گران‌رکابی سنگ/ ذبول‌گاه دهد کوه‌های فربی را. (انوری<sup>۲</sup>)

**گران رو** gerān-ro[w] (صدـ). (قدـ). (مجاز) آن‌که یا

آنچه کُند و آهسته حرکت می‌کند؛ کندرو: رخت راه‌کان که گران‌رو کسی/ کز سبکی زود به منزل رسی. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۳۲)

زن یا دختری که مهریه‌ای سنگین دارد: باز دختر گفت ای پیر اسیر/ من گران‌کایمن و تو بس فقیر. (عطار<sup>۲</sup> ۹۹) ۳. (مجاز) باارزش و گران‌قدر: بهر انگشت کایذ اندر سنگ / ار سبک‌سنگم ار گران‌کایمن. (انوری<sup>۱</sup> ۳۸۰)

**گران‌گوش** gerān-guš (صد). (قد). (مجاز) دارای  
شنوایی ضعیف: برای آنکه واگوید، نمودم گوش  
کزانه / که یعنی من گران‌گوشم، سخن را باز فرمای.  
(مبولی ۲۳۶/۵۲)

**گِران‌گوشی** g-i (حامصه). (قد). (مجاز) وضع و حالت گران‌گوش؛ سنگینی گوش؛ بدمشوق، وقت گران‌گوشی است/ زشت مگو، نوبت خاموشی است. (نظامی، ۱۶۶۱)

گرانمایگی gerān-māye-gi (حامص). (مجاز)  
گرانمایه بودن؛ ارجحندی؛ سر نامه کرد آفرین  
از نخست / گرانمایگی جز به یزدان نجست. (فردوسی)  
(۱۹۹۰)

**گران‌مایه** gerān-māye (ص.) (مجاز) ۱. دارای مرتبهٔ عالی؛ ارجمند: سلطان محمود... آن مبلغ را به گران‌مایه‌ترین شعرا داد. (میرزا حبیب ۹۰) ○ هر گران‌مایه‌ای ز مایهٔ خویش / گفت حرفی به قدر پایهٔ خویش. (نظامی<sup>۴</sup> ۱۴۰) ○ گران‌مایه دستان همی‌گند موی / بر آن خستگی‌ها بنالید روی. (فردوسی<sup>۴</sup> ۲۱۴) ۳. بالارزش؛ قیمتی: وی در کنار مرقد خود... یک محل پایگانی اسناد گران‌مایه... بنا کرد. (حمید ۶۹) ○ صاحب‌برید حسن عبدالله را نیز خلعت‌های گران‌مایه دادند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۳۶) ○ سه اسب گران‌مایه کردند زین / همی‌برنوشتند گفتی زمین. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۷۸) ۳. (قد.) عزیز؛ گرامی: عمر گران‌مایه در این صرف شد / تاجه خورم صیف و چه پوشم شتا. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۳) ○ تن ما جهانی‌ست کوچک روان / ورا پادشاه این گران‌مایه جان. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۱۴) ۴. (قد.) فراوان؛ بسیار: عمر، هرمرزان... را با سپاهی گران‌مایه به جانب اصفهان فرستاد. (مجله التواریخ و القصص: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**گرانول** gerāno(u)l [فر.: granule] (ص.) (مواد)  
به شکل حبه یا دانه.

کرد/هم‌نشینان سبک‌سار نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۲)  
 ○ اگر از گران‌سنگی و آهستگی نگه‌دیده گردی... از  
 سبک‌باری و شتاب‌زدگی ستوده گردی! (عنصرالمعالی<sup>۱</sup>  
 ۴۶) ۳. ارزشمندی؛ گران‌قیمتی: تنگ‌دل شد  
 جهان از آن تنگی / یافت نان عزت گران‌سنگی. (نظامی<sup>۲</sup>  
 ۱۰۴)

گران سیر gerān-seyr [فا.ع.ر.] (صد. ق.د.) (مجاز)  
 کندرو → : تفرس گرفته پای گران سیرش / اصلع شده  
 دماغ سبک سارش. (خاقانی، ۸۹۲)

گِرَانَش gerān-eš (إمضاء) (فیزیک) نیروی جاذبه.  
← نیرو □ نیروی جاذبه. ۸ اسم مصدر از  
غیر فعل است.

**گرانشی**  $g \cdot i$  (صند، منسوب به گرانش) (فیزیک)  
مربوط به گرانش: انرژی گرانشی.

**گران فروش** gerān-foruš (صفه)، آنکه کالای خود را بیش تر از ارزش واقعی آن بفروشد: انقلاب کردیم که گردن گران فروش را خرد کنیم. (← محمود ۲ ۲۱۸) دست فروش گران فروش است. (اسلامی، نندوشن: ۹۲)

**گران‌فروشی** g-i (حاصـ). عمل گران‌فروش؛ با قیمت زیاد فروختن: عین‌الدوله... دائر گران‌فروشی او را به چوب بست. (شهری ۴/۲۳۸) ○ گاهی... از گران‌فروشی‌های او در سال قبل از کودتا صحبت می‌کردند. (علوی ۵۲)

**گِرانِ قدر** gerān-qadr [فاع.ع.] (ص.) (مجاز) دارای ارزش و مرتبه‌ای عالی و والا؛ ارجمند؛ عطیه‌ای که فی‌نفسه گران‌قدر و ارجمند باشد... از قدرو قیمت نمی‌افتد. (قاضی ۳۷۵) ○ با گران‌قدردان تواضع کن که برمی‌آورد/ دانه‌ها را روسفید از آسیا افتادگی. (صائب<sup>۱</sup> ۳۲۶۳)

**سگران قیمت** gerān-qeymat [فا.عر.] (ص.) گران بها  
→: مردم شهرهای خوزستان... اشیای سبک‌وزن و  
گران‌قیمت خود را بردارند و... شهرها را تخلیه کنند.  
(محمود ۸۳<sup>۲</sup>) ○ از صدشش شد پدید دُر گران‌قیمتی / هم  
ز صفایی نظیر، هم ز شرف بی‌بها. (هاتف ۸۱<sup>۲</sup>)  
**سگران کابین** gerān-kābin (ص.) (تد.) ۱. و بزرگی

چیزی آگاه باشد و از زیان او خبر دارد، آنگاه او را حرص و شهوت و شره بدان آورد. (بخاری ۵۱) ۱۱. (قد.) (مجاز) کندی؛ آهستگی: گرانی ایشان اندر رجوع همی افزاید تا به حد ایستادن بر جای رسد. (بیرونی ۸۰) ۱۲. (قد.) (مجاز) سرسنگینی؛ بی‌اعتنائی: رشید از پس که متغیر شده بود، یحیی و جعفر را گران گرفت. ایشان آن گرانی را فهم کردند. (عقیلی ۵۰) ۱۳. (قد.) (مجاز) دشواری در تلفظ: در دو حالت جَر و رفع، گرانی حرکت او روشن شد، حذف او واجب داشت. (زیدری ۱۶)

• **بودن** (مصدر). (قد.) (مجاز) رفع زحمت کردن: جز بردن گرانی وجود خویش چاره‌ای نخواهم داشت. (اقبال<sup>۲</sup> ۸۷) ۱۴. (قد.) (مجاز) زین‌گونه که در چشم تو، ای مردم چشم/ گشتم سبک آن به که گرانی بیزم. (نزهت ۴۲۸) ۱۵. (قد.) (مجاز) اکنون مثنی خاک پس من انداز تا گرانی بیزم. (نصرت‌الله منشی ۵۰)

• **کردن** (مصدر). (قد.) ۱. سنگینی کردن: گرانی می‌کند بر تن چو سرب می‌جوش می‌گردد/ سبب چون خالی از می‌گشت، یار دوش می‌گردد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۳۹۰) ۲. (مجاز) آزار و اذیت کردن: در دهان دار تا بُوَد خندان/ چون گرانی کند، یکن دندان. (سنایی<sup>۳</sup> ۴۵۳) ۳. (مجاز) سخت‌جانی کردن: گران‌جان (م. ۱): هر که بی او زندگانی می‌کند/ گرنمی‌میرد، گرانی می‌کند. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۴۸) ۴. (مجاز) چه کردم پس؟ (مختاری ۲۳۶) ۵. (مجاز) ناسازگاری نشان دادن: نیز گران (م. ۱۷)، گران‌جان (م. ۳): ای ساقی از آن قَدح که دانی/ پیش آر سبک، مکن گرانی. (عطار<sup>۵</sup> ۶۶۰) ۶. (مجاز) سرسختی کردن: حیف نباشد که گرانی کنی/ صابری و سخت‌کمانی کنی؟ (ابرج ۱۰۰)

• **سبک‌گوش** (قد.) (مجاز) دارای شنوایی کم بودن گوش: چون سبک‌سار گشت هزل‌فروش/ درخور است آن‌زمان گرانی گوش. (سنایی<sup>۱</sup> ۶۸۶) ۷. (قد.) (مجاز) نهانی تجسس کردی از آشکارا نیز بجوی: از بوی دهان...

**گرانی** gerān-i (حامص). ۱. قیمت بیش‌تر از ارزش واقعی داشتن کالا؛ مقدّر ارزانی: با این گرانی هیزم اصلاً چرا اجاق را آتش کردی؟ (مشفق‌کاظمی ۸۶) ۲. (مجاز) چنان شده‌ست ارزاق/ که کند پشت خانه‌دار دو تا. (بهار ۴۶۶) ۳. (مجاز) حالا موقعی به‌دست آورده و به‌بهانه این‌که پارسال و پیرارسال به‌واسطه قحطی و گرانی پریشان شده، مستدعی تخفیف شده‌است. (امیرنظام ۳۳۶) ۴. (۱.) (مجاز) (فیزیک) نیروی جاذبه. ← نیروی جاذبه. ۵. (مجاز) (فیزیک) وزن داشتن؛ سنگینی؛ مقدّر سبکی: به هر کهکشان اختراوند می‌برم/ که مهری است هر اختری از گرانی. (بهار ۶۷۵) ۶. (مجاز) یار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران/ سبکی به زگرانی به همه روی و شمار. (فرخی<sup>۱</sup> ۹۸) ۷. (مجاز) گران بود و اندر شکم بچه داشت/ همی از گرانی به‌سختی گذاشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۷۸) ۸. (قد.) (مجاز) وضع و حالت آن‌که معاشرت با او موجب ناراحتی است یا قابل تحمل نیست: گران‌جانی: توان‌ناز طبیعی و طاقت‌نیاری/ گرانی‌های مثنی دلق‌پوشان. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۶) ۹. (حامص). (۱.) (قد.) (مجاز) زحمت؛ دردسر: چون پند نپذیرفت ز خود دور کنش زود/ تا جان عزیزت برهانی ز زگرانش. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۹۶) ۱۰. (مجاز) اگرچه رهی را تو کهنه نوازی/ نیزه‌یزی از دردسر وز گرانی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۸) ۱۱. (حامص). (قد.) (مجاز) گران‌جان بودن. ← گران‌جان (م. ۱): تاکی از بی‌حاصلی، ای پیرمرد بچه‌طبع/ در هوای نفس، مستی و گرانی باشد. (عطار<sup>۵</sup> ۱۳) ۱۲. (قد.) (مجاز) غلظت: گرانی بلغم و علاج این هم‌چون علاج فالج بُوَد. (اخوینی<sup>۱</sup> ۲۶۵) ۱۳. (قد.) (مجاز) سستی؛ رخوت: دلالت هر برجی بر علت‌ها و بیماری‌ها... سرطان... بواسیر و گرانی اندر پای چپ و انگشتان. (بیرونی ۳۲۹) ۱۴. (مجاز) باز هوای تر تن‌های معتدل را تر گرداند و بیماری‌های تر آرد چون استرخا و گرانی زفان. (اخوینی<sup>۱</sup> ۱۴۵) ۱۵. (قد.) (مجاز) فراوانی؛ بسیاری: مر سفيهان را ربايد هر هوا/ زآن‌که نؤن‌نشان گرانی قوا. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۴۶/۲) ۱۶. (قد.) (مجاز) دیرهضم بودن؛ ثقیل بودن: بیماری که از گرانی

گرانی گوش. (عنصر المعالي، ۱۱۸)

**گرایاندن** g-d-an (مض. م.، بم. گرایان) متمایل گرداندن: روزگار رویاهایی را که من در سر می‌پروراندم به تیرگی گرایانده‌است.

نگرایستن ge(a)rā-y-est-an (مصدر، بـم: گرا[ی])  
(قد) گراییدن (م۱) →: اگر آرزو نیافریدی کس  
سوی غذا که آن بقای تن است و سوی جفت که در او  
بقای نسل است، نگرایستی. (بیهقی ۱۲۲)

**گرایسته** ge(a)rā-y-est-e (صغ. از گرایستن) (قد.)  
منحرف شده؛ متمایل شده: حرکت دوم که همه  
ستارگان راست به برابری حرکت نخستین است، نه  
رویاری، و لکن نختکی از او گرایسته تر. (بیرونی ۶۱)  
ساخت صفت مفعولی در معنای صفت  
فاعلی.

**گرایش** ge(a)rā-y-eš (امص. از گراییدن) ۱. تمایل شدن به چیزی؛ تمایل: گرایش به خشونت. ۲. گرایش‌های کمال‌جویانه انسان نیز لازمه خلقت روح او است. (مطهری<sup>۱</sup> ۹۱-۹۲) ۳. (امص.، ا.) وضعیتی در برخی از رشته‌های دانشگاهی که در آن موضوع خاصی به طور تخصصی آموزش داده می‌شود: رشته شیمی با گرایش نفت و گاز، رشته برق با گرایش قدرت. ۴. (امص.، قد.) نزدیک شدن به کسی یا جایی: نه‌گاو بسودن مرا و رانمایش/ نه‌گاو گرایش مرا را گرانی. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۶۳) ۵. ~ به چیزی داشتن تمایل داشتن یا نزدیک بودن به آن: سخت‌گیری مادر... گرایش به خشکی... داشت. (اسلامی‌ندوشن ۴۳)

• سه‌کودن (مص. ل. ج. قد.) متمایل شدن: گرایش  
نکردی به‌کار دگر / گهی پای‌کنندی ز تن، گاه سر.  
(نظامی، ۴۵۶۷)

گرایلی - gerāyeli [= گریلی] (۱.) (موسیقی ایرانی)  
گریلی → .

**گراینده** ge(a)rā-y-ande (صف. از گراییدن) (قد).  
 ۱. میل کننده؛ متمایل: که دائم به دانش گراینده  
 باش/ در بستگی را گشاینده باش. (نظامی<sup>۸۱۲۳</sup>)  
 ۲. نزدیک شو نه: واجب است که بر یک حال سوی مرکز

گراه ge(a)rāh [= گرای] (بر، گراهیدن) (قد). ۱.  
← گراهیدن، گراییدن. ۲. جزء پسین بعضی از  
کلمه‌های مرکب، به معنی «میل‌کننده» و  
«گراینده»: آن‌که گردون راه دیوان برنهاد و کار بست /  
و آن کجا بودش خجسته مهر آهرمن گراه. (دقیقی: اشار  
۱۶۲) ۵ ای دریغ آن حر، هنگام سخا حاتم‌فش / ای دریغ  
آن گو، هنگام وفا سام‌گراه. (رودکی ۵۲۸)

گراهیدن g-id-an [= گراییدن] (مصدر، بمر، گراه)  
(قد) گرایدن →

گرای ge(a)rā-y (بم. گراییدن و گرایستن) گرا  
↔ گراییدن.

گروه‌کشایت کو. (نظامی ۲۰۸<sup>۲</sup>) ۲. حيله گری؛ حقه بازی؛ مکاری؛ زیرکی و گریزی شوم است. شوم. (قطب ۴۲۷) که تا جمع کرد آن ز را گریزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی. (سعدی ۱<sup>۶۰</sup>) اگر آن شیطان را... طاعت داری، در تو صفت گریزی... و تلیس پدید آید. (غزالی ۲۴/۱) ۳. دلیری؛ شجاعت. ← گریز (م. ۳).

**گربک** gorba-k (مصغ. گربه، !). (قد). (جانوری) گربه کوچک. ← گربه: بیاورد پس گردیه گریکی / که پیدا نید گربه از کودکی. (فردوسی ۲۴۱۸<sup>۳</sup>)

**گربیگی** gorbe-gi (حامص). (قد). گربه بودن؛ عمل گربه: گذشت گریگی و روزگار شیری شد / ولیک شیر شدن گربه را نبود آسان. (پروین اعتصامی ۲۱۵)

**گربه** gorbe (!). (جانوری) جانور پستان‌دار و گوشت‌خوار خانگی. با سر گرد، صورت کوچک، چشمان درشت روبه جلو، و سبیل‌های حساس که آرام و بی صدا راه می‌رود، در تاریکی خوب می‌بیند، و پرندگان و پستان‌داران کوچک مانند گنجشک و موش را شکار می‌کند؛ ای گربه تو را چه شده که ناگاه / رفتی و نیامدی دگر بار. (پروین اعتصامی ۸۳) گریه مسکین اگر پیر داشتی / تخم گنجشک از جهان برداشتی. (سعدی ۶۸<sup>۴</sup>) که چو گربه به زیر بنشیند / موش را سر برگرد اندر غنگ. (ناصر خسرو ۳۶۹)



☞ ~ از بغل افکندن (قد). (مجاز) ترک کردن مکر و حيله: چو گربه خویشتن تاکی پرستی؟ / بیفکن از بغل گربه که رستی. (نظامی ۲۶۰<sup>۳</sup>) گریه پلنگان را گلو، بفشرد چرخ شیرخو / پیش سگ درگاه او، گربه بیفکند از بغل. (فلکی شروانی: دیوان ۴۲: فرهنگ‌نامه ۲۱۳۱/۳)

☞ ~ به شانه کردن (قد). (مجاز) مکر و حيله به کار بردن؛ فریب دادن: چون دید خردمند روی

گراینده باشد. (ناصر خسرو ۲۵۹<sup>۳</sup>) ۳. (مجاز) معتقد؛ مؤمن: گراینده باشد به یزدان پاک / از او دارد امید و زو ترس و بساک. (فردوسی ۱۵۷۴<sup>۳</sup>) ۴. به هرسو جنباننده و چرخاننده. نیز ← گراییدن (م. ۳): گراینده گرز و گشاینده شهر / ز شادی به هرکس رساننده بهر. (فردوسی ۲۰۲/۱)

**گراییدن** ge(a)rā-y(y)-id-an (مص. ل. ب. ب. ب. : گرای) ۱. متمایل شدن؛ میل کردن: مردمی که از آشوب زمانه فراغت دارند... به هوس... و خودپرستی بگرایند... عذری دارند. (خانلری ۳۲۲) اگر هوشمندی به معنی گرای / که معنی بماند ز صورت به جای. (سعدی ۷۹<sup>۱</sup>) برکت در این کار آن است که سخنان مشایخ شنوی، خوش آید و به دل به ایشان گرایی. (خواجہ عبدالله ۴<sup>۱</sup>) ۲. (قد). به چپ‌وراست یا بالاوپایین رفتن؛ جنبیدن: همه گوش دارید آوای من / گراییدن گرز سراسای من. (اسدی ۲۵۱<sup>۱</sup>) سر بی‌تنان و تن بی‌سران / گراییدن گرزهای گران. (فردوسی ۲۸۲/۵ ج. ۳). ۳. (مص. ص. د. قد). به چپ‌وراست یا بالاوپایین تکان دادن؛ جنبانیدن: دودستی چنان می‌گرایید تیغ / کز او خصم را جان نیامد دریغ. (نظامی ۲۰۲<sup>۲</sup>)

**گربز** gorbo(e)z (ص. د. قد). ۱. زیرک؛ دانا؛ هوشیار: کار هر قدر کوچک و بی‌اهمیت بود، باز عاملی که به قدر کفایت زیرک و گریز بود، می‌توانست از آن راه مبلقی... به دست آورد. (زرین کوب ۴۷۸<sup>۲</sup>) همه گوییم داناییم و گریز / یزد دانا چنین حیران و عاجز؟ (فخرالدین گرجانی ۳۸۱<sup>۱</sup>) از وی گریز تر و بسیار دان تر خود مردم نتواند بود. (بیهقی ۱۷۳<sup>۱</sup>) ۲. حيله گر؛ حقه باز؛ مکار: عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گریز. (سعدی ۱۸۰<sup>۲</sup>) اسکندر مردی محتال و گریز بود. (بیهقی ۱۱۳<sup>۱</sup>) ۳. دلیر؛ شجاع: حاجتی این لشکر گریز نبود / این بگفت و گویا هرگز نبود. (عطار ۴۹۳<sup>۶</sup>) خصمی سخت شوخ و گریز پیش خواهد آمد. (بیهقی ۴۲۱<sup>۱</sup>)

**گربزی** g-i (حامص). (قد). ۱. زیرکی؛ دانایی؛ هوش یاری: گفت کان گریزی و رایت کو / و آن درفش



گفت: لامصباها، الآن پنهان می‌گویم که گربه کجا تخم می‌گذارد. (← مدنی ۱۲۸)

□ سٔ کور (گفتگو) (مجاز) گربه کوره →: خدا عمرت بدهد مشهدی. این دوتا الف‌بچهٔ ما زیر سایهٔ تو از سرمای زمستان جان به‌درمی‌برند. من گربهٔ کور که نیستم. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۷۴)

□ سٔ مرتضی‌علی (گفتگو) (مجاز) آن‌که با زرنگی و هوش زیادی که دارد هیچ‌گاه فریب نمی‌خورد و همیشه به‌نفع خودش عمل می‌کند: صنف زرگر گربهٔ مرتضی‌علی بود که از این راه بهتر می‌توانستند بهره‌بیزند. (← شهری<sup>۲</sup> ۱۹۹/۲)

□ سٔ وحشی (جانوری) جانوری درنده شبیه گربه اما قوی‌تر و بزرگ‌تر از آن که به‌طور وحشی در بیابان‌ها و جنگل‌ها زندگی می‌کند.

گربه‌بید g.-bid (ا.). (قد.) (گیاهی) بیدمشک →: ز بیدش گربه‌بید انجیر کرده / ... (نظامی<sup>۳</sup> ۸۵)

گربه‌تیغی gorbe-tiq-i (ا.). (جانوری) تشی →.

گربه‌چشم gorbe-če(a)šm (ص.). (قد.) (مجاز) ۱. دارای چشم کبود: اندلس... مردمانش سفیدپوست و سرخ‌موی باشند و بیش‌تر گربه‌چشم باشند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۷۲) □ مردی بدین‌گونه بود سرخ‌موی و سرخ‌روی و گربه‌چشم. (بلعمی ۱۲۳) ۲. بدذات: خواجه موشی است زیرتر به کمین / گربه‌چشم و پلنگ خشم از کین. (خاقانی ۹۱۳)

گربه‌چشمی g.-i (حامص.). (قد.) (مجاز) کبودرنگ بودن چشم: سیاهی طبقهٔ عنبی و سرخی و کبودی به گرمی نشان دهد و گربه‌چشمی و کبودی بر سردی. (اخوینی ۱۲۴)

گربه‌رقصانی gorbe-raqs-ān-i [فارع. فانا].

(حامص.). (گفتگو) (مجاز) گربه رقصانند. ← گربه • گربه رقصانند: تا تو باشی دیگر با این گربه‌رقصانی‌ها مردم را بازی ندهی. (جمال‌زاده ۱۳۶۶) □ در این شهر کیست که محرک گربه‌رقصانی‌های مشارالملک... را نتشاند؟ (مستوفی ۲۱/۳)

□ سٔ کردن (ص.د.). (گفتگو) (مجاز) گربه رقصانند. ← گربه • گربه رقصانند: باوجود این‌که

کاری / خیره نکند گربه را به شانه. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۲۹)

□ سٔ بید (قد.) (گیاهی) بیدمشک →: پُر از گربه‌بید صحن چمن / همه گربه‌بید مشک ختن. (خواجو: همای و همایون ۲۰۵: فرهنگ‌نامه ۲۱۳/۱)

□ سٔ در انبان (قد.) (مجاز) ۱. مکار؛ حيله‌گر: اگر شیر، اگر پیل چنان‌ش کند این عشق / چو بینیش بگویش زهی گربه در انبان. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۹/۴) ۲. زندانی و بی‌چاره: گربه در انبانم اندر دست عشق / یک‌دمی بالا و یک‌دم پست عشق. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۱/۳) ۳. حيله‌گری: باین‌همه نگشتی هرگز فریفته / چون دیگران به گربه در انبان روزگار. (انوری<sup>۱</sup> ۱۷۶)

□ سٔ در انبان داشتن (قد.) (مجاز) حيله ورزیدن: شد آن‌که دشمن تو داشت گربه در انبان / کنون‌که است که باسگ درون شود به جوال. (انوری<sup>۱</sup> ۲۸۲)

□ سٔ دشتی (قد.) (جانوری) □ گربهٔ وحشی →: گوشت گربهٔ دشتی باز را فربه کند. (نسوی ۱۴۳)

□ سٔ را دم (پای، سر) حيله کشتن (گفتگو) (مجاز) در اولین برخورد با قدرت و جدیت عمل کردن و کسی یا کسانی را به اطاعت واداشتن: ابول پاقوطی که موی عزرائیل به‌تنش بود، گربه را دم حيله کشت. (امیرشاهی ۷۲) □ به‌خیال آن‌که گربه را پای حيله کشته باشد، برسرکم‌رنگ... بودن پای سیلی‌ای به‌گوشش نواخته‌بود. (شهری<sup>۳</sup> ۲۵۶)

• سٔ رقصانیدن (مص.د.). (گفتگو) (مجاز) وعدهٔ امروز و فردا دادن در کاری و ایجاد کردن موانع و اشکالاتی در راه پیش‌رفت آن: حالا هم گربه جلو ما می‌رقصانند. (← هدایت<sup>۳</sup> ۹۶) □ گربه می‌رقصانی از جفت و کلک / آخر ای مؤمن! چه شد حق نمک؟ (اشرف‌گیلانی ۲۱)

□ سٔ زیاد (جانوری) زیاد →.

• سٔ شانیدن (مص.د.). (قد.) (مجاز) گول خوردن؛ فریفته شدن: هرگز به دروغ این فرومایه / جز جاهل و غم، گربه‌کی شاند؟ (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۶۰)

□ سٔ کجا تخم می‌گذارد (گفتگو) (مجاز) اوضاع ازچه‌قرار است: اسمال... موقعی که ورق‌ها را بُر می‌زد، کلاهش را بر سر گذاشت و قدری جابه‌جا شد و

کاملاً پاک و تمیز نشود: رتم حمام خود را گریه‌شور کردم، برگشتم خانه. (= مخمل‌یاف ۱۴۵) ۰ دلاک حمام که دادوبیداد مهرانگیزخاتم را از سرینه شنیده‌بود، مشتری دیگر خود را گریه‌شور کرد و زود خود را به او رسانید. (آل‌احمد ۱۱۳۷)

**گریه‌شویی** gorbe-šu-y(ʿ)-i (حامصه). (گفتگو) (مجاز) گریه‌شور کردن. ← گریه‌شور • گریه‌شور کردن: با کیسه و سنگ یا می‌شویند. گریه‌شویی است، شستن نیست. (گلشیری ۱۹۹۲)

**گریه‌کوره** gorbe-kur-e (صه). (گفتگو) (مجاز) ناسپاس و حق‌نشناس؛ بی‌چشم‌ورو: آدم خوب نیست این‌جور گریه‌کوره و بی‌منظور باشد. (= شهری ۲۰۰۱)

**گریه‌ماهی** gorbe-māhi (ا). (جانوری) نوعی ماهی بی‌فلس، که به علت داشتن سیبیلی شبیه گریه، به این نام خوانده می‌شود.



**گِرَپ** gorop[p], gorp (اصو). (گفتگو) ۱. صدایی که از تماس شدید یا افتادن چیزی یا کسی بر جایی ایجاد می‌شود: گاهی گِرَپ خفّ کف پای شتری میان گله گذران. (آل‌احمد ۱۲۲۲) ۲. (= همراه با این صدا: داشت راه می‌رفت که گِرَپ خورد زمین.

۳. صدای مکرر و شدید پا بر اثر دویدن یا محکم کوبیدن آن بر زمین: قاطرها دارند سر تون حمام پهن خالی می‌کنند. این گِرَپ گِرَپ سُم آنهاست. (= آل‌احمد ۱۲۴۷) ۴. هم از گِرَپ گِرَپ سُم مرکبان / جهان گشت بازار آهن‌گران. (مروی ۲۲۶) ۲. به تندی و به شدت (تپش قلب): قلبش داشت گِرَپ گِرَپ می‌زد.

۵. ← گِرَپ کردن (گفتگو) صدا درآوردن شدید با پا بر اثر دویدن یا محکم کوبیدن آن بر زمین: سعی کرد تمام کارهایش را آهسته... انجام دهد... و وقت راه رفتن گِرَپ گِرَپ نکند. (ترقی ۲۲۶)

**گرت** gar-at [= اگر + ت] (حر. + ضه). (شاعرانه) اگر

تمام مدت برای ما گریه‌رقصانی می‌کردند، ولی به نتیجه‌ای نرسیدند.

**گریه‌رو** gorbe-ro[w] (ا). (منسوخ) (ساختمان) ۱. مجرای باریکی که از طریق ساختن دیوارهای آجری در حدفاصل بین زمین و کف ساختمان برای تهویه و جلوگیری از انتقال رطوبت زمین به ساختمان ایجاد می‌شد. ۲. کانال کوچکی درزیر ساختمان: هم‌اکنون طاق خیسیده آن به سرش فروخواهد آمد و نظامی‌های کف حمام را خواهد شکست و او را در خاکستر گرم گریه‌روهای حمام برای همیشه دفن خواهد کرد. (آل‌احمد ۱۲۳۷)

**گریه‌روی** gorbe-ru[y] (صه). (قد). (مجاز) ناسپاس و حق‌نشناس: جز به مادندر نمائند این جهان گریه‌روی / با پسندر کینه دارد هم‌جو با دختندرا. (رودکی ۵۱۹)

**گریه‌سانان** gorbe-sān-ān (ا). (جانوری) جانوران گوشت‌خواری مانند شیر، پلنگ، و گریه که برای شکار، استعداد و مهارت زیادی دارند. بدن باریک و دراز، سرگرد، و پوزه کوتاه دارند و روی پنجه حرکت می‌کنند و شکل ظاهری آنها مانند گریه است.

**گریه‌شانی** gorbe-šān-i (حامصه). (قد). (مجاز) حيله‌ورزی؛ مکاری. نیز ← گریه • گریه شاندن، شاندن! آخر به حیلَت بلابندی توان کرد و گریه‌شانی درمیان آورد. (نصرالله‌منشی ۱۶۳)

**گریه‌شو** gorbe-šu (امصه). (گفتگو) (مجاز) گریه‌شور →.

۳. ← گِرَپ کردن (مصه. م). (گفتگو) (مجاز) ← گریه‌شور • گریه‌شور کردن: چه بسا اشخاص که... اگر جنابت و غسلی هم به‌هم می‌رساندند، در خانه یا جوی و نه‌ری گریه‌شو می‌کردند. (شهری ۵۱۴/۱۲)

**گریه‌شور** gorbe-šu-r (امصه). (گفتگو) (مجاز) شست‌وشو یا حمام کردن با آب کم و در مدت کوتاه.

۳. ← گِرَپ کردن (مصه. م). (گفتگو) (مجاز) باعجله و سرسری شستن کسی یا چیزی به طوری که

**گرچه** gar-če [مخفّر، اگرچه] (حر.) هرچند → :  
گرچه غیرممکن می‌دانستند... تصمیم گرفتند دیداری از  
او بکنند. (قاضی ۵۹۹) ○ گرچه به مدح او کند از آسمان  
حدیث / باشد مر آن حدیث بر هرکس استوار. (فرخی<sup>۱</sup>  
۱۵۴)

**گرد** ۱ gard (بیم. گردیدن و گشتن) ۱. ← گردیدن.  
۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب،  
به معنی «گردنده» و «گردش‌کننده»: «جهان‌گرد،  
دوره‌گرد، کوچه‌گرد، ول‌گرد. ۳. (امص.) (قد.) گردش  
کردن؛ گردش: در باغ نوشکنده نرفتی همی به گرد/  
درنیم رفته دم‌گه گلخن چگونه‌ای؟ (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۶۹۰) ○  
چماننده چرمه هنگام گرد / چراننده کرکس اندر نبرد.  
(فردوسی: نظامی عروضی ۷۶) ۴. (ا.) (قد.) (مجاز)  
آسمان؛ روزگار؛ چرخ: به پیران چنین گفت کامروز  
گرد / نه بر آرزو گشت گاه نبرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۸۳)

○ ← درحال گردش؛ چرخ‌زنان:  
متیوه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیدی رخم آفتاب -  
کنون دیده پرخون و دل یز ز درد / از این در بدان در  
دوان گردگرد. (فردوسی<sup>۱</sup> ۶۵/۵)

**گرد** ۲ g. (ا.) ۱. ذرات ریز خاک که در هوا پخش  
شده باشد؛ غبار: گرد به‌طوری است که زمین پیدا  
نیست. (مخبرالسلطنه ۳۸۴) ○ اگر اشک پشیمانی نگردد  
عذرخواه من / ببوش چشمه خورشید را گرد گناه من.  
(صائب<sup>۱</sup> ۳۰۳۱) ○ چو کاووس در شهر ایران رسید / ز  
گردسبه شد هوا ناپدید. (فردوسی<sup>۱</sup> ۱۲۴/۲) ۲. خاک  
نرم که از هوا بر روی چیزی نشست باشد؛ غبار:  
می‌نشیند تا او هم بلند شود گردی از شانه بتکاند.  
(گلشیری<sup>۱</sup> ۴۲) ○ اگر ما را می‌جویی، برو به... نزدیک  
شکسته‌دلی که... گرد معصیت بر روی [دارد]. (احمد جام  
۳۸) ○ تا گرد به‌جامه‌بر همی‌بینی / آگاه نه‌ای ز گرد  
نفسانی. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۵۸) ۳. پودر (م. ۲) → :  
جوانی بود فوکنام و به زلف خود به‌رسم آن‌زمان گرد...  
می‌زد. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۸۱) ۴. (گفتگو) (مجاز) مواد  
مخدر مانند هروئین و کوکائین که به‌صورت  
پودر است؛ معتاد... شروع می‌کند به گریه کردن و  
اشک ریختن... که دردم چنین است و چنان و از آن‌گردها

بر تو؛ اگر به تو: با دل خونین، لب خندان بی‌اور هم‌چو  
جام / نی‌گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندروخوش.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۴) ○ گرت زین بد آمد، گناه من است / چنین  
است آیین و راه من است. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹)

**گرتِه** garte [= گرده] (ا.) (گفتگو) گرده (م. ۳)  
→ طرح (م. ۱ و ۴): شعر هم باید... نشانی‌هایی  
داشته باشد... همان‌طوری‌که... در زیر ابر و بخار، طرح و  
گرت‌های از ساختمانی خبر می‌دهد. (نیما: سخن‌واندیشه  
۲۴۶)

○ **س آب** (گفتگو) گرده آب. ← گرده ○ گرده  
آب: عصر... فواره را باز می‌کرد، به گرت‌های آب خیره  
می‌شد. (علی‌زاده ۹/۱)

**گرت‌برداری** g.-bar-dār-i (حامص.) ۱.  
(زبان‌شناسی) ترجمه لفظ به لفظ که در آن،  
واژه‌های بومی جای‌گزین واژه‌های خارجی  
می‌شوند، مانند: take a shower (= دوش  
گرفتن). ۲. عمل تقلید یا نسخه‌برداری از یک  
تصویر یا طرح: هرچه پول... جمع کرده‌است، می‌گذارد  
روی گرت‌برداری از خال‌های احمد طلا [برای  
خال‌کوبی]. (مؤذن: داستان‌های نو ۱۷۶) نیز ← گرده  
(م. ۳).

**گرتی** gart-i [= گردی] (ا.) (گفتگو) گردی (م. ۴)  
→ : دست‌مال گرتی مغزیسته‌ای یاسمن خواسته‌بود.  
(گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۱)

**گرجی** gorj-i (صد.)، منسوب به گرج، مجموعه اقوام  
ساکن گرجستان ۱. اهل گرجستان: زمان  
ناچاریه... کنیز و غلام‌های گرجی... اندرون را مملو  
ساخته... بودند. (شهری<sup>۲</sup> ۵۶/۲) ○ چند روز پیش...  
جنگی در میان ایرانیان و گرجیان واقع شد. (میرزا حبیب  
۳۵۰) ○ فرزندان شاهان گرجی و ملک‌زادگان دیلمیان...  
آن‌جا حاضر بودند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۸۴) ۲. (ا.) زبانی  
از خانواده زبان‌های قفقازی، که در گرجستان  
رایج است.

**گرجند** gar-čand [مخفّر، اگرچند] (حر.) (قد.)  
هرچند: آفتاب است هتم گرجند / غرضی گشت هم‌چو  
سایه تنم. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۹۵)

روز نبرد/ ز بسیار لشکر برآورد گرد. (اسدی<sup>۱</sup> ۷۴) ○  
همان نیز پور سپید چه کرد/ از ایران و توران برآورد  
گرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۰۳) ۲. گردوغبار را از آن پاک  
کردن: بفرموده شه تا برآرند گرد/ ز تماش آن بیکر  
سالخورد. (نظامی<sup>۱</sup> ۲۰۱)

○ سه از چیزی نشانیدن (قد.) گردوخاک را از آن  
پاک کردن و زدودن: به مرجان زیروزه بنشانند گرد/  
طلایی زر افکند بر لاجورد. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۴۶)

○ سه از کسی برانگیختن (قد.) (مجاز) دمار از  
روزگار او درآوردن؛ نیست و نابود کردن او: تو  
با شاه چین جوی تنگ و نبرد/ از آن نامداران برانگیز  
گرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۱۶)

○ سه انگیختن (مصد.) (قد.) گردوخاک به هوا  
بلند کردن به علت سریع و باشتاب رفتن: رخس  
حسن او چو گرد انگیختی/ از نفس‌ها باد سرد انگیختی.  
(عطار<sup>۶</sup> ۲۸۸)

○ سه بر دامن کسی نشستن (مجاز) کمترین زبانی  
به او رسیدن یا به نقص و عیبی دچار شدن او:  
از این گستاخی‌ها گردی بر دامن کبریای ما نمی‌نشیند.  
(جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۱۴۵) ○ گفت در راه دوست خاک مباح/ نه  
که بر دامنش نشیند گرد. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۱۲) ○ معمولاً  
به صورت منفی به کار می‌رود.

○ سه خوردن (مصد.) (مجاز) مورد استفاده قرار  
نگرفتن؛ خاک خوردن: آخر تاکی در صندوقچه‌اش  
گرد بخورد و زنگ بزند؟ (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۳۱) ○ می‌خورد  
گرد عیب محمل لیلی در دشت/ نیست جز عشق، تمنای  
دگر مجنون را. (صائب<sup>۱</sup> ۲۶۸)

○ سه خورشید (منسوخ) نوعی گرد قهوه‌ای‌رنگ  
که در آرایش خانم‌ها به کار می‌رفته‌است:  
هنگامی که گرد خورشید به ابرو می‌گذاشتند، بایستی چند  
لحظه صورتشان را رو به خورشید بگیرند تا گرد  
خورشید رنگ خود را به ابرو بیندازد و آن را  
قهوه‌ای‌رنگ سازد. (کتیابی<sup>۳</sup> ۳۲۵)

○ سه داشتن (مصد.) (قد.) (مجاز) غم‌ناک بودن؛  
غم‌واندوه داشتن: دل گرجه ز عمر پیش‌خوردی  
دارد/ می‌ده که دلم هنوز گردی دارد. (عطار<sup>۳</sup> ۲۱۱)

به من پرسانید. (شاهانی<sup>۶۳</sup>) ۵. خاک (م.) (۱) → تن:  
بی‌روح چیست؟ مثنی گرد/ روح بی‌علم چیست؟ بادی  
سرد. (اوحدی: جهانگیری<sup>۱</sup> ۱۱۲۰/۱) ۶. (پزشکی) از  
آشکال دارویی که در آن، دارو به شکل پودر  
عرضه می‌شود: قهرمان پری مرتب به او گرد و قرص  
تلخ می‌دهد. (علی‌زاده<sup>۱۳۵/۱</sup>) ۷. (قد.) (مجاز) گور؛  
قبر: کجاست تیشه فرهاد و مرکب دست‌آموز؟ که ماند  
کوهِ غم و غم‌گسار رفت به گرد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۸۲۶) ○ زیاد  
آمدی، رفت خواهی به گرد/ چه دانی که با تو چه خواهند  
کرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۲۷) ۸. (قد.) زمین: دژم گردد  
آن‌کس که با تو نبرد/ بجوید، سرش اندرآید به گرد.  
(فردوسی<sup>۴</sup> ۱۲۵) ۹. (قد.) (مجاز) اثر؛ نشانه:  
هرچند در آن توجه سیر افتادی، هیچ اثری و گردی و  
صفتی مطالعه نمی‌افتاد. (بخارایی<sup>۲۵</sup>) ۱۰. (قد.)  
(مجاز) غم؛ غصه؛ رنج: ز تنهایی مگر گردی به دل  
داشت/ ز سودای درون دردی به دل داشت. (خوارزمی:  
معین) ○ همه سر پُر از گرد و دیده پُر آب/ کسی را نبرد  
خورد و آرام و خواب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۲۴) ۱۱. (قد.)  
(مجاز) بهره؛ نصیب؛ سود. نیز ← گرد کردن  
(م.) ۱۲. هر که در راه محمد رهنیافت/ تا ابد گردی از این  
درکه نیافت. (عطار<sup>۶</sup> ۲۶۲)

○ سه آسیا (قد.) (مجاز) آرد نرمی که بر دیوار  
و سقف آسیا می‌نشیند: اگر خواهی که سگ بر تو  
بانگ نکند... موی سر مردم و گرد آسیا بدو خمیر کن.  
(حاسب‌طبری<sup>۷۶</sup>) ○ از پس بریدن برافکند بر آن ریش  
زاک سید و... گرد آسیا. (اخوینی<sup>۴۱۵</sup>)

○ سه آوردن (مصد.) (قد.) (مجاز) باعث درد و  
رنج شدن: جوابی که در گوش گرد آورد/ نبوشده را  
دل به درد آورد. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۵۰)

○ سه از چیزی افشاندن (فشاندن) (قد.)  
گردوغبار را از آن پاک کردن و زدودن: بیایی  
بیشان از آینه گرد/ که مصقل نگردد چو زنگار خور.  
(سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۱) ○ چون فقه شنید، قصد آن کرد/ کز  
چهره گل فشانند آن گرد. (نظامی<sup>۲</sup> ۷۰۲)

○ سه از چیزی (کسی) برآوردن (قد.) ۱. (مجاز)  
نیست و نابود کردن آن (او): بس اندک سپاه‌ها که

می‌کند.

◻ **سوخاک کردن** (گفتگو) ۱. به هوا بلند کردن گردو خاک به علت تکان دادن چیزی خاک آلود، و مانند آن: این جا را جارو زن، گردو خاک می‌کنی. ◻

فالی‌ها را بتیر پیرون بتکان، این جا گردو خاک می‌کنی. ۲. (مجاز) تندی کردن و هیاهو راه انداختن: جلو بخش‌داری که رسید، می‌ایستد، کلاه‌پوشش را می‌کوبد به زمین و شروع می‌کند به گردو خاک کردن. (شاملو

۳۵۵) ۳. (مجاز) فعالیت زیاد در کاری داشتن و فعالیت خود را نشان دادن یا به رخ دیگران کشیدن؛ خودنمایی کردن: این دسته از وکلا این روزها خیلی گردو خاک می‌کنند، پیش‌نهاد و نطق و مصاحبه است که پی‌درپی خبرهایش شنیده می‌شود. ◻ نمی‌دانی تازگی‌ها چه گردو خاکی می‌کند، چه دوری برداشته. (← میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۹) ◻ چند شب پیش کاکارستم میدان را خالی دیده بود و گردو خاک می‌کرد. (هدایت<sup>۵</sup> ۴۵)

◻ **سوغبار** ۱. گرد<sup>۲</sup> (م. ۱) →: مرد جوان را در گردو غبار گم کرد. (کریم‌زاده: شکوفای ۳۷۹) ◻ چشمش به چراغ خطر زیر پایش که سرخی آن گردو غبار اطرافش را به صورت کوره آتش درآورده بود، خورد. (شهری<sup>۳</sup> ۲۱۴) ۲. گرد<sup>۲</sup> (م. ۲) →: دهقان... چهره او را آلوده به گردو غبار یافت. (قاضی ۴۵) ◻ با تلنگر گردو غبار... را پاک نمود. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۶۶)

◻ **از سه راه رسیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. تازه از جایی آمدن؛ وارد شدن: وانت‌باری... تازه از گرد راه رسیده‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۶۹) ◻ یکی از کارهای روزانه برخی از مادرشورها، چغلی کردن از عروس به پسرشان بود. همین‌که پسر خسته و مانده از گرد راه می‌رسید، مادرشورها معطلش نمی‌کرد. (کتبایی ۲۲۸-۲۲۹) ۲. به تازگی به گروهی ملحق شدن: شما ساده‌اید. به هرکس از گرد راه می‌رسد، اعتماد می‌کنید. (علی‌زاده ۲۳۵/۱) ◻ می‌بینم از گرد راه نرسیده به ته‌وتوی زندگی من کار دارید. (علی‌زاده ۱۹۱/۲)

◻ **به سه [پای] کسی** (چیزی) **نرسیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. نرسیدن به او (آن) به علت تند

◻ **سه راه کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) خستگی سفر را از او دور کردن: عوض این‌که بیایی گرد راهم را بگیرم و پیرسی این چند روز توی نیاوران چه خاکی به سرم نردم... (← آل‌احمد<sup>۴</sup> ۴۷)

◻ **سه کافور** (قد.) (مجاز) موی سفید: اندود رُخش زمان به زرب/ آلوده سرش به گرد کافور. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۲۰) ◻ همی گرد کافور گیرد سرم/ چنین داد خورشید و ماه افسرم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۶)

• **سه کردن** (مص.ل.) (قد.) ۱. برانگیختن گردو غبار به علت تند و سریع رفتن: اسب سخن بیش مران، درره جان گرد مکن/ گرچه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا. (مولوی<sup>۲</sup> ۳۴/۱) ◻ سبک‌سر بود و چهره زرد کرد او/ چو باد از من گذشت و گرد کرد او. (عطار<sup>۸</sup> ۵۵۳) ۲. (مجاز) بهره داشتن: سود بخشیدن: سفر این کسان چه گرد کند/ به جز از پا و سرکه درد کند. (اوحدی: جهانگیری ۱۱۲۱/۱) ◻ عُدت و عتاد و بیاض و سواد، گردی نکرد. (جوینی<sup>۱</sup> ۵۹/۲)

◻ **سه کسی (چیزی) را نیافتن** (درنیافتن) (قد.) (مجاز) ◻ به گرد کسی نرسیدن →: هر چند برایش گوره‌ر بشتافت، گرد او را دواسبه درنیافت. (ظهیری سمرقندی ۱۳۸)

◻ **سه نشانیدن** (قد.) (مجاز) غم‌واندوه را برطرف کردن: ز باد تنه میان من و فرج گرد است/ سفال باده بیابور که گرد بنشاند. (اهلی: کلیات ۱۵۹: فرهنگ‌نامه ۲۱۴۲/۳)

◻ **سوخاک گرد<sup>۲</sup>** (م. ۱ و ۲) →: همه جا پُر از گردو خاک بود. (خدایی: شکوفای ۲۰۹) ◻ گردو خاک تمام خیابان را پُر کرده‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۴۶)

◻ **سوخاک راه انداختن** (گفتگو) ۱. به هوا بلند کردن گردو خاک به علت سرعت حرکت: ماشین‌ها گردو خاکی راه انداختند که همه ما به سرفه افتادیم. ۲. (گفتگو) (مجاز) ◻ گردو خاک کردن (م. ۲) →: وقتی رتم خانه‌اش، بهانه‌ای پیدا کرد و گردو خاکی راه انداخت که نیرس. ۳. (مجاز) ◻ گردو خاک کردن (م. ۳) →: رئیس عجب گردو خاکی راه انداخته، این‌جا شعبه باز می‌کند، آن‌جا شعبه باز

کم نظیر... در خزاین پادشاهان این دودمان گرد آمده بود. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۲۴۲) هرچه در خانه کالا بودی، پیش من گرد آمدی. (بخاری ۶۲) ۳. (قد.) (مجاز) هم پستر شدن: پس اگر گرد آمدن مرد با زن بدین شر<sup>۹</sup> نباشد، آن نکاح را سفاح خوانند. (ناصرخسرو<sup>۷</sup> ۲۸۳) این خانه را از سقف تا به پای زمین صورت کردند... از انواع گرد آمدن مردان با زنان. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۴۵) ۴. (قد.) (مجاز) همراه و یکی شدن؛ مخلوط شدن: صبر و جاورشیر... و زنکار چون با موم گرد آید... (اخوینی ۶۲۵-۶۲۶)

۵. ~ آمدن بر کسی (قد.) (مجاز) اطراف او اجتماع کردن: بیش از پیش گروه گروه زن و مرد و پیرو جوان بر او گرد آمدند. (نفیسی ۴۴۵) خلقتی بر او به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۴)

۵. ~ آمدن کسی را (قد.) (مجاز) به ضد او هم دست شدن: چون با حق راست بود، اگر همه خلق او را گرد آیند، روا دارد و از ملامت خلق پاک ندارد. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۴۳۱)

• ~ آوردن (مصدر). ۱. جمع آوری کردن؛ فراهم آوردن: آهن و خاک و گچ و آهک... گرد می آورد. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۷۰) گرد آورم سپاهی دیبای سبزی پوش / زنجیر زلف و سرو قد و سلسله عذار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۳۱) ۲. (مجاز) دور هم جمع کردن: در این شبها... مفهوم اجاق در تمدن ایرانی روشن می گشت که چگونه اعضای یک خانواده را در یک نقطه گرد می آورند. (اسلامی ندوشن ۸۱) شیان را در محدوده... [امامزاده] گرد آورده [بودند]. (شهری ۴۴۰/۴)

۵. ~ انداز ~ (قد.) گرداگرد: گرداگرد گرد این طبقه قرنی یکی طبقه است نام وی طبقه ملتحمه. (اخوینی ۷۷)

۵. ~ بر ~ (قد.) دورتادور؛ اطراف؛ پیرامون: خواص را دیدم مربع نشسته و گردبرگرد وی مقدار سیری سبز تهی از برف. (جامی<sup>۸</sup> ۱۴۰) لشکر گردبرگرد حصار چند حلقه ساختند. (جوینی<sup>۱</sup> ۶۴/۱) یکی نامور شاه را تخت ساخت / گهر گردبرگرد او برنشاخت. (فردوسی<sup>۳</sup>

دویدن یا سریع رفتن او (آن): درمی رستم و او هم به گرد من نمی رسید. (دریابندری<sup>۳</sup> ۶۰) سر نهاد به صحرا و دیگر هر قدر به دنبالش دویدند، به گرد پایش نرسیدند. (جمالزاده<sup>۶</sup> ۱۰۰) گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود / بار بریست و به گردش نرسیدیم و برفت. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۹) ۲. در کار یا در صفتی از او (آن) عقب ماندن یا بسیار ضعیف تر از او (آن) بودن: هیچ بوق و کونایی در اشاعه اخبار به گرد پایش نمی رسید. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۱۳۹) در حل مشکلات... کمتر کسی به گرد او می رسد. (مینی<sup>۲</sup> ۴۲۴) رو که نیست، سنگ پای قزوین به گردش نمی رسد. (هدایت<sup>۶</sup> ۵۰)

گرد<sup>۵</sup> gerd (ص). ۱. به شکل دایره؛ مدور: صورتش گرد و گوشه نداشت. (علوی<sup>۲</sup> ۷۶) زن که سنگ گرد را هر چند چون لؤلؤ بود / گزش نشناسی تو، بشناسدش مرد لؤلؤیی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۴۶) ۲. (ا.) اطراف؛ پیرامون؛ دورتادور: رجب... قبای قدک آبی رنگ کوچکی به گرد اندام لاغر خود پیچیده. (نفیسی ۳۸۸) از گرد من این سپاه دیوان را / به قدرت و فضل خویش بیراکن. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۲۸) ۳. (ص.) (ریاضی) ویژگی عددی که خرده نداشته باشد، مانند عدد ۱۴۰۰ در مقایسه با ۱۴۱۲. نیز ~ رند rond (م. او ۲). ۴. (موسیقی) ویژگی نتی که با توجه به کشش صدایی که نواخته می شود، نشان گر این است که باید به اندازه چهار ضرب نگه داشته شود.

۵. ~ (ح.) دورتادور؛ در اطراف؛ پیرامون: زنبورها و مگس ها گرد لاشه می پریدند. (اسلامی ندوشن ۲۸) بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و برکشند. (نصرالله منشی ۴۰۴-۴۰۵)

• ~ آمدن (مصدر). ۱. (مجاز) دور هم جمع شدن؛ اجتماع کردن: کسانی را که همیشه برای شنیدن سخن ما گرد می آمدند، نمی یابم. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۲۴) زن که آب آرند، گروهی گرد آیند و هر کسی با سبویی و از آن چشمه آب بردارند. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۴۲) ۲. انباشته شدن؛ جمع شدن: سیم و زر و نغایس

(۲۴۳۸)

• **برگشتن (گشتن)** (مصدر: قد.) ۱.

این سوو آن سو رفتن؛ گردیدن: وحی آمد که این یگانه را بگریید تا بتین بنی اسرائیل را بیارد. چهار روز مهلت خواست و گرد برمی گشت. (محمد بن منور ۱۵۳)  
 • از نماز شام بوق و دهل و کاسه می زنند و گرد می گردند تا روز. (ناصر خسرو ۷۷) • به پیشه درون گرد برگشت شاه/ همه کرد هرجای آختی نگاه. (فردوسی ۱۸۲۱)  
 دور زد؛ چرخیدن: خرامیدن لاجوردی سیهر/ همان گرد برگشتن ماه و مهر. (نظامی ۱۹۷)

• **پای حوض گشتن** (قد.) (مجاز) به پیشواز خطر رفتن: تشنه را خود شغل چنود در جهان/ گرد پای حوض گشتن جاودان. (مولوی ۳۲۳/۲) • از سر جوی عشوه، آب ببند/ پیش از این گرد پای حوض مگرد. (انوری ۵۹۷)

• **ساقه** ۱. دور تادور؛ اطراف؛ پیرامون: آجیل خوری ها را گرد تا گرد اتاق بر روی سفره ها می گذاشتند. (شهری ۱۰۶/۴ - ۱۰۷) ۲. (مجاز) به طور کامل: اگر بیدایم می کرد، سرم را گرد تا گرد می بُرید. (گلایه های ۲۰۴)

• **چیزی برآمدن** (قد.) اطراف و حوالی آن را دور زدن؛ در اطراف آن گشتن: چون فرورفت و گرد نهاد آدم برآمد، نهاد آدم عالمی کوچک یانت. (نجم رازی ۷۵) • من گرد [خانه کعبه] برآمدم و آن را طواف کردم. (احمد جام ۳۰۸)

• **چیزی (کسی) گشتن (گردیدن)** (مجاز) ۱. به سراغ آن (او) رفتن؛ با آن (او) سروکار پیدا کردن: جوان تام و تمامی بود باحیا، گرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده بود. (جمال زاده ۷۵) • بعد از مفارقت وی عزم کردم و نیت جزم به بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم. (سعدی ۱۴۳۲) • آن کودک گسیل کرد و گفت: پس... گرد این قوم مگرد. (خواجeh عبدالله ۵۱۴) ۲. (قد.) دور او چرخیدن به نشانه گرامی داشتنی او؛ قربان و صدقه او رفتن: شب نیست که برگرد تو تا روز نگردم/ هر چند من سوخته را بال و پری نیست. (صائب ۲۸۷) نیز ← دور

• دور کسی گشتن.

• **خود برآمدن** (قد.) (مجاز) با خود اندیشیدن: من گرد خود برمی آیم که چون بیاید، من چه گویم با او؟ (شمس تبریزی ۵۱)

• **خود چرخیدن** (گفتگو) (مجاز) سرگردان و سردرگم بودن: گروهی در حال یأس و تردید، گرد خود می چرخیدند. (حجازی ۴۶)

• **خود گشتن (طواف کردن)** (قد.) (مجاز) با خود اندیشیدن؛ به کار خود توجه کردن: هیچ گرد خود نمی گردد که من/ کز روی کردم چو اندر دین، شمن. (مولوی ۳۹۰/۲) • تصوف این است که من در آتم: درشت می ستانی و نرم بازمی دهی و گرد خود طواف می کنی. (محمد بن منور ۲۷۴)

• **دل کسی برآمدن** (قد.) (مجاز) از او دل جویی کردن: ای بس که به انواع تلافی گرد دل او برآمدم. (زیدری ۱۳) • دل تنگ چنان شد که اگر جهد کنم/ گرد دل او بر نتوانم آمد. (عطار ۲۹۴)

• **دور چیزی** (گفتگو) در پیرامون و اطراف آن گشتن، و به مجاز، به آن فکر کردن: چندین روز... فکر من فقط دور این نگاه، گرد می زد. (علوی ۱۲۹)

• **سرگرداندن کسی** (قد.) (مجاز) امروز و فردا کردن در انجام دادن کار او؛ او را سر دواندن: صنما گرد سرم چند همی گردانی/ زشتی از روی نکو زشت بُود گردانی. (منوچهری ۱۲۱)

• **شدن** (مصدر: قد.) (مجاز) دور هم تجمع کردن؛ جمع شدن: این مجلس سلطان را که این جا نشسته ایم هیچ حرمت نیست؟ ما کاری را گرد شده ایم. (بیهقی ۲۳۰)

• **گردن** (مصدر: قد.) ۱. مدور کردن؛ به شکل دایره در آوردن: چشم ها را... مانند دهن ماهی گرد کرد. (جمال زاده ۵۴) • فرمود تا زر را چون قرصه آفتاب گرد کردند. (خیام ۲۹) ۲. (مجاز) جمع آوری کردن؛ گرد آوردن: جوی آب... همه جوشش و طیش ده را در مجاورت خود گرد می کرد. (اسلامی ندوشن ۱۹) • رنجه کن امروز چو ما پای خویش/ گرد کن آذوقه

(خیام<sup>۲</sup> ۶۱)

◻ **سـ و قلمبه** (گفتگو) (مجاز) چاق و کوتاه‌قد: زن گردقلمبه‌ای گِیرت آمده. (چهل‌تن<sup>۲</sup> ۳۳)

◻ **سـ هم** دور یک‌دیگر؛ اطراف هم: مردگان گِردهم دست می‌افشاند و پای می‌کوبند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۵۸)  
 ◻ **سـ هم آمدن** (مجاز) دور یک‌دیگر جمع شدن؛ باهم اجتماع کردن: درخاطر دارم... که عده‌ای از جوانان ایرانی گِردهم آمده و استخلاص وطن را چاره‌ای می‌اندیشیدیم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۵)

◻ **سـ هم آوردن** (مجاز) دور هم جمع کردن: خوک‌چران... یک گله خوک پراکنده را در گندم‌زار... گِردهم می‌آورد. (قاضی<sup>۲۴</sup>)

◻ **به هم سـ آوردن** (قد.) (مجاز) جمع کردن: پنج، نُمن او باشد، و چهار، عُشر او. پس هردو را به هم گرد آوریم، نُه باشد. (حاسب‌طبری<sup>۱۲۰</sup>) ◻ آنچه تو داری ده چندان کن و آن جمله به هم گرد آور. (حاسب‌طبری ۱۱۴)

**گرد<sup>۲</sup> g.** (بـ). جزء پسین نام بعضی از جاها، به معنی «شهر ساخته...»: داراب‌گرد = شهر ساخته داراب.

**گرد gord** (صـ). ◻ (قد.) پهلوان؛ دلاور؛ مبارز: زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن/ تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۰۱) ◻ هزار و صد و شصت گرد دلیز/ به یک حمله شد کشته در جنگ شیر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۷۲)

**گردآلود** gard-ā('ā)lud [= گردآلود] (صـ). ویژگی آنچه یا آن‌که غبار بر آن (او) نشسته باشد: ... خسته و کوفته و گردآلود، برف پیری بر سرش نشسته. (شریعتی ۳۲۸) ◻ گرچه گردآلود فخرم، شرم باد از همت/ گر به آب چشمه خورشید دامن ترکتم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۸)

**گردآلوده** g-e-lud (صـ). ◻ (قد.) گردآلود ↑: قبا برقد سلطانان چنان زیبا نمی‌آید/ که این خلقان گردآلوده را بالای درویشان. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۰۲)

**گردآمده** gerd-ā('ā)mad-e (صـ). ◻ (قد.) جمع آوری شده: چو پردخته شد ز آن دگر ساز کرد/ در

فردای خویش. (پروین اعتصامی ۸۹) ◻ مردمان بخرد اندر هر زمان/ راز دانش را به هرگونه زبان - گرد کردند و گرامی داشتند/ تا به سنگ اندر همی بنگاشتند. (رودکی: گنج ۱/۱-۲) ۳. (ریاضی) حذف کردن بعضی از رقم‌های آخر عدد اعشاری و تغییر دادن رقم آخر عدد مانده به عددی که به‌طور تقریبی از عدد اصلی به دست می‌آید، مانند نوشتن ۲/۳۸۶ به صورت ۲/۳۹ یا نوشتن ۳/۵۲ به صورت ۳/۵. نیز ← رند rond • رند کردن. ۴. (مصلـ.). (گفتگو) (مجاز) دور زدن (اتومبیل): سریع پرید توی ماشین و گفت: گرد کن برویم.

◻ **سـ کسی را فرا گرفتن** (قد.) (مجاز) اطراف او را احاطه کردن؛ دور او جمع شدن: باز گروه‌گروه مردم گردوی را فرا گرفتند. (نفسی ۴۵۶)

◻ **سـ سـ** (گفتگو) به شکل دایره؛ مدور: طاس‌باب: ... گوشت را تکه‌تکه نموده، حاضر بکنند، پیاز را از پهلوی گردگرد ورقه نمایند... (شهری<sup>۲</sup> ۹۳/۵)

◻ **سـ سـ** (قد.) اطراف؛ دورتادور: پس از چنین شغری، چون بایستاد زمی/ و گردگردش خالی ز دایره‌ی دوار؟ (ابوالهثم گرگانی: اشعار ۶۰)

◻ **سـ سـ کردن (نمودن)** (گفتگو) به شکل دایره درآوردن: درحالی‌که آب جوش آمده قل می‌زند، گوشت را... گردگرد نموده، در آن اندازند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۴/۵)

◻ **سـ [اندر] گرفتن** (مصلـ.، مصلـ.). ◻ (قد.) (مجاز) محاصره کردن: یک شب افشین او را گفت... بر سر کوهی پنهان شود تا سپاهیان بابک را که به شیخون می‌آیند گرد بگیرند و بکشند. (نفسی ۴۷۷) ◻ امیر جهان‌شاه بهادر را به ایلغار فرستاد تا آن قلعه را گرد گیرد. (نظام‌شاهی: گنجینه ۱۵۹/۵) ◻ آن ناجوان‌مردان از راه قصد دار امارت کردند و گرد اندر گرفتند. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۹۱۹)

◻ **سـ نشستن** (مصلـ.). ◻ نشستن به حالت چهارزانو. نیز ← چهارزانو: گرد نشسته، شکم را جلو دادند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۶) ◻ ملوک نشاید که کاغذ بر سر زانو گیرند و دبیروار نشینند تا چیزی نویسند، بلکه ایشان را گرد باید نشست و کاغذ معلق باید داشت.



کنج گردآمده باز کرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۶۰) ساخت  
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گردآورنده** gerd-ā('ā)var-ande (صفه، ا.) ۱.  
آن که چیزهایی را جمع آوری می کند. ۲. آن که  
خبر، اطلاعات، یا مطالبی را جمع آوری  
می کند؛ مؤلف؛ پس کیست کتاب و کیست شاعر و  
کیست گردآورنده؟ (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۸) روایت کرد  
ابوالقاسم بن غسان گردآورنده اخبار آل برمک. (نرخشی:  
تاریخ بخارا؛ لغت نامه<sup>۱</sup>)

**گردآوری** gerd-ā('ā)var-i (حامصه، ا.) ۱. عمل  
گردآورنده؛ گرد آوردن؛ جمع آوری؛ همگی در  
گردآوری محصول کمک کردند. گردآوری اشیای  
مسروقه آسان... می باشد. (شهری<sup>۳</sup> ۵۳-۵۴) ۲.  
تألیف؛ این کتاب گردآوری یکی از استادان این دانشگاه  
است.

**گردان** • گردن (مصمه، م.) جمع آوری کردن؛  
تابه کی چون گردباد یادیم از هوس/ خار در دامن این  
صحرا کتم گردآوری؟ (صائب<sup>۱</sup> ۳۲۵۱)  
**گردا** gard-ā (صفه، قد.) آنچه می گردد؛ گردنده؛  
گردان؛ ما مانده شده ستیم و گشته سوده/ نالوده و  
نامانده چرخ گردا. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۰۴) کسی کز  
خدمت دوری کند هیچ/ بر او دشمن شده گردون گردا.  
(عسجدی ۲۱)

**گرداب** gerd-āb (ا.) ۱. محلی در رود یا دریا  
که بسیار عمیق است و آب در آن با سرعت  
می چرخد؛ به تصور این که به اعماق گردابی  
درخواه افتاد، از ته دل خود را به خداوند سپرد. (قاضی  
۱۱۱۱) گردابی ملک در گرداب فتن افتاد. (قائم مقام  
۲۷۷) در این گرداب بی پایان، منه بار شکم بر دل/ که  
کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد. (سعدی<sup>۳</sup>  
۷۱۱) ۲. (مجاز) وضعیت یا موقعیت خطرناک؛  
زندگانی... آدمیان را به سوی گمراهی کشانیده... در  
گرداب سهناک پرتاب می کند. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۲۲) این  
خسارت جانی... برای این بود... که آدم بشویم،  
دست به دست داده، ابتدای وطن را از این گرداب برهائیم.  
(سیاق میشت ۲۵۰)

**گردابه** g-e (ا.) (قد.) گرداب (م. ۱) → روکشان  
نعره زانیم در این راه چو سیل/ نه چو گردابه گندیده به  
خود مرتهنیم. (مولوی<sup>۲</sup> ۷/۴) خداوند چو آید پای بر  
سنگ/ فند کشتی در آن گردابه تنگ. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۸۰)  
**گردافشانی** gard-a('a)fšān-i (حامصه، ا.) (کیاهی)  
گرده افشانی →

**گردافکن** gord-a('a)fkan (صفه، قد.) ویژگی  
آن که پهلوانی را به زمین می زند و مغلوب  
می کند، و به مجاز، پهلوان پرتوان؛ عنان پیچ و  
گردانکن و گرزدار/ چو من کس ندیده به گیتی سوار.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۶)

**گرداگرد** gard-ā-gard (صفه، قد.) ۱. آنچه  
می گردد؛ گردنده؛ شهر بگذاشت و عزم صومعه کرد/  
قانع از حکم چرخ گرداگرد. (سنایی<sup>۱</sup> ۱۴۳) ۲. دست  
به دست شونده؛ زین مرتبت و جلال و زین برابرد/  
ایمن منشین ز دولت گرداگرد. (بدی غزنوی؛ لغت نامه<sup>۱</sup>)  
**گرداگرد** gerd-ā-gerd (ا.) دورتادور؛ اطراف؛  
پیرامون؛ در گرداگرد باغ درخت گردو می کارند. ۳.  
[کیوه] گرداگردش حصاری بود که به مرور مخروبه شد.  
(اسلامی ندوشن ۲۰) تختی بزرگ پیدا شد، پرده سبز  
درپیش وی کشیده و گرداگرد آن تخت، جماعتی. (جامی<sup>۸</sup>  
۳۹۰) گرداگرد مدینه حصارها کرده بودند. (ترجمه تفسیر  
طبری ۱۶۴۶)

**گرداله** gerd-āle (ا.) (علوم زمین) قطعه سنگی  
کمابیش گرد و معمولاً بزرگ تر از قلوئه سنگ.  
**گردالی** gerd-āl-i (صفه، عامیانه) ۱. گرد؛ مدور؛  
چراغ برق... یک حلقه نور بود، گردالی روشن.  
(میرصادقی<sup>۱۱</sup> ۵۳) ۲. (ا.) سازه منحنی؛ یک  
گردالی بالای دیوار اتاق نزدیک سقف درست کرده...  
(چهل تن<sup>۱</sup> ۹۱)

**گردان** gard-ān (صفه، ا.) ۱. آنچه به گرد خود،  
کسی، یا چیزی دور می زند و می چرخد؛  
گردنده؛ حکمای یونان... بخت را دختری نابینا که بر  
گوی گردان نشسته [می دانند]. (نظام السلطنه ۲۴۷/۲) ۳.  
من و تو غافلیم و ماه و خورشید/ بر این گردون گردان  
نیست غافل. (منوچهری<sup>۱</sup> ۵۴) ۲. (بهره) گرداندن و

گردانیدن و گاشتن) ← گرداندن. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «چرخاننده»: آتش‌گردان، جوجه‌گردان، روگردان. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «اداره‌کننده»: بازی‌گردان، تعزیه‌گردان، کارگردان. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دورکننده»: بلاگردان. ۶. (صد.) (قد.) (مجاز) متغیر؛ متحول: گواهی ندم وی را به توحید که حال دل‌گردان است، ندانم به چه گردد. (غزالی ۴۰۶/۲) تن ما نیز گردان چون جهان است / که گاهی کودک و گاهی جوان است. (فخرالدین‌گرجانی ۳۲۲)

• ~ شدن (گشتن) (مصد.) (قد.) روان شدن؛ جاری گردیدن؛ ببارید و زهم بگسست و گردان گشت برگردون / چو پیلان پراکنده میان آب‌گون صحرا. (فرخی ۱)

• ~ شدن کار کسی (قد.) (مجاز) روبه‌راه شدن؛ به جریان افتادن: میز او را عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض فرمود و کار او گردان شد. (نظامی عروضی ۲۳)

• ~ کردن (مصد.) (قد.) به دَوَران درآوردن: سپاس... آن پادشاه را که پرگار قدرت گردِ نقطه ارادت گردان کرد. (بخاری ۲۹)

• ~ ~ (قد.) (مجاز) اندک‌اندک؛ به تدریج: در شکارگاه، سلطان را خوش طبع یافت، سخن را گردان گردان همی آورد تا به علم نجوم. (نظامی عروضی ۹۳)

**گردان** gord-ān (ا.) (نظامی) واحد نظامی که معمولاً شامل سه گروهان است: سرچوخی محمدی... دویده بود پیش فرمانده گردان و تقاضای سرباز جدید کرده بود. (طاهری: شکوفای ۴۷۱) شش ماه بعد گردان ما به یکی از شهرهای دور منتقل شد. (شاهانی ۱۴۶)

**گرداندن** gard-ān-d-an (مصد.) (گردان) ۱. از جایی به جایی بردن؛ گردش دادن: او را به خیابان بردم و گرداندم. ۲. من را برداشت برد بیرون و گرداند. (میرصادقی ۲۱۱) اینها را بگردان و وضع مدرسه ما را به ایشان بنما. (حاج‌سیاح ۱۵۴) ۳. چو هر

ساعتش نفس گوید بده / به‌خواری بگرداندش ده به ده. (سعدی ۵۶) ۴. به‌گردش درآوردن و تعارف کردن چنان‌که خوردنی یا آشامیدنی یا جز آن را در مجلس مهمانی: پیش‌خدمتی... مشغول گرداندن سینی چایی بود. (حجازی ۹۲) ۵. ای نور چشم مستان درعین انتظارم / چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان. (حافظ ۲۶۵) ۳. حرکت دادن؛ به‌حرکت درآوردن: آهنگران تابستان... بازویشان تاب... گرداندن داس... [را] ندارد. (جمال‌زاده ۳۳) ۱۶. خدای داند کز شعر نام جویم و بس / و گرنه جز به شهادت زبان نگردانم. (مسعود سعدی ۴۸۸) ۵. پیامد به‌مانند آهنگران / بگرداند رستم عمود گران. (فردوسی: لغت‌نامه ۱) ۴. چیزی را دور خود به‌حرکت درآوردن؛ چرخاندن: امروزه دیگر آب سنگ آسیاها را نمی‌گرداند، این کار با نیروی برق انجام می‌گیرد. ۲. آب [رود جیرفت] چندان است که شست آسیا بگرداند. (حدود العالم ۱۲۶) ۵. (مجاز) اداره کردن: عصر آن روز من مغازه را گرداندم. (خدایی: شکوفای ۲۰۱) ۲. تنهایی دکان را می‌گردانم. (میرصادقی ۸۹) ۳. کسانی که دستگاه کشور ما را می‌گردانند جز دراندیشه انباشتن کیسه خود نیستند. (خانلری ۲۹۰) ۶. (مجاز) تغییر دادن: معلم تاریخ... برای این‌که بحث را گردانده‌باشد، گفت: .... (آل‌احمد ۷۴) ۵. اشخاص پرحرف در پیدا کردن راه برای گرداندن مطلب و مقصود زبردستند. (مستوفی ۳۹۴/۲) ۵. مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / .... (حافظ ۹۸) ۵. طلایه دلاور کن و مهربان / بگردان به هر پاس شب، پاسبان. (اسدی ۲۶۶) ۷. به‌عنوان هم‌کرد (سازنده فعل مرکب) و به معنی «کردن» به کار می‌رود: شاد گرداندن، هلاک گرداندن. ۸. (قد.) (مجاز) عوض کردن (لباس، جامه): به خانه زویم و جامه بگردانیم. (قصص الانبیا ۹۸: لغت‌نامه ۱) ۹. (قد.) (مجاز) دور کردن؛ دفع کردن؛ راندن: ... / هجران بلای ما شد، یارب بلا بگردان. (حافظ ۲۶۵) ۵. تو این داد بر شاه کسری بدار / بگردان ز جانم بد روزگار. (فردوسی ۲۰۷۴) ۱۰. (قد.) (مجاز) پس گرفتن؛ مسترد کردن: اگر این مرد خواهد که ملک از تو بگرداند، به

از میله. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۵۰)

**گردباد** g-e (ا.) (قد.) (علوم زمین) گردباد ↑ :  
تدبیر کارسازت بی دستبرد حیل/ اندر غبار شهت  
مانده چو گردباد. (سیف اسفرنگی: جهانگیری ۱/۱۲۲۴)  
**گردباف** gerd-bāf (صم.) ویژگی آنچه به صورت  
گرد یا حلقه بافته می شود: یقه گردباف.

**گردبالش** gerd-bāleš (ا.) (قد.) بالشی گرد و  
کوچک که هنگام خواب زیر سر می گذاشتند:  
در قلزمی که کشتی نوح است در خطر/ بالین ز گردبالش  
گرداب می کنی. (صائب<sup>۱</sup> ۳۳۸۸) سر سفله را گردبالش  
منه/ سر مردم آزار بر سنگ په. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۵) حصیر  
سامانی دید افکنده و نطع و گردبالش نیز افکنده.

(ارجانی ۸/۱)

**گردبر** gerd-bor (صف.) (ا.) (فنی) اره استوانه ای  
برای درآوردن سوراخ های بزرگ در چوب یا  
ورق آهنی، که معمولاً آن را برسر دریل  
می بندند.

**گردبرگردان** gerd-bar-gerd-ān (ا.) (قد.)  
اطرافیان: چون بدگشتن پیوستگان و گردبرگردان از حد  
و اندازه بگذرد، مرا رستگاری نبود. (بخاری ۱۱۳)  
**گردبند** gord-band (صف.) (قد.) ویژگی آن که  
پهلوانان را به بند می کشد، و به مجاز، پهلوان  
پرتوان: چون بر آیین نشسته بود بر او/ آن شه گردبند  
شیرشکر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۲۵)

**گردبینه** gerd-bine (ا.) تنه بریده شده و بدون  
شاخ و برگ درختان بزرگ.

**گردپای** [gerd-pā[y] (صم.) (قد.) (مجاز)  
چهارزانو → هرکه سروری ندارد و مخدومی ندارد...  
نیک بی ادب باشد و اخلاق ناپسندیده دارد، چنان که کافر  
خطایی، گردپا می نشیند و اخوتف می کند. (بهاء الدین  
خطیبی ۱/۳۴۵)

• **گردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) به آسودگی  
نشستن: جهان از بدی ها بشویم به رای/ پس آن که کم  
در کیی گردپای. (فردوسی: شاهنامه، چ قریب - بهودی  
۲۲/۱)

**گردپاش** gard-pāš (صف.) (ا.) (فنی) وسیله ای

یک ساعت تواند کردن. (ابن بلخی<sup>۱</sup> ۲۸۱) من این تاج  
و این تخت و گرز گران/ بگردانم از شاه مازندران.  
(فردوسی<sup>۲</sup> ۳۰۹) ۱۱. (قد.) (مجاز) منصرف  
کردن: خواهند که یک لحظه دل «اتقی» را از نظاره  
جلال و جمال او بگردانند، نتوانند گردانند. (احمد جام  
۱۵۹) • **همی گفت** کاین رسم، کهید نهاد/ از این دل  
بگردان که بس بد نهاد. (ابوشکور: شاعران ۹۹) ۱۲.  
(قد.) تبدیل کردن: اگر جواب به صواب دهد، گور وی  
را مرغزاری گردانند از مرغزارهای بهشت. (احمد جام  
۳۱) ۱۳. (قد.) (مجاز) ترجمه کردن: روا باشد که  
ما این کتاب را به زبان پارسی گردانیم. (توجه تفسیری  
۵)

**گرداننده** gard-ān-ande (صف.) (از گرداندن) ۱.  
به حرکت درآورنده؛ چرخاننده: چون نمی داند دل  
دانشده ای/ هست یا گردنده گرداننده ای؟ (مولوی<sup>۱</sup>  
۲۹۲/۳) • **بلی در طبع هر داندده ای هست/ که با گردنده**  
**گرداننده ای هست.** (نظامی<sup>۳</sup> ۷۳) ۲. (مجاز) اداره کننده:  
نواری توسط گردانندگان برنامه ضبط شد. (شهری<sup>۲</sup>  
۱۸۵/۲) • **گردانندگان [کشور]** اکثر، مردمی نالایق و  
جاهل و نادرستند. (اقبال<sup>۱</sup> ۵/۴) ۳. (مجاز)  
تغییردهنده؛ دیگرگون کننده: اگر گرداننده نیز حاصل  
نبود، او کسی دیگر را از حالی به حالی نتواند گردانیدن.  
(ابن سینا: دانش نامه ۳۶: معین)

**گردانیا** gardāniyā (ا.) (موسیقی ایرانی) گردانیه →  
**گردانیدن** gard-ān-id-an (مصد.) (م.) (گردان)  
گرداندن →

**گردانیه** gardāniy[y]e (ا.) (موسیقی ایرانی)  
گوشه ای در دستگاه نوا.

**گردباد** gerd-bād (ا.) (علوم زمین) ستون کوچکی  
از هوا که به سرعت حول محوری تقریباً قائم  
می چرخد و ممکن است در بیابان ها تولید  
دیو باد کند: گردباد... عابران را... در غبار و خاشاک  
خود فرومی غلطانید. (شهری<sup>۱</sup> ۳۰۱) • در حمله چون  
گردباد مردم را بپایند و در جنگ به سان سیل دمان خصم را  
فروگیرند. (نصرالله منشی ۳۵۹) • **ز بیم تیغ تو تا چین ز**  
**ترکان ره تهی گردد/ اگر زین سوی جیحون گردبادی خیزد**

فانوس و دیوار و گردسوز فضا را... روشن کرده بود.  
(جمالزاده ۳۰۲)

**گردش** gard-eš (امص. از گردیدن) ۱. رفتن به جایی برای هواخوری، تفریح، یا تماشا؛ بیش‌تر تنها به گردش می‌رفت. (هذایت ۵۶<sup>۳</sup>) ۵ خواهش گردش آن آبادی را نمود. (حاج سیاح ۲۸<sup>۱</sup>) ۲. حرکت و چرخش در یک مسیر معین: گردش خون، گردش زمین. ۵ از این گردنده گنبدهای پرنور / به‌جز گردش چه شاید دیدن از دور؟ (نظامی ۶<sup>۳</sup>) ۵ بدین رفتن از من شناسد گناه / نه از گردش اختر و هور و ماه. (فردوسی ۳<sup>۳۲</sup>) ۳. جابه‌جایی: گردش پول، گردش درآمد، گردش هوا. ۴. (مجاز) تغییری که نتیجه گذشت زمان است و عوارض این تغییر: گردش روزگار هم برای خود قواعد و اصولی دارد. (جمالزاده ۳۱<sup>۸</sup>) ۵ چه کند کزپی دوران نرود چون پرگار / هرکه در دایره گردش ایام افتاد؟ (حافظ ۷۶<sup>۱</sup>) ۵ پس هرچه گردش و فنا را بدان راه بُود، علم وی مقصود نباشد. (غزالی ۱۹۵/۲) ۵. حرکت؛ جنبش: اگر مقدار... گردش قلم... را [ملاک] فعالیت‌های... افراد در میان یک قوم متعین بگیریم، باید آن قوم را متعین‌تر حساب کنیم. (اقبال ۲<sup>۲۴</sup>) ۵ پامال ز یک گردش مژگان تو گردم / میسند که محتاج به جولان تو گردم. (رضی‌دانش: آندراج) ۶. چرخش نوبت در کاری: گردش نوبت آبیاری در روستا. ۵ گردش نوبت مهمانی. ۷. گردیدن (م. ۲) ۵: گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است. (حافظ ۳۳<sup>۱</sup>)

۵ ~ به آسمان (قد.) (مجاز) تقدیر؛ سرنوشت: گزایدون که بر ابرساید سرم / هم از گردش آسمان نگذرم. (فردوسی ۱۳۵۱<sup>۳</sup>)

۵ ~ به چپ عمل رفتن خودرو به کوچه یا خیابان واقع در سمت چپ: گردش به چپ ممنوع است.

۵ ~ به راست عمل رفتن خودرو به کوچه یا خیابان واقع در سمت راست: گردش به راست آزاد است.

۵ ~ خون (جانوری) جریان خون در رگ‌های

برای پاشیدن گرد یا سم برای دفع آفات گیاهی، و جز آن.

**گردپیچ** gerd-piç (امص.) (مجاز) محاصره.

۵ ~ گردن (مص.م. قد.) (مجاز) محاصره کردن: گر وسوسه کرد گردپیچم / در پیچش او چرا نشستم؟ (مولوی ۲۶۸/۳<sup>۲</sup>) ۵ لشکرهای دیگر از جوانب به‌هم پیوستند و آن قلمه را گردپیچ کردند. (جویی: جهانگشا: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**گردخوان** gerd-xān (ا.) (قد.) ۱. سفره گرد و مدور: غیر از تو هرکه هست در این میهمان‌سرا / نان تو می‌خورند بر این گردخوان همه. (صائب ۷۷۲<sup>۲</sup>) ۵ رحل اجزا و نان خشک بر او / گردخوان من و کیاب من است. (انوری ۵۵۸<sup>۱</sup>) ۲. (مجاز) آسمان: ز گردخوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملامت صد غصه یک نواله برآید. (حافظ ۱۵۸<sup>۱</sup>) ۵ خلق از این گردخوان دیرینه / دیده سیلی و هیچ سیری نه. (سنایی ۴۳۳<sup>۱</sup>)

**گرددندان** gerd-dandān (ص.) (گفتگو) (مجاز) دندان‌گرد ۵: یکی‌دو ضربه بزنی، سخت گرددندان است... اگر تباله کرد، به‌ملاطفت رهایش کنی. (گلشیری ۲<sup>۶۵</sup>)

**گردر** gardar [=کردن] (ا.) (قد.) زمین ناهموار و دارای پستی و بلندی: تا مغز مغالفاش بیند / خرمن‌خرمن به‌کوه و گردر. (عمادی‌شهریاری: راوندی ۲۱۴) ۵ درازتر سفر او بر آن رهی بوده‌ست / که زده زده نگسسته‌ست، گردر از گردر. (فرخی: جهانگیری ۱۱۲۴/۱) نیز ۵: کردر.

**گردران** gerd-rān (ا.) (قد.) قسمت پرگوشت ران گوسفند، گاو، و مانند آنها؛ لمبر: بر دکان محمدقصاب مروزی گردرانی گوشت... بر تناره آویخته. (جامی ۳۶۹<sup>۸</sup>) ۵ دست بر رانش نهادم، مشت زد بر گردنم / این مثل بایادم آمد گردران با گردن است. (سوزنی: جهانگیری ۱۱۲۴/۱)

**گردسوز** gerd-suz (ص.م. ا.) چراغ گردسوز. ۵ چراغ ۵ چراغ گردسوز: روی بام‌ها، فانوسی یا گردسوزی یا چراغ زنبوری پرنوری روشن می‌شود. (محمود ۸۲-۸۳) ۵ چراغ زیادی ازهرقیل از لاله و

گردیدن (م. ۲): جای و شربت و قلیان درگردش بود. (جمالزاده ۴۸) ۲. (مجاز) به کار گرفته شدن چنانکه پول برای ایجاد درآمد: تمام سرمایه ما درگردش است. ۳. درحال حرکت و چرخش بودن: سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار/ درگردشتن برحسب اختیار دوست. (حافظ ۴۳)

**گردش کنان** g.-kon-ān (ق. درحال گردش. ← گردش (م. ۱): گردش کنان به طرف سیرک روانه شدیم. (جمالزاده ۱۶/۱۳۶)

**گردش گاه، گردشگاه** gard-eš-gāh (ا. ۱). ۱. جای هواخوری، تفریح، یا تماشا: خیابان چهارپا... گردشگاه مهم شهر به شمار می آید. (هدایت ۲/۷۵) ۵. یکی از گردشگاههای پتزرزیورغ جزایر است. (مستوفی ۱۰۰/۲) ۶. کنار دریا گردشگاه خیلی پاکیزه است. (← حاج سیاح ۱۰۵) ۲. (ق. د.) جای حرکت و چرخش: فلک را کرده گردان بر سر خاک/ زمین را جای گردشگاه افلاک. (نظامی ۲۶۳)

**گردش گر، گردشگر** gard-eš-gar (ص. ۱). توریست →

**گردش گری، گردشگری** g.-i (حاصص). توریسم →

**گردک** gerd-ak (ا. ق. د.) ۱. خیمه کوچک و دایره شکلی که مخصوص شاهان و امیران بود: در این گردک نشسته خسرو چین/ در آن دیگر فتاده شور شیرین. (نظامی ۳۵۶) ۲. حجله عروس: در گردن افکنده دهل، در گردن نسرين و گل/ کامشب بُود دق و دهل نیکوترین کالای ما. (مولوی ۲۶/۱۲) ۳. (امص). زفاف: آن شب گردک، نه ینکا دست او/ خوش امانت داد اندر دست تو. (مولوی ۵۰۰/۳)

**گردکان** gerdo(e)kān (ا. گیاهی). گردو → دید در تله نو، رنگین/ گردکانی در آهنی پیدا است. (پروین اعتصامی ۲۰۳) ۲. درخت گردکان با این بزرگی/ درخت خریزه الله اکبر. (مکمل: دهخدا ۷۸۵) ۵. اگر خواهند مرکب به آب ضایع نشود، آب اقیمون با آب پوست گردکان در میان آن ریزند. (رستم داری: کتاب آرای ۳۳۴) ۵. درخت بُر... درختی است از گردکان بزرگتر. (شوشتری

سراسر بدن که دو قسمت دارد: گردش خون ششی که در آن اکسیژن ششها وارد خون می شود و گردش خون عمومی که اکسیژن و مواد غذایی به همه بافت های بدن می رسد.

• **به دادن** (مصد. م). از جایی به جایی بردن؛ گرداندن: درشکه چی... آنها را در اطراف باغ بهشت گردش می داد. (جمالزاده ۲۰۳-۲۰۴)

• **به درآمد (پول)** (اقتصاد) پرداخت ازسوی مؤسسات اقتصادی به خانوارها و برگشت این وجوه ازسوی خانوارها به مؤسسات.

• **به رفتن** (مصد. ا. د). برای هواخوری، تفریح، یا تماشا به جایی رفتن: وقتی که رفته بودم گردش، او را دیدم.

• **به کار روند و جریان انجام کار:** پیش نویس نظام نامه گردش کار را نوشته آورد. (مستوفی ۲/۳۳۲)

• **به کردن** (مصد. ا. د). ۱. از جایی به جایی رفتن؛ سفر کردن: بهرام گور... فرمود... هزار کولی... بیاورند تا... ده به ده گردش کنند. (مینوی ۲۳۹) ۲. برای هواخوری، تفریح، یا تماشا به جایی رفتن: گفتم که کمی باهم گردش کنیم و مرا به خانه بفرستند. (علوی ۱/۸۱)

۸۱) ۵. در خیال خود مجسم کرد که دست بچه ای... گرفته آن جا گردش می کند. (هدایت ۱۱۲۵) ۳. چرخیدن یا حرکت کردن در یک مسیر معین: سنگ آسیاها... به گرد دایره خود گردش می کنند. (شهری ۳۱۶) ۵. خون به سرعت در تنش گردش می کرد. (هدایت ۵۲۹)

• **به درآمدن (آمدن، افتادن)** ۱. به حرکت درآمدن: خون در رگ هایش به گردش افتاد. ۲. تعارف شدن خوردنی یا نوشیدنی و مانند آنها به حاضران در مجلس مهمانی: بعد از صرف غذا... آفتابه لگن به گردش می آمد. (شهری ۲/۱۱۶)

• **به درآمدن** ۱. به حرکت و داشتن: برق، کارخانه ها را در سراسر جهان به گردش درآورد. ۲. تعارف کردن خوردنی یا نوشیدنی و مانند آنها به حاضران در مجلس مهمانی: بعد از ناهار جای را به گردش درآوردند.

• **درآمد بودن** ۱. درحال گردش بودن. ←

**گردگیر** gord-gir (صفه.) (قد.) ویژگی آن که پهلوانان را مغلوب می‌کند، و به مجاز، بسیار شجاع و دلاور: کمان کرد بالا و گفتار تیر/ بخواند آفرین بر یل گردگیر. (اسدی<sup>۱</sup> ۹۵) دلیر است و اسب افکن و گردگیر/ عقاب اندرآرد ز گردون به تیر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۶۹)

**گردگیری** gard-gir-i (حاصه.) عمل پاک کردن خاک و غبار از روی چیزی: خانم باجی... با عجله به گردگیری و دیگر کارهای اتاق‌ها پرداخت. (شهری<sup>۱</sup> ۱۴۲)

● **گردن** (مصه.) ۱. پاک کردن و زدودن خاک و غبار از روی چیزی: پیرزن... یک صدلی را با کمال دقت گردگیری کرد. (مینی<sup>۳</sup> ۲۷۹) مجبور بودند هفته‌ای یک بار گردگیری کنند. (آل احمد<sup>۳</sup> ۸۵) ۲. (مصه.) (گفتگو) (مجاز) شلوغ کردن و زور خود را به رخ کسی کشیدن و دیگران را با دعوا از صحنه خارج کردن: بچه‌های محله بالا خیلی پررو شده بودند، ما هم رفتیم و حسابی گردگیری کردیم. ○ نگاهی به سیلوی اول می‌اندازد و کمی پایه‌ی می‌کند، اما سیلوی اول مگسی است، دوست دارد گردگیری بیش‌تری بکند. (دیانی<sup>۱</sup> ۹۰)

**گردماه** gerd-māh (.) (قد.) ۱. ماه شب چهارده؛ ماه کامل؛ بدر: خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ‌گل/ نیکویی از گردماه و روشنی از آفتاب. (فرخی<sup>۱</sup> ۷) ○ نشسته به آرام در پیش‌گاه/ چو سرو بلند از برش گردماه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۷) ۲. (صه.) (مجاز) زیبارو: گمانی بزم گفت‌کان گردماه/ که روشن بُدی زو همیشه سپاه... - فکندوست از اسب کز تاختن/ بماندند گردان وز انداختن. (دقیقی: فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۲۳) ۳. (.) (مجاز) چهره زیبا: همی‌گفت وز نوگسان سپاه/ ستاره همی ریخت بر گردماه. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۳)

**گردمه** gerd-mah [= گردماه] (.) (قد.) (شاعرانه) گردماه (م.) ۱. → با رخ رخشان چون گردمهی بر فلکی/ بر سماوات علنی برشته زیشان لهی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۶۲)

**گردکان بازی** g.-bāz-i (حاصه.) (بازی) گردو بازی → هردو در سایه درخت دراز می‌کشیدیم و بعد گردکان بازی می‌کردیم. (علوی<sup>۳</sup> ۷۶)

**گردگاه** gord[e]-gāh [= گرده‌گاه] (.) (قد.) ۱. تهی‌گاه کمر: سرش را بیاراست با تاج زر/ همان گردگاهش به زرین کمر. (فردوسی<sup>۱</sup> ۷۲/۲) ۲. قسمتی از پشت اسب که زین را بر آن می‌گذارند. ← گردگه.

**گردگرد** gerd-gard (صفه.) (قد.) ۱. آنچه به شکل دایره در حرکت باشد؛ دارای حرکت دَوَرانی؛ گردگردنده: چو چرخ است کردارشان گردگرد/ یکی شاد از ایشان یکی پُر ز درد. (اسدی<sup>۱</sup> ۶۶) ○ جهان چون آسیای گردگرد است/ که دادارش چنین گردنده کرده‌ست. (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۳۲۲) ۲. (.) مسیر حرکت دَوَرانی: خیز و بر گردگرد این پرگار/ هرکه پیش آیدت به پیش من آر. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۶۲) ۳. (قد.) به صورت حرکت دَوَرانی؛ دایره‌وار: کابوک را نشاید شاخ آرزو کند/ وز شاخ سوی بام شود باز گردگرد. (ابوشکور: اشعار ۸۰)

**گردگردان** g.-ān (صه.) (قد.) گردگرد (م.) ۱. → بدار و بیوش و بیارای مهر/ نگه کن بدین گردگردان سپهر. (فردوسی<sup>۱</sup> ۳۱۶/۴)

**گردگرفته** gard-gerefte-e (صفه.) آنچه گردو غبار آن را پوشانده‌است؛ خاک گرفته: سبزه‌های وحشی... به علت کم‌آبی گردگرفته و حقیر ماندند. (اسلامی ندوشن ۱۰۰) ○ تور چراغ... از لای برگ‌های گردگرفته... پیدا بود. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۱۷) موی‌هاشان از هم برکرده و روی‌ها گردگرفته. (مبیدی<sup>۱</sup> ۵۳۶/۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گردگه** gord[e]-gah [= گردگاه] (.) (قد.) (شاعرانه) گردگاه (م.) ۲. → به گردان بفرمود تا هم چنین/ بیستند بر گردگه بند کین. (فردوسی<sup>۱</sup> ۷۱/۵)

**گردگیر** gard-gir (صفه.) (فتی) غلاف لاستیکی که روی اتصال ثابت یا گردنده دو قطعه را می‌پوشاند تا مانع نفوذ گردو خاک شود: گردگیر

کردن: بریدیم بر دشمنان تاختن/ نیارست کس گردن  
افراختن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۷۵) ۴. (مجاز) سرفرازی  
کردن؛ افتخار کردن: میفرز گردن به دستار و ریش/  
که دستار پنبه‌ست و سبیل حشیش. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۰) ۵  
(مجاز) سرکشی و طغیان کردن؛ عصبان کردن:  
از سر مستی صراحی گردنی افراخته‌ست/ آه اگر دست  
گلوگیر عسس گردد بلند. (صائب<sup>۱</sup> ۱۲۶۵)

۵ ~ **افراشتن (بر فراشتن) بر چیزی** (قد.) (مجاز)  
برابری کردن با آن: قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت/  
که گردن به الوند برمی‌فراشت. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۶)

۵ ~ **افکندن چیزی را** (قد.) (مجاز) آن را قبول  
کردن؛ آن را متقبل شدن: که ما شاه را چاکر و  
بنده‌ایم/ همان باژ را گردن افکنده‌ایم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۳۷)

۵ ~ **به کاری (چیزی) دادن (گذاشتن، نهادن)**  
(مجاز) آن را پذیرفتن: اگر برادر مرا هم به‌عنوان  
گروگان حبس کرده‌بودند، چاره‌ای جز این نداشتیم که گردن  
به هر حرف زوری بگذارم. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۱۱۹) ۵  
دراپتدای هجوم عرب نمی‌خواستند گردن به تبعیت آنان  
دهند. (مینوی: هدايت<sup>۹</sup>) ۵ گردن نه به خدمت و  
گوشت کنم به قول/ تا خاطرم معلق آن گوش و گردن  
است. (سعدی<sup>۲</sup> ۳۷۶)

۵ ~ **پیچاندن [به] چپ‌وراست** (قد.) (مجاز)  
این‌پا و آن‌پا کردن؛ دودل و مردد بودن؛ تأخیر  
کردن: دل بنه، گردن میچان چپ‌وراست/ هین روان  
باش و رهاکن مول‌مول. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۲۲/۷)

• ~ **پیچیدن (تافتن)** (مصد.) (قد.) (مجاز)  
نافرمانی کردن نسبت به امری یا کسی؛  
سرپیچی کردن: حلم شتر چنان‌که معلوم است اگر  
طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ بَرَد، گردن از متابعتش  
نیچد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۵) ۵ باز کن سرنامه را گردن متاب/  
.... (مولوی<sup>۲</sup> ۳۷۰/۲)

• ~ **خاریدن** (مصد.) (قد.) (مجاز) ۱.  
عذروبّهانه آوردن: پس از صد وعده یکم دادی تو را  
امروز می‌بینم/ بیاور بوسه، گردن را چه می‌خاری؟ چه  
می‌گویی؟ (اوحدی: دیوان<sup>۴۰۷</sup>: فرهنگ‌نامه ۲۱۴۱/۳)  
۲. دچار حیرت و سرگردانی شدن: ز تیغی

**گردن garden** (ا.) ۱. (جانوری) بخشی از بدن  
انسان و برخی جانوران که سر را به تنه متصل  
می‌کند: آفتابی که عمود و داغ می‌تابید... پشت گردنش  
را می‌سوزاند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۵۱) ۵ زینش چنان بود که هر  
ستوری که بر وی برفتی، فروشدی تا گردن. (بیهقی<sup>۱</sup>  
۵۹۰) ۲. قسمت باریکی از طرف که بدنه آن را  
به دهانه‌اش وصل می‌کند: گردن تنگ را گرفت و  
آب را در لیوان ریخت. ۵ پس رستی در گردن آن شیشه  
کنند و در آبی ایستاده آویزند. (حاسب‌طبری<sup>۷۵</sup>) ۳.  
(خوش‌نویسی) بخشی از یک حرف که در  
نوشتن، دو بخش یک حرف را به هم متصل  
می‌کند و شبیه گردن است: مقدار دو نقطه گردن  
او/ زیبا القیست دامن او - آن دامن میم بی‌کم‌وکاست/  
لام است هم از چپ و هم از راست. (مجنون‌هروی:  
کتاب‌آری ۲۲۲) ۴. (قد.) (مجاز) شخص بزرگ و  
صاحب قدرت: سروران را بی‌سبب می‌کرد حبس/  
گردنان را بی‌خطر سر می‌برید. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۶۷) ۵ که  
گردنان اکابر نخست فرمانش/ نهند بر سر و پس سر نهند  
بر فرمان. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۲۴) ۵ گردنان چون علی قریب و  
اریارق و غازي همه برافتا‌دند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۰۲) ۵  
معمولاً در این معنی با «ان» جمع بسته  
می‌شود. ۵ (قد.) (مجاز) بنده؛ غلام:  
«صلی‌الله‌علیه‌وسلم» [را] هرکه ده بار بگوید... چنان  
باشد که گردنی آزاد کرده‌باشد. (خواجہ عبدالله<sup>۲۳۴</sup>)  
۵ [به] ~ (گفتگو) (مجاز) برعهده؛  
به‌مسئولیت: اینها را تنه‌زها می‌گفت، گردن خودش.  
(چهل‌تن<sup>۸۱</sup>) ۵ گناهش به گردن آنها می‌گویی.  
(علوی<sup>۸۳</sup>) ۵ گناهش... به گردن راویان اخبار که می‌گویند  
خیلی از قلندرها... اهل دودوم بودند. (آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۸۶)  
۵ ~ **افراختن (افراشتن، برافراشتن)** (قد.) ۱.  
گردن را بلند کردن: ابومسلم... گردن برافراشت و  
نگاهی بر آسمان کرد. (نقیسی ۴۴۰-۴۴۱) ۲.  
• (مصد.) (مجاز) خودنمایی کردن؛ تکبر  
ورزیدن: بلندآواز نادان گردن افراخت/ که دانا را به  
بی‌شرمی بینداخت. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۹) ۳. (مجاز) قدرت  
از خود نشان دادن؛ مقاومت و ایستادگی

از قیدوبند: هرچه در این پرده ستانی بده/ خود میستان  
تا بتوانی بده - تا بُود آن روز که باشد پهی/ گردنت آزاد  
و دهانت تهی. (نظامی<sup>۱</sup> ۷۶)

○ **سے کسی از مو باریکتر (نازکتر) بودن**  
(گفتگو) (مجاز) بسیار ناتوان بودن او؛ بی ادعا  
بودن او در برابر اشخاص قوی تر از خود: ماکه  
گردنمان از مو باریکتر است، هرچه قدر دوست داری،  
گران بفروش.

○ **[به] بر-سے کسی افتادن** (مجاز) ۱. موظف به  
انجام کاری شدن او معمولاً برخلاف میلش:  
شستن طرفها افتاد گردن من. ○ همه کارها به گردن  
ماشاءالله افتاد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۳۹) ○ داغ می گل گل به  
طوف دامنم افتاده است/ هم چو مینا می کشی بر گردنم  
افتاده است. (صائب<sup>۱</sup> ۵۶۹) ۲. (گفتگو) مسئولیت  
تقصیری (گناهی، جرمی) متوجه او شدن:  
آخرش می دانستم همه تقصیرها می افتد گردن من.

○ **[به] -سے کسی انداختن (افکندن)** (گفتگو) (مجاز)  
۱. مسئولیت تقصیری (گناهی، جرمی) را  
متوجه او کردن: به خدا ما خمره را نشکستیم،  
ترسیدیم بیندازید گردن ما. (مرادی کرمانی<sup>۱</sup> ۸) ○  
سلطان... همواره تقصیرات خویش را به گردن دیگران  
می افکند. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۹۴) ○ جان باز گم شدن کتابهای  
نازنین خود را به گردن مهربانگیر انداخته است. (نفیسی  
۳۹۶) ۲. او را موظف یا مجبور به انجام کاری  
کردن: همه کارها، میمانی را انداخته گردن من، خودش  
نشسته پای تلویزیون. ○ می خواهم از زیر بار شانه خالی  
کنم و آن را به گردن سیاوش بیندازم. (دیانی<sup>۱</sup> ۱۸)

○ **سے کسی خشک شدن** (گفتگو) (مجاز) دچار  
بی حسی یا درد شدن گردن او و بر اثر بیماری یا  
خستگی: جلو پنکه منشین، گردنت خشک می شود.

○ **سے کسی را آزاد کردن** (قد.) (مجاز) او را از  
قیدوبند رها کردن: گرد کسی گردم کز بند چهل/  
طاعتش آزاد کند گردنم. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۰۴)

○ **سے کسی را تبر (تبردار) نزدن** (گفتگو) (مجاز)  
بسیار درشت و قوی بودن او: باز اگر آدم شوهر  
نداشته باشد، می گوید بیوه زن است، خاکی توی سرش

کان چنان گردن گذارد/ چه خارد خصم اگر گردن نخازد.  
(نظامی<sup>۳</sup> ۲۶)

○ **سے خم کردن** (مجاز) ○ گردن کج کردن →:  
مجبور نیستیم جلو کسی گردن خم کنیم. (جمالزاده<sup>۱۷</sup>  
۷۰)

○ **سے خود را کج گرفتن** (مجاز) ○ گردن کج کردن  
→: دو روز که اول مواجیشان است چرچری می کنند،  
آن وقت تا آخر ماه باید گردنشان را پیش بقال و قصاب و  
نانوا و این و آن کج بگیرند. (شهری<sup>۱</sup> ۲۲۲)

• **سے دادن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) رام و مطیع  
گشتن: تسلیم شدن: گردن ندهد جز مراهل دین را/  
این زال فریبده زوالی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۶۶)

○ **سے را بالا گرفتن** بالا بردن سروگردن، و  
به مجاز، احساس غرور و افتخار کردن: قنبری  
لبخند غرور انگیزی زد و گردنش را بالا گرفت.  
(مرادی کرمانی<sup>۲۳</sup>)

○ **سے زدن** کشتن کسی با جدا کردن سر او از  
بدنش: ایشان جعفر و یارانش همه را گردن زدند.  
(مینوی: هدایت<sup>۲</sup> ۵۷) ○ در ساعت سوری زندان عرض  
کرد تنی چند را گردن زدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۲۱)

○ **سے ش خورد** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته  
می شود که بخواهند کسی را به خاطر اشتباه یا  
گناهش مستحق تنبیه و مجازات بدانند؛  
حقش است: گردنش خُردا برود گوشه خراب شده اش  
هر زهرماری که می خواهد، کوفت کند. (آل احمد<sup>۷</sup>  
۶۲)

○ **سے کج** (مجاز) حالت تضرع و عجز: یک دسته از  
اسرا... با عمامه های سبز و گردن کج... صف کشیده بودند.  
(هدایت<sup>۱۶</sup> ۱۱)

○ **سے کج کردن** (مجاز) به حالت خواهش و  
التماس و عاجزانه نزد کسی رفتن یا از او  
تقاضای انجام کاری را کردن: باید درب یک دکان  
کفش دوزی گردن کج کرده بگوییم... (مسعود ۳۸) ○  
هست چون تاک پُر از باده رگ وریشه ما/ پیش خُم گردن  
خود کج نکند شیشه ما. (صائب<sup>۱</sup> ۲۷۶)

○ **سے کسی آزاد بودن** (قد.) (مجاز) رها بودن او



(مخبرالسلطنه ۳۷۰) ۳. گردن کسی انداختن (مر. ۱) →: هرچه خواستند گردنم بگذارند که از دیوار اندرون بالا می‌رفتم، گردن نگرفتم. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۲۸)  
 ○ گناه اختلال و برهم زدن نظم و امنیت شهر را به گردن او می‌نهادند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۲۸) ○ خون تمام شهدا را به گردنش گذاشته... مقصرش می‌کردند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۷۷)

○ ~ کشیدن ۱. بالا گرفتن سروگردن معمولاً برای دیدن چیزی: همه بچه‌ها گردن کشیده‌اند و به سیف نگاه می‌کنند. (محمود<sup>۱</sup> ۵۰۸) ○ یک دیوار نسترن بین آنها فاصله بود. من... گردن کشیدم که عکس‌العمل دایی جان را ببینم. (پزشک‌زاد ۴۸) ○ کدام آبله‌پا عزم این بیابان کرد؟/ که خاراها همه گردن کشیده‌اند امروز. (صائب<sup>۱</sup> ۲۳۱۷) ۲. • (مص.د. (قد. (مجاز) اقدام به کاری کردن: پلنگی که گردن کشد بر وحوش/ به دام افتد از بهر خوردن چو موش. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۶) ۳. (قد. (مجاز) سرپیچی کردن؛ نافرمانی کردن: گروزی آفتاب از خدمتش گردن کشد/ از جمالی کآفتابش می‌دهد مهجور باد. (انوری<sup>۱</sup> ۱۰۱) ○ گفت: ... نشانی‌های من سوی تو آمد و این دروغ‌زن کردی و گردن کشیدی و از کافران شدی. (ناصرخسرو<sup>۷</sup> ۲۴۰)

• ~ گرفتن (مص.م. (گفتگو) (مجاز) ۱. برعهده گرفتن؛ قبول کردن: پذیرفتن: لوطی... پول عرق و سفره همه مشتریان را گردن می‌گرفت. (شهری<sup>۲</sup> ۳۸۹/۳) ۲. تصدیق کردن؛ پذیرفتن؛ اعتراف کردن: بالاخره بعد از یک مشاجره طولانی، او گنااهش را گردن گرفت و عذرخواهی کرد. ○ حالا دیدی... که پشت دیوار قصر سلطنتی راه می‌رفتی و گردن نمی‌گرفتی. (شهری<sup>۱</sup> ۱۲۱) ۳. (مص.د. (تفاخر کردن؛ تکبر ورزیدن: اول سرجوخه بود، بعد وکیل باشی شد. گاه‌گذاری می‌آید به ده از کس و کارش دیدن کند. خدا می‌داند چه گردنی می‌گیرند و چه افاده‌ای می‌فروشند. (← شاملو<sup>۴</sup> ۴۰۴)

○ ~ م (همان) بشکند (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند نهایت پشیمانی و تأسف را از انجام عملی بیان کنند: گردنم بشکند، چرا این کار را کردم. ○ گردنم بشکند اگر دیگر بخواهم

می‌کند، وقتی مرد آدم را گردنش را تیردار نمی‌زند، چه فکری می‌تواند بکند؟ (← شهری<sup>۱</sup> ۳۴۴) ○ او را در همین زندان انداخته بودند، یادست هست بعد از یک ماه گردنش را تیر نمی‌زد؟ (هدایت<sup>۷</sup> ۱۲۲)

○ ~ کسی را خواریدن (قد. (مجاز) او را تحریک کردن: با خود مرا به‌خشم میار ای چرخ/ گردن مزار ضیغم غضبان را. (فآئی: معین)

○ ~ کسی را خُرد کردن (گفتگو) (مجاز) به شدیدترین نوع او را تنبیه کردن: اگر بیش‌تر از این در کار ما دخالت کنی، می‌آیم گردنت را خُرد می‌کنم. ○ انقلاب کردیم که گردن گران‌فروش را خُرد کنیم. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۱۸)

○ ~ کسی را گرفتن کاری (گفتگو) (مجاز) ۱. مسئولیت آن کار متوجه او شدن: بالاخره این کارهایی که می‌کنی، گردنت را می‌گیرد. ۲. او را به پرداخت خسارت آن کار متعهد کردن؛ مجبور شدن او به پرداخت خسارت آن: یک روز کبریت به‌زیر بته یک قطار شتر کشید، تا سارباشش خواست به‌خودش بیند، آتش به بته بارهای دیگر رسید و همگی باهم جزغاله شدند و توانش گردنم را گرفت. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۳۷)

○ ~ کسی را نرم کردن (قد. (مجاز) او را رام و مطیع ساختن: به سخن سیم‌وزر گردن‌های محشمان را نرم کردم تا رضا دادند و به درگاه آمدند. (← بیهقی<sup>۱</sup> ۹۱۴) ○ هم‌چنین باد کار او و مدام/ نرم کرده زمانه را گردن. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۰۸)

○ ~ کسی کلفت شدن (گفتگو) (مجاز) ثروت مند و بانفوذ شدن او: یاد حکیم‌باشی‌پور افتاد که روزبه‌روز گردنش کلفت می‌شد و سنگ خودش را دائم به سینه می‌زد. (هدایت<sup>۱۰</sup> ۱۵۱)

○ [به] ~ کسی گذاشتن (گذاوردن، نهادن) (مجاز) ۱. او را موظف یا وادار به انجام یا قبول کاری کردن؛ برعهده او گذاشتن کاری: خودش می‌خواست وزیر مالیه بشود، ما گردنش گذاشتیم وزارت داخله را قبول کند. (حجازی<sup>۱</sup> ۴۳۴) ○ معلوم شد... مدرس... قبول کابینه را به گردنش گذارده‌است.

تقصیر او (آن) بودن؛ نتیجه عمل او (آن) بودن: همه‌اش به‌گردن شوهر آتش به‌جان گرفته‌ام بود که مرا دست‌نشانده یک دختر ماست‌بند کرد. (هدایت<sup>۵</sup> ۸۵)  
 ○ همه خرابی ما به‌گردن همین خرافات است که از بیجکی توی کله‌مان چپانده‌اند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۲۵)

○ به‌به (درسه) کسی بودن چیزی (مجاز) برعهده او بودن آن؛ مسئول آن بودن او: حواله را بغرست پیش من. اگر گناهی واقع شد، به‌گردن من باشد. (حجازی ۱۷۸) ○ مکش گردن، فلک سیلی زن توست/ که گر سیلی خوری درگردن توست. (عطار<sup>۴</sup> ۲۱۴)

○ به‌به (درسه) کسی حق (منت، دین، ...) داشتن دیگری (مجاز) رهین حق (منت، دین، ...) دیگری بودن او: مردم دین به‌گردنم دارند. (محمود<sup>۲</sup> ۴۴) ○ او بیش‌تر از اینها به‌گردن ما حق داشت. (شاهانی ۶) ○ گویا کارپردار... نمی‌خواست درحال ریاست، مرا که به‌گردنش متی داشتم، ببیند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۲۷)

○ به‌به (درسه) کسی گردن کاری (قد). (مجاز) او را مسئول آن قرار دادن: پس‌از وی این پادشاه او را بشناخته به‌کفایت و کاردانی، و شغل عرب و کفایت نیک‌وید ایشان به‌گردن او کرده. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۷۳) ○ ترک غم تو کرد مرا اشک، چنین سرخ/ درگردن هندوی بصر می‌توان کرد. (عطار<sup>۵</sup> ۱۶۴)

○ به‌به کسی، گذاشتن (نهادن) (مجاز) ○ گردن کسی گذاشتن →.

○ به‌به (برسه، درسه) گرفتن چیزی (کاری) (مجاز) ۱. برعهده گرفتن آن؛ متقبل شدن آن: کوهیار... همان وعده‌ها که به دیگران داده‌بود به‌گردن گرفت. (مبنوی: هدایت<sup>۷</sup> ۶۳) ○ چون نامه من به مطالعه رسید، باید که بی‌توقف عین‌الحیات را بغرستی... و از شهر بیرون آیی و مال برگردن گیری. (بینمی ۷۹۴) ○ جایی را هیچ زبانی ندارد اگر چیزی برگردن گیریم. (بخاری ۱۷۷) ۲. مسئولیت آن را برعهده گرفتن: خلیفه گفت: من نیز ضامن خواهم شد و تمام عواقب آن را به‌گردن خواهم گرفت. (قاضی ۵۵۱) ○ زلفت، که ز کبر شد

برای تو کاری انجام دهم. نیز ← گردن شکسته (م. ۲).

○ نهادن (مصل. ل. قد). (مجاز) اطاعت کردن و تسلیم شدن: هر آن‌کس که گردن به فرمان نهد/ بسی برنیاید که فرمان دهد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۵) ○ ای دل هر دم غمی دگرگون می‌خور/ گردن بینه و قنای گردون می‌خور. (عطار<sup>۳</sup> ۸۵) ○ هم‌چو بیژن، به سیه چاه درون مانی/ ای پسر، گر تو به دنیا بنهی گردن. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۵)

○ از سه خود برداشتن (مجاز) آزاد کردن خود از تعهد یا مسئولیتی: پدرش می‌خواست... خرج او را از گردن خود بردارد. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۲۵)

○ از سه خود بیرون کردن (انداختن، افکندن) (قد). (مجاز) ○ از گردن خود برداشتن ↑: بنده این نصیحت بکرد و حق نعمت خداوند را بگزارد و از گردن خود بیفکند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۹۷)

○ از سه خود ساقط کردن (مجاز) ○ از گردن خود برداشتن →: معلوم بود می‌خواهد تقصیر را از گردن خود ساقط کند. (مشفق‌کاظمی ۲۱۰)  
 ○ به‌به (گفتگو) (مجاز) ○ گردن →.

○ به‌به (برسه) افتادن (فتادن) (قد). (مجاز) سرنگون شدن: به‌گردن فتد سرکش تندخوی/ بلندیت باید بلندی مجوی. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۶) ○ دشمنش اندیشه تنها کرد و برگردن فناد/ اوفتد برگردن آن کاندیشه تنها کند. (متوجهی<sup>۱</sup> ۲۶)

○ به‌به داشتن (مجاز) متعهد بودن: هرکس خواه‌ناخواه نسبت به این اجتماع وظایفی به‌گردن دارد. (اقبال<sup>۱</sup> ۶/۵ و ۲/۷)

○ به‌به (برسه) کسی افتادن (مجاز) ○ گردن کسی افتادن →.

○ به‌به (برسه) کسی افتادن دیگری (مجاز) مسئول نگه‌داری یا خرج زندگی دیگری شدن او: به یک نظر دیدم که خانه و ملکم از دست رفته... مادر دیوانه و زینب آریستن به‌گردنم افتاده‌اند. (حجازی ۳۰۳)  
 ○ به‌به (برسه) کسی انداختن (افکندن) (مجاز) ○ گردن کسی انداختن →.  
 ○ به‌به (چیزی) بودن (گفتگو) (مجاز)

سراسر گردن / زیرا که گرفت خون من در گردن.  
(عزیزشروانی: تزهت ۲۹۱)

پس کسی زدن (گفتگو) با کف دست به پشت گردن او زدن. نیز ← پس گردنی: مثل چیزی که اجل پس گردنش زده بود، نمی دانم چه به سرم آورد. (هدایت ۱۵۶۵)

**گردن آور** g.-ā(ā)var (صف.) (قد.) (مجاز) قوی و دلیر: سر بزرگی و حریت آنچه در سر اوست / نهند از این پیتل گردن آوران گردن. (مختاری ۴۱۷) فرمود هزار غلام گردن آورتر زره پزئ را نزد من فرست. (بیهقی ۷۶۲<sup>۱</sup>)

**گردنا** gard-a-nā (ا.) (قد.) ۱. سیخ کباب: گردن دشت ز ترس برآرد چو مرغ پَر / آخر چو مرغ گردد گردان به گردنا. (مسعود سعد ۲۵) گردان در پیش روی بایزن و گردنا / ساغر ت اندر یسار، پادها ت اندر یمین. (منوچهری ۱۷۸) ۲. نوعی کباب گوشت: دلی را کز هوئی جستن چو مرغ اندر هوا بینی / به حاصل مرغ وار او را به آتش گردنا بینی. (کسایی ۶۴۲) پیش روی او گل های خوش بو دارند و گردناها کنند و کباب تا آن بوی به او رسد. (اخوینی ۶۶۹) ۳. (موسیقی) گوشه (م. ۴) →: حریه بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه / بریط ناهید را بگسته قهرش گردنا. (سنایی ۲۴۴) ۴. شاخ امرو د گویی و امرو د / دسته و گردنای ظنبور است. (ابوالفرج رونی: جهانگیری ۱۱۲۷/۱)

**کردن افراخته** garden-a(ā)frāxt-e (صف.) (قد.) ۱. سر بلند؛ با افتخار: بی قیصر آمد سپه تاخته / به پیروزی و گردن افراخته. (فردوسی ۱۲۸۶) ۲. رشد و نمو کرده: کدوی ست او گردن افراخته / ز ساق گیایی رسن ساخته. (نظامی ۱۸۲۷) ۳. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گردن افراز** garden-a(ā)frāz (صف.) (قد.) (مجاز) گردن افراز (م. ۱ و ۲) →: جهان دیده از شهر شیراز بود / سپیددل و گردن افراز بود. (فردوسی ۱۹۴۱)

**گردناک** gard-nāk (ص.) (قد.) پُر گرد و غبار: یافت به ره آینه ای گردناک / ساخت به دامن رُخش از گرد پاک.

(جامی ۴۳۴<sup>۳</sup>) تو نیز ای به خاکی شده گردناک / بدو وام و بیرون جه از گردوخاک. (نظامی ۹۰۷)

**گردنامه** gerd-nāme (ا.) (قد.) ۱. (فرهنگ عوام) دعایی که برای باز آمدن غلام یا کنیزی که گریخته باشد بر اطراف کاغذی می نوشتند: گنج کرد این گردنامه روح را / تا بیاید فاتح و مفتوح را. (مولوی ۵۰۶/۳) ۲. نامه ای که شاهان و حکام نام ثروت مندانش را در آن دایره وار می نوشتند و هریک از آنان در زیر نام خود مبلغی جهت کمک به مستمندان درج می کردند: گردنامه است که شه اهل هنر را کرد دست / شکل تدویر که بر دایره دینار است. (رضی نیشابوری: لباب الاالیاب ۲۲۴/۱: معین) **گردن بند** garden-band (ا.) رشته ای زینتی از فلز قیمتی یا بدل که گاهی روی آن سنگ هایی تعبیه می کنند. بعضی اوقات از مروارید، عاج، یا مانند آنها که به رشته کشیده شده اند، ساخته می شود: نوکری را... مأمور کرد تا نامه... را... با یک گردن بند مرجان به رسم هدیه برای او بیزد. (قاضی ۱۰۶۳) ۳. جدّه من فرمان یافت و از وی گردن بندی بماند. (محمد بن منور ۱۸۹)



طبی (پزشکی) وسیله ای برای ثابت نگه داشتن گردن بیماران تا به مهره های گردن آنها بر اثر حرکت آسیبی نرسد.

**گردن دادگی** garden-dād-e-gi (حاصص.) (قد.) (مجاز) سرسپردگی؛ فرمان برداری: ماه و آفتاب و ستارگان... فرمان بردار الله اند با خواری و گردن دادگی. (بهاء الدین خطیبی ۴۴/۲) ۲. اندر نماز... چشم آنجا انکند که سجده خواهد کرد و سوی چپ و راست ننگرد و آن دلیل است برگردن دادگی مؤمن. (ناصر خسرو ۱۳۵۷) **گردن دراز** garden-derāz (ص.) ۱. دارای گردنی بلند و دراز: اسباب حقه بازی و شعبده بازی [عبارت است] از: طاس... و کدوهای گردن دراز جنگلی متش. (شهری ۳۷/۳۲) ۲. اگر او را ببرند که مادر تو

نیده‌ام گردن‌زن. (عزیزشروانی: زهت ۲۸۸) چنان زد که از تیغ گردن‌زنش / سر دشمن افتاد در دامنش. (نظامی ۴۵۲)

**گردن‌شق** garden-šaq [q] (ص.) (گفته‌گر) (مجاز) نافرمان؛ سرکش: اگر این... گردن‌شق‌ها نبودند، حالا ما زندگی‌مان را می‌کردیم. اینها‌ند که کار دستان داده‌اند. (بهرامی: سقاخانه‌آینه ۹: نجفی ۱۲۲۱)

**گردن‌شقی** g-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت گردن‌شق؛ نافرمانی؛ سرکشی. ← گردن‌شق.

**گردن‌شکسته** garden-šekast-e (ص.) (مجاز) ۱. (نفرین) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند آرزوی مرگ کسی را بکنند: مولتا... دهن باز کرد... ای الاغ نکره گردن‌شکسته. (جمال‌زاده ۱۲ ۱۸۱) ۵ بگو ای گردن‌شکسته در چه کاری؟ چرا زر نمی‌آوری؟ (عالم‌آرای‌صوی ۲۷۷) ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند نهایت پشیمانی و تأسف را از انجام عمل خود بیان کنند: من گردن‌شکسته صد تومان هم از جیم دادم. (شاهانی ۱۸) ۵ تقصیر من گردن‌شکسته همان حکایت فیل و پشه است. (جمال‌زاده ۱۱ ۱۰۸)

**گردن‌فراز** garden-farāz (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. سربلند و باافتخار؛ بزرگ؛ باحشمت: از آن نام‌داران و گردن‌فرازان / نشانی نمانده‌ست جز بی‌نشانی. (پروین‌اعتصامی ۶۴) ۵ گداگر تواضع کند خوی اوست / ز گردن‌فرازان تواضع نکوست. (سعدی ۱ ۳۸) ۲. نیرومند؛ قوی؛ پهلوان: ز زورآزمایان گردن‌فراز / بسا کس شد و گشت نومید باز. (اسدی ۱ ۲۱۸) ۳. گردن‌کش و سرافراز و پهلوان: چو گردون کند گردنی را بلند / به گردن‌فرازان درآرد کمند. (نظامی ۲۳۰) ۴. متکبر؛ خودپسند. ← گردن‌فرازی (م. ۴).

**گردن‌فرازی** g-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. سربلندی؛ افتخار. ← گردن‌فراز (م. ۱). ۲. نیرومندی؛ زورمندی. ← گردن‌فراز (م. ۲). ۳. سرکشی؛ عصیان: هوای دست‌یازی دارم امشب / سر

چه شکل دارد... پخس است؟ گردن‌دراز است؟ هیچ... نتواند گفتن. (مولوی ۴ ۱۰۸) ۲. (مجاز) احمق. نیز ← گردن‌دراز گشتن، خاله گردن‌دراز.

• **گشتن** (مصد.) (قد.) (مجاز) علاقه‌مند و حریص شدن: شمع طراز گشتیم، گردن‌دراز گشتیم / فعل و فراخ کردی زین می‌گلی ما را. (مولوی ۲ ۱۱۹/۱)

**گردن‌درازی** g-i (حامص.) وضع و حالت گردن‌دراز؛ گردن‌دراز بودن: شتر نیز [با] زرده‌سویی، بلندقدی، گردن‌درازی... بر دیگر هم‌جنسان تفوق می‌گرفت. (شهری ۲ ۳۴۹)

• **سـ گردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) طمع کردن و از حد خود تجاوز کردن: اگر سایه کند گردن‌درازی / رخ خورشید آن دم در نقاب است. (مولوی ۲ ۲۱۴)

**گردندگی** gard-ande-gi (حامص.) (قد.) تغییر؛ تحول؛ دگرگونی: درست آن شد که این گردش به‌کاری‌ست / در این گردندگی هم اختیاری‌ست. (نظامی ۶)

**گردنده** gard-ande (ص.) (از گردیدن) ۱. ویژگی آنچه به‌دور خود یا چیزی می‌چرخد: چرخ‌های گردنده کارخانه به‌غلت افتاد. (← غفاری ۱۰۰) ۵ بلی در طبع هر داندۀ ای هست / که با گردنده گردانده‌ای هست. (نظامی ۷ ۳) ۲. (قد.) متحرک؛ جنبنده: بر طریق راست رو چون تال گردنده مباح / گاه با باد شمال و گاه با باد صبا. (ناصرخسرو ۱ ۴۹۷) ۳. (قد.) آن‌که از بجایی به بجایی می‌رود؛ کوچنده: گروهی از [مردم سودان] گردنده‌اند هم اندر این ناحیت خویش و هرجایی که رگ ز ریش‌تر یابند، فرود آیند. (حدود‌العالم ۱۹۹) ۴. (قد.) متحول؛ متغیر؛ ناپای‌دار: دلیل آرمیدن آن‌که آن عالم باقی است، گویم چون مر این عالم را همی‌بینیم گردنده است از حال به حال و حقیقت فنا گشتن حال موجود است. (ناصرخسرو ۷ ۳۰) ۵ گیتیت چنین آمد گردنده بدین‌سان / هم باد پرین آید و هم باد فرودین. (رودکی ۱ ۵۲۷)

**گردن‌زن** garden-zan (ص.) (قد.) جداکننده سر از بدن: جز زلف خوشت که سر زبند بر گردن / آویخته‌ای

(سعدی<sup>۱</sup> ۷۸) ○ چو گردن برآرم به گردن‌کشی / نه زآبی  
هراسم نه از اتشی. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۱۲)

**گردن کلفت** gardan-kolof (ص. گفتگو) ۱.  
دارای گردنی کلفت و ستبر: سرکرده عرب‌ها کوتاه،  
شکم پیش آمده، گردن کلفت [بود]. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۰) ۲.  
(مجاز) قوی و زورگو؛ قلدر: مرد... گردن کلفت  
ریش درازی دامنش را گرفته، از هیچ کونه بی‌آبرویی  
فروگذار نمی‌کرد. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۰) ○ هر مبلغی... به یک  
مهر نسق و فوج... صرف می‌شود و از آن وجوه، اشرار  
گردن کلفت و تنبلان می‌خورند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۳۳) ۳.  
(مجاز) دارای مقام، قدرت، یا نفوذ اجتماعی:  
برای حفظ تاج و تختش احتیاج به یک حامی گردن کلفت  
داشت. (دریابندری<sup>۲</sup> ۵۶) ○ چگونه از عهده اداره نفت  
جنوب و استخراج آن، آن‌هم با رقابت هم‌کارهای  
گردن کلفت برمی‌آییم. (مستوفی ۳۲۸/۳)

**گردن کلفتی** g-i (حامص. گفتگو) (مجاز) ۱.  
قلدری؛ زورگویی: اگر جلوت را رهاکنم به زورگویی  
و گردن کلفتی و مال مردم خوری عادت می‌کنی. (←  
شهری<sup>۳</sup> ۲۱۰) ۲. درشت هیکل بودن و بیرومندی:  
چه طور تو زنی با این جثه توانستی [شخص] به این  
گردن کلفتی را بکشی؟ (← علوی<sup>۳</sup> ۷۳)

● **گردن** (مص. دل. گفتگو) (مجاز) زورگویی  
کردن؛ قلدری کردن: زنت را گذاشته‌ای رفته‌ای...  
تازه گردن کلفتی هم می‌کنی؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۶۶)  
**گردن گاه، گردنگاه** gardan-gāh (ا. قد.) گردنه  
→: چو پا بر سایه گردن نهاده / به گردن گاه راهش  
اوتاده. (کلیم: آندراج)

**گردن گیر** gardan-gir (ص. گفتگو) (مجاز)  
گریبان گیر →.

□ **کسی شدن (گردیدن)** (گفتگو) (مجاز)  
گریبان گیر کسی شدن. ← گریبان گیر □  
گریبان گیر کسی شدن: همه کس می‌دانند که... خون،  
گردن گیر او نمی‌گردید. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۳۷) ○ دولت...  
احتمال... می‌داد که کار گردن گیر ملاحا و ملت شود.  
(نظام‌السلطنه ۳۰۹/۲) ○ جمیع مخارجاتی که  
واخورده است گردن گیر فدوی می‌شود. (غفاری ۲۵۱)

گردن‌فرازی دارم امشب. (عطار<sup>۸</sup> ۵۵۴) ۴. تکبر؛  
خودپسندی: کوتاهی در زورخانه... از آن جهت بود  
که... باد نخوت و گردن‌فرازی را از سر بیرون اندازد.  
(شبه<sup>۲</sup> ۱۶۵/۱) ○ جا به کنج کلخن و صحن گلستان  
داده است / شعله را گردن‌فرازی، آب را افتادگی. (صائب<sup>۱</sup>  
۳۲۶۲)

**گردن کش** gardan-keš (ص. دل. مجاز) ۱.  
عاصی؛ سرکش: در هر محلی که جنگ... رخ می‌داد  
سنگ‌های عظیم الجثه‌ای... برپا می‌کردند تا باعث عبرت  
گردن‌کشان... بشود. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۵۳) ○ مرا در پیرهن  
دیوی منافق بود و گردن‌کش / ولیکن عقل یاری داد تا  
کردم مسلمانش. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۳۴) ○ هر کجا گردن‌کشی  
اندر جهان سر پرکشید / تو برآوردی به شمشیر از تن و  
جانش دمار. (فرخی<sup>۱</sup> ۸۶) ۲. (قد.) پهلوان؛ دلیر؛  
نیرومند؛ قوی: سپه‌دار و گردن‌کش و پیل‌تن /  
نکوروی و دانا و شمشیرزن. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۰) ○ دو یست  
غلام بیش‌تر خط آورده همه خیاره و مبارزو... و پیش  
آوردند بادو سرهنگ گردن‌کش. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۰۷) ○ چون او  
پهلوانی ز گردن‌کشان / نداده است دانا به گیتی نشان.  
(فردوسی<sup>۴</sup> ۱۳۴) ۳. (قد.) سرفراز؛ بزرگ؛  
باحشمت: از تواضع کم نگردد رتبه گردن‌کشان /  
نیست عیبی گر بود شمشیر جوهر در کج. (صائب<sup>۱</sup> ۱۱۱۰)  
○ ز سر نهادن گردن‌کشان و سالاران / بر آستان جلالت  
نماند جای قدم. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۱۷) ○ سر سرفرازان و  
گردن‌کشان / ملک عزدین، قاهر شه‌نشان.  
(نظامی<sup>۸</sup> ۲۹)

**گردن کشی** g-i (حامص. مجاز) ۱. سرکشی؛  
نافرمانی؛ عصیان: از هر طرف که سرفتنه‌جویی از  
گریبان گردن‌کشی برآید، به گوش مال او اقدام نماید.  
(شیرازی<sup>۴</sup> ۴۰) ○ آه از این دل کز سر گردن‌کشی / خون  
خاقانی به گردن می‌کند. (خاقانی<sup>۸</sup> ۶۰۸) ۲. غرور؛  
تکبر: زیبایی آن چنانی با آن همه ناز و گردن‌کشی و بد  
ادایی خواهان من شده. (حجازی<sup>۷</sup> ۳۰۷) ○ افتادگی برآورد  
از خاک دانه را / گردن‌کشی به خاک نشاند نشانه را.  
(صائب<sup>۱</sup> ۳۶۳) ۳. (قد.) زورمندی: چو کاری برآید  
به لطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردن‌کشی؟

بهترین و معروفترین چوبهاست.



۳. خانواده‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گل‌برگ.

◻ با دُم خود ~ شکستن (گفتگو) (مجاز) - دُم

◻ با دُم خود گردو شکستن.

گردواگرد gerd-vā-gerd (ل.) (قد.) (گرداگرد) -

کمر سنگی عظیم بزرگ دید چنانکه گردواگرد آن پانصد

گزیش تریبود. (بیغمی ۸۵۱)

گردوبازی gerd-u-bāz-i (حامصه، ل.) (بازی)

نوعی بازی که در آن هر بازی‌کن گردو یا گردوهایی را روی زمین قرار می‌دهد و بازی‌کنان سعی می‌کنند با غلتاندن گردوی خود و برخورد آن با گردوهای ردیف‌شده، گردوها را تصاحب کنند: بچه‌ها به‌جای گردوبازی...

نطق‌های آتشین ایراد می‌کردند. (جمال‌زاده ۱۵۶۱۶)

◻ ~ کردن (مصدر.) پرداختن به گردوبازی:

بچه‌ها لب جوی ده گردوبازی می‌کردند. (آل‌احمد ۷۶)

گردوخابی gard-o-xāk-i (صند.) (گفتگو)

آلوده‌شده به گردو خاک: لباس‌های گردوخابی‌اش را

انداخت وسط اتاق.

گردوک gerd-u-k (= گردو) (ل.) (قد.) (گیاهی)

گردو - مزغ آن خوردن را شاید چون گردوک و بادام

و فندق و نستق و آنچه بدین مانند. (بلعمی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

گردون gard-un (ل.) (قد.) ۱. چرخ<sup>۱</sup> (م. ۸) -

این دعای آتشناک مقرون با آ و تضرع از چرم گردون

می‌گذرد. (زیرکوب<sup>۴</sup> ۶۹۵) ◻ ز چشم من بیرس اوضاع

گردون/ که شب تا روز اختر می‌شمارم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۰) ◻

آزار بیش بینی زین گردون/ مگر تو به هر بهانه بی‌بازاری.

(رودکی: بیهقی<sup>۱</sup> ۷۹۷) ۳. ارا به - گردون در گاو

بستند و گاو را از زمین خویش برانندند. (میبیدی<sup>۱</sup>

۱/ ۶۶۸) ◻ پس به گردونش نهاد او و عیال او/ گاو و

گردون بکشیدند رحال او. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۰۲) ۳. چرخ

خراطی: به تیشه پدر و متقب و کمانه و مقل/ به خرط

گردنه gardan-e (ل.) جاده یا راهی باریک،

شیب‌دار، و معمولاً پریپیچ و خم و صعب‌العبور

میان دو طرف کوه: چشمش به کامیون‌ها بود که

ناله‌کنان از گردنه متجیل بالا می‌آمدند. (گلاب‌دره‌ای

۲۹۷) ◻ خلاصه بعد از پنج ساعت متوالی که راه رفتیم به

گردنه‌ای رسیدیم. (افضل‌الملک ۳۱۵) نیز - سر ◻ سر

گردنه.

گردنه‌گیر g-gir (صفه، ل.) (مجاز) دزد؛ راه‌زن. نیز

- دزد ◻ دزد سرگردنه: خیال کن چهارتا کورو کچل

هم پس انداختی... چهارتا گدای سرگذر و گردنه‌گیر کمتر.

(حاج‌سیدجوادى ۳۳۸) ◻ فقط دزدها... و گردنه‌گیرها...

عاقل و پاهوشند. (هدایت ۱۱۴۳)

گردنی gardan-i (صند.) منسوب به گردن) ۱.

مربوط به گردن؛ واقع در گردن: عضلات گردنی،

مهره‌های گردنی. ۲. (قد.) (مجاز) درعهده؛

گزاردنی؛ ایفا کردن؛ ادا کردن؛ ای نقد جان

مگوی که ایام بیتا/ گردن مخر خواجه که وامی‌ست

گردنی. (مولوی ۲۳۲/۶) ۳. (ل.) (قد.) پس گردنی

- نیز - ◻ گردنی خوردن، ◻ گردنی زدن.

◻ ~ خوردن (مصدر.) (قد.) پس گردنی

خوردن: جمله خلاقان را مدان جز گلخنی/ خورده از

حمامی تن گردنی. (عطار: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

◻ ~ زدن (مصدر.) (قد.) پس گردنی زدن: پیش

مرغان گریه آن قد، سرو را نسبت کند/ طوق قمری

بشکند ازیس زندهش گردنی. (سلیم: دیوان ۴۰۳:

فرهنگ‌نامه ۲۱۴۴/۳)

گردو gerd-u (ل.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای گرد با دو

پوسته، یکی نرم و سبزرنگ که به تدریج

خشک می‌شود و از بین می‌رود و دیگری

سخت و چوبی که مغز آن خوراکی است و

روغن فراوان دارد؛ گردکان؛ گوز: بچه‌های

کوچکی سینی‌های گردو به دست گرفته، از جلو او عبور

می‌کردند. (مسعود ۵۶) ◻ چو در پناه پتیریم و سایه

گردو/ به غیر نان جو و رشته نیست درخو ما.

(سحق‌اطعمه: دیوان ۳۴: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. درخت این

میوه که بسیار بلند است و چوب سخت آن از

مه‌ره گردون و پوّه دولاب. (خاقانی ۵۴)

**گردون‌کش** g-ke(a)š (صفه). (قد). آنچه گردون (ارابه) را با خود می‌کشد؛ کشنده گردون: ز گران گردون‌کش و بارکش / خورش گونه‌گون، بار صد بار شش. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۹۹) ○ ابایل گردون‌کش و رنگ‌وبوی / ز خاور به ایران نهادند روی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۴)

**گردون‌گذار** gard-un-gozār (صفه). (قد). ۱. گذرنده و سیرکننده در آسمان: لیک چندان زیب دارد کوموی دندان او / کان نیایی در هزاران کوکب گردون‌گذار. (سنایی<sup>۲</sup> ۲۴۷) ۲. گذرنده از آسمان، و به مجاز، تیزرونده و اثرکننده: بر فلک دوزد به طنازی در آن دم / حکم بد را بیلک گردون‌گذار. (انوری<sup>۱</sup> ۳۹)

**گردونه** gard-un-e (ا). ۱. ارابه: پای یکی از اسبها لغزید و گردونه در گودالی که درکنار جاده بود سرازیر گردید. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۲۰۴) ○ به گردونه‌ها بر چه مشک و عیبر / چه دیبا و دینار و خز و حریر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۴) ۲. وسیله‌ای برای قرعه‌کشی به شکل استوانه یا گره: طفلی چشم‌پسته گردونه را گردانده، نمره را با دست بیرون می‌آورد. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۱۱۰) ۳. (مجاز) جریان، روند، یا روال فعالیت چیزی: فیلم‌نامه‌ها برای وارد شدن به گردونه محصولات سینمایی باید کاملاً ویرایش شوند. ۴. وسیله‌ای در فروشگاه‌های لباس، که لباس‌ها را به آن آویزان می‌کنند و قابل چرخش است. ۵. (قد). ارابه‌ای که توپ حمل می‌کرد: توپ‌های بزرگ سنگ‌انداز... با عرابه و گردونه به اردوی معلا آورد. (اسکندریگ<sup>۷</sup> ۷۳۷)

**گردونیه** garduniy[y]e (ا). (موسیقی ایرانی) گردانیه →

**گردویی** gerd-u-y(ʔ)-i (صده، منسوب به گردو) ۱. تهیه‌شده با مغزگردو: شیرینی گردویی. ۲. ساخته‌شده از چوب درخت گردو: درگردویی. ۳. (صده، ا). آن‌که گردو می‌فروشد؛ فروشنده گردو: گردویی با سینی روی چهارپایه... گردوهای از

پوست درآورده [می‌فروخت]. (شهری<sup>۴</sup> ۱۵۲/۴)

**گردِه** gard-e (ا). ۱. گرد بسیار نرم؛ پودر: پاشیدن گرده‌ای از [کافور] یا کشیدنش مانند سرمه به چشم، درد چشم را ساکن می‌سازد. (شهری<sup>۴</sup> ۳۹۵/۵) ۲. (گیاهی) دانه‌های بسیار ریز و معمولاً زردرنگی که در بساک پرچم‌های گیاهان گل‌دار تولید می‌شود و سلول‌های جنسی نر گیاه را به وجود می‌آورد؛ دانه گرده. ۳. طرح (مـ). ۱ و ۴) →. نیز ← گرتِه. ۵. گرده دراصل زغال سوده‌ای است که در کار نقاشی از آن استفاده می‌شود، بدین ترتیب که زغال سوده را در پارچه‌ای ریخته بر کاغذهای سوزن‌زده طراحی می‌مالند تا از آن اثر طرح و نقشه برجای دیگر افتد.

○ سـه آب قطرات بسیار ریز آب که به اطراف پاشیده می‌شود: وقتی نواره‌ها را باز کردند گرده‌های آب روی صورت من نشست و خنک کرد.

● **بوداشتن** (مصد، ا). (قد). تصویری با خاکه زغال و مانند آن برداشتن، و به مجاز، نمونه تهیه کردن از چیزی: گرده‌برداری کردن: گرده تمام تشریفات عمومی... از روی تشریفات فرانسه برداشته‌شده. (مستوفی<sup>۲</sup> ۲۲۳/۲) ○ خسرو عادل... انوشیروان کو که از این سلسله گرده‌ای بردارد؟! (شوشتری<sup>۸</sup> ۲۸۳) ○ شد غبارآلوده خط روی چون گلنار تو / حسن گویی گرده برمی‌دارد از رخسار تو. (سعیداشرف: آندراج)

**گرده** gerd-e (ا). ۱. هرچیز گرد: صدای خنده‌هایش از گرده ناف برمی‌آید. (شهری<sup>۳</sup> ۱۱) ۲. قرص<sup>۲</sup> (مـ). ۲) →: پیرزن... یک گرده نان خانگی... آورد و روی میز گذاشت. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۸۰) ○ پیش ابریق دو گرده نان دیدم بزرگ گرم. (جامی<sup>۸</sup> ۵۸۲) ۳. (فنی) قطعه دایره‌ای توپر. ۴. (صده) ویژگی نوعی برنج نامرغوب که دانه‌هایش نسبت به انواع دیگر آن کوتاه‌تر و پهن‌تر است: برنج گرده که در سابق به روسیه حمل می‌شد... دست رعیت ماند. (مستوفی<sup>۲</sup> ۴۹۸/۲) ۵. (ا). (قد). نوعی نان: بره و

◻ **تسمه از سئ کسی کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ←  
تسمه ◻ تسمه از گرده کسی کشیدن.

**گرده افشانی** gard-e-'afšān-i (حامص.) (گیاهی)  
انتقال دانه‌های گرده از بساک پرچم‌های یک  
گل به کلاله مادگی همان گل یا گل دیگری از  
همان گیاه یا گل گیاهی از همان نوع. ← گرده  
(م. ۲).

**گرده برداری** gard-e-bar-dār-i (حامص.)  
گرفته برداری →.

**گرده پز** gerde-paz (صف. ۱.) (قد.) (نانوایی)  
نان گرده می‌پزد. نیز ← قرص<sup>۲</sup> (م. ۲): کلبه گرده پز  
که پرنه است / مشرق صد هزار قرص خورست. (۹):  
خنجی (۲۸۱) ◻ همان گرده نرم چون لیف خز / کز او پخته  
شد گرده گرده پز. (نظامی<sup>۷</sup> ۲۹۸)

**گرده گاه** gorde-gāh (۱.) (قد.) (جانوری) قسمتی  
از بدن انسان یا حیوان که کلیه‌ها در آن جا قرار  
دارد؛ قلوه گاه؛ تهی گاه؛ خورشیدشاه زین برگرده گاه  
مرکب نهاد و بر مرکب سوار شد. (ارجانی ۱/ ۲۵) ◻  
گرده گاه جهان شکافته باد / که یکی گرده بی جگر ندهد.  
(انوری<sup>۱</sup> ۶۲۹) ◻ نشان آن که ریم بسیار بود... و سوختن و  
تلهب به جای گرده گاه و بول از اول رنگین بود. (اخوینی  
۴۸۴)

**گرده گاه** gorde-gah [= گرده گاه] (۱.) (قد.) (جانوری)  
گرده گاه ♀ : میان تنگ و باریک هم چون پلنگ / کجا  
گرده گاه برکشد روز جنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۴۷)

**گرده هم آیی، گرده همایی**  
gerd-e-ham-ā-(ā)-y(-i) (حامص.) اجتماع  
گروهی از افراد به منظور دیدار، مشورت،  
بحث، و تبادل نظر یا تصمیم‌گیری: گرده هم آیی  
استادان ریاضی دانشگاه‌ها در دانشگاه تهران. ◻  
صوفیان... گرده هم آیی و ملاقات... را طالب می‌شدند.  
(شهری<sup>۳/۲</sup> ۳۸۷)

**گرده ماهی** gorde-māhi (۱.) (ساختمان)  
سرعت‌گیر →.

**گردی** gard-i (ص.، منسوب به گرد) ۱. گرد آلود؛  
خاکی: سر تا پایش گردی شده بود. ۲. (گفتگو) معتاد

مرغ و زیربای عراق / گرده‌ها و کلیچه‌ها و رفاق.  
(نظامی<sup>۴</sup> ۲۹۳) ◻ چهل سال است تا نفس من هم خواهد  
که گرده‌ای به انگبین فروبرم و بخورم، هنوز نخورده‌ام.  
(غزالی ۲۱/۲) عمر (قد.) جهودانه (م. ۲) →: گرده  
بر دوش راهب دیرم / حلقه در گوش ساجد لاتم. (نزاری  
تهستانی: جهانگیری ۱/ ۱۱۲۸) ۷. (ص.، قد.) مدور؛  
گرد: پیلکش و نیم‌نیزه سلاح پیادگان است و کسانی که  
سیر... گرده دارند و بر درهای حصار باشند. (فخرمدر  
۲۶۰)

**گرده** gorde (۱.) ۱. (جانوری) میان دو شانه؛  
کول؛ پشت: گرده گاوها را با کف دست نوازش می‌کند.  
(محمود<sup>۲</sup> ۲۰۱) ◻ دوان دوان خود را به یکی از آنها  
رسانیده برگرده‌اش پریدم. (شهری<sup>۳</sup> ۲۸۲) ۲. (گفتگو)  
پشت یا ترک موتور، دوچرخه، اسب، و مانند  
آنها که بر آن سوار می‌شوند: کل شعبان... چیزهایی  
بار گاری اسبی می‌کند و خودش گرده دوچرخه، پایه‌پای  
کاری می‌آید مغازه. (محمود<sup>۲</sup> ۲۳۹) ◻ امیر مانند  
پهلوانان داستانی بر گرده اسب سمندی نشسته... بود.  
(جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۲۰۴) ◻ روی سینه مرا فشار می‌داد. مثل  
وزن لش‌هایی که روی گرده پایبوی سیاه لاغر  
می‌اندازند. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۰۷) ۳. (قد.) (جانوری) کلیه  
→: از بیم کتون استخوان پهلوی / در گرده ایشان زند  
کتاره. (مختاری ۴۸۲) ◻ گرده را بیماری‌ها آید... چون  
سنگ و آماس. (اخوینی ۴۷۹)

◻ **سئ کسی به خاک آمدن** (گفتگو) (مجاز)  
شکست خوردن و مغلوب شدن او: عاقبت  
مغلوب شدم، گرده‌ام به خاک آمد. (حجازی ۳۸۸)

◻ **از سئ کسی کار کشیدن** (گفتگو) (مجاز) او را  
به‌زور و به‌نفع خود به‌کاری سخت واداشتن:  
مردم را در اتاق‌های دم‌کرده... حبس کردند و از گرده آنها  
کار می‌کشیدند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۵۵)

◻ **بر سئ کسی سوار شدن** (گفتگو) (مجاز) اراده و  
اختیار او را در دست گرفتن و از او به‌نفع خود  
کار کشیدن: این نشده که هر بی‌سروپایی از ته  
ده‌کوره‌ها آمده برگرده ماسوار شده، خانی آقای نماید.  
(شهری<sup>۳</sup> ۱۸۹-۱۸۸)



به هروئین؛ هروئینی. ۳. (ا). (گیاهی) گیاهی زینتی و گل‌دانی با برگ‌های سوزنی بسیار ریز و نازک و ترد که از برگ‌های آن برای تزئین دسته‌گل استفاده می‌شود. ۴. نوعی پارچه بسیار نازک؛ گرتی: جامه‌های زرباف... و گردی‌های زیبا قامت قابلیت هریک از حضار مجلس را بیاراست. (مروی ۶۲۴)

**گردی** gerd-i (حامص). گرد بودن؛ مدور بودن؛ تدویر: سفیدی و گردی صورتش را بهتر نشان می‌داد. (آقای: داستان‌های کوتاه ۲۱) ماه نو دیده آید، زیراکه کرانه آن شعاع که بر ماه همی افتد از آفتاب دایره‌ای است، ازبهر گردی ماه. (بیرونی ۸۳)

**گردی** gord-i (حامص). (قد). پهلوانی؛ شجاعت؛ دلاوری: مرآن اژدها را به گردی و بُرز/ شنیدی که چون کوفت گردن به گرز؟ (اسدی ۷۴) ز مردی و گردی به ما ننگرند/ از این مرز کس را به کس نشمرند. (فردوسی ۱۸۸۶۳)

**گردیدن** gard-id-an (مص.ل.، بم.؛ گرد) ۱. از حالی به حالی دیگر در آمدن. در این معنی اغلب به‌عنوان هم‌کرد یا به‌عنوان فعل ربطی به‌کار می‌رود و نشان‌دهنده تغییر و دگرگونی است؛ شدن؛ گشتن: احادیثی که... نوشته‌بود محو نگردیده‌است. (جمال‌زاده ۱۳۱۵) همین‌که ساغر زرین خور نمان گردید/ هلال عید به‌دور قدح اشارت کرد. (حافظ ۹۰) چون هوا بر آن ماهی آید، درحال سنگ گردد. (حاسب‌طبری ۱۳۱) ۲. در مسیر منحنی یا مدور حرکت کردن؛ دور زدن: زمین سالی یک بار به‌دور خورشید می‌گردد. ۳. فرخ درموقع بازی چون پروانه... به‌دور مِهین می‌گردد. (مشفق‌کاظمی ۱۷) ۳. به‌دور خود چرخ زدن؛ چرخیدن: زمین به‌دور خود می‌گردد. ۴. بگرد برسم ای آسیای دور زمان/ به‌هر جفا که توانی که سنگ زیرینم. (سعدی ۵۳۱) ۵. براین‌گونه گردد همی چرخ پیر/ گهی چون کمان است و گاهی چو تیر. (فردوسی ۹۱۳) ۴. از جایی به جایی رفتن؛ سفر کردن: آواره شهر به شهر می‌گردیدند. ۵. قزل گفت: چندین که گردیده‌ای/ چنین

جای محکم دگر دیده‌ای؟ (سعدی ۶۶) ۵. رد و بدل شدن: چند دست گردیده تا به‌دست تو رسید. ۶. (مجاز) اداره شدن: مسائلی که بدون آنها امور جامعه به‌نحو مطلوب نمی‌گردد. ۷. نمی‌گذارند کار بگردد. (میرصادقی ۱۰۶۱) ۷. در جایی راه رفتن، به‌ویژه برای تفریح یا تماشا؛ گردش کردن: ملک طرناطیل نصف تنش از آتش است و نصف تنش از برف است و توی جهنم می‌گردد. (هدایت ۵۴۶) ۸. میان باغ حرام است بی‌تو گردیدن/ که خار با تو مرا به‌که بی‌تو گل چیدن. (سعدی ۵۵۰) ۸. (گفتگو) (مجاز) فدای کسی یا چیزی شدن: الاهی بگردم داداش خداداد خان را. (پزشک‌زاد ۱۸۰) ۹. (گفتگو) (مجاز) رونق داشتن: می‌دانید چیست؟ راست و پوست‌کنده‌اش این است که کاروکاسی من نمی‌گردد، توی شهر هم گرانی افتاده‌است. (هدایت ۱۰۳) ۱۰. (مجاز) عوض شدن؛ تغییر کردن: اگر اصول واقعاً اصول باشد، نباید با گردش زمانه بگردد. (آل‌احمد ۱۰۱۵۸) ۱۱. از طعنه رقیب نگردد عیار من/ چون زر اگر بترند مرا در دهان گاز. (حافظ ۱۷۷) ۱۲. خدای است آن‌که ذات بی‌نظیرش/ نگردد هرگز از حالی به حالی. (سعدی ۸۴۰) ۱۳. این‌همه قاعده‌ها بگردد و تا عاقبت چون باشد. (بیهقی ۳۳۸) ۱۴. مبارزه کردن؛ نبرد کردن: این قلم و دوات و کاغذ و این هم حساب، این گو و این میدان، بگرد تا بگردیم. (مستوفی ۴۵۸/۳) ۱۵. عاقبت قطران آمد، با خورشیدشاه زمانی بگردید. خورشیدشاه او را بیفکند. (ارجانی: سمک‌عیار ۹۴/۱: معین) ۱۶. تویی جنگ‌جوی و منم جنگ‌خواه/ بگردیم یک با دگر بی‌سپاه. (فردوسی ۲۸۰/۶) ۱۷. (مص.م.). جایی را زیر پا گذاشتن و در آن‌جا سفر کردن: من دنیا را گردیده و لذت آزادی و تجرد را چشیده‌ام. (حاج‌سیاح ۲۳۶-۲۳۷) ۱۸. جست‌وجو کردن؛ جستن: همه‌جا را بگرد، شاید پیدا شود. ۱۹. (مص.ل.، قد). جست‌وجو کردن جایی یا چیزی: یکی را پسر گم شد از راحله/ شبان‌که بگردید در قافله. (سعدی ۹۴) ۲۰. در این گیتی سراسر گر بگردی/ خردمندی نیایی شادمانه. (شهید بلخی: اشعار ۳۴) ۲۱. (قد). (مجاز) روی برگرداندن؛

عقیق و بهرمان - پیش تیغ خسرو آفاق باد/ کوه خارا بر  
مثال بهرمان. (شمس فخری: جهانگیری ۱/ ۱۱۲۹) م و  
خورشید با برجیس و بهرام/ زحل با تیر و زهره بر  
گَرزِمان. (دقیقی: اشعار ۱۵۹) ۳. عرش، و به مجاز،  
بهشت یا بهترین جای آرامش و رفاه: گر زمان  
یابم از احداث زمان شک نکم/ کز معالیش گَرزِمان به  
خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۹)

**گَرزَن** garzan (ا.). (قد.) تاج که شاهان بر سر  
می گذاشته اند یا از بالای تخت برابر سر آنان  
آویخته می شده است: شاه‌یست او به مُلکت مردی  
و مردمی/ کز فضل هست تختش و از جود گَرزنش.  
(سوزنی: جهانگیری ۱/ ۱۱۳۰) شبی گیسو فروخته به  
دامن/ یلا سین معبر و فیرینه گَرزن. (منوچهری ۱/ ۶۲)

**گَرزِه** garze (ص.). (قد.) ۱. ویژگی نوعی مار  
سمّی و خطرناک: بگری چو اژدهای گَرزه/ بخروش  
چو شرزه شیر ارغند. (بهار ۳۵۸) بدی مار گَرزه است از  
او دور باش/ که بد یتر از مار گَرزه گزد. (ناصرخسرو ۱/ ۲۷۳)  
مرد باید که مار گَرزه بُود. (ابوحنیفه/ اسکانی: ۲۸۸)  
بیهقی ۱/ ۲۸۸ ۲. (ا.). (جانوری) مار سمّی و  
خطرناک: این یکی شرزه‌ایست خیره‌شکر/ وان دگر  
گَرزه‌ایست هرزه‌گرای. (انوری ۱/ ۴۵۱)

**گَرزِه** g. (ا.). (قد.) (جانوری) موش: - آهو از  
دام اندرون آواز داد/ یاسخ گَرزه به دانش باز داد.  
(رودکی ۱/ ۳۵۵)

**گَرزِه** gorze (ا.). (قد.) گرز: - خنجر هشت‌منی گَرزه  
هشتادمنی/ کس چنو کار نبسته است جز از رستم زر.  
(فرخی ۱/ ۱۴۲) چو من گَرزه سرگرای آورم/ سرائشان  
همه زیر پای آورم. (فردوسی ۳/ ۶۳۶)

☞ **گاوپیگر (گاورنگ، گاوروی، گاوسار، گاوسر)**  
(قد.) گریزی که سر آن شبیه سر گاو  
بوده است: نشست از بر رخس چون پیل مست/ یکی  
گَرزه گاوپیگر به دست. (فردوسی ۳/ ۱۳۸) بزد بر سرش  
گَرزه گاورنگ/ زمین شد ز خون هم‌چو پشت پلنگ.  
(فردوسی ۳/ ۲۴۲) مرا دید با گَرزه گاوروی/ پیامد  
به نزدیک من جنگ‌جوی. (فردوسی ۳/ ۲۳۱) تو رفتی و  
شمشیرزن صد هزار/ زره‌دار با گَرزه گاوسار. (فردوسی ۳/ ۳۳۶)

منحرف شدن: در راه ریگ روان دیدیم عظیم، که  
هرکه از نشان بگذرد، از میان آن ریگ بیرون نتواند آمدن  
و هلاک شود. (ناصرخسرو ۲/ ۱۶۸) نداریم چاره در این  
بند سخت/ همتا که از ما بگردید پخت. (فردوسی ۳/ ۳۱۲)  
۱۶. (قد.) واژگون شدن؛ سرنگون شدن:  
نماید به فرزند من نیز تخت/ بگردد ز تخت و سر آیدش  
بخت. (فردوسی ۳/ ۲۴۸۱) ۱۷. (قد.) تقسیم شدن؛  
منشعب شدن: شمشیر... چهارده گونه است: یکی  
یمانی، دوم هندی... چهاردهم قراچوری و باز این نوع به  
دیگر انواع بگردد. (خیام ۲/ ۴۶-۴۷) ۱۸. (قد.)  
لغزیدن؛ پیچیدن چنان‌که پا: چون بگردد پای او از  
پای‌دار/ آشکوخیده بماند هم‌چنان. (رودکی ۱/ ۵۰۹) ۱۹.  
(قد.) در پیچیدن؛ خلجان داشتن: این ساعت  
در خاطر می‌گردد که... آفریدگار جل‌وعلا... خالق بر  
حقیقت است. (جمال‌الدین ابی‌روح ۴۲) م «می‌گردد» در  
سرم سپردن به تو جان/ وز هرچه جز این است، سرم  
می‌گردد. (مهرستی: نوحه ۵۴۰) نیز - گشتن.

**گَرز** gorz (ا.). (قد.) از ابزارهای جنگی قدیم،  
دارای دسته‌ای بلند و سری گرد که برای ضربه  
زدن به کار می‌رفت؛ عمود؛ کوپال: سرشان را به  
گَرز بکوب. (نقیسی ۴۸۳) سلطان طغرل را گَرزی گران  
بود. (جوینی ۳۱/۲) سری بی‌تن و پهن گشته به گَرز/  
تنی بی‌سر افکنده بر خاک بُرز. (ابوشکور: اشعار ۱۰۰)



☞ **خَشخاش (گیاهی)** ۱. میوه خَشخاش که  
شبیه سر گرز است و با تیغ زدن آن، شیرهای  
بیرون می‌آید که همان تریاک است. ۲.  
خشک‌شده این میوه پس از گرفتن شیریه که  
دانه‌های آن را می‌خورند.

**گَرزِدار** g. - dār (ص.). (قد.) دارای گرز، و  
به مجاز، شجاع و دلیر: فراز آورم لشکری گَرزدار/  
از ایران و ایرج برآرم دمار. (فردوسی ۳/ ۸۰)

**گَرزِمان** garazmān, garza(o)mān (ا.). (قد.) ۱.  
آسمان: تا بُود خورشید و مه بر گَرزِمان/ تا بُود در کان

نیاز به غذا خوردن می‌کند: بوی مطبوع آنها شکم گرسنه مرا تحریک می‌نمود. (مشفق کاظمی ۶۶) ۳. (مجاز) حریص؛ آزمند: مدتی همان دم در ایستاد و نگاه چشم‌های خسته و گرسنه خود را به اطراف تالار فرستاد. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۶۰) ۳. (ق.) در حال گرسنگی: دو ساعت توی صف بودم، گرسنه و تشنه. ۴ در شعر غالباً با تلفظ gorsene آمده است: آن‌که در راحت و تنعم زیست / او چه داند که حال گُرسنه چیست؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۲) ۵ پس که ما این خوان فروآراستیم / بس کز این خوان گُرسنه برخاستیم. (عطار<sup>۲</sup> ۲۴۵) ۵ زسوی پهنا چندان‌که کشتی‌ای دوسه روز / همی‌رود چو رُود مرغ گُرسنه سوی خور. (فرخی<sup>۱</sup> ۷۲)

❦ ۵ ... بودن (گرسنه‌ام است، گرسنه‌ات است، ...) (گفتگو) احساس گرسنگی کردن: از قیافه‌اش پیدا بود که خیلی گرسنه‌اش است. ۵ دو روز بود چیزی نخورده بودم و خیلی گرسنه‌ام بود.

• ۵ شدن (مصدر). احتیاج به خوردن غذا پیدا کردن: گاهی اوقات آن‌چنان گرسنه می‌شوم که حاضریم هرچه خوردنی دم‌دستم باشد، بخورم. ۵ نهنگ... بر خشکی دیر بماند و گرسنه شود، مگس‌ان در دهان او جمع شوند همی خورد ایشان را. (حاسب‌طبری ۱۳۸) ۵ ... شدن (گرسنه‌ام شد، گرسنه‌ات شد، ...) (گفتگو) احساس گرسنگی پیدا کردن: بوی غذا را که حس کردم، گرسنه‌ام شد.

**گرسنه چشم** g-če(a)šm (مصدر، ا. ق.) (مجاز) ۱. حریص؛ آزمند: چاشنی شهد گفتارش گرسنه‌چشمان وصل مطلوب را غذای روحانی [بود] (لودی ۲۰۷) ۵ می‌خورندت به نظر گرسنه‌چشمان جهان / چون شب قدر نهان در رمضان کن خود را. (صائب<sup>۱</sup> ۲۴۹) ۵ چندین تن جباران کاین خاک فروخورده‌ست / این گرسنه‌چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان. (خاقانی ۳۵۹) ۲. بخیل؛ ممسک: راست خواهی مرا در آن منزل / سیر شد زین گرسنه‌چشمان دل. (سنایی: هتوی‌ها ۱۸۷: فرهنگ‌نامه ۳/۲۱۴۷)

**گرسنه چشمی** g-i (مصدر، ق.) (مجاز) وضع و حالت گرسنه‌چشم؛ حرص؛ آزمندی: فغان که

۱۲۲۸) ۵ همه نام‌داران پرخاش‌خر / آبا نیزه و گرز / گاو. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۱۹)

**گرسنت** garast, garsat (صدر، ق.) (مست مست؛ سیاه‌مست: باز رسیدمست ما، داد قح‌به‌دست ما / گرده‌دی به‌دست تو شاد و خوشی و گرسی. (مولوی: جهانگیری ۱۱۳۱/۱) ۵ من بیرون می‌آمدم، و حدث آن مست و گرسنت را بامداد به جاروب از پیش درمی‌روانم. (شمس‌تیریزی<sup>۲</sup> ۱۷۳)

**گرسنتن** gerest-an [= گریستن] (مصدر، ب. گری) (ق.) گریستن →: گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستم‌گر گریستند زار. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۲) ۵ تنفس بکایی بدان خواند بقراط، که کودکان را از پس گریستن بسیار این بیفتد. (اخوینی ۴۷۳)

**گریستون** garastun (ا. ق.) (ق.) گریستون ↔ قبان (م. ا.).

**گرسنگی** goro(e)sne-gi (حامص، وضع و حالت گرسنه؛ گرسنه بودن: در سیری، در گرسنگی، در همه احوال، خندان و خوش‌حال است. (مسعود ۶) ۵ مار... بدان آواز، آهنگ بیرون کند از گرسنگی. (حاسب‌طبری ۸۲) ۴ در شعر غالباً با تلفظ gorsene-gi آمده است: با گُرسنگی قوت پرهیز نمائد / افلاس، عنان از کف تقوا بستاند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۶) ۵ با تشنگی و گُرسنگی دارد محنت / سیری شمرّد خیر و همه گُرسنگی شر. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۵۰۶)

❦ ۵ ... بودن (مصدر، ا. ق.) ۵ گرسنگی کشیدن →: نشینده‌ای که ظریفان گفته‌اند: به سیری مردن به که گرسنگی بردن. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۱)

• ۵ دیدن (مصدر، ا. ق.) ۵ گرسنگی کشیدن ↓: آن‌قدر این چند ساله گرسنگی دیده‌ام که تحمل زیاد شده است.

• ۵ کشیدن (مصدر، ا. ق.) تحمل گرسنگی کردن: از این ماجرا... نجات پیدا کردیم... و گرسنگی نکشیدیم. (قاضی ۱۱۳۷) ۵ زن، سی سالی پیش نداشت و معلوم بود که زیاد گرسنگی کشیده است. (جمال‌زاده ۳۲۳۸)

**گرسنه** goro(e)sne (صدر، ا. ویزگی آن‌که یا آنچه مدتی غذا به او یا آن نرسیده و احساس

کشید چو منصور را به دار عبث. (سلیم: دیوان ۱۴۶: فرهنگ‌نامه ۲۱۴۸/۳)

○ سه ماه (نجوم) خسوف →.

○ **سوگیر** ۱. بازداشت و زندانی کردن عده زیادی از مردم؛ بگیربگیر: پلیس به تظاهرکنندگان حمله کرد و در همین گرفت‌و‌گیر بود که ناگهان صدای گلوله‌ای شنیده شد. ○ در ده و شهر جز نفیر نبود/ سختی جز گرفت‌و‌گیر نبود. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۲۳) ۲. درگیری؛ مجادله: تا دنیا دنیا بوده، هر قصه‌ای دوسه‌تا برخورد مناسب بوده، با یک‌مشت گفت‌گو و گرفت‌و‌گیر. (به‌آذین ۱۹۸) ○ پس پیر بر گوشه دیگر از بالش نشست... تا ساعتی تمام برآمد... حواس از گفت‌و‌شنید و گرفت‌و‌گیر برآسود. (حمیدالدین ۹۶) ۳. (قد.) سخت‌گیری: بر زندانیان این‌قدر گرفت‌و‌گیر است که بعد از غروب آفتاب در بروی ایشان بندند. (شوشتری ۲۸۱) ۴. (قد.) باج‌گیری؛ اخاذی؛ مصادره: وکلای دیوانش او را به اخذ اموال متمولین ترغیب نمودند و بازار گرفت‌و‌گیر رواج یافت. (اسکندریگ ۲۵۸) ۵. (قد.) (نقاشی) صحنه حمله جانوران به یک‌دیگر: شوی چون بر گرفت‌و‌گیر راغب/ در این وادی سه چیز هست واجب. (صادقی‌بیگ‌افشار: کتاب‌آرایی ۶۰۵)

**گرفتار** g-ār (ص.) ۱. مبتلا به سختی، مشکل، بیماری، و مانند آنها؛ دچار: گرفتار سردرد مزمنی هستم. (علوی<sup>۳</sup> ۷۱) ○ شکر آن‌که به مصیبتی گرفتارم نه به مصیبتی. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۱) ○ چون پیش بیماری زوی که به علتی گرفتار باشد یا خود علت نباشد بگوی تا سفیدبای چرب بنوشد. (حاسب‌طبری ۸۰) ۲. اسیر؛ دربند؛ زندانی: اگر پارسال در زندان گرفتار نبودم، زندگی‌ام غییرازین می‌شد. ○ گل بر درِ قفس زن و در چشم دام خاک/ رحمی اگر به مرغ گرفتار می‌کنی. (صائب<sup>۱</sup> ۳۲۸۹) ○ سعدی نرود به سختی از پیش/ با قید کجا رود گرفتار؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۵۲۰) ۳. (گفتگو) مشغول به کار؛ پرمشغله: جان تو گرفتارم. خیلی کار سرم ریخته. فرصت نمی‌کنم از خانه بیایم بیرون. (←) میرصادقی<sup>۱۰۶۵</sup> ○ نویسندگان تمام روز گرفتار هستند و باید برای امرارمعاش زحمت بکشند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۵) ۴.

کاسه زرین بی‌نیازی را/ گرسنه‌چشمی ماکاسه‌گذاری کرد. (صائب<sup>۳</sup> ۱۹۴) ○ چون خوانچه کنی تا ز سر گرسنه‌چشمی/ از خوانچه گردون نکنی زله‌گذاری؟ (خاقانی ۴۳۴)

**گوش** gar-aš [=اگر+ش] (حر. + صد.) (شاعرانه) اگر او را: گوش پیر خوانند یا نوجوان/ مرا هست آرام جان و روان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۳)

**گرفت** gereft (بما. گرفتن، اِمَص. (قد.) ۱. ← گرفتن (م. ۱): دست کوتاه کن از گرفت حرام/ برسر آرزوی خود زن گام. (سنایی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. گرفتاری: اگر کسی را گرفت آن پدید آید و عشق آن دامن‌گیرد، آن درد او را بر آن دارد که درگاه مشایخ را ملازم باشد... (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۴۷) ۳. گرفتار کردن: از گرفت من ز جان اسیر کنید/ گرچه اکنون هم گرفتار منید. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۱۴/۲) ۴. اثر کردن؛ تأثیر کردن؛ تأثیر. نیز ← گرفتن (م. ۶): مرا از گرفت سماع در طبع داماد و دل‌های حاضران فایده‌ها خیزد. (دراوینی ۴۴۰) ۵. (نجوم) گرفتگی ماه و خورشید؛ خسوف و کسوف: ستارگان همه در گردشند بر گردون/ گرفت نیست از آن جمله جز که بر مه و خور. (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۶. تاوان؛ غرامت: آب حیوان گرفتگی از ساغر/ این گرفت از تو بر سکندر ماند. (ظهوری: آندراج) ○ بی‌چاره آدمی که ندارد به هیچ‌حال/ نی بر ستاره دست و نه بر آسمان گرفت. (عبید: جهانگیری ۱۱۳۳/۱) ۷. (قد.) (موسیقی ایرانی) • گرفت کردن →.

○ **خورشید** (نجوم) کسوف →.

• **سه کردن** (مصل. ل.) (قد.) (موسیقی ایرانی) گذاشتن انگشت روی زه هنگام نواختن ساز: بر اوتار ساعد آن انامل نهند و به اصبعی گرفت کنند بر ساعد ساز. (مراغی ۱۲۶)

• **سه گرفتن** (مصل. ل.، مصل. م.) (قد.) ایراد گرفتن؛ عیب گرفتن؛ خرده گرفتن: بر وی بهانه می‌جستند که از زبان وی چیزی بهانه گیرند و بر وی گرفت گیرند که بدان‌سیب او را ملزم گردانند. (ترجمه‌دیستارون: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ○ کسی گرفت نگیرد حدیث مستان را/ جهان

سلاطین مستبد... یک مشت بندگان خدا را... گرفتار کرده و خود بر خر مراد سوار شده‌اند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۰) ۲. مبتلا کردن: آلودگی هوا پدر را گرفتار آسم کرد. ۳. (گفتگو) معتاد به مواد مخدر کردن: ژنی مثل یک بچه است، می‌ترسم یک‌وقت گرفتارش کند. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۴۶) ۴. (قد.) گیر انداختن؛ اسیر کردن؛ زندانی کردن: افشین کس فرستاد عبدالله برادر بایک را هم که... گرفتار کرده‌بود، آوردند. (نفیسی ۴۷۹) ۵. گرفتارم کنی مستوجب / و رببخشی، عفو بهتر کانتقام. (سعدی<sup>۳</sup> ۱۴۵)

۵. کسی شدن (مجاز) عاشق او شدن؛ شیفته او شدن: میانه‌اش با آن دخترک گرم شده. هر روز خدا باهم هستند. می‌ترسم آخرش کارش بیخ پیدا کند. بدجوری گرفتارش شده‌است. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۸۴) ۶. هر مرید و مبتدی که وی را بپذیدی، اسیر و گرفتار وی شدی. (جامی<sup>۸</sup> ۲۰۱)

**گرفتاری** g-i (حامص، ا. ۱). وضع و حالت بسیار سخت و آزاردهنده؛ مشکل: اجازه فرمایید که من شخصاً به گرفتاری‌های خود برسم. (قاضی ۱۰۰۴) ۷. از آن گرفتاری خلاص حاصل گردید. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۷۸) ۲. مشغله: مگر گرفتاری‌های روز و شب مهلت می‌دهد که انسان نفس بکشد؟ (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup> ۲۳۴) ۳. از دست دادن آزادی یا آرامش خاطر: اثرهای غم و شادی یکی نیست / گرفتاری و آزادی، یکی نیست. (پروین‌اعتصامی ۱۷۷) ۴. (قد.) بازداشت یا مؤاخذه: بی‌خبری... سبب اتهام و گرفتاری می‌شود. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۷) ۵. هرکس به شبی صد ره عمرش نه همی‌خواهد / بی‌شک به بر ایزد باشدش گرفتاری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۰۴) ۵. (قد.) (مجاز) وابستگی؛ تعلق: شیخ گفت: ... سخن که گشاید بر نیاز کسی گشاید که بویی و گرفتاری دارد. (محمدبن‌منور<sup>۳</sup> ۳۰۳) ۶. (صند، ا.) اسیر؛ گرفتار: دگر سی‌هزار از گرفتاریان / جز از بر دگاند و زنهاریان. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۱۸)

**گرفتگی** gereft-e-gi (جامص، ا. ۱). وضع و حالت گرفته؛ بسته بودن یا مسدود بودن چیزی یا جایی: گرفتگی بینی، گرفتگی لوله. ۵. گرفتگی بول

(گفتگو) معتاد: چند سالی می‌شود که گرفتار هروئین است. ۵. (صند، ا.) (مجاز) عاشق؛ دل‌باخته؛ شیفته: اگر معشوق نگشاید گره از گوشه ابرو / هزاران عقد در کار گرفتاران شود پیدا. (باباغانی: دیوان ۱۰۴: فرهنگ‌نامه ۲۱۴۷/۳) ۵. نه راه شدن نه روی بودن / معشوقه ملول و ما گرفتار. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۱۸) ۵. گفته‌ای کم گیر جان در عشق من / کم گرفتم چون گرفتار توام. (عطاری<sup>۵</sup> ۲۷۹)

۶. آمدن (مصد، ا. ۱). (قد.) ۱. گرفتار شدن (م. ۲). → عرق بر پیشانی‌اش نشسته گویی به بحران تب‌ولرز گرفتار آمده‌است. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۳۵) ۵. تو قیمت این روز ندانی مگر آن‌گاه / که آبی به یکی بتر از این روز گرفتار. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۸۰) ۲. گرفتار شدن (م. ۴). → قضا را بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۱) ۵. چون گرفتار آمدی در دام او؟ / چون قصص اندر شدی ناکام او؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۷۶/۱) ۳. گرفتار شدن (م. ۵). → چند بار آخرت ای دل به نصیحت گفتم / دیده پردوز، نباید که گرفتار آیی؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۵۹۶)

۷. شدن (مصد، ا. ۱). (گفتگو) دچار ناراحتی، سختی، بلا، و مصیبتی شدن: برای این‌که گرفتار نشوم، با کسی معاشرت نمی‌کردم. (مصدق ۲۹۲) ۲. دچار شدن؛ مبتلا گشتن: گرفتار بیماری سختی شده. ۳. (گفتگو) (مجاز) معتاد به مواد مخدر شدن: یک دفعه ترک کرد، اما دوباره گرفتار شد. ۴. گیر افتادن؛ اسیر شدن؛ زندانی شدن: تنه‌انه من به دانه خالت مقیدم / این دانه هرکه دید گرفتار دام شد. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۸۷) ۵. دو فرزند او هم گرفتار شد / از او تخمه آرش خوار شد - مر آن هردو را پای کرده به بند / به زندان فرستاد شاه بلند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۷۲) ۵. (قد.) (مجاز) عاشق و دل‌باخته شدن؛ شیفته شدن: نگهبانان بترسیدند از آن کار / کز آن صورت شود شیرین گرفتار. (نظامی<sup>۳</sup> ۶۰)

۸. کردن (مصد، م. ۱). دچار مشکل و سختی کردن کسی: اگر حرف او را گوش کنی و بخواهی این کار را انجام دهی، فقط خودت را گرفتار کرده‌ای. ۵

بگشاید. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاه: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۲.  
 (مجاز) افسردگی و غمگینی: ملک تاج خانم... متوجه  
 گرفتگی و اندوه دخترش بود. (مشفق کاظمی ۱۲۸) ○  
 آزار و گرفتگی از ضمیر دور باید کرد. (عقبلی ۸۲) ○  
 روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای / بنمای کاین  
 گرفتگی از چیست ای پسر؟ (فرخی<sup>۱</sup> ۱۹۳) ۳. (مجاز)  
 درهم بودن؛ انقباض: می‌توانست از گرفتگی قیافه...  
 بی‌بیزد که در عذاب است. (علوی<sup>۳</sup> ۲۶) ۴. (قد.)  
 (نجوم) کسوف یا خسوف: اگر کسوف را مکث نبود  
 یا تمام نگردد، او را سه وقت بود: نخستین... آغاز دید  
 آمدن گرفتگی و پیدا شدن رخنه اندر نور قمر. (بیرونی  
 ۲۱۳)  
 ○ **ببینی** (پزشکی) افزایش ترشحات  
 مخاطی بینی بر اثر عواملی مانند سرما که  
 موجب افزایش جریان خون در مخاط بینی  
 می‌شود.  
 ○ **به زبان لکنت زبان.** ← لکنت ○ لکنت زبان.  
 ○ **به عضلات** (پزشکی) اسپاسم →.  
 ○ **به گوش** (پزشکی) احساس سنگینی در گوش  
 بر اثر اختلاف فشار دو طرف پرده گوش.  
 ○ **به هوا** بودن رطوبت در هوا یا ابرهای  
 باران‌زا.  
**گرفتَن** gereft-an (مص.م.، بم.؛ گیر) ۱. با دست  
 یا با وسیله‌ای چیزی یا کسی را نگه داشتن؛  
 دست یا وسیله‌ای را به چیزی یا کسی گیر  
 دادن و آن (او) را نگه داشتن: سربازها... بازوهای  
 احسان را می‌گیرند و از نیمکت جداش می‌کنند.  
 (محمود<sup>۱</sup> ۳۰۱) ○ به‌طرف در رفتم. دست‌گیره را گرفتم.  
 (علوی<sup>۱</sup> ۳۸) ○ بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را  
 میان دو دستم گرفتم. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۶) ○ مدام در پی طعن  
 است بر حسود و عدوت / سماک رامج از آن روز و شب  
 سنان گیرد. (حافظ<sup>۱</sup> قلا) ۲. دریافت کردن چنان‌که  
 پولی یا هدیه‌ای را از کسی: این پول را بگیر بده به  
 بقال. ○ هرکس کاری صورت می‌داد، حق‌العملی از  
 صاحب‌کار می‌گرفت. (مصدق<sup>۱</sup> ۹۱) ۳. تحویل گرفتن:  
 نامه را از نامه‌رسان گرفتم. ○ دسته کاغذ را از دست

گروه‌بان... می‌گیرد و می‌رود به‌طرف... حمام. (محمود<sup>۱</sup>  
 ۳۰۳) ○ دخترک پالتو و کلاه مرا گرفت. (علوی<sup>۱</sup> ۵۸) ○  
 خواستم دنبالش بدم و... آن دست‌مال‌پسته را از او  
 بگیرم. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۱۲) ۴. تصاحب کردن؛ به‌زور  
 گرفتن: زندگی را بهم حرام کرده، هرچه درمی‌آورم، ازم  
 می‌گیرد. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۲۹) ۵. اقتباس کردن؛  
 اخذ کردن؛ به‌عاریت گرفتن: انگلیسی‌ها کلمات  
 بسیاری را از زبان فرانسه گرفته‌اند. ○ اینان معنا و مفهوم  
 خود را از آنان گرفته‌اند. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۲۴) ○ ملالتی که  
 کشیدی سعادت دهدت / که مشتری نسق کار خود از آن  
 گیرد. (حافظ<sup>۱</sup> قلا) ○ نهایت [جسم] سطح است و این نام  
 را از بام خانه گرفتند. (بیرونی ۴) ۶. اثر مطلوب  
 گذاشتن چیزی در کسی؛ مجذوب ساختن؛  
 تحت تأثیر قرار دادن: فیلم از همان اول می‌گیرد دمان.  
 (دیانی ۷۰) ○ کم‌دی های ایلد... خواننده را می‌گیرند، اما  
 تکان نمی‌دهند. (دریابندری<sup>۱</sup> ۱۶) ○ آنسون چشم‌های من  
 او را گرفت. (علوی<sup>۱</sup> ۴۶) ۷. کسی یا چیزی را زیر  
 سیطره آوردن؛ بر کسی یا چیزی چیره شدن:  
 کمرش را باد گرفت، به‌زحمت راست شد. (دولت‌آبادی<sup>۱</sup>  
 ۵) ○ سربازها... را خوف گرفته، نفس‌ها قطع شد.  
 (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۷۲) ○ جمشید را بطرِ نعمت گرفت.  
 (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۱۰۵) ۸. جایی را زیر سیطره خود  
 آوردن؛ به تصرف در آوردن؛ تسخیر کردن:  
 ایرانی‌ها در جنگ با عراق، جزیره فاو را گرفته بودند. ○  
 امروز کفر، عالم را گرفته [است]. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۹۳) ○  
 گروه... همه شهر را بدون مقاومت گرفتند. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۲)  
 ○ به‌عون خدا... هر مملکت را که بگیرم، رعیتش نیاززد.  
 (سعدی<sup>۲</sup> ۸۵) ○ همت [شاپور] همه‌ساله مصروف بودی  
 به گشایش جهان، تا همه جهان را بگیرم. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup>  
 ۱۹۵) ۹. به‌دست آوردن؛ حاصل کردن؛ جایزه  
 ادبی نوبل را امسال چه کسی گرفته؟ ○ حمید می‌خواهد  
 دیپلمش را بگیرد. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۰۳) ○ شماره‌تان را  
 از دوستی گرفتم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۵۳) ○ کم از مطالعه‌ای  
 بوستان سلطان را / چو باغبان نگذارد کز او ثمر گیرند.  
 (سعدی<sup>۲</sup> ۴۹۵) ۱۰. بازداشت کردن؛ دست‌گیر  
 کردن: او را به‌جای کسی که شباهت اسمی با او داشته،

گرفته‌اند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۵۶) ◦ معلم کلاس سه را گرفته‌اند. یک ماه و خرده‌ای می‌شد که مخفی بود. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۹۵) ◦ هرکه را خائن بنگرند، فوراً می‌گیرند. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۷۲) ◦ ایل‌چی به بخارا آمد و شیخ را در نماز گرفتند و بریستند. (باخیزی<sup>۳</sup> ۲۷۰) ◦ ۹۱. اسیر کردن؛ گرفتار ساختن: اینها اسیر می‌شدند که در اول جنگ گرفتیمشان. ◦ عمرو همی حرب کرد تا بگرفتندش. (تاریخ‌سیستان<sup>۱</sup> ۲۵۶) ◦ به جنگ ار گرفته شود نوش‌زاد/ برو زین سخن‌ها مکن هیچ یاد. (فردوسی<sup>۴</sup> ۲۰۰۸) ◦ ۹۲. شکار کردن: در کوه و غارهای نم‌ناک و بویناک لرستان... مار می‌گرفت. (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۵) ◦ چه خوش صید دلم کردی، بنازم چشم مستت را/ که کس مرغان وحشی را از این خوش‌تر نمی‌گیرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۲) ◦ صیاد بی‌روزی، ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشک نمیرد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۳) ◦ ۹۳. اشغال کردن: همین که بلند شد، جایش را گرفت. ◦ وزیر استعفا کرده، جایش را کی خواهد گرفت؟ ◦ ۹۴. پُر کردن: آب، همه حیاط را گرفته. ◦ بخار سماور تمام فضای این قهوه‌خانه را گرفته. (مشفق‌کاظمی<sup>۶</sup>) ◦ دوش چون مشعل شوق تو بگرفت وجود/ سایه‌ای در دلم انداخت که صد جا «بگرفت». (سعدی<sup>۳</sup> ۴۶۱) ◦ ۹۵. کرایه کردن: اجاره کردن: تاکسی گرفتیم که ما را تا حرم ببرد. ◦ خانواده علوی... یک اتاق برای خودشان گرفتند. (هدایت<sup>۶</sup> ۳۱) ◦ یکی از دو اتاقی که در ایوان چاپارخانه بود گرفتیم. (مصدق<sup>۹۴</sup>) ◦ ۹۶. وضع یا حالتی را در خود به وجود آوردن؛ وضع یا حالت چیزی را پذیرفتن: پیش از آنکه مهربانو بتواند بر اضطراری که به او دست داده بود غلبه کند و قیافه آرامی بگیرد... من پیش‌دستی کردم و گفتم:.... (علوی<sup>۱</sup> ۹۷) ◦ ۹۷. در وضع یا حالت خاصی قرار دادن کسی یا چیزی؛ حالت خاصی در کسی یا چیزی ایجاد کردن: دست‌هایش را روی آتش گرفت و گرم کرد. ◦ سرش را بالا می‌گرفت و راه می‌رفت. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۳۸) ◦ ۹۸. مبتلا شدن به بیماری یا وضعی ناگوار: حصه گرفته‌بودم، دو هفته خوابیدم. ◦ زن آقا سلطان گرفت و مُرد. (وفی<sup>۱۰</sup>) ◦ سلطان حنجره

گرفته‌بود. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۷) ◦ کندو نه مثل گندم بود که سن بزنند... و نه مثل میوه که شته بگیرد. (آل‌احمد<sup>۸</sup> ۷) ◦ ۹۹. سلب کردن: محیط اجتماعی که در آن می‌زیستم، قدرت و پشتکار را از من گرفته‌بود. (علوی<sup>۱</sup> ۹۰) ◦ پدن، وسیله فعالیت و کار توست. پیش از آن که از تو گرفته شود... با آن کار کن. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۹۶) ◦ ۳۰. چیز زائد و زودنی را از بین بردن یا برداشتن: با ناخن‌گیر ناخن‌هایم را گرفتم. ◦ دماغت را بگیر بچه! ◦ هویج را پاک کرده، تهش را گرفته، پوستش را چاقو بکشند و بشویند. (شهری<sup>۵</sup> ۱۸۰/۵) ◦ خاک آن را با دست‌مال گرفتم. (علوی<sup>۱</sup> ۳۹) ◦ از کین و کشش به جا نمانم نام/ وین ننگ ز دوده پشیر گیرم. (بهار ۵۴۷) ◦ ۳۱. آماده کردن چیزی و آن را جلو کسی قرار دادن یا به‌دستش دادن: مادر برای بچه‌اش لقمه می‌گیرد. ◦ زمانی که پدرم هنوز از خوردن زهرماری توبه نکرده‌بود، فقط مادرم باید برای او سینی می‌گرفت. (حاج‌سید جوادی<sup>۵۲</sup>) ◦ ۳۲. اختیار کردن، چنان‌که کسی را به‌عنوان همسر یا دوست یا مراد و مقتدا؛ برگزیدن: اگر فاطمه را برای کمال بگیریم، کارش سکه می‌شود. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۲۰) ◦ همین امشب اسباب عروسی خودم را با تو فراهم می‌آوردم و تو را می‌گرفتم. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۳۱) ◦ او را گرفتم که سر پیری چک‌وچانه‌ام را ببندد و آب تربت تو حلقم بریزد. (هدایت<sup>۳</sup> ۲۵) ◦ وگر به خشم برانی طریق رفتن نیست/ کجا روند که یار از تو خوب‌تر گیرند؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۴۹۵) ◦ مرا صورت نمی‌بندد که دل یاری دگر «گیرد»/ مرا بی‌کار بگذارد، سر کاری دگر گیرد. (انوری<sup>۱</sup> ۸۱۳) ◦ ۳۳. پنداشتن؛ فرض کردن؛ تلقی کردن: چه قدر او را ساده‌گرفته‌بودم. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۳۶) ◦ اگر عدل و ظلم را به‌مفهوم رایج بگیریم... مفهومی اخلاقی است. (مطهری<sup>۵</sup> ۴۷) ◦ گیر که گیتی همه چنگ است و نای/ گیر که گیتی همه ماه است و هور. (انوری<sup>۱</sup> ۶۵۵) ◦ کاروان شهید رفت از پیش/ و آن ما رفته گیر و می‌اندیش. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۰۴) ◦ نیز ◦ گیرم. ◦ ۳۴. برداشتن کسی و همراه بردن او: بچه را از مدرسه بگیرم بترم خانه. ◦ قطار هنوز مسافر نگرفته. ◦ مسیر هواپیما از لندن است، در

۳۵. چیزی را در محاذات چیزی دیگر قرار دادن: آن کودک اشک ریز را نقشی / از خنده به پیش چشم تر گیرم. (بهار ۵۴۷) ○ دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن / که پیش تیر غمت، صابری سیر گیرد. (سعدی ۴۷۷<sup>۳</sup>) ۳۶. (گفتگو) ساختن؛ درست کردن: کمر شلوار را گشاد بگیر. ○ دیوارها را قطور می گرفتند تا تاب طاق های ضری را داشته باشد. (گلشیری ۹۳<sup>۲</sup>) ۳۷. برداشتن یا بیرون کشیدن چیزی از جایی؛ در آوردن: معصومه... دلش می خواست بچه مادر را باز کند، چادر از سرش بگیرد و به او بگوید که می تواند همیشه در این خانه بماند. (حانمی: شکوفای ۱۸۷) ○ شبگیر کنم به صفت بهرام / و آن دشنه سرخش از کمر گیرم. (بهار ۵۴۷) ۳۸. (گفتگو) فرا گرفتن و پوشاندن: بخار کم رنگی روی شیشه های پنجره را گرفته... بود. (هدایت ۵۲۲) ○ گردوغبار صورتش را گرفته، گویا در عمر آبی ندیده [است]. (حاج سیاح ۳۱۶<sup>۱</sup>) ۳۹. (گفتگو) بستن؛ مسدود کردن: یک ساعت طول کشید تا همه سوراخ هاشان را گرفتیم. (دریابندری ۳۳۳<sup>۳</sup>) ○ بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه می شدم. (جمال زاده ۸۷<sup>۱۸</sup>) ○ بغض، بیخ گلویش را گرفته بود. (هدایت ۵۹<sup>۱۰</sup>) ۴۰. (گفتگو) به خدمت در آوردن؛ به کار گماشتن؛ استخدام کردن: دولت، کارمند می گیرد. ○ ده تا کارگر گرفتم. ○ دکان را سپرده دست این یک الف بچه، مثلاً شاگرد گرفته. (۱- اج سید جواد ۲۲) ○ عملی و بنا گرفته بود. (میرصادقی ۱۲۹<sup>۳</sup>) ۴۱. (گفتگو) معلوم و مشخص کردن؛ اصلاح کردن، چنان که عیب یا ایراد چیزی را: غلط های دیکته را گرفتم. ۴۲. (مجاز) (گفتگو) تحت تأثیر قرار دادن و آسیب رساندن: برق گرفتش. ○ گاز زغال مرا گرفته، سرم درد می کند. ○ حالش مثل آدمی بود که زغال او را گرفته باشد. (میرصادقی ۱۲۱<sup>۶</sup>) ۴۳. (گفتگو) درک کردن؛ فهمیدن: مطلب را گرفتم، لازم نیست دیگر توضیح بدهید. ○ اشاره و کنایه ام را گرفت. گفت: .... (محمد علی ۴۰) ۴۴. (گفتگو) فیلم برداری کردن یا عکس گرفتن از کسی یا چیزی: این صحنه را بگیرم؟ ۴۵.

آن جانیز مسافر می گیرد. ۴۵. (گفتگو) اضافه کردن چیزی بر چیزی: روی برنج، روغن بگیر. ○ خالد روی قوری آب جوش می گیرد. (← محمود ۳۹<sup>۲</sup>) ۴۶. رسیدن به چیزی یا کسی هنگام حرکت و سواری: موتورسوار ماشین را گرفت. ○ گاز پده اتوبوس را بگیر. ○ عجب تند می راند... چند بار گمش کردم و سر چراغ قورمز از نو گرفتمش. (میرصادقی ۶۵<sup>۳</sup>) ۴۷. (گفتگو) به کنار کشیدن چیزی: بگیر این ور، مینی بوس رد شود. ۴۸. خریدن؛ اتباع کردن: صد دینار آجیل مشکل گشا بگیر. (هدایت ۴۲<sup>۱۲</sup>) ○ دل شکسته نخواهد به این کسادی ماند / از این متاع چرا بیش تر نمی گیری؟ (صائب ۳۳۴۷<sup>۱</sup>) ۴۹. (مجاز) فشار دادن، لمس کردن، یا حرکت دادن، چنان که دکمه دستگاهی را برای به کار انداختن آن و معمولاً ارتباط برقرار کردن: تلفن روی میز است، شماره علی را بگیر. ○ کانال دو را بگیر. ○ بلدی رادیو را بگیر. (خدایی: داستان های کوتاه ۱۳۵) ۳۰. دوختن یا کشیدن چنان که آستر، رویه، و مانند آنها: به میل ها رویه گرفته ایم. ○ وین ابره ازرق مکوکب را / زانصاف، دورویه آستر گیرم. (بهار ۵۴۷) ۳۱. احاطه کردن؛ محاصره کردن: او را میان خودشان گرفته بودند. (میرصادقی ۱۳۳<sup>۱</sup>) ○ تمام اهل قافله دور قبرش را گرفتند. (جمال زاده ۲۴<sup>۱۵</sup>) ○ زن و فرزندانش اطرافم را گرفتند. (حاج سیاح ۵۶<sup>۲</sup>) ۳۲. ادامه دادن؛ پی گرفتن: دنباله حرفش را گرفت. ○ چشم هایم را بستم و دنباله خیالات خودم را گرفتم. (هدایت ۷۲<sup>۱</sup>) ۳۳. به خود جذب کردن چیزی؛ به خود کشیدن چیزی: اتاق بوگند گرفته بود. (میرصادقی ۶۹<sup>۱</sup>) ○ گیاهان گاز انیدرید کرینیک هوا را می گیرند. (مطهری ۵۲۳۲) ○ هوا ز نکبت گل در چمن تنق بند / انق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد. (حافظ ۱ فکز) ○ رخسارک تان گونه دینار «گرفته» / زهدانک تان بچه بسیار گرفته. (منوچهری ۱۵۰<sup>۱</sup>) ۳۴. برگرداندن، سوق دادن، یا دراز کردن چیزی در جهتی معین: هفت تیرش را به طرف من گرفت. (← میرصادقی ۱۴۲<sup>۱</sup>) ○ کف دست با انگ بوسه را به طرف مامان... گرفت. (دانشور ۲۰۴)



(گفتگو) به عمل آوردن؛ تهیه کردن: نانوا اول خمیر می‌گیرد، بعد تنور را روشن می‌کند. ۴۶. (گفتگو) مسخره کردن؛ ریش‌خند کردن؛ دست انداختن: تو هم ما را گرفته‌ای! ۴۷. (گفتگو) به خود اختصاص دادن (وقتی را)؛ وقت گرفتن: دو ساعت گرفت تا به خانه برسیم. ۵۰ می‌بایست کلید خانه را از منزل خواهرم بیاورند که نیم ساعتی گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) ۴۸. گنجایش داشتن: این بشکه چند لیتر می‌گیرد؟ ۵۰ قاشق‌های چوبی مشبک شربت‌خوری... هرکدام به اندازه یک پیاله بزرگ آب می‌گیرد. (شهری<sup>۱</sup> ۷۵) ۵۰ سبوا دیدم از برنج دمشقی که هریک سی من آب گرفت. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۹۴) ۴۹. گرفتار عقوبتی کردن؛ گرفتار کردن: شخصاً تقصیری ندارید، گناه دیگران شما را گرفته. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۰۲) ۵۰ ضمیر دل‌نگشایم به کس، مرا آن به/ که روزگار غیور است و ناگهان گیرد. (حافظ<sup>۱</sup> قنح) ۵۰ پس اگر کسی دل در... آن بندد، خدای عزوجل او را بدان بگیرد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۴۴) ۵۰ به یادافره این گناه می‌گیرد/ تویی آفریننده ماه و تیر. (فردوسی<sup>۱</sup> ۳۰۴/۶) ۵۰ برگزار کردن، چنان‌که آیین یا مراسمی را: می‌خواست جشن مختصری بگیرد. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۳) ۵۰ بابلیان کهن دریایان بهار و آغاز تابستان، مرگ تموز را سوگ می‌گرفتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱ ج. ۱) ۵۰ بعضی سلیقه‌ها... در عزاداری وارد کرده بودند که یکی از آنها دورگرداندن شبیه‌های مخالف... و دیگری گرفتن شام‌غریبان بود. (مستوفی ۴۶۰/۳) ۵۱. انجام دادن و به‌جا آوردن، چنان‌که روزه و وضو و مانند آنها را: روزه گرفت. ۵۰ وضو گرفت. ۵۰ دل‌های پاک را ز ازل فیض داده‌اند/ گوهر به آب صافی طینت وضو گرفت. (فوقی: آندراج: وضو) ۵۲. در راه، مسیر، و مانند آنها قرار گرفتن و پیش رفتن: این راه را بگیر و برو، به آدرس موردنظر می‌رسی. ۵۰ من بی‌اراده رد چرخ کالسکه نعش‌کش را گرفتم و راه افتادم. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۵) ۵۰ یا به حاجت دربرش دست طلب خواهم گشاد/ یا به حجت از درش راه سفر خواهم گرفت. (فردغی‌بسطامی ۹۲) ۵۳. عارض شدن، چنان‌که درد یا بیماری به کسی یا

چیزی؛ مبتلا کردن کسی یا چیزی را: درد بیش‌تر شده بود. گرفته بود و رها کرده بود. (مخمل‌باف ۷) ۵۰ ناگهان همه ده را تب گرفت. (شاملو ۲۸۷) ۵۴. (گفتگو) کم کردن؛ کاستن: لاستیک خیلی پُر باد است، کمی بادش را بگیر. ۵۰ با حضور جمعیت، هیبت شب گرفته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳) ۵۵. (ورزش) در برخی از ورزش‌های توپی گروهی مانند بسکتبال و فوتبال، کنترل کردن بازی‌کنی از تیم حریف برای جلوگیری از به‌ثمر رسیدن اهداف او: دو بازی‌کن تیم ما بهترین مهاجم حریف را گرفته بودند. ۵۶. (گفتگو) زرو کردن: ماشین غروب حرکت می‌کند. تلفن زدم و یک جا برایت گرفتم. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۳۳۵) ۵۷. عصاره چیزی را درآوردن: یک دسته جعفری می‌خری، آبش را می‌گیری، سر می‌کشی. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۲۲) ۵۰ در باغ خُمی نهادند و آب آن انگور بگیرفتند. (خیام<sup>۲</sup> ۷۹) ۵۸. (مصدر) گیر کردن؛ به جایی بند شدن: دامنش به گوشه میز گرفت و پاره شد. ۵۰ اسلحه کمری‌اش گرفت به پهلویم. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۸۷) ۵۰ سکان‌های دیگر ممکن بود به سنگی یا درختی بگیرد و بشکند. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۰۶) ۵۹. مسدود شدن: لوله گرفته، آب پایین نمی‌رود. ۵۰ هروقت مستراح می‌رود، سوراخ می‌گیرد. (چهل‌تن<sup>۱</sup> ۱۱) ۶۰. منقبض شدن؛ انقباض یافتن عضله؛ دچار اسپاسم شدن: بازوی راستم گرفته است. ۵۰ پای شناگر گرفت و توانست مسابقه را ادامه بدهد. ۵۰ پاهایم گرفت، به نحوی که نمی‌توانستم حرکت کنم. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۶) ۶۱. سفت شدن؛ منجمد شدن: گاهی اتفاق می‌افتد که شیر فاسد بوده... ماست‌مایه را در آن ریخته‌اند، نگرفته [است]. (مستوفی ۱۵۰/۳) ۶۰. گرفت آب کاشه ز سرمای سخت/ چو زرین ورق گشت برگ درخت. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۴۱) ۶۲. حادث شدن؛ پدید آمدن چنان‌که باران، برف، سیل، و مانند آنها: یک‌دفعه تگرگ گرفت. ۵۰ بعضی شبها باران می‌گیرد. (ترقی: شکوفای ۱۴۸) ۵۰ برف دوباره گرفته بود. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۴۸) ۵۰ چیزی نگذشت که توفان حسابی گرفت. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۴۰) ۵۰ خردعا کرده

افکند و مرا گفتا منال / ناله آتش به گاه سوختن بر من گرفت. (خاقانی ۵۷۰) ۷۱. ابری و تار شدن (هوا، آسمان): دو روز است که هوا گرفته است اما باران نمی بارد. ○ هوا باز گرفت. (میرصادقی ۳۱<sup>۱۰</sup>) روزهایی هست که آسمان کیپ گرفته [است]. (شاملو ۶۰۵) ۷۲. به هم متصل شدن اجزای چیزی: جلد پاره کتاب را چسب زده ام و گذاشته ام تا خوب بگیرد. ○ هم چون صبر که به شکستگی ها بمالند و ببندند، بگیرد و درست شود. (بلعی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۷۳. پا گرفتن و دارای ریشه شدن، چنان که نهال: پارسال چندتا نهال میوه کاشتم، اما هیچ کدامشان نگرفته اند. ○ شاخ [موز] به مدتی اندک بگیرد و سبز گشت. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۴۲) ۷۴. پس از مصدر به معنی «شروع کردن به» به کار می رود: خوردن گرفت = شروع کرد به خوردن: باد سختی وزیدن گرفت. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۸۰) ○ گریستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دل فروز... (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۶) ○ چو بنهاد، رستم بخوردن گرفت / بماند اندر آن خوردن اندر شگفت. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۶۵/۶) ۷۵. (گفتگی) برای تأکید و نمایاندن قصد انجام کاری به کار می رود: گرفت یک کشیده خوابانده توی گوش یارو. ○ گفت: بگیر بنشین. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۱۶۴) ○ بگیر بیفت گوشه اتاق. (کریم زاده: داستان های نو ۸۲) ○ داشتم می رفتم تو جنگل بگیرم بخوابم. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۰۱) ۷۶. به عنوان هم کرد (سازنده فعل مکتب) به کار می رود: اوج گرفتن، بالا گرفتن، پهلوی گرفتن، دست گرفتن، سرعت گرفتن، یاد گرفتن. ○ نمی دانم چه اتفاقی افتاد که کارشان سر نگرفت. (دریابندری<sup>۲</sup> ۷۳) ○ ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست / که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۷۷) ○ چرا آرام نگیری و به اندام نباشید؟ (حمیدالدین ۲۰۰) ۷۷. فعل لازم یک شخصه می سازد. در این حال، فعل همیشه به صورت سوم شخص مفرد به کار می رود و به جای شناسه، ضمیر متصل مفعولی و اضافی، شخص فعل را نشان می دهد: خنده ام گرفت، دردش گرفت. ○ [یوسف] لبانش می لرزد: شوخیان گرفته؟ این مسخره بازی ها چیست؟

بارش بیزند / سیل بگیرد و خر و بار ببرد. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۱۶) ۶۳. دچار کسوف یا خسوف شدن: ز آفتاب رُخت، ماه تاب می گیرد / ز ماو طلعت تو آفتاب می گیرد. (سلمان ساوجی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ○ اندر تأویل نماز کسوف که به وقت گرفتن آفتاب و ماهتاب است. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۶۷) ۶۴. اثر کردن؛ مؤثر واقع شدن: نقشه ما حسابی گرفته. (دریابندری<sup>۳</sup> ۳۵۱) ○ این طور به او رودست می زنم. اگر گرفت، چه بهتر. (آل احمد<sup>۵</sup> ۸۷) ○ سخن در احتیاج ما و استغنی معشوق است / چه سود افسونگری ای دل که در دل بر نمی گیرد؟ (حافظ<sup>۲</sup> ۱۰۲) ○ سلطان محمود مردی متعصب بود. در او این تخلیط بگیرد و مسموع افتاد. (نظامی عروضی ۷۹) ۶۵. مورد توجه قرار گرفتن: آواز ما آن چور که باید نگرفت. (← دریابندری<sup>۳</sup> ۱۴۰) ○ کسانی که منبرشان می گرفت با کسانی که نمی گرفت تفاوت چندانی... نداشتند. (اسلامی ندوشن ۲۴۱) ۶۶. دارای رونق شدن؛ رونق یافتن: بازارش حسابی گرفته. ○ کلسی اش خوب گرفته. ○ باید خیلی چشم و گوش خود را باز کند... تا بتواند از کسب خود بهره ببرد، والا کارش نمی گیرد. (مستوفی ۴/۲) ۶۷. اصابت کردن؛ برخورد کردن؛ خوردن: گلوله به بازویش گرفت. ○ تیری... برایش خالی کردند و نگرفت. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۸۰) ۶۸. دچار اختلال شدن یا از فعالیت بازماندن: زبانش گرفت. ○ هنوز می ترسم، زبانش می گیرد. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۸) ○ سرانجام صدای دکتر گرفت. (جمال زاده<sup>۴</sup> ۱۰۴) ○ گوش من مدتی است گرفته، چشم هم از کار افتاده. (کلانتر ۹۷) ۶۹. شعله ور شدن: هنوز آتش نگرفته. ○ کبریت زدم، نگرفت. ○ من آن آیینه را روزی به دست آرم سکندروار / اگر می گیرد این آتش زمانی ورنه نمی گیرد. (حافظ<sup>۲</sup> ۱۰۲) ○ ز سوزناکی گفتار من قلم بگیرست / که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۷۷) ۷۰. سرایت کردن: وقتی آتش به لباسم گرفت، دیگر نفهمیدم که چه می کنم. ○ اگر کسی لرز سخت بکند... پلان الاغ سیاهی را می آورند و روی رخت خواب او می گذارند، به نیت این که لرز این آدم به آن خبر بگیرد. (هدایت<sup>۱۲</sup> ۴۲) ○ عشقت آتش در من

نعره‌ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد/ شعله‌ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت. (فروغی بسطامی ۹۲) ○ صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند/ عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۱)

○ به چیز [ی] نگرفتن (مجاز) برای کسی یا چیزی ارزش قائل نبودن: من او را به چیز نمی‌گیرم. ○ منه جان من آب زر بر پیشیز/ که صراف دانا نگیرد به چیز. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۲)

○ به خود ~ (گفتگو) (مجاز) ۱. نسبت دادن به خود؛ خود را مقصود و آماج گفته یا رفتار دیگران دانستن: من حالا این حرف را زدم، ولی تو به‌خودت نگیر. ۲. دارای حالتی شدن یا وانمود کردن به داشتن آن حالت: قیافه حق به‌جانب به‌خود گرفت. ○ حالت رد و امتناع به‌خود گرفت. (پارسی‌پور ۲۲۸) ○ اکثر خریدارها... اگر می‌خواستند نسبه بکنند، لحن شرمگین به‌خود می‌گرفتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ○ در سایه روشن اتاق حالت مرموز و اثیری به‌خودش گرفت. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۶)

○ خود را ~ (گفتگو) ۱. سفت شدن؛ قوام آمدن: ظرف را در فر بگذارید، پس از آن‌که مایه کوکو خودش را گرفت بیرون بیاورید. (باقرزاده: آشپزی آسان ۲۴: نجفی ۱۲۳۱) ۲. (مجاز) دچار خودپسندی و غرور شدن: بی‌خود خودش را می‌گیرد و قیس‌واقاده می‌کند. (مرادی‌کرمانی ۱۱۰) ○ خودش را برای من می‌گرفت و انتظار احترامات فائده داشت. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۴۴) ○ آنها... خود را گرفته، سخت افاده می‌فروختند. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۴) ۳. خود را جدی نشان دادن: در نظر شازده هم دیگر نرگس آن دختر بوالهوس لچری نبود... گاهی خودش را می‌گرفت که گویی خانمی شده‌است. (علوی<sup>۳</sup> ۱۰۵) ○ چشمم به آن جوانک افتاده که اخم‌هایش را توی هم کرده بود و خودش را گرفته بود. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۹۲) ۴. بر خود مسلط شدن: خودم را می‌گیرم که رنگم برنگردد. (محمود<sup>۱</sup> ۲۹۴)

○ کسی ~ (قد). (مجاز) او را گرفتار عقوبتی کردن: که هرچه در حق این خاندان دولت کرد/ جزایش در

(← محمود<sup>۲</sup> ۲۸۳) ○ قیافه عرب‌های چفیه‌بسته... به‌قدری زنده بود... که من تنفرم می‌گرفت. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۹۹) ○ به‌شدت خوابم گرفت. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۵۵) ۷۸. (مص.م). (قد). خوردن؛ نوشیدن: پیامی آورد از یار و درپیش‌اش جامی/ به شادی رخ آن یار مهربان گیرد. (حافظ<sup>۱</sup> فکط) ○ نگیرد طعام و نگیرد شراب/ نگوید سخن با سخن‌گستری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۴۴) ۷۹. (قد). به‌صدا درآوردن آلات موسیقی؛ نواختن؛ زدن. نیز ← ضرب ○ ضرب گرفت: نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب/ گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد. (حافظ<sup>۱</sup> فکط) ۸۰. (قد). مشتعل ساختن؛ روشن کردن: به دم سرد سحرگاهی من باز نشست/ هر چراغی که زمین از دل صها بگرفت. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۶۲) ۸۱. (قد). فروبردن: درحال زمین او را بگرفت تابه زانو، لوط می‌گوید: چرا نمی‌آیی؟ گفت: زمین مرا بگرفت. (قصص‌الانبیاء ۵۷: لغت‌نامه<sup>۱</sup> ۸۲. (مص.ا.). (قد). ایراد گرفتن؛ عیب گرفتن: عشاق به درگهت اسیرند بیا/ بدخویی تو بر تو نگیرند بیا. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۴۵) ○ گفتم آخر درد خاقانی دوا یابد به صبر/ چون طیب عشق بشنید این سخن بر من گرفت. (خاقانی ۵۷۰) ○ اگر من گویم که بر خداوند آیین نیستم، بعد امروز، باید که بر من نگیرد. (بخاری ۲۴۲)

○ ~ زبان (پزشکی) لکنت زبان. ← لکنت ○ لکنت زبان.

○ گیرم (گیریم) به‌فرض؛ بر فرض: گیریم تصویر او بود. تو چرا کوتاه نیامدی؟ ○ گیرم هیچ‌کس هم کمک نکند. خودم به‌تنهایی درستش می‌کنم. ○ این همان دزدی است، گیرم اسمش را عوض کرده‌اند. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۰۷) ○ گیرم که بر ما بتازند و کار ما را بسازند. (خانلری ۲۹۱) ○ گیرم که بشر هم بود بعد از آن‌که مردم چه اهمیتی دارد؟ (هدایت<sup>۱</sup> ۱۹) ○ گیرم که تو را اکنون سه خانه کم‌است/ بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است. (رینجی: اشعار ۶۶) نیز ← گرفتن (م. ۲۳).

○ به (در) چیزی ~ (قد). آن را شعله‌ور ساختن؛ آن را سوزاندن: باران شوم و به کوه و در بارم/ اخگر شوم و به خشک و تر گیرم. (بهار ۵۴۷) ○

ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.  
 ۸. (صمد.) (قد.) گرفتار؛ مبتلا؛ نه به خود می رود گرفته عشق/ دیگری می بزد به قلابش. (سعدی ۴۸۳)  
 ۹. (امجد.) (قد.) (مجاز) سرزنش. نیز به گرفته زدن: بیار ای مفتی نوایی شگفت/ گرفته رها کن که خوابم گرفت. (نظامی ۲۷۶)

۱۰. • زدن (مصل.) (قد.) (مجاز) ۱. سرزنش کردن کسی را؛ طعنه زدن: ز میهم میکش سوی پیکار خویش/ گرفته مزین بر گرفتار خویش. (نظامی ۲۸۸)  
 ۲. لاف زدن؛ گزاف گفتن: گرفته مزین در حریف افکنی/ گرفته شوی گرفته زنی. (نظامی ۱۲۳)  
 ۳. از... به... (گفتگو) (مجاز) ۱. در بیان مقدار مشخصی از چیزی به کار می رود: از این خط گرفته تا کنار دریا حرم دریاست. ۲. همه کس؛ همه چیز؛ همه جا: ۱۳۰۰ نفر لیسانسیه... این مدرسه در ادارات دولتی از اداره معادن گرفته تا بانک کشاورزی و پیشه و هنر مشغول رتق و فتق امور هستند. (علوی ۲۹)  
 ۳. از درودیوار گرفته تا سیگاری که مردم می کشیدند، همه چیز رنگ جنگ را داشت. (آل احمد ۱۸۲)  
 ۴. از دوست و دشمن... گرفته تا اقوام عدیده اروپایی... آنان را ستایش نموده اند. (فروغی ۹۳-۹۴)

**گرگ کیراق** gerkirāq (تر.) = کرکیراق [(.)] (دیوانی) کرکیراق →

**گرگ** gorg [(.)] ۱. (جانوری) پستان دار وحشی گوشت خوار از خانوادهٔ سگ و شبیه سگ گله اما با ساق پای بلند و سر بزرگ تر. گوش های کوتاه آن راست ایستاده است. بسیاری از انواع آن بدن خاکستری با شکم و گلوی روشن و سفید دارند: گاه پیش می آمد که بر اثر غفلت چوپان یا دور بودن سگ، گرگ هایی به گله بیفتند. (اسلامی ندوشن ۴۱) جهان دار محمود، شاه بزرگ/ به آبخشور آزد همی میش و گرگ. (فردوسی ۱۶) جانوران...



بعضی گوشت خوارند چون شیر و پلنگ و گرگ.

زن و فرزند و خان و مان گیرد. (حافظ ۱ قلب)

• کسی یا چیزی را در چیزی - (قد.) با آن پوشاندن او (آن) را: ... تازک زیباش را در حله دیبا گرفت. (بهار ۷۶۶) یا سر و پای مرا در خاک و خون خواهد کشید/ یا بر و دوش و را در سیم وزر خواهم گرفت. (فروغی بسطامی ۹۳) دگر چه شد که ز حالم خبر نمی گیری/ ز بوسه نام مرا در شکر نمی گیری؟ (صائب ۳۳۲۷)

**گرفتگی** g-e-i (صمد.) آنچه باید گرفته شود؛ شایسته گرفتن: حق گرفتگی است.

**گرفته** gereft-e (صف.) از گرفتن) ۱. (مجاز) اندوهگین؛ ناراحت: به صورت سوسن نگاه کرد که حالتی گرفته و اندیشناک داشت. (میرصادقی ۱۷۴۶) جواد آقا... سخت گرفته... به نظر می آید. (جمال زاده ۱۳۸) روزی گشاده باشی و روزی گرفته ای/ بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر. (فرخی ۱۹۳) ۲. (مجاز) غم انگیز: در آن فضای گرفته و ملال انگیز رفته رفته حس تنفر و انزجاری در قلبمان ریشه می دوانید. (مسعود ۳۵) ۳. (مجاز) ویژگی صدا یا آواز خفه یا ناهنجار: با صدایی گرفته... آهسته گفت: .... (حاج سید جواد ۱۱) با صدایی از گریه گرفته، گفت: من چه کنم تقصیر از تو بود. (حجازی ۲۸۱) ۴. خاتم با صدای گرفته گفت: .... (هدایت ۴۹) ۵. (مجاز) ابری و تار (هوا، آسمان): دم غروب برف ایستاد، اما آسمان همان جور گرفته بود. (میرصادقی ۳۴۲) ۶. هوانمناک، گرفته، و تاریک شده بود. (هدایت ۶۹) ۷. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۵. (صمد.) دچار گرفتگی؛ مسدود: بینی گرفته، لوله گرفته. ۶. (مجاز) برنامه ریزی شده و تعیین شده برای انجام کاری (وقت، اوقات، ساعت، ...): شب ها می رود آموزشگاه درس می دهد و روزها هم برای امتحان دانشکده اش درس می خواند. همه وقتش گرفته است. (میرصادقی ۲۱۱-۲۱۲) ۷. (صف.) (مجاز) منقبض و از حرکت باز مانده: با این پای گرفته چه طور راه می روی. آن پای گرفته اش روان شد/ می رفت در آن عجیب هامون. (مولوی ۱۸۳/۴)

بری. (انوری<sup>۱</sup> ۴۷۲) ○ واللہ کہ چو گرگ یوسفم واللہ /  
برخیرہ همی نهند بہتاتم. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۹۴)

**گرگ آشتی** g-ā(ā)šti (امص.) (قد.) (مجاز)  
صلح همراه با مکر و نفاق و فریب؛ آشتی  
ظاهری به طوری که دل‌های طرفین بر دشمنی  
باقی باشد: اگر توانم کار او را صورت... دهم که اقلأ  
گرگ آشتی ای فیما بین او و نایب به عمل آید. (شوشتری  
۴۵۶) ○ قورچی باشی... در مقام اصلاح درآمده، میان  
ایشان گرگ آشتی واقع شد. (اسکندر بیگ<sup>۱</sup> ۲۵۴) ○ یاد که  
با خاک به گرگ آشتی ست / ایمن از این راه ز  
ناداشتی ست. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۴۲)

● **سہ کودن** (مص.ج.) (قد.) (مجاز) صلح کردن  
با مکر و نفاق: روز و شب گرگ آشتی کردند و آنک ماه  
و مهر / بر سر یوسف، دل مصرآستان افشاندہ اند. (خاقانی  
۱۰۸) ○ رسولی فرستد و با این قوم گرگ آشتی ای کند...  
تا لشکر آسایش یابد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۷۰-۷۷۱)

**گرگانی** gorgān-i (صن.) منسوب به گرگان، شهری  
در شمال ایران ۱. اهل گرگان (مرکز استان  
گلستان، استرآباد سابق): کشاورز گرگانی. ۲.  
اهل گرگان (جرجان)، شهری قدیمی که  
خرابه‌های آن نزدیک گرگان (مر.) است:  
فخرالدین اسعد گرگانی.

**گرگاو** gorgāv (ا.) (قد.) نوعی کفش مناسب  
برای پیاده روی: به جست و جوی تو گردون چو عزم راه  
کند / ز خام ثور کند پای ماه را گرگاو. (آذری طوسی:  
لغت نامه<sup>۱</sup>) ○ کهنه گرگاو در برابر داشت / کرد در پا و کرگ  
دربداشت. (جامی: جهانگیری ۱۱۳۴/۱)

**گرگ پا** gorg-pā (ا.) (گیاهی) پنجه گرگ →  
**گرگر** gargar [= گروگر] (ص.) (قد.) آفریننده (از  
صفات خداوند): برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش /  
بدو داد در دهر یزدان گرگر. (ناصر خسرو: جهانگیری  
۱۱۳۵/۱) ○ چو بی چاره گشتند و فریاد جستند / بر ایشان  
بیخوشد یزدان گرگر. (دقیقی: اشعار ۱۵۶)

**گرگ ربایی** gorg-robā-y(ī)-i (حامص.) (قد.)  
(مجاز) غارت؛ تاراج: تاکی بُود این گرگ ربایی؟  
بنمای / سرینجه دشمن افکن، ای شیر خدای. (حافظ<sup>۱</sup>

(حاسب طبری ۷) ۲. (ص.ا.) (مجاز) بدجنس؛  
درنده خو؛ بی رحم: دختر بی چاره دست یک مشت  
گرگ افتاده. (ترقی ۱۳۹) ○ مردار و بدنهاد و دغل‌طور و  
ناش<sup>۱</sup> / چون مادیان پیر همه گرگ و بی تمیز. (؟)  
جهانگیری ۱۱۳۴/۱) ۳. (ا.) (بازی) کودکی که در  
بازی دیگران را دنبال می‌کند تا یکی را بگیرد.  
→ گرگم به هوا: پسردایی هاقیم موشک بازی می‌کنند...  
گرگ بازی می‌شمارد: شش، هفت، هشت، نه. (ترقی ۸۱)  
۴. (ص.ا.) (قد.) (مجاز) حيله گر؛ مکار؛ زیرک:  
پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند، و تاش گرگ پیر  
بود و چهل سال سپه سالاری کرده بود و از آن نوع بسیار  
دیدہ... (نظامی عروضی ۲۶) ۵. (ا.) (نجوم) یکی از  
صورت‌های فلکی نیم کره جنوبی آسمان.

● **سہ باران دیدہ** (مجاز) سر دو گرگم چشیده؛  
مجرّب؛ با تجربه: گوش فراش باشی به این حرف‌ها  
پده کار نبود، گرگ باران دیدہ ای بود که می‌دانست با کی  
طرف است. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۸۶) ○ او برای خودش حالا  
دیگر گرگ باران دیدہ است. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۱۰) ○ تو نگر در  
از زر قلبی که در کارش کند / یوسف بی طالع ما گرگ  
باران دیدہ است. (صائب<sup>۱</sup> ۵۸۷) ○ برخی به جای  
باران، بالان به کار می‌برند و از آن دام و تله  
اراده می‌کنند: همانا گرگ بالان دیدہ باشی / تو خیلی  
پاردم ساییده باشی. (ایرج ۹۳)

● **سہ دهن آلودہ (دهن آلودہ و) یوسف ندریدہ**  
(قد.) (مجاز) آن که بدون تقصیر یا گناه مورد  
اتهام قرار گرفته است؛ کیفر بیننده بی گناه: در  
کوی تو معروفم و از روی تو محروم / گرگ دهن آلودہ  
یوسف ندریدہ. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۶۳)

● **سہ و میش** (گفتگو) (مجاز) تاریک و روشن  
(هوا): توی گرگ و میش دم صبح می‌رفت حمام.  
(مدرس صادقی ۱۴۲) ○ هوای گرگ و میش، نه روز و نه  
شب... من این هوا را دوست دارم. (علی زاده  
۲۹۲/۲)

● **سہ یوسف** (قد.) (مجاز) ○ گرگ دهن آلودہ  
یوسف ندریدہ → گر به خاطر بگذرانیدم اندر  
عمر خویش / یایی ام چنان که گرگ یوسف از تهمت

(۳۸۴)

**گرگرفته** gar-gereft-e (صفه). مبتلا به بیماری گر (جرب): اگر تماشای یک بچه گریه براق خوشگل با بغل کردن یک گریه گرگرفته فرق نمی‌کند این زن و آن زن هم فرق نمی‌کند. (← شهری ۳۰۷) ○ یک دسته از کوسفندهای گرگرفته هم دور آنها جمع شدند. (هدایت ۶ ۱۲۳) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گرگ زاده** gorg-zā-d-e (صده، ا.ا). ۱. بچه گرگ: عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود. (سعدی ۶۲) ۲. (مجاز) بدجنس و مکار: پسر قابل اعتماد نبود. گرگ زاده بود: (پارسی پور ۲۶۵)

**گرگ سار، گرگسار** gorg-sār [= گرگ سر] (صده، ا.ا). (قد). مانند گرگ، و به مجاز، درنده و مکار: ز گرگ آن چنان کم گریزد گله / کز آن گرگساران سگ مشغله. (نظامی ۲۲۶)

**گرگ سنگ** gorg-sag (ا.ا). (قد). (جانوری) سگی که از نسل گرگ یا مانند گرگ باشد: زان گرگسگان استخوان خوار / کس رانه به استخوان او کار. (نظامی ۲ ۲۶۷)

**گرگ کش** gorg-koš (صفه، ا.ا). نوعی چماق: داشته اند باهم کلنجار می رفته اند که مباشر سر می رسد. با گرگ کش می گذارد توی گرده جوانک. (آل احمد ۱۱۷)

**گرگم به هوا** gorg-am-be-havā [نا.نا.نا.عر]. (ا.ا). (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن یک بازیکن را به عنوان گرگ انتخاب می‌کنند. بازیکن «گرگ» با دویدن، بازیکنان دیگر را دنبال می‌کند تا با لمس کردن یا گرفتن یکی از آنان، خود از گرگی معاف شود. بازیکنان می‌توانند در محل‌هایی مانند روی پله پناه بگیرند یا استراحت کنند: مثلاً این که همگی مشغول بازی گرگم به هوا هستند. (دیانی ۳۳) ○ بچه‌ها به جای گردوبازی و گرگم به هوا... نطق‌های آتشین ایراد می‌کردند. (جمال زاده ۱۵۶) ○ از بچگی در مدرسه از ورزش... توپ بازی... گرگم به هوا... بی‌بهره ماند بود. (هدایت ۴ ۵۵)

**گرگن** gar-gen [= گرگین] (صده، ا.ا). (قد). (گرگرفته) →

روزی از خانه بیرون آمد... سگی دید عظیم گرگن و همه موی از اندام‌ها فرو ریخته. (نظام الملک ۲ ۲۲۰) ○ بزگی را دیدند آنجا بسته هم پیر و عاجز و گرگن و از گله بازمانده. (ترجمه تفسیری ۳۶۸)

**گرگوری** gregori [انگ: Gregory] (ا.ا). (گاه‌شماری) تقویم گرگوری. ← تقویم تقویم گرگوری.

**گرگ و میش** gorg-o-miš (صده، ا.ا). (گفتگو) (مجاز) ← گرگ و میش.

**گرگی** gorg-i (صده، منسوب به گرگ، ا.ا). ۱. (جانوری) نوعی از نژاد سگ که شبیه گرگ است. ۲. (حامصه). (مجاز) درنده خویی؛ ستیزندگی: افسران... برادران کوچک‌تر خود را خوب تربیت کنند و دزدی و گرگی یاد آنها ندهند. (مستوفی ۳/۶۵۵) ○ به گرگی ز گرگان توانیم رست / که بر جمل جز جمل نارد شکست. (نظامی ۷ ۱۰۷) ۳. (قد). (گرگ بودن). ← گرگ (مر.ا): آندرو اشکال گرگی ظاهر است / شکل او از گرگی او مخبر است. (مولوی ۳۷/۲) ○ **گرگ کردن** (مصدر، ا.ا). (قد). (مجاز) درنده خویی از خود نشان دادن: مکن گرگی مرزبان هم‌ران را / که تا چون گرگ در صحرا نمانی. (مولوی ۲ ۱۵۷/۷) ○ شیخ زاهر گفت: بشنو این سخن / چون شبانت کرد حق، گرگی مکن. (عطار ۶ ۱۱۵)

**گرگین** gar-gin (صده، ا.ا). (قد). (گرگرفته) →: آنجا سگی است گرگین خسییده. (جامی ۸ ۲۶۲) ○ چه گرگین است و گر خارست این حرص / کسی خود را بر این گرگین ممالا. (مولوی ۲ ۶۹/۱)

**گرگینه** gorg-ine (صده، ا.ا). (قد). ۱. پوست گرگ. ← گرگینه چرم. ۲. نوعی پوستین: در دیار عدل او گرگینه پوشد گله‌بان / در دیار خلق او گل‌دسته بندد نوک خار. (فیاض لاهیجی ۱۳۱) ○ ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر / که گرگینه پوشد به جای حریر. (نظامی ۷ ۱۸۸)

**گرگینه چرم** g-čarm (صده، ا.ا). (قد). (دارای چرمی از پوست گرگ: دهل‌های گرگینه چرم از خروش / درآورده مغز جهان را به جوش. (نظامی ۷ ۱۰۹)

**گرگینه دوز** gorg-ine-duz (صده، ا.ا). (قد). (دوزنده

گرگینه. ← گرگینه (م. ۲): دمه دم‌فروگیر چون چشم  
 گرگ/ شده کارگرگینه دوزان بزرگ. (نظامی ۳۰۱)<sup>۲</sup>

**گرلاوین** gerlāvin [فر: guerre la vigne] (!) در  
 خطاطی. - متدی مبتنی بر محاسبه دقیق  
 اندازه‌های بدن و استفاده از الگو.

**گرم** garm (ص). ۱. دارای دمای نسبی بیش‌تر  
 از دمای بدن انسان یا دمای محیط طبیعی او؛  
 مقه. سرد: دستش گرم است. کمی تب دارد. خوردن  
 پخته اسفناج، تشنگی را رفع و تب‌های تند گرم را  
 فرومی‌نشاند. (← شهری ۲۰۷/۵) نه گرم‌اش گرم و  
 نه سرم‌اش سرد/ همه‌جای شادی و آرام و خورد.  
 (فردوسی ۵۴۰<sup>۳</sup>) ۲. دارای دمای مطلوب یا  
 مورد انتظار: جای گرم، غذای گرم. ۳. دارای دمای  
 زیاد در حدی که بدن انسان را بسوزاند؛ دارای  
 دمای قابل اشتعال: همین اجاق گرم بگیردت. لاهی  
 جز جگر بزی. (هدایت ۶۷<sup>۹</sup>) ۴. بینی که چه گرم آتش در  
 سوخته می‌گیرد/ تو گرم‌تری ز آتش من سوخته‌تر ز آتم.  
 (سعدی ۵۲۵<sup>۴</sup>) ۵. ایجادکننده گرما، و به مجاز،  
 ضخیم؛ کلفت: در زمستان باید لباس گرم بپوشی. ۶  
 چیزها گرم دارند... جامه گرم و پوستین. (اخوینی  
 ۳۶۰ ج. ۵) ۷. (مجاز) همراه با صمیمیت؛ دوستانه:  
 رابطه معصومه با همه ما گرم بود جز با مادر. (اسلامی  
 ندوشن ۴۷) ۸. یکی نامه را گرم پاسخ نوشت/ بیاراست  
 قرطاس چین چون بهشت. (فردوسی ۱۶۳۷<sup>۳</sup>) ۹.  
 (گفتگو) (مجاز) پرشور و نشاط: مجلس گرمی بود و به  
 همه خیلی خوش گذشت. ۱۰. (مجاز) شایسته و  
 درخور: استقبال گرمی از رئیس‌جمهور به عمل آوردند.  
 ۱۱. این پذیرایی گرم نجیبانه... نتیجه تربیت و آزادی ملت  
 انگلیس است. (مستوفی ۱۹۸/۲) ۱۲. (مجاز) ویژگی  
 دهان، زبان، چانه، و مانند آنها که سخنان  
 شیوا، شیرین، و گیرا داشته‌باشد: سرمایه این  
 معرکه، دهان گرم گوینده بود. (شهری ۴۲۴۲/۴ ج. ۲) ۱۳.  
 رفیق... تنها فیضش به من نمی‌رسید، سایه اهل ماشین هم  
 از دم گرم او بهره می‌بردند. (آل‌احمد ۴۷۲<sup>۷</sup>) ۱۴. (مجاز)  
 دل‌نشین؛ دل‌چسب: صدای بم و گرم بنان بلند شد.  
 (میرصادقی ۱۷۶<sup>۶</sup>) ۱۵. بعضی صوتشان گرم و به‌گوش

خوش آیند است. (فروغی ۱۱۶<sup>۳</sup>) ۱۶. هم‌چو سروی برپای  
 خاست و بخرامید و پیش مأمون بازآمد و خدمتی نیکو  
 بکرد و عذری گرم بخواست. (نظامی عروضی ۳۵) ۱۷. بشد  
 منذر و شاه را کرد نرم/ بگسترده پیشش سخن‌های گرم.  
 (فردوسی ۱۸۱۱<sup>۳</sup>) ۱۸. (گفتگو) (مجاز) ویژگی  
 صدمه‌ای که تازه است و هنوز اثر خود را  
 آشکار نکرده‌است: مملکت در تزلزل... به‌سر می‌برد،  
 شکستگی گرم بود که هنوز دردش بیرون نیامده‌بود.  
 (اسلامی ندوشن ۲۶۴<sup>۱</sup>) ۱۹. هنوز زخم ماگرم است و وقت  
 آن‌که... عمق جراحات را... واریسی کنیم نذاریم. (مستوفی  
 ۴۴۵/۳) ۲۰. (مجاز) پررونق؛ پر‌مشتی:  
 حول‌وحوش آب‌دارخانه همیشه بازار گرم‌تری داشت.  
 (اسلامی ندوشن ۲۲۲) ۲۱. هین در این بازار گرم بی‌نظیر/  
 کهنه‌ها فروش و ملک نقدگیر. (مولوی ۳۲۳/۳<sup>۱</sup>) ۲۲.  
 (مجاز) مهربان؛ بامحبت: مادر بزرگ با من خیلی گرم  
 بود و همیشه برایم قصه می‌گفت. ۲۳. (قد.) (مجاز)  
 همراه با محبت؛ صمیمانه: گرم و بامحبت از ما  
 استقبال کردند. ۲۴. چو آمد بدان بارگاه بلند/ بیرسید از او  
 گرم شاه بلند. (فردوسی ۲۰۴۷<sup>۳</sup>) ۲۵. (ص.) (قد.)  
 (مجاز) کوشا؛ جلد؛ ساعی: درعه‌آزم و ادای  
 حقوق آن گرم بودم. (روایینی ۴۰۱) ۲۶. (قد.) (مجاز)  
 قطعی؛ جزم: تهمتن چو بشنید شرم آمدش/ به رفتن  
 یکی رای گرم، آمدش. (فردوسی ۶۱۴<sup>۳</sup>) ۲۷. (قد.)  
 (مجاز) لجوج و تندخو: غرض زین حدیث آن‌که  
 گفتار نرم/ چو آب است بر آتش مرد گرم. (سعدی<sup>۱</sup>  
 ۱۲۹) ۲۸. نباید بود از این‌سان گرم و خودکام/ به‌قدر پای  
 خود باید زدن گام. (نظامی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲۹. (قد.)  
 (مجاز) ملایم و نرم: گرم باش ای سرد تا گرمی رسد/  
 با درشتی ساز تا نرمی رسد. (مولوی ۴۱۵/۱<sup>۱</sup>) ۳۰.  
 (قد.) (مجاز) فریبنده: ... خوردم دغل گرم تو چون  
 عشوهرستان. (مولوی ۱۶۳/۴<sup>۲</sup>) ۳۱. (یزشکی قدیم)  
 ویژگی یکی از مزاج‌های چهارگانه بدن انسان  
 یا طبیعت چیزی، در طب قدیم. سه مزاج یا  
 طبیعت دیگر سرد، تر، و خشک است: در آن  
 دوره... حکیم‌باشی‌ها به گرم و سرد دوا و غذا معتقد  
 بودند. (مستوفی ۱۶۳/۱ ج. ۲) ۳۲. مراد از چهار طبع آتش

روشن کرده‌ام اما هنوز گرم نشده‌است. ۴. (مجاز) حالت خودمانی و صمیمانه پیدا کردن: کم‌کم که مجلس گرم می‌شد، تکلف‌ها از میان می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶) در دوشان غمت را چو شود مجلس گرم / خویشان را به طفیلی به میان اندازم. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۱۹) ۵. (مجاز) شور و نشاط پیدا کردن: خواند و رقصید. مجلسشان همچی گرم شد که.... (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۸۱) ۶. (مجاز) رونق یافتن: بازار بورس این روزها خیلی گرم شده‌است. ۷. (مجاز) شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سیند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۲) ۷. (مجاز) حالت فعال و کارآمد یا شدید پیدا کردن در کاری: ابتدا... صدایش گرفته‌است و کلمات را مشکل ادا می‌کند، ولی رفته‌رفته گرم شد و راه افتاد. (دریابندری<sup>۱</sup> ۱۳۴) ۸. روزی در وعظ... گرم شده بود. (افلاکی<sup>۱</sup> ۱۱) گفت هین درکش که اسبت گرم شد / .... (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱۸/۱) ۸. (مجاز) (ورزش) آماده شدن بدن پیش از آغاز بازی، با انجام نرمش‌ها و حرکت‌های گوناگون ورزشی.

۹. ... شدن (گرمم شد، گرم‌ت شد، ...) (گفتگو) احساس گرما کردن: اگر گرم‌ت شده‌است، کت را در بیاور. ۱۰. پیشش لرزید و به پیشانی‌اش عرق نشست. سخت گرمش شده بود. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۶۸)

۱۱. ... شدن موتور (فنی) رسیدن آب و روغن آن به دمای مناسب که معمولاً با کار کردن موتور در حالت توقف خودرو حاصل می‌شود.

۱۲. ... کردن (مص.م.) ۱. دمای چیزی را به حد مطلوب رساندن. ۲. گرم (م.ر.) می‌شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۹۵) ۳. سرما تنم را می‌سوزانید... خودم را گرم کردم، عرق می‌ریختم. (هدایت<sup>۴</sup> ۱۹) ۴. دمای چیزی را به حد سوزانندگی رساندن. ۵. گرم (م.ر.) تنور را گرم کردیم و نان پختیم. ۶. (مص.م.) (گفتگو) ۷. گرم شدن (م.ر.) ۱. →: هنوز بهار بود، اما هوا گرم کرده بود. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۸۶) ۴. (مص.م.) (مجاز) رونق بخشیدن به چیزی: در میان مردم به

است و باد و آب و خاک، و آتش گرم و خشک است. (ناصر خسرو<sup>۷</sup> ۲۹۷) ۱۰. بعضی گفته‌اند که قوت جاذبه گرم و خشک است. (اخوینی<sup>۱۰۵</sup> ۳۰. قد.) (قد.) (مجاز) به تندى؟ به سرعت: ای قافله‌سالار چنین گرم چه رانی؟ / آهسته که در کوه و کمر باز یسازند. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۵۰) ۱۱. امیر... بر نشست با برادر و فرزند و جمله اعیان و مذکوران و منظوران و گرم برآند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۳۷) ۱۲. (قد.) (مجاز) با علاقه‌مندی: فعالانه: اگر با غمت گرم در کار نایم / ز دم‌های سردم گره در بر افکن. (خاقانی ۶۴۹) ۱۳. (قد.) در حال گرمی: اسپغول و تخم بنگ و شونیز به بهره راست یا انگبین بسریشد، گرم بر آن استخوان نهد، در رگوه بریند. (فخرمیدر<sup>۲۳۴</sup>)

۱۴. ... بودن (گرمم است، گرم‌ت است، ...) (گفتگو) احساس گرما کردن: اگر گرم‌تان است، پنجره را باز کنید.

۱۵. ... چیزی (کاری) بودن (شدن) (مجاز) سخت مشغول انجام آن بودن (شدن): سرگرم آن بودن (شدن): بابا گرم کار بود و نمی‌دیدش. (مرادی کرمانی<sup>۲۸</sup>) ۱۶. دزد اگر شب گرم یغما کردن است / دزدی حکام روز روشن است. (پروین اعتصامی<sup>۱۳۱</sup>) ۱۷. مصطفی را نزدیک خود خواندم. گرم صحبت شدیم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۶۶) ۱۸. به وقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند / تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج سهر. (فرخی<sup>۱</sup> ۷۳)

۱۹. ... داشتن (مص.م.) (قد.) (مجاز) امیدوار کردن: دل‌گرم ساختن: به شور و شوق درآوردن: شعر... قوت قلوب بود و دل‌ها و جان‌ها را گرم می‌داشت. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۴۴) ۲۰. اول دل من گرم می‌داشتی و من / دل بر تو فرو بسته به شیرینی گفتار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۱۹)

۲۱. ... شدن (مص.م.) ۱. بالا رفتن درجه حرارت از حد مطلوب. ۲. گرم (م.ر.) ۱. هوا خیلی گرم شده‌است، دیگر نمی‌شود برای پیاده‌روی به پارک رفت. ۳. دارای دمای مطلوب شدن. ۴. گرم (م.ر.) ۲. غذا را گذاشتم روی اجاق‌گاز تا گرم شود. ۳. دارای دمای سوزنده شدن. ۵. گرم (م.ر.) ۳. بخاری را



گرم کردن بازار... و استغفار سرگرم بودم. (جمالزاده ۱۶۹۴) ۵. (مجاز) شدت بخشیدن: بعد از آمدن به کرمانشاهان خصوصیت را با اتابک گرم کرد. (نظام السلطنه ۲۸۳/۱) ۵. سکنه اصفهان... همیشه مستعد گرم کردن معرکه فساد بودند. (شیرازی ۵۱) ۶. (گفتگو) (مجاز) آماده کردن: دارم خودم را برای نوشتن گرم می‌کنم. (مؤذنی ۱۲۳) ۷. (مجاز) امیدوار کردن؛ به شورش و شوق درآوردن: شادی شرکت در یک کار استثنایی گرمشان کرده بود. (پارسی‌پور ۲۵۲) ۵. اگر این حرف‌ها را به خود آقای نایب‌السلطنه بگوییم او را گرم کرده به سرکار می‌آوری. (حاج‌سیاح ۳۴۰) ۸. (مجاز) (ورزش) آماده کردن بدن پیش از آغاز بازی، با انجام دادن نرمش‌ها و حرکت‌های گوناگون ورزشی. ۹. (مجاز) شور و نشاط دادن چنان‌که به مجلسی: شما بزم ما را گرم کردید. ۱۰. (قد.) (مجاز) سریع و باشتاب به حرکت واداشتن؛ تند راندن: شاه‌شجاع مرکب را گرم کرد و سان بر سینه تور نهاد. (بیغمی ۸۵۵) ۵. چو با مهتران گرم کرد اسب شاه / زمین گشت جنبان و پیچان سپاه. (فردوسی ۱۷۶۱) ۱۱. (قد.) (مجاز) به قهر و غضب درآوردن؛ خشمگین کردن: ملک را چنان گرم کرد این خبر / که جوشش برآمد چو مرجل به‌سر. (سعدی ۴۸) ۵. چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی‌شرم کردن. (نظامی ۱۵۴)

• **سرم کردن موتور** (فتی) رساندن آب و روغن آن به دمای مناسب که معمولاً با کار کردن موتور در حالت توقف خودرو حاصل می‌شود.

• **سرم گرفتن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) جدی تلقی کردن؛ جدی گرفتن: اکنون شرط آن است که گرم می‌باید گرفت و در عقب دشمن می‌باید رفت. (بیغمی ۸۵۵)

• **سرم سرم در حال گرمی:** شکمش را پاره کردند و روده‌هایش را گرم گرم بیرون کشیدند. (هدایت ۱۷۷)

• **سرم و سرد** (مجاز) ← سرد ۵ سردوگرم: تویی که منهی رأی تویی وسیلت وحی / ز گرم و سرد نهان قضا کند انهی. (انوری ۵۰۶)

• **سرم و سرد [روزگار را] چشیدن (دیدن)** (مجاز) ← سرد ۵ سردوگرم روزگار را چشیدن: [او] چیزهای بزرگ دیده و گرم و سرد روزگار را چشیده بود. (هدایت ۳۵۶) ۵. ایاز بس به‌ناز و عزیز آمده‌است، هرچند عطسه پدر ماست، از سرای دور نبوده‌است و گرم و سرد نچشیده‌است. (بیغمی ۳۴۶) ۵. اگر خود نزادی خرمنند مرد / ندیدی به گیتی همی گرم و سرد. (فردوسی ۷۱۱)

• **سرم و نرم** (گفتگو) (مجاز) ۱. راحت و بی‌دغدغه: باران روی سرت نمی‌بارید و جای گرم و نرم بود. (← مدرس صادقی ۱۵) ۵. همه جا خوش کرده‌اند و هیچ‌کس حاضر نیست از جای گرم و نرمش جنب بخورد. (میرصادقی ۷۳) ۲. شایسته؛ درخور؛ دل‌خواه: پذیرایی گرم و نرمی از مولانا به عمل آمد. (جمالزاده ۱۲۹/۲) ۳. صمیمی و مهربان: وزیر دربار... گرم و نرم با اتابک... بود. (نظام‌السلطنه ۲۹۵/۲)

• **با کسی سرم گرفتن** (گفتگو) (مجاز) با او ارتباط صمیمانه برقرار کردن یا با صمیمیت و خوش‌رویی با او صحبت کردن: سوسن... را دید که با بهرام سخت گرم گرفته‌است. می‌خندد و بلندبلند حرف می‌زند. (میرصادقی ۱۲۸) ۵. [او] چون عیال و اولادی نداشت با ما خیلی گرم گرفته بود. (جمالزاده ۱۷۹۷) ۵. من منتظر بودم که... با من گرم بگیرد، خنده‌های مرا جواب بدهد. (علوی ۶۷)

**گرم** gar-am [= اگرم + م] (حر. + ضد.) (شاعرانه) اگر مرا: ز دست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان / گرم بُود گله‌ای، رازدار خود باشم. (حافظ ۲۳۲)

**گرم** geram [قر: gramme] (۱.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری جرم که تقریباً معادل ۱/۱۰۰۰ گرم یک لیتر آب مقطر در دمای چهار درجه سانتی‌گراد است.

**گرم** gorm (۱.) (گفتگو) (جانوری) قسمت بالای پشت که میان دو شانه است؛ پس‌گردن: حالا این گُرم و بازو را باید کس دیگر بغل بکند. (← شهری ۴۲)

**گرم** gorm (۱.) (قد.) غم؛ اندوه؛ دل‌گرفتگی: یکی... جامه و کفشم برگرفت و برفت. رنجی و گرمی به من

گرم کردن بازار... و استغفار سرگرم بودم. (جمالزاده ۱۶۹۴) ۵. (مجاز) شدت بخشیدن: بعد از آمدن به کرمانشاهان خصوصیت را با اتابک گرم کرد. (نظام‌السلطنه ۲۸۳/۱) ۵. سکنه اصفهان... همیشه مستعد گرم کردن معرکه فساد بودند. (شیرازی ۵۱) ۶. (گفتگو) (مجاز) آماده کردن: دارم خودم را برای نوشتن گرم می‌کنم. (مؤذنی ۱۲۳) ۷. (مجاز) امیدوار کردن؛ به شورش و شوق درآوردن: شادی شرکت در یک کار استثنایی گرمشان کرده بود. (پارسی‌پور ۲۵۲) ۵. اگر این حرف‌ها را به خود آقای نایب‌السلطنه بگوییم او را گرم کرده به سرکار می‌آوری. (حاج‌سیاح ۳۴۰) ۸. (مجاز) (ورزش) آماده کردن بدن پیش از آغاز بازی، با انجام دادن نرمش‌ها و حرکت‌های گوناگون ورزشی. ۹. (مجاز) شور و نشاط دادن چنان‌که به مجلسی: شما بزم ما را گرم کردید. ۱۰. (قد.) (مجاز) سریع و باشتاب به حرکت واداشتن؛ تند راندن: شاه‌شجاع مرکب را گرم کرد و سان بر سینه تور نهاد. (بیغمی ۸۵۵) ۵. چو با مهتران گرم کرد اسب شاه / زمین گشت جنبان و پیچان سپاه. (فردوسی ۱۷۶۱) ۱۱. (قد.) (مجاز) به قهر و غضب درآوردن؛ خشمگین کردن: ملک را چنان گرم کرد این خبر / که جوشش برآمد چو مرجل به‌سر. (سعدی ۴۸) ۵. چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی‌شرم کردن. (نظامی ۱۵۴)

• **سرم کردن موتور** (فتی) رساندن آب و روغن آن به دمای مناسب که معمولاً با کار کردن موتور در حالت توقف خودرو حاصل می‌شود.

• **سرم گرفتن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) جدی تلقی کردن؛ جدی گرفتن: اکنون شرط آن است که گرم می‌باید گرفت و در عقب دشمن می‌باید رفت. (بیغمی ۸۵۵)

• **سرم سرم در حال گرمی:** شکمش را پاره کردند و روده‌هایش را گرم گرم بیرون کشیدند. (هدایت ۱۷۷)

• **سرم و سرد** (مجاز) ← سرد ۵ سردوگرم: تویی که منهی رأی تویی وسیلت وحی / ز گرم و سرد نهان قضا کند انهی. (انوری ۵۰۶)

درآمد. (جمال‌الدین ابیروح ۷۲) ○ گهی با می و رود و رامش گران / گهی با غم و گرم و رنج گران. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۴۳)

**گرما** garm-ā (۱). ۱. دمای نسبی بیش‌تر از دمای بدن انسان یا دمای محیط طبیعی او؛ دمای زیاد و سوزاننده و قابل اشتعال؛ حرارت؛ گرمی: از این گرمای جهنمی تهران خلاص می‌شویم. (جمال‌زاده ۱۴۲) ○ نه گرم‌اش گرم و نه سرماش سرد / همه‌جای شادی و آرام و خورد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۴۰) ۲. (فیزیک) صورتی از انرژی، که در مولکول‌ها و اتم‌های اجسام به‌گونه‌ای بی‌نظم توزیع شده‌است. ۳. (امصدا) (مجاز) رخوت و سنگینی: صدای محمد... گرمای خواب را از چشم گرفت. (محمود<sup>۲</sup> ۲۶۲)

**گرما به دار** garm-āb-e-dār (صف، ا.، قد). حمامی →.

**گرمابی** garm-āb-i (صد). مربوط به آب‌گرم: ماهیان گرمابی.

**گرمادرمانی** garm-ā-darmān-i (حامص، ا.، یزشکی). استفاده از گرما به‌منظور تسکین درد و سفتی مفصل و عضله و برای افزایش جریان خون؛ ترموتراپی.

**گرم‌زدگی** garm-ā-zad-e-gi (حامص، یزشکی). عارضه حاصل از قرار گرفتن در معرض گرمای شدید که باعث ضعف، سرگیجه، تهوع، و تندی نبض می‌شود: یخ و برف... [را] قبل از ناهارها جهت دفع صفرا و خنک کردن جگر و گرم‌زدگی و التهاب می‌خوردند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۷۹/۴) ○ یکی شراب دیگر کنند هم از ارزن... گرم‌زدگی را نیک بود. (اخوینی ۱۶۸-۱۶۹)

**گرم‌زده** garm-ā-zad-e (صم، ا.، ۱). دچار گرم‌زدگی: مردم... تشنه و گرسنه و گرم‌زده راه می‌روند. (محمود<sup>۲</sup> ۸۴) ○ گرم‌زدگان جور و تشنگان تموز بی‌مرادی در سایه رأفت... او قرار گیرند. (ظهیری سمرقندی ۶) ۲. (صم). (گفتگو) بسیار گرم. ← گرم (م. ۱): پایم را توی پاسگاه خالی و گرم‌زده مرز عراق گذاشتم. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۸۷)

**گرماسخت** garm-ā-saxt (صم، شیمی). ویژگی نوعی پلاستیک که در نتیجه گرما دیدن ترکیب شیمیایی و شکل ظاهری آن تغییر می‌کند.

درآمد. (جمال‌الدین ابیروح ۷۲) ○ گهی با می و رود و رامش گران / گهی با غم و گرم و رنج گران. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۴۳)

**گرما** garm-ā (۱). ۱. دمای نسبی بیش‌تر از دمای بدن انسان یا دمای محیط طبیعی او؛ دمای زیاد و سوزاننده و قابل اشتعال؛ حرارت؛ گرمی: از این گرمای جهنمی تهران خلاص می‌شویم. (جمال‌زاده ۱۴۲) ○ نه گرم‌اش گرم و نه سرماش سرد / همه‌جای شادی و آرام و خورد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۴۰) ۲. (فیزیک) صورتی از انرژی، که در مولکول‌ها و اتم‌های اجسام به‌گونه‌ای بی‌نظم توزیع شده‌است. ۳. (امصدا) (مجاز) رخوت و سنگینی: صدای محمد... گرمای خواب را از چشم گرفت. (محمود<sup>۲</sup> ۲۶۲)

○ **سـی گرم** (قد). بسیار گرم (هوا): تشنگی و گرسنگی در من اثری عظیم کرده‌بود که گرمای گرم بود. (محمد بن منور<sup>۲</sup> ۶۶) ○ فلان نیک‌مردی است که در این گرمای گرم چنین روزه می‌دارد. (احمد جام<sup>۱</sup> ۲۱۴) ○ هرگز دو مه‌سپل به یک روز نباید دادن و حذر باید کردن و به گرمای گرم و سرمای سرد هیچ دارو... ندهی. (اخوینی ۶۳۸)

○ **سـی نهان** (فیزیک) مقدار گرمایی که واحد جرم ماده، هنگام تغییر حالت در دمای ثابت، مبادله می‌کند.

○ **سـی نهان تبخیر** (فیزیک) مقدار گرمایی که یک واحد جرم از مایعی می‌گیرد تا بدون تغییر دما به بخار تبدیل شود.

○ **سـی نهان ذوب** (فیزیک) مقدار گرمایی که واحد جرم ماده جامدی می‌گیرد تا بدون تغییر دما به مایع تبدیل شود.

○ **سـی ویژه** (فیزیک) مقدار گرمایی که یک واحد جرم از جسمی می‌گیرد تا دمای آن یک درجه افزایش یابد.

**گرمابه** garm-āb-e (۱). حمام (م. ۱) →: خانه‌ها و گرمابه‌هایی ساخت. (نقیسی ۴۴۸) ○ وارد گرمابه شدیم. یک‌دو جوان برای دلاکی آمدند. (امین‌الدوله ۱۰۳) ○ به

گرم‌او‌ه‌ای. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۸) هیچ شهری نبود که او را در  
او سرای و باغ‌ها و کاروان‌سراها و گرم‌او‌ها و مستقل  
بسیار نبود. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۱۷۱)

**گرمایش** garm-ā-y-eš (امصـ). (فنی) عمل گرم  
کردن ساختمان با آب یا هوای گرم از طریق  
تأسیسات مخصوص.  $\text{گ}$  اسم مصدر از غیر فعل  
است.

**گرم‌سازی** garm-ā-y-eš (فنی) مجموعه تجهیزات،  
لوله‌ها، و شیرهایی که برای تولید گرما در  
موتورخانه و پخش آن در فضاهای مورد نظر  
در ساختمان به کار می‌رود؛ شوفاژ سانترال.

**گرمایشی** g-i (صدـ، منسوب به گرمایش) (فنی)  
دارای خاصیت یا عمل کرد گرم‌کنندگی؛ صنایع  
گرمایشی.

**گرمایی** garm-ā-y(')-i (صدـ، منسوب به گرما) ۱.  
مربوط به گرما؛ هدایت گرمایی. ۲. (گفتگو) ویژگی  
آن‌که زود احساس گرما کند و در برابر گرما  
کم‌طاقت باشد؛ برادر من خیلی گرمایی است، حتی  
روزهای سرد هم پتو رویش نمی‌اندازد.

**گرم شدن** (مصلـ). (گفتگو) دچار گرم‌زدگی  
شدن؛ وقتی از مسافرت برگشتیم همه گرمایی  
شده بودیم.  $\text{○}$  بچه من شده... چش شده بود؟ گرمایی شد و  
پس افتاد. (میرصادقی<sup>۹</sup> ۹۱)

**گرمب** goromb (اصوـ). (گفتگو) ۱. صدای پایین  
افتادن چیزی سنگین از جایی بلند؛ صدای گرمبی  
می‌آید و ملیحه می‌بیند نهاد آفایم را انداخته زمین.  
(فصح<sup>۲</sup> ۲۳۳) ۲. (قـ) همراه با این صدا:  
تخته‌سنگ از آن بالا گرمب افتاد پایین.

**گرمب** ~ ~ (گفتگو) صدای پی‌درپی پایین  
افتادن چیزی یا کوفتن و زدن بر چیزی؛ پایین  
یرنده پَر نمی‌زد... گرمب‌گرمب صدای پا توش می‌پیچید.  
(به آذین ۲۲۸)

**گرم‌بازاری** garm-bāzār-i (حامصـ). (قد.) (مجاز)  
بازار گرمی (مـ ۱)؛ برو که فکر این سودگر  
معامله نیست / متاع او همه از بهر گرم‌بازاری‌ست.  
(پروین اعتصامی ۲۱)

**گرماسنج** garm-ā-sanj (صفـ، اـ). ۱. (فیزیک)  
ظرفی با بدنه عایق حرارت که با قرار دادن دو  
جسم سرد و گرم در داخل آن به مطالعه خواص  
گرمایی اجسام می‌پردازند؛ کالری‌متر. ۲.  
(پزشکی) درجه (مـ ۸)؛ دکتر... زبانم را دید...  
گرماسنج گذاشت. (هدایت<sup>۴</sup> ۳۳)

**گرم‌اگر** garm-ā-garm (اـ). ۱. (مجاز) زمان اوج  
گرفتن یا بحرانی شدن امری؛ ببحوحه: در  
شلوغی کار و گرم‌اگر من کشیدن... یک شاه... به‌زیر  
ترازو انداختم. (شهری<sup>۳</sup> ۶۳)  $\text{○}$  چگونه پهلوان مقتول  
مهلت یافته‌است در گرم‌اگر [نبرد]... روح خود را به خدا  
پسپارد؟ (قاضی ۱۰۸) ۲. (قـ) (گفتگو) درحال  
گرمی؛ سردنشده؛ نان اگر یک ساعت بگذرد مثل  
سنگ می‌شود... و اگر گرم‌اگر بخورند، ناپخته...  
(حاج‌سیاح ۱۶۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) به‌سرعت؛  
فوری؛ در کار مالی ایران مشغول مطالعه [است] و  
گرم‌اگر تصمیمات خود را به‌اجرا می‌رساند. (مستوفی  
۱۲۶/۳) ۴. (صدـ) (قد.) بسیار گرم؛ گرم گرم؛  
سیمک گفت: ای جوان‌مرد! راه تو دور است و گرم‌اگر  
است. (ارجانی: سمک‌یار ۲۳۳/۱: معین) ۵. (قد.)  
(مجاز) شدید؛ مهم؛ اثرگذار؛ دامن زان فتوح  
گرم‌اگر / داشت از آستین مریم شرم. (اوحدی: دیوان  
۴۸۱: فرهنگ‌نامه ۲۱۵۱/۳) ۶. (قـ) (قد.) (مجاز) با  
شور و اشتیاق؛ نازنین را گرفت ساعد نرم / عزم  
گرمابه کرد گرم‌اگر. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۲۴۳:  
فرهنگ‌نامه ۲۱۵۱/۳)

**گرم‌اگیر** garm-ā-gir (صفـ، اـ). (برق) هیت‌سینک  
→

**گرم‌انرم** garm-ā-narm (صدـ). (شیمی) ویژگی  
نوعی پلاستیک که هنگام گرما دیدن نرم  
می‌شود و پس از سرد شدن سفت می‌شود  
و می‌توان این فرایند را بارها تکرار کرد بدون  
آن‌که تغییر چشم‌گیری در خواص آن ایجاد  
شود.

**گرم‌اوه** garm-āv-e [= گرمابه] (اـ). (قد.) حمام  
(مـ ۱)؛ →: اگر ناطقی طبیل پریاوه‌ای / وگر خامشی نقش

خوش خویی و مهربانی: شاه چون دید گرم خویی  
او / شرمش آمد ز مهرجویی او. (امیر خسرو: هشت بهشت  
۱۹۱: فرهنگ نامه ۲/۳۱۵۲)

**گرم خیز** garm-xiz (صفه). (قد). (مجاز) تندرو؛  
تیز؛ چابک: گر آهوی بیابان گرم خیز است / سگان شاه  
را تک نیز تیز است. (نظامی ۳/۱۴۴) ○ برانگیخت پس  
چرمه گرم خیز / پیفکند در هندوان رستخیز. (اسدی ۱/۸۱)

**گرم خیزی** g-i (حامص). (قد). (مجاز) تندرو  
بودن؛ چابکی؛ تیزی: از پیش بلاست گرم خیزی /  
مردن به فقاقت چون گریزی. (امیر خسرو: لیلی و مجنون  
۶۲: فرهنگ نامه ۳/۲۱۵۲) ○ پری را می گرفت از  
گرم خیزی / به چشم دیو درمی شد ز تیزی. (نظامی ۳/۸۴)

**گرم دار** garm-dār (صفه، ا.، قد). (مجاز)  
به شوق آورنده: گرم در آ گرم که آن گرم دار / صنعت نو  
دارد و انگاز نو. (مولوی ۲/۵۹۱)

**گرم دار** gorm-dār (صفه، ا.، قد). ۱. غصه دار؛  
غمگین: شب در آن حجره نشست آن گرم دار / بر امید  
و عده آن یار غار. (مولوی ۱/۳۰۶) ۲. غم خوار؛  
تیماردار: گرم دارانت تو را گوری کنند / طعمه موران و  
مارانت کنند. (مولوی ۱/۲۰۱)

**گرم دل** garm-del (صد). (قد). (مجاز) ۱. دل گرم؛  
پشت گرم. ۲. گرم دل شدن. ۳. (صد، ا.،)  
عاشق؛ دل داده: تسکین جان گرم دلان را کنیم سرد /  
چون دم برآوریم به دامن صبحگاه. (خاقانی ۳۷۴)

۴. ~ شدن (مص. ج.، قد). (مجاز) دل گرم  
شدن: چون که نعمان بدین طلبکاری / گرم دل شد ز ناز  
سناری. (نظامی ۹/۵۹)

**گرم دماغ** garm-da(e)māq [فاعر]. (صد). (قد).  
(مجاز) ۱. مست؛ عریده کش: آخر زمانیان را سکر  
حرام شد، زیرا که ضعیف تر به عضو و گرم دماغ تر بودند از  
خوردن می. (کتاب المعارف: لغت نامه ۱) ۲. سرمست؛  
مغرور: ای شمع جهان فروز در هر نفسی / از پرتو تو  
بسوخت پروانه بسی - این گرم دماغی از کجا آوردی /  
کس گرم دماغ تر ندید از تو بسی. (عطار ۳/۲۳۵)

**گرم دماغی** g-i [فاعر، فاعل]. (حامص). (قد). (مجاز)  
سرمستی؛ غرور: ای شمع جهان فروز در هر نفسی /

**گرمبا گرمب** goromb-ā-goromb (اصو). (گفتگو)  
صدای پی در پی کوفتن و زدن بر چیزی: بازاری  
پرسرو صدا... به اضافه... گرمبا گرمب پتکها [بود].  
(شهری ۲/۳۱۷)

**گرم تاز** garm-tāz (صفه). (قد). (مجاز) به شتاب  
تاخت کننده؛ تندرو: پیش خوان پایه سلیمانی / سخن  
مور گرم تاز فرست. (خاقانی ۸۲۲)

**گرم جوشی** garm-juš-i (حامص). (قد). (مجاز)  
معاشرت و اختلاط همراه با صمیمیت.  
۳. ~ کردن (نمودن) (مص. ج.، قد). (مجاز)  
اختلاط کردن همراه با صمیمیت؛ اظهار  
دوستی و مهربانی کردن: با [او]... دوستی و...  
گرم جوشی می نمود. (شوشتری ۴۴۲)

**گرم خانه** garm-xāne (ا). ۱. قسمتی از حمام  
که مخصوص کیسه کشی، شست و مال،  
استراحت، و مانند آنهاست: حمام... عبارت بود از  
چهار مکان مانند: راهرو یا پله های ورودی، سرینه،  
راهرو ارتباطی میان سرینه و گرم خانه، گرم خانه.  
(شهری ۳/۱۳) ○ غلام علی خان در گرم خانه حمام را باز  
کرد. (آل احمد ۴/۳۰) ○ وقتی از گرم خانه بیرون آمدم،  
شخصی... مشغول رخت پوشیدن بود. (مستوفی ۱/۴۲۷)  
۲. گل خانه: [این گل] که تک و توک در  
گرم خانه های ایران هم لایذ پیدا می شود، گلی است از  
خانواده زنبق. (جمال زاده ۱۲/۶۸) ○ از نوع مغیلان... در  
طهران در گرم خانه دارم. گل سفیدش هم زیاد دیده شد.  
(امین الدوله ۲۳۶) ۳. اتاق گرم: چند اتاق دیگر بود که  
هر کدامشان اسمی داشت از قبیل... گرم خانه. (جمال زاده ۱۵  
۱۰۶) ○ چو برگ گل که بُود در گلاب خانه، نشست / به  
گرم خانه عرق بر عذار گل فامش. (جانی ۴/۴۵۶)  
(یزشکی) انکوباتور →.

**گرم خو** garm-xu (صد). (مجاز) خوش خلق؛  
خوش اخلاق. ← گرم خویی.

**گرم خون** garm-xun (صد). (قد). (مجاز) خون گرم  
(مر. ۲): → گر به ما داغ محبت گرم خون باشد رواست /  
روز اول چشم چون واکرد ما را دیده است. (کلیم ۱۰۵)  
**گرم خویی** garm-xu-y(ʿ)-i (حامص). (قد). (مجاز)

گرم سری در باقی کند. (جوبنی<sup>۱</sup> ۱۸۸/۲)

• **گرم کردن** (مصدر). (قد). (مجاز) مهربانی کردن: زن برخاست و بیامد و گرم سری ها کرد. (بخاری ۱۳۷)

**گرم سیر** *garm-seyr* [فاجر]. (صدر). (قد). (مجاز) گرم رو (م. ۱) → گفت: ای مرغ طبع سرفراز / گرم سیر و زودسوز و تیزتاز. (عطاری<sup>۲</sup> ۱۶۸)

**گرم سیر، گرم سیر** *garm-sir* (ا). (جغرافیا) ۱. منطقه ای که تابستان های بسیار گرم و زمستان های معتدل دارد؛ مقدس. سردسیر: ماده مغذی ای... از سلولز درخت های گرم سیر استخراج می شود. (هدایت<sup>۳</sup> ۲۷) ○ پیل را کز گرم سیر هند بیرون آوردند / در خزر بردن به سرما برتابد بیش از این. (خاقانی<sup>۴</sup> ۳۴۰) ○ [آن دیه] گرم سیر بود و درختان بسیار از انار و انجیر بود. (ناصر خسرو<sup>۵</sup> ۶) ۲. (صدر) دارای آب و هوای گرم: این گیاه در مناطق گرم سیر خوب رشد می کند.

**گرم سیری، گرم سیری** *g-i*. (صدر). منسوب به گرم سیر (سیر) ۱. به عمل آمده در گرم سیر: انعام میوه... از گرم سیری و سردسیری. (حاج سیاح<sup>۶</sup> ۳۱۵) ○ همه گرد شهر درختان خرما و دیگر درخت های گرم سیری است. (ناصر خسرو<sup>۷</sup> ۲۲) ۲. واقع در گرم سیر: هم چنین بود وضع سبزی یلو شب عید که... امکان آوردنشان از نقاط گرم سیری دور دست به مثل امروز نبود. (شهری<sup>۸</sup> ۹۳/۴) ○ مظفرالدین شاه... در تمام مزارع از سرحدی و گرم سیری هرجا زراعت جنس تنباکو میسر بود، تمام را به رعیت، سرمایه مساعده می داد که برای او زراعت کنند. (نظام السلطنه<sup>۹</sup> ۲۳۸/۱) ۳. (حامصه). (قد). داشتن آب و هوایی چون گرم سیر؛ گرم سیر بودن: این ناحیت به گرم سیری بیش از آن میل دارد که نیشابور. (ابن فندق ۲۸)

**گرمک** *garm-ak* (ا). ۱. (گیاهی) میوه زرد رنگ و نسبتاً کم شیرین، آب دار، و خوراکی. شبیه گره ای است که دو طرف آن فرورفتگی داشته باشد: تا رسیدن میوه های تابستانی مثل سیب قندک، سیب گلاب، گرمک، طالبی... رونق کار میدان به

از پرتو تو بسوخت پروانه بسی - این گرم دماغی از کجا آوردی / کس گرم دماغ تر ندید از تو کسی. (عطاری<sup>۱۰</sup> ۲۳۵) **گرم رفتار** *garm-raft-ār* (صدر). (قد). (مجاز) ۱. گرم رو (م. ۱) → زنه سپهر گذشتند گرم رفتار / تو سست عزم همان در شمار فرستگی. (صائب<sup>۱۱</sup> ۳۳۵۴) ۲. گرم رو (م. ۴) → در این صحرای وحشت، خضر دل سوزی نمی بینم / مگر هم گرم رفتاری چراغی بیش یا دارد. (صائب: آندراج)

**گرم رو** *garm-ro[w]* (صدر). (قد). (مجاز) ۱. به شتاب رونده و چالاک: عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است. (حافظ<sup>۱۲</sup> ۲۳) ○ و گر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست. (سعدی<sup>۱۳</sup> ۳۲۹) ۲. کوشا: چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای. (سعدی<sup>۱۴</sup> ۸۳) ○ ای دریغا صادقان گرم رو در راه دین / تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه مال. (سنایی<sup>۱۵</sup> ۳۴۶) ۳. دارای شور و شوق؛ مشتاق: اگر روندهای گرم رو بود، خلیل وار از این عقیات برگزید. (عین القضا<sup>۱۶</sup> ۱۵۸) ○ عاشق گرم رو همگی دل به معشوق دارد. (غزالی<sup>۱۷</sup> ۲۵۴/۱) ۴. (تصوف) سالک: مقصود از [این کتاب] شرح اخلاق... گرم روانی بود که به قدم صدق راه باید به طلب را سپرده اند. (جامی<sup>۱۸</sup> ۶۳۳)

**گرم روی** *garm-ra(o)v-i* (حامصه). (قد). (مجاز) ۱. تندرستی؛ سرعت: از گرم روی که هست اشک چشم / افتان خیزان به روی درمی آید. (کمال اسماعیل: زحمت ۵۸۸) ۲. حرکت و رفتاری از روی شوق و اشتیاق: هر مبتدی که در عمل به منتهی اقتدا کند، گرم روی نتواند. (اقبال شاه ۱۷۹) ○ گرم روی و راست طلبی و عشق به کمال و توان آن مخدوم است. (مولوی<sup>۱۹</sup> ۱۲۴)

**گرم سپهر** *garm-sepehr* (ا). (علوم زمین) ترموسفر →

**گرم سری** *garm-sar-i* (حامصه). (قد). (مجاز) ۱. محبت؛ مهربانی. ← • گرم سری کردن. ۲. مستی و عریده کشی: میزبان بر خمار شکن تدبیر آبی سرد خواست و بر سر ریخت یعنی تا بعد از این

**گرم و سرد چشیده** garm-o-sard-če(a)-id-e

(صفه). (قد). (مجاز) سرد و گرم چشیده →: به صحبت پیری افتادی پخته... گرم و سرد چشیده، نیک و بد آزموده. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۰) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گرمه** garm-e (ا). (قد). (گیاهی) میوه پیش رس:

[برای درست کردن مریا] سیب را پوست کرده میان بردارند گرمه را فی الحال به شیر انداخته یک جوش دهند. (ابونصری ۲۵۷) اگر کسی گرمه یا انگبین معجون کرده مرغ خانگی را دهد، خایه بزرگ کند. (حاسب طبری ۵۳)

**گرمی** garm-i (حامصه). ۱. وضع و حالت گرم؛

گرم بودن؛ حرارت: زمان گرمی هوا خواهم رفت. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۶۲) حرکت سخت و مالیدن اجسام یک دیگر را گرمی می آرد، با آنکه اجزای آتش از یکی در دیگری حاصل نمی شود. (سهروردی ۲۰) زمینش ز گرمی همی بردمید / ز پوست ددان خاک شد ناپدید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۳۳) ۲. (مجاز) خودمانی بودن؛ صمیمیت: از جهت مهربانی و گرمی خیلی به فرانسویان شبیه می باشند. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۲۲۹) ۳. (پزشکی قدیم) گرم بودن مزاج آدمی یا طبیعت خوراکی ها. ← گرم (م. ۱۹): هر چیزی را ضد وی بشکند، چنانکه علت گرمی را علاج، سردی است. (بحر الفوائد ۲۷۳) ۴. عناصر را چهار قوت است: گرمی و سردی و تری و خشکی. (اخوینی ۱۸) ۴. (ا). (پزشکی قدیم) ماده خوراکی ای که موجب افزایش گرما یا تقویت عمومی بدن می شود: حکیم موسی... گفت: ثقل سرد کرده، من هم تا توانستم گرمی به نافش بستم. (هدایت<sup>۲</sup> ۸۷) ۵. (حامصه). (قد). (مجاز) سرعت؛ شتاب: برادرم محمد را آنجا به کوه تیز نباید داشت... که اکنون بدین گرمی به درگاه آوردن روی ندارد. (بیهقی<sup>۲</sup> ۹۰) ۶. (قد). (مجاز) خشم؛ عتاب؛ عصبانیت: تو را با چنین گرمی و سرکشی / نیندارم از خاکی از آتشی. (سعدی<sup>۳</sup> ۱۷۵) ۷. جهان دار چون ناله را کرد گوش / دماغش ز گرمی درآمد به جوش. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۹۷) ۷. (مجاز) (تصوف)

اوج می رسید. (شهری<sup>۲</sup> ۳۳۸/۲) گرمک پدی در آن شهر تازه به هم رسیده بود، به خلاف پنگاله که از جنس خریزه به عمل نیاید. (شوشتری ۴۰۵-۴۰۶) ۲. (گیاهی) گیاه این میوه. ۳. (قد). باقلای پخته. ← باقلا (م. ۱): باقلا را پسته کن در راه / چند از این باقلا تو گرمک خواه. (سنایی: جهانگیری ۱۱۳۸/۱)

**گرم کن، گرمکن** garm-kon (صفه، ا). ۱. پوشاکی که هنگام ورزش یا نرمش می پوشند.



۲. (فنی) برچسب هایی به شکل نوار باریک که داخل شیشه عقب اتومبیل کار می گذارند یا بر روی این شیشه می چسبانند و با جریان برق گرم می کنند تا شیشه بخار نگیرد.

**گرم کین** garm-kin (صه). (قد). (مجاز) سخت دشمنی و رزنده؛ گینه توز: سردنفس بود سگ گرم کین / روبه از آن دوخت مگر پوستین. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۶۸)

**گرم گاه، گرمگاه** garm-gāh (ا). (قد). (وسط روز که هوا بسیار گرم است: بر درختی شده بودم گرم گاهی و شاخه های آن درخت می زدم. (جامی<sup>۸</sup> ۲۹۱) روزی گرم گاه به وقت قبلوله، عضد کس فرستاد و قاضی را بخواند. (نظام الملک<sup>۲</sup> ۱۳۰)

**گرم گه، گرمکه** garm-gah (ا). (قد). (شاعرانه) گرم گاه ↑: چرخ از سموم گرم گه، زاده ویا هر چاشت گه / دفع ویا را جام شه یاقوت کردار آمده. (خاقانی ۳۹۱)

**گرم مزاج** garm-me(a)zāj [فا.عر.]. (صه). ۱. دارای میل جنسی زیاد. ۲. دارای طبیعتی گرم. ← گرم (م. ۱۹): جوچه مرغ را جهت بیماران سرد مزاج و جوچه خروس را برای مرضای گرم مزاج می بردند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۰۴/۲) اگر آید حاجت مردم گرم مزاج را به خوردن این شراب، به آب و گلاب مزوج کنند. (خیام<sup>۲</sup> ۷۳)

**گرمینه** garm-ine (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی از خانواده نرگس که پیاز دارد و تابستان‌ها گل می‌دهد.

**گرنج** gorenj [= برنج] (ا.) (قد.) (گیاهی) برنج<sup>۱</sup> →: به یک درم دوشاب می‌خریدم و به یک درم روغن و به یک درم آرد گرنج. (باخرزی ۳۳۰) زن دیگ برنهاد و ازبهر او گرنج پخت. (ظهیری سمرقندی ۲۹۰)

**گرنج‌کوب** g-kub (صفه، ا.) (قد.) برنج‌کوب (م. ۱) →: دختر گرنج‌کوب... گفت: دعا می‌کردم که... (بهاءالدین خطیبی ۱۷۹/۲)

**گرو** gerav (بر. گرویدن) ← گرویدن.

**گرو** gero[w] (ا.) ۱. مالی که در برابر دریافت وام نزد وام‌دهنده می‌گذارند یا مالی که برای مطمئن ساختن کسی از جهت به‌انجام رساندن تعهدی، به او یا به شخص ثالثی می‌سپارند؛ وثیقه: هرچه خرده‌ریز داشت... گرو قرضش... پیش صاحب‌خانه به‌امانت گذاشت. (هدایت<sup>۹</sup> ۶۸) ○ می‌زدم حلقه برآمد ز درون آوازی/ کای تو را خاتم دولت گرو اهرمان. (جامی<sup>۹</sup> ۵۹۳) گفت: اگر به‌کرم معذور داری، شاید که اسبی می‌جو بُوَد و نم‌دین به گرو. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۸) ۲. (امص.) شرط‌بندی: راستی، هنوز سرگروت با حسن و ایلستاده‌ای؟ (صفری: قایق‌ران رودپایز ۲۰۶: نجفی ۱۲۳۴) ○ گرو در مسابقت درست آید و در شطرنج و نرد درست نیاید. (راوندی: راحة الصدور: معین) ۳. (قد.) (مجاز) گرفتاری: انتظارم کشت باری گو برو/ تا رهد این جان مسکین از گرو. (مولوی ۳۵۰/۲)

○ **سَ بودن** (مصل.) (قد.) ۱. (مجاز) پیشی گرفتن؛ سبقت گرفتن: از آنتاب و مهتاب گرو می‌بُزد... ازحبت حسن و وجاهت مثل و مانند ندارد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۳۶) ○ چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن/ بیدقی راند که بُرد از مه و خورشید گرو. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۱) ○ ز گوران تک ریو دم در دویدن/ گرو بردم ز مرغان در پیریدن. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۵۰) ۲. موفق شدن در قمار یا مسابقه و به‌دست آوردن گرو: گرفتافت نکشد جان به وصال بدهم/ تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید. (سعدی<sup>۴</sup> ۲۶۷)

اخلاص؛ محبت: یکی از مریدان... ازسر گرمی برخاست و پای‌افزار کرد و پیش شیخ آمد. (جامی ۳۱۳۸) ○ تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده/ چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم‌سردم؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۷)

○ **سَ بازار** (مجاز) رونق؛ رواج: اول آن کس که خریدار شدش من بودم/ باعث گرمی بازار شدش من بودم. (وحشی ۲۲۱)

○ **سَ بازار یافتن** (قد.) (مجاز) دارای خواهان و مشتری شدن: چهره یوسف ز سیلی گرمی بازار یافت/ سایه دستی ز اخوان وطن می‌خواستم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۵۷۲)

○ **سَ شدن** (گرمی‌ام شد، گرمی‌ات شد، ...) (گفتگو) چیره شدن مزاج گرم بر بدن بر اثر خوردن آنچه طبیعتی گرم دارد: آن‌قدر گردو و آجیل خورد که گرمیش شد.

● **سَ کردن** (مصل.) (پزشکی قدیم) ۱. ایجاد گرمی کردن؛ به مزاج نیرو دادن: آن داروها که سده را بگشاید و گرمی نکنند به‌کار دارد. (اخوینی ۴۶۶) ۲. (قد.) (مجاز) مهر و علاقه از خود نشان دادن؛ محبت کردن: شیخ... جبین او را ببوسید و گرمی بسیار [کرد]. (عالم‌آرای صفوی ۱۲) ۳. (قد.) (مجاز) با عصبانیت و تند روی رفتار کردن: وگر با همه خلق نرمی کند/ تو بی‌چاره‌ای با تو گرمی کند. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۳)

○ **سَ کردن** (گرمی‌ام کرد، گرمی‌ات کرد، ...) (گفتگو) ۱. غلبه کردن مزاج گرم بر بدن بر اثر خوردن آنچه طبیعتی گرم دارد: اشخاص با خوردن شیرینی و تنقلات گرمیشان می‌کند. (اسلامی‌ندوشن ۸۴) ۲. (طنز) (مجاز) به کسی که در کاری زیاده‌روی می‌کند، می‌گویند: می‌ترسم گرمیت کند. ○ یک وقت گرمیت نکنند.

**گرمی‌دار** g-dār (صفه، قد.) دارای مزاج گرم: پدر را غسل بسیار است ولیکن پسر گرمی‌دار است. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۵) ○ مردم گرمی‌دار را [گوشت خرگور] زیان دارد. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

از سه در (بیرون) آوردن پرداختن وام و پس گرفتن گرو از وام دهند: میلف منظور را... جمع نمودند و خود به شخصه به بانک رهنی رفتند و خانه آن مرحوم را از گرو بیرون آوردند. (اقبال ۱/۸/۵ و ۴/۹)

به سه گذاشتن (سپردن) ۱. گرو گذاشتن (م. ۱) →: [او] آن کتاب را در زندان به ازای دوست رتال به گرو گذاشته است. (قاضی ۲۱۰) ۲. به عنوان نوا پیش کسی فرستادن یا به او سپردن. ← نوا ۲ (م. ۲): هردو، اولاد خود را به گرو شاه بسپاریم. اگر مردونی در جنگ فایق شد، شهنشاه اولاد مرا بکشد و اگر شکست خورد اولاد او کشته شوند. (مینوی ۱۹۸<sup>۳</sup>)

در سه کسی (کاری، چیزی) بودن (مجاز) متعلق یا وابسته به او (آن) بودن: محمد آقا... دلی دارد که در گرو صد دل دار است. (شاهانی ۱۵۳) این هردو گونه مضمون غالباً شامل اشارت به این نکته است که نیل به آنچه غایت سلوک است، در گرو رهایی از تعلقات... است. (زرین کوب ۱۶<sup>۴</sup>)

**گروان** gerav-ān (بم. گرواندن) (قد.) ← گرواندن. **گرواندن** g-r-d-an (م.م.م. بم. گروان) (قد.) به گرویدن واداشتن: شاید مانی در میان پیغمبران قدیم اول کسی باشد که برای گرواندن مردم به کیش خویش... طریقه تازه دیگری را در این راه پیش گرفته است. (اقبال ۳۲)

**گروانکه** gervānke [رو.] (ا.) (منسوخ) گیروانکه →: گروانکه چار... تند... در این مملکت چنان شد که اسلام در دیار فرنگ. (قائم مقام ۲۵)

**گروبندی** gero[w]-band-i (حامص.) شرط بستن: شرط بندی: شراب و قمار و بت ها و گرو بندی پلید است و کار اهرمن. (مخبر السلطنه ۴۸۴)

**گروپ** gorup[p] (ا.ص.) (گفتگو) گرپ (م. ۱) →. **گروپی** gorupp-i (قد.) (گفتگو) گرپ (م. ۲) →: داشت راه می رفت که گروپی خورد زمین. ۱. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است.

**گروش** gerav-eš (امص.) از گرویدن) (قد.) ایمان؛ اعتقاد: اهل عریستان... گروش و اعتقاد مخصوصی

• سه بستن (م.م.د.) (قد.) شرط بستن: با که گرو بست زمین کز میان / بازگشاید کمر آسمان. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۲۱) گرو بستند از امام به ردایی... و ساختی که هزار دینار ارزیدی. (نظامی عروضی ۹۰)

• سه دادن (م.م.م.) ۱. چیزی یا کسی را در مقابل دریافت وام به کسی سپردن: مردم... برای مالیات دیوان از دهات و شهر زن و دختر به آنها گرو داده، پول قرض می کنند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۶۵) ۲. مالی را در میان نهادن برای شرط بندی در امری: شرحی برضد این نطق و گندی دندان خود در آجیل خوردن اظهار [کرد] و دارایی خود را گرو داد، اگر کسی بتواند ثابت کند که ایشان... آجیل خورده اند. (مستوفی ۵۵۷/۳)

• سه ستاندن (م.م.م.) (قد.) پذیرفتن چیزی به عنوان گرو: گرو بستان نه پایندان و سوگند / که پایندان نباشد هم چو پایند. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۵۷) فردا به هزار دینار کاروان سرای و گرمابه گرو ستانم تا تو از آن جا خرج می کنی. (جمال الدین ابیروح ۶۶)

• سه کردن (م.م.م.) (قد.) • گرو گذاشتن (م. ۱) →: یکی صوفیان بین که می خورده اند / مرقع به سبکی گرو کرده اند. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۸) • از صافی دین چو قطره ای نیست مرا / سجاده گرو کنم به دودی بدم. (عطاری<sup>۳</sup> ۲۰۸) • سه کشیدن (م.م.د.) گرو کشی →.

• سه گذاشتن (گذاوردن) (م.م.م.) ۱. چیزی یا کسی را به عنوان گرو نزد کسی گذاشتن و در مقابل پولی دریافت کردن: چیزی از مایملک خود فروخت و چیزی گرو گذاشت. (قاضی ۶۴) • صنیع الدوله از تفره های ضراب خانه در بانک استقراضی گرو گذارد و آن وجه را راه انداخت. (مخبر السلطنه ۱۰۵) ۲. (مجاز) از دست دادن: آدم نمی خواهد غیبت مردم را بکند و دین و ایمان خودش را گرو بگذارد. ← شهری<sup>۱</sup> ۳۲) نیز ← به گرو گذاشتن.

• سه گرفتن (م.م.م.) ۱. چیزی را به عنوان گرو به تصرف آوردن: هزار تومان از من گرو گرفته. ۲. (ورزش) در کشتی، دراختیار گرفتن یکی از اعضای بدن حریف، به ویژه دست ها.



دارند. (نظام السلطنة ۱/۱۸۱) نشان شما از کدام روش  
پرسیم، آخر گروش را جایی باید که چنگ در زده باشد.  
(بهاءالدین خطیبی ۱/۸۷) هر که بُود اندر این جهان  
نابینا از گروش، او اندر آن جهان نابیناتر.  
(توجه تفسیری ۹۰۳)

• **گودن** (م.ص.د.) (قد.) گرویدن؛ ایمان  
آوردن: مؤمن گروش کند پاره پاره ببیند الله را.  
(معارف بهاء ولد: لغت نامه ۱)

**گروکشی** *gero[w]-ke(a)8-i* (حامص.) (گفتگو)  
چیزی را به تصرف خود دز آوردن تا مالک آن،  
مالی را بپردازد یا به وعده خود عمل کند: کار به  
گرو و گروکشی و نُخت کردن طرف مغلوب [می رسید].  
(شهری ۲۲/۱۷۰) فشار و تهدید و گروکشی در سایر  
روابط بین انگلیس و ایران هم در این معامله بی دخل  
نبوده است. (مستوفی ۳/۳۲۷)

**گروگان** *gero[w]-gān* (ا.) ۱. آن که یا آنچه  
درمقابل دریافت وام یا اطمینان خاطر برای  
انجام امری به گرو گذاشته می شود: گروگان من  
پسر مهتر من است که آن جا با آذین جنگ می کند و او را  
به تو دهم. (نفیسی ۴۷۹) گروگان و این خواسته هرچه  
هست / ز دینار و از تاج و تخت نشست - بتر هم چنین تا  
به نزدیک اوی / بگویش که ما را چه آمد به روی.  
(فردوسی ۳/۵۱۰) ۲. (امص.) (قد.) گرو (م. ۲) →  
نیز ← • گروگان بستن. ۳. (ص.) (قد.) (مجاز)  
اسیر؛ گرفتار: کعبه در شومی عرب چون قطب در تنگی  
صدف / یا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده. (خاقانی  
۳۷۱) • از محنت بازخر مرا یک ره / گر چند به دست غم  
گروگاتم. (مسعود سعد ۱/۲۹۵)

• **بستن** (م.ص.د.) (قد.) شرط بستن؛  
ابوبکر... با ابی خلف گروگان بستند که رومیان، فارسیان  
را غلبت کنند بر چهل اشتر. (بحر الفوائد ۲۰۰)

• **گودن** (م.ص.د.) (قد.) چیزی یا کسی را به  
گرو سپردن؛ به گرو سپردن کسی یا چیزی: تو  
آن جوادى شاه که آز گیتی را / سخاوت تو به دست فنا  
گروگان کرد. (مسعود سعد ۱/۱۵۳) • همان نیز با پاژ  
فرمان کنیم / ز خویشان فراوان گروگان کنیم. (فردوسی ۳)

۱۷۲۲) • چو این جا بیایی و فرمان کنی / روان را به  
یوزش گروگان کنی. (فردوسی ۳/۹۲)

• **گرفتن** (م.ص.د.) کسی یا چیزی را درمقابل  
رسیدن به خواسته خود، به تصرف آوردن:  
هوایما ربايان مسافران را آزاد کردند اما خلیان و خدمه  
هوایما را گروگان گرفتند.

• **به** (قد.) در برابر؛ درمقابل: این درشان کیست  
که مارافسای کند و شیر گیرد و مشت زند و به گروگان  
طعام فراوان خورَد؟ (میبی ۱/۲۸۱)

**گروگان** *goru-gān* (ا.) (ند.) آلت تناسلی مرد:  
جز غری را نهلی بهر گروگان قوی / گرچه چون گادن  
سگ گادن او دیر شود. (سنایی: جهانگیری ۱/۱۱۳۹)

**گروگان گیری** *gero[w]-gān-gir-i* (حامص.) کسی  
یا چیزی را درمقابل رسیدن به خواسته خود،  
به تصرف درآوردن: خاطره گروگان گیری و اشغال  
سفارت آمریکا هنوز زنده بود. (ترفی ۲۳۵)

**گروگر** *garu-gar* (ا.) (قد.) ۱. از نام های  
خداوند: فرزند تو امروز بُود جاهل و عاصی / فردات  
چه فریاد رسد پیش گروگر. (ناصر خسرو ۱/۵۰۷) • بقتید  
پیش گروگر به خاک / همی گفت کای دادفرمای پاک....  
(اسدی ۱/۶۰) ۲. (ص.) قابل پرستش: از مصطفی  
خلیفه و چون آدم صفی / از خود خلیفه کرده خدای  
گروگرش. (خاقانی: جهانگیری ۱/۱۱۴۰) • برون رنم ز  
ریگ و شکر کردم / به سجده پیش یزدان گروگر. (لبیبی:  
گنج ۱/۱۲۵) نیز ← **گرگر**.

**گروگر** *gor-o-gor* (د.) (گفتگو) ← **گر** ه گرگر.  
**گروگیری** *gero[w]-gir-i* (حامص.) گروکشی →  
با رباخواری و گروگیری آبروی خود را برده بودند.  
(اسلامی ندوشن ۲۵۹)

**گرومب** *goromb* (اصو.) (گفتگو) گرپ (م. ۱) →:  
صدای گرومب افتادن کتاب در ساختمان بیچید.

**گرومبی** *g-i* (د.) (گفتگو) گرپ (م. ۲) →: وقتی  
می خواست از پله های ایوان به حیاط برود، گرومبی  
خورد زمین. (علوی ۳/۵۹)

**گرونده** *gerav-ande* (ص.) (از گرویدن، ا.) (قد.)  
ایمان آورنده؛ مؤمن: توکل کنید بر خدای عزوجل، اگر

هستید شما گروندگان. (احمدجام ۱۶۲ح). ۵ ای گروندگان بترسید از خدای. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۱۶۳)

**گروه** goruh (۱). ۱. مجموعه‌ای از چند واحد هم‌جنس: گروه هوابها، گروه تولیدکنندگان منسوجات. ۲. عده‌ای از اشخاص (معمولاً دارای ویژگی یک‌سان یا نزدیک به هم): گروه نمایندگان اقلیت. ۳. گروهی عقیده دارند که... ۴. گروهی می‌کنند تا هر روز ختمی کنند. (بحرالفوائد ۲۴۱) ۵. گروهی گفته‌اند که حرکت انقباض را به حس نشاید اندریافتن. (نظامی عروضی ۱۰۶) ۳. ۴. آموزشی →. (اداری) امتیاز کارمند از جهت مدرک تحصیلی و سابقه کار که خود به چند پایه تقسیم می‌شود. ← پایه (م. ۸): او با گروه ۱۰ استخدام شده‌است. ۵. (نظامی) واحدی از سربازان شامل ۹ نفر. ← گروه‌بان. ۶. (ادبی) عبارت (م. ۱) →. ۷. (ورزش) چند بازی‌کن یا تیم که برای برگزاری مسابقه‌ها با قرعه‌کشی در یک دسته مسابقاتی قرار می‌گیرند: کشتی‌گیر وزن ۵۸ کیلوگرم ایران، پس از قرعه‌کشی، در گروه چهار بازی‌های آسیایی قرار گرفت. ۸. (زبان‌شناسی) سازه (م. ۳) →. ۹. (قد). (مجاز) مردم: یکی غار بود اندر آن برزکوه / بدو سخت نزدیک و دور از گروه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۹۷)

→ **آموزشی** بخشی از یک دانشکده یا آموزش‌گاه عالی که در آن رشته ویژه‌ای همراه با دروس مشابه و مربوط به یک‌دیگر تدریس می‌شود: گروه آموزشی ادبیات فارسی، گروه آموزشی ریاضی.

→ **پژوهشی** بخشی از یک دانشکده یا مؤسسه تحقیقاتی که در آن عده‌ای از افراد تحصیل کرده به پژوهش می‌پردازند.

→ **خون** (پزشکی) نوع خون هر شخص که براساس وجود یا عدم آنتی‌ژن‌های خاص، در سطح گلبول‌های قرمز تقسیم‌بندی می‌شود: گروه خون آ، گروه خون آپ.

→ **ضربت** (نظامی) دسته‌ای از نظامیان آموزش‌دیده در نیروهای نظامی و انتظامی که

وظیفه آنها اقدام سریع علیه تبه‌کاران در موقعیت‌های خطرناک است.

→ **فشار (سیاسی)** ۱. گروهی که با تهدید و اعمال زور و برهم زدن گردهم‌آیی‌ها، علیه مخالفان سیاسی خود فعالیت می‌کنند. ۲. گروه متنفذ و صاحب قدرت اقتصادی. ۳. **موسیقی** (موسیقی) آنسامبل →.

**گروه‌ها** goruh-g-ā (ص.، ق.، قد). گروه‌ها گروه؛ دسته‌دسته: دوستان همه یک‌سان نباشند. گروه‌ها گروند. (بخاری ۲۴۰) ۵. رسیدند گردان میان دو کوه / سپاه اندرآمد گروه‌ها گروند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۹۲)

**گروهان** goruh-ān (۱). ۱. (نظامی) واحد نظامی معمولاً مرکب از سه دسته و کوچک‌تر از گردان: گروهان تسلیم شده بود اما آن نامرد از سنگرش آتش می‌بارید. (← محمود<sup>۲</sup> ۱۹۴) ۵. این چند گروهان به واسطه ممانعت قشون روس از شریف‌آباد قزوین قدم فراتر نتوانسته بودند بگذارند. (مستوفی ۴۳۲/۳) ۲. (قد). طایفه‌ها؛ قبیله‌ها: آن گروهان را که سال ایشان ایستاده‌است دیگرگونه روزگار است نیز کشت و ورز را. (بیرونی ۲۴۲) ۳. (قد). جمع؛ جماعت؛ گروه مردم: چند هلاک کردیم پیش ایشان از گروهان ایشان که سخت‌تر بودند از ایشان به زور و قوت. (ترجمه تفسیرطبری ۱۷۴۳)

**گروه‌بان** goruh-bān (ص.، ا.، نظامی) درجه‌داری که دارای درجه‌ای بالاتر از سرجوخه و پایین‌تر از استوار است و در سازمان ارتش فرمان‌دهی یک گروه را (حدود ۹ نفر) برعهده دارد: گروه‌بان یکم، گروه‌بان دوم، گروه‌بان سوم.

→ **نگهبان** (نظامی) گروه‌بان نگهبان ↓. **گروه‌بان نگهبان** g-negah-bān (۱). (نظامی) درجه‌داری که هم‌آهنگ کردن وظایف نگهبانان را برعهده دارد و بر اجرای دقیق کار آنها نظارت می‌کند.

**گروه‌بانی** goruh-bān-i (حامص). (نظامی) ۱. گروه‌بان بودن یا درجه گروه‌بان

داشتن. ۲. (صد، منسوب به گروه‌بان) مربوط به گروه‌بان: دایی‌ام کارآموز رسته مخابرات در آموزشگاه گروه‌بانی است. (دیانی ۸۳)

**گروه‌بندی** goruh-band-i (حاصـ). ۱. تقسیم تعدادی از اشخاص یا اشیا به چند گروه: آموزگار به گروه‌بندی دانش‌آموزان مشغول شد. ۲. (ا. گروه (م. ۲) → باید همه مسئولین... به‌دور از گروه‌بندی‌های سیاسی بر دشواری‌های موجود غلبه [کنند]. ○ این کشور سعی می‌کند هرگونه گروه‌بندی اقتصادی را تقویت کند.

**گروه‌درمانی** goruh-darmān-i (حاصـ، ا. پزشکی) نوعی روش درمان روانی که در آن گروه‌های کوچکی از بیماران مشکلات خود را با یک‌دیگر درمیان می‌گذارند و درمان‌گر اداره‌کننده بحث است.

**گروهک** goruh-ak (مصنـ. گروه، ا. سیاسی) حزب یا جمعیت سیاسی کوچک یا بی‌اهمیت. ۱. معمولاً این عنوان از سوی مخالفان حزب یا جمعیت داده می‌شود.

**گروهکی** g-i (صد، منسوب به گروهک) عضو یا هوادار گروهک.

**گروه‌واژه** goruh-vāže (ا. زبان‌شناسی) عبارت (م. ۱) →

**گروهه** goruh-e [= گلوله] (ا. قد). گلوله ریسمان، پنبه، و مانند آنها: هرآن گروهه که پیچیده‌شد به دوک بخرد/ به کارخانه همت حریر گشت و کتان. (پروین اعتصامی ۱۸۹) ○ قدری پشم پاک بر شکل گروهه مدور کنند. و نصفی از این گروهه در این موم گذاخته فروبرند. (ابونصری ۵۴)

**گروهی** goruh-i (صد، منسوب به گروه) ۱. مربوط به گروه: بازی‌های گروهی، کارگروهی، منافع گروهی. ۲. (ق. دسته جمعی: مردم گروهی به‌طرف در آمدند.

**گرویدن** gerav-id-an (مصـ، بـ. گز: قد). ۱. ایمان آوردن؛ اعتقاد پیدا کردن: با استدلال‌ات منطقی... توای عاقله پی به حقیقت مسائل می‌بُرد و به

استدلال‌کننده و صاحب‌دعوت می‌گردد. (اقبال ۳۲) ○ همه پند من یک‌به‌یک بشنوید/ بدین خوب گفتار من بگروید. (فردوسی ۹۲) ○ مرا به خدایی بی‌رستید و اقرار دهید که من خدایم، و هرکه بگردد، پاداش نیکو کنم و هرکه نگیرد، به آتش بسوزم. (بلعمی ۹۱) ۲. تصدیق کردن: گرویدن چنان‌که بگروی که پرسی هست و مردم زیر فرمان است و هرچه بدین مآند. این را به تازی تصدیق خوانند. (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۵: معین) ۳. [= گراییدن؟] تمایل پیدا کردن: به صحبت رؤسا و اعظم گروید. (شروتری ۱۴۵) ○ بدو باید که دانا بگردد زود/ که جنگ او زیان شد، صلح او سود. (نظامی ۴۳۳) ○ اگر پادیده‌ای نادیده مشن/ تو برهان خواه و بر تقلید مگرو. (ناصرخسرو: لغت‌نامه ۱)

**گرویده** gerav-id-e (صف. از گرویدن، ا. قد). آن‌که به دین یا مذهبی ایمان آورده‌باشد؛ مؤمن: توکل کنید بر خدای عزوجل، اگر هستید شما گرویدگان. (احمدجام ۱۶۲ ح). ○ ایل‌س گمان خویش بر ایشان راست کرد و ازیس او برفتند مگر گروهی از گرویدگان. (ناصرخسرو ۲۱۰) ۱. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گرویی** gero-y(ʿ)-i (صد، منسوب به گرو، ا. ۱. آنچه به‌عنوان گرو نگه‌داری یا دریافت شود؛ وثیقه: کسانی بودند که پول قرض می‌دادند با ربح‌های سنگین. گاهی گرویی نیز می‌گرفتند. (اسلامی‌ندوشن ۳۲) ○ فردا خواهند فرستاد و از ما گرویی خواهند گرفت. (میرزا حبیب ۲۵۴) ۲. (قد). گروگان (م. ۱) →: کدخدایان سرخس رفته‌اند که گرویی‌ها و اسرایی که دارند بیاورند. (وقایع‌التقیه ۲)

**گرو** gero (مصـ، مال یا کسی را در مقابل دریافت وام یا چیزی دیگر به کسی سپردن: خوانین... که پسرهایشان را گرویی داده‌بودند، بنای آمدوشد و مطالبه گرویی‌ها را گذاشتند. (نظام‌السلطنه ۱۹۲/۱)

**گروهه** gereh (ا. ۱. به‌هم‌پیچیدگی دو یا چند رشته مانند طناب یا ریسمان به‌یک‌دیگر به‌طوری‌که به‌راحتی ازهم باز نشوند: صدای سه

جعد او پرشکن. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۰۸)

◻ ~ آسیابان گرهی که به وسیله آن سر کیسه های آرد و غلات را می بندند.

◻ ~ از کار کسی گشودن (باز کردن): (حاجان مشکل او را حل کردن: اگر پایش می افتاد که بتواند انسانی بکند و گره از کار مسلمانی بگشاید، مضایقه نداشت. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۸۹)

◻ ~ بارکش گرهی که در باربندی و بارکشی به کار می رود.

◻ ~ بر آب بستن (زدن) (قد). (مجاز) جادوگری کردن یا کار بسیار سخت انجام دادن: او وزیری داشت گیر و عشووده/ کو بر آب از مکر بریستی گره. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۲/۱)

◻ ~ بر (به) ابرو انداختن (آوردن، زدن) (مجاز) ابروها را درهم کشیدن به نشانه خشم گرفتن یا خشمگین بودن: اخم کردن: در جواب آنها به نگاه حقارت آمیزی اکتفا نمود و بایی اعتنایی تمام گره به ابرو آورد. (جمالزاده<sup>۵</sup> ۱۷/۱) ◻ گرهی به ابرو انداخت. (علی زاده ۸۴/۱) ◻ مزن تا توانی بر ابرو گره/ که دشمن اگرچه زیون، دوست به. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۳)

◻ ~ بر (به) باد زدن (مجاز) ۱. کار بیهوده کردن: شغلش خرید و فروش گنج نامه است و سرگرمی اش ورق گنجه. یعنی در مجموع گره بر باد می زند. (دیانی ۱۵) ۲. (قد). بر امر ناپای دار اعتماد کردن و متکی شدن: گره به باد مزن گره بر مراد زود/ که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۱)

◻ ~ بر پیشانی کسی خوردن (مجاز) چین بر پیشانی داشتن او بر اثر غم و ناراحتی: جسارت من کار خود را کرد و گرهی که از بی تکلیفی و تردید بر پیشانی ما خورده بود، باز شد. (حجازی ۹۰)

◻ ~ بر (در) چیزی (کاری) افتادن (مجاز) دچار مشکل شدن آن: در کارم گره افتاده. ◻ در من نگر و گره بر ابروی مزن/ کز ابرویت گره بر این کار افتاد. (عطارد<sup>۳</sup> ۱۸۱) ◻ من خود صفت عشق بتوانم گفت/ کز گره گره بر سختم می افتد. (صدر خجندی: تزهت ۵۰۶) ◻ ~ برداشتن (مصلح. ا. گفتگو) (مجاز) ختم شدن:

یا چهار تک زنگ... مثل گرهی بر یک طناب، زنجیره مداوم و یک نواخت را قطع... و وصل [می کند]. (گلشیری<sup>۱</sup> ۲۶) ◻ این گره از رشته دین کرده اند/ پنبه حلاج بدین کرده اند. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۶۶)



۲. (گیاهی) به صورت توده در آمده اجزای یک یا چند جسم بر روی هم به شکل برآمدگی چنان که در ساقه نی و بعضی درخت ها: مردی... مشغول به بکندن پوست [درخت] و هموار کردن گره های آن بود. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۳۲) ◻ ای نیزه تو هم چو درختی که مر او را/ در هر گرهی از دل بدخواه تو باری است. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۳)

۳. (مجاز) امری که به سادگی قابل توجیه یا حل نباشد؛ کار مشکل: در این منطقه باید میدانی احداث شود تا گره های ترافیکی منطقه حل گردد. نیز ◻ - گره گشودن، گره گشا. ۴. (صنایع دستی) در قالی بافی، پیچیدگی نخ پرز به دور تار که اساس کار قالی بافی است: در زیراندازها به علت این که گره ها بدون پیچش از پشت تارها زده می شد... دوام ندارد. (مجله فرش) ۵. واحد اندازه گیری طول معادل ده سانتی متر و در قدیم، برابر یک چهارم چارک یا یک شانزدهم ذرع: رفیق دیگری... چند گره از کنار سفره حریم گرفته نیم رخ لم داده... بود. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۲۶) ◻ آن سطر تقریباً شش گره طول داشت. (مخبر السلطنه ۱۲۲) ◻ فراوان بگشند زره/ ز میدان زره برنشد یک گره. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۵۱) ◻ در دریانوردی، واحد اندازه گیری سرعت که حدوداً معادل ۱۸۵۰ متر در ساعت است. ۷. (فیزیک) هریک از نقطه های بدون حرکت در موج های ایستاده. ۸. (قد). (مجاز) گرفتگی زبان؛ لکنت: بگشای گره از زبان من تا دریابند سخن من. (مبیدی<sup>۱</sup> ۱۱۵/۶) ۹. (قد). (مجاز) عیب: دو کس تشسته اند چشم هردو روشن: در او سبیلی نه، غباری، گرهی نه. (شمس تبریزی<sup>۱</sup> ۱۱۲/۲) ۱۰. (قد). (مجاز) چین و شکنج: ز سر تا به بن زلف او پُر گره/ ز بن تا به سر

نشوند: روی سینه‌اش بند عنایی به شکل پروانه گره خورده بود. (← علوی<sup>۲</sup> ۱۴۰) رشته‌ام تاب گره خوردن ز کوتاهی نداشت/.... (فطرت: آندراج) ۲. (مجاز) با مشکل روبه‌رو شدن (کار)؛ پیچیدگی پیدا کردن (کار): یکی دو هفته‌ای گذشت. بابام روبه‌راه‌تر که نشد هیچ، کارش بیش‌تر گره خورد. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۲۴) ۰ بهتر است... داخل صحبت بشوی و ببینی کار کجا گره خورده‌است. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۴۶) ۳. (مجاز) ارتباط پیدا کردن؛ مرتبط شدن: سرنوشت‌ها به هم گره می‌خورند. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۹۹) ۴. (مجاز) پیچیده شدن و گیر کردن: حق توی گلویش گره خورد. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۶۴) ۵. (مجاز) تلاقی کردن: نگاهش با نگاهم گره می‌خورد.

۰ **سه در دل گرفتن** (قد). (مجاز) ناراحت شدن؛ غمگین شدن: یا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو لاف/ یا گره از بی‌بری در دل نمی‌باید گرفت. (صائب<sup>۱</sup> ۶۹۱)

۰ **سه در کار کسی** (چیزی) **انداختن** (مجاز) او (آن) را دچار مشکل کردن: این حرف گرهی در کار مشروطیت انداخت که هنوز گشوده نشده‌است. (مخبرالسلطنه ۱۴۵)

۰ **سه در سه** (قد). دارای گره‌های بسیار، و به مجاز، دارای مشکلات فراوان: گرچه گره‌درگرم بود جای/ برنگرفت از سر این رشته پای. (نظامی<sup>۱</sup> ۵۲)

۰ **سه دریایی گره** (بر. ۶) →.

۰ **سه دوخت** (**دو خفتی**) گرهی که در بستن طناب به تنه درخت و میله‌های استوانه‌ای، عمودی، افقی، و نیز برای بستن بند چادر به کار می‌رود.

• **سه زدن** (مصد.م). ۱. به هم بستن و پیچیدن دو چیز به طوری که به راحتی از هم باز نشوند: در روز سیزده نوروز علف‌ها را گره [می‌زدند]. (جمال‌زاده<sup>۹</sup> ۲۲) ۰ مویی چنین دریغ نباشد گره زدن؟/ بگذار تا کنار و برت مشک بو بؤد. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۰۵) ۲. (مجاز) ارتباط دادن؛ مرتبط کردن: سرنوشت

انگشت‌های پایت گره برمی‌دارد و پیچ می‌خورد. (شاملو ۲۱۷)

۰ **سه بر سه** (قد). (مجاز) پیچ در پیچ؛ دارای پیچ‌زشتن: به تن بر یکی آسمان‌گون زره/ چو مرغول زنگی گره‌برگره. (نظامی<sup>۷</sup> ۱۱۴)

• **سه بستن** (مصد.م). ۱. چیزی را با گره نگه داشتن یا در میان پیچیدگی گره نهادن: پول و... انعامی به دستش می‌رسید در گوشه دست‌مال یا چارقد گره می‌بست. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۷۸) ۲. (قد). (مجاز) محکم و استوار کردن: به رزم اندر آید پیوشد زره/ یکی چو شن از بر بیندد گره. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۲۲)

۰ **سه بشکه کش گرهی** که برای بستن و حمل بشکه‌های بزرگ و ظروف بی‌دسته و محمولاتی شبیه هندوانه و خربزه به کار می‌رود.

۰ **سه به دست کسی باز شدن** (مجاز) حل شدن مشکل به کمک او: هرچه بیش‌تر می‌خوانم، مطلب کمتر دست‌گیر می‌شود... آمده‌ام که شاید این گره به دست گره‌گشای سرکار باز شود. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۱۹)

۰ **سه پل** (صنایع دستی) در قالی‌بافی، گرهی که به تار بعد از تار کناری زده می‌شود.

۰ **سه توای** [در کار کسی] **افتادن** (مجاز) در کار او مشکل ایجاد شدن: غریبی؟ مگر گره توی کارت افتاده؟ (← میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۸۳) ۰ مگر خدای نخواسته در کارتان گرهی افتاده‌است؟ (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۱۵)

۰ **سه حلقه** گره خرگوش ↓.

۰ **سه خرگوش گرهی** که با آن می‌توان حلقه ثابتی در طناب به وجود آورد که تنگ و گشاد نشود.

۰ **سه خفت** (**خفتی**) گرهی بسیار ساده که به وسیله آن حلقه‌ای ایجاد می‌شود که قابل بزرگ و کوچک شدن است و آن برای بستن بند کفش و پوتین و در ساختن حلقه و کمند به کار می‌رود.

• **سه خوردن** (مصد.ل). ۱. به هم بسته و پیچیده شدن دو چیز به طوری که به راحتی از هم باز

□ **سـ کردن ابرو** (مجاز) اخم کردن: عادت داشت ابروهایش را گره کند. (دریابندری ۳۸)

□ **سـ کنده کش** گرهی که برای حمل محمولاتی از قبیل بشکه‌های خالی یا کُنده‌های بزرگ درخت به کار می‌رود و به وسیله آن محموله را بر روی زمین می‌کشند.

□ **سـ کور** ۱. گرهی که بدون قاعده بسته شود و باز کردن آن دشوار و گاهی غیرممکن باشد. ۲. (مجاز) امر بسیار مشکل: علل و دلایل تمام این حالات در ضمیر ناخودآگاه اوست. گره کور در آن جاست.

□ **سـ** (گفتگو) ۱. دارای گره‌های بسیار: لاشه عریان با ستون فقرات گره‌گره حالت تنه درخت عجیبی را داشت. (جمال‌زاده ۱۸ ۷۸) ۲. (مجاز) دارای گلوله‌های کوچک: آن قدر باید ماست را به هم بزیند تا گره‌گره نباشد. ۳. به صورت چین دار: [گیسو را] گره‌گره روی شانه‌ها افشان [می‌کردند]. (شهری ۲ ۳۱۸/۴)

□ **سـ [بر] گشودن** ۱. باز کردن گره: پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره. (مولوی ۱ ۱۹۶/۳) ۲. (مجاز) حل کردن و برطرف کردن امر مشکل: این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۹۵) □ اگر مر این گره سخت را تو بگشایی / حقت به جان و به دل بندهوار بگزاریم. (ناصرخسرو ۱ ۷۱)

□ **سـ لِنفاوی (لِنفی)** (جانوری) هریک از برآمدگی‌های کوچکی که با فاصله‌هایی در طول دستگاه لنفاوی وجود دارد و مانع ورود ذرات بیگانه به جریان خون می‌شود و در بعضی نقاط بدن مانند زیربغل، کشاله ران، یا گردن زیادتر است و در بعضی عفونت‌ها ملتهب و بزرگ می‌شود.

□ **سـ ماهی گیر** گرهی که در بسته‌بندی‌هایی که پس از گره زدن احتیاج به فشار دارد به کار می‌رود. بسته را در میان حفره‌ای که در وسط این گره ایجاد می‌شود، می‌گذارند و سپس دو سر طناب را می‌کشند.

اعتقادات خود را پیش از حد به مسائل سیاسی گره زده‌ایم.

□ **سـ شدن** (مصل.ج.) (گفتگو) ۱. گره خوردن (م. ۱) →: پند تنبان تسمه یا نواری از نخ یا پشم... که از جلو تنبان بر زیر شکم گره شده، آویز می‌گردید... (شهری ۲/۲۱۴) □ به من هم چون خضر دادند عمر جاودان اما / گره شد رشته عمرم ز بس بر خویش پیچیدم. (صائب ۱ ۲۶۷۲) ۲. (مجاز) □ گره خوردن (م. ۴) →: بغضی که مدتی بیخ گلویم گره شده بود، یک دفعه ترکید. (جمال‌زاده ۱۵ ۸۴)

□ **سـ شکاف دار** گرهی که برای بستن طناب به میله‌های عمودی و افقی که دوسر آنها آزاد یا مقید باشد و نیز در موارد بسیار دیگر به کار می‌رود.

□ **سـ علف کش** گرهی که برای بستن دوسر طناب در بسته‌های علف و غلات به کار می‌رود.

□ **سـ فارسی** (صنایع دستی) در قالی بافی، گرهی که در آن نخ پرز، تار طرف چپ را دور زده از پشت تار طرف راست بیرون می‌آید.

□ **سـ فارسی باف** (صنایع دستی) □ گره فارسی ↑ . □ **سـ کار باز شدن** (مجاز) مشکلات و گرفتاری‌های آن برطرف شدن: حال بیمار را به او می‌گفتم و دستور تازه‌ای می‌گرفتم و برمی‌گشتم. اما گره کار باز نمی‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹)

□ **سـ کار کسی را باز کردن** (مجاز) □ گره از کار کسی گشودن →: این شندرغاز... گره کارش را باز نمی‌کرد. (آقایی: شکوفای ۲۵)

□ **سـ کردن** (مصل.م.) ۱. گره زدن (م. ۱) →: طناب پشمی... را تائیده، گره کرده، نیت بستن می‌کردند. (شهری ۲ ۱۰۴/۳) □ دشمن من این تن بدمهر مست / کرده گره دامن بر دامنم. (ناصرخسرو ۸ ۳۲۷) ۲. (مصل.ج.) (مجاز) □ گره خوردن (م. ۴) →: شنیدن این بیان و دیدن آن وضع پریشان چنان مرا آشفته کرد که گریه در گلو گره کرده، از خانه آن مرحوم بیرون آمدم. (اقبال ۱ ۹/۵ و ۳/۸) نیز ← مشت □ مشت را گره کردن.

◻ **سه مراد** (گفتگو) (مجاز) تکه پارچه‌ای که به‌نیت برآورده شدن حاجت خود به ضریح امام‌زاده یا مکان مقدس دیگر گره می‌زنند.

◻ **سه مربع** ۱. گرهی به‌شکل مربع که برای بستن دو سر طناب به یک‌دیگر و بستن انتهای نوار در زخم‌بندی و کمک‌های اولیه به کار می‌رود. ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، مقیاسی برای تعداد گره‌های موجود قالی در مربعی با ۶/۵ سانتی‌متر عرض.

◻ **سه معمولی** گرهی که برای بستن سر طناب و جلوگیری از رد شدن طناب از سوراخ یا حلقه فلزی به کار می‌رود.

◻ **سه نخودی** (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، هریک از گره‌های شبیه دانه تسبیح در ریشه قالی.

◻ **سه نساج** گرهی که برای دو سر طناب که دارای قطره‌های مختلف است به کار می‌رود.

◻ **سه هشت** گرهی به‌شکل هشت لاتینی ( 8 ) که برای بستن سر طناب و جلوگیری از عبور طناب از حلقه‌های فلزی و سوراخ قرقره به کار می‌رود.

◻ **سه یک‌خفت** ◻ گره خفت →.

**گره** goroh [= گره] (۱). (قد). (شاعرانه) گره (م. ۲) →: **گرهی** را نشانده‌بودم پیش / بر نهاده به دست جام مدام. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۲۲)

**گره‌بسته** gereh-bast-e (ص. ۱). ویژگی آنچه بر آن گره زده‌باشند. ◻ گره (م. ۱): پیونده را همراه با دست‌مال گره‌بسته... برای مطالعه و تشخیص مقامات صالحه فرستادند. (شاهانی ۲۳) ۲. (قد). (مجاز) مبهم؛ پوشیده: بسی نکته‌های گره‌بسته گفت / که آن دُر ناسته را کس نسفت. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۰۹)

**گره‌بند** gereh-band (ص. ۱). (قد). هریک از دو رشته کوتاهی در لباس و مانند آن، که آنها را به هم گره می‌زنند: ساق‌های [چاقچور]... در زیر زانو با گره‌بندهایی استوار می‌گردید. (شهری<sup>۲</sup> ۳۳۰/۴) ◻ نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره‌بند قباي غنچه وا کرد.

(حافظ<sup>۲</sup> ۲۶۸)

**گره‌پیشانی** gereh-pišāni (ص. ۱). (قد). (مجاز) اخمو؛ عیوس: کبر یک‌سو نه اگر شاهد درویشانی / دیو خوش طبع به از حور گره‌پیشانی. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۱۸)

**گره‌خورده** gereh-xor-d-e (ص. ۱). دارای گره. ◻ گره (م. ۱): طناب گره‌خورده. ۲. (مجاز) مشکل؛ پیچیده: مشکل‌گشای کار گره‌خورده این شخص است. ◻ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گره‌دار** gereh-dār (ص. ۱). دارای گره. ◻ گره (م. ۱): طناب گره‌دار. ۲. دارای گره. ◻ گره (م. ۲): منتشا... چوبی سیاه گره‌دار مخصوص قلندران [است]. (شهری<sup>۲</sup> ۱۶۱/۲-۱۶۲ ح. ۳). (گفتگو) (مجاز) دارای خش؛ گرفته: با همان صدای گره‌دار و فروخورده گفت... (میرصادقی<sup>۵</sup> ۱۰۶۵)

**گره‌زده** gereh-zad-e (ص. ۱). دارای گره. ◻ گره (م. ۱): دست‌مال گره‌زده‌ای یافتم. (قاضی ۴۴۷) ۲. (قد). (مجاز) پیچیده؛ همراه با تعقید: سخن که... بادی‌ست گره‌زده. (لودی ۸)

**گره‌زنی** gereh-zan-i (حاص. ۱). عمل گره زدن: ماشین گره‌زنی کارخانه نساجی.

**گره‌گاه** gereh-gāh (۱). ۱. جایی که در آن گره زده می‌شود: گره‌گاه طناب کشتی. ۲. (مجاز) جای تلاقی و برخورد: محصور در خاطرات مشترک و آشنا به گره‌گاه‌های عاطفی هم... نشست بودند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۹)

**گره‌گشایی** [gereh-gošā-y] (ص. ۱). بازکننده گره، و به‌مجاز، آن‌که مشکلات و گرفتاری‌ها را حل و رفع می‌کند: حل مشکل به فکر گره‌گشای ایشان به عمل آمد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۴۵) ◻ چو نانه بردل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست. (حافظ<sup>۲</sup> ۲۳) ◻ این درد را... درمان چه و این عقده را... گره‌گشای کو؟ (جوینی<sup>۱</sup> ۱۳۴/۱)

**گره‌گشایی** gereh-gošā-y(ʿ)-i (حاص. ۱). عمل گره‌گشای، و به‌مجاز، مشکل‌گشایی: در کارهای مجلس... گره‌گشایی... از من ساخته‌بود و از دیگران ساخته‌نیود. (مخبرالسلطنه ۱۶۹)

آواز آید. (خطیر جرفادقانی: ۱۶۲)

**گری** <sup>۱</sup> gar-i (حامص، ا. (ق.د.)) (پزشکی) ۱. جرب  
→ منظور از قوبا بیماری پوستی قارچی مانند جرب و  
گری می باشد. (- شهری ۲ ۴۸۶/۵ - ۴۸۷) ۲.  
کچلی.

**گری** <sup>۲</sup> gari (= جرب = گریب) [ا. (ق.د.)] ۱.  
جرب (م. ا) → مساحت شهر چهارصد گری زمین  
بود. (ابن اسفندیار ۷۱/۱) ۵ باش تا چون چشم ترکان  
تنگ گردد گور تو / گرچه خود را گور سازی در مسافت  
ده گری. (سنایی: جهانگیری ۱۱۴۲/۱) ۲. پسمانه ای که  
مقدار آن در زمان ها و مکان های متفاوت، از  
۴۲ لیتر تا ۱۰۵ لیتر بوده است: بدهم هژده گری  
گندم تمام / زآن که اینم در سمرقندست وام. (عطار ۶  
۱۹۰)

**گری** geri (بم. گریستن و گریستن و گرییدن) ۱. ←  
گریستن. ۲. (امص. (ق.د.)) گریه: جز از او کس ندیده  
از بشری / در طلب گاه خنده گاه گری. (سنایی: جهانگیری  
۱۱۴۲/۱) ۵ بیش از آن باشد کز عشق تو من موی شدم /  
سال تسلا خروش و ماهاتماه گری. (فرخی ۱ ۳۷۷)  
**گریان** gery-ān (ص.د.) ۱. ویژگی آن که یا آنچه  
اشک می ریزد و گریه می کند؛ گریه کننده: با  
چشم گریان پای منقل نشسته بودند. (هدایت ۶ ۳۴) ۵  
هر دو گریانم، هر دو زرد و هر دو در گداز / ...  
(منوچهری ۱ ۷۱) ۲. (ق.د.) در حال گریستن: گریان و  
از خود بی خود راه افتادم. (آل احمد ۱ ۱۲۸) ۵ برفتند  
یک سر به نزدیک شاه / غریوان و گریان و فریادخواه.  
(فردوسی ۳ ۹۱۶) ۳. (بم. گریانندن) ← گریانندن.

• **گری کردن** (مص.د.) (ق.د.) به گریه افتادن؛  
گریه کردن: زمانی به سالوس گریان شدم / که من  
زانچه گفتم پشیمان شدم. (سعدی ۱ ۱۷۹) ۵ به خورشید  
ماهیش بریان شدی / از او چرخ گردنده گریان شدی.

(فردوسی ۴ ۱۴۹)

• **گری کردن** (مص.د.) (ق.د.) به گریه انداختن: و  
بخواهی ورا دو بوسه زنی / او بخندد تو را کند گریان.  
(ابوالمظفر جغانی: لباب الالباب ۲۸: معین)

**گریانندن** g-d-an (مص.د، بم. گریان) به گریه

• **گری کردن** (مص.د.) باز کردن گره، و  
به مجاز، مشکلی را حل کردن: مالیات نمک،  
افزایش گمرک، گره کشایی نمی کند. (مستوفی ۳/۱۰۶) ۵  
به هوش باش دلی را به سهو نخراشی / به ناخنی که توانی  
گره کشایی کرد. (صائب ۱۸۲۵)

**گره گلوله** gereh-golule (ا. (گفتگی)) گره گوله ↓  
کلام از ضربه های چوب... پُر از گره گلوله است. (شاملو  
۲۰۲)

**گره گوله** gereh-gulle (ا. (گفتگی)) ۱. هر چیز  
مدور و به صورت گلوله درآمده: شیر فاسد بوده...  
حاصل... جز شیری گره گوله شده چیزی نبوده. (مستوفی  
۳/۱۵۰ ح. ۳) ۲. برآمدگی های نامنظم در سطح  
چیزی: بر پیشانی بنا ستریه های سقف نامرتب بیرون  
زده و [به صورت] گره گوله... داد می زد که به عجله  
ساخته اند. (آل احمد ۶ ۱۴)

**گره گیر** gereh-gir (ص.د.) (ق.د.) ۱. (مجاز) دارای  
چین و شکن: بیا تا با کند گیسوان گره گیر تو این بار  
جاویدان را ببرند. (نفیسی ۴۱۶) ۵ دل در اندیشه آن  
زلف گره گیر افتاد / عاقلان مژده که دیوانه به زنجیر افتاد.  
(فروغی: از صباتینما ۸۵/۱) ۵ خنده جام می و زلف گره گیر  
نگار / ای پساتوبه که چون توبه حافظ بشکست. (حافظ ۱  
۲۰) ۲. با گره بسته شده، و به مجاز، استوار؛  
پابرجا: در دلم غصه ای گره گیر است / چرخ تسکین آن  
دهد؟ ندهد. (خاقانی ۷۶۱)

**گره مند** gereh-mand (ص.د.) (ق.د.) دارای گره: در  
حلقه رشته گره مند / زندانی بند گشته بی بند. (نظامی ۲  
۲۰۹)

**گرهه** gerehe (ا. (ق.د.)) (جانوری) کنه؛ کنه شتر:  
باکی نبُود که گرهِه از خویشتن به دور کند و روا نبُود که  
هیچ بوی خوشی به خویشتن درمالد. (ترجمة النهایه طوسی  
۱۴۶: معین)

**گرهچ** gar-hiç (= اگر + هیچ) (ق.د.) (شاعرانه)  
اگر اتفاقاً: و آن دم که به تشنگان خود وانگری / گرهِچ  
مرا ببینی آنجا، وایرسا (ایرال دین: زهت ۵۶۰) ۵ آن یار  
کزو کار مرا ساز آید / گرهِچ خرامان ز دم باز آید -  
مانند دف و چنگ مرا از شادی / در حال، رگ و پوست به



انداختن: نقال... بی تفاوت ترین آحاد را به مویه کشیده [می‌گیرانند]. (شهری ۲/۱۵۵) ○ دوستی که تو را بگریانند بهتر است که دشمنی تو را بختنداند. (بحرالنواهد ۴۶۸)

**گریانی** gery-ān-i (حامص). (قد.) گریان بودن: ز گریانی که هستم مرغ و ماهی/ همی‌گیرند بر من هم‌چو من زار. (فرخی ۱۸۱۲)

**گریب** garib [= جریب = گری] (ا.). (قد.) جریب (مر. ا.) →: عادت مردمان بر این رقت تادرم را به شست پیشیز کردند و گریبها را به شست عشیر. (بیرونی ۳۴)

**گریبان** ga(e)ribān (ا.). بخشی از بالاتنه لباس که در دور گردن قرار می‌گیرد؛ یقه: گوشه گریبان پیراهنش از دوسوی عذارش... بالا آمده‌است. (← میرزاحبیب ۲۰۰) ○ دامن از خار غم آسوده کرد/ تا به گریبان به گل آمده‌کرد. (نظامی ۵۳۱)

○ **چاک زدن** گریبان دریدن →: صاحب مغازه... گریبان خود را چاک زده بر سرویسینه خود می‌کوفت. (طالبوف ۶۰۲) ○ چون خدم وحشم و ساکنان آن مجلس فردوس رقم این واقعه را مشاهده کردند گریبان صیر چاک زده، گرد سپیادشاه گردیدند. (گواشانی هروی: کتاب آزایی ۲۷۰)

○ **چاک کردن** (قد.) ○ گریبان دریدن →: نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش/ زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک. (حافظ ۲۰۴)

○ **به خود را رهاندن** (خلاص کردن، خلاص نمودن) (مجاز) خود را رها ساختن: [او] سعی داشت گریبان خود را از چنگ سرگرمه‌ها برهاند. (جمال‌زاده ۱۱) ○ گریبان خود را از یک مسئولیت اخلاقی خلاص کنم. (مصدق ۱۰۰) ○ صاحب‌خانه پنجاه تومان داد. گریبان خود و بتا را خلاص نمود. (طالبوف ۱۷۳)

○ **به دریدن** پاره کردن یقه پیراهن، و به مجاز، اظهار غم، ناراحتی، هیجان، و مانند آنها کردن: [او] هنگامه برپا کرد... گریبان درید و خاک برسر نمود. (فردوسی ۱۵۵) ○ قضا زنده‌ای را رگ جان برید/ دگر کس به مرگش گریبان درید. (سعدی ۳۲۲)

○ **به کسی را کشیدن** (قد.) یقه او را گرفتن و کشیدن، و به مجاز، او را کشیدن: به دست جذبه چو دل‌جویی رضای پدر/ ز هند سوی وطن می‌کشد گریبانم. (صائب ۸۱۸) ○ به خلق و فریبش گریبان کشید/ به خانه درآوردش و خوان کشید. (سعدی ۹۳۱)

○ **به کسی را گرفتن** ۱. یقه لباس او را گرفتن بری گلاویز شدن با او: خود سیم [تلگراف] را قطع کرده گریبان ایشان را گرفته دچار اذیت و ضرر می‌کنند. (حاج‌سیاح ۳۸) ○ به نزد هجیر آمد از دشت کین/ گریبانش بگرفت و زد بر زمین. (فردوسی ۴۴۷) ۲. (مجاز) او را مبتلا کردن؛ او را گرفتار کردن: مرض حصه... شیوع داشت و هر روز گریبان دسته‌ای از بی‌چارگان و بدبختان را می‌گرفت. (مشفق‌کاظمی ۹) ○ جاهلی گریبان همه را می‌گیرد، دیواره سریاز ساده شدم. (← آلاحمد ۱۰۳) ۳. (قد.) (مجاز) او را زیر سیطره خود درآوردن: سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت. (سعدی ۱۲۳)

○ **به کسی را ول کردن** (رها کردن) (مجاز) دست از او برداشتن؛ او را رها کردن: ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی‌کرد. (هدایت ۷۹)

**گریبان چاک** g-čāk (ص.) ۱. دارای یقه دریده: ابر از این غم، چشم گریان دارد و... گل گریبان چاک است. (لودی ۲۱۷) ۲. (مجاز) ول‌گرد و دارای رفتار ضداجتماعی: آنها را... اوپاش و اجامر و یک‌لاتبا و گریبان‌چاک... می‌خوانیم. (جمال‌زاده ۱۹۵)

**گریبان‌دریده** ga(e)ribān-dar-id-e (ص.) (قد.) ۱. گریبان چاک →. ۲. (قد.) (مجاز) با بی‌پروایی؛ بی‌پروا: ببین که عمر گریبان‌دریده می‌گذرد/ بگری دامنش از ره به‌سوی باده بیار. (خاقانی ۶۲۰)

**گریبان‌گیر** ga(e)ribān-gir (صف.) (مجاز) ۱. مایه گرفتاری یا ناراحتی؛ دامن‌گیر: این تناقض هم... گریبان‌گیر انسان بی‌چاره می‌باشد. (جمال‌زاده ۷۵) ۲. (قد.) جذب‌کننده؛ جالب؛ جذاب: در شهر هرات که هوای به‌اعتدالش گریبان‌گیر بود، رحل اقامت انداخت. (لودی ۱۸)

○ **به کسی شدن** (گفتگی) (مجاز) ۱. او را

**گریج** gorič [= کریج] (ا.) (قد.) کریج ←  
گریجک.

**گریختن** gorixt-an (مصد.)، بـ... گریز به سرعت دور شدن؛ فرار کردن؛ او را تو پیاده رو جلو اداره اش پرتاب می کنی و می گریزی. (میرصادقی ۸) ○ خداوند خانه ندانده که... [او] دزد است یا از دزدان گریخته است. (بحرالوفاد ۱۸۷) ○ سلطان از منجمان اختیار همی خواست... و دل تنگی نمود. منجمان یگریختند. (نظامی عروضی ۱۰۲) ○ دلبران توران برآویختند/ سرانجام از رزم بگریختند. (فردوسی ۲۶۱)

○ ~ در کسی (چیزی) (قد.) پناه بردن به او (آن): بعد از تو ملاز و ملجئی نیست / هم در تو گریزم ار گریزم. (سعدی ۱۳۴) ○ مرا ز اربعین مغان چون نیرسی / که چل صبح در مغ سراسر می گریزم. (خاقانی ۲۸۸)  
**گریختن گاه** g-gāh (ا.) (قد.) گریزگاه → گویند مردمان آن روز، کجاست گریختن گاه؟ (ترجمه تفسیر طبری ۱۹۶۰)

**گریخته** gorixt-e (صف.) از گریختن ۱. آن که فرار کرده و به سرعت دور شده است؛ فراری؛ باید... در خانه زندانی بماند... تا رفته عروس گریخته اش را بازگرداند. (شهری ۲۷۵) ○ طغرل... غلام گریخته محمودیان بود. (ابن فندق ۱۷۷) ۲. ازدست رفته؛ هر مهره گریخته را که نخ می کردیم در جای درستش نبود. (ترقی ۱۱۵) ○ مردم... شادمانی های گم شده و گریخته خود را در صدای تار... می جستند. (آل احمد ۱۰) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.  
**گریدر** gereyder [انگ.: grader] (ا.) (ساختمان) نوعی ماشین راه سازی با دو تیغه در پهلو برای تنظیم شیب جاده، صاف کردن سطح آن، خالی کردن جوی های کنار جاده، و کارهایی مانند آنها.



**گریز** geriz (ا.) (گیاهی) نوعی نارون. ← نارون.  
**گریز** goriz (بـ... گریختن) ۱. ← گریختن. ۲.

گرفتار کردن؛ او را مبتلا کردن: بیماری دیفتری... در کودکی گریبان گیرش شده بود. (گلاب دره ای ۳۷۲) ○ نحوست و تیره روزیشان گریبان گیر عروس شده وی را نیز مشمول می سازد. (شهری ۱۰۲/۳) ○ از خوبی های انقلاب محروم ماندیم و بدی های آن گریبان گیر ما شد. (مینوی ۲۶۴) ۳. او را زیر سیطره خود قرار دادن: مناعت گریبان گیرم شد که برخیزم بروم. (مستوفی ۲۰۵/۳) ○ شوق طواف مشهد... او را گریبان گیر شده، روانه گردید. (شوشتری ۱۰۵)

**گریبانی** ga(e)ribān-i (صند، منسوب به گریبان، ا.) (قد.) پیراهن: امروز همی به مظریان بخشی / شرب شطوی و شعر گانی - وز دست چو سنگ تو نمی یابد / مؤذن به مثل یکی گریبانی. (ناصر خسرو ۶۰)  
**گریپ** gerip [فر.: grippe] (ا.) (پزشکی) آنفولانزا → ناخوشی های تراخم... ر. جذام و گریپ... به جان آنها افتاد. (هدایت ۱۵۶)

**گریپاژ** geripāž [فر.: grippage] (امصد.) (فنی) چسبیدن پستون به سیلندر، یا میل لنگ به یاتاقان ها بر اثر نرسیدن روغن یا داغ شدن زیاد موتور خودرو.  
○ ~ کردن (مصد.) ۱. (فنی) به هم چسبیدن دو سطح فلزی بر اثر داغ شدگی زیاد، که قبلاً روی هم می لغزیدند: موتور گریپاژ کرده. ۲. (گفتگو) (مجاز) قادر به انجام کاری نبودن؛ درماندن: از صبح تاحالا روی پا بودم دیگر گریپاژ کردم، نمی توانم ادامه بدهم.

**گریپ فروت** geri(ey)pforut [انگ.: grapefruit] (ا.) (گیاهی) ۱. میوه زرد رنگ درشت، ترش یا کمی تلخ مزه، معطر، و خوراکی از خانواده مرکبات: نگاه کرد به... آب پرتقال... گریپ فروت، موزی که نصفش را خورده بود. (گلاب دره ای ۴۱۴) ۲. درخت این میوه.

**گریجک** gorij-ak [= کریج] (ا.) (قد.) کلبه: ایوب گفت که به کجا خواهی شد؟ گفت: بدان گریجک خویش خواهم شد. (تفسیر کبیرج ورق ۲، ۴ ب: معین) نیز ← کریج.

نکرد. (تاریخ سیستان<sup>۱</sup> ۱۰۷) ○ چه خادم باز وحشی شده است از گریز گریز کرده و هوا گرفته. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۳۷)  
**گریزانگريز** g.-ā-goriz (امص.) (قد.) فرار بدون لحظه ای درنگ و استراحت: با کفش این چشمه سیماب ریز/ خوانده چو سیماب گریزانگريز. (نظامی<sup>۱</sup> ۴۲)

**گریزان** goriz-ān (مص.) ۱. آن که از کسی یا چیزی فرار می کند؛ فراری: الواط کاشان دراول ورود مؤلف قدری متوحش و گریزان و پنهان بودند. (غفاری ۲۰) ○ چون کسی از کسی می ترسد، هرگز نخواهد که او را ببیند. همیشه از وی می ترسد و گریزان و هراسان باشد. (احمدجام<sup>۱</sup> ۴۱) ۲. (مجاز) دوری کننده؛ بیزار: جوان سربه زیری است و از مردم بی اعتبار و هرجایی گریزان است. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۶۸) ○ از هرچه او را از تحقیق و مطالعه بازمی داشت، گریزان بود. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۵۷) ○ به دریای غمت غرقم، گریزان از همه خلقم/ گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۲۵) ۳. (بمع. گریزانیدن و گریزانیدن) ← گریزانیدن. ۴. (قد.) درحال فرار: گریزان ره خانه را پی گرفت/ شبی چند با عاملان می گرفت. (نظامی<sup>۸</sup> ۷۰) ○ گریزان همی رفت مهتر چو گرد/ دهان خشک و لبها شده لا زورد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۲۹)

● **شدن** (مص.) فرار کردن؛ گریختن: بر مثال اختران از انسلا تیغ های خورشید گریزان شدند. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۳۳/۲) ○ گریزان شده ست او ز ما در حصار/ بدین سان برآسوده از روزگار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۴۵)  
**گریزانیدن** g.-d-an (مص.) بمع. گریزان) ۱. وادار به گریختن کردن؛ فراری دادن: دود... پشه ها را می گریزانند. (شهری<sup>۲</sup> ۵۲۱/۱) ○ خبر آورده اند که قاطرهای مکاری را... از چمن گریزانده اند. (نظام السلطنه ۹۷/۱) ۲. (مجاز) بدون پرداخت حقوق گمرکی، جنسی را از گمرک خارج کردن؛ قاچاق کردن: هرکس... معلوم شود که چیزی از گمرک گریزانده است او را... محبوس می دارند. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۳۱)

**گریزانه** goriz-āne (قد.) (در حال گریختن: آن

(امص.) عمل گریختن؛ فرار: شیطانی... در وجودش خفته بود... و او را به گریز از جا و حال وادار می ساخت. (علوی<sup>۳</sup> ۹۰) ○ چون شور و جنگ را نبؤد آلت/ حیلست گریز باشد ناچاره. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۹۷) ○ جفاپیشه گسهم و بندوی، تیز/ گرفتند از آن کاخ راه گریز. (فردوسی<sup>۲۳</sup> ۲۳۰۲) ۳. خلاص؛ رهایی: البته هیچ راه گریز و بهانه ای نبود. (اسلامی ندوشن ۱۴۳) ○ خدا نخواسته دست آن عالی جاه از دامن هر چاره و گریز کوتاه شود. (قائم مقام ۱۲) ○ به کین آوری با کسی برستیز/ که از وی گزیرت بؤد یا گریز. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۹۳) ۴. (مجاز) ○ گریز زدن (م. ۱) →: باری گریز محمد به صحرای عشق، دامنه صحبت را وسعت داد. (شاهانی ۱۵۳) ○ به مرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۹۴) ۵. (ادبی) تخلص (م. ۲) →.

● **دادن** (مص.) گریزان دادن (م. ۱) →: یکی از افراد چوب ببری او را پنهان کرده یا گریز داده. (معروفی ۱۹۸)

● **زدن** (مص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. از مطلبی به مطلبی دیگر که مقصود اصلی است پرداختن معمولاً به مناسبتی: آقا... اول سوره مریم را چه خوب با وقایع کربلا و عاشورا تطبیق کردند و آخر سر هم گریز کوچکی زدند. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۵۸) ○ من برای چه مقصود... از راه مذاکره... گریز زده... اتفاقات... را در این جا به قلم آورده ام؟ (مستوفی ۴۴۸/۳) ۲. به جایی رفتن یا وارد شدن: چند سال پیش که هنوز باد فق نکرته بود، با رفقای جان در یک قالب و هم دندان هایش گاهی به شهر نو هم گریز می زد و خانه ای را ترق می کرد. (هدایت<sup>۳</sup> ۵۶)

● **زدن به [صحرای] کربلا** (گفتگو) ← صحرا ○ به صحرای کربلا زدن (م. ۱): آخر تیری که گلوی علی اصغر را درید از چوب خیزران بود... مگر می شود سفرنامه حج بنویسی و گریز به کربلا نزنی؟ (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۱۰)

● **س کردن** (مص.) (قد.) گریختن؛ فرار کردن: هزیمت بر سپاه مصعب افتاد و مصعب کشته شد که گریز

دیگری نیز پشت سر گریزنده به طویلۀ رفت. (طالبوف ۲  
۱۶۲) ای شوخ گریزنده، وی شاه ستیزنده/ وی از تو  
جهان زنده، چون یافتیم باری. (مولوی ۲۹۲/۵) ۲.  
(مجاز) فزار؛ زودگذر؛ طیاره‌ها برق آبی گریزنده‌ای  
داشتند. (محمود ۲۳۰۱) ۳. (قد.) (مجاز) فارغ؛  
برکنار؛ خداوند بخشایش و راستی/ گریزنده از کژی و  
کاستی. (فردوسی ۳۱۸۱۰) ۴. (قد.) (مجاز) ترسو؛ به  
پرموده گفت ای گریزنده مرد/ تو گرد دلیران جنگی مگرد.  
(فردوسی ۲۲۲۹۳)

**گریزه** goriz-e (قد.) (مجاز) به صورت  
قاچاق؛ از ایران چای را بی‌گمرک گریزه می‌آوردند. (۹)  
تحفه‌اهل بخارا؛ معین)

**گریس** geris [انگ.: grease] (ا.) (مواد) ماده‌ای  
جامد تا نیمه جامد که از مخلوط شدن یک  
عامل سفت‌کننده با یک روغن به دست می‌آید  
و برای روان کردن قطعات صنعتی مثل  
یاتاقان‌ها، بلبرینگ‌ها، و مانند آنها و جلوگیری  
از زنگ زدن این قطعات مصرف می‌شود.

**گریس پمپ** gerispomp [انگ.: grease pump]  
(ا.) (فنی) دستگاهی شبیه تلمبه با دسته لولایی  
که با آن به محل‌های مورد نظر گریس زده  
می‌شود.

**گریستن** geri-st-an (مصد.، بحد. گری) ۱. گریه  
کردن؛ اشک ریختن؛ من به حال خودم دارم می‌گریم.  
(علوی ۱۸۶) ۱. می‌رفتم و باز می‌نگریستم و از فرقت  
آن خاک پاک می‌گریستم. (حمیدالدین ۱۶۷) ۱. بدو گفت  
سهراب کاین بدتریست/ به آب دو دیده نباید گریست.  
(فردوسی ۴۴۴۳) ۲. (مجاز) باران باریدن؛ باریدن؛  
هوا گرفته بود و آسمان به سستی می‌گریست. ۳. شگفت  
نیست گر از غیرت تو بر گلزار/ بگرید ابر و بخندد  
شکوفه بر چمنش. (سعدی ۴۸۶) ۴. نخندد زمین تا  
نگرید هوا/ هوا را نخوانم کف پادشا - که باران او در  
بهاران بود/ نه چون همت شهریاران بود. (فردوسی ۳  
۱۳۶۹)

**گریس خور** geris-xor [انگ. فا. (صفه، ا.) (فنی)]  
پستتانک با ساچمه فنی، که گریس از راه آن

به چو گریزانه آید سپس خانه/ لیکن دل دیوانه صدگونه  
دفا دارد. (مولوی ۵۳/۲)

**گریزانی** goriz-ān-i (حاصه.) (قد.) گریزان بودن؛  
گریز؛ فرار؛ بیا مگریز، شیران را گریزانی بود خامی/  
بگو نار و لا عار که مردن به ز بدنامی. (مولوی ۱۱۰/۷)  
**گریزاندن** goriz-ān-id-an [= گریزانیدن] (مصد. م.)  
بحد.: گریزان/ گریزانیدن →

**گریزپای** [goriz-pā[y] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که  
بسیار فرار می‌کند؛ آن‌که در یک جا بند  
نمی‌شود؛ فراری؛ چون طفل گریزیایی که از مکتب  
بگریزد از خانه که چسبیده به خیابان مشهور چهارباغ  
بود، بیرون جستم. (جمالزاده ۳۳/۱) ۲. پروید ای  
حریفان، بکشید بار ما را/ به من آورید آخر صنم گریزیا  
را. (مولوی ۱۰۵/۱) ۲. (مجاز) زودگذر؛ چه کنم که  
بر اندیشه سرکش و گریزیای خود دیگر تسلطی ندارم.  
(جمالزاده ۷۸) ۳. دریاب که آتش جوانی آب است/  
وین عمر گریزیای چون سیماب است. (سیدحسن  
غزنوی: زیدری ۶) ۴. (مجاز) بی‌دوام؛ بی‌ثبات؛  
بار دیگر پرده عوض می‌شد و شیرینی عشقی گریزیا  
باتمام خطراتی که دربرداشت، او را محظوظ کرد.  
(علوی ۲۳۳)

**گریزش** goriz-eš (امصد. از گریختن) (قد.)  
گریختن؛ فرار؛ که جستی سلامت ز کام نهنگ/ به گاه  
گریزش نکردی درنگ. (فردوسی ۷۶۳)

**گریزگاه** goriz-gāh (ا.) ۱. راه رهایی؛ راه فرار؛  
در این روزگار پیش از هر دوره‌ای اندیشه اسیر قید است  
و گریزگاهی ندارد. (خاظمی ۳۶۸) ۲. موش... گردبرگرد  
جای خود صد گریزگاه ساخته بود. (بخاری ۱۵۵) ۳.  
(قد.) محل امنی که پس از فرار به آن جا پناه  
می‌برند؛ پناه‌گاه؛ گویند از او حذر کن و راه گریز  
گیر/ گویم کجا روم که ندارم گریزگاه. (سعدی ۵۶۰)

**گریزگاه** goriz-gah [= گریزگاه] (ا.) (شاعرانه)  
گریزگاه (م.) ۱. → من که در شهر بند کشور خویش/  
بسته دارم گریزگاه پس و پیش. (نظامی ۳۶۶)

**گریزنده** goriz-ande (صفه. از گریختن) ۱.  
فرارکننده؛ فراری؛ آخر یکی گریخت میان طویلۀ،

نشاخت. ◦ گریمر عکسی را که در دست داشت، به او نشان داد و گفت: شما را باید به این صورت در بیاورم،

زیرا شما رئیس بومی‌ها هستید. (مدنی ۳۲۲)

**گرینده** gery-ande (صف. از گریستن، ا. (قد). آن‌که گریه می‌کند؛ گریان: الا ای ابر گرینده به نوروز/ بیا گریه ز چشم من بیاموز. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۲۷۶) ◦ یکی جان می‌کند، گرینده‌ای دید که بر وی می‌گریست. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۲۵۶) ◦ زیرها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت/ رودها چون عاشقان تنگ‌دل گرینده زار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷۷)

**گرین‌کارت** gerinkärt [انگ.: green card] (ا. (سیاسی) کارت اقامت دائم در ایالات متحده آمریکا؛ کارت سبز.

**گرینویچ** gerinvič [انگ.: Greenwich] (ا. (نام شهری نزدیک لندن. زمان ◦ زمان گرینویچ. ♀ برگرفته از گرینویچ،

**گریو** gariv [= گریوه] (ا. (قد). گردنه →: از قله و دندان گرفته تا... گردنه‌ها و... گریوها و دخمه‌ها یکسر همه از کتاب‌های عجیب... به وجود آمده‌بود. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۹۳/۱)

**گریوه** garive [= گریوه] (ا. (قد). ۱. گردنه →: گریوه‌های دیگر را که تا رسیدن مقصود بایست عبور نمایم... [بیاد می‌آوردم]. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۴۱) ◦ بنابر بخارات کثیفه و جبال شاهقه و اشجار متراکمه و گریوه و مفاک پی‌هم، آدمی را عبور بر آن دو سمت میسر نیامده. (لودی ۲۴۴) ◦ در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است/ آن به کز این گریوه سبک‌بار بگذری. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱۵) ◦ از بالای گریوه نظر کنم تا پایان عقبه همه را ببینم. (شمس‌تیریزی<sup>۱</sup> ۲۷۲/۱) ۲. تپه بلند: قبل از رسیدن او... تمامی خزاین را به کوه‌ها و گریوه‌های صعب‌المسالك بردند. (شوشتری ۴۴۸) ◦ روزی به غرور جوانی سخت رانده‌بودم و شبان‌گه به پای گریوه‌ای، سست مانده. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۱) ◦ کبوتر... از جای برخاست، پای در رکاب صبا آورد و دست در عنان شمال زد، دو اسبه برگریوه علو دوانید. (دراوینی ۴۱۷)

**گریه** gery-e (امص... ا. (عکس‌العملی عاطفی

وارد قطعه می‌شود ولی نمی‌تواند از آن خارج شود.

**گریس‌کاری** geris-kār-i [انگ. فافا.] (حامص... (فنی) عملیات زدن گریس به جاهایی از دستگاه که باید روان‌کاری یا محافظت شوند. **گریسی** geris-i [انگ. فا.] (صد... منسوب به گریس) (گفتگو) آغشته به گریس: حسن دست گریسی‌اش را پاک کرد. (← گلاب‌دره‌ای ۱۱۱)

**گریغ** goriq (امص... (قد). گریز؛ فرار: مرد را گلشن است سایه تیغ/ ورته گیرد چو حیز راه گریغ. (سنایی: جهانگیری ۱۴۲/۱) ◦ کس از حکم یزدان نیارد گریغ/ اگرچه بیژد برآید به میغ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۷) ◦ هست هیچ‌جای گریغ؟ (ترجمه‌تفسیر طبری ۱۷۴۳)

**گری‌گوری** gari-guri (صد... (عامیانه) دارای سرو وضع آشفته و نامرتب: دیگران ساکتند اما با ستایش مرا نگاه می‌کنند. می‌ماند چندتا و اخورده گری‌گوری و ناقص‌العقل. (علی‌زاده ۲۷۵/۱)

**گریلی** gereyli [= گرایلی] (ا. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای ضربی در دستگاه شور. **گریستی** (موسیقی ایرانی) گریلی ↑.

**گریم** gerim [فر.: grime] (امص... (نمایش، سینما) ۱. آراستن و تغییر دادن چهره بازی‌گر متناسب با نقشی که باید ایفا کند: روی میز جلو آینه انواع و اقسام لوازم توالت و گریم چیده شده‌بود. (مدنی ۳۲۱) ◦ ما با لباس بالماسکه، با لوازم رقص کردن که در اتاق گریم مدرسه تهیه کرده وارد... اجتماع شده‌ایم. (مسعود ۹۲) ۲. (ا. (چهره آراسته و تغییر داده‌شده بازی‌گر متناسب با نقش او: بازی‌گران... با گریم‌های مختلف و ژست‌های مخصوص شاه‌کار... خود را به معرض نمایش می‌گذارند. (مسعود ۷۹)

• ~ کردن (مصد... (نمایش، سینما) گریم (م... ا. →: وقتی بازی‌گران را گریم کردند، نمایش آغاز می‌شود.

**گریمر** gerimor [فر.: grimeur] (صد... ا. (نمایش، سینما) آن‌که کارش گریم کردن است؛ چهره‌پرداز: وقتی کار گریمر تمام شد، حتی مادر بازی‌گر هم او را

ایرانیان باید... گریه‌زاری را... کنار [یگذارند]. (مستوفی ۶۳۳/۳)

◻ ~ [وزاری کردن (گفتگو) به شدت گریه کردن و زاری نمودن: شاه‌باجی‌خانم... بی‌تابی و گریه‌وزاری کرد. (جمال‌زاده ۱۰۷۳)

• ~ کردن (م.ص.ا.) دچار گریه شدن: کوکب‌خانم با زبان... نامفهومی از معصومه و ملوک... حرف می‌زد و گریه می‌کرد. (میرصادقی ۱۱۷۲) ◻ بدان‌سان سوخت چون شمع که بر من / صراحی گریه و بریض فغان کرد. (حافظ ۹۳)

◻ ~ گرفتن (گریه‌ام گرفت، گریه‌ات گرفت، ...) (گفتگو) (مجاز) ◻ به گریه افتادن →: چه کارش کردم که گریه‌اش گرفت؟ (آل‌احمد ۱۰۴) ◻ گاهی دلم برایش می‌سوخت، گریه‌ام می‌گرفت. (← هدایت ۳۰۶)

◻ ~ گرفتن از کسی (گفتگو) (مجاز) او را به گریه وداشتن: روضه‌خوان از مستعین خیلی گریه گرفت. (معین ۹۳)

◻ به (بر) تن کسی ~ کردن لباسی (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← تن ۱ ◻ به تن کسی گریه کردن لباسی. ◻ به ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) شروع به گریه کردن؛ گریه کردن: آنچه اجتناب‌ناپذیر بود، شد و همه ما به گریه افتادیم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۸) ◻ بچه که تاکنون بغض کرده‌بود، به گریه افتاد. (هدایت ۳۳۵)

◻ به ~ انداختن (آوردن) (گفتگو) (مجاز) وادار به گریه کردن؛ گریاندن: نمایش آن‌قدر سوزناک بود که همه را به گریه انداخت. ◻ واقعاً تأثیر بود... باور کن که گاهی مرا به گریه می‌آورد. (جمال‌زاده ۳۱۳۸)

◻ زیر ~ زدن (گفتگو) (مجاز) معمولاً با صدای بلند شروع به گریه کردن: آن‌وقت زد زیر گریه. (دریابندری ۲۵۷۳)

گریه آلود g.-'ālūd (ص.م.) ۱. همراه با گریه: بچه سه‌چرخه را نگه داشت و صدای گریه‌آلودش بلند شد. (میرصادقی ۲۱۵۴) ◻ ناله‌های گریه‌آلودش را می‌شنوم. (شریعتی ۱۰۲) ۲. آلوده به اشک: این زمان افسرده‌ام صائب وگرنه پیش‌ازاین / می‌چکید آتش ز

ناشی از احساس غم، درد، یا شادی بسیار که معمولاً با حرکات سر و گردن و صدای هق‌هق و اشک ریختن همراه است: مراسم تراغوش گرفت و... بنای گریه را گذاشت. (جمال‌زاده ۶۵۸) ◻ ز گریه مردم چشمش نشسته در خون است / ببین که در طلبت حالِ مردمان چون است. (حافظ ۳۸۱) ◻ ای ابر گرینده به نوروز / بیا گریه ز چشم من پیاموز. (فخرالدین‌گرگانی ۲۷۶)

◻ ~ ابر (آسمان) (قد.) (مجاز) باران: گریستند و از گریه جویی روان / بیاید مگر گریه آسمان. (سعدی ۱۳۴) ◻ اشجار به خاصیت گریه ابر بهار خنده‌زنان شوند. (جویی ۲/۱)

◻ ~ افتادن (گریه‌ام افتاد، گریه‌ات افتاد، ...) (گفتگو) (مجاز) ◻ به گریه افتادن →: آن‌چنان از شنیدن این حرف جا‌خورد که نزدیک بود گریه‌اش بیفتد. (دبانی ۱۰۸) ◻ بتول هم داشت گریه‌اش می‌افتاد. (آل‌احمد ۷۶۴)

◻ ~ افتادن بر کسی (قد.) (مجاز) به گریه افتادن او؛ شروع به گریه کردن او: روزی مستی افتاده‌بود... شیخ جنید برگذشت... مست شرم داشت گفت: یا شیخ چنین که هستم می‌نمایم تو چنان‌که می‌نمایی هستی؟ گریه بر شیخ افتاد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۵) ◻ دریابین دیوار باغی خاک [خیام] دیدم نهاده... گریه بر من افتاد. (نظامی‌عروضی ۱۰۱-۱۰۲)

◻ ~ داشتن چیزی (گفتگو) ناراحت شدن و گریه کردن به سبب آن: شکستن نوک مداد گریه دارد؟

◻ ~ در آستین داشتن (قد.) (مجاز) سریع به گریه افتادن؛ آماده گریه کردن بودن: دامن فاتوس آن وسعت ندارد، ورنه من / گریه‌ها دارم چو شمع انجمن در آستین. (صائب ۲۹۹۶)

◻ ~ [وزاری (گفتگو) گریه همراه با آه‌وناله و شیون: از گریه‌وزاری که کاری ساخته نمی‌شود. (← شهری ۲۷۵/۳) ◻ یک سرباز سربی، ده‌شاهی قیمت دارد دیگر این‌همه گریه‌وزاری ندارد. (علوی ۷۸۲) ◻ از وقتی مادرش فوت کرده، کارش شده گریه‌زاری. ◻

چشم گریه‌آلودم چو شمع. (صائب<sup>۱</sup> ۲۴۶۸)

**گریه‌آور** gery-e-'āvar (صفه). آنچه انسان را به حدی متأثر کند که به گریه اندازد؛ بسیار متأثرکننده: داستان را برایش گفت و او هم به فکر فرورفت و دید نه راستی راستی گریه‌آور است. (آل احمد<sup>۱</sup> ۱۰۶)

**گریه‌انگیز** gery-e-'angiz (صفه). گریه‌آور ↑: از همین مخلوق در پای میزان حساب... اعمال و افعال گریه‌انگیز چه چیزها که ندیدم. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۹۷)

**گریه‌ای** gery-e-'(y)-i (ضد، منسوب به گریه) (گفتگو) ۱. همراه با گریه؛ گریه‌آلود: چشم‌های گریه‌ایش را پاک کرد. ۲. گریه‌نو →: بچه‌های گریه‌ای را سه مرتبه... به صورتش فوت می‌کردند. (شهری<sup>۴/۲</sup> ۲۹۶)

**گریه‌بگیر** gery-e-be-gir (ص، !). (گفتگو) (مجاز) آن‌که دیگران را با یادآوری مصائب و رنج‌های ائمه به گریه اندازد؛ روضه‌خوان: مطرب‌ها را بیش‌تر از گریه‌بگیرها و مقدس‌مآب‌ها احترام می‌گذاشت. (شهری<sup>۳</sup> ۱۵۴)

**گریه‌چشم** gery-e-če(a)šm (ص). (قد). دارای چشم گریان: ابا سرخ ترکی بُدی گریه‌چشم / که گفتمی دل‌آزده دارد به خشم. (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۹۸۰)

**گریه‌چشمی** g-i (حامص). (قد). داشتن چشمان گریان: ولیکن آن خاصه اندر همه مردم نیست، چو گریه‌چشمی که این مردم راست خاصه... چنان‌که گریه‌چشمی را به وهم بر توان گرفتن از مردم. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۸۴)

**گریه‌دار** gery-e-dār (صفه). متأثرکننده؛ گریه‌آور: با... صدایی گریه‌دار جواب می‌دهد. (مؤذن: داستان‌های نو ۱۷۱)

**گریه‌رو** gery-e-ru (ص). (گفتگو) (مجاز) گریه‌نو →: مردم به اندازه‌ای گریه‌رو شده‌بودند که اشکشان دم‌تَشکشان بود. (هدایت<sup>۱۱</sup> ۱۱۱)

**گریه‌زاری** gery-e-zār-i [= گریه‌زاری] (حامص). (گفتگو) ← گریه □ گریه‌زاری.

**گریه‌کنان** gery-e-kon-ān (د). درحال گریستن؛

گریان: مردم... گریه‌کنان به دنبال جنازه روان بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲) ○ یکی دو نفر گریه‌کنان رو برمی‌گردانند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۹۹)

**گریه‌ناک** gery-e-nāk (ص). (قد). گریان: بادا لبان دولت کلی به خنده در / از کلک گریه‌ناکت و از دیده تُوُش. (دقایقی مروزی: معین)

**گریه‌نو** gery-e-'u (ص). (گفتگو) آن‌که فوری با کوچک‌ترین ناراحتی و تأثیری به گریه می‌افتد؛ گریه‌ای؛ گریه‌رو: مریم گریه‌نو است. با کمترین بی‌اعتنایی آن‌چنان سوزناک گریه می‌کند که همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد. ○ گریه‌نوها... که دیدند از نان خوردن می‌افتند فوراً... عَلم طغیان برافراشتند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۶۴)

**گرییدن** gery-id-an (مص، !، بـ... گری) (قد). گریستن (م. ا). →: بدون آن‌که به یک‌دیگر نگاه کنیم، می‌گریدیم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۶۵)

**گز<sup>۱</sup>** gaz (ا). ۱. (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، خودرو، یا کاشتنی که شاخه‌های نازک آن پوشیده از برگ‌های ریز است و در بهار و تابستان برروی آن گل‌های کوچک سفید یا صورتی می‌روید. از ساقه آن صمغی به‌نام گزانگبین می‌گیرند: گزی است که مثل ترنجبین شکری از آن می‌گیرند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۹۰) ○ اگر بدکنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیازد گزانگور بار. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۳) ۲. نوعی شیرینی سفیدرنگ که از مخلوط گزانگبین، شکر، و سفیده تخم‌مرغ تهیه می‌شود و لای آن مغز پسته یا مغز بادام می‌گذارند: شخصی تابلد و دهاتی... یک جعبه گز برداشت و با عریضه خود به در خانه معاون وزارت‌خانه... رفت. (مستوفی ۳۰۸/۳) ۳. (قد). درختی اساطیری که رستم از شاخ آن تیر می‌سازد و به چشم اسفندیار می‌زند: گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست از برش مرغ فرمان‌روا - بدو گفت شاخی گزین راست‌تر / سرش برترین و تنش کاست‌تر. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۹۸/۶)

**گز □ آردي** نوعی شیرینی گز که قطعات آن را درمیان جعبه‌ای پُر از آرد قرار می‌دهند.

(مولوی ۱۰۹/۳۲)

□ **نکرده پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) نسنجیده عمل کردن: خورشید گفت: گز نکرده پاره نکن همه را که آدم چکی به یک چوب نمی‌راند. (مخمل‌باف ۷۴) ○ پادشاه پشیمان شد که چرا گز نکرده پاره کرده بود و چرا به گفته وزیرش گوش نداده بود. (مینوی ۱۸۴<sup>۳</sup>)

□ **چیزی را ~ ونیم ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. آن را اندازه گرفتن: بنواز داشت پارچه‌ها را گز ونیم‌گز می‌کرد. ۲. آن را سنجیدن: پیش‌ازاین که حرف بزند، صد دفعه آن را گز ونیم‌گز می‌کند.

**گز<sup>۲</sup>** g. [= گس] (صد). (قد). (گس م. ۱) →: چند یختی تلخ و شور و تیز و گز/ هم یکی بار امتحان شیرین بیز. (مولوی ۱۳۷/۳)

**گز<sup>۴</sup>** g. (بم. گزیدن و گزایدن) ۱. ← گزیدن. ۲. (صفه). (قد). گزنده: بدو گفت کای بدتر از مار گز/ به میدان که پوشد زره زیر خز؟ (فردوسی ۲۳۱۴<sup>۳</sup>) نیز ← گزمار.

**گزای[ā-y]** g.-ā[y] (بم. گزاییدن) ۱. ← گزاییدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «گزندرساننده» و «گزنده»: جان‌گزا، روح‌گزا، مردم‌گزا.

**گزار** gozār (بم. گزاردن و گزاریدن) ۱. ← گزاردن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «انجام‌دهنده»: خدمت گزار. ۳. جز پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «اداکننده»: نماز گزار. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «تعبیرکننده»: خواب‌گزار. ۵. (ا). (قد). (نقاشی) طرح<sup>۱</sup> (م. ۱) →: گزارای نقش گزارش‌پذیر/ که نقش از «گزار» ندارد گزیر - چنین نقش‌بند که چون شاه روم/ به ملک جهان نقش بر زده بموم... (نظامی ۹۱<sup>۷</sup>)

**گزارا** g.-ā (صفه، ا). (قد). طرح‌کننده؛ طراح: گزارای نقش گزارش‌پذیر/ که نقش از گزارش ندارد گزیر. (نظامی ۹۱<sup>۷</sup>)

**گزارد** gozār-d (بم. گزاردن، اِمصد). (قد). ادا کردن؛ به جا آوردن؛ ادا: پیر شما، شما را به

□ **اصفهان** مرغوب‌ترین و معروف‌ترین نوع از شیرینی گز: بستنی‌فروشی بیخ گوش داد می‌کرد: هل‌وگلاب، سرشیر و قند، گز اصفهان داریم. (مسعود ۵۶) □ **بادامی** شیرینی گزی که داخل آن مغز بادام باشد.

□ **پسته‌ای** شیرینی گزی که داخل آن مغز پسته باشد.

□ **علفی** (گیاهی) شیرۀ نوعی گیاه بلوط که محتوی ماده قندی فراوان است، از آن باسلق درست می‌کنند و مصرف دارویی دارد.

□ **لقمه‌ای** نوعی شیرینی گز به صورت مکعب مستطیل در ابعاد کوچک که در داخل زوروق بسته‌بندی می‌شود.

**گز<sup>۱</sup>** g. (ا). (منسوخ) ۱. واحد اندازه‌گیری طول معادل یک متر (سابقاً ۱۰۴ سانتی‌متر)؛ ذرع: [زیرزمین] سه گز پهنا و پنج گز درازا [دارد]. [محمود<sup>۲</sup> ۳۸] ○ چه طور از این جا به پایین خواهد رفت؟ در صورتی که بیش‌تر از سی گز تا زمین فاصله دارد. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۲۳) ۲. قبلاً اندازه دقیق گز در شهرهای گوناگون اختلاف داشت اما طبق قانون مصوب در سال ۱۳۰۴ یک گز معادل یک متر در سیستم متریک محسوب شده است. ۳. (قد). واحد طول؛ ذرع. ← ذرع (م. ۲): که فردا شود بر کهن میزبان/ به دستار پنجه گزم سرگران. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۹) ○ برسر آن اسطوانه‌های رُخام برپا کرده هر یکی هشت گز. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۲۲) ۳. ابزار اندازه‌گیری طول به شکل خط‌کش باریک به طول ۵۲ سانتی‌متر.

□ **~ کردن** (مص.م). (گفتگو) ۱. (مجاز) راه رفتن با پای پیاده؛ پیاده‌روی کردن؛ رفتن؛ طی کردن راهی: تو باید این راه را پیاده گز کنی. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۱۴) ○ پاشنه گیوه‌ها را ور کشیدند و راه تهران را گز کردند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۱۵) ۲. چیزی را اندازه گرفتن با گز. ← گز<sup>۲</sup> (م. ۳): پارچه را گز می‌کرد و پاره می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ○ گز می‌کند جامه عمرت به روز و شب/ هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش.



جهان/ نهفته برآزد ز بند نهان. (فردوسی ۲۰۱۵) ۸.  
تفسیر کردن؛ تأویل کردن: یُرتوست مقلّهای قُرآن تا  
نگزایش/ آسان نشود بر تو نه امثال و نه احوال.  
(ناصرخسرو ۲۵۵) ۹. ترجمه کردن. ← گزارنده.  
۱۰. طراحی کردن. ← طرح (م. ۱). نیز ← گزار  
(م. ۵).

**گزارش** gozār-eš (امص. از گزاردن) ۹. شرح و  
بیان کارهای انجام گرفته و مذاکرات یا  
تصمیمات به صورت کتبی یا شفاهی: گزارش  
جلسه هیئت دولت. گزارش سالیانه شرکت به اعضا. ۳.  
(۱). نوشته‌ای بیان‌کننده کارهای انجام گرفته،  
مذاکرات، یا تصمیمات: کمیسیون... گزارش  
منفصلی... تهیه نمود. (مصدق ۳۷۱) خلیلی مایه تأسف  
است که این گزارش در دست نیست. (مستوفی ۱۱۹/۱)  
۳. (امص. قد.) ترجمه: یثت‌ها به گزارش  
پورداوود. ۴. (قد.) تعبیر (خواب): مر این خواب‌ها  
را به جز پیش او/ مگو و زندان گزارش مجو. (فردوسی:  
جهانگیری ۱۲۱۱/۱) ۵. (قد.) ادای حق چیزی؟  
ادا: در ذمت عقلی تو هیچ واجب الادا تر از عمر نیست که  
چون اجل حال گردد، گزارش آن محال باشد. (رواینی  
۲۰۶) ع. (۱). (قد.) طرح (م. ۱) → استاد نساج...  
جامه‌های متقوم باند و نقوش مختلف... گزارش‌های  
دقیق و دوال‌های شیرین در آن پدید آزد. (زرین‌کوب ۳  
۲۱) خ. شاعر در نظم سخن... نقوش مختلف و  
شاخ‌برگ‌های لطیف و گزارش‌های دقیق... پدید آزد.  
(شمس‌نیس ۴۶۲)

۱۱. اصلاحی (حقوق) صورت مجلسی که  
قاضی هنگام صلح طرفین دعوی در دادگاه  
تنظیم می‌کند و اعتبار سند رسمی را دارد.  
۱۲. چیزی را دادن آن را به تفصیل بیان کردن؛  
شرح دادن: مانند سلحشور دلیر و بی‌باکی که گزارش  
هنرهای خود را داده باشد... (جمال‌زاده ۱۳۷۱۵)

۱۳. دادن (مص. م.). خبر دادن؛ آگاه ساختن:  
سفیر... می‌نگریست تا چنانچه... تسلای با مأمورین  
دولت... پیدا کنم، آن را به دولت خود گزارش دهد.  
(مصدق ۱۸۴)

چه دلالت می‌کرد؟ گفت: به گزارد طاعت و تقصیر دیدن  
معصیت. (جامی ۱۷۹) ۱۴. شناخت عجز خویش از گزارد  
شکر خدای. (نجم‌رازی ۵۰۶) ۱۵. خردمند و حلال‌زاده را  
چاره نباشد از گزارد حق و تقریر صدق. (نصرالله‌منشی  
۸۹)

**گزاردن** g.-an (مص. م.، بم. گزار) (قد.) ۱. به جا  
آوردن؛ ادا کردن، چنان‌که آیینی دینی را: حسن  
از رستم به التماس اذن گرفت که دو رکعت نماز بگزارد.  
(مینی: هدایت ۴۸) ۲. او امروز از پس من نماز کردست  
و سنت نگزارد و برفت. (جمال‌الدین ابوروح ۶۰) ۳.  
زیادت هزار منبر نهاده شده است که در جمعات و اعیاد بر  
آن شای باری... می‌گویند و فرض ایزدی می‌گزارند.  
(نصرالله‌منشی ۱۳) ۴. ادا کردن چنان‌که حقی را:  
به حقش که گر دیده بر تیغ و کار/ نهی، حق شکرش  
نخواهی گزارد. (سعدی ۱۷۷) ۵. چو خسرو ندارد چو  
خواهند از او/ حق مردمان چون گزارد؟ بگو. (ابوشکور:  
اشعار ۱۱۹) ۳. انجام دادن: هرکه... از آنچه پادشاه  
بفرماید ننگ ندارد... و شغل‌ها به آهستگی بگزارد و من  
به دل نهاده‌ام که این همه بکنم. (بخاری ۷۶) ۶. از دماغان  
باز که به امیر رسیدی، نه همه کارها تو می‌گزاری، که  
کار ملک هنوز یک‌رویه نشده بود؟ (بیهقی ۱۸۳) ۴.  
دادن؛ پرداختن؛ تأدیه کردن: خراج اگر نگزارد  
کسی به طبیعت نفس/ به قهر از او بستانند و مزد  
سرهنگی. (سعدی ۱۹۰) ۵. که دانست بگزاردن فام  
احمد/ مگر تیغ و بازوی خنجر گزارش؟ (ناصرخسرو ۱  
۳۳۷) ۵. رساندن چنان‌که پیامی را: باشد که خود  
به رحمت یاد آورند ما را/ ورنه کدام قاصد پیغام ما  
گزارد؟ (سعدی ۴۷۱) ۳. بدو گفت: آری گزارم پیام/  
بدین‌سان که گفתי و بردی تو نام. (فردوسی ۱۰۲) ع.  
بیان کردن؛ شرح دادن: عبدالله خجندی... قصه واقعه  
خود تمام بگزارد و اظهار طلب کرد. (بخاری ۴۶) ۵.  
آنچه واجب آمد از بسط معانی... فراز آورده شد و گزارده  
آمد هم از طریق حکمت فلسفه. (ناصرخسرو ۳۱۴) ۷.  
تعبیر کردن چنان‌که خوابی را: شبگیر زگل  
فاختگان بانگ برآورد/ گویی که سحرگاه همی خواب  
گزارند. (منوچهری ۱۷۵) ۵. که بگزارد او خواب شاه

(زرتشت بهرام یزد: معین)

**گزارنده** gozār-ande (صف. از گزاردن، ا. (قد). ۱. بیان‌کننده؛ شرح‌دهنده؛ راوی: گزارنده داستان کهن چنین روایت می‌کنند... (بیغمی ۸۵۵) گزارنده شرح آن مرزبان / گزارش چنین آورد بر زبان... (نظامی ۴۲۹) ۲. تعبیرکننده (خواب)؛ معبر: گزارنده خوب و دانا کسی / به هر دانشی راه جسته بسی - که بگزارَد او خواب شاه جهان / نهفته برآرد ز بندهان. (فردوسی ۲۰۱۵) ۳. مترجم: گزارنده را پیش نشانند / همه نامه بر رودی خواندند. (فردوسی ۲۱۲۹) ۴. طرح‌کننده؛ نقاش: گزارنده پیکر این پرند / گزارش چنین کرد با نقش‌بند... (نظامی ۹۵) ۵. مأمور اخذ مالیات: گزارنده بردی به دیوان شاه / از این باز ببری به هر چار ماه. (فردوسی ۱۹۷۳)

**گزاره** gozār-e (ا. (ا. (ادبی) خبری که درباره نهاد جمله داده می‌شود. ۲. (منطق) قضیه (م. ۴) → ۳. (امص.) تأویل؛ تفسیر: رؤیاست مثل‌های قرآن جز به گزاره / آسان نشود بر تو نه امثال و نه احوال. (ناصر خسرو: لغت‌نامه ۱)

**گزاریدن** gozār-id-an [= گزاردن] (مص. م. م. م. م. گزاردن) گزاریدن →

**گزارف** gazāf (صد.) ۱. بیش از حد معمول (درباره قیمت، هزینه، درآمد، و...) از درشکه‌های کرایه به‌تنگ آمده‌ام... باید... آن را از نقاط دور بخواهم و کرایه گزارفی بهم - (صدق ۳۵۱) ۲. این مبلغ گزارف است، صد تومان به چه مناسبت است؟ (مستوفی ۳۶۵/۲) ۳. کتب مفیدی... را به قیمت‌های گزارف می‌خرند. (اقبال ۴/۴) ۲. بسیار؛ فراوان: شعرانی را با شعرانی فرق گزارف است. (قائم‌مقام ۳۵۴) ۳. (ا.) سخن بیهوده و دروغ‌آمیز یا مبالغه‌آمیز: بهرام‌شاه بر درِ آن دو که استخفاف‌ها کرده بودند و گزارف‌ها گفته، شهر غزنین را غارت فرمود. (نظامی عروضی ۴۶) ۴. همی‌گفت با او گزارف و دروغ / مگر کاندز آرد سرش را به یوغ. (ابوشکور: اشعار ۱۰۲) ۴. (صد.) (قد.) بیهوده؛ عبث؛ بی‌سبب: دین و دنیا نه گزارف است نباید ز خدای / جز که فرزند براهیم کس این مُلک عظیم.

• **سـ کردن** (مص. م. م.) ۱. خبر دادن؛ آگاه ساختن: جاسوس کم‌اهمیت‌ترین موضوع را گزارش می‌کرد. ۲. تفسیر کردن؛ شرح دادن؛ توضیح دادن: هم‌چنان کاندز گزارش کردن فرقان به خلق / هیچ‌کس انباز و یار احمد مختار نیست. (ناصر خسرو ۳۱۳) ۳. (قد.) تعبیر کردن (خواب)؛ همه خواب‌ها پیش ایشان بگفت / نهفته پدید آورد از نهفت - کس آن را گزارش ندانست کرد / پُراندیشه‌شان شد دل و روی زرد. (فردوسی ۱۵۶۷) ۴. (قد.) ایجاد کردن نقش در چیزی؛ طراحی کردن: پس آن‌که از سان تیشه تیز / گزارش کرد شکل شاه و شب‌دیز. (نظامی ۲۳۷) **گزارشات** g.-āt [نا. فاع. ر.] (ا.) گزارش‌ها. ← گزارش (م. ۲): خواندن این گزارشات جز گم‌راهی فکر نتیجه ندارد. (مصدق ۱۴۵)

**گزارش‌پذیر** gozār-eš-pazir (صف.) پذیرنده طرح: گزارای نقش گزارش‌پذیر / که نقش از گزارش ندارد گزیر. (نظامی ۹۱)

**گزارش‌گر، گزارشگر** gozār-eš-gar (ص. م. م. م. م. گزارش‌گر) ۱. آن‌که گزارش تهیه می‌کند. ← گزارش (م. ۱ و ۲): گزارش‌گر صد اوسیمای برای تهیه گزارش به سوریه سفر کرد. ۲. (قد.) شرح‌کننده؛ مفسر: گزارش‌گر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن... (نظامی ۱۴۱) ۳. چارگوهر به سعی هفت‌اختر / شده بی‌رنگ را گزارش‌گر. (سنایی ۶۷) ۳. (قد.) طرح‌کننده؛ طراح: سخن را گزارش‌گر نقش‌بند / چنین نقش برزد به چینی پرتند... (نظامی ۴۰۷)

**گزارش‌گری، گزارشگری** g-i (حامص.) ۱. عمل و شغل گزارش‌گر؛ تهیه خبر و گزارش و انتقال آن از جایی به جایی: در روزنامه‌ای به گزارش‌گری اشتغال دارد. ۲. ملازمت... به‌رسم گزارش‌گری مطالب سودمندی... به اطلاع حضار محترم رسانید. (جمال‌زاده ۵۳) ۲. (قد.) شرح؛ تفسیر: گزارنده داستان دری / چنین داد نظم گزارش‌گری... (نظامی ۱۳۴)

**گزارشن** gozār-ešn [= گزارش] (امص.) (قد.) گزارش (م. ۴) → چو بشنید دغدو گزارشن خواب...

لغو و بیهوده: شما را می‌فرماید... به بدی... و گزارف‌کاری. (مبیدی<sup>۱</sup> ۴۴۸/۱)

**گزارف‌گوی** [gazāf-gu-y] (صف.) لاف‌زن؛ بیهوده‌گو: اینها یک دسته مردمان گزارف‌گو، مهمل، و خیال‌باف [هستند.] (مسعود ۱۵۶) خواهستم که من مهذار گزارف‌گوی و مکار بادبیمای باشم. (رواینی ۳۴۴)

**گزارف‌گوی** gazāf-gu-y(ʿ)-i (حامص.) گفتن سخنانی همراه با مبالغه بزرگ‌نمایی، و دروغ: کار خودستایی و گزارف‌گوی و هجو و نکوهش‌گری بسیار بالا می‌گرفت. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۴۰۳)

**گزارف** gazāf-e (ا.) ۱. گزارف (م. ۳) →: همه دریاب ارزش... گزارف گفته‌اند. (دریابندری<sup>۱</sup> ۵۰) ○ اگر من همیشه... از این‌که سخنانم گزارف نماید، احتراز نداشت، می‌گفتم شاه‌نامه معظم‌ترین یادگار ادبی نوع بشر است. (فروغی<sup>۳</sup> ۹۶) ۲. (ص.، ق.) بیهوده؛ عبث؛ بی‌سبب: خداوند جهان را گزارف نیافریده‌است. ○ اصل بزرگ از بُنه هرگز خطا نکرد/ کس را گزارف چرخ فلک پادشا نکرد. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۱۱) ۳. (قد.) بسیار؛ بی‌اندازه: می‌ده گزارف سالیان تا کم شود خوف‌ورجا/ گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۷/۱) ۴. (قد.) از روی بیهودگی؛ بیهوده: کسی‌که دید که تو با مخالفان چه کنی/ چرا دهد به‌خلاف تو برگزارف عنان؟ (فرخی<sup>۱</sup> ۲۵۲)

۵. به‌س → گزارف. ← گزارف ۵ به گزارف (م. ۱): پشت کسی مباد سخن به گزارف گویی. (مخمل‌باف ۴۲) ○ سخن به گزارف نرفته‌است. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۲/۱)

**گزارف‌کار** g-kār (ص.) (قد.) گزارف‌کار (م. ۱) →: اندر دويد و مملکت او بغارتید/ با لشکری گران و سپاهی گزارف‌کار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۳۰)

**گزارف‌کاری** g-i (حامص.) گزارف‌کاری (م. ۲) →: فرصت را برای شوخی و گزارف‌کاری غنیمت شمردند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۳۱۴)

**گزارف‌گوی** [gazāf-e-gu-y] (صف.) گزارف‌گو →: در این شهره‌بازار پُرمشتری... گزارف‌گویان دکان هنر گشوده‌اند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۸)

(ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۳۴۷) ۵. (قد.) تخمینی؛ وزن نکرد: مردی یک خانه پُر عود داشت، اندیشید که اگر برکشیده فروشم و در تعیین قیمت احتیاطی کنم، دراز شود، بروجه گزارف به نیمه‌ها بفروخت. (نصرت‌الله‌منشی ۴۶) ۶. (امص.) (قد.) بسیاری؛ فراوانی: جمع لشکرهای اطراف که از گزارف فراسر آن نتوان رفت... قیام نمود. (زیدری ۲۶) ۷. (ق.) (قد.) از روی بیهودگی؛ به بیهودگی: سنگ و آهن را وزن برهم گزارف/ که زروی نقل و گاه از روی لاف. (مولوی<sup>۱</sup> ۹۸/۱)

۸. بر → (قد.) از روی بیهودگی؛ بیهوده: برگزارف زندگانی مکن و ترتیب خویش نگاه دار. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۶۳)

۹. به‌س ○ ازراه مبالغه و بزرگ جلوه دادن امری یا همراه با دروغ: اگر گفته شود خرسواری و شترسواری آن روز برای پیچها به‌مراتب شیرین‌تر... از موتورسواری... امروز بود، سخن به گزارف نرفته [است.] (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۱/۲) ○ بگویم... پنج صبح تا وقت خواب، یا در مدرسه و یا در خانه تحصیل می‌نمودم، سخنی به گزارف نگفتم. (مصدق ۶۹) ○ او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر او چون او دیگری نبود و به گزارف چیزی نوشتی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۰۶) ۴. (قد.) بیهوده؛ بی‌سبب: نقد عمرت بی‌ز غصه دنیا به گزارف/ گرشب‌وروز در این قصه مشکل باشی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱۹) ○ وین هفت‌رواق زیر پرده/ آخر به گزارف نیست کرده. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۷) ۳. (قد.) بسیار؛ فراوان: بر تخت مُلک نشستن و مال‌های به گزارف از خزاین اطلاق کردن و بخشیدن کی راست آید؟ (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۷۹)

**گزارف‌کار** g-kār (ص.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که در کارها افراط و مبالغه کند: حصیری هرچند مردی است گزارف‌کار و گزارف‌گوی، پیر است و حق خدمت قدیم دارد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱۰) ۴. ویژگی آن‌که عمل لغو و بیهوده مرتکب می‌شود: ایشان را متعبر و گزارف‌کار و گمراه، روزگاری دراز فروگذارد تا حجت بر ایشان لازم تر بُوَد. (مبیدی<sup>۱</sup> ۸۲/۱)

**گزارف‌کاری** g-i (حامص.) (قد.) ۱. افراط؛ مبالغه. ← گزارف‌کار (م. ۱). ۲. ارتکاب عمل

کسی یا چیزی: تا به هر شهری بنگزاید مرا هیچ  
آب و خاک/ خاک شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام.  
(خاقانی ۲۵۹) ○ کیست کش وصل تو ندارد سود/ کیست  
کش فرقت تو نگزاید؟ (دقیقی: اشعار ۱۴۹)

**گزدِم** gazdom (ا. (قد. (جانوری) کزدم (م. ا)  
← عقب (م. ا): ظلم شروان و مردم آن که کزدم  
کاشان دارد، چه کار داری؟ (خاقانی ۸۶) ○ کسی را که  
کزدم گزیده بُود، فندق بخاید... زود پِه گردد.  
(حاسب طبری ۲۹)

**گزر** gazar (ا. (قد. ۱. (گیاهی) هویج →: سی  
سال است که تا نفس مرا آرزو است که گزری در دوشاب  
زَنَد و بخورد و من او را منع کرده‌ام و نداده. (باخرزی  
۳۳۲) ○ این غذاها... بعضی آب پشت افزایشند چون گزو  
پیاز... (اخوینی ۱۵۷) ۲. (مجان) آلت تناسلی  
مرد: زور باید نه زره بانو را/ گزری دوست تر که ده  
من گوشت. (سعدی ۱۵۳)

**گزران** gozer-ān [= گزیر + ان] (ق. (قد. (درحالت  
اختیار؛ به اختیار؛ مقدّر. ناگزران: گزران مخر که  
ناگزران فروشی. (محمد میهنی: گنجینه ۱۸۰/۲) نیز ←  
ناگزران.

**گزرد** gozer-d (ا. (قد. (چاره؛ علاج: بارهت کان  
نه به اندازه ماست/ یا هوای تو کز او نیست گزرد.  
(انوری ۱۲۷)

**گزروف تالمی** gez[ɛ]rof[ɛ]tālmi (فر.:  
xerophthalmie (ا. (پزشکی) خشکی ملتحمه و  
قرنیه چشم بر اثر کمبود ویتامین آ که در موارد  
شدید ممکن است به کوری منجر شود.  
**گزستان** gaz-estān (ا. (قد. (جایی که در آن  
درخت گز فراوان باشد: ابوسلیمان... وقتی... در  
گزستانی می‌شد بر خری نشسته مگس خر را بگزید.  
(جامی ۲۳۴) ○ او بود که وقتی در گزستانی می‌شد بر  
خری نشسته بود. (خواجہ عبداللہ ۵۲۱)

**گزش** gaz-es (امص. از گزیدن) ۱. گزیده شدن:  
بلافاصله پس از گزش سوزشی همراه با درد در محل گزش  
احساس می‌شود. ۲. گزیدن: من به فریاد از عتای  
[شیش]/ نیش از الساس دارد او به گزش. (طیان: لغت نامه ۱)

**گرافه گویی** gazāf-e-gu-y(‘)-i (حامص.)  
گراف گویی →: انتقاد، دنیای ادب را غالباً از خطر  
استیلاي گرافه گویی و دکان داری نجات داده است.  
(زرین کوب ۳۶۳)

**گزان** gaz-ān (ص. (قد. (درحال گزیدن؛ گزنده:  
نقش آب است از وفا جویی از آن/ بازگردی دست‌های  
خود گزان. (مولوی ۶۸/۱) ○ دهقان به تعجب سرانگشت  
گزان است/ کاندز چمن و باغ نه گل ماند و نه گلزار.  
(منوچهری ۱۴۷)

**گزانگبین** gaz-a(‘a)ngabin (ا. (گیاهی) ۱.  
ماده‌ای شیرین که از شیرابه نوعی گیاه گز گرفته  
می‌شود، در تولید گز (شیرینی) به کار می‌رود و  
مصرف دارویی هم دارد. ۲. گیاه درختچه‌ای  
که این ماده را از آن می‌گیرند.

**گزیان** gaz-ā-y-ān (ص. (قد. (گزند رساننده: حقا  
که شکر زهر شود تلخ و گزیان/ گر نام خلافتش پنگاری  
به شکر بر. (عنصری: جهادگیری ۱۲۱۰/۱)

**گزایش** gaz-ā-y-es (امص. از گزایدن) (قد.)  
گزیدن؛ گزند رساندن.

**گزدن** ~ کردن (مص.م. (قد. (گزایش ۱: نه  
خلطی که جان را گزایش کند/ و نی آنکه خون را افزایش  
کند. (نظامی ۵۷۸)

**گزاینده** gaz-ā-y-ande (ص. از گزایدن، ا. (قد.)  
۱. آزار دهنده؛ گزند: گزاینده عفرفی آشوب‌ناک/  
شتابنده چون اژدها بر هلاک. (نظامی ۳۴۳) ○ تو را  
هرچه خوردی فزاینده باد/ بداندیشگان را گزاینده باد.  
(فردوسی ۱۷۴) ۲. مجازات کننده؛ کیفر دهنده:  
گزاینده هرکه جوید بدی/ فزاینده دانش ایزدی.  
(فردوسی ۲۳۸۴) ۳. زننده؛ موهن: بگفت آن  
گزاینده پیغام اوی/ همانا که بُد زان سخن کام اوی.  
(فردوسی ۲۲۱۰)

**گزایدن** gaz-ā-y(‘)-id-an (مص.م. بم. گزای[ی])  
(قد.) ۱. گزیدن (م. ا) →: گرت زندگانی نیشته‌ست  
دیر/ نه مارت گزاید نه ممشیر و شیر. (سعدی ۱۳۶) ○  
بداند که روزی طبع خویش بنماید و جان او بگزاید.  
(بخاری ۱۱۸-۱۱۹) ۲. زیان و گزند رساندن به

**گزگز** <sup>۱</sup> gazak (ا.) ۱. (گفتگو) فرصت؛ موقعیت؛ موقع مناسب. ۲. (کشاورزی) نوبت آب در زراعت.

☞ به دست آوردن (گفتگو) (مجاز) فرصت سوءاستفاده یا تلافی پیدا کردن؛ بهانه پیدا کردن؛ فراش‌ها... از اصفهانی‌های زرنگ نمی‌توانند گزگی به دست آورند. (شهری ۲/۱۰۳)

☞ دست کسی افتادن (آمدن) (گفتگو) (مجاز) فرصت سوءاستفاده یا تلافی برای او فراهم شدن؛ بهانه به دست او افتادن؛ در نوبت دیگر که گزگ دست رضا می‌افتاده کار مشکلی نبوده است. (مستوفی ۳/۳۲۴) ○ ابوالحسن خان گزگ دستش آمد و پرخاش را شروع کرد. (مستوفی ۲/۲۳۵)

☞ به [به] دست کسی دادن (گفتگو) (مجاز) فرصت سوءاستفاده یا تلافی برای او فراهم کردن؛ بهانه به دست او دادن؛ با همه چلی‌وخلی هیچ وقت گزگ دست مردم نمی‌داد. (میرصادق ۲/۸۴) ○ قلع و قمع اشرار... گزگ به دست یک مشت دزد داده [است]. (هدایت ۳/۳۶) ○ محض این که گزگ دست کسی ندهم... حرفی ن‌زد. (میاق معیشت ۳۹۷)

**گزگز** <sup>۲</sup> gaz-ak (ا.) (قد.) آنچه شراب‌خواران برای تغییر ذائقه می‌خورند؛ مزه؛ ساقی‌ای اگر خواهی داد/ گزکش لعل لب می‌گون است. (آندراج)

**گزگز** gez-gez (امص.) (گفتگو) احساس کرختی و سنگینی همراه با احساس فرورفتن خفیف سوزن‌های متوالی در بخشی از بدن، به‌ویژه دست و پا، معمولاً بعد از مدتی که بی حرکت مانده باشد؛ توانایی فکر کردن نداشتن. گزگز عجیبی تمام مغز رم را فرا گرفته بود. ○ سرما و سرمای ترس و عطش تولا و عطش خوف و گزگری... در پاهای یخ‌کرده می‌دود. (مخمل‌یاف ۱۹۹)

☞ به شدن (مصد.) (گفتگو) • گزگز کردن ↓ : آقای اختیاری... دست از زدن برمی‌دارد... کف دست‌ها شروع کرده است به گزگز شدن. (دبانی ۴۸)

• به کردن (مصد.) (گفتگو) کرخت و سنگین شدن همراه با احساس فرورفتن خفیف

سوزن‌های متوالی در جایی از بدن، به‌ویژه دست و پا؛ نوک پنجه‌هایم گزگز می‌کند. (ترقی؛ شکوفای ۱۴۴) ○ پایش گزگز می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۴۰۰) ○ به ~ افتادن (گفتگو) به گزگز دچار شدن؛ پس از ساعتی جنگ زدن، پوست دست‌هایش به گزگز افتاده بود. (علی‌زاده ۱۵/۲)

**گزگزک** ge(a)zlek [تر.] = گزلیک [ا.] (قد.) ۱. گزلیک (م. ۱) →: بنما به من که منکر حسن رخ تو کیست؟ تا دیده‌اش به گزلیک غیرت برآورم. (حافظ ۱/۲۲۶) ○ گزلیکی خواست از پی مهنان خویش/ تا بیژد پاره‌ای از ران خویش. (عطار ۶/۳۰۴) ۲. گزلیک (م. ۲) →: تا قلم را درست دستِ دبیر/ نتراشد به گزلیک تدبیر... (سلطان‌علی مشهدی: کتاب‌آرایی ۷۷)

**گزلیک** ge(a)zlik [تر.] = گزلیک [ا.] ۱. نوعی چاقو با نوک باریک، خمیده، و تیز برای کندن و بیرون آوردن قطعه‌ای از یک چیز؛ ... چاقو، کارد، گزلیک تیز می‌کنیم. (شهری ۲/۱۶۰) ○ جلوی یک دکان قصابی رسیدم، دیدم مردی... یک گزلیک در دستش بود. (هدایت ۱/۸۳) ۲. نوعی قلم‌تراش؛ توی سفره... او... یک گزلیک... یک آب‌دوات‌کن یک شانه دندانه‌شکسته... گذاشته که رویش را دست‌مال چرک انداخته. (هدایت ۱/۵۱)

☞ به خود را غلاف کردن (گفتگو) (مجاز) بر اثر ترس، از ادعای خود چشم پوشیدن؛ بی‌ادعا شدن؛ یارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد. (هدایت ۵۳۵)

**گزم** gazm (ا.) (قد.) (گیاهی) گز<sup>۱</sup> (م. ۱) →: گزم و گل کاشفه... رفع بلفم... می‌کند. (شهری ۵/۲۷۴)

**گزمار** gaz-mār (ا.) (قد.) (جانوری) مار گزنده؛ نکردی مشورت با ما در این کار/ نهادهای پای دردنبال گزمار. (نزاری فهستانی: جهانگیری ۱۲۰۹/۱)

**گزمه** gazme [تر.] (ا.) (منسوخ) پاسبان گشت شبانه؛ عسس؛ اگر گرگ و گزمه در یک تله گیر افتاده باشند، به حال گرگ دعا بکن. (شهری ۲/۵۵۰) ○ خودت هم جزو گزمه و قراول چهارسو می‌شوی. (جمال‌زاده ۱۸/۶۵)

راحت رسد ز خلق و نه رنج. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۷)

• **سَم کُردَن** (مصدر). (قد). آسیب رساندن؛ صدمه زدن: نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند/ که هر چهار به هم متفق شدند ارکان. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۲۴) • بهترین آب‌ها آن بُود که به طعم عذب بُود... هر چند بسیار خورده‌اید، گزند نکند. (اخوینی ۱۵۹)

**گزندپذیر** g-pazir (صفا). آسیب‌پذیر: لحظه‌های آشتی میان انسان و طبیعت بود، طبیعت که قهار بود و برجای می‌ماند و انسان که گزندپذیر بود و می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۸۷-۸۸)

**گزندگی** gaz-ande-gi (حامص). (قد). عمل گزند؛ گزش: گزندگی سوزش و الم هجران بار آورده‌است جهت امیرالمؤمنین حزن و ترحم و تأسف و هم. (بیہقی<sup>۱</sup> ۹۵۲-۹۵۳)

**گزنده** gaz-ande (صفا. ازگزیدن) ۱. ویژگی آنچه معمولاً با فروبردن نیش یا دندان در بدن کسی (چیزی)، او (آن) را نیش می‌زند یا گاز می‌گیرد: عقرب... جانوری گزنده زشت‌صورت بدطینت می‌باشد. (شهری<sup>۲</sup> ۴۴/۳ ح. ۱) • مار گزنده را زنده خواهید برد یا مرده؟ (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۵۷) • سگ گزنده کشتن واجب است. (بحرالانوار<sup>۲</sup> ۲۰۸) ۲. (مجاز) بسیار آزاردهنده: سرمای گزنده پاییزی آزارم می‌داد. (شهری<sup>۳</sup> ۱۱۹) • زبان گزنده، بدخلقی، و ایرادگیری لقارا از یاد برده‌بود. (علی‌زاده ۶۹/۱) ۳. (مجاز) بسیار سوزنده و تند: بهترین طباشیر سفید مستدیر است که طعم اندک تند و گزنده داشته‌باشد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۷۲/۵) • تنها یک چیز از سنگینی بار آن کاسته و طعم گزنده آن را در ذائقه مغز ما گوارا می‌کرد. (مسعود ۹۰) ۴. (ا). حشره موزی که توانایی گزیدن دارد: در شب بود که حشرات موزیه و گزندگان بیرون می‌آمدند. (شهری<sup>۲</sup> ۵۱۴/۴) • گِرِدَر هر تقلید مقلدی نباید گشت و به پوست قناعت نباید کرد که از پوست هیچ چیزی نیاید. طبع کیک و گزنده دیگر نباید داشت که همه گِرِدَر پوست گردند. (احمدجام<sup>۱</sup> ۲۱۲)

**گزنگبین** gaz-angabin [= گزنگبین] (ا). (گیاهی) گزنگبین →

**گزن** gaz-an (ا). (فنی) در کفاشی، وسیله‌ای آهنی با لبه تیز برای بریدن و تراشیدن چرم: [در تهیه کفش] پیش‌کار زیره را بر روی آن با میخ سوار کرده با گزن جای بخیه آن را لیویس داده به بخیه کش می‌داد. (شهری<sup>۱</sup> ۴۲۸/۱)



گزن (۱)



**گزنند** gaz-and (ا). ۱. آسیب؛ صدمه: امیدوارم آن وجود شریف از گزند آفات درامان باشد. (نظام‌السلطنه ۲۷۴/۲) • توانگران... دائماً در هول گزند و آسیبند. (قائم‌مقام ۲۰۱) • پیرہیز از آن مرد ناسودمند/ که خیزد از او درد و رنج و گزند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۲۲) ۲. (قد). ضرر؛ زیان: کار جهان، خدای جهان این چنین نهاد/ نفع ازبوی گزند و نشیب ازبوی فراز. (ازرقی: معین) • **سَم آمدن** (مصدر). (قد). آسیب رسیدن؛ صدمه رسیدن: چو جان رفت اگر رست از اندوه و بند/ زیان نیست گر بر تن آید گزند. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۱۷) • نمانم که تا شب بمانی به بند/ و گر بر تو آید ز چیزی گزند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۵)

• **سَم آوردن** (مصدر). (قد). آسیب رساندن؛ صدمه رساندن: به تیر و کمان و به تیغ و کند/ بکوشد که بر دشمن آرد گزند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۵۷) • گر درم‌داری گزند آرد به دین/ یفکن او را گرم و درویشی گزین. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۸)

• **سَم دیدن** (مصدر). (قد). آسیب دیدن؛ صدمه دیدن: هم از زهر من کس گزندی نبیند/ من از زخم کس هم بلایی نبینم. (خاقانی ۲۹۳) • چنان دان تو ای شهریار بلند/ که از بد نبیند کسی جز گزند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۲۸)

• **سَم رساندن** (مصدر). (قد). صدمه زدن؛ آسیب رساندن: سری دارم فدای خاک پایت/ گر آسایش رسانی و رگ‌زنم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۰۸) • اگر زهره شیر کسی با خود دارد بهایم بر وی گزند نرساند. (حاسب‌طبری ۲۰۴)

• **سَم رسیدن** (مصدر). (قد). آسیب رسیدن؛ صدمه خوردن: گر گزندت رسد ز خلق مرنج/ که نه

**گزنگ** gaz-an-ak (ا.) (گیاهی) گزنه<sup>۱</sup> →: در... این بیابان لوت... تنها گیاهی که گاهی دیده می شود گیاهی است از نوع... گزنگ و خارخسک. (جمالزاده<sup>۱۳۶</sup>)  
شیشه به... بئاتان بریزد و گزنگ به دستان بخورد... که آبروی هرچه آدم... بود... ریختید. (هدایت<sup>۱۳۷۶</sup>)

**گزنون** gezenon (فر.: xénon) (ا.) (شیمی) گازی بی رنگ، بی بو، غیر سمی، و اشتعال ناپذیر که در لامپ های فلاش عکاسی، تولید لیزر، و به عنوان هوش بر به کار می رود؛ زنون.

**گزنه**<sup>۱</sup> gaz-an-e [= گزنه<sup>۱</sup>] (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و خودرو که در کرک های گزنه برگ و ساقه آن ماده ای اسیدی و سوزاننده وجود دارد و باعث سوزش پوست بدن می شود: پایش که به بدن شهرام می خورد حسی می خیزد توی تنش و مثل گزنه می سوزاند. (گلاب دره ای<sup>۵۰۰</sup>)  
○ خار بوته گزنه لاله گوشم را اذیت کرده. (مسعود<sup>۶۵</sup>)

**گزنه**<sup>۲</sup> g. (ا.) (فنی) گزن →.

**گزی** gaz-i (ص.، منسوب به گزم<sup>۲</sup>) (قد.) گزنه: به باده سرد توان کرد آتش حدشان/ که آتش حدشان هم چو آتشی ست گزی. (منوچهری<sup>۱۳۸</sup>)

**گزیت** ga(e)zit, ga(e)zyat (آرا، = جزیه = جزیت) (ا.) (قد.) ۱. جزیه →: رسول (ص)... علی (ع)... را به یمن فرستاد تا خمس معادن از ایشان بستاند و آن گزیتی که ترسایان... قبول کرده بودند، آن را طلب دارد. (جرجانی<sup>۱/۲۳۸</sup>)  
○ هرکس که این کلمه [کلمه تقوی] را بیاورد... از شر گزیت رست. (مستملی: گنجینه<sup>۱/۲۷۷</sup>)  
۲. مالیات؛ خراج: گفته اند که ایشان (بنی اسرائیل) گزیت به گیرکان می دادند تا وقت رسول الله (ص). (جرجانی<sup>۱/۲۷۷</sup>)  
○ گزیتی نهادند بر یک درم/ کز ایدون که دهقان نگرده دم. (فردوسی: جهانگیری<sup>۱/۱۲۱۴</sup>)

○ **س دین** (قد.) جزیه →: گهش خاقان خراج چین فرستد/ گهش قیصر گزیت دین فرستد. (نظامی<sup>۱۶۳</sup>)

**گزیدن** gaz-id-an (م.ص.، بم.، گزم<sup>۲</sup>) ۱. فروبردن نیش یا دندان در چیزی؛ نیش زدن یا

غاز زدن: نوک انگشتش را توی دهانش می کرد و می گزید. (گلشیری<sup>۱۳</sup>) ○ آیا این نیز کیفری از جانب خداوند است که مهتران... سرگردان مغلوب را پشه ها بگزیند. (قاضی<sup>۱۲۳۷</sup>) ○ از عجایب دنیا سگ دیوانه است. هرکس را که بگزرد دیوانه و مدھوش شود. (بحرالفوائد<sup>۴۰۱</sup>) ○ بدو گفت کان کس که مآزش گزید/ همی از تنش جان بخواهد بُرید. (فردوسی<sup>۱۹۵۹</sup>)  
۲. (قد.) (مجاز) آزار رساندن؛ اذیت کردن: ما را گزیده است زبس تلخی خمار/ از ترس، بوسه بر لب می گون نمی دهیم. (صائب<sup>۱/۲۸۵۶</sup>) ○ ترشی آن [ترشی سودای سیرز] معده را بگزرد و شهوت طعام پدید آید. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**گزیدن** gozid-an (م.ص.، بم.، گزین) ۱. انتخاب کردن؛ برگزیدن: دیگران که زرنگ ترند راهی آسان تر می گزینند. (خانلری<sup>۳۱۹</sup>) ○ اگر برجای من غیری گزیند دوست، حاکم اوست/ حرام باد اگر من جان به جای دوست بگزینم. (حافظ<sup>۱/۲۴۳</sup>) ○ هر شهری را کارداری بگزینیم، مردی پارسا و استوار. (بلعمی<sup>۷۴۰</sup>)  
۲. (مجاز) ورزیدن؛ به جا آوردن؛ کردن: دوری گزیدن. ○ ای تن آرام گیر و صبر گزین/ که هر امروز را زبس فرداست. (مسعود سعد<sup>۱/۶۸</sup>) ۳. (قد.) (مجاز) تشخیص دادن: گرنیدی نیل را آن نور و دید/ از چه قبلی را ز سبطی می گزیدی؟ (مولوی<sup>۲۱/۴۲۱</sup>)

○ **کسی (چیزی) را بر دیگری** → (قد.) او (آن) را بر دیگری ترجیح دادن: بگزین طریق حکمت و مر تن را/ بر دین و بر جان و خرد مگزین. (ناصر خسرو<sup>۱/۸۹</sup>) ○ همی کودکی نارسیده به جای/ ایشان گزینی نه ای نیک رای. (فردوسی<sup>۳/۲۰۷۰</sup>)

**گزیده** gaz-id-e (ص.، از گزیدن) (قد.) ۱. نیش زده شده چنان که کسی به وسیله مار: گزیده ای مار را افسون پدید است/ گزیده ای چهل را که شناسد افسون؟ (ناصر خسرو<sup>۱/۱۴۵</sup>) ۲. گاز گرفته شده: با دندان گاز زده شده: لب خموش و زبان گزیده ای دارم/... (صائب<sup>۱/۲۷۷۳</sup>)

**گزیده** goz-id-e (ص.، از گزیدن، ا.) ۱. کتاب و رساله ای که از بخش های یک اثر انتخاب و

تدوین می‌شود: گزیده شاهنامه، گزیده گلستان. ۲. (صمد.) (قد.) (مجاز) بسیار خوب؛ عالی؛ پسندیده: خوراک‌های گزیده در خوان نعمت... خود می‌نهاد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۳۶). ۳. (قد.) انتخاب‌شده به جهت خوبی و الایی: وی به هندوستان رُود و ده‌هزار پیاده گزیده آرد که جهانی را بسته باشد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۶۳). ۴. (صمد، ا.) (قد.) (مجاز) مبرز و والا (شخص): سفیان... ثوری زاهد و یگانه عالم و گزیده بود. (بحرالفوائد ۳۳۳) هر سه مقدم... روی به قلب نهاده‌اند یا گزیده‌تر مردم خویش. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶۱) که چون تو سپهبد، گزیده سری / سرافراز شیر و نام‌آوری. (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۲۶). ۵. (صمد.) (قد.) (مجاز) نفیس و گران‌قیمت: گویی که همه گزیده گوهرها / بر چرم درفش کاویان بندم. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۷۰). ۶. (صمد، ا.) (قد.) (مجاز) انتخاب‌شده از سوی خداوند به سبب والایی: صلوات... بر... اولاد او پاکان و گزیدگان که به مواهب ایزدی... سیاس‌داری نمودند. (ابن‌فندق ۲)

گزیدن (مصد، م.) (قد.) برگزیدن؛ انتخاب کردن: ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش‌آواز. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۹۰)

گزیرو gazir [سر.] (ا.) (قد.) داروغه؛ عسس: گزیری به چاهی در افتاده بود / که از هول او شیر تر ماده بود. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۲)

گزیرو gozir (بهر، گزیردن) (قد.) ۱. ← گزیردن. ۲. (ا.) چاره؛ تدبیر، و راه فرار معمولاً در مقابل امری یا کسی برای رهایی: چو جنگ‌آوری با کسی برستی / که از وی گزیرت بُود یا گزیر. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۳)

گز نبودن از کسی (چیزی): (قد.) (مجاز) بسیار محتاج او (آن) بودن و چاره نداشتن از پذیرفتن یا داشتن او (آن): حضرتی را ستایش سرزد... که در نعت وجود و شرح شهودش از عجز و قصور گزیری نیست. (فائز مقام ۳۶۴) از دنیا هیچ گزیر نیست و همه خلق در اینند. (احمد جام ۳۰۲) از حشمت تو مُلکِ مَلِک را گزیر نیست / آری درخت را بُود از آب ناگزیر. (منوچهری<sup>۱</sup> ۳۶)

گزیرودن gozir-d-an (مصد، ل.) (بهر، گزیر) (قد.) ۱. چاره بودن: اگر صواب باشد، آن مهتر مرا اجرای فرماید تا به وی زندگانی کنم، که معلوم است که جانور را از غذا نگذیرد. (بخاری ۱۹۹) پادشاه را از دیسان شایسته بنگزیرد که اگر بیش‌تر با بندگان نشیند ایشان را گستاخ گردانند. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۱۸۶). ۲. چاره داشتن: از هزل و جد چو طفل بنگزیرم که دست / گاهی به لوح و که به فلاخن درآورم. (خاقانی ۲۴۱) این بدان گفتم تا بدانچه بایاد کردن تقصیر نکنی و آنچه نگزیرد سهل نگیری. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۱۰۱) معمولاً به صورت منفی و در مضارع به کار می‌رفته است.

گزیلن gezilen [فر.: xylène] (ا.) (شیمی) هیدروکربنی مایع، شفاف و بی‌رنگ، آتش‌گیر، و سمّی که به عنوان حلال برخی لاک‌ها و رزین‌ها در صنایع شیمیایی مصرف می‌شود؛ زایلن.

گزیلوفون gezilofon [فر.] (ا.) (موسیقی) کسیلوفون →.

گزین gozin (بهر، گزیدن) ۱. ← گزیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به معنی «انتخاب‌کننده»، «گزیننده»: خلوت‌گزین، راحت‌گزین. ۳. (صمد.) (مجاز) بسیار خوب؛ عالی؛ پسندیده: همه اسباب عیشم آماده / خانه عالی و صحیح خانه گزین. (ایرج ۱۹۹) خسرو صاحب‌قران غوث زمان بوبکر سعد / آن‌که اخلاقش پسندیده‌ست و اوصافش گزین. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۵۵) بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده / سردقت دین بوده از عشق تو بی‌دینی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۹۷/۵). ۴. (قد.) (مجاز) انتخاب‌شده به جهت خوبی و الایی: سه‌هزار مرد گزین با شاه در کشتی آمدند. (بیغمی ۸۵۵) مغیث زمان ناصر اهل ایسان / گزین احد یاور دین احمد. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۹۲). ۵. (قد.) (مجاز) مبرز و والا: همی‌خواهم از دوست‌کاران خویش / قلم‌زن گزین دست‌کاران خویش. (دهخدا<sup>۴</sup> ۱۳۰) چو گودرز و هفتاد پور گزین / همه پهلوانان با آفرین. (فردوسی<sup>۵</sup> ۱۴۴). ۶. (قد.) (مجاز) نفیس و گران‌قیمت: شاخ گل مشک‌بوی زیر ذراعت کند /



مس گران: به کلتینیم اگر سر جدا کنی چون شمع / نکوبد  
آهن سرد طمع، گزیننه من. (خاقانی ۹۱۲ ح.)

**گزیننه** gozin-e (ا.) ۱. هریک از پاسخ‌های  
احتمالی آزمون تستی: برای هر تست، چهار گزیننه  
نزدیک به هم طرح کرده بودند. ۲. (ص.) برگزیده و  
انتخاب‌شده؛ گزیده: گزیننه ادب فارسی. ۳. (ص.)  
۱. آن‌که یا آنچه می‌تواند جانشین کسی  
(چیزی) دیگر شود یا به جای او (آن) به کار  
گرفته شود؛ آلترناتیو: فعلاً برنامه این است وگرنه  
گزیننه‌های دیگر نیز وجود دارد. ۴. (ص.) (قد.) گزین  
(م. ۳ و ۴ و ۵) → در دست‌برد نظم ز دوران گزیننه‌ام /  
گردون به صد قران تمایذ قرینه‌ام. (مجبّرالدین بیلقانی:  
جهانگیری ۱/۱۲۱۵)

**گزینی** gozin-i (حاصه.) (قد.) (مجاز) گزین بودن؛  
خوب و والا بودن. ← گزین: به چه روی پشت  
آزم به کسی که از گزینی / سوی او کند خدا رو به حدیث  
و هم‌نشینی. (مولوی ۶۲/۱۳۲)

**گژ** gaž [= کج<sup>۱</sup>] (ص.) (قد.) (کج<sup>۱</sup> (م. ۲) → به چیزی  
که آید کسی را زمان / بپیچد دلش گژ بگردد گمان.  
(فردوسی ۱۴۹۹)

**گژنپین** geženpin [از انگ: gudgeon pin] (ا.)  
(فنی) میله‌ای که دسته پیستون را به پیستون  
لولا می‌کند.

**گس** gas (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی میوه،  
خوراکی، یا نوشیدنی‌ای که پس از خوردن آن  
آب دهان جمع می‌شود و بزاق دیرتر ترشح  
می‌کند مانند خرمالوی نارس: مزه‌اش توی دهنم  
گس و تلخ است. برایم یک لیموناد می‌آوری؟ (←  
فصیح<sup>۱</sup> ۲۸۵) ○ میوه‌های ترش و شیرین، گس و دیش...  
به مقدار زیاد در آن‌جا به هم می‌رسید. (هدایت<sup>۱</sup>  
۱۶۳-۱۶۴) ۲. تند و ناخوش‌آیند (بو): بوی گس  
همه‌جا را پُر کرده چیزی بین الکل و سرکه. (دیانی ۱۱) ○  
بوی عرق گس... او... مخلوط با عطر موگرا و روغن  
صندل می‌شد. (هدایت<sup>۱</sup> ۵۳)

**گسار** gosār (بهر. گساردن<sup>۱</sup> و گساریدن) (قد.) (ا.) ←  
گساردن<sup>۱</sup>. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های

عنبرهای لطیف، گوهرهای گزین. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۸۱) ۷.  
(ا.) (قد.) (مجاز) شخص مبرز و والا: خدا از  
آفرینش آفریدش / ز پاکان و گزینان برگزیدش.  
(فخرالدین گرگانی ۷)

● **سه کردن** (مصد.م.) (قد.) برگزیدن؛ انتخاب  
کردن: گزین کرد از آن تازیان سی‌هزار / همه نیزه‌دار از  
دِر کارزار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۹۸) ○ پس ایشان از میان  
خویش پنج تن... گزین کردند. (ترجمه تفسیر طبری ۲۵)

○ **سه کردن چیزی [را]** بر چیزی (قد.) ترجیح  
دادن آن بر دیگری: دار مُلک خویش را ضایع چرا  
باید گذاشت / مرسیهان را چه باید کرد بر غزنین گزین.  
(فرخی<sup>۱</sup> ۳۰۰)

**گزینش** g-eš (امصد. از گزیدن) ۱. برگزیدن؛  
انتخاب کردن؛ انتخاب: عمل گزینش بهترین کود  
تنها زمانی انجام می‌گیرد که تمام کودهای شناخته‌شده  
آزمایش شوند. ○ شه بر آن عقل و گزینش که تو راست /  
چون تو کان چهل را کشتن سزاست. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۵۹/۱)  
۲. (اداری) در جمهوری اسلامی، بررسی  
صلاحیت متقاضیان استخدام در دستگاه‌های  
دولتی یا ورود به دانشگاه: از درس نمره آوردم در  
گزینش رد شدم. ۳. (ا.) (اداری) اداره یا بخشی از  
مؤسسه دولتی که صلاحیت متقاضیان  
استخدام در دستگاه‌های دولتی را بررسی  
می‌کند: باید منتظر اعلام نظر گزینش باشد.

● **سه شدن** (مصد.ا.) تعیین شدن صلاحیت  
افراد برای استخدام در مؤسسات دولتی یا  
برای ورود به دانشگاه: برای رشته فیزیک چند نفر  
گزینش شده‌اند.

● **سه کردن** (مصد.م.) صلاحیت افراد را برای  
استخدام در مؤسسات دولتی یا ورود به  
دانشگاه تعیین کردن: بعد از این‌که او را گزینش  
کردند، در آن اداره مشغول به کار شد.

**گزیننده** gozin-ande (صفا. از گزیدن) (قد.)  
برگزیننده؛ انتخاب‌کننده: باد بیش از مدار چرخ  
کیود / برگزیننده و گزیده درود. (نظامی<sup>۴</sup> ۹)

**گزیننه** gazine (ا.) (قد.) چکش و پتک بلند

(فخرالدین گرجانی ۱۱۸) ۲. (ا.) شخص بدجنس و پلید: گست و نااهل در میان شما/ هم‌چو در دیده گرامی خس. (مختاری ۲۳۷)

• ~ شدن (مصل.ج.) (قد.) زشت گردیدن: هر کو ز شوق مست شد گر نیستی بُد هست شد/ خوبی به چشم گست شد شد ایمن از جور و ستم. (سنایی ۳۹۱)

**گستاخ** gostāx (ص.) ۱. بی‌شرم؛ پررو؛ بی‌ادب: به چهره رقیب گستاخ... کشیده [زد.] (جمال‌زاده ۱۰۱۸) ۵ باز گستاخان ادب بگذاشتند/ چون گدایان زلها برداشتند. (مولوی ۷/۱) ۲. بی‌پروا؛ جسور؛ زن... از حرکات تند و صدای بلند و لحن بی‌پروا و گستاخ او خوشش می‌آمد. (میرصادقی ۱۶۱۲) ۵ جوان گستاخ را که جرئت کرده و در پای دیوار قصر وی خفته‌است، باید به کیفر خویش رسانید. (نقیسی ۳۸۳) ۳. دارای آثار و نشانه‌های پررویی و بی‌شرمی: [او] را با چهره شورو و گستاخ می‌دید. (فصیح ۲۵۵) ۵ نقش... به سیمای گستاخ و حالت ناجنس او خوب می‌برازید. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۷) ۴. دارای آثار و نشانه‌های بی‌پروایی و جسارت: قلم... گستاخ‌ترین زبان‌ها را لال می‌کند. (قاضی ۲۳۲) ۵. (قد.) صمیمی؛ خودمانی: اگر صاحب‌جمالی حاضر بُوَد، در او بسیار نظر نکند و اگرچه با او گستاخ باشد. (خواجہ نصیر ۲۳۵) ۵ چون سلطان برنشت، جامع عنان سلطان بگرفت که با او گستاخ بودی. (راوندی: گنجینه ۷۹/۳) ۶. (قد.) گستاخانه (م. ۳) →: نه هرکس حق تواند گفت گستاخ/ سخن ملکی است سعدی را مسلم. (سعدی ۷۱۶) ۵ هر روز مرا عشق نگاری به سر آید/ در باز کند ناگه و گستاخ درآید. (فرخی ۳۹) ۷. (قد.) گستاخانه (م. ۲) →: ز کار گذشته به پوزش گرای/ سوی تخت، گستاخ مگذار پای. (فردوسی ۲۳۰۹) ۸. (قد.) بی‌پرده؛ صریح: بر مادر آمد پیرسید از اوی/ بدو گفت گستاخ با من بگوی. (فردوسی ۳۹۰)

• ~ شدن (گودیدن) (مصل.ج.) ۱. بی‌شرم، پررو، و بی‌ادب شدن؛ شرم و ادب را کنار گذاشتن: چه‌طور و از کجا آن‌قدر گستاخ شد که شرافت

مرکب، به معنی «خورنده» یا «نوشنده»: غم‌گسار، می‌گسار.

**گسار** g. (بم. گساردن) (قد.) ← گساردن ۲. **گساردن** g.-d-an (مصل.م.، بم. گسار) (قد.) ۱. نوشیدن؛ آشامیدن: ز گلگون‌رخ گل خوبی بیاری/ به می‌گون لب می‌نوشین گساری. (فخرالدین گرجانی ۱۰۲) ۲. ریختن چنان‌که آب به دست کسی: چو از خوان برفت آب بگساردم/ زمین ز آبدستان مگر یافت نم. (فردوسی ۲۵۷/۸) ۳. پیمودن و گرداندن چنان‌که می در مجلس: به دایه گفت: دایه می تو بگسار/ به رامین گفت: رامین چنگ بردار. (فخرالدین گرجانی ۱۶۲) ۴. زدودن؛ برطرف کردن: اگزت اندوه دین است، ای برادر، شر حجت خوان/ که شعر زهد او از جانت این اندوه بگسارد. (ناصرخسرو ۲۴۰) ۵. چه گفت نرگس؟ گفت: ای ز چشم دلبر دور/ غم دو چشمش بر چشم‌های من بگسار. (فرخی ۱۵۸/ح.) ۵. (مصل.ج.) برطرف شدن؛ رفع شدن: اگر صداعی یا دردی دیگر باشد، چون تب بگسارد، زایل شود. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه)

**گساردن** g. (= گذاردن) (مصل.م.، بم. گسار) (قد.) گذارندن؛ طی کردن؛ سپری کردن: کار آن‌چنان‌که آید بگذارم/ عمر آن‌چنان‌که باید بگسارم. (مسعود سعد ۴۷۴)

**گسارنده** gosār-ande (صف. از گساردن) (ا.) (قد.) ۱. می‌دهنده؛ ساقی: گسارنده آورد جام بلور/ نهادند بردست بهرام‌گور. (فردوسی ۱۸۳۰) ۲. زداینده؛ برطرف‌کننده: که داری به گیتی جز او یادگار/ گسارنده درد اسفندیار؟ (فردوسی ۳۱۹/۶)

**گساریدن** gosār-id-an (= گساردن) (مصل.م.، بم. گسار) (قد.) گساردن ۱ (م. ۱) →: وز آن روی سهراب با انجمن/ همی می‌گسارید با رودزن. (فردوسی ۴۳۸)

**گست** gast (ص.) (قد.) زشت؛ ناپسند: گر ناز کند، ناز نباشد گستش/ کاواز خوش و نغمه زیبا هشتش. (احمدغزالی: زهت ۴۰۶) ۵. چه عاشق باشد اندر عشق چه مست/ کجا بر چشم او نیکو بُوَد گست.

چشم‌هایی با آثار و نشانه‌های جسارت و بی‌پروایی: غضبانک و خون‌ریز و گستاخ‌چشم/ خدای آفریدش ز بیداد و خشم. (نظامی ۴۱۳<sup>۷</sup>)

**گستاخ‌دست** *gostāx-dast* (ص. (قد. (مجاز) چابک؛ جلد؛ چالاک؛ دلیر و سخن‌گوی و دانش‌پرست/ به تیر و به شمشیر گستاخ‌دست. (نظامی ۱۰۰)

**گستاخ‌رو** *gostāx-ro[w]* (ص. (قد. (مجاز) آن‌که با بی‌باکی و دلیری، از راه پرمخاطره عبور می‌کند: گستاخ‌روان آن گذرگاه/ کردند درون آن حرم راه. (نظامی ۲۶۷<sup>۲</sup>)

**گستاخی** *gostāx-i* (حامص. (قد. (جرت داشتن؛ جسارت؛ بی‌پروایی: دیگر آن گستاخی و بی‌پروایی که او را در مجالست زنان دیگر برجسته می‌کرد، بی‌اثر می‌شدند. (علوی ۱۰۷<sup>۳</sup>) به چه گستاخی این قصه به من نبشتی؟ (بحرالوفاد ۸۹) به دیگری پرسید از او کای پیشوا/ هست گستاخی در آن حضرت روا؟ (عطار ۱۶۳<sup>۲</sup>)

۲. بی‌شرمی؛ وقاحت؛ بی‌ادبی: در مقام بی‌ادبی و گستاخی نیز بی‌ریا بودی. (جمال‌زاده ۱۲۷<sup>۱۵</sup>) از کثرت مشتریان و ازدحام دکان، گستاخی بر او عارض شد و... به‌جز بزرگان کسی را محلی نمی‌گذاشت. (میرزا حبیب ۱۵۳) ۳. (قد. (انس؛ الفت؛ صمیمیت: اگر در کوئین شایستی که کسی منعم بودی، مصطفی - علیه السلام - اولی‌تر بودی، که هیچ‌کس را قریب از آن و نزدیک‌تر نبود و محل از آن و بزرگ‌تر نبود و گستاخی از آن و بیش‌تر نبود. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۲۹۱)

• **سه کردن** (مصل. (قد. (جرت دادن به کسی تا خودمانی و با صمیمیت رفتار کند: او را نزدیک خود گستاخی داد و با وی از هر دری سخن راند. (بخاری ۲۳۱)

• **سه کردن** (مصل. (قد. (بی‌پروا عمل کردن؛ جسارت و ورزیدن: اگر گستاخی کرد... او را به غرض و دشمنی متهم ساختن... بهترین چاره کار است. (خاظمی ۳۱۸) گستاخی نمی‌توانستیم کردن و بدین‌جا آمدن. (بیغمی ۸۵۵) ۲. با پرویی و بی‌شرمی با کسی

مرا فقط در مقابل پنج هزار تومان بخرد؟ (علوی ۵۱<sup>۱</sup>) ۲. (قد. (جسور شدن؛ جسارت پیدا کردن: من این بار گستاخ‌تر شده‌بوم... فرود آمدم و در پس‌پشت او بنشستم. (محمد بن منور ۶۷<sup>۱</sup>) ۳. (قد. (خودمانی شدن؛ صمیمیت پیدا کردن: برخیز تا پیش وی رَوم که انتظار می‌کند تا یک‌دیگر را ببیند و گستاخ شود و خوش می‌باشد. (ارجانی ۳۵۴/۵) هرکجا که محبت باشد، مرد گستاخ گردد و سخن گستاخانه گوید. (احمد جام ۱۷<sup>۳</sup>)

• **سه کردن** (مصل. (قد. (رو دادن به کسی؛ پرور کردن: آن‌قدر آن بچه را گستاخ کرد که حالا خودش هم نمی‌تواند تحملش کند. ۲. (قد. (جسارت دادن؛ جسور ساختن: او را به سخن گستاخ همی‌کرد. (بخاری ۹۲) • جوان‌مرد را جام گستاخ کرد/ .... (فردوسی ۱۸۲۴<sup>۳</sup>) ۳. (قد. (مأنوس کردن: دو روزی چو گستاخ کردت به خود/ از آن‌پس ندارد ز تو هیچ بُد. (قطب ۳۵۱) • برون آرند ماران را ز سوراخ/ به افسون و کندش رام و گستاخ. (فخرالدین گرجانی ۹۱<sup>۱</sup>)

**گستاخانه** *g-āne* (ص. (قد. (همراه با گستاخی؛ همراه با بی‌شرمی؛ بی‌شرمانه: وقتی دید که پهلوان چنین رفتار گستاخانه‌ای با او کرد، چشمکی به رفقای خود زد. (قاضی ۲۱۴) • دلیری نمودن یا بزرگان در جواب‌های گستاخانه... از جنس ردایل است. (لودی ۲۷۴) ۲. (قد. (بی‌ادبانه؛ از روی بی‌شرمی؛ با پرویی: گستاخانه در مقابل او ایستاد و جوابش را داد. ۳. با بی‌پروایی؛ بی‌باکانه؛ جسورانه: در... نوشته‌های امروزی می‌بینیم که کلماتی... را گستاخانه به‌کار می‌بزنند. (خانلری ۲۹۶) • هرکس که غرض و شهوتی دارد... گستاخانه به این میدان می‌تازد. (اقبال ۲/۵/۲) ۴. (ص. (قد. (همراه با صمیمیت؛ رویا؛ خودمانی: شاه... با فرد آفرد آنها... رفاقتی گستاخانه داشت. (نظام السلطنه ۲۴۵/۱)

**گستاخ‌بینی** *gostāx-bin-i* (حامص. (قد. (جسارت؛ بی‌پروایی: زیس گوهر کمرهای شب‌افروز/ در گستاخ‌بینی بسته بر روز. (نظامی ۱۸۴<sup>۳</sup>)

**گستاخ‌چشم** *gostāx-če(a)šm* (ص. (قد. (دارای

رفتار کردن: او را از درگاه خود مران و با وی بی‌شرمی و گستاخی مکن. (قاضی ۹۸۸) ۳. (قد.) با صمیمیت و به‌طور خودمانی رفتار کردن: وی... اندر ماند و با من گستاخی کرد. (غزالی ۵۹/۲) ۴. (قد.) جسارت ورزیدن و طلب کردن چیزی از کسی؛ روانداختن: در... نیشابور هیچ‌کس را نمی‌دانستم که به یک درم سیم با وی گستاخی کنم. (محمدبن‌منور<sup>۲</sup> ۷۱)

**گستج** gastaj [= کستج] (ا.). (قد.) از خطوط رایج در ایران پیش از اسلام که با آن عهدنامه‌ها و واژه‌های رمز را بر انگشتر و سکه می‌نوشتند؛ کستج؛ گشته: چون مازیاربن‌قارن سوره‌های آمل خراب می‌کرد... لوحی بیرون افتاد کوچک از مس، بر او سطره‌ها به‌خط گستج... نبشته. (ابن‌اسفندیار ۷۲)

**گستَر** gostar (بم. گسترَدن و گستریدن) ۱. ← گسترَدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «گسترانده»، «رواج‌دهنده»: جف‌گستر، سایه‌گستر، سخن‌گستر، عدل‌گستر.

**گستران** g.-ān (بم. گستراندن و گسترانیدن) ← گسترَدن.

**گستراندن** g.-d-an (مصد. بم. گستران) گسترَدن (م. ۱) →: هرچاکه گسترانده‌شد این سفرهٔ فساد/ جزرگ و غول و دزد و دغل میهمان نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۴)

**گسترانیدن** gostar-ān-id-an (مصد. بم. گستران) گسترَدن (م. ۱) →: دیدم فرش نمدی گسترانیده و تشک کرباسی روی آن هست. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۹۶) ۵ یاد در سایهٔ درختانش/ گسترانیده فرش بوقلمون. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۲)

**گسترانیده** gostar-ān-id-e (مصد. از گسترانیدن) گسترده →.

**گستردگی** gostar-d-e-gi (حامص. ۱. وضع و حالت گسترده؛ گسترده بودن. ۳. وسعت؛ پهنه؛ عرصه: در همهٔ این سکون و گستردگی که تنها ورزش نسیم آنها را به لرزه‌های ملایم می‌آورد، جان‌داری ای نهفته بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

**گستردن** gostar-d-an (مصد. بم. گستر) ۱.

چیزی را بر سطح زمین پهن کردن: چند تخته پوست گوسفند بر زمین گسترَدند. (قاضی ۸۹) ۵ گندم را... پاک بشوید و یک شبانه‌روز در جای‌گاهی که نم‌ناک بُوَد، بگستَرَد. (حاسب‌طبری ۱۸۱) ۵ بگسترد فرشی ز دیبای چین/ که گفتی مگر آسمان شد زمین. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۴۸) ۲. چیزهایی را در کنار هم بر سطحی چیدن: کالا را... در بساط خود می‌گستَرند. (نقیسی ۴۰۰) ۳. (مجاز) پخش کردن؛ انتشار دادن: رسم نیست که تا خورشید اشعهٔ خود را بر تمام پهنهٔ زمین نگسترده‌است، در برج و باروی قلعه‌ای را به‌روی کسی بگشایند. (قاضی ۴۹۶) ۵ آفتاب شرف و حشمت و سلطان شرف/ نور گسترد و ضیا بر نسف و اهل نسف. (سوزنی<sup>۱</sup> ۲۳۰) ۴. (مجاز) رواج دادن؛ متداول کردن: دنیای غرب از پذیرش دینی که مسیح آن را در بیست قرن پیش گسترده‌بود، هرگز سر باز نزده‌است. ۵ داد بگسترد و ستم درنیش/ تا نفس آخر از آن برنگشت. (نظامی<sup>۱</sup> ۸۲) ۵ هر آن صُخف کز ایزد آورده‌اند/ بر او بود هر دین که گسترده‌اند. (اسدی<sup>۱</sup> ۸) ۵ انداختن چنان‌که سایه را: درختان بر روی زمین سایه گسترده‌بودند. ۵ درختی زدند از بر گاه شاه/ کجا سایه گسترَد بر تاج و گاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۵۱) ۶. (قد.) (مجاز) نهادن؛ گذاشتن: همی‌گفت ایا کردگار سپهر/ تو گستردی اندر دلم هوش و مهر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۳۶) ۷. (قد.) (مجاز) افشاندن؛ پاشیدن: تاجی شده‌ست روی من از بس که تو بر او/ یاقوت سرخ پاشی و بیجا ده گستری. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۸۰) ۵ بگسترد بر موبدان سیم‌وزر/ به آتش پراکند چندی گهر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۹۳) ۸. (قد.) (مجاز) باز کردن چنان‌که دست‌ها هنگام دعا: فروماندم از شکر چندین کرم/ همان به که دست دعا گستم. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۹) ۹. (مصد. ل. قد.) (مجاز) فراگیر شدن؛ انتشار یافتن؛ پخش شدن: تاریخ وقتی باشد اندر زمانه سخت مشهور که اندر او چیزی بوده‌است چنان‌که خبرش اندر امتی بر امتان پیدا شد و بگسترد. (بیرونی ۲۳۵)

□ □ □ **دست کسی** (قد.) (مجاز) مستولی گرداندن او بر مردمی یا بر سرزمینی: از آن‌پس که

گسترده شد دست شاه / سراسر جهان شد ورا نیک خواه.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۱۹)

**گستر دنی** g-i (ص. ۱). آنچه مخصوص پهن شدن بر زمین باشد هم چون فرش، قالیچه، حصیر، و مانند آنها: فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سر برده و جامه پوشیدنی و گستر دنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد. (نظامی عروضی ۶۵) ○ نه افکندنی هست و نه خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستر دنی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۶۳)

**گستر د** gostar-d-e (ص. ۱). از گستردن ۱. دارای عرض و طول زیاد؛ پهن: همیشه همان، همان بونه خارا و همان دشت گسترده و فلق و شفق سرخ فام. (اسلامی ندوشن ۲۲۴) ○ یا بال‌های... گسترده... به طرف دشت و صحرا هجوم آورده [اند]. (جمال زاده ۶۱<sup>۱۶</sup>) ۲. (مجاز) پر دامنه: شایع می‌شود که لشکر نودودو زهری در برابر هجوم گسترده عراق مقاومت می‌کند. (محمود<sup>۲</sup> ۵۵) ۳. (قد.) مفروش؛ فرش شده: حصص شهری است بزرگ و خزرم و آبادان و همه راه‌های ایشان به سنگ گسترده است. (حدود العالم ۱۷۲)

**گسترده کام** g.-kām (ص. ۱). (مجاز) کام‌یاب؛ کام‌ران: یکی پادشاه بود مهربان‌نام / زبردست و با گنج و گسترده کام. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۸)

**گسترش** gostar-eš (إمض. از گستردن) ۱. عمل وسعت دادن: گسترش فضاهای سبز در شهر ادامه دارد. ۲. (مجاز) عمل وسعت یافتن؛ توسعه: گسترش بی‌رویه آپارتمان‌سازی در شهرهای بزرگ مشکلاتی به وجود آورده است. ۳. (زبان‌شناسی) ساخته شدن عناصر وژگانی جدید از نام‌های خاص یا نام‌های تجاری، مانند کلینکس، نایلون، ترموس، و مانند آنها. ۴. (۱.) (قد.) هرنوع گستر دنی؛ فرش: بارگامی بدو نمود بلند / گسترش‌های بارگاه پرند. (نظامی<sup>۴</sup> ۲۵۲۴)

○ **سـ** دادن (مض. م. ۱). وسعت دادن: همیشه آرزو داشت این درمان‌گاه را در حد یک بیمارستان گسترش بدهد. ۴. (مجاز) رواج دادن؛ متداول کردن: می‌خواهند فرهنگ خاصی را در جامعه

گسترش دهند.

○ **سـ** یافتن (مض. ل. ۱). وسعت پیدا کردن؛ وسیع شدن: شهر از شرق و غرب گسترش یافته است. ۲. (مجاز) رواج یافتن؛ متداول شدن: آیین پهلوئی دست به دست گشت... و در مناطق مختلف جهان گسترش یافت. (قاضی ۱۰۵)

**گستره** gostar-e (۱.) (مجاز) ۱. فضای گسترده و باز؛ پهنه: آزادی اندیشه و بیان جز در گستره آزادی همه‌جانبه امکان‌پذیر نیست. ۲. سطح هموار: برگستره آتیانوس که تازه از طوفان رهایی یافته بود نظر افکندم.

○ **سـ** صوتی (موسیقی) رژیستر →.

**گستریدن** gostar-id-an [= گستردن] (مض. م. ۱). گستر (قد. ۱). گستردن (م. ۱). → گفتیم مساز عشو که اینک فروغ / روز / پیش دکانت، مطرف زریفت گسترید. (بهار ۶۰۴) ○ دید درگاهی پُر از انعام / اهل حاجت گستریده دام‌ها. (مولوی ۱۶۸/۱) ۲. (مجاز) برزبان آوردن؛ گفتن: بر آن کتاب‌ها که بماند از تو یادگار / خواهند جاودان زه و احسن گسترید. (بهار ۶۰۶) ○ به اندازه باید سخن گسترید / گزافه سخن را نباید شنید. (نظامی<sup>۷</sup> ۲۶۲) ○ جهان دیده روی شهنشاه دید / بدان نام‌دار آفرین گسترید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۹۸) ۳. (مض. ل.) گسترده شدن: نه تافته است چنین آفتاب بر آفاق / نه گستریده چنین سایه بر بسیط جهان. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۲۴) ○ هم اندر زمان بهمن آمد پدید / از او رایت خسروی گسترید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۵/۶)

**گستریده** gostar-id-e (ص. ۱). از گستردن (قد.) پهن‌شده؛ گسترده‌شده: کلاب را بساط پرفایده گستریده [داشت]. (آفسرای ۱۳۱)

**گستی** gast-i (حامض. ۱). (قد.) وضع و حالت گست؛ زشتی؛ پلیدی: تو را جاییست بس عالی و نورانی / چو بیرون جستی از جای بدین گستی. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۷۴)

**گسست** gosast (بما. گستن، إمض.) جدایی؛ انقطاع: میان دوره هخامنشی و اشکانی یک گسست تاریخی وجود دارد.

از شدت خستگی و کوفتگی از حال رفتن و تاب‌وتوان را از دست دادن؛ بریدن: رفتن و نشستن به‌که دویدن و گستن. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۱)

**گسته‌ازهم (زهم) ~ ۱.** پاره شدن: شیرازه [این مملکت] یک‌باره ازهم گسته‌است. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۹۲)  
**۲.** (قد.) متلاشی شدن: از دریغ آن‌که روح و جسم او ازهم گست/ چار ارکان را دگر باهم نخواهی یافتن. (خاقانی ۳۶۱) نیز گسلیدن.

**گسته‌e-gosast (ص.)** از گستن) ۱. بریده؛ قطع شده: ناگهان طناب کوه‌نورد به صخره‌ای گیر کرد. یک لحظه بعد او درحالی‌که هنوز طناب گسته را درست داشت، از کوه سقوط می‌کرد. دل وی ز تیار خسته میاد/ امید جهان زو گسته میاد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۰۲)  
**۲.** پراکنده؛ پاره‌پاره: خاطرات آقارجب، همین خاطرات گسته... تنها تذکره‌ای است که از زندگانی این مرد عجیب می‌توان ترتیب داد. (علوی<sup>۱</sup> ۲۲)  
 ○ آن آمدن ابر گسته نگر از دور/ گویی ز کلنگان پراکنده قطاری ست. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۳)  
**۳.** (قد.) بدون پیوستگی و استمرار: نقش‌های خاطره‌ها... تدریجاً محو و گسته شکل می‌گرفتند. (علوی<sup>۳</sup> ۴۳)  
**۴.** (ص.) (قد.) جداشده؛ دورشده: فرود آمد ز باره دل شکسته/ قرار از جان و رنگ از رخ گسته. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۲۹۲)  
**۵.** (قد.) (مجاز) از خستگی و کوفتگی از حال رفته؛ تاب‌وتوان از دست داده: آب تو ده گسته را، در دوجهان سقا تویی/ بار تو ده شکسته را، بارگو وفا تویی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۱۴/۵)

**گسته‌خورد g-xerad (ص.)** (قد.) (مجاز) نادان؛ کم عقل: از اویی به هردوسرای ارجمند/ گسته‌خورد پای دارد به پند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲)

**گسته‌دل g-osast-e-del (ص.)** (قد.) (مجاز) ۱. آزرده دل؛ آزرده: شکسته سلیح و گسته‌دلند/ تو گفتی که از غم همی‌بگسلند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۸۶)  
**۲.** (قد.) با آزرده‌گی: وداع کن که هم‌اکنون که من بخوام رقت/ گسته‌دل ز نشاپور و صحبت احباب. (امیرمعزی ۵۹)  
**گسته‌دم g-osast-e-dam (ص.)** (قد.) (مجاز) مبتلا

**گستگی g-e-gi (حاص.)** وضع و حالت گسته؛ گسته بودن؛ انقطاع؛ انفصال: زمین بر اثر زلزله گستگی پیدا کرده‌است. ○ اگر هستی جسم گستگی بودی، این ابعاد سه‌گانه را اندر وی نشایستی توهم کردن و پیوستگی ضد گستگی است. (ابن‌سینا: دانش‌نامه: معین)

**گستن g-osast-an [= گسلیدن = گسیختن] (مص.م.)** بم: گسل) ۱. پاره کردن: به‌راستی که او زیباترین موجود عالم بود و شاید اکنون نیز باشد به‌شرط این‌که قضاو قدر تنگ چشم و خدایان بی‌رحم جهنم رشته حیات او را نگسته باشند. (قاضی ۹۵۵)  
**۲.** (مص.د.) پاره شدن یا جدا شدن: ریسمان گست. ○ صبری ای باغبان که برگ امید/ خواهد از شاخه حیات گست. (شهریار ۳۷۸) ○ رشته تسبیح اگر بگست معذورم بدار/ دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴۰)  
**۳.** (مجاز) جدا شدن؛ دور شدن؛ قطع رابطه کردن: از این همه تعلق گستن کار آسانی نیست. (خانلری ۲۸۸) ○ ای نگارین ز تو رهیت گست/ .... (آغاچی: شاعران ۱۹۳)  
**۴.** (مص.م.) (قد.) جدا کردن: شوخ‌دند روی و یکدند موی/ گستند پیرایه مشک‌بوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۴۳)  
**۵.** (قد.) (مجاز) پراکنده کردن؛ پراکندن: گسته شد آن لشکر و بارگاه/ به نیروی یزدان چو بنمود راه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۵۸)  
**۶.** (قد.) شکستن و ویران کردن: دریا یغل‌گشاده به ساحل نهاد روی/ دیگر کدام سیل گسته‌ست بند را؟ (صائب<sup>۱</sup> ۳۳۸)  
**۷.** (مص.د.) (قد.) قطع شدن؛ از بین رفتن چنان‌که تب: روز هفدم علامات پدید آمد بر نضج، ولكن نه تمام و تب بگست. (اخوینی ۳۳۱)  
**۸.** (قد.) (مجاز) به پایان رسیدن: چون بار بگست، خواجه به دیوان رفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۱۴)  
**۹.** (قد.) درهم شکستن و فرو افتادن: جنگ به‌غایت گرم شد که یک علامت سیاه از بالا بگست با سواری دوهزار زره‌پوش. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶۲)  
**۱۰.** (قد.) (مجاز) از بین رفتن؛ نابود شدن: معتضد خلیفه... مهر قرامطه برگرفت... و بیایوختش و عظمت ایشان بگست. (مجل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)  
**۱۱.** (قد.) (مجاز)

به تنگی نفس؛ نفس بندآمده: نگر که دری بویت  
دویده بود صبا/ که وقت صبح دمش خوش گسسته دم  
دیدم. (ظهوری: آندراج)

گسته‌روان gosast-e-ravān (صد.) (قد.) (مجاز)  
افسرده؛ متأثر: یکایک سواران پس اندر دمان/  
شکسته سلاح و گسته‌روان. (فردوسی ۳۸۱)

**گسسته‌عنان** gosast-e-'enān [فا.ع.ر.] (ص.) (قد.)  
(مجاز) افسارگسیخته؛ سرکش: فرستاده فوجی ز  
شیرافکنان/ پهنیال خصم گسسته‌عنان. (هانفی:  
آندراج)

گسته‌مه‌ار gosast-e-mahār (صد.) (قد.) (مجاز)  
افسارگسیخته؛ سرکش: غضب‌ستیز و عقل  
تهرمان در خواب/ شتر گسته‌مه‌ار است و ساریان در  
خواب. (صائب ۴۵۰<sup>۱</sup>)

**گسل** ۱. gosa(e) (بم. گستن و گسلیدن و گسیختن) ۱. ← گستن، گسلیدن، گسیختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «گسلنده»: پیمان‌گسل، جان‌گسل. ۳. (!) مجاز) جداشدگی یا پارگی؛ جای جداشده یا پاره‌شده: فکر کرده بود می‌تواند شکاف میان گسل‌ها را پُر کند. (گلشیری ۱۳۱۱) ۴. (علوم زمین) شکستگی‌های طبقات رسوبی زمین که در آن امتداد لایه‌ها قطع شده باشد؛ گسله.

گسلان g.-ān (بم. گسلاندن و گسلانیدن) (فد.) ←  
گسلاندن.

**گسلاندن** g.-d-an (مص.م.، یم.؛ گسلان) (قد. ۱).  
 پاره کردن: خواست تارهای سبز ابریشمین را بگسلاند.  
 (قاضی ۱۱۴۰) ○ اجل بگسلاندش طنابِ امل/ وفاتش  
 فرویست دستِ عمل. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۰) ۳. جدا کردن؛  
 از هم جدا کردن: چون کسی به چنگ [نسناس] افتد، به  
 دندان بزنند، بگسلاند و اگر به چنگ بزنند، بدرانند.  
 (حاسب طبری ۱۲۵) ۴. برداشتن؛ برگرفتن: نه امید  
 آن کایچ بهتر شوی تو/ نه آرمان آن کیم تو دل نگسلانی.  
 (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۷)

گسلانیدن (م.ص.م.م.) gosa(e)l-ān-id-an :  
 گسلان (قد.) گسلاندن → .

گسله gosa(e)l-e (۱.) (علوم زمین) گسل (م. ۴) →  
 گسلیدن gosa(e)l-id-an [= گستن = گسیختن]  
 (م.ص.م. ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵

رشته اتحاد بین طوایف مختلف ایرانی را به نیرنگ و  
افسون ازهم می‌گسلند. (اقبال ۲/۲۳) گویی رگ جان  
می‌گسلد زخمه ناسازش / ناخوش‌تر از آوازه مرگی پدر  
آوازش. (سعدی ۹۴۲) ۲. (قد.) جدا کردن: من نه  
مسلمانم و نه مرد جوان‌مرد / گریستان نگسلم زدوش به  
کویال. (منوچهری ۱۶۵) ۳. (قد.) برداشتن: چشم  
از او نگسلم که در تنگی / به دلم نیک نیستی دارد.  
(مسعود سعد ۱۴۹) ۴. (قد.) (مجاز) طی کردن؛  
پیمودن: بیابان درنورد و کوه بگذارد / منازل پاکوب و  
راه بگسل. (منوچهری ۵۷) ۵. (مصل.) (قد.) پاره  
شدن: بگشود لوز لوزان در، وز نهیب من / گفتی همی  
که خواست رگ جانش بگسلید. (بهار ۶۰۳) ۶. زنه‌ار! ای  
دوستان... بدان رسن فراقه نشوید که آن رسن بس  
سست است؛ زود بگسلد. (احمد جام ۲۸۲) ۷. (قد.)  
جدا شدن: همی استخوان تنش بگسلید / رخ او شده  
چون گل شنیلید. (فردوسی ۸۹۶) ۸. (قد.) قطع  
شدن و ادامه نیافتن: اگر چو رشته تو هموار کرده‌ای  
خود را / ز جویبار تو آب گهر نمی‌گسلد. (صائب ۱۸۶۷)  
۹. (قد.) شکستن؛ شکسته شدن: ای  
نازکک میان و همه تن چو پرنیان / ترسم که در رکوع تو  
را بگسلد میان. (خسروی: شاعران ۱۸۰) ۱۰. (قد.)  
(مجاز) فیصله یافتن؛ تمام شدن: که بی‌داور این  
داوری نگسلد / و بر بی‌گنه هیچ بد نبشلد. (ابوشکور:  
شاعران ۹۹) نیز ← گسستن.

ترک کردن: روی از عالم برگردان گرفتن می‌باید /  
بگسل از کونین اگر زلف دوتا می‌باید. (صائب ۴۷۳)  
پدر پیر گشت و تو برنادلی / نگر تا ز تاج کیی نگلی.  
(فردوسی ۵۲۸) نیز ← گسستن (ب-۳).

مازهم ~ ۱. پاره کردن؛ متلاشی کردن: اگر بخت ناسازگار... رشتهٔ امور را ازهم بگسلد... می‌خواستم از همین حالا بدانم که... اسقف‌های سرگردان چه‌قدر مزد به مهران خود می‌پردازند. (قاضی، ۱۳۶۶) ۲. پاره

فرمان ده پس از گسیل سیاهیان دستور عقب‌نشینی داد. ۴.  
(فیزیک) انتشار (م. ۶) → ۳. (بم. گسیلیدن) (قد.)  
← گسیلیدن.

• ~ دادن (مص. م.) • گسیل کردن (م. ۱)  
→: احمد نقاب... جماعت کثیری اسیر گرفته به طهران  
گسیل داده بود. (شهری ۲۳۳)

• ~ داشتن (مص. م.) • گسیل کردن (م. ۱) →:  
مرا به مصر گسیل داشتند. (مینوی ۲ ۳۶۷) • پادشاه...  
جمعی از اقوام رکابی را... به سرکردگی وزیراعظم گسیل  
[داشت]. (شوشتری ۲۵۰)

• ~ شدن (مص. ل.) فرستاده شدن؛ روانه  
شدن: آژان‌هایی گسیل شده، به نگهبانی می‌پردازند.  
(شهری ۲۱۵/۳)

• ~ کردن (مص. م.) ۱. فرستادن؛ روانه کردن:  
نیروهای کمکی را به پشت جبهه گسیل کردند. • ما را به  
انعام و اکرام به راه دریا گسیل کرد. (ناصر خسرو ۱۵۶)  
• امیرمسعود... نامه‌ها که از غزنین رسیده بود، به جمله  
گسیل کرد. (بیهقی ۱ ۶) ۲. (قد.) مرخص کردن؛  
دفع کردن: تو امید مکن گسیل سائل را/ بندیش ز  
روزگار آن سائل. (ناصر خسرو ۲۷۰)

**گسیلیدن** g-id-an (مص. م.، بم. گسیل) (قد.) جدا  
کردن: بوم به شب بیاید سوی زآغان که بر درختی جمع  
شده باشند و از ایشان یکان‌یکان همی‌بگیرد و سر  
همی‌گسیلد و همی‌افکند. (ناصر خسرو ۱۷۱)

**گش** gaš [-کش] (ح. م.) (قد.) گش ۱ →.  
**گش** geš (ل.) (قد.) (جانوری) قلب؛ دل: از دهان وی  
و پلیدی او/ هرکه دیدش، بر او بشورد گش.  
(پورهای جامی: آندراج)

**گش** goš (ل.) (قد.) (پزشکی قدیم) ۱. هریک از  
اخلاط چهارگانه (بلغم، خون، سودا، و صفرا):  
این تن کیف را در معاملت افکن که تن قاعده‌ای نیست  
دارد و چهارگش در وی به جوش است. (بخاری ۵۸) ۲.  
نوعی بیماری پوستی که از بلغم تولید  
می‌شود: بلغم... اگر بربوست افتد، بیماری آزد... و این  
بیماری را گش خوانند. (اخوینی ۳۳)

• ~ زرد (قد.) (پزشکی قدیم) صفرا (م. ۳) →:

شدن؛ متلاشی شدن: دهان کوره گشاد می‌شود و  
آتش سیال به قالب ریخته، همه تزلزل استاد از مقاومت  
قالب است که پیکرش از هم ننگسند. (مخبر السلطنه ۱۴)  
**گسنه** gosne [= گرسنه] (ص. م.) (قد.) گرسنه →: آن  
پیر گسنه را بنود آب در جگر/ آروغ امتلا زند اکنون ز  
خوان شکر. (کمال اسماعیل: جهانگیری ۱/ ۱۳۲۳) • چنان  
کرد هر چند سالار بود/ که بُد گسنه و سخت نهار بود.  
(اسدی ۲۹۱)

**گسی** gas-i (حامص.) (گفتگو) وضع و حالت گس؛  
گس بودن. ← گس: کوفته سماق... برای آن‌که تلخی و  
گسی‌اش گرفته شود تکه‌ای آهن را دوسه بار داغ کرده در  
آن اندازند. (شهری ۹۶/۵)

**گسی** gosi [مخف. گسیل] (امص.) (قد.) گسیل →.  
• ~ کردن (مص. م.) (قد.) فرستادن؛ روانه  
کردن: مدار او را به بوم ماه آباد/ سوی مروش گسی کن  
یا دل شاد. (فخرالدین گرجانی ۵۴) • گسی کرد از آن‌گونه  
او را به راه/ که شد بر سیاوش نظاره سیاه. (فردوسی ۱۱/۳)

**گسیختگی** gosixt-e-gi (حامص.) وضع و حالت  
گسیخته؛ گسیخته بودن؛ جدایی؛ شکاف:  
گسیختگی میان دو نسل مشکلاتی را باعث شده است.

**گسیختن** gosixt-an [= گستن، گسیلیدن] (مص. ل.)،  
بم. گسل) ۱. پاره شدن: سعی کن از آهنگ خارج  
نشوی و الا به اندک انحرافی رشته داستان گسیخته خواهد  
شد. (قاضی ۸۴۲) • رشته‌های فکروخیال... از هم  
گسیخت. (طالبوف ۲۵۵) ۲. (مص. م.) پاره کردن:  
دستی روی شانه‌ام خورده، رشته افکارم را گسیخت.  
(مسعود ۳) • داعیه شوق نیست رفتن و باز آمدن/ قاعده  
مهر نیست بستان و بگسیختن. (سعدی ۵۴۷) ۳.  
(مص. ل.) (قد.) شکسته شدن: وفا در که جوید جو  
پیمان گسیخت؟/ خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟  
(سعدی ۶۱)

**گسیخته** gosixt-e (ص. م.) از گسیختن) پاره‌شده؛  
بریده؛ قطع شده: با افسار گسیخته و نعل شکسته  
هم چنان می‌تاخت.

**گسیل** gosil (امص.) ۱. عمل فرستادن؛ اعزام:



قرار داشته باشد: سه تا گشاد دارد احتمالاً می‌بازد.

۸. (امص،) (قد.) عمل باز شدن؛ گشایش: گشاد هر دری را قسمی از اقسام علوم قرآن معین است. (مبیدی ۳۷/۱) ۹. (قد.) عمل گشودن؛ باز کردن: بند خداوند را گشاد حرام است/ کشتن قاتل بر این سخت نشان یاد. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۰۲) ۱۰. (قد.) (مجاز) حل دشواری؛ گشایش: در گشاد کار خود مشکل‌گشایان عاجزند/ شانه نتواند گشودن طره ششاد را. (صائب ۲۸) ۱۱. گرچه افتاد ز زلفش گریه درکارم/ هم چنان چشم گشاد از کرشم می‌دارم. (حافظ ۲۲۱) ۱۲. (قد.) (مجاز) نجات؛ رهایی: بسته شتودی که جز به وقت گشادش/ جان و روان عدو از او نشود شاد؟ (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۰۱) ۱۳. دیگر از ما کاری و کفایتی نمی‌آید، هر گشادی و نجاتی که هست از حضرت شماس. (بخاری: انیس الطالبین: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۱۴. (مجاز) (تصوف) گشایش (م. ۹) → به کار مشغول شدند و گشادهای یافتند. (جامی<sup>۸</sup> ۳۸۳) ۱۵. درویش را راحت و لذت و گشاد درحالت خاموشی بیش تر بود. (افلاکی ۵۲۶) ۱۶. دوسه روز است که در من ارادتی می‌آید و شادی‌ای و گشادی عظیم. (شمس تبریزی<sup>۱</sup> ۲۲۲/۲) ۱۷. (قد.) (مجاز) گشودن سرزمین‌ها؛ فتح: کجا هوش ضحاک بر دست توست/ گشاد جهان از کمریست توست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۶) ۱۸. (قد.) (مجاز) گشاده رویی؛ خوش رویی: زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد/ درمیان گریه‌ای بر وی فتاد. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۴۹/۱) ۱۹. (قد.) (مجاز) خوشی؛ خوش حالی؛ شادمانی: بگشا بند قبا تا بگشاید دل من/ که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴۳) ۲۰. کمر بر میان بسته و برگشاد این روز کاسات قمیز و انواع تنبیه و می بر تواتر و توالی ییابی کرده. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۰۷/۱) ۲۱. (قد.) فراخی؛ پهنی: بماند از گشاد برش در شگفت/ بیازید تیر و کمان برگرفت. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۰) ۲۲. برآشفته گیو از گشاد برش/ یکی تازیانه بزد بر سرش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۰۵) ۲۳. (قد.) گشادن دو دست هنگام کشیدن زه کمان، و به مجاز، تیراندازی: دراول گشاد تیر آن هردو گمراه نیز کشته شدند. (جوینی<sup>۱</sup> ۹۰/۱) ۲۴. بیش

هر برچی که گرم و خشک است، به آتش منسوب باشد از عالم و به گش زرد از خلط‌های تن. (بیرونی ۳۱۷)

۲۵. سبزه (قد.) (پزشکی قدیم) بلغم (م. ۲) → اگر بر سر آب زردی باشد و بین آب سیاه‌بام باشد، علت از گش سبز بود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۸۳)

۲۶. سیاه (قد.) (پزشکی قدیم) سودا<sup>۲</sup> (م. ۸) → اگر بیمار هذیان گوید و آب سرخی سیاه‌بام باشد، گش سیاه با خون آمیخته بود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۸۳) ۲۷. هر که در شهر مصیصه روزه دارد، در تابستان گش سیاه بر او پدید آید و دیوانه شود. (حاسب طبری ۱۶۰)

**گشای** [gošā-y] (بم. گشادن و گشودن و گشاییدن) ۱. ← گشادن، گشودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «گشاینده»: کشور گشای، گره گشای، مشکل گشای.

**گشاد** gošā-d (ص.) ۱. ویژگی لباس، کفش، یا کلاه‌ای که از اندازه مورد نظر بزرگ تر باشد؛ مق. تنگ: داماد... در لباس نو دامادی خود که به تنش قدری گشاد بود، مضحک می‌نمود. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۰) ۲. آستین راست زیاد تنگ و آستین چپ بی‌اندازه گشاد بود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۱۵) ۳. بزرگ‌تر از حد معمول: ناگهان چشم‌های گشادش را به طرف بچه چرخاند، پسریچه داشت از وحشت قبض روح می‌شد. ۴. وقتی با آن دهان گشادش می‌خندید، همه ناخودآگاه رو برمی‌گرداندند. ۵. پهن؛ مق. باریک: خیابان گشاد، کوچه گشاد. ۶. (گفتگو) (مجاز) دارای طول و تفصیل زیاد؛ مفصل: ناگهان ندا رسید که این حساب و کتاب گشاد و این حرف‌های زیاد به چه درد می‌خورد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۱۲) ۷. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) کسی که تن به کار نمی‌دهد؛ تنبل. ← کون گشاد: خیلی گشاد تشریف دارد، نمی‌خواهد از جایش بلند شود کاری بکند. ۸. (قد.) بافاصله از یک دیگر: مثل قاطر خسته جای شاش که ببینند پاهایشان را گشاد می‌گذارند و آب می‌اندازند. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۰۹) ۹. (ص.) (بازی) در تخته نرد، خانه‌ای که در آن تنها یک مهره قرار گرفته و این مهره در معرض زده شدن به وسیله حریف

روز خیاطی همه لباس‌ها را گشاد کرد. ۲. بزرگ‌تر از حد معمول کردن؛ باز کردن: چشم‌هایش را گشاد کرد و خیره نگاهم کرد. ۳. (مصدر.) (قد.) (مجاز) خوش‌حالی کردن: بین که چه داد می‌کند، بین چه گشاد می‌کند/ یوسف یاد می‌کند، عاشق کف‌بریده را. (مولوی ۱/۳۶)

• ~ راه رفتن (گام برداشتن) (گفتگو) قدم‌ها را، معمولاً در عرض، دور از هم گذاشتن و راه رفتن: گشادگشاد گام برمی‌داشت و می‌رفت. (گلاب‌دره‌ای ۴۱۲) • خپله‌ای سرخ و سفید... گشادگشاد راه می‌رفت. (آل‌احمد ۶۸)

• ~ یافتن (مصدر.) (قد.) (مجاز) رها شدن؛ پرتاب شدن: کان تیر که از شست قضا یافت گشاد/ هرگز به غم و شادی تو رد نشود. (جمال‌خلیل‌شروانی: زهت ۲۵۲) • تأثیر تیر حدثان، که از شست قصد زمان گشاد می‌یابد... (ظہیری‌سمرقندی ۱۱۸)

**گشادباز** g.-bāz (صفت.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که بی حساب خرج می‌کند؛ ول‌خرج: داش آکل پشت گوش فراخ و گشادباز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت. (هدایت ۵۱) ۲. بی‌بندوبار: روشن‌فکران گشادباز... مدعی‌اند عمل خیر از هر کس... که باشد، مقبول درگاه خداست. (مطهری ۲۶۱۵)

**گشادبازی** g.-ī (حامص.) ۱. (گفتگو) (مجاز) عمل گشادباز؛ ول‌خرجی. ← گشادباز (م. ۱): باین‌گونه گشادبازی‌ها هرم نمی‌توان ساخت. (دریابندری ۱۵) • شاه... از گشادبازی‌های صدراعظمش تنگ آمده‌بود. (مستوفی ۸۷/۱) ۲. (بازی) در تخته نرد، قرار دادن مهره تک در خانه‌ای که در آن احتمال خطر است: گاه‌گاه برای نمایش، خانه‌ای که در آن خانه حریف را در گشادبازی شش‌در می‌کند، قبلاً تعیین می‌نمود و بدون تخلف در همان خانه حریف را به شش‌در مغلوب می‌کرد. (مستوفی ۱۸۷/۱)

• ~ کردن (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) بی حساب خرج کردن؛ ول‌خرجی کردن: بیابم مردی است آبرودار و اهل بده‌بستان نمی‌تواند از

پیکان گل ز بیم گشاد/ هر شب از هاله مه سیر دارد. (انوری ۱۲۲) • به کاموس بر، تیرباران گرفت/ کمان را چو ابر بهاران گرفت - چو کاموس دست و گشادش بدید/ به‌زیر سیر کرد سر ناپدید. (فردوسی ۱۸۴/۴) ۱۸. (ا.) (قد.) محل پرتاب در وسایل و آلات جنگی قدیمی: از گشاد منجنیق و کمان تیر و سنگ پزان شد و لشکر مغول بر دروازه‌ها بایستادند. (جوینی ۱/۹۳) • هر تیر کز گشاد ملامت برون شد آن/ بی‌آگهی سینه مرا بر جگر رسید. (خاقانی ۶۰۹) ۱۹. (قد.) (مجاز) دشت ۲. (م. ۱) .

• ~ جبین (قد.) (مجاز) گشاده‌رویی؛ خوش‌رویی: چه احتیاج به گل‌زار غنچه‌خسبان را؟/ که از گشاد جبین گلستان یک‌دگرند. (صائب ۱۸۸۶) • از صبح روزگار گشاد جبین مجو/ روی شکفته از دل اندوهگین مجو. (نظیری: گنج ۷۴/۳)

• ~ دادن (مصدر.) (مجاز) ۱. (بازی) در تخته نرد، قرار دادن مهره به شکل تک در خانه تخته‌نرد، به گونه‌ای که مهره در معرض خطر قرار گیرد. ۲. (مصدر.) (قد.) شلیک کردن؛ تیراندازی کردن: توپ‌ها را توپ‌چیان به نشانه بسته، گشاد دادند. (افضل‌الملک ۱۷۶) • ناگاه شخصی از کاواکی درخت و میان جنگل تیر تفنگ به قصد سینه شاه‌زاده گشاد داد. (مروی ۱۰۴۰) • امر فرمود که مجموع پیاده‌ها تفنگ‌ها را پُر کرده همه به یک بار گشاد دهند. (نظنری ۵۳۹)

• ~ شدن (مصدر.) ۱. از اندازه مورد نظر بزرگ‌تر شدن: از وقتی لاغر کرده همه لباس‌هایش گشاد شده. ۲. بزرگ‌تر از حد معمول شدن؛ باز شدن: چشمان احمد گشاد شده‌است. (محمود ۲/۹۲) • چشم‌های همه گشاد شد. (آل‌احمد ۱۶۵) ۳. (قد.) (مجاز) به دست آمدن دشت. ← دشت ۲. (م. ۱): صبحی به وقت، درویش به در دکان ایشان رسیده و طلبی کرده. ایشان گفته‌اند که در صبح هنوز گشادی نشده.

(مزارات کرمان: لغت‌نامه ۱)

• ~ کردن (مصدر.) ۱. تنگی را از بین بردن و به اندازه دل‌خواه درآوردن (لباس): بعد از یک



نتیجه دادن: جانا ز غم عشق تو فریاد مرا/ کز عشق تو  
 جز دریغ نگشاد مرا. (عطار<sup>۳</sup> ۶۷) ○ انوری روزگار حقط  
 وفاست/ زین خسان جز جفات نگشاید. (انوری<sup>۱</sup> ۸۴۷)  
 ۲۱. (مجاز) روان شدن؛ جاری شدن: جِه آنجا  
 کُن کز او آبی برآید/ رگ آنجا زن کز او خونی گشاید.  
 (نظامی<sup>۳</sup> ۳۳۵) ○ یکی چشمه بُد بی کران اندروی/  
 فراوان از آن چشمه بگشاد جوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۷۳)  
 ۲۲. (مجاز) از میان رفتن؛ رفع شدن: شخصی که  
 مزاج او سرد و تر باشد، خمار او دیرتر گشاید.  
 (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۲۳. (مجاز)  
 فیصله یافتن؛ گشایش حاصل شدن: درست  
 شدن: گفت: بدان شهریار که همه کار از خدای تعالی  
 گشاید. (امکدروانه: لغت نامه<sup>۱</sup>) ○ می گویند: کی باشد این  
 نصرت و گشادن اگر هستیید راست گویان؟  
 (ترجمه تفسیر طبری ۱۴۱۹) ۲۴. (مجاز) سر باز کردن  
 چنانکه دمل و جراحت: هرگاه که تبها معاودت  
 کنند... بیاید دانست که خُراج سر خواهد کرد و بخواید  
 گشاد. (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۲۵.  
 (نجوم) رفع شدن تیرگی ماه و خورشید در  
 خسوف و کسوف: تمامی کسوف قمر از سوی مغرب  
 بُود و آغاز گشادن از سوی مشرق. (بیرونی ۲۱۲)  
 ۲۶. ○ سه چهر (قد.). (مجاز) روی خوش نشان  
 دادن: سخن گفت خندان و بگشاد چهر/ بر تخت بنشست  
 بوزرجمهر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۸۱)

○ سه دل کسی (قد.). (مجاز) رهایی یافتن از  
 اندوه و شادمان شدن او: بگشاید قبا تا بگشاید دل  
 من/ که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود. (حافظ<sup>۱</sup>  
 ۱۴۳) ○ ای جوان مرد یک ساعت بیا به نظاره قدرت  
 خداوند به صحرا زویم تا دل ما بگشاید. (قصص الانبیاء:  
 لغت نامه<sup>۱</sup>)

**گشادنامه** gošā-d-nāme (ا). ۱. (دیوانی) نامه  
 سرگشاده که در آن نوع مأموریت کسی را  
 می نوشتند و به دست او می دادند تا در موارد  
 لازم با نشان دادن آن، مأموریت خود را انجام  
 دهد: در هر منزل که قدم سیر زده، گشادنامه... با خود  
 داشته. (ورابینی ۷۳۹) ○ این نامه چون نبشته آمد

سنگ را بسته. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۳۰) ۹. (مجاز) روان  
 کردن شکم: اگر می پندند شکم برمی آید و درد  
 می گیرد و اگر می بگشایند سیلان می افتد و ضعف پدید  
 می آید. (نظامی عروضی ۱۳۳) ۱۰. (مجاز) دایر  
 کردن: دکان بی رونقی گشاده، متاعی بی مشتری نهاده.  
 (نظام مقام ۳۲۷) ۱۱. (مجاز) آشکار کردن؛ افشا  
 کردن: چیزی بر وی بگشادند، زاری بر وی افتاد.  
 (جامی<sup>۱</sup> ۱۹۳۸) ○ همی رفت با او همیدون به راه/ بر او راز  
 نگشاد تا چندگاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۲۱) ۱۲. (مجاز) رفع  
 کردن؛ بهبود بخشیدن: [شراب] شهوت کلبی بیزد و  
 قولنج بادی بگشاید. (راوندی ۲۲۷) ○ عسل... قولنج  
 بگشاید. (بحر الفوائد ۳۹۶) ۱۳. (مجاز) حل کردن  
 چنانکه معمایی را: میان او که خدا آفریده است از  
 هیچ/ دقیقه ای است که هیچ آفریده نگشاده است. (حافظ<sup>۲</sup>  
 ۸۸) ○ این شطرنج حکمای هند نهادند و به نوشروان عادل  
 فرستادند و بزرجمهر آن را بگشاد و بر آن یک باب  
 پیغزود. (راوندی ۴۰۷) ۱۴. (مجاز) فیصله دادن؛  
 به فرجام رساندن: بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند/  
 تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم. (حافظ<sup>۲</sup> ۷۲۸) ○  
 به دست بنده ز حل و عقد چیزی نیست/ خدای بنددگار  
 و خدای بگشاید. (انوری<sup>۱</sup> ۶۳۷) ۱۵. (مجاز) فصد  
 کردن؛ با نشتر خون از رگها جاری کردن: نیش  
 پیکان اجل فساد اوست/ کو همه رگهای جان خواهد  
 گشاد. (خاقانی ۴۹۵) ○ علاج این همه نوع ها که یاد کردم  
 فصد بُود و حجامت و سر آزدن و رگ پیشانی گشادن.  
 (اخوینی ۲۱۵) ۱۶. (مجاز) از بین بردن؛ برهم  
 زدن: این دوستی چنان مؤکد گردد که زمانه را گشادن آن  
 هیچ تأثیر نماند. (تاریخ بیهقی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۱۷. (مصدر).  
 گشوده شدن؛ باز شدن: ای درد کهن گشته، بخ بخت که  
 شفا آمد/ وی قفل فرو بسته بگشاکه کلید آمد. (مولوی<sup>۲</sup>  
 ۵۶/۲) ۱۸. (مجاز) جدا شدن؛ بیرون آمدن: اما  
 انواع خون چهار نوع بُود... خون بلفمی... چون بپاشد به  
 طشت از وی آبی سفید و روشن بگشاید. (اخوینی ۲۹)  
 ۱۹. (مجاز) کنار رفتن: میغ بگشاد و دگر باره  
 پیغروخت جهان/ روزی آمد که توان داد از آن روز  
 نشان. (فرخی<sup>۳</sup> ۳۰۳) ۲۰. (مجاز) حاصل شدن؛

خیلتاش را پیش بخواند و آن گشادنامه را مهر کرد و به وی داد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۴۷-۱۴۸) ۲. (قد.) حکم؛ فرمان (به طور مطلق): ای حکم تو را قضای یزدان/ داد: مهر نذر گشادنامه. (انوری<sup>۱</sup> ۷۲۰) خواهی که نزل ما دهدت ده کیای دهر/ بستان گشادنامه به عنوان صبحگاه. (خاقانی ۳۷۴)

**گشاده** gošā-d-e (صم. از گشادن) ۱. باز<sup>۱</sup> (م. ۱) → مدتی دیوانه وار به اطراف دویدم و با منخرین گشاده نفس سینه را از امواج هوای لطیف... آکنده ساختم. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۸۱) ۵. چو خسرو گشاده در باغ دید/ همه چشمهٔ باغ پُر ماغ دید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۱۸) ۲. وسعت داده شده و به حالت بزرگ تر از حد معمول درآمد: با چشمان گشاده و مالمال از تعجب به من نگریست. ۵. ندانۀ [دُئیش] باید/ یک ذره گشاده تر نمایم. (دربیان حرف سین). (مجنون هروی: کتاب آرای ۲۲۱) ۳. (صم.) (مجاز) دارای آثار و نشانه هایی از خوش حالی؛ متبسم و شاد (چهره، رو، صورت): با قیافه ای گشاده و مطمئن پاکت را جلوروی او گذاشت. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۰۴) ۵. زنان و مردانی بودند با طهارت، با سیمای گشاده. (اسلامی ندوشن ۱۲۹) ۵. چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده/ چون عهد تو نیکو و چو حلم تو رزین است. (متوچهری<sup>۱</sup> ۲۱۷) ۴. (صم.) (مجاز) بخشنده؛ دهنده: خداوند... نعمت های طبیعی [را]... با دستی گشاده در حقم احسان کرده [است]. (قاضی ۳۵۲) ۵. ساخت صفت مفعولی در معنی صفت فاعلی. ۵. (قد.) (قد.) بدون پوشش و پرده؛ قابل رؤیت؛ سرگشاده: در آن چنان تشاموات از... پانصد سال قبل همان طور گشاده گذاشته شده [است]. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۷۴) ۵. آن زن برخاست و سرهای آنها را برگرفت و گشاده گذاشت. (جامی<sup>۸</sup> ۶۳۳) ۶. (صم.) (قد.) (مجاز) شاد؛ مسرور. ۷. گشاده کردن (م. ۲). ۷. (قد.) (مجاز) صاف؛ صافی؛ بدون غل و غش؛ بر خاطر گشاده و روشن ضمیر تو/ پوشیده نیست سری جز سِر غیب دان. (سوزنی<sup>۱</sup> ۳۱۹) ۸. (صم.) (قد.) (مجاز) فصد شده؛ بریده شده: رگ گشاده جانم به دست مهر

که بپند؟/ که از خواص به دوران نه دوست ماند و نه خویشم. (خاقانی ۹۰۸) ۹. (قد.) (قد.) (مجاز) واضح؛ صریح؛ بی پرده: سوی استادم به خط خویش مسطوره ای نبشته بود و سخن سخت گشاده بگفته. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۱۲ ح.) ۵. بگویم گشاده چو پاسخ دهید/ به پاسخ مرا روز فرخ نهید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۱۹) ۱۰. (قد.) (مجاز) به طور آزاد؛ بدون قید و بند؛ آزاد: و به قلعت کوه تیز می باشد گشاده با قوم خویش به جمله. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸)

• **شدن (گشتن)** (مص. ۱) ۱. باز شدن: ای مردم درهای بهشت در این ماه [رمضان] گشاده می شود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۸۸/۳) ۲. (قد.) (مجاز) شادمان شدن؛ خوش حال شدن: چون به صحرا رسیدند، شیخ گشاده گشت و صفت وقت بدل شد. (جمال الدین ابوروح ۴۴) ۳. (قد.) بریده شدن؛ فصد شدن: خوره گرفتن چیزی از اعضا و احشا یا از قبل گشاده گشتن رگی یا از گسستن و بریده گشتن. (اخوینی ۳۷۹-۳۸۰) ۴. (قد.) (مجاز) آزاد شدن؛ رها شدن: اگر روح در مرغزار طاعت... چرانیده باشی، هر کجا که گشاده شود، باز آن مرغزار شود. (احمد جام ۲۲۶)

• **کردن** (مص. ۱) ۱. باز کردن: چون شکم گشاده کند، نانش از جای بیرون آمده بُود. (اخوینی ۴۵۱) ۲. (مجاز) شاد کردن؛ خوش حال کردن: جستم از نامه های تغز نوردد/ آنچه دل را گشاده داند کرد. (نظامی<sup>۴</sup> ۱۶)

**گشاده ابرو** g.-'abru (صم.) (قد.) آن که ابروهایش از هم فاصله دارد؛ دارای ابروهای ناپیوسته؛ اکنون اول علامتی که بنده از بهر خلوت و معاشرت خری، چنان باید که معتدل بُود... گشاده ابرو و کشیده بینی... باشد. (عنصر المعالی ۱۱۲-۱۱۳)

**گشاده بنان** gošā-d-e-banān [فانافا. ع. ۱] (صم.) (قد.) گشاده دست؛ بخشنده: در کرم چنان گشاده بنان بود که فضلی عالم متاع فضل به در او می بردند. (عرفی: لباب الالباب ۳۱: معین)

**گشاده پر** gošā-d-e-par (صم.) (قد.) دارای پره های گشاده به گونه ای که آرام بر زمین بنشینند:

است که... خوش بیان و گشاده زبان... باشد. (مینوی ۳  
 ۲۵۶-۲۵۷) هنگام لاف بسته دهن هم چو غنچه ام / وقت  
 سخن گشاده زبان هم چو خنجرم. (جمال الدین عبدالرزاق  
 ۲۴۰) جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گوی و خوش طبع  
 و روشن روان. (فردوسی ۱۱۳)

**گشاده سخن** gošā-d-e-soxan (ص. (قد. (مجاز)  
 گشاده زبان ↑ : گشاده سخن مرد با رای و کام / همی  
 آب حیوانش خواند به نام. (فردوسی ۱۶۲۵)

**گشاده طبع** gošā-d-e-tab' [فا.فا.ع.ر.] (ص. (قد. (مجاز)  
 (مجاز) خوش رو؛ خوش اخلاق؛ هژدهم حسن خلق  
 است، باید که پیوسته گشاده طبع و خوش خوی باشد.  
 (نجم رازی ۲۶۲)

**گشاده کار** gošā-d-e-kār (ص. (قد. (مجاز)  
 ویژگی آن که در انجام دادن کار جرئت و  
 جسارت به خرج دهد و از عهده آن برآید؛ خواه  
 ... مردی... نیکو... است اما یک عیب دارد که بسته کار  
 است و این کار را گشاده کاری باید. (بیهقی ۴۲۹)

**گشاده کف** gošā-d-e-kaf [فا.فا.ع.ر.] (ص. (قد. (مجاز)  
 (مجاز) سخاوت مند؛ بخشنده؛ صفتش مهتر  
 گشاده کف است / لقبش خواجه بزرگ عطاست. (فرخی ۱)  
 (۲۵)

**گشاده میان** gošā-d-e-miyan (ص. (قد. (مجاز)  
 آن که برای انجام کارها آمادگی ندارد؛ تعلل و  
 کوتاهی کننده؛ اگر گشاده میان بودام ز خدمت تو /  
 نیسته بودم پیش مخالف تو کمر. (فرخی؛ لغت نامه ۱)

**گشاده نامه** gošā-d-e-nāme [= گشادنامه] (ا. (مجاز)  
 (دیوانی) گشادنامه (م. ۱) →: [خاقان] پیش از این  
 گشاده نامه ای بسته بود که در همه ولایت سمرقند و  
 بخارا... حرمت ایشان به، واجبی نگه دارند. (نظام الملک ۳)  
 (۲۰۸)

**گشادی** gošā-d-i (حامص. ۱. آزادتر از حد  
 معمول بودن؛ مقر. تنگی: گشادی لباس. ۲.  
 بزرگتر از حد معمول بودن؛ مقر. کوچکی:  
 گشادی دهانش به خصوص وقتی می خندید، بدجوری تو  
 ذوق می زد. ۳. فراخی؛ پهنی: گشادی کوجه  
 به اندازه ای بود که فقط یک نفر می توانست راه برود. ۴.

برف... بی جان و گشاده پر... به زمین باریده [است].  
 (جمال زاده ۱۸۸۱)

**گشاده پیشانی** gošā-d-e-pišāni (ص. (قد. (مجاز)  
 (مجاز) خوش رو؛ خندان؛ به حاجتی که زوی  
 تازه روی و خندان رو / فرو نیندد کار گشاده پیشانی.  
 (سعدی ۱۱۳۲) پیکری چون خیال روحانی / تازه رویی  
 گشاده پیشانی. (نظامی ۷۲)

**گشاده دست** gošā-d-e-dast (ص. (مجاز)  
 سخاوت مند؛ بخشنده؛ عزیز مردی راست بود اندر  
 عمل اما گشاده دست... نبود. (تاریخستان ۳۶۱)

**گشاده دستی** g-i (حامص. (مجاز) عمل  
 گشاده دست؛ سخاوت؛ بخشنده گی؛ معاش ما از  
 درآمد این املاک تأمین می شد... بی آن که ریخت و پاش  
 گشاده دستی... در آن باشد. (اسلامی ندوشن ۵۳)

**گشاده دل** gošā-d-e-del (ص. (قد. (مجاز) ۱.  
 شاد؛ مسرور؛ پذیره شدش رستم زال سام / سپاهی  
 گشاده دل و شاد کام. (فردوسی ۱۱۹۰۳) ۲. (قد. با  
 شادی و خوش حالی؛ شادمانه؛ سوی تخت پیروزه  
 باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند. (فردوسی ۱۳۸۳)

**گشاده روی** gošā-d-e-ru[y] (ص. (مجاز) ۱.  
 خوش رو؛ خوش اخلاق؛ مردم در این روزهای  
 [عید] خود به خود گشاده روی و خندان بودند.  
 (اسلامی ندوشن ۱۶۶) خاور سلطان... زنی با محبت،  
 گشاده رو، خلاف زن های گذشته اش. (شهری ۲۰۶۳) ۲.  
 (قد. بدون پوشش و حجاب در چهره:  
 خوب رویان گشاده رو باشند / تو که رویسته ای مگر  
 زشتی. (سعدی؛ لغت نامه ۱)

**گشاده رویی** gošā-d-e-ru-y(ʿ)-i (حامص. (مجاز)  
 خوش رویی؛ خوش اخلاقی؛ دیگران همه تحت  
 تأثیر خنده و گشاده رویی من می رفتند. (علوی ۶۵)  
 هر قدر نواب جهان گیر... بغرمایند، جا دارد چرا که  
 پاره های جگر خود را به این گشاده رویی در راه خدمت  
 دولت قاهره بگذارد. (فانهم مقام ۸۸) خورشید بدان  
 گشاده رویی / یک عطسه بزم اوست گویی. (نظامی ۳۲۲)  
**گشاده زبان** gošā-d-e-zabān (ص. (قد. (مجاز)  
 فصیح و بلیغ؛ سخن ور؛ خصال چنین مردی آن

(گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) تن پروری؛ تنبلی. ←  
کون گشادی: آدمی به این گشادی ندیده بودم.

**گشامار** gošāmār [= گشنامار] (امص.) (قد.)  
گ...گی: در باده شدن به توکل، از آن اهل منازل  
هیچ چیز نخوردم و رع را، یک چشم من به روی فرو  
دوست از گشامار. (خواجeh عبدالله<sup>۱</sup> ۴۳۵)

**گشایش** gošā-y-eš (امص.) از گشادن و گشودن) ۱.  
افتتاح (م. ۱) →: مصدق هنگام گشایش... دوره  
مجلس شورای ملی گشته بود... نمایندگان آن منتخبین  
حقیقی ملت هستند. (مصدق ۳۷۲) ۲. (مجاز)  
مساعدت؛ مساعدت کردن: این فال گیری  
بیش تر مربوط به آنها بود که در انتظار گشایش بخت  
بودند. (اسلامی ندوشن ۲۲۱) ۳. (مجاز) حل  
شدن، چنان که مشکلی؛ فیصله یافتن چنان که  
کاری؛ به وجود آمدن وضع بهتری؛ فرج: راه  
فرجی پیدا شد نمی دانم گشایشی بود یا بدبختی. (علوی<sup>۳</sup>  
۳۰) ○ در گشایش مشکلات... تاحدی که برایش مقدور  
بود، مضایقه نمی کرد. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۴) ○ دامان  
روزگار فراخ است می بنوش / شاید گشایشی رسد  
تنگ دل مباش. (سلیم: دیوان ۲۹۹: فرهنگ نامه ۲۱۷۳/۳)  
○ مگر گشایش حافظ در این خرابی بود / که بخشش  
ازلش در می مغان انداخت. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴) ۴. (مجاز)  
دامنه دار بودن؛ گستردگی: تفریح آنها  
از همین قماش بود. منتها با گشایش بیش تر.  
(اسلامی ندوشن ۴۰) ۵. (!) (موسیقی ایرانی)  
گوشه ای در دستگاه ماهور. ۶. (ورزش) در  
شطرنج، چند حرکت نخست بازی. ۷. (امص.)  
(قد.) وسعت؛ فراخی: وین جهانی کاندین خوابم  
نمود / از گشایش پروایم را گشود. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۲۸/۱)  
۸. (قد.) (مجاز) فتح؛ تسخیر: آغاز گشایش یارس  
به اول اسلام چنان بود که عمرین الخطاب... عاملی را...  
بفرستاد. (ابن بلخی<sup>۱</sup> ۲۷۱) ۹. (تصوف) ظهور کمالات  
معنوی در دل سالک؛ فتوح: از آستان پیر مغان سر  
چرا کشیم؟ دولت در آن سرا و گشایش در آن در است.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۲۸) ○ دیگر باعث آن بود تا از من یادگاری ماند  
تا هر که بر خواند از آن جا گشایشی باید، مرا به دعای خیر

یاد دارد. (عطاری<sup>۱</sup> ۶) ○ آری او هفت سال رفیق ما  
برده است و ما را از صحبت یک دیگر گشایش ها و  
راحت ها برده است. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۰۱)

○ اعتبار (اقتصاد) کسب اعتبار از سوی  
وارد کننده کالا از بانک برای ایجاد اطمینان  
فروشنده کالا در خارج از کشور.

○ دادن (مصد.) (قد.) (مجاز) نعمت دادن؛  
زندگی مرفه فراهم کردن: نیندارم از بنده دم  
در کشد / خدایش به روزی قلم در کشد - جهان آفرینت  
گشایش دهد / که گری ببنده نشاید گشاد. (سعدی<sup>۱</sup>  
۱۴۱)

○ دل (مجاز) (تصوف) گشایش (م. ۹) →: عجب  
کاری که گشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت. (جامی<sup>۸</sup>  
۲۹۱)

○ یافتن (مصد.) (تصوف) به گشایش نایل  
شدن. ← گشایش (م. ۹): یعقوب... به برکت نفس  
شیخ ابومدین و... تربیت شیخ ابوالعباس گشایش یافت و  
در مرتبه ولایت ثابت قدم گشت. (جامی<sup>۸</sup> ۵۷۱)

**گشایندگی** gošā-y-ande-gi (حاصص.) (قد.) (مجاز)  
گشایش کارها. ← گشایش (م. ۳): جهان از تو دارد  
گشایندگی / تو را در جهان باد پایندگی. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۱۵)  
**گشاینده** gošā-y-ande (صف.) از گشادن و گشودن)  
۱. بازکننده: تو نیز ای گشاینده قفل راز / برتر از  
چنین روز و با ما بساز. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۸۴) ○ گشاینده بند  
بسته تویی / کیان را سپهر خجسته تویی. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۹۴۳) ۲. (قد.) ویژگی آن که مسئله و مشکلی را  
حل می کند: حل کننده مشکلات حوادث و گشاینده  
معضلات نوایب است. (ظهیری سمرقندی ۲۲۶)

**گشاییدن** gošā-y-id-an (مصد.) (م. ۱) [گشا|]  
(قد.) گشودن →: یک دسته کلید است به زیر بغل  
عشق / از بهر گشاییدن ابواب رسیده. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۳۲/۵)  
**گشت** gašt (بما. گشتن، امص.) ۱. گردش؛ تفرج؛  
سیر و سیاحت: روز جمعه... بود و هوای گرم و آسمان  
روشن انسان را به گشت و صحرا می خواند. (زرین کوب<sup>۳</sup>  
۸۲) ○ چون تو خواهم بود پاک از هر حساب / جز حساب  
سیرو گشت و خورد و خواب. (پروین اعتصامی ۱۳۴) ۲.

گردیدن؛ تغییر و تحول؛ دگرگونگی: آن‌کس که... گشت روزگار را نفهمد... (فروغی ۳/۱۴۴) ○ آگاه نیست آدمی از گشت روزگار/ شادان همی‌نشیند و غافل همی‌رود. (مسعود سعد ۱/۸۴۹) ۳. سرکشی کردن

○ مأموران انتظامی به جایی برای جلوگیری از جرم و جنایت: مأمور گشت در بعضی کلاتری‌ها به حد کافی نیست. ○ از آسایش‌گاه... و نگهبان‌های گشت، احساس خفقان کردم. (مؤذنی ۱۰۹) ○ پاسبان گشت، سوت می‌زند. (ترقی ۴۹) ۴. (ا.) مأموری که مراقبت از محدوده‌ای را برعهده دارد: ناچار باید تقاضای تأسیس کلاتری بکنند یا دست‌کم گشت شبانه بخواهند. (آل‌احمد ۵۳) ۵. در دوره جمهوری اسلامی، بخشی از نیروی انتظامی که مسئولیت ارشاد و حفظ شئون جامعه را برعهده دارد: گشت متکرات. ۶. (امص.) سفر تفریحی گروهی که در طی آن افراد از جاهای متنوع و جالب دیدن می‌کنند؛ تور: گشت‌های مسافرتی.

○ ~ اندر ترکستان (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: مطرب چون چنگی و بریطی... از این‌چنین سازها، پرده‌ها و نواها بردندی چون... تخت اردشیر و گشت اندر ترکستان. (ارجانی ۵/۲۰۹)

○ ~ بر ~ (قد.) پیچ‌درپیچ: گشت‌برگشت سیه‌جعد چو عین‌اندرعین / تاب‌برتاب سیه‌زلف چو جیم‌اندرجیم. (معروفی: اشعار ۱۳۴)

• ~ زدن (مص.د.) ۱. گردش کردن: خالد و محسن راه افتادند که تو شهر گشتی بزنند. (محمود ۲/۵۸) ○ می‌خواست چند روزی هم در آن‌جا گشت بزند. (آل‌احمد ۳/۳۳) ۲. رفت‌وآمد کردن در مسیری به‌منظور نگهبانی: زمانی که سر یست بود و گشت می‌زد، متوجه چیز غریبی شد.

• ~ کردن (مص.د.) (قد.) ۱. • گشت زدن (مر. ۲). ↑ : که سحر حمله بزد بر دوجهان خورشیدش / که به شب گشت کند، بر دل و جان چون عسسی. (مولوی ۲/۱۴۹) ۲. (مص.م.) (مجاز) محو کردن؛ ناپدید کردن: تا او ز نقش چهره خود پرده برگرفت / ما نقش دیگران ز ورق می‌کنیم گشت. (اوحدی: جهانگیری

گشت gešt (ا.) (گفتگو) در اصطلاح لوطیان، همه؛ همگی: اینها... از زنی حرف می‌زنند که برای اینها می‌رقصیده، استکان بر پیشانی‌اش می‌گذاشته و رو به آنها خم می‌شده تا مثلاً این آقا... بردارد و بگوید گشت. (گلشیری ۱/۸۰) ○ هی می‌گفتم به‌سلامتی گشت! و پیاله را سر می‌کشیدم. (هدایت: فردا ۳۹: نجفی ۱۲۳۷)

گشتار gašt-ār (امص.) (زبان‌شناسی) قواعد نحوی یا اصولی که ژرف‌ساخت‌ها را به روساخت‌های واقعی تبدیل می‌کنند؛ نظام تأویل.

گشتاری gašt-ār (صن.)، منسوب به گشتار (زبان‌شناسی) تأویلی: دستور زبان گشتاری، نحو گشتاری.

گشتاگشت gašt-ā-gašt (قد.) (قد.) گردش کنان: کار هرات شوریده گشت. این فقیه آزادمرد از وطن خویش بیفتاد و گشتاگشت رفت. (بیهقی ۱/۷۸۷)

گشتالت geštalt [آلمن: Gestalt] (ا.) ۱. مجموعه‌ای که اجزا و واحدهایش به‌هم وابسته است و تأثیر واحدی ایجاد می‌کند مانند آوای موسیقی که از صداهاى مختلفی ترکیب شده اما تأثیر واحدی دارد. ۲. (روانشناسی) مکتبی در روان‌شناسی که در آن پدیده‌ها یا فرایندهای روانی را به منزله



چرخیدن: چرخ می‌گشت اما ماشین حرکت نمی‌کرد. ○  
 دری نگشود بر رویم چو مهر از دربه‌در گشتن / مگر  
 یک‌چند گردد خویشتن چون آسیا گردم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۶۶۷)  
 ○ جنگی رفت سه شبان روز میان ایشان چنان‌که آسیا بر  
 خون بگشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۴۲) ۴. از جایی به جایی  
 رفتن؛ سفر کردن: در شهرها گشتم تا سرانجام در این  
 شهر رحل اقامت افکندم. ○ پیریشان چند در وحشت سرای  
 آب و گل گردم؟ ... (صائب<sup>۱</sup> ۲۶۶۷) ○ عیسی... وقتی  
 در دشت می‌رفت، شب درآمد و باران دراستاد و عیسی  
 سیاح بود می‌گشتی. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۲۳) ۵. اداره  
 شدن: اگر آزادی نباشد جامعه به‌طور مطلوب نخواهد  
 گشت. ○ از این صحبت کردیم که چه‌طور مدرسه تاکنون  
 با دو نفر می‌گشته [است]. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۷) ۶. رونق  
 داشتن: مغاز داش خوب می‌گردد. ○ کاروکاسی من  
 نمی‌گردد. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۰۲) ۷. در جایی راه رفتن،  
 به‌ویژه برای تفریح یا تماشای گردش کردن: تو  
 پارک دست‌درست هم‌دیگر می‌گشتند. ○ می‌گشتم اندر  
 آن چمن و باغ دهم‌دم / می‌کردم اندر آن گل و بلبل  
 تأملی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۲۷) ۸. ردوبدل شدن: جنس،  
 سه‌چهار دست گشته و کلی رویش رفته‌است. (←  
 میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۰۶) ۹. به این‌سو و آن‌سو رفتن: ...  
 یک جفت چشم سیاه که مثل دو بچه‌مایی توی کاسه  
 چشم‌هایش می‌گشت. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۲۴) ۱۰.  
 (مص.م.) جایی را زیر پا گذاشتن و در آن‌جا سفر  
 کردن: همه‌جای ایران را گشته‌ام شهری نیست که به  
 آن‌جا نرفته‌باشم. ۱۱. (مص.ج.) (مص.م.)  
 جست‌وجو کردن؛ جستن: برای جور کردن جنس  
 دکانشان کتاب‌فروشی‌ها را می‌گشت. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۹۰)  
 ○ کنج‌کاوان بسیار گشتند که صاحب این تصویر را پیدا  
 کنند. (علوی<sup>۱</sup> ۱۰) ○ گشته‌ام در جهان و آخرکار / دل‌بری  
 برگزیده‌ام که می‌رس. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۳) ۱۲. بازرسی  
 کردن؛ تفتیش کردن: مأمورین آمده‌اند بگردند. ○  
 چمدان حاج‌علی را هم گشته‌بودند. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۷۷)  
 ۱۳. (مص.ج.) (قد.) به‌عنوان هم‌کرد به‌کار  
 می‌رفته در معنی از حالی به حالی دیگر در  
 آمدن: دور به آخر رسید و عمر به پایان / شوق تو ساکن

کلی‌هایی که نمی‌توان آنها را به اجزای سازنده  
 آن تجزیه کرد و جدا از هم دانست، در نظر  
 می‌گیرند.

**گشتالتی** g-i [آلم.فا.] (صند.) منسوب به گشتالت  
 مربوط به گشتالت.

**گشتالیزم** gēstälism [فر.: gestaltisme, از آلم.]  
 (۱.) باور بر این‌که پدیده‌ها مجموعه‌ای از  
 عناصری که قابل تجزیه باشند، نیستند، بلکه  
 یک مجموعه از واحدهایی هستند که با  
 یک‌دیگر پیوند و هم‌بستگی درونی دارند.

**گشتاور** gašt-āvar (۱.) (فیزیک) میزان توانایی یک  
 نیرو در چرخاندن جسمی به‌دور یک نقطه که  
 برابر است با حاصل‌ضرب اندازه نیرو در اندازه  
 فاصله نقطه از امتداد نیرو.

○ **سِه لختی** (فیزیک) کمیتی که نشان‌دهنده  
 مقاومت جسم در برابر شتاب زاویه‌ای گرفتن  
 است؛ ممان اینرسی.

○ **سِه ماند** (فیزیک) گشتاور لختی ↑.

**گشت زنی** gašt-zan-i (حاص.م.) گشت زدن. ←  
 گشت ○ گشت زدن: تابه‌حال هیچ شده بروی  
 گشت‌زنی؟

**گشتک** gaštak (۱.) (قد.) گستج →.

**گشتن** gašt-an (مص.ج.) (بم.: گرد) ۱. به‌صورت  
 فعل ربطی به‌کار می‌رود و نشان‌دهنده  
 دگرگونی و تغییر است؛ شدن: تهران با مترو به  
 کرج متصل گشت. ○ به درس مشغول گشتم. (←  
 حاج‌سیاح ۵۰) ○ اهلیت به اهلیت متصل گشت.  
 (روزیبان<sup>۲</sup> ۳۹) ○ کنون زمانه دگرگشت و من دگرگشتم /  
 عصا بیار که وقت عصا و انبان بود. (رودکی<sup>۱</sup> ۳۴) ۲. در  
 مسیر منحنی یا مدور حرکت کردن؛ دور زدن:  
 مثل پروانه دور مادر می‌گشت. ○ چنان افتاده از پرگار  
 طاقت نقطه جانم / که بر گرد سر هر نقطه چون پرگار  
 می‌گردم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۶۶۸) ○ شیخ هم چنان درحالت بود...  
 و هم چنان در رقص می‌گشت. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۲۶) ○  
 بدان پیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند در گرد آن مرغزار.  
 (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۶۰) ۳. به‌دور خود چرخ زدن؛

آزرده؛ متغیر: سپهبد چو گفتار ایشان شنید/ دل لشکر  
از تاجور گشته دید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۵۱) ۲.  
استحاله یافته؛ تغییر یافته: سگی پلید گذاشته را می  
به مجاهدت بدان محل رسانند که گشته وی می حلال  
گردد. (هجویری ۲۵۴) ۳. گستج →. ۴. ساخت  
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گشته سر** g-sar (ص.) (قد.) سرگشته؛ سرگردان:  
لیک چو خورشید بُود جلوه گر/ ذره به ناچار شود  
گشته سر. (امیر خسرو: آندراج)

**گشتی** gašt-i (ص.)، منسوب به گشت، (ا.) نگهبانی  
که برای مراقبت از محوطه‌ای در آن گشت  
می‌زند؛ مأمور گشت: شب‌ها گشتی‌های محوطه  
زدان دو برابر می‌شوند. ۵. قراولان نظامی و گشتی‌های  
سرباز... از زمان محمدعلی‌شاه باب شده. (شهری<sup>۲</sup>  
۳۱۰/۲)

**گشن** gaš[a]n (ص.) (قد.) ۱. انبوه؛ پُر: بهاران که  
بید آوَرَد بیدمشک/ بریزد درخت گشن برگ خشک.  
(سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۳) ۵. درختی گشن بُد به میدان شاه/ ...  
(فردوسی<sup>۱</sup> ۲۲۴/۱) ۵. سپاه اندک و رای و دانش قزون/  
پَه از لشکر گشن بی رهنمون. (ابوشکور: اشعار ۱۰۶) ۲.  
تنومند؛ چاق؛ درشت اندام: یکی کاروان اُشتر  
گشن دادش/ هر اشتهرسان کُهی از کلانی. (منوچهری<sup>۱</sup>  
۱۱۹) ۵. علامات تن معتدل آن بُود که... نه سخت گشن  
بُود و نه سخت تنک. (اخوینی ۱۱۷)

**گشن** gošn (ص.) (ا.) (قد.) ۱. نر؛ حیوان نر: آن مه  
که ز پیدایی در چشم نمی‌آید/ جان از مزه عشقتش  
بی‌گشن همی‌زاید. (مولوی<sup>۲</sup> ۳۹/۲) ۵. یاران بنگرستند  
گشتی دیدند در راهی با زنی به سُرو بازی می‌کرد.  
(ظهیری سمرقندی ۸۱) ۲. جانور یا گیاه آماده  
لقاح یا جفت‌گیری: مادیاتان گشن و فعل شمس/  
شیرمردی جوان و هفت عروس. (نظامی<sup>۳</sup> ۷۹) ۳.  
(امص.) لقاچ؛ آمیزش: همه بهایم با وی در این  
شریک‌اند و در این پیش از آدمی‌اند که خورش و گشن  
حیوانات بیش است. (غزالی ۳۷۲/۲)

۴. ~ به دادن (مص.) (قد.) لقاچ دادن؛ تلقیح  
کردن: درخت خرما را تا گشن ندهد بار نیارد.

نگشت و مهر تو زایل. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۳۹) ۵. زاری بر وی  
افتاد نزدیک بود که تباه گشتید. (مبیدی<sup>۱</sup> ۷۶/۹) ۱۴.  
(قد.) بازگشتن؛ مراجعت کردن: چون قافله از حج  
بگشتی، علمای ایشان به نزدیک خواجه‌امام... آمدندی.  
(نرشخی: تاریخ بخارا: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۱۵. (قد.) به‌سویی  
متمایل شدن؛ به‌سویی رفتن: استاد چون این بشنید  
فریاد بر وی افتاد و به پهلوی می‌گشت. (جمال‌الدین  
ابوروح ۷۲) ۵. ز بالا چو خورشید گیتی‌فروز/ بگشتی  
سپهبد که نیم‌روز - می و رود و رامش بیاراستی/  
فرستاده را پیش خود خواستی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۳۲) ۱۶.  
(قد.) روی گردانیدن: وفادین من و مهربتان آیین من  
باشد/ رخ از قبله برگردد گر از مهر و وفا گردم.  
(صائب<sup>۱</sup> ۲۶۶۷) ۵. گرت چو نوح نبی صبر هست در غم  
طوفان/ بلا بگردد و کام هزار ساله برآید. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۸)  
۱۷. (قد.) منحرف شدن؛ از راه به‌در شدن:  
بگشت او به گفتار دیوان ز راه/ جهان کرد بر خویشان بر  
سیاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۹۶) ۱۸. (قد.) از شکلی  
به شکل دیگر درآمدن؛ تغییر کردن؛ تحول  
یافتن: چون کرد در دلم اثر آواز عذلیپ/ گشتم چنان‌که  
هیچ نماندم تحملی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۲۷) ۵. این ناحیت جز به  
شمشیر و سیاست راست نایستد که قاعده‌ها بگشته‌است و  
کارها را هارون تباه کرده. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۳۹) ۱۹. (قد.)  
منصرف شدن؛ عدول کردن: چیزی مگوی که  
به کاری نیاید و از این سخن بگردد و برنا آمده حکم مکن.  
(بخاری ۲۱۳) ۵. سوی او یکی نامه نوشته‌ای/ از آرایش  
بندگی گشته‌ای. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۳۲/۶) ۲۰. (قد.)  
مبارزه کردن؛ نبرد کردن: بگشتند هردو به شمشیر و  
تیر/ سر جادوان تُرک و پور زریز. (دقیقی: فردوسی<sup>۳</sup>  
۱۳۲۹) ۲۱. (قد.) انتقال یافتن؛ رسیدن: بیعت ما  
از اهل یَتَن بستان که پادشاهی فلان روز به ما [شیرویه]  
گشت. (مجله التواریخ و القصص: معین) نیز ← گردیدن.  
۵. بگردم (گفتگو) (مجاز) برای بیان تحسین،  
به‌ویژه در مورد نزدیکان به کار می‌رود: بگردم!  
چه قدر شیرین‌زبان شده. ۵. الهی بگردم... داداش  
خدادادخان را. (پزشک‌زاد ۱۸۰)

**گشته** gašt-e (صف.) از گشتن. (قد.) ۱. (مجاز)

است، ...) (گفتگو) گرسنه بودن: من گشنه‌ام است. غذا کی حاضر می‌شود؟ ○ بیچه گشنه‌اش است، غذایش را بیاورید.

○ **سه داشتن** (مص.م.) (قد.) گرسنه نگه داشتن: نیستم من دیگر مهمانی در خانه خداوند خویش اگر مرا طعام دهد، خورم و گر گشنه دارد، صبر کنم. (قطب ۴۷۹)  
 ○ **سه... شدن** (گشنه‌ام شد، گشنه‌ات شد، ...) (گفتگو) گرسنه شدن: دیگر بیواش یواش دارد گشنه‌ام می‌شود، چه خریده‌اید؟ بیاورید بخوریم. (← میرصادقی ۲۶۳) ○ اگر گشنه‌شان می‌شد، سری به انبار ذخیره می‌زدند. (آل‌احمد<sup>۸</sup> ۱۵)

**گشنه پلو** g-polo[w] (ا.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامی می‌گویند که غذا نداشته باشند و مجبور باشند به جای غذا خوردن گرسنگی بکشند؛ هنگام نبودن هیچ نوع خوراکی معمولاً در پاسخ به کسی که از نوع غذا می‌پرسد، بیان می‌شود: - امشب شام چه داریم؟ - گشنه پلو با خورش دل‌ضعفه! ○ صبحانه خوب بخور که ناهار گشنه پلو داریم. نیز ← خورش ○ خورش دل‌ضعفه.

**گشنه گدا** gošne-gedā (ص.، ا.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) گدا گشنه →: عاشق... شاگردنچار یک لاتیای گشنه گدا [شده است]. (حاج سید جواد ۹۶) ○ با نگاه گشنه‌گدایش کنار گانگو ایستاده. (← شاملو ۱۰۱)

**گشنی** gaš[a]n-i (مص.م.) (قد.) انبوهی؛ بسیاری: جعدی سیاه دارد کز گشنی / پنهان شود بدودر سرخاره. (رودکی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**گشنی** gošn-i (حامص.) (قد.) جفت‌گیری (م.ر.) →.

○ **سه کردن** (مص.م.) (قد.) جفت‌گیری کردن: جانوری است بزرگ... هرگاه که گشنی کند و باردار شود، چهارسال بیچه در شکم او باشد. (حاسب‌طبری ۱۲۴-۱۲۳)

**گشنیج** gešnij (ا.) (قد.) (گیاهی) گشنیز (م.ر.) →. **گشنیدگی** gošn-id-e-gi (حامص.) (جانوری، گیاهی)

(جرجانی<sup>۱</sup> ۱۱۰/۵) ○ درخت خرما... در لقاح و گشن دادن... مانند دیگر جانوران است. (خواج‌نصیر ۶۰)

○ **سه کردن** (مص.م.) (قد.) بارور کردن: شنیدم که (رخش) چل مادیان گشن کرد/ یکی تخم برداشت از وی به‌درد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۸۵)

○ **سه گرفتن** (مص.م.) (قد.) باردار شدن.  
 ○ **به سه آمدن** (قد.) آماده جفت‌گیری شدن: ز دشت رم‌کله در هر قرانی / به گشن آید تکاور مادیانی. (نظامی<sup>۳</sup> ۵۷) ○ مانند پیل به گشن آمده‌بود که هوا و شهرت چنان حجاب او گشته‌بود. (بخاری ۹۹)

**گشنامار** gošnāmār [= گشنامار] (امص.) (قد.) گرسنگی: دوستی از آن ما با شما آمد، وی را مهمان نداشتید و طعام ندادید، از گشنامار بکشید. (خواج‌عبدالله<sup>۱</sup> ۵۶۴) نیز ← تشنامار.

**گشن‌سار** gaš[a]n-sār (ص.م.) (ا.) (قد.) آنچه دارای انبوهی است؛ انبوه؛ فراوان: یک‌سوکش سزت از این گشن لشکر/ بیهوده مرو پس گشن‌ساری. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۵۲)

**گشنگی** gošne-gi (حامص.) (گفتگو) گرسنگی →: کسی از گشنگی نمی‌میرد. (← محمود<sup>۲</sup> ۸۶) ○ با گشنگی چه کار باید کرد؟ (آل‌احمد<sup>۸</sup> ۲۴) ○ گشنگی به از دروغ گفتن. (بخاری ۱۶۵)

○ **سه خوردن** (مص.م.) (گفتگو) ○ گشنگی کشیدن →: گوسفندها... گشنگی می‌خورند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۲۵)

○ **سه دادن به کسی** (گفتگو) او را درحال گرسنگی نگه داشتن: چند روزی نگهم داشتند گشنگی بهم دادند. (← میرصادقی<sup>۱۰۲۵</sup>)

○ **سه کشیدن** (مص.م.) (گفتگو) گرسنگی را تحمل کردن: گرسنگی کشیدن: سه روز است که هیچ غذایی به او نرسیده. دارد گشنگی می‌کشد. ○ انگاری که صد سال گشنگی کشیده‌اند. (← محمود<sup>۲</sup> ۱۸۵)

**گشن‌گیری** gošn-gir-i (حامص.) (قد.) (جانوری) جفت‌گیری (م.ر.) →.

**گشنه** gošne (ص.) (گفتگو) گرسنه →. ○ **سه بودن** (گشنه‌ام است، گشنه‌ات



ریزباف و ضخیم. نیز ← هنگفت (م. ۲): تا باغ و راغ را سَلَب سبز و گفت زرد/ ابر بهار باند و باد خزان دهد - بگذارد صد هزار بهار و خزان به کام/ تا هر چه کام توست تو را ایزد آن دهد. (عبدالواسع جبلی: جهادگیری ۱۴۹۴/۲)

**گفت آورد، گفتاورد** g.-ā(ā)var-d (ص.م.، ا.). نقل قول. ← نقل □ نقل قول: گفتاوردها را در داخل گیومه گذاشته است.

**گفتار** goft-ār (ام.ص.). ۱. سخن گفتن؛ سخن‌گویی: هر کسی که او را می‌بیند جذب نحوه گفتارش می‌شود. □ اول اندیشه و آن‌گهی گفتار/ پای بست آمده‌ست و پس دیوار. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۶) □ کارکن کار بگذر از گفتار/ کاندرین راه کار دارد کار. (سنایی<sup>۱</sup> ۲۸۷). ۲. (ا.) سخن؛ کلام: دانشجویان پیوسته به تحلیل گفتار سخن‌رانیان می‌پردازند. □ گفتار خواجه ابوالفضل... تا به این‌جا بود. (مینی<sup>۳</sup> ۱۹۴) □ خداوند به گفتار بدگویان او را به‌باد نهد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۹) □ ز گفتار مرد ستاره‌شمر/ دلش بود بُرد و بیچان جگر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۳۷). ۳. بخش؛ قسمت؛ فصل: گفتار اول کتاب اختصاص داشت به مفهوم زندگی. □ این کتاب چهارده گفتار است. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>). ۴. (نمایش، سینما) صدایی که تصویر و صحنه فیلم را همراهی می‌کند و گوینده‌اش دیده نمی‌شود: گفتار فیلم مالی یکی از گویندگان رادیو است.

• **گفت کردن** (م.ص.، ا.). (قد.) صحبت کردن؛ سخن گفتن: سرو بلند بین که چه رفتار می‌کند/ و آن ماه محتشم که چه گفتار می‌کند. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۹۸)

**گفتاردرمانی** g.-darmān-i (حام.ص.). (پزشکی). ۱. استفاده از روش‌های توان‌بخشی برای اصلاح اختلالات گفتار و زبان. ۲. معالجه بیماری‌های روانی از راه گفت‌وگوی پزشک و بیمار.

**گفتاری** goft-ār-i (ص.م.، منسوب به گفتار). ۱. مربوط به گفتار: پسرش از لکنت زبان و ناهنجاری‌های گفتاری رنج می‌برد. ۲. (قد.) آن‌که تنها به گفتار اکتفا می‌کند؛ حراف: گویی که از نژاد بزرگانم/ گفتاری آمدی تو نه کرداری. (ناصرخسرو<sup>۱</sup>

می‌سپارم کفارت گفت و کرد خود را. (جامی<sup>۷</sup> ۲۰۷)

□ **گوگوئی** [گوگوئی]. ۱. گفتن و شنیدن مطلبی؛ صحبت؛ مکالمه: گفت‌وگویمان برای دیگران قابل درک نبود. (شهری<sup>۳</sup> ۳۰۶) □ اولیاءالله را گفت‌وگوی از امرونهی بیش باشد و اقبال بر تصحیح معامله زیاده از استکشاف دقایق صنع. (قطب ۱۸۶). ۲. بحث و مجادله: ترجیح می‌داد ظاهراً سخن طرف مقابل را قبول کند و از گفت‌وگوی بی‌حاصل بپرهیزد. □ وی را با یکی از اکابر سادات... گفت‌وگویی واقع شد... پیش شیخ آمد و عذرخواهی نمود. (جامی<sup>۸</sup> ۵۹۹) □ گفت‌وگو آیین درویشی نبود/ ورنه با تو ماجراها داشتیم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵۵) ۳. (قد.) (مجاز) بدگویی؛ عیب‌جویی: درای کاروان یوسف‌شناسان را به‌وجود آرد/ ز گفت‌وگوی مردم نیست پروایی خداجو را. (صائب<sup>۱</sup> ۲۱۶) □ غم حبیب نهان به ز گفت‌وگوی رقیب/ که نیست سینۀ ارباب کینه محرم راز. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۵) □ ضعفا بزرگان را حرمت باید داشت تا کارها راست باشد و چندین گفت‌وگوی از میان بزناید. (احمدجام ۲۳۰)

□ **گوگو داشتن** بحث کردن؛ مباحثه نمودن: تا دوسه ماه پدرم و مادرم سر این‌که تکلیف من چیست... گفت‌وگو داشتند. (علوی<sup>۱</sup> ۶۵)

□ **گوگو کردن** ۱. با کسی سخن گفتن؛ گفتن و شنیدن مطلبی: گروه‌های چند نفری زن و مرد... دور میزهای کوتاهی نشسته و آهسته گفت‌وگو می‌کردند. (علوی<sup>۳</sup> ۶۹-۷۰) ۲. بحث کردن؛ مباحثه نمودن: همیشه دوست داشت موضوعی مخالف تفکر طرف مقابلش مطرح و گفت‌وگو کند. □ گفت: اکنون گفت‌وگوی مکتید و سواره و پیاده بر تعبیه می‌باشید و حزم تمام به‌جای آرید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۴۷)

□ **گولفت** (گفتگو) (مجاز) شیرین‌زبانی: کبری... شوخی و لودگی و گفت‌ولفت یاد گرفته‌بود. (شهری<sup>۱</sup> ۲۴۴)

□ **گووگو** (گفتگو) بحث و جدل؛ مجادله: غرور به چهره نته‌باران رنگ می‌زند. از گفت‌وواگوی ذهنی رها می‌شود. (محمود<sup>۲</sup> ۲۴۹)

**گفت** g. [مخف. هنگفت] (ا.). (قد.) نوعی پارچه

(۴۸۹)

گفتاگوای [goft-ā-gu[-y] (إمصد.) (قد.) گفت وگو.

← گفت □ گفت وگو: چون گفتاگوی بسیار شد، قرار دادند بر قرعه. (تفسیر ابوالفتح رازی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

گفتگوای [goft-o(e)-gu[-y] (إمصد.) گفت وگو.

← گفت □ گفت وگو.

گفتمان goft[-e]-mān (إمصد.) مباحثه؛ گفتگو:

گفتنهای تازه درباره آزادی.

گفتن goft-an (مصد.م. بم. گوی) [۲] ۱. چیزی

را به زبان آوردن؛ بیان کردن: این نکته را از روی نو میدی نمی گویم. (خانلری ۲۸۹) ○ پیر ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت/ آفرین بر نظر پاک خطایوشش باد. (حافظ<sup>۲</sup> ۲۱۸) ○ خام گفتی سخن، ولیکن تو/ نیستیپخته، چون بگویی خام. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۲۷) ۲. چیزی را به قلم آوردن؛ نوشتن: عبداللہ بن المقفع... در بیان سلسله مراتب حرص می گوید که.... (اقبال<sup>۲</sup> ۱۵) ○ از آنچه در بالا گفتیم می توان دانست که.... (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۳)۳. آواهای زبانی را با دستگاه گفتار ادا کردن: بگو «آ» همان طور که از فرانسوی ها می شنوی. ۴. ابراز کردن؛ آشکار کردن؛ فاش ساختن: خیالت از من راحت باشد، من به کسی نمی گویم. (← دریا باندی<sup>۳</sup>۱۰۱) ○ رازی که بر غیر نگفتم و نگویم/ با دوست بگویم که او محرم راز است. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۹) ○ غلبه جان ها در آنجا پشت پا بر پشت پا/ رنگ رخ ها بی زبان می گفت آن ادواق را. (مولوی<sup>۲</sup> ۹۷/۱) ۵. (گفتگو)

(مجاز) گمان کردن؛ پنداشتن: گفتم لابد حالا می آیی ولی هیچ خبری از تو نشد. عر نام نهادن؛ نام گذاشتن، نامیدن: این را میز می گویند نه صندلی. ○

عبدالوهابی درآید، اسلام ما را بت پرستی بگوید. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۸۶) ○ امیر آواز داد که تو کیستی؟ گفت: «بنده را بو احمد خلیل گویند.» (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۵۴) ۷. درباره کسی یا امری حرف زدن؛ همسایه تان را می گویم، همان که دوتا دختر دانشجو دارد. ○ از همان شب مهمانی،

تولد خواهرم را می گویم، سردرد گرفته ام. ۸. (گفتگو) دعوت کردن: در مهمانی امشب ما را هم گفته اند. ۹.

سرودن؛ به نظم آوردن: مدتی شعر می گفت. ○ ای

بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت/ وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت. (بهار ۱۲۱۳) ○ ز گشتاسب و ارجاسب بی بی هزار/ بگفتم سرآمد مرا روزگار. (فردوسی<sup>۱</sup> ۶۵/۶۵) ۱۰. نظر دادن؛ اعتقاد و نظری درموردی داشتن: این که می گویم امروز روزنامه و کتاب برای مردم حقیقت جو و وقت شناس... حکم غذا را پیدا کرده، نباید اغراق شمرده شود. (اقبال<sup>۲</sup> ۲۵) ○ می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی؟/ این گفت سحر که گل، بلبل تو چه می گویی؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۳) ○ امیر خواجه بزرگ و بونصر را گفت: شما چه «گویید؟» (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۰۶) ۱۱. (گفتگو) (مجاز) پی بردن؛ فهمیدن: مردهای جوانی را دیدم که دست عروس هاشان در دست... طواف می داده اند... از روبندهای زیبا و ریزش گل دار یا نقره دوزی شده شان می گویم که عروستند. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۰۴) ۱۲. سؤال کردن؛ پرسیدن: بغض بیخ گلو می مرا گرفت و گفتم: به چه جهت ساعت خود را باید به تو بدهم؟ (مینوی<sup>۳</sup> ۱۷۵) ○ «گفتم» کی ام دهان و لب ت کام ران کنند؟/ گستا به چشم، هر چه تو گویی همان کنند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۴) ۱۳. جواب دادن؛ پاسخ دادن: قیصر پرسید... محل این قراول ها را هیچ تغییر نداده اید؟ صاحب منصب... گفت: ... هیچ تغییری در محل کشیک قراول ها نداده است. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۲۵) ۱۴. گفتگو به نقطه دهن خود که برد راه؟/ «گفت» این حکایتی ست که بآنکه دان کنند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۴) ۱۵. گفتن آتش درزم آفاق را/ «گفت» سعدی درنگیرد با منت. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۶۳) ۱۶. از کسی انجام کاری را خواستن؛ دستور دادن: به مشهدی رجب علی گفتم کولش کرد آوردش تو ایوان. (← هدایت<sup>۶</sup> ۴۷) ۱۷. مطلبی را به آگاهی کسی یا کسانی رساندن؛ آگاهی دادن؛ اعلام کردن: دارند از بلندگو می گویند که همه در سالن جمع شوند. ○ صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را/ که سر به کوه و بیابان تو داده ای ما را. (حافظ<sup>۱</sup> ۴) ۱۸. (گفتگو) (مجاز) نشان دادن ضرب شست به منظور ادب کردن کسی: آهان، به تو هستم! این وقت روز کجا بودی؟ بایست تا یهت بگویم! (هدایت<sup>۴</sup> ۴۳) ۱۷. متداول و مرسوم بودن: می گویند صبحانه نمی گویند ظهرانه. ○

کنند: دختر مرا بگو که این مدت آن پسر را شناخته بود.  
 ○ مرا بگو که آمدن ازش چاره‌جویی بکنم. (←)  
 میرصادقی (۵۱۲) ۲. اگر بگویی →: تو بگو یک بار از خانه آنها سروصدا بلند شده باشد، نشده است.

○ پس بگو (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که امر مبهمی برای شخص روشن شود: رفته بودم خرید. - پس بگو چرا هرچه قدر تلفن کردم کسی جواب نداد؟! ○ جدا خیال می‌کنی انتضاح بالا آوردی؟ پس بگو چرا دیگر نمی‌خواهی بخوانی؟! (میرصادقی ۱۶۷)

○ تو گویی (قد). (مجاز) مثل این‌که: آن شب و آن شمع نمادند چه سود/ نیست چنان شد که تو گویی نبود. (نظامی ۶۸)

○ خودت بگو (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی مطلب یا کاری را تأیید کند یا درباره آن قضاوت کند؛ انصاف‌بده: خودت بگو، خدا را خوش می‌آید من تو کوچه‌ها سگ‌دو بزنم و شماها کاسه‌بشتاقان را از بازار بخرید. (← آل‌احمد ۴۰)

○ کسی را (قد). (مجاز) به او اعتماد کردن و او را حامی خود دانستن: ای برادر، من از شاه برگزیده‌ام و تو را گفته‌ام و آمده‌ام. (عالم‌آرای صفوی ۹۶)  
 ○ چون ما را گفتی و آمدی، من تو را سرافراز گردانم. (عالم‌آرای صفوی ۱۰۹)

○ که نگو (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند شدت و حدت چیزی را نشان دهند؛ غیرقابل توصیف؛ حاد: حالی داشتم که نگو! (میرصادقی ۷۲)

○ که نگو و نپرس (گفتگو) (مجاز) که نگو ↑: دست و پایی می‌زد که نگو و نپرس. (چهل‌تن ۸۴)  
 همین حیص و بیص سروکله بازرس تربیت بدنی هم پیدا شد و هر روز سرکشی و بیابرو... که نگو و نپرس. (آل‌احمد ۱۰۹-۱۱۰)

○ که نگو و نشنو (گفتگو) (مجاز) که نگو →: هر روز خانه‌مان الم‌شنگه‌ای به‌پا بود که نگوشنوشنو. (هدایت ۸۱)

○ می‌گفتی (گفتگو) (مجاز) گویی؛ مثل این‌که: چنان

بهرزاد گفت: ای نامردان یکی‌ویکی «گفتند»، شما دو تن و من تنها؟! (بیغمی ۸۷۴) ۱۸. (مصد.ج.) (گفتگو) (مجاز) روی خوش نشان دادن؛ مساعدت کردن (بخت، شانس، اقبال): می‌رویم شکار خرگوش. گاهی بختمان می‌گردد و با دوسه تا خرگوش برمی‌گردیم خانه. (شاملو ۵۶۷) ۱۹. (قد). (سرود و نغمه سر دادن؛ آواز خواندن؛ سرآیدن: ساقی به نور یاده برافروز جام ما/ مظرب بگو که کار جهان شد به کام ما. (حافظ ۹) نیز ← گو (بر. ۳).

○ گفتیم (گفتیم) (گفتگو) (مجاز) قصد کردم (قصد کردیم): تصمیم گرفتم (تصمیم گرفتیم): گفتم یک ساعت بخوابم شاید خستگی‌ام رفع شود. ○ گفتیم از این‌جا رد می‌شویم یک‌سری هم به شما بزنیم. ○ گفتیم ببینمش مگر درد اشتیاق/ ساکن شود، بدیدم و مشتاق‌تر شدم. (سعدی ۵۴۹)

○ نه نداشتن (مصد.ج.) (گفتگو) ۱. قابل گفتن نبودن؛ گفتنی نبودن: این کله‌گزاری‌ها که گفتن ندارد اگر از او ناراحتی، به خودش بگو. ۲. (مجاز) بدیهی بودن؛ آشکار بودن: گفتن نداشت که از دروهم‌سایه کسی نبود که [او] قرض و دستی‌ای نگرفته، بالا نکشیده باشد. (شهری ۲۶۵)

○ اگر بگویی (بگویند) (گفتگو) برای تأکید در مقام نفی یا انکار به کار می‌رود: خانه عین گل، اگر بگویی یک‌دوره خاک، پیدانی‌شود. ○ اگر بگویند یک‌آن از درس خواندن غافل است، نیست.

○ اگر گفتی (گفتید)؟ (گفتگو) هنگام درخواست از مخاطب برای حدس زدن چیزی یا پاسخ دادن به سؤالی به کار می‌رود: اگر گفتی چه توی دستم است؟ ○ اگر گفتید ناهار چه خوردیم؟

○ این را (به این) می‌گویند... (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند تعجب یا تحسین خود را از چیزی بیان کنند: عکاس، عکس را از دوربین درآورد و به مش‌قاسم نشان داد: تماشا کن! این را می‌گویند عکس. (پزشک‌زاد ۲۲۸)

○ بگو (گفتگو) ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند عمل یا سخن خود یا کسی را تقبیح

بگویم بی‌اجازه از خانه نرو بیرون، مگر حرف گوش می‌کند؟ آخر یک کوچک‌تری گفته‌اند یک بزرگ‌تری! (← میرصادقی ۷۲) زن که نباید این‌قدر پرمدها باشد و خودش را تو کار مرد بکند، آخر زنی گفته‌اند، مردی گفته‌اند. (← شهری ۲۹۳<sup>۱</sup>) نیز ← بگو.

**گفتنی** g-o-i (ص.) سزاوار گفتن؛ شایسته بیان کردن؛ حال و کیفی و وجدی داشتم که گفتنی نیست. (جمال‌زاده ۱۸۰۹) هر قصه که گفتنی‌ست گفتنی / ... (پروین اعتصامی ۲۶۶) آنچه گفتنی بود بگفتند. (بیہقی ۷۷۷<sup>۱</sup>) نیز ← قول [qo[w]] به قول یارو گفتنی.

**گفت‌وگوئی** [goft-o-gu[-y]] (مض.) ← گفت □ گفت‌وگو.

**گفته** goft-e (ص.) از گفتن، (ا.) ۱. سخن؛ کلام؛ سال‌های دراز باید بگذرد تا تو گفته‌های مرا دریایی. (مینوی ۲۸۷<sup>۳</sup>) هیچ‌کس به گفته و نوشته آنان اقبالی ننموده. (اقبال ۲۰) ز دهقان تو نشیدی آن داستان / که یاد آرد از گفته باستان؟ (فردوسی ۲۲۲<sup>۴</sup>) ۲. (ص.) (قد.) گفته‌شده؛ سروده‌شده؛ دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی / آلا دعای دولت سلجوق‌شاه را. (سعدی ۷۰۵<sup>۳</sup>)

**گفتنی** goft-i (ق.) (قد.) مثل این‌که؛ تو گفتنی؛ باوجود آن سیر مطمئن گفتنی کوهی گران بر سرش کوبیدند. (قاضی ۸۱) مادرش زره بر او راست می‌کرد... چنان‌که گفتی او را به پالوده خدایت می‌فرستد. (بیہقی ۲۳۸<sup>۱</sup>) هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت / خور از گرد اسپان پراندیشه گشت. (فردوسی ۳۳۶<sup>۳</sup>)

**تو گفتنی** که... (قد.) (مجاز) مثل این‌که؛ بدان سو که او رخس را راندی / تو گفتنی که آتش برافشاندی. (فردوسی ۳۵۴<sup>۳</sup>)

**گل** gal (ا.) (گفتگو) بخش بالایی چیزی؛ دست گریسی‌اش را یا شندرپندری که به گل میخ آویزان شد بود، پاک کرد. (← گلاب‌دره‌ای ۱۱۱) سرو جان... کیس بانته بتولی را می‌گیرد و با گل مشتم می‌گذارد پس قفاش و سرش فریاد می‌کشد. (محمود ۲۱۶<sup>۲</sup>) شلوارش انتگار آلان از گل چوب‌ربختی مغازه دوخته فروشی پایین

لش‌ویش می‌افتاد رو رخت‌خواب که می‌گفتی آلان است جانش دربرود. (شاملو ۳۸۳)

□ **نگفتم؟** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که ادعای گوینده درباره چیزی ثابت و مسلم شود: قهره‌چی گفت: ناز نظقت آقامعلم! دیدی، کاکا؟ نگفتم آقا معلم سرش می‌شود؟ (آل‌احمد ۱۴۱)

□ **نگو [که]** (گفتگو) (مجاز) ۱. معلوم می‌شود که: نگو غیر از من همه از موضوع اطلاع داشته‌اند. هر شب سرش را می‌گذاشت تو دامنم گریه می‌کرد نگو که وقتی بچه بوده مادرش مرده. (← هدایت ۲۹<sup>۶</sup>) ۲. اتفاقاً؛ از قضا؛ روزی از روزها، بزه به بچه‌هایش گفت: من می‌روم علف بیاورم مبدا شیطانی بکنید، اگر گرگه آمد در زد، در را رویش باز نکنید. نگو که گرگه گوش ایستاده بود. (← هدایت ۸۷<sup>۸</sup>)

□ ... **نگو... بگو** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند صفت برتر در جهت خوبی یا بدی به کسی یا چیزی نسبت دهند: اغلب پشت سرش شنیده می‌شد: حاجی آقا نگو فرشته بگو! (هدایت ۶۷<sup>۳</sup>)

□ **هرچه بگویی** (گفتگو) (مجاز) آنچه تصور کنی؛ آنچه فکر کنی؛ خیلی چیزها: از این انگلیس‌ها هرچه بگویی، برمی‌آید. (← پزشک‌زاد ۲۴۰)

□ **یک (یکی) ... ~ و صد (هزار) تا... از دهن کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) بیش از اندازه تحسین کردن او: وقتی مدرسه می‌رفتم آقا و عزیزکرده همه بودم یک حمید می‌گفتند و صدتا حمید از دهانشان می‌ریخت. (← میرصادقی ۸۳<sup>۳</sup>) پدرم از آنهایی بود که نعلین جلو پایش جفت می‌شد. اسمش را که می‌بردند یکی می‌گفتند و صدتا از دهانشان می‌ریخت. (هدایت ۱۵۷<sup>۵</sup>)

□ **یکی این ~ دوتا آن جواب دادن** (گفتگو) (مجاز) جروب‌بحث کردن یکی با دیگری؛ مجادله کردن یکی با دیگری: حالا باید برود به خانه، باز اول کشمکش: یکی او بگوید و دوتا زتش جواب بدهد و آخرش کار به کتک‌کاری منجر بشود. (هدایت ۴۱<sup>۴</sup>)

□ **[یک]... [ی] گفته‌اند [یک]... [ی] گفته‌اند** (گفتگو) (مجاز) میان این با آن فرق بودن: چند دفعه پیش



آمده بود. (آل احمد<sup>۳</sup> ۹۹)

هـ س (حا.) (گفتگو) ۱. بالای: هزار دهنه گفته‌ایم که آن طبل صاحب‌مردات را بینداز گل میخ! (طاهری: شکوفای ۴۷۸) ۵ اگر روزی پای روس‌ها به تهران برسد، بی‌درنگ املاک و دارایی او را غصب می‌کنند و... کله او و امثالش گل دار خواهد رفت. (هدایت<sup>۳</sup> ۶۰-۶۱) ۲. کنار: پنج‌شنبه بود و دو روز تعطیل گل هم افتاده بود. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۸۲) ۳. به دور: دور: دست‌مال چهارخانه یزدیشان را گل گردن می‌انداختند و ادای مثنی‌ها را درمی‌آوردند. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۵۰) ۵ طناب افتاد گل پایم و زمین خوردم. (جمال‌زاده: فرهنگ لغات عامیانه ۳۵۳)

۵ س [و] گردن (گفتگو) گردن و اطراف آن: عکس گوهر شب‌چراغش را هم زده بود به دیوار، با گل‌وگردن لخت. (چهل‌تن: شکوفای ۱۸۰) ۵ از سپید و سیاه و زرد و بنفش و قرمز/ به گل‌وگردن او مهره بسیار کنم. (ایرج ۳۹)

۵ س [و] گردن آمدن (گفتگو) گردن و سینه را با حرکات موزون نمایشی حرکت دادن؛ حرکات عشوه‌آمیز به سروگردن خود دادن: سروصدای تخته‌های روی حوض با رنگ و آواز مطرب‌ها درهم می‌آمیخت و شور و هیجانی در زن‌ها به‌پا می‌کرد و آنها را به دست زدن و گل‌وگردن آمدن، بشکن زدن و قِر دادن وامی‌داشت. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۵۳)

۵ س [و] گشاد (گفتگو) ۱. گشاد و بی‌قواره: مرد... پیراهن کش‌باف گل‌گشادی به تن دارد که گرمش نمی‌کند. (محمود<sup>۲</sup> ۳۳۴) ۵ تو با آن... دامن گل‌گشاد هزاررنگ خودت هم نمی‌دانی که برای چه خلق شده‌ای؟ (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۵۸) ۲. بزرگ و وسیع: توی این تهران گل‌وگشاد کسی را ندارد. (گلاب‌دره‌ای ۴۸۲) ۵ در این کتاب‌خانه گل‌وگشاد از... امپارسلان گرفته تا کتاب‌های فلسفی... ریخته شده. (دانشور ۱۷۲) ۵ خانه گل‌وگشاد. (علی‌زاده ۱۷/۲) ۳. (مجاز) بلند و ممتد: ماهی پانصد تومان خرج توالث و ماساز را که نمی‌شود با یک خنده گل‌وگشاد به‌هدر داد! (آل احمد<sup>۳</sup> ۴۸) ۴. (مجاز) بدون نظم و سرسری: سرسری به کاغذهای اداره

رسیدگی می‌کرد و یک امضای گل‌وگشادی زیرش می‌انداخت. (هدایت<sup>۱۰</sup> ۶۷) ۵ با قدم‌های دور از هم و فاصله‌دار: عمداً گل‌وگشاد راه می‌رفت تا همه از او حساب ببرند.

۵ س و س (گفتگو) (مجاز) زمان نزدیک زایمان: ماه آخر چه به‌زحمت راه می‌رود. معلوم است که گل‌وگلش است.

۵ س و گوش (گفتگو) قسمت‌هایی از گردن تا گوش: موهایش که ریخته شده بود روی گل‌وگوش و پیشانی‌اش. (گلاب‌دره‌ای ۳۳۰) ۵ قصاب دست‌نوازشی بر گل‌وگوش [گوسفند] می‌کشید و او را بر لب باغچه می‌خواباند. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵)

۵ س هم انداختن (گفتگو) پشت‌سرهم انداختن: دانه‌های تسیح را گل هم می‌انداخت، ذکر می‌گفت.

۵ س هم کردن (گفتگو) ۱. کنار هم قرار دادن: مروریدها را به ترتیب از ریز تا درشت گل هم کرد. ۲. (مجاز) به‌طور سرسری درست کردن چیزی؛ سرهم‌بندی کردن: سر همین موضوع، تصنیفی گل هم کرده‌ایم که... می‌خوانم. (شاملو<sup>۳</sup> ۲۸۳)

۵ از س هم بر آمدن (گفتگو) (مجاز) توان برابری با یک‌دیگر را داشتن؛ ازپس هم برآمدن: وقتی دیدم در بحث و استنتاج از گل هم برآمدند، کلی تعجب کردم.

گل gel (ا.) ۱. مخلوط چسبنده‌ای از آب و خاک نرم که بر اثر مرور زمان و تبخیر، سخت می‌شود: توانستیم چرخ‌ها را از گل درآیم. (مصدق ۱۳۸) ۵ تو مهر مشرق جانی به غرب جسم نهان/ تو دُر و گوهر یاقی افتاده در گل و خاک. (مغربی<sup>۲</sup> ۲۴۳) ۵ آن‌کس‌ها را که گل و انگشت و کلوخ... آرزو کند، ایشان را قی باید کردن بسیار. (اخوینی ۳۷۴) ۲. (علوم‌زمین) ته نشست‌های جامد و رستی طبقات مختلف پوسته زمین که سختی آنها از سنگ‌ها کمتر است و معمولاً با ناخن خط برمی‌دارند. ۳. خاک گور: سیرسریه امروزه زیر گل باشد بهتر از این است که سواد نداشته باشد. (شهری<sup>۱</sup> ۳۷۷) ۵ کسی

◻ **سِه حرام زاده** (منسوخ) (ساختمان) مخلوطی از خاک رُس و آهک که ملاط مقاومی است و سابقاً برای پی سازی به کار می رفت.

◻ **سِه حفاری** (علوم زمین) دو غاب تشکیل شده از ذرات ریز مواد سنگین مانند باریت که در حفر چاه های بسیار عمیق نفت به کار می رود و به هنگام بالا کشیدن سنگ و خاک کنده شده، مته حفاری را خنک می کند.

◻ **سِه رخت شوی** (منسوخ) ◻ گِل سرشور → کف صابون و خرده های چوبک و سفیدی گِل رخت شوی روی آب بود. (مرادی کرمانی ۱۰۵)

◻ **سِه رُس** (مواد) گِلی که از آمیختن خاک رُس با آب حاصل می شود. ← خاک ◻ خاک رُس، رُس: تمام ماشین های شهر... را با گِل رُس رنگ زده اند. (محمود ۳۶۲)

• **سِه زدن** (مصدر). (گفتگو) • گِل گرفتن (م. ۱ و ۲) → : پاک بر روزنه دخل خراسان گِل زد/ بر جراحات من از بی نمکی لفل زد. (ایرج: از صبا ۳۹۷/۲)

◻ **سِه سر چیزی مالیدن** (گفتگو) (مجاز) آن را به طور موقتی فیصله دادن: فعلاً یک گِلی سرش بمال تا بعد ببینم چه می شود.

◻ **سِه سرشور** (سرشوی) (علوم زمین) خاکی از گروه خاک های رُسی که نمدمال ها برای گرفتن چربی پشم از آن استفاده می کنند و در صاف کردن روغن ها، معدنی و رنگ زدایی از روغن های نباتی نیز به کار می رود. سابقاً در شستن موی سر نیز به کار می رفت: برای و یارهای او... حتی زغال مو و گِل سرشور و خاکستر... را هم فراموش نکرده بودند. (شهری ۲۰۹) ◻ اجناس ری را... مثل... گِل سرشور و جلد قلم دان به هندوستان می بردند. (هدایت ۵۲) ◻ گِل سرشوی از این معنی که پاک است/ به سر بر می کنندش گرچه خاک است. (نظامی ۳۰۹۳)

◻ **سِه سفید** (مواد) سفیداب (م. ۳) → : بیرون خانه را هم دو غاب گِل سفید مالیده بودند. (دریابندری ۱۶۵) ◻ اگر روغن بر جامه ابریشمین رسد، بگیر گِل سفید و با کتان بکوب و استوار بر آن جای گاه بند، پاک شود.

خسید آسوده در زیر گِل / که خسبند از او مردم آسوده دل. (سعدی ۷۹) ۴. (قد.) ◻ گِل سرشور → : طاس و متدیل و گِل از آلتون بگیر / تا به گرمابه رویم، ای ناگزیر. (مولوی ۱۷۴/۲) ◻ اتابک... در حمام گِل بر سرش بود. آب بر سر ریخت و برون آمد. (شمس تبریزی ۱۷۰) ۵. (قد.) خاک (م. ۱۰) → : همیشه تا ز گِل و باد و آب و آتش هست / نهاد خلق جهان را طبایع و ارکان. (عنصری ۱۴۱) ۶. (قد.) (مجاز) سرشت؛ طینت: چه مهر بوده که بشرشت دوست در گِل ما / چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما. (مغربی ۲۵) ۷. (قد.) تربت (م. ۲) → : هر کس بَرَد از مکه، سبجه ز گِل حمزه / پس تو ز مداین بر، تسبیح گِل سلمان. (خاقانی ۳۶)

◻ **سِه آدم** (ادیان) گِلی که بنابه روایات، آدم (انسان نخستین) از آن به وجود آمده است: دوش دیدم که ملائک در می خانه زدن / گِل آدم بر سرشتند و به پیمانه زدن. (حافظ ۱۲۴) ◻ اگر گِل آدم بشناختی، خاک قدمش بخوردی. (روزبهان ۵۲۷)

◻ **سِه اخرا** (مواد) گِلی که از آمیختن آب با اخرا حاصل می شود. ← اخرا ۱ (م. ۱): واکسی غلیظ از گِل اخرا و روغن چراغ و دوده بر آنها زده در معرض فروش می گذاشت. (شهری ۳۴۳/۲)

◻ **سِه ارمنی** (مواد) نوعی خاک رُس آهن دار، به رنگ قرمز تیره که مصرف دارویی دارد. گِل سابقاً آن را از ارمنستان می آوردند.

◻ **سِه بتونه** (مواد) بتونه (م. ۱ و ۲) → .

◻ **سِه بحری** (مواد) گِل سرخ رنگی که از دریا به دست می آید و در نجاری برای خط انداختن چوب ها قبل از بریدن به کار می رود.

◻ **سِه بژه** (علوم زمین) ◻ گِل گیوه → .

◻ **سِه به سر کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) بدبخت و بی چاره کردن او: اگر دختر بودی، گِل به سرمان می کردی، خدا خواست که نشدی دختر. (درویشیان ۵۹)

◻ **سِه به** (بر) **سر مالیدن** (گفتگو) (مجاز) فکر چاره کردن؛ چاره جویی کردن: پرسیدم: حالا چه کار می کنی؟ جواب داد: چه می دادم بالاخره گِلی به سرم می مالم.

(حاسب طبری ۶۲)

• **سـ شدن** (مص.د.) ۱. آمیخته شدن آب با خاک یا با گرد چیزی و به صورت گل درآمدن: مبادا عرق کند و سفیداب و سرخاب روی صورتش گل شود. (حاج سید جواد ۲۳) ۲. آلوده شدن به گل: می‌رسد از سازش ما یار را آلودگی / گر خدا را دست از تخمیر آدم گل شود. (طاهر وحید: آندواج) ۳. کدر و تیره شدن؛ از دست دادن شفافیت: این قدر رنگ سیاه نزن، رنگ‌ها گل می‌شود.

• **سـ کردن** (مص.م.) آمیختن آب با خاک یا با گرد چیزی و به صورت گل آلود و تیره درآوردن: آب را گل نکنیم. (سپهری: هشت‌کتاب ۳۴۵) ۵. غرض گل کردن آب و گرفتن ماهی است. (مخبرالسلطنه ۳۴۴)

• **سـ گرفتن** (مص.م.) ۱. گل مالیدن بر جایی مانند در، سوراخ، سر خمیره و آن را مسدود کردن: همه را... در تابویی... ریخته‌ام و از ترس موش سرش را گل گرفته‌ام. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۲۳) ۲. (مجاز) تعطیل کردن؛ بستن: بهتر است که در این مدرسه‌ها را گل بگیرند. (← میرصادقی<sup>۴</sup> ۲۸۷) ۳. (مص.د.) (قد.) تبدیل به گل شدن: چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گل / ولیکن با تو آهن دل دم گیرا نمی‌باشد. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۳۱)

• **سـ گیوه** (علوم زمین) نوعی سنگ آهک نرم، که از اجتماع پوسته‌های آهکی جان‌داران تک‌سلولی حاصل می‌شود و در قدیم، دیوارها و گیوه را با آن سفید می‌کردند: گیوه‌هایم را با گل گیوه سفید کردم. (درویشیان ۵۹) ۵. با قبا... و گیوه‌های آجیده و ملیکی گل گیوه زده... حاشیه خیابان را بالاوپایین می‌کنند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۷۳-۳۷۴)

• **سـ ماسی** (علوم زمین) نوعی خاک معدنی به رنگ زرد متمایل به قهوه‌ای که در رنگ کردن دیوارها به کار می‌رفت: آجرهای [بازار اُرسی‌دوزها] را با گل ماسی... رنگ زده [اند]. (شهری<sup>۲</sup> ۴۲۴)

• **سـ مختوم** (قد.) طین مختوم. ← طین ۵. طین مختوم.

• **سـ نسوز** (مواد) مواد نسوز، به‌ویژه خاک‌های

زُس، که با آب یا چسب مناسب مخلوط شده‌اند و برای پوشش سطح داخلی کوره‌ها، ظرف‌های حمل فلزات مذاب، و مانند آنها به کار می‌روند: وسیله‌ای گلدان‌مانند، از گل نسوز جهت ذوب فلزات... که به کار زرگرها می‌آید. (شهری<sup>۲</sup> ۲۸۹/۲ ج.)

• **سـ وشل** (گفتگو) ۱. گلی که معمولاً پس از بارش باران بر زمین روان می‌شود: پوزه کفش را به آخرین پله می‌کوبید که گل‌وشلش بیفتد. (عبداللهی: شکوفای ۳۲۱) ۵. زمستان‌ها که باران می‌آمد، گل‌وشلی راه می‌افتاد که نگو. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۹۰) ۲. (مجاز) وضعیتی که در آن بارندگی و گل آلود شدن سطح زمین و به‌راه افتادن آب وجود دارد: در این گل‌وشل کجا می‌روی؟ بگذار فردا برو.

• **سـ ولای** [رسوبات به‌جامانده از آب که هنوز خشک نشده باشد: دستی... برای قایق دراز می‌شود، از میان گل‌ولای. (مندنی‌پور: شکوفای ۵۵۳) ۵. در وسط صحن... نهی از گل‌ولای و کثافت روان است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۳۲)

• **سـ هومز** (علوم زمین) خاک سرخ. ← خاک ۵. خاک سرخ: اندکی از گل هرمز در قدحی کرده، آب بدان بزنند و از قدح به قدح خالی کنند. (عقیلی رستم‌داری: کتاب‌آرای ۳۴۲)

• **سـ به سـ کردن** (قد.) ۵. گل گرفتن (م. ۱) →: از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم / کردم سرخشان به گل و ایمن گشتم. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۵۱)

• **سـ نشستن** متوقف شدن چیزی به علت گیر کردن و ماندن آن در گل: آب سد رها شده است تو دشت آزادگان و تانک‌ها به گل نشسته‌اند. (محمود<sup>۲</sup> ۵۵) ۵. سینه کشتی رودخانه باید چندان برآمدگی... نداشته باشد که در آب کم به گل بنشیند. (نظام‌السلطنه ۱۳۳/۱)

• **سـ در سـ گرفتن** (قد.) ۱. با گل اندودن: پدر، او را خانه‌ای بنا کرد در بالای سرای، که صومعه شیخ آن است. چون خانه تمام شد و در گل گرفتند، شیخ بفرمود تا بر درودیوار و سقف آن بنوشند که الله‌الله‌الله. (محمدبن



(۱۴۰)

□ ~ از ~ کسی شکفتن (گفتگو) (مجاز) بسیار شاد شدنِ او: به فلان که می‌رسد، گل از گلش می‌شکند. (دیانی ۲۲) ○ نمی‌دانی، وقتی گفتم می‌خواهم گل‌فروشی باز کنم، بابام چه‌قدر خوش‌حال شد. گل از گلش شکفت. انگار خدا دنیا را بهش داده. (← میرصادقی ۲۸۷) ○ مادرم از ورود قوم و خویش‌ها گل از گلش می‌شکفت. (شاملو ۹)

□ ~ از ~ کسی فشکفتن (گفتگو) (مجاز) درآغاز جوانی بودنِ او؛ جوان بودنِ او: هنوز گلی از گلت نشکفته، خیلی کارها باید بکنی.

□ ~ از ~ کسی واشدن (گفتگو) (مجاز) گل از گل کسی شکفتن →: از شنیدن خبر عروسی آنها گل از گلش واشد.

□ ~ استکانی (گیاهی) ۱. گلی بی‌دم‌گل به شکل زنگوله که اغلب سفیدرنگ است. ۲. گیاه این گل که علفی و زینتی است.



□ ~ اشرفی (گیاهی) اشرفی (م. ۱) →.

• ~ افتادن (مصد. ل.) (گفتگو) (مجاز) برافروخته و سرخ شدن، چنان‌که صورت و گونه: صورت داوود در اثر یک جفت کشیده‌ای که از رئیس کنترل‌چی‌ها خورده، گل افتاده. (دیانی ۷۲) ○ فخرالسادات... گل افتاده بود روی لپش. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۷)

□ ~ افار (گیاهی) گلنار (م. ۱) →.

• ~ انداختن (مصد. ل.) (گفتگو) ۱. (مجاز) کاملاً سرخ شدنِ زغال و مانند آن: پس از آن‌که به‌قدر کافی در آن دمیده شده بود و آتش گل می‌انداخت، تریاک جز زنان آمادهٔ تبخیر می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷) ○ آتش که گل انداخت، آوردم جلو نقاشی‌ها گذاشتم.

(هدایت ۴۰) ۲. (مجاز) سرخ و برافروخته شدن، چنان‌که صورت و گونه: وقتی گونه‌هایش گل می‌انداخت، می‌آمد سر میز ما و چیزی به فارسی و

به‌عنوان نماد «هر شخص یا چیز زیبا، خوب، دوست‌داشتنی» به کار می‌رود: من اگر خارم و گر گل چمن‌آرایی هست/ که از آن دست که او می‌کشدم می‌زدی. (حافظ ۲۶۲) ○ هنر به چشم عداوت بزرگ‌تر عیب است/ گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است. (سعدی ۱۲۸۲)

□ ~ آتش (گفتگو) (مجاز) زغال سرخ و کاملاً برافروخته: آخرین گل آتش منقل خاله‌جان سفید شده است. (چهل‌تن ۵۱) ○ باز مشغول پف کردن به چند گل آتش که تازه به سرقلیان گذاشته بود، شد. (مستوفی ۱۱۳/۲)

□ ~ آتشی (گیاهی) گل سرخ →.

□ ~ آفتاب‌پرست (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو از خانوادهٔ گاو زبان که برگ‌های پُرکرک و گل‌های سفید دارد؛ آفتاب‌پرست.



□ ~ آفتاب‌گردان (گیاهی) آفتاب‌گردان<sup>۱</sup> (م. ۱) →.

□ ~ آوردی (گفتگو) (مجاز) هنگام خوش‌آمدگویی و تعارف به مهمان تازه‌وارد گفته می‌شود: به‌به! سلام آقای من! گل آوردی، لطف کردی، بیا جانم بیا بنشین پهلوی من. (آل‌احمد ۵۷)

□ ~ آویز (گیاهی) آویز (م. ۳) →.

□ ~ ابری (گیاهی) ابری (م. ۴) →.

□ ~ ابریشم (گیاهی) ابریشم (م. ۲) →.

□ ~ اختو (گیاهی) اختر (م. ۱) →.

□ ~ اروانه (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یا بوته‌ای از خانوادهٔ نعنای که کاس برگ‌های رنگی دارند.

□ ~ از ~ کسی باز شدن (گفتگو) (مجاز) گل از گل کسی شکفتن ↓: وقتی که می‌فهمد پیش خورشید کلاه بوده‌ایم، گل از گلش باز می‌شود. (محمود<sup>۱</sup>

چندساله از خانوادهٔ آفتابگردان که در مناطق کوهستانی می‌رویند؛ گل خشک.

□ **س پارسی** (قد.) (گیاهی) □ گل سرخ → زن پارسا چون گل پارسی / برون اوفتاده ز ... سرا. (کمال اسماعیل: جهانگیری ۱۳۶۱/۲)

□ **س پلاس** (گیاهی) پله<sup>۱</sup> (م. ۲) →.

□ **س پیاده** (قد.) (گیاهی) هر گل بوته‌ای کوچک: نهال عمر ابد با کمال رعنائی / گل پیاده نماید نظر به قامت دوست. (صائب: آندراج)

□ **س تلفنی** (گیاهی) پروانش (م. ۱) →.

□ **س جالیز** (گیاهی) گیاهی علفی و خودرو با ساقهٔ گوشتی نسبتاً ضخیم، کرک‌دار، و چسبنده که به‌جای برگ فلس‌هایی به‌رنگ زرد، قهوه‌ای، قرمز، یا بنفش آن را پوشانده و انگل ریشهٔ گیاهان زراعی است؛ گل طاووسی؛ گلک.

□ **س جعفری** (گیاهی) جعفری (م. ۲) →.

□ **س چای** (گیاهی) ۱. گل گیاه چای که از دم کردهٔ آن قبل از باز شدن، نوشیدنی تهیه می‌شود. ۲. نوعی گل سرخ با گل‌های نارنجی رنگ.

□ **س چیدن** ۱. جدا کردن گل از درخت یا از بوته: یک دسته گل از باغچه چید و در گلدان گذاشت. □ در این چمن گل بی‌خارکس ننچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبی‌ست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۵) ۲. □ (مص. ل. قد.) (مجاز) لذت یافتن؛ بهره بردن: به سیر باغ و بستان احتیاجی نیست عاشق را / که هم از کار خود نرهاد شیرین‌کار گل چیند. (صائب<sup>۱</sup> ۱۵۴۰) □ ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۱) ۳. (قد.) (مجاز) بهره یافتن: ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / ... (حافظ<sup>۱</sup> ۶)

□ **س چینی** (صنایع‌دستی) ۱. نوعی گل مصنوعی که آن را از خمیر خاصی به‌رنگ‌های مختلف می‌سازند و معمولاً پس از خشک شدن داخل قاب نصب می‌کنند. ۲. هر چیز

ارمنی می‌گفت. (← گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۷) □ صورت معصومه از تب گل انداخته بود. (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۴۳) □ چهره‌اش ...

گل انداخته بود. (قاضی ۴۷۶) ۳. کشیدن و دوختن نقش یا طرحی، به‌ویژه نقش یا طرحی به‌شکل گل بر روی پارچه: پیراهنش خیلی ساده بود، برای همین داد یک قسمت آن را گل بیندازند. ۴. با پارچه بر روی سطح صیقلی مانند کاشی، موزاییک، و آئینه حلقه‌هایی به‌شکل گل ایجاد کردن؛ نقش انداختن: کف آسایش‌گاه را آن چنان شمع کشیده‌ایم که می‌شود روی آن لیز خورد. حالا مشغول گل انداختن هستیم. (دبانی ۱۵۱) ۵. (مجاز) □ گل کردن (م. ۴) →: صحبتشان گل انداخته بود و از هر دری حرف می‌زدند. (میرصادقی ۴۳۶) □ صحبت و اختلاط من با مسیو ... گل انداخت. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۲۰) ۶. (مجاز) سرخ شدن و لکه‌لکه شدن پوست؛ تاول زدن: دیدم ... تاول‌های تازه‌است ... متوجه ساق پایم شدم که عجب گل انداخته بود لکه‌لکه. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۹۷)

□ **س انگستانه** (گیاهی) گل گیاه انگستانه به‌رنگ‌های مختلفی مانند سفید یا قرمز که شبیه انگستانه یا زنگ هستند. نیز ← انگستانه (م. ۲).

□ **س بابونه** (گیاهی) گل بسیار معطر به‌صورت طبّقی تشکیل شده از دو نوع گل سفید درکنار طبّقی، و زرد مایل به قهوه‌ای با زرد در وسط طبّقی که مصرف دارویی دارد. ← بابونه.

□ **س پرف** (گیاهی) نوعی سوسن؛ موگه. ← سوسن.

□ **س بسدی** (قد.) (گیاهی) گلی به‌رنگ مرجان؛ گل سرخ. ← گل سرخ: در همه وقتی صبح خوش بُودی ابتد / بهتر و خوش‌تر بُود وقت گل بسدی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۸)

□ **س بوقلمون** (گیاهی) بوقلمون (م. ۲) →.

□ **س بوقی** (گیاهی) □ گل شیپوری →.

□ **س بهار چمنی** (گیاهی) مینای چمنی. ← مینا □ مینای چمنی.

□ **س بی‌مرگ** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی

تزیینی ساخته شده از خمیر گل چینی مانند میوه و پرند.

□ **س حساس (گیاهی)** گیاهی علفی و پایا از خانواده نخود که دُم برگ کرک دار آن بر اثر لمس کردن به سوی پایین جمع می شود؛ گیاه حساس.

□ **س حسرت (گیاهی)** ۱. گل درشتی به رنگ صورتی یا ارغوانی که در پاییز به صورت منفرد و بدون هیچ برگگی از زمین بیرون می آید؛ سورنجان؛ گل حضرتی. ۲. گیاه این گل که پایا، پیازدار، و خودروست و دانه آن مصرف دارویی دارد.



□ **س حسرتی (گیاهی)** □ گل حسرت →.

□ **س حضرتی (گیاهی)** □ گل حسرت →.

□ **س حنا (گیاهی)** ۱. بادرنگبویه →. ۲. گیاهی علفی، یک ساله، و زینتی از خانواده نرنج که برگ آن مصرف دارویی دارد.

□ **س خار (گیاهی)** نوعی گل سرخ با گل های صورتی مایل به کبود؛ امروز قبی تو به رنگ گل خار است / ترسم به تن نازکت آسیب رساند. (محمداسحق شوکت: آندراج)

□ **س ختمی (ختمی)** (گیاهی) گل های خشکیده گیاه ختمی. نیز ← ختمی (م. ۲).



□ **س خشک (گیاهی)** □ گل بی مرگ →.

□ **س خودرو** هر گلی که به صورت وحشی و بدون کاشتن رویده باشد: زلف تو بر عذار تو گویی فداه است / جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره. (جامی ۶۷۸)

□ تاگل خودروی بُود خوب روی / تا شکن زلف بُود مشک بوی. (منوچهری ۱۷۳)

□ **س خیری (گیاهی)** شب بو →.

• **س دادن (مص.د.)** دارای گل شدن گیاه: دوبوته بزرگ گل در خانه ما بود [که]... گل دادن آنها از اردی بهشت شروع می شد. (اسلامی نندوشن ۹۳) □ قسمی گل گلاب بود که چهارنصل مدام گل می داد. (شوشتری ۴۲۵)

□ **س داوودی (گیاهی)** داوودی (م. ۲) →.

□ **س دختری را چیدن** (گفتگو) (مجاز) با او هم بستر شدن و بکارت او را برداشتن: قابله بادت دختر را معاینه می کرد و اگر گل دختر را نچیده بودند، معمولاً یکی از این سه چیز را می گفت: ... (کتیرایی ۱۳۲)

□ **س دکمه ای (گیاهی)** □ گل فندقی →.

□ **س دنبه (گیاهی)** بداغ →.

□ **س دورنگ (گیاهی)** رعنا (م. ۵) →: برگ گل سید به مانند عقی / برگ گل دورنگ به کردار جعفری. (منوچهری ۲۰۸)

□ **س دوروی (گیاهی)** رعنا (م. ۵) →: گل دوروی به یک روی با تو دعوی کرد / دگر رخس ز خجالت به زعفران ماند. (سعدی ۶۹۵) □ لاله چون مریخ اندر شده آغختی به کسوف / گل دوروی، چو بر ماه سهیل یمن. (منوچهری ۲)

□ **س دورویه (گیاهی)** رعنا (م. ۵) →.

□ **س ذرت** نوعی ذرت بوداده با مغز سخت که پس از بو دادن، دانه ها ترکیده، پف کرده، و سفیدرنگ شده است؛ چُس فیل؛ پاپ کورن.

□ **س رازقی (گیاهی)** ۱. گل درشت، معطر، و سفید شبیه گل یاس. ۲. رازقی (م. ۱) →.

□ **س راعی (گیاهی)** هزار چشم →.

□ **س رز (گیاهی)** رز →.

□ **س رعنا (گیاهی)** رعنا (م. ۵) →.

□ **س رنگ (گیاهی)** ۱. گل زرد یا ارغوانی که حاوی مواد رنگی است و به جای زعفران از آن استفاده می کنند: [در] نان شیرمال و قندی... عوض زعفران و تخم مرغ، گل رنگ و لعاب خمیر به کار می برد. (شهری ۲۶۱) ۲. گیاه این گل که یک ساله و

با آن جمع می‌کنند: برای من یک گل سر خوشگل خریده بود. (← وفی ۱۱) ○ شانه را از طاقچه... برداشت. گل سر و سنجاق‌ها را از سر او چید. (مخمل باف ۹۱)

○ **سرخ (گیاهی)** ۱. گل معطر با گل برگ‌های سرخ: رفته‌رفته خورشید هم به‌صورت گل سرخ هزار ورق کلاتی درآمد. (جمال‌زاده ۸۳۱۶) ○ گل سرخ و بنفشه این‌همه را بجوشانند و آب وی صانی کند و به وی نمک بسیار برافکنند. (اخوینی ۳۵۷) ۲. گیاه این گل که درختچه‌ای و زینتی است.

○ **سرخ عطری (گیاهی)** ○ گل سرخ →.

○ **سرخ کام‌گار (گیاهی)** ○ گل کام‌گار →: با صدهزار جام می‌سرخ مشک‌بوی/ با صدهزار برگ گل سرخ کام‌گار. (منوچهری ۳۱)

○ **سر سربید** بهترین و زیباترین گل که روی سبد گل قرار می‌دهند، و به‌مجاز، بهترین فرد از گروهی: در هر مجلس و محفلی باید گل سرسید باشد و اگر نطق نمی‌کرد، دق می‌کرد. (جمال‌زاده ۲۱) ○ عمه دخترها را گل سرسید می‌دانست. (علی‌زاده ۱۰۶/۱) ○ گل سرسید نیروی ژاندارمری، یعنی سرتیپ شیبانی را... دیدیم. (مستوفی ۵۲۴/۳) ○ علی‌الحساب برای نصرالسلطنه خوب شده و گل سرسید اریاب است. (نظام‌السلطنه ۳۱۰/۲)

○ **سر سوری (قد.)** (گیاهی) ○ گل سرخ →: به جلوه گل سوری نگاه می‌کردم/ که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ. (حافظ ۲۰۰) ○ تاجی از موزد بافته و با گل سوری بیاراسته بر سر نهاد و پای کوفت. (بیهقی ۴۹۸) ○ آمده نوروزماه با گل سوری به‌هم/ باده سوری بگیر، بر گل سوری بچم. (منوچهری ۵۹)

○ **سر سینه** زیوری که سنجاقی پشت آن است و خانم‌ها به قسمت بالای لباسشان، مقابل سینه نصب می‌کنند: آراکس جلو آمد گفت: گل سینه‌ات کج شده. (خدایی: شکوفای ۲۰۶) ○ زن‌ها... گل سینه‌های سوسماری و شاه‌پرکی... بر طرف چپ سینه... می‌زدند. (شهری ۲۰۰/۲)

○ **سر شب‌بو (گیاهی)** شب‌بو →.

خودرو یا کاشتنی است و برگ‌های خاردار دارد: کاجیره، کازیره.

○ **سر روی سبد (قد.)** ○ گل سرسید →: ما گلین نویاوه عشقیم و نباشد/ جز ناله بلبل گل روی سبد ما. (لاهیجی ۲۵۸)

○ **سر زبان درقفا (گیاهی)** گل زیبا و واژگون گیاه تاج‌الملوک. نیز ← تاج‌الملوک.

○ **سر زدن** ۱. (گفتگو) نصب کردن گل به جایی: به سینه‌اش گل زده بود. ۲. ○ (مصلح). (منسوخ) بریدن و جدا کردن سر سوخته فتیله شمع، چراغ پیه‌سوز، و مانند آنها تا بهتر روشنایی دهد: گل گیر... برای گل زدن به کار می‌رفت. (کنیرایی ۳۰۸) نیز ← گل گیر. ۳. (قد.) (مجاز) (ورزش) در کشتی، از حریف خواستن تا به مبارزه درآید: به خصم گل زدن از دست من نمی‌آید/ وگرنه بر سر خود تیشه می‌توانم زد. (صائب ۱۸۳۱)

○ **سر زرد (گیاهی)** ۱. گیاهی علفی و پایا از خانواده نیلوفر آبی که غده زیرزمینی آن درآب غوطه‌ور است و مصرف دارویی دارد؛ نیلوفر زرد. ۲. ○ گل رنگ →. ۳. رعنا (م. ۵). →. ۴. نسترن →.

○ **سر ساعتی (گیاهی)** ۱. گل گیاهی به همین نام به رنگ‌های گوناگونی مانند آبی، ارغوانی، و سفید که درشت و شبیه ساعت هستند. ۲. گیاهی علفی، پایا، و زینتی با برگ‌های بیضی شکل و گل‌های درشت که ساقه‌های بالارونده و مصرف دارویی دارد.



○ **سر سپاس (گیاهی)** جنتیانا (م. ۱) →. ○ **سر ستاره‌ای (گیاهی)** گیاهی علفی، یک ساله یا چندساله، و خودرو از خانواده کاسنی که گل برگ‌های زرد یا سفید دارد. ○ **سر سرگیره** یا کش که همه یا بخشی از مو را



و از خانواده گاوزبان است و ساقه کرک دار دارد.

• **سه فرونگ** (صنایع دستی) طرحی در قالی بافی.  
 • **سه فندقی** (گیاهی) ۱. گل کوچک بنفش رنگ به صورت دسته گل های بادوام؛ گل دکمه ای. ۲. گیاه این گل که علفی، یک ساله، و زینتی است. گل های فراوان دارد و از خانواده تاج خروس است.

• **سه قاصد** (گیاهی) قاصدک (م. ۲) →: روی بالشم یک گل قاصد چسبیده است. [دیانی ۱۱۱]

• **سه کاجیره** (گیاهی) گل رنگ →.

• **سه کاشتن** (مص. ج. گفتگو) (مجاز) انجام دادن کاری به بهترین وجه و در زمان مناسب: چه نمره هایی! آفرین، گل کاشتی. • ناز قدمت، امروز توی زورخانه گل کاشتی. (پهلوان: فرهنگ معاصر) • بیچ رادیو را باز کردم... داشت قرعه کشی بلیط های بخت آزمایی را بخش می کرد. با چه شیرین زبانی ها و چه گل کاشتن ها. (آل احمد ۱۸۶)

• **سه کاغذی** (گیاهی) ۱. گل گیاهی به همین نام، کوچک و صورتی و به صورت دسته های سه تایی در انتهای ساقه. ۲. گیاهی درختچه ای و زینتی، با برگ های بزرگ و بیضی شکل و گل های کوچک که معمولاً در مناطق گرمسیری می روید.

• **سه کام گار** (قد.) (گیاهی) نوعی گل سرخ دارای گل برگ های بسیار سرخ. ← گل سرخ: [افشین] هنگامی که غنچه های گل کام گار تازه شکفته و هزارستان از راه دور رسیده بود بازی می کرد. (نفیسی ۴۶۸) • از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن / وز سرو نورسیده و گل های کام گار. (فرخی ۱۶۷) • همی زرد گردد گل کام گار / همی پرنیان گردد از رنج خار. (فردوسی ۳ ۱۶۵۲)

• **سه کتانی** (گیاهی) ۱. گل زینتی با گل برگ های زرد رنگ که رگه های بنفش دارند. ۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و از خانواده میمون است با ساقه های متعدد و پوشیده از برگ های باریک،

• **سه شراب** (گیاهی) ۱. گل معطر و قرمز رنگ گیاهی به همین نام که بوی شراب می دهد. ۲. گیاهی درختچه ای و زینتی از خانواده گل سرخ که در نواحی معتدل می روید.

• **سه شیپوری** (گیاهی) ۱. گل زینتی که در اطراف سنبله ای است و یک برگ لوله شده زرد یا سفید سنبله را دربر می گیرد؛ گل بوقی. ۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و زینتی است و در میان گل آن میله ای وجود دارد و دارویی سمی است.

• **سه صدبرگ** (گیاهی) گل صدپَر ↓: که تواند که دهد میوه الوان از چوب / یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار؟ (سعدی ۷۱۹) • آنچه از باغ من از گل صدبرگ بخندید، شبگیر آن را به خدمت امیر فرستادم. (بیهقی ۴۳۵)

• **سه صدپَر** (گیاهی) نوعی گل سرخ با گل برگ های پُرپَر. ← گل سرخ: در حسن ندارد گل صدپَر پایت / زان می افتد ز دست اندر پایت. (کمال اسماعیل: زهت ۱۷۱)

• **سه صدتومانی** (گیاهی) ۱. گل بهاری کم پَر یا پُرپَر معطر، به رنگ های سفید، قرمز، و ارغوانی؛ گل معین التجاری. ۲. گیاه این گل که علفی، چندساله، و درختی است و ریشه آن مصرف دارویی دارد.

• **سه طاووسی** (گیاهی) گل جالیز →: سانکو شاخه های گل طاووسی برای پیدا کردن مکان اربابش در زمین فرو کرده بود. (قاضی ۲۷۰)

• **سه عباسی** (گیاهی) لاله عباسی →: می شود از سایه چترش به از عباس شاه / چون گل عباسی ای را زینت افسر کنند. (ملاطفر: آندراج)

• **سه عسلی** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک ساله یا چندساله از خانواده گاوزبان که در مناطق بیابانی می رویند.

• **سه فروموشم مکن** (گیاهی) ۱. گل زینتی شبیه مینا و کوچک تر از آن به رنگ های آبی، سفید، یا صورتی. ۲. گیاه این گل که علفی، خودرو،

بلند، و متناوب.



• سـ کُردن (مصد.ج). ۱. گل دادن →: تازگی‌ها بوته گل میمون هم گل کرده است. درختان وقت بهار گل می‌کنند. (حاسب طبری ۱۳۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) سرخ شدن؛ برافروخته شدن: آتش منقل بالاخره گل کرد. ۳. (گفتگو) (مجاز) جلوه کردن و مورد استقبال قرار گرفتن: به قدری کارش گل کرد که حتی اعیان و اشراف هم به طمع افتادند که اولادشان را به نرنگستان بفرستند. (جمال زاده ۱۴۴-۱۴۵) ۴. با بودن آن [بزرگان] و با حزم و عقل و تجربه‌ای که داشتند این جوان‌ها گل نمی‌کردند. (مینوی ۱۸۰) ۴. (گفتگو) (مجاز) اوج گرفتن؛ رونق پیدا کردن؛ مورد توجه قرار گرفتن (صحبت، سخن، حرف، و گفت‌وگو). ← صحبت □ صحبت کسی گل کردن. ۵. (گفتگو) (مجاز) هیجانی و آشکار شدن (خلق و خوی یا صفتی که در شخص هست): شیفته گل کرد. (حاج سید جواد ۷۰) نمی‌دانم چرا در آن حال... حرام‌زادگی‌ام گل کرد و پاهایم بی‌اختیار به طرف درخت کشیده شد. (شاهانی ۱۵۷) جعفرخان هم دیگر بزرگواری‌اش گل کرد و یک گیلان عرق همدانی به رخ روسی بست. (جمال زاده ۱۸۳) توی این غوغا، صالحی... خوشمزگی‌اش گل کرد. (آل احمد ۱۱۳) ۶. (گفتگو) (مجاز) سرخ شدن، جوشیدن، و ایجاد قبه کردن: یکی چند به وافور زد و تریاکش گل کرد و کپفور شد. (جمال زاده ۱۱۸) ۷. (قد.) (مجاز) شکوفا شدن: گشود لب به شکرخنده غنچه تصویر / نشد که گل کند از لب، بهار خنده تو. (صائب ۳۱۶۸) ۸. (قد.) (مجاز) روشن شدن: بهار نوجوانی رفت، کی دیوانه خواهی شد؟ چراغ زندگی گل کرد، کی پروانه خواهی شد؟ (صائب ۱۴۹۷)

□ سـ گُشتی (ورزش) در ورزش باستانی، گُشتی دوستانه: گُشتی دوستانه‌ای می‌گرفتند [که آن را] گل

گُشتی... موسوم می‌کردند. (مستوفی ۲۷۸/۳ ح.)

□ سـ کلم (گیاهی) گل کلم →.

□ سـ کوزه (قد.) (گیاهی) نسرین nasrin (بر. ۱ و ۲)

→: کتون خالی نباید کوزه از می چون گل کوزه / پُر از شبنم شد ارچه پُر نگردد کوزه از شبنم. (امیر خسرو)

جهانگیری ۱۶۶۵/۲

□ سـ گاوزبان (گیاهی) ۱. گل خشکیده آبی رنگ که مصرف دارویی دارد؛ گل گاوزبان. ۲. گیاه این گل که علفی، خودرو، یک ساله یا چندساله و به بلندی حدود یک متر است.

• سـ گفتن (مصد.ج). (گفتگو) (مجاز) سخن درست و به موقع گفتن: آه، گل گفتی، خودش است. (میرصادقی ۲۷۸) ۲. من نیز با این گفته موافقم، خوب رفیق... به سخن ادامه بده، واقعاً که تو امروز گل می‌گویی. (قاضی ۶۵۶)

□ سـ گفتن [و] سـ شنیدن (شنفتن) (گفتگو) (مجاز) گفت‌وگوی دل‌پذیر داشتن؛ سرگرم گفت‌وگوی دوستانه و دل‌پذیر بودن: یک روز نشسته بودیم و گل می‌گفتم و گل می‌شنفتم که یک‌هو یک سروان با دوتا پاسبان ریختند تو خانه. (میرصادقی ۲۸۴) ۳. میرزا حسن خان و بی‌بی جان خانم... بغل دل یک‌دیگر می‌نشستند و گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. (جمال زاده ۱۹۱۱)

□ سـ سـ (مجاز) به صورت لکه‌های متعدد: شب رفتم کمرش را مشت و مال بدم، دیدم روی بازویش گل‌گل کبود بود. (هدایت ۱۰۴) ۱. داغ می‌گل‌گل به طرّف دامنم افتاده است / هم‌چو مینا می‌کشی بر گردنم افتاده است. (صائب ۱۹۹)

□ سـ گلاب ۱. (گیاهی) □ گل سرخ →. ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار عزیز؛ خوب و دوست داشتنی: این قبل منقل‌ها برای چون تو الاغ درازگوشی خوب است... نه برای پسر گل‌گلاب من. (جمال زاده ۲۵) ۱۱. یا الله آقای میرزا باقر گل‌گلاب، بفرمایید، بفرمایید بالا. (حجازی ۳۲۶)

□ سـ کُردن (گفتگو) (مجاز) به صورت تکه‌های گل مانند درآوردن؛ تکه تکه کردن:

□ **سه مولا** (مجاز) عنوان خطابی به درویشان؛ گل مولا آب شده و در زمین فروخته بود و هر قدر جست و جو کردند... کمتر یافتند. (جمال زاده ۱۶۴۸)

□ **سه میخک هندی** (گیاهی) جعفری (بر. ۱ و ۲) →

□ **سه میمون** (گیاهی) میمون<sup>۱</sup> (بر. ۲ و ۳) →

□ **سه فاز** (گیاهی) ۱. گل زرد یا قرمز گیاهی به همین نام که در آفتاب باز می شود. ۲. گیاهی علفی، و خودرو یا زینتی با برگ های گوشتی و ضخیم و گل هایی به رنگ های زرد و قرمز: گل های ناز... تازه شکفته شده اند. (محمود ۱۵۵۲)

□ **سه تگون سار** (گیاهی) نگون سار (بر. ۲) →

□ **سه نوروز** (گیاهی) ۱. گل زیبا و پیازدار به رنگ های زرد، نارنجی، صورتی، و سفید گیاهی به همین نام که در اوایل بهار ظاهر می شود: در آرزوی بوی گل نوروزم / در حسرت آن نگار عالم سوزم. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۰۳۵) ۲. گیاهی علفی، پایا، و خودرو از خانواده زنبق با برگ های نرم و ضخیم و گل های رنگارنگ در انتهای ساقه ها.

□ **سه نوش** (قد). (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: تا بریم و بر زیر نوای گل نوش است / تا بر گل بریار خروش ورشان است. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۰)

□ **سه نیمروز** (گیاهی) گل زینتی و در رنگ های گوناگون که در اواسط روز شکفته می شود.

□ **سه وبته** ۱. گل و برگ یا نقش آن. ۲. (صنایع دستی) نقش و نگار، به ویژه نقش گل و برگ در کارهای دستی نظیر قالی که معمولاً مطابق شیوه سنتی و دارای حالتی دور از طبیعت است: میان مثلث سبز چیزی شبیه گل وبته به رنگ زرد و قرمز کشیده بودند. (خانلری ۳۳۱) ○ آبجی خاتم... به گل وبته های قالی خیره شده بود. (هدایت<sup>۲</sup> ۸۲) نیز ← گل وبته دار.

□ **سه وبلبل** ۱. گل سرخ و بلبل. ۲. (مجاز) (شاعرانه) معشوق و عاشق.

□ **سه وبوته** ○ گل وبته (بر. ۱) →: دو دامن سیاه و دو

گل کلم را گرفته پس از تمیز کردن، آن را گل گل کرده در شیشه بریزند و به مقدار لازم سرکه و نمک بدهند. (شهری ۱۹۰/۵۲)

□ **سه گندم** (گیاهی) ۱. گل آبی، سرخ، یا سفید رنگ سنبله گندم قبل از تشکیل دانه. ۲. گیاهی علفی، یک ساله یا چندساله و خودرو از خانواده کاسنی با برگ های نیزه ای و گل های رنگارنگ.



□ **سه گوشواره** (گیاهی) آویز (بر. ۳ و ۴) →

□ **سه لاستیک** (فنی) نقش های برجسته روی لاستیک خودرو؛ آج.

□ **سه ماهور** (گیاهی) ۱. گل زرد، سفید، یا قرمز گیاهی به همین نام با آرایش سنبله ای. ۲. گیاهی علفی چندساله و خودرو از خانواده میمون با برگ های کرک دار و نمادی و گل های رنگارنگ.

□ **سه محمدی** (گیاهی) ○ گل سرخ →

□ **سه مروارید** (گیاهی) گیاهی درختچه ای و زینتی با میوه های کوچک سفید به شکل دانه های مروارید که مصرف دارویی دارد.

□ **سه مریم** (گیاهی) مریم (بر. ۱ و ۲) →

□ **سه معصفر** (قد). (گیاهی) ○ گل زرد (بر. ۱) →: برگ ترنج و کرفش و کشنیز خشک و اندکی گل معصفر به وی به کار برده بود. (اخوینی ۳۹۹)

□ **سه معین التجاری** (گیاهی) ○ گل صدتومانی (بر. ۱) →

□ **سه موجه** (گیاهی) (قد). رعنا (بر. ۵) →: به جام زرین هم چون گل موجه / درونش احمر باشد برونش اصفر. (مسعود سعد: معین)

□ **سه موزد** (قد). (گیاهی) گل سرخ. نیز ← موزد: گل موزد گشته ست چشم من ز سهر / ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۷۲) ○ برگ گل موزد بشکفته طری / چون روی دل ربای من، آن ماه سعتری.

(منوچهری<sup>۱</sup> ۲۰۸)

می‌کرد مطابق میل همه باشد تا از گل بالاتر به او نگویند.  
 ◻ از ~ بالاتر نشنیدن (گفتگو) (مجاز) ◻ از گل  
 نازک‌تر نشنیدن → : خیلی لوسش کرده بودند. در تمام  
 عمرش از گل بالاتر نشنیده بود.

◻ از ~ نازک‌تر به کسی نگفتن (گفتگو) (مجاز)  
 هیچ سخن ناخوش آیند به او نگفتن: از آن زمان  
 به بعد من به او از گل نازک‌تر نگفتم. (حاج سیدجوادی  
 ۳۹۹)

◻ از ~ نازک‌تر نشنیدن (گفتگو) (مجاز) هیچ  
 سخن ناخوش آیند نشنیدن: دختری که از گل  
 نازک‌تر نشنیده بود... (حاج سیدجوادی ۳۶۳)

◻ به ~ نشستن ۱. شکوفه دادن؛ گل کردن:  
 پرتقال‌های زینتی به گل نشسته بود[ند]. (علی‌زاده  
 ۳۱۵/۲) ۲. شکوفا شدن؛ باز شدن: غنچه‌های رُز  
 تا چند روز دیگر به گل می‌نشستند.

◻ کشور (مملکت، سرزمین) ~ و بلب (گفتگو)  
 (طنز) ایران.

گل ۲. g. [انگ: goal] (ل: ورزش) ۱. امتیازی که  
 پس از وارد شدن توپ به دروازه حریف یا  
 حلقه بسکتبال، و مانند آنها به یک تیم داده  
 می‌شود: تیم ملی ایران دو گل از حریف جلو بود. ۲.  
 دروازه (م: ۲) → : توپ وارد گل شد. ۳. (امص:)  
 ورود توپ به دروازه فوتبال و هندبال یا حلقه  
 بسکتبال، و مانند آنها: داور باید تصمیم بگیرد گل  
 است یا نه.

• ~ خوردن (مص: د: ورزش) دریافت کردن  
 گل از حریف: باوجود دفاع بسیار قوی و داشتن  
 دروازه‌بانی باتجربه، این تیم دو بار گل خورده  
 است.

• ~ زدن (مص: د: ورزش) وارد کردن توپ به  
 دروازه حریف در بازی‌هایی مانند فوتبال و  
 هندبال، و مانند آنها یا انداختن توپ به درون  
 حلقه بسکتبال تیم حریف: همه مردم امیدوار  
 بودند که بازی‌کنان ایرانی دروازه حریف را بازکنند و گل  
 بزنند.

• ~ شدن (مص: د: ورزش) در فوتبال، وارد

بلوز سفید آستین‌بلند با گل‌وبوته‌های سبز سیر.  
 (گلشیری ۴۲)

◻ ~ و گیاه گل‌ها و گیاهان تزئینی: خانه ما غرق  
 گل‌و گیاه شده بود. (حاج سیدجوادی ۱۶) ◻ تنه باران...  
 همیشه روزهای پنج‌شنبه که می‌شود، یک دسته گل‌و گیاه  
 برمی‌دارد... و می‌رود سرِ خاک باران. (محمود ۲  
 ۳۲۹)

◻ ~ و مرغ (صنایع دستی) نقش گل و پرند  
 بر روی مقوا برای تزئین چنان‌که در جلد قرآن و  
 جعبه‌های قیمتی.

◻ ~ همیشه بهار (گیاهی) همیشه بهار → .  
 ◻ ~ سی به [گوشه] جمال کسی (گفتگو) (مجاز)  
 هنگامی گفته می‌شود که او رفتار یا گفتار  
 بهتری در مقایسه با دیگران داشته باشد؛  
 صدرحمت به او؛ آفرین به او: بازهم گلی به گوشه  
 جمال برادر بزرگش. ◻ گلی به جمالت که نگفتی... والا کار  
 خیلی مشکل می‌شد. (جمال‌زاده ۲۰۴/۱) ◻ خوشم باشد!  
 حالا... آتش‌بازی را مُد کرده‌اید... گلی به جمالتان! (→  
 هدایت ۱۳۹۶)

◻ ~ سی به سر کسی زدن (گفتگو) (مجاز) کار  
 مهمی برای او انجام دادن؛ سبب حفظ آبرو و  
 افتخار او شدن: مادرم خسته بود، برای عروسی  
 دخترش زحمت کشیده بود؟ چه کرده بود؟ چه گلی به سر من  
 زده بود؟ (حاج سیدجوادی ۱۷۷) ◻ این همه درس  
 خوانده‌ای چه گلی به سر تو زده‌ای؟ (میرصادقی ۲۳۳۶) ◻  
 گفتم هر گلی بزنی به سر خودت زده‌ای. (جمال‌زاده ۹۲) ◻  
 هزار خار شکسته به پا مرا از جور/ گلی به سر زده‌ام تا ز  
 گلستان هنر. (فیاض‌لاهیجی ۸)

◻ ~ یخ (گیاهی) ۱. گل لیمویی و خوش‌بوی  
 گیاهی به همین نام که در زمستان پس از  
 ریختن برگ‌ها می‌شکفت. ۲. گیاهی  
 درختچه‌ای و زینتی از خانواده ماگنولیا با  
 برگ‌های پهن و دراز و درخشان و گل‌های  
 خوش‌بو.

◻ از ~ بالاتر به کسی نگفتن (گفتگو) (مجاز) از  
 گل نازک‌تر به کسی نگفتن → : همیشه سعی

کردن: چه حاجت به این‌که آب زلال این نهرها را که باید به وقت تشنگی سیراب کنند، گل آلود کنم؟ (قاضی ۲۶۰)

**گل آلوده** g-e (ص.م.) گل آلود → استمرار قطرات گل آلوده باران مزید بر ظلمت و تاریکی شده [است]. (طالبوف ۲۲۲) ○ به کفش گل آلوده بر تخت شاه / نشاید شدن کفش بگن به راه. (نظامی ۱۰۷<sup>ا</sup>)

**گل آوارز** golā('ā)vraž [از انگ: goalaverage] (ا.) (ورزش) تفاضل گل. ← تفاضل ○ تفاضل گل. **گلا** galā (ب.) ← گشت ○ گشت وگلا.

**گلاب** gol-āb (ا.) مایع خوش بویی که از تقطیر گل سرخ و آب حاصل می‌شود؛ ماء‌الورد: مثل این بود که... گلاب ناب به درودیوار... پاشیده باشند. (جمال‌زاده ۱۰۶<sup>۱۵</sup>) ○ بیار زان می گل‌رنگ مشک‌بو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز. (حافظ ۱۷۸) ○ از دولت آن خواجه علی‌بن‌محمد / امروز گلاب است و ریحی است در انهار. (منوچهری ۳۸<sup>۱</sup>)

**گل آرای** gol-ā('ā)rā-y [صف، ا.] آن‌که حرفه‌اش گل‌آرایی است. ← گل‌آرایی. **گل آرایی** gol-ā('ā)rā-y(')-i (حامص.) هنر چیدن و آرایش گل‌ها در یک مجموعه یا قرار دادن آنها در کنار شاخ‌وبرگ و مانند آن به جهت جلوه و زیبایی بیش‌تر. **گل آکنده** gol-ā('ā)kan-d-e (ص.م.) (قد.) پُر از گل: اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی / گمان بَرند که پیراهنت گل آکنده است. (سعدی ۳۶۸)

**گل آلود** gel-ā('ā)lud (ص.م.) ۱. آلوده به گل؛ گل آلوده: رجب گیوه‌های گل آلود را دریای نارون گذاشت. (نفیسی ۳۸۹) ○ در گریه وداع تذروان کیک‌لب / طاووس‌وار پای گل آلود می‌بریم. (خاقانی ۶۲۸) ۲. (قد.) به صورت آلوده به گل: چون شب فرارسید خونین و گل آلود به صومعه برگشت. (جمال‌زاده ۳۳<sup>۱۷</sup>)

○ **گل کردن** (ص.م.) به گل آلودن؛ گلی

○ **گل تلخ** (قد.) (مجاز) سرشک؛ اشک: در این افسانه شرط است اشک راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشانند. (نظامی ۴۳۰<sup>۳</sup>)

○ **گل کردن** (ص.م.) (قد.) ۱. ○ گلاب گرفتن → از... گل گلاب کنند تا هرچاکه عزیز... فرارسد بر ایشان نثار می‌کنند. (احمدجام ۳۹) ۲. (مجاز) اشک ریختن: از نوحه جغد الحق ماییم به دردسر / از دیده گلابی کن، دردسر ما نشان. (خاقانی ۳۵۸)

○ **گل گرفتن** (ص.م.) جوشاندن و تقطیر کردن گل سرخ و آب برای به دست آوردن گلاب:

گلابتون دوزی بسیار متداول است. (جمال‌زاده ۸۰<sup>۱۳</sup>)

**گلاب‌دان، گلابدان** gol-āb-dān (۱.) (۱.)

گلاب‌پاش → دسته‌ای... گلاب‌دان به دست به استقبالمان شافتند. (جمال‌زاده ۴۴<sup>۶</sup>) ۲. شیشه

گلاب: لبی که بوسه گرفتیم به وقت خنده از او / به برگرفتن مهر گلاب‌دان ماند. (سعدی ۶۹۶<sup>۴</sup>)

**گل‌ابریشم** gol-a('a)brīša(o)m (ص.)

(صنایع‌دستی) ویزگی قالی‌ای که تمام یا قسمتی از نقش آن از نخ ابریشم باشد.

**گلاب‌زن** gol-āb-zan (ص.) (قد.) (۱.) افشاننده

گلاب: هین! که گذشت وقت گل‌سوی چمن نگاه کن / روح نسیم صبح بین ابر گلاب‌زن نگر. (عطار ۳۳۱<sup>۵</sup>) ۲.

(ص.) (۱.) گلاب‌پاش → گلاب‌زن سیمین و زرین و غالیه‌دان و پرده‌های آویخته. (غزالی ۵۲۴/۱)

**گلاب‌گر، گلابگر** gol-āb-gar (ص.) (۱.) (قد.)

گلاب‌گیر ↓ : افکند گلاب‌گر ز بیدادگری / صد خار جفا در ره گل‌برگ طری - گل‌گفت: آخر کنار پُر ز دارم / تو سنگ‌دلم بینی و بازم نخری. (عطار ۲۱۸<sup>۳</sup>) گل‌گفت: مرا گلاب‌گر داد به باد / خاکش بر سر تا به من او چون افتاد - بلبل گفتش: شکر کنش کآتش او / از آب تو یادگار یک سال نهاد. (ف: نزت ۱۸۵)

**گلاب‌گیر** gol-āb-gir (ص.) (۱.) آن‌که از گل،

گلاب می‌گیرد؛ گلاب‌گر: مثال برآمدن و باز فرود آمدن این بخارها و رطوبت‌ها هم‌چون کارگاه گلاب‌گیران است. (جرجانی: ذخیره‌خوان‌شاهی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**گلاب‌گیری، گلابگیری** g-i (حاصص.) عمل و

شغل گلاب‌گیر. ← گلاب‌گیر: تعداد مشاغل... شیرینی‌فروشی... آجیل‌فروشی، گلاب‌گیری، نقالی... (شهری ۳۴۰/۲)

**گلابه** gel-āb-e (۱.) (قد.) گل‌ولا. ← گل‌هگل‌ولا:

اگرچه دل‌بریزد گلابه بر سر تو / قبول کن تو مر آن را به جای مشک تبار. (مولوی ۳۷/۳<sup>۲</sup>) چنان‌که شاهد و معشوقه گلابه بر سر عاشق می‌ریزد و در چشم وی می‌زند تا وی چشم باز نتواند کردن. (بهاء‌الدین خطیبی ۳۴/۲)

بعد از چیدن گل و ریختن آنها در دیگ‌های بزرگ تازه اول راه بودیم و باید گلاب می‌گرفتیم.

**گلاب‌افشانی** g-a('a)fsān-i (حاصص.) ۱. گلاب پاشیدن. ۲. (قد.) (مجاز) اشک ریختن.

• ~ کردن (مصل.) (قد.) (مجاز) گلاب‌افشانی (م. ۲) ↑ : بامدادان کم از دیده گلاب‌افشانی / کآتشین آینه عریان به خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۵)

**گلاب‌پاش** gol-āb-pāš (ص.) (۱.) ظرفی شبیه

تنگ کوچک، دارای دسته و گردنی باریک، و لوله‌ای، که با آن معمولاً در مراسم عزاداری بر افراد گلاب می‌پاشند: هرچیزی سر جای خودش بود... یک جفت گلاب‌پاش... سِرِ بخاری بود. (میرصادقی ۱۱۲<sup>۲</sup>) کدبانو... بایک کاسه آب متبرک و یک گلاب‌پاش بازگشت. (قاضی ۵۰) دو دست رخت زری خریدند... گلاب‌پاش، مشربه... (هدایت ۷۸)

**گلابتون** golābe(a)tun (۱.) (۱.) (صنایع‌دستی)

رشته‌های نازک طلا و نقره (امروزه اغلب نخ اکلیلی به رنگ طلا یا نقره) که همراه تارهای ابریشم در زری‌بافی به کار می‌رود: پیراهن گشادی با تارهای گلابتون به تن داشت. (دانشور ۱۲۳) به به! چه موهای نقشکی مثل گلابتون می‌ماند. (← شهری ۸۰<sup>۱</sup>) • جمع آلات و اسباب آن تخت از سیم سرخ و به جواهر مکمل بود و دانهٔ ضعیف‌تر آن به وزن نیم‌مثقال... و... خارج آن از گلابتون که دور آن به مروارید آب‌دار غلطان تعبیه شده بود. (مروی ۷۴۰) ۲. (صنایع‌دستی) گل‌های برجسته از رشته‌های طلا و نقره که روی پارچه می‌دوزند. ۳. ابریشم بافته‌ای به رنگ مو همراه با منگوله که به دنبالهٔ گیس می‌بندند: بساط آن‌جها... اشیاء ذیل بود... کلاه‌گیس، سرگیسی، گلابتون، رنگ روناس. (شهری ۳۴۵/۳-۳۴۹) • من خودم در روی صندوق‌ها نوشته دیدم... اسباب آتش‌بازی، سردست ملیله و گلابتون زنانه... (نظام‌السلطنه ۲۴۲/۱)

**گلابتون‌دوزی** g-duz-i (حاصص.) گل‌دوزی با

گلابتون. ← گلابتون (م. ۱): در اصفهان...

(امیرمعزی ۵۷۵) ۳. (صفه). (مجاز) فروزان؛  
افروخته: سه گونه آتش از سه جای رخشان / به خانه  
در گل افشان بود از ایشان - یکی آتش از آتشگاه خانه /  
چو سرو بسدین او را زیانه... (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۱۸۵)  
۴. (.) (مجاز) دهان که سخنان زیبا از آن شنیده  
می شود. ۵. (مجاز) نوعی آتش بازی: چون  
گل افشان که شرریار کند آتش باز / نقطه ها ریزد از کاغذ  
پیچیده بر آن. (نظام دست غیب: آندراج)

گل افشانی (مصدر). (قد). گل افشانی ↓ : می  
خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی؟ / این گفت  
سحر که گل: بگل تو چه می گویی؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۳) هر  
بهارى شمال بر من گل افشان می کند. (نظامی عروضی  
۱۰۰) پسر را پدر گریه زندان کند / از آن په که دشمن  
گل افشان کند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۵۶)

گل افشانی g-i (مصدر). (قد). افشاندن یا ریختن  
گل بر سر کسی یا بر جایی: خزان رسید و گل افشانی  
بهار نماند / ... (صائب<sup>۱</sup> ۱۸۷۵) جوان مردی کن از من  
بار بردار / گل افشانی بس از ره خار بردار. (نظامی<sup>۳</sup>  
۳۳۵)

گل افشانی روز و وقت گل ظاهر گل افشانی کرد... (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۹۸)  
گلانه golāle (= کلاله) (.) (قد). کلاله →

گلان golān (.) (قد). نوعی نان مرغوب: رخ  
احباب تو طری ست چو گل / خوش و شیرین تر از گلان و  
گلانج. (سوزنی: دیوان: ۴۶: معین)

گل انداخته gol-a('a)ndāxt-e (صفه). (گفتگی)  
(مجاز) ۱. افروخته و سرخ (آتش): اسپند... را در  
آتش چرخان گل انداخته ریخت. (مخمل باف ۲۷) هر  
آن گاه... گونه گل انداخته آتش بر گونه نرم حقه مالیده  
می شد. (اسلامی ندوشن ۱۴۷) ۲. سرخ و برافروخته  
شده، چنانکه صورت و گونه: مادر... پوشیده در  
جامه سفید با صورت گل انداخته از ایمان... ما را نیز تحت  
تأثیر قرار می داد. (اسلامی ندوشن ۸۷) هر دقیقه بعد  
مادر نفس زنان با چشم های پف کرده و صورت گل انداخته  
خودش را رساند. (آل احمد<sup>۳</sup> ۳۴) ساخت صفت  
مفعولی در معنای صفت فاعلی.

گلابی gol-āb-i (.) ۱. (گیاهی) میوه خوراکی  
آب دار و شیرین از خانواده سیب که گردن دراز  
و کشیده دارد: تو اگر نتوانی خود را به نرمی گلابی  
رسیده جلوه دهی، به حکومت نخواهی رسید. (قاضی  
۹۳۷) حضرت شریف... یک ظرف میوه شبیه به گلابی  
کوچک فرستاد. (امین الدوله ۱۹۶)



۲. (گیاهی) درخت این میوه که از خانواده سیب  
است. ۳. (صد. .) (قد). گلاب گیر →: چه خوش  
گفت آن گلابی با گلستان / که هرچت باز باید داد مستان.  
(نظامی<sup>۳</sup> ۲۵۷)

گللابی نوعی گلابی زرد رنگ  
که خال های ریز قرمز رنگ روی آن دیده  
می شود.

گللابی شاه میوه (گیاهی) نوعی گلابی با شکلی  
کشیده و درشت و آب دار.

گللابی نوعی گلابی درشت که  
شکل آن کمی مایل به گردی است.

گللاب golāj (.) (قد). نوعی نان شیرین: رخ احباب  
تو طری چون گل / خوش و شیرین تر از گلاب و [گللاب].  
(سوزنی<sup>۱</sup> ۱۴۶)

گلادیاتور gelādiyātor [فر: gladiateur] (صد.،  
.) در روم قدیم، آن که در حضور مردم با  
حيوانات وحشی یا فرد دیگر نبرد می کرد.  
گللاسه gelāse [فر: glacé] (صد.،) ویژگی نوعی  
کاغذ صیقلی و براق. ← کاغذ گللاسه.

گل افشان gol-a('a)fšān (صفه). (قد). ۱.  
افشاندن گل یا ریزنده گل؛ گل افشان: در آن بزم  
آراسته چون بهشت / گل افشان تر از ماه اردی بهشت.  
(نظامی<sup>۲</sup> ۱۵۵) سر حوض شاهی و سرو سهی / درخت  
گل افشان و بید و بهی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۰) ۲. (مصدر).  
گل افشانی →: من و عشیرت من گر رضا دهی  
امروز / همه به جای گل افشان، کنیم جان افشان.

**گلایدِر** gelāyder [انگ.: glider] (ا.) (مکانیک)  
 هواپیمای سبک بدون موتوری که اتومبیل یا  
 هواپیمای دیگری آن را یدک می‌کشد تا اوج  
 بگیرد و با سوار شدن بر جریان‌های هوا  
 هدایت می‌شود.



**گلایل** gelāyol [فر.] (ا.) (گیاهی) گلابول ↓  
**گلایول** g. [فر.: glaieul] (ا.) (گیاهی) ۱. گل زینتی  
 زیبا به رنگ‌های مختلف که آرایش خوشه‌ای  
 یک طرفی با خوشه‌های دراز و برگ‌های  
 شمشیری دارد. ۲. گیاه این گل که علفی،  
 خودرو، یا زینتی است و با بنه تکثیر می‌شود؛  
 گلایل.



**گلایه** gelāye (ا.) سخنی که بر اثر ناراحتی و  
 دل‌گیری گوینده از رفتار، سخن، یا وضعی ابراز  
 می‌شود؛ گله‌گزاری؛ گله: یا گلایه... از پدر  
 می‌خواهد دریا، داش بگری بکند. (شهری ۳۶/۳)  
 • **سَم کردن** (مصد.) بیان کردن ناراحتی و  
 آزرده‌گی خود از رفتار، سخن، یا وضعی؛ گله  
 کردن: خواستم گلایه کنم... دیدم ارزشی ندارد.  
 (محمدعلی ۴۱) بیمار... گلایه کند که فرق بین من و  
 بیماری که به طبیب غیرحاذق مراجعه کرده، چیست؟  
 (مطهری ۳۰۶)

**گلایه‌آمیز** g.-āميز (مصد.) همراه با گلایه: سخنان  
 گلایه‌آمیز مثل تیر بر قلب می‌نشست.  
**گلایه کتان** gelāye-kon-ān (ق.) باحالت گلایه؛  
 شکایت‌آمیز: [او] رو به مادر بزرگم گلایه کتان  
 می‌گوید:.... (دیانی ۱۳)

**گل انداز** gol-a('a)ndāz (ا.) (ساختمان) نمایی که  
 به کمک آجر ساخته می‌شود عمدتاً نقش گل  
 دارد.

**گل اندام** gol-a('a)ndām (صد.) (قد.) (مجاز)  
 دارای پیکری ظریف و زیبا: در مذهب ما باده  
 حلال است ولیکن/ بی‌روی تو ای سرو گل اندام حرام  
 است. (حافظ ۳۳<sup>۱</sup>) کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی/  
 گل اندام و شکر لب و مشک بوی. (نظامی ۴۱۳<sup>۲</sup>)

**گل اندود** gel-a('a)ndud (مصد.) دارای سطحی  
 با گل پوشیده شده؛ گل اندوده: دیوارهای گل اندود  
 او را به یاد گذشته‌های دور می‌انداخت.

• **سَم کردن** (مصد.) سطح چیزی را با گل  
 پوشاندن: تصمیم گرفت دیوارها را گل اندود کند.

**گل اندوده** g-e (مصد.) گل اندود →: موبدان...  
 آفتاب را گل اندوده و خردمندان را فرسوده می‌پسندند.  
 (امین الدوله: از صباتایم ۱/ ۲۷۸)

**گل انگبین** gol-a('a)ngabin (ا.) (قد.) گلنگبین  
 →: زاهد گفتا چه جای این است/ این نیست گیا،  
 گل انگبین است. (نظامی ۲۰۲<sup>۲</sup>) گر بر کران دجله کسی  
 نام او بَرَد/ آب انگبین ناب شود، گل گل انگبین.  
 (عماره‌مروری: شاعران ۳۶۱)

**گلاویز** ga(e)l-āviz (صف.) ویژگی آن که گلو یا  
 گریبان کسی را برای شروع دعوا می‌گیرد؛  
 درگیر: بادو مردم... گلاویز است... آنها را مغلوب می‌کند.  
 (دیانی ۵۷) دو پهلوان... گلاویز به هم... بودند. (قاضی  
 ۵۷۷) آن دو با هم گلاویز ماندند. (مشفق کاظمی ۹۳)  
 • **سَم شدن** (مصد.) (گفتگو) درگیر شدن:  
 دیگر نمی‌توانم... با زندگانی گلاویز بشوم. (هدایت ۳۷)  
 • **سَم شدن با کسی (چیزی)** (گفتگو) هجوم بردن  
 به او (آن) و گرفتن گلو یا گریبان او (آن) برای  
 زدن یا آزرده کردن: همان‌طور که ما نگاهشان می‌کردیم، با هم  
 گلاویز شدند. (میرصادقی ۳۰<sup>۲</sup>) حاضر بود که برای  
 گذر دادن لب بر نوک گیسوی او فرسنگ‌ها پیاده برود، با  
 گرگ گلاویز شود. (اسلامی ندرشن ۲۳۲) حال چه شده  
 سگی چنین خویش و قوم پیدا کرده، با من گلاویز  
 می‌شود. (شهری ۱۲۴<sup>۱</sup>)



صبا شعر گل تا به ناف. (نظامی ۳۴۶۷)

**گل بانگ، گلبانگ** gol-bāng (ل.) (قد.) ۱.

(مجاز) آواز خوش و بلند از حنجرهٔ انسان یا از آلات موسیقی: جام را لاجرم به سر کشید و به نام نامی... شعروان بخش دری و گل بانگ جان پرور پهلوی این ترانه را ساز کرد... (جمالزاده<sup>۱</sup> ۳۱۵) ۵ / ... می رسد هر دم به گوش زهره گل بانگ ریاب. (حافظ<sup>۲</sup>

۴۴) ۴. (مجاز) صدای بلند معمولاً همراه با شور و هیجان و صدای بلند که هنگام اعلام امری برمی آورند: بر آستان جانان گر سر توان نهادن /

گل بانگ سر بلندی بر آسمان توان زد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۵) ۳. آواز بلبل: عنایب دل شوریده اش به گل بانگ بلند، این نغمه سراییدن گرفت. (شوشتری ۱۴۴) ۵ بلبل ز شاخ سرو به گل بانگ پهلوی / می خواند دوش درس مقامات معنوی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۲۵) ۴. (تصوف) ابیاتی که صوفیان در سماع می خواندند.

**گل بادن** gol-bādan (ل.) (قد.) ۱. صدای بلند همراه با شور و هیجان بر آوردن: بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گل بانگ سر بلندی بر آسمان توان زد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۵) ۵ قلندران به اتفاق گل بانگ ها زدند و های و هویی کردند. (افلاکی ۵۹۶) ۴. صدا بر آوردن آلات موسیقی، به ویژه طبل: گل بانگ زندگوست گل فام سزد کاست / کآتش به کلام آرد ختار به صبح اندر. (خاقانی: جهانگیری ۱۶۶۰/۲)

۵ **گل مسلمان** (مجاز) اذان: دو قدم آن ورتر، هم آب بود هم آبادانی، و هم البته گل بانگ مسلمانی. (به آذین ۲۲۷) ۵ پدران آنها... همین که به ماه رفتند دیدند نه آب است و نه آبادانی و نه گل بانگ مسلمانی، همه اش شن متحرک بود. (هدایت<sup>۶۶</sup>)

**گل بته** gol-bote (ل.) گل و بته. ← گل<sup>۱</sup> ۵ گل و بته: هنوز هم... متن لای و گل بته ظریف آن یک جفت قالی... حسرت به دلم می زند. (به آذین ۵۵)

**گل بدن** gol-badan (فاجر.) (صد.) (قد.) ۱. (مجاز) دارای بدنی به نرمی و نازکی گل: زیرکان دیوانه اند... باقیانان گل بدند... زندگان بی مرگند. (روزیان<sup>۲</sup> ۵۲) ۴. (ل.) نوعی پارچهٔ ابریشمی

**گلاب** gol-bād (ل.) (علوم زمین) نموداری که میزان نسبی یا شدت بادهای منطقه ای معین را، در دورهٔ معین، و از جهت های گوناگون جغرافیایی نشان می دهد.

**گل باران** gol-bār-ān (مصد.) ریختن گل فراوان بر سر کسی یا جایی معمولاً به قصد تمجید و بزرگداشت او (آن).

۵ **گل شدن** (مصد.) ریخته شدن گل فراوان در جایی یا بر کسی. ← گل باران: روز پیروزی انقلاب همه جا گل باران شد.

۵ **گل کردن** (مصد.) گل باران →: وقتی علی قهرمان جهان شد، مردم گل بارانش کردند. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۲۵۶) ۵ قرار شد شب جمعه زورخانه را به نام او گل باران کنند. (جمالزاده<sup>۱</sup> ۱۹۲)

**گل بازی** gol-bāz-i (حاصص.) (ل.) (بازی) گل یا پوچ →: جوانان و ملعبه جوینان بازی های گوناگون مورد علاقه را از قبیل گل بازی و ترنابازی و امثال آن را به منصهٔ ظهور [می رسانند]. (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۱/۲)

**گل باقالی** gol-bāqālī (صد.) (گفتگو) دارای رنگ ها یا نقش های معمولاً سیاه و سفید در یک زمینهٔ مشخص: با آن همه پیه که دور تن او را گرفته بود، گل باقالی می نمود. (مخمل باف ۲۱) ۵ حوض هم پُر از ماهی های قرمز و گل باقالی و سیاه و سفید بود. (گلابدراهی ۱۵۶) ۵ دیروز بود دنبال یک گریه گل باقالی کرد. (هدایت<sup>۱۳۵</sup>)

**گل بال** golbāl [انگ.: goalball] (ل.) (ورزش) نوعی بازی گروهی ویژهٔ نابینایان که میان دو تیم برگزار می شود و هر تیم توپ را به طرف دروازهٔ تیم دیگر پرتاب می کند. تیم مقابل با شنیدن صدای حرکت توپ جهت آن را تشخیص می دهد و سعی می کند از ورود آن به دروازهٔ خود جلوگیری کند.

**گل بام، گلبام** gol-bām (ل.) (قد.) ۱. گل بانگ (م.) ۱. →: ساغر گل فام خواه کز دهن کوس / نعرهٔ گل بام وقت بام برآمد. (خاقانی ۱۴۴) ۴. (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: ز گل بام شبابهٔ زندیاف / دریده

**گل بوای**، **گل بوای** [gol-bu[y] (صد.) (قد.) دارای بوی خوشی چون بوی گل؛ معطر: باد گل بوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم/بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم. (سعدی ۷۹۳<sup>۴</sup>)

**گل بوته** gol-bute (ا.) گل بوته. ← گل ۱  
گل بوته: از دور... دختران سبزه قد بلند... را پشت گل بوته‌ها می‌بینم. (علی زاده ۱۶۱/۱) قصد این است که بیش از این برای هفت هشت من گل بوته این مرد... را معطل نگذارید. (سیاق معیشت ۷۰)

**گلبول** gol[o]bul [فر:] globule (ا.) (جانوری) هریک از سلول‌های خونی جانوران؛ گویچه: گلبول سفید، گلبول قرمز.

← **گل به سر** (جانوری) گلبول قرمز →  
← **گل سفید** (جانوری) هریک از سلول‌های خونی هسته‌داری که به تعداد زیاد در خون و لنف مهره‌داران وجود دارد و بدن را در برابر مواد خارجی، سموم، و عفونت‌های باکتریایی حفظ می‌کند.

← **گل قرمز** (جانوری) هریک از سلول‌های خونی که کار اصلی آن انتقال اکسیژن به بافت‌های بدن است و نوعی پروتئین حاوی آهن دارد که سبب قرمز شدن خون می‌شود.

**گل به سر** gol-be-sar (صد.) (گفتگی) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه گل بر سر دارد: عروس گل به سر. ۲. ویژگی خیاری، که هنوز گل آن بر سرش است؛ تازه (خیار): صنم بانو... خیاری پوست می‌کند، که همان سبز سیر گل به سر نبود. (گلشیری ۴۱) ۳. (مجاز) زیبا و دوست‌داشتنی: میرزا... دو پسر گل به سر [داشت]. (جمال زاده ۱۴۲<sup>۲</sup>)

**گل به شکر** gol-be-še(a)kar [فا.نا.سنس.] = گل شکر (ا.) (قد.) گل قند → تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان / بر صفت گل به شکر پخت و پیرورد مرا. (مولوی ۳۴/۱<sup>۲</sup>)

**گل بهی** gol-beh-i (صد.) (ا.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شکوفه بهی، صورتی مایل به نارنجی: گل بهی خیلی به صورتت می‌آید. ۲.

دورنگ مانند تافتة: اگر تو را سر آرایش است چون طاووس / لباس گل‌بدن داغ می‌توان پوشید. (مفید بلخی: آندراج)

**گل بوفی** gol-barf-i (صد.) (فنی) ← لاستیک □ لاستیک گل برفی.

**گل برگ**، **گلبرگ** gol-barg (ا.) ۱. (گیاهی) هریک از اجزای پوششی گل‌های گروهی از گیاهان نهان‌دانه که معمولاً رنگی‌اند: [توانست رنگ] صورتی گل برگ‌ها را از سبز سیر برگ‌ها تشخیص بدهد. (گلشیری ۱۷) □ هم‌چو گل برگ طری هست وجود تو لطیف / هم‌چو سرو چمن خلد سرایای تو خوش. (حافظ ۱۹۴<sup>۱</sup>) ۲. (قد.) (مجاز) چهره؛ رخسار: گل برگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بیوش و جهانی خراب کن. (حافظ ۲۷۲<sup>۱</sup>) □ بگفت این و گل برگ پُر ژاله کرد / ز خونین سرشک آستین لاله کرد. (اسدی ۳۵) ۳. (قد.) (مجاز) گل ۱ (م. ا.) →: یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت / گل برگ نباشد عجب اندر مه آزار. (منوچهری ۳۸) □ چنین تا بیامد مه فرودین / بیاراست گل برگ روی زمین. (فردوسی ۲۴۱۸<sup>۳</sup>)

**گلبن**، **گل بن** gol-bon (ا.) (قد.) بوته یا درخت گل، به‌ویژه بوته گل سرخ: ساقه گلبن بهار من نشکنی. (شریعتی ۱۸۷) □ ای گلبن تازه خار جورت اول بر پای باغبان رفت. (قائم مقام ۱۱۰) □ کنون گر گلبنی را پنج‌شش گل در شمار آید / چنان دانی که هرکس را همی زوبوی یار آید. (فرخی ۴۰۳<sup>۱</sup>)

**گل بند**، **گل بند** gol-band (ا.) (قد.) ۱. نوعی پارچه رنگی با نقش گلی: از سرپایم به کار عشق حاجت مند توس / چشم بلبل جامه‌ام از جامه گل‌بند توس. (سعید اشرف: آندراج) ۲. (مجاز) باغبان: هم‌چو گل‌بندی که تا افتد گلی بندد به جا / داغ دیگر می‌نهم یک داغ چون بهتر کنم. (نظام‌دست غیب: آندراج)

**گل‌بندی**، **گل‌بندی** g-i (صد.) (منسوب به گل‌بند) (قد.) دارای تصویر گل؛ مانند پارچه گل‌بند. نیز ← گل‌بند (م. ا.): چون نویسم وصف لعلت نامه گل‌بندی شود / دقتی باشد اگر کاغذ سمرقندی شود. (محسن تأثیر: آندراج: کاغذ سمرقندی)

کردن: دل را اثر روی تو گل‌پوش کند / جان را سخن  
خوب تو مدهوش کند. (میبیدی<sup>۲</sup> ۱۵۵)

**گل‌پونه** gol-pune (ا.) (گیاهی) گل‌های کوچک  
معطر به رنگ صورتی یا بنفش که به صورت  
گروهی در بغل برگ و ساقه پونه در تابستان  
ظاهر می‌شوند و مصرف دارویی و خوراکی  
دارند. ← پونه.

**گل‌تابی** gel-tāb-i (حامصه) (ساختمان) ساختن  
ساختمان از گل و سپس پختن آن از داخل،  
از طریق افروختن آتش.

**گل‌جام** gol-jām (ا.) (قد) (ساختمان)  
شیشه‌های رنگینی که در خانه، حمام، و  
تابه‌دان‌ها نصب می‌کردند: روشن بود ز عالم بالا  
فضای دل / گل‌جام دارد از مه تابان سرای دل.  
(محسن‌نأییر: آنترداج)

**گل‌چه، گلچه** gol-če (مصغره، گل، ا.) (گیاهی)  
هریک از گل‌های کوچک موجود در میان  
گل‌های کلایپرک خانواده کاسنی. ۴. (گفتگو) گل  
کوچک. ۳. (صنایع دستی) نقش کوچک گل،  
به ویژه در قالی بافی. ۴. هر چیز گرد و کوچک.  
← گلچه‌ای.

**گل‌زدن** (مصداق، مصدع) (گفتگو) نخ را  
دور هم یا دور چیزی مانند یک قطعه کوچک  
پیچیدن و به صورت توپ کوچک بازی  
درآوردن؛ توپ‌نخی درست کردن: رویم سیاه که  
دست خالی آمده‌ام، اما امروز تا عصری یک توپ خوب  
برایت گل‌چه می‌زنم. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۳۶) نیز ←  
گلچه‌ای.

**گلچه‌ای** g.-i (y) (صده، منسوب به گلچه) (گفتگو)  
دارای شکلی به صورت گلچه ← گلچه (م. ۴):  
برروی لاستیکی... محکم نخ پیچیده آن را مدور  
ساخته بودند و... توپ‌های گلچه‌ای... می‌گفتند. (شهری<sup>۲</sup>  
۱۱۷/۴)

**گل‌چهر، گلچهر** gol-čehr (صده، ا.) (قد) (مجاز)  
گل‌چهره ↓: چنان تمثال آن گل‌چهر پرداخت/ که بر  
خود نیز آن را مشتبه ساخت. (وصال: ازبک‌تایما ۱/ ۴۴) ۵

(صده) دارای چنین رنگی: توران‌خانم توی پیراهن  
گل‌بهی‌اش مثل یک عروس خوشگل و قشنگ شده‌بود.  
(میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۸) ۵ منیر... چادر نماز گل‌بهی را به کمرش  
کره زد. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۳۸)

**گل‌بیز** gol-biz (صده) (قد) (مجاز) عطرافشان؛  
معطر؛ خوش‌بو: اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز  
است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۳۵)

**گل‌پخش‌کن** gel-paxš-kon (صده، ا.) (فنی)  
صفحه‌ای لاستیکی که در پشت چرخ‌ها به  
گل‌گیر یا بدنه خودرو وصل می‌شود تا از  
پاشیدن گل به پشت یا بغل خودرو جلوگیری  
کند.

**گل‌پر، گلپر** gol-par (ا.) (گیاهی) ۱. دانه معطری  
به شکل پولک‌های زرد کوچک که دارویی  
است و کوبیده آن به صورت چاشنی غذا  
مصرف می‌شود: برود بیفتد روی صندلی و... انار...  
با نمک و گل‌پر بخورَد. (گل‌لایب‌دره‌ای ۲۰۹) ۵ حسرت  
داشت دم‌باغچه لب استخر بنشیند و... مهدی برایش چای  
و باقالی تازه و کاهو با سرکه و گل‌پر بپاورد. (علوی<sup>۳</sup>  
۱۰۴) ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله یا  
پایا، و خودرو یا کاشتنی است: چنان در نظر دارم  
که در آن اراضی، بوته‌های گل‌پر هم می‌رویتد.  
(افضل‌الملک ۲۵۴)

**گل‌پرست** gol-parast (صده) (قد) دوست‌دار  
گل: چو سرو سهی دسته گل به دست / سهی سرو زیبا بود  
گل‌پرست. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۴۰) ۵ آن ترکس نوشکفته، مست از  
چه فتاد؟ / و آن سنبل تازه، گل‌پرست از چه فتاد؟  
(فخرمراغای: تزلت ۲۷۲)

**گل‌پرستی** g.-i (حامصه) (قد) عمل گل‌پرست؛  
دوست داشتن گل: گل پیشه باده‌دستی آغاز نهاد /  
بلبل ره گل‌پرستی آغاز نهاد. (تزلت ۱۸۵)

**گل‌پوش** gol-puš (صده) (قد) پوشیده از گل:  
زمین ز سایه ابر بهار گل‌پوش است / ... (صائب<sup>۱</sup> ۸۳۳)  
• س کردن (مصداق، قد) ۱. با گل  
پوشاندن جایی. ۲. (مجاز) شاد و خوش حال

**گل خانه، گلخانه** gol-xāne (ا.) محلی دارای سقف و دیوارهای شیشه‌ای که برای محافظت گیاهان از سرما یا برای پرورش آنها به کار می‌رود: گلخانه حساسی شلوغ بود. سدها گونه گل‌وبوته و کاکتوس را از اقلیم‌های مختلف آورده بودند. (گلیسیری<sup>۱</sup> ۱۹) ○ طرف چپ اتاق سرتاسر از پنجره‌های متحرک بود و بغل آن به باغ و گلخانه باز می‌شد. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۵)

**گل خانه‌ای، گلخانه‌ای** g-(y)-i (ص.، منسوب به گل خانه) ویژگی آنچه در گل خانه پرورش می‌یابد: گیلان اولین میوه‌ای بود که بعد از تربچه نقلی و خیار نویرانه گل‌خانه‌ای به بازار آمد. (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۹/۴) نیز ← اثر ○ اثر گل‌خانه‌ای.

**گلخن** gol-xan (ا.) ۱. آتش خانه حمام؛ تون حمام: باباسبحان... وارد کوچه حمام شد... جلو در گلخن روی تنه شکسته و نیم‌سوخته یک درخت نشست. (دولت‌آبادی<sup>۱</sup> ۱۵۵) ○ رفت آخر تا به کنج گلخنی / بود اندر کنج گلخن روزنی. (عطاری<sup>۲</sup> ۱۶۶) ۲. (قد.) جایی که زیاله در آن می‌ریختند؛ مزبله: گهی بینی که اندر گلخنی زشت / که هست آکنده از خار و خس و خشت. (ابرج<sup>۱</sup> ۱۵۶) ○ اگرچه بخل و رعونت ثنای نیکو هردو از کوی بشریت است، ولكن اندر کوی بشریت نیز گلخن هست و گلشن هست. (غزالی<sup>۲</sup> ۱۸۰/۲) ○ من اندر کنج و دوان بر سر گنج / مگس در گلشن و عقاب به گلخن. (خاقانی<sup>۱</sup> ۳۱۸)

**گلخن تاب** g-tāb (ص.، ا.) (قد.) تون تاب →: گلخن تاب حمام... به‌روی قبه سقف حمام بر زمین خورد. (وقایع اتفاقیه<sup>۱</sup> ۶۱۱) ○ از ناگاه گلخن تاب حمامی سر درپی مولانا کرده [بود]. (افلاکی<sup>۱</sup> ۲۶۵)

**گلخن گر** gol-xan-gar (ص.، ا.) (قد.) تون تاب →: گرم‌رو سرد چو گلخن‌گیریم / سردپی گرم چو خاکستریم. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۷۴)

**گلخنی** gol-xan-i (ص.، منسوب به گلخن، ا.) (قد.) تون تاب →: درویش گلخنی پیش اصحاب حکایت چنان کرده‌است. (افلاکی<sup>۱</sup> ۲۶۶)

**گل خوار** gel-xār (ص.، ا.) (قد.) خورنده گل، و

به نیم‌شب اگر آفتاب می‌باید / ز روی دختر گل‌چهره ز نقاب انداز. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۸)

**گل چهره، گلچهره** gol-čehre (ص.، ا.) (قد.) (مجاز) دارای چهره‌ای مانند گل؛ زیباروی؛ گل رخ: ساقی گل‌چهره بده آب آتشین / پرده دلکش بزن ای یار دل‌نشین. (بهار: ازبستانها ۳۴۹/۲) ○ غلامان گل‌چهره دل‌ربای / کم‌ریزگر کرد تختش به‌یای. (نظامی<sup>۲</sup> ۹۵)

**گل چین، گلچین** gol-čin (ص.، ا.) ۱. آن‌که گل می‌چیند؛ گل‌چیننده: گل‌چینان بوستان نکه‌دانی داستان‌های این کتاب را... چنین آورده‌اند که بافنده این قصه‌ها... راه افسوس می‌پیماید. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۲) ○ حیف از آن تازه‌گل که بر شاخش / دست گل‌چین روزگار نشست. (هاتف<sup>۱</sup> ۲۱۰) ۲. (مجاز) آن‌که از بین یک مجموعه بهترین را انتخاب می‌کند: هر صبح آن‌قدر گل‌های مضامین رنگین از چمن طبعش می‌شکفت که در جیب‌خاطر و دامن فکر گل‌چینان سخن نمی‌گنجید. (لودی<sup>۱</sup> ۱۷۵) ○ در این دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای / به خنده لب مگشا، روزگار گل‌چین است. (صائب<sup>۱</sup> ۸۵۵) ۳. (ص.، گفتگو) (مجاز) ویژگی آنچه یا آن‌که از بین یک مجموعه به‌عنوان بهترین انتخاب شده‌باشد؛ برگزیده؛ منتخب: این میوه‌هایی را که می‌بینی تماماً گل‌چین است.

○ ~ کردن (م.ص.م.) (مجاز) انتخاب کردن بهترین افراد یک مجموعه: چرا باید کسانی را که در این مملکت به این حرفه ضروری اشتغال می‌ورزند گل‌چین کرد؟ (قاضی<sup>۱</sup> ۲۰۷)

○ ~ به (گفتگو) (مجاز) به‌آهستگی؛ آرام‌آرام: از برزن بیرون آمدم. سیگاری روشن کردم و گل‌چین گل‌چین در سجان پیاده‌رو راه افتادم. (شاهانی<sup>۱</sup> ۲۰) ○ خوش‌خوش هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و گل‌چین گل‌چین شهرها و قصبات بسیاری را از زیر پا درآوردیم. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۷۳/۱)

**گل چینی، گلچینی** g-i (ح.ص.م.) عمل گل چیدن: گلش مبو که نه شغلیش غیر گل‌چینی‌ست / غمش مخور که نه کاریش غیر خون‌خواری‌ست. (پروین انصامی<sup>۱</sup> ۲۱)

به خوردش دادم... [بعد گفت:] - تنه بلفیس، آن گلدان مرا  
پیاور این جا. (پزشک زاد ۳۸۷)

### گلدانی، گل دانی، g-dāni (صد. منسوب به گلدان) ۱.

ویژگی گیاهی که در گلدان کاشته می شود. ۲.  
(صد.، ا.) (فنی) پوسته مجموعه کلاچ که از طرف  
بسته به گیربکس و از طرف باز به موتور  
خودرو متصل می شود و شبیه گلدان است.  
۳. (صنایع دستی) در قالی بافی، طرحی به صورت  
گلدان و در اطراف آن گل و بته.

### گل درچمن gol-dar-čaman (ا.) ۱. نرگسی (م. ۱) → ۲. نوعی حلوا.

**گل دسته، گلدسته** gol-dast-e (ا.) ۱. جایی  
در بالای مناره مسجد که مؤذن بر آن اذان  
می گوید؛ مأذنه: به گل دسته های مسجد سی سالار نگاه  
می کردم. (← گلاب دره ای ۴۴) ○ از گل دسته ها صدای  
اذان ظهر، رسیدن وقت نماز را اعلام داشت. (مستوفی  
۱/۵۳۴ ح. ۵) ○ در مسجد... راه گل دسته را بر امام و مؤذن  
[بستند]. (قائم مقام ۱۱۲) ۲. (قد.) دسته ای از گل  
به هم بسته؛ دسته گل: قاصدی وقت ظهر کاغذی  
سرمه مهر آورده که سر بسته به طاق ایوان است و گل دسته  
باغ رضوان. (قائم مقام ۲۹) ○ با صبا همراه بفرست از  
رُخت گل دسته ای / بو که بویی بشنوم از خاک بستان  
شما. (حافظ ۱۰)

**گل دادن** (گفتگو) (مجاز) ←  
دسته گل ○ دسته گل به آب دادن: گفت: این  
متحدالمآل را متانت السلطنه برای روزنامه ها فرستاده...  
بخوان و بین چه گل دسته ای به آب دادی! (حجازی  
۴۶۶)

**گل دوز، گلدوز** gol-duz (صد.) (قد.) ۱.  
گلدوزی شده: نرم و سبک به جامه گل دوز زرتنگار /  
پروانه وار می خزی از لاله لای گل. (شهریار ۱۴۶) ○  
در زیر طاق مفروش با قالی های ابریشمی و زیراندازهای  
گل دوز ممتاز... نشسته بودند. (طالبوف ۸۵) ○ مرید  
مرشد ما جبه گل دوز می خواهد / خر عیسی ست این  
رنگین بیالاید پالانش. (عرفی: آندراج) ۲. (صد.، ا.)  
دوزنده نقش گل و بته بر روی پارچه.

به مجاز، کرم خاکی. ← کرم ○ کرم خاکی: یز  
فکرت شد گل آلود و گران / ز آنک گل خواری تو را گل  
شد چو نان. (مولوی ۱/۱۷۷)

**گل خواره** g-e (صد.، ا.) (قد.) گل خوار ↑ : او  
کرمی است سرخ که اندر گل جوی بُود و او را گل خواره  
خوانند. (نظامی عروضی ۱۴)  
**گل دار، گلدار** gol-dār (صد.) دارای نقش و نگار.  
گل و بته: فخری آمده بود دم در مهتابی، با همان چشم ها  
و همان قاب چادر نماز گل دار. (گلشنیری ۳۹) ○ شلوار...  
را از چیت های گل دار شاد درست می کردند.  
(اسلامی ندوشن ۲۷۶)

**گل دام** gol-dām (ا.) (قد.) دام کوچک؛ دام: تا  
چهره گل گل از می گل فام کرده ای / صد می غ دل اسیر به  
گل دام کرده ای. (صائب ۱/۳۳۷) ○ حسن چون دانه به  
گل دام نگاهش ریزد / بشکند آینه و بر سر راهش ریزد.  
(معز فطرت: آندراج)

**گلدان، گل دان** gol-dān (ا.) ۱. ظرفی  
دهان گشاد که برای کاشتن و به عمل آوردن گیاه  
به کار می رود: آن جا پایین پای پنجره... یک گلدان بود.  
(گلشنیری ۱/۹۶) ○ پله ها در اطراف جهت چیدن گلدان ها...  
جزه شون خانه هر صاحب مقام می آمد. (شهری ۲  
۱۹۹/۳)



۲. ظرفی که در آن آب می ریزند و برای  
نگه داری شاخه یا شاخه های گل به کار می رود:  
دسته گلی که برآیم آورده بود در گلدان گذاشتم. ○ [در]  
طبق های چشم روشنی... جارو و چراغ و... گلدان و جاجیم  
و... [می گذاشتم]. (شهری ۲/۱۴۳) ○ دویده تنه اش  
می خورد به میز، گلدان به زمین خورده می شکند.  
(هدایت ۴۳) ۳. نوعی ظرف تزئینی. ۴. ظرفی  
برای جمع آوری آرای نمایندگان در مجالس  
قانون گذاری و جز آن. ۵. (منسوخ) ظرفی که  
شب ها در آن ادرار می کردند: چهار پنج لیوان آب

چنگ. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۹۴)

**گل روی** [gol-ru[y] (ص.، ا.) (قد.) (مجاز) گل رخ  
→ گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان / بر عارضین  
شاهد گل روی خوش تر است. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۳۷)

**گل ریز، گلریز** gol-riz (ص.، ا.) ۱.  
(موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه شور. ۲.  
(ص.، ا.) (قد.) دارای نقش گل، به ویژه گل سرخ؛  
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم / کشیده ایم به تحریر  
کارگاه خیال. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۰۶) ۳. سربوش لاژوردی گلریز  
برگرفت / باورچی قضا ز سر طشت خوان چرخ. (خواجو  
۱۹) ۳. (ا.) (قد.) (مجاز) نوعی آتش بازی: تو کنی  
خنده گلریز که بازی و من / هر دم از آه کنم پیش تو  
نفت اندازی. (امیرخسرو: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۴. (امص.، ا.) (قد.)  
گل ریختن بر جایی یا بر سر و پای کسی. ۵.  
(ص.، ا.) (قد.) (مجاز) ریزنده پاره های آتش:  
توپ های قلعه کوب... و خمپاره های گلریز... بردارند.  
(شوشتری ۳۲۲)

→ **سه کردن** (ص.، ا.) (قد.) ریختن گل بر  
جایی یا سر و پای کسی: در میان شکران گلریز  
کن / مرجای کای شکر مرجبا. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۰۸/۱)

**گل ریزان، گلریزان** g-ān (امص.، ا.) (ورزش) ۱.  
در زورخانه، نثار کردن گل برای پهلوانان نام دار  
و سرشناس برای قدردانی از آنها. ۲. (امص.،  
ا.) مراسمی ویژه در زورخانه که برای  
جمع آوری پول به منظور کمک کردن به پهلوان  
یا پیش کسوت نیازمند برگزار می شود: ساعات  
کار [زورخانه] از بعد از اذان صبح... تا سه چهار ساعت از  
غروب گذشته، مگر در موارد استثنایی مانند گلریزان که  
تغییر می نمود [بود]. (شهری<sup>۲</sup> ۱۶۶)

→ **سه شدن** (ص.، ا.) (ورزش) ریخته شدن  
پول یا گل به پای پهلوانی به نشانه احترام یا  
قدردانی از او: در... آن زمان رسم بر این بود پهلوانی  
که برنده می شده از طرف مردم گلریزان می شد. (حمید  
۱۸۶)

→ **سه کردن** (ص.، ا.) (ورزش) به جا آوردن مراسم  
گلریزان. → گلریزان: چند دفعه ریش سفیدهای

**گل دوزی، گلدوزی** g-i (حامص.، ا.) هنر و  
عمل دوختن طرح و نقش گل و بته بر روی  
پارچه با نخ های رنگی، طلایی، یا مانند آنها:  
خواهر من از پارسال گل دوزی را شروع کرد. ۲. (ا.)  
آنچه بر آن نقش گل و بته دوخته باشند:  
گل دوزی ها... بر دیوار داخل طاقچه ها... به شکل مایل و  
لوزی نصب می گردید. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۵/۴)

→ **سه کردن** (ص.، ا.) دوختن طرح و نقش  
گل و بته بر روی پارچه: می دانست که بر روبالشی اش  
یک شاخه گیلان گل دوزی کرده است. (گلشیری<sup>۱</sup> ۵۵)  
**گلر** goler [از انگ.: goalkeeper] (ا.) (ورزش)  
دروازه بان (م.، ا.) →

**گل رخ، گلرخ** gol-rox (ص.، ا.) (قد.) (مجاز)  
دارای چهره ای مانند گل؛ زیباروی؛ گل چهره:  
من هم اندر راه عشق گلرخان / چون فراوان خود کردم  
استخوان... (ایرج ۱۳۶) ۵. بیا ای ساقی گل رخ بیاور یاده  
رنگین / که فکری در درون ما از این بهتر نمی گیرد.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۱) ۵. ما خار غم در پای جان در کویت ای  
گل رخ روان / و آن که که را پروای آن کز پای نشتر برکنند؟  
(سعدی<sup>۳</sup> ۴۴۵) ۵. پری روی گل رخ بتان طراز / برفتند و  
بردند پیش نماز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۷)

**گل رخسار، گلرخسار** g-sār (ص.، ا.) (قد.)  
(مجاز) گل رخ ↑: ای آن که تو سرود و گل رخساری /  
و آیت و بر این گور قدم بگذاری. (شیبانی: اصبهاتینما  
۱۴۰/۱)

**گل رخساره، گلرخساره** g-e (ص.، ا.) (قد.)  
(مجاز) گل رخ →: شکر است در اول صمغ شمیر  
هندی در کفم / در باغ نصرت بشکفم از فز گل رخساره ای.  
(مولوی<sup>۲</sup> ۱۹۰/۵)

**گل رنگ** gol-rang (ا.) ۱. (گیاهی) گل رنگ. ←  
گل<sup>۱</sup> گل رنگ: چلو فروش ها... کمی گل رنگ به جای  
زعفران... روی برنجشان [می پاشیدند]. (شهری<sup>۳</sup>  
۱۹۳/۵) ۲. (ص.، ا.) به رنگ گل سرخ؛ سرخ:  
معصومه منقل و سماور را آماده می کرد و صبح با روشنی  
گل رنگ آتش آغاز می گشت. (اسلامی ندوشن ۵۱) ۵  
ساقی بده آن شراب گل رنگ / مطرب بزن آن نوای بر

**گل سازی** gol-sāz-i (حامص.) (صنایع دستی) هنر ساختن گل های مصنوعی.

**گل سپر** gol-separ (ا.) (فنی) قطعه ای فلزی یا لاستیکی که روی سپر خودرو نصب می شود تا از شدت ضربه وارد شده به سپر بکاهد یا مانع آسیب دیدن سپر شود.

**گلستان** gol-estān (ا.) جایی که در آن گل های بسیار و گوناگون پرورش می دهند؛ گلزار؛ گلشن: هرکس می تواند... باغچه و گلستانی برای خود ترتیب بدهد. (جمال زاده ۱۲/۲/۶۷) ○ بُدی تو بلبل مستی میانه جفدان / رسید بوی گلستان به گلستان رتنی. (مولوی ۲/۶/۲۶۳) ○ در شعر گاهی با تلفظ gol-setān آمده است: تهمن بیردش به زابلستان / نشستن گهی ساخت در گلستان. (فردوسی ۳/۴۶۳)

**گل سرخی** gol-sorx-i (صد.) ۱. دارای نقش گل سرخ: چینی گل سرخی. ○ [در] مجلس عروسی... شراب را توی قدح های گل سرخی بزرگ... می ریختند. (آل احمد ۳/۵۹) ۲. ویژگی طرحی در تراش الماس به صورت هرم و دارای سطوح جانبی مثلث.

**گل سماوری** gol-samāvar-i [فار. فا.] (صد، ا.) (صنایع دستی) طرحی در گبه بافی.

**گل سنگ** gol-sang (ا.) (گیاهی) هریک از گیاهان مختلفی که از قارچ و جلبک تشکیل می شوند و روی سطوح جامد مانند سطح سنگ ها و صخره ها می رویند.

**گل شکر** gol-še(a)kar [فارس. س.] (ا.) (قد.) گل قند →: مگر گل شکر خوری به تکلف زیان کند / ورنان خشک دیر خوری گل شکر بشود. (سعدی ۲/۱۱۱) ○ بیماری عشق، چون ز من برد قرار / از روی و لب، گل شکر بود به کار. (اسدی: توت ۵۶۵)

**گل شماری** gol-šo(e)mār-i [انگ. فا.] (حامص.) (ورزش) تفاضل گل. ← تفاضل ○ تفاضل گل.

**گلشن** gol-šan (ا.) (قد.) ۱. گلستان →: ای یاد اگر به گلشن احباب بگذری / ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما. (حافظ ۱/۹) ○ کز این بگذری شهر بینی فراخ /

محل جمع شده بودند و «گل ریزان» کرده بودند که [عبدالله] و [محمد] دیگر باهم بد تا نکنند. (پهلوان: نادریش ۱۲۰: فرهنگ معاصر) ○ می خواستند برایش پول جمع کنند: یا گل ریزان بکنند. (شهری ۳/۲۴۸)

**گل ریزه، گلریزه** gol-riz-e (ا.) (گفتگو) گل کوچک: از میان سنگ ها، چند گل ریزه سر برآورده بود. **گلزار، گل زار** gel-zār (ا.) (قد.) جایی که گل ولای فراوانی در آن باشد: گفت: به صحرا شدم عشق باریده بود و زمین تر شده، چنان که پای مرد به گلزار فرو شود، پای من به عشق فرو می شد. (عطاری ۱۸۳ ح.) ○ چه بودت گرته دیوت راه گم کرد / که با موزه درون رتنی به گلزار. (ناصر خسرو ۱۸)

**گلزار، گل زار** gol-zār (ا.) ۱. گلستان →: سیامک... خیال کرده بود شاگرد هایش همه فرشته های خوب و معصومی هستند که ملاطفت و محبت در گلزار روحشان گل های حق شناسی و دل بستگی می رویند. (جمال زاده ۲/۱۶۳) ○ مهریان من، دیشب که به خانه آمدم خانه را صحن گلزار و کلیه را طبله عطار دیدم. (فائز مقام ۲۹) ○ زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی / خط بر صحیفه گل و گلزار می کشی. (حافظ ۱/۳۲۱) ۲. (صنایع دستی) در قالی بافی، ابزاری شبیه شانه برای محکم کردن چین های بافته شده. ۳. (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: خروشان بلبلان در صحن گلزار / به وقت صبح دم بر لحن «گلزار». (زرنشت بهرام پزود: جهانگیری ۱/۱۶۶۱)

**گل زن، گلزن** gol-zan [انگ. فا.] (صد، ا.) (ورزش) ۱. بازی کنی که در گل زدن تبحر دارد و تعداد زیادی گل وارد دروازه تیم مقابل یا حلقه بسکتبال حریف کرده است. ۲. ورزش کاری که در بازی های گروهی در پُست بازی کن حمله، توپ را وارد دروازه یا حلقه بسکتبال تیم حریف می کند.

**گل زنی** g-i [انگ. فا.] (حامص.) (ورزش) عمل گل زن؛ وارد کردن توپ به دروازه یا حلقه بسکتبال تیم حریف: حالا با یک پاس عمقی بازی کن تیم ما فرصت گل زنی دارد.

می‌فروشند: گل‌فروش، گل‌ها را دسته‌دسته کنار هم چید.  
 ○ ای گل‌فروش دختر زیبا که می‌زنی/ هر دم چو بیلان  
 بهاری صلا ی گل. (شهریار ۱۴۶) ○ ای گل‌فروش گل چه  
 فروشی برای سیم؟/ وز گل عزیزتر چه ستانی به سیم  
 گل؟ (کسائی ۸۷)

**گل‌فروشی** g-i (حامص). ۱. عمل و شغل  
 گل‌فروش: گل‌فروشی باعث شد او از تنهایی بیرون  
 بیاید. ○ با روحیه حساسی که داشت از بین تمام شغل‌ها،  
 گل‌فروشی را انتخاب کرد. ۲. (ا.) جایی که در آن  
 گل می‌فروشند: می‌خواهم گل‌فروشی باز کنم. (←  
 میرصادقی ۲۸۷)

**گل‌فشان** gol-fešān (صف). (قد). ۱. گل افشان  
 (م. ۱). →: چون تو درخت دل‌نشان، تازه بهار و  
 گل‌فشان/ حیف بُود که سایه‌ای بر سر ما نگستری.  
 (سعدی ۶۱۶) ۲. (ا.) (مجاز) گل افشان (م. ۵)  
 →: همه راه آذین و گنبد زده/ به هر گنبدی گل‌فشانان  
 رده. (اسدی ۴۳۱) ۳. (مجاز) گل افشان (م. ۴). →:  
 کاشکی بر جان شیرین دست‌رس بودی مرا/ تا ز شادی  
 کردمی بر گل‌فشانان جان‌فشان. (امیرعزیز ۵۱۴) ۴.  
 (امص). گل افشانی: →: پرورد آفتاب گل و لاله را به  
 مهر/ گاه است باده خوردن و گاه است گل‌فشان.  
 (امیرعزیز ۵۰۰) ۵. (قد). (مجاز) درحال ریختن  
 اخگر: آتش، گل‌فشان از بال ایشان می‌ریخت. (مروی  
 ۱۰۷۸)

**گل‌فشانی** g-i (حامص). (قد). ۱. گل افشانی. →.  
 ۲. (ا.) (مجاز) نوعی آتش‌بازی. ←: گل‌فشانی  
 کردن (م. ۲).

**گل‌کردن** (مص. ا.). (قد). ۱. گل افشانی. →.  
 ۲. (مجاز) افشاندن اخگر یا شعله‌های آتش در  
 آتش‌بازی: بار دیگر همان فواره را بر زمین نصب  
 می‌کردند و این مرتبه یک برآمدن از جوشیدن آب بود و  
 یک برآمدن آتش که گل‌فشانی می‌کرد و قریب به دو  
 ساعت فواره را در جوش داشتند. (مروی ۱۰۷۷)

**گلفهشنگ** gol-fahšang (ا.). (قد). (علوم‌زمین)  
 استالاکتیت: →: آب، گلفهشنگ گشته از فسردهن ای  
 شگفت/ هم‌چنان چون شیشه سیمین نگون آویخته.

همه گلشن و باغ و میدان و کاخ. (فردوسی ۵۴۰<sup>۳</sup>) ۲.  
 (مجاز) خانه: گلشن چو کرد مرد در او کاه‌دود/ گلخن  
 شود ز دود سیه گلشنش. (ناصرخسرو ۴۴۰<sup>۱</sup>) ○ بسازید  
 در گلشن ز رنگار/ یکی بزم خرم‌تر از نوبهار. (اسدی<sup>۱</sup>  
 ۲۲۳)

**گل‌عذار** gol-'e('o)zār [ف.ع.ر]. (ص). (قد).  
 گل‌چهره: →: گلین عیش می‌دمد، ساقی گل‌عذار کو؟/  
 باد بهار می‌وزد، باده خوش‌گوار کو؟ (حافظ ۲۸۶<sup>۱</sup>) ○  
 سلامی از من مسکین بدان صنوبر بر/ پیامی از آن  
 مهرور گل‌عذار بیار. (کذا) (سعدی ۶۸۶)

**گل‌غر** gol-qar (ا.). (قد). پشم نرم؛ کرک: نه از  
 شال‌بافان این روزگارم/ که گل‌غر ندانند باز از بریشم.  
 (نزاری قهستانی: جهانگیری ۱۶۶۳/۲)

**گل‌گنده** gol-qande (ا.). (قد). پنبه حلاجی‌شده  
 که گلوله شده باشد: در میان‌شان نجیب‌منده/ هم‌چو  
 دریند خار گل‌گنده. (سوزنی: دره‌جونجیب‌منده:  
 جهانگیری ۱۶۶۳/۲)

**گل‌گونه** gol-qune [= گلگونه] (ا.). (قد). سرخاب  
 (م. ۱). →: بنفشه، حلقه در گوش نمود، لاله، گل‌گونه بر  
 گردن‌نقطه‌خال بر نهاد. (خاقانی ۳۱<sup>۱</sup>) ○ مغریب دل به‌رنگ  
 جهان کان نه نازکی‌ست/ گل‌گونه‌ای چگونه کند زال را  
 جوان؟ (خاقانی: جهانگیری ۱۶۶۴/۲)

**گلف** golf [انگ. golf] (ا.). (ورزش) نوعی بازی که  
 در زمینی بزرگ و روباز، معمولاً میان گروه‌های  
 دو تا چهار نفری انجام می‌شود. هر بازی‌کن  
 سعی می‌کند توپ کوچک محکمی را با  
 چوب مخصوص بازی درون ۹ یا ۱۸ سوراخ  
 کوچک دور از هم بیندازد. برنده بازی‌کنی است  
 که با ضربه‌های کمتر، امتیازهای بیش‌تر کسب  
 کند: وقتی از گلف خسته شدیم باهم می‌رویم  
 اسپسوار. (←: گلاب‌دره‌ای ۱۶)

**گلفام، گل‌فام** gol-fām (ص). (قد). به‌رنگ گل  
 سرخ؛ گلگون: مجلس آراست گل‌توبه‌شکن/ توبه از  
 باده گلفام که چه؟ (جامی ۶۹۱<sup>۸</sup>) ○ ساغر گلفام خواه کز  
 دهن کوس/ نعره گلبام وقت بام برآمد. (خاقانی ۱۴۴<sup>۱</sup>)  
**گل‌فروش** gol-foruš (صف. ا.). آن‌که گل



(فرالوی: اشعار ۴۴)

**گل قند** gol-qand [نامعرب] (۱.) معجونی که از ترکیب خردکرده گل برگ های گل سرخ با خاکه قند تهیه می شود و مصرف دارویی دارد: گل قند... برای تقویت زانو و یا زنان کم خون به کار می رفت. (اسلامی ندوشن ۲۸۰)

**گلک** gol-ak (۱.) ۱. (مصفر، گل) گل کوچک و زیبا: ناگاه برآمد ز چمن غلغلکی / یعنی که شکفته شد به بویی گلکی! (صدرخجندی: نزهت ۱۷۷) طوطیکان بر گلکان تاخند / آهوکان گوش برافراختند. (منوچهری ۱۷۰) ۲. (گیاهی) گل جالیز. ← گل ۱ گل جالیز. **گل کار، گلکار** gel-kār (مصفر، ۱.) (قد.) آن که با گل بنایی بسازد؛ بنا؛ گل گر: چو مرگم رسد ساقیا روز ابر / بده خشت خُم را به گل کار قبر. (ملاطفر: آندراج)

**گل کار، گلکار** gol-kār (صفه، ۱.) آن که گل می کارد و پرورش می دهد: کامران میرزا نایب السلطنه... را گل کاری است [ارویایی]. (اعتماد السلطنه ۱۳۶)

**گل کاری** g-i (حامص، ۱.) عمل کاشتن و پرورش دادن گل: چند سال است که قطعه بزرگی از همین باغ را اختصاص به گل کاری داده ام. (جمال زاده ۱۸) ۲. (۱.) جایی که در آن گل کاشته باشند: باغچه گل: ژنرال... تزیینات و طرز بنای داخله قصر و گل کاری ها و چمن کاری های پارک را... تماشا می کند. (مستوفی ۲۰۰/۲) مظهرالدین شاه... عمارت دولتی مرحوم نایب السلطنه را... خراب کرده و باغ چمن و گل کاری و یک آپارتمان طرح جدید ساخته است. (نظام السلطنه ۲۳۳/۱)

● ~ کردن (مصفر، ۱.) گل کاشتن: در همه جا و حتی در راه های بیرون از روستا گل کاری کرده بودند. (جمال زاده ۴۷۸)

**گل کش** gel-ke(a)§ (صفه، ۱.) ۱. کارگر ساختمانی ای که گل به پای کار حمل می کند: با علاقه مغرطی بیانات عمده گل کش و شاگردهای... و مصالح رسان را گوش داد. (مستوفی ۲۶۶/۱) ۲. (۱.) ظرفی چوبی یا فلزی که با آن گل و خاک را

جابه جا می کنند؛ فرغون: طریق بردن چوب چنان است که به سان گل کش چیزی ساخته اند. (حاج سیاح ۳۶۰)

**گل کشی** g-i (حامص، ۱.) عمل حمل کردن گل: برای کارهای... گل کشی و آب کشی... عاجز آمده باشند. (شهری ۵۵/۲)

**گل کلم** gol-kalam (۱.) (گیاهی) نوعی کلم که گل و دم گل های اصلی و فرعی آن به شکل توده گوستی سفید اسفنجی سفت یا سبز و دانه دانه است؛ کلم گل.



**گل کوچک** gol-kuč(a)k [انگ. نا. ۱.] (ورزش) نوعی بازی فوتبال که معمولاً در محلات و کوچه و خیابان بین دو تیم انجام می شود و در آن تعداد بازیکنان کمتر و اندازه دروازه و زمین و گاهی توپ کوچک تر از فوتبال رسمی است.

**گل گاوزبان** gol-gāv-zabān (۱.) (گیاهی) ← گل ۱ گل گاوزبان: من هم تا توانستم گرمی به نفاش بستم، برایش گل گاوزبان دم کردم. (هدایت ۸۷) پیروزهای خدمتکار... گل گاوزبان و نبات داغ درست کرده بیرون فرستادند. (مستوفی ۲۶۶/۱)

**گل گر** gel-gar (مصفر، ۱.) (قد.) گل کار: از خاک گورخانه ماخشت ها یزند / و آن خاک و خشت دست کش گل گران شود. (سعدی ۸۶۴) مرد سقا و گل گر و حال / هر سه آن را دلیل دان بر مال. (سنایی ۱۲۳)

**گل گشت، گلگشت** gol-gašt (امصفر، ۱.) (قد.) سیر و گردش (معمولاً در میان باغ و دشت)؛ تفرج: مولای من: رقعۀ خط شریف را زیارت کردم. مرا به سیر صفا و گل گشت باغ و صحرا دعوت فرموده بودید. (فائز مقام ۱۷۸) مطالعه دیوان لطافت بنیانش در نشاط خاطرها خوش تر از سیر صحرا و گل گشت باغ [است]. (لودی ۲۱۹) هم چو گل چند به روی همه خندان باشی؟ / هم ره غیر به گل گشت گلستان باشی؟ (وحشی ۲۴۳)

(مخمل باف ۶۳) ○ گلگی هایت به سرم، عروسی پسر.  
(چهل تن ۱۴۶)

**گل گیر، گلگیر** gel-gir (صفه، ا.، ۱) (فنی)  
صفحه‌ای لاستیکی که در پشت چرخ‌ها به  
گل گیر (م. ۲) یا بدنه خودرو وصل می‌شود تا از  
پاشیدن گل به پشت یا بغل آن جلوگیری کند.  
۲. (فنی) بخشی از بدنه خودرو که در بالای  
چرخ‌ها قرار می‌گیرد: هرکدام گوشه‌ای از گل گیر و  
سیر جلو را می‌گیریم و بلند می‌کنیم. (دبانی ۳۴) ○ به من  
دستور داد که روی گل گیر سمت راست بنشینم. (شهری ۳)  
۱۱۰. ۳. (فنی) قاب هلالی شکلی که روی  
چرخ‌های دوچرخه و موتورسیکلت را  
می‌پوشاند. ۴. (صفه) بردارنده و حمل‌کننده  
گل؛ لای روب: ساحل را با سنگ تراش بسته و خاکی  
که از کانال بیرون آمده و گلی که تدریجاً کشتی‌های  
گل گیر از کف کانال و لنگرگاه برمی‌دارند، به این زمین‌ها  
ریخته و تسطیح می‌کنند. (امین‌الدوله ۱۳۹)

**گل گیر، گلگیر** gol-gir (صفه، ا.، ۱) (منسوخ) نوعی  
قیچی که با آن سر سوخته نخ شمع و فتیله  
چراغ را می‌بریدند تا بهتر بسوزد: گل گیر پی‌سوز  
را دوسه بار به لبه سینی... می‌زد. (کتبایی ۱۰۱) ○  
خاک‌ساران ز اغنیا محتاج همراهی نی‌اند/ شمع‌دان گل  
کجا در بند گل گیر طلست؟ (عبدالغنی: آندراج)

**گل گیر ساز، گلگیر ساز** gel-gir-sāz (صفه، ا.، ۱)  
(فنی) صاف‌کار →.

**گل گیر سازی، گلگیر سازی** g-i (حامصه، فنی)  
۱. صاف‌کاری بدنه خودرو یا گل گیرها. ۲. (ا.، ۱)  
محل انجام این کار.

**گل گیری، گلگیری** gol-gir-i (حامصه، ۱) (منسوخ)  
زدن سرفتیله سوخته چراغ یا شمع برای آن‌که  
بهتر بسوزد: هر ده‌بیست دقیقه یک بار سرفتیله را  
بزنند و این کار را گل گیری چراغ می‌گفتند. (مستوفی  
۴۲۸/۲)

● **س کردن** (م. مصصه، ۱) گل گیری ↑ : از عصر  
چراغ‌ها را تمیز و فتیله‌های آنها را گل گیری و مرتب  
[می‌کنند]. (شهری ۲۳۱/۱)

بده ساتی می‌بانی که در جنت نخواهی یافت/ کنار آب  
رکناباد و گل گشت مصل را. (حافظ ۳)  
**گلگون، گل گون** gol-gun (ص.، ۱) به رنگ  
گل سرخ؛ سرخ: هرکسی را سروکار با زلف پرتاب و  
گونه گلگون است. (جمال‌زاده ۳۲۱۶) ○ سرو قدش از بار  
غم خم شد و چهره گلگون از تاب درد زرد. (قائم‌مقام  
۳۴۳) ○ گر گمیت اشک گلگونم نبودی گرم‌رو/ کی شدی  
روشن به گیتی راز پنهانم جو شمع؟ (حافظ ۱۹۹)  
○ خیز به ایام گل یاده گلگون بیار... (خاقانی ۶۱۹) ۲. (ا.، ۱)  
(قد.) (مجاز) اسب سرخ‌رنگ: استادان گفته‌اند که  
این چنین زرده و گلگون بابت پادشاهان باشد. (فخرمدر  
۱۹۲) ○ گلگون ما که آب‌خور اصل دیده‌بود/ بر آب او  
صفیر ز کیوان شنیده‌ایم. (خاقانی ۶۲۸) ○ بیارید گلگون  
لهراسی/ نهید از برش زین گشتاسبی. (دقیقی)  
فردوسی ۱۳۲۴)

● **س کردن** (م. مصصه، ۱) سرخ‌رنگ کردن: در  
عالم توهم حس کردم که... گونه‌های [جان] را خون  
تازه‌ای سرخ و گلگون می‌کند. (مینوی ۱۷۲۳) ○ درود بر  
روان پاک شهیدانی که خورشان خاک تهران و تبریز را  
گلگون کرد! (صابر: از صبا ۵۷/۲-۵۸) ○ ز خونت همه  
خاک گلگون کنم/ روانت به شمشیر بیرون کنم.  
(فردوسی: لغت‌نامه)

**گلگونه، گل گونه** gol-gune (ص.، ۱) (قد.) ۱.  
گلگون (م. ۱) →: هیچ محتاج می‌گلگون نه‌ای/ ترک  
کن گلگونه، تو «گلگونه» ای. (مولوی ۲۲۶/۳) ۲. (ا.، ۱)  
سرخاب (م. ۱) →: ... بر معصومیت زلال گونه‌اش،  
گلگونه شوق و ایمانی خدایی نشسته‌است. (شریعتی  
۲۵۴) ○ نیکو نکوست، غازه و گلگونه/ نی‌زد ضرور چهره  
زیبا را. (پروین اعتصامی ۴) ○ هیچ محتاج می‌گلگون  
نه‌ای/ ترک کن «گلگونه»، تو گلگونه‌ای. (مولوی ۱  
۲۲۶/۳)

● **س کردن** (م. مصصه، ۱) (قد.) سرخاب مالیدن:  
گلگونه، زروی تو بر د لاله و گل/ و آن‌گاه تو گلگونه کنی،  
خوش باشد؟! (کمال اسماعیل: ترهت ۴۵۴)  
**گلگی** gele-gi (حامصه، ۱) (گفتگو) گله کردن؛ گله؛  
گلایه: در دلد ها کرده‌بودند یا گلگی از هم‌دیگر.

گل مهره در تفک. (سوزنی<sup>۱</sup> ۲۳۴)

**گل میخ** gol-mix (ا.) ۱. (فتی) میخ تزئینی با سر برجسته و گل مانند، که به ویژه برای زینت درهای چوبی به کار می‌برند: عرصه شهر هری فوق سپهر اخضر است / درگش را شمس خورشید گل میخ در است. (آگهی هروی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۵ چوبی به قدر نیم ذرع بر نف پای خود بسته... در زیر آن چوب گل میخ که مقابل ناخن دست می‌شد، نصب کرد. (مروی<sup>۱</sup> ۷۷۲) ۲. (ورزش) در دومیدانی، میخ تخت کفش ورزش کار که سبب اصطکاک بیش تر ورزش کار با زمین می‌شود.

**گلنار، گل نار** gol-nār (ا.) ۱. (گیاهی) گل درخت انار که سرخ رنگ است، به ویژه گل انار وحشی که مصرف دارویی دارد: روی تو تابنده ماه بر زیر سرو / موی تو تابیده مشک از بر گلنار. (بهار<sup>۱</sup> ۱۵۴) ۵ آب از گل رخساره او عکس پذیرفت / و آتش به سر غنچه گلنار برآمد. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۳۴) ۵ شاهی که ندیمی چو تو دارد چه کند کس؟ / چون سرخ گل آید به چه کار آید گلنار؟ (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷۱) ۲. (قد.) به رنگ گلنار؛ سرخ: چون لختی شمشاد با رُخان گلنارش آشنایی گرفت... کارش به سالاری لشکرها کشید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۲۹) ۳. (ا.) (قد.) (مجاز) شراب: چند خواهی از آهوی سیمین / گاو زین که می‌خورد گلنار. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۹۸)

۴. **فارسی** (گیاهی) گلنار (م. ا.) →

**گلناری** g-i. (صد.) منسوب به گلنار. (قد.) به رنگ گلنار؛ سرخ: اگر که در دل شب خون نمی‌کند گردون / به وقت صبح چرا کوه و دشت گلناری است؟ (برون اعتصامی<sup>۱</sup> ۲۱) ۵ صفحه باغ ز تو زنگاری / ورق لاله ز تو گلناری. (صیرفی: کتاب آرای<sup>۱</sup> ۲۳۹)

**گلناک، گل ناک** gel-nāk (صد.) (قد.) آلوده به گل: در خلاق روح های پاک هست / روح های تیره گلناک هست. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۵۶/۲)

**گلندام** gol-andām (صد.) (قد.) (مجاز) گل اندام →

**گلنگین** gol-angabin (ا.) (قد.) معجونی مانند گل قند، که از گل برگ های گل سرخ و عسل تهیه

**گلگین، گل گین** gel-gin (صد.) ساخته شده از گل؛ گلی: نخست کس که تیروکمان ساخت کیومرث بود و کمان وی بدان روزگار چوبین بود بی استخوان... و تیر وی گلگین با سه تیر و پیکان استخوان. (خیام<sup>۲</sup> ۴۹)

**گل مالی، گلمالی** gel-māl-i (حامص.) عمل مالیدن گل به چیزی به قصد تمیز کردن آن یا به جایی به قصد پوشاندن آن: گل مالی و خاکستر مالی ظروف دم دستی مانند دیگ و دیگور... در همین روزهای قبل از عید بود. (شهری<sup>۲</sup> ۵۶/۴)

۱. **کردن** (مص.م.) ۱. با گل روی چیزی را پوشاندن و استتار کردن: پشت سر [آمیولاسها] یک ریوی ارتشی است که برای استتار، همجایش را حتی چادر برزنتی اش را گل مالی کرده اند. (محمود<sup>۲</sup> ۸۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) سرپوش گذاشتن بر امری که نخواهند دیگران متوجه آن شوند: دست و پا می‌کند که... روی این انتضاح را گل مالی بکند. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۳۳)

**گل مرغی** gol-morq-i (صد.) دارای نقش گل و مرغ (چینی): چشمش دویده بود به دنبال کاسه های گل مرغی. (ترقی<sup>۱</sup> ۱۷۷)

**گل مژه** gol-može (ا.) (پزشکی) عفونت و التهاب چرکی غده های چربی پلک که باعث تورم و درد پلک و ورم ملتحمه چشم می شود: سرمه او که... رفع تاریکی و سفیدی و آب ریزش و گل مژه می کند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۴۷/۵)

**گل منگلی** gol-mangol-i (صد.) (گفتگو) دارای نقوش گل و بته و گل های رنگارنگ: با زلفی که از زیر روسری گل منگلی بیرون انداخته بود گاهی نزدیک ما می آمد. (محمد علی<sup>۱</sup> ۵۱) ۵ [دختر] روسری گل منگلی قشنگی به سرش بود. (عاشور زاده: داستان های نو<sup>۱</sup> ۶۴) ۵ در سگز آباد... زن ها روی شلوار سیاه دبیت بلندشان پاچینی (شلیته) به پا دارند... رنگین و گل منگلی. (آل احمد<sup>۱</sup> ۷۲)

**گل مهره** gel-mohre (ا.) (قد.) مهره ساخته شده از گل: دوصد مهره در یک دگر ساخته است / که گل مهره ای چون تو پرداخته است. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۲) ۵ هر صحتی که گفت بدو رد کنی و باز / اندر دهان نهیش چو

خوردن چیزی، به‌ویژه مایعات مانند آب، شربت، و چای برای رفع تشنگی و خشکی دهان: حتی یک قطره آب که با آن گلوبی تازه کنند در دست‌رس نبود. (قاضی ۱۷۳) ○ ما درحیثی که بالشتیاق مالاکلام انتظار شنیدن تمه کلام او را داشتیم به ترک‌کردن گلو مشغول شدیم. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۹۰) ○ جان جفت سیل‌هایت یک بطر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم. (← هدایت ۵۷۵)

○ **صاف کردن** (گفتگو) (مجاز) گرفتگی گلو را برطرف کردن: بعداز هر جمله‌ای که می‌گفت، گلویش را صاف می‌کرد.

○ **گرفتن** (قد.) (مجاز) دست زیر چانه بردن به‌نشانه خواهش کردن: او سخن درمی‌پیوند، و آن کودک به نهان گلو می‌گیرد. به او اشارت می‌کند یعنی شفاعت کن. (شمس‌تبریزی<sup>۲</sup> ۱۳۷)

○ **سی خود (خویش) [را] پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) برای رساندن مقصود خود یا فهماندن مطلبی به دیگری با صدای بلند، سخن گفتن: دوره‌ده‌ها برای آب کردن اجناسشان گلوی خود را پاره می‌کردند. (درویشیان ۷۶) ○ گلوی خویش عبث پاره می‌کند بلبل / چو گل شکفته شود، در چمن نمی‌ماند. (صائب<sup>۱</sup> ۱۸۷۷)

○ **سی کسی پیش دیگری گیر کردن** (گفتگو) (مجاز) خاطرخواه و عاشق کسی شدن او: گلویش پیش خادمه گیر کرده. (← به‌آذین ۲۰۰) ○ من خواهان این زنم. گلویم پیش او سخت گیر کرده [است]. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۳۷) ○ پدر عاشقی بسوزد، گلویش پیش عصمت‌سادات گیر کرده. (← هدایت ۵۶۶)

○ **سی کسی تازه شدن** (گفتگو) (مجاز) رفع تشنگی و خشکی دهان او شدن: بفرما برویم اتاق یک چای بخور گلویت تازه بشود. (پزشک‌زاد ۲۹۶)

○ **سی کسی را گرفتن** ۱. گلوی او را با دست گرفتن و فشردن به‌قصد مجازات، تنبیه، یا انتقام: هنوز به قعر قهراکین آن نرسیده بودند که... عنکبوتی... پیدا شده گلوی آن دو یار مظلوم را گرفت.

می‌کردند: گلنگین را منافع به‌همین قیاس بُود آلا آنک مر معده را په بُود. (اخوینی ۱۷۱) ○ گر بر کران دجله کسی نام او بُزد / آب انگین ناب شود گل گلنگین. (عمارۀ‌مروزی: جهانگیری ۱۶۶۶/۲)

**گلنگدن** galanga(e)dan [تر.] (ا.) (نظامی) میله فلزی سرکجی که با حرکت رفت و برگشت، فشنگ را به‌داخل خزانه تفنگ می‌بُزد و پوکه فشنگ را بیرون می‌اندازد: سربازها... گلنگدن‌ها را کشیده‌بودند. (محمود<sup>۱</sup> ۴۳) ○ زیره‌چی... گلنگدن را هم یک وقت شنیده‌بود و می‌دانست کجای تفنگ را این‌طور می‌نامند. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۳۲)

**گل‌نم** gol-nam (ا.) (گفتگو) (مجاز) نم بسیار کم آب یا باران: باد گل‌نم باران را به صورتم زد.

**گل‌نوش** gol-nuṣ (ا.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی. ← گل ○ گل‌نوش.

**گلو** ga(e)lu (ا.) ۱. (جانوری) بخشی از لوله گوارش مهره‌داران که بین دهان و مری قرار دارد؛ حلق: مانند مرغ سربریده از مقدار و گلوی آنها خونی مرکب‌رنگ به زمین می‌ریزد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۷۳) ○ لقمه‌ای که به گلوی وی رُود، بیم هلاکش بُود. (بحرالفوائد ۲۵۴) ۲. (مجاز) بخش خارجی گلو؛ بخش زیرین جلو گردن: عرق از زیر گلو و چاک سینه‌اش می‌چکید و روی الوار می‌افتاد و یهن می‌شد. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۶۶)

۳. (مجاز) (فنی) لوله یا مجرای باریکی که یک مخزن را به دهانه پیوند می‌دهد: بطری... روسی بود و دانه‌دانه دهانه و گلوی باریکش اشک بسته‌بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۴) ۴. (قد.) (مجاز) گردن (مـ. ۱). → سگ درگاه او قلاده حکم / در گلوی غضنفر

اندازد. (خاقانی ۱۲۴) ○ ماه نو منخسف در گلوی فاخته است / طوطیکان با حدیث قمریکان با انین. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۸۰) ۵. (قد.) (مجاز) میل شدید به خوردن: چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار

دوست. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۵۰/۳) ○ مکن زبهر گلو خویشتن هلاک و مرو / به صورت بشری در به سیرت مگسی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۶۲)

○ **سی [ی] تازه (تر) کردن** (گفتگو) (مجاز)

تحمل او تمام شدن: حالش خوب نبود. تا گلویش رسید بود. درافتادن با آن معاون و اعوان و انصارش، خُردش کرد. (← میرصادقی ۱۲/۹۷)

❑ چیزی به سی کسی رسیدن (گفتگو) (مجاز) خوردنِ او آن را: توقع دارم خوردنی پیش این مهمان بگذاری و مواظب باشی که قوت و غذا به گلوئی او برسد. (مینوی ۳/۱۷۱)

❑ چیزی تویی [در] سی کسی گیر کردن (گفتگو) (مجاز) به علت بیش تر بودن آن از حد و توان و شخصیت او، باعث گرفتاری او شدن: خانه توی گلویت گیر می‌کند. عجب پررو و وقیح است. (حاج سیدجوادى ۳۷۹)

**گلوآور** g-āvar (صفه). (قد). (مجاز) دارای شهوت طعام و پرخور؛ شکم‌باره: این کس بسیارخوار آید و گلوآور و شراب‌خوار و شادی‌دوست و جماع‌کننده و دون‌همت بُود. (اخوینی ۱۱۹)

**گل‌واژه** gol-vāze (ا). (مجاز) واژه زیبا: گل‌واژه تکبیر بر روی لبانت / شاهین پیروزی به بام آسمانت. (اسماعیلی: کیهان، روزنامه ۷۳/۷/۱۰ ص ۷)

**گل‌وبته** gol-o-bot[t]e (ا). ← گل<sup>۱</sup> گل‌وبته. **گل‌وبته‌دار** g-dār (صفه). دارای گل‌وبته. ← گل<sup>۱</sup> گل‌وبته: گلابتون... لباس‌خواب پنبه‌ای گل‌وبته‌داری به تن دارد. (محمود<sup>۲</sup> ۳۴۱)

**گلوبور** ga(e)lu-bor (صفه). (قد). بُرنده گلو: از این حریف گلوبور حذر گزید حذر / وز این آبای گلوبور ابا نمود ابا. (خاقانی ۹)

**گل‌وبلبل** gol-o-bolbol (ا). ← گل<sup>۱</sup> گل‌وبلبل. **گلوبند** ga(e)lu-band (ا). ۱. گردنبند: → ابزار جهاز دختر... گلوبند و تیچی و کلید و آینه و دیگر ظروف. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۸۹) ۲. (قد). دست‌مال‌گردن: گلوبند بر گِرِدِ عارض و گردن بسته. (ارجانی: سمک‌عیار ۱۴/۱ معین)

**گلوبندگی** ga(e)lu-bande-gi (حامصه). (قد). (مجاز) میل شدید به غذا داشتن؛ شکم‌بارگی: این کس... هر خواری که پیش آیدش بردارد ازبهر گلوبندگی. (اخوینی ۱۱۹) ۵ ز ده‌گونه ریچال و ده‌گونه

(جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۸۷) ۵ آن‌گاه بیابند داد هرکس / مظلوم بگیرد گلوئی ظلام. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۶۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) او را دچار مشکل و دردسر کردن؛ ناگوار و حرام کردن چیزی برای او: برای این‌که مال مردم گلویش را نگیرد... چند روزی زیارت می‌کرد. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۵۹) نیز ← ۵ از گلوئی کسی پایین نرفتن چیزی.

❑ سی کسی گرفتن (گفتگو) (مجاز) ۱. درنیامدن صدای او معمولاً بر اثر زیاد حرف زدن: آن‌قدر حرف زد تا گلویش گرفت. ۲. گیر کردن چیزی در گلوئی او: تا آمدم لقمه را قورت بدمم گلویم گرفت. **آب خوش (راحت) از سی کسی پایین رفتن** (گفتگو) (مجاز) ← آب<sup>۱</sup> آب خوش از گلوئی کسی پایین رفتن.

❑ از سی کسی بریدن (گفتگو) (مجاز) او را محروم کردن از چیزی؛ حق او را ندادن: از گلوئی ما می‌بُزد، به دیگران می‌دهد. ۵ ترس این لقمه را از گلوئی تو نمی‌بُزند. (پزشک‌زاد ۲۹۹)

❑ از سی کسی پایین رفتن چیزی (گفتگو) (مجاز) خوردنِ او آن را: نیمه‌شب که خسته... به خانه برمی‌گشتم... تازه یک لقمه نان و پنیر از گلویم پایین می‌رفت. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۱۳)

❑ از سی کسی پایین نرفتن چیزی (گفتگو) (مجاز) ۱. ناخوش و ناگوار بودن خوردنِ آن برای او، به دلیل تنهایی، بیماری، یا ناراحتی او: بدون تو غذا از گلویم پایین نمی‌رود. ۲. با راحتی و جلدان پذیرفتنی یا حلال نبودنِ آن برای او: حقوق [دولتی]... از گلوئی من نمی‌رود پایین... فقط حقوقی که آموزگار می‌گیرد حلال است. (شاملو ۳۷۱)

❑ بغض سی کسی را گرفتن (مجاز) ← بغض ۵ بغض گلوئی کسی را گرفتن.

❑ تا سی در چیزی فرو رفتن (گفتگو) (مجاز) در آن غرق شدن؛ تمام وجود را احاطه کردنِ آن: بعضی اشخاص کوردد... تا گلو در گفران نعمت فرو رفته‌اند. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۸۰/۲۵)

❑ تا سی کسی رسیدن (گفتگو) (مجاز) صبر و

**گلو سید** [gelo(u)sid (فر.: glucide)] (ا.) (شیمی) قند (م. ۲) →

**گلوکز** [ge(o)lu(o)koz (فر.: glucose)] (ا.) (شیمی) مایع شربت مانند که پس از تبخیر آن جامدی سفیدرنگ و بلوری، بی بو، با مزه ای شیرین، غیر سمی، و آتش گیر باقی می ماند که در تهیه غذای کودک، شراب سازی، و در پزشکی به کار می رود؛ دکستروز؛ قند عسل.

**گلوکن شپیل** [gelokenšpil (آلم.: Glockenspiel)] (ا.) (موسیقی) ساز کوبه ای که از یک ردیف میله ها، صفحات کوچک، و لوله های فلزی هم آهنگ با یک دیگر تشکیل شده، به وسیله یک چکش کوچک نواخته می شود.

**گلوکوم** [gelu(o)kom (فر.: glaucome)] (ا.) (پزشکی) آب سیاه. ← آب<sup>۱</sup> و آب سیاه.

**گلوگاه** [ga(e)lu-gāh (ا.) ۱. (مجاز) گلو (م. ۲) →: حلقه ای از موی خرمایی اش، خود را تا گودی گلوگاه می کشاند. (← اسلامی ندوشن ۹۹) ۲. (مجاز) گلو (م. ۳) →: توپ مروارید تویی بود که... به گلوگاهش گردن بندمانندی با دانه هایی شبیه مرواریدهای درشت... تعبیه شده بود. (شهری ۷۴/۴۲) ۳. (مجاز) جای وارد شدن؛ ورودی؛ مدخل: در گلوگاه های شهر پلیس مستقر شده است. ۴. (قد.) (جانوری) گلو (م. ۱) →: زبان بندکن تاسر آری به سر/ زبان خشک په تا گلوگاه تر. (نظامی ۱۸۰۷)

**گل وگردن** [gal-o-gardan (ا.) (گفتگو) ← گل و گل وگردن.

**گل وگشاد** [gal-o-gošā-d (صد.) (گفتگو) ← گل و گل وگشاد.

**گلوگیر** [ga(e)lu-gir (صد.) ۱. ویژگی آنچه سبب بسته شدن راه گلو می شود: حتی در کودکی کم گریه کرده بود، اما حالا این اشک ها و این بغض گلوگیر، او را از خودش به تعجب می انداخت. (میرصادقی ۱۳۰۶) ۲. این لقمه برای حلق تنگ او چنان گلوگیر است که به زودی راه نقش را مسدود... خواهد کرد. (دهخدا ۲۲۳/۲) ۳. از این حریف گلوگیر حذر گزید

و/ا گلوبندگی هریکی را سزا. (ابوشکور: شاعران ۹۷)

**گلوبنده** [ga(e)lu-bande (صد.) (قد.) (مجاز) دارای میل شدید به غذا؛ شکم باره: هر بنده ای که او را بخردن و بغروشدن آزادتر از آن کس بود که گلوبنده بود. (عنصرالمعالی ۵۳)

**گل وبوته** [gol-o-bute (ا.) (گلو و بوته. ← گل<sup>۱</sup> و گل و بوته.

**گل وبوته دار** [g-dār (صد.) (گلو و بوته دار →: در که باز شد شازده احتجاب آن دو چشم سیاه را دید که در چادر نماز گل و بوته دار قاب شده بود. (گلشیری ۳۳) ۲. صحن معبد را با... موزائیک های رنگ وارانگ گل و بوته دار فرش کرده اند. (شریعتی ۴۸۱)

**گلوپرست** [ga(e)lu-parast (صد.) (قد.) (مجاز) گلوبنده →: از بندگی خدا ملولم/ زیرا که به جان گلوپرستم. (مولوی ۲۶۹/۳)

**گلو ترکن** [ga(e)lu-tar-kon (صد.) (ا.) (گفتگو) (مجاز) شربت، میوه، و مانند آنها که برای رفع تشنگی و خشکی دهان مصرف می شود: بعد از سلام و تعارف، سینی شربت را آورده، گفتند: بفرمایید گلو ترکن است.

**گلو تن** [gelu(o)ten (فر.: gluten)] (ا.) (شیمی) مخلوط جامدی از چند پروتئین که به مقدار زیاد، همراه با نشاسته، در گندم یافت می شود و در چسب سازی و صنایع غذایی به کار می رود.

**گلودرد** [ga(e)lu-dard (ا.) (پزشکی) درد قسمت عقب دهان به علت عفونت باکتریایی یا ویروسی لوزه ها یا حلق: هم گلودرد دارم و هم تب. (میاق معیشت ۷۵)

**گل وچرکی** (پزشکی) درد ناحیه گلو بر اثر عفونت حلق که معمولاً با علائمی از قبیل تب، سرفه، و آب ریزش بینی همراه است.

**گل وورچین** [gol-var-čin (صد.) (گفتگو) (مجاز) انتخاب شده؛ گل چین؛ گزیده: از طرف [خاتم رئیس]... دختران گل وورچین و زنان دست چین ارسال می شدند. (شهری ۴۱۰/۳)

حذر/ وز این آبی گلوگیر ایا نمود ایا. (خاقانی ۹) ۲.  
(قد.) آنچه گلو را می‌گیرد و می‌فشارد؛  
خفه کننده: از سر مستی صراحی گردنی افزاشته‌ست/  
آه اگر دست گلوگیر عسسی گردد بلند. (صائب<sup>۱</sup> ۱۲۶۵)  
۳. (قد.) (مجاز) لال‌کننده؛ به سکوت وادارنده:  
چون گلوگیر است زخم عشق تو/ من چگونه پیش زخم  
دم زنم؟ (عطارد<sup>۵</sup> ۴۶۳) ۵ به دارا رساند از سکندر  
جواب/ جوابی گلوگیر چون زهر ناب. (نظامی<sup>۷</sup> ۱۶۱۷) ۴.  
(قد.) (مجاز) گس؛ قابض: شراب گلوگیر معده را قوی  
گرداند و طبع را خشک کند و بول بسیار آرد. (جرجانی:  
ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

● **سـ شدن (گردیدن)** (مصدر.) (گفتگو) دچار  
گرفتگی گلو شدن: لقمه نان‌ها را میان اهل خانه برای  
خوردن قسمت می‌کنیم و هریک از آنها که قادر به  
نرو دادن آن نبود، گلوگیر خواهد گردید. (شهری<sup>۱</sup> ۴۰۷) ۵  
یهودی بخت برگشته که در ضمن صحبت به یاد مصائب قوم  
خود از گریه گلوگیر شده بود باز هم گفتی بسیار داشت.  
(جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۱۹)

● **سـ کردن** (مصدر.) (گفتگو) گلو را مسدود  
کردن: در مجموعه شام قاشق برنجی شربت‌خوری بود،  
با تمام قوت به حلق طیاندم بلکه گلوگیرم کرده، بکشد،  
ممکن نشد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۵۴) نیز ← لقمه ۵ لقمه  
گلوگیر.

● **سـ کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) مسدود کردن  
گلوی او: بی‌چاره باز مدتی یک روال با معشوقه  
خیالی خود درد دل کرد و باز از نو گریه گلوگیرش شد و  
هق‌هق بنای زاری را گذاشت. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۳۴)

**گلوله** golule (۱). ۱. (نظامی) جسمی تقریباً  
مخروطی شکل و فلزی در نوک فشنگ که با  
سلاح گرم پرتاب می‌شود: در گاراژ با ترکش گلوله  
به اندازه کف یک دست پاره شده‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۱۶۱) ۵  
جمعی از طایفه دیرکوند... دو نفر از ما را با گلوله مجروح  
کردند. (نظام‌السلطنه ۴۶/۲) ۵ به انداختن تیر گلوله  
مشغول شدند. (مروی<sup>۳</sup> ۳۵۸) ۴. هر چیز گردد؛ هر چیز  
کروی شکل: توپ‌های بازی اطفال عبارت بود از گلوله  
نخ که از پیچیدن نخ بر روی کهنه پاره‌ها، یا جوراب کهنه‌ها

درست می‌کردند. (← شهری<sup>۲</sup> ۱۱۸/۴) ۵ برای این‌که  
بچه... بهانه نكند، یک گلوله کوچک تریاک به او می‌داد.  
(هدایت<sup>۶</sup> ۶۸) ۵ سیداج بدان آب صمغ خمیر کن... از آن  
گلوله‌ای به کار بر و اندک مایه آب پاکیزه بر وی چکان.  
(حاسب‌طبری ۵۷) ۳. (قد.) لقمه: هر که را دوست  
دارم جفا پیش آرم، اگر آن را قبول کرد من خود هم چنین  
گلوله از آن او باشم. (شمس‌تیریزی<sup>۱</sup> ۲۱۹/۱)  
● **سـ آموزشی** (نظامی) نوعی گلوله فاقد  
مواد منفجره که برای تمرین تیراندازی به کار  
می‌رود.

● **سـ انفجاری** (نظامی) نوعی گلوله که در درون  
آن مواد منفجره تعبیه می‌کنند تا پس از اصابت  
منفجر و چندپاره شود: استعمال گلوله‌های انفجاری  
که بعد از اصابت سه چهار پاره شده و قطعاً موجب تلف  
است، ممنوع بود. (مستوفی ۳/۳۹۱)

● **سـ تأخیری** (نظامی) نوعی گلوله محترقه که  
مدتی پس از اصابت به هدف منفجر می‌شود.  
● **سـ خرج (حرام) کسی کردن** (گفتگو) به او تیر  
زدن، و به مجاز، کشتن او: لیاقت این را هم ندارد که  
یک گلوله حرامش کنیم. ۵ اگر این حرف‌ها درست باشد  
می‌گذارمش سینه دیوار و یک گلوله خرجش می‌کنم.  
(← محمود<sup>۲</sup> ۲۰۹)

● **سـ خوردن کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) مورد  
اصابت گلوله قرار گرفتن او (آن): حاکم از پا گلوله  
خورده و دست‌گیر شده‌است. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۱۸)

● **سـ شدن** (مصدر.) (گفتگو) درهم پیچیدن و  
به شکل کروی درآمدن؛ به شکل گلوله درآمدن:  
آش رشته که می‌پختند از وقتی که رشته‌اش را می‌ریختند  
تا وقتی می‌کشیدند هر کس را می‌دیدند می‌گفتند در آش  
ما سوزن افتاده‌است، برای آن‌که رشته‌اش گلوله نشود.  
(شهری<sup>۲</sup> ۵۴۵/۴)

● **سـ شراپنل** (نظامی) نوعی گلوله که در هوا  
منفجر می‌شود و قطعات آن با نیروی زیاد در  
محدوده وسیعی بر سر دشمن می‌ریزد.

● **سـ کردن (ساختن)** (مصدر.) ۱. به صورت  
کروی و گرد درآوردن: یک مشت برف برمی‌دارد،

گلوه باران • گلوه بارن کردن: این راه زن ها دست و پای او را قطع و افراد پست را گلوه بیچ کرده اند! (مستوفی ۴۱۲/۳)

**گلوه ریز** golule-riz (صفه، ا.ا.) (قد.) آن که با ذوب کردن فلز و ریختن آن قالب، گلوه می سازد: دو نفر از معتمدین درگاه... را با چند نفر استادان توپ ریز و گلوه ریز از درگاه معلی به عنوان چایاری مرخص و روانه الکای مرو فرمود. (مروی ۹۱۲)

**گلوه زنی** golule-zan-i (حامصه...) پرتاب کردن گلوه: تنگ گلوه زنی.

**گلویی** ga(e)lu-y(ʔ)-i (صند، منسوب به گلو، ا.ا.) (نفی) ۱. قسمت خمیده لوله به ویژه لوله سفالی که دو لوله را به هم وصل می کند: مقداری آشغال و لجن تو گلویی گیر کرده بود و باعث گرفتگی لوله شده بود.



۲. بخشی از هر قطعه که باریک تر از جاهای دیگر آن قطعه باشد: گلویی اگزوز.

**گله** galle (ا.ا.) ۱. گروهی از جان داران معمولاً چهارپایان که در یک جا جمع شوند یا به چرا پردازند؛ رمه: این طوفان های گردوغبار که ایشان دیده بودند، از دو گله گوسفند برمی خاست. (قاضی ۱۵۵)

۲. مردی پیش رسول آمد علیه السلام، چیزی می خواست. پیغامبر وی را یک گله گوسفند بداد چندان که میان دو کوه پُر شد. (بحرالانوار ۳۹۰) چون که واگردید گله از ورود/ پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود. (مولوی ۶۴/۲) ۳.

(گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) مجموعه ای از انسان ها: یک گله نوکر و کلفت... در خانه ایشان نان خورند. (پارسی پور ۶۳) دسته ای نمایش می دادند، یک گله آن ساز می زدند و می رقصیدند. (هدایت ۳۸)

**گله** gele (امصه، ا.ا.) گلایه → کارکنان مجله یادگار بسیار مایل بودند که در این مدت کوتاه خدمتگزاری وسایلی فراهم کنند... تا... در مقابل گله های دائمی خوانندگان پیش از این خجلت زده نباشند. (اقبال ۹/۴ و ۲/۱۰) چست زجا با قد چون سلسله / طعنه و تشویق و

گلوه می کند، یرت می کند طرف من. (شاملو ۲۰۳) دانه اگر بکوبند و اندر شراب سریشند و گلوه کنند، پیش مرغان اندازند، هر مرغی که آن بخورد، بیفتد. (حاسب طبری ۷۵) ۴. (گفتگو) به حالت جمع و مچاله درآوردن: کمال خودش را بیخ دیوار گلوه کرده و صدایی مخلوط ناله و خشم از او درمی آید. (دیانی ۴۹) مادر... خودش را گلوه کرده، دست هایش را به هم می پیچد. (شاملو ۲۸۰) پاها را در شکم می کشی و خود را به شکل جنینی که در رحم مادر باشد گلوه ساخته، در زیر شدم مخفی می نمای. (جمال زاده ۲۰۹) ۳. (مصله، ا.ا.) (گفتگو) (مجاز) خود را برای سریع رفتن آماده کردن؛ سریع رفتن؛ با شتاب حرکت کردن: گلوه کن برویم که به کلاس آخر برسیم.

• ~ ~ شدن (گفتگو) به صورت اجسام کروی شکل درآمدن: آرد و تخم مرغ را باید خوب به هم بزنی که گلوه گلوه نشود.

• ~ ~ کردن (گفتگو) به صورت اجسام کروی شکل درآوردن: دوغ اگر مصرف نشد، در دیگ می ریزند و زیرش را می تابند تا آبش جمع بشود. آن وقت گلوه گلوه اش می کنند و در پارچه ای می بندند. (آل احمد ۷۱)

• سَ مشقی (نظامی) نوعی گلوه که برای تمرین به کار می رود و قدرت تخریب ندارد.

• سَ منور (نظامی) نوعی گلوه، به ویژه در خمپاره، که برای روشن کردن فضای تاریک به کار می رود: گاهی گلوه های منور آسمان را روشن می کرد. (محمود ۲۶۲)

**گلوه باران** g-bār-ān (امصه...) پرتاب یا ریزش گلوه های بسیار و پیایی بر جایی: پس از گلوه باران سنگر، یک دفعه سکوت برقرار شد.

• ~ ~ کردن (مصله، ا.ا.) گلوه های بسیار و پیایی را بر جایی یا به بدن کسی شلیک کردن: [انسر روسی] گنبد مسجد و خود مسجد و مدرسه سپه سالار را گلوه باران کرد. (حاج سیاح ۵۹۸)

**گلوه بیچ** golule-piç (امصه...) گلوه باران →

• ~ ~ کردن (مصله، ا.ا.) گلوه باران کردن. ←



(جمالزاده ۶۳۶)

**گله** <sup>۲</sup>gol-e (ا.!) (قد.) گُلّاله (م. ۲) → سرگشته در هوای تو چون بی‌دلان صبا/ و آشفته بر عذار تو چون عاشقان گله. (رکن‌صاین: جهانگیری ۱۶۶۷/۲) گفت: چادری دورنگ سازم که سبیدی بر او چون ستاره در آب می‌تابد و سیاهی در او چون گله زنگیان بر بناگوش ترکان می‌درفشد. (نصرالله‌منشی ۱۳۸)

**گله آمیز** gele-āميز (ص.!) توأم با گله. ← گلایه: با لحن گله آمیزی گفت: ... ○ با چه جدیت و شور گله آمیز... توضیح می‌دهد. (شریعتی ۱۸۱)

**گله بان** galle-bān (ص.!) (قد.) آن‌که از گله مراقبت می‌کند؛ چوپان: دوان آمدش گله‌بانی به پیش/ به دل گفت دارای فرخنده کیش... (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۸) ○ هر دو رو بدان گله‌بان نهادند تا از او نشان راه پرسند. (بیغمی ۸۵۶)

**گله‌بانی** g-i- (حامص.) (قد.) عمل و شغل گله‌بان؛ نگهداری از گله؛ چوپانی: میاش غره و غافل چو میش سر درپیش/ که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۸۷) ○ آخر برون آ زین صُور، چادر برون افکن زسر/ تاچند در رنگ بشر، در گله‌بانی می‌روی؟! (مولوی<sup>۲</sup> ۱۸۵/۵)

**گله‌توشی** gel[l]e-torš-i (ا.!) انگوری که در آب غوره یا سرکه نگه می‌دارند.

**گله‌جا** gole-jā (ا.!) (گفتگو) مکانی به اندازه‌ای که یک نفر در آن بتواند بایستد یا بنشیند؛ یک قسمت کوچک و مشخص از جایی: مگر سر پدرهایان را در این گله‌جا چال کرده‌اند. (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۴) ○ خوب آدم شک می‌کند، به‌خصوص وقتی بفهمد یکی چند ساعتی یک گله‌جا ایستاده‌باشد. (گلشیری<sup>۲</sup> ۱۱۹) ○ مادر و جدوآبای مادر بزرگ هم احتمالاً بروی همان گله‌جا و در همین خانه جانمازهایشان را پهن کرده‌بودند. (دانشور ۷)

**گله‌چران** galle-ča(e)r-ān (ص.!) گله‌بان → **گله‌دار** galle-dār (ص.!) (ا.!) دارندۀ گله یا آن‌که از گله نگهداری می‌کند: یوسف... آرزو داشت چون ما چوپان شود و گله‌دار. (علوی<sup>۳</sup> ۸۱) ○ گله‌دار اسپان

عتاب و گله. (ابرج ۱۰۸) ○ به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت/ که خان‌ومان من، این شوخ‌دیدۀ پاک بوقت. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۳)

● **سه داشتن** (مصد.) (گفتگو) دل‌گیر و رنجیده بودن: کاروبارمان از برکت خون‌دهایی که مرحوم پدرم خورد پُر بد نیست و از این حیث گله نداریم. (جمالزاده<sup>۲</sup> ۱۸) ○ از این رضا خیلی گله دارم... خیلی ما را پشت در گذاشت. (مشفق‌کاظمی ۹۱)

● **سه کردن** (مصد.) گلایه کردن. ← گلایه ● گلایه کردن: زخم... من را ملامت کرد که بین عزیزم، تو خودت بچه رالوس و تُر بار می‌آوری. آنوقت از من گله می‌کنی. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۷۵) ○ نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست/ به کشته‌زار جگرترشنگان نداد نمی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۳۳) ○ روزی پیش او از روزگار استزادتی همی‌نمودم و گله همی‌کردم. (نظامی‌ عروضی ۶۵)

○ **سه مادر قاسمی** (گفتگو) (مجاز) گله بی‌اساس و بهانه‌گیری: گله‌های مادر قاسمی مادر شوهر [از عروس] زندگی را بر پسرش هم تلخ می‌کرد. (کتیرایی ۲۲۹)

**گله** gel[l]e (ا.!) (گفتگو) دانۀ انگور که از خوشه جدا شده‌باشد.

● **سه کردن** (مصد.) (گفتگو) دانه‌های انگور را از خوشه جدا کردن؛ حبه کردن: انگور را گله کرد بعد آب آنها را گرفت.

**گله** <sup>۱</sup>gole (ا.!) (گفتگو) ۱. شکلی دایره‌مانند بر سطح چیزی: تو محوطه هم چند گله علف نزار سبز شده. (دریابندری<sup>۳</sup> ۲۹۳) ○ جناب شیخ... بدون آن‌که شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشم‌ها را به یک گله دیوار دوخته و... می‌فرمودند:... (جمالزاده<sup>۱۸</sup> ۳۰) ۲. اخگر؛ شراره. ← گل (م. ۷): نگاه تند شاهد، مثل دو گله آتش به نگاه سیاه‌پوش می‌نشیند. (محمود<sup>۲</sup> ۱۴۳)

○ **سه به سه** (گفتگو) جای‌جای؛ این جاو آن جا: دور میدان درخت‌های نارون... گله‌به‌گله... کاشته شده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۲۷۷) ○ گله‌به‌گله قراول و آردال تفنگ به‌دوش... مثل چوب خشک شده‌بودند.

قوام الملک حاصل شده و نمی دانم چه شده است که ایشان را گله مند فرموده اید. (مخبر السلطنه ۲۷۴) ○ برای این که روح مولانا جلال الدین و شیخ سعدی و خواجه حافظ را هم گله مند نکرده باشم، تصدیق می کنم که اگر بخواهیم انصاف بدهیم و تحقیق را تمام نماییم باید این سه بزرگوار را هم پهلوی فردوسی بگذاریم. (فروغی ۹۶۳)

**گله مندی** g-i (حامص). (گفتگو) گله گزاری →: خیلی حرف های درشت و بسیار سرزنش ها و شکایت ها و گله مندی ها... در میان ما رد و بدل شد. (جمال زاده ۷۴۳) ○ روزنامه به آنها درست نمی رسد و سبب گله مندی آنها... می شود. (وقایع اتفاقیه ۴۰۶)

**گلی** gel-i (صد، منسوب به گل) ۱. آغشته یا آلوده به گل: وقتی وارد شد سر تا پایش گلی بود. ۲. ساخته شده با گل: شاگردشوف به عنوان سوغات دوتا تنگ و یک شیردان گلی خرید بود. (هدایت ۶۵۲) ○ سورمک... قلعه ای گلی دارد و در بیرون قلعه چند کاروان سراهست. (حاج سیاح ۲۹)

**گلی** gol-i (صد، منسوب به گل) ۱. به رنگ سرخ روشن؛ گل رنگ: کور مادرزاد رنگ سبز و گلی سرش نمی شود. (← شهری ۲۸۸) ○ کراوات خاکستری با خال های گلی بستم پالتوی کمرتنگی... پوشیدم. (علوی ۱۳۸۴) ۲. (صد، !). گل فروش: برو سر چهارراه از گلی، گل بخر. ○ آهای گلی! گل ها را چند می دهی؟ (← عاشورزاده: داستان های نو ۶۲)

● ~ کردن (مص.م). چیزی را به رنگ سرخ روشن درآوردن: او می دانست چگونه لب خود را هم، با سرخاب، گلی کند. (آل احمد ۳۶۴)

**گل یاپوچ** gol-yā-puč (ا.!) (بازی) نوعی بازی که در آن در یکی از دست ها یک شیء کوچک مانند نخود را پنهان می کنند، حریف می کوشد دستی را که شیء در آن قرار دارد، با گفتن گل، یاپوچ مشخص کند: بازی گل یاپوچ بازی پسر ها و جوان ها در سر کوچه ها و گذرها بود. (← شهری ۲ ۳۶۱/۳)

**گل یخ** gol-yax (ا.!) (گیاهی) گل یخ. ← گل ۱ ○ گل یخ.

افراسیاب / به پیشه درون سر نهاده به خواب. (فردوسی ۳ ۹۰۸)

**گله داری** g-i (حامص). عمل و شغل گله دار: کبوده از قدیم ترین زمان پای گاه پرورش گوسفند بوده و امور مردم آن از گله داری می گذشته است. (اسلامی ندوشن ۲۳) ○ در کارهای دیگری که ارتباط با زراعت و گله داری و پذیر و شخم... دارد، هم شرکت دارم. (جمال زاده ۲۲۸) ○ به شتربانی و گله داری / کردی آهستگی و هشیاری. (نظامی ۲۸۰۲)

**گله دوست** gale-dust (ا.!) (قد). (پزشکی) درد گلو: سرفه گر باشدت و گر گله دوست / حق شفا می دهد مکن گله دوست. (میرذوقی: جهانگیری ۱۶۶۷/۲)

**گله گزاری** gele-gozār-i (حامص). (گفتگو) بر زبان آوردن گله؛ گله کردن. ← گله: جلال و مادرش برای گله گزاری به خانه مریم می روند. (مؤذنی: شکوفایی ۵۹۳) ○ تصدی من در محاسبات، سبب شده بود که کار فقط با یک گله گزاری خاتمه یابد. (مصدق ۹۷)

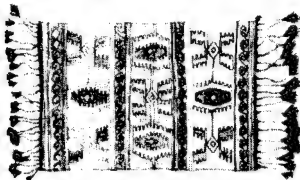
● ~ کردن (مص.ا.!) (گفتگو) گله گزاری ↑: همه با سرو وضع مرتب رفتند توی اتاق مهمان خانه و افتادند توی میل ها و شروع کردند به... دل داری دادن و گله گزاری کردن. (گلاب دره ای ۲۳۶) ○ گله گزاری ها کردند و آشتی درست شد. (← حاج سیاح ۳۴۶)

**گله گشاد** gale-gošā-d (صد). (گفتگو) گل و گشاد. ← گل و گل و گشاد: اول کاری که می کردند آن کفن پوشیده بدبو را از تنش کنده یک پیراهن سبز گله گشاد درازی به او می پوشانند. (جمال زاده ۱۹۹۶) ○ فایده... زمین و آسمان های گله گشاد و این همه آدم های گله گشادتر چیست؟ (شریعتی ۲۱)

**گله مند** gele-mand (صد). (گفتگو) رنجیده و دل گیر و به زیان آورنده این رنجیدگی و دل گیری: از دست بجه هایش گله مند بود. (بارسی پور ۳۰۸)

● ~ کردن (فرمودن) (مص.م). (گفتگو) رنجاندن کسی و باعث دل گیری او شدن و به زیان آمدن رنجیدگی و دل گیری از سوی او: مدتی است می شنوم کدورتی فیما بین حضرت عالی و

**گلیم** gelim (ا.) (۱). نوعی فرش بدون پرز که با نخ پشمی، پنبه‌ای، یا کنفی بر روی دار و با دست بافته می‌شود و دارای نقش‌های رنگین معمولاً هندسی است: گلیم‌ها و قالیچه‌ها و سماورهای که در خانه ابراهیم آبادی‌های عادی دیدم در خانه خوانین سگزآباد هم نبود. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۳۱) دزدی به خانه پارسایی درآمد چندان که جست، چیزی نیافت دل‌تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که در آن خفته بود برداشت و در راه دزد انداخت تا محروم نشود. (سعدی<sup>۲</sup>



(۸۷)

۲. (قد.) پارچهٔ پشمی ضخیم: چون روزی چند برآمد، به مجلس شیخ شدم و گلیمی پوشیده داشتم. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۳۰) چندان لیاده و گلیم و بارانی از دست خویش برناید دوخت که در زیر آن پنهان باشی. (احمدجام<sup>۱</sup> ۲۰۴) ۳. (قد.) پوششی که بر پشت ستور می‌اندازند؛ جُل: نشاید بود که ماهی و گه مار/ گلیم خربه زرشته میازد. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۹۹)

□ □ سِه خود (خویش) را از آب کشیدن (بیرون کشیدن، برآوردن، به‌در بردن) (گفتگو) (مجاز) توانا بودن به تأمین کردنِ مخارج زندگی یا نجات دادنِ خود از گرفتاری‌ها: با ملت‌هایی همسایه و نزدیک هستیم که سخت در اندیشه و کوششند تا گلیم خود را از آب بیرون بکشند. (خانلری<sup>۱</sup> ۳۲۲) □ [آنها] در فکر به‌در بردن گلیم خود از آیند. (اقبال<sup>۲</sup> ۶) □ من که نتوانم گلیم خود برآوردن ز آب / دیگری را از رفیقان دست‌گیری چون کنم؟ (صائب<sup>۱</sup> ۲۶۱۵) □ گلیم خویش برآرد سیه گلیم از آب / وگر گلیم رفیق آب می‌برد شاید. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۲۶)

□ پا از سِه خود دراز تر کردن (مجاز) ← پا<sup>۱</sup> □ از گلیم خود دراز تر کردن.  
□ در سِه بودن با کسی (قد.) (مجاز) همراه بودن با او: آن نافه‌ای که جستی هم با تو در گلیم است / تو از

**گلیز** geliz (ا.) (۱). (قد.) (جانوری) بزاق → غرق گشته تا به گردن در گلیز. (سراج‌الدین‌راجی: آندراج) □ اگر گلیز مرد را در چشم کنند، چشم را روشن کند. (حاسب‌طبری ۲۱۵)

**گلیزه** gel-ize [= گلیزه] (ا.) (۱). (قد.) سبوز، کوزه: چو کرد او گلیزه پُر از آب جوی / به آب گلیزه فروشت روی. (منظفی: شاعران ۲۰۴)

**گلیساندو** gelisāndo [ایتا: glissando] (امص.). (موسیقی) لغزاندن روی چند صدا.

**گلیسرین** geliserin [فر.] (ا.) (شیمی) گلیسرین  
↓

**گلیسرین** gelisirin [فر.: glycérine] (ا.) (شیمی) مایعی شربت‌مانند، بی‌بو، بی‌رنگ، و شفاف با مزه‌ای شیرین، کمی سمّی، و آتش‌گیر که در صنایع غذایی، بهداشتی، دارویی، و نظامی به‌کار می‌رود.

**گلی‌سین، گلیسین** gelisin [فر.: glycine] (ا.) (گیاهی) ۱. گلی به‌شکل خوشهٔ متشکل از گل‌های کوچک حبابی، توخالی، و بنفش کم‌رنگ و بسیار معطر که در بهار می‌روید. ۲. گیاه این گل.

**گلیکوپروتئین** gelikop[e(o)]rote'in [فر.: glycoproteine] (ا.) (شیمی) هریک از ترکیبات تشکیل‌شده از پروتئین و قند.

**گلیکوژن** gelikožen [فر.: glycogène] (ا.) (جانوری) شکلی از کربوهیدرات که در سلول‌های جانوری ذخیره می‌شود و از لحاظ خواص فیزیکی و شیمیایی شبیه نشاسته است؛ نشاستهٔ حیوانی.

**گلی‌گر، گلیگر** gel-i-gar [= گل‌گر] (ص.، ا.) (قد.) (ا.) (قد.) گل‌گر؛ گل‌کار: زمانه هست به دولت‌سرای تو معمار / چو آفتاب و مهش صد گلی‌گر و مزدور. (ایثارخسیکتی: جهانگیری ۱۶۶۸/۲)

**گلی‌گری، گلیگری** g-i [حامص.، (قد.) گل‌کاری؛ بتّایی: این جای‌گاه خود پرداخته‌ام از برای چنین‌کار که من گلی‌گری دانم. (ارجانی ۳۰۴/۵)

سیه گلیمی بویی از آن ندیدی. (عطاری ۵۲۹)

۵ رنگ ~ کسی را به گیلان کردن (مجاز)  
هنگامی به کار می‌رود که بخواهند غیرقابل  
تغییر بودن امری یا حالتی را نشان دهند: تا در  
دل ما تعیبه جان کردند/ صد درد و بلا ز عشق پنهان  
کردند - صد جهد همی کنم، ولی سودی نیست/ کاین  
رنگ گلیم ما به گیلان کردند. (۲) فردوسی‌المرشدیه  
۱۳۸: نجم‌رازی (۶۳۹) ۵ این واقعه امروزین نبود. این  
رنگ گلیم ما به گیلان کردند. (نجم‌رازی ۱ ۳۳۴) ۵  
ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که در قدیم، در  
ناحیه گیلان، گلیم‌ها را از پشم و موی سیاه بز  
یا گوسفند می‌بافته‌اند و چون رنگ آنها طبیعی  
بوده، هرگز زایل نمی‌شده است.

گلیم‌باف g-bāf (ص. ۱). ۱ آن‌که گلیم می‌بافد؛  
بافنده گلیم. ۲ (ص. ۱). (صنایع دستی) در  
قالی‌بافی، قسمتی در سرورته قالی، قبل از  
ریشه‌ها، که جهت استحکام و تزیین به شکل  
گلیم بافته می‌شود: گلیم‌باف این فرش خیلی محکم  
بافته شده است.

گلیم‌بافی g-i (حامص). عمل و شغل گلیم‌باف:  
در آن زمان مانند امروز هنوز قالی‌بافی و گلیم‌بافی در  
کبوده رایج نشده بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ۵ مشاغل آن  
روز به جز تجارت و کارهای دولتی... از تعدادی  
قابل‌شمارة زیر خارج نمی‌گردید. مانند نانوايي...  
کاغذنویسی، گلیم‌بافی، قالی‌بافی... (شهری ۲  
۳۳۹/۴-۳۴۰)

گلیم‌سیاه gelim-siyāh (ص. ۱). (قد). (مجاز)  
تهی‌دست و بدبخت: بر آن گلیم‌سیاهم حسد  
همی‌آید/ که هست دربر سیمین چون صنوبر او.  
(سعدی ۴ ۶۴۴)

گلیم‌شوی [gelim-šu-y] (ص. ۱). (قد). (گیاهی)  
چوبک → صفت شانه‌ای که حیض فرود آرد: بگیرد  
گلیم‌شوی و خریق سیاه... از هر یکی برابر. (اخوینی ۵۲۰)  
گلیم‌گوش gelim-guṣ (۱). (قد). انسانی  
افسانه‌ای با گوش‌هایی بزرگ، به حدی که یک  
گوش را بستر و دیگری را لحاف می‌کند؛

گوش‌بستر: گلیم‌گوشان که از تخم قاییل آید، در حد  
مشرق باشند. (- لودی ۲۲۹) ۵ بروی هوا گلیم‌گوشان  
بینی/ در دست عبیر و نافه مشک به چنگ. (منوچهری ۱  
۱۸۲)

گلیمینه gelim-ine (ص. ۱). (قد). ۱ ساخته شده از  
گلیم. ۲ (۱). پارچه بافتنی از جنس گلیم: از  
[دارزنلی] پای تابه خیزد و گلیمینه و بساط پشمین.  
(حدود العالم ۱۰۹)

گلین gel-in (ص. ۱). گلی (م. ۲) → ناکهان...  
دیوار گلینی که... در برابر بریا ایستاده بود... فروریخت.  
(شریعی ۱۵۰) ۵ آن‌زمان عمارت گلین متداول نبود.  
(شوشتری ۳۳) ۲ گلی (م. ۱) →  
• ~ شدن (م. ۱). آغشته یا آلوده شدن به  
گل: درشکه‌چی پایش گیر کرده بود تو سوراخ کنار خیابان  
و گلین و مالین شده بود. (جمال‌زاده ۲ ۱۴۰)

گلین gol-in (ص. ۱). (قد). به رنگ گل سرخ: با  
دوست به گرمابه درم خلوت بود/ وان روی گلنش گل  
حمام آلود. (سعدی ۴ ۶۵۳)

گم gom (ص. ۱). آنچه یا آن‌که دانسته نشود در  
کجاست؛ ناپیدا؛ مفقود: دنبال هر چیز که می‌گشتم  
گم بود. ۵ سرکلاف بیش‌تر گم و درهم است. (مستوفی  
۳/ ۳۱۹) ۵ گم‌راه گشته‌ای زیس رهبران کور/ «گم»  
نیست راه راست ولیکن تو خود گمی. (ناصرخسرو ۱  
۴۵۹) ۲ (قد). ویژگی آن‌که از راه مورد نظر  
منحرف شده و نمی‌تواند راه مقصد را پیدا  
کند: گم‌راه گشته‌ای زیس رهبران کور/ گم نیست راه  
راست ولیکن تو خود «گمی». (ناصرخسرو ۱ ۴۵۹) ۳.  
(قد). منحرف از اصول اخلاقی یا دینی؛ گم‌راه:  
عالم که کام‌رانی و تن‌پروری کند/ او خویشتن گم است،  
که را رهبری کند؟ (سعدی ۲ ۱۰۴) ۴. (قد). حیران؛  
سرگشته؛ سردرگم: چه شب‌ها نشستم در این سیر  
گم/ که دهشت گرفت آستینم که: مُم. (سعدی ۱ ۳۵)

• ~ رفتن (م. ۱). (گفتگو) (توهین آمیز)  
(مجاز) • گم شدن (م. ۲) → این‌طور قیافه نکیر. گم  
برو تا حسابت را نرسیدم. ۲. (قد). از راه خود  
منحرف شدن؛ اشتباه رفتن: بسی گم می‌روی، خود

را ادب کن! / تو ره گم کرده‌ای، خضری طلب کن.  
(غنیمت: آندراج)

◻ ... زدن (گم زدن، گم زدن، ...) (گفتگو)  
زاگپان بآیدید شدن: از احمد خبری نبود... گمش  
زده بود. (میرصادقی ۴۸)

• ... شدن (مصدر). ۱. مفقود شدن؛ ناپدید  
شدن: می‌دانم کلید انبار بالا که گم شده بود، نوی آستر  
کت اوست. (ترقی: شکوفای ۱۳۹) ◻ صبح... ملک تاج خانم  
متوجه گم شدن دختر خود در راه قم گردید. (مشفق کاظمی  
۱۶۳) ◻ پرده‌های استاد... گاهی... گم می‌شود. (علوی ۱  
۴۳) ◻ یکی را پسر گم شد از راحله / شبان که برگردید در  
قافله. (سعدی ۹۴) ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز)  
دشنام گونه‌ای که هنگام عدم رضایت از کسی  
و راندن و دور کردن او به کار برده می‌شود:  
بدیخت الساعه دیگر آفتاب از مغرب درآمده. برو گمشو!  
(مخمل باف ۱۳۴) ◻ بگیریز ای دزد بی‌سروبی‌یا،  
گمشو ای رهن طرار، و مالی را که از آن تو نیست به  
صاحبش واگذار! (قاضی ۳۲۶) ◻ جهنم برو و گمشو. (←  
مستوفی ۴۰۴/۳ ح.) ◻ معمولاً به شکل امری  
به کار می‌رود. ۳. (مجاز) ناپود شدن؛ از میان  
رفتن؛ تباہ شدن: حس کردم که زندگی‌ام برای همیشه  
بیهوده و گم شده است. (هدایت ۱۹) ◻ چون فیروز شاه آن  
ظلم اعظم بخواند، آن بخار و تاریکی گم شد و آن  
ظلم باطل شد. (بیغمی ۸۵۶) ◻ بآیدان یار گشت همسر  
لوط / خاندان نبوتش گم شد. (سعدی ۶۲) ◻ لیک چون  
در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگ‌ها روپوش  
تو. (مولوی ۷۰/۱) ۴. (مجاز) غرق کاری شدن:  
احمد علی خان بدین گونه در افکار خود آن قدر فرو می‌رفت  
که گم می‌شد و کار روزانه خود را از یاد می‌برد.  
(آل احمد ۱۴۶) ۵. (قد.) دور شدن؛ جدا شدن:  
گم شد ز نظر آن همه زیبایی و آثار / وین حال فریاد من  
آورد وطن را. (بهار ۸۰۸) ◻ دختر ز چند روزی شد که  
از ما گم شده است / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر  
شوید. (حافظ ۳۶۷) ◻ چنان نامور گم شد از انجمن / چو  
از باد سرو سہی از چمن. (فردوسی ۱۳) ۶.  
• ... کردن (مصدر). ۱. ازدست دادن کسی یا

چیزی و ندانستن که او یا آن در کجاست: تو...  
کافه گمش کرده بودم. (میرصادقی ۷۵) ◻ از وقتی که او  
را گم کردم... حس کردم که زندگی‌ام برای همیشه بیهوده  
و گم شده است. (هدایت ۱۸) ◻ بدان گونه شد گیو در  
کارزار / چو شیرینی که گم کرده باشد شکار. (فردوسی ۳  
۳۷۳) ۲. ازدست دادن: برای کسی که در گور است  
زمان معنی خودش را گم می‌کند. (هدایت ۶۳) ◻ همان و  
همین ایزدت هدیه داد / همی گم کنی تو به بیداد داد.  
(فردوسی ۱۲۷) ۳. (قد.) تباہ کردن؛ ضایع  
کردن: من از گل بدین گونه مردم کنم / مبادا که نام پدر  
گم کنم. (فردوسی ۲۱۰۴) ۴. (قد.) (مجاز) گم راه  
کردن؛ از راه راست منحرف کردن: آن را که تو  
ره دهی کسی گم نکند / وان را که تو گم کنی کسی رهبر  
نیست. (سعدی ۱۸۸)

◻ ... کردن راه (مسیر، جاده) از راه و مانند آن  
به بیراهه رفتن و آن را نیافتن: قدری که راه رفتیم،  
راه را گم کرده ندانستیم کجا می‌رویم. (حاج سیاح ۲۷۰)  
◻ ابوعلی... گفت: بدین طالع که ما بیرون آمده‌ایم، راه گم  
کنیم و شدت بسیار بینیم. (نظامی عروضی ۱۲۰) ◻ وز  
آن جا بیامد بدان جای گاه / کجا شاه گشت اسب گم کرد راه.  
(فردوسی ۱۳۵۹)

• ... کردن (مصدر). (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز)  
• گم شدن (مر. ۲) ◻ گم بمیر، چه قدر حرف می‌زنی.  
◻ ... و گور (گفتگو) (مجاز) ناپدید؛ مفقود: عین الله  
هنوز گم و گور بود. (آل احمد ۲۱۵)

◻ ... و گور شدن (گفتگو) (مجاز) ناپدید شدن؛  
مفقود شدن: شوهرم... دستم را گرفت با دو تاج به آورد  
شهر، بعد گم و گور شد. (علی زاده ۱۵۱/۱) ◻ دست خط را  
با کمال احترام در گوشه کتاب خانه گذاشتم و الآن نمی‌دانم  
کجا گم و گور شده است. (مستوفی ۶۵۱/۳)

◻ ... و گور کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. ناپدید  
کردن؛ قایم کردن: هر بار که نامه‌ها را توزیع  
می‌کردند، خود را گوشه‌ای گم و گور می‌کردم تا شور  
نامه‌های رسیده فرو نیشند. (مؤذنی ۱۰۲) ۲. از بین  
بردن؛ مفقود کردن: وقتی فهمیدم برای جست‌وجو  
می‌آیند، تمام نامه‌ها را گم و گور کردم.

۲۰۳) شیخ ما... تبسم کرد و بگماید. (محمد بن منور)  
 ۲۸۱) پارهای [شیر] اندر روی وی مالیدم... وی  
 [عایشه] نیز اندر روی من مالید، و رسول (ص) بگماید.  
 (غزالی ۷۷/۲) ۴. شکفتن: هنگام آنکه سبزه از  
 شارب زمین بدمید و غنچه بهار از زلف بگماید.  
 (جویی ۲۹/۲) ۵. چون کار او باقر و شکوه شد و لشکر  
 و حشم انبوه اول نوبهار و هنگام گمایدن ازهار از  
 غزنین بیرون آمد. (جویی ۱۳۶/۲) ۱ نیز ← گماشتن.

**گماشتن** gomāšt-an (مص.م.م. بم. گما) ۱.  
 کسی را به انجام کاری یا به تصدی شغلی یا  
 بودن در جایی واداشتن؛ مأمور کردن؛ منصوب  
 کردن: هیئت اجتماعی باید اشخاص مخصوص برای آن  
 کار بگمارد که آنها حکومت را تشکیل می دهند.  
 (فروغی ۱۶۲) ۳. جاسوس و رایورچی برای شما  
 گماشته اند که حرکات و سکنات شما را می یابند و خبر  
 می دهند. (حاج سیاح ۲۶۶) ۱ گفت: خود دادی به ما دل  
 حافظ/ ما محصل بر کسی نگماشتیم. (حافظ ۲۵۵) ۵  
 هارون پوشیده کسان گماشته بود که هرکس زیر دار جعفر  
 گشتی... عقوبت کردند. (بیهقی ۲۴۲) ۲. (قد.)  
 متوجه کردن؛ معطوف کردن؛ متمرکز کردن:  
 نظر توجه و التفات بر تربیت اخلاق عظام برادر  
 رضوان مقام گماریم. (فائم مقام ۶۹) ۵ چندان چو صبا بر  
 تو گمارم دم همت/ کز غنچه چو گل خرم و خندان به در  
 آیی. (حافظ ۳۵۳) ۱ هر هنگام که به چشم دل در نادان  
 نگری و بصارت عقل بر وی گماری، آنچه تو را از وی  
 ناپسندیده آید، دانی. (عنصر المعالی ۳۴) ۳. (قد.)  
 مسلط کردن: تا تو برگشتی نیامد هیچ خلم در نظر/ کز  
 خیالت شهنه ای بر خاطر بگماشتی. (سعدی ۶۰۸ ح. ۱).  
 نیز ← گمایدن.

**گماشته** gomāšt-e (صم. از گماشتن، ا. ۱)  
 خدمت کار؛ نوکر: گماشتگان صاحب خانه برای من و  
 او در همان اتاقی که نشسته بودیم، رخت خواب های تونوار  
 گرم... انداختند. (جمال زاده ۱۴۱/۲) ۵ از دو مشک آبی  
 که به گماشته من داده بود، اظهار امتنان نمود. (مصدق  
 ۱۳۱) ۲. آن که از طرف کسی به کاری منصوب  
 می شود؛ مأمور؛ مباشر: عباس قلی خان... گماشته

۵ به ← کردن (قد.) (مجاز) مستحیل کردن؛  
 مستغرق ساختن. نیز ← گم شدن (م. ۴): به  
 صورت متحرکه ایشان را در صورت به گم نکتی، خود را  
 در ایشان به گم کن که سیرت ایشان معلوم کنی.  
 (خواجہ عبدالله ۸۸)

۵ **خود را ← کردن** (گفتگو) ۱. (مجاز) مغرور،  
 متکبر، و پر ادعا شدن: هنوز هیچ چیز نشده خودش را  
 گم کرده است، انگار فراموش کرده، عمری با ما زندگی  
 می کرد. ۵ چه خبر است هنوز چیزی نشده پاک خودت  
 را گم کرده ای... هر که چند کلاس درس خواند باید به همه  
 بی احترامی کند؟ (میرصادقی ۲۱۹) ۲. (مجاز) هول  
 شدن؛ دست پاچه شدن: حالا فهمیدی چرا سه روز  
 پیش از همان دقیقه اول که تو را وسط در دیدم، یک دفعه  
 حالم را نفهمیدم و آن جور خودم را گم کردم. (←  
 شهری ۴۳) ۵ میرزا باقر از تماشای این همه قامت و  
 سفیدی و ناز و کرشمه خود را گم کرد. (حجازی ۳۶۹)  
 ۳. از چشم کسی خود را دور نگه داشتن؛  
 پنهان شدن: برای این که همسرش او را پیدا نکند، خود  
 را در میان جمعیت گم کرد. ۵ حالم که بهتر شد، تصمیم  
 گرفتم بروم. بروم خود را گم بکنم. (هدایت ۶۶)

**گمار** gomār (بم. گماردن و گمایدن و گماشتن) ←  
 گماشتن، گمایدن.

**گماردن** gomār-d-an (= گمایدن) (مص.م.م. بم. ۱):  
 گما (گمایدن) ← گماشتن: امان از دست  
 نگهبانانی که جادوگران بر ما گمارده اند. (علوی ۷۸)

**گمارنده** gomār-ande (صف. از گماشتن) (قد.) به  
 انجام دادن کاری وادارنده؛ مأمورکننده: همه  
 مردنی اند و تو زنده پاینده، همه رفتنی اند و تو خداوندی  
 گمارنده و با همه تاونده. (میبی ۲۷۶/۲)

**گمایدن** gomār-id-an (مص.م.م. بم. گما) (قد.)

۱. گماشتن (م. ۱) → و بر چهار جانب طلیعه  
 گماید. (بیهقی ۴۴۷) ۲. گماشتن (م. ۳) →:  
 گماریده است زنبوران به من بر/ همی دزد به من بر  
 پوست، زنبور. (منوچهری ۳۹) ۳. تبسم کردن؛  
 خندیدن: اعرابی بگماید، مصطفی گفت: یا اعرابی  
 عمانا خنده در این موضع دلیل استهزا باشد. (ابن فندق

ظفلاند وز پیری سخن گفتم / مرا پیری خرابانی جوابی داد مردانه. (سعدی ۸۰۳) ○ چنان گمان میر که علم از حجت است، بلکه علم حجت را نسبت به امام کن. (ناصر خسرو ۱۱۶) ۲. (قد.) حدس زدن: جدایی گمان برده بودم ولیکن / نه چندان که یکسو نهی آشنایی. (فرخی ۳۹۴)

○ سه چیزی را در (به) جایی بودن حدس زدن که آن چیز در آن جا باشد: عمله حکام به کوچه و بازارها گردند و اگر به خانه‌ای گمان آتش بزنند بی‌خبر درآیند و به مجرد دیدن آتش یا چراغ، خانه را غارت نمایند. (شوشتری ۳۸۴)

○ سه چیزی رفتن احتمال آن بودن: هرگاه یک جفت کفش نیوشیده داشته باشد... که گمان فروش برود، گمرا می‌گیرند. (حاج سیاح ۳۳۱)

● سه داشتن (مصل.) ۱. پنداشتن؛ تصور کردن: بیتی سروده‌ام که گمان ندارم احدی بتواند دوم آن را بیاورد. (مطهری ۴۷) ○ اتاییک... کسانی را که گمان داشت با او شاید هسری کنند... ذلیل و مغلوب ساخت. (حاج سیاح ۵۲۹) ○ مرد حق را چون بینی ای پسر / تو گمان داری بر او نار بشر. (مولوی ۲۵۰/۲) ۲. (قد.) ترس و نگرانی داشتن: روز کژدم به دل گمان داری / کفش و نعل از برای آن داری. (سنایی ۸۵ ح.)

● سه رفتن (مصل.) احتمال رفتن؛ تصور شدن: از نقوش مفصل روی سنگ گمان می‌رود که صاحب قبر چلنگر بوده [است]. (آل احمد ۸۹) ○ حکایت علاءالدوله و فارس خیلی محل حیرت بود، چون اسم همه‌کس بر سر زبان‌ها بود و به همه‌کس گمان می‌رفت، غیر از او. (نظام السلطنه ۳۴۳/۲)

● سه کردن (مصل.) ۱. پنداشتن؛ تصور کردن: من گمان می‌کنم که قصور و تقصیر این دسته بسیار است. (خانلری ۳۲۳) ○ آنها گمان می‌کردند این یگانه وجه امتیاز ایشان نسبت به سایر جانوران است. (هدایت ۱۵۰) ○ مردم... گمان کردند که چون برات‌ها به‌نظر امین‌الدوله برسد... شاید از حقوق اهالی کسر کند. (افضل‌الملک ۲۳۴) ۲. (قد.) شک و تردید کردن: در هستی خدای، گروهی گمان کنند / و اندر سخاوت تو

سابق خودشان را به‌نیابت ایالت خود روانه کرمان گردانید. (افضل‌الملک ۷۸) ○ برای ظهر وارد سیوند شدیم آن‌جا ملک صاحب‌دیوان است گماشته او مدعی: آنکه از این‌که ما عبور خواهیم کرد مطلع شده و سیرده بود ورود مرا اطلاع دهند. (حاج سیاح ۲۸) ○ چون سه‌چهار سال از پادشاهی او بگذشت، مقطعان و گماشتگان هم‌چنان درازدستی می‌کردند، و مظلمان بر درگاه بانگ می‌داشتند. (نظام‌الملک ۷۲) ○ عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال را به‌جا آوردند. (بیهقی ۳۷۹) ۳. (منسوخ) (نظامی) خدمت‌گزار افسران که از میان سربازان انتخاب می‌شد: پدرش افسر بود و هر هفته یک نفر گماشته خانه‌اش را تمیز می‌کرد.

گمان go(a)mān (ا). ۱. اندیشه‌ای که از روی یقین نباشد؛ تصور؛ پندار؛ ظن: در خارج شهر مسجدی است که... به مسجد شمس موسوم است و در آن مناری است که هرگاه حرکت دهند، به‌جنبش درآید و چنان حرکت کند که ناظران را گمان افتادن رو دهد. (شوشتری ۱۸۵) ○ که شاه جهان از گمان برتر است / چو بر تارک مشتری افسر است. (فردوسی ۱۰۹۷) ۲. شک؛ تردید: بس که جستم تا بیابم من از آن دل‌بر نشان / تا گمان اندر یقین گم شد یقین اندر گمان. (محمد بن منور ۳۲۹) ○ تا کند محبوبش اندر دو گمان / کان کنم کو گفت یا خود ضد آن. (مولوی ۸۹/۱) ○ گفتم: زمانه شاه گزیند بر او دگر؟ گفتا: گزیده هیچ‌کسی بر یقین گمان؟ (فرخی ۲۷۲) ۳. حدس؛ تخمین: حالا می‌فهمیم که کاملاً در گمان خود خطا کرده‌ایم. (مسعود ۱۴) ○ به گیتی درون جانور گونه‌گون / بسند از گمان وز شمردن فزون. (اسدی ۱۰) ○ چنان ید که در کوه چین آن‌زمان / دد و دام بودی فزون از گمان. (فردوسی ۲۳۷۹) ۴. (بج.) گمانیدن (قد.) ○ گمانیدن. ۵. (ا.) (قد.) خواب؛ خیال: به‌سان گمان بود روز جوانی / قراری نبوده‌ست هرگز گمان را. (ناصر خسرو ۱۰)

● سه بودن (مصل.)، (مصل.) ۱. پنداشتن؛ تصور کردن: در گذشته... آنچه داشتیم، گمان می‌بردیم از سرمان هم زیاد است. (ترقی ۱۶۶) ○ گمان بردم که

نگردهست کس گمان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۹۷)

ه [به] سَم (ت، ...) (گفتگو) براساس تصور من (تو، ...)؛ گمان می‌کنم (می‌کنی، ...)؛ به گمانت هر جا بروی من هم می‌آیم. ه گمانم آمده بود جای من کار کند. (← کریم زاده: داستان‌های نو ۷۲) ه صدای زنگ تلفن آمد. گفت: معذرت می‌خواهم، گمانم سیامک باشد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱۱)

ه به سَم بودن (قد). تردید داشتن: من سخت پگاه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند به فراغتی مشغول است و به گمان بوم از بار یافتن و نایافتن. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱۴)

ه به سَم شدن (قد). شک کردن؛ تردید داشتن: به گمان شده است در حق دل‌های ایشان. (ترجمه تفسیر طبری ۶۱۴)

ه در سَم افتادن (قد). تردید داشتن: عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم / که مستم یا به خوابم یا جمال یار می‌بینم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۶۸)

ه در سَم انداختن (قد). به تردید واداشتن؛ به شک انداختن: به بزم‌گاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۱)

ه در سَم شدن (قد). در پندار و خیال شدن؛ گرفتار خیال و پندار شدن: به مردی نباید شدن در گمان / که بر تو دراز است دست زمان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۲۸)

ه کسی را سَم افتادن (قد). تصور کردن او؛ پنداشتن او: گمان افتاد هر کس را که شیرین / زبهر مرگ خسرو نیست غمگین. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۲۲) ه من را به هیچ‌گونه گمانی نمی‌افتم که شتر به با من خیانت اندیشد، با این همه نیکویی که من به جای وی کردم. (بخاری<sup>۱</sup> ۹۸)

ه گمان چنان افتاده است این مرد را که مرتری را معنی نرمی است. (ناصر خسرو<sup>۳</sup> ۳۰۰)

گمان آمیغ g-ā'ā'miq (ص.م.). (قد). آمیخته به شک و تردید: آن قوم به رستاخیز یقین نبودند، می‌گرویدند، گرویدنی گمان آمیغ. (مبیدی<sup>۱</sup> ۵۱/۱)

گمان زده go(a)mān-zad-e (ص.م.). (قد). مشکوک؛ مظنون: بدان که منزلت تو نزد امیرالمؤمنین، منزلت راست‌گوی امین است، نه گمان‌زده

تهمت‌ناک. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۵۶)

گمان‌مند go(a)mān-mand (ص.م.). (قد). تردیدکننده؛ شکاک: به حق از خداوند تو مباش از گمان‌مندان. (ترجمه تفسیر طبری ۲۱۴)

گمان‌مندی g-i (ح.م.ص.). (قد). شکاکیت؛ تردید؛ شک: در شک و گمان‌مندی ایشان می‌گردیدند کور و متحیر. (ترجمه تفسیر طبری ۶۱۴)

گمانه go(a)mān-e (ا.). ۱. چاه یا حفره‌ای در زمین که برای رسیدن به آب، مواد معدنی، یا آثار باستانی، به‌طور آزمایشی، کنده می‌شود. ۲. (علوم زمین) ترانشه → ۳. (قد). (مجاز) گمان (م. ۲ و ۳) →: تو دل را به‌جز شادمانه مدار / روان را به بد در گمانه مدار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۶۱)

ه سَم زدن (م.ص.د.). عمل کندن زمین برای پیدا کردن آب، مواد معدنی، آثار باستانی، و مانند آنها: به کلام زده بود که مخفیانه بروم و یکی دوتا گمانه بزنم و آمدم... گنجی از دم کلنگ درآمد. (آل احمد<sup>۶</sup> ۵۱)

ه سَم کردن (م.ص.د.). (م.ص.م.). (قد). (مجاز) تصور کردن؛ گمان کردن: گمان کسی را وفا ناید از وی / حکیمان بسی کرده‌اند این گمانه. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۲)

گمانه‌زنی g-zan-i (ح.م.ص.). ۱. حفر کردن گمانه، ← گمانه (م. ۱). ۲. (مجاز) پیش‌بینی، تصور، یا تخمین با استفاده از قوانین موجود: براساس گمانه‌زنی‌ها، تعداد شرکت‌کنندگان در انتخابات بیش از دوره قبل است.

گمانی go(a)mān-i (ا.). (قد). ۱. گمان (م. ۲) →: به فرزند گفت: این جوانی چراست / به نیروی خویش این گمانی چراست؟ (فردوسی<sup>۱</sup> ۱۲/۵) ۲. گمان (م. ۳) →: نهادند خوان گردباغ اندرون / خورش خواستند از گمانی فزون. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۴۷)

ه سَم آوردن (م.ص.د.). (قد). تصور بد کردن؛ شک کردن: نگر تا در دلت ناری گمانی / که کوشی با قضای آسمانی. (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۵۱)

ه سَم بردن (م.ص.د.). (قد). ۱. گمان بردن. ← گمان • گمان بردن (م. ۱): بسیار بخوردند نبردند



**گم‌بوده‌نام** gom-bud-e-nām (صـ.) (قد.) (مجاز)  
گم‌شده‌نام →: چنین گفت جاماسب گم‌بوده‌نام/ که  
هرگز به گیتی مینادگام... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۸۲)  
**گمر** gomar (بـ.) (گمردن) (قد.) ← گمردن،  
گماشتن.

**گم‌راه، گمراه** gom-rāh (صـ.) ۱. (مجاز) آن‌که به  
دستورهای دینی یا اخلاقی عمل نمی‌کند؛  
منحرف؛ بدکردار؛ ناراست و نادرست: قاضی  
گم‌راه و ازخداپی‌خبر... مایه شرمندگی علمای واقعی و  
مورد لعن و طعن آن جماعت است. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۳۹) ۵  
ما را به رندی افسانه کردند/ پیران جاهل، شیخان گم‌راه.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۸) ۲. (مجاز) آن‌که از دین عدول  
کرده؛ ملحد؛ بی‌دین: ملا... برای هدایت و موغظه  
من گم‌راه این حدیث مستطاب را مطرح نموده‌بود که...  
(جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۴۰) ۵ اشخاص اولوالعزم، که با یقین کامل  
به هدایت نوع گم‌راه یا عنایت قوم مظلوم برخیزند، پسند  
جین ضعف نفس بر آنها گناه و بی‌انصافی است.  
(طالبوف<sup>۲</sup> ۶۳) ۵ شنیده‌ای که چه دیده‌ست رای زو و چه  
دید/ شه [مخالف] بی‌رای کم‌فش گم‌راه؟ (فرخی<sup>۱</sup> ۳۴۲)  
۳. (قد.) آن‌که راه خود را گم کرده‌است و مسیر  
درست را تشخیص نمی‌دهد: زراه آگه نبودم  
هم‌چو گم‌راه/ چو کرم سگ ز طعم شهد ناگاه.  
(فخرالدین‌گرجانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۴. (قد.) (مجاز)  
حیران؛ سرگشته: دل‌خسته و محروم و بی‌خسته و  
گم‌راه/ گریان به سبیده‌دم و نالان به سحرگاه. (خسروانی:  
شاعران ۱۲۰)

• سـ شدن (مـ.ل.) ۱. (مجاز) از دین عدول  
کردن؛ بی‌دین شدن: در تعیین اشیا و تعریف مقدرات  
دو مدیر متحرکه را ایجاد نمایم و دو موجد متبایته را  
انحراف بکنیم و فساد لوکان الهه را منکر باشیم و در  
تعدد وجود واحد گم‌راه بشویم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۵۰) ۵ جمله  
عالم زین‌سبب گم‌راه شد/ کم‌کسی ز ابدال حق آگاه شد.  
(مولوی<sup>۱</sup> ۱۸/۱) ۴. (قد.) راه خود را گم کردن و  
آن را تشخیص ندادن: باد طریق را محو کرد، و چون  
باد بیارامید، دلیل از ایشان گم‌راه‌تر شده‌بود. (نظامی  
عروضی ۱۲۰)

گمانی/ کز خوردن بسیار شود مردم بیمار. (فرخی<sup>۱</sup>  
۱۵۷) ۵ گمانی نبردم که رستم زراه/ به ایوان کشد گبر و  
ببر و کلاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۷۴) ۲. گمان بردن. ←  
گمان • گمان بردن (مـ.) ۲. وگر شهریار بود دادگر/  
تو بروی به سستی گمانی میر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۸۱)  
• سـ داشتن (مـ.ل.) (قد.) گمان داشتن. ←  
گمان • گمان داشتن (مـ.) ۱. به نیکی در میامد  
زندگانی/ اگر من بر تو بد دارم گمانی. (فخرالدین  
گرجانی<sup>۱</sup> ۱۷۱)

**گمانیدن** go(a)mān-id-an (مـ.م.) (بـ.) (گمان)  
(قد.) تصور کردن؛ گمان بردن؛ پنداشتن: همانا  
گمانی که من کودکم/ به دانش چنان‌چون به سال اندکم.  
(اسدی<sup>۱</sup> ۹۷) ۵ من ایدون گمانم که تو رستی/ که از  
تخمه نامور نیرمی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۳۱)

**گمب** gomb (اـ.و.) (گفتگو) گرمب →: گمب‌وگمب  
آن سنگ‌ها در آب می‌غلطند. (نیمای: سخن‌وآندیشه ۴۶۳)  
**گم‌بودگی** gom-bud-e-gi (حامـ.) (قد.) ۱.  
وضع و حالت گم‌بوده؛ گم‌راهی؛ ضلالت:  
رسول... گفت: امت من بر گم‌بودگی جمله نشوند.  
(ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۲۱) ۵ ما یا شما برراه راستیم یا اندر  
گم‌بودگی پیدا. (ترجمه‌تفسیرطبری ۱۴۵۹) ۲. (مجاز)  
سرگردانی؛ حیرانی؛ حیرت: هم‌چنین می‌رویدین  
آسودگی/ تارسی در عالم گم‌بودگی. (عطاری<sup>۲</sup> ۲۲۲)

**گم‌بوده** gom-bud-e (صـ.) (قد.) ۱. مفقود؛  
گم‌شده: همه در دلد پیش دستان بخواند/ غم‌پور  
گم‌بوده با او براند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۴۵) ۴. (مجاز)  
حیران؛ سرگردان؛ متحیر: مرا در دین نیندازد کسی  
حیران و گم‌بوده/ جز آن حیران که حیرانی دگر کرده‌ست  
حیرانش. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۳۴) ۳. (مجاز)  
از دست رفته؛ تباه‌شده: گر بهین عمر من آمیزش  
شروان گم کرد/ عمر گم‌بوده شروان به خراسان یایم.  
(خاقانی ۲۹۶) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای  
صفت فاعلی.

**گم‌بوده‌بخت** g.-baxt (صـ.) (قد.) (مجاز)  
بدبخت: ببخشید و بخشایش آورد سخت/ ز درد و غم  
دخت گم‌بوده‌بخت. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

۳۱) یک نفر در منزل مرا باز کرد پس از سلام گفت: من مأمور گمرک، مسلمان بود و فارسی می دانست. (مخبر السلطنه ۳۳۸)

• ~ شدن (مصدر). (اقتصاد) مشمول مقررات گمرک قرار گرفتن: مال التجاره [ای] که از ارونق وارد می شد می بایست در تیریز گمرک شود. (مخبر السلطنه ۱۰۸)

**گمرکات** g.-āt [ع.؟] (دیوانی) اداره گمرک در دوره قاجار: تا از خارجه مستشارها تیاورند و در هر دایره یکی از آنها نباشد، این کارها به آخر نخواهد رسید. شاهد حال عمل گمرکات بود. (مباق معیشت ۲۵۱)

• ~ و انحصارات (منسوخ) وزارت خانه ای در دوره قاجار که متصدی تعیین گمرک و اخذ آن و نظارت بر کالاهای انحصاری دولتی بود. **گمرک چی** gomrok-çi [تر.؟] (مصدر). مأمور گمرک: همه لاید از سرحد عبور کرده اید و گیر جماعت سرحددار و گمرک چی اقتاده اید و می دانید چه مزه ای دارد. (جمال زاده ۶۳) گمرک چیان درکمال ادب می پرسیدند: چه دارید؟ (حاج سیاح ۹۱)

**گمرک خانه** gomrok-xāne [فا.؟] (ا.؟) اداره گمرک: دانش خواه... کارمند گمرک خانه بود. (جمال زاده ۱۳) اوامر صادر فرموده اند که... حکومت بوشهر را به عهده گرفته، گمرک خانه را در ضبط بیاورد. (مخبر السلطنه ۲۷۰) نصرالله نظنتزی... رفت گمرک خانه مشغول کار شد. (نظام السلطنه ۷۲/۱)

**گمرکی** g.-i [فا.؟] (صدر). منسوب به گمرک) ۱. مشمول گمرک. ~ گمرک (م.؟): کالای گمرکی. ۲. مربوط به گمرک: لوازم کار... درحین دخول به ایران حق گمرکی نمی پردازد. (جمال زاده ۱۴) امور گمرکی ایران... اسباب زحمت مردم و خنده خارجیان و... کمی دخل دولت بود. (حاج سیاح ۴۹۶) ۳. (ا.؟) (گفتگو) گمرک (م.؟) ~: گمرکی این کالا را نیرداخته اند.

**گمره، گمره** gom-rah [= گمراه] (صدر). (ا.؟) گمراه ~: نفس تو گمره است و همی ترسم/ گمره شوی چو او کند ارشادت. (پروین اعتصامی ۹) گمرهان محتاج دلپند

• ~ کردن (مصدر). (مجاز) از راه درست منحرف کردن؛ به بیراهه انداختن؛ بی دین کردن: تعبد و تقلید کورکورانه انسان را در تاریکی جهل و ظلمت عصیت گمراه می کند. (طالبوف ۱۳۷) درست از همه کارش آگاه کرد/ که مر شاه را دیو گمراه کرد. (دقیقی: فردوسی ۱۳۳۸)

**گمراهی، گمراهی** g.-i (حامص). ۱. (مجاز) فقدان راستی و درستی و وجدان اخلاقی یا دیانت در کسی: این حرف های پادروها همه ناشی از گمراهی و نادانی است. (جمال زاده ۲) ۲. (مجاز) عدول از دین؛ الحاد؛ بی دینی؛ ضلالت: لاوالله... فقط به ضلالت مخلوق و گمراهی عباد افزود. (جمال زاده ۱۶) هرکسی فرا آن نبیند از پس داعیان ضلالت و گمراهی که در میان امت محمد درآمدند. (احمدجام ۱۷۶) ۳. (مجاز) سرگردانی؛ سرگشتگی: خواندن این گزارشات جز گمراهی فکر نتیجه ندارد. (مصدق ۱۴۵) ۴. گم کردن راه: و نفر تنگ چی... بی باکانه رانورد طریق گمراهی [شدند]. (شیرازی ۴۷)

**گمردن** gomar-d-an [= گماردن] (مصدر). ~: (گم) (قد). گماردن ~ گماشتن: تا به هم اندر نیوفتند و نخوشند/ یک نظری باغبان! بر ایشان بگمر. (بهار ۳۹)

**گمرک** gomrok [پ.؟: cumerx؟، ایتا: cumerci] (ا.؟) (اقتصاد) ۱. نوعی مالیات که دولت بر کالای وارد شده به کشور یا بر کالایی که در حال خروج از کشور است، می بندد: زیادت از قیمتی که در پاریس برای خرید بعضی اشیاء پول داده بودم از من گمرک گرفتند. (مستوفی ۲/۲۴۶) ۲. پاره ای که نباید گمرک بدهند می بزنند جایی دیگر. (حاج سیاح ۷۰) ۳. ده یک گمرک گیرند و در بیت المال پادشاهی انبار کنند. (شوشتری ۳۸۴) ۴. اداره، سازمان، یا جایی که این مالیات مشخص و اخذ می شود: نیروهای عراقی، گمرک را غارت کرده اند. (محمود ۲/۲۴۴) مادرش از من خواسته است که در شهر غریب در فرودگاه و گمرک و برای پیدا کردن هتل به او کمک کنم. (علوی ۳)

و رهبران کمیاب و قلیل. (فائز مقام ۱۶) ○ ای گنبد  
 زنگارگون ای پرجنون پرفنون/ هم تو شریف و هم تو  
 دون هم گمراه و هم رهنمون. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۵۴۷)  
**گمراهی** g-i [= گمراهی] (حامص). (قد). گمراهی  
 →: آن ازدها... تصویری از سالهای آوارگی و  
 مردم‌گریزی‌اش بود که او را چندی از دغدغهٔ صحبت با  
 خلق آسوده‌خاطر می‌ساخت اما فرجام آن جز گمراهی و  
 تباهی نبود. (زرین کوب<sup>۲</sup> ۱۶۴) ○ در این اوان... کار مردم  
 به گمراهی و ضلالت و... جهالت کشید. (شوشتری ۳۹۷)  
**گمست** gamast [= جمست] (ا). (قد). (علوم زمین)  
 جمست →: گردِ پرگار چرخ مرکز بست/ شبه مرجان  
 شد و بلور گمست. (عنصری: اسدی<sup>۳</sup> ۴۴) ○ میان خواجه  
 و تو و میان خواجه و من/ تفاوت است چنان‌چون میان  
 زَر و گمست. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۵۱)  
**گم‌شدگی** gom-šod-e-gi (حامص). (قد). ۱.  
 حالت گم شدن؛ گم‌بودگی: در گم‌شدگی رسید  
 جایی/ که آن‌جا نه زمین بُود نه گردون. (مولوی<sup>۲</sup>  
 ۱۸۳/۴) ۲. (مجاز) ضلالت؛ گم‌راهی: ای تو...  
 راه‌نمایی ناینایان را و هر که هست اندر گم‌شدگی هویدا.  
 (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۶۶۰)

**گم‌شده** gom-šod-e (صف). ۱. ویژگی آن‌که از  
 راه به بی‌راهه افتاده و راه را گم کرده‌است:  
 یک‌وقت بود که من خود را میان این خرابه‌ها، کوه‌ها،  
 بیابان‌ها گم‌شده گمان می‌کردم. (هدایت<sup>۴</sup> ۶۷) ○ گوهری  
 کز صدف کون و مکان بیرون است/ طلب از گم‌شدگان لب  
 دریا می‌کرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۶) ○ ای گم‌شده آهوی ختایی/ هم  
 ز آب‌خور خطات جویم. (خاقانی ۳۰۵) ۲. (مجاز)  
 از بین رفته؛ نابود شده؛ تباه شده: این نسل  
 گم‌شده‌ای است که امروز ما با وسایل علمی و از اختلاط  
 خون چندین میمون به دست آورده‌ایم. (هدایت<sup>۶</sup> ۳۳) ○ تو  
 عمر گم‌شده من به بوسه بازآور/ که بخت گم‌شده من  
 زمانه باز آورد. (خاقانی ۵۹۹) ۳. مفقود شده؛  
 ناپدید شده: آهن‌ریا به آهن که می‌رسد چنان می‌گیرد  
 که خیال می‌کنی تنه بوده که بجهٔ گم‌شده‌اش را گیر  
 آورده باشد. (شهری<sup>۱</sup> ۴۸۵) ○ حریف دیگر... به همان  
 منوالِ رفیقِ گم‌شده هر هفته دوسه دست از ما می‌برد.

(جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۵) ۴. (مجاز) گم‌راه (م. ۲) →:  
 بخشایش الاهی گم‌شده‌ای را در مناهی چراغ توفیق  
 فراراه داشت. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۶) ○ این قوم کم‌دانشان، و  
 گم‌شدگان آن‌جا که سخن باید گفت، نگویند، و آن‌جا که  
 نباید گفت، می‌گویند. (احمد جام<sup>۱</sup> ۵۶ مقدمه) ۵.  
 (مجاز) (قد). حیران؛ سرگردان؛ سرگشته: ای  
 هم‌شده و خیره و سرگشته کسایی/ گوازه زده بر تو امل  
 ریمن و محال. (کسایی<sup>۱</sup> ۸۷) ۶. ساخت صفت  
 مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گم‌شده‌بخت** g-baxt (ص). (قد). (مجاز)  
 بدبخت: ایا گم‌شده‌بخت و بی‌چارگان/ همه زار و  
 غم‌خوار و آوارگان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۶۱)

**گم‌شده‌نام** gom-šod-e-nām (ص). (قد). (نفرین)  
 (مجاز) آن‌که نامش از یادها رفتنی است: یکی  
 گم‌شده نام فرشیدورد/ چه در بزم‌گاه و چه اندر نبرد.  
 (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۶۴)

**گم‌گشتگی** gom-gašt-e-gi (حامص). وضع و  
 حالت گم‌گشته: در فایدهٔ گم‌گشتگی و پیریشان‌فکری  
 و نایافتگی و از دنیا و عقبن محروم و به‌دور ماندن.  
 (شهری<sup>۲</sup> ۲۹۳)

**گم‌گشته** gom-gašt-e (صف). ۱. گم‌شده (م. ۳)  
 →: سال‌ها گذشت تا یعقوب... خبر یافت که فرزند  
 گم‌گشته‌اش در دیار فراغه به وزارت نائل آمده [است].  
 (علوی<sup>۳</sup> ۷۵) ○ تا نباشی قطره، دریا چون شوی/ تا نه‌ای  
 گم‌گشته، پیدا چون شوی. (پروین اعتصامی ۱۲۵) ○  
 یوسف گم‌گشته، باز آید به کنعان غم‌مخور/ کلبهٔ احزان  
 شود روزی گلستان غم‌مخور. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۲) ۲.  
 (مجاز) حیران؛ سرگردان؛ سرگشته: بشر گم‌گشته  
 و گران‌بار از چاره‌جویی... در میان تدبیرهای رهایی‌بخش  
 خود، به‌بند کشیده شده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ○  
 میرزا حسین‌علی... خودش را بی‌اندازه تنها و گم‌گشته  
 حس می‌کرد. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۴۵) ۳. ساخت صفت  
 مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۳. (ا). (مجاز)  
 مقصد آمال؛ جای‌گاه ایده‌آل که از نظر انسان‌ها  
 ناپیدا است: این ناخدای کشتی گرداب حیرت... آدم‌های  
 هر دوره را با یک حرکت ملایم مرحله‌به‌مرحله به

در راه طلب، شومی است. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۲۱)

**گمیز** gomiz [= کمیز] (ا.)(ق.د). (جانوری) ادرار

(م. ۱) → : انگبین هفتاد درم سنگ پیش آب مردم یعنی گمیز بیامیزد، بشوراند، اسب را دھد سه روز هم چنان نیم شب از علف بازگیرد، بامداد بر تھار بدهد، تیکو شود. (فخرمدبر ۲۲۸) ○ هر کجا آن سگ ماده گمیز افکند، آن دیگر... بر آن گمیز نیز بمیزد. (ناصر خسرو<sup>۳</sup> ۱۷۱)

○ ~ **رهانیدن** (ق.د). ادرار کردن بی اختیار؛ بی آرامی کردن و... گمیز و سرگین رهانیدن و به خویشتن پلیدی کردن و... این چیزها همه علامات بد بُود. (اخوینی ۷۲۹-۷۳۰)

• ~ **کردن** (م.ص.ا.)(ق.د). ادرار کردن؛ شاشیدن: اگر خایه خروس برشته به ناشتا کودکی را دهند که به شب در جامه گمیز کند، آن فعل دگر نکند. (حاسب طبری ۵۱) ○ علامات سوء مزاج گرم... آن بُود که... زود گمیز کند و بول وی سید بُود. (اخوینی ۴۷۹)

• ~ **گرفتن** (م.ص.ا.)(ق.د). بند آمدن راه خروج ادرار؛ توانایی نداشتن بیمار به دفع ادرار: اکنون یاد کنم باب گمیز گرفتن که از گُرده بُود و از مثانه بُود. (اخوینی ۴۹۳)

**گمیزدان** g.-dān [= کمیزدان] (ا.)(ق.د). (جانوری) مثانه → : عقب [دلالت کند بر]... آماس خایه و سنگ اندر گمیزدان. (بیرونی ۳۲۹)

**گن<sup>۱</sup>** gen [= گین] (پ.س.)(ق.د). جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «دارنده» و «صاحب»: غمگن، سهمگن، اندوهگن.

**گن<sup>۲</sup>** g. [فر.: gaine] (ا.)(ق.د). نوعی لباس زیر شبیه شکم بند چسبیده به شورت کوتاه که معمولاً زنان برای جلوگیری از افتادگی شکم یا خوش حالت نگه داشتن آن می پوشند.

**گناه** gonāh (ا.)(ق.د). ۱. (ادیان) عملی خلاف احکام دین که مستوجب کفاره، حد، و مانند آنها باشد؛ معصیت: آیا... می خواهد حس تنوع طلبی خود را از طریق گناه که به حد اشباع وسیله برایش فراهم است ارضا نماید؟ (مطهری<sup>۴</sup> ۴۲۲) ○ برف روشن میانه شب تار / چون به هم بر شده ثواب و گناه. (بهار ۴۶۵) ○ خبر

گم گشته انسانیت و نقطه مأموریت آدم نزدیک کرد. (دهخدا<sup>۲</sup> ۶۶/۲)

**گم گم** gom-gom [= کم کم] (ا.ص.و.)(ق.د). صدای برخورد کلنگ به زمین هنگام کندن زمین: به چاره یاره زنگی به باد هرزه دزد / به بانگ زنگل نباش و گم کم نقاب. (خاقانی ۵۴)

**گمنام**، **گم نام** gom-nām (ص.د). ۱. آن که یا آنچه نامش جایی برده نمی شود؛ ناشناخته: هفته بعد بچه های میرزامحمود... بی خبر به محله گمنام و ناشناس دیگری اسباب کشی کردند. (شاهانی ۴۶) ○ رشادت های این جهان گیران تا بید گمنام ماند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۵۳) ۲. (مجاز) فاقد شهرت و اهمیت: محمود... از خاندان گمنامی برخاسته بود. (نفیسی ۴۵۴) ○ کسی که به دنیا تهمت و افترا گذارد، به من گمنام چه خواهد کرد؟ (قائم مقام ۱۱۸) ○ نیمه شب پنهان به کوی دوست، گمنامان شوند / شهره نامان را مسلم نیست پنهان آمدن. (خاقانی ۶۵۲) ۳. (ق.د). (ق.د). درحال گمنامی؛ درحال نام و نشان نداشتن: خام و گمنام رفته از خانه / که بُود جز جنین و انگانه؟ (ستایی<sup>۱</sup> ۴۷۳)

**گمنامی**، **گم نامی** g.-i (ح.م.ص.د). گمنام بودن؛ وضع و حالت گمنام: شاه زادگان ماد و آشور و ایران... چنان محو و نابود گردیده اند که درحال حاضر محال است بتوان یکی از اعقاب آنها را جز درحال گمنامی و بی چارگی... پیدا کرد. (قاضی ۶۵۰) ○ شاه... شیر را شیوه شجاعت بخشید و پایه جلالت داد که از گمنامی محض مطلق به هم نامی شیر حق فایز آمد. (قائم مقام ۳۸۳) ○ به حق آن رهنمای سالکان... این رونده راه گمنامی و گشتند جام تلخ کامی را توفیق تحقیق... ارزانی دار. (نظامی باخرزی ۳۷)

**گم و گور** gom-o-gur (ص.د). (گفتگو) (مجاز) ← گم و گم و گور.

**گمی** gami [تر.](ا.)(ق.د). کشتی: آب بازان صاحب قوف را مقرر داشت که گمی و زورق... مهیا [ساخت.](مروی ۶۹۶)

**گمی** gom-i (ح.م.ص.د). گم بودن؛ سردرگمی. ← گم: به دوگانگی یگانگی جستن، گمی است. بسته ماندن

○ مرتکب گناه شدن؛ مقصر بودن؛ تقصیر داشتن: حتماً گناهی داشته که زندانش کرده‌اند. ○ اما این جانوران زبان بسته، گناه دارند؟ (هدایت ۱۵۴) ○ که نه روی خوب دیدن گناه است پیش سعدی / تو گمان نیک برده‌ی که من این گناه دارم. (سعدی ۵۱۶)

○ ~ را از چشم کسی (چیزی) دیدن (مجاز) او (آن) را مقصر دانستن: من نمی‌توانستم باور کنم که داستانی چنین جذاب ناقص و ابتر مانده‌باشد و گناه آن را از چشم روزگار غدار می‌دیدم. (قاضی ۷۷)

○ ~ را به گردن کسی انداختن (دانستن) (مجاز) او را مقصر شناختن: هر دسته‌ای حتی المقدور گناه را به گردن دسته دیگر می‌اندازند. (جمال‌زاده ۳۲) ○ می‌گویند بندگان که به استیطاق درآمدند، گناه را به گردن «میلون» دانستند. (فروری ۱۳۹۳)

○ ~ صغیره (ادیان) گناه کوچک، مانند بخل و حسد: اگر فرضاً گناه صغیره باقی مانده‌باشد، به محض آن‌که این چوب بر سر آن می‌رسد، تمام آن ریخته می‌شود. (حاج سیاح ۲۷۸) ○ هیچ گناه صغیره و کبیره در نامه اعمال شما نمی‌ماند. (طالبوف ۸۷)

○ ~ کبیره (ادیان) گناه بزرگ مانند قتل و زنا: هر که بر ایمان از این جهان بیرون شود، اگر گناه کبیره ندارد، خدای تعالی وی را بیامرزد. (بحرالفوائد ۳۶۴)

● ~ کردن (مصد.). ۱. مرتکب عمل خلاف دین شدن: گناه کردن پنهان به از عبادت فاش / اگر خدای پرستی، هواپرست مباحث. (سعدی ۷۹۵) ○ در بنی اسرائیل مردی بود که گناه بسیار کردی و توبه نیز بسیار. (احمدجام ۵۴) ۲. مرتکب خطا و اشتباه شدن؛ کار خلاف کردن: مگر من گناه کردم دوسه دقعه با ملوک یک ٹک پا رستم خیابان؟ گناه کردم؟ (میرصادقی ۹۶) ○ من گناهی نکرده‌ام که لازم باشد در مقابل هر انسانی، هر انسان با وجدانی خودم را تبرئه کنم. (علوی ۷۶) ○ گر نکردم گناهی پیش از این / چون فکندم در این زندان و بند. (ناصرخسرو ۱۷۷)

○ ~ کسی را به گردن گرفتن (گفتگو) (مجاز) با زدن تهمت به او خود را گناه کار کردن: دندان... خانلرخان هم پیش این درخشنده‌خانم گیر کرده‌بود...

داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان از او عفو کرد. (سعدی ۲۰۵) ۲. سرپیچی از مقررات حکومتی یا اجتماعی و اخلاقی؛ خلاف کاری؛ جرم: در شب بود که جنایات و پلیدی‌ها و گناهان... انجام می‌گرفت. (شهری ۵۱۴/۴) ○ سیاست خارجی، مرا که جز خدمت به وطن گناهی نداشتم به دست عمال خود زندانی نمود. (مصدق ۲۲۶) ○ عادت ملوک عجم چنان بودی که از سرگناهان درگذشتندی الا از سر سه گناه، یکی آن‌که راز ایشان آشکارا کردی. (خیام ۲۵) ۳. تقصیر؛ کوتاهی: گناه الاغ نیست که تو نمی‌توانی پالایش را ببندی. ○ نکرد گریه ما در دل فلک تأثیر / گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست. (صائب ۲۴۴) ۴. (قد.) خطا؛ اشتباه: از تو و بیداد تو چه نالم که اول / دل به تو من داده‌ام گناه مرا بود. (خاقانی ۶۰۷) ○ به مازندران ماند کاووس شاه / همی‌گفت کاین بود از من گناه. (فردوسی ۲۹۵)

○ ~ آمدن از کسی (قد.) سرزدن گناه از او: خداوند از نیامد زو گناهی / در این زندان و بندش از چه بنهاد؟ (ناصرخسرو ۱۵۴)

○ ~ برعهده (به گردن) کسی بودن در امری (مجاز) تقصیر و کوتاهی از او بودن در آن باره: گناه عدم موفقیت برنامه هفت‌ساله برعهده مصدق بود. (مصدق ۳۸۹) ○ اینان اگر بی‌سواد و بی‌مایه یا آلوده به افکاری کج و معوج بار آمده‌اند چه گناهی دارند. گناه به گردن آنهاست که عمر این طبقه ساده‌دل را به غارت برده‌اند. [اقبال ۷/۴]

○ ~ دارد (گفتگو) موجب عقوبت اخروی است: مورچه را زیر پاله نکن گناه دارد. ○ شب جمعه و آن هم بدین دیروقتی گناه دارد مردم را به کار واداشت. (جمال‌زاده ۹۹)

● ~ داشتن (مصد.). ۱. (گفتگو) (مجاز) سزاوار محبت و ترحم بودن: ما را تنها نگذارید گناه داریم. ○ [مادر بزرگ را] در اتاق بچه‌ها خوابانند، برای بچه‌ها توی اتاق نشیمن تشک انداختند و یواشکی در گوششان گفتند که مادر بزرگ از راه رسیده و خسته است، گناه دارد. بعداً جایش را عوض خواهند کرد. (ترقی ۱۸۲) ۲.

(احمدجام ۴۹) ۲. مرتکب اعمال خلاف اخلاق یا مقررات اجتماعی: من عهد خود را نسبت به انتقامی که باید از آن گناهکار بگیرم، فسخ کردم. (قاضی ۸۵) هاجر از خودش مطمئن بود. شوهر خود را نیز نمی‌توانست گناهکار بدانند. (آل‌احمد ۳۴۳)

**گناه‌کاری، گناهکاری** g-i (حامص). (قد). ۱. عمل گناه‌کار؛ ارتکاب عمل خلاف دین: او بیش‌از ایجاد حس گناه‌کاری، در فکر سعادت جوانان است. (مطهری ۳۰) ۲. گناه‌کاری به توبه و ندامت عین طاعت گردد و طاعت و عبادت به حسد... عین خسارت گردد. (احمدجام ۸۳) ۳. ارتکاب عمل ضد اخلاقی و ضد مقررات اجتماعی: خواهم که در این گناه‌کاری/ سیما پش‌وم ز شرمساری. (نظامی ۱۱۸)

**گنبد** gombad [آرا]. (ا). ۱. (ساختمان) سقف بزرگ کمابیش به شکل نیم‌کره که معمولاً سقف مساجد و اماکن متبرکه به این صورت ساخته می‌شود: امام‌زاده‌ای است در پلنگ‌آباد که بنای مرتفعی دارد آجری، با دو گنبد. (آل‌احمد ۲۲) ۲. طرف چپ اتاق سرتاسر از پنجره‌های متحرک بود و بغل آن به باغ و گل‌خانه باز می‌شد که رویش گنبد شیشه‌ای داشت. (هدایت ۱۵) ۳. فرمود تا انگشتی بر گنبد عضد نصب کردند، تا هر که تیر از حلقه بگذراند، خاتم او را باشد. (سعدی ۱۲۶)



۲. (علوم زمین) چین‌خوردگی صخره‌ها که کناره‌های آن در همه امتدادها به صورت یک‌نواخت به سوی پایین و وسط آنها رو به بالا می‌رود و متحنی‌های تودرتو می‌سازد. ۳. (قد). (مجاز) آسمان، به‌ویژه در ترکیباتی مانند، گنبد آبگون، گنبد اخضر، گنبد ازرق، گنبد پیروزه، گنبد تیزرو، گنبد تیزگرد، گنبد خضرا: پیموده شد از گنبد بر من چهل‌دو/ جویان خرد گشت مرا

وگرچه خوب نیست آدم گناه کسی را به گردن بگیرد، خود میرزا... قضیه را می‌دید و زیرسبیلی در می‌کرد. (آل‌احمد ۱۰۹)

۴. **کسی را شستن** (گفتگو) (مجاز) تهمت ناروا زدن به او: آدم اگر شرافت و شهامت دارد، حرفی ندارد، برود راست و رک تو چشم بزند نه این‌که مثل بی‌غیرت‌ها پشت سر گناه مردم را بشوید. (جمال‌زاده ۳۲۳) ۵. چربی‌خودی گناهش را بشورم، من که خدای او نیستم که. خودش می‌داند و خدای خودش. (آل‌احمد ۳۴۴) ۶. فضه‌یابی جواب داده‌بود: بی‌خود گناه زوار حضرت رضا را نباید شست. کسی را که تو قبر کس دیگری نمی‌گذارند. (هدایت ۳۶۶)

۷. **نه دادن به کسی (کسی را)** (قد). (مجاز) نسبت ارتکاب گناه دادن به او: گترم به تیغ جنای تو ذره‌ذره کنند/ نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم. (خاقانی ۲۶۴) ۸. اما نویسنده‌گان را چه گناه توان نهاد؟ (بیهقی ۳۰)

۹. **از [سر] کسی گذشتن** (مجاز) او را بخشیدن: او را عفو کردن: قاضی حاضر نشد که به‌زور رشوه از گناه او بگذرد. (جمال‌زاده ۲۹۱) ۱۰. **گناه‌آلود** g-ā(ā)lud (صم). توأم با گناه‌کاری؛ همراه با گناه: بوی نفس گناه‌آلود شد به شدت کلافه‌ام کرد. (زرین‌کوب ۴۲۲) ۱۱. وجدان شخص... در خوشی‌های گناه‌آلود در عین خاموشی فریاد برخواهد داشت. (قاضی ۴۰۷)

۱۲. **گناه‌آموز** gonāh-ā(ā)morz (صف، ا). (قد). آن‌که گناه دیگران را عفو می‌کند، و به‌مجاز، خداوند: ای گناه‌آموز و عذرآموز من/ سوختم صدمه چه خواهی سوز من؟ (عطار ۴۳۲)

۱۳. **گناه‌کار، گناهکار** gonāhī-kār (صم، ا). ۱. مرتکب اعمال خلاف دین: مرتکب معصیت: پس حالا نفهمید ما همه‌مان گناه‌کاریم و در دوزخ هستیم. (هدایت ۱۰۸) ۲. [جوان] گفت: من سزای مسجد نیستم، و مانند من در این جای‌گاه بزرگ نیاید، من گناه‌کارم، من آلوده‌ام. (بحر افق ۲۱) ۳. صدهزار گناه‌کار عاصی را، و مؤمن مخلص را بیامرزند که یکی را توبه کرامت نکنند.

**گنبدنا** gombad-na(e,o)mā [آ.ا.ا.] (ا.) (گفتگو)

پولی که در سفر به اماکن زیارتی، به محض دیده شدن گنبد این اماکن، شاگرد مکاری یا راننده از مسافران می‌گیرد: قافله... پس از پرداخت گنبدنا به مکاران... به طرف شهر سرازیر گردید. (شهری<sup>۱</sup> ۱۱۳) ○ به زیارتی... می‌روم، به بقعه و بارگاهی که چشم‌به‌راه مست و در گنبدنا، انعام آن راه به شاگردشورن باید بدهم. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۴۳)

**گنبد** e gombad [آ.ا.ا.] (ا.) (قد.) (گیاهی) گنبد (م. ۴) →: واینک دهم بر صفت گنبده گل / این گنبد پیروزه به یاقوت و زر آکند. (خاقانی ۷۵۹)

**گنبدی** gombad-i [آ.ا.ا.] (صد.) (منسوب به گنبد) دارای شکلی مانند گنبد: عمونوروز مردی است با کلاه گنبدی که دست‌مالی به دور آن بسته، قبا و شال و ردایی به تن دارد. (شهری<sup>۲</sup> ۱۰۲/۴)

**گنج** ganj (ا.) ۱. مجموعه‌ای گران‌بها از چیزهای قیمتی مانند طلا، نقره، و جواهر که در یک‌جا جمع یا پنهان شده‌باشد: سلمانی... پرسید: مگر گنج پیدا کرده‌اید که سکه پنجاه‌شصت ریال پیش من خرج می‌کنید؟ (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۴۴) ○ فردا که کوس قیامت فروکویند... گنج‌های پادشاهان از این خزینه‌ها به صحرای قیامت آرند. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۸۶) ○ در گنج بگشاد و چندی گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۷۴) ۲. (مجاز) هرچیز با ارزش مادی یا معنوی: ای قلم، ای گنج بی‌پایان تویی / ای انیس وحشت و هجران تویی. (روزنامه آذربایجان: از صبا تا تما ۲۶/۲) ○ ز ششصد فزون بود پنجاه‌و پنج / که پُر دُر شد این نامبردار گنج. (سعدی<sup>۴</sup> ۱۵۱) ۳. (مجاز) کتاب بوستان است. ۳. (قد.) ثروت بسیار؛ مال فراوان: وزیر ملک را پرسید: هیچ توان دانست فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر وی ملک مقرر شد؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۶۴) ○ بده هرچه باید ز گنج و درم / ز اسب و پرستنده و بیش و کم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۸۸) ۴. (قد.) جای ذخیره یا نگه‌داری چیزی؛ مخزن؛ انبار: همان‌که زره‌خواست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و رومی کلاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۶۰)

نفس سخنور. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۵۰۸) ○ چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خروش تیریه برآمد ز دشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۱) ۴. (قد.) (گیاهی) غنچه گل: فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون / اجل چو «گنبد» گل بر شکافش عمدا. (خاقانی ۸) ○ عصاره زرشک دو درم سنگ ریوند چینی و گنبد گل سرخ که تمام یسکفیده نباشد. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه) ۵. (قد.) نوعی آذین‌بندی به شکل گنبد؛ طاق‌نصرت: همه شهر و ره بود پر خواسته / به آذین و گنبد بیاراسته. (اسدی<sup>۱</sup> ۶۲) ○ همه راه و بی‌راه گنبد زده / جهان شد چو دیبا به زر آرده. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۹۴) ۶. (قد.) (مجاز) جهان؛ دنیا: رخت از این گنبد بیرون بر گر حیاتی بایدت / زان‌که تا در گنبیدی با مردگانی هم‌وطا. (خاقانی ۱) ۷. (قد.) عبادت‌گاه؛ معبد: میان دروست شیرین پیش موبد / به فراشی درون آمد به گنبد. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۳۳) ○ پراکند گرد جهان موبدان / نهاد از بر آذران گنبدان. (دقیقی: فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۹۸) نیز ← گنبد آذر.

۸. (قد.) (مجاز) عبادت‌گاه زردشتیان؛ آتشکده: سوی گنبد آذر آرید روی / به فرمان پیغمبر راست‌گوی. (دقیقی: فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۹۹)

• **س کردن (زدن)** (قد.) (مجاز) جست‌وخیز کردن: شیر نر گنبد می‌کرد از لغز / در هوا چون موج دریا بیست گز. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۴۷/۳) ○ سخن گویم از تیزرو باره‌اش / که در زیر زین همسر صرصر است - چو جولان کند هست کوه روان / چو گنبد زَند گنبد اخضر است. (امیرمعزی ۱۲۱)

• **گوز بر ~ افشاندن (آمدن)** (قد.) (مجاز) ← گوز go[w]z گوز بر گنبد افشاندن (آمدن).

**گنبدخانه** g.-xāne [آ.ا.ا.] (ا.) (قد.) ساختمان‌ی دارای گنبد، یا بخشی از ساختمان که دارای گنبد است: گنبدخانه‌ای و مناره‌ای که در مسجد جامع شوکان است، هردو را او از خاص مال خویش کرد. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۷۴) ○ در دهلیز سمع از گنبدخانه و هم و خیال صدای منادی عظمتش توان شنید. (ورابنی<sup>۴</sup>) ○ لیکن با این گرچه گنبدخانه‌ای کردش ز خشت / زین آل گنبدی را گنبد زنه‌ارخوار. (سنایی<sup>۲</sup> ۲۳۶)

□ **سَ فریدون** (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: بر گل تر عنعلیلب گنج فریدون زدهست / لشکر چین در بهار خیمه به هامون زدهست. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۸۰)

□ **سَ قارون** گنجینه قارون (ثروت مند افسانه ای زمان حضرت موسی)، و به مجاز، مال و ثروت فراوان: آنها هم پولشان تمام می شود. گنج قارون که ندارند. (← محمود<sup>۲</sup> ۱۲۷) ○ من که گنج قارون زیر سرم نیست، من یک زن لچک به سر از همه جا بی خبر آه ندارم که با ناله سودا بکنم. (هدایت<sup>۳</sup> ۹۲) ○ اگر گنج قارون به دست آوری / نمائند مگر آنچه بخشی، بری. (سعدی<sup>۴</sup> ۱۸۴) ○ گرچه عیسی وار از این جا بار سوزن برده ام / گنج قارون بین کز آن جا سوزیان آورده ام. (خاقانی<sup>۵</sup> ۲۵۵) نیز ← **گنج روان**.

□ **سَ کاووس** (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان بارید: همش خوانند برخی گنج کاووس / بُوَد این هر سه ره با ذوق مأنوس. (نظامی: مشحون ۶۶) نیز ← **گنج گاو**.  
• **سَ کردن** (مصدر.) • گنج نهادن →: کسانی که طلا و نقره را گنج می کنند و آن را در راه خدا خرج نمی کنند، به عذاب الیمانگیز نویدشان بده. (علوی<sup>۶</sup> ۸۶)

□ **سَ گاو** (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان بارید: چو گنج گاو را کردی نواسنج / برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج. (نظامی<sup>۷</sup> ۱۹۱) ○ گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو / گه نوای دیف رخس و گه نوای ارجنه. (منوچهری<sup>۸</sup> ۸۷)

• **سَ نهادن** (مصدر.) (قد.) مال و ثروت بسیار اندوخته کردن: نادان که بخل می کند و گنج می نهد / مزدور دشمن است تو پر دوستان نشان. (سعدی<sup>۹</sup> ۷۲۰) ○ حق تعالی در حق آنها که مال بسیار جمع کنند و گنج نهند و در راه خدای خرج نکنند، تهدیدی سخت و وعیدی عظیم می فرماید. (نجم رازی ۵۲۷ ح.)

□ **روِی (سر) سَ** (سَ قارون) **خوایدن** (نشستن) (مجاز) مال و ثروت فراوان داشتن: آخر من از کجا دارم بدهم؟ **سر گنج** که ننشسته ام. (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۲۴۶) ○ فکر کن ببین من دارو ندارم چه قدر است، آن وقت، از این هوس ها بکن. من **سر گنج** قارون ننشسته ام که...

□ **سَ باد** (قد.) (موسیقی ایرانی) گنج باد آورده (مر. ۳) →: وقت سحر که چکاو، خوش بزند در تکاو / ساعتی گنج گاو، ساعتی گنج باد. (منوچهری<sup>۱۱</sup> ۱۹)

□ **سَ باد آورده** (باد آورد) ۱. (مجاز) مال فراوان که به راحتی و بدون زحمت به دست آید: چنان گنج باد آورده را با غفلت نادانی از دست داده. (شهری<sup>۱۲</sup> ۲۸/۳) ۲. (مجاز) هر چیزی با ارزش که بی رنج به دست آید: در ایران حکومت و ریاست است که گنج باد آورد است. (حاج سیاح<sup>۱۳</sup> ۲۱) ۳. (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان بارید: چو باد از گنج باد آورد / وادی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی. (نظامی<sup>۱۴</sup> ۱۹۱) ○ از این چنین سازها پرده ها و نوا بزدندی: ... کوه زرین، گنج باد آورد. (ارجانی ۲۰۹/۵-۲۱۰)

○ **سَ برداشتن** (قد.) به دست آوردن مال: پسر گفت: ای پدر هر آینه تارنج نبری، گنج برنداری و تاجان بر خطر نهدی، بر دشمن ظفر نیایی. (سعدی<sup>۱۵</sup> ۱۲۵)

□ **سَ روان** (قد.) گنج قارون که بنا به روایات بر اثر نفرین حضرت موسی با خود قارون به زمین فرو رفت و گویند پیوسته در زیر زمین در حال حرکت است، و به مجاز، هر چیزی یا هر کس بسیار با ارزش و عزیز: خوش بود لب آب و گل و سبزه و سرین / افسوس که آن گنج روان ره گزری بود. (حافظ<sup>۱۶</sup> ۱۴۷) ○ صاحب دلق و عصا چون عُمر و چون کلیم / گنج روان زیر دلق، مار نهان در عصا. (خاقانی<sup>۱۷</sup> ۳۶)  
□ **سَ سوخته** (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان بارید:

ز گنج سوخته چون ساختی راه / ز گرمی سوختی صد گنج را آه. (نظامی<sup>۱۸</sup> ۱۹۱) ○ دگر گنج کش خواندی سوخته / کز آن گنج بُد کشور افروخته. (فردوسی<sup>۱۹</sup> ۲۴۵۱)

□ **سَ شایگان** (قد.) گنج شایسته شاهان؛ گنج شاهانه، و به مجاز، هر چیزی یا هر کس با ارزش و مهم: گنج شایگانی را که همان دختر عزیز من است... باز یافته ام. (قاضی ۱۲۰۴) ○ آرزو می کردم سال ها در آن جا بایستم و نگران این گنج شایگان باشم و یا ماری بشوم و بر روی این گنج بی همتا حلقه زده بخوابم. (جمال زاده<sup>۲۰</sup> ۱۷) ○ به گنج شایگان افتاده بودم / ندانستم که برگجند ماران. (سعدی<sup>۲۱</sup> ۵۴۵)



(آل احمد ۴۸)

**گنج gonj** (ببر. گنجیدن) ۱. ← گنجیدن. ۲. (امص.) (قد.) گنجایش؛ گنجایی: در تصور ذات او را گنج کو/ تا در آید در تصور مثل او؟ (مولوی ۱۰/۱) ○ محبت هیچ مخلوق را در او گنج نیست. (نجم رازی ۱۹۶) ○ فراموش مکن تا در تو طلب گیری را گنج بُود، طالب نیستی. (عین القضا ۱۶۴)

**گنج آگن ganj-ā('ā)gan** (صف، ا.). (قد.) آن که گنج می اندوزد؛ ذخیره کننده مال و ثروت: ای بسا گنج آگنان گنج کاو/ کان خیال اندیش را شد ریش گاو. (مولوی ۳۴/۱) ○ سپهدار و گنج آگن و غم گسل/ کدیور به طبع و سیاهی به دل. (اسدی ۲۶۲)

**گنجا gonj-ā** (صد.) (قد.) ۱. دارای گنجایش: هر چیز که آن گشاده تر و فراخ تر آن گنجاتر، و هر چیز که بسته تر و تنگ تر ناگنجاتر. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۶۳) ۲. (امص.) گنجایش؛ ظرفیت: ای دریغ امر تو را گنجا بُدی/ تا ز جانم شرح دل پیدا شدی. (مولوی ۱۴۷/۱)

**گنج افشانی ganj-a('a)fšān-i** (حامص.) (قد.) نثار کردن گنج و مال: ز گنج افشانی و گوهر نثاری/ به جای آورد رسم دوست داری. (نظامی ۱۸۲)

**گنجان gonj-ān** (ببر. گنجاندن و گنجانیدن) ۱. ← گنجانندن. ۲. (صد.) (قد.) گنجنده: باید که در مجال حلم و بسطت علم او همه چیز گنجان باشد. (نصرالله منشی ۳۲۰)

**گنجانندن g-d-an** (مص. م.، ببر. گنجان) چیزی را درون چیز دیگر جا دادن: [در تاریخ بییقی] حادثه ها و واقعه هایی هم از دوره های قدیم تر جابه جا به تناسب وقایع عهد مسعود گنجانده و از آنها عبرت گرفته است. (مبنوی ۱۷۸) ○ قدری نقره در شکاف چوب گنجانده بودند. (مخبر السلطنه ۸۷)

**گنجانیدن gonj-ān-id-an** (مص. م.، ببر. گنجان) گنجانندن ↑: نویسنده... نمی داند که این لغات را در... کدام مجموعه الفاظ باید گنجانید تا متناسب و به جا باشد. (خانلری ۳۴۴)

**گنجایش gonj-ā-y-eš** (امص.) از گنجانندن و

**گنجانیدن** ۱. توانایی یا قابلیت نگه داشتن چیزی در خود؛ ظرفیت: ایوان های طاق های اندرونی و بیرونی... به گنجایش هزار نفر آدم و هزار دواب ساخته شده... است. (طالبوف ۸۴) ۲. (مجاز) توانایی؛ توان؛ امکان: پولی گرفت و به قدر گنجایش هم دخلی به اسامی مختلفه برد و خورد. (نظام السلطنه ۸۱/۲) ۳. (ا.). (ریاضی) حجم (م. ۱) →

**گنج داشتن** (مص. د.). ۱. ظرفیت داشتن: هر ظرفی به قدری که گنجایش دارد، از رحمت خدا لبریز می گردد. (مطهری ۱۴۹) ○ پیست رقص... گنجایش صد و پنجاه جفت رقص... را داشت. (آل احمد ۵۹) ۲. (قد.) (مجاز) مناسبت داشتن؛ سزاوار بودن: در مقابل این صدمات و اخلاص مندی ها به حول قوه خدا از راستی و درستی که بی خیانت در ضبط اموال دیوانی رفتار می کردم، گنجایش نداشت که حق خدمات منظور ندارد. (کلانتر ۶۵)

**گنجایی gonj-ā-y('i)-i** (حامص.) (قد.) ۱. توانایی یا استعداد جا دادن چیزی در خود: اصل عبودیت آن است که چنان باشی به ظاهر که از تو همه شرع ظاهر بُود و چنان باشی به باطن که در تو یاد غیر را گنجایی نیُود. (جامی ۳۶۱) ○ بیش از این با خلق گفتن روی نیست/ بحر را گنجایی اندر جوی نیست. (مولوی ۲۳۴/۱) ۲. (مجاز) توانایی؛ ظرفیت: در ایشان گنجایی آن کی بُود که دیگران را بدان جناب آشنا توانند کرد؟ (بخارایی ۶۰)

**گنج داشتن** (مص. د.). (قد.) ۱. گنجیدن: امیر فیروز شاه... به مکت و ثروت و خیول و دواب و غنایم به مرتبه ای بود که در ساحت اردبیل گنجایی نداشت. (اسکندر بیگ ۱۰۹-۱۰) ۲. (مجاز) مقدور و میسر بودن: در سال دیگر... از یک طرف جماعت تاتار تاخت می نمودند، و از یک طرف طایفه یموت و ترکمان تاخت می کردند و عرصه به نحوی تنگ شده بود که شرح آن گنجایی ندارد. (مروی ۵۸)

**گنج بان ganj-bān** (صد، ا.). (قد.) نگهبان یا دارنده گنج: گر تو سوی گنج بانش راه ندانی/ من بکتم



❧ ~ اشی مشی (آشی ماشی) گنجشکی که در داستان کودکانه از آن سخن می‌رود و مورد خطاب قرار می‌گیرد.

**گنجشک‌روزی** g.-ruz-i (ص.) (مجاز) دارای روزی یا درآمد اندک؛ در بازار حجره‌ای داشت و... گنجشک‌روزی بود. (حاج‌سیدجوادى ۸۵) ○ اگر تنگ‌روزی و گنجشک‌روزی بود... به هر در می‌زد، فرجی برایش پیدا نمی‌شد. (شهری<sup>۲</sup> ۱۹۰/۲) ○ خانم عزیز ما مردمی هستیم گنجشک‌روزی. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۸۸)

**گنجشکی** gonješk-i (ص.) (منسوب به گنجشک) (مجاز) کم؛ اندک؛ کوتاه؛ روزه گنجشکی. **گنجفه** ganjafe [= گنجفه] (ل.) (منسوخ) (بازی) نام دو نوع بازی با ورق؛ رئیس اداره‌مان... با ورق آس و گنجفه آشناتر بود تا با ورق دفتر و حساب عایدات و صادرات اداره. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۷۳) ○ از قلیان و انقیه متفرم و بازی نرد و گنجفه... و سایر ملاعب و ملاهی را منکر [هستم]. (میرزا حبیب ۵۲۹) **گنجله** gonjole (ص.) (عامیانه) درهم فشرده؛ مچاله.

❧ ~ کردن (مص.م.) (عامیانه) مچاله کردن؛ وصیت‌نامه بهرام را برداشته و گنجله کرد و در بخاری انداخت. (هدایت<sup>۳۲</sup>)

**گنج‌نامه** ganj-nāme (ل.) نوشته‌ای که در آن نشانی و مقدار محتویات گنج پنهان‌کرده را می‌نوشتند؛ او گفته بود همین خاک پوکش برای ما گنج است باقی‌ش مال آنهایی که گنج‌نامه‌ای دارند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۵۰) ○ دیگر گنج‌نامه‌ای یافتند که در فلان حد که در مقام‌گاه ایشان است گنجی است که افراسیاب نهاده‌است. (جونبی<sup>۱</sup> ۱۶۶/۱) ○ عمرولیث را، ولی عهد کرد و گنج‌نامه‌ها به وی داد، و فرمان یافت. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۴۶)

سوی اوت راه‌نمایی. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۴۵۳) ○ من مراو را در مدیخی روستم خواندم همی / وین چنان باشد که خوانی گنج‌نه را گنج‌بان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۷۶) **گنج‌بخش** ganj-baxš (ص.) (قد.) آن‌که پول و مال خود را ببخشد، و به مجاز، سخاوت‌مند؛ چو شمشیر گیرد، بُود چون درخش / چو می بر کف آرد، شود گنج‌بخش. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۷۲) ○ آن شاه گنج‌بخش که از بیم جود او / کوه زر و سیم طبیعت نهان کند. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۶۶)

**گنج‌بخشی** g.-i (حامص.) عمل گنج‌بخش؛ سخاوت‌مندی؛ ز نام‌آوران گوی دولت ریود / که در گنج‌بخشی نظیرش نبود. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۰) ○ شبی کو گنج‌بخشی را دهد داد / کلاه گنج قارون را بَرَد باد. (نظامی<sup>۳</sup> ۷۰)

**گنج‌خانه** ganj-xāne (ل.) (قد.) گنجینه؛ خزانه؛ میرزا باقر... با ورود به این زیرزمین گویی به گنج‌خانه خسروی دست یافته‌بود. (شهری<sup>۱</sup> ۱۸۳) ○ عمارات بسیار و گنج‌خانه‌های بی‌شمار... به‌انجام رسیده‌بود. (مروری ۱۰۸۹) ○ دل ایشان گنج‌خانه اسرار است و عالم انوار. (روزیان<sup>۱</sup> ۱۸۳)

❧ ~ شروع (قد.) بیت‌المال؛ چارپارش گزین به اصل و به فرع / چارودیوار گنج‌خانه شرع. (نظامی<sup>۲</sup> ۸) **گنج‌دار** ganj-dār (ص.) (قد.) دارای گنج؛ ثروت‌مند؛ نه هر که از گنج سخن گوید گنج‌دار بُود، یا از زر سخن گوید، زرشناس بُود. (احمد جام ۸۹)

**گنجشک** gonješk (ل.) (جانوری) نام چندین نوع پرندۀ کوچک دانه‌خوار با نوک مخروطی شکل که روی زمین یا در سوراخ‌های دیوار یا بر شاخه‌های درخت لانه می‌سازند و معمولاً در مسافت‌های کوتاه و ارتفاع کم پرواز می‌کنند؛ آفاسیدمطهر... از آن آدم‌هایی است که اگر ببیند گنجشکی را سر می‌بُزند، غش می‌کند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۶۱) ○ بانگ کردن گنجشک بر درختان علامت باران بُود. (ابونصری ۷۲) ○ گنجشک را که دانه روزی تمام شد / از بیش باز بازنیاید به آشیان. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۲۰) ○ همیشه تا به شرف باز برتر از گنجشک / چنان کجا به هنر شیر برتر از روباه.

در عقد من خواهد آمد، مطلقه است به سه طلاق بائن که رجعت در او ننگجد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۶۱) ○ نیاید از تو یخیلی چو از رسول دروغ/ دروغ بر تو ننگجد چو بر خدای دویی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۶) ۳. (قد.) جا داشتن: او خود به خودی خود ایشان را پاک می‌کند. من و تو دیگر در میان ننگجیم. (احمد جام<sup>۱</sup> ۱۸۸)

□ ~ در تخیل (تصور، مخیله) (مجاز) باورکردنی بودن؛ قابل قبول بودن: آنچه در تخیلم می‌گنجید، آن بود که جواب سؤال‌های انسانی در آن یافته شود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵) ○ چیزی که در مخیله نمی‌گنجید، اختیار تأهل در این دیار بود. (شوشتری ۳۷۳)

□ بر خویش ننگنجیدن (قد.) (مجاز) در پوست ننگنجیدن. ← پوست □ در پوست ننگنجیدن: رئیس به علت چشم‌تنگی از دیدن پیش‌کش و کلمات تملق بر خویش ننگجد و فرستاده را به عزت نگه دارد. (شوشتری ۲۷۳)

گنجینه ganj-ine (ا.) ۱. جای نگه‌داری گنج؛ خزانه: نشسته بود تا روز موعود برسد و گنجینه سربهمری را... به تصرف درآورد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳-۲۲۴) ○ خاطرش گنجینه لاک‌ی شاهوار است. (← شوشتری ۱۲۶) ○ به گنجینه سپارم گنج را باز/ ... (نظامی<sup>۳</sup> ۷۶) ۴. (مجاز) مجموعه‌ای از چیزهای باارزش: گنجینه فرش، گنجینه آثار طبیعی. ۳. مخزن کتاب: کتاب‌دار کتاب‌ها را در گنجینه نگه‌داری می‌کند. ۴. (فرهنگستان) موزه<sup>۱</sup> → ۵. (قد.) (مجاز) شیء باارزش: ز گوهر شب‌چراغی چند بودش/ که عقد گوش گوه‌ریند بودش (شیرین) ... گشاد از گوش با صد عذر چون نوش/ شفاعت کرد کاین بستان و بفروش ... بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند/ ز دستش بستد و در پایش افشاند. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۲۱) ۶. (قد.) مخزن: انبار: کشمش بیفکندند در مالن و متقی برگرفتند، و آونگ بیستند، و گنجینه‌ها پُر کردند. (نظامی عروضی ۵۱)

گنجینه‌دار g-dār (صفه، ا.) (قد.) نگهبان گنج؛ خزانه‌دار: جواهر به گنجینه‌داران سپار/ ولی راز را خویشتن پاس‌دار. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۴) ○ بسی گنج‌های

گنجور ganj-ur (ص، ا.) (قد.) نگهبان گنج؛ خزانه‌دار: چاره نیست ملوک را از... گنجور امین که خزانه اسرار پیش وی بگشایند. (نصرت‌الله منشی ۱۹۹) ○ به آب گل سر و کیسو فروشی/ پس از گنجور نیکو جامه‌ای جوی. (فخرالدین گرجانی ۱۰۴) ○ زواره بفرومود تا هرچه گفت/ بیاورد گنجور او از نهفت. (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۸۷)

گنجوری g-i (حامص، قد.) عمل و شغل گنجور؛ خزانه‌داری: و گر خان را به ترکستان فرستد [بهر] گنجوری/ پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش. (منوچهری<sup>۱</sup> ۴۷)

گنجوی ganja-vi (صند، منسوب به گنجه شهری در اران = جمهوری آذربایجان) اهل گنجه: نظامی گنجوی.

گنجه ganj-e (ا.) قفسه‌ای دردار برای گذاشتن لباس، ظروف و دیگر لوازم خانه؛ اشکاف: شوهر نازنین خاتم در خانه دنبال کلید گنجه می‌گشت. (شاهانی ۵۲) ○ طاهره... چادر نمازش را در گنجه گذاشت و از در بزرگ بیمارستان خارج شد. (علوی<sup>۳</sup> ۳۴) ○ از گنجه گوشه اتاق که در مخفی داشت، گوی و ورشوی بیرون آورد. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۱-۴۲)

گنجی ganj-i (صند، منسوب به گنج) (قد.) نگه‌داری شده در گنج؛ شایسته نگه‌داری در گنج، و به مجاز، ارزشمند: به درگاه ایوانش نشانندی/ درم‌های گنجی برافشاندی. (فردوسی<sup>۲</sup> ۲۴۴۹)

گنجیدن gonj-id-an (مص، ا، بمل، گنج) ۱. جا گرفتن چیزی در چیزی یا در جایی: طفل به شهر رسید... و به باغ شادایخ فرود آمد، و لشکر چندان که آن‌جا گنجیدند، فرود آمدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۳۲) ○ هر شرابی و طعامی که به معده فرورود، معده آن را به کنار گیرد، چنان‌که میان آن غذا و میان معده موی ننگجد. (اخوینی ۸۷) ۲. (مجاز) درست بودن؛ درست درآمدن؛ مناسب داشتن: یک حرفی بزن که بگنجد. ○ وگرنه ننگجد که در کارزار/ گریزد یکی لشکر از یک سوار. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۳۳) ○ هر زنی که در عقد من است یا بعد از این

□ **چیزی در آمدن (بالا آمدن)** (گفتگو) ۱.  
بلند شدن بوی بد آن: بهتر آنکه کثافت را بیش از این  
به هم نزنیم و الا بیش تر گندش درمی آید. (قاضی ۵۳۴)  
۲. (مجاز) آشکار گردیدن و باعث رسوائی شدن  
آن: اگر بخواهیم مانورمان را اجرا کنیم، گند قضیه  
بدجوری درمی آید. (دیانی ۱۵۰)

• **زدن** (مصد.م.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱.  
کثیف کردن: بچه همه جا را گند زده بود. ۲. (مصد.ا.)  
(مجاز) اشتباه بزرگ مرتکب شدن؛ خراب  
کردن: همه چیز داشت درست پیش می رفت که تو آمدی  
و گند زدی کار خراب شد.

□ **زدن** (گندم بزند، گندت بزند، ...) (گفتگو)  
(غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. برای بیان  
ناراحتی و نفرت از کسی یا چیزی گفته  
می شود: گندت بزند بچه، یک کمی به خودت تکان بده.  
○ شوکت به پاشنه های کبره بسته پیرمرد، دستی کشید:  
گندت بزند! تَرَک خورده! مگر سنگ پا نمی مالی؟  
(علی زاده ۲۶۹/۲) ۲. دچار انحطاط و تباهی  
شدن: چرا از وقتی که متجدد شده ایم، گندمان زده است؟  
(مینوی ۱۵۹<sup>۱</sup>)

□ **زدن به چیزی (کسی)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
(مجاز) □ گند... زدن (م.ا) → همیشه همین طور  
است. گند بزند پُش. این مملکت هیچ وقت درست  
نمی شود. (← میرصادقی ۸۸)

□ **ش بالا آمدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز)  
فساد و تباهی چیزی معلوم و آشکار شدن:  
یک سال مردم را به خودشان امیدوار کرده اند و حالا  
یک مرتبه گندش بالا آمده. معلوم نیست چرا بیمه قطع  
شده. (آل احمد ۹۲<sup>۳</sup>)

□ **ش را در آوردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز)  
خراب کاری کردن؛ رسوائی به بار آوردن: بابا تو  
هم با این قول دادنت گندش را در آوردی، کجایی؟  
(میرصادقی ۱۵۲<sup>۶</sup>) ○ گندش را در آوردند، پواش پواش  
مملکت دارد بلشویکی می شود! (← محمود ۲۵۷<sup>۲</sup>)  
□ **ش همه جا (عالم) را برداشتن** (گفتگو)  
(غیرمؤدبانه) (مجاز) باعث رسوائی شدن: فشاری

گران مایه برد/ به گنجینه داران خسرو سپرد. (نظامی ۷)  
(۲۷۴)

**گنجینه سنج** ganj-ine-sanj (صف.ا.) (قد.) ۱.  
آن که محتویات گنجینه را وزن یا قیمت گذاری  
می کند: گره کرد زان سان ترازوی گنج/ که شد آبله  
دست گنجینه سنج. (عبدالله هانفی: آندراج) ۲. آزمند به  
جمع مال: دگر زان مجوسان گنجینه سنج/ به آتشکده  
کس نیاکند گنج. (نظامی ۲۴۰<sup>۷</sup>)

**گند** gand (ا.) ۱. بوی بد؛ بوی آزاردهنده؛  
عفونت: متوجه شدم که تمام تنم خیس شده، گند و  
کثافت دماغم را سوزاند. (علوی ۵۹<sup>۳</sup>) ○ بوی عیبر از گند  
سیر فروماند. (سعدی ۱۷۹<sup>۲</sup>) ○ گند فنادهست به چاه  
اندر سرگین/ وز بوی چنان سوخته شد عود مظرا.  
(ناصر خسرو ۴<sup>۱</sup>) ۲. (مصد.) (گفتگو) بد؛ آزاردهنده؛  
متعفن: بوی گند همه جا را گرفته. ○ در راه بوی گند  
شدید به دماغ ما رسید که از عفونت امکان تنفس نبود.  
(طالبوف ۲۰۵<sup>۲</sup>) ۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار بد و  
به نوعی آزاردهنده: توی یک وضعیت گندی گیر  
کرده ام و نمی دانم چه کنم. ○ عجب هوای گندی شد. تو  
این هوا نمی شود تو خانه ماند. (میرصادقی ۵۸<sup>۶</sup>) ۴.  
(بم. گندیدن) ← گندیدن.

□ **از سر کسی (چیزی) بالا رفتن** (گفتگو)  
(مجاز) سرووضع او (آن) یا محیط اطراف او  
(آن) بسیار کثیف و نامرتب بودن: رختها را باید  
بشویم، اتاق هم یک جارو می خواهد، گند از سرش بالا  
رفته. (میرصادقی ۴۶۱<sup>۱۰</sup>)

□ **از کسی (چیزی) برخاستن** (قد.) (مجاز)  
بوی بد از او (آن) بلند شدن: کرمان اندر تن او  
او فتاند و گند از او برخاست. (تفسیر کمبریج: معین)

□ **بالا آوردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز)  
خراب کاری کردن به طوری که امکان اصلاح آن  
نباشد یا موجب رسوائی شود: یک گندی بالا  
آورده که حالا دارند لاپوشانی می کنند و صدایشان  
در نمی آید. (← میرصادقی ۹۹<sup>۲</sup>) ○ برای دیدن دختری  
می رفته... یک گندی بالا آورده و از ترس کونش زده به  
چاک. (شاملو ۳۹۴)

کثیف: قصدش... این بوده است که ما، موقع طلوع ماه، بالای بام خانه اش باشیم نه در میان کوچه های تنگ کندآلود. (گلستان: شکوفای ۴۵۵)

**گندآور، گندآور** gōnd-ā(ā)var [= کندآور]

(ص.، ل.، ق.د.) ۱. کندآور → گرفتند از آن پس عمود گران (رستم و سهراب) / غمی گشت بازوی گُندآوران. (فردوسی ۲/۲۲۳) که آن سو فراوان مرا لشکر است / همه پهلوانان گُندآور است. (فردوسی ۳/۲۵۲۴) ۲. (مجاز) متکبر و لاف زن: سه کسانند که خدای تعالی روز قیامت به ایشان ننگرد: سلطان دروغ زن، و پیر زانی و گدای گُندآور یعنی درویش متکبر و لاف زن. (غزالی ۱/۵۳۰)

**گندآوری، گنداوری** g-i (حامص.، ق.د.) ۱.

شجاعت؛ دلاوری؛ پهلوانی: تا جهان بوده است ملوک عالم کارها به زور و سیاست پیش برده اند... و به صولت و گُنداوری مرادها یافته اند. (بخاری ۲۶۹) یدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و گُنداوری. (فردوسی ۳/۱۶۶۱) ۲. (مجاز) کبر و گستاخی: از تهور، لاف و عجب... و گُنداوری و بارنامه کردن... خیزد. (غزالی ۷/۲) نیز ← کندآور.

**گندا** gānd-ā (ص.، ق.د.) آنچه بوی بد دهد؛ متعفن، و به مجاز، نفرت انگیز و مشمئزکننده: اما ادب دهن آن است که اول: دهن پاک داری از غیبت که هیچ دَم و گند از دَم غیبت گندتر نیست! (احمد جام ۳۳۳) باز آید به طریق تواضع، بگذار آن نخوت گنداکه فردا همه قیامت از رسوایی تو خواهد آمد به فریاد. (خواجہ عبداللہ ۵۱)

● **شدن (گشتن)** (م.ص.، ل.، ق.د.) بدبو شدن؛ متعفن شدن: در طعام و شراب خویش نگر... که از درنگ گندا نگشته است. [میبیدی ۱/۷۰۲]

**گندآب** gānd-āb (ل.، ق.د.) ۱. آب آلوده و بدبو:

برای... دفع دشمن سه مجسمه از گِل... ساخته در گندآب حمام یا مستراح می انداختند. (شهری ۲/۲۴) ۲. (طالبوف ۱/۱۱۲) ۳. باتلاق → حالا دیگر آب هرزی نیست که به مردابی فروبرود و یا در گندابی بماند و

که از خارج به کانون نویسندگان ایران وارد آمد، فشاری بود که گندش عالم را برداشت. (آدینه، مجله، شهرپور ۹/۷۳)

□ **ترفتن (گندم بگیرد، گندت بگیرد، ...)**

(گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) □ گند... زدن (م.، ل.، ق.د.) → گندش بگیرد چه کاری بود که کرد؟

□ **گرفتن چیزی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کثیف و متعفن شدن آن: تمام وجودش گند گرفته است.

□ **سویو** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بوی گند و تعفن: ایشان واژه ای به کار بردند که... کلمه مرکب دورودراز پُر گندوبویی بود که احتیاج کامل به ضدغونی داشت. (جمال زاده ۶۶۶)

□ **سوکثافت** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) چیز کثیف، بدبو، و متعفن: تاحالا تو شماها چندین نفر از قارچ ستمی مرده اند و هر گندوکثافتی را به زور آتش می یزید و می خورید! (هدایت ۶/۱۳۸) □ جز گُذ و گند و کثافت چیزی / اندر این شهر ندیدم بنده. (ابرج ۲۰۳)

□ **سُوگه** (گفتگو) (مجاز) △ ۱. هر چیز کثیف، بدبو، و به درد نخور: تا تو این گندوگه ها را پاک کنی صبح شده است. ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت و برای نشان دادن این که طرف مقابل آدمی به درد نخور و پست و حقیر است، به او گفته می شود: با چشم های خود دیده بودم که این گندوگه، چه به روز آدم می آورد. (میرصادقی ۳/۲۵۴) □ تو خودت هم یکی از آن گندوگه هایی هستی که فقط سایه ات برای نجس کردن زمین کافی است. (شاملو ۳۸۸)

□ به **س کشیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. کثیف، چرک، و آلوده کردن؛ به کثافت کشاندن: احمد... رفت و همه چیز را به هم ریخت و بی تربیتی کرد و همه چیز را به گند کشید. (گلشیری ۱/۱۲۰) □ یک باران که بیاید شهر را به گند می کشد. (میرصادقی ۱/۸۹) ۲. (مجاز) خراب کردن؛ نابود کردن: نمی دانید چه طور همه چیز را به گند کشیدید. (میرصادقی ۸/۲۵)

**گند** gōnd (ل.، ق.د.) خایه → اگر لوطی نگوید دنیا به گندم دلش می گندد. (مَثَل: ده خدا ۳/۲۲۷)

**گندآلود** gānd-ā(ā)lud (ص.، ق.د.) (گفتگو) آلوده و

جلوگیری شود و طعمی مطبوع پیدا نماید. (شهری ۲/۴۴۴)

**گندکاری** gand-kār-i (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خرابکاری (م. ۱) ح: زن بی حیا... هفت قلم آرایش می کند و تو خیابان ها چل می زندی... و این هم گندکاری آفریش. (میرصادقی ۶/۱۸۱) من جلو خیلی از گندکاری ها را گرفتم. (هدایت ۳/۷۰) نمی دانی چه حکومتی و چه گندکاری ای! (نظام السلطنه ۷۷/۲)

**گندگرفتگی** gand-gereft-e-gi (حامص.) وضع و حالت گندگرفته؛ فساد و تعفن: تخم مرغ پس از شکستن بوی تعفن گندگرفتگی داشت. (شهری ۲/۲۱۸/۵)

**گندگرفته** gand-gereft-e (صف.) فاسد و متعفن: این لاشه گندگرفته را پس فرستید. (شهری ۱/۶۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. **گندگی** gand-e-gi (حامص.) (قد.) ۱. عفونت؛ تعفن: گندگی براز دلیل ناگواریدن طعام بود، گندگی بول دلیل عفونت اخلاط بود. (اخوینی ۷۸۲) ۲. (مجاز) فساد؛ تباهی: کافران خود را می بینند از مرتبه خاکی

فروترافتاده... به گندگی و سیاه رویی. (اقبال شاه ۱۱۴) **گندگی** gonde-gi (حامص.) (گفتگو) ۱. گنده بودن؛ دارای جسم بزرگ بودن؛ درشتی: هیکل به این گندگی را نمی داند چه طور تکان بدهد. ۲. (مجاز) بزرگی؛ عظمت: - می بینی چه آدم گنده ای شده ای... آره، از گندگی دارم می ترکم. (میرصادقی ۸/۱۱۳)

**گندله** gond-ole (ص.) ۱. (گفتگو) گرد و مدور. ۲. (گفتگو) (مجاز) چاق؛ تپل: آن قدرها هم گندله نیست اندازه خود من است. چهارشانه است زیبایی اندام کار می کند. (میرصادقی ۱۵۴-۱۵۵) ۳. (ا.) (مواد) تکه ای از ماده به شکل تیل. ۴. (مواد) مخلوطی از سنگ آهن و مواد کمکی ذوب که آن را به صورت تیله درمی آورند و برای تولید آهن اسفنجی به کار می برند.

● س شدن (مصل.) (گفتگو) ۱. گرد و مانند

متعفن بشود. (آل احمد ۱۱۰۳) ۳. (مجاز) جای پلید، ناپاک، و پر از تباهی: یکی دو سال طول کشید تا زبان یاد گرفتم، اما بیشتر طول کشید تا فهمیدم در چه گندابی گیر کرده ام. (علوی ۷۶)

**گندابرو** g-ro[w] (ا.) جای عبور آب های آلوده و کثیف؛ مجرای عبور فاضلاب: پس کوجهای ده هم چنان گندابرو بود و چاله خلای خانه ها را حتی با گون هم نمی پوشاندند. (آل احمد ۱۹۹)

**گندان** gand-ān (بیر.) گنداندن) - گندانندن. **گنداندن** g.-d-an (مصل.) بم: گندان) فاسد و متعفن کردن: افسوس از آن رودخانه ای که در نیمه راه ماند و... همه چیزهای خوب را در خود گندانند. (میرصادقی ۵۹۸) ۵. تنت هم چو گیتی است از رنگ و بو/ بدو هرچه بدهی بگنداند او. (اسدی: لغت نامه ۱)

**گندپیر** gand-pir (ا.) (قد.) گنده پیر ح: گندپیر سخت اندر ماند و هیچ انصاف نیافت. (نظام الملک ۴۷۳) ۵. ملک او [جرجیس] را بفرستاد به خانه گندپیری که او را هیچ طعام نبود تا از گرسنگی بمیرد. (ترجمه تفسیری ۷۰۱)

**گنددماغ** gand-damāq (ص.) (گفتگو) (مجاز) گنده دماغ ح: بد اخلاق و گنددماغ بود. (ترقی ۱۳۷) ۵. تاجر بدگمان، دودل و گنددماغي است. جرئت نمی کند بدون وثیقه قرض بدهد. (هدایت ۷۸۳)

**گنددهان** gand-dahān (ص.) (گفتگو) (قد.) دارای دهان بدبو: اسد (دلالت کند بر)... گنددهان. (بیرونی ۳۲۹)

**گندزدا** gand-zo(e)dā (صف.) (ا.) (پزشکی) هر ماده شیمیایی مانند الکال، فرمالدئید، فنل، و مانند آنها که میکرب ها را از بین می برد؛ پلشت بر؛ ضد عفونی کننده.

**گندزدایی** g.-y(')-i (حامص.) (پزشکی) استفاده از مواد گندزدا برای از بین بردن باکتری ها؛ پلشت بری؛ ضد عفونی.

**گندزدگی** gand-zad-e-gi (حامص.) فاسد و بدبو شدن: زدن نمک برای آن بود که از فساد و گندزدگی آن

می خوردند. (وقایع اتفاقیه ۲۷۰) ۲. گیاه این دانه که علفی، یک ساله، و خودروست و دانه آن مصرف دارویی دارد.

**گندم با** g.-bā (۱.) (قد.) آتش گندم؛ حلیم؛ شوربا چند خوری دست به گندم با زن/ که حلیم است برای دل جان افکار. (بسحق اطعمه: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**گندم خیز** gandom-xiz (صف.) ویژگی زمینی که در آن گندم فراوان به عمل آید: از نقاط مهم گندم خیز ایران آذربایجان است.

**گندم درو** gandom-dero[w] (۱.) (قد.) ۱. هنگام درو کردن گندم: به موسم گندم درو، از آسمان باران آمد پانزده شبانه روز که حوضا لبالب شد. (تاریخ طبرستان: لغت نامه<sup>۲</sup>) ۲. (صف.) دروکننده گندم، و به مجاز، بهره مند و دارای نصیب بهتر: خرمن گل گشت جهان، از رخت ای سرو روان/ دشمن تو جودروی، یار تو گندم دروی. (مولوی ۲/۵۳۰)

**گندم زار** gandom-zār (۱.) زمینی که در آن گندم کاشته باشند: مرد... از گندم زار گذشته بود و رسیده بود به نمک زار. (قاضی ربیعاری: شکوفای ۲۹۷) ۳. در سمت راست تا چشم کار می کرد گندم زاری دیده می شد. (جمال زاده ۱۶/۸۲)

**گندم سیاه** gandom-siyāh (۱.) (گیاهی) ← گندم ه گندم سیاه.

**گندم فروش** gandom-foruḥ (صف.) (قد.) فروشنده گندم؛ آن که شغل او خرید و فروش گندم است: که شبلی ز حانوت گندم فروش/ به ده برد انبان گندم به دوش. (سعدی ۲/۲۰۷)

**گندم کار** gandom-kār (صف.) (کشاورزی) آن که گندم می کارد: تعاونی گندم کاران آذربایجان شرقی. **گندم کاری** g.-i (حامص.) (کشاورزی) عمل کاشت گندم: مزرعه و محل گندم کاری او زیاد از قریه دور بود. (جمال زاده ۱۷/۷۷)

**گندم کوب** gandom-kub (صف.) (کشاورزی) وسیله ای که با آن گندم را می کوبند: بچه زارعی را که سوار گندم کوب شده بود... از گندم کوب به زیر [می آورد]. (شهری ۱/۴۳۲)

گلوه شدن: از سرما یک گوشه ای گندله شده بود. ۲. (مجاز) چاق و تپل شدن: این چند وقت که ندیدمت گندله شدی.

• سه کردن (مصد.) (گفتگو) جمع، گردد، و مانند گلوه کردن: خود را گندله می کنم پاهایم را می گیرم بغلم. (شاملو ۵۲) ۳. حکیم... پیش از رفتن موی ریش خود را با قدری از گیسوان من جمع و گندله کرد. (میرزا حبیب ۱۳۸)

**گندله سازی** g.-sāz-i (حامص.) (مواد) ۱. عملیات تبدیل مخلوط سنگ آهن خرد شده و پودر مواد کمکی ذوب، همراه با آب، به گندله. ← گندله (م. ۴). ۲. (۱.) محل انجام گرفتن این عملیات.

**گندم** gandom (۱.) ۱. (گیاهی) دانه خوراکی غنی از نشاسته که بیشترین مصرف آن به صورت آرد و نان است: بعضی از مالکین هم حاضر نبودند... گندم خود را برای عرضه به شهر ارسال نمایند (مصدق ۱۴۸) ۲. نیندارم ای در خزان کشته جو/ که گندم ستانی به وقت درو. (سعدی ۴/۱۸۰) ۳. چنین گویند که آدم علیه السلام گندم بخورد و از بهشت به در افتاد. (خیام<sup>۲</sup> ۴۳) ۲. (گیاهی) گیاه این دانه که علفی، یک ساله، و کاشتنی است.



۳. (گفتگو) (مجاز) مقدار بسیار کم از چیزی: یک گندم غذا پیش تر نخورده دلش درد گرفته بود. ۴. (قد.) واحد وزن معادل ۰/۴۵ تا ۰/۴۸ گرم: ۴ گندم مساوی است با یک نخود. (جمال زاده ۱۲/۱۶۷)

• سه سیاه (سه سیاه) (گیاهی) ۱. دانه خوراکی چرب و شیرین که به مصرف دام و انسان می رسد: گندم و جو و باقلا... گندم سیاه بردار و در ظرفی گذاشته از آن نان درست کن. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۸۵) ۲. تابستان حطی شده بود به شدتی که گندم سیاه تلخه را که هنوز نارس بود، با پوست درخت می کوبیدند و

دارای رنگ اندکی تیره مابین سفید و سبزه: بهجت... مانند مادرش پوست گندمی داشت. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۶۴) ○ برادرزیم... چشم‌های مورب ثرکمنی، گونه‌های برجسته، رنگ گندمی، صورت لاغر ورزیده داشت. (هدایت<sup>۱</sup> ۷۰) ۳. (ا.) (گیاهی) گیاه همیشه‌سبز گل‌خانه‌ای یا آپارتمانی که برگ‌های باریک و بلند آن نوارهای سبز و سفید دارند.

**گندمیان** g-y-ān (ا.) (گیاهی) خانواده‌ای بزرگ از گیاهان تک‌لپه‌ای که برگ‌های دراز و ریشه‌های افشان دارند و در همه‌جا یافت می‌شوند.

**گندمین** gandom-in (صد.) (قد.) ۱. گندمی (م. ۲) → داماد جوان باریک‌اندام گندمین چهره‌ای است که مطابق سنت زمان قبیای اطلس سبزی پوشیده [است]. (شهری<sup>۱</sup> ۷۴) ۲. تهیه‌شده از گندم: چو قرص جوین هست جان‌پرورم / غم‌گرده گندمین چون خورم. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۰۳) ○ اگر شما را عادت در سرایان نان گندمین باشد جوین به درویش نشاید دادن. (ابوالفتح ۲۱۶/۲: معین) ۳. (مجاز) شیرین و خوش‌مزه: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن / نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۸۸/۴) ○ سوی آن‌کس که عقل و دین دارد / نان و گفتار گندمین دارد. (سنایی<sup>۱</sup> ۱۱۲)

**گندنا** gand-nā (ا.) (قد.) (گیاهی) تره → سبزی [کوکوی بزرگ] گندنا و نعناتر و گشنیز و اسفناج و بدل اینهاست. (باورچی ۲۰۲) ○ این سر آدمی گندنا نیست که بار دیگر بروید. (نظام‌الملک<sup>۳</sup> ۳۱۶) ○ بگیرد تخم گزر و... تخم پیاز و تخم گندنا... این همه را اندر دیکی کند. (اخوینی ۵۱۰)

**گندومند** gand-o-mand (صد.) (گفتگو) (مجاز) به درد نخور؛ فاسد و معیوب: هرچی که گندومند است مال من دردمند است. (هدایت<sup>۶</sup> ۵۲)

**گنده** gand-e (صد.) (قد.) (متعفن؛ بدبو؛ گندیده: اگر ابلهی مشک را گنده‌گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۳) ○ آن خون همی‌رفت گنده‌تر از مردار. (نظامی عروضی ۱۲۴) ○ آنچه از گوشت آن برادر می‌خوردید، بتر از این است و گنده‌تر از این است.

**گندم‌گون** gandom-gun (صد.) دارای رنگ پوست اندکی تیره: به نظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ گندم‌گون شما رنگ قهوه‌ای جور است. (علوی<sup>۲</sup> ۱۴۸) ○ ابوحنیفه... نیکوروی بود... درازبالا بود، گندم‌گون بود، عطر و طیب به کار داشتی. (بحرالانوار ۳۲۸) ○ یزدجرد... جوانی بود گندم‌گون. (ابن‌فندق ۲۶) نیز ← گندمی (م. ۲).

**گندم‌گونی** g-i (حامص.) دارای پوست گندمی بودن. ← گندمی (م. ۲): چون دختری طبق میل خواستگار و تمایل پسر، از چاقی و لاغری و سفیدی و گندم‌گونی و چشم‌زاغی... پیدا می‌شد از بزرگ‌ترهای دختر اجازه خواستگاری می‌خواستند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۴/۳)

**گندمنما** gandom-na(e,o)mā (صف.) (قد.) (مجاز) بدی که خود را خوب نشان می‌دهد؛ ریاکار؛ دورو: چون جو و گندم شده خاک آزمای / در غم تو ای جو گندمنمای. (نظامی<sup>۱</sup> ۷۲)

**سِی جو فروش** (مجاز) بدی که خود را خوب نشان می‌دهد؛ ریاکار؛ دورو: بازی جنت مخور، کز بهر عبرت بس بُود / آنچه آدم دید از آن گندمنمای جو فروش. (صائب<sup>۳</sup> ۲۲۵) ○ دنیا... گندمنمای جو فروش است. (جوینی<sup>۲</sup> ۱۱۸/۲) ○ تو آن گندمنمای جو فروشی / که در گندم جوِ پیوسیده پوشی. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۱۰)

**گندمنمایی** g-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) گندمنما بودن؛ عمل گندمنما: تو را بس باد از این گندمنمایی / مرا زین دعوی سنگ آسیایی. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۱۰)

**سِ کردن** (مص.د.) (قد.) (مجاز) بد بودن و خود را خوب نشان دادن؛ دورویی ورزیدن؛ ریاکاری کردن: جو فروش است آن نگار سنگ‌دل / با من او گندمنمایی می‌کند. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۴۸)

**گندمه** gandom-e (ا.) (قد.) (پزشکی) زگیل → چون سرگین گاو بر گندمه طلی کنند، آن گندمه را بیزد. (حاسب‌طبری ۲۵)

**گندمی** gandom-i (صد.) (منسوب به گندم) ۱. مربوط به گندم؛ گندمین: رنگ گندمی. ۲.



(غزالی ۸۷/۲)

• **سَ شدن** (مصدر). (قد.) کثیف، متعفن، و بدبو شدن: چون گنده شود گوشت نمک دارد سود/ چون گنده نمک بود چه درمان و چه سود؟ (احمدجام ۲۸۱) • اگر کسی از ایشان پای بر آن کرم نهد و کرم زیر پای او بمیرد، این آب که اندر سبوی برسر دارد، در وقت گنده شود. (عنصرالمعالی ۴۲)

**گنده gonde** (صدر). (گفتگو) ۱. دارای اندامی بزرگ؛ درشت‌تر از حد معمول؛ جسیم؛ حجیم؛ دفتر کلاس را از دست پسرک گنده گرفتم. (میرصادقی ۱۲) • دو سیاه‌پوست گنده... برای جمع کردن آت‌و‌آشغال سنگین آمده بودند. (الخاص: داستان‌های نو ۱۹۱) • یک پارچه یاقوت رمانی از زمین برآمده به قدر یک ذرع دست در طول و در قطر از ساعد دست گنده‌تر بود. (شوشتری ۳۸۴) ۲. ویژگی آن‌که از کودکی درآمده و سنش به حد مردان یا زنان رسیده: مرد گنده چنان زار می‌زد که آدم را منقلب می‌کرد. (میرصادقی ۵۵) • بچه‌ها، گنده‌ها، پیرها و جوان‌ها! به هرجا رسیدید خراب کنید. (شهری ۲۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) دارای مقام بالا یا ثروت‌مند: از گنده‌های وزارت‌خانه است. • از گنده‌های بازار است. • **سَ تر از دهان خود حرف زدن** (گفتگو) (مجاز) • حرف • حرف گنده‌تر از... •

• **سَ شدن** (مصدر). (گفتگو) ۱. گذشتن از سن کودکی و رسیدن به دوران بزرگ‌سالی: یک روز باباش صدایش کرد گفت: تو دیگر گنده شدی، از آب‌و‌گل درآمدی، دیگر نباید نان من را بخوری. (شهری ۲) ۲. (مجاز) به مقام بالا یا ثروت بسیار رسیدن: حالا که گنده شده دیگر کسی را تحویل نمی‌گیرد.

• **سَ کردن چیزی** (گفتگو) ۱. بزرگ، جسیم، و حجیم کردن آن: همه‌اش تن گنده می‌کند، بی‌کار و بی‌عار است. (میرصادقی ۷۴) • ای مردک دهاتی احمق، ای که از خوردن سیر و پیاز تن گنده کرده‌ای، من تو را به‌زور می‌گیرم و... به درخت می‌بندم. (قاضی ۹۳۳) ۲. (مجاز) بزرگ‌تر و مهم‌تر از آنچه هست

جلوه دادن آن: تو همه چیز را گنده می‌کنی. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۵) • برای چه موضوع را این‌همه گنده کردند. (← میرصادقی ۲۳) • میرزاعمو گنده‌اش می‌کند. خیال کرده یک دنیا است و همین یک فئات. (آل‌احمد ۱۸۴)

• **سَ سَ** (گفتگو) (مجاز) مهم و بالاتر از فهم مردم عادی (حرف، سخن، ...): حرف‌های گنده‌گنده می‌زند. (دیانی ۸)

• **سَ سَ ها** (گفتگو) (مجاز) اشخاص مهم و بانفوذ؛ افراد متعلق به رده‌های بالای اجتماع: ماها حقیریم، ذلیلیم نه ماها بلکه آن گنده‌گنده‌هاش ذلیل و حقیر و کوچک و زیردست‌اند. (← شهری ۳۹۶)

**گنده‌بغل gand-e-baqal** (صدر). (قد.) ۱. ویژگی آن‌که زیربغلش عرق بسیار بدبویی دارد: مشکل بُود ای اسیر گم‌راه! گنده‌بغل و ندیمی شاه؟ (امیرحسینی ۷۸) ۲. (مجاز) نفرت‌انگیز؛ فرومایه: چون بکاوی، دغلی، گنده‌بغل مکاری / آفتی، مزبله‌ای جمله شکم طبلی خوار. (مولوی ۸/۳)

**گنده‌بک gand-e-bak** [افانتر]. (صدر، ا.). (گفتگو) (توهین‌آمیز) دارای هیكل درشت؛ گردن‌کلفت: می گنده‌بک! این‌جا دیگر نمی‌توانی هرکاری که دلت بخواهد انجام بدهی. • فرمان‌ده آلمانی‌ها... نره‌خر گنده‌بکی است. (شاملو ۵۵۴)

**گنده‌پران gond-e-par-ān** (صدر). (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که سخنانش نسنجیده، بزرگ‌تر از حد خود، و معمولاً همراه با توهین است: یک آدم گنده‌پرانی است که کسی حریفش نیست.

**گنده‌پرانی g-i** (حامص). (گفتگو) (مجاز) نسنجیده و بزرگ‌تر از حد خود زدن: این گنده‌پرانی‌ها به تو نیامده‌است.

**گنده‌پیر gand-e-pir** (صدر، ا.). (قد.) پیر بسیار سال‌خورده مخصوصاً پیرزن: در این گفتن بودند که دختری به‌زیر آمد و عقب او دایه گنده‌پیری سلام کرد. (بیغمی ۸۵۶) • کسی که این گنده‌پیر کیود چادر را، و آن دنیاست، حیدروار سه‌طلاق پاک بر گوشه چادر بسته‌باشد، بدو این چنین سفته نفرستند. (ستایی ۸۱) •

❦ • ~ کردن (مصدر). (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
(مجاز) گنده گوزی ↑ : لباس های گل دار می پوشید و  
گنده گوزی می کرد که شوهرش می رود شهر برایش کلاه  
بخرد. (شاملو ۳۰۸) همه اش می گفت شوهرش تو تبریز  
تاجر فرش است آمده تهران حجره بگیرد... ساعتی صد  
دفعه هم بالاش گنده گوزی می کرد. (شهری ۳۷۳)

گنده گویی gonde-gu-y(')-i (حامص). (گفتگو)  
(مجاز) گنده گو بودن. ← گنده گو: حمزه علی خان...  
سفره اش خشک و همتش دون و شخصیتش پست اما نفیس  
و افاده و گنده گویی اش زیاد بود. (شهری ۱۸۲۳) اکنون  
دیگر جرئت... این فضولی ها و گنده گویی ها را ندارم.  
(جمال زاده ۱۷۴/۲)

گنده مخ gand-e-mox [ف.ا.ا.ع.ر.] (صدر). (قد.)  
(مجاز) گنده مغز ↓ : بعر را ای گنده مغز/ گنده مغز/ زیر  
بینی بنهی و گویی که اخ! (مولوی ۲/۴۰۰)

گنده مغز gand-e-maqz (صدر). (قد.) (مجاز)  
احمق؛ نادان؛ متکبر؛ خودخواه؛ ترهات چنین  
شکر که گفت/ هم بدان گنده مغز باید گفت. (شبه ستری  
۱۹۶) بعر را ای گنده مغز/ زیر بینی بنهی و  
گویی که اخ! (مولوی ۲/۴۰۰)

گنده مغزی g-i (حامص). (قد.) (مجاز) وضع و  
حالت گنده مغز: تو گنده مغز شعری و او گنده مغز  
شرع/ با وی به گنده مغزی هم چون ترازویی. (سوزنی:  
لغت نامه<sup>۱</sup>)

❦ • ~ کردن (مصدر). (قد.) (مجاز) تکبر کردن  
و سخنان متکبرانانه گفتن: وگر می رود در پیاز این  
سخن/ چنین است گو گنده مغزی مکن. (سعدی ۱۳۳)  
گنده نویسی gonde-nevis (صدر). (قد.)

(خوش نویسی) جلی نویسی → : یاقوت مستعصمی با  
شاگردان سته او که بدین تفصیلند: شیخ زاده سهروردی، ...  
سیدحیدر گنده نویسی - یعنی جلی نویسی. (قطب الدین  
قصه خوان: کتاب آرای ۲۸۱)

گنده نویسی g-i (حامص). (قد.) (خوش نویسی)  
جلی نویسی → : کاتبانی در تاریخ خوش نویسی و در  
عرصه خطاطی بوده اند که به نازک نویسی... و  
گنده نویسی شهرت داشته اند چونان سیدحیدر گنده نویسی.

تاکی از این گنده بیر، شیر توان خورد/ سرد بُود لامحاله  
هرچه بُود سرد. (منوچهری ۱۶۵)

گنده تاول gand-e-tāval (ا.). (گفتگو) (پزشکی)  
کفگیرک (م. ۴) → : اگر آبله مرغان می گرفت... مانند  
گنده تاول تنش دانه می زد و آب می نشست و تب شدید  
می نمود. (شهری ۱۷۸/۳)

گنده دماغ gand-e-damāq (صدر). (گفتگو) (مجاز)  
خودخواه؛ مغرور؛ از خود راضی: از بچگی به من  
عروسم عروسم می گفت. من هم بدم نمی آمد. خودم هم  
این طور گنده دماغ نبودم. (مخمل باف ۳۹) آن از  
شوهر گنده دماغ که همیشه سگرمه هایش تو هم است...  
(گلایه درای ۴۵۹) این کفش کهنه هایت که به درد  
من نمی خورد - واه، واه! چه قدر گنده دماغ. (آل احمد ۴۳)

گنده دماغی g-i (حامص). (گفتگو) (مجاز) وضع و  
حالت گنده دماغ: متانت السلطنه... به درستی و  
خشکی و گنده دماغی مشهور است! (حجازی ۳۲۱) از  
پیش نهادها... معمولاً بوی جوروجفا و گنده دماغی می آید.  
(مصدق ۳۹۵)

گنده دهان gand-e-dahān (صدر). (قد.) ویزگی  
آن که دهانش بوی بد بدهد: آخر ای احمق  
گنده دهان، من از کجا این پول را برای تو فراهم کنم؟  
(قاضی ۱۰۳۶) /.../ چو شیر گنده دهان سهم ناک چون  
کفتار. (سوزنی ۳۹)

گنده گو gonde-gu (صدر). (گفتگو) (مجاز) آن که  
فراتر از حد خود سخن بگوید؛ گزافه گو:  
دروغ گوی تمیز و گنده گو. (شهری ۲/۳۱۲ ح.)

گنده گوزی gonde-guz-i (حامص). (گفتگو)  
(غیرمؤدبانه) (مجاز) ادعای بی اساس داشتن و  
سخنان بالاتر از حد خود گفتن و خود را بالاتر  
از شأن و مقام خود نشان دادن: آنچه را که او به  
گوشت خوانده از آن گوشت بیرون کن. گنده گوزی را هم  
بگذار کنار. (دولت آبادی ۹۵) یک دسته ترسو...  
که... ناخوشی گنده گوزی هم به سرشان زده بود... گله گله از  
این پهلوانان زبان بسته را... به کشتن دادند. (هدایت<sup>۶</sup>  
۱۵۴)

(مایلهروی: کتاب آرای ۷۷۱)

**گندی** gand-i (حامص.) ۱. (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) بی لیاقتی؛ بی عرضگی؛ فرومایگی: تا به حال آدم به این گندی ندیده بودم. ۲. (قد.) بدبویی؛ تعفن: از آب های گنده شده و زمین های پوسیده بر نیستان ها و شورستان ها مگس و پشه انگیزد، تا گندی و پلیدی از آن جای ها دفع شود. (ناصر خسرو<sup>۳</sup> ۱۳۰)

**گندی** gondi (۱.) (گفتگو) از غذاهای مخصوص یهودیان، غذایی به شکل کوفته که از گوشت چرخ کرده و آرد نخودچی تهیه می شود: گوشت تا کباب بشود معطلی دارد می خواهید از غذای خودمان دوتا گندی برایتان بیاورم. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۸۲)

**گندی** gand-id-e-gi (حامص.) گندیده بودن؛ فاسد بودن؛ تعفن: بوی گندیگی و تعفن سرتاسر خانه را پُر کرده بود. ۵ حاج عمو... آثار گندیگی زیادی در آب ندید. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۹۸)

**گندی** gand-id-an (مص.ل. بم. گند) ۱. فاسد و متعفن شدن چیزی مانند مواد غذایی که در این صورت رنگ، بو، و طعم آن تغییر می کند: این عده جنبه های ناپاکیزه و کریه مرده را یاد آور می شدند، چون تنگی گور... و اضمحلال جسد که می کنند. (اسلامی ندوشن ۱۸۳) ۵ ماهی از سر گندیده بود. (شوشتری ۴۶۳) ۵ اگر پای بر پشت آن کرمک نهند، آن آب در آن طرف بگندد چنان که گویی مرداری است. (حاسب طبری ۱۳۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) بدبو شدن: جوراب سفید تا سیاه نشود و نگندد... عوض کردن او جائز نیست. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۷۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) دچار انحطاط اخلاقی و اجتماعی شدن: موضوع چریک بازی نیست، موضوع این است که ما خودمان گندیده ایم. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۶۴)

**گندی** gand-id-e (صف. از گندیدن) ۱. آنچه از مواد غذایی و جز آن که بر اثر فعالیت باکتری ها، رنگ، بو، و طعم آن تغییر کرده و متعفن شده باشد؛ فاسد؛ متعفن: ماهی گندیده ای را دست گرفته عقب مشتری احمقی می گردد که فوری

چاشنی کند. (مسعود ۱۴۱) ۵ از سر میوه گندیده و حلوای ترشیده از خانه به کوچه بردند و بر سر خاکستر کو ریختند یتیم های من خسته شدند. (قائم مقام ۲۴۴) ۵ هر چه در وی مضرتی است شرع حرام کرده است چون زهر و داروهای قاتل و گوشت گندیده. (بحر الفوائد ۱۹۷) ۳. پوسیده: از لای دندان های گراز و نیم گندیده اش... صلوات بیرون می ریزد. (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۱۳) ۳. (قد.) بدبو: جمله... از دهان هر کس بیرون می آمد... در دهان گندیده او سرب جامی دادند. (عشقی ۱۱۹) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گنگ** gang<sup>۱</sup> (ص.د.) (قد.) ۱. خمیده؛ کج: که بینی پس از این از قنبل خدمت تو / پشت اعدای تو چون پشت حمایل شده گنگ. (سنایی<sup>۲</sup> ۳۴۳) ۵ لاف رادی گران بُود چون کوه / ورچه زنتی روان بُود چون گنگ - بار منت بسی است بر سر جود / زین سبب گشت هر سه حرفش «گنگ». (مسعود سعد: جهانگیری ۱۸۹۲/۲) ۲. خمیده پشت؛ گوژ: ای پهلوان که زیر طناب سرادقت / گردون همی خمیده زود بر مثال گنگ. (عمید لویکی: جهانگیری ۱۸۹۲/۲)

**گنگ** g. (ل.) (قد.) جزیره: گلنارها بی رنگ ها، شاهسیرم بی چنگ ها / گلزارها چون گنگ ها، بستان ها چون اودیبه. (منوچهری<sup>۱</sup> ۹۰) ۵ همان که سیاه اندر آمد به جنگ / سپه هم چو دریا و دریا چو گنگ. (عنصری<sup>۱</sup> ۲۰)

**گنگ** g. (ل.) (قد.) (پزشکی قدیم) بیماری ای که در آن بن موی می خارد و تا موی را نکنند بیمار آرام نمی گیرد: تا بر کند حسود تو سبیل به دست خویش / در سبیل حسود تو افتاده باد گنگ. (سوزنی: جهانگیری ۱۸۹۲/۲)

**گنگ** gong<sup>۱</sup> (ص.د.) ۱. آن که نتواند حرف بزند؛ لال: همه روزه معجزه دیگر همی گفتند که فلان کور بینا شد و فلان گنگ به زبان آمد و فلان لنگ پای گرفت. (نادر میرزا: ازمبائیا ۱/۱۸۱) ۵ در بینایی کور بودیم. در شنوایی کور بودیم. در گویایی گنگ بودیم. (جمال الدین ابوروح ۴۸) ۵ سخن پرسی از گنگ و از مردگر / به داد اندر آیی نیاید به بر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۲۴) ۲. (مجاز) نامفهوم؛ مبهم: از دور آب گیر، همه های

گنگ و سبک... به گوش می‌رسید. (دولت‌آبادی<sup>۱</sup> ۸) ○  
خاطرات بسیار گنگی از او دارم که نمی‌دانم اثر گفته‌های  
دیگران است یا خاطرات شخصی دوران کودکی.  
(آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۰) ۳. (ریاضی) اصم. ← عدد ۵ عدد  
اصم.

گنگ ۲. (گ. (قد.) تنبوشه →: تقدیر خدای تعالی  
چنان بود که مگر این گنگ آب که آب قلعه از آن گنگ  
بیرون می‌آمد... اندک آبی بدان گنگ می‌آمد. (بیغمی  
۸۵۶) ○ تن آدمی گویی گنگی است میان این دوعالم و  
حاجزی میان این دو دریا. (بهاء‌الدین خطیبی ۴۱۴/۱)

گنگار gangār (ا. (قد.) (جانوری) مار پوست  
انداخته: از گشتن نیک و از نکویی/گنگ است و برهنه  
هم چو گنگار. (شهاب‌الدین عبدالرحمن: جهانگیری  
۱۸۹۴/۲)

گنگبار gang-bār (ا. (قد.) چند جزیره درکنار  
هم؛ مجمع‌الجزایر: شود از تیغ ابر ییگر او/ تربت  
گنگبار دریا بار. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۲۸۶) ○ همان تا بدین  
گنگبار از شکفت/ چه بینم کآن یاد باید گرفت. (اسدی:  
لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

گنگ‌بازی gong-bāz-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز)  
خود را به نفهمیدن زدن؛ لال‌بازی: آخوندک... باز  
بنای گنگ‌بازی و خرخر را گذاشت. (جمال‌زاده<sup>۲</sup>  
۱۳۶/۲)

گنگستر gangester [انگ.] (ا. گانگستر →.  
گنگل gangal (امص.) (قد.) مسخرگی؛ مزاح:  
منتظرش باش و چو مه نورگیر/ ترک کن این گنگل و  
نظاره را. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۹/۱)

گنگی gong-i (حامص.) وضع و حالت گنگ؛ لال  
بودن: هم‌چنان‌که گنگی بد است کروی هم. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup>  
۱۸۹۶/۲)

گنگی گنگی (ا. (قد.) لال شدن (مص.د.) (قد.) لال شدن: گر زیانم  
گنگ شد در وصف تو/ اشک خون‌آلود من گویا خوش  
است. (عطار<sup>۵</sup> ۵۴) ○ تیره شد آب و گشت هوا روشن/  
شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۳۹)

گنگوکی gonokoki [فر:] gonocoque (ا. (جانوری) باکتری مولد بیماری سوزاک.  
گنه gonah [= گناه] (ا. (شاعرانه) گناه →: گر نظر  
صدق را نام گنه می‌نهند/ حاصل ما هیچ نیست جز گنه  
اندوختن. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۴۷) ○ مراو را به دینار یاری کنم/  
گنه گر کند بر دباری کنم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۰۷)

گنه‌کار، گنهکار g.-kār [= گناه‌کار] (ص.د.) (ا. گناه‌کار  
→: اگر بوف کور گنه‌کار است از دوستان است.  
(جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۵۲) ○ مفیستر... به دیدن دوزخ می‌رود و  
احوال گنه‌کاران را... می‌بیند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۷۴) ○ هرگاه که  
یکی از پندگان گنه‌کار پریشان روزگار دست انابت به‌امید  
اجابت به درگاه حق جل‌وعلا بر دارد... (سعدی<sup>۲</sup> ۵۰)

گنه‌کاری، گنهکاری g.-i [= گناه‌کاری] (حامص.)  
گناه‌کاری →: هرگاه که پرهیزگار باشم و از گنه‌کاری  
اجتناب نمایم، شریف و نجیب خواهم بود. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۱۲)  
○ به پاسخ سخن لرز لرزان شنید/ ز زروان گنه‌کاری آمد  
پدید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۴۷)

گنه‌گنه genegene, ganegane [از لا: quinquina]  
(ا. (گیاهی) نام بومی درختی که از پوست  
آن ماده‌ای به نام کینین برای درمان مالاریا  
استخراج می‌کنند. ۲. (پزشکی) قرص حاوی  
کینین که برای درمان مالاریا به کار می‌رود:  
دکتر... به من نمک میوه و گنه‌گنه داد. (هدایت<sup>۴</sup> ۳۳) ○  
من به شما گنه‌گنه می‌دهم که به او بدهید تا خوب شود!  
(افضل‌الملک ۲۵۶) ○ درد اعضای سر باقی است. گنه‌گنه  
صرف شد، اما فایده نکرد. (اعتماد‌السلطنه<sup>۱</sup> ۳۱۱)

زلف پریشان به دست باد مده/ مگو که خاطر عشاق گو  
پریشان باش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۵) ○ سعدی عَلم شد در جهان،  
صوفی و عامی گو بدان/ ما بت پرستی می‌کنیم آن‌که  
چنین اصنام را. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۱۶) ۴. (قد.) در  
جمله‌های هم‌پایه به معنی «خواه» به کار  
می‌رفته‌است: گویا و گویرو. (معین)

○ ~ این که اگرچه؛ هرچند: امروز معنای  
منظور را همه کس از این جمله می‌فهمد گو این که از لفظ  
عبارت این معنی استنباط نشود. (مستوفی  
۷۷/۲ ح.)

**گوای** [govā'y] (= گواه) (ص. ۱، ا.) (قد.) گواه →:  
چند بار بگفته‌ام و فلان را گوا بر گرفته‌ام، و می‌دانستم که  
روزی خیانت او ظاهر گردد. (بخاری<sup>۲</sup> ۲۲۵) ○ دگر وقتی  
مظلوم به حکم آید و وی را گواایی نباشد... بر وی ظلم  
رَوَد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۶۲) ○ دگر گفت یزدان گواي من  
است/ پشتون بدین رهنمای من است. (فردوسی<sup>۱</sup>  
۳۱۸/۶)

**گواتر** guvātr [فر: goitre] (ا.) (پزشکی) ۱.  
عارضه بزرگ شدن غده تیروئید بر اثر کم‌بود  
یُد در غذا، التهاب یا عفونت تیروئید، تومور،  
یا پرکار یا کم‌کاری تیروئید؛ غم‌باد. ۲. (گفتگو)  
(مجاز) تیروئید (م. ۲) →.

○ ~ سَمی (پزشکی) نوعی گواتر که در آن  
فعالیت غده تیروئید بیش از حد طبیعی است.  
**گوادرات** govādrāt [ر. ۱.] (چاپ‌ونشر) واحد  
اندازه‌گیری در حروف‌چینی و صفحه‌بندی که  
معادل ۴۸ پنت یا ۴ سیسرو است.

**گوادراد** govādrād [ر. ۱.] (چاپ‌ونشر) گوادرات  
↑.

**گوار** govār (بم. گواردن و گواریدن و گواشتن) (قد.)  
۱. ← گواریدن. ۲. جزء پسین بعضی از  
کلمه‌های مرکب، به معنی «گوارنده»،  
«گوارش‌شونده»، و «هضم‌شونده»: آسان‌گوار،  
خوش‌گوار. ۳. (ص.) (مجاز) گوارا (م. ۱) ↓: آن را  
که لقمه‌های بلا‌گوار نیست/ ز آن است کو ندید گوارش  
از این شراب. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۸۸/۱)

**گو** gav, go[w] (ص. ۱، ا.) (قد.) دلیر؛ شجاع؛  
پهلوان: گوا شیرگیرا یلا مهتر/ دلاور جهان‌دار کنداورا.  
(فردوسی<sup>۱</sup> ۳۳۵/۶) ○ نگهبان بر او کرد پس چند مرد/  
گو پهلوان‌زاده با داغ و درد. (دقیقی: فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۴۰)

**گو** go[w] (ا.) (قد.) ۱. گودال: اسکندر بغرمود تا  
پوست گوسفندان گرم کنده در آن گو انداختند.  
(ابوالقاسم کاشانی ۸۱) ○ گوی آب بود در آن گو آب  
نشست. (احمد جام ۴۳) ○ کوهی بود سنگین و دو سوراخ  
در آن بود که آب بیرون می‌آمد و همان‌جا در گوی  
می‌ایستاد. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۱۲) ۲. گودالی کوچک  
که اطفال در گردوبازی و تپله‌بازی گردو و تپله  
را در آن می‌انداختند: گوز بازو چرخ چون طفلان به  
عید از بهر آن/ گو ز مه کردست و گوز از اختران انگیخته.  
(خاقانی ۳۹۴) ○ گفت و یحک خبر نداری تو/ که به گو  
بازگشت آخر گوز. (انوری<sup>۱</sup> ۲۶۱)

**گوای** [gu'y] (= گوی) (ا.) ۱. (ورزش) گوی<sup>۱</sup>  
(م. ۲) →: گفت... من هم بدم بشم. گفت بلد نیستی،  
بسم‌الله بگو، این گو و این میدان. (حجازی ۵۹-۶۰) ○  
نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم/ نکرده پرسش  
چوگان هوای گو کردیم. (پروین اعتصامی ۱۹۷) ○ به  
بانگ نخستین از این خواب خوش/ بجستیم چون گو ز  
طبیب‌ها. (منوچهری<sup>۱</sup> ۵) ۲. وسیله تزئینی  
به صورت کُرّه‌ای کوچک از فلز و جز آن:  
میرزا باقر... شب‌ها همسایه‌ها را به اتاقش دعوت کرده... و  
درو دیوار اتاقش را که... با عکس و شمایل‌ها و گو و  
آویزها... به صورت امام‌زاده درآورده بود، نشان می‌داد.  
(شهری<sup>۱</sup> ۲۴۴) ○ قرص ماه را... به قلاب کشیدند و چند  
ستاره خاموش اسقاط... را هم به‌اسم گو و آویز  
به دور وورش بند کردند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۷۲)

**گوای** [gu-y] (بم. گفتن) ۱. ← گفتن. ۲. جزء  
پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی  
«گوینده»: دروغ‌گو، راست‌گو. ۳. (فد.) (قد.)  
به صورت فعل امر، قبل از فعل امر دیگری  
می‌آید و معنای آن فعل امر را به امر غایب  
تبدیل می‌کند، مانند گو پریشان باش = پریشان  
باشد و گو بدان = بدانند در شواهد زیر: شکنج

احشای اندرون اعم از روده و دستگاه گوارش است. (←) شهری ۲/۵ (۲۴۰) ◦ خورش را گوارش می افزون کند / ز تن ماندگی‌ها به بیرون کند. (اسدی ۲۸<sup>۱</sup>) ۳. (ا.) (قد.) دارو یا غذای هضم؛ جوارش: تو از بامداد تا چاشتگاه دارو و شربت و گوارش خوری تا طعام خوش بتوانی خورد از سر تنم. (جامی ۸<sup>۱</sup> ۲۷۰) ◦ علاج وی گوارش کندی بود... ازیس آنکه فی کرده بود... (اخوینی ۳۶۲) ۳. (امصد.) (قد.) (مجاز) قبول کردن؛ تحمل کردن: آنکسانکه خداوندان معانی و باطن نیکو و زندگانی‌اند، خود دل آن ندارند و طاقث گوارش آنکه ورای آن به چیزی دیگر مشغولند. (خواجہ عبداللہ ۵۶۵<sup>۱</sup>)

**گوارشت** govār-ešt (ا.) (قد.) ۱. گوارش (م. ۲) →: چون معده پاک کرده باشند تریاق بزرگ و گوارشت‌های گرم به کار برند. (جرجانی: ذخیره خوارم شاهی: لغت‌نامه) ۲. (امصد.) اشتها: نان آن مدخل زیس زشتم نمود / از پی خوردن گوارشتم نبود. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۵)

**گوارندگی** govār-ande-gi (حامصد.) (قد.) خوش‌گوارگی؛ گوارا بودن؛ دل‌چسبی: از یکی سو رونده آب فرات / به گوارندگی چو آب حیات. (نظامی<sup>۴</sup> ۶۴) ◦ در نواحی نیشابور بدان کمال و لذت و گوارندگی هیچ میوه نباشد. (ابن فندق ۲۷۹)

**گوارنده** govār-ande (صف. از گواریدن) (قد.) (مجاز) گوارا →: حیات دل در یادکرد زنده‌ای است که هرگز نمیرد. و عیش گوارنده، زندگانی است با الله تعالی - نه غیر آن. (جامی ۱۷۷<sup>۸</sup>) ◦ جهدکن تا هرچه فراز آوری از نیکوترین روی بُوَد تا بر تو گوارنده بُوَد. (عنصرالمعالی ۱۰۳<sup>۱</sup>) ◦ بخور گوارنده باد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۷۷)

**گوارِه** ga-vāre [= گاهواره = گهواره] (ا.) (قد.) گهواره →: خاموش باش اگرچه به بشرای احمدی / هم‌چون مسیح ناطق طفل گواره‌ایم. (مولوی ۴۹/۲<sup>۲</sup>)

**گوارِه** gavāre (ا.) (قد.) نوعی ظرف: گواره با خود آرد ای دوع‌خواره / که تا دوغت کنم اندر گواره. (عطارد: اسرارنامه ۱۴۰: معین)

**گوارا** g-ā (ص.) ۱. ویژگی آنچه به ذائقه خوش می‌آید و خوردنش لذت‌بخش است: آب آب‌انبار... در تابستان گوارا بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲) ◦ چاه آبی هم دارد که آبش خیلی گواراست. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۱۲) ◦ پیرمرد... گفت: آقا، شربت دنیا که چنان سرد و گواراست پس شراب ظهور و جنت چه‌طور است؟! (طالبوف ۸۹<sup>۲</sup>) ۲. (مجاز) خوش‌آیند؛ دل‌چسب؛ لذت‌بخش؛ مطبوع: برای ملت ایران از این چه بهتر و گوارتر که توانست... استقلال خود را حفظ کند. (مصدق ۲۷۷-۲۷۸) ◦ حالت گوارایی به او دست می‌داد که نمی‌شد بیان کرد. (هدایت<sup>۹</sup> ۶۵) ◦ زخم از مرهم گوارتر بُوَد بر عارفان / رخنه در زندان بُوَد از نقش په، محبوس را. (صائب ۴۰<sup>۱</sup>)

• **به شدن** (مصد. ل.) (مجاز) دل‌چسب شدن؛ خوش‌گوار گردیدن: چون مسافر را طی منازل... نصب عین است، آن زحمت و محنت گوارا می‌شود. (شوشتری ۴۴۵)

• **به کردن** (مصد. م.) (مجاز) دل‌چسب کردن؛ دل‌نشین گرداندن: چیزی که صحبت این تریاکی‌ها را گوارا می‌کند آهنگ شیرین و ملایم صدای آنهاست. (علوی ۷۴<sup>۲</sup>) ◦ با کمال ناگواری هاگوارا کرده‌است / محنت امروز را اندیشه فردای من. (صائب ۲۹۷۲<sup>۱</sup>)

• **به وجود** (گفتگو) هنگامی که کسی چیزی می‌خورد یا می‌نوشد به عنوان تعارف به او گفته می‌شود؛ بفرمایید! نوش جان!

**گواران** govār-ān (ص.) (قد.) (مجاز) گوارا (م. ۱) →: می تلخ است جورگل‌عذاران / که هرچندش خوری، باشد گواران. (امیرخسرو: جهانگیری ۲/۲۰۷۵) ◦ بده ساقی می صاف گواران / رهاکن زرد و سرخ شیرخواران. (امیرحسینی ۱۸۳)

**گواردن** govār-d-an (مصد. م.، مصد. ل.، بم. گوار) گواریدن →.

**گوارش** govār-ešt (امصد. از گواریدن) ۱. (جانوری) فرایند خوردن شدن مکانیکی و تجزیه شیمیایی غذا در دستگاه گوارش و آماده شدن آن برای جذب در بدن؛ هضم: مریای شکوفه په، مقوی

**گواریدن** govār-id-an (مص.م.، بم.، گوار) (قد.)

۱. هضم کردن: به شیرعلی گفتم رفیق من تو را جانوری قلم داده‌ام که سیر نمی‌شوی و چندان که شتر مرغ آهن می‌گوارد، تو تفره و طلا می‌گوازی. (میرزا حبیب ۳۳۳) ۲. (مص.ا.) هضم شدن: دیگر نوع از بلغم به مزه ترش بُود و این بلغم... معده سرد کند و ضعیف و مر گواریدن طعام را باز دارد. (اخوینی ۸۸) ۳. (مجاز) گوارا و دل چسب بودن یا شدن: این غذای جسم است، روح نشسته که هنوز نصیب ما نرسید، این نصیب ما نیست، این ما را نگوارد. در گلو بگیرد. کجا رهیم؟ (شمس تبریزی ۸۴) ۴. گوید که مرا این می‌مشکین نگوارد/ الا که خورم یاد شهی عادل و مختار. (منوچهری ۱۵۲)

**گواز** gavāz (ا.) (قد.) چوب دستی‌ای که با آن گاو و خر می‌رانند: از گواز و تش و انگشته و بهمان و فلان/ تا تبریز و دبوسی و رکاب و کمری. (کسایی ۱۰۹)

**گواز** ga(o)vāz (ا.) (قد.) جواز ga(o)vāz →. **گواژه** ۱ go-vāze (ا.) (قد.) شوخی؛ مزاح: گواژه که خندان مندند کند/ سرانجام با دوست جنگ افکند. (ابوشکور: اشعار ۹۷)

۲. ~ زدن (مص.م.) (قد.) سرزنش کردن؛ طعنه زدن؛ مسخره کردن: پاییز رسید. درخت‌ها زرد شدند. بادهای خنک و گزنده خفت نور آفتاب را گواژه می‌زدند. (ملک الشعرای بهار: از صبا تا نیما ۳۳۷/۲) ۳. گواژه همی‌زد چنین وز فسوس/ همی‌خواند مهراج را نوعروس. (اسدی ۱۰۲) ۴. کسی را کجا مغز باشد بسی/ گواژه نباید زدن بر کسی. (فردوسی ۱۷۷۲)

**گواژه** ۲ govāze (ا.) (قد.) کواژه →. **گواش** gu(o)vāš (ا.) (قد.) [gouache: (ا.) نقاشی] ماده رنگی محلول در آب که خاصیت پوشانندگی دارد.

**گواشتن** govāšt-an (مص.م.، مص.ا.، بم.، گوار) (قد.) گواریدن →: و گر این تب از بیداری آمده‌بود این کس را روی زرد بُود و... تن بدین سبب لاغر گردد و هم‌چنان که خواب طعام را بگوارد بیداری از گواشتن

باز دارد. (اخوینی ۶۵۵)

**گوال** govāl (بم.، گوالیدن) (قد.) ← گوالیدن.

**گوالیدن** g-id-an (مص.م.، بم.، گوال) (قد.) ۱. اندوختن؛ انبار کردن: بزرگان گنج سیم و زر گوالند/ تو از آزادی مردم گوالی. (طیان: جهانگیری ۲۰۷۷/۲) ۲. زمانه از این هر دوان بگذرد/ تو بگوال چیزی کز او نگذرد. (شهید بلخی: اشعار ۲۷) ۳. (مص.ا.) رشد و نمو کردن؛ بزرگ شدن: داراب نیبره اسفندیار بود و از نسل عادیان بود که کودک به سالی چند گوالیدی. داراب در هفته‌ای گوالیدی چنان‌که همه مردم را از قدو قامت و هیکل او عجب آمدی. (طرسوسی: گنجینه ۱۶۷/۲)

**گوانجی** gav-ān-ji (ا.) (قد.) رئیس پهلوانان؛ فرمان‌ده؛ سپه‌سالار: چو شاپور مهتر گوانجی بُود/ که اندر سخن‌ها میانجی بُود. (فردوسی ۲۳۴۳)

**گواه** go(a)vāh (ص.ا.) ۱. (حقوق) آن‌که به وجود یا نبود امری شهادت می‌دهد؛ شاهد: این دختر مهربان هرگز وعده‌ای نداده‌بود که وفا نکند ولو آن وعده را در دل جنگل و بی‌حضور گواه داده‌بود. (قاضی ۱۳۶) ۲. بر مردی حد واجب آمد به روزگار امیرالمؤمنین علی. گفت: چون شب تاریک شود، گواهان پیش من آرید. (بحرالوقاد ۵۴) ۳. خلق به جملگی از شنودن گواهی آن دو گواه عاجز بودند. (ناصر خسرو ۶۹۷) ۴. (ا.) دلیل؛ برهان: نیروی شعر محمشم کار خود را می‌کرد... ظنین آواها گواه بر این معنی بود. (اسلامی ندوشن ۲۴۴) ۵. القای امتیاز نفت و تمدید آن در مجلس... بهترین گواه... است. (مصدق ۲۰۱) ۶. این کارها که اکنون در میان امت محمد(ص) می‌رود، از حد در گذشته‌است و گواهان آخر زمان است. (احمد جام ۲۸۰) ۷. ای اهل تورات، ایمان آرید به محمد و به قرآن که فرو فرستادیم... گواه آن تورات که با شما است. (مبیدی ۱) (۵۲۵/۲)

۸. ~ آمدن (مص.ا.) (قد.) شاهد بودن: حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی. (سعدی ۱۴۴)

۹. ~ آوردن (مص.م.) گواه گرفتن →: من تمام

دادگاه صادر می شود و ارثیه، تعداد وارثان، و سهم الارث را مشخص می کند.

• **سه دادن** (مصد.) ۱. شهادت دادن: اندام هایشان علیه آنها گواهی می دهند. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۹۵) ۰ اگر حاجت آید، بر روی قاضی گواهی توانی داد؟ (نظام الملک<sup>۲</sup> ۱۴۰) ۲. (مجان) دلالت کردن: تمام قرائن گواهی می دادند.... (آل احمد<sup>۴</sup> ۲۷) ۰ دوش ای پسر می خورده ای چشمت گواهی می دهد/ باری حریفی جو که او مستور دارد راز را. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۱۵) ۳. (قد.) تأیید کردن؛ تصدیق کردن: من گواهی دهم که تو پیغام بر آخر الزمانی. (بحر الفوائد ۳۸۷)

• **سه دادن بر چیزی** تأیید و تصدیق کردن آن: چهل تن بر جنازه کسی حاضر شده گواهی بر خوبی او [می دادند]. (شهری<sup>۲</sup> ۲۶۷/۳) ۰ نیکو گوهری را آن پس بُود که گفت نیکوی او بر اصل پاک او گواهی می دهد. (احمد جام ۲۶۳) ۰ من این دانه که نیشتم و بر این گواهی دهم در قیامت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۸)

• **سه کردن** (مصد.) (قد.) شهادت دادن بر امری: همه ناراستی و تهمت بود/ هر گواهی که در این محضر کرد. (پروین اعتصامی ۱۱۲)

• **سه مبدأ** (اقتصاد) سندی مربوط به امور گمرکی که در مبدأ ارسال کالا تنظیم و همراه با کالا به مقصد ارسال می شود.

**گواهی نامه** g-nāme (ا.) مدرکی دال بر گذراندن یک دوره تحصیلی یا توانایی انجام کاری یا کیفیت چیزی: گواهی نامه ایزو، گواهی نامه تحصیلی، گواهی نامه رانندگی. ۰ از مردم می خواهد که همیشه کارت شناسایی همراه داشته باشند. گواهی نامه رانندگی،... یا کارت اداره. (محمود<sup>۲</sup> ۸۹) ۰ در محکمه او... گواهی نامه های قاپ کرده بزرگ... از مدرسه دارالفنون [دید می شود]. (شهری<sup>۲</sup> ۲۶۹/۲) ۰ و همین سخن در حکم گواهی نامه تحصیل هنر خط میرعماد بود. (راهجیری ۷۹)

• **سه ایزو** (اقتصاد) گواهی نامه تأیید کنترل کیفیت که به واحدهای صنعتی رعایت کننده استانداردهای ایزو اعطا می کنند.

پیغمبران را گواه می آورم که این کار را نکرده ام.

• **سه داشتن** (مصد.) (قد.) ۱. دلیل و برهان داشتن: تو اگر به حسن، دعوی بکنی گواه داری/ که جمال سروستان و کمال ماه داری. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۹۷) ۲. (مصد.) ۰ گواه گرفتن: خدا را گواه می دارد بر آن بد که در دل دارد. (مبیدی<sup>۱</sup> ۵۴۱/۱)

• **سه کردن** (مصد.) (قد.) ۰ گواه گرفتن: مرا شناسید، من فلان بن فلانم، شما را گواه کنم که هر چه مراست از ضیاع و املاک همه سیل و وقف کردم بر درویشان و کنیزک آزاد کردم. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۵۷۴) ۰ حاکم صدهزار دینار به ایشان داد و آن را بخیرید و همه اهل مصر را بر این گواه کرد. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۹۱)

• **سه گرفتن** (مصد.) به شهادت گرفتن کسی؛ شاهد قرار دادن: خدا را گواه می گیرم که در این ساعت خودم را آقا و سعادت مند احساس می کنم. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۸) ۰ [مرد] شهری جماعتی ثقات را بر آن گواه گرفت. (ظهیری سمرقندی ۳۰۳) ۰ و سوگندنامه ای باشد با شرایط تمام که وزیر آن را بر زبان راند و خط خویش زیر آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند. (بیهقی<sup>۲</sup> ۱۳۲)

**گواهی** g-i (حامص، ا.) ۱. تأیید و تصدیق درستی یا نادرستی امری؛ شهادت: آنان که شمرند مرا عاقل و هشیار/ کو تا بنویسند گواهی به جنونم. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۳۰) ۰ من به اعتماد تو تعلق به گواهی درخت کرده ام... چون قاضی بیاید گواهی، چنان که باید بداد. (نصرالله منشی ۱۱۸) ۰ در آن محضر اژدها ناگزیر/ گواهی نبشتند برنا و پیر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۸) ۲. (ا.) گزارشی که برای آگاه کردن کسی یا کسانی از روی دادی به صورت کتبی یا شفاهی تهیه می شود: گواهی دکتر، گواهی مدرسه. ۰ او را برای معالجه طبق اظهارات خودش و گواهی اداره پزشکی قانونی... به بیمارستان می فرستند. (شاهانی ۱۴۹)

• **سه امضا** (حقوق) تصدیق کردن امضای مندرج در سند عادی توسط دفاتر اسناد رسمی.

• **سه انحصار وراثت** (حقوق) حکمی که از طرف



گاو تازی →: روی دستی مخور از چرخ که کارش بازیست/ توی شاخی بز نش، کار فلک گوتازیست. (گل کشتی: معین)

• س کردن (نمودن) (مصل.ج. (قد. (مجاز) لاف زدن؛ ادعاهای بزرگ کردن: حسب الامر... شاه قلی خان... اکثر اوقات گوتازی می نمود و در خارج قلعه بخارا سنگر حصینی ساخته در آن جا توقف داشت. (مروری ۱۱۰۳)

گوترو gotru [تر. = گتره = کتره] (قد. (قد. کتره ای (مر. ۳) →: در زمان خادم برون آمد به در/ تا خرد او جمله حلوا را به زر - گفت: او را گوترو حلوا به چند؟/ گفت کودک: نیم دینار و ادند. (مولوی ۱/۲۶۹)

گوتیک gotik [فر. gothique] (ا. (ا. ۹. (ساختمان) شیوه معماری کلیسایی رایج در قرون ۱۲ تا ۱۶ در اروپا که مشخصه آن عنصرهای قائم مکرر، ساختمانهای بلند، قوسهای دارای تیزه، طاق و تویزه و شیشه بند منقوش، و ایجاد فضایی یک پارچه و گسترده در داخل بناست.:: ساختمان اصلی بیمارستان مثل کلیسا... عتیقه است - با گنبد تیره رنگ - سبک گوتیک. (فصحیح ۱/۴۱) اگر در یک سمت خیابان خانه ای که نمای خارجی آن به سبک رومن یا گوتیک باشد در خانه مقابل هم همین سبک به کار رفته است. (مستوفی ۲/۲۴۲) ۴. زبانی از شاخه زبانهای ژرمنی، از خانواده زبانهای هندواروپایی.

گوجه go[w]je [تر. (ا. (گیاهی) ۱. میوه کروی یا بیضی شکل، خوراکی، و درشت به رنگ سبز یا سرخ که نارس و رسیده آن را می خورند؛ گوجه درختی؛ گوجه سبز.



۲. درخت این میوه که کاشتنی است. ۳. گوجه فرنگی (مر. ۱ و ۲) →.

• س شیشه ای (گیاهی) گوجه ای به رنگ سبز کم رنگ با پوست نازک و مزه ترش.

• س پایه دو گواهی نامه ای که به رانندگان خودروهای سبک، مانند سواری و مینی بوس داده می شود.

• س پایه یک گواهی نامه ای که به رانندگان خودروهای سنگین، مانند کامیون و اتوبوس داده می شود.

گواهی govā-y(i)-i (حامص. (ا. (قد. گواهی →: دل من می داد گشتی گواهی/ که باشد مرا روزی از تو جدایی. (فرخی ۳۹۴)

گوباره go[w]-bāre (ا. (قد. ۹. گله گاو؛ رمه: نشانس از این عظیم گوباره/ جز دشمن خویش به مثل یک تن. (ناصر خسرو ۳۲۸) ۴. طویله گاو: مانند گاو چشم به گوباره بردار. (ابن یمن: لغت نامه ۱) تو گاو:ان را به گوباره سزایی/ چگونه ویس را از رام یایی؟ (فخرالدین گرجانی: ویس و راهین: لغت نامه ۱)

گوبان go[w]-bān (ص. (ا. (قد. آن که گله گاو را می چرانند؛ نگهبان گله گاو: چون که با گاو و خرم صحبت فرمای/ گر تو دانی که نه گوبان و نه خربانم. (ناصر خسرو ۱/۱۹۶)

گوبلن gublan [فر. Gobelins] (ا. (ا. ۹. قطعه ای پارچه ای یا پلاستیکی و سوراخ سوراخ که بر روی آن طرح یا تصویری چاپ شده است. ۲. نوعی بافته زینتی که بر روی آن گوبلن دوزی انجام شده. ← گوبلن دوزی: گوبلن های آویخته به دیوار درجه ای به سوی عالمی گشودند که... (علوی ۳/۱۰۱) در اصل نام کارخانه قالی بافی بوده در فرانسه.

گوبلن دوزی g-duz-i [فر. تافتا. (حامص. (ا. نوعی دوخت تزیینی که در آن سوراخ های داخل تصویر یا طرح گوبلن با نخ های رنگی دوخته می شوند. ← گوبلن (مر. ۱).

گوباره go[w]-pāre (ا. (قد. گوباره (مر. ۱) →: وای از آن آوا که گر گوباره آن جا بگذرد/ بفکند نازاده بچه، باز گیرد زاده شیر. (منجیک: شاعران ۲۲۹)

گوپال gupāl (ا. (قد. کوپال →.

گوتازی go[w]-tāz-i (حامص. (قد. (مجاز)

بدان جا انتقال داده برای جلوگیری نفوذ ایشان در شهر. (شهری ۳/۳۹۵) ○ ناخن [استر] دوام کندن گودهای سنگی... را دارد. (طالبوف ۲/۱۴۰) ۴. (ص.) ویزگی ظرفی که فاصله ته آن تا دهانه اش زیاد باشد: بشقاب گود. ۵. (ا.) (ورزش) در زورخانه، محل اصلی ورزش به شکل پنج، شش، یا هشت ضلعی، که معمولاً پایین تر از سطح زمین است و بالای آن سقف بلند و گتنبیدی شکلی قرار دارد و ورزش کاران در آن تمرین و ورزش می کنند: یک بار همین چند وقت پیش لغت شدم و تو گود رفتم. (میرصادقی ۱۴۳)

● ~ افتادن (مصل.) ۱. پیدا شدن فرورفتگی در سطح چیزی: وقتی خال روی صورتش را برداشت، جای آن گود افتاد. ۲. (گفتگو) (مجاز) پیدا شدن فرورفتگی ناشی از ضعف و بیماری در چشم و گونه: چرا چشم هایتان گود افتاده است؟ (← محمود ۲/۱۸۵) ○ گونه هایش گود افتاده و قیانه اش زرد بود. (آل احمد ۲/۱۰۴) ○ گونه هایش لاغر و چشمش گود افتاده است. (مسعود ۵۴)

□ ~ بی پهلوان (گفتگو) (مجاز) عرصه خالی از رقیب و جایی که بشود بدون ترس در آن گزافه گویی کرد: لابد چشم به گودی بی پهلوان افتاده بود و... خواسته بود... به لاف و گزاف حرفی زده باشم. (جمال زاده ۱۵۰۶)

● ~ رفتن (مصل.) (گفتگو) (مجاز) ○ گود افتادن (م.) ۲. →: مثل وبایی ها زیر چشم هایش دو انگشت گود رفته بود. (جمال زاده ۱۵۹) ○ ناگهان دیدگان مهین با چشمان پدر مواجه گردید که از غم و اندوه هر دقیقه پیش تر گود می رفت. (مشفق کاظمی ۳۷۰)

□ ~ زورخانه (ورزش) گود (م.) ۵. →: حاضران به یک حرکت... به گود زورخانه داخل می شوند. (نفیسی ۴۲۸) ○ اتحاد بین المجالس... دست و پای بیهوده ای است برای قریب ورزش کاران گود زورخانه سیاست. (مخبر السلطنه ۴۰۵)

● ~ شدن (مصل.) دارای عمق بیش تر شدن؛ عمیق شدن: آن جا هم... شط گود می شد و دیگر چوب

گوجه برغانی g.-baraqān-i [تر. فا. ا.] (ا.) (گیاهی) نوعی گوجه درشت به رنگ سبز تیره با مزه ترش: آب گوشت آجیل... مخصوص مشتریان خصوصی از گوشت فراوان و نخود... با چاشنی گوجه برغانی [بود]. (شهری ۲/۲۳۴)

گوجه درختی go[w]je-deraxt-i [تر. فا. ا.] (ا.) (گیاهی) گوجه (م.) ۱ و ۲. →

گوجه دلمه ای go[w]je-dolme-(y)-i [تر. فا. ا.] (ا.) (گیاهی) نوعی گوجه فرنگی درشت و پهن.

گوجه رسمی go[w]je-rasm-i [تر. ع. فا. ا.] (ا.) (گیاهی) نوعی گوجه فرنگی گرد و کمی شل.

گوجه سبز go[w]je-sabz [تر. فا. ا.] (ا.) (گیاهی) گوجه (م.) ۱ و ۲. →

گوجه فرنگی go[w]je-farang-i [تر. از. فر. فا. ا.] (ا.) ۱. (گیاهی) میوه قرمز گوشتی و آب دار که خام و پخته آن را می خورند و با آن چاشنی درست می کنند. ۲. (گیاهی) گیاه این میوه که علفی،

یک ساله، و کاشتنی است: بیست سال قبل اقا قیا و گوجه فرنگی به ایران آمده. (مستوفی ۳/۲۳۴)



۳. (مجاز) نوعی مدل آرایش مو.

گود go[w]d (ص.) ۱. ویزگی سطحی که فرورفته و پست تر از محیط اطرافش باشد؛ فرورفته: قسمت های جنوبی [تهران]... دارای کوجه های بسیار تنگ و پریچ و خم و گود می باشد. (مشفق کاظمی ۵) ○ از ناف گود تنور هنوز هم بخار ضعیف گوگردی متصاعد است. (طالبوف ۲/۲۵۸) ۲. عمیق؛ ژرف: اسب... هر جا گود بود شنا می کرد. (حاج سیاح ۱۵۲) ۳. (ا.) جایی که کنده و سوراخ شده باشد؛ چاله: در گود رودخانه کمین کرده بودند... (اسلامی ندرشن ۱۷۴) ○ [شهرنو]... به محل اجتماع فواحش و زنان هرزه درآمد که جمیع آنها را از... داخل گودها و خندق ها

بلند او به ته آن نمی‌رسید. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۷۹)

• **سَم کردن** (مَصَدَر). کندن جایی و ایجاد کردن گودی در آن: گروهی از مردم، این‌جا و آن‌جا، نیمه‌نفس و عرق‌ریزان زمین را گود می‌کنند تا پناه‌گاه بسازند. (محمود<sup>۲</sup> ۵۵) در آن دهات در فصل زمستان زمین را گود می‌کنند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۲۵)

• **سَم نشستن** (مَصَدَر). (گفتگو) ۱. فرورفتن زمین بر اثر نرمی خاک: کف حیاط گود نشسته باید تعمیرش کنیم. ۲. (مجاز) • گود افتادن (م. ۲): چشم‌هایم یک بند انگشت گود نشسته بود. (چهل‌تن<sup>۱</sup> ۳۱) • وقتی نگرانی بودی، چشم‌هایت گود می‌نشست. (امیرشاهی ۷)

• **کنار سَم نشستن** (گفتگو) (مجاز) در جریان ماجرای نبودن و فقط از دور نظاره‌گر آن بودن: کنار گود نشسته می‌گوید: لنگش کن. (مَثَل) • وقتی فقط یک مدیر مدرسه باشی و کنار گود بنشین و مقام پخش کنی عالمی دار! (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۱۰۸)

• **وسط (میان) سَم پریدن** (جستن) (گفتگو) (مجاز) وارد متن جریان شدن؛ وارد میدان عمل شدن: برای آدمی مثل من که از نفس معلمی پریده‌بوم، هر جایی می‌توانست بهشت باشد و هرکاری باب میل. این بود که شال و پراق کرده پریدم وسط گود. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۱۴-۱۵)

**گوداب** g-āb (ا. ۱). (قد.) گوزاب: چه طمع داری از جهان آبی؟/ چه نهی پیش پشه گودابی؟ (سنایی: جهانگیری ۲/۲۰۷۹) • غذاها چرب به‌کار دارد چون شوربا‌های چرب و گوداب‌ها و مانند این. (اخوینی ۲۲۳)

**گودال** go[w]d-āl (ا. ۱). جایی که فرورفته و پست‌تر از محیط اطرافش باشد؛ چاله بزرگ: پهلوان در قلعه‌ای به گودال سرپوشیده‌ای که به‌جای تله در راهش کنده‌بودند، درافتاد. (قاضی ۱۲۹) • دو نفر چماق دردست از گودالی برخاسته جلو ما را گرفتند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۸) • در بعضی گودال‌ها نیز آب باران می‌ماند. (شوشتری ۴۷۵)

**گودبای پارتی** gudbāypārti [انگ.:

good bye party] (ا. ۱). مهمانی‌ای که مسافر

قبل از سفرش برای خدا حافظی از آشنایان برپا می‌کند؛ مهمانی خدا حافظی.

**گودبرداری** go[w]d-bar-dār-i (حامص). (ساختمان) کندن و گود کردن محلی که قرار است ساختمان در آن‌جا ساخته شود و برداشتن خاک‌های سطحی غیرمقاوم برای رسیدن به خاک مقاوم.

**گودرفته** go[w]d-raft-e (صفه). (گفتگو) (مجاز) فرورفته: رحیم... با رنگ پریده و چشم‌های گودرفته در رخت‌خواب افتاده... است. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۷۶) • دو ماه بعد فرنگیس با موهای ژولیده... پای چشم گودرفته... در تخت‌خواب افتاده بود. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۲۶) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گودره** go[w]dare (ا. ۱). (قد.) (جانوری) ۱. گوساله (م. ۱): به کشتن نیارد کسی گودره/ وزان گوسفندی که باشد بره. (زرتشت بهرام‌پژود: جهانگیری ۲/۲۰۷۹) ۲. نوعی مرغابی: پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز/ شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۹۵)

**گودنشسته** go[w]d-nešast-e (صفه). (گفتگو) (مجاز) گودرفته: کله‌ای... وارد کادر سیاه می‌شود... چشم‌هایی گودنشسته، دماغی تیر کشیده. (دیانی ۱۰) • مادر با چشم‌های گودنشسته و انگار زغال به‌صورت مالیده سیاه نبود اما رنگش چنان تیره بود که وحشتم گرفت. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۹۴-۹۵) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گودنشین** go[w]d-nešin (صفه). (ا. ۱). آن‌که در زمین پست و گود زندگی می‌کند، و به‌مجاز، فقیر و بی‌چیز: گودنشینان نیز آنها را میان خود نمی‌پذیرفتند. (پارسی‌پور ۳۴۷)

**گوده** go[w]de (تر. ۱). ۱. هرگونه ظرف گود در صنعت: قطعه‌های آمال‌کام را درون گوده ریخت. ۲. (قد.) تن؛ اندام: فیل با گوده‌ای که دارد، پای بر بالای این پخ گذاشته و ساعتی لگدکوب نمود. (مروی ۱۰۷۸)

**گوده‌حرام** g-harām [تر. عر.]. (مَصَدَر). (قد.)

یارو گوربه گور شد که لا اقل آدم چهارتا دست به آب به  
روحش برساند. (← شهری<sup>۱</sup> ۴۹۸) ۴. (نفرین) (مجاز)  
هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی  
نسبت به او گفته می شود: گوربه گور بشوی<sup>۲</sup>؛ دیگر  
چشم پت نیفتد. گوربه گور شود آن پیر گفتار که این  
طفل معصوم بی گناه را تو ی جنگال تو بی رحم انداخت.  
(← میرصادقی<sup>۳</sup> ۶۹)

○ به به ~ کردن (گفتگو) مرده را از گور  
خودش بیرون آوردن و در جای دیگر دفن  
کردن: مانمی گذاریم دفنش کنید. گوربه گورش می کنیم.  
(← معروفی: شکوفای<sup>۴</sup> ۵۷۶)

○ [به] ~ پدر (بابای) خود خندیدن (گفتگو)  
(غیرمؤدبانه) (مجاز) جرئت یا قدرت کاری را  
نداشتن؛ غلط کردن: ~ پیرمردها و پیرزنها را  
می بردن به کارخانه ها تا کار کنند. - به گور باباشان  
می خندند. (← دیانی<sup>۵</sup> ۱۰۷) ○ من گور بابام می خندم با  
شما فرمایشی داشته باشم. (مدنی<sup>۶</sup> ۳۶۱)

○ ~ پدر (بابا) ... هم کرده (گفتگو) (دشنام) (مجاز)  
○ گور پدر کسی ↓: گور پدرشان هم کرده.  
(آل احمد<sup>۷</sup> ۴۸) ○ گور پدر مال دنیا هم کرده، چرا بی خود  
سخت بگیریم؟ (هدایت<sup>۸</sup> ۶۶) ○ گور پدر خارجه کرده.  
(مخبرالسلطنه<sup>۹</sup> ۱۷۴)

○ ~ پدر (بابای) کسی (چیزی) (گفتگو) (دشنام)  
(مجاز) برای بیان نفرت و عدم رضایت از او  
(آن) و بی ارزش دانستن او (آن) گفته می شود:  
گور پدرش آن قدر نگاه کند تا جانش درآید.  
(حاج سیدجواد<sup>۱۰</sup> ۲۸) ○ گفتم برادر گور پدر کار بیا  
برویم. (← محمود<sup>۱۱</sup> ۱۴۶) ○ من هم با انقلاب موافقم.  
گور پدر هرچه ارباب است. (شاملو<sup>۱۲</sup> ۱۵۸)

○ ~ خود را کندن (گفتگو) (مجاز) موقعیت خود  
را به خطر انداختن: با این حرفی که زدی گورت را  
کندی.

○ ~ خود را گم کردن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز)  
رفتن و رفع مزاحمت کردن؛ شر خود را کم  
کردن: از این خانه گورش را گم کند و برود. (بارسی پور<sup>۱۳</sup>  
۱۷۲) ○ باید بیمبر و گورم را گم کنم. (دریابندری<sup>۱۴</sup> ۱۸۷)

آن که از مال حرام تن خود را پرورده است؛  
تنبل: حیف است که از دختر رز جویی کام/ کاین فاحشه  
باشد از ذوات اعلام - تاکی سر خود به پای خُم خواهی  
سود؟ / تاچند کشی منت این گوده حرام؟ (داراب بیک  
جويا: آندراج)

**گودی** go[w]d-i (حاصص...ا). قسمت فرو رفته و  
گودشده جایی: [او] گیس گلابتون تا گودی کمر  
[داشت]. (دیانی<sup>۱۵</sup>) ○ لک سفید چشم مهدی تو گودی  
خشک چشم خانه بازی می کند. (محمود<sup>۱۶</sup> ۲۳۳)  
○ ~ انداختن (مص...ا). فرو رفتگی ایجاد  
کردن: از جلوش که رد می شدم، به خنده ای که روی  
گونه های او گودی می انداخت با لب خندی پاسخ دادم.  
(آل احمد<sup>۱۷</sup> ۱۸۱)

**گور** gavr, go[w]r [= گبر] (ص...ا). (قد.) گبر<sup>۱</sup> →:  
اما جهردان و ترسایان و گوران یا اسلام آرتد یا جزیه  
قبول کنند. (ابوالفتح<sup>۲</sup> ۲۳۶/۲: معین) ○ جد او سروشان  
گوری بوده مسلمان شده. (خواجہ عبدالله<sup>۳</sup> ۱۰۴)  
**گور** gur (ا). ۱. جایی که مرده را در آن به  
خاک می سپارند؛ قبر: سپس برای دفن جنازه راسه  
بار تا نزدیک گور برده... مقابل گور... می گذاردند.  
(شهری<sup>۴</sup> ۲۶۴/۳) ○ خاک را در گور او آکنده کرد/ ...  
(مولوی<sup>۵</sup> ۱۲۲/۱) ○ باز به قدرت آفریدگار... ناچار از  
گور برخیزد. (بیہقی<sup>۶</sup> ۱۱۹) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
(مجاز) جا؛ محل: دوست علی نرہر رفته یک  
گوری پی الواطیش، اینها دارند شوخی شوخی به من  
می بندند که او را کشته ام. (بزک زاد<sup>۷</sup> ۱۰۷)

○ ~ به ~ افتادن (گفتگو) ۱. گوربه گور  
شدن (م...ا) →: کریم خان گوربه گور افتاد.  
(مخبرالسلطنه<sup>۸</sup> ۳۶۹) ۲. (نفرین) (مجاز) ○ گوربه گور  
شدن (م...ا) →: الاهی بچه گوربه گور بیفتی که این قدر  
من را اذیت می کنی.

○ ~ به ~ شدن (گفتگو) ۱. از قبری به قبری  
دیگر منتقل شدن مرده یا از قبر ناپدید یا  
دزدیده شدن آن: [گفن دزدها] را مرده های جان به سری  
تصور می کردند که دچار عذاب الاهی گشته گوربه گور  
شده اند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۹/۱) ○ چند وقت نگذشت که آن

← دَرَک □ به درک: ای به گور سیاه! عجب گیری افتاده‌ام! (علی‌زاده ۲۹۹/۱)

□ به (در) ~ کردن (قد.) دفن کردن: اکنون تو میانجی یکن تا داری بزنند و مرا بر دار کنند و پس فروگیرند و به گور کنند. (بخاری ۱۲۳) □ وی را در گورستان مؤمنان در گور کنند، و بر جنازه وی نماز کنند. (احمد جام ۲۹) □ اسحق [ابراهیم] را به شام به گور کرد هم بر پهلوی ساره. (بلعی ۱۹۱)

□ در ~ لُزیدن (گفتگو) (مجاز) به علت ارتکاب عمل خلاف یا گفتن حرفی ناروا از سوی کسی به شدت ناراحت شدن و دچار عذاب شدن مرده منسوب به او یا مرده‌ای که درباره او حرفی زده شده است: اگر بفهمد که من چنین کفرها از دهنم خارج می‌شود، در گور می‌لُزد. (علوی ۸۳۲)

□ کدام ~ [ی]؟ (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) کجا؟: امروز عصر کدام گوری بودی؟ (حاج سید جوادی ۳۲۵) □ پس قباد و یونس کدام گوری رفته‌اند؟ (علی‌زاده ۱۲۳/۱) □ دیشب کدام گور رفته بودی؟ (← هدایت ۴۳۶)

□ کدام ~ [ی] بود؟! (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) وجود ندارد؛ چنین چیزی وجود ندارد؛ کو؟: این تنگ حسن موسی ضامنش کدام گور بود؟! (پزشک‌زاد ۴۰۴)

□ کدام ~ سیاه (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) کدام گور؟: نمی‌دانم کدام گور سیاهی سرش را زیر آب کرده است. (جمال‌زاده ۶۳)

□ کسی را تو [ی] ~ کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. کشتن او: یا عراقی‌ها را تو گور می‌کنم یا خودم روی همین پل کشته می‌شوم. (← محمود ۲۵۵ ۲) ۲. زنده ماندن پس از مردن کسی یا کسانی: نه این‌که نمرده و نمی‌میرد بلکه ده‌تا مثل من و تو را هم توی گور می‌کند و هنوز سر و مو رکنده راه می‌رود. (← شهری ۴۷۶)

□ کسی را در ~ کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) گناه او را به پای دیگری نوشتن: پدرت هرکاری کرده که به تو ربطی ندارد، تو را که در گور او نمی‌گذارند.

□ بگذار یا شوم از این فاحشه‌خانه بروم گورم را گم نکنم. (← شهری ۵۰۶) □ لباس و تنگ را تحویل بدهید گورتان را گم کنید. (مخبر السلطنه ۱۹۶)

□ ~ آوردن (مص.م.) (قد.) (مجاز) داخل گور گذاشتن؛ دفن کردن: نصر سیار بر واصل عمرو نماز کرده اندر سرپرده خویش گور کردش. (تاریخ بخارا ۷۳: لغت‌نامه ۱)

□ ~ مرگ کسی (چیزی) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از او (آن) گفته می‌شود: امشب کاریت ندارم. یا شو گور مرگت بیا بخواب. (پزشک‌زاد ۷۴) □ گور مرگش می‌خواسته جلو زیانش را نگه دارد. (چهل تن ۱۲۲) □ ربابه با صدای نیم گرفته گفت: گور مرگش آن اتاق خوابیده. (← هدایت ۱۱۶۵)

□ ~ م (گورت، ...) کجا بود که کفتم (گفت، ...) باشد؟ (گفتگو) (مجاز) برای بیان بی چیزی و تنگ‌دستی گفته می‌شود: از مال دنیا چه دارم (داری، ...) که فلان چیز را داشته باشیم؟ (داشته باشی؟، ...) گورت کجا بود که گفت باشد؟ (← چهل تن ۱۵)

□ آرزوی چیزی را به ~ بردن (گفتگو) (مجاز) در حسرت و ناکامی آن مردن: مشیرالدوله... آرزوی تشکیل حکومت مقتنه را به گور برد. (مستوفی ۱۵۰/۱) □ کسانی که در زندان مردند، آرزوی دیدار عیال و کسان را به گور بردند. (← حاج سیاح ۳۷۷) نیز ← آرزو □ آرزو به گور بردن.

□ از ~ برخاستن (گفتگو) (مجاز) بیمار و بدحال بودن: مثل این‌که از گور برخاسته است.

□ به ~ پدر (بابای) خود خندیدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) □ گور پدر خود خندیدن →.

□ به ~ پدرم (بابام) خندیدم (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) انکار می‌کنم؛ چنین چیزی نیست؛ من نگفته‌ام؛ من نکرده‌ام: گفتم فقط یک دخترم زنده مانده... من گفتم؛ من به گور پدرم خندیدم. حکماً کسی چیزی گفته... (محمد علی ۹۱)

□ به ~ سیاه (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به درک.

گور<sup>۲</sup> g. (ا.) (قد.) (جانوری) گورخر ↓ : چردگور و گوزن امروز هرجاساز کردند / میان سبزه و گل آهوان شوخ محفل ها. (جامی<sup>۱</sup> ۱۴۵) ○ اگر بریان کند بهرام گوری / نه چون پای ملخ باشد ز موری. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۹) ○ یکی نژد گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پت مرغی نسخت - چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گردد. (فردوسی<sup>۱</sup> ۱۷۱/۲)

**گوربه کورافتاده** g-o(ʔ)-ft-ād-e (صفه.) (گفتگو) (دشنام) (نفرین) (مجاز) گوربه گور شده ↓ ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گوربه گور شده** gur-be-gur-šod-e (صفه.) (ا.) (گفتگو) (دشنام) (نفرین) (مجاز) در مورد مرده ای که از اعمال و رفتار او در دوره زندگی ناخشنود باشند، گفته می شود: گرما پدرم را درآورده است و کلافه شده ام و مدام مانند قاری شب جمعه باید فاتحه بخوانم و به خاک این گوربه گور شده فوت بکنم. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۶) ○ گوربه گور شده ناغافل سکنه کرد. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۷۴) ○ آن [شهر] گوربه گور شده تازنده بود سوهان روحم بود. بعد هم که رفت تو را جلو چشمم گذاشت. (هدایت<sup>۳</sup> ۹۸) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گوربه گوری** gur-be-gur-i (صفه.) (ا.) (گفتگو) (دشنام) (نفرین) (مجاز) ۱. گوربه گور شده ↑ : زمان آن گوربه گوری فقر و گرسنگی مال ما بود. (←) محمود<sup>۲</sup> ۷۷) ○ اتاق عمه جان گوربه گوری ات را گرفتیم. (علی زاده ۲۰۸/۱) ۳. برای بیان نفرت شدید نسبت به کسی گفته می شود: لعنتی: دست زن گوربه گوری ات را گرفتی، آوردی این جا. (چهل تن<sup>۱</sup> ۱۶) ○ آن گوربه گوری صاحب ملک برود فکر آبادی اش را بکند. (آل احمد<sup>۶</sup> ۱۳۰)

**گورپشته** gur-pošt-e (ا.) (قد.) پشته ای که در روی گور می ساختند.

**گورچشم** gur-čē(a)šm (صفه.) (ا.) (قد.) ۱. (مجاز) دارای چشم های درشت مانند چشم های گورخر: گورچشمان شراب می خوردند / ران گوران کباب می کردند. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۴۰) ۳. (ا.) پارچه ابریشمی که نقش چشم گورخر بر آن بافته شده است: قزآگندی از گورچشم حریر / ببوشید و فارغ شد از تیغ و تیر. (نظامی: معین) ○ گورچشمی که بر

نوعی خر وحشی شبیه خر معمولی با گوش های بلند و یال کوتاه که معمولاً به رنگ زرد یا قهوه ای کم رنگ دیده می شود. ○ این جانور را در قدیم شکار کرده و می خورده اند: گورخری در راه بگرفتند و بداشتند با شکال ها. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۶۰) ○ گورخران مینه ها ساختند / زاغان گل زار بیرداختند. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۰)



**گور<sup>۳</sup> g. (ببر. گوریدن) (گفتگو) ← گوریدن.**  
**گوراب** g.-āb (ا.) (قد.) ۱. گنبیدی که در بالای قبر می سازند: جهان غرق بادا به دریای شور / که بالاست گوراب و ته چاه گور. (امیر خسرو: جهانگیری ۲۰۸۱/۲) ۳. سراب →: بهر آب او زوی سوی گوراب / کم کنی جان و زو نیایی آب. (عنصری: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**گورابه** g.-e (ا.) (قد.) گوراب (م. ا.) →: فریت کمتر از جور و ستم نیست / که چاه گور از گورابه کم نیست. (امیر خسرو: جهانگیری ۲۰۸۱/۲)

**گوراسب** gur-a(ʔ)sb (ا.) (جانوری) زیرا →.  
**گوراگور** gur-ā-gur (ق.) (قد.) به سرعت؛ به تند: سنان در سینه ها پرزور می شد / درون دیده گوراگور می شد. (امیر خسرو: جهانگیری ۲۰۸۱/۲)

**گوربان** gur-bān (صفه.) (ا.) (قد.) نگهبان قبر: یکی بنده باشم روان تو را / پرستش کنم گوربان تو را. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۴۷)

**گوربه گور** gur-be-gur (صفه.) (ا.) (گفتگو) (دشنام)

باعجله به طرف گورستان می‌بردند. (شهری<sup>۱</sup> ۱۰۲) ۰  
من رها نکتم تا جنازه [فردوسی] در گورستان مسلمانان  
برند. (نظامی عروضی ۸۳)

**گورشکاف** gur-šekāf (صف، .ا.) (قد). آن‌که نبش  
قبر می‌کند؛ شکافنده گور؛ تو مردی نباشی یعنی  
گورشکاف. کفن می‌دزدی و مردگان رها می‌کنی.  
(بحرالفوائد ۴۱۵)

**گورکن** gur-kan (صف، .ا.) ۱. آن‌که برای  
مردگان قبر می‌کند؛ حفرکننده قبر؛ گورکن پیرکه  
از دست این‌گونه مرده‌های بی‌بو و خاصیت به عذاب آمده  
او را... به‌میان دخمه تنگی خواهد چپاند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۸۵)  
۰ تا چهل روز خاک می‌کنند/ در جهان گورکن چنین  
چندند. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۵۲) ۰ به خاقان چنین گفت کای  
کام‌جوی/ همی گورکن خواهد آن نام‌جوی. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۲۳۷۸) ۲. (ا.) (جانوری) جانور پستان‌دار  
شب‌گرد نقب‌زن که بدن پهن و سنگین، پوزه  
باریک، چنگال تیز، و پوستی با موهای بلند  
خاکستری دارد. دو نوار سیاه طولی در دو  
طرف صورتش و یک نوار سفید پهن طولی  
درمیان آن دو نوار وجود دارد؛ رودک.



**گورگاه** gur-gāh (ا.) (قد). گورخانه →: جمال  
موصلی... خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا  
در محاذات جوار روضه خواجه اتیبا... یک گورگاه جای  
یانت. (عطاری<sup>۱۰</sup> مقدمه) ۰ که این قادسی گورگاه من  
است/ کفن جوشن و خون کلاه من است. (فردوسی<sup>۱</sup>  
۳۲۱/۹)

**گورگور** gor-gor (اصو). ۱. صدای غریدن  
حیوان یا چیزی مانند باد. ۲. (قد). با چنین  
صدایی: رعد می‌غرید، باد وزوز می‌وزید، غول  
گورگور می‌خروشد. (میرزا حبیب ۱۴۱)  
**گورگه** gavage [مف.] (ا.) (قد). (موسیقی) کورکا  
→: سپه کار پیکار بر ساختند/ گورگه زده، سوزن  
انداختند. (علی‌یزدی: آندراج)

تن یوز است/ ازبسی شیر نر نندوخته‌اند. (خاقانی  
۱۰۵)

**گورخانه** gur-xāne (ا.) (قد). جای گور؛ مقبره؛  
گور. از خاک گورخانه ما خشت‌ها پزند/ و آن خاک و  
خشت دست‌کش گل‌گران شود. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۶۸) ۰ مرقد  
او... بود در جامع قصبه در گورخانه‌ای که او ساخته بود.  
(ابن‌فندق ۱۱۸)

**گورخر** gur-xar (ا.) (جانوری) ← گور<sup>۲</sup> + گورخر.  
**گورخوان** gur-xān (صف، .ا.) (قد). آن‌که بر سر  
قبر مرده قرآن می‌خواند: حلوا سه‌چار صحن  
شب‌جمعه چند بار/ بهر ریا به خانه هر گورخوان شود.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۸۶۳)

**گوردان** gur-dān (ا.) (قد). قبرستان (م. ا.) →:  
یکی گوردانی است بر راه رو/ که گوری فزون نیست  
هرگاه نو. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۳۷)

**گورزا** gur-zā (صم، .ا.) (گفتگو) ۱. کودکی که  
بعد از مرگ مادر به دنیا می‌آید: تخم‌مرغ سیاه یک  
تینی فراهم کرده... با تلای زغال گردگرد خطی به  
تخم‌مرغ کشیده و با هر خط نام یکی را به او می‌گفتند...  
همسایه دست راستی... دست چپ... ماما، گورزا.  
(شهری<sup>۲</sup> ۱۸۰/۳) ۲. (مجاز) شخص بسیار  
کوتاه‌قد؛ گورزاد: درخت کوتاهی که مثل گورزاها  
رشد نکرده مانده بود دیده می‌شد. (افغانی: شوهر آهو خانم  
۶۷۶: معین)

**گورزاد** g-d [= گوزرا] (صم، .ا.) (گفتگو) گورزا  
→: با این‌که هجده یا نوزده سال دارد، قدش اندازه من  
است. به قول خاتم‌جان، گورزاد است. (← دیانی ۱۰۱) ۰  
گورزادی بود در هیبت مردی به شکم برآمده. (جولایی:  
داستان‌های کوتاه ۹۲)

**گورزایی** gur-zā-y(')-i (حاصص). (پزشکی)  
کوتولگی →.

**گورسان** gur-sān [= گورستان] (ا.) (قد). قبرستان  
(م. ا.) →: ز گودرزیان روز جنگ و نبرد/ چنان  
گورسانی پدیدار کرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۴۹)

**گورستان** gur-estān (ا.) (قد). قبرستان (م. ا.) →:  
چهار نفر حمال ناشناس... نعشی را... به دوش گرفته



ورزیده و قوی است.

**گوز** go[w]z (ا.)(ق.د.) (گیاهی) گردو →: خصم را در

کنید گردان قرار / هم‌چو بر گنبد قرار گوز یاد. (انوری)<sup>۱</sup>  
 ۱۰۶) ○ وقت نوروز که درختان بار بیفکنند یک ریشه  
 درخت گوز بکنند. (بحرالانوار ۲۹۵) ○ آن داروها که  
 مقاومت کنند مر زهرها را انجیر بود و فندق و گوز و  
 سداب. (اخوینی ۶۳۱)

○ ~ بر گنبد افشاندن (ق.د.) (مجاز) کار بیهوده  
 کردن: تو با این سپه پیش من راندی / همی گوز بر گنبد  
 افشاندی. (فردوسی ۳۰۸)

○ ~ هندی (ق.د.) (گیاهی) جوز بویا. ← جوز  
 ○ جوز بویا: اگر قولنج از بسیاری بلغم بود... میوه جز  
 انجیر خشک... و گوز هندی چیزی نخورد. (اخوینی  
 ۴۲۸ ح.)

**گوز** guz (ا.)(ق.د.) ۱. گازی بدبو که همراه با صدا از  
 مقعد انسان یا حیوان خارج می‌شود: ولت کنیم؟  
 مگر گوزی ولت کنیم. (← محمود ۲۷۶) ○ چس رفته  
 گوز آمده، حاکم دهن‌دوز آمده. (← هدایت ۴۳) ۲.  
 (بیر. گوزیدن) ← گوزیدن. ۳. (ا.)(گفتگو)  
 (توهین‌آمیز) (مجاز) شخص بسیار بی‌اهمیت و  
 فرومایه: حالا این گوز آمده به ما فخر  
 می‌نرود.

○ ~ آخر را دادن (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
 (مجاز) مردن: هی نخور... تا گوز آخر را بدهی آن وقت  
 برایت می‌خورند و سر قبرت می‌ریزند. (← میرصادقی<sup>۲</sup>  
 ۷۰) ○ توی اسکندریه هرکه انگشت رویش بگذاری  
 تپ‌لازمی است... روزی نیست که یکی دوتا شان گوز آخر  
 را ندهند. (شاملو ۵۰۳)

○ ~ به ریش (سبیل) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز)  
 دشنامی که معمولاً به مردان گفته می‌شود:  
 مردیکه گوز به ریش، کارهای خودش را نمی‌گوید.  
 ○ ~ به شقیقه چه کاری (ویطی) دارد؟ (گفتگو)

**گورگه** gur-gah [= گورگاه] (ا.)(ق.د.) قبرستان  
 (بر. ا.) →: بر گِرِد حظیره خانه کردند / زان گورگه  
 آشیانه کردند. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۶۷)

**گورگیاه** gur-giyāh (ا.)(گیاهی) علفی و  
 پایا از خانواده گندمیان که باتلاقی و علوفه‌ای  
 است.

**گورگیر** gur-gir (صف. ا.)(ق.د.) آن‌که گورخر  
 صید می‌کند؛ گیرنده گور: گوری الحق دونده بود و  
 جوان / گورگیر از پیش چو شیر دوان. (نظامی<sup>۳</sup> ۷۳) ○  
 بهرام گورگیر. (خاقانی<sup>۱</sup> ۳۴۰)

**گوره‌خر** gur-e-xar (ا.)(ق.د.) (جانوری) گورخر.  
 ← گور<sup>۲</sup> گورخر: گوره‌خر از پیش او بگریخت، روی  
 در بیابان نهاد. (ظهیری سمرقندی ۱۳۷) ○ بر پی گوره‌خر  
 می‌تاختم تا شب درآمد او را نتوانستم گرفت. (ارجانی  
 ۱۱/۱)

**گوری** gavr-i (صد. ا.)(موسیقی ایرانی) گبری  
 (بر. ا.) →.

**گوری** gur-i (حامص. ا.)(ق.د.) خوش‌گذرانی؛  
 عشرت؛ نشاط: خوریم آنچه از مابه‌گوری خوردند /  
 بریم آنچه از مابه‌غارت برند. (نظامی<sup>۲</sup> ۴۸۴)

○ ~ کردن (مص. ا.)(ق.د.) خوش‌گذرانی  
 کردن؛ به عشرت رفتن؛ شادی کردن: گوری کنیم  
 و باده کشیم و یویم شاد / بوسه دهیم بر دو لبان  
 پری‌وشان. (رودکی؟ لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**گوریدن** gur-id-an (مص. ا.)(ب.د. گور<sup>۳</sup>) (گفتگو)  
 درهم رفتن؛ تائیده شدن؛ گره خوردن: در  
 عرض نه سال ده شکم حامله شدن، زاییدن‌های توی خانه  
 همه‌چیز به‌هم گوریده‌است. (← فصیح<sup>۲</sup> ۱۸۵)

**گوریده** gur-id-e (صف. از گوریدن) (گفتگو) آشفته  
 و درهم؛ درهم گره خورده: جز آن‌که... خویشتن را  
 پریشان‌تر و کلافه زندگی خود را گوریده‌تر نماییم  
 حاصلی از آن به‌دست نمی‌آوریم. (شهری<sup>۱</sup> ۱۰۵) ۸  
 ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گوریل** guril [فر.: gorille] (ا.)(جانوری) بوزینه  
 آدم‌نمای بسیار بزرگ که با چهار دست‌وپا راه  
 می‌رود، بیش‌تر علف می‌خورد، و بسیار



(غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند نامربوط بودن دو عمل یا دو چیز را نسبت به هم بیان کنند: به کشتش دادی، در زندان افتادی. گوز به شقیه چه کار دارد که گردن آنها می‌گذاری؟ (← شهری<sup>۱</sup> ۳۴۲)

• **دادن** (م.ص.د.) گوزیدن →: [اگر] خایه مورچه اندر نیند افگنند و کسی را دهند تا بخورد گوز بسیار دهد. (حاسب طبری ۵۰)

□ **فندقی** (گفتگو) گوزی که همراه با صدایی بسیار کوتاه باشد.

□ **فندقی دادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) شادی کردن؛ عیش کردن: حالا بگذار آلمانی‌ها هم چند روزی گوز فندقی بدهند. (شاملو ۵۷۰)

□ **ناغافل** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) آن‌که بی‌اختیار و به‌طور ناگهانی وسط کاری به جایی داخل می‌شود: باز این گوز ناغافل آمد وسط بازی ما خودش را قاطی کرد.

□ **به ~ افتادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. به‌طور متوالی گوزیدن: وقتی سوار می‌شد، یابو زیر سنگینی‌اش به گوزگوز می‌افتاد. (شاملو ۱۷۴) ۲. از شدت خستگی به نفس نفس افتادن و کاری را به‌سختی انجام دادن: دیگر نفسش بالا نمی‌آید از پله که می‌آمد، به گوزگوز افتاده بود.

□ **دوتا ~ بالای چیزی دادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کمترین ارزشی برای آن قائل نشدن؛ اعتنایی به آن نکردن: وقتی بابات مرد دوتا دکان بیش‌تر برایت نگذاشت. حالا هفت‌تا شده باز هم دم از کسادی کار می‌زنی... فردا که افتادی مُردی برایت می‌خورند و دوتا گوز هم بالا می‌دهند. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۰)

□ **رد ~ هموار کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) اشتباه یا خراب‌کاری خود یا دیگری را جبران کردن؛ ماست مالی کردن: او دائم حرف‌های بی‌ربط می‌زد و من مجبور بودم رد گوز هموار کنم.

گوز<sup>۲</sup> g. [= گوژ، کوژ، فوز] (ص.د.) خمیده؛ دوتا: همیشه تو را جاودان باد روز/ به شادی و بدخواه

را پشت گوز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۳۶)

□ **کردن** (م.ص.م.) (قد.) خمیده کردن؛ خماندن: رکوع آن باشد که پشت گوز کند و خوشستن را دوتا کنند. (ناصر خسرو<sup>۷</sup> ۱۷۳)

□ **گوزاب** go[w]z-āb (قد.) نوعی آش که با گوشت، نخود، برنج، و گردو تهیه می‌شده است: گولاتج و گوشت و کرده و گوزاب و گادنی/ گرمابه و گِل و گل و گنجینه و کلیم. (البیسی: شاعران ۴۸۷)

□ **گوزبازی** go[w]z-bāz-i (حامص.د.) (قد.) (بازی) گردو بازی →: کار تاهل و ریع و اهل ساختن گوزبازی نیست. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۰۴)

□ **گوزین** go[w]z-bon (قد.) (گیاهی) درخت گردو: بیامد بر آن گوزین برنشت/ به بخت تو آید هم اکنون به دست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۲۶)

□ **گوزپیچ** guz-pič (ص.د.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز)

□ **شدن** (م.ص.د.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) سردرگم شدن؛ کلافه شدن؛ گیج شدن: از پس که هر کسی به من چیزی می‌گفت، گوزپیچ شده بودم.

• **کردن** (م.ص.م.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) سردرگم کردن؛ کلافه کردن؛ گیج کردن: با حرف‌های بی‌سروته‌شان گوزپیچم کردند.

□ **گوزچی** gozči [تر.] (ص.د.) (دیوانی) مأمور مخفی: علی‌محمد نام... حسب الامر گوزچی و واقعه نویس مرو بود. (مروی ۱۰۸۵)

□ **گوزمال** guz-māl (ص.د.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحتی از کسی به او گفته می‌شود: گوزمال! این چه کاری بود کردی؟

□ **شدن** (م.ص.د.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به ناروا از دست رفتن؛ نقله شدن: زمانی نهید زمینی دارد که تماش گوزمال شده بود.

• **کردن** (م.ص.م.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) از دست دادن؛ نقله کردن: آن قدر نرفت دنبال اریشه‌اش تا همه‌اش را گوزمال کردند.

□ **گوزمعلق** guz-mo'allaq [فا.عر.] (قد.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز)

گله‌ای زندگی می‌کند و ساکنان این نواحی از شیر و گوشت و پوست آن استفاده می‌کنند و برای بارکشی آن را به کار می‌گیرند؛ گوزن شمالی.

**گوزو** guz-u (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که بسیار می‌گوزد؛ بسیار گوزدهنده: بهانه‌گون گوزو نان جو است. (مثل: شهری: شکر تلخ ۲۲۴: نجفی ۱۲۶۰)

**گوزیدن** guz-id-an (مصدر، ج.د.) (بم.؛ گوز) خارج کردن باد صدا دار ازراه مقعد: تعریف کرد از یک سودانی که پیش از نماز... گوزید و بعد ایستاد به نماز. (آل‌احمد ۲۸)

**گوزینه** go[w]z-ine (صدر، ج.ا.) (قد.) حلوانی که از مغز گردو درست می‌کنند؛ جوزینه: مانده عقل و دین بیرون و درون شیرین / نی سیر در آنکه اندر دل گوزینه. (مولوی ۲/۵۱۶) این‌جا مردی آمده است... و دعوی صوفی‌ای می‌کند... و لوزینه و گوزینه... می‌خورد. (محمد بن منور: گنجینه ۸۲/۳)

**گوزینه** guz-ine (صدر، ج.ا.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) شخص بسیار حقیر، فرومایه، و بی‌عرضه: هرچه به این پسر گوزینه می‌گویم گوش نمی‌کند. این را باش، گوزینه می‌خواهد به من کار یاد بدهد.

**گوژ** guz [ = کوز = فوز ] (ج.ا.) (گفتگو) ۱. برجستگی و برآمدگی رو به بیرون؛ فوز: بینی وی به قدری بزرگ... بود که بر تمام صورت او سایه می‌افتد... در وسط آن گوژی بزرگ دیده می‌شد. (قاضی ۷۱۹) این‌که استخوان‌های پشتش گوژ دارد... در زندگی... سرفروا آورده است. (علوی ۲/۱۵۹) ۳. (صدر) (قد.) خمیده؛ منحنی؛ کج؛ دوتا: پشتی دارد، چو پشت مهجوران گوژ / بویی دارد، چو بوی معشوقان خوش. (مهرتی: تزلت ۱۸۹) نیز ← کوز.

• **شدن** (گشتن) (مصدر، ج.د.) (قد.) خمیده شدن؛ منحنی شدن: حاسدم گوید: چرا بر من به یک گفتار من / گوژ گشتی چون کمان و تیر گشتی در کمین. (منوچهری ۱/۷۹) • میران بر او هم چو الف راست درآیند / گردند زبس خدمت او گوژتر از دال. (فرخی ۱)

• **شدن** (مصدر، ج.د.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. از جایی پرت شدن؛ سرنگون شدن: اسب عرب‌تیزی راه می‌اندازد و جفتکی می‌پراند که سوار گوزمعلق می‌شود گردنش می‌شکند. (شاملو ۵۷۰) ۲. مریض شدن: وقتی شنیدم گوزمعلق شده خودم را رساندم پیش، دکتر هم آن‌جا بود.

• **کردن** (مصدر، ج.د.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کسی را از جایی بلند به زمین پرت کردن؛ سرنگون کردن: پس معطل چه هستی؟ باید بجایی و گرنه از ماشین گوزمعلت می‌کنند پایین. (میرصادقی ۷۱) • هیچ بعید نبود گلوله‌ای پت بخورد از آن بالا گوزمعلت کند وسط جاده. (شاملو ۳۲۶)

**گوزمغز** go[w]z-maqz (ج.ا.) (قد.) مغز گردو: باز چون شکم‌گشاد... میوه جز انجیر خشک و گوزمغز... چیز نخورد. (اخوینی ۴۲۸)

**گوزن** gavazn (ج.ا.) (جانوری) جانور پستان‌دار نشخوارکننده غیر اهلی در انواع مختلف. جنس نر آن شاخ‌هایی دارد که هر سال می‌افتد. این جانور علف، خزه، و گل‌سنگ می‌خورد: همه با کمریندهایی مرصع از چرم گوزن و چکمه... [بودند.] (جمال‌زاده ۲۲۸) • از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ / به آبشخور آید گوزن و پلنگ. (فردوسی ۳/۵۲۱) • شیره در آشیانه خود موی گوزن اندر نهد تا ایمن شود. (حاسب طبری ۴۶)



• **زرد ایرانی** (جانوری) نوعی گوزن که رنگ پوستش زرد مایل به قرمز است، شکم، کفل، و دم سفید، و در قسمت پشت و پهلویش خال‌های سفید مشخص دارد.

• **شمالی** (جانوری) گوزن قطبی ↓.

• **قطبی** (جانوری) جانور پستان‌دار مهاجر که در نواحی شمالگان و جنوبگان به صورت

همراهان موسی (ع)، از طلا ساخته بود و قوم موسی (ع) را در غیبت او به پرستیدن آن دعوت کرد. نیز ← هگوساله زرین.

**گوساله پرست** g-parast (صد). پرستش کننده گوساله.

**گوسان** gu(o)sān [= کوسان] (صد، ا). (قد). نوسان →.

**گوسبند** gusband [= گوسفند] (ا). (قد). (جانوری) گوسفند (م. ا) →: گوسبندهایی که در این چند سال پدرشان درآمده بود... جاروجنجال راه انداختند. (هدایت ۶) (۱۲۸)

**گوسپند** gusband [= گوسفند] (ا). (قد). (جانوری) گوسفند (م. ا) →: درخت... به شب مانند آتش فروزان بود و شب به روشنایی آن گوسپندان را چرا دهند. (حاسب طبری ۱۴۷) ○ اگر تو گوسپند، و چهارپای خویش... به صحرا بیرون دهی، بی شوان یکی باز نیایی. (احمد جام ۲۰۲) ○ گفت: گوسپند چرا سدی از مردمان ناحیتی که ولایت ماست؟ (بیهقی ۵۸۱)

**گوسپندکشان** g-koš-ān (امص). (قد). گوسفندکشان →: عیدگوسپندکشان... حاجیان به مین قریان کنند. (بیرونی ۲۵۲-۲۵۳)

**گوسفند** gusfand (ا). ۱. (جانوری) جانور پستاندار نشخوارکننده که هردو نوع اهلی و وحشی آن یافت می شود، و از پشم، پوست، شیر، و گوشت آن استفاده می کنند: صبح سحر که وارد آغل می شوم گوسفندها بیع بکنان دورم جمع می شوند. ← جمال زاده ۱۶ (۱۰۲) ○ نیاید به نزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند. (سعدی ۱۵۶) ○ بدو گفت بهرام کاین گوسفند / که آرد بدین جای ناسودمند؟ (فردوسی ۱۸۵۰)



۲. (مجاز) شخص مظلوم و ساده لوح: مطیع ظالم نشوید تا شما را گوسفند ندانند. (حاج سیاح ۳۳۶)

○ ← امام رضا را تا چاشت نچرانند (گفتگی)

**گوژپشت** g-pošt (صد). ۱. آن که یا آنچه بر اثر خمیدگی ستون مهره ها در پشتش برآمدگی به وجود آمده است: قوزی: پیرمردی است شصت ساله، کمی گوژپشت. (میرصادقی ۱۳ ۱۷۷) ○ اکنون عیب های اسب که مادرزادی بُود... بگویم شوخ... گوژپشت... غفن. (فخرمدبر ۱۹۳-۱۹۴) ○ گیتی فرتوت گوژپشت دژم روی / بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد. (متوجهی ۱۶) ۲. (ا). (قد). (مجاز) آسمان (م. ا) →: تو زین بی گناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و به زودی بکشت. (فردوسی ۴۴۳)

**گوژپشتی** g-i (حامص). وضع و حالت گوژپشت: در مصراع دوم جمع کرده است میان ماه و میان خود در گوژپشتی و زردی و نزاری. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۵۵)

**گوژده** go[w]-zade (ا). (قد). (جانوری) جُعَل →: کسانی که ایشان اندر دوزخ انگشت شده اند، فخر کردن بدیشان دست بدارید اگر نه خوارتر باشید از آن گوژده. (غزالی ۲۶۴/۲)

**گوژی** guz-i (حامص). وضع و حالت گوژ: خمیده بودن؛ خمیدگی؛ انحناء. نیز ← کوژی.

**گوس** go[w]s [آلم]. (ا). (فیزیک) گاوس →.

**گوساله** gu-sāl-e (ا). ۱. (جانوری) بچه گاو تا یک سالگی: وقتی تو را گوساله دادند، افساری به گردنش ببند. (قاضی ۶۳۴) ○ اگر خون هدهد... با خون گوساله آمیخته به میل در چشم کشند، سفیدی از چشم بترزد. (حاسب طبری ۱۹۰) ○ اگر آرزو بود... گوساله بریان پیش گاو فلک نهیم. (سنایی ۱۱۲) ۲. (صد، ا). (گفتگو) (دشنام) (مجاز) نفهم؛ احمق؛ بی شعور: با صدای بلند فریاد می زد: گوساله چرا حرف حسابی سرت نمی شود؟ ○ با گاو زری که سامری ساخت / گوساله شمار زرگران را. (خاقانی ۳۵)

○ ← س زوین (قد). ○ گوساله سامری ↓: خاک گوساله زرین شوی از بی آبی / و آن که از چوب عصا معجز موسی طلبی. (خواجو ۳۴۱)

○ ← سامری (قد). گوساله ای که سامری، از

(۱۷۲)

**گوش** <sup>۱</sup> guš (ا. ۱). ۱. (جانوری) اندام شنوایی در پستانداران که از سه قسمت خارجی، میانی، و داخلی تشکیل می‌شود: دو بار تیر از بغل گوش وارد شد. (مینوی ۳ ۲۳۰) ○ پهلوی یک گره الاغ سفید با چشم‌های درشت... گوش دراز و پیشانی پف‌کرده ایستاده بود. (هدایت ۲ ۶۳) ○ گوش در گفتن شیرین تو واله تاکی؟/ چشم در منظر مطبوع تو حیران تاجند؟ (سعدی ۳ ۴۹۳) ○ فروهشته از گوش او گوشوار/ به ناخن بر از لاله کرده نگار. (فردوسی ۳ ۲۴۱۸) ۲. گوشه: چراغ چینی دیواری، روی سه گوش قالی، نقش اژدها می‌انداخت. (علی‌زاده ۵۵/۱) ○ آن‌گاه یکی رگی عظیم گردد از این اقسام و برود تا غلاف دل و ورا غذا دهد و باز بگذرد از این غلاف و بیاید به گوش راست دل و آن‌گاه به دل پراکنده گردد. (اخوینی ۶۴) ۳. (ص. ۱. ا.) (گفتگو) (مجاز) جاسوس؛ خبرگیر: او گوش رئیس است مواظب حرف زدنت باش! ۴. (ا. ۱.) (ورزش) در ورزش‌های توپی گروهی مانند فوتبال، بازی‌کنی که در سمت راست یا چپ زمین بازی می‌کند و معمولاً بیش‌تر در حمله شرکت می‌کند: گوش چپ تیم حریف با یک ضربه دروازه ما را تهدید کرد. ۵. (موسیقی) گوش‌ی (م. ۴). → گوش تار، گوش رباب. ○ گوش‌روز ای نگار مشکین‌خال/ «گوش» بریط بگیر و نیک بمال. (مسعود سعدی ۹۴۸) ۶. (ص. ۱. ا.) (قد). (مجاز) منتظر؛ مراقب: بانگ شتریان و جرس می‌نشنود از پیش‌ویس/ ای بس رفیق و هم‌نفس آن‌جا نشسته گوش ما. (مولوی ۱۵/۱) ۷. (ا. ۱.) (قد). (مجاز) دسته: شب آن‌چنان و به‌گاه آمده که هی، برخیز/ گرفته گوش مرا سخت هم‌چو «گوش» سیو. (مولوی ۲ ۸۲/۵) ۸. (بهر. گوشیدن) (قد). ← گوشیدن.

○ ~ انداختن (م. ص. ۱. ا.) (قد). (مجاز) • گوش خواباندن (م. ۱) → قدرت نگاه کردن نداشت. اما گوش انداخت شنید که حضرت حرف می‌زند. (عالم‌آرای صفوی ۱۲۸) ○ بعد عمری که به افسانه ما گوش انداخت/ بخت بد بین که به‌جز حرف شکایت نشنید.

(مجاز) با کسی دوستی و معامله به‌پایان نبردن: همین بازار... گوش‌فند امام رضا را تا چاشت نچرانده... از ولی‌نعمت رو برگردانده، به ارباب جدید می‌پیوستند. (شهری ۲ ۲۲۳) ○ گوش‌فند امام رضا را تا چاشت نمی‌چراند. (دهخدا ۳ ۱۳۳۰)

○ ~ قربانی گوش‌فندی که برای قربانی کردن انتخاب می‌کنند: فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود؟/ برای عید یزد گوش‌فند قربانی. (سعدی ۳ ۶۴۲) **گوش‌فند چران** g-ča(e)r-ān (ص. ۱. ا.) آن‌که گوش‌فند را به چرا می‌برد؛ چوپان: عین همین مزد را چوپان‌ها هم می‌گیرند که... هفت تا بودند گاوچران و گوش‌فند چران و... (آل‌احمد ۱ ۴۴)

**گوش‌فند چرانی** g-i (حامص). عمل و شغل گوش‌فند چران؛ چوپانی: در اطراف مزرعه به گوش‌فند چرانی مشغول بود. (← اسلامی‌ندوشن ۹۹) **گوش‌فند دار** gusfand-dār (ص. ۱. ا.) مالک گوش‌فند؛ نگه‌دارنده گوش‌فند؛ گله‌دار: آن جوان... گرد بود و گوش‌فند دار. (محمد بن منور ۱ ۱۱۰) ○ شنیدم که مردی گوش‌فند دار رمه داشت فراوان. (عنصر‌المعالی ۱۷۲ ح.)

**گوش‌فند داری** g-i (حامص). عمل و شغل گوش‌فند دار: گوش‌فند داری یک خطر بزرگ می‌داشت و آن دست‌اندازی دزدان بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۰)

**گوش‌فندک** gusfand-ak (مصرف. گوش‌فند. ا. ۱.) گوش‌فند کوچک: ساسان... گوش‌فندکی چند خرید و به ناحیت بیهی آمد. (ابن‌فندق ۴۰)

**گوش‌فندکشان** gusfand-koš-ān (امص). ذبح کردن گوش‌فند معمولاً به‌عنوان قربانی و مراسم مربوط به آن: در خانه آنها... برویای دیده می‌شد زیرا گوش‌فندکشان بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵) ○ آن سرب و رسد از این عید تا به عید گوش‌فندکشان به تو دادم. (نظامی عروضی ۸۶)

**گوش‌فندی** gusfand-i (ص. ۱. ا.) منسوب به گوش‌فند: ۱. مربوط به گوش‌فند یا تهیه شده از گوش‌فند: ماست گوش‌فندی. ۲. (قد). گوش‌فند دار → شنیدم که مردی گوش‌فندی رمه داشت فراوان. (عنصر‌المعالی ۱)

(حامدیهانی: آندراج)

• **ایستادن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) مخفیانه حرف دیگری را گوش کردن؛ استراق سمع کردن؛ بله یادم هست، پشت پرده گوش ایستاده بودی. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۴۱) • **دیروز تو پشت در، گوش ایستاده بودی، تو باید بدانی که آن کاغذ را مازیار کجا گذاشت.** (هدایت<sup>۲</sup> ۹۰)

• **بادبزی** (گفتگو) گوش شبیه بادبزن؛ گوش بزرگ و بیرون زده؛ قنبرعلی خود را در مقابل می‌رمزد... پیدزده‌ای دید با یک جفت گوش بادبزی. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۸۱)

• **باز کردن** (گفتگو) (مجاز) بادقت گوش کردن؛ توجه کردن؛ گوشت را باز کن و آنچه را می‌گویم درست بشنو. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۶۰) • کم‌کم به اصل مطلب نزدیک می‌شویم. خوب گوش‌هایتان را باز کنید. (علی‌زاده ۲۹۵/۱) • مراد! گوشت را باز کن اگر این آمد جوابش بکن. بگو آفاکمیسیون دارد. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۲۰)

• **با کسی داشتن** (قد.) (مجاز) به سخن او گوش دادن؛ درحالت نزاع یا خود چیزی می‌گفت. گوش با او داشتند. (جامی<sup>۸</sup> ۴۵)

• **با کسی کردن** (قد.) (مجاز) گوش با کسی داشتن ↑: چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن / تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۵۲)

• **بر چیزی (کسی) بودن** (قد.) (مجاز) ۱. منتظر شنیدن آن (او) بودن: فتح بابی نشد از کعبه و بت‌خانه مرا/ بعد از این گوش بر آواز در دل باشم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۷۳۱) • مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام/ تو مستریخ و به افسوس می‌رود ایام. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۴۵) ۲. درحال شنیدن صدای آن (او) بودن: چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم/ مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است. (سعدی<sup>۳</sup> ۳۷۳) • حسن تو نادرست در این عهد و شعر من/ من چشم بر تو و همگان گوش برمنتند. (سعدی<sup>۴</sup> ۲۴۹)

• **بر چیزی داشتن** (قد.) (مجاز) ۱. آن را پذیرفتن: در گوش دارم این سخن از پیر می‌فروش/

کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش. (بهار ۱۱۸۶) ۲. انتظار شنیدن آن را داشتن: هرکه هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل/ گوش مدار سعدیا، بر خبر سلامتش. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۲۹)

• **بر در بودن** (قد.) (مجاز) منتظر شنیدن خبری بودن؛ انتظار شنیدن خبری را داشتن: گوش دلم بر در است تا چه بیاید خبر/ چشم امیدم به راه تا که بیارد پیام. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۰۲)

• **بر کشیدن** (قد.) گوش کسی را به قصد تنبیه کشیدن؛ متنبه ساختن: هندوان را بخواندند و گوش برکشیدند. (بیہقی<sup>۱</sup> ۸۳۲)

• **بودن** (مصد.) (مجاز) ساکت بودن؛ دم نزدن؛ فقط گوش دادن: تا فردا هم حرف بزنی حاضرم همین‌جا بنشینم و گوش باشم. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۴۸) • تریاکی‌ها همه گوش بودند و کیف می‌کردند. (علوی<sup>۳</sup> ۹۵) • گر پُری از دانش خاموش باش/ ترک زبان گوی و همه گوش باش. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۷۷)

• **به جایی داشتن** (گفتگو) (مجاز) منتظر رسیدن خبری از آن‌جا بودن: همه گوش به طرف تبریز داشتند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۶۰۹)

• **به چیزی داشتن** (قد.) (مجاز) ۱. آن را پذیرفتن: دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه/ سرکه صراحی کشید گوش ندارد به پند. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۳۵) ۲. به آن توجه کردن: نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد/ که گوش و هوش به مرغان هرزه‌گو داری. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱۱) • نامه‌ها نبشته آمد به همه آعیان حشم تا گوش به مثال‌های وزیر دارند. (بیہقی<sup>۱</sup> ۵۱۹)

• **به خود داشتن** (قد.) (مجاز) مواظب خود بودن: زنهار ای شاه این‌جا که نشسته‌ای گوش به خود دار که اگرچه بر قلعه‌ای متمکنی که رضی او با قلعه گردون مقابل است. (دراوینی<sup>۱</sup> ۷۲۶)

• **به در داشتن** (بودن) (قد.) (مجاز) انتظار کسی یا چیزی را کشیدن؛ منتظر بودن: مدتی شد که تا بدان امید/ چشم دارد به راه و گوش به در. (انوری<sup>۱</sup> ۱۹۹) • چنان گوشم به در چشمم به راه است/ که گویی خانام زندان و چاه است. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۲۸۰)

○ [نشسته بودند.] (آل احمد<sup>۵</sup> ۱۲۵) ۳. هیچ کس؛ کسی: طوری رفت فرنگ و برگشت که گوش تا گوش خبردار نشد. ○ دختره را هیچین نامزد کردند که گوش تا گوش خبردار نشد. (چهل تن: شوکوفای ۱۷۳)

○ ~ تیز شدن (گفتگو) (مجاز) جلب شدن توجه: پیش از آن که شروع به خواندن کند، گوش هایش تیز شد. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۳۱) ○ به شنیدن این فصل اخیر گوش ها تیز شد. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۳۷)

○ ~ تیز کردن (مجاز) ۱. (گفتگو) حواس خود را جمع کردن برای بهتر شنیدن: رفت روی تخت نشست و گوشش را تیز کرد. (مدرس صادقی ۲۷) ○ گوش هایم را تیز کردم و آرام نشستم. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۲۷) ۲. (گفتگو) بلند کردن گوش ها و راست نگه داشتن سر در بعضی از حیوانات معمولاً در مواقع ترس: چه قدر لطف داشت... گوش تیز کردن [این حیوانک ها] هنگامی که صدای مشکوک می شنیدند.

(اسلامی ندوشن ۲۱۵) ○ بروی این پرچم سر خری را... نقاشی کرده بودند که سر بالا گرفته و گوش ها تیز کرده... بود. (قاضی ۸۵۴) ۳. (گفتگو) آماده و منتظر فرصت مناسب بودن: عموم جوان ها... گوش ها را تیز... کرده اند برای قورت دادن چنین لقمه چرب و نرمی. (مسعود ۱۱۴) ۴. (قد). توجه کردن: رسید وحی خدایی که گوش تیز کنيد / که گوش تیز به چشم خدای بین کشدا. (مولوی<sup>۱۲</sup> ۱۴۳)

○ ~ جان (دل، ضمیر، ...) (قد). (مجاز) حس درونی؛ باطن؛ روح: فقط گوش جان خود او می توانست آن را بشنود. (جمالزاده<sup>۲</sup> ۱۸۹) ○ گل گوش جان گشوده و ما بلبلان باغ / یک بانگ بلبلانه به گوشش نمی زنیتم. (عرفی: دیوان ۴۷۴: فرهنگ نامه ۲۲۱۹/۳) ○ اگر همه آن بود که زمانی گوش دل به سخن اهل الله داد، و توفیق آن یابد. (بخارایی ۴۹) ○ فروگفت عقلم به گوش ضمیر / که از جامه بیرون روم هم چو سیر. (شتدی<sup>۳</sup> ۲۸۹)

○ ~ چیزی آکندن (قد). (مجاز) گوش ندادن یا توجه نکردن به آن: امکان دیده بستم از روی دوست نیست / اولی تر آن که گوش نصیحت بیاکنم. (سعدی<sup>۳</sup>

○ ~ به فرمان کسی داشتن (بودن) (گفتگو) (مجاز) منتظر صدور فرمان از طرف او بودن و آن را عملی ساختن: مطیع او بودن: ما همه گوش به فرمان شما هستیم. ○ سردار سیه... در قوای موجوده... فقط گوش به فرمان او داشته...، جهد وافی به کار می برد. (مستوفی ۳/۳۴۳)

○ ~ به کسی (چیزی) دادن (گفتگو) (مجاز) به او (آن) گوش دادن: به او (آن) توجه کردن: گوشش را بده به من بین چه می گویم. ○ گوشم را داده بودم به بگومگوها. (میرصادقی<sup>۵</sup> ۲۰)

○ ~ به کسی سپردن (قد). (مجاز) بادقت به سخن او گوش کردن: به سیندخت مهراب سپرد گوش / دلی پُر زکینه سری پُر زجوش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۶۳) ○ ~ به ~ (گفتگو) (مجاز) از کسی (که شنیده) به کسی دیگر؛ با نقل قول های پی در پی؛ دهن به دهن: خبر ورود او گوش به گوش به تمام اهل محل رسید و همه خود را برای استقبال آماده می کردند. (مدنی ۴۵۹) ○ همین الآن است که بوق و کرنا بی آبروگیری زن من گوش به گوش به همه کوجه محله ها رخنه کرده باشد. (← شهری<sup>۱</sup> ۴۷۴)

○ ~ بیرونی (جانوری) ○ گوش خارجی →. ○ ~ بی صاحب (گفتگو) (مجاز) ○ گوش مفت →: فلانی هم گوش بی صاحب گیر آورده.

○ ~ پهن کردن (قد). (مجاز) برای شنیدن خبری آماده شدن؛ توجه کردن؛ گوش دادن: دوشم ز بلبل چه خوش آمد که می سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۷)

○ ~ قاسم (گفتگو) (مجاز) ۱. از این سوی گردن تا آن سوی گردن: می خواهد گردنم را بزند و سرم را گوش تا گوش بیژد. (قاضی ۹۶۲) ○ یک کارد تیز در دست گرفته بود و می خواست سر مرا مثل سر گوسفند گوش تا گوش بیژد. (مبزی<sup>۱</sup> ۲۲۰) ۲. از این طرف تا آن طرف؛ از این سر تا آن سر؛ دور تا دور: گوش تا گوش روی ملاقه های کلفت آهار خورده... دراز می کشیم. (ترقی ۹۲) ○ رویوسی کردیم و پهلوی دست خودش جا باز کرد و گوش تا گوش جیره خورهای فرهنگ

• **دادن** (مصد.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. حس شنوایی را معطوف به شنیدن دقیق چیزی کردن؛ گوش کردن: گوش بده ببین این چه صدایی است از پشت دیوار می‌آید. ○ همه ساکت شده بودند و گوش می‌دادند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۳۸) ○ برای من یکی دو ساعت گوش دادن به هر داستانی که باشد، استراحت خوبی است. (قاضی<sup>۲</sup> ۳۴۷) ۲. توجه کردن: بدون آنکه به حرف‌ها و التماس‌هایمان گوش بدهند... ولمان کردند روی آب. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۶۶) ○ دیگر گوش به حرف طرف نمی‌دهند. (نظام‌السلطنه<sup>۲</sup> ۴۵۶/۲) ۳. حرفی را پذیرفتن و به آن عمل کردن: به حرف شما که نجات دنیا و آخرت بود، گوش ندادم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۴۳) ۴. (مصد.م.) پذیرفتن؛ باور کردن: گفتیم: رمضان تو برو و گوش نده، ما باهم شوخی داریم. (حجازی<sup>۱</sup> ۴۷۷)

• **داشتن** (مصد.د.) (قد.) (مجاز) ۱. گوش کردن؛ گوش دادن: تو بارها این سخنان را درغیاب این کسان که اکنون به ما گوش دارند، به من گفته‌ای. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۴۷) ○ چون او تکبیر کند، ایشان تکبیر کنند و چون او بخواند، ایشان گوش دارند. (ناصرخسرو<sup>۷</sup> ۱۴۱-۱۴۲) ۲. دزدیده گوش کردن؛ استراق سمع کردن: در سخن بادستان آهسته باش/ تا ندارد دشمن خون‌خوار گوش. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۲) ○ کلیله روی به دمنه آورده بود و آنچه از جهت او درحق گاو رفت، باز راند. پلنگ بایستاد و گوش داشت. (نصرالله‌منشی<sup>۱</sup> ۱۲۸) ○ پس بیمار گوش داشته بود و هرچه خواجه ابوعلی می‌گفت، می‌شنید. (نظامی عروضی<sup>۱۲۲</sup> ۱۲۲) ۳. (مصد.م.) پذیرفتن: کار بزرگ هستی خود را مگیر خُرد آگه چو زین شمار نه‌ای پند گوش دار. (پروین‌اعتصامی<sup>۱</sup> ۲۴۵) ○ حکمت از هرکس که گوید گوش دار/ گر مقل طوغانش گوید یا تگین. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۲۰) ۴. محافظت کردن؛ محفوظ داشتن: دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن/ ابروی کمان‌داری می‌بزد به پیشانی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۳۵) ○ نخستین تن از دشمنان دار گوش/ پس آن‌گاه بر زخم دشمن بکوش. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۵۸) ۵. رعایت کردن: ور به مستی ادبی گوش نداشت/ خُرده

۵۲۵) ○ بویزد بسطامی... چشم هست از اغیار به یک‌بار فروگرفت، و گوش کوشش بپاکند. (مبیدی<sup>۲</sup> ۱۱۴)

• **خواراندن** (مصد.د.) (مجاز) درنگ کردن و به فکر فرورفتن، به‌ویژه هنگام ارتکاب اشتباه یا خطا: دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد/ که ای فسرده غافل، بیا و گوش مخار. (مولوی<sup>۲</sup> ۳۷/۳)

○ **خارجی** (جانوری) قسمتی از گوش شامل لاله گوش و مجرای شنوایی که از بیرون دیده می‌شود و درانتهای آن پرده گوش قرار دارد.

○ **خو** (توهین‌آمیز) (مجاز) گوش‌ای که توانایی شنیدن حقایق را ندارد: اگر کسی بخواهد حرفی به آنها بزند که با این دوره... متناسب باشد، یاسین است و گوش خر. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۵۵) ○ گوش‌خر بفروش و دیگر گوش خر/ کاین سخن را درنیايد گوش خر. (مولوی<sup>۱</sup> ۶۴/۱) نیز ← یاسین ○ یاسین به گوش خر خواندن.

• **خواباندن** (مصد.د.) ۱. (گفتگو) (مجاز) به صدایی بادقت و توجه گوش کردن: هرچه قدر که گوش خوابانده... نتوانسته است صدا را بشنسد. (چهل‌تن<sup>۴</sup> ۱۳) ○ گوش خواباند به صدای پای بچه‌ها که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. (گلاب‌دره‌ای<sup>۳۵۵</sup> ۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) منتظر فرصت مناسب شدن؛ در کمین کسی یا چیزی بودن: گوش خوابانده که وقتی [حرفشان] تمام شد بلیت را بگیرد جلو صورتشان. (← گلاب‌دره‌ای<sup>۳۰۴</sup>) ○ گوش خوابانده‌اند تا آفا یکی را مهدورالدم کند؟ (گلشیری<sup>۳</sup> ۳۷) ○ گوش خوابانده بودند و منتظر بودند که اتفاقی بیفتد. (شاملو<sup>۳۸</sup>) ۳. (قد.) پایین آوردن حیوان گوشش را (آن را نشانه آن می‌دانستند که حیوان منتظر یا آماده است که لگد بزند): به خاموشی ز مکر دشمن بدرگ مشو ایمن/ چو توسن گوش خواباند لگدها درقا دارد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۴۱۴)

○ **داخلی** (جانوری) قسمتی از گوش شامل مجموعه‌ای از حفره‌ها و مجراهای مربوط به هم که کار شنوایی و تعادل را انجام می‌دهند؛ گوش درونی.

به گوش دل نگذارد. (بخاری ۱۲۸) ○ به دو گوش باید پذیرفتن یکی به گوش سر و یکی به گوش دل. (ناصرخسرو<sup>۱۷۲</sup>)

● **به شدن** (مصدر). (مجاز) با دقت و توجه گوش کردن: نجوا فرونشست و همه گوش شدند. (نفیسی ۳۷۱)

○ **به شیطان کر** (گفتگی) (مجاز) (فرهنگ عوام) برای مصون ماندن از پیش آمد بد هنگام اقدام به کاری یا به زبان آوردن حرفی گفته می شود؛ خدا کند شیطان نشنود و کار را خراب نکند: خورشید گفت: گوش شیطان کر، ستاره امشب تخسی نکرد. (مخمل یاف ۷۲) ○ اگر دلبر من از رنج خلاص شود، شاید سرنوشت من هم بهتر شود. مخاطبش گفت: گوش شیطان کر! خدا از دهانت بشنود! (← قاضی ۱۱۳۶) ○ رفتار و کردارشان تماشاخانه های ایران را: گوش شیطان کر، از خنده روده بر خواهد کرد. (جمالزاده<sup>۱۸</sup> ۲۶) ○ گوش شیطان کر یک پیراهن گوشت گرفته است. (← هدایت<sup>۶</sup> ۲۱) ○ صبح منزل علاءالدوله رفتم. گوش شیطان کر، دوسه روز است اظهار مهربانی می کند. (اعتمادالسلطنه<sup>۱</sup> ۲۸)

● **به فرادادن** (مصدر). (مجاز) با توجه گوش کردن؛ گوش دادن: دنکیشوت با دقتی عجیب به سخنان خلیفه گوش فراده بود. (قاضی ۵۵۵) ○ آوازی شنیدم از بیگانه ای، گوش فرادادم. (علوی<sup>۳</sup> ۷۶-۷۷) ○ باعجله نزدیک دوار شده به دقت گوش فراداد. (مشفق کاظمی ۱۹)

● **به فراداشتن** (مصدر). (قد). (مجاز) ۱. دزدیده گوش کردن: با اشاره به یک دیگری می فهمانیدیم که در اطراف گوش فراداشته اند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۶۶) ۲. مواظب بودن: گوش فرادار تا چه می کنی ای مرد نادان. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۷۸)

● **به فکندن** (مصدر). (قد). (مجاز) ● گوش خواباندن (م. ۱) → هر چند چو گل گوش فکندیم در این باغ / حرفی که بزد راه به جایی نشنیدیم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۸۷۱)

○ **به فلک (دنیا) را کر کردن** (گفتگی) (مجاز)

زو نیست و گر هست مگیر. (ابن یمن ۴۲۵) ع. نگاه داشتن: یک عقده را برای گرو جان خود گوش می دارم تا به وقتی که تو را از قصد من فریضه تر کاری باشد... (نصرالله منشی ۲۷۴) ۷. (مصدر). توجه کردن: گوش دار تا قرآن مجید در حق تو و مریدان دنیا چه می گوید. (عین القضا: گنجینه ۱۳۰/۲) ○ سالار شما و خلیفت ما این مرد است، همگان گوش به اشارت او دارید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲۷) ۸. توقع داشتن؛ امیدوار بودن: جهان را گوهر آمد زشت کاری / چرا زو مهربانی گوش داری؟ (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۲۱۱) ○ هر آن چیز کاندر جهان ناوری / چرا گوش داری که بیرون ببری؟ (ابوشکور: اشعار ۱۱۸) ۹. انتظار داشتن؛ منتظر بودن: گوش بدان دارند تا طالبی از جای بچنبد، هر حیل که توانند به جای آرند تا بویکه به خویشان بدو توانند افکند. (احمدجام ۸۵) ○ عذاب را گوش دارید که تا سه روز عذاب آید شما را. (ترجمه تفسیر طبری ۱۱۹۷)

○ **به درونی** (جانوری) ○ گوش داخلی →. ○ **به [و] دماغ کردن** (گفتگی) (مجاز) گوش و بینی کسی را بریدن: اگر در شب زفاف، داماد ببیند که گل عروس پیچیده شده است حق دارد که او را گوش دماغ کند و از خانه بیرون اندازد. (کتیرایی ۲۰۷ ج. ۱) ○ اگر زمان شاه شهید بود، می دادم گوش و دماغش می کردند تا عبرت دیگران بشود. (← هدایت<sup>۳</sup> ۱۱۹)

● **به دوختن** (مصدر). (گفتگی) (مجاز) گوش سپردن؛ گوش دادن: ملا... در همان جا نشسته گوش به حمد و تسبیح سکان ملا اعلی دوخته بود. (جمالزاده<sup>۶</sup> ۲۰۶)

○ **به زدن با کسی** (قد). (مجاز) دعوی برابری کردن با او: رایت میمونت که شد چرخ تاب / گوش زده با علم آفتاب. (امیر خسرو: لغت نامه<sup>۱</sup>)

● **به سپردن** (مصدر). (مجاز) به دقت گوش دادن: گوش سپردم به صدای پایش که منظم بود. (← مؤذنی ۱۰۸) ○ دل مهتر از راه نیکی بیژد / جوان، گوش گفتار او را سپرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۳)

○ **به سر** (قد). گوش (عضو شنوایی)؛ مقبر. گوش جان، گوش دل: سخن بدگویان را از گوش سر



ایستاده است. (اسکدرنامه: سبک‌شناسی بهار ۱۳۹۲/۲)

□ **سے کسی با دیگری بودن** (گفتگو) (مجاز) به سخن دیگری توجه داشتنی او: گفتم: گوشت با من است؟ (الاهی: شکوفایی ۸۱) ○ یواش یواش بخوان گوشت با تو است. (جمال‌زاده ۳۸)

□ **سے کسی بدهکار نبودن** (گفتگو) (مجاز) توجه نکردن او به حرف‌هایی که گفته می‌شود و بی‌اعتنا بودنش به آنها: می‌دید محسن اصلاً گوشش بدهکار نیست و تند تند هم چنان می‌رود و حتی صبر هم نمی‌کند که او خودش را پیش برساند. (← گلاب‌دره‌ای ۵۲۷) ○ [او] گوشش به حرف هیچ‌کس بدهکار نبود. کار خودش را می‌کرد. (میرصادقی ۸۴) ○ این افعی بدتر کیب... گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست. (مسعود ۶۲)

□ **سے کسی به جایی بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. حس شنوایی او متوجه آن‌جا بود: حواسم را جمع کرده‌بودم، ولی گوشم به بیرون بود. (هدایت ۲۹) ۲. از آن‌جا الهام گرفتن یا تحت تأثیر القائات آن‌جا بودن او: آمدند و سخن‌پراکنی کردند... معلوم شد که گوششان به رادیو لندن است. (هدایت ۱۶)

□ **سے کسی به دست دیگری بودن** (قد.) (مجاز) مطیع و فرمان‌بردار بودن او (آن) وی را: دیده عقل مست تو، چرخه چرخ بست تو/ گوش طرب به دست تو، بی‌تو به سر نمی‌شود. (مولوی ۱۷/۲)

□ **سے کسی به (بر) راه بودن** (قد.) (مجاز) منتظر بودن او: گوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست/ صاحب‌خبر بیامد و من بی‌خبر شدم. (سعدی ۵۴۹) ○ گوشم همه روز از انتظارت/ بر راه و نظر بر آستان است. (سعدی ۴۴۱)

□ **سے کسی پُر شدن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) ۱. دربارهٔ مطلبی (یا مطلبی را) بسیار شنیدن و در نتیجه بی‌اعتنا شدن او نسبت به آن و دیگر اهمیتی به آن ندادن: او گاه‌گاه مثنوی خود را باز می‌کرد... به خواندن آن می‌پرداخت... مستمعانش همین سه نفر بودیم: من و همسرانش که آنها هم دیگر گوششان از این حرف‌ها پُر بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۸-۱۹۹) ○

سروصدای بسیار ایجاد کردن: هیاهوی بسیار کردن: صدای تیر و هن‌هن هیزم‌شکن‌ها گوش‌فلک را کر می‌کرد. (جمال‌زاده ۱۷۱) ○ شیپورزن‌ها و طبال‌ها... گوش‌فلک را کر می‌کردند. (حجازی ۴۰۹) ○ صدای صلوات گوش‌فلک را کر می‌کرد. (هدایت ۳۰)

□ **سے فلک (چرخ) کر شدن (گشتن)** (گفتگو) (مجاز) سروصدای بلند برپا شدن: واقعاً از سروصدای جمعیت گوش‌فلک کر می‌شد. ○ ز آب دیده من فرش خاک تر می‌شد/ ز بانگ ناله من گوش چرخ کر می‌گشت. (سعدی ۴۵۹)

□ **سے فیل** (مجاز) نوعی شیرینی که از آرد و روغن تهیه می‌شود و بر روی آن خاک‌قند و هل کوبیده می‌پاشند: گوش‌فیل‌ها خیلی نازک و پهن بود، تُرد بود، و به‌اندک اشاره شکسته می‌شد. (← اسلامی‌ندوشن ۸۴) ○ اگر مجلس تا ساعت سه و چهار از شب رفته دراز می‌گشت... گوش‌فیل... برای مهمان‌ها می‌آوردند. (مستوفی ۲۷۲/۳)

• **سے کردن** (مصد.ل، مصدر.م) ۱. گوش دادن (م. ۱) →: خیال می‌کرد دارد به حرف‌های شروین گوش می‌کند. (گلاب‌دره‌ای ۱۰) ○ پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد/ نه هر که گوش کند معنی سخن داند. (سعدی ۴۹۰) ○ شنیدی همه جنگِ مازندران/ کنون گوش کن رزم‌هاماوران. (فردوسی ۳۳۶) ۲. (مصد.م) (مجاز) پذیرفتن و به کار بستن: می‌گوید یسرم برای این حرقم را گوش نکرد که تُو کلاس درس خوانده. (← میرصادقی ۲۰۲) ○ پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت/ هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن. (حافظ ۲۷۵) ۳. (مصد.ل، قد.) (مجاز) انتظار و توقع چیزی را داشتن: چشم دوختن: به چنگ آر و با دیگران نوش کن/ نه بر فضله دیگران گوش کن. (سعدی ۸۸) ۴. (مصد.م، قد.) (مجاز) رفتار یا روشی را پیش گرفتن: کسی سیرت آدمی گوش کرد/ که اول سگ نفس خاموش کرد. (سعدی ۱۴۵)

□ **سے کسی ایستادن** (قد.) (مجاز) درانتظار او بودن: منتظر او بودن: یانو چون ماهی آراسته بیرون آمد و قریب یک فرسنگ از باغ بیامد و گوش تو

تنبيه، و به مجاز، تنبيه كردن او: آقای مدير آن قدر گوش پسرک را پيچاند که قرمز شد. ○ ما را که دید، لبخند زد: به به پيرمردهای قوم، باز آمدند گوشم را بکشد و نصيحت کنند. (← ميرصادقی ۲۱۳<sup>۳</sup>) ○ مزن جز خيصة علم و هنر تا سر برافرازی / مگو جز راستی تا گوش اهریمن پيچانی. (پروین اعتصامی ۶۰) ○ وگرنه چنانست دهم گوش پيچ / که دانی که هيچی و کمتر ز هيچ. (نظامی<sup>۷</sup>)

(۱۸۶)

○ **سه کسی تو شدن** (قد.) (مجاز) لذت بردن او؛ محفوظ شدن او: چو زان نغمه شد شاه را گوش تر / در آن بی هشی گشت بی هوش تر. (امیر خسرو: آندراج)  
○ **سه کسی را باز کردن** (قد.) (مجاز) قطع کردن گوش او به عنوان تنبيه: فرمان رسانیدند تا گوش های راست مردم باز کردند. (جربنی<sup>۱</sup> ۲۲۵/۱)  
○ **سه کسی را برون** (گفتگو) (مجاز) با سروصدای بلند و مکرر او را ناراحت کردن: با این اعصاب داغان آن از تو عرق فروشی، این هم از این جا. به خدا گوشم را بدید. (← گلاب دره ای ۴۹۲) ○ هندوانه فروش ها از بس داد زدند، گوشم را بردند. (← ميرصادقی<sup>۴</sup> ۲۸۴)

○ **سه کسی را بریدن** (گفتگو) ۱. قطع کردن گوش او برای تنبيه. ۲. (مجاز) پول و مال او را با حيله گرفتن؛ اخاذی کردن از او: کمتر اتفاق می افتاد که... صاحب قرانی گوش یاران را نبُزد و به کیسه نزنند. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۷۱) ○ به اغوی تو، میرزا باقر حرام زاده هزار تومان گوش مرا برید. (حجازی ۲۲۱) ○ می خواهی بعد از خودت... یک نفر... این جا بنشیند و گوش مردمان آینده را بُزد. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۱۸)

○ **سه کسی را پُر کردن** (مجاز) درباره مطلبی (یا مطلبی را) مکرر به او گفتن و او را تحت تأثیر قرار دادن: برای اجرای یک مقصود، پُر کردن گوش طرف مؤثر است. (مستوفی ۴۳۰/۲) ○ خاطرت از شکوة ما کی پریشان می شود؟ / زلف پُر کرده است از حرف پریشان گوش تو. (صائب<sup>۱</sup> ۳۱۴۰) ○ تا این غایت از این مرد خيانتی پيدا نیامده است اما گوش ما از وی پُر کرده اند و هنوز می کنند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲۳)

○ **سه کسی سوت کشیدن** (گفتگو) (مجاز) به علت درد یا بیماری صدا در گوش او پیچیدن: یک سیلی به صورتم زد که گوشم سوت کشید. (پزشک زاد ۳۶۰)

○ **سه کسی صدا دادن** (گفتگو) (مجاز) دچار آسیب شدن گوش او و پیچیدن صدا در آن: گوش هایم دنگ دنگ صدا می داد. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۷۰)

○ **سه کسی گران شدن** (گشتن) (قد.) (مجاز) گوش کسی سنگین شدن: گریه گفت: بدانید که

گوش زرین کلاه از این نفرین ها پُر شده بود و دیگر در او تأثیر نمی کرد. (هدایت<sup>۹</sup> ۵۹) ۲. درباره موضوعی بسیار شنیدن او و تحت تأثیر آن قرار گرفتن او. نیز ← گوش کسی را پُر کردن: گوش ملک شاه از بدگویي هایی [که از وزیرش می شد] پُر شده بود... پیغام داد... اگر ناپب و فرمان بردار منی باید که حدود تبعیت و نپابت نگاه داری. (مینوی<sup>۲</sup> ۲۵۳)

○ **سه کسی را باز کردن** (قد.) (مجاز) قطع کردن گوش او به عنوان تنبيه: فرمان رسانیدند تا گوش های راست مردم باز کردند. (جربنی<sup>۱</sup> ۲۲۵/۱)

○ **سه کسی را برون** (گفتگو) (مجاز) با سروصدای بلند و مکرر او را ناراحت کردن: با این اعصاب داغان آن از تو عرق فروشی، این هم از این جا. به خدا گوشم را بدید. (← گلاب دره ای ۴۹۲) ○ هندوانه فروش ها از بس داد زدند، گوشم را بردند. (← ميرصادقی<sup>۴</sup> ۲۸۴)

○ **سه کسی را بریدن** (گفتگو) ۱. قطع کردن گوش او برای تنبيه. ۲. (مجاز) پول و مال او را با حيله گرفتن؛ اخاذی کردن از او: کمتر اتفاق می افتاد که... صاحب قرانی گوش یاران را نبُزد و به کیسه نزنند. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۷۱) ○ به اغوی تو، میرزا باقر حرام زاده هزار تومان گوش مرا برید. (حجازی ۲۲۱) ○ می خواهی بعد از خودت... یک نفر... این جا بنشیند و گوش مردمان آینده را بُزد. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۱۸)

○ **سه کسی را پُر کردن** (مجاز) درباره مطلبی (یا مطلبی را) مکرر به او گفتن و او را تحت تأثیر قرار دادن: برای اجرای یک مقصود، پُر کردن گوش طرف مؤثر است. (مستوفی ۴۳۰/۲) ○ خاطرت از شکوة ما کی پریشان می شود؟ / زلف پُر کرده است از حرف پریشان گوش تو. (صائب<sup>۱</sup> ۳۱۴۰) ○ تا این غایت از این مرد خيانتی پيدا نیامده است اما گوش ما از وی پُر کرده اند و هنوز می کنند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲۳)

○ **سه کسی سوت کشیدن** (گفتگو) (مجاز) به علت درد یا بیماری صدا در گوش او پیچیدن: یک سیلی به صورتم زد که گوشم سوت کشید. (پزشک زاد ۳۶۰)

○ **سه کسی گران شدن** (گشتن) (قد.) (مجاز) گوش کسی سنگین شدن: گریه گفت: بدانید که

گوش زرین کلاه از این نفرین ها پُر شده بود و دیگر در او تأثیر نمی کرد. (هدایت<sup>۹</sup> ۵۹) ۲. درباره موضوعی بسیار شنیدن او و تحت تأثیر آن قرار گرفتن او. نیز ← گوش کسی را پُر کردن: گوش ملک شاه از بدگویي هایی [که از وزیرش می شد] پُر شده بود... پیغام داد... اگر ناپب و فرمان بردار منی باید که حدود تبعیت و نپابت نگاه داری. (مینوی<sup>۲</sup> ۲۵۳)

○ **سه کسی را باز کردن** (قد.) (مجاز) قطع کردن گوش او به عنوان تنبيه: فرمان رسانیدند تا گوش های راست مردم باز کردند. (جربنی<sup>۱</sup> ۲۲۵/۱)

○ **سه کسی را برون** (گفتگو) (مجاز) با سروصدای بلند و مکرر او را ناراحت کردن: با این اعصاب داغان آن از تو عرق فروشی، این هم از این جا. به خدا گوشم را بدید. (← گلاب دره ای ۴۹۲) ○ هندوانه فروش ها از بس داد زدند، گوشم را بردند. (← ميرصادقی<sup>۴</sup> ۲۸۴)

○ **سه کسی را بریدن** (گفتگو) ۱. قطع کردن گوش او برای تنبيه. ۲. (مجاز) پول و مال او را با حيله گرفتن؛ اخاذی کردن از او: کمتر اتفاق می افتاد که... صاحب قرانی گوش یاران را نبُزد و به کیسه نزنند. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۷۱) ○ به اغوی تو، میرزا باقر حرام زاده هزار تومان گوش مرا برید. (حجازی ۲۲۱) ○ می خواهی بعد از خودت... یک نفر... این جا بنشیند و گوش مردمان آینده را بُزد. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۱۸)

○ **سه کسی سوت کشیدن** (گفتگو) (مجاز) به علت درد یا بیماری صدا در گوش او پیچیدن: یک سیلی به صورتم زد که گوشم سوت کشید. (پزشک زاد ۳۶۰)

○ **سه کسی گران شدن** (گشتن) (قد.) (مجاز) گوش کسی سنگین شدن: گریه گفت: بدانید که

مرا پیری دریافته است... و گوش من گران گشته است.  
(بخاری ۱۸۴)

• **کشیدن** (مصدر). ۱. (مجاز) • گوش خوابانیدن (م. ۱) →: خوب گوش کشیدم و دیدم که الاغ‌هایم کف جاده را گرفته‌اند و دارند می‌آیند. (اسلامی‌نوشن ۹۶) • رفتم به درِ مدرسه و گوش کشیدم / حرفی که به انجام نَبَرَمِ پی، نشنیدم. (وحشی ۲۷۴) • گشاده چشم به دیدار ساقی و معشوق / کشیده گوش به آواز مطرب و قوال. (مسعود سعدی ۴۳۲) ۲. • گوش کسی را گرفتن و کشیدن برای تنبیه، و به مجاز، تنبیه کردن: سالار هندوان را نیز گوش بباید کشید. (بیهقی ۸۳۱)

• **کشیدن کمان** (قد). (مجاز) کشیده شدن زه به کمان و آماده تیراندازی شدن آن: پیش کمان ابرویش لایه می‌کنم ولی / گوش کشیده‌است از آن گوش به من نمی‌کند. (حافظ ۱۳۰) ۳. در این شعر با ایهام به کار رفته است.

• **سَ گران کردن** (قد). (مجاز) خود را به نشنیدن زدن؛ تظاهر به نشنیدن کردن: گوش گران کردیم که مانمی دانیم که چه می‌گویی. (شمس تبریزی ۱۲۷)

• **سَ گرفتن** (مصدر). ۱. (گفتگو) (مجاز) • گوش خوابانیدن (م. ۱) →: عباس به سروصداهای زیرزمین گوش گرفته بود. (میرصادقی ۷۱) ۲. (مصدر). (گفتگو) (مجاز) پذیرفتن؛ قبول کردن: مگر کسی حرف من را گوش می‌گیرد؟ (هدایت ۲۰۳) • نصیحت نیک بختان گوش گیرند / حکیمان پند درویشان پذیرند. (سعدی ۸۰۴) ۳. (قد). گوش خود را با دست یا با چیزی دیگر گرفتن برای نشنیدن: گوش بگیرت از دعای خضر و آیین مسیح / هرکه در لبت شناسی ذوق دشنام تو یافت. (طالب آملی: کلیات ۳۸۱: فرهنگ‌نامه ۲۲۲۲/۳)

• **سَ گماشتن** (مصدر). (قد). (مجاز) گوش کردن: گوش دادن: دو کس بر حدیث گمارند گوش / از این تا بدان، ز اهرمن تا سروش. (سعدی ۱۶۸)

• **سَ مشترک** (قد). گوش حس (عضو شنوایی): بی‌چاره گوش مشترک کو نشنود بانگ

فلک / بی‌چاره جان بی‌مزه کز حق ندارد راحتی. (مولوی ۲)  
(۱۹۳/۵)

• **سَ مفت** (مجازی) (گفتگو) (مجاز) شنونده‌ای که به حرف‌های دیگری بدون ناراحتی و اظهار نظر گوش می‌کند: پرحرفی‌های او یک جفت گوش مفت لازم دارد.

• **سَ موش** (گیاهی) مرزنگوش →.  
• **سَ میانی** (جانوری) قسمتی از گوش شامل فضای پرپیچ‌وخمی که به حفره‌های بینی راه دارد و استخوان‌های کوچکی در آن قرار دارند که ارتعاشات را از پرده گوش به گوش داخلی منتقل می‌کنند.

• **سَ نشستن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) ۱. آرام نشستن و گوش کردن: بچه‌ها... که تا نیم ساعت پیش... باهم دعا می‌کردند اکنون ساکت شده... همه گوش نشسته بودند. (آل احمدی ۳۰) ۲. گوش ایستادن →: نوک پا پایین رفته بودم و گوش نشسته بودم. (حاج سیدجوادی ۱۱۱)

• **سَ نهادن** (مصدر). (قد). (مجاز) ۱. گوش دادن؛ گوش کردن: در عالم گوش نهاده بودم، می‌شنیدم. (شمس تبریزی ۲۴۰) • همه لشکرش برگرفته خروش / به هومان نهاده سپه دار گوش. (فردوسی ۱۰۱۵) ۲. انتظار داشتن؛ منتظر بودن: نهاده گوش به آواز تعزیت شب‌روز / که تا که میرد و تا از کجا برآید وای. (سوزنی ۹۳)

• **سَ وایستادن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) • گوش ایستادن →: نکند که پشت در گوش وایستاده باشد. (هدایت ۱۲۰)

• **سَ و دماغ کردن** (گفتگو) (مجاز) • گوش دماغ کردن →.

• **سَ هوش** (قد). (مجاز) حواس جمع؛ ذهن متمرکز؛ هوش یاری: کباب چنان در خلل و قرج حواس خمسه آنها رخنه یافت که دیگر گوش هوششان به جز زبان معده هیچ زبانی را نمی‌شنفت. (جمال زاده ۱۶) ۲. به گوش هوش نباش از من و به عشرت گوش / که این سخن سحر از هانم به گوش آمد. (حافظ ۱۱۹) •

شهریارا دریا تویی و من فرغر: (فرخی ۷۴<sup>۱</sup>)

◻ به ~ ایستادن (قد.) (مجاز) ◻ کوش ایستادن  
→: این دختر شه ملک دریس پرده به کوش ایستاده بود

و این سخن می شنید. (اسکندرنامه: لغت نامه<sup>۱</sup>)

◻ به ~ خوردن (گفتگو) (مجاز) شنیده شدن:  
لحظه ای بعد صدای اطراق به کوش می خورد. (←  
اسلامی ندوشن ۱۰۰)

◻ به ~ رسیدن (مجاز) شنیده شدن: سروصدایی  
به کوش رسید. (جمال زاده ۱۹۸۰) ◻ ناله متفکران غربی...  
از ابتذال زن دنیای امروز... به کوش می رسد. (مطهری<sup>۲</sup>  
۵)

◻ به ~ کردن (قد.) (مجاز) کوش کردن؛  
پذیرفتن: گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش /  
به عزت کنی بند سعدی به کوش. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۵۷)

◻ به ~ کسی ایستادن (قد.) (مجاز) منتظر او  
بودن: من خود به کوش پدرت ایستاده ام تا او را با  
خویشتن بیتزم. (اسکندرنامه: لغت نامه<sup>۱</sup>)

◻ به ~ کسی باد بودن (مجاز) در او تأثیر  
نداشتن؛ بی اثر بودن برای او: به نصیحت رحیم خان  
پرداختند و به کوش او باد است. (مخبرالسلطنه ۱۹۷)

◻ به ~ (در ~، توای) ~ کسی خواندن  
(گفتگو) (مجاز) پیوسته گفتن به او؛ یادآوری  
کردن به او؛ تلقین کردن به او: آمده ایم... تا آن  
جمله همیشگی را که از بچگی توی کوش ما می خواندی،  
برای دوستان من بخوانی. (مؤذنی ۷۲) ◻ آن قدر  
به کوش خوانده اند که از ما بدش می آید. (شاملو ۴۵) ◻  
محمدتقی... خود را به سیاهوش میرزا رسانیده پی دیری در  
کوشش می خواند. (مشفق کاظمی ۴۲)

◻ به ~ کسی خوردن (گفتگو) (مجاز) ◻ به کوش  
کسی رسیدن →: مثل این که فحشی به کوشش  
خورده باشد. چهره اش را درهم می کشد. (دیانی ۲۶) ◻ تا  
آن روز نام داریوش به کوششان نخورده بود. (اسلامی  
ندوشن ۴۱)

◻ به ~ کسی رساندن (روسانیدن) (مجاز) او را  
آگاه کردن: [او] یا از قضیه بو برده یا به کوشش  
رسانده اند. (دیانی ۸) ◻ گسیل خواستند کرد اما به کوش

کوش هوش من به سخن تو است ولكن من دست از بهر  
آن زدم که مگر موشان برمند که مرا به غایت رنجور  
کرده اند. (بخاری ۱۶۱)

◻ آب در (توای) ~ کسی کردن (گفتگو) (مجاز)  
← آب<sup>۱</sup> ◻ آب در کوش کسی کردن.  
◻ آویزه ~ کردن مطلبی (گفتگو) (مجاز) ←  
آویزه ◻ آویزه کوش کردن مطلبی.

◻ از این (یک) ~ شنیدن (گرفتن) و از آن ~  
(~ دیگر) در کردن (بیرون کردن) (گفتگو)  
(مجاز) توجه به حرفی نداشتن؛ حرفی را  
به سرعت فراموش کردن؛ اهمیت ندادن؛  
نپذیرفتن: عروجز بچه ها را از این کوش می گرفت از آن  
کوش در می کرد. (شاملو ۶۱۲) ◻ از این رو نصیحت ها از  
یک کوش می شنید و از کوش دیگر به در می کرد.  
(هدایت<sup>۴</sup> ۴۱)

◻ از بن ~ (قد.) (مجاز) ← بن<sup>۱</sup> ◻ از بن کوش.  
◻ از ~ افتادن حرف (سخن، مطلب، ...)  
(گفتگو) (مجاز) نشنیدن آن: چندین سال بود این  
حرف ها از گوشم افتاده بود. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۰)

◻ اگر پشت ~ت (~تان، ...) را دیدی  
(دیدید، ...)، ... (گفتگو) (مجاز) ← پشت ◻ اگر  
پشت گوشت را دیدی، ...

◻ اندر ~ گرفتن (قد.) (مجاز) ◻ به کوش گرفتن  
→: مرد باید که گیرد اندر کوش / ورنه شست پند بر  
دیوار. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۰۴)

◻ بغل (بیخ، دم، زیر) ~ کسی (چیزی) (گفتگو)  
(مجاز) نزدیک او: آخر مایه تنگ و روسیاهی ما  
نیست که بیایند بغل کوش مسجد سینما بسازند؟  
(میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۸۱) ◻ خطر از بیخ گوشم گذشت.  
(اسلامی ندوشن ۴۳)

◻ به ~ (به ~ کسی) آمدن (قد.) (مجاز) شنیده  
شدن (به وسیله او): سید... هریک از فرزندان و  
میردان خاص را به لقبی... که به کوش کسی نیامده باشد  
نواخت. (شوشتری ۳۹۷) ◻ از زبان سوسن آزادهم آمد  
به کوش / کاتدر این دیر کهن کار سبک باران خوش است.  
(حافظ<sup>۲</sup> ۱۰۴) ◻ ز آب دریا گشتی همی به کوش آمد / که

امیر رسانیدند که بغراخان سخن ناهموار گفته است.  
(بیہقی<sup>۱</sup> ۶۹۴)

□ **بہ سہ کسی رسیدن** شنیدن او، و بہ مجاز،  
الایح پیدا کردن او، آگاہ شدن او: جا دارد کہ  
وقایع مهم زندگی او... بہ گوش معاصرین برسد. (علوی<sup>۱</sup>  
۲۶-۲۷) □ صدای آب مانند حرف های بریدہ بریدہ...  
بہ گوشم می رسید. (ہدایت<sup>۱</sup> ۷۰) □ قطراتِ عتبات از دیدہ  
مبارکش چنان چکیدگی کہ چاقاچاق اشک بہ گوش ما  
می رسید. (افلاکی: گنجینہ ۲۹۰/۴)

□ **بہ سہ کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) پذیرفتہ شدن  
بہ وسیلہ او؛ چیزی را پذیرفتن او: بارہا موضوع  
را بہ او گفتم ولی مگر بہ گوش می رود؟! □ پرفسور  
ہرچہ خواست... بفہمآنکہ راہ خطا می روند... بہ گوشان  
نرفت. (جمالزادہ<sup>۱۶</sup> ۱۶۴) □ معمولاً بہ صورت  
منفی یا استفہام انکاری بہ کار می رود.

□ **بہ سہ کسی فروخواندن** (قد.) (مجاز) □ بہ گوش  
کسی خواندن → پادشاہ، سران لشکر را جمع  
کردہ بود و... بہ گوشِ ہمہ فروخواندہ و جہت احتیاط،...  
چہارہزار سوار... روانہ گردانیدہ. (زیدری ۳۶)

□ **بہ سہ کسی فرورفتن** (گفتگو) (مجاز) □ بہ گوش  
کسی رفتن → حرف های حاج علی خوب بہ گوشم  
فرورفت. (جمالزادہ<sup>۱۸</sup> ۶۵) □ ولی کجا این حرف ها  
بہ گوش شوستر فرومی رفت و... چگونہ ممکن بود او را  
از این عمل بازداشت. (مستوفی ۳۵۸/۲)

□ **بہ سہ [تو] کسی فروکردن** (گفتگو)  
(مجاز) بہ او تلقین کردن: او... از بیچگی تو گوش ما  
فروکرد زندگی کار است و دیگر ہیچ. (مؤذنی ۷۲) □ از  
روز تولد بہ گوش من فروکردہ اند کہ قضاو قدر لایتغیر  
است. (مسعود ۱۰۶)

□ **بہ سہ کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) □ بہ گوش  
کسی خواندن → مغرضین... لاپایلات در عنوان  
دیانت بہ گوش خلق می کنند. (مخبرالسلطنہ ۳۷۹)

□ **بہ سہ کسی کشیدن** (گفتگو) (مجاز) □  
بہ گوش کسی رساندن → بہاء الواعظین در تہران  
بہ گوش من کشیدہ است کہ نسبت بہ تو قصد سوء هست.  
(مخبرالسلطنہ ۲۴۶) □. بہ او یادآوری کردن:

ہر وقت زمینہ دستم می آمد، مطلب را بہ گوش  
می کشیدم. (مستوفی ۴۳۰/۲)

□ **بہ سہ کسی گذشتن** (قد.) (مجاز) شنیدہ شدن  
بہ وسیلہ او: بہ گوش تو گر نام من بگذرد/ همان کہ  
روان در تنت بفسرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۰۸)

□ **بہ سہ کسی گفتن** آہستہ و نزدیک گوش او  
گفتن: بہ گوش اندرش گفت رازی دراز/ کہ بیداردل  
باش و باکس مساز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۶۸)

□ **بہ سہ گران آمدن** (گفتگو) (مجاز) ناخوش آیند  
بودن؛ ثقیل بودن: اگر کلمہ یا ترکیبی بسیار بلند  
باشد، بہ گوش گران می آید.

□ **بہ سہ گرفتن** (مجاز) پذیرفتن: بہ هر صورت او ہم  
نصیحت مرا بہ گوش گرفت. (ہدایت<sup>۵</sup> ۱۵۹) □ نہ زہرہ کہ  
فرمان نگیرد بہ گوش/ نہ یاراکہ مست اندر آرد بہ دوش.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۳۴۸)

□ **بہ سہم** (گفتگو) در حال گوش دادن ہستم؛  
گوش می دہم: بفرمایید بہ گوشم.  
□ **بہ سہ نشستن** (گفتگو) (مجاز) گوش دادن؛ گوش  
کردن: درکناری چندک زند و مثل سایرین بہ گوش  
نشستند. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۴۶)

□ **پس سہ از خجالت خاریدن** (قد.) (مجاز) اظہار  
شرمندگی و خجالت کردن: چشم بد دور از  
خیالش، دوشمان بس لطف کرد/ من پس گوش از خجالت  
تاسحر خاریدہ ام. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۸۲/۳)

□ **پشت سہ انداختن** (گفتگو) (مجاز) □. در انجام  
دادن کاری اہمال و سستی کردن یا آن را  
بہ تأخیر انداختن: آن قدر پشت گوش انداختی و  
انداختی تا کارمان بہ این جاکشید. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۴۴)  
□ **گلہ می کند کہ چرا پشت گوش انداختہ ام** و بہ فکر نبودہ ام  
و تلفن نکردہ ام. (محمود<sup>۲</sup> ۳۲۷) □. بی اعتنائی  
کردن؛ اہمیت ندادن؛ نادیدہ گرفتن: حتی اعیان  
و اشراف... در پرداخت بدہی خود تکاہل را جایز  
می شمردند و ندای وظیفہ را پشت گوش می انداختند.  
(جمالزادہ<sup>۱۱</sup> ۲۴) □ خیلی دلم می خواست بہ این  
حرف هایی کہ می شنوم، اہمیتی ندادہ بہ اصطلاح  
پشت گوش انداختہ و نشنیدہ بگیرم. (مشفق کاظمی ۳۳)

بدگمان شده است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۸۸)

در ~ کسی زدن (گفتگو) تو گوش کسی زدن  
→

در ~ کسی زنگ زدن (گفتگو) (مجاز): به خاطر او آمدن؛ تأثیر چیزی در ذهن او ماندن؛ هنوز صدای آن ترانه در گوش وجودم زنگ می‌زد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۶۰)

در ~ کسی یاسین خواندن (گفتگو) (مجاز) ← یاسین ~ یاسین به گوش کسی خواندن.

در ~ نهادن (قد). (مجاز) پذیرفتن؛ به گوش گرفتن؛ قبول کردن؛ چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش/ نهاد آن پند را چون حلقه در گوش. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۲۱)

در ~ سی (گفتگو) درگوشی →

سر تاپا ~ بودن (گفتگو) (مجاز) ← سر ~ سر تا پا گوش بودن.

سر و ~ آب دادن (گفتگو) (مجاز) ← سر ~ سر و گوش آب دادن.

سر و ~ کسی جنبیدن (گفتگو) (مجاز) ← سر ~ سر و گوش کسی جنبیدن.

سر و ~ کسی دویدن (گفتگو) (مجاز) ← سر ~ سر و گوش کسی دویدن.

سر و ~ کسی را پُر کردن (گفتگو) (مجاز) ← سر ~ سر و گوش کسی را پُر کردن.

یاسین به ~ خر خواندن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← یاسین ~ یاسین به گوش خر خواندن.

یک ~ را در و یک ~ را دروازه کردن (گفتگو) (مجاز) به حرف کسی اهمیت ندادن؛ به حرف دیگران توجه نکردن؛ حرف مردم را گوش نکن. چیزی هم شفتی یک گوشت را در کن یک گوشت را دروازه. (شهری<sup>۱</sup> ۳۷۹)

یک ~ کسی در و یک ~ ش (به دیگرش) دروازه بودن (گفتگو) (مجاز) به حرف دیگران بی‌توجه بودن؛ اهمیت ندادن او به حرف دیگران؛ ناپایب‌حیدر... یک گوشش در و یک گوشش دروازه... بود. (شهری<sup>۱</sup> ۱۳۹)

پشت ~ خود را دیدن (گفتگو) (مجاز) ← پشت ~ اگر پشت گوشت را دیدی، ...

پشت ~ کسی (گفتگو) (مجاز) نزدیک او؛ انگار در دنیا همین حالا کسی از گرسنگی نمی‌میرد، یا پشت گوش ما زرادخانه‌های چهار دولت پُر نیست از آن‌همه بمب. (گلشیری<sup>۱</sup> ۲۰) ◊ در گوشه‌ای نیازمندی از گرسنگی جان می‌سپارد و در پشت گوش او توانگری در ناز و نعمت زیسته است. (نفیسی ۴۱۹)

توای ~ چیزی زدن (گفتگو) (مجاز) ۱. مالک آن شدن یا آن را به دست آوردن؛ چرا به ما نگفتی زدی تو گوش دیلم؟ (میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۷) ۲. خوردن آن به‌طوری‌که چیزی از آن نماند؛ تنها بودی زدی توی گوش شیرینی‌ها و تماشانش کردی.

توای ~ کسی خواباندن (گفتگو) تو گوش کسی زدن →

توای ~ کسی خواندن (گفتگو) (مجاز) به گوش کسی خواندن →

توای (در) ~ کسی زدن (خواباندن، گذاشتن) (گفتگو) به او سیلی زدن؛ ناگهان زد در گوش رفیقش. ◊ ناگهان سیلوی اول شرق می‌گذارد توی گوش دایم. (دیبانی ۹۰) ◊ می‌خواستم ازجا بلند شوم و شرقی یخوابانم توی گوشش. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۶۲)

توای ~ کسی فروکردن (گفتگو) (مجاز) به گوش کسی فروکردن →

چشم و ~ کسی باز بودن (گفتگو) (مجاز) ← چشم ~ چشم و گوش کسی باز بودن.

چشم و ~ کسی را باز کردن (گفتگو) (مجاز) ← چشم ~ چشم و گوش کسی را باز کردن.

در ~ (قد). (مجاز) درانتظار؛ این دانه‌های نازنین محبوس مانده در زمین/ در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۱/۱)

در ~ پیچیدن (گفتگو) (مجاز) باحالتی خاص شنیده شدن؛ انعکاس پیدا کردن؛ بانگ شوم بوم در گوشم پیچید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۸۳)

در ~ کسی افکندن (قد). (مجاز) ◊ به گوش کسی خواندن → در گوش امیر افکندند که اربارق

نشستم / به راه محمل او گوش برزنگ. (محمدقلی سلیم: آندواج)

**گوش بری** guš-bor-i (حامص). (گفتگو) (مجاز) عمل گوش بر؛ با نیرنگ و حيله پول مردم را گرفتن؛ كلاه برداری؛ هر جفت نعل... يك شاهي بود كه گاهي نعل و ميخی گوش بری و گرانروشی كفاش را تكميل [می كرد]. (شهري ۲ ۴۶۸/۱) ○ کدام يك تربيت یافته اين دستگاه گوش بری هستند. (شيخ وشخ ۱۰) ○ ~ **کردن** (مص.ج). (گفتگو) (مجاز) پول کسی را با حيله گرفتن؛ كلاه برداری کردن؛ معشوقه اش يك شب می خواسته است از او گوش بری كند خودش را به مردن زده. (← مسعود ۲۹)

**گوش بند** guš-band (ا.ج). ۱. وسيله ای كه به گوش می بندند تا آن را از سرما محافظت كند: در سفر كلاه مخصوصی كه گوش بند... هم داشته باشد، برسر خواهد نهاد. (قاضي ۱۰۶۹) ۲. (قد.) آنچه به گوش می آویزند: به خواهش چنان خواست كان هوش مند / ز پندش دهد حلقه گوش بند. (نظامی ۸ ۱۰۵)

**گوش به زنگ** guš-be-zang (ق.ص). (گفتگو) (مجاز) در انتظار؛ منتظر: فخری... نشست روبه روی آينه، گوش به زنگ كمترين صدای اتاق بالایی، تا شايد باز شازده خلقتش تازه شود. (گلشیری ۶۳) ○ چشم به راه و گوش به زنگ نشستيم. (شاملو ۱۷۶) ○ آدمم در حياط، گوش به زنگ ايستادم. (هدايت ۱۵) ○ اميد دل گشایی ام از ماه عيد نيست / اين قفل بسته، گوش به زنگ كليد نيست. (صائب ۱۷۸)

**گوش به فرمان** guš-be-farmān (ص.ص). (مجاز) مطيع؛ فرمان بر: گوش به فرمان نبود و كارها را... خراب می كرد. (پارسی پور ۵۹) ○ مأمورينش در اطرافش حلقه زده گوش به فرمان بودند. (← شهري ۲ ۳۰۵)

**گوش بين** guš-bin (صف.ا.ج). (پزشکی) اتوسكوپ →

**گوش با كنگن** guš-pāk-kon (صف.ا.ج). (ميله ای معمولاً از جنس پلاستيك كه در سر آن كمی پنبه قرار دارد و برای پاك كردن يا خشك كردن

**گوش** ۲ g. (ا.ج). (قد.) (گاه شماری) روز چهاردهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: «گوش» روز ای نگار مشكين خال / گوش بریط بگير و نيك ببال. (← رسيد ۹۴۸)

**گوش آكنده** g.-ā('ā)kan-d-e (ص.ص.ا.ج). (قد.) (مجاز) گوش آكنده ↓

**گوش آكنده** guš-ā('ā)gan-d-e (ص.ص.ا.ج). (قد.) ناشنوا؛ كر، و به مجاز، آن كه نصيحت نمی پذيرد: به گوش آن گوش آكنده گان فرومی خواندم كه: بيدار باشيد. (زیدری ۳۹)

**گوشاسب** gušāsib (ا.ج). (قد.) رؤيا؛ خواب: شنيدم كه خسرو به گوشاسبديد / چنان كآتشی شد به دورش پديد. (ابوشكور: اشعار ۹۸)

**گوشا گوش** guš-ā-guš (ق.قد.). (مجاز) دهن به دهن.

○ ~ **افتادن** (قد.). (مجاز) دهن به دهن شايع شدن: چون خوارزم شاه فرمان يافت... خبر مرگ گوشا گوش افتاد. (بيهنی ۴۴۹)

**گوشالنگ** guš-ālang (ا.ج). (قد.) (جانوری) هزارپا (م. ۱) →: قول ناصح به گوش دل داده / می خلد هم چو پای گوشالنگ. (سراج الدين راجی: معين)

**گوشانه** guš-āne (ا.ج). (قد.) (مجاز) گوشه (م. ۴) →: نمی بينی كه اين گوشانه يعنی صوفی آباد هرگز هيچ كس از بنی آدم عمارت نكرده بود. (اقبال شاه ۱۰۵) ○ اگر... مرا هزيمت دادند ترك از سيستان گيرم و به همان گوشانه راضی شوم. (تاريخ سيستان ۴۱۲)

**گوش بر** guš-bor (صف.ا.ج). (گفتگو) (مجاز) آن كه پول ديگری را با نيرنگ و حيله می گيرد؛ مغبون كننده در معامله؛ كلاه بردار: مشهدی ها را گدايان گوش بر... [می دانند]. (شریعتی ۲۳۵) ○ خيال نمی كردم كه اين قدر مردمان دنده پهن بی كار و گوش بری باشند. (افغانی: شوهر آخو خانم ۵۶۹: معين) ○ كوكب... طرار و گوش بر و از همه شيوه ای اطلاع دارد. (ميرزا آقاي تيريزی:

از صبا تا نيم ۱/۳۶۳)

**گوش بر زنگ** guš-bar-zang (ق.ص.ص). (قد.) (مجاز) گوش به زنگ →: تم افسرده شد از بس

گوشت به کار می‌رود.

**گوشت پیچ** guš-piç (صف.) (قد.) تاب‌دهنده گوشت کسی برای تنبیه و ادب کردن او: چو گشت آسانم چنین گوشت پیچ / نباید برآوردن آواز هیچ. (نظامی ۲۴۶۸)

**گوشت** gavešt (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

**گوشت** gušt (ا.) ۱. (جانوری) بخشی از بافت جانوری، به‌ویژه در مهره‌داران، که زیر پوست قرار دارد و روی استخوان‌ها را می‌پوشاند: انسان بهتر است گوشت ران خود را بخورد و منت قصاب نکشد. (جمال‌زاده ۱۸۹۶) ۲. پای راست انگار شد چنان‌که یک دوال پوست و گوشت بگست. (بیهقی ۱۶۶۴) ۳. هر جای که جان آن‌جا رسیدی، آن گِل همه استخوان و پی گشتی و از بر او گوشت برآمدی و از بر گوشت پوست بر رستی. (بلعمی ۴۰) ۴. بخشی از بدن جانوران حلال‌گوشت که مورد استفاده غذایی انسان قرار می‌گیرد: گوشت ماهی، گوشت مرغ. ۵. دو طرف گوشت را از سروته به سیخ بچسبانند.

(شهری ۸۱/۵۲) ۶. پس ماهی تازه گرم و گوشت بریان و کباب خورد. (حاسب‌طبری ۱۰۵) ۷. جهد کند تا شراب و گوشت و چیزهای شیرین نخورد. (اخوینی ۱۸۲) ۸. (گیاهی) بخشی از میوه که زیر پوست و روی هسته است و در میوه‌های خوراکی قابل خوردن است: زن دندان‌ش را توی گوشت ترد و آب‌دار سیب فرو کرد. (به‌آذین ۲۱۸) ۹. سیب را پوست می‌گیرم و گوشتش را به‌دور انداخته، پوستش را... به شاه‌باجی‌خانم تعارف می‌کنم. (جمال‌زاده ۲۱۶) ۱۰. گوشت خرما را با آن رخاوت و لطافت از برون آفرید. (وطواط ۶۲) ۱۱. (فنی) ضخامت جدار هر چیز تو خالی: این لاستیک خیلی کار کرده، گوشتش نصف شده.

**آوردن** (مصدر.) ۱. (گفتگو) فربه شدن؛ چاق شدن: ریغاسو و مردنی و کج خلق [است]. انگار غیزاز خاکستر هیچی نمی‌خورد، چون هر چه می‌کنند یک پرده گوشت بیاورد الا ولله. (شاملو ۲۶-۲۷)

۲. (پزشکی) رشد کردن غیر طبیعی بافت پیوندی و تشکیل کلاژن بیش از حد در محل ترمیم زخم‌های سطح پوست: [آب خاکستر] چون مدتی به زخمی که گوشت زیادی آورده‌باشد، بمالد آن را یک‌نواخت گرداند. (شهری ۱۹۶/۵۲)

۳. **اخته** (گفتگو) (مجاز) گوشتی که مدتی در مخلوط ماست و پیاز رنده کرده می‌خوابانند تا نرم و مناسب کباب شود.

۴. **به بدن کسی نماندن** (گفتگو) (مجاز) ضعیف شدن او؛ لاغر شدن او: چرا هیچ رنگ‌ورو نداری؟ تو که دیگر گوشت به بدنت نمانده. (جمال‌زاده ۱۶۶۳)

۵. **تن کسی را آب کردن** (گفتگو) (مجاز) او را بسیار ناراحت کردن با ترساندن یا مضطرب کردن او: نصف گوشت تنم را آب کردی دختر! غش کردنت چه بود. (چهل‌تن ۱۷۳۳)

۶. **تن کسی را لرنزدان** (گفتگو) (مجاز) او را بسیار اذیت کردن: چه قدر مرد دبنگ خانم‌پازی کرده بود، چه قدر گوشت تن او را لرنزاده بود. (بارسی‌پور ۱۷۴)

۷. **چرخ‌کرده گوشتی که با چرخ گوشت خُرد و ریز شده‌است و برای تهیه کباب کوبیده، کتلت، کوفته، و مانند آنها به کار می‌رود.**

۸. **خود را تلخ کردن** (گفتگو) (مجاز) خود را ناراحت کردن: گوشت خودتان را تلخ نکنید، صلوات بفرستید. (مخمل‌یاف ۲۵۶)

۹. **دم‌توپ** (طنز) (مجاز) آن‌که در معرض خطری جدی قرار دارد و توانایی دفاع از خود را ندارد: او گوشت دم‌توپ بود، هر جا وضعیت خطرناکی بود، او را می‌فرستادند.

۱۰. **را از ناخن جدا کردن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند دو فرد بسیار نزدیک مانند مادر و دختر را از یک‌دیگر جدا کنند: می‌خواهد یک زن و شوهر را به‌زور از هم جدا کند، گوشت را از ناخن جدا کند. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۷)

۱۱. **را به گربه سپردن** (گفتگو) (مجاز) امانت یا مالی را به شخص غیرامین و نامطمئن سپردن:



معقول گوشت گرفته، الحمدلله چهارستون بدنش درست است. (← هدایت ۲۱۶) دوست از لاغری خویش خجل گشت ز من / گفت مسکین تن من گوشت نگیرد هموار. (فرخی<sup>۱</sup> ۹۸) ۲. بهبود یافتن بیماری؛ سرحال آمدن: باز پنج روز به جای مانند [بیمار را] تا آن وقت که گوشت گیرند و به اندامها اندر مانند روغن بان. (اخوینی ۶۷۲)

□ **سـ نو بالا آوردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. چاق شدن: معلوم می شود با مشروطه بازی شکمت گوشت نو بالا آورده. (جمالزاده<sup>۱۰</sup> ۴۶) شکم خداداد خان گوشت نو بالا آورده است. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۱۱) ۲. التیام پیدا کردن زخم و جراحت: زخم دستش خوب شده بود و گوشت نو بالا آورده بود.

□ **سـ و پوست کسی از [فان] دیگری بودن** (گفتگو) (مجاز) در خانه دیگری بزرگ شدن و رشد پیدا کردن؛ از نعمت او برخوردار بودن: گوشت و پوستش از نان پدرم است، با وجود این احترامی برای او قائل نیست. □ اگر هر بدی، هر چیزی از ما دیدی، حلالمان بکن. - اختیار دارید، حاجی آقا. من گوشت و پوستم از شماست. (هدایت<sup>۳</sup> ۷۳)

□ **از سـ سگ حرام تورت (حرام ترش، ...) باشد** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) هنگامی گفته می شود که کسی چیزی را به ناحق به دست آورده باشد؛ حرامت (حرامش، ...) باشد: هر چه از مال من زیور و کردی از گوشت سگ حرام تورت باشد! (← هدایت ۴۹۶)

**گوشت آبه، گوشتابه** g-ā('ā)-b-e (ل.) (قد.) نوعی غذا شبیه آب گوشت: مرکب از پیش جست و شاه با مرکب افتاد به روی سنگ رخام و مادیان خرد گردیده به طریق گوشت آبه. (عالم آرای صفوی ۴۲۵) □ پس وی طعام شوربا دارد یا گوشت آبه قوی و این دارو... نیک شایسته بود. (اخوینی ۳۷۵)

□ **سـ کردن** (مصد.م.) (قد.) (مجاز) له و لورده کردن؛ خرد و خمیر کردن: می خواهم تو را در زیر لگد قزل باش گوشت آبه کنم. (عالم آرای صفوی ۸۶)

**گوشت آلود، گوشتالود** gušt-ā('ā)lud (صم.)

از پولی که فرستاده ای پانزده هزارش را برداشته، می گوید که مزد یک ماهم است. کسی هم گوشت را دست گریه می سپارد؟ (جمالزاده<sup>۱۸</sup> ۶۹)

□ **سـ راننان باشد** (گفتگو) (مجاز) به عنوان تعارف و معمولاً در جواب تشکر از مهمان که غذا خورده است، گفته می شود: گفت: نوش جاننان باشد، گوشت راننان باشد. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۳۷)

□ **سـ سفید گوشت مرغ و ماهی؛ مقـ گوشت قرمز.**

□ **سـ سنگین** (مجاز) گوشت دیر هضم. □ **سـ قربانی گوشت** حیوانی که برای ادای نذر یا در روز عید قربان می کشند: [او] یاسبان کشیک محله ما بود... سهم گوشت قربانی و شله زردش را عزیزم همیشه کنار می گذاشت. (میر صادقی<sup>۲</sup> ۵۷) □ نماد شخصی (چیزی) که او (آن) را به هر سویی می کشند یا می برند: این بچه را چرا مثل گوشت قربانی دست گرفته ای و همه جامی بری؟

□ **سـ قرمز گوشت گاو و گوسفند؛ مقـ گوشت سفید.**

□ **سـ کسی آب شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. لاغر شدن او معمولاً بر اثر ناراحتی و غصه: هروقت یادم می افتد، نصف گوشت تنم آب می شود. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۹۱) □ گوشتش از زور غصه آب شده بود. (جمالزاده<sup>۶</sup> ۱۱۹) ۲. بسیار ترسیدن او: دیدم روی دوشک افتاده و هنوز خرخر می کند، نصف گوشتم آب شد، دست پاچه شدم. (علوی<sup>۳</sup> ۷۳)

□ **سـ کسی لب طاقچه بودن** (گفتگو) (مجاز) به سرعت لاغر شدن ولی به زودی جبران کردن؛ به سرعت بیمار شدن ولی به سرعت بهبود یافتن. □ معمولاً در مورد کودکان به کار می رود: بچه شیرخوره گوشتش لب طاقچه است. (نجفی ۱۲۶۵)

□ **سـ کوبیده** (گفتگو) گوشتی که در هاون کوبیده شده و برای تهیه کباب کوبیده، کنتلت، کوفته، و مانند آنها به کار می رود.

□ **سـ گرفتن** (مصد.ل.) (مجاز) ۱. چاق شدن: حالا

**گوشت خردکن** gušt-xord-kon (صف، !). ابزار خرد کردن گوشت؛ ساطور.

**گوشت خوار** gušt-xār (صف، ۱). آنکه گوشت می خورد؛ گوشت خور؛ می گویند انسان حیوانی است گوشت خوار. (جمال زاده ۱۶ ۲۰۲) ۲. (جانوری) ویژگی جانوری که برای بقای خود، جانوران دیگر را شکار و از گوشت آنها تغذیه می کند؛ درنده گوشت خوار... از ابتدای عالم تاکنون غذای خود را تغییر نداده است. (شهری ۱ ۱۸۷) ۳. جانوران بعضی گوشت خوارند. (حاسب طبری ۷)

**گوشت خواره** g-e (صف، (قد، (جانوری) گوشت خوار (م. ۲) ↑: چو گویم حیوان، هم ستوران گیاه خوار و هم ددگان گوشت خواره... همه گفته شود. (ناصر خسرو ۳ ۲۳۴)

**گوشت خواری** gušt-xār-i (حامص، عمل گوشت خوار: طبیعت دندان های درندگان را مناسب گوشت خواری ساخته است.

**گوشت دار** gušt-dār (صف، ۱. دارای گوشت. ← گوشت (م. ۱-۳): بهترین عتاب رسیده و خوش رنگ و گوشت دار می باشد. (← شهری ۲ ۳۷۸/۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) گوشت آلود؛ چاق؛ فربه؛ یک کمی از تو گوشت دارتر است، تو که پوست و استخوان شده ای. (حاج سید جواد ۲۴۷) ۳. خانم فردوس... از آن لاغری های گوشت داری است که به لاغر دروغی معروفند. (جمال زاده ۱ ۸۱) ۳. (فنی) دارای ضخامت؛ ضخیم؛ لوله گوشت دار.

**گوشت ربا** gušt-robā (صف، !). (جانوری) زغن →.

**گوشت فروشی** gušt-foruš-i (حامص، ۱. عمل گوشت فروختن. ۲. (!) جای فروختن گوشت؛ قصابی؛ دستگاه گوشت فروشی بنا شده از سنگ مرمر. (حاج سیاح ۲ ۱۲۶)

**گوشت کوب** gušt-kub (صف، !). وسیله ای چوبی، فلزی، و مانند آنها که گوشت پخته شده، حبوبات، یا مواد غذایی دیگر را با آن می کوبند؛ فاطی به آهنگ گوشت کوب خانه همسایه

(گفتگو) گوشتالو →: جای دندان های سفیدش روی لب گوشتالودش باقی می ماند. (دیانی ۶۶) ۴. لبان پُر و لپ های گوشت آلود. (حاج سید جواد ۳۱۰) ۵. با همین انگشت کوتاه و گوشت آلود... خوب غذا می پزد. (گلشیری ۲۴۲)

**گوشت آور** gušt-ā('ā)var (= گوشت + ور) (ص، (قد، (مجاز) دارای گوشت؛ فربه؛ چاق؛ نبض مردمان فربه و گوشت آور صغیرتر بود. (اخوینی ۸۰۵ ح)

**گوشت آویز** gušt-ā('ā)viz (، قناره →. **گوشت تابی** gušt-tāb-i (حامص، (قد، گوشت کسی را به عنوان تنبیه پیچاندن؛ گوش مالی؛ سر رشته گشته پنبه غفلت به کار من / از پس که گوشت تابی استاد خورد دام. (مفید بلخی: آندراج)

**گوشتالو** gušt-ālu (ص، (گفتگو) دارای گوشت؛ فربه؛ چاق؛ من می دانم بازوی مادرم نرم و گوشتالو است. (بهرامی: شکوفای ۱۰۶) ۲. زن گوشتالوی میانه قامتی است. (محمود ۲ ۱۷) ۳. صورتش گرد و گوشتالو بود. (علوی ۲ ۷۶)

**گوشت تلخ** gušt-talx (ص، (گفتگو) (مجاز) ناسازگار در معاشرت و در برخورد با مردم؛ بدخلق؛ عبوس؛ بدعق؛ عباس گوشت تلخ است زود با آدم نمی جوشد. (← میرصادقی ۲۳۳) ۴. از پس که گوشت تلخ بود دوست و هم مشرب نداشت. (هدایت ۱ ۸۱) **گوشت تلخی** g-i (حامص، (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت گوشت تلخ؛ بدخلقی؛ بداخلاقی؛ چون به خانه برمی گشت، بنای گوشت تلخی را می گذاشت و بی جهت به زن و بچه و اهل خانه می میرید. (جمال زاده ۱۷) (۷۱)

• ~ کردن (مصل، (گفتگو) (مجاز) اوقات تلخی کردن؛ بداخلاقی کردن؛ بدادایی کردن؛ حضرات باز پشت در مدتی... گوشت تلخی کردند. (جمال زاده ۳ ۱۸۹) ۴. چرا شام نمی خوری؟ چرا گوشت تلخی می کنی، هان؟ چرا این جا نشسته ای؟ چادرسیاهت را باز کن... بیا روی خواهرت را ببوس. (هدایت ۲ ۸۲)

(جونی ۳۲/۳)

**گوشت تیز** guš-tiz (صد.) (گفتگو) (مجاز) دارای قدرت شنوایی قوی: عجب آدم گوشت تیزی است از این فاصله حرف‌های ما را شنید.

**گوشت تیزی** g-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) گوشت تیز بودن؛ قدرت شنوایی قوی داشتن: آدمی به این گوش تیزی ندیده بودم.

**گوشتین** gušt-in (صد.) ۱. ساخته شده از گوشت؛ گوشتی: بعضی ماده‌ها بسیار زیبا بودند... با دو منگله گوشتینی که زیر گلو داشتند و نشانه اصالت آنها بود. (اسلامی ندوشن ۲۱۴) ۲. (قد.) (مجاز) چاق؛ فره: مردم گوشتین ستیر. (مذهب الاسماء: معین) **گوشت خار** guš-xār (صف.) ۱. (قد.) ابراری که با آن گوشت را می‌خاراندند: این، چنان زرین نمک‌دان بر بلورین مانده/ و آن، چنان چون بر غلاب زر سیمین گوش‌خار. (منوچهری ۲۸)

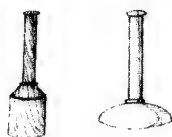
**گوشت خراش** guš-xarāš (صف.) (مجاز) بلند و آزاردهنده (فریاد، جیغ، صدا، و مانند آنها): نوراً جیغ‌های گوشت‌خراشی کشید و به‌زبان عربی باتگ برآورد. (قاضی ۴۶۵) ۵. آواز... [باید] برای ما ایرانیان... غیرمانوس و گوشت‌خراش... نباشد. (جمال‌زاده ۳۰۵) ۵. صدای ارکستر ارتعاشات گوشت‌خراشی در هوا تولید می‌نماید. (مسعود ۱)

**گوشت خز** guš-xaz (ا.) (جانوری) گوشت خیزک ↓: گر بگویم عیب تو با گوشت‌خز/ گوشت‌خز انگشت در گوشت کند. (نخشی: جهانگیری ۲۰۸۸/۲)

**گوشت خیزک** guš-xiz-ak (ا.) (جانوری) حشره کوچکی با بدن ضخیم و نرم، و پوشش خارجی سخت که در آب‌وهوای مرطوب و گرم زندگی می‌کند.

**گوشت‌دار، گوشت‌دار** guš-dār (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. شنونده: سروشت سالومه اندر کنار است/ به گفتارت همیشه گوشت‌دار است. (فخرالدین‌گرگانی ۱۰۳) ۲. استراق‌سمع‌کننده: رفتی و راز گفتی با دشمنان من/ و آن کس که گوشت‌دار تو بود آن‌همه شنید. (۴): شمس‌قیس ۲۸۴) ۳. نگه‌دارنده؛ حامی: که چندین

می‌رقصید. (درویشیان ۱۲) ۵. توی بادیه دنبه دیزی را با گوشت کوب له می‌کرد. (میرصادقی ۷۲) ۱۰. گوشت و آب‌گوشت دارند... می‌کوبند با گوشت‌کوب چوبی. (گلشیری ۱۹۰)



**گوشت کوبی** g-i (حامص.) کوبیدن گوشت: هاون گوشت‌کوبی. (← شهری ۱۲۴/۳)

**گوشت کوبیده** gušt-kub-id-e (صد.) ۱. (گفتگو) کوبیده‌شده مخلوط گوشت و مخلفات آب‌گوشت. ← آب‌گوشت: ته‌بادیه گوشت‌کوبیده‌اش را... به‌دستم داده‌بود. (شهری ۱۱۹) ۳. گوشت‌کوبیده، پتیر گردویی و از این‌جور چیزها می‌آوردند. (← آل‌احمد ۸۲)

**گوشت ناک** gušt-nāk (صد.) (قد.) پرگوشت؛ گوشت‌دار؛ چاق؛ فره: گوشت‌ناک با بسیار غبیه. (بیرونی ۳۸۱) ۵. ریش... اگر به جایی بُود گوشت‌ناک به‌جای مان تا نیک نرم گردد. (اخوینی ۶۲۳)

**گوشته** gušt-e (ا.) (علوم‌زمین) جبهه (م. ۲) →.

**گوشتی** gušt-i (صد.) منسوب به گوشت ۱. تهیه‌شده از گوشت: غذاهای گوشتی رفع شکم‌درد و امثال آن می‌کند. (← شهری ۳۲۳/۵) ۲. (مجاز) چاق؛ فره: دست‌گردان شتری می‌خرد، چند ماهی به او نواله می‌دهد تا گوشتی بشود. (گلشیری ۲۸) ۳. ویژگی حیوانی که برای ذبح و استفاده از گوشت آن، پرورده می‌شود: گاوگوشتی، گوسفند گوشتی، مرغ‌گوشتی. ۴. از جنس گوشت؛ ساخته شده از گوشت: اما حالا فقط چیزی از او به وام گرفته‌بود: آن موهای بلند و سیاه را... و آن خال گوشتی کوچک بر خط بناگوش. (گلشیری ۵۰) ۵. (قد.) (مجاز) حلال‌گوشت: حیوانات انسی را آنچه مراکب و حملات‌اند به عنای حمل و قید و شکار و بند و دوال، تعرض نرسانند و آنچه گوشتی باشد در شریعت عدل خون ایشان در حریم امان ناریخته بماند تا چون کبوتران حرم یک روزی در آسایش و آرامش روزگار گذرانند.

رساندن؛ به او یادآوری کردن: باید... صداهای  
رسای شما اولاد ایران... این اعتراض مشروع را گوشزد  
تمام عالیشان نماید. (دهخدا<sup>۲</sup>/۲۱۶) ارقام او را  
چاپاران آورده در مسجد جامع گوشزد خاص و عام  
[کردند]. (کلانتر<sup>۳۴</sup>)

**گوش شور** guš-sur (صفه، ا. (پزشکی) وسیله‌ای  
که پزشکان با آن داخل گوش را شست و شو  
می دهند.

**گوش فیل** guš-fil [فامعر، ا. (ا. (گیاهی) گیاهی  
علفی، پایا، و زینتی از خانواده شیپوری که  
ریشه غده‌ای و گل قهوه‌ای یا بنفش دارد. ۲  
← گوش<sup>۱</sup> گوش فیل.

**گوشک** gušk [= گوشک] (ا. (قد.) گوشک →  
**گوشک** guš-ak (ا. (ا. (موسیقی) گوشی (مر. ۴)  
→: یاتوغان بر هیئت تخته‌ای است مطول و بر آن  
اوتار کشند هفده وتر و آن را ساعد نباشد و ملای اعتی  
گوشک‌ها نیز نباشد. (مراغی ۱۳۳) ۳. (پزشکی)  
اورپون →.

**گوش کشان** guš-keš-ān (قد.) (قد.) درحال کشیده  
شدن گوش: جان گوش‌کشان آید، دل سوی خوشان  
آید/ زیرا که بهار آمد، شد آن دی بیگانه. (مولوی<sup>۲</sup>  
۱۲۵/۵) نیز ← گوش‌کشانه • گوش‌کشانه کردن.  
**گوش‌کشانه** g-e (قد.) (قد.)

**گوش کردن** (مصدر، قد.) (مجاز) از گوش  
کسی را گرفتن و کشیدن و با قهر بردن: بخورم  
گر نخورم من بنهد در دهن من/ بروم گر نروم من نکند  
گوش‌کشانه. (مولوی<sup>۲</sup>/۱۵۳)

**گوش‌گذار** guš-gozār (مصدر، قد.) (مجاز)

**گوش کردن** (مصدر، قد.) (مجاز) به گوش  
رساندن: کس نیارد بر او دم زند از قصه ما/ مگرش باد  
صبا گوش‌گذاری بکند. (حافظ<sup>۱</sup>/۱۲۸)

**گوش گیر** guš-gir (صفه، قد.) (مجاز) آزاردهنده؛  
اذیت‌کننده: چو من بلبل را بُود ناگزیر/ از این  
گوش‌گیران شوم گوشه‌گیر. (نظامی<sup>۷</sup>/۱۴۰)

**گوش مال، گوشمال** guš-māl (مصدر، قد.)  
(مجاز) ۱. تنبیه؛ تأدیب؛ گوش‌مالی؛ غازی‌خان

تن بنده شهریار/ که شان هست شاه جهان گوش‌دار.  
(شمسی: یوسف وزلیخا: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**گوش دریده** guš-dar-id-e (ا. (موسیقی ایرانی)  
نوعی تنبک: راه‌زنی می‌کند گوش‌دریده از آنک/  
سیلی بسیار خورد، زخم طیانچه چشید. (بدرجایی:  
آندراج)

**گوش‌زد، گوشزد** guš-zad (مصدر، ا.)

• **شدن (گردیدن)** (مصدر، ا. (مجاز) ۱.  
گفته شدن سخنی به کسی که به آن توجه کند  
یا به آن عمل کند؛ یادآوری شدن: اشتباهات آنها  
جز با کشیده‌هایی که خون در سفیدی چشم می‌دواند  
گوش‌زد نمی‌شود. (شهری<sup>۲</sup>/۳۵۱) ۲. گفته شدن  
مطلبی به کسی به اختصار یا با کنایه و رمز: اگر  
گوش‌زدم بشود دست تو در کار بوده، صفحه زمین را از  
لوث وجود خبیث پاک می‌گردانم. (میرزا حبیب ۳۸۵)  
تقی‌خان را نامزد آن دیار گردانید... که... هم  
حسن سلوک... و هم آثار سخط و قهر و غضب آن گوش‌زد  
خاص و عام گردد. (مروی ۹۵۹) شب ناله من گوش‌زد  
مرغ چمن شد/ بی‌چاره گرفتار گرفتاری من شد.  
(باقرکاشی: آندراج)

• **کردن (نمودن، ساختن)** (مصدر، ا. (مجاز)  
۱. گفتن سخنی به کسی که به آن توجه کند یا  
به آن عمل کند؛ تذکر دادن؛ یادآوری کردن:  
خواجیه‌باشی نیز وظیفه داشت که... حرکات کم‌اهمیت زنان  
را گوش‌زدشان نموده... (شهری<sup>۲</sup>/۹۸) ۲. تا کسی  
معایب کار ما را گوش‌زد ننماید، محال است که کار  
درستی انجام بدهیم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup>/۱۰۳) ۳. امیرالمؤمنین  
علی(ع)... این قانون بیولوژیک را گوش‌زد می‌کند.  
(مطهری<sup>۵</sup>/۱۵۳) ۴. مطلبی را به اختصار با کنایه  
و رمز به کسی گفتن: تنهایی خود و خلوتی خانه را  
به او گوش‌زد کرد. (← شهری<sup>۱</sup>/۳۹) ۵. نوای این مضمون  
را به طریق نیشابور خراسان در پنج‌گاه از قول مخالفان  
عراق به زبان بیات عجم گوش‌زدش ساختند. (شیرازی  
۹۹) ۶. ناله‌ای تا به نهان گوش‌زد گل سازد/ پریلبل شود از  
ریشه گل نیست عجب. (واله‌هروی: آندراج)

• **کسی کردن (نمودن)** (مجاز) به اطلاع او

(م. ۲) →: روی ساحل، پُر از الیاف ته دریا و گوش‌ماهی بود. (مدرس صادقی ۱۱۷) ○ احجار حیوانی در دریا بر الوان و اشکال مختلف بسیار است که... عوام آن را گوش‌ماهی خوانند. (ابوالقاسم کاشانی ۱۸۵) ○ [او] چند بار از روی آب به قعر دریا فرو شده باشد و سنگ‌ریزه آن و گوش‌ماهی... به دست بگذاشته باشد. (احمدجام<sup>۱</sup> ۸۶) ۳. (قد.) پیالۀ شراب که از صدف می‌ساختند: یک گوش‌ماهی از همه کس بیش

ده مرا/ تا بحرسینه جیقۀ سودا برافکنند. (خاقانی ۱۳۳)

**گوش‌نواز** guš-navāz (صف.) ویژگی آوایی که شنیدن آن خوش آیند است: شرش‌گوش‌نواز آب را شنید. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۵۱) ○ نوازنده توده ایرانی... این صدای گوش‌نواز را موسیقی توده ایرانی دانسته است. (مستوفی ۶۲۰/۳)

**گوشوار، گوش‌وار** guš-vār (ا.!) (قد.) ۱. گوشواره (م. ۱) →: گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش/ دور خوبی گذران است نصیحت بشنو. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۱) ○ اورغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله/ نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷۵) ○ همه دین‌پذیر و همه هوشیار/ همه از در یاره و گوشوار. (دقیقی: فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۰۸) ۳. (ساختمان) گوشواره (م. ۲) →: حیاط وسیع و نسبتاً زیبایی است... که یک اتاق بزرگ و دو اتاق گوشوار در آن نمایان است. (مسعود ۱۰۸) ○ یک ارسوی سه دهنه و دو در و دو اتاق گوشوار در طرفین، بنای سمت شمال را تشکیل می‌دهد. (مستوفی ۲۵۸/۱) ۳. حلقه یا زینتی که به گوش جانوران می‌آویزند: سگ و یوز و باز ده و دوهزار/ که با زنگ ززند و با گوشوار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۱۸)

○ **بودن چیزی** (قد.) (مجاز) مانند گوشواره در گوش جای‌گیر بودن آن: همان پند تو یادگار من است/ سخن‌های تو گوشوار من است. (فردوسی: معین)

○ **سِر فلک** (قد.) ماه نو؛ هلال: دیدم اندر سواد طره شب/ گوشوار فلک ز گوشه بام. (انوری<sup>۱</sup> ۳۱۵)

○ از **سِر کسی چیزی آویختن** (قد.) (مجاز) به او

به جهت... گوش‌مال عیب‌دخان و تأدیب ازبکان از شهر بیرون [آمدند]. (اسکندریگ ۶۱) ○ چنان‌که گوش‌مالی استاد، حق است. (غزالی ۱۰۹/۱) ○ آن گوش‌مال‌ها مرا امروز سود خواهد داشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۰) ۲. گوش‌سازیهای زهی را چرخاندن برای کوک کردن آنها (دراین معنی اغلب با ایهام به کار رفته است) → **گوش‌مال خوردن**، **گوش‌مال دیدن**.

○ **سِر خوردن** (مصد.!) (قد.) (مجاز) ادب شدن؛ تنبیه شدن: هرکه به گفتار نصیحت‌کنان/ گوش ندارد بخورد گوش‌مال. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۱۳)

○ **سِر دادن** (مصد.م.) (مجاز) ادب کردن؛ تنبیه کردن: نخستین وظیفه‌ای که... دارم... گوش‌مال دادن به ائویاست. (قاضی ۱۰۸۶) ○ ممکن بود دشمن را گوش‌مال داده باشی. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۱۱) ○ اگر از من خطایی زود، مرا اندر آن بیدار کرده آید و خود گوش‌مال داده شود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲۴)

○ **سِر دیدن** (مصد.!) (قد.) (مجاز) گوش‌مال خوردن →: من که قول ناصحان را خواندمی قول ریاب/ گوش‌مالی دیدم از هجران که اینم پند یس. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۱)

**گوش‌مالی، گوشمالی** g-i- (حامص.) (مجاز) ۱. گوش‌مال (م. ۱) →: دوباره تصریح کرد که مصمم به تنبیه و گوش‌مالی یونانیان هستم. (مینوی<sup>۲</sup> ۱۹۸) ○ گر بُد به عدل سپر فلک، یسۀ ضعیف/ قدرت به گوش‌مالی پیل دمان نداشت. (پروین اعتصامی ۲۴) ○ از حلقۀ او به گوش‌مالی/ گوش‌ادبم مباد خالی. (نظامی<sup>۲</sup> ۸۱) ۲. گوش‌مال (م. ۲) →: مالشی بایست ما را زآن‌که بریظ را همی/ گوش‌مالی شرط باشد تا درآید در نوا. (سنایی<sup>۲</sup> ۴۷)

○ **سِر دادن** (مصد.م.) (مجاز) ادب کردن؛ تنبیه کردن: نمی‌دانم چه کسی مرا مانع می‌شود ازاین‌که چنان گوش‌مالی به تو بدهم. (قاضی ۴۱۷) ○ او را نیز به ضربهٔ لَن‌ترانی... گوش‌مالی بدادند. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۵۰)

**گوش‌ماهی** guš-māhi (ا.!) ۱. (جانوری) صدف

فرستاد به گوشوانی. (میبدی<sup>۱</sup> ۶۵۹/۲)

**گوش ور** guš-var (صد.) (قد.) ۱. شنوا؛ مقبر. کر:

گوش ور یک بار خندد کر دو بار / چون که لاغ املاکند  
یاری به یار. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۲/۳) ۲. دارای گوش های  
بزرگ: سکندر بدان گوش ور گفت رو / بیارو کسی تا چه  
بینیم نو - بشد گوش بستر هم اندر زمان / بدان شارسان  
نزد مردم دمان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۴۲)

**گوشه** guš-e (ا.) ۱. جایی در انتهای چیزی که

منتهی به زاویه ای می شود؛ کنج: راحت نفس  
کشید، گوشه های چشمش را خشک کرد. (دولت آبادی<sup>۱</sup>  
۸) ۲. خنده ای... به گوشه لبش می نشست. (آل احمد<sup>۲</sup>

۱۶۱) ۳. دست کردم جیبم دو درهم و چهار شیش گذاشتم  
گوشه سفره اش. (هدایت<sup>۱</sup> ۹۵) ۴. یکی باغ پیش اندر آمد  
فراخ / برآورده از گوشه باغ کاخ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۴۳) ۵.

بخش انتهایی چیزی که به زاویه ای منتهی  
می شود: گوشه فرش را بلند کرد در زیر گوشه اندازه و  
قیمت فرش نوشته شده بود. ۶. شیخ گوشه سجاده برداشت و  
مشتی مویز طایفی از زیر سجاده بیرون کرد.

(محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۱۸) ۷. نرم نرمک زیس پرده به چاکر  
نگریست / گشتی از میغ همی تیغ زند گوشه ماه. (کسائی<sup>۲</sup>

۵۴) ۸. کناره؛ لبه: با گوشه آستینش اشک های  
چشمش را پاک می کرد. (شاهانی<sup>۱</sup> ۱۱۹) ۹. گوشه  
چادر سیاه را به دندانش گرفته بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۵) ۱۰.

(مجاز) جای خلوت؛ جایی دور از مردم: همین جا  
برای خودم در یک گوشه ای می یلکم. (←  
حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۲۲۸) ۱۱. گوشه ای امن دارم، خداوند

زوالش ندهد. (نظام السلطنه ۴۰۱/۲) ۱۲. ابوعلی به طوس  
رفت... خلقی را دید که ابوعلی را می طلیبدند، متفکر به  
گوشه ای فرود آمد. (نظامی عروضی<sup>۱</sup> ۱۲۱) ۱۳. (گفتگی)

(مجاز) قسمتی یا جزئی از چیزی: به گوشه ای  
کوچک از احساسات او نسبت به خودم پی ببرم.  
(حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۶۷) ۱۴. یک آب باریکه ای هست و یک

گوشه ای از خرج خانه را می گیرد. (← گلاب دره ای  
۱۲۳) ۱۵. این بود گوشه ای از احوال ارتشا و اثرات آن در  
امور جامعه. (← شهری<sup>۲</sup> ۴۵۵/۴) ۱۶. (پزشکی)

زخمی که بر اثر فرورفتن بخش انتهایی ناخن

فرمان دادن: نشستم کنون تا چه فرمان دهی / چه  
آویزی از گوشوار روی؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۱۳)

۱۷. دارای گوشواره، و به مجاز، بسیار  
مطیع: بگفتند با نامور شهریار / که ما بندگانیم  
با گوشوار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۸۵)

**گوشوارک** g-ak (ا.) ۱. (جانوری) دو تکه

گوشت کوچک که زیر گوش گوسفند  
آویخته است. ۲. (گیاهی) هریک از برگه های  
کوچک یا بزرگی که در قاعده دم برگ اغلب  
برگ ها وجود دارد.

**گوشواره** guš-vār-e (ا.) ۱. زینتی که به گوش

وصل یا از آن آویزان می شود: گوشواره طلای  
پرپری بسیار سبک وزن هدیه آورد. (حاج سید جواد<sup>۱</sup>  
۱۵۶) ۲. ملکه... گوشواره های خود را تقدیم نمود.

(طالبوف<sup>۲</sup> ۲۱۸) ۳. گوشواره ای بس نازنین در گوش او  
آویخته دیدم. (افلاکی<sup>۱</sup> ۸۱۶)



۴. (مجاز) (ساختمان) هریک از دو اتاقی که در  
گوشه اتاق بزرگ (پنج دری، تالار) واقع  
شده است: توی اتاق گوشواره پنهان شده بودیم.

(حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۳۲) ۵. اتاق هفت دری با همان  
شانه شین و شیشه های رنگی پنجره ها... کج ببری دیوارها و  
حتی دو گوشواره اش و آن همه آینه روی جرز دیوارها

شکل می گرفت. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۴۳) ۶. تواب حیدر علی خان هم  
آمد در بالاخانه گوشواره تالار، منزل کرد. (نظام السلطنه  
۱۴۴/۱) ۷. (مجاز) (ساختمان) دو ستون که در دو

طرف در ورودی می سازند.

**گوشوان** guš-vān (صد.) (ا.) (قد.) (مجاز)

نگه دارنده؛ محافظ: حراس آسمان و گوشوانان او را  
منع کردند. (میبدی<sup>۱</sup> ۲۹۶/۱) ۸. ایشان... امانت ها و  
عهده های خویش را گوشوانانند. (غزالی<sup>۲</sup> ۲۳/۲ ح.)

**گوشوانی** g-i (حامص.) (قد.) (مجاز) نگهبانی؛

پاس داری: رسول خدا (ص)... ایشان را برابر دشمن

چشم ز بهر دیگران چون کرد یاری سعی کن / کز بهر ما  
هم گوشه ابرو بجنباند مگر. (اوحدی: دیوان ۲۲۵:  
فزهنگ نامه ۲۲۲۴/۳)

۵ س ابرو را بلند کردن ۱. (گفتگو) (مجاز)  
بی حوصله شدن: حرف تمام نشده بود، دیدم گوشه  
ابرویش را بلند کرده، حس کردم بقیه مطلب برایش جالب  
نیست. ۲. (گفتگو) به علامت تعجب گوشه ابرو  
را بالا بردن؛ تعجب نشان دادن: وقتی مطلب را  
شنید، گوشه ابرویش را بلند کرد ولی حرفی نزد. ۳.  
(قد). (مجاز) اشاره کردن: محراب صبح گوشه ابرو بلند  
کرد/ ساقی مهل نماز صراحی قضا شود. (صائب ۲۰۹۳)

۵ س ابرو نمودن (گفتگو) (مجاز) خودنمایی  
کردن؛ خودی نشان دادن: اغراض نفسانی... از زیر  
عناوین رحمانی گوشه ابرو می نماید. (مخبرالسلطنه  
۳۴۴)

۵ س ای نشستن (مجاز) • گوشه گرفتن →: گفتم  
به گوشه ای بنشینم چون عاقلان / دیوانه ام کند چو پری وار  
بگذرد. (سعدی ۴۱۸) • آیم و چون کج به گوشه ای  
بنشینم / یوست به یک بار برکشم ز سستفگار. (فرخی ۱  
۱۹۸)

۵ س جگر (گفتگو) (مجاز) جگر گوشه →: او گوشه  
جگر من است.

۵ س چشم به کسی داشتن (گفتگو) (مجاز) به او  
توجه کردن؛ به او لطف داشتن: گوشه چشمی به  
ما داشته باشید.

۵ س چشم به کسی کردن (مجاز) به او التفات  
کردن؛ به او توجه نمودن: آنان که خاک را به نظر  
کیمیا کنند / آیا بؤده گوشه چشمی به ما کنند؟ (حافظ ۱  
۱۳۲) • بسته ام از جهانیان بر دل تنگ من دری / تا نکتم  
به هیچ کس گوشه چشم و خاطری. (سعدی ۴ ۵۹۰)

۵ س چیزی مانند کلاه و نقاب را شکستن (قد).  
خم دادن گوشه آن، و به مجاز، فخر و مباهات  
کردن، به ویژه به علت زیبایی: کدام زهره جبین  
گوشه نقاب شکست / که رشمه ساغر زرین آفتاب  
شکست. (صائب ۸۷۸)

۵ س خاطر (قد). (مجاز) یاد؛ دل؛ ذهن: متصدی

در گوشت ایجاد می شود. • گوشه کردن  
(مر. ۱). ۷. (موسیقی ایرانی) هریک از آهنگ ها یا  
قطعاتی که ساختار ردیف موسیقی ایرانی را  
تشکیل می دهند و تعداد آنها ۲۵۰ تا ۳۰۰ است:  
اکنون گوشه ای در دستگاه ماهر می نوازند که به  
آن مهربانی می گویند. (مشحون ۶۲ ع. ۸. (ریاضی)  
زاویه (مر. ۱ و ۲) →. ۹. (عکاسی) تکه کاغذ  
کوچکی به شکل مثلث قائم الزاویه که پشت آن  
چسب دار است و به صفحه آلبوم می چسبد و  
عکس را در آن قرار می دهند. ۱۰. (چاپ و نشر)  
در صحافی، هریک از دو مثلث رویه جلد  
کتاب که آن را با کاغذ یا چرم به رنگی غیر از  
رنگ رویه صحافی می کنند. ۱۱. طرف؛  
جهت؛ سوی؛ جانب؛ فرار کرد. کسی نمی داند از  
کدام گوشه رفت. • ز کشته چو دریای خون بُد زمین / به  
هر گوشه ای مانده اسبی به زین. (فردوسی ۳ ۲۲۲۱)  
۱۲. (بازی) گوشه بازی →. ۱۳. (قد). اتاقی در  
خانقاه، مسجد، و مانند آنها، یا خود خانقاه و  
مسجد: از مکارم اخلاق پادشاهانه شما که پادشاهی و  
بخشش فرماید و آن گوشه را به شیخ حمیدالدین تفویض  
فرماید. (مولوی ۱۴۷) ۱۴. (قد). بخشی از یک  
سرزمین؛ ولایت؛ ایالت: ز گیتی یکی گوشه او را  
دهم / سیاسی به دادن برو برنهم. (فردوسی ۲۲۷۹)  
۱۵. (قد). دندانۀ سر کمان که زه را به دور آن  
می پیچند یا حلقۀ زه را بدان می اندازند: چون  
به حقیقت نگاه کنی کمان سینه و دست مردم است یکی  
دست باز کشد و پشت دست بازخماند. سینه چون  
قبضه گاه، و بازو و ساعد، دو خانه و دو دست، دو گوشه.  
(خیام ۵۰) • بر آهن ز چوب و سرو کرده کار / کمان  
دسته و گوشه عاجین نگار. (اسدی ۲۱۱) ۱۶. (قد).  
حلقۀ پیرامون سرفه. لُ بعضی سرفه ها گوشه  
(بندینک) یا مادگی (جادکمه) داشته که از توی  
آن نخ می عبور می دادند و وقتی می خواستند  
سرفه را جمع کنند آن نخ را می کشیدند حلقه ها  
جمع می شد و سرفه را با خود جمع می کرد.  
۱۷. س ابرو جنباندن (قد). با ابرو اشاره کردن:

گوشه و کنایه را گذارد. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۴۷) ○ سرتاپا همه گوشه و کنایه و طعن و... بود. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۲۲) ○ می دانی چیست؟ من گوشه کنایه سرم نمی شود. (هدایت<sup>۵</sup> ۴۲)

○ **سـ [و] کنایه زدن** (گفتگو) (مجاز) سخن طعنه آمیز گفتن: گیتی گاهی گوشه و کنایه می زند. (← گلاب دره ای ۱۹۳) ○ اگر بخواهی باز گوشه کنایه و زخم زبان بزنی، یا می شوم می روم. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۳۲) ○ گوینده خجالت کشید که چرا به چنین مرد مطلقنی چنین گوشه و کنایه ای زده است. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۰۲)

● **سـ گرفتن** (مصدر). (قد). (مجاز) گوشه نشینی کردن؛ منزوی شدن؛ پس از وداع با آقا، به طهران آمد، گوشه ای گرفته، یا میرزا... هادی مراده ای داشتم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۲۸) ○ گوشه گرفتن ز خلق و ناپیده ای نیست / گوشه چشمت بالای گوشه نشین است. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۸۰) ○ خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد / رفت در گوشه ای و غم می خورد. (نظامی<sup>۴</sup> ۳۰۵)

○ **سـ نانش را کسی نشکسته** (گفتگو) (مجاز) بسیار خسیس است: تابه حال گوشه نانش را کسی نشکسته. ○ **سـ نان شکستن** (قد). (مجاز) نان و نمک کسی را خوردن؛ مهمان بودن: خوان کرم گسترده ای، مهمان خویشم برده ای / گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکم؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۱۷۰/۳)

○ **از این سـ و آن سـ** (گفتگو) (مجاز) از این طرف و آن طرف؛ از... جاها: اما گاهی هم از این گوشه و آن گوشه می شنویم که... شعرا... مردم را به... قبول زور... خوانده اند. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۷)

○ **از سـ چیزی زدن** (گفتگو) (مجاز) بخشی از آن را کم کردن، و به مجاز، صرفه جویی کردن: آقای وینزلو... ناچار شد که از گوشه مخارج زندگی خود میالقی بزند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۱۹)

○ **این سـ و آن سـ** (مجاز) این طرف و آن طرف؛ هر طرف: می توانستند از قیمت مصالح این مساجد و زمین هایی که این گوشه و آن گوشه پیدا می کردند...

مساجدی جدید بسازند. (مستوفی<sup>۳</sup> ۲۴۸)

○ **با سـ چشم از گوشه چشم؛** با نگاهی دزدانه؛

و باعث این جمع و تألیف را... از گوشه خاطر فرو نگذارند. (جامی<sup>۸</sup> ۳) ○ مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۹)

○ **سـ خلوت** جایی دور از مردم؛ جایی دور از سرو صدا: خود را به گوشه خلوت و دنجی کشیدم. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۱۵۳) ○ بیزمارک... می خواست گوشه خلوتی پیدا کند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۲۲)

○ **سـ زدن به چیزی** (گفتگو) (مجاز) اشاره کردن به آن، به ویژه با طنز و طعنه: در برلن امپراطور گیرم اول گوشه ای به آن قضیه می زند. (مخبر السلطنه ۹۵)

○ **سـ زدن به کسی** (گفتگو) (مجاز) حرف طعنه آمیز گفتن درباره او؛ طعنه زدن به او: وقتی حرف های دوپهلوی جناب وکیل را که گوشه می زد... حلاجی می کردم خونت به جوش می آمد. (محمد علی ۲۱)

○ **سـ کاری را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) برعهده گرفتن و انجام دادن بخشی از آن: در حالی که می توانستند در خانه گوشه ای از کار را بگیرند... (← اسلامی ندوشن ۳۷)

● **سـ کردن** (مصدر). ۱. (یزشکی) چرک کردن گوشه ناخن معمولاً به علت فرورفتن بخش انتهایی ناخن در گوشت: ناخنش گوشه کرده نمی تواند خوب و راحت ساز بزند. ۲. (قد). (مجاز) کناره گرفتن؛ دوری جستن: سبزه چریدن ز سر خاک بس / نی شکر سبز تو افلاک بس - تا نیرد خوابت از او گوشه کن / اندکی از بهر عدم توشه کن. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۲۱)

○ **سـ [و] کنار** (مجاز) ۱. (گفتگو) این طرف و آن طرف: شاید... شوهر خاله... از گوشه کنار خانه سری به من بزند. (مؤذنی ۶) ○ رقیبان فرهنگستان از گوشه و کنار سر برآوردند. (خانلری ۲۹۴) ○ داش آکل از گوشه و کنار این حرف ها را می شنید. (هدایت<sup>۵</sup> ۵۳)

۲. طرف؛ جانب؛ سوی: حافظاگر نیروی از در او هم روزی / گذری برسرت از گوشه کناری بکند. (حافظ<sup>۲</sup> ۳۸۴)

○ **سـ [و] کنایه** (گفتگو) (مجاز) سخن طعنه آمیز؛ طعنه: زن صاحب خانه کم کم سرکلفت و زمخت گویی و



زیرچشمی: عالم تاج با گوشه چشم او را ورنانداز می‌کرد. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۷۳) ○ با گوشه چشم دریی جست و جوی معشوقه گم‌شده خود می‌باشد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۳۶)

○ به سء دامن کسی برخوردن (گفتگو) (مجاز) رنجیده خاطر شدن او. نیز ← تریج ○ به تریج قبابی کسی برخوردن: قطعاً یک موضوع کوچک... به گوشه دامن نیم‌تنه آقایان برخوردده [است]. (مسعود ۱۵۰)

**گوشه‌ای** g.-i(y) g. (صد، منسوب به گوشه) واقع در گوشه: دکان گوشه‌ای، لینیات فروشی است.

**گوشه‌بازی** guš-e-bāz-i (حاصص، !.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن، چهار نفر در چهار گوشه و یک نفر در وسط می‌ایستند. افراد گوشه سریع جای خود را عوض می‌کنند، در این فاصله نفر وسطی سعی می‌کند جای یکی از آنها را بگیرد.

**گوشه‌دار** guš-e-dār (صف، !.) ۱. دارای گوشه؛ زاویه‌دار: مادر بزرگ، صورتی گوشه‌دار و استخوانی داشت. (شاملو ۱۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) کنایه آمیز (حرف): به واسطه این تأخیر، غرغر و حرف‌های گوشه‌دار زیاد زده شد. (مستوفی ۱۴۹/۲) ۳. (قد، !.) (مجاز) گوشه‌نشین؛ منزوی: که از گوشه‌داران در این گوشه کیست؟/ که بر ماتم آرزوها گریست. (نظامی<sup>۷</sup> ۳۱۸)

**گوشه کنار** guš-e-kenār (مجاز) ← گوشه ○ گوشه کنار.

**گوشه کنایه** guš-e-kenāye [نا.ع.ر.] (گفتگو) (مجاز) ← گوشه ○ گوشه کنایه.

**گوشه کوبی** guš-e-kub-i (حاصص، !.) (صنایع دستی) کوبیدن قطعه‌هایی به شکل مثلث به چهار زاویه سطح چیزی مانند سطوح جعبه برای تزئین یا استحکام.

**گوشه گرفته** guš-e-gerefte (صف، !.) (قد، !.) (مجاز) گوشه‌نشین؛ منزوی: گوشه دل این گوشه گرفته را به تنگد سایس خود خراب نکند. (جامی<sup>۸</sup>)

۵۹۴ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گوشه گیر** guš-e-gir (صف، !.) (مجاز) آن‌که از مردم دوری می‌کند؛ گوشه‌نشین؛ منزوی: امان از جور زمان که گوشه گیران هم نمی‌توانند از نوعی از آن ایمن باشند. (نظام السلطنه ۲/۲۵۰)

**گوشه گیری** g.-i (حاصص، !.) (مجاز) عمل گوشه گیر؛ انزوا: مگر نمی‌دانی که خانه‌نشینی و گوشه گیری من یک سال پیش به طول نخواهد انجامید؟ (قاضی ۱۲۱۵) ○ ما را از طریق گوشه گیری و گوشه‌نشینی شما میل تمام... انبعاث می‌یابد. (نظامی باخرزی ۲۲۶) ○ گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / فتنه‌ای می‌کند آن ترکس فتن که میرس. (حافظ<sup>۲</sup> ۵۴۸)

● ~ کردن (مصل، !.) (مجاز) ۱. دوری کردن: چرا از ما گوشه گیری می‌کنی؟ ○ می‌گفت: ما هستیم که گوشه گیری می‌کنیم... و باهم جروبشمان می‌شد. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۵۰) ۲. منزوی شدن: گوشه گیری کرد و از همه برید.

**گوشه‌نشین** guš-e-nešin (صف، !.) ۱. ویژگی آن‌که در گوشه‌ای می‌نشیند: ماه کنار آسمان تنها و گوشه‌نشین، به شکل داس نقره‌ای بود. (هدایت<sup>۶</sup> ۲۷) ۲. (مجاز) گوشه گیر؛ منزوی: اوهام و انفکاری که در خاطر مردمان گوشه‌نشین و منزوی خلجان دارد... در این قلمرو وسیع ادبیات جای دارند. (زرین کوب<sup>۹</sup> ۹) ○ بیژر ز خلق وز عتقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است. (حافظ<sup>۶</sup> ۱۰۶۲) ○ گوشه گرفت ز خلق و فایده‌ای نیست / گوشه چشمت بلای گوشه‌نشین است. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۸۰)

**گوشه‌نشینی** g.-i (حاصص، !.) ۱. عمل گوشه‌نشینی؛ در گوشه نشستن. ۲. (مجاز) دوری کردن از مردم؛ گوشه گیری؛ انزوا: بقیه عمر را در گوشه‌نشینی می‌گذراندم. (غفاری ۱۵۸) ○ عبدالرحیم کاشغری... به جای درویشی و گوشه‌نشینی توجه فرمودند. (نظامی باخرزی ۸۹)

● ~ کردن (مصل، !.) (مجاز) دوری کردن: گوشه گیری کردن: مزاحمت مردم... او را بر آن داشت

که گوشه نشینی کند. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۵۲) ۵ سعدیا گوشه نشینی کن و شاهدبازی/ شاهد آن است که بر گوشه نشینی می گذرد. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۱۹)

**گوشی** guš-i (صد، منسوب به گوش، !). ۱. (فنی) قسمتی از دستگاه تلفن یا ایف اف شامل یک دسته و دو بخش سوراخ سوراخ که در یکی حرف می زنند و به کمک دیگری می شنوند: به طرف تلفن می رود و گوشی را برمی دارد. (میرصادقی<sup>۵</sup> ۳۳) ۲ تا پلاک تلفن را می زنم، زنگ می زند. گوشی را برمی دارم.... (محمود<sup>۶</sup> ۲۳) ۳ تلفن... مدتی زنگ زد، منوچهر گوشی را برداشت. (هدایت<sup>۷</sup> ۱۰۶۵)



۴. (فنی) وسیله ای که به کمک آن صدا را در تلفن می شنوند؛ مقه. دهنی. ۳. (پزشکی) وسیله ای متشکل از یک قطعه شیپورمانند که به کمک لوله هایی به قطعه قرارگیرنده در گوش وصل می شود و برای شنیدن صداهای درون بدن از قبیل صدای قلب و شش ها به کار می رود: با گوشی ضریان قلب را می شنید. (مخمل باف: شکوای ۵۱۰) ۵ قلبش را با گوشی معاینه کرد. (آل احمد<sup>۸</sup> ۸۳) ۶. (موسیقی) توبی یا میله کوچک تعبیه شده در داخل یک سوراخ در سازهای زهی که قابل چرخاندن است. انتهای زها به دور آن پیچیده می شود و با کشیدن زه یا شل کردن آن، ساز کوک می شود. ۵. وسیله ای معمولاً پلاستیکی که در گوش قرار می دهند تا هنگام شنا مانع از ورود آب به گوش شود. ۶. (پزشکی) سمعک →. ۷. وسیله ای که به دستگاه های صوتی وصل می شود و داخل گوش قرار می گیرد تا صدای دستگاه منحصرأ از آن شنیده شود. ۸. (شج) در مکالمه های تلفنی، به معنی «گوشی را نگه دارید» یا «صبر کنید»: گوشی لطفاً الآن صدایش می کنم. ۹. (!).

**گوشیدن** guš-id-an (مص.م.م. به: گوش<sup>۱</sup>) (قد). ۱. شنیدن؛ گوش کردن: نهانندی روزی پس از: نماز بامداد صوفیان را همه فخته دید. گفت: همه بخسید که او بگوشد. (جامی<sup>۸</sup> ۱۸۷) ۲. اخلاص شهادت را سه گواه است: گوشیدن امر وی و آزم از نهی وی و آرامیدن به رضای وی. (خواجہ عبدالله<sup>۲</sup> ۱۹۸) ۳. حفظ کردن؛ نگاه داشتن: آن ستارگان نگاه داشت کردیم و گوشیدن از هر دیوی ستنه شوخ. (میبدی<sup>۱</sup> ۲۵۵/۸) ۴. چون ولایت بشناختی خویش را از آفت می گوش. (خواجہ عبدالله<sup>۲</sup> ۳۷۶)

**گوشیده** guš-id-e (صد. از گوشیدن) (قد). حفظ شده؛ محفظه: این سخن قرآنی است به شکوه و بزرگواری... نگه داشته و گوشیده در لوح. (میبدی<sup>۱</sup> ۴۳۷/۱۰)

**گوکه** gu-ke (حر، ق. گو این که. ← گو<sup>۲</sup> گو این که: من همین چیزها را می خواهم بنویسم، از همین ارزش ها، گوکه کهنه، می خواهم دفاع کنم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۵۱)

**گوگرد** gugerd (!). (شیمی) غیرفلزی جامد، زرد رنگ، غیرسمی، و آتش گیر که در مهمات سازی، داروسازی، و لاستیک سازی، و به عنوان قارچ کش به کار می رود: باستان شناسان قشری از قیر و سرب و گوگرد و خون دلمه شده را

(گفتگو) گاوچران، و به مجاز، دارای شغل پست: مریم خندید: مثل تو که گولگی نیستم، مهدی گفت: به! حالا دیگر من گولگی شدم. (← میرصادقی<sup>۱</sup>) (۴۷)

**گوگوری مگوری** guguri-maguri (ص.، ا.، گفتگو) هنگام تعریف از چیزی یا نوازش بچه‌ای گفته می‌شود: دخترکم، عزیزکم، چه طوری گوگوری مگوری؟! (۴۷)

**گوگولی مگولی** guguli-maguli (ص.، ا.، گفتگو) گوگوری مگوری ↑ .

**گول** gul (ص.، ا.، ابله؛ احمق؛ کودن: من دلم نمی‌خواهد که فردا بچه‌ام کرولال و گول باشد. (← محمود<sup>۲</sup> ۴۲) ○ فکر شاه فظنی باید کرد/ شاه ماکنده و گول و خرف است. (ایرج ۱۶۸) ○ آن زنی می‌خواست تا با مول خود/ جمع گردد پیش شوی گول خود. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۸۸/۲) ۲. (قد.) احوال →: .../ همه کرو همه کور و همه شل و همه گول. (قریب‌الدهر: شاعران ۳۳۲) ۳. (قد.) سرگردان؛ متحیر: دل مخوان ای پسر، که دول بُود/ آن‌که در چاه خلق گول بُود. (اوحدی: معین)

• **خوردن** (مصل.، ا.، گفتگو) فریب خوردن: نه، گول نخورده‌بوم این همان زن، همان دختر بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۱) ○ سایرین هم خواهند فهمید که گول خورده‌بودند. (عشقی ۱۴۲) ○ من هم شرمندۀ بودم که گول خورده، او را اطمینان به همراهی امین‌السلطان دادم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۰۱)

• **س زدن** (مصل.، ا.، گفتگو) فریب دادن: آدم حوا را گول زد و حوا را شیطان گول زده‌بود. (دانشور ۱۲۸) ○ سال‌هاست که... مرا گول می‌زنن تو بی‌دین‌ترین کسانی هستی که من... دیده‌ام. (نفیسی ۴۰۳) ○ آیا این مردمی که شبیه من هستند که ظاهراً احتیاجات و هواو هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ (هدایت<sup>۱</sup> ۱۱)

• **س شدن** (مصل.، ا.، قد.) ابله شدن؛ احمق شدن: گول شود هول شود وز همه معزول شود/ دست نگیرد هنرش سود ندارد خُردش. (مولوی<sup>۲</sup> ۸۴/۳)

• **س کردن** (مصل.، ا.، قد.) (مجان) خود را نادان نشان دادن: گول من کن خویش را و غره شو/ آفتابی

تراشیدند. (علوی<sup>۳</sup> ۷۵) ○ و سه دیگر آبی است که بگدازد و نسوزد چون گوگرد و قیر و جز آن. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۱۵۰) ○ گوگرد... را بساید و معجون‌کند به انگبین و به کار دارد. (اخوینی ۳۲۶)

• **س احمر** (قد.) ۱. کبریت احمر. ← کبریت ○ کبریت احمر: ابوالقاسم‌خان کچل شد... میرزامهدی... روغن سیاهی آورد به سر بچه مالیدند و خوب شد... نسخه را یاد می‌کنم... بادام تلخ ۱۶ گرم... گوگرد احمر قدری. (مخبرالسلطنه ۳۷) ۲. اکسیر؛ کیمیا. ← کیمیا: گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست/ بشناس قدر خویش که گوگرد احمری. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۴۲) ○ نفس ایشان همه کیمیا و گوگرد احمر باشد. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۳۰)

• **س سرخ** (قد.) کبریت احمر. ← کبریت ○ کبریت احمر: گوگرد سرخ را بر آتش نهند تا روشن شود... قلم را بر آن گوگرد دارند تا رنگ گیرد. (حلیه‌الکتاب: کتاب‌آرایی ۵۰۰)

**گوگردانک** go-gard-ān-ak (ا.، (جانوری) جَعَل →: گوگردانک درشت و تیره‌رنگی تلاش می‌کرد تا گلوله سرگینی را که ته چاله لغزیده‌بود، بیرون بکشد. (محمود: غریبه‌ها ۱۱۴)

**گوگردی** gugerd-i (ص.، منسوب به گوگرد) ۱. مربوط به گوگرد. ۲. دارای گوگرد؛ آغشته به گوگرد: از ناف کود تنور هنوز هم بخار ضعیف گوگردی متصاعد است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۵۸) ○ آن فساد... از آب‌های گوگردی دیگر تولد کند. (ابن‌فندق ۲۷۸) ۳. ساخته‌شده از گوگرد: در ممالک مختلفه هر شب هوانوردان به هوا برخاسته با حروف گوگردی اسم کتاب را در صفحه آسمان... می‌نوشتند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۳۷)

**گوگل** go[w]-gal (ا.، گله گاو. ← گولگی. **گوگله** g-e (ا.، گله گاو.

• **س کردن** (مصل.، ا.، گفتگو) (مجان) چهار دست‌وپا راه رفتن؛ مثل گاو گله راه رفتن: جوانان پس از دوران شباب... چهار دست‌وپا گوگله می‌کنند. (فصیح<sup>۱</sup> ۳۳۲)

**گوگلی** go[w]-gal-i (ص.، منسوب به گوگل، ا.،

فریب‌دهنده؛ فریبنده: یکی نقش لاف‌زن دارد و یکی گول‌زن، یکی سرباز می‌شود و آن دیگر بازرگان. (قاضی ۶۹۷)

**گول‌زنک** g-ak (ا.) (گفتگو) ۱. آنچه کسی یا چیزی را فریب می‌دهد: شاید از این شکل‌ها و گول‌زنک‌ها که ملت... را به بازیچه می‌گیرد، مشمنز و متغیر هم باشند. (مستوفی ۱۶۶/۳) ۲. (مجاز) پستانک (م. ۱) → تا بچه گریه می‌کرد، مادر گول‌زنک را در دهانش می‌گذاشت. نیز ← بچه گول‌زنک.

**گول‌گرد** gul-gard (ص.ف.) (قد.) ویژگی آن‌که بی‌فایده و بیهوده از این‌سو به آن‌سو می‌رود: در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز/ تا چند گول‌گردی و آواره سوبه‌سو. (مولوی ۷۶/۵۲)

**گول‌گیر** gul-gir (ص.ف.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که دیگران را گول و نادان پندارد: چونک نخواهی رهید از دم هر گول‌گیر/ خاک کسی شو کز او چاره ندارد قلوب. (مولوی ۱۸۹/۱۲) ۲. ویژگی آنچه احمق را به اشتباه بیندازد: کی شود محبوب ادراک بصیر/ زین سبب‌های حجاب گول‌گیر. (مولوی ۱۰۹/۳)

**گول‌گیری** g-i (حامص.) (قد.) عمل گول‌گیر. ← گول‌گیر (م. ۱): آن بی‌چاره را برهنه کردند تا جامه‌اش را بفرشند، به گول‌گیری جامه‌اش را در میان نهادند. (شمس‌تبریزی ۱۵۵/۱ ح.)

**گوله** gulle (ا.) گلوله → شنیده‌بودم که گوله تفنگ از سرب است. (آل‌احمد: پنج‌داستان ۵۷: نجفی ۱۲۶۴) ۵ شش کس معین است اول باروت‌انداز... سوم [کسی‌که] گوله و باروت را بکوبد... (شوشتری ۳۲۱) ۵ ز سنگ متجنیق و گوله رعد/ که کوه از پا افتاد از هیبت آن - زمین از صد منش لرزان می‌شد/ جدا می‌شد همه بنیاد ارکان. (شهاب‌شیراز: جهانگیری ۲۰۹۰/۲)

◻ ~ ~ (گفتگو) به صورت گلوله گلوله: آرام‌آرام، گوله‌گوله اشک می‌ریخت و پیشانی چروکیده‌اش را... می‌فشرد. (گلاب‌دره‌ای ۲۲۶)

**گولی** gul-i (حامص.) گول بودن؛ سادگی؛ حماقت؛ نادانی: از گولی بعضی از مسافران

را رهاکن، ذره شو. (مولوی ۲۷/۳)

**گول** g. (تر.) [ا.] (قد.) استخر: حضرت مولانا... هر سال به آب‌گرم می‌رفتند... تمامت [نورباغه‌های] آن گول به یک‌بارگی به وقوفه درآمده غلبه عظیم می‌کردند. (افلاکی ۱۷۴) ۵ گولی تو از قیاس که گر برکشد کسی/ یک کوزه آب از او به زمان تیره‌گون شود. (لیبی: اسدی ۱۳۰۳)

**گولاب** g-āb (تر.فا.) [ا.] (قد.) گودال آب: در... گولاب... زروسیم... مخفی بود. (مروی ۳۷۳)

**گولاش** gulāš (فر.: goulache) (ا.) غذایی که از گوشت، پیاز، آرد، گوجه‌فرنگی، و فلفل تهیه می‌شود.

**گولاک** gulāk (تر.) = کولاک [ا.] (علوم‌زمین) کولاک →

**گولانج** gulānj (ا.) (قد.) نوعی حلوا: گولانج و گوشت و کرده و گوزاب و گاندی/ گرمابه و کِل و کُل و گنجینه و گلیم. (لیبی: شاعران ۴۸۷)

**گولخن** gul-xan [= گلخن] (ا.) (قد.) گلخن → تو ز شادی چون گرتی طبل‌زن/ که منم شاه و رئیس گولخن. (مولوی ۳۴۰/۲)

**گولخنی** g-i [= گلخنی] (ص.ف.) منسوب به گولخن (قد.) تون‌تاب → شکوه و توش تو و حشمت تو را چه زیان/ ز گفت‌وگوی دوسه خاک‌پاش گولخنی. (سوزنی ۳۵۱)

**گول‌خور** gul-xor (ص.ف.) (گفتگو) آن‌که گول می‌خورد؛ فریب‌خورنده: اما حاجی گول‌خور نبود. (هدایت ۴۰۳)

**گول‌خوردگی** g-d-e-gi (حامص.) گول‌خوردن؛ فریب خوردن: احساس نوعی گول‌خوردگی از همان صبح فردا تا مدت‌ها بعد مرا از فکر مدرسه و کلاس به‌شدت بیزار می‌کرد. (زیرکوب ۶۸)

**گول‌خورده** gul-xor-d-e (ص.ف.) فریب‌خورده → بعضی از احزاب سیاسی از جوانان گول‌خورده سوءاستفاده می‌کنند. ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گول‌زن** gul-zan (ص.ف.) (ا.) (گفتگو) فریب‌کار؛

سوءاستفاده کرده... پول آنها را به جیب می‌زنند.  
(مستوفی ۹۳/۲) ◦ خدای عزوجل جماعت را از چنان  
گولی و سادگی محروم نگرداناد. (قطب ۴۲۸)  
**گوم** گوم [گم = گم] (ص.) (قد.) گم →: کالبد در دل گم  
و دل در جان، گوم است جان در آن. (خواجہ عبداللہ ۱)  
(۱۱۱)

**گون** gavan (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان  
یک‌ساله یا دائمی و خودرو از خانواده نخود  
که بعضی علوفه‌ای و بعضی دیگر دارویی  
هستند و از بعضی کتیرا می‌گیرند: میان هردوتای  
از آنها با تیغ و گون حفاظی ساخته برای احشام.  
(آل‌احمد ۲۴۸) ◦ افراد قبیله... مشغول جمع‌آوری گون  
و خاروخس بیابان‌ها شدند. (هدایت ۸۱۶)

**گون** gun (ا.) (قد.) ۱. رنگ (بر.) ۱. →: اگر سفید  
را اندک گون دهند پالسنه باشد. به واسطه آن‌که بیاض  
مفرق نور بصر است. (رساله در بیان رنگ کردن کاغذ:  
کتاب‌آرای ۵۰۹) ◦ ز ساج باز ندانند رومیان را گون / ز  
عاج باز ندانند زنگیان را رنگ. (فرخی ۲۰۸ ح. ۲)  
گونه؛ نوع؛ قسم: قصد تو از خلق عشقی، من یقین  
دارم فقط / دیدن هر روز یک گون، رنج جوراجور بود.  
(عشقی ۳۳۷) ◦ می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که  
باشد اندر آید او به گفت. (مولوی ۱۸/۱) ۳. (پس.)  
جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب به معنی  
«رنگ»: آب گون، گل گون، نیل گون.

**گون آسا** gavan-ā(ā)sā (ا.) (گیاهی) گیاه علفی و  
چندساله که در کوهستان‌ها و نواحی مرتفع  
می‌روید.

**گونا** gun-ā [= گونه] (ا.) (قد.) گون؛ گونه: پس  
دوزخی است خصم از آن سرخ رخ شده است / کآتش  
به زر ناسره گونا برافکند. (خاقانی ۱۳۸) ◦ آن پیرزن...  
به هیچ گونا رضا فروختن نمی‌داد. (ترجمه تفسیر طبری ۸۴)

**گوناب** gun-āb (ا.) (قد.) سرخاب؛ غازه: روی او  
بی‌نیاز از گوناب / در دل آفتاب از او صد تاب.  
(ابوالخطیر: شاعران ۲۶۱)

**گونگون** gun-ā-gun (ص.) ۱. دارای شکل‌های  
متعدد؛ این جمعیت به انواع گوناگون جلب

مشتی می‌کرد. (هدایت ۷۸۵) ◦ از خاک بی‌آب نبات  
نروید... و چون هردو به هم رسند، این چندین نبات  
گونگون... پیدا آید. (احمدجام ۱۹۶) ۲. (قد.) (قد.)  
همراه با گوناگونی؛ به صورت‌های مختلف: هر  
روز هزار بار چون بوللمون / می‌گرداند عشق توام  
گونگون. (عطاز: معین)

**گونگونگی** g-ō (حاصص.) دارای انواع و اقسام  
مختلف بودن؛ تنوع: گونگونگی کل‌ها چشم را خیره  
می‌کرد.

**گوندوله** gond-ole [= گندله] (ص.) (گفتگو) گندله  
→.

۱. ~ ~ ~ کردن (مصص.) (گفتگو) گندله کردن. ←  
گندله • گندله کردن: رفیق... مشت را گوندوله کرده  
با صدایی که توجه ما را جلب کند، می‌گوید:.... (مسعود  
۵۹)

**گونگ** gong [فر.: gong، از مالایایی] (ا.) (موسیقی)  
ساز کوبه‌ای شرق آسیا با صفحه فلزی مدور  
کمی محدب که متناسب با ارتفاع صوت از ۲۰  
تا ۷۰ سانتی‌متر قطر دارد و به‌طور عمودی و  
آزاد از بندی آویزان می‌شود و با نواختن  
کوبه‌ای به میان آن، طنین بم، گنگ و گرفته‌ای  
ایجاد می‌شود.

**گونوکوک** gonokok [فر.] (ا.) (جانوری) گونوکوک  
→.

**گونه** gune (ا.) ۱. (جانوری) برجستگی گوشتی  
در دو طرف صورت که در بین چشم، فک،  
گوش، بینی، و دهان قرار دارد؛ لپ: از چشمانش  
سیل اشک سرازیر و بر گونه‌هایش جاری می‌شد.  
(مشفق‌کاظمی ۱۸) ◦ بیا و گونه زردم ببین و نقش  
بخوان / که گر حدیث کنم قصه‌ای دراز آید. (سعدی ۴)  
(۴۶۶) ◦ گونه وی زرد یا مانده بود به رنگ اسرب.  
(اخوینی ۱۳۳) ۲. نوع؛ قسم؛ گون: صدها گونه  
گل‌وبوت و کاکتوس را از اقلیم‌های مختلف آورده بودند.  
(گلشیری ۱۹۱) ◦ در این گونه کشورها کمتر کسی است که  
مثلاً صبح سر از خواب بردارد و با صبحانه... او  
روزنامه... فراهم نباشد. (اقبال ۲۵) ◦ خواجه از گونه

□ از این ~ (قد.) همانند این؛ شبیه اینها: مگر امسال چو پیرار بنالید ملک؟/ نی، من آشوب از این گونه ندیدم پیرار. (فرخی ۹۰)

**گونه سازی** g-sāz-i (حامص.) (قد.) نقاشی ~؛ صورت گری؛ نقاشی صورت.

• ~ کردن (مصل.) (قد.) نقاشی کردن از صورت: کسی بهتر [از شیخ محمد سبزواری] گونه سازی و چهره پردازی نکرد. (اسکندریگ ۱۷۶)

**گونه گون** gune-gun (ص.) گوناگون؛ متنوع: روش های گونه گون و بسیاری که متفقدان... به کار می بزنند... مباحث تازه ای را در نقادی پیش آورده است. (زرین کوب ۸۷) • نهادند خوان و خورش گونه گون/ همی ساختندش فزونی فزون. (فردوسی ۹۲۴)

**گونه گونه** gune-gune (ص.) (قد.) ~ گونه • گونه گونه.

**گونی** guni [هند.] (ا.) ۱. پارچه ای زیر و خشن که از الیاف گیاهی یا مصنوعی تهیه می شود: به خودم نگاه می کنم می بینم بالاپوشی است بی آستین و سنگین، نه که پارچه اش از متقال باشد یا گونی؛ نه، پارچه اش نخی است. (گلشیری ۸۳) • کف آن را با گونی و کاغذ و مقوا مفروش ساخته بود. (شهری ۲۰۲) ۲. کیسه ای بزرگ از این جنس که برای حمل بار از آن استفاده می شود: از گونی پُر از کتابی، خودش [شعر] ماخولای نیما را برداشته بود. (گلشیری ۱) ۱۳۳ • مردی گونی به دوش و پابرهنه، از راه رسید. (آل احمد ۴۰)

**گونیا** guniyā [سر.] (ا.) ۱. (ریاضی) اسبابی معمولاً پلاستیکی به شکل مثلث قائم الزاویه که از آن برای رسم خط عمود بر خط دیگر یا رسم زاویه قائمه استفاده می شود.



۲. (نجوم) یکی از صورت های فلکی نیم کره جنوبی آسمان، واقع در میان صورت های عقرب و قنطورس. ۳. (ساختمان) شاقول → ۴.

دیگر مردی است که راه بدو نمی برم. (بیهقی ۷۷۰) ۳. (جانوری) کوچک ترین واحد رده بندی موجودات زنده، شامل گروهی از جان داران که از جهت ساختمان بدنی و ژنتیک مشابه اند، و می توانند با هم آمیزش کنند و نوزادان زایا به وجود آورند. ۴. طرز؛ روش؛ شیوه: کوزه ها را به گونه زیباتری... سبزی می کردند. (شهری ۵۹/۴) • سرانجام خیانت خویش را به زشت ترین گونه آشکار ساخت. (نفیسی ۴۷۰) • بدزید روی زمین را به چنگ / ابر گونه شیر و جنگی پلنگ. (فردوسی ۱۲۷۱) ۵. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «مانند»: آشفته گونه. • بایا ظاهر پاره شیفته گونه بودی. (راوندی ۹۹) ۶. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «رنگ»: زعفران گونه. ۷. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، دال بر نقصان یا بر ناتمامی امری: آنچه ضرورت نام دارد مخالفت گونه ای با آداب و قواعد است. (زرین کوب ۸۲) • در آن جا صلح گونه ای اتفاق افتاد. (بیهقی: معین) ۸. (قد.) رنگ ۱ (م. ا.) → دیگر اندکی سیاهی و زعفران و آب غوره مختلط کنند و کاغذ بدان گونه دهند. (رساله در بیان کاغذ: کتاب آرای ۶۰) • زخسارک تان گونه دینار گرفته / زهدانک تان بچه بسیار گرفته. (منوچهری ۱۵۰) ۹. (قد.) شکل؛ هیئت: چون آب به گونه هر آوند شوی. (ابوحنیفاً اسکافی: لغت نامه ۱) ۱۰. (قد.) ماده ای که پس از حرارت دادن نقره و گداختن آن به صورت خاکستر در پشت نقره پلید می آید: نقره... چون سرد شود، خاکستری در پشت نقره گرفته باشد آن را گونه گویند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۲۷)

• ~ ~ (قد.) ۱. مختلف؛ جوریه جور؛ از هر نوع: امراض گونه گونه کند بر تنت هجوم / ... (بهار ۵۵) • دیوانگی گونه گونه است. (عنصر المعالی ۷۶) ۲. (قد.) رنگارنگ: ز هر گونه گونه درفشان درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش. (فردوسی ۱۱۷)

□ ~ ~ کردن (قد.) به انواع مختلف تقسیم کردن: تجنیس - به پارسی، گونه گونه کردن سخن است. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۲۱)

(ص.) (فتی) ویژگی دو سطح کار یا دو قطعه که برهم عمودند.

● سه کردن (مصد.م.) (فتی) زاویه قائمه در جای: ایجاد کردن: هنوز نتوانستم این گوشه را گونی‌کنم، برای همین است که صاف نمی‌آیستد.

**گونی‌باف** guni-bāf [هند.فا.] (صف.ا.) ۱. آن‌که گونی می‌بافد؛ بافنده گونی. ۲. (ص.) بافته‌شده از الیاف گونی: پارچه گونی‌باف، کیسه گونی‌باف.

**گوه** govah [= گواه] (ص.ا.) (قد.) (شاعرانه) گواه →: وام حافظ بگو که باز دهند/ کرده‌ای اعتراف و ما گویم. (حافظ ۷۶۴) ○ تا کسی نبُود که الله تعالی با وی گوه نداد... او به اینان ذره‌ای نیارند. (خواجہ عبدالله ۴۶۶)

**گوه** gove (ا.) ۱. (فتی) قطعه‌ای با مقطع مثلثی، از چوب یا آهن، که از آن برای شکافتن چوب یا سنگ، محکم‌کاری، بالا بردن، و تراز کردن اجسام سنگین استفاده می‌کنند. ۲. سطح شیب‌دار.

**گوه** guh (ا.) (قد.) گُه؛ نجاست: خوک چون بیمار شود، گوه سگ بجوید و بخورد، په شود. (حاسب‌طبری ۹) ○ سیدی چشم اگر اندکی باشد... پوره نان و گوه موش از همه برابر و دائم بلیسد چنان‌که یاد کردم. (اخوینی ۲۷۵-۲۷۶) ○ گنده و بی‌قیمت و دون و پلید/ ریش پُر از گوه و تن پُر از کلخج. (عماره: شاعران ۳۵۴)

**گوهر** go[w]har (ا.) ۱. هرکدام از سنگ‌های قیمتی مانند الماس، زمرد، و یاقوت: این گوهرهای ثمین را به صرافان گوهرشناس فروختی. (جمال‌زاده ۱۵) ○ پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک/ سنگ به یک نوع نیست تا همه گوهر شود. (سعدی ۴۶۰) ○ چنان دان که شاه‌ی و پیغمبری/ دو گوهر بُود در یک انگشتری. (فردوسی: نظامی عروضی ۱۸) ۲. مروارید (م.ا) →: نیکی گوهری است که در صدف دل مردان پارسا و باتقوا نهان است. (جمال‌زاده ۴۲) ○ گوهر شوخ گریبان صدف پاره‌کند/ چرخ اگر تربیت ما نکند معذور است. (صائب ۷۷۷) ○

زمان خوش‌دلی دریاب و دُر یاب/ که دائم در صدف گوهر نباشد. (حافظ ۱۱۰) ○ چو فضل میرابوالفضل بر همه ملک‌ان/ چو فضل گوهر و یاقوت بر نهره پیشین. (ردکی ۹۴۲) ۳. (قد.) (مجاز) اصل و نسب؛ نژاد: وی پهلوان ملک‌ت داودیان به گوهر/ شایم به کهرتیت که بدگوهری ندارم. (خاقانی ۲۸۲) ○ رادی مهتران ز روی ریاست/ و آن خواجه ز گوهر و ز نژاد. (فرخی ۴۴) ○ ازیرا سرت ز آسمان برتر است/ که تخم تو زان نامور گوهر است. (فردوسی ۳۹۱) ۴. (قد.) (مجاز) نهاد؛ سرشت: کسی گیرد خطا بر نظم حافظ/ که هیچش لطف در گوهر نباشد. (حافظ ۳۳۲) ○ خرَمی در جوهر عالم نخواهی یافتن/ مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن. (خاقانی ۳۶۰) ○ هرکس آن کند که از اصل و گوهر وی سزد. (بیهقی ۲۲۰) ۵. (قد.) (مجاز) اصل؛ منشأ: مردم از دو گوهر بود مرکب شد یکی جسم کثیف و دیگر نفس لطیف. (ناصرخسرو ۴۶) ۶. (قد.) (مجاز) مزاج؛ طبیعت: گوهر... صفا به طبیعت خویش گرم است چون برحال طبیعی بُود. (اخوینی ۲۳) ۷. (قد.) هرکدام از کانی‌ها، مانند آهن، مس، و گوگرد: نخستین گوهری که از کان بیرون آوردند، آهن بود. (خیام ۴۴) ○ از او یک رش انگشت و آهن یکی/ پراکنده مس درمیان اندکی - همی ریخت گوگردش اندر میان/ چنین باشد افسون داناکیان - همی ریخت هر گوهری یک رده/ چو از خاک تا تیغ شد آژده. (فردوسی ۸۶/۷) ۸. (قد.) (مجاز) جماد: از گوهر و از نبات و حیوان/ بر خاک بین سه خط مسطر. (ناصرخسرو ۹۳) ۹. (قد.) (مجاز) هر شخص یا چیز والا و نفیس: خلاق به ذات همایونش مخصوص گشت و او خود نیری ساطع و گوهری جامع است. (فائز مقام ۳۷۰) ○ توبه نه آن گوهری است که هرکس به چنگ تواند آوردن. (احمدجام ۴۹) ۱۰. (قد.) (مجاز) اشک: هم او رویم فرو بوسید و افشاند/ ز مژگان صد هزاران گوهرتر. (بهار ۲۵۴) ○ که در این تیره‌روز و تاری جای/ گوهر دیدگان همی سیرم. (مسعود سعد ۴۷۹) ○ پُر گوهرست ز آتش عشقش کنار من/ پُر سلسله ز حلقه زلفش کنار او. (فرخی ۳۴۰) ۱۱. (قد.) (مجاز)

شب چراغ من / کافسر گوهراں کنم دُرُ ثنای شاه را.  
(خاقانی ۴۶۴)

**گوهراکین** g-ā(ā)gin (ص.)(قد.) زینت شده با  
جواهر؛ جواهرنشان؛ مرصع: لعلش چو عقیق  
گوهراکین / زلفش چو کمند تاب داده. (سعدی ۵۶۳) ۵  
چو پخته شود تلخ، شیرین شود / به دانش سخن  
گوهراکین شود. (ابوشکور: اشعار ۱۲۳)

**گوهرامای** [gōw]har-ā(ā)mā[-y] (ص.)(قد.)  
۱. به رشته کشنده مروارید: گوهرامای گنج خانه  
راز / گنج گوهر چنین گشاید باز. (نظامی ۵۶) ۲  
(مجاز) آفریننده: تویی گوهرامای چارآخیش /  
مسلسل کن گوهراں در مزج. (نظامی ۴۷)

**گوهراموده** gōw]har-ā(ā)mud-e (ص.)(قد.)  
جواهرنشان؛ مرصع: گوهراموده تاجی از سر  
خویش / با قیایی ز دخل ششتر بیش. (نظامی ۱۳۳)

**گوهرافشان** gōw]har-a(ā)fšān (ص.)(قد.) ۱.  
نثارکننده گوهر: نثره به نثار گوهرافشان / طرفه طرئی  
دگر زرافشان. (نظامی ۱۷۴) ۲. (مجاز) فصیح و  
بلیغ: بدان لفظ بلند گوهرافشان / که جان عالم است و  
عالم جان. (نظامی ۱۶) ۳. (امص.) (مجاز)  
گوهرافشانی: ↓ ز تو باده دادن، ز من سجده کردن /  
ز من شکر کردن ز تو گوهرافشان. (مولوی ۲۸۱/۴)

**گوهرافشانی** g-i (حامص.) (قد.) عمل افشاندن  
مروارید یا سنگ قیمتی دیگر: نطق آسمان علوم،  
چون دست آفتاب ملوک، گوهرافشانی گرفته. (فائز مقام  
۲۹۷)

● **س کوردن** (مص.ا.) (قد.) افشاندن مروارید  
یا سنگ قیمتی دیگر: خواند شهزاده را به مهمانی /  
بر سرش کرد گوهرافشانی. (نظامی ۲۲۹)

**گوهربار** gōw]har-bār (ص.)(قد.) ۱.  
گوهرافشان (م.ا.) → و آتش او گلی است  
گوهربار / در برابر گل است و دربر خار. (نظامی ۶۲) ۲.  
(مجاز) بخشنده گوهر: جود و عدلش هردو نعمت ساز  
و محنت سوز باد / دست و تیغش هردو گوهربار و  
گوهردار باد. (امیرمعزی ۱۴۲) ۳. (مجاز)  
اشک بار؛ گریان: به شب تا روز گوهربار بودی / به

جوهر شمشیر، خنجر، و مانند آنها: خنجر او  
زیس جگر که شکافت / گوهر او گرفت رنگ جگر.  
(فرخی ۱۳۳) ۱۲. (قد.) (مجاز) مینای دندان: گاه  
باشد که عفونت به گوهر دندانها باز دهد. (جرجانی:  
ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه ۱) ۱۳. (قد.) (مجاز)  
هریک از چهار عنصر (آب، خاک، باد، آتش):  
کجا گوهری چیره شد زین چهار / یکی آخیشش بر او  
برگمار. (ابوشکور: اشعار ۹۹) ۱۴. (فلسفه) جوهر  
(م. ۶) → و گوهری دگر این چاکه پُر نکرد هیچ / نه از  
نمی و نه از پیشه و نه از اشعار؟ (ابوالهیثم گرگانی: اشعار  
۵۲)

● **س به دریا بردن** (قد.) (مجاز) زیره به کرمان  
بردن. ← زیره ۱ ● زیره به کرمان بردن: وصفی  
ندانند کرد کس دریای شیرین است و بس / سعدی که  
شوخی می کند گوهر به دریا می بزد. (سعدی ۴۱۸)

● **س به رشته کشیدن** (قد.) (مجاز) سخن فصیح و  
بلیغ گفتن: صراف سخن به لفظ چون زر / در رشته  
چنین کشید گوهر. (نظامی ۱۹۸)

● **س تف دار** (قد.) (مجاز) مرواریدی که بر آن  
لکه ای باشد: تمام رس نژود باده ای که کف دارد / که  
عیب دار بژد گوهری که تف دارد. (صائب ۱۷۹۸)

● **س خود را بر سنگ زدن** (قد.) (مجاز) خود را  
بی مقدار کردن: خود را سبک کردن: مزین بر  
سنگ پیش سخت رویان گوهر خود را / به هر آینه  
تاریک نما جوهر خود را. (صائب ۱۸۳)

● **س شب چراغ** ۱. مروارید یا هر سنگ  
قیمتی که در شب مانند چراغ بدرخشد. نیز ←  
شب چراغ: مرد که خیط دماغ پیدا کرده، گوهر شب چراغ  
را به گردن سگ می بندد. (جمالزاده ۶۹) ۲. گوهر  
شب چراغ را از دیگر گوهرها باز دارند. (احمد جام ۲۴۵)  
۳. (مجاز) شخص یا چیز والا و نفیس: غافل  
بودند که چه گوهر شب چراغی دست تقدیر به چنگشان  
انداخته و قدرش را نمی دانند. (جمالزاده ۲۰) ۳.  
(قد.) (مجاز) محبوب؛ معشوق: تا گوهر شب چراغ  
گم کردم / ره بر در دوستان نمی یابم. (عراقی: کلیات ۲۲۸)  
ذهنگ نامه ۲۲۲۹/۳) ۴. چرخ چرا به خاک زد گوهر



گوهر فروش / که این را بها کن به دانش بکوش.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۶۲)

**گوهر فشان** go[w]har-fešān [= گوهر افشان] (صف.)

(قد.) ۱. گوهر افشان (م. ۱) → ۲. (مجاز) گوهر افشان (م. ۲) → به زبان گوهر فشان حالت او را تشریح... فرمودند. (غفاری ۱۰۹) دهان و لیش بود نوهر نشان / سخن گفتنش بود گوهر نشان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۳۵) ۳. (مجاز) ریزنده باران: تا صبا شد حله یاف و ابر شد گوهر فشان / هیچ لعبت در چمن خالی ز طوق و یاره نیست. (کمال اسماعیل: لغت نامه<sup>۱</sup>) همه ساله گوهر فشانی ز دو کف / همانا که تو ابر «گوهر فشانی». (فرخی<sup>۱</sup> ۳۷۰) ۴. (مجاز) بخشنده؛ سخاوت مند: مَلِک باید که اندر رزم گه لشکر شکن باشد / مَلِک باید که اندر بزم گه گوهر فشان باشد. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۲)

**گوهر کش** go[w]har-ke(a)š (صف.) (قد.)

نوعی دست بند مروارید نشان: زهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهر کش / که قطره دُر خوشاب است و سبزه شبه دوال. (رفیع لبنانی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**گوهر گداز** go[w]har-godāz (صف.) (قد.)

ذوب کننده کانی ها: آخر از ریگ، گوهر گدازان چنان شیشه صافی کردند و از شوره خاک جهان، این قالب های لطیف ظاهر کرده اند. (بهاء الدین خطیبی ۱۲۰/۱)

**گوهر گرو** go[w]har-gar (صف.) (قد.)

جواهر ساز: سبک شد شبه گشت گوهر، گران / چنین است خود رسم گوهر گران. (نظامی<sup>۷</sup> ۱۲۹)

**گوهر مایه** go[w]har-māye (قد.) (قد.)

→

**گوهر نشان** go[w]har-nešān (صف.) ۱. آنچه در

آن گوهر نشانه باشند؛ مرصع: چه شمشیر خنجرهای گوهر نشانی دارد! (← شهری<sup>۱</sup> ۲۸۴) اینک نه ماه است که نور جهان در این زندان گوهر نشان در میان زروسیم و ابریشم کینه مادر و شوهر را به زبان آه و اشک... بیرون می ریزد. (نفیسی ۳۸۱) ۲. (قد.) (مجاز) دارای دندان های درخشان: دهان و لیش بود گوهر نشان / سخن گفتنش بود گوهر نشان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۳۵)

روزش سنگ سفتن کار بودی. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۴۸) نیز ← گهر بار (م. ۲).

**گوهر پاش** go[w]har-pāš (صف.) (قد.) ۱.

گوهر افشان (م. ۱) → اگر سخاوت باید، کنش به روز عطا / چو بحر گوهر پاش است و ابر زرافشان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۷۴) ۲. (مجاز) گوهر افشان (م. ۲) → گر شکافی به معرفت همه موی / ور زبان تو هست گوهر پاش... (عطار<sup>۵</sup> ۳۴۸ ح.) مثال... از سر خامه گوهر پاش... فرستاد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۹۴)

**گوهر تاب** go[w]har-tāb (صف.) (قد.) (مجاز)

پارچه نازک: به رشته زر خورشید نور یافته / که بافت بر قد گیتی قباب گوهر تاب. (خاقانی<sup>۵۲</sup>) نیز ← گهر تاب.

**گوهر سنج** go[w]har-sanj (صف.) (قد.)

گهر سنج →

**گوهر شکم** go[w]har-šekam (صف.) (گفتگو)

(مجاز) ویژگی زنی که فرزندش صالح و زیباست: دخترتان خیلی مقبول است ها... شما راستی راستی گوهر شکم هستید. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۳۷) زنانی که گوهر شکم نبودند، برای این که آيستن نشوند و پاچه شان نیفتد این کارها را می کردند. (کتیرایی<sup>۷</sup>)

**گوهر شمار** go[w]har-šo(e)mār (صف.) (قد.)

گوهر شناس ↓: که هر گوهری را بهاسی هزار / بدادی درم مرد گوهر شمار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۷۸)

**گوهر شناس** go[w]har-šenās (صف.) (قد.)

متخصص در شناخت سنگ های قیمتی: گوهر های تمین را به صرافان گوهر شناس فروختی. (جمال زاده<sup>۱۵</sup>) صدف وار گوهر شناسان راز / دهن جز به لؤلؤ نکردند باز. (سعدی<sup>۲</sup> ۲۸۴) پیردند [گوهر را] نزدیک گوهر شناس / پذیرفت ز اندازه بیرون سیاس. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۴/۶)

**گوهر شناسی** g-i- (حامص.) (قد.) عمل

گوهر شناس: در عالم هنر تفاوت میان اصل و بدل بسیار بیش تر از عالم گوهر شناسی است. (خانلری<sup>۳۰۸</sup>)

**گوهر فروش** go[w]har-foruš (صف.) (قد.)

جواهر فروش؛ جواهری: ببردند هردو به

بودن: در سخاوت ساحری خواهم نمود/ هم‌چو دریا  
 گوهری خواهم نمود. (عطار ۳۶۸)  
**گوهرین** go[w]har-in (صد.) (قد.) (جواهرنشان؛  
 مرصع: همه گوهرین ساز و زرین ستام/ بلورین طبق  
 بلکه بیجاده جام. (نظامی ۳۳۱)  
**گوه‌غلتانک** guh-qalt-ān-ak (ا.) (قد.) (جانوری)  
 جُعَلْ →: گوه‌غلتانک را چون خوشی داد آدمی را پلید  
 داند و خود را پاک. (بهاء‌الدین خطیبی ۲۴/۲)  
**گوی** gav-i (حامص.) (قد.) (پهلوانی؛ دلیری: از  
 خاندان خویش بزرگ آمد و شریف/ آموخته ز اصل و  
 کهر گردی و گوی. (فرخی ۴۰۱)  
**گوی** ۱ guy (ا.) ۱. هرچیزی که شکل کروی  
 داشته‌باشد: طفل شیرخوار... گوی بلورین پستان  
 سفت... او را در دهن گرفته و مشغول مکیدن بود.  
 (جمال‌زاده ۷۱) ۲. خورشید کسری‌تاج بین ایوان  
 نوپرداخته/ یک اسبه بر گوی فلک میدان نو پرداخته.  
 (خاقانی ۳۸۷) ۳. (ورزش) تویی کوچک و فشرده  
 از مادهٔ سخت و توپر که در برخی بازی‌ها مانند  
 چوگان و بیلیارد به کار می‌رود: بحمدالله گوی و  
 چوگان موجود است. (قائم‌مقام ۳۵۱) ۴. مردی جلد و  
 کاری... چنان‌که انباز ندارد به بازی گوی. (بیهقی ۷۴۲)  
 ۵. ز زین برگرفته به کردار گوی/ چو چوگان به زخم اندر  
 آید بدوی. (فردوسی ۹۳) ۶. (قد.) (جرم سماوی:  
 این گوی‌ها هفت ستارهٔ رونده‌اند. (بیرونی ۵۶) ۷. (قد.)  
 دکمهٔ لباس؛ مقر. انگله. نیز ← انگله: از عکس  
 برت، جهان شود نورانی/ درحال، که گوی پیرهن باز  
 کنی. (جمال‌خلیل: زهت ۳۶۸) ۸. ای لعبت مشکین‌کله،  
 بگشای گوی از انگله/ می‌خور ز جام و بلبله با ما خور و  
 با ما نشین. (سنایی ۹۹۲) ۹. من دریده جیب و اندر  
 گردن آن سیم‌تن/ دست‌ها درهم فکنده هم‌چو گوی و  
 انگله. (مسعود سعد ۶۸۲)  
 ۱۰. ~ از آب برداشتن (قد.) (مجاز) کاری  
 دشوار را با مهارت انجام دادن؛ مهارت نشان  
 دادن: چو پیران و نستین جنگ‌جوی/ چو هومان که  
 برداشتی ز آب گوی. (فردوسی ۵۲۴)  
 ۱۱. ~ (سهامی را) از کسی بودن (ربودن) (قد.)

**گوهرنگار** go[w]har-negār (صد.) (قد.) ۱.  
 گوهرنشان (م.) ۱. →: باد مسلّم شده کف و بنان تو  
 را/ خنجر گوهرنگار خامهٔ گوهرنشان. (خاقانی ۳۵۳)  
 ۲. یکی تخت پیروزه می‌ساز/ یکی خسروی تاج  
 گوهرنگار. (فردوسی ۳۳۴) ۳. (صد.) (مجاز)  
 اشک‌ریز؛ گریان: هنوز از طعنه‌های دشمنانم/ دو  
 چشم خون‌نشان گوهرنگار است. (عطار ۴۴۵)  
**گوهری** go[w]har-i (صد.) (منسوب به گوهر، ا.)  
 (قد.) ۱. جواهرساز؛ جواهرفروش؛ جواهری:  
 گوهری روزگار از تراش اکلیل مهر و ماه... در صحنهٔ  
 دکان بی‌کران و بساط پیرشکوه کیهان پراکنده بود.  
 (جمال‌زاده ۲۸) ۲. بدان دریا دلی کز جوش و نوشش/  
 به‌دست آورد گوهر گوهری را. (مولوی ۶۸/۱) ۳.  
 جواهرنشان؛ مرصع: زیور گوهری از کجا به‌دست  
 آرم که عروس ثنا را شاید. (خاقانی ۱۲۰) ۴. همان  
 گوهری‌تخت و دیبای چین/ همان یاره و گرز و تیغ و  
 نگین. (فردوسی: لغت‌نامه) ۵. گوهرافشان (م.) ۱.  
 →: چشمهٔ صلب پدر چون شد به کاریز رجم/ ز آن  
 مبارک چشمه زاد این گوهری دریای من. (خاقانی ۳۲۳)  
 ۲. (مجاز) بااصل و نسب؛ اصیل: اما جهد باید کرد تا  
 اگرچه اصلی و گوهری باشی تن‌گهر باشی که گوهر تن از  
 گوهر اصل بهتر است. (عنصرالمعالی ۲۷) ۳. گفت:  
 هنگامی یکی شه‌زاده بود/ گوهری و پره‌نر آزاده بود.  
 (رودکی ۵۳۳) ۴. (مجاز) اصیل؛ والا؛ پرارزش:  
 هم از آب حیوان اسکندری/ زلالی چنین ساختم گوهری.  
 (نظامی ۵۲۶) ۵. (مجاز) طبیعی؛ فطری: گرمی از  
 شمس گوهری باشد/ حاجت آمد مرا به گوهر تو.  
 (سوزنی: لغت‌نامه) ۶. (مجاز) مایه‌دار؛ پر قوت: در  
 آن عرصهٔ زمینی پاک و منبتی گوهری که اهلیت ورزیدن  
 دارد، بگزینند. (رواینی ۱۱۴) ۷. (مجاز) دارای  
 جوهر (شمشیر): آن گوهری حسامم در دست  
 روزگار/ کآخبر برونم آرد یک روز در و غا.  
 (مسعود سعد ۲۳) ۸. (فلسفه) ذاتی؛ مقرّضی:  
 اگر به هستی مثلث کنش گردد شیء/ که هرکه شیء بود  
 گوهری بود ناچار. (ناصرخسرو: معین) ۹. (حامص.)  
 وضع و حالت گوهر؛ گوهر (= مروارید)

بهشتاب و... گوی زدن و تیر انداختن. (اخوینی ۱۷۳)

□ **فصاد** (قد.) گویی از عنبر که فصاد (خونگیر) هنگام فصد به دست بیمار می داد تا بیوید: از این پس بادبان ابر در خون آشنا کردی/ اگر حکم شهنشاهی فرونگذاشتی لنگر - شدی طشت فلک پرخون ز حلق دشمنان شه/ زمین چون گوی فصادان که در غلتد به خون اندر. (؟: ظهیری سمرقندی ۱۶)

□ **س گر بیان** (قد.) دکمه یقه: چنان در خود کشم چوگان زلفت/ کزو غافل بُود گوی گریبان. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۴۳) □ دست خزان درنشانده چاه زنخداں سیب/ لعب چمن برگشاد گوی گریبان نار. (خاقانی ۱۸۳) □ می رشک آید مرا، ز پیراهن تو/ وز گوی گریبان تو، در دامن تو. (ابوالحسن طلمحه: نزهت ۳۶۶)

□ **معنبر** (قد.) گلوله ای معطر که در دست می گردانند یا در گریبان می گذاشتند: آن گوی معنبر است در جیب/ یا بوی دهان عنبرین بوست. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۲۹)

□ **معبر** (قد.) (مجاز) کره زمین؛ کره خاک: خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟/ دادار چه رانده است بر این گوی معبر. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۵۰۶)

□ **این س و [این] میدان** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می شود که اجرای کاری را از کسی بخواهند یا او را برای آزمایش در انجام امری دعوت کنند: بفرمایید این گوی و این میدان... نشان بده که چه طور آزادگان را به کام دل می رسانی. (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۱۳۳) □ هرگز کسی بر من ابرادی نمی تواند گرفت و اگر می تواند این گوی و میدان. (خانلری ۳۱۸) □ **با کسی س در میدان افکندن** (قد.) (مجاز) با او مسابقه دادن: تا سال عمر وی به ده رسید، چنانکه با هر فاضلی گوی در میدان افکندی، از همه افزون آمدی.

(ارجانی: سمک عیار ۹/۱: معین)

**گوی** <sup>۲</sup> gū-y (بمعنی گفتن) گو<sup>۲</sup> ← گفتن.

**گویا** <sup>۱</sup> gū-y (ص.) ۱. گوینده؛ سخن گو: الا ای طوطی گویای اسرار/ مبادا خالیت شکر ز منقار. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۵) ۲. (مجاز) رسا؛ روشن؛ آشکار: آثار او دلیلی است روشن و گویا بر عظمت شخصیت وی. □ سخن

(مجاز) از او جلو افتادن (در آن امر): ز خلق گوی لطافت تو برده ای امروز/ به خوب رویی و، سعدی به خوب گفتاری. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۹۴) □ بوصادق در میان آمد و گوی از همگان بیرو چنانکه اقرار دادند این پیران مقدم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۶۵)

□ **س از میان (میدان) بردن** (قد.) (مجاز) • گوی بردن →: یا قوت که عمر جاودان برد/ پیش آمد و گوی از میان برد. (مجنون هروی: کتاب آرای ۲۱۳) □ از میان جمله عالم گوی از میدان بیرون بردی و عالمیان را مست عشق خود گردانیدی. (افلاکی ۳۱۳)

• **س باختن** (مصل.) (قد.) گوی و چوگان بازی کردن: اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار/ بیش از این در خانه نتوان گوی و چوگان باختن. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۹۷)

• **س بازیدن** (مصل.) (قد.) • گوی باختن ↑: اگر کودکی ما را پرسد که لذت ریاست... چگونه لذتی بُود؟ با وی گوئیم: هم چون لذت... گوی بازیدن. (غزالی ۶۳/۱)

• **س بردن** (مصل.) (قد.) (مجاز) پیشی گرفتن؛ سبقت گرفتن؛ موفق شدن: به شیرین زبانی توان برد گوی/ که پیوسته تلخی بُرد تندروی. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۲) □ به بازی رجولیت گوی نمی توان برد. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۲۲۲)

□ **س به در بردن** (قد.) (مجاز) • گوی بردن ↑: اگر مردی از مردی خود مگوی/ نه هر شهسواری به دربرد گوی. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۸)

□ **س ربودن** (قد.) ربودن گوی در بازی گوی و چوگان، و به مجاز، پیشی گرفتن: نام یوسف داشت، که بود از شما/ در نکویی گوی بزبود از شما. (عطاری<sup>۲</sup> ۱۶۲)

• **س زدن** (مصل.) (قد.) ۱. توپ بازی کردن: در جایی که قضای نسبتاً وسیعی داشته باشند... جمع می شدند، به دو دسته تقسیم می گشتند و به گوی زدن می پرداختند. (اسلامی ندوشن ۸۹) ۲. • گوی باختن →: روزی به میدان رفت که گوی زند. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۹۶) □ این حرکت که ورا ریاضت خوانند تنها بُود... چون، راه رفتن

است: ... منش و گویش و کنش. (مینوی ۳ ۲۳۶) ○  
 زرادشت... موارد تکلیف... تقسیم کرد: منش و گویش و  
 کنش و مراد اعتقاد است و قول و فعل. (صدرترکه ۱۸۵)  
**گویشور، گویش ور** (g-var، ص.، ا.) آن که به  
 گویشی سخن می گوید. ← گویش (م.، ا.).

**گویک** guy-ak (مصن.، گوی، ا.) (قد.) گوی  
 کوچک: بر جیب و کله نهند پس تر/ آن قوفه لعل و  
 گویک زر. (خاقانی: تحفة العرائین ۲۴۶: معین)

**گویندگی** gu-y-ande-gi (حامص.) ۱. عمل و  
 شغل گوینده. ← گوینده (م.، ۲): در رادیو به  
 گویندگی مشغول است. ۲. (قد.) خوانندگی (آواز):  
 احمد... در شیوه گویندگی و قدرت آواز از امثال و اقران  
 امتیاز داشت. (اسکندریگ ۱۹۰) ○ خاتون... کنیزکان  
 مطربه داشتند، گویندگی آغاز کردند. (اقبال شاه ۲۵۸)

• **سه کردن** (مص.، ا.) (قد.) آواز خواندن:  
 روح افزای گفت: ... غرض آواز من است همین جا صحبت  
 داریم و گویندگی کنم برای شما. (ارجانی ۲۸/۱)

**گوینده** gu-y-ande (ص.، از گفتن، ا.) ۱. آن که  
 سخن می گوید؛ سخن گوی: مرد... آن است  
 که... به مجردی که چیزی گفته می شود... آن معنی را که  
 گوینده اراده داشته است، ادراک کند. (مینوی ۳ ۲۵۶) ○  
 الاهی، اگر کار به گفتار است برسر گویندگان تاجم.  
 (خواجهم عبدالله ۶۸۳) ۲. آن که در رسانه های  
 صوتی یا صوتی-تصویری سخن می گوید یا  
 از روی نوشته ای می خواند. ۳. شاعر؛  
 سخن سرا: چندی بعد در محرمی که آمد، شعر من  
 به وسیله همان سید برسر منبر خوانده شد بی آن که از  
 گوینده اش نامی به میان آید. (اسلامی ندوشن ۲۰۰) ○  
 موزونان و صاحب ذوقان در این دوره شعر گویندگان را  
 نقد و تہذیب می کردند. (زرین کوب ۲۶۳) ○ سخن گوهر  
 شد و گوینده غواص/ به سختی در کف آید گوهر خاص.

(نظامی ۳۱) ۴. (ادبی) در دستور زبان، اول  
 شخص. ۵. (قد.) آوازخوان؛ مطرب: عثمان  
 قوال... چنان روایت کردند که روزی در مدرسه سماع  
 عظیم بود و حضرت مولانا از حد بیرون شورها کرده  
 دم به دم تا تخت گویندگان می آمد. (افلاکی ۲۲۲) ○ اول

تازه عجب نیست ز طبع تو بهار/ که همه مشرقیان منطق  
 گویا دارند. (بهار ۱۱۶۸) ۳. (قد.) مثل این که؛  
 گویی: گویا هنوز مسافران برنگشته اند. ○ گویا طلوع  
 می کند از مغرب آفتاب/ کاشوب در تمامی ذرات عالم  
 است. (محتشم ۲۸۰) ۴. (ص.، ریاضی) منطق  
 (م.، ا.) →.

**گویان** gu-y-ān (قد.) در حال گفتن: هنگام صبح  
 آمد، ای مرغ سحرخوانش/ با زهره در آگویان در حلقه  
 مستانش. (مولوی ۳ ۹۱)

**گویایی** gu-y-ā-y(i)-i (حامص.) ۱. سخن گفتن؛  
 سخن گویی؛ نطق: این منظره چنان مرا متقلب کرده  
 چشمانم را از بینایی و زبانم را از گویایی انداخت.  
 (قاضی ۲۹۴) ○ چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث  
 آید/ مرا در رویت از حیرت فرو بسته ست گویایی.  
 (سعدی ۴ ۵۶۶) ○ چون حواس های تو از کار بیفتند... در  
 گویایی... بر تو بسته گردد. (عنصرالمعالی ۱ ۶۰) ۲.  
 (قد.) (مجاز) فصاحت و بلاغت: مرا مجال سخن  
 بیش در بیان تو نیست/ کمال حسن بیند زبان گویایی.  
 (سعدی ۴ ۵۶۸)

**گوی بازی** guy-bāz-i (حامص.) (قد.) ۱. بازی با  
 گوی؛ توپ بازی: در آن جا دیدم که دوازده تن از  
 شیاطین به گوی بازی مشغول بودند. (قاضی ۱۲۵۲) ۲.  
 بازی با گوی و چوگان: کو آن پادشاه که از سربازی  
 به گوی بازی نیرداختی؟ (زیدری ۱۸) ○ پس از چه رسد  
 سرفرازی مرا/ چو کوشش تو را، گوی بازی مرا. (اسدی ۱  
 ۴۵)

• **سه کردن** (مص.، ا.) (قد.) بازی کردن با  
 گوی؛ توپ بازی کردن: پدرم... با من گوی بازی کرد.  
 (اسلامی ندوشن ۱۰۴) ○ در این روز به کدو زدن و  
 لهو و لعب و گوی بازی کردن مشغول باشند. (تاریخ قم:  
 لغت نامه ۱)

**گویچه** guy-ē (ا.) (جانوری) گلبول →.  
**گویش** gu-y-eš (إمص. از گفتن) ۱. (زبان شناسی)  
 لهجه خاصی از یک زبان با واژه ها و  
 ساخت های دستوری متمایز. ۲. (قد.) گفتار؛  
 سخن؛ قول: کارهای این جهان بدین سه پیوست

و شراب است و گاه لهر و طرب / گاه نهادن کنج و گاه  
نهادن خوان. (فرخی ۳۰۲) ° آهو همی گرازد گردن همی  
فرازد / گاه سوی کوه تازد که سوی راغ و صحرا. (کسایی<sup>۱</sup>  
۶۶)

☞ ~ **سوی گاه** (قد.) گاه گاه → نشست جای او  
خالی میادا / گاهوبی گاه و سال و ماه هرگز. (مسعود سعد<sup>۱</sup>  
۸۷۰)

**گاه** ۲. g. [= گاه] (ا.) (قد.) بوته زرگری. نیز ← گاه ۳:  
بیش چون نقره بوی دار مباح / تات چون زر اسیر گاه  
نکنند. (خاقانی ۸۶۱)

**گاه** ۱. goh (ا.) سرگین جانوران و انسان؛  
مدفوع: کون بچه بشوید و گاه پاک کند.  
(حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۲۶۷) ° جز گاه و کند و کثافت چیزی /  
اندر این شهر ندیدم بنده. (ایرج ۲۰۳) ° ابوالفضل از وی  
پرسید که: در مذهب شما زاغ حلال است یا حرام؟ ...  
فیضی پرسید که: در مذهب شما خوک حلال است یا

حرام؟ ... گفت: جواب این مسئله بدیهی است و هر کس  
می داند که هردو گاه می خوردن، یعنی زاغ و خوک. (لودی  
۶۵) ۲. (صد.) (گفتگو) (مجاز) △ بسیار زشت و  
نفرت انگیز: آن فیروزه گاه نکستی آخرش یک روز  
زندگی ما را خراب می کند. (← وفی ۵۸) ° رفت تاشنبه  
صبح، شنبه گاه. (ترقی ۶۰) ° عجب زندگی گاه داشتم ...

هر شب قمار، هر شب عرق خوری. (میرصادقی ۸۷) ۳.  
(گفتگو) (طنز) (مجاز) △ شخص مهم: ما هم برای  
خودمان گاه هستیم. (هدایت ۴۶۱)

☞ ~ **خوردن** (مص.ل.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز)  
△ ۱. مرتکب خطا و اشتباه فاحش شدن:  
بینم فردا در حضور آقای ... از عهد گاه خوردن های تو  
چه طور برمی آید. (میرزا حبیب ۱۳۸) ° پس از پنج  
بردن ها و گاه خوردن ها ... سر خویش گرفت و راه سرا  
دریش. (یغما: از صباتینما ۱۱۹/۱) ۲. حرف  
بی اساس زدن: او از این قول و وعده ها خیلی ... داده ...

تا نقش و انایستاده بود از این گاه زیاد می خورد. (←  
دولت آبادی ۴۹) ۳. اقدام کردن به کاری؛  
مرتکب عمل معمولاً خلاف شدن: معلوم هست  
چه گاه داری می خوری؟ (دریابندری ۱۸۴) ° در

اردی بهشت ماه جلالی / بلبل گوینده بر منابر قضبان.  
(سعدی ۵۴۲) عر (قد.) قصه گوی؛ داستان سرا: ز  
گویندگانی که شان نیست جفت / به خوشی چنین داستان  
کس نگفت. (اسدی ۴۷۷) ۷. (قد.) (مجاز) زبان آور؛  
خوش بیان: چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه / گزین کرد  
گوینده ای ز آن سپاه. (فردوسی ۲۲۲۴) ۸. (صف.)  
(قد.) (مجاز) دارای آوای خوش؛ خوش آهنگ:

نو آیین مطربان داریم و بریطهای گوینده / مساعد ساقیان  
داریم و ساعدهای چون فله. (منوچهری ۲۳۰) ۹.  
(قد.) ناطق؛ گویا: ما همه چیز زنده و گوینده  
انگیختیم. (مبیدی ۴۵۸/۳) ۱۰. (ا.) (قد.) حیوان  
ناطق؛ انسان: بدین گونه از چرم پویندگان / پیوشید  
بالای گویندگان. (فردوسی ۲۴) ۱۱. (قد.) زبان:  
عضو گویایی: اگر شاه فرمان دهد بنده را / که بکشایم  
از بند گوینده را - پیامی بگویم ز جنگ آوران / ...  
(فردوسی ۲۶۳)

☞ ~ **لااله الا الله** (گفتگو) (مجاز) مسلمان:  
سر جوانی این بچه ها را پیدا کرده بود به امید این که گوینده  
لااله الا الله پس می اندازد. (هدایت ۱۱۹) ° همی  
گویندگان لااله الا الله لخت و عور آسمان جل از زیر لحاف  
فقر ... بیرون دادیم. (مسعود ۱۴۴)

**گویه** gu-y-e (مص.ل.) گفتن. ← واگویه.

**گوی** gu-y(')-i (ف.د.) پنداری؛ ظاهراً؛  
مثل این که؛ گویا: تمام سوراخ و سنبه های آن را کاوید.  
گوی دارد سر رشته ای را به دست می آورد. (علوی ۲۳)  
° اکنون به طوری بیگانه و بری هستیم که گویی یک دیگر  
را نمی شناسیم. (مسعود ۱۴) ° آن خوشه های رز نگر  
آویخته سیاه / گویی همی شبه به زمرد درو زنند.  
(کینایی ۳۴) نیز ← گفتن ° تو گویی.

**گویا** g-y-ā (د.) گویی؛ پنداری؛ گویا: یک وقت  
صحنه ای در برابر من مجسم می شد و گویا مردانی را جلو  
چشم خود می دیدم که پوست شیر و پلنگ به تن کرده اند.  
(مطهری ۲۰۶) ° عجب ماند که گویا این چه کس  
خواهد بود؟ (بینی ۸۵۷) ° بلبلان گویا خطیانتد / بر  
درختان همی کنند خطب. (فرخی ۱۳)

**گاه** ۱. gah [= گاه] (ا.) (د.) (شاعرانه) گاه ۱ → گاه سماع

۱. دست و پای خود را گم کردن؛ پریشان و مضطرب شدن او: [در دادگاه نظامی]... نظامی‌ها بدجوری گه‌شان یا شاششان قاطی شده... متهم... می‌توید پیروز می‌گفت دادستان باید شجاعت کند و ادعانامه را پس بگیرد. (آل احمد: نامه‌ها ۱۶۸: نجفی ۱۲۶۹)

• **گرفتن** (مصدر). (گفتگو) (دشنام) (مجاز) **گه** برای تحقیر کردن چیزی به کار می‌برند: **گه** بگیرند این مه را. (← دریابندری ۱۸۱)

• **گرفتن کسی را** (گفتگو) (مجاز) **گه** درباره کسی که بی‌عرضگی نشان می‌دهد و از انجام کار عاجز می‌ماند به عنوان اعتراض و دشنام می‌گویند: **گهت** بگیرند تو از عهده هیچ کار برنی آیی.

• **این ~ خوردن‌ها** (گفتگو) (مجاز) **گه** ادعاهای بی‌جا یا اقدام به کارهای بزرگ: بلانسبت این **گه** خوردن‌ها به ما نیامده. (چهل تن ۱۵)

• **به ~ خوردن (خوردم...)** (گفتگو) (مجاز) **گه** پشیمان شدن؛ عذرخواهی کردن: اگر قاسم به **گه** خوردم **گه** خوردم بیفتد، ولش می‌کنند. (چهل تن ۲۳)

• **به ~ کشیدن چیزی** (گفتگو) (مجاز) **گه** آن را خراب کردن: با حرف‌ها و کارهایش میهمانی را به **گه** کشید. در این دو ساله که مسئولیت به ریش گرفت/ به **گه** کشید جهانی و انضالی شد. (عشق ۴۲۱)

• **به ~ کشیدن کسی** (گفتگو) (مجاز) **گه** او را رسوا و مفتضح کردن: طرف را به **گه** کشید و آبرویی برایش باقی نگذاشت. کسی نبود که ناظر به **گهش** نکشیده باشد. (شاملو ۱۸۵)

• **چه ~ خوردن‌ها** (گفتگو) (مجاز) **گه** این **گه** خوردن‌ها →: مردک را نگاه کنید چه **گه** خوردن‌ها. (بارسی بور ۲۳۱)

**گهید** gah-ba(o)d (ل). (دیوانی) خزانه دار: ابراهیم... یسر فضل را... که **گهید** او و... اهل دشت طبرستان بود احضار کرد. (← هدایت ۵۴۷)

**گه براندازی** goh-bar-a('a)ndāz-i (حامصه). **گه** از بین بردن نجاست: باید میان یک **گه براندازی** و ازاله نجاست کلی و ازاله نجاست جزئی تشخیص قائل

فرنگستان هر **گهی** خورده بود، خود می‌دانست. (طالبوف ۱۶۱) **گه** خویش را از رهروان کمتر شمر/ تو حریف زهر نابی **گه** مخور. (مولوی: معین) ۴. اظهار ندامت کردن؛ پشیمان شدن: در نهایت تغییر گفت: **گه** خوردم با تو از یک سوراخ بیرون آمدم. (حاج سیاح ۴۷۹) ۵. فضولی کردن: مواظب باشد دیگر از این **گه**‌ها نخورد. ۶. هنگام اعتراض به امری گفته می‌شود: غلط کردن: **گه** خوردند مگر شهر هرت است. (ترفی ۱۲۵) ۷. **گه** بخور مرده‌سگ، مگر من اهل گردش بودم که تو باشی. (میرصادقی ۲۳۴)

• **~ زدن به چیزی** (گفتگو) (مجاز) **گه** آن را خراب کردن: به آن صدمه زدن: با این رنگی که به دیوارها زد **گه** به ساختمان.

• **~ زدن چیزی را** (گفتگو) (مجاز) **گه** کاری را با ناشی‌گری انجام دادن و آن را خراب کردن: خیاط لباس نازنینم را **گه** زد.

• **~ زدن کسی را** (گفتگو) (مجاز) **گه** ۱. او را بدنام کردن: فلاتی را با کلمات ناسزا **گه** زد. ۲. به صورت دشنام به کار می‌رود: **گهت** بزنند، هیچ وقت کاری را درست انجام نمی‌دهی.

• **~ زدن و اه تکفتن** (گفتگو) (مجاز) **گه** به وضع بسیار بدی چیزی را خراب کردن و متأسف نبودن و به روی خود نیاوردن: خیاط پارچه به آن خوبی را **گه** زد و اه نگفت.

• **~ زیادی خوردن** (گفتگو) (مجاز) **گه** فضولی کردن: - سرگروهیان صبوری گفته تا سه ماه نمی‌گذارم بروید مرخصی - **گه** زیادی خورده! (← طاهری: شکوفای ۴۷۶)

• **~ سگ** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) **گه** هنگامی که از کسی به شدت ناراحت و عصبانی می‌شوند، خطاب به او می‌گویند: پدر تشر زد: چی از جانم می‌خواهی **گه** سگ؟ (← ربیع‌الحوی: شکوفای ۲۲۶) ۷. به کی فحش می‌دهی؟ - به تو **گه** سگ. به آن دوست‌های جاکش بی‌همه چیزت. (← میرصادقی ۱۳۷-۱۳۸)

• **~ کسی با شاشش قاطی شدن** (گفتگو) (مجاز)

شد. (جمال‌زاده ۱۰۵)

**گه پالای** [goh-pālā-y] (صفه). (قد).  $\Delta$  آنچه گه می‌پالاید؛ پالاینده گه؛ به ریش خویش چرا گه همی‌نرویزی/ اگر نه ریش تو پرویزیست گه پالای. (سوزنی ۹۴)

**گه خواره** goh-xār-e (ص، .)، (قد).  $\Delta$  گه خورنده؛ گفت: آری، پس از آن که صد من گه به خوردن دهد و کار گه خواره به مردن کشد! (بغما؛ از صیباتینما ۱۲۰/۱)

**گه خوردن نامه** goh-xor-d-an-nāme (قد). (گفتگو) (مجاز)  $\Delta$  در اصطلاح زندانیان، توبه‌نامه؛ زندانی‌های سیاسی حزب معروف گه خوردن نامه نوشتند و بیرون آمدند.

**گه خوری** goh-xor-i (حاصص). (گفتگو) (مجاز)  $\Delta$  فضولی کردن؛ فضولی؛ می‌زنم توی دهن این دبنگوز تا از این گه خوری‌ها نکند. (پهلوان؛ مرگی و وسایل ۴۴: نجفی ۱۲۶۸)

**گه دانی** goh-dān-i (قد). (گفتگو) (مجاز)  $\Delta$  جای بسیار کثیف؛ چند سالی زندان رفت، و چند سالی در به دری توی غربت، و قایم شدن توی گه دانی‌ها. (پهلوان؛ مرگی و وسایل ۴۵: نجفی ۱۲۶۹)

**گهر** gohar [= گوهر] (قد). (شاعرانه) گوهر →: نه باقی دارد این دفتر نه فاضل/ گهر دادی و پس دادم گهر را. (ابرج: گنج ۲۶۴/۳) ◦ بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل/ در پای دم به دم گهر از دیده بارمت. (حافظ ۲۰۰) ◦ گلبن به گهر خیره کند کسری را/ موسیجه همی بانگ کند موسی را. (منوچهری ۱۸۳)

**گه‌ربار** g.-bār [= گوهر بار] (صفه). ۱. گوهر افشان (م. ۱). →. ۳. (قد). (مجاز) اشک بار؛ گریان؛ هر می لعل کز آن دست بلورین ستم/ آب حسرت شد و در چشم گه‌ربار بماند. (حافظ ۳۶۶) ◦ کنونم می‌جهد چشم گه‌ربار/ چه خواهم دید بسم الله دگر بار. (نظامی ۲۰۴) ۳. (قد). (مجاز) شیوا و رسا؛ پندکان اقدس شهریاری به زبان گه‌ربار خود شرحی... بیان فرمودند. (افضل‌الملک ۲۵۷) ◦ اگر شما... رشحات کلک گه‌ربار را از مخلصان امیدوار دریغ بفرمایید، جای رنجش و گله هست.

(فائز مقام ۲۴) ◦ لفظ گه‌ربار او امارت امارت و مهتری

[دارد]. (ابن‌فندق ۱۵۷)

**گه‌رباری** g.-i (حاصص). عمل گه‌ربار.

◦ ~ کردن (مص. ۱). (قد). (مجاز) اشک ریختن؛ گریه کردن؛ بمانده‌ست آب در جگر/ بس که چشم کند گه‌رباری. (سعدی ۶۷۳)

**گهر تاب** gohar-tāb [= گوهر تاب] (ص. ۱). (قد). (مجاز) گوهر تاب →: تا سیه از ستارگان بر سر/ شب گهر تاب معجز اندازد. (خاقانی ۱۲۶)

**گهر دار** gohar-dār (صفه). دارای گوهر. ← گوهر (م. ۱۱). زدوده تیغ گهر دار رنگ داده به خون/ بنفشه و سمن و میخ لاله کار تو باد. (سوزنی ۱۵۱) ◦ گفتم: چو صاعقه است گهر دار تیغ او/ گفتا: جداکننده جسمِ عدو ز جان. (فرخی ۲۷۲)

**گهرسنج** gohar-sanj (صفه، .)، (قد). آن‌که سنگ‌های قیمتی را می‌سینجد و ارزش آنها را تعیین می‌کند؛ که صرافان نقد و خرده‌دانی/ گهرسینجان دریای معانی.... (مجنون رفیقی هروی؛ کتاب‌آزایی ۱۸۱)

**گهرسنجی** g.-i (حاصص). (قد). عمل گهرسینج؛ از گهرسنجی این جوهریان نزدیک است/ که ز ساحل به صدف باز بزم گوهر خویش. (صائب ۲۲۶)

**گهرمایه** gohar-māye (قد). عنصر؛ آخشبیج؛ جهان را گهرمایه کردی چهار/ وز ایشان تن جانور صدهزار. (اسدی ۱۵۴)

**گه‌ری** gohri (قد). جوان تازه‌سال و نیرومند، و به مجاز، نوکر، فدایی؛ پس آن‌که گفت چون است آن نگارین/ که گه‌ری باد پیشش جان رامین - تو از این پس نگر تا چون پرستم/ به پیشش جان به گه‌ری چون فرستم. (فخرالدین گرجانی؛ ویس و رامین: مختاری ۲۶ ج.)

**گه‌ری** gohar-i [= گوهری] (ص. ۱). (منسوب به گهر) (قد). گوهری (م. ۴) →: آن کیمیت گه‌ری را که تو دادی به رهی/ جز به شش میخ ورا نعل نبندد نغال. (فرخی ۲۲۰)

**گه‌کاری** goh-kār-i (حاصص). (گفتگو) (مجاز)  $\Delta$  کار بسیار ناشیانه؛ خراب‌کاری؛ گندکاری؛

۶۱) مرده شو این شکم را بیزد/ سگ هار این رحم را  
بدرد - که به مانند تو گه لوله یزاد/ نانجیب و خر و  
سگ توله یزاد. (بهار ۱۰۱۲)

**گه مال** goh-māl (امص.) (گفتگو) (مجاز)  $\Delta$   
گه مالی →.

**گه کردن** gē-kardan (مص.م.) (گفتگو) (مجاز)  $\Delta$   
کامل و خوب تمیز نکردن؛ خوب نشستن؛  
نظافت کار خوب کار نکرد، همه جا را گه مال کرد و رفت.

**گه مالی** gē-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز)  $\Delta$  کاری  
را سرسری و کثیف و بدون دقت انجام دادن؛  
بنا آمد ولی خوب کار نکرد گه مالی کرد و رفت.

**گه مرغی** goh-morq-i (صند.) (گفتگو) (مجاز)  $\Delta$   
۱. دارای اوقات تلخ؛ بدخلق؛ یک روز آمد توی  
اتاق من، گه مرغی بود می گفت خسته ام. (←  
میرصادقی ۹۸) ۲. پریشان؛ خراب؛ تلخ؛  
اوقاتش گه مرغی بود. (میرصادقی ۳۰۸) ← اوقات  
اوقات کسی گه مرغی شدن.

**گهنبار** gah-ambār (ا.) (قد.) گاهنبار →: روزگار  
سال پاره ها کرده است زراشت... و به اول هریکی از این  
پارها پنج روز است، نامشان گهنبار. (بیرونی ۲۶۱)

**گهواره** gah-vāre (ا.) ۱. وسیله ای مانند تخت  
که معمولاً به قلاب هایی آویزان است و  
می توان آن را به چپ و راست تکان داد و  
برای خواباندن کودک به کار می رود؛ گاهواره؛  
اگر... بد باشد تو گهواره را تا گور راهی دراز نخواهد پیمود.  
(قاضی ۱۲۵۳) ۲. این چو گهواره بی قراران را/ و آن دگر  
دایه شیرخواران را. (شبستری ۲۳۶) ۳. کودک را... اگر  
هم چنان در گهواره می دارد نه شفت مادران دارد، و نه  
عقل عاقلان. (احمدجام ۱۴۸)



**گهواره پوش** gē-puṣ (ص.م.) (گفتگو) پوششی  
که به شکل گهواره می دوزند و بر روی آن قرار  
می دهند تا کودک از گزند پشه، مگس، نور زیاد،

کثافت کاری؛ هر چه قدر بخواهد به او می دهد که  
گه کاری هایش را راست و ریس کند. (← میرصادقی ۹۳۸)  
۲. زندگی روز به روز در فرانسه گران تر می شود به علت  
جنگ و گه کاری هایشان مالیات را مرتباً بالا می یزند.  
(هدایت: نامه ۱۹۳: نجفی ۱۲۶۹)

**گه گاه** gah-gāh (ص.م.) (قد.) وقت و بی وقت؛ گاه گاه؛  
بعضی اوقات؛ عبور گه گاه و بهندرت اتومبیل.  
(حاج سید جواد ۳۵۱) ۲. گه گاه از خویش بی خود  
می شد. (زرین کوب ۵۵۳) ۳. با آن که از وی غایم وز می  
چو حافظ تاییم/ در مجلس روحانیان گه گاه جامی  
می زنم. (حافظ ۲۳۷)

**گه گاه** gah-gah (ص.م.) (قد.) (شاعرانه) گه گاه ۴:  
حاشا لله که نیم معتقد طاعت خویش/ این قدر هست که  
گه گاه قدحی می نوشم. (حافظ ۲۳۳) ۵. همه دوست دار و  
برادر شویم/ بؤد نیز گه گاه که برتر شویم. (فردوسی ۳  
۲۳۳۱)

**گه گبیجه** goh-gij-e (امص.) (گفتگو) (مجاز)  $\Delta$   
حیرت؛ تردید؛ سرگشتگی؛ دودلی؛ اغلب در  
تصمیم گیری هایش گرفتار گه گبیجه می شود.

**گه گرفتن** gē-garftan (مص.م.) (گفتگو) (مجاز)  $\Delta$   
سخت دست پاچه شدن؛ دست و پای خود  
را گم کردن؛ آن قدر گه گبیجه گرفته بود که نمی دانست چه  
کار باید بکند. ۲. این بی چاره... از وقتی تو رفته ای سخت  
درمانده، گه گبیجه گرفته. (آل احمد: نامه ۸۶: نجفی  
۱۲۶۹)

**گه گیر** gah-gir [= گاه گیر] (ص.م.) (قد.) (شاعرانه)  
اسبی که گاهی سواری نمی دهد، و به مجاز،  
چموش؛ سرکش؛ چموش و بدلگام و خام و گه گیر/  
نه از افسار می ترسد نه زنجیر. (ابرج ۱۵۵)

**گه گیری** gē-i (حامص.) (قد.) (شاعرانه) عمل  
گه گیر؛ سندن عشق را شاهد ز گه گیری برون آری/  
ظهوری در رکاب غم عنان دادی خموشی را. (ظهیری:  
آندراج)

**گه لوله** goh-lule (ا.) (گفتگو)  $\Delta$  منبع کثافت؛  
کثیف و متعفن، و به مجاز، پست و پلید؛ کوچه  
را روی سرشان گذاشته اند گه لوله ها. (← میرصادقی ۱۲)



تیره‌رنگی در خاک که از تجزیه مواد گیاهی یا حیوانی تولید می‌شود.

**گیاخوار** giyā-xār [= گیاه‌خوار] (صف. (قد. ۱)  
(جانوری) گیاه‌خوار (م. ۱) →: جانور نیست بان  
نگون‌ساری / لاجرم زنده و گیاخوار است. (ناصرخسرو)  
(۲۸۴) ۴. (ا. (ا. گیاه‌خوار (م. ۳) →: آن‌جا زمستان  
سخت باشد، در شهر شدندی و تابستان به صحرا و  
گیاخوارها جای گرفتندی. (مجله‌الثوابخ‌والقصص ۱۸:  
معین)

**گیادارو** giyā-dāru (ا. (ا. (قد. گیاه دارویی: بدو در  
گیاداروی گونه‌گون / گل و میوه از صدهزاران فزون.  
(اسدی<sup>۱</sup> ۱۵۶)

**گیازار** giyā-zār (ا. (ا. (قد. علف‌زار؛ مرغزار: اگر  
بروید از گورم گیازار / گیازارم بود از تو دل‌زار.  
(فخرالدین گرجانی ۴۴۰) ○ دُراج کند گرد گیازار  
تکاپوی / از غالیه عجمی بسزد برسر هر موی.  
(منوچهری<sup>۲</sup> ۱۸۲)

**گیاغ** giyāq [= گیاه] (ا. (ا. (قد. گیاه →: عجب نیست  
از سوز من گر به باغ / بتوفد درخت و بسوزد گیاغ.  
(بهرامی: معین)

**گیان** goyān [= گیان] (ا. (ا. (قد. خیمه؛ چادر: همه  
بازسته بدین آسمان / که برکرده بینی بسان گیان.  
(ابوشکور: اشعار ۱۰۶)

**گیاه** giyāh (ا. (ا. (گیاهی) موجود زنده‌ای که  
تحریک‌پذیر است، به محرک‌ها پاسخ می‌دهد  
ولی حرکت خودبه‌خود ندارد یا به محرک‌ها  
به‌سرعت پاسخ نمی‌دهد؛ نبات: سنگ و کلوخ و  
گل و گیاه... از اطراف جزیره گرد آورد. (← جمال‌زاده<sup>۱۶</sup>  
۱۵۹) ○ مبین به چشم حقارت که پیر دهقان گفت / نرُست  
شاخ گیاهی عبث در این مزرع. (جامی<sup>۹</sup> ۴۷۵) ○ مردم،  
دشتی باشند و وحشی، و بر تن ایشان موی باشد و  
پوشش ایشان از گیاه بود. (بلعمی ۱۸)

○ ~ حساس (گیاهی) ← گل<sup>۱</sup> گل حساس.  
○ ~ دوپایه (گیاهی) گیاهی که گل‌های نر و ماده  
آن روی دو گیاه متفاوت قرار داشته باشند.  
○ ~ دوساله (گیاهی) گیاهی که معمولاً دو سال

باد، و سرما در امان باشد.

**گهواره جنبان** gah-vāre-jomb-ān (صف. (ا. (ا.  
جنباننده گهواره: آنان تا دیده به جهان گشوده‌اند دایه  
جدا و گهواره‌جنبانی جدا و للّٰه سوا داشته‌اند. (←  
شهری<sup>۱</sup> ۹) ○ جفاکش مادر زار و پریشان من / پرستار  
من و گهواره‌جنبان من (تصفی). (بهار: اصبغ‌التامیما  
۱۳۷/۲) ○ ای در این گهواره وحشت چو طفلان  
پای‌بست / غم تو را گهواره‌جنبان و حوادث‌دایگان.  
(خاقانی ۳۲۷)

**گهواره جنبانی** g-i (حامص. (عمل  
گهواره‌جنبان: دست‌ها به‌همراه آهنگ شعر بر سینه  
فرودمی‌آمد... و این نیز... به‌منزله آهنگی بود که روان  
شنوندگان را بر خود به گهواره‌جنبانی می‌آورد. (اسلامی  
ندوشن ۲۲۴)

**گهی** gah-i [= گاهی] (د. گاهی →: گاهی دیدگان...  
بر موج سیم‌گون جویبار دوخته و گهی نیز با کتابکی...  
نظریازی می‌کردم. (نفیسی ۳۸۵) ○ چهل روز با لشکر  
آویز بود / گهی رزم و گه روی پرهیز بود. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۸۸۵)

**گهی** goh-i (صد. منسوب به گه) (گفتگو) △  
آلوده به گه: بچه با کون گهی در اتاق راه می‌رود.  
(معین)

**گی** gi (پس. پسوند نشانه حاصل مصدر و  
نسبت در واژه‌های مختوم به واکه<sup>e</sup> (در قدیم  
a) که معمولاً با «ه» نشان می‌دهند: بسته ←  
بستگی، خانه ← خانگی.

**گیا** giyā [= گیاه] (ا. (ا. (قد. گیاه →: گلبن معنی‌نترانی  
نشانده / تاکه در این باغچه خار و گیاست. (پروین  
اعتصامی ۱۴) ○ گرگیا زرد گشت باک مدار / پس بُود،  
سرخ، روی خواجه‌ما. (فرخی ۱۰۳۲)

**گیابن** g-bon (ا. (ا. (قد. بوته گیاه: پس نبالد گیابنی  
که کز است / پس نیزد کبوتری که تر است. (خاقانی ۶۳)  
**گیاپاره** giyā-pāre (ا. (ا. (قد. پاره‌ای از گیاه: زاویه  
کردم به تیغ خاره‌ای / طعمه‌گرفتم ز گیایاره‌ای.  
(امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۱۷۶: فرهنگ‌نامه ۱۲۲۹/۲)

**گیاخاک** giyā-xāk (ا. (کشاورزی) ماده آلی

مانند گاو: جانوران بعضی گوشت‌خوارند... و بعضی گیاه‌خوارند چون گاو و گوسفند. (حاسب طبری ۷) ۲. ویژگی انسانی که فقط از مواد گیاهی می‌خورد. ۳. (ا.) (قد.) علف‌زار؛ مرتع؛ چراگاه: چون ربیع بودی به گیاه‌خوار از آن‌جا برفتندی. (ابوالفتوح: تفسیر ۶۱/۵: معین) گروهی... گردنده‌اند به زمستان و تابستان بر چراگاه و گیاه‌خوار و مرغزارها. (حدود العالم ۸۴)

**گیاه‌خواری** g-i- (حامص.) گیاه‌خوار بودن؛ عمل گیاه‌خوار. نیز ← گیاه‌خوار (م. ۲).

**گیاه‌خورد** giyāh-xor-d (ا.) (قد.) گیاه‌خوار (م. ۳) →: این‌جا فرود آمدند که دروازه شهر بود و گیاه‌خورد بزرگ بود که ساخت بسیار داشت. (بیهقی ۵۹۰)

**گیاه‌زار** giyāh-zār (ا.) (قد.) علف‌زار؛ مرتع: اسماعیل را دیدند زنی و کودکی طفلی تنها بی‌مردی و انیسی و آبی روان دیدند و گیاه‌زاری. (ابوالفتوح ۳۲۳/۱)

**گیاه‌شناس** giyāh-šenās (ص.، ا.) (گیاهی) آن‌که در شناسایی گیاهان و ریخت‌شناسی و کالبدشناسی آنها تخصص دارد.

**گیاه‌شناسی** g-i- (حامص.) (ا.) (گیاهی) شاخه‌ای از علم زیست‌شناسی که به شناسایی، رده‌بندی، و مطالعه ساختار گیاهان می‌پردازد.

**گیاهک** pīvāh-āk (ا.) (گیاهی) بخشی از رویان دانه که پس از رویش دانه و رشد به گیاه جدید تبدیل می‌شود.

**گیاهی** giyāh-i (ص.، منسوب به گیاه) ۱. مربوط به گیاه: علوم گیاهی. ۲. ساخته‌شده از گیاه: داروهای گیاهی. ۳. (حامص.) (ا.) گیاه‌شناسی →.

**گیبون** gibbon [نر.] (ا.) (جانوری) ژیبون →. **گیپا** gipā [= کیا] (ا.) (قد.) غذایی از شکنبه گوسفند بدین صورت که آن را با گوشت و مواد دیگر پُر می‌کردند و می‌پختند: انواع خوراکی‌های اعیانی رایج ده که عبارت بود از قریبه، گیپا، کله‌پاچه،... در خانه ما راه نداشت. (اسلامی ندوشن ۵۰) گهی ز

عمر می‌کند، سال اول اندام‌های رویشی و سال دوم اندام‌های زایشی آن رشدونمو می‌کند.

□ **هرز (کشورزی) علف هرز.** ← علف □ علف هرز.

□ **یک‌پایه (گیاهی) گیاهی** که گل‌های نر و ماده آن جدا از یک‌دیگر، اما روی یک گیاه قرار دارد.

□ **یک‌ساله (گیاهی) گیاهی** که حداکثر در پایان سال اول عمر خود به‌بار می‌نشیند و سپس خشک می‌شود و می‌میرد.

**گیاهان** g-ān (ا.) (گیاهی) دسته‌ای از موجودات زنده‌ای که تحریک‌پذیرند، به محرک‌ها پاسخ می‌دهند ولی حرکت خودبه‌خود ندارند یا به محرک‌ها به سرعت پاسخ نمی‌دهند.

□ **پیدازاد (گیاهی) گیاهان گل‌دار** →.

□ **دارویی (گیاهی) گیاهانی** که حداقل از یکی از بخش‌های آنها به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم، دارو گرفته می‌شود.

□ **دانه‌دار (گیاهی) گیاهان گل‌دار** →.

□ **روغنی (گیاهی) گیاهانی** که در دانه‌های آنها مواد چربی فراوانی انباشته می‌شود.

□ **زراعی (گیاهی) گیاهانی** که برای مصارف گوناگون کاشته و پرورش داده می‌شوند.

□ **علوفه‌ای (گیاهی) گیاهانی** که برای تغذیه دام‌ها کاشته و پرورش داده می‌شوند یا به‌صورت خودرو می‌رویند.

□ **گل‌دار (گیاهی) گیاهانی** که برای تولیدمثل دانه تولید می‌کنند؛ گیاهان دانه‌دار؛ گیاهان پیدازاد.

□ **گوشت‌خوار (گیاهی) گروهی** از گیاهانی که برای تأمین نیتروژن خود حشرات را به روش‌های مختلف به‌دام می‌اندازند و هضم می‌کنند.

**گیاه‌خوار** giyāh-xār (ص.، ا.) ۱. (جانوری) ویژگی جانوری که تنها از گیاهان تغذیه می‌کند

(موسیقی) گیتارزن ↑.

**گیتاشناسی** gitā-šenās-i [= گیتی‌شناسی]

(حاصص...ا.) جغرافیا →.

**گیتی** giti (ا.) ۱. (تجوم) کیهان →. ۲. پهنه کُره

زمین. نیز ← جهان<sup>۱</sup> (م. ۲): بگو بینم آیا در پهنه

گیتی هرگز پهلوانی دلاورتر از من دیده‌ای؟ (قاضی ۸۳)

○ [وسلان] صحن گیتی را به نور علم و معرفت آذین

بستند. (نصرالله‌منشی ۲) ○ زهر جهان‌دار شاه کیان /

بیستند گردان گیتی میان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۱۰) ۳. عالم

زندگان. نیز ← جهان<sup>۱</sup> (م. ۳): حالا دیگر آن نسل

پهلوان و برومند ایران قدیم صحنه گیتی را وداع

گفته‌است. (نفیسی ۳۹۷) ۴. (قد.) (مجاز) حالت و

چگونگی حوادث تاریخ؛ وضع روزگار:

حکایت برگرفت آن پیر فرتوت / ز جور دور گیتی

ماجراجی. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۳۷) ○ چو گیتی چنان دید شاپور

گرد / عنان‌کی بی‌بارگی را سیرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۵۷) ۵.

(مجاز) جهان<sup>۱</sup> (م. ۹) →: کم دهدت گیتی بسیار دان /

په که بسنجی کم و بسیار را. (پروین‌اعتصامی ۵) ○ یکی

مهره‌بار است گیتی که دیو / ندارد به فرزند او هیچ تیو.

(عنصری ۲۰) ۶. (قد.) (مجاز) قدرت و حکومت

یا ثروت و سامان که برای کسی حاصل

می‌شود: نیاکان ما را یکایک بکشت / به بیدادی آورد

گیتی به‌مشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۶۸)

● ~ **خوردن** (مصل.ج.) (قد.) (مجاز) از

نعمت‌های مادی جهان بهره‌مند شدن: هم‌چنین

لشکرکش و دشمن‌کش و دیناربخش / هم‌چنین گیتی‌خور

و میری‌کن و نیکی‌فزای. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۴)

○ **آن** ~ (قد.) آن جهان؛ آخرت: اندر آن گیتی

ایزد دل تو شاد کناد / به بهشت و به ثواب و به فراوان

کردار. (فرخی<sup>۱</sup> ۹۳)

**گیتی‌افروز** g.-afroz (صف.) (قد.) ۱. جهان‌افروز

→: لیلی نه که صبح گیتی‌افروز / مجنون نه که شمع

خویشتن سوز. (نظامی<sup>۲</sup> ۶۸) ۲. (ا.) (مجاز)

خورشید: بدین امید می‌بودن آن روز / که تا ناگاه

فروشد گیتی‌افروز. (عطاز: خسرونامه ۲۲۳: فرهنگ‌نامه

۲۲۳۵/۳) ○ به خشکی رسیدند چون روز گشت / که

کاسه‌بی‌چارگان بری گیتا / گهی ز سفره درمندگان ربایی

نان. (پروین‌اعتصامی ۷۱۴) ○ گیبای دیک چون برنج

برسد، یک کف‌گیر از برنج بکشند و شکنجه ریزه کرده را

در میان برنج نهند که باهم دم خورد. (یاورچی ۱۷۱)

**گیپور** gipur [فر.: guipure] (ا.) نوعی پارچه

توری که معمولاً به یقه و آستین پیراهن یا به

پایین پرده دوخته می‌شود: توده پارچه‌های رنگین،

ابریشم نقش‌دار، مخمل، حریر... و گیپور و ارگانزا،

چروک و گردگرفته، روی زمین ریخته‌بود. (علی‌زاده

۱۰۵/۱)

**گیت** git [از فر.: guide] (ا.) (فنی) قطعه فولادی

لوله‌مانند که ساق سوپاپ موتور را

دربرمی‌گیرد و راستای حرکت آن را حفظ

می‌کند.

**گیتار** gitār [فر.: guitare] (ا.) (موسیقی) ساز زهی

زخمه‌ای با جعبه طنین تخت به شکل عدد ۸ با

دسته پهن و شش سیم به طول ۴۵ تا ۵۱

سانتی‌متر: دسته‌کلی... درحالی‌که پژمرده شده‌بود...

آخرین ذرات عطر خود را مخلوط با دود سیگار و ناله

گیتار به‌مشام مامی آورد. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۰۶)

□ ~ **الکتریکی** (موسیقی) □ گیتار برقی ↓.

□ ~ **برقی** (موسیقی) گیتاری غالباً بدون جعبه

طنین که ارتعاشات سیم‌ها به کمک یک

تقویت‌کننده الکتریکی به یک بلندگو به جای

جعبه طنین منتقل می‌شود.



● ~ **زدن** (مصل.ج.) نواختن گیتار: پیرمرد... قصه

شیر و فضا نقل می‌کرد و آهسته گیتار... می‌زد. (هدایت<sup>۶</sup>

۱۶۶)

□ ~ **مضاربی** (موسیقی) □ گیتار برقی →.

**گیتارزن** g.-zan [فر.ا.] (صف.) (ا.) (موسیقی) آن‌که

گیتار می‌زند؛ نوازنده گیتار؛ گیتاریست.

**گیتاریست** gitārist [فر.: guitariste] (ص...ا.)

بیندازد آن چادر لاچورد/ پدید آید آن جام یاقوت  
زرد... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۵۸)

**گیجی گشا [ی]** [giti-gošā[-y] (صفه). (قد). (مجاز)  
جهان گشا → : صاحب قران گیتی گشا از ته - همان نما  
به سعادت سوار شده... در باغ چنار نزول فرمود.  
(ظفرنامه یزدی: معین)

**گیجی نمای [ی]** [giti-na(e,o)mā[-y] (صفه). (قد).  
جهان نما (م. ۳) → : زکیخسرو آن جام گیتی نمای/ که  
احکام اتمم در او یافت جای. (نظامی<sup>۷</sup> ۶۳)

**گیجی نورد** giti-navard (صفه). (قد). طی کننده  
جهان؛ جهان گرد؛ سیاح: جهان مرزبان شاه  
گیجی نورد/ برافروخت کاین داستان گوش کرد. (نظامی<sup>۷</sup>  
۳۲۵)

**گیج زنج** zŋj (صه). ۱. آن که بر اثر صدمه روانی یا  
ضربه ای دچار اختلال موقتی حواس می شود؛  
دچار اختلال حواس موقتی: شاهد... بلند می شود و  
دور خودش می گردد. هنوز گیج است. (محمود<sup>۲</sup> ۱۵۰)  
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج/ در سر و پایان این  
چرخ بسیج. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۴۶/۲) ۲. دارای حواس  
پرت؛ کم حافظه و فراموش کار: من که نمی فهمم  
چه کرده ام!... هنوز هم گیج هستم. (حاج سید جواد  
۱۸۰) ۳. نگاهش کن چه زلزل مثل جغد آدم را نگاه  
می کند؟ گیج است. (گلایه دره ای ۱۸۱) ۴. اگر دل گیر  
شد خانه نه پا گیر است، برجه رو/ و گر نازک دلی متشین  
بر گیجان سودایی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۳۰/۵) ۳. دارای  
حالتی که موجب عدم تعادل، بی دقتی،  
کند فهمی، و مانند آنها می شود (مغز، کله،  
سر): با مغز گیج... به قرآن خوانی... گوش می دادم.  
(اسلامی ندوشن ۱۲۴) ۵. با اوقات تلخ و تن کوفته و کله  
گیج لباسی پوشید. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۲۱۵) ۶. از ساغر او  
گیج است سرم/ از دیدن او جان است تنم. (مولوی<sup>۲</sup>  
۷۴/۴) ۴. (گفتگو) با اختلال حواس موقتی:  
مثل آدمی که گرز آهنین به مغزش خورده باشد گیج و  
میهوت [ایستاده بودم]. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۱۵۲) ۵. (بهر-  
گیجیدن) (قد). ← گیجیدن.

□ ~ بودن فرمان (گفتگو) (فنی) بودن

تابش گیتی افروز گشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۱۴) ۳. (صه).  
(مجاز) موفق؛ پیروز. نیز ← گیتی افروز شدن.  
۴. ~ شدن (گشتن) (مص. ا. د). (قد). (مجاز)  
موفق شدن: که بهرام بر ساوه پیروز گشت/ به رزم  
اندرون گیتی افروز گشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۲۵)

**گیجی بان** giti-bān (صه. ا. د). (قد). (مجاز) جهان بان  
(م. ۱) → : به شمشیر از جهان برداشت نام خسروان  
یکسر/ نماد از بیم آن شمشیر ملک آرای گیتی بان.  
(فرخی<sup>۱</sup> ۲۵۵)

**گیجی پناه** giti-panāh (صه. ا. د). (قد). جهان پناه  
→ : قباد و چو کشواد زرین کلاه/ بسی نام داران  
گیجی پناه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۳)

**گیجی پیما [ی]** [giti-peymā[-y] (صفه). جهان پیما  
→ : در عالم خیال برسمند تیزگام و تکاور گیتی پیما...  
در تک و تاز سیر و سیاحت است. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۷۶)

**گیجی دار** giti-dār (صفه). جهان دار (م. ۲) → :  
حکایتی نشینده ست خلق در عالم/ عجب تر از ظفر و فتح  
شاه گیتی دار. (امیر معزی ۱۹۹) ۵. جمله ملکان جهان که  
داند کرد/ هزاریک ز آن کان شهریار گیتی دار. (فرخی<sup>۱</sup>  
۱۰۳)

**گیجی ستان** giti-setān (صفه). (قد). (مجاز)  
جهان گشا → : خاقان گیتی ستان در... کرمان بودند.  
(شیرازی ۱۰۹) ۵. دگر نامه ای ساخت زی سیستان/ به نزد  
سپه دار گیتی ستان. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۲۹)

**گیجی شناس** giti-šenās (صفه). (قد). شناسنده  
جهان، و به مجاز، مجرب، جهان دیده: مگر  
نشنیدی از گیتی شناسان/ که باشد جنگ بر نظاره آسان.  
(فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۱۲۷) ۵. مرا از تو آن گاه بودی  
سیاس/ تو را خواندمی شاه گیتی شناس. (فردوسی<sup>۲</sup>  
۱۹۷۲)

**گیجی فروز** giti-foruz [= گیتی افروز] (صفه). (قد).  
۱. جهان افروز → : گویی مانده است در آن جا هنوز/  
چیزی از زهره گیتی فروز. (ایرج ۱۱۸) ۵. نور گیتی فروز  
چشمه هور/ زشت باشد به چشم موشک کور. (سعدی<sup>۲</sup>  
۱۲۸) ۲. (ا. د). (مجاز) خورشید: چو مهمان من  
بوده باشد سه روز/ چهارم، چو از چرخ گیتی فروز -

سهل القولند.... (ابرج ۷۷)

□ **~ وویج** (گفتگو) □ **گیج وگول** ↑ : ماهم **گیج وویج** مانده ایم، صبر کنید، درست می شود. (علی زاده ۱۴۸/۲) ○

**گیج وویج** مانده بود و دور جایی... چرخ زده بود. (آل احمد ۳۹۸)

□ **~ وویج شدن** (گفتگو) □ **گیج شدن** → : قنبر علی مادرمده از شنیدن چنین سخنانی سخت **گیج وویج** شده بود. (جمال زاده ۵۹<sup>۱۱</sup>) ○ معلم **گیج وویج** شده، به آنها توپ و تشر می زد. (مسعود ۱۲۸)

□ **~ وویج کردن** (گفتگو) □ **گیج کردن** → : روشنایی روز **گیج وویجشان** می کند و چشمشان را می زند. (شاملو ۳۶۸)

**گیجش** gij-eš (امص. از گیجیدن) گیجی → : در این لحظه یک نوع دوار و گیجش شبیه به آنچه به یک آدم خیلی کوفته و خسته ای در لحظات اول خواب دست می دهد، عارض شده بود. (دشتی: مایه ۲۲۴: معین)

**گیج کننده** gij-kon-ande (صد). ۱. دچارکننده به اختلال حواس موقتی: صورتش یک فراموشی **گیج کننده**... برایم می آورد. (هدایت ۲۲<sup>۱</sup>) ۲. (مجاز) ایجادکننده حالتی همراه با لذت و از خودبی خود شدن؛ مسحورکننده: چه کیفی داشت وقتی هزاران بوی **گیج کننده** از گوشه های خانه برمی خاست. (ترقی: شکوفای ۱۳۷)

**گیجگا** gijgā [مذ.]. (۱.) (دیوانی) کیجکا →. **گیجگاه** gij-gāh (۱.) (جانوری) شقیقه → : با سر انگشتانش شروع کرد به جابه جاکردن موهای کم پشت روی **گیجگاهش**. (گلاب دره ای ۲۴) ○ عباس... موهای سرش بلندتر گردیده در دو طرف **گیجگاه** لفل فل نمکی شده بود. (جمال زاده ۲۲<sup>۲</sup>) ○ بر **گیجگاه** ما زن ای گیجی خردها/ تا وارهد به گیجی این عقل ز امتحان ها. (مولوی ۱۱۹/۱۲)

**گیجگاهی**، **گیجگاهی** g-i- (صد). منسوب به **گیجگاه** (مربوط به **گیجگاه**؛ واقع در **گیجگاه**: استخوان **گیجگاهی**).

**گیجگه** gijga [مذ.]. (۱.) (دیوانی) کیجکا →. **گیجگیجه** gij-gij-e (امص.). (گفتگو) گیجی → :

اشکالی در سیستم جلوگیری خودرو که موجب چپ و راست رفتن خودرو در جاده می شود.

□ **~ خواب** (گفتگو) خواب آلوده و دچار اختلال حواس موقتی: خسته از حاملگی **گیج خواب** و بی خیال. (حاج سیدجوادی ۴۲) ○ حالا دیگر ایستاده بود. **گیج خواب** [بود]. (گلشیری ۵<sup>۱</sup>) ○ لاید خسته اید و همه الساعه **گیج خوابید**. (جمال زاده ۲۴)

□ **~ خوردن** (رفتن) **سر کسی** (گفتگو) دچار شدن او به سرگیجه. ← سرگیجه: یادم هست که سرم **گیج** می رفت. (گلشیری ۱۵۴<sup>۱</sup>) ○ سرم بنای **گیج** خوردن را گذاشت و چیزی نمانده بود به زمین بیفتم. (جمال زاده ۱۵۵<sup>۶</sup>) ○ از ترس آنکه مبادا سرش **گیج** بیورد، به سوی زمین نگاه نکرد. (قاضی ۹۷۸) ○ سرم **گیج** می خورد. (مسعود ۱۶)

• **~ شدن** (مصد.). دچار شدن به اختلال موقتی حواس: حاج آقام **گیج** شده بود. نمی دانست چه کار بکند. (میرصادقی ۵۳<sup>۲</sup>) ○ در برخورد اول... قدری **گیج** و مبهوت شدیم. (مسعود ۳۶) ○ پیش چنین ماهرو **گیج** شدن واجب است/ عشرت پروانه را شمع و لکن واجب است. (مولوی ۲۷۴/۱<sup>۲</sup>)

• **~ کردن** (نمودن) (مصد. م.). دچار گیجی کردن؛ حواس کسی را پرت کردن: بوی زعفرانش آدم را **گیج** می کند. (دیانی ۲۱) ○ سرووضع دنگیشت **گیجش** کرده بود. (قاضی ۴۸۰) ○ چه رسد به آدمی زاد بی نوایی که آفتاب **گیجش** نموده و... عقل و هوشش را... زایل ساخته است. (جمال زاده ۹۲۶)

□ **~ وگنگ** (گفتگو) مات و متحیر؛ حیران و خاموش: دختر آقا... **گیج وگنگ** ایستاده بود. (گلاب دره ای ۱۳۶)

□ **~ وگول** (گفتگو) دچار گیجی؛ پریشان و سرگشته: همه مثل آدم های **گیج وگول** نگاهش کردیم. (دیانی ۸) ○ **گیج وگول** بودم و مثل یک کونی نیم پُر، می داشتم تو خودم فرو می رفتم. (میرصادقی ۷۸<sup>۱</sup>) ○ درست است این که طفلان **گیج وگولند**/ سفیه و ساده و

شکلی بکردم بهر او / من گنج کی باشم ولی قاصد چنین  
گیجیده‌ام. (مولوی ۱۶۷/۳<sup>۲</sup>)

**گیجیده** gij-id-e (ص.ف. از گیجیدن) (قد). به حالت  
گیجی درآمده؛ گیج شده؛ دچار گیجی: ای گیج  
سری کان سر گیجیده نگرزد زو / وی گول دلی کان دل  
یاوه نکند نیت. (مولوی ۱۹۷/۱<sup>۲</sup>) ساخت صفت  
مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**گیدی** gidi (ص.ف. (قد). (دشنام) دیو؛ فرمساق؛  
ای گیدی دزد عیار مادر قبحه، بگو وجه ما را چه کردی؟  
(مروی ۴۶۷)

**گیر** gir (ب.ر. گرفتن) ۱. ← گرفتن. ۲. (امص.، ا.ا.)  
(گفتگو) (مجاز) دشواری در کار؛ اشکال؛ گره:  
آنها هر گیری تو کارشان بود پیش من می آمدند.  
(طاهری: شکوفای ۴۷۳) ○ این سخنان... خود مبطل سحر  
و جادو و سبب رفع گیر و گره کار می باشد. (شهری ۲  
۷۰/۴) ○ گیر کار در این بود که من بعضی مطالب را  
نمی فهمیدم. (علوی ۲۰۹<sup>۴</sup> ۳. (ص.ف. (گفتگو) گرفتار؛  
اسیر: اما دیدم در شرع مقدس قتل نفس نهی شده است.  
هم در دنیا گیرم و هم در آخرت. (گلشیری ۴۵<sup>۳</sup> ۴. (ا.ا.)  
(گفتگو) (مجاز) چنگ؛ دست: خداوند هیچ کافری را  
گیر قوم فراش نیندازد. (جمالزاده ۲۴<sup>۱۸</sup>) ○ من نمی دانم  
از گیر شماها کجا بروم. (حجازی ۵۰) ۵. (امص.ف.)  
(گفتگو) (مجاز) گرفتگی: خوردن آب نیم گرم معده را  
از سنگینی و گیر و خلط فاسد پاک می کند. (← شهری ۲  
۱۹۴/۵) ۶. (ا.ا.) (گفتگو) (مجاز) قدرت؛ نیرو؛  
توانایی: پاهایم گیر ندارد که از پله بالا بروم. ۷.  
(ص.ف.، ا.ا.) (گفتگو) (مجاز) متصل؛ وصل: گلوله تمام  
گردن را پاشیده بود، سرش به یک پوست، نمی دادم به  
یک رگ گیر بود. (← محمود ۱۹۶<sup>۲</sup>) ۸. جزء پسین  
بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «گیرنده»: «  
برق گیر، عرق گیر. ۹. جزء پسین بعضی از  
کلمه های مرکب، به معنی «گرفته شده»: «غافل گیر.  
○ ~ آمدن (مصل.، ا.ا.) (گفتگو) (مجاز) پیدا  
شدن؛ یافت شدن؛ به دست آمدن: به فکرش  
رسید با تاکسی بیاید. تاکسی گیر نمی آمد. (مدنی ۴۰۶)  
○ ~ ... آمدن (گیرم آمد، گپرت آمد، ...)

دوباره خود را به زمین رها کرد، بار دیگر برخاست.  
ندانم کاری، گیج گیجه. (مخمل باف ۱۶)

○ ~ خوردن (مصل.، ا.ا.) (گفتگو) گیج گیجی  
خوردن. ← گیج گیجی ○ گیج گیجی خوردن: از  
روز ورود تاکنون در حالی که نه شیهه به خواب و نه مانند  
بیداری است گیج گیجه می خورم. (جمالزاده ۲۵/۲<sup>۱۲</sup>)

**گیج گیجی** gij-gij-i (حامص.ف. گیجی → .  
○ ~ خوردن (مصل.، ا.ا.) (گفتگو) دچار گیجی  
شدن؛ دچار عدم تعادل شدن در راه رفتن: خسته  
و خواب آلود بود گیج گیجی می خورد. (ترقی ۱۸۷) ○  
حاج آقام گیج گیجی خورد و دنبال عیایش این طرف و  
آن طرف اتاق را گشت. (میر صادقی ۵۹<sup>۲</sup>)

**گیج و گنگ** gij-o-gong (ص.ف. (گفتگو) ← گیج  
گیج و گنگ.

**گیج و گول** gij-o-gul (ص.ف. (گفتگو) ← گیج  
گیج و گول.

**گیج و گولی** g-i (حامص.ف. (گفتگو) گیج و گول  
بودن؛ حالت گیج و گول: جوان نعل بند، همین که اسم  
آقا و آنازاده را شنید، با همه گیج و گولی، شصت خبردار  
شد. (به آذین ۲۰۱)

**گیج و ویج** gij-o-vij (ص.ف. (گفتگو) ← گیج  
گیج و گول.

**گیج و ویجی** gij-vij-i (حامص.ف. (گفتگو) گیج و ویج  
بودن؛ حالت گیج و ویج؛ گیجی؛ دوار سر:  
از بس که فوت توی سماور کردم سرم به گیج و ویج افتاد.  
(← شهری ۱۴۵<sup>۱</sup>)

**گیجی** gij-i (حامص.ف. گیج بودن؛ حالت گیج؛  
اختلال موقتی حواس: هنوز از گیجی دیدار زن  
بیرون نیامده بود. (پارسی پور ۹۷) ○ آیا فراموش کرده بود  
و یا تصویر گیجی و حواس پرتی او بود؟ (هدایت ۷۱<sup>۱</sup>) ○  
مزن سیلی چنان که گیج کردم / ز گیجی دور افتم ز اصل و  
مستند. (مولوی ۷۵/۲<sup>۲</sup>)

○ ~ فرمان (فی) انحراف ناخواسته خودرو  
به چپ و راست در حرکت مستقیم.

**گیجیدن** gij-id-an (مصل.، ب.م.، ا.ا.) (قد). دچار  
گیجی شدن؛ گیج شدن: من خود کجا ترسم از او

در تنگنا قرار دادن: نکیرومنکر... سؤال‌هایشان مانند امتحان شفاهی است آن‌گونه که معلم آدم‌ها را سر امتحان گیر می‌اندازد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) ○ بایستی... حریف را به نوبت خود گیر انداخته مجاب سازد. (جمال‌زاده ۲۳۲)

● **دادن** (مصد.ج.) (گفتگو) ۱. (مجاز) با پشت‌کار و اصرار زیاد به کاری پرداختن: دخترک امسال حسایی به درس گیر داده. ۲. (مصد.ج.) وصل کردن؛ بند کردن؛ آویختن: همه ابزار کار او همین چوب بود که با هیتی پهلوانی می‌دوید و به جلو و عقب می‌رفت و مانند کند آن را برگردن بزغاله‌ای گیر می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۱) ○ حسن... انگشت‌هایش را به لبه میز گیر داده بود. (گلشیری ۲۰۱) ۳. (مصد.ج.) (مجاز) مکرر چیزی را به کسی گفتن یا خبری را از او پرسیدن؛ پیله کردن: مادر تو هم به ما گیر دادی مرتب تکرار می‌کنی به این مرد جواب بدهم.

○ **دادن به کسی** (گفتگو) (مجاز) ۱. درصدد ایجاد ارتباط برآمدن با او؛ بند کردن به او: به دخترک گیر داده. ۲. اذیت کردن او؛ سربه‌سر او گذاشتن و بهانه‌جویی کردن از او: چرا به ما گیر دادی پایا؟ دست بردار.

● **داشتن** (مصد.ج.) (گفتگو) (مجاز) مشکل بودن: چه‌طور می‌توان لباس صاحب‌متصبی تهیه کرد؟ - گیری ندارد. (چهل‌تن ۲۲۷)

○ **سه‌پیچ دادن به کسی** (گفتگو) (مجاز) بیش‌ازحد پاپیج او شدن: پسر برای پول گرفتن از پدرش، به او گیر سه‌پیچ داده بود.

● **کردن** (مصد.ج.) (گفتگو) ۱. به مانعی برخورد کردن: پایم گیر می‌کند به تیر چوبی بلندی که از کمر شکسته است. (محمود ۳۴۳) ○ صدا در دهن دوست‌علی‌خان از فرط خشم گیر کرد. (بزشک‌زاد ۴۱۷) ۲. (مجاز) ماندن در جایی و حرکت نکردن از آن‌جا: همیشه وقتی به این‌جا می‌رسید، گیر می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۲۰۴) ○ مدتی شب‌وروز خود را چون مورچه‌ای که در انبار‌گاه گیر کرده باشد، در میان امواج این کاغذپاره‌ها به غلتیدن... گذراندم. (جمال‌زاده ۱۲۴)

(گفتگو) (مجاز) به دست آمدن؛ عاید شدن: جیره‌بندی که شد، اگر کم گیرمان می‌آید، ولی بالاخره گیرمان می‌آید. (محمود ۲۵۶) ○ گرچه زیره گیر نبوده، باز بوی زیره سبزه می‌شنوم و به یاد مادر بی‌چاره‌ام می‌افتم. (حجازی ۳۰۴) ○ من حتم داشتم که بلیط گیرم خواهد آمد. (آل‌احمد ۱۹۸)

● **آوردن** (مصد.ج.) (گفتگو) ۱. (مجاز) دست یافتن به چیزی؛ به دست آوردن؛ پیدا کردن: [مریم] دختر چوپانی بود که... با پیچ‌اش در شهر بزرگ سرگردان شده بود و هر جای خلوتی گیر می‌آورد آواز می‌خواند. (پارسی‌پور ۳۵۷) ○ یک شوهر خوبی که خودش پیسنده و دوست داشته باشد برایش گیر می‌آوریم. (حجازی ۲۲۶) ۲. گرفتار کردن؛ اسیر کردن؛ بازداشت کردن: داوود را گیر آورده‌اند و کشیده‌اند زیر سؤال. (دبانی ۷۷) ○ شتر نر مست... چگونه با کسی که لچ بیفتد او را دنبال می‌کند تا سرانجام او را گیر بیاورد. (اسلامی‌ندوشن ۸۰) ۳. (مجاز) موفق به پیدا کردن و ملاقات کسی شدن: [حاج‌آقا] را تنگ کوچ و توی روضه گیر آوردند و زهر خودشان را ریختند. (میرصادقی ۶) ○ چون با این فرشته خیلی سروکار پیدا کرده بودم... خیلی دلم می‌خواست گیرش آورده دو کلمه حرف حسایی با او بزنم. (جمال‌زاده ۲۹۶)

● **افتادن** (مصد.ج.) (گفتگو) ۱. گرفتار شدن؛ بازداشت شدن: اگر گیر بیفتی، تقصیر خودت است. (علوی ۱۶۹) ○ می‌روی و گیر می‌افتی هم خودت را و هم مرا به کشتن می‌دهی. (آل‌احمد ۱۱۲) ۲. (مجاز) گرفتاری پیدا کردن؛ دچار مشکل شدن: یارو... زیر لب اظهار نگرانی نموده می‌گفت عجب گیری افتادیم. (جمال‌زاده ۱۸۱) ۳. (مجاز) ناخواسته در جایی ماندن: تمام شب را آن‌جا گیر افتادم. (دریابندری ۸۲)

● **انداختن** (مصد.ج.) (گفتگو) ۱. گرفتن؛ گرفتار کردن؛ بازداشت کردن: آن‌قدر زاغشان را [چوب] زدم تا گیرشان انداختم. (میرصادقی ۹۵) ○ یکی دو بار گیرم انداخت و کتکم زد. (دریابندری ۶۰) ۲. (مجاز) سؤال دشواری از کسی کردن و او را

فقط گاهی نگاهش به عنوان درشت مقالات روزنامه‌های زیر بغل او گیر کرده بود. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۵۰) ۳. گرفتار شدن: عجب گیری کردیم‌ها؟ (محمود<sup>۲</sup> ۲۸۵) ۵. یکی دو سال طول کشید تا... فهمیدم در چه گندابی گیر کرده‌ام. (علوی<sup>۱</sup> ۷۶) ۷. گلناز... خیلی که تو رودریاستی گیر می‌کرد، دست‌مال کوچک ابریشمی درمی‌آورد و جلو چشمش می‌گرفت. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۲۸) ۴. متصل شدن؛ بند شدن: با دست دیگر سیم‌های [سه تار]... را می‌باید که به دکمه لباس کسی... گیر نکنند. (آل احمد<sup>۴</sup> ۹) ۵. (مجاز) محصور شدن؛ احاطه شدن: این جا محوطه کوچکی بود که میان تپه‌ها و کوه‌های کبود گیر کرده بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۴) ۶. (مجاز) دچار مشکل شدن: آقاموچول... هر جا گیر می‌کرد علویه به او نهیب می‌زد و اشتباهاتش را درست می‌کرد. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۷) ۷. (مجاز) بند آمدن: مبتلا درد کلیه بودم... تا امروز هر طور بود، ادرار گیر نکرده است. (نظام السلطنه ۲/۲۴۰) ۸. ~ (مجاز) ۹. (گفتگو) وقت؛ هنگام: چشمش به کلون در بود... و فکر می‌کرد که گیرگیر تمام شدن کار است و الآن به خانه برمی‌گردند. (بهرامی: سقاخانه آینه ۱۷: نجفی ۱۲۷۴) ۲. (قد.) بگیر و ببند: نیست خالی بزم او از باش‌باش و نوش‌نوش / نیست خالی رزم او از گیرگیر و های‌های. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۳) ۱۰. ~ هافدن (مصد.). (گفتگو) (مجاز) در تنگنا قرار گرفتن؛ اسیر شدن؛ گرفتار شدن: در عزاخانه‌ها مانند روضه‌ها و تعزیه‌ها باید پشت تجیرها... گیر بمانند. (شهری<sup>۲</sup> ۶۳/۲) ۱۱. ~ بوست (گفتگو) (مجاز) بازداشت گروهی از مردم: حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافران توجه مخصوص نمایند و معلوم شده که تمام این گیربست‌ها از آن بابت است. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۲۵) ۱۲. ~ بویند (گفتگو) (مجاز) گرفتگی؛ انسداد؛ کنجند گیربوند و قفل معده و امعاء را گشوده صدای بسته و سینه گرفته را باز می‌کند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۱۰/۵) ۱۳. ~ وودار (مجاز) ۹. (گفتگو) لحظه حساس امری؛ گرماگرم؛ بحبوحه: ارتباط فکری و معنوی ملت‌های آسیا در گیرودار سیاست و دشواری‌های

اقتصادی امروز نیز سود بسیار خواهد داشت. (خانلری ۳۲۹) ۱۰. در این گیرودار خبر تشکیل جلسه خصوصی مجلس رسید. (مصدق ۲۱۴) ۱۱. در این گیرودارها... ایران ستم‌دیده... ما... از پای تخت‌ها و مراکز اصلی حکومت و مدنیت خود رانده شد. (اقبال<sup>۱</sup> ۳/۱۰/۳) ۲. (گفتگو) گرفتاری: شهر را و گیرودار شهر را رها کرد. (شریعتی ۲۴۰) ۱۲. گیرودارهای زندگی او [آدم] را به تکان می‌آورد. (هدایت<sup>۸</sup> ۲۰) ۱۳. پس از [این شهر] به هیچ‌طور گرفتاری و عقبه نداریم، و بی‌گیرودار به استانبول خواهیم رسید. (امین‌الدوله ۳۱۳) ۳. هنگامه و غوغا که نتیجه ازدحام است؛ سروصدا و داد و فریاد ناشی از شلوغی: ندیدم که کسی غرق شود در آن گیرودار البته. همه‌شان باید برگشته باشند سر جایشان. (منذنی‌پور: شکوفای ۵۵۳) ۱۴. در میان گیرودار صحرای محشر مقداری بچه ملائکه دیدم. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۳۰) ۱۵. برآمد ز آوردگه گیرودار / نیند بدان‌گونه کس کارزار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۳۰) ۴. (قد.) جنگ و کارزار و همهجه و غوغای جنگ‌جویان: درائشای گیرودار تیغی بر مقتل قراخان رسید که فوراً بدرود جان کرد. (قائم‌مقام ۳۹۸) ۱۶. خود را زدن بر آن سیاه و در عین گیرودار بودند... که... شهریار رسید. (عالم‌آرای‌صنوی ۵۲۵) ۱۷. بریده شد ابلیس را دست و پای / چو بانگ آمد از گیرودار علی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۸۶) ۱۸. (قد.) بازداشت گروهی از مردم از سوی حکومت؛ بگیر و ببند: آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر / در مساجد زخم چوب و در مدارس گیرودار. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۶۵) ۱۹. (قد.) فرمان‌روایی و لوازم آن‌که معمولاً شدت عمل است: این همه هیچ است چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امرونی و گیرودار. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۲۴) ۲۰. تو را زین‌همه شاهی و گیرودار / نخواهد بُد بهره جز تیر و دار. (اسدی<sup>۱</sup> ۹۸) ۲۱. (قد.) امرونی؛ قدرت؛ کروف؛ طمطراق: یکی نامه بنوشت با گیرودار / پُر از گرز و شمشیر و از کارزار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۴۹) ۲۲. ~ ووده (قد.) (مجاز) ۱۳. گیرودار (م.ر) ۴. ~: کمان را بفرمود کردن به‌زه / برآمد خروشیدن گیروده.



(فردوسی ۱۰۱۸<sup>۳</sup>)

• به **وواگیر** (ورزش) درگشتی، حالتی که در آن هردو کشتی‌گیر موفق به گرفتن خم یک‌دیگر می‌شوند و هریک برای خاک کردن دیگری تلاش می‌کند.

• از **به چیز** به **دروآمدن** (گفتگو) (مجان) خلاص شدن از آن؛ رهایی پیدا کردن از آن: حلقوم زمخت حاجی به آسانی از گیر کلبتین چنگال [عوان] به درآمد. (جمال‌زاده ۱۸۲<sup>۱۶</sup>)

• از **به چیز** (کسی) خلاص شدن (فرار کردن) (گفتگو) (مجان) از آن (او) رهایی پیدا کردن: می‌خواهم... به دانشگاه بروم تا از گیر پسر حاجی و حاجی‌آقا بودن خلاص بشوم. (جمال‌زاده ۱۷۹<sup>۸</sup>)  
یقین دارم که امروز از گیر این محاکمه خلاص خواهیم شد. (حجازی ۱۵۷) • به روباهی گفتند: چند تا حیلۀ بلدی که از گیر سگ قرار کنی؟ (مستوفی ۴۵۴/۳)

• به **آمدن** (قد.) گرفتار شدن؛ بازداشت شدن: [او] به گیر آمده، چند روزی محبوس گردید. (کلانتر ۴۱)

• به **افتادن** (گفتگو) گرفتار شدن: خوب به گیر افتادی دیگر نمی‌توانی فرار کنی.

• به **کسی افتادن** (گفتگو) (مجان) نصیب او شدن: این نیست مگر آنچه از دزد باقی مانده، به‌گیر رمال بیفتد. (شهری ۳۶/۲)

**گیرا** g-ā- (ص.) ۱. (مجان) فریبنده؛ زیبا: چشمان درشت و گیرایش برق می‌زند. (محمود ۱۲۱<sup>۲</sup>) ۲. (مجان) اثرگذار؛ مؤثر؛ کارگر: شیخ ابراهیم خراسانی... با زبان گیرا و اطلاعات وسیع... از کسبۀ این بازار تنقید می‌نمود. (شهری ۳۳۵/۲) • چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گل/ ولیکن با تو آهن دل دَم گیرا نمی‌باشد. (سعدی ۴۳۱<sup>۴</sup>) • رحمت تو و آن دَم گیرای تو/ پُر شود این عالم از احیای تو. (مولوی ۱۰۴/۳) ۳. (مجان) خوش‌آیند؛ جذاب؛ دل‌نشین: با همان... صدای گیرا که حکم شراب کهنه‌ای را داشت گفت: صبح به‌خیر آقا. (شاهانی ۶۹) • سیر و مطالعه در نامه اعمال مردم... از هر داستان و رومانی

گیرا تر و شیرین تر است. (جمال‌زاده ۱۷۶<sup>۶</sup>) ۴. (مجان) اثرگذار درجهت بدی؛ موجب بدبختی: خوش‌قدم نیست... آهش گیراست. (دیانی ۱۳) • پدرم یکی از عیب‌های مادرم را سیاهی سقش می‌دانست که می‌گفت نفرین‌هایش گیرا می‌شود. (شهری ۱۳۵<sup>۳</sup>) ۵. (مجان) سکرآور (صفت شراب و مانند آن): شراب آن خمره که انگورش با دَم و هسته انداخته شده تلخ و گس و گیرا تر است. (← شهری ۱۸۳<sup>۱</sup> ۱۸۴-۰) دلی که پند نگیرد ز هیچ دل‌داری/ برو گمار دمی آن شراب گیرا را. (مولوی ۱۳۲/۱) ۶. (قد.) (مجان) بافریبندگی و جذابیت: او به‌قدری گیرا و باحالت صحبت می‌کند که حتی بچه‌ها... همه گوش نشسته بودند. (آل‌احمد ۲۹<sup>۷</sup>) ۷. (ص.) (قد.) صیدکننده: گرگ اغلب آن‌زمان گیرا یُود/ کز رمه شیشک به خود تنها رُود. (مولوی ۳۰۰/۳) • تیفت روشن و کاری به دشمن و بازت گیرا و خجسته به شکار [پاد]. (خیام ۲۸<sup>۸</sup>) ۸. (قد.) گیرنده؛ اخذکننده: ای دست گیرا شل باش! (احمدجام ۳۲۲) ۹. (قد.) (مجان) دارای زور و قوت؛ نیرومند: که پایت روان است و گیرا دو دست/ همت هست برخاستن هم نشست. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۱۰. (ا.) (قد.) ابزار گیرنده و نگه‌دارنده: چون مثقب اندک مایه فرورفت هردم مروارید را از دَم گیرا برون می‌گیرد و احتیاط می‌کند تا سوراخ راست است یا نه. (ابوالقاسم کاشانی ۱۱۸)

• **گیرا** girās [= گیلّاس] (ا.) (قد.) (گیلهی) روشن کردن: گردسوز را گیرا کند. (← چهل‌تن<sup>۱</sup> ۲۱) • لایمپها را از لب طاقچه برداشت که گیرا کند. (← دولت‌آبادی<sup>۱</sup> ۷) ۲. (قد.) شدت بخشیدن در سکرآوری: هم آتش سوزان شو، هم پخته و بریان شو/ هم مست شو و هم می‌بی هردو تو گیرا کن. (مولوی ۱۵۴/۴)

**گیرا** girās [= گیلّاس] (ا.) (قد.) (گیلهی) گیلّاس<sup>۱</sup> (بر.) →: هر میوه‌ای می‌آید ذوق آن میوه پیشین نمی‌ماند، اول گیراس یُود و مارول... بعد از آن خربزه و انگور. (شمس‌تبریزی ۶۴/۲)

**گیرا-گیرا** gir-ā-gir (ا.) (مجان) ۱. لحظه حساس

گیرانیدند و به فضیحت تمام به قلعه استخر فرستادند.  
(اسکندریگ: عالم آرا ۱۲۳: معین)

**گیرایی** gir-ā-y(i)-i (حامص). (مجاز) ۱. تأثیر؛ نفوذ؛ داستان... امپارسلان... گیرایی شیطانی ای دارد. (اسلامی ندوشن ۱۷۳) ۵. سعدی آتش زیاتم در غمت سوزان چو شمع / با همه آتش زبانی در تو گیرایم نیست. (سعدی ۳۹۵) ۳. جذابیت؛ فریبندگی: رسایی نفس و زنگ صدا... کشش و گیرایی و دلربایی داشته. (شهری ۳۱۲/۱) ۵. چشم هایش لازم نیست زیاد بزرگ باشد ولی گیرایی داشته باشد. (جمال زاده ۱۱۳) ۳. (ا). (قد). نیرو؛ توان: تن گوید یار خدایا مرا بیافریدی به مانند یاره هیزم، در دستم گیرایی نبود و در پایم روانی نبود. (ابوالفتح: تفسیر ۳۰۱/۳: معین)

**گیر بازار** gir-bāzār (امص). (گفتگی) (مجاز) بازداشت یا بازخواست ازسوی پلیس؛ بگیروبیند: عجب گیربازاری بود! ۵ آقا! سر چهارراه گیربازار است، برگرد.

**گیربکس** girboks [از انگ: gearbox] (ا). (فنی) دستگاهی مکانیکی با چند چرخ دنده درگیر، برای افزایش یا کاهش گشتاور یا دور موتور و در نتیجه تغییر سرعت؛ جعبه دنده.

**گیردار** gir-dār (صف). (مجاز) دارای گرفتگی؛ مسدود: گندم... در صاحبان معده ها و عروق و احشای گیردار... باعث انسداد زیادتر آن می گردد. (شهری ۲ ۴۳۱/۵)

**گیردار ۲** g. (امص). (مجاز) ← گیر هگیرودار. **گیرز** girz [ر]. (ا). قطعه کاغذی کوچک و نازک برای پیچیدن سیگار؛ کاغذ سیگار: سرکاغذ لول را داخل گیرز کرده و چوب باریکی... به ته کاغذ لول فروبرده با یک فشار توتون را به طرف گیرز رانده کاغذ لول را بیرون می کشیدند. (شهری ۱/۲ ۴۵۰-)

**گیرش** gir-eš (امص. از گرفتن). (قد). عمل گرفتن و نگه داشتن. ← گیرش گاه.

**گیرش گاه** g.-gāh (ا). (قد). جای گرفتن و نگه داشتن: در جمله احتیاط باید کرد تا پیکان و غیر آن (هنگام برآوردن از جراحت) شکسته نشود... آلت

امری؛ گرم گرم؛ بحبوحه: آقا یک گلوله زد توی دلش، بعد انداختش توی یک چاه... همان گیرگیر جنگ کازرون و آن وقت ها بود. (پزشک زاده ۱۵) ۵. هنوز آن سروده... در گیرگیر اسارت... در گوش او بوده است. (نفیسی ۴۶۹) ۴. (امص). (قد). بگیروبیند؛ غوغا؛ همهمه: از جوانب شهر گیرگیر و نمره برخاسته مخالفان... تحصن نمودند. (جویی ۱۷۹/۲) ۵. خصمان ظاهر شوند و گیرگیر درافتد... و خدای و رسول مطالبیت کنند به حقوق ایشان. (بحرالوقاد ۲۱۴) ۳. (قد). جنگ؛ نبرد: خنجر خسرو است و کلک وزیر/ سیر ملک روز گیرگیر. (اوحدی: لغت نامه ۱) ۵. خود نترسی ز روز گیرگیر/ به ستر آن دو راه درمانی. (مجیربیلقانی: دیوان ۳۳۱: فرهنگ نامه ۲۲۳۷/۳)

**گیر کردن** (مص.م). (قد). (مجاز) به چنگ آوردن؛ گرفتن؛ گیر آوردن: به تاریکی گیرگیر کنند مردان زنان را چنانک اتفاق افتد و ما بیزاریم از دروغ گفتن. (ببرونی ۲۵۱)

**گیران** gir-ān (بم. گیرانیدن و گیرانیدن) ← گیرانیدن، گیرانیدن.

**گیرانیدن** g.-d-an (مص.م. بم. گیران) (مجاز) ۱. روشن کردن؛ افروختن: گوشه ای نشستم و سیگاری گیراندم. (وفی ۶۶) ۵. یادداشت ها... [را]... کلفت و خدمت کار... برای گیرانیدن آتش به کار برده بود. (مینوی ۵۵۵) ۵. در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم/ چه های وهوی برآید ز مردگان قبور. (مولوی ۴۱/۳) ۴. (قد). ملحق کردن؛ متصل کردن: شامی که زمین را به زمین گیرانده/ دنباله چین را به ختن گیرانده. (ملاطفر: آندراج)

**گیراننده** gir-ān-ande (صف. از گیرانیدن و گیرانیدن، ا). (مجاز) روشن کننده و افروزنده؛ چراغ، آتش، و مانند آنها: شمع روشن بی ز گیراننده ای/ یا بگیراننده دلننده ای. (مولوی ۲۹۲/۳)

**گیرانه** gir-āne (ا). (مجاز) آنچه به وسیله آن آتش برافروزند؛ آتش زنه.

**گیرانیدن** gir-ān-id-an (مص.م. بم. گیران) (مجاز) ۱. گیرانیدن → ۳. دست گیر کردن: او را

برکشیدن انبری باشد که گیرشگاه آن سوهان بُود تا آن چیز را بگیرد و سخت دارد. (جرجانی: ذخیره: خوارزمشاهی: معین)

**گیرگیر** gir-gir (ا.) (مجاز) ← گیر هگیرگیر.

**گیرم** gir-am (فعد.) ← گرفتن هگیرم.

**گیرندگی** gir-ande-gi (حاصـ). ۱. عمل گیرنده. ← گیرنده. ۲. (مجاز) جذابیت؛ گیرایی؛ گاهی بعضی زشت‌ها گیرندگی پیش‌تر داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) ○ چیزی که پیش‌تر از همه در مذهب بودا برایش کشش و گیرندگی داشت، مجسمه خود بودا... بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۵۵)

**گیرنده** gir-ande (صف. از گرفتن، ا.). ۱. دریافت‌کننده چنان‌که دریافت‌کننده نامه از پُست؛ اخذکننده چنان‌که اخذکننده پول از کسی که به او می‌دهد یا می‌فرستد؛ به قبضی برخورد که مال زندان زنان بود و روی آن نوشته شده بود: اسم گیرنده: وجه: مارگریتا. (← علوی<sup>۲</sup> ۱۶۸) ○ گیرنده مقبوع است نه دهنده. (طالبوف<sup>۳</sup> ۱۸۳) ○ هرچه به توحه‌گران و مطریان زنان و مردان بپخشند، بپخشند و گیرنده در گناه و یزه برابر باشند. (بحرالانوار<sup>۴</sup> ۱۹۸) ۲. (صف.) (مجاز) زیبا؛ فریبنده: آن نگاه گیرنده... او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز می‌کرد. (هدایت<sup>۱</sup> ۵۷) ۳. (مجاز) خوش‌آیند؛ دل‌نشین: قصص پهلوانان همیشه پیش‌از داستان‌های دیگر جذاب و گیرنده بود. (میتوی<sup>۵</sup> ۱۱۵) ۴. (صف.) (ا.) (برق) دستگاهی که امواج الکترومغناطیسی یا سیگنال‌های الکتریکی را دریافت و به صوت یا تصویر تبدیل می‌کند: گیرنده بی‌سیم خراب شده بود. ○ اشکال از فرستنده تلویزیونی است به گیرنده‌های خود دست نزنید: ○ شهر... هفت‌صد گیرنده تلویزیون دارد. (دبانی ۱۵۵) ۵. (صف.) (مجاز) گازگیرنده؛ گزنده: یکی از مهمان‌ها به حمایت از سگ‌ها گفت: چه کارشان داری؟... صاحب‌خانه گفت: اینها گیرنده‌اند. (امیرشاهی: کوچه‌ن‌بست ۱۲۳: نجفی ۱۲۷۴) ۶. (قد.) (مجاز) اثرگذار درجهت بدی؛ موجب بدی؛ گرفتارکننده: گر بُود دست من از دامن قاتل کوتاه/

خون گیرنده من دست درازی دارد. (صائب: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۷. (قد.) شکارکننده؛ شکاری: دلم گشت از این مرغ گیرنده تنگ/ که مرغان چو نخچیر بود او پلنگ. (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۸۴۶) ۸. (قد.) (مجاز) تند (طعم): این معنی را طبعیان هیچ وجهی نیافتند جز آن‌که گفتند هم زاک و هم مازورا مزه تند و گیرنده است. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۱۶۹) ۹. (قد.) (مجاز) چسبنده؛ چسبناک: در آن حدود که آن [خشاب] است خاکی گیرنده است. (ناصرخسرو<sup>۴</sup> ۱۶۲) ○ از گِل تیره سراپایش گیرنده چو قیر/ وز درختان گشمن چون شب تاریک سیاه. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۴۷) ۱۰. (قد.) (مجاز) رشوه‌خوار: شمع شد در درد حسنت پای‌بست شمع‌دان/ شرط باشد کُنده برپا عامل گیرنده را. (اشرف: لغت‌نامه<sup>۱</sup> ۹۱. (تجوم) موجب کسوف: گیرنده [آفتاب] قمر است. (بیرونی ۲۱۷)

**گیروانکه** girvānke [ر.] (ا.) (منسوخ) ۱. واحد اندازه‌گیری وزن تقریباً معادل ۴۱۰ گرم: حق نظر یک کله‌قدر روسی و یک گیروانکه چای و یک دست‌مال تنباکو را که با خود آورده بود، به زمین گذاشت. (← جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۷۷) ○ وضع خرابی در اردبیل به درجه‌ای رسیده است که یک گیروانکه چای یالت نشد. (میاق‌میش<sup>۲</sup> ۹۲) ۲. (مجاز) جعبه کوچک که در آن معمولاً چای، توتون، و مانند آنها ریخته می‌شده: در بقالی غیر چند گیروانکه خالی چایی... چیزی به چشم نمی‌خورد. (← شهری<sup>۳</sup> ۱۶۰/۲)

**گیرودار** gir-o-dār (امـص.) (مجاز) ← گیر هگیرودار.

**گیره** gir-e (ا.) (ا.) (فنی) وسیله نگه‌دارنده یا فشارنده یک یا چند قطعه، که از یک فک ثابت، یک فک متحرک و یک دسته پیچی برای تنظیم فاصله دو فک و میزان فشردگی آنها تشکیل شده است؛ قید. ۲. وسیله‌ای چوبی، پلاستیکی، یا فلزی برای نگاه داشتن لباس شسته بر روی طناب: رخت‌های خیس را می‌تکاند، پهن می‌کرد و گیره می‌زد. (علی‌زاده ۵/۲) ۳. (فنی) پیچ‌دستی → نمی‌خواهم برایت درست همه چیز

می گیرد؟ می ترسم آخرش بیخ گیسم بماند! (هدایت ۷۴)  
 ریش و ~ به هم بافتن (گفتگو) (مجاز) ← ریش<sup>۱</sup>  
 ریش و گیس به هم بافتن.

**گیس باف** g.-bāf (امص.) ۱. (صنایع دستی) عمل بافتن ریشه های قالی. ۲. (صم.) (گفتگو) به شکل گیس بافته شده: نان گیس باف.

**گیس ~ کردن** (مص.م.) (گفتگو) چیزی را مانند گیسو به هم بافتن: ساقه های سبز جو و گندم و علف های صحرایی را هنگامی که سبزند گیس باف می کنند و برای خوراک چهارپایان انبار نمایند. (چوپک: تنگیر ۳۲۹: معین)

**گیس بافی** g.-i (حامص.) (گفتگو) عمل بافتن گیس: شانه چوبی دندان بلند... را که مخصوص گیس بافی اش می باشد از مجری آسیاب بزرگش آورد. (← شهری ۸۰)

**گیس بریده** gis-bor-id-e (صم.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) بدکاره؛ بی حیا (زن): زنکۀ گیس بریده گذاشته. (← چهل تن<sup>۱</sup> ۱۶) لعنت خدا بر آن سلیطۀ گیس بریده ای باد که... ندیمه می شود! (قاضی ۹۷۰)

**گیس بند** gis-band (صف.ا.) (قد.) آنچه موی سر را با آن می بندند: که هست اندر او حلقه و یاره چند / ز حوا بمانده است با گیس بند. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۸۷)

**گیس سفید** gis-sefid (صم.) ۱. دارای موی سر سفید، و به مجاز، پیر: یک پیرزن گیس سفید خیلی خوشگل هم بود. (د. بابندری<sup>۳</sup> ۱۵۷) ۲. (صم.ا.) (گفتگو) (مجاز) زن سال خورده ای که در جمع خویشاوندان فرمانش نافذ است و در مشکلات با او مشورت می کنند: شفاها و کتبا به تأیید ریش سفیدها و گیس سفیدها رسیده بود. (شهری<sup>۲</sup> ۹۷/۳) خودش با پیریاتالها و گیس سفیدها تو شهر قدیمی می ماند. (آل احمد<sup>۸</sup> ۲۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) خدمت کار زن سال خورده: برای... امیر... خیل کتیزان... و گیس سفیدان... برپا ساخته اند. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۰۳) وقتی تهران بودم... در منزل یکی از اعیان

گیس سفید بودم. (مشفق کاظمی ۷۷)

**گیس گلابتون** gis-golābe(a)tun (صم.) (گفتگو)

را بگویم که چه پلاهایی دیگر به سرم آوردند مثل کله را لای گیر: نجاری تنگ گذاشتن و روی مجسمه داغ نشانندن و... (← شهری<sup>۱</sup> ۱۲۹) ۴. وسیله ای برای جمع کردن و نگه داشتن موی سر: موهایش را با گیره سر بسته بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۵۱) ۵. وسیله ای برای ضمیمه کردن کاغذ به کاغذی دیگر؛ کلیپس. ۶. جایی خمیده در انتهای چوب آرشه یا کمان که زه را به آن گیر می دهند: ساز زن جعبه ویلنش را باز کرد، کمان را از گیره رها کرد. (علوی<sup>۲</sup> ۳۹) ۷. (پزشکی) ابزاری مانند انبر که برای بستن رگ و مانند آن به کار می رود.

**گیس ~ استکان انگاره** (م.ر.) (۲) →.

**گیس ~ لباس گیره** (م.ر.) (۲) →.

**گیریم** gir-im (فد.) (د.) ← گرفتن گیرم.

**گیس** gis (ا.) موی بلند سر؛ گیسو: زن ها... گیس های حنا بسته خود را با کاغذ پیچیده بودند. (آل احمد<sup>۷</sup> ۱۱۲) خانم... گیس دخترش را شانه می زد و می بافت. (مخبر السلطنه ۱۶) سر گیس در پای چنبر کشان / خم زلف بر باد عنبر نشان. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۶)

**گیس ~ کردن** (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) به هم بافتن (گیس): تاق باز دراز کشیده بودی. موهایت را گیس کرده بودی. (← گلشیری<sup>۱</sup> ۱۲۱)

**گیس ~ گرو گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ضمانت کردن با قول و وعده شفاهی؛ تعهد اخلاقی دادن: من پیش مردم گیس گرو گذاشتم. آبرو زمین ریختم. (مخمل باف ۱۰۶)

**گیس ~ وکل** (گفتگو) گیسو و کاکل: عروسک هایم کچل شده اند. آخر از بس شیطانی می کنند مدام مجبور می شوم گیس وکلشان را بکشم. (← شاملو ۴۴۴)

**گیس ~ به کسی خندیدن** (گفتگو) (مجاز) ← ریش<sup>۱</sup> به ریش کسی خندیدن.

**گیس ~ به گرفتن** (گفتگو) (مجاز) به ریش گرفتن. ←

**ریش<sup>۱</sup> به ریش گرفتن** (م.ر.) (۱): گفت: ز مردان جهان بالایی ای زن و... به گیس گرفتند. (مخبر السلطنه ۴۰۹)

**گیس ~ کسی ماندن** (گفتگو) (مجاز) ← بیخ به بیخ ریش کسی ماندن: دختر به این زشتی را کی

زن ژاپنی دارای مهارت در آداب معاشرت و مشغول کردن مردان.

**گیشه** giše [فر.: guichet] (۱.) باجه (م. ۱) → پشت ستون‌ها گیشه‌های فروش بلیط قرار گرفته‌اند. (دبانی ۸۶) ○ گیشه بلیط‌فروشی ایستگاه به کلی خراب و ویران شده بود. (جمال‌زاده ۸-۳۳۵) ○ گیشه‌های فروش بلیط... هنوز باز نشده بود. (آل‌احمد ۴۱۹۸)

**گیل** gil (۱.) از اقوام ایرانی ساکن شمال ایران، به ویژه گیلان؛ همان گیل مردم چو شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کله. (فردوسی ۱۱۸۳)

**گیل** ۲. g. [= کیل] (۱.) (قد. نمذ (م. ۱) →

**گیلار** gilār (۱.) (جانوری) نوعی مرغابی آب شیرین که منقار کوچکی دارد، از گیاهان شناور در سطح آب تغذیه می‌کند و حداکثر تا عمق یک متر می‌تواند در آب فرو رود.

**گیلاس** ۱. gilās (۱.) (گیاهی) ۱. میوه خوراکی نسبتاً کوچک شیرین و هسته‌دار به رنگ‌های زرد، نارنجی، یا قرمز تیره؛ نوبرانه‌های خیار، کدو،... گیلاس... به دست آمد. (← شهری ۲/۲۳۸) ○ در این چهارباغ‌ها میوه‌های الوان فراوان از ناشیانی و بادام و فندق و گیلاس و غناب. (نرشخی: تاریخ بخارا ۲۶۱: قزوینی: یادداشت ۶۸/۲۸۸)



۲. درخت این میوه: حتی می‌دانست که بر رویالشی‌اش یک شاخه گیلاس گل‌دوزی کرده‌است. (گلشیری ۵۵)

○ چشم کسی آلبالو ~ چیدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← چشم ○ چشم کسی آلبالو گیلاس چیدن.

**گیلاس** ۲. g. [از انگ.: glass] (۱.) ۱. ظرفی بلوری به شکل‌های مختلف برای نوشیدن انواع آشامیدنی‌ها؛ لیوان: کمچه‌ای را پُر از شربت می‌کرد، توی گیلاس می‌ریخت که به اندازه یک جرعه می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۹) ○ روزی، چند نفر زن وارد

(مجاز) موطلائی: فقط خانم‌بزرگ... از عروس مرحومش و نوه گیس‌گل‌تونشان داد سخن می‌دادند. (حاج‌سیدجوادی ۳۸)

**گیسو** gisu (۱.) ۱. موی بلند سر: از پنجره‌ای در ساختمان رویه‌رو سری بیرون آمده بود... سر با آن گیسوان افشان دیگر نبود. (گلشیری ۱/۲۲) ○ گیسوت عنبرینه گردن تمام بود / معشوق خوب‌رویی چه محتاج زیور است؟ (سعدی ۳/۳۶۹) ○ به رخسار چون‌روز و گیسو چو شب / همی دُر بیارید گفتی ز لب. (فردوسی ۲/۲۴۱۳) ۲. (گفتگو) در نزد قصابان زردپی؛ تانلدون. ← زردپی: [تصاب]... بندهای ماهیچه‌ها و گره‌های قلم‌ها را نشانم داد... و گیسو و غضروف و غدد را حالیم کرد که در کجا هستند. (← شهری ۳/۱۵۰) ۳. (گفتگو) نوعی نان فانتزی شبیه نان شیرمال. ۴. (نجوم) سه ستاره در خارج صورت فلکی اسد: اندر این عظم ششم ستاره‌هاست که بطلیموس آن را تاریک نام کرد و عدد ایشان هفت است، به‌جز سه دیگر که جمله آن را گیسو خوانند. (بیرونی ۸۷) ۵. (نجوم) دنباله ستارگان دنباله‌دار: و به‌هوازیرین همی حادث شود از بخار خشک دخانی، ستارگان با دنبال و گیسو. (بیرونی ۱۶۵)

**گیسوبریده** g.-bor-id-e (ص.د.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) گیس‌بریده → من رفتم به کشتن مادرش، آن گیسو بریده. (عالم‌آرای صفوی ۱۸۶)

**گیسودار** gisu-dār (ص.د.) ۱. دارای گیسو. ۲. (نجوم) دنباله‌دار (ستاره): اگر دغان به بالا زود تا به نزد آتش رسد، آتش در او افتد و شعله از او حاصل شود و به موافقت آتشی و به موافقت فلک بجنبند حرکت کند آن است که کوکب ذات‌ذنب و گیسودار خوانند. (سهروردی ۲۲) ○ در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف / پرسر هر هفت و شش عقد جمان افشاندند. (خاقانی ۱۰۷)

**گیسوفش** gisu-fāš (ص.د.) (قد.) دارای موی گردن و پال بلند (اسب): سیه‌چشم و گیسوفش و مشک‌دم / پری‌پوی و آهوتک و گورسم. (اسدی ۱/۶۱) **گیشا** gišā, geyšā [انگ. / فر.: geisha, از ژا. (۱.)

(عالم‌آرای صوفی ۴۰)

**گیلکی** g-i- (صند، منسوب به گیلک) ۱. مربوط به گیلک؛ مربوط به مردم گیلان: آواز گیلکی کرچی‌بان‌های انزلی به گوشم رسید. (جمال‌زاد. ۲۲/۱۸) ۲. (۱.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های ایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در گیلان رایج است. ۳. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور: بعضی آهنگ‌های محلی یا گوشه‌هایی که به نام آن محل معروفند مانند بختیاری... شوشتری، گیلکی. (مشحون ۳۶۸)

**گیلو** gilū (۱.) (قد.) (ساختمان) گیلویی ↓: صفای تا فلک سر آورده/ گیلویی طاق او برآورده. (نظامی ۲۵۴)

**گیلویی** g-i-y(ʿ)-i (۱.) (ساختمان) باریکهٔ گود سراسری در محل اتصال سقف با دیوار زیر آن: جای خالی چراغ‌های دیوارکوب زیر ابروی مستد کتیبه‌های گیلویی چون لکه‌ای بر دیوار پیدا بود. (چهل تن ۷۰) ۳. در اتاق... چرخ... برای کشیدن و عوض کردن هوا، پای سقف و در گیلویی تعبیه کرده‌بودند. (امین‌الدوله ۸۲)

**گیله** gile (۱.) (گفتگو) از زیورآلات عروس در روز عروسی که مفتول‌های نازک برنجی یا حلبی زرافشانی است که گل‌های مصنوعی کوچک توی آن مفتول‌ها کار گذاشته می‌شود: به موهای سر [عروس] گل‌وگیله زده‌بودند. (میرصادقی ۵۲) ۴. آرایه‌هایی به شرح زیر همراهش می‌کردند. جقه... تپته... گيله. (کتیابی ۱۷۷) ۵. چارقد تور سفید سرش کرده، گل‌وگیله که گل‌های ریز رنگارنگی از موم بود به سرش زده‌بودند. (شهری ۹۲/۳)

**گیلی** ۱ g-il-i (صند، منسوب به گیل ۱، ۱.) (قد.) ۱. از مردم گیلان؛ گیلانی: همه مرزبانان زرین‌کمر/ بلوچی و گیلی به زرین سیر. (فردوسی ۲۰۶۰) ۲. (۱.) نوعی اسب خوب منسوب به قوم گیل: پس آن‌که پای برگیلی بیفشرد/ زراه گیلکان لشکر به‌دیرد. (نظامی ۱۵۹)

**گیلی** ۲ g- (صند، منسوب به گیل ۲) (قد.) ساخته‌شده

خانه‌شان شده و پس‌از توقف مختصری و نوشیدن گیلای شربت رفتند. (مشفق‌کاظمی ۱۶) ۵. گیلای‌های جای او شکسته و مودار دیده می‌شد. (افضل‌الملک ۲۰۶) ۲. (مجاز) محتوای گیلای؛ مشروب الکلی: [او] وارد پیاله‌فروشی دیگری می‌شود. سر فرصت گیلایش را مزه‌های می‌کند. (دبانی ۷۳)

❧ **سه خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) سرکشیدن و تهی کردن گیلای پُر از نوشیدنی، به‌ویژه مشروب الکلی: آقای وزیر داخله گیلای‌های ویسکی را یکی پس‌از دیگری خالی می‌کنند. (جمال‌زاده ۱۵۱) ۵. آهسته گیلای‌های شربان را خالی می‌کردیم. (علوی ۲۴۲)

• **سه زدن** (مصلح.) (گفتگو) (مجاز) محتوی گیلای، به‌ویژه مشروب الکلی، را خوردن: یکی از حریفان... به‌بهانهٔ این‌که دو گیلای زده، از قبول سومین امتناع داشت. (جمال‌زاده ۱۶) ۱۴. ۵. رفیق پیش‌نهاد می‌کند... چند گیلای دیگری بزنیم. (مسعود ۲۸)

**گیلایی** g-i- [از انگ. فا.] (صند، منسوب به گیلای ۲، ۱.) (منسوخ) (فنی) استکانی (مر. ۲) →

**گیلاتشاه، گیلان‌شاه** gilan-šāh (۱.) (جانوری) پرنده‌ای آب‌چر که مقدار بلند و خمیده، و گردن و پاهای درازی دارد و پرهایش خاکستری مایل به قهوه‌ای است.



**گیلانی** gilan-i (صند، منسوب به گیلان، استانی در شمال ایران) ۱. مربوط به گیلان: لهجهٔ گیلانی. ۲. اهل گیلان: عبدالقادر گیلانی را... دیدند. (سعدی ۳۹) ۵. اول کاری که گیلانیان ایشان را فرمایند آن است که چون ایشان را مهمان رسد خوردنی ایشان مرغ و ماهی بُوَد. (نسوی ۱۷۶) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در گیلان: برنج گیلانی، سیر گیلانی.

**گیلک** gil-ak (صند، ۱.) گیلانی؛ گیلی: به هرگیلی می‌رسید اظهار مریدی اولاد شیخ صنی می‌کرد.

یا مشخص کردن عبارت داخل آن به کار می‌بزنند.

**گیوه** give (۱.) نوعی کفش با رویه‌ای دست‌باف از جنس نخ یا ابریشم و زیرهٔ چرم، لاستیک، یا پارچه‌های به هم فشرده: حسین گیوه‌هایش را درآورد. (گلاب‌دره‌ای ۱۰۸) ○ حسین‌علی دهقان... به تانی گیوه‌های کهنهٔ خود را روی زمین می‌کشید. (نقیسی ۳۸۶)



از گیل (نمد): نمدین؛ نمدی: [فانر] در حال اسپ خویش را برگستوان برافکند و سیری گیلی جمله در زر گرفته به دوش کشید. (ابن‌اسفندیار ۲۰۵) ○ سیاوش سیر... است خیلی چهار/ دو جوشن دگر ز آهن آب‌دار. (فردوسی ۵۵۱)

**گیم** geym [انگ.: game] (۱.) (ورزش) یک دور یا یک قسمت از بازی در برخی ورزش‌ها مانند والیبال. نیز ← ست (م. ۱).

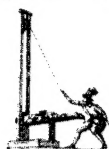
**گیمخت** gimox [ = گیمخت ] (۱.) (قد.) کیمخت

→

**گین** gin (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آلوده»، «دارنده»، و «همراه»: خشکین، شرمکین.

**گینه** gine [مخفف: آگینه] (۱.) (قد.) شیشه → هرکه دل از مهر تو چو نقره ندارد/ ز آتش غم‌ها گداز باد چو گینه. (سوزنی: جهانگیری ۲/ ۲۳۳۸)

**گیوتین** giyo(u)tin [فر.: guillotine] (۱.) ۱. (فنی) دستگاه قیچی ضربه‌ای برای بُرش ورق فلزی؛ قیچی. ۲. دستگاهی برای اعدام مجرمان (در فرانسه) به صورت چهارچوبی که در بدنهٔ داخلی آن تیغه‌ای بُرنده قرار دارد و بر پشت تیغه جسم سنگینی نصب شده که چون تیغه را از بالا رها کنند، بر اثر سنگینی بسیار



به سرعت فرومی‌آید و گردن متهم را که در قسمت تحتانی دستگاه قرار دارد، قطع می‌کند: دانتن و... رفقا به کیفر رسیدند و ضربهٔ گیوتین را چشیدند. (مخبرالسلطنه ۱۳) ○ بر تخت سیاه طوق گیوتین را به گردن بستیم. (حاج سیاح ۱۶۴)

**گیومه** giyo(u)me [فر.: guillemet] (۱.) نشانه‌ای در نگارش به صورت پرانتز کوچک و مضاعفی که در آغاز مطلب به صورت « و در پایان آن به صورت » می‌نگارند و معمولاً برای نقل قول

□ **س آجیده** (صنایع‌دستی) نوعی گیوه که سطح زیرهٔ چرمی آن با نخ محکم آجیده شده است: گیوه‌های آجیده‌ای را که هدیهٔ رحمت بود، به پا کشیدم و به راه افتادم. (جمال‌زاده ۴۶)

□ **س کرمان‌شاهی** (صنایع‌دستی) نوعی گیوه که نوک آن پهن است و زیرهٔ آن چرم سخت و در کرمان‌شاه ساخته می‌شود.

□ **س ملکی** (صنایع‌دستی) نوعی گیوه که نوک آن باریک و برگشته است: در قیای نو و با گیوهٔ ملکی میان حیاظ ایستاده‌بود. (← پارسی‌پور ۶۶)

○ **س ورکشیدن** (گفتگو) ۱. پشت گیوه را بالا کشیدن و به پا کردن آن؛ پاشنهٔ آن را بالا کشیدن: گیوه‌هایش را ورکشید و راه افتاد. ○ گیوه‌ها ورکشیدم و یک پاچه تنبان را بالا کشیدم به امان خدا... روان شدم. (جمال‌زاده ۴/ ۱۸۷) ۲. (مجاز) آماده و مهیای انجام کاری شدن؛ همت کردن برای انجام کاری: سیخی برمی‌گردیم به نیویورک هفت روز هم که آنجا ماندیم گیوه‌ها را ورمی‌کشیم و یا علی می‌رویم تهران. (← مدنی ۳۲۵)

**گیوه‌باف** g.-bāf (ص. ۱.) (صنایع‌دستی) آن‌که رویهٔ گیوه می‌بافد؛ بافندهٔ رویهٔ گیوه.

**گیوه‌بافی** g.-i (حاصص.) (صنایع‌دستی) عمل و شغل گیوه‌باف: وقتی صنعت محلی گیوه‌بافی است تراکتور و موتور آوردن یعنی پول را دور ریختن. (آل‌احمد ۸۲)

**گیوه‌چینی** give-čin-i (حاصص.) (صنایع‌دستی)

**گیوه کش** §give-ke(a) (صف، !.) (قد.) گیوه دوز

→: تاکی زدست بینات ای غول گیوه کش / از روی

این و آن به ملامت خجل شوم. (شفایی: آندراج)

**گیوه کشی** g-i (حامص.) (قد.) گیوه بافی →: بیرون

قلعه... دکانین قصابی و بقالی و گیوه کشی و بعضی لوازم

دیگر و مسجد و حمام دارد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۹)

**گیه** giyah [= گیاه] (!.) (قد.) (شاعرانه) گیاه →: گل

با گیاه است و صاف با دردی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۱۰) ۵ زمرد و

گیه سبز هردو یک رنگ است / ولیک از آن به نگین دان

کنند از این به جوال. (ازرقی: آندراج)

**گیهان** geyhān [= کیهان] (!.) کیهان →.

گیوه بافی ↑: زمستان فصل بسته بود... مردم بیش تر به

لانه های خود می خزیدند و اشتغال زیر سقف از نوع...

گیوه چینی و نخ ریزی از نو شروع می شد. (اسلامی

ندوشن ۸۱)

**گیوه دوز** give-duz (صف، !.) دوزنده گیوه. ←

گیوه: پیرمرد گیوه دوز همسایمان رسیده واسطه شده

نیمه جان از چهارپایه ام کشیده از کاروان سرا بیرونم

انداختند. (شهری<sup>۳</sup> ۷۰)

**گیوه دوزی** g-i (حامص.) شغل و عمل

گیوه دوز: گیوه دوزی، دوخته فروشی... و کارهای

ماشینی... به مشاغل اضافه شد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۰/۴)